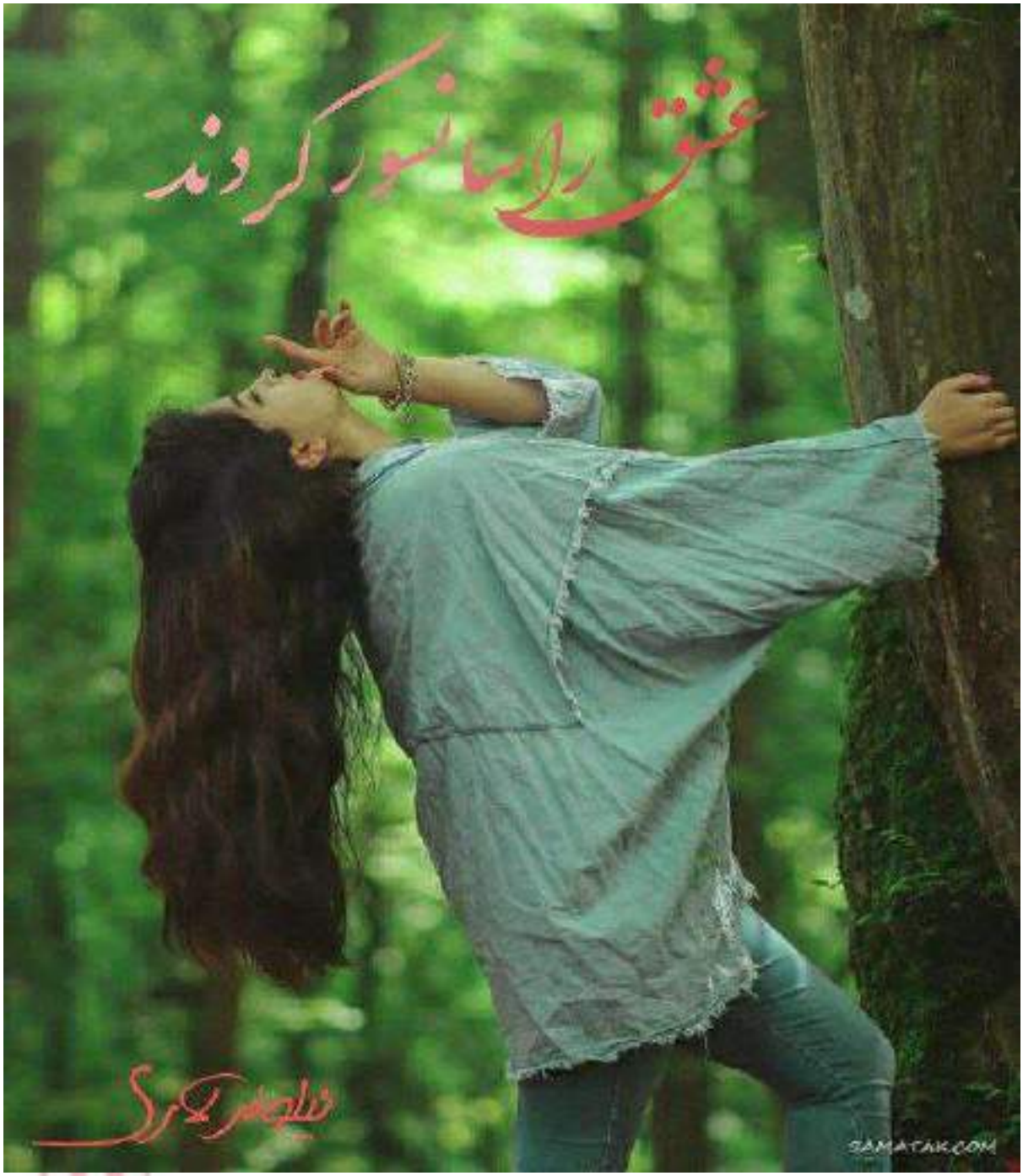

شهر گفتگو



عشق را سانسور کردند

نیلوفرلاری

@Shahregoftegoo

shahregoftegoo@

به نام خدا

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱

تهران 🏙

گندم

یواشکی از لای پرده سرک می کشم .تا جایی که امکانش هست با استفاده از خاموشی اتاق و استتار در پشت پرده سعی می کنم دیده نشوم .آن مرد هنوز آن پایین کمی دوراز فاز شب ایستاده و با نگاهی خیره و مرموز زل زده به ساختمان ما ! نمی دانم چرا از تماشا خسته نمی شود .آدرنالینم خود به خود بالا می زند و تپش های قلبم اوج

می گیرد .با دهانی خشکیده نگاه نامریی ام را روی او تیز می کنم .خوش قد و قامت است .یک بارانی تیره به تن دارد و کلاه پانامای مشکی اش را تا نوک دماغش پایین کشیده .چشمانش پیدا نیست اما زهری که از نگاهش می ریزد کاملا محسوس و دلهره آور است. از این فاصله نمی توانم سن و سالش را تخمین بزنم .شاید بین سی و پنج تا چهل سال داشته باشد .بهتر نیست زنگ بزنم به اداره ی پلیس ! " الو جناب سروان (یا سرگرد)...اینجا یک مرد غریبه ی مشکوک دومین شب است که روبه روی ساختمان ما می ایستد و بی هیچ کاری فقط زل می زند به پنجره ! به نظر آدم خطرناکی می رسد و من درخانه تنها هستم و می ترسم برای ورود به خانه نقشه ای چیزی داشته باشد! لطفا پیگیری کنید ببینید این مرد کیست و اینجا چه می خواهد ؟ "

یاد فیلم " تنها درخانه " می افتم ! حالا می توانم با " کوین " بی چاره احساس همدردی واقعی داشته باشم . او که فقط یک پسربچه بیشتر نبود ! ذهنم دوباره می پیچد توی هم .

اما نه .نباید پای پلیس را به خانه باز کنم .آن وقت ممکن است موقعیت خودمان به خاطر فعالیت های اقتصادی غیرمجاز به خطر بیفتد .عمه ملکه بفهمد به خاطر هیچ و پوچ گند زده ام به همه چیز سرویسم می کند . به خاطر هیچ و پوچ ؟ اگر واقعا این یارو آدم خطرناکی باشد و به منظور خاصی دارد اینجا را می پاید چی ؟ آن وقت همین عمه ملکه بهم گیرنمی دهد که چرا تو که مشکوک بودی هیچ غلطی نکرده ای ؟ به نظر دزد نمی رسد ! دزدها این قدر ضایع بازی درنمی آورند .که شبانه مقابل کیس مورد نظرشان این طور علنی ظاهر شوند و ساعت ها کشیک بکشند . از این ها گذشته توی این محله این همه ساختمان تازه ساخت و شیک و پیک هست ! چرا یک دزد باید به سرش بزند که از یک آپارتمان زهواردررفته ی کلنگی که از ریخت افتاده اش پیداست هیچ چیز به دردبخوری توش پیدا نمی شود دزدی کند .اصلا به زحمت و دردسرش نمی ارزد . من اگر جای دزد باشم وقتم را برای دستبرد به همچه خانه ای تلف نمی کنم .

یک لحظه تیر غیب نگاهش به چشمم می خورد .حس می کنم مرا دیده .ترسان و لرزان گوشه ی پرده را از توی مشتم رها می کنم و خودم را می کشم پایین .مثل کسی که

بخواهد خود را از نقطه دید دشمن دور نگه دارد توی سنگر فرضی ام مخفی می شوم .اما سنگینی نگاه های موذیانه اش را هنوز می توانم روی خود حس کنم .یعنی واقعا متوجه نگاه های دزدکانه ام شده و فهمیده همزمان که دارد ساختمان مارا می پاید خودش هم درحال پاییده شدن است ؟ اگر عمه ملکه الان اینجا بود کناره های بینی اش را چین می انداخت ، یک توسری هوایی برایم می فرستاد و می گفت

-از بس پاییدن پاییدن کردی نمودی مارو .

هنوز جرات حرکت ندارم .می ترسم سایه ام بیفتد روی در و دیوار یا پنجره و او با چشمان تیزبینش شکارم کند .ور شجاع و جسور دلم گه خوری اش گل می کند و قلدرانه می گوید

" برفرض که دیده باشدت ! مثلا چه غلطی می خواد بکنه ؟ "

هنوز آن قدر هیجان زده و ترسیده ام که نمی توانم توجیهش کنم از یک آدم ناشناس خطرناک که ساعت ها مقابل یک خانه می ایستد و زل می زند به پنجره هرکاری ممکن است بربیاید .کاش عمه

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲

ملکه این جا بود .چرا باید درست همان موقع که او بعد یک قرن دوری از کس و کارانش یک هو خواب نما می شود که باید برای دیدن عزیزانش به شهرکرد برود سرو کله ی این مردبارانی پوش هم پیدا شود ؟ تحمل این همه ترس و استرس را به تنهایی ندارم .اگر او یک قاتل باشد و نقشه ی قتل مرا داشته باشد چی ؟ ظاهرا هیچ دلیلی برای کشتن من وجود ندارد .به جز خرده خصومتی که بین من و ماهان وجود دارد کس دیگری را نمی شناسم که از من بدش بیاید آن قدر که بخواهد نقشه ی قتل مرا بکشد .ولی شاید او یک قاتل زنجیره ای روانی باشد و قاتلان زنجیره ای که از مشکلات روحی روانی مزمنی رنج می برند برای پیدا کردن قربانی های خود لزوما اهداف شخصی را دنبال نمی کنند .ممکن است یکی شان یک روزصبح از خواب بیدار شود و ناگهان حس کند از

دختران و زنانی که چشمان سبز دارند خوشش نمی آید .همین طور بی خود و بی جهت ! و بعد یکی یکی پیدایشان می کند لیست می گیرد و به نوبت می کشدشان تا زمانی که دستگیر شود !

توی سرم اخباری که درصفحه حوادث یکی از روزنامه های صبح چندروز پیش موقع پاک کردن سبزی خوانده بودم رژه می رود ." پیدا شدن جسد زنی درحوالی اتوبان کرج درحالی که چشمان سبزش از حدقه درآمده " نمی دانم آن زن بخت برگشته چندمین قربانی قاتل مورد نظر بوده و تعجب می کنم از این که چرا این قدر زود نوبت من شده ؟ نوبت من ؟ به قول عمه ملکه " حالا اگه قرار بود وام بگیریم حالا حالاها اسم واموندە مون درنمی اومد که ."

برای بار دوم افسوس می خورم از این که عمه ملکه توی خانه نیست .شاید اگر وقتی دیگر بود و من اضطراب حضور مرموز مرد بارانی پوش توی کوچه را نداشتم از تنهایی موقت دیر به دست آمده ام نهایت لذت و آسودگی را می بردم و نبود عمه ملکه را احساس نمی کردم و تنهایی ام شکل یک معضل به خود نمی گرفت.اما حیف

که این مرد غریبه ی قاتل نما گند زده به همه چیز . از حالتی که درآن قرار گرفته ام خسته می شوم . پاهایم به گزگزافتاده و حس می کنم اگر کمی دیگر درهمین حالت خموده بمانم کمرم خشک می شود .درحالی که هنوز در رکوع به سر می برم آرام آرام از پنجره فاصله می گیرم و سرانجام با موفقیت از اتاق می زنم بیرون .اما هنوز نمی توانم یک نفس راحت بکشم . کاش می شد زنگ بزنم فاطی یا آیناز بیایند پیشم .ولی این وقت شب معلوم است که نمی شود به خانم موسوی کلک بزنند .زنکه ی بدعنق بدقواره ی ایکبیری اولین فکری که به ذهن منحرفش می رسد این است که حتما این ورپریده ها می خواهند بروند سرقرارشان با پسرهای فلان شده !

خدا را شکر که مجبور نیستم توی خوابگاه بمانم و آن زنک دیوانه را تحمل کنم والا ...وقتی دارم از عرض هال رد می شوم و مواظبم که پایم باز به بسته های روی هم تلنبار شده ی نخود و لوبیا و لپه و عدس و غیره نخورد (همین بعدازظهری بی هوا پایم خورد به یکی شان و بعد طی یک حرکت دومینویی بسته ها به ترتیب افتادند روی هم و دوساعت تمام دستم به چیدمانشان بند بود .) ناگهان فکری به سرم می زند .چطور است به بهانه ای

بروم طبقه ی بالا و خودم را یک جوری به خانم همسایه تحمیل کنم ؟ می توانم یک بسته نخود و لوبیا یا عدس با خود ببرم و بگویم " تا حالا از محصولات بسته بندی خانگی " ملکه " که قیمتش نسبت به محصولات مشابه کارخونه ای به صرفه تره استفاده کردین آواخانم ؟ یه بار امتحان کنین مشتری می شین ! " آوا خانم ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳

فکر می کنم این اسم اصلا به او که صدای بم و بفهمی نفهمی گوش خراشی دارد و همیشه انگار که چیزی توی گلوش گیر کرده صدایش پرخس و خش است نمی آید .مثل این که اسم یک دختر زشت را بگذارند زیبا ! اما انصافا دوشیزه زیبا و خوش برو رویی است و هرهزارسال یک بار هم که توی کوچه آفتابی می شود همه چشم ها از مرد و زن گرفته پی اش می دود .حتی فکر می کنم آن ماهان عوضی هم بهش نظر دارد . عصر یکی از روزها

همین چند وقت پیش که کیسه خریدش توی کوچه پاره شده بود دیدم که ماهان با آن دک و پزش از ماشین لاکچری اش پیاده شد و رفته به کمکش و یکی یکی سیب زمینی ها و پیازها را از روی زمین جمع کرد و ریخت توی آن یکی کیسه اش که توش چند دانه گوجه بود .من تازه سرکوچه از تاکسی پیاده شده بودم و داشتم از دانشگاه به خانه برمی گشتم و غصه می خوردم که چرا یادم رفت از داروخانه برای عمه ملکه پماد بتامتازون و قطره ی چشم و شیاف بخرم که صبحی آن همه سفارش کرده بود و حالا چه جوابی داشتم به او بدهم که با دیدن این صحنه توی کوچه خشکم زد .توقع دیدن هرکسی را برای کمک به آن دوشیزه ی محترم مکرمه -که با گذشته ی مرموز و نامعلومش در طبقه ی بالای خانه ی استیجاری ما تک و تنها زندگی می کرد -داشتم به جز ماهان که ظاهرا اخم و تخم و غرورش برای دختران محله بود و مهربانی و خوش قلبی اش برای غریبه ها ! خب البته من هم باید یک جورایی برایش غریبه به حساب بیایم .درست که لهجه چندانی ندارم وبه قول بعضی از دوستان شهرکردی ام یکی از افتخاراتم این است که توی تهران به دنیا آمده و تا شش سالگی ساکن پایتخت بوده ام اما به هرحال اصالتا

مال این شهر بی دروپیکر نیستم و دوسه سال بیشتر نیست که از شهرکرد آمده ام پیش عمه ملکه که کنار آمدن با او با تمام بدقلق بودن و غرغرهاش هرچه باشد سگش می ارزد به تحمل اخلاق گند خانم موسوی مدیر خوابگاه .اما لطف و غریب نوازی ماهان تابه حال که شامل حالم نشده .رفتارش با من یک جوری خصمانه است که انگار من همه هیزم های تر دنیا را یک جا بهش انداخته ام .آخرین بار همین پریروز بود که وقتی داشتم از عرض خیابان رد می شدم تا خودم را به اتوبوس واحد برسانم عمدا گازش را گرفت تا هرچه گل و شل توی چاله چوله ها بود بپاشد به سر و روی من ! مطمئنم وقتی اتوبوس واحد بدون من به حرکت افتاد و من با آهی از نهادبرآمده داشتم گوشه ی مانتوی مشکی ام را با دستمال پاک می کردم و بهش بد و بیراه می گفتم سرعتش را کم کرده بود تا از آینه بغل پوزخندزنان حرکات توام با خشم و عصبانیتم را تماشا کند .بی آن که ککش هم گزیده باشد .من نمی دانم دخترهای محله چطور برای همچه جانوری سرو دست می شکستند و برای به دست آوردن توجهش حاضربودند هرکاری بکنند .

بگذریم ...چقدر از مرحله پرت شدم ها !

آوا خانم که حال بیرون رفتن از خانه را ندارد . تمام وقت کز می کند پشت پنجره و زل می زند به ازدحام کوچه و خیابانی که او را به درستی نمی شناسد .انگار که همیشه ی خدا منتظر آمدن کسیست ! باید از خداش هم باشد .به قول عمه ملکه خدا یار تنبلان است .نمی دانم اگر پیش خودش فکر کند که چرا بعد این همه وقت همسایگی یکهو یادم افتاده محصولاتمان را به او پیشکش کنم آن هم این موقع شب چی ؟ به نظر عجیب و غیرعادی نمی رسد؟ پُ ف ف ! چرا نمی توانم هیچ بهانه ی دیگری جور کنم؟ از کنددهنی خودم خسته و مایوس می شوم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴

.به خودم می گویم باداباد ...می روم درخانه اش را تق تق می زنم و رک و بی پرده می گویم " یه مرد بارانی پوش مشکوک اون بیرونه و من از تنها موندن تو خونه می

ترسم ! می شه امشب بمونم پیش شما ؟ " اصلا از کجا معلوم که او هم آن مرد غریبه را ندیده باشد ؟ به عادت همیشه که نگاهش پشت پنجره خشک می زند .شاید یکهو به خودش آمد و دید نگاهش اسیر نگاه های مرموز یک مرد ناشناس است و معلوم نیست چرا زل زده به پنجره های خانه ی ما و خیلی دلش می خواهد بداند او چه نقشه ای درسر دارد ؟ گیریم که آوا خانم از من شجاع تر نباشد ولی خب این جور مواقع طبق یک قانون نانوشته تجربه مشترک یک ترس بهتر از تجربه ی آن ترس به تنهاییست . می توانیم پشت هم باشیم .فقط امیدوارم که تنها باشد و به من نه نگوید .ظاهرا که تاحالا دوشیزه ای مجرد و بی کس و کار بوده ! همیشه تنها می رود و تنها می آید و از خانه اش هیچ سروصدایی به گوش نمی رسد .همیشه انگار که نیست ! با من و عمه ملکه هم خیلی نمی جوشد .سلامی و والسلام ! چندبار خواستیم به بهانه های جورواجور باب معاشرت را باز کنیم .بیشتر عمه ملکه اصرار داشت و برایش مهنم نبود که اسمال آقا وقتی داشت طبقه ی بالا را به آن زن جوان اجاره می داد چه خط و نشانی برایش کشید و با چه تهدیدی از روز اول باهاش اتمام حجت کرده بود

" نشنوم بخوای پات رو بکنی تو کفش این خانم و چپ و راست تو خونه زندگیش سرک بکشی و آمار بگیری! بفهمم جون آقا اثاث و خرت و پرتات رو می ریزم تو کوچه و می گم هری ! "

عمه ملکه گاهی از لجش می گفت

" جون آقاش غلط نکنم زن صیغه ایشه نمی خواد کسی آمارشو بگیره خبرش برسه به گوش زنش !"

اما خودش هرچندوقت یک بار این فرضیه را که چندان با عقلش جور درنمی آمد تکذیب می کرد

" اگه زن صیغه ایشه پس چرا هیچ وقت این ورا آفتابی نمی شه و یکی مثل من نمی تونه مچش رو بگیره ؟ اینم که از خونه بیرون برو نیست .فوقش هولک هولک بره تا سرکوچه خرید کنه برگرده !

اما او تا امروز هیچ روی خوشی به ما نشان نداده .ترجیحش این است که در انزوای خودش باشد و از رفت و آمد و خوش و بش های معمول درعالم همسایگی پرهیز کند .حتی نمی دانستیم اهل کجاست ؟ خیلی کم احتمال می دادیم که تهرانی باشد .اگر تهرانی بود که در طی این همه وقت یک نفر باید به دیدنش می آمد یا نه ؟

گاهی عمه ملکه که از گوش ایستادن هیچی عایدش نمی شود از این همه سکوت و آرامش به تنگ می آید و غرغرکنان می گوید

" شاید فقط وقتی آخرین تکه ی نونش کپک می زنه ومی ندازه دور و تو خونه اش دیگه چیزی واسه چریدن پیدا نشه مجبورمی شه که واسه خرید بزنه بیرون .می ترسم یه وقت از گشنگی سقط شه و بوگندش اینجا رو برداره ."

آوا خانم منزل تشریف ندارند .این را وقتی می فهمم که برای بار چهارم زنگ خانه اش را می زنم و در به رویم باز نمی شود .هنوز هم نمی خواهم ناامیدی ام را جدی بگیرم .شاید توی حمام است ! یا شاید هم گرفته خوابیده ! گوشم را به درمی چسبانم .از توی خانه هیچ صدایی به گوش نمی رسد و من مجبورم دست از پا دراز تر تمام چهارده پله ی باریک و تیز را غرغرکنان برگردم پایین .

" هیچ معلوم هست این وقت شب کجاست ؟ اون که هیچ وقت از خونه بیرون نمی رفت ! اگه عمه ملکه اینجا بود آمارش رو می گرفت و می فهمید کی از خونه زده بیرون که هنوز برنگشته ! "

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵

نکند او هم بعد عمری رفته باشد پیش کس و کارانش ! اح بگندی شانس ! خدا کند قرص آرام بخشی چیزی خورده و خوابیده باشد که صدای زنگ در را نشنیده ! فعلا می توانم به همین احتمال دل خوش کنم . هرچه باشد از فکر کردن به این که توی این ساختمان دو طبقه ی قدیمی که دیگر رمقی به آجرهای تق و لق و رنگ باخته و تیرآهن های فرسوده اش باقی نمانده در مقابل مرد غریبه و مشکوکی که آن بیرون درحال کشیک دادن است تک و تنها مانده ام بهتر است .در را با تق آرام و مایوسانه ای پشت سرم می بندم . جرات نمی کنم دوباره به سمت پنجره بروم و ببینم که هنوز خبرش آن بیرون هست یا نه ؟ می ترسم حضورم را پشت پنجره حس کند و همین که بفهمد به حضورش آگاهم با خیال راحت هرنقشه ای در سردارد پیاده کند . اما نمی دانم یکهو چی

شد که طی یک اقدام دیوانه وار از پیش برنامه ریزی نشده که حتی برای خودم هم غافلگیرکننده است به سمت پنجره می روم و با چنان شهامت و جسارتی پنجره را باز می کنم که انگار بخواهم آن مردک مرموز و غریبه را علنا به یک دوئل جانانه دعوت کنم.سرما همراه با رطوبتی سوزناک به پوستم می خورد و با لرزی که به تنم می ریزد چشمانم آنا پرآب می شود . کمی طول می کشد تا بتوانم به چشمان خود اعتماد کنم و به این نتیجه برسم که نه واقعا مثل این که خبرش نیست .سرم را به این طرف و آن طرف می چرخانم وسرک کشان به سرو ته کوچه نگاه می کنم .کوچه در بهت و سکوت شبانه اش فرو رفته و هیچ رهگذری نیست . یعنی واقعا رفته ؟ دوباره که لرزم می گیرد پنجره را می بندم و پرده را هم می کشم .منطقا حالا باید خوشحال باشم اما هنوز ته دلم خرده نگرانی هایی دارم . نکند به نحوی وارد ساختمان شده باشد و همین حالا که من می خواهم با توهم رفتنش دل خوش کنم او دارد نقشه ی ورود به داخل خانه را می کشد ؟

وای خدایا نه ! هیچ وقت مثل امشب برای مرگ ناآماده نبودم !

برای فرار از دست افکار مغشوش و آزاردهنده ای که درسرم می لولد می خواهم خودم را به چیزی مشغول کنم اما توی این خانه چیز سرگرم کننده ای پیدا نمی شود . تمام شبکه های تلویزیون را هم که آخوندها کنترات برداشته اند ! مگر این که بخواهم خودم را برای بار شونصدم با تماشای سریال یوسف پیامبر یا مختارنامه شکنجه کنم که در این صورت ترجیح می دهم در نقش واقعی یک مقتول از سری قتل های زنجیره ای ظاهر شوم ! حداقلش این است که تکراری و ملال انگیز نیست !

کاش به حرف عمه ملکه گوش کرده و در نبودش رفته بودم خوابگاه !چه می دانستم آوا خانم درست همین حالا باید غیبش بزند و یک مرد ناشناس هم به فکر پاییدن خانه مان بیفتد . موبایلم را برمی دارم و می خواهم با خانه تماس بگیرم .اما بعد با این فکر که ممکن است مامان و بابا از تماس دیروقتم هول کنند از این کار منصرف می شوم .همین بعد از ظهری با مامان داشتم یک ساعت حرف می زدم .خب معلوم است که از تماس دوباره ام آن هم این وقت از شب که به حسابشان باید وقت خاموشی خوابگاه باشد (آن ها خیال می کنند که در نبود

عمه ملکه من به خوابگاه رفته ام .) دستپاچه می شوند و فکرشان ممکن است طبق معمول هزار راه برود .ناگهان حس می کنم چقدر دلتنگشان هستم ! کاش الان درخانه ی خودمان بودم ! مامان برای من و خودش چای و گزو پولکی می آورد توی اتاقک بالای راه پله که اتاق مخصوص من بود و توی شب های سرد منفی بیست درجه می چسبید زیر کرسی اش بنشینم و درس بخوانم و او هم به بهانه ی دردل می نشست یک دل سیر غیبت اقوام شوهرش را می کرد و وقتی طبق معمول از دست بوسیره و خارسوش (پدرشوهر و مادرشوهرش) می نالید من دلداری اش بدهم و بگویم که آن ها آن قدر هم که او فکر می کند آدم های بدی نیستند .حداقل برای من و گیو و گودرز که سعی کردند پدربزرگ

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۶

و مادربزرگ خوبی باشند .بعد ناراحت و دلخور از حرف های به زعم او جانبدارانه ام چپ چپ نگاهم کند و غرولندکنان بگوید

-تو هنوز این قوم رو نشناختی گندم ! محبت و قربون صدقه های ظاهریشون رو نبین ! اونا از اول هم چشم دیدنم رو نداشتند .هنوزم ندارن . من همیشه عروس نخواستنیشون هستم !

مامان یک عمر خودش را با همین عبارت " عروس نخواستنی " زجرکش کرده !

هم خودش و هم بابا را .

و تا چشمان سبزش بارانی می شوند من دست هایم را دور گردنش بیندازم و با چاپلوسی و تملق یک جوری از دلش دربیاروم .

یک جوری خودم را روی کاناپه ی قرمز و زهوادررفته ی جلوی تلویزیون می اندازم که صدای جیرجیرفنرهایش سکوت سهمگین خانه را نشانه می رود.خوب شد عمه ملکه نیست و ناله های جگرخراش کاناپه ی موردعلاقه اش را نشنید والا حتما با دمپایی ابری اش به حسابم می رسید .

نمی دانم چرا به جای تماس با فاطی یا آیدا دارم یک شماره موبایل دیگر را می گیرم که اعدادش برایم ناشناس وگنگند و معلوم نیست چطور حفظشان کرده ام ؟ چه ذهن رذل و پلیدی دارم من ! خدا به دور ! از کی تاحالا این قدر رند و بلا شده ام که خودم خبر ندارم ؟ تا صدای محکم و پرجذبه اش توی گوشی می پیچد طوری با دستپاچگی خودم را روی کاناپه جمع و جور می کنم که حس می کنم همین حالاست دل و روده اش تحت فشار بزند بیرون .چه صدای لامصبی دارد ! باراول

" جانم " آرامی می گوید و منتظر جواب می ماند .قلبم آمده توی دهانم و لال مانی گرفته ام .بار دوم کمی بی حوصله ترمی گوید " الو " سکوت که بیشتر کش می آید کلافه و غرغرکنان می گوید

- تخم کفتر بخور زبونت وا شه .

و تماس قطع می شود و من تا چند لحظه همین طور مات و مبهوت به صدای بوق ممتد اشغال گوش می دهم و به این فکر می کنم که چه حافظه تصویری خوبی دارم ! فقط یک بار شماره اش را توی کاتالوگ و راهنمای مشاغل محله در صفحه مربوط به تنها جواهری قدیمی

محل دیده و به خاطر سپرده ام ! تبلیغ خفنی هم داشت .

" با جواهری ماهان تمام عیار شوید ! "

و شماره موبایل خودش و پدرش و تلفن مغازه به ترتیب زیر آن درج شده بود .کاتالوگ را از روی میز آرایشگاه " مریم بانو " برداشته و تا نوبتم شود از روی بی حوصلگی ورق زده بودم .دوهفته پیش که رفته بودم موهایم را مدل مصری کوتاه کنم .از دست موهای لختم همیشه عاصی ام و نمی توانم خیلی بلند نگهشان دارم .تا از حد معمول بلندتر می شوند از دستشان به ستوه می آیم و به آرایشگاه می روم که یک جوری کلکشان را بکنم .این دفعه به یاد بچگی مدل مصری زده ام و با یک تل سفید رو به بالا نگهشان می دارم .ساده ترین و بهترین راهی که برای کنترلشان به ذهنم می رسد .گوشی هنوز توی دستم است و همین طور زل زده ام به نقطه ای نامرئی در روبه رو ! تازه به عقلم می رسد که بهتر است دست از این مزاحمت تلفنی بردارم و آن شماره لعنتی را از حافظه ام پاک کنم .اما رقم هایش با سماجت بیشتری جلوی چشمانم رژه می رود و من متوجه می شوم که برای بار

دوم تسلیم وسوسه های شیطانی ام شده ام و باز هم دارم شماره اش را می گیرم .نمی دانم این چه کرمیست که امشب افتاده توی تنبانم ؟ بعد به خودم دلداری می دهم که

" عزیزم شاید واقعا امشب قراره آخرین شب زندگیت باشه و به دست اون مرتیکه ی ناشناس به قتل برسی ! پس بهتره هرچی از دهنت درمیاد به اون ماهان گوریه گور شده بگی که یک وقت عقده ای از دنیا نری !"

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۷

این بار با اعتماد به نفس کامل و دلی قرص به بوق های اول و دوم و سوم و حتی چهارم گوش می دهم و توی ذهنم حرف هایی را که باید بهش بزنم قطار می کنم .

این بار تلفنم را با غرغرجواب می دهد .نکند شماره را به عنوان مزاحم تلفنی بدهد مخابرات که ردم را بزنند ؟ ای وای ! بعدش نمی شود این افتضاح را جمع کرد که !

اما دیگر برای پشیمانی ام کمی دیر شده !

-چرا نمی نالی ؟ لالی مگه ؟

تغیرش به هراسم می اندازد اما دیگر کاریست که شده ! برای رد گم کنی صدایم را برایش کلفت و خشن می کنم و می گویم

-خیلی بی شعوری !

شاید خیلی بی مقدمه گفته باشم اما آدم برای لیچار بار کردن که حاشیه نمی رود . مکثش آن سوی خط خیلی طولانی نمی شود .

-اون وقت چرا ؟

انگار نه انگار که بهش چی گفتم .جای این که تعجب کند یا یکه بخورد هنوز خونسرد است و توی صدایش ردی از یک خنده ی فروخورده از سرتمسخر تاحدودی محسوس است.اما من هنوز اعتماد به نفسم را از دست نداده ام ! از این که در جلد یک ناشناس ومزاحم تلفنی

می توانم چند تا حرف درشت بارش کنم حس سرخوش و پیروزمندانه ای دارم .کلمات با خصم و کینه ای که دقیقا نمی دانم از کجا آب می خورد از دهانم رگبار می شود .

-چون زیادی خودشیفته ای و خودت رو تحویل می گیری ! فکر می کنی کی هستی ؟ یه عوضی گنده دماغ که به زور آمپول و پودرو مکمل واسه خودش یال و کوپال قلابی درست کرده و فکر می کنه دخترا همه تو کفشن ! من به نمایندگی از طرف دخترای محله زنگ زدم بگم که با عرض معذرت هیچ گهی نیستی .مطمئن باش اگه بابات طلافروشی نداشت یا اون ماشین لکسوس کوفتی زیرپات نبود سگ هم نگاه به ریخت نکبتت نمی کنه چه برسه به آدمیزاد !

آخیش چقدر دلم می خواست این ها را بهش می گفتم .کم کم داشت برام عقده می شد ! تا او باشد موقع رد شدن از خیابان با ماشینش مردم آزاری نکند.هرچند تا حدودی می دانم که درحقش بی انصافی کرده ام ! خودش به تنهایی حتی منهای طلافروشی پدرش و ماشین لکسوس زیرپایش هم می توانست برای یک دختر جوان جذاب و خواستنی باشد .البته هردختری به جز من .

برایم مهم نیست از شنیدن حرفهام چقدر داغ کرده و چه خط و نشان هایی دارد برایم می کشد ! می توانستم تا مدت ها قیافه ی برافروخته و عصبانی اش را پیش خودم مجسم کنم و بهش بخندم . البته اگر امشب ازدست آن مردک قاتل قسر در بروم و زنده بمام !

تفریحی سالم تر از این سراغ نداشتم .وقتی درنهایت خشم و استیصال می گوید

-ببین اگه پیدات کنم جرت می دم !

من دستم را جلوی دهانم می گیرم که فحش کشش نکنم .هنوز درحال فحاشیست که من تماس را قطع می کنم و بعد به خودم و حرف هایی که بهش زدم موذیانه می خندم .

خدایا این خوشی های کوچک را از ما نگیر .

تصمیم می گیرم روی همان کاناپه بخوابم .محض احتیاط کارد آشپزخانه و یک عدد شیرجوش مسی و وردنه ی چوبی را روی میز می گذارم که اگر خدای نکرده نصف شب مورد تهاجم یک قاتل زنجیره ای قرار گرفتم از خود دفاع کنم .فقط امیدوارم که بتوانم در صورت حمله به

موقع از خواب بیدار شوم .نیست که خوابم سنگین است ...!

بعد با خودم می گویم بهتر نیست به جای این بلوز و پیژامه ی راحتی ، یک دست لباس پلوخوری بپوشم تا توی عکس عکاسان حوزه ی جنایی شیک تر بیفتم ؟ یا این که وصیت نامه ای چیزی بنویسم و درمورد مرد بارانی پوش سرنخ هایی به پلیس بدهم ؟ اما بعد این فکرها به نظرم احمقانه می رسد . کی توی خانه با لباس پلوخوری می خوابد؟ از طرفی دلم نمی خواهد به چشم پلیس و دیگران یک مقتول خنگ

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۸

و ابله به نظر بیایم که با این که می دانستم ممکن است به قتل برسم اما برای نجات جان خود کاری نکرده ام !

دست کم با پلیس تماس نگرفته ام ! بهتر است این طور وانمود کنم که من از همه چیز بی خبر بوده ام !

سعی می کنم هوشیار باشم و حواسم به سرو صداهای محیطم باشد .چرخی توی گوگل می زنم تا درمورد آخرین حوادث روز اخبار جدید به دست بیاورم .طی بیست و چهارساعت گذشته درتهران دوقتل اتفاق افتاده .یکی مربوط به یک نزاع و درگیری خیابانی می شود که من با جزییاتش کاری ندارم .قتل دوم هم مربوط به زن جوانیست که شوهرشکاک و بددلش با چاقو او را به قتل رسانده و بعد هم رفته خودش را به پلیس معرفی کرده .

بعد از این که مطمئن می شوم هیچ زنی با چشمان سبز به شکل مرموز به قتل نرسیده

گوشی را توی شارژ می زنم و سعی می کنم هوشیارانه بخوابم ! به این امید که بتوانم صبح فردا را ببینم .

****

رامسر

محبوبه

پنجره رو به باغ پرتقال باز بود و نسیم ملایمی که می وزید عطر خوش بهارنارنج را به داخل اتاق می ریخت و همراه با بوی مرکب در فضا پخش می شد . صدای دلکش استاد شجریان بود و تصنیف اعجاب انگیز " داد و بیداد " و قرچ قرچ کشیده شدن قلم و من که با اشتیاق دلگرم کننده در حال تمرین بودم ! حرف به حرف هر کلمه انگار که از عمق جان من می تراوید و روی کاغذ زبر و ناصاف نخودی رنگ می نشست !

" صدا

صدا

صدا

تنها صداست که می ماند ! "

با باز شدن ناگهانی در و برهم خوردن تمرکز و خلوت شاعرانه ام کمی هول کردم و قلم توی دستم سرید و حرف " د " به سمت پایین کشیده شد و همزمان که با

آهی از نهاد برآمده به جوهر پخش شده اش نگاه می کردم ، صدای جغ جغو و پرهیجان خواهرم ، محیا تمام اتاق را برداشت

_بدو بیا محبوب ! دارن داداش محمد رو تو تلویزیون نشون میدن ! پخش مستقیم از تو حرم امام رضا !

و بی اعتنا به اخم و غرغر من به قصد تهییج و تحریک بیشتر با کف دستش محکم به در کوبید

_بیا دیگه ! دارم فیلمشو ضبط می کنم ولی پخش مستقیمش یه چیز دیگه است !

دلم می خواست سرش داد می کشیدم که حیوان این چه طرز وارد شدن به اتاق است ؟ زحمتم به باد رفت ! اما هرطور که بود زبان به کام گرفتم و با حرکاتی پرغیظ و عصبی کاغذ خوشنویسی را مچاله کردم و انداختم توی سطل زباله ی کنار میزتحریرم ! انگار کسی توی این خانه به حریم خصوصی اعتقادی نداشت .

محیا انگار یادش نبود داداش محمد عزیزمان قبل از این که راهی مشهد شود با چه ضرب و شتمی از خجالت من درآمده بود ! گیریم که دعوای خواهر و برادری بود اما حق نداشت روی من دست بلند کند . آن هم فقط به

جرم این که توی حمام آهنگ های گوگوش را با خود زمزمه می کردم ! صدای خشمناکش هنوز هم توی گوشم مثل رعد می غرید

_ بی حیا داشت از گوگوش هم بهتر می خوند !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۹

با شک و تردید از خودم می پرسیدم کدام بیشتر باعث عصبانیت و جوشیدن خونش شده بود ؟ آواز خوانی من یا اینکه به قول خودش ترانه های گوگوش را از خودش هم بهتر می خواندم ؟

محیا که دید برای همراه شدن با او دست نمی جنبانم اخم کرد و نگاه و لحنش سرزنش آمیز شد

_اح چه قدر بی ذوق و گوشت تلخی تو دختر ! الان کل فامیل و دوست و آشنا نشستن پای تلویزیون اون وقت تو کز کردی اینجا داری تمرین خوشنویسی می کنی ؟

گوشت تلخ را مطمئن نیستم اما مسلما بی ذوق نبودم ! فقط دلخور و آزرده بودم و درحال حاضر نمی توانستم به محمد و ره صد ساله ای که با موفقیت یک شبه پیموده بود مثل دیگر اعضاء خانواده افتخار کنم و از دیدنش در صفحه تلویزیون ذوق مرگ شوم ! هرچند که ته قلبم برایش خوشحال بودم اما لزومی نمی دیدم که این حس درونی را ابراز کنم .حداقل نه تا وقتی که از کارش پشیمان نشده و بابتش ازم عذرخواهی نکرده !

زیر لب غرغری کردم و محیا کمی این پا و آن پا شد .یکی دوبار نچ نچی کرد و بعد مایوسانه آه کشید .پشت چشمی برایم نازک کرد و چانه اش را داد بالا .

_ باید التماست کنم حتما ! خب نیا !

و پا بر زمین کوبید و با قدم های سنگینی اتاق را ترک کرد و در را هم پشت سرش محکم به هم زد .

تا برگشتن محیا به هال مامان یا بابا ولوم تلویزیون را بلند کرده بودند ! صدای خوش و گرم محمد با نوای شورمندانه ای تمام خانه را برداشته بود !

" یادم میاد بچه بودم، تا میومدم تو حرمت

همه مردم شاه و گدا و زن و مرد و پیر جوون

ازهمه جا از همه رنگ

زیر لبا شور و نوا

ذکر همه یا امام رضا "

قلم و دوات را به حال خود روی میز رها کردم و رفتم نشستم لب پنجره ی چوبی اتاقم که در بازسازی اخیر طرح زیباتری به خود گرفته ! اتاق من هم مثل اتاق محمد ویوی چندوجهی داشت و هرکدام از پنجره هایش رو به منظره ای زیبا و چشم نواز باز می شد .از یک طرف چشم انداز دریا بود در شمال و از پنجره ی شرقی باغ پرتقال زیر پایم ! این پنجره هم نمایی از کوه و پرچین های سرسبز و شیب دار باغ چای را قاب گرفته که من از تماشایش سیر نمی شدم!

دستهام را دور پاهام حلقه زدم و سرم را گذاشتم روی زانوهام ! خنکای شمیم باغ که از لای باز پنجره می وزید داشت کم کم کرختم می کرد .اما در من اراده ای برای بستن پنجره نبود. بی رمق و پژمرده به نظر می رسیدم. درست وقتی که بقیه اعضاء خانواده غرق شور و خوشحالی بودند من دلم یک جور عجیبی گرفته و به طرز احمقانه ای احساس غم و تنهایی می کردم !

حتما مامان الان با چادر نماز گلمنگولی اش نشسته بود جلو تلویزیون و داشت به پهنای صورتش اشک شوق می ریخت و قربان صدقه گویان مشت برسینه می کوبید و هراز گاهی نگاهی از سر شکر به سوی آسمان می کرد . نگاه پر غرور و تفرعن آمیز بابا هم لابد به صفحه تلویزیون مات مانده

کم افتخاری که نبود ! حالا حالاها می توانستند پزش را به این و آن بدهند .لطف و مرحمت خاص خدا شامل حالشان شده و از بین این همه نوحه خوان معروف و مشهور که توی مملکت ریخته پسر لایق میرزاآقا خان پناهی داشت توی حرم امام رضا مولودی می خواند و یک ملت داشت تماشایش می کرد !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۰

از فردا هرجای شهر قدم می گذاشتیم صحبت از حاج محمد پناهی بود و نام و آوازه اش که به اذعان صادقانه ی خود مردم از سر این شهر کوچک ساحلی زیاد بود انگار ! این واقعه به خودی خود می توانست یک تحول اجتماعی بزرگ برای خانواده ی ما باشد .یک شانس طلایی که جایگاه معنوی خاص و ویژه‌ای به طبقه اجتماعی ما می بخشید و عزت و احترام بیشتری که عایدمان می کرد !

بابا می توانست از همین حالا وام چند میلیاردی خودش را که برای راه اندازی کارخانه ی بسته بندی چای نیاز داشت و بانک مربوطه با درخواستش موافقت نکرده و بی اعتنا به طرح توجیهی قطوری که او بابتش پول هنگفتی به چند مهندس خبره پرداخت کرده بود تا امروز هیچ انعطافی از خود نشان نداده ، تصویب شده ببیند !

با قیل و قالی که گنجشک‌ها روی شاخه ی یک کاج بلند به راه انداخته بودند حواسم به بیرون پرت شد ! لابد تمام این هیاهو برسر تصاحب یک آجیک (کرم خاکی) بخت برگشته بود !

چه جنجال بیهوده ای ! خب بگردید دنبال آجیک های بیشتر ! چیزی که اینجا فراوان است کرم باغچه است ! گنجشک‌های احمق !

یک ساعت بعد که به اجبار از اتاقم زدم بیرون و به آشپزخانه رفتم تا فکری برای شام آن شب کنم (توی خانه ی ما پخت و پز نوبتی بود ، تهیه ناهار اغلب به عهده مامان بود و من و محیا هم نوبتی شام درست می کردیم .) اخم مامان تمام آشپزخانه را برداشته بود.بال های روسری پنبه ای کرم رنگش را که گلهای سیاه ریز داشت و ره آورد آخرین سفر حج تمتعش بود از دو طرف انداخته بود روی شانه ! هنوز آن قدر زیبا بود که وقتی کمی از حجابش درخانه کنار می رفت به چشم بیاید . ما بچه ها چشمان درشت و کشیده و قهوه ای رنگمان را از او به ارث برده بودیم .

عینک نزدیک بینش را به چشم زده بود و داشت لوبیا چیتی پاک می کرد . توی کاسه ی چینی که گذاشته بود وردستش پر بود از خرده سنگ های ریزو درشت ! با وسواسی که داشت به یک بار پاک کردن راضی نمی شد. وقتی دید دارم به برنامه غذای هفتگی که روی یک کاغذ برچسب زرد رنگ نوشته و به در یخچال چسبانده بودیم نگاه می کنم غرغرکنان گفت

_هنوز نمی دونی جمعه شب ها کوکو سیب زمینی با سالاد داریم ؟

و از بالای عینکش نگاهی همراه با سرکوفت به من پاشید . چیزی نگفتم و درسکوت به سمت سبد چوبی دوطبقه ی مخصوص سیب زمینی و پیاز رفتم که چندتایی سیب زمینی بردارم . انگار حرف نزدن من بدتر حرصش می داد که لحنش همچنان تلخ و سرزنش آمیز بود .

_نمی دونم به کی رفتی کینه ات این قدر شتریه ! دوست و دشمن امروز نشستن پای تلویزیون مولودی خونی برادرت رو تماشا کردن اون وقت تو که ناسلامتی خواهرشی چشم نداشتی ببینی داداشت قربونش برم تو حرم امام رضا با صدای‌ملکوتیش چه غوغایی به پا کرده !"

حوصله بحث و جدل با او را نداشتم .چون می دانستم فایده ای ندارد .برای او که همه جوره حامی و طرفدار تنها پسرش بود فرقی نمی کرد حق با من باشد یا محیا یا حتی بابا ! از نظر او همیشه حق با پسر دردانه اش محمد بود.

سیب زمینی ها را شستم و یکی یکی ریختم توی یک قابلمه ی چدنی و یک مشت نمک ریختم رویشان ! مامان گوشه چشمی حرکات مرا زیر نظر داشت !

گاهی از پنجره نگاهی به محیا و بابا می انداختم که توی باغ داشتند زیر درختان پرتقال قدم می زدند.نمی دانم محیا چی گفت و خندید که

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۱

بابا دستانش را به دورش حلقه کرد و او را تنگ به خودش فشرد .

@shahregoftegoo

افسوس و حسرتی به دلم نبود اما چیزی شبیه یک غبطه ی کوچک ...یک اندوه کهنه ی عمیق قلبم را درهم فشرد و ناخواسته از فکرم گذشت

" کاش حالا که شانس اینو نداشتم مثل محمد پسر بشم اقلا دختر ته تغاری خانواده می شدم ! هرچی باشه ارج و قربش از دختر وسطیه بیشتره ! "

آهی کشیدم و بعد به سراغ یخچال رفتم تا مواد لازم برای سالاد را یکی یکی بیاورم بیرون ! خیار و گوجه و کلم و کاهو ! همه را ریختم توی سینک که از آب پر کرده بودم ! داشتم بعد از شست و شویی که زیر سلطه ی نگاه های مراقب مامان با دقت و وسواس بیشتری انجام می دادم توی آبکش می ریختمشان که یکهو با سوال غیرمنتظره اش خشکم زد

_دیروز تو پاساژ حسینی چکار داشتی ؟

و این یک سوال ساده و معمولی نبود ! نمی شد درجواب احیانا فرمالیته خندید و مثلا گفت

" رفته بودم ببینم بزازی جواهردهی پارچه جدید چی آورده بدهم برایم مانتوی بهاری بدوزند، یا اینکه بگویم

می خواستم شعر فروغ را که با خط نستعلیق نوشته ام بدهم برایم قاب بگیرند ."

این بهانه های جفنگ و نخ نما برای یکی مثل مامان با شم کاراگاهی قوی که داشت و بخشی از آن را باید مدیون بدبینی بالفطره اش باشد قابل قبول نبود .

خطر استیضاح را به وضوح حس می کردم.انگار باز توی جلدسرسخت و زمخت ناظم مدرسه اش فرو رفته بود و یادش نبود که بازنشست شده ! از این که توانسته مچم را بگیرد احساس غرور و برتری می کرد. نفسم برای لحظه ای بند آمد و دستم زیر آب بی حرکت ماند . سنگینی نگاه های مواخذه گرش روی من بود هنوز و این کار را برایم مشکل تر می کرد.حتی نشد آب دهانم را قورت بدهم .فکرم سرگشته در سرم می چرخید ! از کجا فهمیده بود ؟ از کجا ؟

البته اولین بار نبود که مچم را گرفته و فهمیده بود دور از چشمانش زیرآبی رفته ام ! به لطف خبرچینی بعضی از دوستان آدم فروشم چندباری دستم پیشش رو شده بود اما این دفعه تقریبا مطمئن بودم که حتی به نرگس هم چیزی دراین مورد نگفته بودم .

سکوت و وارفتگی مرا که دید کفری تر شد ! این بار با شدت و حدت بیشتری کلماتی را که همچنان بوی اتهام و توبیخ می داد بر سرم آوار کرد .

_گفته بودی با دوستات می ری دار القرآن ! اما خبرش میاد که دزدکی رفتی پاساژ حسینی ! اونم بدون چادر !

یک جوری با نکوهش و لحنی شرمسارانه گفته بود " اونم بدون چادر " که به من احساس گناه دست بدهد . انگار لخت و عریان در انظار عمومی ظاهر شده بودم !

اما خیلی وقت بود که دیگر به من احساس گناه دست نمی داد.از همان روز که فهمیدم نمی شود به زور کسی را به بهشت فرستاد و حتی اگر هم برفرض محال بشود من آدمش نیستم سعی کردم رفتار و منش و گفتار و اندیشه ام آگاهانه باشد و نه کورکورانه !

خودش می دانست اما نمی خواست با این واقعیت که از نظر او می توانست یک فاجعه باشد کنار بیاید ! سعی می کردم نگاهم به چشمانش نیفتد . از این که مجبور بودم بهش دروغ بگویم احساس خوبی ندلشتم .اما از طرفی چاره ی دیگری هم نبود . به کسی مثل مامان نمی شد در این جور مواقع راستش را گفت .او تحمل شنیدنش را

نداشت .شاید هم ترجیح می داد دروغی را که تحویلش می دادم باور کند تا این که ذهنش درگیر راست و حقیقتی شود که از ظرفیت و طاقتش خارج بود .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۲

_یه موتوری وقتی داشت از کنارم رد می شد هر چی گل و شل بود پاشید بهم .مجبور شدم چادرم رو بردارم .

چند لحظه سکوت و بعد صدای بلند نفس کشیدنش آمد .

_خب پاساژ حسینی رفته بودی چکار ؟

صدایش هنوز از خشم و سرزنش لبریز بود . مطمئنا با توجه به تجربیات مشابه و تکراری گذشته شک داشت راجع به چادر راستش را گفته باشم اما آن لحظه دیگر پی اش را نگرفت . لابد می ترسید با پیگیری بیشتر آموزه های

اخلاق اش زیر سوال برود و بعد نمی دانست به خاطر قصور و کوتاهی خودش در امر تربیت من چطور باید به درگاه خدا استغفار کند که پذیرا باشد ؟

می دانستم از این که من به راحتی آب خوردن دروغ تحویلش می دادم پیش خودش شرمنده بود و با کوششی مذبوحانی سعی می کرد بروز ندهد .

داشتم دست هام را با دستمال حوله ای می خشکاندم . همزمان توی ذهنم داشتم بهانه ای را که از قبل برای همچه موقعیتی جور کرده بودم سبک و سنگین می کردم تا برای او قابل قبول ترین جواب ممکن باشد .

هرچند اعتماد به نفسم را تاحدودی از دست داده بودم اما درمقابل مادرم چاره ای جز دفاع از خودم حتی شده با توسل به دوز و کلک نداشتم .

شاید تاحدودی جلوی ارتعاش صدایم را گرفته بودم اما زبانم گاهی می خواست از ترس لو رفتن بند بیاید . برای لحظه ای از فکر کردن به این که شاید او همه چیز را می داند و من بیهوده دارم سعی می کنم که رد گم کنم نفسم رفت و برنگشت .

ـ می خواستم ...می خواستم برای تولد محیا یه کادویی چیزی بخرم .

و توی دلم از محیا ممنون بودم که تولدش نزدیک بود ! اگرچه هنوز نمی دانستم مامان این بهانه را می پذیرد یا اطلاعات بیشتری دارد که فعلا بنا بر مصلحت های خاص خودش رو نمی کند . از سکوت سهمگینی که آشپزخانه را قرق کرده بود هم نمی شد برداشت درستی کرد .آیا از اصرار بر وقاحت من در دروغگویی مبهوت مانده ؟ یا چون درحال حاضر دلیل و مدرک موجه و قابل استنادی در محکوم کردن من ندارد با زبانی قاصر پشت سنگر سکوتش پناه گرفته تا به وقتش باز با پاتک حساب شده ای دخلم را بیاورد .

گلویم خشک شده بود و عرق سردی از پشتم داشت می سرید . به سروفت یخچال رفتم تا یک لیوان آب برای خودم بریزم . چقدر باید خداراشکر می کردم که آن روز مغازه 《 شباوا 》 به دلایل نامعلوم و از قبل اعلام نشده ای بسته بود و من از پشت درهای بسته اش مایوسانه برگشته بودم والا قسم می خورم سین جیم های مامان به همین جا ختم نمی شد .

تلفن خانه در بهترین زمان ممکن به صدا درآمد و هردویمان را از گرداب آن سکوت سنگین و سخت نجات داد .نصف لیوان آب را با عطش سرکشیده بودم که او ازم خواست بروم تلفن بی سیم را برایش بیاورم . همین درخواستش می توانست نشانه خوبی باشد ! اگر شستش خبردار شده بود که ریگی توی کفش من است بی توجه به صدای زنگ تلفن به بازجویی از من ادامه می داد .

تبریکات تلفنی فامیل هنوز ادامه داشت .این بار زنِ دایی سجاد که همین چندماه پیش طی یک مراسم باشکوه به خانه بختشان رفته بودند پشت خط بود . مامان کمی بی حوصله و سرسنگین جوابش را داد .جوری که زن دایی ریحانه هم فهمید چندان تحویل گرفته نشده و شاید سرما و برودتی که از لحن مامان برمی خاست تن و بدنش را لرزاند و اورا از تماسش پشیمان کرد و بعد با یک خداحافظی شتابزده

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۳

به این مکالمه ی نه چندان خوشایند پایان داد .اما گویی برای مامان چندان مهم نبود که ممکن است زن داداش عزیزش را از خود رنجانده باشد . از نگاه های کینه توزانه و اتهام آمیزش به من مشخص بود که هنوز تمام فکر و ذهنش پیش من و مساله ی بی چادر و بی خبر رفتنم به پاساژ حسینی بود . مثل یک معمای حل نشده داشت با اعصابش بازی می کرد .

کارد کوچکی برداشتم و نشستم پشت میز تا سالاد درست کنم . کار پاک کردن لوبیاچیتی ها هم تمام شده و عینکش را هم از چشم برداشته بود و به نظر می رسید که قصد دارد از پشت میز بلند شود .اما معلوم بود که نمی خواست به همین راحتی فرصت را برای سرکوفت زدن و تهدید بیشتر من از دست بدهد .

_من که بالاخره می فهمم چه کاسه ای زیر نیم کاسَته محبوبه ! ولی بهتره تا دیر نشده به خودت بیای و یه تجدید نظری رو رفتارات بکنی .دختری که من تربیت کردم باید از هرلحاظ دختر صالح و شایسته ای باشه . نجابت و اخلاق خط قرمز منه . بفهمم از این خط قرمز

رد شدی یا سرو گوشت داره می جنبه و یه غلط هایی می کنی که نباید برام دیگه مهم نیست چقدر برام مهم بود که دخترانم تحصیلات عالیه داشته باشن ! از دانشگاه میارمت بیرون و می فرستمت خونه شوهر ! یه عمر با عزت و آبرو زندگی نکردم که تو یه الف دختر با سربه هوایی ها و بی مبالاتی همه رو به باد بدی ...به خصوص حالا که برادرت سری توی سرها درآورده و اسمش به نیکی افتاده سرزبون‌ها و خارچشم حسودا و دشمنا شدیم و منتظرن کوچکترین آتو بدیم دستشون تا آبرومون رو به خاک بمالن بهت اجازه نمی دم یواشکی هرغلطی خواستی بکنی ! متوجهی ؟

_من کاری نکردم !

بیشتر شبیه زمزمه ای ضعیف و خفت بار بود ! نمی دانم آیا اصلا شنید؟

نگاه مات و غمگین از ظرف سالادی که مقابلم گذاشته بودم بالا نمی آمد .گلوم ورم کرده بود و چشمانم از شوری اشکهای نباریده داشت می سوخت . با شانه های فروافتاده و حالتی از سرخوردگی در خودم مچاله شده بودم .با این که خودم را سزاوار این همه نکوهش و زخم

زبان نمی دیدم اما با توجه به شناختی که از مامان و روحیات معنوی گرا و پایبندی و تعهدات افراطی اش به معیارها و چهارچوب های سختگیرانه ی اخلاقی اش داشتم که همچون سیم های خاردار به دور زندگی خودش و ما کشیده بود کم و بیش بهش حق می دادم که در این برهه حساس نسبت به موقعیت ممتازی که خانواده ی ما در آن قرار داشت نگران باشد و مثل همیشه بخواهد از کاه کوه بسازد. او اما بی خبر از همدلی پنهانی من با خودش همچنان داشت مرا محکوم به خودخواهی می کرد .

_این قدر خودخواه و آستین سرخود نباش محبوبه ! یه کم بیشتر به آبرو و اعتبار خانواده ات فکر کن !

صدایش حالا بوی تغیر و تشر نمی داد .برعکس آرام و شمرده بود اما کماکان زهر خودش را داشت که تا عمق جانم را می سوزاند .

_ محیا رو ببین !

با حدس این که باز می خواست محیا را چماق کند و بکوبد روی سرم . نچی زدم و همراه با تلخندی عمیق رویم را ازش برگرداندم و زل زدم به غروبی که پشت

پنجره به قاب کشیده شده بود و به آرزوهای نه چندان بزرگ خودم فکر می کردم که داشت یکی یکی در دلم غروب می کرد . مامان بی اعتنا به حالت تدافعی که به خود گرفته بودم ادامه داد

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۴

_ با این که ازت کوچیکتره چقدر رفتار و کردارش حساب شده است ! آدم حجب و حیاش رو می بینه حظ می‌کنه ! من اون قدری که نگران تو و دست گلای توام که ممکنه با خیره سری به آب بدی نگران محیا نیستم ! چون می دونم پاش رو از خطوط قرمزی که من براش کشیدم بیرون نمی ذاره !

تو باید اون قدر خانوم و معقول باشی که خواهرت تو رو سرمشق خودش قرار بده ! نه این که مدام شاهد این باشه که دارم به خاطر رفتارهای ناشایست و دوراز

شانت گوشت رو می پیچونم و دعوات می کنم ! بعد چه توقعی می تونم از اون داشته باشم ؟ اون وقت دیگه تو این خونه سنگ روی سنگ بند نمی شه !

بیش از این نمی توانستم ساکت بمانم تا هرچقدر دلش خواست شلاق ملامتش را بر پیکره ی غرور و احساساتم بکشد . با صدای پرغیظی غریدم

_من کاری نکردم که مایه خجالت و شرمندگی شما باشم ! سرم تو کار خودمه ! هرچند که در خیلی از موارد با افکار و عقایدتون مخالفم اما سعی کردم عقایدم رو واسه خودم نگه دارم تا با شما کمتر زاویه و مشکل پیدا کنم . دارم تقلا می کنم که دختر خوب مد نظر شما باشم .

با رقت و افسوس نگاهم کرد و مایوسانه آه کشید .

_تو فقط داری تظاهر می کنی .

به جای انکار لب به اقرار گشودم و بی محابا گفتم

_ می تونستم حتی تظاهر هم نکنم .شما خودتون آدم رو وادار به دورویی و ریاکاری می کنین ! اگه از حرف مردم و خدا و پیغمبر نمی ترسیدین بدتون نمی اومد یه قلاده بندازین دورگردنمون و ببندیمون تو خونه تا بیست و

چهارساعته جلو چشمتون باشیم که مبادا دست از پا خطا کنیم !

کمی یکه خورده چهره ی خشمگین و برافروخته ام را از نظر گذراند و ناباورانه گفت

_نمی دونم چرا این قدر غد و بی پروایی ! انگار خوشی دلت رو زده ؟

انگار که حرف خنده داری زده باشد نیشخندزنان سرم را تکان دادم .

_خوشی ؟ کدوم خوشی ؟ من حتی اختیار زندگی خودم رو ندارم ! حق ندارم دنبال علائق و آرزوهام برم یا برای خودم تصمیم بگیرم . همیشه باید چشمم به دهن شما باشه .این شما هستین که تعیین می کنین چی بپوشم چی نپوشم ؟ چی بخورم ؟ چی نخورم ؟ کجا برم کجا نرم ؟ چی کار بکنم چی کار نکنم ! جز چشم بله قربان چیزی نمی خواین بشنوین ! فردیت رو قبول ندارید و اگه کسی با شما مخالفت کنه فکر می کنین گناه کبیره کرده ! این اسمش زندگی نیست مامان ! اینم یه جور بردگیه ! انگار که مارو گروگان گرفتین !خسته شدم از بس مطیع بودم و هرچی گفتین گفتم چشم و بازم ازم شاکی بودین ! بذارین

یه کم واسه دل خودم زندگی کنم ! به خدا گناه نکردم تو این خونه به دنیا اومدم و بچه ی شما شدم !

تا آمدم از پشت میز با سرو صدا بلند شوم و خودم را از دست نگاه های مذمت آمیزش که بوی درک و سازش نمی داد فراری بدهم دستش را پشت دستم گذاشت و با نگاهی تحکم آمیز و قهرآلود مرا وادار به نشستن و گوش سپردن به خودش کرد .

_تو داری ناشکری می کنی محبوبه ! اینم یه جور کفره ! خدا ازت غیظش می گیره !

خواستم دستم را از زیر دستش بکشم که اجازه نداد و این بار کمی با نرمش گفت

_این یه اخطار یا تهدید نیست محبوبه جان ! یه خواهش مادرانه است ! چشمات رو باز کن ! به خودت بیا و ببین متعلق به چه خانواده ای هستی ! این قدر منو حرص نده دختر ! قلبم نمی کشه !

این شاید آخرین حربه اش بود ! مثل یک گروکشی عاطفی یا چوبکاری وجدانی ! هربار که می خواستم در مقابل سد مخالفت ها و محدودیت های افراطی اش سر

به شورش و طغیان بگذارم برای تحت تاثیر قراردادن من پای قلب

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۵

بیمارش را وسط می کشید که راه گردن کشی و تمرد بیشتر را بر من ببندد . نگاهش با امیدواری کمرنگی به چشمان دلگیر و محزون من خیره مانده بود . دلم نمی خواست این تنش ها و کرنش ها باز به نتیجه ی مطلوب او بیانجامد و مثل همیشه خواست و اراده ی من نادیده گرفته شود . مثل وقتی که وادارم کرده بود برخلاف میل باطنی ام که به رشته ی هنر گرایش داشتم رشته ی الهیات و معارف اسلامی را انتخاب کنم . اما حتی وقتی اسب سرکش غرور و عصیان در من افسارگسیخته می تاخت جایی در ته ته قلبم می دانستم که زورم به او و تمهیدات و تدبیر و مکر مادرانه اش نمی رسد . به وقتش می دانست چطور بایستی مرا تسلیم و مقهور خودش کند

بی آن که خود از این سرسپردگی ناخواسته باخبر باشم .حالا به این که شاید او خیلی چیزها را می داند فقط به رویم نمی آورد تا به خیالش دیوار حرمت میانمان بیشتر از این ترک برندارد وشکسته نشود بیشتر شک کرده بودم .

بغض هنوز داشت توی گلوم غلغل می کرد و من بیزار بودم از این که اجازه بدهم کسی اشکهایم را ببیند . حتی اگر آن یک نفر مادرم باشد .

محیا برای بار سوم از پشت در صدایم زد و غرغرکنان گفت

_محبوب ! نمی خوای بیای واسه شام نیا ! اقلا بیا میز رو بچین . همین امشب که همه کارا با توئه یادت افتاد قهر کنی ؟ یادت باشه نوبت من شد منم بلدم چطور بپیچونم که کارها بیفته رو دوش تو . موزمار !

بی توجه به جیرجیرهای پشت درش با سستی از این پهلو به آن پهلو شدم و بعد همزمان که موهای لخت و پریشانم را از روی صورتم کنار می زدم گوشی را از کنار دستم برداشتم و برای بار هزارم زل زدم به متن اس ام

اسی که ته مانده ی امیدم را هم مثل یک حباب خالی ترکانده بود .

" استاد بنان برای یک دوره ی شیمی درمانی فشرده راهی تهران شدن ! شاید هم پزشکا برای درمان به آلمان اعزامشون کنن ! 《شباوا》 تا اطلاع ثانوی بسته می مونه ! کاری داشتی به چکامه خانم بگو . "

با احساس شکست و خمودگی آه نصف و نیمه ای کشیدم و همراه با زمزمه ای دلخراش و مایوسانه زیر لب با خودم گفتم

_خب اینم از استاد بنان ! اون قدر در مقابل بیماری خاموشش مقاومت کرد که یهو از پا انداختش !

تازه می خواست تاک آرزوهایم قد بکشد و به خورشید برسد که او تصمیم گرفت عطای این دنیا رو به لقایش ببخشد و به دیار باقی بشتابد . مثل نسیم آزاد و رهایی که هوس سفر از غبار این بیابان را داشت و یادش به پای در بند گون نبود .

" کاش واقعا قبول کنه که به آلمان اعزامش کنن ! هنوز اون قدر پیر و مسن نشده که از زندگیش سیر شده باشه ! حتی اگه به قول خودش این دنیا دیگه ارزشی برای جنگیدن و موندن نداشته باشه به خاطر یکی مثل من که نمی خواد از نعمت وجودش بی نصیب بمونه این کارو بکنه ! "

این اندوه و افسوس خارج از تاب و توان من بود .چقدر بدشانس و بی لیاقت بودم ! چه زود داشتم افتخار شاگردی او را از دست می دادم ! چه زود !

همین پاییز گذشته بود که من پرسان پرسان به سراغش رفته بودم . نشانی اش را از یکی از بچه های دانشکده هنرو معماری گرفته بودم . برادر یکی از همکلاسی هام _سمانه که یک بار خیلی اتفاق حرفش را پیش کشیده بود :

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۶

_داداشم همش یه بار استاد بنان رو تو یه محفلی دیده و اونم یه گوشه چشمی بهش نشون داده، حالا شب و روز اسمش ورد زبونش شده .کشت مارو با این استاد بنانش!

قلبم با شادی کودکانه ای درسینه می کوبید . عصر یک روز بارانی بود .کلاس ترجمه عربی را یک جوری پیچانده بودم که به خانه دیر نرسم ! چترم را باد برده بود و تا از تاکسی پیاده شوم و خودم را نفس نفس زنان به ورودی پاساژ برسانم زیر ریزش تند باران چادرم خیس آب شد و روی سرم سنگینی می کرد . روی یک چهارپایه نشسته بود و داشت بی هوا سه تار قدیمی اش را کوک می کرد که من مثل اجل معلق وسط مغازه اش ظاهر شدم ! اول وانمود کرد متوجه حضور من نشده و حواسش نیست که من چطور بی توجه به انواع و اقسام سازهای فروشی که به در و دیوار مغازه اش آویخته بود با شگفتی محو تماشایش هستم ! یک پیراهن گشاد و بلند سفید تنش بود که هر سه دکمه ی بالایش باز مانده بود .پوست روشن و براق و موهای کم پشت و رنگ باخته اما آراسته ای داشت .ابروانش بور و کمرنگ بود و یک عینک گرد و

طلایی رنگ فلزی چشمان نافذ آبی اش را قاب گرفته بود .برای لحظه ای سر از دنیای خودش بیرون کشید و کمی بی اعتنا نگاهم کرد .انگار که حضور ناگهانی یک دختر چادری باران زده که زیر پایش جوی آب راه افتاده و مغازه ترو تمیزش را به گند کشیده بود با آن سیمای پریشان و مضطرب عادی ترین اتفاق روزمره اش بود .شاید چون به فین فین افتاده بودم ، بی نگاه به من دوباره که داشت ساز خودش را کوک می کرد با ملایمت گفت

_برو جلو بخاری دخترجان !

و به بخاری گوشه ی دیوار که پشت سرش قرار داشت اشاره کرد . خودمانی تر و خاکی تر از آن بود که فکر می کردم .در نگاهش مهربانی و صمیمیتی موج می زد که خاص خودش بود .انگار سالها بود که مرا می شناخت یا از خیلی وقت پیش منتظر آمدن من بود .

تعلل و درنگ مرا که دید دوباره سرش را به سمت من چرخاند و باتانی نگاهم کرد و من تازه فهمیده بودم که تا چقدر ضایع مسحور و مقهور جذبه اش شده ام !

و حالا ناگهان فهمیده بودم که استاد بارو بنه اش را بسته بود و داشت کوچ می کرد .

خدایا نمی خواهی بس کنی ؟ از این همه سرگرداندن من و آرزوهایی که در دلم می رویانی و می میرانی خسته نشدی ؟ اگر با من شوخی ات گرفته ! اگر از من خوشت نمی آید یا با من خصومتی چیزی داری خواهش می کنم حسابش را با کسی دیگر تسویه نکن ! حیف نیست به این زودی استاد بنان بمیرد و عالمی از وجود نازنینش محروم شود ؟ اگر شرطش این است که صدایم بی آواز بماند و تو هم این طور می خواهی ! باشد قبول ! من دیگر نمی خوانم ! حتی توی خیالم هم ! یا دیگر زیر لب هم با خود زمزمه نمی کنم ! حتی توی حمام هم نمی زنم زیر آواز ! یا مثل دیوانه ها سربه کوه نمی گذارم که صدایم را بی ترس و واهمه در گوش دار و درختان زبان بسته فریاد کنم . به شرط زنده ماندن استاد حنجره ام خاموش می ماند !

تقی به در خورد و متعاقب با آن صدای سرد و بی روح مامان آمد

_شام حاضره !

و بعد صدای پوزخند تمسخرآمیزش را شنیدم .

_ از قدیم گفتن دختری رو که قهر می‌کنه باید شوهر داد !

با بی تفاوتی به صدای پای رفتنش گوش دادم . گوشی از میان دستم ول شد و نگاه اشک زده ام به سمت تاریکی پشت پنجره پرکشید !

انگار نه انگار که اصلا چیزی شنیده بودم !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۷

نرگس همان طور که داشت باغرغر خاک و خل چسبیده به چادرش را می تکاند و دیگر علاقه ای به نشستن روی آن نیمکت بتنی زیر درخت کاج را نداشت گوشه چشمی مرا هم زیر نظر داشت که بی توجه به او و محیط دانشجویی اطرافمان، ساکت و متفکرانه زل زده بودم به

یک نقطه ی نامرئی و حواسم نبود که پی در پی آه می کشم !

به صحبت های تلفنی ام با چکامه فکر می کردم .می گفت حال استاد بنان چندان رضایت بخش نیست و هنوز موفق نشده با خودش صحبت کند .

_آقای بهرامی می گفت بعد از اولین جلسه شیمی درمانی بدنشون خیلی تحلیل رفته و عوارض ناراحت کننده ای رو تحمل کردن . اما بعد از دوروز حالشون نسبتا بهتر شده !

_کی قراره اعزامشون کنن آلمان ؟

_معلوم نیست ! فکر نمی‌کنم اصلا قبول کنن ! استاد رو که می شناسی ! اون قدر از این دنیا دلزده ان و مشتاق رفتن به اون دنیان که هرنوع تلاش برای بهبود در وضعیت سلامتیشون رو یک نوع تاخیر و سنگ اندازی در راه وصال به حق می دونن !

و بعد صدای پوزخند تلخش توی گوشی پخش شد .

برای بار نمی دانم چندم آه کشیدم و باز به نگاه سرزنش آمیز و تند نرگس اهمیتی ندادم .

هوا کاملا بهاری بود .از آن هواها که تکلیفش با خودش مشخص نیست .اینکه صاف و آفتابی باشد یا ابری همراه با وزش باد و یا حتی با یک آفتاب باران عجیب ، غافلگیری کند ! گاهی از نسیم خنک و ملایمی که از زیردرختان حاشیه محوطه بیرونی دانشگاه می‌وزید دچار رعشه ای خفیف که می شدم چادرم را محکم دور خود می پیچیدم که گرم بمانم .

نرگس برای یک موتوری که با آواز طعنه آمیز " دختر چادری چادرت رو بردار ، دستامو تو دستات نگه دار ." از کنارمان با خنده و مسخرگی ویراژ داد و گذشت ، پشت چشمی نازک کرد و درحالیکه پیشانی اش از عصبانیت چین افتاده بود مایوسانه آه کشید و غرغر کرد

_یه مشت خل و چل ریختن تو شهر ! این قدر که ما به خاطر چادرمون متلک می شنویم اون دخترایی که با مانتو کوتاه و هفت قلم آرایش میان بیرون تیکه بارشون نمی شه ! پُ ف ف ف ! نمی دونم به اون شهرام شب پره ی فلان شده چی بگم ! آخه اینم آهنگ بود خوندی کفتال (کنایه از پیر و چاق) ؟

برای چند لحظه دست از افکار بی سروته خودم کشیدم و زل زدم به او که با قیافه ای بدعنق مقابلم ایستاده بود و داشت هنوز با وسواس خاصی چادرش را تمیز می کرد .

هرچند لحن طنزآمیزش چندان به قیافه شاکی اش نمی آمد (کلا دختر بددهنی نبود و حتی موقع عصبانیت هم نجابت کلامش را حفظ می کرد.) اما خب از ظاهرش کاملا مشخص بود که چه دل پری از شهرام شب پره و آن آهنگ کذایی اش " دخترچادری" دارد . وقتی عصبانی می شد وگونه هایش که گل می انداخت و ابروان کمانی اش قدری توی هم می رفت و چشمان کشیده ی سبزش مثل چشم گربه ای درحالت حمله شروع به برق زدن می کرد خواستنی تر می شد ! نرگس جزو معدود دخترانی بود که اخم واقعا زیباترش می کرد . لبخند که می زد یا وقتی می خندید خط لبخندش عمیق می شد و گوشه های چشمش چین می افتاد . متوجه نگاه های خیره ام روی خودش شد .از گوشه ی چشم نگاه تیزی روانه ام کرد و غرغرکنان گفت

_به جای اینکه اینجا بشینی و بروبر به من نگاه کنی پاشو بیا بریم منو به یه لیوان چای همراه با یه کیک گردویی خوشمزه دعوت کن !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۸

کافه " نارنج بُن " تنها پاتوق بود که در شهرتنکابن سراغ داشتیم .کافه ای زیبا و چوبی که به احاطه ی درختان نارنج درآمده بود و به خصوص در این فصل از سال که درختانش غرق شکوفه می شدند نشستن توی کافه و چای با عطر بهارنارنجش بیشتر می چسبید .

کافه ، عصر زیبای اردیبهشتی نسبتا شلوغی را می گذراند و مثل همیشه گروه موسیقی زنده داشت آهنگ های شادی را روی سن اجرا می کرد .

نرگس اگرچه موسیقی سنتی را ترجیح می داد و از این آهنگ‌های کوچه بازاری و به خصوص شیش و هشتی و به قول او مبتذا که توی این کافه اجرا می شد چندان خوشش نمی آمد اما محض خاطر من چیزی نمی گفت و به خاطر نزدیک بودنش به دانشگاه با هم هرازگاهی سر از اینجا درمی آوردیم . برای تنوع و تلطیف حال و هوای روحی هردویمان خوب بود .

من قصد داشتم اول به سرویس بهداشتی بروم .اما نرگس که دغدغه ی جا پیدا کردن داشت به محض این که چشمانش به میز دونفره ی کنج دیوار افتاد شتابان به سمتش رفت و یکی از صندلی های سفیدش را به اشغال خودش درآورد و بعد از توی گلدان روی میز یک شاخه گل رز قرمز بیرون کشید و به زیر دماغش برد و لابد با نگاهش مرا تا پای راهرویی که به سرویس بهداشتی می رفت دنبال کرد .

چادرم را به گل رخت آویز دیواری آویزان کرده بودم و همان طور که داشتم زیر لب آهنگ " چشم چشم دوابرو از رضا صادقی" را با خواننده هم خوانی می کردم جلوی آینه ایستادم .برای مرتب کردن موهای لختم که

می خواست بازیگوشانه از حجاب مقنعه ام بیرون بزند ، مقنعه را از سر درآوردم ، بازشان کردم و با دست بهشان شانه زدم و بعد از این‌که محکم دم اسبی بستمشان شروع به شستن دست هام کردم .

بدنم بی اختیار تحت تاثیر ریتم شاد آهنگ قرار گرفته بود و داشت خارج از کنترل من برای خودش می جنبید .البته این اولین بار نبود که در مقابل یک آهنگ شاد طاقت از دست می دادم و دچار این از خودبیخودگی می شدم . نه اولین بار نبود که با این ضعف درونی ام مواجه می شدم و درعین خجلت و شرمندگی احساس خوش رهایی هم داشتم .از بندنامریی که جبر و زور به دست و پایم بسته بود .

اول پاهایم آرام و بااحتیاط شروع به ضرب و رقصیدن کرد .بعد کم کم این حرکات ریتمیک نرم نرمک به دست هایم نیز سرایت کرد و سرانجام حرکات موزونشان تقریبا هماهنگ باهم شد و تا به خود آمدم دیدم دارم وسط راهروی دستشویی عمومی یک کافه دیوانه وار می رقصم .هرچند رقص شکوهمندانه ای نبود و دستشویی ممکن است آخرین جایی باشد که یک نفر دلش بخواهد آن‌جا

برقصد اما برای من که به پرواز در قفس عادت کرده بودم همین هم خودش می توانست برای تخلیه شور و انرژی که در وجود من بود غنیمتی باشد .

در خیال خود تصور می کردم که دارم روی صحنه می رقصم نه جای پست و شرم آور و گندی مثل دستشویی ! رویای شیرینی که انگار به تعبیر درآمدنش به عمر من قد نمی‌داد.

اگر مامان می فهمید طی این سال‌ها به دور از چشمان مراقبش از طریق سی دی های آموزشی قاچاق رسیده از دوستان اهل دل و به زعم او ناباب مسلط به تمام رقص‌های ایرانی و هندی و عربی و غربی شده‌ام در یک فتوای تند و گزنده استفاده از کامپیوتر و دستگاه سی دی و حتی گوشی موبایل را چه در خانه و چه بیرون از خانه برای تک تکمان قدغن و حرام اعلان می کرد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۹

با باز شدن ناگهانی در و متعاقب با آن شنیدن صدای خنده های بلند دو دختر که انگار داشتند وارد یک جنگ شادی می شدند نه دستشویی ، دست هام در هوا بی حرکت ماند و پاهایم به زمین چسبید . با قطع شدن ناگهانی صدای خنده و میخکوب ماندن نگاه های کنجکاو و پر از علامت سوالشان روی من فهمیدم برای جمع و جور کردنم کمی دیر شده .

با نگاهی گریزان و دستپاچه سرم را انداختم پایین . گونه هام از شرم گنهکارانه ای که از ته قلب ترسیده‌ام می جوشید برشته بود . هول هولکی دست هام را گرفتم زیر آب . مثلا حواسم بهشان نیست و هیچ چیز غیرعادی ای برای جلب توجه وجود ندارد . اما نمی دانستم با صدای تند نفس های به شماره افتاده ام که نتیجه تحرک و متابولیسم بدنم بود چه کنم ؟

از گوشه ی چشم حواسم بود که دو دختر با نگاه مشکوکانه ای زیر نظرم گرفته اند.حتما قیافه ی موش مرده‌ام زار می زد که داشتم این تو یک غلطی می کردم .

یعنی معلوم بود که داشتم می رقصیدم ؟ و سعی کردم صحنه ی پیش از ورودشان را با خود مرور کنم
.دست‌هام پس و پیش روی هوا مانده بود و نوک پاهایم روی زمین و کمرم متمایل به یک سمت و دم اسبی موهام روی سینه ! احمقانه بود این‌که انتظار داشته باشم وقتی دودختر در بدو ورودشان مرا در آن حالت عجیب دیده‌اند پیش خود خیال کنند که من توی سرویس بهداشتی کافه دارم احتمالا برای رفع خستگی کش و قوس می روم .

امیدوارم چیزی دستگیرشان نشده باشد. دست کم به فکرشان نرسیده باشد که با فراموشی زمان و مکان داشتم بی هوا می رقصیدم .از سکوتشان فریاد استنطاقشان را می شنیدم

" این جا داشتی چه غلطی می کردی ؟ "

باید ازشان ممنون باشم که چیزی نپرسیدند تا مجبور به توضیح و به هم بافتن دروغ نباشم .کمی بعد هردو بی اعتنا به من شانه ای زدند بالا و هرکدام به سمت یکی از توالت ها رفتند . و من قبل از این که بتوانم نفس راحتی بکشم با عجله مقنعه ام را سرم کردم و بعد چادرم را از

گل رخت آویز کندم . در آستانه‌ی به چاک زدن بودم که شنیدم یکی شان از آن تو پوزخند زنان گفت

_انگار جا قحطیه ! خب اگه قر تو کمرت فراوونه بفرما برو رو سن بریز ! دستشویی جای ر.ی.د.ن و شاشیدنه نه رقصیدن !

و بعد صدای هرهر دیگری از آن یکی توالت بلند شد .

دلم می خواست خودم را با این فکر که آن‌ها نمی دانستند من هنوز آن جا هستم فریب بدهم اما به طرز دردناکی برایم مسجل بود از این که صدا و حرف‌های استهزاآمیزشان را بشنوم هیچ ابایی نداشتند .

با چهره ای برافروخته و شوریده از آن‌جا آمدم بیرون و از ترس این‌که مبادا دودختر از دستشویی بیایند و مرا با چادر کنار یک دختر چادری دیگر ببینند و حیرانی‌شان دوچندان شود و با نگاه‌های طعنه‌آمیز و پوزخندهاشان زیر سوالم ببرند و اعصابم را به هم بریزند ، دست نرگس از همه جا بی خبر را که هنوز گل رز قرمز را با حالت رمانتیکی زیر دماغش گرفته بود گرفتم و بدون هیچ توضیحی دنبال خود کشان کشان از کافه بیرون بردم .

***

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۰

نشسته بودیم روی ایوان پشتی که رو به تپه های سبز چای بود .هوا پس از نم بارانی که همین یک ساعت پیش زده صاف شده بود و لطافت خالصش را می شد با هرنفس به کام کشید و به حس نشئگی رسید .

بابا ازم خواسته بود کمی شانه هایش را ماساژ بدهم . می گفت بعد از حمام دیشب که آب یکهو سرد شد و تا مامان آب جوش به دستش برساند به قول خودش با خودش لج کرد و با همان آب سرد آب کشید و آمد بیرون ، پک و پهلوش چاییده و احتمالا قولنج کرده. محیا نشسته بود روی تابی که وقتی من چهارم ابتدایی بودم بابا

به درخت افرا بسته بود و هرچندسال یک بار محمد طنابش را که در گذر زمان پوسیده می شد عوض می کرد .

محیا کتاب فارسی اش را محکم به سینه چسبانده و در کنار حرکت آرام و یکنواخت تاب سرش را به طناب تکیه داده بود .این حال خوشش را که نتیجه بی خیالی‌اش بود خریدار بودم .فردا امتحان شفاهی فارسی داشت و باید چندتا شعر حفظ می‌کرد اما انگار نه انگار .

مامان و دوتن از بانوان صندوق خیریه باب الحوائج برای دیدار با یکی از زنان سرپرست خانوار که تحت حمایت این صندوق بود و به تازگی یکی از چشمانش را در یک سانحه سقوط از بلندی از دست داده بود به یکی از روستاهای اطراف رفته بودند . جایش اینجا خالی بود که به من تشر بزند

" چرا سرلخت نشستی رو ایوون ؟ اگه یکی از یه جا مارو بپاد چی ؟ "

از نظر مامان ما همیشه تحت نظر بودیم و مردم آن قدر بیکار بودند که برایشان مهم باشد بدانند خانواده پناهی با چه پوششی روی ایوان خانه‌ی خود می نشینند ؟حتی وقتی می خوابیدیم هم بهتر بود با حجاب کامل باشیم .

" حادثه که خبر نمی کنه .اومدیم نصف شب زلزله شد یا سیل و آتیش سوزی راه افتاد ! نمی شه که سرلخت کون پیتی بریزیم بیرون و امدادرسانای بدبخت رو تو اون موقعیت کاری به معصیت بندازیم ."

فایده ای هم نداشت هرجقدر هم بهش می گفتی

"امداد رسان‌ها مثل دکترها این‌جور وقت‌ها محرم آدمن !"

یک جوری چپ چپ به آدم نگاه می‌کرد که انگار تو یک ابله بی شعور بیش نیستی و هیچی بارت نیست و بعد یک مناظره‌ی طولانی در مذمت این طرز روشنفکری‌های سخیف باب شده که به زعم او فقط به ترویج بی بند وباری و بی حیایی در جامعه کمک می‌کرد و حتما حتما توطئه دشمنان خدا و پیغمبر بود باهات راه می انداخت و با استناد به آشوب و فساد و بی عدالتی و ظهور نشانه‌های آخرالزمانی گسترده ای که دنیا را فرا گرفته ، قاطعانه محکومت می‌کرد .

همزمان که داشتم شانه های قرص و محکم بابا را ماساژ می دادم و تا آن لحظه حساب همه خال‌های پشت گردنش دستم آمده بود ناگهان گفتم

_می شه یه خواهشی بکنم بابا ؟

بابا که داشت زیر لب یک ترانه‌ی سوزناک محلی را زمزمه می کرد آوازش را قطع کرد و پرسید

_چه خواهشی ؟

شاید فقط از سر کنجکاوی پرسیده بود و خیلی مشتاق نشان نمی داد که بخواهد بعدش احتمالا خواهش مرا به جا بیاورد . انگار می دانست خواهش های من بوی شر می دهند . بعد از این که کمی حرف‌هایم را توی دهانم مزه مزه کردم و با این‌که امید چندانی به موافقتش نداشتم با ترس و تردید گفتم

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۱

_ می خوام اگه بشه هنرستان " نی نوا " ثبت نام کنم .

هنوز هم نمی دانم در سرم چه فعل و انفعلات کم سابقه‌ای رخ داده بود که توی آن عصر رنگین کمانی زیبا دل به دریا زدم و جسورانه از خواسته‌ی قلبی ام با او گفتم . و بعد کمی ساکت ماندم تا خودم را برای واکنش احتمالی اش آماده کنم. شانه هایش هنوز داشت توی مشتم به نرمی چنگ می خورد . صدای نفس کشیدن عمیقش را شنیدم و بعد کج و کوله شدن لب‌هایش را هم دیدم . نشانه‌های مخالفت آشکار بود اما من با امیدواری کمرنگی که در دلم میل به خاموشی نداشت سکوت موقتم را شکستم .

_استاد ماهور برای اولین بار تو تنکابن کلاس آموزش دف برپا کردن .(مطمئن بودم استاد ماهور را نمی شناخت .) البته شهریه اش یه کم سنگینه ! اما مشکلی نیست .من خودم پس انداز دارم ...

سکوت

از نظر من همین که بلافاصله به تندی نگفته بود

" دختر رو چه به ساز زدن! " خودش نشانه ی خوبی بود و به من دل و جرات بیشتری می داد .

_بعد از این همه سال این اولین باره که یه استاد معروف داره اینجا همچین کلاسی برپا می‌کنه .

سکوت .

_می تونم برم ؟

انتظار داشتم از دل آن سکوت بیمناک و سرد که بوی سازش و مسامحه نمی داد با لحنی قاطع و صریح بگوید " نه " اما به جایش گفت

_حالا چرا دف ؟

و رویش را به سمت من برگرداند و نگاه پرسانش را به قیافه غافلگیر شده ام دوخت . آن روز درنگاه عمیق و نافذش چیزی بود که به قلبم چنگ زده بود . چیزی شبیه شفقت پدرانه که به ندرت شاهد ظهورش بودیم .

در دلم دانه‌های پوسیده‌ی امید داشت دوباره با پررویی جوانه می زد . چقدر من بابا را با این نگاه پر از ملاطفت و سخاوتمندی بیشتر دوست داشتم ! انگار خودش هم فهمیده بود برای اعمال نفوذ و تثبیت قدرت بی چون و چرایش در قلمرو خانه لازم نبود همیشه با تغیر و تحکم حرف بزند و چنین رفتاری کم‌کم تبدیل به یک کلیشه ی دل‌آزار می شد و ممکن بود حتی نتیجه ی معکوس هم

داشته باشد ! نمی دانم شاید هم از این خبرها نبود و من داشتم بی خودی تو ی دلم قندآب می‌کردم ! اما هرچه باشد این را دیگر مطمئن بودم که بابا همیشه انعطاف پذیرتر از مامان بود یا لااقل سعی می‌کرد که باشد .
لبخندی نیم بندی که زدم ناشی از هیجانم بود .باور نمی‌کردم این گفتگو که اولش با تردید و ناامیدی شروع کرده بودم به این‌جا بکشد .

_ نمی دونم ! دوست داشتم اقلا یه سازی یاد بگیرم . فکر کردم جنبه عرفانی و روحانی دف بیشتره !

متاسفانه بابا هم فهمیده بود که برای این ادعای خودم هیچ دلیل قابل قبولی ندارم . اما هیچ اشکالی نداشت .همین که داشتیم توی این خانه درمورد یکی از ممنوعه ترین موضوعات صحبت می‌کردیم خودش می‌توانست یک پیشرفت چشمگیر به حساب بیاید . هنوز داشت باتانی نگاهم می‌کرد و درهمان حال روی ته ریشش دست می‌کشید .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۲

با دستپاچگی تارمویی را که از دم اسبی موهام جدا شده و افتاده بود روی چشمانم کنار زدم . وقتی با لحنی شمرده باز به حرف آمد دل من با اضطرابی خاموش به پت پت افتاد . انگار می‌ترسیدم یک باره تغییر موضع دهد و باز بشود همان بابای سختگیر و بدخلقی که جرات نمی کردم با او در باب این مسائل حرف بزنم .

_یه سازی یاد بگیر که بتونی همه جا دنبال خودت داشته باشیش که اگه یه وقت یه جا دلت گرفت سازت رو از تو جیبت دربیاری و بزنی و آروم بشی .

انگار داشتم خواب می دیدم .برای اولین بار از خواست قلبی ام گفته و با مخالفت مواجه نشده بودم ! برای اولین بار از این‌که به یک مورد ممنوعه علاقمند نشان داده بودم بازخواست نشدم !

من که به همچه مذاکرات مثبت و ایده آلی درخانواده عادت نداشتم و ذهنم یک جوری برنامه ریزی شده بود که باید برای رسیدن به هر هدف و خواسته ای بجنگم و

یا این‌که تسلیم محض باشم حالا که با خواسته ای سهل الوصول مواجه شده بودم زبانم بند آمده بود و با فکی افتاده هاج و واج نگاهش می‌کردم .

در نگاه اول حس می‌کردم نمی‌شناسمش ! انگار برای اولین بار بود می دیدمش ! این مرد با پوست روشن و صورت همیشه آراسته با موهای جوگندمی کم پشت و چشمان بادامی تیره که از میان انبوه چین های ریز و درشت با جذبه خاصی به آدم می نگریست و حالا داشت به من توصیه می‌کرد چه سازی یاد بگیرم واقعا پدر من بود !

ورژن دیگری از او که وقتی ترشرو و جدی نبود نگاه ملایم و رئوفی داشت و من از این‌که می‌توانستم با او گفتگوی پدر دختری ساده ای داشتم باشم بدون این‌که نگران چیزی باشم عمیقا لذت می‌بردم !

تا این‌که بالاخره بر غلیانات قلبی ام فائق آمدم و با هیجان کنترل شده ای که در صدایم رد و اثری ازش نباشد آرام پرسیدم

_مثلا چه سازی بابا ؟

همان لحظه با خودم عهد بسته بودم پیشنهادش هرچه باشد بی چون و چرا قبول کنم .به پاس انعطافی که از خود نشان داده بود .باید خوشحالش می‌کردم .او گویی از قبل جوابش را آماده داشت و لازم نبود درموردش فکر کند .

بعدها ناباورانه از خودم می پرسیدم

" بابا اون روز از کدوم دنده بلند شده بود و روی کدوم مود بود که با من این قدر مهربون و خودمونی برخورد کرد؟ "

_یه چیزی مثل نی یا فلوت !

آخ ! چرا به ذهن خودم نرسیده بود ؟ چرا این قدر پرت شده بودم ؟ بابا عاشق نی و لَلِه وا بود .یک وقت‌هایی تنهایی یک گوشه می نشست و برای دل خودش نی می‌زد . نی چوبی را از پدرمرحومش به ارث برده بود . همیشه مثل یک شیء مقدس و باارزش بود برایش !

حتی مامان هم نی زدنش را دوست داشت و هروقت نوای نی در گوشه و کنار خانه می پیچید دست از کار

می‌کشید و غرق در هاله‌ای نامرئی از غم و اندوهی معنوی و فرازمینی به یک نقطه خیره می‌ماند .

وقتی به نشان موافقت با پیشنهاد بابا شادمانه دست‌هام را به دور گردنش حلقه کردم و صورت زبرش را بوسیدم درمقابل این هجوم مهرآمیز و پرشور دخترانه‌ام مقاومتی نکرد یا پسم نزد . حتی با دست و دلبازی لبخند گرمی هم تحویلم داد و آرام برپشت دستم نواخت .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۳

دلم می‌خواست آن لحظه را بارها و بارها با خودم مرور می‌کردم و از حس خوشایند و شیرینی که در دلم ته می‌گرفت سرمست می شدم .

_ اگه خبریه واسه منم یه جا تو بغلتون باز کنید.

محیا بود که از روی تاب داشت با چشمانی گشاد و پرتعجب و پوزخندی طعنه آمیز نگاهمان می کرد . خب

البته حق هم داشت .شاهد پدیده ی نادری بود که در این خانه هرصدسال یک بار اتفاق می افتاد .

وقتی داشتم خرامان می رفتم که این شادی و خوشبختی کوچک را با آوردن دوفنجان چای هل و دارچین دار تازه دم و کوکی های خوشمزه‌ی خانگی جشن بگیرم بابا با گوشزد هشدارآمیزی گفت

_جواب مادرت رو چی می‌خوای بدی ؟

انگار برای خودش هم یک دغدغه‌ی بزرگ بود ! البته همیشه جواب مامان را دادن برای تک تکمان سخت ترین کار ممکن می شد.

به عقب برگشتم و مستاصلانه سرتکان دادم .لابد خودش هم می‌دانست راضی کردن مامان فقط از پس خودش برمی‌آید . والا من که اصلا رگ خواب مامان دستم نبود . البته اگر واقعا رگ خوابی هم داشت !

_من چیزی به مامان نمی گم بابا .شما خودت بگو . لطفا !

و قبل از این‌که فرصتی برای اما و اگر بهش بدهم در امتداد لبخندی آرام و نگاهی خواهشمندانه رویم را ازش

برگرداندم و با دلی قرص و روشن از پرتو امید به راهم ادامه دادم .

***

داداش محمد هنوز در مشهد حضور داشت و به عنوان مداح مهمان به هئیت‌های مختلف اعم از مستقل یا وابسته به آستان قدس رضوی دعوت می‌شد . خانواده‌ی ما به او که با حضور در هیئت‌های بزرگ و معرفی خود به عنوان یک مداح نوظهور و خوش صدا که با مرثیه‌های عمیق و ناب و سبک جدید و قابل توجهش دراجرا حرف های تازه‌ای در مداحی برای گفتن داشت و آبرو و اعتباری که برایمان به ارمغان می‌آورد می بالید و دوست و آشنا به کسب درآمد و شهرتی که نصیبش می‌شد غبطه می خورد . گاهی این گمانه‌زنی‌ها به قدری مبالغه‌آمیز می‌شد و هنوز هیچی نشده حدیث دستمزدهای نجومی محمد از مداحی چنان بین مردم دهن به دهن می‌گشت که ما از فرط حیرت سرمان سوت می‌کشید . مامان خسته شده بود از بس برای همه

توضیح می داد که واسه خانواده ما و به خصوص خود محمد بحث مادیات مطرح نبود و نیست و او داشت این‌کار را از روی اخلاص و ارادت قلبی‌اش به اهل بیت می‌کرد . هرچند ادعای مامان چندان مستند نبود و بیشتر به نظر می‌رسید که داشت از طرف خودش حرف می‌زد تا محمد .

قرار بود بعد از بازگشت محمد از مشهد به افتخار معروف شدن و به خصوص مولودی خوانی‌اش در حرم امام رضا ضیافت شامی ترتیب بدهیم و پیش پایش دو گوسفند قربانی کنیم . مامان باتاکید گفته بود گوشت یکی از گوسفندها را بین آدم‌های فقیری که می‌شناسیم پخش می کنیم و با گوشت گوسفند دیگر برای مهمانی شام کباب تدارک می‌بینیم .

او و محیا لیستی از مهمانانی را که قرار بود دعوت بگیریم آماده کرده بودند و برای تهیه چندنوع شام هم با رستوران های درجه یک شهر تماس و از آن‌ها قیمت گرفته بودند .

بابا اصرار داشت خانواده شهسواری ها را هم حتما دعوت بگیریم . اما مامان موافق آمدنشان نبود .با این‌همه با او دراین مورد بحث نکرد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۴

فقط از بالای عینک نزدیک‌بینش یک نگاه تیز به او انداخت که یعنی " چی فکر کردی پیش خودت ؟ که به همین زودی یادم می‌ره خانم شهسواری چه ریاکارانه منو از کاندیداتوری رئیس انجمن بانوان خیر کنار زد و خودش شد رئیس صندوق !؟ "

بابا وقتی داشت پشت میز جدول حل می‌کرد شانه‌ای انداخت بالا و مثل این‌که چندان هم آمدن یا نیامدنشان برایش مهم نباشد لب پایینش را داد جلو .اما کمی بعد

حرف‌هایی زد که مامان را منقلب و تقریبا خلع سلاح کرد .

_شهسواری به زودی رییس شورای شهر می‌شه ! حتی احتمال این‌که شهردار بعدی باشه هم هست ! به هرحال ما به معاشرت با این آدمایی که سرشون به تنشون می‌ارزه نیاز داریم .

مامان کمی باحرص درپوش خودکار را گذاشت و بعد سر محیا که داشت گوشه ی لیستی که باهم تهیه کرده بودند شکلک های خنده دار می‌کشید غرید که

_دفتر نقاشی نیستا !

آخر سرهم چشمش به من افتاد که داشتم با بی حوصلگی تندتندکانال‌ها را بالا و پایین می‌کردم تا یک چیز به درد بخور برای تماشا پیدا کنم و یادش افتاد که پیگیر تماس با خاله زینب باشد .با تحکم گفت

_پاشو یه زنگ بهش بزن بگو پس کجا موندی ؟نکنه می‌خواد نیاد !؟

قرار بود با خاله زینب بروند یک سر به باباحاجی بزنند .هفته ای چندبار (روزانه و شبانه) به اتفاق به دیدنش می‌رفتند و به خانه و زندگی‌اش می رسیدند .برایش غذا

می‌پختند و به نوبت ضبط و ربطش می‌کردند بعد از فوت مامان حاجی تبدیل به یک عادت و فریضه مهم هفتگی‌شان شده بود و چیزی باعث برهم خوردن این برنامه نمی‌شد . آقا بهروز_شوهر خاله زینب با خنده می‌گفت

_ اینا همش سیاست و زرنگی دوخواهره ! می‌خوان با رسیدگی و توجه زیاد جلوی تجدید فراش احتمالی باباحاجی رو بگیرن !

که البته با شناختی که از فراست و کیاست مامان داشتیم این فرضیه چندان هم بعید نبود .

مامان با چهره‌ای به هم ریخته و آهی از نهاد برآمده پفی کرد و گفت

_تو این شهر این‌همه خانواده معظم شهدا هست .کی به اندازه اینا صاحب مقام و منزلت شده و نونشون افتاده تو روغن ؟ نمی دونم به کجا وصلن که دست رو هر پست و مقامی بذارن کسی بهشون نه نمی‌گه ! هه ! انگار خون شهید اینا رنگین‌تر از خون بقیه شهدای شهر بوده !

من با تلفن بی سیم در طول و عرض سالن نشیمن راه می‌رفتم و برای بار سوم داشتم شماره خاله زینب را می‌گرفتم . نگاه مراقب و کلافه مامان هم دنبال من بود .بابا درحالی‌که با خونسردی داشت ستون یکی از جدول‌ها را پر می‌کرد شمرده گفت

_کافیه یکی خودش رو تو این دم و دستگاه بکشه بالا .اون وقت دست همه کس و کارشون رو می‌گیرن و با خودشون بالا می برن .الان نگاه کنی می بینی تمام ایل و طایفه‌شون به یه نون و نوایی رسیدن .

و روی سوال بعدی با چشمانی باریک شده و کمی باتردید مکث کرد . ظاهرا حروف‌های پرشده‌ی یکی از ستون‌ها با جواب سوال بعدی نمی‌خواند و باید روی یک جواب احتمالی دیگر فکر می‌کرد.

_البته به جز پسر وسطیشون رسول که راه خودش رو از اینا جدا کرده . #عشق_را_سانسور_کردند

عزیزان لطفا درجریان باشید .برای این رمان دوبار پارت‌گذاری درهفته داریم نه هرشب ! ☺

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۵

چکامه برای ملاقات با استاد بنان به تهران رفته و درآخرین تماس تلفنی که باهم داشتیم حال او را به نسبت خوب توصیف کرده بود .ازش خواسته بودم اگر وقت مناسبی دست داد گوشی را بدهد به استاد تا من بتوانم مکالمه ی کوتاهی با او داشته باشم و جویای حالش شوم.اما ظاهرا استاد نزارتر و بی رمق تر از آن بود

که بتواند با دوستدارانش گفتگوی تلفنی داشته باشد و تک تک از دلواپسی درشان بیاورد .به چکامه و آزادی های فردی اش غبطه می خوردم .به این که محدودیت های مرا نداشت و در معاشرت های اجتماعی اش می توانست آزادانه عمل کند .

او هم از شاگردان خصوصی استاد بنان بود .اما مثل من مجبور نبود دور از چشمان خانواده و یواشکی در محضر استاد درس آواز بیاموزد و خانواده اش نه تنها مشکلی با تعلیم خوانندگی اش نداشتند بلکه مشوق و حامی اصلی اش هم بودند .

هنوز خبری از اعزام به آلمان نبود .ظاهرا کسی نتوانسته بود روی نظر مخالف استاد اثر بگذارد و رایش را برگرداند .با توجه به این که او مرد تنها و مهجوری بود و همسر و فرزندی نداشت و تنها برادرش هم از سال ها پیش مقیم دانمارک شده بود کسی از نزدیکانش نبود که این روزهای سخت کنارش باشد و بهش امیدواری و دلگرمی بدهد .به جز دوستداران و مریدان حقیقی اش که حاضربودند

برایش هرکاری بکنند .اما خب هیچ کس نمی توانست جای خالی خانواده را پرکند.این جور وقت ها خانواده می توانست نقش پررنگ و تعیین کننده ای داشته باشد و با بذل بی دریغ عطوفت و مهر باعث تجدید قوای روحیه و بالارفتن انگیزه ی بیمار برای به دست آوردن صحت و سلامتی دوباره اش شود . دلسردی و یاس و تنهایی حالا حتما بیشتر خودش را به رخ استاد می کشید و ته مانده ی تاب و توانش را هم می فرسود .

خیلی دلم می خواست من هم می توانستم به دیدارش بروم و به سهم خود کنارش باشم .

مثل چکامه و آقای بهرامی یا دیگران که در تمام این سال ها از همنشینی و مصاحبت با استاد فیض برده بودند .اما دریغ و صد افسوس ! من مثل آن گون بخت برگشته ی شعر استاد شفیعی کدکنی بودم که دست و پایش بسته بود و نمی توانست دنبال آرزهایش برود .

محمد نصف شب برگشته بود .تمام راه را با یکی از دوستان نزدیکش که در این سفر ملازم و همراهش بود از

مشهد به نوبت رانندگی کرده بودند و وقتی خسته و کوفته از راه رسید بی آن که بتواند با مامان و بابا چند کلمه درباره چند و چون بازگشتش حرف بزند به اتاقش رفت و بی هوش شد .صبح هم که با بابا می رفتم دانشگاه هنوز خواب بود و من و محیا ندیده بودیمش .اما عصر آن روز آخرین کلاسمان که تمام شد و بانرگس که داشتیم از پله ها پایین می‌آمدیم و درمورد نحوه رفع اشکالاتمان حرف می‌زدیم از توی کیفم صدای ویرویر موبایلم آمد . با دیدن شماره اش که روی خطم افتاده بود کمی غافلگیر شدم و مردد بودم که جواب بدهم یا نه ؟

یعنی با من چکار داشت ؟ هیچ حدسی هم نمی توانستم بزنم .به خصوص که می دانست به خاطر آن موضوع به خودم حق می دهم که هنوز از دستش عصبانی باشم .چون من تنها کسی بودم که این مدت تلفنی باهاش حرف نزده و موفقیتش را تبریک نگفته بودم.

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۶

اوآن قدر مغرور و سرسخت بود که سابقا وقتی بینمان شکرآب می شد هیچ وقت برای آشتی پیش قدم نمی شد و منتظر می ماند تا من خودم (و البته با زور و فشار از طرف مامان) بالاخره قهر و کدورت را کنار بگذارم و از درآشتی وارد شوم .نمی دانم حالا چی شده بود که برای اولین بار خودش باهام تماس گرفت .هنوز با خودم برای این که باهاش حرف بزنم یا نه به توافق نرسیده بودم که زیرنگاه های معنی دار نرگس که داشت از دستگاه آب سردکن یک لیوان آب برای خودش می ریخت و زیرنظرم گرفته بود و لالد برایش جای سوال بود چرا به موبایلم جواب نمی دهم آیکون سبز را فشردم و تماس برقرار شد . خیلی آرام و سرسنگین سلام کردم و بی آن که خودم را از شنیدن صدایش مشتاق نشان بدهم منتظرماندم ببینم

چکارم دارد .جواب سلامم را کوتاه داد و گفت

-من همین دوربرهام .کلاست تموم شد بیام دنبالت ؟

نمی دانم ناگهان از کجا از همین دوروبرها سر درآورده بود ؟ شاید اگر می پرسیدم هم خودش را ملزم به توضیح به من نمی دید .نگاهم به نرگس بود که داشت با یکی از بچه ها کنار دستگاه آب سردکن حرف می زد و دومین لیوان آب خنک را هم نم نمک سرمی کشید .دلم می خواست می گفتم نه .ترجیح می دهم با آژانس برگردم .یا بهانه بیاورم که می خواهم با نرگس به کتابفروشی بروم .اما می ترسیدم بیاید دم دانشگاه آبروریزی راه بیندازد (هرچند احتمالش ضعیف بود ! هرچه باشد ما پناهی ها اهل حفظ کردن ظواهر بودیم و ریا توی خونمان بود .) یا بعد برود پیش مامان چغلی ام را بکند .فکر کردم شاید از رفتار خودش با من پشیمان است و حالا که می خواهد منت کشی کند چرا این فرصت را به او ندهم ؟ انگار که از پشت خط می‌توانست مرا ببیند که کش چادرم داشت از سرم در می‌رفت .دوباره تنظیمش کردم و وقتی داشتم لبه های مقنعه ام را مرتب می کردم تا موهای جلوی سرم را که میل به پخش شدن داشتند کاملا بپوشاند با مکث و تردید گفتم

-کلاسم تموم شده ولی من تنها نیستم .دوستمم هست !

-دوستتم بگوبیاد ...پنج دقیقه دیگه اونجام .

و بی آن که فرصت اما و اگر بیشتر به من بدهد تماس را قطع کرد .باید می رفتم به نرگس می گفتم .شاید فعلا کار دیگری داشت یا به دلایل شخصی دلش نمی خواست سوار ماشین برادر دوستش شود .همان کاری که من اگر بودم می کردم .

به هرحال تصمیم نداشتم اگرگفت نه او را توی معذورات قرار بدهم .اما برخلاف تصورم نرگس وقتی شنید قرار است با ماشین محمد به رامسر برگردم و درصورت تمایل او هم می تواند همراهمان شود دست و پای خودش را گم کرد و بی آن که بتواند ذوق زدگی اش را از من پنهان کند با نگاهی براق و لب های کش آمده دستی روی سر و رویش کشید و گفت

-وای خدا ! چه افتخار بزرگی قراره امروز نصیبم بشه !

و برای لحظاتی به نظر غرق رویای شیرینی خودش شد .

بعد که پوزخند مرا دید نخودی خندید و با دستپاچگی رویش را ازم برگرداند .

محمد توی ماشین منتظرمان بود .با ته ریشی آراسته و بلوز آستین بلند نوک مدادی رنگ ساده و شلوار کتان

مشکی به اندازه کافی برازنده به نظر می رسید که عقل و هوش هردختری را از سر ببرد .اما او اهمیتی به نگاه های دزدکی و لبخندهای دلبرانه و توجه دخترانی که از کنار ماشینش رد

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۷

می شدند نمی داد . سلام گرم نرگس را هم خیلی خشک و رسمی زیر لب جواب داده بود .بی آن که هیچ توجه خاصی بهش نشان بدهد و خیلی زود توانست حضورش را توی ماشینمان نادیده بگیرد .آن قدر که از همان اول برق شادی از چشمان نرگس پرکشید و چهره ی باز و شکفته اش به وضوح به هم ریخت . تمام ذوق و شوق اولیه اش کورشده بود .خودش را گوشه ی صندلی مچاله کرد و ساکت و مغمومانه زل زد به خط ممتد دریا و درختانی که درحاشیه جاده دوش به دوش هم ایستاده بودند . تا مدت ها به خاطر آن روز و نحوه برخورد

غیردوستانه‌ی محمد شاکی بود و به من غر می زد که چه برادر زمخت و نچسبی دارم و این که احساس می کند او عمدا باهاش سرسنگین رفتار کرده تا بهش حس مزاحم بودن دست بدهد و چقدر غصه می خورد که سکه ی یک پول شده . کاش اصلا قلم پایش می شکست و سوار ماشینش نمی شد .

محمد تمام راه را درسکوت رانندگی کرد .نه من حرفی زدم نه او .اما به طرز مشکوک و مرموزی مهربان به نظر می رسید . نمی دانم . شاید هم فقط خیلی آرام بود .همین و لازم نبود نسبت به این آرامش مظنون باشم و خیال کنم این آرامش قبل از طوفان است . یک بار هم با ملایمت ازم پرسیده بود

-تو دانشگاه همه چی خوب پیش می ره ؟

و وقتی کوتاه جواب دادم " آره " برگشت و نگاه مات و بی حالتی روانه ام کرد .شاید منتظر بود سرصحبت را با او باز کنم و با علاقه و هیجان ازش بخواهم برایم از موفقیت هایی که دراجراهایش در مشهد به دست آورده بود بگوید یا دست کم می پرسیدم

-این دوروبرها کجا بودی که اومدی سراغ من ؟

اما من هم مثل خودش و مثل نرگس در افکار بی سروتهم فرو رفتم و خودم را برای شکستن این سکوت سرد و سهمگین علاقمند نشان ندادم .

نرگس را دم در ویلاباغشان پیاده کردیم .من هم محض احتیاط رفته بودم پایین تا احیانا اگر از همسایه ها کسی او را موقع پیاده شدن از یک ماشین شاسی بلند مشکی غریبه دیده باشد بهش بدبین نشود و یک وقت پشت سرش حرف بی ربط نزنند .فکر می کنم این یک مورد را ناخواسته تحت تاثیر رهنمون های ویژه مامان انجام داده بودم. مامان حتی وقتی با ما نبود هم قدرت نفوذ و کنترل گرش را داشت و دورادور مارا به مسیردلخواه خودش هدایت می کرد . بعد از این که نرگس از من خداحافظی کرد و وارد حیاطشان شد و من با خیال راحت برگشتم توی ماشین .محمد بی مقدمه گفت

-خونه شون که نمی ری ؟

داشتم کمربندم را می بستم .در نگاهش حالت حمله و هجوم بود یا من این طور فکر می کردم؟ از میمیک

صورتش که چیزی مشخص نبود . انگار فقط یک سوال عادی ازم پرسیده بود .با تعجب گفتم

-نه . چطور ؟

بی آن که حالت چهره اش عوض شود یا خونسردی اش را از دست بدهد صدایش رنگ تغیر و تهدید به خودش گرفت و من درعجب بودم که چطور می تواند ظاهر و باطنش تا این حد ضد و نقیض عمل کند .

-دوتا داداش نره غول عزب داره ! بشنوم رفتی خونه شون جوری جفت پات رو قلم می کنم که تا یه سال نتونی از در خونه بری بیرون .

و رویش را به من کرد و زیر نگاه های عتاب آلودش با نهیب آرامی گفت

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۸

-فهمیدی ؟

نیازی به خط و نشان کشیدن نبود .خودش خوب می دانست من از همان دوره ابتدایی اجازه نداشتم با هیچ کدام از همکلاسی هایم حتی آن ها که دوبرادر نره غول نداشتند هم رفت و آمد کنم و به لطف آموزه های اخلاق مامان این طور بارآمده بودم که روابطم را با همکلاسی هایم فقط به محیط مدرسه محدود کنم .به نظرم که فقط می خواست ازم زهرچشم بگیرد و بگوید " حواسم بهت هست . "

چیزی نگفتم .تنها پشت چشمی برایش نازک کردم و بعد آهی کشیدم و رویم را ازش برگرداندم . واقعا از این که این جور وقت ها مدام عقب بکشم و بعد برای خودم دل بسوزانم خسته شده بودم . کمی که گذشت نیم نگاهی به من کرد و گفت

_خیلی سخت بود برات یه زنگ بزنی بهم تبریک بگی ؟

داشت ازم گله می‌کرد ؟ واقعا که خیلی پرتوقع بود ! از بس مامان خانم لوس و خودخواه بارش آورده ! بی آن‌که امیدوار باشم حرفی که می‌زنم دراو اثر بکند ، شانه ای انداختم بالا و با کنایه گفتم

_نه که خودت خیلی بلدی از آدم عذرخواهی کنی!

با بی خبری و تعجبی ساختگی پرسید

_عذرخواهی بابت چی ؟

و چون دید با حرص لب روی لب فشردم نیشش باز شد

_چون زدم تو گوشت ؟ اون که حقت بود !

دست‌ها را به سینه زدم ، نفس حبس شده ام را از میان لپ‌هام یک جا بیرون فرستادم و بعد با حالت سرسام گرفته ای سرم را توی پشتی صندلی فرو بردم و ترجیح دادم باز پشت سنگر سکوتم مخفی شوم .

خیابان های شهر شلوغ و پرتردد بود و به حساب من تا ما از داخل شهر به جاده ی ای که به سمت " سفید تمشک " می رفت برسیم یک ربع طول می کشید .اما حالا به نظر می رسید که داریم درمسیر دیگری حرکت می کنیم .از جاده ای که به سمت جواهرده می رفت .و من اصلا سردرنمی آوردم چرا داریم از این راه می رویم ؟ نشد دیگر ساکت بمانم .چون جواب سوالم را فقط او می دانست نگاهش نمی کردم .اصرار داشتم حتی وقتی دارم باهاش حرف می‌زنم قهربودنم را به رخش بکشم .

-کجا داریم می ریم ؟

و وقتی جوابم را نداد برای بار دوم مجبور شدم سوالم را تکرار کنم و این بار با لحن مخالف و معترضانه تری .حتی یادم رفته بود که جلوی پرواز نگاهم را به سمتش بگیرم .

-نشنیدی چی گفتم ؟ پرسیدم کجا داریم می ریم ؟

نگاهش به روبه رو بود .چهره اش بیش از حد بی تفاوت نشان می داد . انگار مگسی داشت بیخ گوشش وزوز می‌کرد .

-برای رفتن به خونه عجله داری ؟

چانه ام را دادم بالا و باقیافه و لحن حق به جانبی گفتم

-عجله هم نداشته باشم باید بدونم داری منو کجا می بری یا نه ؟ شاید من نخوام بیام .

سرش را با حالت غلوآمیزی تکان داد .خونسردی اش بیشتر حرص مرا درمی آورد .

-میای !

این را با تاکید گفت و از گوشه ی چشم نگاهی گذرا به من پاشید.و بعد برای یک موتوری بوق زد که از سرراهش کنار برود . گاهی هم از آینه به پاجرویی که سعی داشت از ما سبقت بگیرد نگاه خبیثانه ای می کرد. من اما گیج و

سرگشته به نیم رخ متفکرش خیره مانده بودم .به کج خند مرموزی که روی لب هاش بود و من ترجمه و تفسیرش را نمی دانستم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۹

واقعا از این رفتارهای عجیب و کم سابقه اش سردرنمی آوردم .توی لحنش هم چیزی بود که مرا می ترساند. ندایی از درون به من هشدار می داد که مواظب باشم .اما بدتراز آن این بود که نمی دانستم مواظب چی ؟

آن روز من با محمد دیگری مواجه شده بودم .یا بهتر است بگویم محمد روی دیگری داشت که آن روز برای اولین بار گوشه ای از آن را به من نمایانده بود .

_مامان ممکنه نگرانم بشه .بهش زنگ نزدم که دارم با تو میام .

_من زنگ زدم و گفتم بامنی !

آب دهانم را قورت دادم و کمی برآشفته در جایم وول خوردم

_شاید اصلا من دلم نخواد جایی برم .

-هنوز نمی دونی بعضی چیزها دل به خواهی نیست خواهرم !

حتی حس می کردم " خواهرم " را با تمسخر و شاید هم با تحقیر گفت .نیشخندش هم غلط انداز بود! نبود ؟ این چه نگاه های مرموزی بود که از گوشه چشم به من می‌کرد ؟ اصلا شبیه محمدی نبود که می شناختم .ابدا ! شاید یکی شبیه او بود ... شاید...شاید روحش تسخیر شده بود ...شاید ...

خل شده بودم انگار ! نمی دانم این همه شک و ظن ناگهان از کجا به قلبم هجوم آورده بود ؟ آن هم راجع به محمد ! آخ محبوبه ! محبوبه ! باید از خودت خجالت بکشی ! شرم برتو !

بفهمی نفهمی کنارش معذب نشسته بودم و احساس خوبی نداشتم. مرتب خودم را روی صندلی جابه جا می کردم .یک بار دست بردم کش چادرم را که داشت از

روی مقنعه‌ام سر می خورد روی سرم بکشم که باز او با حرف عجیب و دورازانتظاری که زد مبهوتم کرد.

-راحت باش !

-چی ؟

انگار نمی توانستم به گوش های خودم اعتماد کنم .حتما اشتباه شنیده بودم ! حتما ! آخر این حرف ها و این کارها از یکی مثل داداش محمد من بعید بود . اما او خیلی واضح و صریح به من فهمانده بود که هیچ خطای شنیداری ای درکار نیست .

-گفتم راحت باش ! تو ماشین داری از کی رو می گیری ؟

و بعد وانمود کرد که حواسش به نگاه های هاج و واج و ناباورانه‌ی من به خودش نیست .یا برایش اهمیتی ندارد که من دارم از تعجب شاخ در می آورم . هرچقدر مرورگر ذهنم را بالا و پایین می‌کردم که ببینم آیا قبلا هم سابقه داشته با چنین لحنی با من حرف زده باشد یا نه اما به نتیجه ای نرسیدم . ظاهرا آرشیو مغزم از ثبت چنین رفتار مشابهی از او خالی بود .

باقی راه درسکوتی پرالتهاب گذشت .من که فکر می کردم شاید دارد با این پیشنهاد امتحانم می کند که بفهمد تا چه حد در قید و بند چادرگذاشتن هستم دودستی به چادرم چسبیده بودم .کاش اقلا به من می گفت داریم کجا می رویم ؟ دلشوره ی بدی گرفته بودم .آن‌قدر که حس می کردم فشارم افتاده !

به جاده جواهرده که رسیدیم برخلاف همیشه از دیدن جنگل سرسبز و درختان پرشکوفه و گل های وحشی رنگارنگی که سبزه زاران را از هرطرف به قرق خود درآورده بودند به هیجان نیفتادم و از تماشای طبیعت زیبا و بکری که پیش رویم بود غرق لذت نشدم .گویی از پشت شیشه ای کدر و تار داشتم به بیرون نگاه می کردم .هیچ چیز خوب و زیبایی برای دیدن نبود .بعد از طی مسافتی کوتاه وارد یک مسیرفرعی شدیم .دیگر ازش نپرسیدم داریم کجا می رویم ؟ چون احتمال داشت باز جواب سربالا به من بدهد.اگر قرار به گفتن بود همان اولش مثل آدم می گفت .به هرحال تا دقایقی دیگر همه چیز مشخص می شد و بهتر بود کمی بیشتر دندان روی جگرم بگذارم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۰

مقصدمان یک دهکده ی زیبای کوهپایه ای بود . پشت انبوه درختان ممرز و شمشاد و راش و افرا .تک و توک چراغ بعضی از خانه های روستایی و ویلا نشینان تهرانی روشن بود .یادم نمی آمد پیش از این به این روستا آمده بودیم یا نه ؟ بعد از پشت سرگذاشتن یک جاده ی پرپیچ و خم و سنگلاخی و گذشتن از چند سربالایی و سرپایینی به یک خانه ی گلی کوچک و جمع و جور رسیدیم که روی یک تپه قرار داشت و دور تا دورش با نرده های چوبی که دیگر رنگ و رویی بهشان نمانده بود حصار کشیده بودند . انتظار نداشتم کنار درچوبی زهواردررفته ی آن "کله چوی" (خانه ی گلی) محقر و فقیرانه که به نظر متروکه می رسید توقف کند و بعد از این که کمربندش را باز کرد و داشت از ماشین پیاده می شد به من بگوید

-دوست داشتی بیا پایین !

نمی دانم باید از اینجا بودنم بیشتر تعجب می کردم یا این که با این ملایمت داشت به من حق انتخاب می داد ؟

آن لحظه فقط یک سوال بود که تمام ذهنم را به خود مشغول کرده بود و دلم می‌خواست هرچه زودتر یک نفر بهش جواب می‌داد .

" اینجا کجاست و ما اینجا چه می‌کردیم ؟ "

هم درخودم میلی برای پیاده شدن نمی دیدم و با نوعی ترس و احتیاط درخودم عقب کشیده بودم هم فکر می‌کردم اگر نروم حتما چیزی را از دست می‌دهم ! شاید اگر دنبالش می‌رفتم به جواب این معما هم می‌رسیدم و می‌فهمیدم ما برای چه به اینجا آمده‌ایم . نمی‌دانم وقتی محمد به مامان زنگ زده بود که بگوید مرا از دانشگاه برداشته و ما با هم هستیم چیزی دراین باره که قرار است به کجا برویم هم به او گفته یا احیانا قرار بود مامان از آن بی اطلاع بماند ؟ تردید و دودلی را کنار گذاشتم و مثل کسی که بخواهد دل به دریا بزند بالاخره از ماشین پیاده شدم .حرفی که توی ماشین به من زده بود و گفتن " راحت باش ! " حالا به من کمی جرات داده بود که پره های چادرم را رها کنم و دربند پوشش کامل آن به

سرتاپای خودم نباشم . او پشت به من و ماشین کنار نردهای پوسیده ایستاده بود ،یک دستش توی جیب شلوارش بود و با دست دیگرش هم به یکی از نرده ها چسبیده و زل زده بود به آن خانه‌ی کاهگلی که گویی خجولانه ترک‌خوردگی‌ها و فروریختگی‌ها و رنج سالیان سال سرپاماندنش را پشت سادگی محقرانه‌اش پنهان کرده بود. آن قدر در افکار خودش غرق بود که وقتی کنارش قرار گرفتم با حواسی پرت برگشت و با تعجب نگاهم کرد .انگار اصلا یادش نبود من هم آن‌جا هستم یا خودش گفته بود اگر دوست داشته باشم می‌توانم همراهی‌اش کنم . غم مبهمی چشمان روشنش را احاطه کرده بود . پلکی زد و بعد ابرویی بالا انداخت و با کفشش به ته درآمده ی یکی از نرده ها کوبید و به این‌کار آن‌قدر ادامه داد تا این‌که به داخل زمین فرو رفت . کمی تاقسمتی پریشان و شاید هم درمانده به نظر می‌رسید . کم حرفی‌اش به سرگشتگی من بدتر دامن می‌زد .نفس بلندی کشیدم و بعد یک نگاه کنجکاوانه به دورو برمان انداختم .تا دوردست‌ها خانه و همسایه‌ای نبود و به نظر کله‌چوپی پرت و دورافتاده می‌رسید . به جای این‌که بپرسم " این خونه کیه ؟" یا " چرا منو آوردی اینجا؟ " گفتم

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۱

_ قراره همین‌طور اینجا وایسیم و زل بزنیم به خونه‌ی مردم ؟

نگاهش خالی و بی روح بود . انگار اصلا مرا نمی‌دید . چنگی به موهای صافش انداخت و بعد زل زد به " هَلی‌دار " (درخت گوجه سبز) بزرگی که آن‌سوی نرده‌ها غرق تی تی (شکوفه) بود و نوک شاخه‌هایش تا پنجره‌ی چوبی بسته‌ی کله چو می رسید ، نسیمی که بازیگوشانه لابه لای شاخ و برگ هایش می پیچید شکوفه‌های سفیدش را درهوا می پراکند و بعد مثل دانه‌های برف بر سرو رویمان می‌ریخت .

از این سیر و سیاحت تحمیلی و مرموز خسته و کلافه بودم و کم کم داشتم صبرم را از دست می‌دادم . دست هام را به دور یکی از نرده‌ها حلقه زدم و غرغرکنان گفتم

_ منو برداشتی آوردی یه جایی که اصلا نمی دونم کجاست و هیچی هم نمی‌گی ؟

سکوت

_امروز روز خسته کننده ای بود .دوتا از کلاس هام هرکدوم سه ساعت تمام طول کشید .حتی ناهار هم نخوردم . یه کم دیگه سرپا بمونم چشمام سیاهی می‌ره و پس می افتم .

برگشتم و ازروی شانه نگاهش کردم

_می‌شه برگردیم ؟

کم مانده بود التماسش کنم . ولی او انگار نه انگار ! هنوز غیرعادی به نظر می رسید و من از درک و فهم چون و چرایش عاجز بودم .مثل کسی که دچار رعشه یا سرمایی ناگهانی شده باشد شانه‌هایش رابالا کشید و درخودش فشرده شد و بعد درست وقتی که از شنیدن صدایش به کل ناامید شده بودم برایم آرام و شمرده یک قصه تعریف کرد . قصه ای تلخ و سوزناک و تکان دهنده که به شدت متاثرم کرد . یک جاهایی صدایش متین و آرام بود . بعضی قسمت ها را با خشم و بیزاری تعریف کرد . گاهی هم صدایش لرزید و بوی بغض گرفت .

_این خونه ی داغون و خالی یه روز مال یه پیرزنه و دخترش بود که اینجا تنها و دور از آبادی و مردم روستا زندگی می‌کردن . دختره وقتی ازدواج می‌کنه باشوهرش می‌مونه تو همین خونه که پیرزن تنها نشه ! شوهرش کارگر بود و تو مزارع مردم کار می‌کرد .پیرزن و دخترش هم باغداری می کردن .باهم خوشبختی ساده و فقیرانه‌ای داشتن اما راضی بودن به رضای خدا ! فقط یه مشکلی بود . زنه بچه دار نمی‌شد و حسرتش سال های سال رو دل زن و مرد و پیرزنه سنگینی می‌کرد . چقدر نذرو نیاز کردن و این امامزاده اون امامزاده دخیل بستن تا این‌که معجزه رخ می ده و بعد پونزده سال زنه باردار می شه و یه شب تا صبح سه نفری از خوشحالی باهم می زنن و می رقصن! زنه دوران بارداری سختی داشت و اگه پیرزنه بهش نمی رسید شاید همون ماه های اول بارش می افتاد و هرچی رشته بودن پنبه می شد . اون سال‌ها کسی از روستا پا نمی‌شد بره بچه اش رو بیمارستان شهر به دنیا بیاره ! هم پولش نبود هم رسم و فرهنگش ! همه تو خونه شون به کمک زائو یا حتی بدون هیچ کمکی شکم به شکم می‌زاییدن .

اما اونا اینقدر ذوق و شوق داشتن که تصمیم گرفتن بچه شون تو بهترین بیمارستان شهر به دنیا بیاد .جایی که تولد بچه پولدارهای شهر رو به چشم خودش دیده بود. آخه دکترا بهشون گفته بودن شاید این اولین و آخرین باریه که زنه

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۲

می تونه بچه دار بشه و بعدش ممکنه براش خطرناک باشه...اونام نمی خواستن ریسک کنن! شوخی که نبود .

بعد سال‌ها چشم انتظاری خدا در رحمتش رو به روشون باز کرده بود .مرده همه پس اندازی رو که با پول کارگری جمع کرده بود با دست و دل بازی خرج زایمان زنش می‌کنه . اما وقتی زایمان تموم می شه بهشون خبر می دن که از بخت بد بچه شون ناقص الخلقه است و با دست و پای کج و کوله و احتمالا کر و کور به دنیا اومده ! دنیا

رو سرشون خراب می شه ! از پس دلداری دادن به هم برنمیان . صدای ناله هاشون تمام بیمارستان رو برمی داره ! دل سنگ هم براشون آب شده بود . مرده که نه تاب دیدن گریه های زنش رو داشت نه دل دیدن بچه ی بی زبون ناقص الخلقه اش رو یه شب مثل دیوونه ها سر به کوه و جنگل می زنه و دیگه به خونه برنمی‌گرده ... زنه هم چندماه بعد، از غصه ی رفتن شوهرش و بچه ی نفرین شده اش دق می کنه و می‌میره ! پیرزن می مونه و اون بچه که با تولد شومش خوشبختی اون خانواده رو ازشون گرفت ! بعدم معلوم نیست چی می شه ! می گن یه روز پیرزن خسته می شه و می بُره و خودش بچه رو خفه می کنه ! بعضی هام می گن وقتی پیرزن خونه نبوده بچه از بس گریه کرده خفه شده !

قصه اش که به آخر رسید با چهره ای درهم و منقبض لب گزه ای رفت و بعد رویش را به کله‌چو کرد .زیر پرتو نور قرمز رنگ غروب صورتش برافروخته تر نشان می داد .رگهای روی گردن و پیشانی‌اش ورم کرده بود و سیبک گلویش تند تند بالا و پایین می شد . رد نگاهش را

گرفتم و زل زدم به کله چو که در سکوت دلگیر و غریبانه‌اش فرو رفته بود .می توانستم صدای شاد خنده هاشان را در شبی که خبر بچه دار شدنشان را جشن گرفته بودند بشنوم یا درد و رنجشان را وقتی که پرستار با شرمندگی نوزاد کج و کوله شان را درآغوش مادرش گذاشته بود با تمام وجودم حس کنم .

چرا این قصه ی غمگین اما بی ربط را برایم تعریف کرده بود ؟ مطمئنا فقط برای آشنایی با سرگذشت آدم‌های بیگانه به اینجا نیامده بودیم و آمدنمان و گفتن و شنیدن این قصه دلیل مهم دیگری داشت که هنوز به من گفته نشده . باید یک چیزی می‌گفتم . دلم نمی خواست بار دیگر سکوت همچون دره ای بینمان دهن باز کند .

_آخی طفلکی ها ! چه سرگذشت غم انگیزی داشتن ! دلم خیلی براشون سوخت !

فقط سری تکان داد اما چیزی نگفت . آه دوباره ای کشیدم و بعد نگاهم به افق های دور محو شد . هوای دم غروب کوهپایه سرد و روح افزا بود و بدم نمی آمد برای فرار از گزند سرما زودتر بروم توی ماشین بنشینم .

اما دلم هنوز پیش رفتگان شوربخت این کله چوی نیمه ویرانه بود . با قلبی درهم فشرده گفتم

_کاش این قصه رو واسه من تعریف نمی کردی ! حالا تا مدت ها باید دلم برای این آدما که نه می شناسم و نه هیچ‌وقت دیدمشون جلز و ولز کنه !

سرش را چرخاند و نگاه اندوه خیزش را به چشمان من دوخت .تا به حال این همه تاثر و تالم را یک جا توی چشمانش ندیده بودم .حواسم نبود که با تمام وزنم تکیه داده ام به نرده ! ناگهان نرده جاخالی داد و ناله کنان خمید و مرا هم با خودش به زیر کشید . قبل از این‌که تمام قد پخش زمین شوم و خارو خاشاک توی پک و پهلوم فرو برود محمد به موقع گوشه ی چادرم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید .

#عشق_را_سانسور_کردند

عزیزان لطفا درجریان باشید .برای این رمان دوبار پارت‌گذاری درهفته داریم نه هرشب ! ☺

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۳

من دوباره سرپا شده و تعادلم را به دست آورده بودم .اما دست های محمد هنوز رهایم نکرده بود .شاید می‌ترسید باز بخورم زمین .نمی دانم شاید هم حواسش برای لحظه ای از خودمان پرت شد . به بهانه‌ی تکاندن چادرم خودم را کنار کشیدم .

_آخ آخ چادرم!

او دست‌هایش را ول کرد و با چهره ای برآشفته لگدی به زمین انداخت و بعد از گرد و خاکی که به هوا بلند شد سرفه اش گرفت .با تکاندن نمی شد خاک رس را از چادرم پاک کنم . بدتر پخش می‌شدند و شکل لک پیدا می کردند .نمی دانم غرزدنم را شنید وقتی گفتم

_نمی دونم اینجا اومدیم چی کار اصلا ؟ اح !

او یک نگاه مات و غمگین دیگری به کله چو پاشید و بعد وقتی داشت به سمت ماشینش می‌رفت با کمی تذکر و تغیر گفت

_چادرت با خاک یکیه ! می مالیش به روکش ماشین! برش دار !

حرفش آن‌قدر عجیب بود که من بیشتر احتمال می‌دادم روکش ماشین را گفته بود که برش دار ! تا این‌که منظورش به چادرم باشد !

کمی ایستادم و نگاهش کردم . با شانه های فروافتاده و چهره‌ای گرفته و دمغ پشت رل نشست و در را با تق محکمی بست .انگار چیزی از درون داشت او را می‌شکست و می‌خورد . اما آن‌قدر مغرور بود که اگر دردی هم داشت بروز نمی‌داد .

چادرم را از سر برداشتم و با حوصله تا زدم که چروک نشود . امیدوارم وقتی رسیدیم خانه مامان به کمک بدبینی بی‌الفطره‌اش خیال نکند که عمدا توی ماشین چادر نگذاشتم که حرص محمد عزیزش را دربیاورم . به نظر محمد که توی ماشین انتظارم را می‌کشید بی خودی داشتم لفتش می‌دادم . تا زدن چادری که با خاک یکی بود وقت تلف کردن بود .شیشه را پایین داد و غرولندکنان گفت

_شب شد زیک . بیا بریم دیگه !

زیک !

این اسمی بود که از بچگی روی من گذاشته بود ! زیک درزبان محلی اسم نوعی سینه سرخ با جثه ای ریزه میزه بود و این اسم به یک آدم نحیف و لاغر کنایه می‌زد . البته من حالا دیگر به اندازه کودکی ام زیک نبودم .به قول خاله زینب حالا یکی دو مثقال گوشت به تنم داشتم .

بی اعتنا به چشم غره‌هاش آرام و باطمانینه به سمت ماشین رفتم و روی صندلی که می‌نشستم گفتم

_نگفتی قصه ی آدمای این خونه رو کی برات تعریف کرده ؟ و اصلا منو چرا آوردی اینجا ؟

یک دستش را پشت صندلی ام گذاشت و بی توجه به آلارم سنسورها که نسبت به کشیده شدن بدنه ی ماشین به بوته های تمشک و علف‌های هرز دو سمت جاده ی خاکی حساسیت شدیدی از خود نشان می‌دادند دنده عقب گرفت و درهمان حال یک نگاه مکش مرگ ما روانه‌ام کرد .

_فضولی موقوف !

من شکلکی مخفیانه برایش درآوردم که توی هم شدن اخم‌هایش می‌گفت این حرکتم از چشمان تیزبینش دور نمانده .پشیمان از کنجکاوی بی موردم در سکوت زل زدم به گوشه ی سرخابی رنگ آسمان و آخرین پرتو رنگین خورشید که داشت پشت کوه‌ها فرو می رفت .به نیمه های راه که رسیدیم ، ماشین را کنار دکه های اغذیه فروشی که از منقل روشن بعضی هاشان داشت دود بلند می‌شد نگه داشت. در امتداد همان سکوتی که با خودمان از دم آن کله چو برداشته و تا اینجا آورده بودیم از ماشین پیاده شد

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۴

و همزمان عطر خوش و اشتهابرانگیز کباب به داخل ماشین هره کشید و دلم را به ضعف انداخت . حتما محمد رفته بود یک شیشه آب معدنی بخرد .از دست خودم عصبانی بودم که چرا یادم نبود ازش بخواهم برای من هم کلوچه ای کیکی چیزی بگیرد . معده‌ام داشت سوراخ می‌شد . می‌خواستم زنگ بزنم به موبایلش که دیدم گوشی‌اش را روی صندلی جا گذاشته . پفی کردم و مایوسانه رویم را کردم به شیشه. شکمم آن قدر خالی به نظر می‌رسید که چسبیده بود به کمرم .امیدوار بودم اقلا به عقل خودش برسد که برای رفع گرسنگی ام یک چیزی بخرد.

نگاهم از تعقیب محمد که از این دکه به آن دکه می رفت دست کشید و افتاد دنبال دختر و پسری که خنده کنان داشتند می‌رفتند سمت رودخانه ای که از پشت ردیف

دکه های جاده ای خروشان می‌گذشت . زیر نورکمرنگ لامپهای رنگی ، آن‌ها را تا پای یکی از آلاچیق های چوبی کنار رودخانه تعقیب کردم .نسیم سرد شبانگاهی را که از سمت رودخانه می‌وزید تنگ دل هم انگار به سخره گرفته بودند . توی دنیا از هیچ چیز به اندازه‌ی تماشای عشاق یا دختر و پسرهایی که با سری پرشور و نگاه هایی براق و خنده های سرمست دست در دست هم قدم می‌زنند یا به شانه‌های هم تکیه داده‌اند لذت نمی بردم .برای لحظاتی نامعلوم فارغ از خودم و محمد و قیل و قال دم دکه ها و صدای اوپدیس کرکننده ی ضبط و پخش ماشین‌های گذری محو تماشایشان شدم . آن‌قدر حواسم پرت بود که وقتی محمد درماشین را باز کرد بی هوا قلبم ریخت و پریدم بالا .توی یک دستش بطری آب و توی دست دیگرش یک کیسه پر از تنقلات بود . وقتی داشت توی کنسول قرارشان می داد یک نگاه چپ به قیافه جاخورده ام انداخت و بعد به سمت آلاچیق ها سرک کشید . انگار فهمیده بود حواسم کجا رفته بود پی یللی .کمی برای پشت رل نشستن دست دست کرد و بعد با اشاره به آلاچیق‌ها و تلویحا به آن دختر و پسر جوان که

معلوم نبود داشتند از چی آن طور شادمانه غش و ریسه می‌رفتند با لحنی که بوی نکوهش و اشمئزاز می داد گفت

_یه جور تو ملاء عام باهم لاس می‌زنن انگار هنره ! شیطونه می‌گه برم همچین نهی از منکرشون کنم که تا آخر عمر امر به معروف بشن !

می‌خواستم ساکت بمانم اما نشد .کلمات تا نوک زبانم شره کرده بود و داشت می‌ریخت .هرچند که می دانستم همان طور که بحث و مناظره با مامان فایده ای نداشت با او هم نمی‌شد مباحثه کرد .هردو بنده ی افکار و عقایدشان بودند و علاقه ای به شنیدن نظرات مخالف خودشان نداشتند .

_فکر نکنم با خنده های شاد دو تا جوون اسلام به خطر بیفته !

این را به طعنه گفتم و پوزخندزنان چشم از نگاه‌های زهرآگینش گرفتم .حتما درعجب بود که من با چه دل و جراتی پیش او ابراز عقیده کرده بودم ؟ چه جسارت‌ها ! نمی دانستم تا کی می توانم چشم غره هاش را نادیده بگیرم ؟ با کفری درآمده گفت

_نکنه تو هم دلت از این خنده ها می‌خواد؟

و نشست روی صندلی و در سمت خودش را چنان به هم کوبید که شاسی ماشین به خودش لرزید .کمی زیر لب غرغر کرد .هی دندان غروچه رفت و پوف پوف کرد .یک بار هم شیشه سمت خودش را تا ته پایین داد و رو به بیرون چند نفس عمیق کشید .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۵

من اما تصمیم گرفته بودم نسبت به تمام حرکات عصبی اغراق آمیزش بی تفاوت باشم . دست کم بهتر از این بود که قیافه ی موش مرده به خود بگیرم .بیزار بودم از این‌که در مقابلش احساس ضعف کنم .هنوز جای سیلی ناجوانمردانه‌اش داشت روی صورتم گزگز می‌کرد .به این زودی فراموش نکرده بودم که ! حتی یک عذرخواهی هم ازم نکرده بود.

در سکوت ماشین را به حرکت انداخت و بعد از توی کیسه چیزی جدا کرد و آن را به طرفم گرفت . داشتم خیالبافی می کردم یا واقعا آن یک تکه نان لقمه گرفته شده بود توی دستش؟ نگاهمان که باهم تلاقی کرد گفت

_منو باش برای تو پررویِ زبون درازِ گستاخ یه سیخ جیگر لقمه گرفتم که یه ته بندی بکنی تا برسیم خونه.

حالا یعنی داشت چوبکاری ام می‌کرد یا واقعا از لطف و مهربانی خودش پشیمان بود ؟ دختر شکمویی نبودم اما آن‌قدر گرسنگی داشت مخفیانه بهم فشار می‌آورد که شاید دیگر نمی‌توانستم تا رسیدن به خانه صبر کنم .پس بایستی بی خیال این جرو بحث ها می شدم و حتی تظاهر می‌کردم که قصد گستاخی نداشتم .ابدا ! ذوق زده گفتم

_دستت درد نکنه واقعا ! همه اش خداخدا می کردم یه چیزی برام از دکه بخری .

و درحالی‌که سعی می‌کردم لبخندم وقیحانه نباشد قبل از این‌که او از سخاوتمندی خودش پشیمان شود ساندویچ را از دستش گرفتم .

_ولی من منظوری نداشتم اصلا . نمی دونم چرا این‌قدر عصبانی شدی (ارواح خودم) ولی این دلیل نمی‌شه که با شکم خالی بتونم از یه ساندویچ خوشمزه بگذرم .

مثل از قحطی برگشته‌ها دولپی شروع به خوردن کردم .به زبان محلی به تمسخرم گرفت گفت

_دیدی از گشنگی تلف می‌شدی !

همچین که به ته ساندویچم رسیدم و ازش خواستم بطری آب را به من بدهد تازه یادم افتاد بهش تعارف نزدم .

_چرا واسه خودتم یه لقمه نگرفتی ؟ می چسبید!

خودم هم نمی‌دانم مهربانی خواهرانه‌ام گل کرده بود یا فقط داشتم ادایش رادرمی‌آوردم ؟ با صدای بم و زمزمه مانندی گفت

_گشنه ام نبود !

و در بطری آب را باز کرد و داد دستم .

درحالی‌که با چشمان جستجوگرم گوشه و کنار ماشین دنبال لیوانی چیزی می‌گشتم پرسیدم

_تو ماشینت لیوان یه بارمصرفی چیزی نداری ؟ نمی خوام دهنیش کنم .

با بی خیالی گفت

_بزن بالا بره .

لبخندی که گوشه ی لب‌هاش افتاده بود قیافه اش را تخس کرده بود.

_دهنی سگ که نیست نجس باشه!

با لحن کم و بیش دلخوری گفتم

_یه بلانسبتی می‌گفتی حالا !

و پشت چشمم برایش نازک شد .کمی از آب را سر کشیدم و بعد پشت بند حرف های قبلم اضافه کردم .

_البته من سگ رو حیوون نجسی نمی‌دونم ! اگه سگ نجس بود که خدا نمی‌ذاشت یکی از یاران با وفای اصحاف کهف باشه !

_باز داری بحث رو عقیدتیش می‌کنیا ! حواست باشه !

این را با لحنی هشدارآمیز گفت و بعد طی یک اقدام عجیب و غافلگیرکننده ته ساندویچ را از دستم قاپید و انداخت توی دهانش و رو به چشمان گرد شده ی من

پوزخندزنان ابرویی بالا انداخت و با اشاره به کیسه تنقلات توی کنسول جویده جویده گفت

_پسته و بادوم هم خریدم .می تونی کوفتت کنی !

و بعد بطری آب را هم از دستم کش رفت و پیش چشمان هاج و واجم لاجرعه سرکشید .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۶

باید حتما سرفرصت کردار و گفتار امروزش را برای خودم از دیدگاه روانشناسی بررسی و موشکافی می کردم . باید می‌فهمیدم آیا واقعا رفتارش نسبت به قبل با من عوض شده یا این که من در اشتباه بودم ! ظاهرا یک جای کار داشت می‌لنگید و من باید می‌فهمیدم چرا !

نمی دانم چرا نسبت به این قضیه هیچ حس خوبی نداشتم !

مامان یک بار با موبایل محمد و دوبار هم با موبایل من تماس گرفته بود .که او نه خودش به تماس مامان جواب داد نه گذاشت من با او حرف بزنم و وقتی با تعجب و سردرگمی گفتم

_خب بذار جوابشو بدم .حتما نگرانمون شده !

چنان غرید و گفت

_بی خود !

که من رب و ربم را گم کردم و دیگر پی اش را نگرفتم .

به خانه که رسیدیم قبل از این‌که از ماشین پیاده شوم با دست نگهم داشت و با تحکم گفت

_به کسی درمورد این‌که امروز باهم کجا رفتیم و اون قصه که برات تعریف کردم حرفی نمی‌زنی ! فهمیدی ؟

باتردید نگاهش کردم و بی‌آن‌که بدانم چرا نباید در این مورد چیزی به کسی بگویم و آن‌را مثل یک راز در دل خودم نگه دارم سرتکان دادم که یعنی فهمیدم !

او به مامان گفته بود مرا برده کلارآباد دم در خانه‌ی همکلاسی‌ام که جزوه‌هایم را بگیرم .من هم ناگزیز این ادعای دروغینش را تایید کردم .

رفتار محمد توی خانه هم مدل دیگری شده بود ! تندخو ، پرخاشگر ، دمدمی مزاج ، غرغرو ، از همه چی شاکی و آماده‌ی حمله و دعوا ! بیشتر با مامان افتاده بود روی دنده‌ی لجبازی ! از آن پسر محجوب و حرف شنو و دوست داشتنی سابق که همیشه احترامش را نگه می داشت کم و بیش داشت فاصله می گرفت و تبدیل به یک آدم دیگر می‌شد . دل مامان از این همه تغییر و تحول ناگهانی به هول و ولا افتاده بود . حتی محیا هم فهمیده بود او دیگر آن داداش محمد همیشه نیست .

_داداش محمد یه جوری شده ! امروز گفت براش چای ببرم .اون قدر تو فکر بود که چاییش یخ کرد .بعد سرم داد و هوار راه انداخت که چرا براش چای یخ بردم !

و بعد کاسه ی چشمانش پراز اشک شد و با صدایی که از فرط بغض و غصه می‌لرزید گفت

_ اون هیچ وقت سرم داد نمی‌کشید و دعوام نمی‌کرد ! ولی حالا ...

با بابا هم کمتر حرف می‌زد .اما مواظب بود که دربرخورد با او پا از دایره ادب و احترام بیرون نگذارد .بابا می‌گفت

_یه دفعه خودش رو تو اوج کسب شهرت و محبوبیت دید شاید سرش گیج رفته ! کم کم که باد از سرش بیفته یا این چیزا براش عادی بشه اخلاقش دوباره برمی‌گرده !

و وقتی من نیشخندزنان گفتم

_پس بگو داره بی جنبه بازی درمیاره !

مامان از ترس این‌که صدایمان به گوش محمد برسد هیس هیسی کرد و بعد هم بابت قضاوت به زعم او مغرضانه و غلطمان به من و بابا چشم غره رفت . دلش خون بود از این‌که هنوز وقت نشده یا محمد نخواسته مادرپسری زانو به زانوی هم بنشینند و او برایش با آب و تاب از سفرنامه‌اش بگوید و موفقیت‌هایی را که با مداحی درمشهد به دست آورده بود مو به مو برایش تعریف کند .چیزی که از محمدسابق انتظار می‌رفت .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۷

صابر دوست و رفیق صمیمی محمد که حالا دیگر یک جورایی به شکل غیر رسمی نقش مدیر برنامه‌اش را اجرا می‌کرد هرروز با پیشنهادهای تازه ای از راه می‌رسید یا تلفنی بهش خبر می‌داد که از کجاها و با چه دستمزدی دعوت به مداحی شده است .از هیئت‌های بزرگ و کوچک تهران و قم و شیراز و یزد و شهرهای بزرگ مازندران تلفن پشت تلفن و درخواست پشت درخواست به او داده می‌شد . در این بین بسیاری از خانواده های مذهبی و بالاشهری تهرانی هم علاقمند بودند با دستمزدی کلان از او برای مداحی در مراسم های مختلف و خصوصی خود دعوت کنند. یکی دومداح سرشناس و معروف هم خواهان همکاری مشترک با او شده بودند. خبرگزاری رادیو و تلویزیون مازندران و چندین سایت و روزنامه مهم سراسری هم می‌خواستند با او مصاحبه کنند .چیزی که از حالا معلوم و مشهود بود آینده‌ی درخشانی بود که با بی صبری انتظارش را می‌کشید . بخت و اقبال به کمک رانت و پارتی بازی دست به دست هم داده و می‌خواست از او یک مداح تمام عیار معروف و مشهور بسازد که قرار بود پا درجای پای بزرگان بگذارد .

اما جواب محمد درمقابل تمام این خوش اقبالی‌ها و حواشی مثبت و چشم انداز روشنی که پیش رویش بود سکوت و بی تفاوتی بود و نمایش نوعی بی علاقگی که با شناختی که از او داشتیم به طرز عجیبی منافات داشت ! گویی فعلا به دلایلی نامعلوم حوصله و آمادگی این را نداشت که برود در را به روی بزرگ ترین شانس زندگی اش باز کند .

***

_پس چرا لباس‌هام اتو نیست ؟

سکوت چهارمین روز خردادی خانه را غرش صدای خشمگین محمد شکست . بابا صبح زود راهی ساری شده بود تا در یک جلسه ی مهم که در سازمان صنایع و معادن کل استان برگزار می‌شد شرکت کند . بابا برای به دست آوردن میز ریاست اداره صنعت و معدن و تجارت شهرستان رامسر به لطف معرفی نامه‌ی یکی از نمایندگان مجلس استان که در ستاد انتخاباتی‌اش فعالیت چشمگیری داشت و توانسته بود در بسیاری از سخنرانی‌ها و نشست‌ها با استفاده از موقعیت و نفوذ

محلی خود روی آراء عوام تاثیر مستقیم بگذارد و آن ها را برای رای دادن به نماینده مورد نظرش تشویق و ترغیب کند ، چشم امید دوخته بود.

خاله زینب هم با استفاده از غیبت بابا آن روز از ظهر به خانه ما آمده بود و حالا هم باماما‌ن توی آشپزخانه بودند و داشتند آش درست می‌کردند . خاله زیب از ظهر ویار آش دوغ کرده بود .

محیا با کتاب جغرافیا داشت توی باغ قدم زنان درس می‌خواند و خودش را برای امتحان پس فردایش آماده می‌کرد . من توی اتاقم بودم و داشتم با چکامه تلفنی حرف می‌زدم که صدای عصبانی محمد مرا یاد فراموش‌کاری ام انداخت و باعث دستپاچگی‌ام شد .دیشب بهم گفته بود لباس‌هایش را که مامان تازه شسته بود برایش اتو کنم و من نمی‌دانم چرا یادم رفته بود ؟ با حالتی از استیصال دستم را روی سرم گذاشتم و گوشه ی لب‌هام را به دندان گزیدم .

از ترس این‌که یکراست به سراغ من بیاید و صدای داد و قالش به گوش چکامه برسد به بهانه ی این‌که مادرم دارد صدایم می‌زند و باید بروم شتابزده با او خداحافظی کردم .

احتمالا باید خودم را به خاطر پشت گوش انداختن اوامر آقا محمدخان پناهی برای یک مجازات سفت و سخت آماده می‌کردم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۸

مامان و خاله زینب دم آشپزخانه داشتند با ملایمت او را به آرامش دعوت می‌کردند . خاله زینب برای پوشاندن شکم ورآمده اش چادر گل‌گلی یاسی رنگ مرا زیر بغل زده بود . حتما برایش عجیب بود که خواهرزاده ی نجیب و گنده ی سی ساله اش چرا بی‌خودی مثل بچه های بهانه گیر سر هیچی این‌قدر شلوغش کرده ! موقع حرف زدن ملاقه ی توی دستش را جلوی صورت منقبض و برافروخته ی محمد بالا و پایین می‌کرد . لحنش آمرانه و ملاطفت آمیز بود و تا اندازه ای هم توانسته بود در محمد اثرگذار باشد .

_ خب خاله این‌که این‌قدر عصبانیت و جار و جنجال نداره فدات بشم من ! حتما محبوب یادش رفته ! حالام طوری نشده که ! همه اش کار پنج دقیقه است ! اصلا بدش تا خودم برات اتوشون کنم !

محمد نچی زد و با کلافگی دستی توی موهاش کشید .هرچند به نظر آرام شده بود اما مرا که دید چهره اش دوباره توی هم پیچید و عصبانیتش برگشت .

_هوش و حواست کجاست ؟ هوم ؟ مگه من دیشب بهت نگفتم و نگفتی چشم ! تو که می‌ندازی پشت گوشت غلط می‌کنی چشم بی‌خود می گی ! بزنم فکت رو بیارم پایین ؟

و مشت گره خورده اش را به رخم کشید .

آن‌قدر با عجله از اتاقم زدم بیرون که یادم رفته بود روسری‌ام را بردارم و مامان با دیدن دم اسبی موهام از ترس این‌که توی خانه پخش و پلایشان کنم کهیر زد و با چشم غره بهم فهماند که یعنی این چه وضعش است !

جرات نگاه کردن به چشمان غضبناکش را نداشتم .مامان هم برای خوشایند پسرعزیزش از سرزنش کردن من ابایی نکرد.

_داداشت راست می‌گه دیگه ! دیروز همه لباس‌هاش رو ریختم تو ماشین ! لباس‌های که صبح پوشید رفت بیرون هم بوی عرق گرفته ! الان بچم یه دست لباس اتو کشیده و مرتب تو کمدش نیست بپوشه ! تو و محیام خواهر شدین براش ؟

درحالی‌که سعی داشتم تک و تایم را از دست ندهم و به تته پته نیفتم با لحن پوزش طلبانه ای گفتم

_ب...ببخشید داداش ! ...پاک یادم رفته بود ! آ ...الان می‌رم اتوشون می‌کنم .

و مثل موشی که از مقابل گربه بگریزد زدم به چاک !

اتاقش کم و بیش مرتب بود . اما پایین تختش یک کوت لباس اتونکشیده شده روی هم تلنبار شده بود . پشت سرم وارد اتاق شد و همزمان احساس کردم فشار هوای اتاق به طرز محسوسی کم شده !

_الان کدوم پیرهن و شلوار رو نیاز داری تا برات اتو بکشم داداش ؟

با صدای بم و بی تفاوتی گفت

_چه می‌دونم ! خودت یه چیزی انتخاب کن بپوشم برم . داره دیرم می‌شه !

و نگفت مقصدش با این عجله کجاست ؟

یک لحظه با تانی نگاهش کردم و بعد بی آن‌که چیزی دستگیرم شود لب پایینم را دادم جلو ! کمی برایم عجیب بود که انتخاب لباسش را گذاشته بود به عهده ی من ! کاری که سابقا نمی‌کرد و همیشه فقط به سلیقه ی خودش اعتماد داشت. با چهره‌ای بدعنق و عبوس نشسته بود لب تخت و وقتی من از بین لباس‌هایش ، یک پیراهن آبی آسمانی رنگ و یک شلوار کتان سورمه ای را انتخاب کردم و گفتم

_می‌رم سریع برات اتو می‌زنم میام .

با تحکم گفت

_همین‌جا اتو کن !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۹

و من بی آن‌که بدانم چرا نمی توانم برای اتو کشی به اتاقم بروم و چرا مجبورم این کار را در مقابل چشمان او انجام بدهم اِن قُلت نیامدم و شانه ای زدم بالا و بعد با بی میلی گوش به فرمانش دادم . اتو و میز اتو را از توی کمد دیواری اتاقش برداشتم و نشستم پای تختش.اعتراف می‌کنم زیر سایه ی سکوت و سنگینی نگاه‌هایش اتوکشی برایم یکی از سخت ترین کارهای ممکن شد .

بالاخره که کارم تمام شد پیراهنش را با احتیاط کنار شلوارش روی تخت گذاشتم .بعد میز اتو را جمع کردم که بروم .اما ناگهان با چیزی که گفت پاهایم به زمین چسبید.

_موهات رو باز کن !

_چی ؟

انگار خوش نداشت درخواستش را دوباره تکرار کند .یا این‌که حس می‌کرد بهت و حیرت زدگی من مبالغه آمیز است ! رو ترش کرد و بی حوصله گفت

_کش موهات رو باز کن !

_چرا ؟

نمی دانم آیا واقعا طبیعی بود که برادری از خواهرش بخواهد موهایش را برایش باز کند ؟ این می‌توانست یک رفتار عادی باشد؟ داشتم خودم را گول می‌زدم انگار ! طبیعی نبود ! عادی نبود ! نبود!

حوصله اش از دست مات زدگی من سر رفت . خودش را از تخت پایین کشید و پیش قیافه ی یکه خورده ی من با خشونت کش موهام را باز کرد .موهام که پخش شدند و ریختند روی شانه هام کمی با چشمانی تنگ و باریک شده نگاهم کرد و بعد چنگی توی موهام انداخت و از پشت کشید

_ بار آخرت باشه سربرهنه می‌ری تو باغ موهات رو شونه می‌کنی ! دفعه بعد ببینم خودم با تیغ از ته دروشون می‌کنم !

آخرین باری که موهام را توی باغ شانه زده بودم همین امروز صبح بود ! حتما از بدشانسیم آن وقت صبح بیدار بود و از پشت پنجره ی اتاقش دیده بود مرا !

هرچه تقلا کردم نتوانستم موهام را از چنگش دربیاورم . زورم بهش نمی‌رسید .پوست سرم داشت کنده می‌شد. با

روحیه سرکش و مقاومی که از خودم سراغ داشتم دلم می خواست برسرش فریاد می زدم و می گفتم

_به تو ربطی نداره ! هروقت بابا گفت حق این کار رو ندارم منم می گم چشم ! تا وقتی بابا هست اجازه نداری بهم امر و نهی کنی !

اما می دانستم که تا مرا با قیافه ی خوار و زبون در مقابل خودش نبیند آرام نمی‌گیرد .هرگونه مقاومت و ابراز وجود کردن در برابر او مساوی بود با ضرب و جرح و اعمال فشار و محدودیت های بیشتر ! نمی‌خواستم قفس زندگی ام از این تنگ تر شود ! برای این‌که بیشتر خوشش بیاید و حس خودخواهی و غیرتمندی برادرانه اش ارضا شود به طرز مفلسانه ای افتادم به التماس !

_باشه باشه ! به جون بابا دیگه این‌کار رو نمی‌کنم داداش ! تو رو قران موهام رو ول کن ! پوست سرمو کندی !

نمی دانم دلش به حالم سوخت یا از ترس این‌که مبادا جیغ و ویـغ راه بیندازم و مامان و خاله زینب را سرآسیمه به داخل اتاق بکشانم و بعد او را به خاطر رفتار توحش آمیزش با من سرزنش کنند موهام را رها کرد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۰

پوست سرم آن‌قدر درد گرفته بود که از فرط سوزش داشت اشک مرا در می‌آورد . یک چنگ موی کنده شده افتاده بود روی دامنم که وقتی چشمم بهشان افتاد دلم بیشتر به هم ریخت و سوخت . تقریبا با گریه و فین فین موهای پریشان شده ام را کج و کوله بستم . یک بار هم از دهانم در رفت و با حب و بغض زیر لب غریدم

_ دیوونه ی موجی ! زده به سرش !

نمی دانم واقعا نشنید یا خودش را زده بود به نشنیدن ؟ یک نگاه بی روح و مات به چنگ موهای کنده شده از سرم انداخت و بعد از روی دامنم جمعشان کرد و توی مشت خودش فشرد . ذره ای پشیمان و متاثر نشان نمی داد . لحنش کماکان زمخت و تهدیدآمیز بود .

_تا وقتی من در دسترس هستم خودم می‌برمت دانشگاه و خودم برت می گردونم خونه ! وقتی هم نباشم فقط با بابا

می‌ری و میای ! نشنوم با اون دوستت که ظاهرا تنش می‌خاره و چادر می‌ندازه سرش که پوشش جنس خرابش باشه قرار گذاشتی که با ماشین‌های خطی بری و برگردی !؟ حالیت شد ؟

بی چاره نرگس ! گناهش این بود که نسبت به برادر دوستش بی آن‌که شناخت درستی داشته باشد از روی ادب و احترام و سادگی روی خوش نشان داده بود .حقش بود محل سگ بهش نمی‌گذاشت . اگر این حرف‌ها را در مورد خودش می‌شنید از شدت ناراحتی و شوک پس می‌افتاد . چطور به خودش اجازه می‌داد این قدر راحت دیگران را قضاوت کند ؟ حالم داشت از خودش و طرز افکار بیمارگونه اش به هم می‌خورد .

حیف که آن لحظه در خودم جرات تقابل و درافتادن با او را نمی دیدم ! والا خیلی حرف ها مانده بود سر دلم که توی صورتش فریاد بزنم ! اما او که حرف حساب حالی اش نبود و هر موقع در مقابل منطق کم می آورد با ضرب و شتم و زور جبران می‌کرد .

بی آن‌که جوابش را بدهم در امتداد نگاهی پر غیظ و و عتاب آلود از جا بلند شدم و درحالی‌که پوست دردناک

سرم را با دستم ماساژ می دادم آه و ناله کنان از اتاقش زدم بیرون !

عزیزان فعلا عمل لازک چشمم کنسله و افتاد برای بعد از تموم شدن رمان !

توجه!! لطفا درجریان باشید .برای این رمان دوبار پارت گذاری درهفته داریم نه هرشب ! ☺

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۱

سرمیز صبحانه مامان داشت از خانواده طباطبایی و به بخصوص از خانمی و نجابت تنها دخترشان حنانه تعریف می‌کرد و گهگاهی نگاهی زیر چشمی به محمد که ساکت و بی اعتنا نسبت به آب و تاب دادن‌های او داشت صبحانه اش را می‌خورد می انداخت و هرچند کم و بیش از تاثیرگذاری این گفتمان یک طرفه روی مخاطب خاصش ناامید می شد اما خب نمی خواست به این زودی دست از تلاش مادرانه اش بردارد . محمد وارد سی سالگی شده بود و داشت کم‌کم از وقت زن گرفتنش می گذشت و اصلا چه معنی داشت پسری به سن و سال محمد با توجه به موقعیت ممتازی که داشت عزب اوغلی بماند و خدای نکرده به معصیت بیفتد ؟ دخترهای خوب هم که روی زمین نمی ماندند . می ترسید تا بخواهند دست بجنبانند این یکی هم مثل تمام دختران خوب دیگری که بر اساس اصول و معیارهای مهم و اخلاقی خودش برگزیده بود نصیب پسران مردم شود و فقط حسرتش بماند برای او . محیا آن قدر گیج و خواب آلود بود که موقع هم زدن چای شیرینش تقریبا رفته بود توی چرت و اگر من بهش سقلمه نمی زدم سرش می افتاد روی سینه

اش . بابا با خیال راحت از این‌که محمد مسئولیت رساندن من و محیا به مدرسه و دانشگاه را به عهده گرفته ترجیح می داد صبح‌ها کمی دیرتر از خواب بیدار شود .مامان داشت می‌گفت

_شبی که مهمونی گرفتیم برات همه خانم‌های مجلس از خانمیش انگشت به دهن موندن .چشماش رو از رو زمین برنمی داشت . ماشالله اون قدر زیبا و محجوب بود که اونایی که پسر عزب نداشتن هم حسرتش رو می‌خوردند . حتی خانم شهسواری با اون همه فیس و افاده اش خاله زینبت رو یه گوشه کشید و ازش راجع به حنانه و خانواده اش پرس و جو کرد .زینب می‌گفت به چشم خریدارانه نگاش می‌کرد . حالا نمی‌دونم اونو واسه کدوم پسرش زیر سر گرفته ؟ پسر دومیشون که یاغی و شورشی شد و ول کرده از خونه رفته ! واسه خودش مستقل زندگی می‌کنه . شاید واسه پسر آخریش ...

محمد هوا را از میان سوراخ‌های بینی اش بیرون فرستاد و احساس کلافگی اش را بدون خرج هیچ کلمه ای جار کشید . مامان با ایماء و اشارات یواشکی ازم می خواست لال مانی نگیرم و من هم یک چیزی بگویم . نیاز به

پشتیبانی من داشت .وقتی داشتم برای خودم مربای بهارنارنج و کره لقمه می گرفتم گفتم

_منم خیلی ازش خوشم اومد ! دختر ماهیه ! خیلی هم خودمونی و خاکی بود !

محمد نگاه بی روحی از گوشه چشم به من انداخت . پرواضح بود که حوصله اش از دست این بازارگرمی ها سررفته .اما کی اهمیت می داد ؟ بیشتر به نفع من و محیا بود که هرچه زودتر از شر برادر مستبد و زورگویی چون او خلاص شویم . از این‌ها گذشته واقعا دیگر وقت زن گرفتنش بود . یعنی خودش تاحالا هیچ دختری را زیر سر نگذاشته ؟ دلش برای دختری نلرزیده ؟ برای این‌که بیشتر سربه سرش گذاشته باشم پشت بند حرف‌هام افزودم

_خیلی دلم می‌خواد یه زن داداش مثل اون داشته باشم !

مامان با صورتی شکفته و لب هایی متبسم یک نگاه موافق و خشنودانه به من کرد یعنی که راضی‌ام ازت .محیا هم برای این‌که حرفی زده باشد با لحن خواب آلوده ای رو به محمد

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۲

گفت

_داداش های دوستام یکی یکی دارن عروسی می‌کنن و دوستام هرروز به نوبت با جعبه شیرینی میان ! نوبتی هم باشه نوبت منه که با جعبه شیرینی برم مدرسه !

محمد درهمان حالت ساکت و سردش ته چای شیرینش را سرکشید و بعد صندلی اش را با سرو صدای زیاد به عقب هول داد و از جا بلند شد. انگار نه انگار که اصلا ورور ما سه نفر را می شنید .یک گوشش در بود یک گوشش دروازه .

قبل از این‌که از آشپزخانه خارج شود با لحن خشکی گفت

_تو ماشین منتظرتونم !

من و محیا نگاه مایوسانه ای به هم کردیم و بعد شانه زدیم بالا . انگار پنهانی با هم به این اجماع نظر مشترک

رسیده بودیم که مذاکره و رایزنی در این مورد بی فایده است و برای متقاعد کردنش زورمان بیشتر از این نمی رسد . مامان با چهره‌ای وارفته غرق در اندوهی سنگین به پشتی صندلی تکیه داد و صدای آه بلند و کش دارش در سکوت آشپزخانه پیچید .زیر لب داشت با غصه با خودش چیزی پچ پچ می کرد . انگار گفته بود

_این پسر یه چیزیش می‌شه !

چین اول چای به کمک کارگران بومی تمام شده و کیسه کیسه چای به کارخانه ی چای رامسر فرستاده شد . بابا هنوز داشت به این در و آن در می‌زد تا وام سنگین کارخانه‌ی چای خودش را به تصویب برساند اما هنوز به نتیجه دلخواهش نرسیده بود و از طرفی برای ابلاغ حکم ریاست اداره صنایع و معدن و تجارت شهرستان هم داشت از نظر او کارشکنی‌هایی می‌شد .

صابر با نفوذی که روی محمد داشت بالاخره توانسته بود او را از حبابی که بعد از مداحی در حرم امام رضا به داخلش خزیده بود بیرون بکشد و قانعش کند که از بین

پیشنهادات رسیده ، بهترینشان را انتخاب کنند و روی آن متمرکز شوند. عید غدیر خم در پیش بود و در اولین اقدام قرار بود به همین مناسبت به دعوت یک هیئت بزرگ وابسته به جمکران راهی قم شوند .

مامان و بابا از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند . مامان برای خودش برنامه ریزی کرده بود که بعد از بازگشت محمد از قم به خواستگاری حنانه بروند . از بابا هم خواسته بود این‌دفعه دیگر پشتش باشد و برای راضی کردن محمد هرکاری از دستش برمی‌آید دریغ نکند . بابا هم حرفی نداشت .می گفت از خدایش است که تنها پسرش سرو سامان بگیرد و بتواند شاهد خوشبختی اش باشد .اما به زور هم که نمی‌شد !

_وقتی خودش نخواد نمی‌شه که زورش کرد زهرا خانم !

اما مامان فکرش درگیر دغدغه‌های دیگر بود .نکند دل محمد پیش کسی بود و رویش نمی‌شد به آن‌ها بگوید . یا نکند دختر نااهلی دلش را خدای نکرده شکسته باشد و برای همین محمدش قید ازدواج را زده .دلمشغولی های مادرانه‌ای که راحتش نمی‌گذاشت و خواب شبش را آشفته بود .

خاله زینب با دلسوزی می‌گفت

_چرا با خودش حرف نمی‌زنین ؟ یه شب بشینین پای درد دلش ببینین چی می‌گه !

مامان وقتی داشت صفحات سلفون کشیده‌ی قرآن جیبی‌اش را به عطر مشهد سوغات محمد آغشته می‌کرد سری تکان داد و گفت

_مگه یه کلوم با آدم حرف می‌زنه ؟ تازگی‌ها همش تو لاک خودشه ! انگار داری با دیوار حرف می‌زنی .با دوستش آقا صابر حرف زدم .فکر کردم شاید بدونه چشه ! اونم می‌گفت نمی دونه چرا تازگی یه جوری شده و اون محمد سابق نیست !

و بعد دستش روی صفحه ی باز سوره ی الرحمن بی حرکت ماند.دلواپسی داشت ته چشمانش را صیقل می داده

_نکنه بچه‌ام مریضی چیزی شده باشه و به کسی بروز نمی‌ده ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۳

خاله زینب "خدا نکنه" ای گفت و بعد از اینکه زیر لب برای رفع بلا " و این یکادی " برای خواهرزاده‌ی عزیزش خواند رو به من گفت

_تو چرا دل به دل داداشت نمی‌دی محبوب ؟ ناسلامتی خواهرشی ! باید از جیک و پوکش خبرداشته باشی !

قبل از این‌که من با ژست " من چکاره بیدم ؟ " مدل بررره ای حرفی بزنم مامان دستش را مثل نیزه به سمتم پرتاب کرد و بعد با سرکوفت و چشم غره به من گفت

_این ؟ این‌که می‌خواد سربه تن داداشش نباشه !

خاله زینب یک نگاه شماتت‌بار به من کرد و بعد با احساس افسردگی و ناامیدی آه کشید .مامان صفحه ی باز قرآن را بوسید ، آن را بست و گذاشت توی کیفش .هنوز برای محکوم کردن من حرف‌های زیادی برای گفتن داشت .

_والله خواهرای ناتنی محبتشون از اینا بیشتره !

و بعد دو خواهری نشستند با افسوس و غبطه راجع به خواهرای مردم که چطور برعکس من و محیا جانشان برای برادرشان در می‌رود بحرطویل سردادند.

بالاخره موفق شده بودم با استاد بنان تلفنی حرف بزنم . چکامه زحمت این ارتباط را کشیده و با مهربانی گفته بود که البته اگر خود استاد مشتاق حرف زدن با من نبودند هیچ کاری از دستش برای این ارتباط برنمی‌آمد .همچنان که بسیاری از تلفن‌های دوستدارانش را شخصا پاسخگو نبودند و اصلا نمی‌توانست هم باشند .با خنده گفته بود

_تو فرق داری محبوب !

صدای خس دار و سرفه های بی رمقش نوید سلامتی و بهبودی امیدبخشی نمی داد اما همین که هنوز شانس این را داشتیم که او را در میان خود داشته و چندکلمه ای همصحبتش شویم باید خدارا شکر می‌کردیم .

_"چکاوک در حصار" ما حالش چطوره ؟

از روزی که با استاد آشنا و به عنوان شاگرد پیشش تمرین آواز می کردم او به من لقب "چکاوک در حصار" را داده بود و حالا از دوباره شنیدنش از آن صدای زله* و به ستوه آمده بغضم گرفت .با صدایی که به زحمت می‌کوشیدم بغض و ارتعاشش را خنثی کنم آرام گفتم

_بد نیستم ! خیلی خوشحالم که دارم با شما حرف می‌زنم استاد .

و بعد بی اختیار آهی سوزناکی کشیدم و در هاله‌ای از اندوه و غم فرو رفتم .

بیشتر من حرف زدم و او با حوصله گوش داد . گفتم جایشان خیلی خالیست و مثل همه دوستدارانش دعا می‌کنم که هرچه زودتر حالشان خوب شود و برگردند میان ما . می‌توانستم پوزخند گسش را تصور کنم و حالت سرخوردگی چشمانش را . آن طور که داشت به سخت‌گیری های انتقام‌گونه‌ی زندگی از آدم‌ها دهان‌کجی می‌کرد .صدایش مثل یک نوای غمگین از آن سوی خط قلبم را می‌گریاند .

_وقتی آدم مسافره و دلش به رفتن باشه تو هیچ مهمان‌خونه‌ای قرار نمی‌گیره ! پاهای من بی رمقند و

مقصد حالا دیگه اون‌قدر به من نزدیکه که به اتراق دوباره تو این بیغوله ی دنیا فکر نکنم !

قبل از خداحافظی گفت

_نگران نباش دخترم ! از تقدیری که خدا مقدر کرده گریزی نیست . منم نباشم یکی هست که می‌تونه کمکت کنه ! در مورد تو باهاش حرف زدم .

نمی‌دانم بیشتر هیجان زده بودم یا ترسیده !

زله* : به تنگ آمده ، عاجز شده

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۴

این‌که استاد با دلسوزی و خیرخواهی به خاطر من آن‌هم در این وضع و حال نامساعدش به کسی رو انداخته و ازش خواسته به من کمک کند اگر چه مایه غرور و افتخارم بود اما من به خاطر به خطر نیفتادن موقعیت خودم به کسی جز خودش اعتمادی نداشتم !

نمی شد که دختر میرزاآقاخان پناهی پیش هر کسی تمرین آواز کند . هرچند که طرف مورد تایید استاد بنان بود و سفارشم را به او می‌کرد اما ته دلم نگرانی‌هایی بود که آرامم نمی‌گذاشت .نمی‌شد که جسارت کرد و گفت " کاش در مورد من چیزی به کسی نمی گفتین ! " به جای انتقاد و سرزنش آب دهانم را به زحمت قورت دادم و گفتم

_قابل اعتمادن ؟ منظورم اینه که ...

با لحن آمرانه‌ای به میان کلامم آمد

_اگه نبود که من از چکاوک در حصارمون براش نمی گفتم .

احساس حماقت به من دست داده بود .استاد به وضعیت من آگاه بود و خودش بهتر می‌دانست که در

مورد من نمی شود به هرکسی سفارش کرد . نیاز به تذکر من نبود اصلا . با لحنی شرمسارانه گفتم

_البته که حتما مورد تایید و اعتمادتونه .ولی من منتظر شما می‌مونم . امیدوارم هرچه سریع تر خوب بشین و برگردین !

انگار ابراز امیدواری من برایش مثل یک شوخی مسخره بود . کوچکترین اهمیتی نداشت .

_نگران چیزی نباش و به انتخاب من شک نکن !

لحن اطمینان بخش استاد قدری از تلاطمات قلبم کاسته بود اما هنوز پنهانی دلم شور خیلی چیزها را می‌زد .آن‌قدر که یادم رفت ملاحظه‌ی حال و روزش را بکنم .سوالات بی امانم رگبار شد برسرش .

_طرف کی هست استاد ؟ از شاگردای قدیم یا جدیدتونن ؟ تو آموزشگاه کار می‌کنن یا فقط شاگرد خصوصی می‌گیرن ؟ من می‌شناسمشون ؟

او درسکوت گوش داد و شاید حوصله اش کم‌کم از دستم سررفت که در جوابم فقط یک جمله گفت .جمله ای نه چندان شفاف و صریح .بیشتر شبیه کنایه بود .دوپهلو و رمزآلود. ظاهرا باید خودم پی مکاشفه می‌رفتم .

_اونم یکیه مثل خودت !

و بعد صدای چکامه آمد که انگار همان موقع وارد اتاقش شده و گوشی را از دستش گرفته بود .

_محبوب جان استاد دیگه باید استراحت کنن ! مکالمه تلفنی و دیدارهای حضوری طولانی مدت خسته شون می‌کنه ! (داشت به پرچانگی‌ام طعنه می‌زد .) دفعه بعد حالشون که بهتر شد و بازم مایل بودن گوشی رو میدم که با ایشون حرف بزنی !

با احساس شرمندگی از این‌که چرا مثل بچه‌های زبان نفهم خودم رعایت حالشان را نکرده ام که حالا سزاوار شنیدن تذکر نباشم از چکامه بابت برقراری این تماس تشکر و بعد خداحافظی کردم . اما هیچ‌کدام نمی‌دانستیم قرار نبود دفعه بعدی در کار باشد ! کار دنیا به سخره گرفتن امیدواری ها و دلخوشی های آدم‌هاست . انگار منتظر است ببیند تو چه آرزویی می‌کنی تا دست خبیثش را بگذارد روی همان و حسرت جانکاهش رو به تو هدیه کند .

استاد صبح روز بعد از تماسمان بد احوال شد و سرانجام بی هیچ تقلا و دست و پازدن بیهوده ای برای ماندن و بقا

، جان به جان آفرین تسلیم کرد و با تنی رنجور و نزار به دیدار معشوق شتافت !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۵

نرگس با نگرانی ازم می پرسید برای چه این روزها مدام یک گوشه می‌نشینی و یواشکی گریه می‌کنی ؟ و جواب من جوشش دوباره‌ی اشک‌هایی بود که غم بی تکیه گاهی ام را جار می کشیدند اما زبانی برای گفتن از این همه رنج مصیبت‌وار پنهانی‌ام نبود .چه خوشبختند آدم‌هایی که بی ترس و بی‌پروا از قضاوت شدن سفره‌ی دل پیش این و آن می‌تکانند تا از بار خاطرشان کم کنند .اما من جرات و شهامتی برای راز و نیاز با بهترین و صمیمی‌ترین دوستم نداشتم . یاد گرفته بودم هرباری را تنهایی به دوش بکشم و سنگ صبوری جز دلم برای خود پیدا نمی کردم .گریه تنها همدم من بود و سکوت تنها حامی من ! با تمام قلبم سوگوار استادی عزیز و گران‌قدر بودم و کس نمی‌دانست

غم رحلت ناگوارش با دل من چه کرد ؟ او که در شبستان زندگی‌ام مثل ستاره‌ای درخشیده بود ، با افول نابه هنگام خود ، گویی که سیاره ی زندگی ام را بار دیگر در گستره‌ای از ظلمات سوق داده بود .

توی خانه از ترس پیگیری‌های مامان یا چغلی محیا جراتی حتی برای گریستن نبود .چه برسد به عزاداری ! شبی که با شنیدن خبر فوت استاد قلبم سیاهپوش رفتنش شد برمن هزارسال گذشت .دلم گریه‌ای دیوانه‌وار می‌خواست اما احساس ناامنی نمی‌گذاشت آن طور که باید برایش سوگواری کنم. از بس بالشم را به دندان گزیدم که مبادا صدای هق‌هق بی اختیارم باعث برهم خوردن خواب و آرامش کسی شود روبالشی که از جنس ساتن بود چندجایی ریش ریش شد و جای دندان‌هام به شکل فرورفتگی‌هایی زننده روی آن باقی ماند . هنوز دنبال راهی یواشکی برای عوض کردن روبالشی می‌گشتم که مامان خبردار شد و کلی سین جیمم کرد که چه برسر بالشم آورده‌ام و چرا به این روز افتاده؟ مجبور شدم به دروغ بگویم از ترس خواب و کابوس بدی که دیده بودم بی آن‌که متوجه باشم بالشم را گاز زده‌ام که صدای جیغ و دادم بلند نشود !

مامان هاج و واج و درمانده نگاهم کرد .چند بار نچ نچ کنان زیر لب گفت " پناه برخدا " و بعد از جابلند شد و رفت بالش دیگری برایم آورد و یک جلد قرآن که شب ها بگذارم بالای سرم .گردنبند طلای " واین یکاد " خودش را هم از جعبه‌ی جواهراتش درآورد و انداخت دور گردنم تا از گزند و تسخیر نیروهای شیطانی درامان بمانم . اصرار داشت متقاعدم کند که من توسط شیاطین مورد آزار قرار گرفته ام تا برای نماز اول وقت صبح از خواب بیدار نشوم .

_چیزی نیست ! فقط دلم گرفته !

_نکنه عاشق شدی !

نرگس پوزخندزنان این را گفت و بعد انگار که خودش هم می‌دانست چه حرف بی‌ربط و مسخره‌ای زده چشمکی زد و خندید .

_تو اگه یه روز عاشق بشی من کل شهر رو آذین می‌بندم محبوب !

این حرفش ناخواسته باعث کش آمدن لب‌هام شد . از نظر او من آن قدر ترسو و محتاط و خنثی بارآمده‌ام که

هیچ شانسی برای عاشق شدن نداشتم .نرگس خبرنداشت آن قدرها هم که فکر می‌کرد دختر بی دل و بی جراتی نیستم که اگر بودم قلبم پنهانی به سمت ممنوعه‌ها گرایش پیدا نمی‌کرد و هرگز برای رسیدن به خواسته‌های قلبی‌ام یواشکی تلاش نمی‌کردم و گام‌هایی هرچند کوچک برنمی‌داشتم .نرگس آن روی پنهان شده‌ام را نمی‌دید و مرا از روی نقاب گمراه کننده ای که برچهره داشتم قضاوت می‌کرد .او نمی‌دانست به قول استاد بزرگ فقیدم من چکاوکی هستم در حصار !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۶

محمد با چند اجرای موفقیت آمیز و پرسروصدای دیگر در جمکران و قم داشت کم‌کم برای خودش اسم و رسم بیشتری پیدا می‌کرد و به عنوان یک مداح تمام عیار به همگان معرفی می‌شد . صدای گیرا و حسن انتخابهایش در اشعار زیبا وبکر و شنیده نشده‌ای که به لطف دوست

شاعرمسلک و بی نام و نشانش _مرتضی_ که اشعار مذهبی‌اش را با تخلص محتشم می سرود به او در تولید محتوای با کیفیت و غنی کمک شایانی کرده و ترکیب خوش صدا و شعر و ریتم بحرنیمه طویل ابداعی جدید باعث به وجود آمدن سبکی خاص و منحصر به فرد در مداحی شده بود که تا به حال سابقه نداشت .

بیشتر اجراهایش به صورت مستقیم و یا تکرار از شبکه‌های سراسری پخش می شد و یکی دو اجرای خصوصی‌ترش هم شبکه استانی قم به تصویر کشیده بود که چون ما درخانه ماهواره نداشتیم از دیدنش بی نصیب ماندیم .اما زن دایی ریحانه فیلمش را ضبط کرده و ریخته بود روی سی دی و آورده بود برای ما که ببینیم .

با این‌که به مناسبت عید غدیرخم محمد نوحه خوانی‌های شاد و مفرحی در حسینیه های جمکران و قم داشت اما من که قلبا عزادار استاد بنان بودم با غنیمت شمردن فرصتی که برای احساساتی شدن و گریه به دستم آمده بود جلوی تلویزیون بغض پنهان مانده‌ام را بی واهمه آب می‌کردم و یک دل سیر های های گریه سر می‌دادم .تنها زمانی بود که کسی سین جیمم نمی‌کرد و با

سوءظن ازم نمی‌پرسید برای چه گریه می‌کنی ! آن‌ها خیال می‌کردند که مثل یک خواهر رئوف و ذوق زده از تماشای مداحی بی نقص و میخکوب کننده ی برادرم با غرور و افتخار به وجد آمده و از فرط خوشحالی بود که داشتم مثل ابر بهار می‌گریستم .

نمی‌دانم مامان یا محیا کدامیک توی یکی از صحبت‌های تلفنی‌شان با محمد با افتخار از گریه‌های احساسی من برایش گفتند و او را در این مورد کنجکاو و تحت تاثیر قرار دادند که آن‌روز مستقیم با موبایلم تماس گرفت و با گوشه و کنایه بهم فهماند که می‌داند از دیدن مداحی‌ها و مولودی‌هایش گریه کرده‌ام !

ظهر بود. از جلسه‌ی آخرین امتحانم آمده بودم بیرون و منتظر نرگس بودم که به من ملحق شود . هوا آن‌قدر گرم و شرجی بود که حس می‌کردم چادر مثل یک لحاف سنگین افتاده روی من .داشت خفه‌ام می‌کرد . به زحمت توانستم سایه‌ی درختی پیدا کنم .روزنامه‌ای پهن کردم و نشستم زیر سایه .جوی باریکی از عرق از کناره‌های هردوطرف صورتم روان بود

_پس اون‌قدرام که فکر می‌کردم مثل چوب خشک یخ و بی روح نیستی ! یه وقتایی هم احساساتی می‌شی ! اگه دلت واسه زور و مشتمال من تنگ شده تا زود بیام !

وقتی داشتم با گوشه‌ی چادرم خودم را باد می‌زدم در جوابش به طعنه گفتم

_الان حتما اون‌قدر سرت شلوغه که فرصت نمی‌کنی دیگه روی خواهرات رو کم کنی ! اشکال نداره ! ما حاضریم حالاحالاها تو خونه نبینیمت تا تو پیشرفت کنی و بشی معروف ترین مداح ایران !

_کی گفته فرصت نمی‌کنم ؟ می‌خوای همین امشب راه بیفتم بیام خونه تا بفهمی از این خبرا نیست ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۷

پوزخندی زدم و همان‌طور که داشتم با دستمال کاغذی عرق روی پیشانی ام را برمی‌چیدم با لحنی پرتمسخر گفتم

_امشب که می‌دونم مهمون ویژه هیئت اون مداح گردن کلفتی که با بادیگارد و ماشین ضدگلوله اش این‌ور و اون‌ور می‌ره و تو هم از خداته که پادررکاب این آدم بذاری ! بذار یه روز دیگه بفهمیم که از این خبرا نیست داداش !

_آی آی زیک ! دهنت رو ببند ! حواست باشه پا رو بد رگم نذاری ! والا بد می‌بینی !

هنوز از کوره درنرفته بود و داشت با روشی مسالمت‌آمیز تهدیدم می‌کرد .اما من که هنوز یادم نرفته بود آخرین بار چه پوستی از سرم کنده دست بردار نبودم و پا از روی دمش برنمی‌داشتم .

_ای بابا ! ماکه بد ندیده نیستیم داداش ! طعم مشت و لگدهاتم چشیدیم ! از بس موهامو دور دستات پیچیدی و کشیدی اسمت که میاد موهام خودبه خودسست می‌شه می‌ریزه ! دیگه از چی بترسیم ؟ حالا از اینا گذشته ! می‌دونستی از وقتی مداحی تو رو از تلویزیون پخش کردن مزاحم تلفنی‌مون زیاد شده ! (ریزریز شروع کردم به خندیدن .دروغ نمی‌گفتم ! در طول روز تلفن خانه چندین بار زنگ می‌خورد و تا گوشی را برمی‌داشتیم و می‌گفتیم الو تماس قطع می‌شد.) بگو شماره ات رو هم

کنار اسمت زیرنویس کنن که کشته مرده هات مستقیم وصل بشن به خودت و با گرفتن شماره منزل ، خودشون و ما رو سرکار نذارن .و یه نصیحت خواهرانه مواظب باش این مداح‌های کله گنده به قول خاله زینب خواهرای ترشیده شون رو نندازن بهت . آخه نیست خیلی تحفه‌ای ! مامان خانم خیال می‌کنه همه دیگه می‌خوان دخترشون رو که از سرراه برداشتن بدن به تو !

_اومدم خونه اولین کاری که می‌کنم زبونت رو می‌برم می‌ندازم جلو اون گربه چاقال سیاه که تو باغ چای ول می‌گرده !

این را با تمام حرصش گفت و بعد بدون خداحافظی تماس را قطع کرد . من که کمی دلم خنک شده بود با بی‌تفاوتی شانه زدم بالا و بعد به نیش و زبان‌های خودم توی دل خندیدم !

اما محمد آن شب با بازگشت دور از انتظار خود به من ثابت کرد که واقعا از این‌خبرها نیست و بهتر است از غیبت و نبودنش درخانه زیاد بهمان خوش نگذرد .

توی آشپزخانه دور میز شام نشسته بودیم و داشتیم راجع به تاریخ برداشت چین دوم چای حرف می‌زدیم که صدای باز و بسته شدن دریهای پارکینگ حواسمان را پرت کرد .بابا سراز بشقاب ماکارونی‌اش برداشت و باابروانی بالارفته یک نگاه پرسان به مامان انداخت که روی صندلی‌اش به حالت نیم‌خیز و هوشیار نشسته بود .محیا شتابان رفته بود از پنجره سرک بکشد و وقتی با خبربازگشت داداش محمد به آشپزخانه برگشت ، من نمی‌دانم چرا یکهو به سرفه افتادم . بابا یک لیوان آب برای من ریخت و همزمان که می‌داد دست من پرسید

_مگه امشب به یه محفل مهم دعوت نشده بود ؟ چی شده برگشته ؟

مخاطبش مامان بود که حالا هاج و واج تر و نگران‌تر از او روی صندلی وا رفته بود .دست روی میزمانده‌اش را به علامت " چه می‌دونم " تکان داد و بعد با شنیدن صدای قیژ باز شدن درخانه دراضطرابی خاموش چشم به راه آمدنش نشست . با هربار نزدیک‌تر شدن صدای قدم‌های محمد به آشپزخانه قلب من با ریتم کندتری می‌زد .

_به به !چه استقبال باشکوهی ! می‌بینم که خیلی از برگشتنم خوشحال شدین !

تا نگاه مات من با نگاه تنگ و نافذش تلاقی کرد و تنم را رعشه‌ای نامحسوس لرزاند ، فهمیدم داشت غیرمستقیم به من طعنه می‌زد .

____

بدرگ* : بدذات ، بد اصل (کنایه از اون رومو بالا نیار)

#عشق_را_سانسور_کردند

توجه!! لطفا درجریان باشید .برای این رمان دوبار پارت‌گذاری درهفته داریم نه هرشب ! ☺

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۸

توجه!! لطفا درجریان باشید .برای این رمان دوبار پارت‌گذاری درهفته داریم نه هرشب ! ☺

آن شب وقتی داشتم به دستور مامان برای محمد ماکارونی می‌کشیدم با خودم با سرگشتگی فکر کردم واقعا دیگر این محمد که از محفل بسیار مهمی در قم گذشته و بی خبر از راه رسیده بود که فقط روی مرا کم کند آن محمد همیشه نیست .

من بعد از شام زودتر جمع و جور کردم و به جای شرکت در دورهم نشینی خانوادگی ترجیح دادم به اتاقم بروم و تمرین خوشنویسی کنم .محیا هم در حقم لطف کرده و

وظیفه بردن چای و شیرینی و میوه را به عهده گرفته بود .پشت سرم صدای شب بخیر گفتن محمد را شنیدم و به دنبالش غرولندهای مامان و بابا که از سرنارضایتی بلند شده بود

_تازه می‌خواستیم باهم چای و سوهان بخوریم و تو برامون یه کم از خودت و مداحیت تو جمکران و قم بگی !

_باشه واسه فردا ! الان خیلی خسته‌ام ! چشام وا نمی‌شه .

_پس قبل خواب یه دوش بگیر ! خستگیت در بره .

جواب مامان را نداده بود یا اگر هم داد من نشنیدم .یک دقیقه بعد تازه روسری را از سرم کنده بودم و می‌خواستم پشت میز تحریرم بنشینم که صدای تقی به دراتاقم خورد و متعاقب با آن صدای محمد آمد

_محبوب !

با کلافگی نچی زدم و با نگاهی وارفته و مردد زل زدم به قلم و دوات روی میز .چکارم داشت آخه ؟ از تعللی که برای باز کردن در یا جواب دادن به او نشان داده بودم عصبی شد و با تق دیگری که به در زد حضورش را در پشت در

بار دیگر بهم یادآوری کرد .با صدای کش داری که پیام بی حوصلگی‌ام را به شکلی رسا به گوشش مخابره کند گفتم

_هوم ؟

_هوم و کوفت ! بیا بیرون !

این را با تشر آرامی گفت و راه را بر بی اعتنایی بیشتر من بست .

" خدایا ! می‌شه بگی چه بلایی سر محمدمون آوردی ؟ این کلا یه ورژن دیگه‌ای از محمده ! قاتیه !(قاطیه) "

با تنبلی از میز کنده شدم و روسری‌ام را از روی تخت برداشتم و نصفه نیمه انداختم روی سرم و زیر لب غرغرکنان رفتم ببینم چکارم دارد .همین که در اتاق را باز کردم یک چیز بدبوی گلوله شده آمد توی صورتم . جوراب های نکبتش بود که بوی تند و زننده‌اش صاف رفت توی دماغم و یک جوری فرو رفت توی ریه‌ام که تا چند ساعت بعد حس می‌کردم نفس‌هام بوی گند پاهای عرق کرده و چرم کفش و چندین ساعت خستگی راه و ترمز و کلاج می‌دهند .

_چی کار می‌کنی ؟ اح ! حالم بد شد .

و با چهره‌ای چین چین شده از چندش و اکراه با دستم آن‌را از روی صورتم پس زدم .

_به جای این سوسول‌بازیا ببر بشورشون !

انگار پاک زده بود به سرش ! مثل پسربچه‌های نابالغی که چیزی حالیشان نیست و فقط می‌خواهند با زور حرفشان را پیش ببرند .غد و لجوج به نظر می‌رسید .با لحنی حاکی از بیزاری گفتم

_بنداز دور تحفه ها رو ! قابل شستن نیستن !

بی‌اعتنا به حس اشمئزاز و حالت تدافعی که به خود گرفته بودم آن‌ها را دوباره جلوی صورتم گرفت و مثل آونگ تکانشان داد

_گفتم ببر بشورشون همین الان !

لحنش زیادی دستوری بود و همین بیشتر لجم را درمی‌آورد و مرا علیه خودش مقاوم می‌کرد . معلوم بود که به این

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۹

جوراب‌های بوگندو نیازی نداشت و توی کشوی دراورش پر بود از جوراب‌های رنگاورنگ و نویی که نوبت پوشیدنشان نرسیده بود هنوز ، اصرارش فقط برای اذیت و آزار من بود .می‌دانم . با حرص لب روی لب فشردم و نگاه پرتغیرم را صاف انداختم توی چشمان ستمگرش که انگار داشت با من دشمن‌تراشی می‌کرد .با دندان قروچه گفتم

_احتمالا منو با نوکرت اشتباه گرفتی !

تازه داشت پوزخند کج و کوله‌ای روی لب‌هاش جان می‌گرفت که من با قیافه‌ای حق به جانب و قاطع در را با تق محکمی به رویش بستم .اما کودک لجوج و یکدنده‌ی درونش دست بردار نبود .از پشت در با صدایی پرتحکم گفت

_جورابا پشت دره ! صبح بیدار شم ببینم نشستیش من می‌دونم با تو .

انگار از زور گفتن به من لذت می‌برد و از این‌که مرا مجبور به کاری کند احساس برتری و قدرت خاصی می کرد .

دیوانگی و غیرعادی بودن که شاخ و دم نداشت .می‌توانستم تهدیدش را نشنیده بگیرم و با بی اعتنایی و تمرد از دستوری که امر فرموده بود با او مقابله به مثل کنم .اما از آن‌جا که به زودی قصد داشتم برای آموزش و یادگیری فلوت و سازدهنی مورد نظرم پن فلوت از سطح پایه تا حرفه‌ای اقدام کنم ، می‌ترسیدم او بتواند با تحریک مامان به طور غیرمستقیم رای مثبت بابا را برگرداند . فکر کردم شاید بشود با این رفتارهای غیرمعقول و مستبدانه اش مدارای بیشتری کنم . به هرحال به نفعم بود که گاهی وقت‌ها با پوست کلفتی یا با انعطاف پذیری بیشتر در مقابلشان کوتاه بیایم و به نظر مطیع و فرمانبردار باشم تا کمتر تحت نظرشان قراربگیرم و بتوانم درخفا بعضی از هدف‌های مورد علاقه‌ام را دنبال کنم .

سرم را بالا گرفتم و زل زدم به سقف ! انگار خدا از آن‌بالا داشت پنهانی به حال و روز من پوزخند می‌زد .

پُ ف ف ! خدایا توبه ! نمی‌خوام ناشکری کنم ،جسارت نشه یهو بهت برنخوره بذاری تو کاسه‌ام ! ولی خودمونیم اینم برادره به من دادی !؟

حال بیرون رفتن از اتاق را نداشتم .به محیا اس ام اس دادم که بی زحمت جوراب‌های داداش محمد را از پشت دراتاقم بردار و بشور !

جوابش که نه .اما خودش پابرزمین کوبان و غران آمد و کمی درطول و عرض اتاقم قدم رو رفت و " به من چه ، به من چه " راه انداخت و آخر سرهم خودبه خود تسلیم شد و گفت به شرطی جوراب‌ها را می‌شوید که دراولین فرصت باخودم ببرمش کتابفروشی " بوک مارکت " تا سری جدید کتاب هری‌پاتر را بخرد .در این مورد استثنائا از مامان حرف شنوی نداشت که می‌گفت بهتر است به جای این کتابهای صدتا یک غاز خارجی که هیچ پندو اندرز مفیدی یاد بچه‌ها نمی‌دهند رمان " دا " را بخواند یا سری کتابهایی که مربوط به دوران انقلاب و جنگ می‌شد و او با انتخاب خودش برایش تهیه کرده بود و باتاکید می‌گفت که این کتابها ارزش خواندن دارند ! نه هرکتابی! اما محیا هربار به بهانه سنگین بودن مطالب آن کتاب‌ها از زیربارخواندنشان شانه خالی کرده بود .

صبح روز بعد که محمد خواب بود هنوز و بابا هم رفته بود اداره من و محیا داشتیم به کمک هم خانه را ضبط و ربط می‌کردیم و مامان هم مرتب تاکید داشت که کارها را بی سروصدا انجام دهیم تا یک‌وقت محمد از خواب نازش بیدار نشود.

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۰

خودش هم توی آشپزخانه داشت برای ناهار غذای مورد علاقه‌ی نورچشمی‌اش را آماده می‌کرد . فسنجون با گوشت بوقلمون محلی !

اما گهگاهی به کمک من هم احتیاج داشت و افتخار کمک آشپز را به من می‌داد .

" محبوب بیا گردوهارو بریز تو مولینکس "

" محبوب برو شیشه رب انار رو از تو یخچال انباری بیار "

" محبوب گردوها رو خوب تفت بده . نسوزونی !"

محیا رفته بود که حمام و دستشویی های خانه را با جوهرنمک تمیز کند. وقتی کارش تمام شد و به آشپزخانه برگشت توی دستش یک گردن‌آویز بود که شب قبل زیر بلوز یقه هفت و شکلاتی رنگ محمد دیده بودیم. اولش فکر کردیم باید توی چرم طبیعی اش دعا باشد ! حدس مامان دعای " حرز امام جواد " بود .اما وقتی محیا از سر فضولی کیف چرمش را باز کرد جای دعا یک رشته موی خرمایی رنگ دیدیم که دورش با نخ کاموا بسته شده بود . چشمان درشت من و محیا گرد شد و صورتمان را موجی از حیرت و ناباوری در برگرفت . اول یک نگاه هاج و واج به هم انداختیم و بعد رویمان را به مامان کردیم که دستش موقع آبکش کردن برنج بی حرکت مانده و چشمانش تبدیل به دوحفره‌ی سرد و بی‌روح شده بود .

از آن روز و روزگار دور و گذشته که به عادت تفتیش های یواشکی‌اش توی کمد من لابه لای خرت و پرت‌های دیگرم نامه‌ای نیمچه عاشقانه که برای دبیر مرد درس مطالعات اجتماعی‌مان نوشته بودم ، جُسته و مانده بود

کجای تربیت من اشتباه کرده ، یکه خورده تر نشان می‌داد . آن‌موقع با استفاده از اختیارات خود به عنوان ناظم و نفوذش بر مدیر مدرسه ، مکاتبات هوشمندانه‌ای با اداره آموزش و پرورش شهرستان انجام داد که با توجه به این که آن‌زمان بابا توی اداره آموزش و پرورش سمت مهمی داشت به درخواستش به سرعت ترتیب اثرداده شد و خیلی زود جایگزینی دبیر زن به جای آن دبیر مرد بخت برگشته و ازهمه جا بی خبر انجام گرفت و بعد از آن‌دیگر اجازه نداد هیچ دبیر مردی چه جوان و چه پیر معلم کلاس‌های دخترش شود .اما حالا مطمئنا خودش را دربرابر محمدِ به زعم او منحرف شده‌اش آن‌قدر در اقتدار نمی دید که بتواند آن‌طور که می‌خواهد به صراط مستقیم برش گرداند . یک‌آن انگار همه آرزوهایش را برباد رفته می‌دید ! توی سرش چه نقشه‌ها که برای ازدواج محمد با دختر همه چی تمام مورد نظرش _حنانه نکشیده بود . ولی حالا ...رشته موی کدام دختر بی‌حیایی داشت نقشه هاش را نقش برآب می‌کرد ؟

محیا جوری هیجان‌زده بود که انگار مچ محمد را در موقعیت ناجوری گرفته ایم ! برق نگین‌های سفید براکت ارتودنسی اش از میان نیشخندهایش پیدا بود . آن رشته

مو را چون علامت میتیکومان گرفت دستش و رو به ما گفت

_داداش محمدم از این‌کارا بلده ؟

من هم که همیشه دنبال نقطه ضعفی از محمد می‌گشتم تا مثل پیراهن عثمان ازش بهره‌برداری کنم به زعفران ساییده شده آب داغ اضافه کردم و گذاشتم روی کتری که دم بکشد .

_چرا بلد نباشه ؟ اصلا مگه کسی می‌تونه به حاج محمد پناهی شک کنه؟ (بابا در آخرین حج تمتعشان به نیابت از محمد اعمال حج تمتع را به جا آورده و برایش قربانی کرده و اصرار داشتند که دیگران او راهم حاجی بدانند .)

و پوزخندم پخش شد توی صورتم .عمدا دست گذاشتم روی نقطه حساس مامان و ادامه دادم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۱

_دختره هم انگار خیلی در قید و بند محرم و نامحرم نیست .والا موی خودش رو به عنوان یادگاری نمی‌داد پسر مردم بندازه گردنش !

مامان داشت از درون جلز و ولز می‌کرد و من بس ناجوانمردانه خبیث شده بودم .

_ ولی داداش محمدم خوب بلده چطور زیرزیرکی شیطون رو درس بده ها .

مامان کنایه مرا برنتافت . انگار که فحش یا توهین آشکار و گزنده‌ای شنیده باشد نگاه غضبناکی به هردونفرمان انداخت و چون دید باز از رو نرفتیم و مثل چشم سفیدها زل زل داریم نگاهش می‌کنیم بهمان توپید

_خُبه خُبه ! خجالت بکشین ! این حرفا چیه پشت سر برادرتون می‌گین ! بده من اون آویز کوفتی رو محیا !

اما قبل از این‌که محیا آویز محمد را تقدیم مامان کند من آن‌را از دستش قاپیدم . محیا انگار که از موزماربازی من بدش نیامده باشد رو به مامان شانه زد بالا یعنی که " تقصیر من نیست ! " مامان بدجوری از دستم کفری بود اما من اهمیتی نمی‌دادم .می‌دانستم با لحن تخس و

آزارنده ام بدتر روی اعصابش شلنگ تخته می‌اندازم اما ازش باکی نداشتم

_ من حاضرم جای شما این گردنبند خاص رو ببرم بهش برگردونم که حرمت مادر و پسریتون حفظ بمونه .باور کنین نیتم خیره !

اول محیا بود که دستش را جلوی دهانش گذاشت و پقی زد زیر خنده و بعد خنده‌های ریز و ریشخندآمیزش به من هم سرایت کرد .قدرت و شدتش به قدری زیاد بود که حتی چشم غره‌های مامان هم نتوانست به خفقان وادارمان کند.وقتی دید ظاهرا در این مورد حریف دختران چموش و فرصت طلب خودش به خصوص من نمی شود از سر عجز و درماندگی از گزینه‌ی تهدید و ارعاب من استفاده کرد

_ ببر بی سرو صدا بذار تو اتاقش . بی خود شر درست نکن محبوب ! اگه از دستت جری شد و به باد کتکت گرفت من نمیام از زیر دست و پاش بکشمت بیرون‌ها !

اما من فعلا بیدی نبودم که با این بادها بلرزم ! مامان به ما که می‌رسید مو را از ماست می‌کشید بیرون و جوری با جدیت و تفهیم و القای زوری خطا از ما بازجویی می‌کرد

که آدم از دستش به تنگ می‌آمد و حتی به گناه‌های نکرده‌اش هم اعتراف می‌کرد .اما در مورد پسر عزیزش سهل‌گیر و مسامحه کار می شد و ترجیح می‌داد با سکوت و رها کردن موضوع یک جور گند کار را بپوشاند و بویش رادر نیاورد که یک وقت به تریج قبای پسرش برنخورد .

همان‌دم صدای باز و بسته شدن در دستشویی توی راهرو آمد و محیا با ایماء و اشاره بهمان فهماند که داداش محمد بیدار شده .مامان ته قابلمه را چرب کرده بود و حالا داشت سیب‌زمینی‌ها را به ردیف می‌چید کنار هم .

_بهتره همین الان که اون تو اتاقش نیست محیا ببره اون گردن‌آویز رو بذاره تو کشوش و بیاد .

و به محیا چشم غره رفت که چرا مثل ماست واستادی ! اما محیا خودش را به آن‌راه زد و به سراغ بنفشه‌های آفریقایی روی هره‌ی پنجره رفت و ذوق‌زده گفت

_وای این یکی هم گل داده !

و به کوچک‌ترین گل بنفشه‌افریقایی توی گلدان صورتی رنگ اشاره کرد که من چندوقت پیش کاشته بودم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۲

_این حوله‌دستی کو ؟ یکی‌تون بیاره برام .

صدای محمد بود که از توی دستشویی داشت هوار می‌کشید.محیا تازه یادش افتاده بود بعد از این‌که حوله های کثیف را از توی حمام و دستشویی برداشته و برده توی رختشورخانه فراموش کرده حوله‌های تمیز را ببرد جایگزینشان کند و تا خواست باعجله برود حوله‌ای بدهد دستش ، تنش به تن مامان خورد و به دنبالش کاسه پیرکسی که او تازه از توی کابینت برداشته بود از دستش افتاد زمین و صدای شکستنش تمام آشپزخانه را برداشت . محیا هم از آن‌طرف روی یکی از صندلی‌ها پرت شد و بعد باهم افتادند روی زمین و تا از درد پک و پهلویش شروع کرد به نک و ناله‌کردن مامان با تمام حرصش سرش ونگ زد

_آخه کوری مگه ! دختره‌ی دست و پاچلفتی !

محمد باز داشت داد می‌کشید که چرا هنوز از حوله خبری نیست ؟ من با غرولند گفتم

_اح ! خب بیا بیرون با دستمال کاغذی دست و روت رو خشک کن ! ای بابا !

مامان ازم خواست به جای این‌که مثل آفتابه دست به کمر بایستم و غر بزنم زودتر با حوله بروم سراغ محمد .

وقتی بااکراه اطاعت امر کردم با لحنی که بوی تضرع و خواهش می‌داد اما با الفاظی دستوری ادا می‌شد تا ضعف خودش را بپوشاند گفت

_اون گردنبند رو یه جور بهش ندی که شر بشه برامون محبوب !

از دست مامان حرصم می گرفت . یک جوری تذکر می‌داد و امرونهی می‌کرد انگار این ما بودیم که باید از کار محمد خجالت می کشیدیم و حیا می کردیم نه خود محمد .

تقی زدم به در توالت و تا محمد در را باز کرد حوله را گرفتم بالا .از سر و صورتش داشت آب می‌چکید . با

ماشین صورتش را اصلاح کرده بود.ته ریشش مرتب شده بود .با اخم گفت

_چقدر لفتش دادین ؟

با اخم جواب دادم

_دستمون تو آشپزخونه بند بود !

حوله را از دستم گرفت و با همان لحن طلبکارانه گفت

_سلامت کو ؟

تذکرش باعث شد با اکراه بگویم سلام . اما به جای این‌که جواب سلامم را بدهد دستور داد

_برو برام یه املتی خاگینه‌ای چیزی درست کن !

اگر با لحن نرم و صمیمانه‌تری ازم درخواست می‌کرد مطمئنا ازم جواب سربالا نمی‌شنید

_من کار دارم ! باید برم رختشورخونه پای ماشین لباسشویی ! یه کوت رخت دارم که بشورم !

نگاهش بوی عتاب و سرزنش می‌داد

_پس کی یاد می‌گیری به جای یکی بدو فقط بگی چشم ؟

_من یکی بدو نکردم فقط گفتم کار دارم ...

_اول برام املت درست کن بعد !

با غیظی درآمده گفتم

_ایش! چشم !

و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم بروم که پرسید

_جورابمو که شستی !؟

لحنش چندان سوالی به نظر نمی‌رسید .انگار قبلا جوابش را می‌دانست یا جوراب های شسته شده‌اش را روی بند دیده بود فقط محض خاطرجمعی یا به رخ کشیدن جذبه‌اش داشت می‌پرسید ." یعنی ببین چقدر زورم می‌رسه !"و من چقدر خوش به حالم بود وقتی در جوابش می گفتم

_خودم که نه .محیا زحمتش رو کشید !

و همراه با لبخندی ملیح و عمیق چهره‌ی منقبض و ناخشنودش را از نظر گذراندم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۳

مثل آدم‌های شکست‌خورده به نظر می‌رسید .نیت شسته شدن جوراب‌هایش بود یا بهره‌کشی از من ؟ نمی‌دانم چه کیفی داشت که جوراب‌هایش را حتما باید من می‌شستم و حالا از این‌که خودم را از این افتخار معاف کرده بودم از دستم به خشم آمده بود.فقط برای این‌که دق دلی‌اش را سرم خالی کرده باشد با خط و نشان گفت

_بفهمم املتمو محیا درست کرده پوستشو می‌کنم .

و بعد در توالت را تق به رویم بست . انگار دیگر فهمیده بود با تهدید کردن شخص من به جایی نمی‌رسد و من کسی نیستم که اجازه بدهم یکی دیگر به خاطر من تنبیه و تادیب شود .

محمد بعد از صرف صبحانه‌ی دیرهنگامش آماده شده بود از خانه برود بیرون . ظاهرا با صابر قرار بود سری به بچه‌های هئیت خودشان بزنند .محرم نزدیک بود و وقت کم و برنامه‌ریزی‌ها فشرده ! به گفته خودش تمام وقتش برای دهه‌اول محرم پر بود اما دلش می‌خواست هرطور

شده قبل از عزیمتش به قم ، یک مجلس نوحه خوانی سنگین در هیئت سابقشان که از ابتدا او را به عنوان مداح به شهر و بعد در سطح استان و اکنون در کل کشور مطرح کرده بود به نمایش بگذارد تا به قول خودش دینش را ادا کرده باشد . ظاهرا قرار بود از مرکز صدا و سیمای مازندران هم برای فیلمیرداری بیایند تا امسال با شور حسینی بیشتری به استقبال محرم بروند .

من یک کوت لباس شسته و نیمه خشک شده را از رختشورخانه که در قسمت انتهایی خانه مابین انباری بزرگمان _ که در آن از شیرمرغ تا جون آدمیزاد داخل یخچال های مدل سوپرمارکتی اش نگهداری می‌شد _و اتاق ورزش و بدنسازی محمد قرار داشت توی سبد ریخته و می‌بردم که روی بند پهنشان کنم.محمد باز صدایش را انداخته بود روی سرش .

_کسی گردنی دعای منو ندیده ؟

حدس می‌زدم الان مامان و محیا یک نگاه عاجز و ترسیده به هم انداخته‌اند و بعد مامان از این‌که نکند من به واسطه آتوی به دست آمده بخواهم آتش بسوزانم با تن و بدنی لرزیده درجوابش با صدای بلند گفته بود

_نه .

یکی از همان دروغ‌های مصلحتی‌اش بود لابد .از گفتن راستی که باعث شر می‌شد پرهیز کرده بود ! محمد حیران، معترض و عصبانی بود .

_یعنی چی ؟ دیشب فکر کنم تو حموم درش آوردم .الان نه تو حمومه نه هیچ‌جا !

صدای مامان حکایت از درماندگی‌اش داشت .

_نمی‌دونم از خواهرات بپرس !

من از پله‌های ایوان پشتی رفته بودم توی حیاط خلوت که دید کمتری از محوطه‌ی جلویی ساختمان داشت و مخصوص آویزان کردن رخت‌هایمان بود و چاه و پمپ آب و انبار مخصوص باغبانی هرکدام یک گوشه از آن را به اشغال خود درآورده و درست پشت رختشورخانه قرار داشت.

هوا گرم بود و آفتاب انگار مستقیم داشت به مغز سرم می‌تابید . گردنی‌اش را پیچیده بودم دور مچ دستم و آستین شومیز بلند و زرشکی‌رنگم را کشیده بودم روش و بی‌خیال این‌که او داشت تمام خانه را در جستجوی آن

زیرو رو می کرد . داشتم زمزمه‌کنان آهنگ " قصه دوماهی" گوگوش را زیر لب می‌خواندم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۴

" ما دوتا ماهی بودیم / توی دریای کبود

خالی از اشک های شور / از غم بود و نبود

پولک ها مون رنگ وا رنگ / روزامون خوب و قشنگ

آسمونمون یکی / خونمون یه قلوه سنگ

گاهی با افسوس به مکالمه‌ی آخری که با استاد بنان داشتم فکر می‌کردم .کاش اسم کسی را که می‌گفت درمورد من با او حرف زده و از هرلحاظ معتمد و مورد تاییدش است به من گفته بود .حالا از کجا باید پیدایش می‌کردم ؟ با کدام نشانی ؟ فقط گفته بود

" اونم یکیه مثل خودت "

حالا من با چه نام و نشانی باید بگردم دنبال یکی مثل خودم ؟

آهی کشیدم و بعد درادامه با سوز دلم خواندم .

"بعد ما نوبت جفت‌های دیگه است / روز مرگ زشت دل های دیگه است / ای خدا کاری نکن یادش بره / که یه ماهی این پایین منتظره

نمی خوام تنها باشم / ماهی دریا باشم

دوست دارم که بعد از این / توی قصه ها باشم

در عالم هپروت خودم لباس‌ها را با حوصله یکی یکی می‌تکاندم و پهن می‌کردم روی بند و بهشان گیره می‌زدم . که ناگهان دستی چادرسیاه مامان را که همین تازه به بند آویزان کرده بودم با شدت تمام کنار زد جوری که نم چادر همچون شبنم در هوا پخش و پلا شد .قلبم ریخت و هین کشان پریدم بالا . محمد بود .

دستم را روی قلب ترسیده‌ام گذاشتم و همراه با اخم و نگاهی پرسرزنش گفتم

_ترسوندی منو !

و زیر لب با آهنگ یواش‌تری غریدم

_ دیوونه !

پیراهن خط دار سفید بابا توی دستم بود . چندباری تکاندمش که چروک‌هایش وا شوند . بر و بر داشت به چی نگاه می‌کرد ؟ نکند مامان یا محیا خانم بهش راپورت داده بودند که گردنی‌اش افتاده دست من ؟ اما نه ! آن‌ها آن قدر محتاط و بزدل بودند که دستی دستی آتش زیرخاکستر را روشن نکنند .امیدوار بودم چشمش به مچ دستم نیفتد .

_چه جوری می‌تونی این‌قدر خوب بخونی ؟

یعنی از کی داشت به من گوش می‌داد؟

نفهمیدم داشت ازم تعریف می‌کرد یا این را از روی اعتراض و عصبیتش گفته بود ؟ چیزی به روی خودم نیاوردم و وانمود کردم سرگرم کارمم . اگر می‌خواست دوباره بزند زیر گوشم چی ؟ تهدیدش می‌کردم که محتویات گردنی‌اش را به بابا نشان می‌دهم .

_گردنی دعامو ندیدی ؟

خب پس از سیلی خبری نبود . خدارا شکر . سرتکان دادم و با همان قیافه‌ی عبوس مانده و مثلا بی خبرم گفتم

_نچ !

و کمی با فاصله از او قرار گرفتم و مواظب بودم که موقع پهن کردن پیراهن بابا بر روی بند آستینم از جایش تکان نخورد . زیر چشمی داشتم می‌پاییدمش ! بلوز و شلوار مشکی پوشیده بود و موهایش را هم با سشوار زده بود بالا .

کلافه بود و با بی قراری پاهایش را بر زمین می کوبید . برای این‌که کمی سربه سرش گذاشته باشم به طعنه گفتم

_اگه خیلی واجبه و بدون گردنی دعا نمی‌تونی از خونه بیرون بری تا برم واسه خودمو بیارم بهت بدم ؟

یک دستش را به کمر زد و دست دیگرش را روی صورتش کشید و نگاه پرتغیری از گوشه چشم به من انداخت . نیشخندم را که دید جری تر شد .

_زهرمار !

به زحمت لب‌های خندانم را جمع کردم و بعد رکابی مشکی‌اش را از توی سبد برداشتم .نمی دانم چرا نمی رفت ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۵

تا کی می‌خواست بایستد زیر آفتاب و با قیافه ای طلبکارانه زل بزند به من .

_رکابی منو باید با دست می‌شستی!

آاااااااه !

دوباره کودک لجوج و غد درونش بیدار شده بود . نمی‌دانم چه منطقی پشت این درخواستش بود . احتمالا خودش هم نمی‌دانست ! به نظر من که قصدی جز زورگویی نداشت .

_مطمئنا نمی‌تونستم به تمیزی ماشین لباسشویی تمام اتومات بشورم .

بهتر بود همین حالا می‌رفت و الا هیچ تضمینی نبود که کارمان به جروبحث نکشد . کاش گردنی‌اش را همان اول بهش می‌دادم می رفت پی کارش !

_تو برو . من و محیا می‌گردیم گردنیت رو پیداش می‌کنیم . بالاخره یه جایی گوشه و کناره‌های خونه ...

هنوز حرف‌هایم تمام نشده بود که با کوبیدن دستش به دستم غافلگیرم کرد.درحالی‌که دستم را بافشار روی بند نگه داشته بود با تحکم گفت

_ بدش به من !

نگاهش آن قدر خشن و جدی بود که من جرات حاشا و مغلطه پیدا نکردم .حتی جایی برای دلقک‌بازی هم نبود . خودم را باخته بودم اما مذبوحانه سعی می‌کردم که حفظ ظاهر کنم .خونسردی‌ام زیادی زننده و غیرواقعی بود . وقتی داشتم زیر نگاه‌های عتاب‌آلودش پیچ و تاب بند مشکی گردنی اش را از دور مچم وا می‌کردم با حالتی گنهکارانه ساختگی گفتم

_تو دستشویی بود .می‌خواستم بیارم بهت بدم یادم رفت .

و آن را گرفتم سمتش و لبخندی احمقانه تحویلش دادم . صدای پرخواهش مامان توی گوشم بود

" اون گردنبند رو یه جور بهش ندی که شر بشه برامون محبوب ! "

یک نگاه مردد و مشکوک اول به گردنی‌اش و بعد به من کرد . انگار می‌دانست دماغم را کردم توی کفشش و کاریش نمی‌شود کرد .جز تهدید و هراساندن .

_ دفعه آخرت باشه به وسایل و چیزمیزای من دست می‌زنی!

و گردنی‌اش را از دستم کشید و با حرکاتی تند و عصبی آن را دور گردنش انداخت .داشتم به رکابی‌اش گیره می زدم و نمی‌دانم چی شد که از جان خودم سیر شدم و یک‌کاره پرسیدم

_اسمش چیه ؟

گویی تحت تاثیر حرف‌های خاله زینب می‌خواستم خواهر همدل و رازداری برایش باشم .شاید اگر می‌خواست می‌توانست به من اعتماد کند و درددل‌هایش را به من بگوید .

دستش موقع فرو کردن کیف چرم گردنی‌اش زیر بلوز بی حرکت ماند .براق نگاهم کرد .مغزش انگار هنگ کرده بود .

_ اسم کی ؟

لابد امیدوار بود اشتباه کرده باشد .اما خنده‌های ریز و پرشیطنتم که داشت بی اجازه از دهانم می‌ریخت اورا از تکذیب حدس و گمانش مایوس کرده بود .

_ همون که موهاش رو یادگاری انداختی دور گردنت !

تصادم نگاهمان آن لحظه برای هردونفر جانکاه و سخت بود. من از ترس واکنش تندی که احتمالا انتظارم را می‌کشید و او پریشان و مضطرب از جنون برون افتادن رازی از پرده و درد برملا شدنش برمن . درست وقتی که فکر می‌کردم از فرط عصبانیت دیوانه شود و موهام را بگیرد توی چنگش زیر لب " به تو چه؟ " آرامی گفت و بعد با چهره‌ای برافروخته از مقابلم گذشت و من تا لحظاتی چند ، با افکاری مغشوش و مخدوش به جای خالی‌اش مات ماندم. #عشق_را_سانسور_کردند

توجه!! لطفا درجریان باشید .برای این رمان دوبار پارت‌گذاری درهفته داریم نه هرشب ! ☺

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۶

بعد از پهن کردن لباس‌ها روی بند و اتمام کار در رختشورخانه ، وقتی به داخل خانه برگشتم روی گوشیم یک تماس از دست رفته از شماره محمد و به دنبالش

پیامی از او به ثبت رسیده بود . اس ام اسش را باز کردم نوشته بود.

" دهنت رو می‌بندی و درمورد گردنیم چیزی به کسی نمی‌گی . دوست ندارم بزنم لهت کنم ."

اگرچه پیامش تهدیدآمیز بود اما به وضوح می‌شد عجز و التماسی را که پشت تک تک کلماتش پنهان بود حس کرد . بیشتر به نظر می‌رسید که به زبان تهدید داشت خواهشم می‌کرد ساکت باشم .همین که فکر می‌کرد جز من کسی راجع به محتویات کیف چرم گردنی‌اش چیزی نمی‌داند خوب بود.

می‌توانستم یک‌وقت‌هایی ازش به نفع خودم بهره‌برداری کنم .

بوک مارکت در شمال شهر و در یک خیابان عریض و نسبتا خلوت و مشرف به ساحل قرار داشت و در طی ده سال گذشته یکی از مکان‌های مورد علاقه‌ی من در رامسر بود . تفریحگاهی سالم و مطمئن! تنها جایی که می‌توانستم به جز کتابخانه های عمومی و دارالقران با دوستان صمیمی‌ام قرار بگذارم . طبقه‌ی اول تماما به کتاب‌های

کودک و لوازم تحریر و بازی‌های فکری اختصاص داشت و کتاب‌های بزرگسالان هم در طبقه‌ی بالا به فروش می‌رسید . بالکن بزرگی رو به دریا داشت که درآن چندین میز و صندلی چوبی چیده و با استندهای زیبایی از گل‌های طبیعی تزیین شده بود و مشتری‌ها می‌توانستند آن‌جا دور هم بنشینند ، چای یا نسکافه بخورند و درمورد کتاب‌هایی که خریده یا قصد خریدش را داشتند با هم تبادل نظر کنند.

من عاشق این بودم یکی دو کتاب از توی یکی از قفسه‌ها بردارم و بروم روی بالکن و ضمن نوشیدن یک لیوان چای و تماشای دریا چند صفحه از کتابهای منتخبم را مطالعه کنم و بعد برحسب خوش آمدن یا نیامدن تصمیم بگیرم که بخرمشان یا نه ؟

هوای خنک و مطبوع داخل فروشگاه و لبخندمهربانانه و پذیرای فروشندگان مرد و زن به این احساس رضایت خاطر می افزود . راهروها در آن وقت از روز نسبتا خلوت بودند . آن‌قدر که صدای خوشامدگوی یکی از فروشنده ها تا طبقه بالا می‌رسید

_به به ! خوش اومدین آقای شهسواری !

انگار یکی از مشتریان خاصشان بود که آن‌طور به گرمی ازش استقبال کرده بودند .

حواسم گاهی می‌رفت پیش هرهر و کرکر یواشکی دو دختر نوجوان .یکی شان یک کتاب تاریخی برداشته بود و داشت با لحن مجریان اخبار کلمات قلمبه سلمبه را غلط و غلوط می‌خواند و آن یکی که به نظر باسوادتر می‌رسید با کتاب توی دستش می‌زد توی سرش و با ریشخند و استهزاء غلط‌هایش را می گرفت .

" جِلوَس نه! جُلوس ! "

" قُدیس!!؟؟ احمق جان قِدیس !"

" خدای من مُحَنَت کشیده چیه ؟ مِحنت کشیده بی‌سواد !"

به محیا گفته بودم اصلا برای انتخاب کتاب یا کتاب‌های مورد نظرش عجله نکند چون وقت به اندازه کافی داشتیم و او هرچقدر دلش خواست می‌توانست توی راهروهای تروتمیزش گشت بزند و جلوی قفسه‌ی کتاب‌های مورد علاقه‌اش وقت تلف کند .من هم خودم را به تورق جدیدترین رمان‌های ایرانی و خارجی سرگرم کرده بودم .

نمی‌دانم آن روز مامان از کدام دنده‌اش بلند شده بود که وقتی بهش گفتم خیال دارم محیا را با خودم ببرم " بوک مارکت" نه نیاورد . گرچه اول نگاهش با تانی روی صورتم

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۷

مکث کرده بود و به نظر رسید که می‌خواهد با این تصمیمم مخالفت کند .سابقه اش را داشت . خیلی وقت‌ها شده بود که دلمان می‌خواست باهم برویم خرید ، برویم سینما یا تئاترشهر و یا به اتفاق دوستان دیگر به کوه پیمایی یا جنگل گردی برویم و او با شدت و جدیت تمام مخالفتش را اعلام کرده جوری که اصلا حتی از فکرش هم پشیمان شویم اما عجیب بود که آن‌روز نه تنها با رویی ترش کرده و با همان لحن سرسخت و سرکوفت‌بارش نگفته بود

" آستین سرخود شدین باز ؟ " بلکه خودش پیشنهاد داد که بعد از کتابفروشی با حفظ شئونات اخلاقی محیا را به یک کافه تریا ببرم تا باهم بستنی ای فالوده‌ای چیزی بخوریم ! و البته لطف بیشتری را هم شامل حالمان کرد و با تاکید براین‌که حواسم را خیلی جمع کنم با ال نود او برویم . ظاهرا امروز جزو آن‌روزها بود که مادرمان احساس کرده بود دختران جوانش مثل هردخترجوان و نرمال دیگری به قدری هوای تازه ، تنوع و تفریح از نوع سالم و اخلاقی‌اش نیاز دارند و لازم نیست بیست و چهارساعته توی خانه تحت نظرشان بگیرند .شاید هم نصیحت‌های خاله زینب که گاهی حتی رنگ سرزنش و استیضاح به خود می گرفت کم‌کم داشت رویش اثر می‌گذاشت و نگران بود که مبادا دخترانش تحت تاثیر روش تربیتی و نظارتی سختگیرانه شان غیراجتماعی ،منزوی ، خجالتی و بی دست و پا بار بیایند .

خاله زینب می گفت

_باید یه وقتایی به حال خودشون باشن زهراجان ! من نمی گم آزادشون بذار که هرکاری خواستن بکنن .نه .من با هر گونه افراط و تفریطی مخالفم . حالا فرق نمی‌کنه

درمورد چی باشه ! منم مخالفم که مثل بعضی از دخترا با آرایش‌های آنچنانی هرروز برن تو کوچه و بازار ولو بشن و باهات موافقم که حق داری اجازه ندی دخترات برن خونه دوستاشون که درست نمی‌شناسین ! یا روی طرز پوشش و آرایششون موقع بیرون رفتن از خونه حساس باشین .ولی دیگه تا خونه ی منو که می تونن دوتاخواهری تنها بیان بدون این‌که تو یا باباشون یا محمد زحمت رسوندشون رو بکشین .ببخشید ولی شما دیگه شورش رو درآوردین ! اگه به تربیت خودتون شک نداری نباید بترسی که بیرون از خونه و دور از چشمهای شما ممکنه چه جور دخترایی باشن؟ هرچی بهشون زور بگین و توسری خورده بارشون بیارین بدتره . بالاخره یه راه یواشکی واسه آزاد شدن از قید وبندهایی که به دست و پاشون زدین پیدا می‌کنن . مگه دختر همین عفت خانم همسایه باباینا نبود می‌خواست دخترش رو آفتاب و مهتاب ندیده بار بیاره یه روز صبح پا شد دید دخترش نیست و نامه اش هست که نوشته بود از دستشون خسته شده و با دوست پسرش فرار کرده !

_شششششش ! زینب جان ! می‌شه در مورد عفت خانم و خانواده‌اش حرف نزنی ! یه وقت دخترا می‌شنون ، چشم گوششون باز می‌شه !

(مامان نمی‌دانست آن‌روز که با خواهرش روی ایوان شرقی خانه نشسته بودند و داشتند باهم درددل می‌کردند و خیال می‌کرد من هنوز توی حمامم داشتم از پشت پنجره ی هال حرف‌هایشان را می‌شنیدم .)

خاله زینب عاصی و شاکی گفت

_اشتباه تو اینه که می‌خوای چشم و گوش بسته بارشون

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۸

بیاری ! درحالی‌که دوره و زمونه عوض شده و با زمان ما خیلی فرق کرده ! اتفاقا الان تو یه دوره ای زندگی می‌کنیم که بنا به اقتضای زمان هرچه چشم و گوش بچه‌هامون بازتر باشه بهتره !

_تو هم دلت خوشه زینب ! می‌گی آزادشون بذارم ؟ مثل چشام مراقب اون بزرگه بودم . تو مدرسه جلو چشمای خودم بود داشت کارش به عشق و عاشقی با دبیرمردشون می‌کشید هنوزم که هنوزه از خودم می‌پرسم اگه من اون روز اون نامه‌ی کوفتی رو از تو کمدش پیدا نمی‌کردم چی می‌شد ؟ اگه نامه دست اون مرتیکه می‌رسید ...

صدایش لرزید و بعد نفسش درتنگ سینه‌اش حبس ماند . انگار حتی جرات یادآوری‌اش را هم نداشت . هرچند که هرگز چیزی به رویم نیاورده بود اما انگار هنوز هم که هنوز است نتوانسته بود توی قلب و ذهنش مرا به خاطر این لغزش احساسی ببخشد .خیلی وقت‌ها دلم می‌خواست راجع به آن نامه با او حرف بزنم و بهش بگویم که هرگز خیال و جسارتش را نداشتم به دست دبیر مرد مربوطه برسانمش .آن نامه را فقط برای سبکبار کردن دل خودم نوشته بودم .

خاله زینب معتقد بود اگر دختری از بچگی از طرف پدر و همچنین برادرش به قدرکافی مورد شفقت و مهر و نوازش قرار بگیرد و هیچ خلا عاطفی‌ای در قلبش احساس نکند آن‌قدر دچار کمبود و نقصان محبت نمی شود که وقتی

خودش را درمعرض توجه یک مرد دید (ولو آن مرد دبیرش باشد و آن توجهات صرفا از روی وظیفه معلمی نسبت به شاگردش و نه چیزی فراتر از آن) دست و پای خودش را گم کند و جلدی توهم عشق و عاشقی برش دارد .

_حاج آقامیرزاخان که اهل بگو و بخند با دختراش نیست ! حالا تازه یه کم راه افتاده و گوش شیطون کر یه وقتایی آغوشش رو واسه محیا باز می‌کنه ! اما کجا کی روی خوشش رو به محبوب طفلکی نشون داد؟ جز این‌که همیشه سعی کرده با ترشرویی وادارش کنه فقط ازش حساب ببره .از اخلاق گند محمدم که نگم ! بلد نیست هیچ مهر و عاطفه‌ی برادرانه‌ای خرج خواهراش کنه ! طفلکیا جرات نمی‌کنن دوکلمه باهاش حرف بزنن یا بخندن ! مثل آجودان‌های قدیم باهاشون رفتار می‌کنه ! زورگو و مستبد و عصبی ! تصور کن یه آدمی رو تشنه نگه دارن ؟ معلومه که بعدش مجبور می‌شه با آب دریا رفع عطش کنه !

از توی قفسه ی رمان‌های ایرانی و خارجی چند رمان جدا کردم و از قفسه‌ی کتاب‌های مربوط به موسیقی هم کتاب " آموزش گام به گام فلوت از مبتدی تا پیشرفته " به محیا که هنوز از تنها ماندن با آن‌همه کتاب هیجان‌زده بود و نمی‌توانست هضم کند که چطور بدون اعمال نظر دیگران و به میل و اختیار خودش می‌تواند دست به انتخاب کتاب بزند گفتم که می‌روم توی بالکن و کارم داشت خبرم کند . به لطف دو پنکه‌ی آبی خنکای دلپذیری توی بالکن انتظارمان را می‌کشید. فقط حیف که آن دو دختر الکی خوش میز مورد علاقه ی مرا که دنج تر از بقیه میزها پشت یک ستون و چسبیده به نرده‌های چوبی بالکن قرار داشت به اشغال خود درآورده بودند . غاصبان لعنتی ! همزمان که داشتم چادرم را تا می‌کردم چشمم به مرد جوانی افتاد که تازه به بالکن آمده

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۹

بود و داشت از دستگاه برای خودش یک لیوان آب سرد می‌ریخت .نمی‌دانم چرا حس آشناپنداری به من دست داده بود !؟ احتمالا جایی ندیده بودمش ؟ مثلا توی دانشگاه ؟ نه .با این تیپ و قیافه بهش نمی‌آمد دانشجوی دانشکده‌ی ما باشد .حتی بهش نمی‌آمد استاد دانشگاه باشد . شاید جایی در خیابان دیده بودمش ! به هرحال توی شهر کوچکی مثل اینجا مردم در کوچه و خیابان برای یک بار هم شده ممکن بود از کنار هم رد شوند .برای همین برای هم غریبه‌ی غریبه به نظر نمی رسیدند. قد بلند و چهارشانه بود .شلوار کتان طوسی روشن به تن داشت با یک پیراهن سفید .دوسه جلد کتاب هم توی دستش بود .یادم به دریا افتاد .همکلاسی دوره دبیرستانم که وقتی یک بار محمد را دم در مدرسه دیده بود با لحنی نیمه شوخی نیمه جدی گفت "چه بچه محل‌های خوش‌تیپی داریم و خبرنداریم . این ریکائون خوشتیپ (پسران خوشتیپ) نصیب کدوم کیجائون خوشبخت (دختران خوشبخت)می‌شن ؟ نامردا ! ما که هرچی قُر و بنجله می‌خوره به پستمون ! "

توی دلم به افکارم پوزخند زدم . انگار حس ششمش بهش فهمانده بود که تحت نظر است ، چون سریع

برگشت و نگاه مرا روی خودش غافلگیر کرد . به وضوح رنگ از چهره‌ام پرید .نگاهم افتاد پایین و کمی با دستپاچگی صندلی را عقب کشیدم و نشستم . بهتر بود با خود به این نتیجه برسم که قبلا جایی ندیده بودمش و دیگر حواسم را پی شناسایی اش نفرستم .

کمی بعد مرد جوان از جایش بلند شد که برود .خیلی سعی کردم جلوی خیزش بی‌اختیار نگاهم را به سمتش بگیرم اما نشد . لیوان یک بار مصرفش را مچاله کرد و انداختش توی سطل زباله .بعد یک نگاه بداخم به آن دو دختر خوش خنده انداخت که ظاهرا تا آن لحظه با خنده های الکی‌شان روی مخش بودند و احتمالا داشت از شر خنده های بی معنی و نگاه‌های تخسشان می گریخت .دخترها تا متوجه شدند از شدت خنده خودشان را به غش و ضعف انداختند .جای مامان خالی بود تا بهشان با شماتت و چشم غره تشر بزند " مرض خنده بگیرید ایشالله (انشالله) ! وای به حال پدر و مادرهاتون که نمی دونن چه دخترهای بی حیا و بی شعوری رو ول کردن تو اجتماع ! "

خروج مرد جوان از درهای کشویی تراس مصادف شد با ورود محیا به داخل و همین همزمانی باعث شد محیا هول شود و وقتی می‌خواست خود را به سرعت از سر راهش کنار بکشد که یک وقت به هم نخورند کتاب‌ها یکی یکی از میان دستانش رها و پخش زمین شدند و بعد صدای انفجار خنده‌ی دخترها به این آشوب پنهانی و دستپاچگی خواهرم بیشتر دامن زد .بی‌چاره نمی‌دانست باید اول چادرش را که داشت از سرش ول می‌شد جمع کند یا کتاب‌ها را . بی‌اختیار از صندلی‌ام کنده شدم و شتابان به سمتش رفتم تا قبل از این‌که از فرط خجالت آب شود زودتر از این وضعیت رقت‌انگیز نجاتش بدهم . محیا با صورتی ارغوانی رنگ و شرم‌زده روی زانوانش نشست تا کتاب‌هایش را از روی زمین جمع کند اما چادرش هم از سرش سرید و رفت توی دست و پایش .خنده های آزارنده ی دختران تمامی نداشت .کم مانده بود

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۶۰

خواهر خجالتی‌ام را به گریه بیندازند . دست مرد جوان و من همزمان به سمت یکی از کتاب‌های روی زمین رفت .نگاهمان قبل از تلاقی شدن از هم گریخت . من زودتر برش داشتم .او دستش را عقب کشید و بعد به تماشا ایستاد که چطور دارم کتاب‌ها را به سرعت از روی زمین جمع می‌کنم .

دستم را زیر بال محیا گذاشتم و کمکش کردم از جا بلند شود .بعد مشغول تکاندن چادرش شدم که چندجاش گردو خاکی شده بود . مرد جوان همان طور ایستاده بود و هنوز داشت با تعجب و حیرانی برو بر نگاهمان می‌کرد . حتما دلیل این‌همه رنگ به رنگ شدن و خودباختگی این دختر نوجوان زیبارو را نمی فهمید . چه می‌دانست خواهر طفلکی من هرگز تا این حد به یک مرد غریبه نزدیک نشده بود .

وقتی دیدم هرهراعصاب خردکن آن دختران روان شادِ بند نمی آید برگشتم مغضوبانه نگاهشان کردم .انگار روح

مامان در من حلول کرده بود و من داشتم با لحن او بهشان می‌توپیدم .

_به چی می‌خندین شما ؟ چرا از خودتون خجالت نمی‌کشین؟

صدای خنده هاشان برای لحظه‌ای قطع شد .یکی شان گلویش را صاف کرد و با لب‌هایی به زحمت فروبسته دماغش را خاراند .دیگری که تقریبا شال از سرش افتاده بود صورتش را پشت کتاب توی دستش قایم کرد . اما کمی بعد دوباره شلیک خنده‌هاشان به هوا بلند شد. قبل از این‌که من دوباره از کوره دربروم و از خجالتشان دربیایم مرد جوان با لحن مودبانه‌ای رو به محیا گفت

_ببخشید اگه ناخواسته باعث اذیتتون شدم دخترخانم ! محیا دوباره تابناگوش قرمز شد . لب گزه رفت و با کمرویی خودش را پشت من قایم کرد . من به جایش با لحن سرد و خشکی گفتم

_خواهش می‌کنم !

و بعد دست محیا را گرفتم و به سمت میز خودم بردم .مرد جوان رفت و من آن‌قدر به آن دخترهای چشم سفید چپ چپ نگاه کردم تا بالاخره از رو رفتند و

برخلاف حضور پر از هیاهویشان آرام و بی‌دردسر از پشت میزبلند شدند و گورشان را از آن‌جا گم کردند .

آن‌روز درادامه‌ی گردش شهریمان با محیا به یک کافه تریا رفتیم و درمیان گپ و گویی صمیمی و خواهرانه آیس‌پک و دسر تارت نوتلا خوردیم و بعد سرراه برگشتنمان به سمت ماشین که آن‌سوی خیابان پارک کرده بودم کنار جمعیتی که بی‌توجه به هوای گرم و دم‌کرده‌ی عصر ، دور یک گروه از نوازندگان خیابانی حلقه زده بودند توقف کردیم و به تماشای اجرای شاد و جذابشان ایستادیم . محیا جوری هیجان‌زده بود انگار او را به تماشای بزرگ‌ترین کنسرت دنیا برده بودم .با چشمانی که می‌خندید به بازویم چسبیده بود. به شدت تحت تاثیر تلاطم و شور و حال جمعیت بود .

پسربچه ای با هنرنمایی هرچه تمام‌تر ویولن می‌زد و مردی با مو و محاسن سفید آکاردئون می‌نواخت . نگاه من با شوق تحسین‌آمیز به دختر سنتوری بود . لبخند گیرایی که برلب داشت زیبایی موقرانه‌اش را دوچندان کرده بود. همسن و سال من به نظر می‌آمد . ای کاش می‌دانست همین‌که می‌تواند آزادانه و بدون ترس از بازخواست شدن

وسط این جمعیت با اعتماد به نفس بالا هنرش را به رخ دیگران بکشد و مورد تشویق و حمایت قرار بگیرد چه بی‌اندازه خوشبخت است ! دست خودم نبود که داشتم به حالش غبطه می‌خوردم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۶۱

آهنگ عوض شده بود .حالا داشتند با هماهنگی زیبایی آهنگ " مخلوق " از گوگوش را بی‌کلام اجرا می کردند .انگار باهم نقشه‌ی پنهانی کشیده و دست به یکی کرده بودند که با روح و روان من بازی کنند . دلم می‌خواست میکروفونشان را که یک‌گوشه بی‌استفاده مانده بود بردارم و بی‌دل و مجنون همراه موزیکشان شروع به خواندن کنم .

" داغ یک عشق قدیمو ، اومدی تازه کردی

شهر خاموش دلم رو ، تو پر آوازه کردی

آتش این عشق کهنه دیگه خاکستری بود

اومدی وقتی تو سینه نفس آخری بود

به عشق تو زنده بودم ، منو کشتی ، دوباره زنده کردی

دوست داشتم دوسم داشتی ، منو کشتی ، دوباره زنده کردی"

آن صحنه‌ی شورانگیز و آن هنگامه‌ی دلکش و غوغای شیرین چنان مسخ و مدهوشم کرده بود که نسبت به صدای زنگ موبایلم بی‌اعتنا بودم. حتما باز مامان بود می‌خواست بداند پس کجا مانده‌ایم ؟ اگر آن لحظه جوابش را می‌دادم و صدای موسیقی و قیل و قال جمعیت به گوشش می‌رسید با فکر این‌که معلوم نیست در کدام محفل لهو و لعبی باشیم پشیمان از این‌که به ما اعتماد کرده بود فشارش بالا بزند و پس بیفتد. بعدا از توی ماشین باهاش تماس می‌گرفتم و خیالش را از برگشتنمان راحت می کردم .

جمعیت با جیغ و کف و هورا بی‌محابا تشویقشان می‌کردند. در این بین از آن سمت مرد میانسالی که اهل دل نشان می‌داد ، ناگهان شروع به رقصیدن کرد و به

دنبالش از این سو زنی که مانتوی کوتاه و سفیدی تنش بود و شال یاسی رنگش را مثل روبان انداخته بود روی موهای بلوند و صاف و بلندش ، با حرکاتی آرام و موزون وارد میدان رقص شد . مرد همراهش کلاه پانامای سفیدش را به دستش داد تا ضمن رقصیدن برای گروه نوازنده اعانه جمع کند .من هم تحت تاثیر این رفتار و حرکت اجتماعی مثبت دست بردم توی کیفم تا مبلغی را به عنوان هدیه تقدیم کنم .چقدر از ته دلم خوشحال بودم از این‌که من و محیا هم جزیی از این جمعیت شاد و خوشدل و باصفا هستیم .در تنم فتنه‌ی غریبی برپا بود و تمام وجودم پر از خواهش رقص . بی تاب و بی‌طاقت و پروسوسه ! پاهایم زیر چادر داشت یواشکی برای خودش می‌جنبید . می‌ترسیدم ناگهان اختیار بدنم را از دست بدهم و وسط یک جمعیت بی‌خود از خود ، دیوانه‌وار شروع کنم به رقصیدن . درحالی‌که سعی می‌کردم تن و بدن و پاهای بی‌قرارم را به غل و زنجیر ترس و تهدید بکشم از توی کیف پولم چهارتا پنج‌هزارتومانی درآوردم و انداختم توی آن کلاه پانامای سفید که دست زن می‌چرخید . محیا چادرم را کشید و تقریبا زیرگوشم داد زد

_محبوب !

و تا برگشتم گوشی موبایلش آمد توی صورتم .

_داداش محمده .با تو کار داره !

یک آن حس کردم پشتم یخ زده و سوی چشمانم رفته. مستی و نشئگی یک‌جا از سرم پرید و تمام آن شور و سرزندگی که داشتم مثل درختی خزان‌زده در من خشکید .خدا بگویم چکارت نکند محیا ! خواهر صاف و ساده و بی سیاست من ! حالا که وقت جواب دادن به موبایل نبود ! توی آن موقعیت حرف زدن با محمد آخرین چیزی بود که می‌خواستم . آب دهانم را به زحمت قورت دادم و

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۶۲

توی گوشی با صدای لرزانی گفتم

_الو سلام !

و دست محیا را گرفتم و دنبال خود کشیدم که از میان جمعیت راهی برای خروج باز کنیم .صدای محمد پراز بانگ اعتراض و استیضاح بود .می‌توانستم صدای شتلق سیلی را از لحن عصبانی‌اش بشنوم .

_هیچ معلوم هست کجایین ؟ گوشه خیابون وسط معرکه واستادین ؟

معلوم بود محیا بی عقلی کرده و همان اول راستش را بهش گفته و جایی برای انکار و حاشای من باقی نمانده بود . نمی‌دانم این صدای موزیک از بیرون داشت به گوشم می‌رسید یا از توی گوشی او ؟ پاک گیج شده بودم .

زن رقاص و کلاه به دست هنوز داشت اعانه جمع می‌کرد . چیزی نمانده بود تا مردم کلاهش را از پولی که سخاوتمندانه توی آن می‌انداختند پر کنند .

_نه داداش ! داشتیم از کنارشون رد می‌شدیم ! راهو بند آورده بودن . مجبور شدیم وایسیم تا ...

معلوم بود که نمی‌خواهد زیربار حتی یک کلمه از حرف‌های دروغ من برود .از صدای غرش فریادش پرده‌ی گوشم لرزید

_خفه‌شو ! داری دروغ می‌گی مثل سگ ! افسارتون رو ول کنن خودتونم ول می‌شین !

گوشم از تحقیری که می‌شنید داغ بود .دست محیا توی دست عرق کرده ام داشت خیس می‌خورد . شتابان و عجول بالاخره خود را از بین جمعیت بیرون کشیدیم .با لحن آزرده و تقریبا بغض‌زده ای گفتم

_ما دیگه داریم می‌ریم سوار ماشین بشیم و بریم خونه.

_ماشین کجاست ؟

_اون سمت خیابون !

باز هم نمی‌دانم این صدای آژیر از توگوشی او شنیده می‌شد یا از بیرون ؟ محیا چادرم را کشید .

_محبوب ! اومدن جمعشون کنن !

لحنش پر از اندوه و دلواپسی بود و نگران برای سرنوشت کسانی که نمی‌شناخت اما برای دقایقی او را تحت تاثیرخود قرارداده بودند .تجربه‌ی شیرینی که هرگز نداشت .

و من گوشی به دست برگشتم .چشمانم با دیدن ون گشت ارشاد باریک شدند .با آمادگی کامل و خیلی به

موقع درصحنه حاضر شده بودند تا با پراکندن جمعیتی که دلش قدری شور و حال و تنوع می‌خواست سعی در بازگشایی آن بن‌بست شادمانه را داشتند .

صدای محمد حواسم را پرت کرد

_چرا خشکتون زده ! راهتون رو بکشید و برید تا نیومدم کت بسته ببرمتون !

تازه فهمیدم محمد آن‌جا بود و داشت از جایی نامعلوم مارا می پایید .شاید از همان‌موقع که تلفنی از محیا شنید توی کدام خیابان و وسط کدام معرکه هستیم خودش را از هرکجای شهر که بود به آن نقطه رسانده بود . با نگاه هراسانم نگاهی جستجوگرانه به دور و برمان انداختم .گوشه ی خیابان یک‌طرفه‌ی مقابلمان فقط یک ماشین شاسی بلند مشکی بود که هرچند قادر به خواندن شماره پلاکش از این فاصله نبودم اما شک نداشتم که باید ماشین محمد باشد .

نمی‌دانم او خداحافظی کرد یا من یا اصلا تماسمان بدون خداحافظی قطع شد ؟ من و محیا با عجله سوار ماشین شدیم .با دستی لرزان سوئیچ را چرخاندم . قبل از این‌که از آنجا دور شویم آخرین چیزی که من و محیا دیدیم

صحنه ی غم‌انگیز جمع کردن گروه موسیقی توسط نیروهای مرد و زن گشت ارشاد و هدایت کردنشان به داخل ون بود و تماشای عجز و درماندگی مردمی که کاری از دستشان بر نمی‌آمد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۶۳

آن زن وسط میدان را هم گرفته بودند و مرد همراهش که ظاهرا همسرش بود سعی داشت مامور مرد را قانع کند که او داشت فقط اعانه جمع می‌کرد و رقص و حرکات موزونی درکار نبوده .اما به نظر مخاطبش علاقه‌ای به شنیدن حرف‌هایش نداشت . همان‌طور که داشت بی سیم می‌زد ، با حرکات دستش اندک جمعیت باقیمانده را هم از دوروبرشان متفرق می‌کرد .

نه محیا چیزی می گفت و نه من .سکوت بزدلانه‌ای داشت به زور خودش را به ما تحمیل می‌کرد .در فضایی

پر از بیم و امید . قلب هامان در غم غریبانه ای غوطه‌ور بود و نفس‌هامان بوی سوختگی آه می‌داد .

از توی آینه دیدم که به محض این‌که راه افتادیم آن ماشین شاسی بلند مشکوک هم از جایش حرکت کرد و دنبالمان راهی شد . دیگر مطمئن شده بودم ماشین محمد است که داشت تا خانه اسکورتمان می‌کرد .

هنوز درهای حیاط با ریموت بسته نشده بود که پشت سرم وارد پارکینگ بهاری شد . محیا که این همزمانی ورودمان را تصادفی می‌دانست با تعجب گفت

_عه داداش محمد هم اومده !

و از ماشین پیاده شد .داشت بسته‌های خریدش را از روی صندلی عقب برمی‌داشت . من هم درکنارش قرار گرفته بودم . هوا انگار میلی به خنک شدن نداشت .حتی نسیم آرامی هم درجریان نبود . صدای باز و بسته شدن درماشین محمد می‌آمد .مطمئن بودم به جای رفتن به داخل خانه با همان اوقات تلخی دارد یکراست می‌آید سراغ ما . محیا کیسه‌های پراز کتابش را بغل زد و ذوق‌کنان گفت

_خوش به حال من ! یه عالمه کتاب خوب خریدم !

با تمام اضطراب و پریشانی‌ام به زور لبخند زدم و بسته‌های خرید خودم را برداشتم .

_مبارک باشه !

_فقط تورو خدا اگه مامان گیرداد بهم که چرا این کتابها رو خریدی ازم پشتیبانی کن ! باشه ؟

با دلسوزی نگاهش کردم .چقدر مظلوم و معصوم به نظر می‌رسید ! وقتی حتی درمورد خرید کتاب‌های مورد علاقه‌اش هم استرس و دلهره‌ی بازخواست شدن را داشت . معلوم بود که ازش حمایت می‌کردم .نیاز به خواهشش نبود .سرتکان دادم که یعنی باشه .

با خوشحالی یک دستش را دور گردنم انداخت و مرا به سمت خودش کشید .صورتم از بوسه‌های مرطوبش خیس شد

_قربونت برم الهی ! بهترین خواهردنیایی ! دستت درد نکنه که منو بردی بیرون ! خیلی خوش گذشت !

_معلومه که باید بهتون خوش گذشته باشه !

با شنیدن صدای دورگه و عتاب‌آلود محمد دست محیا از دور گردنم رها شد و با سراسیمگی خودش را عقب کشید .

_سلام داداش !

من هم خودم را جمع و جور کردم .چادرم داشت از سرم می افتاد اما اهمیتی ندادم .زیر چشمی دیدمش که دست به سینه کنار درخت گلابی ایستاده بود .موج خشم و غضبی که از نگاهش برمی‌خاست به قدری قوی بود که تن و بدنمان را به لرزه می‌انداخت . در عقب را بستم و قفل مرکزی را زدم. یواش به محیا فرمان فرار دادم .

_بریم !

اما صدای تحکم‌آمیزش پاهایمان را به زمین میخکوب کرد .

_صبر کن ببینم ! کجا ؟

از آن‌جا که فعل را جمع نبسته بود مطمئن بودم روی سخنش فقط با من بود .

#عشق_را_سانسور_کردند

توجه!! لطفا درجریان باشید .برای این رمان دوبار پارت‌گذاری درهفته داریم نه هرشب ! ☺

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۶۴

داشت با قدم‌هایی سنگین و بلند می‌آمد سمت ما .قبل از من محیا عزو جزکنان گفت

_به خدا داداش ما کاری نکردیم ! فقط رفتیم کتابفروشی . بعدشم رفتیم آیس پک خوردیم ! یعنی من از محبوب خواهش کردم که ...

با تغیر نطقش را برید .

_تو ببند و برو تو ! یه زنگ هم به مامان بزن و بگو که رسیدین !

_مگه مامان خونه نیست ؟

سوال من هم بود . تا توی کافه باهم درتماس بودیم و او می‌دانست رفته‌ایم که بستنی بخوریم .اما از آن‌جا به بعد دیگر ردیابیمان نکرد و من هم از خداخواسته با او تماسی نداشتم .حالا احتمالا رفته بود دیدن خاله زینب یا رفته بود که سری به بابا حاجی بزند .شاید هم محمد برده بودش . محمد بدون هیچ توضیحی گفت

_نه .

و با نگاه گریزدهنده‌اش محیا را وادار به رفتن کرد . وقتی داشت ناگزیر از مقابلم می‌گذشت نگاهش به من پر از رقت و تشویش بود . لابد نگران بود محمد همان‌جا توی حیاط مرا به باد کتک بگیرد .

خواهرمهربان و خوش‌قلب من !

کیسه‌های خرید داشت توی دستم سنگینی می‌کرد . گذاشتمشان روی کاپوت عقب ماشین .هوا همچنان دم داشت و موهای عرق‌کرده‌ام زیر روسری به هم چسبیده بود.دلم لم دادن روی کاناپه زیر خنکای باد اسپیلت را می‌خواست . کش چادرم را از سرم برداشتم و نشد که زیر نگاه‌های شماتت‌بارش نفس راحت بکشم .درحالی‌که داشتم با دست خودم را باد می‌زدم گفتم

_می‌شه بریم تو ! دارم می‌پزم از گرما !

با زرنگی فهمیده بود که گرما بهانه است برای گریز از چنگ او و سین جیم‌هایش ! نگاهش را به رویم تنگ‌تر کرد و با لحنی تیز و کوبنده ای در جوابم گفت

_اون‌موقع که وسط جمعیت واستاده بودی و به اون زن رقاص بی‌سروپای خیابونی شاباش می‌دادی یادت به گرما و دم هوا نبود !

پناه برخدا ! پس مرا دیده بود که توی کلاه آن زن پول انداخته‌ام !

از این‌که این‌قدر راحت روی آدم‌هایی که نمی‌شناخت برچسب می‌زد احساس خشم و بیزاری می‌کردم .از این‌که

به خودش حق می‌داد دیگران را از روی ظاهرشان قضاوت کند .با تمام حرصم لب روی لب فشردم و با سرزنش گفتم

_تو که اون زن رو نمی‌شناسی ! چرا بهش توهین می‌کنی ؟

درحالی‌که با حرکت رو به جلویش آن چندقدم فاصله ای را که بین ما افتاده بود پر می‌کرد ،پوزخندزنان گفت

_تو چرا بهت برخورده ؟ مگه می‌شناسیش که داری ازش دفاع می‌کنی ؟

_من دفاع نمی‌کنم .فقط می‌گم خداروخوش نمیاد که ...

_حتما خدارو خوش میاد زنی با وقاحت تموم جلو چشم هیز مردای نامحرم تن و بدنش رو بلرزونه ! اونم کجا ؟ وسط خیابون ! عروسی هم نبود که بگیم ...

_شوهرشم اونجا بود .اگه تشخیص می‌داد که این کار زنش درست نیست حتما جلوش رو می گرفت .

هم از این‌که جسورانه پریده بودم وسط حرف‌هاش و هم از این‌که با نیش و کنایه بهش فهمانده بودم که به او مربوط نیست و نمی‌تواند بد و خوب دیگران را تعیین کند به خشم آمد و غرید

_ شوهر بی همه چیزش لابد بویی از غیرت نبرده !

_نه فقط تو می‌دونی غیرت چیه !

این را با غیظی درآمده گفتم و نگاه طعنه‌آمیزی به گردنی‌اش انداختم و پوزخند زدم.مطمئنا پیام معنی‌دار مورد نظرم را گرفته بود . بی‌آن‌که بدانم چه تاوانی در انتظار من است کیسه‌های کتاب را از روی کاپوت برداشتم و

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۶۵

خواستم راهم را بگیرم بروم که او با هجوم ناگهانی‌اش غافلگیرم کرد .بر مچ دستم از پشت چسبید و جوری پیچاندش که از درد در خودم تا شدم و سوزش اشک را تا گوشه‌ی چشمانم حس کردم .اما به هرقیمتی بود اجازه ندادم بریزند . کیسه‌های خرید از دستم افتادند و کتاب‌ها

پخش و پلا شدند روی زمین . بی‌اعتنا به آخ و واخ من داشت بی‌رحمانه تهدید می‌کرد .

_گه می‌خوری با من یکی بدو می‌کنی و چموش بازی درمیاری. دفعه آخرتم باشه محیا رو بهونه می‌کنی و می‌ری پی وِل وِلی ! حالیت شد یا جور دیگه ای حالیت کنم ؟

دردی که می‌کشیدم مانع از این نبود که زبانم جسارتم را فریاد نزند .

_من واسه بیرون رفتن از خونه به اجازه ی تو احتیاج ندارم !

مقاومت و سرسختی‌ام جری‌ترش می‌کرد .شاید دوست داشت التماسش کنم که با من کاری نداشته باشد نه این‌که با سرتق بازی به مبارزه بطلبمش ! با دست دیگرش چانه‌ام را توی مشتش گرفت و فشرد . می‌توانستم از این فاصله صدای دندان قروچه‌هایش را بشنوم .انگار که داشت کلمات را زیر سایش دندان‌هایش خرد می‌کرد .

_یه دفعه دیگه تو روم واستی فکت رو می‌یارم پایین !

نفسم در سینه حبس شده بود .احساس می کردم استخوان‌های مچ دستم داشت زیر فشار قدرتمند دستش له می‌شد .دردش از توی گوشت و پوست و

استخوان گذشت و به قلبم رسید .می‌ترسیدم با کمی فشار دیگر کتفم از جایش کنده شود !

_این‌قدر گستاخ نباش ! تا منم مثل آدم باهات رفتار کنم !

دستم را که رها کرد تعادلم برهم خورد و داشتم پرت می‌شدم زمین که خودش چنگ انداخت دور کمرم و محکم نگهم داشت .با غرولند و سرزنش گفت

_لق لقوی زیک ! فقط زبون داری ! دماغت رو بگیرن جونت در می‌ره !

و بعد که از سرپا ماندنم مطمئن شد ولم کرد .دلم ضعف رفته بود .می‌خواستم دستم را تکان بدهم اما دیدم نمی‌توانم . داشت جانم درمی‌رفت .

_اینا چیه خریدی؟

روی زانوهایش نشست و کتاب‌ها را یکی یکی با اکراه از روی زمین برداشت و نگاهی سطحی بهشان انداخت .اولش انگار می‌خواست جمعشان کند و بریزد توی کیسه .اما بعد نظرش بهشان جلب شد .

_این چرت و پرتا چیه می‌خونی ؟ هوم؟ یه مشت رمان عاشقونه ی مبتذل ! از جلداشون مشخصه چه محتویات مسخره و مزخرفی دارن !

برگشت و با چشم غره نگاهم کرد

_همینا رو می‌خونی که پررو و هار شدی دیگه !

خدا خدا می‌کردم چشمش به کتاب آموزش گام به گام فلوت نیفتد ! اما می‌دانستم آن‌قدر خوش شانس نیستم که آن کتاب بتواند خودش را از دیدگانش مخفی نگه دارد .و وقتی بالاخره دیدش چشمانش دوبه شک ماند که چیزی را که می‌بیند باور کند یا نکند؟ برش داشت و نگاه سرگشته و حیرانی به آن انداخت . و صفحاتش را تندتند ورق زد .هنوز انگار نمی‌فهمید ربط این

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۶۶

کتاب به من چیست و لابه لای کتاب‌های دیگر من چه می‌خواهد ؟ من با قلبی که داشت با ترسی وحشیانه گرمب گرمب می‌کوبید آن‌جا ایستاده بودم و نمی‌دانستم که چطور باید یکی مثل برادرم را توجیه کنم که چیزی که تو از توی کتاب‌های من پیدا کردی حکم بمب را ندارد

و آن‌قدر خطرناک نیست که به وحشت بیفتی ! آن فقط یک کتاب آموزشیست که مربوط به علاقمندی های من می‌شود .همین !

کتاب را مثل مدرک جرم گرفت دستش و تکانش داد

_این چیه؟ کتاب آموزش فلوت به چه دردت می‌خوره ؟ چه خیالی تو سرت داری ؟ هوم ؟

اگر چه با ضرب و تشر حرف نمی‌زد اما آهنگ آرام و مرموز کلامش مثل موسیقی فیلم‌های ترسناک ، رعب آور بود .حالا که ازم زهرچشم گرفته و آن کتاب ممنوعه را هم دیده بود بهتر بود به سیم آخر می‌زدم و بهش می گفتم که چه خیالی در سر دارم . درحالی‌که هنوز جرات تکان دادن به دستم را نداشتم با صدای گرفته‌ای گفتم

_از بابا اجازه گرفتم که برم کلاس دف ! اونم گفت دف به دردم نمی‌خوره و اگه فلوت و ساز دهنی یادبگیرم بهتره !

جوری با استهزاء پوزخند زد و سرتکان داد انگار برایش جوک مسخره‌ای تعریف کرده بودم .چقدر هم برایم متاسف نشان می‌داد ! لابد فکر می‌کرد خواهر بی چاره‌اش عقلش را از دست داده ! اصلا بابا چطور راضی شده بود که دخترش برود دنبال این قرتی بازی‌ها ! در شان خانواده‌ی محترم و مذهبی ما نبود که دخترشان آموزش موسیقی ببیند و مطرب شود !

_که اول قرار بود بری دف یادبگیری بعد با پیشنهاد بابا نظرت عوض شد !

دوباره پوزخند پر تمسخرش پخش شد توی صورتش و نگاه استنطاق‌آمیزش را مثل شلاق بر جانم کشید .کوتاه نیامدم و با ته مانده ی دل و جراتی که برایم باقی مانده بود جوابش را دادم

_آره ! چیه مگه ؟ آسمون به زمین میاد ؟ بابا مثل تو افراطی و خشک مذهب نیست ! اون بهتر از تو می‌دونه چی برای دخترش خوبه چی براش بده !

نمی‌دانم معنی آن‌طور سرتکان دادنش چی بود ؟ مطمئنا در تصدیق حرف‌های من که نبود .انگار فکر مرموز و خطرناکی در سر داشت و این‌که نمی‌توانستم پیش بینی‌اش کنم عصبی‌ام می‌کرد .گفتم حالا که جسارتم را به رخش کشیده ام قدری رشادت بیشتری به خرج بدهم و بروم کتاب‌ها را از زیر دست و بالش جمع کنم . هرچند استخوان مچ دستم داشت مثل دندان درد می‌کرد اما آن‌قدر جری شده بودم که اهمیتی ندهم و بخواهم کار خودم را بکنم .اما قبل از حرکت من او فریادزنان محیا را صدا زد .محیا بار دوم صدایش را شنید . پنجره را باز کرد و با صدای بلند جوابش را داد

_بله داداش !

_پیت نفت و کبریت رو بیار اینجا !

و من سوالی را که داشت از ذهنم می‌گذشت از دهان محیا شنیدم

_پیت نفت و کبریت واسه چی داداش ؟

بی‌حوصله و پرخاش زنان گفت

_کاری رو که بهت گفتم بکن !

درحالی‌که مواظب بودم دستم را تکان ندهم رفتم جلو . صدایم خروسک زده بود .انگار که ساعت‌ها با صدای بلند گریه کرده بودم .

_می‌خوای چکار کنی ؟

برق نگاه دیکتاتورش را که توی چشمان ترسیده‌ام ریخت قلبم درسینه آوار شد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۶۷

حتی تصورش هم وحشتناک بود که بخواهد کتاب‌ها را جلو چشم من آتش بزند .اما او، یعنی محمد پناهی، تنها کسی بود که می‌توانست این کار را بکند . محیا با پیت نفت و کبریت از راه رسید و با قیافه‌ای من مامورم و معذور کنارم ایستاد و وقتی فهمید برادرمان چه خیالی در سردارد شروع به التماس کرد

_داداش توروخدا این‌کار رو نکن ! حیف نیست ؟کتاب‌ها گناه دارن .

اما من به تضرع و خواهش نیفتادم ! چیزی که لابد غرور و خودخواهی‌اش را ارضاء می‌کرد .مثل یک مجسمه ی سنگی خاموش و بی تکان ماندم .

وقتی پیت نفت را روی کتابها گرفت و به دنبالش با کینه‌ای جنون‌آمیز کبریت را کشید من نماندم که سوختن و خاکستر شدنشان را ببینم و برق خرسندی نگاه های بی‌رحمش را ! به آتش افتادن دلخوشی‌های آدم که تماشایی نیست ! با گریز از این زجرتحمیلی از شکل مجسمه‌ام خارج شدم . پاهای بی‌رمقم را روی زمین کشیدم و تلوتلوخوران به راه افتادم .انگار که داشتم جنازه‌ی خودم را با خودم حمل می‌کردم . چادر گلوله شده از زیر بغلم خودش را به زمین انداخت . کمی بعد بند کیفمم از روی شانه های فرو افتاده‌ام سرخورد و بین راه ماند و هربار قبل از این‌که خودم هم بخورم زمین به دوش غیرتم تکیه می‌دادم .

جانانه !

پشت سرم برفی خاکستری باغ را دربرگرفته بود که من از پلکان خانه بالا رفتم . مثل کسی که از یک جنگ نابرابر شکست‌خورده و با نیمه جانی ازخودش برگشته بود .

خسته و بریده بودم !

همان شب سرمیز شام مامان وقتی داشت برای خودش سالاداولویه بدون سس مایونز لای نان می‌پیچید گفت

_باباحاجی مثل بچه‌ها بونه‌گیر شده ! امروز زنگ زد گفت هوس آش ترش‌های سدخاتون (سیدخاتون) رو کرده .منم گفتم پیرمرده گناه داره .حالا که هوس کرده منم پاشم برم براش یه دیگ آش درست کنم .ولی حتی بهش لب نزد . نخورده ازش ایراد می‌گرفت که این‌کجا آش ترش سدخاتون کجا ؟

محمد پوزخندزنان گفت

_بابا حاجی فیلش یاد هندوستون کرده.دیگه به چه زبونی اینو به شما حالی کنه ؟

و بی‌اعتنا به چشم غره مامان باقیافه‌ای تخس شانه زد بالا و زیر چشمی به بابا نگاه کرد که با بی تفاوتی داشت

شامش را می‌خورد . انگار که گوشش از آن حرف‌ها پر بود یا تمایلی برای اظهار نظر نداشت .محیا ازم خواست برایش آب بریزم .گردن آویز نقره‌ای را که چندوقت پیش من برای تولدش خریده بودم انداخته بود گردنش .پلاکش یک پروانه‌ی آبی بود .

مامان کمی عصبی خرده ریزهای نان سنگک را از روی لباسش جمع کرد و گذاشت کنار سفره . مثل تمام‌وقت‌هایی که می‌خواست با اکراه درمورد چیزی حرف بزندگوشه های بینی‌اش چین افتاده بود .

_بابا حاجی فیلش کجا بود یاد هندوستون کنه ؟ از تنهایی و بی همدمی خسته شده بونه می‌گیره ! تو خونه و باغ به اون دراندشتی تک و تنها بودن آدمو دیوونه می‌کنه . والا تو این سن و سال زن می‌خواد چکار ؟

محمد حاضرجواب گفت

_که مونس و همدمش بشه !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۶۸

مامان باز چپ چپ نگاهش کرد .محمد بدجوری داشت روی اعصابش شلنگ تخته می‌انداخت .

_اگه آقا سجاد پی حرف زنش نمی‌رفت و بعد از عروسی خونه‌اش رو سوا نمی‌کرد که به قول خودشون مستقل باشن الان باباحاجی این‌قدر تو خونه تنهایی نمی‌کشید .(به خاطر همین بود که چشم دیدن زن دایی ریحانه را نداشت .)

آقا سبحان که رفته تهران و خودش رو راحت کرده .انگار نه انگار که پسر بزرگ این خانواده است ! من و زینب و آقا سجاد می‌خوایم بگردیم براش یه سرایدار خوب و مطمئن پیدا کنیم . یه خانواده که دور و برش رو شلوغ کنن و به کارهای خونه‌اش برسن .تا اون موقع ما بچه‌ها و نوه ها باید هواشو داشته باشیم و به نوبت بریم بهش سربزنیم و اگه شد شب بمونیم پیشش !

و بعد نگاهش را از روی تک تک چهره‌های پیش رویش گذراند . انگار می‌خواست بازتاب حرف‌هایش را در ما ببیند و از روی ظاهرمان میزان موافقت یا مخالفتمان را

بسنجد . تا چند لحظه کسی چیزی نگفت و در سکوت غرق افکارمان باقی ماندیم . حتی محمد هم دیگر با ریشخندش اعصاب مامان را به هم نریخت .

با این‌که من با این نظرش موافق بودم و با کمال میل حاضر بودم داوطلبانه هفت روز هفته را بمانم پیش باباحاجی اما آن شب اصلا حال و حوصله‌ی وارد شدن به این بحث‌ها و گمانه‌زنی ها را نداشتم .به زور می‌خواستم یکی دولقمه بخورم و برگردم به اتاقم . بابا اولین کسی بود که سکوت پیش آمده را شکست .اما روی سخنش با مامان نبود و با خطاب قرار دادن من غافلگیرم کرد

_دستت چی شده ؟

با این‌که سعی کرده بودم جای چنگ و پنجه های قوی محمد را که به شکل کبودی و خونمردگی افتاده بود دور مچم زیر آستین بلند شومیزم پنهان کنم .اما یکی دوبار که دستم به سمت پارچ آب دراز شد با بالا و پایین شدن آستینم آن کبودی‌ها و خراش‌ها خودشان را به بابا نشان دادند .سنگینی نگاه ها از هر طرف روی من افتاد .

ناگهان خودم را درمرکز توجه دیدم .مامان که روبه رویم نشسته بود و چندان به دستم مشرف نبود نگران گفت

_کو ببینم ؟

با نوعی بی اعتنایی ساختگی زیر لب زمزمه کردم

_چیز مهمی نیست !

و از گوشه‌ی چشم نگاه خصمانه‌ای به محمد انداختم که نگاهش روی من مات مانده بود .نمی‌دانم حالت خاموش مانده‌ی نگاهش را بایستی پای تاثرش می‌گذاشتم یا بی‌خیالی‌اش؟

نه این‌که از لو دادنش ترس و واهمه ای داشته باشم ! نه ! فقط حوصله بگومگو و جنگ و نزاع را درخانه نداشتم . نمی‌خواستم جو آرام خانه را به خاطر این‌گونه حواشی کلیشه‌ای به هم بزنم .بهتر بود خودم به نحوی مدیریتش می‌کردم .از پسش برمی‌آمدم .

اما بابا که غالبا منفعلانه رفتار می‌کرد آن شب سفت و سخت پیگیر این قضیه شده و دست بردار نبود . از روی صندلی کنار دستم با دلسوزی و تحکمی توامان گفت

_اگه چیزی شده قایمش نکن ! حداقل به مادرت بگو .

محیا گلویی صاف کرد و با بی‌قراری درجای خودش جنبید . انگار اسم محمد تا تک زبانش آمده بود و او هربار با ترس از عواقب فضولی‌اش به سختی قورتش می‌داد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۶۹

مامان با شماتت و بی‌طاقتی خاص خودش گفت

_حالا اگه حرف زد !

کسی آن لحظه انتظار شنیدن صدای محمد را نداشت که بی پروا بگوید

_یه خرده چموشی کرد .منم یه کم ادبش کردم .

متاسف و تاحدودی نادم و پشیمان نشان می‌داد .نمی‌دانم شاید هم همه‌اش از روی تظاهر بود . شاید در دل به خودش افتخار می‌کرد که این‌قدر صریح و جسورانه به این هنرمندی‌اش !!! اعتراف کرده بود .

بابا کمی برآشفته گفت

_یعنی چی چموشی کرد ؟

لحنش تاحدودی بازخواست کننده هم بود .

_آقامیرزاخان !

صدای مامان تذکرآمیز و هشداردهنده بود .می‌خواست او را از ادامه دادن به این بحث و جدل فرسایشی منع کند .اما بابا تحت تاثیرش قرار نگرفت .با حفظ ژست بی‌تزلزل و قاطع خودش بی‌آن‌که به مامان نگاه کند با تشرآرامی گفت

_یه لحظه اجازه بده زهرا خانم !

مامان انگار نمی‌خواست در این دیپلماسی مادرانه_همسرانه شکست بخورد .

_بعد از شام درموردش حرف می‌زنیم .

بابا بی اعتنا به پارازیتش این بار با جدیت و صلابت بیشتری خطاب به پسرش گفت

_یک‌بار قبلا هم بهت گفته بودم محمد .وظیفه تربیت دخترها با مادرشونه و اگه لازم باشه من .من هنوز نمردم که ! اگه خبط و خطایی از هرکدومشون سر زد بهتره اول

با مادرشون درمیون بذاری یا بیای به من بگی ! نه این‌که خودت هرجور دلت خواست باهاشون برخورد کنی !

و بک‌بار دیگر با تاکیدی مضاعف تکرار کرد

_ تنبیه و تربیتشون وظیفه تو نیست !

آخیش دلم خنک شده بود .فکر کنم محیا هم حال مرا داشت و دلش می‌خواست با خوشحالی بابا را بغل کند و ببوسدش. مامان داشت روی صندلی از ترس این‌که مبادا محمد تو روی پدرش بایستد و با او با تندی و گستاخی حرف بزند از دست می‌رفت .نگاهش گاهی با سرزنش به من هم کشیده می‌شد . انگار باز هم مرا مقصر این مناقشه می‌دانست .

محمد لحظه‌ای درنگاه جدی و عبوس بابا خیره ماند و چون فهمید مقصودش را به جد و بی‌مزاح بیان کرده و این درواقع نوعی اتمام حجت با او بوده ، نومیدانه رویش را به من کرد . نیشخند زهرناک و نگاه پیروزمندانه‌ی من بدتر حالش را گرفت . شاید تحمل مصونیت و آسودگی خاطری را که به پشتوانه بابا داشت نصیبمان می‌شد نداشت ، با تمام حرصش نفس حبس شده‌اش را از میان سوراخ‌های بینی کم عیب و نقصش

بیرون فرستاد .دور لب‌هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و بعد از تشکر از مامان بابت شامش _که داشت نصفه نیمه رها می‌کرد از جا بلند شد و بی‌اعتنا به قربان صدقه‌های مامان راهش را کشید و از آشپزخانه بیرون رفت .پشت سرش مامان با غصه و تاسفی جانکاه زیر لب گفت

_طفلک ! شام امشب کوفتش شد !

کمی بعد هم با صدای باز و بسته شدن درب‌های پارکینگ که به ما اعلام می‌کرد او خانه را به مقصد نامعلومی ترک کرده آه از نهادش برآمد و قبل از این‌که بخواهد با لحنی حق به جانب بابا را به خاطر برخورد تند و بی‌محابایش با محمد آن‌هم سر میز شام به باد سرزنش بگیرد بابا بهش امان نداد و با برخاستن از پشت میز و رفتن شتابان از آشپزخانه او را ناکام گذاشت .

آخر شب وقتی همه به جز من در بسترخوابشان آرام گرفته بودند ، محمد به خانه برگشت .من داشتم تمرین خط می‌کردم . شعر زیبا و معروفی از فریدون مشیری را ...

" بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم "

نوک قلم مورد علاقه‌ام شکسته بود و می‌خواستم بعد از قط زدن مشغول تراشش شوم که دراتاقم به صدا درآمد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۷۰

می‌دانستم که پشت در کسی جز محمد نیست اما یعنی با من چکار داشت ؟ بی‌آن‌که به خودم زحمتی برای تا دم در رفتن بدهم با صدای خشک و نه چندان پذیرایی از همان پشت میز گفتم

_بله ؟

انگار حوصله نمی‌کرد منتظر باز کردن در یا بفرمای من بماند .

حتی نگفت شاید من لباس مناسبی تنم نباشد .بماند که روسری سرم نبود و با مویی افشان و پریشان نشسته بودم پشت میز . دستگیره ی در را پایین کشید و آمد تو . فقط

یک لحظه سرم را بلند کردم و به سمتش چشم دواندم .چهره‌اش یک جوری گرفته و مغموم نشان می‌داد که انگار هزار سال بود رنگ لبخند به خودش ندیده .توی دستش یک چیز آبی رنگ بود که در یک نگاه موفق به شناسایی‌اش نشدم .رویم را برگرداندم و سرد و بی‌تفاوت پرسیدم

_چیه ؟ اومدی بازخواستم کنی ؟

چیزی نگفت .با قدم‌های سنگینی به سمتم آمد .چسبیده به میز تحریرم ایستاد و درسکوت زل زد به حرکات دستم .بعد از قط زدن موفقیت آمیز قلم ، آماده‌ی تراشیدن شده بودم که بی‌مقدمه گفت

_دستت رو بده !

و تا با تعجب و استفهام نگاهش کردم به چیزی که در دست داشت اشاره کرد و گفت

_این کیسه یخ ژلی رو هفت هشت ده دقیقه بذار رو مچ دستت ! بعد با روغن زیتون ماساژش بده .دوسه روزه خوبش می‌کنه .

اوه چه برادر خوب و دلسوزی ! چقدر هم بهش نمی‌آمد مهربان باشد ! اول می‌زد سیاه و کبود می کرد بعد به فکر

درمان و تسکین دردش می‌افتاد ! چه خواهر خوشبختی بودم من !

_خیلی ممنون ! ولی نیازی نیست ! خودش خوب می‌شه !

و به کارم ادامه دادم . خواستم با همان حالت خشک و انعطاف‌ناپذیرم به او فرمان عقبگرد و خروج از اتاق را بدهم . اما او این رفتار پس زننده و بی‌تفاوتی عمدی مرا برنتافت و با صبری لبریز شده قلم و قلمتراش را از دستم گرفت و گذاشتشان روی میز و قبل از این‌که من به این اقدامش معترض شوم دکمه‌ی سرآستینم را باز کرد و کمی آن را تا زد و داد بالا .

خونمردگی‌ها به نظر گسترده‌تر و کبودی‌ها و قرمزی‌ها انگار پررنگ‌تر شده بودند . نچی زد و چهره اش بیشتر در هم شد . کمی با تاثری واقعی گفت

_نگاه کن! با یه فشار چسکی چی شده ! یه بچه زورش از تو بیشتره !

نمی‌دانم داشت شماتتم می‌کرد یا برایم دل می‌سوزاند ؟ کیسه یخ ژلی را که مخصوص مچ دست بود و نیاز به نگه داشتنش نبود دور دستم انداخت و بعد تکیه داد به

میز . صدای بلند نفسش در سکوت شب‌زده‌ی اتاقم پیچید . خیلی دلم می‌خواست ازش می‌پرسیدم کدام مغازه یا داروخانه ای کیسه یخ ژلی سرد و آماده می‌فروشند ؟

یک شیشه کوچک روغن زیتون را هم از توی کیسه خریدش درآورد و روی میز گذاشت .

_بعدش با روغن آروم ماساژش بده !

به خاطر این توجه و این حجم از لطف و محبتی که به خرج می‌داد لازم به تشکر که نبود ؟ بود ؟ امیدوارم همچه توقعی ازم نداشته باشد .بوی سوختن کتاب‌ها و رقص خاکسترشان در هوا به این زودی‌ها از خاطرم محو نمی‌شد . نگاهم به کیسه یخ مات مانده بود . سرمای گزنده‌ای که با درد و سوزش دستم در آمیخته بود داشت زیر پوستم می‌دوید و گزگزش را به جانم می‌کشید .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۷۱

شاید باید یک چیزی می‌گفتم .دست کم یک حرف نامربوط که این جو آزارنده اندکی تلطیف شود .اما حتی یک کلمه هم به ذهنم نمی‌رسید . کمی دردناک بود فهمیدن این‌که من با برادرم هیچ حرفی برای گفتن ندارم .

کاش خودش می‌فهمید از آن‌جا ایستادن برایش " نرمش و سازش خواهرانه " درنمی‌آید .بهتر بود خیلی سنگین و رنگین می‌رفت و اجازه می‌داد با تظلم و رنجی پنهانی این ستم رسیده از او را اندک اندک فراموش کنم .

داشت با قلمم روی میز بازی می‌کرد اما نگاهش با خیرگی روی من دودو می‌زد . نمی‌دانم چنددقیقه از آن هفت هشت ده‌دقیقه که گفت گذشته بود ؟ زمان سنگین می‌گذشت و هردقیقه‌اش هزاردقیقه طول می‌کشید انگار !

_محبوبه ؟

خیلی به ندرت اسمم را کامل صدا می‌زد .حتی یادم نیست آخرین بار کی ؟ و حالا نمی‌دانم چی شده بود که به عادت همیشه نگفته بود " محبوب "

به جای گفتن " بله " سرم را بالا آوردم . نگاه خاموشم از روی کیف چرم گردنی که آن شب با افتخار آن‌را از زیر یقه‌اش در آورده و انداخته بود روی سینه اش بالا رفت

و صاف افتاد توی چشمان بادامی روشنش و منتظر ماندم . انگار یادش رفته بود چه می‌خواست بگوید .چون برای لحظاتی ساکت ماند .اما قبل از این‌که از شنیدن صدایش ناامید شوم و دوباره رویم را ازش برگردانم به حرف آمد .

_می‌دونم که کتاب‌ها رو نباید می‌سوزوندم ! دیوونگی بود .قبوله !(لابد اعتراف جانکاهی بود برایش که آن‌طور از گفتنش برافروخته شده بود .) از کارت حرصم گرفته بود نمی دونستم چطور و سرکی خالی کنم ؟ اون طور که تو خیابون وسط معرکه بزن و بکوب ، قاتی اون‌همه آدم شدی و به اون زنه که می‌رقصید شاباش دادی (همین که باز پسوند زننده‌ای به آن زن نچسبانده بود جای شکر داشت .) اعصابمو به هم ریختی . بدجوری قاتی کردم ! خیلی جلوی خودم رو گرفته بودم که اون لحظه نیام سراغتون و نزنم تو گوشت ! (انگار باید خودم را مدیون خویشتن‌داری اش می‌دانستم .)

قلم را کنار گذاشت و نگاهی به ساعتش انداخت .از سکوتی که هردفعه خودش را وسطمان می‌انداخت خوشم نمی‌آمد . جومیانمان را ملتهب می‌کرد .تصادفا

هردو همزمان آه کشیدیم . حالا داشت مثل آدم‌هایی که می‌خواهند از موضع خود کوتاه بیایند اما مذبوحانه تلاش می‌کنند که شکست خورده به نظر نرسند حرف می‌زد .

_ تو کارتت پول می‌ریزم که بری دوباره همون کتاب‌ها رو بخری ! درمورد آموزش ساز هرچند که من باهاش مخالفم اما اگه بابا اون قدر روشنفکر شده که بهت اجازه‌اش رو داده حرفی نیست . (اوه خدای من ! چه لطف بزرگی داشت در حق من می‌کرد !) به شرطی که یه مربی خصوصی زن بگیری که بیاد خونه یادت بده . پولشم هرچقدر شد مهم نیست . من می‌دم .

(انگار تنظیماتش جوری بود که نمی‌شد برای طولانی مدت مهربان و رئوف به نظر برسد .باز دوباره از دستش در رفت و لحنش تهدیدآمیز شد .) بشنوم رفتی پیش مربی مرد حتی بگو همسن باباحاجی باشه ، کار از پیچوندن مچ دست و این حرفا می‌گذره ، می‌زنم شل و پلت می‌کنم .پس حواست رو جمع کن ! تو این چیزا شوخی ندارم باهات !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۷۲

محمد علوم سیاسی خوانده بود ! مدرک کارشناسی ارشد در روابط بین‌الملل داشت . تا همین چند وقت پیش قبل از این‌که اسمش به عنوان مداح بیفتد سرزبان‌ها ، در بخش حراست گمرک بندرنوشهر کار می‌کرد و در عرض مدت کوتاهی توانسته بود به لطف نفوذ بابا در دستگاه اداری استانی و زد و بند سمت مهمی را به دست بیاورد .اما در برقراری ارتباط حتی با نزدیکانش کوچکترین مهارت و تسلطی نداشت و جز به زبان زور نمی‌توانست در گفتمانی هرچند کوچک پیروزمندانه پیش برود .

با این اولتیماتوم و اخم‌های سفت و سختش داشت به من اعلام جنگ می‌کرد .اگر چه به نظر برای صلح آمده بود . من اما اهل جنگیدن برای صلح نبودم .اهل نرمش قهرمانانه چرا اما آدم تسلیم شدن هرگز ! برای رسیدن به امید و آرزوهام جان برکف بودم .

پوزخندم طعنه‌آمیز بود .

_فکر نمی‌کنم حتی طالبان هم به زنان افغان این‌قدر سخت بگیرن !

لب‌هایش را تو کشید . با چشمانی باریک شده و براق سرتکان داد و بعد نیشخندزنان گفت

_آره اتفاقا مثال خوبی زدی ! پای ناموسم وسط باشه من خود بن لادنم !

جوشش و خشم و غیرتش تن و بدنم را لرزانده بود اما به جای این‌که بزدلانه در خودم عقب بکشم خوی سرکش و عصیانگرم بدتر می‌خواست سربه شورش و طغیان بگذارد . علائم خشم و غیظ را که در صورتم دید پوفی کرد و بعد پشتش را از میز برداشت .لحنش آرام و شمرده بود هنوز . نگاهش تاحدودی باز بوی شفقت می‌داد .اما کاملا جدی و بی‌منطق به نظر می‌رسید .بعد از وقفه ی کوتاهی که دوباره پیش آمده بود با تاکید ادامه داد

_کاری به حرف‌های بابات (از روی لجش نگفته بود بابا ؟) ندارم که امشب سرمیز شام چی گفت و چقدر خوشت اومد وقتی که گفت تربیتتون به من ربطی نداره ! اتفاقا خیلی هم به من مربوطه و من هرموقع لازم باشه و تشخیص بدم به شیوه خودم ادبتون می‌کنم . به

خصوص تو رو که معلوم نیست تو سرمرموزت چی می‌گذره ! پس بی‌خود دلت رو به این حرف‌ها و پشتیبانی‌ها خوش نکن !

انگشت هشدارش را به طرفم گرفت و تکانش داد

_من همیشه حواسم بهت هست ! حتی وقتی پیشت نیستم !

نگاهمان به هم قفل مانده بود .چهره‌اش انقباض لحظات قبلش را نداشت .اما پر از تناقض و پیچیدگی بود .آرام و آشوب و در عین مصمم بودن به نظر متزلزل می‌رسید . چرا من نمی‌فهمیدمش ؟ آن‌قدر که دمدمی و متغیر بود .به خصوص تازگی‌ها بدتر هم شده بود . حتی رفتار یک ثانیه بعدش را هم نمی‌توانستم حدس بزنم . آن از مهربانی و نرمش اولش ، این هم از تهدید و غرش آخرش ! مثل هوای بهار رفتارش ناپایدار و غیرقابل پیش بینی بود .

با تعلل و مکث و تاخیر بالاخره راه افتاد که برود .

_دیگه می‌تونی برش داری .

کیسه یخ را می گفت .صدای قدم‌هاش پشت سرم قطع شد.دوباره مکث و توقف او ! دوباره دلهره و انتظار من !

_با روغن زیتون حتما ماساژش بده .

دستور دیگری نبود که به من بدهد ؟

کمی این پا و آن پا کرد و بعد وقتی دید چیزی نمی‌گویم تصمیم به رفتن گرفت .اما نه .اشتباه می‌کردم . قبل از آن اقدام به عجیب‌ترین و غیرممکن‌ترین کار دنیا کرد .

درلحظه‌ای بی‌تکرار !

سرم را به طرف خودش کشید و بوسه‌ای تند و ناشیانه روی موهام نشاند .همراه با زمزمه‌ی مبهمی که شبیه " شب بخیر " بود .

بعد جوری شتابان و هول هولکی از اتاق خارج شد که نگاه هاج و واج مانده‌ام حتی به گردش هم نرسید .

#عشق_را_سانسور_کردند

بچه‌ها بیاین محمد رِ بزنیم !

خداروشکر که تا اینجا شخصیتها و روند داستان رو دوست دارید ! 😍

توجه!! لطفا درجریان باشید .برای این رمان دوبار پارت‌گذاری درهفته داریم نه هرشب ! ☺

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۷۳

توجه!! لطفا درجریان باشید .برای این رمان دوبار پارت‌گذاری درهفته داریم ، نه هرشب ! (روز و ساعت نامشخص)

@Shahregoftegoo

روز جمعه بود .

از صبح که به خانه بابا حاجی رفته بودم مشغول نظافت و آشپزی و ضبط و ربط خانه بودم .هرچند به لطف رسیدگی‌های هفتگی مامان و خاله زینب ، آن خانه‌ی بزرگ و قدیمی همه جایش از تمیزی برق می‌زد اما سفارش مامان بود که بیکار ننشینم و تا می‌توانم مرتب برای خودم کار بتراشم . می‌گفت باباحاجی خوشش می‌آید و آن را به حساب توجه به خودش می‌گذارد .نوبت گردگیری بود .کنار میز خاطره ایستاده بودم و قاب عکس‌ها را یکی یکی برمی‌داشتم و با دستمال نمناک مخصوص گردگیری شیشه‌هاشان را یکی یکی برق می‌انداختم و باز با احتیاط می‌گذاشتم سرجایشان ! عکس‌ها از جوانی تا پیری بابا حاجی و مامان سِد خاتون خدابیامرز را نشان می‌داد . آخرین عکس دوتایی‌شان مربوط به روز عقد دایی سجاد و زن دایی ریحانه بود ! دو هفته قبل از سکته‌ی قلبی مامان سدخاتون بعد از نماز صبحش .

هردو با صورتی براق و خندان رو به دوربین محمد داشتند به پهنای صورتشان می‌خندیدند .کاش می‌دانستم

به چی ؟ لبخندشان آن‌قدر زنده و زیبا بود که دلم می‌خواست امتدادش را روی لبهای خودم می‌کشیدم .

دستی با حسرت روی عکس مامان سدخاتون سراندم و با احساس دلتنگی زل زدم به چشمان مهربان و بی‌ریایش که انگار داشت با من حرف می‌زد و با آن لهجه ی شیرین محلی‌اش می‌گفت

_محبوبه جان ! ته حال خاره ؟ (حالت خوبه ؟)

اسم محبوبه را خودش روی من گذاشته بود .

مامان بارها گفته بود که او و بابا اسم مائده را برایم انتخاب کرده بودند.اما کمی قبل از تولد من عمه کوچکم،محبوبه ، که از بدو تولد کور و افلیج به دنیا آمده بود ، در سن بیست سالگی در اثر یک سرماخوردگی ساده درگذشت . مامان سدخاتون که با بابا نسبت فامیلی داشت و به شدت تحت تاثیر جوانمرگ شدن محبوبه و پایان زندگی غم‌انگیزش بود از مامان خواست تا برای زنده نگه داشتن یاد و خاطرش نام او را بر من بگذارند .مامان هم به ناچار تن به این احترام و گرامیداشت اجباری داد و از اسم منتخب خودش برای

من گذشت .اما توی شناسنامه پسوند ماه را به محبوبه اضافه کردند تا نام کاملم " محبوبه ماه " شود .مامان می گفت برای شگونش ! ظاهرا برعکس مادرخدابیامرزش چندان نمی‌پسندید که نام مرده را روی فرزندش بگذارند .

موبایلم داشت زنگ می‌خورد .دست از کار کشیدم و به سراغ گوشی‌ام رفتم .چکامه بود .یک ساعت پیش من باهاش تماس گرفته بودم که جواب نداد و حالا خودش زنگ زده بود ضمن عذرخواهی پیگیر شود که چکارش داشتم .

صحبتمان را به روزمرگی‌هایمان کشیدم و این‌که خیال دارم فلوت یاد بگیرم و پرسیدم آیا مغازه " شباوا " بعد از فوت استاد بنان توسط آقای بهرامی اداره می‌شود یا این‌که کلا جمع شده ؟ اولش تعجب کرد که چطور تا حالا خودم نرفته‌ام به مغازه سر بزنم با این‌که ساکن رامسر هم هستم و بعد گفت

_نه هنوز مغازه باز نشده .قراره بعد از مراسم چهلم استاد، آقای بهرامی مغازه رو باز کنن .

و بعد یادش به چیزی افتاد

_راستی محبوب تو که تو هیچ‌کدوم از مراسما نبودی.
(خداراشکر که از پشت تلفن نمی‌توانست چهره‌ی یخ زده و شرمنده‌ی مرا ببیند و اندوه و افسوس مرا .)

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۷۴

برای مراسم چهلم هم قرار نیست بیای ؟ یک روز قبل از محرم . همین دو شنبه !

کمی ساکت ماند و قبل از این‌که من بخواهم با عذر و بهانه عدم حضور احتمالی‌ام را در مراسم چهلم استاد توجیه کنم دوباره به حرف آمد و با آب و تاب گفت

_ بعد از مسجد قراره اعضاء " محفل ققنوس" تو خونه استاد جمع بشیم و برای یادبودشون " مراسم سماع " برپا کنیم . وصیت خودشونه !

گیج و گنگ پرسیدم

_مراسم سماع ؟

انگار قبلا چیزی در موردش نخوانده و یا نشنیده بودم اصلا ! پشت پنجره ایستاده بودم و به باباحاجی نگاه می کردم که طبق دستور پزشک داشت در باغ قدم می‌زد و هرازچندگاه می‌ایستاد و استخوان بیرون زده ی زانوانش را ماساژ می‌داد .فکر کردم باید محاسنش را مرتب و اصلاح کند . چکامه هیجان‌زده گفت

_آره ! منم می‌خوام تو اون مراسم دف بزنم !

توی قلبم چیزی شبیه یک حفره‌ی خالی گاهی مثل حالا آتشفشانی می‌شد و غم‌ها و حسرت‌های بر جان و دل مانده‌اش را فوران می‌کرد .با لحنی غبطه آمیز گفتم

_چه خوب !

و برای این‌که یک‌وقت حمل بر حسادتم نشود نگفتم " خوش به حالت "

_حالا میای یا نه ؟

جواب مشخصا نه بود . راضی کردن مامان برای بیرون رفتن از خانه به قول خودش کار حضرت فیل بود .کسب اجازه برای شرکت در این‌جور محافل که جای خودش را داشت . هرچند محمد از روز یکشنبه راهی قم می‌شد و خطر مراقبت و دخالتش تهدیدم نمی کرد اما به هرحال

بهانه جور کردن برای بیرون آمدن از خانه برای من کار خیلی سختی بود .

اما نمی‌دانم چی شد که با تردید گفتم

_نمی‌دونم !

_امیدوارم بتونی بیای ! می‌تونی از نزدیک با همه بچه‌های محفل ققنوس که زیر نظر مستقیم استاد تعلیم دیدن آشنا بشی ! از جمله استاد همایون رو . که حالا بعد از استاد بنان ریاست محفل ققنوس رو به عهده گرفتن .

استاد همایون ؟ ظاهرا این اسم را قبلا چندباری شنیده بودم ! از لابه لای صحبت‌های استاد بنان با دیگران .البته من با هیچکدام از بچه های محفل آشنا نبودم و تابه حال درمحفلشان شرکت نکرده بودم .

_حالا ببینم چی می‌شه !

" دوشنبه " را انگار با حروفی درشت روی تابلوی نئون نوشته و گذاشته بودند مقابل چشمانم .

کمی بعد بدون اشاره به مکالمه‌ی آخرم با استاد ازش پرسیدم

_استاد بنان هیچ‌وقت راجع به من حرفی به شما نزدن ؟ نگفتن کسی می‌تونه به من کمک کنه یا نه ؟

چکامه بعد از کمی مکث و تفکر جواب داد

_نه .چیزی نگفتن ! چطور ؟

و من مایوسانه دستم را روی پیشانی یخ زده‌ام کشیدم و گفتم

_هیچی !

احساس می‌کردم تحت تاثیر این مکالمه فشارم افتاده !

برای ناهار به درخواست بابا حاجی قرار بود باقالی قاتق درست کنم .از توی فریزر یک بسته باقالی رشتی پوست کنده درآوردم و قبل از این‌که مشغول آشپزی شوم به بابا حاجی کمک کردم محاسنش را روی ایوان مرتب و اصلاح کند . هرچند باغرغر به کار و بی‌دقتی من ایراد می‌گرفت و معتقد بود موهای پس گردنش را زیادی با ژیلت کوتاه کرده ام .

بعد هم که دید می‌خواهم لباس‌ها را بیندازم توی ماشین گیر داده بود که

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۷۵

_این زیرشلواری طوسی رِ قاتی لباس‌های دیگه تو دهن ماشین لباسشوری (لباسشویی) ننداز ! رنگ و روش رِ می‌بره .سوا بشورش .

با قول این‌که حتما زیرشلواری موردعلاقه‌اش را که سوغات به یادگار مانده از مامان سدخاتون از آخرین سفرزیارتی‌اش به مشهد بود و می‌دانستم چقدر برایش عزیز است جدا شست و شو دهم به حمام گرم فرستادمش .

و بعد برای فراموش کردن دوشنبه‌ی موعودی که فکرش موزیانه به مغز سرم چسبیده بود با استفاده از سکوت و خلوت خانه درحین آشپزی شروع به خواندن کردم .

" زخمی تر از همیشه / از درد دل سپردن / سرخورده بودم از عشق / در انتظار مردن / با قامتی شکسته / از کوله

بار غربت / در جستجوی مرهم / راهی شدم زیارت /رفتم برای گریه /رفتم برای فریاد / مرهم مراد من بود /کعبه تو رو به من داد . "

بعد از این‌که به مواد تفت داده شده آب داغ اضافه کردم و گذاشتم روی شعله ی ملایم جابیفتد .

تازه می‌خواستم لباس‌ها را از ماشین لباسشویی دربیاورم که اول صدای گوشخراش اره موتوری را جایی از همین نزدیکی‌ها شنیدم و کمی بعد صدای گرومپ افتادن چیزی شبیه سقوط یک درخت . لباس‌های شسته و نیمه خشک شده را توی سبد ریختم و به حیاط بردم که ضمن پهن کردنشان روی بند این‌ور و آن‌ور سرک بکشم ببینم چه خبر شده و این هیاهوی غریب که از پشت باغ می‌آمد برای چیست ؟

ظاهرا یکی از همسایه‌ها داشت درخت یا درختان خشکیده ی باغش را قطع می‌کرد. هوای آن روز نسبتا ملایم بود و رطوبت قابل تحملی داشت و گهگاهی نسیم خنکی هم می‌وزید . من بال‌های روسری‌ام را از دو سمت

پشت گردنم ضربدری رد کرده بودم .بی‌آن‌که به هم گره بزنم .

به قول مامان " مدل زنان شالیکار " که چون گردن را به خوبی نمی پوشاند مدل مورد علاقه‌اش نبود و من گاهی فقط اجازه داشتم درخلوت خانه روسری‌ام را این مدلی ببندم .

توجهم به صدای گفتگوی مشاجره‌آمیز دومرد جلب شد .

_چرا من به حرفت گوش کردم ؟ باید از اون ور قطع می‌کردیم که تنه بیفته این‌ور !

_این ور که می‌افتاد رو سقف انباری رسول آقا ! از اون سمت هم باغچه زیبای گل سرخت در خطر بود ! (به نظر می‌رسید این را با طعنه و تمسخر گفت .)

_به جهنم ! بهتر از این بود که بیفته رو نرده‌های باغ همسایه حالا جواب طبری رو کی می‌خواد بده ؟

_ اون پیرمردی لق لقو که همیشه خدا از همه چی شاکیه !

_شششش! اگه بشنوه چی ؟ دنبال شر می‌گردی !

_اوکی بابا ! با اون گوش‌های قُر و سنگینش از یه فرسخ چه جوری می‌خواد بشنوه ؟ می‌دونی رسول ؟ من می‌دونم درد پیرمردی چیه ! بی همسری بهش فشار آورده نمی‌دونه چکار کنه بی‌خودی گیر می‌ده به این و اون ! والا چکار به درخت شته زده باغ تو داشت که گیر داد باید قطعش کنی .

_چون معلوم نیست این درخت لعنتی چه جور آفت و مرضی گرفته که با سمپاشی هم از بین نرفته . ممکن بود درختای دیگه رو هم آلوده کنه والا به خاطر اردر پیرمرد دمدمی همسایه یه درخت پالم بیست ساله رو بی‌خودی قطع نمی‌کردم.

_ اوکی بابا ! افتاد !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۷۶

@shahregoftegoo

_این‌قدر برام اوکی بابا اوکی بابا نکن مهرداد ! بیا بریم یه جور این گند رو جمعش کنیم تا سرو کله اش پیدا نشده !

صدای یکی‌شان به نظرم آشنا می‌آمد و مطمئن بودم اشتباه نمی‌کنم .اما هرچه فکر می‌کردم نمی‌توانستم صاحب آن صدا را یاد خود بیاورم . سرک کشان و با احتیاط به سمت باغ پشتی رفتم .از این فاصله از پس انبوهی از درختان پرتقال و نارنگی و نارنج چیزی معلوم نبود .

باغ مرکبات بابا حاجی که یک هکتاری می‌شد پشت خانه اش قرار داشت که با نرده های چوبی از باغ همسایه جدا می‌شد . جوی باریک آبی هم افتاده بود میان دو باغ !

یک آلونک قدیمی سه اتاقه هم پشت خانه بود که آن قدیم و ندیم‌ها خانه‌ی اولیه پدر و مادر باباحاجی بود .قبل از این که ساختمان اصلی را بسازند که آن هم در ابتدا به این وسعت و بزرگی نبود .وقتی به بابا حاجی رسید او هنگام بازسازی بخش‌هایی به گوشه و کنار ساختمان اصلی اضافه و بزرگترش کرد .از آن آلونک که چندسال پیش تعمیر و مرمت مختصری شده بود حالا به جای

انباری استفاده می‌شد و مامان آن را برای سرایدار آینده در نظر گرفته بود .

کمی که رفتم جلوتر در پناه یکی از دیوارهای آلونک از میان شاخ و برگ درختان ، دو لکه‌ی سفید و زرد متحرک و محو را دیدم .

دو مرد جوان که داشتند سعی می‌کردند تنه‌ی درخت پالم غول آسایی را از روی نرده‌های رمبیده ی باغ باباحاجی بکشند کنار و چون زورشان بهش نمی‌رسید دائما به هم غر می‌زدند و یکدیگر را به کم کاری و ناتوانی متهم می‌کردند .

هرچقدر چشم چشم کردم چهره‌هاشان را به وضوح ندیدم و نشد بفهمم آیا صاحب یکی از آن صداها را که به نظرم طنین آشنایی داشت می‌شناسم یا نه ؟

آن که ظاهرا " اوکی بابا " تکیه کلامش بود با گفتن

_این‌جوری نمی‌شه رسول ! داریم بی‌خودی ک..خودمون رِ پاره می‌کنیم ! باید یه طناب ببندیم بهش و با ماشین بکسلش کنیم .

اعلام شکست کرد و دست به کمر ایستاد . صاحب صدای

آشنا هم که خسته و کلافه عقب نشسته بود ، درجوابش مایوسانه گفت

_پس نرده ها چی ؟ پیرمردی ببینه این باغ رو رو سرمون خراب می‌کنه .

_جواب پیرمردی با من ! چهارتا نرده زهواردررفته‌ی پوسیده که بیشتر نیست .قبل از این‌که اون بیاد سراغمون و یقه مون رو بگیره همین الان من می‌رم در خونه‌اش و به زبان آدمیزادی باهاش حرف می‌زنم .هرچقدر گوشت تلخ و یوبس باشه من بلدم چطور خرش کنم .(باید از خودش به خاطر این حرف خجالت می کشید .) تقصیر رو می‌ندازم گردن خودم و می‌گم من با اره برقی درخت رو زدم و دچار اشتباه محاسباتی شدم و صابخونه که شما باشی تقصیرکار نیست . چهارتا "حاجی " هم می‌بندم به خیکش و می‌ندازمش تو رودرواسی . بهش قول می‌دم که نرده‌های شکسته رو براش درست کنیم .حتی بهتر از روز اولش.

_خیلی خب تا من می‌رم ماشینو بیارم اینور بگرد یه طناب محکم از تو انباری پیدا کن !

_اوکی بابا ! می‌خوای اصلا ماشینم من برم بیارم تو یه وقت زحمتت نشه !

_چرت نگو ...الان وقت خوشمزگی نیست !

فالگوشی بی فایده ای بود . هرچقدر هم اینجا قایم می‌شدم صورتشان را نمی‌دیدم .باید به خانه برمی‌گشتم و سری به باقالی قاتقم می‌زدم . باباحاجی هم کم کم از حمام در می‌آمد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۷۷

از طرفی باید گوش به زنگ می‌ماندم که هرموقع زنگ خانه را زدند من آیفون را جواب بدهم .شاید هردو باهم می‌آمدند دم در .برای شناسایی فرصت خوبی می‌شد .توی باقالی قاتق سه تا مرغانه محلی (تخم مرغ محلی) شکستم و درش را گذاشتم تا بپزد.

بابا حاجی روی ایوان داشت پیچ رادیو را می‌چرخاند دنبال موج مورد علاقه اش رادیو مازندران می‌گشت .حریص شنیدن آواز و نواهای محلی بود . ازم یک لیوان آب خنک خواسته بود. وقتی داشتم با پارچ آب می‌رفتم سراغش زنگ خانه به صدا در آمد .حتما یکی از آن‌دو خرابکارهمسایه یا هردونفرشان پشت در بودند . سینی را روی میز گذاشتم و با عجله رفتم سراغ آیفون . اول نگاهی به صفحه رنگی اش انداختم .جوانی با تی‌شرت زرد و خاک و خلی را دیدم که یک دستش را به دیوار زده بود و با دست دیگرش داشت خز و پوشال‌های روی دیوار را می‌کند. از دیگری خبری نبود .کسی که من مشتاق شناسایی‌اش بودم . باباحاجی از روی ایوان داد زد

_کیه محبوبه ؟

با گفتن

_نمی‌دونم .

گوشی را برداشتم .مرد جوان خودش را همسایه مان معرفی کرد و با لحنی مودبانه ازم خواست به حاج طبری بگویم

بی زحمت یک تک پا برود تا دم در . کارش دارد . خیلی دلم می‌خواست به خاطر بعضی از حرف‌های سخیفی که پشت سر باباحاجی زده بود از خجالتش دربیایم و دست کم بهش بگویم " خر خودتی ! "

باباحاجی چندبار بی‌حوصله نچ‌نچ زد و غرغر کرد که با او چکار دارند و چرا ازش نپرسیدم کدام همسایه است ؟ همسایه دست راستی پسر شهسواری یا دست چپی رمضانی ها ؟ با این‌که می‌دانستم همسایه دست راستی است اما چیزی نگفتم . نمی دانم منظورش پسر کدام شهسواری بود ؟

با مکث و تاخیر و اوقات تلخی زیاد و با همان زیرشلواری و عرق‌گیر سفید که به تن نحیفش زار می‌زد لک‌لک کنان تا دم در رفت .

نمی‌دانم آن مردک زردک با چه زبانی توانسته بود شرح ماجرا کند و گندِ کارشان را بپوشاند که باباحاجی نه تنها از کوره در نرفت بلکه با سعه‌ی صدر به حرف‌ها و چرب زبانی هاش گوش داد و بعد با ملایمت و خوشرویی کم نظیری گفت که درعالم همسایگی باهم این حرف‌ها را ندارند و پسر آقای شهسواری مثل پسرخودش است و

همین که به توصیه او گوش داده و آن درخت پالم مریض را قطع کرده که درختان همجوارش آلوده نشوند ممنون‌دارش هم هست و از این تعارفات معمول که باباحاجی چندان اهلش نبود .حتی با گوش‌های خودم شنیدم که گفت

_ حالا عجله‌ای هم نیست پسرجان ! شاید شما جوونا بخواین این روز جمعه ای برین کوهی ، جنگلی ، دریایی ! هرموقع وقت کردین بیاین نرده‌ها رِ درستش کنین !

بابا حاجی یک‌جوری از باقالی قاتق من تعریف کرد که شک کردم اصلا تعریف کرده باشد . شاید هم داشت با ملاحظه و اغماض به من ارفاق می‌کرد که نخورد توی ذوقم .

_از باقالی قاتقای مادرت بهتره !

بعد از ناهار هم ازم خواست جایش را زیر پشه بند ایوان غربی بیندازم که چون تمام روز در سایه بود هوای خنک تری داشت .

برایم جای تعجب داشت که هنوز نرفته بود ببیند چه بلایی سر نرده‌های باغش آمده .یعنی به این زودی یادش رفته بود ؟

برای فهمیدن مزه‌ی دهانش پرسیدم

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۷۸

_نمی‌خواین بریم ببینیم نرده‌های باغ چی شدن ؟

نمی‌دانم بیشتر نگران نرده های باغ بودم یا داشتم از فضولی می‌مردم ؟

وقتی داشت دندان‌های مصنوعی‌اش را در می آورد که ببرد توی روشویی با مسواک بشویدشان با بی‌تفاوتی گفت

_بهتره فعلا نرم ببینم . والا اوقاتم براشون تلخ می‌شه .شاید از کوره در برم و به بد و بیراه بگیرمشون و آبروریزی بشه . بعدم شب از پشیمونی خوابم نبره.

همین که شعورشون رسید خودشون اومدن به من گفتن چه غلطی کردن کافیه !

و بعد رو کرد به من و با لحن بامزه‌ی بدون دندانش گفت

_تو می‌خوای چی‌کار کنی ؟

من داشتم ظرف‌های ناهارمان را توی سینک می‌ریختم که بشویمشان . نصف باقالی قاتق هم مانده بود که باید تو ظرف کوچکتر می‌ریختم و می‌گذاشتم توی یخچال برای شامم .

_الان می‌رم جاتون رو زیر پشه بند می‌ندازم ! بعد آشپزخونه رو جمع و جور می‌کنم و یه کم دراز می‌کشم .عصر هم بااجازه یه سر می‌رم تا کتابفروشی و برمی‌گردم !

کتابفروشی بهانه بود .در اصل به هوای خرید کتاب می‌خواستم بروم فلوت بخرم . و ذوق‌زده افزودم

_شب هم می‌خوام بمونم اینجا !

با این‌که ته چشمانش برق افتاده بود اما به جای هرگونه اظهار نظری فقط سرتکان داد و خیلی کوتاه و مختصر گفت

_هوم !

و سرسختانه به روی خودش نیاورد که از ماندن من خوشحال است .

خداراشکر خانه ی باباحاجی به لطف پنجره‌هایی که از هرطرف رو به باغ باز می‌شدند و سقف ایرانیتی‌اش ، در تابستان آن قدر گرم نمی شد که نیاز به کولر داشته باشد ، می‌شد با یک پنکه سقفی یا زمینی سر کرد .

من برای استراحت به یکی از اتاق‌های سمت شرقی خانه رفتم .اتاقی که قبلا متعلق به خاله زینب بود و تختش هنوز دست نخورده مانده بود گوشه ی دیوار .پنکه سقفی را روشن کردم . رفتم پشت پنجره . از این‌جا فقط سقف سفالی و قرمزرنگ طبقه دوم خانه‌ی ویلایی همسایه دست راستی پیدا بود .

باز هم از فکرم گذشت " بابا حاجی منظورش پسر کدام شهسواری بود ؟ " توی این شهر شهسواری های زیادی را دورادور می‌شناختیم . از شهسواری شوهر خاله‌ی بابا گرفته تا شهسواری مدیر دبیرستان محیا ! یکی از شهسواری ها هم سرشناس‌ترینشان بودند . همان که توی خانه گاهی صحبتش بود و بابا می‌گفت احتمالا قرار است شهردار شود و مامان با خانمش توی انجمن بانوان

خیر رقابت داشت .و اما این شهسواری هرکی بود باباحاجی برایش احترام خاصی قائل بود .

تازه می‌خواستم دراز بکشم که با شنیدن صدای زنگ اس ام اس حواسم پرت شد . به صفحه گوشی نگاه کردم . پیام از طرف محمد بود .که بی سلام و کوتاه نوشته بود

" ساعت پنج میام دنبالت "

و این یعنی می‌داند قصد رفتن به کتابفروشی یا هرجای دیگر را دارم .از دست مامان خانم ! حالا نمی‌شد به محمد نمی‌گفت از اینجا قرار است بروم کجا ؟

پُ ف ف ف !

محمد درست راس ساعت پنج آمده بود ! با یک عینک دودی جدید مدل خلبانی. پیراهن چهارخانه‌اش ترکیبی از رنگ قرمز و کرم و مشکی بود که آستین‌هایش را کمی زده بود بالا . به شلوار کتان مشکی اش می‌آمد . در حالی که من هنوز آماده نشده بودم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۷۹

به خاطر گرمای هوا ترجیح می‌دادم کمی دیرتر از خانه بزنم بیرون که خب محمد بدون صلاحدید من این ساعت را انتخاب کرده بود .او لب ایوان نشست و کمی با باباحاجی مشغول اختلاط شد .بابا حاجی هم بهش انگور و هندوانه شتری تعارف کرد .

وقتی حاضر شدم و آمدم روی ایوان باباحاجی داشت به محمد می گفت

_یه روز بیا باهم بریم ماهیگیری !

محمد هم درحین این‌که داشت به سمت حوض آب می‌رفت تا دست‌های نوچش را بشوید دلش را با گفتن

_بذار دهه محرم تموم بشه .برم قم و برگردم میام دوتایی دل و بزنیم به دریا .

خوش کرد .بعد از مدت‌ها اولین بار بود که می‌دیدم باباحاجی داشت با چشمانی ریز شده به پهنای صورتش می‌خندید .آن روز چادر ایرانی سرم انداخته بودم .البته

دور از چشمان مامان .چون او خوشش نمی‌آمد و می‌گفت سوسول‌بازیست ! اورجینال نیست و به درد مجریان تلویزیونی می‌خورد که به صورت نمایشی مجبورند چادر سر کنند .انگار یادش نبود که من هم چادری شدنم به انتخاب خودم نبوده . محمد که کمتر مرا با چادر ایرانی دیده بود یک نگاه متعجب به سرتاپایم انداخت و درست وقتی که فکر می‌کردم می‌خواهد شروع کند به غرزدن و ایراد گرفتن رویش را ازم برگرداند و جلوجلو رفت که سوار ماشین شود . از باباحاجی پرسیدم چیزی نمی‌خواهد از بازار برایش بخریم گفت که فقط دوتا باطری برای رادیوش می‌خواهد .

از ضبط و پخش ماشین صدای غمگین و سوزناک محمد اصفهانی با ولوم ملایمی درحال پخش بود .

ببین غم تو رسیده به جان و دویده به تن

ببین غم تو رسیده به جانم بگو چه کنم ...

با تو شوری در جان بی تو جانی ویران

از این زخم پنهان می‌میرم ...

کوچه طبری را که پشت سر گذاشتیم نرسیده به خیابان طالقانی ازم پرسید

_دستت خوب شد ؟

_آره تقریبا !

و یادم به مهربانی آن شبش افتاد و بوسه‌ی نادری که روی موهام نشاند و به گل کردن محبت برادرانه‌اش که من هنوز هم فکر می‌کردم خوابش را دیده‌ام !

نیم نگاه کوتاهی به من کرد .اما چیز دیگری نگفت . باقی راه هردو ساکت بودیم .

به بوک مارکت که رسیدیم گفت توی ماشین منتظرم می‌ماند . این بار خریدم خیلی طول نکشید چون همان کتاب‌هایی را خریده بودم که چندروز پیش برای انتخابشان وقت زیادی گذاشته بودم .

وقتی با بسته‌های خرید برگشتم ظاهرا از بازگشت زودهنگامم تعجب کرده بود .اما حرفی نزد . پشتی صندلی اش را که خوابانده بود دوباره به حالت قبلش برگرداند و کش و قوسی به خودش داد ، عینک دودی‌اش را دوباره به چشم زد و قبل از این‌که استارت بزند رو به من گفت

_خریدت تموم شد ؟ برسونمت خونه ؟

نمی‌خواستم حرفی از خرید فلوت بزنم که مبادا باز حساسیتش عود کند اما نمی‌دانم چی شد از دهانم پرید

_می‌خواستم فلوت هم بخرم .

_فراموش کن ! می‌رسونمت خونه !

با چنان جدیت و تحکمی این را گفت که اولش جا خوردم و بادهانی نیمه باز بهش خیره ماندم . حتی نشد بگویم مگر همین دوسه شب پیش با پشیمانی و مهربانی نگفته بودی اگر از بابا اجازه اش را گرفته ام مشکلی نیست؟ پس حالا باز چرا قیافه گرفته‌ای برای من ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۸۰

با چهره‌ای منقبض و غیرمنعطف نگاهش مستقیم به روبه رو بود و اعتنایی به سکوت و بهت و ناراحتی من نکرد . تقصیر خودم بود .اصلا نباید به او می‌گفتم و

چقدر حالا پشیمان بودم که جلوی دهان بی صاحاب شده‌ام را نگرفته بودم .

می‌دانستم با اعتراض کردن به او به جایی نمی‌رسم .بهتر بود

یک روز دیگر خودم برای خرید فلوت برنامه ریزی می‌کردم . این محمدی که من می شناختم به خوب و بد شدنش اعتباری نبود .اصلا نباید دلم را به رفتار دلسوزانه‌ی آن شبش خوش می‌کردم ! با این‌که می‌دانستم باز برمی‌گردد به تنظیمات اصلی‌اش خودم را گول زده بودم . با حالت ساختگی تسلیم شدن به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم . آرام و بی‌خیال انگار که توی دنیا هیچی آن‌قدر برایم مهم و جدی نبود که بتواند ناراحتم کند گفتم

_مامان گفت امشب پیش بابا حاجی بمونم .فردا صبح برمی‌گردم خونه .

پوفی کرد و بعد ضربه‌ی آرامی روی فرمان نواخت .

نمی‌دانم این‌بار دیگر این علائم نارضایتی‌اش به خاطر چی بود ؟

تازه ساعت شش و ربع شده بود که ما به خانه باباحاجی برگشتیم .قبل از این‌که پیاده شوم گفت

_شام چی دارین ؟

باد کولر مستقیم داشت به صورتم می‌خورد . حس می‌کردم تمام سینوس‌هایم به سوزش افتاده‌اند . بی‌آن‌که بدانم به چه منظوری این را ازم پرسیده در جوابش شمرده گفتم

_یه کم باقالی قاتق که از ظهر مونده ! برای باباحاجی هم میخوام یه سینه‌ی مرغ با قارچ گریل کنم .

باتانی نگاهم کرد و سرتکان داد .

_خوبه !پس برای خودتم یه تیکه مرغ گریل کن .باقالی قاتقتم واسه من .

و این یعنی قرار بود او هم برای شام آن‌جا بماند؟ چی شد که یکهو همچین تصمیمی گرفت نمی‌دانم . محمد نگو هوای بهار بگو !

_خب اگه تو قراره بمونی که من برم خونه ! یکیمون بمونه پیشش کافیه !

من بدون منظور این را گفته بودم اما نمی‌دانم چرا بهش برخورد و آن‌قدر عصبانی شد ؟

_چیه ؟ من باشم بهت سخت می‌گذره یا من جات رو تنگ می‌کنم ؟ هوم ؟

البته که با حضور او ممکن بود چندان به من خوش نگذرد اما با حالتی عاجزانه چشمانم را لحظه‌ای روی هم فشردم و با انکار گفتم

_نه .

_پس چی ؟

_همین‌جوری گفتم !

_دیگه همین‌جوری چیزی نگو .

و کمی خم شد و دستش را برای پایین کشیدن دستگیره ی در سمت من کش آورد . انگار دست خودم چلاق بود !

_می‌رم یه سر به بچه‌های هئیت می‌زنم ، وقت شام که شد زنگ بزن بیام !

خواستم بگویم با این تیپ و قیافه ؟ اما نگفتم .به من چه اصلا ؟ شاید هم قرار بود جای دیگری برود و هیئت بهانه بود .

پیاده شدم و بسته‌های کتاب را از روی صندلی‌های عقب برداشتم .به طعنه گفتم

_نمی‌خوای بازرسی کنی ببینی باز ممکنه قاچاقی چی خریده باشم ؟

با تغیر و اخم نگاهم کرد و من با نیشخندی فرو خورده در عقب را بستم . تازه یادم افتاد برای باباحاجی باطری نخریده‌ایم .همین‌که راه افتاد با دست زدم به شیشه .نگه داشت و شیشه را داد پایین و منتظر ماند ببیند چکارش دارم . بهش گفتم شب که برمی‌گردد برای باباحاجی دوتاباطری سایز بزرگ برای رادیوش بخرد .سرش را نیمچه تکانی داد و بعد با گفتن

_برو تو .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۸۱

دکمه‌ی بالابر شیشه را زد .گازش را گرفت و رفت .

بعد از این‌که باماما‌ن تلفنی حرف زدم و تقریبا گزارش کار را بهش دادم و فهمیدم که می‌داند قرار است محمد برای شام به اینجا بیاید ، وقتی داشتم سینه‌های مرغ را که توی مواد و سس مخصوص دوساعتی استراحت کرده بود توی ماهیتابه گریل بدون روغن آماده می‌کردم باباحاجی آمد کنارم ایستاد . و با کنجکاوی آشپزی‌ام را زیر نظر گرفت . من داشتم قارچ‌ها و فلفل‌های چیلی را که تازه تازه از باغچه کنده بودم کنارشان می‌چیدم .با قیافه و ژستی متفکر و ایرادگیر گفت

_اینا چه جوری بدون روغن سرخ می‌شن ؟

لبخندزنان گفتم

_ماهیتابه‌اش مخصوصه باباحاجی !

فکر نکنم اصلا خبر داشت که همچه ماهیتابه‌ی جادویی و مخصوصی جزو موجودی لوازم آشپزخانه‌اش بوده ! با چنگال سینه‌های مرغ را یک‌طرفشان حسابی گریل شده بود برگرداندم .

_سرخ نمی‌شن ! چون روغن براتون مضره من دارم اینجوری گریلشون می‌کنم .

نگاهش پر از حس بی‌اعتمادی بود .

_حالا قابل خوردن هست ؟

و من که خنده‌ام گرفت درامتداد نگاهی متعجب از کنار اجاق گاز دور شد .

غذا که حاضر شد بامحمد تماس گرفتم و گفتم که می‌خواهم میز را بچینم و بعد بهش یادآوری کردم که حتما سرراهش باطری هم بخرد که او گفت خریده .

سرمیزشام باباحاجی اولش با شک و تردید شروع کرد . قاشق را به کاردی که برایش گذاشته بودم ترجیح داد و یک تکه از مرغ را با قاشق و چنگال جدا کرد و وقتی محمد که داشت با تکه‌ای از نان سنگک برای خودش باقالی قاتق لقمه می‌گرفت پوزخندزنان گفت

_بخور باباحاجی ! من تضمینش می‌کنم . گاهی از این غذا خارجکیا توخونه واسه ماهم درست می‌کنه !

با دودلی آن را به دهان برد و آرام و بااحتیاط جویدشان . من با بیم و امید نگاهش می‌کردم .از میمیک صورتش که چیزی پیدا نبود ولی همین‌که با موفقیت قورتش داد یعنی

بدش هم نیامده .بعد هم کم‌کم انگار از مزه‌اش خوشش آمد و با اشتهای بیشتری مشغول خوردن شد .

من با لب‌های کش‌آمده به محمد نگاه کردم و بعد با کارد و چنگال تکه‌ای از مرغم را برش زدم و همراه با قارچ و فلفل گریل شده توی پیش‌دستی جلوی محمد گذاشتم . جای تشکر با ابروانی بالارفته به نشان تعجب نگاهم کرد .

به جناق سینه که رسیدم برش داشتم و رو به باباحاجی گفتم

_جناق بشکونیم باباحاجی ؟

بی آن‌که سر از بشقاب غذایش بردارد و نگاهم کند دستش را با امتناع بالا آورد که یعنی نه و من که خورده بود توی ذوقم رو به محمد گفتم

_تو چی ؟

یک نگاه به قیافه‌ی مایوس من و جناق سینه‌ی توی دستم انداخت و بعد بی‌محابا دستش را جلو آورد . اما قبل از این‌که جناق را بشکنیم من هیجان زده گفتم

_سر چی ؟

_شرط بستن حرامه " زیک ماه "!

تذکرش خیلی جدی به نظر نمی‌رسید .بیشتر انگار به تمسخرم گرفته بود. من ولی به فکر توجیه بودم .

_سخت نگیر ! این یه بازیه و ماهم فقط می‌خوایم برای برنده جایزه تعیین کنیم .

و باباحاجی را شاهد خودم گرفتم

_مگه نه باباحاجی ؟

باباحاجی یک نگاه بی حوصله به هردوتامان انداخت و بعد درحالی‌که توی لیوان برای خودش آب می‌ریخت که با قرص چربی میان وعده‌اش بخورد و به زور آروغش را در گلو خنثی می‌کرد در این مورد فتوای سهل‌گیرانه‌ی خودش را داد

_اگه شرطتتون سر پول نباشه ، اشکالی توش نیست !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۸۲

محمد خیره به چشمانم گفت

_ولی خیلی مطمئن نباش که می‌بری !

من هم با نیشی باز گفتم

_به هرحال فکر کنم من حافظه‌ام از تو قوی‌تر باشه !

توی چشمانش برق رقابت و اشتیاق برای برد جرقه می‌انداخت .لحنش هم حماسی و حریف طلبانه بود .

_می‌بینیم !

از آن‌جا که به حافظه‌ی قوی و هوشیاری خودم ایمان داشتم

من هم به تکرار گفتم

_می‌بینیم .

_خیلی خب ! اگه بردی برات یه بستنی می‌گیرم !

انگار که می‌خواست مرا از سرخودش وا کند .پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم

_زحمت می‌کشی ! بستنی رو که خودمم می‌تونم بگیرم .

و دور از چشمان مراقب باباحاجی لبخند تخسی روی لب‌هام نشاندم .

_اگه من بردم باید به من بگی .

_چیو ؟

به سختی توانستم سربسته بگویم

_که جریان گردنتیت چیه و محتویاتش مال کیه ؟

تمام چهره‌اش به یک‌باره پراز پوزخند شد . انگار داشت از جناق شکستن با من پشیمان می‌شد .

_داری از فضولی می‌میری نه ؟

حق به جانب گفتم

_حاشیه نرو .شرط من همینه ! می‌تونی جناق رو نشکنی .

چیزی نگفت و درحالی‌که کمی برافروخته به نظر می‌رسید لیوان آبش را لاجرعه سر کشید . و من که سکوتش را به حساب موافقتش گذاشته بودم بی‌آن‌که دست بردار باشم گفتم

_ تو اگه بر فرض محال بردی شرطت چیه ؟

بی‌تامل گفت

_هرچی گفتم باید بگی چشم !

نگاهش برق عجیبی داشت .گویی این تمام آرزویش بود .

_با این‌که شرط سختیه ولی چشم !

و بعد من با خنده‌ای از سر شیطنت و او درامتداد نگاهی پر از غرور و اعتماد به نفس همزمان جناق را شکستیم .تکه‌ی کوچکش دست من افتاد و بزرگش دست او .

میان این کری‌خواندن‌های پنهانی‌مان باباحاجی که بی‌سرو صدا غذایش را تمام کرده بود ناگهان پارازیت ول کرد .

_دیگه از اون مرغای گِله (گریل) شده نیست ؟

بعد از شام باباحاجی با رادیواش به روی ایوان رفت تا به اخبار شبانه گوش بدهد .من مشغول جمع و جور کردن میز شدم .محمد که هنوز پشت میز نشسته بود بشقابش را به طرفم گرفت .این دومین بار بود که دستش را می‌خواندم و ناکامش می‌گذاشتم .

_خیلی ضایعی ! یادم !

و پوزخندزنان بشقاب را از دستش گرفتم . بی‌آن‌که از رو برود گفت

_بالاخره که می‌بازی ! چرا این‌قدر مقاومت می‌کنی.

و بلند شد . انگار حال و هوای خانه‌ی باباحاجی کمی خوش‌اخلاق‌ترش کرده بود .

_داری میای چای یادت نره .

و باتاکید

_تازه دم باشه .

محمد و باباحاجی زیر پشه بند روی ایوان نشستند و ضمن گپ و گو باهم چای و میوه و آجیل خوردند .من هم توی آشپزخانه ماندم که تدارک ناهار روز بعد را ببینم .

خورش لوبیا سبز با گوشت !

بعد از این‌که گوشت و پیاز و لوبیا را خوب تفتشان دادم زیر قابلمه را خاموش کردم تا سرد شود که قبل از خواب بگذارمش توی یخچال .باید صبح زود بیدار می‌شدم و می‌گذاشتم بپزد . احتمالا تا من برنج را هم دم می‌کردم و آماده‌ی رفتن به خانه می شدم غذا هم حاضر می‌شد .

قرص‌های فشار بابا حاجی را هم با یک لیوان شیرکم چرب برایش بردم روی ایوان .

کارم که تمام شد رفتم مسواک زدم .باباحاجی از روی ایوان داد زد

_جای منو بیار محبوبه !

حتما محمد عزم رفتن کرده بود که باباحاجی می‌خواست بگیرد بخوابد .وقتی به سراغ گنجه رفتم تا تشک و لحاف تابستانی‌اش را دربیاورم و به ایوان ببرم پشت سرم صدای محمد را شنیدم .

_جای منم بنداز زیر پشه بند ! پیش باباحاجی می‌خوابم !

وقتی با تعجب برگشتم دیدم نیست . صدای باز و بسته شدن در توی راهروی پشتی می‌گفت رفته دستشویی !

محمدی که سابقه نداشت بعد از فوت مامان سدخاتون یک‌بار باباحاجی را از تنهایی دربیاورد ، حالا آمدنش برای شام عجیب بود و ماندنش برای خواب عجیب‌تر !

راستی راستی انگار آدم دیگری شده بود !

بنظرتون محمد شرطو می‌بازه یا محبوبه ؟

#عشق_را_سانسور_کردند

توجه!! لطفا درجریان باشید .برای این رمان دوبار پارت‌گذاری درهفته داریم نه هرشب ! ☺

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۸۳

توجه!! لطفا درجریان باشید .برای این رمان دوبار پارت‌گذاری درهفته داریم ، نه هرشب ! (روز و ساعت نامشخص)

محمد نمی‌خواست بازنده باشد.دست کم آن‌طور که من فکر می‌کردم بردن از او کار آسانی نبود .هوش و حواس جمعی داشت و اجازه نمی‌داد از بی حواسی‌اش که ممکن بود در یک لحظه اتفاق بیفتد سوءاستفاده کنم. ضمیر ناخودآگاهش به موقع به کمکش می‌آمد و ناکامم می‌گذاشت .

انگار همیشه یک قدم از من جلوتر بود .

***

_کسی سوئیچ منو ندیده ؟

_چرا یه جا نمی‌ذاری که هرروز نخوای دنبالش بگردی؟

_من که یادمه ! خودت رو سرکار نذار .برو سوئیچو بردار بیار برم .صابر منتظرمه !

_پُ ف ف ف !

***

_این قندون که قند توش نیست ! اح ! این چه وضعشه ؟ باید واسه برداشتن یه قند دستمو تا کمر بکنم توش .

_بیا این یکی پرقنده .

_یادم ! خسته نشدی از بس خیطت کردم ؟ چاییتم که تازه دم نیست ! هنوزم نمی‌دونی من چای مونده نمی‌خورم ؟

_آه‌هههههه !

***

هرچند او هم به هر آب و آتشی می‌زد تا بلکه بتواند شکستم دهد اما هنوز تلاشش به جایی نرسیده بود. یک‌بار که سرمیز شام یک تکه ته دیگ بی‌هوا پرید توی گلوم و شدیدا مرا به سرفه انداخت او قبل از همه برایم آب ریخت و به سمتم گرفت .آن لحظه واقعا در شرایطی نبودم که حواسم جمع باشد و بگویم یادم .سرفه امانم را بریده بود و تقریبا در مرز خفگی بودم . اعضاء خانواده با دستپاچگی دور و برم را شلوغ کرده بودند .مامان به پشتم می‌زد و بابا می‌گفت که با کف دستم گلویم را به سمت پایین ماساژ بدهم . محیا به توصیه مامان برایم یک تکه نان بربری آورده بود که درسته قورت بدهم تا هرچی گیر کرده توی گلوم با خودش ببرد پایین . فشار و تقلایی که برای نفس کشیدن به خرج می‌دادم زور و قدرتم را گرفته بود .دستم به سمت لیوان نمی‌رفت و او فکر کرده بود به

خاطر نباختن شرطمان است .چون قادر به حرف زدن نبودم . خودش با سرآسیمگی گفت

_باشه .باشه .یادت ! حالا این آبو بگیر و بخور .

و مجبورم کرد لیوان را از دستش بگیرم و لاجرعه سربکشم .

انگار می‌خواست به من در آن شرایط اضطراری لطف کند و از یک باخت حتمی درلحظات بحرانی نجاتم دهد . راهکارهای خانوادگی جواب داد و بالاخره راه گلویم باز شد و ته دیگ لعنتی با آب و تکه ای از نان بربری از گلوی خراشیده‌ام رفت پایین .

بعدش محمد با سرزنش بهم توپیده بود

_داشتی خفه می‌شدی احمق ! مجبور نبودی به خاطر یه شرط مسخره سمج‌بازی دربیاری !

آمدم بگویم اصلا آن دقایق لعنتی من به این چیزها فکر نمی‌کردم که مامان با غرغر گفت

_هردوتون بچه شدین ! محبوب موقع شوهرکردنشه! تو هم اگه زن داشتی الان باید به بچه‌های قد و نیم قدت

کولی می‌دادی .بعد الان همه هم و غمتون اینه که کی زودتر بگه یادم تو را فراموش ؟

من و محیا دوساعت نشستیم نقشه کشیدیم که چکار کنیم چکار نکنیم قبل از این‌که محمد راهی قم شود شکست را بهش تحمیل کنیم .چرا که این شرط هرچه بیشتر طول می‌کشید جنبه فانش را از دست می‌داد و مایه اعصاب خردی و ناراحتی می‌شد .شاید هم ترس از باختن بود که با یک فکر موذیانه تصمیم گرفتم هرطور شده این شرط را ببرم و قال قضیه را بکنم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۸۴

بعدازظهر روز یکشنبه بود . محمد شبش همراه با صابر راهی قم می‌شد .بعد از ظهری به اتاقش رفت تا یکی دو ساعتی بخوابد که بعد بتواند تا مقصد سرحال رانندگی

کند .برایمان خط و نشان کشیده بود که کسی مزاحم خواب و استراحتش نشود . به خصوص من که به زعم او عمدا و از روی مرض در اتاقم را محکم به هم می‌کوبیدم .

مامان هم سفارش کرده بود تا می‌توانیم مراعاتش را بکنیم .

یک ساعت بعد موقع پیاده کردن نقشه ای بود که با زرنگی کشیده بودیم . محیا حواسش از پنجره به مامان بود که داشت به باغچه‌ی سبزیجاتش می‌رسید .من تلفن بی سیم خانه را برداشتم و با ایماء و اشاره از محیا خواستم که حواسش را جمع کند. محیااز کنار پنجره با ترس و نگرانی و خنده‌ای فروخورده داشت حرکاتم را دنبال می‌کرد .

_یه وقت عصبانی نشه کتکت بزنه ؟

من که داشتم با کشیدن چند نفس عمیق و پی در پی خودم را برای یک نمایش مسخره آماده می‌کردم با اعتماد به نفسی کاذب گفتم

_به موقع از چنگش در می‌رم .

اتاق محمد در انتهایی ترین قسمت خانه قرار داشت که یک درش رو به ایوانی کوچک و باغ چای باز می‌شد و من

همیشه به خاطر دنج بودنش و همان دری که انگار رو به بهشت باز می‌شد بهش چشم طمع داشتم .پیش بینی کرده بودم که اگر یک وقت از کوره در رفت و مورد حمله‌اش قرار گرفتم از آن در بزنم به چاک و به سمت باغ چای فرار کنم . آرام و با احتیاط در را باز کردم و رفتم تو .زیر خنکای باد اسپیلت با رکابی طوسی‌اش دمر خوابیده و دست ها را فرو کرده بود زیر بالش . خروپف نمی‌کرد و آرام و بی‌صدا خوابیده بود .

پرده‌های کلفت زرشکی را هم کشیده بود تا نورآزاردهنده‌ی خورشید داغ تابستانی به داخل نفوذ نکند. اتاقش به نحو مطلوبی که مناسب یک خواب نیمروزی باشد تاریک و درسایه بود .حواسم بود که با تولید سروصدای اضافی باعث برهم خوردن خواب عمیقش نشوم .

نقشه این بود ناگهان بالای سرش ظاهر شوم و با گفتن

_محمد پاشو ! از هئیت زنگ زدن .باتو کار دارن .

یکهو از خواب بپرانمش .احتمالا او آن قدر خواب زده و گیج و هول می‌شد که فرصتی برای هوشیارشدن و پی بردن به کلکم پیدا نمی‌کرد .نقشه‌ی خبیثانه‌ای بود و شاید

نامردی محض ! اما من که نمی‌خواستم یک بازنده باشم با موفقیت اجرایش کرده بودم .

لحظه‌ی بیدارباش و پریدن یهویی‌اش از خواب و نگاه‌های گنگش به من خنده‌دارترین صحنه‌ای بود که تا به حال دیده بودم .بی‌آن‌که اصلا متوجه باشد به خاطر چی از خواب ناز بیدارش کرده‌ام با صورتی پف کرده و چشمانی که به زور باز می‌شد گوشی را ازم گرفت و منگ و هنگ به سکوت آن سوی خط گوش داد و تا چندلحظه بعد که من پیروزمندانه بشکن زدم و فریادزنان گفتم " یادم تورافراموش " نمی‌دانست که من بدجنس چه بلایی برسرش آورده‌ام !

بعد که با صدای شلیک خنده‌ی محیا از پشت در فهمید چه توطئه رذیلانه‌ای علیهش صورت گرفته با تمام قوایش از روی تخت به سمتم خیز برداشت و غرش صدای خشمناکش در تمام خانه

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۸۵

پیچید

_خیلی بی شعوری که منو به خاطر این از خواب پروندی

.

حالا معلوم نبود بیشتر از این بابت که خوابش را مختل کرده بودم از دستم عصبانی بود یا چون با جرزدن شرط را برده ام؟

محیا از آن سمت پابه فرار گذاشت و من که قصد فرار از در پشتی را داشتم قبل از این که دستش به من برسد از مهلکه گریختم .من دمپایی پوشیده نپوشیده زده بودم به چاک ! او هم ول کنم نبود و داشت درتعقیبم می‌آمد .من اول خودم را به مامان و باغچه اش رساندم و با خنده هایی از سر ترس و بدجنسی سعی کردم پشت سرش سنگر بگیرم .مامان که داشت به سبزیجاتش آب می‌داد و نمی‌دانست موضوع از چه قرار است و پس متانت و وقارمان کجا رفته و من باز چکار کرده‌ام که آن‌روی محمدش را بالا آورده‌ام هردویمان را به باد شماتت گرفت و گفت که خوبیت ندارد صدای داد و قالمان به گوش همسایه‌ها برسد و محمد هم خیلی کار اشتباهی

کرده که با رکابی از خانه زده بیرون . محمد که تبدیل به غول خشم شده بود اعتنایی به غرولندهای مامان نداشت و با سماجت و زور و تهدیدکنان قصد داشت هرجور شده مرا به چنگ بیاورد و به حسابم برسد .
مامان مجبور شده بود برای دور کردن محمد شلنگ آب را بگیرد رویش و با سرزنش و دندان قروچه بگوید

_بذارین باباتون بیاد خونه .یک آشی واسه هردوتون بپزم .

همزمان آرنجش را هم توی پهلوم فرو کرد که یعنی تا محمد عقب نشسته که خیس نشود من بروم گورم را گم کنم . نمی‌دانم چطور دلش آمده بود علیه محمد عزیزش با من همدست شود .یادم باشد بعدا ازش بابت این یاری و حمایت مادرانه تشکر کنم .

محمد جری شده‌تر از قبل سرش داد کشید

_اون شلنگ رو بنداز پایین ! بندازش پایین تا این باغ رو روسرتون خراب نکردم .

مامان اما دربرابر تهدیداتش ، جدیت و حالت تدافعی اش را بیشتر حفظ کرد و دو دستی به شلنگ چسبید .

_من می‌دونستم این جناق شکستنتون شر می‌شه !

من که ازش کنده شدم محمد که تقریبا نیمه خشک نیمه خیس بود باز مثل سایه افتاد دنبالم .هراسان و با آخرین سرعت دویدم سمت باغ چای . صدای ونگ مامان هم پشت سرمان بود

_ولش کن مادرمرده رو محمد !

من که اولش همه چیز را به شوخی گرفته بودم کم‌کم‌داشتم جدا احساس خطر می‌کردم .توی آن هوای گرم و تابستانی دویدن دیوانگی محض بود .دورتادور باغ چای را دنبال هم دویدیم . چندبار نزدیک بود بخورم زمین .یک بار هم پای او گیر کرد به ریشه‌ی یک درخت و سکندری خورد و تا دم سقوط رفت .تا وحشت‌زده برگشتم و گفتم

_آخ ! چی شد ؟

درحالی‌که نفسش را از درد درسینه حبس کرده بود با حالتی تهاجم‌آمیز به طرفم خیز برداشت و گفت

_می‌کشمت محبوب !

دیگر نای بالارفتن از تپه‌های چای را نداشتم و راستی راستی داشتم از پادر می‌آمدم . او لنگ لنگان پشت سرم بود هنوز . می‌دانستم با این وضعیت دستش به من برسد تکه بزرگه گوشم است .

بالا رفتن از درخت آلوچه (گوجه سبز) تنها کاری بود که به فکرم رسید . از این درخت بارها و بارها دربچگی ، آن‌موقع‌ها

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۸۶

که هنوز مجبور نبودم خانومانه رفتار کنم بالا رفته بودم . مطمئن بودم حالا هم می‌توانم .با دست‌هایم به تنه‌ی درخت چسبیدم و یک پایم را روی اولین شاخه تکیه دادم و

پای دیگرم را روی شاخه‌ی بالاتر قراردادم و خودم را به سختی کمی بالا کشیدم .

_داری چکار می‌کنی ؟ دختره‌ی احمق ! بیا پایین .می‌افتی سقط می‌شی .خونت می‌افته گردنم .

صدایش پر از بیم و عجز و ناباوری بود . نفس نفس زنان خم شد و دست‌هایش را روی زانوانش گذاشت و با نگاهی حیرت‌زده مرا که مثل یک میمون ناشی داشتم از درخت بالا می‌رفتم تماشا کرد .به هرزحمت و جان کندنی بود خودم را در جای امن و دور از دسترسش که قرار دادم زبانم با جسارت باز شد

_خیلی بی‌جنبه‌ای محمد ! حالا درست که من جر زدم ولی خب تو هم یه کم جنبه داشته باش ! این فقط یه بازی و سرگرمی بود .مدال طلا که بهمون نمی‌دن .

و او بی‌حوصله و پرخاش زنان گفت

_انتربازی در نیار بیا پایین !

و بعد با خستگی تمام روی زمین ولو شد و سرش را روی زمین و توی سبزه ها فرو کرد . رکابی‌اش از عرق و آبی که مامان با شلنگ گرفته بود رویش خیس و به بدنش چسبیده بود .من هم که هنوز قلبم از فرط هیجان و ترسی که پشت سرگذاشته بودم به شدت بالا و پایین می‌شد از آن بالا با درماندگی نگاهش می‌کردم .معلوم

نیست کی می‌خواست خسته شود و رهایم کند و برود .این‌طور که معلوم بود من باید حالاحالاها روی این درخت می‌ماندم . تنها شانسی که آورده بودم این بود که ساعت هفت قراربود راهی قم شود و خواهی نخواهی مجبور بود برود دوش بگیرد و خودش را برای این سفر آماده کند . هرچند هنوز تا ساعت هفت خیلی راه بود . از سر بیکاری لابه لای شاخه و برگ ها چشم دواندم ببینم روی شاخه‌های نزدیک ازگیلی برای چیدن و خوردن پیدا می‌شود ؟ چند خوشه ازگیل بالای سرم بود که بعضی هاشان را آفتاب چغر و خشک کرده بود .اما چندتایی از آن قابل خوردن به نظر می‌رسید . با احتیاط خودم و دستم را برای چیدنش کمی بالا کشیدم و درهمان حال که مواظب بودم نیفتم خطاب به محمد گفتم

_یادته یه روز تو بچگی هم از دستت فرار کردم اومدم بالای این درخت ؟

با صدای بم و زمختی گفت

_از بچگی میمون بودی !

آن خوشه‌ی ازگیل مورد هدف را چیدم و نگاهی به میوه‌هایش انداختم . به جز دوتا بقیه را باید می‌ریختم دور .با بی‌اعتنایی ادامه دادم

_حالا دلیلش چی بود ؟ رفته بودم تو کوچه با دخترای همسن و سالم هفت سنگ بازی ! چه کاروحشتناکی! هه!

و ازگیل مورد نظر را با گوشه‌ی دامنم پاک کردم و انداختم توی دهانم .شیرینی‌اش زیر زبانم پخش شد .

_ازگیل می‌خوای؟

برای لحظه ای ساعدش را از روی چشمانش برداشت و چپ چپ نگاهم کرد . انگار برایش عجیب بود که توی آن شرایط به فکر دله بازی هستم .

_یه کم خشک و بی‌آبه ! اما خیلی شیرینه !

و قبل از این‌که او جوابی بدهد آن را کندم و پرت کردم پایین .مجبور شد توی هوا بگیردش .والا صاف می‌خورد وسط پیشانیش ! مزه‌ی دهانم از تلخی درآمده بود .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۸۷

هسته‌ها را یکی یکی پرت کردم توی باغ .او ازگیل را نخورد جلوی نور به بازی‌اش گرفته بود .

_حالا تا کی قراره اون پایین بمونی ؟ دیرت می‌شه ها ! اصلا این کارها در شان یک مداح معروف نیست !

محیا داشت از پنجره اتاق محمد رو به باغ هوار می‌زد

_محبوب ، مامان می‌گه بیاین خونه !

از آن بالا دستی برای محیا تکان دادم .انگار مرا ندیده بود چون زودی پنجره را بست و رفت . سکوت محمد حوصله سربر و ترسناک بود . باز اگر تهدیدم می‌کرد و برایم شاخه و شانه می‌کشید یک چیزی ! اما ساکت بودنش ورای توقع من بود .ظاهرا سرنوشت مبهم و نامعلومی انتظارم را می‌کشید .

_ببین اصلا فکر کن هنوز شرطو نباختی !

داشتم تملقش را می‌کردم یا بدتر حرصش را درمی‌آوردم ؟ نمی‌دانم .

_منم ازت نمی‌خوام بهم بگی اون مویی که انداختی توی گردنت یادگار کیه ! اصلا به من چه !

باز هم چیزی نگفت و من هم برای لحظاتی دم فروبستم و چشمانم را پی سیر و سیاحت منظره‌ی باغ زیر پایم فرستادم . تا چشم کار می‌کرد درخت بود و سبزه و گل و تپه‌های چای و خط آبی‌دریا که از دور پیدا بود .کلاغی روی آنتن خانه نشسته و زل زده بود به دوردست‌ها .خیلی دلم می‌خواست بدانم داشت با آن‌همه تعمق به چی فکر می‌کرد؟

نگاهم از کلاغ پرکشید و جلب گربه‌ی سیاه و گامبویی شد که همیشه توی باغ چای برای خودش تنهایی می‌گشت و مامان چشم دیدنش را نداشت و مواظب بود سر صبح چشمش بهش نیفتد چون معتقد بود شگون ندارد و بدیمن است . دمش را صاف گرفته بود بالا و با قیافه‌ای شق و رق داشت از کنار پرچین‌ها می‌گذشت . انگار که داشت به سمت یک قرار مهم کاری می‌رفت .

کم‌کم داشتم از نشستن روی شاخه‌ی درخت خسته می‌شدم . نشیمنگاهم به گزگز افتاده بود . یکی‌از دمپای‌هامم خودش را از پایم انداخت زمین . محمد

ازگیل به دست داشت به ابرهای نازک بالای سرش نگاه می‌کرد .به امید این‌که عصبانیتش فرونشسته باشد آرام و محتاطانه صدایش زدم

_محمد ؟

جوابم را نداد .اما می‌دانستم که گوشش به من است .

_من می‌خوام بیام پایین ! اگه می‌خوای کتکم بزنی بزن ، فقط باز نزن تو گوشم .به خدا اون روز که تا از حموم دراومدم بهم سیلی زدی گوشم تا چند روز گزگز می کرد .اگه خیلی دق دلی داری سرم یه ترکه ای چیزی بردار بزن به پام یا به پشتم .

باز هم چیزی نگفت و من با استیصال نفسم را توی سینه‌ام حبس کردم .انگار بایستی پیه همه چیز را به تنم می‌مالیدم و از درخت می‌رفتم پایین .فوقش یک کتک مفصل از دستش می‌خوردم .به هرحال جرزنی کرده بودم و باید تاوانش را هم پس می‌دادم .اما همین که جابه جا شدم و خواستم آماده‌ی پایین رفتن از درخت شوم ناگهان گفت

_یه کم بخون .

_چی ؟

آن‌قدر تعجب کرده و هول شده بودم که نزدیک بود از درخت پرت شوم پایین . دوباره با صدای بم و دورگه‌ای گفت

_گفتم بخون .

_چی بخونم ؟

احتمالا گوش‌هایم با من خیال شوخی نداشتند؟ من درست شنیده بودم ؟ خدای من ! حدس می‌زدم باید یک چیز پیش بینی نشده‌ای

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۸۸

در انتظارم باشد اما نه دیگر تا این حد عجیب و دور از ذهن !

_همون آوازی که اون روز داشتی تو حموم می‌خوندی !

چون و چرایش را نمی‌دانستم اما مطمئن بودم هیچ منطقی پشت این درخواستش نیست . از میان دنیایی از بهت و تردید و حیرانی گفتم

_ولی محمد ...

_گفتم بخون .

با تحکم گفت و بعد سرش را به سمت بالا چرخاند .انگار که می‌خواست با نگاه سلطه طلبانه‌اش چهارمیخم کند.

_به جاش وقتی اومدی پایین منم کاری به کارت ندارم .

معامله‌ی خوبی بود .می‌توانستم از دستش قسردر بروم . ولی من هنوز هم به این درخواست عجیب و شگفت‌آورش مشکوک بودم .راستش با سیلی آن‌روزش بیشتر می‌توانستم کنار بیایم و درعین ظالمانه بودن آن را یک کنش طبیعی و عادی بدانم .همان رفتاری بود که دقیقا از یکی مثل محمد سر می‌زد .ولی حالا ...به نظرم که این یک خواسته‌ی غیرعادی یا بهتر است بگویم غیرمعقول بود .

گره‌ی روسری‌ام را کمی شل کردم و گذاشتم دست نسیم به موهای خیس از عرقم برسد . کلاغ فکور از روی آنتن

به سمت آسمان پرید . از آن گربه‌ی سیاه مغرور هم خبری نبود اما من هنوز این بالا گیرافتاده بودم .

_اون روز داشتم تو حموم آهنگ گوگوش رو می‌خوندم و تو یه جور با عصبانیت زدی تو گوشم که انگار مرتکب گناه بزرگی شدم اما حالا ...

مکثی کردم و بعد از آه عمیقی که کشیدم با افسوس ادامه دادم

_داری بهم می‌گی همون ترانه ای رو بخونم که اون روز خوندم !

لحنم تاحدودی گلایه‌آمیز هم بود .فکر کردم حالا که فرصتی دست داده چرا از رفتار خشونت‌آمیزش شاکی نشوم ؟ حالا که داشت به من گوش می‌داد .

_اون روز اون روز بود ! امروز امروز ! حالا می‌خونی یا من نظرم عوض بشه ؟

کمی ساکت ماندم و با دودلی و تردید زل زدم به او که از آن پایین نگاه منتظرش را به من دوخته بود .گلویم را صاف کردم و درحالی‌که واقعا نمی فهمیدم چرا آن روز با امروز بایستی این‌قدر فرق کرده باشد آرام آرام و با تردید زدم زیر آواز .

" زندگی با آدماش برای من یه قصه بود
توی این قصه کسی با کسی آشنا نبود
همه خنجر توی دست و خنده روی لبشون
توی شب صدایی جز گریه‌ی بی صدا نبود
نمی خوام مثل همه گریه کنم
دیگه گریه دلو وا نمی کنه
قصه های پشت این پنجره ها
غمو از دلم جدا نمی کنه "

به آخرهای ترانه که رسیدم بغضم گرفت و داغی اشک توی چشمانم دوید .دست خودم نبود . بعضی از ترانه‌ها انگار سرگذشت آدمی شبیه تو را جار می‌کشند .برای همین است که از شنیدنشان منقلب می‌شوی و تا به خود بیایی می‌فهمی زیر باران اشک‌هایت نشسته ای .

او تا لحظاتی بعد از اتمام آن ترانه سوزناک ساکت مانده بود . معلوم نیست تحت تاثیر قرارگرفته بود یا داشت به چیزی فکر می‌کرد . کمی دور از عقل به نظر می‌رسید اگر خیال می‌کردم که این ترانه ممکن است او را یاد یک عشق سوزان و بی‌سرانجام انداخته باشد .هرچند

امرمحالی هم به نظر نمی‌رسید اما حوصله‌ی درگیرشدن ذهنم با این حدس و گمان‌ها را نداشتم .از طرفی برای امروز دیگر بسم بود .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۸۹

واقعا دیگر در من کششی برای غافلگیرشدن و شگفت‌زدگی بیشتر نبود .

گفتم قبل از این‌که او از آن حالت خلسه‌اش بیرون بیاید و یا به تلافی جرزنی‌ام به فکر عهدشکنی بیفتد و بعد از فرود آمدنم از درخت بخواهد به حسابم برسد با احتیاط شاخه به شاخه از درخت بروم پایین .به نظرم که بهترین موقع بود . انگار ارتباطش برای چنددقیقه از این دنیا قطع شده و در عالمی دیگر سیر می‌کرد آن‌قدر غرق اندوه و سکوت مبهم خودش بود که نفهمید کی از درخت پایین آمدم و کی زدم به چاک !

آن روز محمد با لباسی گل‌مالی شده به خانه برگشت .برعکس آن‌چه درتصور مامان بود و انتظار جارو جنجالش را درخانه می کشید و پیشاپیش مرا مسبب هرگونه بحث و مرافعه‌ی احتمالی پیش رو می‌دانست بی‌سرو صدا به حمام رفت و بی‌آن‌که به کسی گیر بدهد یا اوقات تلخی راه بیندازد تا ساعت شش به بقیه کارهای شخصی‌اش رسید .بعد توی آشپزخانه از عصرانه‌ی مفصلی که مامان و محیا برایش آماده کرده بودند (شیربرنج همراه با حلوا و نان تنوری و پنیر) چندلقمه‌ای خورد و با مامان هم مصاحبت کوتاهی داشت . بعد هم با صابر تماس گرفت و تاکید کرد که ساعت هفت دم درخانه منتظرش باشد .

من توی اتاقم پای تختم نشسته بودم و داشتم کتاب می‌خواندم .یکی از آن رمان‌هایی که به تازگی از بوک مارکت خریده بودم .چنان غرق داستان و شخصیت‌های جذابش بودم که بار اول صدای در را نشنیدم .تا این‌که دستگیره‌ی در بالا و پایین شد و دوباره صدای تق آمد و این بار رساتر از قبل که حواسم را از کتاب پرت کرد

.حتما داداش محمد داشت می‌رفت و محیا یا مامان آمده بودند پی‌ام که مرا برای بدرقه فرا بخوانند . بابا نیم ساعت پیش از نوشهر برگشته بود و در مقابل غرغرهای مامان که بهش بند کرده بود چرا خودش را زودتر نرسانده و مگر نمی‌دانست که محمد عازم یک سفر چندروزه‌است با خونسردی خاص خودش گفته بود

_کار داشتم زهراخانم !

با صدای بلند به کسی که پشت در بود گفتم

_الان میام .

و بعد کتاب را روی صفحه‌ی بازش روی تخت خواباندم و از جایم که بلند شدم در باز شد و محمد آمد تو .من که از دیدنش غافلگیر شده بودم با ابروانی بالا رفته و چشمانی گشاد شده پرسیدم

_چیزی شده ؟

بیش از حد دمغ و عبوس به نظر می‌رسید .مثل آدم‌های که چیزی از درون باعث رنجشان است اما بروز نمی دهند .انگار زورش می‌آمد با آدم حرف بزند .

_من دارم می‌رم .

برای یادآوری آمده بود یا چی ؟ می‌خواست به من حس شرمندگی دست بدهد لابد .که چرا دم سفر برادرم کز کرده بودم توی اتاقم و داشتم با بی‌خیالی کتاب می‌خواندم ؟ باید از خودم و این‌که خواهر بی‌تفاوتی بودم خجالت می‌کشیدم!

_الان داشتم می‌اومدم .

و روسری‌ام را از روی صندلی برداشتم و انداختم سرم .او انگار که اصلا نشنید چی گفتم .

_ این واسه توئه !

تازه متوجه شدم توی دستش چیزی شبیه یک جعبه‌ی مخمل قرمز است که دورش با روبان قرمز و نقره ای بسته شده بود .

_واسه من ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۹۰

شگفت‌زدگی‌ام دست کمی از آن لحظه نداشت که پای درخت بهم گفته بود " بخون " یعنی محمد برایم کادو خریده بود ؟ نه تولدم نزدیک بود نه ذهنم تا آن‌جا که قد می‌داد مناسبت خاصی را بهم یادآوری می‌کرد. کادوگرفتن از محمد از محالات بود . باید به کاتبان می‌گفتیم که ثبتش کنند .مثل یک واقعه‌ی شکوهمند تاریخی بود !

_چی هست ؟

دست خودم نبود که آن‌قدر مشتاق بودم و می‌خواستم هرچه زودتر از محتویات داخل جعبه سردربیاورم .و او اما سرد و بی‌اعتنا به جای این‌که آن را به دستم بدهد گذاشتش روی میز تحریرم .

_بعدا بازش کن .

و این یعنی که خوش نداشت جلوی خودش این کار را بکنم .لابد می‌ترسید از سلیقه‌اش خوشم نیاید .

_دستت درد نکنه !

تمام صورتم داشت می‌خندید .واقعا نمی‌دانستم چه بگویم .

_وای محمد... تو ...باورم نمی‌شه !

_راستش خودمم باورم نمی‌شه !

و پوزخندش آنا محو شد .

نمی‌دانم چرا این را گفت ؟ اما مطمئنم آهنگ صدایش مثل همیشه محکم و قاطع نبود .اندکی همراه با سوز و ارتعاش بود . برق نگاه نافذش اسرارآمیزترش کرده بود . آن بیرون مامان به محیا گیر داده بود که چرا توی آن ظرف سفالی آبی‌رنگ که گذاشته بود سردست آب نریخته . زود ببرد ظرف آب را عوضش کند . انگار فرق می‌کرد که با کدام ظرف پشت سر مسافر آب بریزند .من که یک چشمم به آن جعبه‌ی قرمز و شیک بود و یک چشمم به محمد که داشت این پا و آن پا می‌کرد برود گفتم

_تا حالا از این کارا نمی‌کردی ! یعنی به خوابمم نمی‌دیدم واسم کادو بخری . الان خیلی ذوق دارم براش .

چیزی نگفت و من نگاهم لحظه‌ای به گردن‌آویزش که از زیر یقه پیدا بود مات ماند .فکر کردم

" اون‌قدر بی‌خودی مغلطه و جنجال به پا کرد که یادم بره باهم چه شرطی گذاشته بودیم ! "

و او تا فهمید تمرکزم روی گردنبند حاشیه سازش است خودش را به آن راه زد و قصد رفتن کرد .من هم پشت سرش راه افتادم که به بدرقه‌اش بروم .قبل از خروج از در برگشت و باتانی نگاهم کرد .انتظار نداشتم با آن لحن جدی و بازدارنده بگوید

_تو نیا !

چشمانم پر از علامت تعجب شده بود !

_واا ! چرا ؟

_همین که گفتم .

خواستم پشت چشم نازک کنم و با دلخوری بگویم " خیلی هم دلت بخواد " اما به جایش شانه زدم بالا . یعنی که درهر صورت برایم تفاوتی نمی‌کند .او هم دیگر چیزی نگفت و درامتداد نگاهی مبهم و خاموش در اتاق را پشت سرش و به روی نگاه‌های هاج و واج من بست . حتی نگفت خداحافظ ! این رسمش نبود .بود ؟ حالا هرچقدر هم که آدم دیگری شده باشد نمی‌توانست رسم بعضی چیزها را عوض کند .او هم می‌خواست مامان خانم اجازه نمی‌داد .

دو دقیقه بعد از خروج محمد درحالی‌که من دل توی دلم نبود روبان را از دور جعبه‌ی کادویم باز کنم مامان صدایم زد

_پس کجا موندی محبوب !؟ برادرت داره می‌ره ! نمی‌خوای یک تک پا بیای خداحافظی ؟

مامان حتی با عادی‌ترین کلمات هم خوب بلد بود چطور به آدم کنایه و زخم زبان بزند یا خوار و خفیفش کند .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۹۱

مجبور شدم اشتیاقم را برای باز کردن جعبه در دلم موقتا کور کنم

و به جمع بدرقه کنندگان محمد درحیاط بپیوندم و چشم‌غره‌های پرسرزنش مامان را به جان بخرم . محمد از زیر قرآنی که دست بابا بود رد شد .بعد بابا را بغل زد و بوسید . بابا بهش قول داده بود که حتما خودش را به یکی

از مجالس نوحه‌خوانی‌هایش خواهد رساند . مامان سینی به دست درآغوشش کشید و برایش دعا خواند و به صورتش دمید . محمد سر محیا را هم به سمت خودش کشید و گذاشت محیا صورتش را ببوسد .من درست پشت سر محیا ایستاده بودم اما او از هرگونه تماس چشمی با من پرهیز می‌کرد .انگار ناراحت بود از این‌که چرا فرمانش را زیرپا گذاشتم و آمده بودم خداحافظی ! محیا داشت صمیمانه گفت

_خداحافظ داداشی ! ایشالله(انشالله) بهترین مرثیه ها و نوحه ها رو بخونی و ما از تلویزیون ببینیمت و بهت افتخار کنیم .

محمد لبخند کوتاه و خشکی به رویش زد و بعد وانمود کرد مرا که با آغوشی باز داشتم به سمتش می‌رفتم تا مثل یک خواهر مهربان دربرش گیرم و با او وداع کنم ندید و با صورتی که کمی برافروخته به نظر می‌رسید به سمت ماشینش پا تند کرد .من مانده بودم با دستان در هوا معلق مانده و نگاه‌های خیره ای که با رقت و تاثر روی من سنگینی می‌کرد چه کنم ؟

محمد راه افتاد و کاسه‌ی آب پشت سرش خالی شد .مامان امان نداده بود تا محمد برود کنار گوشم با سرکوفت و پچ‌پچ گفت

_از بس حرص بچه‌ام رو درآوردی رغبت نکرد باهات خداحافظی کنه !

من که مات و مبهوت به رفتن آرام و بی‌شتاب ماشینش از پیش چشمانمان نگاه می کردم لحظه‌ای برگشتم و با تغیر به مامان چشم دوختم که داشت با بال روسری‌اش اشک‌هایش را پاک می‌کرد و بعد اولین نفری بودم که هنوز ماشین محمد از میان درهای باز پارکینگ نگذشته تصمیم گرفتم به خانه برگردم . آن‌قدر از دستش ناراحت و دلخور و سرخورده بودم که با غیظ کادویش را باز نکرده توی کشوی دراورم انداختم و بعد هم مشغول تمرین خوشنویسی شدم تا قدری از تلاطم و تالم درونی‌ام را با قلم و دوات توی کشیدگی حرف به حرف هرکلمه بریزم و به دل سفید کاغذ منتقلش کنم .فقط این‌جوری بود که قدری آرام می گرفتم .

همان شب وقتی برای مامان و بابا که توی هال جلوی تلویزیون نشسته بودند و ضمن گفتگو نیم نگاهی هم به تلویزیون داشتند چای بردم برای تماشای تیزر سریال مختارنامه که داشت از شبکه یک پخش می‌شد لحظه‌ای پیششان درنگ کردم .بابا با تمام حواسش زل زده بود به تصویر فریرز عرب‌نیا که در نقش مختار ظاهر شده بود . مامان از توی ظرف چندتایی مویز برداشت و به دهانش انداخت و جویده جویده گفت

_زینب امروز خونه باباحاجی بود .می‌گفت اومدن نرده ها رو درست کردن .

حالا فقط نگاهم به صفحه تلویزیون بود .اما حواسم به حرف‌های مامان .بابا استکانی چای برای خودش برداشت و با حواس‌پرتی گفت

_مگه نرده‌ها چی شده بودند ؟

نگاه مامان با تعجب به سمت بابا چرخید .احتمالا قبلا

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۹۲

درموردش به بابا گفته بود و حالا ناراحت و دلگیر بود از این‌که چرا به این زودی یادش رفته ! انگار برایش مثل یک مساله‌ی پیش‌پا افتاده بود !

_برات که تعریف کرده بودم چی شد ! این پسر شهسواری اومد درخت پالمشون رو قطع کنه درخت افتاد رو نرده ها .

بابا فقط گفت

_آهان !

و چایش را داغ داغ هورت کشید .مامان با همان اوقات تلخی نامحسوسش کمی روی مبل جابه جا شد .لازم دیده بود که در این باره توضیحات بیشتری بدهد گوش‌های من هم برای شنیدن اطلاعات بیشتر تیز شده بود .

_این پسرِ یاغیِ شهسواری ...آقا رسول ... خودش با رفیقش اومدن نرده های درب و داغون شده رو عوض کردن .زینب می‌گفت خودمون خجالت‌زده شدیم وقتی

عین کارگر بی جیره و مواجیب عرق ریزون دوتایی نرده ها رو درست کردن .

بابا با بی تفاوتی گفت

_خب چرا کارگر نگرفتن ؟ پولشون مگه کمه ؟

مامان شانه زد بالا .دستش دوباره به سمت ظرف مویز رفت

_چه می‌دونم ! این پسرشون کلا سیستمش با بقیه شهسواری‌ها فرق می‌کنه ! دک و پز اونا رو نداره !

بابا گفت

_چرا نمی‌شینی ؟

کمی طول کشید تا بفهمم روی سخنش با من بود . انگار که مچم را موقع فالگوشی گرفته باشند کمی بادستپاچگی گفتم

_باید برم تو اتاقم بابا !

و قبل از این‌که ترکشان کنم مامان غرغرکنان گفت

_خودش کم بود حالا دیگه محیام ازش یاد گرفته بره تو اتاقش سنگر بگیره و بیرون نیاد !

از اکتشافات جدیدم این بود که همسایه‌ی باباحاجی پسر بزرگ‌ترین و سرشناس‌ترین خاندان شهسواری های این منطقه بود اما این‌که چرا صدایش به نظرم آشنا می‌آمد هنوز به نکته‌ی مهمی نرسیده بودم .شاید قبلا هم صدایش را دورادور درهمسایگی خانه‌ی باباحاجی شنیده و فقط بهش توجه نکرده بودم .خیلی احتمالش زیاد بود .

فردا دوشنبه بود .

همان روز موعودی که چکامه درموردش بهم یک چیزهایی راجع به برگزاری مراسم سماع گفته بود و من با این‌که هنوز از ته دلم می‌خواستم هرجور شده خودم را به این مراسم مهم برسانم اما هیچ برنامه‌ریزی و نقشه‌ی خاصی برایش نریخته بودم .

تنها فکری که به ذهنم رسیده بود این بود که از خاله زینب کمک بگیرم .هرچند ازحالا می‌دانستم برای راضی کردن خاله زینب در این همدستی یواشکی با من چه راه سخت و فرساینده‌ای در پیش دارم اما قلبم روشن بود که می‌توانم روی مهربانی و خوشقلبی‌اش حساب باز کنم .

ساعت از یک نیمه شب گذشته بود و من به آشپزخانه رفته بودم که یک لیوان آب بخورم .مامان توی تاریکی آشپزخانه پشت میز تسبیح به دست و گوش به زنگ نشسته بود تا محمد تلفن کند و خبر رسیدنش را بدهد که بعد با خیال راحت برود بخوابد .لیوان آب را بهش بفرما زدم با تکان سر تعارفم را رد کرد .چقدر بی‌حوصله و کلافه نشان می‌داد . خواستم محض دلداری بگویم " حتما تا بره تو هتل جاگیر بشه طول می‌کشه " که همان‌موقع تلفن به صدا درآمد و انتظار مامان برای شنیدن صدای محمدش پایان یافت .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۹۳

مامان سرآسیمه دکمه را زد و با خوشحالی گوشی را به گوشش چسباند و همزمان که صدای گوش‌خراش کشیده شدن پایه‌های صندلی را روی سرامیک درمی‌آورد با لحنی خوش و مهربانانه حالش را پرسید . دیگر نماندم

که شاهد مکالمه‌ی تلفنی‌شان باشم . به اتاقم که برگشتم کمی پشت پنجره به تماشای باغ و سکوت و سکون شب ایستادم .بی آن‌که به چیزی فکر کنم . بعد از صدای باز و بسته شدن در اتاق خواب مامان و بابا از سمت دیگر راهرو ، تصمیم گرفتم که به تختم بروم و سعی کنم که بخوابم ! بی‌آن‌که باز فکرم درگیر نقشه‌ای شود که برای حضور در مراسم سماع کشیده بودم . نمی‌خواستم دوباره به استرس بیفتم که از پسش برمی‌آیم یا نمی‌آیم ! اما لحظه ی آخر نیرویی خارج از اراده و کنترلم مرا به سمت کشوی لباس‌هایم هدایت کرد .نمی‌دانم شاید هم تماس محمد و خبر رسیدنش به قم باعث شده بود یادم به آن جعبه‌ی شیک مخمل قرمز بیفتد و حس کنجکاوی‌ام باز برانگیخته شود که سر از محتویاتش دربیاورم .کشوی مورد نظر را آرام و بی‌صدا باز کردم و جعبه

را برداشتم و روبان نصفه نیمه باز شده را تا آخر وا کردم . در جعبه را که گشودم یک‌آن از آن‌چه که داشتم با چشمان خود می دیدم به حیرت افتادم و بی‌اختیار دستم به سمت دهانم رفت که مبادا از خوشحالی به قول مامان عر و عور راه بیندازم .وای خدایا ! چطور دلم آمده

بود کادویش را باز نکنم و این سورپرایز بزرگ به تاخیر بیفتد !

چشمانم مثل دوستاره می‌درخشیدند .یک پن فلوت شوارتز مدل هجده لوله بود از چوب بامبو و آناناس که مطمئنا کلی قیمتش بود .(باید قیمتش را از آقای بهرامی می‌پرسیدم .) همراه با یک یادداشت کوتاه با خط خوش محمد

" از خودم متنفرم که اینو برات سفارش دادم ولی خب مبارکت باشه زیک ماه ! "

یادم به روزجمعه‌ای افتاد که سرراه برگشتن از بوک مارکت حرف از خرید فلوت را پیش کشیده بودم و او با چه قیافه‌ی دگم و خشکی گفته بود " فراموشش کن "

حتما چون خودش سفارشش را از قبل داده بود و می‌خواست بویش را درنیاورد یک جوری گفت که موقتا از خریدش منصرفم کند .

باید ازش به خاطر این هدیه‌ی باارزش که درواقع بهترین کادویی بود که در تمام عمرش می‌توانست به من بدهد تشکر ویژه می‌کردم .ولی حالا دیروقت بود و زمان مناسبی برای تماس نبود . فکر کردم

"بهش مسیج می‌دم ! "

اما بعد با خود به این نتیجه رسیدم که اس ام اس هم فایده ای ندارد .ممکن بود از زور خستگی امشب دیگر حال باز کردن پیام‌های صندوق گوشی‌اش را نداشته باشد ... فردا ...فردا حتما باهاش تماس می‌گیرم و بهش می‌گویم اگر می‌خواست و کمی بیشتر روی اخلاق گند خودش کار می‌کرد می‌توانست بهترین داداش دنیا باشد .

فردا ... #عشق_را_سانسور_کردند

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۹۴

توجه!! لطفا درجریان باشید .برای این رمان دوبار پارت‌گذاری درهفته داریم ، نه هرشب ! (روز و ساعت نامشخص)

_یا جد امزاده بسمل ! یعنی به مادرت دروغ بگم ؟

می توانستم قیافه وحشت‌زده و یکه خورده‌ی خاله زینب را پیش خود مجسم کنم و پیش خود حدس بزنم که تا به حال با ترس از زیربار رفتن این خیانت پنهانی در همدست شدن با من دست کم سه بار لب گزه رفته و یک بار هم با اخم به گوشی نگاه کرده . انگار که تشعشع نگاه‌های غضبناکش از بین خطوط تلفن می‌رسید به من ! سعی داشتم با لحنی آرام و مجاب کننده با او حرف بزنم و متقاعدش کنم که واقعا چاره ای نیست .

_مجبورم خاله زینب ! یه دورهمی دوستانه است ! واقعا این اولین باره که این قدر دلم می‌خواد با دوستام تو خونه یکی جمع بشیم ! شما که نرگس رو می‌شناسین ! تو مجلس نذری تاسوعا و عاشورای پارسال پیارسالمون

دیدیشون ! خودتون ازش تعریف کردین و گفتین چقدر خانومه و واسه محمد بگیریمش ! یادتونه ؟ می‌خوایم تو خونه نرگس دورهم جمع بشیم .یه دورهمی تابستونی !

_خب آره می‌دونم ...اون دختره ...نرگس ! آه ! دختر خوب و موجهی به نظر می‌رسید ولی ...

صدایش آکنده از عجز و استیصال بود .انگار مانده بود چطور مرا از سر خودش وا کند .حتما حالا با احساس بدبختی دستش را گذاشته بود روی سرش .

_من تا حالا حتی یک بار هم مجبور نشدم به مادرت دروغ بگم ! نه .محبوب جان ! از من نخواه که این گناه بزرگ رو مرتکب بشم .

_خب اگه شک دارین شمام با من بیاین !(چون مطمئن بودم هرگز به خانه‌ی غریبه‌ها بدون دعوت نمی رود این پیشنهاد عجیب را بهش دادم که اعتمادش را جلب کنم .) یه جمع دخترونه است ! بهتون بد نمی‌گذره !

_می‌دونی که من جز خونه خودی‌ها نمی‌رم محبوب ! فوقش هفته‌ای یه بار با خانومای هئیت حضرت رقیه دوره‌ای جمع می‌شیم خونه یکی که اونم معاشرت به حساب نمیاد !

_خاله زینب !

_رو من حساب نکن محبوب جان !

داشت با من مخالفت می‌کرد و دست رد به سینه ام می‌زد اما لحنش آرام و مستاصلانه بود .صراحت و صلابت لازم را نداشت .مطمئن بودم ته دلش ناراحت بود از این که داشت دل خواهرزاده‌اش را می شکست .او برعکس مامان که قاطع و صریح نظر خودش را به آدم تحمیل می‌کرد دلسوز و رئوف بود و سعی می‌کرد انعطاف بیشتری از خودش نشان بدهد .

من کوتاه بیا نبودم .هنوز امیدوار بودم که می‌توانم او را تحت تاثیر قرار بدهم و با استفاده از دل‌نازکی‌اش به خواسته خود برسم .دنبال کلمات خاصی می‌گشتم که بتوانند جادو کنند .کلماتی که به قدر کافی تاثربرانگیز باشند.

_من تا حالا هیچ‌وقت به شما رو نینداختم خاله زینب ! هرگز خواهش به جا یا نابه جایی از شما نکردم و شما رو تو معذورات قرار ندادم .اگه این‌بار بهتون متوسل شدم واسه خودم دلیل دارم .اگه مامان اجازه می‌داد که من با دوستانی که مورد تایید معاشرت عادی داشته باشم یا

حداقل اجازه می‌داد اونا بیان خونه‌ی ما منم مجبور نبودم شما رو تو این موقعیت قرار بدم ! با این حال اگه واقعا براتون مقدور نیست و فکر می‌کنین درحق خواهرتون دارین خیانت می‌کنین اشکالی نداره ! ببخشین که با اصرار و خواهش ناراحتتون کردم .

و برای تحت تاثیر قراردادن بیشترش آه سوزناکی کشیدم و بعد با سکوت غمگینم توپ را به زمین او انداختم .حالا او مختار بود که روی اصول سفت و سخت خودش کماکان پافشاری کند یا با خود به این نتیجه برسد که دست کم همین یک بار دل به دل خواهرزاده‌ی نگون بختش بدهد و یکی از آن کوپن‌های به اصطلاح دروغ‌های مصلحت‌آمیز را به خاطر شاد کردن من بسوزاند .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۹۵

سکوتش گویای جدال فرساینده‌ی او با خودش بود . کشمکشی جانکاه میان احساسات و اعتقاداتش ! شاید خودش هم نفهمید که چی شد یکهو تسلیم خواسته‌ی من شد و حاضر شد که برای اولین بار به خواهرش دروغ بگوید . هرچند عصبی بود ومن می‌ترسیدم هرآن از اعلام موافقت خودش پشیمان شود اما بعد از کلی قول گرفتن از من که مبادا به جای رفتن به خانه‌ی دوستم نرگس سر از جای دیگری دربیاورم و یا فکر دیگری درسرم داشته باشم و کاری کنم که او از همدستی با من پشیمان شود قبول کرد که ظهر با مامان تماس بگیرد و ازش بخواهد اجازه بدهد که من بعدازظهری با او بروم بوک مارکت که چندتا کتاب راجع به روش تربیت فرزند اول و چگونه مادران خوبی برای کودکمان باشیم و کتاب‌هایی با این موضوعات بخریم و بعد هم باهم به یک کافه‌تریای ساحلی برویم و بستنی فالوده‌ای چیزی بخوریم .دست آخر هم برای این‌که قدری از آلام وجدان‌درد خود بکاهد با تاکید گفت

_ولی باید از خونه دوستت زود برگردی بیای اینجا پیش من که بعد دوتایی یه سر بریم تا بوک مارکت تا من

قسمم پیش مامانت حقی باشه ! که وقتی دارم نماز می‌خونم اخم‌های خدارو جلوم نبینم .

و من که از فرط خوشحالی و ذوق و شوق به دست آوردن بلیت شرکت در مراسم سماع داشتم این ور خط بی صدا با دمم گردو می‌شکستم بی چون و چرا گفتم به چشم !

قیافه مامان بعد از تماس خاله زینب و جلب رضایتش دیدنی بود .چند بار لب هایش را تو کشید و نازک کرد و یکی دوبار هم ابرو بالا انداخت .انگار پیش خود ناراحت بود از این‌که با درخواستش موافقت کرده !

_چه حرف‌ها ! آدم که بچه‌اش رو از رو کتابایی که معلوم نیست کی با چه عقاید و مرام و مسلکی نوشته تربیت نمی‌کنه ! مگه زمان ما از این کتابها مد بود ؟ این زینب هم یه تخته‌اش کمه !

و من که آماده بودم این‌جور وقت‌ها سربه سرش بگذارم با لحن نهی از منکرکننده ای گفتم

_مامان جان ! مواظب باش داری غیبت می‌کنی ها ! یه استغفرالله بگو !

با رویی ترش کرده نگاهم کرد .دلش می‌خواست کله‌ی مرا بکند .

_خبه خبه ! همینم کم بود که تو بهم درس اخلاق یاد بدی! بیا برو رختارو از رو بند جمع کن تا آفتاب رنگ و روشون رو نبرده .

و من با بدجنسی به قیافه عصبانی و لحن پرخاشگرش نخودی خندیدم .

داشتم رخت‌ها را همراه با زمزمه‌ای آهنگ " اون منم " گوگوش از روی بند جمع می‌کردم که محیا از پنجره رختشورخانه داد زد

_محبوب گوشیت زنگ می‌خوره !

بی اعتنا گفتم

_باشه حالا بعد !

_داداش محمده ! این بار دومه که زنگ می زنه !

داداش محمد ! دستم موقع باز کردن گیره از پیراهن چهارخانه‌اش_همان که آن‌روز موقع رفتن به بوک مارکت به تن داشت_ بی‌حرکت ماند و برگشتم به محیا نگاه

کردم . صبح یک بار باهاش تماس گرفته بودم که ازش بابت هدیه‌اش تشکر کنم اما تماسم را بی پاسخ گذاشت .نیم ساعت بعد اس ام اس داد که

" سرم شلوغه "

پیراهنش را تا زدم و گذاشتم توی سبد .آفتاب صاف افتاده بود توی چشمانم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۹۶

_خودت جواب بده بگو دارم رخت‌ها رو از رو بند جمع می‌کنم .بعد باهاش تماس می‌گیرم .

محیا با گفتن " باشه " خواست برود سروقت گوشی‌ام اما بعد درجایش متوقف شد .

_قطع شد .

و تا با چشمانی باریک شده نگاهش کردم با گفتن

_این‌دفعه اگه زنگ زد بهش می‌گم !

پنجره را بست و رفت .محمد ظاهرا دیگر تماس نگرفت و من هم تا لباس‌ها را از روی بند جمع کنم و بعد ببرم سرحوصله آن‌هایی را که نیاز به اتوکشی نداشتند سرجایشان بچینم و بقیه را ببرم اتو کنم خیلی طول کشید و یادم رفت که با او تماس بگیرم .از طرفی فکر و ذهنم درگیر رفتن به خانه‌ی استاد بنان فقید بود و شرکت در مراسم سماع و آشنایی با اعضاء محفل ققنوس ! آن قدر برایش ذوق و شوق داشتم که همه چیز تحت شعاع قرار گرفته بود .

به چکامه پیام دادم و گفتم که من هم در مراسمشان شرکت خواهم کرد و از او ساعت دقیق گردهماییشان در منزل استاد بنان را پرسیدم .چند دقیقه بعد جوابش آمد .پیامش حاکی از خوشحالی قلبی‌اش بود .گفت که راس ساعت پنج در منزل استاد بنان گرد هم جمع می‌شوند .

محیا دلش می‌خواست با من همراه شود .اما خوشبختانه کلی کار داشت .باید می‌رفتند باغ سبزیجات را وجین می‌کردند .معصومه خانم ، کارگری که به مامان در نشاء و وجین سبزیجات کمک می‌کرد یک هفته‌ای بود که دستش

به پرستاری از همسر توانخواه و بیمارش بند بود .علف‌های هرز داشتند با خیال راحت برای خودشان قد می‌کشیدند و جولان می‌دادند آن‌قدر که مامان دیگر نتوانست منتظر معصومه خانم بماند . این دفعه مجبور بود خودش برای وجین باغش دست به کار شود .قرار بود من هم بهشان کمک کنم که حالا راهی خانه‌ی خاله زینب بودم که باهم برویم بوک مارکت ! از نظر مامان این هم یک‌جور دررفتن از زیر کار بود .البته با همکاری خاله زینبم !

***

مامان گفت

_هوا گرمه ! با ماشین من برو .

اما من با دلایل شخصی خودم که مامان ازش خبر نداشت ترجیحا با آژانس رفتم بعد از این‌که دم در خانه‌ی خاله زینب پیاده شدم و خیالم از رفتن ماشین آژانس راحت شد ، دوباره پیاده به سرخیابان برگشتم و همزمان به خاله زینب خبر دادم که کجا هستم . با غرغر سفارشم کرد که مواظب خودم باشم .گفت موبایلش را

خاموش می‌کند که یک وقت مامان باهاش تماس نگیرد و او مجبور نشود دروغ و دلنگ بیشتری تحویلش بدهد و اگر کار داشتم با تلفن خانه تماس بگیرم .

یک تاکسی به مقصد ابریشم محله دربست کرایه کردم و راهی شدم .خانه‌ی استاد نرسیده به کوچه مسجد ارشاد ته یک کوچه ی بن بست قرار داشت . یک ویلای کلنگی نیم پیلوت بود با قدمتی چهل ساله .که سرتاسر کوچه به احاطه‌ی درختان راش و افرا و چنار درآمده بود .این کوچه منظره پاییزی زیبایی داشت .یادم است اولین بار که وارد این کوچه شدم همچون مسخ شده‌ها وسط کوچه به تماشای درختان دو سمت کوچه ایستادم که با زیبایی غمگین و سکرآوری

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۹۷

به خزان خود نشسته بودند . در آن عصر تابستانی کوچه در خنکای سایه درختانش آرمیده بود .

راننده تاکسی دنده عقب گرفت و من با تردید به راه افتادم .

چادر حریرم را از سرم برداشتم . تا کردم و گذاشتم داخل کیفم .دم در هیچ خبری نبود .حتی یک ماشین هم پارک نشده بود .یعنی همه ماشین‌هایشان را برده اند توی حیاط ؟ خیلی بعید به نظر می‌رسید .

بالای سر در حیاط فقط یک پرچم مشکی از طرف کسبه پاساژ شهدا آویخته شده بود که فوت جانسوز استاد گرانقدر را تسلیت گفته بودند . یک اعلامیه هم که به مناسبت چهلمین روز درگذشت استاد چاپ شده بود روی رنگ پریدگی‌های زنگ‌زده‌ی دروازه به چشم می‌خورد .با عکسی از میان‌سالی‌های استاد .می‌دانستم که دلم برای این بزرگ‌مرد بی ادعا همیشه تنگ می‌ماند .برای " چکاوک در حصار " گفتنش . با اندوهی دلخراش و حسرتی جانکاه دستی روی عکس کشیدم و برایش زیر لب فاتحه‌ای فرستادم و بعد تصمیم گرفتم که زنگ خانه را به صدا دربیاورم .اما انگار زنگ خراب بود و کار نمی‌کرد .

مجبور شدم در بزنم .یک بار ، دوبار ! چندبار!

اما خبری نشد .هرچه گوش ایستادم هیچ صدایی نمی‌آمد ! سکوت بود و خاموشی. گهگاهی فقط صدای قارقار کلاغی از بالای یکی از درخت‌ها به گوش می‌رسید . داشتم کم‌کم مایوس می‌شدم . یعنی چه ؟ مگر چکامه نگفته بود روز دوشنبه درمنزل استاد جمع می‌شوند ؟ پس کو؟ چرا یک‌نفر در را به روی من باز نمی‌کند ؟ این سکوت زیادی سنگین است .اصلا انگار آن‌جا هیچ خبری نیست ! از فکر این‌که مبادا درست متوجه صحبت‌های چکامه نشده‌ام و او روز و یا ساعت دیگری را گفته باشد عصبی شده بودم .موبایلم را درآوردم و با چکامه تماس گرفتم .کلافه از بوق‌های ممتدی که داشت به آخر می‌رسید کم‌کم آماده بودم تماس را قطع کنم که صدای سرحال و سردماغ چکامه توی گوشم پیچید

_الو محبوبه جان !

از آن سوی خط قیل و قال زیادی به گوش می‌رسید .

جوری که چکامه مجبور شده بود به جای حرف زدن عادی داد بزند .

من باحالتی گیج و سرگشته نگاهی به ویلای سوت و کور مقابلم انداختم و درعجب بودم که این‌همه سرو صدا چرا به بیرون درز نمی‌کند ؟ تا جایی که من می‌دانستم خانه‌ی استاد مجهز به عایق صوتی نبود .

_سلام چکامه جان ! شما کجایین ؟

_چی نمی‌شنوم ! بلندتر حرف بزن عزیزم .

و من مجبور شدم صدایم را بیندازم روی سرم .حالا خدارا شکر که کوچه بن بست و بی عابر بود .

_می‌گم شما کجایین ؟ چرا در رو باز نمی‌کنین؟

_ما ...ما اینجاییم ! تو کجایی ؟

و بعد انگار که یادش به چیزی افتاده باشد نچ نچی کرد و بعد با تاسف گفت

_ ای وای محبوب ! تورو خدا ببخش ! یادم رفت بهت زنگ بزنم و خبر بدم که مکان محفل عوض شده و ما امروز خونه استاد بنان جمع نمی‌شیم !

با آهی از نهادبرآمده آن یکی دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم

_یعنی چی ؟ کنسل شده یعنی ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۹۸

_نه کنسل نشده ! برق خونه اسناد بنان رو بخاطر بدهی قطع کردن !

بعد برایم توضیح داد که همسایه ازخدا بی خبر ساختمان پشتی که مشغول ساخت و ساز است دزدکی از کنتور خانه‌ی استاد برق برداشته و این مدت همه جوشکاری‌هایشان را با برق مفتی و دزدی انجام داده و بدهی‌اش را هم برای آن خدابیامرز باقی گذاشته‌اند.

_ما هم مجبور شدیم امروز جمع بشیم خونه استاد همایون !

_اوه که این‌طور ! پس یعنی مراسم سماع رو قراره منزل استاد همایون برگزار کنین ؟

چکامه یک آره بلند گفت و بعد آن سوی خط کسی را مخاطب خود قرار داد

_باشه بابا اومدم .

من با خودم به چه کنم چه کنم افتاده بودم که او مرا از تردید و دودلی نجات داد .

_اگه قرار بود تو مراسم امروز باشی خب معطل نکن بیا به آدرسی که می‌گم !

هنوز با خودم به توافق نرسیده بودم که به مقصد بعدی بروم یا حالا که جابه جایی اعلام نشده‌ای پیش آمده ، من به این بهانه عطای محفل و مراسم سماع را به لقایش ببخشم و بی دردسر برگردم خانه .اما انگار یکی جای من گفت

_آدرس رو بگو .

چکامه بلند و شمرده گفت

_ طالقانی ، کوچه شرقی دوازده ، کوچه طبری ...

تا گفت کوچه طبری نفسم گرفت .

_کوچه طبری ؟

خدای من ! باورم نمی‌شد ! کوچه‌ی باباحاجی را می گفت ! حتما چکامه نمی‌دانست که این کوچه را از قدیم به اسم پدر پدربزرگم زده‌اند که از اولین ساکنان آن جا بوده‌اند. یعنی استاد همایون این‌قدر به ما نزدیک بود و من خبر نداشتم !؟

چکامه که فکر می‌کرد درست متوجه نشده‌ام دوباره تکرار کرد و افزود

_آره کوچه طبری! دوسه تا باغ ویلای بزرگ چسبیده به هم هست ! پلاک چهل و شش خونه استاد همایونه ! رسیدی زنگ بزن تا در رو باز کنیم .

پلاک چهل و شش ؟

مگر می‌شود ؟ چه عجیب و دور از ذهن ! چکامه داشت اشتباه می‌کرد .حتما داشت اعداد را جابه جا می گفت .آخر پلاک چهل و شش که ...

_چکامه ؟

_جانم ؟

_مطمئنی پلاک درسته ؟

با بی خیالی گفت

_آره چهل و شش .چطور ؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم

_هیچی !

و با پشت دستم عرق روی پیشانی‌ام را زدودم .

_پس من راه می‌افتم که بیام اون‌جا !

قلبم داشت گرمپ گرمپ می‌زد .

خدای من پلاک چهل و شش ! امکان نداشت متعلق به خانه‌ی استاد همایون باشد ! مگر این که من خرفت شده باشم یا مطمئن نباشم که پلاک خانه‌ی باباحاجی چهل و چهار بود یا نبود ! آخر آن‌جا که باید خانه‌ی یکی از پسران شهسواری باشد .پسردومی یا به قول مامان پسریاغی‌شان ، رسول ! که همین روز جمعه‌ای صدایش را از آن سوی باغ باباحاجی شنیده بودم .

پس این استاد همایون که چکامه می گفت چه ربطی با او می‌توانست داشته باشد ؟ مغزم داشت قفل می‌کرد .تا به کوچه طبری نمی‌رفتم و با چشمان خودم نمی‌دیدم باورم

نمی‌شد که پلاک چهل و شش مال همان خانه باغ ، همسایه دست راستی باباحاجی باشد !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۹۹

تا پیاده به خیابان اصلی برسم ، تاکسی بگیرم و به کوچه طبری بروم نیم ساعتی طول کشید.اما آدرس همان آدرسی بود که فکر می‌کردم .تاکسی از در باغ خانه‌ی باباحاجی گذشت و کنار در بعدی نگه داشت و گفت

_پلاک چهل و شش !

من نگاهی تردیدآمیز به پلاک روی دیوار که با قاطعیت عدد چهل و شش را نشان می‌داد و بعد به دوروبر انداختم و درحالی‌که داشتم از به جان هم افتادن حدس و گمان‌هام سرگیجه می‌گرفتم به راننده گفتم کمی صبر کند .

کوچه طبری خلوت بود اما با این حال می‌ترسیدم کسی مرا موقع ورود به باغ همسایه ببیند و بشناسد .از همه بدترش این بود که ناگهان در خانه باباحاجی باز شود و من و او در یک لحظه‌ی فاجعه‌آمیز چشم توی چشم شویم .از توی ماشین با چکامه تماس گرفتم و گفتم که پشت درم و لطفا در را برایم باز کنند .او هم گفته بود که الان خودش آیفون را می‌زند .

و من برای اینکه از باز شدن در مطمئن شوم کمی با معطلی کرایه تاکسی را دادم و بعد پیاده شدم . باید قبل از این‌که آشنایی مرا آن‌جا می‌دید بی مکث و بی‌تاخیر می‌رفتم تو .با دست و پایی گم شده تا خودم را به آن سوی دیوارهای باغ همسایه باباحاجی برسانم مردم و زنده شدم . ضربان قلبم روی هزار بود .نفس‌هام بوی آدرنالین خالص می‌داد .در را که آرام پشت سرم بستم سرم را به بدنه‌ی آهنی‌اش چسباندم و نفس نفس زنان برای لحظاتی چشمانم را روی هم گذاشتم تا بتوانم قدری از آن همه تب و تاب و هیجان را از وجود بی قرار خود بریزم دور .تا این‌که با صدای کسی دوباره از جا پریدم

_کسی دنبالتون کرده خانم ؟

طنین صدا برایم آشنا بود و من تا با حالتی یکه خورده چشمانم را باز کردم نگاهم صاف افتاد توی یک جفت چشم تیره که روی تی‌شرت سیاهش جلیقه نوک مدادی پوشیده بود و داشت با تعجب نگاهم می‌کرد .توی یک دستش سیگار بود و توی دست دیگری زنجیر قلاده‌ی یک سگ نسبتا بزرگ و سیاه و سفید هاسکی که له‌له‌زنان داشت نگاهم می‌کرد و دودل بود که به من حمله کند یا نکند ؟

دستی روی صورت رنگ پریده‌ام کشیدم و همزمان که آب دهانم را قورت می‌دادم سرتکان دادم که یعنی نه چیزی نیست .کمی مشکوکانه براندازم کرد و بعد با اشاره به سمت ویلا گفت.

_بفرماین تو ! مراسم شروع شده !

و بعد همان دستش را که سیگار لای انگشتانش بود در هوا گرفت و شروع به چرخیدن دور خودش کرد .سگ گرگ‌نمایش هم با قیافه‌ای مذبوحانه به این حرکت دوار مجبور شده بود .کمی طول کشید تا بفهمم که داشت ادای رقصیدن سماع را در می‌آورد .

_هی دور خودشون مثل دیوونه‌ها می‌چرخن ! می‌چرخن ! می‌چرخن و جالبه که سرگیجه نمی‌گیرن .

و همزمان که داشت سر رو به آسمان می‌چرخید پک عمیقی هم به سیگارش زد .بهتر بود این دیوانه را به حال خودش رها می‌کردم و می‌رفتم .داشت وقتم را بی‌خودی تلف می‌کرد. من که با گفتن آرام " ببخشید " راه افتادم و از کنارشان گذشتم سگش شروع کرد به دندان قروچه رفتن .

شنیدم که با بی‌خیالی به سگش گفت

_اوکی بابا ! منم فهمیدم یه کم مشنگ بود .اصلا به جز من هرکی دوروبر صاحابت می‌گرده مشنگه ! به خصوص اعضاء محفل قفنوسشون ! #عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۰۰

توجه!! لطفا درجریان باشید .برای این رمان دوبار پارت‌گذاری درهفته داریم ، نه هرشب ! (روز و ساعت نامشخص)

کمی بعد من مقابل آن ویلای دوطبقه‌ی قدیمی ایستاده بودم. از نمای مدرنش که آمیزه‌ای بود از ترموود و سنگ پیدا بود که به تازگی بازسازی شده . باغچه هایی پر از گل‌های اطلسی و سوسن و گل حنا و میمون درامتداد هم و با شیب ملایم در دو سمت پلکان مرمریتش کشیده شده بود .

نوای خوش موسیقی زنده که به بیرون می‌رسید و ترکیبی بود از دف و نی و تنبور گوش جانم را می‌نواخت .

این خانه سابقا متعلق به یک تهرانی بود و تا آن‌جا که من خبر داشتم صاحبش ساکن امریکا بود که سال به سال گذارش به ایران و این باغ نمی‌رسید .هرسال بار درختان پرتقال و نارنگی‌اش دست‌نخورده پای درخت می‌افتادند و می‌پوسیدند .

بعد چی شد که پسر یاغی شهسواری‌ها خریدارش شده و از کی داشت اینجا زندگی می‌کرد نمی‌دانم . شاید مامان و بابا قبلا درموردش درخانه حرف زده بودند اما من به این موضوع علاقه و توجهی نشان نداده و از آن بی‌خبر مانده بودم .

به هرحال من اکنون اینجا بودم . در همسایگی خانه‌ی باباحاجی و بی خبر از همه آمده بودم که در یک مراسم غیرمتعارف و غیررسمی در یاد بود استاد فقید و گرانمایه‌ای شرکت کنم که من رستاخیز زندگی معنوی‌ام را به او مدیون بودم و می‌خواستم بی‌ترس و واهمه مرتکب یکی از پرریسک‌ترین کارهای عمرم شوم .

واقعا نمی‌دانم این‌همه جسارتم را از کجا به دست آورده بودم و این چه سر نترس و پرسودایی بود که من داشتم ! اما من آن پرنده بودم که پرواز در قفس را آموخته بود و

درخیال زیبایش به آسمان می‌اندیشید .من نمی‌خواستم آرزوهایم را پشت هیچ مرز و محدوده ای در غل و زنجیر نگه دارم و تمام عمر لباسی از حسرت به دل بپوشانم .من با تمام قوا ، با همه اراده ام آماده جنگ بودم .همچون مبارزی که چیزی برای از دست دادن نداشت .از جان گذشته و شکست ناپذیر ! حتی اگر جزایش تن سپردن به خطرهایی بیش از این و بی‌گدار به آب زدن‌هایی سخت تر بود .من نمی‌خواستم رویاهایم را از دست بدهم .اگر رویا را از آدمی بگیرند دیگر ازش چه باقی می‌ماند جز جسمی خاکی که لایق گور بود ؟

به قول استاد بنان ما درقبال نعماتی که خداوند به ما عطا کرده مسئولیم .نباید کفر نعمت می‌کردیم . خدارا خوش نمی آمد .صدای خوش یکی از آن نعمت‌های الهی بود که اگر در حنجره ی خود زندانی‌اش می‌کردیم درواقع مثل این بود که شکرنعمت به جای نیاورده‌ایم .و من صاحب یکی از آن صداهای خوش‌الحان بودم که آرزو داشت صدایش را از پشت حصارهای بلند ممنوعه به گوش جان‌های شیفته برساند .من آماده بودم که بار این امانت را به دوش بکشم .با اشتیاق سوزان و جانسوز !

دیوانه‌وار !

از پلکان سنگ مرمریت بالا رفتم . جلوی در کفش‌های مردانه و زنانه‌ی زیادی کنار هم جفت و مرتب چیده شده بود .صدای دف و نی با نوایی شورمندانه داشت کم‌کم به اوج خودش می‌رسید .با قلبی داغ و تپنده آرام دستگیره ی در را پایین کشیدم و به سبکی پر قدم به داخل خانه گذاشتم .اول وارد یک هال کوچک شدم که مثل یک سرسرا به قسمت‌های اصلی خانه می‌رسید .بوی عود و عنبر همه جا پیچیده بود .خانه ی بزرگ و وسیعی بود که از دوسمت سرسرا با راه پله‌هایی

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۰۱

مدور به طبقه‌ی بالای خانه می‌رفت . نگاهم از چلچراغ بزرگ کریستالی وسط سقف چوبی سرسرا به روی

فرش‌های ابریشمی و دستبافت که نقوش ظریف خیره کننده‌ای داشتند کشیده شد و بعد از روی تابلوهای نقاشی روی دیوارها گذشت .پرده‌های ضخیمی به رنگ سبز از پنجره‌های بزرگ و قدی‌اش آویخته بود .تمام وسایل خانه ترکیبی بود از آنتیک و مدرن .فکر کردم " شاید وسایل آنتیک از صاحبخونه قبلی باشه و جدیدی‌ها رو پسرشهسواری خریده ."

می‌توانستم رد صدا را بگیرم و از سرسرا وارد راهرویی که به سمت سالن اصلی می‌رفت هدایت شوم .

جایی که بعدا فهمیدم گروه نوازنده متشکل از چهار مرد و سه زن از اعضاء محفل ققنوس که چکامه هم جزوشان بود به سرپرستی استاد همایون اجرای موسیقی رقص سماع را به زیبایی هرچه تمام‌تر بعهده داشتند و تماشاچی سماع زن مردانی باشم که با کلاهی تیره و بلند_ که درمکتب مولانا نماد قبر و لباس‌هایی روشن و گشاد که نماد کفن بود_ تحت تاثیر موسیقی به شور و وجد آمده و همراه با حالت خلسه به چرخش هنرمندانه‌ای مشغول بودند، محظوظ شوم .

اما من پیشتر نرفتم . همچون مسخ شده ها درجای خود ایستادم .کم‌کم داشت اختیار اعضاء و جوارحم را از دست می‌دادم .جنب و جوشی زیر گوشت و پوستم درجریان بود که اولش برایم غالگیرکننده بود اما خیلی طول نکشید که فهمیدم من نیز از این شور معنوی به وجد آمده‌ام و تمام وجودم تمنای سماع دارد . بعد اول بند کیفم از روی دوشم رها شد .و بعدتر از آن خودم از قید بندهایی نامرئی که به دست و پایم زده بودند .حتی نفهمیدم کی از خود بی‌خود شدم .چشمانم را بستم و با کنده شدن از این عالم اول سرم به چرخش درآمد و بعد دست راستم رو به آسمان به نشان دعا رفت و دست چپم رو به زمین به نشان بخشندگی و به حالت تسلیم محض ، پای چپ خود را به روی زمین ثابت نگه داشتم و با پای راستم به دور یک دایره‌ی فرضی شروع به چرخیدن کردم .حرکات دوار ناشیانه‌ای بود که بی‌علم و بی‌تمرین فقط برحسب تجربه ای که از تماشای فیلم‌های مربوط به مراسم سماع درقونیه توی اینترنت دیده بودم و تاحدودی فی‌البداهه انجام می‌دادم و چیزی از آن لحظه به بعد که من چشانم روی هم گذاشتم و بی‌خودانه شروع به چرخش کردم به یاد نمی‌آورم اما در این‌که من

آن دقایق عرفانی گویی به راستی روحم از عالم و آدم دل کنده و دل و جانم را رو به سمت اله گرفته بودم هیچ شکی نداشتم . وقتی که دست‌هام باز و بازتر شد و بالاتر رفت و گردنم کج و کج‌تر شد باز هم لغزشی در تعادل من ایجاد نشد و حالت های معنوی من شدت بیشتری به خود گرفت . آن‌قدر که نفهمیدم آن مردک جوان که لحظه‌ی ورود به باغ با او مواجه شده و از اوکی بابا گفتنش فهمیده بودم یکی از آن دونفریست که در خرابی نرده‌های باغ باباحاجی نقش داشته کی از درآمده تو و سماع زن من به نظرش جالب آمده و با دوربین گوشی‌اش از من فیلم گرفته .

نمی‌دانم چقدر طول کشید تا موسیقی به پایان رسید.شاید چیزی حدود بیست دقیقه . اما من تا لحظه‌ی آخر به این حرکت دوار دیوانه‌وارم ادامه دادم . بی‌آن‌که دچار برهم خوردن تعادل و سرگیجگی و یا خستگی شوم و

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۰۲

وقتی که آرام آرام و همزمان با فرود آمدن موسیقی از چرخش ایستادم و چشمانم را باز کردم برای لحظه‌ای از این‌که خودم را درجایی بیگانه می‌دیدم یکه خوردم .اصلا یادم نبود کجا هستم .انگار از یک خواب عمیق پریده بودم و تا به خود بیایم و قوه ادراک و حواسم به کار بیفتد و زمان و مکان را بهم یادآوری کند لحظاتی طول کشید و تا با صدای سوت آن جوانک که دزدکی به تماشایم ایستاده بود فهمیدم چه دسته گلی به آب داده‌ام هول و دستپاچه کیفم را از روی زمین برداشتم و خجولانه از مقابل چشمان ستایشگر یا شاید هم پرتمسخرش گریختم .

اعضا محفل ققنوس روی هم بیست نفر می‌شدند .که از این جمع هفت‌نفرشان گروه موسیقی سماع را به عهده داشتند و پنج‌نفرشان که قبلا آموزش دیده بودند این مراسم را به یاد و وصیت استاد بنان اجرا کرده بودند .بقیه هم حکم تماشاچی را داشتند که روی زمین چهارزانو نشسته بودند .

من وقتی قدم به سالن اصلی گذاشتم که آن پنج نفر بعد از دست دادن با گروه موسیقی و تماشاچی‌های خصوصی‌شان داشتند می‌رفتند که جامه‌های خود را عوض کنند .

تابلوی نقاشی بزرگی از استاد بنان که طره‌ای از موهای جوگندمی‌اش افتاده بود روی پیشانیش و او را درحال نواختن کمانچه نشان می‌داد پشت سر گروه موسیقی روی چهارپایه‌ای قرار داشت و نور پروژوکتوری صاف افتاده بود روی تابلو .بعدها فهمیدم آن‌نقاشی کار یکی بچه‌های هنرمند محفل ققنوس بود به نام آذرخش !

یکی از مردان با سینی حلوا و شیرینی و چای مشغول پذیرایی شد . درحالی‌که گروه موسیقی درجای خود مانده بودند .ظاهرا این یک تنفس کوتاه بود و قرار بود اجرای زنده‌ی موسیقی ادامه داشته باشد. من خودم را در این جمع همچون وصله‌ای ناجور می‌دیدم .در پناه یک ستون ایستاده بودم و منتظر که یکی بیاید مرا به این جمع بیدل معرفی کند .

چکامه درحالی‌که گازهای نرم و کوچکی به شیرینی توی دستش می‌زد همراه با لبخندی ملیح داشت به

صحبت‌های مرد جوان تنبور به دست گوش می‌داد و حواسش نبود که من این گوشه تک و تنها مانده‌ام ! اصلا انگار یادش رفته بود که من هم آن‌جا هستم و خودش بود که در را برایم باز کرده .از چهره‌ی سرحال و درخشش چشمانش پیدا بود که به شدت جوزده است و نمی‌توانم به امید او بمانم .

نگاهم از روی زن میانسال دف به دست که داشت روسری‌اش را مرتب می‌کرد گذشت و روی دختر زیبایی که توی آن جمع با سری برهنه و لباسی سنتی به رنگ سبز تیره نشسته و آبشار طلایی موهایش را روی شانه‌هایش رها کرده بود لحظه‌ای ثابت ماند (بعدا فهمیدم این دختر همان آذرخش است.) ظاهرا داشت تنبورش را کوک می‌کرد اما حواسش پرت مردی بود که درین آقای بهرامی و یک مردمسن‌سال ایستاده و با پیراهن گشاد و سفیدی که به تن داشت و آن نی که در دستش بود متمایز از دیگران به نظر می‌رسید و چهره‌ی آشنایی هم داشت .با کمی دقت توانسته بودم به یاد بیاورم که قبلا او را کجا دیده ام !

همین چندوقت پیش روی تراس بوک مارکت دیده بودمش . همان که باعث شده بود کتاب‌های محیا از دستش بیفتد

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۰۳

زمین .شک نداشتم که خودش بود . درسرم ملغمه‌ای از شک و تردیدها و حدس‌ها بود . ممکن بود پسر یاغی شهسواری‌ها همین آدم باشد .

چرا که نه ! پس بی‌خود نبود که آن‌روز توی بوک مارکت حس آشناپنداری بهم دست داده بود .یادم است فقط یک بار آن‌هم سال‌های خیلی دور زمانی که من اول راهنمایی بودم و از طرف مدرسه در مراسم بزرگداشت نیمایوشیج که درسالن آمفی تئاتر شهر برگزار شده شرکت کرده بودیم دیده بودمش. او به روی سن رفته بود تا به خاطر تک‌نوازی ماهرانه اش با نی از دست یکی از

چهره‌های نامدار موسیقی فولکوریک مازندران که مهمان شهررامسر بود لوح تقدیر دریافت کند !

شنیده بودم که بعدها با رها کردن خانواده و شغل مهمی که به واسطه نفوذ سیاسی_اجتماعی پدرش در یکی از مراکز اداری شهر درعنفوان جوانی به دست‌آورده بود، چندسالی شاید برای ادامه‌ی تحصیل عازم یکی از کشورهای اروپایی شده و طی همین دوسه سال اخیر بود که از طریق اخباری که مامان با خودش از صندوق انجمن بانوان خیر می‌آورد در جریان خبربازگشتش قرار گرفته بودم .

آن‌قدر هیجان زده بودم که دیگر نشد فکرم را درگیر شناسایی استاد همایون کنم .نمی‌دانم شاید آن مرد که کت و شلوار مشکی برتن داشت و با محاسن سفیدش مسن سال‌تر از بقیه به نظر می‌رسید و داشت شمرده حرف می‌زد و پسرشهسواری و آقای بهرامی باحوصله بهش گوش سپرده بودند همان استاد همایون باشد .

با برگشتن و پیوستن آن پنج تن بالباس‌های تعویض‌شده به جمع گروه موسیقی دوباره از حالت پراکندگی‌اش درآمد و انسجام گرفت .همان لحظه کسی کنار گوشم گفت

_قراره همش قایمکی نگاه کنین ؟

و همزمان بوی گندسیگار که با بوی تند ادکلنش ترکیب آزارنده‌ای ساخته بود از زیر دماغم گذشت . آن‌قدر به من نزدیک بود که می‌توانستم صدای نفس‌هایش را بشنوم .با چه جسارتی خودش را تا این حد بهم نزدیک کرده بود ؟ ناخواسته حالت تدافعی به خود گرفتم و یک گام از او فاصله گرفتم و با اخم و ترشرویی این گستاخی‌اش را بی‌پاسخ نگذاشتم .

_تو خونه ی به این بزرگی جایی پیدا می‌شه که من با شما مواجه نشم ؟

غافل از این‌که جواب طعنه‌آمیز من به مذاقش خوش می‌آید و گستاخ‌ترش می‌کند .

_چرا ؟ از من خوشتون نیومده ؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و بعد رویم را ازش برگرداندم . کاش خودش می‌فهمید واقعا ازش خوشم نیامده .این دیگر پرسیدن نداشت .سعی داشتم با ایماء و اشاره چکامه را که داشت می‌رفت سرجای خودش بنشیند متوجه خود کنم .اما چکامه بی‌حواس‌تر از آن بود که مرا ببیند .هنوز سرش با آن جوان تنبور به دست گرم بود .

دختر زیبای موطلایی (آذرخش) که هنوز نیم‌نگاهی به پسر شهسواری داشت دف خانم میان‌سال را گرفته بود دستش و داشتند باهم حرف می‌زدند.کم‌کم داشتم آرامش و خونسردی‌ام را از دست می‌دادم .به خصوص که آن مردک هم نمی‌خواست دست از سر من بردارد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۰۴

_شما کی هستی ؟ قبلا تو جمع این "مستان و دیوانگان" ندیده بودمت !

جمع مستان و دیوانگان ! ظاهرا از گستاخ بودن خودش لذت وافر می‌برد و از کسی ابایی نداشت .و من سکوت کردم.

اشاره‌ی ظریفی به این‌که جواب ابلهان خاموشیست .یک‌نفر از خودی‌هاشان داشت از مجلس فیلم می‌گرفت

و تمام آن لحظه‌ها را ثبت می‌کرد .وزوز جوانک پررو باز پشت سرم بود .

_اگه رو می‌کنی بیا تا من شما رو ببرم پیششون .

به تندی گفتم

_نه .مرسی .

و توی دلم غریدم " خی ! " (خوک ، کنایه از نفهمی و بی‌عاری)

بعد برای اینکه حداقل از مصاحبت با حضور نکبتش کمی استفاده کرده باشم با اشاره به مردی که سال‌خورده‌تر از همه بود و حالا داشت ساز خودش را کوک می‌کرد گفتم

_ایشون استاد همایونن ؟

_اون پیری رو می‌گی ؟

توی دلم گفتم :" خدایا! به من صبر بده ." از این‌که مجبور بودم تایید کنم حرصی بودم .

_بله ایشون.

_نخیر اوشونن !

و با دستش به پسرشهسواری اشاره کرد .

_البته اسم مستعارش !

و تا من با دهانی باز و حالتی یکه‌خورده نگاهش کردم نیشخندزنان شانه زد بالا . پس پسر یاغی شهسواری‌ها ، آقا رسولشان ، همان استاد همایون معروف بود ! کسی که به طور غیررسمی خودش را جانشین استاد بنان می‌دید . واقعا کی فکرش را می‌کرد .یکی از شهسواری‌ها را دراین جایگاه ببیند ؟ به گروه خونی‌شان نمی‌خورد .من که اصلا انتظارش را نداشتم . شوک بزرگی برای من بود! حقا که لقب پسریاغی برازنده‌اش بود !.

کاش اصلا ازش نپرسیده بودم والا هوا برش نمی‌داشت و با احساس صمیمیت دستش را به سمت من دراز نمی‌کرد .

_من مهردادم و تنها ربط من به این مجلس دیوانه ، دوستیم با رسوله ! هه ! استاد همایونشون !

و بعد یک‌جوری سکوت اختیار کرد و زل زد به من که انگار منتظر بود من دستش را به گرمی بفشارم و بگویم

" من هم محبوبه هستم ! معروف به چکاوک در حصار ، از آشنایی با شما خوشبختم ."

اما من حتی نگاهش هم نمی‌کردم و با نادیده گرفتن دستی که به سمتم بود همه توجهم را به تجمع هنرمندانه‌ی پیش رویم متمرکز کردم و برایم مهم نبود که به چشمش بی‌نزاکت به نظر برسم .کمی بعد دوباره کنارم ایستاد و انگار که بار اول است بهم برخورده با حالتی مشکوکانه براندازم کرد و همان‌طور که داشت زیر گردنش را می‌خاراند باز شروع کرد به وراجی .

_ببخشید خانم ولی یه جوری به نظر می‌آی ! تا حالا که تو این گروه ندیدمت ! خودتم که از همه قایم می‌کنی ! استاد همایون رو هم که نمی‌شناسی ! می‌شه دقیقا بفرمایی شما چه کاره‌ای و اینجا چه کار می‌کنی ؟

من بی‌اعتنا به وزوزهایش با اشاره به چکامه گفتم

_می‌شه به چکامه خانم بگین یه لحظه بیان این جا ؟

_عه ! پس چکامه خانمو می‌شناسی !

هرهر و کوفت !

و تا من با حرص دور لب‌هایم را جویدم خیلی صریح و قاطعانه گفت

_نه نمی‌شه .

و بعد از مکثی کوتاه

_وقت اجرای دومشونه !

همان لحظه صدای سحرآمیز و سوزناک نی از پشت میکروفن بلند شد .آهنگ " مرغ سحر " با نغمه‌ی حزن‌انگیز نی شنیدنی

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۰۵

بود و من همچون مسخ‌شده‌ها بندبندوجودم به تسخیر نوای دلکش و غمگینش درآمده بود .کمی بعد از تک‌نوازی پسرشهسواری با نی ، اول صدای تنبورها همزمان بلند شد و بعد دف‌ها با دامب و دومب غریوش به هوا رفت .آقای بهرامی هم با کمانچه‌اش تک‌نوازی‌های زیبای نی را تکمیل می‌کرد . موبایل آن جوانک سی‌ریش ،مهرداد داشت ویرویر می‌کرد . ظاهرا تلفن مهمی بود که

او مجبور شد برای جواب دادن به آن باعجله برود بیرون .

خدایا شکرت که خیلی به موقع مرا از دستش خلاص کردی .

من تکیه به ستون دادم و نشستم .

نی‌نوازی شورانگیز و ماهرانه و تلفیقش با نغمه‌های هنرمندانه‌ی سازهای دیگر جان شیفته‌ی مرا دیوانه‌وار به مسلخ عشق خود کشید . آن‌جا که روح سرکشم در من به پرواز درآمد و چکاوک خسته از بند حصارهایش گریخت و تمام قلب من افشره‌ی عشق و حسرت شد در انعکاس حنجره‌ام .

" مرغ سحر ناله سر کن

داغ مرا تازه تر کن

ز آه شرر بار، این قفس را

بر شکن و زیر و زبر کن

بلبل پر بسته ز کنج قفس درآ

نغمه ی آزادی نوع بشر سرآ

وز نفسی عرصه ی این خاک توده را

پر شرر کن "

خودم هم نفهمیدم چرا با این‌که هیچ تصمیم و تمرین و برنامه‌ای برای آوازخوانی نداشتم ناگهان اختیارم را از دست دادم .مثل همان اتفاقی که موقع رقص سماع برایم افتاد . شاید این خودش نوعی جنون بود یا یک‌جور شیدایی محض !

مرغ سحر در نای من بود که بی‌هوا ناله سرداده بود و تا نغمه‌ی آزادی‌اش در گوش کر دنیا فریاد شود، از آه شرربارش عالمی سوخته بود .

گروه موسیقی اگر چه تا مرز انحطاط رفت و کمی دستخوش بی‌نظمی شد اما به رهبری پسرشهسواری دوباره جان گرفت و با حیرانی به نوازندگی خود ادامه داد . نگاه بقیه اعضاء محفل به ستونی بود که آواز خسته و نیمه خراشیده‌ای از پناهش به گوش می‌رسید .بعدا چکامه بهم گفته بود وقتی به جای شنیدن صدای مقدسی ، خواننده‌ای که قرار بود آواز مرغ سحر را اجرا کند ، صدای من به گوشش خورد نزدیک بود از فرط

هیجان دف از میان دستانش رها شود و با خوشحالی و ناباوری جیغ بکشد . می‌گفت

_اون‌قدر غیرمنتظره بود که همه مون شوک شدیم ! مقدسی پشت میکروفن خشکش زده بود .نزدیک بود با عصبانیت بیاد سراغت . اگه استاد همایون به موقع جمعمون نمی‌کرد هماهنگیمون به هم می‌ریخت . مقدسی هم با اشاره‌ی استاد همایون تا آخر اجرا پشت میکروفن خاموش و دست به سینه نشست .مثل بچه‌های قهرکرده !

موسیقی به پایان رسید و من به یاد استاد فقیدم همچنان با بغضی جامانده در گلو و چشمانی نمناک در دریای عمیق حزن خود غوطه‌ور ماندم .بی‌آن‌که بدانم با خنیاگری ممنوعه‌ام چه کرده‌ام ! آن‌قدر منگ و مدهوش بودم که حتی به عواقب احتمالی خوانندگی‌ام هم فکر نمی‌کردم . دلم به این خوش بود که اعضاء محفل قفنوس آدم‌های قابل اعتمادی اند و اتفاقات مجلس بین خودشان محرمانه می‌ماند .تا به حال که هیچ شایعه‌ای از محفل به بیرون درز پیدا نکرده و من چیزی نشنیده بودم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۰۶

قلبم هنوز دیوانه‌وار می‌تپید .هروقت که فرصتی برای آواز دست می‌داد بی‌چاره دست و پای خودش را گم می‌کرد و هوش از سرش می‌پرید .کلی زمان می‌برد تا دستم به افسار این وحشی دیوانه برسد و من بتوانم دوباره درسینه رام و آرامش کنم .

تا این‌که سایه‌ی سنگینش افتاد برسرم . پسرشهسواری ! استاد همایون ! با آن قد و قامت بلند و نگاه باریک و میشی‌رنگش جذبه‌ای داشت که تا عمق جان آدم نفوذ می‌کرد .پشت سرش دیگران کمی با فاصله ایستاده و همهمه‌ی مبهمی به راه انداخته بودند . نمی‌دانم چرا چکامه نمی‌آند جلو و به دادم نمی‌رسید !بعدا فهمیدم که این خواست استاد بود.

کمی با دستپاچگی خودم را از روی زمین جمع کردم و به زحمت بلند شدم .جای سلام یک زمزمه‌ی گنگ از دهانم

بیرون پرید . می‌ترسیدم به خاطر آواز بی‌اجازه‌ام و اخلال در نظم و انضباط گروه موسیقی مورد سرزنش قرار بگیرم .

پس کی می‌خواست آن نگاه خشن و مسلطش را از روی من بردارد ؟

سرم را انداخته بودم پایین و بند کیفم را به بازی گرفته بودم .نیم قرن طول کشید تا در امتداد آن سکوت سهمگین و نفسگیر صدایش با ضرب آهنگ خاصی درگوشم پیچید

_" چکاوک در حصار ! "

چکامه می‌گفت در این باره هیچ اشاره‌ای به او نکرده بود . یعنی اصلا فرصتش پیش نیامد که مرا بهش معرفی کند. بعد از اتمام اجرای قطعه‌ی مرغ سحر ، او قبل از همه به سمت ستونی که من پشتش پناه گرفته بودم آمد و فقط با حرکت دستش از بقیه خواسته بود که از این معرکه عقب بایستند .

سرم را با احتیاط بالا کشیدم و تا نگاهمان با هم تلاقی کرد متفکرانه و کمی هم با حالت استنطاق پرسید

_شما به دعوت کی اومدی ؟

پاسخ به این سوالش کمی معذبم کرد .حس ناخواندگی و اضافی بودن بهم دست داده بود .خون داغی به صورتم پمپاژ شد .می‌دانستم که از فرط شرم سرخ شده‌ام . دستی با پریشانی روی پیشانی‌ام کشیدم و لبه های روسری‌ام را مرتب کردم .قبل از این‌که به تته پته بیفتم چکامه با لحن عذرخواهی گفت

_به دعوت من استاد !

و بعد تا نگاه تیز او به سمتش کشیده شد جوری با خجلت گوشه‌ی لبش را گزید و گفت " ببخشید " که به من حس سرخوردگی دست داد .تازه فهمیدم که واقعا در این جمع مثل یک وصله‌ی ناجور هستم ! نمی‌دانم شاید اگر خانه‌ی استاد بنان بود وضعیت کمی فرق می کرد .لااقل آن‌جا می‌توانستم سرم را بالا بگیرم و بگویم :" این‌جا خانه استاد من هم هست ." ولی حالا درخانه‌ی او ، موقعیت بغرنج‌تر به نظر می‌رسید .

آخ محبوب ! تو این‌جا چه می‌کنی ؟ کاش پی حرف چکامه نمی‌رفتی و نمی‌آمدی که این‌طور سنگ روی یخ شوی !

زیر نگاه‌های کنجکاو و متاثر دیگران خودم را خرد و تحقیر شده می‌دیدم . جرات نگاه کردن به هیچ سمتی را نداشتم . یکی از میانشان گفت

_خیلی قشنگ خوندین ، مرحبا ! حتما خیلی تمرین کردین !

من چهره‌اش را ندیده بودم اما یک مرد از میان تماشاچی‌ها بود .پسرشهسواری برگشت و چنان با عتاب و تغیر نگاهش کرد

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۰۷

که حتم دارم او را به سختی از نظر غیرکارشناسانه‌ی خودش پشیمان کرد.

یک نفر هم در جوابش با لحنی مخالفت‌آمیز گفت

_ولی کل برنامه رو به هم ریخت !

بعدا فهمیدم آن مرد ، آقای مقدسی بود که قرار بود آواز مرغ سحر را اجرا کند و از دست من عصبانی بود .

مهرداد که تازه فهمیده بودم پشت سرم ایستاده و لابد وقتی به داخل خانه برگشت و مرا در حال آواز خوانی دید یک گوشه دزدکی به تماشایم ایستاده بود ، درتکمیل تعریف و تمجید آن مرد و بی‌اعتنا به واکنش منفی مقدسی و رفیقش گفت

_مثل این‌که خانم یک پا هنرمندن ! رقص سماعشونم دیدنی بود ! فیلمشو دارم .

و همزمان که من از فرط ترس و شرمندگی داشتم مثل بستنی آب می‌شدم و از فکر این‌که فیلم رقص من دست کسی باشد داشتم برخود می‌لرزیدم ، زمزمه‌های معنی‌داری از هرسو بالا گرفت ، پسرشهسواری با تحکم گفت

_با من بیاین !

ظاهرا روی سخنش با هردونفرمان بود . چون نگاه پرغیظ و غضبش را به نوبت از روی چهره‌های وارفته‌ی هردویمان عبور داد و قبل از حرکت رو به جمع آشفته‌ی

دوروبرمان که خود را بلاتکلیف می‌دید با لحنی آمرانه گفت

_شما لطفا از خودتون پذیرایی کنید .برمی‌گردم .

و بعد بی‌هیچ حرف اضافی با من و رفیق خل و چلش با قدم‌های پرصلابتی به سمت دری که زیر یکی از راه‌پله‌ها قرار داشت به راه افتاد .مهرداد پوفی کرد و گفت

_اوکی بابا ! اح! لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود !

و قبل از این‌که من به خود بجنبم درامتداد نگاهی شماتت‌بار به سمت من راهش را کشید و رفت.انگار من خواسته بودم ازم فیلم بگیرد یا خودش را لو بدهد .

پشت سرش من هم با سری روی سینه افتاده و قدم‌های سنگین از مقابل چشمان دلسوز و نگران چکامه گذشتم .حال آدم‌های گنهکاری را داشتم که باید خودم را برای یک محاکمه‌ی سخت و جانفرسا آماده می‌کردم .

با تمام اضطراب و تشویشی که زیر پوستم می‌دوید موفق شده بودم که تاحدودی حفظ ظاهر کنم و با چهره‌ای آرام و خونسرد از درنیمه باز بروم تو .اتاق بزرگی بود که دورتادورش با قفسه‌های چوبی کتاب پر شده بود .سرم از دیدن آن‌همه کتاب در سایزها و جلدهای مختلف داشت

گیج می‌رفت .عمر آدم که به خواندن این‌همه کتاب قد نمی‌داد . فکر کردم

" کتابها از قبل بودن یا پسرشهسواری این مجموعه ی پربار رو از روی علاقه‌اش جمع کرده؟ "

او آن طرف یک میز نسبتا بزرگ که از چوب گردو ساخته شده بود ، پشت یک پنجره‌ی قدی ایستاده و درسکوت زل زده بود به باغ پرتقال ! انگار نه انگار که ما هم آن‌جا بودیم .نمی‌دانم از آن پنجره خانه‌ی باباحاجی هم پیدا بود یا نه ؟ رفیقش ، مهرداد با بی خیالی روی یکی از صندلی‌های راحتی نشست و پاروی پا انداخت . با نگاه بی‌قید و بندش داشت به من هم تعارف می‌زد که بنشینم .من اما اعتنایی نکردم . نگران از دست رفتن زمان بودم .چقدر دیگر باید مارا اینجا معطل خودش نگه می‌داشت ؟

نمی‌دانم شاید هم داشت پنهانی خودش را به آرامش دعوت می‌کرد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۰۸

برای این‌که او را به خودش بیاورم اهمی کردم و یک نفس بلند و کش‌دار کشیدم که نمایانگر کلافگی‌ام باشد . مهرداد که دستم را خوانده بود با موذیگری خندید .اخم‌هایم غلیظ‌تر شد .اما او گستاخ‌تر از آن بود که از رو برود . خیلی دلم می‌خواست برسرش فریاد بکشم و بگویم که حق نداشت بی‌اجازه از من فیلم بگیرد .اما می‌دانستم که حالا وقت مواخذه‌کردن او نیست .اول باید منتظر می‌ماندم ببینم آقا رسول ، یا شاید بهترباشد بگویم استادهمایون چه تنبیه و مجازاتی برای من در نظرگرفته‌اند بعد خدمت این آقا هم می‌رسیدم .جو همچنان سنگین و متشنج بود که بالاخره او چشم از منظره‌ی باغ برداشت و به سمت ما برگشت . اول یک نگاه خشک و بی‌روح به من کرد و بعد رو به رفیقش با لحنی دستوری گفت

_گوشیت رو بده من !

مهرداد غافلگیرانه نگاهش کرد و باناباوری خندید

_چرا ؟ گوشی منو می‌خوای چکار ؟

او اما به جای بحث کردن با چشم غره به طرفش رفت و سایه‌اش را مثل عقاب برسرش کشید و قبل از این‌که مهرداد به مقاومت خودش ادامه بدهد گوشی را از دستش قاپید .رفیقش هاج و واج پوزخند زد .

_گوشی آدم مثل ناموسش می‌مونه‌ها آقا رسول !

مخاطبش بی‌آن‌که به تذکرش اهمیتی بدهد با چهره‌ای سرسخت و منقبض ، درحالی‌که می‌رفت پشت میزش بنشیند دستور دیگری صادر کرد.

_برو از حسین دوربینش رو بگیر و بیار اینجا !

مهرداد که می‌دید رفیقش اصلا شوخی بردار نیست پوفی کرد و باحالتی تسلیم شده با کف هردو دستش زد روی ساق پاهایش . بعد عاجزانه گفت

_اوکی بابا ! فقط اگه اون تو عکس‌های خاک برسری دیدی منو به خاطرش بعدا سرزنش نکن ! چون نمی‌دونستم قراره گوشیم تفتیش بشه و الا پاکسازیش می‌کردم .

پسر شهسواری در مقابل عذر بدتراز گناهش بهش چشم غره رفت و با نگاه جدی‌خود وادارش کرد که همان لحظه بی حرف اضافی پی فرمانش برود . بعد از خروج همراه با

غرولند مهرداد از اتاق ، حس کردم جو اتاق سنگین تر هم شده .او ضمن نادیده گرفتن من گوشی رفیقش را باز کرد و کمی طول کشید تا با بلند شدن صدای موسیقی آشنایی از توی گوشی بفهمم که داشت آن تو دنبال فیلم رقص سماع من می‌گشت .

برای من مایه شرم و خجالت بود این‌که می‌دیدم یک نفر داشت در حضور خودم به فیلم رقص سماع من نگاه می‌کرد . فکر کردم بهتر است در این مورد بهش تذکر بدهم .کارش به هیچ وجه اخلاقی به نظر نمی‌رسید .اما قبل از این‌که من با گوشزدی حق به جانبانه او را به خاطر این کارش سرزنش کنم ناگهان صدای فیلم قطع شد و من فقط حرکات دستش را دیدم که تند تند داشت روی دکمه‌ها می‌زد .آن‌قدر بهم بی‌توجهی کرده بود که از شنیدن ناگهانی صدایش جا خورده بودم

_هیچ می‌دونین چقدر امروز بی‌مبالاتی کردین؟ اگه اینجا کسی شما رو بشناسه یا فیلم رقص یا آوازتون بیفته دست کسی چی ؟ به آخر و عاقبت این کارتون فکر نکردین ؟

و از گوشه ی چشم با خشم و شماتت نگاهم کرد .من با

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۰۹

چهره‌ای رنگ به رنگ شده آرام و سربه زیر ایستاده بودم و با استرس گوشه‌ی لب‌هایم را می‌جویدم .فکر کردم

" حتما راجع به من و موقعیت خانوادگیم یه چیزهایی می‌دونه ! شاید منو می‌شناخت .و یا اینکه استاد بنان از من یک چیزهایی بهش گفته ! "

از "چکاوک درحصار " گفتنش معلوم بود که بی‌آن‌که به هم معرفی شویم دورادور با من آشنایی داشت .شاید اصلا او همانی باشد که استاد بنان سفارشم را بهش کرده .

کسی که مثل خودم بود !

مسلما این رویارویی رقت‌بار و ناخواسته آن چیزی نبود که من انتظارش را می‌کشیدم .به معنای واقعی گند زده و

خودم را تا حد یک دختر بی‌فکر و احمق پایین آورده بودم !

حالا دلم می‌خواست آب می‌شدم و در دل زمین فرو می‌رفتم . داشت با حرکاتی عصبی مموری کارت را از گوشی دوستش بیرون می‌کشید .زیر لب غرید

_دخترک دیوانه !

انگار اصلا برایش مهم نبود که زمزمه خشمناکش به گوشم برسد و بهم بربخورد .

همان لحظه در اتاق به دنبال تقه‌ی آرامی باز شد و مهرداد با یک دوربین فیلمبرداری در دست نفس نفس زنان از درآمد تو . یک نگاه سرسری به من کرد و بعد جلوتر رفت و خودش را به میز رساند .

_با یه مکافاتی تونستم دوربین رو ازش بگیرم .

و گذاشتش روی میز .نگاهش با نگرانی روی گوشی اش دودو می‌زد که یک طرف میز بی‌جاروجنجال افتاده بود . می‌خواست برش دارد اما مشخص بود که جرات این‌کار را نداشت .بعد از کمی این پا و آن پا کردن یک نگاه استفهام‌آمیز به چهره‌ی عبوس رفیقش کرد و پرسید

_فیلمو پاک کردی ؟

او سرتکان داد که یعنی آره و بعد مموری کارت را نشانش داد .

_ولی این پیشم می‌مونه محض احتیاط !

و تا مهرداد بهش معترض شد که این دیگر چه کاریست و چرا بهش اعتماد ندارد و اصلا مگر تا به حال برخلاف میل و رضای او کاری کرده که این بار دومش باشد با خونسردی sdرم‌های دوربین فیلمبرداری را از محفظه‌اش بیرون کشید و بعد دوربین را به سمتش گرفت

_اینو ببر بده به حسین! بگو خودم فیلم امروز رو تدوین می‌کنم و بهش می‌دم .یه قسمت‌هایی باید ازش حذف بشه .

و همزمان که این را می گفت یک نگاه معنی دار به سمت من کرد . مهرداد نچی کرد و گفت

_اوکی بابا ! ولی هنوزم می‌گم کار خوبی نکردی که مموری کارتمو از تو گوشی برداشتی !

و بعد دوربین فیلمبرداری را از دستش گرفت و به خروجی دوباره و ناگزیر از اتاق تن داد .بعد از رفتنش دوباره من

ماندم و وزش سهمگین نگاه های سرد و یخی او که هنوز بوی توبیخ و سرزنش می‌داد.
#عشق_را_سانسور_کردند

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری
#عشق_را_سانسور_کردند
#۱۱۰

اگر فقط کمی دیرتر به حرف آمده بود قلبم از فشار استرس و اضطرابی که پشت ماسک خونسردی‌ام پنهان کرده بودم از هم متلاشی می‌شد .

_پس شما این مدلی هستین که تا صدای موسیقی به گوشتون می‌رسه از خود بی‌خود می‌شین و با فراموشی زمان و مکان به رقص و آواز در میاین !

نمی‌دانم این یک‌جور تعریف به شیوه‌ی زمخت خودش بود یا داشت نکوهشم می‌کرد ! از حالت چشمانش چیز خاصی مشخص نبود .شاید خیلی ملاحظه به خرج داده بود که نگفت مثل دیوانه‌ها !

از ایستادن زیاد خسته و وامانده بودم .بهتر نبود با یک معذرت‌خواهی ساده عطای این محفل را به لقایش می‌بخشیدم و می‌رفتم پی‌کارم ؟

مرا چه به حشر و نشر با این آدم‌ها ! مثل هیچ‌کدامشان نبودم ! حتی حالا به این حرف استاد بنان هم شک داشتم که او یکی بود مثل خودم ! هرچه باشد او یک مرد بود و خیلی راحت داشت برای رضای دل خودش زندگی می‌کرد .

برخلاف میل و انتظار خانواده‌اش و جامعه !

بریدن و گسستن از قید و بندهای دست و پاگیر برایش کاری نداشت . همچنان که داشت راحت و بی دردسر به

این سبک از زندگی که انتخاب کرده بود ادامه می‌داد بی‌آن‌که مجبور باشد به کسی حسابی پس بدهد .

اما من چه ؟ صدسال دیگر هم می‌گذشت نمی‌توانستم حتی یک روز مثل او زندگی کنم .شاید حاضر بودم تمام عمرم را بدهم تا یک‌روز جای او باشم .

من یک دختر بودم .در سرزمین ممنوعه‌ها ، جایی که عشق را از لابه‌لای کتاب‌ها سانسور می‌کردند .دختر بودن خودش کم مصیبتی نیست ! دختری با آزادی‌هایی محدود و حق انتخاب‌های ناچیز ! در کشوری که خوانندگی برای یک زن جرم بود و شنیدن صدای آوازش برنامحرم ، حرام ، چه معنی داشت یکی مثل من رویاهایش را دنبال کند و خواب آرزوهایش را ببیند ؟ شاید واقعا من یک دیوانه بودم که عشق به خوانندگی عقل و هوشم را برده بود و نمی‌فهمیدم توی چه موقعیتی هستم .

از امتداد سکوت من خوشش نیامده بود .انتظار داشت چه جوابی به او بدهم .بله من آدمی این مدلی هستم ! نه من آدمی این مدلی نیستم ؟.

_چرا نمی‌شینین ؟

هوای اتاق راکد و خفقان‌آور بود .خبری از کولر گازی یا اسپیلت هم نبود .پنجره‌ها هم هیچ نسیم خنکی را به داخل اتاق هدایت نمی‌کرد .دلم می‌خواست دست کم پنکه‌ی سقفی را روشن می‌کردم ! خودش واقعا گرمش نبود ؟

با پشت دستم عرق روی پیشانی‌ام را پاک کردم .جعبه‌ی دستمال کاغذی از روی میز داشت بهم چشمک می‌زد .

_نه .ممنون ! اگه اجازه بدین از حضورتون مرخص بشم .

و داخل پرانتز افزودم

_چون نمی‌تونم زیاد این‌جا بمونم .

زبانش گزندگی خاصی داشت .حتی وقتی به ظاهر آمرانه حرف می‌زد .

_منم نمی‌خوام شما رو این‌جا نگه دارم !

توی چشمان میشی سردش زل زدم و بی ربط گفتم

_اجازه هست دستمال بردارم ؟

با حرکت دستش به من اعلام کرد که راحت باشم . خم شدم و از توی جعبه یکی کشیدم بیرون .آن بیرون کسی

داشت به در می‌زد .صدای ظریف و نازک دخترانه‌ای داشت پچ‌پچ کنان به کسی می‌گفت

_من که تا حالا دور و بر استاد ندیده بودمش! از دوستان چکامه است .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۱۱

و دوباره تقی به در خورد .اما او انگار خودش را به نشنیدن زده بود .

_مثل این‌که حرفی برای گفتن ندارین !

انگار داشت بهم یادآوری می‌کرد که دست کم یک عذرخواهی به ایشان به نمایندگی از محفل قفنوس بدهکار هستم . آن‌هایی که پشت در بودند ظاهرا از شنیدن "بفرمایش " ناامید شدند .صدای قدم‌هایشان داشت دور و دورتر می‌شد .

_من خیلی متاسفم !

و سرم افتاد روی سینه‌ام ! تاب نگاه کردن به آن چشمان پرنفوذ و سلطه‌گر را نداشتم .حتی بی هیچ زحمتی می‌توانست مخاطبش را تحت تاثیر خود قرار دهد .

قبل از این‌که به لکنت بیفتم با همان لحن معذرت‌خواهم ادامه دادم

_می‌دونم مجلستون رو به هم زدم ! ولی واقعا ناخواسته بود .هرچند بابتش خیلی شرمنده‌ام !

داشتم با دستمال کاغذی توی دستم بازی می‌کردم .مواظب فرکانس صدایم بودم .نمی‌خواستم آهنگی خنثی و بی‌تفاوت داشته باشد جوری که انگار ابراز پشیمانی‌ام از ته دل نبود . و یا احساساتی شوم و بغض کنم .میانه را پیش گرفتم .

_راستش من خیلی به استاد بنان مدیونم . مرگشون ضایعه‌ی بزرگی برای من بود .به دلایلی نتونستم توی هیچ‌کدوم از مراسم‌های یادبوشون شرکت کنم .امروز هم به سختی تونستم خودم رو به این جمع برسونم .می‌خواستم به نوعی دینمو به ایشون ادا کنم .لطفا از دست چکامه عصبانی نباشین .شاید اگه از اول قرار بود این مراسم درجایی به غیر از منزل استاد بنان برگزار بشه

اون از من دعوت نمی‌کرد منم برای رسوندن خودم به آب و آتیش نمی زدم .ببخشید اگه با از خود بی خود شدنم باعث ناراحتی کسی شدم .امیدوارم بتونید عفوم کنید .

می‌خواستم بگویم استاد جسته و گریخته یک چیزهایی راجع به او به من گفته .این که می‌توانم روی کمکش حساب کنم .اما فکر کردم فعلا موقعیت مناسبی برای این یادآوری نیست .اگر واقعا او همان فرد مورد نظر استاد بنان باشد خودش بهش اشاره می‌کرد .

بعد از تمام شدن نطق نسبتا طولانی من برای لحظاتی با نگاهی خیره به من ساکت ماند . نمی‌دانم داشت به چی فکر می‌کرد .من که دلم می‌خواست همان لحظه از آن اتاق گرم و نفسگیر می‌زدم به چاک ! دستمال کاغذی توی دستم ریش ریش شده بود . دیگر انگیزه ای برای برچیدن دانه های عرق از روی پیشانی‌ام نداشتم .شاید با دیدنشان زودتر عذرم را می‌خواست و می گذاشت که از هوای دم کرده‌ی آن اتاق خلاص شوم .

_همین‌که اینجایین یعنی دختر سرنترس و جسوری هستین !

این بار واقعا داشت تعریفم را می‌کرد .حتی از طرز نگاهش هم مشخص بود .اما همان یک ذره ذوق مرا با حرف‌های بعدی خود کور کرد .

_اما جسارتی که بی‌حساب و کتاب باشه و بخواد آدمو توی دردسر بندازه یک جور حماقته ! اگه افسار دلمون تو دستمون نباشه و اجازه بدیم دلمون هر طرف خواست مارو باخودش بکشونه یعنی که آدم ضعیف النفسی هستیم .

احتمالا داشت به زبان تلخ خود نصیحتم می‌کرد .لحنش همچنان شمرده و پرطمطراق بود و من به گوش جان شنوا بودم .

_پابرهنه و شوریده سر دنبال رویاها دویدن غلط محضه !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۱۲

چون راه صاف و هموار نیست ! با پای تاول زده و خسته هم می‌مونی وسط راه .باید یه جفت کفش آهنی به پا کنی و آهسته و پیوسته بری جلو ! اگه از اولش ندونی به چه قیمتی ممکنه رسیدن به آرزوهات خیلی برات گرون تموم بشه ! اینو هیچ وقت فراموش نکن !

خواستم چیزی بگویم .دست کم تشکر بابت وقتی که برای موعظه‌ی دلسوزانه‌اش گذاشته بود .اما ذهنم آن لحظه خالی خالی بود و به سمت هیچ حرف و کلمه‌ای نمی‌کشید .فقط نگاه بود که صاف و مستقیم دنباله داشت . فکر کردم شاید این لحظه همان فرصت مناسبی باشد که به هم یادآوری کنیم استاد سفارشمان را به هم کرده . اما او چیزی نگفت .من هم زبانم نچرخیده بود .اگر صلاح بود حتما خودش اشاره ای می‌کرد .نباید عجله به خرج می‌دادم . کمی بعد گفت

_می‌تونین برین .

و از پشت میز بلند شد و با حالت بی‌اعتنایی رفت پشت پنجره و دوباره غرق درهاله‌ای از بهت و خاموشی به تماشای باغ ایستاد .گلویی صاف کردم و آرام گفتم

_ممنون که اون فیلم‌ها رو پاک کردین !

و کمی منتظر ماندم شاید درجواب چیزی بگوید اما سنگینی سکوتش تمام اتاق را اشباع کرده بود . حتی وقتی به دنبال یک خداحافظی کوتاه داشتم از اتاق خارج می شدم چیزی نگفت و برنگشت که نگاهم کند .

***

_محمد کلی اوقات تلخی کرد پشت تلفن ! شاکی بود که چرا گذاشتم با خاله زینبت بری بیرون !

وقتی از راه رسیده و نرسیده توی آشپزخانه داشتم سالاد شیرازی درست می‌کردم مامان این‌ها را گفت و بعد همان‌طور که شامی‌های سرخ شده را یکی یکی از توی روغن داغ بیرون می کشید برای این‌که بهم بفهماند به پسرش حق می‌دهد از این بابت عصبانی باشد و دفعه ی بعد از این خبرها نیست گفت

_نمی‌دونم چرا زینب نکرد با خواهرشوهرش بهناز بره خرید ! اونا که این‌قدر باهم جیک تو جیکن!

فکر کردم

" حتما واسه همین محمد ترش کرده و جواب تلفن‌هامو نمی‌ده."

سر راه برگشتن به خانه تازه یادم افتاده بود که با محمد تماس نگرفته‌ام .در طول مسیر سه بار به موبایلش زنگ زدم و هربار رد تماسم داد .وقتی رسیدم خانه و توی اتاقم رفته بودم که لباسم را عوض کنم یک‌بار دیگر هم شماره‌اش را گرفتم اما برنداشت .

هم از بیرون رفتنم با خاله زینب از دستم عصبانی بود هم لابد چون بابت هدیه ویژه اش هنوز ازش تشکر نکرده بودم .درباره دلخوری و ناراحتی مورد دوم بهش حق می‌دادم .من خواهرناسپاسی نبودم .فقط امروز زیادی سربه هوا بودم و شور و شوق رفتن قاچاقی به محفل قفنوس پاک گیج و گولم کرده بود .

با پشت دستم گونه ام را خاراندم و به محیا که برای کش رفتن پوست خیارها کمین کرده بود اشاره کردم که هرچه می‌خواهد بردارد . دور از چشمان مامان که غرمی‌زد و می‌گفت "این اداها را از کی یاد گرفتید ورپریده‌ها؟ " پوست‌خیارها را به اتاقش می‌برد و به تقلید از فیلم‌هایی

که می‌دید آن‌ها را روی صورتش می‌گذاشت که پوستش شاداب و با طراوت‌تر شود .

_حالا بعد بهش پیام می‌دم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۱۳

مامان داشت مواد شامی را توی دستانش ورز می‌داد . وسواس خاصی داشت که شامی‌ها را یک شکل و یک‌اندازه دربیاورد .

_فردا باید بری خونه باباحاجی ! آبگرمکن خاموش بود اونم خبرنداشت، وسط حموم کردنش آب یخ شد حالام چاییده !

حرف از رفتن به خانه‌باباحاجی که شد بی‌اختیار یادم به پسرشهسواری افتاد .آقارسول ! یا به قول آن مردک سیریش استاد همایونشون ! متفکرانه " باشه " آرامی گفتم و با آماده شدن سالاد از پشت میز بلند شدم

.مامان یک نگاه گذرا به من کرد. شاید فکر می‌کرد نمی‌خواهد منتی روی سرش باشد .

_من دستم به باغچه سبزیجات بنده .والا خودم می‌رفتم واسش سوپ درست می‌کردم بخوره حالش جا بیاد .

برای این‌که خیالش را راحت کرده و از این اشتباه فکری درش بیاورم گفتم

_من از خدامه برم به باباحاجی برسم و اصلا بمونم پیشش و بشم دختربباحاجی !

مامان که از باز شدن صورت و درخشش چشمانش پیدا بود از این حرف من چقدر خوشش آمده اما داشت مغروربازی درمی‌آورد که من نفهمم ، پوزخندزنان گفت

_باباحاجی دختر سرکش و سرتقی مثل تورو می‌خواد چه کار ؟

لبخندزنان و پرافاده گفتم

_اتفاقا باباحاجی منو خیلی می‌خواد !

مامان این‌بار دیگر چیزی نگفت و توی ذوقم نزد .روی ظرف سالاد سلفون کشیدم و گذاشتمش توی یخچال

_من برم به محمد پیام بدم .

_بعد بیا واسه بابات چایی ببر .تازه دمه !

_چشم !

***

SMS ارسال شده از شما ساعت ۱۹:۵۰

" سلام داداش محمد جان ! انشالله که همه چی خوب باشه . من امروز چندین بار تماس گرفتم و اولش شما سرش شلوغ بود .بعد شما تماس گرفتی من دستم بند بود و خلاصه نشد باهم حرف بزنیم .خواستم بابت کادوی خیلی ویژه ای که برام خریدی ازت تشکر کنم .واقعا انتظارشو نداشتم اصلا ! بی‌نظیر بود ! خیلی برام باارزشه .قول می‌دم وقتی مهارت کافی رو به دست آوردم اولین سازی که با این پن فلوت زیبا برات می‌زنم با ریتم یکی از مرثیه‌های معروف شما باشه .تنت سلامت ! درپناه خدا باشی همیشه ." امضاء محبوبه

SMS دریافت شده از داداش محمدساعت ۱۹:۵۷

" بار آخرت باشه با این و اون می‌ری بیرون ."

SMS ارسال شده از شما ساعت ۱۹:۵۹

" با این و اون نرفتم بیرون .با خاله زینب رفتم تا کتابفروشی " امضاء محبوبه

SMS دریافت شده از داداش محمد ساعت ۲۰:۰۳

" حالا با هرکی ! جز با مامان و بابا جایی نمی‌ری ."

SMS ارسال شده از شما ساعت ۲۰:۰۵

" چرا این قدر عصبی هستی داداش محمد جان؟ خاله زینب هم از خودمونه .سخت نگیر . دم نماز مغرب خلقت رو بی‌خودی تنگ نکن ! وقتت رو نمی‌گیرم دیگه . بازم ممنون ." امضاء محبوبه

SMS دریافت شده از داداش محمد ساعت ۲۰:۱۰

" همین که گفتم .جز با مامان و بابا جایی نمی‌ری .تمام "

SMS ارسال شده از شما ساعت ۲۰:۱۲

" دفعه بعد اگه خواستم جایی برم به جز مامان ،از بابا هم اجازه می‌گیرم حتما .اگه بابا گفت نرو .چشم نمی‌رم . پیشاپیش نمازت قبول باشه برادرجان! " امضاء محبوبه

SMS دریافت شده از داداش محمد ساعت ۰۱:۴۲ بامداد

" فکر کنم دلت واسه کتک‌های من تنگ شده باشه .زیک ماه! "

***

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۱۴

@shahregoftegoo

مامان مرا با ماشین خودش به خانه‌ی باباحاجی رساند که خودش هم از نزدیک جویای حال باباحاجی شود و اگر نیاز بود ببردش درمانگاه .یک روز نیمه‌ابری گرم و نسبتا شرجی بود و رادیوی محلی دمای هوای آن روز رامسر را بین حداقل ۲۴ درجه و حداکثر ۳۲ درجه سانتیگراد پیش‌بینی کرده بود . وارد کوچه طبری که شدیم مامان با دیدن ماشین مگان دایی سجاد که دم در پارک بود با لحن بهانه‌جویی گفت

_چه عجب !

و بعد هردو از دیدن دایی سجاد که به احترام ایام سوگواری دهه محرم پیراهن سیاه تنش بود و دم در خانه‌ی سمت راستی باباحاجی داشت با صاحب جوان و آشنای همسایه گپ و گو می‌کرد تعجب کردیم .
پسرشهسواری یک بلوز آستین کوتاه کرم تنش بود با شلوار جین آبی روشن .دست ها را به سینه زده بود و داشت با طمانینه به صحبت‌های دایی سجاد گوش می‌داد . مامان ماشین را پشت مگان پارک کرد و با گفتن

_سجاد انگار یاد قدیم کرده !

کش چادرش را دور سرش مرتب کرد و بعد از این‌که جلوی آینه مطمئن شد لبه‌های روسری ابریشم ژاکارد مشکی‌اش کج و کوله نیست قبل از من از ماشین پیاده شد . بعدا فهمیدم که دایی سجاد و رسول ، پسرشهسواری‌ها ، همکلاسی‌های دوران ابتدایی و راهنمایی هم بودند و بینشان دوستی و الفتی بوده که بعدها با ورود پسرشهسواری به هنرستان و سردرآوردن دایی سجاد در رشته ریاضیات تقریبا این رشته از هم گسست و راهشان از هم جدا افتاد .

دیدن پسرشهسواری ناخواسته دستپاچه و پریشانم کرد .یاد رویارویی دیروزمان افتادم و آن بی‌خود از خود شدن‌های جنجالی که حالا به خاطرشان شرمسار و پشیمان بودم .

نمی‌دانم اگر او گند کارهای مرا جمع نمی‌کرد چی می‌شد و اگر آن فیلم‌ها دست کسی می‌افتاد ...! حتی فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم که چه مکافاتی انتظارم را می‌کشید .

ساک دستی‌ام را از روی صندلی عقب برداشتم و با دلهره‌ای خفیف و پنهانی پشت سرمامان از ماشین پیاده شدم .

دایی سجاد با دیدن ما گل از گلش شکفته بود .اما معلوم بود که نمی‌خواست دل از مصاحبت با رفیق قدیمی‌اش بکند همان‌جا با صدای بلند به مامان سلام داد . ظاهرا مامان قصد داشت پسرشهسواری را مجبور به سلام و احوالپرسی با خودش کند .شاید به رسم همسایگی یا فقط از سر کنجکاوی می‌خواست با او از نزدیک برخوردی داشته باشد.البته یک احتمال ضعیف دیگر هم وجود داشت .شاید از روی لج و خرده خصومتی که با خانم شهسواری داشت می‌خواست پسرطرد شده اش را تحویل بگیرد .

اما من حس خوبی برای این برخورد نداشتم .از این‌که او مرا با چادر ببیند کمی معذب بودم .دلم نمی‌خواست پیش خود خیال کند که دختر متظاهر و ریاکاری هستم .
نمی‌دانم از کی تاحالا نظر و برداشت یک غریبه برایم مهم شده بود ؟ به هرحال وقتی او داشت جواب احوال‌پرسی های مامان را می‌داد من با تکان سر به دایی سجاد از همان فاصله سلام دادم و درحالی‌که حس می‌کردم برای لحظه‌ای برق نگاهش مرا گرفته با قلبی تپشناک ، شتابان از در نیمه باز خانه باباحاجی رفتم تو .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۱۵

باباحاجی با عرق‌گیر سفید و پیژامه‌ی آبی نشسته بود لب ایوان تا به قول خودش آفتاب استخوان‌هایش را نرم کند . داشت عطسه هاش را توی دستمال آبی گلدوزی شده‌ی یادگار مامان سدخاتون می‌ریخت .از سرفه‌های خلط داری که می‌کرد معلوم بود سینه پهلوی بدی کرده .صدایش هم دورگه و خس دار شده بود .

از آن‌جا که پیرمرد سرسختی بود و کمتر ابراز احساسات می‌کرد حالام نمی‌دانستم از دیدنم خوشحال شده یا نه ؟ فقط وقتی نگاه به ساک دستی‌ام کرد و با لحن نیمچه شوخی گفت

_انگاری باز اومدی لنگر بندازی محبوبه ماه !

فهمیدم خیلی هم بدش نمی‌آید که آمده‌ام از تنهایی درش بیاورم .ازم پرسید

_کی رسوندنت ؟

گفتم مامان و توضیح دادم که به اتفاق دایی سجاد دم در دارند با همسایه گپ می‌زنند .پوزخندزنان گفت

_پسر نوح رو می‌گی ؟

من خنده‌کنان از پله‌ها رفتم بالا .فکر کردم

" پسرنوح ! چه اسم با مسمایی ! باباحاجی پریراه هم نگفته ! اتفاقا عنوان پسرنوح خیلی بهش می‌خوره "

و از آن پس او توی افکارم ملقب شد به پسرنوح !

***

رفته بودم تا سرکوچه از سوپرمارکت برای باباحاجی شیر و تخم مرغ بخرم . عادت داشت قرص‌هایش را با شیر ولرم بخورد .سوپری محل بسته بود و من مجبور شدم تا سرخیابان بروم .دم غروب بود و از دم هوا کاسته شده بود با این همه پیاده‌روی نفسگیری بود برایم .درراه برگشت به خانه دیدم توی کوچه طبری دسته‌ی زنجیرزنان از مسجد محله‌ی بالا درحال رفتن به مسجد محله‌ی ما (باباحاجی) هستند که یک کوچه پایین تر بود . تمام کوچه را صدای سنج برداشته بود .صدای

مرثیه‌خوان چندان گیرا و تاثیرگذار نبود . انگار فقط داشت از روی متنِ شعر با صدای بلند و کشیده روخوانی می‌کرد . از آن صداها نبود که قلب و روح آدم را تکان بدهد .که آدم را حالی به حالی کند. فکر کردم

" جای محمد خالی ! الحق و الانصاف که صدای سوزناک و گیرایی واسه مرثیه خوندن داره ! وقتی میکروفن می‌گیره دستش و با سوز دل از خیمه‌های سوخته و سرهای بریده می‌خونه به قول مامان دل آدمو پابرهنه با خودش می‌بره به کربلا !"

همسایه‌ها با چادرهای سیاه و عده ای هم با بچه‌های کوچکشان دم در با اسپند و سینی‌های شربت و خرما و حلوا و شیرآش ، در انتظار خوشامدگویی و پذیرایی از عزاداران امام حسین ایستاده بودند . طبق محاسبه‌ی من درست وسط کوچه من و دسته به هم می‌رسیدیم و این اصلا برایم خوشایند نبود .از طرفی می‌دانستم که باباحاجی هم حالا حتما کت و شلوارش را پوشیده و برای تماشا ، تن تب‌دارش را تا دم در کشانده بود تا او هم با سینه‌زنی تک‌نفره سهمی کوچک در این عزاداری های دسته جمعی داشته باشد و مطمئنا دوست نداشت ببیند

که من دارم از وسط هیئت سینه‌زنان با کیسه خریدی در دست برای خودم راه باز می‌کنم .

می‌توانستم یک گوشه کناری بایستم و صبر کنم تا دسته از کوچه رد شود. اما با آن‌همه امکاناتی که مردم با جان و دل برای پذیرایی از دسته سینه‌زنان آماده کرده بودند خدا

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۱۶

می‌داند که چقدر طول می‌کشید تا از کوچه‌ی ما رد شوند .

ناگهان فکری به سرم زد .تنها راه میانبر و نجات من از گیرنیفتادن وسط آن حلقه این بود که از کوچه پشتی بروم .کوچه شالیزار !

کوچه شالیزار یک کوچه باغ خاکی و فرعی بود که به زمین های چندهکتاری برنج پشت خانه و باغ باباحاجی می‌رسید. می‌توانستم از آن کوچه و درحاشیه شالیزاران

برنج، کوچه طبری و دسته عزاداری را دور بزنم و خود را به باغ باباحاجی برسانم و از در چوبی که در انتهای باغ پرتقال وجود داشت بروم داخل .

از کوچه فرعی که به زمین‌های برنج‌کاری شده رسیدم راه کم‌عرض تر شد و من حالا در مرز باریک میان باغ‌های پرتقال در یک سو و شالیزاران برنج در سمت دیگر در حرکت بودم .اینجا هوا مطبوع‌تر بود و چشم‌انداز غروب زیباتر . طبیعت بکر و روح‌نوازش حس شاعرانگی به آدم می‌داد. شبیه بهشتی پنهان شده به نظر می‌رسید . تا چشم کار می‌کرد مزرعه‌ی برنج بود .بی‌آن‌که خبری از ساخت و ساز باشد .میان آن‌همه رنگ حتی آسمان هم آبی‌تر به چشم می‌زد و غروبش سرخابی‌تر .بادی که توی ساقه‌های نیمه طلایی برنج موج‌های نرم و موزون می‌انداخت داشت با شیطنت چادرم را با خودش می‌رقصاند و کم مانده بود آن را از سرم بکند و به هوا ببرد و من به زحمت آن را روی سر خودم نگه داشته بودم .نگاهم به مرغ و خروس‌هایی بود که برای خودشان درحاشیه جوی باریک آبی که از وسط زمین‌ها می‌گذشت می‌چریدند و اردک‌های سفیدی که توی آب با سرو صدای زیاد بازیگوشی می‌کردند .آن قدر سربه هوا راه می‌رفتم و غرق تماشای

طبیعت بودم که وقتی وزغ گنده‌ای از کنار پایم پرید از ترسم هین بلندی کشیدم و بعد به حواس پرتی خودم با لب‌های بسته خندیدم .از کنار نرده‌های اولین باغ گذشتم .به حساب من دومین باغ متعلق به پسر نوح بود و بعد از آن باغ باباحاجی .صدای سنج و سینه و یاحسین یک‌صدای دسته هنوز از توی کوچه بلند بود .در حین رد شدن از حاشیه باغ شهسواری نگاهم بی اختیار از تماشای مزرعه برنج دست کشید و به آن سوی باغ پرتقال کشیده شد .نمی دانم به خیال من بود یا این‌که واقعا داشتم لابه‌لای انبوه درختان سایه‌هایی را درحال حرکت می‌دیدم .بعد صدای خنده‌های ریز دخترانه‌ای به گوشم خورد و متعاقب با آن صدای آشنایی که می‌گفت

_ ولی من نمی‌تونم مدل خوبی برای نقاشی پرتره‌ات باشم !

نمی‌دانم ناگهان این همه هیجان از کجا به قلب من سرازیر شده بود که داشت با فشار بیشتری می تپید ؟ صاحب صدای دخترانه با لحن ملیح و طنازانه‌ای گفت

_من که هنوزم فکر می‌کنم شما دنبال بهانه‌این . می‌ترسین !

_از چی باید بترسم !

_از این‌که ساعت‌ها مقابلم بنشینین و به من نگاه کنین و بعد از اتمام نقاشی ناگهان بفهمین که عاشقم شدین.

چه دختر جسور و بی‌پروایی ! مخاطبش اما سرسختانه درجوابش گفته بود .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۱۷

_من هرگز به هیچ عشقی اجازه نمی‌دم که ناگهانی اتفاق بیفته !

_اوه ! دست بردارین استاد ! مقاومت بیهوده نکنین ! عاشق شدن که دست خود آدم نیست !

_ولی من اصولا به چیزی که اختیارش از دستم خارج باشه اعتمادی ندارم .

_یعنی می‌خواین بگین آدم می‌تونه به اختیار خودش عاشق کسی بشه یا نشه ؟ این اصلا با مقوله‌ی عشق جور درنمیاد .

_می‌خواد جور دربیاد می‌خواد نیاد ، برام مهم نیست !

اگر صدای واق واق سگ فضول و بی‌تربیتشان بلند نمی‌شد و آن‌ها را باغرش خشمناک خود کنجکاوانه به پشت نرده‌ها نمی‌کشاند شاید هیچ‌کدامشان هرگز نمی‌فهمیدند که کسی درآن حوالی ناخواسته صحبت‌های جالبشان را راجع به عشق و عاشقی شنیده و بی‌آن‌که قصدی برای فالگوشی داشته باشد می‌توانست با دنبال کردن این گفتگوی جذاب و مفرح اوقات سرگرم کننده ای برای خودش بیافریند .

درحالی‌که داشتم توی ذهنم صاحب آن صدای ظریف زنانه را با تک‌تک چهره‌های اعضاء محفل ققنوس تطبیق می‌دادم و هربار هیچ تصویری به اندازه چهره‌ی آذرخش در ضمیرم نقش پررنگی نمی‌گرفت با سر شروع به دویدن کردم که چهره‌ام قابل رویت نباشد. هرچند همین که از در چوبی باغ باباحاجی رد می‌شدم هویت من دست کم

برای پسرنوح قابل شناسایی بود .
#عشق_را_سانسور_کردند

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۱۸

توجه!! لطفا درجریان باشید .برای این رمان دوبار پارت‌گذاری درهفته داریم ، نه هرشب ! (روز و ساعت نامشخص)

باباحاجی روی ایوان شرقی خانه زیر نور آفتابی که پهن شده بود وسط آسمان نشسته بود .پاهای استخوانی‌اش از لبه‌ی ایوان آویزان بود و داشت با اشتهای زیادی شیرآش می‌خورد. نذری یکی از همسایه‌ها بود .صبح دومین روزی بود که آمده بودم پیشش ! حالش به نسبت بهتر شده بود .یک آمپول پنی‌سیلین داشت که شب زن‌دایی ریحانه می‌آمد و بهش می‌زد .سینه‌اش هنوز خس خس می‌کرد .تمام ناراحتی‌اش این بود که شب‌های قبل نتوانسته بود برود مسجد .

من یکی دوقاشق شیرآش خوردم و بعد برای قدم زدن رفتم توی باغ . هوای نسبتا مطبوعی بود . بادی که از سمت شمال می‌وزید گرما و رطوبت هوا را تعدیل می‌کرد .تا پای نرده هایی که مرز بین باغ دوهمسایه بود رفتم . نرده های جایگزین شده با رنگ و روی متفاوتشان کاملا از بقیه متمایز بودند .

جای درخت بلند پالم در آن سوی باغ خالی بود . نگاهم با کنجکاوی از باغچه‌ی پر از گل سرخ که شاداب و با طراوت زیر نور خورشید می‌درخشیدند گذشت و تا زیر

سایه‌ی درخت انجیر سیاه رفت .آن‌جا که سگ هاسکی با زنجیر به درخت بسته شده بود و داشت بی‌توجه و بی‌حوصله نسبت به ویزویز مگس‌های مزاحمی که دور وبرش می‌چرخیدند چرت می‌زد . توی پارکینگ بهاری یک سانتافه‌ی سفید پارک شده بود و یک دوچرخه ! پس الان توی خانه بود .شاید توی کتابخانه‌ی دم کرده‌اش سرگرم مطالعه بود و دلخوش به نسیمی که از پنجره به داخل می‌وزید . شاید هم داشت برای خودش ساز می‌زد .

یادم به مکالمه‌ای دیروزش با دختری که من نمی‌شناختم افتاد .برای صدمین بار داشتم توی ذهنم کلمه به کلمه مرورش می‌کردم .

"_من هرگز به هیچ عشقی اجازه نمی‌دم که ناگهانی اتفاق بیفته ! "

خیلی به خودش مطمئن به نظر می‌رسید .لحنش جوری نبود که انگار داشت با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید . اعتقاد قاطع خودش را بی‌پرده به دختر گفته بود .انگار که برایش مهم نبود صراحت لهجه‌اش برای

دختر تکان دهنده باشد . یا این‌که مرد مغرور و بی‌احساسی به نظر برسد . به خصوص وقتی که گفت "ولی من اصولا به چیزی که اختیارش از دستم خارج باشه اعتمادی ندارم ."

روی نظر خودش بی بروبرگرد تاکید کرده بود .هرچند اصلا به مذاق مخاطبش خوش نیامد. ولی من بیشتر از حرف‌های صریح دختر در تعجب بودم .این‌همه آزادی بیان و راحتی زبان برایم قابل تصور نبود .نمی‌توانستم باور کنم که دردنیای موازی با من که با غل و زنجیری از بایدها و نبایدهای بسیار درون حفره‌ی بسته و تنگی به نام زندگی گیرافتاده بودم و زبانم برای گفتن از علائق و آرزوهایم الکن بود دخترهایی هم هستند که آزاد و رها زندگی می‌کنند و راحت و بی دردسر از مکنونات قلبی‌شان می‌گویند و به میل خود دست به انتخاب می‌زنند .حتی در شهر کوچکی مثل رامسر .

این فکر باعث می‌شد که بیشتر برای خودم متاسف باشم .از عادت کردن به این وضع و این‌همه سرسپردگی .از خودم بیشتر سرخورده و مایوس می‌شدم .من چقدر

ضعیف و بی‌اراده بودم ! چقدر زبون و حقیر بودم .یعنی واقعا باید یک

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۱۹

عمر تن به یک روال ناخواسته از زندگی می‌دادم که هیچ کجایش باب میل من نبود ؟ این بی‌اختیاری و مطاع بودن تا کی قرار بود ادامه پیدا کند؟ پس من کی و کجا قرار بود به خودم بیایم و بفهمم که فقط یک‌بار حق زندگی دارم .که باید از این پیله‌ی مهجور و تنگ اسارت بزنم بیرون .که همیشه فرصتی برای پروانه شدن نیست .چقدر دیگر باید از عمرم می‌گذشت تا می‌فهمیدم عادت کردن به محدودیت‌ها و خفقانی که به عنوان بخشی از جبرسرنوشتم آن را پذیرفته بودم مصداق بارز ظلم بود در حق خودم و زندگی‌ام !

صدای قیژ باز و بسته شدن در خانه‌ای تکانم داد و از عالم هپروت بیرونم کشید .آن‌قدر گیج نبودم که خیال کنم صدای در از خانه‌ی باباحاجی بلند شده .می‌توانستم با اطمینان آن را به خانه‌ی همسایه ی دور آشنایم ربط بدهم .باید قبل از این‌که صدای پای کسی در آن حوالی بپیچد و قصد نزدیک شدن به مرا کنداز آن‌جا دور می‌شدم . اما دستپاچگی و بدتر از آن حس کنجکاوی قدرت رفتن را از من گرفت و پاهایم را مثل دو چوب خشک به زمین چسباند .

باور نمی‌کردم کمی بعد از پشت شاخ و برگ درختان پرتقال کسی دربرابر من ظاهر شود که من به شکلی نامحسوس انتظارش را داشتم .

و حالا او آن‌جا بود .آن سوی نرده ها ! با نگاهی سنگین و خیره . یادم نیست چه لباسی تنش بود ! به جزییات توجهی نداشتم .نه تلاشی برای خروج از آن حالت مجسمه‌ای ام کرده بودم نه تقلایی برای گفتن سلام .نگاهم دربند نگاه نافذش گرفتار شده بود. هجوم خون داغ را تا شقیقه‌هایم حس می‌کردم . سکوت من ناشی از

بهت و غافلگیری من بود و سکوت او ترجمه‌ای گنگ از ناگفته‌های رمزآلود !

واقعا آن‌جا آمده بود برای چی ؟ از پشت پنجره‌های خانه‌اش دیده بود مرا ؟ خب حالا قرار بود چه اتفاقی بیفتد ؟ آیا حرفی برای گفتن داشت ؟ اگر چیزی می گفت و صدایش به گوش کسی می‌رسید چی ؟ آیا می‌توانستم به گوش‌های سنگین باباحاجی دل‌خوش باشم ؟

درحالی‌که هنوز وزنه‌ی سنگین نگاهش را از روی من برنداشته بود کمی آمد جلوتر .رنگ پریدگی صورتم را می‌دید و نگاه‌های مات برده‌ام !

اما چه خوب که لرزش تنم را نمی‌دید .اضطراب و دلواپسی این‌که مبادا کسی آن لحظه مارا دردو سوی باغ و دربرابر هم ببیند و پیش خود خیال‌های باطل کند .باباحاجی کجا بود ؟ نکند بی‌خبر آمده باشد روی ایوان جنوبی خانه ؟ یا از پشت پنجره‌ای ناگهان چشمش به این صحنه بیفتد؟

آرام و بی‌عجله تا نزدیک نرده ها آمد . حالا حتی شمارش نفس‌هایش به گوشم می‌رسید . نمی‌توانستم حرکت

بعدی‌اش را پیش بینی کنم . اولش فکر کردم برای برداشتن چیزی به آن قسمت از باغشان آمده بود .شاید بیلی ، بیلچه‌ای ،شلنگی، ابزار باغبانی‌ای چیزی آن‌جا رها شده بود و حالا آمده بود که برش دارد .و اصلا به این فکر نکردم که چرا همین حالا باید یادش به ابزار باغبانی رها شده اش در این قسمت از باغ بیفتد. منطقی نبود .

سگش داشت از پای درخت هاپ هاپ می‌کرد و او بی‌توجه به غرش‌های او و بی‌اعتنا به من که کم مانده بود پیش

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۲۰

چشمان خونسردش پس بیفتم چیزی را بین درز دونرده‌ای که من مقابلش ایستاده بودم گذاشت و بعد که باز نگاه اسرارآمیزش را به چشمانم کشید سریع چرخید و پابه پای سگوتش از آن‌جا دور شد . نگاهم او را تا پشت انبوه

درختان پرتقال دنبال کرده بود .تا جایی که از تیررسم دور شد . کمی بعد هم سگش از هاپ هاپ افتاد .باید زودتر به خود می‌جنبیدم و می‌فهمیدم آن چی بود که گذاشته بود لای نرده ها ؟

یک کاغذ تا شده !

شاید یادداشتی برای من ! قلبم از این حدس و گمان دوراز ذهن به قیل و قال افتاد ! اما من چندان جدی‌اش نگرفتم .انگار نه انگار تا همین چندلحظه‌ی پیش چه ترس و واهمه‌ای را از هجوم حضورش پشت سر گذاشته بودم تظاهر کردم که حالا مگر چی شده ؟ هرچه بود باید برش می‌داشتم و زودتر ازش سردرمی‌آوردم تا قلب من بیشتر از این شلوغش نکرده .

با دستی یخ زده و لرزان کاغذ را برداشتم و تایش را باز کردم .هیچ حواسم نبود .این اولین بار بود خطوطی را می‌خواندم که یواشکی رسیده بود دستم .حالم غیر قابل توصیف بود .شبیه شعری که شاعرش با هرکلماتی می‌سرودش باز هم حس می‌کرد حق مطلبش ادا نشده. مثل یک طیف متفاوت و رنگی در میان انبوهی از تراکم سیاه و سفید .

چه خط زیبا و چشم‌نوازی داشت داشت . پراز شکستگی‌های استادانه ! از همان خط اولش فهمیدم مخاطبش من بودم .

" 《 چکاوک درحصار عزیز ! 》

اگر این یادداشت به شیوه‌ی عجیب و غیرمرسومی به دست شما می‌رسد و ممکن است برایتان غافلگیرانه باشد مرا ببخشید. این ملاحظات صرفا برای حفظ موقعیت شماست . بگذار آن را به گردن شرایط بیندازیم .با توجه به سفارش ویژه استاد عزیز و فقیدمان ، اگر مایلید به یادگیری آواز و موسیقی درخفا ادامه بدهید می‌توانید روی من حساب کنید .

خوشحال می‌شوم اگر بتوانم سفارش استاد بنان عزیزمان را به جا بیاورم و طناب رویایی را که شما با عشق و شوری مخفیانه دنبال می‌کنید درحد توانم بالا بکشم. لطفا توی یک یادداشت نظر و شرایط خودتان را به من اعلام کنید و به همان روشی که این نامه را دریافت کردید تا عصر امروز آن را به دستم برسانید . 《همایون》 "

◇◇◇

" استاد 《 همایون 》 عزیز !

ممنون از این‌که به فکر حفظ موقعیت من هستید . لازم می‌بینم باز هم از شما بابت جبران و پوشش رفتار ناشی از هیجانات ناشیانه و دردسرسازم در محفل ققنوس و حرکت سنجیده ای که در پاک کردن فیلم‌های آن روز به خرج دادید و یک خطر بزرگ و تهدیدآمیز را از من دور کردید تشکر کنم .البته که با کمال میل و افتخار حاضرم شاگردی شما را بپذیرم و از دانش و هنر شما بیاموزم ، اما هنوز خودم هم نمی‌دانم تحت چه شرایطی !؟ شما که از موقعیت و شرایط حساس و سخت من باخبر هستید و مطلعید با چه ریسک بالایی در این راه ناهموار قدم گذاشته‌ام و چطور دارم کورمال کورمال خودم را دنبال آرزوهایم می‌کشانم . اگر شما راهکاری دارید خوشحال می‌شوم به توصیه خیرخواهانه‌تان گوش کنم ..باتشکر واحترام 《چکاوک درحصار !》 "

***

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۲۱

تهران

《 گندم 》

باور نمی‌کنم هنوز زنده باشم .

چندین بار پشت هم پلک می‌زنم تا با شناسایی موقعیت خودم مطمئن‌تر شوم .صدای کوچه همان صدای همیشگیست ! ترکیبی از صدای بوق ماشین و قان قان موتور و صدای کشیده شدن چرخ های سنگین گاری و بالارفتن کرکره های مغازه‌ها و صدای پای آدم‌هایی که مثل همیشه برای رفتن عجله دارند .زندگی به طرز کسل‌کننده‌ای جریان دارد.می‌خواستم کش و قوس بروم اما انگار همین حالا از یک قالب یخ درم آورده اند .

پشتم از خوابیدن روی مبل درد گرفته .پک و پهلوم خشک و منقبض شده .آن‌قدر که تا چند لحظه نمی‌توانم خودم را تکان بدهم . مهره‌ی گردنم را قرچ قرچ می‌شکنم .اگر عمه ملکه اینجا بود به خاطر این‌کار برایم حکم تیر صادر می‌کرد . به سختی می‌توانم مثل کدو قل بخورم و از روی کاناپه بروم پایین .آفتاب هنوز سر نزده و من آن‌قدر سردم است که ژاکت گل و گشاد عمه ملکه را که دوروز است گل صندلی فکسنی آشپزخانه آویخته برمی‌دارم و بدون وسواس تنم می‌کنم و به روی خودم نمی‌آورم که بوی عرق تنش را می‌دهد و عطر ارزان قیمتی که چند وقت پیش از مترو خریده .

دمپایی‌های ابری ام را لخ‌لخ‌کنان روی سرامیک‌های بی‌رنگ و روی کف آشپزخانه می‌کشم و به سمت پنجره می‌روم .می‌خواهم از نبودن مردبارانی‌پوش مطمئن شوم .دیوانه که نیست باز این وقت صبح پیدایش شود .کمی از پرده را با احتیاط می‌زنم کنار .یا کریمی که روی هره داشت برای خودش تاتی تاتی می‌کرد با کنار رفتن ناگهانی پرده می‌ترسد و تادرخت نارون آن سوی کوچه پرواز می‌کند .همه جا امن و امان است و از آن مرد مرموز

خبری نیست .یک روز عادی مثل همیشه است
.خداراشکر!

می‌روم سمت اجاق گاز . وقت نشد دیشب اجاق گاز را پاک کنم و کمی از زرده و سفیده‌ی تخم مرغی که شب قبل برای نیمرو شکسته بودم ، همراه با روغن با منظره‌ی حال به هم زنی چسبیده روی لعاب سفیدش .زیر کتری را روشن می‌کنم و از روی تنبلی آب جوشیده را نمی‌ریزم دور که آب تازه را برای چای جوش بیاورم . معده‌ی ما اهل این سوسول‌بازی‌ها نیست که جوشاندن آب جوشیده برایش مضر باشد .این‌ها واسه مرفهین بی‌درد مساله است .ما شهروندان متوسط به پایین جامعه اینجا درتهران دغدغه‌ها و مسائل بزرگ‌تری داریم .این را عمه ملکه می‌گوید .

برای پراندن باقیمانده خواب و منگی صبح از سرم پیچ رادیوی قدیمی عمه ملکه را که از عهدشاه وزوزک نگهش داشته باز می‌کنم . رادیو روی موج رادیوتهران است .صدای شاداب ونشئه‌آمیز مجری زن و مرد برنامه 《 صبح بخیر تهران 》 خود به خود به وجدم می‌آورد و به

طور غیرارادی بدنم همراه با ریتم شاد و پرانرژی برنامه موزون می‌شود .همان یک‌ذره حرکات بی‌اختیار و ناشیانه باعث می‌شود سرحال بیایم .

توی لیوانم چای کیسه‌ای می‌اندازم و به سراغ یخچال می‌روم و آخرین تکه پنیر باقیمانده را برمی‌دارم و می‌پیچم لای نان ! آخ مامانم کجایی که دخترت اینجا دارد از سوءتغذیه از دست می‌رود .فکرم می‌رود پیش همسایه طبقه بالا .

" یعنی دیشب کجا رفته بود؟ "

توی کابینت ها دنبال شکرپاش می‌گردم .عمه ملکه حق دارد بهم غربزند .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۲۲

چون هیچی را سرجایش نمی‌گذارم و هردفعه باید کلی دنبال چیزمیزهایی که می‌خواهم بگردم .

" ممکنه هنوز برنگشته باشه خونه ."

خدامرگم بدهد .شکرپاش را گذاشته‌ام توی یخچال ! برای بارنمی‌دانم چندم خداراشکر می‌کنم عمه ملکه اینجا نیست .

" شاید رفته باشه مسافرت ! "

می‌نشینم پشت میز و به لقمه‌ی نان و پنیرم سق می‌زنم .

" خب به تو چه گندم خانم ! فضول مردمی ؟ "

نان تافتون سفت و بیات است و اشتهایم زود کور می‌شود .پشت بندش چای شیرین را قلپ قلپ می‌دهم پایین .آن‌قدر هولم که می‌ترسم توی گلوم گیر کند .

با صدای تقی که به در ورودی خانه می‌خورد از جا می‌پرم .صدا آن قدر واضح است که نمی‌توانم خود را به نشنیدن بزنم .یا حتی وانمود کنم که شاید صدای درخانه‌ی ما نباشد ! برای بار سوم که صدای در می‌آید می‌پذیرم که واقعا انگار چاره‌ای نیست .فقط باید امیدوار باشم که مردبارانی پوش را پشت درنبینم .هرچند می‌دانم که این فکر تا چه حد احمقانه است ! اما به قول عمه ملکه توی این روز و روزگار هرچیز غیرممکنی ممکن هست .

روسری سرم می‌کنم و با این فکر که اگر آوا خانم باشد چی ؟ این اتفاق هم خودش کم از یک غیرممکن ندارد . در را باز می‌کنم و با این‌که تا همین یک لحظه پیش حدسش با من بود از دیدنش پشت درخانه‌مان غافلگیر می‌شوم .

می‌شد گفت یکی از پدیده‌های نادر اتفاق افتاده !

یک ژاکت نازک و بلند عنابی‌رنگ تنش است که با دکمه‌های باز بالای زانوانش افتاده . شالش را هم با بی‌دقتی انداخته روی موهاش !

در شرایط عادی هیچ امکان نداشت او در این خانه را بزند .حتی به رسم همسایگی بخواهد یک حالی از ما بپرسد .او از این کارها نمی‌کرد .ور باهوش دلم مطمئن است که حتما باید برایش شرایط حاد و غیرعادی پیش آمده باشد .

آن‌قدر مات و مبهوتم که یادم می‌رود سلام یا خوش و بشی با او بکنم .او هم انگار برایش مهم نیست که من آداب معاشرت را به جا نیاورده‌ام . نگرانی و تشویش به شکل لایه‌ای نازک صورتش را پوشانده .نگاه قهوه‌ای‌اش ترس بچه‌ها را دارد .از شنیدن صدای دورگه‌اش جا

می‌خورم . یادم نمی‌آید آخرین بار کی از نزدیک صدایش را شنیده و اصلا باهم همکلام شده‌ایم ؟

_می‌شه از تلفن خونه یا موبایلت استفاده کنم ؟

هرچقدر هم که خشکم زده باشد و از تعجب دارم شاخ در می‌آورم اما با این درخواست صمیمانه‌اش می‌توانم دیگر مطمئن شوم که یک شرایط فوق اضطراری پیش آمده و شاید روی کمک من حساب باز کرده .هرچند که هیچ دلم نمی‌خواهد بخشی از یک داستان فرعی و خارج از برنامه‌ی روتین زندگی خودم باشم اما خب پس رسم مروت و همسایگی چه می‌شود ؟ گیریم که تا امروز همسایگان چندان گرم و بامحبتی برای هم نبوده ایم ! ولی حالا که خودش با پا و درخواست خودش آمده چرا که نه ؟ گذشته از این‌ها اگر عمه ملکه می‌فهمید من چه فرصت خوبی را برای دوستی با این همسایه مرموزمان مفت و مسلم از دست داده‌ام تا آخر دنیا مرا از غرغرهای حق‌به جانبش بی نصیب نمی‌گذاشت .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۲۳

پیش از آن‌که به این فکر کنم پس مگر خودش موبایل ندارد ؟ بهش تعارف می‌زنم که به داخل بیاید .کمرو و معذب تشکر می‌کند و می‌بیند که چاره‌ای نیست .پس بدجوری گیرافتاده که خانه‌ی ما را بعد از هرگز با قدوم مبارک خودش متبرک کرده ! هرچند که هنوز هم مردد و دودل به نظر می‌رسد .آن‌قدر که فکر می‌کنم همین حالا از این همه نزدیکی در مقام همسایگی‌مان پشیمان شود و از خانه بزند بیرون .

برای آسایش روحی و فکری او در را پشت سرش کامل نمی‌بندم .مثل آلیس ناگهان خودش را در سرزمین عجایب می‌بیند .حتما سرش از دیدن آن‌همه حبوبات بسته‌بندی شده گیج می‌رود . چشمانش گرد شده‌اند .یعنی آن‌قدر این همه مدت حواسش به دوروبرش نبوده که حتی نمی‌داند در همسایگی‌اش چه خبراست و از کسب و کار ما اطلاعی ندارد ؟

احتمالا از این‌که عمه ملکه را توی خانه نمی‌بیند و مجبور نیست سین جیم‌هایش را بپیچاند خوشحال است و از این بابت احساس خوش‌شانسی می‌کند.

به گوشی تلفن که روی میز عسلی گوشه‌ی دیوار مابین هال و آشپزخانه قراردارد اشاره می‌کنم و می‌گویم

_ اگه تلفنتون داخلیه می‌تونین ازش استفاده کنین .چون صفرش قفله .

مثل کسی که امیدش ناامیدشده باشد وا می‌رود .

_باید به یه شماره موبایل زنگ بزنم .

پتویم را از روی کاناپه برمی‌دارم که کمی شلختگی‌های دوروبرم را جمع و جور کرده باشم . از گوشه‌ی چشم زیر نظرش گرفته‌ام .فکر می‌کنم

" یعنی دیشب تو خونه اش بود و در رو به روم باز نکرد؟ "

به تلافی محل سگ ندادن دیشبش کمی لفتش می‌دهم و می‌گذارم توی بیم و امید دست و پا بزند .بعد که مثل

آدم‌های عقده ای به اندازه کافی دلم از این انتقام‌گیری کوچک خنک می‌شود با لحنی که بوی لطف از سر دلسوزی می‌دهد می‌گویم

_پس باید موبایلمو بهتون بدم که کارتون راه بیفته .

و پتوی تا زده شده را مرتب می‌گذارم یک گوشه و بعد گوشی‌ام را از زیر شارژ درمی‌آورم و می‌گیرم سمتش ! نگاهش از خوشحالی برق می‌زند .گوشی را دودستی از دستم می‌قاپد.

آن‌قدر هول برقراری تماس فوری خودش است که حواسش نیست ازم تشکر کند . اما خب من از روی بزرگواری به روی خودم نمی‌آورم .دست کم این می‌تواند فرصتی باشد که شاهد یک مکالمه‌ی مهم ومفید باشم .احتمالا قرار است یک چیزهایی از این دوشیزه ی محترم دستگیرم شود .قلبم از شادی گردآوری اطلاعات جدید در سینه بالا و پایین می‌پرد .او تندتند شماره می‌گیرد .تمرکز ندارد یا شماره را از حفظ نیست نمی‌دانم . سه بار شماره گیری را لغو می‌کند و از اول شماره می‌گیرد. بارچهارم تقریبا مطمئن است که شماره را درست گرفته . وقتی دارد

با بی‌قراری به بوق‌های ممتد آن سوی خط گوش می‌دهد محض هشدار می‌گویم

_فقط زیاد اعتبار پولی نداره .در حد سه چهاردقیقه!

وبی‌آن‌که حتی ذره‌ای از این بابت احساس شرم کنم لبخند می‌زنم .بدیهیست ! اصلا من چرا باید برای نداشتن هزینه‌ی تماس طولانی دیگران احساس سرافکندگی داشته باشم ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۲۴

او سرتکان می‌دهد که یعنی " باشه حواسم هست !"

هنوز هم ته دلم معتقدم که باید قبلش ازم تشکر می‌کرد .تماس برقرار نمی‌شود و او دیوانه‌وار بار دیگر شماره می

گیرد . دستش را روی پیشانی کوتاهش می‌گذارد و بی‌تابانه چند قدم در امتداد در ورودی خانه عقب و جلو می‌کند .شاید ادب حکم می‌کرد که بروم تا پایان تماس خودم را یک گوشه کناری به کاری سرگرم کنم .تا او احساس راحتی بیشتری داشته باشد .اما ویرم گرفته هرطور شده فالگوشی کنم .ذاتا دختر فضولی نیستم اما این‌بار برایم یک استثنای خیلی واجب محسوب می‌شود . بالاخره در یکی از شماره گیری‌ها تماس برقرار می‌شود و صدای نفس‌عمیق و کش‌دارش در تمام خانه می‌پیچد .

_وای خدایا! خوب شد جواب دادی ! دیگه داشتم ناامید می‌شدم ...(مکث می‌کند.) منم آوا !(یک نگاه مراقب و احتیاط‌آمیز به سمت من می‌اندازد که مثلا اصلا حواسم بهش نیست .) چکاوک در حصار ! (اسم رمزشان است؟) گوش کن ... نه .موبایل همسایه است .فقط شارژ نداره . می‌شه به همین خط زنگ بزنی ...باشه .منتظرم !

با خرسندی فکر می‌کنم

" لااقل باملاحظه‌است !"

به پنج ثانیه نکشیده موبایلم توی دستش زنگ می‌خورد .

صدای مخاطبش را نمی‌شنوم .دارم مثلا حبوبات بسته بندی شده را سرشماری می‌کنم .حالا او دارد زیر چشمی مرا می‌پاید .متوجه آنتن‌هایم می‌شود که به وضوح ولوم صدایش را پایین کشیده تا حرف‌هایش را نشنوم . اما من ناامید نمی‌شوم .به سرشماری حبوبات ادامه می‌دهم .

۲۳ بسته نخود ، ۲۱ بسته لوبیا سفید .(چرا دو بسته کمتر از نخود؟) خب حالا ببینیم چند بسته عدس داریم ؟ پس بقیه‌اش کو ؟ آهان قاتی(قاطی) ماش‌ها شده .باید چیدمانشان را درست کنم.(داشت چی پچ‌پچ می‌کرد؟)

گوش‌هایم از استراق سمع بیهوده درد گرفته‌اند . پشتش را به من کرده و برای خودش راه افتاده سمت پنجره‌ی نورگیر .بیشترین فاصله‌ای که می‌تواند بینمان بیندازد همین چند متر ناقابل است.

مکالمه‌اش با یک خداحافظ ساده تمام می‌شود و می‌بینم که متاسفانه چیز زیادی دستگیرم نشده. برای رفتن عجله دارد .انگار که می‌ترسد از طرف من بازجویی شود .

shahregoftegoo@

نمی‌داند که من هرچه باشد ازاین اخلاق‌ها ندارم .ازم تندتند تشکر می‌کند و می‌گوید در حقش لطف بزرگی کرده‌ام که اجازه داده‌ام با موبایلم تماس بگیرد .من هم تعارف تکه پاره می‌کنم که اختیار دارید .پس همسایگی به چه درد می‌خورد و از این حرف‌ها .

و بعد او را تا دم در بدرقه می‌کنم .

باید خودم را برای رفتن به دانشگاه آماده کنم .کم‌کم دارد دیرم می‌شود .

آخ!آخ! می‌بینید چی شده ؟ازبس گیج و گولم پاک یادم می‌رود ازش بپرسم آیا او هم دیشب مردبارانی‌پوش مرموز را آن بیرون مقابل پنجره‌ی ساختمانمان دیده ؟ و این‌که چرا درخانه‌اش را به رویم باز نکرده ؟ اصلا دیشب خانه بود ؟ حالا که مرغ از قفس پریده ، من فقط می‌توانم احساس حماقت کنم .

اگر عمه ملکه اینجا بود ...!

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۲۵

بعد از این‌که می‌رود و من پشت سرش گوشی را هول هولکی چک می‌کنم تا ببینم با چه شماره‌ای تماس گرفته که شاید دست کم پیروزی کوچکی در این بین به دست آورده باشم می‌فهمم رکب بدی ازش خورده ام ! چه زرنگ!

کی وقت کرده شماره را از توی گوشی‌ام پاک کند ؟ تو روحش !

***

برای پشت سرگذاشتن کلاس‌های آن‌روز زیادی بی‌حوصله‌ام ! سر کلاس 《قرائت متون تاریخی به زبان فارسی》 که رسما خوابم برد و حسابی مضحکه‌ی دست پسرکان آل برده و کم‌شعور شدم .

از فاطی و آیناز می‌خواهم اگر می‌توانند امشب بیایند خانه‌ی ما . می‌گویند از خدایشان است اما برای پیچاندن

خانم موسوی چه بهانه ای بیاورند ؟ دلیل مهم‌ترشان این است که نمی‌خواهند تولد ترنم(یکی از هم اتاقی‌هایشان) را از دست بدهند .برای کیک تولدش از روزها قبل شکم‌ها صابون زده اند ! تازه خودشان هم از مسئولین تدارکات

این جشنند. خاک توی سرم با این رفقای آکله‌ای که نمی‌شود به وقتش روی وجود و حضورشان حسابی باز کنم .

از سر راهم نان تافتون تازه می‌گیرم و چندتایی تخم‌مرغ و نیم کیلویی خیارشور .حوصله آشپزی آنچنانی را ندارم . امشب تخم مرغ آب‌پز می‌کنم .با خیارشور و گوجه می چسبد ! تا بازگشت غرورآمیز عمه ملکه از شهرکرد مجبورم با همین‌چیزها شکم بی‌صاحابم را سیر کنم .

موقع رد شدن از جواهری ماهان دلم هری می‌ریزد .یاد تماس دیوانه‌وار دیشبم می‌افتم .آن چرت و پرت‌ها چی بود که من بهش گفتم ؟ اگرچه حرف‌های دلم بود ولی ... بابتش ریسک بزرگی کرده‌ام .فقط خدا کند که ردم را نزده باشد !

به محض ورود به خانه ، پشت سرم صدای زنگ بلند می‌شود . هنوز وقت نکرده‌ام خرت و پرت‌هایی را که سرراهم خریده‌ام ببرم بگذارم توی آشپزخانه .غلط نکنم باز همسایه است .آوا خانم ! توی دلم غرغر می‌کنم .

" کشیکمو می‌کشه ! "

با قیافه‌ای خسته و پرپرشده در را باز می‌کنم و این‌بار از دیدنش کمتر تعجب می‌کنم .

ظاهرا مثل این‌که قرار است هرچه این مدت خودش را به ما نشان نداده و از ما دوری کرده ، همه را یک‌جا جبران کند .سلام می‌کنم و با خوشرویی جواب می‌شنوم . می‌توانم نگرانی و اضطرابش را پشت لبخندهای مکرر و مصنوعی‌اش ببینم .آمده بود دوباره با موبایل من زنگ بزند به کسی؟ تعارفش می‌کنم بیاید داخل .کمی این پا و آن پا می‌کند می‌پرسد

_ملکه خانم نیستن ؟

هنوز دم درایستاده و ظاهرا قصد آمدن به داخل خانه را ندارد .پس لابد نیامده که دوباره ازم تقاضای موبایل کند . و فکر بی‌ربطی از سرم می‌گذرد " زیبایی خاصی داره ! چشماش زیادی خوشگلن !به قول آیناز فتنه‌انگیزن !"

سرتکان می‌دهم که نه و کوتاه توضیح می‌دهم که چندروزی رفته شهرستان .و بعد می‌پرسم

_با عمه ملکه‌ی من کار داشتین؟

و با ابروانی بالارفته از تعجب نگاهش می‌کنم .لبخندزنان سرتکان می‌دهد .

_نه .

حس می‌کنم نفس عمیقی که می‌کشد از سر آسودگی خاطر است. انگاری یک‌جورایی به نفعش است که عمه ملکه ام درخانه نباشد .دوباره به داخل دعوتش می‌کنم .تشکر می‌کند و می‌گوید

_می‌تونم ازت یه خواهشی بکنم گندم جان ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۲۶

جانم؟ گندم جان ؟ تا دیروز ما را به یک‌ورش هم حساب نمی‌کرده..حالا برایش شده بودیم گندم جان ! عجب !

گلویی صاف می‌کنم و بی‌آن‌که بتوانم هیچ حدسی از خواهشش داشته باشم درست همان لحظه که فکر می‌کنم می‌خواهم رک و پوست کنده بگویم " تا خواهشتون چی باشه ؟" توی رودرواسی گیرمی‌افتم .

_خواهش می‌کنم بفرمایین !

آی از خودم لجم می‌گیرد! آی !

اصلا انگار خون شریف عمه ملکه توی رگ‌های من نیست .او اگر بود وق می‌زد توی چشمانش و بی‌آن‌که ملاحظه ای به خرج دهد جوابش را با گوشه و کنایه می‌داد " دیر اومدی زودم می‌خوای بری آوا خانم ! حالا بذار یه چای باهم بخوریم ، بعد باهم دخترخاله شیم! "

صدایش حواسم را پرت می‌کند .نمی‌دانم چرا گلویش را صاف نمی‌کند ؟ خس و خش صدایش یه کم روی مخ است ! خودش متوجه نیست؟ تقاضایش آخرین چیزیست که فکر می‌کنم .

_طلافروشی آشنا داری ؟

و همان‌طور بی حاشیه ماشیه ادامه می‌دهد

_ من یه مقدار طلا دارم می‌خوام اگه زحمتی نیست برام بفروشیشون ؟

_طلافروشی؟

انگار برای اولین بار است که همچه چیزی به گوشم خورده . می‌گوید

_بله .آشنا باشه که فاکتور نخواد .

و ساکت و منتظر می‌ماند .پس قصد فروش طلا و جواهراتش را دارد . شاید از سرنیاز ! حتما کفگیرش خورده بود به ته دیگ ! توی ذهنم با دلسوزی این قصه‌ی دردناک احتمالی را ادامه می‌دهم

" اون‌قدر دستش خالی شده که حتی پول نداره قبض موبایلش رو پرداخت کنه .حالام خطش قطع شده .واسه همین اومد با موبایل من زنگ زد به آشناش ...لابد واسه این‌که ازش پول قرض کنه ! اووووف ! حتما آشناشم گفته بدموقعی زنگ زدی دست و بالم خالیه ! کلی چک و سفته مونده رو دستم و از همین بهانه‌های سردستی و چاخان که وقتی یکی می‌خواد پولی نده به کسی و با هزار جور قسم و آیه دروغکی می‌خوان ثابت کنن که از تو

بی‌چاره‌ترن ! طفلکی دوشیزه ! حتی از امروز صبح که دیدمش هم تکیده تر شده .حتما هیچی تو خونه‌اش نداره بخوره . "

هرچقدر هم گیج و سرگشته باشم نمی‌توانم یاد جواهری ماهان نیفتم . اسمش با حروفی درشت مثل یک تابلوی نئون تبلیغاتی پس ذهنم چشمک می‌زند . صدای خودم را می‌شنوم که با نوعی همدلی و خیرخواهی خواهرانه می‌گویم

_حالا بیاتو یه چای و پولکی باهم بخوریم .منم مغزم کاربیفته که طلافروشی آشنا سراغ دارم یا نه ؟

و نمی‌گذارم بفهمد بیشتر به خاطر خودش است که می‌خواهم مهمانش کنم .دارم فکر می‌کنم که دیگر با چه چیزهایی می‌توانم درخانه ازش پذیرایی کنم ؟ پنیر که نداریم .(چرا یادم نبود از بقالی بخرم .)اما کره و مربا هویج چرا . بیسکوییت هم هست ! می‌توانم نان تازه را تکه‌تکه کنم و بعد توی روغن و کره سرخ کنم .ترد و روغنی می‌شود .می چسبد .ذرت تازه برای چسفیل هم داریم . فقط امیدوارم خیلی کمرو و تعارفی نباشد و بتواند

اینجا یک دلی از عزا دربیاورد .چندروز گرسنگی کشیده .خدا عالم است .

او مردد نگاهم می‌کند . لابد دارد توی دلش استخاره می‌کند .بروم تو ؟ نروم ؟ استخاره اش احتمالا میانه درمی‌آید که با مکث و تردید بالاخره دعوتم را می‌پذیرد و قدم رنجه می‌فرماید . #عشق_را_سانسور_کردند

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۲۷

توجه!! لطفا درجریان باشید .برای این رمان دوبار پارت‌گذاری درهفته داریم ، نه هرشب ! (روز و ساعت نامشخص)

تا کتری جوش بیاید و چای آماده کنم میز را از هرآن‌چه درخانه داریم می‌چینم و بعد همزمان که دارم ذرت‌ها را توی قابلمه چسفیل می‌کنم و صدای جلز و ولز و بپرپرشان آشپزخانه را برمی‌دارد برایش کمی از این در وآن در حرف می‌زنم و در عین حال تمام سعیم را می‌کنم که پرحرف و وراج به نظر نرسم .کمی از خودمان برایش می‌گویم .از خودم و رشته تحصیلیم .از عمه ملکه‌ام که چه زن سخت‌کوش و توانائیست .از کار و بارمان ! او ساکت و مغموم پشت میز نشسته .بی‌آن‌که خودش را علاقمند و کنجکاو نشان بدهد .نگاه ماتش به نقطه‌ی محوی درهوا معلق مانده .اصلا حواسش به حرف‌های من هست یا یک ساعت دارم برای خودم ور می‌زنم؟ گاهی برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم تا مطمئن شوم که گوشش به من است .یا مچش را موقع بی‌حواسی بگیرم .

و او همان لحظه به خودش می‌آید و ادای هوشیاربودن را درمی‌آورد.اما توی نگاهش یک " می‌شه لطفا دیگه خفه شی! " خاصی هست .لبخند زورکی تحویلم می‌دهد و وانمود می‌کند که حتی یک کلمه از حرف‌هایی را که دارم با آب و تاب برایش تعریف می‌کنم از دست نداده .دوست دارم گاهی وسط حرف‌هام بپرد و ازم راجع به اطلاعاتی که در اختیارش می‌گذارم سوالاتی بپرسد .مثلا " تو چندسالته؟ " یا " عمه ملکه ات تاحالا ازدواج نکرده؟ " یا مثلا " ایده بسته بندی خانگی حبوبات و محصولات غذایی از کجا به ذهنتان رسید ؟ " تا از کلیات به جزییات بیشتری برسیم .اما او زیپ دهانش را کشیده و همان‌طور بی‌اعتنا گوش می‌دهد و منتظر است تا من خودبه خود چانه‌دانم از پرحرفی داغ شود و خودم را از برق بکشم .

متاسفانه تیرم به سنگ می‌خورد و سرانجام می‌پذیرم که دست از سخنرانی بیهوده ام بردارم .او نه چیزی ازم می‌پرسد نه خودش تشویق به صحبت از خودش می‌شود .با دهانی کف کرده قوری را روی کتری می‌گذارم و می‌گویم .

_تا چای دم بکشه یه کم چسفیل بخوریم .

و چسفیل‌ها را توی یک ظرف کریستالی بزرگ می‌ریزم و بعد از افزودن کمی نمک به آن می‌گذارم روی میز .هنوز به هیچی دست نزده .نمی فهمم یک آدم گرسنه حالا هرچقدر هم که مناعت طبع داشته باشد چطور می‌تواند این‌قدر خوددار باشد و از خوردن آن‌چه برایش دوستانه فراهم شده پرهیز کند؟ من جای او بودم دست کم از چسفیل داغ و مزه‌دار نمی‌گذشتم .امیدوارم اگر برایش توی کاسه‌ای جداگانه چسفیل نریخته‌ام به حساب احساس صمیمیت و خودمانی بودنم بگذارد نه بی سلیقگی‌ام ! یا استفاده از لفظ " چسفیل " را در حضور یک مهمان غریبه بی کلاسی نداند .حالا ذرت پفکی یا گل بلال یا شکوفه ذرت ! چه فرقی می‌کند ؟ هیچ‌کدام به اندازه " چسفیل " حق مطلب را برای این پدیده‌ی نمکی و خوشمزه ادا نمی‌کنند .

نگاهش وزن دارد .سنگین است .آدم را یاد آن دیالوگ " چشمات اذیتت نمی‌کنه ؟ " معروف می‌اندازد.

انگار که دارد به یک موجود خیالی نگاه می‌کند . از توی ظرف مشت مشت چسفیل برمی‌دارم و می‌ریزم توی دهانم .بهش تعارف می‌زنم

_داغ داغ بخورین .می چسبه !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۲۸

نمی‌دانم چطور می‌تواند این‌قدر طبیعی خودش را بی‌میل نشان بدهد ؟ شاید جزو معدود آدم‌هایی باشد که چسفیل دوست ندارد .حتی اگر توی خانه‌شان هیچی برای خوردن نداشته باشند .هرچند برایم باورکردنی نیست ." کیه که دوست نداشته باشه؟" اما من اصرار دارم که هرطور شده لطف و احسانم را به زور هم شده بکنم توی حلقش .با ملاطفت می‌پرسم

_می‌خواین براتون نون رو تو روغن و کره سرخ کنم ؟

از کجا بداند که من برای هرکسی از این کارها نمی‌کنم؟کاش نگاه آدم این‌جور وقت‌ها خواندنی بود !

سرتکان می‌دهد که نه و تشکر می‌کند .بعد هم یک جوری می‌گوید

_اصلا اشتها ندارم .

که نزدیک است باورم شود . اما لحظه‌ی آخر می‌گذارم پای تظاهر بی‌عیب و نقصش ! شاید برای این‌که بهم برنخورد داخل پرانتز اضافه می‌کند

_وقتی ناراحتم یا استرس دارم اشتهام کور می‌شه ! هیچی نمی‌تونم بخورم .

همراه با نگاهی مایوس و همدلی نصفه نیمه‌ای " آهان" ضعیفی می‌گویم و فکر می‌کنم

" برعکس من که وقتی عصبانی و استرسی می‌شم پرخور می‌شم ."

نمی‌دانم کداممان این‌جور مواقع غیرعادی‌تر از دیگری رفتار می‌کند. من یا او ؟ یعنی واقعا گرسنه نیست ؟ با این قیافه‌ی رنگ پریده و مردنی جلوم نشسته و باقیافه تمام از بی‌اشتهایی دم می‌زند . به هرحال یک استکان چای تازه دم با چنددانه پولکی زعفرانی که دیگر نیاز به اشتها ندارد.

می‌خواهم ازش بپرسم

"درحال حاضر استرس و ناراحتیت برای چیه ؟"

اما نمی‌دانم با چه لحنی سوال کنم که فقط یک کنجکاوی ساده به نظر برسد نه فضولی ؟ برای آوردن چای از جا بلند می‌شوم .صدای خودم را می‌شنوم که دوستانه می‌گوید

_استرس چی ؟ خدای نکرده مشکلی پیش اومده ؟

و ناشیانه لبخند می‌زنم و فوری نگاهم را ازش می‌دزدم که یعنی اصلا آدم فضولی نیستم .نگاهش به چای ریختنم است و سکوتش غمگین‌تر از آن که به قوه‌ی درک من برسد. آه می‌کشد و منتظر می‌ماند تا با سینی چای برگردم و باز مقابلش بنشینم .استکان دسته‌دار را جلویش می‌گذارم و با خنده می‌گویم

_به بهونه پذیرایی از شما خودمو از چای کیسه‌ای نجات دادم !

امیدوارم ازم انتظار نداشته باشد جنبش ضعیف لب‌های خوش‌فرم اما بی‌رنگ و رویش را پای لبخندزدنش بگذارم .یک لقمه نان و مربا و کره برای خودم می‌گیرم . قبل از این‌که بهش تعارف بزنم با لحن بی‌صبرانه‌ای می‌گوید

_نگفتی طلافروشی آشنا سراغ داری ؟

عمدا همان لحظه لقمه را توی دهانم می‌چپانم که برای جواب دادن به او برای خودم زمان بخرم . تابلوی جواهری ماهان دوباره پس ذهنم شروع به چشمک‌زدن می‌کند. نمی‌دانم می‌توانم آن را جزو طلافروشی آشنای خودم به حساب بیاورم یا نه ؟ تا به حال هیچ سابقه خریدی ازش نداشته‌ام .(که البته این در مورد بقیه طلافروشی‌های تهران هم صدق می‌کند.) فقط دارم هرروز از کنارش رد می‌شوم و گاهی برای پسر مغرور صاحبش پنهانی چشم غره می‌روم و خط و نشان می‌کشم . ظاهرا ماهان در

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۲۹

رشته طراحی و ساخت طلا و جواهرات مدرک کارشناسی دارد . طلاهای مردم و ازجمله همین آوا خانم را که محبورند از سرنیازشان و بدون فاکتور بفروشند مفت ازشان می‌خرند و آب می‌کنند .بعد در قالب قطعات

جدید ، گرمی خداتومن به خریدارانی که وبر خرید طلا دارند می‌فروشند .

نگاهش با بیم و امید مسقیم به من است هنوز .هرچه باشد نمی‌توانم او را از خودم ناامید کنم .حالا جواهری ماهان نشد جواهری سگه ! توی این شهر این همه جووهری مفت‌خر هست . قبل از این‌که استکان چای‌ام را بردارم با لحنی که برایش خاطرجمعی بیاورد می‌گویم

_نگران نباشین! درست می‌شه !

فکر می‌کنم امتداد لبخندم به لب‌های او هم می‌رسد.اما انگار حوصله‌اش را ندارد . پژمرده‌تر از آن است که حال لبخندزدن را داشته باشد .هرچند نگاهش با امیدواری برق می‌زند .

_ازت ممنون می‌شم بتونی کمکم کنی !

مکث کوتاهی می‌کند و من هم کمی از چای‌ام را بی‌صدا هورت می‌کشم و همزمان با دست به چای‌اش اشاره می‌کنم . اعتنایی نمی‌کند .فکرش مشغول این گفتگوی به ثمرنرسیده است .کمی این دست و آن دست می‌کند و بعد کمی با شرمندگی می‌پرسد .

_کی می‌تونی بری ؟

چشمانش حالتی دارد که انگار دارد به من التماس می‌کند همین حالا بروم طلاهایش را برایش بفروشم.تعجب می‌کنم از این‌که فعل را جمع نبسته بود ؟ یعنی خودش قصد همراهی ندارد و می‌خواهد مرا بفرستد جلو ؟ چرا این‌قدر مشکوک است ؟ باید کم‌کم بترسم و احتیاط پیشه کنم .نه ؟ اگر یک‌وقت طلاها خدای‌نکرده مال دزدی باشند و من بی‌چاره گیر بیفتم چی ؟ آن‌وقت خر بیار و باقالی بار کن ! ماهان هم که انگار ارث پدرش را از ما طلبکار است و منتظر است زهرش را بریزد و یک انگی به ما بچسباند! اصلا اگر ازم بپرسند طلا مال خودت است باید چه جوابی بدهم ؟ اگر بگویم آره و بعد خبرش به گوش عمه ملکه برسد چی ؟ اگر بگویم نه که بدتر از بد است .نه .من زیر بارش نمی‌روم . باید خودش هم باشد .دست کم همدست بودن بااو بهتر از این است که جرمی به تنهایی بیفتد گردنم .تاوان کمتری دارد . می‌گویم باید خودتان هم به عنوان صاحب طلا همراه من باشید .می‌گوید که نمی‌شود و توضیحی نمی‌دهد چرا .من هم با لحن نسبتا جدی بهش می‌فهمانم که نمی‌توانم ریسک کنم .کمی بهش برمی‌خورد .چهره‌اش توی هم می‌رود و گونه‌هایش برافروخته می‌شود .حق به جانب می‌گوید

_چه ریسکی گندم جان ؟ طلاها مال خودمه ! گردنبند و گوشواره و دستبند و یکی دوتا انگشتر(که بعدا می‌فهمم یکی شان حلقه ازدواج برلیان چندمیلیونیست .آیا قبلا ازدواج کرده ؟) فقط من فاکتوراشو ندارم .

_گمشون کردین ؟

کوتاه می‌گوید .

_نه .

و باز در هاله‌ای از حزن و اندوه مبهمش غرق می‌شود .

من با سماجت دنبال جوابِ سوال مهم‌تر می‌گردم .

_خب حالا مگه چه اشکالی داره باهم بریم طلافروشی ؟

دستی روی پیشانی‌اش می‌کشد و موهای خرمایی‌رنگش را که مثل پرده افتاده روی نیمی از صورتش می زند کنار .
کمی با تردید نگاهم می‌کند.برای گفتن یا نگفتن حرف‌هایی به من دودل است .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۳۰

مطمئنا توی دوراهی سختی گیر کرده .این‌که به من اعتماد کند یا نکند .عاقبت دل به دریا می‌زند و می‌گوید

_من فعلا نمی‌تونم از خونه بیرون برم .

انگار اصلا قصد قانع کردن مرا ندارد. با چیزی که گفت بدتر ترس و دودلی را به جانم می‌ریزد .ظاهرا صداقت خطرناکی از خود به خرج داده .این را از نگاه پشیمان و ترسیده‌اش می‌فهمم .انگار که دلش می‌خواهد دوباره کلمات را به دهان خود بازگرداند. اما از این خبرها نیست. کلمات موردنظر حالا دیگر ذهن خیال‌پرور مرا به اشغال خود درآورده‌اند و می‌توانند هزارویک‌جور تعبیر و تفسیر شوند .ابروانم می‌پرد بالا و حدقه‌ی چشمانم گشاد می‌شود .

_چرا ؟

و دستم بی‌اختیار به سمت ظرف چسفیل می‌رود .تحت تاثیر ترس درون و کنجکاوی پرخوری‌ام گل می‌کند .

به پشتی صندلی تکیه می‌دهد .آرام سر می‌تکاند و دوباره آه می‌کشد .من در تب و تاب شنیدن دست و پا می‌زنم . تا این‌که عاجزانه می‌گوید

_نپرس!

و نگاه غمگینش را از من می‌دزدد .فکر می‌کنم با همین یک کلمه‌ی پیزوری می‌خواهد دهان مرا ببندد اما درکمال تعجب دنباله‌ی حرف‌هایش را می‌گیرد.

_چون متاسفانه وقت ندارم برات قصه تعریف کنم.

نمی‌دانم از کدام قصه حرف می‌زند اما مطمئنم که وقت قصه تعریف کردن که هیچ ، حتی وقت ندارد گلویش را صاف کند . ته ظرف چسفیل چیزی نمانده جز یک مشت ذرت سوخته .یک‌دانه پولکی به دهانم می‌اندازم و قرچ قرچ کنان زیر نظرش می‌گیرم . کاش قدرت این را داشتم که با نگاهم مغزش را اسکن کنم .خیلی دلم می‌خواهد بداند توی سرش چه خبر است ؟

می‌خواهم با او معامله‌ای بکنم .بالاخره او از من تقاضای عاجزانه‌ای دارد و من هم ابهاماتی برایم پیش آمده که کم‌کم دارد شکل یک معما به خودش می‌گیرد .منم باید از یک سری چیزها سردربیاورم یانه ؟ توی این دوره زمانه کی

بدون چشمداشت لطفی به کسی می‌کند؟ تازه من خیلی خوبم که از سر ترحم دست رد به سینه‌اش نزده‌ام هنوز .والا هیچ اجبار و دلیلی برای کمک و همیاری با او که فقط یک غریبه است و تنها ربطش با من همسایگی دورادوراست نمی‌بینم . انگار اعصاب ضعیفی دارد که صدای قرچ‌قرچ خردشدن پولکی‌ها را زیر آسیاب دندان‌هایم تاب نمی‌آورد .

دست به کاری می‌زند که انتظارش را ندارم .قندان را از جلوم برمی‌دارد و می‌گذاردش کنار .توی این حرکتش خشونت نامحسوسی پنهان است که شگفت‌زده و گیجم می‌کند .اول به قندان دور از دسترسم مانده نگاه می‌کنم و بعد به او که قیافه‌ی عذرخواهانه‌ای به خودش گرفته . زیر لب زمزمه می‌کند .

_ببخشید !

اما من با این حواشی کم اهمیت گول نمی‌خورم و ذهنم از خواسته‌ی به حقش دست نمی‌کشد .درخواست" این به جای آن ! " چه توقعی دارد ازم ؟ که همین‌طور درراه رضای خدا کمکش کنم ؟ دستم از ظرف خالی چسفیل سرگردان می‌رود سمت بیسکویت‌ها .نگاه پرازسوالم

مستقیم به اوست .معطل نمی‌کنم و با مهمترین پرسشم او را گیر می‌اندازم .

_دیشب یه مرد مشکوک اون بیرون چندین ساعت انگار کشیک خونه رو می‌کشید .از ترسم اومدم طبقه‌ی بالا که تنها نمونم. اما هرچی زنگ زدم و در زدم کسی در رو به روم باز نکرد .خونه نبودین!؟

***

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۳۱

رامسر

《 محبوبه 》

تا چشم برهم زدیم دهه محرم با شور و حال همیشگی‌اش برگزار شد و در امتداد سوگواری‌های شکوهندانه‌اس

تقریبا به پایان رسید .اما چهره‌ی شهر هنوز عزادار نشان می‌داد و پرچم‌های سیاه و سرخ مخصوص محرم و علم‌های عزاداری در هرگوشه و کناری به چشم می‌خورد .

من در طول این ایام پنج روزش را پیش باباحاجی بودم و اگر به خاطر مراسم نذری تاسوعا و عاشورای خودمان نبود دلم نمی‌خواست به خانه برگردم . در طی آن پنج روز فقط همان یک‌بار پسرنوح را پای نرده‌ها دیده بودم .بعد از آن دیگر یادداشتی بینمان ردوبدل نشد.

تنها فرق مراسم امسالمان با سال‌های گذشته غیبت محمد بود .بدون نوحه‌خوانی‌های زیبایش انگار مراسمان یک چیز خیلی بخصوصی کم داشت .هرچند چندین اجرایش از تلویزیون پخش و مایه مباهات و سربلندی‌مان شده بود. توی رامسر همه از محمد و صدای بی‌نظیر و نوحه‌های جانسوزش می‌گفتند و به عنوان فامیل، همسایه، دوست ، آشنا و همشهری بهش افتخار می‌کردند .

برای مراسم نذری تاسوعا و عاشورایمان و طعام ویژه چندین گوسفند قربانی کرده بودیم و ردیف دیگ‌های

برنج در باغ برپا شده بود . تمام بزرگان شهر طی دوروز به صرف شام و ناهار در منزل ما دعوت داشتند ،

یکی از اتفاقات عجیب و نادر این مراسم این بود که همسر یکی از مدیران شهری که به گفته خاله زینب ظاهرا با دقت زیر نظرم گرفته بود و گاهی با لبخندهای معنی‌دارش دستپاچه ام می‌کرد پسندم کرده و این‌طور که خاله زینب از پچ‌پچه‌هاشان سردرآورده بود احتمالا مرا برای پسر بزرگشان در نظر گرفته بودند و بعد از ایام سوگواری (به گفته او قطع به یقین) یک خواستگاری درست و حسابی در پیش داشتیم .مامان که چندان هم بی‌میل نبود خواستگاران آبرومندی برای دخترش پشت در خانه صف بکشند و از طرفی معتقد بود آدم سر سفره‌ی عزای امام حسین و با لباس سیاه که نباید به فکر انتخاب عروس و این خاله زنک‌بازی ها باشد و اصلا خوبیت نداشت ، ضمن تایید حدس و گمانه زنی‌های خواهرش با غرور گفت

_اتفاقا منم متوجه نگاه‌های خاص خودش و اون دخترش که عروس بزرگه‌ی شهسواری‌هاست به محبوب بودم ! هرچند محبوب با همه سرسنگین رفتار می‌کرد و تقریبا

بهشون محل نمی‌داد و من نمی‌دونم از چی این ورپریده‌ی بدعنق خوششون اومده اما خب وقتی خدا می‌خواد محبت یکی رو بندازه تو دل کسی ،هیچی و هیشکی جلودارش نیست !

و بعد او با خاله زینب باهم دست به یکی شدند و کلی سربه سرم گذاشتند که بالاخره عروسم می‌کنند و با طبق طبق "جهار چشم حسود و دشمن کور کن "به خانه‌ی بختم می‌فرستند .خاله زینب می‌گفت از آقا بهروز می‌خواهد ته و تویش را دربیاورد و آمار بگیرد ببینند پسربزرگشان چه کاره‌است !

از تمام این داستان فقط این نکته‌اش که آن‌ها از بستگان پسرنوح هستند (البته از نوع سببی‌اش) برایم جالب و جذاب بود و بس .والا آن‌قدر برایم مهم و جدی نبود که بخواهم فکرم را بهش مشغول کنم یا حتی جواب سربه سر گذاشتن‌های مامان و خاله زینب را بدهم .

محیا هنوز هیچی نشده به اتاق من چشم طمع دوخته بود و با بی‌صبری منتظر بود به خانه‌ی بخت بروم تا تصاحبش کند.

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۳۲

من اما برای این‌که آب پاکی را روی دستشان ریخته باشم در جواب هول و ولای محیا با لحنی جدی و قاطعانه‌ای گفتم

_پسر شاه و وزیر و خان و خوانین بیاد خواستگاریم برام فرقی نداره. جواب من قطعا فقط یک کلمه‌است.یک نه گنده. من حالاحالاها قصد ازدواج ندارم محیا جون ! باید بندازنم تو خمره ! پس دودستی بچسب به اتاقت و ناشکری هم نکن .

به در می‌گفتم که دیوار بشنود !

بابا که یازدهم محرم به اتفاق عمو حاج میرزاعلی به قم رفته بودند تا در یکی از مجلس‌های نوحه‌خوانی داداش محمد _که در مسجد جمکران برگزار می‌شد _طبق قولی که به او داده بود شرکت کند عصر روز بعد غرورمندانه

به خانه برگشت و با آب و تاب از شور و شکوه غیرقابل توصیف عزاداری‌های قم و نوحه‌خوانی‌های بی نظیر و به قول او از خود بی‌خودکننده‌ی محمد برایمان تعریف کرد و فیلم‌هایی را که توانسته بود با گوشی خودش از یکی از مجالس بگیرد نشانمان داد .اگرچه بعضی از اجراها از تلویزیون پخش می‌شد و تماشای اجراهای بی بدیل محمد باعث تفرعن و بالندگی‌مان بود اما دیدن فیلمش از گوشی بابا لطف دیگری داشت .

بابا می‌گفت محمد تا چهل و هشتم صفر به خانه برنمی‌گردد و حتی احتمال داشت برای برگزاری مراسم اربعین به اتفاق یکی از مداحان معروف همراه با یک هیئت از قم عازم کربلا شوند .

مامان نمی‌دانست از شنیدن این خبر خوشحال باشد یا غمگین و نگران .دلش هیچی نشده به شور افتاده بود .

_بمیرم الهی ! اگه یه وقت زبونم لال مثل هرسال بمب‌گذاری بشه و کشت و کشتار راه بیفته چی؟ کاش قبول نکنه بره . همین‌جا تو قم و تهرون بمونه . خیلی هم خوبه ! باید باهاش صحبت کنم . کاش اقلا تا چهل و هشتم بتونه بیاد خونه .ببینیمش !

چهار روز بعد از بازگشت بابا از قم یکی زنگ خانه‌مان را به صدا درآورد . محیا آیفون را زد و درجواب مامان که از توی آشپزخانه ونگ زده بود "کیه ؟ "

برگشت یک نگاه کجکی به من کرد . سرم روی یادداشت پسرنوح بود و برای بار هزارم داشتم یواشکی می‌خواندمش و هربار وسوسه می‌شدم که بروم از روش مشق خوشنویسی کنم. درحالی‌که خودش هم گیج و حیران به نظر می‌رسید گفت

_نمی‌دونم ! گفت سولمازه ! مربی فلوت محبوبه ماه !

و رو به نگاه پرسان و ماتم شانه زد بالا و لب پایینش را داد جلو . مامان از توی آشپزخانه به نشان اعتراض گفت

_لااله‌الا الله ! تو کی سرخود مربی واسه خودت گرفتی محبوب؟

سولماز ؟ مربی فلوت من ؟ والله من خودم هم همین تازه فهمیده بودم . یادداشت پسرنوح را گذاشتم لای کتاب " اِما " از نویسنده محبوبم 《 جین آستن 》 و به سمت پنجره خیز برداشتم .فکر کردم " از کجا اسم کاملم

رو می‌دونه ؟ محبوبه ماه ؟" محیا برای سروگوش آب دادن رفته بود بیرون .

از پشت درختچه‌های ارغوان و آزالیا و ردیف شمشادهای هرس شده جلوی حیاط دیدمش . دختری جوان و سبزه‌رو بود.با قدی متوسط و نگاهی کنجکاو و سرزنده و صاحب یکی از زیباترین لبخندها. همسن و سال من نشان می‌داد . تقریبا ! مانتوی طوسی کوتاه تنش بود و موهای فرفری زیبایش از هرگوشه و کنار شال یاسی رنگش بازیگوشانه زده بود بیرون ! جز محمد کی می‌توانست در استخدام معلم فلوت برای من پیش‌دستی کند ؟ فقط نمی دانم برادر مداح و کلک ما، این دختر لوند و جذاب را از کجا پیدا کرده بود برایم !؟

#عشق_را_سانسور_کردند

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۳۳

توجه!! لطفا درجریان باشید .برای این رمان دوبار پارت‌گذاری درهفته داریم ، نه هرشب ! (روز و ساعت نامشخص)

در فاصله‌ای که ما با سولماز آشنا می‌شدیم و او زیر نگاه‌های سختگیر و بدبینانه‌ی مامان بی‌آن‌که خودش را ببازد با آرامش و خونسردی به انواع و اقسام سوالاتی که بیشتر جنبه خصوصی داشت تا این‌که به رزومه هنری‌اش مربوط شود (سوالاتی از قبیل از خانواده کدوم جواهردهی‌ها هستی ؟ پدر و مادرت چه کاره اند؟ کدوم قسمت شهر زندگی می‌کنی ؟ توی چه رشته‌ای درس خواندی ؟ محمد مارا از کجا می‌شناسی ؟) با آرامش و

متانت جواب داد و اصلا به روی خودش نیاورد که مامان دارد شلوغش می‌کند و کم‌کم دارد نگاه‌ها و سوالات بازجویانه اش برخورنده می‌شود .البته در مورد آشنایی‌اش با محمد توضیحات گنگی داد که برای مامان چندان کافی و قانع‌کننده نبود .

_از طریق یک دوست مشترک من به محمدآقا معرفی شدم (اسمی از این دوست مشترک موردنظر نبرد.) ایشون دنبال یک مربی ساز دهنی برای خواهرشون می‌گشتن و دوست مشترکمون منو به ایشون معرفی کرد .البته من دورادور محمدآقا رو به واسطه نوحه‌خوانی‌هاشون می‌شناختم از قبل ! و حالا خوشحالم که افتخار اینو داشتم بیشتر با ایشون آشنا بشم .

و در مورد این‌که کی و کجا محمدآقای مارا دیده و در مورد مربی سرخانه شدن باهم به توافق رسیده‌اند کوتاه گفته بود که از طریق تلفن باهم صحبت کرده اند .اما دوست مشترکشان قبلا زمینه چینی های لازم را کرده و محمدآقا برحسب معرفی نامه شفاهی و با ضمانت ایشان با مربی سرخانه‌شدن موافقت کرده بود .

مامان که ظاهرا هنوز نتوانسته بود به دخترک اعتماد کند (نصف بیشتر بی‌اعتمادی‌اش احتمالا به خاطر پوشش به زعم او نامناسب دختره بود .) به توضیحاتش با ظن و تردید گوش می‌داد و بی‌آن‌که به نظر قانع شده باشد در پایان ابرویی بالا انداخت .دست‌هایش را به دسته های مبل استیل تکیه داد و با لحن ناخشنودانه‌ای گفت

_خودم سرفرصت با محمدآقا حرف می‌زنم .چون چیزی در این باره به ما نگفته بود . الانم که زنگ زدم بهش گوشیش رو جواب نداد .بهتر بود تا بعد ماه محرم و صفر صبر می‌کرد .حالا چه عجله ای بود اصلا ؟

و برگشت و پرسان نگاهم کرد

_به تو چیزی نگفته بود ؟

و چون من هم اظهاربی‌اطلاعی کردم با قیافه حق به جانب‌تری رویش را به دختر کرد .

_حالا بفرماین شربتتون رو بخورین ! از کنسانتره طبیعی پرتقال باغ خودمونه ! خونگیه !

تعارفش یک‌جوری بود که انگار می‌خواست پشت‌بندش اضافه کند

"بعدم تشریف ببرین تا من تکلیفمو با محمد و این دختره‌ی سبک‌مغز(یعنی من) روشن کنم ."

سولماز با ملاحت لبخند می‌زد و بی‌اعتنا به جو متشنجی که مامان سعی داشت برایش فراهم کند تا زودتر از آن‌جا فراری‌اش بدهد نگاهش را کنجکاوانه پی سیر و سیاحت زوایای خانه فرستاده بود . بعد کمی از شربت خنک آب پرتقالش نوشید و گفت

_چه خونه بزرگ و قشنگی دارین ! مثل نقاشی می‌مونه . وسط باغ چای و مرکبات ! اینجا آدم دلش نمی‌گیره !

بعدا مامان از این حرفش یک آتوی

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۳۴

درست و حسابی ساخته و برای خودش شایعه‌پردازی ها کرده بود .

_دختره داشت با چشماش قورتمون می‌داد ! یه جوری رفتار می‌کرد انگار صدساله مارو می‌شناسه ! همچین گفت آدم دلش تو خونه شما نمی‌گیره که من قشنگ از تو چشمای بی حیاش خوندم که داشت تو دلش واسه خودش کل می‌کشید !

آدم از ذهنیات منفی و عجیب و غریب مامان حیران می‌ماند .

هرچند خودم هم متاسفانه دست کمی از او نداشتم .چون تمام مدت داشتم به موهای سولماز فکر می‌کردم . اینکه آیا فرش طبیعی بود؟ نبود ؟ چقدر امکان داشت آن طره مویی که محمد ما انداخته بود گردنش یک رشته از همین موهای زیبا که شاید درحالت طبیعی‌اش صافند باشد ؟

سولماز برای معارفه آمده بود و قبل از این‌که برود شماره خودش را داد و شماره مرا هم گرفت تا بعدا تلفنی باهم به هماهنگی‌های لازم برسیم .هرچند مامان مصر بود که من یا از یادگیری ساز کلا منصرف شوم یا آن‌را به بعد از ماه‌های حرام موکول کنم .

_درست نیست تو ماه محرم و صفر تو خونه صدای ساز بلند بشه ! برکت از خونه می‌ره .

و پشت سر محمد غرغر می‌کرد که چرا عقلش را داده دست

من ؟ بابا مخالفت چندانی نداشت .درواقع از این که قرار بود توی خانه آموزش ببینم خوشحال هم بود . اما برای این‌که مامان از دستش جری نشود و خیال نکند که همه علیه او متحد شده‌اند علنا چیزی بروز نمی‌داد و می‌گفت

_حالا که محمد صلاح خواهرش رو این‌طور دیده فکر نکنم مشکلی باشه .سخت نگیر تو هم زهرا خانم !

محمد سرش شلوغ بود و به تماس‌هایش جواب نمی‌داد . فقط یک‌بار با مامان کوتاه حرف زده و گفته بود خیالش از هرجهت راحت باشد ! مربی که برایم درنظر گرفته از هرلحاظ تضمین شده است .مامان که دنبال بهانه بود پوزخندزنان گفت

_بله از سر و وضعش کاملا مشخص بود !

محمد هم در جوابش گفته بود که ما چکار به سرو وضعش داریم و این‌که متاسفانه توی رامسر نتوانسته

بود یک خانم چادری و محجبه که مربی ساز دهنی باشد برایم پیدا کند .پس باید به همین سولماز خانم رضایت می‌دادیم !

همان شب من به محمد اس ام اس دادم

" مرسی که به فکرم بودی و برام بی‌خبر مربی سرخونه گرفتی داداش محمد جان ! فقط ...خیلی برام جالبه که بدونم این سولماز خانم جذاب رو از کجا پیدا کردی؟ چون وقتی می‌گفت محمدآقا چشماش برق می‌زد ."

جوابش دیروقت رسید .طبق معمول همه به جز من خواب بودند و کم‌کم یادم رفته بود که هنوز جواب اس ام اسم را نداده .داشتم از روی یادداشت پسرنوح تمرین خوشنویسی می‌کردم که صدای دینگ اس ام اسش حواسم را پرت کرد .نوشته بود

" فضول برق چشمای دختر مردم نباش ! مثل مامان خانمت به ظاهرش کلید نکن ! این خانم شاگرد بهترین استاد سازهای بادیه که تو نی‌نوازی شهره‌است ! فقط ازش یادبگیر . "

فکر کردم " شاگرد بهترین استاد سازهای بادی ؟ یعنی کی ؟" و ذهنم بی‌اختیار به سمت پسرنوح ، استاد همایون کشیده شد !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۳۵

یعنی ممکن بود سولماز شاگرد او بوده باشد ؟ خیلی هم بعید به نظر نمی‌رسید . استاد همایون نی‌نواز ماهر و صاحب سبکی بود .چند سال پیش که خودم از نزدیک شاهد درخشش و دریافت لوح تقدیرش بودم .
تحصیلات عالیه در رشته موسیقی هم داشت .این طور که من در موردش طی پرس و جوهایی از چکامه فهمیده بودم مدرک بین‌المللی‌اش را از یکی از کالج‌های معتبر موسیقی انگلستان دریافت کرده بود و چند اجرای موفقیت‌آمیز با ساکسوفون و فلوت در ارکستر سمفونیک

ایران_ اتریش و ارکسترسمفونیک لندن داشت و تقریبا به یک چهره‌ی بین‌المللی تبدیل شده بود .

هنوز وسط افکار مغشوشم پرت بودم که صدای دینگ اس ام اس دیگری مرا به دنیای بیرون پرتاب کرد .

محمد خیلی کوتاه و بی ربط نوشته بود

" دلم بدجوری هوای خونه رو کرده ! "

بعد از رفتن بابا به اداره ، وقتی داشتم برای خودم یک استکان چای دیگر می‌ریختم با لحنی کم و بیش تمسخرآمیز به اس ام اس آخر محمد اشاره کردم و بعدکه برگشتم پشت میز صبحانه ، من و محیا احساساتی شدنش را دست گرفتیم و با بی خیالی بهش خندیدیم ،برای ما واقعا جالب بود که برادر خشک و جدی‌مان از دلتنگی‌اش برای خانه بگوید .گویی از محالات بود . مامان اما با ما نخندید. صورتش سنگ شد و مثل کسی که ناگهان بهش شوکی وارد شده باشد سرجایش خشکید. نگاه مبهوتش روی صورتم دودو می‌زد . دستانش هم موقع تکه کردن پنیر خانگی با کاردصبحانه بی حرکت مانده بود .

رفته بود توی فکر .عمیق و مرموز و متوهمانه ! نمی‌دانم در سرش چه می‌گذشت که آن‌قدر چهره‌اش ریخته بود به هم ؟ پریشان خاطر به نظر می‌رسید . آن‌قدر که نگران شدم و پرسیدم

_چیزی شده ؟

نگاهش بی‌روح و شیشه‌ای بود .انگار که مرا نمی‌دید . سرتکان داد که نه .و گفت که یاد خواب بد دیشبش افتاده ! و بعد پرسید

_تو جوابشو چی دادی؟

کاسه‌ی مربای تمشک را گذاشتم جلوی محیا که دستش را هی کش نیاورد .با بی تفاوتی گفتم

_هیچی !

و فکرم رفت پیش اس ام اسی که با بدجنسی در جوابش نوشته و بعد لحظه‌ی آخر دلم مغلوب احساسات خواهرانه شد و از ارسالش منصرفم کرد " اتفاقا اصلا جات تو خونه خالی نیست ! "

مامان ازم خواست اس ام اس محمد را نشانش بدهم .با این‌که نمی‌دانستم چرا اما این کار را کردم .شاید فکر

می‌کرد دارم محمدش را دست می‌اندازم و او هرگز نمی‌توانست همچه اس ام اسی بهم داده باشد ! اما وقتی با چشمان خودش دید و مطمئن شد منقلب‌تر شد . هرچند که سعی داشت با لبخندی که به تلخی می‌زد پوششی برای ظاهر آشفته‌اش درست کند .اما تهش بغضش گرفت .

_طفلک محمدم ! حتما این مدت خیلی بهش فشار اومده که هوای خونه رو کرده !

و بعد از گرفتن لقمه برای خودش منصرف شد و به بهانه‌ی تلفن زدن به باباحاجی و پرسیدن حالش آشپزخانه را ترک کرد .

قرار شد سولماز هفته‌ای سه روز و طی جلسات نود دقیقه‌ای به من آموزش بدهد . جلسه‌ی اول ساعت پنج بعدازظهر روز دوشنبه بود . همان روزی که عروس شهسواری‌ها که دختر حاج صالحیان بود ،با خاله زینب تماس گرفته و اجازه خواسته بود که برای امر خیر یک تک پا بیایند منزل ما .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۳۶

اسمش امیرحسین بود .سی ساله ، مهندس برق و پیمانکار اداره برق شهرستان ! تا حالا ازدواج نکرده بود . چون به همه گفته بود اول می‌خواهد چندسالی حسابی کار کند تا بتواند برای خودش و همسرش زندگی ایده‌آلی بسازد .خاله زینب با آب و تاب از اخلاق و منش و اوضاع روبه راه مالی‌اش تعریف می‌کرد .

_وضع خودش توپه ! با همین پیمونکاری هرماه کلی پول درمیاره .دو دستگاه خونه به نامشه و یه قواره زمین دوسه هزارمتری لب آب داره ! دوتا ماشین خارجی داره .خوش اخلاق و خوش تیپ و نجیب و فوق العاده خانواده دوست و اجتماعی ! به مادر و خواهراش سپرده که یه دختر چادری خوب و خانم از یه خانواده با اصل و نصب و مومن براش پسند کنن.اونام محبوب رو بهش معرفی کردن .خواهرش می‌خندید و می‌گفت تا بهش گفتیم دخترمیرزاآقاخان پناهی ، خواهر حاج محمدپناهی رو برات انتخاب کردیم دیگه امونمون نداد .خواست

هرچه زودتر برسیم خدمتتون که دختر و پسر همو ببینن و باهم آشنا بشن .

مامان داشت با آبپاش صورتی به بنفشه‌های آفریقایی لب هره آب می‌داد .به نظرم که با انجام این کار و مشغول نگه داشتن خودش می‌خواست که روی حالت مبهم و فکورانه‌ی چهره اش سرپوش گذاشته باشد. هرچند با نیمچه لبخندی از سر رضایت و خرسندی گوشش به حرف های خوشایند خواهرش بود اما حواسش یک خط درمیان از جمع قطع می‌شد و انگار که روحش غیبش می‌زد .حتی من هم نمی‌دانستم توی دلش چه خبر است چه برسد به خواهرش که انتظار داشت با هم در این باب گفتگوی نتیجه بخش‌تری داشته باشند .اما او تقریبا خنثی بود . گوش می‌داد ولی انگار نمی‌شنید .

خاله زینب یک نگاه به من کرد که با بی‌خیالی داشتم مجله‌ی‌خانواده‌ی مامان را ورق می‌زدم و با نگاهی سرسری مطالبش را از نظر می‌گذراندم ، بی آن‌که در آن بین اظهارنظری بکنم .انگار نه انگار که ناسلامتی موضوع این میزگرد مربوط به پیدا شدن خواستگار برای من بود .نه یک صحبت پیش پاافتاده از روزمرگی‌های همیشگی !

بی‌اعتنایی‌ام برایش نامفهوم و عجیب به نظر می‌رسید. سکوت مامان هم کش دار شده بود . بالاخره صبر و حوصله‌اش از دستمان سر رفت .بی تابانه گفت

_حالا چی بهشون بگیم زهراخانم ؟

نگاهش با بیم و امید روی صورت خاموش و سرد مامان دودو می‌زد .گاهی گرمش می‌شد و با بال‌های روسری ساتن سبزش خودش را باد می‌زد .شکم ورآمده اش چسبیده بود به میز .فکر کردم

" بچه سرش نخوره به لبه‌ی میز .دردش نگیره ! "

_وقتی پشت تلفن گفتی محترمانه ردشون کنم هم من و هم آقا بهروز خیلی تعجب کردیم . آخه آدم به همچین خواستگارایی دست رد می‌زنه ؟

صدای آه پرافسوس مامان در آشپزخانه پیچید .انگار که خاله زینب بدجوری دست گذاشته بود روی دلش . محیا داشت تلفنی با دوستش حرف می‌زد .صدایش از توی راهرو می‌آمد که داشت با لحنی غبطه آمیز می گفت

_خوش به حالت ثنا ! من که خیلی عقب افتاده‌ام ! چون تازه هری پاتر و محفل ققنوس رو تموم کردم . الان می خوام جام آتش رو شروع کنم .

shahregoftegoo@

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۳۷

محفل ققنوس ! قلبم مثل اسب رم کرده داشت توی سینه می‌تاخت . فکرم به سمت محفل ققنوس و استاد همایون کشیده شد و از مرور رفتار هیجانی توام با رقص سماع و آواز آن روزم دچار التهابی درونی شدم .همزمان لب‌هام در آستانه‌ی کش آمدن بود که یادم آمد زیر نگاه‌های خیره و سمج خاله زینب هستم و زود خودم را جمع و جو کردم . همان لحظه از فکرم گذشت

" شاید پسرنوح بازم برام لای نرده ها یادداشتی گذاشته باشه .ولی من اونجا نبودم که پیداش کنم ."

این فکر ناخواسته ، درخفا غمگین و نگرانم کرده بود .باید بهانه‌ای برای رفتن به خانه‌ی باباحاجی پیدا می‌کردم. مامان آبپاش را توی کابینت گذاشت و وقتی داشت می‌رفت سمت سینک با اشاره به من گفت

_این دختره داره طاقچه بالا می‌ذاره ، می‌گه من فعلا قصد ازدواج ندارم .بگیم با جعبه شیرینی و دسته گل بیان سلاممون ، بعد جواب رد بدیم که بدتره .نمی‌گن شما که می‌دونستید دخترتون قصد ازدواج نداره چرا ما رو کشوندین خونه تون ؟ فکر می‌کنن مسخره‌شون کردیم .

شیر را باز کرد و دست هایش را گرفت زیر آب .لحنش همچنان حق به جانب و تاکیدآمیز بود .

_بعد تویه مجلس رومون نمی‌شه تو روشون نگاه کنیم !

اگر چه حرف‌هایش به مذاق خاله زینب خوش نمی‌نشست اما کم و بیش با دلایل منطقی اش موافق بود و فعلا دیگر اصراری نداشت که لااقل اجازه بدهیم یک تک پابیایند تا من با پسرشان آشنا شوم .ناامیدانه رویش را به من کرد .

_چرا می خوای لگد به بختت بزنی محبوب جون ؟ به خدا خیلی پسرخوبیه ! آقا بهروز از هرکی تو شهر درموردش پرس و جو کرد جز تعریف و تمجید ازش نشنید .

مامان داشت دست‌هایش را با دستمال حوله ای خشک می کرد .لحنش تیز و توبیخ‌کننده بود .

_بس که بی لیاقته !

خاله زینب وقتی دید توجهی به صحبت‌هاشان ندارم مجله را از از دستم کشید و بی‌اعتنا به بانک معرتضانه‌ی من که گفته بودم

_وا خاله جون !؟

با لحنی شمرده که بوی نصیحت و دلسوزی می‌داد گفت

_بعدا هم می‌تونی مجله بخونی عزیزم .الان پای صحبت‌های مهم‌تری در میونه !

دست ها را به سینه زدم و مثل دختربچه‌های بدعنق و سرتق از گوشه‌ی چشم با اخم نگاهش کردم .

_مامان که گفت بهتون .من قصد ازدواج ندارم .

گونه هاش کمی برافروخته شدند و رد پای آزردگی درنگاهش دیده می‌شد .معلوم بود که توقع شنیدن جواب سربالای مرا نداشت . اما به رغم خرده رنجشی که احتمالا از من به دل گرفته بود ، هنوز داشت با نرمش و خیرخواهی با من حرف می‌زد

_تا کی محبوب جون ؟ هردختری بالاخره باید ازدواج کنه !

از شنیدن این قصه‌ی تکراری که بوی کهنگی و تحجر می‌داد دل زده بودم ! بیزار بودم از خودم و سرسپردن به تقدیری که اختیارش دست دیگری بود .

تا کی قرار بود خوشبختی ما دخترها دست پسران مردم باشد ؟ تا کی باید ما دخترها همیشه منتظر بختمان باشیم و انتخاب شویم ؟ در ظاهر حق انتخاب داشتیم اما فقط از بین آن‌هایی که انتخابمان می‌کردند .حتی اگر به دلخواهمان نبودند .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۳۸

بعضی‌هامان ناگزیر دست به انتخابی اجباری می‌زدیم ! نسنجیده ! زوری ! مصلحتی ! ازدواج راه درورویی می‌شد برای فرار از فشار خانواده و جبراجتماع و فرار از سرخوردگی‌های فردی ! بعضی‌هامان در توهم خوشبختی‌مان غرق می‌شدیم و یادمان می‌رفت چه آرزوها

داشتیم و بعضی‌هامان به احساس گیرافتادن درتله ای ناگریز عادت می‌کردیم .

مثل این بود که چندتا قفل در طرح و اندازه های مختلف به تو نشان بدهند و بگویند از بینشان یک قفل را انتخاب کن و تو باید فکر کنی که کدامش به قفس زندگی‌ات بیشتر می‌آید ؟

این هم از دیگر مصائب دختربودن بود !

جزو معدود دفعاتی بود که نگاهم را صاف می انداختم توی چشمان کسی و با شهامت حرف دلم را می‌زدم. اولین بار بود که احساس قدرت و جسارت می‌کردم و از درونم نیرو می گرفتم .اولین بار که مطمئن بودم مجبور نیستم.

_شاید! ولی خیلی از دخترها هم ازدواج نمی‌کنن و خوشبختن ! منم اصلا عجله ای برای به خونه‌ی بخت رفتن ندارم خاله زینب ! کسی منو از خونه‌ی بابام بیرون نکرده!

خاله زینب با چشمان گشاد مانده و ابروان بالا رفته نگاهم می‌کرد .صدای گفتگوی درونی‌اش را می‌شنیدم

" این واقعا همون محبوب محجوب و بی‌سرو بی‌زبون خودمونه ؟"

مامان که جواب های رک و پوست کنده‌ی مرا حمل بر گستاخی ام گذاشته بود با حرص لب برچید و بهم چشم غره رفت . از رو نرفته بودم اما به رسم ادب و حرف‌شنوی سرم را پایین انداختم و ساکت شدم . قدری تند رفته بودم شاید .اما بالاخره باید یک خودی نشان می‌دادم .مامان با کفری درآمده پشت میز نشست . انگار تمام خون بدنش پمپاژ شده بود توی صورتش .گلگون و برافروخته بود . نگران بودم مبادا فشارش زده باشد بالا ...نکند باعث ناراحتی قلبش شده باشم ! چه دختر بی‌ملاحظه‌ای بودم من ! صدایش از عصبانیت لرز داشت .لحنش اما جدی و کوبنده بود .

_هرچیزی لیاقت می‌خواد خواهر جان ! دختر من فکر می‌کنه چون برو رو داره پس همیشه شانس اینو داره که براش خواستگار خوب و در خور پیدا بشه .انگار تقدیر آدم دست خودشه و خودش می‌تونه وقت و ساعت تعیین کنه که کی براش شوهر مناسب پیدا بشه .همین دخترعموش ، مهدیه ، از خوشگلی و خانمی هیچی کم نداره ! تحصیلات عالیه هم داره ! هی خواستگارای خوبش رو به بهانه های الکی یکی یکی از در خونه روند که بالاخره بختش خوابید . الان سی و پنج سالش شده .

دیگه از وقت ازدواجش گذشته و هیشکی براش پا پیش نمی‌ذاره . درحالی‌که دوتاخواهر کوچیک‌ترش که خوشگلیشون به پای اون نمی‌رسه، هردوشون چندسال پیش ازدواج کردن و رفتن سرخونه و زندگیشون. به گمونم محبوبه هم می‌خواد راه دخترعموش رو بره .

خاله زینب به قدری از شنیدن حرف‌های تند و تشویش آور مامان منقلب شده بود که از ترس به وقوع پیوستن پیش‌بینی‌های ترسناکس غرید

_بی‌خود کرده ! ما نمی‌ذاریم محبوب اشتباه دخترعموش رو تکرار کنه !

درنهایت از ترس این‌که مبادا بخت من مثل بخت مهدیه به خواب برود ، طی یک سیاست مزورانه و توافق پنهانی میان دوخواهر و جلب موافقت بابا و بدون کسب رضایت قلبی من ،

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۳۹

قرار بر این شد که آخر هفته مراسم خواستگاری برگزار شود و من پسرشان را از نزدیک ببینم و به هم معرفی شویم و معاشرت و گفتگوی کوتاهی با هم داشته باشیم . بعد اگر نپسندیدمش جواب رد بدهم ...پیامدهای جواب منفی من هم پای خودشان !

مامان و خاله زینب انگار مطمئن بودند که امکان ندارد من پسر صالحیان را ببینم و ازش خوشم نیاید .مگر این‌که به زعم آن‌ها من واقعا خودم را لایق ازدواج با چنین جوان ایده آل و نازنینی نبینم !

بابا می‌گفت به محمد هم باید خبر بدهیم .شاید بخواهد در مراسم خواستگاری خواهرش حضور داشته باشد . مامان اگر چه در این باره کمی مردد بود و بهانه‌اش هم این بود که محمد درگیر کارهای خودش است و نمی‌تواند خودش را به مراسم خواستگاری برساند اما در نهایت او هم با بابا موافق بود که موضوع را تلفنی به اطلاعش برسانند .

***

سولماز با لحنی ملایم و صمیمی اما همراه با تحکم لازمی که خاص یک مربی کاربلد و جدی باشد گفته بود

_انگار زیاد حواست به من نیست محبوبه جان ! الان دستات رو کاملا اشتباه قرار دادی رو ساز ! ساز تو راست چینه .چهارتا انگشت دست چپت رو بیار روی ساز و به موازات این لوله‌های کوتاه قرار بده ... این‌جوری... حالا انگشت شصت دست راستت رو از پشت این‌جوری روی لوله‌ی دوم نگه دار .انگار که یه کلت رو گرفتی دستت . آها ...همین‌جور ... تا کمتر به دستت فشار بیاد .

خب این نحوه توی دست گرفتن ساز پن فلوته که در اثر تمرین، انگشتای دستت بهش عادت می‌کنه .حالا اگه حواست بهم هست می‌خوام راجع به تاریخچه پیدایش این ساز برات بگم و این‌که چرا بهش میگن ساز سرخپوستی !

و من در آخرین لحظه فکر کردم

" باید فردا هرطور شده برم خونه باباحاجی! "

***

بابا حاجی گفت

_بعد که دیگه شوهرکردی سال به سال این ورا آفتابیت نمی‌شه !

انگار خبرهای مربوط به خواستگاری به گوش او هم رسیده بود که داشت بهم طعنه می‌زد .رحل قرآن جلوش باز بود و داشت عینک نزدیک بینش را پاک می‌کرد که چندسوره قرآن بخواند. خندیدم و گفتم

_از این خبرا نیست باباحاجی ! می‌خواین اصلا بیام دخترتون بشم ؟

نمی‌دانم بیشتر به خاطر باباحاجی بود یا خودم ؟ واقعا دلم می‌خواست توی این خانه زندگی کنم .شاید هم بفهمی نفهمی این خواسته‌ی قلبی یک جورایی مربوط به همسایگی با پسرنوح هم می‌شد . بابا حاجی یک نگاه سرسری بهم کرد و چیزی نگفت .بعد عینکش را به چشم زد و بی‌اعتنا به من که به قصد قدم زدن توی باغ داشتم از پله‌های‌ایوان پایین می‌رفتم شروع به تلاوت قرآن کرد انگار اصلا پیشنهادم را جدی نگرفته بود .

عصر روز سه شنبه بود .گرم و مرطوب و شرجی .به مامان گفتم به خانه‌ی بابا حاجی می‌روم که بتوانم به دور از فشار محیط خانه و با ذهن باز به آینده‌ام فکر کنم .از پیشنهاد من استقبال کرد و با امیدواری زیادی خودش مرا به خانه‌ی باباحاجی رساند. لحظه‌ی آخر قبل از پیاده شدن از ماشین به من با تاکیدی ناصحانه گفته بود

_هرچقدر خواستی فکر کن محبوب.عاقل و دوراندیش باش ! فعلا به هردلیلی قصد ازدواج نداری اشکال نداره .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۴۰

نامزد می‌کنین و یکی دوسالی عقد کرده هم می‌مونید بعد که آمادگیش رو پیدا کردی می‌رین سر خونه زندگیتون . ولی خواستگار به این خوبی رو راحت از دست نده .تا آخر عمرتم منتظر بمونی موردی بهتر از این برات پیدا نمی‌شه .

زیر خنکای سایه‌های درختان قدم‌زنان به سمت نرده ها رفتم .کمی دلهره داشتم و هرچه به نرده ها نزدیک‌تر می‌شدم قلبم از فشار استرس و هیجان تندتر می‌زد.
گهگاهی برمی‌گشتم و نگاهی به پشت سرم می‌انداختم .
تاجایی‌که چشم کار می‌کرد درخت پرتقال بود و نارنج و نارنگی و بوته‌های تمشک و شمشادهای حرص نشده !
نگران چی بودم ؟ باباحاجی حالاحالاها سرش به خواندن قرآن گرم بود و یادش نمی‌افتاد که پس من کجا رفتم؟

به خودم دلداری می‌دادم که آب از آب تکان نمی‌خورد و این اضطراب و تشویش تمامش بی‌خودیست. تا خودم را مقابل همان نرده هایی دیدم که گیرنده اولین یادداشت هامان به هم شده بود ایستادم .چشمانم را بستم و یک نفس عمیق کشیدم تا بر هیجانات برانگیخته شده‌ام غلبه کنم .شاید اصلا از هیچ یادداشت دیگری خبری نبود و این‌همه هیاهویی باشد برای هیچ ! اما تا چشمانم را باز کردم نگاهم صاف افتاد به تکه کاغذی که لای همان دونرده‌ی قبلی مخفی شده بود .شاید در نگاه اول به چشم هیچ رهگذری نمی‌آمد .چون کاملا ماهرانه

جاسازی شده بود . اما از چشمان تیزبین و منتظر و بی‌قرار من پنهان از نظر نمی‌ماند.

با بی‌طاقتی کودکانه‌ای برش داشتم و تا هول هولکی پیچ و تابش را باز کنم دلم آب شد .معلوم نیست کی نوشته و گذاشته بود آن‌جا و من داشتم حالا با دلشوره می خواندمش . این بار یادداشت بسیار کوتاه بود و خیلی گنگ و رمزآلود ! و شاید از ترس اینکه مبادا قبل از من به دست کسی دیگر بیفتد .بدون مخاطب قرار دادن من نوشته شده بود .

" درخانه‌ام به رویتان باز است .به وقت صبح و شام . اما بی‌گدار به آب زدن ممنوع ! "

بعد از خوندن چندین‌باره‌ی یادداشتش بی آن‌که هنوز موفق به رمزگشایی آن کلمات اسرارآمیز شده باشم متفکرانه سربلند کردم و نگاهم تا دقایقی نامعلوم به آن‌سوی نرده‌ها مات ماند .

ماشینش توی پارکینگ نبود و سگش که طبق معمول با زنجیر به درخت بسته شده بود داشت دور خودش

می‌چرخید و از دور برای گربه‌ای که با بی خیالی روی دیوار لم داده بود دندان‌قروچه می‌رفت . فکر کردم

" به وقت صبح و شام ! یعنی چی !؟ "

برای شام میرزاقاسمی درست کردم .باباحاجی در سکوتی مطلق شامش را با اشتها خورد .برعکس من که از بس فکرم مشغول بود ، دهانم برای خوردن باز نمی‌شد .آخر سر وقتی داشت از پشت میز بلند می‌شد باز هم به شیوه‌ی خودش از دستپختم نیمچه تعریفی کرد .

_دستت درد نکنه .ولی اگه توش سیر بیشتری می‌ریختی بهتر بود !

و من لبخندزنان این پیرمرد مغرور و سرسخت را تا پشت سینک ظرفشویی تعقیب کردم .تازه می‌خواستم میز شام را جمع کنم که گوشی‌ام روی میز لرزید .اس ام اسی از طرف محمد بود .کوتاه ، سرد و توبیخ‌کننده ! می‌توانستم از پس هرکلمه که تایپ کرده بود اخم‌های غلیظش را ببینم !

" تو که می‌خواستی عروس صالحیان بشی ، دیگه ساز یاد گرفتنت واسه چی بود؟ "

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۴۱

" به وقت صبح و شام "

دیوانه شدی محبوب ؟ بی‌گدار به آب زدن ممنوع ! خودش توی یادداشتش این را با تاکید گفته بود ! ولی من باید می‌رفتم از نزدیک باهاش حرف می‌زدم .هرطور شده !

می‌دانم که یک‌جورایی زده بود به سرم اما تا نمی‌رفتم آرام و قرار نمی گرفتم .من که همیشه اینجا نبودم و فرصت این همه نزدیکی پیش نمی‌آمد .پس این‌همه دل دل زدن واسه چی؟

باباحاجی بعد از نماز صبح می‌خوابید .گاهی تا هفت . گاهی تا هشت صبح ! یا منتظر می‌ماند من هم از خواب بیدار شوم یا خودش بلند می‌شد واسه خودش صبحانه حاضر می‌کرد و می‌برد روی ایوان جلوی خانه و پای سفره‌ی تنهایی‌اش می‌نشست . در هرصورت به اندازه کافی وقت داشتم .اگرهم یک وقت می‌دید که دارم از توی باغ می‌آیم می‌توانستم مدعی شوم که رفته بودم توی باغ قدم بزنم !

شاید این از عقلم سلیم به دور باشد .یا جسارتی دیوانه‌وار و حتی بدتر از آن احمقانه ! .اما تنها راهی بود که داشتم . چرا که در هیچ زمان و مکان دیگری نمی‌شد با پسرنوح یک‌جا بنشینم و قراری معمولی از نوع استادی _شاگردی داشته باشیم .فقط باید خیلی حساب شده پیش می‌رفتم .مجالی برای خطا یا لغزش نبود . هراشتباهی ممکن بود به فاجعه ای مهیب و جبران‌ناپذیر ختم شود .

من راهی به جز موفق شدن در تصمیم جسورانه‌ای که گرفته بودم ، نداشتم .برای همین از بعد از نماز صبح دیگر خوابم نبرد و توی بسترم با افکاری مغشوش مدام غلتیدم و تمام جوانب تصمیم را سنجیدم و درصد خطاهای احتمالی‌اش را در نظر گرفتم .حتی احتمالات پیش‌بینی نشده‌اش را هم .اگر یکی مرا هنگام عبور از میان نرده های دوباغ می‌دید چی ؟ اگر توی خانه‌اش تنها نباشد و مهمان داشته باشد ...یکی مثل آن پسره‌ی سیریش ... مهرداد و او مرا این وقت صبح درخانه‌ی پسرنوح می‌دید چه فکری ممکن بود پیش خودش بکند؟ بهتر بود اصلا از خیرش می گذشتم !

گاهی فکر رفتن برایم از چیزی که فکر می‌کردم هم سخت‌تر می‌شد و زمانی به نظر آسان‌ترین کار ممکن می‌رسید . می‌دیدم اگر با احتیاط و حساب و کتاب پیش بروم هیچ خطر خاصی تهدیدم نمی‌کرد .

از صبح علی‌الطلوع ویر افتاد به جانم که بااحتیاط از اتاقم و از خانه بزنم بیرون . اگرچه ترس و تشویش مثل مار هردم نیشم می‌زد و زهرش را به جانم می‌ریخت و تهور

و رشادتم دستخوش تزلزل و تردید می‌شد ، اما به خودم هربار می‌گفتم

_آخرش که چی محبوب؟ یا هرگز نمی‌ری یا اگه قراره بری همیشه این رفتن مخاطراتی داره که باید به جون بخری . این راه هرگز برای تو هموار نبود و نیست .

باباحاجی روی ایوان جلوی خانه زیر پشه بند خوابیده بود .از پشت پرده‌تور پنجره‌ی هال خانه آرام سرک کشیدم و دیدمش که با پیژامه‌ی آبی و عرق‌گیر سفید زیر یک پتوی سبک و بهاری درخوابی عمیق فرو رفته .کنار بسترش هم جانمازش به چشم می‌خورد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۴۲

خیالم راحت بود که این خواب دست کم تا یکی دوساعت دیگر ادامه پیدا می‌کند .

وقت تنگ بود و تردیدها بسیار .اما من اهل خطر بودم و ممنوعه‌هایی بیش از این .اما شاید این سخت‌ترین و بزرگ‌ترین ریسک تمام عمرم باشد و امیدوار بودم که برایم پشیمانی سنگینی به بار نیاورد .روسری سر کردم و با این فکر که کسی با چادر صبح زود برای قدم زدن نمی‌رود توی باغ دراتاقم را قفل کردم و پاورچین پاورچین از پله های ایوان غربی خانه رفتم پایین. اگر خواب باشد چی ؟

اما محبوب حق به جانب و باهوش درونم می‌گفت

" خودش برام توی یادداشت نوشت به وقت صبح و شام ! از اون‌جایی که می‌دونه من سرشب یا صبح روشن نمی‌تونم سرازخونه‌اش دربیارم پس منظورش می‌تونه آخر شب یا صبح خیلی زود باشه که کسی به کسی نیست و باباحاجی ممکنه خواب باشه . و خودشم حتما بیداره ."

هنوز خورشید سرنزده و باغ در سکوت دل انگیز و خنکای صبحگاهانش غوطه‌ور بود . قدم‌هایم را چنان سبک و بااحتیاط برمی‌داشتم که انگار نه روی زمین که داشتم روی هوا راه می‌رفتم .جز صدای زنجره‌ها و شرشر جوی آبی که از میان دوباغ می‌گذشت صدای دیگری نمی‌آمد .

اما صدای هولناک تپش‌های قلب من بلندتر از صدای طبیعت حفره‌ی گوش‌هایم را پر کرده بود .گاهی بر می‌گشتم و نگاه نگرانی به پشت سرم می‌انداختم .همه جا زیر روشنای کمرنگ صبح در امن و امان به سر می‌برد و آن وقت صبح حتی پرنده هم توی باغ پر نمی‌زد .اما در خیالات واهی‌ام پچ‌پچ درختان خواب آلوده را می‌شنیدم که با شاخ و برگ‌هاشان مرا نشان هم می‌دادند و می گفتند

" دختر حاج میرزاآقاخان پناهی ،چقدر مشکوکه ! این وقت صبح داره کجا می‌ره ؟"

زیر ضرب آهنگ تندقدم‌هایم به نرده ها که رسیدم کمی دست نگه داشتم .با دقت چک کردم ببینم شاید باز یادداشت تازه‌ای برایم گذاشته باشد .اما خبری نبود .باید از قسمتی از نرده ها جایی که به خاطر دور زدن یک درخت گردو که در مرز بین دوباغ قرار داشت و بین دو نرده‌ی همجوار فاصله‌ی اجباری انداخته بود می گذشتم . کار چندان سختی نبود . فقط باید پشتم را خم می‌کردم و رد می‌شدم .و به همین راحتی ناگهان من خودم را آن سوی باغ همسایه دیدم . صدای کوبش طبل‌وار قلبم

مثل موسیقی متن یک فیلم ترسناک، دلهره‌آور بود و انگار که داشت در تمام باغ می‌پیچید . گاهی شک می‌کردم و با خودم می‌گفتم

" نکنه دارم خواب می‌بینم ! من این‌جا چه می‌کنم ؟ حتما بعد از نماز صبح خوابم برده و این بخشی از رویائیه که من هربار با خودم مرورش می‌کردم ."

اما بخش هوشیار مغزم بهم با اخطار آلارم می‌داد که این یک خواب نیست و احتمال این‌که وقتی گیر افتادی به موقع از خواب بپری و خداراشکر کنی که داشتی خواب می‌دیدی صفر است ، پس اگر ذره‌ای به دلت ترس و شک داری از همین جا می‌توانی برگردی .هنوزم هم دیر نشده !"

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۴۳

@shahregoftegoo

اما من نیامده بودم که از بین راه برگردم .از همان لحظه که با این تصمیم از اتاقم زده بودم بیرون می‌دانستم که برای من راه برگشتی نیست .باید تاآخرش می‌رفتم .
هرچه‌باداباد !

فقط خداخدا می‌کردم گیر سگش نیفتم و امیدوار بودم که مثل همیشه به درخت زنجیر شده باشد .

همچون نسیمی آرام ، از کنار باغچه‌ی زیبای گل‌های سرخ که با طراوت و تازگی زیر نور نقره ای سپیده می‌درخشیدند گذشتم .

سگش زیر درخت انجیر درحالت نیمه چرت فرو رفته بود .حتی یک‌بار سربلند کرد ، برگشت و نگاه کج و بی اعتنایی به من انداخت . با این‌که دلم ریخته بود اما خودم را نباخته بودم . جوری وق زده بودم توی چشمانش که انگار او باید از من می‌ترسید نه من ! پیش چشمان مات و مبهوتش همچون سایه ای متحرک ، موذیانه گذشتم و با قدم‌های آهسته و یکنواختی به سمت پله‌ها رفتم . روزی که برای اولین بار از این پلکان مرمریت بالا می‌رفتم حتی فکرشم نمی کردم که در سپیده‌دمان یک صبح
سرنوشت‌ساز قرار است با نفسی حبس مانده در سینه

باردیگر از این پله ها بالا بروم . سرنوشت گردونه‌ی شانسم را چرخانده و طی یک بازی غریبانه که پایانش را لو نداده بود، دوباره مرا به این باغ و این خانه کشانده .باید به این قرعه اعتماد می کردم .هرچه باشد قرعه‌ی شانس من بود ! حتی اگر بعدا سخت از این اعتماد احمقانه‌ام پشیمان می‌شدم .پشت در خانه که رسیدم یک دستم را روی قلبم گذاشتم و نیمه‌جانم را تکیه دادم به دیوار .باید اول خودم را از آن تب و تاب وحشیانه دور می‌کردم . دست‌هام یخ‌زده بود .پیشانی‌ام هم ! انگار نه انگار که یک صبح تابستانی بود .داشتم می‌لرزیدم .فشارم افتاده بود حتما .جلوی در یک جفت کفش مردانه و یک جفت دمپایی چرمی به چشم می‌خورد .با این اوصاف می‌توانستم خوش‌بین باشم که مهمانی درخانه نیست .با گرفتن نیرویی تازه شاید هم به خاطر یک نیروی تلقینی ، آرام تقی به در زدم .اگر خواب باشد یا جایی دور از دسترس ، مثلا توی آن کتابخانه ممکن بود اصلا صدای درزدنم به گوشش نرسد .مایوسانه تق دیگری به در زدم و فکر کردم

" کاش خونه‌اش زنگ داشت ! "

فکر این‌که بعد از پشت سرگذاشتن این همه دردسر و هول و ولا درخانه به رویم بسته بماند و من دست از پا درازتر برگردم پاک مایوس و سرخورده‌ام کرده بود . اما سگش به موقع ابراز وجود کرد و ناخواسته مرا به هدفم رساند .تازه انگار یادش آمده بود مثل یک سگ احمق فریب خورده و باید آن روی سگش برای غریبه‌ای که بی‌خبر و دزدکانه پا گذاشته بود به حریم خانه‌شان بالا بیاید .تا جایی‌که زنجیرش بهش اجازه داده بود خود را کشیده بود جلو . تقریبا رسیده بود پای پله ها . صدای واق واق تهدیدآمیزش اگرچه بیمناک بود اما صاحبش را هراسان به پشت پنجره و بعد شتابان به دم درخانه کشاند .من فقط حرکت پرده را دیدم و هنوز چشمانم امیدوارانه به پنجره میخکوب بود که باباز شدن ناگهانی درخانه

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۴۴

غافلگیر شدم .تا نگاه مظلوم‌نمایانه‌ام با نگاه ناباور و پرشگفتش تلاقی کرد، نفسم جایی میان قفس سینه‌ام گم و گور شد ...سگش را که هنوز نزدیک پله ها داشت علیه من با عصبانیت غرش می‌کرد، با تشر ملایمی ساکت کرد

_خیلی خب دودوک ! تمومش کن !

پس اسم سگ هاسکی‌اش دودوک بود .حالا یعنی چی این اسم ؟ فکر کردم شاید یک اسم با گویش محلی باشد که من معنی‌اش را نمی‌دانم اما بعدها فهمیدم دودوک اسم نوعی ساز است از خانواده‌ی نی سنتی مخصوص ارامنه . جالب بود حتی اسم سگش هم به ساز و موسیقی ربط داشت .

شلوار اسپرت طوسی تنش بود و یک تی‌شرت نخی یقه‌هفت مشکی .مرتب بودنش و این چهره‌ی بدون پف خواب‌آلوددگی می‌گفت که با تمام ناخواندگی‌ام باعث بیدارباش زودهنگامش نشده‌ام. یادم نیست به هم سلام کرده باشیم .او هم از دیدنم پشت درخانه‌اش یکه خورده بود .آن‌قدر که لابد یادش رفته بود فکر " به وقت صبح

و شام "را خودش انداخته به سرم . یا با زبان بی‌زبانی داشت می‌گفت :" حالا من یک چیزی گفتم .تو چرا این‌قدر جدی گرفتیش !"

وجودش همچون آهن‌ربایی قوی میدان مغناطیسی ناگریزی تولید می‌کرد و جاذبه‌اش بدجوری آدم را می‌گرفت . فکر کردم باید چیزی بگویم تا نگاه‌های سنگین و مواخذه‌گرش دست از سرم بردارند . اما انگار کلمات توی گلوم گیر کرده بودند . او که مرا گنگ و لال مقابل خود دید ابتکار عمل را به دست گرفت و در نقش یک صاحبخانه‌ی محترم و مهمان نواز ظاهر شد که در خانه‌اش به روی مشتاقان هنر و موسیقی باز است .حتی اگر صبح خروس‌خوان با دق‌الباب غیرمنتظره‌شان تن و بدنش را بلرزانند .

_ بفرمایید تو !

و کمی خودش را عقب کشید و منتظر ماند که وارد خانه شوم .اما تحت تاثیر یک قدرت بازدارنده‌ی طبیعی یا نمی‌دانم چی نیروی مقاومت درونی‌ام خود به خود فعال

شده بود و داشت مرا از ورود به حریم خانه‌اش در آن پگاه اسرارآمیز منع می‌کرد .نمی‌دانم تریدم برای چی بود ؟ آیا چون او یک مرد جوان مجرد و تقریبا غریبه بود و من به او اعتمادی نداشتم ؟ یا نقطه ضعفی در وجود خود من بود که مرا از ریسک‌های بیشتر باز می‌داشت ؟ درحالی‌که از نگاه کردن به چشمان پرنفوذش می‌گریختم خجولانه گفتم

_می‌شه همین‌جا رو ایوون بشینیم و حرف بزنیم ؟

و به میز و صندلی‌های حصیری که در قسمت انتهایی ایوان قرار داشت اشاره کردم .

و با تاکید افزودم

_ من این‌جوری راحت‌ترم .

نگاهش تیز و براق شد و یکی از ابروانش به سمت بالا کمانه کرد . انگار که در روز روشن بهش توهینی آشکار شده .طرح پوزخندش آن قدرعمیق وگیرا بود که من نتوانم نادیده اش بگیرم یا فراموشش کنم .

_شما که با اینجا اومدنت ثابت کردی چه سر نترس و دل جسوری داری . دیگه بالاتر از خطر که چیزی نیست ؟

داشت سرزنشم می‌کرد یا تشویق؟ نمی‌دانم .پاک گیج شده بودم .و نماند که با من چک و چانهکی بیشتری بزند . همان لحظه درامتداد نگاهی بی‌اعتنا راهش را کشید و رفت .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۴۵

اما درخانه را پشت سرش باز گذاشت .یعنی که دوراه بیشتر ندارم. یا دست از این ادا و اطوارهای دخترانه بردارم یا مثل بچه‌ی آدم راهم را بکشم و بروم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نکنم .و من که از ترس‌هایم گذشته و تردیدهایم را قربانی جسارتم کرده بودم راه اول را انتخاب کردم . حق با او بود دیگر بالاتر از خطر که چیزی

نیست! جایی در اعماق قلبم مطمئن بودم که از اعتماد کردن به او پشیمان نمی‌شوم .

او بعد از این‌که مرا با حرکت دستش تعارف کرد روی کدام مبل مورد نظرش توی هال بنشینم با لحن عذرخواهی گفت که مجبور است برای دقایقی تنهایم بگذارد .

و من با نگاهم او را تا پای یکی از راه‌پله‌های حلزونی شکل خانه تعقیب کردم . نمی‌توانستم حدس بزنم که برای انجام چه کارمهمی مرا گذاشته و رفته .اما دست کم توفیق اجباری شده بود تا بتوانم بر هیجاناتم غلبه و روحیه تضعیف شده‌ام را احیاء کنم . با نگاهی زیرچشمی گوشه و کنار خانه اش را از نظر گذراندم .به رغم این‌که صاحبخانه یک مرد تنها و مجرد بود کمی بیش از حد منظم و تمیز به نظر می‌رسید .نگاهم در گردشی شتاب‌زده در سرتاسر خانه روی تابلوی نقاشی استاد بنان ثابت ماند .همان تابلوی نقاشی که آن‌روز همین‌جا در میان محفل رقص سماع روی چهارپایه دیده بودم .حالا روی یکی از دیوارهای هال به چشم می‌خورد.چشمان مهربان

استادبنان انگار که از دیدن من درآن خانه می‌درخشید و داشت از توی تابلوی نقاشی شادمانه با من حرف می‌زد.

"چکاوک درحصار ! تو این‌جایی ! می‌دونستم که چیزی نمی‌تونه مانع تو باشه .تو با این اشتیاق سوزان و آتشین و دل بی‌هراست، یا سرت رو به باد می‌دی یا به هرچی می‌خوای می‌رسی ."

شنیدن صدای پاهایش باعث پرت شدن حواسم شد . نگاه از تابلو برداشتم و صاف و شق و رق نشستم .او برگشته بود .ظاهرا از روی ادب رفته بود لباس راحتی خانه را با شلوار جین مشکی و یک تی‌شرت سفید ساده عوض کند تا رسمی‌تر به چشم بیاید .وقتی به رسم احترام درجایم نیم‌خیز شدم ، او با دست به من علامت داد که بنشینم و همزمان خنکای عطر ادکلنش مشامم را نواخت .

با اعتماد به نفسی که خاص خودش بود مقابلم نشست و پاهایش را روی هم انداخت و بعد انگار ثانیه‌ها کش آمدند و لحظات مثل ارابه ای سنگین از رویمان گذشت .او مرا زیر نظر گرفته بود و من به هرجایی چشم می‌دواندم جز آن‌جا که او نشسته بود .یک قرن طول

کشید تا این‌که سکوت سهمگین میانمان را شکست و گفت

_خب می‌شنوم !

به نظرم این شروع خوبی نبود .نه آن‌قدر ترغیب کننده که من بخواهم با آب و تاب چیزی را شرح بدهم و نه آن قدر تحکم‌آمیز که چاره‌ای جز حرف زدن برایم باقی نگذارد .

درحالی‌که من واقعا نمی‌دانستم از چی و از کجا باید شروع کنم اما برای این‌که او امتداد سکوتم را به هول و گیج و گول بودنم تلقی نکند به زحمت توانستم بگویم

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۴۶

_من ...من امروز این‌جا اومدم که حرف‌های شما رو بشنوم .

انگار که داشتم زیر آب حرف می‌زدم .همان‌قدر برایم سخت شده بود و کلماتم به نظر مفهوم نمی‌رسید .

با دستی که گذاشته بود روی پایش داشت پی‌درپی ضربات نرم و آرامی بر زانویش می‌نواخت و با چشمانی باریک شده زل زده بود به من ! انگار هم نمی‌دانست چه صحبتی می‌تواند با من _دختری که یک‌کاره از خانه‌ی همسایه‌اش یواشکی آمده بود تا با سری سودازده درس خوانندگی بیاموزد _ داشته باشد هم می‌دانست که چه حرفی با من دارد. تا این‌که بدون مقدمه‌چینی مرا آماج سوالات کوبنده‌ی خود قرار داد .

_من می‌خوام بدونم . قصدت به طور جدی چیه ؟ هدفت ؟ چرا این‌همه خودت رو به خطر و دردسر می‌ندازی ؟ که چی بشه ؟ اصلا با خوندن می‌خوای به کجا برسی ؟

با کف دستش تک ضربه ی محکم‌تری به پایش زد .دستش انگار حکم چکش یک قاضی را داشت و از آن در مواقع ضرور برای هشدار دادن استفاده می‌کرد .

_می خوام اول خیلی شفاف و صریح و بی‌حاشیه به سوالاتم جواب بدی .بعد اگه حرفی بود با شما درمیون می‌ذارم .

نگاهش دقیق و بی‌پرده بود .منتظر بود تا با توضیحاتم قانعش کنم .و من فکر می‌کردم نمی‌تواند با تکیه بر اعتماد به نفسش تحت‌تاثیرم قرار دهد .اما داشت بدون هیچ تلاشی این‌کار را می‌کرد .من و منی کردم و گفتم

_خب ...من می‌خوام ...می‌خوام ...

و ساکت ماندم و دستی بی‌اختیار روی صورت یخ‌زده‌ام کشیدم .تا قبل از این لحظه فکر می‌کردم هزار و یک دلیل برای این‌کارم دارم .هزار و یک ادعا ، هزار و یک انگیزه ی قطعی . اما حالا می‌دیدم که دلایلم شبیه بهانه‌های کوچکی بودند که حکمت و منطقی پشتش نبود و شاید فقط برای خودم قابل قبول باشد .با توجه به شرایط حاکم و محدودیت‌هایی که بود لابد نمی‌توانستم با توضیحاتم کس دیگری را قانع کنم و شاید از نگاه دیگران این کار برای یکی درشرایط من به نظر دیوانگی بود .من دربرابر قضاوت دیگران بی‌دفاع بودم .او هنوز منتظر نشسته بود تا در جریان داعیه‌ی من قرار بگیرد و من بعد

از اینکه فهمیدم در چه تنگنایی گیرافتاده ام می‌خواستم با زرنگی او را بپیچانم .ابتدا نفسی تازه کردم و بعد با لحنی که همراه با اعتماد به نفسی کاذب بود گفتم

_تعجب می‌کنم که دارین این سوالا رو از من می پرسین . در حالی‌که خودتونم تحت شرایط مشابهی به اینجا رسیدین !

و حق به جانبانه نگاهش کردم و نگفتم که استاد بنان معتقد بودند که او یکی مثل من بود .دوباره با کف دستش ضربه‌ی آرامی بر زانویش نواخت و درواکنش به حرف‌های من تنها ابرویی بالا انداخت .اما ظاهرا زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود که گول این مغلطه‌بازی‌ها را بخورد . کلامش طنین پرصلابتی داشت .

_من از اول می‌دونستم قراره به کجا برسم ولی ظاهرا مثل این‌که شما به طور حتمی و دقیق نمی‌دونی هدفت چیه و سرگردون داری به این در و اون در می‌زنی !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۴۷

از این‌که گفت "سرگردان" خوشم نیامد .ناخواسته مرا علیه خود تحریک کرده بود

_نه .منم می‌دونم چی می‌خوام ...می‌خوام صدام تربیت بشه و تعلیمات لازم رو برای خوانندگی ببینم .

و به دین ترتیب بجو مینمان متشنج شد و مناظره ای عحیب و غیرمنتظره بینمان در گرفت .

_که چی بشه ؟ آخرش می‌خوای به کجا برسی ؟ می‌خوای صدات شنیده بشه ؟ قصد داری بری اون‌ور آب و خواننده بشی ؟

_نه .

حتی به عقلمم نرسیده بود که بخواهم خواننده ای آن‌ور آبی شوم .موهای تنم سیخ شده بود .

_پس چی ؟

_برای دل خودم می‌خوام بخونم ! تو خلوت و تنهایی‌هام ! و می‌خوام درست و اصولی یاد بگیرم .

_فقط برای دل خودت داری این همه به آب و آتیش می‌زنی و دنبال این‌همه دردسر می‌گردی؟

صدای او پر از شماتت بود و صدای من آکنده از قهر و دلخوری .

_به نظر شما دنبال موسیقی و آواز و خوانندگی رفتن دردسره ؟

_برای کسی در شرایط شما بله .انگار شما متوجه موقعیت اجتماعی و سیاسی خونوادگیت نیستی .

_هستم ولی خب منم یکی مثل شما ! چه فرقی می‌کنه !

گفتم اما فهمیدم قدری تند رفتم .جسارتی بود که نباید می‌کردم .قیاس خودم با او از پایه و اساس غلط بود . خودم هم این را می‌دانستم .اما دریک لحظه نفهمیدم . عصبی‌ام کرده بود .بعد از این‌که شلاق نگاهش را به جانم کشید با لحنی که کم و بیش بوی خیرخواهی بدهد نه این‌که سرتاسر نکوهش‌بار باشد گفت

_به نظر من اگه فقط برای دل خودت می‌خوای بخونی لازم به این‌همه خطر کردن نیست . ریسک کردن برای هیچ و پوچ نوعی جنونه !

و بعد از مکثی کوتاه نگاهش را صاف انداخت توی چشمان مبهوت من و با تاکیدی اتمام حجت کننده افزود

_نمی‌ارزه !

و بعد ناگهان از جا بلند شد .حرکتی شبیه " خوش اومدی " محترمانه که فرقی با "هری" نداشت .بغض کرده بودم . حال کودکی را داشتم که نخ بادبادک از دستش در رفته بود .همان قدر حسرت به دل مانده ! همان قدر غمبادگرفته.

آرزوهام مثل یک حباب بزرگ مقابل چشمانم ترکید . نگاهم با ناباوری به اندام کشیده‌اش مات مانده بود . حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌شد همان لحظه برخیزم ، باقی‌مانده‌ی غرورم را بردارم و با قهر و آزردگی از آن‌جا بروم .گویی به مبل میخکوب شده بودم .واقعا نمی‌فهمیدم چرا بی‌آن‌که انعطافی از خود نشان بدهد داشت منصرفم می‌کرد و دلیل این همه سرسختی و مخالفت با من چه بود ؟ قلبم می‌لرزید .دلم نمی‌خواست پیش چشم این مرد که انگار همه وجودش را از سنگ خارا تراشیده‌اند اشک‌های بی‌موقعم خوار و خفیفم کنند

.باید خودم را قرص و محکم نشان می‌دادم .حتی اگر از درون داشتم تکه‌تکه می‌شدم .

_فکر می‌کردم شما قصد کمک کردن به منو دارین ! استاد بنان گفته بودن که راجع به من با شما حرف زدن . خودتونم تو یادداشتتون گفته بودین که ...

صدایم در گلو خفه ماند .حرف‌هایم از سر شکوه و گلایه بود ؟ یا داشتم به بخل و کینه و کم‌کاری محکومش

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۴۸

می‌کردم ؟ سکوتم که دنباله پیدا کرد او هم دست پیش را گرفت و گفت

_منم فکر می‌کردم قراره به کسی تعلیم بدم که برای خودش و آینده هدف و برنامه‌هایی داره و یواشکی داره آرزوهاش رو دنبال می‌کنه .اما متاسفانه اشتباه کردم .شما با این شیدایی بچگانه و خام ، به جای خاصی

نمی‌رسی . فقط ممکنه درادامه این تقلای کورکورانه واسه خودت یک فاجعه به بار بیاری . دلم نمی‌خواد درنهایت یکی از عوامل شکست و پشیمونی شما باشم .

با سنگینی از جا برخاستم .فکر کردم " همین ؟ این‌همه هول و ولا رو به جون خریدم که این حرف‌ها رو بشنوم ؟"

دیگر از نگاه کردن به چشمان مغرور و سردش ابایی نداشتم .حتی از این‌که از چشمانم فوج فوج خشم و بیزاری به سمتش گسیل شود .

_از کجا این‌قدر مطمئنید که قراره فاجعه به بار بیاد و شکست بخورم ؟

_ چون من و شما از خانواده‌هایی شبیه هم هستیم .با جایگاه اجتماعی مثل هم .من می‌دونم اگر به لطف جنسیتم نبود الان داشتم با یه مدرک لیسانس دوزاری تو خونه‌ی شوهر ظرف می‌شستم و بچه‌داری می‌کردم .

_یعنی با این حرف‌ها می‌خواین به من بگین که باید جایگاه خانواده‌ام رو درک کنم و این‌کارها واسه من که یه دخترم بیهوده است و بهتره به جای این بلندپروازی‌های احمقانه یاد بگیرم که چطور باید همسرداری کنم ؟

_یاد گرفتن آداب همسرداری به خودی خودش بد که نیست می‌تونه چه برای زن چه برای مرد امری مقدس هم باشه .اما ...

لحنش حالا عتاب آلوده‌تر شده بود

_ من منظورم چیز دیگه است که متاسفانه شما متوجهش نیستی !

_خب پس لطفا واضح‌تر بگین تا منم بفهمم !

من مشتاق دانستن بودم و او بی‌حوصله و ناشکیب !

_ تا ندونی تو این راهی که قدم گذاشتی قراره به چه مقصدی برسی به هیچ کجا نمی‌رسی ! این اصلا عقلانی نیست که خودت رو بی هدف به مخاطره بندازی .من اهل نصیحت کردن نیستم ولی ...پیشنهاد می‌کنم که فعلا دست از سعی و تقلا برداری و در وهله‌ی اول درمورد اهدافت خوب فکر کنی و با خودت به یه نتیجه ی شفاف و مطمئن برسی .که اگه یه بار دیگه کسی از

شما در مورد هدفت پرسید پاسخ صریح و قاطعی براش داشته باشی ! نه این‌که به لکنت بیفتی .

جمله‌ی آخرش همراه با طعنه‌ای ظریف بود اما من آن‌قدر از دستش مکدر شده بودم که دیگر این کنایات برایم اهمیتی نداشت .

او دیگر چیزی نگفت و به سمت سرسرا به راه افتاد و من هم با حب و بغضی خاموش، مثل بزی که دنبال گله بیفتد پشت سرش .درحالی‌که به شدت احساس سرخوردگی و یاس می‌کردم و دلم از این شکستن‌های بی‌صدا خون بود .

حالم آن‌قدر بد بود که دلم مشایعتش را نمی‌خواست .اما او به رسم ادب تا روی ایوان بدرقه‌ام کرد . برایم مهم نبود که زمزمه‌ی کوتاه خداحافظم را شنیده باشد یا نه ؟ فقط می‌خواستم هرچه زودتر خودم را از تیررس نگاه‌های سوزنی‌اش دور کنم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۴۹

مامان گفت

_همین خیلی خوبه ! بهتم میاد .

محیا نیشخندزنان دست‌هایش را به سینه زد .

_از زیر چادر که لباسش معلوم نیست .

@shahregoftegoo

مامان بهش چشم غره رفت .یعنی که درکار بزرگ‌ترها دخالت نکن . توی هال جلوی آینه و کنسول ایستاده بودیم و داشتیم لباس جدیدی را که مامان همین صبحی خودش رفته بود از فروشگاه مورد علاقه‌اش که لباس‌های مجلسی پوشیده می‌فروخت برایم خریده بود به تن می‌زدم .بعد از این‌که با جدیت و بدون اینکه دنبال بهانه‌جویی باشم بهش اعلام کرده بودم آن کت و دامن زرشکی رنگ مزخرف را نمی‌پوشم . چون اصلا مناسب سن و سال من نبود .

خواستگاران ساعت هشت شب می‌آمدند . درخانه همه چیز برای پذیرایی در بهترین حالت ممکن مهیا بود و سالن پذیرایی مرتب و آراسته انتظار مهمانانش را می‌کشید . بابا رفته بود استخر .توصیه دکتر فیزیوتراپش بود .برای این‌که از کمردردش خلاص شود و مامان پشت سرش غر می‌زد که حالا یک امروز که قرار بود برای دخترش خواستگاران محترمی بیایند استخر نمی‌رفت چی می‌شد ؟ خاله زینب هم برای عصر نوبت ویزیت ماهانه‌اش بود .اما قرار بود ساعت شش پیش ما باشد .

جلوی آینه نیم‌دوری زدم .سارافونم رنگ سبز ملایمی داشت . بلند بود و روی سینه با گلدوزی زیبایی تزئین شده بود . زیرش یک بلوز نخی و تابستانی سفید پوشیده بودم که زیر یقه‌اش با یک سنجاق سینه‌ی زمردی بسته می‌شد . همراه با نگاه ناخرسندی به خودم گفتم

_سارافونه به تنم لق می‌زنه .واقعا لازم بود یه سایز بزرگ‌تر باشه ؟

نمی دانم شاید هم دوسایز .چون اصلا فیت تنم نبود .

مامان وقتی داشت با زیپ سارافونم از پشت ور می‌رفت با لحن قانع کننده ای گفت

_اون قدرام که می‌گی به چشم نمی‌زنه .بهتر از اینه که تنگ و چسبون باشه و طرح اندامت رو نشون بده .

من دور از چشمانش با حرصی درآمده پوفی کردم و غرغرکنان گفتم

_زیر چادر یه مانتوی مجلسی می‌پوشیدم بهتر بود .

مامان عمدا نشنیده گرفت .حوصله کلنجار رفتن با مرا نداشت. به قدر کافی طی بیست و طی چهار ساعت گذشته ادا و اطوارهای مرا تحمل کرده بود .ناز و نوزهای من داشت از حد مجاز مورد نظرش می‌گذشت و کم‌کم داشت از دستم کلافه می‌شد. اما با خوشتن‌داری مذبوحانه‌ای همچنان سعی داشت با من مدارا کند .چرا که برخلاف میلم و براساس صلاحدید خودش مرا توی این موقعیت انداخته بود .این درست که ریش و قیچی دستش بود اما ممکن بود با یک اشاره‌ی من از سر چموشی و تمرد همه چیز به شکل مفتضحانه‌ای به هم بخورد .

محیا به چادرم که روی یکی از مبل‌ها به شکلی کاملا وسواسی تاشده و مرتب کنار گذاشته شده بود اشاره کرد و گفت

_ولی چادرت خیلی خوشگله محبوب !

مامان خشنود از این‌که توجه من موقتا از سارافونم پرت می‌شود، لبخندی از سر غرور و افتخار زد و گفت

_از اولم به نیت اینکه محبوب شب خواستگاریش سرش کنه خریدم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۵۰

چادر زمینه ابروبادی داشت .با گل‌های فیروزه‌ای و صورتی ! در یکی از سفرهای اخیرمان به مشهد و از یکی از پاساژهای معروف بالای شهر خریده بود .به دور از چمشان من .و بعد باخودش برده بود داخل حرم و آن را به ضریح کشید تا متبرک و خوش‌یمنش کند .

انصافا به سرم زیبا بود .اما لج کرده بودم و به مامان نگفتم که سلیقه‌اش حداقل در مورد انتخاب چادر مناسب شب خواستگاری حرف نداشت .

تازه می‌خواستم روسری ساتن ابریشمی‌ام را که ترکیبی از رنگ‌های سبز و آبی و صورتی بود سرم کنم که صدای غیرمنتظره‌ی بوق آشنایی از توی حیاط حواس هرسه نفرمان را پرت کرد .صدای بوق ماشین محمد بود .اول نگاه هاج و واج و ناباورانه‌ای از بینمان گذشت و بعد برای این‌که مطمئن شویم اشتباه نمی‌کنیم یکی یکی به سمت نزدیک‌ترین پنجره‌ی رو به حیاط جلوی خانه رفتیم .

اشتباه نمی‌کردیم .خودش بود .با این‌که گفته بود حتی اگر سرش هم شلوغ نبود و توی رامسر بود در مراسم خواستگاری من شرکت نمی‌کرد . می‌گفت محبوب وقت شوهرکردنش نیست ! چه عجب ! نمردیم و توی این خانه یکی یک حرف درست و منطقی زد .نمی‌دانم شاید هم از پسر صالحیان خوشش نمی‌آمد .همس و سال هم بودند و شاید در گذشته دوستان هم .اما بعد چیزی باعث کدورت و حتی دشمنی بینشان شده .مثل دوستی محمد با دایی سجاد که در دوره نوجوانی یک روز برای شکار رفته بودند جنگل و بعد باهم سر این‌که کی اول به سمت قرقاول شلیک کرد با هم کلکل کردند و سرانجام دعوای سختی بینشان درگرفت و بعد از کتک‌کاری جانانه

ای با سر و صورتی خونین و مالین شده و لباس‌ها پاره پوره از جنگل به خانه برگشتند و حالا بعد از گذشت این‌همه سال کینه‌ی آن‌روز را به دل دارند و هنوز هم از هم خوششان نمی‌آید و بفهمی نفهمی سایه‌ی هم را با تیر می‌زنند .این یادآوری باعث شد به این فکر کنم که نکند محمد به خاطر همسن و سال بودن با دایی سجاد درگذشته با پسرنوح هم دوست بوده؟

پسرنوح !

معده ام توی هم پیچید و منقبض شد .آه که چقدر از دستش جری و عصبانی بودم ! دلم نمی‌خواست حالاحالاها بهش فکر کنم و یادم بیفتد که با چه ژست متکبرانه‌ای به شکلی نه چندان محترمانه مرا از خانه‌اش راند .خوب شد توی آن یادداشت کمی از خجالتش درآمدم و کمی دلم خنک شد والا حتما از غصه غمباد می‌گرفتم . فکر کردم

" یعنی احتمال داره بازم به سراغ اون نرده ها بره و یادداشتم رو پیدا کنه ؟کاش بره و بخونه و بفهمه که چه موجود مغرور و مزخرفیه ! "

حواسم رفت پیش زمزمه‌ی زیر لبی مامان .

_چی شد که اومد ؟

با تعجب نگاهش کردم .رنگ صورتش مهتابگون بود و پیشانی‌اش از رد عرق برق می‌زد .نگاهش به آن‌سوی پنجره مات مانده بود .بیشتر از آن‌که از آمدن محمدش خوشحال و مشعوف باشد مضطرب و دستپاچه به نظر می‌رسید و من نمی‌دانم این ناهمگونی احساسی را باید به چی ربط می‌دادم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۵۱

محیا گفت

_پس چرا پیاده نمی‌شه ؟

و رو کرد به مامان

_چرا نمی‌ریم استقبالش مامان !؟

راست می‌گفت .چرا داشتیم از پشت پنجره کشیک می‌کشیدیم و شادمانه نمی‌رفتیم به پیشوازش !؟ ناسلامتی محمد بعد از بیست روز برگشته بود خانه .مامان انگار که دست‌هایش خیس باشند و بخواهد خشکشان کند آن‌ها را با گوشه‌ی دامنش پاک کرد .نمی‌دانم شاید هم کف دستانش عرق کرده بود . گفت

_من و محیا می‌ریم بیرون . تو برو لباسات رو عوض کن .

مرا می‌گفت .اگر آن لحظه به من نگاه کرده بود توی چشمانم برق نافرمانی و چموشی را می‌دید و می‌فهمید که من چنین قصدی ندارم .من هم دلم می‌خواست بدانم چرا محمد هنوز از ماشینش پیاده نشده ؟ چه مشکلی هست ؟ او و محیا از در که خارج شدند من بین دوراهی مردد ماندم این‌که به حرف مامان گوش کنم یا بروم سروگوشی آب بدهم ؟ اول کمی پشت پنجره منتظر ماندم ببینم اوضاع از چه قرار است و اصلا چیزی دستگیرم می‌شود ؟

محمد هنوز توی ماشین بود .مامان داشت از پشت شیشه باهاش حرف می‌زد .محیا در عقب را باز کرده و نشسته بود روی صندلی .درحالی‌که پاهایش مانده بود بیرون . داشتم کم‌کم نگران می‌شدم .نکند اتفاق بدی افتاده باشد؟

والا این رفتارهای غیرعادی و مشکوک چه معنی می‌توانست داشته باشد؟ دیگر می‌خواستم بروم بیرون که دیدم بالاخره محمد از ماشین پیاده شد .ته ریشش بلند شده بود و توی جامه‌ی سیاهش خسته و تکیده به نظر

می‌رسید . بی حوصله و دمغ تر از آن نشان می‌داد که به حرف‌های مامان توجه کند .محیا دوسه تا از ساک‌هایش را از روی صندلی عقب برداشته بود .خودش هم به سراغ صندوق و چمدان مشکی‌اش رفت. مامان داشت چی می‌گفت که به مذاق محمد خوش نیامده بود و با رویی ترش کرده نشان می‌داد که انگار گوشش به آن حرف‌ها بدهکار نیست ؟

حالا داشتند دنبال هم به سمت خانه می‌آمدند .محیا پیشاپیششان در حرکت بود .اوضاع به طرز عجیب و غریبی غیرعادی و ملتهب به نظر می‌رسید .معلوم نیست محمد چه‌اش بود و چرا با این خلق تنگ به خانه برگشته ؟ یعنی ممکن است توی قم برایش اتفاق ناگواری افتاده باشد ؟

شاید حق با مامان بود و بهتر بود که من درحال حاضر با لباس مخصوص شب خواستگاری پیش چشمش ظاهر نشوم .به هر حال او هم مثل خیلی از برادرها که وقتی می‌فهمند خواهرشان خواستگار پیدا کرده ممکن است از خودش رفتاری تعصب آمیز و بی‌منطق نشان بدهد .یکی

از همکلاسی‌هایم که اسمش صدیقه بود تعریف می‌کرد که داداشش وقتی شنید کسی به خواستگاری‌اش آمده ،با عصبانیت رفته در مغازه‌اش جنجال به پا کرده و شیشه‌های مغازه اش را آورده پایین .کسی نمی‌دانست چرا بعضی از برادرها این‌جور مواقع این‌قدر عجیب و ناشناخته می‌شوند که نمی‌شود درکشان کرد .

این موجودات برتر و اولی که ذات مقدسشان را گویی از غیرت و کبر و غرور به هم بافته‌اند !

من رفتم چادر و روسری ام را از روی مبل برداشتم و می‌خواستم با عجله به سمت اتاقم بروم که تلفن خانه به صدا درآمد .

نمی‌دانم چرا به جای بی‌اعتنایی به زنگ تلفن ، گوشی را برداشتم ؟ انگار حواسم نبود که مثلا درحین گریز از صحنه‌ام .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۵۲

بابا بود .گفت دارد برمی‌گردد خانه . من هم گفتم که محمد همین حالا برگشته .هم تعجب کرد هم خوشحال شد . می‌خواست بداند چیزی درخانه کم و کسر نیست ؟ و من وقتی داشتم می‌گفتم که همه چیز مرتب است و به چیزی نیاز نداریم صدای باز و بسته شدن درخانه را شنیدم و متعاقب با آن سرو صداهای محیا و مامان را .مامان از محیا خواسته بود ساک‌های داداش محمد را یکراست ببرد بگذارد توی اتاقش .همین که با بابا خداحافظی کردم و برگشتم ابتدا نگاهم با نگاه پرشماتت مامان تلاقی کرد و بعد با محمد که پشت سرش چمدان در دست مات و مبهوت ایستاده بود چشم توی چشم شدم .با اشاره به تلفن درمورد تماس بابا توضیح کوتاهی دادم و بعد با این‌که سنگینی نگاه‌های مامان بی‌خودی دستپاچه‌ام می‌کرد اما من نادیده اش گرفتم و با خوشرویی به محمد سلام کردم و خوشامد گفتم .هرچند متقابلا از او روی خوشی ندیدم . نه جواب سلامم را داد نه لبخند استقبال کننده‌ام را تحویل گرفت .حق با مامان بود .بهتر

بود در بدو ورودش مرا با این لباس‌های مخصوص شب خواستگاری نبیند . می‌خواستم فلنگم را ببندم که گفت

_برام چای بیار تو پذیرایی !

صدایش بم و خشن بود .و بوی تحکمی لجوجانه می‌داد . بوی جنجالی غریب ! نکند باز موهایم را توی چنگش بگیرد یا بزند توی گوشم طوری که نشود پیش مهمانان ظاهر شوم .از به هم خوردن خواستگاری ابایی نداشتم ابدا !

اما دلم نمی‌خواست جلوی خانواده صالحیان سرافکنده و خجل شویم .هرچند که قرار بود از من جواب رد بشنوند .اما اگر لحظه ی آخر به خاطر ضرب و جرحی که احتمال می‌دادم از طرف محمد در انتظارم باشد، خواستگاری کنسل می‌شد حرف و حدیث‌های زیادی به بار می‌آمد .از طرفی این رفتار خارج از عرف و ادب و این بی‌احترامی از شان خانوادگی‌مان هم به دور بود .به خانواده‌ی صالحیان می‌شد جواب رد داد اما لغو شدن مراسم خواستگاری درلحظه‌ی آخر بی‌آن‌که بشود برایش توضیح

توجیه‌کننده‌ای بیاوریم می‌توانست یک توهین بزرگ برایشان باشد !

مامان در نقش پشتیبانم ظاهر شد و با ملاطفت گفت

_تو بشین یه جا خستگی در کن الان من یا محیا برات چای یا شربت میاریم محمدم ! محبوب داشت می‌رفت لباسش رو عوض کنه .

و به من چشم غره رفت که پس چرا نمی‌روم گورم را گم نمی‌کنم ؟ محمد وقتی داشت به سمت سالن پذیرایی می‌رفت با لحن خشک و بی‌اعتنایی گفت

_وقتی می‌گم محبوبه چای بیاره دیگه نه منتظر شربتم نه چای شما و محیا .

و نگاه عتاب‌آلودش را به چشمان مبهوت و یکه خورده‌ی مامان کشید و بعد با قدم‌های سنگینی به راهش ادامه

داد. من با ایماء و اشاره از محیا که تازه به ماپیوسته بود یواشکی پرسیدم

" این چشه ؟"

او هم شانه زد بالا و دست‌هایش را در هوا انداخت یعنی که نمی‌دانم .از مامان

پچ‌پچ کنان پرسیدم

_چکار کنم ؟ براش چای ببرم ؟ مثل بمب می‌مونه !

مامان لب روی لب فشرد و بعد با غیظ و غضب گفت

_حقته ! وقتی به حرف من گوش نمی‌دی ...

می‌توانستم صدای دندان قروچه‌هایش را بشنوم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۵۳

شاید اگر در آستانه‌ی شب خواستگاری‌ام نبودیم با یک نیشگون جانانه از خجالتم درمی‌آمد . زیر لب گفت

_خدا به خیر بگذرونه !

و پیشاپیش من به آشپزخانه رفت .

سفارش مامان آویزه ی گوشم بود .

" سربه سرش نذار محبوب ! هرچی گفت بگو چشم ."

به نظر منطقی نمی رسید .یعنی چی که هرچی گفت بگویم چشم ! مامان هم با این پسربزرگ کردنش.چرا هیچ کس نبود که به من بگوید چشم ؟ چشم گفتنم ملس بود یا زور شنیدنم ؟

حالا این حاج آقا محمد خان پناهی با توپ پرش با من چه کار داشت یعنی ؟ اگر قرار بود بابت موضوع خواستگاری امشب شماتت و توبیخ شوم مامان و خاله زینب بیشتر از من سزاوارش بودند .ای بابا ! عجب گیری افتاده بودیم ها .

گفتم چای را مقابلش می گیرم و بعد می روم پی کارم .بابا هم در راه آمدن به خانه بود و چه بسا که همین حالا سروکله اش پیدا شود .پس چندان جای نگرانی نبود .داشتم به خودم دلداری می دادم . توی پذیرایی روی یکی از مبل های استیل یک نفره نشسته بود .زیر باد مستقیم کولر .با چهره ای زمخت و درهم کشیده . نگاهش به ظرف میوه و شیرینی و پیش دستی های روی میز مات مانده بود .اصلا انگار متوجه ی آمدن من هم نشد .داشت به چی فکر می کرد ؟ سینی چای را آرام روی میز گذاشتم و خواستم با استفاده از حواس پرتی اش پابه فرار بگذارم که دستم را خواند و خیلی راحت به من فهماند که از این خبرها نیست .با تحکم گفت

-بشین .

و یک نگاه نافذ و زهرناک به سرتاپایم پاشید و بعد با دست به مبل کنار دست خود اشاره کرد . کمی معذب و مردد نگاهش کردم و بعد به یاد سفارش مامان گفتم چشم .و همزمان که نسبت به خودم احساس بیزاری می کردم رفتم روی مبل استیل بغلی نشستم .زیر گلویم خارش گرفته بود .دلم می خواست سنجاق سینه را بردارم و گردنم را بخارانم .اما به جای این کار بال های روسری ام را توی دستم به بازی گرفتم .او با حوصله استکان چای اش را برداشت .بعد قندی از توی قندان .به نظر می رسید حرکاتش را روی دور کند تنظیم کرده .همراه با سکون و تاخیربسیار .نگاه به ساعت کردم .پنج و ربع بود .فکر کنم سه دقیقه ای از نشستن بی هدفم آن جا می گذشت .اگربه حرف مامان گوش کرده بودم ...

-خیلی چشم به راه اومدنشونی !؟

حرفش آن قدر عجیب و غیرمنتظره بود که کمی طول کشید تا بتوانم برای خودم هضمش کنم .با حالتی یکه خورده گفتم :

- هوم ؟

لحنش طعنه آمیز و اندکی هم استنطاق کننده بود .چشم غره هایش بند دل آدم را پاره می کرد .

-چشم از ساعت برنمی داری .

فکرکنم تا بناگوش قرمز شدم .من و چشم به راهی برای خواستگار ؟ چه حرف ها .من و منی کردم و آرام گفتم

– نه همین جوری چشمم افتاد به ساعت !

هنوز درعجب بودم که او چطور داشت یک حرکت ساده ی مرا این قدر بزرگ نمایی می کرد ؟ حتی بدتر از مامان .

کمی از چای اش را داغ داغ نوشید و بعد پا روی پا انداخت .نگاهم به بند گردنی اش بود که از یقه اش افتاده بود بیرون .ناخواسته یاد سولماز افتادم و موهای فِرش .فکر کردم

" فِرش حتما مصنوعی بود! "

خدا را شکر که دستش به افکارم نمی رسید والا ...

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۵۴

-خب تعریف کن محبوبه ماه خانم !

محبوبه ماه خانم ؟ تا به حال با این لقب صدایم نکرده بود و من نمی دانم باید از شندینش ذوق زده باشم یا

بیمناک ؟ نمی دانم زیادی بدبین بودم این که حس می کردم در پس این محبوبه ماه خانم گفتنش یک چاقوی تیز را مخفی کرده و گرفته بود بیخ گلوم .تلقینش آن قدر قوی بود که برای لحظه ای حس کردم نفسم به خرخرافتاده . بی آن که متوجه باشم داشتم به زعم او خود را از همه جا بی خبر نشان می دادم .

-چیو تعریف کنم داداش ؟

نگاهش مثل برق از تنم گذشت و لرزاندم. انگار من واقعا درمورد موضوع مورد نظرش چیزی می دانستم و داشتم ازش مخفی می کردم .از تظاهرم به بی خبری بیزار بود .

-تو این پسرِ...(مکث کرد و لب هایش را با شدت به هم فشرد .انگار می خواست فحش

رکیکی دنباله ی اسمش بچسباند که به سختی توانست لحظه ی آخر ملاحظه کند و جلوی خودش را بگیرد)

صالحیان رو از کجا می شناسی ؟

بی مکث و بی تامل جواب دادم

-من اصلا نمی شناسمش !

شاید باید از این بابت احساس غرور هم می کردم . اما او که جای من نبود .چه می دانست انتظار ازدواج با کسی که تا به حال ندیدیش یعنی چه ؟ او هرگز نمی توانست با من احساس همدردی کند .

ابروانش به حالت ناباوری بالا رفتند و نگاهش تیز تر شد .انگار مثل روز برایش روشن بود که داشتم بهش دروغ می گفتم .

-نمی شناسیش ولی به خودت رسیدی و چشم به راه اومدنشی ؟

واقعا فکر نمی کردم یک نگاه کردن به ساعت آن هم از روی عادت باعث یک همچه سوء تفاهمی بزرگ شود و مرا توی دردسر بیندازد.توی صورتمم که هیچ ردی از

حتی یک پنکک ساده هم نبود . پس چرا این قدر شلوغش کرده ؟ بی آن که خود را از تک و تا بیندازم با لحنی حق به جانبانه گفتم

-چه به خود رسیدنی داداش ؟ این لباسو مامان تازه امروز صبح برام خرید و من اصلا تنم نکردم که ببینم اندازه است یا نه ؟ من حتی خودم نرفتم واسه خودم خرید ...بعدشم درمورد خواستگاری هم اگه شکایتی داری به مامان خانم و خاله زینب بگو .اونا با خانواده ی صالحیان هماهنگی کردن .من هیچ کاره ام !

-که تو هیچ کاره ای ؟

جوری با ظن و بدگمانی گفت و دندان به هم سایید و سرتکان داد که انگار واقعا همه کاره ی خودم بودم و فقط خودم خبر نداشتم. آب دهانم را قورت دادم و آهسته لب زدم

-آره ! به جون محیا دارم راستشو می‌گم .

و خواستم بگویم تو دیگر چرا می پرسی .مگر خودت نمی دانی که توی این خانه دیگران وازجمله خودت نسخه ی زندگی من و محیا را می پیچید و ما ناگزیر و چشم بسته می گوییم چشم !

چشمانش ناگهان حالت هوشیارانه ای به خودش گرفت .انگار که به چیزی مشکوک شده بود . استکان نیم خورده ی چای را توی سینی گذاشت و بعد درکشاکش لحظات پردلهره ای که حتی نفس کشیدن را برایم سخت و ناممکن کرده بود از جا بلند شد و سرک کشان به سمت ورودی سالن رفت . انگار که می خواست یواشکی مچ کسی را پشت دیواری ، ستونی ، چیزی بگیرد .متعاقبا صدای دوان پای کسی آمد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۵۵

یک نفر حالا یا مامان با محیا احتمالا یک گوشه کناری فالگوش ایستاده بود و به محض احساس خطر شتابان از مخفیگاهش گریخته بود که گیر محمد نیفتد .حساب زرنگی محمد را نکرده بودند .او همیشه سه هیچ از همه جلو بود .حتی از مامان که خودش را از همه داناتر و هوشیارتر می دانست .محمد درحالی که پوزخندی کج افتاده بوئد روی لب هایش و احتمالا از هوش و حواس تیزخودش احساس غرور می کرد به سرجایش برگشت .اما به جای این که بنشیند مثل یک ستون مستحکم و غیرقابل نفوذ مقابلم ایستاد و گفت

-حالا تکلیف چیه ؟ می خوای زن اون مرتیکه بشی ؟

توی لحنش ردپایی از خشم و بیزاری عمیق و بی دلیل بود .دیگر کم کم باید مطمئن می شدم که او با این پسرصالحیان یک خصومت شخصی دارد که البته شاید این موضوع به نفعم تمام می شد .مامان و بابا روی حرف محمد نمی توانستند نه بیاورند .اگر محمد عزیزشان به

هردلیلی از این پسره خوشش نمی آمد امکان نداشت برخلاف میل و رضایتش اصراری به ازدواج من با او داشته باشند .من توی فکر بودم و به خصومت های احتمالی که ممکن بود بین دودوست جدایی ابدی انداخته باشد می اندیشیدم و او از سکوت من برداشت دیگری کرد و باز دچار سوءتفاهمی دیگر شد

.

-چیه لال شدی ؟ نمی تونی بگی نه ؟

مشت های گره خورده اش مقابل چشمانم خودنمایی می کرد و نگاه بازپرسش راه را برهرگونه فراری برمن بست .با قلبی ترسیده و رب و ربی گم کرده خواستم حرفی بزنم که مایه ی آرامشش شود .اما سرگشتگی ام نگذاشت . بی تامل وبی سنجش گفته بودم

-نه .

براق تر شد و نهیب زنان گفت

-نه ؟ نمی تونی ؟

فکرکردم لابد نباید می گفتم نه .اگر جواب مورد علاقه اش نه بود که این قدر برافروخته اش نمی کرد .پاک گیج شده بودم .با سرگشتگی بیشتری زل زدم توی چشمانش .آب دهانم را قورت دادم و بی آن که خودم هم بدانم چی آره یا نه این بار با تردید گفتم

_آره .

از جواب های جسته و گریخته و بدون فکر و تمرکز من بدتر کفرش درآمد .با خشونت بازویم را گرفت و از جا بلندم کرد .مطمئن بودم آن قسمت از دستم که توی چنگش افتاده بود تا مدت ها رنگش کبود و زرد می ماند. خدایا مرا از آتش جهنم چشمانش درامان نگه دار !

-دیوونم نکن .راستش رو بگو و الا می زنم لهت می کنم محبوبه .

باهرکلمه که می گفت فشار چنگش را روی بازوم بیشتر و بیشتر می کرد .

-تو از این پسره خوشت میاد که قبول کردی بیاد خواستگاریت ؟

جوری تکانم داده بود که دل و روده ام ریخت به هم .ترسیدم قلبم از دهانم بزند بیرون.پس بابا کجا مانده بود ؟ چرا به خانه برنمی گشت و مرا از دست این هیولای خانگی نجات نمی داد ؟ این بار صدای خفه اما مطمئنی از ته حلقم بیرون پرید .

-نه .

خواستم بگویم اصلا نمی دانم تا حالا جایی دیدمش یا نه ؟ اما نشد .بغض راه گلویم را بسته بود .فقط داشتم مقاومت می کردم که پیشش نزنم زیر گریه .نمی خواستم با اشک هایم به او احساس قدرت بیشتری بدهم .صدای

مامان از بیرون از سالن به گوش می رسید .همراه با التماس و خواهش .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۵۶

-تو رو خدا ولش کن محمد .امشب ناسلامتی داره واسش خواستگار میاد .این چه کاریه آخه ...

و بعد ناگهان از نمی دانم کجا پیش رویمان ظاهر شد .کجا خودش را قایم کرده بود ؟ پشت آن گلدان نخل مصنوعی گوشه ی دیواری که مابین سالن پذیرایی و راهرویی بود که می رفت سمت هال ؟

داشت سرآسیمه و با حالتی حمایتگرانه می آمد طرفمان که با نهیب جدی و تهدیدآمیز محمد اول سرجایش خشکش زد و بعد ناامید و درمانده از راه آمده برگشت .

-کاریش ندارم مامان .جلو نیا .والا می زنم سیاه و کبودش می کنم و با همون وضع مجبورش می کنم برای خواستگاراش چای بیاره.

محمد دیوانه شده بود .رسما ! زده بود به سرش ! دلش از جای دیگری پر بود و داشت سرمن خالی می کرد ! هرخرده حسابی با پسرصالحیان داشت خب می رفت با خودش تسویه می کرد .به من چکار داشت ؟ زورش فقط به من می رسید .

می خواستم بازویم را از میان پنجه های تیز و بی رحمش بیرون بکشم که گوشت و پوستم بدتر کش آمد و احساس دردناک تری به من دست داد .طوری که سوزش اشک را تا گوشه های چشمم حس کردم .

چقدر در برابر او بی دفاع به نظر می رسیدم . درحالی که من هم می توانستم با آن یکی دستم که آزاد مانده بود بزنم توی گوشش (حتی وسوسه هم شده بودم .) تا دیگر بی خودی به خواهران کوچک تر از خودش گیر ندهد و برایشان چنگ و پنجه نکشد..یا با پایم بهش لگدی بیندازم و در فرصتی مغتنم از دستش بگریزم .اما

به ما یاد نداده بودند که درمقابل زورگویی و استبداد و خشونت کلامی بزرگانمان چطور باید از حق خودمان دفاع کنیم .جسارت و شجاعت و حتی گستاخی و دست بزن داشتن مخصوص پسرها بود .بهشان یاد نمی دادند که مهربان و منعطف باشند .ما خواهرها در این خانواده فقط بلد شده بودیم که چطور سرسپردگانی مظلوم و بی نوا باشیم .دخترکانی بی اراده که افسار زندگی شان در دست قدرتمند دیگران بود ..

-مگه با تو نیستم لعنتی ؟

دوباره تکانم داده بود .صدایش زنگ گوشم را برد .دیگر دردم نمی گرفت حتی اگر سیاه و کبودم می کرد .من به عمق جراحات قلب و روحم فکرمی کردم که صدمات جسمی پیشش هیچ بود .برای همین هم من هم مثل او دیوانه شدم و به سرم زد که با او مقابل به مثل کنم .دست خودم نبود .حتی نمی دانم چطور دل و جراتش را پیدا کرده بودم .فقط می دانستم که دیگردلم نمی خواهد زور بشنوم .

از هرچه رفتار مستبدانه و دیکتاتورمابانه بود خسته و وازده بودم .تحملم از حد گذشت و دلم از درد به هم پیچید و درنهایت کلمات ناگفتنی ام را توی رویش بالا آوردم .

-من این پسره رو تاحالا ندیدم .می خوای باور کن می خوای نکن .تاحالام قصد ازدواج نداشتم و جوابم از قبل نه بود .اینو به مامان هم که کارگردان مجلس امشبه اعلام کردم .ولی واسه این که از دست زورگویی های تو و مامان و زندون این خونه برای همیشه خلاص بشم همین امشب بهشون بله رو می دم تا برم از دستتون یه نفس راحت بکشم . خسته ام کردین !

و بعد نمی دانم او دستم را ول کرد یا من آن قدرناگهان زورم زیاد شده بود که توانستم از او پسش بگیرم .برای لحظاتی چند او با بهت و شگفتی و من با حب و بغض نگاهمان به هم دوخته شد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۵۷

از معده ام داشت آتش بیرون می زد .قبل از این که اشک هایم فواره شوند دست و پای شکسته ی غرور و احساسات ترد و نازک دخترانه ام را برداشتم و از او دورش کردم .با هرقدم گریزانی که برمی داشتم منتظر بودم از پشت سر به سمتم هجوم بیاورد و بعد مرا زیر مشت و لگدش سیاه و کبود کند .همان طور که وعده ی تهدیدآمیزش را به مامان داده بود .اما نه خودش پشت سرم بود نه سایه اش و نه حتی صدای فریاد خشمناکش.از کنار مامان که با نگاهی متاثر و نگران منتظرم ایستاده بود و قصد دلجویی از مرا داشت به حالت قهر و سرخوردگی گذشتم و یک راست به سمت اتاقم رفتم .دلم از دار دنیا فقط یک گوشه ی دنج می خواست که با خودم و غصه های بزرگ و کوچکم تنها بمانم .بدون دخالت یا حتی دلسوزی کسی .تنهای تنهای تنها ...

یک دل پر برای گریه داشتم .

مامان آمد به در زد و خواهش کرد در را به رویش باز کنم من اما جوابش را ندادم .بعد بابا و خاله زینب به نوبت از راه رسیدند و آن‌ها هم هرکدام سعی داشتند با لحنی ملایمت‌آمیز و خیرخواهانه راضی‌ام کنند که یکی از آن‌ها بیاید با من حرف بزند که من با سکوتم ناامید از دم در برشان گرداندم .چرا به جای حرف زدن با من نمی‌رفتند با پسر دیوانه و عزیزشان حرف بزنند ؟ او بیشتر از من نیاز به شنیدن پند و نصیحت داشت .خاله زینب یک‌بار که آمده بود پشت در با لحن نگران و خواهشمندانه‌ای خطابم قرار داد و گفت

_محبوب جان ! خاله! نکنه می‌خوای قهرکنی و از خونه بیرون نیای تا خواستگاری امشب به هم بخوره ؟

می‌دانستم به عنوان فرستاده‌ی مامان داشت این را ازم می‌پرسید تا مطمئن شود که با تمام این اتفاق ها خطری مراسم امشب و آبرویشان را تهدید نمی کند .برخلاف میل باطنی‌ام با صدای دورگه و غمگینی درجوابش گفتم

_نه .نگران نباشین .وقتی اومدن منم میام بیرون .

و به حرف‌هایی که از سر لج و غیظ به محمد زده بودم فکر کردم .یعنی واقعا خیال داشتم برخلاف میلم به خواستگاری صالحیان جواب بله بدهم ؟

خاله زینب با صدایی که از خوشحالی شنیدن جواب امیدوارانه‌ای که بهش داده بود داشت می‌لرزید ازم خواست بروم آشپزخانه .شام مختصری بخورم که با رنگ و رویی پریده جلوی مهمانان امشب ظاهر نشوم . من هم با جدیت تمام گفتم که میل ندارم وفقط می‌خواهم قدری با خودم خلوت کنم .

بعد از این‌که خیالشان از برقرار ماندن مجلس امشب راحت شد دیگر کسی سراغ من نیامد و گذاشتند که به حال خودم باشم . داشتم با قلم و دوات تکه ای از شعر عصیان فروغ را خوشنویسی می‌کردم تا قدری از تب و تاب افکارم بکاهم و از رنج‌های درونم فاصله بگیرم

بر لبانم سایه ای از پرسشی مرموز
در دلم دردیست بی آرام و هستی سوز
راز سرگردانی این روح عاصی را
با تو خواهم در میان بگذاردن ، امروز

که صدای زنگ اس ام اس همان یک‌ذره آرامش مصنوعی‌ام را هم مخدوش کرد .
پیامی خشک و خالی اما اخطارآمیز از طرف محمد بود .
" تو زن اون نمی‌شی محبوبه !"

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۵۸

امیرحسین جوان بدی به نظر نمی‌رسید .کم حرف و کمرو نشان می‌داد که به قول خاله زینب شاید هم فقط داشت ادایش را درمی‌آورد تا در شب خواستگاری مقبول بیفتد. پوست سبزه و ته ریشی آراسته داشت. قد و قامتش متوسط بود و عینک ظریفی که به نظر بیشتر جنبه‌ی زیبایی داشت چشمان خرمایی رنگ و مهربان‌طورش را قاب گرفته بود .مطمئن بودم که تا حالا ندیده بودمش . ولی خودش وقتی بااجازه‌ی بزرگ‌ترهایمان یک گوشه از هال با فاصله نشستیم تا گپ و گویی کوتاه در باب آشنایی باهم داشته باشیم گفته بود که وقتی مرا بهش معرفی کردند یادش آمده که مرا چندین بار توی راه دبیرستان دخترانه‌ی "دختران آسمان " دیده که سوار ماشین خانم پناهی یعنی مادرم شده‌ام و برایم توضیح داد که آن‌موقع‌ها در نزدیکی‌های دبیرستان ما مشغول کار بر روی یک پروژه پیمانکاری اداره‌ی برق بوده . صادقانه

اعتراف کرده بود که همان‌موقع‌ها از نجابت و متانت من خوشش آمده بوده اما او هنوز قصد جدی برای ازدواج نداشت و از طرفی چون من خواهر آقا محمد ، رفیق دوران بچگی‌اش بودم جرات و جسارت این‌که به طور جدی به این موضوع فکر کند را نداشته .(پس تا این‌جا حدس من درست از آب درآمده بود و بین او و محمد در گذشته رفاقتی بوده . حالا خدا می‌داند که چه کدورتی رفاقتشان را احتمالا به دشمنی تبدیل کرده ؟) تا این‌که چندین سال گذشت و رسیدیم به امروز و دست برقضا خواهر و مادرش همان دختری را برای ازدواج بهش معرفی کرده اند که درگذشته چندصباحی فکرش را به خودش مشغول نگه داشته .یعنی من !

_من به تقدیر ایمان دارم خانم پناهی ! همین‌طور به قسمت ! حالا که اینجا روبه روی شما نشستم دارم به این فکر می‌کنم که می‌شد همون چندسال پیش هم خودم رو به این لحظه برسونم .من این بخت و اقبال رو زیاد جدی نگرفته بودم .اما سرنوشت بیکار ننشست و منتظر من نموند .خودش یک‌جوری چرخید که بالاخره منو تو این موقعیت قرار بده . و من بابتش خوشحالم . مثل یه هدیه است برام .یه هدیه که در زمان مناسب‌تری به

دستم رسید. چقدر حرف زدم .(تا این‌جا که ثابت کرده بود چندان هم آدم کمرو و کم‌حرفی نیست .) شما هیچی نگفتید .

چی باید می‌گفتم ؟ این‌که من برعکس او به قسمت اعتقاد چندانی ندارم .حداقل در این مورد. هم می‌توانستم با خودم و محمد لج کنم و به او جواب مثبت بدهم و زنش بشوم .هم نه .پس این‌که قسمت هم شویم یا نشویم دست خودمان بود .اما ساکت ماندم و گذاشتم خیال کند که در شرایط مساوی و مشابه هستیم .او بی‌هیچ اجباری و به میل و رغبت خود به خواستگاری دختری آمده که به قول خودش چندین سال پیش ، توی ذهنش برای خود نشانه کرده بود اما من اگر اکنون مقابلش نشسته‌ام به میل و اختیار خودم نیست .دیگران بیشتر از خودم همیشه در تصمیم‌گیری‌های من نقش داشته اند .

حواسم بود که گوشه های چادر از دستم ول نشوند و نظم و ترتیبش روی سرم به هم نریزد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۵۹

مامان زیر گوشم گفته بود

" سرت پایین باشه .مبادا حتی یه لحظه زل بزنی تو چشماش ! یه دختر خوب و نجیب نگاهشو از نگاه نامحرم می‌دزده .حتی اگه اون مرد نامحرم خواستگارش باشه . اونم خواستگاری از خانواده‌ی حاج صالحیان ! "

و من چشمانم را از روی زمین برنمی‌داشتم .نه این‌که خیلی دختر حرف گوش کنی باشم .نه .می‌ترسیدم بعد که بخواهم به او جواب رد بدهم نگاه‌های امیدوارش در این لحظه‌ها را به یاد خود بیاورم و بابتش احساس گناه کنم .

سعی کرده بودم با یک لبخند بی‌معنی و محو به چشمش آن‌قدر خجالتی به نظر بیایم که سکوتم حمل بربی‌احترامی و بی‌توجهی‌ام نشود. غافل از این‌که او همه این‌ها را پای حجب و حیایم می‌گذارد و بیشتر از من خوشش می‌آید .

به خیالش که به لطف تقدیر ، با دختری از بهشت ملاقات کرده . از خودش گفت و این‌که از همسرایده‌آلش چه انتظاراتی دارد .این‌طور که من از

حرف هایش فهمیده بودم با شاغل بودن همسرآینده اش با دلایل خودش مخالف بود و ترجیح می‌داد همسرش به خانه‌داری و همسرداری و بچه‌داری مشغول باشد و تمام وقت دراختیار خانواده و زندگی مشترکشان و انرژی خود را در بیرون از خانه هدر ندهد .چرا که زندگی‌اش از هرلحاظ تامین است و نیازی به درآمد اضافی نیست .و من با تاثر با خودم فکر کردم

" دوخانواده اشتراکات فکری و فرهنگی زیادی داریم . چقدر شبیه همیم ! "

می‌خواستم با این قسمت از حرف‌هایش مخالفتم را به طور علنی نشان بدهم و بهش بفهمانم که فقط موضوع درآمد نیست .زنان نیاز دارند از تحصیلات و تخصصی که برای رسیدن به آن زحمت کشیده و تلاش ها کرده‌اند بهره ببرند . چون این کار به آنها احساس امنیت و رضایت خاطر می‌دهد . زنان نیاز دارند که شخصیت مستقلی داشته باشند . در کار خود پیشرفت کنند و به کمال برسند .

نگفتم چون جواب ردم از قبل آماده بود .چون قرارنبود هیچ آینده‌ی مشترکی در انتظارمان باشد .پس بی‌خودی سرم را در بحث و مناظره با او به درد نیاوردم و باز هم گذاشتم که خیال کند با دختر مطیع و فرمانبرداری طرف است که درآینده روی حرف همسرش نه نمی‌آورد .

خواستگارها که رفتند به کمک مامان و خاله زینب و محیا داشتیم سالن پذیرایی را جمع و جور می‌کردیم .آقا بهروز وقتی داشت برای خودش موز پوست می‌گرفت خطاب به بابا که داشت مهره‌های تسبیح شاه‌مقصودش را بالا و پایین می کرد گفت

_من که از این پسره خیلی خوشم اومده ! اگه محبوبه خانم دختر من بود به زور کمربند هم شده می‌نشودندمش پای سفره‌ی عقد !

هرچند لحنش مزاح‌آمیز بود و باعث کش‌آمدن لب‌های بابا و مامان شده بود اما من خوشم نیامد .اصلا ! به نظر من حتی شوخی‌اش هم زشت بود .به قول مامان نشد

زبان بی‌صاحابم را توی دهانم نگه دارم و حاضرجوابی نکنم

_خب خداروشکر که من دختر شما نیستم !

و با چهره‌ای برافروخته تند تند پیش‌دستی‌های روی میز را جمع کردم و برداشتم که ببرم آشپزخانه .آقا بهروز نچ نچی

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۶۰

کرد و با همان لحن شوخ و تمسخرآمیزش گفت

_بی‌چاره خانواده صالحیان ! خدا کنه گول ظاهر ساکت و مظلومت رو نخورن .

مامان هم که انگار آماده‌ی تخریب من بود فوری پاتک زد

_همینو بگو !

و گلدان روی میز را جابه جا کرد .خاله زینب اما سعی داشت با خنده‌ای فرمالیته این بحث را تمامش کند . درحالی‌که ظرف شیرینی را از مقابل بابا برمی‌داشت با لحنی که همراه با اخطاری پنهانی بود رو به شوهرش گفت

_ای بابا آقا بهروز شما شوخی می‌کنی یه وقت ممکنه محبوب جدیش بگیره و ازت دلخور بشه .

نماندم که واکنش آقا بهروز را ببینم .حتما همان‌طور که داشت موزش را توی پیش‌دستی با چاقو تکه تکه می‌کرد با بی‌خیالی شانه‌ای بالا انداخت و لب پایینش را داد جلو یعنی که " به درک که دلخور می‌شه ."

و بعد برای این‌که بحث را عوض کرده باشد سراغ محمد را گرفت و مامان هم با یکی از همان دروغ‌های مصلحتی که برای محمد کاری پیش آمده و رفته خارج از شهر ، غیبتش را توجیه کرد و در ادامه با گفتن

_جای باباحاجی هم خالی بود امشب !

سعی داشت کلا بحث قبلی را به حاشیه بکشاند ، تازه خاله زینب می‌خواست توضیح بدهد که باباحاجی گفته حوصله مراسم خواستگاری را ندارد اما برای بله بران

حتما بالای مجلس می‌نشیند که پشت سرم صدای بابا را شنیدم . ظاهرا برخلاف آقا بهروز نمی‌خواست بحث قبلی را بی‌نتیجه رها کنند .چون داشت با لحن منطقی و شمرده ای می گفت

_ما تو این مورد به دخترامون زور نمی‌گیم آقا بهروز .از بین‌خواستگارا بهترینشون رو بهشون معرفی می‌کنیم . به عنوان پدر و مادر خیرخواه و دلسوزشون می‌شیم و راهنمایی‌شون می‌کنیم .اما تصمیم آخر رو می‌ذاریم به عهده خودشون .این دیگه انتخاب لباس و مدرسه و دوست و دانشگاه نیست که خیال کنیم ما چون بیشتر حالیمونه پس انتخاب ما درسته و بهتره که پی حرف ما برن ! قضیه یه عمر زندگیه ! فردا پس فردا ممکنه خدای‌نکرده زندگی باهاشون نسازه .زن و شوهر باهم به مشکل بربخورن(مامان پوفی کرد و با صدای بلند و معترضانه‌ای گفت خدا نکنه .نفوس بد نزن مرد !) بعد میان ازمون شاکی و طلبکار می‌شن که خواست شما بود نه من.

بابا و این حرف‌ها ! واقعا که عجیب و غیرمنتظره بود . تازگی‌ها بابا چقدر دچار تعدیل رویه شده . قبلن‌ها

این‌قدر روشنفکر و منطقی نبود .همیشه پشت سر تصمیمات خودسرانه و تحمیل‌کننده‌ی مامان که به من و محیا و گاهی محمد دیکته می‌شد سفت و سخت می‌ایستاد و موضع قاطعانه‌ای از خود نشان می‌داد .ولی این اواخر به من اجازه داده بود ساز یاد بگیرم و حالا هم داشت دم از حق آزادی دخترهایش در انتخاب همسر می‌زد و من چقدر این بابای منعطف و رئوف را از بابای دگم و دیکتاتورطلب سابقم بیشتر دوست داشتم .

به گمانم مخاطب این حرف‌هایش بیشتر مامان بود تا آقا بهروز و داشت به طور غیرمستقیم بهش تاکید می‌کرد که در این مورد حق ندارد برخلاف میلم مرا وادار به ازدواج کند .

حیف که نبودم تا قیافه‌ی آن لحظه‌ی مامان را ببینم که چطور از دست بابا و تزهای متجدد و بعیدش کفری شده !

***

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۶۱

بالاخره با وام کلان بابا موافقت شده بود و بابا می‌توانست کارخانه‌ی مجهز و مدرن بسته بندی چای خودش را جهت صادرات راه اندازی کند .این خبر به خودی خود آن‌قدر بزرگ و مسرت‌بخش بود که حتی موضوع خواستگاری مرا هم تحت شعاع خود قرار داده بود . مامان می‌گفت اگر محرم نبود برای این شادی بزرگ خانوادگی جشن می گرفتیم .بابا پیشنهاد داد به جواهرده برویم و آن‌جا گوسفندقربانی کنیم .نذر کرده بود و حالا دل توی دلش نبود که نذرش را ادا کند .مامان برای رفتن به ویلایمان در جواهرده کمی دودل بود . چون محمد از شب خواستگاری من به آن‌جا پناه برده و به خانه برنگشته بود .

نگران بود که خلوت و تنهایی‌اش را بی‌موقع به هم بزنیم . بابا به دلواپسی‌های مادرانه‌اش پوزخند می‌زد

_خلوتش رو به هم می‌زنیم ؟ ای بابا ! کسی نفهمید چرا این پسر از قم برنگشته از خونه گریزون شده و مثل زنا قهر کرده ؟ بریم ببینیم تو این سه روز تنهایی داره تو اون

بالابلندی چکار می‌کنه واسه خودش !؟ چرا داره از ما دوری می‌کنه ؟ قضیه چیه؟

مامان وقتی داشت اسپنددان را دور سر تک تکمان می‌چرخاند و دودش را با حرکت دستش به سمتمان می‌فرستاد غرغرکنان گفت

_قضیه می‌خواستی سرچی باشه ؟ می‌گه محبوب رو ندیم به صالحیان ! مثل این‌که از پسره خوشش نمیاد .

بابا از آن‌سوی دود غلیظ اسپند با تعجب گفت

_اونا باهم رفیق بودن که !

مامان شانه زد بالا و سرتکات داد .این بزرگ‌ترین علامت سوال مشترکمان طی آن روزها بود که در ذهنمان می‌درخشید و کسی نبود که جوابش را به ما بدهد .حتی خود محمد !

مامان درنهایت قبول کرد که به جواهرده برویم . می‌گفت برای من هم این عوض کردن آب و هوا خوب است و من آن‌جا بهتر می‌توانم به خواستگاری پسر صالحیان و زندگی و آینده‌ام فکر کنم .

بابا تا آخر هفته را برای خودش مرخصی رد کرد. مامان از عمو میرزاعلی و خانواده‌اش ، خاله زینب و آقا بهروز و دایی سجاد و زنش والبته باباحاجی هم دعوت گرفته بود و همه اعلان آمادگی کرده و گفته بودند که می‌آیند .معصومه خانم را هم با خودمان می‌بردیم که آن‌جا دم دستمان باشد و در کارها بهمان کمک کند .

به سولماز تلفنی گفته بودم تا آخر هفته نیستم و باید که کلاس‌ها را کنسل کنیم و توضیح دادم که چندروزی به ویلایمان در جواهرده می‌رویم .نمی‌دانم ناخواسته از دهانش در رفت یا چی که گفت

_چه خوب ! اتفاقا ماهم دیشب اونجا بودیم .

_کجا بودین ؟

پشت تلفن خشکم زده بود .فکر کردم شاید منظورش جواهرده باشد نه ویلای ما ! آخر فقط ما نیستیم که بعضی از روزهای هفته را سر از جواهرده در می‌آوریم . تابستان ها جواهرده از هجوم جمعیت بومی و مسافران غیربومی غلغله می‌شد . تته پته‌کنان گفت

_آاااااا ! چیزه ....خب ...ویلای شما دیگه !

از صدایش فهمیده بودم از این‌که بند را به آب داده کم و بیش عصبی و دستپاچه است ! واقعا سردرنمی‌آوردم او چرا باید دیشب به ویلای ییلاقی‌مان رفته باشد ؟ گفته بود 《 ما 》 .منظورش از 《 ما 》 دقیقا چه کسانی بود ؟ سکوت من که دنباله پیدا کرد و جو میانمان پر از ظن و ابهام شد ،

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۶۲

خودش را درمقام توضیح دید .

_با یکی از بچه‌ها رفتیم دیدن آقا محمد شما .

نشد حالت وارفتگی‌ام را در خودم پنهان کنم .مطمئن بودم که او با قلبی تپنده از آن‌سوی خط می‌توانست قیافه‌ی مات و مبهوت‌مانده‌ی مرا پیش خود مجسم کند . درحالی‌که هنوز گیج و گول بودم " آهان! باشه " ی ضعیفی گفتم و بعد به بهانه این‌که مادرم صدایم می‌زند

سریع از او خداحافظی کردم تا سرفرصت بتوانم این قضیه را برای خودم هضم کنم .

به این‌که راستش را گفته باشد شک داشتم .می‌دانم خیلی بدبینانه بود و داشتم مثل مامان واسه خودم اوهام می‌بافتم اما احتمال می‌دادم خودش به تنهایی مهمان محمد شده باشد و دروغ گفت که با یکی از بچه‌ها رفته بوده آن‌جا !

خب این هم از حاج آقامحمدمان ! چشم مادر و پدرش روشن ! معلوم نیست از کی این‌قدر بی بند و بار شده که دور از چشم خانواده برای خودش بروبیایی دارد ! هنوز برای قضاوت کمی زود بود ولی دلم به حال آن‌هایی که تابه حال ، پای نوحه‌خوانی‌های پرسوز و گداز او بر سروسینه زده و از جان و دل اشک ریخته‌اند، به شدت می‌سوخت.

***

پسرنوح

چندمین بار بود که داشت یادداشت طولانی‌اش را می‌خواند؟ نمی‌دانست .شبیه نامه‌های سرگشاده بود که دراصل مخاطبش یک شخص خاص نیست و بلکه یک جمع مخالف گسترده را مورد خطاب و اعتراض خود قرار می‌دهند .بی سلام و بی عرض ادب! تند و گزنده .
می‌توانست در پس هر کلمه ،شدت رنجش ،خشم و غضب و عصیانش را حس کند .این دختر ، سرسختی و جسارت قابل ستایشی داشت و به طرز عجیبی او را یاد خودش می‌انداخت.

" نمی‌دانم استاد بنان عزیز (که روحشان شاد و یادشان گرامی باد!) چرا پیش خود خیال کرده بودند که شما می‌توانید به من کمک کنید؟ صرفا چون موقعیت خانوادگی و اجتماعی مشابهی داریم به تنهایی نمی‌تواند دلیل موجهی برای این انتخاب باشد ! اگر استاد بنان عزیزمان در قید حیات بودند شکایتتان را پیش ایشان می‌بردم و بهشان می‌گفتم که متاسفانه در مورد شما تاچه حد به اشتباه افتاده‌اند ! شما اگر چه خود
راه 《پسرنوح》 (هنوز هم وقتی برای چندمین بار این

شکایت‌نامه را می‌خواند به لقب "پسرنوح " که می‌رسید لبخند کج و ناخواسته‌ای گوشه‌ی لب‌هایش را می کشید .) را رفته‌اید و برخلاف سبک و سیاق خانوادگی‌تان ، آزاد و رها از بسیاری از قید و بندهای دست و پاگیرتان ، زندگی متجدد و آرمانی‌تان را دنبال کرده‌اید ، اما ته افکارتان با وجود تمام تفاوت‌های ظاهری که احتمالا کوشیدید این سال‌ها در اندیشه و مرام و معرفت و مسلکتان به وجود بیاورید، هنوز بوی کهنگی و ماندگی می‌دهد .بوی تعصبات کورکورانه‌ای که خود از آن گریزان بودید .اما روشن است که شما هرآن‌چه برای خود می‌خواهید و حق مسلم خود می‌دانید آن را برای یک دختر نمی‌پسندید و یا بدتر از آن با نوعی برتری طلبی جنسی دختران را سزاوار انتخاب آزادانه‌ی سبک زندگی وقدم گذاشتن در راهی که خود رفته اید نمی‌دانید . در ذهن محدود و بسته‌ی شما که از آموخته‌های پوسیده انباشت شده ، دختران و زنان به اندازه

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۶۳

مردان آن‌قدر شایسته و معقول نیستند که تصمیم‌گیری های مختارانه‌ای واسه زندگی خود داشته باشند و چه بسا که برای حفظ قدرت مردان و متزلزل نشدن ارکان جامعه مردسالاری بهتر است دختران و زنان توسری خور، در پستوی آشپزخانه باقی بمانند و به زندگی توام با سرسپردگی ادامه بدهند و به همان حد و حدود و قانونی که امثال شما با خودخواهی و خودکامگی برایشان تعیین کرده و نوشته‌اند قانع باشند . البته اشکال از شما نیست .این سیستم تربیتی و آموزشی و فرهنگی‌مان است که از دیرباز دچار نقصان و اشکالات فنی ناشی از تبعیض جنسیتی فاحش است و ممکن است یک مرد و زن ایرانی را در هرکجای دنیا که باشد، تحت کنترل خود بگیرد و کاریش نمی‌شود کرد . امیدوارم مرا به خاطر صراحت لهجه‌ام ببخشید ! هدف از سیاه کردن این خطوط آن بود به شما خاطرنشان کنم که نه تنها باعث دلسردی و سرخوردگی من نشدید بلکه نمی‌توانید مانعی برسر راه من باشید . همان‌طور که خانواده‌ی خودم هم نتوانستند

تمام و کمال مرا مطیع و عبد خود کنند .من کورمال کورمال راهم را پیدا می‌کنم . حتی اگر پیچ و تاب این راه ناهموار از پا بیندازدم .ترس از سقوط در میان پرتگاه‌های بدشانسی، مرا از اندیشیدن به افق‌های روشنی که ممکن است در انتظارم باشد باز نمی‌دارد .برای آن کرمی که توی پیله‌ی سرد و تاریکش گیر افتاده ، هیچ راهی به جز پروانه شدن نیست .

پرسیده بودید هدف غایی من از دنبال کردن این مسیر خطیر و آرزوهای بلندپروازانه‌ی دردسرسازم چیست ؟ با این‌که مطمئنم قبلا جوابتان را داده‌ام اما حالا با ایمان کافی و قطعیت تمام می‌گویم .من نه قصد شهرت دارم نه سودای بال گشودن به آن‌سوی مرزها و نه این‌که می‌خواهم یک آوازه خوان غیرمجاز زیرزمینی باشم . می‌خواهم به خودم که پشت حصارهای بلند حسرت مانده‌ام و نیز به امثال شما که رویاها و موفقیت های این چنینی را منحصر به همجنسان خود می‌دانید و رویای یکی مثل مرا نه تنها جدی نمی‌گیرید که حتی تحقیر می‌کنید ثابت کنم که من هم می‌توانم . حداقل برای دل خودم .این چکاوک تا ابد پشت حصار نمی‌ماند و نمی‌خواند !

ببخشید اگر وقت باارزش شما را با حرف‌های کم اهمیت خود گرفتم .از شما ممنونم که با مخالفت و ممانعت خود، از پیش قوی‌تر و مصمم‌ترم کرده‌اید .

بااحترام 《 چکاوک درحصار 》 "

***

وقتی رسیدیم جواهرده ، تقریبا ظهر شده بود .هوا آفتابی و خشک بود اما خنکای مطبوعی داشت و از رطوبت کلافه‌کننده‌ی شهر خبری نبود . مهمانانمان امشب به ما ملحق می‌شدند . باباحاجی را هم قرار بود دایی سجاد با خودش بیاورد . ویلای دوطبقه‌مان روی یک تپه در میان مرتعی سرسبز بنا شده بود. با چشم اندازی زیبا و رویایی از کوه و جنگل و نمایی خیره کننده از قله‌های زیبای سماموس و سرخ‌تله که پشت توده های نازکی از ابر و مهی رقیق غوطه می‌خورد و من عاشقش بودم. هرچند به خاطر مشغله های بابا و مامان خیلی کم پیش می‌آمد که

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۶۴

سر از این بهشت پنهان دربیاوریم . اما همین آمدن گاه گدارمان هم غنیمتی بود .

محمد با این‌که می‌دانست ما از صبح راهی ویلا هستیم اما درخانه منتظرمان نماند . به دل کوه و کمر زده بود .البته نه تنهایی ! رفیقش صابر هم همراهش بود . این را از سِد هاشم (سیدهاشم) سرایدار پیر و فرتوت باغ‌ویلای همسایه که متعلق به یک خانواده‌ی تهرانی بود و با لهجه غلیظ گیلکی حرف می‌زد شنیدیم. وقتی که به رسم دوستی و همسایگی و با یک ظرف پر از فندق تازه آمده بود به ما خوشامدگویی کند.

بابا زحمت پیدا کردن یک گوسفند چاق و چله را به عهده سدهاشم گذاشته بود و نیز پیدا کردن یکی که

بتواند گوسفند را ذبح کند .او هم با لطف و مهربانی گفته بود

_ای به چشم !

پشت ویلا ،نرسیده به جنگل راش و ممرز و شاه بلوط و شمشاد ،کنار بستری از گل‌های وحشی ، سرخس و گل گاوزبان ،یک رودخانه‌ی کم عمق می‌گذشت که من و محیا عاشق این بودیم لب آن بنشینیم و پاهایمان را در خنکای لطیف آب فرو کنیم .همان جایی که به محض ورود با نوای سحرآمیزش مارا به سمت خودش فرا می‌خواند . با نشنیده گرفتن فریاد معترضانه‌ی مامان که از ما می‌خواست در جمع و جور کردن و نظافت ویلا به کمک او و معصومه خانم برویم بازیگوشانه به سمت رودخانه دویدیم که انگار به لطف بارش‌های پربار زمستان و بهار ، نسبت به سال‌های قبل پر آب‌تر شده بود .

من و محیا با شادی کودکانه‌ای مشت مشت آب به سمت هم پاشیدیم و کمی قبل از این‌که موش آب کشیده شویم دست از آب‌بازی برداشتیم و لب یک

تخت سنگ بزرگ نشستیم .خداراشکر .مامان آن‌قدر کار داشت که فرصت نمی‌کرد شیطنت کودکانه‌ی دخترهایش را از پشت پنجره‌ها ببیند وآن‌قدر حرص بخورد که فشارش بزند بالا .

من کش موهایم را وا کرده بودم و همزمان که آهنگ " رودخونه‌ها " ی رامش را زیر لب زمزمه می‌کردم داشتم دست نمناکم را به موهام می‌کشیدم تا مغز سرم هم خنک شود و بخاراتش بزند بیرون . محیا داشت پاچه‌های شلوارش را پایین می کشید

_تو هم شلوارت رو درست کن محبوب .مامان ببینه دادش می‌ره هوا !

من بی‌توجه به اخطار دلسوزانه‌اش بال‌های روسری‌ام را از دو سمت باز گذاشتم و اجازه دادم که که باد روسری و موهایم را به بازی بگیرد .محیا هم از این حرکت جسورانه‌ی من خوشش آمده بود .اول نگاه مراقب و گذرایی به ویلا و دوروبرمان انداخت و بعد به تقلید از من روسری‌اش را باز گذاشت .مثل تجربه کردن یک حس ممنوعه و یواشکی بود برایمان که شادی ترد و نابی داشت . تا این‌که باد تندتری زد و بال‌های روسری از دستان شل

و ولم در رفت و افتاد توی رودخانه .من از ترس بر آب رفتن روسری‌ام خودم را به آب زدم .محیا که می‌ترسید اتفاق مشابهی برای روسری‌اش بیفتد درحالی‌که دو دستی آن‌را روی سرش نگه داشته بود از خنده داشت ریسه می‌رفت . در بعضی از قسمت‌های رودخانه آب تا روی زانوهام می‌رسید و برای این‌که صندل‌هام نیز از کفم نروند حرکتم توی آب کند و محتاطانانه بود. روسری‌ام با شتاب داشت روی آب می‌رفت و کم‌کم داشت از دسترس من دور و دورتر می‌شد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۶۵

محیا که از رسیدن من به روسری پاک ناامید شده بود با صدای بلند پشت سرم ونگ زد

_بیا ! ولش کن محبوب ! من می‌رم از خونه برات یه روسری دیگه میارم .

این می‌توانست آخرین راه ممکن باشد .ولی هنوز احتمال داشت که من به روسری‌ام برسم .هنوز از گرد راه نرسیده حوصله‌ی شنیدن غرغرهای مامان را نداشتم .

برای دور زدن تخته سنگ قناس و تیزی که در مسیرم قرار داشت مجبور شدم از شاخه ی بلند یک درخت توسکا که تنش به سمت آب خمیده بود کمک بگیرم .همان لحظه محیا صدام زد

_محبوب !

در تن صدای عاجزانه و هشدارآمیزش چیزی بود که مرا ترساند . با کنجکاوی سرم را به عقب چرخاندم .توی آن شرایط دیدن محمد و رفیقش صابر آخرین چیزی بود که می‌خواستم .داشتنداز جنگل برمی‌گشتند و انتظارنداشتند من و محیا را پای رودخانه ببینند .و بدتر از همه این‌که سرلخت و با موهای افشان توی آب درحال بازیگوشی به نظر برسم .برای همین هم آن سوی رودخانه از تعجب دیدن صحنه‌ی تخیلی پیش رو ، خشکشان زده بود .

من هم متقابلا آن‌قدر از دیدن غیرمنتظره‌شان هول کرده بودم که نفهمیدم کی شاخه از میان مشتم رها شد ؟ به گمانم وقتی یادم آمد پیش چشمشان سربرهنه‌ام و

درحرکتی بی‌اختیار خواستم از دستانم پوششی برای سرو موهایم درست کنم بی‌هوا شاخه را ول کرده بودم .

نمی‌دانم شاید هم تیرغیب نگاه‌های غضبناک و توام با شماتت محمد به تنم خورده بود که ناگهان تعادلم را از دست دادم و از پشت پرت شدم توی آب .درست همان موقع که محمد سرآسیمه به رودخانه زد تا مرا از توی آب بکشد بیرون (یا شاید هم به قصد کتک زدن یا فرو کردن سرم زیر آب !) صابر رفتار محجوبانه ای پیش گرفت و با دزدیدن نگاهش از ما ، از همان سمت رودخانه راهش را به سمت ویلا کج کرد .محیا فریاد زنان گفته بود

_من می‌رم واست از خونه روسری و چادر بیارم محبوب !

و با سر شروع کرد به دویدن .من که دلم نمی‌خواست باز خودم را توی چنگ محمد گرفتارشده ببینم تا قبل از رسیدن او هرطور که بود خودم را از کف رودخانه بلند کردم . یکی از صندل‌هایم از پایم جدا شده بود .اما جهنم !با تن و بدنی خیس و پاهای بی‌حس سعی کردم از دستش فرار کنم . اما او درست پشت سرم بود و چیزی نمانده بود که دستش بهم برسد .

غرش صدای تشرناکش را از پس گردنم می‌شنیدم

_کجا می‌ری ؟ صبر کن احمق ! اون‌ور آب عمق بیشتری داره .مگه با تو نیستم ؟

و من نفس نفس‌زنان با آخرین تلاش‌هایی که از خودم برای در رفتن از چنگش به خرج می‌دادم مفلسانه زاریدم

_روسریم رو آب برد ! به خدا داشتم می‌رفتم روسریمو از آب دربیارم .به جان محیا...

امیدوار نبودم ادعای مرا باور کند .احتمالا از نظر او من دور از چشم خانواده دست به رفتار غلط و سبکسرانه ای زده بودم . همین ! این‌که به رفیقش فرصت دید زدن و تماشای سر و گردن بی‌حجابم را داده بودم گناه کمی نبود. اگر دستش به من می‌رسید خدا می‌داند که بابتش می‌خواست چطور مجازاتم کند ؟

در حین آن تعقیب و گریز مسخره‌مان توی آب ، پایم روی یکی از سنگلاخ‌های تیز کف رودخانه سرید و همزمان با حس سوزش جانکاهی که ناشی از خراشیدگی عمیق بود داغی اشک توی چشمانم دوید .دستش بالاخره از پشت به یقه‌ی شومیزم قلاب شد و گیرم انداخت و من برای بار

دوم قبض روح شدم و با برهم خوردن تعادلم قبل از هرگونه تقلایی با هم توی آب سرنگون شدیم .

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۶۶

***

محیا سر مامان را توی آشپزخانه گرم نگه داشته بود تا من با تن و بدنی خیس و موش آب کشی شده درحالی‌که یکی از چادرهای گلدار مامان را تنگ دور خود پیچیده

بودم از در پشتی ویلا یواشکی وارد خانه شوم و یکراست به داخل حمام بروم و لباس‌هایم را بی سرو صدا عوض کنم .دزدکانه رفتم توی حمام و در حالی‌که از برودت آب رودخانه تنم هنوز لرز داشت ، منتظر ماندم تا محیا یک دست لباس برایم بیاورد .اما فکرم مانده بود پیش محمد و رفتار عجیب و غریبش با من. این شگفت انگیز بود که به جای این‌که با ضرب و شتم به قول خودش به حسابم برسد از خودش تا حدودی نرمش و ملاطفت به خرج داده بود!

زنگ صدایش هم همراه با رگه‌ای از مهربانی دور از ذهن بود .اگرچه بوی زهر و خشونت همیشه را می‌داد .

_دلم می‌خواد اون‌قدر بزنمت که خون بالا بیاری محبوبه . که دیگه هوس نکنی روسری از سرباز کنی و موهات رو افشون کنی توی باد ! مگه این‌جا کویته؟ هوم ؟

و با حرصی درآمده لب روی لب فشرد .صدای تند و به شمارش افتاده ی نفس‌هایش هنوز توی گوشم بود .

_حالا از فکر این‌که صابر تو رو با سروگردن لخت دیده معلوم نیست چند شب تا صبح باید خوابم آشفته بشه و دیوونه شم !

وقتی درحین تعقیب و گریز در آب ، از پشت یقه‌ام را کشید گوشه‌ی یقه ی شومیزم جر خورده بود و من با یک‌دستم گرفته بودمش که یک‌وقت بند لباس زیرم نیفتد بیرون .به قدر کافی باعث تحریک خشم و غیرتش شده بودم .

دوتایی خیس آب نشسته بودیم روی سبزه‌ها و منتظر بودیم محیا با چادر از خانه برگردد .نگاهم به بند خیس گردن آویزش بود .فکر کردم

" حتما موها خیس و گوریده شدن اون تو ! "

صدای تشرناکش به خودم آورد .

_نمی‌خوای اون پاچه‌های لعنتیت رو بکشی پایین ؟

و من آن‌لحظه از این‌که پی حرف محیا نرفته بودم توی دل به خودم فحش دادم .با یک‌دستم مشغول باز کردن لبه های تازده‌ی پاچه‌های شلوارم شدم که حوصله اش از کندی حرکات من سر رفت .پفی کرد و خودش تندتند پاچه‌هایم را پایین زد .من دستم را کنار کشیدم و زل زدم به حرکات عصبی دستانش ! از این‌همه خویشتن‌داری حیران بودم ! قبلن‌ها با بهانه‌های کم‌اهمیت‌تر از این موهایم توی چنگش بود و از مشت و لگدهایش هم بی

نصیبم نمی‌گذاشت .اما حالا این مدارا کردنش با من به نظر غیرعادی می‌آمد . نمی‌دانم شاید هم به خاطر حضور دوستش صابر ، داشت به زور آبروداری می‌کرد .هنوز داشت با توبیخ و شماتت می‌غرید .

_تو با این عقل کالت می‌خوای عروس صالحیان بشی ؟ غلط می‌کنی !

و من ربط این 《غلط می‌کنی》 آخر را نفهمیده بودم !

بعد از این‌که پاچه‌هایم را داد پایین داشت با نگاهش داشت آن‌دور و برها دنبال آن یکی صندلم می گشت .

_نمی‌دونم مامان خانمت چی واسه تربیتت کم گذاشته که این‌طوری بار اومدی ! سرتق و چموش و مغرور ! در ظاهر جلوی آدم در نمیای ولی با کارات ، زیر پوستی پدر آدمو در میاری!

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۶۷

برای این‌که از آن جستجوی بیهوده نجاتش بدهم گفتم

_اون یکی صندلم تو آب که بودم از پام در اومد .

صدایم همراه با لرز بود .باد خنکی که از سمت کوه‌های اطراف می‌وزید تن خیسم را به رعشه انداخته بود .نگاه بداخمش دست خالی که برمی‌گشت پای خونی‌ام را شکار کرد و براق شد .آن قسمت از کف پایم که نمی‌دانم از تیزی شیشه زخمی شده بود یا سنگ هنوز داشت می‌سوخت و کمی هم خونریزی داشت.پایم را بلند کرد و نگاهی به زخم تازه‌اش انداخت . یک زخم هلالی شکل بود که صاف افتاده بود دور پاشنه‌ی پایم .به نظر عمیق می‌رسید . دستی آرام روی رد خون کشید و تا من از احساس درد دلم ضعف رفت و صدای آخم به هوا بلند شد ، با صورتی چین چین شده دستش را برداشت .

_دختره‌ی سربه‌هوا ! اصلا کی گفت بیای پای رودخونه؟

بی‌توجه به تن صدایش که با سرزنش و دلسوزی توامان درآمیخته بود بی‌هوا خواستم موهای خیسم را که جلوی صورتم رها بود و داشت اذیتم می‌کرد جمع کنم و بریزم پشتم و بعد با تشر او یادم افتاد که یقه‌ام تا روی سرشانه جر خورده .

_اون یقه لامصبت رو درست کن !

و بعد از این‌که با چشم‌غره ای زهرناک راه نفسم را بند آورد ، چنگی به موهایش انداخت و رویش را ازم برگرداند .

و من با رها کردن موهام ، گوشه‌ی یقه‌ام را توی چنگم گرفتم و بعد با حالتی شرمگنانه سرم را تا روی زانوم پایین کشیدم .از این‌که بی‌خود و بی‌جهت خودم را توی این برزخ گیر انداخته بودم از دست خودم عصبانی بودم .

حواسم رفت پیش محیا که داشت با چادر و روسری در دست به طرفمان می‌آمد .توی دل خداراشکر کردم و بعد از آن دقایق شکنجه‌بار و سخت ، تازه توانستم یک نفس آسوده بکشم .

به کمک محیا موهای خیس و چسبانم را از روی صورتم کنار زدم و شل و ول به هم بافتمشان ، بعد روسری را کج و کوله اندختم سرم و خودم را لای چادر پیچیدم .

_از پات داره خون میاد محبوب !

و من با نادیده گرفتن سوزشش لاف زدم و وانمود کردم که چیز مهمی نیست ! و سعی کردم از جا بلند شوم .

_پس اون یکی صندلت کو ؟

محیا تازه می‌خواست دنبال صندل گمشده‌ام بگردد که محمد کتانی‌های سیاه و سبزش را از پا کند و بعد از این‌که یکی یکی سروتهشان کرد تا آب ازشان بچلد انداختشان جلوی پاهایم !

_از در پشتی برو تو خونه ! (انگشت هشدارش را به سمتم نشانه رفت .) به هیچ‌وجه جلوی صابر ظاهر نمی‌شی !

و وقتی من با اشاره به پاهای برهنه‌اش گفتم

_خودت پس چی ؟

و محیا هم در نقش خواهری مهربان و دلسوز ظاهر شد و گفت که می‌رود برای من یا او یک جفت دمپایی از خانه می‌آورد با گفتن

_نمی‌خواد !

بی اعتنا پشتش را به ما کرد و بعد همان‌جا دراز به دراز پهن شد روی زمین .

سایه محیا افتاده بود پشت در حمام .وقتی داشت حوله و لباس هایم را توی رختکن آویزان می‌کرد گفت

_مامان سراغت رو گرفت ازم .منم گفتم وقتی داشتیم از سربالایی می‌اومدیم پایین سرخوردی و پات رفت

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۶۸

تو کثافت اسب‌ها .حالام رفتی حموم که خودت رو تمیز کنی !

و بعد کمی با تردید پرسید

_به نظرت خدا منو به خاطر این دروغ می‌بخشه ؟

و با معصومیتی کودکانه زل زد توی چشمانم ! نگاهش آن لحظه مثل چشمه زلال و شفاف بود .بی حتی ذره‌ای ناخالصی ! دست خودم نبود که لب‌هایم از دوسمت داشت منحنی می‌شد .

دلم می‌خواست آن‌لحظه قلب پاک و مهربانش را بغل می‌زدم و می‌بوسیدم .

خواهر دوست داشتنی و بی شیله پیله‌ی من !

بریدگی پایم را با بانداژی که توی جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ی ماشین بابا پیدا کرده بودم بستم . مامان باور نداشت که تیغ رفته باشد توی پام و توضیحاتم راجع به افتادن تصادفی صندلم توی آب هم برایش قابل قبول نبود. اما برای این‌که این سفربیلاقی را به کام خودش و ما کوفت نکند دست از بازخواست و توبیخ بیشتر من برداشت . برای ناهار جوجه کباب داشتیم که صابر زحمتش را کشیده بود .آن‌ها ناهارشان را توی آلاچیق چوبی و دور از جمع خانوادگی خوردند و من هم طبق سفارش اکید محمد خودم را بهش نشان ندادم تا این که او از محمد و مامان و بابا خداحافظی کرد و با جیب زرد و مشکی کوهستانش راهی رامسر شد .

داشتم لنگ‌لنگان به کمک معصومه خانم آشپزخانه را جمع و جور می‌کردیم ، یک گوشم به درددل‌های پرسوز و

گداز و ناتمام او بود و گوش دیگرم به آن‌سوی پنجره و مکالمه‌ی تلفنی محمد که باد صدایش را با خود از توی آلایق به داخل آشپزخانه می‌آورد. داشت با کی حرف می‌زد که این‌قدر توپش پر بود!؟

_نمی‌دونم چرا با این‌که قبلا هم بهتون تذکر دادم بازم با من تماس گرفتین !(سکوت) اون‌دفعه هم بهتون گفتم... ممکنه صابر خوشش نیاد ! (سکوت) در دسترس نیست چون توی جاده‌اس ...تو راه رامسر ! (سکوت) لطفا دیگه با من تماس نگیر ! دفعه ی بعد مجبور می‌شم در مورد این رفتارتون به صابر تذکر بدم .

بعد نمی‌دانم از مخاطب بخت برگشته‌اش خداحافظی کرد یا نه که مکالمه‌شان قطع شد .میز را با دستمال پاک کرده و با ظرف ماست و خیارشور رفته بودم سروقت یخچال . معصومه خانم داشت می گفت

_رحمت‌الله سه ماهه آزگاره از خونه بیرون نرفته .از عالم و آدم دست کشیده و کز کرده کنج خونه و مدام کتاب و قرآن می‌خونه ! دلش از نشستن تو خونه پوسیده .ولی می‌گه بهتر از اینه که برم بیرون نگاه سنگین مردم خردم کنه . این چندسال هرچی بهش گفتیم بیا برو بنیاد شهید

خودت رو به عنوان جانباز بهشون معرفی کن تا برات پرونده سازی کنن . یه کم دستمونو بگیرن.حداقل یه امکاناتی به ما بدن ! مرغش یه پا داره ! می‌گه من رفتم در راه خدا و وطنم جنگیدم .نه واسه پول و پست و مقام . می‌گم این حق توئه ! مثل همه . می‌گه اگه از نگهداریم خسته شدی ولم کن برو پی زندگیت ! مجبور نیستی بار منو به دوش بکشی ! ولی خدا به سرشاهده که من خسته نشدم ! فقط ...

صدای بغض‌زده‌اش که شکست و اندوهی عمیق خطوط

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۶۹

ریز و درشت صورتش را در برگرفت ، گوشه‌ی روسری‌اش را به چشمانش کشید و بعد با یک خستگی بیست ساله آرام رفت پشت سینک ایستاد و من درحیرت مانده بودم که چطور تا به حال نمی‌دانستم همسر معصومه‌خانم از

جانبازان عزیز و فراموش شده‌ی این مملکت است که خاموش و بی‌ادعا در پستوی عزلت و بستر تنهائیشان زمینگیر مانده‌اند. جزو آن‌ها که روحشان را خالصانه به آسمان پیش‌فروش کرده‌اند و قلبشان بارگاه حب الهیست ؛ برعکس خانواده‌هایی مثل شهسواری‌ها دنبال هیچ سود یا منفعتی در این میان نیستند و به جز عهدی که با خدای خود بسته‌اند توقع پاداش و یا جبران از کسی را ندارند .

همان‌ها که از جاماندنشان از قافله‌ی عشق غمگینند و برای شتافتن به دیار دوست ، دلی بی‌تاب در سینه دارند .

ناگهان از این همه غفلت و بی‌خبری پیش خود احساس شرم و سرافکندگی کردم و به حال خود افسوس خوردم.

با غمی به سنگینی کوه 《سماموس》 آهی کشیدم و مایوسانه فکر کردم

"کاش مامان بتونه براشون کاری بکنه ."

قرار بود من و محیا با بابا برویم از مشدی سلیمان که جایی در دامنه‌ی کوه یک آلونک روستایی داشت و گاو و گوسفند پرورش می‌داد و آوازه‌ی کیفیت ممتاز لبنیات محلی‌اش تا رامسر پیچیده بود، ماست و شیر و کره و دوغ

بخریم . من و محیا عاشق چشمه‌ای بودیم که در بالادست آلونک مشدی سلیمان جاری بود و آن قدیم ندیم‌ها یک‌بار مامان سدخاتون شوخی یا جدی در موردش گفته بود که این چشمه، چشمه‌ی آرزوهاست . می‌گفت غول و پریان در آب چشمه زندگی می‌کنند و منتظرند تا آرزوهایمان را بشنوند و برآورده کنند .اما نه هر آرزویی ! فقط آرزوهایی که از ته دلند . هرچند بعد خندیده و گفته بود که فقط می‌خواسته سربه سرمان بگذارد ، اما من و حتی خاله زینب دوست داشتیم این قصه را باور کنیم .

من یک‌بار دربچگی آرزو کرده بودم آن‌قدر بزرگ شوم که بتوانم به تنهایی برای خودم زندگی کنم .خاله زینب هم آرزو کرده بود با یک مرد بی‌عیب و نقص ازدواج کند و خوشبخت شود .هرچند آقابهروز مرد بی عیب و نقصی نبود اما ظاهرا خاله زینب از ته دلش آرزو کرده بود .چرا که از هرلحاظ خوشبخت به نظر می‌رسید . هردفعه که می‌آمدیم جواهرده ، با بابا به مشدی سلیمان سرمی‌زدیم و من و محیا هم هربار با آرزوی جدیدی می‌رفتیم پای چشمه‌ی آرزوها و هیچکداممان از رو نمی‌رفتیم که هنوز حتی یکی از آرزوهامان برآورده نشده .

من مانتوی طوسی پوشیده بودم و روسری ام طرحی از گلهای درشت سفید و زردرنگ داشت و حتی یک تار مو هم از زیرش معلوم نبود . محیا هم جزو معدود دفعاتی بود که مانتوی یاسی رنگ می‌پوشید و روسری‌اش را هم به کمک من یک مدل شیک بسته بود سرش .من نشستم جلو و او هم روی صندلی عقب .جواهرده تنها جایی بود که ما مجبور نبودیم چادر سرمان کنیم و نمی‌دانم روی چه حسابی !؟ انگار طبق یک قانون نانوشته ،

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۷۰

توی آن بالابلندی ، حجاب تبدیل به یک مساله‌ی عادی می‌شد و موقتا از حالت اجباری‌اش در می‌آمد و کمی تا قسمتی شکل اختیاری پیدا می‌کرد .

لحظه‌ی آخر بابا به بهانه‌ی کمردردش و این‌که نمی‌تواند آن قسمت از سربالایی ناهمواری را که به آلونک مشدی

سلیمان می‌رسید و ماشین رو نبود ، پیاده طی مسیر کند، انصراف داد و این وظیفه را به عهده‌ی محمد گذاشت .

محمد که ترجیح می‌داد با ماشین خودش رانندگی کند وقتی داشت از کنار ماشین بابا رد می‌شد بی اعتنا به من رو به محیا که سرش را از شیشه‌ی باز ماشین بیرون انداخته بود با لحن خشکی گفت

_اگه اومدنی هستین، بیاین سوار ماشین من شین .

محیا ذوق زده پیاده شد و مرا که مردد و بی‌حرکت چسبیده به صندلی دید با تعجب پرسید

_تو نمی‌خوای بیای ؟

نمی‌دانم از چی این‌قدر ناراحت و عصبی بودم ؟ چون مرا داخل آدم حساب نکرده بود ؟ چون نمی‌فهمیدم دلیل کینه و دشمنی‌اش با من چیست ؟ یا چون نمی‌دانستم چرا این اواخر رفتارش با من ضد و نقیض شده .گاهی خوب ، گاهی بد ! گاهی ظالمانه گاهی مهربانانه و یک‌وقت‌هایی هم دیوانه‌وار ! اول با خودم یا او نمی‌دانم ، لج کردم و سرتق بازی درآوردم .

_ نه نمیام .

بعد که لب و لوچه‌ی محیا آویزان شد و مایوسانه گفت

_ باشه.پس منم نمی‌رم .

با بی میلی از ماشین پیاده شدم . دست محیا را گرفتم و درحالی‌که دنبال خود می‌کشیدمش و مواظب بودم که به خاطر پای زخمی‌ام لنگ نزنم گفتم

_به شرطی که تو بشینی جلو .من حوصله‌ی اخم و تخم‌هاش رو ندارم .

و از همان‌جا نگاهی بهش انداختم .عینک دودی به چشم داشت اما پرواضح بود که داشت از آینه ما را می‌پایید . امیدوار بودم فقط به سرو وضعمان ایراد نگیرد . منتظر بودم بگوید بالای چشمتان ابروست که باهاش قهر کنم و قید رفتن به چشمه‌ی آرزوها را بزنم .اما خداراشکر کاری به کارمان نداشت .

از ضبط و پخش ماشین نوای ملایمی به گوش می‌رسید .

او داشت آهنگ‌ها را می‌زد جلو .و وقتی به جای من محیا در جلوی ماشین را باز کرد برگشت و (باتعجب لابد) نگاهش کرد و بعد از آینه نگاهی به عقب انداخت .

پوزخندی نامرئی کج افتاده بود گوشه‌ی لب‌هاش .اما چیزی نگفت .دلم می‌خواست بی‌حرف و بی‌حاشیه به

تصنیف زیبای " آتشی در نیستان " با صدای شورانگیز شهرام ناظری گوش می‌دادم .چقدر من عاشقش بودم! چقدر باهربار زیر و بم شدن صدای شهرام ناظری دلم زیر و رو شده و به وجد آمده بود! یادم به توصیف استاد بنان افتاد

_ ریتم صحیح، متنی قوی و لحنی سوزان ، دست به دست هم دادن تا "آتشی در نیستان " تبدیل به اثری بی‌بدیل بشه و یکی از ماندگارترین آثار استاد شهرام ناظری بزرگ . این تصنیف یکی از بهترین نمونه‌ها در دستگاه شور و آواز ابوعطاست!

برعکس من محیا موسیقی سنتی دوست نداشت و ترجیح می‌داد محمد اصفهانی یا آلبوم بعضی از خوانندگان مجاز داخلی را دنبال کند .درست وقتی که شهرام ناظری دراوج

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۷۱

این تصنیف بود و داشت دل مخاطبش را همراه نیستان به آتش می‌کشید،او درکمال بی‌ذوقی گفت

_داداش محمد می‌شه آهنگو عوض کنم ؟

تا من از پشت سرش با اعتراض غریدم

_محیا !

برگشت و یک نگاه معذور و عذرخواه به من پاشید ! محمد بی‌اعتنا به ونگ معترضانه‌ام رو به او گفت

_محمد اصفهانی دارم و همایون !

محیا دوباره چرخید و متفکرانه زل زد به روبه رو .دودل مانده بود که کدامش را انتخاب کند ؟ من مایوسانه پوفی کردم و به حالت قهر و تهر دست ها را زدم به سینه و رویم را به طرف مناظر آن سوی شیشه کردم .

هرچه می‌رفتیم جلوتر ، تعداد خانه‌های روستایی و ویلایی کم و کمتر می‌شد .محمد cd را عوض کرد و این بار با پخش شدن صدای محمداصفهانی نگاه معنی‌داری از آینه به من انداخت .لابد از تماشای قیافه‌ی عصبانی من لذت می‌برد .

کمی بعد نرسیده به یک رودخانه ، این سر یک راه باریکه توقف کرد تا یک گله‌ی بزرگ گوسفند از کنارمان رد شوند .

شیشه های ماشین محمد دودی بود و من برای این‌که بهتر بتوانم از دیدن این منظره‌ی بکر ییلاقی لذت ببرم دستم سمت دکمه‌ی بالابر شیشه رفت . همین که شیشه را کمی پایین کشیدم ، سر گنده یک سگ آمد جلوی چشمانم .محیا پقی زد زیر خنده .من اما هین بلندی کشیدم و بی‌اراده خودم را پرت کردم عقب ! حیران و غافلگیرانه به آن سگ گنده‌ی عصبانی نگاه می‌کردم که بی‌امان و تهاجم‌آمیز واق واق می‌کرد و کم مانده بود خودش را بکشد داخل ماشین ! چون سرش توی ماشین بود حتی محمد هم نتوانست دکمه‌ی بالابر را بزند . در تمام عمرم سگی به آن بزرگی ندیده بودم . درشت ترین و بدهیبت‌ترین سگی بود که تا آن روز به چشم خود می‌دیدیم ! همزمان که داشت می‌غرید به حالت حمله پاهای جلویش را با تمام قدرت به در سمت من می‌کوبید. محمد که از طرفی از دست آن چوپان جوان که یک گوشه ایستاده بود و داشت به این صحنه با بی خیالی

می‌خندید حرصی بود و از طرف دیگر حرکت نسنجیده ی من کفرش را بالا آورده بود تشرزنان گفت

_شیشه رو چرا میدی پایین ؟ از کجا اومدی مگه ؟ گوسفند ندیده ای؟

و بعد که دید آن سگ وحشی ول کنمان نیست از ماشین پیاده شد .آن‌طور که در ماشین را با تق محکمی به هم کوبید من و محیا پیش خودمان فاتحه‌ی آن سگ را خواندیم !

از روی زمین ترکه‌ی نازکی پیدا کرد و با خشم جنون‌آمیزی که چهره‌اش را کبود و منقبض کرده بود رفت سراغ سگه. هرچقدر هم که آن سگ باعث رعب و هراسم شده بود دلم نمی‌آمد محمد باهاش بدرفتاری کند .این تنبیه تلافی جویانه، یک بی رحمی بزرگ بود . زبان بسته گناه داشت . همین که ترکه ی توی دستش را شلاق‌وار به بدن سگ کوبید قلبم از ناله‌ی دردمندانه‌ی حیوان بخت برگشته ریش شد .راه فراری هم نداشت . بین او و ماشین گیر افتاده بود . با التماس فریاد زدم

_تو رو خدا نزنش ! گناهه !

و وقتی دیدم او بی اعتنا به خواهش و تمنای من و داد و

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۷۲

قال شبان که به زبان گیلکی از دور بهش بد و بیراه می گفت و به هواخواهی سگش داشت دوان دوان می‌آمد سمت ما و بی‌توجه به زوزه های سوزناک سگ بی‌چاره می‌خواست با ضربه‌ی دیگری ، حیوانکی را بدجوری به سزای کارش برساند ، سرآسیمه از ماشین پیاده شدم و از پشت به مچ دستش چسبیدم .

_نه محمد ! ولش کن ! خدارو خوش نمیاد .

و سعی کردم ترکه را از چنگش بیرون بکشم .درحالی‌که سعی داشت مرا از خودش دور کند با تشر و تحکم گفت

_برو تو ماشین محبوبه ! کی گفت پیاده شی ؟

هرچند زورم بهش نمی‌رسید .اما همین که او مجبور به زورآزمایی با من شد سگ هم فرصتی برای فرار پیدا کرد و

و از آن تله‌ی مرگبار گریخت و خودش را مظلومانه به صاحبش رساند .

محمد می‌خواست به زور مرا سوار ماشین کند و بعد برود به حساب گله بان برسد که هنوز داشت با فحش و ناسزا برایمان خط و نشان می‌کشید .بعضی از الفاظش آن‌قدر زشت و رکیک بود که در شرایط عادی من و محیا از شنیدنش باید از خجالت آب می‌شدیم .جوانک غد و گستاخ ! انگار از جانش سیر شده بود .من فکر می‌کردم چوپان‌ها برحسب زندگی در کنار طبیعت و سروکار داشتن با حیوانات اهلی باید روحیه مهربان و لطیفی داشته باشند . اما آن جوان کاملا عکس این قضیه را به ما ثابت کرده بود . تازه داشت به سمتمان سنگ پرانی می‌کرد .یکی از سنگ‌ها صاف خورد به شیشه‌ی سمت محیا .شانس آوردیم که نشکسته بود .محیا از ترسش جیغ کشید و خودش را جمع کرد و به سمت صندلی راننده سراند .

من خودم را مسبب و مقصر این اوضاع و احوال متشنج و خطرناک می‌دانستم .می‌ترسیدم این وسط اتفاق ناگواری بیفتد . می‌خواستم هرطور شده مانع از ادامه‌ی

این درگیری بی‌خود و بروز یک فاجعه‌ی شوم شوم .محمد که از رفتار خصمانه‌ی جوانک و ادامه‌ی حرکات شرارت‌آمیزش جری‌تر شده بود مرا پرت کرد روی صندلی . قصد داشت در را به روی من ببندد و بعد برود با او گلاویز شود که من با تمام قدرتم به لباسش چنگ انداختم .

_نرو محمد ! به خدا داری یه شر الکی درست می‌کنی ! اگه سر هم بلایی بیارین چی ؟

خودش می‌دانست .بارها و بارها برای دیگران این اتفاق افتاده بود که چطور یک نزاع و درگیری ساده منجر به حادثه‌ی فجیع و جبران ناپذیری شده .چرا محمد این‌قدر داشت کشش می‌داد و تمامش نمی‌کرد؟ محیا هم با خواهش و التماس ازش می‌خواست که بر شیطان لعنت بفرستد و این قائله را همین‌جا تمامش کند .

صورت پریده رنگ و وحشت‌زده‌ی من مقابل چشمان پرغیظ و غضبش بود .از لابه لای نفس‌های به شمارش افتاده‌اش آرام گفت

_نترس ! فقط می‌خوام یه گوشمالی کوچولو بهش بدم بابت فحش‌های آب نکشیده اش .

و همین که خودش را عقب کشید .چیزی از گردنش کنده شد و آمد توی مشتم . نگاه او به دستم مات مانده بود و نگاه من منقلب و ترسیده !

وامصیبتا !

گردن آویز عزیزش پاره شده و جا مانده بود توی چنگم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۷۳

@shahregoftegoo

انگار هرچه خون توی بدنش بود یک‌جا جمع شده بود توی صورتش .گفتم الان است که تلافی گردنی پاره و عقده‌ای که از چوپان و سگش به دل گرفته بود با هم سر من دربیاورد .از ترس نوش جان کردن سیلی اش ، هول شدم ولکنت زده گفتم

_ببخشید !

می‌دیدم که دستش داشت برای زدن من بی‌قراری می‌کرد اما نمی‌دانم با چه مراعات و خودداری غیرمنتظره‌ای، خودش را کنترل کرد و درنهایت با یک حرکت خشونت‌آمیز آن را از چنگم بیرون کشید .از نگاه باریک شده‌اش آتش عتاب و سرزنش شعله می‌افروخت .از بین دندان قروچه‌هاش شنیدم که گفت

_خیلی شانس آوردی که نمی‌خوام دست تو روت بلند کنم والا ...!

لب روی لب فشرد و بعد در را با چنان تق محکمی به هم کوفت که من و محیا از ترس برخودمان لرزیدیم .اما همین پاره شدن گردنی و مکث و تاخیری که به دنبالش به وجود آمد ظاهرا باعث سرد شدن آتش خشمش نسبت

به آن شبان جوان و گستاخ شده بود و این‌که درنهایت انگیزه‌اش را برای ادامه‌ی حرکت تلافی‌جویانه اش از دست بدهد . از انتقام گذشت و بی آن‌که حتی نگاهی به سمت سگ و صاحب بی‌کله‌اش بیندازد که سرپل ، با چماق در دست منتظرش ایستاده و از قیافه‌ی مصمم و شرورش پیدا بود که آمادگی یک دعوا و کتکاری جانانه را دارد ، سوار ماشین شد و بعد یک‌جوری با غیظ فرمان راند که گوسفندان بع‌بع‌کنان از سرراهش به هم لولیدند و از ترسشان پخش و پلا شدند .انگار از این‌که ممکن بود با این رانندگی بی‌اعصابش زیرشان بگیرد هیچ ابایی نداشت .زیر آخرین سنگ‌پرانی های گله‌بان خشن و جنگجو به سلامت که از آن مسیر خطیر گذشتیم محیا با گفتن " آخیش" یک نفس بلند کشید .

هرچند به خیر گذشته بود اما من هنوز قلبم داشت تند می‌زد .از این‌که نزدیک بود یک اتفاق ساده پیش چشمانمان تبدیل به شری بزرگ شود حیران و شوکه بودم .توی دلم گفتم

" یادم باشه حتما صدقه بدم ."

از دور که کلبه‌ی محقر مشدی سلیمان را دیدیم که درپناه صخره‌های بلند و پای کوه غرق در آرامشی رویایی و بدیع بود ، دوباره به شور و هیجان افتادم و با فراموش کردن لحظات پردلهره‌ی قبل ، سرخوش از تماشای آن‌همه زیبایی خیره کننده و دیدنی، شیشه را تا ته پایین کشیدم و همزمان که هوای پاک کوهستان را حریصانه به ریه هایم می‌فرستادم ، با لحنی غبطه آمیز گفتم

_چقدر دلم می‌خواد یه همچین جایی زندگی کنم ! آرامش عجیبی داره .خوش به حال مشدی سلیمون که سال به سال ریخت آدما رو نمی‌بینه .

نمی‌دانم چرا حرف‌های من برای محمد برخورنده بود! شاید چون گفته بودم " خوش به حال مشدی سلیمون که سال به سال ریخت آدما رو نمی‌بینه ." به خودش گرفته بود که پوزخندزنان گفت

_بهتره مواظب آرزو کردنات باشی محبوبه ماه ! یه وقت دیدی مرغ آمین داشت از اینجا رد می‌شد و صدات رو شنید و گفت آمین !

من با بی‌خیالی شانه زدم بالا و زمزمه کنان گفتم

_بهتر !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۷۴

همزمان که از آینه نگاه عاقل اندرسفیهی به من می‌کرد ماشین را آن سوی پل چوبی نگه داشت .تا رسیدن به کلبه ی مشدی سلیمان دویست متری فاصله بود که باید پیاده طی می کردیم .محمد اول می‌خواست مانع از پیاده شدن ما شود .اما همین که با جدیت تمام امر فرمود

_شما بمونید تو ماشین تا بیام .

من جلدی از ماشین رفتم پایین و بی‌اعتنا به نگاه‌های درمانده اش رو به محیا که هنوز جرات تمرد از فرمان او را نداشت گفتم

_بیا پایین دیگه .

محمد وقتی دید حریف خودسری و روح سرکش من نمی‌شود ، غرولندکنان از کنارم گذشت و من و محیا هم با خندهای ریز و موذیانه پشت سرش.

راه ناهموار بود و با پای بانداژ شده پیاده‌روی کمی برایم مشکل شده بود .اما به قدری مسحور طبیعت بکر و دنج آن‌گوشه‌ی پرت از دنیا بودم که به سوزش زخم پایم اهمیتی نمی‌دادم .

گاوها و گوسفندان و بزهای مشدی سلیمان گله‌به گله در مراتع اطراف مشغول چرا بودند .خودش هم کنار یک تک درخت افرای کهنسال ایستاده بود و داشت سم‌های اسبش را با دقت بررسی می‌کرد .لابد برای این‌که ممطئن شود نیاز به نعلبندی دارد یا نه ؟ کلاه و کفش نیمدارش نمدی بود . لباس‌های مستعمل اما تمیز به تن داشت .مامان می‌گفت همین که به نظافت و پاکیزگی اهمیت می‌دهد در و اخلاق خوب و خوشی دارد مردم برای فراورده‌های لبنی طبیعی‌اش سرو دست می‌شکنند.

ما را که دید اسبش را رها کرد و با خوشرویی به استقبالمان آمد .چشمان ریز آبی‌اش توی چین و

چروک‌های عمیق خنده ی مهربانانه اش گم شده بود . پیر و سالخورده بود .اما سرحال و قبراق به نظر می‌رسید و به عادت مردمان کوه‌نشین سرسخت و پرطاقت ! هنوز هم به تنهایی از پس خودش و دام‌هایش برمی‌آمد .

ما بعد از خوش و بشی کوتاه با او قصد رفتن به سمت چشمه‌ی آرزوها را داشتیم که محمد بی‌آن‌که ملاحظه‌ی حضور مشدی سلیمان را بکند با تحکم گفت

_حتی یه قدم هم از من دور نمی‌شین !

مشدی سلیمان که انگار دلش از دیدن قیافه‌های مظلوم من و محیا به حالمان سوخته بود با خنده گفت

_نترس ! اینجا در امن و امانن !

جای دوسه تا از دندان‌های بالا و پایینش خالی بود .

اما سگرمه‌های درهم‌کشیده‌ی محمد و فک منقبضش حاکی از مخالفت سفت و سختش بود .این بار دیگر حتی من هم جرات نکردم حرفش را زمین بزنم و به اجبار از کنارش جنب نخوردیم . بعد از این‌که لبنیات مورد نیازمان را از مشدی سلیمان خریدیم و خداحافظی کردیم، داشتیم با دست‌هایی پر سمت ماشین برمی‌گشتیم .محیا که از قبل با من هماهنگ شده بود با اشاره‌ی

یواشکی‌ام درخواستش را به زبان آورد و گفت که دلمان می‌خواهد حالا که تا اینجا آمده‌ایم تا پای چشمه‌ی آرزوها هم برویم .

محمد داشت پارچ‌های دوغ و شیر را با خودش حمل می‌کرد .روی هم بیست کیلویی می‌شدن ! اول به اسمی که روی چشمه گذاشته بودیم با تمسخر پوزخند زد و بعد تخس شد و با بدجنسی گفت

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۷۵

_به شرطی می‌برمتون که آرزوهاتون رو با صدای بلند بگید.

هرچندزورگویی محض بود اما گفتیم جهنم ! آرزوی اصلی‌مان را توی دلمان می‌کنیم و محض رضای خوی دیکتاتورش یک آرزوی جعلی را هم با صدای بلند به

چشمه می‌گوییم تا باعث تفریح و سرگرمی حاج محمدآقا شویم .

محیا بی‌آن‌که خرده برده‌ای با خودش داشته باشد درحالی که ظرف پنیر را توی دستش جابه جا می‌کرد لبخندزنان گفت

_آرزوی منو هم که همه می‌دونن ! می‌خوام خانوم دکتر بشم .

فکر کردم

" اگه مامان خانم تا اون‌موقع رای‌ش رو عوض نکنه ! "

مامان هیچ شغلی را به اندازه معلمی برای یک زن مناسب نمی‌دید .از نظر او حرفه‌های دیگر به درد زن نمی‌خوردند . یا خیلی سخت و مردانه بودند یا پست و بی‌ارزش ! مگر پزشک زنان که بهتر بود حتما زن باشد .اما پزشکی مسئولیت‌های خطیر و سنگینی داشت که او ترجیح می.داد نصیب دختران مردم شود و دختران خودش شغل بی‌دردسر و درعین حال مهم و ارزشمند معلمی را برای خود انتخاب کنند .

توی دست من هم ظرف کره و مقداری کشک گوسفندی بود که من به کشک‌ها دستبرد زده بودم .ترد

و تازه و نمکی بود و توی دهانم مثل شکلات شور آب می‌شد .محمد متوجه ملچ و ملوچ دزدکانه‌ام شد و گفت

_یواشکی کوفتت نکن ! یه کشک هم بنداز تو دهن من !

محیا با گفتن

_منم می‌خوام .

دست کرد توی پلاستیک و یکی دوتا کشک برای خودش برداشت . می‌خواست یکی را بندازد توی دهان محمد که او امتناع کرد و با مسخرگی گفت

_تو نه .دیدم که توماشین یواشکی دستت رو کرده بودی تو دماغت !

محیا با حرصش پابرزمین کوبید و به تمام امام‌زاده هایی که تابه حال رفته بودیم، قسم خورد که این کار را نکرده .

نمی‌دانم محمد سربه سرش گذاشته بود یا چی ؟ اما محیا حسابی شاکی و برآشفته شده بود .به زور جلوی خنده‌هام را گرفته بودم که باعث عصبانیت بیشترش نشوم .من می‌خواستم این لطف را به محمد بکنم که بار اول موفق نبودم .یکی از کشک‌ها افتاد زمین و بار دوم هم نزدیک بود انگشتم را با کشک به خورد محمد بدهم .شانس

آورده بودم که به موقع دستم را کشیدم والا ممکن بود انگشت عزیزم زیر دندان‌های تیزش له شود .

بعد از این‌که شیر و دوغ و کره و پنیر و کشک را توی ماشین گذاشتیم دوباره برگشتیم که به سمت چشمه برویم . هوا به قدری خنک و ملس بود که به قول استاد بنان کلاغ هم مستانه مثل قمری چهچه می‌زد . من هم دلم می‌خواست تحت تاثیر آن طبیعت رویایی و هوای معطر به بوی گل‌های وحشی و یونجه و شبدرهای تازه و مست از شمیم دلکش چشمه ساران ، بی‌هراس و بی واهمه بزنم زیر آواز .

اما حیف که حنجره‌ام از ترس حضور محمد گرفته بود و باز به خاموشی اجباری‌اش تن می‌سپرد . دلم هم این وسوسه‌ی شیرین را در خودش کشت و یک‌بار دیگر حسرتش را در آغوش کشید .

چشمه‌ی آرزوها از دل کوه‌های بلند و برفگیر و با شیبی تند سرازیر بود و آب آن به قدری یخ بود که وقتی

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۷۶

دست‌هایمان را شستیم سرمایش تا مغز استخوانمان رسوخ کرد و لرز به جانمان انداخت .من و محیا دست‌های قرمزشده‌مان را زیر بغل زدیم تا گرم شوند . اما محمد برای این‌که به ما ثابت کند چه پوست کلفت و جان سخت است لب چشمه روی زانوانش نشست و مشت مشت آب به سر و صورتش پاشید و شاداب تر شد و ککش هم نگزید . نوبت به آرزوهامان رسید .اول محیا سنگی توی چشمه انداخت و آرزو کرد که پزشکی قبول شود .بعد نوبت من که شد .دو آرزو کردم .سنگ اول را پنهان از چشم محمد و محیا توی آب انداختم و آرزوی واقعی‌ام را توی دلم کردم

" خدایا یه روز بشه که بتونم آزادانه بخونم و کسی کاری به کارم نداشته باشه ."

و بعد از پرتاب علنی سنگ دیگری آرزوی دومم را طبق شرطی که محمد گذاشته بود با صدای بلند به زبان آوردم

_خدایا این داداش محمد ما هرچی زودتر زن بگیره بره سرخونه زندگیش ، از دستش یه نفس راحت بکشیم !

و چشمک زنان ادامه دادم

_ترجیحا با همون‌که موهاش رو یادگاری انداخته دور گردنش !

محیا بعد از شنیدن دنباله‌ی آرزویم نخودی خندید .محمد که تازه شستش خبردار شده بود فقط من نیستم که درجریان محتویات غیرمجاز داخل کیف دعای گردنی‌اش هستم اول با اخم‌های درهم کشیده روبه محیا غرید

_زهرمار!

و بعد در امتداد چشم‌غره‌ای به من ، با تمام حرصش سنگ بزرگی برداشت و آن را جوری انداخت که جلوی من تالاپی بیفتد توی چشمه . با پاشیده شدن آب به سرورویم همزمان که خودم را عقب می‌کشیدم ، جلوی دهانم را گرفتم که مبادا غش غش خنده‌های خبیثانه‌ام به هوا بلند شود و عصبی‌ترش کند !

محیا که انگار می‌خواست با لحن ترغیب کننده‌ای محمد را به آرزو کردن تشویق کند با صورتی شکفته و لحنی مهربان و تهییج کننده گفت

_یالله تادیر نشده آرزو کن داداش محمد ! سنگی که انداختی تو آب خیلی بزرگ بود! حتما باید آرزوتم زیادی بزرگ باشه !

محمد بی‌اعتنا به او زمزمه کنان گفت

_آره ! زیادی بزرگه .

و بعد از گوشه‌ی چشم نگاه نافذی به من کرد .به زور توانستم یک لبخند مصنوعی تقدیمش کنم و خودم را مشتاق شنیدن آرزویش نشان بدهم . باور نمی‌کردم او هم مثل ما چشمه‌ی آرزوها را جدی بگیرد و حتی بخواهد با صدای بلند آرزویی کند .محیا با بی‌قراری در جای خودش می‌جنبید . معلوم بود که دل توی دلش نیست .محمد زل زد به آب چشمه و آه کشید .

_خدایا ...ترجیحا همون که محبوبه ماه گفت !

و کجخندی نامفهوم لب‌هاش را کشید .

قبل از حرکتمان محیا گفت می‌خواهد چرت بزند. برای همین رفت نشست عقب که نیم ساعتی راحت بگیرد بخوابد .من هم ناگزیر نشستم جلو .نیمی از مسیر را بی‌آن‌که باهم حرف بزنیم طی کردیم .با این‌که حوصله‌مان سر رفته بود اما هیچکدام موضوعی برای

گفتگو پیدا نکردیم یا شاید هم علاقه‌ای به صحبت با یکدیگر نداشتیم .حتی به عقلمان نرسید ضبط و پخش را روشن کنیم تا به لطف موسیقی سکوت سنگین میانمان

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۷۷

کمتر آزاردهنده باشد .کم کم من هم داشتم گیج خواب می‌شدم سرم روی گردنم کج می‌افتاد و هربار به خودم می‌آمدم و سعی می کردم هوشیار بمانم .که ناگهان صدام زد

_محبوبه ؟

تازه آن پل باریک کذایی را رد کرده بودیم و من خوشحال بودم از این‌که چوپان و گله اش را آن حوالی نمی‌دیدیم .

_بله ؟

و سعی کردم به روی خود نیاورم که چقدر از اینکه مخاطبش قرار گرفته ام متعجبم !

_اون آرزویی که تو دلت کردی چی بود ؟

و بعد برای اینکه راه را بر روی کتمان و حاشای من ببندد بلافاصله پشتبند حرف‌هایش افزود

_دیدم که یواشکی سنگ پرت کردی تو آب !

قلبم به سروصدا افتاده بود .فکر می‌کردم فقط خودم زرنگم ! محمد تیز و زیرک بود و چیزی از چشمش پنهان نمی‌ماند .حتی آرزویی که یواشکی در دلم کرده بودم !

مواظب بودم که دستپاچه به نظر نرسم .خود را به بی‌خبری زدم و با نفی و انکار گفتم

_قبل از این‌که سنگمو بندازم تو آب ،یه سنگریزه ول شد از دستم .

نگاهی گذرا به نیم‌رخ نیمه‌آشفته‌ی من انداخت و بعد پوزخندزنان سرتکان داد .نمی‌دانم از کجا ولی مطمئن بود که دارم می‌پیچانمش ! خب چه انتظاری داشت ؟ که آرزوی قلبی‌ام را صاف بگذارم کف دستش ؟ اگر جراتش را داشتم که پنهانی آرزو نمی‌کردم .

_هم دروغگویی! هم زیر قولت می‌زنی !

_زیر کدوم قولم زدم مثلا ؟

و پرسان و متعجب نگاهش کردم . از این یکی واقعا بی خبر بودم و حاشاو تکذیبی در کار نبود .از آینه نگاهی به محیا انداخت که جمع شده بود یک گوشه و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و خوابیده بود .

_قرار بود در مورد گردنی‌ام چیزی به کسی نگی .اما مثل این‌که فضولیت نذاشت .

و برگشت و با اخم و تغیر چهره‌ی رنگ‌باخته‌ام را از نظر گذراند .می‌ترسیدم برای تنبیه من عجله کند ! بی‌اختیار و محتاطانه قدری خودم را به سمت شیشه کشیدم که سرم و موهام از دسترسش دور بماند . می‌دانستم اگر واقعیت را همان‌طور که بود برایش شرح بدهم و می‌فهمید اولین بار محیا بود که از روی کنجکاوی از محتویات کیف دعایش سردرآورده برایش شر و دردسر می‌شد. برای همین چاره‌ای نداشتم جز این‌که این جرم را به تنهایی گردن بگیرم و مکافاتش را هرچه بود به جان بخرم .آب دهانم را به زور قورت دادم و با جیرجیرضعیفی گفتم

_فقط به محیا گفتم .مامان چیزی نمی‌دونه !

امیدوار بودم از گناه خبرچینی‌ام بگذرد و مجازاتم نکند . بااحتیاط از کنار دوکره اسب کهر که بی‌هوا وسط جاده درحال بازیگوشی بودند گذشتیم .مادرشان لب دره‌ی آن سمت جاده مشغول چریدن بود .نگاهم هنوز از آینه به آن کره اسب‌ها بود که گفت

_از تو جیبم درش بیار !

چشمانم از فرط تعجب گرد شده بود .سرگشته پرسیدم

_چیو ؟

_گردنیمو که زدی پاره‌اش کردی !

و با اشاره به جیب سمت راستش گفت

_تو این یکی جیبمه !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۷۸

_چرا خودت درش نمیاری ؟

_چون جاده پیچ تو پیچه ! نمی‌خوام بفرستمتون ته دره !

و نیشخندزنان گفت

_چیه ؟ ترسیدی تو جیبم بمب کار گذاشته باشم ؟

هرچند دلیل چندان موجهی نبود اما دیگر باهاش بحث نکردم و نگفتم حالا می‌خواهی‌اش چکار ؟ با گفتن " بااجازه " دستم را به زور فرو کردم توی جیبش که آن‌قدر تنگ و کوچک بود دست من هم به زحمت می‌رفت داخلش ! حتی یک‌بار حس کردم دستم آن‌تو گیرافتاده ! این جیب شلوار بود یا تله جیب ؟ اما بالاخره که توانستم نخ پاره‌ی گردنی‌اش را لمس کنم ذوق زده شدم .به زور دستم و گردنی را کشیدم بیرون .بی‌تابانه پرسید

_می‌شه نخش رو درست کرد یا باید عوضش کنم ؟

اما قبل از این‌که من نگاه کارشناسانه‌ای به آن بیندازم از دستم قاپیدش .انگار می‌ترسید محتویاتش را بریزم بیرون و بار دیگر رسوایی عاشقانه‌اش علنی شود. خودش بررسی کرد و به این نتیجه رسید که باید بدهد نخ آویزش را عوض کنند .

نچ نچ کلافه‌ای کرد و بعد آن را توی مشتش فشرد .

_همش تقصیر توئه ! اگه می‌تمرگیدی تو ماشین این‌جوری نمی‌شد!

من اما بی‌اعتنا به لحن شماتت‌بارش با بدجنسی گفتم

_من می‌دونم اون موی کیه ؟

بی‌نگاه به من و خیره به پیچ و خم جاده و دره‌هایی که از کنارشان با سرعتی کند می‌گذشتیم پرسید

_موی کیه؟

بیشتر از آن‌که در مورد حدسم کنجکاو یا علاقمند به نظر برسد گویی به تمسخرم گرفته بود . اما من از رو نمی‌رفتم . داشتم با سماجت روی پندار و گمان خودم پافشاری می‌کردم .

_اول اسمش سین داره !

پوزخندش پخش شده بود توی صورتش .

_خوشبختانه هیچ جای اسمش سین نداره !

_چرا داره .من مطمئنم .

_شرط ببندیم ؟

آن‌قدر مطمئن به نظر می‌رسید که من پیش خود به شک افتادم .نمی‌دانم داشت سربه سرم می‌گذاشت یا واقعا فرضیه‌ام اشتباه بود .حرف از شرطبندی را که پیش کشید غرغرکنان گفتم

_تو جر زنی ! اون‌دفعه که شرطو باختی باید اسمشو بهم می‌گفتی!

_تو هم با جرزنی شرطو بردی ! فکر کردی یادم رفته؟

لحنش اخطار آمیز بود .من اما از پیگیری بیشتر ابایی نداشتم .

_به هرحال من شرطو برده بودم !

_واقعا می‌خوای اسمشو بدونی ؟

_آره .

_که چی بشه ؟

_ هیچی .فقط می‌خوام بدونم اون کیه که تونسته دل یکی مثل تو رو ببره !

او برای یک پیرمرد ییلاقی که با پشتی خموده ، همراه گاو حنایی‌رنگ چاق و چله‌اش داشت از کنار جاده می‌گذشت بوق زنان دستی تکان داد .پیرمرد هم از سر مهر و ادب

پشتش را صاف کرد و لبخندزنان دستش را روی سینه اش گذاشت .

_مگه من چمه ؟

و من پشت سنگر سکوتم پناه گرفتم .شاید هم از روی احتیاط . می‌ترسیدم با حرف نسنجیده‌ای باعث خشم و غضبش شوم .به هرحال جواب راحتی هم نبود که ! هرچه می گفتم ممکن بود به ضررم تمام شود.این بار او نمی‌خواست دست از پی‌جویی بردارد .

_نگفتی؟

دست‌ها را به نشان تسلیم شدن به سینه زدم و شانه انداختم بالا .باید وانمود می کردم که دیگر برایم مهم نیست .این‌جوری خیلی سنگین و رنگین از یک فضولی بی‌نتیجه کنار می کشیدم .

_بی‌خیال ! هرکی می‌خواد باشه ! اصلا به من چه که اسمش چیه ؟

و برای لحظاتی هردو ساکت ماندیم .نگاهم به شهرک‌های ویلایی بود که کم‌کم داشت پیش رویمان سبز می‌شد .و حواسم ظاهرا پرت از او .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۷۹

_محبوبه!

_بله ؟

هردو تا رویمان را به هم کردیم نگاهمان در یک لحظه به هم اتصالی کرد .لب‌هاش طرح محوشده‌ی یک لبخند را داشت که انگاری به زور دفع شده باشد. لحنش مبهم و سرگیجه‌آور بود .

_صدات نکردم !

و بامکث و تانی نگاهش را ازم گرفت .خل شده بود انگار ! صدام کرده بود و می‌گفت صدات نکردم ! او هم چنان با طمانینه و آرامش رانندگی می‌کرد که انگار نه انگار به چشمم مشکوک به نظر می‌رسید !

فکر کردم

" یه چیزیش می‌شه ! "

در اثر تکان‌های شدید ماشین موقع رد شدن از توی یک گودال نسبتا عمیق و پهن ، محیا خرناسه‌ای کشید و ناگهان از خواب پرید

_چی شد رسیدیم ؟

***

گوسفند قربانی و خیرات شد و سهم خودمان را هم دایی سجاد و آقا بهروز به سیخ کشیدند و پای باربیکیو کباب کردند .مامان آش دوغ هم درست کرده بود .

مهمانی شام خوبی بود و بعد از مدت‌ها اقوام دوخانواده پدری و مادری بی‌مناسبت خاصی دور یک سفره جمع شده بودیم . هرچند عمو میرزاعلی و زنش به بهانه‌ی این‌که مهدیه توی خانه تنهاست ، بعد از صرف شام زود جمع و جور کردند و به رامسر برگشتند اما به هرحال به همگی خوش گذشته بود .

بعد از شام دایی سجاد و زن دایی ریحانه به آلاچیق رفتند که از هوای خنک کوهستانی و آسمان صاف و پرستاره‌اش بی‌نصیب نمانند.کمی بعد هم به سرشان زد که روی منقل چای ذغالی درست کنند .

من بعد از این‌که به کمک معصومه خانم و محیا آشپزخانه را ضبط و ربط کردیم ، چادر طوسی‌ام را که شکوفه های ریز صورتی رنگ داشت سرم انداختم و با سینی و استکان رفتم کنارشان .

ریحانه دختر ریزه میزه و ترکه‌ای بود .خونگرم و خوش سروزبان و چاپلوس ! توانایی این را داشت که حتی با یک آجر هم ارتباط دوستانه برقرار کند .از نگاه های شیفته‌ی دایی سجاد پیدا بود که بیشتر از اوایل آشنایی‌شان دوستش دارد .ریحانه چون برای اولین بار بود که به ویلای جواهرده‌ی ما می‌آمد هیجان‌زده بود و گاهی هم با لحنی غبطه آمیز می‌گفت

_کاش ماهم یه ویلا اینجا داشتیم .

دایی سجاد با خنده گفت

_تا اطلاع ثانوی آرزو و درخواست جدید ممنوع !

ریحانه برایش پشت چشم نازک کرد.

من بدون تعارف گفتم

_اینجا هم مال خودتونه ! هروقت دوست داشتین کلید بگیرین بیاین چندروز بمونین ، حال و هواتون عوض بشه .

ریحانه از لحن دوستانه و صمیمی من خوشش آمد و تشکر کرد .از وقتی به ویلا آمده بودند همه اش دنبال فرصت می گشت تا ازم در مورد خواستگاری پسرصالحیان پرس و جو کند .چیزی که من ازش گریزان بودم .

دایی سجاد کتری کوچک و دودزده ی مخصوص چای را از روی منقل برداشت .نیشخندزنان گفت

_از دست حاج محمد کی جرات می‌کنه حتی خواب اینجا رو ببینه .

عطر سرمست‌کننده‌ی چای خانگی که مامان هرسال خودش تازه تازه از باغچه دستچین می‌کرد و برای مصرف خانگی می‌خشکاند ، مشاممان را می‌نواخت .ریحانه یکی

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۸۰

از استکان‌های کمرباریک چای را از توی سینی برداشت و همراه با نگاهی تحسین آمیز گفت

_به‌به ! چه عطر و رنگی !

من رو به دایی سجاد کردم و باتانی گفتم

_چرا هنوز میونه شما و داداش محمد شکرآبه؟

ریحانه با نوای موافقی گفت

_همینو بگو .

دایی سجاد بی‌اعتنا شانه زد بالا و قندی از توی قندان برداشت .

_اینو برو از اون داداش کینه‌ایت بپرس که بعد این‌همه سال ول کن ماجرا نیست !

تازه می‌خواستم یکی از استکان‌های چای را بردارم که محمد صدایم زد .

_محبوبه ؟

سه تایی به سمت صدا برگشتیم .با سگرمه هایی در هم کشیده و بی‌حوصله ایستاده بود روی ایوان .نگاه ناخوشایندش تنها به من بود . با دستش بهم علامت داد که بروم پیشش .دایی سجاد از میان صدای رِخ رِخ قند توی دهانش گفت

_تحفه ! چه جذبه ای هم داره !

زن دایی ریحانه دستش را جلوی دهانش گرفت و صورت خندانش را پشت سر دایی سجاد قایم کرد که یک‌وقت محمد نبیند و بهش برنخورد .

نمی‌دانم الان با من چکار داشت ؟ آن‌هم با این ژست و قیافه !؟

بعد از عذرخواهی از دایی سجاد و زنش به ناچار از جا بلند شدم و با قدم‌هایی بی شتاب به سراغش رفتم . درحالی که دلم مانده بود پیش چای ذغالی ! حیف که تا برگردم سرد می‌شد . محمد به نرده های فلزی چسبیده بود و داشت به آسمان پرستاره نگاه می‌کرد . بلوز یقه هفت سورمه‌ای به تن داشت که به رنگ بژ شلوار کتانش می‌آمد ! لباسش را چرا عوض کرده بود ؟ قصد داشت شبانه جایی برود ؟ همین که پرسیدم

_کارم داشتی ؟

با اوقات تلخی گفت

_خیلی از اینا خوشم میاد تو هم رفتی نشستی ور دلشون ؟

چادر از سرم سریده بود و من داشتم با حوصله آن را روی سرم مرتب می‌کردم و در همان حال با لحنی حق به جانب گفتم

_ناسلامتی دایی و زن داییمونن ! اگه شما با کسی مساله‌ای داری به خودت مربوطه داداش .من با کسی مشکل ندارم .

نگاه سوزنی‌اش را لحظه‌ای به چشمانم کشید و بعد با حرص لب ورچید و دستی روی صورتش سراند .

_به جای بلبل زبونی آماده شو بریم جایی !

_کجا ؟

بی‌اعتنا به حیرت و سرگشتگی من آرام و شمرده گفت

_یکی از بسته‌های گوشت قربونی تو ماشین مونده .باید ببریم به یکی بدیم !

نگاهم با ردی از تردید و تعجب به چشمان جدی اش خیره بود .

_الان ؟ دیره که ! خب فردا می‌بریم براشون .

_اگه می‌خواستم فردا ببرم که منتظر فرمایش شما نمی‌موندم .

نمی‌دانم برای بار چندم بود که داشتم چادرم را بی‌دلیل باز و بسته می کردم ؟ با لحن کم و بیش معترض و کارخرسندی گفتم

_حالا من چرا باید بیام ؟

واقعا حوصله نداشتم آن‌وقت شب جایی بروم . دلم چای دیشلمه‌ی ذغالی می‌خواست و گپ و گوی خودمانی با فامیل را .گذشتن از این دلخوشی‌های شیرین و همراه شدن با برادر بدعنقی چون او دیوانگی بود .

_چون من می گم !

چنان با تحکم و قلدری این را گفت که باورم شده بود راهی به جز تمکین ندارم .می‌خواستم بروم لباس بپوشم و به مامان هم اطلاع بدهم که او ممانعت کرد و گفت با همان چادر هم بروم مشکلی نیست .

_پس برم به مامان بگم !

و تا به سمت در چرخیدم ، با ترشرویی غرید

_نمی‌خواد .گفتم بیا بریم .

و انگار که حرف آخر را زده باشد ، گوشه‌ی چادرم را گرفت و مرا تسلیم و ناگزیر دنبال خودش از پله ها پایین کشید .

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۸۱

نمی‌دانم مقصد مورد نظرش کجا بود که توی تاریکی جاده‌ی پر از چاله و چوله پیش رویمان هرچه می‌رفتیم به جایی نمی‌رسیدیم .به حساب من تاحالا چندین کیلومتر از از آبادی دور شده بودیم .چندین رودخانه و آبشار و پارک جنگلی و گورهای گبری را پشت سرگذاشته بودیم .

حرکتمان در امتداد معکوس صفا رود ادامه داشت و اگر جغرافیای ذهنی‌ام خوب کار کرده باشد داشتیم به سمت دامنه‌های شرقی کوه سماموس می‌رفتیم .

تا آن لحظه فقط یک جیپ و یک وانت نیسان آبی که بار هیزم داشت از کنارمان رد شده بود و درآن گستره‌ی بلند و پرت سوی هیچ چراغی به چشم نمی‌آمد .طی کردن این مسیر هرچقدر که می‌توانست در روشنای روز زیبا و رویایی باشد ، در شب ترسناک و خطیر به نظر می‌رسید . به خصوص اگر همسفر آدم ، یکی مثل محمد باشد ! ساکت و سرد و مرموز !

من گاهی با بی‌قراری روی صندلی می‌جنبیدم و گاهی از شدت استرس به گوشه‌های چادرم می‌چسبیدم و آن را روی نیمی از صورتم می‌کشیدم. انگار که بخواهم از نگاه نامحرمی رو بگیرم .قلبم با فشار به قفسه‌ی سینه‌ام

چسبیده بود و مثل طبل می‌کوبید. سکوت سنگین و آزارنده‌ی محمد به هراس و دلهره‌ی من بیشتر دامن می‌زد . تا آن لحظه هزار جور فکر و خیال از سرم گذشته بود .

" اگه فیلم رقص و آواز من تو محفل قفنوس یه جور به دستش رسیده باشه چی ؟ درسته که پسرنوح فیلم‌ها را از گوشی و دوربین پاک کرده بود ولی ممکنه یکی دیگه یواشکی با موبایلش ازم فیلم گرفته باشه و رسونده باشه دستش ! وای خدای من .نه ! فاتحه‌ام خونده است! نکنه می‌خواد طالبان بازی دربیاره و داره منو می‌بره که سرم رو گوش تا گوش ببره و یه جا تو کوه و کمر پرتم کنه و بره . "

خودش گفته بود پای ناموسش که در میان باشد او خود بن لادن است !

با کف دستم عرق سرد روی پیشانی‌ام را پاک کردم و سعی کردم با چند نفس عمیق بر خودباختگی‌ام غلبه کنم .اما از دستم برنمی‌آمد .کاش همراهش نمی‌آمدم .این چه

بی‌فکری احمقانه‌ای بود که اختیارم را دادم دست او ؟ نادانی کرده بودم ! فقط دایی سجاد و ریحانه مارا دیده بودند که سوارماشین شده و بی‌خبر از ویلا زده‌ایم بیرون .موبایلم همراهم نبود .هرچند تو این کوه و کمردورافتاده موبایل بی‌آنتن به دردم نمی‌خورد .حتما مامان و بابا تاحالا کلی نگرانمان شده بودند. لابد بعد از این‌که با موبایل من تماس گرفتند و فهمیدند آن را توی خانه جا گذاشته‌ام به نوبت داشتند شماره‌ی محمد را می‌گرفتند و تکرار پیغام " مشترک مورد نظر در دسترس نیست ." دیوانه‌شان می‌کرد .

داشتم از فکر و خیال و این انتظارمبهم کلافه می‌شدم . عاقبت با طاقتی طاق شده پرسیدم

_داریم کجا می‌ریم ؟ پس چرا نمی‌رسیم ؟

صدایم زنگ اعتراض داشت و بلافاصله برق نگاهش توی تاریکی ماشین مرا گرفت .هرچند به زحمت به روی خود نمی‌آوردم ولی داشتم نصف عمر می‌شدم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۸۲

_از چی می‌ترسی ؟

توی دلم گفتم " از تو و مرموزبازیات ! "

_من نمی‌ترسم .

امیدوار بودم صدای قورت دادن آب دهانم را نشنیده و نفهمیده باشد که بوی خطر و تهدید را حس کرده‌ام .

_دستت رو بده به من !

_چی ؟

درخواستش آن‌قدر عجیب بود که من نمی‌توانستم به گوش‌های خودم اعتماد کنم .راستکی گفته بود دستت رو بده به من !؟ یا من متوهم شده بودم ؟

به جای تکرار جمله‌ای که من ناباورانه در پی انکارش بودم در یک اقدام پیش‌بینی نشده دستم را که مثل چوب خشک به گوشه‌ی چادرم چسبیده بود گرفت و میان انگشتان ضخیم و خشنش فشرد .چادر از سرم لغزید و افتاد روی شانه‌هام .نمی‌دانم دست من خیلی سرد بود یا دست او خیلی گرم ؟ یادم نمی‌آمد قبل از این کی دیگر

دست برادرانه‌اش را لمس کرده بودم ؟ به جز وقت‌هایی که او با استفاده از آن خدمتم می‌رسید . تجربه و خاطره‌ی خوبی از دستان زورمندش نداشتم !

_چیزی برای ترسیدن وجود نداره !

اما چیزی توی تن شمرده و نجوامانند صدایش بود که به جای آرامش بخشیدن به من ، به تشویش بیشتری دچارم کرد .قلبم تلوتلویی خورد و انگار که از یک بلندی پرت شد .

صدای جیغناک روحم را می‌شنیدم که از ترسش می‌خواست از کالبدم پر بکشد .

_پس بگو کجا داریم می‌ریم ؟

سکوت !

دستم هنوز داشت در میان انگشتان زبرش فشرده می‌شد و من هیچ استراتژی خاصی برای بیرون کشیدن از چنگش نداشتم .نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم اگر بخواهد می‌تواند همین حالا انگشتان دستم را توی مشتش له کند .

از امتداد سکوت زجردهنده‌اش عاصی تر شدم .شاید اصلا گوشش به غرغرهای من هم نبود .

_من نمی‌دونم کسی که می‌تونه این‌قدر دور از آبادی و تو دل کوه و جنگل زندگی کنه چه احتیاجی به گوشت قربونی ما داره ؟ حتما الان همه تو خونه نگران ما شدن !

درست نبود بی‌خبر بزنیم بیرون ! واجب نبود که ! فردا رو که از ما نگرفته بودن ! آاااه ! استرش و ناراحتی واسه قلب مامان خوب نیست .

_ششش ! خیلی حرف می‌زنی !

و دستم را با فشار محکم‌تری توی دستش فشرد .جوری که انگشتان ظریف و بی‌طاقتم مزه‌ی خرد شدگی را حس کردند .حرکت ماشین در آن مسیر سنگلاخی با کندی و دشواری همراه بود .در این بین ترس از پنجر شدن لاستیک‌های ماشین هم به ترس‌های دیگرم اضافه شده بود . پشیمان از همراه شدن با او ، با لحنی پرغصه گفتم

_من هنوز نمازمم نخوندم !

سکوت !

_محمد !!!

کم مانده بود در اثر فشارهای ناخوشایندروحی و روانی بزنم زیر گریه ! برگشت و باتانی نگاهم کرد. از ضعفی که از خود نشان داده بودم خجالت کشیدم . تندی خودم را

جمع و جور کردم و بیزار از او و ازآن راهی که به مقصدی نامعلوم می‌رسید لب روی لب فشردم .انتظار نداشتم توی آن هیرو ویر ناگهان بی‌ربط بگوید

_نمی‌خوام عروس صالحیان بشی ! تو فقط...

و کلمات را به زورت قورت داد و عاجزانه خاموش ماند. گویی در جدال درونی با خودش شکست خورده بود و من توی بلبشوی ذهنم با این سوال بی جواب گیر افتاده بودم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۸۳

" تو فقط چی؟ چرا حرفاش رو ناتموم گذاشت؟"

برگشت و با عتاب نگاه به من کرد .

_فهمیدی ؟

گرچه این "فهمیدی" به جمله‌ی ناقص آخرش نمی‌آمد اما.

من با تمام گیجی و یکه خوردگی‌ام فهمیده بودم !

کلام به اندازه کافی جدی و گویا و تمام کننده بود که چون و چرایی باقی نگذارد .

بعد از این‌که از تاثیر و نفوذ تحکمش برمن مطمئن شد دستم را پس زد و دودستی به فرمان ماشین چسبید. من انگشتان دردناکم را بی خیال شده بودم .هرچند که حس می‌کردم شدیدا به ماساژ نیاز دارند .نگاه مبهوت و حیرانم روی نیم رخ جدی و عبوسش جامانده بود هنوز و او اما بی اعتنا به آن‌همه آشوب و بلوایی که به جانم ریخته بود داشت رانندگی‌اش را می‌کرد .

_چرا این‌قدر از پسرصالحیان بدت میاد ؟

_به خودم مربوطه !

این را با کفری درآمده گفت و دستی با پریشان‌حالی روی صورتش کشید .من انگار از جان خودم سیر شده بودم که داشتم به این کلکل خطرناک با او ادامه می‌دادم .

_ولی همه می‌گن بهتر از این خانواده پیدا نمی‌شه .

انگار اصلا طاقت شنیدنش را نداشت . عکس‌العملش چنان تند و غافلگیرکننده بود که سرخورده و پشیمانم کرد . بی‌چاره بازویم که بایستی باز تاوان زبان گستاخم را می‌داد . چشمانم را با احساس سوزش و درد بستم .میان دندان قروچه های عصبی‌اش گفت

_همه غلط کردن با تو !

و بعد با شدت تمام رهایم کرد .جوری که انگار پرت شدم . وقتی داشتم جای تیز چنگالش را روی دستم مالش می‌دادم با لحنی آکنده از خشم و بیزاری غریدم

_حیف که داداشمی والا بدجوری نفرینت می‌کردم !

برایم اهمیتی نداشت که ممکن بود با کلام کینه‌توزانه‌ام چقدر باعث دلشکستگی اش شوم . دیگر از رفتار خشونت‌آمیزش به تنگ آمده بودم !

نمی‌دانم از تاثیر حرف‌های من بود یا چی که قدری از تب و تاب های عصبی‌اش فرو نشست ! اما خودش هم می‌دانست از دستش برای آرام کردن من کاری برنمی‌آید .

_اگه دلت خنک می‌شه نفرینم کن !

رویش را به صورت درهم فرورفته‌ی من کرد که داشتم با حرص گوشه‌ی لب‌هام را می‌جویدم .

_می‌خوای خودم بگم بدترین نفرینی که می‌تونی درحقم بکنی چیه ؟

صدایش بی‌اعتنا به سکوت من کمی اوج گرفت .

_هان ؟ می‌خوای بگم ؟

به نشان قهر یک‌وری نشستم . نیمی از پشتم را به سمت او گرفتم و چسبیدم به پنجره .جوری که اصلا نبینمش .

و بعد در امتداد این سکوت قهرآلود و ملتهب او به رانندگی‌اش ادامه داد .تا این‌که جایی در پرت ترین گوشه‌ی دنیا ماشین را نگه داشت . تا چشم کار می‌کرد شب بود و تاریکی و جنگلی که در سکوت وهمناک خود غوطه‌ور بود .با خودم گفتم

" دروغ بود ! کسی اینجا منتظر گوشت قربونی ما نیست .کارم تمومه ! "

ماشین را خاموش کرد و پیاده شد. مرا که مردد و بی‌حرکت چسبیده به صندلی دید با تعجب گفت

_نمی‌خوای پیاده شی ؟

بعد از آن عصبانیت دیوانه‌وار این لحن آمرانه اش بوی غریبی می‌داد .چقدر همه چیز مشکوک و غیرعادی به نظر می‌رسید !

فکر کردم

" حتما باید چاقویی چیزی توی جیبش مخفی کرده باشه . شاید یهو می‌خواد از پشت دستش رو بندازه دور گردنم و شاهرگمو بزنه .کاش قلم پام می‌شکست و نمی‌رفتم محفل قفنوس ."

دستم بی‌اختیار به سمت گردنم کشیده شد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۸۴

حتی از تصورش هم خون در عروقم می‌ماسید و موهای تنم سیخ می‌شد .مواظب بودم صدای نفس های به شمارش افتاده‌ام لرز نندازد توی صدام .

_من همین‌جا تو ماشین منتظرت می‌مونم .

چیزی نگفت و در را بست .فکر کردم شاید دارم از دستش قسر در می‌روم ولی او ماشین را دور زد و آمد در سمت مرا باز کرد .

_نمی‌تونم اینجا تو ماشین ولت کنم و برم .پیاده شو .

لحنش مثل همیشه دستوری نبود .بفهمی نفهمی بوی ملاطفتی خنثی شده می‌داد .یعنی داشت تظاهر می‌کرد که تا آخرین لحظه بهش اعتماد کنم تا او بتواند با خیال راحت خنجرش را از پشت در تنم فرو کند ؟

چون سکون و مقاومت مرا دید دست زیر بازوم گذاشت و برخلاف میلم از ماشین پیاده ام کرد .نیمی از چادرم مانده بود روی صندلی و نیمی دیگر هم افتاده بود زیر پاهام .او برش داشت و کج و کوله انداخت سرم .

هوا آن ته دنیا وسط چله تابستان سرد و رعشه آور بود . طوری‌که دندان‌هام داشت به هم می‌خورد .نمی‌دانم شاید هم همه‌اش از فشار عصبی بود .برای این‌که قدری گرم شوم خودم را توی چادرم پیچیدم .در صندوق عقب را که باز کرد دلم باز بنای بی‌تابی گذاشت .

" نکنه می‌خواد تفنگی تبری چیزی برداره ...شایدم بیل و کلنگ با خودش آورده که بعد از این‌که کلکمو کند یه گوشه چالم کنه ."

حتی یک بار به سرم زده بود قبل از هرگونه اقدامی از سوی او ،پابه فرار بگذارم .اما توی آن دوردست مرتفع

از دستش به کجا باید می‌گریختم ؟ در آن گستره‌ی شب‌زده به هرکجا که می‌شتافتم آغوشی جز مرگ انتظارم را نمی‌کشید .

چه افکار جنایی ترسناکی داشت از سرم می‌گذشت !

بیم آن می‌رفت تا قبل از این‌که محمد دخلم را بیاورد ، قربانی هیجانات وحشتناک خود شوم .اما نه خبر از بیل و کلنگ بود نه تبر و تفنگ .

آن پشت چیزی جز یک کیسه نایلون رنگی بزرگ نبود که وقتی برش داشت بوی گوشت تازه در آن فضای آزاد و

خنک پیچید . خداراشکر .مثل این‌که همه‌اش داشتم واسه خودم اوهام می‌بافتم و هیچ نقشه‌ی قتلی در کار نبود .

_خدا کنه بوش گرگا رو هوسی نکنه و نکشونه دنبالمون .

این حرفش باعث شد بی‌اختیار خودم را بیشتر تنگ دلش بکشم .خنده دار بود .تا همین چند لحظه ی پیش او را برای خود یک تهدید جانی می‌دیدم و حالا داشتم برای درامان ماندن از خطر محتمل دیگری به او پناه می‌بردم .

ظاهرا برای او هم این حرکتم عجیب بود.لحظه‌ای نگاهش را به من دوخت و من متوجه ی بالاپریدگی ابروانش بودم

بعد دست کرد از زیر یکی از صندلی های تاشو چیزی را بیرون کشید که من از هیبتش ترسیدم و دستم بی‌اختیار به سمت دهانم رفت .کم مانده بود جیغ بکشم .وحشت مرا که دید همراه با نهیب آرامی گفت

_شششش! اسلحه شکاری که ترس نداره زیک ماه !

و پشت بندش حق به جانبانه افزود

_شاید یه وقت لازممون شد .

برای چندمین بار خودم را به خاطر همراهی با او در دل به باد سرزنش گرفته بودم .قبل از این‌که به راه بیفتد یک ن

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۸۵

گاه به چهره‌ی مرعوب و مردد من کرد و پوزخندزنان گفت

_یه جور ترسیدی انگار قراره ببرم تو جنگل چالت کنم !

این‌که درست زده بود به خال بدتر هول برم داشت و دستپاچه‌ام کرد .می‌خواستم بگویم از دست تو هرکاری که بگویند برمی‌آید .اما نگفتم .بهتر بود سریه سرش نگذارم و عصبانی‌اش نکنم .

اما انگار حتی تاریکی شب هم پوشش کاملی برای واهمه و دلواپسی‌های من نبود .درحالیکه داشت با تفنگ شکاری ور می‌رفت یکهو یادش به چیزی افتاد

_یادم رفت از توی داشبورد چراغ قوه رو بردارم .

دست کرد توی جیبش و سوئیچ را درآورد و دادش به من .

_برو برش دار بیار ...با کلید کوچیکه بازش کن .

من از توی سوییچ کلید کوچک مورد نظرش را جدا کردم و رفتم پی فرمانش .داشبوردش خیلی شلوغ پلوغ نبود . یک سالنامه با جلد چرم بود که احتمالا برنامه ریزی‌ها یا گاهی یادداشت‌های روزانه اش را توی آن می‌نوشت و یک قلمدان طلایی رنگ و یک اسپری خوش‌بو کننده ماشین . و بعد چیز عجیبی آمد توی دستم که ندیده نمی‌توانستم حدس بزنم چیست .

از آن تو درش آوردم و زیر نور چراغ داخل ماشین کنجکاوانه بررسی‌اش کردم .باورم نمی‌شد .همان ازگیلی بود که چندوقت پیش قبل از عزیمتش به قم از بالای درخت کنده و انداخته بودم توی دستش .پوستش چغر و چروک شده بود و تک برگ خشک و رنگ و رو رفته‌اش هنوز با سماجت به ساقه‌اش متصل مانده بود .

نمی‌دانم چرا نگهش داشته ؟ هنوز گیج و گنگ و با چشمانی فراخ به آن ازگیل پلاسیده نگاه می کردم که

صدایش مرا از دنیای پر از علامت سوال درونی‌ام به بیرون پرتاب کرد .

_پیداش کردی ؟

_آ...آره .

چراغ قوه آخرین چیزی بود که از آن تو کشیدم بیرون و بعد ازگیل خشکیده را به داخل داشبورد برگرداندم و درش را قفل کردم .از تاثیر آن کشف یواشکی که البته نمی‌دانم به چه دردم می‌خورد قدری هیجان‌زده بودم .فکر کردم

" شاید اون روز که داشت می‌رفت صابر رو از سرراه برداره که باهم برن قم، ازگیل رو با خودش برد تو ماشین که بخوره اما یا وقتش رو پیدا نکرد یا فراموش کرد و بعد احتمالا وقتی صابر اومد تو ماشین،ازگیل رو انداخت تو داشبورد و بعد دیگه کلا یادش رفت از اون تو درش بیاره بخوره یا بندازتش دور ."

دوشادوش هم و در امتداد سکوت زیر باریکه ای از نور چراغ قوه و زیر روشنای کمرنگ ماه و ستارگان بالای سرمان درحالی که فقط جلوی پایمان را می‌دیدیم او به راه افتاد و من هم به دنبالش .صدای هوهوی جغد می‌آمد و

عوعوی گرگ‌ها و شغال‌ها . گهگاهی چیزی بالای سرمان موزیانه پر می‌زد و به سمت جنگل می‌رفت .از خفاش‌ها متنفر بودم .همین‌طور از گرازها که صدای فس‌فسشان از همان حوالی به گوش می‌رسید و سایه‌های متحرکشان در اطراف جابه جا می‌شد . او ظاهرا با مسیری که در آن طی طریق می‌کردیم چندان بیگانه نبود .

_هنوزم نمی‌خوای به من بگی کجا داریم می‌ریم ؟

_دیدن یه پیرمرد جنگلی !

_کی هست ؟ ما می‌شناسیمش ؟

_نمی‌دونم !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۸۶

_یعنی چی نمی‌دونی ؟

سکوت !

_نمی‌دونم چرا بی‌عقلی کردم و باهات اومدم ! هنوز نمی‌فهمم چرا نذاشتی واسه فردا ...چه اصراری بود شبونه راه بیفتیم بیایم به یه همچین جای پرت و خطرناکی ؟

_چون من فردا صبح زود دارم می‌رم .

_کجا ؟

_قم .

خداراشکر که نمی‌دید چقدر از ته قلبم از شنیدن این خبرش خوشحالم ! فکر کردم

" پس چرا مامان چیزی نگفت ؟ یعنی به کسی نگفته هنوز ؟ "

_فکر کنم از شنیدن خبر رفتنم از خوشحالی زبونت بند اومده !

صدایش پر از رد نیشخند و توبیخ بود .گرچه تظاهر به بی‌تفاوتی می‌کرد از این‌که راحت می‌توانست فکرم را بخواند درعجب مانده بودم .با لحنی انکارکننده گفتم

_نه فقط دارم به این فکر می‌کنم که تو با این پیرمرد جنگلی چه سنمی داری ؟ ظاهرا دفعه اولت نیست که داری می‌ری سراغش !

_یه روز که زده بودم به دل کوه جنگل اتفاقی دیدمش .

_آهان !

و بعد از این‌که باهم از روی یک جوی باریک رد شدیم گفتم

_کاش اینم می‌دونستم چرا منو راه انداختی دنبال خودت ؟!

لحظه‌ای ایستاد و نورچراغ قوه را انداخت توی صورتم و من برای این‌که چشمام اذیت نشوند رویم را ازش برگرداندم.

_نکنه فکر می‌کنی می‌ترسیدم تنهایی بیام اینجا و قراره محافظم باشی؟

با مخفی کردن لبخند مختصری که بر لب داشتم گفتم

_همچین ادعایی ندارم ! فقط تعجب کردم .چون این‌جا تو این جنگل پرت موقع خطر من بیشتر وبال گردنت می‌شم تا این‌که بتونم کمکی بکنم .

_آره اینو خوب اومدی ! اما یه چیزایی هست که تو نمی‌دونی .

_چی مثلا ؟

نگاه خیره و شب شکنش با قدرت نفوذ بالایی که داشت عمق جانم را درمی‌نوردید .انگار همزمان می‌توانست به دوزبان صحبت کند .یکی با زبان صریح و بی‌پرده .دیگری به زبان طعنه و اشاره. پاک گیجم می‌کرد .

_من فردا مسافرم .گفتم شاید دلت بخواد وقت بیشتری رو با برادر عزیزت بگذرونی !

احساس می‌کردم " برادرعزیزت " را با نوعی تاکید اغراق‌آمیز ادا کرد . نور چراغ قوه را از روی من برداشت و دوباره به حرکت افتاد .داشت شوخی می‌کرد ؟ یا چی ؟ بیشتر انگار من یا خودش را دست انداخته بود .خودش هم می‌دانست که من هرگز مشتاق معاشرت و مصاحبت بیشتر با او نیستم . برای همین از روی بدجنسی یا بدذاتی به زور برم برداشته و با خودش آورده بود اینجا که قبل از عزیمتش به قم کمی باعث زجر و شکنجه‌ی روحی و فکری‌ام شود .البته ناشکر نباید بود .هرچه باشد بهتر از احتمالات اولیه ام بود .این‌که فکر می‌کردم ممکن است

فیلم رقص و آوازم پخش شده باشد و او قرار است که مرا پنهانی به اشد مجازات برساند .من هم چیزی نگفتم و دنبالش رفتم .دلم نیامد از این خوش‌خیالی ناامیدش کنم .بگذار خیال کند که در حق خواهرش لطف کرده .

هرچند خیلی مطمئن نبودم که دلیل اصلی همراهی‌ام همان باشد که گفت .

"درضمن برای این‌که برادرعزیز من باشی باید خیلی تلاش کنی محمدآقا ! این خلق و خوی گند و تعصبات افراطیت

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۸۷

مورد پذیرش و علاقه‌ی خواهری که من باشم نیست ."

البته که این‌را فقط توی دلم گفتم .

بعد از ده دقیقه راهپیمایی سخت و پراسترس در میان جنگل‌های مرطوب هیرکانی و راه‌باریک ناهمواری که هرلحظه بیم آن می‌رفت پایمان لای ریشه‌های درخت بپیچد یا مورد حمله و هجوم حیوان درنده و کمین کرده‌ای در پشت بوته‌های تمشک و شمشاد قراربگیریم به یک کلبه‌ی نیمه متروک رسیدیم که نورضعیفی از شیشه های کثیف تنها دریچه‌ی چوبی‌اش به زحمت بیرون می‌ریخت و از دودکش بلندش دودملایمی به هوا می‌رفت . از کنار یک کنده ی درخت که تبری روی آن فرو رفته بود گذشتیم . چاه آب کوچکی را دور زدیم .توی یک آغل زهواردررفته که از سرهمبندی یک مشت تخته و الوار ساخته شده بود جنب و جوش یک گاو و گوساله‌اش به گوش می‌رسید . قسم می‌خورم که شغال یا روباهی داشت از پشت کپه‌ی هیزم‌های زیر ایوان کلبه مارا می‌پایید .برق چشمانش را دیده بودم .

قلبم از شدت اضطراب و التهاب داشت در سینه تلوتلو می‌خورد .واقعا نمی‌فهمیدم ثوابی که همراه با اعمال شاقه است چه لطفی می‌توانست برای خداوند داشته باشد ؟ حالا اگر مامان بود حتما می گفت " اتفاقا چون برای کمک به سختی و زحمت بیشتری افتادین و حتی به

خاطرش خودتون رو به خطر انداختین، ثوابش نزد خدا چندین برابره ."

از نظر مامان هرچقدر که برای رضای دل خدا به خودمان رنج و مشقت بیشتری می‌دادیم خدا بیشتر خوشش می‌آمد و پاداش و ثواب چشمگیرتری برایمان کنار می گذاشت .

از روی پله های لق چوبی که از خزه و جلبک های جنگلی پوشیده بود با احتیاط رفتیم بالا . محمد با توجهی حمایتگرانه، مواظب بود که صندل‌هایم لابه لای سوراخ‌ها و درزهای پله‌ها گیر نکند . هنوز زخم بریدگی پایم خوب نشده بود و من تحمل زخم دیگری را نداشتم .

از توی کلبه بوی سیب زمینی دودی یا یک چیزی شبیه آن می‌آمد .محمد اول از پشت شیشه یک نگاه به داخل کلبه انداخت .ظاهرا چیزی پیدا نبود . ضربه‌ای به در زد و بعد درست لحظه‌ای که فکر می‌کردم امکان ندارد بی‌اذن دخول

وارد کلبه شویم او در را باز کرد و قبل از این‌که به این کارش معترض شوم بازویم را گرفت و مرا با خود به داخل کلبه کشید .

منبع آن نور ضعیف و تاریک ،یک فانوس نفتی قدیمی با فتیله‌ای سوخته بود که از روی طاقچه ی بالایی پت‌پت‌کنان می‌تابید .توی آن فضای محقر و فقیرانه چیزی به جز یکی دو قالی خرسک نخ نما و چند مخده‌ی رنگ‌باخته و یک مشت خنزوپنزر به دردنخور نبود که به چشم‌بیاید . محمد بی‌توجه به گوشه و کنار محقرانه‌ی کلبه نگاهش کنار بخاری هیزمی به پیرمردی خیره مانده بود که انگار خستگی یک عمر زندگی پردرد و رنج را با خود به خواب برده بود ! سپیدموی و ریشو بود . روی پیراهن راه راه آبی تیره‌اش ، جلیقه‌ی طوسی رنگ پوشیده و جوراب‌های سفیدش را تا روی پاچه هاش کشیده بود بالا. خس خس نفس‌های کوتاه و شمرده‌اش به طرزغم‌انگیزی در کلبه پیچیده بود.

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۸۸

پیر و رنجورتر از آن به نظر می‌رسید که بشود توی آن شرایط بیدارش کنیم و از او توقع میزبانی داشته باشیم .

محمد کیسه‌ی محتوی گوشت قربانی را روی طاقچه‌ی پایینی گذاشت . ظاهرا یخچالی توی خانه نبود .یا ما ندیده بودیم .یک نگاه به فانوس کرد و فتیله‌اش را بالا و پایین کشید . تغییرچندانی در وضعیت روشنایی ایجاد نشد . پیت نفت کوچکی هم همان‌جا روی طاقچه بود . نمی‌شد به بی‌سلیقگی پیرمرد جنگلی ایراد گرفت .حتما آن‌قدر حال‌ندار بود که برایش مهم نبود جای پیت نفت روی طاقچه نیست .محمد برش داشت و با آن مخزن فانوس را پر کرد و بعد دوباره پیت نفت را همان جایی که بود گذاشت. نور فانوس کم کم داشت جان می‌گرفت . اما مشخص بود که فتیله اش نیاز به تعویض شدن دارد .

از حرکات عجیب و غیرارادی محمد هاج و واج مانده بودم ،از این دوگانگی رفتارش که هم انگار آن‌جا غریبه بود و هم نبود . با نگاهم او را تا نزدیک پیرمرد دنبال کردم . کنار بالینش و پشت به من نشست . حتما دلش مثل من

به حال زار و نزارش سوخته بود . دیدم که دستش تا نزدیکی چهره‌ی زمخت و خوابیده اش رفت . اما بعد دستش مشت شد و روی زانویش سقوط کرد .حتما اگر پیرمرد از خواب عمیقش می‌پرید ، از دیدن دوبیگانه بالای سرش متوحش می‌شد!

کمی بعد لابه‌لای خرناس‌های ناله‌وارش ، صدای مبهم دیگری پیچید که اولش ذهنم از فهم و درکش سرباز می‌زد. نمی‌خواستم باور کنم که این صدای گریه‌ی خفقان‌آمیز محمد است .

اما بعد که شاهد لرزش خفیف شانه‌هایش بودم فهمیدم که اشتباه نمی‌کنم .محمد داشت آرام و بی‌صدا می‌گریست ! برای من که هرگز محمد را چنین گریان و منقلب ندیده بودم صحنه‌ی اعجاب انگیز و دلخراشی بود .

یعنی چی باعث این برانگیختگی شورمندانه و گریه‌ی حزن‌آمیز بی‌اختیارش شده ؟ تنهایی و بی‌کسی و غم زندگی فقیرانه‌ی پیرمرد جنگلی ؟ اگرچه می‌توانست برای هر انسان رئوف و دلسوزی دلیل و بهانه‌ای کافی باشد برای متاثر شدن ، اما با شناختی که از محمد سرسخت و

مقاوم داشتم این چیزها به راحتی روحش را نمی‌خراشید و چشمانش را نمی‌گریاند .

محمد از درون شکسته بود .انگار تکه‌پاره های قلبش بود که داشت از گوشه‌ی چشمانش می‌بارید .ناگهان گویی بی‌طاقت شد . سریع از جا برخاست و قبل از این‌که صورت درهم و گریانش را به من نشان دهد با قدم‌های سرآسیمه‌ای به سمت در کلبه رفت .و در این حرکت پرشتاب نزدیک بود بند تفنگ شکاری از دوشش رها شود .

چنان پریشان و بی‌خود از خود بود که ظاهرا حواسش نبود داشت مرا پشت سر خود جا می‌گذاشت .شوریده سر و دیوانه پیش می‌رفت .گویی که به یک‌باره زمان و مکان و حتی خودش و مرا از خاطر برده بود .

و من با بی‌چارگی در پی‌اش شتافتم .سرعت قدم‌هایش زیاد بود و من با آن صندل‌های لعنتی‌ام هرچقدر تلاش می‌کردم بهش نمی‌رسیدم . بدتر از همه این‌که فکر می‌کردم تحت تعقیب یک خرس یا حیوان درنده‌ی دیگری هستم . توهم هراس‌انگیزی بود .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۸۹

تااین‌که تاریکی و ترس و دستپاچگی دست به دست هم داد تا چادرم به بوته های خارداری که احتمالا گیاه " چوچاق " بود ، گیر کند و همزمان که تعادلم از دست می‌رفت پاهایم داخل بوته‌های گزنه فرو برود و پوستم از نیش برگ‌های تند و تیزش گزیده شود. همزمان با احساس خارش و سوزش شدیدی صدای فریاد مستمندانه‌ام به هوا بلند کند

_محمد !!

صدای فریاد من محمد را از آن حالت جنون زدگی و روان پریشی عجیبی که دچارش شده بود خارج و به دنیای واقعی پرتاب کرد .برای خودش هم باورکردنی نبود این‌که چطور مرا توی آن شرایط بحرانی به امان خدا رها کرده و رفته . شتابان و هراس‌زده راه رفته را به سمت من برگشت و سعی کرد چادرم را از لای تیغ‌های بوته‌ی چوچاق بیرون بکشد و درهمان حال بهم گفت که بهتر

است با دستبند طلایم جای نیش گزنه را مالش بدهم .
من هم می‌دانستم که این‌کار به کم کردن التهاب و سوزشش کمک می‌کند اما نمی‌دانم با او لج کرده بودم یا خودم که گوشم بدهکار نبود .

دیوانه‌وار و غرولندکنان درحال خارش پاهایم بودم.

_دیگه هیچ‌وقت حماقت نمی‌کنم و باهات جایی نمیام .
امشب به اندازه همه عمرم به من شوک و استرس دادی!

حالا بماند که همه رو هم نگران خودمون کردیم.

نمی‌دانم بهم حق می‌داد از دستش عصبانی باشم یا نه ؟ سکوتش گنگ و مبهم بود و البته غیرمنتظره .محمدی که من می‌شناختم باید مثل همیشه سرم داد می‌کشید و با تهدید و زور و بانگ " خفه شو " نطقم را می‌برید .

پوست پاهایم از التهاب و خارش ورم کرده بود .حسی درونی داشت چیزی را به من هشدار می‌داد . متوجه غیرعادی بودن اوضاع شده بودم .انگار در یک قدمی من اتفاق عجیبی در شرف وقوع بود .تا سرراست کردم با دیدن لوله ی تفنگش که به سمتم نشانه رفته بود باقیمانده‌ی جرات و توانم از دست رفت .حتی دیگر

خارش و سوزش پاهایم را احساس نمی‌کردم .سرتاپا لمس و بی‌حس شده بودم .گفتم دیگر کارم تمام است !ظاهرا اجرای نقشه‌ی شومش را گذاشته بود برای آخر کار .
سورپرایز آخر این شب لعنتی بود ! زیر لب غرید

_سرت رو بدزد !

اول نفهمیدم چی گفت ؟ هنوز با دلهره‌ی مرگباری منتظر بودم به سمت قلبم نشانه برود .حتی پیشاپیش متوجه انسداد و انقباض دریچه‌های قلبم بودم اما همه چیز داشت به شکل تخیلی پیش می‌رفت .مثل ناباوری و شوک یک خواب عجیب و غریب بود .با یک دستش مرا در پناه خودش کشید و بعد اول شلیک گوشخراش تفنگش در سکوت شب و جنگل پیچید و متعاقب با آن صدای نعره‌ی ناله‌وار یک خرس زخمدیده ، خفاش‌ها و پرندگان جنگلی را هراسان از روی شاخه‌ها پراند .من از ترس سرم را زیر بغلش فرو برده بودم .شلیک دیگرش به خطا رفت و خرس زخمی جری‌تر شد .داشت با هجومی دیوانه‌وار به طرفمان می‌آمد .

محمد زیر لب می‌غرید و " لعنتی " گویان با ماشه تفنگش درگیری داشت. انگار گیر کرده بود و عمل نمی‌کرد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۹۰

من مسخ و میخکوب مانده بودم و اگر محمد مرا زیر بغلش نمی‌زد و به موقع با خودش از جلوی آن خرس وحشی و مجروح فراری نمی‌داد تکه پاره شدنم حتمی بود .

هرگز با این وضوح وحشتناک ، مرگ را مقابل چشمانم ندیده بودم .تمام تنم دچار رعشه و تشنج بود هنوز .

مرا روی صندلی نشاند و قبل از این‌که آن خرس وحشی بیاید و خودش را به سپر ماشین بکوبد ، رفت و پشت رل نشست .سریع دنده عقب گرفت و دور زد و بعد با سرعت دیوانه‌واری در آن مسیر ناهموار و سنگلاخی به حرکت افتاد .خرس با سماجت کینه‌توزانه‌ای داشت دنبالمان می‌کرد .اما درنهایت تسلیم شد و دست از این تعقیب بیهوده برداشت .

محمد گهگاهی برمی‌گشت و به من که گوشه‌ی صندلی در خود مچاله شده بودم با تاثر نگاه می‌کرد .ظاهرا کلامی برای دلداری و قوت قلب بخشیدن به من به ذهنش نمی‌رسید . به اندازه کافی که از محل خطر فاصله گرفتیم و راه هموارتر شد ، ماشین را کنار آبشاری که از فراز یک صخره‌ی بلند سرازیر بود نگه داشت .بی‌حرف و بی نگاه پیاده شد و رفت پای جویی که آب آبشار را با خود به دوردست‌ها می‌برد نشست و آبی به سرو روی خودش پاشید .نفهمیدم چرا ناگهان به سرم زد من هم بروم پایین . گرچه هنوز دلم جا نیفتاده بود و احساس می‌کردم به یک پارچ آب قند نیاز دارم .

با قدم های سست و بی‌رمقی به طرفش رفتم .

چادرم مانده بود توی ماشین .اما شومیزم نسبتا بلند بود و می‌توانست جای مانتوم باشد .

به جای نیش گزنه‌ها دیگر گزگز نمی‌کرد .گرچه پوستم قدری تاول‌زده و متورم بود هنوز . لحظه‌ای برگشت و متعجبانه به من که کنارش قرار گرفته بودم نگاه کرد .اما چیزی نگفت و برای لحظاتی هردو به صدای شرشر آب و

هوهوی جغدها گوش سپردیم .گویی دچار بازگشت ذهنی آنی شده بودم .

_اون پیرمردی کی بود ؟

سکوت !

نگاه او به جوی آب مات مانده بود و نگاه من به نیم‌رخ خاموش و متفکرش! چه بی پروا و بی‌تردید واژه‌ها داشت از دهانم بیرون می‌ریخت ! انگار که یکی دیگر داشت به جای من حرف می‌زد .

_تو قبلا هم منو به یه جای پرتی برده بودی که یه کلبه خرابه ای رو نشونم بدی و سرگذشت آدمهایی رو واسم تعریف کنی که من نمی‌شناختم! و امشبم منو آوردی دیدن پیرمردی که هنوز ربطش رو به خودم و تو نمی‌فهمم . احساس می‌کنم هربار می‌خوای یه چیزی رو به من بگی ولی نمی‌دونی چه جوری !؟

بی‌اعتنا به حرف‌های من باردیگر مشتی آب به صورتش پاشید ...

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۹۱

و من با کلافگی صبر کردم تا بلکه جواب سوالم را بگیرم اما چیزی به جز سکوت و بی اعتنایی عایدم نشد .

_محمد !

صدایم آکنده از عجز و استیصال بود . می‌دانستم تا خودش نخواهد نمی‌توانم مقرش بیاورم .ظاهرا سوالات مهم و معمایی من کماکان باید بی‌جواب می‌ماند .

برای فروکش کردن احساس خشمی که در وجودم طغیان کرده بود آهی کشیدم و بعد مایوسانه نگاهم را به آسمان ستاره‌بخش آن شب بی‌کران دوختم .او که چیزی نمی گفت .کاش لااقل هرچه زودتر برمی‌گشتیم خانه .طفلکی مامان ! تاحالا باید دلش هزارراه رفته باشد !

_بیا اینجا محبوبه !

فکر کردم شاید قرار است زبان باز کند و چیزهایی را به من بگوید که تا به حال سعی در نگفتنشان داشته و من بالاخره ربط آن سرگذشت تکان دهنده‌ای که برایم تعریف کرده بود و پیرمرد جنگلی را به او یا به خودمان خواهم فهمید. اما وقتی هیجان زده و مشتاق در برابرش قرار گرفتم دستم را گرفت و تا مقابل خود روی زمین فرود آورد .چشمانش سرد و جدی بود .چقدر در طی همین یکی دوساعت گذشته به نظر افسرده و تکیده شده بود ! من هنوز در گیرودار این حرکت مشکوک و تهدیدآمیزش حیران مانده بودم که گفت

_من تا حالا چندبار زدمت؟

چه سوال مضحک و درعین حال دردناکی ! تمام تنم به تنش و شورش افتاد . گویی که هرذره از جانم می‌خواست

علیه او و خشونت‌های بی‌حدوحسابش شهادت بدهد . اندوه و افسوسم بی‌شمار بود .تلخ ترین لبخند همه عمرم را تقدیم او کردم و گفتم

_متاسفانه حسابش از دستم دررفته !

نگاه اندوه‌زده اش به کجخند روی لبم ماسید .آیا از خودش شرمسار بود یا ته دلش افتخار می‌کرد که تابه حال چه برادر خوب و نازنینی برای من بوده است !؟

_مثلا سالی چندبار ؟

_نمی‌دونم !

_بدترینش کی بود ؟

من که نمی‌فهمیدم این سوال و جواب ها برای چیست و اصلا چرا از حافظه ی خودش برای یادآوری تعداد دفعات رفتارهای خشونت آمیزش با من کمک نمی‌گیرد ، بی‌حوصله گفتم

_واسه من هردفعه بدترین بود ! خب حالا که چی ؟

صاف و مستقیم نگاه به چشمانم کرد .چقدر مظنون و مرموز به نظر می‌رسید .

_منو بزن !

_چی ؟

گوش‌های من تازگی زیادی به خودش نامطمئن می‌شد . چیزهای عجیب و غریبی می‌شنید که همه عمرم انتظار شنیدنش را نداشت .

_گفتم منو بزن !

لحن پرتاکیدش طعم شور بی‌تابی می‌داد و نگاهش ! آخ نگاهش از جنس شرارتی مجنونانه بود .

یکباره از جا پریدم .

_زده به سرت !

و او به این واکنشم سریع پاسخ داد. دستم را گرفت و دوباره کشید .این بار کم مانده بود بیفتم رویش .

_چکار می‌کنی ؟

سرش داد کشیده بودم ! چه جسارت‌ها ! نگفته بودم شب است و جای دور و پرت و من و بی‌پناهی و او که سرش درد می‌کند برای تادیب و تنبیه من !

_ پاشو برگردیم بریم خونه .

احتیاط کردم و این را با لحنی آمرانه گفتم .دهانم خشک شده بود .احساس می‌کردم اکسیژن به مغزم نمی‌رسد .

قلبم داشت می‌ایستاد .اگر از این شب جنجالی و نحس با تمام استرس و مشقت‌هایش جان سالم به در می‌بردم بی‌گمان تبدیل به موجودی نامیرا می‌شدم !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۹۲

باردیگر چشم دربرابر چشم شدیم .نفس هایمان به هم می‌آمیخت و قلب‌های پر شر و شورمان آماده‌ی رزم و عصیان دربرابر هم بود .از این فاصله بوی تند عطری که به خود زده بود حس گرمابخش و مدهوش کننده‌تری داشت .فقط او بود که می‌توانست برای تولدش از مامان عطر قیمتی " کازاموراتی زرژاف " هدیه بگیرد .

_از من می‌ترسی ؟

خواستم او را از لذت شنیدن " آره می‌ترسم " محروم کنم . اما هنوز شرط عقل آن بود که درمواجهه با او رفتاری

محتاطانه داشته باشم . همین غیرقابل پیش‌بینی بودنش مرا می‌ترساند . به جایش جواب سیاستمندانه‌ای دادم..

_کاش هیچ خواهری از برادرش نترسه !

تاریکی انگار شکسته بود و روشنایی خوف‌انگیزی برما تابیدن گرفت .مثل انفجار نوری غریب بود در کهکشانی پرت و ناشناخته !

_من جای تو بودم از این فرصت که بهت دادم استفاده می‌کردم !

داشت به من توصیه می‌کرد!؟ یا که لحن تازه ای برای تهدید پیدا کرده بود ؟

_زدنت چیزی رو عوض نمی‌کنه ! چون می‌دونم موقعیتش پیش بیاد تو بازم زورت رو به من نشون می‌دی !

لبخند زهرآگینش انگار که قدرت طلسم کردن داشت . مسخ و میخکوبم کرده بود .

_این که چیزی نیست . پاش بیفته ممکنه خون‌تم بیفته گردنم !

و نگاهمان به هم قفل ماند.

احساس خشم و بیزاری‌ام را به زور توی بهت و سکوتم ریختم ! کمی بعد لب‌گزه‌های حرص آلودم منجر به شکل گرفتن پوزخند گزنده‌ی دیگری روی لب‌هاش شد .

_من که دارم نفرت رو تو چشمات می‌بینم محبوبه ! پس زور نزن که ترحم کنی . هرچندتا دلت خواست امشب می‌تونی بهم سیلی بزنی ! بذار یه کم باهم بی‌حساب بشیم .

دلم برایش می‌سوخت ! این‌که خیال می‌کرد به همین راحتی می‌شود باهم بی‌حساب شد .فکر می‌کرد این احساس ناامنی و بی‌ثباتی فکری و روحی که پیش او دارم با چندسیلی ناقابل قابل جبران است ! نمی‌دانست هیچ سیلی نمی‌تواند پاسخ درد و محنتی باشد که من از این‌همه نابرابری و تبعیض و زور می‌کشم .

لحنم نیش‌دار و گزنده بود و اگر وجدانش هنوز میل بیداری داشت تکانش می‌داد .

_اون‌وقت چه فرقی با تو دارم ؟

مکثی کردم و باتاکیدی غمگنانه ادامه دادم

_هرچی باشه تو برادر منی !

و بغضم گرفت .سوزش چشمانم اخطار ناگواری برای یک گریه‌ی بی‌هنگام بود که به زور داشت سد مقاومتم را می‌شکست .

_ولی برادر خوبی نیستم .

این را باسرخوردگی گفت یا با تغیر و ناخشنودی ؟ گیج و گول بودم و نفهمیدم !

_خب سعی کن از این به بعد باشی !

_نمی‌تونم برادرت ...

چشمانش را روی هم فشرد و لب‌هایش را ! تپقش را با صدایی مرتعش اصلاح کرد .

_برادر خوبت باشم !

و درد بزرگ‌تر من نیز همین بود .که او نمی‌خواست یا نمی‌توانست برایم برادر خوبی باشد ! انگار که درخواست زیادی بود .چشمان‌اشک‌زده‌ام را دوباره به آسمان دوختم. دلم می‌خواست آن لحظه با قلب مچاله شده از رنجی که می‌کشیدم ، توی چشمان مراقب خدا زل بزنم و بگویم

" و تو می‌دانستی اگر جای من و محمد باهم عوض می‌شد من چه برادر مشفق و تکیه‌گاه محکمی برایش می‌شدم ! چی شد که به این خلقت معکوسِ کذایی رضایت دادی ! "

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۹۳

کمی بعد بی حرف و بی‌نگاه سوار ماشین شدیم و پاسی از شب گذشته رسیدیم ویلا .ظاهرا مامان نگرانی و تشویش دیگران را با درایت خاص خود ، مدیریت کرده بود جز خودش که پنهانی تا لحظه رسیدنمان آرام و قرار نداشت .

کسی با دلواپسی منتظرمان نبود .همه دراتاق‌های خود آرمیده بودند . انگار نه انگار که پس ما کجا غیبمان زده ؟

بعدها فهمیده بودم که مامان وقتی از غیبت و خروج بی‌خبرمان از ویلا باخبر شد به جای این‌که دلش علنا به

شور بیفتد و اضطراب وپریشانی خود را به دیگران نیز منتقل کند با سیاست مزورانه ای تصمیم گرفت که خودش را از این موضوع مطلع نشان بدهد .به همه و حتی به بابا گفته بود محمد مرا به دیدن یکی از همکلاسی‌هام برده که به تازگی پدرش را از دست داده .اما وقتی همه خوابیدند او توی آلاچیق ، صحیفه سجادیه و تسبیح به دست با بیم و امید چشم به راهمان نشست و همین که چراغ های ماشین محمد از دور نمایان شد قلب بی‌تابش درسینه آرام گرفت .و حالا آن‌طور که چادرنمازش را زیر بغل زده و داشت با سرآسیمگی به استقبالمان می‌آمد من دیگر جرات پیاده شدن از ماشین را نداشتم .گوشم به صدای شمرده و اخطارآمیز محمد بود .

_به مامان می‌گی برای آشنای محمد گوشت قربونی بردیم 《 سلمل 》 تو راه ماشین خراب شد و طول کشید تا درست بشه .حرفی از اون پیرمرد جنگلی به کسی نمی‌زنی !

صبر کردم اول او پیاده شود تا خودش مورد بازجویی مامان قرار بگیرد .اما مامان ظاهرا فقط منتظر من بود .

حتی به محمد نگاه هم نمی‌کرد . انگار که می‌خواست خشم و قهرش را به وضوح به رخش بکشد .چشمان مایوس و عتاب‌آلودش را متوقعانه دوخته بود به من !

من با تردید و ترس پیاده شدم .محمد داشت با خونسردی برایش از داستان خراب شدن ماشین می گفت که سیلی ناگهانی مامان غافلگیرمان کرد .گزگز صورتم را هم که نادیده می‌گرفتم و گزش تند اشک هایم راهم ...با غم جانسوز چشمان متاثر مامان و دستی که بعد از سیلی زدن به من مشت شده بود جلوی دهانش چه می‌کردم ؟ حتی نشد بپرسم : " آخر چرا ؟ "

محمد با تشری ملایم گفت

_برو تو محبوبه !

دلم می‌خواست برسرش فریاد می کشیدم و می‌گفتم که همش تقصیر تو بود ! توئه لعنتی ! اما اگر کمی دیگر می‌ماندم باید به ضیافت اشک‌های بی‌چارگی‌ام دعوتشان می کردم .من با حالی خراب و وضع روحی درب و داغان به سمت خانه دویدم .احتمالا پشت سرم جروبحثشان می‌شد.اما واقعا دیگر برای من اهمیتی داشت!

مهمانان در اتاق های طبقه ی بالا خواب بودند .محیا در اتاق مشترکمان در طبقه‌ی پایین ، چنان از خواب بی‌هوش بود که وقتی خودم را با گریه روی تخت انداختم حتی درجایش نجنبید .قفل در خراب بود و هرآن منتظر بودم مامان برای تفتیش یا دلداری به سراغم بیاید ولی خبری ازش نشد .و من نمی‌دانم کی خوابم برد ؟ فقط می‌دانم از بس که برای خفه کردن صدای هق هقم پتویم را گاز زدم فکم درد گرفته بود .

نزدیک سحر ، کمی قبل از این‌که صدای زنگ نماز از خواب بیدارمان کند ،حس کردم یک نفر توی خواب مرا بوسید .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۹۴

@shahregoftegoo

رطوب داغ لب‌هایی بر پشت دستم نشست و دستی بعد نوازش سرانگشتانم ، آرام به سمت گونه‌ام کشیده شد و رد آن سیلیِ بی‌رحمانه را به نرمی روی پوستم نواخت .

شاید مامان بود که به رسم دلجویی به خواب و بیداری‌ام سرزده بود . میلی برای بیدار شدن نداشتم .یا دل و دماغی برای آشتی! مامان بابت سیلی ناحق و بی‌دلیلش به من یک توضیح و اظهارپشیمانی قابل قبول بدهکار بود ! هنوز مست خواب بودم و پلک‌های سنگینم از هم باز نمی‌شد که صدایی زمزمه‌کنان از مرز خواب و رویای صادقه‌ام گذشت .

_تو فقط حق داری واسه یه نفر رخت عروسی تن کنی زیک ماه ! و اون یه نفر واسه بله گرفتن از تو هرکاری می‌کنه ! هرکاری !

دستی انگار از درون تکانم داد .گویی از یک بلندی پرت شده بودم پایین .همزمان با بلند شدن صدای زنگ ساعت شماته‌دار که داشت روی میز می‌لرزید ، هراسان از خواب پریدم.یک دستم روی قلبم بود که وحشیانه

می‌کوبید . با دست دیگرم ساعت را از سرو صدا انداختم .محیا غلتی درجای خودش زد و رو به دیوار چرخید .

چیزی جز تاریکی و خاموشی دور و برم نبود که بترساندم اما پس چرا شمارش ناهمگون نفس‌های بی‌قرارم آرام نمی‌گرفت؟

خواب دیده بودم ! حتما ! شاید هم اسیر یک کابوس شوم شده بودم .اما شواهدی وجود داشت که نمی‌شد نادیده‌شان گرفت. گونه‌ی سوزان و نمناکم و رایحه اسرارآمیز عطر کازاموراتی که در فضای اتاق جامانده بود حضور کسی را لو می‌دادند که گویی همین چند لحظه پیش ، همین‌جا و همین قدر نزدیک به من و رویای من شده بود !

ولی مگر می‌شود؟ امکان نداشت .ابدا !

حتما هنوز هم داشتم خواب می‌دیدم و بیداری ای درکار نبود .آخر این چه اوهام شیطانی و گناه آلودی بود که باید خوابم را می‌آشفت !؟

از توی حیاط صدای ماشین می‌آمد .نیمه هوشیار و نیمه منگ درحالی‌که هنوز درمیان امواج پریشانی و درماندگی‌ام

دست و پا می‌زدم به زحمت از تخت خودم را کشیدم پایین و به سمت پنجره رفتم . ماشین محمد بود که داشت از پارکینگ خارج می‌شد .مامان هم پیچیده در چادرنمازش ایستاده بود روی ایوان ! مثل همیشه سینی آب و قرآن دستش نبود . به نظر از این رفتن غیرمترقبه ی محمد غافلگیر شده بود .داشت کجا می‌رفت این‌وقت صبح!؟ بعدا یادم آمد که گفته بود باید برود قم !

میان باور و ناباوری آن‌چه در خواب برمن گذشته بود گیرافتاده بودم. قلبم هنوز دردناک می‌تپید .

دستم بی‌اختیار به سمت صورتم کشیده شد .فکر کردم

" امکان نداره محمد اومده باشه بالای سرم و منو بوسیده باشه ! اون حرفا...اون حرفا ... چی بود که گفت ؟ خدایا اینا همش توهم منه .مگه نه ؟ من خل شدم حتما ! "

باید بروم برای نماز صبح وضو بگیرم .باید به خاطر این همه افکار پلید و شرم‌آور از خدا طلب استغفار کنم .باید از خودم خجالت می‌کشیدم .او برادر من است .برادرم! این فقط یک خواب بود که من دیدم و نباید اصلا جدی‌اش بگیرم .از آن خواب‌هایی که مامان می‌گفت

شیطان می‌خواهد آدم را گول بزند که برای نماز صبح بیدار نشود .

من گول شیطان را نمی‌خورم .من اجازه نمی‌دهم که قلبم قلمرو امنی برای ابلیس شود .اصلا و ابدا !

خدایا مرا ببخش! مرا ببخش !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۹۵

ظاهرا هردو سرویس بهداشتی طبقه بالا اشغال بود که دایی سجاد داشت از سرویس پایین استفاده می‌کرد و من برای گرفتن وضو درراه آشپزخانه بودم که صدای پچ‌پچه‌ی مامان و بابا از آن تو به گوشم خورد .

_این پسر چش بود ؟ صبر نکرد اقلا با ما خداحافظی کنه !

هرچقدر بابا ناراحت و سرگشته و شاکی بود مامان تظاهر می‌کرد که همه چیز آرام و عادیست و جایی برای نگرانی نیست .

_رفتنش یهویی شد ! آخر شب مثل اینکه بهش خبر دادن باید تو یه مجلس مهم که تو خونه یکی از مراجع تقلید قم برگزار می‌شه شرکت کنه .

نمی دانم این هم یکی از دروغ‌های مصلحتی مامان بود یا واقعا همچه چیزی صحت داشت !

_حالا تو می‌اومدی بیرون باهاش خداحافظی می‌کردی !

_نیست که حالا خداحافظی تو رو خیلی تحویل گرفت !

از لحن کنایه‌آمیز بابا این‌طور برمی آمد که ابدا به محمد بابت این رفتار ناپسندش حق نمی دهد .حتی اگر به درخواست رییس جمهور مملکت هم لبیک گفته باشد او بایستی از خانواده خداحافظی می‌کرد .

_بازم که نماز صبح رو نخوند !

تاکید بابا بیشتر روی کلمه ی " بازم " بود تا کلمه ی " نخوند " . و این یعنی که آمار نمازهای قضا شده‌اش را دارد . مامان آرام و بی‌اعتنا پاسخ داد :

_حتما نمازش رو خوند و رفت .

بابا که ظاهرا مثل روز برایش روشن بود مامان دارد قضیه را ماستمالی می‌کند با تغیر گفت

_چی می گی زهراخانم ؟ من از نیم ساعت قبل رفتنش بیدار بودم . داشتم تو هال نماز می‌خوندم که اون یهو از اتاقش بیرون اومد و با عجله رفت بیرون ! کی و کجا وضو گرفت که من ندیدم ؟

سکوت مامان تنها جوابی بود که شنید .

_ نماز مغرب و عشای دیشبشم که قضا شد ! محمدی که نماز شب می‌خوند ...حالا چی شده که فرایض و واجبات رو سبک گرفته .

_اینطورام نیست ! زیادی بزرگش نکنیم .

صدای مامان گرفته و ضعیف بود .انگار که نایی برای حرف زدن نداشت .یا حوصله‌ای برای مجادله با بابا و قانع کردنش .معلوم نیست از چی این‌قدر خسته و تسلیم و عاجز شده بود ! اما بابا هرچقدر هم که می‌خواست ملاحظه‌ی قلب بیمارش را بکند نمی‌توانست از کنار بعضی چیزها به راحتی بگذرد .ظاهرا در سرش سوالات

بی‌جوابی بود که رها کردنشان باعث حیرانی و سرگشتگی بیشترش می‌شد .

_دیشب رو ایوون بهت درمورد خواستگاری صالحیان از محبوب چی داشت می‌گفت !؟

اسم من که به میان آمد تنم لرزید .سرم را به دیواری که پشتش سنگر گرفته بودم چسباندم که نلغزم و نیفتم .فکر کردم

" پس دیشب بابا وقتی برگشتیم خونه خواب نبود و احتمالا از پنجره‌ی نیمه باز اتاق خوابشون که رو به حیاطه صدای جروبحثشون رو شنیده ."

و حالا فقط می‌خواست با جواب مامان به شنیده هایش مطمئن شود .فکر کردم

" یعنی صحنه‌ی سیلی زدن مامان به منو هم دیده ؟ پس چرا حرفش رو پیش نمی‌کشید ؟ نمی‌دونم شایدم دیرجنبید و این صحنه‌ی ظالمانه رو از دست داد. "

مامان به سختی جوابش را داد :

_گفت به زور محبوبه رو شوهر ندین !

_به زور ؟ حالا کی خواست به زور شوهرس بده ؟

مامان سکوت کرده بود .حتما شانه ای بالا زد و بعد لب پایینش را داد جلو .یعنی که من هم نمی‌دانم .

_نشد یه کم باهم پدر و پسری حرف بزدیم! از قم نیومده قهر کرد اومد اینجا سنگر گرفت ! اینجام که دوروبرمون

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۹۶

شلوغ بود و نشد تنهایی گیرش بیارم و ازش بپرسم چشه ؟

_چش می‌خواستی باشه ! حتما خوشی زده زیر دلش ! قدر موقعیتش رو نمی‌دونه ! خیلی ها آرزوش رو دارن !

بابا از لحن گله‌مند و ناخشنود مامان تعجب کرده بود .

_تو چیزی می‌دونی که به من نمی‌گی زهرا خانم ؟

این سوالی بود که توی ذهن من هم می‌چرخید .درواقع بعد از آن سیلی دیشبش به مامان کمی مشکوک شده بودم .

اما مامان برای این‌که خود را از مظان اتهام نجات بدهد به کل منکر شد و شلوغش کرد .

_من چیو می‌دونم که شما نمی‌دونی میرزاآقا ! شوخیت گرفته این وقت صبح ؟ می‌بینی که از رفتن بی‌خداحافظیش ناراحت و کلافه‌ام ! پس شما دیگه سربه سرم نذار ! بذارین یه کم تو حال خودم باشم !

بابا پوفی کرد و برای جلوگیری از جروبحث و ناراحتی بیشتر ناچار شد کوتاه بیاید .مثل تمام وقت‌هایی که مامان صلاح می‌دید با مغلطه و شلوغ‌کاری اوضاع را آن‌طور که می‌خواست تحت کنترل خودش در بیاورد .

با یک سلام کوتاه و خشک وارد آشپزخانه شدم .تا نگاهم با نگاه مامان تلاقی کرد سریع رویم را برگرداندم .ظاهرا بیش از آن که بابت آن سیلی و رفتار غیرمنطقی‌اش با من متاسف باشد حق به جانب به نظر می‌رسید .بابا که حواسش به نگاه مغضوبانه‌ی مامان به من و اخم‌های درهم کشیده‌ی من نبود به گرمی جوابم را داد و وقتی داشت تسبیحش را می‌چرخاند گفت

_داداشت بی خداحافظی گذاشت رفت قم ! دیشب به تو در مورد رفتنش چیزی نگفت ؟

درحالی‌که داشتم آستین‌های شومیزم را یکی یکی بالا می‌زدم و پشت سینک قرار می گرفتم گفتم

_چرا گفت که می‌خواد بره قم .

و از صدای بی‌روح و خسته ام تعجب کردم !

بابا منتظر بود بلکه حرف‌های دیگری هم از من بشنود . از نظر او شاید من هم چیزهایی می‌دانستم که او نمی‌دانست. گرچه اشتباه نمی‌کرد و حس قلبی‌اش به درستی داشت به او آگاهی و هشدار می‌داد ، اما من فعلا چیزی برای گفتن نداشتم .دست کم نه تا وقتی که خودم تکه‌های این پازل را کنار هم نمی‌چیدم و نمی فهمیدم زیر پوست این خانواده چه می‌گذرد و اصلا داستان بعضی چیزها از چه قرار است !؟

مامان قبل از اذان ظهر همان روز سعی کرده بود دور از چشم همه از زیر زبانم حرف بکشد . من توی اتاق مشترکم با محیا داشتم توی کیف و کمد و کشوها دنبال شارژرم می‌گشتم که از دیشب شارژ تمام کرده و خاموش

مانده بود و شارژر دیگری هم بهش نمی‌خورد.که مامان از درآمد تو و خیلی بی مقدمه درمورد این‌که من و محمد شب گذشته کجا رفتیم و چی شد که این‌قدر دیر به خانه برگشتیم پرس و جو و پیگیری کرد .

از من هم همان جواب و توضحی را شنید که محمد بهم دیکته کرده بود . سرانجام وقتی من شارژرم را توی کیف لوازم شخصی محیا پیدا کردم و او هم پی‌جویی و تلاش‌هایش به دربسته خورد فکر کرد که بهتر است واقعیت را همان‌طور که برایش شرح داده شده بپذیرد و دنبال کشف و اثبات و دردسر بیشتری نباشد . قبل از

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۹۷

خروج از اتاق کمی این پا و آن پا کرد و بعد با اندوه و پشیمانی گفت

_دیشب خیلی نگرانتون شدم ! از طرفی با همون حال پریشونم جو خونه رو آروم نگه داشتم . فشار عصبی بدی روم بود .تو گوشیت رو نبرده بودی ...گوشی محمد هم در دسترس نبود ...فکرم هزار راه و بیراه رفت .خب بهم حق بده .اوقات خیلی سختی رو سپری کردم و نگذاشتم کسی بفهمه که چه حالی دارم...دست خودم نبود که ...

آهی کشید و ساکت ماند .دستش به نرمی شانه‌ام را فشرد .همان دستش که صورتم ازش خاطره‌ی خوشی نداشت !

بی‌اعتنا به جوشش مهر و لطف منقضی شده‌ی مادرانه‌اش ،همان‌طور سرد و خاموش سرگرم کار خود بودم . بعد از اتصال شارژرم به گوشی ، زدمش به برق و منتظر ماندم آن قدری شارژ به خوردش برود که بشود روشنش کرد .

مامان هنوز پشت سرم ایستاده بود .به نظر مردد و بلاتکلیف می‌رسید ! کاش می‌رفت و مرا با ذهن مغشوش و آزرده ام به حال خودش می گذاشت .تا این که با صدای گرفته اش دوباره توجهم را به خودش جلب کرد.

_اگه چیزی هست که باید به کسی بگی به هیچ‌کس جز مادرت اعتماد نکن دخترم !

از زنگ هشدارآمیز کلامش جا خورده بودم . دستم بی‌هوا روی دکمه‌ی روشن خاموش گوشی‌ام فشرده شد .

برگشتم و از روی شانه رفتن بی شتاب و غمگینش را از اتاق تماشا کردم .چشمم هنوز به دری که پشت سرش با تق آرامی بسته شده بود مات بود که همزمان با روشن شدن گوشی ام صدای زنگ اس ام اس ازش بلند شد .پیام از طرف یک شماره ناشناس بود که با تاخیری سه ساعته به دستم رسید .

" چکاوک در حصار عزیز ! شماره ی شما را از چکامه خانم گرفتم . اگر هنوز از دست بنده عصبانی و آزرده خاطر نیستید ، مایلم با شما ملاقاتی دوباره داشته باشم. در همان زمان و مکان ! امضاء همایون "

***

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۹۸

این درست که مامان از ریحانه به دلایلی نامعلوم خوشش نمی‌آمد و از مخالفان درجه یک ازدواج دایی سجاد با او به شمار می‌آمد اما همه می‌دانستیم رفتار آن‌روزش با او به هیچ‌وجه درست نبود و کسی تاییدش نمی‌کرد .نباید آن‌طور جلوی جمع سبکش می‌کرد و یک موضوع ساده را بی‌خودی به بحث و مشاجره‌ی لفظی می‌کشید که به دنبالش ریحانه درحالی‌که از فرط عصبانیت و ناراحتی بر خودش می‌لرزید برسر دایی سجاد داد بکشد و سرزنشش

کند که اصلا چرا او را با خود به جواهرده آورده ؟ و بعد جیغ‌وویغ کنان بگوید که می‌خواهد همین حالا برگردد رامسر .با او یا بدون او !

بی‌چاره دایی سجاد که بین خواهر و همسرش بدجوری گیرافتاده بود .درحالی‌که اصلا نمی‌فهمید چطور موضوع پیش‌پا افتاده ای مثل خبر کنسل شدن سفر زیارتی مادرزنش به عتبات عالیات به خاطر شکستن ناگهانی پایش منجر به یک جرو بحث جنجالی میان خواهر و زنش شده ؟ اما خب حتما در دل به خواهرش حق نمی‌داد که بدون هیچ ملاحظه‌ای آشکارا کنایه زده بود

" این سفرهای زیارتی لیاقت می‌خواد که نصیب هرکسی نمی‌شه ! "

زخم زبان بدی بود ! معلوم بود که قلب ریحانه از قساوت مامان شکسته بود و حق داشت که از دستش عصبانی و دلخور شود و بخواهد که هرچه زودتر ترکشان کند .

بابا از دایی سجاد خواسته بود که پی دلجویی همسرش برود و اگر همچنان اصرار به رفتن دارد و این‌طور راحت

تر است هیچ اشکالی ندارد که باهم برگردند رامسر .البته بدون همراهی باباحاجی !

خاله زینب هرچقدر سعی کرد با زبان نرم و مهربانانه ریحانه را آرام کند بلکه از خر شیطان پیاده شود نشد که نشد .ریحانه گریه کنان گفته بود نمی‌خواهد جایی بماند که صاحبخانه چشم دیدنش را ندارد و حق به جانبانه جمع و جور کرده بود که برود .دایی سجاد هم چاره‌ای جز به دست آوردن رضای همسرش نداشت .

بعد از رفتنشان باباحاجی و آقابهنام به جای برگشتن به داخل خانه توی آلاچیق نشستند و منتظر ماندند تا بابا هم برود پیششان باهم چای ذغالی بخورند . مامان پشت میز نشسته بود و داشت برای آش پشت پای محمد کشک می‌سایید .حبوبات تقریبا پخته شده بود و دیگر کم‌کم باید سبزی آش را به دیگ بزرگی که روی اجاق گاز داشت می‌جوشید اضافه می‌کردیم .

معصومه خانم رفته بود حمام که سر و تن عرق کرده و بعد هم لباس‌هایش را بشوید .

خاله زینب توی آلاچیق نماند .به بهانه کمردردش به خانه برگشت یک سر به آشپزخانه زد .من و محیا داشتیم پیاز خرد می‌کردیم . سیرداغ و پیازداغش به عهده‌ی معصومه خانم بود .

_خیلی بد شد ! طفلی ریحانه ! با دل شکسته رفت .

کلمات تاسف‌آمیز خاله زینب توی جو معلق مانده بود .

مامان سرراست نکرد که به او و کلافگی‌اش نگاه کند.انگار تحمل دیدن نگاه شماتت بار خواهرش را نداشت .خاله زینب جلوی در آشپزخانه کمی معطل و منتظر ماند و چون از جانب خواهرش چیزی جز بی‌اعتنایی و سکوت ندید آهی کشید و بعد چادرش را دور خود جمع کرد

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۱۹۹

و درحالی‌که پاهایش را با حرص روی زمین می‌کوبید به اتاقشان در طبقه‌ی بالا رفت تا استراحت کند . بابا با کتری دودزده به خانه آمده و دنبال پارچ آبی می گشت که محمد با خودش از چشمه آورده بود . جو آشپزخانه را که سنگین و متشنج دید یک نگاه عاقل اندرسفیه به قیافه‌ی سرد و سنگی مامان کرد و با سرزنش گفت

_تو هنوز هم گذشته‌ها رو ول نکردی زهراخانم ؟ برادر و زن برادرت چه گناهی کردن که باید تاوان خصومت و کینه‌ی شتری تو رو بدن !؟

همان قدر که من و محیا از حرف‌های دوپهلو و رمزآلود و البته محکوم‌کننده‌ی بابا سردرنیاوردیم مامان از شنیدنشان الو گرفت و حرکاتش موقع ساییدن کشک‌ها توام با حرص و غیظ شد .

نمی‌دانم بابا از کدام گذشته و خصومت و کینه داشت حرف می‌زد اما هرچه بود تذکرش باعث برافروختن خشم و عصبانیت مامان شد .بابا که کتری را پر کرد و رفت مامان با لحنی که بوی بغضی فروخورده می‌داد انگار که یادش نبود من و محیا در کنارش هستیم زیر لب غرید

_تو هیچی نمی‌دونی میرزاآقا ! منم که می‌دونم و زجر می‌کشم !

و نمی‌دانستیم گذشته برای مامان مثل یک صندوقچه‌ی اسرار بود که گرچه او درش را بسته و قفلش زده و کلیدش را انداخته بود دور اما خوب و بدهایش هراز گاهی از لای درزهای پوسیده اش می‌زد بیرون و آزارش می‌داد !

حیف شده بود ! می‌خواستم تا آن‌جا بودیم دایی سجاد را به بهانه‌ای از خانه بیرون بکشم و بعد یک‌جوری مجابش کنم که به دیدن آن پیرمرد جنگلی برویم .شاید می‌شد از زیر زبان پیرمرد جنگلی حرف‌هایی بیرون کشید که محمد از گفتنشان سر باز زده بود .مطمئن بودم این وسط باید یک ربط‌هایی وجود داشته باشد .فقط باید رد سرنخ‌ها را می‌گرفتیم و این قصه‌های بی‌ربط را یک جور به هم وصل می کردیم و متوجه ربطش به خودمان می‌شدیم .هرچند هنوز نمی‌دانستم باید چه توضیحی به دایی سجاد می‌دادم و می‌گفتم از کجا پیرمرده را می‌شناسمش ؟ و اصلا نمی‌دانستم که آیا می‌توانستم راه بلد خوبی باشم و

مسیری را که توی شب و تاریکی طی کردیم در روز روشن به درستی شناسایی کنم یا نه ؟

هنوز جوابی به پیام پسرنوح نداده بودم ! نمی‌دانم شاید هنوز هم از دستش عصبانی و دلخور بودم . شاید هم اتفاقات اخیر گیجم کرده و قدرت تفکر و تمرکز ذهنی را از من گرفته بود و نیاز به زمان بیشتری بود تا بتوانم ذهن و روحم را بازسازی کنم .

بعد از بازگشت از جواهرده ، به طور رسمی و قطعی جواب منفی‌ام را به خواستگاری پسرصالحیان اعلام کردم .هرچند آه از نهاد مامان برآمده بود ، اما برای مجاب کردنم خیلی به تک وتا نیفتاد .حالا یا به خاطر قولی که از قبل به من داده بود یا تهدیدات عجیب وغریب محمد ! تنها سری به نشان تاسف تکان داد و به گفتن

_چقدر راحت داری به خوشبختیت لگد می‌زنی محبوب !

اکتفا کرد و بعد درنهایت دلشکستگی و شرمساری از خاله زینب خواست مامور رساندن این پیغام ناخوشایند به صالحیان باشد !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۰۰

اما ظاهرا خانواده صالحیان مصمم‌تر و سمج‌تر از آن بودند که به همین راحتی با یک جواب نه از خواستگاری خود پا پس بکشند .مصرانه پیغام داده بودند که حالاحالاها منتظر جواب مثبت من می‌مانند و امیدوارند که به لطف خدا به زودی نظرم برگردد .چون ایمان دارند که من و پسرشان قسمت هم هستیم .مامان دست کم خوشحال بود که این موضوع باعث به وجود آمدن کدورت و ناراحتی بین دوخانواده نشده .هربار می‌گفت

_خداروچه دیدی ! شاید بعدها نظرت عوض بشه .
سیب رو که بندازی بالا هزارتاچرخ می‌خوره تا بیاد پایین !
زمان معجزه‌گر بی‌رحم و خوبیه محبوبه !

کلاس‌های خصوصی پن فلوتم با سولماز از سرگرفته شد و من سعی می‌کردم شاگرد باهوش و پرتلاشی برایش باشم و دریادگیری و تمرین کم نگذارم .

بابا آن‌روزها سخت مشغول کارهای مربوط به راه‌اندازی کارخانه بسته بندی چای بود .صبح خیلی زود از خانه بیرون می‌زد و گاهی تا دیروقت کارش طول می‌کشید .
آن‌روزها به ندرت توی خانه پیدایش می‌شد و مامان هم از این وضعیت کم و بیش کلافه و ناراضی بود اما ترجیح می‌داد با صبوری و سعه‌ی صدر خود و خانواده را از این مرحله ی حساس و مهم از زندگی به سلامت عبور دهد .

باباحاجی را به زور باخودمان از جواهرده به خانه آورده بودیم که مدتی را کنار ما باشد . اول به شرط اقامت یکی دوروزه پذیرفت. اما هرروز به اصرار من و محیا اقامتش تمدید می‌شد .تا این‌که یک‌آن به خودش آمد دید

دوهفته است که مهمان ماست و بعد شروع به غرغر کرد که الا و بلا باید برگردد خانه‌ی خودش !

تا وقتی باباحاجی پیش ما بود مامان خوش‌اخلاق‌تر بود و فرصت کمی برای گیردادن به ما پیدا می‌کرد .خیالش هم راحت بود که می‌تواند آن طور که می‌خواهد به باباحاجی رسیدگی کند .اما به هرحال کسی جلودار رفتن باباحاجی و یکدندگی‌اش نبود و نشد دیگر به ماندن بیشتر راضی و قانعش کنیم .

اول قرار بود من هم همراهش بروم و چندروزی بمانم پیشش .اما او خیلی رک و بی‌پرده مانع از همراهی‌ام شد و گفت که بعد از چند روز حضور در میان جمع ، دلش می‌خواهد مدتی را تنهایی سر کند تا روح و روانش به آرامش برسد .باشد برای وقتی دیگر ! مامان نچ نچی کرد و مایوسانه گفت

_مارو باش که به فکر تنهایی پیرمردیم .اون‌وقت اون از بودن در کنار ما خسته و گریزونه !

از محمد به جز تماس‌های کوتاه و یک‌طرفه‌ی مامان با او خبری نبود .تماس‌های مامان را هم یکی درمیان جواب

می‌داد و آن‌قدر سرد و بی‌حوصله که مامان تا مدت‌ها بعد از تماس با قیافه‌ای مات و غمبرک‌زده به یک نقطه خیره می‌ماند . اما روز قبل از راهی شدنشان به کربلا خودش تماس گرفت و با مامان و محیا خداحافظی کرد .بابا خانه نبود و محمد گفته بود که بعدا تماس می‌گیرد و با او هم وداع خواهد کرد . قسمت عجیب ماجرا آن‌جا بود که مامان بهش گفته بود من حمام هستم و به این ترتیب مانع از خداحافظی تلفنی ما باهمدیگر شد . هرچند از این رفتار مامان متعجب بودم

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۰۱

و برایش دلیل موجهی پیدا نمی کردم اما اعتراضی هم نداشتم . بعد از جریان آن بوسه_که من سعی داشتم خیال کنم که توی خواب اتفاق افتاده_ هرچه کمتر با او مراوده می‌داشتم بهتر بود ! نمی‌دانم چرا ولی انگار مامان

هم تازگی‌ها می‌دانست هرچقدر از دسترس محمد دور بمانم راحت‌ترم !

و گویی این یک توافق پنهانی و نانوشته میان ما بود .
برای همین وقتی یک ساعت بعد محمد با موبایلم تماس گرفت که احتمالا دم عزیمتش به کربلا با من خداحافظی کند ، عمدا تماسش را بی پاسخ گذاشتم و خیالم راحت بود که قرار نیست بابت این بی‌توجهی به مامان جواب پس بدهم . محمد که از همان تماس ناموفق اول گویی که شستش خبردار شده باشد خیلی زود تسلیم شد و ترجیح داد به ارسال یک پیام کوتاه اکتفا کند.

" خداحافظ ! دعا کن بمبی چیزی شر منو برای همیشه از سرخانواده کم کنه . چون وقتی برگردم ممکنه به حساب خیلی چیزها برسم . از جمله به حساب تو که جواب تلفنم رو نمی‌دی ! "

اگر چه هرکلمه از متن پیامش بوی تهدید و خشونت و خشم می‌داد اما از ته دلم که هنوز سودای مهر خواهرانه داشت آرزو کردم سفرش بی‌خطر باشد و به سلامت به خانه بازگردد .

ثبت نام ترم جدید دانشگاه در راه بود و نرگس مثل همیشه منتظر بود با من به هماهنگی برسد .ولی من آن‌روزها بی حوصله‌تر از آن بودم که برای ثبت نام ترم جدید عجله و شور و شوقی داشته باشم .حتی دیگر فکر این‌که با شروع دانشگاه می‌توانم از محیط بسته‌ی خانه کمی دور بمانم آرام و خشنودم نمی کرد .

از بعد از بازگشت از جواهرده حتی برای یک بار هم پایم را از خانه بیرون نگذاشته بودم و ماندن طولانی مدت در خانه خسته و کسلم کرده بود .گهگاهی که ناشیانه صدای پن فلوت را در می‌آوردم با اعتراض شدید مامان مواجه می‌شدم . جوری الم شنگه راه می‌انداخت و مدعی می‌شد که از دستم سرسام گرفته تا من به کل قید نواختن را بزنم .

آمد و رفت سولماز به خانه‌مان و ساعات آموزش خصوصی‌اش را هم به زور تحمل می‌کرد و اگر دست خودش بود خیلی محترمانه عذرش را می‌خواست .

درگیرو دار مراسم اربعین بودیم که خانواده صالحیان مارا به مجلس شام نذری‌شان دعوت کردند . مامان و خاله زینب معتقد بودند حالا که من به خواستگاری پسرشان

جواب رد داده‌ام صلاح نیست که همراه خانواده در مجلسشان شرکت کنم .و درنهایت تصمیم گرفته شد من نزد باباحاجی بروم .

بعد از مدت‌ها این تنها تصمیمی بود که به نفع من گرفته شده و من از آن استقبال می‌کردم .

بابا حاجی چندین جا دعوت داشت اما ترجیح داده بود برای شرکت در مراسم اربعین طبق رسم همیشه به مسجد برود .اما از آن‌جا که خیلی زود پادرد و کمردردش عاجزش کرده بود دایی سجاد او را قبل از شام به خانه برگرداند . من که برای شام آن شب بادمجان شکم پر آماده کرده بودم میز را برای دونفر چیدم .بعد از شام که باباحاجی

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۰۲

قرص‌هایش را به نوبت خورد و رادیواش را برداشت و طبق عادت رفت زیر پشه‌بند خوابید برای پسرنوح پیامی با این مضمون فرستادم .

" درود و سپاس از توجهتان .به وقت فردا ! امضاء چکاوک در حصار "

***

رسول

گوشی تاشوی اش را بست و درحالی‌که هنوز ناخواسته لبخند به لب داشت فرمان را چرخاند و با تغییر مسیر ناگهانی‌اش باعث سردرگمی رفیقش شد .مهرداد از آینه‌ی بغل یک نگاه به خیابانی که داشتند از آن دور می‌زدند و برمی‌گشتند انداخت .عجیب بود که مثل خیابان قبلی به خاطر عبور دسته زنجیرزنان مسدود نبود. پس دلیل این تغییر مسیر چه می‌توانست باشد ؟ بعد نگاه پرسانش را به نیم‌رخ مرموز و متفکر او دوخت .می‌دانست تا نپرسد چیزی دستگیرش نمی‌شود .

_احتمالا داری پی حرفم می‌ری و الان داریم به سلامتی می‌ریم سمت خونه‌تون ؟

رسول به سادگی مهرداد پوزخند زد .سکوتش اندازه‌ی طول خیابانی که پشت سرمی‌گذاشتند کش پیدا کرد. برایش عجیب بود که دوستش انگار هنوز او را درست نشناخته ! گیریم که خانواده‌ی محترمش برای بزرگداشت و عزاداری شب اربعین مثل هرسال مراسم سنگین و درخوری در خانه باغ خود برگزار کرده‌اند . او آدم این مراسم‌ها نبود ! اصلا از کی در مجالس مذهبی خانواده‌اش که در طول سال بارها و بارها به مناسبت‌های مختلف برپا می‌شد و بزرگان شهر درآن حضور داشتند شرکت می‌کرد که این بار دومش باشد ؟

_دارم می‌برمت دم خونه صالحیان پیاده ات کنم .

مهرداد انگار که نمی‌توانست به گوش‌های خودش اعتماد کتد هوم بلندی کشید و بعد شگفت‌زده پرسید

_اون‌جا چرا ؟

برعکس مهرداد رسول خونسرد و بی‌تفاوت جواب داد

_چون می‌دونم بدون من جرات نداری پات رو بذاری تو خونه‌ی شهسورای‌ها !

مهرداد پلکی زد و حیران‌تر شد.لحنش بوی ظن و تردید می‌داد .

_خب چرا باهم نمی‌ریم ؟

_مگه قرار بود بریم ؟

مهرداد پوفی کرد و کلافه از این‌که نمی‌توانست سراز کار رفیقش دربیاورد روی صندلی یک‌وری نشست تا بهتر بتواند موقع حرف زدن او را زیر نظر بگیرد .

_یعنی خودم تنهایی برم تو مجلس خونه صالحیان شرکت کنم ؟

رسول همراه با تکان سر گفت

_آره ! مگه دلت پلونذری نمی‌خواست ؟

_اوکی بابا ! ولی خودت چی پس ؟

_انتظار نداری منی که تو مراسم خانواده خودم شرکت نمی‌کنم سر از مجلس صالحیان درآرم ؟

و برگشت و حق به جانبانه نگاهش کرد . مهرداد هنوز گیج و منگ بود .انگار که با یک معمای سخت طرف بود .

_نه ولی ...حالا چی شد که یهو همچین تصمیمی گرفتی ؟

رسول کم‌کم داشت از توضیح دادن به او خسته می‌شد .و از این‌که بی‌حوصلگی‌اش را به رخ او بکشد ابایی نداشت.

_چون همین حالا فهمیدم یه کار واجب برام پیش اومده .

مهرداد به طعنه گفت

_و این‌جور که تو سربسته می‌گی یعنی که این کار واجبت هیچ دخلی به من نداره.

و نیشش باز ماند .هرچند کمی عصبی و برافروخته به نظر می‌رسید .

_دقیقا !

_بعد کی منو از خونه صالحیان برداره بیاره خونه تو ؟

_از خونه صالحیان تا خونه شما یه خیابون بیشتر فاصله نیست .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۰۳

با یه کم پیاده روی هم غذای چرپ و چیلی نذری امشب رو هضم می‌کنی هم منت کسی رو هم نمی‌کشی تو برسونه منزل !

لحن تاکیدآمیز و شمرده‌ی رسول جایی برای اما و اگر باقی نگذاشته بود .

_پس یعنی داری خیلی محترمانه عذر منو می‌خونی که واسه خواب نیام اون‌جا ؟

_ای یه چیزی تو همین مایه‌ها !

و سعی کرد خودش را نسبت به دلخوری او بی‌اعتنا نشان بدهد .یکی دوخیابان شلوغ را پشت سرگذاشته بودند و قبل از این‌که پشت یک دسته‌ی بزرگ سینه زنی گیر بیفتند وارد یک کوچه‌ی میانبر شدند .مهرداد کمی درجای خودش با بی‌قراری وول خورد . داشت علنا از فضولی می‌مرد .

_حالا خیره انشالله ! خبریه ؟

و جواب مبهمی گرفت .

_نمی‌دونم خودم ! تو خیر و شرش موندم .

_اوکی بابا !

و بعد مایوسانه آهی کشید و ساکت شد .کمی بعد که به ازدحام کوچه منزل صالحیان رسیدند .مهرداد غرغرکنان پیاده شد .

_خیلی دلم می‌خواد سر از این کار واجب یهوییت دربیارم رسول .می‌دونی ؟

رسول نشنیده گرفت و گفت

_به امیرحسین سلام برسون !

و قبل از این‌که به او فرصت اعتراض یا پی‌جویی بیشتری بدهد گازش را گرفت و از آن‌جا دور شد .

خواب بدی دیده بود .

نصف شب عرق‌ریزان از خواب پرید و دیگر هرکاری کرد خوابش نبرد .از آن خواب‌های پریشان و کابوس‌واری که گاهی به سراغش می‌آمد .اما حالا هرچه فکر می‌کرد چیزی یادش نمی‌آمد ! از بس که مادرش آخر شب توی تلفن زار زد و با نک و ناله هاش دلش را سوزانید .

_من هنوز به دیدن جای خالیت عادت نکردم رسول جان ! خسته شدیم از بس تو هرمراسم به مردمی که

سراغت رو از ما می‌گیرن جواب پس دادیم ! مجلس خونه بابات رو سبک می‌گیری و سر از مجلس دیگران درمیاری ؟ مردم چی می‌گن ؟ چرا این‌قدر با خانواده‌ی خودت دشمنی و ما رو سنگ روی یخ می‌کنی؟ خدارو خوش نمیاد رسول! من و پدرت دلمون نمیاد نفرینت کنیم .هیچ‌وقت ! حتی وقتی راهت رو از ما جدا کردی و رفتی پی مطربی ! ولی می‌ترسم خدا خودش قهرش بگیره ! نکن این‌کار رو با ما پسرجان ! نکن ! به ما رحم نمی‌کنی اقلا به خودت رحم کن ! چوب خدا صدا نداره‌ها ! ببین کی بهت گفتم !

به زور توانسته بود قانعش کند که او ابدا قصد شرکت در مجلس خانه‌ی صالحیان را نداشته و فقط رفته بوده رفیقش را برساند .هرچند زبان چرب و نرمی نداشت و بلد نبود قربان صدقه‌ی مادرش برود اما همین که با زبان خوش و دوستانه با مادرش حرف زده بود آرامش کرد .

برای خودش قهوه درست کرد و به ایوان رفت . خنکای صبح شهریور دل‌انگیز بود و اگر روی لباس راحتی

خانه‌اش ربدوشامبر سرمه‌ای‌اش را نپوشیده بود بی‌گمان به لرزش می انداخت .

بی‌آن‌که چراغی روشن کند روی یکی از صندلی‌های حصیری نشست و زل زد به باغ خاموش و تاریک‌زده !

دودوک زیر درخت انجیر خواب بود .فقط یک‌بار برگشت و نگاه بی‌اعتنایی به او کرد .انگار که می‌خواست مطمئن شود همه چیز در امن و امان است و بعد باز سرش را روی پاهایش گذاشت .

نم‌نم قهوه‌اش را خورد وبی‌آن‌که خودش بداند منتظر نشست .آن‌قدر که درخشش روجا_ آخرین ستاره صبح درمیان روشنایی خورشید که داشت از پشت کوه ها طلوع می‌کرد محو شد .

چیزی به آمدنش نمانده بود .برخلاف دفعه‌ی اول که با حضورناخوانده‌ی خودش باعث غافلگیری و شگفتی‌اش شده بود این بار قرار بود مهمان خوانده و ویژه‌اش باشد .

چکاوک در حصار !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۰۴

دختر مقابلش بود .با سلامی گرم برلب وعزمی راسخ و نگاهی درخشنده و مصمم ! پیراهنی لاجوردی رنگ با گل‌های ریز سفید به تن داشت که تاروی پاهایش می‌رسید و رویش یک ژاکت ابریشمی ظریف سفید پوشیده بود . روسری ساده‌ی آبی رنگش را هم با حجابی کامل بسته بود .شیک و آراسته‌تر از بار اولی که دیده بودش ! حلقه‌ی کمرنگی افتاده بود دور چشمانش ! فکر کرد

" حتما از هیجان زیادی دیشب خوابش نبرد ."

اما با این‌همه زیبایی نفسگیر چشمانش شوخی بردار نبود . به نظر ترس و دلهره‌ی دیدار اولشان را در آن سپیده‌دم غیرمنتظره نداشت . این بار حتی پردل و جرات‌تر به نظر می‌رسید .همین بی‌باکی و جسارت عجیبش بود که هم باعث تحسینش می‌شد هم بفهمی نفهمی می‌ترساندش. دختر از دیدنش روی ایوان خانه تعجب کرده بود و با نگاه پرسان و مظنونش انگار که پی جواب و توضیحی قابل قبول می‌گشت .اما متانت به خرج داد و چیزی نگفت. با این‌که مایل نبود چشم‌به راهی اش برای او علنی شود اما هیچ اشاره‌ای به بدخواب شدنش نکرد و اجازه داد دختر پیش خود خیال کند که برخلاف گذشته این بار از قبل منتظرش مانده . هرچه باشد به خاطر رفتار گذشته او یک عذرخواهی به دختر بدهکار بود و راه دوری نمی‌رفت اگر این بار نسبت به او قدری توجه و ملاطفت به خرج می‌داد .به دودوک که پای پله‌ها آرام می‌غرید و دم تکان می‌داد با دست علامت داد که بهتر است برود پای درخت به چرت زدنش ادامه بدهد و بعد دختر را به داخل دعوت کرد . شکر خدا مثل قبل نگفته بود این بیرون راحت‌تر است .

ازش پرسید

_براتون قهوه بیارم ؟

فکر کرد

" حالا لازمه این‌قدر باهاش رسمی حرف بزنم ؟ "

و خودش جواب خودش را داد . شاید دختر این‌طور راحت‌تر باشد .

نگاه مردد و گنگ دختر برای لحظه‌ای به صورتش خیره ماند . انگار صدایش را نشنیده بود .مجبور شد دوباره تکرار کند و متعاقبا او با تکان سر تعارف قهوه را رد کرد . اما به جایش کمی با عذر و خجلت تقاضای یک لیوان آب کرده بود .زبان سرخش را که روی لب‌های کمرنگ و خشکیده‌اش کشید ، فهمید تشنگی‌اش نمایشی نیست .اول با دست بهش تعارف زد روی یکی از صندلی ها بنشیند و سپس خودش به آشپزخانه رفت و کمی بعد با یک سینی حاوی پارچ آب یخ و دو لیوان برگشت .خودش هم احتمالا تشنه‌اش می‌شد . دختر به احترام ورودش نیم‌خیز شد .او در سکوت لیوان آبی برایش ریخت و داد دستش .و بی اعتنا به زمزمه‌ی " ممنونم " دختر روی صندلی مجاورش نشست .نمی‌خواست مثل

دفعه‌ی اول که مقابلش نشسته بود از حس ناخوشایند سلطه و نفوذخود اشباعش کند . دختر با عطش لیوان آب را سر کشید و باز هم ازش تشکر کرد .او فقط سرتکان داد و بعد از مکثی کوتاه دستی روی ریدوشامبرش کشید و با وسواس لبه‌هایش را مرتب کرد . پاهایش را روی هم انداخت .توی ذهنش دنبال یک شروع آرام و دوستانه می‌گشت .برخلاف مصاحبت ناموفق قبلی که نتوانسته بود شروع کننده‌ی خوبی باشد !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۰۵

و بعد کلمات بی‌اختیار از دهانش بیرون ریخت .

_اون‌قدر دیر جواب پیامم رو دادید که من دیگه پاک ازتون ناامید شده بودم .

لحنش عاری از هرگونه گله یا شکوه بود و ظاهرا این صداقت بی شیله پیله‌اش به مذاق دختر خوش نشسته

بود. لبخند محو کنج لبش گویای حس خوب قلبی‌اش بود .

_راستش نمی‌دونستم که دیگه اصلا بتونم بیام ...بار اول اومدنم خیلی یهویی شد .بدون این‌که بتونم براش برنامه‌ریزی قبلی داشته باشم ! بعدا فهمیدم که چقدر کارم خطرناک و عجیب بود .

صدایش نوای دلکشی داشت .مثل شرشر روح‌افزای آب بود در دل سنگ ! نرم و گیرا و رویایی ! کمی هم حزن‌انگیز بود .انگار غمی جادویی و افسانه‌ای را در اصوات خوش‌الحان خود پنهان داشت که شنیدنش باعث لرزش جان می‌شد و روح را دیوانه‌وار در بند یک حس اثیری می‌کشید .دلش می‌خواست ساعت‌ها می‌نشست و بی‌هیچ‌کاری فقط به آن صدای خارق‌العاده گوش می‌داد . فکر کرد

" حیف این صدا که خام بمونه و پرورش داده نشه ."

وزن نگاه خیره‌ی دختر را که روی خودش حس کرد فهمید سکوت و تاملش زیادی طول کشیده و ممکن است باعث برانگیختن شک و تردید او شود . به دسته‌های

صندلی چسبید و بعد برای این‌که حرفی زده باشد با لحنی نسبتا شوخ گفت

_من جای شما بودم به رهنمون‌های پسرنوح اعتماد نمی‌کردم !

با کنایه‌ی ظریفش باعث شکفتن لب‌هایش شد .لبخندش ملاحت شیرینی داشت .حتی ذره‌ای به حجب و حیای ذاتی‌اش خدشه وارد نمی‌کرد. انگار می‌خواست چیزی بگوید اما بعد منصرف شد .لب‌هایش را با فشار به هم دوخته بود که لابد یک وقت حرف نسنحیده ای نزند .اما نگاهش از شادی و هیجان کودکانه و سرکوب شده ای داشت برق می‌زد .

_آماده اید تا من از شما تست صدا بگیرم ؟

قبول داشت که شاید درخواستش کمی غیرمنتظره بود اما ترجیح می‌داد وقت تنگشان را به جای حاشیه‌پردازی صرف کارهای مهم‌تری کنند .دختر هنوز هاج و واج نگاهش می‌کرد که او از جا برخاست و با لحنی ترغیب کننده گفت

_چیزی تا طلوع آفتاب نمونده ! بهتره وقت رو از دست ندیم .

و قبل از این‌که به او مجالی برای چون و چرا بدهد درامتداد نگاهی سوزنی و نافذ به او ، به طرف یکی از درهای زیر راه پله‌ی حلزونی سمت راستی رفت تا مخاطبش چاره‌ای جز این نداشته باشد که مطیعانه برود پی‌اش .

***

اتاق زیر راه پله شبیه یک استدیوی ضبط موسیقی بود که شامل دو اتاق بزرگ و تودرتو می‌شد .با دستگاه‌های ضبط و تنظیم و تجهیزات صدابرداری و مانیتورینگ صدا و میز صدا .چندتایی میکروفن و اکو و نرم افزارهایی که من نمی‌شناختم .

پنجره‌ها و تمام منافذ نور بسته و دیوارها برای ایزوله‌ی صوتی با فیبر و فوم آکوستیک پوشیده شده بود .به نظر من که تخصص چندانی در این زمینه نداشتم تجهیزات کاملی می‌رسید .هرچند او در کمل فروتنی گفته بود

" اینجا استدیوی کوچیک و خونگی منه که به زحمت زیاد ساختمش ! کارم رو تا حدودی راه میندازه . "

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۰۶

به شدت هیجان زده بودم و بی‌تاب و شوریده ! این لحظه را حتی توی خوابمم نمی‌دیدم .قلبم پیشاپیش با تپش‌های ناهمگونش سمفونی مهیجی به راه انداخته بود . اگرچه به توضیحاتش با دقت گوش می‌دادم اما ذهنم انگار قدرت ذخیره‌ی اطلاعات و هوش یادگیری‌اش را از دست داده بود . هیچی یادم نمی‌ماند .از فشار استرس بدنم می‌لرزید و پیشانی ام از عرق آبله زده بود .

او انگار عمدا می‌خواست هیجاناتم را نادیده بگیرد .انگار برایش مهم نبود که آن‌جا در میان آن‌همه امکانات عجیب و پیشرفته‌ی ضبط صدا چه ناشیانه خودم را باخته و اعتماد به نفسم را از دست داده‌ام ! شاید فکر می‌کرد با بی‌اعتنایی‌اش می‌تواند کمک بیشتری به من بکند .زودتر باید خودم را جمع و جور می‌کردم ! این یکی از بزرگ‌ترین و استثنایی‌ترین لحظه‌ی تمام عمرم بود . نباید

که شادی و شعف قرارگرفتن در این لحظه‌ی بی‌تکرار را با ترس و شرم و اضطرابم به ورطه‌ی شکست و ناکامی می کشیدم .

ازم خواست در اتاق ضبط صدا بمانم و پشت یک میکروفون پیشرفته بایستم .و گفت حواسم به دیوار شیشه‌ای که مابین دواتاق قرار داشت باشد و با علامت او از اتاق کنترل می‌توانم شروع به خواندن کنم و مرا در انتخاب آهنگ و ترانه آزاد گذاشت .حس و حال توصیف ناپذیری داشتم ! هم بی‌اندازه خوشحال بودم هم ترسی ناشناخته داشتم .انگار با یک پدیده‌ی ناممکن مواجه شده بودم .چیزی که مغایر با طبیعت بود ! و من گیج و متحیر مانده بودم و نمی‌دانستم چطور می‌توانم بر احساسات تهییج شده‌ام که داشت کم‌کم اعتماد به نفسم را ازم می‌گرفت غلبه کنم .نمی‌دانم چه‌ام شده بود؟ من که دیوانه‌وار منتظر این لحظه‌ی رویایی بودم ! پس چرا به طرز ناامیدکننده‌ای دستپاچه و هول بودم .او به اتاق کنترل رفت و پشت میز صدا و مانیتور نشست . تا با دستش بهم علامت داد احساس کردم ریه‌ام از حجمی سنگین پر شد .انگار که دیگر بهش اکسیژن نمی‌رسید .نفس‌هام به سرعت به شماره افتاد .به وضوح

می‌توانستم شاهد لحظه به لحظه‌ی افت محسوس فشار خونم باشم .عاقبت ترس و هیجان و استرسی که تا آن لحظه با من بود و من سعی در پنهان کردنشان داشتم دست به دست هم دادند و تاب و توانم را فرسودند. دیگر تحمل آن همه فشار و ...را نداشتم .کمی قبل از این‌که چشمانم سیاهی برود و بیفتم در اتاق باز شد و هجوم حضوری را در کنار خود حس کردم .

_چه‌تون شده محبوبه خانم ؟

صدا نگران و هول‌کرده بود !

خدا را شکر که مامان هرگز نمی‌فهمید دست نامحرمی به دست دخترش رسیده و لمسش کرده . آن‌هم در زمان و مکانی دور از ذهن !

آخ که اگر این خبر به گوش محمد می‌رسید بی‌گمان خون یکی از ما _من یا پسرنوح می‌افتاد گردنش !

کمی بعد من توی اتاق کنترل روی یک صندلی لهستانی نشسته بودم و داشتم از لیوان آب قندی که او برایم درست کرده بود می‌نوشیدم . ابر سیاهی که جلوی چشمانم را گرفته بود کم‌کم داشت محو می‌شد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۰۷

او توی اتاق نبود .نمی‌دانم رفته بود کجا ؟ من به انتهای لیوان آب قند رسیده بودم که او برگشت .ربدوشامبر تنش نبود .پس رفته بود لباسش را عوض کند ! پیراهن نوک مدادی پوشیده بود یا یک شلوار طوسی ! جذبه‌اش آدم را می‌گرفت .چهره‌اش آرام بود اما نگاهش هنوز رنگ دلواپسی داشت .

_خوبین شما ؟

با تکان سر تایید کردم که خوبم ! هرچند قلبم هنوز داشت تند می‌زد .روسری ام قدری رفته بود عقب و موهای جلوی سرم پیدا بود ! مامان کجا بود که ببیند هیچ اراده‌ای برای جلو کشیدنش ندارم ؟

_تقصیر من بود ! شاید نباید عجله می‌کردم !

و دستی لابه لای موهای صاف و خوش‌حالتش کشید .از این‌که داشت به خاطرم خودش را سرزنش می‌کرد حس

بدی پیدا کردم .خواستم بگویم نه تقصیر شما نیست ! من زیادی هول و ناشی‌ام ! اما نگفتم و همان‌طور سرد و خاموش ماندم .نگاهم به گل‌های ریز و سفید پیراهن آبی‌ام بود! چقدر این پیراهن را دوست داشتم ! دور یقه و آستین‌هایش توری بود .خاله زینب پارسال از سفر شیرازشان برایم سوغاتی آورده بود .من رویش یک ژاکت بهاری سفید پوشیده بودم که به پیراهنم جلوه‌ی زیباتری می‌داد .مامان از این ژاکت سفیدم خوشش نمی‌آمد .می گفت سبک است و به درد یک دخترخانم با وقار نمی‌خورد . فکر کردم

" امیدوارم به چشم پسرنوح دختربی‌وقاری به نظر نرسم ! "

سایه ی سکوت که برسرمان گسترده تر شد نگاهم آرام به سمتش پر کشید .کنار یک پیانوی بزرگ و سفید ایستاده بود که دور از آلات موسیقی دیگر ابهتی شکوهمندانه داشت .

فکر کنم منتظر بود هرچه زودتر زحمتم را کم کنم و راحتش بگذارم .از دست خودم عصبانی و مایوس بودم .از این‌که مثل آدم‌های بی‌لیاقت فرصتی به این خوبی را از

دست می‌دادم .نگاهش بی‌توجه به من به دفتر نتی بود که پیش رویش باز مانده بود .نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست حدس بزنم آن صفحه نت مربوط به کدام آهنگ و آهنگساز می‌شد ؟ کم‌کم داشتم احساس می‌کردم عمدا دارم نادیده گرفته می‌شوم .درحالی‌که سعی می‌کردم لحنم از هرنوع احساس سرخوردگی تهی باشد آرام لب زدم

_خب دیگه من برم .داره دیر می‌شه .

با این‌که انتظار نداشتم جلوی رفتنم را بگیرد و بخواهد کمی بیشتر مرا نزد خود نگه دارد اما وقتی نگاه از دفتر نت برداشت و رو به من با لحن توصیه‌آمیزی گفت

_آره .بهتره تا کسی متوجه غیبتتون نشده به خونه برگردین !

هم تعجب کردم هم ناامید شدم .با قامتی شکسته از جا بلند شدم .زیر برودت نگاه‌های خیره‌اش لیوان را روی میز گذاشتم و آمدم با صدای گرفته بگویم " خداحافظ " که گفت

_امیدوارم در فرصت دیگه‌ای که خیلی دور نباشه و شما آمادگی لازم رو داشته باشید بازم این‌جا ببینمتون !

و نگاه نافذ و بدرقه‌گرش را که به چشمانم کشید ، فهمیدم این‌بار مرا تا روی ایوان مشایعت نخواهد کرد . جمله‌ی " خداحافظ " بر لبم خشکید .در استدیو را پشت سرم باز گذاشته بودم و با قدم‌های سنگینی از سکوت غمگین خانه که می‌گذشتم نوای زیبا و مسخ‌کننده‌ی پیانو بلند شد.

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۰۸

بعدها فهمیدم که آن قطعه‌ی " سونات مهتاب " اثر ناب و شگفت‌انگیز بتهوون بود که او به کمک رقص هنرمندانه‌ی انگشتانش روی کلیدهای سیاه و سفید پیانو می‌توانست با استادی هرچه تمام‌تر اجرا کند .

وقتی روز بعد دیدم برای برگشتن به خانه از طرف مامان فشاری روی من نیست تصمیم گرفتم پیش باباحاجی

بمانم. او هم ظاهرا مخالفتی نداشت .به شرطی که من غذاهای دلخواهش را برایش آماده کنم و راپورتش را به مامان و خاله زینب ندهم .من هم گفتم به چشم .اما این دلیل نمی‌شد که برای این ناپرهیزی غذایی دستم با او توی یک کاسه برود .برایش ماکارونی پختم اما با روغن زیتون و قارچ و فلفل دلمه‌ی فراوان و البته با سویا (سویا را بعد از این‌که دور از چشمان باباحاجی توی آب ولرم خوب خیساندم با چرخ گوشت چرخ کرده بودم تا حالت و ظاهر فریبنده‌تری به خود بگیرد .) او هم با اشتها خورد و نفهمید که چه کلکی سوار کرده ام ! در طی آن روز چندین بار وسوسه شده بودم که به پسرنوح با اس ام اس خبر بدهم که فردا صبح دوباره به دیدنش می‌روم .اما بعد گفتم بهتر است خودم را این‌قدر عجول و هول نشان ندهم .اقلا یکی دوروز فاصله بیفتد بد نیست .اتفاقا صبح روز بعد فهمیدم باباحاجی از بعد از نماز صبح دیگر خوابش نبرده و رفته بود توی باغ تا به باغچه‌ی سبزیجاتش برسد و من چقدر خوشحال بودم که برای رفتن دوباره به خانه‌ی پسرنوح از خودم عجله به خرج نداده‌ام .

***

استاد همایون

_امروز چطور بودم استاد ؟

از روی چهارپایه‌ی بلند سفید با حواسی پرت برگشت و نگاهش کرد .لبخندش به گرمای خورشید بود و برق نگاهش نیز به اسمش طعنه می‌زد. آذرخش !

اما عجیب بود که همیشه در حضور این دختر زیبارو و جوان به طرز محسوسی دچار رخوت و سرمایی موذیانه می‌شد .مثل سیارکی که میلیون‌ها سال نوری از خورشید دور افتاده.

با این‌که امروز به دلایلی نامعلوم اصلا حواسش به پیانو زدنش نبوده اما برای این‌که او را از خودش مایوس نکرده باشد دست‌ها را به سینه زد و ابرویی بالا انداخت و با لحنی ساده و بی‌اغراق گفت

_خوب بود !

و سعی کرد لبخند بزند .اما مطمئن بود فقط ادایش را درآورده !

_می‌تونم یه سوال خصوصی از شما بپرسم استاد ؟

به نگاه تیز و باریک شده‌ی دختر مشکوک شد و برای لحظاتی با همان بدبینی به او خیره ماند .فکر کرد لابد از همین سوالات بی ربط که دیگران ازش می‌پرسند ! چی شد که خانواده‌اش را ترک کرده؟ یا چرا این‌قدر طالب تنهایی و انزواست ؟ برای همین با بی‌اعتنایی گفت

_چه سوالی؟

دختر آب دهانش را قورت داد .به نظر کمی دودل می‌رسید که بگوید یا نه ؟

_راجع به سوفیا !

اسم سوفیا که آمد در کسری از ثانیه چهره اش ریخت به هم .معلوم نیست این اسم چطور سر از فکر و زبان او درآورده ؟ از دست این مهرداد دهن لق عوضی !

بین ابروانش گره‌ای سخت افتاد و نگاهش مثل دریایی طوفانی خشمناک شد.باید همان لحظه ذهن دختر را از

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۰۹

پردازش بیشتر سوال مورد نظرش باز می‌داشت و متوقفش می کرد و برایش مهم نبود که ممکن است در این راه با لحن پس‌زننده اش باعث تکدر خاطر او شود .

_دیگه وقت رفتنونه ! من کارهایی مهمی دارم که باید بهش برسم .

خیلی خشک ، خیلی سرد و خیلی قهرآلود این را گفت و از روی چهارپایه ی سفید بلند شد .دختر که انتظار این همه تغیر و اوقات تلخی را نداشت دستی روی چهره‌ی رنگ به رنگ شده‌اش کشید و به من من افتاد

_ببخشید ...من ...من ...قصد بدی نداشتم ...من ...فقط ...

_لطفا دیگه چیزی نگید و فقط از اینجا برید !

خودش از زنگ صدای تحکم‌آمیزش جا خورده بود .چه برسد به دخترک که رب و ریش را گم کرده بود و درنهایت مثل موش از تله‌ی نگاه های غضبناکش گریخت .

***

_نمی‌فهمم این‌همه اسم ! چرا باید اسم دخترمون رو بذاریم روی کارخونه‌ی بسته بندی چای ؟

پرتوی از نور فلق که از پنجره به داخل می‌تابید صاف افتاده بود روی سجاده‌اش .مقنعه‌ی سفید و چانه‌دارش را که طبق عادت تا روی ابروانش پایین می‌کشید یادش به طعنه‌ی محبوبه افتاد .

" از کی این‌جوری رو می گیری مامان ؟ خدا که از هرمحرمی به ما محرم‌تره ! "

دختره‌ی سرتق و جسور ! همیشه با پرسشگری‌ها و استدلال‌های منطقی و کنایات زهردارش سعی داشت اعتقاداتش را به چالش بکشد و یک‌جا گیرش بیندازد .

میرزاآقا آستین‌هایش را بالا می‌زد که برود برای اقامه‌ی نماز صبح وضو بگیرد و درحالی‌که کمی خسته و بی حوصله نشان می‌داد در جوابش گفت

_اسم دخترمون محبوبه است ! اسم کارخونه ی چای‌مون " چای محبوب "

و نگاه حق به جانبی به او کرد. انگار که برایش عجیب بود از این‌که داشت درمورد یک همچه چیز بدیهی ومحرزی تذکر می‌داد. زهرا خانم همراه با پوزخندمحوی رویش را ازش برگرداند .وقتی داشت تسبیح زیتونی رنگ شاه مقصودش را برمی‌داشت با همان لحن ناخشنودش گفت

_ما سه تا بچه داریم .ممکنه بعدها از دستمون دلخور بشن که چرا اسم اونا رو نذاشتیم روی کارخونه !

میرزاآقا که حوصله اش از غرغرها و بهانه‌جویی‌های همسرش سررفته بود همراه با نهیب آمرانه‌ای گفت

_ای بابا زهرا خانم ! وقتی رو به قبله نشستی حرمت نگه دار و دیگه این‌قدر تلخی نکن ! بعدشم خودت که بهتر می‌دونی ! اسم محیا مناسب کارخونه چای نبود .اسم محمد هم سنگینه و ارج و قربش زیاده . نمی‌خواستم خدای‌نکرده حرمت این اسم رو بشکنم . من با خود

محمدم صلاح و مشورت کردم .اونم گفت که هیچ اسمی قشنگ‌تر از محبوب نیست و موافقه !قبول کن که "چای محبوب " اسم بامسماییه ! و حتی اگه اسم دخترمون محبوبه نبود من حتما باز همین اسم رو واسه کارخونه ی چای‌مون انتخاب می‌کردم !

زهراخانم آهی کشید و کمی رفت توی فکر.

" پس محمد مشکلی با این اسم نداره ! "

چرا برایش این‌قدر عجیب بود !؟

سعی کرد به یاد خود نیاورد که آن شب توی حیاط ویلای جواهرده وقتی مثل دیوانه‌ها زد توی گوش محبوب ، محمد بهش چی گفته بود ؟ اما نمی‌توانست جلوی انعکاس صدایش را در سرش بگیرد .

_ از چی می‌ترسی مامان خانم ؟ محبوبه با من بود ! با برادرش! مگه غیراز اینه؟

هنوز هم تحت تاثیر پوزخند طعنه‌آمیزش بود!

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۱۰

نگاهش با همان عجز و استیصالی که آن شب به دیدگان شرارت‌آمیز محمد دوخته شده بود حالا به ترمه‌دوزی‌های سبز و فیروزه‌ای بقچه نماز زیبایش مات ماند .میرزاآقا که رفت وضو بگیرد و با خدای خودش که تنها ماند روبه آسمان نجواکنان گفت

_خدایا آبروی این خانواده رو دست خودت سپردم ! تو که خودت می‌دونی ! نذار بعد یه عمر عزت و سربلندی نقل دهن مردم بشیم !

چشمانش را روی هم فشرد و بغضش را بی‌صدا بلعید . پژواک نجوای غمزده‌اش انگار نه از لب‌هایش که جایی از عمق وجودش داشت می‌پیچید.

_منو مرگ بده و نذار اون روز رو ببینم ! نذار ستم‌کش گناه دیگری بشیم !

و بعد همراه با آرامش خنثی و غریبی زل زد به باریکه‌ی نوری که از پنجره می‌تابید .تا این‌که دستش به آخرین دانه‌ی تسبیح رسید .فکر کرد

" شاید یه بار دیگه باید برم دیدنش ! باید باهاش حرف بزنم ! از خدا و عاقبت این کار بترسونمش! نمی‌ذارم به خاطر عقده‌های گذشته به همین راحتی زندگی ما رو از هم بپاشه !

***

نگاهم از پنجره به باباحاجی افتاد که با لگن قرمز کوچکی در دست ، داشت سلانه سلانه می‌رفت از باغچه‌ی سبزی‌اش تربچه و تره و ریحان بچیند .سولماز رد نگاهم را دنبال کرده بود. درحالی‌که پرتوی از نور سرخ رنگ غروب در چشمانمان منعکس می‌شد .

_کاش واسه تمرین همیشه بیایم اینجا !

و چشمکی زد و با لب‌های بسته خندید .من که منظورش را گرفته و در این مورد با او موافق بودم از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و بعد لبخندزنان سرتکان دادم .

_آره کاش می‌شد !

این‌جا به دور از غرولندهای مامان هردو در نهایت آرامش توانسته بودیم تمرین‌های لازم را انجام دهیم .باباحاجی کاربه کارمان نداشت .از همان لحظه‌ی اول با لبخندی مهربانانه پذیرای سولماز شده و گفته بود راحت باشید!

پن فلوت من توی دستش بود هنوز .آن را جلوی دهانش گرفت و آرام شروع به نواختنی ناگهانی کرد .آهنگ " بمون تا بمونم " از گوگوش! منم که این‌جور وقت‌ها پاک مجنون می‌شدم و بی‌خود از خود تمام وجودم به رقص و آواز در می‌آمد .

" هم‌صدای خوبم بخون تا بخونم /

عمر من تو هستی بمون تا بمونم /

یه جا ابرِ آسمون یه جا پر از ستاره/

یه جا آفتابیه آسمون یه جا می‌باره /

_تو صدات خیلی قشنگه محبوبه ! بهت حسودیم می‌شه !

نمی‌دانم باید تعریف و تمجیدش را پای تعارف دوستانه‌اش می‌گذاشتم یا چی ؟ اما برایم خوشایند و شادی‌بخش بود و به جای این‌که با جواب کلیشه‌ای " گوشات قشنگ می‌شنوه یا نظر لطفته " با اعتماد به نفسی که نمی‌دانم آن‌روز توی اتاق ضبط صدای استاد همایون کدام گوری رفته بود گفتم

_پس می‌تونیم دوتایی یه کنسرت اجرا کنیم ! تو فلوت بزنی و من بخونم !

من این را به شوخی و تاحدودی هم مسخرگی گفته بودم انگار که داشتم خودمان را دست می‌انداختم ولی او خیلی راحت جدی اش گرفت و با لحنی استقبال کننده گفت

_آره چرا که نه ! وای پیشنهاد بی‌نظیریه محبوب !

_دیوونه شدی سولماز !

و ناباورانه و مبهوت پقی زدم زیر خنده .سولماز هم با من داشت می‌خندید .اما وسط خنده‌هایش بریده بریده گفت

_حالا تو می‌خوای جدی نگیر محبوبه ولی ...ما می‌تونیم به نفع بیماران کلیوی یا بیماران مبتلا به سرطان یا بچه های بی سرپرست کنسرت بذاریم ! یه کنسرت خصوصی !

***

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۱۱

تهران_گندم

لب‌هایش را تو می‌کشد و کمی پریده رنگ‌تر از قبل نگاهش را ازم می‌دزدد .نمی‌دانم چه احساسی دارد وقتی تصمیم

@shahregoftegoo

می‌گیرد به وضوح به مکر و انکار رو بیاورد ؟ انگار با یک بچه طرف است !

_دیشب؟ من اصلا صدای زنگ و در رو نشنیدم !

و آن‌قدر ناشیانه برای رفع و رجوع دروغ شاخدارش لب گزه می‌رود که من اولش متحیر می‌شوم و بفهمی نفهمی کمی معذب می‌مانم و نمی‌دانم چطور باید وانمود کنم دروغش راباور کرده‌ام تا بی‌چاره از این شرمسارتر نشود .

همین که اصلا خودش را درمورد مرد مشکوکی که گفتم کنجکاو یا نگران نشان نمی‌دهد غیرعادی و عجیب است . دست کم محض تظاهر هم شده باید پیگیری مختصری می‌کرد ! نه ؟ ولی انگار نه انگار !

صدایی خفیف شبیه " آه" از ته گلوم بیرون می‌پرد .
نمی‌دانم چه‌ام شده ! احتمالا باید مسخره باشد .این‌که از سر دلسوزی از خیر پی‌جویی بیشتر می گذرم .الکی هی گیر سه پیچ بدهم چه فایده !؟ وقتی قرار نیست راستش را به من بگوید نمی‌گوید؟ شاید می‌توانستم از موقعیتی که درآن گیرافتاده بود سود بیشتری ببرم و با ادامه‌ی سین جیم‌هایم او را وادار به اقرار واقعیات پشت پرده اش کنم اما نخواستم .من که عمه ملکه‌ام نیستم ! از قرار معلوم

در تنگنای بدی گیرافتاده و فشار من فقط شرایط را برایش سخت‌تر می کرد .

کمی بعد با جیرجیرضعیفی می‌گوید

_کمکم می‌کنی طلاهامو بفروشم ؟

خداراشکر که برای تحت تاثیر قراردادنم این‌بار نگفت گندم جان ! اما آن قدر درمانده و زار به نظر می‌رسد که من هرچقدر بخواهم جدی و بی‌اعتنا باشم نمی‌توانم ! وقتی بغ می‌کند صورتش شبیه دختربچه‌ها می‌شود و با معصومیت چشمانش می‌تواند دل آدم را آب کند .

بدجنس و بی‌رحم بودن هم هنر می‌خواهد که ظاهرا من ندارم ! جهندم و ضررا! فوقش ماهان تحویلم نگیرد و نتوانم قانعش کنم که بدون فاکتور طلاها را ازم بخرد و مرا بیشتر از پیش از خودش منزجر کند .بدتر از این که نیست. به هرحال آدمی را آدمیت لازم است ! نمی‌دانم حالا این چه ربطی به موضوع دارد اصلا !ذهنم مثلا چاه خلا بالا زده ! افکار قروقاتی توی هم می‌لولد و تمرکزم می‌ریزد به هم . آن قدر که مطمئن نیستم این من هستم که دارم با درخواستش موافقت می‌کنم .

و تا می‌گویم قبول است چشمان مغمومش شروع می‌کند به درخشیدن ! نمی‌داند باید با چه زبانی ازم تشکر کند .من هم حالا چنان ژست بزرگ‌منشانه ای به خود می‌گیرم که مثلا اصلا نیازی به تقدیر و تشکراتش ندارم .او می‌رود که طلا و جواهراتش را جمع کند و بیاورد پایین ! و در این فاصله من یک استکان چای دیگر برای خودم می‌ریزم . پشت صندلی که می‌نشینم موبایلم زنگ می‌خورد .شماره ناشناس و عجیب و غریب است .معمولا شماره‌های ناشناس را جواب نمی‌دهم .یا اشتباه گرفته‌اند یا نماینده‌ی فروشنده شرکت‌های کپسول آتشنشانی هستند که ما را آن‌قدر از حادثه‌ای که خبر نمی‌کند می‌ترسانند تا آدم را متقاعد کنند

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۱۲

که چقدر توی خانه به یکی از آن کپسول‌های اضطراری اطفای حریق غیراستانداردشان نیازمندیم ! یک دانه

پولکی زعفرانی توی دهانم می‌اندازم و با بی‌اعتنایی زل می‌زنم به شماره‌ی روی صفحه و منتظر می‌مانم گوشی از صدا بیفتد .اما ناگهان فکری در سرم جرقه می‌زند ." شاید همون شماره‌ای باشه که آواخانم باهاش تماس گرفته !"

بی‌خودی هول می‌کنم و یک تکه‌ی کوچک از پولکی می‌پرد توی حلقم . اما قبل از این‌که تماس قطع شود آیکون سبز را فشار می‌دهم و از میان سرفه‌هام به زحمت می‌گویم

_ بله ؟

زمزمه‌ی آرام مردانه‌ای توی گوشم می‌پیچد .

_الو شما همسایه آوا خانم هستین؟

لحن و لهجه‌ی پرجذبه ای دارد که می‌تواند مخاطبش را میخکوب کند .توی ذهنم او را یک مرد جوان خوشتیپ با چشمانی عسلی و فک زاویه‌دار و گونه‌های برجسته تصور می‌کنم با قدی حدودا یک و نود ! می‌دانم که تخیلات فانتزی تینیجرانه‌ای دارم ولی تقصیر من نیست ! این صدا آدمی با این سروشکل و قیافه را توی ذهنم می‌آورد .

سرفه‌هام بند نمی‌آید لعنتی ! چشمانم به آب نشسته .با صدای خرخرمانندی می‌گویم

_بله ! شما ؟

خب معلوم است که قرار نیست جوابم را بدهد و خودش را بهم معرفی کند ! چی خیال کرده‌ام ؟ عمدا سوالم را نشنیده می‌گیرد و می‌گوید برای آوا خانم پیغام مهمی دارد.

و من همان‌طور که مثل منشی تلفنی منتظرم تا پیغامش را بشنوم و ضبط کنم قدری از چای را داغ داغ سر می‌کشم تا جلوی سرفه‌های بیشترم را بگیرم . پولکی آب می‌شود و می‌رود پایین .اما جایش همچنان ملتهب و سوزشناک است .شمرده می‌گوید

_لطفا به آوا خانم بگین پلان اول کنسله ! هیچ راهی به جز پلان دوم نداریم !

و من که نفهمیده‌ام سرفه‌هام کی بند آمده طوطی‌وار تکرار می‌کنم

_ بله چشم ! می‌گم پلان اول کنسله ! فقط و فقط پلان دوم !

و بعد بی‌آن‌که حواسم باشد فضولی‌ام گل می‌کند

_ببخشید حالا این پلان دوم چی هست ؟

_شما مگه از پلان اول خبر دارین ؟

صدایش شگفت‌زده است و تاحدودی تند و حتی می‌شد گفت عصبانی و استنطاق‌گرانه ! حالا انگار سر از یک ارتش سری درآورده ام ! نزدیک بود حس ستون پنجمی بهم دست بدهد ! چقدر شلوغش می‌کنند بی‌خودی ! نمی‌دانم شاید هم بی‌خودی نباشد و واقعا دارد بیخ گوش من یک سری اتفاقات عجیب و غریب رخ می‌دهد و عملیات سری در جریان است و من هم ناخواسته پایم دارد به این بازی های خطرناک باز می‌شود ! طفلکی من که روحمم از هیچی خبر ندارد .نمی‌دانم حالا چرا یاد سریال مزخرف " شاید برای شما اتفاق بیفتد " افتاده‌ام ! با این‌که به لطف پیگیری‌های عمه ملکه تمام قسمت‌های این سریال بدساخت را تا اینجا دیده‌ام و مطمئنم مشابه این جریانات توی هیچ‌کدام از سری‌هایش نبوده ، اما با خودم می گویم نکند یکی از آن اتفاق‌های عجیب و غریب و ناگوار حالا دارد برای من می‌افتد ؟

با تته پته می‌گویم نه خبر ندارم و بعد سریع بحث را عوض می‌کنم .

_می‌خواین گوشی رو ببرم بالا با خود آوا خانم حرف بزنید ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۱۳

لطفم را نمی‌پذیرد و بعد از تشکر کوتاهی تلفن را قطع می‌کند . خدای من ! الکی الکی نیفتم توی شر ! حالا پلان یک کوفتی چرا باید کنسل شود که کارشان به پلان دوم لعنتی بکشد ؟ اصلا من چیکاره بیدم ؟

من عمه ملکه ام را می‌خواهم !

آوا خانم با یک جعبه‌ی مخملی سبزرنگ برمی‌گردد و من حواس پرتی می‌گیرم و یادم می‌رود همان اول پیغام مهم تلفنی را برسانم دستش . طلاهایش را یک به یک نشانم

می‌دهد.دستبندش ظریف است .فکر نمی‌کنم وزن چندانی داشته باشد .اما ست گردنبد و گوش‌واره‌هاش به گمانم خوب مالی باشند! گوش‌واره‌ها و شمایل گردنبندش شبیه نت های موسیقیست ! در عین ظرافت سنگین و قیمتی به نظر می‌آیند .اما بیشتر از همه برق حلقه‌ی ازدواج برلیانش چشمانم را می‌گیرد و هرچقدر سعی می‌کنم فک افتاده ام را جمع کنم نمی‌شود .

_این که خیلی حیفه !

و آن را به زور توی انگشت حلقه ام می‌کنم .قالب دست من نیست اما بی‌اعتنا به گوشت و پوست ورآمده‌ای که تحت فشار حلقه بیرون زده دست حلقه‌زده‌ام را نشانش می‌دهم و می‌گویم

_به دستم میاد ؟

لبخندش غمناک و پژمرده است ! اندوه و افسوس مبهمی از نگاهش می‌چکد ! ترکیب خوشایندی نیست .بی‌اختیار یاد غروب‌های پاییزی جمعه می‌افتم و دلم می‌گیرد. حسی از چیزی ناگفته بین ما معلق مانده .و من خیال‌پردازی‌ام گل می‌کند

" حتما با یکی ازدواج کرد که عاشقش بود .بعد اتفاق بینشون خط فاصله کشید ! شایدم دست مرگ از هم جداشون کرد ! "

"هیع روزگار ! هرچی بگن ازت برمیاد ! تف ! "

انگشتر برلیان را از با زحمتی دوچندان از دستم بیرون می‌کشم .آن‌قدر که در این تقلا پوستم قرمز و باد کرده می‌شود . آن را به طرفش می‌گیرم .با مکث و تاخیر از دستم می‌گیردش ! صدای آهش تمام آشپزخانه را برمی‌دارد .تا نوک زبانم می‌آید ازش بپرسم " قبلا ازدواج کردی ؟ " اما به زحمت جلوی خودم را می‌گیرم و تازه آن‌موقع است که یادم به آن تماس و پیغام تلفنی می‌افتد . پیغامم را که می‌گیرد نگاهش با تانی روی من قفل می‌ماند .یکه خورده و و شگفت زده یا حتی نگران‌تر و بی‌قرارتر از قبل نیست . فقط سرتکان می‌دهد و بیشتر می‌رود توی فکر .بیشتر به نظر تسلیم شده می‌رسد .مثل کسی که چاره‌ای جز تن سپردن به سرنوشت ناگزیر خود ندارد . کمی طول می‌کشد تا با صدای گرفته‌اش بگوید

_که این‌طور !

و من نمی‌دانم برای بار چندم است که جای او گلوی خودم را صاف می‌کنم ! در جعبه‌ی مخملی را می‌بندد و آن را سر می‌دهد طرف من ! از چشمانش درخواستش را می‌خوانم . هرچه می‌گویم شب است و معمولا طلافروش‌ها از غروب به بعد طلا از آدم نمی‌خرند و اگر هم بخرند بزخری می‌کنند و باشد برای فردا گوشش بدهکار نیست .تا این‌که برای مجاب کردنم مجبور می‌شود نم پس بدهد .نمی‌دانم شاید هم خیلی ناخواسته از دهانش می‌پرد

_من وقت زیادی ندارم گندم جان ! جونم در خطره !

و بعد که از نگاه وق‌زده و حیران من می‌فهمد بند را

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۱۴

به آب داده با حالتی فرومانده تکیه می‌دهد به صندلی و سرش روی سینه می‌افتد .و من با قلبی در فشرده و بی‌اختیار فکرم به مرد بارانی‌پوش مشکوک شب گذشته می‌افتد و این وقایع متوالی عجیب و غریب را توی ذهنم به هم سنجاق می‌کنم .نمی‌دانم چطور باید به آدمی که جانش در خطر است و وقت چندانی هم ندارد دلداری داد و آرامش کرد ؟ راستش تابه حال توی موقعیت مشابهی قرار نگرفته‌ام!

دستم ناخواسته به سمت دستانش می‌رود . کلمات انگار به دردم نمی‌خورند .شاید با انتقال حس عمیق تالم و تاثر قلبی‌ام به او بتوانم اعتماد و اطمینانش را بیشتر به خود جلب کنم .غم عالم توی نگاهش ریخته . اشک‌هایش را سرسختانه پس می‌زند لب‌هایش را بافشار به هم می‌دوزد لابد برای خنثی‌سازی بغضی که میل به هق‌هق شدن دارد .

و برای لحظاتی در نگاه همدلانه‌ی هم غرق می‌شویم و اجازه می‌دهیم سکوتمان فریاد شود .اما درست وقتی که انتظار شنیدن صدایش را ندارم ناگهان به حرف می‌آید .

_راستش نمی‌دونم چرا باید اصلا جونمو نجات بدم ؟ اصلا زنده بمونم که چی بشه ؟ زندگی بیشتر در ازای چی ؟ من که می‌دونم چیزی جز رنج و عذاب و دربه‌دری درانتظارم نیست ! پس چرا دارم مثل پرنده ای که توقفس مونده بال بال می‌زنم که برم وقتی رهاشدنی درکار نیست . دنیا یه قفس بزرگ می‌شه برام . هرجا برم غصه‌ها و بدبختی‌هام دنبالمن ! کجا برم که یادم نیاد چی به سرم اومده ؟ کجا برم که یادم بره کی بودم و از کجا اومدم ؟

شاید غم و اندوه مبهم و غریبش مسری باشد . که من هم حس می‌کنم بغض کرده‌ام و می‌خواهم به گریه بیفتم . اما می‌بینم گریه‌ی من دردی ازش دوا نمی‌کند . او نیازمند عطوفت و دلجویی و مهربانی من است ! هرچند که عمر دوستی‌مان به این‌ها قد ندهد .ولی خب به قول جناب سعدی بزرگوار " بنی آدم اعضای یک پیکرند . " شایدم "بنی‌آدم اعضای یکدیگرند! " نمی‌دانم به هرحال "چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار !" چطور می‌توانم بی‌تابی و بی‌کسی و دردمندی‌اش را ببینم و

برای تسلی‌اش کاری نکنم ؟ آرام بر پشت دستش می‌نوازم .هرچند حرکتی مادرانه به نظر می‌رسد .اما مطمئنم آن‌قدر مهربانی و حمایت عاطفی پشتش هست که تحت تاثیرش قرار بدهد .هرچند صدایم حتی به گوش خودم هم غریبانه است .

_خدابزرگه آواجان ! (ونمی‌گویم آوا خانم! این‌جوری احساس صمیمیت بیشتری به آدم دست می‌دهد .حتی اگر مصنوعی باشد .) اون آقایی که با من تماس گرفتن ... حتما خیلی نگران شمان و دوست دارن که هرچه زودتر شما رو از این وضعیت (دقیقا کدوم وضعیت ؟) نجات بدن . به خاطر اونم شده باید قوی و محکم بمونین .

تلنگر به موقعی زده‌ام ! با چشمانی خیس‌خورده از اشک لحظه‌ای به صورتم خیره می‌ماند .چه حسرت جانکاهی در غم نگاهش موج می‌زند . به نشان تایید سرتکان می‌دهد و زیر لب چیزی می‌گوید که نمی فهمم .نه صرفا از سر کنجکاوی ! که محض خاطرجمعی خودم می‌پرسم

_اون آقا نمی‌تونن خودشون بیان اینجا و کمکتون کنن ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۱۵

لب‌هایش به سختی کش می‌آیند و منحنی که می‌شوند شاهد یکی از تلخ‌ترین لبخندهای عمرم می‌شوم .

_نه ! متاسفانه اینجا نیستن !

می‌خواهم بپرسم اینجا یعنی تهران ؟ یا اینجا به معنی کلی ایران؟ حدس خودم روی احتمال دوم است .چون اگر طرف هرکجای ایران که باشد می‌توانست خودش را ظرف بیست و چهارساعت به تهران و او برساند .اما نمی‌پرسم . نه این‌که می‌توانم بر کنجکاوی‌ام غلبه کنم نه .موبایلم زنگ می‌خورد .مامان است .از آوا خانم عذرخواهی می‌کنم و با اشاره ازش رخصت می‌گیرم و گوشی به دست از آشپزخانه می‌روم بیرون .پشت یکی از پنجره‌های هال می‌ایستم و کمی با ترس وتردید زل می‌زنم به منظره‌ی سرد و غروب‌زده‌ی کوچه . هنوز انگار فوبیای دیدن مردبارانی‌پوش را دارم .اما همچنان خبری ازش نیست .با مامان کمی از این در و آن در حرف می‌زنیم .مامان کمی از حال و روز خودشان برایم می گوید و شاکی

از اوضاع درسی نه چندان رضایت‌بخش گیو و گودرز ازم می‌خواهد با آن‌ها حرف بزنم و نصیحتشان کنم که در این دنیا هیچ چیز به اندازه‌ی درس خواندن به دردشان نمی‌خورد . محض رضای او سرسری " باشه" ای می‌گویم و نگاهم با کلاغ بازیگوش سیاهی از دیوار همسایه پرمی‌گیرد تا آسمان که در رنگ ارغوانی ماتش غوطه می‌خورد ! بابا هم از آن‌سوی تلفن برایم سلام می‌رساند .از مامان سراغ عمه ملکه را می‌گیرم و می‌پرسم

_نمی‌دونین کی قراره برگرده تهران ؟

مامان حتما با یکی از آن لبخندهای کج و کوله‌ی خاص گوشه و کنایه‌زدنش می‌گوید

_عمه ملکه‌ات مثل آدم‌های متحول شده ! تو سرسیاه زمستونی که گردنه حلوایی رو برف گرفته ، روزی یه بار از فرخ‌شهر کشون کشون می‌ره تا امامزاده حمزه‌علی و برمی‌گرده . همه از کاراش حیرون موندن ! نمی‌دونم تو این سن و سال حاجتش از خدا چیه که بند کرده به ضریح امامزاده حمزه‌علی ! فعلا هم معلوم نیست کی قصد داره برگرده تهرون !

با مامان خداحافظی می‌کنم و برمی‌گردم آشپزخانه .
می‌بینم آوا خانم هنوز روی صندلی‌اش نشسته.درحالی‌که یک دستش روی میز است و نگاهش به نقطه‌ای روی زمین محو مانده . برای این‌که اعلام حضور کرده باشم اهمی می‌کنم و تا چشمش را از روی زمین برمی‌دارد و نگاه به من می‌کند لبخند می‌زنم .

_مامانم سلام رسوند !

خودم از بی‌معنی و بی‌ربط بودن ادعای بی‌خودی ام شگفت‌زده می‌مانم .مامانم کجا او را می‌شناخته که تلفنی بهش سلام رسانده باشد! مگر این‌که با آب و تاب برایش همه چیز را تعریف کرده باشم !

لاف و دروغ زدن هم برای خودش حساب و کتاب‌هایی دارد گندم خانم !

رنگ از رخم می‌پرد .نکند همین حرف نسنجیده‌ام باعث شود او پیش خود خیال کند که دوست قابل اعتمادی نمی‌توانم برایش باشم ؟ برای همین سریع به فکر رفع و رجوع می‌افتم .

_البته گفت به دوستات سلام برسون !

و با خنده‌ای مصنوعی و دندان‌نما ادامه می‌دهم

_شمام دوست منی دیگه .مگه نه ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۱۶

مکث و نگاهش روی من طولانی می‌شود .انگار که تردید داشته باشد .نمی‌دانم شاید هم اصلا مرا نمی‌بیند و من به چشمش پَرهیب* رازگونه‌ای از یک موجود خیالی‌ام .
حواسش به نظر جای دیگریست ! شاید یاد مادر خودش افتاده . بله احتمالا ! ما دخترها این‌جوری هستیم ! دل‌نازک و احساساتی ! حتما دلش برای مادرش تنگ شده ! خداکند مادرش درقید حیات باشد ! خدا کند ...

برای این‌که او را از آن ورطه‌ی اندوهناک اسرارآمیزش بیرون بکشم به سراغ جعبه ی جواهراتش می‌روم .
موضوع استراتژیک و مورد علاقه‌اش !

_خب چکارکنیم آوا جان ؟ بذاریم واسه فردا ؟

با همان نگاه مات و شیشه‌ای زل می‌زند به چشمانم و بعد چیزی می‌گوید که مرا می‌ترساند .

_چه امیدی به فردایی ؟ شاید همین حالام دیر شده باشه !

و بعد چرخی می‌زند و پشتش را به من می‌کند . یک دستش را روی سرش می‌گذارد .حالتی مستاصلانه می‌گیرد .انگار که دارد با خودش حرف می‌زند زیر لب می‌گوید

_حتی اگه بال دربیارم هم نمی‌تونم تا سه روز دیگه لب مرز باشم !

_هوم ؟

درست شنیده بودم ؟ گفته بود تا سه روز دیگر نمی‌تواند لب مرز باشد؟

از نگاه پرسان من می‌گریزد .توی سرم علامت سوالات بیشماری چشمک‌زنان می‌رقصد و من می‌دانم از لب‌های محتاط و نامطمئن او امیدی به شنیدن جوابی نیست .با صبوری عجیبی که کمتر در خودم سراغ دارم منتظر می‌مانم تا از پیله‌ی افکارش بکشد بیرون .اما نمی‌دانم

یکهو چه‌اش می‌شود ؟ ناگهان از روی صندلی می‌پرد و جعبه را از روی میز برمی‌دارد .چهره‌اش غمگین و درهم شکسته‌است ! با اندوه و افسردگی کسی که می‌خواهد همین حالا برود توی انزوایش و در دنیا را به روی خودش قفل کند .جعبه را دودستی به خود می‌چسباند و روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد . تازه می‌فهمم قصد رفتن دارد . نمی‌خواهم جلوی رفتنش را بگیرم .مطمئنم که ترجیح می‌دهم از او و همه اتفاقات مجهول و مربوط به او دور بمانم . ور سختگیر دلم به من هشدار می‌دهد .

" دنبال شر نباش گندم !همون بهتر که بذاری بره ."

اما در وجود من دخترمهربان و ساده‌ایست (و شاید هم بهترباشد بگویم احمق) که نمی‌تواند با بی‌مهری و بی‌توجهی او را از خود براند وکورکورانه می‌خواهد شریک دردسرهایش شود .همان دخترک ساده دل و مهربان است که مرا به زور هل می‌دهد جلوش .

_کجا ؟

لب هایش تبدیل به خطی باریک می‌شود .جوری به من نگاه می‌کند انگار این من هستم که مصدع اوقاتش شده‌ام نه او .سرتکان می‌دهد و رویش را ازم برمی‌گرداند . با دهانی

بسته یک نفس عمیق می‌کشد . نگاه به من نمی‌کند . انگار روی صحبتش با اشیاء دوروبرمان است نه من !

_من حق ندارم خودم رو به زور به کسی تحمیل کنم .حتی اگه تو موقعیت بدی گرفتار شده باشم ! هرچی هست مشکل خودمه ! یا می‌تونم خودم به تنهایی حلش کنم یا نمی‌تونم !

و برای این‌که دست کم به خودش ثابت کند اهل شعاردادن نیست عزمش را برای خروج از خانه بیشتر جزم می‌کند .

پَرهیب* : شبح ، سایه

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۱۷

تقریبا به من تنه می‌زند و از کنارم رد می‌شود و من مثل سایه می‌افتم دنبالش !

_از چی ناراحت شدی آوا جون ؟ من که چیزی نگفتم !

باهم از کنار میز تلفن و ردیف بسته‌بندی‌های حبوبات با احتیاط می‌گذریم .لحظه‌ای برمی‌گردد و با مهربانی کمرنگی که توی برق محزون چشمانش گم است نگاهم می‌کند

_من ناراحت نیستم ازت !

و یکی از همان لبخندهای گس و غمگینش را تکرار می‌کند . که بفهمی نفهمی از روی محبت و دوستیست . قبل از این‌که دستش به دستگیره‌ی در برسد داد می‌زنم

_پس چی ؟

بی‌اعتنا به شالش که از سرش سر خورده و افتاده روی موهاش با لحنی آرام و قانع‌کننده می‌گوید :

_نمی‌خوام تو رو بندازم تو دردسر ! تو هم حق داری که قبول نکنی ! نمی‌تونی بدون این‌که در جریان چیزی باشی بهم کمک کنی ! من متوجهم ! پس نمی‌تونم ازت توقعی داشته باشم !

خواستم بگویم به جای این حرف‌ها خب چرا تو همه چیز را به من نمی‌گویی تا من هم درجریان قرار بگیرم ؟ اما دیدم شرایط خوبی ندارد .استرس و استیصال و نگرانی راه را برهرگونه منطق و گفتگو و توافق دوستانه‌ای بسته .هردو تحت تاثیر احساساتمان هستیم . و او خیلی بیشتر از من ! من یا باید با علم به این‌که او لابد دلش نمی‌خواهد یا نمی‌تواند از خودش اطلاعات بیشتری به من بدهد اجازه بدهم که با همان ناامیدی از خانه‌مان برود یا این‌که بپذیرم چشم‌بسته و صرفا از روی غریزه‌ی انسان‌دوستی کمکش کنم .و به درستی خودم هم نمی‌دانم چی شد که با تمام ترس‌ها و تردیدهایی که دارم راه دوم را انتخاب می‌کنم . قبل از این‌که پایش به خارج از خانه برسد بی‌محابا می گویم

_من همین حالا می‌رم طلافروشی و طلاهات رو می‌فروشم و همه رو تبدیل به پول نقد می‌کنم برات .

میان چهارچوب در خشکش می‌زند ! برمی‌گردد و با حیرت و ناباوری نگاهم می‌کند. به من که با ژست یک مبارز

جسوری دربرابرش ایستاده‌ام .انگار که من یک دیوانه‌ام و متوجه رفتار و گفتار و پندار خود نیستم .نمی دانم شاید هم مرزهای دیوانگی را هم جابه جا کرده باشم و واقعا شاید هیچ آدم عاقلی داوطلبانه خودش را به دل یک ماجرای ناشناخته و دردسرساز نمی‌زند .اما من نه می‌خواهم دیوانه باشم نه عاقل و فرزانه ! فقط می‌خواهم یک انسان باشم که در وقت سختی به هم‌نوع خودش کمک می کند ! هرچه باشد مطمئنم که دارم به یک زن مظلوم و بی‌کس کمک می‌کنم .قلبم این را گواهی می‌دهد .دخترمهربان درونم با تاکید می گوید

" آوا زن بدی نیست و کمک کردن به او اشکالی نداره."

از طرفی کارچندان شاقی هم که نمی‌کنم ! یک سر می‌روم تا طلافروشی و شیر یا روباه برمی‌گردم .همین !

وقتی می‌بینم دم در شل کرده و پاهایش به زمین چسبیده اند معطل نمی‌کنم .جعبه‌ی مخمل سبز رنگ را از زیر دستانش می‌کشم بیرون .

_شما همین‌جا باش ! تا من برم و برگردم !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۱۸

و آستینش را می‌گیرم و می‌کشمش تو .مقاومت نمی‌کند و خودش را می‌سپارد به من و من به سمت میز تلفن می‌برمش .

_همین‌جا بشین و فقط اگه شماره ی من افتاد تلفن رو جواب بده .شماره‌امو الان می‌نویسم و می‌ذارم این‌جا برات ...

از توی کشو قلم و کاغذی برمی‌دارم و تندتند شماره ام را می‌نویسم و می گذارم مقابلش .

_شاید مجبور بشم از طلافروشی بهت زنگ بزنم .

و با هدایت دستانم می‌نشانمش روی صندلی !

مثل آدم های خواب‌زده می‌ماند که یکهو از خواب پریده‌اند .گنگ و مات فقط سرتکان می‌دهد.بعد نگاهش به شماره‌های رنگاوارنگ موبایلم خیره می‌ماند . و بعد من در همان حالت رهایش می‌کنم و مصمم می‌روم که هرجور شده طلاهایش را آب کنم .

***

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۱۹

تهران -محبوبه

@shahregoftegoo

فکر می کردم این بار مستقیم مرا به استدیواش می برد .اما این کار را نکرد .بعد از خوش و بشی کوتاه مرا توی هال نشاند و خودش به آشپزخانه رفت و کمی بعد با لیوان آب پرتقال برگشت و آن را روی میز گذاشت .همین که مقابلم نشست گفت

-پدربزرگتون این وقت صبح خواب هستن ؟

شلوار نخودی رنگ پوشیده بود با یک پلوشرت مشکی ! فکر کردم

" لابد عاشق شلوارهای رنگ روشنه ! "

و مانع از منحنی شدن بی اختیار لب هایم شدم .

-معمولا بعد از نماز صبح می خوابن .

باباحاجی بعد از نماز صبح با توجه به نم بارانی که زده بود و کاهش چنددرجه ای هوا از ترس چاییدن جل و پلاسش را از روی ایوان جمع کرد و به داخل خانه برگشت . جایش را در یکی از اتاق ها پهن کرد و همان طور که داشت به نوای ملایم رادیو گوش می داد دوباره خوابش برد .

نگاه از چشمان نافذش گرفتم و زل زدم به دستانم .نگین فیروزه ی انگشتر دست راستم داشت روی دامن سیاه خال خالی ام خوش می درخشید .روی بلوز سفیدم که یقه ی ب ب زیبایی داشت یک جلیقه ی کوتاه مشکی پوشیده بودم .شبیه دختربچه هایی که روز اول عید لباس های نو و زیبا تنشان می کنند احساس شیک پوشی می کردم .یکی از لیوان های آب پرتقال را برای خودش برداشت و به من هم تعارف زد که لبی تر کنم . پیشنهاد بدی نبود .احساس می کردم برای جلوگیری از افت فشار مفید باشد .لیوان را برداشتم و کمی از آن نوشیدم .مزه ی کنستانتره طبیعی و خانگی خودمان

را می داد .فکر کردم

" خودش درست کرده یا احتمالا مادرش ؟ اصلا روابطی با هم دارن ؟ یا کلا از هم بریدن ؟ "

کمی بعد از وقفه ی پیش آمده درحالی که هنوز لیوان توی دستش بود رو به من گفت

-دانشجوی رشته ی الهیات و معارف اسلامی هستین !

بیشتر از آن که لحنش پرسشی باشد به نظرگوینده ی یک جمله ی خبری ساده بود .اگرچه لبخند هجوآمیزی هم

روی لبش خودنمایی می کرد .انگار که داشت توی دلش به من پوزخند می زد .

اما من محض اطمینان با حرکت سرم تاییدش کردم و بعد قبل از این که زیر بار استطاق آمیز نگاهش نفس کشیدن برایم مشکل شود برای بار دوم نگاهم را ازش دزدیدم و مشغول نوشیدن آب پرتقالم شدم .پا روی پا انداخت و تکیه داد به پشتی صندلی ! محتویات لیوانش قدری به تلاطم افتاد .سکوت بیشتر کش پیدا کرد و آزارنده تر شد .چقدر داشتیم حاشیه می رفتیم ! نمی خواست ازم تست صدا بگیرد امروز؟ با احساس دلزدگی از طعم ملس طبیعی آب پرتقال لیوان را توی سینی برگرداندم و با حالت کلافه ای که سعی در پنهان نگه داشتنش نداشتم منتظر ماندم .خیلی دلم می خواست بدانم در گیرو دار آن لحظات بغرنج که با بلاتکلیفی می گذشت او داشت به چی فکر می کرد ؟

نگاهم به تابلوی نقاشی استاد بنان بود و غم مثل مهی سنگین روی سینه ام نشسته بود که بالاخره از پشت سنگر سکوتش بیرون آمد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۲۰

-مطمئنا نباید رشته ی مورد علاقه تون بوده باشه ؟

نمی فهمیدم چرا باید حالا این بحث را پیش بکشد ؟ آیا من برای پاره ای توضیحات در این مورد آن جا بودم ؟ خودش هم می دانست که من راحت و بی دردسر سر از این جا درنیاورده ام ! دلم نمی خواست این ریسک پرخطر و تمام آن استرس ها و هیجاناتی که پشت سرگذاشته بودم صرف موضوعات پیش پاافتاده ای مثل رشته ی تحصیلی ام شود و این فرصت مغتم یک بار راحت دیگر از دست برود ! با این که قلبا مایل به گفتگو در این باره نبودم اما رسم ادب حکم می کرد که پاسخگو باشم . با حرکتی وسواس گونه دامنم را صاف کردم و بعد دست هایم را روی هم گذاشتم .

-البته که رشته ی مورد علاقه ام چیز دیگه ای بود !

و جوری حق به جانب نگاهش می کنم که انگار باید از خودش به خاطر همچه شبهه ی مسخره ای

خجالت می کشید .اما نه تنها هیچ اثری از خجالت یا پشیمانی در چهره اش پیدا نبود بلکه برعکس گستاخ تر و محق تر به نظر می رسد .

-پس چطور این رشته رو انتخاب کردین ؟

-انتخاب نکردم ! بهم تحمیل شد .

مطمئن بودم در این لحظه گونه هام کمی برافروخته شده اند و حالتی شبیه به حمله پیدا کرده ام .مثل کسی که بی گناه مقصر چیزی شناخته می شود و سعی دارد خودش را از اتهام مبرا سازد .اما او انگار که مرا به جنگ می طلبید .به دنبال یک نفس عمیق دوباره به حرف آمد .

-تو زندگی ممکنه خیلی چیزها بهمون تحمیل بشه و تن به قهر و جبر زیادی بدیم .بعضی ها رو نمی شه کاریش کرد و ما در موردشون هیچ حق انتخابی نداریم و ناگزیریم که بپذیریمشون . ما نمی تونیم در مورد این که تو کدوم کشور یا تو چه خانواده ای به دنیا بیایم گزینشی عمل کنیم ! حتی مذهب و اسم ما رو هم دیگران انتخاب می کنن . اما خیلی چیزهای بدیهی دیگه هم هستن که

انتخابش دست خودمونه و مهم اینه که با اراده و آزادی عمل اجازه ندیم از بیرون بهون تحمیل بشن

و دنبال راه خودمون باشیم .مثل انتخاب دوست یا همسر ...یا همین انتخاب رشته ی تحصیلی و من تعجب می کنم چطور با این که می گین رشته ی مورد علاقه تون نیست اما چهارترم رو با موفقیت پشت سرگذاشتید و به زودی ترم پنجم رو هم شروع خواهید کرد.راستش اصلا برام قابل هضم نیست.

همان طور که آوار کلماتش بر سرم می ریخت فهمیدم با پیش کشیدن آن حرف ها قصدی جز انتقاد کردن از من و شماتتم ندارد .وقتی دیدم از دست نگاه های سوزنی اش راه فراری ندارم نفس بلندی از سینه رها کردم و با حالتی متاثرگونه سرتکان دادم .

-همیشه قضاوت کردن درمورد دیگران از بیرون گود راحته .جای من نیستید که ...

تازه می خواستم از گناه دختر بودن و تولدم در یک خانواده ی مذهبی و تعصبی و محدودیت های دست و پا گیر بسیاری که در طول زندگی با آن مواجه بودم شکوه

و ناله سربدهم که اوسریع وسط حرف هایم پرید .چنان که رشته ی کلام به کل از دستم در رفت .

-من دارم در مورد دخترخانم جوانی صحبت می کنم که

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۲۱

تناقض عجیب و غریبی توی رفتارش داره .اون قدر جسور و مصمم هست که یواشکی و دور از چشمان سخت گیر خانواده به دنبال رویاهای ممنوعه اش به این جا اومده تا نزد من آواز رو به شکل اصولی یاد بگیره و براش مهم نیست ممکنه ریسکش به چه قیمتی براش تموم بشه .اما درعین حال اون قدر ضعیف و بی اراده است که نمی تونه از حق خودش برای انتخاب رشته ی تحصیلیش که درمقایسه با حالت ممنوع اول چالش چندان سختی هم نبود دفاع کنه .به من حق بدید که نتونم درکتون کنم محبوبه خانم !

به گمانم عمدا قصد داشت با حرف های تحریک آمیزش عصبی ام کند .یا که می خواست مثل دیدار اولمان مرا به داخل گرداب یک مناظره ی نفسگیر دیگر بکشاند .درعین آرامش قاطع و صریح و جدی به نظر می رسید و اهمیتی به چهره ی گلگون از خشم من نمی داد .شاید حتی بدش نمی آمد بیشتر از این ها باعث تلاطم درونی یا تلنگر فکری و برانگیختگی ام علیه خودش شود .با این که از درون شعله می کشیدم و با خشمی نهانی درحال سوختن و گداختن بودم اما سعی کردم حفظ ظاهر کنم .دست کم وانمود کنم که آن طورهام که خیال می کرده نتوانسته با حرف هایش که متاسفانه چیزی جز حقیقت نبود داغانم کند .کمی بعد صدای جیرجیرضعیف خودم را شنیدم که گفت

_این اسمش تناقض نیست !

حالت متعجب چشمانش را با ابرویی که بالا انداخت تکمیل کرد .

_پس اسمش چیه ؟

کلمات را توی دهانم مزه مزه کردم و کمی با تردید زل زدم توی چشمانش .

_یه جور حفظ تعادل و میانه‌روی ! مدارا کردن با شرایط !

از گوشه‌ی چشم با تاثری عمیق نگاهم کرد و گفت

_یا یه جور معامله ! رسیدن به یک خواسته در ازای از دست دادن خواسته ای دیگر !

توی لحنش چیزی بود که حس خوبی به من نمی‌داد. نگاهم برای لحظه‌ای با تردید توی چشمانش قفل ماند .غمگین و سرخورده آهی کشیدم و با مکث و تاخیر در جوابش گفتم

_می‌شه این‌طور گفت .

با کف دستش ضربه‌ای روی زانوانش زد و رک و بی‌پرده گفت

_ببخشید ولی احمقانه است ! شما دارید چشم و گوش بسته چهارسال از عمرتون رو وقف تحصیل در رشته ای می‌کنید که هیچ علاقه‌ای بهش ندارید و مسلما هیچ بهره‌ای هم قرار نیست ازش ببرید ! درحالی‌که می‌تونستید با مقاومت و مبارزه‌ی شرایط رو به نفع خودتون عوض کنید .

بی‌تامل و انگار تنها از سر لجاجت با او گفتم

_نمی‌شد !

_به اندازه کافی خواستید و نشد ؟

این یکی از همان سوالاتی بود که من درجوابش فرومانده بودم اما به روی خودم نمی‌آوردم که در این مورد سخت به تردید افتاده‌ام !

آیا واقعا " به اندازه کافی خواستم و نشد ؟"

بی اعتنا به پوزخند روی لب‌هایش تاکیدکنان گفتم

_من نمی‌تونم مثل شما باشم . نمی‌تونم از خانه و خانواده‌ام ببرم .

_آه بله ! فراموش کرده بودم که پسر نوح منم و شما از جنس من نیستید !

این‌ها را به طعنه گفته بود ! لابد و پوزخندش عمیق‌تر شد. جو میانمان داشت لحظه‌به لحظه سنگین‌تر می‌شد .دلم می‌خواست هرچه زودتر یکی از ما این بحث فرسایشی را

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۲۲

عوض می‌کرد .تو نوک زبانم آمد بگویم

_من این‌جا نیومدم که سرزنش بشنوم .

و یا حتی بدتر از آن توی چشمانش زل بزنم و بگویم

" به شما مربوط نیست ."

اما هرجوری بود جلوی تند شدن زبانم را گرفتم و ساکت و خاموش ماندم تا این‌که خودش باز به حرف آمد .لحنش آرام و شمرده بود اما طنین محکمی داشت و هرکلمه مثل تیری در قلب من فرو می‌رفت .

_مهم نیست چقدر از راه رو اشتباه رفتی ! از هرجا که برگردی بازم برد با توئه ! نذار سیاست میانه‌رویی که پیش گرفتی تبدیل به نقطه ضعفت بشه که دیگران به خود اجازه‌ی امر و نهی بهت بدن ! سررشته‌ی امور رو تو دست خودت بگیر . فراموش نکن ! ما فقط یک‌بار به دنیا می‌آیم و یک بار حق زندگی کردن داریم ! می‌تونی تمام عمرت درحال مدارا باشی تا دیگران از تو خشنود و راضی

باشن . یا این‌که از یه جا به بعد به خودت بیای و جلوی زیاده‌خواهی ها و توقعات بی‌جای بقیه رو بگیری و زندگی رو به میل خودت ادامه بدی .بستگی داره به این‌که از خودت و زندگی چی می‌خوای ! اگه توقعت از خودت همین‌قدره پس مشکلی نیست .می‌تونی یک عمر به همین روش که پیش گرفتی ادامه بدی و بسوزی و بسازی ! اما اگه از من می‌شنوی به حسرتش نمی‌ارزه !

و بعد از این که با توصیه‌های خیرخواهانه‌اش به اندازه کافی مستفیضم کرد در امتداد نگاه‌های نافذ و تیزش به من کلافه از جا برخاست .

_امیدوارم امروز بتونم ازت تست صدا بگیرم .

***

رسول

_چته باز رفتی تو غار؟

بی‌آن‌که نگاهی به مهرداد بیندازد کتاب "گاتها*" را بست و گذاشت کنار .صندلی چرخدارش را به عقب هل داد و

کمی کش و قوس رفت و صدای ترق تروق مهره‌هاش را درآورد .

کتابخانه مثل روزهای قبل دم‌کرده نبود .نسیم مطبوع و خنکی که از پنجره ها به داخل هدایت می‌شد هوای اتاق را به جریان انداخته بود .

_گاهی وسوسه می‌شم کلید خونه رو ازت بگیرم !

اما لحنش چندان جدی به نظر نمی‌رسید .به خصوص با آن کج‌خندی که بر لب داشت! رفیقش هم این را خوب می‌دانست و خبر داشت که ته دلش با او همچنان یار و مهربان است . خنده کنان روی یکی از مبل‌های چرم نشست و درحالی‌که کلید خانه را توی دستش به بازی گرفته بود با بی‌خیالی خندید

_اوکی بابا ! منو از چی می‌ترسونی آقا رسول؟ کلید خونه رو هم که بگیری ازم ، مثل میمون از دیوار میام بالا ! فقط...(مکثی کرد و بعد پوزخندش در تمام صورتش پخش شد.) ممکنه مثل اون دفعه خشتکم پاره بشه که اونم فدای سرت !

در مقابل این خوشمزگی رفیقش تنها به لبخندی کوتاه اکتفا کرد .اما همان‌موقع یادش به چیزی افتاد و آناَ اخم‌هاش توی هم شد .

_راستی ! تو در مورد صوفیا چیزی به کسی گفتی ؟

و نگاه تیز و باریک شده‌اش را در نگاه مهرداد جا گذاشت .اگرچه سعی کرده بود لحنش عاری از هرگونه تفهیم اتهام باشد .اما نشد شک و تردید را از طرز نگاهش بشوید .

مهرداد سرتکان داد

گاتها*: سروده‌های آسمانی زرتشت

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۲۳

_نه چطور ؟

سیبک گلویش تندتند داشت بالا و پایین می شد .نگاهش با تانی به صورت پریده‌رنگ و جاخورده ی رفیقش بود هنوز . مطمئن به نظر نمی‌رسید !؟ دستپاچه شده بود ؟ یا فقط انتظار مواجه شدن با همچه سوالی را نداشت ؟

با حالتی ناخشنودانه لب برچید و بعد دستی روی موهایش کشید .

_آذرخش ...درموردش ازم پرسید !

_اون ازکجا می‌دونست !

_منم همینو می‌خوام بدونم ! اون از کجا صوفیا رو می‌شناسه ؟

و بی‌آن‌که دست خودش باشد با حالتی استنطاق‌گرانه زل زد به مهرداد و باعث واکنش عصبی‌اش شد .

_این‌جوری نگام نکن رسول ! مگه من بی‌سیم‌چی‌ام ؟ بعدشم من با آذرخش خانم چه سنمی دارم که بخوام راجع به تو و این چیزا باهاش حرف بزنم ؟

_پس از کجا می‌دونست ؟

هنوز قانع نشده بود ! هنوز بفهمی نفهمی به دوستش مشکوک بود ! حالا نه این‌که از سر فضولی و یا آدم فروشی چیزی به کسی گفته ! صرفا از دهن دلقیش ممکن بود بند را جایی به آب داده باشد ! دست خودش نیست که ! دهانش چفت و بست درستی ندارد .

مهرداد به نشان بی‌اطلاعی شانه زد بالا و بعد با لحنی نیمچه شوخ و نیمچه جدی گفت .

_دخترا رو دست کم نگیر اقا رسول ! پاش برسه واسه سردرآوردن از زیر و بم زندگی مرد موردعلاقه‌شون ممکنه با جن و پری هم ارتباط بگیرن !

_مرد مورد علاقه‌شون !

این را با تمسخر گفت و بعد ابرویی بالا انداخت و نیشخندزنان از صندلی‌اش بلند شد .

مهرداد با لب‌های کش آمده و نگاهی شوخ و شنگ او را تا پای پنجره دنبال کرد .بعد انگار نوبت او بود که یادش به چیزی بیفتد .

_راستی ! بهت نگفتم !

رفیقش بی‌آن‌که نگاهش کند یک دستش را به چهارچوب پنجره تکیه داد و زل زد به منظره‌ی رو به پاییز رفته‌ی باغ و بی تفاوت پرسید

_چیو ؟

_اون شب که رفتم منزل صالحیان درمورد امیرحسین یه چیزی فهمیدم !

کماکان نسبت به صحبت‌های مهرداد بی‌علاقه و بی‌اعتنا نشان می‌داد

_چی فهمیدی ؟

و نگاهش با یک دسته گنجشک از بلندای تنها درخت زیتون به بار نشسته‌ی باغ به آسمان پرکشید .کارگرانی که در شالیزاران برنج آن‌سوی باغ مشغول درو بودند آواز غمگین محلی می‌خواندند .سوز صدایشان غم مبهمی را به جانش می‌کشید و قلبش را درهم می‌فشرد .

_انگار قراره با دختر پناهی ها ازدواج کنه !

و داخل پرانتز افزود

_خواهر محمد پناهی !

تازه می‌خواست پرانتز دیگری هم باز کند و لابد بگوید همان دختری که درمراسم سماع با رقص و آواز خود نظم و ترتیب مجلسشان را به هم ریخته بود که او برگشت و از روی شانه با حیرت و شگفتی نگاهش کرد .

_تو مطمئنی ؟

مهرداد داشت با یکی از کلیدها گوشش را پاک می‌کرد .یکی از عادت‌های کثیفی که او ازش بیزار بود.

_آره .خودش گفت .وقتی ازش پرسیدم چه خبرا ؟ گفت تازگی از خواهرمحمد پناهی خواستگاری کرده ! البته گفت هنوز بهش بله ندادن .اما خواستن وقت بیشتری واسه فکر کردن دشاته باشن !

_که این‌طور !

و رفت توی فکر !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۲۴

حس خوشایندی نداشت و نمی‌دانست چرا؟ قلبش به تلاطم افتاده بود ! بی‌قرار و بی‌آرامش ! مواج و طوفانی ! شاید چون باورش نمی‌شد ! شاید چون فکر می‌کرد این ازدواج هم دارد به دخترک تحمیل می‌شود ! مثل رشته‌ای که داشت برخلاف میلش در آن تحصیل می‌کرد . دلش برایش می‌سوخت ! نسبت به او و شرایطی که در آن به سر می‌برد احساس ترحم می‌کرد .از این‌که اختیاری از خود نداشت و فرقی نمی‌کرد در مورد انتخاب لباسش باشد یا انتخاب رشته یا همسرآینده اش ! در هرحال یک سرسپرده بود و این سرسپردگی را مثل یک ارثیه‌ی نفرینی با خود از خانواده به خانه‌ی همسر می‌برد .

نگاهش را از چشمان بی‌خیال مهرداد پس گرفت و باز هم به تماشای باغ ایستاد .

یادش به دیدار امروز صبحشان افتاد .وقتی بعد از آن مناظره‌ی کوتاه بار دیگر به استدیو فراخواندش دخترک اگرچه نسبت به صحبت‌هایی که میانشان رد و بدل شده بود غمگین و سرشکسته به نظر می‌رسید اما با آمادگی کافی عزم خود را برای تست دادن جزم کرده بود .قرص و

محکم پشت میکروفن ایستاد و بی‌آن‌که مثل بار اول خودش را ببازد با همان اشاره ی اول او شروع به خواندن کرد .ترانه‌ی " من و گنجشک‌ها " از گوگوش !

صدای صاف و زیبا و دلکشی داشت و از غنای لازم برای تحت تاثیر قرار دادن مخاطب خود برخوردار بوو . اگرچه ناکوک و ناشیانه می‌خواند و هنوز به اندازه‌ی کافی ورزیده و پرورش یافته نبود و به نظر تقلیدی می‌رسید . اما مطمئن بود با آموزش و تمرین و استعدادی که داشت می‌توانست این صدای خام را به یک صدای خاص و درجه‌ی یک تبدیل کند . البته اگر نازک‌نارنجی نباشد و سخت‌گیری‌های استادانه‌اش را برتابد و پای لجاجت یا دشمنی و خصومت شخصی با خودش نگذارد .مثل امروز صبح که از شنیدن انتقادهایش گرگرفت و درنهایت با قهر و دلخوری آن‌جا را ترک کرده بود.

همه چیز خوب پیش می‌رفت اما یک جای کار داشت می‌لنگید .

_ یه ترانه‌ی دیگه بخون !

لابد انتظار نداشت درگرماگرم خواندن ترانه‌اش او از اتاق کنترل بهش اشاره بدهد و با تقاضای ترانه‌ی دیگری

غافلگیرش کند . کمی گیج و منگ ماند و بعد بی‌آن‌که دلیل این‌کارش را فهمیده باشد با تکان سر درخواستش را پذیرفت . ترانه‌ی انتخابی دیگرش هم از گوگوش بود .با نام "کمکم کن" این بار همین که شروع به خواندن کرد دوباره از آن سوی شیشه بهش علامت توقف داد .این‌که صدایش شباهت عجیبی با صدای گوگوش داشت از نظر او نه تنها یک امتیاز نبود بلکه می‌توانست تبدیل به نقطه ضعفش شود .از ترانه‌هایی که انتخاب می‌کرد و علاقه‌ای که به آهنگ‌های گوگوش از خود نشان می‌داد می‌شد حدس زد که خودش از این شباهت صدا خشنود و راضیست و چه بسا که به خود می‌بالد .اما او در صدای دخترک دنبال یک اتفاق تازه می گشت .یک طنین ناب و منحصر به فرد که مهر و امضاء خودش را داشته باشد . یک صدای تقلیدی به خودی خود ارزش خاصی نداشت ! برای همین مجبور شد از

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۲۵

پشت میکروفن با لحنی جدی به گوشش برساند که تلاشش برای تقلید سبک و صدای کسی از نظر او فاقد اعتبار و ارزش است .

_سعی نکن شبیه کسی بخونی !

به چشم خودش دیده بود که گونه‌های دخترک از فرط شرم یا عصبانیت سرخ شده و برق اشتیاق از چشمانش پریده .اما اهمیتی برایش نداشت . لازمه این همکاری در مقام شاگرد و استادی جدیت ، توجه و اهتمام بود که تعارف برنمی داشت .

_من سعی نمی‌کنم شبیه کسی بخونم !

بی‌جهت حالت تدافعی به خود گرفته بود .انگار که مثل روز برایش روشن بود او داشت ازش ایراد بنی اسرائیلی می‌گرفت .

_پس یه ترانه از یه خواننده دیگه انتخاب کن .

و بی‌آن‌که توضیح دیگری بدهد با همان قیافه‌ی خشک و جدی سرجایش نشست و منتظر ماند . دخترک که هنوز از تذکر تند و سفت و سخت او به نظر شوکه و

حتی مکدر می‌رسید زبانش را روی لب‌های خشکیده‌اش کشید و بعد که توانست دوباره خودش را پیدا کند شروع به خواندن ترانه‌ی دیگری کرد . این بار ترانه " خواب ستاره" از "عارف "

نشسته ام باز کنار تو اومدی سراغم

نگاه تو روشن شبای بی چراغم

صدای من وقتی قصه داره

که رنگ چشم تو غصه داره

شب من و تو باز دوباره انتظاره

باز همه چیز در عین خوب بودن بد به نظر می‌رسید . یک جیزی داشت بدجوری توی ذوق می‌زد . تمام این انرژی و افکار منفی برمی‌گشت به این‌که صدایش تداعی کننده‌ی صدای کسی دیگر بود .شاید واقعا هیچ تلاش عامدانه‌ای برای این تشابه عجیب ذاتی صورت نمی‌گرفت اما درهرحال تو اذیت‌کننده بود و باعث می‌شد قدرت و کیفیت صدای خودش زیر سوال برود .

وقتی برای بار سوم علامت توقف داد ناامیدی و خشم توامان از نگاه سردرگم دخترک می‌بارید .نمی‌دانست چطور باید منظورش را بیان کند که برخورنده نباشد . نیت خیر بود و قصدی جز مشاوره و راهنمایی نداشت .اما زبان تلخ و گزنده اش راه را بر هرگونه تعامل مفید و سالم می‌بست .

_این‌جوری فایده نداره .تا توی ذهنت به این باور نرسی که خودت باشی نه مقلد صدای دیگری ، صدات شخصیت و اصالت مستقلی پیدا نمی‌کنه ! لطفا یک بار برای همیشه خاموش کن صدای گوگوش درونت رو و حنجره‌ات رو برای صدای خودت کوک کن !

_هی پسر کجایی؟ موبایلت داره زنگ می‌خوره !

برگشت و نگاه بی‌اعتنایی اول به مهرداد انداخت و بعد به گوشی‌اش که داشت روی میز می‌لرزید .انتظار تماس کسی را نداشت .مهرداد که او را مردد دیده بود خم شد و با کنجکاوی سرش را به سمت گوشی کشید .

_ بهرامیه !

و با لب و لوچه‌ای کج و کوله باز تکیه زد به پشتی صندلی اش . چقدر هم که از بهرامی و اعضاء محفل ققنوس خوشش می‌آمد !

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۲۶

" به اندازه کافی خواستی و نشد ؟ "

این سوال مدام در سرم تکرار می‌شد و هربار ضرب‌آهنگ بیشتری می‌گرفت و مرا با خودم مواجه و درگیر می‌کرد .

خودم خوب می‌دانستم کجاها کوتاه آمده یا به اندازه کافی نخواسته بودم .هرجای زندگی‌ام که ظاهری بی‌تناسب و قُرشده داشت خود نمایانگر این واقعیت تلخ و تکان دهنده بود و نتیجه‌ی شکستی که از ضعف درونم ریشه می‌گرفت .

اما هرجا که مصمم و با اراده بودم و در مقابل توقع و خواسته‌های تحمیلی دیگران چون کوه ایستادم یا آن‌ها را با خود به مبارزه طلبیدم توانستم به آن‌چه که می‌خواستم برسم .حتی شده نصفه نیمه .یک نمونه اخیرش همین یادگرفتن ساز بود .کی فکرش را می‌کرد من بتوانم تحت تعلیم مدرس خصوصی با گام‌های موسیقی آشنا شوم و یک‌روز صدای پن فلوتم در خانه‌ای که به عقیده‌ی بزرگ‌ترهایش موسیقی برکت از سفره‌شان می‌برد بپیچد ؟ اگر نمی‌خواستم یا دل به دریا نمی‌زدم و آن روز درخواستم را با بابا مطرح نمی کردم شاید فقط باید به خوابم می‌دیدم که محمد به من یک پن فلوت هدیه بدهد.

محمد ! واقعا چی شد که این‌کار را کرد ؟ این یکی از متناقض‌ترین و بی تناسب‌ترین رفتاری بود که از او دیده بودم. آیا او هم تحت تاثیر اراده و خواست من قرار گرفته بود ؟ اگرچه حس واقعی قلبی‌اش را در آن یادداشت کوتاه خود همراه هدیه ی مخصوصش عیان کرده بود .

" از خودم متنفرم که اینو برات سفارش دادم ولی خب مبارکت باشه زیک ماه ! "

نوعی اعتراف مذبوحانه بود مبنی براین‌که برخلاف میلش آن هدیه را به من می‌دهد .ولی چرا ؟ محمد که آدم این کارها نبود . درخودخواهی و زورگویی و تعصب لنگه نداشت . چرا حاضر شد هدیه‌ای به من بدهد که با باورهایش جور در نمی‌آمد و حتی فراتر از انتظارات من بود .

ذهنم بی‌اختیار به سمت آن سپیده‌دم عجیب و کذایی کشیده شد و هراس گنگی به دلم چنگ انداخت .هنوز هم دلم نمی‌خواست آن اتفاق نادر ، آن پدیده‌ی

غیرعادی را به باور خود بقبولانم و بپذیرم که واقعا خودش بود .خودش که دم رفتن پابه اتاقمان گذاشته و با صمیمیتی دور از ذهن حرف‌های مگویی کنار گوشم پچ‌پچه کرد که من هنوز جرات یادآوری‌اش را به خود نمی‌دهم . می‌توانستم هنوز داغی بوسه‌اش را روی پوست دستم حس کنم و رایحه‌ی اسرارآمیز کازاموراتی را .نکند نکند محمد ...خدای من !...

قلبم دچار تلاطمی شدید و ناخوشایند شد و هجوم خون داغ را تا پشت گوش‌هایم حس کردم .روبه روی آینه ایستاده و با نگاهی پریده‌رنگ و بیمناک زل زده بودم به خودم . از ترس این‌که مبادا فکرم به گناه کشیده شود و آن صدای موذیانه با جسارت بیشتری در پس افکارم ونگ بزند توی صورتم سیلی زدم و بعد مثل دیوانه‌ها از این کار خود هاج و واج ماندم . از تماشای چهره‌ی یکه خورده و مستاصلم در آینه وارفته بودم .دستم را جلوی دهانم گرفتم و قبل از این‌که گریه ای بی‌موقع سدهای مقاومتم را بشکند رفتم پشت میز تحریرم نشستم .با حرکاتی

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۲۷

دستپاچه و عصبی قلم و دوات را برداشتم و شروع به تمرین خوشنویسی کردم .دیوانه‌وار !

" استغفرالله ربی و اتوب الیه

استغفرالله ربی و اتوب الیه

استغفرالله ..."

کم مانده بود آبکش از دست مامان بیفتد .آن طور که برگشت و با تغیر نگاهم کرد و با دندان‌های به هم قفل شده غرید

_تو چی گفتی ؟

طبیعتا وقتی عکس‌العمل شدیدش را دیده بودم باید رب و ربم را گم می‌کردم و به تته پته می‌افتادم و می‌زدم زیرش .اما نه خودباختگی در کار بود نه ترس و نه عقب

نشینی‌ای ! یک بار دیگر می‌خواستم بی‌گدار به آب بزنم .یک‌بار دیگر می‌خواستم شانسم را برای رها کردن این سیاست کثیف میانه‌روی امتحان کنم و به جای حفظ تعادل کمی معادلات را به نفع خود برهم بریزم .خدارا چه دیدی ؟ شایدم تیری که درتاریکی رها می‌کردم صاف می‌خورد به هدف و من به آن‌چه می‌خواستم می‌رسیدم . دست کم سعی‌ام را که باید می‌کردم .به اندازه‌ی کافی که باید می‌خواستم .

_درست شنیدی مامان ! من می‌خوام از دانشگاه انصراف بدم .

تمام دو روز و دوشب گذشته بهش فکر کرده بودم .و به خودم ، گذشته معلوم‌الحالم و آینده که می‌توانست تکرار ملالت بار امروز و دیروزم باشد .این زندگی من بود و من هم مثل هر آدم با شعور و عاقل و بالغی حق انتخاب داشتم . سرسپردگی و فرمانبرداری و مداراکردن با سرنوشت دیگر کافی بود .شاید دیگر وقتش رسیده که علیه این استبداد خاموش قیام کنم . فقط مساله خودم که نیست .زندگی محیا هم تحت تاثیر زندگی من بود .او هم قرار بود پا درجای پای من بگذارد . اگر قرار بود

الگویی برای خواهرم باشم پس چه بهتر که با تقویت و ترفیع شخصیتی و قوی‌تر کردن نیروی اراده‌ام و شکست موانعی که برسر راه موفقیت و رسیدن به خواسته ها و هدف‌هایم بود تبدیل به الگوی خوب و مناسبی برایش شوم . اگر سربه عصیان نمی گذاشتم چه بسا که حصار سرنوشت به دور من تنگ‌تر و بلندتر می‌شد و آرزوهای من دور و دست‌نیافتنی‌تر و یکی از همین روزها به بهانه‌ی این‌که آن‌ها چهارتا پیرهن بیشتر از من پاره کرده اند و صلاح مرا بهتر از خودم می‌فهمند به زور به خانه‌ی بختم می فرستند و به این ترتیب افسار زندگی‌ام بین خانواده و همسر موردتاییدشان دست به دست می گشت . اما من باید سرانجام به این باور می‌رسیدم که عروسک خیمه شب‌بازی نیستم و بهتر است که صحنه‌گردان زندگی خودم باشم .

و آن‌روز چرا همین امروز نباشد؟

برای همین با لحنی مطمئن به نرگس گفته بودم که بدون همراهی من برای انتخاب واحدهای این ترمش اقدام کند .

لب‌هایش لرزید. نگاهش مثل آفتابی که غروب کرده باشد سرد و خاموش شد و چهره ی بی‌روح و یخی‌اش را بهت سنگینی در برگرفت ! انگار که با یک مکنده‌ی قوی به یک‌باره رنگ را از صورتش کشیده بودند . کمی طول کشید تا این بار دیگر به گوش های خود اعتماد کند .بی‌آن‌که بتواند برای خودش هضم کرده باشد .

_می‌خوای انصراف بدی ؟ عقلت رو از دست دادی ؟

چیزی بیشتر از ناباوری و ترس و عصبانیت در حرکاتش بود که گیجم می‌کرد . از هرلحاظ بیشتر شوکه و منقلب می‌رسید .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۲۸

انگار هرگز به خوابش هم نمی‌دید که یک روز همچه چیزی از من بشنود .آبکش پر از سبزیجات تازه را توی سینک انداخت و بعد یک دستش را به کمرش زد تا

خمودگی‌اش را صاف کند . رقت و التماس از لایه‌های خشم و تغیر چشمانش بیرون زده بود . انگار از لب‌های من تمنای انکار داشت .اما من خیره سرانه و بی‌تزلزل نگاهش می‌کردم و معلوم بود که تصمیمی برای پا پس کشیدن از موضع جدید و جسارت آمیز خود ندارم .

_من عقلمو از دست ندادم مامان !

و کمی ساکت ماندم تا اوضاع را بسنجم ببینم فضا برای جولان بیشتر هست یا نه ؟ بعدها با خودم می گفتم این چه دل و جراتی بود که آن‌روز پیدا کرده بودم و از غیرقابل پیش‌بینی‌بودن خودم مبهوت می‌ماندم .چه برسد به مامان که تا آن روز جز " بله و چشم " از من نشنیده بود و حالا مثل آدم‌هایی که خواب‌های عجیب و غریب می‌بینند در دل آرزو می‌کرد هرچه زودتر از این کابوس بیدار شود .اگرچه ظاهرا هنوز مثل یک درخت تناور مقابلم استوار ایستاده بود اما خوب می‌دانستم که حرف‌هایم مثل ضربه‌های یک تبر از پا می‌اندازدش .

_من از اول نباید صرفا چون شما خواستید وارد رشته‌ای می‌شدم که علاقه‌ای بهش نداشتم .معذرت می‌خوام

مامان ولی ...دیگه نمی‌تونم به این رشته ادامه بدم و بذارم عمر بیشتری ازم تلف بشه .

انگار که با جمله‌ی ناامیدکننده‌ی اخیرم ضربه‌ی آخر را بر او فرو آورده باشم .آشکارا برخودش لرزید و بعد انگار که درخودش سقوط کرده باشد شل و ول روی نزدیک‌ترین صندلی دم دستش افتاد . یک‌دستش را روی میز گذاشت و سرش را تا روی سینه‌اش پایین کشید .گویی از دست دختر سرتق و بی‌پروایش که معلوم نیست کجای تربیتش اشتباه کرده به اعماق خودش پناه برده بود .دیدنش در این حال و روز ناراحتم می‌کرد و من هرگز آرزو نداشتم او را از خودم چنین سرخورد و دلشکسته و مغموم کنم .با دلسوزی و ترحم به طرفش رفتم و تا دستم به سمت شانه‌هایش رفت با ترشرویی و بدخلقی پسش زد .

_کاش می‌مردم و این روزها رو نمی‌دیدم .

دلم گرفت .از خودم بدم آمده بود .چه دختر نفهم و خودخواهی بودم مگرنه ؟ اما مگر من ازش چی خواسته بودم که اینچنین ظالمانه به نظر می‌رسید طوری که آرزوی مرگش را می‌کرد ؟

_مامان !

صدایم بغض کهنه‌ای داشت .در من دختری بود که می‌خواست یک درد کهنه‌ی بیست ساله را با گریه از وجودش بشوید و دور بریزد .جلوی پاهایش بر زمین زانو زدم و با تاثری عمیق چهره‌ی درهم شکسته‌اش را به تماشا نشستم . دست‌هایش را که روی دامنش به هم گره شده بود به زور در دستان خود گرفتم و بوسیدمشان .

_مامان من رو به چشم اولاد نااهلی که باید ازش به خدا پناه ببری نبین ! من فقط نمی‌خوام تو رشته‌ای که دوست ندارم ادامه تحصیل بدم ؛ فقط همین ! این کجاش ننگ و گناهه که وامصیبتا سر دادین ؟ کجا خدا گفته کورکورانه بله قربان‌گوی پدر و مادرتون باشین ؟ پس عقل و شعور و اراده‌ی خودم چی می‌شه ؟ مگه گفتم می‌خوام واجباتم رو ترک کنم که ...

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۲۹

من مطمئنم آن لحظه به من گوش نمی‌داد .حواسش به همهمه‌ی حرف‌های مردمی بود که در سرش پیچیده بود . آن‌ها که این‌جور وقت‌ها بیکار نمی‌نشستند و بلد بودند چطور پشت سر آدم صفحه بگذارند که روزگارش را سیاه کنند و صدایشان از صدای من بلندتر بود .مردم چه می‌گویند ؟ در دهان مردم را که نمی‌شد بست دخترجان !

_ساکت شو !

و دست‌هایش را از میان دستم بیرون کشید .حتی طاقت شنیدنش را هم نداشت .رنگ چهره‌اش از سفیدی داشت به کبودی و سیاهی می‌رفت .

_می‌دونستم یه روز به هردری می‌زنی که افسارت بیفته دست خودت تا هرغلطی خواستی بکنی ! ولی کور خوندی !

واح به واج " هرغلطی " و " کور خواندی " آمیخته به خشم و انزجاری بود که از درونش می‌جوشید و علیه من_دختر سرکش و یاغی‌اش تحریکش می‌کرد .

لحنش به تلخی زهری بود که از چشم‌غره‌هایش می‌بارید . انگار که با خودش ، با من باهمه خصومتی دیرینه داشت

_تا من زنده‌ام نمی‌ذارم هیچ‌کدومتون پاتون رو از صراط مستقیم کج بذارین ! یا به درس و دانشگاهت ادامه می‌دی ...یا این‌که ...

نگاهش را مثل یک نیزه‌ی تیز در چشمان ناباور و غمگین من فرو کرد و لب‌هایش را به هم فشرد .

_شوهرت می‌دم !

بی‌اعتنا به سوسوی اشک‌های بی‌گناه و دردمندانه‌ام تنه‌ای به من زد و از جایش بلند شد . اما این اخطار آخرش نبود .قبل از این‌که آشپزخانه را ترک کند تصمیم گرفت به تلافی این گستاخی بیش از حد ضربه‌ی آخرش را هم بر من وارد کند .

_دیگه حق نداری فلوت یاد بگیری ! به اون دختره هم بگو دیگه این‌ورا پیداش نشه !

برگشت و از روی شانه نگاهم کرد .انگار که دلش با اعلام این قدغن قدری خنک شده باشد . رضایت شرورانه‌ای ته چشمانش را برق انداخته بود .

و من گریان و زار خیره به راه رفتنش توی دلم گفتم

" حتی وقتی به اندازه کافی هم بخوام انگار نمی‌شه ! "

پسرنوح کجا بود که ببیند بی‌دلیل نبود که تن به سیاست اعتدال و میانه روی داده بودم تا در ازایش اندک امتیازاتی به دست بیاورم که من هم دلم خوش باشد انسانم ! زندگی من با او فرق داشت .حتی قید و بندهایی که به دست و پایمان می‌زدند شبیه هم نبود. و او انگار نمی‌دانست همین که دختر آفریده نشده به خودی خود از من خوشبخت تر بود !

باشد مامان ! باشد ! یادگیری فلوت هم ممنوع ! این هم روی آرزوهای محال و ممنوعه‌ی دیگرم ! من که محدودیت و حصرخانگی ندیده نیستم ! به رنج و حسرتش عادت کرده‌ام .می‌توانید غل و زنجیرهای محکم تری بر دست و پایم بزنید و درخودم زندانی‌ام کنید .خیالی نیست ! اما ...من از تصمیمم برنمی گردم .متاسفم که دیگر نمی‌خواهم و نمی‌توانم دختر خوب و مطیع و دلخواه شما باشم ! متاسفم !

و من با قلبی حسرتمند باز به دنیای قلم و دوات و خوشنویسی پناه بردم . شکسته نوشتن اشعار فروغ و شاملو و خیام تنها لذت حلالی بود که می‌توانستم از آن

به وفور بهره ببرم و خوشبختانه از قدغن کردنش چیزی به مامان نمی‌رسید .

***

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۳۰

مامان و محیا برای تکمیل ثبت نام سال جدید تحصیلی یک سر رفته بودند تا دبیرستان .از آن‌جا هم قرار بود باهم بروند لوازم تحریر و کیف و کفش بخرند و بعد هم بروند پیش خیاط تا محیا لباس فرم مدرسه‌اش را پرو کند .همه این‌کارها تا ظهر طول می‌کشید .مامان از صبح زود قبل از این‌که برای بابا صبحانه حاضر کند تدارک ناهار را هم دیده بود و ما با عطر خوش قورمه سبزی‌اش از خواب بیدار شدیم . از دیروز و بعد از آن بحث

ناخوشایندی که باهم داشتیم با من قهر بود مثلا و حرف‌هایش را غیرمستقیم به من می‌زد .

_محیا به خواهرت بگو لیمو عمانی‌ها رو یه ساعت بعد بریزه .حواسش باشه به وقتش برنج رو آبکش کنه که شفته نشه .بهش بگو سالاد هم درست کنه ! آبغوره و نمک نزنه تا خودم بیام .

بعد از رفتنشان کلی وقت آزاد داشتم و خوشحال بودم از این‌که می‌توانستم دوسه ساعتی توی این خانه یک نفس راحت بکشم و بدون این‌که تحت نظر کسی باشم هرکاری دلم خواست بکنم .البته از این‌که در تنهایی احساس راحتی و آرامش می‌کردم کمی هم احساس گناه داشتم اما درمقابل شور و شعف قلبی من چیزی نبود .

اول یک استکان چای برای خودم ریختم و بی‌آن‌که نگران سرلخت و موهای افشانم باشم رفتم روی ایوان نشستم و درحالی که از خنکای هوای شهریور لذت می‌بردم داغ داغ خوردم .

بعد فلوتم را برداشتم و همین‌طور کمی از گوشت مرغی را که از ناهار روز قبل توی یخچال مانده بود و سپش آواز

خوان به باغ چای رفتم تا آن گربه‌ی خپل و سیاه را پیدا کنم .کنار جوی آب داشت ورجه وورجه می‌کرد و بازیگوشانه دنبال قاصدک‌های آبی می‌پرید .مرا که دید اول حالت تدافعی به خودش گرفت و سعی کرد ازم فاصله بگیرد . اما بوی گوشت مرغ که به دماغش خورد از عقب نشینی محتاطانه‌اش دست کشید و کمی بعد دل ترسوی گربه‌اش را به دریا زد و تصمیم گرفت به من اعتماد کند . کمی به تماشای غذا خوردن گربهه ایستادم .بعد هم رفتم تا گشتی آزادانه آن دور و اطراف بزنم .نمی‌دانم شاید چهل دقیقه‌ای شد که بی‌ترس و واهمه یک دل سیر آواز خواندم و ناشیانه فلوت زدم . بعد به خانه برگشتم تا یک سر به قورمه سبزی بزنم هنوز جا نیفتاده بود . لیموعمانی‌ها را ریختم پاش .دیدم برای دم کردن برنج زود است.تقریبا یک ساعتی فرصت داشتم که می‌توانستم آن را با گوش دادن به آهنگ‌های مورد علاقه ام پر کنم .با هیجانی کودکانه به سروقت یکی از سی‌دی‌هایی رفتم که قاچاقی در اتاقم نگه می‌داشتم و دست مامان در تفتیش‌های یواشکی‌اش (احتمالا) هرگز بهش نرسیده بود . حتی به عقل جن هم نمی‌رسید که من

سی‌دی‌ها را پشت تابلوی عکس کودکی‌ام که به دیوار آویزان بود قایم کرده باشم .

سی‌دی گلچین از آهنگ‌های قدیمی گوگوش را از توی کاور درآوردم و بقیه سی‌دی‌ها را دوباره با چسب پهن به پشت تابلو چسباندم و به دیوار زدم و برگشتم توی هال . از کاری که قصد انجامش را داشتم هیجان‌زده بودم .مثل تمام کارهای ممنوعی که انجام دادنشان جرات و

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۳۱

جسارت می‌خواست و شیدایی مجنونانه‌ای که انتها نداشت و چیزی جلودارش نبود .نه ترس از سرزنش و توبیخ و نه بیمی از جریمه و تقاص !

آهنگ‌های گوگوش را با صدای بلند همخوانی می‌کردم .

برایم مهم نبود که پسرنوح چه توصیه‌ای بهم کرده بود !

" یک‌بار برای همیشه خاموش کن صدای گوگوش درونت رو ! "

چه کنم که من عاشق این صدا و نبوغ بودم .حتی اگر به زعم او و دیگر اساتید حوزه‌ی موسیقی صدای من کپی ناشیانه‌ای از صدای خارق‌العاده‌اش باشد . من اهمیتی نمی‌دادم و نمی‌توانستم به همین راحتی این صدا را که مثل یک معجزه می‌دانستم درخودم خاموش کنم . حداقل نه به همین زودی‌ها !

با شور و حرارت خاصی آهنگ‌های مورد علاقه‌ام را یک به یک در کنسرت خیالی‌ام اجرا می‌کردم .آن‌قدر که در اثر جنب و جوش و تحرک زیاد گرمم شد .پنجره‌ها را بسته بودم که صدای ضبط به بیرون درز پیدا نکند .کولر هم خاموش بود .بدنم با استفاده از این فرصت داشت با خیال راحت برای خودش کالری می‌سوزاند .به آهنگ زیبای " من آمده‌ام " که رسیدم حرکاتم بی‌خودانه‌تر شد . روسری ام را از روی مبل برداشتم . چند دور تا زدمش و بعد آن را از زیر موهام عبور دادم و مثل روبان دور پیشانی‌ام بستم تا بیشتر جلوه‌ی هنری پیدا کنم .تمام وجودم به رقص و انعطاف و کرشمه درآمده بود . تا جایی

که از پشتم جویی از عرق روان شد . مجبور شدم درحین حرکات موزون بلوز جلوباز یاسی رنگم را از تن در بیاورم . زیرش یک تاپ یقه گرد و راه راه با طیف بنفش و سفید پوشیده بودم .موهای چسبیده به گردنم را مرتب کنار می‌زدم .کم کم باید از نفس می‌افتادم اما با حرارتی خستگی‌ناپذیر همچنان درحال رقص و اجرا بودم .

" بیا که برویم از این ولایت من و تو

تو دست منو بگیر و من دامن تو

جایی برسیم که هر دو بیمار شویم

تو از غم بی کسی و من از غم تو

من آمده ام وای وای من آمده ام عشق فریاد کند

من آمده ام که ناز بنیاد کند من آمده ام واییییی ! "

هنوز آهنگ به آخر نرسیده بود .اما نمی‌دانم یکهو چی شد برق رفت یا سی دی به مشکل برخورد که ضبط از صدا افتاد و من مثل عروسکی که کوکش تمام شده باشد درهمان حالت که یکی از دست‌هایم درهوا و یکی در پایین بود بی‌حرکت ماندم .هنوز گیج و سردرگم داشتم به ضبط نگاه می‌کردم انگار منتظر بودم به حرف بیاید و خودش به من بگوید چی شده که از جایی صدای کف

زدن آرام و شمرده‌ی کسی آمد و من به معنی واقعی کلمه به چشم خود قبض روح شدنم را دیدم .

اول قلبم ایستاد و پرده‌ی تار و سیاهی جلوی چشمانم افتاد . توی معده‌ام آشوب شد . تنم یخ زد و پاهایم شروع کرد به لرزیدن. انگار هرچه خون در بدنم بود خشکید . با نفس‌هایی به شمارش افتاده و به کندی سرم را به عقب چرخاندم . محمد بود که باز بی‌خبر برگشته و معلوم نبود از کی تماشاگر یواشکی این کنسرت یک‌نفره و خیالی من بود ! بعدا فهمیدم او بود که قبل از تمام شدن آهنگ و شروع آهنک بعدی از جعبه‌ی تقسیم برق آشپزخانه کلید

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۳۲

های برق را زده تا به طور خاص و اساسی غافلگیرم کند . نگاه های مرگنوازانه و نیشخند زهرناکش را وقتی که

داشت بخشی از ترانه را با تهدید و تمسخر می‌خواند هرگز فراموش نمی‌کنم .

" من آمده‌ام وای وای ! من آمده‌ام ! "

آن‌قدر از دیدن ناگهانی‌اش در مقابل خود شوکه بودم که یادم به وضعیت ناجور ظاهرم نبود. دلم می‌لرزید و با دست و پایی گم کرده آب دهانی را که نبود به زور قورت دادم و جیرجیرضعیفی کردم

_سلام !

انگار که قصد خودشیرینی داشتم .فکر می‌کردم شاید با یک خوشامدگویی ساده بتوانم خودم را از مهلکه‌ی او نجات بدهم .هرچند که رنگم مثل رنگ میت بود و جانی در صدای من نمانده بود !

_خوش اومدی ! چه بی‌خبر !

بی‌توجه به لحن مکارانه‌ام چند قدم به سمت من برداشت . جوشش خشم و غیرت صورتش را برافروخته کرده بود. کم و بیش در حالت حمله بود .خیره به چشمان ترسوی من غرید

_مامان خانمت می‌دونه چه دختر رقاصی داره ؟ هوم ؟

و یک نگاه همراه با تحقیر و توبیخ به سرتاپایم انداخت .

و تا به من من افتادم و درحال عقب‌نشینی از او پرت شدم روی مبل بلوزم را از روی پشتی همان مبل برداشت و انداخت توی صورتم و من با بی‌چارگی تازه یادم افتاد که با چه پوشش زننده‌ای در مقابل او ، برادرم ایستاده‌ام . بیشتر هول کردم و با احساسی آمیخته از ترس و گناه هین کوتاهی کشیدم .

خدای من ! خدای من ! این چه آبروریزی ای بود ! چه افتضاحی بود ! گندش بزنند ! چرا صدای ماشین را نشنیدم ؟ و صدای باز و بسته شدن در را ! چرا باید توی همچه برزخ وحشتناکی گیر می‌افتادم ! آخ که اگر مامان می‌فهمید ...

از درون فریاد می کشیدم . می‌خواستم به گریه بیفتم اما می‌ترسیدم فکر کند دارم کولی بازی درمی‌آورم که دست پیش را بگیرم .سرش را تا مقابل چهره‌ی رنگ مرگ گرفته‌ام پایین کشید و محظوظ از تماشای وحشت و هراسی که به دلم انداخته بود مشت گره خورده اش را روی گونه‌ی یخ‌زده‌ام فشرد . انگار که داشت زور و قدرتش

را به رخم می‌کشید .حتم داشتم اگر می‌خواست می‌توانست با فشار بیشتری دندان‌هایم را توی دهانم خرد کند .اگرچه لحنش آمرانه بود اما تحکم زهرناکی داشت . انگار که داشت به زبان خوش تهدیدم می کرد .

_اگه گوگوش‌بازیت تموم شد و خواستی از نمایش هیکل لعنتیت خجالت بکشی، لباست رو بپوش بیا آشپزخونه ، یه چای برام بریز و برام تعریف کن دیگه ممکنه یواشکی تو خلوتت چه غلط‌هایی بکنی ؟

و بعد دست مشت شده‌اش به سمت یقه‌ی کج افتاده‌ی تاپم رفت و با حرکاتی توام با خشونت صافش کرد.
هرچند کم مانده بود یقه‌ام توی چنگش جرواجر شود .

_خیلی دوست دارم بدونم این‌همه ناز و ادا و کرشمه رو از کجا یاد گرفتی ؟

چانه‌ام را گرفت و محکم فشرد .طوری که صدای زق زق استخوان‌های فکم درآمد و تا چندروز جای فشار دستش درد می‌کرد .

_حقشه بگیرم زیر مشت و لگدم لهت کنم و اگه این‌کارو نمی‌کنم دارم بهت لطف می‌کنم .

و بعد که سایه‌ی‌سنگینش را از سر من برداشت من تازه توانستم با گریز از فشاری که به من تحمیل کرده بود ناله ای بکشم و با رها کردن ناگهانی نفس‌های حبس شده‌ام به سرفه بیفتم.

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۳۳

تا توانستم برای رفتن به آشپزخانه لفتش دادم .هنوز تاپ‌تاپ قلبم فرو ننشسته و از شوک هجوم حضور

ناگهانی‌اش بیرون نیامده بودم .هرچند که انتظار واکنش تندتری ازش می‌رفت اما تا همین حدش هم برای ارعاب و قلع و قمع روحی‌ام کافی بود .هنوز فکم درد می کرد و جای فشار مشتش را روی استخوان گونه‌ام حس می‌کردم. با دستانی که می‌لرزید بندهای جلوی بلوزم را بستم .یقه ی تاپم را مرتب و بعد روسری‌ام را از روی پیشانی وا کردم .باید به اتاقم می‌رفتم و سر و سامانی به موهای درهم گوریده ام می‌دادم .نمی‌دانم همچه فرصتی به من می‌داد یا نه ؟ کاش مامان و محیا هرچه زودتر به خانه برگردند ! به طرز عجیبی از تنها ماندنم با او زیر یک سقف می‌ترسیدم و عجیب‌تر از آن این بود که این هراس و وحشتم ربطی به این‌که ممکن بود هنوز از دستم عصبانی باشد و مرا زیر مشت و لگدش بگیرد نداشت و دلم نمی‌خواست به جزییات این ترس و واهمه‌ام بیشتر فکر کنم .توی آن شرایط فقط همین فکر و خیالات واهی را کم داشتم ! بعد از این‌که دستی به سرو رویم کشیدم رویم را به آسمان کردم .انگار که می‌خواستم یک چیزی را پنهانی به خدا سفارش کنم که حتی خودم هم ازش بی‌خبر بودم .
می‌ترسیدم یک‌وقت مشغولیات مهم‌تری داشته باشد و

یادش برود که مواظب من باشد ! اگر مامان بود با تغیر بهم می‌توپید که دارم کفر می‌گویم !

کاش می‌شد به این فکر نکنم که محمد مرا توی چه وضع خجالت‌آوری دیده ! گونه‌هام از شرمی فزاینده داشت می‌گداخت .موهای افشان و به هم ریخته‌ام باعث شد که روسری ام شلخته روی سرم بیفتد .سلانه سلانه راه افتادم که شانسم را برای رفتن به اتاقم امتحان کنم .به این امید که شاید توی آشپزخانه حواسش پرت چیز دیگری شده و یادش رفته باشد که منتظر است تا بروم برایش چای بریزم ! خدای من چی گفت ؟ که چای بریزم و برایش تعریف کنم این‌همه ناز و ادا و کرشمه را از کجا یاد گرفته‌ام ؟

ننگ بر تو محبوب ! بدتر از این هم مگر می‌شد ؟ آخر تو چرا این قدر بی جنبه‌ای دختر ؟ ببین یک خانه‌ی خالی تاکجا می‌تواند تو را گمراه و وسوسه و از خود بی‌خود کند .چطور نتوانستی مثل آدم بنشینی یک گوشه و مثل یک دختر خانم و خوب رفتار کنی ! حالا خیلی واجب بود

واسه خودت کنسرت راه بیندازی ؟ حتما باید رقص و قر و کرشمه های ریز هم می‌آمدی ؟ گندت بزنند که این‌قدر بدشانسی !

_کجا ؟ قرار بود بیای آشپزخونه !

صدایش از توی آشپزخانه بلند شده بود .غران و پرنهیب ! کورخوانده بودم ! این محمدی که من می‌شناختم محال بود یادش برود که چه فرمایشی فرموده بودند ! شاید بهتر بود به اتاقم می‌رفتم و در را به رویش قفل می‌کردم . هرچند صورت خوشی نداشت اصلا ! تازه از این‌ها گذشته ! باید برنج دم می‌کردم ! تا همین حالاشم نیم ساعت دیر شده بود ! دو سه قدم رد شده از آشپزخانه را سخت و ناگزیر برگشتم .قبل از ورود به آشپزخانه تصمیم گرفتم

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۳۴

کمی برخودم مسلط شوم .هرچند مصنوعی .اما بهتر از این بود که با این قیافه‌ی مظلوم و توسری‌خور نکبت پیش رویش ظاهر شوم .دست کم می‌توانستم با تظاهر به خونسردی غرورم را حفظ کنم . چند نفس عمیق و پی‌درپی کشیدم و بعد با قدم‌هایی که به نظر قرص و محکم می‌رسیدند اما فقط خودم می‌دانستم که چه بدن توخالی و ناتوانی دارم رفتم تو. تمام آشپزخانه از هیبت حضورش اشباع بود .

پشت میز نشسته بود. جای همیشگی‌اش ! با نگاهی تیز و نافذ . اما آرام‌تر و صبورتر از لحظات وانفسای قبل ! یا شاید هم روی درون آشفته و خشمناکش ماسک آرامش زده بود . تازه انگار می‌دیدمش! با ته ریشی کوتاه تر و آراسته‌تر از همیشه .پوست صورتش کمی برنزه‌تر و آفتاب‌سوخته به نظر می‌رسید . دکمه های پیراهن چهارخانه‌ی طوسی‌اش را باز کرده و آستین‌هایش را زده بود بالا . بند گردنی حاشیه‌سازش را درست کرده بود و حالا داشت روی رکابی مشکی‌اش به چشم می‌زد . باید شرایط را عادی جلوه می‌دادم .هرچند زیر سنگینی

نگاه‌های مراقبش کار سختی به نظر می‌رسید . اول به سمت اجاق گار رفتم و درقابلمه‌ی قورمه سبزی را برداشتم . کم‌کم داشت جا می‌افتاد .رنگ و لعاب خوبی به هم زده بود .قابلمه‌ی مخصوص برنج را برداشتم و رفتم پشت سینک .آن سکوت مهیب و ترسناک انگار که اکسیژن هوای موجود را بلعیده بود .نفس کشیدن داشت هرلحظه سخت و سخت‌تر می‌شد .صبر کرد تا قابلمه را از آب پرکنم و بگذارم روی اجاق ! قبل از تذکرش استکانی برداشتم و درحالی‌که پای کتری می‌ایستادم آرام پرسیدم

_مامان می‌دونست میای ؟

و شگفت‌زده از خودم فکر کردم

" چطور می‌تونم درعین هراس و تشویش و خجالت این‌قدر خوب ادای آدم‌های خونسرد رو دربیارم ؟ "

هرچه صبر کردم جوابی نشنیدم .سینی چای را مقابلش گذاشتم و هنوز بین نشستن و ایستادن مردد بودم که گفت

_بشین .

و به این ترتیب با تحکمش مرا از این بلاتکلیفی نجات داد.

بدنم انگار نمی‌خواست تحت فرمان من یا او باشد .میل به رفتن و گریز داشت .به زور جمعش کردم و نشاندمش پشت نیز محاکمه‌اش ! زمان به کندی ارابه‌ای که چرخ‌هایش روی یک سربالایی گیر کرده باشد می‌گذشت . نگاهش را مثل وزنه ای سنگین روی خود حس می‌کردم . حالا چه وقت آمدن بود محمد ؟ گوشم به غلغل آرام قورمه‌سبزی بود .تحت تاثیر شوک حضورش انگار که بویایی‌ام از کار افتاده بود . عطر قورمه‌سبزی به مشامم نمی‌خورد .دست‌هایم را روی دامن گل‌دار بنفشم در هم گره زده بودم .نگاهم به نقطه‌ای روی میز محو مانده بود که صدایش از جا پراندم .

_کجان ؟

فهمیدم دارد سراغ مامان و محیا را از من می گیرد . برایش کوتاه توضیح دادم واسه چه کارهایی رفته‌اند بیرون . بی‌آن‌که نگاهش کنم .نمی‌خواستم از تماشای ترسی که در چشمانم لانه کرده بود احساس قدرت بیشتری پیدا کند .

_و تو از تنهایی خونه استفاده کردی و واسه خودت کنسرت راه انداختی !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۳۵

و با تاکید و تمسخر داخل پرانتز افزود

_با مهارتی که تو قر و اداهات دیدم فهمیدم انگار کار همیشگیته !

سکوت مثل یک تکه آهن سرد توی گلویم گیر کرده بود . حتی جرات نگاه کردنش را هم نداشتم . پس مامان و محیا کی قرار بود به خانه برگردند ؟

_یواشکی فیلم و سی دی هم نگاه می‌کنی نه ؟

لحنش سوالی نبود .درواقع یک جور تفهمیم اتهام بود و من با بی‌چارگی آن تکه آهن سرد را به زور قورت دادم و با صدای ضعیفی نالیدم

_نه !

یک لحظه بی‌احتیاطی کردم و نگاهم با نگاه میرغضبش تلاقی کرد و همین کافی بود تا نبض قلبم کندتر شود و همان یک ذره دل و جراتم از دست برود .

_پس از کجا یاد گرفتی که مثل یه رقاص ماهر ادا و اطوار از خودت در بیاری ؟ هوم ؟

نمی‌دانستم از دست نگاه‌های شرور و تخسش به کجا باید پناه ببرم ؟ دستم بی‌اراده به سمت موهای رها شده‌ام رفت که داشت روسری‌ام را بازی می‌داد و گره‌اش را شل می‌کرد . دلم می‌خواست جایی در خودم فرو می‌رفتم که در معرض تهاجم سهمگین چشمانش نباشم .تا با کف دستش ضربه‌ی محکمی روی میز کوبید و غرید

_با توام !

بی‌هوا پریدم بالا و گفتم

_ببخشید !

و خودم هم نفهمیدم چرا داشتم از او تمنای بخشش می‌کردم ؟ و او ظاهرا خشنود از این حس ناامنی و آشوبزدگی که به من می‌داد با لحنی آمیخته با تهدید و آزار شمرده گفت

_حیف که زودتر به عقلم نرسید . والا تو خونه دوربین مداربسته نصب می‌کردم که ببینیم محبوبه ماه خانم دیگه چه هنرایی بلده که رو نمی‌کنه و وقتی کسی خونه نیست سرش گرم چه غلطای زیادی ایه !

یادم است قبلن ها این قدر از او حساب نمی‌بردم و هرجا که لازم بود جواب زورگویی ها و قلدری‌هایش را می‌دادم . ولی حالا انگار در برابرش احساس ضعف و سرشگستگی می‌کردم . نمی‌دانم این عقب نشینی ملاحظه‌گرانه چقدرش به آن سپیده‌دم کذایی و رفتار بی‌پروایش مربوط می‌شد اما مطمئنم که بی‌تاثیر نبود .بفهمی نفهمی حس می‌کردم رابطه‌ی خواهر و برادری‌مان دچار تغییر و تحولات مرموزی شده که من ازش سر درنمی‌آوردم .یا نمی‌خواستم که سر دربیاورم .از سکوت من به نفع خودش استفاده کرد و گفت

_شایدم باید اتاقت رو تفتیش کنیم .حتما چیزمیزهای یواشکی‌های زیادی رو اون تو قایم کردی که ما ازش بی‌خبریم ! مثل سی‌دی‌های گوگوش !

کاش می‌شد جلوی رنگ‌پریدگی صورتم را بگیرم .و جلوی فرو ریختن قلب و لرزش دست‌هایم را .

_تو اتاق من چیزی که به درد آتو شدن بخوره پیدا نمی‌شه !

_پس واسه همین رنگت پریده !

سعی کردم نیشخند پراستهزایش را نادیده بگیرم .دهانم خشک شده بود و کم‌کم داشتم سردرد می‌گرفتم.نمی‌دانم چرا آن‌جا نشسته بودم و به خزعبلات دیوانه‌کننده اش گوش می‌دادم ؟ بهتر بود به اتاقم پناه می‌بردم و منتظر می‌ماندم که مامان برگردد تا خودش فکری به حال برنجش بکند .او که مرا به وضوح از دست رفته دید تصمیم گرفت قدری نرمش به خرج بدهد که نمی‌دانم چقدرش تظاهر بود یا واقعی ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۳۶

_نترس ! من که ساواک نیستم ! حالا گیریم چندتا سی دی و دوسه تا رژ و یکی دوتا لاک هم قایمکی نگه می‌داری و چندتا تاپ لختی هم یه گوشه کناری جاسازی کردی واسه وقتایی که می‌خوای کنسرت اجرا کنی !

و بعد سرش را جلوتر آورد و با صدای پچ‌پچ مانندی گفت

_ روی هم رفته دختر خوبی هستی مگه نه ؟

نگاهم از چشمان برزخی و سلطه‌جویش سقوط کرد . گوشه‌لبم را جویدم و ساکت ماندم .علاوه بر احساس ترس و خشم درونی که داشتم، از این‌که حریم شخصی‌ام می‌توانست به همین راحتی که می گفت درمعرض تهدید و تعرض قرار بگیرد عصبی و شاکی هم شده بودم .

_دیگه گوگوش‌بازی در نمیاری .اگه ماتیک و لاک و خط چشم تو بند و بساطتت مخفی داری خودت ببریزشون تو سطل آشغال .قبل از این‌که من پیداشون کنم ! تو خلوتت هم همون دختر با حجب و حیایی باش که بیرون نشون می‌دی !

داشت نصیحتم می‌کرد ؟ امر به معروف ؟ نهی از منکر ؟ یادم به سولماز افتاد و رابطه‌ی مشکوکی که ظاهرا بینشان بود .نمی‌دانم چی شد که ناگهان محبوبه‌ی سابق در من حلول کرد ؟ از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و با زبان درازی و گستاخی گفتم

_خودت چی ؟

یکه خورده و بی‌خبر از همه جا پرسید

_من چی ؟

لابد انتظار نداشت شخصیت ماخوذ به حیایش !! را زیر سوال ببرم .اما من تصمیم داشتم قدری افشاگری کنم . لااقل تا جایی که ظرفیت تحملش اجازه می‌داد .بی‌خبر از آن‌که دارم دامی برای گیرافتادن خودم در تله ی شک و ابهام پهن می‌کنم .

_خودت اهل ریا نیستی ؟ خودت ظاهر و باطنت یکیه ؟

خیره خیره نگاهم می‌کرد .با لبخند خنثی شده‌ای بر لب . انگار که داشت به تلاش مذبوحانه‌ی من برای متهم کردن خودش در دل می‌خندید . انتظار نداشتم با آن‌همه صراحت بی‌آن که خرده برده‌ای با من داشته باشد در جوابم بگوید

_نه .

و با توضیح گنگی ادامه داد

_ منم تازگی‌ها نگاه به دور وبرم کردم زیر و روم زیاد شده ! تو ولی فضول من نباش ! همون محبوبه ای باش که ماهه !

_ ولی کاش خودتم به درس اخلاق که می‌دی پایبند باشی !

_از کجا می‌دونی که نیستم !

_چون داری خارج از عرف و شرع یه کارایی می‌کنی که نباید !

و به گردنی‌اش اشاره کردم و به پوزخندم امتداد بیشتری دادم .به گمانم که دست پیش را گرفته‌ام .اما زهی خیال باطل !

کیف گردنی‌اش را توی دستش مشت کرد و گوشه‌ی لبش را گزید .

_این تنها کار خارج از عرف و شرعی بود که تا به حال کردم !

و وقتی نگاه عاقل اندرسفیه مرا دید سری تکان داد و برای فروخوردن خنده‌ای ناخواسته و شیطنت‌آمیز لب‌هایش را تو کشید . و بعد دستی توی موهاش سراند و زیر برق خبیثانه‌ی نگاه‌هایش به من اعتراف کرد .

_ولی دروغ گفتم ! این تنها کار خارج از عرف و شرع من نبود .

و بعد انگار که بخواهد راز بزرگی را با من درمیان بگذارد خودش را روی صندلی جلو کشید و با زمزمه‌ای آرام و نجوامانند گفت

_یه بارم یواشکی بوسیدمش ! وقتی خواب بود !

و نگاه نافذش را از روی من برنداشت . یک آن خون با فشار توی رگ‌هایم دوید و تنم گدار آتش شد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۳۷

به وضوح شاهد پخش شدن رنگ قرمز تندی زیر گونه‌هام بودم. در قلب من انگار بمبی منفجر شده بود. باورهایم تکه‌تکه ، پاره پاره در خود فرو می‌ریخت.

نه .نه .منظورش به آن سپیده دم نبود ! و به آن بوسه‌ای که هنوز رطوبت داغش را روی پوست دستم حس می‌کردم .منظورش هرچه بود به من ربط نداشت .نه

نداشت ! و انگار که بخواهم به خودم یادآوری کنم در دل به خودم توپیدم " من خواهرش هستم ."

من فقط برای سرپوش گذاشتن روی شوک حاصل از مواجه شدن با یک حقیقت تکان دهنده خودم را به آن راه زدم .یعنی که از حرف‌هایش چیزی دستگیرم نشده ! یا اصلا به من چه که یک‌بار یواشکی کسی را توی خواب بوسیده و این اصلا چه ربطی به گردنی‌اش دارد ؟ نه من نمی‌خواستم درگیر جزییات شوم .حتی می‌خواستم از کلیاتش هم فاصله بگیرم . همان بهتر که از دنیای بیرون و درونم بی‌خبر بمانم .

روسری‌ام باز از سرم سرخورد و باز دستم به طرفش رفت .نمی‌دانم از این حرکت من کلافه شد یا از تماشای قیافه‌ی ساکت شده و موش مرده‌ام که دستش به سمت صورتم کشیده شد .اول خیال کردم که قصد زدنم را دارد .من هم طبیعتا در حالت تدافعی فوری قرار گرفتم و صورتم را به طرف مخالف چرخاندم ...اما برخلاف تصورم دستش به سمت روسری‌ام رفت و وقتی داشت آن را محکم از سرم می‌کشید با سرکوفت گفت

_اون قدر که تو رقاصی تبحر داری از پس یه روسری سرکردن ساده برنمیای !

و بعد روسری‌ام را توی مشتش مچاله کرد و انداختش روی صندلی‌ای که همیشه مامان روی آن می‌نشیند .با چشمانی تنگ شده زل زد توی صورت مهتاب‌گونم !

_مجبور نیستی از من رو بگیری ! خدای‌نکرده من برادرتم ! مگه نه ؟

چیزی توی صدایش بود که مرا می‌ترساند .یک نوع اعتراض یا زیر سوال بردن چیزی که با لحنی استفهام انکاری گونه بیان می‌شد و حیرانم می‌کرد . و من دیگر از این گیج‌تر نمی‌شدم !

ذهنم از درک و فهم زیر و بم کلمات مرموزش به طور خودکار عاجز مانده بود .فقط برای این‌که حرفی زده باشم گفتم

_روسری می‌ندازیم که تار موهامون تو خونه پخش نشه و نریزه تو غذا .

به طور فی البداهه درست دست گذاشته بودم روی نقطه‌ی حساسش . خوب می‌دانستم که این موضوع تا چه حد مایه اکراه و بیزاری‌اش است .همین پارسال به

خاطر این‌که توی غذایش یک تار مو افتاده بود که معلوم نیست موی من بود یا محیا و یا احتمالا موی مامان ، قشقرق آنچنانی به راه انداخت و بعد هم با یک مشت جانانه از خجالت من و محیا درآمد .

_تازگی‌ها شدت آلرژی من به پیدا شدن مو تو غذا بسته به این که موی کی باشه کم و زیاد می‌شه !

و بعد که دید ابروهای من به نشان استفهام بالا پرید و به اندازه کافی گیج و گولم چیزی را از روی میز به طرفم سر داد .

_بگیرش مال توئه !

یک بسته‌ی کادوپیچ شده‌ی کوچک بود و من در عجب که چرا تا آن لحظه متوجه‌اش روی میز نشده بودم ؟

موهایم را که روی صورتم پخش و پلا شده بود با دستم کنار زدم و بی‌آن‌که علاقه و هیجان چندانی از خود بروز بدهم پرسیدم

_چی هست ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۳۸

قندی از توی قندان برداشت و گوشه‌ی لبش گذاشت و شانه داد بالا .چای‌اش احتمالا از دهن افتاده بود .

_خودت بازش کن ببین !

و من با دستان بی‌میلی که چندان یاری‌ام نمی‌کردند با سستی و کندی شروع به باز کردن بسته بندی کردم .توش یک جعبه‌ی کاغذی سفید بود و توی جعبه یک روسری ابریشمی طرح‌دار که نقوشش با رنگ‌های از سفید و قرمز و آبی ترکیب زیبایی داشت .

آن‌قدر تحت تاثیر خوش‌سلیقگی‌اش قرار گرفته بودم که بتوانم با تمام درگیری فکری و جنگ روانی که با خودم داشتم ازش تشکر کنم . هرچند که هنوز زبان درکامم نمی‌چرخید .

_دستت درد نکنه .خیلی قشنگه !

و فکر کردم

" فقط واسه من سوغاتی گرفت یا همه ؟ "

به طرز گنهکارانه‌ای در دل آرزو می‌کردم که خدا کند این لطف و سخاوتمندی‌اش شامل حال همه شده باشد نه فقط من ! از بالای استکان چای اش نگاهم کرد و پرسید

_نمی‌خوای سرت کنی ؟

و من درحالی‌که کمی معذب و هول بودم آن را انداختم سرم . چه لحظات شکنجه‌بار سختی بود ! زیر تشعتشع نگاه‌های عمیق و خیره‌اش درامتداد سکوتی پرسرو صدا ! مجبور شدم برای نجات خودم از آن مهلکه‌ی نفسگیر درحالی‌که روسری را از سرم برمی‌داشتم با افسوسی ساختگی بگویم

_حیف که مامان نمی ذاره وقتی می رم بیرون از این روسری‌های خوشگل سرم کنم .

کج‌خندی روی لب‌هایش نشست .استکان چای یخ‌کرده اش را با دلزدگی به سینی برگرداند و حق‌به جانبانه نگاهم کرد

_منم عقلم پاره سنگ برنداشته روسری خوشگل بگیرم که می‌ری بیرون سرت کنی !

و با تاکیدی سفت و سخت پشت بندش افزود

_فقط تو خونه بنداز سرت !

ابروهایت را بنداز پایین تحفه !

آب جوش آمده بود . باید می‌رفتم که برنج را توی قابلمه بریزم .نمی‌دانم چی شد که هردو همزمان از پشت میز بلند شدیم .حواسم نبود یا از روی بی‌توجهی عمدی‌ام روسری از روی زانوانم سرخورد و افتاد زمین .او زودتر از من خم شد و برش داشت .

اگر به من بود ترجیح می‌دادم روسری خودم را سرم کنم

اما او در یک اقدام عجیب و پیش‌بینی نشده روسری هدیه شده‌ی خودش را روی سرم کشید .می‌خواستم خودم را ازش کنار بکشم اما انگار طنابی نامرئیِ وجودم را محکم گرفته بود و رهایش نمی‌کرد . درحالی‌که داشت بال‌هایش را باطمانینه و حرکاتی کند و اسلوموشنی به هم گره می‌زد بی‌اعتنا به هیاهوی قلب ناآرامم بی ربط گفت

_می‌دونی چرا تاحالا زن نگرفتم ؟

پلکی زدم و هاج و واج سرتکان دادم .معلوم بود از اول هم نمی‌خواست منتظر حدس و گمان‌های من بماند و

می‌خواست که فقط شنونده‌ی جواب حاضر و آماده اش باشم .

_همیشه فکر می‌کردم چقدر خوب می‌شد اگه این امکان وجود داشت که یه مرد بتونه زن زندگیش رو از بچگی با روش‌های تربیتی خودش بزرگ کنه .اون‌وقت می‌تونست خیالش واسه همیشه راحت باشه که زنش تا ابد مطیع و رام خودشه و دست از پا خطا نمی‌کنه !

خودت چی محمد ؟ به اندازه کافی تربیت شده هستی ؟

این را توی دلم گفته بودم و یکه خورده و حیران از آن‌چه

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۳۹

می‌شنیدم لب برچیدم و با اعتراض گفتم

_واقعا که ! چه افکار ترسناکی داری محمد ! مگه داری راجع به تربیت حیوون خونگی حرف می‌زنی ؟

نگاهش باریک‌تر شد و از سرزنش های من حالت گستاخ‌تری به خودش گرفت .

_اره می‌دونم شاید با عقل جور درنیاد .ولی خب تو که بهتر می‌دونی من تو هرچیزی افراطی‌ام !

خواستم بگویم افراطی نه مریض ! اما نگفتم و

و همان طور که داشت به خودش و افکار بیمارگونه‌اش افتخار می‌کرد با آب و تاب بیشتری ادامه داد

_چون به هیچ دختری اعتماد ندارم.نمی‌تونم به سادگی قبول کنم دختری که دور از چشمای من تو یه خانواده دیگه و باشرایط دیگه‌ای بزرگ شده حتی تو یه خانواده ی سختگیر و مذهبی مثل خودمون ، واقعا ممکنه که تاحالا هیچ خطایی ازش سرنزده باشه .چطور می‌تونم مطمئن باشم که قبل از من دلش آلوده به هوای کسی نشده ؟ هوم ؟

گوشه‌ی لب‌هام به نشان تمسخر کج افتاد و نگاهم حالت ناباورانه ای به خود گرفت .اصلا نمی‌دانم چرا داشت این‌ها را به من می‌گفت ؟ من در این مورد با او هیچ حس همدلی و تفاهمی نداشتم و برعکس نسبت به ذهنیت بیمار و افکار پوسیده و متحجرانه اش احساس

خشم و حتی بیزاری می‌کردم . او اما همان‌طور که بال‌های روسری‌ام را توی چنگش داشت هنوز ، بی‌توجه به جزییات واکنش من نسبت به حرف های متعصبانه‌اش با جدیت و اصرار بیشتری داشت می‌گفت

_ شاید اینم یه جور مرض و وسواس روانی باشه که من گرفتم .ولی آره من این‌جوری‌ام ! فقط می‌تونم به پاکی دختری ایمان داشته باشم که تمام زندگیش جلو چشمام باشه و قلب و عقل و دین و ایمانم به پاکی و معصومیتش گواهی بدن و از این مطمئنم کنن که من می‌تونم اولین و آخرینش باشم .

و بعد روسری و مرا باهم به سمت خودش کشید . غافلگیری بدی بود ! نزدیک بود بیفتم توی بغلش ! دیوانه ! انگار خوشش می‌آمد مرا مقهور قدرت مردانه‌ی خودش کند .رخ به رخش که قرار گرفتم قلبم انگار ترمزش را کشید .اگر کمی بیشتر گردنم را می کشیدم و تقلا می‌کردم

که از آن وضعیت نجات پیدا کنم حتم دارم که سرم از تنم جدا می‌شد . هرم نفس‌هاش داشت پوست صورتم را

سوزن سوزن می‌کرد .بماند که با کلمات مرگبارش داشت چه زهرچشمی ازم می‌گرفت .

_برو دعا کن اولین و آخرین نفری باشم که تو رو با تاپ و موی افشون و بدن لرزون و رقصون دیده ! والا روزگارت سیاهه زیک‌ماه ! من کسی نیستم که تو این چیزا باتو شوخی داشته باشم !

و بعد روسری و مرا باهم رها کرد .جوری که تعادلم به هم ریخت و اگر به دسته‌ی صندلی نمی‌چسبیدم می‌افتادم . همان طور که داشتم از درون فریاد می‌کشیدم به زحمت عصبانیتم را کنترل کردم .

_پیشنهاد می‌کنم هرچه زودتر خودت رو به یه روانپزشک نشون بدی محمد ! وضعیتت خیلی داغون و نگران کننده‌است !

این را به شوخی یا حتی به قصد تحقیر و سرکوفت زدن به او نگفته بودم .افکارش واقعا خطرناک به نظر می‌رسید و به نظرم باید که اصلاح می‌شد .هم به نفع خودش بود هم دیگران .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۴۰

پوزخندزنان نگاهم کرد . انگار که خودش را از هرلحاظ از من عاقل‌تر و برتر می‌دید .اعتماد به نفسش حرص‌درآر بود چقدر ! خودش را به نشنیدن زد و گفت

_ می‌رم دوش بگیرم .مامان که اومد بگو همین حالا رسیدم .

چرخید که راهش را بگیرد و برود .اما به عنوان حسن ختام برق نگاه‌های خبیثش را یک‌جا توی چشمانم ریخت و با نوعی خیرخواهی کاذب که دست کمی از ارعاب و تهدید نداشت گفت

_واسه خودت می‌گم ! فکرشو بکن ! اگه مامان خانم بفهمه وقتی خونه نیست دخترش چه آتیشی می‌سوزونه و من اونو تو چه وضعیت شرم‌آوری گیرانداختم وای به حالت می‌شه ! می‌دونی که مامان خانمت چقدر از گوگوش بدش میاد ! از قدیم بهش می‌گفت سلیطه !

محمد هنوز توی حمام بود که مامان و محیا با بسته‌های خرید مدرسه برگشتند . هردو از برگشتن بی‌خبر محمد خوشحال و البته غافلگیر شده بودند . مامان انگار یادش رفته بود با من قهر است و تا اطلاع ثانوی می‌خواهد سربه تنم نباشد .ازم پرسید محمد کی برگشت و چرا من زنگ نزده و بهش خبرنداده‌ام ؟ من هم گفتم که او همین تازه از راه رسید و یکراست به حمام رفت و دستم توی آشپزخانه بند بود و نشد که تماس بگیرم . محیا قبل از این‌که کوله پشتی جمع و جور و زیبایش را نشانم بدهد پرسید

_چه روسری خوشگلی ! از کجا آوردی ؟

به وضوح نگاه بدبینانه‌ی مامان را روی خودم حس می کردم .او هم ظاهرا تازه آن را روی سرم دیده بود .هنوز وقت نکرده بود مانتو و مقنعه‌اش را از سر بردارد .دست به کمر ایستاده بود یک گوشه و مظنونانه نگاهم می‌کرد.

با تمام سعیی که برای عادی نشان دادن خودم به خرج می‌دادم اما شک داشتم که ته صدایم بدون لرزش باشد !

_سوغات محمده !

با خوش‌قلبی ذاتی‌اش گفت

_چه خوش‌سلیقه است داداش محمد ! طرحش خیلی قشنگه ! خیلی بهت میاد محبوب !

وقتی داشت کتاب‌های سال تحصیلی جدیدش را یکی یکی از توی نایلون ضخیم کتابفروشی درمی‌آورد با خنده گفت

_واسه من سوغاتی چی آورده ؟

دستی با پریشانی روی صورتم کشیدم .بیش از این نمی‌توانستم در حضور مامان دوان بیاورم . نگاهش انگار به اشعه‌ی ایکس مجهز بود و داشت ضمیر پنهان مرا اسکن می‌کرد . آرام گفتم

_نمی‌دونم !

و قبل از این‌که دچار نفس‌تنگی شوم به آشپزخانه برگشتم تا یک سر به برنج بزنم .نمی‌دانم چرا بی‌خودی احساس گناه می‌کردم و وجدانم آسوده نبود ! تقصیر من بود که محمد برای من یک روسری طرح‌دار زیبا خریده بود ؟ هان ؟ تقصیر من بود ؟

پشت سرم صدای محمد را شنیدم که تازه از حمام آمده بود بیرون و بعد از احوالپرسی کوتاه و سرسنگین با مامان درجواب محیا که مشتاقانه سراغ سوغاتی خودش را ازش گرفته بود سرسری گفت

_واسه تو از اون شکلات‌ها و پاستیل‌ها آوردم که دوست داشتی ! البته از نوع خارجکیش !

احتمالا محیا مانده بود بابت شکلات‌ها و پاستیل‌های مورد علاقه‌اش خوشحال باشد یا حسرت سوغاتی بهتری را بکشد که فکر می‌کرد در انتظارش است !

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۴۱

هرچه می خواستم بی خیالش باشم و درمقابل کشف حقایق مکروهی که از آن گریزان بودم از خود مقاومت نشان بدهم نمی شد .ذهن من مثل یک کارآگاه خبره رد سرنخ ها را می گرفت و یک جوری می خواست به هم ربطشان بدهد .شواهد زیادی وجود داشت که قابل کتمان یا انکار نبود .حتی برای من که از پرداختن بیشتر به این موضوع احساس گناه می کردم .از پیدا شدن ازگیل چغرشده ی توی داشبورد گرفته تا بوسه ی گناه و زمزمه های مشکوکش در آنی سپیده دم مبهم .از تغییر محسوس و غیرعادی که اخیرا در کردار و رفتارش به چشم می زد و برخوردهای بی پروایانه اش با من ...حرف های دوپهلویی که امروز توی آشپزخانه به من زد و اشاره ی کنایی که به رمز و رازهای گردنی اش داشت ...هرچه قدر که می خواستم نشنیده یا نادیده بگیرمشان...هرچقدر هم که سعی می کردم خودم را به گمراهی و بی خبری بزنم اما تمامش مثل تکه های یک پازل خود به خود در ذهنم کنارهم چیده می شد و به من القا می کرد که با یک معمای بزرگ و پیچیده مواجه هستم که تا تکه های بزرگ تر و مهم تر را پیدا نکنم از درک و فهمش عاجز هستم .هرچه که بود قلبم گواهی می

داد که در پس پرده یک حقیقت زشت و تکان دهنده پنهان است .همچون گسل های خطرناکی که در اعماق پوسته ی آرام زندگی سعادتمندانه ی مان منتظرند به وقتش برسرمان آوار شوند و هستی مان را زیر و رو کنند .و من از آن روز که پرده ها کنار بروند و حقایقی زننده و مجهول مانده آشکار شوند می ترسیدم .تنها راه ایمن ماندن موقت از دردسر و بحران بزرگی که احتمال می دادم درانتظارم باشد پرهیز و دوری از محمد و شر و آفتی بود که داشت از او به من می رسید .هرچند فرار راهکار قوی و محکم و شجاعانه ای نبود . اما توی آن شرایط تنها چاره ی ممکن به نظر می آمد .برای همین از مامان خواستم اجازه بدهد که چند روزی بروم پیش باباحاجی ! گمان نمی کردم با درخواستم موافقت کند .به خصوص که من هنوز راجع به تصمیمم درمورد انصراف از دانشگاه و رشته ی تحصیلی ام تغییر موضع نداده بودم .گفته بود به همین راحتی اجازه نمی دهد

آستین سرخود شوم و بدون جلب رضایت آن ها کاری بکنم .آخرین جمله اش در این باره این بود

-باید با پدرت حرف بزنم .شاید اون بتونه از پس مهار تو بربیاد .دختره ی چموش !

محمد خانه نبود .بعد از خواب نیمروزی بی آن که مقصدش را به کسی بگوید از خانه بیرون زد. محیا داشت توی اتاقش کتاب هایش را جلد می گرفت .مامان داشت آخرین چای دست چینی که به کمک معصومه خانم خشکانده بود در ظرف های مخصوص چای می ریخت که نوبرانه برای فامیل بفرستد .کار هرسالش بود .آن قدر توی خودش بود که متوجه حضورم توی آشپزخانه نشد .حتی بار اول هم نشنید چی گفتم .وقتی سرراست کرد و گیج و منگ نگاهم کرد مجبور شدم درخواستم را دوباره مطرح کنم .اولش حیران و مات سرتکان داد . چیزی زیر لب با خودش زمزمه ی کرد و به نظر باز هم جایی دراعماق خودش پرت شد ..

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۴۲

بعد ناگهان به خودش آمد .چشمان کدرش درخشیدن گرفت .به وضوح ذوق زده و حتی دستپاچه بود . خرامان از پشت میز بلند شد و گفت

-آره .آره .اتفاق فکر خوبیه ! (انگار که داشت با خودش می گفت چرا به فکر خودش نرسیده .) اون پیرمرد تو اون باغ درندشت مونده تنها و بی همدم. کسی رو هم که تاحالا پیدا نکردیم برای سرایداری .می تونی تا هروقت که دلت خواست بمونی پیشش !

و به آستینم چسبید و با حرکات و رفتار عجیبی که تابه حال از او سراغ نداشتم مرا با خودش از آشپزخانه بیرون برد .داشتیم با آهنگ پرشتابی به سمت اتاقم می رفتیم .رفتارش یک جوری شده بود . من به این همه نرمش و سازش و مهر عادت نداشتم . انگار که می خواست مرا راهی سفر قندهار کند .من نسبت به این مهربانی‌های غیرمنتظره‌اش کمی مشکوک بودم .

-لباس به اندازه کافی بردار .هیچ اشکالی نداره اصلا .می تونی این ترم رو مرخصی بگیری تا

روی تصمیمی که گرفتی و عواقبش بیشتر فکر کنی .

یکی از بی جان ترین لبخندهای دنیا را چاشنی حرف هایش کرد و کمی با تردید ادامه داد

-آره .آره ...نباید عجله کرد .حالا یه سال دیرتر مدرکت رو بگیری به هیچ کجای دنیا برنمی خوره.

دراتاقم را باز کرد و هولم داد تو .انگار که می ترسید هرآن از تصمیمم برای رفتن به خانه ی باباحاجی منصرف شوم .بازویم را رها کرد و یکراست رفت سروقت کمد دیواری .

-یه ساک بزرگ بردار .لباسا ...کتاب ها ...هرچی که می خوای بردار با خودت ببر...

و از بین ساک هایی موجود از همه بزرگ ترش را برداشت و انداخت روی تختم .بعد چرخی توی اتاق زد .انگار که داشت با چشمانش دنبال چیزی می گشت .

-می تونی فلوتت رو هم ببری .می تونی باز به اون دختره بگی بیاد خونه باباحاجی بهت درس بده.

چی می شه کرد .یک وقتایی آدم مجبوره .

هاج و واج نگاهش می کردم .داشتم کم کم برایش نگران می شدم .از او این همه انعطاف و گذشت و ملاطفت بعید بود .نکند داشت مرا به سفر آخرت می فرستاد !

ترجیح می دادم همان مامان جدی و خشک و سرسخت همیشه باشد تا این طورعصبی و آشوب زده و مشوش که معلوم نیست دلش جوش چی را می زد .دلم به حال هردونفرمان می سوخت و بیشتر به حال او .انگار اصلا تکلیفش با خودش هم مشخص نبود .چه رسد با من !دست هایم را دور صورتش قاب گرفتم و پرسیدم

-چی شده مامان ؟ خیلی پریشون به نظر می رسی !

نگاهش به صورتم بود اما قسم می خورم که مرا نمی دید .

-چیزی نشده ! فقط ... .

مکثی کرد و بعد موجی از درون انگار که او را به سمت ساحل من کشاند .نگاه ماتش را به چشمانم دوخت. تازه متوجه من شده بود . دست هایم را آرام پس زد .

-دعا کن .

و نگفت دعا برای چی ! من هم انگار تحت تاثیر ترسی درونی بیشتر پاپی‌اش نشدم . بعد نگاه بی هدف و گنگ دیگری به اطراف اتاقم انداخت . چشمانش ناگهان جرقه ای زد و روی نقطه ای ثابت ماند .بالاخره آن چه را که دنبالش بود پیدا کرد .روی صندلی کنار پنجره افتاده بود .روسری ام که سوغات ناخوانده ی محمد بود .رفت و از

روی صندلی برش داشت .انگار که در عادی ترین حالت ممکن بود

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۴۳

فکر کردم می خواهد روسری ام را بگذارد توی ساک .تازه می خواستم بدون اشاره به تذکر سفت و سخت محمد بگویم روسری را با خودم نمی برم که گفت

-سوغات راه دور رو بهتر بود اول می شستی بعد می نداختی سرت !

با حیرت و ناباوری نگاهش می کردم .تا نوک زبانم آمد بگویم پس چرا تا حالا در مورد سوغاتی های راه دور دیگر این کار را نمی کردیم اما دیدم اوضاع چندان برای طرح پرسش های چالش برانگیز من مساعد نیست .پس تن به سکوتی ملاحظه گرانه دادم .روسری داشت توی دستش مچاله می شد .انگار که می خواست لهش کند .پس می

خواست بیندازدش توی ماشین لباسشویی ! البته که اعتراضی نداشتم .نمی خواستم به حساسیت پیش آمده دامن بیشتری بزنم .

-پس زودتر حاضر شو تا برسونمت .خیلی کار دارم .خیلی !

و درامتداد لبخندی پژمرده و تلخ از اتاقم بیرون رفت . به نظرم که کار بهانه بود .بیشتر انگار که برای بردنم و شاید هم بهتر باشد بگویم تبعید آبرومندانه ام از خانه خیلی عجله دارد و اگر من می خواستم به چون و چرایش فکر کنم حتما دیوانه می شدم .

***

محمد

صابر انگار توی ماشین چرتش برده بود و او را ندید که از آن جا آمده بیرون .در آن وادی پرت

ییلاق غروب دامنه ی گسترده تری داشت .جایی از دور صدای ماق کشیدن چند گاو به گوش می رسید اما آن

اطراف تا چشم کار می کرد هیچ نشانی از آمد و شد آدمیزاد و یا حیوانات اهلی نبود .در آن خانه را که پشت سر خودش می بست همچنان فشار سنگینی را روی قلب خود حس می کرد . این که نمی دانست کی قرار است بار این غم را به زمین بگذارد تا از این همه خشم و هیاهویی که در وجودش فتنه به پا کرده خلاص شود غمگین ترش می کرد .با مکث و طمانینه سوار ماشین شد .صابر تکانی به خودش داد و صاف نشست و به روی خودش نیاورد که خوابش برده .

-چقدر طولش دادی !

-صبر کردم تا غذاش رو بخوره .مش حسین می گفت از صبح هیچی نخورده .

و سوئیچ را چرخاند و سعی کرد یاد لثه های ملتهب و بی دندان پیرمردی نیفتد و زحمت و عذابی که برای بلیعدن غذا متحمل می شد .اصلا چیزی از مزه ی غذا می فهمید ؟ باید هرچه زودتر یک فکری به حال دندان هایش هم می کرد .بهتر بود در اسرع وقت با خود می بردش پیش بهترین دندان پزشک رشت تا با کیفیت ترین دندان مصنوعی موجود را برایش قالب بگیرند .ناگهان از این که

یادش رفته بود به مش حسین بسپارد به دست ها و پاهایش وازلین بیشتری بزند ناخشنودانه چهره درهم کشید .دست ها و پاهای زمخت و پینه بسته اش ترک خوردگی های دل آزاری داشت .امیدوار بود مش حسین به اندازه ی دستمزدی که می گرفت برای پیرمردی دل بسوزاند و آن طور که او توقع داشت مراقبت و تیمارش کند .صابر کش و قوسی رفت و ترق تروق مهره های گردنش را هم درآورد .

-خیلی دلم می خواد بدونم این یارو پیرمردی جنگلیِ کیه که برات این قدر مهم شده ! از سه روز پیش که اومدی نرسیده دستت به سرو سامون دادنش بند شده .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۴۴

درحالی‌که خانواده‌ات فکر می‌کنن تازه امروز از سفر برگشتی !

به هنگام ادای جمله ی طعنه‌آمیز آخر با ظن و تردید نگاهش کرد .انگار که می خواست علنا دماغش را بکند توی کفشش و هرطور شده یک بوهایی ببرد .اما او که نمی گذاشت کسی فعلا سر از کارهایش دربیاورد .دست کم نه تا وقتی که مجبور شود .کمی با مکث و تاخیر در جوابش مرموزانه گفت

-در راه رضای خدا ! چه اشکالی داره ؟

و همزمان با این فکر که " کاش لااقل یک کلمه باهام حرف می زد ." آه کشید .

-اشکالی که نداره هیچ ثوابم داره .خدا عوضت بده .ولی آخه مرد مومن چرا نمی یاریش یه خونه تو رامسر براش بگیری .هم خرج و مخارج نگهداریش کمتره .هم راهت کوتاه می شه .

حوصله ی سین جیم شدن و حتی لحن خیرخواهانه اش را نداشت .این روزها گوشش بدهکار هیچ پند و نصیحتی نبود .حتی اگر مطمئن بود که به خیر و صلاحش است .

-حتما این جوری صلاح دیدم .نمی دونم تو چرا زورت میاد !

و از گوشه ی چشم نگاه مواخذه کننده ای به او انداخت .صابر شانه ای بالا انداخت و دهان دره ای کرد و با بی خیالی گفت

-من دارم واسه خودت می گم حاجی ! والا به من چه که تو کار بزرگان دخالت کنم .

حتی اگر جمله ی آخرش را از روی رنجش هم گفته باشد برایش مهم نبود . اخیرا خیلی چیزها برایش کم اهمیت شده و جایش را موضوعات جدید و مهمتری پر کرده بود که دلخوری احتمالی صابر پیشش هیچ بود .بعد از پشت سرگذاشتن آن بالابلندی پرت و دورافتاده ...کمی از پیچ و خم های جاده ی پیش رویشان را که پشت سرگذاشتند و از آبادی می گذشتند صدای زنگ موبایل صابر هردو را از التهاب و تنش آن سکوت ناخواسته نجات داد .از ذوق زدگی و هول شدنش می توانست

حدس بزند که چه کسی پشت خط است ! لبخند کج و مبهمی روی لبش نشست . معلوم نیست دخترک با خودش چندچند بود ! به بهانه های مختلف بهش زنگ می زد و دنبال جلب توجه او بود .هرچند تماس هایش را هرده تا یکی آن هم با خشم و عتاب جواب می داد و بارها

و بارها عذرش را خواسته بود .حتی تهدید کرده بود که همه چیز را به صابر می گوید .اما سیریش تر از آن بود که به همین راحتی دست از سرش بردارد .به خیالش که بالاخره می توانست او را در دام محبت خودش اسیر کند . .شک نداشت اگر کمی بهش رو می داد حاضر بود هرکاری برایش بکند .از طرف دیگر صابر را هم برای خودش توی

آب نمک نگه داشته بود .مامان خانم حق داشت که می گفت " دختره ی سلیطه !"

دلش برای سادگی صابر و عشق پاک و عمیقی که به آن دختربی لیاقت داشت می سوخت و عمیقا متاسف بود از این که کسی را بهتر از او برای آموزش فلوت سراغ نداشت .

برای این که وانمود کند حواسش به مکالمه ی گرم و محبت آمیزاو با یار و دلبر جانانش نیست کمی شیشه ی سمت خودش را پایین کشید و همزمان که برودت هوای کوهستان لرزش خفیفی به جانش می ریخت ناگهان حس کرد برای رسیدن به خانه بی تاب است .

به نظر که این جاده داشت خبیثانه کش می آمد تا به او و اشتیاق کودکانه ی قلبی اش دهن کجی کند.

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۴۵

محیا

از رختشورخانه سرآسیمه دوید بیرون و شتابان راه آشپزخانه را درپیش گرفت .درست مثل آدم هایی که حامل اخبار ناگوار هستند به نظر می رسید .

محمد تازه از راه رسیده بود و مامان توی آشپزخانه داشت با چای و کلوچه ی خانگی ازش پذیرایی می کرد .مطمئن نبود کارش چقدر درست است یا نیست ؟ شاید بهتر بود جلوی محمد بویش را درنمی آورد .اگر می فهمید چه بلایی برسر سوغاتی زیبایش آمده حتما ناراحت می شد .خب حق هم داشت .هنوز یک روز هم نگذشته بود .اما می ترسید دیر شود و بعد این خرابکاری بیفتد گردن او .باید هرچه زودتر گزارش می داد و از خودش رفع اتهام می کرد .

فضای آشپزخانه سرد و سنگین به نظر می رسید .محمد با چهره ای عبوس و گرفته پشت میز نشسته بود .چای نیم خورده و کلوچه های دست نخورده اش هم مقابلش .مامان داشت برای خودش چای می ریخت .شاید چای دوم یا سومش بود ! علاقه شان را به چای از مامان به

ارث برده بودند .داشت از پیشرفت کارهای مربوط به راه اندازی کارخانه و مشغولیات بابا حرف می زد .انگار که به زور داشت جو حاکم را با صحبت های خودش آرام و عادی نشان می داد . معلوم نیست محمد اصلا گوشش به مامان بود یا نه ؟ حتی سرراست نکرد نگاه به او کند .همچنان غرق افکار خودش بود .مجبور شد بعد از صاف کردن گلویش اعلام حضور کند .

-مامان !؟

مامان با استکان چای اش برگشت و نگاهش کرد .مطمئن بود روسری توی دستش را دیده اما پس چرا تعجب نکرده یا حتی به چیزی مشکوک نشده بود ؟ و یک جورخونسرد و بی اعتنا پرسید

-چی شده ؟

که انگار هرطور هم شده باشد برایش مهم نیست .

مامان سرجایش نشست .کمی مردد ماند .داشت توی دل از خودش می پرسید " واقعا وقت مناسبی واسه مطرح کردنش هست ؟ "

هنوز با خودش به نتیجه نرسیده داشت روسری نم دار را که توی دستش گلوله شده بود باز می کرد و جلوی

چشمش می گرفت و با قیافه ای شبیه بی گناهان بخت برگشته گفت

-نگاه کن روسری محبوب چی شده ؟

تا اسم روسری محبوب را آورد متوجه شد برادرش انگار که دستی از درون تکانش داده باشد به خودش آمد و با کنجکاوی سرش را به سمت او و روسری پر لک و پیس توی دستش چرخاند و وا رفت .یکه خوردگی اش واضح بود .نگاه خاموش و ماتش اول روی لکه های سفیدی که نقوش زیبا و رنگی روسری را به شکل زننده ای پاک و یا درهم مخلوط کرده بودند دودو زد و بعد انگار که ناگهان الو گرفتند .یک آن ترسید به خاطر این خبر بدش از پشت میز بلند شود . به سمتش هجوم بیاورد و آن روسری را گوله کند و فرو کند توی حلقش .با رنگی پریده توضیح داد .

-وایتکس پدرش رو درآورده ! چرا قاتی ملافه های سفید انداختینش تو لباسشویی ؟ ملافه هام لک و پیسی شدند .

مامان انگار نه انگار .ظاهرا ککش هم نگزیده بود .اگرچه با لحن متاسفی گفته بود

-ای وای ! دختره ی سر به هوا !

اولش فکر کرد" دختره ی سربه هوا " را به او گفته .تازه می خواست به عز و جز بیفتد که کار

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۴۶

او نبوده و خودش ملافه ها را توی لباسشویی ریخته که مامان در ادامه گفت

-حتما حواسش نبوده .وقتی داشت ملافه ها رو می ریخت توی لباسشویی ...نفهمید روسریش پیچیده لای ملافه ها .

هوم ؟ چشمانش گرد شدند و توی کاسه چرخیدند .مامان داشت از چی حرف می زد ؟ محبوبه که

توی خانه نبود .خودش اول او را به خانه ی باباحاجی رساند و بعد که برگشت یک کپه ملافه ی سفید قدیمی را از توی این کمد و آن کمد جمع کرد و به بهانه این که توی

کمد دیواری بوی نا گرفته اند برد توی رختشورخانه و حتما خودش اشتباهی روسری محبوب را هم قاتی ملافه ها انداخته توی لباسشویی پس چرا مدعی بود که کار خود محبوب بوده ؟ دلیل این ادعای کذبش را نمی فهمید و تنها حدسی که می زد این بود که فهمیده ناخواسته مرتکب چه خرابکاری ای شده از ترس این که محمد از دستش عصبانی یا دل چرکین شود (همین حالا هم داشت با حالتی مشکوک و بدبینانه به مامان نگاه می کرد .) انداخته گردن محبوب بی چاره که روحش هم خبر نداشت. برای همین دیگر چیزی نگفت و بیشتر از این گندش را درنیاورد .اگر مامان این طور مصلحت دیده بود که انکار کند و تقصیر را بندازد گردن دیگری به نفعش بود که در کار او مداخلت نکند .اما اگر می دانست قرار است محبوب مقصر شناخته شود این قدر برای گزارش این خرابکاری عجله نمی کرد که حالا نسبت به خواهرش احساس دلسوزی و گناه داشته باشد .

محمد که تا آن لحظه در سکوت گوشه های لبش را جویده و نگاهش بین او و مامان در رفت و برگشت بود ناگهان پرسید

-محبوبه تو اتاقشه ؟

لحنش خشمناک بود ؟ کینه توزانه ؟ تلافی جویانه ؟ خداراشکر که محبوب دور از دسترسش بود والا لابد به خاطر این ناسپاسی که درحق سوغاتی اش کرده بود تکه بزرگه گوشش بود ! مامان گفت

-نه .باباحاجی خواست چندروزی محبوب بره پیشش !

این را هم دروغ گفته بود .تا آن جا که او درجریان بود خواست خود محبوب بود که برود

پیش باباحاجی .ولی چرا ؟ مگر مامان خودش همیشه نمی گفت دروغ نماز را باطل می کند ! پس چرا خودش داشت به راحتی آب خوردن دروغ می گفت ؟ آن هم درمورد مسائلی که خیلی هم مهم و ضروری نبودند که به قول خودش مجبور باشد دروغ مصلحتی بگوید !

محمد سری تکان داد و زیر لب زمزمه کنان چیزی گفت.انگار با لحنی که نه سوالی بود نه خبری با خودش غرولند کرده بود " چند روز !" و بعد از گوشه ی چشم نگاه تیز و تندی به مامان کرد و گوشه ی لب هایش هم کج افتاد . شاید پوزخندش مفهوم خاصی داشت که

مامان نگاهش را دزدید و سرگرم نوشیدن چای اش شده و چیزی به روی خودش نیاورد .همان لحظه محمد از جایش بلند شد و درسکوت از آشپزخانه بیرون رفت .درحالی که تا آخرین لحظه نگاه غمگینش را از روسری توی دستش برنداشته بود .صبر کرد تا صدای باز و بسته شدن دراتاقش خیالش را راحت کند که صدایش به گوش او نمی رسد که دارد با صدای پچ پچ مانند و البته لحنی که تا حدودی ملاحظه گرانه هم باشد مادرش را بازخواست می کند

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۴۷

-چرا تقصیر رو انداختین گردن محبوب مامان ؟ اگه بعد از داداش محمد کتک بخوره چی ؟

مامان از بالای لیوان نگاه خیره و بی روحی بهش پاشید و انگار که خیالش از هرجهت راحت باشد گفت

-نترس ! کتکش نمی زنه .

و بعد از این که کمی دیگر از چای اش را سرکشید ته لیوان را تقریبا روی میز کوبید .

- حالا برو ملافه ها رو روی بند پهن کن .روسری رو هم همین طور .اگرم محبوب پرسید بگو تقصیر تو بود که موقع شست و شو لباس ها رو جدا نکردی و بعد از ترس این که داداش محمد

کتکت نزنه انداختی گردن اون .

چشمانش برای بار دوم داشت از کاسه بیرون می زد .این چه نقش پیچیده ای بود که مامان داشت بازی می کرد ؟ چرا نمی فهمیدش ؟ هنوز عقلش نمی رسید یا رفتار او خیلی مرموز و عجیب شده بود ؟ با صدای خفه شده ای که بوی ترس و اعتراض توامان می داد نالید .

-مامان !؟

-همین که گفتم !

تحکم و جدیتش به او مجال بیشتری برای چون و چرا نداد .

آهی کشید و با شانه هایی فروافتاده و قدم هایی سنگین از آشپزخانه بیرون زد .حداقلش این بود که محبوب اهل جار و جنجال و گیس و گیس کشی نبود و با قلب بخشنده و رئوفی که داشت می توانست امیدوار باشد که ببخشدش ! فقط خدا کند که خیلی عاشق روسری اش نبوده باشد ! اصلا چرا وقتی داشت می رفت خانه ی باباحاجی آن را نانداخته بود سرش یا با خودش نبرد ؟ یعنی می توانست امیدوار باشد که آن قدرهاهم که خیال می کرده از سوغاتی زیبای داداش محمد خوشش نیامده ؟

***

محمد

کلافه و عصبی بود .حوصله ی خودش را هم نداشت .در طول و عرض اتاقش راه می رفت . بعد می نشست روی تختش .باز آرام نمی گرفت و بلند می شد و شروع می کرد به قدم زدن .توی موهایش چنگ می انداخت و هوا را با صدا از سوراخ های بینی اش بیرون می فرستاد .انگار که

دیوارهای اتاقش لحظه به لحظه داشت به دورش تنگ تر می شد .خودش را تحت فشاری نامرئی می دید .دلش می خواست با صدای بلند فریاد بکشد بلکه از خشمی که در وجودش چون

ماری گزنده می پیچید خلاص شود .

عمدا این کار را کرده بود .عمدا !

حتی یک درصد هم احتمال نمی داد که سهوا روسری از دستش سرخورده و لای ملاحفه ها رفته باشد توی لباسشویی ! با عقلش جور در نمی آمد .از روسری خوشش نیامده بود یا با این کار می خواست مستقیم یا غیرمستقیم پیامی را به گوشش برساند !؟ تپش های قلبش داشت دردناک می شد .خونش به نقطه ی جوش رسیده بود . عاصی از قیل و قال درونش مشت محکمی به دیوار مقابلش کوبید و همزمان از درد جانکاهی که استخوان انگشتانش را در هم کوفته بود گوشه ی لبش را گزید .با فکری ناگهانی گوشی اش را از جیبش درآورد و با همان دست له شده اش تند تند شروع کرد به نوشتن .

"می خوای با این کارات دیوونه ام کنی !؟ هان ؟ می خوای کار بدم دست خودمون ؟ "

اما قبل از ارسال پیام کمی با دودلی زل زد به کلمه هایی که با خشم و تهدید کنار هم قرار گرفته بودند .قلبش حالا

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۴۸

مثل حیوانی تیرخورده داشت کنج سینه ناله می کرد .به این فکر کرد که بعد از خواندن پیامش چه حالی به او دست می دهد ؟ بعد یادش به گفتگویی که باهم توی آشپزخانه داشتند افتاد . وقتی که بی محابا گفته بود

" یک بارم یواشکی بوسیدمش .وقتی خواب بود ! "

و بعد که دید که چطور با این جمله به هم ریختش دلش برایش سوخت و از صداقت بی پروایانه اش پشیمانش شد .خوب می دانست چقدر با رفتارهایش اخیرا باعث

سردرگمی و آشفتگی اش شده .محض رضای خدا هم شده بهتر بود کمی مراعات کند . چشمانش را از یادآوری نگاه معصوم و چهره ی ترسیده اش روی هم فشرد .هنوز برای خیلی چیزها زود بود .

نه حالا وقتش نبود .نه بستری فراهم بود و نه حتی خودش برای تقابل با سرنوشتی که می خواست به دست خود رقم بزند آمادگی لازم را داشت .دستش هنوز داشت روی دکمه ی ارسال بی قراری می کرد .نهیب زنان توی دل به خودش توپید

" باز داری تند می ری محمد ! باز افسار بریدی ! هُششش "

به سرعت پیام را از صفحه ی چت پاک کرد . دستی با پریشانی روی صورتش کشید و بعد از سر عجز و درماندگی گوشی اش را پرت کرد روی تختش .سرش را میان دستانش گرفت و رفت و پشت پنجره ایستاد و غرق در سکوت و تنهایی عمیقش زل زد به گستره ی شبی که نه فقط باغ چای شان که انگار تمام زندگی اش را دربرگرفته بود . کمی بعد از این که پاهایش از ایستادن زیاد به گزگز افتاد و او اهمیتی نداده بود صدای بوق

ماشین پدرش را شنید که ظاهرا به افتخار بازگشت و رسیدنش زودتر از شب های پرمشغله ی کاری گذشته به خانه برگشته بود .می دانست که حالا دیگر چاره ای جز خروج از اتاقش ندارد . باید دوباره به صورتش نقاب می زد و در جلدی فرو می رفت که همه می شناختند .چقدر از حالا برای شنیدن گزارش طولانی و پرآب و تابی که قرار بود راجع به پیشرفت کارخانه " چای محبوب " از زبان پدرش بشنود بی حوصله بود ! برایش سخت بود که با این همه مشغله ی ذهنی و شورش غریبانه ای که در دلش افتاده بود تلاش کند همان محمدی باشد که سابقا بود .چاره‌ی دیگری هم نداشت .

دست خودش اگر بود که حالا اینجا نبود !

***

این بار برای آموزش و تمرین با استفاده از خنکای دلپذیر هوا رفته بودیم توی باغ . سولماز کم و بیش از پیشرفت نصفه نیمه‌ام راضی بود و هربار به من وعده می‌داد که به

زودی از این بهتر هم خواهم شد . آخرهای تمرینمان بودیم که حواسمان رفت پی گفتگوی مجادله‌آمیز دومرد که از باغ همسایه به گوش می‌رسید . صدای پسرنوح بود که داشت با اوقات تلخی با کسی که احتمال می‌دادم مهرداد باشد بحث می‌کرد .مشخص بود که مهرداد باز یک گندی زده که او را از دست خودش عصبانی کرده !

سولماز صاحب صدای را شناخت و ناگهان از این‌که فهمیده بود آن‌جا باید خانه‌ی جدید استاد همایون باشد به وجد آمد .

_قبلا تو یه ویلای ساحلی اجازه‌ای زندگی می‌کرد .منم همون‌جا می‌رفتم پیشش کلاس . خیلی استاد جدی و سختگیریه . مرد و زن براش فرقی نمی‌کنه ! رو به کسی نمی‌ده !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۴۹

از بچگی کلاس نی و فلوت می‌رفتم .تو یه برهه هم شاگرد ایشون بودم .اما وقتی از خارج برگشت واسه این‌که سطح خودم رو بالاتر ببرم دوباره چندجلسه‌ای از محضرش استفاده کردم که جزئی از بزرگ‌ترین افتخارات زندگیمه .

آن لحظه تمام تلاشم این بود که صورت خودم را بی‌حالت و خنثی نگه دارم و مثلا اصلا نمی‌دانم این استاد همایون که می‌گفت کیست و برایم اهمیتی هم نداشت که بدانم ؟

سولماز چشمک‌زنان ادامه داد

_البته به این امید که منم ببره تو گروهشون ! اما با این‌که از کارم راضی بود هرگز بهم پیشنهادی نداد . خیلی اخلاق گند و زهرماری داره .شایعه هم تا دلت بخواد پشت سرش هست ! ولی خب لامصب خیلی تو کارش استاده .یه موسیقدان حرفه ای در سطح بین‌الملل! می گفتن باز قصد داره برگرده اون‌ور ! اما مثل این‌که فعلا قید رفتن رو زده .بعدم تصمیم گرفت مستاجر نباشه تا به خاطر رفت و آمدها و نشست‌هایی که تو خونه‌اش برگزار می‌شه کسی بهش گیر نده !

خندید

_اون روز که آدرس خونه باباحاجی رو تلفنی بهم دادی گفتم چقدر به نظرم آشناست !

صدای تق بسته شدن درخانه آمد و پشت بندش صدای غرولند مهرداد که بلند و رسا به گوشمان رسید

_اوکی بابا ! خودت رو چس نکن حالا !

من و سولماز با لب های بسته خندیدیم .ظاهرا آتش بس و عفو و بخششی در کار نبود !

سولماز با ته مانده‌ی نیشخندی که برلب داشت گفت

_این صدای مهرداده ! تنها رفیق ناباب استاد همایون . البته رفاقت دیرینه ای بینشونه که مایه رشک و حسادت خیلی هاست!

و بعد یک نگاه به ساعتش کرد

_اوه وقتمون تموم شد ! من دیگه باید برم .

و پن فلوت را داد دستم .

_از رو مشقی که بهت دادم هرچه می‌تونی بنویس و تمرین کن !

و من سرتکان دادم .یعنی که " باشه "

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۵۰

حاج میرزاآقا صبر کرد تا زهراخانم سینی خالی چای را با خود به آشپزخانه ببرد و با نگاه مراقب خود آن قدر دنبالش کرد تا خیالش از دور شدنش راحت شود.بعد که خود را با محمد تنها دید از مبل کناری سرش را به سمتش کشید .درحالی که به زحمت سعی داشت حالت عادی چهره اش را حفظ کند طوری که صدای نجوایش به گوش کسی جز او نرسد آرام گفت

-کلاغا برام خبر آوردن که دیروز تو رو موقع تردد توی شهر دیدن .اما تو امروز برگشتی خونه .

جمله ی آخر را کمی با احتیاط گفت .گویی که درعین حال قصد تفهیم اتهام هم نداشت .محمد با حالتی یکه خورده سراز پیله ی افکارش بیرون کشید .لحظه ای نگاهش را به چشمان پر از سوء ظن پدرش دوخت و بعد سریع رویش را ازش برگرداند .توی دلش گفت

" بازم دم کلاغای خبرچین گرم که منو از سه روز پیش توی شهر ندیده بودن ."

فرصت زیادی نداشت تا خودش را جمع و جور کند .به خصوص که مستقیم تحت نظرش بود . بهترین استراتژی

اش این بود که علنا و به شکلی قاطعانه این خبر را تکذیب کند .دیوار حاشا بلند بود و نباید که وا می داد.شاید پدر خودش هم چندان به خبرچینی کلاغ ها مطمئن نبود و می خواست به او یک دستی بزند .بهتر بود با تکیه برخونسردی و آرامشش این شک و تردید پیش آمده را به شکلی قدرتمندانه خنثی کند .

-منو دیدن ؟

ابرویی بالا انداخت و پوزخند زد .انگار که داشت در مورد یک رخداد انتزاعی مسخره و عجیب حرف می زد .مثل این که پدرش مدعی شده بود ماست سیاه است .همان قدر متوهم گونه و احمقانه به نظر می رسید .

-محاله من همزمان بتونم تو دوجا باشم .مگر این که برادر دوقلویی دارم که خودم ازش بی خبرم .

و با همان پوزخند پرتمسخرش یک نگاه حق به جانب به پدرش انداخت که حالا گیج و حیران مانده بود و نمی دانست میان ادعای پسرش و خبرچینی کلاغ ها باید کدام را باور کند ؟

برخلاف لحظات قبل که ژستی استنطاق گرانه به خود گرفته بود .خیره به چشمان جدی و مطمئن پسرش سری بی هدف تکان داد و سعی کرد منطقی باشد .به جای هرگونه پیگیری و سوال و جواب بیشتر کوتاه آمده بود .انگار که برایش راحت تر بود دنبال واقعیت های دردسرساز نباشد .سری را که درد نمی کرد دستمال نمی بندند .مغزش مشغله و گیر و گورهای کاری زیادی داشت و بهتر بود به این گونه حواشی کم اهمیت تر نمی پرداخت .شاید کلاغ ها اشتباه کردند و خبرشان موثق نبود . اصلا چه لزومی داشت محمد یک روز زودتر از سفر برگردد ...در شهر برای خودش آمد و شد کند و آن ها را از آمدن خود بی خبرگذاشته باشد ؟ هرچه فکر می کرد هیچ دلیل عقلانی ای برایش پیدا نمی کرد .از محمد هم همچه رفتارمشکوک و غیرعادی ای بعید بود .از آن جوان ها هم نبود که دور از چشم خانواده برای خودش زندگی مجردی پنهانی داشته باشد .به خبرچینی کلاغ ها که نمی شود چشم و گوش بسته اعتماد کرد .از قدیم گفته اند شنونده باید عاقل باشد ! حتما یکی را جای او اشتباه گرفته اند .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۵۱

این بهترین توجیهی بود که تا آن لحظه به ذهنش خطور کرده بود .پس دیگر بر شک و شبهه اش اصرار نورزید و پی اش را نگرفت و برای این که این بحث ناخوشایند را به شوخی بکشاند و به شکلی آبرومندانه جمع و جورش کند گفت

– تا اون جا که من مطلعم برادر دوقلویی نداری .

و درحالی که ادای خندیدن را درمی آورد از توی ظرف یک تکه سوهان برداشت و انداخت توی

دهانش .محمد هم جوری وانمود کرد که انگار اصلا متوجه ی خنده های ناشیانه ی پدرش نشده

و حتی کمک کرد که باهم از نقطه ی بحران زای بحث قبلی به سلامت عبور کنند .

-فردا از صبح تا شب بیکارم .با شما میام سرکارخونه ببینم کارها چطور داره پیش می ره .

و با این پیشنهاد داوطلبانه ی خود برق خوشحالی را توی چشمان پدرش ریخت .

-خیلی دست تنها موندم محمد .حالا که تا یه مدت از ولادت و شهادت خبری نیست و آمد و شدی به قم نداری .قید گمرک و شغل های دولتی رو هم که زدی .کمر همتت رو ببند بیا یه گوشه از کار رو بگیر دستت تا منم بارمسئولیت هام کمتر بشه .فشار زیادی روی منه .کم کم دارم از پا می افتم .من که این کارخونه رو فقط واسه خودم نمی خوام .تو تنها پسر منی .از همین حالا کارخونه رو متعلق به خودت بدونش .هرجور که صلاح می دونی مدیریتش کن .بذار من پیرمرد هم دورادور موفقیت تو و رونق کارخونه رو ببینم و کیف کنم .بیشتر از این دیگه چی می خوام ؟

هرچند در مورد پیرمرد بودن خودش اغراق کرده بود اما حرف هایش درکل پدرانه و دلگرم کننده بود .در این لحظه زهرا خانم با سینی چای اش دوباره از راه رسید و حاج میرزاآقا با رها کردن گفتگویی که با محمد داشت ناگهان گفت

-قرار بود با محبوبه حرف بزنم .راجع به تصمیمی که گرفته . پس چرا گذاشتی بره خونه ی باباحاجی ؟

زهرا خانم کمی دستپاچه شد .اما نه آن قدر که نتواند این گفتمان را مدیریت کند .سینی چای را روی میز گذاشت و روی مبل مقابلشان نشست .تا جایی که در توانش بود سعی کرد مثل آدم هایی که درتنگنا قرار گرفته اند به نظر نرسد .اما قبل از این که چیزی بگوید محمد مشکوکانه پرسید

-مگه محبوبه چه تصمیمی گرفته ؟

و از گوشه ی چشم پرسان نگاهش کرد و با بی صبری منتظر توضیحاتشان ماند .حاج میرزاآقا که خودش هنوز این قضیه را هضم نکرده بود با لحنی فرومانده گفت

-نمی دونیم یهو چی شد که دختره هوایی شده و سرخود تصمیم گرفته از دانشگاه انصراف بده

و رشته ی دیگه ای بخونه.

تصمیم به انصراف گرفته ؟ چه عجیب و غیرمنتظره ! کی وقت کرده بود تا این حد جسور و گستاخ

شود که قید درس و دانشگاهش را بزند .حتما چون رشته ی مورد علاقه و منتخبش نبود !

این دختر دیگر داشت شورش را درمی آورد ! هرچه می خواست با او سازشکارانه رفتار کند می دید باز پایش را دارد از گلیمش درازتر می کند .می ترسید کسی از راه به درش کرده باشد و پنهان از چشم آن ها دارد بهش خط هایی می دهد که نباید .فقط امیدوار بود که اشتباه کرده باشد !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۵۲

نگاه تیز و تنگ شده اش هنوز داشت روی صورت پریده رنگ مامان خانم دودو می زد .انگار که هرچه هست باید زیر سر او باشد ! شاید زیادی بدبینانه بود اما دیگر مغزش نمی کشید .با اعتمادی که از دست رفته بود دیگر به راست و دروغ همه چیز شک داشت .زهرا خانم داشت با

بال های روسری اش بازی می کرد .با تمام تلاشی که برای حفظ ظاهرش کرده بود اما تا حدودی عصبی به نظر می رسید .

-فعلا که قید انصراف رو زده و فقط می خواد یه ترم مرخصی بگیره تا روی تصمیم خودش بیشتر فکر کنه .

حاج میرزاآقا یک نگاه گنگ بهش کرد .به این امید که بتواند از چهره اش چیزی بخواند .اما از

صورت بی حالتش هیچی دستگیرش نشد . بعد با سرگشتگی لب پایینش را داد جلو .خم شد و استکان

چایی از توی سینی برداشت .

او اما ساکت و متفکرانه باز سرتوی لاک خودش کشیده بود .با خیالی ناآسوده و پریش ! درحالی که حتی به همین ادعای مامان خانم هم شک داشت .

***

همرفیق

خودش هم نمی دانست چطور راضی به آمدن شده ؟ بعد از آن کشمکش سخت و جانکاهی که با خودش داشت اکنون با قلبی چرکین و پرس شده در سینه درمقابل زنی نشسته بود که یک روز عنوان بهترین و صمیمی ترین دوستش را داشت .یکی که هرچه خاطره ی خوب و خوش از دوران کودکی و نوجوانی اش سراغ داشت به او سنجاق شده و حالا نسیم خاطرات شیرین آن روزها دوباره در ذهنش آرام وزیدن گرفته بود .

اولش باهم همسن وهمسایه بودند .بعد شدند همکلاسی . همه جا اسمشان با آهنگ زیبایی دنبال هم می آمد .زهره و زهرا ! مثل یک روح بودند در دو بدن ! دوستان ابدی ! خواهرخوانده های بی همتا . زمانی دل هاشان صندوقچه ی اسرار هم بود . غم یکی مایه ی رنج دیگری بود و شادی این موجب خوشحالی آن .جانشان برای هم درمی رفت .یکدل و یکرنگ و یکصدا بودند .هرگز توی قلبشان خبری از رشک یا بخل و کینه نسبت به هم نبود .همه جا یار و پشتیبان هم بودند .همراه و همفکر و همرفیق.فاصله ی قهرو آشتی هاشان اگر به نیمروز می کشید یکی مریض می شد و دیگری گریان . دوستی خالصانه شان زبانزد همه بود و سالیان سال دوام داشت

هردو شبیه هم لباس می پوشیدند وبه جز کیف و کفش و مانتو و روسری اخلاق و رفتارشان هم شبیه هم بود تا این که درنهایت قلبشان متمایل به یک نفر شد و آن یک نفرکسی نبود جز میرزاآقا که با زهرا خانم نسبت فامیلی هم داشت .اما شواهد و قرائن حاکی از آن بود که او دلش با زهره است که از زهرا زیباتر بود .از گوشه چشم های یواشکی اش به زهره ولبخندهای مهربانانه ای که به شکلی نامحسوس تقدیمش می کرد .دودوست و یار همیشگی بعد از این که سرعشق خود را پیش هم فاش کردند و فهمیدند از بخت بد هردو یک نفر را دوست دارند به رسم عهد و وفای دوستانه که حاضر به شکستن قلب هم نبودند توی امام زاده بسمل باهم همقسم شدند که میرزاآقا را فراموش کنند وبه هم قول دادند که اگر او به خواستگاری هرکدامشان آمد بهش جواب رد بدهند .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۵۳

میرزاآقا نتوانسته بود خانواده اش را مجاب کند که به خواستگاری زهره بروند .زهره از یک خانواده ی متوسط و معمولی بود .پدرش کشاورز و باغدار بود و شغل دولتی نداشت و مادرش هم برای زنان همسایه خیاطی می کرد .خانواده ی شلوغ و پرجمعیتی هم بودند و به جز زهره دودختر دم بخت دیگر داشتند که طبق رسم و سنت باید نوبت ازدواجشان رعایت می شد .مهمتر از همه خانواده اش از خیلی وقت پیش دختر

دیگری را برای ازدواج با او درنظر گرفته بودند که از هرلحاظ به زهره سر بود .هم این که فامیلشان بود و هم این که خانواده اش اسم و رسم داشتند و از بزرگان و سرشناسان شهر بودند و اصلا کی بهتر از زهرا ؟میرزاآقا که چندان دنبال دردسر نمی گشت و می دانست بدون رضایت خانواده اش نمی تواند قدم از قدم بردارد از طرفی تا آن روز از زهره هم روی خوشی ندیده بود از خواسته ی خودش به نفع خانواده اش گذشت و به ازدواج با دخترمورد تاییدشان رضایت داد .

زهرا اولش به خاطر عهد و پیمانی که با زهره توی امام زاده بسمل بسته بود به خواستگاری میرزاآقا جواب رد داد.اما خانواده راحتش نگذاشتند .آن قدر زیرپایش نشستند و توی گوشش خواندند که درنهایت جواب بله را ازش گرفتند .هرچند بعدها توی دلش اعتراف می کرد که نه فقط به خاطر اصرار و زور خانواده که بیشتر تحت تاثیرعلاقه ی قلبی اش نتوانسته بود از شانس ازدواج با میرزاآقا بگذرد و درنهایت عشقش را به دوستی با زهره و عهد و پیمانشان ترجیح داده بود .شاید خودخواهی محض بود .یا بی وفایی و سنگدلی . یک جورایی به دوستش نارو زده بود .ولی چندان هم از این بابت احساس گناه نمی کرد . نه این که می خواست با این توجیهات خود را از عذاب وجدان ایمن کند . درواقع او همان کاری را کرده بود که هردختر عاقل و عاشقی می کرد .شاید زهره به اندازه ی او میرزاآقا را دوست نداشت والا به همین راحتی نمی توانست ازش بگذرد .به هرحال حتی اگر به اندازه ی او هم عاشقش بود شانس چندانی برای ازدواج با او نداشت .خانواده ی میرزاآقا اجازه ی این کار را به او نمی دادند و این دیگر مشیت الهی بود نه این که تقصیر او باشد .

و حالا سرنوشت یک بار دیگر آن ها را درمقابل هم قرار داده بود.با این که فاصله ای به بلندی روزگار تلخ و شیرین رفته بینشان دیوار ضخیم و بی عبوری کشیده اما زخم گذشته در قلبشان تازه و عفونی بود هنوز .زهرا خانم نمی خواست به این فکر کند که اگر بر سرعهدش می ماند دوستی شان حالا به کجا رسیده بود ؟ آیا هیچ تضمینی برای دوام و بقایش وجود داشت ؟ چقدر احتمال داشت که درادامه مساله ی دیگری باعث قهر و کینه و عداوت چندین ساله شان شود ؟ و با این همه شدت ؟ حالا که روزگار جور دیگری ورق خورده بود داشت خودش را گول می زد ؟

نگاه از گچ پایش برداشت و سرکی به گوشه و کنار زندگی معمولی دوست و دشمن قدیمی اش کشید .در یک خانه ی قدیمی بازسازی شده زندگی می کرد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۵۴

ظاهرا هنوز نتوانسته بود خود را از طبقه ی متوسط بکشد بالا .همسرش کارمند یک بیمارستان خصوصی بود و دربخش حسابداری کار می کرد و چندسال پیش دراثر سرطان ریه فوت کرده بود .خودش هم سابقا یک مامای کارکشته بود و تا قبل از بازنشستگی احتمالا حقوق خوبی هم می گرفت .معلوم نیست چرا هنوز توی این خانه ی قدیمی زندگی می کرد .آن هم تک و تنها ؟ سکوتشان سنگین و آزارنده بود و کم کم داشت غیرقابل تحمل می شد .یکی شان باید یک چیزی می گفت .فرق نمی کرد کدامشان اول به حرف بیاید .

همین که قرق این سکوت دهشتناک می شکست می توانست غنیمتی باشد .زهره خانم پیشاپیش بادرک این موضوع ناگهان گفت

-پاشم برم چای رو عوض کنم .

انگار که برای به جریان انداختن جو خشک و بی روح حاکم ترفند دیگری به ذهنش نرسیده بود .

به چوبدستی اش چسبید که کنار پایش به مبل تکیه داده بود .زهرا خانم یک نگاه به چای یخ زده

ی توی سینی انداخت .گیریم که چای از دهن افتاده را عوض می کرد.با دل های سردشان چه

می کردند ؟ قبل از این که زهره خانم به خود زحمت بدهد با آن وضعش از روی مبل بلند شود با لحن زمختی گفت

-من اینجا نیومدم که ازم پذیرایی کنی ...خودت می دونی واسه چی اینجام زهره !

و نگاهش را مثل دو براده ی تیز آهنی فرو کرد توی چشمانش .دست زهره خانم از روی چوبدستی کنار رفت و دوباره درجای خودش قرص و محکم نشست .در برابر هجوم تند کلماتش چندان هم بی دفاع به نظر نمی رسید .

-بله می دونم .تو اینجایی چون احساس خطر کردی !

خونسردی یا حتی تظاهرش به بی تفاوتی در کنار لبخند زننده ای که برلب داشت زهراخانم را بیش از پیش عصبی کرده بود .کم کم داشت حوصله و صبر ومتانتش را از دست می داد .هرچه با او از در سازش و مسامحه وارد می شد او بدتر شمشیرش را برایش از رو می کشید .

-باید همون موقع از دستت شکایت می کردیم .نباید دلم برات می سوخت ! نباید !

صدایش می لرزید .به حرف هایی که زده بود ایمان نداشت .اما با این همه سعی کرده بود از ضرب و زهر لازم برخوردار باشد .هرچند که زهره خانم هم بیدی نبود که با این بادها بلرزد .هنوز غرق در آرامش غلوآمیز خودش بود .

-تو دلت واسه من نسوخته .زهراخانم .تو از آبروی خودت ترسیدی !

خودش می دانست چه فضاحتی به بار آمده و نیاز به این تذکر نداشت .گویی از احساس گناه دادن به او لذت می برد .درحالی که مقصر خودش بود و گناه همه چیز به گردن او بود طوری دست پیش را گرفته که انگار او واقعیت را نمی دانست .با حرصی درآمده گفت

-در ازای این که من ازت شکایت نکنم به من قول دادی حرفی به کسی نزنی ! حتی به محمد .اما چی شد که زدی زیر حرفت ؟ هوم ؟ خواستی از روی کینه و دشمنی به من و خانواده ام آسیب بزنی که انتقام گذشته رو بگیری ؟

زهره آهی غلیظ کشید و با تاثر و تاسف نمایشی گفت

-نمی دونم چه حکمتیه ولی گاهی آدما مغلوب وسوسه های شیطون می شن .منم مثل تو بدعهدی کردم و زدم زیر قولم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۵۵

بیشتر از آن که شرمنده و یا پشیمان باشد به طرز رذیلانه ای خشنود و کیفور به نظر می رسید .حتما از سرنوشت به خاطر این که به او فرصتی برای تلافی داده ممنون بود .بیزارو مشمئز از برق کینه ای که از چشمانش برمی خاست لب روی لب فشرد و گفت

-چی به محمد گفتی ؟

-واقعیت رو .

و شانه ای بالا انداخت و لبخندی دندان نما تحویلش داد .زهرا خانم بدش نمی آمد چوبدستی اش را بردارد و چنان

به باد کتکش بگیرد که همه عمر نیشخند زدن فراموشش شود .

-اما به نظر میاد که واقعیت رو به نفع خودت دستکاری کردی .محمد یک جوری رفتار می کنه که انگار من می دونستم .

و بعد که امتداد لبخند خبیثانه ی زهره را دید از گفتن این جمله پشیمان شد .این دقیقا همان چیزی بود که او می خواست .سعی کرد آرام باشد اما نمی شد .در وجودش گردبادی از خشم و نفرت به راه افتاده بود و داشت همه چیز را به هم می پیچاند.امید و دلخوشی ها و چشم انداز زیبایی که از آینده ترسیم کرده بود .مثل نقشی برسراب داشت پیش چشمان ناباورش محو و ناپدید می شد .

او...زنی که تمام زندگی اش را با ندانم کاری یا به قصد انتقامجویی به مخاطره انداخته حالا با لبخندی مزورانه پیش رویش نشسته بود و با ادعای پشیمانی و رهایی از عذاب وجدان داشت تیشه به ریشه ی زندگی اش می زد و کاری از دستش برنمی آمد.

-من اون موقع نمی دونستم دارم یه جورایی در حقت لطف می کنم زهرا خانم والا شاید هرگز این کار رو نمی کردم .

چه بی شرمانه ! تازه فکر می کرد درحقش لطف هم کرده ! لابد باید ازش متشکر هم باشد .پناه برخدا ! دستش با شیطان توی یک کاسه بود و آن وقت چنین گستاخ و بی پروا توی چشمانش نگاه می کرد و دم از حسن نیت می زد .

-آخه چه لطفی زن !؟ بی چاره مون کردی ! زندگی من به یه مویی بنده .اون وقت تو داری

منت چی رو به من می ذاری ؟

زهره روی مبل صاف نشست و دستش را روی پای توی گچش گذاشت .خوشش می آمد با لحن حق به جانب حرف بزند تا کفر او را بیشتر دربیاورد .

-من اگه همون اول می دونستم یه بچه ناقص الخلقه به دنیا آوردی می ذاشتم روزگار خودش ازت انتقام بگیره و تو قهر طبیعت دخالت نمی کردم . آه من خود به خود داشت دامنت رو می گرفت .من فقط یه کم عجله کردم .نیتم اون قدرام شر نبود . می خواستم به یه بچه که از یه

خانواده ی فقیر بود شانس خوشبختی بدم که تو ناز و نعمت زندگی کنه و درعوض بچه ی تو توی فقر و نکبت بزرگ بشه .این تنها انتقام شیرینی بود که من بهش فکر می کردم .

با تمام حرصش نفسی از سینه بیرون فرستاد و بعد لب هایش را تو کشید .برای لحظاتی خیره به نقطه ای نامرئی در هوا ساکت ماند .انگار که خودش را هرگز به خاطر این اشتباه محاسباتی یا شاید هم بداقبالی نمی بخشید .از آن خانواده چیز زیادی بهش نگفته بود .نه آن دفعه و نه حالا .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۵۶

این که کی بودند و بعد از این که یک بچه ی عقب مانده روی دستشان ماند و درنهایت هم به قول او در اثر بیماری از دستشان رفت چه برسرشان آمد ؟ اصلا اگر

خانواده ی فقیری بودند چطور از پس هزینه های زایمان در یک بیمارستان خصوصی برآمده بودند ؟

بعد از آن وقفه ی کوتاه با لحنی غبطه آمیز دنباله ی حرف هایش را گرفت

- اما حیف که بازم شانس با تو یار بود .بدون این که بخوام تو رو از عذاب بزرگ کردن یه بچه ی عقب افتاده خلاص کردم و به جاش یه پسر صحیح وسالم با طالع بلند انداختم توی دامنت ! همیشه از همه چی شانس آوردی زهرا ...همیشه .

داشت سرزنشش می کرد !؟ درحق دوخانواده ی از همه جا بی خبربا ادعای موهوم نیت خیر بزرگ ترین ظلم و جفاها را مرتکب شده بود و باز دوقورت و نیمش باقی بود .به جای اینکه احساس گناه کند طلبکار بود ؟ از کی ؟ از او که کوچک ترین نقشی در این ستمکاری ناجوانمردانه نداشت و دلش نمی خواست از جگرگوشه اش حتی اگرهم ناقص الخلقه به دنیا آمده بود جدا بیفتد ..یا از بخت و اقبالش که به ضررش کار کرده بود .اگرروحش را تماما به شیطان نفروخته و یا در قلبش حتی به قدر ذره ای نوری از خدا تابیده باشد بایستی حالا از فرط ندامت

و شرمساری و بی چارگی آرزوی مرگ می کرد .نه این که با مظلوم نمایی بار گناهانش را بردوش خود سنگین تر کند.

-خب حالا می خوای چکار کنی زهرا خانم ؟ محمد پسرتو نیست واونم حالا اینو فهمیده و اینم می دونه که تو بهش شیر ندادی چون واسه خوردن شیرت بدقلقی می کرد و سینه ات رو نمی گرفت... تو مجبور شدی با شیرخشک بزرگش کنی ...اون حالا هم به خودت نامحرمه هم به دخترات ! نمی خوای قضیه رو به حاج میرزاآقا بگی ؟ اگه تو نگی من مجبور می شم افشاگری کنم .لااقل برای این که بارگناهام کم بشه .من دیگه نمی‌تونم ساکت بمونم ! بالاخره باید همه بدونن که من از تو دستور گرفتم .

انگار که سرش را زیر آب گرفته بودند .فشار قلبش را به وضوح حس می کرد .بحث و مناظره با این زن قسی‌القلب انرژی زیادی ازش گرفته بود. تقریبا دیگر جانی برای نفس کشیدن نداشت .دستش روی سینه اش چنگ خورد.در و دیوار خانه انگار که داشت از هر طرف او را در حصار تنگ خود می‌کشید. آیا فشار قبر که می‌گفتند چیزی بدتر از این بود ؟

برآشفته از غوغای درونش غرید

-ساکت شو زنیکه ! چرا از خدا نمی ترسی !؟

-مگه تو از خدا ترسیدی ؟ حتی حرمت امام زاده رو هم نگه نداشتی ! این تاوان همون قسمیه که شکستی زهرا خانم !

برای این که روی جمله‌ی آخرش با تمام قوا تاکید کرده باشد صدای دندان قروچه اش هم درآمده بود .

***

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۵۷

برد و باخت

خداراشکر ! مجبور نبود فعلا راجع به آن مساله و بحران پیش آمده حرفی به حاج میرزاآقا بزند و مثل خود زار و پریشانش کند .زهره آن‌قدرها هم که فکر می‌کرد دست پیش را نداشت .باید بهش می‌فهماند که دست بالای دست بسیار است .چهره‌ی عاجز و مفلسانه‌اش که مقابل چشمانش نقش می‌گرفت احساس قدرت و انگیزه بیشتری می‌کرد و برای نقش برآب کردن نقشه‌های شومی که او به قصد براندازی خانواده‌ی پناهی چیده بود مصمم‌تر می‌شد .

حاضر بود همچنان بار این محنت و بلا را خودش تنهایی به دوش بکشد و ستم‌کش گناه دیگری باشد اما همسرش از ترکش‌های این بمب بزرگ و مصیبت‌آفرین دور بماند .او این روزها به قدر کافی گرفتاری و مشغله داشت و این دیگر بدتر و بزرگ‌تر از همه شان بود .یک دردسر بزرگ و افتضاحی هولناک با سرانجامی نامعلوم ! به یکباره انگار که آتشی به خرمن زندگیشان افتاد . داشت خشک و تر را باهم می‌سوزاند .

باید با محمد حرف می زد!

بعد از نشست و گفتگوی سخت و ناخوشایندی که با زهره داشت در حال حاضر این بهترین کار ممکن بود .هرچند کار راحتی در پیش نداشت و حتی همین حالا هم که بهش فکر می‌کرد تن و بدنش می‌لرزید .دیدن واکنش سخت محمد از نزدیک برایش ناگوار بود اما ظاهرا چاره‌ای نداشت . به جز خودش محمد تنها کسی بود که از دسیسه‌ی شیطانی زهره توسط خودش با خبر شده . درحالی‌که تحت تاثیر ادعای کذب زهره خیال می‌کرد که او یعنی کسی که تمام این سال‌ها او را مادر خود می‌دانسته

باعث این جابه‌جایی و ظلم و ستم ناجوانمردانه و ددمنشانه درحق او و خانواده‌اش بوده !

به اندازه‌ی تمام مادران ماتم‌زده‌ی دنیا دلگیر و شکسته دل بود .نمی‌دانست دلش برای خودش بسوزد و برای کودک شوم بخت و از دست رفته‌اش که هرگز شانس این را نداشت در آغوش مهربان خود بگیردش یا برای محمدش که پاره‌ی تنش بود و هست و فکر این‌که مادرش نباشد سخت‌ترین و غیرممکن‌ترین کار دنیا بود و دیوانه‌اش می‌کرد یا دلسوز آن خانواده‌ی نگون‌بخت و ازهمه جا بی‌خبر باشد که نمی‌دانند پسر خودشان در تمام این سال‌ها زنده و سلامت داشته درخانواده‌ی دیگری زندگی‌اش را می کرده !

باید به درستی شفاف‌سازی می‌کرد و او را از این اشتباه مسلم درمی‌آورد .باید از خودش رفع اتهام می‌کرد .بعد اگر لازم می‌دید آن را با حاج میرزاآقا هم درمیان می‌گذاشت .

درحال حاضر تا جایی‌که امکان داشت می‌خواست با صلاحدید خودش جلو برود و این بحران را به شیوه‌ی

خودش مدیریت کند .او از این پنهان‌کاری عامدانه چیزی فراتر از منافع شخصی خودش را دنبال می کرد .

حفظ ثبات و آرامش خانواده و پرهیز از جارو جنجال و حاشیه‌سازی‌هایی که حاصلی جز فضاحت و آبروریزی به بار نمی‌آورد .قصه‌ی کهنه‌ی گذشته و دنیای شیرین دخترانه‌ای که پشت سرگذرانده دیگر برایش ارزشی واسه تقابل و جنگیدن نداشت .زهره از یک جدال و رقابت نابرابر زخم‌دیده بود و به خود حق می‌داد که به خاطر گذشته انتقام بگیرد و مجازاتش کند .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۵۸

حتی شده به قیمت قربانی کردن آرزوی آدم‌های بی‌گناه دیگر .اما او هم حاضر بود خودش را فدای خانواده اش

کند .چه کسی می‌توانست جلوی اراده‌ی یک مادر و همسرعاشق را بگیرد و شکستش بدهد ؟

اگرچه امواج وحشی و براندازنده‌ی این راز مخوف ، کشتی زندگی‌شان را دستخوش تکانه های شدید کرده بود اما ایمان داشت که اگر خدا نخواهد برگی از درخت نمی افتد و هیچ خطری امن و آسایششان را تهدید نمی‌کند . خودش وعده داده که شر بدخواهان را به خودشان بازمی‌گرداند . پس نباید امیدش را به خداوند از دست می‌داد .ایمانش آخرین ریسمانی بود که بهش چنگ می‌انداخت .

هرچند می‌دانست و آگاه بود زورش به تنهایی به حمل این باری که روی دوشش سنگینی می‌کرد نمی‌رسید .اما مطلع کردن حاج‌میرزاآقا از این راز شوم و ظالمانه آخرین دری بود که باید از آن وارد می‌شد و واپسین تمهید ممکن و لازم که تا مجبور نمی‌شد از این فکر پرهیز می کرد .

ازخدا که پنهان نبود .ترسش از این بود که گندگذشته دربیاید و با برملا شدن بدعهدی که در حق زهره کرده بود از چشم حاج میرزاآقا بیفتد .پسرش را ...پاره‌ی تنش را که به لطف بدخواهی و انتقامجویی زهره داشت از

دست رفته می‌دید و کاری از دستش برنمی‌آمد .فقط همین را کم داشت که در این بین محبت حاح میرزاآقا را هم از دست بدهد .

چقدر شانس این را داشت که بتواند این قضیه را مسکوت نگه دارد و در بی‌خبری همه مدیریتش کند ؟ تا کجا می‌توانست از پس این کار بربیاید .باز اگر محمد چیزی نمی‌دانست ...

به حرف مردم و قضاوت‌هاشان که فکر می‌کرد مغزش درد می‌گرفت و در جانش احساس ترس و عجز و بی‌چارگی جهنم به پا می‌کرد و از درون می‌سوزانیدش !

یک عمر با آبرو و عزت زندگی کرده بودند ...یک عمر مورد تکریم و تقدیس یک شهر بودند . اما حالا هست و نیستشان روی لبه‌ی تیغ قرار گرفته بود .

" خدایا نمی‌دونم دارم تاوان کدوم گناه نکرده ام رو پس می‌دم ؟ "

یعنی نمی‌دانست یا خودش را سر شکستن قسمش آن‌قدرهام گنهکار نمی‌دید که سزاوار همچه تنبیهی باشد .

بخش محتاط و مصلحت‌جوی وجودش ازش می‌خواست صبر کند و این‌همه عجله به خرج ندهد . همیشه آخرین

راه بهترین راه نبود. شاید بهتر باشد که منتظر عکس‌العمل محمد بماند و ببیند او چطور با این قضیه کنار می‌آید ؟ برنامه‌اش برای زندگی و آینده‌اش بعد از بیرون آمدن نیمه‌ی پنهان ماه از پشت ابر چیست ؟ حتما خودش هم خوب می‌داند که به صلاحش نیست پسر خانواده پناهی نباشد .موقعیت ممتاز اجتماعی‌اش و هرچه که در تمام این سال‌ها مایه مباهات و فخرش بود به خطر می‌افتاد و ممکن بود خیلی چیزها را از دست بدهد . اسم و رسمش را ... اعتبار و شان و مقامش را ...آمال و آرزوهایش را ...در اینجا معامله‌ی گذشته با آینده معامله‌ی چندان سودآور و عاقلانه‌ای نبود .ریسک زیادی داشت ! احتمال برد و باختش برابر بود. شاید او هنوز آمادگی این‌همه تغییر و تحول در سرنوشتش را نداشت .از کجا معلوم که

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۵۹

بعد از این خوشبختی و نیکنامی به همین آسانی در دسترسش باشد ؟ از کجا معلوم که پشیمانی و افسوس بیشتری انتظارش را نکشد؟

او که مقصر این اتفاقات نبود .پس نباید جزایش را می‌کشید .عادلانه نبود .اگر خانواده‌ی واقعی‌اش آدم‌های خوب و درستی نباشند چی ؟ اگر شان و منزلت درخوری نداشته باشند؟

آیا باز هم راضی می‌شود که از خانواده‌ای که سی سال او را روی سرش گذاشته و بهترین‌ها را برایش خواسته و ساخته بگذرد و به سمت خانواده‌ی گمنامی برود که به اندازه‌ی سی سال بینشان فاصله افتاده .آیا همان قدر که وجود او می‌توانست برایشان مثل یک غنیمت یا گنجی ارزشمند باشد آن‌ها هم می‌توانستند برای او موهبتی بزرگ باشند و این خلاء را طوری پر کنند که بخشی از آسیب عاطفی‌ای که او در این جابه جایی می‌دید جبران شود ؟ کمی شک داشت . هرچند احساساتش به او دروغ نمی‌گفتند اما مطمئن نبود که در این مورد پای عواطف مادرانه‌اش درمیان نیست و از خودخواهی‌اش نبود که دوست دارد این‌طور فکر کند !

هرچند آدم نمی‌تواند انتخاب کند که درچه خانواده‌ای به دنیا بیاید اما محمد ناخواسته این امکان را پیدا کرد و حالا هم حق انتخاب داشت و می‌توانست به میل خودش گزینشی عمل کند که متعلق به کدام خانواده باشد !

شاید امیدی عبث باشد اما تا زمانی که او هم سعی در پنهان‌کاری داشت و از برملاکردن حقیقت دوری می‌کرد و زهره هم رشته‌هایش را تقریبا پنبه شده می‌دید انگار که هردوطرف در امن و امان بودند .

باید از آن خانواده اطلاعات بیشتری به دست می‌آورد . زهره این بار هم راجع به آن‌ها چیزی نگفته بود .او هم پرس و جوی زیادی نکرد .چون نمی‌خواست از او دروغ بشنود .احتمالش بود که از روی بخل و کینه راستش را نگوید .اصلا اگر خودش بعد از آن‌که درجریان این واقعیت تکان دهنده قرارگرفت ، به طور محرمانه یک سری بررسی‌های اولیه را انجام نمی‌داد همین ادعایش را هم باور نمی‌کرد. اما افسوس که نتیجه این بررسی‌های ابتدایی هم احتمال هرگونه ادعای کذب را رد کرده بود .

بالاخره خودش راهی برای شناسایی آن خانواده پیدا می‌کرد .شهر کوچک بود و آن‌قدرها هم که فکر می‌کرد دست و بالش بسته نبود.

محیا تازه رفته بود حمام .باید از خلوت خانه استفاده می‌کرد .اول باید ضبط صوت را که حاوی یک فایل صوتی مهم بود در جای امنی قرار می‌داد .به اتاق خوابشان رفت . ضبط صوت را با حرکاتی شتاب‌زده از کیفش بیرون آورد و آن را توی یکی از کشوهای فایل مخصوص خرت و پرتهای خودش گذاشت و درش را قفل کرد .کلید را نه جای همیشگی‌اش (که زیر جعبه‌ی جواهراتش بود) توی یکی از زیپ‌های کیف پولش قایم کرد و بعد نفس نسبتا راحتی کشید . هرچند آرامش و خاطرجمعی کاذبی بود اما فعلا می‌توانست دلش را قرص نگه دارد . دست کم کسی نمی‌توانست گناه دیگری را به پای او بنویسد .نگاهی به ساعتش انداخت .نزدیک به پنج بود .بعد یادش افتاد

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۶۰

امروز سه شنبه است و یک هفته گذشته است .نچ نچی کرد و از این‌که یادش رفته بود عصبی‌تر شد .

بایستی با دفتر آیت‌الله... که او پیرو ومقلدش بود تماس می‌گرفت و پیگیر جواب سوال مهمی می‌شد که خواب و آسایشش را از دوسال پیش مختل کرده بود و این روزها با علم به این‌که محمد هم در جریان واقعیت قرار گرفته بیشتر از پیش مایه نگرانی و حیرانی‌اش شده . تا به حال دلش به همین گرم بود که محمد چیزی نمی‌دانست و همین بی‌خبری از گناه نامحرمیت مصونشان می‌داشت .اما حالا وضع فرق کرده بود ! محمد نسبت به موجودیت خودش آگاه بود و بالاخره شد آن‌چه نباید می‌شد !

چون فرصت زیادی تا پایان وقت اداری نمانده بود جایی برای اتلاف وقت نبود .به سمت تلفن بی‌سیم که روی میز پاتختی قرار داشت رفت و همزمان که توی موبایلش دنبال یک شماره تماس می‌گشت لب تخت نشست .بعد برای دور کردن خودش از تب و تابی که به دلش افتاده

بود نفس بلندی کشید .گوشی بی‌سیم را برداشت و تندتند شماره گرفت .

دلش جوش شنیدن جوابی را می‌زد که شاید تمام زندگی‌اش به آن بند بود .

بحث محرمیت !

شاید راه دیگری هم باشد .به جز راهکارهایی که او می‌دانست و به نظرش نامناسب و غیرممکن می‌رسید.

***

یعنی ممکن بود محیا عمدا روسری‌ام را همراه با ملحفه‌هایی که باید با وایتکس شسته می‌شدند انداخته باشد توی لباسشویی ؟ نمی‌دانم چرا ولی احتمالش به نظرم صفر می‌رسید .محیا همیشه دختر خوب و خوش‌قلبی بود و از روی بخل و حسد کاری نمی‌کرد . صدایش پشت تلفن از شدت بغض و لابه می‌لرزید .وقتی داشت تعریف می‌کرد که دیروز بعد از رفتنم چه دسته

گلی به آب داده احتمالا اشک و مفش باهم قاتی شده بود .

حتما واقعا از این‌که محمد از دستش عصبانی شود و تنبیهش کند مجبور شده به دروغ این خرابکاری را گردن من بیندازد . ای خدا ! حالا محمد راجع به من چه فکری می‌کرد ؟ امیدوارم خیال نکرده باشد که عمدا خواسته‌ام با این روش خبیثانه هدیه‌اش را درموذیانه‌ترین شکل ممکن پس بزنم ! البته فکر چندان بیراهی هم نمی‌توانست باشد ! روسری اهدایی اش عدل باید همان روز اول از روی بی‌حواسی همراه با ملحفه‌ها پرت شود توی لباسشویی و وایتکس پدرش را دربیاورد . یعنی مثلا از سرم سرخورده ؟ یا مثلا آن لحظه روسری سرم نبوده و نفهمیدم که پیچیده توی ملحفه‌ها ! دروغ شاخدار و مضحکی به نظر می‌رسید .من جای محمد باشم در عامدانه بودن این کار شک نمی‌کردم .بی‌چاره من !

باید با محمد تماس می گرفتم و توضیح می‌دادم .البته نه این‌که اصل ماجرا را بگویم و با اعلام بی‌گناهی خودم محیا را توی دردسر بیندازم .مطمئنا محمد ازش نمی‌گذشت و کتک جانانه‌ای در انتظارش بود و من این را

نمی‌خواستم .فقط می‌خواستم در ادامه‌ی ادعای کذب محیا متوجهش کنم عمد و قصد آشکاری درکار نبوده و خیلی اتفاق به هدیه اش گند زده شده که می‌تواند

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۶۱

همه‌اش از بدشانسی‌ام بوده باشد ! هرچند که امیدوار نیستم ادعای مرا باور کند .محمد بدپیله‌تر از این حرف ها بود .بر اساس شرح و تفسیر خودش می سنجید و کاری به دفاعیه طرف مقابل نداشت .

بعد از دوبار تماس ناموفق با این فکر که لابد با من قهرکرده گوشی را کنار گذاشتم و به آشپزخانه رفتم تا برای شام تدارک ببینم .باباحاجی هوس میرزاقاسمی کرده بود.باید می‌رفتم منقل را روشن می‌کردم تا بادمجان‌ها و گوجه‌ها را روی آتش کباب کنم .

هووف ! چقدر کار داشتم !

وقتی داشتم همان‌جای پای ایوان بادمجان‌های کباب‌شده را داغ داغ پوست می‌کندم باباحاجی یک سر به من زد و کمی از کارم ایراد گرفت که چرا اجازه نمی دهم بادمجان ها بیشتر ذغالی شوند و بهتر است تعداد گوجه‌های کبابی کمتر باشد دست‌هایش را پشت کمرش گذاشت و آوازخوان رفت که رادیواش را بردارد و گوشه دنجی بخزد تا به آهنگ‌های محلی گوش جان بسپارد .که بعد از به صدا درآمدن صدای زنگ خانه احتمالا تصمیمش ناخواسته عوض شد و سلانه‌سلانه رفت که در را باز کند .حتما یکی از همسایه‌های همسن و سالش بود .طبق معمول به بهانه‌ای می‌آمدند و دم در با باباحاجی گرم اختلاط می‌شدند .

من بادمجان‌های پوست کنده‌شده را یکی یکی از دسته می گرفتم و می‌انداختمشان توی تشت رویی قدیمی که از لوازم مورد علاقه‌ی مامان سدخاتون خدابیامرز برای آشپزی بود .بعد با کارد مشغول له کردنشان شدم و برای این‌که از این‌کار بیشتر لذت ببرم زمزمه کنان آواز سر دادم.

" تو اون کوه بلندی ، که سرتا پا غروره /

کشیده سریه خورشید ، غریب و بی عبوره/
تو تنها تکیه‌گاهی برای خستگی‌هام /
تو می‌دونی چی‌می‌گم ، تو گوش می‌دی به حرفام /

نمی‌دانم چرا ولی این ترانه ناخواسته مرا یاد کسی می‌انداخت که ظاهرا بی‌ربط‌ترین آدم زندگی‌ام بود و در عین حال مهم‌ترین نقطه‌ی عطف زندگی‌ام . یک نفر که با قصه‌ی من بیگانه نبود و حرف‌های مرا ناگفته می‌فهمید . یک‌نفر مثل او که وقتی درکنارش بودم ثانیه‌ها به شتاب می‌گذشت و من هرلحظه‌اش را همچون هدیه ای ارزشمند قدر می‌دانستم . یک‌نفر که با نفوذ کلامش می‌توانست در من انقلاب کند و من پیش او تبدیل به محبوب دیگری می‌شدم .محبوبه‌ای که نمی‌خواست سرسپرده باشد و کورکورانه از اراده و خواست دیگران پیروی کند .پیش او من یک دختری جسور و قوی بودم که از آرزوهای کوچکش راحت نمی‌گذشت و می‌خواست به اندازه کافی در راه رسیدن به آمال و آرزوهای نه چندان دور و درازش تلاش کند و پیش برود . شکست‌ناپذیر و سرسخت .مثل کوهی پایدار و استوار...هچون خودش .

او به من انگیزه و قدرت می‌داد تا از جنسیت و زنانگی‌ام احساس ضعف و محدودیت نکنم .با اعتماد به نفس قدم بردارم و با سختی‌ها و ناملایمت‌ها بجنگم تا پیروزی را در آغوش بکشم .یک نفر که تازگی‌ها وقتی بهش فکر می‌کردم لب‌هایم بی اختیار منحنی می‌شد و قلبم آرام به غرش در می‌آمد .

برای فردا صبح دوباره باهم قرار ملاقات داشتیم و دلم از حالا بی‌تاب رفتن بود .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۶۲

به چشم من ، به چشم من ، تو اون کوهی /

پرغروری ، بی‌نیازی ، باشکوهی /

طعم بارون ،بوی دریا ، رنگ کوهی/

تو همون اوج غریب قله هایی/
تو دلت فریاده اما بی صدایی/

اول صدای پای کسی آمد و بعد سایه‌ای افتاد بالای سرم . به یکباره انگار که هرچه اکسیژن درهوا بود بلعیده شد. دست‌هایم موقع کوبیدن بادمجان‌های کباب‌شده با کارد از حرکت ایستاد . آرام سربلند کردم و نگاهم که به چشمان روشن و عبوسش افتاد نفسم رفت و زبانم بند آمد .

_سَ...سلام !

یکهو عرق تندی روی پیشانی‌ام نشست. با حالتی دستپاچه پشت دستم را روی سرم سراندم و بعد انگار که از درون یخ زدم .روسری‌ام معلوم نیست از کی شل و ول افتاده بود دور گردنم و تمام موهام در معرض دیدش قرار داشت .

از نگاه اخطارآمیزش مجال گریزم نبود .

با لگدی که به منقل زد دلم ریخت .به سمتم هره کشید* و با هجوم حضورش بدتر به ترس و وحشت من دامن زد

.یک نگاهم به ایوان خانه بود و چشم به راه رسیدن باباحاجی بودم و یک چشمم به او که انگار می‌خواست دنیا را بر سر من و خودش خراب کند .کنار من روی زانوانش نشست و من خیره به چشمان گیج و مفلسانه‌ام با لحنی عتاب‌آلود گفت

_از روسری خوشت نیومده بود یا چون من برات خریدمش دوست نداشتی ؟

هنوز جرات نطق کشیدن پیدا نکرده بودم که با دستان پر زورش روسری را محکم بر سرم کشید و بعد با همان حرکات خشونت‌آمیز ودیوانه‌وارش بال های روسری را چنان بیخ گلویم سفت بست که نزدیک بود دچار تنگی نفس شوم . و تا جایی پیش رفت که من با گلویی خشک شده به خرخر و سرفه افتادم .بعد رهایشان کرد .اما نگاه پرغیظ و غضبش هنوز دست از سرم برنداشته بود.
گره‌ی روسری‌ام را شل کردم و دستی روی گلوی به سوزش افتاده‌ام کشیدم . نفس‌هام به شماره افتاده بود .

_نزدیک بود خفه شم ! اح ! لعنتی !

شاید به خاطر بلایی که برسر روسری اهدایی‌اش آمده و این خرابکاری به من نسبت داده شده بود آن‌قدر از

دستم کفری بود که منتظر بود بهانه بدهم دستش تا عقده‌گشایی کند .آخر من با چه زبانی به این بشر می‌گفتم که هیچ نقشی در این میان نداشتم که باز جور دیگری قیامت به پا نکند؟

چهره‌اش از سنگ شده بود .با نگاه سرد و بی‌رحمش می‌توانست مرا در خودم دفن کند .وقتی با تغیر گفت

_به درک !

من مذبوحانه آه کشیدم و نالیدم .

_من ...من عمدا روسری رو نینداختم تو لباسشویی ! باور کن !

در چشمانش انگار خشم و غضب رعد و برق می‌زد. مطمئنم اگر در خانه‌ی خودمان بودیم زیر مشت و لگدهای خودش لهم می‌کرد . اما آن‌جا تقریبا دست و بالش بسته بود .فقط در همین حد که با پشت دستش آرام بردهانم زد و غرید

_خفه شو !

ترسیدم ضربه‌اش منجر به زخمی شدن لب و دهانم شده باشد .با حالتی یکه‌خورده دستم را روی لبم کشیدم .

ظاهرا که خونی و متورم نشده نبود .اما ضربه اش چنان ناگهانی بود که شوکه‌ام کرد.جوری که عقل از سرم پراند و در اقدامی تلافی جویانه مثل بچه گربه ای وحشی و زخمی به سمتش چنگ و پنجه کشیدم .

_____

هره کشید*: حمله‌ور شد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۶۳

_تو حق نداری منو بزنی ! حق نداری !

او در برابر نعره‌های خشمگنانه‌ام کوتاه آمده بود و سعی داشت دست‌هایم را تحت کنترل خودش در بیاورد. اما موفق نبود .توی یکی از این چنگ و پنجول کشیدن‌ها،

ناخن‌های تیزم خراش عمیقی روی پوست دستش انداخت و بلافاصله رگه‌های از خون از رد پنجه‌هایم بیرون زد . هرچند عقب نکشیده بودم اما تا حدودی ترسیدم که این حمله‌ی بی‌محابایم برایم گران تمام شود. و همین‌طور هم شد .درنهایت به بازویم چسبید و به زور از جا بلندم کرد و با تحکم گفت

_جمع کن بریم خونه !

ولی دیگر آتشفشان خاموش صبر و تحملم به فوران درآمده بود. دیگر توان بله چشم گفتن نداشتم .از توسری خور بودن خسته بودم . نمی‌دانم این همه زور و قوا آن‌روز از کجا به من تزریق شده بود که داشتم سعی می‌کردم مثل همیشه حریف آسانی برایش نباشم ؟ همان محبوب مظلومی که می‌شد با زور و ضرب و شتم ازش زهرچشم گرفت و مطیعش کرد. با مشت‌هایم بی‌امان بر تخت سینه‌اش کوبیدم و با لحنی ستیزه‌جو برسرش ونگ زدم

_نه .من خونه نمیام .می‌خوام بمونم همین‌جا .

و تقلا کردم که خودم را از چنگش نجات بدهم .او که از مقاومت و سرکشی من حیران و عاجز مانده بود و از پس مهار من برنمی‌آمد به عقب هولم داد و تشر زد

_گه خوردی !

من از پشت به زمین خوردم و دیدم که دستش بالا رفت . می‌توانست همان لحظه توی گوشم بزند اما نزد .با این‌که خون جلوی چشمانش را گرفته بود ! نمی‌دانم از روی جسارتم بود یا ترس و غافلگیری‌ام که همین‌طور زل زده بودم توی چشمانش . انگار که داشتم با خودم به مبارزه می‌طلبیدمش ! با تمام حرصش دستش را مشت کرد و لب‌هایش را به هم فشرد.

_خودت نمی‌ذاری مثل آدم باهات رفتار کنم .از بس که چموش و بی‌شعوری !

و من که ضعف و تردیدش را دیدم با خشم و بیزاری رویم را ازش برگرداندم و قبل از این‌که دوباره در چنگش گرفتار شوم از جا خیز برداشتم و رو به سمت باغ دویدم . نمی‌دانم باباحاجی کجامانده بود و چرا به دادم نمی‌رسید ؟

بعدا فهمیدم که داشت تلفنی با خاله زینب که بی‌موقع برای احوالپرسی زنگ زده بود حرف می‌زد و با آن گوش‌های سنگینش سرو صداهایمان را نشنیده بود .

#روز_زن_و_مادر_مبارک ❤

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۶۴

پسرنوح

داشت به باغچه ی گل سرخش می رسید .بعد از مدت ها حوصله اش را پیدا کرده بود .امروز کمی بیشتر از همیشه وقت آزاد داشت و می توانست اوقاتش را درکنار گل های عزیزش بگذراند .دودوک داشت برای خودش گشت می زد و گاهی هم دنبال گربه ای می کرد که همیشه توی باغشان برای خودش بروبیایی داشت و تا شالیزاران آن سوی باغ فراری اش می داد .

آنجا شمال بود و علف های هرز را که یک مدت به حال خود رها می کردی واسه خودشان جنگلی می شدند . و حالا با تیشه به جانشان افتاده بود .بعضی هاشان سرسخت و مقاوم بودند و نیاز به زورآزمایی بیشتری داشتند .بعضی هاشان نرم و نازک بودند و به یک اشاره اش از پا درمی آمدند.

فکر کرد " مثل آدم ها ."

لابه لای انبوه بوته های گل سرخ یک بوته ی رز زرد رنگ هم وجود داشت که برایش عزیزدردانه بود .یادش نمی آمد از اول خودش آن را کاشته باشد .ظاهرا قبلا بوته اش توی باغچه بود یا این که قاچاقی همراه با بوته هایی که از گلخانه خریده بود سر از باغچه ی او درآورده و بعد درکنار گل های سرخ او قایمکی رشد کرد و یک روز با تولد گل های زرد خوشرنگ خود باعث غافلگیری شیرینی برایش شد .از حق نباید می گذشت .بین آن همه گل سرخ داشت همچون نگینی زیبا خوش می درخشید و یکه نمایی می کرد .دستی روی یکی از غنچه های نارنجی رنگش کشید و لطافت گلبرگ های ظریفش را که زیر پوست دستش حس کرد دلش نرم شد. امروز و فردا می شکفت و زیبایی اش را به رخ دیگر گل ها می کشید .

اح ! لعنت !

نزدیک بود پایش برود روی یک نهال ظریف و تازه رسته ی درخت نارنج یا پرتقال و ناغافل لهش کند که به موقع پایش را عقب کشید .خودبه خود روییده بود و قلدرانه می خواست وسط آن همه گل جایی برای خودش باز کند .باید می کندش و می برد جای دیگری می کاشت .حالا گل

رز زرد هیچی ! باغچه ی گل سرخش که جای درخت نبود . هنوز داشت به آن نهال سبز و نازک نگاه می کرد که حواسش رفت پی صداهایی که از آنسوی پرچین های باغ همسایه می آمد .برایش جالب و غریب بود .چون از وقتی همسایه ی حاجی طبری شده هیچ سروصدای مشکوکی به گوشش نرسیده بود .حتی صداهای عادی هم به زحمت از آن خانه بیرون می زد .پیرمرد آمد و شد زیادی نداشت .ظاهرا مثل او روحیه ی انزواطلبی داشت و از شلوغی گریزان بود .والا شنیده بود که بچه ها به خصوص دخترها حتی بیشتر از سجاد بهش به اندازه کافی توجه دارند و درجریان بود که یکی از نوه هایش هم بیشتر از بقیه به خانه اش می آمد و مراقبش بود .محبوبه ! وحالا شنیدن این سروصداهای غیرعادی برایش عجیب و حتی نگران کننده به نظر می رسید . شاید برای همین کنجکاو شده وسعی داشت با گوش های تیز کرده صداها را از هم تمیز بدهد .اولش صدای دویدن کسی را شنید .بعد صدای پای دیگری که ظاهرا در تعقیب نفر اول بود .یعنی چی شده ؟ نکند دزدی به خانه زده باشد ؟ خانه ی یک پیرمرد تک و

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۶۵

تنها و به قول مهرداد زهوار دررفته می تواند مورد مناسبی برای دستبرد باشد . ولی تقریبا مطمئن بود که امکان ندارد پیرمردی به سن و سال آقای طبری بتواند با همچه شتابی یک دزد ملعون را دنبال کند .با احتیاط و با استفاده از استتار درختان باغ کمی از باغچه اش فاصله گرفت و رفت جلوتر .

حالا درنزدیکی مرز بین دوباغ بود .درپناه تنه ی یک درخت انار و تا نرده های چوبی چند قدم بیشتر فاصله نداشت .اولش سایه ی یک زن و مرد را دید .زن یا شاید هم دختر افتاده یا خورده بود زمین .مرد یا شاید هم پسر ایستاده بود بالای سرش . بعد صدای جر و بحثشان را شنید .توپ هردونفر پر بود و داشتند با دعوا و پرخاش باهم حرف می زدند .

-به من دست نزن ! خودم می تونم بلند شم .(صدا آشنا بود و با تمام رگه های خشمی که ازش می جوشید ازهمان

ابتدا می توانست مطمئن باشد که این صدای محبوبه است .)

-نمی دونم چطور جرات می کنی با من این جوری حرف بزنی ؟ ولی من آدمت می کنم .(این هم صدای خشونت آمیز برادرش بود .صدای محمد .هرچند دیرزمانی بود که کاری به کار هم نداشتند اما طنین صدایش به گوشش آشنا بود هنوز.)

فکرکرد " یعنی چی شده ؟ دختره چکار کرده که ...؟ "

با دستش شاخ و برگ ها را کنار زد تا تصویری که می دید واضح تر شود .دختر داشت با عصبانیت دست های یاری گر برادرش را پس می زد .

-گفتم بهم دست نزن ! (تقریبا سرش جیغ کشیده بود .)

-خفه شو ! صدات رو بلند می کنی چرا ؟ (انگار متوجه نبود که خودش هم صدایش را انداخته روی سرش و حتی کم مانده بود بزند زیر گوشش .اما خوشبختانه متمدمانه رفتار کرد و نزدش .)

محمد بی اعتنا به چموشی های خواهرش شانه هایش را گرفت و با یک حرکت از جا بلندش کرد .خواهرش داشت تقلا می کرد خودش را از چنگش بکشد بیرون .

-جمع می کنی همین حالا با من برمی گردی خونه .(لحنش خیلی دستوری بود .مثل ماموری که حکم بازداشت کسی دستش باشد .)

و دستش را کشید .چه لزومی به این اجبار بود ؟ چی شده بود مگر ؟ نکند از آمد و شدهای یواشکی اش به خانه ی او کسی بویی برده باشد ؟ نکند ...ای وای ! دلش ریخت و غول ترس در وجودش نعره کشید .نه به خاطر خودش که به شدت نگران دختره شده بود .

اما دختر سرکش تر از این حرف ها بود .به راحتی تسلیم نمی شد .مقاومت به خرج داد و بیشتر از یک قدم دنبالش کشیده نشد .خودش را انداخت زمین و نشست و مانع از به زور رفتن خودش شد .اگرچه سعی داشت در مقابل برادرش مودبانه رفتار کند اما لحنش کماکان ستیزه جویانه بود .

-خواهش می کنم ولم کن .کاری به کار من نداشته باش محمد. من به خواست خودم اومدم و

به خواست خودمم برمی گردم .تو نمی تونی به من زور بگی .

-برنمی گردی نه ؟ داری با کی لج می کنی ؟

-من با کسی لج نکردم .همیشه می اومدم این جا ...

-دیگه حق نداری بیای ...(آخر برای چی ؟ اگر موضوع رفت و آمد مخفیانه اش لو رفته باشد که این قدر دربسته باهاش حرف نمی زد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۶۶

پس موضوع باید چیز دیگری باشد .)

-واسه چی ؟ مگه اینجا کجاست که قدغن کردی برام ؟ خونه ی بابا بزرگمونه ! خونه ی غریبه که نیست .

-خونه ی هرکی ! وقتی می گم حق نداری بیای بگو چشم ! (چه برادر بی منطقی ! هووف !)

-نمی گم چشم ! دیگه زورگویی بسه محمد .خسته ام کردی !

-عه .پس این طوریاست ! من خسته ات کردم .(دختره انگار که از گفتنش پشیمان شده باشد سکوت کرده بود تا برادرش بیشتر دور بردارد .)

-پس این جور که معلومه روسریتم عمدا انداختی تو لباسشویی و با لکه بر گُه زدی بهش ! مگه نه ؟ (روسری ؟ چه مزخرف ! لکه بر خرابش کرده ؟ خب کرده که کرده .یعنی توی دنیا بهانه ی دیگری برای این همه توحش و آزارو گیر دادن پیدا نمی شد ؟ فرض را براین گرفت که عمدی درکار بوده باشد .حالا اگر سرلباس برادرش این بلا را آورده بود یک چیزی ...روسری خودش را عمدا هم خراب کرده باشد چه ربطی به او داشت ؟)

دختر انگار از جان خودش سیر شده بود .یا شاید هم می خواست بزند به سیم آخر .خودش گفته بود از دستش خسته شده .با تمام حرصش توی صورتش فریاد زد

-آره .آره .آره .عمدا این کارو کردم ! حالا حرف حسابت چیه ؟

خیلی طول نکشید که بفهمد حرف حساب برادرش چیست .چون همان لحظه احتمالا برق از چشمانش

پرید .اولش صدای شتلق سیلی آمد و به دنبال جیغ ناله وار دختره که نفرین کنان گفته بود

- الهی دستت بشکنه .

رگبار مشت و لگد بود که برسرو صورت و پشت و کمرش بی وقفه بارید.

و چه ناجوانمردانه !

دختره بی دفاع درخودش مچاله شد و سرو صورتش را هم پنهان کرده بود که کمتر درمعرض تهاجم برادرش باشد و برادرش یکسره مشت می زد .کم که می آورد لگد هایش را توی پک و پهلویش فرو می کرد .

" چکار می کنی بی شعور ؟ اون خواهرته ! خواهرت ! چطور می تونی زورت رو این جوری به رخ خواهر بی دفاع خودت بکشی عوضی ؟ "

حواسش نبود از کی دست هایش مشت شده اند و داشت لب هایش را به هم می فشرد؟ حتی خیز برداشته بود که برود دختره را از زیر دست و پای برادر بی رحمش بکشد بیرون ...اما می دانست دخالت و میانجی گری او نه تنها کمک کننده نیست بلکه حتما کار را برای دختر بی چاره سخت تر می کند .آن ها که باهم سنمی نداشتند

.نمی توانست بگوید درعالم همسایگی آمده که دختری را از زیر دست و بال برادر خشونت طلب و عصبی اش نجات بدهد .نه .نه .موقعیت خودش مهم نبود .حتی اگر به خرش می چسبیدند و بهش می گفتند به تو چه مرتیکه ؟ برای دختره بد می شد و او این را نمی خواست .باید مثل آدم های بی دست و پا و احمق همان جا خشکش می زد و دورادور شاهد کتک خوردن دختر بخت برگشته ای باشد که مغضوب برادر بدذاتش واقع شده بود .باید با بی طرفی کنار می کشید و توی دعوای خواهر و برادری دخالت نمی کرد و چشمش را روی برخورد سنگدلانه ی برادری که انگار بویی از آدمیت نبرده می بست .

درحالی که زیر لب با خشم و انزجار تکرار می کرد " به من ربطی نداره ...به من ربطی نداره "

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۶۷

یادش نمی آمد خودش هرگز از گل نازک تر به خواهرانش گفته باشد .او و آن یکی برادرش - رضا که شهید شده بود برعکس دو برادر دیگرشان که مثل محمد دست بزن داشتند همیشه سعی می کردند رفتاری توام با احترام و محبت با خواهران خود داشته باشند.هرچند بعدها رشته ی الفت میانشان گسست اما در تمام این سال ها هروقت خواهرانش که از جدا شدن و دورافتادن او از خانواده به شدت شاکی بودند با نیش و کنایه و زخم زبان سعی داشتند او را به خاطر تمام انتخاب های خودسرانه اش سرزنش و مایوس کنند کوتاه آمده و جواب بی مهری و درشتی شان را نداده بود .اما محمد ...دیگر داشت شور هرچه برادر تعصبی و گنداخلاق بود را درمی آورد ... او اگر مرد بود که زور و قدرتش را به رخ خواهرش نمی کشید ! مگر تن ظریف و شکستنی‌اش چقدر تحمل داشت ؟

ناگهان برادره به زمین نشست .انگار خودش از کتک زدن خسته شد . معلوم بود از نفس افتاده . خودش که به این وضع افتاده بود حالا ببین دختره نگون بخت چه حال

وروزی داشت ! درعجب بود چطور هنوز غش نکرده و نیفتاده روی دست برادر ستمگرش !

مستاصل و فرومانده زل زده بود به خواهرش که مثل جوجه ای ترسیده و بی پناه توی خودش پیچیده بود .باید از خودش خجالت می کشید که با خواهرش مثل یک حیوان رفتار می کرد .اگر نمی توانست تکیه گاه خوبی برای خواهرش باشد لااقل ملک عذابش نمی شد .آخر کی به این موجود پلید و دیوسیرت مجوز داده بود با نوحه ی " ای وای زینبم " عالم و آدم را بگریاند اما با خواهر خودش این طور تا کند .آخر به کدامین گناه ؟

اسید معده اش باز زده بود بالا .دیگر تحملش را نداشت .از تماشای صحنه ی رقت انگیز مقابلش خسته بود .می خواست همان لحظه بگذارد و برود .دیگر اعصابش نمی کشید .اما همان لحظه که تصمیم به رفتن گرفت دوباره پاهایش به زمین چسبید .

چشمانش گرد شدند و هاج و واج به صحنه ی عجیب و غریبی که داشت پیش رویش اتفاق می افتاد میخکوب ماند . نزدیک بود فکر کند دچار خیال و اوهام شده .

محمد با حالی دگرگون و زار خواهرش را به سمت خودش کشید و تنگ به خودش فشرد .صدایش بوی بغض و گریه می داد .محمدی که می شناخت معمولا بعد از معرکه هایی که به راه می انداخت و جاروجنجال هایش از خودش ضعف نشان نمی داد .از بس که غد و مغرور بود تا آخرین لحظه جوری رفتار می کرد انگار حق با خودش است . حتی اگر مثل آدمی نرمال رفتار نکرده بود .

-چرا منو وحشی می کنی لامصب ! من نمی خوام بزنمت !

و بعد شروع کرد به ناز و نوازش کردنش .دختره انگار نای جنبیدن و کشمکش نداشت .میان بازوانش مثل عروسکی بی جان شل و ول مانده بود و دیگر تقلایی نمی کرد .زبانش هم انگار از کار افتاده بود .آرام بود .شاید هم خنثی و بی رمق ! هیچ دلش نمی خواست بداند آن لحظه دختر چه حالی داشت و یا داشت به چی فکر می کرد ؟ اما مسلما آن قدر سرخورده و مفلوک و عاجز شده بود که دیگر برایش فرقی نمی کرد کتکش بزنند یا نوازشش کنند .هیچ دست خیری به خراش های عمیق روحش نمی رسید . درد جسمش که چیزی نبود . یکی دوروزی آزارش می داد اما بالاخره خوب می شد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۶۸

اما با خدشه ای که بر جانش افتاده بود چه می کرد ؟ چرک می شد .ناسور می شد و روانش را می پژمرد .

بعد از آن همه کتک و تحقیر و رنج و خفت تحمیل شده، حالا محمد به خیالش می خواست چی را جبران کند ؟ این لطف و مهربانی دیرهنگام دیگر به چه درد خواهرش می خورد ؟ نوش داروی بعد از مرگ سهراب ! شاید خواهرش بعدها می بخشیدش ! خواهرها معمولا قلب بزرگ و رئوفی دارند .تا ابد که نمی توانند کینه ی برادر بی کله و بی وجدان خود را به دل بگیرند .جای مشت و لگدها که به مرور خوب می شد رد کینه هم از دل هاشان می رفت . ولی جراحتی که بر قلب و روحشان می ماند پس چی ؟ خوب شدنی نبود .لااقل به همین زودی ها اثرش نمی رفت و مثل یک زخم کهنه تمام عمر روی سینه اش را می سوزانید .

دختر بالاخره از آن حالت بی روحش خارج شد و توانست تکانی به خودش بدهد .هرچند ضعیف و کم جان .اما همین هم امیدوارکننده بود .دست کم جای شکرش باقی بود که آسیب جسمی چندانی بهش وارد نشده .حالا معلوم نیست محمد خودش اجازه داده بود یا او با تقلای نصفه نیمه اش توانسته بود خود را از بندش رها کند و بکشد کنار .

بی‌پشت و پناه و رنجمند ! صورتش از این فاصله چندان مشخص نبود .اما مگر می‌شد از آثار ضرب و جرح برادرش در امان مانده باشد !

با تمام جور و جفایی که دیده بود دختر سرسخت و مقاومی نشان می داد .شاید توانی برایش نمانده بود اما به هر زحمتی که بود به ته مانده‌ی غرورش تکیه داد و به زور هم شده ، بدن لهیده‌اش را از روی زمین جمع کرد . هرچند پاهایش چندان یاری اش نکردند و اگر دست های محمد نمی گرفتش باز به زمینش می زدند اما او نمی خواست به دستانی تکیه کند که تا همین چند لحظه پیش داشتند به قصد کشت می زدندنش .

با اکراه محمد را پس زد و از خیر دستانش گذشت . از میان آواری از ضعف و حقارت و ذلت باز خودش را بالا کشید . با قدم نه چندان مطمئن اولش روسری از روی موهای چنگ خورده اش سر خورد و پشت سرش افتاد زمین . محمد برش داشت و گلوله اش کرد . بعد آن را به سمت لب هایش برد . خواهرش داشت افتادن و خیزان می رفت و نگاه اندوه خیز و متاسف او هم به دنبالش.

در آخرین لحظه قبل از این که از پشت درخت انار راهش را بگیرد و با قلب درهم فشرده و آشوب زده به سمت خانه برود حتی به حال محمد هم متاثر شد .وقتی که لرزش شانه هایش را دید و سرش را که تا روی سینه خمیده بود و روسری خواهرش را که داشت توی دستش ...روی سینه اش بی تابانه چنگ می خورد .
#عشق_را_سانسور_کردند

بچه ها این هفته شرایط روحی خوبی نداشتم و چند روزی نتونستم بنویسم .معذرت !

انشاالله هفته‌های بعد جبران می‌کنم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۶۸

باباحاجی مات و مبهوت نگاهم می کرد .به موهای چنگ خورده ام .به نیم رخم که تا بناگوش سرخ و ورم کرده بود .به لب های زخم و زیلی شده ام و خونی که از گوشه ی چاک خورده ی دهانم می‌چکید .باورش نمی شد در فاصله ای که رفته بود تا جواب تلفن زینبش را بدهد محمدش چنین بلایی سر من آورده باشد ! همچنان که

چین و چروک صورتش از درد و تاثرات برخاسته از عواطف درونی اش عمیق تر می شد

و نگرانی و غصه ته چشمانش را صیقل می داد ناگهان گفت

-مگه چکار کردی ؟

و من نمی دانم چرا همان دم بغضم ترکید ؟ احساس خفت و بی چارگی می کردم .و این یعنی که اگر خبطی کرده باشم که مستحق مجازات باشد محمد این حق را داشت به عنوان برادربزرگ تر هرطور که صلاح می دید تنبیهم کند . انگار با ضربه ی تیغ ظلم و بی عدالتی دونصف شده بودم .نیمی از من به خاک افتاده بود و نیم دیگرم تلاش می کرد که از پا نیفتد .

بابا حاجی اگر چه دلم را با آن پرسش نامهربانانه اش به دردآورده بود اما آرام نگرفت .به هواخواهی من و با توپ پر به سراغ محمد رفت که هنوز از باغ برنگشته بود . نمی دانم محمد چه توضیحی داشت به او بدهد ؟ بگوید چون عمدا سر روسری ای که برایم خریده آن بلا را آورده

ام او هم به حسابم رسیده ؟ دلیل مسخره ای نبود ؟ آن وقت باباحاجی چه فکری درموردش می کرد ؟ ازش نمی پرسید حالا مگر یک روسری چه ارزشی داشت که خواهر خودت را به این روز انداختی ؟ به نظر من که محمد خیلی عوض شده ! نمی خواهم فکر و خیال بد کنم اما رفتارش با من اصلا شبیه رفتار یک آدم عادی...نه بهتر است بگویم یک برادر عادی و نرمال نیست .نکند... نکند خدای نکرده ... لعنت برشیطان ! لعنت برشیطان !

دلم می خواست با اسید آن قسمت از سرم را که یادآور صحنه های دراماتیک توی باغ بود پاک می کردم تا از تداعی لحظه هایی که با تنی کوفته در آغوشش فشرده می شدم و رطوبت داغ بوسه هایش که روی سرو صورتم می نشست به من احساس گناه دست ندهد .

با همان درهم شکستگی غریبانه ام به سمت دستشویی رفتم .تمام تلاشم این بود که چشمم به آینه نیفتد تا با دیدن چهره ی درب و داغانم روحیه ام را بیشتر از این نبازم .آبی به سرو صورتم پاشیدم .موهایم را با دست

شانه زدم و بافتمشان و بعد پاکشان به اتاق مجردی خاله زینب رفتم که حالا دیگر تقریبا متعلق به من شده بود .

دستم روی کلید برق سرید و اتاق که توی تاریکی دم غروب فرو رفت بی حس و جان رفتم روی تخت طاق باز دراز کشیدم و بی اعتنا به دردی که تن و بدنم را لخت و سِر کرده بود زل زدم به سقف چوبی بالای سرم .دلم می خواست به تنهایی و انزوایم پیله می کردم و ذهنم به سمت هیچ فکر مزاحم و آزاردهنده ای نمی رفت .خسته و زار بودم و حتی طاقت نفس کشیدنم هم نبود .

نمی دانم چند دقیقه درهمان حالت سکون و سکوت خود روی تخت باقی مانده بودم که یک دفعه دراتاقم باز شد و باریکه ای از نور چراغ راهرو به داخل تابید و

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۷۰

یک گوشه از دیوار و سقف روشن شد .لازم نبود برگردم تا ببینم که محمد است .حتی اگر تاهزار سال هم میان چهارچوب در همان طور مردد و منتظر می ایستاد و با چشمانی که در طلب آمرزش بودند به من خیره می ماند برنمی گشتم که نگاهش کنم . تا این که خودش پیام مورد نظرم را از بی توجهی ام گرفت و قدمی به داخل اتاق گذاشت .

هرچند در را پشت سرش نبسته بود و شاید باباحاجی یک جایی همان نزدیکی ها داشت این دیدار آزارنده و تحمیلی را مراقبت می کرد اما با این همه من از حضورش درکنار خود احساس ترس و ناامنی می کردم . با این که در بدن لهیده ام جانی برای حرکت نمانده بود اما برای این که ناراحتی و مخالفتم را از حضور ناخوانده اش دراتاق ابراز کرده باشم به پشت چرخیدم تا با زبان بی زبانی این حقیقت را بهش تفهیم کرده باشم که پل برادری و خواهری میانمان شکسته .درواقع او با دست های خودش ویرانش کرده بود و دیگر هیچ جوری نمی توانست از این پل عبور کند .

کنار تختم ایستاد . سنگینی نگاهش را مثل وزنه ای چند تنی روی خودم حس می کردم .شاید احساس پشیمانی می کرد .شاید عذاب وجدان داشت از درون می سوزاندش .اما برای من اهمیتی نداشت .دیگر دلم برایش نمی سوخت . دست کم نه آن لحظه که رد مشت و لگدهایش در تمام جانم مانده بود .آرام صدایم زد -زیک ماه !

دست هایم را بغل زده بودم و با حرص نفس می کشیدم . دلم می خواست بر سرش فریاد می زدم که " دیگه به من نگو زیک ماه ! " اما نگفتم و درعوض صدای نفس های حرص آلودم تندتر شد .وقتی هرچه صبر کرد و جوابی نشیند آهی کشید و بعد که داشت روسری ام را (که توی باغ از سرم افتاده و او با خودش آورده بود) روی تنم می کشید شمرده گفت

-بابا حاجی به خاطر تو زد توی گوشم .مامان خانمت لابد وقتی دید سر سوغاتیم چه بلایی آوردی فرستادت اینجا

که از دستم در امان بمونی ! می بینی چقدر خاطرت واسه همه عزیزه !

و پوزخند زد .از آن پوزخندها که کنایه آمیز به نظر می‌رسند .من همچنان منتظر بودم ببینم چه نتیجه گیری ای می خواهد بکند ؟ آن قدر احمق نبودم که خیال کنم از حرف های گنگش نفعی به من خواهد رسید .

-آره من پستم ! رذلم ! یه آشغال عوضی ام .به قول باباحاجی نامردم .ولی تو هم خیلی بدجنس و سنگدلی محبوبه ! می دونستی ؟ حتی اگه کارت عمدی هم بود نباید اینو تو صورتم جار می زدی ! نباید . بدجوری منو چزوندی .تو دلم آتیشه هنوز! تو چه می دونی سوختن یعنی چی ؟ چه می‌فهمی الان چه حالی‌ام ؟ فکر می کنی دوست داشتم بزنمت ؟ نه .می دونم خیلی نفرت انگیزم ولی تو هم اون قدرام که وانمود می کنی مظلوم نیستی محبوبه ! کاش که تو هم منو می زدی ولی این کارو نمی کردی !

با دستش که مانده بود روی دوشم شانه ام را به نرمی فشرد .دلم چنان بالا و پایین می شد که انگار می خواست

از قفسه ی سینه ام بزند بیرون . در امتداد مکثش کمی این پا و آن پا شد و بعد با لحنی که معلوم نبود اخطارآمیز

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۷۱

است یا خواهشمندانه گفت

-دیگه این کار رو با من نکن محبوبه ! سربه سرم نذار! یه چاقو بردار یهو فرو کن توی قلبم ولی...

سکوتش بی موقع بود و کمی که کش پیدا کرد به تلاطم و تشنج جو حاکم بیشتردامن زد .و من پریشان حال تر از آن بودم که حوصله ی صبر و انتظار را داشته باشم .برای مهار آن همه دلهره و هیجانی که از شنیدن ادامه ی حرف هایش داشتم همراه با لب گزه به روتختی چنگ انداختم .تا این که سرانجام در میان آن بحبوحه ی نفسگیر پچ پچه اش به گوشم رسید .

-به دلخوشیام دهن کجی نکن ! من آدم صبوری نیستم زیک ماه! یه وقت دیدی خشک و تر رو باهم سوزوندم و شدم آدم بده‌ی این قصه ! ببین کی بهت گفتم !

او رفته بود اما کلماتش هنوز درهوا معلق بود .با همان تاثیر مهیب و قوی اش .انگار که می شد دست دراز کرد و گرفتشان .از ترس این که صورتم را برگردانم و فوج حرف های مرموز و تکان دهنده اش توی صورتم بخورند درهمان حالت و رو به دیوار باقی ماندم .

مات و مبهوت . گیج و وحشت زده ! نمی دانم اسم این بیماری که آدم برای فرار از واقعیت عمدا خودش را به ابله بودن می زند چیست ؟ که هم می‌دانی و هم نمی‌دانی .مطمئن بودم که من به حادترینش مبتلا شده ام .فقط می خواستم که نفهمم و از هرآن چه که بود و هست ... خوب ... بد ... زشت ... زیبا ...بی خبر بمانم .و برای این که با واقعیت چشم توی چشم نشوم سرم را مثل کبک فرو کردم زیر برف .روسری ام را روی صورتم کشیدم و خودم را به خواب زدم .خواب تنها پناه امنی بود که آن لحظه در دسترسم بود.

باباحاجی هم کاری به کارم نداشت و گذاشت که در آغوش خواب ز غوغای سرنوشت فارغ بمانم .

صبح با صدای زنگ بیدارباش گوشی‌ام از خواب پریدم . وقت نماز بود .نای جنبیدن نداشتم .حتی با کوچک‌ترین حرکت صدای ناله‌ام بلند می‌شد .اما هرطور که بود تن دردمندم را از روی تخت کشیدم پایین .

صدای اذان از مسجد محل به گوش می‌رسید .باباحاجی زودتر از من بیدار شده بود و رفته بود وضو بگیرد . لنگ‌لنگان رفتم روی ایوان . نمی‌دانم هوا زیادی خنک بود یا من ضعف داشتم که داشتم رعشه می‌رفتم ؟

سرم را تکیه دادم به یکی از ستون‌های چوبی و گوش جان سپردم به صدای خوش الحان موذن و نگاهم به روشنای فلق مات ماند .

نمی‌دانم آن لحظات داشتم به چی فکر می‌کردم . شاید به همه چی و شاید هم به هیچی ! فقط وقتی صدای آرام باباحاجی تکانم داد انگار که ناگهان از یک ورطه‌ی عمیق

بیرون کشیده شدم و فهمیدم که در تمام آن دقایق از همه دنیا پرت بوده‌ام .

_چرا اینجا واستادی محبوبه ؟

برگشتم و از روی شانه نگاهش کردم .نمازش را خوانده بود و لابد حالا می‌خواست برود بخوابد .برق شفقت و ترحم از چشمانش می‌بارید .با جیرجیر ضعیفی گفتم

_ می‌خواستم برم وضو بگیرم .

و دوباره رویم را به سمت باغ کردم.فکرم رفت پیش قرار دیدارم با پسرنوح .با این ریخت و قیافه که نمی‌شد بروم آن‌جا ! خیلی ضایع بود .حداقل باید یک روز صبر می کردم تا آثار ضرب و جرح در صورتم کمرنگ‌تر شوند .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۷۲

حالا بماند که کوفتگی‌ها و کبودی های روی تنم به این زودی‌ها خوب نمی‌شد .فکر می‌کردم باباحاجی مرا همان‌طور به حال خودم گذاشته و رفته .اما کمی بعد صدایش را شنیدم که ملاطفت‌آمیز گفت

_ یه مدت بمون همین‌جا پیش من ! از بس اومدی و رفتی منو به خودت عادت دادی ! با مادرت حرف می‌زنم ! راضیش می‌کنم . من اون‌قدرام پیر و بدقلق نیستم که نتونی تحملم کنی ! یه جور باهم کنار میایم بالاخره !

سرم دوباره به سمتش چرخید .با چشمان گرد شده .هاج و واج و ناباورانه !

این نهایت لطفی بود که باباحاجی می‌توانست درحق کسی بکند و من از چشمانش می‌خواندم که درخواستش کاملا خیرخواهانه بود . نه به خاطر نجات خودش از تنهایی که درواقع می‌خواست به سهم خودش از من حمایت کرده باشد .

لب‌هایش طرح یک لبخند نصفه نیمه داشت .منتظر جواب من نماند .انگار می‌دانست از خدایم است که بمانم آن‌جا ! آستین‌هایش را پایین کشید و " لا اله الا الله

" گویان به داخل خانه برگشت و من باقلبی درهم فشرده خیره به جای خالی‌اش آه کشیدم .برایم جای سوال بود .

آیا باباحاجی دلش به حالم سوخته یا این‌که او هم بفهمی نفهمی نسبت به رفتارهای محمد احساس خطر کرده و خواسته بود کمی مرا از او در امان نگه دارد ؟

نمی‌دانم !

نمی‌دانم !

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۷۲

محیا

-ولی تو گفتی داداش محمد نمی زنتش !

و با دلخوری نگاهش کرد .نگاه مامان به صورتش مات مانده بود ! انگار نمی دیدش و حواس پرتش جای دیگری پرسه می زد .داشت به چی فکر می کرد ؟ شاید درگیر این بود که چرا محاسباتش به هم ریخته ؟ فکر اینجایش را نکرده بود که محمد به سراغ محبوب برود و توی باغ باباحاجی گیرش بیندازد و به حسابش برسد .

"آخ داداش محمد چطور می تونی این قدر بد باشی ؟ "

مامان متفکرانه سرتکان داد و با خاطری پریشان گفت

-آره .نباید می زدش ! ولی ...

و لب هایش را به هم دوخت و آه کشید .محیا کمی دل دل کرد و بعد من من کنان گفت

-من ...من ...باید راستش رو به داداش محمد بگم .

و چون نگاه تند و عتاب آلود مامان به طرفش خیز برداشت دستپاچه شد و بی آن که از موضع خودش عقب بکشد داخل پرانتز افزود

-نمی گم تقصیر شما بود .می گم کار من بود و از ترسم انداختم گردن محبوب !

اخم های مامان غلیظ تر شد .با حرص نفس کشید و دندان به هم سایید. گونه هایش از فرط خشم و تغیر برافروخته بود .لحنش بوی مذمت و سرزنش می داد .

-منو عصبانی نکن محیا ! به حرفم گوش کن و اون دهن لقت رو ببند .حالا که محبوب کتکه رو

خورده .دیگه راستگویی تو چیزی رو عوض نمی کنه .جز این که تو هم کتک مفصلی از محمد بخوری .پس محض رضای خدا لال شو تا ماجرا همین جا فیصله پیدا کنه .

محیا با حالتی دلسوخته و مغموم نگاهش کرد و چیزی نگفت .اما سکوتش مثل همیشه از روی اطاعت و تسلیم شدنش نبود .انگار که احساساتش داشت پنهانی علیه خواست و اراده ی مادرش کودتا می کرد و او را بر ضد ظلم ناروایی که در حق خواهرش شده بود می شوراند .با این که در اصل او این وسط مقصر چیزی نبود اما به شدت احساس گناه می کرد .

خیلی دلش می خواست بداند درقلب مادرش چه خبر است و چه حالی شد وقتی فهمید محبوب به گناهی ناکرده تنبیه شد. فقط برای این که خود را از زیر آتش بار نگاه های مظنونانه اش درامان نگه دارد و نیز بحث را عوض کرده باشد گفت

-حالا قراره محبوب واسه همیشه بمونه پیش باباحاجی ؟

مامان داشت با گوشه ی رومیزی بازی می کرد .

-واسه همیشه که نه .تا یه مدتی !

-می ریم امروز ببینیمش ؟

-نه .مگه دیدن داره ؟

این را با بی حوصلگی گفت و بعد از پشت میز بلند شد و رفت پشت سینک ایستاد .محیا با خودش فکر کرد

" حتما دلش نمیاد محبوب رو تو اون حال ببینه .عذاب وجدانش بیشتر می شه ."

صدای گرفته ی مامان حواسش را پرت کرد .

_پاشو برو خونه رو جاروبرقی بکش .تا منم فکری به حال ناهارمون بکنم .

محیا کند و سنگین از جا بلند شد .درحالی که دلش پیش خواهر نگون بختش بود که باباحاجی می گفت زیر مشت و لگدهای داداش محمد سیاه و کبود شده و نای حرکت ندارد .مطمئن بود که این بار دیگر تهدید و سفارش مامان رویش اثر ندارد و ساکت نمی ماند .باید همه چیز را به محمد می گفت .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۷۳

حتی اگر به باد کتکش هم می گرفت مهم نبود .

از انتظار بازگشت محمد به خانه کلافه شده بود. یکی دوبار تصمیم گرفت به خواهرش زنگ بزند و با او ابراز همدردی کند و بهش بگوید چقدر از این که او را پیش داداش محمد مقصر معرفی کرده پشیمان و شرمنده است .اما مامان به اواجازه ی این کار را هم نداد .می گفت فعلا بگذاریم محبوبه به حال خودش باشد .بعدا هم می شد ازش دلجویی کرد. و او کوتاه آمد .هرچند که منطق عجیب مادرش را نمی فهمید .

محمد دم غروب به خانه برگشت .تازه اذان را زده بودند .مامان سجاده اش را توی هال پهن کرده بود و داشت نماز می خواند .محیا هم طبق معمول می خواست توی اتاق خودش به نماز بایستد .اما هنوز وضو نگرفته بود که محمد وارد خانه شد و بی آن که سراغ کسی را توی خانه بگیرد یکراست به سمت اتاقش رفت .

صبح همراه بابا راهی کارخانه شده بود و حالا زودتر از او برگشته بود خانه .محیا اگرچه کمی نسبت به کاری که می

خواست بکند شک و واهمه داشت و هم نگران واکنش داداش محمد بود هم عصبانیت مادرش از تخطی که داشت از فرمانش می‌کرد اما بالاخره دل به دریا زد و قبل از این که مامان نمازش را تمام کند و این فرصت از دست برود از اتاقش آرام بیرون زد و پاورچین پاورچین خود را به پشت دراتاق داداش محمد رساند .باید خودش را برای هراتفاق آماده می کرد .امیدوار بود جوری نزندش که نتواند تا چند روز از خانه برود بیرون .چندروز دیگر مدارس باز می شد و او دلش نمی خواست سال تحصیلی جدید را با سرو صورت کبود آغاز کند .

یک نفس عمیق کشید و ضربه ی آهسته ای به در زد .امیدوار بود نماز مامان طولانی تر از همیشه باشد و حالا حالاها نفهمد که از دستورش سرپیچی کرده . شاید این دفعه ی اولش بود که به دلخواه مادرش رفتار نمی کرد و ترسی هم نداشت . محمد با صدای خشک و بی حوصله ای گفت

-چیه ؟

با این که اجازه ی ورود نداده بود اما از ترس این که مامان خبردار شود دستگیره را پایین کشید و بی معطلی

رفت تو .محمد بدون این که لباس هایش را عوض کرده باشد روی تخت دراز کشیده بود .خسته و بی حوصله نشان می داد .ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود و بی اعتنا به حضورش دراتاق نگاهش را از سقف بالای سرش برنداشت .

-چکار داری ؟

محیا آب دهانش را قورت داد .دست های عرق کرده اش را به هم مالید و احساس کرد اگر همین حالا به حرف نیاید دیگر دل و جراتی برایش باقی نمی ماند .اولش سخت بود .انگار کلمات از تک زبانش می گریختند .اما قبل از این که همان یک ذره اعتماد به نفسش را هم از دست بدهد با جیرجیر ضعیفی گفت

-من باید یه چیزی رو بهت بگم داداش .

محمد کمی ساعدش را عقب برد و زاویه ی سرش را تغییر داد و نگاه بی اعتنایی به او انداخت . محیا حس کرد پاهایش از همان لحظه شروع کردند به لرزیدن .بهتر نبود به حرف مامان گوش می کرد و خودش را توی این دردسر نمی انداخت ؟ این حرکت انتحاری اش و اصراری که در

اثبات بی گناهی خواهرش داشت واقعا چه دردی از او دوا می کرد ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۷۴

-پس چرا ساکتی ؟

در صدایش هیچ رد و نشانی از کنجکاوی و علاقه به شنیدن پیدا نبود .انگار فقط می خواست هرچه زودتر هر حرفی دارد بزند و برود و او را به حال خودش بگذارد .محیا قبل از این که احساس کند می خواهد از گفتنش منصرف شود به حرف آمد و در میان سکوت و بهت محمد خود را به عنوان مقصر اصلی خراب شدن روسری محبوب به او معرفی کرد و آخر سر با عجز و لابه گفت

-محبوب بی چاره مقصر نبود .اون برای این که تو منو کتک نزنی تقصیر رو انداخت گردن خودش . من ...فکر نمی کردم ...فکر نمی کردم که ...

-صبرکن ببینم .تو داری چی می گی محیا !

و بعد حیران و سرگشته روی تخت نیم خیز شد .نگاه ناباور و گیجش روی صورت رنگ باخته ی خواهرش دودو می زد .نفس محیا برای لحظه ای قطع و وصل شد و از روی احتیاط گامی به عقب برداشت .نمی دانست اگر توی چنگش بیفتد مادرش به دادش می رسید یا به خاطر این نافرمانی لج می کرد و می گذاشت کتک مفصلی نوش جانش شود .

محمد منقلب و درمانده سرش را میان دستانش گرفت .انگار قدرت درک و تشخیصش را از دست داده بود و معنی حرف های ساده ی خواهرش را نمی فهمید .شوریده تر از آن بود که بتواند این مساله را برای خودش هضم کند .

- می خوای بگی تو روسری رو عمدا انداختی توی لباسشویی تا لکه بر خرابش کنه ؟

گلوی محیا خشک شده بود و نزدیک بود به گریه بیفتد .

-نه .نه .به خدا عمدا نینداختم .لای ملافه ها بود من ندیدم .حواسم جمع نبود والا ...تو رو خدا منو ببخش داداش. وقتی شنیدم محبوب رو کتک زدی دلم دیگه

طاقت نیاورد . گفتم هرطور شده باید بیام راستش رو بهت بگم .

محمد از روی تخت بلند شد و همزمان قلب محیا در سینه فرو ریخت و با خودش گفت

" کارم تمومه .الانه که به حسابم برسه ."

از فرط استرس و نگرانی داشت پس می افتاد . بهتر نبود خودش را به غش و ضعف می زد ؟ شاید این طوری از آتش خشم و غضب محمد قسر درمی رفت .محمد دستی روی صورتش کشید و بعد زیر لب زمزمه ی مبهمی سر داد که برای محیا قابل فهم نبود .نگاهش که دوباره به سمتش چرخید تنش خشک شد .

-مامان هم می دونه که کار تو بود ؟

خودش را برای این سوال آماده نکرده بود و حالا نمی دانست چه جوابی باید به او بدهد که به ضرر کسی تمام نشود .اصلا نمی دانست چی به نفعش است و چی به ضررش ؟ تا همین جا را هم شانسکی پیش رفته بود و باور

نمی کرد که مورد هجوم و ضرب و شتم برادرش قرار نگرفته .گیج و منگ و نامطمئن آرام لب زد

-نه .

امیدوار بود که بهترین و سیاستمدارانه ترین جواب ممکن را داده باشد .دست کم باعث شر دوباره نشود .محمد کمی مات و متحیر در صورتش خیره ماند و بعد سری با تاسف تکان داد .

-دختره ی احمق ! تو چشمام نگاه کرد و از لجم گفت که عمدا این کار رو کرده .من خرم تا می خورد زدمش .

کمی طول کشید تا محیا فهمید که برادرش داشت با آن لحن رقت انگیزش راجع به محبوب

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۷۵

حرف می زد .دستش روی سینه اش چنگ خورد .قلبش آکنده از درد بود .طفلکی محبوب ! ولی آخر چرا گفته

بود عمدا این کار را کرده ؟ لااقل می گفت حواسش نبوده .شاید کتک هم نمی خورد .این چه جسارت احمقانه ای بود که داشت ؟ محمد پوفی کرد و چنگی روی موهایش انداخت .صدایش شبیه ناله ای از ته دل بود .انگار که داشت با خودش حرف می زد .

-دیگه هیچ وقت نمی زنمش !

و بعد جوری به دست هایش نگاه کرد انگار که دست های ستمگر کسی دیگرند که چسبیده اند به او و اختیارشان با او نیست .لب هایش را به هم فشرد و همرمان که دست هایش را مشت می کرد پوزخند تلخی زد و از کنارش گذشت .حالت طبیعی نداشت .اصلا .والا که دست کم باید با یک سیلی آبدار از خجالتش در می آمد .

-کاش همون موقع بهم گفته بودی محیا !

و سوییچش را از روی میز برداشت و برگشت و با سرزنش نگاهش کرد .محیا با حالتی سرافکنده گفت

– ببخشید .ترسیدم ...ترسیدم که ...

محمد وسط حرف هایش پرید

-شاید باورت نشه .ولی بخشیدن تو برام راحت تر از بخشش اون بود .اون ...

مکثی کرد و سیبک گلویش تند تند بالا و پایین شد .

-لامصب خیلی کله شقه !

و دوباره آه کشید و این بار شلاق ملامتش را به جانش کشید

_دیگه هیچ‌وقت این‌کارو نکن و از اون واسه خودت سپر بلا نساز ! دفعه بعد راحت نمی‌بخشمت !

و از چشم‌غره‌های خود بی نصیبش نگذاشت .محیا افسوس می‌خورد از این‌که چرا آن‌قدر شجاع نیست تا اصل ماجرا را به محمد بگوید که بداند مقصر مامان خانم بود و دوخواهر داشتند جور او را می‌کشیدند .

محمد انگار قصد داشت که خانه را به سمت مقصدی نامعلوم ترک کند .اما قبل از خروج از اتاق مقابل چهره ی مضطربش ایستاد و آرام گفت

-به هر حال بازم دمت گرم که اومدی به من گفتی .هرچند دیگه کار از کار گذشته ولی... دلم یه کم آروم شد

.

لبخندش آن قدر غم انگیز و حسرتمند بود که بیشتر از آن که مایه ی خرسندی اش شود دلش را چزاند .شاید این که منظورش را از جمله ی "کمی آروم شدم " نفهمیده بود به خاطر گیج بودن خودش بود .

محمد قبل از این که با مادر روبه رو شود سرآسیمه از خانه بیرون زد و بعد محیا داشت از پشت پنجره ی اتاق خود رفتن پرشتابش را تماشا می کرد میان غم و خوشحالی و نگرانی با خودش گفت

-فقط خدا کنه مامان نفهمه !

***

صبح همان روز که بابا حاجی بعد از نماز خوابش برد و من توی اتاقم کلافه بودم و نمی‌دانستم با چه بهانه‌ای باید قرار صبحگاهی‌ام را با پسرنوح کنسل کنم چشمم به صفحه‌ی گوشی‌ام افتاد . از شب قبل پیامی از طرف او به من ارسال شده بود که چون من زود خوابم برده بود متوجه‌اش نشدم . نوشته بود

" با عرض معذرت باید به عرضتان برسانم که مهرداد امشب به دلایلی مانده پیشم و من تنها نیستم .امیدوارم در وقت مناسب دیگری بتوانم میزبان شما باشم ."

چه تصادفی! دست برقضا قرارمان از طرف او کنسل شده بود و دست کم از این‌که دیگر مجبور نبودم برای نرفتنم دنبال بهانه باشم خوشحال بودم .

آره قرار بود پارت اول این هفته رو یه جا فردا بذارم ولی حالا این چهار پارت رو داشته باشید تا فردا ☺

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۷۶

کلاس پن فلوتم را هم بی‌آن‌که توضیح موجهی به سولماز بدهم فقط طی یک پیام کوتاه کنسل کردم و آن‌قدر از اتاقم بیرون نیامدم که باباحاجی حوصله‌اش از دستم سر رفت . چندباری آمد پشت در اتاقم و به در زد .یک بار هم غرغرکنان گفت

_لااقل بیا واسه شام یه چیزی درست کن دختر !

بعد از این‌که باباحاجی تلفنی به مامان همه چیز را گفت هرآن منتظر بودم او و محیا برای دیدار و دلجویی از من از راه برسند .اما تا غروب خبری ازشان نشد و دلم بدجوری از عالم و آدم گرفته بود .تا این‌که بعد از نماز مغرب وقتی می‌خواستم به آشپزخانه بروم تا فکری برای شام بکنم زنگ خانه به صدا در آمد .باباحاجی بیشتر از من خوشحال شد

_حتما مادرته !

اما بعد از زدن آیفون و ورود محمد به داخل حیاط فهمیدیم حدسمان اشتباه بود .باباحاجی زیر لب با غرولند گفت

_خوب روش شده باز این‌ورا آفتابی بشه !

و متفکرانه دستی روی ریشش کشید .معلوم بود هنوز از دستش دل‌چرکین است و نتوانسته ببخشدش .من هم مسلما از آمدنش خوشحال نبودم .این‌که نه مامان همراهش بود نه محیا غمگین‌ترمم می‌کرد .

برای این‌که از رویارویی با او طفره رفته باشم قبل از این‌که پایش به داخل خانه برسد به اتاقم رفتم .باباحاجی هم با سکوت و نگاه دلسوزش تصمیم مرا تایید کرده بود .در اتاق را قفل کردم و به کنج تخت پناه بردم .خداخدا می‌کردم که مجبور نشوم در اتاق را به رویش باز کنم .

نمی‌دانم برای چی باز آمده بود اینجا؟ به قول باباحاجی با چه رویی !؟

کمی بعد زمزمه‌های مبهمی از توی هال به گوشم خورد . بیشتر صدای باباحاجی را می‌شنیدم . انگار داشت با او جرو بحث می‌کرد .بعد صدای تند قدم‌هاشان را . شقیقه هام می کوبید .قلبم از ترس درخودش مچاله شده بود . صدای قدم‌ها پشت در اتاقم متوقف شد .قلب من هم انگار که از صدا افتاد. صدای غرغر باباحاجی می‌آمد .

_ چرا دست از سرش برنمی‌داری محمد ؟ دیگه جونی تو تنش نمونده که بخوای ازش بگیری !

و متعاقب با آن صدای محمد را شنیدم .گرفته و خس‌دار و بی‌حوصله .

_کاریش ندارم .

و ضربه ای به در زد و همزمان دستگیره در را پایین کشید .برای لحظاتی سکوتی مایوسانه برقرار شد .باباحاجی حق به جانبانه گفت

_نمی‌خواد تو رو ببینه ! زور که نیست !

محمد نشنیده گرفت و ضربه‌ی دیگری به در زد .

_باز کن درو محبوبه !

مثل همیشه داشت با لحن دستوری حرف می‌زد . پی‌درپی به در کوبید .عصبانی و طلبکارانه .انگار که می‌خواست در را از جا بکند .بی‌اعتنا به هشدارهای باباحاجی که کم‌کم داشت از کوره در می‌رفت .

_گفتم ولش کن محمد ! چرا حرف حساب حالیت نیست ؟

بیا ...بیا بریم بشینیم رو ایوون یه چای بخوریم باهم ببینم مشکلت با این دختر زبون بسته چیه ؟

شاید دستش را کشیده بود ! یا آستینش را که به زور با خود از پشت در اتاق ببردش اما محمد کوتاه بیا نبود نیامده بود که با باباحاجی روی ایوان بنشیند و.

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۷۷

چایی بخورد . می‌دانست چطور باید مار را از سوراخ خود بکشد بیرون .کاربلد بود .

_ من می‌دونم کار محیا بود و تو گردن گرفتیش . به خدا اگه همین الان در رو رو من باز نکنی می‌رم اون‌قدر می‌زنمش که به گه خوردن بیفته .

با کارکشتگی تمام دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم.
می‌دانست حاضر نیستم خاری بخلد توی پای خواهرم .
حتی به قیمت کتک خورون خودم .

او فقط تهدیدگر خوبی نبود .می‌دانستم که چه قدرتمندانه می‌تواندحرفش را به عمل دربیاورد .

" آخ محیا ! چرا این‌کارو کردی ؟ چرا ؟"

می‌دانستم که از روی دلسوزی و خیرخواهی پیشش اعتراف کرده بود و نمی‌دانست ممکن است با این‌کارش شرایط را برایم پیچیده‌تر کند .

بیزار از موقعیت ناگزیری که توی آن گیرافتاده بودم خودم را از تخت کشیدم پایین و عاصی و خشمگین و بی‌شتاب رفتم سمت در . انگار فهمیده بود موفق شده تسلیمم کند .برای همین در سکوت منتظر مانده بود .با دستی که می‌لرزید کلید را به کندی توی در چرخاندم و فوری خودم را عقب کشیدم و برگشتم سمت تخت .

او بلافاصله وارد اتاق شد و قبل از این‌که در را به روی نگاه نگران باباحاجی ببندد گفت :

_ فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم !

انگار داشت غیرمستقیم بهش قول می‌داد که خیالش از بابت من راحت باشد. باباحاجی هم چاره‌ای ندید جز این‌که بهش اعتماد کند .

شاید صدای چرخش نرم و آرام کلید توی قفل در به گوش‌های سنگین باباحاجی نرسیده بود اما من شنیدم و برایم سخت بود که وانمود کنم نترسیدم و اعتماد به نفسم را از دست نداده‌ام . وقتی که خودم فهمیده بودم رنگم پریده و دست‌هام به وضوح می‌لرزند .

او چند لحظه‌ای همان‌جا کنار در ایستاد و در سکوتی سهمگین و سرد تماشایم کرد . پشتم یخ‌زده بود و سرم داشت سنگینی می‌کرد ، دست‌هایم را با فشار توی دامنم فرو بردم که لرزششان را بپوشانم .اما بعد که راه افتاد سمت تخت و من همه‌ی تنم به رعشه افتاد عاجزانه با خودم فکر کردم

" تو این یه گله جا از دستش به کجا می‌تونم پناه ببرم ؟ "

سایه‌اش را که روی سرم انداخت گفت

_چرا حاضر شدی کتک بخوری ولی نگی بهم کار محیا بود؟ هوم ؟ می‌خواستی از خودگذشتگی کنی یا... منو از خودت متنفر کنی ؟

لحنش بوی سرزنش و توبیخ می‌داد .نمی‌دانم از چی بیشتر شاکی بود ؟ از این‌که از خودگذشتگی کرده بودم یا این‌که می‌خواستم به قول او از خودم متنفرش کنم ؟

سکوتم کلافه‌ترش کرد. تا لب تخت نشست من حالت تدافعی به خود گرفتم و خودم را تاجایی که می‌شد عقب کشیدم و مثل موشی که خودش را در چنگ یک گربه گرفتار شده می‌بیند خزیدم گوشه‌ی دیوار .پاهایم را جمع کردم توی دلم تا هرچه بیشتر می‌توانم از دسترسش دور بمانم . متاسفانه قدرت جابه جا کردن دیوارها را نداشتم والا برای در امان ماندنم از او این کار را هم می‌کردم .

او به تلاش‌های من برای پناه گرفتنم از خود ناباورانه نگاه می‌کرد .انگار تازه فهمیده بود از خود چه موجود منفور و خوفناکی برای من ساخته ! در همان حالت مبهوت مانده‌اش همراه با تلخندی عمیق سرتکان داد .دستی توی موهای خودش کشید و با لحنی

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۷۸

حسرت‌بار و اندوهناک گفت

_دلم می‌خواست همیشه ازم حساب ببری ولی نه اون‌قدر که حتی از سایه‌ی منم بترسی !

نمی‌دانم چرا زبان به دهان نگرفتم و ساکت نماندم .انگار کسی دیگری با صدای مغموم من گفته بود .

_من از تو نمی‌ترسم !

خودم هم باورم نمی‌شد که دارم با او حرف می‌زنم .
درحالی‌که هنوز زخمی که بر جسم و روحم گذاشته بود زق زق می‌کرد و تازه تازه بود . یک‌جوری طعنه‌آمیز نگاهم کرد انگار که داشت می‌گفت " معلومه "

_پس چی ؟

باز صدای خودم را شنیدم که گفت

_فقط نمی‌فهمتت !

و نگاه ملامت‌آمیزم را به دار چشمانش آویختم و قبل از این‌که بخواهد چیزی بگوید و این مناقشه را به نفع خودش پیش ببرد با لحن حق به جانب‌تری ادامه دادم

_ احساس می‌کنم رفتارت با من غیرعادی شده ! قبلا حتی بیشتر از این ها منو کتک می‌زدی ... ازت متنفر می‌شدم ولی هیچ‌وقت حس بدی بهت نداشتم .اما تازگی‌ها...مدام داری با رفتارت بهم حس بد می‌دی !

می‌دانم حرف‌های ناگواری بود.تلخ بود .تکان دهنده بود ! ولی باید این‌ها را بهش می‌گفتم . وگرنه نه قلب من آرام

می‌گرفت نه او می‌فهمید که به چشم من به چه موجود خطرناک و آزاردهنده‌ای تبدیل شده !

بهتش برده بود .حتی پلک هم نمی‌زد .با چشمانی گرد شده به من نگاه می‌کرد . کمی بعد از دل شوکی که بهش وارد کرده بودم به سختی توانست خودش را پیدا کند و بگوید

_محبوبه !

لب‌هایش لرزید و گوشه‌ی چشمانش چین افتاد . هاله‌ای از شرمندگی دربرش گرفته بود. دستش که به طرفم آمد خودم را با اکراه در دل دیوار فرو بردم .زهر بیشتری را توی صدایم ریختم و با اخم و عتاب گفتم

_تو برادر منی ! درست نیست که ...

قلبم تیر کشید و چشمانم سوخت .قبل ازاین‌که بغضم آب شود گوشه‌ی لبم را به دندان گزیدم و خاموش شدم . هرچند تذکرم نصفه نیمه مانده بود اما مطمئن بودم آن‌قدر مفهوم و گویا بود که خودش منظورم را گرفته باشد . گونه‌هام داشت می‌سوخت .اگرچه می‌دانستم او باید از خودش شرمنده باشد نه من .

از این احساس ضعف و حقارت ناروایی که داشتم دلزده بودم و می‌خواستم تکه پاره های خودم را جمع کنم و باز یک‌پارچه شوم اما نه تا وقتی که سایه‌ی منحوس نگاه‌های سرخورده و عاجزانه‌اش بر سرم بود .با خاطری آزرده و مکدر لب هایش را تو کشید و با همان دستش که به طرفم دراز شده بود به روتختی چنگ انداخت .

_داری اشتباه می‌کنی محبوبه !

نگاهم کرد و نگاهش نکردم .زیر آهنگ تند نفس‌هامان نشسته بودیم .خیلی نزدیک و خیلی دور از هم .تا این‌که از بی‌اعتنایی من خسته شد و از جا برخاست .اگر می‌دانست چقدر با رفتنش خوشحالم می‌کند همان لحظه اتاق را ترک می‌کرد و راحتم می‌گذاشت .

_کاش نمی‌زدمت !

هرچند که افسوس و اندوه عمیقی توی صدایش بود و پشیمانی از واج به واج کلماتش می‌ریخت اما مثل نوش داروی بعد از مرگ سهراب بود ! اثری نداشت .نه آرامم می‌کرد نه حتی زجر بیشتری می‌داد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۷۹

فقط مایه برانگیختن انزجار بیشتر بود . او زودتر از من متوجه‌ی لرزش دوباره‌ی دستانم شد .انگار دچار تیک و رعشه‌ی عصبی شده بودم . دستش را روی دست یخ‌زده‌ام گذاشت و محکم گرفتش . جوری که از لرزش افتاد .زورم به پس زدنش نمی‌رسید و تقلایی هم نکردم . بگذار این آخرین تلاش‌هایش برای دلجویی از من باشد .همان‌طور که داشت به نرمی توی دست خود می‌فشردش با ملایمت گفت

_یه روز منو می‌فهمی محبوبه !

و بعد دستش را برداشت .نگاهم به نقطه‌ای نامعلوم مات مانده بود .لحظاتی چند .

دستانم دیگر نمی‌لرزیدند و شورش قلبم نیز فرو نشسته بود .هوای اتاق دیگر نفسگیر نبود برام .صدای آهم که در سکوت دلگیر اتاق پیچید فهمیدم که رفته .

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۸۰

زهراخانم داشت توی آشپزخانه میز شام را حاضر می کرد .هرچند که دست و دلش چندان به کار نمی رفت .اما حواس پرت و متفکرانه سعی داشت میز را بچیند .

محیا خانه ی باباحاجی مانده بود پیش محبوب . عمدا با ماندنش مخالفت نکرده بود .بهتر بود خانه نباشد .شاید محمد امشب دیگر به خانه برمی گشت و بینشان حرف هایی در می گرفت که صلاح نمی دید محیا درجریانشان قرار بگیرد .

محمد از غروب دیروز که به دیدن محبوبه رفته بود دیگر به خانه برنگشت.معلوم نیست مانده بود کجا ؟ به تماس های او که جواب نداده بود .به پدرش هم گفته بود مانده خانه ی یکی از دوستانش . ونگفت کدام دوستش و توضیح دیگری هم نداد .

محبوب طفلکی ! چقدر گلایه داشت !

" می ذاشتین دوروز دیگه هم می گذشت بعد می اومدین ".

و نشد برایش توضیح بدهد .اصلا چه توضیحی ؟ که طاقت دیدنش را نداشت ؟ وقتی مقصر خودش بود و او بود که به خیال خودش نقشه کشیده بود تا از چشم محمد بیندازدش و سنگدلانه انداخته بودش توی هچل ! بدجوری احساس گناه می کرد و مدام خودش را با این ورد

که " من چاره ای نداشتم و ندارم ." می‌خواست که تسکین بدهد .اما نه تسلایی بود نه آرامشی !

همه چیز داشت بدتر و بدتر می شد .حتی شتاب بیشتری هم گرفته بود ! می ترسید هرلحظه وضع از این هم خراب‌تر شود و کارشان به جاهای باریک بکشد و این روزها تازه روزهای خوبشان باشد !

هربار که یادش به کبودی های صورت و تن و بدن محبوبه می افتاد تیری درست از وسط قلبش می گذشت .حالا هم حرکاتش موقع ریختن سبزی تازه توی سبد توام با خشم و عصبانیت شده بود .

کمی بعد محمد توی خانه بود .قبل از این که پدرش از حمام بیاید بیرون .ازش نپرسید کجا بود و چرا شب قبل به خانه نیامد و اصلا دلیل این رفتارهایش چیست ؟ چه فایده که سین جیمش می کرد . وقتی خودش دلیل تمام رفتارهای اخیرش را می فهمید . سعی داشت تا جایی که درتوانش بود برخوردش با او عادی باشد .مثل همیشه که درتمام دعواهای خواهرو برادری طرف او را می گرفت .او

پسرش بود . پسرعزیزدردانه اش .تا ابد ! نه زهره و نه هیچ کس دیگری نمی توانست محمدش را ازش بگیرد .حتی دختر خودش محبوبه ! هرچند دلش از اندیشیدن به این موضوع و ربط دادنش به محبوبه چرک شد و احساس کراهت کرد .اما واقعیت زشتی بود که باید می پذیرفت.

محمد در جواب سوال " چای می خوای ؟ " مادرش سکوت کرد .نه به عادت همیشه به داخل قابلمه ها سرک کشید نه برحسب عطر و بویی که در خانه پیچیده بود علاقه ای به حدس زدن شام آن شب داشت .بی اشتهایی کاذبی درنگاه مات و بی حالتش دیده می شد .انگار برایش فرقی نمی کرد مادرش برای شام چه تدارک مفصلی دیده ! تلاش های زهراخانم برای عادی نشان دادن همه چیز عاصی ترش می کرد .حوصله اش که از دست بی تفاوتی های او سر رفت شاکی شد و گفت

-نمی خوای سرزنشم کنی که چرا دخترت رو سیاه و کبود کردم ؟

با عمدی گفتن " دخترت " دل زهرا خانم را مثل سیر و سرکه

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۸۱

به جوش انداخت .داشت توی کشوها دنبال کفگیر مورد علاقه‌اش می گشت و پیدایش نمی کرد .بعد که آن را روی میز شام دید از این که یادش نیامده بود کی گذاشته بودش آن جا کلافه تر شد .کف دستانش عرق کرده بود .با گوشه ی دامنش خشکشان کرد و به سراغ قابلمه ی برنج رفت .برای شام لوبیاپلو پخته بود .لوبیاسبزش را از باغچه چیده بود و مثل همیشه عطرخاصی داشت .محمد از بچگی عاشق لوبیاپلو بود .

-مگه دفعه ی اولت بود که خواهر بی چاره ات رو به ناحق زدی لت وپار کردی !

او هم از روی قصد روی " خواهرت " تاکید کرده بود و اهمیتی به نگاه های پرغیظ مخاطبش هم نمی داد .او باید می فهمید که قرار نیست چیزی عوض شود .حتی اگر

مشاوره با دفتر مرجع تقلیدش که همیشه مورد قبولش بود کاملا در این مورد ناامید کننده بود .

" خوانده شدن صیغه ی محرمیت بین پسرخوانده با یکی از زنان درجه یک خانواده . "

از نظر او راهکار دیوانه وار و ناممکنی بود ! چطور می توانستند از آدم همچه توقعی داشته باشند ؟ مگر می شود بین خواهرو برادر صیغه ی محرمیت خواند ؟

حالا اگرمادربزرگش زنده بود باز یک چیزی ! می شد یک کاریش کرد .ولی هرگز اجازه نمی داد برای یکی از دخترانش این اتفاق بیفتد .فقط مساله ی شرع که نبود .پای حیثیت و آبرویشان درمیان بود .تا به امروز هرگز به این نتیجه نرسیده بود که چه شرایع و احکام دینی سختگیرانه ای دارند و حاضر بود به تمام فرامینی که شرع حکم می کرد به عنوان یک مسلمان بی چون و چرا عمل کند و مردم دیگر را به خاطر سرپیچی از دستورات الهی مذمت می کرد و گنهکارشان می دانست .

تا این که نوبت خودش شد و با گوشت و پوست خودش لمس کرد و دید قادر به اجرای حکم خدا در این باره نیست .این یکی را واقعا دیگر نمی توانست و امید به

بخشایش و عفو خداوند داشت ! همان خدایی که همیشه فکر می کرد منتظر است بنده اش دست از پا خطا کند تا به سزای کارش برساندش .ولی حالا دلش می خواست چشمش را به روی این نافرمانی‌اش ببندد و درحقش خدای مهربان تر و بخشنده تری باشد .

سوال ناگهانی محمد دستپاچه اش کرد .

-تا کی باید بمونه اون جا ؟

کاسه های ماست را هم پر کرد و گذاشت روی میز . کاش کار بیشتری داشت .باید یک جوری خودش را مشغول نگه می داشت والا محمد زیرک تر از این حرفها بود که نفهمد تا چه حد می تواند باعث ناراحتی و دلواپسی او شود ! حاج میرزاآقا از حمام بیرون آمده بود و کم کم پیدایش می شد .سعی کرد لحن بی ملاحظه ی محمد را به روی خود نیاورد و وانمود کند که حواسش نیست .

-محبوبه رو می گی ؟ (لبخندش آن قدر زورکی و متظاهرانه بود که خودش هم فهمید .) باباحاجی ازم خواست فعلا تا یه مدتی بمونه اون جا . مونس و همدم تنهاییش بشه .

-باباحاجی بی خود کرده !

و تا زهراخانم با سرزنش نگاهش کرد و غرید

-محمد !

لب هایش را به هم فشرد و با همان لحن اعتراض آمیزش ادامه داد

- مونس و همدم می خواد بره زن بگیره .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۸۲

و قبل از این که صدای پای پدرش در راهرو بپیچد و پیشاپیش خبرآمدنش را به آن ها بدهد محمد صدایش را پایین کشید و پچ پچ کنان گفت

-فکر نکن نمی دونم چرا تبعیدش کردی اون جا مامان خانم ! تا از این تصمیمت پشیمون نشدی زودتر بگو

برگرده که هوای این خونه ی لعنتی بیشتر از این مثل سم نشه برام .

محمد شمشیرش را از رو کشیده بود .داشت علنا به مبارزه می طلبیدش .گرچه هنوز رک و بی پرده به اصل ماجرا اشاره نکرده بود اما او هم تا ابد نمی توانست خودش را به تجاهل بزند .گستاخی امروزش چیزی نبود که بشود نادیده اش گرفت . محمد ظاهرا خودش را برای هرپیامدی آماده کرده بود .برعکس او که از دوسال پیش با علم به حقیقت و ماجرای پس پرده چاره ای جز گریختن و سعی در پنهان کاری برای خود ندیده بود و هنوز هم برای رویارویی با آن آمادگی نداشت. محمد اما تحت تاثیر تلقینات فریبنده ی زهره آماده بود تا حق خودش را از سرنوشت پس بگیرد .او بعد از این که تن و بدن مادرش را با اخطارتحکم آمیز خود لرزاند در امتداد نگاه های ملامت بارش روی پاشنه ی پا چرخید . موقع رفتن پرشتابش به پدرش برخورد که درآستانه ی ورود به آشپزخانه بود .سلام کوتاهی کرد و سریع از کنارش گذشت و درجوابش که با تعجب ازش پرسیده بود

-کجا با این عجله ؟

کوتاه گفته بود

- اشتها ندارم .

حاج میرزاآقا ابرویی بالا انداخت و تماشاگر رفتنش شد و بعد با چهره ای پرشگفت برگشت . یک نگاه پرسان و نگران به چهره ی رنگ پریده ی زهرا خانم انداخت و زمزمه ی " عافیت باشه " ی او را نشنیده گرفت .بی آن که چیزی دستگیرش شود غرغرکنان پشت میز نشست .

-این پسر کم کم داره باعث نگرانی من می شه .امروز اصلا سمت کارخونه نیومد .بی مسئولیت و لاابالی شده .انگار نه انگار که پسر این خانواده است !

خدارا شکر زهرا خانم پشتش به او بود و حاج میرزاآقا نفهمید با جمله ی آخرش چه جانی ازش گرفت و همزمان چه ترس و اضطرابی رنگ چهره اش را دزدیده ! خودش هم نمی دانست کدام جمله قدرت ویرانگری بیشتری داشت ؟ حرفهایی که محمد زده بود یا چیزی که حاج میرزاآقا گفت ؟ آن قدر افکارش مغشوش و به هم ریخته بود که یکی از لیوان ها از دستش لیز خورد و به تن

سرد سرامیک که اصابت کرد صدای ریز شدنش تمام خانه را برداشت .اما پیش از آن قلب دردمندش بود که تحت فشار خرد و خمیر شده بود . زانوانش سست شدند و نزدیک بود برزمینش بزنند که او خودش را روی صندلی کشید .هرچند خوش نداشت با آن چهره ی مفلوک و درمانده مقابل چشمان همسرش باشد اما آن شب به وضوح فهمیده بود که اوضاع دارد به طرز اسفناکی از کنترلش خارج می شود و چه دردی بدتر از این که خودش را در مقابل حوادث طوفانی زندگی اش عاجز و بی دفاع می دید.

آخر وقت همان شب یک استتکان چای ریخت و همراه با چنددانه کلوچه خانگی توی سینی گذاشت و به اتاق محمد رفت .دلش نمی آمد شکم گرسنه به خواب برود .نه از این که محمد به احترامش از روی تخت بلند نشده بود و

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۸۳

نه حتی از این که نگاهش نمی کرد و با حالتی سرد و قهرآلود خیره مانده بود به سقف .دلش بیشتر از این گرفت که محمدش داشت گوگوش گوش می داد و از آن بدتر این که حتی برایش مهم نبود ممکن است تا چه حد باعث سرخوردگی اش شود یا لااقل برای دلخوشی او هم شده ضبط صورت کوچک و جیبی اش را خاموش کند . هرچند ولومش خیلی پایین بود اما به اندازه ای بود که بهش احساس بی چارگی دست بدهد .حالا دیگر همان ترانه هایی را گوش می داد که محبوبه عاشقش بود ! قبلن‌ها از این اتاق فقط صدای نوحه یا دیگر خیلی ناپرهیزی می‌کرد صدای محمد اصفهانی و چاووشی به گوش می‌رسید .

" خدایا منو مرگ بده ! "

قبل از این که سینی از دستش بیفتد گذاشتش روی میز پای تخت .کمی همان جا ایستاد و با حالی آشفته و زار به صدای گوگوش گوش داد و قلبش سنگین تر شد.

" تویی در راه سفر سفری دور و دراز /
تن بی قدرت من عاجز از این همه راه
من به دنبال تو با پای برهنه /
تو جوان و تازه ای من پیر وکهنه
ما به هم نمی رسیم "

انگار که گوگوش داشت بهش دهان کجی می کرد .این هم لابد از شوخی های زشت روزگار بود .آهی کشید و نگاهی به گوشه و کنار مرتب اتاق انداخت .همه چیز سرجای خودش بود .نمی دانست باید خوشحال وراضی باشد یا حتی برای همین هم نگران شود . محمدش انگار حتی دیگر حوصله نمی کرد اتاقش را مثل سابق تبدیل به بازار شام کند .قبل از این که صدای گوگوش اعصابش را به هم بریزد با صدای گرفته و زمختی گفت

-محبوبه تا یه مدتی خونه ی باباحاجی می مونه .

سعی داشت با تمام جدیت و تحکمی که به خرج می داد مواظب طنین کلماتی که به کار می برد

هم باشد .درعین این که داشت با او اتمام حجت می کرد نمی خواست باعث طغیان خشم و کینه اش شود و او را علیه خودش برانگیزد .فعلا که هنوز هم او مادرش بود نه دشمنش !

-.دلش نمی خواد فعلا برگرده و به دلایلی منم صلاح دیدم که بمونه همون جا ! تو هم اگه اعتراضی داری بیا تا با هم حرف بزنیم .شاید بتونیم همدیگه رو قانع کنیم .

محمد از صلابت و جذبه ی کلام مادرش یکه خورده بود .نگاه از سقف گرفت و زل زد به چهره ی خشک و بی روحش .شاید باور نمی کرد باز هم بتواند از موضع قدرت با او حرف بزند .و برای این که بهش بفهماند بیدی نیست که با این بادها بلرزد نه گذاشت و نه برداشت و گفت

-اگه نتونستیم چی ؟

زهرا خانم نفسی شبیه به آه کشید و آرام سرتکان داد .برایش موقعیت غریبی بود .شبیه تله ای بود که نمی شد ازش گریخت .واقعا نمی دانست با این که خدا راه های زیادی برای آزمایش الهی بندگانش داشت چرا چنین

امتحان سختی برای او درنظر گرفته بود .آیا واقعا سزاوارش بود ؟ داشت مجازات می شد ؟ یا طبق آموخته های مذهبی و تعالیم دینی که با آن بزرگ شده بود می توانست دست کم دلش را به این خوش کند که خدا هرکدام از بندگانش را بیشتر دوست می دارد امتحان سخت تری را برایش درنظر می گیرد.

هرچند می خواست که چهره ی مایوسش را پشت نقاب تظاهر مخفی کند اما چشمان مشوشش او را لو می دادند .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۸۴

-به هرحال به نفعمونه که باهم یه جور کنار بیایم !

و برای نشان دادن موضع مخالف و سرسخت خودش از همان لحظه ، ضبط را خاموش کرد . بالاخره باید به یک نحوی اقتدارش را به او نشان می داد . بعد هم بی اعتنا به

نگاه های شرارت بارش راه خروج از اتاق را درپیش گرفت و به تهدیدش هم واکنشی نشان نداد .

-باشه .اتفاقا منم خیلی اهل معامله ام مامان خانم ! ولی شرایطش رو من تعیین می کنم نه شما .

بازتاب صدای دندان قروچه هایش تمام شب توی گوش زهرا خانم بود و تا اذان صبح بیدارش نگه داشت .

***

بعد از پشت سرگذاشتن پنجمین روز از کتک خوردنم ، آثار ضرب و جرح که در صورتم کمرنگ شد ، تصمیم گرفتم به دیدار پسرنوح بروم .وقتی جواب اسم ام اسم را با پیام کوتاه

" منتظرتان هستم ."

داد خیالم راحت شد که از طرف او هم مشکلی برای این ملاقات وجود ندارد .

shahregoftegoo@

بعد از صحبت آن روزم با محمد کمی انگار سبک شده بودم و دیگر آن قدرهام احساس گناه نمی کردم .حتی داشتم به این فکر می کردم که بعضی چیزها را با مامان درمیان بگذارم.مثلا قصه ی غمگین آدمهای ناشناسی که محمد برایم تعریف کرده بود یا دیدارمان از آن پیرمرد جنگلی ! شاید مامان هم یک چیزهایی می دانست .مطمئن نبودم ولی انگار چیزی از درون داشت رنجش می داد . وقتی به دیدنم آمده بود شبیه آدم هایی بود که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارند .نمی دانم چرا ولی به نظرم اندوه و تاسفش از جنس دیگری بود.تنها و درهم شکسته به نظر می رسید . انگار که در ابتدا یا انتهای یک جنگ نابرابر بود .برایم عمیقا متاثر شده بود .حتی مرا بوسید و به خودش فشرد و با این که سعی کرده بود نم چشمانش را ازم قایم کند اما من برق اشک را درنگاه افسرده و محزونش دیده بودم .

به شوق رسیدن فردا زودتر از شب های قبل مسواکم را زدم .به باباحاجی شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم .زیر آسمان یک شهر کوچک بودیم اما گاهی دلم برای خانه

...برای محیا و بابا و حتی مامان تنگ می شد .اما این جا آرامشی با من بود که کمتر تجربه اش را داشتم .

تازه داشت خوابم می برد که صدای زنگ اس ام اس تکانم داد .فکر کردم شاید پیامی از طرف پسرنوح باشد و حدس می زدم که باز به دلایلی قرار فردایمان کنسل شده .اما با دیدن اسم محمد فشار خون را توی گوش هایم حس کردم .مزه ی دهانم تلخ شد .دستم موقع باز کردن پیامش می لرزید .انگار که می خواستم بمبی را خنثی کنم .نوشته بود

" دارم گوگوش گوش می دم .مسخره است نه ؟ "

و بلافاصله پیام دیگری ازش رسید

" این که دیگه بهت حس بد نمی ده ؟ "

می دانم که خودش هم مطمئن بود جواب پیامش را نمی دهم .گوشی را کنار گذاشتم و سرم را فرو کردم زیر پتو و مثل تب زده ها لرزیدم .

حس بد که شاخ و دم نداشت!

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۸۵

نمی دانم چرا ولی از همان لحظه که پای باغچه ی گل سرخش به هم رسیدیم حس کردم چیزی بیشتر از انتظار درنگاهش بود که حتی در روشنای کمرنگ فلق هم قابل رویت بود و گیجم می کرد . دوستی و مهربانی بود یا تاثر و رقت نمی دانم .تشخیصش برایم سخت بود .این فکر که

نکند رد کمرنگ شده ی کبودی ها را به خوبی با پودر پنکک نپوشانده باشم کم و بیش دستپاچه و عصبی ام می کرد .هرچند که پوستم زیر لایه های ضخیمی از پنکک سنگین و خفه شده بود . سلامم را با لبخندی نسبتا گرم و پذیرا پاسخ داد و من برای این که حواسم را از نگاه های مرموزش پرت کنم گفتم

-باغچه ی قشنگی دارین !

و با لب های کش آمده زل زدم به قرمزی های یک دست باغچه .او خشنود و سرکیف از شنیدن این جمله ی تمجیدآمیز نگاه از من گرفت و در امتداد لبخندی رضایت بخش به گل هایش نگاه کرد و سری به نشان تصدیق تکان داد .معلوم بود که به خاطر داشتن همچه باغچه ی شاداب و پرطراوتی به خودش افتخار می کرد .

-گاهی براشون ویولون و نی می زنم .

-جدی ؟ خوش به حالشون !

و بعد پشیمان و شرمنده از گفتن این جمله گوشه ی لبم را به دندان گزیدم و احتمالا حالا رنگ پریده تر از قبل به نظر می رسیدم .او هم برای لحظه ای برگشت و با تعجب نگاهم کرد .اما دوباره رویش را برگرداند و

درسکوت زل زد به باغچه اش .انگار نمی خواست بیش از این معذبم کند .و من توی دل به خودم غریدم

" نباید این را می گفتی .نباید ! اح! "

اما منظور خاصی هم نداشتم .امیدوارم صرفا آن را پای یک تعارف معمولی گذاشته باشد .یک خودشیرینی چاپلوسانه ی مختصر از نوع دخترانه اش ! هرچند که به من نمی آمد اهل این نان قرض دادن ها به کسی باشم .هوف !

منتظر بودم مرا به داخل خانه اش دعوت کند و نمی دانم چرا داشت آن را به تاخیر می انداخت . انگار یادش رفته بود ماندنمان توی حیاط خانه ی او چندان جایز نیست و احتمال ریسک و خطرش

بسیار است .هرچند مطمئن بودم باباحاجی از خواب خوش دم صبحش حالاحالاها دست نمی کشید .ولی خب .آدم که کف دست خودش را بو نکرده .کمی این پا و آن پا کردم و منتظر ماندم .اما نه تکان خورد نه چیزی گفت .مجبور شدم با لحنی نه چندان واضح و صریح بهش تذکر بدهم .

-قراره امروز همین جا باهم حرف بزنیم ؟

و دست هایم را به سینه زدم .روی پیراهن راه راه سفید و بنفشم همان ژاکت سفید نازکم را پوشیده بودم که مورد علاقه ام بود .روسری یاسی رنگم را پشت سرم بسته بودم و از این که طره‌ای از موهایم روی پیشانی ام ریخته بود (نمی خواستم به عمدی یا غیرعمدی بودن این حالتشان فکر کنم .) ترس و ابایی نداشتم .کمی قبل از این که سکوتش برایم غیرقابل تحمل شود گفت

-اون گل زرد رو می بینی ؟

به هیچ گلی اشاره نکرده بود اما من رد نگاهش را گرفتم و به گل زردی رسیدم که وسط آن همه گل سرخ جلوه ی زیبایی داشت و تعجب کردم از این که چرا تا آن لحظه ندیده بودمش ! شاید به قدر کافی نگاهم به باغچه عمیق نبود .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۸۶

یا این که ذهنیت کلی ام از باغچه ی گل سرخ اجازه ی دیدنش را نداده بود .به هرحال احتمال این که دچار کوررنگی مقطعی شده باشم کم بود .

-قشنگه !

غنچه های آتشی زیبایی داشت .آدم دلش می خواست نازشان کند .توی باغچه ی خانه ی ما هم پر بود از این گل ها ی سرخ و سفید و زرد و صورتی ! اما انگار این گل زرد جلوه ی دیگری داشت .

-بی اجازه توی باغچه ی من پا گرفت .

سعی کردم حرف های بعدش را حدس بزنم .اما ذهنم پاک تعطیل بود .می خواست احیانا روبیدن بی اجازه ی یک گل زرد را وسط باغچه ی گل سرخش یک جوری به فلسه ی زندگی ربط بدهد و آویزه ی گوش های من کند ؟ من که حوصله ی شنیدن پند و اندرزهای گهربار کسی را نداشتم .به قدر کافی گوشم از نصایح دیگران پر بود .

خداخدا می کردم این خیال به سرش نزند .اما خب فکر کردم حتما باید یک چیزی بگویم .دست کم واکنشی که طبیعی باشد .و نه آن قدر اغراق آمیز که مرا به ادامه ی این گفتگو خیلی علاقمند نشان بدهد .

-آهان !

کمی درحاشیه ی سکوت به صدای نفس های هم گوش دادیم .تقریبا دوشادوش هم ایستاده بودیم و به نظر یک سرو گردن از من بلند تر می رسید .

-گاهی فکر می کنم اونم از تبار گل سرخ ها بود .می تونست مثل همه گل سرخ های دیگه غنچه به غنچه بشکفه و بین این همه گل یه گل سرخ معمولی باشه و دیده نشه .اما خواست متفاوت باشه .خاص باشه .برای همین تصمیم گرفت گل سرخ نشه .و حالا من با این که انتظار روییدنش رو تو باغچه ی خودم نداشتم بیشتر از گل های سرخم دوستش دارم.

این همان نتیجه گیری مورد نظرش بود ؟ خاص بودن بهتر از معمولی بودن است ! یا باید منتظر نتیجه گیری

اخلاق تری هم می ماندم ؟ احتمالا نکته ای، کنایه ای چیزی توی حرف هایش بود که من باید با تعمق و تامل بیشتری کشفش می کردم .اما نه وقتی که ترس و اضطراب این ملاقات دزدکانه تمرکز فکری را ازم گرفته بود . به هرحال در سکوت با او به تماشای آن گل زرد ایستادم که انگار از این که بین آن همه گل خوش رنگ و زیبا مورد توجه قرار گرفته بود به خودش می نازید .و بعد برای این که به نحوی او را متوجه ی اتلاف وقت کسالت بارمان پای آن باغچه کرده باشم به شکلی مودبانه و کوتاه گلویی صاف کردم و با بی قراری در جای خودم جنبیدم .احتمالا حواسش به کلافگی من بود اما انگار که اهمیتی برایش نداشت . خودش که بهتر می دانست من برای تماشاکردن باغچه اش به آن جا نیامده بودم و به خاص بودن گل زردش اهمیتی نمی دادم .اصلا به من چه که بیشتر از بقیه گل های سرخش دوستش داشت ؟

سکوت و انفعالش داشت آزارنده تر می شد .تا این که بی مقدمه گفت

-شنیدم در آستانه ی ازدواج هستین !

گیج و حیران به نیم رخ سرد و سنگی اش نگاه کردم .
دهانم که باز مانده بود مرا یاد سوزش گوشه ی چاک خورده اش انداخت .این را دیگر از کجایش درآورده بود ؟ هنوز تمام حواسش به آن گل زرد خودشیفته بود .من به جای گل های سرخ باغچه به آن همه توجهش

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۸۷

به گل زرد مغرور حسودی ام شد .آب دهانم را قورت دادم و کمی منقلبانه گفتم

-نه .از کی شنیدید ؟

می دانستم که بایستی خودم را جمع و جور می کردم .اما احساس نگرانی‌ام بیشتر از حس کنجکاوی من بود .
ترسیدم واقعا یک خبرهایی باشد .درحالی‌که خودم ازش در غفلت مانده ام ! هرچه بگویی از مامان خانم برمی آمد !

بالاخره دست از تماشای گل هایش برداشت و کمی به سمت من چرخید .نگاهش روی گوشه‌ی زخمناک لبم سرید و از لکه‌های کمرنگ شده ی پای چشمم با تانی گذشت . نمی‌دانم چرا ولی حس می‌کردم او کبودی‌های نامرئی شده‌ی صورتم را می دید و به روی خودش و من نمی‌آورد .

چه پوست شفاف و یک دستی داشت ! موهای صافش را رو به بالا کتیرا زده بود و رشته ی باریکی از آن میان داشت حالت مرتب خودش را رها می کرد و روی پیشانی اش ول می شد .حالا چشمان نافذش را روی چهره ی سردرگم من باریک کرده بود .

-امیرحسین یه زمانی رفیق صمیمی من بود ! البته هنوز هم یه رفاقت نیمبندی بینمون هست !

لب هایش در آستانه ی متبسم شدند خشکیدند . انگار که یادش به چیز ناخوشایندی افتاده باشد .

_با محمد شما هم کم و بیش رفیق بودیم ! اما خب دوستی مون ادامه پیدا نکرد و یه جایی تو گذشته متوقف شد .

احتمالا باید بحث رفاقت او و محمد برایم بیش‌تر از این ها جالب می بود ولی آن لحظه فکرم پیش موضوع مهمتری مانده بود و نمی‌شد که خیلی درگیرش بمانم .

_نگفتین از کی شنیدین که... ؟

_به تازگی از خودش !

از خودش ؟ آخر چطور امیرحسین می‌توانست همچه ادعای کذبی کرده باشد ؟ درحالی‌که جواب رد مرا به شکل پیغامی محترمانه به خانواده‌شان داده بودند . مگر این‌که ...مگر این‌که ...باز هم بازیچه‌ی دست مامان شده باشم .قلبم داشت توی شقیقه‌ام می‌زد . خدای من ! این چه شک مسخره ایست که به جانم افتاده ! نکند واقعا پشت پرده بین مامان و خانواده صالحیان توافقاتی پنهانی انجام گرفته که من ازش بی خبرم ؟

او بی‌توجه به چهره‌ی دگرگون شده‌ام و این‌که چه ترس و تردید موذیانه‌ای آن‌لحظه افکارم را مغشوش کرده دنباله‌ی حرف‌هایش را گرفته بود

_ظاهرا شما مهلت بیشتری برای فکر کردن و تصمیم‌گیری نهایی خواستین و خانواده‌ی امیرحسین هم با درخواست شما موافقت کردن .

لبخند کجی زد و انگار که از چیزی ناامید شده باشد شانه‌ای بالا انداخت .

_نه این حقیقت نداره ! من ...من صراحتا جواب رد دادم بهشون و اصلا نخواستم بی‌خودی وقت‌کشی کنم .

به وضوح عصبی و پریشان شده بودم و حال خودم را نمی‌فهمیدم .پرده ی تاری جلوی چشمانم را گرفته بود . احساس ضعفی که داشتم مربوط به ناشتا بودنم نمی‌شد . از فشار روانی بود .

معلوم نیست خورشید آن روز پشت کدام کوه مانده بود که تیرگی ها کنار نمی‌رفت و چشم من روشن نمی‌شد .

او با تعجب و ناباوری رفته بود توی فکر . لب‌هایش را تو کشید و اخم نازکی روی پیشانی‌اش افتاد .انگار که می‌خواست از چیزی سر دربیاورد اما نمی‌توانست .

_من قصد دخالت یا توصیه ندارم . ولی به هرحال اگه

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۸۸

قراره به زودی ازدواج کنین بهتره که دیگه خطر اینجا اومدن رو به جون نخرین ! چه کاریه ؟ بالاخره که سرگرم زندگی جدید می‌شین و دیر یا زود یادتون می‌ره چه رویاهایی داشتین ! البته امیرحسین پسر خیلی خوبیه ! خودساخته و موفقه ! ولی این دلیل نمی‌شه که به درد هم بخورین ! چون من کاملا به روحیاتش آشنام .اون آدمی نیست که بتونه با این مساله که همسرش به یادگیری موسیقی علاقه داره و یواشکی تمرین آواز می‌کنه راحت کنار بیاد ! اما خب به جز این و در شرایط عادی حتما می‌تونه همسر مناسبی براتون باشه و منم می‌تونم از صمیم قلب براتون آرزوی خوشبختی کنم !

حرف‌هایش به نظر طعنه‌آمیز می‌آمد .آن‌طور که گفته بود

"می‌تونم از صمیم قلب براتون آرزوی خوشبختی کنم !"

بیشتر به نظر می‌رسید که داشت توی دلش به من و بی‌خبری‌ام ریشخند می‌زد . نمی‌دانم شاید هم خیال می‌کرد دارم تظاهر می‌کنم که از چیزی خبر ندارم .

خب البته حق هم داشت ! من یک دختر بی‌اراده و ضعیف بودم .کسی که اختیاری از خودش نداشت .بی‌آن‌که به قول خودم مطلع باشم دیگران داشتند برایم می‌بریدند و می‌دوختند !

احمقانه بود !

این زندگی و سرنوشت من بود ولی انگار خودم نقش مهم و تعیین کننده‌ای در آن نداشتم .

پس ظاهرا برای همین مرا پای باغچه نگه داشته و به خانه دعوت نکرده بود ! چرا که حس کرده بود ادامه ی این دیدارها و آموزش‌های خصوصی و مخفیانه هیچ کمکی به من نمی‌کند و بهتر است که سرگرم پیش بردن برنامه‌های ازدواجم شوم . اصلا مرا چه به تمرین آواز و خوانندگی ؟

یعنی این قدر بی لیاقت بودم که حتی نباید می‌دانستم برای ازدواجم چه قرارومدارهایی گذاشته شده !؟

آخ مامان ! مامان ! به خدا اگر که راست باشد ...

_محبوبه خانم ؟

صدایش مرا به خودم آورد .منگ و مات نگاهش کردم

_بله ؟

_مواظب باشین !

هشدارش باعث شد ناگهان بفهمم که دارم چه غلطی می‌کنم ! ای وای من ! نزدیک بود یک گل سرخ بی‌چاره را توی دستم له و لورده کنم .

_ببخشید !

و سریع دستم را کشیدم و نگاه خجالت‌زده ام را ازش دزدیدم .صورتم از شرم داشت می‌سوخت . امیدوارم از این‌که ناخواسته قصد جان یکی از گل‌هایش را کرده بودم از دستم خیلی عصبانی نشده باشد . سعی داشت گل بخت برگشته را با ناز و نوازش احیا کند .اما انگار تلاش‌هایش ناامیدکننده بود .گل درخودش مچاله شده ،

گلبرگ‌های مخملی‌اش چروکیده و چند پر ازش ریخته بود پایین ! انگار که داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید .

با لحن عذرخواه و متاسفی گفتم

_من نمی‌خواستم ..حواسم نبود که ...

_مهم نیست !

لحنش آرام اما سرد و بی‌تفاوت‌گونه بود ! می‌دانم که با تمام ناراحتی و تاثرش بابت بلایی که بر سر یکی از گل‌های عزیزش آورده بودم داشت خویشتن‌داری می‌کرد تا رویی ترش‌کرده سرزنشم نکند. بعد هم پیش چشمان غمگین و مبهوتم گل نیمه جان را از شاخه چید .انگار که می‌خواست از مرگی تدریجی و دلخراش نجاتش دهد.

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۸۹

از انقباض عضلات چهره‌اش ، از عمیق‌تر شدن خطوط اخم و نفس‌های کوتاه و شمرده‌اش فهمیده بودم که این کار چقدر برایش سخت بود ! گذاشته بودش کف دست خود و با حزنی غریبانه نگاهش می‌کرد . انگار نمی‌دانست باهاش چکار باید بکند تا این‌که اندوه قلبی‌اش را با جمله‌ای که گفت تکمیل کرد

_هنوز وقتش نبود ! عمرش به چندتا طلوع دیگه قد می‌داد !

خدا می‌داند چقدر شرمنده بودم و کلمه‌ای برای اظهار تاسفم پیدا نمی‌کردم .قبل از این‌که صدایی ازم در بیاید

یک نگاه به من کرد و چهره‌ی رقت بارم را که دید انگار که دلش به حالم سوخت . آن را به طرف من گرفت .

_شاید به درد خشکیدن لای کتاب و دفتر بخوره !

سعی داشت به زور لبخند بزند .

_از این کارهای دخترونه !

گویی جایمان باهم عوض شده بود و او می‌خواست که با سخاوتمندی به نحوی ازم دلجویی کند ! فهمیده بود که چقدر بابت کاری که ناخواسته با گلش کرده بودم ناراحت و شرمسارم . خواست که قدری از فشار روحی روانی‌ام کم کرده باشد .اولش از این برخورد مهربانانه‌اش جا خوردم و با ناباوری به چشمانش خیره ماندم .گفتم شاید خبیثانه می‌خواهد که من با نگه داشتن آن گل حس بد امروز را تا ابد با خودم داشته باشم .اما بعد که دلم از دیدن سایه‌ی یک لبخند محو شده بر لبانش قرص شد و فهمیدم افکارم زیادی بدبینانه است ، با ته مانده ای از تردید و حیرانی آن گل بی‌جان و پژمرده را از دستش گرفتم .حتی نشد دوباره بگویم " ببخشید " برای آن گل به تاراج رفته و برای خودم متاسف بودم .چشمانم داشت می‌سوخت . حلقه‌های اشک پشت پلک‌هایم صف کشیده بودند و

منتظر یک بفرمای ساده که من ردشان کردم بروند دنبال کارشان !

هرچقدر هم که دختر ضعیف و بی‌اراده‌ای باشم به اشک‌هایم اجازه نمی‌دادم فلاکتم را جار بکشند .

_همین که روی شاخه‌اش نخشکید و مرگ غم‌انگیزی رو تجربه نکرد بازم گل خوشبختی بود .

انگار صدای ضبط شده‌ای از من بود .همراه با بغضی فروخورده و حسرتناک که لابه لای امواجش پیچیده بود .اما دیگر به سلامت از مرز گریه رد شده بودم .

با تعجب نگاهم کرد .مثل کسی که معنی حرف‌های کسی را نفهمیده ! اما چیزی نگفت .آرام و صبورانه نگاهش را به سمت کوه‌ها پر داد . به طلوعی که داشت نور بیشتری روی باغچه‌اش می پاشید .

دستم بوی گل گرفته بود . نه انگار که همه‌ی جانم آکنده از عطر گل بود .و می‌دانستم که در مشام خاطره‌ام تا ابد به یادگار می‌ماند .حالمان گرفته بود و دیگر انگار حوصله ای برای هم نداشتیم و من تصمیم به رفتن گرفته بودم .

_ لطفا روزهای بعد منتظرم باشید !

shahregoftegoo@

انگار که داشتم یک‌جورایی بهش قول می‌دادم و با خودم عهد می‌بستم .که قرار نیست با رفیقش امیرحسین ازدواج کنم .نه حالا و نه هیچ‌وقت دیگر .حتی اگر بزرگ‌ترها واسه خودشان بریده و دوخته باشند .چشم از طلوع خورشید گرفت و نگاهش را با تانی به من دوخت ! هنوز ازم ناامید بود .شاید هم نگران و از آینده نامطمئن و دلسرد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۹۰

اما انگار که می‌خواست فرصتی برای اثبات به خودم بدهد .این‌که ببینم چند مرده حلاجم ؟ آیا از پس رویارویی با سرنوشتم برمی‌آمدم و می‌توانستم در هر برهه‌ی حساس از زندگی ابتکار عمل را در دست بگیرم و خودم را جمع و جور کنم ؟

همین که بهانه نیاورد و گذاشت سکوتش به من قوت قلب بدهد جای بسی امیدواری بود ! یعنی که یک ذره چشم امید به من داشت هنوز !

لبخندم آن قدرهام عمیق و جان دار نبود اما می‌توانست این فضای غم‌گرفته را کمی تلطیف کند . بعد از دم و بازدمی کوتاه آرام و با تاکید گفت

_پس به امید دیدار دوباره !

اما نمی‌دانستیم به این زودی ها دیگر دیدار دوباره دست نمی‌دهد .

روز بعد مامان و محیا به دیدارم آمدند و در فاصله ای که باباحاجی محیا را با خود به باغ برده بود تا یک شانه به سر را که به تازگی بالای یک درخت کاج در قسمت انتهایی باغ لانه کرده بود نشانش بدهد من جسته و گریخته یک چیزهایی به مامان گفتم .آن‌ها که به نظرم مهمتر بودند .از آن دهکده‌ی ییلاقی و آن کلبه‌ی نیمه

ویرانه و داستانی که محمد برایم تعریف کرده بود و از چند و چون ماجرای آن شب در ویلای جواهرده که ناگهان بی‌خبر غیبمان زد .

مامان با چشمانی گشاد و چهره‌ای که لحظه به لحظه سفید و بی‌رنگ‌تر می‌شد به من گوش می‌داد .با تمام شوکی که ظاهرا از شنیدن حرف‌هایم بهش وارد شده بود ، سکوت و خاموشی‌اش برایم گنگ و عجیب به نظر می‌رسید . حتی یک‌بار هم وسط حرف‌هایم نپرید .هم توی فکر بود هم حواس‌پرت و منقلب ! سفیدی چشمانش برق می‌زد . بدون این‌که پلکی بزند نگاهش هنوز روی من بود .اما انگار مرا نمی دید .تا این‌که من احساس کردم دیگر حرفی برای گفتن ندارم .

در رابطه با رفتارهای مشکوک محمد با خودم هم ترجیحا سکوت کردم و گذاشتم برای وقتی دیگر ! گفتم شاید تذکری که به محمد دادم افاقه کند و باعث اصلاح و تغییر رویه‌اش شود و فعلا نیازی نباشد در موردش به مامان چیزی بگویم .امیدوار بودم که واقعا مجبور نشوم در این باره یک‌روز حرفی به مامان بزنم .

مامان که استاد تظاهر و از نقشی به نقش دیگر رفتن بود فوری یکی از ماسک‌های نقش مورد نظرش را بر چهره‌ی هنوز مبهوت و حیرانش زد و با خونسردی ساختگی گفت

_نمی‌دونم هدفش از قصه‌ای که واست تعریف کرد و ربطش به ما چی بود ؟ چون من تا حالا همچین قصه‌ای از کسی نشنیدم ! اما این‌که چرا تو رو دنبال خودش به اون جا برد و بعد هم به دیدن اون پیرمرد جنگلی که می‌گی شک و تردیدهایی دارم که بهتره فعلا چیزی بهت نگم .چون نمی‌خوام فکرت رو به هم بریزم .

اما اتفاقا داشت همین کار را می‌کرد .همین‌که گفت نمی‌خواهم فکرت را از گفتن بعضی چیزها به هم بریزم بدتر مایه‌ی آشوب ذهنی‌ام بود و تا کنجکاوی و اصرارم را برای شنیدن ناگفتنی‌های مورد نظرش دید بحث را عوض کرد .مثل نویسنده های داستان‌های معمایی ! عمدا می‌خواست با ترفندهایی هنرمندانه تعلیق ایجاد کند و مرا مشتاق و تشنه دنبال خود بکشاند .بعد هم ازم خواست

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۹۱

لباس بپوشم و با او بروم و آن دهکده و آن خانه را نشانش بدهم و نگفت چرا این‌قدر دوست دارد سر از قصه‌ای در بیاورد که مدعی بود تا به حال از کسی نشنیده و چرا محیا می‌ماند پیش باباحاجی بهتر بود !؟

***

پس بگو چرا زهره تا آن روز حرفی از ماهیت خانواده‌ی محمد و اصل و نسبشان به او نزده و مدام از این موضوع طفره رفته بود ! چون نمی‌خواست خیال او از این بابت آسوده باشد که از طرف آن‌ها بهشان گزندی نمی‌رسد . باید فکرش را می‌کرد که یک جای کار می‌لنگد .والا زهره آدمی نبود که همچه فرصتی را برای اغتشاش و جنجال از دست بدهد .قبل از این‌که با قصه‌ی خودش به سراغ او و بعد هم محمد بیاید یکراست می‌رفت سراغ آن‌ها و

هرطور که دوست داشت به این کشمکش‌ها دامن می‌زد و آتش اختلاف و درگیری را بین دو طرف می‌گیراند .

آن خانواده تقریبا نیست و نابود شده بود ! بندگان خدا ! به ناحق گرفتار چه سرنوشت شومی شده بودند ! گناهش پای زهره بود ! با این نامه‌ی اعمال سیاهش فردای محشر چطور می‌خواست از پل صراط رد شود ؟

" خیر نبینی الهی زهره ! "

نمی‌خواست به این فکر کند که هرکاری کرد حتی از روی کینه و دشمنی بالاخره برای او سبب خیر شده ! شاید هم خواست خدا بود ! اما پس آن خانواده‌ی بخت‌برگشته چی ؟ چرا باید بی‌گناه و بی‌تقصیر روزگارشان سیاه می‌شد و بلاکش یک چنین تقدیر نحسی می‌شدند ! این از عدل و انصاف خدا به دور بود ! حتی اگر تمامش به مصلحت خودش انجامیده باشد !

***

محمد

باید تا رسیدن جواب آزمایش صبر می‌کردند . البته عجله‌ای هم نداشت . تقریبا دیگر همه چیز مثل روز روشن بود و جایی برای شک و تردید باقی نمی‌ماند . نگاهی از آینه به پیرمرد انداخت .تمام راه از رامسر تا رشت را خوابیده بود و حالا در راه برگشت هم داشت با دهان باز چرت می‌زد .دندان‌های مصنوعی‌اش هنوز به خوبی قالب لثه‌هایش نشده بود و حتی وقتی مثل حالا توی خواب هم بود لق می‌زد .دکتر علتش را به ساییدگی لثه‌ها ربط می‌داد . انگار هر لحظه می‌خواست از جای خود کنده شوند .

از یک فروشگاه بزرگ و معروف در کمربندی لاهیجان چند بسته کلوچه و کوکی گرفت و تا برگشت و نشست پشت رل یکی از کوکی‌ها را انداخت توی دهانش . کوکی‌های گردویی که مادرش و محبوبه درخانه درست می‌کردند خوشمزه‌تر بود . آهی کشید و با اشتهایی کور شده در جعبه‌ی شیرینی را بست .

فکرش پیش آن نوار ضبط شده بود و گفتگوی نه چندان دوستانه‌ای که بین زهره و زهرا گذشت . دوباره همه چیز ریخته بود به هم . تمام محاسباتش و مطالباتی که حق خودش می‌دانست! قصه‌ی تکان دهنده‌ی دیگری افسونش کرده بود .قصه‌ای که درد و رنج دیگری داشت و زهر کشنده‌تری !

از جور و جفای روزگار بود یا سنگدلی و ظلم آدم‌هایی که قلبشان از کینه و عقده چرکین بود رحم و مروت نمی‌شناختند و پای تسویه حساب های شخصی خودشان حاضر به قربانی کردن انسان‌های بی‌گناه می‌شدند .

توی دلش انگار اسید پاشیده بودند .با هر نفس که می‌کشید می‌سوخت و می‌گزید .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۹۲

انگار که باز بخشی از وجودش تهی شده بود ! حالا باید چه می‌کرد ؟ شکایتش را پیش کی می‌برد و دادش را از کی می‌ستاند؟ دلش برای مادری که خون دل خورد و مادربزرگی که صبرش را از دست داد و پدری که سر به کوه و بیابان گذاشته بود تنگ بود . دلتنگی غریبی بود که مفهوم تلخ و تازه‌ای برایش داشت .

می‌توانستند باهم خانواده‌ی خوشبختی باشند ؟ آن‌قدر که در میان خانواده‌ی پناهی احساس خوشبختی داشت ؟ چرا مطمئن نبود چرا ؟

از طرفی خوشحال بود از این‌که کسی که مادرش بود و نبود در این دسیسه‌ی پنهان و کثیف و ناجوانمردانه دست نداشت و باعث و بانی نابودی خانواده اش کسی دیگر بود.

زن ظالم و خودخواهی که نفرت و انتقام چشمانش را کور کرده و دانسته و ندانسته هست و نیست یک خانواده‌ی ساده و فقیر روستایی را به تباهی کشانده بود . این فکر که مادرش ، مادر محبوبه و محیا برای اثبات بی‌گناهی‌اش مدرک مهمی هم داشت کمی آرامش می‌کرد و مرهمی روی

سوختگی‌های عمیق قلبش بود . دیگر از فکر این‌که یک عمر خودش را پسر خانواده‌ای می‌دانست که او را به ناحق از خانواده‌ی اصلی اش غصب کرده بودند روحش نمی‌خراشید و درد نمی‌کشید .

قلبش نسبت به زهراخانم که هنوز حکم مادرش را داشت به یک‌باره از خشم و کینه خالی شد . خودش هم می‌دانست که چقدر دلش می‌خواست ببخشدش .حتی وقتی که پیش خود نقشه‌ها می‌ریخت که چطور مجازاتش کند روحش از این بابت رنج می‌کشید .

اما جهانی که می‌شناخت هنوز آن قدرهام به گند کشیده نشده بود و مجبور نبود از آدم‌هایی که یک زمان دوستشان داشت و خودش را متعلق به آن‌ها می‌دید منزجر و منتقم باشد .

اما این دلیل نمی‌شد که بتواند از گناه بزرگ زهره خانم... از جرمی که در حق او و خانواده‌اش مرتکب شده بود ساده بگذرد و خواهان تقاصش نباشد .البته که باید به حسابش می‌رسید .البته !

حرف‌های مادرش _زهراخانم که در دالان‌های ذهنش می‌پیچید سوزش دردناکی در وجودش می‌خزید و مثل مار نیشش می‌زد .قبول داشت که اگر او هم جای زهرا خانم بود از برگ برنده ای که دستش افتاده بود و موضع قدرتمندانه‌اش بیشترین سود را می‌برد و این برتری را برای خودش حفظ می‌کرد اما خب او هم نمی‌توانست همین‌طور ساکت و بیکار بنشیند و اجازه بدهد سرنوشت هر طور دلش می‌خواهد برایش بچرخد و سرش را بی‌کلاه بگذارد.

زهرا خانم گریه نکرده بود ! آرام بود و به خودش مسلط به نظر می‌رسید . اما صدایش اندوه و حزن جانگداز سوگواران را داشت .

" تو همیشه پسر عزیز ما بودی محمد ! تمام این سی سال گواه اینه که تو از ما بودی و هنوزم چیزی برام عوض نشده و اگه تو بخوای عوض هم نمی‌شه! من تو رو بزرگت کردم ! مادرت بودم ! حتی بیشتر از این که مادر محبوبه و محیا باشم .تو جون و دل من بودی و هستی ! عزیزترین کسم ! بازیچه‌ی دست یه نامسلمون شدیم . روزگاره دیگه ! اگه آدمو هرلحظه غافلگیر نکنه

که چرخش نمی‌چرخه ! تو حالا حق انتخاب داری محمد ! می‌تونی همراز من باشی و تا آخر عمرت پسر این خانواده بمونی و از تمام امتیازات مادی و معنوی که تا به حال داشتی بهره ببری و وارث ما باشی یا این‌که پسر گمشده‌ی یوسف اشکوری

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۹۳

باشی (معلوم نیست اسم و فامیلش را از کجا می‌دانست ؟ زهره بهش گفته بود ؟ توی آن نوار ضبط شده که حرفی از ماهیت خانواده اش به میان آورده نشده بود .) که از مال دنیا یه کلبه خرابه ی پشت کوه واسش موند و یه اسم و رسم فراموش شده و این موقعیت ممتازی رو که به عنوان پسر حاج میرزاآقا پناهی داری از دست بدی ... می‌تونی زهره رو دادگاهی کنی تا قانونا به سزای عملش برسه ! منم مثل تو فکر می‌کنم که سزای زن عفریته و خبیثی مثل اون اینه که سر پیری آبرو و حیثیتش بر باد بره

تا درس عبرتی بشه واسه دیگران که این قدر راحت با زندگی آدم‌ها بازی نکنند .اما باید فکر کنیم ببینیم آیا این بهترین راهه ؟ مطمئنیم که بعد باعث پشیمونیمون نمی‌شه؟ چون دیگه راه برگشتی نداریم ! آبی که ریخت زمین دیگه نمی‌شه جمعش کرد . قصه‌مون که سر زبونا بیفته دیگه سنگ رو سنگ بند نمی‌شه ! بعدش تو دیگه حتی اگه بخوای هم نمی‌تونی پسر این خونواده باشی محمد ! "

این جمله را با غصه گفت .صدایش لرزیده و چشمانش خیس شده بود .

فقط این‌طور نبود که داشت غم او را می‌خورد . احتمالا داشت سنگ خودش را هم به سینه می‌زد . شایدم بیشتر نگران به خطر افتادن موقعیت و جایگاه خانوادگی‌شان بود !

زهراخانم زرنگ تر از این حرف‌ها بود که فکر همه چیز را نکند . هرچند که داشت وانمود می‌کرد که فقط اوست که این وسط متضرر می‌شود نه آن‌ها . اما خب او هم

اهل معامله بود ! قبلا هم این را بهش گفته بود . این طور نبود که هرچه زهراخانم گفت بگوید چشم !

او هم به دنبال منافع خودش بود .حتی اگر به مذاق زهرا خانم خوش نمی‌آمد .خودش گفته بود که به نفعشان است باهم به توافق برسند .برایش سخت بود که بعدش آن حرف‌ها را بهش بزند .تذکراتی که خیرخواهانه به نظر می‌رسید .

" دخترا چیزی نمی‌دونن ولی تو که حالا می‌دونی برادر واقعیشون نیستی دیگه بهشون نامحرمی ! پس باید بیشتر مواظب برخوردت با اونا باشی ! می‌فهمی چی می‌گم محمد ؟ "

و وقتی که او خیره خیره نگاهش کرد و گفت

" محیا هنوزم مثل خواهرمه ! حتی اگه از این خونه برم و رسما دیگه پسر این خانواده نباشم ."

زهرا خانم با آهی از نهاد برآمده دستش را روی قلبش مشت کرد و تکیه داد به صندلی ! چرا نمی‌خواست چیزی به روی خودش بیاورد ؟ انگار می‌ترسید پی این حرفش را بگیرد و ازش بپرسد " پس محبوبه چی ؟"

محبوبه !؟

بیشتر از ده ماه از روزی که زهره دم مسجد بهش یک چیزهایی گفت و بعدش سر مزار دوست شهیدش رضاشهسواری ، آن قصه را برایش تعریف کرده بود می‌گذشت .داشت با تمام خودخوری‌ها و بیداری‌کشیدن‌های شبانه و چشمان یخ‌زده‌ای که حسرت گریه داشتند و دلی که از زخم پینه بسته بود بار این محنت و جفای زمانه را به دوش می‌کشید و شاید می‌توانست بالاخره یک‌جور با غم آن کنار بیاید اما شش هفت ماهی می‌شد که می‌دید او دیگر نمی‌تواند جای خواهرش باشد .آن‌طور که محیا خواهرش بود. هنوز و همیشه .

و نفهمید کی کجا و چطور محبوبه‌ی قلبش شده !؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۹۴

انگار که دیگر دست خودش نبود ! یا نمی‌خواست که باشد .

ناگهان دلش هوایی شد و از شوقی مبهم و سرشار بی‌تابانه تپید . بی‌اعتنا به گوشی‌اش که داشت روی صندلی می‌لرزید و اسم " سولماز " که روی صفحه‌اش چشمک می‌زد ،دستش را روی دکمه‌های ضبط و پخش ماشین سراند .چند آهنگ گوگوش را رد کرد .آهنگ‌های مرجان و ابی را هم .تا به آهنگ مورد نظر خودش رسید . ولوم را تا جایی که مزاحم خواب پیرمرد نشود بالا برد . کلمات آهنگین آن ترانه‌ی زیبا ذره ذره در عمق روح و جانش می‌نشست و حسی سوزان و خوشایند را در وجودش برمی‌انگیخت .همزمان خون داغی از قلبش پمپاژ شد و دوید توی رگ‌هایش .

" محبوبه‌ی قلب منی / من با تو ام ، تو بی منی
چه جوری پیدات بکنم / وقتی جدا تو از منی
شاید صدای خسته ام / به گوش تو نمی رسه
اما بازم داد می زنم / که تو فقط مال منی "

***

صبح روز بعد دایی سبحان باما تماس گرفت و خبر داد که به اتفاق خانواده‌اش برای گذراندن تعطیلات آخر تابستانی راهی شمال شده اند و با احتساب ترافیک سنگین جاده‌ها احتمالا تا شب می‌رسند .برعکس باباحاجی که از شنیدن این خبر خوشحال و سردماغ شده بود من مایوسانه آه کشیدم و از این‌که باید بالاجبار و موقتا به خانه برمی‌گشتم غمگین بودم .دایی سبحان یک دختر همسن و سال محیا و دو پسر بزرگتر از من داشت و صلاح نبود که با حضورشان من دیگر آن‌جا بمانم .حتی اگر خودم هم می‌خواستم مامان و بابا و بیشتر از همه محمد این اجازه را نمی‌داد .

بعد از این‌که برای شام تدارک مفصلی دیدم و خانه را برای ورود مهمانان عزیز باباحاجی آماده کردم با خانه تماس گرفتم که یکی بیاید سراغم ! مامان ومحیا دستشان توی آشپزخانه بند بود . بابا تلفن را جواب داد و بهم گفت که می‌گوید محمد از سر راه برم دارد و دیگر نشد منصرف شوم و بگویم خودم با آژانس می‌آیم .

صدای بوق ماشین محمد که آمد از باباحاجی خداحافظی کردم و بهش قول دادم که بعد از رفتن دایی سبحان و خانواده اش دوباره برگردم پیشش !

برای همین هم تمام خرت و پرت‌هایم را جمع نکرده بودم .

چادرم را نداختم سرم .تا کرده و انداخته بودم روی دستم .دیگر یک گله راه آن هم توی ماشین بدون چادر می‌رفتم به هیچ جای دنیا برنمی‌خورد .

محمد سلام سرد و کوتاهم را زیر لب جواب داد و با تعجب پرسید

_پس ساکت کو ؟

نگاهش نمی‌کردم .حواسم به مردی ریشو با کت و شلوار تیره بود که داشت پشت در خانه‌ی پسرنوح انتظار می‌کشید .گهگاهی هم با کلافگی به ماشین شاسی بلند دودی‌اش تکیه می‌داد و با نوک کفشش سنگریزه‌های زیرپایش را به بازی می گرفت و بعد باز از ماشین کنده می‌شد و به سمت در می‌رفت .چهل و چندساله به نظر

می‌رسید و یادم نمی‌آمد که آن روز توی محفل ققنوس دیدمش یا نه ؟

_وسایلم رو جمع نکردم .دایی اینا که رفتن من باز برمی‌گردم .

نگاهش هنوز به نیم‌رخ جدی و بی روحم بود .انتظار نداشتم ملایمت به خرج بدهد و بگوید

_مگه دست توئه !؟

بعد هم نیشخندزنان پایش را روی پدال گاز بگذارد و وادارم نکند که همین حالا بروم تمام چیزمیزهایم را از خانه باباحاجی بردارم ؟

در آخرین لحظه دیدمش که در خانه را به روی آن مرد باز کرد .ظاهرا قصد نداشت به داخل دعوتش کند .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۹۵

چهار روز بعد از آن غروبی که من از منزل باباحاجی به خانه برگشتم و بعد از دیدن کاغذ گلاسه ی براق که رویش با خط خوش نستعلیق نوشته بود " محبوبه‌ماه " اولش تعجب کردم و بعد دچار یکی از همان ترس های ناشناخته شدم و جرات نکردم در موردش چیزی از کسی بپرسم .چرا که خود جواب سوالم را می‌دانستم و مطمئن بودم به هیچ وجه نمی‌تواند کار مامان یا محیا و بابا باشد !

مامان از خانواده دایی سبحان و نیز خاله زینب که دیگر پابه ماه بود برای شام دعوت گرفت .خودش طی روزهای گذشته تقریبا روزی دوبار به منزل باباحاجی رفته و بهشان سرزده بود .یک بار هم محیا را با خودش برده بود که حنانه را ببیند و من هم همان روز از سولماز خواستم برای آموزش پن فلوت بیاید خانه .ظاهرا خیلی عقب افتاده بودم .

سولماز قبل از این‌که برود مرا به جشن تولدش که آخر همان هفته بود دعوت کرد و گفت که این اولین بار است

که می‌خواهد برای خودش جشن تولد و مهمانی بگیرد و خیلی دلش می‌خواهد که من هم با حضور خود خوشحالش کنم . ضمن تشکر عذرخواهی کرده و بهش گفته بودم که نمی‌توانم در این جشن شرکت کنم و وقتی با تعجب پرسیدم که

_ مگه خودت خبر از شرایط من نداری ؟

خندید و گفت که خیالت نباشد . با آقا محمد صحبت می‌کند و هر جوری شده ازش اوکی می‌گیرد .و من نفهمیدم چطور می‌تواند از محمدی که اجازه نمی داد من به خانه‌ی باباحاجی بروم همچه درخواستی داشته و حتی امیدوار باشد که بتواند رضایتش را جلب کند .به نظر من که زیادی به خودش مطمئن بود و از اعتماد به نفس کاذبش درشگفت بودم .

محمد فقط موقع خواب به خانه برمی‌گشت و بی‌آن‌که با کسی حرف بزند یکراست به اتاقش می‌رفت و می‌خوابید و صبح هم معلوم نبود کی از خانه می‌زد بیرون و اصلا کجا می‌رفت. بابا از رفتارهای بی‌سابقه‌ی محمد گیج و نگران بود و از این‌که سربه کارخانه‌ی چای نمی‌زد که گوشه‌ای از کار را در دست بگیرد کم و بیش شاکی و عصبانی . مامان

به رغم ترس و دلهره‌ای که به غم چشمانش آمیخته بود ترجیح می‌داد در موردش حرف نزند و با گفتن " بهتره فعلا راحتش بذاریم ببینیم تا کی می‌خواد این مدلی پیش بره ." سعی داشت خونسردانه از آن بگذرد . بابا شب گذشته آن قدر بیدار نشست و منتظر ماند تا توانست موقع آمدن دیرهنگامش به خانه مچش را بگیرد و به زور چند کلمه‌ای حرف ازش بکشد بیرون که آن‌هم به قول خودش چندان حرف‌های به دردبخوری نبود .

_می‌گه حالم خوبه ! نگران نباشین !

و ابرویی بالا انداخت و ناباورانه پوزخند زد .

_گفتم اگه حالت خوبه چرا نمیای کارخونه !؟ گفت فعلا روحیه کارکردن نداره ...

و بعد پوخند دیگری زد و غرولند کرد

_حالا انگار می‌خواد کوه بکنه !

مامان که انگار حوصله‌اش به آن حرف‌ها نمی کشید و ذهنش درگیر موضوعات مهم‌تری بود با سرزنش گفت

_چکارش داری ؟ فرض کن باز رفته قم !

بابا نسبت به خونسردی و ساده‌انگاری های مامان متعجب و حتی بفهمی نفهمی کمی هم مشکوک بود .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۹۶

_تو حتما چیزی می‌دونی که این‌قدر راحت نشستی و می‌گی چکارش داری زهراخانم !

مامان دلگیرانه چشمانش را باریک کرد و با صدایی که از ریتم آرامش خارج شده بود گفت

_کی راحت نشسته من؟ خونه نیستی که حرص و جوش خوردنام رو ببینی .ولی چه فایده ؟ هرطوری هم شده باشه محمد بچه نیست که نتونه خودش رو جمع کنه .

بابا نومیدانه سرش را رو به آسمان کرد و زیر لب گفت _لااله‌الاالله .

مامان هم همان موقع تلفن بی سیم را برداشت و زنگ زد به خاله زینب و ازش برای شام دعوت گرفت .

انگار فقط من بودم که از این شرایط راضی بودم و خداخدا می‌کردم وضعیت پایداری باشد .وقتی محمد درخانه پیدایش نبود ، زود می‌رفت و دیروقت برمی‌گشت و هیچ برخوردی بینمان صورت نمی‌گرفت من خیالم راحت بود و احساس امنیت می‌کردم .

خاله زینب با این‌که فوتش می‌کردی قل می‌خورد و نمی‌توانست کاری از پیش ببرد بعداز ناهار به منزل ما آمد تا اگر کمکی از دستش برآمد دریغ نکند . من به حیاط رفته بودم تا برای میز شام امشبمان یک دسته گل از باغچه بچینم .گل‌های سرخ باغچه مرا یاد پسرنوح انداخت .به آن گل سرخ لهیده فکر کردم که حالا داشت لای کتاب شعر فروغ می‌خشکید ! نفسی عمیق کشیدم و از ذهنم گذشت .

" برعکس ظاهر خشن و زمختش معلومه روح لطیف و آرومی داره ! با چه علاقه‌ای هم درمورد باغچه‌اش حرف می‌زد و راجع به اون تک گل زرد مغرور و خاص ، گفته بود بیشتر از بقیه گل‌ها دوستش دارم ! خدا بده شانس ! "

و بعد به خودم خندیدم .

بعد از این‌که یک دسته گل خوش رنگ و پروپیمان از باغچه چیدم به خانه برگشتم تا آن را توی یک گلدان مناسب قرار بدهم . مامان و خاله زینب حواسشان به آمدن من نبود و داشتند توی آشپزخانه باهم پچ‌پچ می‌کردند .بوی چرب قورمه سبزی و ماهی سفید شکم پر و فسنجان که با گوشت بوقلمون محلی داشت از صبح می‌پخت با عطر گل‌های باغچه درآمیخته بود . خاله زنیب داشت می گفت _ ولی باید اول نظر محبوب رو بپرسی ! اگه راضی بود که اون دفعه نه نمی‌گفت .

قلبم یخ زد و پاهایم درآستانه‌ی ورود به آشپزخانه به زمین چسبید .داشتند راجع به من و ازدواج حرف می‌زدند ؟ لابد !

_راضی کردن محبوبه با من !

_چه جوری می‌خوای راضیش کنی آخه زهرا خانم؟ مگر این‌که به زور ! که اونم من چشمم از محبوبه آب نمی‌خوره به زور زن کسی بشه !

_زور و اجباری درکار نیست ! محبوبه باید شرایط ما رو بسنجه !خودش دختر عاقل و فهمیده‌ایه .درک می کنه !

_در این که محبوب دختر عاقلیه شکی نیست ! ولی منظورت رو از این که گفتی باید شرایط مارو بسنجه نمی‌فهمم ! کدوم شرایط ؟

_من نگفتم شرایط ما ...گفتم شرایط و موقعیت خودش رو بسنجه ! همیشه که براش خواستگار خوب پیدا نمی‌شه .اگه مثل دخترعموش بختش بسته بشه چی ؟

من هم شاهدم که اول گفته بود " شرایط ما رو بسنجه " و حالا برای چی داشت انکار می‌کرد نمی فهمم .برایم عجیب بود .

خاله زینب آهی کشید و با تاسف گفت

_ای کاش به حرفت گوش نکرده بودم و به دختر صالحیان

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۹۷

نمی گفتم محبوبه ازشون وقت خواسته ! اونام همون موقع می‌رفتن پی کارشون و دیگه قضیه این‌قدر کش پیدا نمی‌کرد .حالا حتما این بار با یه امیدی می‌خوان پاشن بیان !

_تو بهترین کار ممکن رو کردی زینب جان ! آدم که خواستگار به این خوبی رو راحت از درخونه‌اش نمی‌رونه ! تو این شهر کسی رو بهتر از پسرصالحیان سراغ داری که لایق دختر ما باشه ؟ محبوبه هم اگه می‌خواد خوشبخت بشه این شانس رو از دست نمی‌ده و اگه متوجه نیست چه بخت و اقبال بلندی در انتظارشه وظیفه ماست که ملتفتش کنیم .

احساس می‌کردم مامان می‌دانست که من فالگوش ایستاده‌ام .برای همین داشت آن حرف‌ها را می‌زد که به قول خودش من ملتفت شوم و ظاهرا برایش اهمیتی هم نداشت که من چقدر دلم از این برنامه‌ریزی‌های خودسرانه و مصلحت اندیشی‌های خودخواهانه می‌شکند و روحمم ترک برمی‌دارد ..

پس پسرنوح پریراه نگفته بود! چون جواب رد من به گوش امیرحسین نرسیده بود و بی‌خبر از من یک قول و

قرارهای دیگری بین دوخانواده گذاشته شده به رفیق قدیمی‌اش گفته بود که به زودی قرار است با دختر پناهی که من باشم ازدواج کند . ای دل غافل !

با چهره‌ای برافروخته و حضوری سرکش و ناآرام گل‌ها را به آشپزخانه بردم .خاله زنیب با رب و ربی گم کرده چادر گلدارش را روی شکمش کشید و با نگاه عاجزانه‌ای به مامان که ظاهر بی‌اعتنایی داشت خیره شد .احتمالا هردو فهمیده بودند که من حرف‌هایشان را خواسته یا ناخواسته شنیده‌ام . دلم می‌خواست از خاله زینب می‌پرسیدم چطور توانسته از پس یک همچه دورویی و نیرنگ بزرگی بربیاید ؟ او که قبلا ادعا کرده بود اهل دروغ حتی از نوع مصلحتی‌اش هم نیست ! پس چطور حاضر شده بود در سناریوی عجیب و غریب مامان نقش یک خاله‌ی فریبکار را بازی کند ؟

با حرکاتی عصبی در کابینت‌ها را باز و بسته می‌کردم . داشتم دنبال گلدان عتیقه‌مان با نقش و نگار لیلی و مجنون می‌گشتم و پیدایش نمی‌کردم .مامان که داشت توی ظرف‌ها آجیل می‌چید با تعجب پرسید

_دنبال چی می‌گردی ؟

چیزی که بیشتر از همه آزارم می‌داد و باعث می‌شد از درون با دردی مزمن فریاد بکشم همین اصرارش بر خونسردی و بی‌تفاوتی‌اش بود .این‌که وانمود می‌کرد همه چیز عادیست و او هیچ نقشی در ناراحتی من ندارد و من دیوانه‌ام که بی‌خودی با آن‌ها سرجنگ دارم .

_دنبال گلدون !

و لب روی لب فشردم .می‌خواستم زبان به دهان بگیرم اما نشد .داشتم از فرط عصبانیت روانی می‌شدم . گلدان توی یکی از کابینت‌های بالایی پشت سرویس چینی قدیمی بود . برش داشتم و در کابینت را با تق محکمی بستم .

_لطفا هی دور هم نشینید و برای من و آینده‌ام نقشه نکشید ! واسه خودتون نبرید و ندوزید که من تنم نمی‌کنم !

قیچی را هم از توی کشو برداشتم و رفتم پشت سینک . پشتم به آن‌ها بود و نمی دیدمشان اما به گمانم خاله زینب می‌خواست چیزی بگوید که با ایماء و اشاره‌ی احتمالی مامان ساکت شد ! ظاهرا مامان صلاح دیده بود حالا که مثل یک بمب درحال انفجار توی آشپزخانه

افتاده‌ام بهتر است که سربه سرم نگذارند تا خودبه خود خنثی شوم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۹۸

خانواده دایی سبحان زیادی خشک و سرد بودند و آدم از معاشرت با آن‌ها لذت نمی‌برد .دایی سبحان سربه زیر و متفکرانه به صحبت‌های بابا و شوهرخاله و باباحاجی گوش می‌داد و یک دم تسبیح از دستش نمی افتاد . حتی وقتی می‌خواست بخندد هم به زور می‌شد انحنای لب‌هایش را از میان انبوه ریش سیاه و سفیدی که به واسطه‌ی شغل مهمی که در یکی از دستگاه‌های نظامی به هم زده بود دید . زن دایی اکرم دودستی چسبیده بود به چادرش و فقط دماغ یونانی زیبایش به نمایندگی از باقی

اجزای صورتش از حجابی که گرفته بود پیدا بود .پدرش سابقا از نمایندگان مجلس تهران بود و حالا هم در یکی از وزارتخانه‌ها شغل مهمی داشت و به قول مامان فیسش را به ما می‌کرد .پسرها امیر و امین با ته ریشی کوتاه و آراسته و کت و شلواری سورمه‌ای برتن، ساکت و محجوبانه نشسته بودند و حتی با خودشان هم حرف نمی‌زدند .هردو دانشجوی دانشگاه تهران بودند .یکی‌شان کارشناس ارشد حقوق بود و دیگری الهیات .فقط حنانه بود که کمی باهمه خونگرم و صمیمی رفتار می‌کرد و با من و محیا بیشتر از همه می‌جوشید .

بار دوم بود که برایشان چای می‌بردم و وقتی داشتم فنجان چای را جلوی پسرها می‌گذاشتم پسر بزرگه‌شان_ امیر سراغ محمد را ازم گرفت .حواسم به زن‌دایی بود که با دماغی تیزکرده مراقبمان بود .از این‌که به خاطر یک گفتگوی ساده باید زیر نظر باشیم کمی معذب شده بودم .

درهمان حال که مواظب بودم چادر از سرم سر نخورد ظرف شیرینی را مقابلشان گذاشتم و گفتم

_دیگه کم‌کم باید پیداش بشه !

البته این را از خاله زینب که بعد از سومین تماسش با محمد بالاخره موفق شده بود باهاش حرف بزند شنیده بودم . امیر همراه با لبخندی موقرانه سرتکان داد و بابت چای و شیرینی تشکر کرد .امین هم ناپرهیزی کرد و ازم یک لیوان آب خواست .و من با گفتن " الساعه " سینی را برداشتم و به راه افتادم و گوشه چشمی نگاهی به مامان انداختم که داشت پنهانی به نگرانی‌های مادرانه‌ی زن برادرش پوزخند می‌زد .

زن دایی اکرم نفس راحت نصفه نیمه‌ای کشید و ساکت و صامت دنبالم کرد تا از حریم امن پسرانش دور بمانم ! کاش یک‌نفر بود بهش می‌گفت پسران عتیقه‌ات مال خودت ! نگران نباش ! کسی بهشان نظر ندارد .هوف !

وقتی با یک لیوان آب داشتم از آشپزخانه بیرون می‌رفتم خاله زینب که سرش توی یخچال بود صدایم زد

_محبوب جان آبغوره رو پیدا نمی‌کنم .

محیا و حنانه توی اتاق بودند و جز من کسی نبود آبغوره را برایش پیدا کند .گفتم

_برم این لیوان آب رو برسونم دست آقا امین سریع برمی‌گردم خاله !

که همان لحظه سینه به سینه با محمد در جایم متوقف شدم .پیراهن طوسی چهارخانه‌ای تنش بود .با شلوار کتان مشکی ! بعد از چند روز ناگهان او را با آن چهره‌ی خسته و دگغ دیدن یک‌طرف ! آن حالت خشم و عتابی که توی چشمانش بود یک طرف دیگر ! غافلگیری بدی بود ! معلوم نیست کی برگشته بود که به خاطر شلوغی خانه هیچکدام نفهمیدیم .

_س...سلام !

سلامم را بی‌جواب گذاشت و غران گفت

_تو این خونه کسی جز تو نبود واسه آقا امین آب بیره !؟

" آقا امین " را با حرصی درآمده گفت و به نظر می‌رسید که تمام حروف اسمش را زیر دندان هایش سایید . تا من بخواهم حرفی بزنم سینی را از دستم کشید .لیوان برخودش ارزید و کمی از آب لب‌پر شد و ریخت کف پیش دستی و او اهمیتی به نگاه وسواس‌آمیز من نداد .
می‌خواست سینی آب را با همان وضعیت شلخته‌اش با خود ببرد سالن پذیرایی و قبل از این‌که به راه بیفتد گفت

_یه چای بریز برام !

و با تاکید

_خودم میام می‌برم !

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۲۹۹

محمد

به اتاقش رفته بود که لباس عوض کند .داشت دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد و توی دلش به امین و امیر فحش می‌داد

" یکی از یکی دیوث تر ! از پشم و پیلی‌هاشون خجالت نمی‌کشن ! حیف که اینجا مهمونن والا کاری می‌کردم تا آخر عمر هیزبازی یادشون بره ."

که چشمش به کاغذ مچاله شده‌ی پای تختش افتاد .یادش نمی‌آمد که او انداخته باشدش ! جلوتر رفت و با حرکتی سریع خم شد و از روی زمین برش داشت و بی‌آن‌که بفهمد این‌همه شتاب و کنجکاوی اش برای چیست تاخوردگی‌های درهم و فشرده‌اش را باز کرد .تا این‌که لابه‌لای چروک‌های ریز و درشت کاغذ آن را دید .خط خودش بود .با حروف نستعلیق کج و کوله شده ! لبخندی کج و حسرتمند گوشه‌ی لبش را کشید . دستی روی " محبوبه ماه " سراند و تمام دنیا انگار که نشست روی دلش! خودش را روی تخت رها کرد و زیر لب گفت

_این حس های بدت کی می‌خواد تموم بشه زیک‌ماه!؟

***

داشتم ظرف‌هایی را که محیا و حنانه به کمک هم پاک می‌کردند و به دستم می‌دادند توی ماشین ظرفشویی می‌چیدم و حواسم به بگو و بخندهاشان نبود .به توطئه‌ی ازدواج تحمیلی که زیر سر مامان و خاله زینب بود فکر می‌کردم و دلم بیشتر از خودم برای امیرحسین می‌سوخت که از طرف خانواده‌ی ما سرکار گذاشته شده و خبر نداشت که بی‌خودی این چندوقت منتظر جواب من مانده درحالی‌که من همان موقع جواب منفی‌ام را به خواستگاری‌اش قاطعانه اعلام کرده بودم .

مامان خاله زینب را از کار معاف کرده و بعد هم که دید کمر نشستن ندارد به اتاق خواب من فرستاده بود تا قدری استراحت کند .خودش هم از کنار زن دایی جنب نمی‌خورد چون ممکن بود بهش بر بخورد که تحویلش نگرفته‌اند .

دایی سبحان احتمالا هنوز هم داشت با محمد کلنجار می‌رفت که راضی اش کند به سفارش او به استخدام

سازمان (...) در بیاید . گفته بود که پارتی‌اش خیلی کلفت است و با توصیفات آب و تاب‌دارش از پست و مقام خوبی که در انتظارش بود سعی داشت وسوسه‌اش کند. محمد ساکت و خاموش گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت و از چهره‌ی بی حالتش هم چیزی معلوم نبود .انگار برایش فرقی نمی‌کرد که بشود یا نشود.

دخترها بعد از این‌که کارشان در آشپزخانه تمام شد موقتا به اتاق محیا رفتند با این قول که وقتی چای حاضر شد برای کمک به من بیایند .

تا چای دم بکشد خیال داشتم قابلمه‌ها را بشویم . تازه دستکش‌ها را دستم کرده بودم که محمد به آشپزخانه آمد و انگار که با خودش پای زمستان را هم به آن‌جا کشید و همزمان سرمای گزنده‌ای زیر پوستم دوید. داشتم از درون می‌لرزیدم . خداخدا می‌کردم هرچه زودتر برود و شرش را از سرم کم کند .

حرکاتم موقع شستن و آبکشی توام با غیظ و حرص شده بود ! دست خودم نبود که ! با حضورش آرامش و ثبات

فکری و روحی را ازم می‌گرفت و مرا تبدیل به یک آدم بی‌حوصله و عصبی می‌کرد .

اولش فکر کردم خیال دارد بابت کاری که با آن کاغذ گلاسه‌ی نستعیق کذایی و لطف نادلخواهش کرده بودم مواخذه‌ام کند .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۰۰

هرچند از این که کاغذ مچاله شده را توی اتاقش انداختم کمی پشیمان بودم و خودم را مستحق سرزنش شدن می‌دیدم .

_یه مسکنی چیزی بهم بده !

نگاهش نمی‌کردم .همین طوری هم درحضورش معذب بودم و کاریش هم نمی‌شد کرد .وقتی داشتم قابلمه را توی جاظرفی می‌گذاشتم گفتم

_دستم بنده ! خودت می‌تونی تو سبد بالای مایکروفر پیداش کنی !

عجیب که بدون غرغر و خرده گرفتن به من به سمت آدرسی که داده بودم رفت .سبد قرص‌ها را برداشت و گذاشت روی میز .

_دایی جونت مخم رو تیلیت کرد ! اح ! می‌خواد منم بشم یکی مثل خودش !

"یکی مثل خودش" را جوری گفت که مفهوم " شکنجه‌گر " را می‌شد به وضوح از داخلش بیرون کشید. حیف که جای کتک‌های چند روز پیشش هنوز درد می‌کرد والا بهش می‌گفتم

" نه که حالا نیستی ! یه شکنجه‌گر خونگی !"

اما چیزی نگفتم و ترجیح دادم فقط یک شنونده‌ی بی‌طرف باشم ! از یخچال بطری آب مخصوص خودش را برداشت و قلپ قلپ سر کشید .

_این دختره چی می‌گه؟ مربی فلوتت !

گوش‌هایم شروع کرد به زنگ زدن ! خدای من ! سولماز چه جسارتی داشت! یعنی واقعا به محمد گفته دوست

دارد من توی جشن تولدش باشم ؟ حالا اگر محمد می‌خواست به خاطر این موضوع استنطاقم کند تقصیر او بود .مثلا بی‌اعتنا و بی اطلاع گفتم

_چی گفته مگه ؟

_ازت دعوت گرفته واسه تولدش !

_آها ! ولی من بهش گفتم که نمی‌تونم بیام !

_دوست داری بری ؟

سوال غیرمنتظره‌ای بود ! آن‌قدر که میخکوبم کرد . لحظه‌ای برگشتم و نگاه پرشگفتم را به چشمانش کشیدم ! با من خیال شوخی داشت حتما ! شاید هم داشت امتحانم می‌کرد تا ببیند چقدر برای رفتن به این‌جور مهمانی‌ها اشتیاق دارم و براش له‌له می‌زنم .

بعد سریع رویم را ازش برگرداندم .قابلمه‌ی دیگری را غرق آب و کف کردم و اسکاج کشیدم .

_نه ! یعنی اصلا برام مهم نیست !

در امتداد سکوت ناپایداری که با صدای شرشر آب و شست‌وشوی پر سروصدای قابلمه درآمیخته بود

سنگینی نگاه‌های خیره‌اش را هنوز روی خودم حس می‌کردم ! تا این‌که حرف عجیب‌تری زد و بهم شوک بیشتری داد

_اگه دوست داشتی بری اجازه‌اش با من !

چیزی توی دلم وول خورد و مثل یک سکه افتاد ته سینه‌ام ! اولش سرد بود. بعد داغ شد . سوخت و انگار که آب شد .دستانم موقع اسکاج کشیدن به قابلمه‌ی بعدی بی حرکت ماند . آن‌قدر گیج و حیران بودم که این بار حتی نشد برگردم نگاهش کنم تا بلکه از حالت چهره‌اش چیز بیشتری دستگیرم شود .

آیا می‌خواست با این لطف و سخاوتمندی رفتار و کتک‌های آن‌روزش را جبران کند؟ با این‌که تازگی‌ها اهل جبران شده بود اما موافقتش با شرکت من در جشن تولد یک دوست غرامت سنگینی برای او می‌توانست باشد و یک کار افراطی بود ! انگار واقعا نمی‌توانست جانب اعتدال را نگه دارد .

کمی بعد که مرا با رفتن بی سروصدایش تنها گذاشت و نگاه مات من هنوز توی آب و کف فرو رفته بود با خودم ناباورانه گفتم

" مگه داریم ؟ مگه می‌شه ؟ "

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۰۱

محمد

مثل این چند روز اخیر صبح زود آماده شده بود که بی خبر از خانه بزند بیرون و برود یک گوشه از این دنیا خودش را بی‌خودی مشغول نگه دارد باز تا شب ! خودش هم نمی‌دانست تا کی می‌تواند به این وضع ادامه بدهد ؟ به این همه بیهودگی و پوچی و ابطال ! ولی خب فعلا برنامه‌ی بهتری نداشت ! دست کم این‌جوری خیال مامان

خانم از دخترهایش راحت بود و دلش جوش چیزی را نمی‌زد .

تازه می‌خواست استارت بزند که ناگهان در ماشین باز شد و زهراخانم با چهره‌ای سرد و بی‌روح خودش را روی صندلی جلو کشید و همان طور غافلگیرانه و بی مقدمه گفت

_باهات حرف دارم و اومدم همین‌جا تو ماشین بهت بزنم !

_تو با این رفتارات می‌خوای چی رو ثابت کنی محمد؟ نمی‌بینی بابات بهت مشکوک شده ؟ فکر می‌کنی براش خیلی سخته از کارات سردربیاره ؟ اگه کلاغا براش خبر ببرن که تو داری از یه پیرمرد جنگلی که معلوم نیست کیه تو یه ویلای پرت ییلاقی نگهداری می‌کنی چقدر طول

می‌کشه تا بفهمه چه ارتباطی بینتون هست؟ اصلا به عواقبش فکر کردی ؟

_شما از کجا جریان پیرمرده رو فهمیدی ؟ هوم ؟

_مهم نیست از کجا ! فقط خواستم بدونی من اگه تونستم زاغ سیاهت رو چوب بزنم و سراز کارت دربیارم پس واسه بابات هم کاری نداره .

_بله خانم مارپل ! یادم نبود شما رو نباید دست کم بگیرم . ولی ...خوب می‌دونم که کی اینا رو بهت گفته !

_محمد ! به خدا من حالت رو می‌فهمم ! دلم واسه خانواده‌ات و بلایی که سرشون اومد خونه ! ولی مطمئنم جاشون تو بهشته ! خدا از باعث و بانیش نگذره ! من بعد از نمازام برای شادی روحشون هزارتا صلوات می‌فرستم و دعا می‌کنم و می‌خوام تا زنده‌ام به نیتشون خیرات کنم .

_فکر می‌کنی با این کارا می‌شه چیزی رو عوض کرد؟

_نه ولی آدم سبکبارتر می‌شه !

_منم که می‌دونم این کارها بیشتر به خاطر اینه که فشار عذاب وجدان رو از روی خودت کم کنی .پس خواهشا منتش رو به من نذار !

_چه منتی محمد ؟ اصلا مگه گناه من بود؟ خودتم می‌دونی که مقصر این اتفاقات کیه ؟

_آره می‌دونم ! ولی شمام یادت نره زهره به خاطر کینه‌ای که از شما به دل گرفته بود به فکر انتقام افتاد و این ظلم ناروا رو در حق من و خانواده‌ام مرتکب شده ! پس شمام اون‌قدرهام پاک و معصوم نیستی !

_اگه می‌خوای این‌طور به قضیه نگاه کنی که حتی ممکنه این وسط پدرتم مقصر باشه و خانواده اش که نخواستن زهره عروسشون بشه .

_به هرحال یه خانواده‌ی بی گناه و بی خبراز همه جا ، ظالمانه نابود شد .بدون اینکه آب از آب تکون بخوره ! بدون این‌که من بتونم کاری بکنم ! چون باید حساب آبرو و موقعیت اجتماعی و اعتبارمون رو هم بکنم .مگه نه ؟

_این دنیا دار مکافاته ! دیر یا زود زهره هم تقاصش رو پس می‌ده !

_ولی من اصلا آدم صبوری نیستم ! نمی‌تونم منتظر دنیا بمونم !

_مجبوری که باشی ! درنهایت می‌تونیم ازش شکایت کنیم وبپسریمش دست قانون ! اما من الان نمی‌خوام راجع به این چیزا باهات حرف بزنم . ببین محمد تو حق داری از

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۰۲

روز و روزگارت عاصی و شاکی باشی و دست به هرتقلایی بزنی ! اون پیرمرده ... پدرواقعیت ! هرطور که می‌تونی بهش محبت کن و دلسوزش باش و هرجور که از دستت برمیاد گذشته‌ها رو جبران کن براش ! ولی به فکر ما و خودت هم باش! خداشاهده از غصه‌ی تو شب تا صبح خوابم نمی‌بره و روزا هم مثل شبح دور خودم می‌گردم ! اگه بابات بفهمه چی به چیه دیگه نمی‌ذاره تو تو این خونه

باشی ! اون وقت یا باید زن بگیری یا بری واسه خودت مستقل بشی !

_حتما شمام این‌جوری راضی‌تری ! خودت ازم خواستی رعایت کنم و به دخترات نزدیک نشم .

_آره من خواستم .ولی نگفتم حتی سرکارخونه هم نری و داد بابات رو دربیاری ! اصلا این روزها داری چکار می‌کنی محمد ؟ چرا دیگه نمی‌ری قم ؟ چرا ...چرا سر به هیئت نمی‌زنی ؟ چرا به پیشنهاد دایی سبحان فکر نمی‌کنی؟ اگه بری توی سازمان (...) آینده ات تضمینه !

_می‌خوای دکم کنی که دست محبوبه رو بذاری تو دست اون پسره و خلاص ؟

_برای این‌کار لازم نیست بخوام دکت کنم ! محبوب دیر یا زود شوهر می‌کنه و از این خونه می‌ره .تو هم برادرشی و می‌تونی براش آرزوی خوشبختی کنی !

_من برادرش نیستم زهرا خانم ! شما که دیگه می‌دونی !

_دیگه از این حرفا نزن محمد ! کراهت داره ! یک عمر برادرش بودی ! یک عمر خواهرت بود! حالا باید خیلی از خودت خجالت بکشی که بخوای به چشم دیگه ای به خواهرت نگاه کنی !

_ما باهم خواهر و برادر نیستیم ! این صدبار !

_بس کن ! والا می‌زنم تو دهنت ! موی تنم سیخ می‌شه وقتی این حرف‌ها رو می‌زنی ! محبوبه خواهرته و خواهرت می‌مونه !

_نمی‌دونم از چی عصبانی می‌شی ؟ می‌خوای زنگ بزن از دفتر چندتا از مراجع تقلید مشورت بگیر ! ببین اگه اونا هم متفق‌القول نظرشون اینه که خواسته‌ی من خلاف شرع و قرآنه اون‌وقت منم می‌گم چشم !

_منو حرص نده محمد ! می‌دونی که قلبم ضعیفه نمی‌کشه !

_ولی آخرش که چی ؟ برم یه راست به خودش بگم ؟

_داره عقم می‌گیره ! هردفعه که حرفشو می‌زنی حالم بد می‌شه ! تو ...تو چطور می‌تونی اصلا به بهش فکر کنی ؟ از کی این‌قدر پست و بی‌شرف شدی محمد ؟

_منو با این حرفا جری نکن مامان ! دیگه هیچ‌وقت بهم نگو بی‌شرف !

_پس باید چی بهت گفت ؟ اصلا تو که همیشه ازش بدت می‌اومد ! هیچ وقت نسبت بهش دلرحم نبودی !

منتظر بودی بهونه بده دستت تا خدمتش برسی . همین پریروز تو باغ خونه‌ی باباحاجی طفلکی رو گیرش نانداختی و سیاه و کبودش نکردی!؟ چی شده حالا هواخواش شدی و حرف‌هایی می‌زنی که آدم از شنیدنش باید کفاره پس بده !

_کفاره برای چی ؟ مگه گناه کردم ؟ تا وقتی خواهرم بود ،منم بد یا خوب برادرش بودم .ولی دیگه همه چی به هم ریخته ! نمی‌خوام نقش برادر دروغیش رو بازی کنم ! می‌خوام محرمم بشه ! این خلاف شرعه ؟

_ تو انگار عقل تو کله‌ات نیست ! گیریم که خلاف شرع نباشه ! جواب مردم رو می‌خوای چی بدیم ؟ هوم ؟ بهش فکر کردی !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۰۳

@shahregoftegoo

_هزار و یک راه هست واسه گول زدن مردم ! اگه بعدش تو همین خونه بمونیم کی می‌خواد بفهمه !

_خفه شو محمد ! به چه چیزایی که فکر نمی‌کنی ! داری تن و بدنم رو می‌لرزونی ! خدایا توبه ! می‌دونی اگه بابات بفهمه چه محشری به پا می‌شه ؟

_چاره چیه ! آخرش که باید بفهمه !

_خدایا منو مرگ بده .این پسر نمی‌خواد از خر شیطون پیاده شه ! حالیش نیست چه آبرویی قراره از ما بره .

_داری بی‌خودی شلوغش می‌کنی مامان !

_اُف به تو محمد ! هنوز داری به من می‌گی مامان ولی واسه دختر من نقشه کشیدی !

_چه نقشه‌ای ؟ می‌خوام با خودم خوشبختش کنم .بده؟

_تو اگه به فکر خوشبختی و سعادتش باشی دیگه اسمشم نمیاری ! اصلا چرا محبوبه؟ این همه دختر ریخته ! چرا دست گذاشتی رو سخت‌ترین و ممنوعه ترینش !

_اگه می‌خواستم برم سراغ دختر دیگه تاحالا رفته بودم !

_تمومش کن دیگه محمد ! فکر می‌کنی محبوبه راضی می‌شه به کسی که یک عمر گفت داداش به چشم دیگه‌ای نگاه کنه ؟ اگه نتونی برادرش باشی دیگه هیچکسش نیستی ! خودت که می‌شناسیش و می‌دونی اگه دلش نخواد ...

_خودم می‌دونم چطور باید آروم آروم دلش رو به دست بیارم ! این کار منه ! شما کاریت نباشه !

_باور نمی‌کنم یهو از این رو به اون رو شده باشی و احساس برادرانه‌ات تبدیل به حس دیگه‌ای شده باشه ! شایدم ...شایدم به فکر انتقامی !

_انتقام از کی ؟

_خودت الان گفتی منم اون‌قدرها بی تقصیر نیستم و اگه زهره از من کینه نگرفته بود این اتفاقات نمی‌افتاد !

_این تراوشات ذهن بیمار شماست مامان خانم و منم لزومی نمی‌بینم در این مورد به شما حساب پس بدم .این تغییر رویه دست خودم بود . خودم خواستم ! خودم خواستم این‌جوری بشه ! والا حسم در مورد محیا همون حس برادرانه‌است هنوز !

_خب اینم نظر توئه ! تو یک طرف قضیه‌ای ! محبوبه نمی‌تونه هرگز مثل تو رنگ عوض کنه ! کی می‌تونه بهش خرده بگیره ؟ اون دلش می‌خواد خواهر تو باشه نه ...

_خواهش می‌کنم از طرف محبوبه حرف نزن مامان ! من همه زورم رو می‌زنم که حسش نسبت به من عوض بشه ! خدارو چه دیدی ؟

_می‌دونی که من نمی‌ذارم ! مگر این‌که مرده باشم !

_پُ ف ف ف ! چقدر سرسختی زهراخانم؟ بهتر از من کیو سراغ داری که بتونه لایق محبوب باشه ؟ مگه نگفتی حتی بیشتر از محبوبه و محیا برام مادری کردی !؟ پس حالام با دل من راه بیا و این‌قدر سنگ جلو پام نینداز ! من می‌تونم داماد خوبی باشم براتون ! همون‌قدر که تو این سی سال پسر خوبتون بودم !

_تو پسرم هستی و پسرمم می‌مونی ! دیگه اما و اگری وجود نداره ! ما یه خانواده‌ایم ! به هیچ احدی اجازه نمی‌دم این خانواده رو از هم بپاشه !

_مامان !

_ساکت شو ! یک کلام ختم کلام ! اگه فکر کردی می‌تونی رابطه‌هامون رو عوض کنی سخت در اشتباهی ! محبوبه

با یه مرد بالیاقت ازدواج می‌کنه و تو هم با یه دختر خوب و نجیب که شایسته همسری تو باشه ! و اگه نظر تو غیر از اینه و واقعا نمی‌تونی به چشم یک برادر بهش نگاه کنی مجبورم برخلاف میلم ازت بخوام از این خونه بری !

***

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۰۴

از دست باباحاجی دلخور بودم .نباید در حضور من به دایی سبحان آن حرف را می‌زد و هردونفرمان را توی معذروات قرار می‌داد .حتی شوخی اش هم جالب نبود .

دایی سبحان دم رفتن داشت ازم بابت تصمیم من برای ماندن در منزل باباحاجی و مراقبت از او تشکر می‌کرد که باباحاجی خنده‌کنان درآمد گفت

_حیف نیست دختر به این خوبی نصیب دیگرون بشه !

دایی سبحان که معلوم بود بدون اجازه ی خانمش آب نمی‌خورد چه رسد به این‌که در انتخاب همسر برای پسرانش خودمختار عمل کند سرفه ای کرد و من هم با خجالت لب گزه ای رفتم و بعد هردو دستپاچه نگاه به هم کردیم و باباحاجی هم با خونسردی زد زیر خنده .

بعدا که باباحاجی جریان را برای مامان تعریف کرد او با قیافه‌ی مادرانی که در عین رضایت و خشنودی

می‌خواهند دخترشان را طاقچه بالا بگذارند لب هایش را کج و کوله کرد و پشت چشم نازک‌کنان گفت

_امیر و امین هردو پسرای خوب و با کمالاتی‌ان اما اونام مثل سبحان بدون اجازه‌ی اکرم خانم نفس نمی‌کشن .شما که می‌دونی محبوب یه خواستگار خیلی خوب داره که اگه دخترعاقلی باشه ردش نمی‌کنه بره .

از دست این مامان خانم فرصت طلب ! هرجا آب می‌دید شناگر خوبی می‌شد !

باباحاجی هم کمی با افسوس سرتکان داد و نگاه به من کرد .انگار از همین حالا دلش می‌سوخت از این‌که به قول خودش دختر به این خوبی که من باشم! قرار بود نصیب غیر شود نه خودی‌ها!

_هرچی خیره !

***

محمد پشت تلفن گفت

_خوبیش اینه که جشن تولد بعدازظهره ! به باباحاجی می‌گم می‌برمت رشت یا لاهیجان واسه خرید کتاب‌هایی که اینجا ندارن ! سه چهار ساعته برت می‌گردونم !

_من واقعا راضی نیستم این‌قدر به خاطر من به زحمت بیفتی !

_به جای متلک انداختن می‌تونی ازم تشکر کنی !

_متلک نینداختم فقط واسم جای سواله ! قبلا نمی‌ذاشتی تنهایی تا سرکوچه برم ! حالا داری با من تبانی می‌کنی و نقشه می‌ریزی که یواشکی منو بفرستی جشن تولد یه دوست که البته صمیمت و رفاقت خیلی خاصی هم بین ما نیست و رفتن یا نرفتن به اون جشن فرق چندانی به حالم نداره .

_فکر کن می‌خوام کمی جبران کنم !

رفته بودم توی فکر ! گیج شده و قدرت تجزیه و تحلیلم را از دست داده بودم .این قدر خوب و منطقی شدن به محمد نمی‌آمد ! اصلا ! یعنی واقعا همه‌اش برای جبران بود و می‌خواست با این کار دلم را به دست بیاورد ؟و یا چی؟ سکوتم که کمی کش پیدا کرد با بی حوصلگی گفت

_حالا اگه دلت نمی‌خواد بری که بحشش جداست
!بی‌خودی منتت رو نکشم ! کلی کار دارم !

و من که هنوز خودم را بر سردوراهی می‌دیدم و بیشتر از آن‌که مشتاق رفتن باشم در تحیر و بهت قرار گرفتن در این موقعیت بودم در نهایت گفتم که به جشن تولد سولماز می‌روم .فقط مشکل این بود که لباس مناسبی در خانه‌ی باباحاجی نداشتم . محمد بعد از تاملی کوتاه گفت

_سر راه می‌برمت از بوتیکی چیزی خرید کنی . لباس رو که پسند کردی همون‌جا تو اتاق پرو بپوش و بیا بیرون !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۰۵

محمد حالا داشت از این ور بام می‌افتاد ! طبیعی نبود اصلا و به هزار و یک دلیل می‌توانستم قبول نکنم .ولی

خب از خدا چه پنهان بدم نمی‌آمد تجربه‌ی حضور در این‌جور مهمانی‌ها را برای یک بار هم شده داشته باشم ! حتی شده به لطف زوری و تحمیلی محمد !

به نظر می‌رسید با پشتیبانی محمد برای رفتن به جشن تولد سولماز هیچ مانع بزرگی بر سرراهم نیست و این هم برایم جالب و شیرین بود هم ترسناک ! چرا که من به این دست خواسته‌های سهل‌الوصول عادت نداشتم .همیشه باید برای هر قصد و برنامه‌ی خارج از اراده و خواست مادرم و دیگران هفت خوان رستم را رد می‌کردم و به جایی هم نمی‌رسیدم .

مامان به گفته خودش آن‌روزها گوش به زنگ بود که خاله زینب یا شوهرش با او تماس بگیرند و خبر بدهند که درد زایمانش شروع شده ! به قول محیا حواسش تمام وقت آن‌جا بود و توی خانه آرام و قرار نداشت و مسلما آن‌قدر تمرکز فکری نداشت و نمی‌توانست در بند این باشد که من چرا چندساعت منزل باباحاجی را ترک کرده و همراه با برادرم به رشت رفته ام تا کتاب‌های مورد علاقه‌ان را بخرم . دختری که این‌قدر خوره‌ی کتاب باشد

نوبر است ! و اصلا آفتاب از کدام طرف درآمده که محمد این‌قدر برادر خوبی شده ! مامان حتما بعدا که خیالش از فارغ شدن یکدانه خواهرش راحت شد به این‌ها فکر خواهد کرد و متاسفانه حرص خواهد خورد !

به محیا گفتم برای این‌که دلمشغولی مامان زیادتر نشود فعلا چیزی به او نگوید خودم بعدا تماس می‌گیرم و بهش می‌گویم که با محمد کجا رفته‌ام .محیا سفارش کرده بود که اگر توانستم سری کتاب‌های " گرگ و میش " از " استفانی میر " را هم برای او بخرم که گفتم اگر پیدا کردم حتما !

باباحاجی برای رفتنم حرفی نداشت .اگر چه از رفتارهای ضد و نقیض محمد در عجب بود و سر درنمی‌آورد او که می‌توانست با من این‌قدر خوب باشد پس چرا گاهی نبود ؟ گفت اگر آن روز این‌قدر کمرش درد نمی‌کرد بدش نمی‌آمد با ما همراه شود . توی کیفم چند جلد کتاب (که با خودم از خانه آورده و زیر تختم نگه می‌داشتم) چپاندم که برگشتنی وقتی باباحاجی ازم پرسید " پس کو کتاب؟ "

به عنوان خریدم از رشت دستم باشد . کتاب‌های سفارشی محیا را هم می‌توانستم بعدا از " بوک‌مارکت" تهیه کنم .

سولماز دوبار با من تماس گرفته تا خیالش از آمدن حتمی من راحت شود . با خنده گفته بود

_ یه وقت آقا محمد پشیمون نشه !

محمد هم سروقت آمد .ساعت سه بعدازظهر بود و حدس می‌زدیم بوتیک‌های زیادی این وقت روز باز نباشند . او مرا به نزدیک‌ترین بوتیکی که فکر می‌کرد باز است برد که اتفاقا باز هم بود . خداراشکر خودش تصمیمی برای همراهی با من نداشت اما قبل از این‌که پیاده شوم گفت

_خیلی لفتش نده ! پوشیده‌ترینش رو بخر و بپوش و بیا بیرون !

روی " پوشیده‌ترینش " تاکیدی خاص داشت و من پیام دلخواهش را برداشت کرده بودم .حق انتخاب لباس های کم و بیش جلف را نداشتم . اما نمی‌دانم چرا خوشم می‌آمد گاهی پا روی دمش بگذارم .

راست است که می‌گویند کرم از خود درخت است!

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۰۶

_باشه ولی مهمونی دخترونه است و ظاهرا موبایل خاموش !

با لحنی که انگار حوصله‌ی جر و بحث با مرا نداشته باشد گفت

_حالا هرچی ! وقتی می‌گم پوشیده بگو چشم !

و نگاهش را با عتاب به من دوخت .یعنی که این حرف آخرش است و با من شوخی هم ندارد .

این‌بار محض خوشایندش گفتم " چشم " هرچند نیشخندم به بناگوشم رسیده بود و حسن نیتم را بفهمی نفهمی زیر سوال می‌برد .اما او هم دیگر چیزی نگفت و گذاشت که بروم رد کارم !

با توجه به ضیق وقت و سفارش محمد چندان وسواسی برای خرید لباس از خود نشان نداده بودم.هرچند لباس‌های داخل بوتیک هم انگار که همه از یک پاساژ لباس شیک و مجلسی در استانبول دستچین شده و توی آن بوتیک گرد آمده بود و برای هرسلیقه‌ای سخت پسندی مناسب به نظر می‌رسیدند.

یک شومیز حریر سفید با گل‌های ریز سبز رنگ که آستین‌های زیبایی داشت و یک دامن پلیسه‌ی سفید انتخاب اول و آخرم بود که به گفته‌ی خانم فروشنده خیلی بهم می‌آمد .از اینکه لباس را با خود از اتاق پرو بیرون نیاورده و رویش مانتو و چادر پوشیده بودم اولش تعجب کرده بود اما از روی ادب چیزی به روی خودش و من نیاورد . یادم رفته بود از محمد کارتش را بگیرم و امیدوار بودم بعد از پرداخت مبلغ گزافی که باید برای لباس‌ها می‌پرداختم چیزی ته کارتم برای خودم باقی بماند .خداراشکر که کفشم نسبتا مناسب بود و لازم نبود مبلغی هم بابت کفش هزینه کنم .

به داخل ماشین که برگشتم محمد سراز روی فرمان برداشت و صاف نشست . انگار تا من برگردم یک چرت کوتاه زده بود .قبل از این‌که استارت بزند با دقت یک نگاه به من کرد و ناامید از این‌که چادر و مانتوام مانع از رویت و بررسی لباس جدیدم هستند پرسید

_خریدت راضی کننده بود ؟

می‌دانستم تاکیدش بیشتر روی پوشیدگی لباسم است . برای همین خواستم خیالش را راحت کنم .

_آره .یقه تا زیر گلو .آستین تا روی مچ.دامن هم بلند .

_خوبه .

و سوئیچ را چرخاند .

_فقط هرچی پول تو کارتم داشتم از کفم رفت .حالا اگه بخوام از مامان پول توجیبی بگیرم نمی‌دونم بگم با اون‌همه پولی که داشتم چیکار کردم ؟

برای این‌که نشان بدهد خودم را برای مساله‌ی ساده و بی‌اهمیتی دارم نگران می‌کنم بی‌اعتنا گفت

_کاش می‌شد همه مشکلا رو با پول حل کرد .

و یک نگاه گذرا به من پاشید .داشتیم از کنار بلوار کازینو(معلم) رد می‌شدیم و چشمان مشتاقم بی‌اختیار به آن سمت کشیده شد .

_فردا یه تومن می‌ریزم تو کارتت ! اصلا هرموقع پول خواستی به خودم بگو .

یک میلیون تومان پول زیادی بود واقعا و من اصلا توقع یک همچه دست و دلبازی‌ای را نداشتم .اما آن لحظه حواسم از او پرت شده بود.

هرموقع که از کنار بلوار کازینو رد می‌شدیم من مثل مسخ‌شده‌ها چنان غرق تماشا می‌شدم که انگار یک توریست تازه‌وارد هستم و اولین بار است که آن بلوار زیبا و باشکوه را با درختان سربه فلک کشده و پیاده روی دلفریبش می‌بینم . بی‌حواس و سرسری گفتم

_خیلی ممنون !

و خیره به جوان‌هایی که در امتداد نخل های بادبزنی مکزیکی بلند ، زیرسایه‌سار درختان سرو زرین دست در دست هم درحال قدم زدن بودند رفتم توی هپروت ! و همزمان اندوهی غبطه‌آمیز قلبم را درهم فشرد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۰۷

شاید باورتان نشود !

من اهل رامسر بودم و تمام عمرم در این شهر زیبای ساحلی گذشته بود اما برایم قدم زدن در این بلوار قدیمی و نوستالژیک‌طور مثل یک رویای دور و شیرین شده بود که با وضعیت موجود امیدی به تحققش نداشتم .

آدرس مکان مورد نظر سولماز جایی تقریبا بیرون از شهر بود که البته بعدا فهمیدم چون خانه‌ی خودشان در یک مجتمع آپارتمانی قدیمی بود منزل ویلایی یکی از دوستانش را برای جشن تولدش در نظر گرفته و تمام تدارکاتش هم به عهده‌ی دوستانش بود .قرار بود حضورم در جشن بیشتر از دوساعت طول نکشد و سر ساعت شش هم محمد می‌آمد دنبالم .وقتی ازش تشکر کردم و می‌خواستم از ماشین پیاده شوم صدام زد

_محبوبه ؟

دستم روی دستگیره‌ی در بی‌حرکت ماند .

_بله ؟

برگشتم و با بیم و امید نگاهش کردم .نکند همین لحظه‌ی آخر که بعد از آن‌همه دنگ و فنگ من فقط چند قدم تا جشن تولد سولماز فاصله داشتم منصرف شده باشد؟ از آدم دمدمی مزاجی مثل او هیچ بعید نبود .نمی‌دانم توی چشمانش چی بود که به وجودم چنگ می‌انداخت و مرا می‌ترساند !؟

_من به سولماز اعتماد دارم و خیالم از بابت این مهمونی راحته ! ولی تو همه جوره مواظب خودت باش !

و از گوشه‌ی چشم نگران و متوقعانه نگاهم کرد . سرم را تکان دادم که یعنی " باشه" فکر می‌کردم دیگر حرفی برای گفتن نیست .اما ظاهرا اشتباه می‌کردم .

_تو اون قدر هول رفتن به این جشن بودی که یادت رفت باید براش کادوی تولد هم بگیری !

و تا من با احساس خنگی و حماقت زدم روی پیشانی‌ام و گفتم

_ای وای آره ! اصلا یادم نبود ! حالا چکار کنم ؟

با ژست آدم‌های هوشیار و دانا و کاربلد نگاهم کرد و همراه با لبخند مغرورانه‌ای گفت

_ولی من جورت رو کشیدم .

و از آینه به صندلی عقل اشاره کرد .

_اوناهاش !

واقعا حیرت‌انگیز بود .من یادم به کادو نبود و او ظاهرا حواسش بود که نباید دست خالی به این جشن بروم .ای دل غافل ! چه دختر بی‌خیالی هستم من !

تندی برگشتم و نگاه ناباورانه‌ای به صندلی عقب انداختم و از دیدن جعبه‌ی نسبتا بزرگ قرمز رنگی که آن پشت افتاده بود به وجد آمدم .چطور تا آن لحظه دقت نکرده و ندیده بودمش ! واقعا که هول رفتن بودم و حواسی برایم نمانده بود .

_دستت درد نکنه محمد ! فکر کنم من بیشتر از سولماز بابت کادوش سورپرایز شدم ! البته نه اینکه گیج و خنگ

باشم ها ! بذار به پای ناشی بودنم ! از بس به این جور مهمونیا نرفتیم نابلدم !

او چیزی نگفت و ترجیح داد با نیشخندی کوتاه از کنار توجیهات کنایه‌آمیزم رد شود .شاید هم داشت در دل به خودش افتخار می‌کرد که بیشتر از من حواسش به این چیزهاست.

و به این‌که تجربیاتش از من بیشتر بود .

از حجم و بزرگی جعبه پیدا بود که برای برداشتنش باید از ماشین پیاده شوم .یعنی خیلی سنگین بود ؟

_حالا چی هست ؟

_دخترا چی دوست دارن ؟

_خیلی چیزا !

_من به سلیقه‌ی خودم یه ساز براش خریدم ! یه نوع ساکسیفون !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۰۸

_ساکسیفون ؟

ولی این چیزی نبود که به طور معمول هر دختری دوست داشته باشد ! به جز دختری که عاشق انواع ساز باشد و دلش می‌خواهد که بتواند با تمام سازها بنوازد .چشمانم داشت چهارتا می‌شد . آخر همین چندوقت پیش سولماز بهم گفته بود که دلش می‌خواهد ساکسیفون یاد بگیرد اما وسعش به خرید سازش نمی‌رسد و من دلم برایش سوخته بود .چون با توجه به استعدادی که داشت به نظرم حیف بود که به خاطر دست‌تنگی از یادگیری سازهای مورد علاقه‌اش محروم بماند . تعجب بیشترم ازاین بود که محمد از کجا می‌دانست این ساز مورد نیاز سولماز است ؟

_وای محمد ! این که فکر کنم خیلی گرون باشه !

_اره گرونه ! ولی خب دیگه ! یه مربی فلوت که بیشتر نداری. باید بهش برسیم تا برای آموزشت کم نذاره !

چه توجیه سطحی و عجیبی ! توقع که نداشت باور کنم همه چیز به همین راحتی باشد؟

_اره ولی لازم نبود واقعا ! حالا چه خبره مگه ! می‌تونستم یه هدیه‌ی معمولی‌تر براش بگیرم .

_یه جور خسیس بازی درمیاری انگار پولش از کف تو رفته.

_فرق نمی‌کنه ! منم از روی خساست نمی‌گم . فقط ... می‌گم باید هدیه‌ی معقول‌تری می‌گرفتیم !

_مهم نیست دیگه ! من کلی کار ریخته سرم پیاده شو باید زود برم .

نگاه بهت‌زده‌ام هنوز توی چشمان بی‌خیالش قفل مانده بود. نمی‌دانم چرا ولی حس خوبی نسبت به هدیه ای که قرار بود از طرف خودم به سولماز بدهم نداشتم .زیادی تجملاتی بود و خیلی فراتر از این دوستی نیم‌بندی که به واسطه‌ی شاگرد و استادی میانمان بود و همین معذبم می‌کرد .واقعا هیچ تناسبی نمی‌دیدم .

داشت کم‌کم یک‌بوهایی به مشامم می‌خورد. شاید بین محمد و سولماز واقعا یک چیزهایی بود که ما ازش بی‌خبر

بودیم .شاید باهم دوست بودند یا شاید حتی عاشق و معشوق ! کسی چه می‌داند ! ولی نه خدای من ! عمرا اگر محمد بتواند عاشق یکی مثل سولماز شود ! حتما باهم یک رابطه‌ی دوستانه‌ی صمیمی داشتند .در همین حد ! به هرحال آن‌قدر برایش عزیز بود که بداند خواسته‌اش چیست و به آن توجه کند و بخواهد یک همچو کادوی گرانقیمتی برایش در نظر بگیرد . برای این‌که سربه سرش گذاشته باشم به طعنه گفتم

_تو دلت می‌خواست این کادو رو براش بخری فکر کنم من بهانه خوبی شدم ! واسه همین کلی نقشه ریختی که منو به این جشن تولد بفرستی !

و از زیرکی خودم مفتخر بودم !

بی‌اعتنا به لحن تمسخرآمیز من گفت

_زود پیاده شو که داره دیر می‌شه !

ولی من انگار دست‌بردار نبودم ! تازه انگار بساط خنده بازارم جور شده بود .

_معلومه خیلی دوستش داری !

او هم شوخی یا جدی نمی‌دانم درجوابم گفت

_آره خیلی دوستش دارم ! خیلی خنگی که تازه اینو فهمیدی !

من آرواره‌هایم را با دستم محکم گرفته بودم که فکم از غش غش بلند خنده‌هام در نرود .

_وای اگه مامان بفهمه ! هاهاها ! سایه‌ی سولماز رو با تیر می‌زنه !

دست خودم نبود که ! قیافه‌ی عصبانی مامان می‌آمد جلو چشمم که داشت از سرش دودبلند می‌شد ! از خنده در مرز انفجار بودم .

_هه‌هه‌هه ! خندیدم .روت زیاد شد باز !

و بعد که دید رفتار مسالمت آمیز و دوستانه به من نیامده برای زهرچشم گرفتن از من از شیوه‌ی کلاسیک خودش استفاده کرد .فوری در جلد خشن و زورگوی همیشگی‌اش فرو رفت و با خشم و تغیر گفت

_تا پشیمون نشدم و برت نگردوندم خونه همین الان پیاده شو .

من دیگر اهل ریسک کردن نبودم .به امتحانش نمی‌ارزید .اصلا ! پس با احتیاط پا از روی دمش برداشتم و پیاده شدم .ولی تا جعبه‌ی کادوپیچ شده را از روی صندلی عقب بردارم حتی برای یک لحظه هم نیشم بسته نشد .

محمد آنقدر صبر کرد تا در خانه که یک ساختمان ویلایی قدیمی بود با انبوهی از درختان پرتقال به رویم باز شود . بعد به دنبال بوق کوتاهی گازش را گرفت و از آن‌جا رفت .

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۰۹

محمد

می‌دانست هر پنجشنبه به اتفاق دخترش می‌رود مزار تا فاتحه‌ای برای مردگانشان بخوانند .یک دسته از گل‌های باغچه خانه‌شان را هم با خودش می‌برد تا با دست های خود روی سنگ قبر شوهرش پرپر کند .اما آن پنجشنبه خبر داشت که ریحانه و دایی سجاد در دسترسش نیستند (برای شرکت در عروسی یکی از دوستان تهرانیشان رفته بودند تهران و احتمالا تا شنبه برنمی گشتند.) و زنکه مجبور بود که به تنهایی راهی قبرستان شود .مگر این‌که ناخوش احوال بوده و قید رفتن را زده باشد. خیلی احتمال داشت که زنگ بزند برای خود آژانس خبر کند .یا این‌که تا سر خیابان پیاده برود و از آن‌جا یک تاکسی

بگیرد .به هرحال بهتر بود تا مزار برود و کاری کند که دیدارشان اتفاقی و عادی به نظر برسد .از خیابان و کوچه و دیوار خانه‌اش که می‌گذشت با خودش گفت

" بالاخره که باید ببینیم همو ."

هنوز تا تمام شدن جشن تولد سولماز خیلی وقت داشت .یا او را توی قبرستان پیدا می‌کرد یا نمی‌کرد .این برنامه بالاخره باید از جایی شروع می‌شد . پایانش که از قبل معلوم بود .باید تا تهش می‌رفت . هوشیارانه و بی نقص ! مجالی برای خطا و لغزش نداشت .

مزار مثل عصر تمام پنجشنبه‌ها شلوغ بود . هوای مشئوم و سهمناکش بهش نمی‌ساخت . ریه‌اش را سنگین می‌کرد .از بچگی از فضای دلگیر و خوفناک قبرستان‌ها بدش می‌آمد و تا همین حالا که داشت مرز سی سالگی را رد می‌کرد از آن حوالی گریزان بود .مگر این‌که مجبور شده باشد به خاطر مرگ دوستی ، فامیلی ، آشنایی سر از دیار مردگان در بیاورد .

نگاهش به جمعیت سیاهپوشی بود که گرد یک قبر تازه کنده شده پشت به پشت هم ایستاده و نشسته ، شیون و زاری می‌کردند . دلش به حال داغدارانی که سوز

اندوهشان را مرهمی نبود ، می‌سوخت .به نظر او غم بازماندگان دست کمی از غم رفتگان نداشت .آن‌ها که باید می‌ماندند و با درد و رنج خود دمساز می‌شدند .و چه حزن عمیق و جانکاهی !

شیشه را بالا کشید و فکر کرد بهتر است توی ماشین منتظر بماند .شاید اصلا آمدنش به این‌جا اشتباه بود ! اگر زنک ملعون امروز به فاتحه‌خوانی مردگانش نیامده باشد چی؟ نگاهش هنوز به جمعیتی بود که دسته دسته می‌آمدند و می‌رفتند . دوباره از فکرش گذشت .

" اگه اومده و رفته باشه چی ؟ "

تقریبا یک ساعت و نیم آن‌جا معطل شده بود .دیگر کم‌کم داشت از چشم‌انتظاری خسته می‌شد .شاید بهتر بود آن را به زمان دیگری موکول می‌کرد .دیگر وقت چندانی نداشت.

حالا اگر می‌دیدش هم کاری از پیش نمی‌برد .داشت دیرش می‌شد .دلش نمی‌خواست با تاخیر برود سراغ محبوبه .

محبوبه ! خدا کند سرتق بازی درنیاورده و دور از چشمان او برای خود لباس زننده ای نخریده باشد! آخر کاروبارش برعکس بود .اگر بهش بگویی این کار را نکن می‌کرد .حتی

شده یواشکی ! اما نه ! هرچه باشد اهل زیاده روی و جلف‌بازی و این حرف‌ها نبود . حد و حریم خودش را می‌دانست و اگر کارش به لجبازی نمی‌کشید شئونات را هم

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۱۰

به خوبی رعایت می‌کرد .هرچند هنوز خیلی مانده بود تا ساعت شش اما بهتر بود در دسترسش باشد . تا استارت زد و به حرکت افتاد از توی آینه‌ی بغل دیدش که داشت سلانه سلانه به سمت خیابان می‌رفت .خودش تنها بود .داشت گرد و غبار از مانتوی کرپ مشکی‌اش می تکاند .احتمالا با تاکسی آمده بود و حالا هم داشت می‌رفت سر خیابان که با تاکسی برگردد .با این‌که همسن و سال مامان خانم بود اما چندسالی مسن‌تر از او نشان می‌داد و درگیر انواع و اقسام بیماری‌های ارثی چون قند و چربی و رماتیسم و فشارخون و چاقی بود و چندان سرحال به نظر

نمی‌رسید .انگار حتی زورش به حمل کیف دستی‌اش هم نمی‌رسید نمی‌دانست وقتی جلوی پایش توقف کند با چه واکنشی از طرف او مواجه شود؟ چقدر احتمال دارد که پیش خود فکر کند وقتی داشته از مزار برمی‌گشته او را که پیاده دیده به رغم داستان‌های غم‌انگیز و تکان دهنده ای که فقط خودشان از آن آگاهند خواسته از روی رافت و انسان‌دوستی او را به مقصدش برساند ؟ محمدی که همه می‌شناختند آن‌قدر انسان و بزرگوار بود که از گناه ظالمانه‌ای که زن بینوا و مفلوکی چون او در گذشته مرتکب شده بود بگذرد ! افسوس که خبر نداشت او دیگر همان محمد سابق نیست و دارد برای انتقام از سرنوشت لحظه شماری می‌کند .

شاید هم حدسش این بود که دوست و دشمن دیروز و امروزش یعنی زهراخانم هنوز وقت نکرده او را در جریان اعترافاتش که با زرنگی توی آن نوار ضبط شده قرار بدهد و الا که نباید امروز بهش روی خوش نشان می‌داد .طبیعتا!

وقتی کنار پایش ترمز زد و شیشه را پایین داد زنکه از دیدنش تعجب کرد و حتی روی خوشش هم باعث

تخفیف شدت شوکی که از این دیدار بهش دست داده بود نشد .

_منم دارم از مزار برمی‌گردم ! اگه ماشین ندارین برسونمتون !

از خودش بیزار بود که داشت با آن لحن ملاطفت‌آمیز و محترمانه با او حرف می‌زد .درحالی‌که دلش می‌خواست با ماشین خود چندبار از رویش رد شود و بچسباندش به کف آسفالت .اما خب گاهی چاره چیست ؟ آدم باید با دشمن خودش هم مدارا کند .حتی شده از روی تزویر و نیرنگ !

زنکه اول می‌خواست برای دک کردنش بهانه بیاورد .با رنگی پریده گفته بود

_خیلی ممنون پسرم .به توصیه پزشکم می‌خوام کمی پیاده روی کنم .واسه پاهام خوبه !

هرچند لبخند نصفه نیمه‌ای هم روی لب‌های کبودرنگش بود اما این چیزی از ترس و واهمه‌ای که در نگاهش بود کم نمی‌کرد .چهره‌اش آن قدر خسته و بی‌روح و کک‌مکی بود که او به سختی می‌توانست تصور کند زمانی در گذشته دختر زیبایی بوده .تا جایی که میرزاآقاخان

پناهی خاطرخواهش شده . فکر کرد اصرار کردن بی‌فایده است و بدتر باعث شک و هراسش می‌شود .برای همین با تظاهر به بی تفاوتی سرتکان داد و همزمان که صدای زنگ موبایل زنکه از توی کیفش بلند شده بود گفت

_باشه هرطور راحتید !

و عینک دودی‌اش را به چشم زد .اصلا از اول هم این کارش عاقلانه نبود .باید پی فرصت و موقعیت بهتری می‌گشت .خواست دوباره راه بیفتد که او با تکان دست بهش علامت ایست داد .متعجب از این‌که چی شده و چرا یکهو نظرش برگشته صبر کرد که

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۱۱

ببیند چکارش دارد و او همان‌طور که داشت با موبایلش حرف می‌زد درب ماشین را باز کرد و با سنگینی خودش را روی صندلی جلو کشید .

_آره دارم از قبرستون برمی‌گردم ! می‌خواستم پیاده برم تا سرخیابون که آقا محمد سوارم کرد ! آره دیگه ! آقا محمد شما ! خدا خیرش بده .زحمتم افتاد با اون ...(رو کرد به او) زن دایيت سلام می‌رسونه .(و قبل از این‌که او بتواند واکنش مودبانه‌ای نشان بدهد رویش را برگرداند و باز مشغول گفتگو با دخترش شد.) کی میرین تالار ؟ هنوز آرایشگاهی؟

زنکه‌ی زرنگ و ناقلایی بود ! داشت یک جورهایی به دخترش آمار می‌داد که خودش را به نوعی اینجا در کنار او ایمن کرده باشد .انگار که احساس خطر کرده بود و می دانست برایش چه نقشه ای داشت ؟ می‌دانست ؟ به هرحال کار که از محکم کاری عیب نمی‌کرد .

پوفی کرد و شیشه‌ی سمت خودش را داد پایین ! حیف از آن‌همه وقت و انتظاری که هدر رفته بود !

***

محمد از این‌که نیم ساعت دیرتر از قرار تعیین شده از جشن تولد زده بودم بیرون عصبانی بود و نمی‌توانست به روی خودش و من نیاورد . غرغرکنان گفته بود

_یه کم دیگه نمی‌اومدی خودم از دیوار می‌پریدم می‌اومدم سراغت !

می‌دانستم که اگر لازم می‌دید این کار را می‌کرد و از این‌که با خویشتن‌داری و صبوری جلوی خودش را گرفته بود در عجب مانده بودم .می‌خواستم با یک "ببخشید" ساده سر و تهش را هم بیاورم و بعد تا برسیم منزل باباحاجی به این فکر کنم که آیا کارم درست بود که ...؟

که او گفت

_حالا خوش گذشت ؟

هنوز هیجان‌زده بودم و شور و شوق پنهانی زیر پوستم می‌جنبید .و چقدر سخت بود که ماسک بی تفاوتی بر چهره‌ام بزنم و آرام و عادی بگویم .

_آره .بد نبود .

در حالی‌که غوغای قلبم هنوز خاموش نشده بود . همه چیز برایم تازگی داشت .از اولین لحظه‌ی ورودم به جشن مثل آدم‌های ندیدبدید انگار که پابه دنیای دیگری گذاشته بودم . دنیایی که در آن صدای شاد خنده‌های دخترکانش که با لباس‌های آلامد و لخت و پتی‌شان تناسب اندام خود را به رخ هم می‌کشیدند و بعضی‌هاشان

با بی‌پروایی به هم شامپاین و ماری‌جوآنا تعارف می‌کردند بند نمی‌آمد . تجربه‌ی نو و عجیبی بود . هم از این‌که در میان آن جمع شوریده و منقلب بودم می‌ترسیدم هم به نوعی خوشحال از این‌که برای اولین بار همرنگ جماعتی بی‌تناسب و غریب شده ام .دوستان سولماز برایش سنگ تمام گذاشته و تمام هزینه‌ی این جشن را با کمک هم متقبل شده بودند و آن طور که سولماز ادعا کرده بود او حتی یک ریال هم از جیبش خرج نکرده .

ظاهرا فقط من همشهری‌اش بودم و بقیه دوستانش اکثرا تهرانی و یا اهل شهسوار و چالوس بودند .برای همین آن‌جا کسی مرا نمی‌شناخت و نمی‌دانست از چه خانواده‌ای آمده ام و ترس از قضاوتشان نداشتم. پس سعی کردم مثل آن‌ها راحت باشم و کمی درمیانشان خوش بگذرانم . البته خیلی حواسم بود که به سمت نوشیدنی‌های مشکوک نروم و اگر کسی بهم سیگاری تعارف کرد با لبخند دوستانه‌ای ردش کنم . سولماز از لباس‌هایم تعریف کرده بود .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۱۲

_چقدر رنگ سبز بهت میاد ! مثل همیشه خوشگل و باوقاری محبوب !

خودش یک لباس رومی پولک‌دار گلبهی رنگ پوشیده بود که به زور تا روی زانوانش می‌رسید و ساق‌های برنزه‌اش برهنه مانده بود. موهایش را هم صاف کرده بود که به نظرم بیشتر از فر بهش می‌آمد ! همان‌جا یادم به کیف دعای گردنی محمد افتاد و آن رشته موی مشکوکی که داخلش بود .آیا با توجه به کادوی گرانقیمتی که محمد برای تولد سولماز خریده بود (و چقدر هم با آن هدیه خوشحال و سوپرایزش کرده بودیم !) می‌شد جریان آن موها را هم به او نسبت داد ؟

محمد که مرا ساکت و توی لاک دید نزدیکی‌های ورودی شهر با یک نگاه مشکوکانه به من پرسید

_چیزی شده ؟

با صدای آرام و کوتاهی گفتم

_نه .

و روی صندلی صاف نشستم که خموده و توی فکر به نظر نرسم .

_از بابت کادو هم خیلی خوشحال شد و تشکر کرد .

او چیزی نگفت و فکرم باز داشت اشغال می‌زد .

" با این‌همه شاید نباید به حرف سولماز گوش می کردم و میکروفن می گرفتم دستم و می‌خوندم ."

پیشنهاد وسوسه‌انگیزی بود ! اصلا نمی‌شد ازش گذشت . حتما می گویید دختر موقعیت نشناس و بی‌جنبه‌ای هستم ! بله شاید هم باشم ! ولی شما جای من بودید و بغض هزار هزار آواز ناب در گلویتان بود و همچه فرصتی دست می‌داد می‌توانستید راحت آن را نادیده بگیرید؟ من نتوانستم. اولش که سولماز گفت او ساز می‌زند و من بخوانم ناباورانه خندیدم .

_مگه دیوونه شدی ؟

با این که بدم نمی‌آمد اما خب بهتر بود احتیاطا پیشنهادش را رد می کردم .هنوز وقتی یادم به معرکه‌ای که از روی هیجان‌زدگی توی محفل قفنوس به راه انداخته

بودم می‌افتاد قلبم می‌ریخت و قلبا از پسرنوح ممنون بودم که با تدبیر به موقعش جلوی یک رسوایی بزرگ را گرفته بود .اما سولماز دست بردار نبود .آن‌قدر پاچه‌خواری کرد و زیر گوشم خواند که اصلا از چه می‌ترسم و آن‌جا کسی مرا نمی‌شناسد و همه هم که دختریم و موبایل‌ها را هم که دم در از همه گرفته‌اند و کسی قرار نیست فیلم و عکس بردارد و ماهم که همه دختر هستیم و از این حرف‌ها که دودل شدم و او هم که سکوت و تردید مرا دید آن را به حساب موافقت و تمایلم گذاشت ، از فرصت استفاده کرد و خواست که مرا توی عمل انجام شده قرار بدهد .برای همین دست‌هایش را برهم زد تا هیاهوی شورمندانه‌ی دوستانش را ساکت کند .

_خانم‌ها ! براتون یه سورپرایز ویژه دارم .در این قسمت از برنامه اجرای موسیقی زنده داریم !(کف و جیغ و هورا و سوت لحظه‌ای به هوا بلند شد و سولماز برای این‌که دنباله‌ی حرف‌هایش را به گوششان برساند تقریبا داشت با صدای خروسک‌زده هوار می‌کشید .) با هنرمندی من و دوستم چکاوک !

وقتی به استقبالم آمده بود خودم ازش خواسته بودم مرا با نام " چکاوک " به دوستانش معرفی کند . نمی دانم چرا ! ولی این اسم را که استاد بنان رویم گذاشته بود و گاهی پسرنوح هم توی پیام‌ها و نامه‌هایش مرا به این اسم خطاب قرار می‌داد دوست داشتم .شاید هم بهتر بود اسم هنری‌ام " چکاوک" باشد ! اسم هنری‌ام !؟ چه غلط‌ها !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۱۳

او هم عشوه‌ای آمد و گفت

_اوه! چه اسم خاصی ! جدا که فقط برازنده‌ی خودته محبوب !

بعد که دستم را گرفت و کشان کشان با خودش به گوشه‌ی دنجی از سالن برد که سازهایش را بردارد از دوستانش خواست با کف زدن‌هاشان تشویقمان کنند .من دلهره داشتم و با دست و پایی گم‌کرده دنبالش

می‌رفتم .هنوز انگار موضوع را جدی نگرفته بودم ! اولش قرار بود او با فلوت تک‌نوازی کند و من بخوانم ! تازه می‌خواستم تحت تاثیر استرسی که داشتم از این کار انصراف بدهم که او میکروفن را داد دستم و گفت

_از گوگوش بخون ! ترانه‌های شادش رو !

او هم می‌دانست تا حرف از آهنگ‌های گوگوش شود من چه خودباخته می‌شوم و دیگر اختیارم با خودم نیست ! پس درست دست گذاشته بود روی همان نقطه ضعفم تا آخرین سدهای مقاومتم را نیز بشکند .یکی از دوستانش که سنتور بلد بود داوطلبانه قبول کرد که پشت سنتور بنشیند .سولماز گفته بود

_ یادته بهت گفته بودم بیا باهم کنسرت اجرا کنیم ؟ فکر کن این همون کنسرته است !

و بعد با هماهنگی دوستش شروع به نواختن آهنگ " آسمون ابریه اما دیگه بارون نمیاد " از گوگوش کرد و برای دومین بار مرا در موقعیتی ناگزیر قرار داد .اولش با کمرویی شروع به خواندن کردم .

"آسمون ابریه اما دیگه بارون نمیاد

صدای گریه بارون توی ناودون نمیاد

اون که من دوسش دارم از خونه بیرون نمیاد
واسه این دل تنها دیگه مهمون نمیاد
نمیاد نمیاد نمیاد تا بدونه
جای خالیش تو خونه
واسه من یه زندونه
دیگه اون دوست نداره
واسه من گل بیاره
روی موهام بذاره "

صدایم می‌لرزید و جرات اوج گرفتن نداشت اما کم‌کم که مجلسمان گرم شد و من داشتم انرژی‌های مثبت مخاطبانم را دریافت می‌کردم ترس‌هایم به کنار رفت و به موقعیتم مسلط شدم و در اوج اعتماد به نفس قرار گرفتم به ترتیب آهنگ‌های " دختردریا " و " کج کلاه خان" و " بمون تا بمونم " را هم به زیبایی هرچه تمام‌تر با هم اجرا کردیم !

در پایان آن‌ها که تحت تاثیر رقص و آواز من قرار گرفته بودند با صدای تشویق‌های ممتدشان اشک شوقم را

درآوردند .سولماز بیشتر از همه تشویقم کرد. بعد هم جیغ‌کشان در آغوشم کشید و توی گوشم شادمانه گفت

_تو بی‌نظیری محبوبه !

وارد خیابان‌های شلوغ شهر که شدیم من حواس پرت‌شده ام را جمع کردم .دستی به سرو رویم کشیدم و همزمان نگاهی به ساعت ماشین انداختم.هفت شب را نشان می‌داد و عجیب بود که هنوز تماسی از مامان نداشتم.هوای صاف آن‌روز کم‌کم داشت به قرق ابر سیاهی درمی‌آمد که از سمت غرب ظهور کرده بود .براساس آخرین پیش‌بینی‌ها باران‌های سیل‌آسای پاییزی در راه بود . قبل از این‌که در مسیر رفتن به منزل باباحاجی قرار بگیریم محمد گفت

_ تا کی می‌خوای بمونی اون‌جا؟

صدایش آهنگ معترضانه‌ای داشت. نمی‌دانم چرا با این موضوع مشکل داشت ؟ من ولی با بی‌اعتنایی گفتم

_فعلا که می‌خوام اون‌جا باشم !

با نگاه تندی که به من انداخت فهمیدم از جواب سربالای من خوشش نیامده .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۱۴

_دانشگاه هم که دیگه نمی‌ری! هیچ معلوم هست چه هدف و برنامه‌ای واسه آینده‌ات داری ؟

یعنی واقعا نگران آینده‌ی من بود ؟ یا می‌خواست طبق عادت الکی به چیزی گیر بدهد .

_یه ترم مرخصی گرفتم ! شاید اصلا بخوام کلا انصراف بدم و تو یه رشته‌ی دیگه ای درس بخونم !

_مثلا چه رشته ای ؟

تا تک زبانم آمد بگویم هنر! اما خب چون نمی‌دانستم با چه واکنشی از طرف او مواجه می‌شوم جسارت لازم را برای گفتنش پیدا نکردم .

_ادبیات !

و لب‌هایم را تو کشیدم و به فکر فرو رفتم .شاید از اول هم بهتر بود وارد رشته ی ادبیات فارسی شوم.

و دوسه سال از عمر و جوانی‌ام را پای رشته‌ی تحمیل شده‌ای که هیچ علاقه‌ای بهش نداشتم هدر نمی‌دادم ! حق با پسرنوح بود ! به اندازه‌ی کافی نخواسته بودم ! پسرنوح !؟ راستی چرا خبری ازش نبود ؟ از بعد از برگشتن دوباره‌ام به منزل باباحاجی هیچ نشانی از حضورش در ویلای بغلی ندیده بودم ! چراغ‌های خانه یکسره خاموش بود .یک بار موقع گشت‌زنی در باغ پرتقال ، آن‌سوی نرده های چوبی دوستش مهرداد را دیدم که آمده بود داشت به دودوک غذا می‌داد و بعد هم از آن‌جا رفته بود.یعنی رفته بود سفر ؟ مثلا کجا ؟ محمد گفت

_بد نیست ولی ...

و سکوت کرد .من هم هیچ حدسی راجع به دنباله‌ی حرف‌هایش نداشتم ! فکر کردم " شاید بهتر باشه امشب بهش پیام بدم !"

_اصلا دانشگاه هم نرفتی نرفتی !

و وقتی با تعجبی آمیخته با سرزنش نگاهش کردم نیشخند تخسی زد و شانه زد بالا .من هم برای این‌که جدی‌اش نگرفته باشم دیگر چیزی نگفتم .بهتر بود باهم بحث نمی‌کردیم ! من برای دانشگاه رفتن یا نرفتنم به اجازه‌ی او نیازی نداشتم !

می‌خواست مرا دم در پیاده کند و برود پی کارش! داشتم ازش بابت این‌که ترتیب حضور مرا در جشن تولد سولماز داده بود بدون چاپلوسی تشکر می‌کردم که موبایلم زنگ خورد .محیا بود با مژده‌ی خوب و شادی‌بخش خبر فارغ شدن خاله زینب!

_یه پسره ! (در هیچکدام از سونوگرافی‌ها تشخیص جنسیت بچه دقیق نبود و دکترش بعد از بار اولی که گفته بود بچه دختره در دفعات بعدی با کمی تردید گفته بود خیلی مشخص نیست ولی احتمالا پسره) وقتی برگشتین میاین دنبالم بریم بیمارستان دیدنشون ؟

بعد از دیدارکوتاهی که با خاله زینب (که تقریبا جانی در بدن نداشت و در مقابل ابراز محبت دیگران تنها می‌توانست سری تکان دهد) و بچه‌اش (که یک

پشمالوی گوشتی بود با لب‌های سرخ و موهای بلند و سیاه) در بیمارستان داشتیم از مامان _که با رویی خندان ظرف شیرینی و شکلات را به نوبت جلوی ملاقات کنندگان می‌گرفت و نیز از آقا بهروز خداحافظی کردیم و در راه بازگشت به منزل باباحاجی محمد ناگهان تغییر مسیر داد و گفت که می‌خواهد ما را به یک رستوران ببرد .این خبر همان قدر که محیا را از خوشحالی به ابرها برد باعث تعجب و شگفتی من شد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۱۵

خیلی کم پیش می‌آمد که خانوادگی برای صرف شام یا ناهار به رستوران برویم و اصلا یادم نمی‌آمد آخرین بارش کی بود ؟ (مامان علاقه‌ای به غذاهای بیرون نداشت اصلا) و حالا قرار بود با محمد برویم .برای ما اتفاق نادری بود.

وقتی نگاه‌های مات و مبهوت مرا به خودش دید گفت

_زنگ بزن به باباحاجی بگو که امشب باید شامش رو تنهاتنها بخوره .

با این‌که خیلی خسته بودم و دلم می‌خواست هرچه زودتر به خانه برگردم تا از شر لباس های تنم خلاص شوم و حمام گرمی بگیرم تا برای یک خواب راحت آماده شوم اما به خاطر برهم نخوردن ذوق و شوق محیا مخالفتی از خود نشان ندادم .

زیر باران راهی رستوران " شن‌های سفید " شدیم که جایی در کنار ساحل بود و ده کیلومتری از شهر فاصله داشت .
من و محیا تا آن روز فقط تعریفش را شنیده بودیم و ظاهرا چون پاتوق بومی‌ها نبود محمد آن‌جا را برای صرف شام انتخاب کرده بود !و لابد برای این‌که راحت تر باشیم و چشم آدمیزادی به ما نیفتد پرت‌ترین و دنج‌ترین قسمت رستوران را برای نشستن در نظرگرفته بود که با یک دیوار آینه‌ای از قسمت‌های دیگر رستوران جدا می‌شد .

البته من از پرت‌بودنش اعتراضی نداشتم .به خصوص که نمای زیبایی رو به ساحل داشت و می‌شد دریا را که در آن هوای بارانی طوفانی و مواج شده بود از پشت شیشه‌هایش تماشا کرد .

من چلوکباب سفارش دادم ، محیا شیشلیک . محمد هم انتخابش کباب سلطانی بود !

من یک کاسه سوپ جو را برای پیش غذایم انتخاب کرده بودم و تازه می‌خواستم مشغول خوردن شوم که موبایلم زنگ خورد سولماز بود .محمد که داشت زیتون

پرورده می‌خورد نگاه پرسانش را روی من تیز کرد .و تا گفتم

_ سلام سولماز جان !

و فهمید دارم با چه کسی حرف می‌زنم کنجکاوی‌اش تبدیل به نوعی بی‌اعتنایی ساختگی شد.چرا وانمود می‌کرد سولماز برایش اهمیتی ندارد درحالی‌که امروز برعکسش را بهم ثابت کرده بود ؟

سولماز می‌خواست یک بار دیگر بابت هدیه‌ی ارزشمندی که برایش برده بودم ازم تشکر کند . هنوز بابتش ذوق‌زده بود و به قول خودش نمی‌دانست باید با چه زبانی ازم تشکر کند .من هم تصمیم گرفتم با او صادق باشم .نمی دانم شاید خودش هم می‌دانست در اصل آن کادو از طرف محمد بهش داده شده و این من بودم که توسط هردونفر سرکار بودم ،پس حسنک راستگو شدم و گفتم

_ببین سولماز جان اگه قراره تشکر کنی باید از یکی دیگه تشکر کنی ! چون من اون ساکسیفون زیبا رو برات نخریدم .یکی دیگه خریده !

و همزمان نگاه موذیانه‌ای به محمد که با ابروانی بالا رفته و چشمانی گشاد به من خیره مانده بود انداختم و لبخند تخسم پخش شد توی صورتم .

محمد بیشتر از آن‌که بابت این افشاگری از دستم ناراحت و عصبانی شده باشد متعجب به نظر می‌رسید .ظاهرا چندان برایش فرقی هم نمی‌کرد که سولماز در جریان اصل واقعیت قرار بگیرد یا نه ! و این بی‌تفاوت بودنش حدس و گمان‌های مرا برای سرکار بودنم پررنگ‌تر می‌کرد.

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۱۶

سولماز (حالا از روی تظاهر یا واقعی ،نمی‌دانم) جیغ شادمانه‌ای کشید و گفت

_وای خدای من ! چی می‌شنوم ؟ واقعا دستش درد نکنه ! اصلا انتظارش رو نداشتم ! زبونم بند اومده از خوشحالی !

و بعد برای این‌که ادعای بند آمدن زبانش را واقعی جلوه بدهد برای لحظاتی سکوت کرد و من با خونسردی به صدای تند نفس‌هایش گوش دادم .محمد با اشاره چشم و ابرو ازم پرسید " چی می‌گه ؟"

منم فقط سری رو به بالا تکان دادم که یعنی " هیچی "

سولماز به قول خودش از این شوک شادی‌بخش که خارج شد، دوباره به حرف آمد. صدایش هنوز از فرط ذوق‌زدگی مرتعش بود و من باز حیران مانده بودم که نکند واقعا نمی‌دانسته ؟

_تو باید قدر داداشت رو بیشتر بدونی محبوبه ! معلومه خیلی دوست داره و بهت اهمیت می‌ده ! (به حق چیزهای ندیده و نشنیده !) حالا بذار منم یه اعترافی بکنم! داداش محمدت واسه این‌که تو بتونی تو این جشن تولد بدون دردسر شرکت کنی ترتیب همه کارها رو داد .راستش اون‌جا که تولد گرفتیم خونه‌ی دوستم نبود ! یه ویلای اجاره‌ای بود که آقا محمد واسه جشن امروزم

در نظر گرفتن و همه کارها رو هم خودشون ردیف کردن به این شرط که موبایل‌ها خاموش باشه تا تو راحت باشی و بهت سخت نگذره! ببین چه داداش خوب و دلسوزی داری ؟ بهت حسودیم می‌شه محبوبه !

در تمام مدتی که او داشت با آب و تاب از محمد و تلاش‌های پشت صحنه‌اش برای راست و ریست کردن شرایط حضورم در جشن تولد خودش حرف می‌زد من بی‌آن‌که حتی بتوانم پلک بزنم نگاه هاج و واجم را از روی محمد برنداشته بودم !

محمد ...این آدم مرموز ! این برادر عجیب و ناشناخته ! این ضدقهرمان سرسخت همیشگی! چرا این‌کارها را می‌کرد چرا ؟

پاک گیج شده بودم و عقلم به جایی قد نمی‌داد . دوباره حس بدی بهم دست داده بود .دستی روی صورت یخ زده‌ام کشیدم و نگاه ماتم را از محمد دزدیدم .شاید هم همه‌ی این‌کارها را نه به خاطر من که فقط از روی علاقه به سولماز کرده بود! بله بهتر بود که این‌جوری فکر کنم .بهتر بود !

شام نسبتا خوبی شده بود .کیفیت غذا و سرویس دهی عالی بود .هرچند جو چندان گرم و شادابی میانمان حاکم نبود و طبق عادتی که معمولا در محیط‌های عمومی رعایت می‌کردیم همه چیز تحت شعاع سکوت و آرامش و وقارمان قرار داشت اما روی هم رفته برای تنوع تجربه‌ی بدکی هم نبود .

محیا با اصرار و تمنا ازم خواسته بود حالا که مامان قرار بود موقتا پیش خاله زینب بماند برگردم خانه .محمد هم انگار از خداش بود که گفت

_راست می‌گه ! در نبود مامان تو باید خانوم خونه باشی.

و نیشخندزنان نگاهی پرتم کرد .

"خانوم خونه " را به طعنه گفته بود ؟

_ولی مامان چیزی بهم نگفت .

محیا سرش را میان دوصندلی جلو کشید و با لحن مجاب کننده‌ای گفت

_مامان فعلا از خوشحالی خاله شدن هوش و حواس واسش نمونده ! پس تا مامان نیست بیا خونه باشه ؟

این را راست گفته بود .مامان انگار می‌خواست علاوه بر

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۱۷

یک خواهر خوب بودن ، جای خالی مادرشان را هم برای خاله زینب پر کند .

دلم پیش باباحاجی هم بود .و همسایه‌اش پسرنوح که مدت‌ها بود خبری ازش نداشتم . محمد که دودلی مرا دید بی‌آن‌که منتظر تصمیم قطعی من باشد در راه رفتن به سمت خانه بود .

دم در خانه که رسیدیم تازه می‌خواستم به محیا پیشنهاد بدهم برود از خانه کیف و کتاب و لباس مدرسه‌اش را بردارد و با من چندروزی به خانه باباحاجی بیاید که محمد ریموت را زد و وارد حیاط شد و ماشینش را کنار تویوتا کمری بابا پارک کرد و قبل از این‌که من بخواهم اعتراضی بکنم گفت

_فردا جمعه است و بابا سرکار نمی‌ره ! یکی باید باشه واسش ناهار حاضر کنه یا نه ؟

بابا درها را قفل کرده و خوابیده بود و ماهم بی سرو صدا وارد خانه شدیم که یک‌وقت بدخواب نشود .من به اتاقم رفته بودم تا هرچه زودتر خودم را از شر لباس‌هایم خلاص کنم .اما همین‌که مانتوم را کندم و انداختم روی تخت محیا که تازه یادش آمده بود سراغ کتاب های استفانی میر را ازم بگیرد در را باز کرد (به حریم شخصی و در زدن اصلا اعتقاد نداشت !) و با کله آمد تو !

_راستی محبوب اون سری کتاب که ...

و با دیدن من که با شومیز سفید و سبز و دامن سفید جدیدی که تنم بود وسط اتاق ایستاده بودم جا خورد و حرف‌هایش نیمه تمام ماند .

_چه لباس خوشگلی ! امروز خریدی ؟

فکر می‌کرد لباس ها را از رشت یا لاهیجان خریده‌ام و حالا داشتم پروشان می‌کردم که سرزده آمد سراغم !دیدم دروغ بدی هم نیست ! پس ادامه‌اش دادم .

_آ...آره ! قشنگه ؟

و مثل مدل‌های سانتال مانتال دست‌هایم را به کمر زدم و پاهایم را عقب جلو گذاشتم و انگار که جلوی لنز دوربین عکاسان قرار دارم ژست گرفتم . محیا دستش را روی دهانش گذاشته بود و داشت بی‌صدا به فیگورهای مسخره و اغراق‌آمیزم می‌خندید .همان لحظه محمد که داشت از توی راهرو می گذشت در اتاق مرا که باز دید کنجکاو شد ببیند توی اتاق من چه خبر است .پشت سر محیا ظاهر شد و سرک کشان پرسید

_چی شده ؟

و مرا توی یکی از دلقکانه‌ترین ژست‌های مانکن گونه‌ام غافلگیر کرد من با دستپاچگی خودم را جمع و جور کردم و به محیا که یکاره گفته بود

_هیچی ! محبوب داره با لباس‌های تازه اش مانکن بازی درمیاره !

چشم غره رفتم .محمد یک نگاه تیز و تنگ به سرتاپای من انداخت!مطمئن بودم داشت دنبال عیب و ایرادی توی لباس‌های من می گشت تا بعدا بهم گیر بدهد که " تو با این لباس رفتی جشن تولد سولماز ؟" اما ظاهرا هیچ اشکال خاصی به چشمش نیامده بود و حالا نمی‌دانست به چی باید خرده بگیرد .بی‌چاره!

_الان چه وقت این اداواطوارهاست !

و بعد با همان اخم‌های درهم کشیده رو به محیا با تحکم گفت

_تا بابا رو از خواب بی‌خواب نکردی بیا گمشو برو تو اتاقت !

و محیا درحالی‌که هنوز داشت نخودی می‌خندید همان لحظه فلنگش را بست که بیشتر از این مورد عنایت او قرار نگیرد .فکر می‌کردم بعد از رفتن محیا او هم زحمتش را

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۱۸

کم می‌کند .قاعدتا باید همان لحظه می‌رفت اما ...پس چرا هنوز ایستاده بود و داشت بر و بر به من نگاه می‌کرد ؟ آن‌قدر که من معذبم شوم و با گونه‌هایی برافروخته به سمت کمد لباس‌هایم طفره بروم .

_کاری داری با من؟

و این یعنی " چرا نمی‌ری رد کارت ؟ " یعنی این‌قدر گیج و احمق بود که پیام پنهانی سوال مرا نگرفته باشد ؟

_نه .فقط ...

و بعد فقط صدای نفس‌های شمرده اش را شنیدم .چرا حرفش را خورده بود؟ خوشش می‌آمد به هر طریقی دق مرگم کند؟ داشتم تندتند و بی‌خودی رگال لباس‌هایم را جابه‌جا می‌کردم ! دنبال چی می‌گشتم ؟

برای این که تشویقش کرده باشم دنباله‌ی حرف‌هایش را بگیرد و مرا از آن سردرگمی نجات بدهد گفتم

_فقط چی ؟

باز هم بی‌خودی عصبی شده بودم! تازگی‌ها کنار او مدام به این حالت ناخوشایند دچار می‌شدم ! خودش هم می‌دانست ! بهش در این مورد و حس بدی که با رفتارهای عجیب و غیرعادی‌اش بهم تحمیل می‌کرد قبلا هشدار داده بودم ! کاش بیشتر جدی‌ام می‌گرفت ! گلویی صاف کرد و گفت

_هیچی !

آهی کشیدم و همان لحظه از آمدنم به خانه پشیمان شدم ! دلم می‌خواست همین حالا برگردم پیش باباحاجی ! معده‌ام منقبض شده بود و کم کم داشتم احساس نفس تنگی می‌کردم .کم مانده بود برگردم و بهش با صراحت بگویم " می‌شه همین حالا بری ؟"

سکوتش مثل سیاه‌چاله‌ای بود که داشت مرا به کام خودش می‌کشید . با کلافگی سرم را به طرفش چرخاندم و تا نگاهمان با هم تلاقی کرد کمی غافلگیر شد و بی‌ربط گفت

_فردا برام لوبیاپلو درست کن!

و قبل از این‌که من نسبت به غذای مورد علاقه و درخواستی‌اش واکنشی نشان بدهم آرام عقب کشید و در را بی‌صدا پشت سر خودش بست تا من بالاخره بتوانم یک نفس راحت بکشم !

بابا گفت

_چه عجب ! آقا محمد امروز سگرمه هاش توی هم نیست!

لحن کنایی بابا لبخند نصفه نیمه‌ای روی لب‌های محمد_ که داشت با طمانینه چای می‌نوشید نشاند .محیا گفت

_چون ناهار لوبیا پلو داریم !

بابا در مقابل این توجیه سطحی یک نگاه عاقل اندر سفیه بهش کرد و چیزی نگفت . هنوز پشت میز صبحانه نشسته بودند و فنجان‌های چای‌شان تند تند پر و خالی می‌شد. جای مامان خالی بود! امروز وقتی با خانه تماس

گرفت و من گوشی را برداشتم اولش تعجب کرد و بعد هم با لحنی که چندان خشنود به نظر نمی‌رسید گفت

_تو چرا نرفتی پیش باباحاجی؟

فکر کردم " لحنشش یه جوری نبود؟ انگار داشت سرزنشم می‌کرد !"

محمد ناگهان گفت

_می‌خوام پیشنهاد دایی سبحان رو قبول کنم .

و یکهو انگار که دنیا در آشپزخانه‌ی ما از حرکت ایستاد . کسی تا چند لحظه چیزی نگفت .حتی انگار نفس هم نمی‌کشیدیم .همه انگار با شنیدن این جمله طلسم شده بودیم . من که هنوز پشت اجاق گاز ایستاده بودم و دستم موقع تفت دادن لوبیا بی‌حرکت مانده بود اولین کسی بودم که این طلسم را شکستم .برگشتم و از روی شانه نگاهش کردم .متاسفانه در تصمیمش جدی و مصمم به نظر

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۱۹

می‌رسید و معلوم بود که تمام جوانب خوب و بدش را سنجیده !

بابا هم بعد از من به خودش آمد و گفت

_تو مطمئنی که می‌خوای بری توی (...) ؟

محمد بی‌تردید و مطمئن سرتکان داد .محیا که نمی‌دانست جریان چیست با کنجکاوی پرسید

_مگه این (...) چه جور شغلیه ؟

بابا انگار که حوصله‌ی توضیح دادن به او را نداشته باشد نچی کرد و نگاه عبوسش را از او عبور داد انگار که بخواهد یک بچه‌ی دوساله را از سر خود وا کند کوتاه گفت

_شغل سخت و خطرناکیه !

من هم برای این‌که حرفی زده باشم غرغرکنان گفتم

_فقط همینمو کم داشتیم !

و برای این‌که شدت اعتراضم را بیشتر به رخش کشیده باشم کفگیر چوبی را تق تق کوبیدم به لب قابلمه !

بابا گفت

_چرا نمیای کارخونه ؟ مدیریتش رو می‌دم دست خودت !

واقعا تعجب انگیز بود که او با وجود این همه امتیازاتی که داشت می‌خواست خودش را گرفتار یک شغل پردردسر و سیاسی کند که معلوم نیست چه آخر و عاقبتی داشت !

کاش دایی سبحان این فکر را به سرش نینداخته بود!

_متاسفم که اینو می‌گم بابا ! ولی من علاقه‌ای به کار تولید و کارخونه داری ندارم !

بابا در امتداد سکوت غمگنانه‌ای نگاهش کرد و چیزی نگفت. فقط با اندوه و افسوس سرتکان داد .حتما داشت به این فکر می‌کرد که کاش پسر او هم مثل پسرهای مردم کمک حال پدرش بود و عصای دستش می‌شد .نه این‌که

دنبال شهرت و آرزوهای ریسک‌پذیر خودش باشد .محیا که هنوز در مورد این شغل کنجکاو بود پرسید

_یعنی یه جور پلیس مخفی ؟

قبل از این‌که محمد یا بابا تاییدش کنند و سرش شیره بمالند من با لحن واقع‌گرایانه‌ای گفتم

_نه ! یه جور مفتش مردم !

سعی کرده بودم کلمات رکیک‌تری به کار نبرم .

و بعد بی‌اعتنا به اخم‌های محمد و نگاه متعجب بابا دوباره کفگیر چوبی را با حرصی درآمده تق تق به لب قابلمه کوبیدم .

محمد را توی یکی از آن ماشین‌هایی که از پشت شیشه‌های دودی‌شان چیزی معلوم نیست و با " پلاک سیاسی"شان از دیگر ماشین‌ها متمایزند تصور کردم و بر خود لرزیدم .فکر کردم

"اتفاقا تنها شغل مناسبی که می‌تونه توش موفق باشه همینه ! هوووف ! "

بعد از صرف ناهار آخرین نفری بودم که بعد از جمع و جور کردن از آشپزخانه می‌زدم بیرون . محیا بعد از شستن ظرف‌ها به اتاقش رفته بود تا رمان حجیم" بینوایان" را که دیگر به صفحات آخرش رسیده بود تمام کند که به قول خودش از فکرش بیاید بیرون.چون با با بازگشایی مدارس و جدی شدن درس‌ها دیگر وقت مطالعه آزاد چندانی پیدا نمی‌کرد .

بابا داشت از تلویزیون اخبار را دنبال می‌کرد . برایش چای بردم .فکر می‌کردم محمد هم کنارش باشد اما نبود .بابا گفت

_محمد رفت اتاقش ! گفت چای رو براش بیر اون‌جا !

قبل از این‌که پی این فرمان همایونی بروم همان‌طور سینی به دست کنار بابا کمی معطل کردم و بعد با لحن عاجزانه‌ای گفتم

_نمی‌شه داداش محمد رو از تصمیمش منصرف کنین بابا ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۲۰

بابا که چشمش به صفحه‌ی تلویزیون بود و همچنان داشت اخبار ناخوشایندی را که از جنگ داخلی سوریه می‌رسید با نگرانی تعقیب می‌کرد سری تکان داد و نومیدانه گفت

_کو گوش شنوا ! مرغ محمد همیشه یه پا داره !

این را راست می‌گفت .کسی حریف محمد نمی‌شد .حرفش مساوی با عمل بود !

در زدم و با شنیدن صدای بفرمایش رفتم تو .روی تخت دراز کشیده بود و داشت با گردن‌آویز پرحرف و حدیثش بازی می‌کرد. با ورود من هم تکانی به خودش نداد .آن‌قدر نگاهم کرد تا سینی چای را روی پاتختی گذاشتم .انتظار تشکر هم ازش نداشتم !همین که خواستم در سکوت از راه آمده برگردم گفت

_تو مشکلت با (...) چیه؟

منظورش شغل جدیدش بود که با افتخار اعلام کرده بود انتخابش کرده ! با بی‌اعتنایی گفتم

_هیچی !

خودش را جمع کرد و روی تخت نشست .قبل از این‌که دستش به سمت فنجان چای برود گفت

_ولی تو آشپزخونه تا شنیدی تصمیمم چیه رو ترش کردی برام !

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و حق به جانبانه گفتم

_چون می‌دونم این کار می‌تونه دیکتاتورترت کنه !

پوزخندی زد و با خونسردی سر تکان داد .

_گردنم کلفت‌تر می‌شه !

و فنجان چای را برداشت ! چقدر از این بابت خشنود و راضی به نظر می‌رسید ! انگار شغل دلخواهش بود . از دست این دایی سبحان ! آدم بی‌جنبه‌تر از محمد ما سراغ نداشت که ...

_اولش تو کتم نمی‌رفت ! ولی به موقعیت دایی سبحان که فکر کردم دیدم بدم نیست ! بعدش همه چی انگار تو مشت آدمه! از حالا دارم احساس قدرت می‌کنم !

و بعد همان‌طور که چشمانش می‌درخشیدند کمی از چای‌اش را تلخ نوشید .قندان را با خودم از پیش بابا نیاورده بودم . داشتم با حرص دور لب‌هام را می‌جویدم ! فقط برای این‌که بیشتر از این عصبی‌ام نکند دنبال راه دررو می‌گشتم که بزنم به چاک !

_برم برات قند بیارم .

با " نمی‌خواد " محکمی که گفت مرا سرجایم نگه داشت .

کمی دیگر از چای را هم سرکشید و من هنوز میان رفتن و نرفتن بودم که گفت

_سولماز دیشب زنگ زد چی بهت گفت ؟

آها ! پس حالا قرار بود راجع به سولماز خانم حرف بزنیم ! خب بد هم نبود ! هرچه باشد بهتر از این بود که در مورد تصمیم جدید و پرچالش او بحث کنیم ! من که تحمل باد توی غبغبش را نداشتم .اگر چه با شناختی که از روحیاتش داشتم می‌دانستم جای پیشرفت و رشد بسیاری داشت!

_گفت تو سور وسات جشن تولدش رو فراهم کردی تا منم بتونم شرکت کنم !

با بی‌خیالی کججندی زد و گفت

_دیگه ؟

_اینم فهمیدم که تو اون ساکسیفون گرون‌قیمت رو بهش باج دادی تا همه چی طبق خواسته‌ی تو پیش بره ! سولماز خانم هم اینو می‌دونه که در اصل من اون کادو رو از طرف تو دادم بهش ! نه خودم !

فنجان نیم‌خورده چای را توی سینی گذاشت و مثل آدم‌های بی‌عار زل زد توی چشمانم !

_دیگه ؟

_دیگه همین !

با حرص گفتم و بعد ادامه دادم

_ولی واقعا لازم نبود این‌همه به زحمت بیفتی ! این همه

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۲۱

هزینه کنی که خواهرت بتونه تو یه جشن تولد ساده شرکت کنه !

_خب این کجاش بده ؟

_بد نیست فقط ... به نظرم نمی‌ارزید ! می‌تونستم نرم !

_خواستم خوشحالت کنم !

_تو ناراحتم نکن ! خوشحال کردنم پیشکش !

سگرمه‌هاش که رفت توی هم فهمیدم از حاضر جوابی من خوشش نیامده .تیزی نگاهش را به چشمانم کشید و با دلخوری گفت

_نمی‌فهمی دیگه ! کاریش نمی‌شه کرد!

_چیو نمی‌فهمم !

_بعضی چیزا رو !

_خب من که ممنونت هستم . تو همه این کارا رو کردی تا منو خوشحال کنی ولی ...جدا راضی نبودم این‌همه به تک و تا بیفتی !

و بعد برای این‌که قدری سربه سرش گذاشته باشم گفتم

_شایدم ...من بهانه بودم و تو همه این‌کارها رو به خاطر سولماز خانم کردی و خواستی براش یه جشن تولد حسابی بگیری!

و لبخند شیطنت‌آمیزی هم تقدیمش کردم که امتدادش به لب‌های او هم کشیده شد .

_پس اون قدرام که فکر می‌کردم خنگ نیستی و حالیته !

کمی گیج ماندم و نگاه سرگشته‌ام روی صورتش جا ماند .مرز بین شوخی یا جدی بودن لحنش را تشخیص نمی‌دادم .یعنی واقعا می‌شد که او از یکی مثل سولماز خوشش بیاید ؟ با چیزهایی که قبلا بهم گفته بود بعید می‌دیدم . اما خب عشق که این چیزها سرش نمی‌شد ! بی‌خبر می‌آمد و تمام محاسبات را به هم می‌ریخت .
نمی‌دانم شاید هم رابطه‌شان فقط در حد دوستی بود! و احتمالا از نوع حلال شده‌اش ! یعنی یک دختر امروزی

مثل سولماز حاضر است با قبول چند کلمه‌ی عربی و محرم شدن به او وارد یک رابطه‌ی کوتاه مدت شود که هیچ آینده ای تضمینش نمی‌کرد ؟

کم کم داشتم دچار هذیانات فکری می‌شدم ! بهتر بود بروم و به چیزهایی که به من مربوط نمی‌شد هم فکر نکنم .نگاهم از روی گردنی‌اش گذشت و بعد تا دستم به سمت سینی رفت گفت

_لوبیا پلوت حرف نداشت ! مامان خانم باید بیاد از تو یاد بگیره !

چرا سر میزناهار چیزی نگفته بود ؟ ساکت و بی‌اعتنا غذایش را خورد و انگار نه انگار ! همه‌اش فکر می‌کردم که دستپختم باب میلش نبوده!

_نوش جان !

زمزمه‌کنان گفتم و سینی را برداشتم .با نیشخند دیگری دوباره غافلگیرم کرد .

_اگه اخلاقت گند نبود می‌شد گفت از خانمی همه چی تمومی !

الان داشت مثلا ازم تعریف می‌کرد ؟ یا چی ؟ من چرا مثل دختربچه‌های خجالتی دست و پایم را گم کرده بودم ؟ گونه هام ! چه حرارتی گرفته ! نگاه نافذش...آن‌طور که روی من ثابت می‌ماند کمی اذیت کننده بود ! نبود؟ پس چرا بهم حس بد می‌داد ؟

فقط برای این‌که آثار شرم و حیا را در ظاهرم گم و گور کرده باشم پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم

_از اخلاق تو که بهتره !

_من خیلی وقته که پذیرفتم خدا همه حسن‌ها رو یه جا به آدم نمی‌ده !

و بعد هردو با لبخندی تمسخرآمیز به هم خیره ماندیم .تا این‌که در کشاکش نگاه‌های تخس و دنباله‌دارمان گفت

_یه سوال بی‌ربط بپرسم ؟

سینی را با یک دستم گرفتم و به خودم چسباندمش !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۲۲

با دست دیگرم خواستم گره‌ی روسری‌ام را که شل شده بود درست کنم .اما کمی دیر اقدام کردم و مثل این‌که باید بی خیالش می‌شدم. کمی متعجب و کنجکاوشده گفتم

_سوال بی‌ربط ؟

_اگه من داداشت نبودم دوست داشتی کِی تو باشم ؟

این دیگر زیادی سوال بی‌ربطی بود ! آخر من چرا باید به همچه سوال احمقانه‌ای جواب بدهم؟ نمی‌دانم چه منظوری از طرح این سوالش داشت اما قبل از این‌که ذهنم روی آن قفل کند با بی‌تفاوتی گفتم

_راستش رو بگم ؟

یک جوری با اعتماد به نفس گفت " آره " انگار که قرار بود چه جواب خوشایندی ازم بشنود !

_هیچکسم !

و تا قیافه‌ی وارفته اش را دیدم پقی زدم زیر خنده .او هم با کفری درآمده راه خروج را نشانم داد و غرید

_گمشو دیگه ریختت رو نبینم !

من خنده هایی ریز و بدجنسانه ام را توی دستم ریختم و همزمان که راه خروج از اتاق را در پیش گرفته بودم گفتم

_وقتی جنبه شنیدن واقعیت رو نداری سوال بی‌ربط نپرس برادر جان !

بی‌اعتنا به شیشه‌خرده هایی که می‌ریختم خودش را روی تخت کشید و پرسید

_تو کدوم کارتت پول بریزم ؟ ملی یا تجارت ؟

این هم یک سوال بی‌ربط دیگر بود .اما از نوع خوب و دلچسبش !

گفتم ملی ! و قبل از این‌که در را پشت سرم ببندم شنیدم که گفت

_اگه از لباست خوشم نیومده بود یه یه ریالی هم بابتش نمی دادم !

همان شب مامان یک سر آمد خانه تا دوش بگیرد و لباس‌هایش را که به قول خودش بوی بیمارستان و بچه گرفته بود عوض کند .وقتی از بابا شنید محمد چه تصمیمی گرفته آن قدر خوشحال شد که فوری تسبیحش

را برداشت و دانه‌هایش را به نیت صد تا صلوات و پشت‌بندش صدتا الحمدالله تندتند بالا و پایین کرد.

_به خدا نذر کرده بودم که به دلش بیفته و قبول کنه ! اون که پاش رو تو کارخونه نمی‌ذاشت و نمی‌شد کارخونه رو به امید اون بذاریم !این‌جوری تکلیف همه مشخصه ! همون بهتر که تو یه دم و دستگاه دولتی دستش بند بشه و سری تو سرها دربیاره ! باید از خداش هم باشه که آقا سجاد از تهران سفارشش رو بکنه و همچین پست و مقام مهمی تو تشکیلات بهش بدن !

مامان دلش پیش باباحاجی بود .گفت که کاش او را هم چند روزی می‌آوردیم پیش خودمان ! من هم دیدم فکر خوبیست . گفتم که فردا خودم می‌روم دنبالش و هرطور شده راضی‌اش می‌کنم !

بعد هم انگار که یادش به چیزی افتاده باشد ازم پرسید

_با محمد رفته بودی لاهیجان چکار؟

و نگاه استنطاق‌گرش را روی چهره‌ی یکه‌خورده‌ام باریک کرد .

_باباحاجی می گفت !

انگار یک بوهایی برده بود و می‌دانست خرید کتاب بهانه است ! از آن‌جا که زیادی بدبین و البته تیز و باهوش بود اگر کاسه‌ای زیر نیم کاسه یکی از ما بود جلدی می‌فهمید . با سرکوفت و تغیر گفته بود

_حالا می‌ذاشتی جای کتکاش خوب شه بعد راه بیفت باهاش برو دنبال خرید کتاب !

" خرید کتاب " را جوری با تمام حرصش گفت که راحت می‌شد معنی " ارواح عمه‌ات " را ازش استخراج کرد .

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۲۳

پسرنوح به دلایلی نامعلوم و به طور ناگهانی و بی‌خبر از ایران رفته بود!

این را طی یک صحبت تلفنی که با چکامه داشتم فهمیدم . وقتی بعد از چند روز به منزل باباحاجی برگشتم و دیدم هنوز درباغ همسایه خبری از حضور کسی نیست و پیام شب قبلم " سلام استاد برای فردا وقت دارید؟ " بی‌جواب ماند به بهانه‌ی حال و احوال‌پرسی با چکامه تماس گرفتم و بعد از صحبت‌های کوتاه و خودمانی با گفتن

_خب از محفل ققنوستون چه خبر ؟ برقرارید هنوز؟

به شکل کاملا عجول و ناشیانه‌ای(چاره‌ای نبود!) بحث را به آن سمت کشیدم و بعد با تمام حواسم گوش سپردم به حرف‌هایش تا اطلاعات مورد نظرم را به دست بیاورم

. گفته بود محفل ققنوس فعلا جلسات هفتگی‌اش را به خاطر سفر غیرمترقبه ی استادهمایون به تعویق انداخته ، با آهی از نهادبرآمده روی یک کنده‌ی درخت پرتقال _که به خاطر برف سنگین سال‌ها قبل خشکیده و بعد تنه‌اش قطع شده بود نشستم و دستی روی پیشانی یخ‌زده‌ام کشیدم .

_پس استاد همایون رفتن سفر ؟

_آره ! کسی هم نمی‌دونه چرا ! اما خب حرف و حدیث طبق معمول درمورد ایشون زیاده !

چکامه نخودی خندید و من یاد حرف‌های سولماز افتادم که مشابه همین حرف‌ها را گفته بود .

" شایعه هم تا دلت بخواد پشت سرش هست ! "

خیلی دلم می‌خواست بدانم چه شایعاتی! و حالا افسوس می‌خوردم از این‌که چرا با هیچ‌کدامشان آن قدر صمیمی نبودم که باهم پیرامون مسائل به این مهمی دوستانه حرف بزنیم تا در مواقع لزوم بتوانیم اطلاعات لازم را از چنگ هم بیرون بیاوریم . دوستان صمیمی معمولا به این دردها می‌خورند!

تا من بخواهم زور بزنم و با شرمندگی بپرسم " مثلا چه شایعاتی!؟" چکامه خودش تصمیم گرفت اندک اطلاعات مختصر و مفیدی که در این زمینه داشت سخاوتمندانه در اختیار من قرار بدهد .

_حتی تنها رفیق صمیمیش مهرداد هم دقیقا نمی‌دونه چی باعث رفتن یهوییشون شده اما خب خودمون حدس می‌زنیم که هرچی هست مربوط به اون دختره می‌شه !

و سکوت کرد .این بار دیگر طاقت نیاوردم که خودش با خست و خسیسی اطلاعات به خوردم بدهد با کنجکاوی بی‌تابانه‌ای پرسیدم

_کدوم دختره !

صدام لرزیده بود!؟ یا فقط به خاطر هوای سردپاییزی دم غروب بود که احساس سرما و رخوت بهم دست داده بود؟ شاید هم از این‌که داشتم مثل فضول‌باشی‌ها پشت سر او و غیب شدن ناگهانی‌اش کند و کاو می‌کردم از خودم خجالت می کشیدم !

_سوفیا !

سوفیا ! چه اسم قشنگی ! دخترک ساده و سطحی نگر و کمی هم حساس درون من پیش خودش با غبطه گفت " حتما خودش هم به زیبایی اسمشه ! "

چرا چکامه باز لال‌مانی گرفته بود؟ قطره‌چکانی حرف می‌زد ! خب جان بکن بگو این دختره سوفیا کیست و چه ربطی به استاد همایون دارد؟ حتما باید من بپرسم تا ...

چکامه بی‌آن‌که بفهمد من این سوی خط در چه التهاب رقت‌انگیزی گیرافتاده‌ام سخن کوتاه کرد و درحالی‌که برای خداحافظی با من عجله داشت گفت

_خوشحال شدم صدات رو شنیدم محبوب جان ! ببخشید

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۲۴

@shahregoftegoo

که نمی‌تونم زیاد حرف بزنم . الان باید برم .فرشاد منتظرمه (فرشاد دیگر کدام احمقی بود ؟) فعلا بوس و گودبای تابعد !

کاش اقلا ازش می‌پرسیدم به زودی امیدی به برگشتنش هست ؟

لعنتی !

***

آزمایش دی ان ای به طور علمی و دقیق ثابت کرده بود که او پسر یوسف اشکوریست ! و تمام ! بر اساس نتیجه‌ی این تست Paternity هویتش شناخته و معلوم شده بود که او تنها وارث فقر و فلاکت و بدشانسی و شوم‌بختی خانواده‌ی از هم فروپاشیده‌اش است ! زندگی بازی کثیف و بی‌رحمانه‌ای بود که اگر قواعدش را بلد نباشی یک بازنده‌ی بی‌چاره ای !

صدای آن زنکه‌ی پتیاره ،زهره توی گوشش زنگ می‌زد

_نمی‌دونم چرا منو آوردی اینجا آقا محمد!؟ من ساعت پنج نوبت دکتر داشتم ولی حالا نمی‌دونم کجام اصلا !؟ سر در نمیارم چرا طلا و جواهرات و موبایلم رو ازم گرفتی و گذاشتی تو ماشین !(و نگفت که به زور گرفتی ! بی‌چاره !هرگز دلیلش را نمی‌فهمید ! فقط خودش می‌دانست چرا ! فقط خودش می‌دانست که ...) نکنه این یه کابوس باشه !

ترسیده بود! خودش را باخته بود! صورت بی‌رنگ و رو و نگاه هول زده اش را نمی‌توانست ازش قایم کند .گاهی از سرما رعشه می‌رفت و خودش را توی ژاکت سورمه‌ای کت و کلفتش بیشتر می‌پیچید !

فکر کرد

" کوچه خلوت بود و کسی ندید که یه زن سوار یه شاسی بلند مشکی ظاهرا آشنای خودش شده ! "

هیچ دوربین مداربسته‌ای را هم آن حوالی ندیده بود ! تا او سلانه سلانه از راه برسد با دقت سرتاسر کوچه‌ی منتهی به مطب دکتر خلعتبری را _که فوق تخصص بیمارهای داخلی بود و فقط ماهی یک‌بار از تهران می‌آمد تا بیمارانش را که از هفته‌ها قبل نوبت گرفته بودند

ویزیت کند _ چک کرده و در این مورد مطمئن بود که وقتی جلوی پای زنک ترمز زده و بهش گفته باید مطلب مهمی را با او درمیان بگذارد و سوارش کرده چشمان کسی پی‌شان نبوده !

خودش بی‌احتیاطی کرده بود ! باید دم مطب پیاده می‌شد نه این‌که به بهانه‌ی مبارزه با رماتیسم و به هوای قدم زدن چند کوچه بالاتر از مطب پیاده شود !

آمارش را به طور ناخواسته از دخترش به دست آورده بود ! وقتی برای دیدن خاله زینب و بچه‌اش باتاخیری چندروزه و با اصرار مامان خانم بالاخره با یک دسته گل و یک جعبه شیرینی تر به منزلشان رفت از صحبت‌های تلفنی ریحانه که ظاهرا هر روز به شوق دیدن بچه که اسمش را امیرعلی گذاشته بودند به آن‌جا می‌رفت فهمیده بود که مادرش امروز نوبت دکتر دارد .

" آخ تورو خدا ببخش مامان ! اصلا یادم نبود امروز باید بری پیش دکتر خلعتبری ! دیروز بهم گفتی‌ها ! (نچ) ای بابا حواس ندارم که ! (دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته و با حالت گنهکارانه‌ای گوشه‌ی لبش را گزید بود.)
می‌خوای زنگ بزن نوبتت رو جابه جا کن تا من بیام

دنبالت! اوه ! خب باشه با آژانس برو این‌بار ! ولی یه وقت دلخور نشی ازم بگی من عمدا یادم رفت‌ها ! باشه شب یه سر میام پیشت ...نمی‌دونم شاید بدون آقا سجاد بیام ! بگو حتما واسه سوزش مثانه‌ات آزمایش بنویسه ! راستی بگو قرص فشارخونت رو هم عوض کنه ! بهش بگو که قرص‌های قبلی بهت نمی‌سازه و سرگیجه داری همه‌اش ! یادت نره ها ! "

و بعد کسی نفهمید چی‌شد که او هنوز چای و شیرینی نخورده تصمیم به رفتن گرفت ! حتی مامان خانم هم به این همه عجله اش شک نکرده بود ! گفته بود وقتش تنگ است و حالا دیگر هزارتاکار ریخته سرش ! و ریحانه تازه یادش افتاده بود که باید بابت شغل جدید و دهان پرکنی که او با پارتی‌بازی دایی سبحان صاحبش شده بهش تبریک بگوید !

بی‌اعتنا به زنک و عز و جزهایش زل زده به آن عمق تاریک و بلند ! اصلا انگار که طنین گوش‌خراش صدایش را نمی‌شنید! بگذار هرچه دلش خواست زنجموره کند ! حالا که به پایان نزدیک بودند ! هنوز حوصله‌ی شنیدن داشت ! با کمال وقاحت داشت می گفت

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۲۵

_من قصد و نیتم خیر بود آقا محمد ! خداشاهده ! می‌خواستم پسر یه خانواده‌ی فقیر و دهاتی تو یه خانواده ی بزرگ و شناسنامه‌دار بزرگ بشه ! می‌خواستم با اسم و رسم خانواده‌ی پناهی آقا و خوشبخت بشی ! مگه حالا نیستی؟ همه جا صحبت تو و آقائیته ! کیه که حاج محمد پناهی رو نشناسه؟ (داشت تملق و چاپلوسی می‌کرد که دلش را نسبت به خود به رحم بیاورد !؟) از آقا سجاد شنیدم که تازگی معاون (...) رامسر شدی ! خداروشکر! وقتی شنیدم خیلی خوشحال شدم! چی از این بهتر ! حتما لایقش بودی پسرم ! (با چه جراتی "پسرم" خطابش کرده بود !) دیدی که همه چی به نفعت شده و زندگی روی خوشش رو بهت نشون داده ! منم می‌خواستم بانی خیر باشم ! ولی چه می‌دونستم این‌جوری می‌شه ؟ من که کف دستم رو بو نکرده بودم پسر اونا

قراره ناقص الخلقه بشه ! اولش هیچی معلوم نبود ! اگه ...اگه می‌دونستم ... هیچ‌وقت این لطف رو در حق خانواده پناهی نمی‌کردم که پسر خوبی مثل تورو رو نصیبشون کنم ! بخت و اقبالشون خیلی بلند بود که صاحب پسری مثل تو شدن ! لعنت به من که باعثش بودم !

بیشتر از این که باعث نابودی زندگی آن خانواده‌ی پشت کوهیِ بی کس و کار شده پشیمان باشد عمیقا متاسف بود از این‌که سبب خیری برای خانواده‌ی پناهی شده ! اصلا برایش مهم بود که چه بلایی بر سرشان آورده و این وسط چه آدم های مظلومی بی‌گناه به دارمکافات کشیده شده اند ؟ حتما انتظار داشت ازش بابت این به اصطلاح لطف بزرگ و زندگی سعادتمندانه‌ی عاریه ای تقدیر و تشکر هم بشود ! حالا حقش نبود که از این بلندی پرتش کند پایین!؟

_آقا محمد ! بیا به شیطون لعنت بفرستیم و از اینجا بریم ؟ من ...دیگه نمی‌تونم سرپا باشم ! الانه که فشارم بزنه بالا و بیفتم رو دستت !

در اوج خشم و نفرت بود و از درون چون مار زخم‌خورده‌ای برخودش می‌پیچید و در صدایش در عین خونسردی رگه‌هایی از قهر و غضب می‌جوشید .

_مگه به قول خودت نمی‌خواستی یه پسر فقیر و بی‌چاره تو یه خانواده ی بزرگ و سرشناس زندگی خوب و راحتی داشته باشه ؟ پس چی شد که بعد این‌همه سال تصمیم گرفتی پرده از این راز کثیفت برداری و توهم اون خوشبختی شیرین رو به هم بزنی ؟

اولش انگار بهش برخورده بود که چرا گفت " راز کثیف! " یا اصلا چرا لحنش از دایره ی ادب خارج شده بود ! لب‌های کبودش را تو کشید و با سرزنش نگاهش کرد . با این‌همه ظلم و مکافات انتظار احترام و تکریم هم داشت ! عجوزه خانم !

_چون ...چون دیدم نمی‌تونم دیگه این راز رو تو دلم نگه دارم !

داشت دروغ می‌گفت ! والا از همان اول سعی نداشت حقیقت را دستکاری‌شده تحویلش بدهد و از اصل قضیه منحرفش کند .نگاه خصمانه‌اش را به رویش تنگ و باریک کرده بود

_شایدم چون دیدی دوست و رقیب قدیمیت ! زهرا خانم ! به جای این‌که مادر یه بچه‌ی عقب افتاده باشه جلو چشمات تو خوشبختی بیشتری غرق شده و تو باعثش بودی خواستی یه بار دیگه ازش انتقام بگیری !؟ اولش

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۲۶

می‌خواستی همه چی رو بندازی گردن اون ! منم اون‌قدر از شنیدن این قصه‌ی عجیب و غریب گیج و مستاصل شده بودم که ادعای کذبت رو باور کردم ! اما ..خب اون انگار همیشه زرنگ‌تر از تو بود و یه قدم جلوتر از تو ! صدات رو ضبط کرد تا آخرین تیرت هم به سنگ بخوره ! و حالا می‌بینم که وسط این رسوایی و روسیاهی بدجوری گیرافتادی !

هرچه با حرف‌هایش خوف و هراس بیشتری به جانش می‌انداخت او بیشتر کیفور می‌شد و از جذبه و جلال خودش احساس رضایت بیشتری می‌کرد! باید با ذره ذره‌ی وجودش حس می‌کرد که اینجا دیگر آخر خط است! می‌خواست قبل از این‌که به درک بفرستدش قدری مایه‌ی عذاب و الیمش شود !

_نمی‌دونم داریم بحث چی رو می‌کنیم ؟ من اشتباه کردم و حاضرم تاوانش هرچی باشه پس بدم !

_مطمئنی ؟

لحظه‌ای با بیم و تردید نگاهش کرد و سیبک گلویش بالا و پایین شد .نه انگار که هنوز باور نکرده بود چه مجازاتی در انتظارش است !

_آره .می‌تونین برین ازم شکایت کنین ! گرچه تف سربالاست ! خب هرچی باشه بالاخره باهم فامیلیم ! دختر من عروس طبری‌هاست ! (داشت بهش یک‌چیزهایی را یادآوری می‌کرد که تقریبا دیگر برایش مهم نبود .) ولی ...تف سربالا هم که باشه من ...من برای خطایی که کردم آماده ی مجازاتم ! من دیگه چیزی برای

از دست دادن ندارم ! جز یک مثقال آبرو که اونم دیگه آخر عمری به کارم نمیاد !

آخر عمری را خوب آمده بود !

_جدی ؟

و درامتداد نگاه‌های تیز و کینه‌توزانه‌اش قدم‌های آرام اما تهدیدآمیزی به سمتش برداشت و درحالی‌که اورا به عقب نشینیِ مخاطره‌آمیز از خودش وادار می کرد شمرده گفت

_می‌دونی این کارت با تموم دردسرها و ظلم‌های ناروا و بدبختی‌هایی که رقم زد یه خوبی داشت و من فقط یه جا می‌تونم ممنون تو باشم !

تنها یک قدم دیگر میانشان باقی مانده بود. از این فاصله می‌توانستند صدای نفس‌های شوریده و ملتهب همدیگر را بشنوند !

_ آخر این قصه‌ی شوم و تراژیک من فهمیدم عاشق دختری‌ام که دیگه خواهرم نیست !

و می‌دانست که آن نگاه مبهوت و حیرت‌زده را که تحت تاثیر شوک حاصل از شنیدن این اعتراف تکان دهنده به

چهره‌اش میخکوب مانده بود هرگز فراموش نخواهد کرد
.

***

همه چیز پیچیده بود به هم !

مادر زن‌دایی ریحانه به طرز مشکوکی گم شده و تلاش‌ها و جستجوها برای پیداکردنش یکی یکی به بن‌بست خورده بود .براساس اولین گمانه‌زنی‌های پلیس زهره خانم ظاهرا در راه رفتن به مطب دکتر مورد نظرش با اهداف و انگیزه‌ای نامشخص ربوده شده بود. طبق اظهارات راننده‌ی ماشین آژانس او چند کوچه پایین‌تر از ماشین پیاده شده و گفته بود که می‌خواهد باقی راه را قدم زنان طی کند اما بعد هرگز پایش به مطب نرسیده .

زن دایی ریحانه بی‌قرار بود و شبی نبود که از فشار عصبی و استرس کارشان به درمانگاه نکشد و زیر سرم نرود .دایی سجاد یک پایش کلانتری بود و پای دیگرش اورژانس !
باباحاجی برای مادرزن پسرش که دختر یکی از

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۲۷

همسایگان قدیمی‌شان بود ناراحت بود و غصه می‌خورد . توی یکی از همان روزهای مشوش و آشوب مامان یکاره پا شده آمده بود سراغ من و بی‌مقدمه گفته بود که من باید حتما با پسر صالحیان ازدواج کنم .

این بار آن‌قدر جدی و قاطع به نظر می‌رسید که انگار من واقعا چاره‌ای جز این ندارم !

_گوش کن دختر ! تو باید با پسرصالحیان ازدواج کنی!

" باید " این بارش بار اجبار مضاعفی داشت .اولش تعجب کرده و نمی‌خواستم چندان جدی‌اش بگیرم و درمقابل تحکمی که به خرج داده بود با مسخرگی پوزخند زده و گفته بودم

_ای به چشم ! ولی حالا چرا حتما باید با پسرصالحیان ازدواج کنم مامان جان !؟

او ولی به زعم خودش جواب قانع‌کننده‌ای داشت که به من بدهد.

_چون درحال حاضر خواستگار خوب و حاضر و آماده‌ی دیگه‌ای نداری !

هردو توی اتاق من لب تخت نشسته بودیم .باباحاجی پیش پای مامان رفته بود حمام و خبر نداشت که دخترش آمده .مامان با نگاه‌های مستقیم و بی‌روحش میخکوبم کرده بود .یعنی که از او راه فراری ندارم ! حوصله‌ی بحث کردن با او را نداشتم و اصلا نمی‌فهمیدم که چرا ناگهان برای شوهردادن من این‌قدر مصر و جدی شده ! شاید چون بیشتر از این نمی‌توانستند با همدستی خاله زینب پسر مردم را توی آب نمک نگه دارند و از طرف خانواده‌ی صالحیان تحت فشار بودند !

_من که قبلا بهتون گفتم حالاحالاها قصدی برای ازدواج ندارم !

از جواب سربالای من خوشش نیامده بود! با رویی ترش کرده و حالتی خشن و عصبانی به آستینم چسبید .

_این قدر سرتق نباش ! من فقط خیر و صلاح تورو می‌خوام ! بفهم!

_خواب نما شدی حتما مامان ؟

و آستینم را از چنگش بیرون کشیدم .

_حالا کی گفته خیر و صلاح من حتما توی ازدواج کردنه ؟

_چون من می‌گم !

علنا داشت بی‌منطق بودن خودش را به رخم می کشید و از این بابت انگار ابایی هم نداشت .بدون این‌که قصدی برای سروکله زدن با او داشته باشم با گفتن

_من مجبور نیستم !

از جا بلند شدم اما او دستم را کشید و غرید

_هستی !

و بعد با قدرت تمام مرا سرجایم نشاند .حیران و شگفت‌زده از برخورد تند و عجیبش درحالی‌که آن قسمت از دستم را که توی چنگش درد گرفته بود ماساژ می‌دادم ناباورانه گفتم

_چی شده که فکر کردین می‌تونین منو برخلاف میلم مجبور به ازدواج با کسی کنین !

و من هرگز فکر نمی‌کردم در جواب سوال به این مهمی یک جواب بی‌ربط بشنوم !

_چون ...چون آبرومون در خطره !

این را گفت و بعد دستش را جلوی دهانش گرفت و زد زیر گریه !

با آب قند که برگشتم پیشش هنوز داشت دستمال کاغذی را به چشمانش می‌کشید .قوطی قرص نیتروگلیسیرین زیر زبانی‌اش که همه جا دنبال خودش داشت معلوم نیست از کی توی کیفش خالی مانده بود . نمی‌دانم چرا حواسش نبود که طبق معمول قبل از خروج از خانه قوطی قرص‌هایش را چک کند و چی باعث شده که موضوع به این مهمی را فراموش کند؟ با دستانی مرتعش لیوان را از دستم گرفت . کمکش کردم کمی از آن بنوشد . صدایش از فرط گریه بم شده بود .

_تو باید به حرف من گوش بدی !

چون در وضعیت نرمالی نبود و می‌دانستم که باید بیشتر

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۲۸

مراعاتش را بکنم پس دیگر با او کلنجار نرفتم و به جایش با ملایمت گفتم

_حالا بذارین حالتون اول خوب بشه بعد باهم حرف می‌زنیم!

_من...من حالم خوبه !

و برای این‌که ثابت کند جایی برای نگرانی من نیست ته لیوان آب قندش را هم بالا آورد .لیوان را از دستش گرفتم و گفتم

_پس یه کم رو تخت من استراحت کنین .من برم ببینم تو جعبه‌ی قرص‌های باباحاجی قرص زیرزبونی پیدا می‌کنم یا نه ؟

در مقابل خواسته‌ی من مقاومت به خرج داد و مصرانه گفت

_نه .گفتم که من خوبم ! تو باید به حرف‌های من گوش بدی .

و بعد دستم را گرفت و مقابل خود نشاند .آن‌طور که عاجزانه زل زده بود به چشمانم فهمیدم چاره‌ای جز نشستن کنار او و گوش کردن به او ندارم .نگاهش به آسمان پاییزی می‌مانست ! پر از هوای بغض و باران بود و من می‌دانستم که باید با چترهای بسته زیر باران می‌رفتم!

_سمیه خاکپور رو یادته ؟ همون که چشمای آبی داشت و سال دوم دبیرستان ترک تحصیل کرد و بعدشم خبرخودکشیش تو تموم شهر پیچید ؟

سمیه خاکپور ؟ خب بله یادم بود ! اصلا چطور می‌شد دختری به آن زیبایی را فراموش کرد ؟ یک سال از من کوچکتر بود و دختری بود درس‌خوان و منضبط و آرام ! اما نه چندان شاداب و بانشاط .مدام از همه گوشه گیری می‌کرد و زنگ‌های تفریح و ورزش با خودش تنها می‌ماند . یادم نمی‌آمد هرگز صورت خندانش را دیده باشم ! به دلایلی نامعلوم وسط سال ترک تحصیل کرده بود ! دخترها پشت سرش می‌گفتند عاشق شده ! اما هیچ وقت

کسی را موقع رفت و آمدش به مدرسه دور و برش ندیده بودیم .اصلا رفتارش به عاشق‌ها نمی‌مانست ! به طرز دردناکی همیشه غمگین و افسرده نشان می‌داد .گیج و منگ و عصبی بود و اگر با او حرف می‌زدی نگاهش به نقطه‌ای مات می‌ماند و انگار که اصلا حواسش به تو و حرف‌هایت نیست. کمی بعد از ترک تحصیل ناگهانی‌اش که اتفاقا مامان و مشاور مدرسه هم خیلی پیگیرش بودند و به جایی نرسیدند و پدر و مادرش خواسته بودند که درکارشان دخالت نکنند خبر رسید که خودش را از روی پل هوایی انداخته زیر یک کامیون ! و کسی نفهمید چرا ؟ شایعه بود که از پسری که دوستش داشت حامله بوده ! البته جرات نمی‌کردیم با هم چندان در این باره حرف بزنیم .انگار که می‌ترسیدیم یا خجالت می کشیدیم و حالا نمی‌دانم مامان برای چی یاد و خاطر او را به میان این بحث کشیده بود ؟

ـ می‌دونی چرا خودکشی کرد ؟

خواستم بگویم شاید شایعات حقیقت داشته و او بعد از این‌که فهمیده از دوست پسرش حامله شده از ترس آبرو خودش را انداخته زیر چرخ‌های کامیون ! اما هنوز هم با

مامان آن‌قدر راحت و صمیمی نبودم که بخواهم راجع به این چیزها حرف بزنم ! انگار هنوز یک دختربچه‌ی چشم و گوش بسته بودم که عقلم نباید به این چیزها قد می‌داد .

_دلیل اصلیش رو نمی‌دونم ! شایعات زیاد بود !

مامان ولی انگار با خودش به این نتیجه رسیده بود که حالا دیگر آن‌قدر بزرگ شده‌ام که می‌تواند مسائلی

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۲۹

این چنینی و حتی بدتر و تکان‌دهنده‌تر از آن را برای من باز کند .پس از راز خودکشی دخترک بی‌محابا پرده برداشته بود !

_یه روز که رفتم مزار دیدم مادرش تک و تنها نشسته سر قبر دخترش و بی‌صدا زاری می‌کنه ! رفتم کنارش .
فاتحه‌ای خوندم و دلداریش دادم .تا منو دید صورتش رو

با خجالت و شرمندگی تو چادرش پوشوند و گفت که دلش می‌سوزه از این‌که چرا مادر خوبی برای دخترش نبوده . بعد با گریه بهم گفت که سمیه براش تعریف کرده بوده که یه شب که اونا که رفته بودن ییلاق پدریشون تو یه جشن عروسی شرکت کنن و اون تو خونه با برادر بزرگش تنها می‌مونه چه اتفاق براش می‌افته ! و از اون شب به بعد به مدت سه سال برادرش تو خونه بهش تجاوز می‌کرده و اون طفلک جرات نداشت شکایتش رو پیش کسی ببره ! هرچند که یه روز با ترس و لرز رازش رو با مادرش درمیون می‌ذاره ولی مادره که می‌بیته کاری از دستش برنمیاد از ترس آبرو و حرف مردم وادارش می‌کنه که سکوت کنه . بعد هم دختر بی‌چاره تا فهمید حامله شده تصمیم می‌گیره که خودش رو بکشه !

یکه خورده و مستمندانه دستم را جلوی دهانم گرفته بودم و هاج و واج نگاهش می‌کردم .حرف‌های مامان از حد تصور و تحمل من فراتر بود و به شدت روح و روانم را تکان داده بود ! انگار که داشتم به قصه‌ی یک جنایت فجیع و ظالمانه گوش می‌دادم!

_مامان !

صدایم در نمی‌آمد .تازه فهمیده بودم که بغض کرده ام ! برای سمیه‌ی معصوم و بینوا که صدای فریاد تظلم و دادخواهی‌اش را کسی نشنیده بود ! نفسم‌هام از لابه‌لای سینه‌ی سنگین و غم‌گرفته‌ام به سختی بالا می‌آمد .گوش هام داغ شده بود و شقیقه‌هام تند می‌زد .با شمارش هرنفس انگار که به درون حفره ای تنگ و تاریک در خودم پرت می‌شدم .مامان بی‌موقع ساکت شده بود و من نمی‌توانستم زیر فشار این سکوت و بهت تلخ و هولناک تاب بیاورم . با دلی به درد آمده نالیدم

_این‌ها را چرا داری به می‌گی مامان!؟

نگاهش نافذ و خاموش بود و تا دلت بخواهد سرد و خالی! انگار که داشت به ورای من نگاه می‌کرد و درون آشفته و به هم ریخته‌ی مرا می‌کاوید !

_خودت یعنی نمی‌دونی ؟

چه سوال طعنه‌آمیزی ! پشتش یک دنیا حرف بود و من عاجز مانده بودم از جواب ! گونه‌هام آتش گرفتند .معده‌ام به هم پیچید و مزه‌ی صفرا آمد توی دهانم ! انگار که پیکر شب ناگهان افتاده بود توی اتاق ! همه جا در هاله‌ای از تاریکی فرو رفته بود ! یا که چشمان من بود

که داشت هرلحظه سیاهی می‌رفت و مامان را می‌دید و نمی‌دید !

_چیو ؟

می‌دانم که به اندازه‌ی کافی و به شکل طبیعی خودم را از همه جا بی‌خبر نشان نداده بودم ! واقعیت این بود که من یک چیزهایی می‌دانستم اما نمی‌خواستم به همین راحتی ناگواری‌اش را به چیزی ربط بدهم !

_یعنی می‌خوای بگی متوجه تغییر رفتار اخیر محمد با خودت نشدی !؟

و من تازه فهمیدم چقدر حرف زدن راجع به این چیزها

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۳۰

سخت و دهشتناک است و تا نگاه هراسانم از نگاهش سرخورد و از شرمشان افتاد زمین به بازویم چسبید

_می‌دونم که خودت اون قدر تیز و باهوش هستی که این چیزها رو درک کنی و نیاز به حاشیه روی بیشتر من نیست ! وگرنه که خودت رو تبعید نمی‌کردی بیای اینجا !

و بعد با دست‌هایش صورتم را قاب گرفت و نگاه آزرده و شرمنده‌ام را تا مقابل صورتش بالا کشید . صدایش باز داشت رو به گریه می‌رفت .کم مانده بود که صدای هق هق مستمندانه‌ی من هم بلند شود.

_دخترم ! دختر خوب و قشنگم ! من نمی‌خوام تو هم خدای‌نکرده زبونم لال ! به آخر و عاقبت سمیه دچار بشی ! (با همین یک جمله انگار که قلبم را دونصف کرده بود!) بی‌چاره داداشت ! محمد ...شیطون رفته تو جلدش ! داره بهت تمایل پیدا می‌کنه ! نه خودش ازدواج می‌کنه نه می‌خواد تو ازدواج کنی و از خونه بری ! و من می‌دونم که تو تاحالا با رفتار و وقارت سعی کردی حد و حریم ها رو بین خودتون نگه داری ...این یه امتحان الهیه ! و من می‌ترسم که برادرت حریف وسوسه‌های نفسش نشه و قلبش آلوده به گناه و حرام بشه ! چون شیطون

اون‌قدر کارش رو خوب بلده که یه جا بالاخره زهرش رو می‌ریزه !

خودش داشت از فشار بغض و لابه خفه می‌شد اما با نوک انگشتان لرزانش داشت دانه‌دانه اشک‌های مرا از گوشه‌ی چشمانم می‌چید

ـ می‌دونی وقتی این موضوع رو درک کردم چه حالی شدم و چه شب‌ها که تا صبح از فکر و غصه خوابم نبرده ؟ می‌دونی الان گفتنش به تو برای من که مادر هردوتونم چقدر می‌تونه سخت و عذاب‌آور باشه ؟ می‌دونم که می‌دونی ! تو دختر باشعور و فهمیده‌ای هستی ! می‌دونم که می‌تونی شرایط رو درک کنی و بفهمی که همه چی دست توئه و این تویی که می‌تونی تعیین کننده باشی . تو می‌تونی با یه تصمیم درست و عقلانی همه‌ی ما رو از این وضعیت جهنمی نجات بدی ! تو که ازدواج کنی و بری دنبال زندگیت محمد هم مجبوره به شیطون پشت کنه و قلبش یواش یواش دوباره به سمت خدا برگرده و راضی به ازدواج بشه .

ها ! چی می‌گی محبوبه جان ؟ حالا با پسر صالحیان ازدواج می‌کنی ؟ اون پسر خوب و باشخصیتیه و مطمئنم

که می‌تونه از هرلحاظ خوشبختت کنه ! تو اون قدر دختر غد و خودخواهی نیستی که تو این شرایط بازم بگی نه ! مگه نه محبوبه؟

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۳۱

_چی شد که نظر محبوبه عوض شد و یه دفعه تصمیم گرفت به پسرصالحیان بله بده ؟ اون که از اولش اصلا موافق نبود !

زهرا خانم که داشت مغزگردوها را کنار ظرف عسل و جلوی حاج میرزاآقا می‌گذاشت با تظاهر به بی‌اعتنایی گفت

_خب حتما این مدت خوب نشسته فکرهاش رو کرده دیده کی بهتر از پسر صالحیان !؟

و تا حاج میرزاآقا از بالای صفحات هفته‌نامه‌ی اقتصادی که جلوی خودش گرفته بود و داشت نگاهی اجمالی به تیترهای مهمش می‌انداخت با تردید و ظن نگاهش کرد با لحن مطمئنی گفت

_محبوبه دختر عاقلیه !

و همان لحظه از یادآوری اندوه عمیق و بزرگی که با آن حرف‌های تکان دهنده نصیب دخترش کرده بود قلبش به هم پیچید ! حتما شوک و ضربه‌ی روحی بدی بود برایش !

" مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داشتم! محمد ! این پسره دیگه از دست رفته ! معلوم نیست سر زهره چه بلایی

آورده! خدایا خودت بهش رحم کن و به ما ! چه کارهایی که از دستش برنمیاد!"

حالا هم که چیزی نشده ! چرا بی‌خودی داشت واسه خودش شلوغش می‌کرد! داشت محبوبه را می‌فرستاد خانه‌ی بخت ! قرار بود عروس یکی از سرشناس‌ترین و محترم‌ترین خانواده‌های شهر شود ! بالاخره که باید ازدواج می‌کرد! شانس فقط یک بار درخانه‌ی آدم را می‌زند! او هم مثل هرمادری برای دخترهاش آرزوها داشت ! حتی خیلی بیشتر از این‌ها را برای پسر یا شاید هم ناپسرش محمد ! چه آرزوهایی که انگار قرار بود یکی یکی داغ حسرت شوند به دلش ! دوباره از ذهن پریشانش گذشت

" یعنی ممکنه نیست و نابودش کرده باشه ؟ "

این فکر ترسناک لرز به تن و بدنش می‌انداخت و درخود منجمدش می‌کرد .درد بزرگ‌تر این بود که نمی‌دانست چه کاری از دستش برمی‌آید ! گاهی به سرش می‌زد همه چیز را به حاج میرزا بگوید ! اما بعد از این تصمیم پشیمان می‌شد. دست کم تا خودش مطمئن نمی‌شد موضوع از چه

قرار است مجبور نبود او را هم شریک این آشفته‌حالی‌های خودش کند .

_باید خودم با محبوبه حرف بزنم تا خیالم راحت بشه از طرف کسی تحت فشار قرار نگرفته !

خش خش هفته‌نامه‌ای که داشت توی دست حاج میرزاآقا جمع و کنار گذاشته می‌شد بدتر از حرف‌های کنایه‌آمیزش روی اعصاب زهرا خانم بود .برای لحظه‌ای نفسش را حبس کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد .

_کسی تحت فشارش نذاشته ! منم به اندازه‌ی شما خیر و صلاح بچه‌هام رو می‌خوام !

این را با غیظ گفته بود؟ یا تحت تاثیر خشم و ترس و التهابات درونش بود که صدایش از آهنگ طبیعی‌اش خارج شده !؟

حاج میرزا دسته‌های فلزی عینک مطالعه‌اش را تا زد و گذاشت روی هفته‌نامه ی اقتصادی که تیتر درشت " سهم مازندران در تولیدچای داخلی به بیش از ده درصد افزایش پیدا کرد!"

_محمد هم می‌دونه ؟

هرچند اول صبحی خوش نداشت چیزی باعث اعصاب‌خردی اش شود اما خب باید از یک‌سری چیزها سردرمی‌آورد ! به مدیریت و درایت زهراخانم ایمان داشت اما تندروی و زیاده‌روی‌هایی که او گاهی در حل مسائل از خودش به خرج می‌داد تایید نمی‌کرد و نسبت به بعضی رفتارهای سختگیرانه‌اش هم نقد داشت اما همیشه کوتاه آمده بود تا جو آرام خانه‌ی شان مشوش نشود !

_نه هنوز ! ولی درواقع به محمد ربطی نداره !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۳۲

و با لحنی اخطار آمیز ادامه داد

_بهتره تا هنوز قطعی نشده حرفی بهش نزنیم !

حاج میرزا که از شنیدن این جواب قاطع و صریح تعجب کرده بود ! ابرویی بالا انداخت و یک تکه نان بربری برش خورده از توی سبد برداشت .

_آخه محمد قبلا مخالف ازدواج محبوبه با پسرصالحیان بود ! انگار از این پسره که قبلا باهم رفیق بودن زیاد خوشش نمیاد !

و از شنیدن جمله‌ی بعدی زهراخانم بیشتر جا خورد و حیران ماند .

_تا من و شما زنده‌ایم کسی اختیاردار بچه‌هامون نیست !

حاج میرزا که چشم ازش برنداشته بود، لقمه‌ی توی دهانش را بلعیده و نبلعیده گفت

_عجب !

پوزخندزنان کمی از چای تلخش را سر کشید .مطمئنا سوالات زیادی در سرش می‌چرخید و مشتاق بود بداند از کی دیگر به محمد ربط ندارد ؟ اما ترجیحا سکوت کرد تا روزشان را با یک بحث ملال انگیز شروع نکرده باشند!

زهرا خانم هم دیگر حرفی برای گفتن نداشت ! اصلا چی باید می‌گفت ؟ محمد از خودش هیچ جایی برای دفاع باقی نگذاشته بود ! به خصوص بعد از کاری که با زهره کرد !

" ای خدا ! یعنی چکارش کرده ؟ "

دلش بدجوری می‌جوشید و در سینه آرام و قرار نداشت .
مطمئن بود هرچه هست باید زیر سر خودش باشد !
آن‌طور که او آن روز بعد از شنیدن مکالمه‌ی تلفنی
ریحانه با مادرش با عجله از خانه‌ی زینب خانم رفته بود
دیگر جای شکی برایش باقی نمی‌گذاشت !

حتی تا امروز جرات نکرده بود راجع به این موضوع باهم
حرف بزنند ! انگار که هردو عمدا از هم طفره می‌رفتند !
آیا این تظاهر به بی‌خبری به نفعش بود؟ شاید !

برای این‌که پایان‌دهنده‌ی این گفتگوی آزارنده باشد در
سکوتی سرشار مشغول خوردن صبحانه‌اش شده بود و
اهمیتی به نگاه‌های سنگین و معنی دار همسرش نمی‌داد .

کمی بعد محیا هم به جمعشان پیوست تا بعد از صرف
صبحانه با ماشین پدرش راهی مدرسه شود !

بعد از راهی کردن پدر و دختر به سراغ محمد رفت تا از
خواب بیدارش کند .تازگی‌ها و بعد از جریان گم شدن
زهره تا او را از خانه بیرون نمی‌فرستاد خیالش راحت
نمی‌شد .چند دقیقه‌ی پیش صدای زنگ ساعت
شماته‌دارش را شنیده بود اما از اتاقش هنوز جست و

خیزی به گوش نمی‌رسید! به دنبال ضربه‌ای به در دستگیره را کشید و سرش را با احتیاط کشید تو !

طاق باز خوابیده بود و دست‌هایش را گذاشته بود روی سینه ! کمی به صدای نفس‌های آرام و شمرده‌اشوش داد که با ریتم منظمی در سکوت اتاق می‌پیچید ! بعد از جنایتی که احتمالا مرتکب شده بود چطور می‌توانست چنین خواب آسوده و راحتی داشته باشد؟ دلش می‌خواست این احتمالات کذایی را باور نکند و آن را ساخته و پرداخته‌ی ذهن متوهم و درمانده‌ی خودش بداند اما ...پس زهره کجاست ؟ چرا ناگهان غیبش زده و هیچ اثری ازش نبود؟ همزمان با یک دوگانگی احساسی دست و پنجه نرم می‌کرد .هم دلش به حالش می‌سوخت هم این‌که نسبت به او احساس کراهت و خشم داشت !

_محمد !

کمی بعد محمد با دست و رویی شسته به آشپزخانه آمد ! صبحانه‌اش را در کمال خونسردی و آرامش خورد .تشکر کرد و از پای میز بلند شد .در تمام آن لحظات زهرا خانم آن سوی میز با نگاهی سنگین و سرد نشسته

بود و داشت با حرص گوشه‌های لبش را می‌جوید.محمد موقع رفتن ناگهان یادش آمد چیزی بگوید

_چیه مامان خانم ! اخمهات توی همه !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۳۳

" یعنی خودت نمی‌دونی ! من مادر یا مادرخونده‌ی پسری‌ام که درکمال خونسردی انگار دستش به خون زنی آلوده است و نمی‌دونم باید چه خاکی به سرم بریزم ! "

_نکنه واسه دوست و دشمن قدیمیت دلواپسی !

تحمل نگاه‌های ستیزه‌جویانه و آن پوزخند استهزاآمیز روی لبش را نداشت .با چه رو و جسارتی خودش بحثش را پیش کشیده بود!؟ داشت او را با خووش به مبارزه می‌طلبید؟ می‌خواست از عالم و آدم انتقام بگیرد ! هیچ بعید نبود !

" یعنی من همچین پسری تربیت کردم !؟ که راحت بزنه آدم بکشه و بعد به زندگی عادیش برسه !"

آهی کشید و بعد با خشم و بیزاری رویش را ازش برگرداند و زل زد به بنفشه‌های آفریقایی اش که رنگ گل بعضی‌هاشان سفید و صورتی بود .اما بنفشه‌ها جلوه ی دیگری داشتند .دلش اما پژمرده بود و طراوت و زیبایی هیچ گلی چشمش را نمی‌گرفت و از غلظت اندوهش کم نمی‌کرد. محمد با گستاخی بیشتری گفت

_یعنی ممکنه چی شده باشه ؟ هنوز کسی ردی ازش پیدا نکرده ! زن بی‌چاره ! شاید یکی سربه نیستش کرده و اونو به سزای عملش رسونده باشه ؟

و وقتی آن‌حرف های بودار و دوپهلو عصبی‌اش کرد و نگاهش با تغیر به سمتش چرخید خندید و با همان لحن مرموزش ادامه داد

_شما که باید از این بابت خوشحال باشی مامان خانم ! به هرحال احتمال داره که یکی رقیب و دشمن دیرینه ات رو از سر راهتون برداشته باشه ! چی از این بهتر !

_من هیچ‌وقت از مرگ کسی خوشحال نمی‌شم ! حتی اگه دشمنم باشه !

و بعد در امتداد نگاهی شماتت‌بار دوباره رویش را به سمت پنجره کرد .محمد اما باز هم عین خیالش نبود .انگار که داشت راجع به مسائل عادی روزمره حرف می‌زد .

_ نگران نباش ! بالاخره یا خودش میاد یا خبرش !

در صدایش چیزی شبیه یک نعره‌ی مستانه و دیوانه‌وار موج می‌انداخت و کلماتش مثل ذراتی مسموم‌کننده در هوا پراکنده می‌شد و نفس کشیدن را برایش دردناک‌تر می‌کرد! با چه اعتماد به نفس رذیلانه‌ای هم حرف می‌زد ! نه دیگر یقین داشت که این محمد خودش نبود ! این محمدی که با سر به درون گناه و پلیدی سقوط کرده نمی‌تواند پسر عزیز او باشد! محمد در سکوتی مرموز به نیم‌رخ برافروخته و خاموشش خیره مانده بود .انگار منتظر بود تا باز واکنشی از او ببیند .ولی زهی خیال باطل ! او قصد نداشت دل به دلش بدهد و شریک رازهای مخوف و سیاهش باشد. خدا ازشان نمی‌گذشت !

" یه مادر این‌جور وقتا چکار می‌تونه بکنه !دم فرو ببنده و روی کارهای پسرش سرپوش بذاره یا افشاگری کنه؟ دلم رضا نمی‌ده که ! درسته که از نظر ژنتیکی مادرش نیستم

ولی اون پسر منه ! پسر من! کدوم مادری می‌تونست بهتر از من باشه براش ؟ "

_شاید فردا چندروزی برم تهران ! همین اول کاری می‌خوان بفرستنم ماموریت !

محمد این را گفت و صندلی‌اش را آرام گذاشت سرجایش .بهتر ! چند روزی این دورو برها نباشد و از ماجرای ازدواج محبوبه بی‌خبر بماند خیلی به نفعشان بود ! وقتی که برمی‌گشت می‌دید دیگر کار از کار گذشته ! انگار این ماموریت کاری را خدا برایشان ساخته بود !

اما قبل از این‌که محمد از آشپزخانه بزند بیرون انگار که کسی به جای او به حرف آمد و زارید !

_تو که بلایی سرش نیاوردی محمد !

***

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۳۴

بابا حاجی برای خبرگیری قدم زنان به منزل دایی سجاد رفته بود .از بعد از گم شدن زهره خانم کار هر روزش بود .روزهای قبل گاهی من هم همراهش می‌رفتم .یکی دوساعتی آن‌جا می‌ماندیم و مثل دیگر نزدیکانشان به ریحانه دلداری می‌دادیم و با حضور خود مایه‌ی قوت قلبش می‌شدیم ! اما امروز بهانه آورده و دنبالش نرفته بودم . او هم کت ضخیمش را پوشید .شال گردن سیاهش را هم دور گردنش پیچید و تنهایی راهی شد .بهش نگفته بودم که قرار است جای دیگری بروم .

به محض این‌که حدس زدم حالا دیگر باید رسیده باشد سرکوچه تاکسی خبر کردم .بعد تا ماشین آژانس برسد سریع مانتو پوشیدم .چادر ایرانی‌ام را انداختم سرم و رفتم دم در .صدای بوق پراید که آمد پریدم توی ماشین و به راننده گفتم

" لطفا بریم قبرستون !"

دیروز بعد از پرس و جو از چند تن از همکلاسی‌های قدیمی‌ام که شماره‌های تماس منزلشان را هنوز توی دفترچه تلفنم داشتم توانستم شماره‌ی همراه هما را به

دست بیاورم و با او تماس بگیرم .هما یکی از همکلاسی‌های دوره‌ی دبیرستانم بود و از فامیل های دور سمیه خاکپور ! می‌خواستم مطمئن شوم مامان راستش را به من گفته ! وقتی خودم را معرفی کردم از تماس من بیشتر از آن‌که خوشحال شده باشد تعجب کرده بود ! و من خیلی بی‌مقدمه رفتم سر اصل مطلب!

_هما خواهش می‌کنم بهم بگو ! تو در مورد خودکشی سمیه خاکپور چی می‌دونی؟ راسته که برادرش ...

اولش حسابی جا خورد و آن سوی خط ساکت ماند و فقط صدای آرام نفس‌هایش به گوشم می‌رسید .تا این‌که گفت

_چرا می‌پرسی ؟

به راننده گفتم منتظرم باشد تا من برگردم .گورستان در یک روز وسط هفته نسبتا خلوت بود و تک و توک آدم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند .من از کنار آرامگاه شهدا گذشتم و به سمت قطعه‌ی مورد نظرم رفتم .هر دفعه که به مزار می‌آمدم اگر فرصت داشتم حتما خودم را به قبر سمیه خاکپور هم می‌رساندم و با دلی گرفته فاتحه‌ای

برایش می‌خواندم . گونه‌هام از سوز پاییزی که می‌زد سوزن سوزن می‌شد . یادم نبود زیر چادرم لباس گرم بپوشم و حالا سرما داشت موذیانه خودش را به داخل بدنم می‌کشید .

از آخرین باری که بر سرمزارش آمده بودم دو قبر دیگر هم به ردیف قبرهای کنارش اضافه شده بود ! تا نشستم و ناباورانه زل زدم به سنگ قبر ساده و محقرانه‌اش که انبوه برگ‌های پاییزی رویش را پوشانده بود آهی از ته دلم برآمد و چانه‌ام لرزید .حالا که در جریان سرگذشت تاسف‌بار زندگی‌اش بودم و می‌دانستم چه تلخ و معصومانه از این تاریکزار پلشت و شوم کوچیده بود تا خودش را از تکرار تجربه‌ی یک زندگی نحوست‌بار خلاص کند با او احساس همذات‌پنداری می‌کردم ! با قلبی چاک‌چاک خورده دستی با حسرت روی خطوط پریده‌ی سنگنوشته‌اش کشیدم . و درحالی‌که برگ‌ها را با دستم از روی اسم و رسم کوتاهش کنار می‌زدم زیر لب نالیدم

_بی‌چاره !

سنگریزه‌ای برداشتم و تق تق کوبیدم به سنگ و با بغضی

که به زور هم پایین نمی‌رفت فاتحه‌ای برایش فرستادم .
هنوز سرم پایین بود و با اشک و مفی قاتی شده داشتم برای آمرزش روحش زیر لب دعا می‌کردم که صدای پای کسی آمد و به دنبالش حواسم پرت کفش‌های آشنایی شد که در یک قدمی من متوقف شد و همزمان قلب من هم با شنیدن صدایش از کارایستاد .

_تنهایی اومدی سر قبر کی ؟

فردا یا پس فردا دوسه پارت #جبرانی این هفته رو می‌ذارم حتما خوشدلا ! □♀

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۳۵

محمد

آدرس تمام آرامگاهای فامیل و دوستان و آشنایانشان را داشت و می‌دانست توی این قطعه‌ی پرت و دورافتاده کسی از بستگان یا آشنایانشان نیارامیده! نگاهش با ردی از ظن و کنجکاوی روی سنگ قبر سرید .

" سمیه خاکپور "

انگار این اسم برایش آشنا بود اما هرچه فکر کرد چیزی به ذهنش نرسید ! شاید چون آن‌قدرهام که باید تمرکز فکری نداشت ! وقتی که در حضور او بود معلوم بود که دیگر هوش و حواسی برایش نمی‌ماند .

نگاهش نمی‌کرد .دستان سفید و ظریفش سرما داشت از فرط سرما می‌لرزید یا ...

دلش نمی‌خواست به احتمال بعدی فکر کند و آن را به ترس و بدگمانی از حضور خودش ربط بدهد .

_از کجا فهمیدی اینجام!؟

پس کو سلامش ؟

مثل همیشه تلخ بود و نمی‌خواست روی خوشی بهش نشان بدهد! حتما باز بهش حس بد دست داده بود! کاش می‌شد دستان لرزانش را توی دستان آرزومند خودش بگیرد و بهش آرامش و امنیتی بدهد که تا به حال کسی از او سراغ نداشت !

_داشتم می‌اومدم خونه باباحاجی که برت دارم ببرمت یه جایی ! از دور دیدمت که هول هولکی سوار ماشین آژانس شدی !

و روی پاهایش نشست .حتی نپرسید " کجا می‌خواستی منو ببری ؟ " چرا اصلا برایش مهم نیست ؟ چرا نمی‌فهمید که هرچه بهش کم‌محلی کند و امتناع بیشتری بورزد بیشتر و بیشتر به عطش سوزان این احساس لعنتی دامن می‌زند !

_نگفتی این خدابیامرز کیه؟

و همزمان دستش به سمت همان سنگریزه‌ای رفت که توی دست او و روی قبر بی‌حرکت مانده بود .

_دوستم .

و از ترس این‌که دستش لمس شود سریع دزدیدش و به سمت کش چادرش برد .چه می‌دانست که او شیفته‌ی همین حجب و حیایش بود که در هیچ‌کدام از دخترانی که می‌شناخت سراغ نداشت ! لابد اگر می‌دانست جور دیگری رفتار می‌کرد که از شدت این شیفتگی بکاهد .

درحالی‌که با تعجب داشت نگاهش می‌کرد با سنگریزه آرام به سنگ قبر کوبید .چشمانش روی او باریک شد و با خودش فکر کرد

" کدوم دوستش ؟"

و بعد بار دیگر با دقت بیشتری نگاهش را به تاریخ وفات حک شده بر روی سنگ قبر دوخت و توی ذهنش تخمین‌هایی زد و محاسباتی کرد .وسط‌های فاتحه‌اش بود که یادش آمد " سمیه خاکپور " را می‌شناسد ! البته نه از نزدیک ! او هم مثل اکثر مردم شهر جسته و گریخته با سرگذشتش آشنا بود و می‌دانست چه بلایی سرش آمده !

می‌دانست که سمیه یکی از شاگردان مدرسه‌ی مامان خانم بود که ناگهان ترک تحصیل کرد و بعد هم آن‌ماجرای غم‌انگیز خودکشی پیش آمد . اما از دوستی محبوبه با او بی‌خبر بود و حالا نمی‌فهمید چرا او در یک روز وسط هفته ناگهان هوس کرده سرآسیمه به قبرستان بیاید تا برمزارش فاتحه بخواند. دلش گواه بد می‌داد و می‌خواست این وسط همه چیز را باهم قرو قاتی کند .ربط آمدنش به قبرستان و نشستن بر سر گور دختری که با قلب و روحی تباه شده از تجاوزهای مکرر برادرنامردش به آغوش مرگ پناه برده بود .حوصله‌اش از دست آن سکوت دلگیر و سرد و نگاهی که ازش دریغ می‌شد سر رفت .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۳۶

دستانش هنوز می‌لرزیدند و این بدتر از همه داشت اذیتش می‌کرد .

بلند شد و با تحکم گفت

_یخ زدی ! پاشو بریم دیگه !

فکر می‌کرد او با لجبازی از دستورش سرپیچی کند اما بدون هیچ اعتراض و مقاومتی از جا بلند شد و بی‌حرف و بی‌نگاه از کنارش گذشت !

مامان خانم گفته بود

" بازم به چشم خواهر بهش نگاه کن !"

نفسش از جای گرم بلند می‌شد ! حتی اگر می‌خواست هم دیگر نمی‌توانست ! از همان موقع که تازه درگیر بحران هویتی خود شده بود و پنهانی از زمین و زمان کینه و خشم داشت و ناگهان از توی حمام صدای آواز خوشش را شنید و دلش ریخت به هم و با تمام حرص و جوششی که از اعماق قلبش برخاسته بود زده بود زیر گوشش فهمیده بود که این دختر دیگر برایش خواهر نمی‌شود ! شاید آن‌روزها که با دلی گرفته از روزگار خودش را در یک قدمی انحطاط و سقوط به درون یک خلاء عمیق و جانکاه می‌دید دنبال دلخوشی کوچکی می‌گشت برای بیرون رفت از گرداب سرنوشت ناخواسته‌اش و بعد این حس مثل

یک تلقین قوی و کارساز کم‌کم برایش قوت گرفت و جدی‌تر شد !

غرور شیرین و نجابت کودکانه و معصومیت ذاتی‌اش را می‌ستود و با تمام وجودش می‌پرستید ! حالا دیگر دلش لیز خورده و مثل ماهی افتاده بود توی تور او که خودش هم خبر نداشت چه بی‌رحمانه صیاد است !

خیلی حرف‌ها داشت که با او بزند و امروز وقتش بود !

تا برسند سر خیابان پاجای پاهایش گذاشت و پشت سرش رفت . وقتی دید از کنار ماشین او با بی‌اعتنایی رد شد و رفت سمت ماشین آژانس پا تند کرد و پشت سرش توپید

_پولش رو حساب کن بیا !

اما چون مطمئن نبود که به حرفش گوش کند دنبالش شتافت.

وقتی دید که او در عقب را باز کرد و روی صندلی نشست از دستش کفری شد و برای متوقف کردن ماشین با مشت محکمی به کابوتش کوبید . راننده که انگار او را

نشناخته بود غرولندکنان بوق زد و سرش را از شیشه انداخت بیرون و به این حرکتش معترض شد .او بی‌توجه به غرغرهای راننده در عقب را باز کرد و همراه با چشم غره بهش دستور داد پیاده شود !

راننده که مثلا رگ غیرتش برای مسافر محترمش باد کرده بود می‌خواست از ماشین پیاده شود و به جرم مزاحمت لابد به یقه‌اش بچسبد که محبوبه درحالی‌که گونه‌هاش از فرط خجالت و شرم سرخ شده بود با گفتن

_ببخشید آقا .ایشون داداشمه !

از توی کیفش دو اسکناس پنج هزاری درآورد و به سمتش گرفت و از ماشین که پیاده شد باز هم از وضعیت پیش آمده ازش عذرخواهی کرد .راننده هم از این‌که او را نشناخته و نفهمیده بود با نوه‌ی حاج آقا طبری طرف بوده با تاسف ابراز ادب و شرمندگی کرد و بعد بوق کوتاهی زد و رفت .

در لحظه‌ای که هم می‌توانست ازش ممنون باشد هم عصبانی غران گفت

_نمی‌شد بدون آبروریزی همون اول بگی چشم!؟

نگاه گریزانش به هرجایی دوخته می‌شد به جز چشمان او که حریص دیدنش بودند .

_من تو خونه خیلی کار دارم داداش ! باید برم شام درست کنم ! باباحاجی نمی‌دونه که من الان کجام !

" داداش" بیزار بود از شنیدن این کلمه از زبان او و به نظر

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۳۷

می‌رسید که گاهی عمدا با به کار بردنش می‌خواست آتش به جانش بیندازد .

_بابا حاجی رو ولش کن ! بعد بهش زنگ بزن بگو که با منی !

و درحالی‌که داشت او را به سمت ماشین خودش هدایت می‌کرد با لحن آمرانه‌تری که رنگ و بوی گلایه داشت گفت

_دارم سعی می‌کنم به روم نیارم که ترجیح می‌دادی با آژانس بری نه با من !

و در جلو را باز کرد و منتظر ماند تا روی صندلی بنشیند . بعد خودش لبه‌های چادرش را که داشت می‌رفت زیر در جمع کرد و خاک و خلشان را هم تکاند .وقتی دید با این کار خود معذبش کرده در را با تق آرامی بست و رفت و پشت رل نشست .اول بخاری ماشین را روشن کرد و گفت که به زودی ماشین مثل تنور گرم می‌شود .بعد هم ازش پرسید

_چی شد که یهویی تصمیم گرفتی بیای سرخاک دوستت؟

او که داشت با ژل شست و شوی دست همراهش دستانش را تمیز می‌کرد با صدای بی‌روحی گفت

_دیشب خوابش رو دیدم ! گفتم بیام فاتحه‌ای براش بخونم!

داشت راستش را می‌گفت ؟شاید ! هرچند که توجیه چندان دندان‌گیری نبود اما دلیلی هم برای دروغ گفتنش پیدا نمی‌کرد ! بهتر بود که خوشبین باشد .

_چرا زنگ نزدی من بیام دنبالت !؟

_شما دیگه درگیر کارهای سیاسی و مهمتری ! وقتی آژانس هست چرا دیگه شما به زحمت بیفتی ؟

حالا چرا داشت طعنه می‌زد و هی " شما ، شما " می‌کرد ؟ نمی‌دانست که با این همه جذبه و غرور و زبانی که مثل عقرب نیش می‌زد برایش عزیزتر می‌شود !؟

" خداروشکر که خواهرم نیستی زیک‌ماه! تو با این‌همه حسن و خوبی خیلی حیف بود که مال یکی دیگه شی ! "

_گرم شدی ؟

_آره ! می‌تونی حالا درجه رو کم کنی !

و بعد از مکثی کوتاه

_می‌شه بگی کجا داریم می‌ریم ؟

_حتما باید الان بگم ؟

_انگار داریم از شهر خارج می‌شیم !

انگار که داشت بهش اخطار می‌داد ! می‌خواست از جواب دادن طفره برود .باید تا رسیدن به مقصدشان صبر می‌کردند .

_زنگ بزن به باباحاجی بگو با منی و معلوم نیست کی برگردی خونه !

_باشه ولی نگفتی داریم کجا می‌ریم ؟

لامصب عجب سیریش خواستنی‌ای بود ! رنگ صورتش پریده بود یا این‌طور به نظرش می‌رسید ؟

_از چی می‌ترسی ؟

آب دهانش را به زور قورت داد

_از هیچی ! فقط ...

و دستی بی‌هدف روی چادر و روسری‌اش کشید و با بی‌قراری در جای خودش وول خورد . یعنی یک روزی می‌شد که او را در کنار خودش خوشحال و سر کیف ببیند نه مثل حالا که انگار داشت او را به زور به اسیری می‌برد ؟

_حالا که دختر خوبی هستی و فکر نمی‌کنی من لولوخرخره‌ام و ازم نمی‌ترسی بهت می‌گم !

و وقتی داشت آخرین حریم محدوده‌ی شهری را پشت سر می‌گذاشت و به سمت جاده‌ی کوهستانی می‌راند برگشت و از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد

_ من یه خونه ویلایی تو ییلاق "گرسماسر" دارم که الان به دلایلی که بعدا می‌فهمی داریم با هم می‌ریم اون‌جا !

***

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۳۸

" ویلای ییلاقی تو گرسماسر "

احساس می‌کردم در وضعیت بدی گیر افتاده‌ام ! تمام یاخته‌های وجودم داشت گواه بد می‌داد و مرا از عواقب مبهم و دردسرساز این رفتن می‌ترسانید! اصلا منطقی به نظر نمی‌رسید .هیچ ! او تا قبرستان دنبال من آمده بود که مرا با خود ببرد ویلای ییلاقی‌اش را نشانم بدهد . نه .من که احمق نیستم! همه چیز به طرز حال به هم زننده‌ای مشکوک بود ! او داشت مرا برای رسیدن به اهداف شیطانی خود به آن‌جا می‌برد .انگار که پیش‌بینی مامان داشت درست از آب در می‌آمد!

" و من می‌ترسم که برادرت حریف وسوسه‌های نفسش نشه و قلبش آلوده به گناه و حرام بشه ! چون شیطون اون‌قدر کارش رو خوب بلده که یه جا بالاخره زهرش رو می‌ریزه ! "

بله داشت به وضوح می‌دید که چقدر شیطان کارش را خوب بلد است !

او دستش به سمت ضبط و پخش رفت و آهنگ " دیوانه‌ی من " از فریدون فروغی پلی شد .

"خواهم تو شوی محبوب دلم
چون نرگس من دیوانه ی من
رویت رخ من سویت ره من
هستی چو بهشت کاشانه ی من"

من به سرانجام سمیه خاکپور فکر می‌کردم و قصه‌ی تکان‌دهنده ای که مامان برایم تعریف کرده و هما هم روی آن صحه گذاشته بود !

" می‌گن اولین بار که این اتفاق افتاد داداشه مست بوده و نفهمیده چه غلطی می‌کنه ! ولی گیریم که اون شب مست بوده ! پس دفعات بعد چرا باز کار کثیفش رو تکرار کرده ؟ به نظر من که داداشش یه شیطون لعنتی بود که هنوزم که هنوزه به سزای کارش نرسیده ! "

محمد از میان صدای فریدون فروغی رو به من گفت

_تو چته محبوبه ؟ چرا این‌قدر پریشونی ؟ حالت خوش نیست ؟

دستش ناگهان به سمت پیشانی‌ام آمد و من غافلگیرانه رویم را برگرداندم و ازش کناره گرفتم .هرچند کمی دیر شده و تماس کوتاه دستش با پیشانی‌ام اتفاق افتاده بود !

_چقدر یخی !

صدایش بوی دلسوزی و ترحم می‌داد . شاید هم رگه‌هایی خوشایندآمیز و خبیثانه ای در خودش پنهان داشت .لابد از شکنجه‌ی روحی و روانی من داشت لذت می‌برد .
درجه‌ی بخاری را باردیگر زیاد کرد و بعد ولوم ضبط را پایین کشید .اما صدای خواننده هنوز روی مخم بود !
آهنگ‌ها و صدای فریدون فروغی را دوست داشتم اما توی ماشین محمد گوش دادن به هرترانه‌ی عاشقانه‌ای همراه با اعمال شاقه بود برایم ! و این آهنگ حتی بیشتر ! چون تویش " محبوب من " داشت ! انگار که داشت با سوز و گدازی عاشقانه به من و درگیری‌های درونی من دهان کجی می‌کرد .محمد با لحنی آمرانه گفت

_به من نمی گی چته ؟

" اگه یه جو مردونگی و غیرت تو خونته هنوز منو برگردون خونه باباحاجی ! خواهش می‌کنم "

انگار که صدایم از ته چاه در می‌آمد !

_نمی‌دونم ! فکر کنم فشارم افتاده !

و آب دهانم را بار دیگر به زحمت قورت دادم .دستانم هنوز داشت می‌لرزید .اما این لرزِسرما نبود ! اضطراب و ترس و دلشوره بود که داشت از درون جانم را تکان می داد .هرچه نمای شهر دورتر می‌شد و منظره‌ی کوه و کمر گسترده‌تر ، قلبم بیشتر از زلزله‌ی هراس و تشویش در خود فرو می‌ریخت ! من نمی‌خواستم سرنوشتی چون سمیه خاکپور پیدا کنم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۳۹

نمی‌خواستم ! مامان یک چیزی می‌دانست که می‌گفت ! مامان ...زنی گرم و سرد چشیده بود ! بی‌خود نبود که بهم هشدار داده بود ...آن‌هم راجع به محمدش ! محمد کم کسی که نبود برایش ! پسر عزیزش بود . و وقتی او نسبت به محمد مشکوک و مظنون بود و می‌خواست که

مواظب خودم باشم یعنی که کنترل اوضاع داشت از دستش خارج می‌شد و حس‌های مادرانه‌اش بهش اخطار می‌داد که یک اتفاق ناگوار در شرف وقوع است !

_ می‌خوای بزنم کنار یه کم هوا بخوری محبوبه؟

با این لحن صدام نکن ! لطفا ! لطفا ! تا این حد نفرت انگیز نباش ! حالم را داری از خودم و از خودت به هم می‌زنی !

_نه ..یعنی چرا ...

و دستم روی گونه‌ی یخ‌زده‌ام ماسید .آب دهانم دیگر پایین نمی‌رفت .کاش گرمب گرمب قلبم به گوشش نرسد تا یک‌وقت از این بی‌پرواتر نشود .

_یه جا واستا برام یه چای نباتی چیزی بخر ! فشارم افتاده !

حتما چهره ام آن قدر پریده‌رنگ و داغان بود که دلش به حالم به رقت افتاد ! حتی به یک گوسفندبی‌نوا هم قبل از ذبحش آب می‌نوشانند ! چای نبات که درخواست زیادی نمی‌توانست برای من باشد !

محمد " باشه " ای گفت و نگاهش را به کندی ازم پس گرفت .

_یه کم جلوتر چند تا دکه و کافه هست !

توی دلم گفتم "خداراشکر ! "

جلوتر کنار ردیف دکه های چوبی نگه داشت . از منقل بعضی‌از دکه‌ها داشت دود بلند می‌شد و بوی چربی و دنبه‌ی گوسفند همراه با دود زغال چوب های جنگلی از میان درزهای شیشه‌ی ماشین خودش را به مشاممان می‌کشید . محمد کمربندش را باز کرد و گفت

_می‌خوای برات چند سیخ دل و قلوه و جگر بگیرم ؟

همین که با من مهربان شده بود و با ملاطفت و ملایمت حرف می‌زد بدتر مایه‌ی دل‌آشوبه و اشمئزازم می‌شد ! ترجیح می‌دادم همان محمد عبوس و گوشت تلخی باشد که با یک من عسل هم نمی‌شود خوردش ! این محمد عجیب ترسناک و خبیث و موذی به نظر می‌رسید .

چیزی نگفتم و فقط سر تکان دادم .شاید باید از هرچیزی که این رفتن پرشتاب به سمت یک سرنوشت شوم و عبرت‌آمیز را به تاخیر می‌انداخت استقبال می‌کردم .

_باشه .پس می‌گم دوتا ساندویچ دل و قلوه و جگر برامون بذارن ! همراه با دولیوان چای نبات داغ !

و از ماشین پیاده شد !

_تو هم اگه سردت نیست پیاده شو یه هوایی تازه کن !

پیشنهاد خیلی خوبی بود و نمی‌شد ازش گذشت .اما وانمود کردم که میلی برای هواخوری ندارم .او به سمت یکی از دکه ها رفت و من موبایلم را از توی کیفم درآوردم .متاسفانه شبکه قطع و وصل می‌شد و گاهی به زور یک خط آنتن گوشه‌ی صفحه ظاهر می‌شد و بعد هم سریع می‌رفت ! پس توی این محدوده فعلا امیدی به تماس گرفتن با کسی نداشتم .شاید برای آنتن دهی بهتر باید می‌رفتیم بالاتر یا پایین‌تر . نمی‌دانم صاحبان دکه‌ها با این وضع افتضاح آنتن‌دهی چکار می‌کردند ؟ محمد به داخل یکی از دکه‌ها رفته بود و من همان موقع از ماشین پیاده شدم .قدری کنار جاده قدم زدم و همزمان که به سمت دکه‌ی مورد نظر سرک می‌کشیدم و حواسم بود که تحت نظر کسی نباشم ،

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۴۰

نگاهی به پایین جاده می‌انداختم !

شاید سمیه خاکپور راهی برای فرار نداشت ولی من داشتم ! نمی‌دانم تصمیم درستی گرفته بودم یا نه و اصلا تا کجا می‌توانستم پیاده پیش بروم ؟ ولی می‌دانستم که چاره‌ای دیگری ندارم ! دردا که اگر خواهری از دست برادرش درامان نباشد! قلب زمین از غم این فساد و تباهی نکبت‌بار ترک برمی‌دارد . باید قبل از این‌که برای پشیمانی دیر شود از آن مهلکه‌ی شوم می‌گریختم .اگر بخت با من یار باشد احتمال داشت قبل از این‌که او متوجه غیبت مشکوک من شود و راه رفته را در پی من سرآسیمه برگردد و دستش باز به من برسد ماشینی درمسیر رامسر سرراهم سبز شود و دلش به حال یک دختر سرگردان و درراه مانده بسوزد و سوارش کند ! احتمالات دیگری هم بود اما ترجیح می‌دادم توی آن شرایط بغرنج و حساس روحی و روانی بهشان فکر نکنم .به اندازه کافی نسبت به همه چیز بیمناک و نامطئن بودم !

با تظاهر به قدم زدن کمی که از دکه‌ها فاصله گرفتم و از تیررسشان خارج شدم و بعد ناگهان شروع کردم به دویدن ! نمی‌دانم آن پسرکی که جلوی یکی از دکه‌ها نشسته بود و داشت ماهی قزل آلای تازه می‌فروخت حواسش به رفتن من بود یا نه ! ولی دیگر مهم نبود ! من فرارم را آغاز کرده بودم . تنها شانسی که آورده بودم این بود که قرار بود از یک مسیر سرازیری برگردم و هیچ سربالایی سختی سرراهم نبود .

خورشید در آن بالابلندی زودتر غیبش زده بود و رفته رفته هوا داشت پابه پای این گریزناگزیر من تاریک و تاریک‌تر می‌شد ! گهگاهی به عقب برمی گشتم تا ببینم آیا با ماشینش افتاده دنبال من یا نه و از این‌که می‌دیدم هنوز ازش خبری نیست قوت قلب بیشتری می‌گرفتم . گوشی ام را مدام چک می‌کردم که ببینم بالاخره آنتن می‌دهد یا نه؟ باید هرچه زودتر با مامان تماس می گرفتم و بهش اطلاع می‌دادم که توی چه موقعیتی هستم ! هرچند نمی‌توانست به موقع خودش را به من برساند اما باید می‌دانست که دخترش توی چه وضع اسفناکی گرفتار شده تا قبل از وقوع حادثه تدبیری بیندیشد !

کم‌کم داشتم از نفس می‌افتادم .تا آن لحظه فقط یک وانت و یک پراید در مسیر مخالف از مقابلم گذشت اما در مسیر برگشت جز من پرنده هم پر نمی‌زد .موبایل هنوز آنتن نمی‌داد و درحالی‌که دیگر جانی در تنم نبود با آخرین توانم در کنار جاده می‌دویدم هنوز .تا این‌که با صدای بوق هولناک کامیونی از پشت سر پریدم بالا .فرصتی برای اندیشیدن و سبک و سنگین کردن تصمیمی که داشتم نبود .هرچه پیش می‌آمد بدتر از چیزی نبود که با محمد انتظارم را می کشید .پس دیوانه‌وار برای راننده‌ی کامیون دست تکان دادم و برای این‌که به توقف وادارش کنم بال بال زنان خودم را انداختم سرراهش . کامیون با تلق تلوق و صدای فس فس شدیدی نزدیک من از حرکت ایستاد . راننده که یک مرد میانسال با موهای فر جوگندمی بود و ته ریش نامرتبی داشت و روی عرق‌گیر سفیدش کاپشن لی پوشیده بود سرش را از شیشه بیرون کشید و به زبان محلی شروع به داد و بیداد کرد که این چه دیوانه بازیست ! نزدیک بود هم خودم را به کشتن بدهم هم او را که یک راننده‌ی بدبخت و مفلس است گرفتار کنم .برای شنیدن غرولندهای راننده وقت و حوصله‌ی زیادی نداشتم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۴۱

از پیچ و خم‌های دور جاده ماشین محمد را دیده بودم که داشت تند تند چراغ می‌زد و دستش را هم از روی بوق برنمی‌داشت .دیگر معطل نکردم . درحالی‌که خودم را به در سمت شاگرد می‌رساندم و پایم را روی رکابش می‌سراندم و منتظر اجازه‌ی راننده‌اش بودم که بپرم بالا با لحنی ملتمسانه گفتم

_آقا شما رو به خدا منو با خودتون ببرین شهر ! خواهش می‌کنم ! من اینجا تو جاده گرفتار شدم ! کرایه‌اش رو هم می‌دم .

کم مانده بود بزنم زیر گریه ! راننده اولش تشر زد

_من دنبال دردسر نمی‌گردم !

بعد نمی‌دانم توی چشمانم چی دید که مردد ماند و عصبانیت و جدیتش را فراموش کرد و دلش به حالم سوخت. هرچند از آینه حواسش به ماشین شاسی بلندی

که داشت از دور با چراغ و بوق بهمان اخطار می‌داد هم بود و بفهمی نفهمی یک چیزهایی را با منطق و حدسیات خودش تجزیه و تحلیل کرده بود ! قبل از این‌که ماشین محمد بهمان برسد اجازه داد که سوار کامیون شوم و بعد هم کامیون را که اتاق بارش خالی و سبک بود و توی سرازیری شیهه کشان می‌تاخت به راه انداخت .اولین بار بود که سوار یک کامیون آن‌هم از نوع زهواردررفته‌اش می‌شدم و داشت برایم تجربه‌ی بدی هم می‌شد . یک گوشه از صندلی سفت و سختش نشسته بودم و با هر بار بالا و پایین پریدن‌هایش دل و روده‌هام می‌ریخت توی حلقم .حتی جرات این را نداشتم که توی آینه چشم بیندازم و ببینم که او درست پشت سر ما و چسبیده به کامیون در حرکت است و بوق های کش‌دارش تمامی ندارد و هربار که می‌خواهد از ما بزند جلو راننده بهش اجازه‌ی سبقت نمی‌دهد .نزدیک بود با یک ترمز ناگهانی محمد از پشت بزند به کامیون .من جیغ خفه‌ای کشیدم و از راننده خواهش کردم احتیاط کند . هرچند که داشتم از محمد و مهلکه‌ی خوفناکش می‌گریختم اما نمی‌خواستم برایش اتفاق بیفتد .راننده که دو دستی به فرمان چسبیده

بود و با فراز و نشیب جاده تلوتلو می‌خورد با چشم غره نگاهم کرد .

_این یارو بی‌پدر و مادر کیه افتاده دنبالت ؟ شوهرته ؟

و تا من لب گزه رفتم و سرم را کشیدم توی سینه غرولندکنان اوامه‌ی حرف‌هایش را گرفت

_یه وقت برام شر نشه ! من اعصاب معصاب ندارم یه ذره دیگه سربه سرم بذاره می‌زنم خوار و مادرش رو میارم جلو چشماش !

در موقعیتی نبودم که از دست راننده به خاطر لحن بد و ناسزاگویش ناراحت و عصبانی شوم .راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم ! پس چیزی نگفتم و در سکوتی سنگین و سخت چمباتمه زدم یک گوشه و وانمود کردم حواسم به نگاه های پر از تعجب و وق زده‌اش نیست .یک‌بار گوشی‌ام زنگ خورد .معلوم بود آنتن داشت وصل می‌شد . از دیدن شماره‌ی محمد تمام تنم دوباره به رعشه افتاد ! بعد از رد تماسم نوبت به اس ام اس تهدیدآمیزش شد .

" به اون مرتیکه عوضی بگو بزنه کنار و پیاده‌ات کنه تا به حساب جفتتون نرسیدم ."

آن قدر حال و روزم پریشان بود که دیگر تهدیدش در من اثری نداشت ! چی بدتر از این که آدم از ترس برادرش به یک غریبه‌ی رهگذر پناه ببرد ! کاش بال در می‌آوردم و از آن کامیون و تلق و تلوق‌های نفسگیرش و از آن جاده‌ی غروب‌زده و از او که معلوم نیست حالا تا چه حد ازدست من کفری شده رو به آسمان می‌گریختم .

***

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۴۲

محمد

" دختره‌ی احمق ! این چه کاریه! "

@shahregoftegoo

از وقتی با ساندویچ و سینی حاوی لیوان‌های چای نبات به

داخل ماشین برگشت و دید ازش خبری نیست دلش به شور افتاد اما زیاد جدی‌اش نگرفت .با خودش گفت لابد رفته همین دور و برها قدم بزند و هوایی بخورد ! اما هرچه منتظر ماند دید خبری ازش نیست .اولش با اعصاب خردی کمی از چای نباتش را که داشت کم‌کم از دهان می‌افتاد نوشید . بعد که دید دارد صبر و قرارش را از دست می‌دهد با کلافگی از ماشین پیاده شد و رفت دور و اطراف را گشت .اما هیچ اثری ازش نبود .از صاحب یکی از دکه ها آدرس توالت عمومی را گرفت .اما درکمال نومیدی آن‌جا هم هیچ ردی از او ندید .باورش نمی‌شد به همین راحتی گمش کرده باشد !اصلا آن‌جا که جایی برای گم شدن نداشت ! تا این که سراغ و نشانی اش را از یک پسربچه گرفت که داشت ماهی قزل‌آلا می‌فروخت و او هم با دست به جایی اشاره کرد و گفت که یک خانم چادری را دیده که داشته به آن سمت می‌رفته !

مگر همچه چیزی ممکن بود ! او پیاده و بی‌خبر به دل جاده زده بود که تک و تنها برگردد ؟ آخر چرا ؟ مگر

می‌شود ؟ نکند چای نبات بهانه بود و عمدا فرستاده بودش پی نخود سیاه که فرار کند .ولی آخر فرار برای چی ؟ حالت عادی نداشت و این چیزی نبود که بخواهد تظاهر کند ! تندتند داشت عرق سرد می‌ریخت و دست‌هایش را می‌مالید به هم ! حالا با عقلش جور درنمی‌آمد که خواسته باشد فرار کند ! اصلا و ابدا ! لابد باید چیزی شده باشد ! و الا چرا باید او را آن‌جا بکارد و بی‌خبر برود ؟ غیرممکن بود ! اما وقتی از دور دیدش که چطور جلوی یک کامیون را گرفت و قبل از رسیدنش مثل یک فراری تحت تعقیب پرید توی کامیون نزدیک بود شاخ دربیاورد .خیلی دوست داشت بفهمد در سرش چه فعل و انفعالاتی رخ داده بود که او را وادار به این کار کرد ؟ محبوبه‌ای که او می‌شناخت محتاط‌تر و محجوب‌تر از این حرف‌ها بود که دست به کارهای احمقانه و دور از عقل بزند ! آن‌هم از این‌طوری !

بار دیگر فحش‌کشان دستش را روی بوق گذاشت و خواست که برای بار چندم از آن کامیون که تحت هدایت یک راننده ی بی‌مخ بود سبقت بگیرد و باز هم راهش نداد .سماجت این بارش نزدیک بود کار بدهد دستش .کم مانده بود برود توی شکم یک پراید سیاه که

داشت با خرین سرعت از روبه رو می‌آمد .آخرین لحظه و خیلی به موقع کنار کشید و با نفسی بریده یک‌دستی برایش تند تند نوشت .

" وای به حالت محبوبه ! "

صدای کلیک هایی که با خشم و غیظ فشرده می‌شدند پخش شده بود توی ماشین ، توی سرش! آن‌قدر که گوشی را پرت کرد روی صندلی بغل و دوباره دستش رفت روی بوق ! آخ که اگر دستش به آن مردک لندهور کامیون‌سوار می‌رسید ! شماره پلاکش را برداشته بود که در وقت مناسبی خدمتش برسد .

کم‌کم که داشتند به شهر می‌رسیدند دیگر از تب و تاب رسیدن و سبقت گرفتن از کامیون دست کشید و سعی کرد قدری آرامش از دست رفته اش را بازیابی کند .

به هرحال کنترل همه چیز از دستش در رفته بود و این بی‌قراری های دیوانه‌وارش دیگر واقعا فایده ای برایش نداشت .بالاخره که به چنگش می‌افتاد ! بالاخره که ...

چی فکر می‌کرد و چی شد ؟ می‌خواست ببردش و راست خیلی چیزها را با مستندات عینی و واقعی بگذارد کف

دستش ! می‌خواست همه چیز را بهش بگوید و کارشان را یکسره کند .اما ...

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۴۳

هیچی آن‌طور که او می‌خواست و زمینه چینی‌اش را کرده بود پیش نرفت . فرار او با کامیونی غریبه آخرین چیزی بود که می‌توانست به ذهنش برسد . سرش را به پشتی صندلی‌اش کوبید و زیر لب غرید

_خدا کنه دلیل قانع‌کننده ای واسه این کارت داشته باشی محبوبه ! والا ...

والایش را دیگر نمی‌دانست ! قسم خورده بود دیگر هرگز دست رویش بلند نکند ! ولی پس چطور باید از این همه خشم و جنون خالی می‌شد ؟ خودش داشت مجبورش می‌کرد قسمش را بشکند .خودش ! پوفی کرد و دستی پشت گردنش کشید .

" آخه من با تو چی کار کنم لعنتی ؟ "

به داخل شهر که رسیدند عمدا فاصله اش را با کامیون کم کرد .اما دورادور چشم ازش برنمی‌داشت .حالا که این افتضاح پیش آمده بود بهتر بود جلوی آبروریزی بیشتر را بگیرد .همین یک امروز به قدر تمام عمرشان حیثیتشان را به بازی گرفته بودند .

محبوبه جایی وسط شهر سرآسیمه از کامیون پیاده شد و چشمش به اولین تاکسی زرد رنگ که افتاد به سمتش دوید و پرید داخلش ! کامیون هم فس‌فس کنان باد هولناکی در کرد و بعد سنگین و زوزه کشان به سمت کمربندی به حرکت افتاد .

این دختره داشت با این عجله می‌رفت منزل باباحاجی ؟ احتمالا ! حواسش بود که هنوز تحت تعقیب اوست یا نه ؟

دخترک خیره سر ! هنوز مغزش از کاری که او کرده بود هنگ بود .انگار که تمام آن صحنه‌های کذایی را توی خوابش دیده بود .داشت می‌رفت سمت خانه‌ی خودشان !؟ بله . این‌طور به نظر می‌رسید .خب چه بهتر ! آن‌جا

راحت تر می‌توانست گیرش بیندازد و محاکمه یا تنبیهش کند .بدون این‌که سیلی آب‌دار باباحاجی در انتظارش باشد! سرکوچه‌شان کمین کرده بود تا اول او پیاده شود و برود داخل ! بعد ریموت را زد و با آخرین سرعت وارد پارکینگشان شد .

هنوز از ماشین حاج میرزاآقا خبری نبود .مامان خانمش به تنهایی نمی‌توانست جلودارش باشد ! بهتر بود خود محبوبه دنبال توضیحات لازم به او می‌گشت .او حوصله ی سین جیم‌های مامان خانم را نداشت ! شاید اگر می‌فهمید محبوبه در اقدامی جنون‌آمیز او را پیچانده و سوار کامیون یک غریبه شده از تعجب و ناباوری پس می‌افتاد. با آن قلب رنجورش تحمل به بار آمدن این‌همه فضاحت را یک‌جا باهم نداشت !

سرآسیمه وارد خانه شد و با چشمانش دنبال محبوبه گشت .توی هال و آشپزخانه که نبود .پس به اتاقش پناه برده بود . حتما !

مامان خانم با رنگ و رویی زرد و زار اما مثل یک سد محکم سر راهش ظاهر شد و جلویش را گرفت .

_ تو چی‌کار کردی محمد ؟

توی صدایش یک دنیا سرکوفت و شماتت و مواخذه بود که آن لحظه کوچک‌ترین اهمیتی برایش نداشت .آمده بود که خانه را روی سر خودش و آن ها خراب کند .

نادیده و نشنیده‌اش گرفت و بی‌اعصاب و به زور خودش را از میان دستانش عبور داد و در این راه مجبور شد تقریبا بهش تنه بزند .با دستش محیا را که با عجز و لابه التماسش می‌کرد کاری به کار محبوبه نداشته باشد و بعد هم خیال داشت مانع از ورودتهاجم‌آمیز او به اتاق خواهرش شود پس زد و در ادامه با لگدی جانانه قفل در را شکست و رفت تو .

☺🔥چهارشنبه سوری مبارک🔥☺

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۴۴

از سرو صداهای بیرون از اتاق فهمیده بودم که محمد پشت سرم به خانه رسیده ! اما انتظار نداشتم بلافاصله و بدون هیچ هشدار قبلی با لگد بزند قفل در را بشکند و من ناگهان با این حضور تهاجم‌آمیزش خود را بی‌دفاع ببینم . فقط چادرم را کنده بودم و با مانتو و روسری نشسته بودم لب تخت .زیر بار فشار استرس درحال جان کندن بودم . احساس دل پیچه و حالت تهوع داشتم و مزه‌ی دهانم به تلخی زهر شده بود. از بس انگشتان دستم را به هم فشرده بودم درد گرفته بودند .کم مانده بود لهشان کنم .

وقتی در بین راه با خانه تماس گرفتم و با صدایی که از فرط هیجان و ترس مدام دچار سکته‌ی کلامی‌ام می‌کرد سربسته یک چیزهایی به مامان گفتم و او هم ازم خواست به جای رفتن به منزل باباحاجی بروم خانه و اگر چه می‌دانستم که تحت تعقیبش هستم فکر می‌کردم دست کم اینجا از دستش درامانم ! اما حالا می‌دیدم که در اتاق خودم در چنگش گرفتار شده ام ! او مامان را که با جارو جنجال قصد داشت پشت سرش وارد اتاق شود به بیرون هل داد و در را به رویش کوبید و بعد برای این‌که مانع از ورود کسی به اتاق شود میز تحریرم را با سرو صدای زیاد

به سمت در کشید و تا همچون یک سد محکم جلوی نفوذ دیگران به اتاق را بگیرد .تمام کاغذهای تحریر و کتاب‌هایی که روی میز بود و قلم و دواتم در این حرکت و تکان‌های دیوانه‌وار همه پخش شده بودند روی زمین .
مامان پشت در جیغ جیغ می‌کرد که یا همین حالا از اتاق من بیاید بیرون یا که زنگ می‌زند پدرمان بیاید تا تکلیفمان را با او روشن کند از این‌که می‌دیدم ظاهرا برای رام کردن محمد کاری از دست مامان برنمی‌آید بیشتر ترسیدم .محمد هم بی‌آن‌که خرده برده یا ابایی داشته باشد صدایش را انداخته بود روی سرش .

_زودتر زنگ بزن ایشون هم بیاد ! یه دورهمی حسابی می‌شه !

انگار که داشت مامان و تهدیدهایش را دست می‌انداخت. یا به زبان دیگری پاسخگوی تهدیدش بود .بعد برای این‌که خیال او یا شاید هم مرا که داشتم مثل بید برخودم می‌لرزیدم راحت کند گفت

_کاریش ندارم ! فقط می‌خوام دوکلوم حرف حساب باهاش بزنم !

و بعد صندلی را که موقع کشیدن میز تحریرم کج افتاده بود روی زمین بلند کرد و آن را برعکس جلوپای من گذاشت و مثل بازجوها مقابلم نشست .دست‌هایش را تکیه زد به پشتی صندلی و نگاهش را مثل میخ به چهره‌ی رنگ‌باخته‌ام کوبید .پاهایم را جمع کرده بودم و خواستم خودم را بکشم عقب‌تر .اما تلاش مذبوحانه‌ای بود . در من توانی برای محافظت از خودم نمانده بود .خوب می‌دانستم که دیگر مرا از دستش گریزی نیست .مگر این‌که مامان واقعا با بابا تماس بگیرد و او هم بتواند خودش را به موقع برساند . به موقع ؟ یعنی واقعا محمد می‌توانست به من صدمه‌ای برساند .آن‌هم این‌جا در خانه‌ی خودمان ؟ هرچقدر هم که روحش به تسخیر شیطان درآمده باشد اما امکان نداشت تا این حد هیولا شده باشد ! والا که به جای دست دست کردن همین حالا باید مرا می‌کشت ! از شدت هول و ولا به سکسکه افتاده بودم !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۴۵

من که جرات رویارویی دوباره با او را نداشتم حالا او را درست در برابر خودم می‌دیدم و این برایم تجربه‌ی شکنجه‌باری بود ! با این‌که ظاهرا سعی داشت با

سعه‌ی صدری کم نظیر و کنترل درونی بر خشم و جنون حاصل از آن غلبه کند اما هنوز نفس‌های به شماره افتاده‌اش به ریتم آرامی نرسیده بود .دستی با پریشانی روی صورتش کشید . لپ‌هایش را از هوا پر و بعد فوت کرد بیرون . انگار که برای برقراری تعادل و تعامل این کارها لازم بود .

_چرا این کارو کردی ؟

لحنش بازخواست کننده بود و بوی شماتت می‌داد! جز این هم نمی‌شد انتظار داشت .من مرتکب عمل دور از عقلی شده بودم که در شرایط عادی هرگز حتی بهش فکر هم نمی‌کردم . از میان هک هک سکسکه‌های آزارنده‌ام با صدای زیر و خفه‌ای گفتم

_خودت ...مجبورم ...کردی !

_مگه من چکار کرده بودم لعنتی ؟

_نمی‌خواستم (هک هک) باهات بیام !

_با من نمی‌خواستی بیای ولی می‌تونستی راحت سوار یه کامیون غریبه بشی !؟

لحنش هم سوالی بود هم نه .

_راحت نبود !

با حالتی شرمسارانه سرم افتاده بود روی سینه‌ام .جوشش اشک را توی چشمانم حس می‌کردم و فشردگی قلبم را .او چه می‌دانست چه لحظات سخت و مرارت‌باری را توی آن کامیون لعنتی سپری کرده بودم ! چه می‌دانست از دست آشنا به غریبه پناه بردن یعنی چی ؟ چه می‌دانست ؟

_محبوبه ! فقط خدا می‌دونه الان چقدر از دستت عصبانی‌ام و چقدر دلم می‌خواد زیر چک و لگدم بگیرم لهت کنم ! نبینم حالا جلوت نشستم و راحت دارم باهات حرف می‌زنم و انگار نه انگار که منو جلو دکه کاشتی و مثل فراریا سوار یه کامیون غریبه شدی و یه جور در رفتی که انگار یه جانی وحشی و خطرناک در تعقیبته ! دارم به خودم مثل مار می‌پیچم و از معده‌ام اسید و خون

زده بالا. اما نمی‌خوام بزنمت ! اون قدر مرد هستم که سر قول و قسمم بمونم ! پس برام مثل آدم تعریف کن که چی باعث فرارت شد ؟ پیش خودت اون لحظه راجع به من چی فکر کردی که ...

با دیدن عق زدن‌های من کلمه‌های بعدی ته گلویش ماسید .

اولش فکر کرد دارم سیاه‌بازی می‌کنم و بهم توپید که گول این حقه‌بازی ها را نمی‌خورد و من حتی اگر بمیرم هم مجبورم که بهش جواب پس بدهم .اما وقتی من دستم را جلوی دهانم گرفتم و از تختم کنده شدم و دویدم سمت سطل آشغال استیل گوشه‌ی اتاق و سرم را کردم داخلش و تا توانستم زرداب و کف بالا آوردم و او داشت از بالای سرم این صحنه‌ی رقت‌انگیز و ناخوشایند را با چشمان خودش دنبال می‌کرد فهمید تظاهر و تمارضی درکار نیست و واقعا در شرایط خوبی نیستم . انگار دیگر چیزی ته معده‌ام نمانده بود ! گلوم داشت می‌سوخت و چشمانم به اشک نشسته بود ! چرا مامان نمی‌آمد پشت در و خبر رسیدن بابا را نمی‌داد ؟ تا کی باید این وضعیت بحرانی ادامه پیدا می‌کرد؟ تا کی ؟

_خوبی ؟

سوال مزخرفی بود ! احساس می کردم دیگر هرگز معنی خوب بودن را نخواهم فهمید ! سرم را عقب کشیدم

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۴۶

و با نفسی که به خرخرافتاده بود چیزی شبیه ناله را از گلوی ملتهب و سوزانم بیرون فرستادم . هوا انگار به ریه‌هام نمی‌رسید .گره‌ی روسری ام را شل کردم و گذاشتم از سرم سر بخورد . او دستش را زیر بازوم گذاشت و خواست کمکم کند برخیزم .اما من با آخرین توانم دست حمایتگرش را پس زدم و به سمت در اتاقم رفتم که با میز تحریر مسدود شده بود .

_در رو باز کن برم بیرون !

التماس و خواهشی توی صدام نبود .برعکس ! با تحکم گفته بودم.انگار که کم‌کم داشتم به خودم می‌آمدم تا

ابتکار عمل را در دست بگیرم .اما او هم قصد عقب نشینی نداشت .کماکان زور و تعدی‌اش برقرار بود .

_وقتی از این اتاق می‌ری بیرون که من می‌گم !

و با جدیت بیشتری پشت‌بندش افزود

_ ولی قبل از اون خیلی چیزها هست که باید برامون روشن بشه !

و بعد دستم را کشید که دوباره مرا ببرد بنشاند روی تخت . که من باز پسش زدم و این بار به گوشه‌ی دیوار پناه بردم و با بی‌حالی مامان را صدا زدم

_مامان ! من می‌خوام بیام بیرون ! تو رو خدا ...

صدام آن‌قدر ضعیف و بی‌جان بود که مطمئن نبودم به آن سوی دیوارها درز پیدا کرده باشد ! سرم داشت گیج می‌رفت و حالت تهوع و دل‌پیچه هنوز با من بود ! چه از جانم می‌خواست محمد ؟

کمی بعد تقه‌ای به در خورد و پشت‌بندش صدای خشمگین و اخطارآمیز مامان آمد .

_حاج میرزاآقا تو راه خونه‌است ! ببین چه قیامتی به پا بشه محمد !

محمد بی‌اعتنا به هشدارهای مامان باز هم مقابلم بود .یک دستش را به دیوار زد . درست کنار سرم .رویم را که برگرداندم و خواستم از سمت دیگر بروم کنار آن یکی دستش را هم مثل یک نرده‌ی آهنی کنار صورتم به دیوار کوبید .حالا من کاملا میان او و دیوار گیرافتاده بودم و فاصله میانمان فقط یک نفس بود .با آن حال نزارم نه زورم به پس زدن او می‌رسید نه مطمئنا به جابه جایی دیوار ! اما زبانم هنوز قدرت تکلمش را از دست نداده بود .

نمی‌دانم از خبر خوب در راه بودن بابا قوت قلب گرفته بودم یا اندک جسارت تحلیل رفته‌ام را داشتم خرج آن حرف‌ها می‌کردم ؟

_می‌خوای بدونی چرا از دستت فرار کردم ؟

با حب و بغض و اکراه نگاهش می‌کردم

_چون بهت اعتماد نداشتم .چون کنارت احساس امنیت نمی‌کردم . چون تو یه برادر عوضی و آشغالی وگرنه می‌فهمیدی از این‌همه نزدیکی چقدر داره چندشم می‌شه و حالمو به هم می‌زنی !

تازه فهمیدم سکسکه نمی‌کنم .انگار بعد از آن حالت تهوع خودبه‌خود قطع شده بود .به جایش بغض داشتم . اما گریه نمی کردم و حواسم بود که کلماتم آغشته به اوج نفرت و کراهتی باشد که از اعماق قلبم
برمی‌خاست.آن‌قدر که بار منفی سنگینش برای او هم قابل درک باشد !

خیره خیره نگاهم می‌کرد و با حرص لب‌هایش را به هم می‌فشرد و دندان قروچه می‌رفت. انگار داشت پیش خودش نقشه می‌کشید که با چه کلمات گزنده‌ای با من دست به تقابلی انتقامجویانه بزند .رفته رفته داشت به شکلی نامحسوس و موذیانه خودش را بیشتر به تنگ من می‌کشید

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۴۷

و سلول مرا در آغوش خودش فرو می‌کرد . نگاهم در آتش غیظ و غضبش گرفتار مانده بود و از آن راه گریزی نداشت .پوستم از وزش نفس‌های داغش سوزن سوزن می‌شد . وقتی دیدم دست‌هایم برای نجات من از او چقدر ناکارآمدند احساس بدتری پیدا کردم . میان آن‌همه تلاطم و آشوب و التهاب حرفی زد که برایم مثل یک داستان کوتاه ترسناک و تخیلی بود .

_نمی‌دونم کی یا چه جوری محبوبه ! من عاشقت شدم ! باز هم صدای دندان قروچه‌اش درآمد .موهایم را از پشت کشید و حرف‌هایش را مثل تف انداخت توی صورتم .

_ همون‌قدر که حالا ازت بدم میاد .

و بعد انگار که بخواهد بابت آن حرف‌های زهرناکی که ازم شنید بیشتر و بیشتر مجازاتم کند قبل از آن‌که من بتوانم از شوک شنیدن آن جملات ناگوار به خودم برگردم یا واکنشی نشان بدهم لب‌های گستاخش را به جان لب‌هایم کشید و با عطشی سوزان بوسید .

کاش که خدا رویش را برگرداند و این صحنه‌ی مبتذل و رکیک را نبیند ! کاش که گناهش را پای من ننویسد !

چطور می‌خواستم از آلودگی این معصیت بزرگ خودم را پاک و تطهیر کنم ؟ می‌دانستم که داغ این ننگ تا ابد قلب مرا می‌سوزاند و لکه‌اش روی تمام زندگی‌ام می‌ماند .به سمیه خاکپور فکر می‌کردم و پایان شوم سرگذشت دردناکش ! تازه می‌فهمیدم که برای این‌همه ظلم و فساد و استبداد چه تحملی داشت !

با بیزاری و خشم در حال چنگ و پنجه کشیدن بودم و تقلا می‌کردم که راه نجاتی برای خودم پیدا کنم .جهنم انگار بیخ گوشمان بود و فقط یک غلتیدن کافی بود تا هردو در ته آن بیفتیم و همه‌ی عمر بسوزیم ! بعد از آن بوسه‌ی گناه سرش را که عقب کشید و سیلی جانانه و محکم من نیمی از صورتش را آتش زد با پوزخندی تلخ و گزنده چهره‌ی مرعوب ، عصبانی و رو به انفجارم را با خونسردی تماشا کرد و بعد همان دست سیلی زننده‌ام را گرفت و به دیوار چسباند .پیش خودم گفتم همین حالاست که قلم دستم را بشکند و داشتم خودم را برای تحمل یک درد مرگبار آماده می‌کردم .اما تا لحظاتی چند دیدم خبری از درد نیست. او قصد شکستنش را نداشت . اما داشت به زور انگشتانش را لابه لای انگشتان سرد و لرزان من فرو می کرد و در همان حال سرش را هم کنار

گوشم کشید . تنم از زمزمه‌های تبناک و شوریده‌اش لرزید .مثل برگی بودم که در هجوم تندبادی وحشی ضعیف و بی‌دفاع مانده باشد !

_گور پدر هرچی حس بده زیک‌ماه ! من برادر واقعیت نیستم ! اگه امروز دیوونگی نمی‌کردی و با اون کامیون قالم نمی‌ذاشتی من داستان مفصلش رو با روایت‌های مختلف برات تعریف می‌کردم و حالا تو هم از بوسه‌ی عشق آتشین من این‌طور احساس گناه نمی‌کردی !

چه می‌گفت ؟ دیوانه ! زده بود به سرش ! می‌گوید برادر واقعی من نیست ! مگر می‌شود ؟ این قصه را دیگر از کجایش درآورده ؟ انگار برای توجیه کثافت‌کاری‌هایش دست به هرترفندی می‌زند .خدایا مرا از این کابوس بیدار کن ! من دیگر تحمل این فضاحت عجیب و فاجعه آمیز را ندارم .گیج و سرگشته و درمانده بودم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۴۸

شاکی و عصیان‌زده اما مفلوک ! یک امروز به قدر تمام عمرم دچار هول و ولایی تکان‌دهنده شده بودم که حتی یک ذره از آن هم برای شکستن کمر و طاق شدن طاقت دختری مثل من می‌توانست کافی باشد.ظرفیتم تکمیل بود و داشتم لبریز می‌شدم .سرم از روی دیوار لیز خورد و دستم از میان دستش رها شد. بعد نمی‌دانم من خودم را از میان انحصار بدنش بیرون کشیدم و زدم زمین یا زانوان سست و بی‌رمقم دیگر تحمل وزن مرا نداشتند و جا خالی دادند که اگر به موقع مرا نگرفته بود در این سقوط جانانه سرم یا به دیوار می‌خورد یا به زمین اصابت می‌کرد .و بعد مرگ یکبار می‌شد و شیون هم یک‌بار !

بابا وقتی سرآسیمه رسید که من نیمه هوش مانده بودم روی دست محمد . ترسیده بود بلایی سرم آمده باشد خودش میز را از سر راه برداشته بود که دست کم شاید مامان بتواند به دادم برسد . اما نه آب قند و نه دلداری‌های مامان و نه مهربانی‌های محیا و نه حتی توپ و تشر بابا به محمد هیچ‌کدام دل مصیبت‌زده‌ام را آرام

نکرد و از آن حس و حال آشفته و نزاری که داشتم نجاتم نداد . دلم می‌خواست مرا به حال خودم بگذارند تا یک گوشه بر مرگ باورهایم سوته‌دلانه سوگواری کنم .

درد من درد دانستن بود که راه علاجی نداشت !

بابا تازه انگار از خواب بیدار شده بود و می‌خواست بداند در خانه‌اش چه خبر است و این چه وضع و اوضاعیست که ما بچه‌ها برایشان درست کرده‌ایم ! از دست محمد و زورگویی‌هایش شاکی بود و با سرزنش‌ها و سرکوفت‌هایش حسابی از خجالتش درآمد .بعد هم خواسته بود یکی برایش تعریف کند موضوع از چه قرار است . مامان که بدتر از من رنگ به رخسارش نمانده بود (او هم چیزی می‌دانست یا نمی‌دانست؟) مثل همیشه دنبال وصله پینه کردن بود و برای این‌که به طریقی ماجرا را ختم به خیر کند داشت زیر نیم‌کاسه‌هامان کاسه می‌گذاشت .

_چیز مهمی نیست حاج میرزاآقا ! مثل همیشه دعوای خواهرو برادری بود ! (خواهرو برادری ! پس محمد چی می‌گفت ؟ داشتم دیوانه می شدم .) محبوبه بی اجازه رفته بود قبرستون ! محمد هم خواست تنبیهش کنه !

بابا شک کرده بود و نتوانست توجیهاتش را بپذیرد و با توبیخ و استطاق گفت.

_اگه فقط همینه و چیز مهمی نیست پس چرا هراسون زنگ زدی من زود خودم رو برسونم خونه ؟

و بعد برای این‌که به او عذاب وجدان بیشتری بدهد افزود

_اون‌قدر هول کردم که توی راه چندبار نزدیک بود تصادف کنم .

من هنوز روی کاناپه ولو بودم و محیا داشت با بادبزن طرح طاووس مامان توی صورتم باد می‌زد ! نمی‌دانم چه علم و دلیلی پشت این کارش بود ؟ درست لحظه‌ای که مامان ساکت شده بود و انگار دیگر نمی‌دانست چطور باید گندکاری بچه‌هایش را درز بگیرد محمد گفت

_من بهتون می‌گم جریان چیه ! البته اگه شهامت شنیدنش رو دارین !

من آب دهانم را قورت دادم و با کلافگی از بادی که به صورتم می‌خورد دست محیا و بازدبزنش را آرام پس زدم و با بیم و امید زل زدم به خارق‌العاده ترین صحنه‌ی زندگی‌ام .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۴۹

یعنی بابا چیزی نمی‌دانست ؟ اگر ادعای محمد درست باشد پس چرا بابا از همه جا بی‌خبر بود ؟توی سرم یک‌میلیون سوال بود و از همه بدترش این بود که نکند من بچه‌ی این خانواده نباشم ! با توجه به رفتارهای تبعیض آمیز و آشکاری که مامان و بابا بین من و محمد می‌گذاشتند این فرضیه برایم محتمل‌تر به نظر می‌رسید تا این‌که محمد به هردلیلی فرزند این خانواده نباشد !

مامان متوحش و مضطرب نگاه به محمد کرد و نالید

_محمد !

اما محمد با چهره‌ای سنگ شده چشم به روی نگاه های ملتمسانه‌اش بست و باهمان عزم جزم شده‌اش آماده بود تا افشاگری کند .صورت بابا لحظه به لحظه بیشتر توی هم می‌رفت و مکدرتر می شد. یک نگاه بدبینانه به

مامان کرد .یک نگاه به من ! و بعد از این رفت و برگشت نومیدانه نگاهش را به چشمان شهرآشوب محمد کشید .

_جریانِ چی ؟ مگه چی شده ؟ چرا مثل آدم حرف نمی‌زنی!

مامان گویی که شریک اسرار مگوی محمد بود اما منافعش را در حفظ این سر مخفیانه می‌دید و قصد داشت برای گمراه کردن این بحث و جدل‌های دردسرآفرین و جنجالی آخرین تلاش‌هایش را بکند شاید که افاقه‌ای داشته باشد .

_بیا بریم اول یه چای برات بریزم خستگی در کنی بعد !

و به محمد چشم غره رفت .نمی‌دانم شاید هم داشت بهش با چشم و ابرو اشاراتی می‌کرد .اما محمد بازهم اعتنایی به او نداشت و هنوز نگاهش صاف و مستقیم به چهره‌ی منقبض و سرد بابا بود که ظاهرا این‌بار نمی‌خواست دیگر گول ظاهرسازی‌های مامان را بخورد و وقتی مامان به آستینش چسبید که دنبال خود از آن معرکه دورش کند دستش را کشید و پرخاش‌زنان گفت

_بذار ببینم چی داره می‌گه !

و روبه محمد توپید

_پس چرا چیزی نمی‌گی ؟ محبوبه کار بدی کرده ؟

این لابد دورترین و بدترین فکری بود که به ذهنش رسیده بود ! محمد لب‌هایش را تو کشید و با حرکت سر این حدس و گمان پیش‌پا افتاده‌اش را انکار کرد و همزمان نگاه پرتاثری به من پاشید و تا من با عتاب و انزجار رویم را ازش برگرداندم آه کشید. دیگر چیزی از دل و روده‌ام نمانده بود که به هم بریزد . مامان دوباره با تمنا گفت

_نه محمد ! داری همه چیز رو خراب می‌کنی !

بابا با بی‌قراری پی‌جویانه ای گفت

_پس چی ؟

محمد لب‌گزه‌ای رفت و بر سردوراهی احساسی سردرگم ماند و با پریشانی دستی پشت گردنش کشید .

_کاش هیچ‌وقت مجبور نبودم اینو به شما بگم ! برام خیلی سخته ! خیلی ! ولی حالا که همه چیز دست به دست هم داد و من تو این موقعیت قرار گرفتم مجبورم که نیمه‌ی پنهان ماه رو نشونتون بدم و پای عواقبش بایستم .

سوز صدایش با اندوهی عمیق و غریبانه در آمیخته بود. انگار که داشت با هرکلمه مرثیه می‌خواند .مامان هرلحظه درحال پس افتادن بود .محیا نگران ایستاده بود کنارش تا به موقع بتواند امدادش کند .بابا هم هرچند دست کمی از مامان نداشت اما میل و اشتیاق به شنیدن حقیقت وادارش می‌کرد در مقابل ناتوانی‌هایش مقاومت کند .
آن‌قدر که بی‌تاب و عصبی گفت

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۵۰

_جون مرگم کردی .دِ یالله بگو ببینم قضیه چیه ؟

بعد نمی‌دانم مامان برای توقف این گفتمان فتنه‌انگیز عمدا با قلبش هماهنگ کرده بود که همان لحظه نامیزان شود و ناگه راه نفسش را بند بیاورد و بزندش زمین یا این‌که همه چیز اتفاقی رخ داد و دست به دست هم داده شد تا قلب ضعیفش صبر و توانش را از دست بدهد ؟

اما متاسفانه حتی با رفتن به سی‌سی یو و سکته‌ی خفیفش هم نتوانسته بود مانع از برملاسازی راز بزرگ زندگی‌مان شود و جلوی غرق شدن کشتی سعادت و بهروزی خانواده را بگیرد .

همان شب که من و محیا پشت درهای بسته‌ی سی سی یو با بیم و امید تنگ دل هم روی صندلی‌های سفید نشسته بودیم و برای سلامتی مامان و رفع خطر حملات قلبی بعدی دعا می‌کردیم پس از تماس مشکوکی که با موبایل محمد گرفته شد و مکالمه‌ای کوتاهی که پریشان‌ترش کرده بود به اتفاق بابا درجستجوی حقیقت مخوف و کشف رمز و رازهایش با سرآسیمگی شبانه راهی ویلای ییلاقی گرسماسر شدند .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۵۱

محمد

مش حسین به زاری گفته بود

_دارم از ترس سکته می‌کنم آقا محمد ! شما رو به امام حسین زودتر بیاین تا ببینیم باید چه خاکی بریزیم سرمون .والا امشب دوتا جنازه می‌مونه رو دستت !

فکر کرد

" از بس آب و غذا نخورد خودش رو از نا انداخت و از شدت ضعف بی‌هوش شده. مش حسین زیادی شلوغش کرده ! "

مطمئن نبود اما امیدوار بود که همین‌طور باشد ! بهتر بود فکر و خیال بد نکند .همین کم بود که توی این گیرودار یک جنازه بماند روی دستش .شاید اگر موقعیت مناسب‌تری بود و توطئه و اتهام آدم‌ربایی طبق قانون جرم محسوب نمی‌شد عقل حکم می‌کرد که با خود یک آمبولانس هم ببرند .اما قانون را که نمی‌شد عوض کرد .زورش به این یکی نمی‌رسید و اتهامش مثل روز روشن بود .

صدای غژغژ چرخ‌های ماشین هنگام عبور از مسیر سنگلاخی پیش رویشان با رخ رخ پی‌درپی تسبیح که در دستان مضطرب حاج میرزاآقا بی‌امان می‌چرخید ترکیب آزارنده‌ای پیدا کرده بود .جاده در آن وقت از شب چنان تاریک و خوفناک به نظر می‌رسید که انگار بار اول بود داشت از آن می گذشت و اگر شش دانگ حواسش را جمع نمی کرد ممکن بود در کمرکش کوه دهانِ دره‌ای ببلعدشان . با این که مهی در کار نبود و تمام مسیر را با نوربالا حرکت می کرد اما چشمان تارش انگار حتی یک‌متر جلوترش را هم نمی‌دید . شاید به دلیل شوک عصبی و استرسی که داشت بندبند وجودش را از هم می گسلاند دچار سندرم اختلال دید در شب مقطعی شده باشد و در این میان سکوت سهمگین حاج میرزاآقا هم بدتر به آن گستره‌ی وحشی شب دامن می‌زد .به جز آن لحظه که داشت روی صندلی جلو می‌نشست و با سردرگمی و نگرانی ازش پرسیده بود

_کجا داریم می‌ریم ؟

و ازش جواب کوتاه و مبهمی شنیده بود

_به زودی می‌فهمین .

مکالمه‌ی دیگری میانشان صورت نگرفت و حاج میرزا همان‌طور عبوس و گرفته نگاه کور و ماتش را به پرتو کمرنگ چراغ‌های نوربالای ماشین دوخته بود .بیشتر به نظر می‌رسید که فکر و ذکرش مانده توی بخش مراقبت‌های ویژه پیش زهراخانم و آن‌قدر مشوش و بی‌هوش و حواس است که نمی‌داند چرا دیوانه‌وار راه افتاده دنبال پسرش و با او زده به دل این جاده‌ها و شب ظلمات کوهستان‌ها !

" اگر راستی راستی بمیرد چی ؟ "

چقدر این فکر می‌ترساندش و هربار با حرصی نفسگیر در دلش به تکرار می‌گفت

" یک کاریش می‌کنم ! یک کاریش می‌کنم ! "

اما وقتی به ویلا رسیدند و در میان گریه و ناله‌ی مش حسین و بغبغوهای لال‌لالی پیرمردی که از شدت هیجان‌زدگی به کودکی ترسیده می‌مانست که سعی داشت به زبان بی‌زبانی شرح واقعه کند با جسد بی جان زنک مواجه شدند که کج و کوله افتاده بود روی مبل و دست یخ زده و بی‌نبض و قلب ایست کرده‌اش خط بطلانی بر ته مانده‌های امیدش کشید .با اندوه و افسوس با خودش

فکر کرد که شاید بهتر بود همان غروبی که برده بودش لب پرتگاه و با قدم آخر و تهدیدآمیز خودش نزدیک بود او را به درک بفرستد درآخرین لحظه

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۵۲

از قساوت قلبی‌اش پشیمان نمی‌شد و دستش را نمی‌گرفت و او را از دهان مرگ نمی‌کشید بیرون.

حاج میرزاآقا پریشان و وامانده و مصیبت زده از آن‌چه می‌دید برسرزنان روی زانوانش فرود آمد و زارید

_اون اینجا چه می‌کنه ؟

و او با نگاهی که از شوری اشک‌های نباریده می‌سوخت دردمندانه نگاهش کرد و چیزی نگفت .نه این‌که حرفی برای گفتن نداشته باشد نه ! از این همه بدشانسی‌های که انگار روی دور تند افتاده بودند شوک‌زده بود . با دست و پایی گم‌کرده او را از روی مبل پایین کشید و سعی

کرد با ماساژ قلبی و تنفس مصنوعی عملیات احیای قلب را به جا بیاورد. اما این کار بی‌فایده بود و نتیجه ای در بر نداشت . ظاهرا برای همه چیز دیر شده بود .

دوربین‌های مداربسته جزییات مرگ و ایست قلبی‌اش را ثبت کرده بودند .

کمی بعد از دیدن فیلم ضبط شده درحالی‌که از این اتفاق غیرمنتظره مستاصل و فرومانده نشان می‌داد ، به حرف آمد و یک چیزهایی به مردی که تا همین امشب فکر می‌کرد پدر اوست گفت .یک چیزهایی را هم نگفت .یک چیزهایی را هم کم و زیاد کرد و تحویلش داد و نه تمام آن‌چه حقیقت راستین بود و زهره با خودش به گور می‌برد . با در نظر گرفتن سود و زیان های احتمالی بخت و اقبال خود واقعیت دستکاری شده ای را گذاشته بود کف دستش . حرف هایی که قرار بود طبق توافقاتشان از دهان زهره بشنوند .همان ادعای اولیه که زهره قبل از اظهارات ضبط شده‌ی توی آن نوار با آن فریفته بودش . در ازای بخشیدن زندگی اش به او ! قرار بود اولین شنونده‌ی حرف‌ها و ادعاهای افشاگرانه‌اش محبوبه باشد ! که دوپا داشت و دوپا هم قرض گرفت و آن‌طور

سرآسیمه از مهلکه‌ی واقعیات پشت پرده‌ی زندگی‌خانوادگی‌شان گریخته بود . شاید اگر امروز او دیوانگی نمی‌کرد و تا آخر مسیر همراهش می‌رفت زهره هنوز زنده بود ! کسی چه می‌داند !

_این جابه جایی بچه‌ها به خواست زهراخانم انجام گرفت و زهره در ازای پول و رشوه همون شب منو با پسر ناقص‌الخلقه‌ی ای که زهرا خانم به دنیا آورد عوض کرد .

و مرد رنجوری را که سال‌ها پیرتر و شکسته‌تر از سن واقعی خود به نظر می‌رسید و عقل و هوش و حواس درست درمانی نداشت نشانش داد و با صدایی پر سوز و گداز نالید

" من پسر این مرد جنگلی‌ام ! "

می‌خواست با مظلوم‌نمایی ماهرانه‌تری ، حمایت و عطوفت بیشتری را از طرف حاج میرزا برای خود برانگیزد .

حاج میرزا بی‌آن‌که بتواند قضیه‌ی همدستی زهره و زهرا را سر این موضوع به راحتی برای خودش هضم کند نگاهی سوته‌دلانه به پیرمردی و ظاهر رقت انگیزش کرد و در حالی‌که از شوک‌های پی در پی وارده‌ی آن شب دیگر آهی

در بساطش نمانده بود و تاب و طاقتی برای قلبش ، با کمری شکسته سر به روی سینه کشید و شانه‌هایش زیر بار کوه درد و غصه لرزیدند .از چشمان صحرازده‌اش حتی یک قطره اشک هم نمی‌چکید اما گریان‌تر از ابر بهاران به نظر می‌رسید .به خصوص وقتی که از ته اعماق سوخته‌ی قلبش ناله می کرد .

معلوم نیست کدام برایش سخت‌تر و شکنجه‌بارتر بود ؟ مرگ ناگوار زهره و تقاصی که پس داده بود یا این‌که محمد پسرواقعی‌اش نیست ؟

_چرا زودتر بهم نگفتی ؟ چرا دست به خطر زدی محمد ؟ چرا به جای زندونی کردن زهره اول نیومدی پیش من ؟ چرا از قهر و غضب خدا نترسیدی ؟

محمد زده بود به سرش ! زهره مرده بود و بار سنگین تقصیر و گناهش داشت می‌افتاد روی دوش او

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۵۳

و حالا می‌خواست هرطور شده کمی از فشار و سنگینی‌اش را از روی شانه‌های خود بردارد .

_مجبور بودم ! چون مامان خانم نمی‌ذاشت حقیقت به گوش شما برسه ! به نفعش نبود .زهره هم همین‌طور .به منم اگه گفت دنبال حق السکوت بیشتر بود و نمی‌خواست کس دیگه‌ای بو ببره ! فکر آبرو و حیثیت خودش هم بود .

_حالا که مرده و همه رازاشو با خودش به گور می‌بره .

خواست بگوید به لطف زرنگی زهرا خانم اعترافاتش توی یک نوار ضبط شده ! اما نگفت ! فعلا نباید به آن نوار اشاره می‌کرد .نه تا وقتی که آن را به دلخواه خودش تحریف و ویرایش نکرده ! هنوز فرصتی پیدا نکرده بود اما شاید امشب بهترین و مغتنم‌ترین مهلت بود ! باید قبل از مرخص شدن زهراخانم از بیمارستان و پیش از رفتن به تهران ترتیبش را می‌داد .

مصیبت‌ها یکی دوتا نبودند اما اول باید به مهمترینشان می‌رسیدند .حاج میرزا تحمل آن‌همه بدبیاری و شوم‌بختی

و بی‌آبرویی را که در یک شب بر سرش آوار شده بود یک‌جا باهم نداشت .

_حالا می‌خوای با جنازه‌ای که موند رو دستمون چه کنیم ؟

_نگران نباش بابا ! نمی‌ذارم کوچک‌ترین خدشه‌ای به اعتبار و آبروتون وارد بشه ! خودم یه کاریش می‌کنم !

و نمی‌دانست با گفتن " بابا " چه قلبی از مردی که دیگر پدرش نبود ریش کرده !

چشمان مایوس و متوحش حاج میرزا در کاسه چرخیدند و زل زدند به او . مطمئن بود که از پس خواندن ذهنش برنمی‌آید اما انگار که پیش خود داشت حدس‌هایی می‌زد و از تصورات خودش می‌ترسید

_چه فرقی می‌کنه ! من و تو داریم مگه ؟ این آتیش اگه دامن تو رو بگیره و بسوزونه دودش به چشم خودمون می‌ره ! تو به اندازه خودت از این زنای ظالم کم نکشیدی !

وقتی گفت " زنای ظالم " صدایش لرزید و با حالتی از نفرت و عقده زل زد به صورت مرده‌گون زهره و لب‌هایش را به هم فشرد .

_خدا از سر تقصیراتش نمی‌گذره ! همون‌طور که اونو به سزای کارش رسوند .چرخ گردون اون‌قدر می‌چرخه و می‌چرخه و دنبالت می‌گرده تا یه روز یه جا تو یه کوچه گیرت بندازه و انتقامش رو ازت بگیره !

و نفهمید که با این جمله که گفت چه تنی از او لرزاند و چه ترسی از کینه‌جویی سرنوشت به جانش ریخت .

انگار که روی سخنش با او بود نه زهره که بعد از آن حیلت‌ها و دسیسه‌ها تبدیل به مرده‌ای بی‌آزار شده !

_فیلم دوربین رو به عنوان مدرک یه جای امن نگه دار . برای روزمبادا وقتی که ماه از پشت ابر بیرون اومد و علیهت اعلام جرم شد.برای اثبات بی‌گناهی به دردت می‌خوره ! چون خودت به تنهایی باید جورش رو بکشی ! (داشت از او حمایت و پشتیبانی می‌کرد یا از حالا خودش را از پشتش می‌کشید کنار ؟) به این سرایدارتم بگو اگه دنبال دردسر نمی‌گرده دهنش رو ببنده !

محمد از همدست شدن پدر غیرواقعی‌اش با خود حیران و شگفت‌زده بود . آدم در کار این جماعت می‌ماند .هرجا پای اعتبار و آبرویشان به میان می‌آمد خدا و پیغمبر و انصاف و عدالت را

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۵۴

فراموش می‌کردند و با خودخواهی کورکورانه دست به همان کاری می‌زدند که به نفعشان بود !

همان شب از یک کیوسک تلفن عمومی در یکی از خیابان‌های پرت و مهجور شهر که مجهز به هیچ دوربین مداربسته‌ای نبود ، فرد ناشناسی با پلیس ۱۱۰ تماس گرفت

و خبر از کشف محموله‌ی مشکوکی در کنار فلان جاده را داد که به نظر یک جسد می‌رسد ! و بدون این‌که اطلاعات بیشتری در اختیار پلیس بگذارد تلفن را قطع کرد .

محمد با چهره‌ای سنگی و سرد از آن اتاق خواب بیرون آمد نفس حبس شده‌اش را که رها کرد دردی در قفسه‌ی سینه اش پیچید. چیزی تا طلوع خورشید نمانده بود اما می‌دانست که زندگی‌اش از حالا تا ابد از این ظلمات وانفسا رها نمی‌شود و هیچ نوری به اعماق قلبش نمی‌تابد . انگار که سنگینی بار هزار تن بتن و آهن افتاده بود روی وجدانش ! با حالی خراب و درمانده خودش را روی اولین مبل رها کرد و سرش را میان دستانش گرفت و بی‌آن‌که نیت یا اراده ای در کار باشد شروع به گریستن کرد .اولش گریه‌ای بی‌صدا بود اما کم‌کم هق هقش سکوت خانه را در هم شکست و بازتاب خوفناکی پیدا کرد .

هرگز در هیچ برهه از زندگی‌اش نشده بود که همزمان احساس پیروزی و شکست کند و قلبش چنین زخمی برداشته باشد !

_تقصیر خودت بود مامان خانم ! تقصیر خودت بود ! اون روز همین‌جا بهت گفته بودم با دل من راه بیا . خواهشت کردم ! التماست کردم .نکردم ؟ گفتم حالا فقط یه دلخوشی برام مونده . اونو ازم نگیر .خودت

نخواستی و گفتی هرگز ! گفتی مگر این‌که مرده باشی ! تقصیر خودت بود !

سرش را به دیوار پشت سرش کوبید .نه یک‌بار که پی‌در پی ! گویی می‌خواست مغزش را بترکاند .

_ تقصیر خودت بود ! تقصیر خودت بود ! تقصیر ...

تا این که سرش درد گرفت و انگار که جان موقتا از تنش در رفت !

(چند روز پیش)

_تو که بلایی سرش نیاوردی محمد ؟

_سرکی ؟

_خودت بهتر می‌دونی کیو می‌گم ! (با دندان قروچه گفت).

_آهان ! اگه این طور فکر می‌کنی پس چرا نشستی و نمی‌ری پیش پلیس یا دست کم برادرت و زنش رو خبر نمی‌کنی ؟ (اعتراف می‌کرد که نمی‌شد پوزخندش زهرناک‌تر از این باشد !)

_دست و بالم بسته است ! اگه مادرت نبودم ...

_نیستی !

_تازه یک سال هم نشده که اینو فهمیدی ! حقا که خیلی بی چشم و رویی محمد ! خیلی ! (با آن‌همه ناراحتی و آزردگی چرا نزده بود زیر گوشش ؟)

_با تمام ارادت و احترامی که برای شما قائلم اما من دیگه شما رو مادر خودم نمی‌دونم زهرا خانم ! ولی با کمال میل حاضرم شما رو به عنوان مادرزنم قبول کنم ! (و به طور اغراق‌آمیز و حرص‌درآری ادای تعظیم کردن را درآورد .)

_استغفرالله ! لال شو محمد ! لال شو ! (دستش را جلوی دهانش گرفته بود که نزند زیر گریه .)

_یه جور استغفار می‌کنی انگار قران رو غلط خوندم ! خب چیه مگه ؟ نمی‌تونی تحمل کنی عاشق دخترت باشم؟

_محبوبه جای خواهرته ! (از تکرارش خسته نمی‌شد ؟)

_اما واقعیت اینه که نیست و من شرعا و قانونا می‌تونم همسرش باشم !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۵۵

_اون تورو نمی‌خواد ! اگه بفهمه چه بلایی سر زهره آوردی ...(اون تو رو نمی‌خواد ؟ با چه دلیل و مدرکی داشت این حرف را می‌زد ؟)

_هنوز بلایی سرش نیاوردم ! بی‌خود قصاص قبل از جنایت نکن !

_آدم ربایی هم جرم کمی نیست محمد ! خدای نکرده برات سوء پیشینه‌ی بدی می‌شه .تا اتفاق بدی نیفتاده و شرش دامن مارو نگرفته این موش و گربه بازی رو تمومش کن ! ولش کن بره ! اصلا واسه چی دزدیدیش؟ اگه نمی‌خواستی سربه نیستش کنی چه احتیاجی به این کارها بود ؟

_به وقتش می‌فهمی چه هدف و نیتی از این کارا داشتم زهرا خانم !

_به خاطر خدا از خر شیطون پایین بیا محمد! فکر این دنیای ما رو نمی‌کنی به فکر آخر و عاقبتمون نیستی فکر روسیاهی اون دنیامون باش ! جواب خدا رو چی می‌خوای بدی ؟

_" مجازات خطاکاران یک قانون الهی است." شاید من فقط وسیله باشم .

_محمد ...! تو رو به جان محبوبه بلایی سر زهره نیار ! (و بعد انگار که از گفتنش پشیمان شد .)

_چی شد ؟ حالا داری به جان محبوبه قسمم می‌دی ؟ (و با لبخند ناباورانه‌ای چشمانش را به رویش تنگ و تیز کرد.)

_محمد !

_ شما رو به خدا کوتاه بیا ! خواهش می‌کنم .من می‌خوامش ! (حالا که به جان محبوبه‌اش قسمش داده بود دلش می‌خواست با او بیشتر مدارا و سازش کند بلکه به حال خود به رحم بیاوردش .)

_تو عقلت رو از دست دادی محمد ! پاک زده به سرت !

_فقط یه دلخوشی کوچیک بهم بده .منم قول می‌دم آب تو دل کسی تکون نخوره ! به جون خودش قسم می‌خورم .

_اون زن هزارتا درد و مرض داره ! می‌میره الکی الکی یه قتل می‌افته گردنت ! (عمدا خودش را به نشنیدن می‌زد .)

_نمی‌ذارم این اتفاق بیفته ! فکر همه چیزش رو کردم ! شما به جای این حرف‌ها بهتره به فکر جهاز دخترت باشی ! (حالا که نمی‌خواست با دلش راه بیاید او هم می‌دانست چطور باید باهاش تا کند .)

_به فکر جهازش هستم .چون قراره همین روزا به امیرحسین بله بده . (داشت عرصه را بر او تنگ‌تر می‌کرد و لجبازانه و دستی دستی علیه خود می‌شوراندش .)

_بالا بری پایین بیای محبوبه حق منه ! غرامتیه که باید از روزگار بگیرم .

_مگر این‌که از رو جنازه‌ی من رد بشی .

_حیف که مامان محبوبه‌ای والا ...

***

زندگی داشت آن روی بد خودش را به ما نشان می‌داد .
مامان هنوز در خطر حملات مرگبار قلبی بود .بابا بعد از آن شبی که با محمد راهی گرسماسر شدند فقط یک بار به بیمارستان سر زده بود که بعد خودش فشارش بالا زد و یکراست رفت زیر سرم .محمد ولی هنوز پیدایش نشده بود .باید برای یک ماموریت مهم دوروزه می‌رفت تهران اما اخبار مربوط به حال و احوال مامان را تلفنی از محیا و باباحاجی _که با حال نزاری که خودش داشت دلش راضی به ماندن در خانه نمی‌شد جویا و پیگیر بود .

همان بهتر که فعلا نمی‌دیدمش ! بعد از آن ماجراها و ادعای عجیبی که در مورد برادر نبودنش داشت و آن بوسه‌ی کذایی آمادگی رویارویی با او را نداشتم .

فامیل و اقوام می‌آمدند و می‌رفتند و سراغ محمد را از ما می‌گرفتند و تعجب می‌کردند از این‌که حالا چه وقت ماموریت رفتن بود !؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۵۶

دایی سجاد که صبح روز بعد از بستری شدن مامان یک پایش بخش مراقبت‌های ویژه بود یک پایش در خانه باز هم درگیر ماجرایی تازه شده بود . جسد مادرزنش را در حومه‌ی شهر پیدا کرده بودند.طبق تحقیقات اولیه ظاهرا زن بی‌چاره بعد از سرقت طلا و جواهراتش به قتل رسیده بود .اما تحقیقات تکمیلی بعدی هرگونه احتمال قتل را نفی و پزشک قانونی علت مرگ را ایست قلبی اعلام کرده بود و تحقیقات برای بررسی و کشف رمزو رازهایی این واقعه‌ی هولناک که چند و چونش تا آن لحظه برهمگان پوشیده مانده بود کماکان ادامه داشت ...

باید در غیاب مامان به خانه و زندگی‌مان هم می‌رسیدم و محیا را هم که آن‌روزها رغبتی برای رفتن به مدرسه نداشت تشویق می‌کردم که از درس‌هایش عقب نماند .از طرفی نگران حال و روز بابا هم بودم که یک طور عجیبی شده بود .با کسی حرف نمی‌زد .تمام مدت توی فکر بود و از لاک خودش بیرون نمی‌آمد .وقتی هم باهاش حرف می‌زدیم با حواس پرتی نگاهمان می‌کرد و واکنشی نشان نمی‌داد .

تا این‌که با صلاحدید دکترها و اطمینان از رفع خطرات حمله‌ی قلبی مامان از سی‌سی‌یو به بخش منتقل شد و روز بعدش هم از بیمارستان مرخص و به خانه فرستاده شد . اما تا آن لحظه هنوز از محمد خبری نشده بود و کسی از ما هم سراغش را از دیگری نمی‌گرفت .گویی طی یک توافق پنهانی قرار گذاشته بودیم که در این باره سکوت کنیم . باباحاجی آمده بود خانه‌ی ما تا به سهم خود از دختر بزرگش پرستاری کند .خاله زینب که با نوزادش از آمدن به بیمارستان و ملاقات با مامان منع شده بود به محض این‌که خبر ترخیصش را شنید ساک

بچه‌اش را بست و پیش ما آمد تا از نزدیک جویای حال خواهرش شود .

برای مامان به خواست خودش توی سالن نشیمن بستری پهن کرده بودیم تا ضمن این‌که خودش را در کانون گرم خانواده می‌بیند استراحت کند .با صورت رنگ پریده و نگاه پژمرده‌اش تماشایمان می‌کرد و گاهی هم تحت تاثیر داروهای آرامبخش خوابش می‌برد و حتی با گریه‌های نوزاد خواهرش هم از خواب بیدار نمی‌شد .وقت‌هایی هم که بیدار بود .چیزی نمی‌گفت اما معلوم بود از این‌که جای محمد را در خانه خالی می‌بیند نگران و غمگین است و انگار که با تمام وجودش چشم‌براه آمدنش بود .از طرفی سراغ بابا را می‌گرفت و متعجب بود از این‌که چرا دورو برش پیدایش نمی‌شود .

من که خود از رفتارهای توام با بی‌توجهی و بی‌مهری بابا در عجب بودم توضیح قانع‌کننده‌ای نداشتم که به او بدهم .

_بی‌چاره بابا ! با این‌که دلش پیش شماست اما مجبوره بره به کارهای کارخونه برسه ! خیلی دست‌تنهاست !

مامان خاموش و نامطمئن نگاهم می‌کرد و گوشه‌ی لب‌هایش شروع می‌کرد به لرزیدن .

دکترها می‌گفتند باید خیلی مراقبش باشیم و همه‌جوره حواسمان بهش باشد و مراعات حالش را بکنیم .استرس و نگرانی برایش مثل دعوت به مرگ بود .

باباحاجی که از ونگ بچه‌ی خاله زینب به تنگ آمده بود

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۵۷

با لحنی جدی و تاحدودی هم با اوقات تلخی ازش خواست هرچه زودتر به خانه برگردند و دوروبر مامان را خلوت کنند .زن عمو و دخترش مهدیه هم که آن روز به منزل ما آمده بودند انگار این تذکر را به خودشان گرفتند . با ناراحتی و دلخوری از پیشمان رفتند و دیگر برای

احوالپرسی پیدایشان نشد . ترجیح می‌دادند که تلفنی جویای حالش شوند .

دستم به پرستاری از مامان بند شده و فرصت نبود تا پیگیر ماجراهای آن روز و شب کذایی باشم که مثل یک نقطه عطف طوفانی زندگی امن و آرام خانواده را به روزهای پر آشوب و حادثه‌خیز بعد پیوند زده بود . در سرم یک میلیون سوال بود که نمی‌دانم باید کجا و پیش کی دنبال جوابشان می‌گشتم ؟

دوست داشتم با بابا حرف بزنم و ازش بپرسم آن شب با محمد رفته بودند کجا و چرا با آن حال برگشته و یکراست رفته بود زیر سرم ؟ جریان این داستانی که محمد تعریف می‌کند چیست ؟ راست است که او برادر ما و فرزند شما نیست ؟ اما بابا خودش را از دسترس خانواده دور نگه داشته بود .با سیمایی گرفته و پریشان آن قدر در ژرفای افکار خودش غرق می‌شد که کسی جرات نزدیک شدن بهش را پیدا نمی‌کرد .

بابا حاجی که تازه از مراسم ختم مادر زن دایی ریحانه به خانه برگشته بود باز سراغ محمد را ازم گرفت و غرغر کرد .

_این پسره معلوم هست چشه ؟ الان یه هفته است پیداش نیست ! امروز تو مسجد از دور دیدمش ! ولی هرچی چشم چشم کردم نیومد سمت من ! وانمود می‌کرد منو ندیده ! بعدم غیبش زد و دیگه ندیدمش !

من جوابی نداشتم که بدهم .تنها سرتکان دادم و بعد با نگرانی رویم را به مامان کردم که با حالتی بغ کرده لب‌هایش را به هم می‌فشرد و سعی داشت اشک‌های ناخوانده‌اش را پس بزند .

همان شب با گوش‌های خودم از این سوی پنجره‌ی هال شنیدم که بابا روی ایوان داشت تلفنی به کسی که مطمئنم جز محمد نمی‌توانست باشد با لحنی هشدارآمیز گفته بود

_فعلا نیا خونه و هرجا هستی باش و به کار و زندگیت برس! شاید در شرایط حاضر این‌جوری واسه همه‌مون بهتر باشه! این آب‌ها قرار نیست هیچ‌وقت از آسیاب

بیفته پسر ! دست همه‌مون باهم تو یک کاسه است ! منم به اندازه‌ی شما، تو مرگ زهره مقصرم و شب‌ها از عذاب وجدان و ترس از خدا خوابم نمی‌بره !

پشتم یخ زده بود و پاهایم به زمین میخکوب شد .با دهانی خشک شده ، منگ و مات به پنجره نگاه می‌کردم و عاجز از فهم و درک کلماتی که بی‌رحمانه حقایق هولناک و پنهانی را جار می‌زدند به صدای قلبم گوش سپردم که گویی می‌خواست وحشیانه سینه‌ام را بدرد و از آن بزند بیرون .

اینجا واقعا چه خبر بود ؟ توی سر آدم‌های این خانه چه می‌گذشت و چه ربطی به مرگ جنجالی زهره خانم داشتند ؟ پناه برخدا !

روز بعد محمد با موبایلم تماس گرفت .داشتم بی‌هدف تمرین نستعلیق می‌کردم و کلمات نامربوطی را زیر هم می‌نوشتم ." دیوانه " ، " آواز " ، " آزادی " ، " شادی " ، " مادر " که صدای زنگ موبایل از جا پراندم و

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۵۸

قلم هم روی کاغذ سرید و گوشه‌ی حرف " ر " مادر به سمت پایین کج کشیده شد .ازدیدن شماره‌اش هم جا خوردم و هم ترسیدم.

انگار دمای بدنم ناگهان به زیر صفر رسیده بود و داشتم در خودم منجمد می‌شدم ! چرا با من تماس گرفت ؟ با من چکار داشت ؟ در میان تردیدها و دودلی‌ها و احساس خشم و کراهتی که بعد از آن شب و آن بوسه نسبت به او در دل داشتم فکر کردم

" بهتره جوابش رو بدم .شاید باید جواب همه این سوال‌ها رو از خودش بگیرم . "

آن شب به من گفته بود اگر دیوانگی نمی‌کردم و سوار کامیون نمی‌شدم و نمی گریختم می‌خواست مرا ببرد تا همه چیز را به من بگوید و من بفهمی نفهمی پشیمان

بودم از کرده‌ی خویش .اما نفهمیدم چرا برای گفتن و فهمیدن همه چیز لازم بود که این‌همه راه برویم تا گرسماسر . همچنان که بابا را هم با خودش برده بود آن‌جا ! مگر توی گرسماسر چه خبر بود ؟

گلویی صاف کردم و قبل از این‌که صدای زنگ موبایل قطع شود تماس را برقرار کردم .

_الو سلام !

و به این فکر کردم که الان باید دقیقا چه حسی داشته باشم ؟ خوشحال باشم از این‌که شاید واقعا راست باشد که او برادرم نیست یا غمگین و دلشکسته از این‌که این سعادت را از دست داده‌ام ؟ پاک گیج شده بودم . و در این بین گاهی حواسم می‌رفت پیش حرف‌های تلفنی بابا با او که من یواشکی شنیده بودم " دست همه‌مون باهم تو یک کاسه است ! منم به اندازه‌ی شما، تو مرگ زهره مقصرم "

و تنم از ترس شایدها و اگرهای مخوف ذهنی‌ام که حتی جرات اندیشیدن به آن‌ها را هم نداشتم رعشه می‌رفت .

صدای دورگه و گرفته‌اش باعث تعجب و حتی ناراحتی‌ام شده بود

_سلام !

و بعد هردو سکوت کردیم و به شمارش نفس‌های هم گوش سپردیم .انگار هردو نمی‌دانستیم چطور باید این مکالمه را پیش ببریم ؟ هرچند او تماس گرفته بود و لابد باید بهتر از من می‌دانست که چطور باید ادامه بدهد و این گفتگو را مدیریت کند .قبل از این‌که سکوتمان برای هم آزارنده شود گفت

_حال مامانت خوبه ؟

یادم آمد قبلن‌ها و بیشتر این اواخر وقتی می‌خواست راجع به مامان و بابا حرف بزند از پسوند ضمیر مالکی " ت " استفاده می‌کرد و می‌گفت " مامانت " ، " بابات "

چرا دقت نکرده بودم ؟ چرا حواسم نبود که باید منظوری از این ادبیات طعنه‌آمیز خودش داشته باشد ؟

_بهتره خداروشکر .

_سراغ منو نمی‌گیره !؟

خواستم بگویم نه .اما به جایش جواب سیاستمدارانه‌ای دادم

_زیاد با کسی حرف نمی‌زنه .شاید در طول روز در حد چند کلمه !

دوباره سکوت و دوباره قیل و قال خاموش قلب‌هامان و دوباره شنیدن صدایش که این هیاهوی شورمندانه را ادامه می‌داد .

_می‌خوام ببینمت !

لحنش مثل همیشه تحکم‌آمیز نبود و به نظر نمی‌رسید که داشت به من دستور می‌داد .شاید هم به سبک خودش ازم درخواست ملاقات کرده بود .شاید باید می‌گفتم نه .و شرط عقل هم همین بود .با علم به این‌که راست است که او برادر واقعی من نیست .اما نه وقتی از فرار آن روزم پشیمان بودم و از این‌که به جای همراهی با او تحت تاثیر

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۵۹

حرف‌های مامان و داستان غمگین مرگ سمیه از دستش گریختم .راستی مامان چرا تمام واقعیت را به من نگفته بود ؟ چرا نگفته بود او برادر واقعی‌ام نیست و تازگی‌ها بهم نظر سوء پیدا کرده ؟ چرا سعی داشت آن را به قصه‌ی هولناک سمیه ربط بدهد و مرا دچار ترس و اکراه و پریشانی کند ؟ چرا ...چرا ....چرا ...؟؟؟

حریف شک‌ها و سوءظن ها و کنجکاوی شدیدم برای کشف حقیقت نمی‌شدم .حالا پر از اشتیاق شنیدن بودم .باید می‌رفتم و از اسرار مگوی خانواده‌ام سردرمی‌آوردم .

_کجا ؟

انگار هنوز هیچی ندانسته پذیرفته بودم او برادر من و پسر این خانواده نیست و شاید دیگر حق آمدن به این خانه را ندارد .بابا خودش بهش گفته بود " فعلا نیا و هرجا هستی بمون و به کار و زندگیت برس." همزمان با این یادآوری دستم را روی قلب هیجان‌زده‌ام فشردم .او انگار منتظر بود بهانه بیاورم یا رک و راست بگویم نه مایل به دیدنش نیستم .برای همین ابتدا شنیدن پاسخ موافقم گیجش کرده بود و بعد از مکثی کوتاه گفت

_هرجا تو بگی !

شاید می‌خواست با این حق انتخاب به من به نوعی تضمین و اطمینان خاطر بدهد که قرار نیست خطری از طرف او تهدیدم کند .و من ترسی از این بابت به دل راه نمی‌دادم ؟ نمی‌دانم .بی‌تامل گفتم

_تو بلوار کازینو !

و اگر ازم می‌پرسید چرا آن‌جا دلیل موجهی برایش نداشتم .او سکوت کرد و صدای نفس عمیقش توی گوشم پیچید و من ادامه دادم

_ باید اول بگردم بهانه‌ای واسه بیرون اومدن از خونه جور کنم .ساعتش رو هم الان نمی‌دونم .بعدا برات اس ام اس می‌کنم .

_می‌خوای بیام دنبالت ؟

_نه با ماشین مامان میام .

و بعد بی‌آن‌که از هم خداحافظی کنیم تماس را قطع کردم .

مامان تازه به خواب رفته بود و دست کم تا دوساعت بعد بیدار نمی‌شد .بابا حاجی هم داشت روی یکی از کاناپه‌ها چرت می‌زد .حالا بهترین موقع برای بیرون رفتن از خانه بود .برای محمد اس ام اس دادم

<< بیست دقیقه دیگه میام .>>

و وقتی داشتم توی اتاقم لباس می‌پوشیدم جوابش آمد

<< با احتیاط رانندگی کن! >>

به محیا گفتم که دارم می‌روم داروخانه بعضی از قرص‌های مامان و باباحاجی را که تمام شدند بگیرم و شاید سر راهم کمی هم برای خانه خرید کنم .سفارش کردم که در نبود من ضمن این‌که حواسش به مامان هم هست به درس‌هایش برسد .فردا امتحان ریاضی داشت و روی کمک‌های من هم حساب کرده بود . محیا یکی از هزاران خوبی‌اش این بود که اهل کنکاش و سین جیم کردن نبود و تنها با لبخندی خواهرانه بدرقه‌ام کرد .

با ماشین مامان از خانه زدم بیرون .دلهره و اضطراب کسی را داشتم که برای اولین بار با کسی در یک مکان عمومی قرار گذاشته و این از شوخی‌های زشت روزگار بود که اولین قرارم با محمد باشد که حالا نمی‌دانستم قرار است چه نسبتی با هم داشته باشیم !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۶۰

بلوار کازینو را همیشه دورادور دوست داشتم .گفته بودم که ؟ و حالا که داشتم آن حوالی دنبال جای پارک می‌گشتم پشیمان بودم از انتخاب این مکان برای قرارم با محمد !

شاید خاطره ی خوشی از این دیدار در ذهن من به ثبت نرسد و بعد بلوار کازینو با تمام شکوه و زیبایی

چشم‌نوازش تبدیل به یک یادآوری ناخوشایند شود برایم .

محمد انگار از جایی زیر نظرم گرفته بود .چون به محض این‌که ماشین را جای مناسبی پارک کردم با من تماس گرفت و قبل از این‌که بگویم " الو " یا " سلام " صدایش توی گوشم پخش شد

_من اینجام ! پشت سرت ! "

و وقتی سرم را به عقب چرخاندم و دیدمش برایم دست تکان داد .

کمی بعد مقابل هم بودیم .حتی از پشت شیشه‌های دودی عینکش متوجه نگاه‌های خرده گیرانه‌اش بودم که از روی چادر ایرانی‌ام (که دکمه‌هایش باز بود) گذشت و به موهایم رسید که با شیطنت و بی‌اعتنایی من از زیر روسری‌ام زده بود بیرون .با این‌که اخم‌هایش توی هم شد اما چیزی نگفت .

یک کت چرم اسپرت مشکی تنش بود که از زیر زیپ بازش بلوز سفید و نیز بی‌سیم و کلت کمری‌اش که به آدم احساس دلشوره‌ی ناشی از قرار گرفتن در یک موقعیت امنیتی را می‌داد ، معلوم بود .این مدل عینک دودی‌اش

کاملا مناسب فرم زاویه‌دار صورتش بود در کنار ته ریش آراسته‌ای که داشت .نگاهم به بند کیف دعای زیر یقه‌اش که افتاد با اندوهی شرمناک به پایین سقوط کرد .

از تصور این‌که این‌همه وقت او موی مرا داخل کیف گردنی‌اش نگه داشته بود و من ساده لوحانه دنبال رد صاحب مو می‌گشتم بر خودم لرزیدم و بیشتر از پیش احساس حماقت کردم .

بلوار در آن‌وقت از بعدازظهر نیمه آفتابی خلوت و کم‌تردد بود . ظاهرا آن‌روز آدم‌های زیادی حوصله‌ی قدم زدن در آن پیاده‌روی زیبا را نداشتند . اما با این‌همه ما دنبال هم به گوشه‌ی دنجی رفتیم و مابین دو مجسمه‌ی سنگی نیمکتی را برای نشستن انتخاب کردیم .او اما ننشست .بالای سرم ایستاده و نگاه مراقبش را که در حال پاییدن اطرافمان بود لحظه‌ای به من دوخت و پرسید

_اولین باره میای اینجا ؟

نمی‌دانم اگر آشنایی از کنارمان می‌گذشت و مارا باهم می‌دید پیش خود چه خیالی می‌کرد ؟ خواهروبرادری که توی بلوار کازینو اتفاق به پست هم خورده‌اند! یا چی ؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و به جای این‌که جواب سوال طعنه‌آمیزش را بدهم گفتم

_با من چکار داشتی ؟

نمی‌دانم چه بر سر خواهر و برداری‌مان آمده بود که حالا برای هم تبدیل به دو غریبه شده بودیم ! احساس می‌کردم میانمان هفت شهر و هفت کوه و هفت دریا فاصله افتاده ! واقعا که چه دنیای عجیبی بود!

همراه با لبخند کمرنگی نگاه به ساعتش کرد .

_چون باید زود برگردی خونه زیاد حاشیه نمی‌رم .

و بعد یک پایش را روی نیمکت گذاشت .کمی خم شد و درحالی‌که به پای روی نیمکتش تکیه می‌داد گفت

_اما قبلش باید بهم بگی چرا اون روز وسط جاده از دستم فرار کردی؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۶۱

و نگاه سمجش را که توی چشمانم تیز کرد من با دستپاچگی زل زدم به دست‌هایم .انگار خودش از قبل می‌دانست هیچ جوابی ندارم که بهش بدهم .یا دست کم شهامت گفتنش را نداشتم .خودش بود که بازجویانه ادامه داد

_به قضیه اون دوستت سمیه خاکپور مربوط می‌شد ؟

نمی‌دانم از شرم بود یا از فرط خشم که احساس برافروختگی می‌کردم .دلم به هم پیچیده بود و پوست صورتم داشت سوزن سوزن می‌شد .منقلبانه در خودم جمع شدم و گوشه‌ی لب‌هایم را به نیش دندان کشیدم .دلم می‌خواست جایی در دل نیمکت فرو می‌رفتم و غیب می‌شدم .نگاهش به دست‌هایم بود که داشت روی زانوانم چنگ می‌شد .باز هم از سکوت و خاموشی من استفاده کرد و این بار با ضرب آهنگ تندتری گفت

_فکر کردی این‌قدر پستم ؟

نمی‌دانم با چه دل و جراتی ناگهان جوشیدم و نگاه عتاب‌آلودم را به طرفش پرت کردم .صدایم بوی نکوهش و توبیخ می‌داد .

_اگه پست نبودی توی جواهرده منو توی خواب نمی‌بوسیدی ! اون شب هم که تو اتاقم به زور ...

و دیگر در ادامه نگفتم " لب‌هایم را بوسیدی ."

و بعد پشیمان از این‌که چرا تند رفتم نگاهم را ازش دزدیدم و سعی کردم با کشیدن چند نفس عمیق و پی در پی خودم را به آرامش دعوت کنم که البته تلاش بی‌ثمری بود !

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۶۲

نگاهش را مثل میخ به صورتم کوبید و حق به جانبانه گفت

_ولی من از خیلی قبل‌ترش می‌دونستم که برادرت نیستم .

نمی‌دانم عمدا یا به طور تصادفی دستش بی‌اختیار به سمت کلت کمری‌اش رفت و بعد سریع برگشت .انگار که می‌خواست به طریقی قدرت و تسلطش را به رخ من بکشد و از این بابت هم به خودش می‌بالید . اما من تحت تاثیر جذبه و نفوذ قدرتمندانه‌ی چشمانش قرار نگرفته بودم (حداقل ظاهرا) و بی‌آن‌که خود را باخته باشم گفتم

_از نظر من همین‌که تونستی حرمت یک عمر خواهر و برادریمون رو بشکنی نهایت پستی و رذالته.

حرف‌های بی‌پروایانه‌ی من خون سرخی را به صورتش دواند و نگاهش را وحشی و طغیان‌زده کرد .از میان دندان قروچه‌هایش گفت

_ وقتی طرف صحبت منم بهتره بیشتر مراقب حرفهات باشی زیک‌ماه ! من همون‌قدر که می‌تونم یکی رو بخوام همزمان می‌تونم ازش متنفر باشم و کینه به دل بگیرم .

با چشمانی تنگ شده و حرصی درآمده کلمات بعدی‌ام را هم جسورانه توی صورتش کوبیدم

_خیلی دوست دارم بدونم دیگه چه کارهایی از دستت برمیاد؟

همراه با خنده‌ای از سر تمسخر و تحقیر سرتکان داد و گفت

_من جای تو بودم آرزوی بهتری می‌کردم .

و بعد صدایش را پایین کشید و سرش را بیشتر هول داد به طرف من ! حالا داشت با لحنی تهدیدآمیز پچ پچه می‌کرد

_دعا کن هیچ‌وقت اینو نفهمی که چه کارهایی از دستم برمیاد !

برای اثبات ادعای نابرادربودنش لازم به هیچ دلیل و مدرک مستندی نبود .حالا که حس می‌کردم او واقعا تبدیل به آدم دیگری شده و با این روحیه‌ی خصمانه و مبارزطلبی که داشت شبیه آن محمدی که دست کم به تظاهر هم شده در حجب و وقار زبانزد همه بود ، نیست باید بی‌چون و چرا ادعایش را باور می‌کردم .آب دهانم را آرام و یواشکی قورت دادم و منتظر ماندم از حالت تهاجمی‌اش خارج شود. من برای رسیدن به جواب چراهای زیادی آمده بودم ببینمش ! پس بهتر بود این مناقشه و تنش بیهوده را به زمان دیگری موکول می‌کردم .

_گفتی برادرم نیستی ! می‌خوام بدونم موضوع چیه ؟ و اگه برادرم نیستی پس کی هستی ؟

نگاهم به سیبک گلویش بود که تندتند بالا و پایین می‌شد . گویی چیزی هیجانات درونی اش را برانگیخته بود .

_یه روز ازت پرسیدم اگه برادرت نبودم دوست داشتی کِی تو باشم و تو بی‌خیال خندیدی و گفتی هیچکسم !

صدایش طنین دلخراشی داشت .به آدم‌های زخم خورده می‌مانست که قلبشان از عفونت و عقده چرکین است و از هیچ فرصتی برای تلافی و انتقام نمی‌گذرند .کمی هم

ترسناک به نظر می‌رسید .نه خودش ! بلکه انرژی‌هایی که از خودش ساطع می‌کرد احساسات ناخوشایندی از جمله هراس و تشویش را در من برمی‌انگیخت و باعث می‌شد خود به خود حالت تدافعی بگیرم .او خیره به نقطه‌ای نامعلوم در چهره‌ی وارفته‌ام به فکر فرو رفته بود .تازه انگار داشت ابعاد گسترده‌ی این حقیقت کریه خودش را به من می‌نمایاند و من در عین یاس و ناباوری می‌دانستم که دروغی در کار نیست .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۶۳

انگار همه چیز به طرز احمقانه و رازآلودی جدی بود .

_یعنی واقعا تو هیچ نسبتی با من ...با ما نداری ؟

اگر آن لحظه به قلب خود رجوع می‌کردم بی‌تردید متوجه می‌شدم بیش از آن‌که از این بابت غمگین باشم هراسان

و شگفت‌زده بودم .نگاه عمیق و سوزنی‌اش را به چشمانم کشید و گفت

_در حال حاضر نه .

و بعد انگار که بخواهد راز مهمی را با من در میان بگذارد دوباره سرش را کنار گوشم کشید و زمزمه کنان گفت

_اما به زودی قراره همه کست بشم !

و من یکه خورده خودم را عقب کشیدم .گویی منظورش را هم می‌فهمیدم هم نمی‌فهمیدم .

_یعنی چی ؟

و از ترس افکار پریشانی که آن لحظه از سرم می‌گذشت و من توانایی مهارشان را نداشتم بر خودم لرزیدم .

" همه کست بشم . معنی خوبی نمی‌ده ! نه .معنی خوبی نمی‌ده!"

_چرا نمی‌گی موضوع از چه قراره و این داستان رو از کجات درآوردی ؟

داشتم سرزنشش می‌کردم یا خواهشش ؟ خودم هم نمی‌دانم .برآشفته بودم و احساس عجز و درماندگی می‌کردم .

_برات تعریف می‌کنم .

و بعد با اخم‌های درهم کشیده حواسش رفت پی دو پسر جوانی که در حوالی ما شوخی شوخی و با صدای بلند و پرهیاهویی به هم دشنام می‌دادند و به حرف‌های جلف و مبتذل خود با بی‌عاری می‌خندیدند. حدودا هجده _نوزده ساله به نظر می‌رسیدند و هردو کلاه اسپرت سفید سرشان بود و تی‌شرت سفید و شلوار جین مشکی تنشان .

نمی‌دانم از کجا یکهو پیدایشان شده بود .اما معلوم بود که تا آن لحظه توجهی به حضور ما نداشتند. یکی از شوخی‌هایشان آن قدر زشت بود که من با خجالت خودم را جمع کردم و با چهرای گلگون سرم را انداختم پایین و او همان دم با فکی منقبض و لحنی تحکم آمیز بهشان توپید

_زودتر گورتون رو از این‌جا گم کنین تا نگفتم بیان کت بسته ببرنتون !

هردو برگشتند و اولش با بی‌خیالی نگاهمان کردند و تا بخواهند با قلدری و لودگی در مقابلش در بیایند او به شکلی تهدیدآمیز دستش را به سمت بی‌سیمش برد . اما کماکان منتظر واکنششان ماند و دید که چطور به یک‌باره

رنگ از رخسار دو پسرجوان پرید و ترس برشان داشت که نکند با جهل و جوانیشان توی دردسر افتاده باشند ؟

محمد انگار که با سکوت و معطلی اش داشت بهشان امان می‌داد و دو جوان بخت برگشته هم بی‌آن‌که فرصت فرار را از دست بدهند دو پا داشتند دوپای دیگر هم قرض کردند و آسیمه‌سر دویدند و از آن‌جا دور شدند .

نگاه هردوتامان به رفتن پرشتابشان دوخته شده بود .

_نمی‌دونم نسل جوون امروز با چه جور تربیتی بزرگ شدن ؟ زمان ما اینقدر بی‌چاک و دهن نبودیم !

جوری می گفت زمان ما انگار خودش متعلق به یک قرن پیش بود و نگفتم تو نبودی که توی آن دعوای جنجالی‌ات با دایی سجاد در جنگل از قرار معلوم به او فحش ناموسی دادی و آغازکننده‌ی آن کتک‌کاری جانانه بوده‌ای که هنوز هم ته دلتان باهم صاف نشده ؟

و به جایش پورخندزنان گفتم

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۶۴

_می‌بینم که از شغل جدیدت راضی هستی و از انجام وظیفه لذت می‌بری !

به روی خودش نیاورد که دارم بهش طعنه می‌زنم .
لبخند کمرنگی زد و خونسردانه گفت

_شاید باید از دایی سبحانت ممنون باشم !

بعد گوشه‌های چادرم را که روی نیمکت پخش و پلا شده بود با حوصله‌ای که از او بعید بود جمع کرد و کنار زد و بعد در فاصله‌ی کمی پیش من نشست .

_سردت که نیست ؟

به شکلی نامحسوس کمی خودم را روی نیمکت سراندم که در فاصله‌ی امنی از او قرار بگیرم .اما انگار حتی یک ذره هم از جایم تکان نخوردم

_نه .

و توی دلم گفتم

" فعلا می‌تونم سرمای حضورت رو تاب بیارم ."

قصه‌اش را خیلی بی‌مقدمه آغاز کرد و واقعیت مثل یک ضربه‌ی ناگهانی بر من وارد شد .

" تقریبا یک ساله که فهمیدم وقتی به دنیا اومدم منو با نوزاد عقب افتاده‌ی پناهی‌ها تو بیمارستان عوض کردن ".

***

محمد

_حالت خوبه ؟

و نگاه به دستان بی‌رمق و لرزانش کرد و چشمانش که از روی زمین بلند نمی‌شد .خودش هم می‌دانست باید کمی آرام‌تر پیش می‌رفت و قدری ملاحظه‌ی تحمل و طاقتش را می‌کرد .اما دیگر حوصله‌ی کش دادن به قضیه را نداشت . این ماجرای بدبختی او بود و کسی بیشتر از او از این بابت لطمه و صدمه نمی‌دید .وقتی او شنیدنش را تاب آورده بود بقیه بهتر بود کاسه‌ی داغ‌تر از آش نشوند .حتی او با تمام شکنندگی و ظرافتش !

_لرز کردی ! پاشو بریم تو ماشین !

_نه همین جا خوبه !

داشت با نگاهی گریزان از او زور می‌زد خودش را به نیمکت بچسباند .چهره‌ی مهتابگونش و ترسی که در نی‌نی چشمانش خانه کرده بود مایه رقت و آزارش بود .این حالت تدافعی و امتناع معنی‌دارش از او _انگار که او یک متجاوز عوضیست دیگر داشت برایش توهین‌آمیز و برخورنده می‌شد .مطمئن نبود تا کجا می‌تواند این طرز رفتارش را تحمل کند و به روی خودش نیاورد .با این همه تعمق و خاموشی داشت به چی فکر می‌کرد ؟ دلش می‌خواست به ذهنش نفوذ کند تا از اندیشه‌هایش سردربیاورد .پیاده رو کم‌کم داشت شلوغ می‌شد و او گاهی چشمان مراقبش را با نگرانی به این سو و آن سو می‌دواند مبادا که چهره‌ی آشنایی درحال پاییدنشان باشد .

برای این‌که او را وادار به حرف زدن با خودش کند گفت

_حالا که قصه‌ام رو شنیدی نمی‌خوای چیزی بگی ؟

نگاهش برای لحظه‌ای از روی زمین خیز برداشت و وقتی با احتیاط به سمت صورتش کشیده شد دلش را لرزاند

.غم داشت توی حوض چشمان درشت و کشیده‌اش خیس می‌خورد . مژگان بلند و فرخورده‌اش انگار که داشت به ابروانش گیر می‌کرد.او بی‌شک صاحب یکی از زیباترین چشمان دنیا بود .نگاه ساحرانه‌ای که آرزو می‌کرد جز او قلب کسی را تسخیر نکنند .صدایش وقتی با رگه‌ای از بغض درمی‌آمیخت رویایی‌تر می‌شد .انگار که می‌توانست مخاطبش را جادو کند .

_من ...من ...باور نمی‌کنم که مامان این کار رو کرده باشه!

این را با تمام ناامیدی و بی‌چارگی‌اش گفت و بعد گوشه‌ی لبش را به دندان گزید که جلودار سرریز شدن اشک‌هایش باشد .با این‌که دلش برای حال و احوالی که داشت می‌سوخت اما ترجیح داد در این مورد برخوردی سنگدلانه داشته باشد و بیشتر از همه دلش به حال خودش بسوزد.

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۶۵

جایی که سرنوشت بهش رحم نکرده بود چه توقعی از دلرحمی اوست ؟

_منم اولش باورم نمی‌شد ! اما متاسفانه حقیقت داره .

و مثل تمام وقت‌هایی که به بی‌گناهی مامان خانم فکر می‌کرد جایی از سینه‌اش به سوزش افتاد و پیش خود احساس سرافکندگی کرد.اما نه آن‌قدر که با پشیمانی یا بازگشت ذهنی انگشت اتهامش را از روی او بردارد .

زهرا خانم فرصتی را که او برای سازش و معامله در اختیارش گذاشته بود با بی‌تدبیری و خودخواهی از دست داده بود ! حالا فقط باید سود و منافع خودش را در نظر می‌گرفت و اگر این میان حقی پایمال می‌شد مقصر سرنوشتشان بود . به او ربطی نداشت .او خودش این وسط یک قربانیست !

_ من اون روز می‌خواستم تو رو ببرم ویلای گرسماسر تا خودت از زبون زهره خانم همه چیز رو بشنوی ! اما خب ...تو مثل آهویی که می‌خواد به دام صیاد نیفته از دستم فرار کردی!

جمله‌ی آخر را با لحنی گلایه‌مند و شاکی گفت و دندان به هم سایید . انگار نمی‌توانست او را هرگز به خاطر کار آن روزش ببخشد .حتی اگر بیش از این اسیر و مجنونش می‌شد .یک گوشه از دلش همیشه به خاطرش چرکین می‌ماند و با او صاف نمی‌شد .

راست گفته بود که او جزئی از معدود کسانیست که می‌تواند در عین نفرت و کینه از کسی عاشق و مجنونش باشد !

نگاه به ساعتش کرد .یک ساعتی از خروجش از خانه می‌گذشت .دیگر کم‌کم باید برمی‌گشت ! می‌دانست که بیشتر از این مجاز نیست بیرون از خانه تنهایی وقت بگذراند .حتما به جز امروز سابقه‌اش را داشت که به بهانه‌های واهی از خانه بزند بیرون ! مثلا کجا ؟ وقتی گفت بلوار کازینو شقیقه‌هایش تیر کشیدند و صدای غرش‌مانندی از قلبش برخاست ! چرا از بین این همه جا بلوار کازینو را انتخاب کرده بود ؟ با شناختی که از او داشت اهل قرارومدار با کسی نبود . اگر درست نشناخته باشدش چی ؟ اگر ظاهر و باطنش باهم یکی نباشد ! این فکرهای مالیخولیایی دیوانه‌اش می‌کرد .چنگی به موهایش

انداخت و از این‌که هیچ‌وقت نتوانسته بود سر از افکار موذیانه‌اش در بیاورد بیشتر از پیش احساس فلاکت کرد !

صدایش دوباره او را به سمت خودش کشید .

_چه بلایی سر زهره خانم اومد ؟

اولش می‌خواست طفره برود .حوصله‌ی شنیدن سرزنش‌هایش را نداشت .طبق تحقیقات پلیس و بررسی‌ها و تایید پزشک قانونی مرگ زهره بر اساس ایست قلبی اعلام شده بود .پس در این مورد کسی حق نداشت علیه او اعلام جرم کند .اگر قصد کشتنش را داشت که اجازه می‌داد از لبه‌ی آن پرتگاه پرت شود پایین .

اما به جایش با لحنی سرکوفت‌وار گفت

_اگه اون روز به جای فرار همراه من می‌شدی و می‌رفتیم دیدنش شاید هنوز زنده بود !

_می‌خوای بگی من مقصرم ؟

برآشفته شدنش را دوست داشت .این‌طور که به تک و تا می‌افتاد و خون به صورتش پمپاژ می‌شد و از نگاهش آتش

خشم فوران می‌کرد . این آتشی بود که تقدیر به خرمن زندگیشان انداخته .فقط نباید که او می‌سوخت !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۶۶

اگر دیگران مقصر نبودند او خودش را بی‌گناه‌تر از همه می‌دید که مستحق این از هم فروپاشیدگی‌های ظالمانه و جبری نبود .

_ همه‌مون مقصریم !

این را با تاکید گفته بود که نوک فلش اتهام را از روی خودش بردارد .

_ولی باید موضوع رو به همه بگیم و پلیس و بقیه رو از اشتباه دربیاریم !

همراه با پوزخندی گزنده زل زد توی صورتش وهمزمان از دلش گذشت .

" چی پیش خودت خیال کردی زیک‌ماه ! که می‌تونی با خیال راحت مثل یه علف هرز منو از سر راهتون بردارین و بندازین دور ؟ من مثل یه غده سرطانی‌ام .این‌که خوش خیم باشم یا بدخیم بستگی داره به عملکرد خودتون ."

برای این‌که ته دلش را به طور اساسی خالی کرده باشد شمرده گفت

_اون وقت دست گنهکار مامانت برای همه رو می‌شه و یک فاجعه‌ی بزرگ به بار میاد ! بابات هم از این آبرو ریزی بی نصیب نمی‌مونه ! چون اون بود که پیشنهاد داد جسد زهره خانم رو بندازیم گوشه‌ی خیابون . دیگه تا آخر عمرت نمی‌تونی تو این شهر سرت رو بالا بگیری و تو چشم مردم نگاه کنی !

نگاهش مات و منگ مانده بود . انگار که تازه داشت چشمش به عمق این فضاحت باز می‌شد . چهره‌اش از فشار درد و رنجی که می‌کشید چین چین شد و بعد با دستانش صورتش را پوشاند .

او کسی نبود که تنهایی به قربانگاه سرنوشت برود . هرکسی را که می‌خواست با خودش می‌برد .حتی او را که تازگی وقتی بهش فکر می‌کرد گوش‌هایش داغ می‌شد و

قلبش تپشناک و انگار که به جهان تیره و تارش ناگهان رنگی از نور می‌پاشیدند.

به راستی عاشقش شده بود ؟ او هیچی از عشق نمی‌دانست ! از رمز و رازهای دلبستگی و شیدایی بی‌خبر بود و ناشی و مبتدیانه پیش می‌رفت .اگر عشق یعنی دیوانه وار کسی را خواستن و در طلبش بودن و درهمان حال نفرت از او داشتن بله می‌شد گفت بسیار عاشق است ! عاشقی سرسخت و کینه‌جو و بی‌اندازه خودخواه و حسابگر و حسود ! البته بهتر بود راجع به خودش قدری اغماض می‌کرد و کلمه‌ی " حسود " را به کار نمی‌برد .اما آن لحظه واژه‌ی مناسب‌تری به ذهنش نرسید . اسمش هرچی که می‌خواهد باشد ! عشق بود یا زیاده خواهی یا اعلام جنگ به سرنوشت ! حتی اگر سرش را هم به باد می‌داد نمی‌گذاشت جز خودش مال کسی شود .مثل آدم‌هایی که چیزی برای از دست دادن نداشته باشند ! برایش بی‌محابا می‌جنگید . با تقدیر و آدم‌ها و حتی با خودش اگر که انتخابش او نباشد .

شاید این اولین نشانه‌های بارز جنون زدگی را باید کمی بیشتر در خودش جدی می گرفت و فکری به حال

سلامتی روح و روانش می‌کرد .اما احساس می‌کرد دیگر کار از کارش گذشته و از این جدال و نبرد نابرابر با تقدیر مجالی برای گریز و پرداختن به خود نیست . تحت تاثیر همین ذهنیت پریش و افکار دیوانه‌وارش بود که ناگهان گفت

_زندگی رو یه اتوبان در نظر بگیر و منو یه راننده که دارم در خلاف جهت حرکت می‌کنم ! می‌خوام بدونم با این شرایط با من هستی یا نه ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۶۷

اگر حال و روز مساعدتری داشت سعی می‌کرد لحنش روشن و شفاف‌تر از این باشد .ولی مطمئن نبود حتی بتواند همین جملات کنایی را هم برتابد .هنوز دستانش را از روی صورتش برنداشته بود .تا چند لحظه واکنشی از

خودش نشان نداد .اصلا به حرف‌هایش گوش می‌داد ؟ صدایش رنگی از عتاب و خشم به خودش گرفت

_با توام محبوبه !

و بی‌آن‌که اهمیتی به موقعیت خودشان بدهد دستانش را به زور از روی صورتش برداشت و از این‌که آن‌طور زار و گریان می‌دیدش یکه خورد .در عجب بود چطور آن‌همه اشک از چشمانش باریده ، صورتش را شست و شو داده بود و او نفهمیده !؟

دلش می‌خواست او را بغل می‌زد و در آغوش خود آرام می‌کرد .اما چه کاری از دستش برمی‌آمد وقتی باعث و بانی این حال مشوش و داغانش کسی جز خودش نبود و این‌جا در ملاء عام هم نمی‌شد که مردم را به جرم تماشای یک صحنه‌ی احساسی و دراماتیک به هفت‌تیر کشید .

با بی‌طاقتی دست زیر بازویش گذاشت و از جا بلندش کرد .باید از آن‌جا می‌بردش .قبل از این‌که انگشت‌نمای مردم شوند .باید می‌رفتند جای خلوتی پیدا می‌کردند برای این‌که بتواند اشک از چشمان زیبایش بزداید و کمی نازش را بکشد ! هه! اصلا گروه خونش به این حرف‌ها می‌خورد ؟ او نازکش دختری چموش و سرکش شود که توی

چشمانش جز خشم و بیزاری ندیده بود ؟ کم‌مانده بود خودش را به زور ازش کنار بکشد و پیش چشم مردم آبروریزی راه بیندازد .دختره‌ی خیره سر !

_تو برادر منی ! می‌فهمی ؟

آن‌موقع که هنوز نسبت خواهر و برادریشان زیر سوال نرفته بود آن‌قدرها کشته‌مرده‌ی همبستگی خونی که خیال می‌کردند باهم دارند نبود که حالا داشت سنگ یک توهم پوشالی چندین ساله را به سینه می‌زد. شاید فکر می‌کرد با تکرار این ورد می‌تواند بین خودشان دیواری امن و مطمئن بکشد که حافظ حد و حریم گذشته باشد .اما او خیلی وقت بود که با دست‌های خودش این دیوار حائل را از هم فروپاشیده بود .

دلش می‌خواست این‌جا وسط همین بلوار معروف با فریاد به تمام مردم شهر اعلام می‌کرد که او از تخم و ترکه‌ی خاندان پناهی‌ها نیست و برادر این دخترک که قدرت برانگیختن توامان عشق و نفرت را در دلش دارد .او محمد پناهی نیست ...نیست ....نیست .

بی‌آن‌که رهایش کند باهم از عرض خیابان گذشتند .داشت او را به سمت ال نود مادرش هدایت می‌کرد .زیر

نگاه‌های مراقب آدم‌هایی که از کنارشان می‌گذشتند و به سمت بلوار می‌رفتند معذب بود .از قضاوتشان واهمه‌ای نداشت اما ترجیح می‌داد شغل جدیدش را کمتر به مخاطره بیندازد . هنوز جای پایش خوب سفت نشده بود و بدخواهان زیادی داشت که با گزارش‌های خود بخواهند زیرپایش را خالی کنند .

_ یا برادرم باش یا هیچکسم !

این را با بغض و گریه گفت (شاید هم التماسش کرده بود.) و او با ملایمتی که کمتر از خود سراغ داشت و بیشترش هم به خاطر ملاحظه‌ی موقعیتشان بود گفت

_ششش! بعد که رفتیم تو ماشین باهم حرف می‌زنیم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۶۸

و بعد که به ماشین رسیدند دستش را به سمتش دراز کرد

_سوئیچ رو بده .تو حالت مناسب رانندگی نیست .اول تو رو می‌رسونم خونه .بعد برمی‌گردم میام ماشین خودم رو برمی‌دارم .

اولش کمی مردد بود . اما ظاهرا حوصله‌ی مقاومت و لجبازی را نداشت . سوئیچ را از کیفش بیرون آورد و داد به او و اجازه داد که ببردش روی صندلی جلو بنشاندش . برگشت و صندلی راننده را کمی برد عقب تا مناسب قد و قامت او باشد .قبل از این‌که حرفی میانشان رد و بدل شود موبایلش زنگ خورد. او داشت با دستمال کاغذی تند تند صورت اشک‌آلودش را پاک می‌کرد . گوشی را از جیبش درآورد و یک نگاه بی‌اعتنا به صفحه‌اش انداخت و بعد رد تماس داد و دوباره آن را ته جیبش فرو کرد .

سولماز بود ! زیادی پررو و بی‌پروا شده بود و داشت با تماس‌های وقت و بی‌وقتش دردسرساز می‌شد . باید که برای همیشه دست به سرش می‌کرد . همین چند روز پیش بود که وقتی با صابر باهم از تهران برمی‌گشتند زمانی که او بی‌هوا رفته بود پایین که بنزین بزند وقتی برگشت احساس کرد صابر دیگر آن صابر چند دقیقه پیش نیست . چهره اش گلگون و برافروخته به نظر می‌رسید و

مدام با بی‌قراری درجای خودش می‌جنبید و درجواب " چیزی شده" ی او پرت و پلا گفته بود .

وقتی گوشی اش را از روی داشبورد برداشت تا با پلیس راهنمایی رانندگی تماس بگیرد و تخلف یک راننده‌ی عوضی و شماره پلاک ماشینش را مسئولانه گزارش بدهد دید روی گوشی اش دو تماس از دست رفته از سولماز به ثبت رسیده و او با توجه به بدخلقی و دگرگونی ظاهری صابر شک کرده بود که مبادا وقتی گوشی زنگ می‌خورد از روی کنجکاوی سرک کشیده و شماره ی سولماز را دیده باشد و پشیمان بود از این‌که چرا وقتی می‌رفت بنزین بزند بی‌احتیاطی کرده و یادش رفته که گوشی را با خودش ببرد .سکوت صابر به نظرش مشکوک و ترسناک می‌رسید .

" باید شر دختره رو واسه همیشه از سرم کم کنم ."

صدای گرفته‌اش او را از افکار بی سروتهش بیرون کشید .

_باید برم یه کم خرید کنم .

ظاهرا متعجب بود از این‌که چرا استارت نمی‌زد و راه نمی‌افتاد تا قبل از تاریک شدن هوا به خانه برساندش. نگاهش کرد و دید که در همین فاصله که او داشت به سولماز و صابر فکر می‌کرد توانسته دستی به سرو روی

پریشان و گریان خود بکشد و ظاهرش را مرتب و آرام کند .البته از قلبش بی‌خبر بود و نمی‌دانست از تلاطم افتاده یا نه ؟

_سر راه هرچی خواستی می‌خرم .

با مهربانی گفت و فکر کرد

" یه وقتایی می‌تونم بهت لطف کنم و باهات مهربون باشم ! البته اگه دختر خوبی باشی. "

هنوز چشم ازش برنداشته بود .

_گریه‌هات تموم شد ؟

به نشان تایید فقط سر تکان داد و همزمان چادر و روسری‌اش را باهم از سرش کشید جلو و او از این حرکت خنده‌اش گرفت .شاید هم از روی عادتش بود .اما ...بگذار تا دلش می‌خواهد ازش رو بگیرد .یک‌روز مالک همین تن و بدنی می‌شود که حالا سعی دارد محجوبانه از چشمان مشتاق او بپوشاند و برای داشتن خود حریص‌ترش کند .

_دلم برای خونه تنگ شده !

او که با سکوت و اخم‌های درهم کشیده رویش را برگرداند و زل زد به مناظر آن سوی پنجره ، آهی کشید و همزمان که استارت می‌زد، توی دلش غران ادامه داد

" یه روز تو همون خونه چشم باز می‌کنی و می‌بینی که مال منی ! " #عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۶۹

_واسه خونه چی می‌خوای بخری؟

نگاهم هنوز به آن‌سوی شیشه بود و چهره‌ی غروب‌زده‌ی شهر که دم به دم شلوغ‌تر می‌شد .

اصلا یادم نمی‌آمد قرار بود چه چیزهایی برای خانه بخرم؟

ذهنم از کار افتاده بود انگار .هنوز منگ و هنگ بودم و نمی‌توانستم حرف‌های محمد را برای خودم هضم کنم و مبهوت از مواجه شدن با واقعیت‌های تلخ پشت پرده به عاقبت خانواده که می اندیشیدم ترس تمام حفره‌های خالی دلم را پر می‌کرد و سرمایش به تنم رعشه می‌انداخت .

چند درصد امکان داشت محمد این حرف‌ها را از خودش ساخته باشد؟ هرچقدر هم که می‌خواستم امیدوار باشم اما می‌دیدم که امکان ندارد تمام این قصه‌ی عجیب و هولناک که او برایم تعریف کرده دروغ باشد.

بابا پشت تلفن به محمد گفته بود

" همه‌مون مقصریم ! "

آخر چطور مامان دلش راضی به این کار شده ؟ مگر می‌شود یکی مثل مامان که این‌همه ما را از چوب خدا می‌ترساند خودش چنین ظالمانه بندگانش را قربانی مصالح و منافع خود کند .یادم که به آن پیرمرد جنگلی می‌افتاد و چهره‌ی زمخت و تن تبدارش و آن قصه‌ی

سوزناکی که روزی محمد کنار یک آلونک نیمه ویرانه برایم تعریف کرده بود قلبم سوزن سوزن می‌شد و دردی از سینه خودش را به سمت مغزم می‌کشید .

از این فکر که خانواده‌ام مسبب بدختی و رنج آدم‌های محنت کشیده و بی‌گناهی شده باشند احساس سرافکندگی و خجلت می‌کردم .ولی آخر از یکی مثل مامان بعید بود ! بعید بود که همچه کاری کرده باشد ! مامان سختگیر بود . یکدنده و تلخ و عبوس و کنترل‌گر بود. زیرک و رند و حتی بی‌مهر بود و گاهی هم با دروغ‌ها یا مخفی‌کاری‌های کوچک به شیوه‌ی خودش مصلحت‌اندیشی و بحران‌های پیش‌آمده را مدیریت می‌کرد . اما هرگز زنی ظالم و قسی‌القلب و اهل دسیسه و خرابکاری نبود .

باورم نمی‌شد ! حاضرم بمیرم اما هرگز به من ثابت نشود که محمد هرچه گفت راست گفت و من دختر مادری‌ام که حاضر شده بچه‌ی ناقص‌الخلقه‌ی خودش را با بچه‌ی سالم یک بنده‌خدای از همه جا بی‌خبر و بی گناهی عوض کند و امید و آرزوهای یک زن و مرد ساده دل و بینوای

روستایی را با خودخواهی و تکبر به باد بدهد و زندگیشان را از هم بپاشاند .محمد دوباره شاکی شد و گفت

_ نگفتی!؟

و همزمان نگاهش چون رعد از من گذشت .خواستم بگویم نمی‌دانم . اما حوصله نداشتم بهم گیر بدهد و خیال کند که دستش انداخته‌ام.

_ یه کم خرت و پرت .

صدایم آن‌قدر گرفته و بی‌حال بود که به گوش خودم هم نرسید .او داشت به سمت فروشگاه " family " می‌راند . هایپرمارکت بزرگی که در ابتدای کمربندی شهر قرار داشت و مامان همیشه تمام خریدهایش را از آن‌جا می‌کرد .به زهره خانم فکر می‌کردم و مرگ غم‌انگیز و شومش که عاقبت او را در کام خود کشید .تنها و اسیر و دربند .دور از خانه .انگار که به سزای کارش رسیده بود . من جای خدا نیستم و اهل قضاوت هم و نمی‌دانم که مستحق این مرگ عبرت‌آموز بود یا نه .اما برای آخر و عاقبت مامان خودم

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۷۰

بیمناک بودم.حالا که همدستش جزای کار خودش را پس داده حتما نوبت تسویه حساب دنیا با او بود .موسم دروی آن‌چه خود کاشته بود و باید که مجازات می‌شد و من از حالا برای روزهای پرحادثه خیز آینده و سرنوشت نامعلومی که انتظارمان را می‌کشید نگران بودم .

بابا گفته بود " همه‌مون مقصریم . " از قرار معلوم باید خشک و تر با هم بسوزیم .

محمد ازم خواست توی ماشین بمانم .خودش برای خرید رفت. مهم نیست چی می‌خرید . همین که با دست خالی به خانه برنگردم کافی بود .تازه یادم آمده بود که باید به داروخانه هم بروم .اما نه .ولش کن ! باشد برای وقتی دیگر ! حالا حوصله‌اش نیست ! بهتر بود هرچه زودتر از محمد دور می‌شدم .حالا که اصرار داشت برادر من نباشد و بین ما محرمیتی نیست و ظاهرا او نیت دیگری نسبت به من داشت باید بیشتر احتیاط می‌کردم و با حفظ فاصله رابطه‌مان را به همان شکل سابق نگه می‌داشتم .

تنم از یادآوری حرف‌های معنی‌دار و نگاه‌های پرحرف و حدیثش مورمور می‌شد.هنوز نمی‌توانم درک کنم که چطور این قدر راحت توانست از مرزهای خواهر و برادریمان رد شود و با هتک حرمتی که بین ما بود سنگ بنای این رابطه را سست و نسبت متعارف و مقدس گذشته‌مان را بی‌اعتبار کند .

او اگر می‌خواست هنوز می‌توانست جای برادرم باشد ولاغیر ! باید می‌فهمید که هرگز نمی‌توانم به چشم دیگری بهش نگاه کنم .حتی اگر صد سال هم می‌گذشت این رابطه برای من رنگ و بوی دیگری نمی‌گرفت .

دلم برایش می‌سوخت.برای قسمت تلخ و سیاهش از سرنوشت .برای قربانی بودنش .تنها و بی‌کس ماندنش . برای حیرانی و سرگردانی‌اش که بر سر هویت قدیم و جدیدش پیدا کرده . برای امید و آرزوهای واهی از دست رفته اش و کامی که شاید دیگر شیرینی هیچ حادثه‌ای زهرش را کم نکند . در حالی‌که هم بهش حق می‌دادم و هم نمی‌دادم برایش متاسف بودم و از صمیم قلبم آرزو می‌کردم که ای کاش می‌توانستم برای برهم زدن این تقدیر

ظالمانه کاری بکنم .هرکاری به جز این‌که دلدارش باشم ! بر من حرام باد آن عشقی که از او نصیب من شود .من که تا به این سن بویی از مهر برادری‌اش نبرده بودم حالا چطور می‌توانستم دل خود را به محبت عاشقانه‌اش خوش کنم .وقتی حتی از فکر کردن بهش هم حس بدی بهم دست می‌داد و موجی از خشم و بیزاری خودش را به مغزم می‌کوبید .

باور نمی‌کردم آن‌طور که مدعی بود عاشقم باشد .او در فکر تلافی و قصاص بود .آغازگر جنگی روانی و سرد برای شکست یک دوستِ دشمن .کسی که مهر مادری را به قیمت گزافی به پایش ریخت .

می‌خواست که از طریق من از عوامل از هم فروپاشی خانواده‌ی بخت برگشته‌اش انتقام بگیرد . می‌خواست مامان را مجازات کند .اما من هرگز این فرصت را به او نمی‌دادم .هرگز !

محمد با بسته‌های خرید برگشت .تعداد کیسه ها زیاد بود .گفته بود

_هرچی چشمم دید خریدم .

و کیسه‌ها را عقب ماشین چید و دوباره آمد و پشت رل نشست .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۷۱

برای من و خودش هم دوپاکت آبمیوه خارجی خریده بود .نی‌اش را انداخت و داد دستم .

_کلاس فلوتت چی شد؟

نمی‌دانم توی این هیرو ویر چطور یادش به کلاس خصوصی فلوت من افتاده ؟ چرا از سولماز نمی‌پرسید ؟

کمی از آبمیوه را با نی مک زدم و در همان حال که حس می‌کردم سوی چشمانم برگشته شانه زدم بالا .

_حالا دیگه کی حوصله داره فلوت یاد بگیره ؟

_ما در دوران گذار هستیم و این شرایط پایدار نیست . خوبیش اینه که هرچی باشه می‌گذره .

با کنایه نگاهش کردم و چیزی نگفتم تا خود را گرفتار تنش دیگری با او نکرده باشم .توی دلم گفتم

" بله می‌گذره اما با قیمت جون و عمرمون ."

کمی از آبمیوه‌اش را نوشید و بعد آن را کنار گذاشت و بی‌ربط گفت

_هر طوری می‌خواد بشه بشه .من راه خودم رو می‌رم . قصد جنگ با کسی رو هم ندارم اما اگه یکی بخواد با من در بیفته تا پشتش رو به زمین نزنم آروم نمی‌شینم .

و بعد رو کرد به من .وانمود می‌کردم نگاه سوزنی‌اش در من اثر ندارد .درحالی‌که داشت ذوبم می‌کرد .صدایش ناگهان تحکم‌آمیز و حتی خشن شد .

_ اون جواب بله‌ای رو که قراره به پسر صالحیان یا هر خر دیگه‌ای بدی فقط واسه من نگه دار .تا به وقتش !

توی قلبم ولوله شد .گلویم زق زق کرد و دیگر آبمیوه ازش پایین نرفت .جرات نگاه کردن دوباره به او را نداشتم .به او که از امروز دیگر هیچکسم نیست .حتی نمی‌توانست برادرخوانده‌ام باشد .

آرام به حرکت افتاده بود اما می‌دانستم که زیر این ماسک خونسردی که به صورت خود زده چه درون متلاطم و پرآشوبی دارد .

سکوت آمد و دوباره بینمان چنبره زد .انگار که بخواهم عمدا ذهنم را از او و این قصه‌ی بدپیرنگ و هرچه که مربوط به آن می‌شد پرت کنم فکرم را به جای دیگری پر دادم .

ازدواج ! شاید تنها راه نجات من و فرار از خانه ای بود که آدم‌هایش در ظاهر از خدا می‌ترسیدند اما به قلب گنهکارشان نوری از خدا نمی‌تابید .من باید ازدواج می‌کردم و از آن خانه می‌رفتم. شاید تنها راه رستگاری من همین باشد.هرچه باشد از دست و پا زدن توی این گردابِ تباهی که بهتر بود .هرچند اگر شهامتش را داشتم یا می‌توانستم اختیار و افسار زندگی‌ام را به دست بگیرم ترجیح می‌دادم بروم جایی دور و گمگشته برای خودم زندگی مستقلی بسازم و چون کوه فقط بر زمین تکیه بدهم نه آدم‌هاش ! اما دریغ و درد که این فکر و آرزو فقط در حد یک رویا می‌توانست باشد و یک افسانه که

با واقعیت زندگی من جور در نمی‌آمد.با توجه به شرایط خانوادگی و استبداد و جبری که مرا به زور به ارزش‌ها و باید و نبایدهای دیرینه و نهادینه‌ای که با آن بزرگ شده بودم پیوند می‌داد هیچ شانسی برای تبدیل شدن به یک دختر مستقل که یک روز همه چیز را ول کند و دنبال زندگی و آرمان‌های خود برود نداشتم .من دختری نبودم که شبانه و بی‌خبر از خانه بگریزم و همه پل‌های پشت سرم را خراب کنم .من محبوبه پناهی بودم .همین کافی بود تا به یک

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۷۲

سرنوشت از پیش تعیین شده سرسپرده و قانع باشم .اگر چه در درونم آتش عصیان زبانه می‌کشید و مرا علیه تقدیرم می‌شوراند اما همچنان محافظه‌کارانه پیش می‌رفتم و مراقب بودم که دست از پا خطا نکنم .

اما هربار ندایی از اعماق قلبم با نوایی شورمندانه به من می گفت

" تو مجبور نیستی دختر ایده‌آل مورد نظر پدر و مادری باشی که خود بندگانی سرتاپاخطا و تقصیرند و هرجا که به مصلحتشان نباشد به خدا پشت می‌کنند ! تو محبوبه ! تو می‌توانی راهت را جدا کنی و بگنی و برَهی .از کجا معلوم که خدا در این راه یاری‌ات نکند و پشت تو نباشد ! "

باید فکر ازدواج را از سر خودم می‌راندم .این می‌توانست یک تصمیم شتابزده باشد ! یک واکنش نامعقول و احساسی. مثل از چاله به چاه افتادن ! صحبت از یک عمر زندگی بود !

مامان کمی قبل از این اتفاق‌ها دوباره موضوع ازدواج با پسرصالحیان را مطرح کرده بود و این بار با جدیت بیشتری می‌خواست مرا قربانی کند که محمدش از وسوسه‌های شیطان دور بماند .(با این‌که خودش می‌دانست محمد برادر من نیست اما پای قصه‌ی سمیه خاکپور را وسط کشید تا اکراه و اشمئزار را در من بیشتر و بیشتر برانگیزد و با استفاده از بی‌خبری و بیزاری من به

مقصود خود برسد .) من ولی نمی‌خواستم یک قربانی بی‌چاره باشم و زندگی‌ام فدای آسایش و آرامش کسان دیگر شود .

همه پسر صالحیان را برای من شایسته و مناسب می‌دانستند . حتی پسرنوح هم به نوعی تاییدش کرده و گفته بود اگر فکر ساز و آواز نباشم می‌توانم زندگی آرام و سعادتمندانه‌ای با او داشته باشم .

آه پسرنوح ! چند وقتی می‌شد که ازش بی‌خبر مانده بودم .یعنی حالا کجاست ؟ چه می‌کند ؟ راست است که رفته خارج ؟ راست است که قرار نیست حالاحالاها برگردد ؟ یا اصلا برنگردد ؟ ولی چرا در مورد رفتنش به من چیزی نگفت ؟ و بعد خودم از این فکر متعجب و حتی شرمگین شدم . چرا باید به من می‌گفت .مگر باهم چه سنمی داشتیم که ...آه بهتر بود که به افکارواهی‌ام پر و بال کمتری بدهم .بهتر بود که یاد و خاطر پسرنوح را مثل یک شمع نیمه جان در دل خود خاموش کنم و از این رویای پوشالی بخزم بیرون .زندگی با من از این شوخی‌ها نمی‌کرد که یک‌روز به ساز دل من برقصد .بگذار این هم حسرتی شود روی حسرت‌های بیشمار دیگرم .چه باک!؟

من دیر یا زود خسته و بریده از جو خفقان‌آور و ریاکارانه‌ی خانه‌ای که در آن احساس امنیت روحی و روانی نداشتم کوله‌بارم را می‌بستم و می‌رفتم .درس و دانشگاه می‌توانست بهترین و توجیه پذیرترین بهانه و فرصت برای من باشد . باید ازحالا برای قبولی در یکی از دانشگاه‌های تهران تلاش می‌کردم .مامان دیگر نمی‌توانست با دانشگاه راه دور رفتنم مخالفت کند .وقتی ببیند تن به ازدواج اجباری نمی‌دهم مجبور می‌شود کوتاه بیاید و با خواسته‌ام موافقت کند.چرا که درنهایت هردو یک هدف مشترک داشتیم .دور شدن از محمد و رفتن آبرومندانه‌ی من از خانه و اگر این مهم به لطف ازدواج میسر نمی‌شد درس و دانشگاه هم می‌توانست وسیله باشد.

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۷۳

سر کوچه‌ای که به باغ خانه‌ی ما منتهی می‌شد نگه داشت و بعد از کشیدن ترمز دستی گفت

_من همین‌جا پیاده می‌شم و برمی گردم .

و بعد رویش را به من کرد .توی تاریک روشن ماشین می‌توانستم برق سوزنده‌ی نگاهش را ببینم که خشکم می‌کرد .اما مثلا حواسم بهش نبود و داشتم به کوچه‌ی خالی نگاه می‌کردم که زیر نور فاز شب ساکت و مرموزانه چشم به ما دوخته بود . انگار هنوز حرف‌هایی برای گفتن داشت درحالی‌که من دیگر دلی برای شنیدن نداشتم .اصلا !

لحنش آرام و شمرده بود اما کلماتش بوی اتمام حجت و اولتیماتوم می‌داد .

_ببین محبوبه من دارم سعی می‌کنم که حساب تو رو از همه آدما جدا کنم .پس نمی‌خواد از چیزی بترسی .می‌تونم به خاطر تو از سر تقصیرات مادرت بگذرم و همه چیز رو فراموش کنم و یه گوشه بشینم و زندگیمو بکنم .فقط اگه منو بخوای و کنارم باشی نه مقابلم .

و بعد یکبری نشست تا نگاهش بر من مسلط تر شود

_یادته یه روز بهت راجع به این‌که چرا هنوز ازدواج نکردم چی گفتم ؟

انگار به تایید من نیاز نداشت چون بدون اشاره‌ی تصدیق‌آمیز من ادامه داد

_تو تنها گزینه‌ی کم و بیش دلخواه من هستی ! من نمی‌خوام تو رو از عواقب نخواستن و پس زدنم بترسونم ولی از نظر من این می‌تونه یه گناه نابخشودنی باشه !

و بعد بی‌اعتنا به التهاب و واهمه‌ای که در قلب بینوای من انداخته بود با همان کلمات بی‌رحمانه‌اش ادامه داد

_ وقتی هنوز خواهرم بودی ازت خوشم نمی‌اومد .حتی شاید ازت متنفر بودم .چون در عین مطیع بودن و بله چشم گفتنات چموش و سرکش بودی و با چشمات آدم رو به مبارزه می‌طلبیدی و من همیشه دوست داشتم به زور کتک هم شده رامت کنم .اما تو بعد هربار کتک‌خوردن قوی تر و سرسخت‌تر می‌شدی .هنوزم شاید ته دلم اون رگه‌های نفرت باشه .شاید الان برات جای سواله که پس چه جوری می‌خوامت ؟ آدم که نمی‌تونه هم از کسی متنفر باشه هم عاشقش ! ولی من می‌گم می‌شه .دست کم من می‌تونم .

مثلا درست همون لحظه که دلم می‌خواد گردنت رو بشکنم یا یه گلوله خرجت کنم می‌تونم بهت امان بدم و خدا خدا کنم که بتونی از چنگم قسر دربری .

عحب گیری کرده بودیم‌ها ! من واقعا مجبورم که به حرف‌های جنون‌آمیزش گوش بدهم ؟ کاش لااقل می‌دانستم به کدامین گناه ؟ با گونه‌هایی برافروخته و حالتی عصبی و تهییج شده آرام تشر زدم

_بس کن محمد ! دم اذونه .بهتره دیگه پیاده شی تا منم برم خونه .

و او انگار نه انگار که شنید .هنوز داشت با کلمات بیمارگونه‌اش برایم رجزخوانی می‌کرد .

_البته برعکسشم می‌شه .مثلا درست وقتی که دلم می‌خواد بهت امان بدم گردنت رو بشکنم یا یه گلوله خالی کنم تو قلبت .قلبی که نمی‌تونه دوستم داشته باشه تپیدن به چه کارش میاد؟

واقعا با یک دیوانه چه فرقی داشت ؟نکند جدی جدی عقلش را از دست داده باشد ! کاش خودش را به یک دکتر روانکاو نشان می‌داد .روحش بدجوری مریض بود و خودش خبر نداشت .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۷۴

این طور که او مثل آدم‌هایی که چیزی برای از دست دادن ندارند ، به سیم‌آخر زده ترسناک بود .خدا خودش به خیر کند .

نمی‌دانم تحت تاثیر حرف‌های تهدیدآمیزش بود یا چی که مفلسانه گفتم

_من تو رو مثل برادرم دوست دارم و بین ما چیزی عوض نشده .

از حرف‌هایم خوشش نیامده بود .انگار که مثل یک فحش رکیک بود برایش .ترش کرد و غران به بازویم چسبید

_این‌قدر این جمله رو مثل ورد واسه خودت و من تکرار نکن ! خواهر و برادریمون یه قصه بود .یه دروغ که به آخر رسید .

مرا آن‌قدر به سمت خودش کشیده بود که دنده و ترمز دستی داشتند با فشار توی پک و پهلوم فرو می‌رفتند و دردش داشت پخش می‌شد توی جانم .با این‌همه از تک و تا نیفتاده بودم هنوز .

_به خدا که تو دچار توهم شدی محمد ! تو از من بدت میاد و می‌خوای سر به تن من نباشه و به فکر انتقامی ! اما داری الکی با کلمات باری می‌کنی که کیو گول بزنی !؟ هان ؟ من که ترجیح می‌دم ازم متنفر باشی تا این‌که به قول خودت عاشقم .

تمام سعیم را کرده بودم که لحنم عاری از کینه و عداوت و اکراه باشد .اما آن‌قدر زهرناک بود که باز علیه من تحریکش کند .

بادست دیگرش چانه‌ام را توی مشت خودش گرفت و فشرد. دردم گرفته بود اما تاب آوردم و جیکمم درنیامد . صدای تند نفس‌هایمان باهم درآمیخته بود و بخاراتش فضای ماشین را برایمان ملتهب‌تر کرده بود .هردو شوریده دل بودیم ! عصیان‌زده و سرکوبگر .بی‌تاب و جنون‌زده و در جدال عشق و نفرت به روی هم شمشیر بسته بودیم .

_تا کی می‌خوای با من کلنجار بری هوم ؟ حیف این صدای نازت نیست که من فقط باید ازش تلخی و زخم زبون بشنوم ؟ تو حرف خوب بلد نیستی بزنی ؟

باز صدای دندان قروچه‌اش در آمده بود

_حرف‌های خوب و شیرینت رو نگه داشتی واسه کی ؟

می‌ترسیدم یک نفر از کنار ماشین رد شود و ما را توی آن وضع غیرعادی ببیند و بعد خبرش یک کلاغ چهل کلاغ پخش شود در تمام شهر .چرا محمد دیگر اهل ملاحظه نبود و احتیاط نمی‌کرد .چرا این‌قدر بی‌پروا و بی‌فکر شده بود ؟ داشت فکم را توی مشت خودش له می‌کرد .

_می‌شه ولم کنی ؟

و سرم را عقب کشیدم .او هم دستش را برداشت .اما فشار دست دیگرش هنوز روی بازویم بود .و من با نگرانی به کبودی‌های بعدش فکر می‌کردم .هرچند که چیز تازه‌ای نبود .

_چه بخوای چه نخوای از حالا تو محبوبه‌ی منی ! برو تمرین عشق و دوست داشتن کن و یاد بگیر که چطور باید به جای نفرت از قلب من عشق استخراج کنی .

چه حرف‌ها ! انگار به حرف او بود و هرچی گفت باید می گفتم چشم ! ولی یکی باید جلوی دهان لامصبم را می‌گرفت .یکی باید می‌زد توی دهانم .چرا ساکت نمی‌ماندم ! انگار از جان خودم سیر شده بودم که با خشمی جوشیده از انزجار و بیزاری‌ام غریدم

_ تو واقعا دیوونه شدی !

نگاهش به رویم تنگ و باریک شد و همزمان دستش به سمت گردن آویزش رفت .

_اره ! اون‌قدر که می‌تونم مثل موهات که انداختم دور گردنم ،

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۷۵

یه زنجیر ببندم دورت و بند کنم به خودم ! اما درنهایت انتخاب با توئه ! این‌که لایق عشقم باشی یا نفرتم !

درحالی که سعی داشتم بازویم را هم از چنگش بکشم و او به من ثابت کرده بود که تا خودش نخواهد امکانش نیست پوزخندزنان گفتم

_خیلی ممنون از این که بهم حق انتخاب دادی ! اما من ترجیح می‌دم خواهرت باشم و اگه تو نمی‌تونی یا نمی‌خوای جای برادرم باشی پس بهتره که دیگه کاری به کار هم نداشته باشیم و ...

وقتی همان لحظه رهایم کرد و با قیافه‌ای مصمم و مرموز ترمز دستی را خواباند و بی‌محابا دنده عقب گرفت بقیه حرف‌ها از ترس ته حلقم ماسید

_چکار می‌کنی ؟

هنوز داشت سراسر کوچه را با سرعت دنده عقب می‌رفت و من با هراسی کودکانه به صندلی چسبیده بودم .

_می‌برمت که به زورِ زنجیر به خودم بندت کنم .

راست و دروغش را نمی‌دانم اما حتی شوخی اش هم زشت بود و مرا تا حد مرگ می‌ترساند .

_نه .

فریاد زده بودم .با بی‌چارگی ! با دردمندی تمام ! گریه هم می‌کردم .انگار ! و التماسش .

_تو رو خدا محمد ! آبروریزی نکن ! ماشینو نگه دار !

من حتی آن لحظه به پرت کردن خودم از ماشین هم فکر کرده بودم .هرچند افتضاح بدی به بار می‌آمد .اما جهنم ! برای در رفتن از چنگ آدم یکدنده و دیوانه‌ای چون محمد چاره‌ی دیگری نداشتم .یک‌بار دیگر با گلویی ترکیده توی گوشش نهیب زدم

_گفتم ماشینو نگه دار !

درست وقتی که ظاهرا می‌خواست دور بزند ماشین را نگه داشت .اما نمی‌دانم پی حرف من رفته بود یا این‌که به خواست و اراده‌ی خودش ؟ و در پی توقف با نگاه پر از تحقیرش چهره‌ی وحشت‌زده‌ام را خیره خیره به تماشا نشست .دیگر در من طاقتی برای تحمل تمسخرش نبود .

_نگاه کن ! مثل یه جوجه ترسیده .هه ! درحالی‌که من هنوز کاری نکردم .

" در حالی که من هنوز کاری نکردم " را با کنایه‌ای پرتهدید گفت و بعد نگاهش حریصانه روی لب‌هایم قفل

ماند . قلبم داشت هنوز وحشیانه می‌کوبید و عرق سردی از گوشه‌ی ابروانم سرازیر بود .خودم را مستحق تحمل چنین خفتی نمی‌دیدم . اما دیگر زبانم برایش تند نشد .دل و جراتی برایم باقی نمانده بود دیگر .از طرز نگاهش خوشم نمی‌آمد و از حدس این‌که چه اندیشه‌ای در سر دارد که آن‌طور صورتش را برافروخته خونم یخ می‌زد .اما خوشبختانه این بار دیگر از وسوسه‌ی یک بوسه‌ی هوسناک خبری نبود .

از ماشین پیاده شد اما قبل از این‌که با رفتن خود خوشحالم کند بازهم برق نگاه خیرسرانه‌اش را توی چشمانم ریخت .

_خواستم بدونی واسم کاری نداره تو رو به زور مال خودم کنم و اگه بهت حق انتخاب می‌دم دارم بهت لطف می‌کنم.

و بعد انگار که بخواهد به من پند و اندرزی اخلاقی و مهم بدهد با لحنی آمرانه‌تر پچ پچه کرد

_وقتی زندگی می‌تونه برات مثل بهشت باشه واسه خودت جهنمش نکن !

داشت به من اخطار می‌داد ؟ اصلا مگر بلد بود بدون زور و تهدید و ارعاب حرف بزند !؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۷۶

حالا که داعیه عاشقی هم داشت ! دیوانه !

_یادت باشه .من اون‌قدر دوست دارم که ازت بیزارم .

و در امتداد لبخندی گزنده در را چنان به هم کوبید که من و اتاق ماشین بر خودمان لرزیدیم و من تا چند لحظه بعد از رفتنش هم جرات نکردم بروم جایش را پشت رل پر کنم .

وقتی نیمه جانم را به خانه رساندم مامان بیدار در بسترش دراز کشیده بود و باباحاجی داشت به اخبار گوش می‌داد .کسی سوال پیچم نکرد و نگفت چقدر دیر کردی ! حتی باباحاجی نپرسید " پس کو شربت سینه و قرص

چربی‌ام ؟ " انگار حوصله‌ای برای بازخواست من نداشت . مامان اما هوشیار و مشکوکانه مرا می‌پایید .چیزی نمی گفت .فقط گهگاهی آهی بلند از سینه بیرون می‌داد . انگار می‌دانست این یکی دو سه ساعت پیش کی بودم و ازش چه حرف‌هایی شنیده‌ام !

نشد جویای حالش شوم .نتوانستم .

با این‌که هنوز جرمش برمن مسجل نشده بود اما در خودم رغبتی برای مهربانی کردن با او نمی‌دیدم .دست کم تا وقتی که بی‌گناهی‌اش بر من ثابت نمی‌شد نمی‌توانستم دلم را با او صاف کنم .اگر چه احترام به او را همواره بر خودم واجب می‌دیدم و قلبا برایش دعا می‌کردم که هرچه زودتر حالش خوب شود و بتواند از بسترش برخیزد .اما از دستش دلخور بودم .اگر واقعا او این کار را کرده باشد می‌توانستم ببخشمش ؟

محیا که به کمکم آمده بود تا کیسه‌های خرید را از توی ماشین به خانه بیاوریم گفته بود

_اوه چقدر خرید ...! نوتلا هم خریدی ؟

و وقتی گفتم " نمی‌دونم " گیج شد .و قبل از این‌که داخل کیسه‌ها به جستجوی نوتلایش بگردد پرسید

_فکت چی شده ؟ انگار ضربه خورده !

با چهره‌ای رنگ به رنگ شده گفتم

_چیزی نیست .

باید می‌رفتم نگاهی به آینه می‌انداختم و دست گل محمد را می‌دیدم .پک و پهلوهامم بدجوری درد می‌کرد .امیدوارم امشب از عذاب وجدان خوابش نبرد .

برای فرار از دست نگاه‌های معنی دار و خاموش مامان از محیا خواستم بسته‌های خرید را به آشپزخانه ببرد تا من بروم نمازم بخوانم !

نمی‌دانم کی قرار بود محیا و باباحاجی را هم در جریان داستان محمد بگذاریم .باباحاجی هنوز سراغش را از این و آن می‌گرفت و از تماس‌هایی که از خانه با او می‌گرفتند و بی‌پاسخ می‌ماند غمگین و آزرده بود .او پیش خود حدس می‌زد که محمد بعد از یک دعوای خانوادگی قهر کرده و از خانه رفته .

پریشان و مضطرب از مرور دیدارم با محمد و حرف‌های هولناکی که بینمان رد و بدل شده بود و حالا حتی جرات اندیشیدن به آن‌ها را هم نداشتم ، آن شب تصمیم داشتم تا بازگشت بابا به خانه بیدار و منتظر بمانم . باید با او حرف می‌زدم .راجع به خیلی چیزها ! باید چیزهای بیشتری دستگیرم می‌شد و می‌فهمیدم این وسط کی کمتر مقصر است و کی بیشتر ؟

بایستی به او می‌گفتم محمد چه خوابی برای من دیده و افکار و اندیشه‌های بیمارگونه اش را با او درمیان می‌گذاشتم .شاید فقط بابا می‌توانست از پس محمد بربیاید و افسارگسیخته‌اش را مهار کند . طبق داستانی که محمد برایم تعریف کرده بابا از هیچی خبر نداشت و همه چیز زیر سر مامان و زهره خانم بوده .پس محمد نمی‌توانست از بابا کینه‌ای به دل داشته باشد .البته اگر محمد بخواهد آدم منصفی باشد و پیش خود قضاوت و داوریِ عادلانه‌ای داشته باشد!

هرچند تکرار حرف‌های محمد و انتقالش به بابا کار راحتی نبود برایم اما چاره‌ای نبود .باید از شر محمد به بابا پناه می‌بردم .

اما آن شب بابا به خانه نیامد و وقتی هم با همراهش تماس گرفتم خیلی کوتاه و بی‌حوصله گفت که سرش درد می‌کند و ترجیح داده که شب را توی کارخانه سر کند .

اتفاق بی‌سابقه‌ای بود ! بابا از خانه فراری شده !؟

انگار قرار نبود به همین راحتی دست به دست هم بدهیم و برای رساندن کشتی طوفان‌زده‌ی زندگی‌مان به ساحل آرامش تدبیری بیندیشیم و کاری کنیم .

#عشق_را_سانسور_کردند

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۷۷

-محمد چی بهت گفته ؟ هوم ؟ می دونم که دیروز رفتی دیدیش !

مامان از فرصتی که باباحاجی به حمام رفته بود استفاده کرده و با قدم های سست و بی حال خودش را رسانده بود آشپزخانه تا با ته مانده ی جذبه اش چشم غره ای برود و این سوال را ازم بپرسد .داشتم برای ناهار مرغ سرخ می‌کردم و با ظاهری بی تفاوت انگار که برایم مهم نباشد به مخفی کاری ام پی برده ، وقتی داشتم پیاز رنده شده را توی روغن تفت می دادم برگشتم و از روی شانه نگاه ماتی بهش انداختم .

یعنی خودش نمی دانست ؟ یا امیدوار بود محمد یک چیزهایی را از قلم انداخته باشد .مثلا این که او زهره خانم را مجبور به همدستی با خودش کرده . آن قدر زار و نزار بود که انگار همین حالا می خواست زانوانش جاخالی بدهند و بزنندش زمین .در شرایطی نبود که باهم راجع به موضوعات مهم و جنجالی اخیر بحث کنیم.بهتر بود کمی بیشتر صبر می کردیم و تا رو به راه شدن وضع جسمانی اش منتظر می ماندیم .

-چرا از جات بلند شدی مامان ! یه کم دیگه وقت خوردن قرص هاته ! خودم میام پیشت .

خودم از زنگ سرد و خشک صدام تعجب کرده بودم .

-با من مثل ننه بزرگا حرف نزن !

گفت و برای این که پشتش خم نشوند به دسته ی صندلی چسبید و من متعجب از این که چطور با این حال و احوالش می تواند باز هم توپ و تشر بیاید لب پایینم را دادم جلو و بعد کفگیر چوبی را با حرص به لب قابلمه کوبیدم که من هم به نوعی خشم و اعتراضم را به او اعلام کرده باشم .ناامید از پیگیری سوال قبلی اش رفت سراغ پرسش بعدی !

-با بابات حرف زدی ؟

-نه .آخرین بار که باهاش تماس گرفتم گفت خودش سر فرصت مناسب میاد خونه .

و فکر کردم

" بابا از حقیقت ترسیده و خودش رو کنار کشیده تا هرچی می خواد بشه بشه یا داره تو تنهایی و خلوتش فکر چاره می کنه ؟ "

واقعا از کارهاش سردرنمی آوردم .سکوت و بی تفاوتی‌اش آزاردهنده بود .مامان زیر لب پوزخندزنان گفت

-هه ! سرفرصت مناسب ! زندگیمون تو آتیشه ! اون وقت آقا تو اون کارخونه ی لعنتیش تحصن کرده و عین خیالش نیست !

چقدر حق به جانب به نظر می رسید .انگار نه انگار که از همان دستی که داده پس گرفته ! اگر وضعیت خوبی داشت وهشدارهای دکتر پشت گوشم نبود بهش می گفتم

" خودت این آتیشو انداختی تو زندگیمون ! "

فکر کردم

" واقعا چطور دلش راضی به این کار شد ؟ دلش برای بچه ی خودش نسوخته بود ؟ برایش مهم نبود چه بر سر بچه ی خودش می آید !؟ حالا گیریم که ناقص الخلقه ! ولی به هرحال بچه اش بود ! پاره ی تنش بود !"

خدا را شکر که هیچکدام از ما حتی یک قطره از شیرش را نخورده ایم والا حتما مثل خودش سنگدل و بی عاطفه بار می آمدیم !

از گوشه ی چشم یک نگاه سرزنش آمیز بهش انداختم .انگار می توانستم از پشت این چهره ی زمخت و بی روح به اسرار درونش پی ببرم .راستی که آدم ها می‌توانند چه موجودات خطرناکی باشند ! کی فکرش را می کرد از دست مامان که نمازش قضا نمی شد و حتی با

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۷۸

پشت گوش انداختن توصیه های دلسوزانه‌ی پزشک روزه هایش را تمام و کمال می گرفت، چنین کاری بربیاید . محمد حق داشت آن قدر ازش کینه به دل بگیرد که بخواهد خشک و تر را باهم بسوزاند .

از یادآوری حرف های دیروزش قلبم کرخت می شد و راه نفسم می گرفت .باید سعی می کردم تا می توانم ازش دوری کنم .خشم و نفرت قلبش را آن قدر سیاه و چرکین کرده که متوجه کردار و گفتارش نیست .والا آن حرف ها نمی توانست حرف های یک آدم عادی باشد .معلوم بود که خودش را بدجوری باخته و از نظر روحی روانی کاملا به هم ریخته .او شدیدا به کمک احتیاج داشت و ای کاش کسی بود که می توانست این روزهای تلخ و سیاه کنارش باشد و با کلام تسکین بخش خود آرامش کند . اگر بین ما همه چیز خوب و عادی بود و هیچ سابقه ی ناخوشایندی از رفتارهایش درذهنم تداعی نمی شد شاید به جای این که بخواهم خودم را محافظه کارانه از دسترسش دور نگه بدارم می توانستم مثل یک خواهر خوب و دلسوز کنارش باشم و توی این شرایط و اوضاع بحرانی تنهایش نگذارم . اما حیف که بین ما خیلی چیزها خراب شده. حتی پیش از تمام این اتفاقات هم ما هرگز خواهر و برادرهای خوبی برای هم نبودیم .

درد محمد درد تنهایی بود .

دیگر برایش نه همدلی مانده بود نه همزبانی ! در این بین هرکدام می خواستیم از این معرکه ی هولناک جان خود را سالم به در بریم و به فکر منافع و مصلحت های شخصی خودمان باشیم .

درد محمد درد تنهایی بود !

و چه کسی خطرناک تر از کسی که با قلبی زخمی و متعفن از کینه تنها مانده !

جو خانه ملتهب و ناآرام بود و غیبت مشکوک بابا داشت کم کم خونمان را به جوش می آورد .آن قدر که بابا حاجی هم به تنگ آمد و با زیر پا گذاشتن غرورش ازم خواست او را ببرم کارخانه تا مرد و مردانه با بابا حرف بزند ببیند دردش چیست و اگر مشکلی پیش آمده به جای قهر و گوشه نشینی با همفکری و مشورت هم حلش کنند .با کنار کشیدن و سر خود را توی برف فرو کردن که چیزی درست نمی شد .

من که خودم بیشتر از باباحاجی خواهان رویارویی و صحبت با بابا بودم از این پیشنهادش استقبال کردم .
مامان هم حرفی نداشت و بدش نمی آمد که همه چیز را بسپارد دست باباحاجی ! از این بلاتکلیفی و سرگردانی

خسته بود و ظاهرا می خواست هرچه زودتر یکی تکلیفشان را با خودشان و این زندگی بی سامان شده مشخص کند .شاید پیه همه چیز را به تنش مالیده بود و دیگر از این که دستش پیش همه رو شود و از قضاوت ها و سرزنش های دیگران واهمه ای نداشت .باباحاجی زودتر از من شال و کلاه کرد و بیرون رفت .بعد از این که سفارش های لازم را به محیا کردم با خداحافظی کوتاهی نگاه نگران و خاموش مامان را پشت سرم جا گذاشتم .

ما آن قدر در آرامش و رویای خوشبختی مان غرق شده بودیم که برای روزهای مبادای ناخوشی آمادگی نداشتیم . روزهای بد بی خبر آمده و بدجوری غافلگیرمان کرده بود و ما غافل از این که روزهای بدتری هم در راه بود !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۷۹

کارخانه ی " چای محبوب " در ده کیلومتری رامسر و در یک جاده ی جنگلی و در حاشیه انبوه تپه های چای بنا شده بود .بابا از امتیازات و رانت های دولتی استفاده کرده و زمین را به رایگان از دولت گرفته بود و با اخذ وامی کلان کارخانه را ساخت و کم کم خط تولیدش را هم به راه می انداخت و ظاهرا بدون محمد هم کارهایش خوب پیش می رفت .

خودم را به نگهبان معرفی کردم و او هم با خوشرویی درهای سبز رنگ کارخانه را برایمان باز کرد .اما وقتی دیدم ماشین بابا توی محوطه نیست . سراغش را از نگهبان گرفتم و گفت که همین یک ساعت پیش او کارخانه را ترک کرده و در مورد مقصد و زمان بازگشتش هم چیزی به کسی نگفته .

نگاه نومیدانه ای بین من و باباحاجی رد و بدل شد .بعد از نگهبان تشکر کردم و درنهایت با قیافه های شکست خورده از همان راه آمده برگشتیم باباحاجی غرغر می کرد و از سکوت و مرموز بازی های دختر خودش تا بی تفاوتی داماد و بی مبالاتی نوه اش (محمد) نالید .یک بار هم ازم پرسید

-تو می دونی اینا چشونه ؟

و من که ترجیح می دادم واقعیت را از زبان هرکسی جز من بشنود به نشان نفی سرتکان دادم و تظاهر کردم که از همه چیز بی خبرم ! به داخل شهر که رسیدیم ازم خواست تا با محمد تماس بگیرم .ظاهرا چندان امیدوار نبود که محمد جواب تلفن مرا بدهد .همان طور که جواب تماس هایی را که از خانه با او گرفته می شد نمی داد .فقط می خواست یک بار دیگر شانسمان را امتحان کرده باشیم . هرچند کار سختی بود اما نتوانستم بهانه ای برای زنگ نزدن جور کنم .ماشین را کنار زدم و درحالی که خدا خدا می کردم تلفنش خاموش یا سرش آن قدر شلوغ باشد که جواب تماس مرا ندهد شماره اش را گرفتم .بعد از بوق سوم صدای خوش آوایش توی گوشم پخش شد .

-به به ! محبوبه خانم !

توی لحنش طعنه ای بود که ترجیح می دادم بهش توجه نکنم .زیر نگاه های مراقب باباحاجی معذب و نگران بودم که این مکالمه را چطور پیش ببرم ؟ سلام کردم و قبل از این که بخواهد با حرف بی ربطی اعصابم را به هم بریزد

بهش گفتم که باباحاجی پیش من است و می خواهد با او حرف بزند .و او را در یک عمل انجام شده قرار دادم .صدای کش دار نفس عمیقش آمد و بعد سکوتی معنادار کرد .انگار از این که چاره ای جز حرف زدن با او نمی دید عصبانی بود .از ترس این که از موقعیت پیش آمده راهی برای فرار پیدا کند زودی گوشی را توی دست بابا حاجی تپاندم و خودم را کنار کشیدم و منظر ماندم ببینم مکالمه شان چطور پیش می رود .

ظاهرا آن سوی خط ساکت مانده بود و داشت به غرولندهای شماتت آمیز باباحاجی با حوصله ای که این روزها از او بعید بود گوش می داد .نمی دانم .شاید هم گوشی را سمت دیگری گرفته بود که گوشش بدهکار آن حرف ها نباشد . آخر سر هم نمی دانم چی به باباحاجی گفت که آرامش کرد و قانع شد که باهم خداحافظی کنند .باباحاجی گوشی را که به دستم می داد با صدایی که با شک و ناباوری درآمیخته بود گفت

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۸۰

-گفت اگه محبوبه شام لوبیا پلو درست می کنه میام خونه .

و نگاهی متوقعانه به من کرد .امیدوارم متوجه رنگ پریده و نگاه دستپاچه ام نشده باشد .

درحالی که هنوز فشار دستش را روی فک خودم حس می‌کردم و از رویارویی دوباره با او حتی درمیان جمع و در خانه خودمان هراسان بودم با ظاهری که سعی کردم مخالفت قلبی ام را نشان ندهد سرتکان دادم و محض رضای دل او گفتم

-باشه .واسه شام لوبیا پلو درست می کنم .

و بعد همین که ماشین را به راه انداختم صدای زنگ اس ام اس گیج و بی تابم کرد .هول هولکی گوشی را باز کردم و با دیدن اسمش که روی صفحه می درخشید آب دهانم خشکید .درحالی که نیمی از حواسم به رانندگی ام بود و نیمی دیگر به صفحه گوشی ام پیامش را با استرس باز کردم .نوشته بود

" دوست دارم وقتی میام در خونه رو تو برام باز کنی .با یه نگاه دلگرم کننده و یه لبخند مهربون ! به مامان خانمتم بگو محمد امشب شمشیرش رو غلاف کرده و سر جنگ با کسی نداره . می تونیم دور هم یه شام خانوادگی آرومی داشته باشیم . "

مامان به همان اندازه که از نبودن و ندیدن بابا در کارخانه مایوس و سرخورده شده بود از شنیدن صحبت‌های آشتی طلبانه ی محمد خوشحال وذوق زده شد .آن قدر که تن و بدنش انگار قوت گرفت و برق نگاهش برگشت و یا علی گویان از جا بلند شد که به آشپزخانه برود .باباحاجی با خنده گفت

-بیا بشین زهرا جان ! محمد گفت هوس لوبیا پلوی محبوبه رو کرده نه تو.

مامان که روسری اش را باز کرده و دوباره داشت تند تند گره هایش را می بست ناگهان دستش خشکید و چشمانش روی باباحاجی مات ماند.قبل از این که بتواند با نگاه سنگین و متهم کننده اش دستگیرم کند از کنارش یواشکی گذشتم و شتابان به سمت آشپزخانه رفتم که کم

کم تدارک شام را ببینم .درحالی که دلم شور امشب را می زد و امیدچندانی نداشتم آن طور که محمد وعده اش را داده بود یک شام آرام خانوادگی از آب دربیاید .

بابا خودش با خانه تماس گرفت و به محیا گفت گوشی را ببرد بدهد دست باباحاجی .و بهش گفت این روزها خیلی سرش شلوغ است و دست تنها دارد به همه کارهایش می رسد .گفت از نگهبان شنیده که ما آمده ایم دم کارخانه دیدنش .بعد هم بی آن که توضیح بدهد کجا رفته بود تنها به عذرخواهی کوتاهی بسنده کرد .اما وقتی خبر خوش مهمانی شام را از او شنید بی آن که به قول باباحاجی چندان خوشحال شده باشد با لحنی ناگزیر گفت که او هم می آید .بابا با موبایل من هم تماس گرفت و سفارش کرد امشب مراقب رفتارمان باشیم تا ببینیم چه می شود ؟

مامان دلش جوش می زد که مبادا جلوی باباحاجی کسی از ما چیزی بگوید و رازمان از پرده بیرون بیفتد و خدا خدا می کرد که همه بتوانیم در یک ظاهرسازی آبرومندانه با او مشارکت کنیم.مامان عاشق نقش بازی کردن بود .

شاید هنوز خوشبین بود که بین خودمان بتوانیم این مشکل بزرگ را حل کنیم .واقعا نمی دانم با چه امیدی به فکر صلح و عادی سازی روابط از هم فروپاشیده ی خانوادگی مان بود !؟ انگار نه انگار که بابا

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۸۱

برای چی از خانه گریزان شده و من چرا دیگر آن محبوب سابق نیستم و هنوز مثل من آن روی محمد را هم ندیده بود و نمی دانست محمد چطور دارد خودش را برای یک انتقام سخت و جنگ تمام عیار مجهز و آماده می کند و چه خواب و خیال هایی برای همه مان دیده .

محیا سالاد شیرازی درست کرده بود .من هم بعد از دم کردن برنج و شست و شوی سبزی کارم را توی آشپزخانه تمام کردم و به اتاقم رفتم که لباس مناسبی بپوشم .

تازه رفته بودم سروقت کمد لباسم که مامان در زد و بی تعارف آمد تو و در را بی صدا پشت سر خودش بست . بالاخره جای خوبی دستگیرم کرده بود .

-زود باش بهم بگو محمد راجع به زهره خانم بهت چی گفت ؟ نگفت چطوری مرده ؟ وقتی ایست قلبی کرد و مرد اونم پیشش بود ؟

با بی اعتنایی شانه زدم بالا و در کمد را باز کردم و یک نگاه سرسری به لباس ها انداختم . چی می‌پوشیدم که هم لباس راحتی خانه به حساب بیاید هم مناسب مهمانی خانوادگی امشب باشد !؟ با کفری درآمده به طرفم آمد و دستش را روی کتفم گذاشت و مرا به سمت خودش چرخاند .

-مگه با تو نیستم ؟

از این که با تمام آن حرف ها هنوز خودم را مجبور به حرف شنوی و اطاعت از او می دیدم عصبانی بودم .برای خودش احساس گناه و خطر می کرد یا محمد ؟ با حرص لب برچیدم و گفتم

-اون و بابا وقتی رسیدن که زهره خانم تموم کرده بود !

انگار که خیالش راحت شده باشد دستش را روی قلبش گذاشت و چشم از من گرفت .انگار داشت با خودش حرف می زد .

-می دونستم محمد تقصیری نداره . اون خودش مرد . خودش مرد .

از این که هنوز می توانست نسبت به محمد بخشنده و رئوف باشد و مثل همیشه راجع به او قضاوت سختگیرانه ای نداشته باشد متعجب و گیج و حتی خشمگین بودم ! چرا این قدر بین محمد و ما که بچه‌های تنی‌اش بودیم فرق می‌گذاشت و هرگز نسبت به من و محیا این‌طور سخاوتمند نبود ؟

برافروخته از افکار تحریک‌آمیزی که از سرم می‌گذشت یک پیراهن سورمه ای با خال خال سفید و یقه حلزونی برداشتم. خیال داشتم روی آن یک ژاکت نازک نقره ای رنگ بپوشم .فکر کنم یک شال نقره‌ای هم دارم که باید می‌گشتم پیدایش می‌کردم .

انگار قرار بود برایمان مهمان بیاید .مهمانی که نه غریبه بود نه خودی و با وجود آشنایی دیرینه‌ای که باهم داشتیم یک‌جورایی نسبت به هم احساس بیگانگی

می‌کردیم . واقعا نمی‌دانستم حالا با هم چه نسبتی داریم ؟

مامان اخمو و عبوس نگاهم می‌کرد. از انتخابم راضی نبود و سعی نکرد به روی خودش نیاورد .پیراهن را از دستم گرفت و پرتش کرد توی کمد .

-این لباس های بچگانه ی جلف چیه تو کمدت نگه می داری ؟ بریزشون دور .

و بعد از میان لباس های رگال شده یک شومیز جلوباز سبز رنگ جدا کرد و انداخت توی صورتم

-با دامن و جلیقه بپوش .

و مثل کسی که حرف آخر را زده با قدم های محکمی از اتاق خارج شد .من یک نگاه به رفتنش کردم و یک نگاه به شومیز روی دستم .می دانست چقدر از این شومیز که

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۸۲

خودش برایم خریده بود بدم می آید .چون به تنم زار می زد .اما من با او لج کرده بودم و دلم آن پیراهن بچگانه ی جلف را می خواست .پیامدش هم هرچه می خواست باشد ! من که امشب این شومیز گل و گشاد مسخره را تنم نمی کردم . ابدا !

محمد قبل از بابا به خانه رسید و مامان قبل از من به در .

محیا از پشت پنجره ذوق‌کنان گفته بود

_تو دستش یه دسته گله !

مامان وقتی دید من با همان پیراهنی که او پوشیدنش را برایم قدغن کرده از اتاقم بیرون آمده و علنا به نظر او بی‌توجهی کرده ام به خونم تشنه بود ، تا من از دودلی دربیایم و با خودم به این نتیجه برسم که طبق خواسته محمد برای باز کردن در بروم و به این‌که پیامد نرفتنم چه می‌توانست باشد فکر کنم صدای قدم‌های او که به پشت در رسید مامان تنش را به تن من کوبید و خودش را به جلو پرتاب و با رویی گشاده در را به رویش باز کرد .

محمد روی بلوز یقه هفت و شلوار مشکی‌اش یک کت اسپرت خاکستری پوشیده بود و موهایش را زده بود بالا . ته ریشش مرتب بود و بوی تلخ ادکلنش زودتر از خودش آمد تو .می‌کوشید چهره‌ی وارفته‌اش را پشت لبخندی مصنوعی بپوشاند و ورود گرم و آرامی به خانه داشته باشد .اما با نگاه دلخورش به من داشت پنهانی مواخذه‌ام می‌کرد که چرا پی حرفش نرفته‌ام ؟

مامان دسته گل را از دستش قاپید و با صدایی گرم و مهرآمیز ازش تشکر کرد و از محیا خواست دسته‌گل را به آشپزخانه ببرد و بچیند توی گلدان و بیاورد بگذاردش روی میز . محمد باباحاجی را بوسید و اجازه داد که پیرمرد تا دلش می‌خواهد بهش غرولند کند و بی‌وفا بخواندش . آن‌همه مامان مثل پروانه دورش می‌گشت اما محمد اعتنایی بهش نداشت .حتی حالش را هم نپرسیده بود . فقط با محیا و باباحاجی حرف می‌زد و نسبت به من هم سرد و بی‌توجه بود .که البته اذیتم نمی‌کرد و برعکس حتی می‌توانستم از این بابت خوشحال هم باشم .مامان با نادیده گرفتن من از محیا خواست برای محمد چای بیاورد .

محمد با لحنی تعارف آمیز گفت نمی‌خواهد و همزمان نگاه به من کرد .از ترس این‌که مامان تحت نظرم گرفته باشد خودم را به ندیدن و نشنیدن زدم .کاش بابا زودتر می‌آمد تا جو حاکم که پر از رنگ و ریا بود قابل تحمل‌تر شود .بابا حاجی پیگیر اخبار مربوط به مرگ یا قتل زهره خانم بود .لابد فکر می‌کرد محمد به واسطه‌ی شغلش باید با دایره جنایی هم در ارتباط باشد و چون محمد اظهار بی‌اطلاعی کرد نومیدانه سر تکان داد و بر مسببین و عاملین مرگش لعن و نفرین فرستاد . بی‌خبر از آن‌که با حرف‌هایش چقدر پریشان و معذبمان کرده .

مامان دست‌هایش را روی دامنش به هم فشرد و سرش را تا روی سینه‌اش فروکشید .محمد همراه با سرفه‌ای نگاهش را به سقف دوخت .من هم به ناخن های دستم نگاه می کردم که امروز بعد از مدت‌ها و دور از چشمان مامان بهشان سوهان کشیده بودم .به رفتار متناقض محمد فکر می‌کردم و این‌که چطور می‌توانست از دیروز تا امروز این‌قدر

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۸۳

فرق کرده باشد!؟ آیا اصلا پیش خودش متاسف و شرمسار بود؟ دست کم بابت مرگ زهره خانم در همان حدی که مقصر است احساس گناه و عذاب وجدان می‌کرد ؟ بهش نمی‌آمد ! ظاهرا بر طبل بیعاری زده بود و آن‌قدر خودش را محق می‌دید که ککش هم از این ماجراها نمی‌گزید . نمی‌دانم از کی سرم را بلند کرده و متفکرانه بهش زل زده بودم که او نگاهم را روی خودش غافلگیر کرد و من با دستپاچگی سرم را انداختم روی سینه . مامان با بی‌قراری در جای خودش وول خورد. یعنی که حواسم به همه چیز هست !

باباحاجی گفت

_نمی‌خوای بری لباست رو عوض کنی ؟

محمد کمی غافلگیرشده نگاهش کرد .شاید متعجب بود از این‌که چرا باباحاجی هنوز هیچی نمی‌داند و چطور از همه چی بی‌خبر مانده ؟ لابد یادش رفته بود مامان خانم استاد لاپوشانی و پنهان‌کاریست .هنوز مانده بود چه جوابی به او بدهد که مامان گفت

_اگه با همین لباس‌ها هم راحتی که مشکلی نیست !

بابا حاجی مشکوکانه نگاهشان کرد .لحنش بازخواست کننده بود

_مگه نمی‌خوای بمونی ؟ یا باز می‌خوای بری ؟

محمد پشتش را به مبل تکیه زد و صاف نشست .

_معلوم نیست هنوز .فعلا که مهمونم !

و رو به چهره‌ی عبوس و ناموافق مخاطبش لبخند طعنه‌آمیزی زد و بعد نگاهش را به من دوخت که از جایم برخاسته بودم تا هم یک سر به آشپزخانه بزنم و هم برگشتنی یک سینی چای برای خودمان بیاورم .

محیا که هنوز دستش به گل و گلدان بند بود بار دیگر با فریادی شوق‌آمیز مژده داد

_بابا اومد !

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۸۳

اولش همه چیز خوب به نظر می‌رسید .کسی چیزی به روی کسی نیاورد .نه مامان به بابا غر زد که کجایی و چرا پیدات نیست ؟ نه بابا دنبال بهانه‌ای برای غضب کردن

و زخم زبان به مامان بود.و نه خبر از نیش و کنایه و سرزنش گفتن و شنیدن ! باهم رفتاری محتاطانه و محترمانه داشتیم و پیگیر آن حالت غم و دلواپسی و خشم خاموشی که در پس نگاهمان پنهان بود نبودیم . می‌دیدیم یک جای کارمان بدجوری می‌لنگد اما هیچکدام دم نمی‌زدیم .انگار نه انگار که حادثه‌زدگان یک اتفاق فاجعه‌آمیزیم و زخمیِ جور گذشته‌ای که عفونتش به حال و آینده رسیده بود . بیشتر ساکت بودیم و تک و توک جملاتی هم بینمان ردوبدل می‌شد .

" بهتری زهره خانم ؟ الحمدالله شکر .کارهای کارخونه خوب پیش می‌ره ؟ شکر خدا .کم‌کم داره رو غلتک می‌افته .تو چطور پسرم ؟ ... ای ! می‌گذره ! دارم به شرایطم عادت می‌کنم ."

تظاهر پشت تظاهر ! نقش پشت نقش ! آدم از این همه هماهنگی و همدستی در ریا و تزویر و دورویی در شگفت می‌ماند .با این آتشی که زیر خاکسترمان بود خانواده‌ی ترسناکی شده بودیم .

سرمیز شام هم همه چیز داشت به نحو مسخره و حال به‌هم زنی آرام و عادی پیش می‌رفت .هرچند خودمان نسبت به این همه آرامش متظاهرانه معذب بودیم و در دل آرام وقرار نداشتیم و هرآن منتظر بودیم از زیر ماسک‌هامان بیاییم بیرون .اما شام خانوادگی ظاهرا خوبی از آب درآمد .احمقانه بود هرچند!

محمد از لوبیاپلوی من تعریف کرد . هرچند مثل من و بابا و مامان کم اشتها بود و دستش به زحمت قاشق‌های پرو خالی را بالا و پایین می‌برد .من از این سوی میز لبخندی هرچند زوری تحویلش دادم و همراه با زمزمه‌ی " نوش جان " آرامی رویم را ازش برگرداندم که برق نگاهش بیش از این نگیردم .مامان هم حتی سخاوتمندانه اعتراف کرده بود که از لوبیاپلوهای او هم بهتر شده .

همگی به شکل عمیق و کاملا طبیعی چنان در نقشمان فرو رفته بودیم که باباحاجی راحت گولمان را خورد و به غلط افتاد .جوری که قانع شد همه چیز بینمان به خیر و خوشی حل شده و دیگر دلیلی برای نگرانی و ماندن او نیست . در نهایت بعد از شام ، یک استکان چای خورده

نخورده خواست که برایش تاکسی خبر کنیم تا به خانه برگردد و با تاکید گفت که لازم نیست کسی از ما به خانه برساندش ! (با تاکسی می‌رم بهتره !جمع شما رو به هم نمی‌زنم) بی‌توجه به اصرارهای مامان و من و محیا از خانه بیرون رفت و کفش‌هایش را پوشید تا ثابت کند حرفش دوتا نمی‌شود .

پیرمرد غدِ لجباز ! حتی محمد را که سوییچش را برداشته بود و خیال داشت سریع برساندش از روی پله‌ها به عقب راند و گفت که لازم نیست و اگر همین حالا برایش تاکسی خبر نکنیم پیاده راهی خانه‌اش می‌شود .

گاهی فکر می‌کنم اگر آن شب فریب نقش‌های دروغینمان را نمی‌خورد و با آن‌همه عجله از پیشمان نمی‌رفت شاید اتفاقات دیگری رقم می‌خورد و سرنوشت جور دیگری صحنه‌پردازی می‌کرد .اما خب ، سرانجام ما توی همان تله‌ای افتادیم که خود پهن کرده بودیم !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۸۴

مامان ناامید از برگرداندن رای پدرش رفت که با آژانس تماس بگیرد .همان لحظه بابا رو به محیا گفت

_کیف و کتاب‌هات رو جمع کن امشب برو پیش باباحاجی ! فردا صبح میام دنبالت که ببرمت مدرسه !

از نگاه منجمد و بی‌روحش پیدا بود که این یک پیشنهاد یا درخواست معمولی نبود یا دلش برای تنهایی مهجورانه‌ی باباحاجی نسوخته .بلکه یک دستور بود و حتما مصلحتی پشتش نهفته و محیا فهمید که چاره‌ای جز موافقت ندارد. خیلی دلم می‌خواست من هم همراه محیا مجبور به رفتن و تبعید از این خانه بودم ! دیگر حالم داشت از خودمان به هم می‌خورد و تحملش را نداشتم در فضایی آلوده به تزویر و دسیسه و ریا نفس بکشم .

مامان از این حکم بابا متعجب بود اما در خود یارای مخالفت با آن ندید . لابد او هم مثل من زنگ‌های خطر را شنید و حس کرد که باید پیشاپیش خودش را برای مواجهه با یک طوفان سهمگین که در راه بودو از پس آن آرامش کاذب می‌آمد آماده کند .

از آن بدرقه‌ی طولانی که برمی‌گشتیم بابا به محمد که آهنگ رفتن کرده بود گفت بمان .با همان لحنی که به محیا گفته بود برو . و بعد از من هم خواست یک سینی چای بریزم و بیایم که حرف بسیار است !

اما تا قبل از این‌که با سینی چای برسم بحثشان بالا گرفت .من و محمد مات و مبهوت مانده و ناباورانه نگاهشان می‌کردیم ! به آن چهره‌های سیاه و کبود شده از خشم . نگاه‌هایی آکنده از قهر و انزجار که کلمات آغشته به زهرشان را به نوبت خرج هم می‌کردند ! ما که شاهد اولین دعوای سختشان بودیم ناشیانه کنار کشیده و بی‌طرف نشستیم .

_خسته نشدی از این وضع ؟ از این‌همه مخفی‌کاری و تظاهر ؟ خودت عقت نمی‌گیره ؟ خودت خجالت نمی‌کشی ؟ جلوی پدرت نقشت رو خوب بازی می‌کنی ! خدا رو که نمی‌تونی گول بزنی ! چرا از خدا نمی‌ترسی زن ؟ چرا توبه نمی‌کنی؟

_چرا باید توبه کنم ؟ مگه چکار کردم ؟

_دیگه باید چکار می‌کردی که نکردی ! دستت رو تا ته فرو کردی تو کاسه‌ی خون یه مشت آدم ذلیل و بدبخت که جز خدا کسی رو نداشتن. با کارات تن هفت پشت خودت و منو تو گور لرزوندی ! بعد حیا نمی‌کنی و می‌گی مگه چکار کردم ؟

_ من دستم تو کاسه خونِ مردمه ؟ من باید حیا کنم ؟ من که خودم شاکی‌ام ! من که خودم در حقم ظلم شده .من که...

_خجالت بکش ! خجالت بکش زنیکه ! (اولین بار بود که این کلمه را با آن‌همه تحقیر راجع به مامان به کار می‌برد؟ من که تاحالا آن را از زبانش نشنیده بودم !) از اون اللهی که انداختی گردنت شرم کن ! منو با این ننه من غریبم بازی‌ها نمی‌تونی سیاه کنی !

_ با من این‌جوری حرف نزن ! یه جوری که انگار خدای‌نکرده خطایی ازم سرزده !

_اگه دفتر اعمالت خیلی پاک و سفیده چرا پس از ترست پدرت رو اینجا نگه داشتی که یه وقت من خراب نشم رو سرت و آب تو دلت تکون نخوره؟

_انگار یادت رفته بعد از اینکه از بیمارستان مرخصم کردن یه مرد تو این خونه نمونده بود که بالاسرمون باشه !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۸۵

باباحاجی موند که جور شما رو بکشه !

_نه پس می‌موندم بالاسرت و پرستاریت رو می‌کردم!

_چرا که نه ؟ مگه زن بدی بودم برات که منو یه گوشه بندازی به امان خدا و بری دنبال کارت ! به خدا که اگه از ترس حرف مردم نبود حتما منو ول کرده بودی تو بیمارستان که دخترام مرخصم کنن !

_خلایق هرچه لایق !

_چرا دست پیش رو می‌گیری میرزاآقا؟ بهم بگو چه گناهی کردم؟ چه معصیتی که مستحق خشم و غضبت شدم ؟

جرم من چیه ؟ جز آبروخواهی و آبروداری! جز این‌که نخواستم حرف دهن مردم شیم ؟

_قبلش شما به من بگو ! چرا من از همه چی بی‌خبرم ؟ چرا در جریان بزرگترین بدبختی زندگیم نیستم ؟ چرا من نباید بدونم چه خاکی به سرم شده و چه آبرو و حیثیتی قراره ازم بره ! چرا این کارو کردی زنیکه ؟ چرا با خودخواهی هات همه‌ی مارو تو آتیش جهنم انداختی ؟

از دعواهای آن شب و بحث‌های ملال انگیزش بهتر که بیش از این نگویم که چیزی جز ملال و دلزدگی بیشتر نصیبتان نمی‌شود.

مامان زیر بار گناهش نمی‌رفت . ادعای زهرا خانم و محمد را یک دروغ بزرگ می‌دانست و باور نداشت زهره خانم پیش محمد همچه اعترافی کرده باشد !(تو که خودت بهتر می‌دونی حقیقت چیه محمد و نباید ادعای کذبش رو باور کنی؟) و بابا را سرزنش می‌کرد که چطور می‌تواند باور کند که او یک گنهکار خدانشناس است.می‌گفت خودش هم تا همین دوسال پیش نمی‌دانسته و بعدا زهره خانم پیشش اعتراف کرده بود اما

هیچ توضیحی برای چند و چونش نداشت .بابا خیلی واضح پرسیده بود

_ زهره چرا باید بدون اطلاع تو همچین کاری برات بکنه و همچین خیری بهت برسونه !؟ با خودمون که رودرواسی نداریم .یه بچه‌ی ناقص‌الخلقه‌ی مردنی رو ازت گرفت و جاش یه پسر صحیح و سالم انداخت بغلت! دیگه چی از این بهتر ؟ چرا باید به خاطر هیچ و پوچ خودش رو بندازه تو دردسر و جهنمی کنه ؟ اصلا چی بهش می‌رسید مگه ؟ غیر از حق الزحمه‌ی گنده‌ای که شما براش در نظر گرفته بودی؟ اصلا اگه واقعا تازه دوساله که خودت اینو فهمیدی پس چرا چیزی به من نگفتی ؟ اگه ریگی به کفشت نیست چرا از من مخفیش کردی ؟

مامان با آهی از نهاد برآمده و چهره‌ای که از تحمل رنج و عذاب این محاکمه‌ی سخت و گریزناپذیر پرچین شده بود گهگاهی با تاثر و اندوه به محمد نگاه می‌کرد .من که از اسرار نگاه‌های ملتمسانه‌اش چیزی دستگیرم نمی‌شد اما پوزخند معنی‌دار محمد کمی به نظر بودار و مشکوک می‌رسید . انگار او چیزی می‌دانست که ما نمی‌دانستیم .

مامان گفت برای ادعای بی‌گناهی‌اش مدرک دارد . و بعد بی‌توجه به نگاه بی‌اعتنای بابا از جا بلند شد و با چالاکی به اتاق خوابشان رفت .کمی بعد صدایم زد که بروم پیشش.وقتی رسیدم داشت مستاصلانه گوشه و کنار اتاق خوابشان را زیرو رو می‌کرد .

_اینجا یه کلید قایم کرده بودم تو ندیدیش ؟

_نه .

_تو کیف پولم بود ! ولی حالا نیست ! هیچ جا نیست !

نمی‌دانم چرا داشت دنبال یک کلید می‌گشت و اصلا چرا

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۸۶

@shahregoftegoo

قایمش کرده بوده ولی آنقدر زار و پریشان و سرگردان به نظر می‌رسید که دلم به حالش سوخت .می‌خواستم به دور از تمام آن حرف‌ها و اتهام‌های بی‌رحمانه‌ای که بهش وارد بود بروم بغلش کنم و ازش بخواهم آرام باشد .

_حتما یه گوشه کناری افتاده !

_وقتی من بیمارستان بودم سروقت کیفم نرفتین ؟

ناراحت از این‌که مایوسش می‌کردم سرتکان دادم که یعنی نه . و چشمانم را هم گرد کردم که اصلا چرا باید یواشکی برویم سروقت کیفش ؟

_کلید چی بود مگه ؟

بی‌توجه به سوالی که پرسیدم ازم خواست برایش پیچ‌گوشتی و انبردست ببرم .و من بعد از اطاعت امر یک گوشه ایستادم و نظاره گر تلاش‌هایش برای باز کردن قفل کشوی یکی از فایل‌هایش شدم . با حرکاتی عصبی و شتابزده کمی با جاقفلی‌اش سر و کله زد تا این‌که بالاخره توانست از جا درش بیاورد .بعد با عجله کشو را کشید و از تویش یک ضبط صوت بیرون آورد . می‌شد آن لحظه بازتاب شور و شعف قلبی‌اش را در چهره‌ی از هم شکفته

شده‌اش دید . به تنها چیزی که فکر نکرده بودم آن تو قایم کرده باشد ضبط صوت بود .اما خوشحالی و ذوق که داشت دیری نپایید . جای خالی یک نوار کاست انگار که ناقوس مرگ را برایش به صدا درآورده باشد تنش را لرزاند و رنگ از رخش پراند. مثل کسی که به یکباره تمام امیدش را باخته باشد زانوانش تا خورد و قبل از این‌که به زمینش بزنند عقبگرد رفت و لب تخت سقوط کرد و زیر لب چیزی شبیه

" کار اونه ! "

زمزمه کرد و بعد مثل دیوانه ها بر کف زمین پهن شد و بر سروروی خودش چنگ انداخت .نمی‌دانم توی نواری که جایش توی آن ضبط صوت جیبی خالی مانده بود چی بود اما ظاهرا خیلی براش مهم و حیاتی بود که حالا از فقدانش به آن حال گریان و زار افتاده بود .مویه هایش بابا و محمد را به اتاق خواب کشاند .ذره‌ای از آن مهر و محبت همیشگی ته چشمان بابا دیده نمی‌شد .به خیالش که مامان نمایش دیگری به راه انداخته پوزخندزنان گفت

_بازی جدیدته ؟

مامان آزرده از لحن بی عاطفه‌اش یک نگاه عتاب‌آلود به او کرد و بعد رو به محمد غرید

_این بود مزد زحمتایی که برات کشیدم و مادری که درحقت تموم کردم ؟

و همچون کسی که مورد ظلم و بی عدالتی بزرگی واقع شده با گلویی پاره زارید

_این بود جواب خوبی‌هام محمد؟

و ضجه‌زنان صورتش را پشت دستان لرزانش پوشاند و به دنبالش طنین صدای گرفته‌ی محمد آن جو غمگین و شوم را متشنج‌تر کرد

_من دلم نمی‌خواست این‌جوری بشه .خودت خواستی مامان خانم ! خودت خواستی !

انگار لابه‌لای آن کلمات ساده و غمگین پیامی رمزی نهفته داشت که من ازش چیزی نمی‌فهمیدم .آیا بین محمد و نواری که مفقود شده ارتباطی بود ؟ آیا مامان فکر می‌کرد گم شدن نواری که من از محتویاتش چیزی نمی‌دانم باید کار محمد باشد ؟ پس چرا به یقه‌اش نمی‌چسبید و ازش نمی‌پرسید با نوارش چکار کرده ؟ با تنها مدرکی که داشت

! ذهنم بدجوری به هم ریخته بود و فکرش دیگر راحتم نمی‌گذاشت .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۸۷

محمد بعد از آن حرف‌ها در امتداد نگاهی محزون و مات از برابرمان گذشت. بابا هم مامان را در همان حال خود گذاشت و دنبالش شتافت. که ثابت کند بین محمد و مامان جانب محمد را گرفته !

کمی بعد هم صدای باز و بسته شدن در خانه خبر رفتن محمد را تایید کرد و بالاخره ما ...این خانواده‌ی نخراشیده‌ی نفرین شده از هم فروپاشیدیم .

با آن حالی که مامان داشت می‌ترسیدم خطر حمله‌ی دیگری در راه باشد و برگ دیگری از بی‌چارگی‌مان ورق بخورد .حقیقت هرچه که بود ! گناهش پای او باشد یا

نباشد ! او مادرم بود و من وظیفه خود می‌دیدم که آن لحظات فلاکت‌بار و نحس که کسی جز من برایش نمانده بود به دادش برسم و مراقبش باشم . با تمام قدرتم نیم‌تنه‌اش را بغل زدم و به زور کشاندمش روی تخت .او هم مقاومتی نکرد.انگار دیگر رمقی برایش نمانده بود . قرص زیرزبانی‌اش را به زور توی دهانش انداختم و خواهش کردم که آرام بگیرد و به چیزی فکر نکند .با صدای بغض گرفته می گفتم

_همه چیز درست می‌شه مامان ! شما که زن باایمانی هستی ؟ چرا نمی‌سپاری به خودش ؟

اما به حرف‌هایی که می‌زدم ایمان نداشتم .می‌دیدم که هنوز از زیر پلک‌های بسته‌اش اشک بی‌صدا می‌چکد بیرون. می دیدم که هنوز رنگ به رخش برنگشته و آهی در بساطش نمانده .می‌دیدم که ته قلبم هنوز به بی‌گناهی‌اش مشکوکم !

کمی بعد کف دستم را بالا گرفتم که ته قرص زیر زبانی‌اش را توی دستم تف کند .یک لحظه به بازویم چسبید . .سفیدی چشمانش داشت می‌ترکید .پره‌های بینی‌اش تند

تند باز و بسته می‌شد .نفسی شبیه به خرناس کشید و گفت

_ تو باور نکن محبوبه ! تو این قصه رو باور نکن !

با خواهش و تضرع گفته بود ! با تمنایی که از نگاهش می‌بارید .نمی‌دانم ناگهان نظر من چقدر برایش مهم شده بود ! او که هیچ‌وقت به افکار و اندیشه‌های من اعتنایی نداشت ! حالا داشت التماسم می‌کرد باورش کنم .شاید باید از دستش دلخور باشم که چرا مرا به خودش آن قدر نزدیک نمی‌دید که رازهایش را با من درمیان بگذارد و دست کم از محتویات نواری که می گفت تنها مدرک بی‌گناهی‌اش بود آگاهم کند .چرا هرگز مرا به خودش محرم ندیده بود ؟ چرا همیشه با من مثل نادختری‌اش رفتار کرده و از آن‌همه بی‌مهری و تبعیض قلبم را از خودش رنجانده؟ اگر قدری تلاش کرده بود و این فاصله‌های عاطفی را از میانمان برمی‌داشت شاید حالا من بیشتر به دردش می‌خوردم و کاری از دستم برایش ساخته بود !

البته اگر واقعا گنهکار نبود !

اما من مثل هر دختر دلسوزی که این‌جور وقت‌ها مراعات حال مادرشان را می‌کنند کدورت‌ها را دور ریختم و کینه‌جویی نکردم. دستش را توی دستم فشردم و با ملایمت گفتم

_نمی‌خوام باور کنم مامان ! نمی‌خوام !

و با دلی به رحم آمده و سوخته سرم را روی زانوانش فشردم تا هق‌هقم را توی دامنش بریزم .فقط خدا می‌داند که هر قطره اشکم برای او بود .

فکر کردم کاش خدا شاهدی چیزی می‌فرستاد تا از این شک و تردیدهایی که به دلم مانده نجاتم دهد .دلم می‌خواست با تمام وجودم باور کنم که مادر من

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۸۸

نمی‌توانست همچه ظلم ناروایی در حق کسی مرتکب شده باشد !

بابا روی ایوان نشسته بود.(وقتی قرص آرامبخش مامان اثر کرد و سرانجام خوابش برد) رفتم سراغش.خموده و درخود شکسته .محزون و عاجزانه در محاصره‌ی غم و غصه‌هاش کز کرده بود.

آن‌قدر توی افکار خودش غرق بود که متوجه حضور من در کنار خود نشد .دلم می‌خواست راجع به اتفاقات اخیر ، راجع به مامان ...زهره خانم ...محمد و وضعیت پیش آمده حرف بزنیم و باهم تعاملی داشته باشیم .اما وقتی صداش زدم و نگاه خالی و ماتش را رو به من کرد فهمیدم آن‌قدر گرفتار توهمات رنجبار و ترسناک خودش است که حوصله‌ی همصحبتی با مرا ندارد .شاید وقتی دیگر !

_براتون جا بندازم تو هال ؟

***

SMS ارسال شده از شما ساعت ۲۳:۵۰

《سلام ! قضیه نوار چیه محمد ؟ مامان می‌گه تو برداشتیش !》

SMS دریافت شده از داداش محمد ساعت ۲۳:۵۵

《علیک ! چه نواری ؟ 》

SMS ارسال شده از شما ساعت ۲۳:۵۷

《نمی‌دونم .ولی می‌گه مدرک بی‌گناهیش بود .》

SMS دریافت شده از داداش محمد ساعت ۰۰:۰۰

《 یعنی هنوز نفهمیدی این یه بازی بود تا خودش رو از گرداب خشم بابات نجات بده ؟》

SMS ارسال شده از شما ساعت ۰۰:۲

《 مطمئن نیستم بازی باشه! شاید واقعا مامان بی‌گناهه و زهره خانم بهت دروغ گفته !》

SMS دریافت شده از داداش محمد ساعت ۰۰:۵

《 بهتره پشت سر مرده حرف نزنیم .》

SMS ارسال شده از شما ساعت ۸:۰۰

《می‌شه بگی چرا اون حرفا رو به مامان زدی ؟ منظورت چی بود وقتی گفتی خودت خواستی ؟》

SMS دریافت شده از داداش محمد ساعت ۱۲:۰۰

《 من خیلی خسته‌ام ! می‌خوام بخوابم .مجبور نیستم بهت جواب پس بدم .》

SMS ارسال شده از شما ساعت ۱۳:۰۰

《بله یادم نبود همیشه این شمایی که حق داری از دیگران بازجویی کنی ! 》

SMS دریافت شده از داداش محمد ساعت ۱۵:۰۰

《 می‌دونی چقدر از آدم‌هایی که با زبونشون نیش می‌زنن بدم میاد؟》

SMS ارسال شده از شما ساعت ۱۶:۰۰

《 مهم نیست که ازم بدت بیاد .حتی خوشحال هم می‌شم .شب بخیر 》

SMS دریافت شده از داداش محمد ساعت ۲۰:۰۰

《 راستی من اون گلا رو واسه تو خریدم ! اگه در رو برام باز کرده بودی می‌دادمش دست خودت ! افتخاری که به راحتی نصیب هر دختری نمی‌شه !》

SMS ارسال شده از شما ساعت ۲۲:۰۰

《 مگه خسته نبودی و نمی‌خواستی بخوابی !؟ 》

SMS دریافت شده از داداش محمد ساعت ۲۴:۰۰

《 اگه فهمیدی قضیه نوار چیه به منم بگو .کنجکاو شدم بدونم .هاها ..》

SMS ارسال شده از طرف شما ساعت ۲۵:۰۰

《 به زودی می‌فهمم قضیه اش چیه ! 》

SMS دریافت شده از داداش محمد ساعت ۲۸:۰۰

《 شب بخیر خانم مارپل! مرسی که امشب پی حرف مامان خانمت نرفتی و از اون لباس‌های گل و گشاد و بی‌ریختی که همیشه تو خونه می‌پوشیدی نکردی تنت! 》

انشالله شنبه یا یکشنبه #پارت_جبرانی داریم ! ☺

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۸۹

محمد

داشت پای برهنه و با سروروپی زخمی در یک جنگل سیاه و سرد و بی‌انتها می‌دوید .سایه هایی هم در پی‌اش بودند. ولی او جرات نگاه کردن به پشت سرش را نداشت .
گوشش پر بود از صدای خس خس سینه و تپش‌های قلب ترسیده‌اش که داشت در تمام جنگل اکو می‌شد و بازتاب هولناک آن متوحش‌ترش می‌کرد .ناگهان دستی از پشت کشیدش .زانوانش تا شدند و زدندنش زمین .

_فکر کردی فقط خودت قلدری؟ الان یه درسی بهت می‌دم که تمام عمر شاخ و شونه کشیدن یادت بره !

صدا طنین شرارت‌آمیز و آشنایی داشت و لابه لای هیاهوی غریبی که پشت سرشان برپا بود گم شد .

با آخرین باقیمانده ی توانش تقلا می‌کرد خودش را از چنگال خشمناکش نجات بدهد .این صدای خودش بود که به تکرار می گفت

" غلط کردم ! گه خوردم ! ولم کن توله سگ ! ولم کن! "

اما زورش به هیکل درشتی که رویش افتاده بود نمی‌رسید . چنان بی‌رحمانه دست‌هایش را از پشت کشیده و

تسلیمش کرده بود که حس می‌کرد هرلحظه ممکن است هردو کتفش کنده شوند . با گلویی خراشیده و زخمناک فریاد زد

_دایی سجاد !

اما دستی جلوی دهانش را گرفت و باصدای زمخت زنانه‌ای گفت

_شششش ! اینجا کسی نیست صدات رو بشنوه !

نگاه کرد و دید زهره خانم است که با لذتی کینه‌جویانه مقابلش ایستاده و نگاهش می‌کند . دست‌ها از پشت به سمت بند شلوارش رفته بود که او هراسان از خواب پرید .

با صورتی آبله زده از عرق و نفس‌های به شماره افتاده و قلبی که وحشیانه می‌کوبید چشم وا کرد و دید که روی تختش است .توی آپارتمانی در یک مجتمع تهرانی‌نشین ! نه توی آن جنگل سیاه و لعنتی که کابوس خوفناکش یک عمر مثل بختک افتاده بود روی سر زندگی اش !

چراغ خواب را روشن کرد و نگاهی خواب‌زده به ساعت شماته‌دار انداخت .دم اذان صبح بود ! انگار خدا بعد از مدت‌ها بنده‌نوازی کرده و برای نماز صدایش زده بود .

آن‌هم درست وقتی در هول و ولای آن کابوس شوم داشت دست و پا می‌زد .

پتویش را کنار زد و لب تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت و منتظر ماند تا قلبش از تب و تاب بیفتد .

اما آرامشی درانتظارش نبود انگار !

مدت‌ها بود که کابوس جنگل به سراغش نیامده بود .عذابش بود ! ترسش بود ! شکنجه‌اش بود ! شرم و سرافکندگی اش بود .کینه و عقده‌اش بود ! اما کابوسش نه ! ولی حالا دوباره برگشته بود . درحالی‌که زهره خانم هم بهش اضافه شده ! گویی قرار بود این مجازاتش باشد! به مرگ زهره خانم فکر کرد و با قلبی مچاله شده زیر لب گفت

" تقصیر من نبود ! من نبخشیدمت هنوز ! تو لایق مرگی بدتر از این بودی ! باید می‌ذاشتم اون روز از دره پرت بشی و یه جور سقط شی که نتونن پیدات کنن ."

یک لیوان آب برای خودش ریخت و خیره به روشنای شفق آن‌سوی پنجره فکر کرد

" قدرت تنها سلاح منه ! به حساب همه‌شون می‌رسم !"

و لیوان آب را لاجرعه سرکشید !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۹۰

به فرمانده‌اش قول داده بود که برای مجلس سالگرد والده‌ی مرحومش که همان روز در حسینیه منزل ایشان واقعا در سادات محله برگزار می‌شد نوحه‌خوانی کند .
پشت پنجره ایستاده بود و داشت مرثیه‌ی سوزناکی را زیر لب با خودش زمزمه می‌کرد که تقی به در اتاقش خورد .
بی‌آن‌که برگردد و نگاهی به در بیندازد دستور داد

_ بیا تو !

سرباز جوان درآستانه‌ی در گفت

_قربان ! خانم والده تشریف آوردن !

و این خبری نبود که بتواند نسبت به آن بی‌اعتنا باشد !
برگشت و از روی شانه با تعجب نگاهش کرد و از ذهنش گذشت .

" مامان خانم !؟"

انتظار آمدنش را نمی‌کشید .اما نباید هم باعث غافلگیری‌اش می‌شد. بی‌آن‌که اشتیاقی برای مواجه شدن با او در خودش ببیند تنها توانست با تکان سر مجوز ورودش را صادر کند .

و کمی بعد زهرا خانم پیچیده در چادر کرپ ژرزت ضخیم مشکی‌اش که چهره‌ی زرد و نزارش را قاب گرفته بود همراه با نگاه‌هایی پرگلایه و رنجیده، مقابلش ظاهر شد .

به رسم ادب والبته از روی تظاهر به استقبالش رفت و لبخندزنان تحویلش گرفت .

_چه عجب ! راه گم کردین مامان خانم !

کلمات هنوز در هوا معلق بودند که زهرا خانم گفت

_ اینجا قایمش کردی ؟

و نگاه جستجوگرانه‌ای به گوشه و کنار اتاقش انداخت .در نگاه اول چیزی به جز میز و صندلی و قفسه کتاب و چندین فایل فلزی و قاب‌های وزین از آیات قرآن و احادیث معروف بر دیوار ندید .نپرسیده و ناگفته

می‌دانست در پی چیست اما حالت بی‌خبری موذیانه‌ای به خودش گرفت

_چی رو ؟

و با دست تعارفش کرد بنشیند .زهراخانم اعتنایی نکرد . مثل یک چوب لباسی وسط اتاقش ایستاده بود و تکان نخورد .

_حتما تو یکی از همین کشوهاست نه ؟

لبخندش طعنه‌آمیز نبود .کاملا با حالت بی‌روح چهره‌اش هماهنگ بود .اما اهمیتی برای او نداشت ! بگذار هرچقدر دلش خواست پیله کند و حق به جانب به نظر برسد .فعلا که دستش از همه چیز کوتاه بود .

درحالی‌که با قدم دیگری فاصله ی میان خودشان را پر می‌کرد گفت

_منو ببخش مامان خانم ! ولی باید کیفت رو بگردم !

و بدون این‌که منتظر اجازه یا واکنشش بماند دستش را جلو برد و کیف دستی چرم مشکی‌اش را که کلی قیمتش بود از دستش قاپید . گوشه‌ی لب‌های زهرا خانم با پوزخندی هجوآمیز کشیده شد.

_نمی‌دونستم قراره تو اتاق کار پسری که تو دامن خودم بزرگش کردم تفتیش و بازرسی بشم !

توی کیفش به جز کیف پول و یک تسبیح ، یک جزء از قرآن و یک کتابچه‌ی دعا و جعبه‌ی قرص هایش چیز قابل توجه دیگری نبود . درحالی‌که داشت همه را با حرکاتی آرام و بی‌شتاب به داخل کیفش برمی‌گرداند نیشخندزنان گفت

_به هرحال باید مطمئن بشم که با ضبط صوت روشن نیومدی سراغ من !

زهرا خانم با خاطری مکدر از طعنه‌ای که شنید پشت چشمی برایش نازک کرد و کیفش را از دستش بیرون کشید .صدایش از فرط خشم می‌لرزید

_تو کی وقت کردی این‌قدر رذل و بی دین و ایمون بشی محمد ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۹۱

محمد با چشمانی تنگ شده نگاهش کرد . بیزار از آن‌همه سرزنشی که ته کلامش می‌جوشید غرید

_شاید از همون روزی که زخمی و خونی از جنگل برگشتم !

نمی‌دانست چرا این را گفت ؟ آن‌هم بعد از این همه سال و آن همه تحمل رنجبار سکوت ! شاید دلیلش همان کابوسی باشد که برگشته بود !

زهرا خانم درحالی‌که نگاه گریزانش را به پایین می‌انداخت دست‌های مرتعشش را پشت کیفش پنهان کرد.انگار داشت زور می‌زد حرف بزند اما کلمه‌ها از گلویش بالا نمی‌آمدند.

_می‌دونی که کدوم روز رو می‌گم مامان خانم ؟

صدای دندان قروچه‌اش درآمده بود .رفت روی صندلی اش نشست .خوب می‌دانست چطور باید نگاهش را مثل سوزنش در جان مخاطبش فرو و تا ته وجودش را سوراخ کند .

_چرا ساکتی ؟

_گذشته‌ها گذشته محمد ! یه دعوا تو بچگی که نباید بیست سال کش پیدا کنه !

_یه دعوا تو بچگی ؟ هه ! آره ! ما سر این‌که کی اول قرقاول رو با تیر زد دعوامون شد و کینه‌اش بیست سال موند تو دلم! احمقانه نیست !؟

سرش را جلو کشید و دست‌هایش را روی هم تکیه زد به میز

_ولی وقتی دیدی کابوس‌های شبانه‌ام تمومی نداره رفتی سراغ داداش عزیزت و اصل داستان رو از زبون اون شنیدی ؟ مگه نه؟

_من نمی‌دونم اصل داستان چی بود. من فقط می‌دونم که تو جنگل دعواتون شد ! و دسته کشی شد و سجاد نتونست طرف تورو بگیره !

اما رخسار پریده رنگ ، لب‌های لرزان و نگاه هراس زده‌اش داشت لوش می‌داد که انکارش دروغ‌آمیز است .

_اره آقا سجاد بزدلتون نه تنها طرف منو نگرفت بلکه مثل بقیه یک گوشه واستاد و با چشمای خودش شاهد بود که دوستش چه بلایی سرم آورد ! و شما وقتی فهمیدی چکار کردی ؟ رو زخم و ترک‌های که روحم

برداشت و چه مرهمی گذاشتی؟ هیچی ! مثل همیشه مخفی کاری کردی که آبروتون نره ! حتی یک چک ناقابل نزدی تو گوش داداش عزیزت که تو مگه داییش نبودی ؟ مگه بزرگترش نبودی ! چرا کاری نکردی ؟ چرا قایم شدی پشت درختا و فقط نگاه کردی؟ چرا یک عمر وانمود کردی اتفاق خاصی نبوده مامان خانم ! حتی پیش من که یک عمر از دست کابوسش خواب راحت نداشتم و احساس حقارت و گناه می‌کردم !

_من نمی‌دونم داری از چی حرف می‌زنی محمد ! سجاد چیزی بهم نگفت .

محمد بی‌آن‌که ملاحظه‌ی زمان و مکان را بکند خشمگنانه فریاد زد

_دروغ نگو ! می‌دونم که ته و توش رو به دست آوردی و بعد نشستی سرجات و دیگه جیکت درنیومد که آبروتون نره .شاهدا چهار پنج‌تا پسربچه‌ی ریقو که بیشتر نبودن اونام از ترسشون چیزی به کسی نمی‌گفتن ! یعنی دعا می‌کردی که نگن !

_داری واسه خودت لاطائلات می‌بافی محمد ! من فقط از سجاد شنیدم که تو براش قلدربازی درآوردی و بعدم با

دوستاش درگیر شدی و اونام با چند تا چک و لگد خدمتت رسیدن .همین !

_که چند تا چک و لگد ؟ هان؟ می‌خوای بگم آقا سجادت رو کت بسته بیارن اینجا تا زل بزنه تو چشمات و بگه همون روزا که کابوس‌هام تازه تازه بود ، عین واقعیت رو گذاشته کف دستت و شما هیچ کاری نکردی ؟ از ترس این‌که یه وقت خبرش دهن به دهن نپیچه منو نبردی پیش یه روانکاو که من دردم رو بهش بگم بلکه چاره‌ای برام کنه . یک عمر بهم با ترحم و دلسوزی محبت کردی اما گذاشتی روح من تو تاریکی بپوسه !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۹۲

چرا از سجاد خواستی دهنش رو ببنده و به حاج میرزا چیزی نگه ! شاید اون می‌تونست برام کاری کنه ! ولی شما حتی خجالت کشیدی به شوهرت بگی ! می‌ترسیدی از

چشمش بیفتم ؟ شما با دوستی خاله خرسه‌ات بهم ظلم کردی مامان خانم ! نگو که نکردی !

دیگر حتی یک قطره رنگ هم به رخسار مخاطبش نمانده بود و او هنوز از نفوذ سهمگین چشمانش دست نکشید . خودنویسی را از توی قلمدان برداشت و توی دستان خود به بازی‌اش گرفت .لحنش همراه با نکوهش و توبیخ بود

ـ می‌خواستی محبوبه رو بدی به امیرحسین . درحالی‌که می‌دونستی برادرش تو جنگل چه بلایی سر پسرت آورده ! هه ! شاید چون پسر واقعیت نبودم برات اهمیتی نداشت .

و خودنویس را پرت کرد روی میز .از چشمانش شراره‌های آتش زبانه می‌کشید !

زهراخانم آه بی‌حوصله ای کشید .نگاهش باریک و چین و چروک‌های کناره های چشمش نمایان‌تر شد .لب‌های خشک‌زده‌اش را اول تو کشید و بعد حق‌به جانبانه گفت

_محمد من اینجا نیومدم که تو پرونده ی یه داستان قدیمی و کهنه رو برام باز کنی !درحالی‌که معلوم نیست چی راسته چی دروغ! بهم بگو با اون نوار چی کار کردی؟

_کدوم نوار ؟

_خودت بهتر می‌دونی ! می‌دونی که اون تنها مدرک بی‌گناهی منه ! دیشب به بابات چیزی نگفتم و گذاشتم متهمم کنه و هرچی دلش خواست بگه تا تو خراب نشی .خواستم اول بیام با خودت حرف بزنم ببینم دردت چیه ؟ چرا سعی کردی منو پیش بابات مقصر و همدست زهره جلوه بدی ؟ چه خیالی تو سرته محمد ؟

محمد خونسردانه چانه‌اش را خارید

_یعنی اومدی با من معامله کنی ؟

_کدوم معامله ؟ من فقط می‌خوام بدونم حرف حسابت چیه ؟ چرا بی‌خودی با من سر کینه و دشمنی افتادی ؟ درحالی‌که اعترافات ضبط شده‌ی زهره رو شنیده بودی و می‌دونستی من این وسط تقصیری ندارم !

_نمی‌دونم راجع به کدوم اعترافات ضبط شده حرف می‌زنی ! متاسفم !

_محمد !

محمد بی‌اعتنا به زنگ معترضانه‌ی صدایش شانه زد بالا .

_خب گفتی اهل معامله نیستی ! چرا من باید به خودم زحمت بدم که بعضی چیزها رو به یادم بیارم .

زهرا خانم با تاثری به ژرفای سوخته‌ی قلبش نگاهش کرد و سرتکان داد .

_باورم نمی‌شه که مار تو آستینم پرورش دادم !

و ناله‌کنان دستش را روی سینه‌ی دردمندش گذاشت .

محمد چیزی نگفت و در سکوتی تلخ و کشنده نگاهش کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد .به زور داشت سعه‌ی صدر به خرج می‌داد که آن‌جا را روی سر خودش و او که همچنان خودش را محق می‌دید خراب نکند .زهرا خانم با صدای گرفته‌ای گفت

_من ...قبل از این‌که برم پیش حاج میرزاآقا (و نگفت پدرت) و همه چیز رو بهش بگم اول اومدم پیش تو که ببینم می‌تونم به صراط مستقیم برت گردونم یا نه ؟ ولی می‌بینم که عقده و کینه اون‌قدر چشمات رو کور کرده که

دیگه چیزی رو نمی‌بینی و متوجه نیستی که داری چه به روز همه‌مون میاری !

و بعد لابد برای این‌که او را بیشتر تحت تاثیر خود قرار دهد بغض را لابه‌لای صدایش پیچید

_می‌خوای از کی انتقام بگیری محمد ؟ از کسایی

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۹۳

که یه عمر خانواده‌ات بودن ؟ از من که پاره‌ی تنم بودی و هستی ؟

سیبک گلویش لرزید

_خودت می‌دونی درد من چیه !

@shahregoftegoo

_اگه دردت اینه که محبوب رو ندیم به خانواده صالحیان باشه ! همین‌جا دور پسر صالحیان رو واسه همیشه خط می‌کشیم !

محمد خسته و آزرده از ریا و تظاهر به بی‌خبری زهرا خانم کف دست‌هایش را روی میز زد و نگاه پرتوقعش را مثل میخ کوبید توی صورتش و آرام پچه پچه کرد

_محبوب رو راضی کن زنم بشه ! رضایت حاج میرزا و حرف مردمش با من!

زهرا خانم چانه‌ی لرزانش را زیر چادرش کشید و با حب و بغض نگاهش کرد .

_اگه این همه عقده و کینه رو یه جا تو چشمات ندیده بودم و نمی‌دونستم پی انتقامجویی هستی خودم دستش رو به دستت می‌دادم .

_زود تصمیم نگیر ! برو رو پیشنهاد من فکر کن ! شاید بعد منم یادم بیاد که دنبال کدوم نوار می‌گردی !

_آه محمد ! اگه از پشت بهم خنجر می‌زدی این‌قدر جیگرم نمی‌سوخت ! تو پسر خوب من بودی ! پسر با

دین و ایمونم ! من قبل از اون نوار باید دنبال پسر خودم بگردم که شیطون از من گرفتش .

هر کلمه از حرف‌هایی که می‌شنید آتشی شد و بر جانش نشست .سوخت و خاکستر شد اما جوابش را خوب داده بود

_پسر خودت سی سال پیش زیر دست غریبه‌ها وقتی هنوز تو قنداق بود از گریه حناق گرفت مرد ! برو مامان خانم ! برو که هنوز خیلی مونده تا باهم بی‌حساب بشیم !

***

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۹۴

قصه‌ی جنگل

بیست سال آزگار از اتفاق جنگل که اصل داستانش بر او مجهول مانده گذشته بود و هنوز نمی‌دانست چی راست بود چی دروغ ؟ همه چیز مثل شایعه ای غریب و دور از ذهن به نظر می‌رسیدو تحریف شده! مگر ممکن بود راست باشد ؟ حتی دروغش هم زشت بود .سجاد برایش قصه‌ی دیگری تعریف کرده بود !

" آخ سجاد ! سجاد ! وای بر تو اگه راستش رو بهم نگفته باشی ! "

فکر می‌کرد همه چیز فراموش شده ! همان طور که خود سعی در فراموشی داشت .اما محمد داشت لحظه به لحظه با کابوسش زندگی می‌کرد .تمام این بیست سال گذشته را ! بیست سال ! اگر حقیقت همانی باشد که محمد جسته و گریخته گفت حتی تحمل عذاب یک‌روزش هم سخت و غیرقابل تصور بود .چه برسد به سال‌های سال ! فقط خدا می‌داند که چی کشیده !

" تو دروغ می‌گی محمد ! همون‌طور که در مورد همدستی زهره با من به پدرت و محبوبه دروغ گفتی ! می‌خواستی خون بریزی تو دلم . موسی اون کار رو باهات نکرده ! سجاد بهم گفت فقط اداش رو درآورد .فقط تهدیدت کرد . که ازت زهرچشم بگیره ! گفت همگی ریختن سرش و نذاشتن که ..."

صدای گریه‌اش بلندتر شد .از کی داشت هق می‌زد؟ نمی‌دانست .همان طور که فرمان را محکم توی دستش گرفته بود و در مسیری برخلاف جاده‌ی جنگلی و کارخانه‌ی " چای محبوب " در حرکت بود بی‌اعتنا به

فشارقلبش و تیری که سینه‌اش را باهرنفس می‌سوزانید زیر لب با عجز و لابه گفت

" خدایا! منو بکش و راحتم کن! "

یک دستش را توی کیفش کرد و از توی آن گوشی‌اش را درآورد. آن قدر تمرکز نداشت که همزمان حواسش به رانندگی‌اش هم باشد و اگر آن لحظه به موقع پایش را روی ترمز نمی‌کوبید و فرمان را نمی‌چرخاند یکراست رفته بود زیر کامیونی که با سرعت سی کیلومتر جلوی او در حرکت بود . مجبور شد برای حفظ جان دیگران هم شده ماشین را یک گوشه نگه دارد و بعد از موبایلش استفاده کند .شماره سجاد را گرفت و بعد از بوق چهارم همین که صدایش را شنید با صدای زنگ‌زده و آزرده‌ای بی سلام و بدون مقدمه گفت

_راستش رو بهم بگو سجاد ! من باید حرف کیو باور کنم؟

سجاد که حتما از تماس بی‌موقع و آن حرف‌هایی که به پرت و پلا می‌مانست سردرگم مانده بود با صدای شمرده‌ای که رگه‌هایی از نگرانی درآن می‌جوشید گفت

_سلام .شما خوبی آبجی زهرا ! چی شده؟

زهرا خانم دستش را روی قلب سوخته‌اش گذاشت و درحین مالشش بی‌حوصله پرخاش زد

_از حال و احوال من چیزی نپرس ! من دارم میام پاساژ ! باید همین حالا ببینمت !

و بی‌آن‌که منتظر موافقت یا مخالفت او بماند تماس را قطع کرد .چند دقیقه بعد او با قدم‌های سرآسیمه توی طبقه اول پاساژ موبایل بود .سجاد که انواع و اقسام شغل‌های دهن پرکن دولتی را به واسطه نفوذ و رابطه‌بازی برادر بزرگتر در دستگاه‌های دولتی و نظامی به بهانه این‌که با روحیاتش نمی‌خواند رد کرده درنهایت ترجیح داده بود که برای خودش شغل کم دردسر و مستقلی راه‌اندازی کند که درآمدش هم بدک نبود .

" موبایل سجاد "

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۹۵

سجاد دم در مغازه‌ی بزرگ و دودهنه‌اش که در بهترین موقعیت پاساژ قرار داشت و هنوز پرچم سیاه تسلیت برای "فوت جانگداز مادر گرامی همسر " از طرف کاسبان پاساژ بربالای سردرمغازه‌اش خودنمایی می کرد ایستاده و با حالتی پریشان و مضطرب چشم به راه خواهرش دوخته بود که بالاخره با سیمایی آشفته و پریشان از راه رسید .سلامش را جواب نداد و با چشم غره از کنارش گذشت و وارد مغازه شد و باد چادرش که به صورت یخزده‌ی سجاد خورد از حالت مجسمه خارجش کرد.

او که پاک از دست رفتارهای عجیب و غریب خواهرش گیج و سرگشته و حتی دستپاچه شده بود تعارف کرد برایش چای یا آبمیوه بیاورد که او با اخم‌های درهم کشیده رد کرد وپره‌های چادرش را جمع و روی صندلی نشست . بعد یکراست رفت سر اصل مطلب.

_اون تابلوی " بسته " را بنداز پشت در و بیا بشین برام مردو مردونه تعریف کن اون روز تو جنگل چه بلایی سر محمدِ من آوردین !؟

(بله هنوزم محمد منه ! پسر من !)

نگاه مات سجاد برای لحظه‌ای به چشمانش کشیده شد و گوشه‌ی لب‌هایش لرزید .

_چی ؟

شدت ضربه‌ی سوال ناگهانی‌اش به حدی بود که کم مانده بود یادش نیاید منظورش کدام روز جنگل بود ؟ صدای دندان قروچه‌ی خواهرش را که شنید و نگاه پرعتاب و شماتت‌بارش را مجبور شد که برود تابلوی " بسته است " را بیندازد و به ناچار برگردد پشت میز محاکمه و اعتراف !

_چی شد که بعد این‌همه سال باز یاد اون روز افتادی؟

این را با ترس و لرز گفته بود ! با شک و تردید و بدگمانی ! و سایه ای از شرم و خجلت هم پس نگاهش افتاده بود ! اما برای خواهرش اهمیتی نداشت ! او تشنه‌ی حقیقت بود! سال‌ها پیش هم با همین حال خراب و مشوش آسیمه‌سر رفته بود پی‌اش ! به زمین و زمان قسمش داد

راستش را بگوید . اما ظاهرا او قصه‌ی دیگری برایش گفته بود ! قصه‌ای دستکاری و تحریف شده ! شاید برای رفع اتهام از بی‌مبالاتی خودش !

_همین حالا برام تعریف کن ! من وقت زیادی ندارم ! باید یه سر برم تا کارخونه ! تو هم باید به مشتریات برسی ! پس بی حاشیه برام تعریف کن چی شد ! فقط راستش رو بهم بگو .والا اینجا رو رو سر هردومون خراب می‌کنم .

با تحکم و حتی تهدید گفت که بهش بفهماند باهاش سر شوخی ندارد و بهتر است که مقاومت نکند و باز از خودش قصه و مهمل نبافد !

سجاد مثل موشی که خودش را توی تله گرفتار شده ببیند با یاس و حرمان آهی کشید و زل زد به سنگفرش تمیز کف مغازه‌اش !

یک روز تعطیل تابستانی بود ! عادت داشتند با دوستان و همسن و سالان خود بروند شکار یا چیدن تمشک و یا اسپند و گیاهان دارویی ! آن روز هم همراه محمد و رسول و موسی و برادرش امیرحسین پیاده راهی جنگل شدند .

او و موسی که بزرگتر از بقیه بودند و هرکدامشان یک تفنگ شکاری بادی هم داشتند ! محمد تفنگ موسی را از دستش قاپیده و با دایی اش سر اینکه کی می‌تواند به سمت آن قرقاول پای درخت ولیک شلیک کند شرط‌بندی کرد.(همسن و سال هم نبودیم ولی همیشه با من رقابت داشت ! خودت می‌دونی که آبجی !)

هردو همزمان شلیک کردند و قرقاول با سینه‌ای خونی و

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۹۶

دریده از پا افتاد اما معلوم نشد تیر کدام تفنگ شکاری درست به هدف خورد؟ و سر همین موضوع بینشان بحث بالا گرفت .رسول جانب محمد را گرفته و معتقد بود که تیر او به قرقاول خورده و سجاد دستش موقع شلیک لرزیده .اما موسی هم به رسم رفاقت پشتی سجاد را گرفت و امیرحسین هم به تبعیت از برادرش طرف

سجاد را . محمد از کوره در رفت و بهشان فحش داد و یکی هم زد توی گوش امیرحسین که چرا دارد مثل سگ دروغ می‌گوید و بعد با موسی که پشتی برادرکوچکترش درآمده بود درگیر شد و با چند فحش ناموسی رکیک علیه خود جری‌اش کرد .

موسی یقه‌اش را گرفت و به تنه‌ی یک درخت چسباندش و برایش خط و نشان کشید که کاری نکن آبرویت را بریزم . (همچین می‌ذارم درت که به گی خوردن بیفتی .) او هم تف کرد توی صورتش .(هیچ گهی نمی‌تونی بخوری .) و بعد پایش را بلند کرد و با ضربه‌ای غافلگیرانه و ناگهانی وسط پای موسی را هدف گرفت . موسی که از درد بر خودش پیچید و بر زمین افتاد و فریاد جانکاهش که در تمام جنگل پیچید او با صدای بلند و پیروزمندانه بهش خندید (دیدی از مردی انداختمت بچه ک...)

و بعد برای این‌که جلوی همه بیشتر تحقیرش کرده باشد زیپش را پایین کشید آن‌جایش را درآورد و رویش ادرار کرد .موسی را اگر کشته بود بهتر از این ننگ و سرافکندگی جلوی آن‌ها و به خصوص برادرکوچکترش بود . بعد به طرف سجاد و امیرحسین حمله کرد و با نیروی جنگجویی

عجیب و وحشیانه‌ای که پیدا کرده بود با مشت و لگد به جانشان افتاد و مثل یک دشمن کینه‌توز چنان لت و پارشان کرد (حتی به من که داییش بودم هم رحم نکرد .) که دیگر نتوانستند از جایشان برخیزند .(تا شما باشین به نشونه‌گیری من شک نکنین !) اما با رسول که پشتی‌اش را گرفته بود کاری نداشت و بهش با مهربانی گفته بود (کون لق همه‌شون ! بیا بریم شکارمون رو دوتایی کباب کنیم !)

اما هنوز به شکارشان نرسیده بودند که موسی افتاد دنبالشان ! تازه از درد مرگبار بیضه‌اش خلاص شده و خون جلوی چشمانش را گرفته بود .(مثل یه خرس زخمی داشت دنبالشون می‌کرد.) سجاد که در اثر یکی از لگدهای جانانه‌ی محمد پایش انگار چلاق شده و هنوز نتوانسته بود خودش را از روی زمین جمع کند فریاد زد " محمد ! فرار کن ! " تا محمد و رسول به عقب برگشتند و موسی را دیدند که چون حیوان تیرخورده در پی‌شان می‌آید و تفنگ بادی‌اش هم توی دستش است رسول کنار کشید و محمد پا به فرار گذاشت .

رسول می‌خواست جلوی هجوم موسی به سمت محمد را بگیرد حتی بهش تنه زد و نزدیک بود بزندش زمین . اما موسی با قنداق تفنگش چنان به پیشانی‌اش کوبید که گیج و نیمه هوش پرت شد روی زمین . محمد با آخرین نفس در حال گریز از او بود و اگر بخت با او بیشتر یاری می‌کرد شاید هرگز دست موسی بهش نمی‌رسید . اما پایش به سنگی چیزی گیر کرد و با سر افتاد زمین و دستان بی‌رحم و انتقامجوی موسی از پشت گرفتش !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۹۷

(الان نشونت می‌دم که هنوز از مردی نیفتادم و بچه ک.... کیه ! فکر کردی فقط خودت قلدری؟ الان یه درسی بهت می‌دم که تمام عمر شاخ و شونه کشیدن یادت بره !)

سجاد و امیرحسین به زور خودشان را روی زمین کشیدند و پای یک درخت رساندند .آن‌قدر هراسان و وحشت‌زده بودند که باورشان نمی‌شد تماشاگر بی‌اختیار تکان‌دهنده‌ترین صحنه‌ی عمرشانند .درحالی‌که هیچ کاری از دستشان برنمی‌آید . شاید به راستی خشکشان زده بود و تبدیل به دو مجسمه‌ی آدم شده بودند .(می‌دونم شاید باورت نشه ولی واقعا مثل دوتا چوب خشک شده بودیم . به والله ! حتی انگار نفس هم نمی کشیدیم !باور کن آبجی زهرا ! باور کن !) شاید هم فکر می‌کردند همه چیز در حد یک شوخی کثیف و خرکی پسرانه باشد ! در حد یک زهرچشم گرفتن باقی بماند و یا شاید هرآن منتظر بودند محمد با قلدری از جای خود برخیزد و باز برای موسی شاخ و شانه بکشد . اما هرچه منتظر ماندند خبری از آن محمد یاغی نشد . محمد تسلیم شده و بدتر ناامیدشان کرده بود .شاید هم وقتی پایش به زمین خورد و سرش شکست بخشی از هوش و توانش را از دست داده بود .حتی التماسش هم دل موسی را به رحم نیاورد .موسی می‌خواست تلافی کند و بدترین راهش را هم انتخاب کرده بود !

اما رسول که تازه داشت از سرگیجه‌ی حاصل از ضربه‌ی قنداق تفنگ موسی خلاص می‌شد چندان بیکار ننشست . درحالی‌که روی زانوانش نیم خیز شده بود سنگی برداشت و به سمت موسی نشانه گرفت و سنگ صاف خورد پس کله‌اش و او را از ادامه‌ی کارش باز داشت . از درد سرش ناله ای کرد و یک‌بری افتاد .(کار کدوم دیوث بی پدری بود ؟) .

محمد هنوز بی‌جان و بی‌رمق روی زمین افتاده بود .این لحظه بود که سجاد به خودش آمد و به سمتشان دوید .او هم لگد دیرهنگامی به پهلوی موسی انداخت و فحش کشش کرد .اما دیگر چه فایده تقریبا نیمی از کار گذشته بود . محمد با لب‌های کبود از فریادهای عاجزانه‌ی درگلو مانده و چشمانی که به اشک و خاک کشیده شده و دست‌هایی که برزمین چنگ انداخته بود مثل یک جنازه افتاده بود زمین . درحالی‌که پشتش خونی بود.شلوارش را به زور بالا کشید (به خدا آبجی دستام اون لحظه یه جور می لرزیدن که انگار داشتن به حال محمد گریه می‌کردن.) یک دستش را پشت گردن خودش انداخت و

از زمین بلندش کرد . اما دیگر جانی به تن و بدنشان نمانده بود و بیم آن می‌رفت که هردو باهم بخورند زمین .

محمد چشمانش را باز نمی‌کرد .گویی روی نگاه کردن به کسی را نداشت ! تلوتلو می‌خورد و گاهی رویش یله می‌شد . به هرجان کندنی که بود با هم از آن جنگل نحس بیرون آمدند .با بدن‌های زخمی و خراشیده و روحی چاک چاک شده ! محمد انگار از دست رفته بود .دیگر صدای جیکش هم درنمی آمد .خودش را باخته بود . تسلیم ، بازنده و مفلوک و البته زخم‌خورده ! نفسش بوی خشم و کینه می‌داد .حتی سکوتش هم آلوده به عقده و عداوت بود .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۹۸

نمی‌دانست چطور باید دلداری‌اش بدهد و تسکین خاطرش شود. اصلا مگر می‌شد با کلامی خشک و خالی

تسلایش داد ؟ محمدی که روی دستش مانده بود دیگر آن آدم سابق نمی‌شد ! هرگز !

زهرا خانم که تا آن لحظه با قلبی گرفته و سوزناک به برادرش گوش سپرده و حدیث کهنه و نفرینی جنگل را می‌شنید همراه با آه خفیفی به پشتی صندلی‌اش تکیه داد . گریه نمی‌کرد چشمانش برهوت بود .ولی کلماتش هرکدام اشک‌هایی بودند که از لبان ترک خورده‌اش می‌باریدند .

_خدا لعنتت کنه سجاد ! چرا همون موقع راستش رو بهم نگفتی ! چرا با یه قصه‌ی دروغ فریبم دادی و از من پیش محمد یه مادر بی‌فکر و بی صلاحیت ساختی !

سجاد شرمسار و پژمرده نگاهش کرد و سر تکان داد

_نمی دونم ! شاید ترسیدم ! از اینکه منو مقصر این اتفاق بدونی ! از اینکه از چشمت بیفتم ! می‌دونم که حقم بود ! تموم این سال‌ها خودم رو به خاطرش سرزنش کردم و نبخشیدم . من یه بزدل بودم .یه دایی عوضی و بی عرضه ! نتونستم وقتی خواهرزاده‌ام به کمکم نیاز داشت براش کاری کنم ! واستادم پشت درخت و

کاری جز تماشا ازم برنیومد ! محمد حق داره ازم متنفر باشه ! حتی شما آبجی زهرا ! ولی خدا شاهده بعدش خیال داشتم انتقامش رو از موسی بگیرم ! شب و روز نشستم با خودم نقشه کشیدم که چه جوری به حسابش برسم که براش درس عبرت بشه ؟ خیال داشتم یه جا تنهایی گیرش بندازم و یه چاقو فرو کنم اونجاش و واسه همیشه از مردی بندازمش! به ارواح خاک مامان سدخاتون این کار رو می‌کردم .فقط باید یه جور طرح می‌ریختم که کسی نفهمه من این بلا رو سرش آوردم ! ولی خیلی خرشانس بود ! اگه دوهفته بعد اون اتفاق براش نمی‌افتاد و سقط نمی‌شد تا آخر عمر باید از مرد بودن خودش خجالت می کشید !

زهرا خانم با روحی افسرده و ذهنی فروپاشیده به آن اتفاق فکر کرد .شاید طبیعت زودتر از سجاد که هنوز داشت حساب دودوتا چهارتا می‌کرد دست به کار شده و موسی را به سزای کارش رسانده بود. او سرِ زمین کشاورزی عمویش در یکی از ییلاقات اطراف رامسر داشت با موتور پسرعمویش ویراژ می‌داد که ناگهان

تعادلش را از دست داد . موتور را به چاه عمیق و خشک و بی‌حفاظی که سرراهش سبز شده بود کوبید و خودش از رویش پرت شد و با کله افتاد ته چاه.گردنش شکست و جابه جا تمام کرد .

قصه‌ی تلخ و نحوست‌باری که ظاهرا دفترش بیست سال پیش بسته و کنار گذاشته شده بود اما تاثیرش و رد آثار نکبت‌بارش هنوز در زندگی تک‌تکشان به جامانده بود ! و در عمق جان محمد بیشتر و لاعلاج‌تر از همه . با تلفات و صدمات جسمی و روحی زیادی از بازماندگان آن روز شوم و سیاه بود که تبدیل به فاجعه ای ننگین شد .

_تو که جرات گفتنش رو نداشتی پس چرا به دروغ پیش محمد مدعی شدی که راستش رو بهم گفتی ؟

سجاد برای مدتی طولانی سکوت کرد و گریزان از نگاه های سمج و توبیخ‌کننده‌ی خواهرش سربه زیر ماند . بعد دستی با پریشانی روی صورتش کشید .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۳۹۹

_می‌خواستم پیش خودش نگه چه دایی نامرد و پست فطرتی دارم !

و بعد از این عذر بدتر از گناهش گوشه‌ی لب‌های لرزان خود را چنان به دندان گزید که صورتش برافروخت .

آخرین تلاش‌های عاجزانه‌ی یک مردِ برای نگریستن !

***

محمد

_این تسبیح رو دخترم فاطمه داد ! تسبیح جانماز خودشه ! یادگار مادر خدابیامرزم که براش از مکه سوغات آورد ! گفت بهت بگم صدات بهشتیه !

فاطمه دختر بیست و چندساله‌ی فرمانده اش بود ! سوی چشمانش ! عزیزکرده اش! وصف مهربانی و خوشقلبی‌اش را زیاد شنیده بود . صورت زیبا و معصومی داشت و صاحب یکی از ملیح‌ترین لبخندها بود .(عکسش را تصادفا روی صفحه‌ی مانیتور فرمانده دیده بود) اما افسوس که با چند نقص جسمی به دنیا آمده بود .افلیج بود و زمینگیر . کلمات را هم کند و به سختی ادا می‌کرد . حتی هیچکدام از جراحی‌های پیشرفته هم کمکی به بهبودی جسمانی‌اش نکرده بود ! فرمانده می‌گفت

_دکترها می‌گفتن هجده سالگیش رو نمی‌بینه ! اما عمر دست خداست ! دخترم به لطف خدا هنوز نور زندگی ماست !

تسبیح را که از مهره‌های کبود یاقوت هندی اصل بود با شیخک دانه سنگی و شرابه طرح ابریشمی گرفت و همراه با لبخندی قدرشناسانه از او و آن هدیه‌ی زیبا که بی‌ریا و خالصانه بهش تقدیم شده بود تشکر کرد .

روز قبل درخلال مرثیه و نوحه‌ی‌سوزناکی که در حسینیه خانه‌شان بر مرگ مادر می خواند صدای هق هق آرام و غمگین زنی را شنیده بود که از آن سوی چادر می‌آمد .بعدا فهمید گریه‌ی فاطمه بود .دختر عزیز فرمانده !

نگاه عمیقش به دانه های کبود تسبیح بود .فکر کرد

" حتما این تسبیح براش خیلی عزیز بود ! چطور راضی شد ببخشدش به من !؟ "

دوست داشت فاطمه را از نزدیک ببیند و بابت آن هدیه خاص ازش تشکر کند .فکر می‌کرد شاید بتواند با یک دیدار و گفتگوی ساده محبت بی‌ریای دخترک را جبران کرده باشد .اما پیش فرمانده جرات ابراز چنین درخواستی را نداشت ! باید دنبال بهانه‌ی بهتری می گشت !

فرمانده عازم سفری خارج از شهر بود .گفته بود ظهر نشده برمی‌گردد .در حال رسیدگی به اطلاعات محرمانه‌ی مربوط به یک مورد مشکوک به اختلاس بزرگ شورای شهر بودند که به زودی در موردش افشاگری می‌شد ! به محمد گفته بود

_بازجویی بعدی با توئه ! ببینیم چطور مو رو از ماست می کشی بیرون پسر !

بعد از خداحافظی با فرمانده به اتاق خودش رفت .تسبیح را توی جیبش فرو کرد و داشت به خودش کش و قوس می‌داد که موبایلش زنگ خورد .

حاج میرزاآقا بود . انگار منتظر تماسش بود که نه تعجب کرد نه غافلگیر شد .سلام و احوالپرسی کوتاهی باهم کردند . متوجه لحن خشک و بی‌حوصله‌ی مردی که تا همین چند وقت پیش عنوان پدرش را یدک می‌کشید بود و نمی‌دانست باید چه احساسی داشته باشد ! حاج میرزاآقا ازش خواسته بود امشب برای دیدنش به کارخانه برود . (حرف‌هایی هست که باید بگیم و بشنویم !) محمد هم بی‌آن‌که بهانه‌ای بیاورد قبول کرد .

خیلی دوست داشت بفهمد مامان خانم با دست خالی برای اثبات بی‌گناهی‌اش به حاج میرزا چه کرده !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۰۰

" خدایا ! من چرا نفهمیدم چی به سر محمدم اومد ؟ این همه سال جلو چشمای من داشت تنهایی زجر می‌کشید و من کور بودم و نمی‌دیدم ! روی چشمام تر و خشکش می‌کردم به خیالم که نذارم خاری بره تو پاش ! غافل از این‌که بدترین و ننگین‌ترین بلاها سرش اومده ! خدایا من مادرش بودم ! نبودم ! تو که می‌دونی با چه عشقی تو دامن خودم بزرگش کردم ! این حق من نیست ! حق محمد بی‌چاره‌ی منم نیست ! درسته ازم بریده ! درسته جلوم دراومده و منو دشمن خودش می‌دونه ! ولی تو که می‌دونی من جونم براش در می‌ره هنوز ! من بمیرم واسه تنهاییش ! واسه غرور و قلدریش ! من بمیرم واسه خشم و کینه‌اش ! واسه سکوت و تحملش ! من بمیرم ! "

صدای هق‌هقش سرسجاده‌ی نماز مغرب دخترانش را سرآسیمه و هراسان به اتاقش کشاند و هر کدام می‌خواست با دلنوازی و مهر آرامش کند اما او مجبور شد با غیظ و غضب از خود بتاراندشان .

_برین رد کارتون ! بذارین به درد خودم بمیرم !

به حاج میرزا آقا گفته بود

_محمد حق داره وسط حیرونی و سرگردونیش هیجانی بشه و سره رو از ناسره تشخیص نده و مغلوب ادعای کذب زهره خدابیامرز بشه ! ولی شما چرا حاج میرزاآقا ! از شما توقع نداشتم ادعای منو باور نکنی ! بعد این‌همه سال سر و همسری حقش نبود مجبور بشم برات قسم قرآن بخورم !

از ماجرای نوار ضبط شده چیزی نگفت و نگفت محمد صدای ضبط شده‌ی مکالمات او و زهره را شنیده ! دلش را نداشت او را از چشم مردی که شاید هنوز هم خودش را پدر محمدش می‌داند بیندازد .(تو باز منو دشمن خودت بدون محمد !) شاید اگر همان روز قصه‌ی ننگین و هولناک جنگل را نشنیده بود به سیم آخر می‌زد و می گفت و حمایت و رافت بیشتری از مردش می‌طلبید و مجبور هم نبود قران جیی‌همراهش را از توی کیفش دربیاورد و با ترس و لرز قسم بخورد .می‌توانست اما نه وقتی که دلش برای محمدش جزغاله بود و می دید که فرصتی برای دلجویی از او ندارد ! حالا که دستش به گذشته نمی‌رسید باید همین امروز گوشه‌ای از جراحاتش را جبران می‌کرد . حتی اگر به ضرر خودش تمام شود . هنوز خودش را مادر محمدش می‌دانست و به خاطرش

هرکاری می‌کرد . کسی نمی‌توانست او را از این عنوان معنوی محرومش کند .از مادر محمد بودن! حتی اگر محمدش دیگر نخواهدش! او که مادرانه و عاشقانه (شاید هم با جنون مادرانه) دوستش می‌داشت !

حاج میرزا ترشرویی کرد و با توبیخ و تشر سرزنشش کرد که نبایست این کار را می‌کرد ! قسم قرآن عرش را می‌لرزاند و پس لرزه هایش به جان زندگی‌شان می افتد و شرش عاقبت دامنشان را می‌گیرد .گفت

_قران می‌زنه به کمرمون ! ببین کی گفتم !

ولی او که قسم دروغ نخورده بود ! حتی اگر کارش مکروه باشد هم چاره ای نداشت ! فقط همین کار از دستش برمی‌آمد!

_زندگی‌مون از هم پاشیده ! شما دیگه نگران چی هستی حاج میرزاآقا ؟

قصه‌ی قدیمی خودش و زهره و شکستن عهدشان برای حاج میرزا آن‌قدرهام که فکرش را می‌کرد مهم نبود و ارزش شنیدن نداشت ! آن‌چه برایش حائز اهمیت و

جای سوال بود این بود که اگر واقعا فقط دو سال است که او به موضوع

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۰۱

جابه‌جایی بچه و ظلم زهره پی برده چرا قبل از این که گندش دربیاید خودش به او چیزی نگفته و همچه موضوع مهمی را ازش پنهان کرده !؟

_یعنی این قدر برات مهم بود که من از اون عهدی که می‌گی با زهره بستی بویی نبرم؟

_نه !

_پس چی ؟ یه دروغی بگو که بشه باور کرد زن حسابی!

زهرا خانم در آخرین دفاع از خودش و قبل از این‌که با قهر و گریه ازش بکند و راهی خانه شود عاجزانه فریاد زده بود

_برای حفظ زندگی‌مون ! برای حفظ خوشبختیمون ! خواستم با تمام مکافاتش خودم به تنهایی بارش رو به دوش بکشم که آب تو دل هیچکدومتون تکون نخوره ! یعنی درکش این‌قدر سخته ؟ هرچند که فکر می‌کنم همش توی توهم بودم ! خوشبختی مون یه سراب بود حاج میرزاآقا ! مگه نه ؟

حاج میرزا شبش به خانه آمد .بی‌اعتنا به نگاه‌های بی‌روح و مات زهرا خانم و چشمان نگران دخترانش خرت و پرت‌هایش را جمع کرد و ریخت توی چند ساک بزرگ و کوچک ! محبوبه به طعنه ازش پرسیده بود

_خیر باشه بابا ! سفر راه دور در پیش دارین ؟

چند لحظه قبلش زهرا خانم طفره رفته و به آشپزخانه پناه برده بود تا مبادا از روی خفت و خواری به دست و پای مردش بیفتد ! هنوز برایش کمی غرور و خودخواهی باقی مانده بود و دلش نمی‌خواست تمامش را قمار کند .یک لیوان آب برای خودش ریخت و به زور یک قلپ از گلوی خشکیده‌اش پایین فرستاد .شنید که حاج میرزا در جواب دخترش گفت

_به مادرت بگو لازم نیست سر پیری بره خونه‌ی پدرش ! دیگه واسه قهر و طلاق‌کشی کمی دیره ! به تف مردم و آبروریزیش نمی ارزه ! بمونه همین‌جا بالاسر شما ! من از این خونه می‌رم ! اما دورادور حواسم بهتون هست ! هروقت به حضورم نیاز بود خبرم کنین !

_ولی بابا ! مامان مریضه ! قلبش ...!

صدای محبوبه لرزان بود .افتاده بود به التماس ! محبوبه همیشه پدرش را بیشتر از او دوست می‌داشت .

(اینم شانس منه دیگه ! دختر بزرگ کن تا پشتی پدرش رو بکنه.)

_نترس ! اون تا منو نکشه هیچیش نمی‌شه ! شاید واسه همیشه نرم ! شاید به زودی برگردم ! فعلا ذهنم نمی کشه ! آشوبم ! درمونده‌ام ! بدجوری کم آوردم ! بمونم اینجا پرده‌ی حرمت بینمون دریده تر می‌شه! هرروز باید شاهد دعوا و معرکه‌مون باشین ! این‌جوری بیشتر اذیت می‌شین! می‌رم تا بلکه گذر زمان آرومم کنه. ببخشین که پدر خوبی نبودم براتون ! دارم الان جورش رو می کشم !

حاج میرزا با لحنی گرفته و بغض اندود این‌ها را گفت .اما قبل از این‌که صدای باز و بسته شدن در خانه ته‌مانده‌ی امید زهرا خانم را به تاراج ببرد و به دنبالش هم گریه‌ی محیا جگرش را آتش بزند شنید که حاج میرزا با لحنی سفارش کننده به دخترانش گفت

_مواظب همدیگه و مادرتون باشین !

زهرا خانم درد قلبش را نادیده گرفت .می‌دانست که دیگر باید برای همیشه بهش عادت می‌کرد .هرچند نمی‌توانست این خانه را بی‌حضور حاج میرزا و محمدش تحمل کند .اما از این که مجبور نشده بود به خاطر اثبات بی‌گناهی خود محمدش را بفروشد راضی بود !

اگر چه بین بد و بدتر او مجبور به انتخاب گزینه‌ی بدتر شده

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۰۲

و روی زندگی‌اش قمار کرده بود ! اما همین که یک‌بار دیگر بی‌گناه و بی‌تقصیر از چشم محمدش نیفتد بسش بود !

(دیدی محمد ! دیدی چه به روزمون آوردی ! حالا بگو من دشمنم یا تو ؟ کاش می‌تونستم قبول کنم که مادرت نباشم ! کاش !)

_راجع به اون نوار چیزی به بابا نگفتی نه ؟

محبوبه بود که با غیظ و غضب به سراغش آمده بود و داشت به خاطر مسکوت گذاشتن قضیه نوار بازخواستش می‌کرد .اما او لازم نمی دید بهش جواب پس بدهد ! برای همین اخم کرد و پشت به او ایستاد .لیوان آب را توی سینک خالی کرد و زیر آب شستش .محبوبه با سماجت به بازویش چسبید

_چرا نگفتی مامان ؟ چرا داری زندگی خودت و مارو فدای محمد می‌کنی ! درحالی‌که می‌دونی نوار ضبط شده رو اون برداشته و خودش می‌دونه که شما بی‌تقصیری و عمدا داره شما رو پیش بابا گنهکار جلوه می‌ده !

صدایش آن‌قدر زمخت و خشن بود که حتی خودش را هم ترسانده بود

_تو به این چیزا کار نداشته باش !

_ولی من به بابا می‌گم !

دخترک خیره سر ! باز داشت آستین سر خود می‌شد ! حالا چقدر پشیمان بود از این‌که قضیه نوار و اعترافات ضبط شده‌ی زهره را بهش گفته بود ! باید می‌دانست که این دختره‌ی سرتق به درد دلش محرم نیست !

_تو غلط می‌کنی !

و دستش را از روی بازوی خودش کند و انداخت پایین و همزمان یکی از هولناک‌ترین چشم‌غره‌های عمرش را به رخش کشید .بلکه با این ارعاب جانانه او را حتی از اندیشیدن به این فکر باز دارد .

اما روز بعد فهمید چقدر اشتباه کرده ! محبوبه ، این دختر سرسخت و لجوج ، به همین راحتی ها از پا نمی‌نشست !

صبح روز بعد وقتی که او داشت به باغچه‌اش می‌رسید بلکه خود را قدری از فشار روحی روانی که مثل یک طناب پیچیده به دور گردنش افتاده بود رها کند صدای باز و بسته شدن درهای پارکینگ حواسش را پرت کرد .اول به خیالش که حاج میرزا پشیمان از ترک خانه و

زندگی‌اش برگشته .تا مشتاق و امیدوارانه سرش را چرخاند دید ال‌نود خودش است که دارد از پارکینگ بهاری خارج می‌شود .تا محبوبه را با چهره‌ای مصمم و جدی پشت رل دید دل در سینه‌اش فرو ریخت . اما تا بخواهد بجنبد و بتواند جلوی رفتنش را بگیرد محبوبه با سرعت تمام از حیاط خانه بیرون رفت و نگاه مغلوب و مایوسش را پشت سر خود جا گذاشت !

محبوبه رفته بود که داستان آن نوار ضبط شده که تنها مدرک بی‌گناهی زهراخانم بود و معلوم نیست محمد چه بلایی به سرش آورده بگذارد کف دست پدرش !

(خدا لعنتت کنه محبوبه ! تو چه می‌دونی من واسه چی به نفع محمد عقب کشیدم !)

***

از کارم پشیمان نبودم . اصلا ! تبعاتش هرچه که می‌خواست باشد ! بالاتر از سیاهی که رنگی نیست !

حالا دیگر خیالم کمی راحت شده بود ! بابا باید در جریان جزییات بیشتری قرار می گرفت ! او باید می‌دانست محمد با دستبرد زدن به آن نوار و مقصر جلوه دادن مامان چه خیالات باطلی را دنبال می‌کند و چطور می‌خواهد برای عملی کردن خواسته‌هایش مامان را تحت فشار بگذارد نباید اجازه می‌دادم همه چیز فدای مصلحت‌اندیشی‌های کورکورانه ی مامان و پنهان‌کار های ادامه‌دارش شود

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۰۳

و بابا هم به بهانه‌ی فرونشاندن آتش این معرکه ، جبهه را پشت سر خالی بگذارد تا زندگی‌مان به راحتی جولانگاه محمدی شود که در پی عقده‌گشایی بود .

بابا حیران بود سرگشته‌تر شد . درمانده بود بی‌چاره‌تر شد !عاصی بود شاکی تر شد ! باورش نمی‌شد محمد بهم ابراز علاقه کرده و خواهان ازدواج با من باشد !

(محمد ؟ کی ؟ کجا ؟ چطور ؟ سی سال برادرت بود ! چطور به خودش اجازه داد یک شبه تو خونه‌ی من به چشم دیگه‌ای بهت نگاه کنه ؟)

می‌دانستم وقتی برگردم خانه طوفان خشم مامان در انتظارم است اما خودم را از قبل برای هرگونه برخوردی آماده کرده بودم و برای همین وقتی به خانه برگشتم و دیدم با چهره‌ای برافروخته و نگاهی مغضوبانه منتظر من است بی‌آن‌که دست و پای خودم را گم کنم از ماشین پیاده شدم . وقتی داشتم از کنارش می‌گذشتم پنجه‌اش را توی بازوم فرو کرد و غرید

_بهش گفتی ؟

_آره مامان ! متاسفانه نتونستم ساکت بمونم و اجازه بدم شما تا این حد در مقابل محمد کوتاه بیای و بهش اجازه بدی هرکاری دلش خواست بکنه !

_دختره‌ی احمق !

تقریبا گوشت دستم را کنده بود اما سوزشش را به جان خریدم و دم نزدم . جلوی زبان بی‌اختیارم را ولی نمی‌توانستم بگیرم .

_به بابا گفتم محمد منو می‌خواد و داره با پنهون کردن اون نوار شما رو تحت فشار می‌ذاره !

به وضوح دیدم که چطور برق از چشمان مامان رفت و چهره‌اش از ارغوانی به کبودی گذاشت .گوشه‌ی لب هایش لرزید و فشار چنگش روی بازوم شل شد .

_آخ ! از دست تو من چه خاکی بریزم سرم !؟ دستی دستی قبر خودت رو کندی محبوبه !

منِ ساده فکر می‌کردم تمام دلواپسی‌هایش مربوط به من است و بیم آن دارد که مبادا محمد تلافی این افشاگری‌ها را سر من دربیاورد .برای همین با هردو دستم شانه‌هایش را گرفتم و با لحنی اطمینان‌بخش گفتم

_نگران نباش مامان ! باید بسپریمش به بابا .اون حتما یه راهی واسه مهار محمد پیدا می‌کنه !

نگاه مامان خالیِ خالی بود .انگار دیگر مرا نمی‌دید و داشت با خودش حرف می‌زد

_محمد من بی‌کس و تنها مونده ! تقصیری نداره ! از روزگار زخم خورده ! دلش از همه پره ! باید بیشتر دل به دلش بدیم ! نباید بیشتر از این خردش کنیم! نباید از خودمون طردش کنیم ! نباید !

از این‌که در میان آن همه دغدغه‌های بزرگ و کوچک هنوز داشت سنگ محمدش را به سینه می‌زد از دستش کفری شده بودم .لازم بود با لحنی صریح و قاطع با او حرف بزنم و از خواب غفلت بیدارش کنم .پس دیگر ملاحظه‌ی قلب بیمارش را نکردم و بی‌محابا گفتم

_خودش خواست این‌طوری بشه مامان ! می‌تونست هنوز پسر این خانواده و برادر ما باشه ! خودش از ما برید و این جنگ نامردانه رو شروع کرد و دنبال انتقام و تقسیم غنائم می‌گرده ! درحالی‌که می‌دونه از حالا یه شکست خورده بیشتر نیست ! چون من گوسفند نیستم که قربونی این بلای خانوادگی بشم ! اجازه نمی‌دم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۰۴

و بعد رهایش کردم و به اتاقم رفتم که با اشک‌ها و غم‌هایم تنها بمانم .

کاش یک نفر می‌آمد مدعی می‌شد که مرا هم روز تولدم توی بیمارستان جابه جا کرده‌اند ! آن وقت همین حالا جل و پلاسم را جمع می‌کردم و از این خانه‌ی ویرانه برای همیشه می‌رفتم ! می‌رفتم جایی دورِ دور که نه مامان و عشق دیوانه‌وارش به ناپسری‌اش محمد باشد و نه خود محمد و تهدیدهای عجیب و غریبش و بشود فارغ از این ولوله و آشوبی که به زندگی پناهی‌ها افتاده و معلوم نیست که به چه سرانجامی ختم می‌شود، یک نفس راحت بکشم !

***

محمد

حاج میرزاآقا برخلاف صحبت‌های آرام و صبورانه‌ی تلفنی که باهم داشتند حالا مثل اسپند روی آتش داشت جلز و ولز می‌کرد .آرام و قرار نداشت .از روی صندلی بلند می‌شد چهار قدم راه می‌رفت باز برمی‌گشت روی صندلی ! یک دقیقه بعد باز بلند می‌شد .لحنش شاکی و طلبکارانه و شلاق‌وار بود و کلماتی مثل (چطور تونستی ؟ چرا ؟ به چه حقی ؟ مگه می‌شه ؟ با اون نوار چکار کردی ؟) مثل ترجیع بند بین‌لب‌های کف‌کرده اش تکرار می‌شد .

محمد با اتکا بر برگ برنده‌ای که توی جیبش پنهان داشت ، توپ و تشرهایش را تاب آورد . غرولندهایش را شنید ! سرزنش‌هایش را تحمل کرد ! خط و نشان‌هایش را به جان خرید ! غرق در سکوتی مرموزانه نشست و منتظر بود تا حاج میرزا از تک و تا بیفتد و قدری به خودش تنفس بدهد تا او بتواند حرف‌هایش را بزند .و بالاخره لحظه‌ای که منتظرش بود سر رسید و حاج میرزا خسته و کلافه خودش را روی صندلی‌اش انداخت و ساکت نشست و با نگاهی عتاب‌آلود زل زد به محمد که تا آن لحظه در مقابلش کوتاه آمده بود و نمی‌دانست خونسردی‌اش تنها سلاح اوست ! و تظاهر به محق

بودنش و آن پوزخند تلخی که به گوشه‌ی لب‌هایش بود .
با لحن رنجیده و مکدری پرسید

_شما واقعا این حرف‌ها و ادعاهای عجیب و غریب مامان خانم رو باور می‌کنین ؟

و بعد جوابی از او شنید که نه انتظارش را داشت و نه تحملش را !

_اینا رو محبوبه به من گفت نه اون .برای همین نمی‌تونم نسبت به صحت و سقمشون کوچک‌ترین شکی به دل خودم راه بدم !

ناگهان انگار پرده‌ی تاری جلوی چشمانش را گرفت .

آه ! پس کار محبوبه ماه بود ! باید فکرش را می‌کرد ! این افشاگری‌های بی‌پروایانه ! این پته روی آب انداختن‌های بی‌حساب و کتاب این جسارت و جرات دیوانه‌وار ...همه و همه زیر سر محبوبه بود نه مامان خانم ! که اگر او دل این کارها را داشت شاید همان شب رسوایش کرده بود!
ذهنش بازار مسگرها بود هنوز که صدای خشمناک حاج میرزا تکانش داد .

_محبوبه گفت تهدیدش کردی که باید به زور زنت بشه ! راست گفته؟ هوم ؟(منتظر تکذیب یا تاییدش نماند) ولی از این خبرا نیست آقا محمد ! اگه خودت رو قربانی می‌دونی و دنبال راهی واسه انتقام می‌گردی باید بگم که داری تیرت رو به خطا می‌زنی ! می‌تونی بری قانونا پیگیر حق و حقوقات باشی و از دست زهرا خانم شکایت کنی ! مطمئن باش حالا دیگه منم با علم به بی‌گناهیش پشتشم ! اگرچه بابت پنهان‌کاریش بهش حق نمی‌دم و نمی‌بخشمش !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۰۵

ازت انتظار ندارم قدردان مهر و محبت‌های ما باشی ! یا خودت رو مدیون زحمات سی ساله‌ی پدری و مادری ما بدونی . فقط ازت می‌خوام این حرمتی رو که بین ماست بیش از این خدشه‌دار نکنی ! والا با من طرفی !

دیگر صدای حاج میرزا را نمی‌شنید و فقط جسته و گریخته یک چیزهایی به گوشش می‌خورد .باز داشت شماتتش می‌کرد حتما! که باید از خودش خجالت بکشد !

(محبوبه مثل خواهرته ! بفهم !)

و با تحکم و قاطعیت تمام حرف آخرش را هم زد .

_ دلم نمی‌خواست هیچ‌وقت اینو بهت بگم محمد ! ولی خودت مجبورم کردی ! اگه دلت خواست می‌تونی هنوز اسما پسر من باشی و روی اسم و فامیل من حساب کنی ولی دیگه حق نداری از یک فرسخی اون خونه رد بشی ! تو با این خواسته و توقع بی‌شرمانه‌ات دیگه به اهل اون خونه نامحرمی !

تازه وقتی که با سری سنگین و گیج از جایش بلند شده بود که زحمتش را کم کند یادش به برگ‌برنده‌اش افتاد و بلافاصله لبخند کمرنگی از شکل یک پیروزی دیربه دست آمده نقشبند لب‌هایش شد . دست توی جیب کت چرمش برد و پاکتی از تویش بیرون کشید و همراه با نگاه

سرد و بی‌اعتنایی آن را سر داد روی میز .نگاه کنجکاو و تیز حاج میرزا به روی پاکت میخکوب ماند .

_اینم اون نواری که دنبالشین ! البته این کپیشه ! نسخه اصلیش دست منه ! برای روز مبادا ! کسی چه می‌دونه ! شاید به سرم زد که چشمام رو روی همه چی ببندم و قانونا اقدام کنم !

شانه‌ای زد بالا و بعد زهر بیشتری توی چشم‌ها و زنگ صداش ریخت

_می‌تونین در خلوت بهش گوش بدین و به خودتون بیشتر افتخار کنین !

و بعد مثل کسی که اولین جنگ تن به تن را برده باشد سربلند و فخرفروشانه راهش را کشید و رفت .

(منو ببخش مامان خانم ! متاسفم که داری علی‌الحساب جور دختر سرتقت رو می‌کشی ! من اون‌قدرام آدم ناسپاسی نیستم! می‌دونم که حقت نبود این‌طوری بندازمت تو هچل ! کاش تو منو به حاج میرزا فروخته بودی .نه محبوبه ! اون‌وقت الان این‌قدر حالم از این کار بد نمی‌شد ! به وقتش به حساب دخترتم

می‌رسم و بهش یاد می‌دم که نباید منو این‌قدر دست کم بگیره !)

***

صدای توی نوار بدون شک و به گواه بابا و حتی خود مامان صدای زهره خانم بود .اما برخلاف ادعای مامان نه تنها بی‌گناهی‌اش را ثابت نمی‌کرد ، بلکه می‌توانست اعترافی صریح و قاطع بر جرم او باشد .

《خب حالا می خوای چکار کنی زهرا خانم ؟ محمد پسرتو نیست واونم حالا اینو فهمیده و اینم می دونه که تو بهش شیر ندادی چون واسه خوردن شیرت بدقلقی می کرد و سینه ات رو نمی گرفت... تو مجبور شدی با شیرخشک بزرگش کنی ...اون حالا هم به خودت نامحرمه هم به دخترات ! نمی خوای قضیه رو به حاج میرزاآقا بگی ؟ اگه تو نگی من مجبور می شم افشاگری کنم .لااقل برای این که بارگناهام کم بشه .من دیگه نمی‌تونم ساکت بمونم ! بالاخره باید همه بدونن که من از تو دستور گرفتم .》

بارها و بارها به صدا گوش دادیم .نوار را عقب و جلو کردیم هربار از شنیدن صدای هوای خالی اول و آخر نوار ضبط شده

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۰۶

مایوس تر شدیم .

نگاه سرافکنده و مات بابا به دانه‌های تسبیحش بود که دیگر توی دستش نمی‌چرخید . با شانه‌های فروافتاده و سری که از سینه جدا نمی‌شد به آدم‌های ته خط رسیده می‌مانست .با چه شور و شوقی از کارخانه کوبیده و آمده بود خانه که نوار را توی ضبط صوت بیندازیم و باهم به آن گوش کنیم !

مامان که هست و نیست خودش را بربادرفته می‌دید تند تند نوار را عقب و جلو می‌کرد و سرخورده از این‌که صدای دیگری از نوار درنمی‌آمد با گریه‌ای ناباورانه خدا را گواه می‌گرفت که بخش‌های زیادی از نوار پاک شده و نیست !

(این تموم حرف‌های اون روزمون نیست ! به خدا قسم نیست ! به همون کعبه‌ای که دورش طواف کردم.)

و بعد سعی می‌کرد حرف‌هایی را که آن‌روز بین او و زهره خانم رد و بدل شد یاد خود بیاورد .اما ذهنش انگار تعطیل شده بود و چیزی یادش نمی‌آمد .

چطور می‌توانستیم با استناد به ادعای او و حرف‌هایی که به قول او از نوار سانسور شده بود حرف‌ها و اعترافات موجود را نادیده بگیریم و یک‌بار دیگر به بی‌گناه بودنش شک نکنیم !؟ هرچند عقلمان می‌گفت ادعای مامان نمی‌تواند کذب باشد ! اگر محتویات نوار همین چند جمله‌ی زهره خانم بود که خودش را همدست او می‌دانست چرا مامان باید ضبطش کند و این مدرک جرم را پیش خود نگه دارد ؟ اصلا چرا محمد نوار را برداشته ؟ یا مامان چرا باید از محمد بخواهد به این نوار ضبط

شده که او را علنا مقصر جلوه می‌داد گوش بدهد واگر دروغ می‌گوید و این‌کار را نکرده پس محمد از کجا باید به وجود این نوار پی برده باشد؟

این‌ها سوالاتی بود که من با وجود ذهن مغشوش و مشوشی که داشتم مطرح کرده بودم تا خودمان را به تامل و تعامل بیشتری وا داریم .

مامان که دستش هنوز داشت روی سینه‌اش چنگ می‌خورد لحظه ای برگشت و با بیم و امید نگاهم کرد . انگار توی دلش ممنون هوشیاری من بود .اما بابا نظر دیگری داشت و به کل بدبین و مایوس بود .

_چه فایده ! حتی اگه حرف‌های دیگه‌ای هم باهم داشتن دال بر بی اطلاع بودنش از قضیه، حالا دیگه نیست ! ظاهرا پاک شده ! وقتی محمد می‌تونه تو تمام دادگاه‌ها با همین چند کلمه ازش به عنوان مدرک جرم استفاده کنه دلمون رو به چی خوش کنیم ؟

همان شب بابا گفت که وقتی بابا حاجی اینجا بود و او از خانه و زندگی بریده و ظاهرا چسبیده بود به کارخانه رفته

بود درمورد اصل و نسب و شجره نامه خانوادگی محمد تحقیق کرده !

ظاهرا کس و کاران زیادی هم نداشتند و اسم و رسمشان هم گمنام مانده بود ! فقط یک عمو داشت به اسم یاسر معروف به یاسر قمه که بر خلاف برادر بزرگتر یعنی پدر محمد که مرد بی‌آزاری بود ، اهل شرارت و خرابکاری بود و خودی و غیرخودی از دستش روزگار نداشتند . نصفی از سال را توی حبس و بازداشتگاه می‌گذراند و نصف دیگر از سال را وسط دعوا و معرکه گیری و کسی هم بهش زن نمی‌داد ! تا این‌که توی یکی از درگیری‌های تن به تن او را با قمه‌ی خودش می‌کشند و می‌فرستندش سینه‌ی قبرستان !

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۰۷

یک ماه قبل

(_صبر کن...اون فیلمی که الان رد کردی چی بود !؟

_هیچی ! یه فیلم خصوصیه ! قرار بود من فیلم راننده و ماشینش رو نشونت بدم .عکس پلاکشم هست ! ببین ! خیلی بی‌شعور بود! عمدا می‌خواست منو دستپاچه کنه که بزنم به پیکان قراضه‌اش تازه فحش های ناموسی هم می‌دادکه بعد خودش زد به ماشین جلویی و نامردی کرد و در رفت ...عه چرا گوشیمو ازم می‌گیری ! این کارت

درست نیست ! بدش به من! شاید یه چیز خصوصی تو گوشیم داشته باشم ! خواهش می‌کنم ! بدش به من !!! آاااااخ! لعنت ! چرا می‌زنی؟(با هق‌هق)

_این چیه ؟ هان ؟ این چیه ؟ فیلم تولدت!؟ (با فریاد)

***

مامان می‌گفت

_حرف مردم !

بابا می‌گفت

_اگه زهره خانم زنده مونده بود ...

مامان آه می‌کشید ! محیا می‌گفت

_مگه میشه داداش محمد دیگه داداش ما نباشه !؟

مامان می‌گفت

_فعلا به کسی چیزی نمی‌گیم ! حتی به خودی‌هامون ! تا ببینیم خدا چی می‌خواد !

بابا می‌گفت

@shahregoftegoo

_آخرش که چی ؟ شما فکر می‌کنی محمد آروم می‌شینه؟

مامان بغض می‌کرد .محیا می‌گفت

_یعنی این‌همه سال اجازه دادیم کسی که داداشمون نیست کتکمون بزنه؟ حالا منو زیاد چکی لگدی نمی‌کرد ! ولی تو رو خیلی می‌زد محبوبه !

مامان می‌گفت

_اگه بخواد شکایت کنه چی ؟ من از رسواییش می‌ترسم ! والا طلاکه پاکه چه حاجتش به خاکه !

بابا می گفت

_این کار رو نمی‌کنه ! پای خودشم تو مرگ زهره خانم گیره!

مامان به سینه‌اش چنگ می‌انداخت .محیا می‌گفت

_یعنی خانواده خودش چه جور آدمایی‌ان ؟ از ما بهترن ؟ بیشتر از ما دوستش دارن ؟ تونست باهاشون جور بشه ؟ فقط خدا خدا می‌کنم خواهر نداشته باشه که از دستش بی‌چاره است.(باخنده!)

مامان می‌گفت

_نمی‌شه راهی واسه صلح باهم پیدا کنیم حاج میرزا ؟

بابا می‌گفت

_ما که باهاش جنگی نداریم ! خودش بی‌خودی جبهه گرفته و معلوم نیست تو کدوم سنگر داره می‌جنگه !

مامان به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌ماند .محیا می‌گفت

_ولی حیف شد که دیگه داداشمون نیست !

مامان می‌گفت

_باید باهاش حرف بزنیم ! مثل همیشه پدر و مادرواری !

بابا می‌گفت

_اون دیگه ما رو پدر و مادر خودش نمی‌دونه !

مامان با گوشه‌ی روسری اشک‌هایش را می‌چید . محیا می‌گفت

_چطور تونست این قدر زود از ما که خانواده‌اش بودیم دل بکنه ؟

مامان می‌گفت

_پس چی‌کار کنیم ؟

بابا می‌گفت

_شاید بهتر باشه از این شهر بریم !

مامان گوشه‌ی لبش را می‌گزید .محیا می‌گفت

_یعنی دیگه نمیاد با ما ؟ واسه همیشه رفته ؟

مامان می‌گفت

_آخه کجا بریم ؟ مگه می‌شه با رفتن همه چیو چاره کرد؟ باید راه بهتری واسه مصالحه پیدا کنیم !

بابا می‌گفت

_راه بهتری سراغ ندارم ! مگر این که محبوبه رو شوهرش بدیم بلکه قائله بخوابه !

محیا می‌گفت

_دلم واسه داداش واقعی خودمون می‌سوزه ! شاید اگه تو بیمارستان عوض نمی‌شد هنوزم زنده بود!

مامان می‌گفت

_فعلا که خواستگاری نیست ! پسر صالحیان رو هم که جواب کردیم ! خودت گفتی نباید مجبورش کنیم !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۰۸

بابا می‌گفت

_اشتباه کردم !

مامان زیر لب با خودش حرف می‌زد .محیا می گفت

_تو دلت واسه کسی که یه روز داداشمون بود تنگ نمی‌شه محبوب ؟

و من خاموش و لال زل می‌زدم به آزالیا ، به ارغوان ! به باغ چای ! به درختان پرتقال ! به خانه‌مان که دیگر نور نداشت و غم و دلواپسی از سقفش می‌بارید . به روز و روزگار عجیب و غریبمان ! چقدر همه چیز شلخته و از هم گسیخته بود ! و چقدر غیرقابل پیش بینی !

باید از فردایمان می‌ترسیدیم ! روز بهتری در پس فرداها انتظارمان را نمی‌کشید .دریای زندگی مواج و طوفانی بود و غرق شدنمان محتمل به نظر می‌رسید ! مگر این‌که خدا لطفش را شامل حالمان کند و ما را از آتش خشم و کین محمد دور نگه دارد !

محمد ! خدای من ! هنوزهم دلم برایش می‌سوخت ! احمق و دیوانه‌ام مگر نه؟

مامان یک‌بار به اتاقم آمد ! کمی دست دست کرد ! کمی زل زد به در و دیوار ! با انگشتش روی میز تحریرم خطوط نامرئی کشید و یک نگاه بی‌توجه و سرسری به کاغذها و نوشته‌های خط نستعلیقم انداخت. بعد آه بلندش سکوت اتاق را شکست .

_یه سوال ازت بپرسم بدون جنجال جوابمو می‌دی ؟

من روی تختم چمباتمه زده بودم .نیمی از تنم زیر پتو بود و نگاهم به صورت پژمرده‌اش و بعد صدای بی‌حوصله‌ی خودم را شنیدم

_حرفت رو بزن مامان !

می‌دانستم حتما باید سوال مهمی باشد که او دل گفتنش را نداشت .و من بیشتر از آن‌که مشتاق شنیدن باشم واهمه داشتم ! اما دیگر برای پرسیدن دل دل نکرد و حرفش را زد .اگر چه با ترس و احتیاط ! اگرچه با شرم و لکنت ! اما گفت .

_اگه یه روز صلاح باشه که ...یعنی صلاح همه‌مون باشه که تو ...تو و محمد باهم ...

لب‌هایش را تو کشید و محکم به هم فشردشان و زیر چشمی نگاهم کرد ! نگاه کردنی !

و من شنیدم دنباله‌ی حرف‌هایی را که سخت بود و نگفت.

(...باهم ازدواج کنین ! قبول می‌کنی ؟)

و من با صدای خسته خسته ، زار و زار نالیدم

_برو مامان ! برو ! محمد داداشم بود !

و پتو را بالا کشیدم .روی صورتم که پنهان از دیده‌های ترحم‌آمیزش بگریم ! به حال خودم .به حال خودمان !

روزهای آشوب، روزهای پردلهره! روزهای پرحاشیه و وهمناک ، روزهای خاکستری تیره ، روزهای خسته از بلاتکلیفی می‌آمدند و می‌گذشتند و شرایط به طرزی نگران کننده با تمام وخامتش پایدار و ثابت مانده بود و هیچ تغییر و تحول مثبتی دیده نمی‌شد !

ما انگار منتظر معجزه بودیم که نوری در تاریکی بتابد و این خانه‌ی ویرانه دوباره آباد شود و سرو سامان بگیرد !

با این‌که نظم و نظام خانواده ظاهرا برقرار بود و پوسته‌اش شکل سابق خودش را حفظ نگه داشته بود .اما از درون متلاشی بودیم و خطر فروپاشی را هرلحظه با بی‌چارگی حس می کردیم اما کاری از دستمان برنمی‌آمد .

بابا شب ها زودتر به خانه برمی‌گشت و در طول روز هم یک‌بار به خانه سر می‌زد .خرید روزانه هم با او بود .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۰۹

مامان دیگر حتی سرجلسات صندوق هم نمی‌رفت ، یا مثل قبل نمی‌رفت سری به مدرسه بزند و احوال همکاران قدیمی‌اش را بپرسد ! به خواست بابا خانه نشین شده بود که مراقب اوضاع و احوالمان باشد ! از من هم خواسته بودند که از خانه بیرون نروم .جایی را هم نداشتم که بروم

! حوصله‌اش را هم! عاطل و باطل کز کرده بودم کنج خانه!

به امید گذشتن از این روزهای پرتنشِ محنت‌بار و رسیدن به روزهای آرام و عادی !

خاله زینب یکی دوبار بهمان سرزده بود .از سکوت ممتد و نگاه‌های غمگین و خاموشمان فهمیده بود که یک چیزمان هست ولی هرچه پاپی‌مان شد جیکمان درنیامد ! بعد هم خودش آن را به قهر و رفتن محمد از خانه ربط داد و شاید برای خنک شدن دل مامان کمی هم پشت سر سرزنشش کرد که نبایستی می‌رفت برای خودش خانه‌ی مستقل و مجردی اجاره می‌کرد

_شهر کوچیکه ! خبرا زود می‌پیچه ! اونم شده مثل پسر شهسواریا ! که راهشو از خانواده‌اش سوا کرده !

پسر نوح را می‌گفت .

وزش یادها بود و خاطره‌ها و سوز دلی که وسط آن‌همه آشفته‌حالی فراموشم شده بود ! شعله‌ای که فقط دود می‌کرد و نمی‌گرفت !

مامان با لبخندی خشکیده برلب و نگاهی افسرده بهش اطمینان می‌داد که جایی برای نگرانی نیست .

_تو دلت پاکه زینب جان ! دعا کن محمدم اهل و عاقل شه !

هنوز هم با حسرتی مادرانه می‌گفت

" محمدم "

هنوز هم !

نیمه های یک شب پاییزی بارانی بود که از صدای زنگ موبایلم هراسان از خواب پریدم و از ترس این‌که صدای زنگ باعث برهم خوردن خواب بقیه شود با حرکتی نیمه هوشیارانه سریع چرخیدم و دستم را به میز عسلی رساندم و دکمه‌ی سایلت را زدم .گیج و خواب‌آلوده بی‌آن‌که نگاهی به شماره بیندازم دوباره سرم را توی بالش فرو بردم و چشمانم را به هم فشردم.شاید فکر می‌کردم خواب دیده‌ام یا این‌که کسی شماره‌ام را اشتباهی گرفته که بی‌اعتنا و بی‌خیال چشمانم باز داشت گرم خواب می‌شد اما باز زنگ موبایل لرز دیگری به جانم انداخت و از جا پراندم .بعد از خفه کردن صدای زنگ درحالی‌که چشمانم را به زور می‌توانستم باز نگه دارم غرغرکنان نگاهی به صفحه گوشی انداختم .

_ کدوم آدم بی‌شعوری این موقع شب مزاحمی ...

و با دیدن شماره محمد ناگهان دریچه‌های قلبم مسدود شد و نفسم گرفت . مات و مردد زل زده بودم به صفحه گوشی و منتظر که تماسش قطع شود .خدایا یعنی این موقع شب با من چکار داشت ؟ معلوم بود که تا جوابش را ندهم دست از سرم برنمی‌دارد .اما نه .بهترین کار این بود که گوشی را خاموش کنم ! ولی اگر کارش خیلی واجب باشد چی ؟ اگر خیلی ضروری باشد ؟ آخر در طی روزهای گذشته نه تماسی با من برقرار کرده نه پیامی فرستاده بود ! شاید ...شاید ... نمی‌دانم چه اضطراری پیش آمده بود که باید نیمه‌های شب با من تماس بگیرد و قبل از این‌که از دست دودلی‌هایم دیوانه شوم تصمیمم را گرفتم و دکمه‌ی سبز را فشردم .وقتی صدای نجواماننده‌ش همراه

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۱۰

با سمفونی باران توی گوشم پخش شد دیگر کاملا خواب از سرم پرید.

_از الان تا پنج دقیقه دیگه بهت وقت می‌دم که آروم و بی‌سروصدا از در پشتی اتاق خواب من بیای بیرون .

و بعد لابد فهمید که نفسم از شنیدن صدای تحکم آمیزش حبس شده با لحنی آمرانه‌تر پشت‌بندش افزود

_نترس ! نمی‌خوام بلایی سرت بیارم ! ولی اگه نیای دیگه تضمینی نمی‌دم !

و بی‌آن‌که به من فرصتی برای صحبت بدهد تماس را قطع کرد .ساعت نزدیک به سه صبح مثل دزدها به اینجا آمده و به من دستور داده بود که یواشکی و دور از چشم اهل خانه که در خواب شبانه غوطه‌ور بودند به دیدارش بروم .

حتی بدترین کابوس ها هم می‌توانست از این بهتر باشد !

چطور موفق شده بود وارد حیاط شود ؟ بابا کلید در حیاط ، ریموت و کلید در ورودی خانه را محض احتیاط عوض کرده بود (شاید اصلا لازم به این کار نباشه ولی احتیاط شرط عقله) ! الا کلید در کوچک حیاط پشتی که

به باغ چای‌مان راه داشت .لابد فکرش را نمی کرد محمد یک‌وقت بخواهد از آن مسیر وارد شود !

فکر کردم اگر گوشی را خاموش کنم و انگار نه انگار که او با چه خواسته ای به اینجا آمده ، چکار می‌تواند بکند ؟ هیچ‌کار ! فقط داشت بی‌خودی تهدیدم می‌کرد و من تا زمانی که اینجا توی خانه و در پناه پدر و مادرم بودم نباید از او می‌ترسیدم ! و همین که قصد داشتم گوشی را خاموش کنم و بی‌خیالش شوم اس ام اسش رسید و خوف دوباره‌ای به وجودم پنجه کشید .

《یه فیلم دست منه که اگه تو مایل به دیدنش نباشی می‌فرستم واسه باباجون و مامان خانمت ! تولد سولماز و گوگوش بازی‌هات ! یادت هست ؟ 》

آخ سولماز ! سولماز ! خدا لعنتت کند که به من دروغ گفتی !

ترس بود و ترس بود و ترس و من که ناگهان بدون هیچ فکری از جا پریدم و بی‌آن‌که بتوانم از نیروی تعقلم کمک بگیرم یا حتی به فکر پوشش مناسب‌تری برای هوای بد بیرون باشم(لباس مخصوص خوابم یک تی‌شرت یقه

چین دار بنفش بود با یک پیژامه‌ی گل‌منگلی) آرام و پاورچین از اتاق زدم بیرون .

(_تو گفتی دوربین و موبایل ها همه خاموشه! گفتی کسی فیلممون رو نمی‌گیره ! گفتی همه چی تحت کنترله و خیالم راحت باشه ! گفتی ...

_باور کن من اون فیلمو فقط واسه خودم گرفتم که یادگاری بمونه برام !

_اصلا حق این‌کارم نداشتی ! من اگه می‌دونستم که ...

_ سپرده بودم به یکی از دوستای تهرونیم که مخفیانه این کار رو بکنه . قسم می‌خورم جز خودم کسی ندید !

_پس چه جوری افتاد دست محمد ؟ چه جوری ؟

_خیلی اتفاقی ! می‌خواستم یه عکس و فیلم دیگه رو نشونش بدم که اون موقع عقب و جلو کردن عکس و فیلم‌ها با زرنگی شک کرد و دیدش !

_دروغ می‌گی ! تو عمدا این کار رو کردی ! عمدا !

_آخه چرا باید عمدا این کار رو بکنم ؟ می‌گم اتفاقی شد به خدا راست می‌گم محبوبه جان !

_خفه شو هیچی نگو دیگه ! من احمق رو بگو که گول تو رو خوردم !)

بابا و مامان به لطف قرص های خواب دوزبالا که این

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۱۱

شب‌ها برای چند ساعت بریدن از زندگی درب و داغانشان و پناه بردن به دنیای بی‌خبری مدام خود را به خوردنشان مجبور می‌کردند در خواب عمیقی غرق بودند و بی‌خبر از من که داشتم با پای خود به دام او می‌رفتم .

سایه‌ام از تاریکی راهرو گذشت ! از اتاق خالی محمد هم ! در رو به حیاط پشتی را بی‌صدا باز کردم و همین‌که پایم به آن سوی در و باران رسید دستی جلوی دهانم را گرفت و مرا که تا سرحد مرگ وحشت‌زده بودم با خود به سمتی کشید.تازه آن لحظه بود که فهمیدم آمدنم اشتباه و یک

ریسک پرخطر بود! اگر همین حالا دست و پای مرا می‌بست و مرا با خودش به ناکجا می‌برد هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد ! راست است که می‌گویند ترس دشمن عقل است ! و من چقدر قلبا ممنون و مدیونش بودم که آن شب این کار را با من نکرد .

در پناه سقف ایرانیتی انبار کمی دور از دسترس باران که قرار گرفتیم مرا به سمت خودش چرخاند و هم‌صدا با نوای ناودان ها زیر گوشم با تحکم گفت

_ جیغ و ویغ راه ننداز ! می‌خوام دستمو بردارم !

حتی اگر نمی‌گفت هم قدرتی برای فریاد کشیدن در من نبود ! تقریبا روح از کالبدم پرکشیده بود .چسبیده به خیسی داغ تنش نفس نفس زنان و شکاک نگاهش می‌کردم تا او آرام و با احتیاط دستش را از روی دهانم برداشت ! سقف کوتاه انبار جا برای هردونفرمان نداشت . من در پناهش بودم و او مانده بود زیر باران . باور نمی‌کردم با او در نیمه شبی بارانی تنها و گرفتار مانده باشم ! با او که قطرات باران داشت از سرو رویش چکه می‌کرد و نگاه سوزان و پراندوه و افسوسش راحتم نمی‌گذاشت !

_جریان فیلم تولد چیه محمد؟

سینه‌ام تند تند بالا و پایین می‌شد و دندان‌هایم داشت به هم می‌خورد .در عجبم که چرا آن شب سنکوپ نشده بودم ؟ درحالی‌که تمام شرایط برای یک ایست قلبی جانانه مهیا بود !

_حالا عجله نکن !

خونسردی‌اش آزارنده بود ! و نگاه نافذ و خیره‌اش هنوز !

تا حالا در حالت پچ‌پچه فریاد زده اید ؟ در نهایت عجز و درماندگی و خشم و اضطراب ؟ من امتحان کردم و حنجره‌ام تمام روز بعد دردناک بود .

_اینجا خونه یا کافی شاپ نیست که می‌گی عجله نکنم ! من زیاد نمی‌تونم بمونم بیرون !

دست‌ها را به سینه زده و داشتم رعشه می‌رفتم ! شصت کیلو گوشت و پوست و استخوان لرزان شده بودم !

باید از هوای گرم خانه و خواب نازت بکنی و با یک لایه نازک لباس نصف شبی سرد و پاییزی زیرباران بروی تا بفهمی من چه می‌گویم !

_گفتم زود بیا ! ولی باید به عقل خودت می‌رسید که یه چیزی بپوشی تنت !

کاپشن چرم مشکی‌اش را در آورد و با عجله تن من کرد .

حرکت سخاوتمندانه‌ای بود ! البته که من با تن لرزان و باران زده ام بخشش را رد نمی‌کردم !

#عشق_را_سانسور_کردند

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۱۲

دو سمت کاپشن را که تنگ به هم آوردم . انگار که گرمای تن او با حرارت فزاینده ای پیچیده در عطر تلخ همیشگی‌اش به بدنم چسبید و همزمان ارتعاشم بند آمد که در سرمای سوزناک آن شب بارانی کمی به نظر غیرعادی می‌رسید .اما با آن مغز فلج مانده از فشار ترس و استرس نشد به جزییات حالات و دگرگونی‌های ظاهری‌ام بیشتر توجه کنم یا حتی مشکوک شوم ! این که تحت تاثیرش بودم درحال حاضر دغدغه‌ی من نبود ! من به آن فیلم لعنتی می‌اندیشیدم که به خاطرش آسیمه‌سر زیر باران شبانه از خانه زده بودم بیرون!

چرا داشت این طور نگاهم می‌کرد!؟ مثل کسی که بعد سال‌ها چشمش به جمال یکی روشن می‌شود ! همان‌قدر شیفته و مجذوب ! همان‌قدر حسرت‌زده و دلتنگ !

شیفته و دلتنگ؟ عجیب است ! شاید داشتم زیادی غلو می‌کردم ! تقصیر باران بود یا شور دخترانه‌ام که افکارم آن‌قدر بی‌محابا شاعرانه شده بود ! نه از این خبرها نیست ! او ازم متنفر بود ! خودش گفته بود که...! شاید

نگاهش حریصانه بود ! مثل نگاه پرتفرعن صیادی به صیدش که بی دست و پا به دامش افتاده ! حواسم رفت پیش صدایش که با آهنگ باران آمیزشی ساحرانه داشت !

_تا یکی دوماه پیش من زیر سقف این خونه پادشاهی می‌کردم ! حالا اما وضعمو ببین ! (دست‌هایش را از دو سمت باز و بعد رهایشان کرد.) مثل دزدها باید بیام و برم .

از این‌که موضوع بحثمان داشت از موضوع آن اس ام اس کذایی به حاشیه کشیده می‌شد کمی عصبی شده بودم اما سعی کردم لحنم آرام و بی‌سرزنش باشد .اگرچه حرفم حرف حق بود !

_خودت این‌طور خواستی محمد!

لبخندترش عمق زیادی نداشت ! نگاهش اما ، حتی زیر باران هم سوزنده بود.

_می‌دونی چرا از اون زندگی گذشتم و به اینجا رسیدم ؟

من سکوت کردم و بی‌آن‌که به ذهن فرومانده ام اجازه‌ی حدس زدن بدهم منتظر ماندم خودش جواب سوالش را بدهد .اگر چه اضطراب شنیدن کلماتی که احتمالا

خوشایند من نبود، دلم را به هم می‌پیچاند .اما خوشبختانه طفره رفت و در عوض گفت

_اوضاع داخلی خونه چطوره ؟

باز هم حاشیه‌ای دیگر ! چرا به جای معطل نگه داشتن من و خودش توی آن هوای نامساعد زودتر نمی‌رفتیم سر اصل مطلب ؟ شاید هم باید التماسش می‌کردم ! سری تکاندم و گفتم

_خوب نیست !

و آب دهانم را قورت دادم

_می‌شه اون فیلمو ببینم ؟

خوشبختانه کار به خواهش و تمنای بیشتری نکشید و این‌بار بی مقاومت گوشی‌اش را از جیبش درآورد و کمی بعداز آماده‌سازی آن را جلوی چشمانم گرفت .ولوم را قطع کرده بود و تصویر داشت بی‌صدا پخش می‌شد .

واقعا فیلم تولد سولماز بود و همان به اصطلاح کنسرتی که باهم اجرا کردیم ! ظاهرا یک نفر از سمت چپ سالن از ما فیلمبرداری کرده بود و حالا اصلا یادم نمی‌آمد آیا آن قسمت از سالنی که برای جشن تولد آماده شده

بود جایی مناسب برای اختفای یک نفر دوربین به دستِ مکار وجود داشت یا نه؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۱۳

سولماز در حال فلوت زدن بود و دوستش داشت سنتور می‌زد .بعد من خودم را دیدم با یک شومیز حریر سفید با گل‌های ریز سبز رنگ و یک دامن پلیسه‌ی سفید
میکروفن توی دستم بود و داشتم با حرکاتی موزون می‌خواندم . حالا چقدر به نظر این صحنه فانتزی می‌آمد ! باور نمی‌کردم این منم که با رقص و آوازم جمعی را به شور آورده‌ام ! دیگر تحمل نگاه کردن به آن صحنه‌ها را که که به نوعی مدرک جرم من بود نداشتم .رویم را برگرداندم . این‌بار رعشه‌ای عصبی مرا لرزانده بود. لعنت !

کار کی بود ؟ یعنی سولماز هم خبر داشت یا دستشان با فیلمبردار و احیانا کسی که آن فیلمبردار را اجیر کرده توی یک کاسه بود ؟ ترس از پخش شدن فیلم و ننگ و رسوایی که برای من و خانواده به بار می‌آورد باعث خمودگی و از هم فروپاشیدگی روحی‌ام شد ! به معنای واقعی کلمه از این رکب خوردگی خودم را باخته بودم !

_همه‌اش زیر سر خودت بود .مگه نه ؟

و بعد با نگاهی مظنون و متوحش زل زدم به او . اولین فکری بود که به ذهنم رسید و به نظر محتمل‌ترین گزینه هم بود .اگر می‌خواستم تمام جریانات از قبل از جشن تولد تا ادامه اش را مو به مو بررسی کنم می‌دیدم که رد پایش همه جا هست ! از پیشنهادش برای رفتن به آن جشن گرفته تا اصرار و پافشاری و بعد هم فراهم کردن همه جانبه‌ی زمینه‌ی حضورم ! سولماز خودش گفته بود محمد تمام تدارک جشن را چیده !

از نگاه بدبینانه‌ی من خونسردانه گذشت .گوشی را بست و فرو کرد توی جیبش .لحنش اما بوی سرکوفت و توبیخ می‌داد .

_مگه دیوونه‌ام که دستی دستی بساط خودنمایت رو جور کنم تا این‌قدر راحت جلو این‌همه چشم گوگوش‌بازی دربیاری !

گونه‌هام داشت آز خجالت شنیدن آن حرف ها می‌سوخت . اما شرم و پشیمانی‌ام مانع از ادامه‌ی پی‌جویی ها و اتهام‌زنی‌هایم نمی‌شد .

_پس کار کی بود ؟ تو خودت اصرار کردی برم .نقشه کشیدی که راحت و بی‌دردسر بتونم شرکت کنم ! واسه تولدش ویلا اجاره کردی و ترتیب همه کارها رو هم خودت دادی ! حتما خودتم از سولماز خواستی میکروفن به دستم بده و واسه خوندن تحریکم کنه! هیچ بعید نیست که کسی رو هم واسه فیلمبرداری از ما اجیر کرده باشی !

_که چی بشه ؟ هوم ؟

_که بعد با دستاویز این فیلم هر طور دلت خواست تهدیدم کنی و به خواسته‌هات برسی ! مثل همین حالا که وادارم کردی نصف شبی بیام اینجا ببینمت !

حالا که فکر می‌کردم می‌دیدم از سر یاس و عصبانیت پریراه هم نمی‌گفتم .می‌توانست منطقی باشد .ظاهرا

همه چیز خیلی حساب شده اتفاق افتاده بود و این محسابات هوشمندانه هم فقط از یکی مثل او برمی‌آمد .

_من همه اون کارها رو به خاطر تو کردم ! که راحت و بی‌دردسر بتونی تو یه جشن تولد شرکت کنی و با همسن و سالات خوش بگذرونی !

و بعد فاصله ای را که میانمان بود با قدمی کوتاه پر کرد .من تقریبا به در آلمینیومی انبار چسبیده بودم .

_گرچه فکر بدی هم نبود .ولی هنوز اون قدر بی‌شرف

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۱۴

نشدم که ازت جلو مردم یه رقاص آوازه‌خون بسازم !

جمله‌ی آخرش را با تغیر گفت و بعد با دستش چانه‌ام را گرفت .نه با فشاری که سابقا تجربه اش را داشتم .اندکئ ملایم‌تر .اما انگار مترصد فرصت بود تا بار دیگر قدرت و خشونتش را به رخم بکشد .

_اگه این‌قدر چموش و خیره سر نباشی منم مجبور به تهدید نمی‌شم !

نفس‌هاش انگار از تنور در می‌آمد و به صورت یخ زده‌ام که می‌خورد پوستم را به گزگز می‌انداخت .می‌خواستم با حالت پرانرژی‌ای که نمی‌دانم چقدرش واقعی بود و چقدرش نمایشی رویم را ازش برگردانم اما اجازه‌ی این کار را به من نداد .چانه‌ام و صورتم هنوز تحت کنترلش بود .

_ولی این‌کار رو کردی !

با لحنی حق به جانبانه گفت

_ مثلا اگه با زبون خوش بهت می‌گفتم دلم برات تنگ شده بیا بیرون می‌خوام ببینمت ، می‌اومدی؟

_نه .معلومه که نمی‌اومدم ! چون باورم نمی‌شه که دلتنگم بشی !

صدایم لرز داشت و می‌دانم که تمامش از ترس و اشمئزاز نبود .بخشی از آن گرگرفتگی‌ها و خودباختگی‌ها و شوریدگی‌های پیدا و پنهانم مربوط به احساسات و عواطف دست‌نخورده‌ام می‌شد که او با جادوی کلمات و رفتار بی‌پروایانه‌ای که از خود نشان می‌داد در من برمی‌انگیخت و هرچقدر هم که ناخواسته باشد و خارج

از نیروی اراده و عقل من ، قابل کتمان نبود و این وسط نگاه سوزان و دنباله دارش مزید برعلت شده بود تا بیشتر و بیشتر با خودم و احساساتم دچار دوگانگی شوم و به دام تناقضات پیچیده بیفتم ! تن من خاک بکری بود و روح من تشنه و عطشناک ، لمس دستان گستاخش کافی بود تا باران شور و احساس ببارد و باورش کند .

گیر کرده بودم بین مرز نسبت‌های جعلی و واقعی ! من یک‌زمانی خواهرش بودم ! نبودم !؟ پس این احساسات شوم و شیطانی از کجا آمده‌اند؟ نکند ناغافلی اسیر هوس‌های آتشینمان شده باشیم ! نکند توی تله‌ی ناپختگی و ناشی‌گریمان بیفتیم و بعد تقصیرها را بیندازیم گردن جوانی و نادانی‌مان ! والا این شب باران‌زده کجا و من کجا و او کجا و این رویای کابوس‌وار کجا ؟

او داشت می‌گفت

_وقتی فیلمو دیدم دیوونه شدم ! حقش بود سولماز رو به خاطر این دودوزه‌بازیش می کشتم ! خودشم حتما تعجبه که چطور زنده گذاشتمش ! بعدش باید می‌اومدم سراغ تو و به حسابت می‌رسیدم ! نه این‌که چون گیر و گرفتاریم زیاد بود دیگه مجالی واسه تنبیه تو پیدا

نمی‌کردم .نه ! خودم نخواستم والا برام کاری نداره برای تخلیه خشمم همین حالا سرت رو بکوبم به همین دیوار !

و کف دستش را به دیوار انبار زد .نگاه ماتم به قطرات باران بود که داشت از موهای چسبیده به پیشانی‌اش می‌چکید .

خداراشکر که ظاهرا کلت کمری‌اش دنبالش نبود ! پایش می‌رسید روی من اسلحه هم می‌کشید !

_یعنی الان باید ازت ممنون باشم که مغزم رو نمی‌پاشی تو صورتم ؟

نگاهش به امتداد لبخند پرتمسخرم کشیده شد .

_نه .فقط انتظار دارم روت رو کم کنی و دوقورت و نیمت

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۱۵

باقی نباشه ! همین !

شاید اگر وقتی دیگر بود از خجالتم باید دنبال سوراخ موشی برای خودم می‌گشتم ولی حالا وقت مناسبی برای قایم شدن نبود .برعکس، کم و بیش داشتم با بازیابی خودم بر اعصابم مسلط می‌شدم

ناباورانه سرتکان دادم و بعد از کشیدن یک نفس عمیق گفتم

_خب حالا می‌خوای با اون فیلم چکار کنی ؟ باهاش راه و بیراه تهدیدم کنی ؟

لحنش خبیثانه بود !

_نه تا زمانی که مجبورم نکنی !

_خیلی خوبه ! پس چرا از سولماز ممنون نیستی که این حربه رو انداخته تو دستت ! البته اگه فرض رو بر این بگیریم که واقعا خودت پشت صحنه‌ی اون فیلم نیستی !

معلوم بود که حرف‌هام اصلا به مذاقش خوش نمی‌آمد . چهره در هم کشید و انگشت هشدارش را بالا آورد و با خط و نشان گفت

_مواظب حرفات باش ! فکر نکن چون صدات قشنگه می‌تونی هر چرتی بگی و منم تحمل کنم !

اما بازهم کوتاه نیامدم .دست کم هنوز جا برای چانه زدن بیشتر بود .

_اگه به تهدیده که منم ازت آتو دارم محمد یادت رفته !؟ می‌تونم برم پیش پلیس و هرچی که از مرگ زهرا خانم می‌دونم بذارم کف دستشون !

نگاهش تیز و براق شد .انگار داشت پیش خود می‌سنجید که من چقدر می‌توانم آدم این کار باشم یا شاید هم فقط داشتم بلوف می‌زدم که بترسانمش ! هرچند بعدها فهمیدم که هر تهدیدی حتی اگر یک بلوف توخالی هم باشد ممکن است برای خودش عواقبی داشته باشد و من کمی دیر فهمیدم که حتی به قصد مقابله به مثل کردن با او هم حرفش را نباید می‌زدم .

_اون‌وقت باباجونتم می‌افته تو دردسر !

حتی تصور به دردسر افتادن بابا هم هراس‌انگیز بود چه رسد به این‌که خودم باعثش شوم .اما نقطه ضعفم را به روی خود نیاوردم. نباید می‌گذاشتم دستم را خالی ببیند . پوزخندزنان گفتم

_آره .ولی نه اون‌قدر که تو گیر می‌افتی !

_از گیر افتادن من چی سودی عایدت می‌شه ، هوم ؟

موهام را از پشت کشید و غیظ بیشتری توی صداش ریخت

_می‌خوای بعدش با خیال راحت شوهر کنی ؟

چنگش هنوز به ریشه‌ی درد نرسیده بود اما با بی‌تحملی غریدم

_موهامو ول کن!

دیگر کار به فرو کردن آرنجم توی پهلوش نکشید .خودش رهایشان کرد و بعد به موهای خیس خودش چنگ انداخت.

_تو چرا نمی‌خوای بفهمی ؟

نگاهش ملامت‌آمیز بود .شاکی و پرگلایه ! سعی کردم کمی از حالت تدافعی‌ام بیرون بیایم و حتی برای حفظ طاهر هم شده برخوردی مسالمت‌آمیزتر پیش بگیرم .

_چیو ؟

_من به خاطر تو اینجام ! نیومدم با اون فیلم تهدیدت کنم.

_ولی پاش برسه این کار رو می‌کنی ! خودت گفتی !

و او انگار که نشنید .انگار که داشت با صدای بلند فکر می‌کرد .

_شب‌ها خوابم نمی‌بره ! بی‌قرار و آشوبم !

شاید بهتر بود سکوت می‌کردم اما زبان لامصبم انگار به اختیارم نبود .

_لابد عذاب وجدان داری ! به هرحال تو مرگ زهره خانم مقصری ! نیستی ؟ تازه مدرک مامان رو هم نابودی کردی

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۱۶

تا اونو مقصر جلوه بدی !

با یک دستش به دهانم چسبید و نفس‌نفس‌زنان گفت

_ششش! دیگه هیچی نگو ! مجبور نیستی همه‌اش کفر منو دربیاری و هارم کنی ! مجبور نیستی ؟

و بعد پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند ! آیا هرگز پیش خود از این تماس‌های تحمیلی مثل من احساس گناه می‌کرد؟ مثل من برآشفته و منقلب می‌شد ؟ یا فقط من بودم که بی‌جنبه بودم و این حالی به حالی شدن‌های احمقانه دست خودم نبود .

_من خیلی بد آوردم محبوبه ! ولی نمی‌خوام آدم بده باشم ! می‌فهمی ؟

دستش هنوز جلوی دهانم بود و تقلای من راه به جایی نمی‌برد .کم‌کم داشتم از عاجز بودن خودم در برابر قدرت تهاجمی‌اش به گریه می‌افتادم .

_من نمی‌دونم چِمه ؟ خلم ! روانی‌ام ! یا یه عقده ای بی‌همه چیز ! ولی تو می‌تونی حال منو خوب کنی محبوبه .می‌دونم که می‌تونی !

خواستم بگویم من چطور می‌توانم باعث حال خوبش باشم وقتی خودش با کارهایی که می‌کرد و با ایجاد موقعیت‌هایی که مرا به زور درآن گیر می‌انداخت باعث

حال بد من بود ؟ اما دستش مانع از نفوذ کلماتی می‌شد که پشت لب‌های بسته‌ام صف کشیده بودند .

_مجبورت نمی‌کنم محبوبه ! دل‌بخواهی مال من باش !

وقتی با دستش جلوی دهانم را گرفته بود "دل‌بخواهی" چقدر پوچ و نامفهوم به نظر می‌رسید ! از فشار بغض بود یا نفس‌تنگی یا از بی‌چارگی ؟ نمی‌دانم . به سرفه که افتادم دستش را از روی دهانم برداشت و خودش را عقب کشید و منتظر ماند تا سرفه‌های تو گلویی‌ام بند بیاید .از ترس این‌که صدای سرفه‌هام به آن‌سوی دیوارهای خانه نرسد یک دستم را جلوی دهانم گرفتم .

_محبوبه !

و باز قدم رفته را برگشت که با بالا آوردن دست دیگرم پسش زدم . همان‌جایی که بود ایستاد و پایش را فراتر نگذاشت . عاجزانه گفتم

_من حال تو رو می‌فهمم محمد ! واقعا بهت حق می‌دم که پریشون و حیرون شده باشی و نتونی با واقعیت‌های تازه رو شده‌ی زندگیت کنار بیای ! هرکس دیگه‌ای هم جای تو بود حال و روزش همین بود ! تو با این وضع روحی آشفته‌ای که داری باید از یه مشاور کمک بگیری

.نه من ! من که خودم وسط یه زندگی درب و داغون شده گیرم . فوقش بتونم از پس آروم کردن خودم بربیام و گلیم خودمو از آب بکشم بیرون ! باور کن کاری از دستم واسه تو برنمیاد .جز این‌که ناخواسته بهت زخم بیشتری بزنم !

_اگه خودم بخوام چی ؟ اگه خودم زخمات رو به جون بخرم ؟

کاش دستم به قلبم می‌رسید و یک سیلی می‌زدم در گوشش که هرز نلرزد و از قفس سینه‌ام نپرد.

_تو از من بدت میاد ! خودت گفتی !

_حرف‌هامو تقطیع شده تحویل خودم نده ! من گفتم همون‌قدر ازت متنفرم که دوستت دارم !

_خودت می‌فهمی این‌که گفتی یعنی چی !؟

_آره .نه. نمی‌دونم!

و بعد در اقدام غافلگیرانه‌ی بعدی سرم را روی سینه‌ی خیسش گذاشت و تنگ به خودش فشرد .بی‌فایده بود دست و پا زدن در دل غرقاب ! غرق شدنم حتمی بود !

_من از این خونه و زندگی و نام و نشون آبرومند و

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۱۷

پدر و مادر خوبی که داشتم بریدم .ولی از تو نمی‌تونم محبوبه ! از همون روز که صدات رو تو حموم شنیدم دیگه دلم نمی‌خواست پسر این خونواده باشم و تو خواهرم باشی !

_محمد !

می‌خواستم سرم را از زندان آغوشش بکشم بیرون .اما زورم نرسید . در دستان خودش اسیر و مفلسم کرده بود . مشتی بر سینه‌اش کوبیدم .در دل به خودم لعن و نفرین می‌فرستادم که چرا همچون فریب‌خورده‌ها پا به این دام نفرینی گذاشته بودم .

_کمکم کن خوب باشم محبوبه !

و بعد سرم را بلند کرد و صورت خیس از اشک و مفم را توی قاب دستانش گرفت .

_فقط تو می‌تونی !

از پشت پرده‌های اشک به چشمان غمگینش می‌نگریستم که با تمنایی غریب زل زده بودند به من! مثل همیشه خودخواه بود و پرتوقع ! شاید برای رسیدن به رفاه و آسایش خودش دنبال قربانی می‌گشت و می‌خواست از عواطفم سوءاستفاده کند .شاید هم واقعا فکر می‌کرد من می‌توانم دلیل حال خوبش باشم و دلایل خودش را هم داشت که می‌توانست قانع‌کننده باشند یا احمقانه.

من یک دختر بودم و پیش از آن یک انسان ! قلبم اگر از شیشه نبود از سنگ هم نبود! چطور می‌توانستم چشمانم را به روی نگاه خواهشمند و مهرطلبش ببندم و راه به روی فواره‌های احساساتی که از اعماق قلبم می‌جوشید ! مهربان بودن در حق مستمندان محبت که گناه نبود ؟ حالا که با خضوع و خشوع در برابرم ایستاده بود و بی‌تهدید از من طلب شفقت و دلسوزی می کرد چه جای لجاجت و ستیزه‌جویی و یکدندگی بود ! شاید گاهی باید به جای مقاومت و سرسختی منعطف باشیم ! از کجا معلوم ؟ شاید واقعا کاری از دستم برایش برمی‌آمد ! اگر بزدلانه خودم را کنار می‌کشیدم کار درستی بود ؟ آیا خدا مرا به خاطر بی‌تفاوتی‌ام نسبت به سرنوشت کسی که زبون و درمانده متوسل به من شده بود می‌بخشید ؟

نشد سرد و بی‌اعتنا بمانم که غرورم رنگ بی‌رحمی بگیرد ! رامی‌ناپذیر بودم اما از افتادن در این قفسِ ناگزیر می‌دیدم که راه گریزم نیست .

شاید تقصیر آن‌ها بود که رسم ماندن نمی‌دانستند و همچون نسیم بی‌خیال و مغروری که با غم گون‌های زمینگیر بیگانه اند از وادی حسرت گذشتند و رفتند پی سرخوشی خودشان !

بی حتی پیامی ، خطی ، ردی یا نشانی ! آن‌ها که می‌توانستند باشند تا وابستگی عمق بگیرد و قصه‌ی دلبستگی آغاز شود !

اما یک شب از شهر عشق بی‌خبر کوچیدند تا جای خالی‌شان مثل سیاه‌چاله‌ای مخوف دلخوشی‌های ساده و کوچکمان را ببلعند و دستمان را خالی بگذارند از عشق و هرآن‌چه که به ساحت مبارکش مربوط می‌شد .

شاید هم اگر حواسم را بیشتر جمع می‌کردم متوجه می‌شدم که ته این توهمات اثیری چیزی نیست جز نرم‌دلی

و غمخواری و ترحم خواهرانه که جایی از دلم انباشت شده بود .

واقعیتی که نمی‌شد انکارش کرد .من دلم برایش می‌سوخت و نباید این احساس را با چیز دیگری اشتباه گرفت .

_محمد ؟

_جانم ؟

بی‌چاره دلم که همچنان داغ بود و می‌لرزید !

_با اصل نوار چکار کردی ؟ پاکش کردی؟

_نه .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۱۸

و بعد نمی‌دانم تحت تاثیر جو حاکم بود یا چی که گفت

_می‌خوایش؟

دیوانگی هم حدی داشت مگر نه ؟ لابد داشت مرا دست می‌گرفت .

_اون قدر احمق نیستم که انتظار داشته باشم ...

وسط حرف‌هام بی‌نفس دوید

_تو اگه بخوای تو قدم اول اصل نوار رو برات میارم که بهت ثابت کنم نمی‌خوام آدم بده باشم !

خواستم بگویم " واقعا؟ " اما بغض و اشک امانم نداد .باور نمی‌کردم بخواهد سر حرفش بماند .مطمئن بودم از روی احساسات طغیان‌زده‌اش همین‌طور یک چیزی پرانده ! آخر چرا باید ناگهان دچار بازگشت ذهنی شده باشد و بخواهد تغییر رویه دهد ! همه چیز به نظر مشکوک می‌رسید . آیا این سطحی نگری نبود اگر تمام این صحنه‌سازی‌هایی را که با عقل من جور درنمی‌آمد به 《دلتنگی》 ربط می‌دادم ؟ او بی‌خبر از هیاهوی ذهنی‌ام به بازویم چسبید و آرام گفت

_حالا بهتره بری تو ! قبل از این‌که کسی از خواب بپره و مارو ببینه !

چیزی نگفتم و اجازه دادم مرا با خودش به سمت در بیرونی اتاق خوابش هدایت کند .در همان حال که داشت با تاکید می‌گفت

_به حرف‌هام خوب فکر کن محبوبه ! نذار دشمن هم بشیم! من خودم خوب می‌دونم که چه دشمن بدی‌ام ! تو امتحانم نکن !

و تا با سرزنش غریدم

_بازم تهدید !؟

مرا روی پله نگه داشت .باران داشت هنوز هاشورمان می‌زد . او مثل موش آب کشیده شده بود! بلوز سیاهش چسبیده بود به تنش !

_بهم فرصت بده تا زبان تهدید رو فراموش کنم و زبان دل و سرم باهم یکی بشه ! قول می‌دم اون روز زیاد دور نباشه.

و دستگیره‌ی در را آرام کشید .پچ‌پچه‌هاش هنوز کنار گوشم بود

_اگه باز دلتنگی ازم یه بچه بونه‌گیر ساخت میام دیدنت ! بازم مجبورم شبونه بیام ! قول بده قبل از این‌که کار به تهدید بکشه بیای ببینمت !

_محمد ! مجبورم نکن... !

_مجبورت نمی‌کنم ! تو خودت این‌طور بخواه محبوبه ماه من !

خواستم بگویم نمی‌توانم .نمی‌خواهم !نمی‌شود ! اما نشد ! راستش دلم نیامد ! محمدی که آن شب زیر باران به دیدنم آمده بود با محمد قلدر و زورگو و ظالم همیشه فرق داشت ! شبیه پسربچه‌های معصومی بود که دیگران طردشان کرده و حالا به من پناه آورده بود .شکستن دل این محمد که هنر نبود .

مکث و تعللم را که دید همراه با لبخند طعنه‌آمیزی به کاپشنش اشاره کرد

_اگه نمی‌خوای کاپشنمو یادگاری برداری بدش به من تا ذات‌الریه نشدم !

برای آن دیدار برنامه‌ریزی نشده که می‌توانست جزو حوادث غیرمترقبه باشد لحنش زیادی شوخ بود ! کاپشن را درآوردم و همراه با زمزمه‌ی " ممنونم" دادم دستش .

آن را تنش کرد و مستانه بو کشید و خودش را لای آن پیچید .

_تب من مسری بود یا تن تو گوله آتیش !

انگار می‌دانست کلماتِ جادویی‌اش را با چه لحنی بگوید که دل بی‌دست و پای مرا مسخ کند .

_قول بده اگه مریض شدم و افتادم بی‌معرفت بازی درنیاری و بیای عیادتم!

چیزی نگفتم و جمله‌ی 《 خداحافظ》 ش را بی پاسخ گذاشتم .در را که پشت سرم می‌بستم و نگاه شیدایش که آن‌سوی در جا ماند فکر کردم

" عشق هرچقدر که بی‌قائده و قانون باشه ...هرچقدر که بی‌در و پیکر باشه و منطق سرش نشه ، زوری نمی‌شه . نمی‌شه! "

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۱۹

مامان آن روزها که رشته‌ی زندگی از دستش در رفته بود و همه باهم خطر فروپاشی نظم و نظام خانواده را به وضوح حس می‌کردیم ، تماس‌های مشکوکی با دفتر چند مراجع تقلید داشت ! معلوم نیست باز فکر و ذکرش درگیر چه مساله‌ی حاد شرعی یا فقهی خاصی شده بود که چنین بی‌تاب و نگران او را به صرافت مشاوره و پرسش از مراجع تقلید مورد قبولش انداخته .

عصر آن‌روز بعد از صحبت‌های نامعلوم و مرموزی که پشت درهای بسته‌ی اتاقش با دفتر یکی دیگر از مراجع تقلید مورد نظر خود داشت با چهره‌ای خسته و مایوس از اتاق بیرون آمد . درحالی‌که سعی داشت حال ناخوش و دلواپسی‌های ناگفتنی‌اش را پشت لبخندهای شکلک‌وار و متظاهرانه‌ی خود پنهان کند که به چشم دخترانش مشکوک نرسد ! اما از رفتار و حرکات عصبی‌اش معلوم بود که پشت آن نقاب ساختگی چه درون آشفته و مشوشی دارد .

سه روز از آن شبی که محمد زیر باران به دیدنم آمده بود می‌گذشت و دیگر خبری از او نشد و من از این دوری و بی‌خبری خوشحال بودم .هرچند حرف‌هایش بار خاطرم شده بود و داشت برایم به شکل یک دغدغه‌ی بزرگ درمی‌آمد و نمی‌دانستم تا کی می‌توانم با تبعات روحی ـروانی‌اش مخفیانه کنار بیایم یا این‌که مدیریتش کنم .با توجه به تجربه‌ی ناموفقی که از رفتارهای پنهان‌کارانه‌ی مامان سراغ داشتم می‌دانستم که به هیچ وجه نمی‌تواند استراتژی مفید و کارسازی باشد ! باید یک‌راهی برای مهار

محمد و خواسته‌هایش پیدا می‌کردم . فعلا محض احتیاط بهتر بود خودم را از او دور نگه می‌داشتم تا در فرصت مناسب بشود برایش یک فکر اساسی کرد.

محمد به کمک احتیاج داشت و اگر کمکی از دستم ساخته باشد مضایقه نمی‌کردم .هر کمکی به جز خواسته‌ای که او ازم داشت ! این‌که چشمم را به روی یک عمر خواهر و برادری‌مان ببندم و دلدارش باشم .نه .این کار از من برنمی‌آمد ! حتی از تصورش هم احساس کراهت به من دست می‌داد .

وقتی هنوز هم از یادآوری حرف‌های عاشقانه و تماس‌های بدنی‌مان احساس گناه می‌کردم یعنی که بخشی از وجودم کماکان او را برادر خودش می‌داند نه یک غریبه که بشود جور دیگر خواستش !

شاید بهتر بود در این راه از مامان هم کمک می‌گرفتم .به هرحال آن‌قدر که او هواخواه محمد است مطمئنا اگر کاری از دستش بربیاید کوتاهی نمی‌کند .

یک تماس مهم داشتم و منتظر بودم که تلفن خانه آزاد شود . (با موبایل خودمان کمتر اجازه داشتیم با غیرخودی‌ها تماس بگیریم ! مگر در مواقع اضطرار!)

گوشی بی‌سیم را از دست مامان گرفتم تا به یکی از کتاب‌فروشی‌های مخصوص کتب دانشگاهی تماس بگیرم و سفارش بدهم کتاب های مورد نظرم را برایم بفرستند (مایه‌ی خجالتم بود که خودم اجازه‌ی بیرون رفتن از خانه را نداشتم .) به طعنه گفتم

_شما دیگه خودت یه پا مرجع تقلیدی مامان ! دیگه نمی‌دونم چه مساله‌ی شرعی یا عقیدتی ممکنه باعث تشویشت بشه !

و تند تند شروع به شماره‌گیری کردم .محیا نیشخندش را

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۲۰

پشت دستش ریخت و موزیانه ساکت ماند که مبادا مورد غضب مامان قرار بگیرد .او اما اولش تعجب کرد از این‌که چطور سر از کارش درآورده‌ایم و شاید هم کمی ترسید از این‌که نکند با فالگوشی بخشی از صحبت‌های

تلفنی‌اش را شنیده باشیم .اما بعد پشت چشمی برایم نازک کرد و به جای این‌که با جواب دندان‌شکنی ، مرا با خودش به مبارزه‌ی بیشتر بطلبد از محیا خواست برایش یک استکان چای ببرد و بعد ازم پرسید

_به کی می‌خوای تلفن کنی ؟

درحالی‌که گوشی را گرفته بودم زیرگوشم کوتاه گفتم

_کتابفروشی !

و توی گوشی خطاب به زنی که آن سوی خط در انتظار مکالمه با من بود گفتم

_ الو سلام ! کتابفروشی سروش؟

مامان که در سکوت به صحبت‌های تلفنی‌ام با حوصله‌ای کم نظیر گوش داده و به قصد و نیتم پی برده بود تا پایان تماسم دندان روی جگر گذاشت و بعد از خداحافظی‌ام درحالی‌که داشت استکان چای نیم‌خورده‌اش را توی سینی می گذاشت با لحنی بازخواست‌کننده گفت

_باز بی صلاح و مشورت آستین سرخود شدی !؟

داشتم بی سیم را می‌بردم که بگذارم سرجایش .گوشم از آن حرف‌ها پر بود و حتی جبهه‌گیری های تند و سرکوبگرش دیگر تاثیری روی من نمی‌گذاشت .

_نمی‌خوام عاطل و باطل بشینم تو خونه و همین‌جور دست روی دست بذارم تا به زور شوهرم بدین !می‌خوام یک‌بار دیگه واسه کنکور بخونم و شانسمو برای رشته‌ی دلخواهم امتحان کنم و برم دانشگاه ! مشکلش کجاست ؟

از گوشه‌ی چشم با تغیر نگاهم می‌کرد .به من که سراپا عزم و اراده بودم و حق به جانب و مصرانه روی خواسته‌ها و اهدافم پافشاری می‌کردم .

لب‌هایش کج و کوله مانده و شکل یک پوزخند هجوآمیز را به خود گرفته بود انگار که می‌خواست بگوید" مشکل خودتی ! "

_پس اون دوسالی که رفتی دانشگاه چی می‌شه ؟ هیچی به هیچی ؟

بله دوسال عمر زیادی بود ! اما آدم وقتی می‌فهمد که دارد راه را اشتباه می‌رود حق دارد تغییر مسیر بدهد .مگر نه ؟ کدام عقل سلیمی حکم می‌کرد که چون نیمی از راه

اشتباهی را رفته‌ای و عمرت را برایش گذاشته‌ای پس مجبوری که راه باقی‌مانده را هم طی کنی !؟ با بی اعتنایی شانه زدم بالا .

_ اونم یه تجربه شد برام که دیگه وقت و انرژیم رو صرف چیزی نکنم که برخلاف میلم بهم تحمیل شده !

معلوم بود که شنیدن حرف‌های صریح و گستاخانه‌ی من از تحملش خارج است و علیه من همان موضع سرسختانه‌ی همیشگی‌اش را حفظ می‌کند .چشمانش را برایم درشت کرد و با لحن عتاب‌آلودش از خجالتم درآمد .

_تازگی خیلی روت زیاد شده محبوبه ! حواست باشه ! فکر نکن چون آب رو گل‌آلود می‌بینی می‌تونی ماهی بگیری ! من حتی اگه مرده باشم هم ...

بقیه حرف‌هاش با صدای زنگ خانه در هم آمیخت ! نگاه پرغیظ و غضبمان از هم کنده شد و راه افتاد دنبال محیا که داشت می‌رفت سمت آیفون. محیا بعد از گفتن "کیه ؟ " مثل جادوشده‌ها برجای خود خشکش زد و بعد دستش را که برای زدن دکمه ناتوان و مردد بود و می‌لرزید آرام روی

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۲۱

شستی فشرد .گوشی را گذاشت و برگشت و با حالتی از بهت و ناباوری نگاهمان کرد .مامان که ظاهر سرگشته‌ی محیا نگرانش کرده بود بی‌تابانه پرسید

_کی بود ؟

و او با لحنی فرومانده جواب داد

_داداش محمده !

و ناگهان انگار موجی از سکوت آمد و در دریای حیرانی و غافلگیری غرقمان کرد .من به مامان نگاه کردم .مامان به من ! محیا که ظاهرا بین احساس گناه و رستگاری گیر کرده بود با تشویش پرسید

_نباید در رو باز می‌کردم براش؟

مامان به جای این‌که جوابش را بدهد تر و فرز از جا پرید و با شور و هیجان و شتابی که کمی از سن و سالش بعید به نظر می‌رسید تقریبا به سمت در پرواز کرد .درحالی‌که من هنوز پای میز تلفن خشکم زده بود و در آخرین لحظه محیا بود که روسری‌ام را از جایی پیدا کرده و رسانده بود دست من.

اول صدای قدم‌هاش آمد و بعد صدای سرفه‌های بی‌امانش که قلب مامان را این سوی در به درد آورده بود .آن‌قدر که بی‌صبرانه دستگیره را کشید و به استقبالش رفت .

_محمدم !

چنان از دیدن دوباره‌اش پشت در خانه ذوق کرده و منقلب شده بود که چشمانش آنا حوض اشک شد .

_خوش اومدی !

محمد با سلامی خشک و خالی وارد خانه شد . همان کت چرم مشکی تنش بود .موهای رها شده روی پیشانی‌اش حالت نمناک و چسبنده داشت که نمی‌دانم از عرق بود یا پیش پای آمدن به اینجا رفته بود حمام و حوصله یا وقت نکرد سشوار بکشد . سرفه‌هایش بند نمی‌آمد .کمی

تکیده به نظر می‌رسید .پای چشمانش گودرفته اما گونه‌هاش برافروخته بود .شاید هم تب داشت .علائم سرماخوردگی یا سینه‌پهلوی شدید به جا مانده از آن شب بارانی !

نگاهش تنها به من بود .حتی وقتی که داشت با صدای گرفته حال محیا را می پرسید .عمدا مامان را نادیده می‌گرفت و گوشش به عز و جزهای مادرانه‌اش نبود .اصلا انگار نه می‌دیدش نه می‌شنیدش ! گویی که اصلا آن‌جا حضور نداشت .

_چرا چشمات خون افتاده؟ چرا این‌قدر سرفه می‌کنی ؟ مریض شدی ؟ ها محمد؟

غصه‌ی بیمار شدن محمدش از درون تکانش داده . پریشان و زارش کرده بود .بی‌قرار و مضطرب دستش را بلند کرد که بگذارد روی پیشانی‌اش ببیند تب دارد یا نه ؟ اما محمد پذیرای مهر و عطوفت مادری‌اش نبود .با اخم‌های درهم کشیده سرش را چرخاند . راهش را از میان او و محیا باز کرد و با قدم‌هایی آرام و شمرده به طرف من آمد . من که هنوز گره‌ی روسری‌ام را نبسته بودم و دستم داشت روی سینه‌ام چنگ می‌شد حتی

تحمل ضربات تند و سهمگین قلب خودم را هم نداشتم چه رسد به این‌که نگاه‌های مسخ‌کننده و تبناکش را تاب بیاورم !

قدری در سکوت تماشایم کرد و من از این فاصله‌ی نزدیک می‌دیدم که پژمرده‌تر و رنجورتر از آن است که در نگاه اول به نظر می‌رسید . بوی پنی‌سیلین و تب چهل‌درجه می‌داد .

لب‌هاش تکان ضعیفی خورد .اما چیزی نگفت .همان‌طور که نگاهش هنوز مستقیم به من بود دستش را توی یقه‌اش

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۲۲

کرد و پاکتی را کشید بیرون و آن‌را سمت من گرفت . باورکردنی نبود اما می‌دانستم چه چیزی داخل آن پاکت است . حدس این‌که تنها مدرک مهم و قابل استنادِ بی

گناهی مامان حالا توی دستان من بود شوکه‌ام کرده بود ! واقعا انتظار را نداشتم سر حرفش بماند و بخواهد اصل نوار را بدهدش به من . آخ که اگر مامان همان لحظه می‌فهمید محمدش دست به چه حرکت جوانمردانه‌ای زده چه حالی می‌شد ! می‌توانست تمام عمر بهش افتخار کند و خودش را مدیون او بداند .انگار نه انگار که همین محمد بود که نوار را تقطیع شده تحویل بابا داده بود تا او را مقصر و گنهکار جلوه بدهد .

مامان که یک چشمش به پاکت توی دستم بود (می‌دانم که خیلی دلش می‌خواست همان لحظه سر از محتوایش دربیاورد اما لابد از ترس این‌که مبادا با کنجکاوی بی‌موردش باعث تکدر خاطر بیشتر و بیشتر محمد شود از پیگیری دست کشید) و چشم دیگرش با نگرانی به ساعت روی دیوار که داشت دقیقه به دقیقه به موعد بازگشت بابا به خانه نزدیک می‌شد .

اما با این همه می‌خواست هرطور شده او را پیش خود نگه دارد .از پشت سرمان بال بال می‌زد بلکه بتواند به قدر ذره‌ای توجه محمد را به دست بیاورد .اما ترفندهای مادرانه‌اش دیگر جواب نمی‌داد . محمدش با آن‌همه کینه

و رنجشی که از روز و روزگار و آدمهاش به دل داشت تحت تاثیر قرار نمی گرفت .

_چرا واستادی محمد ! بشین تا برم برات پونه و گل‌گاوزبون دم کنم .یکی دو لیوان با نبات بخوری سینه‌ات نرم می‌شه و سرفه‌هات بند میاد .

و به من هم چشم غره رفت که چرا برای مجاب کردن محمد برای بهره‌مند شدن دوباره از الطاف مادرانه‌اش با او همدست نمی‌شوم ؟

اما محمد به صدای پرتمنای مامان بی‌توجه بود و خودش خوب می‌دانست که با این بی‌اعتنایی‌های عمدی چه به روزش می‌آورد !

_ اگه مریض نمی‌شدم و دوروز نمی‌افتادم گوشه خونه ، زودتر برات می‌آوردمش !

انگار داشت با لحن دوپهلویش به من و بی‌خبری‌ام طعنه می‌زد .خب از کجا باید می‌دانستم حالش خوب نیست؟ از کجا ؟ بعد از تمام این اتفاقات غیرمعمول و برخوردهای پرتنشی که باهم داشتیم انتظار نداشت که باهاش تماس بگیرم ؟ داشت؟

مامان که از فکر بیمار شدن محمد داشت دیوانه می‌شد با بی‌طاقتی بر سرو سینه‌اش زد .

_بمیرم الهی محمد ! تو دورز مریض بودی و من خبر نداشتم ؟

محمد همان لحظه باز سرفه‌اش گرفت .سینه‌اش بدجوری خس خس می‌کرد و نفس‌هاش داغ و مرطوب بود .

_من برم تا حاج میرزاآقا نیومده !

گوشه‌ی لب‌هاش به هنگام ادای این جمله کج شد و چهره‌اش حالتی از تمسخر به خود گرفت . بعد نگاه غمگین و حسرت‌آمیزش را به گوشه و کنار خانه کشید و آهی از سینه بیرون فرستاد .

با قدم‌هایی سنگین، از راه آمده که برگشت حتی تا آخرین لحظه‌های رفتنش هم به نک و ناله‌های مامان کوچک‌ترین وقعی نگذاشت .

_محمد اقلا برو پیش دکتر ! بدجوری سینه‌پهلو کردی !

محمدم !!!

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۲۳

محیا پرسید

_تو این پاکت چیه ؟

پاکت را باز کردم و نوار صورتی رنگ را از داخلش درآوردم و رو به مامان که دهانش از فرط حیرت و ناباوری باز مانده بود گفتم

_فکر کنم اصل همون نواری باشه که گفتی !

هنوز هم نسبت به حسن نیت محمد مطمئن نبودم و تا مامان خودش به نوار گوش نمی‌داد و تایید نمی‌کرد می‌شد به صداقتش مشکوک بود !

_ چرا این‌کار رو کرد ؟ چرا این نوار رو داد به تو ؟

و با یک حرکت عصبی و خشن چنگ زد و پاکت و نوار را از دستم قاپید .بیشتر از آن‌که از بابت پس گرفتن اصل نوار خوشحال باشد نگران و هراسان و حتی مشکوک و خشمگین به نظر می‌رسید !

و من واقعا درک نمی‌کردم چرا ؟

آیا توقع داشت یا ترجیح می‌داد محمد منت بر سرش بگذارد و نوار را به خودش برگرداند نه من ؟

نمی‌دانم چه فرقی برایش می‌کرد ! مهم این بود که اصل نوار برگشته بود دستش ! مگر نه ؟ چه طریقش که مهم نبود .

احساسات و عواطف مادرانه هم عجب حکایت پیچیده‌ای بود ! به خصوص از نوع افراط‌گرانه‌اش !

یک ساعت بعد از رفتن محمد وقتی که بابا هم از راه رسید و باهم چندین و چندبار به مکالمات ضبط شده‌ی نوار گوش دادیم و صحت و سقم حرف‌های مامان بر ما مسجل شد بابا و مامان را به حال خودشان گذاشتم تا هرطور می‌خواهند این کار محمد را برای هم ترجمه و تفسیر کنند و با خوشبینی یا بدبینی هزار و یک دلیل درست و غلط برایش بیاورند .به اتاقم رفتم و خودم را روی تختم رها کردم و کمی با تردید و دودلی موبایلم را برداشتم تا از سر قدرشناسی و معرفت برای محمد اس ام اس بفرستم .

" ممنون که سر حرفت موندی ! "

اما هر چقدر منتظر ماندم آن شب جوابش نرسید .

#عشق_را_سانسور_کردند

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۲۴

جواب تلفن سولماز را ندادم .برای چه تماس گرفته بود اصلا ؟ فکر می‌کرد حوصله‌ی شنیدن دوباره‌ی انکار و التماس‌هایش را دارم یا دست به سینه منتظر نشستم تا هرجوری هست مجابم کند که در مورد او و قضیه آن فیلم کذایی اشتباه می‌کنم .با همان حرف‌ها مظلوم‌نمایانه‌اش!

" تو رو خدا باور کن هیچ نقشه یا حیله‌ای نداشتم محبوبه. می‌خواستم فقط خاطره‌ی اولین جشن تولدم ثبت بشه تا برام به یادگار بمونه ! هیچ قصد یا نیت سوئی نداشتم . به جان مادرم قسم می‌خورم . اون روز اصلا حواسم نبود که اون فیلم تو گوشیمه و آقا محمد هم زیرکی به خرج داد و آه ! همه‌اش یه بدشانسی بزرگ بود .باور می‌کنی ؟ "

نه باور نمی‌کردم ! اتفاقا در این مورد اصلا نمی‌توانستم بدبین نباشم ! من یک فریب‌خورده‌ی بزرگ بودم که تحت تاثیر ظاهرسازی‌های بی‌نقصشان عقلم زائل شد و

کاری کردم که نباید و حالا دیگر پشیمانی و سرخوردگی هم هیچ سودی برایم نداشت ! از کجا معلوم که فریبکاری دیگری در میان نباشد ؟ شاید حتی آن حرف‌های مجاب‌کننده هم از طرف محمد بهش دیکته شده که دست کم او را بی‌خبر و بی‌گناه جلوه بدهد ! از کجا معلوم که محمد خودش کارگردان این صحنه‌سازی‌های حساب‌شده نبود ؟

بعد نمی‌دانم کی خوابم برد و متوجه صدای زنگ اس ام اس سولماز نشدم .صبح که با صدای زنگ نماز صبح از خواب پریدم و نگاهی خواب‌آلوده به صفحه گوشی انداختم پیامش روی صفحه بود. رغبتی برای خواندن پیامش نداشتم .صرفا از روی کنجکاوی ساده قفل گوشی را باز کردم و به صندوق پیامها رفتم .نوشته بود

" آقا محمد مریضه، به دادش برسید ! "

بی‌قرار و کلافه خودم را از تخت کشیدم پایین .حتما خیلی حالش بد شده بود که سولماز مجبور شده به من خبر بدهد .آن‌هم دوسه روز بعد از آن مکالمه‌ی ناخوشایند و غیردوستانه‌ای که سر جریان فیلم جشن تولدش باهم

داشتیم .و شاید برای همین هم بود که اس ام اسم به محمد بی‌جواب مانده بود ! دیروز هم از چشمان سرخ و نفس‌های داغ و خس دارش معلوم بود که اصلا شرایط جسمی مناسبی ندارد .

مامان و بابا هم حتما طبق عادت برای نماز صبح بیدار شده بودند . باید می‌رفتم بهشان می‌گفتم که هرچه زودتر بروند سراغ محمد و به زور هم شده ببرندش دکتر ! بابا را نمی‌دانم ولی مامان حتما از شنیدنش دیوانه می‌شد !

***

_می‌تونی یه بسته قلم بندازی تو زودپز و باهاش یه سوپ پر و پیمون درست کنی ؟ اینجا زودپز نیست و تو فریزرش هم جز یه بسته مرغ هیچی پیدا نمی شه !

_ باشه مامان ! الان حالش چطوره ؟

_بد نیست .همه‌اش خوابه و داره هذیون می‌گه ! بمیرم براش که این‌جوری بی‌کس و کار مونده ! هیشکی نبود یه حَب (قرص) بده دستش. خدا الهی عمر باعزت به سرهنگ دلاوری بده .به حق پنج تن ! (سرهنگ دلاوری که نگران حال محمد و طولانی شدن غیبتش شده بود

بعد از بی پاسخ ماندن تماس‌های مکررش برحسب وظیفه‌ی انسان‌دوستی شبانه به آپارتمان محمد رفت و

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۲۵

آن‌قدر به در خانه کوبید تا محمد مجبور شد به زور و مثل آدم‌های خوابگرد خودش را از تخت پایین بکشد و برود در را برایش باز کند .بعد هم بی‌آن‌که بتواند به احترام حضور فرمانده اش در خانه سرپا بماند خودش را دوباره روی تختش انداخت و از شدت تب بی‌هوش شد .) اگه به دادش نمی‌رسید و براش دکتر خبر نمی‌کرد بچه‌ام تو تب می‌مرد .

_خدا نکنه ! حالا چرا گریه می‌کنی مامان ؟ مگه نمی‌گی خوابه !

_آره .فکر کنم خوابه ! چشماش رو هی باز می‌کنه و می‌بنده ! انگار تو خلسه است ! ریه‌هاش بدجوری

عفونت کرده ! دکترش به آقای دلاوری گفته اگه تا بعدازظهر تبش نیومد پایین باید بستری بشه !

_انشالله که تبش میاد پایین ! نگران نباش مامان !

_ببین تو خونه شلغم هم داریم براش بپزی ! یا اگه نداریم زنگ بزن میوه فروشی جمشیدیان برات بفرستن . می‌دونی که محمدم چقدر شلغم دوست داره !

_بله مامان می‌دونم !

_پس سوپ و شلغم با تو .آماده که شد زنگ بزن بابات بیاره .

_می‌خوای خودم با ماشین شما بیارم ؟ بابا شاید دستش تو کارخونه بند باشه ...

_بی‌خود ! همون کاری رو که بهت گفتم بکن ! خداحافظ!

بوق بوق بوق بوق

***

_ پاشو محمد جان ! پاشو این سوپ خوشمزه رو بخور تا سینه‌ات نرم بشه ! برات دمنوش و شلغم هم درست کردم ! بخوری خوب خوب می‌شی ! باباتم رفته یه سوزن زن پیدا کنه بیاره اینجا .وقت آمپولته !

_محبوب... !

_ ببین چه سوپ غلیظ و خوشرنگی شده ! از همونا که وقتی بچگیات مریض می‌شدی می‌گفتی برات درست کنم !

_محبوبه کو ؟

_ می‌خوای خودم بدم دهنت ؟ بذار یه بالش دیگه بذارم زیر سرت ...آها ...حالا درست شد ...حالا یه قاشق بخور ببین چه سوپی شده ! اعه...روت رو برنگردون محمد جان ! همش ریخت ...اشکال نداره . الان با دستمال پاکش می‌کنم ! ...بدقلقی نکن عزیزم . اگه چیزی نخوری و سرحال نشی مجبوریم ببریمت بیمارستان بستریت کنیم !

_ولم کن ! از اینجا برو .می‌خوام بخوابم !

_نه تا این سوپ رو نخوری نمی‌ذارم بخوابی ! ببین همه‌اش چندتا قاشقه !

_چرا محبوبه نیومد !

_من بهش گفتم بیاد ...گفت کار دارم تو خونه ...از همین بهونه های الکی ! می‌خواست نیاد ! آفرین پسرم .آروم بخور ...من حوصله‌ام زیاده ! دیدی چه سوپی پختم برات !

_بگو بیاد برام از گوگوش بخونه !

_ها؟ گوگوش بیاد بخونه ؟ استغفرالله...فکر کردم دیگه هذیون نمی‌گی ! راستی ... می‌دونستی بابای واقعیت اون قدیما نوحه‌خون بوده !؟ اینو حاج‌میرزاآقا تو تحقیقاتش فهمیده !

_من اون نوار رو به خاطر محبوبه برگردوندم !

_باشه ! حالا نمی‌خواد در موردش چیزی بگی ! آه ! کاش اون‌قدر که تو محبوبه محبوبه می‌کنی اونم یه ذره دلش پیش تو بود! نمی‌دونم این دختر به کی رفته این‌قدر بی‌عاطفه شده !

***

محمد به لطف پرستاری‌های دلسوزانه و شبانه روزی مامان حالش خوب شده بود و دیگر کارش به بستری شدن در بیمارستان نکشید ! و در این مدت او و بابا با قاطعیت تمام مانع از این شدند که من و محیا به ملاقاتش برویم ! انگار با تمام اتفاقات پیش آمده ،

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۲۶

خودشان را هنوز پدر و مادر محمد می‌دانستند اما من و محیا دیگر خواهرش نبودیم ! نمی‌دانم این دیگر چه معادله‌ی عجیب و غریبی بود که برای خود ساخته بودند !

از مامان شنیده بودم که سرهنگ دلاوری بار دیگر برای عیادت از محمد به آپارتمانش رفته و گفته بود که دخترش فاطمه شب تا صبح بیدار مانده و برای سلامتی‌اش دعا کرده و نماز خوانده !

فاطمه ، دختر معلول و خوشقلب سرهنگ دلاوری که از قضا نوحه خوانی محمد در مراسم سالگرد مادربزرگش به شدت تحت تاثیرش قرار داده و می‌گفتند چنان از خود بی‌خود شده بود که از هوش رفت .

ظاهرا از همان روز او هم به جرگه‌ی محبان جان‌شیفته‌ی محمد پیوست و با مهری خالصانه دورادور ستایشش می‌کرد و دعاگویش بود .

من یک‌بار با محمد تماس گرفتم و جویای حالش شدم . سرکار بود و بیشتر از یکی دودقیقه با هم حرف نزدیم . گفته بود بی‌معرفتم و نمی‌تواند مرا ببخشد از این‌که وقتی سخت مریض بود به عیادتش نرفته‌ام و من که نمی‌خواستم دوباره کینه‌اش نسبت به بابا و مامان برانگیخته شود حرفی از مخالفت آن‌ها نزدم و فقط سکوت کردم و آه کشیدم .

آن‌روزها خلوت مامان با خدا بیشتر و طولانی‌تر شده بود . و ما او را مدام با چادرنماز و مقنعه‌ی سفید درخانه می‌دیدیم .درحالی‌که تسبیح یک دم از دستش رها نمی‌شد

و ذکر " الهی العفو " از لب‌هایش نمی‌افتاد .با چشمان سرخ سرخ و خیس خیس در خانه می‌گشت و با خودش زمزمه‌های نامفهوم سر می‌داد ! معلوم نیست برای چه این‌قدر گریه می‌کرد و مثل آدم‌های گنه‌کرده و روسیاه آرام و قرار نداشت . اتفاقات روزهای بعد هم به این نوسانات روحی‌اش بیشتر دامن زد و بی‌تابی‌های عجیب و غریبش را دوچندان کرد .

چهار روز بعد از بهبودی حال محمد ، محیا از تاب افتاد .یک افتادن ساده بود اما پایش شکست و کارش به اتاق جراحی هم کشیده شد .

مامان عاصی و رنجور از این اتفاق با سوز و گداز بیشتری گریه می‌کرد و برآشفته و ترسیده از قهر و غضب خدا ، به سوی خودش می‌شتافت و سر از سجده های طولانی‌اش برنمی‌داشت !

سه روز پس از شکستن پای محیا قسمت سرایداری کارخانه‌ی چای در اثر سهل‌انگاری سرایدار آتش گرفت و اگر ماشین آتش‌نشانی به موقع نمی‌رسید چه بسا که آتش به بقیه ساختمان هم کشیده می‌شد و تمام زحمات چندماهه‌ی بابا به باد می‌رفت .

مامان با گریه می‌گفت

_اینا تقاص مرگ زهره است ! خدا از سر تقصیراتمون نمی‌گذره ! تا عمر داریم باید بکشیم ! اون از محمد که حال و روزش شبیه مجنوناست ! اون از محیا که پاش شکسته . اینم از کارخونه ! معلوم نیست فردا قراره چه بلای دیگه‌ای سرمون بیاد !

بابا که خودش را در محاصره بلاهای طبیعی و غیرطبیعی درمانده و فلج شده می‌دید و از طرفی کفرش از عز و جزهای ناتمام مامان در آمده بود ، یک‌بار با خشم و عتاب در جوابش گفت

_ می‌گی چکار کنم زن ؟ برم خودم و محمد رو معرفی کنم تا تو و خدا از کولمون بیاین پایین !؟

می‌دونم امشب هم منتظر پارت نبودین و سورپرایز شدین !

همین نامشخص بودن ساعت و روز پارتگذاریِ هیجان‌انگیزمون رو عشقه .مگه نه ؟😁

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۲۷

شاید این تازه روزهای خوبمان بود و چون خبر از روزهای خیلی بد و بدتر نداشتیم فکر می‌کردیم شرایط خوبی نیست .هنوز کنار هم در امنیت بودیم و با تمام نگرانی‌ها و تشویش‌هایمان همدیگر را داشتیم و کورکورانه امیدوار

بودیم که روزهای عادی و آرام گذشته برمی‌گردند.
نمی‌دانستیم از هم گسستن یعنی چه ؟ شکستن یعنی چه ؟ رنج فضاحت یعنی چه ؟ فلاکت یعنی چه ؟

کمی قبل از این‌که فاجعه‌ی اول و دوم زندگی‌مان به بار بیاید و پیکره‌ی خانواده را از هم متلاشی کند و یک گوشه از بار اتفاقات مصیبت‌باری که به نوبت از پی هم می‌آمدند ، با سنگینی بیفتد روی دوشمان ، بابا حاجی یک شب خوابید و صبح بیدار نشد .

شاید اگر مامان به عادت هرروزه ساعت ۸ صبح با خانه‌اش تماس نمی گرفت که مثل هر روز جویای حالش شود تا با خیال راحت روزش را با خبر صحت و سلامتی پدرش آغاز کند ساعت‌ها از مرگ در تنهایی باباحاجی گذشته بود و کسی نمی‌فهمید .اما وقتی تلفن‌های هر پنج دقیقه یکبار مامان بی‌پاسخ ماند و ترس و دلشوره ساعت نه صبح او را روانه‌ی منزل پدری کرد آن‌جا با جنازه‌ی بی‌جان پدرش مواجه شد که در بسترش آرام و بی‌دردسر به خواب ابدی فرو رفته بود .

مامان طاقت مرگ باباحاجی را نداشت و نمی‌توانست باور کند که پیمانه‌ی عمر باباحاجی پرشده و این هیچ ارتباطی به ماجرای اسیری و مرگ غمناک زهره‌خانم و خشم خدا از خانواده‌مان که در آن سهیم بود ندارد .با صدای بلند ضجه می‌زد و بر سرو سینه می‌کوفت و مویه‌کنان می گفت

_ دیدی گفتم خدا از ما قهرش گرفته حاج میرزاآقا ! دیدی گفتم خدا روش رو از ما برگردونده !

بعدها ...نه خیلی بعدتر ...زمانی که توفان سرنوشت خانواده‌ی پناهی را از هم فروپاشید و کشتی خوشبختی و آرامشش را برای همیشه به گل نشاند با نگاهی خالی و خیره به دوردست‌هایی نامعلوم با خودش می‌گفت

_ خدا رو شکر باباحاجی مرد و این‌روزهامون رو ندید !

و حالا برمی‌گردیم به روزهای پیش از مرگ باباحاجی!

اواسط پاییز بود .شاید هم اواخرش ! زمان دقیقش خاطرم نیست !

محیا با پای توی گچش به زحمت می‌توانست در سر کلاس‌های درسش حاضر شود و مامان که ایاب و ذهابش را به عهده گرفته بود آن روزها مجبور بود دوسه ساعتی توی مدرسه بماند تا اگر محیای کمرو و خجالتی‌مان برای رفتن به توالت یا انجام کارهای شخصی دیگرش نیاز به کمک داشت دم دستش باشد. بابا هنوز درگیر گرفتاری‌های پس از وقوع آتش‌سوزی کارخانه‌اش بود و باز تمرکزش به هم ریخته و از این‌که کارها آن‌طور که می‌خواست باب میلش پیش نمی‌رفت شاکی و عصبانی بود .من هم آن‌روزها با جدیت تمام مشغول خواندن و دوره کردن کتاب‌های کنکور بودم .با خودم عهد بسته بودم که حتما باید تمام سعی‌ام را بکنم تا با همت و پشتکار لازم در رشته‌ی ادبیات فارسی دانشگاه تهران قبول شوم .هرچند با توجه به شرایط موجود و تهدیدی که از طرف محمد به واسطه‌ی آن فیلم احساس می‌کردم و البته سنگ‌اندازی‌های مامان مثل یک رویای شیرین بود و کمی هم

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۲۸

دست‌نیافتنی ! اما من برآن بودم که هرطور شده این رویای شیرین را برای خودم محقق کنم .

محمد دوشب پی‌در پی از درباغ پشتی باز به آن‌جا آمده بود .شب اول در جواب تماسش اس ام اس دادم

" خیلی خوابم میاد ! نمی‌تونم بیام ! ببخشید ! "

او هم در جوابم در کمال ناباوری نوشت

" باشه .فرداشب میام !"

من که از تمرد و سرکشی خودم از فرمان او و نیز کوتاه آمدنش در شب گذشته جسارت خاصی پیدا کرده بودم شب دوم جرات بیشتری به خرج دادم و گوشی‌ام را خاموش کردم .انگار می‌خواستم صبر و تحملش را بسنجم و ببینم تا کجا می‌تواند زورگو نباشد و با تهدید مرا به این دیدارهای پنهانی شبانه با خودش مجبور نکند . هرچند با دلهره‌ی آمدنش خواب راحتی نداشتم اما به خود تلقین می‌کردم که همه چی تحت کنترلم است و اگر او باز

متوسل به تهدید و زور شود این بازی را باخته ! فقط وقتی تق ریز و آرامی از پنجره بلند شد که حاصل برخورد خرده سنگی به شیشه بود خوف برم داشت و نگران شدم مبادا با محل نگذاشتنم آن‌قدر عصبانی‌اش کرده باشم که شیشه پنجره را بشکند و از پنجره بیاید داخل ! اما هرچه با اضطراب گوش نشستم دیگر صدایی نیامد . فقط صدای هوهوی جغدی بود که از همان نزدیکی به گوش می‌رسید و صدای آرام و دور موتور ماشینی که نمی‌شد رد صدایش را گرفت .اما معلوم می‌کرد که محمد رفته .بی‌آن‌که موفق به دیدارم شود . خوشحال بودم از این‌که می‌توانست شکست را بپذیرد بی‌آن‌که برای احیای اقتدار و جذبه‌ی از دست رفته‌اش مجبور به رفتاری دیکتاتورمابانه شود .

شاید برای همین بود که شب سوم قبل از خواب لباس مناسبی پوشیدم (یک پلیور زیتونی رنگ با شلوار جین مشکی) و موبایلم را خاموش نکردم و به خوابی سبک رفتم تا این‌که صدای زنگش همان ساعت همیشگی آن قرار نیمه شبانه از خواب پراندم و بعد از برقراری تماس قبل از این‌که به او فرصتی برای حرف زدن بدهم با گفتن

_ دارم میام !

سورپرایزش کردم .می‌دانم تا لحظه‌ای که مرا ندید که از در پشتی اتاقش آمده‌ام بیرون باورش نمی‌شد که راست گفته باشم .همان‌موقع یادم به دیدارهای پنهانی‌ام با پسرنوح افتاد ! به آن لحظه‌های شورمندانه که حسی مبهم و غریب تمام وجودم را به آن‌سوی باغ می‌کشید .همچون ذره‌ای که جذب یک کشش قوی شده باشد ! نمی‌دانم داشتم چی را باهم مقایسه می‌کردم اما مطمئن بودم آن رفتنم به میل و خواست خودم بود و ریسک بالایش از اشتیاقم کم نمی‌کرد و حالا نمی‌دانم آمدنم برای تشویق او بود یا این‌که دلم برایش سوخته بود و یا می‌ترسیدم از این‌که بیش از این کاسه‌ی صبرش را لبریز کنم. به هرحال من آن‌جا بودم.دیداری که در در آن شب مهتابی و سرد اتفاق افتاده بود !

برق خوشحالی چشمانش همان لحظه مرا گرفت .تا به خود بیایم دیدم دستم توی دستش است . باز مرا با خود به سمت انباری برد که در نقطه‌ی کور دیدرس اهالی خانه

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۲۹

قرار داشت .آن‌قدر به من نزدیک بود که نفس‌های داغش مثل نسیم به صورتم می‌خورد و پوستم را گر می‌انداخت . او فقط یک بلوز نازک مشکی تنش بود .انگار بیمی از مریض شدن دوباره نداشت . دید از این تنگاتنگی معذبم دستم را بی‌تقلا پس داد و کمی هم خودش را عقب کشید .اسمم همراه با آهی سوزناک از دهانش بیرون پرید .

_محبوبه !

و بعد چیزی نگفت و نگاهش را حریصانه پی تماشایم فرستاد . از لباس‌های تنم به گیسوانم که شب قبل با حوصله بافته بودمشان و حالا از زیر شال سبزرنگ گل‌دارم افتاده بود روی شانه‌هام ! و بعد روی لب‌هایم که سرمای هوا احتمالا صورتی‌اش کرده بود مکثی کرد و خیره به چشمانم که رنگ شرم گرفته بود گفت

_می‌خواستی دلتنگ‌ترم کنی ؟

با خونسردی و اعتماد به نفسی که چندان با درون مضطرب و مشوشم جور درنمی‌آمد گفتم

_می‌خواستم ببینم چقدر می‌تونی بهم زور نگی !

نگاهش گرم‌تر شد و لبخندی شوق‌آمیز گوشه‌ی لب‌هایش را کش آورد .انگار خوشحال بود که ناخواسته از این امتحان مهم سربلند بیرون آمده .

_دیدی که می‌تونم خوب باشم !

_هنوز واسه نتیجه‌گیری کمی زوده ! ولی واسه شروع بد نیست !

دستش را انگار برای نوازش صورتم بالا آورده بود .اما احتیاط کرد و آن را روی گیسوانم سراند .

_نمی‌دونم چه جوریه که هم از مغرور بودن و سرتق‌بازیات لجم می‌گیره هم دیوونه‌ام می‌کنه !

آب دهانم را قورت دادم و چیزی نگفتم . باید دودستی به قلبم می‌چسبیدم که سرنخورد . نسبت به آخرین روزی که با آن بدن تب‌زده در خانه‌ی خودمان دیده بودمش

سرحال و قبراق به نظر می‌رسید . انگار می‌توانست ذهنم را بخواند که با تغییر حالت عجیب و غریبی ناگهان گفت

_فکر نکن اگه اینجام معنیش اینه که بخشیدمت ! باید وقتی مریض بودم به عیادتم می‌اومدی !

نمی‌دانم داشت گله می‌کرد یا سرزنشم و چقدر جدی بود و چقدر نبود !؟ بی‌آن‌که باز بتوانم نرفتنم را گردن بابا و مامان بیندازم لبخندزنان گفتم

_ولی مطمئنم سوپ و شلغمم خوبت کرده !

با تعجب پرسید

_تو برام سوپ و شلغم درست کرده بودی ؟

و انگار که به چیزی مشکوک شده باشد با چشمانی باریک شده ، رفت توی فکر . من هم کمی گیج و حتی دستپاچه شده بودم .انگار ناخواسته بندی را به آب داده باشم . فکر کردم

" یعنی مامان بهش نگفته ؟ "

شاید فرصتش نشد که بگوید یا شاید هم این‌طور صلاح دیده بود !

_خب آره ! مامان ازم خواست .چون تو خونه‌ات مواد کافی به اندازه کافی نبود .

_ولی اون مرتب می‌گفت " ببین چه سوپی برات پختم !" و پوزخند زد .من گیج‌تر و مبهوت‌تر شدم .

_تو تب داشتی و شاید درست متوجه حرف‌هاش نمی‌شدی!

نمی‌دانم این حرف‌هایم به نفع مامان تمام می‌شد یا به ضررش ! به هرحال من هیچ قصد یا غرضی برای تخریب مصلحت اندیشی‌های مادرانه‌اش نداشتم و اگر می‌دانستم از سوپ پختن من چیزی به محمد نگفته، حتی حرفش را هم نمی‌زدم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۳۰

وقتی دیدم با تانی نگاهم می‌کند سرم افتاد روی سینه‌ام ! خداخدا می‌کردم این بحث به ظاهر کم‌اهمیت باعث

دردسرمان نشود ! کمی این پا و آن پا کردم و بعد با استفاده از سکوت متفکرانه‌اش گفتم

_خب تا کسی بیدار نشده من دیگه برم!

مخالفتی نکرد اما با کلافگی گفت

_کی باز بیام دیدنت ؟ خودت بگو !

_اگه به من باشه که می‌گم هیچ‌وقت دیگه نیا !

خودم می‌دانم که تا چقدر جدی گفتم ! او اما به ریشخندم گرفت .

_پس من هرشب میام !

_محمد !!!

_شوخی کردم !

و دستش را به سمت یکی از گیسوانم برد که رها شده و افتاده بود پشت سرم و دوباره روی دوشم انداختش .

_گاهی میام ! تو هم هرموقع تونستی بیا !

باز داشت تمرین خوبی می‌کرد و داوطلبانه از خواسته‌های خودش یک گام کشیده بود عقب . من هم

بدم نمی‌آمد کمی ملاطفت به خرج بدهم و تشویقش کنم .

_خوبه ! ولی اگه هربار نیومدم قول بده که به شیشه پنجره اتاقم سنگ نزنی !

لبخندمان که در امتداد هم کشیده شد نگاهی به ساعت مچی‌ای‌اش انداخت و بعد درحالی‌که سعی داشت بی‌قراری‌های دم خداحافظی‌اش را بروز ندهد دست توی جیب شلوارش کرد و از توی آن یک دسته کلید بیرون کشید و به طرفم گرفت .چشمانم گرد شدند و در حدقه چرخیدند .کلیدها به یک سرکلیدی استیل که شکل یک M بزرگ بود وصل شده بود .یک‌جوری ترسیده و کپ کرده بودم که انگار یک نارنجک داده بود دستم .

_این چیه ؟

و او یک جوری با خونسردی و بی‌اعتنایی گفته بود

_کلید درهای ورودی آپارتمانمه !

که انگار نه انگار حرف عجیبی زده !

_چرا می‌دیش به من !؟

_نمی‌دونم !

باور نمی‌کردم پشت این حرکتش هیچ نقشه یا برنامه‌ی از پیش تعیین شده‌ای نباشد .او کلید در ورودی آپارتمان و نیز کلید در واحد خودش را از قبل آماده کرده،انداخته به یک سرکلیدی به شکل حرف M و توی جیبش گذاشته و حالا آن را به من داده بود و می گفت نمی‌دانم برای چی ؟ شما بودید باور می کردید ؟

_نه من نمی‌تونم بگیرمش !

و دسته کلید را به طرفش گرفتم .می‌خواستم همان لحظه خودم را از شرش خلاص کنم .اما او بی‌توجه به امتناع و اکراهی که از خودم نشان داده بودم .دستم را گرفت و همراه با کلید مشتش کرد و آن را توی دستان خودش فشرد .

_نگهش دار ! شاید یه وقت خواستی بی خبر بیای دیدنم !

انگار باز روح محمد زورگو به کالبدش برگشته بود . با آن نگاه‌های نافذش که قدرت مخالفت و مقابله با خودش را از آدم می‌گرفت .

_محمد !

زنگ اعتراض‌آمیز صدایم هیچ اثری رویش نگذاشته بود . درحالی‌که داشت مرا به سمت در اتاق خودش می‌برد آرام گفت

_ حالا که دختر خوبی هستی بذار منم یه اعترافی بکنم ! اگه امشبم نمی‌اومدی دیدنم مجبور می‌شدم با تهدید از خونه بکشمت بیرون ! مرسی که با پای خودت اومدی !

و قبل از این‌که دستگیره‌ی در را بکشد و آرام هولم بدهد تو خم شد و گیسوانم را بوسید .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۳۱

قسم می‌خورم قبل از همه این‌ها پشت پنجره‌ی اتاق محمد سایه‌ای را دیده بودم ! که سریع گذشت .آن‌قدر سریع که می‌شد گفت به نظرم رسیده .به قدری ذهنم درگیر آن دسته کلید و خواندن افکارموز محمد بود که اولش چیزی نفهمیدم .اما بعد که با تنی یخ‌زده و فلج از

اتاق محمد می گذشتم به وضوح حسش می‌کردم و مطمئن بودم توهم نیست .عطر حضورناشناخته‌اش در هوا جامانده بود و می‌توانستم آن را تشخیص بدهم .

یعنی آن سایه متعلق به کی بود ؟ بابا ؟ مامان یا محیا ؟ کدامشان ممکن بود این وقت شب از خواب بپرند و به چیزی مشکوک شوند و یواشکی برای پاییدنمان وارد اتاق محمد شوند ؟ نمی‌دانم چطور خودم را به اتاقم رساندم . فقط می‌دانم که با نیمه جانی از خودم برگشته بودم . درحالی‌که حتی صدای تپش‌های قلب خودم نیز برایم ترسناک شده بود . تا دقایقی طولانی در همان حالت مانده بودم پشت در . درحالی‌که سرم را بهش تکیه داده بودم و ترسان و لرزان منتظر بودم یکی از آن‌ها به قصد مواخذه و یا پیچاندن گوشم و یا تنبیهی شدیدتر به اتاقم بیاید . تا خود صبح از فرط استرس و دل‌آشوبه بر خود پیچیدم اما هیچ‌کس نیامد تا کم‌کم باور کنم که شاید این فقط یک خیال متوهمانه بود و کسی از پنجره ما را ندیده . والا امکان نداشت به همین راحتی از سر تقصیرم بگذرند و به پای میز محاکمه‌ام نکشانند .

از مامان و بابا که خیلی بعید بود مارا نیمه شب در قراری نیمه‌عاشقانه باهم دیده باشند و از گناهم بگذرند .

و جز این یک احتمال دیگر هم می‌دادم .این‌که شاید آن سایه محیا بود ! نصف شبی تشنه اش شده یا به قصد قضای حاجت از خواب بیدار شده و از بدشانسی مرا موقع ورود به اتاق محمد دیده و با کنجکاوی تعقیبم کرده و از پنجره شاهد دیدارمان بوده .بعد هم خودش از مشاهدات خارق‌العاده اش آن‌قدر ترسیده که ترجیح داده سکوت بی‌طرفانه‌ای پیش بگیرد و چیزی به روی خودش و من نیاورد .

ولی همین که یادم افتاد محیا با پای توی گچش امکان نداشته با آن سرعت سایه‌اش از پشت پنجره رد شده و از اتاق محمد گذشته باشد معده‌ام منقبض شد و عرق سردی بر پشتم نشست .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۳۲

***

چند روز بعدتر

(_ الو محمد !؟

_جونم زیک‌ماه ؟

@shahregoftegoo

_ من اینجام !

_کجا !؟

_خونه‌ی تو !

چند لحظه مکث و سکوت ! در حاشیه التهاب و جوش و خروشی که از آن سوی خط رسید و نفسی که این سوی خط حبس ماند .

_اومدم .)

***

روز بعد جرات بیرون رفتن از اتاقم را نداشتم و از طرفی گوشم هنوز به در بود که یک‌نفر بیاید به خاطر دیدار مخفیانه‌ی شب گذشته به شدت با من برخورد کند .اما همچنان خبری نبود .نه از توپ و تشر بابا .نه از جاروجنجال مامان ! و این سکوت عجیب و غیرمنتظره مثل آتش زیر خاکسترمانده ، بیشتر خطرناک به نظر می‌رسید. مامان که با محیا راهی مدرسه شد من باز هم با احتیاط از اتاقم خارج شدم .انگار نگاه نامرئی کسی از

جایی نامعلوم در حال پاییدنم بود .حتی در خانه‌ی خالی هم احساس امنیت و راحتی نمی‌کردم .از شدت سردرد و استرسی که هنوز هم باعث نوسانات فشار خونم بود حالم داشت به هم می‌خورد . به آشپزخانه رفتم .یک لیوان چای نبات خوردم و بعد یک قرص مسکن قوی همراه با یکی از قرص‌های آرامبخش مامان انداختم بالا .بعد به اتاقم برگشتم و تا ظهر خوابیدم یا شاید هم بی‌هوش شدم .

محیا برای ناهار بیدارم کرده بود .فکر می‌کرد مریضم که برخلاف روزهای گذشته نه متوجه رفتنشان شده بودم نه آمدنشان . البته با آن دل‌آشوبه‌ی غریبی که داشتم پریراه هم نمی‌گفت .حال چندان خوبی نداشتم .هرچند کمی بهتر از صبح به نظر می‌رسیدم .

نگاه‌های سنگین و پرسوءظن مامان چون پَرهیبی خیالی همه جا دنبالم بود .اما همین که به طرفش برمی‌گشتم رویش را ازم برمی‌گرداند. کم‌کم باید مطمئن می‌شدم که سایه‌ی پشت پنجره به کسی جز او نمی‌توانست تعلق داشته باشد ! اما حالا چرا سکوت کرده و به جای توبیخ و داد و قال تنها نگاه‌های شماتت‌بارش را (شاید هم بهتر

باشد بگویم چشم غره) پنهانی روانه‌ی من می‌کرد و کم و بیش رفتاری قهرآلود با من داشت برایم مشکوک و ترسناک به نظر می‌رسید . شاید باز پای یکی از همان پولتیک‌های مخصوص خودش در میان بود که من از چند و چونش سردرنمی‌آوردم .اما ترجیح می‌دادم سرم داد بکشد یا بزند زیر گوشم تا این‌که ضمن تظاهر به بی‌خبری از واقعه‌ای که نیمه‌شب گذشته همین‌جا بیخ گوشش اتفاق افتاده بود برخوردی قهرو تَهرآمیز با من داشته باشد!

ناهار مختصری خوردم و به اتاقم برگشتم . بی‌آن‌که مورد بازخواست مامان قرار بگیرم که چرا مثل گنجشک به غذایت نوک زدی و رفتی؟ .محمد آدرس خانه اش را برایم اس ام اس کرده بود .بی‌آن‌که هیچ پیام دیگری به سر و ته آدرس منزلش بچسباند .تمام متن فقط آدرسش بود . چرا این‌کار را می‌کرد ؟ چه نیتی داشت؟ این تلنگرهای احساسی چی بود که به قلب حساس و نازک من وارد می کرد ؟ این یک‌جور توطئه‌ی مکرآمیز برای وسوسه‌کردن یک دختر کم‌تجربه و ناشی نبود که هنوز در

این سن و سال نمی‌توانست افسار احساسات خامش را محکم در دست بگیرد و هر نگاه مست و شیفته‌ای گیجش

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۳۳

نکند و دلش را نلرزاند و دنبال خود نکشاند؟ دختری که شاید از بس میان مرداب راکد زندگی‌اش دلمرده بود. گاهی هوس‌های نیلوفرانه داشت و با تلاطمی هرچند کوچک و گذرا ، روح حساسش خواب زیبای گل کردن و شکفتن می‌دید .

حتی نمی‌دانستم با خودم چندچندم ؟ انگار هنوز همان دختری بودم که تحت تاثیر جذبه‌ی دبیر مردش و توجه و مهربانی‌هایی که ممکن بود جزئی از شیوه و سبک معلمی‌اش بوده باشد احساس عاشق پیشگی کرد و شبی برایش نامه‌ی محبت‌آمیز نوشت اما هرگز جرات این را

پیدا نکرده بود که آن را برایش پست کند .جرات نکرده بودم یا حتی همان موقع هم با تمام نابلدی و بی‌تجربگی‌ام می‌دانستم که دچار توهم کاذب عشق شده‌ام ؟

و کیست که از فکر دوست داشته شدن حتی اگر از طرف دشمن قسم خورده اش باشد جایی ته دلش احساس غرور و خودپسندی نکند و محبوب کسی شدن برایش جذاب و هیجان‌انگیز نباشد ؟ دست کم من که نمی‌توانستم آن‌قدر که ادعایش را داشتم بی‌تفاوت بمانم و در خلوت افکارم جلوی منقلب شدنم را بگیرم ! وقتی که به وضوح می‌دیدم که مثل قبل نسبت به او و تمایلات هرچند افراطی‌اش احساس کراهت و بیزاری نمی‌کنم و گاهی حتی از فکر کردن به ابراز علاقه‌اش طفره نمی‌روم .اگر چه دخترک منطقی و عقل کل درونم هربار با هشدار می‌گفت که هیچ‌کدام از رفتارهای عاشقانه‌اش طبیعی و نرمال نیست و بهتر است که فکرش را از سرم بیرون کنم و من وانمود می‌کردم که حواسم هست و تمام جوانب تحت کنترل است و جایی برای نگرانی نیست .

غافل از این‌که شاید در وجود من خلاء های عاطفی عمیقی باشد که ممکن بود برای پرکردنشان به اشتباه بیفتم و یا دچار لغزش‌های غریزی ناخواسته‌ای شوم که مرا در دام پشیمانی بیندازند . گاهی انگار از تجربه کردن نمی‌ترسیدم. انگار باید حتما سرم محکم کوبیده می‌شد به سنگ تا بفهمم بعضی از تجربیات ممکن است برای آدم خیلی گران تمام شود . آن‌قدر که ممکن است تمام عمرت را بابتش بدهکار و مقروض سرنوشت شوی !

آدرسش آن‌قدر راحت و سرراست بود که حتی اگر مثل یک دختر خوب پیامش را هم پاک می‌کردم برای همیشه در خاطرم می‌ماند . نزدیکی‌های بلوار کازینو .چسبیده به برجهای مجتمع مسکونی تهرانی نشین " افلاک ".
ساختمان " کوروش " طبقه‌ی چهارم ، واحد چهار "

***

_فردا تولد داداش محمده !

داشتم درس می‌خواندم که محیا بعد از تقی که به در زد وارد اتاقم شد و بی‌مقدمه این را گفت و وقتی من پرسان نگاهش کردم و با تعجب گفتم

_خوب یادت مونده!؟

درحالی‌که داشت به کمک عصایش به سختی راه می‌رفت و خودش را به سمت تختم می‌کشید گفت

_باعث خجالته ولی من یادم نبود .حتی تاریخ تولد تو رو هم یادم نیست ! هه ! تقویم جیبی مامان روی میز آشپزخونه بود .خودش رفته بود به تلفن خاله زینب جواب بده . یه لحظه نگاه کردم دیدم روی تاریخ فردا باز مونده و یه یادداشت کوتاه هم اون تو نوشته شده .

و به زحمت لب تخت نشست و عصایش را با غیظ انداخت زمین .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۳۴

_نوشته بود ، تولدت مبارک پسر عزیز مامان !

و بعد زل زد به چهره ی به فکر فرورفته‌ی من و گفت

_یعنی واسه تولدش برنامه‌ای داره ؟

کتاب تست زبان را بستم و روی صندلی‌ام یک‌بری نشستم که بتوانیم ضمن گفتگو باهم تماس چشمی هم داشته باشیم .شانه‌ای زدم بالا و با لحن نامطمئنی گفتم

_فکر نکنم تو این اوضاع و احوال بشه به جشن تولد فکر کرد .

و به محمد و بی‌خبری های چند روز اخیرم از او (که با احتساب امروز ده روزی می‌شد) فکر کردم .بعد از این‌که آدرس خانه‌اش را برایم اس ام اس کرد دیگر هیچ خبری از او نشد . نه نیمه‌شب‌های پس از ان دزدانه به سراغم آمد و نه تماسی گرفت و پیامی فرستاد .و من واقعا علتش را نمی‌دانستم .انگار عمدی در کار بود که گاهی نقش و حضورش را در زندگی‌ام پرتکرار می‌کرد و گاهی به خواست خودش کمرنگ می‌شد .آن‌قدر که به این فکر بیفتم تا خودم سراغی از او بگیرم .اما هرطور که بود تا امروز مقاومت کرده و پشت سنگر غرور و بی‌تفاوتی پناه گرفته بودم .به هرحال بی‌خبری یک‌جور خوش‌خبری بود .

همان بهتر بود که ازم دور می‌ماند .نمی‌دانم .شاید هم مامان بهش گفته که ما را در آن قرار نیمه‌شبانه باهم دیده و شاید هم در این مورد بهش اخطار داده و تهدیدش کرده باشد که همه چیز را به بابا می‌گوید .این فکر همان لحظه به ذهنم رسید و کم و بیش نگران و پریشانم کرد .

فقط نمی‌توانستم بفهمم چرا مامان به خودم حرفی نزده و هنوز چیزی به رویم نیاورده و باز هم به نوع دیگری از پنهان‌کاری مشغول شده ! یعنی نمی‌خواست بینمان پرده‌ی حجاب پاره و رویم پیشش باز شود ؟ با شناختی که از مامان داشتم این سیاست مزورانه چندان هم از او بعید نبود . عادت کهنه‌ای که ازش خسته نمی‌شد .حتی با تمام غرامتی که گاها بابتش می‌پرداخت . سیاست همیشگی‌اش ! " وقتی می‌شود پنهان‌کاری کرد چرا نکرد ؟ "

حواسم رفت پیش محیا که پرسیده بود

_تو هم با ما میای ؟

قرار بود برای ویزیت هفتگی و نیز تزریق آمپول بروند پیش دکترش در رشت .مامان دیروز بی‌آن‌که مرا مخاطب خودش قرار بدهد گفته بود سه تایی باهم می‌رویم .من هم مخالفتی نداشتم ولی حالا کمی مردد بودم و احساس می‌کردم کارهای مهمتری برای رسیدن دارم . فکرم به چیز غریبی مشغول بود و من نمی‌توانستم رهگیری‌اش کنم .

_نمی‌دونم ! نمی‌خوام از برنامه‌ریزی درسام عقب بیفتم . یه سر باید برم تا کتابخونه !

و به این فکر کردم که گاهی دروغ گفتن حتی از آب خوردن هم راحت‌تر است !

مامان از اعلان انصراف من برای همراهی با آن‌ها در سفر چندساعته‌ای که به رشت داشتند آن هم درست در لحظه‌های آخر متعجب و حتی می‌شد گفت مشکوک و عصبانی شده بود .

_تو که اول قرار بود بیای !

و من خونسرد و بی‌اعتنا مثلا داشتم برای خودم یک لیوان چای می‌ریختم و اهمیتی نمی‌دادم که او با مانتو و چادر و

مقنعه مثل مامور وسط آشپزخانه ایستاده .درحالی‌که خون خونش را می‌خورد .

_نگفته بودم میام ! سکوت همیشه علامت رضا نیست .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۳۵

صدای پوف کش‌دارش در آشپزخانه پیچید .انگار می‌خواست بهم توپ و تشر بزند اما باز نمی‌دانم چرا دندان روی جگر گذاشت و بی‌خیالم شد .من هم از فرصت استفاده کردم و گفتم که خیال دارم بروم کتابخانه .هم برای تمدید کارت عضویتم .هم برای پس دادن کتاب‌های امانتی محیا که پس دادنشان دوماهی تاخیر افتاده بود. این‌بار با آهی از نهادبرآمده بروبرو نگاهم کرد و بعد که دید زمان مناسبی برای کلنجار رفتن با من نیست و دارد دیرشان می‌شود غرغرکنان رفت که خودش

را به محیا برساند که باعصای زیربغل دم در منتظرش بود .

_دیگه حریف هیچکدومتون نمی‌شم ! خدایا منو مرگ بده !

کمی بعد از رفتنشان خودم را برای بیرون رفتن از خانه آماده کردم . یک روسری ابریشمی سفید با گل‌های آبی و صورتی با یک ژاکت ضخیم فیروزه‌ای رنگ انتخابم بود و رویش هم چادر کرپ ایرانی‌ام را پوشیدم .

زنگ زده بودم آژانس .اما موقع پوشیدن کفش‌هایم روی ایوان خانه، انگار که در آخرین لحظه فکری به خاطرم رسیده باشد یا دل به دریا زده باشم با عجله به داخل برگشتم و خودم را به میز توالت اتاقم رساندم .دلم نمی‌خواست آن لحظه به خوب و بد کارهایم فکر کنم و تا می‌شد همه چیز را به روحیه دخترانه‌ام ربط می‌دادم .

آخ که اگر مامان می‌دانست ...کاش که فرشته‌ی دست چپی آن را به نام گناه در دفتر اعمال من به ثبت نرساند .

از بین رژهای مات و کمرنگی که تک و توک توی دست و بالم داشتم یک‌رنگ کالباسی ماتش را که بینشان مثلا از همه جیغ‌تر بود برداشتم و زدم به لب‌هام و بعد فرچه‌ی ریمیل را که تقریبا خشک شده بود به مژه‌هام کشیدم .هرچند انگار تاثیر چندانی هم نداشت .اما بدک هم نشد .عطر یاس تنها عطری بود که در چنته داشتم که وقتی می‌رفتم دانشگاه به خود می‌زدم .مارک و ماندگاری خوبی داشت و رایحه‌اش را دوست داشتم .کمی از آن را روی نبض دو دستم مالیدم و بعد از این‌که آینه به بهتر شدن ظاهرم گواهی داد و برق چشمانم را به رخم کشید دویدم بیرون و حدود ساعت سه بعدازظهر بود که سوار ماشین آژانس و کمی بعد دم کتابخانه‌ی مرکزی شهر پیاده شدم که حداقل به مامان دروغ نگفته باشم ! بعد از این‌که کارم آن‌جا تمام شد ، کمی بی‌هدف در پیاده‌روها شروع به قدم زدن کردم .انگار که می‌خواستم خودم را گول بزنم و به یاد خود نیاورم که چه نیت پنهانیِ عجیبی مرا از خانه کشانده بیرون .به قنادی " معروف " که آوازه‌ی کیک‌های‌تازه‌اش دهان به دهان می گشت که رسیدم پاهایم شل شدند .اینجا دیگر آخر خط کوچه‌ی علی چپ بود ! دیگر نمی‌شد به این که این بیرون چه می‌کنم ؟

فکر نکنم .به دنبال یک نفس عمیق وارد قنادی شدم .به گفته فروشنده کیک‌های تازه‌شان تا نیم‌ساعت دیگر می‌رسیدند .بعد از پرداخت بیعانه و سپردن متن روی کیک (برادر عزیزم تولدت مبارک) از قنادی زدم بیرون تا در این فاصله خودم را به قابسازی احمدی برسانم .یکی از متون خوشنویسی‌ام را آورده بودم که قاب بگیرم و به عنوان کادوی تولد بدهمش به محمد !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۳۶

یک بیت از غزل حافظ

الا یا ایهّا الساقی اَدِر کَاَساً و ناوِلها

که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها

خوبی کردن و مهربان بودن به دلیل خاصی نیاز نداشت .خیلی ساده بود . می‌خواستم محمد را در شب تولدش خوشحال کنم . می‌دانم که امسال و با توجه به وضعیت حاد خانوادگی که پیش آمده بود ، به هیچ وجه انتظارش را نداشت و همین جنبه‌ی سورپرایزش را بیشتر می‌کرد . آخرین باری که برای تولدش کیک پخته و بهش کادو داده بودم برمی‌گشت به تولد بیست و هفت سالگی‌اش .سه سال پیش . کادویم یک بلوز یقه هفت مشکی بود که بهش ایراد گرفته و گفته بود برایش گشاد است و به تنش نمی‌چسبد. اما گهگاهی می‌پوشیدش ! حالا اما این تولد حال و هوای دیگری داشت .او دیگر برادرم نبود و من ظاهرا اصرار داشتم که باشد و این‌که قرار بود با تاکسی بعدی همراه با جعبه‌ی کیک و کادوی توی کیفم راهی آپارتمانش شوم شاید با هیچ عقل سلیمی جور درنمی‌آمد .اما نیتم خوشحال کردن محمد بود و البته خودم می‌دانستم که شاید این فقط یک بهانه باشد ! بهانه‌ای برای دیدار با او درجایی مطمئن‌تر و او را در خانه و زندگی جدیدش دیدن و فهمیدن این‌که آیا مامان چیزی بهش گفته یا نه ؟

خودم هم نمی‌دانم با چه حالی خودم را به مقصد مورد نظرم رساندم. به شدت هیجان‌زده بودم و موقع پیاده شدن از تاکسی دست و پایم می‌لرزید .هم به درستی کارم ایمان داشتم هم نداشتم ! تناقض و پیچیدگی عجیبی بود !

مجتمع مسکونی برج‌های افلاک در آن وقت از پاییز غرق در گل بود و منظره‌ی چشم‌نوازی داشت . ساختمان کوروش یک آپارتمان شش طبقه و احتمالا تک‌واحدی بود که کنار آن برج‌های بلند با نمای تخت جمشید زیبایش مغرورانه جلوه گری می‌کرد .نمی‌دانم این وقت روز خانه بود یا نه ؟ اما به هرحال من کلید داشتم و می‌توانستم بی دردسر وارد خانه‌اش شوم .البته اگر مجبور نباشم به سرایدار یا نگهبان سیریشی جواب پس بدهم ! اما اول محض احتیاط زنگ زدم و چون کسی از آیفون جوابم را نداد دیگر حتی یک لحظه هم درنگ نکردم . کلید به درانداختم و رفتم تو .

از حیاط سرسبز و پرگلش که زیر آفتاب ملایم آن‌روز می‌درخشید، گذشتم و وارد لابی کوچک و زیبایی شدم که به استخر روباز آن سوی حیاط راه داشت .چون دیدم

خبر از سرایدار و نگهبان نیست با خیال راحت‌تری مستقیم به سمت آسانسور رفتم .و از آنجا به تک واحد طبقه چهارم . کلید را چرخاندم و پایم که به آن سمت در رسید یک نفس آسوده کشیدم . در نوع خودم واقعا دختر شجاعی بودم ! شجاعتی که به نظر احمقانه هم می‌رسید .

آپارتمانش بزرگ و دلباز و پرنور بود .دو اتاق خواب بزرگ داشت با بالکن‌هایی رو به حیاط پشتی با استخر روبازش .(اتاقش مرتب و تختش آنکادر شده بود .شگفتا !)

آشپزخانه‌اش هم فول فرنیش بود .نمی‌دانم آن‌جا را به صورت مبله اجاره یا خریده بود یا لوازم خانه را خودش تهیه کرده بود به هرحال همه چیز خیلی شیک و رویایی به نظر می‌رسید و با فضای سنتی خانه‌ی ما فرق داشت .

هرچند گوشه و کنار خانه رد شلختگی هایی هم دیده می‌شد . لباس‌هایی جا مانده روی مبل ، لیوان‌های نیم‌خورده‌ی چای و آبمیوه . آلبوم‌های موسیقی شجریان و محمد اصفهانی و شهرام ناظری و گوگوش و یکی دو آلبوم نوحه پخش وپلا شده روی میز تلویزیون و یک لایه گرد و خاکی که روی لوازم خانه نشسته بود . اما روی هم رفته خوب به نظر می‌رسید .

کیک را توی یخچال گذاشتم (توی یخچال به آن بزرگی کمی میوه بود. با یکی دو سطل ماست از تاریخ گذشته و دو بطری آبمعدنی و چند شیشه ماءالشعیر و کمی کالباس خشک و یک بسته نان) .شمع و کبریت را هم توی کشوی یکی از کابینت‌ها .کادویم را روی میز .

و بعد به هال برگشتم .نمی دانم از آن‌جا بودن چه حالی داشتم ؟ هم هیجان‌زده بودم هم کمی بیمناک !

چادرم را از سر برداشم .ژاکتم را هم .

باید دستی به گوشه و کنار خانه می‌کشیدم . اما قبلش باید بهش زنگ می‌زدم و خبر می‌دادم که آنجا هستم . گوشی‌ام را در آوردم و شماره‌اش را گرفتم .قلبم انگار داشت توی گوشم می‌زد .

بچه‌ها هنوز خیلی مونده تا رمان تموم بشه ! شاید تقریبا نیمی دیگر از داستان باقی مونده باشه ! برای رسیدن به #پایان عجله که نداریم ؟ داریم ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۳۷

با محیا تلفنی صحبت کرده بودم .تازه رسیده بودند مطب .اما هنوز نوبت ویزیتشان نشده بود .من هم گفته بودم که در راه رفتن به خانه‌ام .صدای مامان هم در متن این مکالمه جاری بود که داشت تند تند به محیا می‌گفت

_بگو زودتر برگرده خونه .یه فکری هم واسه شام بکنه . بگو .بگو .

خانه تمیز و مرتب شده بود و داشتم با یک لک رنگی و چسبناک روی فرش سروکله می‌زدم و هرچه با دستمال کف‌آلود می‌ساییدمش پاک نمی‌شد .منتظر بودم محمد بیاید و گفتگوی کوتاهی با او داشته باشم و بعد از این‌که شمع تولدش را فوت کرد سریع برگردم خانه .یادم نبود که مسئولیت شام با من است و از حالا استرسش را گرفته بودم که مبادا به موقع نرسم .نمی‌دانم چرا این‌قدر دیر کرده بود ! از نفس افتادم اما آن لک موذی و سیریش پاک نشد که نشد .تازه می‌خواستم بروم ببینم توی آشپزخانه شامپو فرش پیدا میکنم یا نه که با شنیدن صدای چرخش کلید توی در بند دلم پاره شد .سریع دستمال را انداختم زمین و رفتم که روسری‌ام را از روی مبل بردارم و بندازم سرم .او از درآمد تو و با مکث و تاخیر و تردید در را پشت سر خودش بست .نگاه خیره‌اش را از همان بدو ورود پی من فرستاده بود .

حیران بود، ناباور و مبهوت بود. یکه‌خورده بود ، مشکوک هم کمی البته .اما خوشحال ؟ نه انگاری !

یک چیز غریبی با میمیک چهره‌اش درآمیخته بود که به من حس خوبی را القا نمی‌کرد .با این‌که خودم بهش تلفنی اطلاع داده بودم که آن‌جا هستم باز هم انگار از دیدنم در خانه‌ی خودش غافلگیر شده بود !

زیر کاپشن چرمش یک بلوز مشکی پوشیده بود .ته ریشش قدری بلندتر از قبل به نظر می‌رسید و بوی ادکلن همیشگی‌اش را می‌داد

داشتم حواسم را از نگاه‌های عجیبش پرت می‌کردم .آن‌قدر که یادم رفت سلام کنم .واقعا یک جوری به نظر می‌رسید ! طرز نگاهش کم‌کم داشت برایم آزارنده می‌شد .سوییچ و دسته کلید و همین‌طور کلت کمری اش را روی کنسول دم در سراند و نگاه سرسری و کوتاهی به گوشه و کنار ضبط و ربط (زفت و رفت) شده‌ی خانه اش انداخت.

همچنان به نظر خوشحال نمی‌رسید .

_مامان خانمت می‌دونه تو اینجایی ؟

حتی لحنش هم چندان خوشایند نبود و طعم طعنه‌ای شور می‌داد .گره‌ی شل و ولی به روسری‌ام زدم و سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم .خستگی یک ساعت

تمیزکاری به تنم چسبیده بود . گیج و حیران بودم از این‌که چرا آن‌طور که انتظارش را داشتم از آمدنم سورپرایز و مسرور نشده؟

_محیا رو بردن رشت .پیش دکترش ! البته قرار بود منم برم .

و حالا پشیمان بودم از این‌که چرا همراهشان نرفته بودم .

و روی مبل نشستم و دست‌هایم را در هم مشت کردم . نگاهم با سرشکستگی افتاده بود جلوی پاهام .

" چرا اومدم اینجا ؟ چرا ؟ "

کاپشنش را در آورد و انداختش روی کاناپه‌ی چرم سفید جلوی تلویزیون ! از کنار دستمال روی زمین مانده با بی‌اعتنایی رد شد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۳۸

میان آن‌همه روی خوش نشان ندادن ها فقط نیشخند موذیانه‌اش را کم داشتم که تقدیمم کرد .

_که یهو دلت هوای منو کرد و پیچوندی اومدی اینجا !

و آمد و تنگ دلم نشست .از این‌همه جا ...عدل باید بنشیند همین‌جا ور دل من ! انگار از معذب کردن من خوشش می‌آمد . کمی دستپاچه خودم را عقب کشیدم و بی‌خودانه دستی روی لبه‌های روسری‌ام سراندم .زیادی خوش خیال بود ! دلم هوایش را کرده ! چه حرف‌ها !

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کرد .با همان نیشخند زننده‌ای که انگار به گوشه‌ی لب‌هاش تافت خورده بود .

_ با عطر یاست قصد جونمو کردی ؟

و حریصانه نفس کشید .اما گوشه‌ی لب‌هاش هنوز با حالت گزنده ای منحنی بود .

چرا شروع خوبی نداشتیم ؟ چرا داشت با بی‌ملاحظگی و گستاخی گند می‌زد به همه چیز ؟ رفتارش غیرقابل پیش بینی بود و می‌دیدم این میان ، من هم کم سورپرایز نشده‌ام . احساس برافروختگی می‌کردم .از درون درحال گداختن بودم . مثل کسی که آمده بود ثواب کند اما تا آن‌جایش سوخته ! یک چیزی توی همین مایه‌ها !

واقعا نمی‌دانستم باید چه واکنشی داشته باشم .

" چرا اومدم اینجا ، چرا ؟ "

_چای آماده است .برم بیارم .

انگار زیادی معلوم بود که می‌خواستم از دست نگاه‌های بی‌شرمانه‌اش بگریزم .همین که از جا برخاستم دستم را کشید و کنار خود پرتم کرد.

_بشین ! کی چای خواست ؟ بذار یه کم نگات کنم .تا حالا تو رو بدون غرورت ندیده بودم !

دستم را از چنگش بیرون کشیدم .حرکت برخورنده ای بود .اما به درک ! در مقابل عصبانیتی که بهم دست داده بود چه اهمیتی داشت ؟ خون داغی توی گوش‌هام دویده بود .و گلویم تند تند خشک می‌شد .

هنوز اهل مسامحه بودم .هنوز داشتم با او مدارا می‌کردم .هنوز چوب خط صبرم پر نشده بود .هنوز !

_من جایی بیرون از شهر بودم .وقتی تلفن کردی و گفتی اینجایی خیلی جا خوردم !

و نگفت خوشحال شدم .نگفت سورپرایز شدم . نگفت .نگفت !

_اگه ناراحتی همین حالا می‌رم .

حالا چه وقت بغض کردن بود محبوبه ! به خدا که اگر اشک‌هات بریزند خودم خفه‌ات می‌کنم .با لحن نه چندان اطمینان‌بخشی گفت

_نه ناراحت نیستم فقط ...

مکثی کرد تا بتواند لحنش را هرچه بیشتر به زهر آلوده کند .

_البته شاید جای چندان تعجبی هم نداشت . تو از اون دخترایی که با دست پس می‌زنن و با پا پیش می‌کشن ! از یه طرف ناز می‌کنی و با اخم و تخم دندون قروچه می‌ری .از اون طرف مثل اون شب لباس خوشگل می‌پوشی تنت یا موهات رو برام می‌بافی و مثل حالا عطر یاس می‌زنی که دل ببری !

_چی داری می‌گی واسه خودت ؟

و غران و خشمگنانه نگاهش می‌کردم .اگرچه منِ احمق بینوا همان موقع هم می‌دانستم که چقدر حق با اوست و همین آتش خشمم را تیزتر می‌کرد .

باید آن شب با همان موهای بافته‌ام خود را به دار می‌کشیدم . تقصیر خودم بود و حالا هم سزاوار شنیدن آن‌حرف‌ها بودم .با خونسردی گفت

_خودت خوب می‌فهمی چی می‌گم ! دیگه سعی نکن مغرور لعنتی باشی برام !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۳۹

انگار قسم‌خورده بود مرا از آمدنم پشیمان کند .نگاهش سوزنی‌تر شد .و صدایش ...آه لعنتی ! انگار که داشت با هر کلمه خونم را می‌ریخت و گوشت تنم را می‌جوید .

_می‌خوام بدونم اگه جز من کس دیگه ای کلید خونه اش رو بهت می‌داد ، چند روز طول می‌کشید تا سر از خونه‌اش در بیاری !؟ ده روز ؟ کمتر ؟ بیشتر ؟

دستم را جلوی دهانم گرفته بودم و با قلبی که در سینه جلز و ولز می‌کرد همان‌طور خیره به چشمان آشوبگرش

هاج و واج ماندم .حالا دیگر واقعا قصدش را از آن حرف‌ها و رفتارهای تحریک‌آمیز نمی‌فهمیدم. انگار که جلوی دوربین مخفی بودیم!

اگر دلش آمدنم را نمی‌خواست ، چرا کلید خانه‌اش را به زور داده بود به من ؟ دیوانه بود ؟ خوددرگیری مزمن داشت ؟ از اختلالات دو قطبی رنج می‌برد ؟ یا چی ؟ باید یک گوشه می‌نشستم و از دست او و کارهایش مشغول شاخ درآوردن می‌شدم .

دستم را از جلوی دهانم برداشت و می‌خواست مرا توی بغلش بکشد که من مثل یک حریف چغر بد بدن شروع به دست و پا زدن کردم .

_به من دست نزن عوضی !

خندید .خندیدنی ! حقم بود .به خدا که حقم بود آن‌طور به ریشخندم بگیرد .بعد از آن خنده‌های ترسناک سرش را کنار گوشم کشید و پچ‌پچه کنان گفت

_مگه دلت ناز و نوازشم رو نمی‌خواست ؟

و روسری را از سرم کشید .

_محمد !؟

چنگ انداختم اما دستم به روسری‌ام نرسید .خطر فروریختن و شکست و گریستن را احساس می‌کردم. اما چه مذبوحانه تقلا می‌کردم در برابر این مثلث برمودای مخوف مقاومت کنم .

_فکر می‌کردم مامان خانمت تو تربیتت کم نذاشته . من و باباجونتم همیشه حواسمون بهت بود ! اما تو زیادی مارمولکی محبوبه ! زیرآبی رفتن شغل دومته .

_ بس کن ! اح !

خواستم از آن‌جا کنده شوم اما به زور مرا کنار خود نگه داشته بود .نفس‌هاش بوی تند هوس می‌داد و صدایش معجونی از خواهش و تمنا و سودا بود .

_می‌خوام بغلت کنم .ببوسمت ! دستم بپیچه لای موهات ! می‌دونم که تنت بدجوری تشنه است ! منم کارمو خوب بلدم .جوری که تو بغلم بسوزی و بلرزی . فقط راستش رو بگو ! دوست داری قبلش صیغه محرمیت بخونم یا این‌جوری بیشتر بهت مزه می‌ده ؟ هوم ؟

_تو واقعا مریضی محمد ! واقعا مریضی !

از فرط استیصال می‌لرزیدم .دهانم مزه‌ی زهر می‌داد . مرگ برایم بهتر از شنیدن آن حرف‌های رکیک و سخیف بود .دستش را پشت گردنم گذاشت و بعد سرم را به طرف خودش کشید .

_ما خانواده پناهی همه‌مون فکر و روحمون مریضه . خبر نداری ! والا تو الان اینجا چکار می‌کردی ؟ پیش من ؟ تو خونه‌ی من ! با این‌که می‌دونی ممکنه دستمالیت کنم ؟ مگه نه این‌که دلت می‌خواد ؟

_خیال می کردم آدمی ! خیال می‌کردم حالیته ! حالا برو کنار می‌خوام برم .

و سعی کردم پسش بزنم اما کجا زورم به او می‌رسید ؟ زبانش از زخم زدن و نیش زدن خسته نمی‌شد. روی عقرب را هم سفید کرده رود .

_از چی می‌ترسی هوم ؟ دختری که یه کاره پا می‌شه

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۴۰

می‌ره خونه یه پسر مجرد که دیگه نباید از چیزی بترسه !

با آن حرف‌ها می‌خواست آتشم بزند .غرورم را خردخرد بریزد زیر پاهایش و لهش کند .تحقیرم کند .که مرا از خودش ، از خودم بیزار کند .می‌دانم . می‌دانم .سوختم اما راه و رسم سوزاندن را هم بلد بودم.

_اومده بودم به داداشم سربزنم ببینم حال و روزش چه جوره ! اما متاسفانه می‌بینم که اوضاع روحی روانیش خیلی خرابه !

دستش هنوز پشت گردنم بود و نگاهش به چشم‌هایم .به لب‌هایم ! میل به جنون داشت انگار !

_دیگه نمی‌تونی با داداش داداش کردنات کفرمو دربیاری ! همین که اینجا دیدمت فهمیدم تو هم دلت داره آب می‌شه برام !

و بعد سعی کرد لب‌هایم را ببوسد .دست کم ادایش را خیلی خوب درآورد .لب‌هایش را مماس با لب‌هایم و در فاصله‌ای که به زور به میلیمتر می‌رسید نگه داشت و با لحنی خشن و غرنده گفت

_دوست نداشتم بیای اینجا! امتحانت رو رفوزه شدی زیک‌ماه !

نمی‌دانم داشت از کدام امتحان حرف می‌زد ! من خیلی مشنگ بودم یا او زیادی زرنگ ؟ وقتی با حرصی درآمده آرنجم را توی پهلوش فرو کردم با خنده‌ای خبیثانه خودش را عقب کشید .من هم از فرصت استفاده کردم و از کنارش بلند شدم .یک‌دستش را زیر سر خودش گذاشت و تکیه داد به مبل . ژیر چشمی داشت براندازم می‌کرد .

_درسته که تو با پای خودت اومدی تو دام من ولی من از اوناش نیستم که تو حریم خودم بهت دست‌درازی کنم .با این‌که می‌دونم اگه یه کم بریم جلوتر تسلیمم می‌شی . ولی واسم افت داره .از جوانمردیم به دوره ! تا شبی که قراره برام رخت عروس تنت کنی ، طاقت بیار و صبر کن ! خوب نیست این‌قدر آتیشت تند باشه ! درسته که آخرش مال خودمی !

_به همین خیال باش !

دلم می‌خواست یکی از میزهای عسلی را از جا بلند می‌کردم و بکوبم توی سرش .

_ حالا که خوشبختانه تو امتحانت رفوزه شدم دست از سرم بردار و بزن کنار .اون‌جور که فکر می‌کردی چشم و گوش بسته نیستم .مارمولکم هستم .تا دلت بخواد زیرآبی هم می‌رم . پس دیگه تکلیفت با من روشنه آقا محمد خان !

_زنم که بشی خودم درستت می‌کنم زیک‌ماه !

_تو برو خودت رو درست کن ! ذهن کثیفت رو درست کن ! درون مریضت رو درست کن ! هیچ شبیه کسی نیستی که تو یه خانواده مذهبی بزرگ شده !

_تو چی ؟ چقدر شبیه دختری هستی که زیر دست زهرا خانم تربیت شده ؟ آبو نمی‌بینی والا ثابت کردی که شناگره ماهری هستی ! کم مونده آوازه‌ی رقص و آوازت بپیچه تو شهر و آبرو واسه پناهی‌ها نمونه !

_من اگه بدم اگه خوب واسه کسی توطئه نمی‌چینم و دام پهن نمی‌کنم که بعد با زور و تهدید به خواسته‌های حیوونیم برسم !

_پس چرا اینجایی ؟ هوم ؟ که کمکم کنی تا به خواسته‌های حیوونیم برسم ؟

_ خفه شو !

و بعد لب‌هایم را محکم به هم فشردم و قبل از این‌که از دستش دیوانه شوم ، به سراغ ژاکت و مانتو و روسری و کیفم رفتم .یکی یکی برداشتم و به تن و سرم پوشاندم .با حرکاتی شتاب زده و عصبی ! دیگر نمی‌شد در هوای خانه اش

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۴۱

نفس کشید . میان آن جو مسموم و مشئوم که بوی تباهی روح و فساد اندیشه می‌داد .

یادم به کیک توی یخچال افتاد و از حماقت و سادگی خودم سرخورده‌تر شدم .این من بی‌چاره ! این منِ پیش خود روسیاه شده‌ی ملعون !

به آشپزخانه رفتم .اوهم پشت سرم آمد . بی‌آن‌که بداند چرا هردو اینجاییم ؟ نمی‌دانم کادوی روی میز مانده‌ام

چشمش را گرفته بود یا نه حواسش فقط به من بود که با چهره‌ای مصمم و قاطع رفته بودم سروقت یخچال .

کیک تولدش را از توی یخچال درآوردم .شمع و کبریت را هم از توی کابینت . پیش چشمان مبهوتش گذاشتم روی میز و شمع را روشن کردم .نگاهش با ردی از تحسر و اندوه به نوشته‌ی " برادر عزیزم تولدت مبارک " بود که من با حرصی درآمده و با حالتی نمایشی شروع کردم به کف زدن .

_تولدت مبارک داداشی !

نگاهم عصاره‌ی خشم و کین و نفرت بود .حالا نوبت او بود که جزانده شود .که دودش برود به چشم خودش.

_گفتی نذار دشمن هم بشیم ! من خواستم ولی دیدم که مهربونی بهت نیومده ! خودم هیچوقت به این خوبی نمی‌تونستم اینو به خودم ثابت کنم .اون‌جور که تو امروز زحمتشو کشیدی .دیگه نه شب ، نه روز ، هرگز ، هرگز سمت من نیا ! با اون فیلم هم هر غلطی دلت خواست بکن !

بعد بند کیفم را روی دوشم انداختم .کادویم آخرین اثر به جا مانده از این نمایش مفتضحانه بود .از روی میز

برش داشتم و پرتش کردم زمین .صاف افتاد جلوی پاهایش .تا چند لحظه فضای بینمان از صدای شکستن قاب شیشه‌ای‌اش اشباع بود .مستاصلانه ،متاثر ، وارفته و مغمومانه، یک نگاه به کیک کرد .یک نگاه به کادوی خردشده‌ی زیر پایش .و یک نگاه به من که به جنون خشم دچار بودم . دستش روی موهایش چنگ شد . می‌توانست تمام عمر از خودش خجالت بکشد و از کرده‌ی خویش پشیمان باشد .به جهنم ! مرا دیگر با او کاری نبود .امروز برای همیشه مرا از خودش ناامید و دلزده کرده بود .

_یادم نبود تولدمه !

چشمانش را محکم به هم فشرد . گوشه‌ی لبش را گزید و سری با اندوه و تاسف تکان داد و غرید

_لعنتی!

حالا می‌توانستم او را با خودش و تمام حسرت‌های ناتمام دنیا تنها بگذارم که در جهنم کابوس‌هایش بسوزد .در امتداد نگاهی خصمانه و غیظناک از کنارش گذشتم .که بروم یک گوشه‌ی امن ، جایی دور از او و آزارهایش به داد

قلب چاک‌چاک‌شده ام برسم .که زخم غرورم را ببندم و احساسات لهیده‌ام را تیمار کنم .

_محبوبه !

حتی وقتی به بازویم چسبید و خواست با ملایمت و دلجویی سد راهم شود با کیفم به تخت سینه‌اش کوبیدم تا رهایم کرد.حالا دیگر خوب می‌دانست حتی با زور و قلدری و توحش هم حریف این منِ آزرده و رفته از دست نمی‌شود .

آن‌قدر پریشان و زار بودم که یادم رفته بود کلید خانه‌اش را پرت کنم توی صورتش ! ای کاش این کار را هم کرده بودم تا قدری بیشتر دلم خنک شود .

تا از طبقه چهارم به زمین برسم و از آن جا بزنم بیرون انگار که نیم قرن طول کشید .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۴۲

مات و گیج و سرگردان دور خود می‌چرخیدم و نمی‌دانستم به کدام سمت بروم . گمگشته و نابلد ! به کجای این شهردیرآشنای غریب که پناهگاه دختری دلشکسته باشد!؟

مثل آدم‌های خوابگرد قدم‌هایم تحت اختیارم نبود . می‌رفتم و می‌ایستادم و خودم را دور می‌زدم .حتی یک‌بار چشمانم سیاهی رفت و نزدیک بود بخورم زمین .
پیرمردی از نمی‌دانم کجا آمد و خواست با مهربانی زیر بالم را بگیرد .هراسان و هول‌هولکی تشکری کوتاه کردم و ازش کنار کشیدم . بعد گذاشتم بغضم نجیبانه آب شود .و نفهمیدم کی شروع کردم به دویدن .آسیمه‌سر ! دیوانه‌وار !

همچون قاتلی که از صحنه‌ی جرمش بگریزد .

آری ! من قلبم را به آن‌خانه برده و کشته بودم !

***

محمد

اولش سوییچ را برداشت که برود دنبالش . اما در آستانه‌ی خروج از در پشیمان شد و برگشت. می‌ترسید با رفتار پس زننده و رمنده‌اش در انظار عمومی باعث جلب توجه و آبروریزی شود .از طرفی بهش حق می‌داد که بعد ازاین فضاحت به بار آمده نخواهد ببیندش ! دیگر جایی برای تحمیل فشار بیشتر به او نبود .مطمئن بود که با آن حالی که رفت توی خیابان پذیرایش نخواهد بود .بدبختانه این‌که می‌دانست سزاوارش است که با درد رفتنش بسوزد و بسازد .

_ بد کردی محمد ! بد کردی !

از پنجره رفتن غمگینش را به تماشا ایستاد و با نگاه اندوه‌خیزش او را افتان و خیزان تا آن سوی خیابان و بلوار پردار و درخت مقابلش دنبال کرد .تا این‌که از تیررس چشمانش دور شد .با آن حال زار و آشفته تا کجا می‌توانست پیاده گز کند ؟ تا کجا ؟

بعد همچون مرده‌ای متحرک به راه افتاد .با قدم‌هایی شل و ول و سری که به تنش سنگینی می‌کرد .دلش نمی‌خواست به هیچ‌کدام از آن برخوردهای زننده و

حرف‌های وحشتناکی که به هم زدند فکر کند .باورش نمی‌شد به همین راحتی مرغ را از قفس پرانده باشد !

" چرا نگفتی واسه خاطر تبریک تولدم اومدی زیک‌ماه ! تو می‌خواستی خوشحالم کنی و من خر چه فکرایی کردم و چه حرف‌هایی بهت زدم ! خواستم غرورت رو بکشنم اما خودمم شکستم . "

عطر حضورش هنوز در هوای خانه بود .می‌دانست اگر دست خودش بود آن را هم با خودش می‌برد . باید در و پنجره‌ها را بسته نگه می‌داشت و هوایش را زندانی و جیره بندی می‌کرد .غنیمتی برای چند روز !

به آشپزخانه رفت .کادوی درهم شکسته و لت و پار شده اش را از زیر پایش بلند کرد .خرده‌شیشه‌ها را بی‌احتیاط کنار زد و اهمیتی نداد که تیزی شیشه کجای دستش را برید .

نگاهش خطوط شکسته و زیبای نستعلیقش را روی آن کاغذ طرح چرم سوخته حریصانه دنبال کرد .

" الا یا ایها الساقی ... "

آهی کشید و بعد رویش را به کیک کرد و شمعی که رویش آب شده بود .مثل دلش که سوخت. تولدش هم عجب حکایت غریبی داشت !

" برادر عزیزم تولدت مبارک "

نمی‌دانست " که عشق آسان نمود اول " ش را باور کند یا " برادر عزیزم " ش را .

قلبش باز به هم پیچید .با حرکتی عصبی انگشتش را توی " برادرم " فرو کرد و آن را به دهان برد .

مزه‌ی شیرین آن با اسید تند معده‌اش به هم آمیخت . کامش شرنگ شد .

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۴۴

صدای مامان مثل آسمان غرنبه در آشپزخانه پیچید

_چرا زودپز رو درآوردی ؟ این همه مدت تو خونه چی‌کار می‌کردی !

نگاهش نکردم .همین تازه از راه رسیده و یکراست آمده بود آشپزخانه که مواخذه‌ام کند .انگار می‌دانست با استفاده از غیبتشان آن بیرون چه غلطی کرده‌ام !

وقتی گوشت و لوبیا سبز پخته شده را از توی زودپز درمی‌آوردم و می‌ریختم توی قابلمه بی‌حوصله گفتم

_از بیرون که اومدم سردرد گرفتم .نیست عادت ندارم ! هوای بیرون می‌گیردم ! حالا مگه چی شده ؟ نکنه غذا پختن تو زودپز حرامه ؟

و دستمال های توی دستم را گوله کردم و انداختمشان یک‌طرف! لحنم گزنده بود .به تلخی حس بد رفوزه شدن در یک امتحان ناجوانمردانه ! به شوری شکستن غرور و

وقار دخترانه‌ام ! به تیزی آتش خشمی که در دلم شعله می‌کشید .

و می‌دانم که خوشایندش نبود اصلا ! وقاحت محض بود .اما رفتم که چشم غره هایش را نبینم .سر تکان دادن‌هایش را ! زیر لب غرولندکردن‌هایش را ! شکایت پیش خدا بردنش را !

مثل همیشه به قلم و دوات و کاغذ پناه بردم و به سیاهه‌ی کلماتی که از اعماق سوخته‌ی قلبم می‌جوشید و کنار هم قطار می‌شد .

" ازت متنفرم ازت متنفرم ازت متنفرم "

آن‌شب خواب به چشمم نیامد .توی تاریکی زل زده بودم به سقف ! با مرور هزار باره‌ی حرف‌هایی که میانمان رد و بدل شد خودم را شکنجه دادم . فکر کردم ! فکر کردم ! فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که حقم بود !

از دست خودم بیشتر از او عصبانی بودم ! چرا رفته بودم چرا ؟ اصلا فکر خوبی نبود .اصلا ! خوشحال کردنش !

کیک برای شادباش تولدش بردن ! از همه بدتر آن کادوی احمقانه" الا یا ایها الساقی ..."

هرچند جواب محبتم را نباید با نفرت پراکنی می‌داد ولی اگر با پای خود به مهلکه‌اش نرفته بودم او هم چنین فرصتی را برای زخم زدن به غرور و وجاهتم پیدا نمی‌کرد ! هرگز ! درد من این بود که من خودم زمینه را برای گستاخی‌های بی‌شرمانه‌اش فراهم کرده بودم .خودم !

حالا هرچقدر از دستش می کشیدم حقم بود ! اگر اتفاق بدتری بینمان می‌افتاد چی ؟ خدای من ! حالا که فکرش را می‌کردم می‌دیدم واقعا از دستش قسر دررفته‌ام! باید از حس خودخواهی و تکبرش ممنون باشم .این‌که چون در آزمون نجابت سفاهت آمیزی که راه انداخته بود رفوزه شده بودم میل و رغبتش را به من از دست داد .ترجیح می‌داد برایش لقمه‌ی گلوگیر باشم نه لقمه‌ای حاضر و آماده . چون صید رمیده‌ای با دست خود شکارم کند تا این‌که با پای خود به دامش بیفتم .غرور بیمارگونه‌اش این‌گونه ارضا می‌شد .مطمئنا !

شاید خدا خیلی دوستم داشت که افکار مالیخولیایی‌اش در اینجا به نفع من تمام شد ! همان لحظه خودم را از

تخت پایین کشیدم .چمباتمه زدم روی زمین و به درگاهش سجده‌ی شکر به جا آوردم .

" خدایا ازت ممنونم که هوامو داشتی ! قول می‌دم بعد از این دختر عاقل‌تری باشم ! این آخرین باری بود که دست به خطر زدم ! "

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۴۵

و به پسرنوح فکر کردم ! به آن دیدارهای دم صبح یواشکی که باهم داشتیم ! به جو خشک و توام با احترام و ادب خاص استاد و شاگردی که میانمان حاکم بود .با تمام احساس امنیتی که پیشش داشتم و نیز حرمتی که همواره برای من و استعدادهایم قائل می‌شد ، اما تازه می‌فهمیدم که رفتنم پیش او هم شاید کار چندان درست و حساب‌شده‌ای نبود .اگرچه که او در همان دیدارهای کوتاهمان ثابت کرده بود که هرگز نمی‌توانست مثل

محمد باشد و شخصیت برجسته و والایش به او اجازه‌ی اهانت و تحقیر کردن دختری را که بهش اعتماد کرده نمی‌داد اما شرط عقل آن بود که بیشتر احتیاط می‌کردم و بی‌گدار به آب نمی‌زدم تا از دام شر و آفت دور بمانم .

هنوز نشسته بودم روی زمین و خیره به تاریک‌روشن پشت پنجره به لغزش‌های احساسی و اعمال اشتباهم از رقص و آواز در محفل ققنوس گرفته تا تولد سولماز ، از رفتن پنهانی نزد پسرنوح گرفته تا خانه‌ی محمد و خرید کیک و آن کادوی معنی‌دار فکر می‌کردم و از این‌همه بی‌پروایی و جسارت احمقانه‌ی خود در شگفت بودم که صدای هق‌هق آرام گریه‌ای مرا به خودم آورد و ترسان از جا پراندم .

کمی بعد هول و هراسان توی هال بودم .کنار زن غمگین و گرفته‌ای که با دلی پر سر بر سجاده اش گذاشته بود و شانه‌هایش از شدت گریه تکان می‌خورد .نیمه شب چرا داشت آن طور زار می‌زد .پناه برخدا !

_چی شده مامان ؟ خدای‌نکرده اتفاق افتاده ؟

سر از سجاده نمازش برداشت و نگاهم کرد .نگاه کردنی !

سرد و سنگین و شلاق‌وار ! حتی بی‌نور چراغ هم می‌شد آن دو اخگر خیس را دید و بر خود لرزید .چشمانش گدار برزخ بود ! به تشویش افتادم ! کنارش نشستم و بازوانش را گرفتم و تکانش دادم

_مامان !

همان لحظه صدای بابا را شنیدم که داشت با غرغر می‌گفت

_خواب دیده رفته جهنم ! نصف شب همه رو زابه راه کرده!

و با صدایی آرام اما خشمناک‌تر

_جهنم‌تر از این خونه هم مگه هست ؟

شال و کلاه کرده قصد داشت از خانه بزند بیرون . این وقت شب به کجا چنین شتابان !؟ از دست آدم‌های سرگشته و وامانده ی این خانه !

_شما کجا داری می‌ری بابا ؟

جوراب‌هایش را که می‌پوشید خیلی بی‌حوصله گفت

_آدم دیگه دلش نمی‌خواد تو این خونه باشه ! می‌رم کارخونه !

_الان ؟ ساعت سه نصف شب !

برگشت و با تانی نگاهم کرد و چیزی نگفت .اگر چه سکوتش مثنوی هفتادمن بود ! بابا داشت از نحسی آن‌روزهای خانه‌مان می‌گریخت .از دست شکوه و زاری‌های مامان که نمی‌دانم چرا تمام نمی‌شد ! اما می‌دانم که هرجا می‌رفت دلمشغولی‌هایش هم چون سایه دنبالش می‌رفت. بی‌آن‌که گوشه چشمی به مامان بیندازد از خانه رفت بیرون و صدای خداحافظش با تق آرام در به هم آمیخت .

انگار حتی یک لحظه زودتر خارج شدن از جو سنگین خانه هم برایش غنیمتی بود .آهی کشیدم و فکر کردم

" دیگه هیچ‌وقت حال آدم‌های این خونه خوب نمی‌شه ".

و بعد نگاهی متاثرانه به مامان کردم که سر به زیر انداخته

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۴۶

و داشت زیر لب ورد می‌خواند .

_مامان ؟

دلم می‌خواست بغلش کنم . سنگ صبورش باشم و با من از غصه‌های مبهمش بگوید .از درددل‌هایی که چنین بی‌قرار و شیدایش کرده ! اما تا سربلند کرد و خون چشمانش را توی چشمانم ریخت دستم را عقب کشیدم .

_تو...تو... به من گفتی محمد داداشم بود ! گفتی داداشم !

در صدایش یک چیز تعریف‌نشده ، یک حس ناشناخته بود که مرا می‌ترساند !

یک‌هفته پس از آن شب ظلمت‌زده‌ی بی‌روشن که خبر از هیچ سپیده‌دم امیدی نمی‌داد ، در یک صبح نیمه‌ابری و

سرد، خبر فوت باباحاجی غافلگیرانه رسید و نحسی ستاره‌ی بختمان کامل شد .

وقتی که غم از در و دیوار دلمان بارید و بغض گلویمان را فشرد و اشک راه نگاهمان را بست تازه فهمیدیم باباحاجی را نداشتن یعنی چی ؟

***

مراسم شب هفت هم با شکوه و آبرومندی هرچه تمام‌تر آن‌طور که در خور بزرگ‌مردی مثل باباحاجی فقید باشد درمیان اشک و آه و زاری فرزندان و نوه‌هایش برگزار شد .غریبه ها و بستگان دور سرسلامتی داده و رفته بودند . جمع فامیل مانده بودیم دور هم .کارگرها مشغول جمع و جور کردن و ضبط و ربط (زفت و رفت) بیرون و اندرون بودند .من و زن دایی ریحانه و محیا هم پابه پایشان کار می‌کردیم .

_محبوبه خانم این کتری مال این خونه است یا از ظروف کرایه‌ایه؟

جواب امیر را دادم .

_کرایه‌ایه !

نگاه عبوس و سنگین محمد چون نیزه‌ای به طرفمان پرتاب می‌شد .

_محبوبه خانم این سینی خرما دست نزده است ! چکارش کنم ؟

و در جواب امین گفته بودم

_ببرید بذارید رو میز دم در .رهگذرا بخورن فاتحه بدن !

و از برابر نگاه های شماتت‌بار محمد با بی‌اعتنایی گذشتم .

تا این‌که سرراهم سبز شد .وقتی داشتم سینی بزرگ استکان‌های کرایه‌ای را می‌بردم که بچینم روی ایوان .

در طول روزهای گذشته گاهی مثل یک نوه‌ی دلسوز بر سوگ باباحاجی نوحه می‌خواند و با سوز صدایش عالمی را می‌گریاند .گاهی چون آشنایی غریب که بی‌دعوت به مجلسی آمده باشد یک گوشه کز می‌کرد و سردرگریبان اندیشه فرو می‌برد .

تا آن لحظه هیچ برخورد مستقیمی باهم نداشتیم .فقط نگاه‌های مراقبش بود که دورادور و نامحسوس در پی‌ام می‌دوید .

یک نگاه به من کرد و یک نگاه به سینی توی دستم .رگ‌های روی پیشانی‌اش ورم کرده بود .

_تو چرا سینی گرفتی دستت برو بیا راه انداختی؟ مگه این‌همه کارگر نگرفتیم ؟

بچه‌های فامیل همراه کارگرها هنوز توی حیاط مشغول جمع و جور کردن بودند و ظرف و ظروف و میز و صندلی های کرایه‌ای را دست به دست می‌بردند می‌چیدند عقب وانت. اول کنار کشیدم تا زن دایی ریحانه سبد سبزی به دست از کنارمان رد شود و به داخل برود .نمی‌دانم وقتی ریحانه را می‌دید که هنوز هم عزادار مادرش بود هیچ از خودش خجالت نمی کشید یا احساس عذاب وجدان نمی‌کرد ؟ سعی کردم به دور از خشم و خروش درونم با او حرف بزنم .

_کارگرها دستشون بنده ! از سر راهم برو کنار !

انگار نه انگار که من دلم نمی‌خواست با او همکلام شوم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۴۷

بعد از برخورد زننده‌ی آن روزش با خودم عهد بسته بودم دیگر با دست و دلبازی بی خردانه مهر و شفقتی خرجش نکنم .همان بهتر که کاری به کار هم نداشته باشیم .البته اگر حضرت آقا اجازه می‌دادند ! والا اگر دست من بود دیگر حتی اسمش را هم نمی‌آوردم .

_ببین زیک‌ماه ! با من قهری باش ! منو می‌بینی روت رو برمی‌گردونی ، راهتو کج می‌کنی ، بکن ! اصلا کبریت بردار آتیشم بزن ! اما منو جون فامیلاتون ننداز !

نگاهش نمی‌کردم که یاد گستاخی ناگوار آن روزش نیفتم . که قلب بی‌طاقتم میان سوگواری‌های غمگنانه‌اش برای باباحاجی عزیزم یاد جراحتی که از او دیده بود نیفتد و سوزشش دوچندان نشود .

_خداروشکر که زبونت رو نمی‌فهمم ! برو کنار می‌گم !

_اتفاقا خوب می‌فهمی چی می‌گم .فقط می‌خوای حرص منو درآری ! سینی رو بده به من برو تو .

و خواست سینی را به زور از دستم بقاپد .استکان‌ها و نعلبکی‌ها برخود لرزیدند و از ترس این‌که سینی از دستم رها شود و صدای مهیب شکستن استکان نعلبکی‌ها مثل بمب خانه را تکان دهد هرچه محکم‌تر بهش چسبیدم .

_زشته ! می‌خوای همه دنیا خبر بشن چه ظلمی هستی !

_نه می‌خوام همه دنیا بفهمن که بی صاحاب نیستی !

فقط آن لحظه بود که از روی بی‌احتیاطی نگاهم به چشمان آزمندش کشیده شد .اگرچه با چشم غره ! اگرچه با برق خشم و کین ! اگرچه با تندی سرزنش ! اما انگار برایش همین هم چاپیده‌ای مفت اما ارزشمند بود . حالا داشت مثل زمزمه‌های درگوشی حرف می‌زد که میان هیاهوی مبهمی که از حیاط می‌رسید به زحمت قابل شنود بود .

_نمی‌خوام حتی یک کلمه باهاشون حرف بزنی که با صدات هوش از سرشون بپره ! تو با اون صدات حق داری فقط منو دیوونه کنی !

لحنش می‌توانست اغواکننده باشد .اما نه برای من که هنوز داشت از زخم غرورم خون می‌چکید و هربار به طریقی قربانی تعصبات خشونت‌آمیزش شده بودم .خوب

شد زن‌دایی ریحانه از داخل صدام زد و الا معلوم نیست با چه حرف‌های تند و تیزی از خجالتش درمی‌آمدم .وقتی داشتم سینی را به دستش می‌دادم گفتم

_کاش خودت رو به یک دکتر نشون بدی !

این را نه فقط به قصد نیش زدن که حتی می‌شد گفت از روی خیرخواهی گفته بودم .کاش می‌فهمید که چه نیاز مبرمی به مشاوره با یک روانپزشک دارد! و شاید که به قول او ما پناهی‌ها همه‌مان روانمان مریض بود و خانوادگی نیاز به یک مشاور روانکاو داشتیم .

موقع گرفتن سینی عمدا دستش را به انگشتانم کشید و نگاهش تخس شد .

_حالم وقتی خوب می‌شه که تو فقط مال من باشی زیک‌ماه !

***

تازه از مزار برگشته بودیم و من بعد از این‌که به کمک محیا و حنانه با چای و خرما و میوه از مهمانانی که هنوز

هم از راه دور برای عرض تسلیت می‌آمدند پذیرایی کردم به سراغ خاله زینب رفتم و امیرعلی را که داشت هنوز برای نخوردن شیر خشک بدقلقی می‌کرد از بغلش جدا کردم .

شب جمعه‌ی دومی بود که فامیل جمع شده بودیم منزل باباحاجی که ضمن دعا و فاتحه مجلس ختم انعام

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۴۸

بگیریم و برای شادی روحش ، شامی برای مستمندان مهیا و نان و حلوا خیرات کنیم و البته کنار هم مایه تسلی خاطر هم شویم .

دایی سبحان هم به اتفاق خانواده‌اش از تهران آمده بودند که در این مراسم یادبود خانوادگی شرکت کنند .قرار بود تا مراسم چهلم هرهفته شب جمعه آن‌جا و کنار ما باشند .

خاله زینب هم مثل مامان این روزها از فوت باباحاجی دلخون و عصبی بود و حوصله‌ی خودش را هم نداشت و بی‌قراری‌های امیرعلی هم بدتر مایه‌ی عذاب و ناراحتی‌اش شده بود .

درحالی که امیرعلی را روی دست‌هایم تاب می‌دادم بلکه آرام بگیرد ، سعی می‌کردم پستانک شیشه شیر را به دهانش ببرم ولی او هربار با گریه پسش می‌زد.

_حتما این شیرخشک جدیده بهش نمی‌سازه!

در حالی‌که مستاصل و پریشان به نظر می‌رسید سرتکان داد و گفت

_سرخود که عوض نکردم ! دکترش تجویز کرد .

و بعد نچی کرد و غرولند کنان ادامه داد

_ نمی‌دونم چه شانسیه که ما خواهرها داریم ! شیر خودمون مزه زهر می‌ده. مجبوریم با شیرخشک بچه بزرگ کنیم که اونم گاهی بهش می‌سازه گاهی نمی‌سازه !

و بعد زیپ ساک بچه را کشید .چهره‌اش از فرط بی‌خوابی‌های ممتد شبانه پژمرده و بی‌روح بود . موهای

شانه نخورده‌اش گوله شده بود دور سرش ! وامانده و کلافه بود

_باید باز ببرمش پیش دکتر ! خسته‌ام کرد به خدا ! می‌خوام از خواب بی‌هوش بشم !

_می‌خوای من و زن‌دایی ریحانه ببریمش دکتر؟

از روی دلسوزی این را گفتم .چون می‌دیدم خودش آن‌قدر رنجور و بی‌دل و دماغ است که نیاز به چندین ساعت خواب و استراحت دارد تا بتواند سرپا بماند .نگاهش استقبال کننده اما لحنش کمی مردد بود .

_پس کی از مهمونا پذیرایی کنه ؟ دیگه تا شام چیزی نمونده .

گفتم

_دخترا هستن .

و امیرعلی را دادم دستش که لباس گرم بپوشاندش و خودم هم بروم حاضر شوم .

مامان که از تصمیم سرخود من خوشش نیامده بود گفت که بهتر است ریحانه با دایی سجاد بچه را ببرند و من

بمانم که خانه را برای شام جمع و جور کنم .اما زن دایی ریحانه گفته بود

_آقا سجاد فعلا رفته جایی .

و بعد با مهربانی ازم خواست با دخترها بروم و نگران پذیرایی هم نباشم .اولش قرار بود با ماشین مامان برویم که راست یا دروغ گفته بود بنزین ندارد . اما حنانه نمی‌دانم کی با یکی از برادرهایش به توافق رسید که زحمت رساندنمان را بکشد و با لبخندی مهربانانه گفته بود

_چه زحمتی ! ماشینمون دم دره !

من چشمم به دهان مامان بود و منتظر بودم مخالفت کند .اما عجیب بود که ظاهرا حرفی نداشت و دستم را برای تصمیم‌گیری آزاد گذاشته بود .به حق چیزهای ندیده!

هرچند زن دایی اکرم که مشغول خواندن قرآن بود ،همان لحظه چادرش را کنار زد و نگاه خیره و براقی روانه‌ی ما کرد اما من که هیچ بهانه‌ی شعورمندانه‌ای برای رد کردن لطف حنانه و برادرش نمی‌دیدم بچه بغل از خانه زدم بیرون .هوا داشت تاریک می‌شد و از مسجد محل بانگ

قرآن برخاسته بود. حنانه رفت نشست جلو .محیا هم روی صندلی عقب

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۴۹

منتظر من بود .مجبور شدم از میان راه برگردم شیشه شیر امیرعلی را بردارم که اگر لازم شد دنبالمان باشد .حنانه شیشه را داد پایین و صدای نازکش را انداخت پشت سرم

_پس ما می ریم تا سرکوچه دور بزنیم بیایم .

وقتی داشتم با کیف و شیشه شیر بچه برمی‌گشتم درست وسط حیاط به محمد برخوردم که ظاهرا همان‌موقع از راه رسیده ، ماشینش را دم در پارک کرده و آمده بود تو .

قرار به آمدنش نبود . انگار تلفنی به دایی سبحان گفته بود که به ماموریتی خارج از شهر رفته و شاید بتواند برای

شام خودش را برساند .اما حالا اینجا بود .درست سربزنگاه رسیده بود که زهله ی مرا آب کند .

غافلگیرشده و گرخیده پاهایم به زمین چسبیده بود . می‌دانستم که به وضوح رنگ از رخسارم پریده . اما چه کنم که مجالی برای گریز از او یا پنهان شدن نبود .سلامم ته گلوم ماسید . درحالی‌که امیرعلی را به بازی گرفته بود و سعی داشت شانسش را برای بندآوردن نق و نوقش امتحان کند گفت

_چقدر مامان شدن بهت میاد !

و با لب‌های کش‌آمده، از گوشه‌ی چشم نگاه معنی‌داری به من پاشید و بعد مرا که داشتم تند تند از رنگی به رنگ دیگر می‌شدم با دقت بیشتری برانداز کرد و انگار که تازه متوجه یک چیز غیرعادی شده باشد نگاهش هوشیارتر شد و مشکوکانه پرسید

_کجا به سلامتی ؟

برای منی که از ترسم حتی نمی‌توانستم آب دهانم را قورت بدهم چقدر توضیح دادن به او که حرف حساب توی کتش نمی‌رفت می‌توانست سخت باشد !

_داریم امیرعلی رو می‌بریم پیش دکترش !

یکی از ابروانش هنوز مانده بود بالا و نگاه باریک‌شده اش رنگ سوء ظن به خود گرفت .

_با کی ؟

صدای بوق ماشین امیر بدترین لحظه بلند شد و هول و نگران‌ترم کرد و همان یک ذره خونسردی متظاهرانه‌ام هم به هم ریخت . خدا می‌داد با چه ریخت زاری گفته بودم

_با بچه‌ها !

خداراشکر دایی سبحان همان لحظه مثل فرشته‌ی نجات از پشت سرمان رسید و با او که حواسش هنوز به من و دستپاچگی‌ام و ماشین روشن دم در بود ، گرم خوش و بش شد و من قبل از این‌که خودم را در مهلکه‌ی او و بازجویی های سخت و خطرناکش بی‌چاره‌تر ببینم فرصتی پیدا کردم که به موقع از چنگش بگریزم . اما سنگینی نگاه شرربارش را تا لحظه‌ای که پشت ماشین امیر می‌نشستم ، دنبال خود حس می‌کردم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۵۰

نمی‌دانم چرا آمده بودم اینجا ؟ جلوی همان نرده هایی که با خست هیچ یادداشتی را در خودش پنهان نکرده بود! قبلا هم گشته بودم .اما دریغ از یک کاغذ لوله شده ی ناقابل !

نه هوا هوای قدم زدن در باغ بود .(نم‌نم باران پاییزی کم‌کم داشت جدی‌تر می‌شد .) نه با رخت سیاه عزا برتن حوصله ای ! شاید چون صدای هاپ هاپ دودوک باعث شد به این فکر کنم که نکند صاحبش برگشته ! (دفعات قبل چهارتا واق واق منقطع می‌کرد و تمام .اما امروز به نظر از چیزی هیجان‌زده می‌رسید .)

از شما چه پنهان ! کم خیال خوشی هم نبود ! این بود که با استفاده از خواب نیمروزی مامان و خاله زینب و بچه‌اش (محیا در یکی از اتاق‌ها خودش را حبس کرده و داشت درس می‌خواند .) آرام و بی‌صدا از خانه زدم بیرون .

و حالا این سوی نرده‌ها بودم . دودوک همچنان داشت واق واق می‌کرد و سعی داشت خودش را از قلاده اش که همچنان به درخت انجیر بسته بود جدا کند .که البته تقلای بیهوده‌ای بود .نگاهم را از دودک به سمت ماشینش کشیدم که هنوز توی پارکینگ بود .با بدنه و شیشه های خاک‌گرفته .به نظر نمی‌آمد که از آن روز تا حالا از جایش تکان خورده باشد .

و بعد مهرداد را دیدم که داشت سلانه‌سلانه از پلکان سنگی ویلا پایین می‌آمد.انگار برای هیچ‌کاری عجله نداشت . یک سویشرت قرمز تنش بود و کلاهش را هم کشیده بود روی سرش .توی دستش یک کیسه‌ی نایلونی با محتوای نامشخص بود که وقتی به دودوک رسید انداختش زمین .

استخوان‌های مرغ بود احتمالا ! و بعد کمی کنارش روی زانوانش نشست و غذاخوردنش را تماشاکرد . هرازگاهی دستی هم بر سرش می‌کشید و سعی داشت او را که ضمن خردکردن استخوان‌ها زیر دندان‌های تیزش غرغر می‌کرد و آرام وقرار نداشت، رام کند .یک‌چیزهایی هم داشت یواش یواش توی گوشش می‌خواند .حتما داشت نصیحتش می کرد که لازم نیست برای شکمش و دودقیقه دیر شدن غذا ، این قدر سگ‌بازی دربیاورد .

آهی کشیدم و فکر کردم " پس اون برنگشته ! و خبری ازش نیست هنوز .وگرنه خودش به سگش می‌رسید . "

آمدم با دلی گرفته و نومیدانه برگردم که دیدم درخانه باز شد و کسی مهرداد را صدا زد. خودش از این جا که من ایستاده بودم پیدا نبود اصلا . اما صدا طنین نازک

دخترانه‌ای داشت و ظاهرا مهرداد را هم از شنیدنش به وجد آورده بود .

_اوکی بابا ! اومدم خوشگله !

در راه برگشتن به خانه به این فکر کردم که اگر پسرنوح می‌فهمید رفیق مورداعتمادش در نبود او خانه‌اش را تبدیل به میعادگاه عاشقانه‌ی خود کرده چه واکنشی از خود نشان می‌داد ؟

وقتی به داخل خانه برگشتم مامان و خاله زینب هردو بیدار بودند و داشتند باهم پچ‌پچ می‌کردند .از بعد از فوت باباحاجی ، دوخواهر طبق قراری نانوشته هر بعدازظهر به خانه باباحاجی می‌رفتند .دستی به سرو گوش خانه می کشیدند .قاب عکس‌ها را جلا می‌دادند .حیاط را آب و جارو می کردند .به باغچه و گلدان‌های روی ایوان می‌رسیدند .چای دم می‌کردند و تا غروب می‌ماندند

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۵۱

همان‌جا که چراغ خانه پدری‌شان روشن بماند .و بعد از نماز مغرب و عشاء هریک به خانه خود برمی گشتند .گاهی من و محیا هم در این قرارها حاضر می‌شدیم .گاهی هم درس را بهانه می‌کردیم و نمی‌رفتیم .یک‌وقت‌هایی ریحانه هم می‌آمد .و بعد از پیشمان می‌رفت که سری به منزل پدربزرگش بزند که در همسایگی خانه‌ی باباحاجی بود .

به نظر تا چله این رسم ادامه پیدا می‌کرد .

مامان پرسید

_کجا بودی ؟

توی دستم یک پرتقال انگشتی بود که سر راهم کنده بودم . پیش خودم گفتم باز خوب است که دست خالی برنگشته‌ام .

_رفته بودم واسه چیدن این !

و رفتم کز کردم کنار بخاری .چقدر این روزها هوا سردتر شده بود ! امیرعلی دمر خوابیده بود و گاهی توی خواب

لبخند می‌زد .حتما فرشته‌ها می‌خنداندش ! به آسودگی و فارغ‌بالی‌اش حسودی‌ام شد ! نگاه مشکوکانه‌ی مامان را هنوز روی خودم حس می‌کردم .

_شما کی بیدار شدین ؟

نگاهم به خاله زینب بود که بالشش را به دیوار تکیه می‌داد تا بتواند صاف‌تر بنشیند .

_صدای زنگ تلفن بیدارمون کرد .

_کی بود ؟

هنوز مخاطب مستقیمم خاله زینب بود .

_امیر ! گفت می‌دونستم اینجایین ! خواستم حالتون رو بپرسم .

_آهاااا .

" ا " آخرش توی گلوم پیچید .روزی که باهم رفته بودیم مطب آن‌قدر خشک و موقرانه رفتار کرده و با ما حرف نزده بود که به طرز ناخوشایندی معذب شده بودیم .فقط وقتی من و محیا از مطب برگشتیم و خواستم بچه را بسپارم دستشان و خود برای تهیه دارو به داروخانه بروم از ماشین پیاده شد و با لحن مودبانه‌ای که اصلا

تعارف‌بردار نبود ازم خواست من با بچه به داخل ماشین برگردم و نسخه را به او بدهم .حتی نشد بگویم " زحمتتون می‌شه ! " نسخه را دادم دستش و بعد منتظر ماند برگردم توی ماشین تا کمی جنتلمن‌بازی دربیاورد و درب ماشین را به رویم آرام ببندد .

بی‌چاره ! وقتی برگشتیم هرگز نفهمید چرا محمد تحویلش نگرفت و اخم و تخم‌هایش برای چی بود .و اصلا چرا وقتی داشت می‌رفت بهش تنه زده بود و حتی برنگشت که ازش عذرخواهی کند . یادم که به اس ام اس سراسر خشم و نفرت محمد افتاد بر خود لرزیدم .

" هرچی می‌تونی حرصمو درآر ! جلو چشمم با اون برو با اون بیا ! ولی صبر منم حدی داره ! بترس از اینکه لبریزش کنی ! "

خاله زینب آهی کشید و گفت

_امیر خیلی پسر خوبیه ! طفلی باباحاجی چقدر دوست داشت که ...

نمی دانم بغضش گرفته بود یا نهیب مامان وادار به سکوتش کرد .

_زینب !

و من یادم به حرف‌های آن روز باباحاجی افتاد که دم رفتن با اشاره ضمنی به من به دایی سبحان گفته بود

" حیف نیست دختر به این خوبی نصیب دیگرون بشه ! "

_می‌ری یه چای تازه دم کنی ؟ سرم داره می‌ترکه !

روی سخن مامان با من بود .من که داشتم توی ذهنم به ادامه‌ی صحبت‌های احتمالی خاله زینب فکر می‌کردم نگاهش کردم و سرتکان دادم . نگاهش هم مثل لحنش مهربان تر از لحظات قبل به نظر می‌رسید .

***

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۵۲

محیا که هنوز از پای درگچش خلاص نشده بود و همه جا با حرص و ناراحتی دنبال خود می‌کشیدش غرغر کنان به داخل اتاقم آمد

_مهسا (همکلاسی‌اش را می‌گفت) همین سه هفته پیش تو تصادف پاش شکست .دیروز پاش رو از تو گچ درآوردن ! حالا من بدبخت از رو تاب افتادم باید یه عمر پام تو گچ باشه .

می‌توانستم کلافگی‌ای‌اش را درک کنم و بهش حق بدهم که دیگر بی‌صبر و طاقت شده باشد ! باز هم خیلی دختر صبوری بود که این‌همه وقت با تمام مصائبش کنار آمده و دم نمی‌زد . کمی کنار میز تحریرم ایستاد و تکیه داد به عصایش ! نگاهش به تمرین خط نستعلیقم بود

" چنان رفتی که انگار هرگز نبوده ای ! "

_برای باباحاجیه ؟

و من از این برداشت ساده‌انگارانه‌اش اولش تعجب کردم و بعد به فکر فرو رفتم .راست می‌گفت .این متن که بی‌خودانه از ذهنم جوشید و به دستم منتقل شد و بعد روی کاغذ نشست می‌توانست برای هر عزیز از دست رفته‌ای باشد .مثلا برای باباحاجی که داغ رفتنش به دلمان بود هنوز .به جای این‌که جواب سوالش را بدهم با لحن نرم و دلجویی گفتم

_بالاخره این چند روز هم یه جور می‌گذره ! تا ابد که قرار نیست تو گچ بمونه .

با دو گام تقریبا به حالت پرش، به سمت تختم رفت و رویش نشست .

_فکر کنم حق با مامان بود ! ما داریم تقاص پس می‌دیم !

می‌دانستم منظورش چیست .برای همین نشنیده‌اش گرفتم .به قدر کافی این ورد ناخوشایند را از زبان مامان شنیده بودم .به خصوص بعد از فوت باباحاجی بیشتر هم شده بود .دیگر حوصله نداشتم آن را از زبان یکی دیگر به تکرار بشنوم .محیا قدری نگاهم کرد و چون نشانی از همصدایی با خودش در من ندید ناامید شد

.صدای آه کشدارش در اتاقم پیچید .کمی بعد با صدای پچ پچه مانند رازآلودی گفت

_می‌خوام یه چیزی بهت بگم ولی قول بده به مامان نگی !

بالاخره موفق شده بود یکی از هوشیارترین و کنجکاوترین نگاه‌هایم را متوجه خودش کند .

_ چی شده ؟

ناخواسته دچار تشویش و بدگمانی شده بودم .این روزها که زندگی‌مان داشت به قهقهرا می‌رفت باید از هر چیز رازآلودی ترسید .چرا که ممکن بود به این قهقهرا دامن بیشتری بزند .محیا که دلهره و بی‌صبری‌ام را دید با بی‌خیالی گفت

_چیزی نشده ! یعنی مال الان نیست ! نگران نشو .

دست‌ها را به سینه زدم و با بی‌قراری گفتم

_خب پس برای این‌که از دلشوره نمیرم هرچی هست زود بهم بگو .

_باشه .

و یک نگاه مردد و ترسان به سمت در پاشید .انگار می‌ترسید مامان ختم زیارت عاشورایش را که به نیت

باباحاجی می‌خواند نصفه نیمه رها کند و بیاید فالگوش بایستد .

_یادته داداش محمد برات از قم یه روسری خوشگل آورد و افتاد تو ماشین لباسشویی و خراب شد ؟

_آره !

آب دهانش را به سختی قورت داد .نگاهش برق معصومیت خاص خودش را داشت هنوز .با این‌که داشت لحنی گنهکارانه اعتراف می‌کرد

_کار من نبود ! کار مامان بود .اون ازم خواست دروغکی تقصیر رو بندازم گردن خودم و ازت بخوام به داداش محمد بگی کار خودت بود که منو دعوا نکنه ! ولی وقتی کتک خوردی خیلی دلم سوخت می‌خواستم برم راستش رو به داداش محمد بگم ولی ...

مکثی کرد و بعد با افسوس و اندوه بیشتری گفت

_مامان نذاشت ...!

***

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۵۳

محمد

_فاطمه‌ام داره جلو چشمام می‌میره و من نمی‌تونم براش کاری بکنم !

و فقط ترس و درد از دست دادن فرزند می‌توانست قلب سرسخت و غم ندیده‌ی بزرگ‌مردی چون دلاوری را درهم بشکند و بغض تلخی به گلویش بدواند .

تصمیم گرفته بود به دیدار فاطمه‌اش برود .او یک جورایی به فرمانده اش مدیون بود و حالا نمی‌خواست یک عیادت کوچک را از عزیزکرده‌ی رو به مرگش دریغ کند .و از آن‌جا که شرط عقل و ادب حکم می‌کرد که سرزده مصدع اوقاتشان نشود ، از قبل او را از تصمیم

خود باخبر کرد . دلاوری اولش وقتی شنید تعجب کرد .اما بعد با حالتی شادمانه میان خنده و گریه گفت

_ قدمت به روی چشم پسرم ! البته .البته که فاطمه خانم از دیدن شما خوشحال می‌شه !

از صابر خواسته بود بگردد کتاب " فاطمه فاطمه است " شریعتی را از هرجایی شده پیدا کند و توی یک زرورق درست و حسابی دخترپسند بپیچد و قبل از رفتن به منزل دلاوری به دستش برساند . خودش در دوران دانشجویی خوانده بودش (جزو معدود کتاب‌هایی بود که خوانده بود .) و فکر می‌کرد فاطمه هم باید از آن خوشش بیاید .البته اگر قبلا نخوانده باشدش ! صابر هم اطاعت امر کرده و گفته بود کتاب را از یک کتابفروشی در شهسوار خریده .

بین خودمان باشد ! قبل از این‌که تهیه کتاب را به عهده صابر بگذارد نزدیک بود زنگ بزند محبوبه و از او بخواهد زحمتش را بکشد .و شاید برای تحریک کنجکاوی و برانگیختن حسادتش (حالا هرچقدر هم که از دستش عصبانی باشد یک گَمَکی که باید حسودی‌اش می‌شد.)

بهش می‌گفت که برای فاطمه نامی می‌خواهد . اما درآخرین لحظه پشیمان شد .خوش نداشت جواب نه ازش بشنود . از کجا معلوم که اصلا جواب تماسش را می‌داد ؟ همچنان که چند تماس روزهای قبلش را هم بی‌جواب گذاشته بود ! و ایضا اس ام اس هایش را ! دختره‌ی لجباز مغرور ! اصلا چرا نمی‌رفت نمی‌دزدیدش و او را به زور مال خودش نمی‌کرد؟ این چه قرار احمقانه‌ای بود که با خودش گذاشته ؟ که باید با میل خودش مال او شود؟ آمدیم و هرگز میلش نکشید !

ازاین دختر سرتق بعید نیست . یک عمر باید برای رام شدنش مکافات بکشد ! برایش کیک تولد می‌خرد و شعر معنی داری با خط نستعلیق خود کادو می‌آورد و بعد دم از خواهرو برادری می‌زند .با این یک بام و دو هوا بودن خود دیوانه‌ترش کرده ! باید همان روز درس ادبی بهش می‌داد که فراموشش نشود . که حالا جرات نکند با آن پسره‌ی پشمک برو بیا راه بیندازد و توی دل به ریشش بخندد ! چقدر پشیمان بود از این‌که آن‌روز رافت و سخاوتمندی به خرج داده و گذاشته بود از دستش قسر در برود .

" من آرزوی تو رو رو دل هرکسی که می‌خوادت می‌ذارم محبوبه ماه خانم ! "

اما قبل از راهی شدن ، جیره‌ی اس ام اس آن روز را هم خرجش کرد .بالاخره باید هر روز به طریقی بهش یادآوری می‌کرد که نمی‌تواند او را از زندگی خودش حذف کند .ولو با یک اس ام اس تهدیدآمیز یا یک پیام ملایم و دلجویی کننده و حتی مثل همین متنی که داشت تایپ می‌کرد

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۵۴

با کلماتی رمانتیک و عاشقانه !

" داره عطر یاست از هوای خونه‌ام می‌پره ! کی می‌شه دوباره بی‌خبر بیای ؟ این بار قدر اومدنت رو بیشتر می‌دونم ! حتی اگه تمام امتحانا رو هم رفوزه بشی . "

بد بود یا خوب ؟ خودش هم پاک گیج شده بود !
محبوبه‌ای که او می‌شناخت به همین راحتی‌ها دیگر گول آن حرف ها را نمی‌خورد و آن طرف ها آفتابی نمی‌شد .

فاطمه روی تخت مخصوصش دراز کشیده بود.در اتاق با دیوارهای سبز و قاب‌های زیبایی از صحن امام رضا و امام حسین و کعبه و آیه‌های قرآنی .
با چشمانی فرورفته و گونه‌های گود افتاده ! چقدر با عکسی که روی صفحه‌ی دسکتاپ پدرش دیده بود فرق داشت ! تکیده و مچاله شده و رنجور به نظر می‌رسید .
همه‌اش یک مشت پوست و استخوان مانده بود ازش .
مادرش ضمن این‌که داشت جانمازش را از مقابل دخترش جمع می‌کرد از او بابت آمدنش تشکر کرد .و او چه می‌توانست بگوید جز این‌که " وظیفه‌ام بود حاج خانم ! "

فاطمه آن‌قدر از دیدنش خوشحال شده بود که اشک شوق می‌ریخت و زبان الکنش بدتر بند آمد .حتی نتوانست بگوید سلام و حرف " سَ " با نوای گریه ی

خوشحالی‌اش درآمیخت . هدیه اش را کودکانه به سینه‌اش چسباند و با نگاهی خیس و قدرشناسانه سرتکان داد .انگار که داشت با تمام وجود بی‌آزار و بی‌آلایش خود ازش تشکر می‌کرد .

محمد به قدری تحت تاثیر این دیدار قرار گرفته بود که درخلوت شبانه اش نشست و زانوی غم بغل گرفت و یک دل سیر گریه کرد و روز بعد با چشمان به خون نشسته و پف کرده به سرکارش رفت و تصمیم گرفت نگاهی به پرونده‌ی پسر شهسواری بیندازد و اگر از دستش کاری برایش برآمد به خاطر رفاقت دیرینه و البته فراموش شده‌ای که باهم داشتند دریغ نکند .هرچند تا آن‌جا که او می‌دانست پرونده فوق سری بود و به خاطر برخی ملاحظات سیاسی تا به حال حتی از او هم مخفی نگه داشته شده بود ، اما دلاوری همین چند روز پیش وقتی که دلواپس حال نزار فاطمه‌اش بود و دیگر آن صبر و شکیبایی همیشگی‌ای را نداشت و بی دل و بی‌حوصله‌تر از آن بود که بتواند به تنهایی بار سنگین پرونده ای هرچند مهم و پنهانی را به دوش بکشد ناگهان بر آن شد

که زیر جلی او را در جریان حساس ترین و محرمانه‌ترین پرونده‌ی این سال‌های اخیرشان قرار بدهد و قدری خودش را از زیر بار فشار نفسگیر آن خلاص کند .

شاید اگر شهسواری ها موقعیت اجتماعی و سیاسی ممتازشان را مدیون خون پسر شهیدشان نبودند این قدر ملاحظه و مسامحه خرجشان نمی شد و یک ننگ و فضاحت بزرگ پیشانی شان را برای همیشه داغ می‌کرد .وقتی به دلاوری گفت سال‌ها پیش دوستی نزدیکی با او داشته و بعد به دلایلی راهشان از هم جدا شده و حالا برایش چقدر متاسف است دلاوری قدری به فکر فرو رفت و بعد فیلسوفانه گفت

_این‌ها همه کار سرنوشته حاج محمد ! که تو بعد این‌همه سال شاهد پرونده‌ی محرمانه‌ی یک رفیق خوب و قدیمی باشی ! ولی ای کاش این دوستت که خودشو از خانواده و دوستاش سوا کرده ، اقلا راهشو از خدا جدا نمی‌کرد !

***

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۵۵

کتاب فروغ پیش رویم باز بود .روی همان صفحه‌ای که بوی گل سرخ می‌داد . دستی آرام و نوازشگرانه روی گلبرگ‌های خشکیده و چغرش کشیدم و با یک نفس

عمیق عطرش را به ریه‌هام فرستادم و همزمان این ترانه از گوگوش با افسوسی غریبانه از یاد و خاطرم گذشت .

" آدم‌ها آخ آدمای روزگار /

چی می‌مونه از شماها یادگار ؟ "

دلم گرفته بود و همچون آدم‌های دلتنگ هوای گریه داشتم . اما خودم هم نمی‌دانستم از چه افسرده‌ام ؟

هنوز هم تحت تاثیر اعتراف ناگوار محیا بودم .به مامان فکر می‌کردم و علت کارهایش ! سعی می‌کردم رفتارش را پیش خود تجزیه و تحلیل کنم و بفهممش ! این‌که چرا روسری را عمدا توی لباسشویی انداخت و گذاشت تقصیرش بیفتد گردن من و حتی راضی به کتک‌خوردنم شد ! فقط یک دلیل می‌توانست داشته باشد ! که می‌خواست جلوی توجه و محبت محمد به مرا بگیرد .

از نظر او این یک خس ممنوعه بود که مخاطرات زیادی به دنبال داشت و باید هرطور شده جلوی پیشرفتش گرفته می‌شد .حتی از طرف من هم احساس خطر کرده بود که مبادا او دلم را با محبت‌هایش به یغما ببرد .

برای همین پای داستان سمیه خاکپور را پیش کشیده بود که محمد را از چشمم بیندازد تا نسبت به اواحساسی به جز چندش و کراهت نداشته باشم ! و اگر ازم پرسیده بود که اگر صلاح همه در این باشد که من و محمد باهم ازدواج کنیم من تن به این مصلحت می‌دهم یا نه ؟ فقط و فقط می‌خواست مطمئن شود که ته دلم خبری از علاقه‌ای خارج از مهر خواهری نیست .برای همین در آن نیمه‌شب ظلمانی کنار سجاده‌ی نماز خود چشمان خون‌آلودش را به جان چشمانم کشید و خشمگین و گله‌مند و بازخواست‌کننده گفته بود

" تو گفتی محمد برادرم بود ! گفتی برادرم ! "

چرا که او همان سایه پشت پنجره بود .شاهد مفلس و غمگین و دردمند قرار نیمه‌شبانه‌مان ! و شاید وقتی دید دخترش هم ظاهرا دارد دورش می‌زند و از دستش کاری برنمی‌آید از خودش ناامید و سرخورده شد .می‌دانم که از نظر خودش داشت کار درستی می‌کرد و برای خود دلایل مهم و قابل قبولی هم داشت ! اما کاش این را هم می‌دانست که یک تنه نمی‌تواند به جنگ سرنوشت برود و

با سیاست‌های شتاب‌زده و احساسی‌اش همه را تارو مار کند و سلطه همه جانبه‌اش را به هرقیمتی شده به رخ دیگران بکشد .

کاری به مصلحت‌اندیشی‌های مادرانه‌اش نداشتم .اما این‌که عمدا خرابکاری‌اش را به گردن من بیندازد و باعث ضرب و جرح من شود یک اقدام افراطی و به دور از عقل به نظر می‌رسید .مامان محمد را زیادی می‌خواست ! خیلی بیشتر از من و محیا ! و درد این بود که ما با تمام گوشت و پوستمان این تفاوت های مهرمادری را که به تساوی بینمان قسمت نمی‌شد درک می‌کردیم .

کاش می‌توانستم همین حالا که اینجا غمبرک زده‌ام می‌رفتم پیشش و بهش می‌گفتم از این خبرها نیست . دخترت دور محمد را برای همیشه خط کشیده .حتی دیگر برادر خودش هم نمی‌داندش .محمدت برای خودت

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۵۶

و او را از نگرانی و تشویش درمی‌آوردم .

اما اگر ازم می‌پرسید پس چرا نیمه شب با گیس‌های بافته و با ظاهر دخترکانی که سر و گوششان می‌جنبد دزدکانه به دیدارش رفته‌ام چه جوابی داشتم که بهش بدهم ؟

روز قبل از مراسم چهلم باباحاجی بود .دور هم جمع شده

بودیم که خانه را برای مراسم فردا آماده کنیم .خانواده دایی سبحان هم قرار بود شب چهارشنبه آن‌جا باشند.

من داشتم زیر نم نم باران می‌رفتم از توی انباری چند سبد بردارم ببرم بدهم به زن دایی ریحانه .روی دامن نیم کلوش مشکی‌ام یک ژاکت سورمه‌ای پوشیده بودم با یک جفت نیم بوت سیاه که هم پاهایم را گرم نگه دارند هم راحت‌تر بتوانم توی گل و شل راه بروم .

از آن سوی باغ صدای دودوک می‌آمد .انگار باز داشت بی‌قراری می‌کرد .یا شاید هم از تنها ماندن خود عصبانی بود ! دلم می‌خواست می‌توانستم بروم سراغش و دستی به سرو گوشش می‌کشیدم ! حتما دلش برای صاحبش تنگ

شده ! دلتنگی که آدم و حیوان نمی‌شناسد ! به هیچ جانور وابسته و اهلی‌شده ای رحم نمی‌کند . دودوک هم به این دردمزخرف لامصب مبتلا شده بود .کاش مهرداد بتواند روزی چندبار بهش سر بزند .سگ بی‌چاره !

هنوز پایم به ایوان انبار نرسیده با شنیدن صدای " محبوبه " گفتن محمد گرخیدم .اول به خیال این‌که شاید اشتباه می‌کنم یا دچار تخیلات شده‌ام خواستم به راهم ادامه بدهم که باز صداش آمد .

_محبوبه .با توام !

اینجا بود که دیگر مطمئن شدم خیالی درکار نیست . خودش بود که داشت با همان تحکم نرم همیشگی به من فرمان ایست می‌داد . برگشتم و دیدمش ! چند قدم دورتر از من ایستاده بود .زیر کاپشن چرم مشکی‌اش یک بلوز یقه‌اسکی سیاه پوشیده بود .محاسنش که به احترام فوت باباحاجی تاچهلم بدون اصلاح نگه داشته بود بلند اما آراسته و مرتب بود .

نمی‌دانم این وقت روز اینجا چه می‌کرد ؟ از بعد از مراسم هفته‌ی باباحاجی دیگر ندیده بودمش ! البته به جز

دوسه باری که پنجشنبه‌ها سرمزار ، همچون دوغریبه‌ی دیرآشنا به هم برخوردیم و من سعی کردم که نادیده اش بگیرم تا با کناره گیری از او به قلب تازه به آرامش رسیده‌ام خیانت نکنم . اما حالا دیگر مرا از این رویارویی گریزی نبود انگار ! در تنگنای بدی گیرم انداخته بود .

صدای آرام سلامم را خودم هم نشنیدم .درحالی‌که داشت به طرفم می‌آمد از توی جیبش موبایلش را هم می‌کشید بیرون .اول فکر کردم گوشی‌اش روی ویبره است و کسی باهاش تماس گرفته اما کمی بعد دیدم صفحه ی باز گوشی‌اش را یکاره مقابل چشمانم گرفت و گفت

_ببین ! بردم دوباره قابش کردم .زدم تو اتاق خواب .رو به روی تختم !

داشت عکس آن تابلوی نستعلیق دوباره قاب گرفته شده را که روی دیوار اتاقش بود نشانم می‌داد .شبیه همان قاب اولیه بود .خودش بیشتر از من ذوق و شوق دیدنش را داشت و از گوشه‌ی چشم حواسش به من و واکنش‌هایم بود .اما من با چهره ای مثل سنگ ایستاده بودم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۵۷

نمی‌دانم چه انتظاری ازم داشت ؟ که ازش بابت این اقدام بزرگوارانه تشکر کنم ؟ باز یاد آن روز و زخم شکسته‌ی غرورم افتادم و اعصابم ریخت به هم .و بعد صدای گرفته و سرکوفت‌وار خودم را شنیدم

_ولی این چیزی رو عوض نمی‌کنه ! وقتی زدمش زمین، خیلی چیزهای دیگه هم باهاش شکست .

با لحن مطمئن و معنی‌داری گفت

_اگه دلت رو شکستم خودمم بلدم چه جور بندش بزنم !

دیگر برای این حرف‌ها دیر شده بود ! نمی‌دانست؟

آن‌روز درخانه‌ی خودش بهم ثابت کرده بود که مثل هوای بهار است ! دمدمی و بی‌ثبات و متغیر !.چندان نمی‌شود روی رویه رفتاری‌اش حسابی باز کرد .چون ثبات شخصیتی نداشت و بعد از مشکلات پیش‌آمده و مواجه

شدن با سرنوشت جدید باید حتما تحت درمان و مشاوره‌ی یک پزشک روانکاو قرار می‌گرفت .

_تو حتی بلد نیستی حرمت یه عمر خواهرو برادری رو نگه داری ! بند زدن دل پیشکش !

مزه‌ی دهانم از تلخی حرف‌هایی که تحویلش دادم زهر شده بود .او هم لابد کامش گس شده بود که آن‌طور با کلافگی هوا را از میان لپ‌هایش بیرون فرستاد و گوشی را با حرکتی سریع دوباره کرد توی جیب کاپشنش .

_ باز گفت خواهرو برادری ! پووووف ! اگه با نیش زدن به من دلت آروم می‌گیره اشکالی نداره ! هرچی می‌تونی نیش بزن ! ولی جونم ! نه تو سمیه خاکپوری ! نه من مثل برادرش ! می‌گی نه بیا تا ببرمت پیش هر عالم مجتهدی که خودت قبولش داری !

نمی‌دانم عصبانیت و برافروختگی‌ام بیشتر مال این بود که حرف سمیه خاکپور را پیش کشیده بود یا از این‌که می‌دیدم مثل همیشه دارد دست بالا با من حرف می‌زند انگار که من اسیر و دربندش هستم ! لب روی لب فشردم و غریدم

_من با تو هیچ‌جا نمیام !

_با اون چی ؟

_کی ؟

_همون که مریضی بچه رو بهونه کردی ، راه افتادی رفتی دنبالش و گفتی گور پدر محمد !

چشمانش دوباره رنگ کینه به خود گرفت و صدایش همراه با زنگی گزنده بود .

_امشبم که داره تشریف مبارکشو میاره !

من چی می گفتم او داشت چی می‌گفت ؟ دیگر واقعا داشت حوصله‌ام را سر می‌برد .خدایا من به کی بگویم که می‌خواهم از ای بشر دور بمانم .هرچه بیشتر بهتر و دیگر هرگز نبینمش و هیچ صحبتی هم با او نداشته باشم ؟ به کی ؟

_من کار دارم محمد ! بهتره تو هم به جای این حرف‌ها بری یه گوشه از کار رو بگیری!

اما گستاخ‌تر از آن بود که از رو برود یا کم بیاورد و رهایم کند برود رد کارش .آن‌قدر که وقتی چرخیدم به راهم ادامه بدهم جسارت بیشتری به خرج داد و به بازوم چسبید

_اگه ازت معذرت بخوام چی ؟ منو به خاطر اون روز می‌بخشی؟

یک نگاه به چشمان سلطه‌گر و غاصبش انداختم .یک نگاه به چنگی که به بازویم انداخته بود .دلم برایش می‌سوخت. چرا که حتی دلجویی‌هایش هم رنگ و بوی خشونت و ستیزه‌گری داشت .

_معذرت خواستن هم آداب خاص خودش رو داره آقا محمد خان !

و دستم را از چنگش بیرون کشیدم و پشت چشمی برایش

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۵۸

نازک کردم .صدایم آکنده از قهر و غضب بود ! از نگاهمم لابد شراره‌های خشم و بیزاری زبانه می‌کشید

_فرض کن به شرط این‌که دیگه سمت من نیای بخشیدمت !

وارفته و مبهوت سری تکاند و بعد دستی روی چهره‌ی پریشانش کشید .انگار به یک جوک بی‌مزه گوش کرده بود.

_نه .نه به این شرط ! بی‌انصافیه !

خواستم بگویم ببین کی دارد دم از انصاف می‌زند؟ اما نگفتم .اگر واقعا دلم همصحبتی با او را نمی‌خواست بهتر

بود که جلوی دهان لعنتی‌ام را هم می‌گرفتم .در امتداد نگاهی سنگین و مواخذه گرانه خودم را به در انباری رساندم . صدایش پشت سرم آمده بود

_این صدای سگ خونه شهسواریه ؟

اولین بار بود که داشتیم درمورد موضوعی خارج از خودمان حرف می‌زدیم .آن هم راجع به کی ؟ پسرنوح ! معلوم بود که پاهایم باز سست شدند و دستم موقع چرخیدن کلید توی قفل در لرزید .اما هنوز چیزی نگفته بودم و منتظر بودم شاید او باز بخواهد حرفی راجع به همسایه مرموز و بی‌خبر به ناکجارفته‌ی باباحاجی بزند .اما فقط گفت

_خدا هیچ سگی رو بی‌صاحاب نکنه !

به نظر یک جمله‌ی معمولی نمی‌رسید .انگار او چیزی می‌دانست که من نمی‌دانستم ! کاش می‌شد به طریقی ازش حرف بکشم ! ولی خوب می‌دانستم که دارم از یک خواسته‌ی محال حرف می‌زنم ! از محمد خبرگرفتن از یک مرد نامحرم ؟ خدا به دور ! چه غلط‌ها ! اصلا پسرنوح به من چه ؟ کسی که حتی یک پیام خشک و خالی را هم ازم دریغ کرده بود ، لیاقت این دل‌نگرانی‌های مرا نداشت ! نداشت ! هرکجا که هست سلامت باشد ! و الباقیش دیگر به من مربوط نیست !

کاش محمد اصلا همین یک جمله را هم نگفته بود ! حالم از دیدنش خراب بود ! خراب‌تر شد !

من که به داخل انبار رفتم و داشتم سبدها را برمی‌داشتم دوباره صدایش را شنیدم که داشت همراه با ضرب آهنگ تهدید همیشگی برایم خط و نشان می‌کشید .

_خوش ندارم اون پشمک‌ها رو دوروبرت ببینم محبوبه ! بذار این دوروز هم به خیر و سلامتی بگذره ! منو مثل سگ نینداز به جونشون ! اگه رحمی به آبروی

خانوادگیتون نمی‌کنی ، اقلا بذار حرمت مراسم باباحاجی خدابیامرز حفظ بمونه !

و بعد سکوتی سرد لابه‌لای صدای خش خش قدم‌هایش پیچید .خیره به در نیمه‌باز مانده‌ی پشت سرم و گوش به صدای پایی که داشت دور و دورتر می‌شد ، آهی کشیدم و زیر لب نومیدانه زاریدم

" خداییاااا ! "

***

دوهفته قبل

(_ محمد !

_ سلام !

_سلام ...باورم نمی‌شه !

@shahregoftegoo

_خودمم همینطور ! ولی هول نشو .به عنوان یک دوست به ملاقاتیت نیومدم !

_بله .از اسلحه کمری و جلیقه توی تنت حدس زدم !

_خب اینجا چطوره ؟ به عنوان یک زندان سیاسی عقیدتی، خیلی که بهت سخت نمی‌گذره !

_نه زیاد ! به جز غذای افتضاحش ملالی نیست ! سلول‌های انفرادیشم جون می‌ده واسه تمرین قبض روح شدن !

_شلاق هم خوردی !

_ای ! هفتادهشتاد شایدم صد تا ! یادم نیست کی شمارشش از دستم در رفت .چون از یه جا به بعد از هوش رفتم !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۵۹

_تو پرونده‌ات نوشته بود زیر شلاق داد می‌زدی و خارجکی بد و بیراه می‌گفتی !

_پس در جریان همه چی هستی ! قراره بازجوییم کنی ؟

_نه به اون صورت ! اومدم اگه بشه کمکت کنم !

_کمک ؟ اینم حتما باید از عجایب روزگار باشه !

_می‌دونم از خانواده‌ات خواستی تحت هیچ شرایطی از نفوذ سیاسی و اجتماعیشون برای کمک به تو استفاده نکنن .ولی شاید نتونی دست رد به سینه‌ی یک دوست قدیمی بزنی !

_دوست قدیمی ! چه سوز غمی داره همین دوکلمه‌ی ساده‌ی لعنتی !

_آره ! راستش سوزش به دل خودمم نشسته !

_چرا می‌خوای به من کمک کنی !؟

_بذار به حساب جبران یک جوونمردی بزرگ تو بچگی ! حالا یه کم از خودت برام بگو .چی شد که راهت رو اینقدر از خانواده ات جدا کردی و مثل پسرنوح رفتی با بدان نشستی ! چی شد ؟ به چی نیشخند می‌زنی ؟ حرف‌هام به نظرت مضحک میان !؟

_ نه ببخشید ! راستش یاد یکی افتادم .کسی که اولین بار منو به این لقب مفتخر کرد ." پسرنوح "

_خب حالا ! بهتره زیاد حاشیه نریم ! دوست دارم بشنوم .

_فکر کردم بهتره چشم و گوش بسته دنباله روی نکنم ! خدا بهم عقل و هوش و اراده و اختیار داده تا راه خودم رو پیدا کنم . واقعا کجای دنیا پسری رو به جرم اینکه ادامه دهنده ی راه خانواده اش نیست می‌ندازن زندان !

_خودتم می‌دونی جرمت فقط این نیست !

_بقیه‌اش همه‌اش تهمت و افتراست !

_تو پرونده ات نوشته علاقه زیادی به آیین آتش‌پرستان داری !

_منظورت آیین زرتشتیه ؟ این " آتش پرستی " یک‌جور انگ عوامانه است از طرف کسانی که هیچ شناخت عمیق و درستی از این دین آسمانی ندارن !

_که دین آسمانی ؟ هوم ؟ نشنیده می گیرم ! برای خودت محفل پنهانی و ممنوعه‌ای داشتی .مجالسی که با

بی‌بند وباری‌های زننده گرم می‌شد .با انواع و اقسام مراسم‌ها مناسک عجیب و غریب هفتگی !

_محفل ما یک محفل کوچیک هنری بود .متشکل از اساتید موسیقی محلی و جمعی از دوست‌داران این هنر ! همراه با ساز و آواز ! همین !

_یکی از اعضای همون محفل به اصطلاح هنریتون گفته که در مراسم شما زن‌ها مجاز به رقص و آوازند !

_نه این‌طور نیست ! حرف بدون مدرک باد هواست !

_بله ! اون‌قدر باهوش و زرنگ هستی که نذاری هیچ ردی از فعالیت‌هاتون به جا بمونه ! خونه‌ات رو شبونه زیرورو کردن ! دریغ از یه مدرک به دردبخور !

_نمی‌دونم باید از این بابت متاسف باشم یا خوشحال !؟

_البته وجود کتاب‌های انجیل و تورات و صحف و زبور و گاتاها و وندیداد و اوستای کهن و بودا و بهایی اونم درچاپهای کشورهای مختلف می‌تونه قدری شائبه‌برانگیز باشه !

_من فقط به دنبال آگاهی بیشتر و بالا بردن درک و فهم خودم از آفرینش و هستی و مذهب و دین‌های آسمانی و

غیرآسمانی بودم و هستم ! یک علاقمند ساده به مذاهب مختلفت !

_حالا به چه درکی رسیدی ؟

_که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لااله الا هو

_هنوزم مثل بچگیت قدرت استدلال و مناظره‌ی بالایی داری ! نمی‌دونم چرا به جای استاد موسیقی فیلسوف نشدی !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۶۰

یادمه وقتی می‌خواستیم به یه گنجشک سنگ پرت کنیم کلی بحث بی‌خودی راه می‌نداختی که گنجشک هم واسه خودش حق زندگی داره و ما نباید این حقو ازش بگیریم ! چون در حقش ظلم کردیم !

_اون موقع شاید استدلالم کمی کودکانه بود ولی حالا معتقدم هرکسی حق آزادی و اختیار داره و کسی نمی‌تونه این حقو ازش بگیره !

_امیدوارم سرت زیادی به تنت سنگینی نکرده باشه رسول ! حالا بهم بگو ببینم این سوفیا میر کیه ؟ شش ماه پیش وارد ایران شد ، به جرم جاسوسی و تبلیغ دین یهودی تو اصفهون دستگیرش کردن و بعد اتهام جاسوسی ازش رفع شد . توی اعترافاتش اسم تو رو آورده و گفته به دعوت تو به ایران اومده .و احتمالا تو هم اینجا فعالیت‌های مشابه در زمینه تبلیغ دینی داشتی !

_نه من قبلا هم این ادعا رو تکذیب می کنم !

_یعنی هرگونه ارتباط با این خانم سوفیا میر رو انکار می‌کنی ؟

_نه ارتباطم رو نه .قبلا هم تو بازجویی‌هام گفتم .

_دوباره به من بگو .

_من این خانم رو می‌شناسم ! تو وین باهم آشنا شدیم .اما از اومدنش به ایران بی‌خبر بودم !

_دوست دخترت بود یا معشوقه‌ات !

_تو وین یکی از شاگردای من بود !

_همین ؟ این‌که می‌شه یه داستان معمولی ! همه شاگردای موسیقیت ممکنه از سراسر دنیا پاشن بیان دیدنت و بعد به جرم فعالیت‌های سیاسیِ ممنوعه دستگیر بشن ؟

_نه ولی این یه مورد استثنائا از شانس من بود !

_دختر یک خاخام یهودی !

_نه پدرش خاخام نبود ! یه مروج معمولی بود !

_مثل این‌که قرار بود باهم ازدواج کنید !

_می‌تونم یه لیوان آب بخورم !

_البته ! بذار خودم برات بریزم ...

_مرسی !

_خب ؟ داشتی می گفتی !

_قرار بود ازدواج کنیم ولی شرط خانواده اش این بود که من یهودی بشم !

_شدی ؟

_معلومه که نه !

_از کجا معلومه ؟ آخه این‌قدر مسلمونی بهت نمیاد !

_دین برای من یه مساله‌ی شخصیه و من این حقو دارم که دربرابر این اتهام سکوت کنم .

_بله می‌گذریم ! خب پس تو شرط خانواده اش رو قبول نکردی و برگشتی ایران و دور اون دختر رو واسه همیشه خط کشیدی !

_بله !

_پس معلومه عشق چندان بزرگ و عمیقی نبوده . والا براش هرکاری می‌کردی !

_شاید !

_یکی دوسال بعد خود به خود سروکله‌ی دختره پیدا می‌شه و شما هرگز طی این مدت دیداری باهم نداشتید ؟

_من حتی نمی‌دونستم اومده ایران ! حتی برام ایمیل هم نزده بود !

_حتما قرار بود سورپرایزت کنه !

_اصلا چرا سر از اصفهان درآورده ؟

_اونجا به خونه دوست مشترک ارمنیتون پناهنده شده بوده ! منزل آرمن مارکاریان ! اینم تکذیب می‌شه ؟

_شاید این آرمن مارکاریان رو هم یه وقتی می‌شناختم ولی اگه باهم مراوده ای داشتیم که حتما سوفیا تو بازجویی‌هاش گفته بود !

_نه فعلا چیزی در این مورد نگفته .ولی شاید تو بازجویی‌های بیشتر اقرار کنه !

_مگر این‌که به دروغ و زیر شکنجه !

_من واسه کمک کردن به تو باید مطمئن بشم که تو هیچ ارتباطی اینجا تو ایران باهاش نداشتی !

_نداشتم !

_مجبورم برای اطمینان خاطر خودم یه درخواست غیرحرفه ای ازت داشته باشم !

_چی ؟

_قسم بخور که بعد ورود سوفیا مراوده ای بینتون نبوده !

_به کی ؟

_به روح برادرشهیدت رضا ! که می‌دونم خیلی برات عزیز بود !)

***

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۶۱

درست چند روز بعد از چهلم باباحاجی بود که دایی سبحان طی یک صحبت تلفنی مفصل تقریبا مرا برای پسرش امیر خواستگاری کرد و از آن‌جا که خودش را صاحب اختیار می‌دانست بی‌آن‌که منتظر اجازه از طرف

ما باشد خودش شب جمعه‌ی هفته بعد را که یک مناسبت خوب مذهبی داشت برای قرار خواستگاری مناسب دانست و مامان که این ور خط هول کرده و زبانش از غافلگیری یا شاید هم خوشحالی غیرمنتظره بندآمده بود و نمی‌دانست چطور مرا که کنار دستش درحال بال بال زدن بودم و سعی داشتم با ایماء و اشاره و حرکات عصبی بهش تفهیم کنم که بگوید نه ، محبوبه فعلا قصد ازدواج ندارد نادیده بگیرد و نیم‌نگاه متاثری هم به لباس سیاه تنش داشت و انگار که از صحبت کردن پیرامون موضوع ازدواج به همین زودی کمی هم احساس گناه می‌کرد به تته پته که افتاد من دکمه ی آیفون را زدم و صدای دایی محکم و رسای سبحان رفت روی پخش

_دختر و پسرهردو از خودمونه زهرا خانم ! این تشریفات هم رو واسه شگونش انجام می‌دیم ! طبق رسم و رسومی که هست !

و با همین یک جمله مامان را توی یک رودرواسی بزرگ قرار داد و باعث گفتن جمله‌ی دلخواه دایی سبحان شد

_قدمتون سر چشم ! خونه خودتونه ! تشریف بیارید !

و بعد از قطع تلفن هنوز آن‌قدر ذوق‌زده بود که غرولندهای مرا نمی شنید انگار !

_چرا گذاشتی واسه خودش ببره و بدوزه مامان ؟

مامان در عالم تخیلات شیرین خودش بود و کاری به مخالفت و اخم و تخم‌های من نداشت .انگار نه انگار که یک پای این مساله من بودم !

_قدرتی خدا ! چطور اکرم خانم دلش رضا داد یکی از پسراش زن از فامیل این وری بگیره الله و اعلم !

_مامان !؟

_هوم ؟

_چرا بهش نگفتی من قصد ازدواج ندارم !؟ چرا گفتی بیان؟

_خبه خبه ! قصد ازدواج ندارم قصدازدواج ندارم راه انداختی ! مگه می‌خوام ترشی بندازمت ! حالا خدا زده پس کله شون تو لگد نزن به بختت !

_مامان !

_داداش سبحان می‌خواد خواسته‌ی باباحاجی رو برآورده کنه ! والا این همه عجله نمی‌کرد .

و خودش هم رفت توی فکر ! البته بعدا مشخص شد این‌همه شتاب و عجله‌شان برای این بود که برای ورود امیر به یک شغل نان و آب‌دار دولتی در یکی از وزارت‌خانه‌ها ، شرط تاهل لازم بود و از بخت بد یا خوب امیر هم دست گذاشته بود روی من ! و نمی‌دانم چطور موفق شده بود رضایت اکرم خانم را که از قضا دختر یکی از بستگان صاحب مقام و منصب خودش را برایش در نظر گرفته بود به دست بیاورد ؟ مامان همیشه می‌گفت آن‌ها بدون اجازه‌ی او آب هم نمی‌خورند ولی شاید آن طورهام که فکر می‌کردیم اکرم خانم صاحب‌اختیار همسر و بچه‌هایش نبود و این دایی سبحان بود که همواره زمام امور خانواده را در دست داشت !

_پس خواسته‌ی من چی ؟

_خواسته‌ی تو ؟ اگه یه دختر عاقل باشی تو این شرایط به جز یه شوهر خوب و نجیب و خانواده‌دار و شناس از خدا هیچی دیگه نمی‌خوای !

_شوهر خوب ؟ یا یه زندانبان خوب !؟

پوزخند تلخم را هم ندیده گرفت و با همان تغیر اولیه که بویی از سازش و مماشات نمی‌داد گفت

_امیر از سرتم زیاده ! چرا نمی‌خوای بفهمی که شوهرکردنت به نفع همه است ؟

***

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۶۲

چند روز قبل‌تر

(_وضعیتش درحال حاضر چطوره ؟

_بد نیست ! روحیه قوی و سرسختی داره !

_هرچی می‌کشیم از این روح وحشی و سرکششه ! خب نتیجه ملاقات ؟

_ یه دیدار خصوصی تقریبا دوستانه بود ! برای جلب اعتماد ! همون‌طور که شما خواسته بودید !

@shahregoftegoo

_قسم خورد ؟

_واقعا یه قسم اونم تو همچین شرایطی چقدر می‌تونه مهم و قابل استناد باشه ؟

_طفره نرو آقا محمد ! برای من ..یعنی خانواده‌ی ما مهمه

که بدونیم این بچه چقدر از دست رفته ؟ کافر و بی‌دین و ایمون شده یا هنوز بچه مسلمونه ! می‌شه براش کاری کرد یا نه ؟

_فکر می‌کنم شما دنبال متقاعد کردن خودتون هستید .والا ممکنه زبان سر با دل یکی نباشه !

_زبان سر مهمه ! اقرار ! اقرار ! اقرار ! آدما می‌تونن هزارتا راز کثیف و سیاه تو دلشون داشته باشن .ولی تا به زبون نیارن محلی از اعراب نداره ! از اینا گذشته ! اون آدمی نیست که به خاطر منافع فردی یا خانوادگی قسم دروغ بخوره ! اونم به روح رضا ! حالا بهتره طفره نریم آقا محمد ! حاضر شد قسم بخوره یا نه ؟

_آاااا ...خب ...بله .

_چرا همچین گفتی ! انگار شک داری ؟

_نه !

_خداروشکر ! نمی‌دونم اگه قسم نمی‌خورد ...!

_چی می‌شد ؟

_باید فاتحه خودش و آبرو و حیثیت خودمون رو واسه همیشه می‌خوندیم ...

_بله ،تو این مملکت ارتداد جرم کمی نیست !

_لکه‌ی ننگ و رسواییش تا ابد روی پیشونیمون می‌موند ولی می‌ذاشتیم قانون بی‌سروصدا در این مورد کار خودش رو بکنه ! اقلکم پیش خدای خودمون روسیاه نبودیم ! شاید تنها لطفی که می‌تونستیم در حقش بکنیم این بود که بذاریم واسه همیشه بفرستنش تبعید ...ببینم بهش که نگفتی تحقیقات متوقف شده ؟

_نه .همون حرف‌هایی رو زدم که قرار بود بگم !

_بهتر ! بذار خیال کنه تو به خواست خودت داری کمکش می‌کنی !

_حتی اگه به خواست شما هم نبود اگه کاری از دستم براش برمی‌اومد دریغ نمی‌کردم .

_حالام داری کمکش می‌کنی ! چه فرقی می‌کنه ؟

_درسته ! احتمالا زهر چشم خوبی ازش گرفته شد ! گرچه صد ضربه شلاق براش زیادی بود !

_حقش بود . باید کمی ادب می‌شد و می‌فهمید هر غلطی دلش خواست نمی‌تونه تو این مملکت بکنه .انشالله که خدا به راه راست هدایتش می‌کنه و بعد از این دور کارها و تحرکات مشکوکش رو واسه همیشه خط بکشه !

_انشالله !

_همچنان نذار بفهمه که از صدقه سر خانواده‌اش داره از این ماجرا قسر در می‌ره ! والا ممکنه با احساس مصونیت بعد آزادیش بازم بره دنبال غلط‌کاری‌های قبلش !

_نه گمونم ! احتمالا فعالیت‌های غیرمجاز سابقش رو واسه همیشه تعطیل کنه !

_همون بهتر که داوطلبانه خودش رو تبعید کنه و از اینجا بره .خیالمون راحت‌تره ! ما اعتبار و آبرو و پست و مقاممون رو از سر راه برنداشتیم .بابتش خون دادیم ! جون دادیم ! اجازه نمی‌دیم یه الف بچه با جوونی و خامی و نواندیشی‌های مضحک و کفرآمیز بر بادش بده .

_والله همچین هم یه الف بچه نیست !

_به سن نیست که آقا ! مغز معیوب از یه آدم هشتاد ساله هم بچه می‌سازه ! رسول ما فکرش بیماره ! کرم‌خورده است ! فاسده !

کاش می‌شد با یه پیوند مغزی کل سیستم ناقص و مریض

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۶۳

ذهنیش رو عوض کرد! می‌ترسیم عاقبت سر خودش و حیثیت ما رو به باد بده !

_چرا همین حالا که حکم آزادیش تو دستتونه از اون تو نمیارینش بیرون ؟

_نه حالا زوده ! باید کمی بیشتر اون تو بمونه تا حالش بیشتر جا بیاد و به نتیجه اعمال و کارهاش فکر کنه .

___در باره سرنوشت سوفیا میر بهش چیزی بگیم یا بذاریم خودش بفهمه ؟

_می‌ذاریم خودش بفهمه !)

***

بابا گفته بود

_بهتره محمد چیزی نفهمه !

تاحدودی از وضعیت پیش آمده و همین‌طور ثبات نسبی روزهای قبل راضی به نظر می‌رسید و بدش هم نمی‌آمد حالا که خدا خواسته دخترش را بدهد راه دور و یکهو خیال همه را راحت کند. ! دیگر انگار صحبت از شرط رضایت و موافقت من نبود .شرایط بغرنج و اضطراری بود و تعارف برنمی‌داشت ! من باید از سر راه محمد برداشته می‌شدم و شاید از سر راه همه‌شان ! از نظر آن‌ها این مهم فقط با ازدواج امکان پیدا می‌کرد .

مامان تند تند می‌برید و می‌دوخت

_بی سرو صدا یه نشون می‌ذاریم و یه صیغه عقد محضری می‌خونیم ! بعدش دیگه کاری از دست محمد برنمیاد !

و بعد خودش به حرف‌های خودش شک می‌کرد و دچار بحران فکری می‌شد .

_ولی شب خواستگاری واسه غیبت محمد چه بونه‌ای بیاریم ؟ میونه‌اش با داداش سبحان تازگی خیلی خوب شده !

جمله‌ی آخر را با لحنی ناخشنودانه گفته بود .

مامان روز بعد از تلفن دایی سبحان فهمید که برادر عزیزش راجع به امر خیر درپیششان تلفنی همه چیز را به محمد گفته .(کاش هیچ‌وقت اصرار نمی‌کردم واسه محمد کار دست و پا کنه ! چه دایی و خواهرزاده خوبی شدن حالا ! هووف !) این را از داد و قالی که ظهر روز بعد محمد آن سوی خط راه انداخته بود و خط و نشان‌هایی که برای همه‌مان کشیده بود ، فهمید .

_خواب دیدین خیر باشه زهراخانم ! فکر کردین همین‌طور دست رو دست می‌ذارم و کاری نمی‌کنم ؟ بالا برین پایین بیاین محبوبه مال منه و من از چیزی که حقم باشه نمی‌گذرم ! به خاطرش هرکاری می‌کنم ! هرکاری !

و بعد تماس را روی او قطع کرد و بلافاصله شماره‌ی موبایل مرا گرفت .

من از ترس جوابش را ندادم .انگار حتی از پشت تلفن هم می‌توانست خدمتم برسد .من و مامان جوری با وحشت و دستپاچگی به هم نگاه می‌کردیم و بعد زل می‌زدیم به گوشی که داشت برخودش می‌لرزید انگار کنار بمبی درحال انفجار نشسته‌ایم ! کمی بعد اس ام اسش رسید . پیامش بوی خشم و خشونت و تهدید می‌داد ! با کلماتی که بعضا حروفشان ناقص مانده بود . معلوم بود با تمام عصبانیتش تایپ شده

" روزگات (روزگارت) رو سیا (سیاه) می‌کنم محبوبه ! هنو (هنوز) منو نشاخین! (نشناختین) با یه جواب رد خودت قل (قال) این قضی (قضیه) رو بکن تا من خودم دس (دست) به کار نشدم ! "

مامان می‌کوشید ظاهر قرص و محکم خودش را حفظ کند و چندان هم جدی‌اش نگیرد .

_می‌خواد چه غلطی بکنه مثلا !؟ یه کم فقط هارت و هورت می‌کنه و تموم ! کجای دنیا دیدی خواهر رو بدن به برادرش؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۶۴

هنوز با همین جدیت محمد را پسر تنی خودش می‌دانست انگار قصه‌ی عوض شدن بچه‌ها در بیمارستان یک قصه‌ی فانتزی بود که زهره خانم قبل از رفتن به آن دنیا محض مزاح و سرگرمی از خودش درآورده و تحویلمان داده !

چند روز بعدتر ...یک چهارشنبه‌ی نسبتا عادی بود .با هوای ابری و سرد همراه با ریزش پراکنده‌ی باران و رطوبت نسبی ! اگرچه با مامان سر جریان مراسم خواستگاری آخرهفته هنوز کنتاکت و کشمکش داشتم و

با رفتاری قهرآلود سعی می‌کردم مخالفتم را با تصمیمات خودسرانه اش تابلو کنم ، اما برای ناهار آن روز تدارک خوبی دیده بودم !

خاله زینب از شب قبل تماس گرفته و قرار گذاشته بود که بعد از مطب (نوبت ویزیت ماهانه‌ی امیرعلی بود) به خانه ما بیاید و از آن‌جا که می‌دانستم غذای خاص مورد علاقه‌اش ترشی تره است سر میز صبحانه با صدای بلند اعلام کرده بودم که ناهار با من !

بوی ترشی تره تمام خانه را برداشته بود ! سبزی‌هایش را خودم تابستانی از باغ چیده و بعد فریز کرده بودم و حالا داشت به خوبی ترشی‌تره‌هایی می‌شد که مامان درست می‌کرد و باباحاجی عاشقش بود ! آه ! باباحاجی ! چقدر دلم برایش تنگ شده ! کاش می‌شد با آدم‌هایی که به آن دنیا می‌روند تماس گرفت و بهشان گفت چقدر جایشان خالیست و کاش وقتی بودی قدرت را بیشتر می‌دانستیم!

آن‌روز می‌توانست مثل یک روز معمولی تمام شود .اگرچه با دل‌نگرانی‌های متفاوتی که هرکدام از ما برای مراسم خواستگاری شب بعد داشتیم .اما می‌توانست فرق

چندانی با دیگر روزهای پشت سر گذاشته شده نداشته باشد !

اما کم‌کم نشانه‌های غیرعادی بودن آن روز داشت نمود پیدا می‌کرد .موبایلم دوبار زنگ خورد و هردوبارش را بی‌جواب گذاشتم چون دلم نمی‌خواست دیگر با سولماز ارتباطی داشته باشم ! برای همین گوشی را بردم گذاشتم توی اتاقم زیر شارژ ! که حتی چشمم به اسمش هم نیفتد . یک ساعت بعد هم وقتی از آشپزخانه به اتاقم رفتم دیدم باز یک تماس از دست رفته از طرف سولماز و چند تماس از دست رفته از شماره‌ی چکامه روی گوشی‌ام به ثبت رسیده .کم‌کم داشت دلم به شور می‌افتاد ! یعنی چه ارتباطی بین این تماس‌ها بود ؟ چرا یک آن هم سولماز و هم چکامه تصمیم گرفته بودند بعد از مدت‌ها در یک روز با من تماس بگیرند ؟ و بعد هم آن پیام هشداردهنده که از طرف سولماز به دستم رسید .

" تو رو خدا با من تماس بگیر محبوبه ! موضوع مهمیه ! نمی‌دونم در جریانی یا نه ؟ "

در جریان چی ؟ خدای من! درجریان چی ؟ از پشتم جویی از عرق راه افتاده بود و داشتم می‌لرزیدم .معطل نکردم و بدون این‌که بتوانم حتی یک لحظه دیگر را با دلهره و تشویش سر کنم شماره‌اش را گرفتم .به بوق دوم نرسیده صدای هراسانش پرده‌ی گوشم را لرزاند .

_وای محبوبه کجایی تو ؟ خدا منو مرگ بده ! هیچ می‌دونی چی شده ؟

_درست حرف بزن ببینم چی چی شده ؟

_یه نفر از اون فیلم جشن تولد سی دی زده و پخش کرده !

_چی ؟ ...ی...یه نفر ...یه نفر چه کار کرده ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۶۵

shahregoftegoo@

و بعد فکر کنم چشمانم سیاهی رفت و خوردم به لب تخت و یک‌بری افتادم و گوشی هم با صدای جیغناک سولماز از دستم افتاد زمین .

_من ...من شاید بدونم کار کیه ! یعنی حدس می‌زنم .الو محبوبه ؟ الو ...؟

فاجعه بزرگ و شومی بود و با یک ضربه‌ی ناباورانه و ناگهانی مرا در عمق هولناک خودش کشید .چه کسی جز سولماز و محمد می‌توانست مقصر باشد !؟ مثل روز برایم روشن بود که با همدستی هم این رسوایی را برایم رقم زده بودند ! و البته باید خودم را بیشتر از آن‌ها مقصر می‌دانستم .نباید فریب صحنه‌سازی‌شان را می‌خوردم نباید ! تا خاله زینب بچه بغل از راه برسد مامان سعی کرد با آب قند سرپایم کند . اما من دچار سرگیجه و تهوع شده بودم .بی‌صدا فریاد می‌کشیدم و از دردی نهانی بر خود می‌پیچیدم .بی‌چاره‌وار !

مامان نمی‌دانست چه مرگم است با دیدن حال و احوال غریب و ترسناکم بیشتر دست و پایش را گم کرده بود

_یهو چت شد آخه دختر ؟

فکر می‌کرد چشم زخم خورده‌ام ! رفت با خوش‌خیالی برایم اسپند دود کرد تا من بیشتر احساس خجلت و سرافکندگی کنم و سرم را دیوانه‌وار بکوبم به دیوار .
نمی‌دانست همین دختر عزیزش باعث به بار آمدن چه ننگ و گناه نابخشودنی‌ای برای خانواده شده که بزودی گندش بیشتر در می‌آید و به مشام آن‌ها هم می‌رسد . دلم می‌خواست بمیرم ! (خدایا ! همین حالا نفسمو بگیر ! دیگه هیچ پناهی جز مرگ ندارم .)

مصیبت و مکافات و نحسی لحظه به لحظه داشت دامنه بیشتری پیدا می‌کرد .
تلفن خانه و موبایل‌ها به نوبت شروع کرد به زنگ خوردن !
حاملان اخبار و راویان پر شرو شور قصه حتی به موبایل خاله زینب هم حمله کرده بودند . مامان آن‌قدر شوکه بود که از صحبت‌های جسته و گریخته‌ی ریحانه و بعدش دختر عموهای من و دخترخاله‌های خودش و این و آن چیزی نمی‌فهمید .

(فیلم چی پخش شده ؟ تولد کی ؟ چی می‌گین شما ؟ ...گفتی محبوبه چه غلطی کرده ؟ ...چی ؟... کی این زر مفتو زده ؟ ...محبوبه کجا رقص و آواز کجا ؟ خفه شو واسه دختر من حرف درنیارین ! نفرینتون می‌کنم !).

بعد محیا محزون و دلشکسته از مدرسه رسید .چیزی به آن‌ها نگفت ولی یواشکی به من گفته بود دونفر از دوستانش خانوادگی سی‌دی معروف به رقص و آواز خواهر مداح معروف محمد پناهی را دیده‌اند .و بعد زد زیر گریه !

_من خیلی می‌ترسم محبوب ! اگه راست باشه ...اگه ...اگه بابا و داداش محمد بفهمن ... اصلا کی از رو دشمنی این کارو کرده ؟ می‌تونه فیلم الکی باشه ؟ فتوشاپه مگه نه ؟

دشمن ؟ آیا دشمنی به جز محمد داشتم ؟ داشتیم ؟ او که خبر خواستگاری ام تا سر حد جنون منقلب وعصبانی‌اش کرده بود و او را برآن داشت تا دست به انتقام و یا شاید هم اقدام پیشگیرانه بزند. خودش گفته

بود برای به دست آوردن من هرکاری می‌کند! ولی چطور باور کنم که پخش فیلم هم باید کار خودش باشد ؟ او با آن رگ غیرت و تعصبی که به خصوص روی من داشت!

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۶۶

با عقل و منطق جور درنمی‌آمد! مگر این‌که واقعا زده باشد به سیم آخر و این هم یکی از همان " هرکاری می‌کنم " ی باشد که با اخطار گفته بود ! نمی‌دانم ! فکرم درست کار نمی‌کرد و بیشتر از این قد نمی‌داد !

تا سرحد مرگ گیج و حیران و وامانده بودم .

خاله زینب که کمی هوشیارتر از مامان بود اول یک قرص زیر زبانی به مامان داد و بعد سعی کرد با لحنی شمرده و دوستانه از زیر زبانم حرف بکشد بیرون .

_تو تولد کسی رفته بودی محبوبه ؟ ممکنه جایی رقصیده باشی ... پناه برخدا ...(چنان لب‌گزه‌ای رفت که

انگار حتی از گفتنش هم شرم و اکراه داشت) جایی آواز خونده باشی که ازت فیلم گرفته باشن ! جریان این فیلمی که ریحانه داره با خودش میاره اینجا نشونمون بده و می‌گن بلوتوثشم داره همه جا پخش می‌شه چیه ؟

و به بازویم چسبید

_محبوبه ؟ با توام ! یه چیزی بگو !

داشت با نگاهش التماسم می‌کرد که بگویم نه .دروغه ! فیلمه ! من کجا و رقص و آواز کجا ؟ اصلا فیلم چی ؟ کشک چی ؟ اما چه کنم که روسیاه بودم و با نادانی این دسته گل را به آب داده بودم و دیگر نمی‌شد جمعش کرد !

مثل آدم‌های بی‌دفاع و زبان بسته لب روی لب فشردم و سرم را انداختم پایین که اشک خجلت و ندامتم را نبیند !

همان لحظه مامان بر سر و سینه زنان نالید

_خدایا منو مرگ بده تا این ننگ رو نبینم !

هنوز انگار نمی‌خواست باور کند که این قصه‌ی مصیبت‌بار با تمام ابعاد تاریک و تبعات ناگوارش می‌تواند حقیقت داشته باشد !

صدای زوزه‌اش همچون نفیری خوفناک درخانه پیچید و با صدای زنگ خانه در هم آمیخت .زن دایی ریحانه مشوش و آسیمه سر آمده بود تا آن سی دی کذایی را نشانمان دهد ! انگار مهم نبود که کسی از ما طاقت دیدن این سند جرم را نداریم ! گویی دیگران وظیفه داشتند تا بهمان اثبات کنند که هیچ شعبده‌بازی و کلکی در کار نیست و دختری که دارد توی آن فیلم نفرینی می‌رقصد و آواز می‌خواند نمی‌تواند کسی جز محبوبه باشد ! مگر خواهر دوقلوی نداشته‌اش !

بعد از تماشای تنها چند دقیقه از فیلم بود که مامان طاقت نیاورد .با چشمانی به خون نشسته به سمتم حمله‌ور شد و با قدرتی مافوق و دور از تصور به جانم افتاد .موهایم را توی چنگش گرفت و ضربه‌های پی در پی مشت‌هایش را بر سر و کمرم کوفت .زیر رگبار لعن و نفرین و دشنامی که تمامی نداشت.

صدای گریه‌ی امیرعلی و محیا با هم قاطی شده بود . زور مامان به قدری زیاد بود که ریحانه و خاله زینب باهم حریفش نمی‌شدند و هرکاری کردند نتوانستند مرا از زیر دستان خشمگین و انتقامجویش بکشند بیرون .جیغ می‌زد و می‌گفت

_خدا لعنتت کنه محبوبه ! تف به تو ! الهی تکه تکه شی بری زیر خاک ! حیثیت برامون نذاشتی! می‌دونستم بی‌حیایی تو خونته ! می‌دونستم چشم سفیدیت کار دستمون می‌ده ! می‌دونستم عاقبت یه کاری می‌کنی آبرومون بره ! می‌دونستم ...می‌دونستم چه آب زیرکاهی هستی و ازت چه کارا که برنمیاد ! من خاک بر سر . می‌دونستم و دست و پات رو نبستم تو خونه و گذاشتم هرغلطی دلت خواست بکنی !

از یک جا به بعد بدنم دیگر سِر و بی‌حس شد و دیگر دردش نیامد و برای رهایی از چنگال خشمگینش تقلایی نکرد . بی‌نا و بی‌پناه و تسلیم محض خود را به او سپرده بودم تا هرطور دلش خواست تنبیهم کند بلکه آتش خشم و غضبش فرو بنشیند .همچون گنهکار بی‌دست و

پایی که جرمش را پذیرفته ؛ خود را مستحق این مجازات و تنبیه می‌دیدم .

مامان آن‌قدر زد ، زد تا این‌که خودش خسته شد و از نفس افتاد و بعد هم روی دست خاله زینب از حال رفت !

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۶۷

این‌که فیلم خصوصی آدم بیفتد دست ملتی بیکار می‌تواند یک بدشانسی باشد فقط . فرصتی که تو ناخواسته می‌دهی دستشان تا بنشینند با حظ و تمسخر و نفرت و عقده و چندش تماشایت کنند . بعد به خود حق قضاوت بدهند که کل زندگی خودت و جد و آبادت را فقط با نگاه به همان چند دقیقه فیلم زیر سوال ببرند و مذمتت کنند .و بعد تا تو را با الفاظی رکیک و گستاخانه و نگاه‌هایی شماتت‌بار و پرتوبیخشان انگشت‌نمای شهر نکنند دست از تلاش نمی‌کشند و می‌کوشند که با حفظ فشاراجتماعی و تداوم واکنش‌های تند و بی‌رحمانه‌شان عاقبت به انزوا و جنون و حتی در دام خودکشی بیندازندت .

واقعا اصلا عادلانه نیست .

این واقعه و تبعات شومی که با خود به دنبال داشت مصیبت بزرگی برای همه ما و بخصوص من بود که علت اصلی این سرشگستگی و فضاحت غیرقابل کنترل بودم .

من بودم که با ندانم‌کاری و سوءاستفاده از آزادی‌های مخفیانه‌ام خانواده را توی آن موقعیت اسفناک و حساس گرفتار کرده بودم .ورطه‌ی تاریکی که هرچه دست و پا می‌زدیم بیشتر در عمق جانکاهش فرو می‌رفتیم .

مامان با آن حال و روز نامیزان و نگران‌کننده اش که حتی نایی برای نفس کشیدن نداشت دائم دلش جوش این را می‌زد که وقتی خبرش به گوش محمد برسد چه قیامتی شود ! حتی کمتر دل‌نگران واکنش بابا بود ! تمام دغدغه‌اش محمد بود فقط .

من با سر و بدنی کوفته و کبود و دست از جان شسته به جای این‌که به گوشه‌ی امن اتاقم پناه ببرم کنار دستش نشسته و دلواپس حملات احتمالی قلبی‌اش بودم و در دل از خدا می‌خواستم لااقل در این مورد بهم رحم کند و اگر قرار به گرفتن قربانی باشد من حاضرم با پای خود به قربانگاه بروم و تقاص اشتباهم را به تنهایی پس بدهم .
یک‌بار درنبود خاله زینب که با سر و صورتی گریان و بادکرده رفته بود بچه را توی اتاق محیا بخواباند کمی جرات به خرج دادم و با صدای گرفته و بی‌حالی صداش زدم

_مامان !؟

جای جواب تنها چشم‌غره‌ای نصیبم شد و غرولندی کوتاه. مطمئنم دلش نمی‌خواست دیگر چشمش به چشمم بیفتد و از این‌که مثل آینه‌ی دق نشسته بودم روبه رویش دلخسته و بیزار بود . اما من از حرف زدن با او ناامید نشدم .باید یک چیزهایی را بهش می‌گفتم تا کمی از بار عذاب و تشویشش کم کنم .

بیشتر از خودم نگران او بودم .هرچه که بود نمی‌خواستم خدای نکرده از غم من و این فاجعه‌ی مربوط به من از دست برود .

_محمد خودش می‌دونه .

پلک‌های خسته‌اش بی‌تکان ماند و آه سردی از لبان نیمه‌باز و کبودرنگش جست بیرون .می‌دانم که برایش باور کردنی نبود و احتمالا من داشتم به نظرش مزخرف می‌گفتم ولی چون خودم می‌دانستم تا چه حد دارم راستش را می‌گویم از تک و تا نیفتادم و با شور و حرارت بیشتری ادامه دادم

_محمد خودش ترتیب داد من به اون جشن تولد برم .(مثل این بود که گفته بودم محمد این خنجر را از پشت

به ما زده .) حتی یه کادوی گرون‌قیمت هم واسه سولماز گرفت که از طرف خودم بهش هدیه بدم .قرار بود

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۶۸

موبایل‌ها خاموش باشه و کسی از جشن فیلم نگیره .ظاهرا همین‌طورم بود ولی بعد فیلمش دراومد.انگار یه نقشه و کلک بود همه‌اش ... (می‌دانم از نظر او همه این‌ها گناه رقص و آواز مرا توجیه نمی‌کرد ! حتی اگر تمامش نقشه بوده باشد !)

نگاه مامان مات مانده بود روی صورتم .اصلا صدایم را می‌شنید ؟ می‌دانم که حرف‌هایم چقدر برایش ناگوار بود اما مگر چاره‌ای جز گفتنشان بود ؟ دیگر آب از سر همه‌مان گذشته بود ! یک وجب دووجب بیشترش فرقی به حالمان نمی‌کرد .من که بعد از مقدمه‌چینی سخت

اولیه جسارت بیشتری پیدا کرده بودم حالا داشتم با لحن قاطع و صریح‌تری کلمات را کنار هم می‌چیدم .

_اولین بار خود محمد بود که این فیلمو نشونم داد . تهدیدم کرد که اگه ...اگه نیمه شب نرم بیرون دیدنش اون فیلمو نشونتون می‌ده .(مامان با بی‌طاقتی چشمانش را بست و روی هم فشرد .می‌دانم اگر می‌توانست صدایم را هم خاموش می‌کرد.) من...من ...از ترسم مجبور شدم که یواشکی برم ببینمش ! باور کن راست می‌گم مامان ! من به محمد هیچ حسی نداشتم .اونجور که شما فکر می‌کردی نبود ! (انگار این حرف را محض دلداری‌اش گفته بودم .) شاید اصلا پخش فیلم هم کار خود محمد باشه .می‌دونم با عقل جور درنمیاد ولی ...اون به اندازه کافی دلیل داشت . ندیدی چطور خبر خواستگاری امیر دیوونه‌اش کرد ؟ شاید می‌خواست با این کار وجهه خانوادگیمون خراب بشه و دیگه خواستگار محترمی برام پا پیش نذاره و بعدش ... بعدش منو بی دردسر مال خودش کنه !

جمله‌ی آخرم به قدری برایش تکان‌دهنده و دردناک بود که از تحملش خارج شد .انگار که بخواهد ویزویز مگس مزاحمی را بیخ گوشش بتاراند دستی درهوا تکاند .

_هرچی می‌کشم از دست توئه محبوبه ! اول محمدم رو ازم گرفتی بعدم آبرومون رو ! عاقبت به خیر نمی‌شی ! نمی‌شی !

و بعد روسری سیاهش را پایین کشید که روی صورتش را بگیرد .شاید هم دیگر نمی‌خواست مرا ببیند.

یک‌ساعت بعد محمد با خانه تماس گرفت و با محیا حرف زد .گفته بود همه چیز را می‌داند و در راه آمدن به خانه است .خبر آمدنش مامان را بیشتر به هول و ولا انداخت . آن‌قدر که می‌گفت قلبش دارد از جا کنده می‌شود .خاله زینب که مدیریت بحران را شخصا به عهده گرفته بود از کنار هشدارهای مامان بی‌خیال نگذشت و با ترس از پیش آمد هر اتفاق از محیا خواست با بابا تماس بگیرد و ازش بخواهد هرچه سریع‌تر خودش را به خانه برساند .بابا اما در دسترس نبود .اصلا نمی‌دانستیم تاحالا خبر به گوش او هم رسیده یا نه ؟ فکر درهم شکستن و غصه‌ی سرافکنده شدنش نابودم می‌کرد .مامان در مقابل

اصرارهایمان برای رفتن نزد پزشک خودش مقاومت می‌کرد .گاهی هم بی‌حوصله و پرخاش‌زنان به من و خاله زینب می‌توپید

_چکارم دارین ؟ چرا نمی‌ذارین به حال خودم بمیرم ؟ ولم کنین !

بعد هم که محیا خبر رسیدن محمد را داد با نگاه غران و عتاب‌آلودش به من فرمان تبعید شدن به اتاقم را داد .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۶۹

اما محمد که برای سلام و احوالپرسی نیامده بود .آمده بود سرو گوشی آب بدهد ببیند بعد از طوفان رسوایی چه اوضاع و احوالی داریم و از همه مهم‌تر آمده بود مرا ببیند.

و از همان لحظه‌ی ورودش به خانه از آن‌ها سراغ مرا گرفته بود. صدایش تا توی اتاق می‌آمد .زنگ کینه‌توزانه‌ای داشت .

_به حساب کسایی که تو پخش کردن فیلم دست داشتن می‌رسم ! درس عبرتی بهشون بدم که خودشون حظ کنن .

صدای مامان هم می‌آمد اما آن‌قدر خفه و مبهم بود که نمی‌فهمیدم چه می‌گوید؟ انگار داشت فقط زاری می‌کرد .آن وسط هم یک‌چیزهایی می‌گفت .

_محبوبه تو اتاقشه ؟

نه محیا و نه مامان جوابش را ندادند .خاله زینب بود که با شک و دودلی گفت

_چکارش داری !؟

حتما ترسیده بود که مبادا قصد جانم را کرده باشد ! اما محمد با لحن آمرانه‌ی دور از انتظار خود خیالش را راحت کرد .

_کاریش ندارم !

بعد راه اتاقم را در پیش گرفت .من پشت پنجره خشکم زده بود .نگاه کور و ماتم به باغ بود اما جز سیاهی چیزی نمی‌دیدم .حتی صدای جیر باز شدن در هم باعث پرت شدن حواسم از بی‌حواسی نشد .وزن نگاهش را روی خودم حس می‌کردم .برای چی آمده بود دیدنم ؟ که بگوید گناه پخش شدن فیلم را ننویسم پای او ؟ حتی اگر خودش هم باعثش نباشد اما حق داشتم از او بابت اصرار و اجبار در فرستادنم به آن تولد مشکوک شاکی باشم .

_محبوبه ؟

یادم به کبودی‌ها و کوفتگی‌های سرو صورتم نبود .بی‌هوا به طرفش برگشتم و کوهی از بهت و رنج و تاثر را که ته چشمانش دیدم تازه فهمیدم او را به تماشای چه منظره‌ی تکراری و غم‌انگیزی دعوت کرده‌ام ! گوشه‌ی لب‌هاش نقش تلخندگونه‌ای گرفت .حالا گیریم که واقعا در این قائله او بی‌گناه‌ترین باشد .اما می‌توانست خودش را از این‌که مرا به هردلیلی به آن جشن فرستاده بود ببخشد ؟

_دست مامان خانمت درد نکنه !

در جواب طعنه‌اش به طعنه گفتم

_فکر کردی فقط خودت حق داری منو بزنی !؟

چقدر تکیده و مفلس به نظر می‌رسید .خسته ، پریشان ، سرگشته و درمانده ! مثل آدم‌هایی که تمام زندگی‌شان را توی قمار باخته‌اند !

_من اگه فیلم رقص و آوازم اون بیرون داشت مثل نقل و نبات بین مردم پخش می‌شد این‌قدر زبونم دراز نبود .

_ منم اگه همه چی زیر سر خودم بود می‌زدم به کوچه علی چپ !

حتی با این‌که می‌توانستم با کمی تامل و اندیشیدن مطمئن شوم که او نمی‌تواند عامل پخش آن فیلم باشد اما از متهم کردن او ابایی نداشتم .او تنها کسی بود که از صف متهمان احتمالی در دسترسم بود و من می‌توانستم با زخم زبان زدن به او قدری خودم را از فشار خشم و ناراحتی و عقده تخلیه کنم .اتهامم برایش گران تمام شده بود .حتی شک و شبهه‌اش را هم نسبت به خودش از گناهان کبیره می‌دانست .

_احمقی یا داری فقط اداشو در میاری ؟ هوم ؟ با چه عقلی می‌تونی فکر کنی این بی‌ناموسی کار منه !؟

_پس کار کیه ؟ چرا باید درست یکی دوروز قبل از مراسم خواستگاری این فیلم لعنتی پخش بشه ؟ کی بیشتر از تو می‌تونه کینه و انگیزه داشته باشه ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۷۰

هردو داشتیم سرهم داد می کشیدیم .البته او هم ثابت کرده بود که در جزاندن من می‌تواند مثل یک استاد خبره عمل کند .

_نکنه الان تو این وضعیت ناراحت به هم خوردن مراسم خواستگاریتی ؟

من با حرص دندان قروچه رفتم و او دستی با پریشانی روی محاسن نامرتبش کشید .شاید به نظر خودش زیاده روی کرده بود و از گفتنش پشیمان شد .حواسم برای لحظه‌ای رفت پیش زخمی که روی مچ دستش بود .شکل

فرورفتگی‌های ریز و به هم فشرده بود با خونمردگی عمیق ! شبیه جای گازگرفتگی !

_می‌دونم الان چه حالی داری ولی باور کن حال من از تو بدتره ! وقتی خبرش بهم رسید خون جلو چشمامو گرفت.

سولماز می‌دونست اولین نفریه که می‌رم سراغش ! خودش رو از دستم قایم کرده بود .اما من در عرض دوساعت پیداش کردم .اگه دوستش به موقع دستمو گاز نمی‌گرفت گردنش رو شکسته بودم .

حتی از تصور قتل سولماز به دست محمد هم موی تنم سیخ می‌ایستاد !

"خدایا ! بذار تاوانش رو فقط خودم پس بدم ! خواهش می‌کنم بقیه رو قاطی نکن ! "

_کار سولماز بود ؟

نگاهش در نگاه اشک‌آلودم گره خورد

_نه .

_پس کار کی ...

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که صدای جیغ محیا و خاله زینب باعث خروج هول و سرآسیمه‌مان از اتاق شد .

مامان با گردنی کج و بدنی خشک و بی‌حرکت افتاده بود روی دست محیا که خودش از ترس داشت پس می‌افتاد . خاله زینب بچه بغل بر سروسینه می‌کوفت و گریه‌های وحشت‌زده‌ی امیر علی هم در متن این صحنه‌ی دلخراش به گوش می‌رسید .

یکی باید آمبولانس خبر می‌کرد .در بین ما محمد از همه‌مان هوشیارتر بود .میان دلهره و اقدامات اولیه اورژانسی که کم و بیش بلد بودیم و نمی‌دانیم چقدر موثر بود آمبولانس رسید .محمد مرا از همراهی با خودشان منع کرد .

_با این دک و پوزت کجا می‌خوای بیای ؟

خاله زینب امیرعلی را پیش ما گذاشت و خودش رفت . محمد هم با ماشین خودش ! اما قبل از رفتن محیا را یک گوشه کشید و یواشکی سفارش یک چیزهایی را بهش کرد .انگار ازش خواسته بود چهارچشمی مراقب من باشد یک وقت کار ندهم دستم . یا بی‌هوا از خانه نزنم بیرون .

انگار نمی‌دانست برای پرنده‌ای بی‌پال و پر جایی امن‌تر از قفسش نیست .

دایی سجاد و زن دایی ریحانه همان موقع در راه آمدن به خانه‌ی ما بودند که آمبولانس را سرکوچه دیدند و پیش خود حدس‌هایی زدند و بعد هم با دیدن ماشین محمد که داشت پشت سرشان تخت گاز می‌رفت مطمئن شدند که آمبولانس باید حامل مامان بوده باشد .بعد هم دایی سجاد ریحانه را دم در پیاده کرد و خودش دنبالشان راهی بیمارستان شد .

زن دایی ریحانه که آمد حواسم از محیا پرت شد و نفهمیدم چرا با آن حال گریان و زار و دستپاچه‌ای که داشت توی دفترچه تلفن جیبی مامان دنبال شماره کی می‌گشت و بعد با گوشی بی سیم به اتاقش رفت که به کی زنگ بزند ؟

امیرعلی بی‌تابی می‌کرد و ریحانه که بی‌حوصلگی‌مان را

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۷۱

دیده بود خودش سعی کرد به نحوی آرامش کند .با لحنی غمخوارانه سعی داشت دلداری‌ام بدهد. با دلسوزی می گفت

_یه مدت همه در موردش حرف می‌زنن و تو گوش هم پچ پچ می‌کنن . بعدش کم کم یادشون می‌ره .همچین که انگار اصلا اون اتفاق نیفتاده و هرگز واسه کسی مهم هم نبوده ! حالا فقط باید واسه زهراخانم دعا کنیم ! الهی به حق پنج تن صحیح و سالم برگرده .

خودم هم می‌دانستم یک‌روز این قصه‌ی ننگین که حالا همه در موردش با آب و تاب حرف می‌زنند و داغ داغ سخن چینی می‌کنند کهنه می‌شد و شاید روزی حتی دیگر ارزش یادآوری هم برای کسی نداشته باشد اما کس نمی‌دانست با حال و روز وامانده و دلخون امروزمان چه می‌کردیم !؟

بابا که از قضا آن‌روز برای انجام کارهایی به خارج از شهر رفته و در ادامه روز گوشی‌اش بدون شارژ و خاموش

مانده و هنوز خبری بهش نرسیده بود شب به محض این‌که پا به خانه گذاشت با دیدن حال و روز ناخوش‌احوال ما (من یک گوشه توی تاریکی نشسته بودم که ریخت درب و داغانم را نبیند) و دیدن جای خالی مامان با نگرانی پیگیر چند و چونش شد ، ریحانه از روی احتیاط فقط خبر بدحال شدن مامان را به او داد و حرفی از سرو صدای آن فیلم کذایی به میان نیاورد ! اما درست وقتی که بابا قصد داشت با عجله راهی بیمارستان شود دم در با چهره‌ی عبوس و برافروخته‌ی عمومیرزاعلی برخورد و از آن‌جا که دلش گواه بد می‌داد تعارف زد و آوردش تو .عمو میرزاعلی از همان اولش با جنگ و دعوا با باباحرف می‌زد که مرد حسابی چرا گوشی لامصبت خاموش است ؟ دنیا را آب ببرد تو را خواب می‌برد . و بعد با توپ و تشر و شکوه رفت سر اصل مطلب که چه نشستی و جلوی دخترت را نگرفتی و گذاشتی آبرویمان را ببرد جوری که خبرش توی شبکه‌های ماهواره ی بی‌پدر هم درز پیدا کند. بعد هم که دید برادر از همه جا بی‌خبرش هنوز نمی‌داند دخترش چه غلطی کرده و بی‌توجه به این‌که او را تا مرز سکته پیش برده همه چیز را مو به مو گذاشت کف دستش و با سرکوفت بیشتری افزود

_ حالا آبروی ما هیچی ! چطور حساب موقعیت داداشش رو نکرده !؟

بابا با کمری شکسته از نیمه راه حیاط برگشت .انگار همین تازه از زیر آوار زلزله‌ای مخوف بیرونش کشیده بودند . گیج و منگ و حیران نگاه می‌کرد و نمی‌دید .راه می‌رفت و نمی‌رسید .

زبانش از شوک بند آمده بود انگار ! هیچی نمی‌گفت . بدتر از این هم می‌شد مگر ؟ این‌همه اتفاق بد پشت هم .فقط دوتاش در طول یک‌روز .آدمیزاد طاقتش چقدر است مگر ؟

زبانش گویی از واماندگی قاصر مانده بود نگاه سرد و مایوس و سرافکنده‌اش اما از هزار ضربه‌ی شلاق هم ناگوارتر بود برایم .آن طور که با تاسف سرتکان داد و تصویری از قلبی شکسته‌اش آنا در سیاهی چشمان مغمومش ظاهر شد گفتم دیگر برای همیشه از چشمش افتادم !

وقتی پیش نگاه‌های شرم‌زده ام چهرهاش آن طور به هم پیچید و از خشمی فزاینده کدر شد ، شانه‌هاش افتاد و برای این‌که زانوانش از زیر بار وزنش جا خالی نکنند به

پشتی مبل چسبید و آهی خفیف و ناله وار از گلوش بیرون پرید فهمیدم چیزی تلخ‌تر و غم‌انگیزتر از پایان یک مرد نیست .

ترجیح می‌دادم بمیرم و هرگز در این وضع نبینمش !

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۷۰

دایی سبحان با خاله زینب تماس گرفته و قرار خواستگاری را کنسل کرده بود .با سرکوفت بهش گفته بود نمی‌دانستیم محبوبه همچه دختری است !

شاید تنها خیری که در این شر بزرگ نهفته بود همین بود که از یک ازدواج اجباری نجاتم داده بود ! ولی لحن تلخ و گزنده‌ی دایی سبحان زخم دیگری روی دلم گذاشت .چکار کرده بودم مگر که همه دم از یک رسوایی و آبروریزی بزرگ می‌زدند ! در یک مجلس خصوصی و دخترانه خوانده و رقصیده بودم .همین ! خاله زینب می‌گفت

_از تو بعید بود این کار ! تو دختر حاج میرزاآقایی ! خواهر مداح معروف ! مردم چی می‌گن ؟

مردم ! مردم ! مردم !

آه از این مردم که نمی‌توانند کاری به کار هم نداشته باشند و در دهانشان را هم نمی‌شود بست !

انفجارهای مهیب و پی در پی سرنوشت داشت خسارات سنگین و جبران ناپذیری از خود به جای می‌گذاشت .

زندگی آن روی بدترش را هم به ما نشان داده بود و ما هر لحظه به سقوط غم‌انگیزمان نزدیک‌تر می‌شدیم !

از بیمارستان هم اخبار خوبی به گوش نمی‌رسید .مامان باید هرچه سریعتر تحت عمل جراحی قلب باز قرار می‌گرفت .بابا گرچه با من حرف نمی‌زد و حتی نگاهش را هم ازم دریغ کرده بود اما روز عمل نگاه یخی‌اش را به چشمان شرمسارم دوخت و با لحن شماتت‌باری گفت

_بذار مادرتون از اتاق عمل صحیح و سالم بیرون بیاد بعد

با تو کار دارم !

***

محمد

_حال مادرت چطوره ؟

درحالی‌که بی‌سیم و کلتش را روی میز می گذاشت سری تکان داد و با صدای خسته‌ای گفت

_هنوز به هوش نیومده بود !

در بدو ورود از دیدن دلاوری در اتاق خودش تعجب کرده بود .درحالی‌که ایستاده بود پشت پنجره و نگاهش

به محوطه بود . این طور به نظر می‌رسید که بعد از آن تماسی که با او گرفته و با تاکید و تحکم بهش گفته بود که " آب دستت هست بذار زمین و فوری بیا اینجا " به اتاقش آمده و انتظار آمدنش را می‌کشیده . قضیه کمی مشکوک به نظر می‌رسید ! چی شده ؟ نکند همین حالا بخواهد حکم اخراجش را بگذارد کف دستش و بهش بگوید ما به نیرویی که اسم خواهرش به عنوان " گوگوش دوم ایران " در اخبار داغ شبکه‌های ماهواره‌ای پیچیده نیاز نداریم . این هم می‌توانست از بدشانسی بزرگ او باشد! هنوز وقت نکرده بود برای این مصیبت آن‌طور که باعث عذاب و عصبانیتش شده آه و فغان کند و چاره ای برای قلب حسود و بی‌چاره‌اش بیندیشد .اولش که دربه در دنیال سولماز می‌گشت و بعد هم که درگیر بستری شدن مامان خانم و عمل قلبش شد .

فیلم محبوبش داشت با سرعت از این خانه به آن خانه و از این سر دنیا به آن سر دنیا می‌رفت و باعث حظ و شور و حال خیلی ها می‌شد و از دست او کاری برنمی‌آمد .

_خیر باشه ! چیزی شده ؟

و نگاه کنجکاوش را با خیرگی به او دوخت تا هرطور شده حواسش را جلب خودش کند .

" چرا به من نگاه نمی‌کنه ! "

شاید هم خبر درگیری‌اش با سولماز به گوش دلاوری رسیده بود و دلیل اخم و تخم‌هایش همین باشد ! حالا لابد

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۷۱

می‌خواست به او گوشزد کند که باید مراقب مقام و منصب خودش باشد و به هیچ‌وجه حق سوءاستفاده از موقعیت خودش را ندارد .به خصوص در انظارعموم ! بله خودش هم قبول داشت که تند رفته و بهتر بود جلوی دوست سولماز قدری با ملایمت رفتار می‌کرد .

" اح لعنتی ! ولی حقش بود گردنش رو می شکستم !"

صدای دلاوری با صدای جیغ آژیر ماشین پلیس که از بیرون می‌آمد درهم آمیخت .

_مطمئن نیستم خیره ولی ...

و برگشت و از روی شانه نگاهش کرد ! نگاه کردنی ! معلوم نیست هوای اتاق ناگهان سرد و کرخت‌کننده شده بود یا برودت نگاه مافوقش باعث سرما و لرزه‌اش شد ؟ سکوتی ناخوانده آمد و به آن جو سنگین و مشکوک بیشتر دامن زد .هنوز نگاهشان به هم بود که سربازی از راه رسید و سلام نظامی داد .

او چیزی نگفت و فقط با تکان سر به شکل رمزی پیام مورد نظر خود را بهش مخابره کرد .آن‌جا چه خبر بود ؟ سردرنمی‌آورد . چرا این‌قدر همه چیز مرموز و عجیب به نظر می‌رسید .صدای آه محزون و کش‌دار دلاوری در فضای سرد و مشئوم اتاق پیچید .

_خیلی متاسفم !

متاسف ؟ متاسف برای چی ؟ برای این‌که فیلم خواهرش ناجوانمردانه پخش شده ؟ یا متاسف از این‌که کاش خواهرش به این هنرمندی نبود ! شاید هم متاسف برای بدحال شدن مادرش ! اما حسی هشداردهنده از درون

می‌گفت باید برایش دلیل ناگوارتر دیگری پیدا می‌کرد ! طاقت دیدن این قیافه‌ی شرمنده و نگاه‌های گریزانش را نداشت وقتی که با آن‌همه سرگشتگی دنبال ربط آن به خودش می‌گشت .

کمی بعد دو افسر پلیس آگاهی وارد اتاق شدند و ضمن ادای احترام به دلاوری ، بی‌مقدمه دستنبدی را مقابلش گرفتند .چشمانش همان لحظه سیاهی رفت . از گرسنگی و ضعف اعصاب بود ؟ یا از جمله‌ی هولناکی که از دهان یکی از افسران شنید .

_آقای پناهی ! شما به جرم آدم‌ربایی بازداشت هستید !

چرا گفته بود جرم و نگفته بود اتهام ؟ آدم‌ربایی ؟ با این‌که دست کم پیش خودش اذعان می‌داشت که مرتکبش شده ولی این اتهام سنگین را به قدری از خودش دور می‌دید که تحمل شنیدنش را نداشت. آخرین‌بار این کلمه‌ی کذایی را از کی شنیده بود ؟

《 اگه به تهدیده که منم ازت آتو دارم محمد یادت رفته !؟ می‌تونم برم پیش پلیس و هرچی که از داستان آدم‌ربایی و مرگ زهره خانم می‌دونم بذارم کف دستشون ! 》

دلش می‌خواست دکمه‌ای چیزی بود و صدای محبوبه را در سرش خاموش می‌کرد .صدای لعنتی قشنگش که از قصه‌ی " دوستت دارم " ها برایش چیزی نگفته بود هنوز .

نه حالا نه .حالا وقت رسیدن به جزای خودش نیست .نه قبل از این‌که به حساب آن عوضی که پشت پخش شدن فیلم محبوبش بود برسد . کی این شوخی زشت و مسخره را به راه انداخته بود ؟ کی ؟

و ناگهان زد زیر خنده .خنده های عصبی و هیستریکش باعث ردوبدل شدن نگاه‌های معنی‌داری بین دلاوری با دوافسر آگاهی شد . فکرش را هم نمی‌کرد یک‌روز کارش به اینجا بکشد . او کم کسی که نبود ! محمد پناهی بود ! محمد پناهی !

مگر فکر همه چیز را نکرده بود پس چرا رودست خورده؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۷۲

چی شد که افتاده بود توی تله؟

فقط می‌توانست کار خودش باشد ! کار او ! ولی چرا حالا ؟ حتما می‌خواست توجه‌ها و حواس‌ها و فشار را از روی خودش بردارد .مامان خانم ، تنهاحامی جان‌برکفش هم که افتاده بود گوشه‌ی بیمارستان ! پس کی بهتر از حالا ! هم ازش انتقام می گرفت .هم دیگر خودش در مرکز توجه نبود! هم شرش را از سر خود کم می‌کرد

" احمق ! احمق! هنوز انگار باور نکردی پخش فیلم کار من نبود ! "

باید می‌زد زیر همه چیز ! باید انکار می‌کرد .نه .نه .او زیر بار این اتهام نمی‌رفت .نمی‌شود که به صرف ادعای یک‌نفر که ممکن است از روی دشمنی و کینه باشد کسی را دستگیر کرد و آبرویش را ریخت ! اما تا خواست جاروجنجال به پا کند و خود را بی‌گناه و از همه جا بی‌خبر نشان بدهد ، دلاوری با لحن آمرانه و گرفته‌ای گفت

_مقاومت نکن محمد ! متاسفانه فیلم دوربین مداربسته‌ی خونه ییلاقیت الان دست پلیسه !

متاسفانه !؟ بله گفته بود متاسفانه ! نگاهش آن‌لحظه از سوسوی غمی ژرف و ناگفتنی چراغانی بود .گویی با التماس می‌گفت

" چرا این‌کارو کردی محمد ؟ چرا ؟ من بهت ایمان داشتم ."

بعد سریع پشتش را به او کرد که لابد صحنه‌ی رقت‌بار دستبند زدنش را نبیند .انگار تنها کاری بود که از دستش برمی‌آمد .روی‌گرداندن از لحظه‌ی خفت و خواری‌اش !

فیلم دوربین مداربسته چطور افتاده دست پلیس ؟ آن را توی یکی از کشوهای فایل فلزی خانه‌اش قایم کرده و کلیدش را هم توی کمد حمام نگه می‌داشت و همیشه چک می‌کرد که کلید سرجایش باشد .اما بی‌دقتی از خودش بود . باید گهگاهی به داخل کمد آهنی هم نگاهی می‌انداخت و از بودن فیلم مطمئن می‌شد . چه چیزی باعث شده بود که خیال کند خطری آنچنانی تهدیدش نمی‌کند ؟ چرا این‌قدر موضوع به این مهمی را دست کم گرفته بود ! چرا این‌قدر نسبت به خودش و قدرت واشرافی که به همه چیز داشت مطمئن بود ؟

درست در لحظه‌ای که فکرش را هم نمی‌کنی بدشانسی پیدایت می‌کند و وقیحانه زل می‌زند توی چشمانت و لبخندی تقدیمت می‌کند.از آن لبخندهای گستاخ و سوزاننده ! و تو خودت را می‌بینی که داری به ته دره‌ی ناامیدی و فلاکت سقوط می‌کنی !

***

(_کار تو بود .مگه نه ؟ کارتو بود ؟

_چی ؟ کدوم کار ؟

_به بهونه جشن تولد اومدی خونه‌ام ...من خر نفهمیدم ! آخ محبوبه به خدا قسم باید سرجریان فیلم می‌کشتمت ! _صبر کن ببینم تو از چی داری حرف می‌زنی محمد ؟ _انتقام چیو گرفتی ازم لعنتی ؟ من که می‌خواستمت من‌که صدات رو می‌پرستیدم ! منِ احمق !

_چی می‌گی محمد !!

_بازم به هم می‌رسیم محبوبه ماه خانم ! باش و ببین ! بازم به هم می‌رسیم !

_محمد !؟

بوق... بوق ...بوق ...)

***

این دیگر نمی‌توانست اسمش بدشانسی باشد ! بدشانسی یعنی که مثلا باتری ساعتت بخوابد و تو خواب بمانی و به موقع به کلاس درس نرسی .

نه این‌که در عرض فقط چند روز بنیان یک خانواده از هم

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۷۳

پاشیده شود و چیزی از آبرو و اعتبارمان باقی نماند و تقصیرش را بندازیم گردن بدشانسی .

shahregoftegoo@

یک طرف فیلم رقص و آواز من بیفتد دست ملت و تحت تاثیر آن مامان با قلبی بیمار راهی اتاق عمل شود ،از طرف دیگر یک نفر با یک فیلم مداربسته برود پیش پلیس و دست داشتن محمد در دزدیده شدن و مرگ زهره خانم لو برود و متعاقب با آن بابا را هم پشت درهای بسته‌ی اتاق عمل به جرم همکاری با محمد دستگیر کنند بدشانسی نبود.

طوفان بدبختی و نکبت بود که با شدت هرچه تمام‌تر وزید و در چشم برهم زدنی خانواده‌ی ما را یکی یکی در کام خودش کشید و هرکس را به قدر سهمی که در این ادبار زنجیره‌ای داشت به جزای خودش رساند .

جنجال تازه و غریب شهر را تکان داد و در بهت سنگینی فرو غلتاند .شوک مهلکی برای همه بود .

اسممان بیشتر و بیشتر بر سر زبان ها افتاد و سرگذشت عجیب خانواده‌ی بخت‌برگشته‌مان تا شهرها و روستاهای اطراف پیچید .دایی سجاد و زن دایی ریحانه و اقوامشان از شنیدن خبر دستگیری عامل مرگ زهره‌خانم حیران و یکه خورده و خشمگین و شاکی بودند.شاید

محمد می‌توانست آخرین مظنونی باشد که به ذهنشان می‌رسید !

البته بابا فقط چندساعت بازداشت بود و با اذعانات صریح و بزرگوارانه‌ی محمد مبنی بر این‌که او هیچ نقشی در این ماجراها ندارد و از دزدیدن تا انداختن جسد کنار جاده همه‌اش نقشه و کار خودش بوده ، با قرار وثیقه آزاد شد . هرچند دیگر نمی‌توانست سر خودش را بالا بگیرد .

محمد اما با استناد به فیلم دوربین مداربسته و اظهارات تاییدکننده‌ی مش حسین و البته اعترافات اولیه خودش و از آن‌جا که این آدم‌ربایی منجر به مرگ شده بود درمیان بهت و ناباوری همگان به زندان فرستاده شد تا ثابت شود هیچ قدرتی بالاتر از قانون نیست .

ظاهرا او فیلم دوربین مداربسته‌ی ویلای ییلاقی‌اش را در آپارتمان خودش قایم کرده بود و فکر می‌کرد کسی که آن فیلم را به طرز نامعلومی هرسانده دست پلیس من بودم !

هنوز کسی از ماهیت و نیز انگیزه‌ی رساننده‌ی آن فیلم به دست پلیس چیزی نمی‌دانست .شاید تقارن این دو فضاحت شوم اتفاقی نبود و یک‌نفر که با خانواده‌ی ما

دشمنی نامعلوم داشت باعث رقم خوردن هردو فاجعه بود و با نقشه‌ای حساب شده و ضربتی کار خانواده‌ی ما را یکسره کرد .

هربار که یادم به خط و نشان‌های پشت تلفن محمد می‌افتاد دلم به هم می‌ریخت و دست و پایم را گم می کردم .

" بازم به هم می‌رسیم محبوبه ماه خانم ! باش و ببین ! بازم به هم می‌رسیم ."

اما با تمام این اوصاف دلم برایش می‌سوخت و از وضعیت غمناکش به شدت متاثر بودم و نمی‌دانم این حس اندوه و افسوس چقدرش به غریزه‌ی باقیمانده‌ی خواهری‌ام ربط داشت ! حتما از فکر این که توسط من لو رفته ، بیشتر شکنجه می‌شد . کاش راهی بود که می‌توانستم بی‌گناهی ام را بهش ثابت کنم تا دست کم از این بابت عذاب نکشد.

کی فکرش را می‌کرد محمدی که آن‌قدر به قدرت خودش می‌نازید و هیبت و جذبه‌اش زبانزد همه بود ، یک‌روز از سریر قدرت چنین به زیر کشیده شود و با ذلت و خواری در بند بیفتد .

زندگی چه غافلگیری‌های زمخت و بی‌رحمانه‌ای را برایمان کنار گذاشته بود!

خوب شد مامان در بخش سی سی یوی بیمارستان بستری بود و این روزهای اسفناک خانواده و محمدش را ندید و نمی‌دانست افتضاحی بدتر و ننگین‌بارتر از پخش شدن فیلم رقص و آواز دخترش به بار آمده که آثار دهشتناکش حتی با گذر زمان هم از گذشته‌ی خانواده پاک نمی‌شود .

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۷۴

گندم _تهران

نزدیک است با ماهان دعوام شود .آن‌طورها که استحقاقش را دارم تحویلم نمی‌گیرد هیچ ! مرغش هم یک پا دارد .مردک پلید بووووق ! کاش پشت تلفن لیچار بیشتری بارش می‌کردم !

حتی حاضر نمی‌شود طلاهارا وزن کند .دلم می‌خواهد مشتم را طوری بکوبم توی دک و پوز خوش ترکیب لامصبش که جمله‌ی " متاسفانه خرید بدون فاکتور نداریم خانوم ! " یکراست برود توی مدفوع‌دانش و از ماتحتش بزند بیرون .

درحالی‌که از روی فاکتورهای مقابلش مشغول وارد کردن اعداد و ارقامی توی ماشین حسابش می‌شود مغرورانه به

من پیشنهاد می‌کند که بهتر است طلاهایم را ببرم طلافروشی های دیگری که ممکن است بدون قبض خرید داشته باشند!

تا تک زبانم آمد بگویم " اگه فاکتور خریدشون رو داشتم که نمی‌اومدم اینجا ریخت تو رو ببینم عن‌آقا ! " مجبور می‌شوم بگویم طلاها مال من نیست . اعکهی !

_مال همسایه بالاییمونه !

و زل می‌زنم توی چشمانش و توی دلم می‌گویم

" همون که واسش خودشیرینی کردی و انگار چشات پی شه ! ! "

و وقتی می‌بینم توجهش بهم جلب شده با لحن مظلوم‌نمایانه‌تری ادامه می‌دهم

_شدیدا به پولش نیاز داره .

و تا جایی‌که می‌توانم روی " شدیدا " با عزو جز تاکید می‌کنم . حواسش لحظه‌ای پرت مشتری تازه‌واردی می‌شود که تا چند لحظه پیش آن بیرون پشت ویترین بوده و حالا آمده داخل و یک گوشه ایستاده و من نگاه سنگینش را روی خودم حس می‌کنم .حتما یکی از اهالی

فضول‌باشی محله است .آمده ببیند کس و کار ملکه‌خانم توی طلافروشی چه غلطی می‌کند ! طلا می‌خرد یا می‌فروشد ! یه‌کاره ! حیف نخود و لوبیاهایی که می‌دهیم این مردم بیکار و مفتش کوفتشان کنند .الهی همه‌اش نفخ شود بیفتد سر دلشان !

_بفرمایید ؟

این‌دفعه روی سخن ماهان با من نیست .با آن مشتری پشت سری‌ست که انگار برای تماشا آمده ! چقدر وقتم دارد بی‌خودی هدر می‌رود؟ پووووف ! حرص و طمع تاکجا ؟ مشتری‌مداری هم که سرشان نمی شود .مایه‌داری زده زیر دلشان ! می‌خواهم بگویم لطفا اول کار مرا راه بندازید بعد به مشتری دیگر برسید. ولی مرد پشت سرم چیزی می‌گوید که هردونفرمان شاخ اعلا در می‌آوریم !

_من طلاهای این خانم رو هرقیمتی باشه می‌خرم !

لهجه‌ی آرام اما دلهره‌آوری دارد .مثل دوبلورهای کارکشته حرف می‌زند. تازه آن لحظه است که تصمیم می‌گیرم برگردم نگاهش کنم و بعد انگار که جن دیده باشم سست و کرخت می‌شوم و می‌چسبم به زمین ! قلبم با

جیرجیرضعیفی چسبیده به سینه‌ام ! آب دهانم پایین نمی‌رود .رویم را ازش سریع برمی‌گردانم و توی دلم با لحنی ترسیده به تکرار می‌گویم " خودشه ! خودشه ! خودشه ! "

همان مرد بارانی پوش پشت پنجره است ! یک اورکت سیاه تنش است و کلاه پانامایش را هم زیادی داده پایین. اما نه آن‌قدر که جلوی نگاه نافذ و سهمناکش را بگیرد .و حالا از این‌که تا این حد او را نزدیک به خود می‌بینم تن و بدنم شروع می‌کند به لرزیدن .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۷۵

انگار این منم که باید از این‌که او را دوشب پی‌در پی درحال پاییدن خانه‌مان دیده‌ام خجالت بکشم و احساس لو رفتن کنم .

حالا به قصد خرید طلا آمده .آن‌هم نه هرطلایی ! طلاهایی که من برای فروش آورده‌ام ! چه شگفت‌انگیز ! ماهان یک نگاه به من می‌کند .یک نگاه به آن مردک مرموز پشت سرم ! حتما می‌خواهد بینمان یک ربطی پیدا کند .می‌خواهم همان لحظه طلاها را از روی پیشخوان جمع کنم و بریزم توی جعبه و الفرار ! اما نمی‌دانم چی شد که دست من و مردک همزمان به سمت طلاها می‌رود .این‌همه جسارتش را از کجا آورده ؟

انگار این منم که دارم بی‌اجازه دست به طلاهای کسی می‌زنم هول می‌کنم و دستم را می‌کشم .بعد تازه یادم می‌افتد که بهش تشر بزنم .

_شما اجازه ندارید به طلاهای من دست بزنید .

و او انگار نه انگار که من چه زری زده‌ام ! اصلا مرا با یک متر و شصت و خرده‌ای قد و شصت کیلو وزن داخل آدم حساب نمی‌کند درحالی‌که آن حلقه‌ی بریلیان را توی دستش به بازی گرفته خطاب به ماهان می‌گوید

_طلاها رو وزن و قیمت کنید برام !

و کمی طعنه هم چاشنی‌اش لحن گستاخش می‌کند

_هرچی می‌خوای بکشی روش بکش ! فکر کن طلاها مال خودته که می‌خوای بندازی به من !

و چنان با تحکم و آمرانه این را می گوید که ماهان به جای این‌که بهش معترض یا مشکوک شود و مثل توی فیلم‌ها با لحن صریح و مقتدرانه‌ای ازش بخواهد همین حالا با پای خودش از طلافروشی‌اش بزند به چاک والا زنگ می‌زند پلیس (انگار ماهان اصلا توی عمرش فیلم ندیده ! خاااک !) چاره‌ای جز اطاعت نمی‌بیند .می‌توانم بهش بدبین باشم و خیال کنم چون فهمیده طلاها مال آوا خانم است و به پولش نیاز مبرم پیدا کرده ، به تک و تا افتاده که هرطور شده گره از کارش وا کند .والا شاید اگر طلاها مال خودم بود من و آن مرد را با نامهربانی از در جواهری‌اش می‌راند .

البته من هم با این‌که از فیلم زیاد دیده‌ام اما ساکت و خنثی و بی‌حرکت مانده‌ام ! (فیلم دیدن یا ندیدن توفیری به حال و وضعیتمان نداشت انگار .) با این‌که به همه چیز شک دارم و با تمام وجودم مطمئن هستم که کار درستی نمی‌کنیم ! ولی انگار من هم تحت تاثیر جذبه‌ی اسرارآمیز آن مرد قرار دارم و هردو جادو شده‌ایم ! ماهان

تندتند وزن می‌کند و ضرب و تقسیم می‌کند و جمع می‌کند و خیره به عدد ثبت شده روی صفحه ماشین حسابش قدری به فکر می‌رود. بعد درنهایت می‌گوید

_حدودا صد و ده میلیون !

مردک خونسردانه می‌پرسد

_دقیقا چقدر ؟

_صد و ده میلیون و نهصد !

و با اشاره به حلقه‌ی برلیان می‌گوید

_ این حلقه قیمت رو برده بالا .

صد و ده میلیون ! خب ! پول نسبتا زیادیست ! من اگر صد و ده میلیون داشتم ... صدای ماهان وسط رویاپردازی‌ام پارازیت می‌اندازد .

_شما مشکلی ندارین خانوم ؟

احساس قروقاتی و مزخرفی دارم .هم مرددم هم به نظر ناگزیر !

هم ترسیده‌ام هم بی‌تفاوت ! هم دلم می‌خواهد طلاها را بندازم بهش.هم نه ! خداییاا ! من وسط این وضعیت

مشکوک و خطرناک و یک‌طورکی دقیقا چه غلطی می‌کنم ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۷۶

_نمی‌دونم !

و شانه می‌زنم بالا .دلم یک سفر زمانی یکی دو ساعته می‌خواهد .این‌که برگردم به یک ساعت پیش و قبل از این‌که گول چشمان معصوم آوا خانم را بخورم رک و پوست کنده بهش بگویم نه .من هیچ کمکی نمی‌توانم به شما بکنم !

در عجبم آن مرد طلاهای آوا خانم را می‌خواهد چکار و چرا از بین همه گیر داده به آن حلقه ازدواج بریلیانش ! حتما باید آشنای هم باشند ! مثلا کی همند ؟ چرا هیچ حدسی نمی‌توانم بزنم ؟ قبلن‌ها این‌جور وقت‌ها مخم

بیشتر کار می‌کرد.حالا انگار یک چکه مغز هم توی کله‌ام نیست ! بخار شده !

به این فکر می‌کنم که هر طلافروشی که بروم همین آش است و همین کاسه ! یک تکه طلای ظریف یک میلیون دومیلیون تومانی که نیست . صد و ده میلیون خالص طلاست ! معلوم است که سختگیری موقع خرید بیشتر می‌شود و هرجا بروم ازم فاکتور می‌خواهند !

مردک مرموز بی برو برگرد معامله را تمام شده می‌داند . من هم که اینجا یک عدد برگ چغندر بیش نیستم ! بی چک و چانه از ماهان می‌خواهد دستگاه پوزش را بگذارد روی پیشخوان. بیشتر از منفعل بودن و سرگشتگی خودم از دست و پای گم‌کرده‌ی ماهان متعجبم ! زیادی تحت تاثیر جذبه‌اش قرار گرفته ! طبق توافقات فی مابین او وجه مورد نظر را با چند کارت مختلف به حساب جواهری ماهان منتقل و سپس ماهان با کسر سود خودش و با احتساب مالیات الباقی را در یک فقره چک روز در وجه حامل به من پرداخت می‌کند! پیشاپیش می‌دانم که زحمت نقد کردن چک هم افتاده با من ! حتما

باید فردا که می‌روم بانک یک ژست آدم حسابی به خود بگیرم .

هنوز گیج وگولم و انگار که نمی‌دانم آن‌جا چه خبر است و این معامله چرا و روی چه حساب و کتابی انجام گرفته ؟ مردک طلاها را می‌ریزد توی جعبه .البته به جز حلقه‌ی بریلیان .دیگر نباید چشمم دنبال طلاها باشد .وقتی قرار است پولش جرینگی برود به حساب صاحبش . من چک را توی هفت سوراخ کیفم قایم می‌کنم و عارم می‌آید از ماهان تشکر کنم و فقط محض شوخی و البته با نوعی سبکسری که کمتر در خودم سراغ دارم می گویم

_ پول تو حسابتون هست دیگه .فردا نریم بانک علاف شیم !

ماهان بی‌جنبه‌بازی در می‌آورد و اخم می‌کند یعنی که چه حرفیست ! این پول‌ها که برای ما پول خرد حساب می‌شود!

نمی‌دانم باید از آن مردک ناشناس هم تشکر کنم یا نه ؟ هنوز میان دودلی و شکم که جعبه را هول می‌دهد سمت من .شگفتا ! این دیگر چه کاریست ؟ نزدیک است از

میان دست او و من ول شود بیفتد زمین که به موقع بهش چنگ می‌اندازم و می‌کشم بغلم

حتما دهان ماهان هم از این حرکت دور از ذهن مردک مثل من باز مانده است ! یک‌نفر غریبه محض رضای خدا طلاها را ازم خریده و بعد می‌دهدش به خودم !

زیبا نیست ؟ قبل از این‌که من بخواهم فروتنانه آن‌طور که شایسته‌ی لطف و کرامت ایشان است از حسن نیتش (از کجا معلوم سوء نیت نباشد ؟) قدردانی کنم و این لطف عجیب و غریبش را نپذیرم با لحنی شمرده می‌گوید

_طلاهاش رو برگردون به خودش ! حتما براش یادگاری‌های باارزشی‌اند !

او کی بود ؟ مرد غریبه‌ی مهربان ؟ از کجا می‌داند طلاها مال کی‌اند ؟ خدای من ! علم غیب دارد مگر ؟ خواستم بگویم شما مسئول خرید و استرداد یادگاری‌های باارزش مردم هستید ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۷۷

اما جرات نمی‌کنم و به جاش ناباورانه زل می‌زنم به صورتش که ته ریش مرتبی دارد و چشمان گیرایش . لب‌هاش طرح پوزخند به خود می‌گیرند. چرا ازش نمی‌پرسم تو کی هستی ؟ هرچند بپرسم هم به نظر محال می‌رسد که جوابم را بدهد .

حالا یعنی واقعا باید با این طلاها برگردم خانه ؟ نمی‌شود که !؟ ماهان گلویی صاف می‌کند و لابد از این‌که در مغازه خودش معطل و بلاتکلیف مانده معذب است . حالا نه تنها جعبه را بهش پس نمی‌دهم با وقاحت تمام می‌گویم

_ پس اون حلقه ازدواج چی ؟ اونو نباید برگردونم بهش ؟

جوری برمی‌گردد با تغیر نگاهم می‌کند که من رب و ربم را گم می‌کنم و از توقع بی‌جا و وقیحانه‌ام خجالت می‌کشم ! واقعا چه انتظاری داری گندمک ؟ مردم اختیار مالشان را ندارند ؟ مثل اینکه همین حالا جلو چشمت صد و ده میلیون پول بی صاحاب بابت طلاها و از جمله همان حلقه ازدواج بریلیان کوفتی از کفش رفته .

به قول عمه ملکه رو که به آدم بدهند ازش آستر هم می‌خواهند .

آن‌قدر سرم روی سینه‌ام می‌ماند که او لبه‌ی کلاهش را می‌دهد پایین و راهش را می‌کشد و از جواهری می‌زند بیرون .اما تا چند لحظه پس از رفتنش هم هنوز جو جواهری اشباع است و انگار که اکسیژن یخ‌زده را داریم به ریه‌هامان می‌فرستیم. متعاقب با صدای بسته شدن در پشت سرش صدای ماهان را می‌شنوم

_اون مرد کی بود ؟ شما می‌شناختینش ؟

می دانم که اگر می‌گفتم نه بیشتر باعث تعجب و بدگمانی‌اش می‌شد .ولی خب مجبورم راستش را بگویم و بگذارم امشب تا صبح از فکر و خیال این معامله‌ی عجیب و غریب که ممکن است هر هزارسال یک‌بار درجواهری‌شان انجام بگیرد خوابش نبرد .

_نه !

و به آوا فکر می‌کنم و اینکه وقتی با دست و جیب پر برگردم پیشش چه حالی می‌شود ؟ خوشحال می‌شود یا شوکه ؟ نباید از خدا خداسته باشد ؟ امیدوارم خیال نکند آن حلقه ازدواج لعنتی را خودم برداشته‌ام ! نیست

که قبلا چشمم را گرفته ! حالا می‌شود بهم مظنون شد شانس ندارم که !.

با حوصله همه چیز را برای آوا تعریف می‌کنم و تا می‌توانم بهش پیازداغش هم می‌زنم .

_اصلا بهش نمی‌اومد مرد مهربونی باشه ! یه جور با من خودمونی رفتار می‌کرد انگار من دخترخاله‌شم ! (و نگفتم اصلا مرا داخل آدم حساب نکرد.) وقتی کشیک خونه ما رو می‌کشید به نظر ترسناک و مرموز می‌رسید .ولی معلومه آدم بدی نیست. چون هرکسی این کارو نمی‌کنه . می‌دونست طلاهات برات یادگاری‌های باارزشن !

او روی مبل وارفته و لحظه به لحظه چهراش از رنگی به رنگ دیگر درمی‌آید نگاه مات و حیرانش را به جعبه‌ی توی دستم می‌دوزد و باغصه می‌گوید

_کاش نمی‌ذاشتی این کارو بکنه !

حالا بیا و نیکی کن و در دجله انداز ! کیه که قدر بداند ؟ انگار خیلی حق انتخاب داشتم ! نیست فاکتور طلاهاش توی مشتم بوده ! بهش می‌گویم مجبور بودیم و هیچ طلافروشی دیگری هم بدون فاکتور آن‌همه طلا را از ما

نمی‌خریدند ! و کمی اخم و تخم و ترشرویی هم قاتی حرف‌هام می‌کنم تا دیگر قصد سرزنشم را نکند .به جریان آن حلقه بریلیان که اشاره می‌کنم و می‌گویم که او برش داشته بغ می‌کند و بعد پقی می‌زند زیر گریه !

دلیل گریه‌هاش را نمی‌فهمم .از این‌که مردک حلقه بریلیانش را واسه خودش برداشته غمگین است یا چی ؟ از سردرد دارم کلافه می‌شوم .

می‌روم هم یک استامینوفن پیدا کنم بندازم بالا هم بعدش دو لیوان چای بریزم برگردم ببینم این دختر چه‌ش شده ؟ چرا هیچ چیزش شبیه آدمیزادها نیست !؟ هووووف !

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۷۸

دوهفته از ترخیص مامان از بیمارستان گذشته بود . درحالی‌که هنوز نمی‌دانست بر سر محمدش چه آمده و قرار هم نبود به این زودی در این مورد چیزی بهش بگوییم . این‌که چرا برخلاف دفعات قبل که از بیمارستان برمی‌گشت و خانه از رفت و آمد فامیل دور و نزدیک قرق می‌شد اما این‌بار هنوز کسی از اقوام برای عیادتش نیامده بود و به جز خاله زینب و گاهی دایی سجاد کسی جویا و پیگیر حالش نبود را هم به قضیه پخش فیلم رقص و آواز من ربط می‌داد و می‌گفت

_دیگه از چشم فامیل افتادیم و همه طردمون کردن !

کی فکرشو می‌کرد که دختر حاج میرزاآقا رقاص و مطرب از آب در میاد ؟

و به من که کنار بالینش یا درحال ماساژ دست ها و پاهایش بودم یا داشتم کمکش می‌کردم که به کمک دستگاه اسپیرومتری تمرین تنفس کند یا داروهایش را بهش می‌خوراندم و حواسم به زخم بخیه‌هایش بود که خشک و تمیز باشند ، چشم غره می‌رفت .و من فریاد خشمناک دلش را می‌شنیدم

" مایه سرافکندگی و خجالت خانواده و فامیل "

بله مامان خانم ! و ایضا کی فکرش را می‌کرد پسر حاج میرزاآقا" همان مداح معروف در دزدیده شدن و مرگ مشکوک زهره خانم دست داشته باشد ! چه خانواده عجیب و پیچیده و داغونی بودیم ما !

چشمش به راه محمدش بود .که از راه برسد و به رسم فرزندی عیادتش کند ،به هرحال سی سال با جان و دل مادرش بود . نبود؟ اما مغرورانه بروز نمی داد که چقدر از نیامدنش سرخورده و دلگیر است!

گاهی حالش را از بابا می پرسید .بابا هم با اخم‌هایی که پس از آن اتفاقات دیگر جزیی از فیگور میمیک صورتش شده بود جواب کوتاه و مبهمی بهش می‌داد و سریع رد

می‌شد و در لاک خودش فرو می‌رفت .کماکان با من قهر بود و حرف نمی‌زد.اما گهگاهی نگاه‌های تیز و سوزنی‌اش را روی خودم حس می کردم .

محیا هم با حالی افسرده و غمگین به مدرسه می‌رفت و وقتی هم که برمی‌گشت با کسی حرف نمی‌زد .میل و اشتهایش را هم از دست داده بود .گاهی از اتاقش صدای گریه می‌آمد، به سراغش که می‌رفتم سرش را زیر پتویش می کشید و با صدای بم و بغض‌زده ازم می‌خواست تنهایش بگذارم .یک‌بار که با سماجت ازش خواسته بودم به من بگوید دلیل گریه‌هاش چیست با لحنی محق و پرسرزنش گفته بود

_خونواده‌مون ازهم پاشیده ! کمر بابا شکسته ! دیگه نمی‌تونیم سرمون رو تو شهر بالا بگیریم .تو تازه دنبال دلیل گریه‌هام می گردی !؟

راست می‌گفت .فقط یکی از آن اتفاقات بلاخیز کافی بود تا شیرازه زندگی یک خانواده از هم بپاشد و من هم اگر براین اوضاع و شرایط غمبار و شوم نمی‌گریستم از بی درد

و عاریم نبود . بلکه همه فکر و حواسم روی این موضوع که باعث و بانی وضع اسفناک موجود و از هم گسیختگی خانواده کی می‌توانست باشد متمرکز بود .

چه کسی بی‌رحمانه سیل حوادث را به سمت زندگی آرام و توام با سعادتمان گسیل داد و در چشم برهم زدنی از هم فروپاشیدمان ؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۷۹

چه کسی و با چه انگیزه‌ای !؟ من و محمد هردو به سولماز مظنون بودیم ولی یادم است وقتی از محمد پرسیدم پخش فیلم تولد کار سولماز بود ؟ گفته بود نه .و بعد با بد شدن حال مامان نشد دیگر بیشتر پیگیرش شوم .شاید محمد فهمیده بود پخش فیلم کار کیست و از کجا معلوم که همان آدم با انگیزه‌ها و کینه‌های شخصی نامعلوم به فیلم دوربین مداربسته هم دسترسی پیدا نکرده

و آن را تحویل پلیس نداده باشد تا ضربه‌ی آخر را محکم‌تر فرود آورده و کارمان را تمام کرده باشد !

آن یک‌نفر که شاید پشت تمام این فجایع هولناک پنهان شده بود کی می‌توانست باشد ؟ کی ؟ یک‌بار به سرم زد با سولماز تماس بگیرم .

یادم است در آخرین تماسی که با هم داشتیم که خبر پخش شدن فیلم رقص و آوازم را به من بدهد گفته بود

شاید بتواند حدس بزند که چه کسی این کار را کرده !

اما موبایلش خاموش بود و من شماره دیگری ازش نداشتم . یک بار هم با چکامه تلفنی حرف زدم .او بدون اشاره به خبر دستگیر شدن محمد دلداری‌ام می‌داد و می گفت موضوع آن‌قدر ها هم که فکرش را می‌کنم بزرگ و بغرنج و حاد نیست و من درواقع هیچ کار بدی نکرده‌ام و نباید که خودم را سرزنش کنم .

_چقدر بی‌خودی دارین گنده‌اش می‌کنین !؟ اتفاقی نیفتاده که ! تو یه مهمونی دخترونه خوندی و رقصیدی .همین ! زیاد خودت رو به خاطرش زجر نده و غصه‌اش رو نخور . خیلی‌ها با اتفاقات بدتر و رسوایی‌های بزرگ‌تر و بی‌شرمانه‌تر از این دارن راست راست تو جامعه می‌گردن و

عین خیالشونم نیست ! چیزی که باعث پخش گسترده اون فیلم و جنجال شد فقط مال این نبود که چون تو از یه خانواده مذهبی بودی واسه مردم عجیب و باورنکردنی بود .هنر رقص و آوازت باعث تحسین خیلی‌ها شده ! اگه تو یه خانواده دیگه به دنیا اومده بودی که به هنر موسیقی بها می‌دادن الان نه تنها احساس ننگ نمی‌کردی بلکه باید به خودت به خاطر استعداد منحصر به فردت افتخار می‌کردی !

نمی‌دانم چقدر از حرف‌هایش را صرفا به خاطر دلجویی از من زده و چقدرش را با ایمان راسخ قلبی خودش گفته بود ؟ اما به هرحال حرف زدن با او کمی باعث آرامش و تسکینم شد ، مثل آبی که روی آتش بریزند قدری از تب و تاب جنون‌آمیز درونم را فرو نشاند .

آن شب هم مثل هر شب خوابم نمی‌برد و من تا نیمه‌های شب مشغول مطالعه بودم و بعد هم با چشمانی خسته اما بی‌خواب چراغ مطالعه را خاموش

کردم و روی تختم دراز کشیدم بلکه فکر و خیالم خاموش شود و خوابم ببرد.

شب سردی بود و هواشناسی از دوروز قبل خبر از در راه بودن یک کولاک و سرمای برفی تا اخر هفته می‌داد .به محمد فکر می‌کردم و این‌که توی حبس چه حال و روزی دارد باعث غصه و پریشانی‌ام می‌شد .وضع او از همه‌ی ما بدتر بود ! لااقل ما با غم‌ها و مصیبت‌هایی که برسرمان ریخته بود این بیرون بودیم و کنار هم یک‌جور با اوضاع بد و بدترمان می‌ساختیم ولی یقینا پشت میله‌های زندان به او هزاربار بیشتر از ما سخت می گذشت و از تحملش

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۸۰

خارج بود .

هنوز خوابم نبرده بود که با شنیدن صدای جیر ضعیف باز شدن در یکی از اتاق‌ها و به دنبالش صدای پاورچین

پاهایی که داشت ظاهرا به سمت آشپزخانه می‌رفت به خیال این‌که شاید مامان باشد هوشیارانه روی تخت نیم‌خیز شدم .و بعد با فکر این‌که شاید خدای‌نکرده مامان حالش بد شده یا به چیزی نیاز پیدا کرده باشد ژاکتم را پوشیدم و آرام از اتاقم زدم بیرون .

وقتی در اتاق محیا را نیمه باز دیدم تا حدودی خیالم راحت شده بود که پس مامان باید الان درجایش خوابیده باشد و احتمالا تشنگی محیا را نصف شب از خواب پرانده و به آشپزخانه کشانده بود ! اول خواستم از همان نیمه راه به اتاقم برگردم . اما بعد حسی ناشناخته دستم را گرفت و با سماجت مرا به داخل آشپزخانه کشید .محیا توی تاریکی داشت چکار می‌کرد ؟ با آن‌همه دستپاچگی و حرکات عجولانه دنبال چی می گشت ؟ اصلا متوجه حضور من نشده بود .همین که دستم روی کلید برق سرید و چراغ بالای سرمان روشن شد هین کشان از جا پرید و من پشیمان از این‌که ناخواسته باعث وحشتش شده بودم گفتم

_ببخشید ! نمی‌خواستم بترسونمت !

یک دستش را پشت سرش نگه داشته بود و دست دیگرش را روی قلبش ! نگاهم با ردی از شک و بدبینی از جعبه قرص های مخصوص مامان _که همیشه بالای ماکروویو نگه می‌داشت گذشت و به قرص‌های رنگارنگی که روی کابینت پخش و پلا بودندکشیده شد .تازه انگار داشت دوزاری‌ام جا می‌افتاد .

_چکار می کنی ؟

با رنگی پریده و نگاهی گریزان آرام گفت

_هی...هیچی ! سرم درد می کرد ...

اما هول بودن و تپق زدنش و قرص‌های جورواجور روی میز و دستی که پشت سرش قایم کرده بود چیز دیگری می گفت .بوی دروغ و یک بلای آسمانی دیگر به مشام می‌رسید. با حس این‌که دارد چیز مهم و خطرناکی را از من پنهان می کند هراسان شدم و گامی به طرفش برداشتم .

_محیا !!

می‌خواست از دستم فرار کند و لابد به اتاقش پناه ببرد اما من به موقع توی چنگم گیرش انداختم!

_ولم کن.بذار برم !

بی‌صدا گریه می‌کرد و دست و پا می‌زد که هرجور شده خودش را از چنگم بکشد بیرون .

_آروم باش محیا ! الان مامان و بابا رو بیدار می‌کنی !

با تذکرم اگر چه سروصدایش کمتر شده بود اما دست از تلاش برنداشت ! بالاخره موفق شدم قرص‌هایی را که توی مشتش قایم کرده بود از لای انگشتانش بکشم بیرون .دو ورق قرص هالوپریدول ، دو ورق ایبوپروفن و یک ورق سروتونین .خدای من ! چه بر سر محیا ، این دختر آرام و بی حاشیه ی خانواده آمده بود که نیمه شب به قصد خودکشی (احتمالا) به سراغ قرص‌های خطرناک مامان برود ؟ چرا این‌قدر از هم دور و غافل مانده بودیم که خبر از افکار و اسرار و درددل‌های هم نداشتیم ! اگر من خوابم برده بود چی ؟ باز قرار بود فردا با چه مصیبت تازه‌ای چشم وا کنیم ؟ محیا! خواهر خوب و عزیز من ! همین‌جا بیخ گوش خانواده ،قصد جان خودش را کرده بود

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۸۱

و ما از درد عمیق و جانکاه قلبش که او را افسرد و از جان خودش سیر کرد بی‌خبر مانده بودیم ! چه خانواده‌ی بی‌رحم و غافلی بودیم! چه به دردهم نخور بودیم ما !

_چرا می‌خواستی این کار رو با خودت بکنی محیا !یعنی تو این قدر ضعیفی ؟ فکر مامان و بابا رو نکردی !؟ اگه ...اگه خدای‌نکرده بلایی سر خودت بیاری دیگه چی ازمون باقی می‌مونه ؟

با گریه و دلسوزی و شماتت گفتم و بعد بغلش کردم و بوسیدمش ! تا حالا نمی‌دانستم چقدر دلتنگش بودم ! دلتنگ خواهر کم حرف و تنها مانده‌ام ! درحالی‌که همیشه کنارم بود اما آن‌قدر دور بودیم ازهم که حالا بوی تنش ، بوی موهایش ، بوی بغض و اشک‌هایش، بوی تنهایی‌اش برایم غریبه بود ! توی آغوشم ول مانده بود و برای بیرون کشیدن خود تقلایی نکرد .اما میان اشک و مف و لابه چیزی گفت که بند دلم را پاره کرد .

_من کار بدی کردم محبوب ! من باید بمیرم !

اندوه و نگرانی مثل اسید روی قلبم پخش شد و سوزاندش ! محیای من مگر چکار کرده بود که خودش را در این سن و سال کم سزاوار مرگ می‌دید ؟ سرش را از روی سینه‌ام بلند کردم .صورت خیس از اشکش را میان قاب دستانم گرفتم و زل زدم به چشمان غمگین و پژمرده‌اش !

_نه ! خواهر خوب من هیچ وقت کار بد نمی‌کنه! من مطمئنم !

با اطمینان خاطر سرتکان داد یعنی که این‌قدر خوش خیال نباش !

_ من ...من باعث شدم ...من ...

و لب‌هایش را به هم دوخت و باقیمانده کلماتی را که تک زبانش ریخته بودند قورت داد. انگار از بروز همان حرف‌های جسته و گریخته‌اش هم پشیمان شده بود .اما من نگران از قفل سکوتی که به لب‌هایش بخورد سعی کردم به حرف زدن ترغیبش کنم .

_تو باعث چی شدی ؟ با من حرف بزن محیا ! هر کاری کرده باشی من کنارت هستم . کمکت می‌کنم .قول می‌دم !

باید وادارش می‌کردم سکوت بیمناکش را بشکند .ظاهرا حادثه‌ی نحس دیگری در کمینمان بود .باید هرطور شده جلوی اتفاقش را می گرفتیم .لب هایش لرزید .کلمات از گلوی بغضناکش به زحمت در می‌آمد .

_نه دیگه هیشکی نمی‌تونه کمک کنه ! دیگه همه چی واسه همیشه خراب شد !

با این‌که دلم از وحشت حرف‌های ناگواری که از زبان محیا می‌شنید درسینه کپ کرده و در مرز ایستادن بود اما لحنم کماکان آمرانه و ملاطفت‌آمیز بود

_تو فقط بهم بگو چی شده ! بقیه‌اش رو بذار به عهده من !

لب برچید و بعد دستش روی بازوانم چنگ خورد .انگار که داشت از دردی درونی فریاد می‌کشید

_من ...من باعث شدم داداش محمد بیفته زندان ! من !

و با حالتی گناه‌آلود و شرمسار سرش را به سینه‌اش چسباند .سیل اشک بود که از گونه‌هاش سرازیر بود ! باید دستم را به چیزی می‌گرفتم که نیفتم .آشپزخانه با تمام وسایلش داشت دور سرم می‌چرخید .

محیا ! خواهر آرام و سربه زیر و مطیع من ! چکار کرده بود !؟ یعنی ما دنبال قاتل بروسلی بودیم !؟

انگار سرنوشت داشت به آب و آتش می‌زد تا ثابت کند که

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۸۲

گول ظاهر آدم‌ها را نباید خورد . هیچ چیز از هیچ‌کس بعید نیست ! بعد از من و محمد حالا انگار نوبت دختر کوچک‌تر خانواده یعنی محیا بود که از شاهکار خودش پرده برداری کند !

یک لیوان آب قند برای محیا درست کردم و بعد با هزار فکر و خیال دیوانه‌وار او را با خود به اتاقم بردم و روی تخت خودم خواباندمش ! برای خودم هم روی زمین جا انداختم و توی بسترم نشستم و با صبوری طاقت‌فرسایی

منتظر ماندم تا گریه‌هایش بند بیایند که بعد برایم تعریف کند که چطور باعث به زندان افتادن محمد شده !

قضیه کمی پیچیده بود .محیا همان شبی که مامان با آمبولانس راهی بیمارستان شد دور از چشمان ما با دلاوری تماس گرفت و پیغام دیکته شده‌ی رمزداری را که ظاهرا خودش چیزی از معنا و مفهوم آن نمی‌دانست بهش مخابره کرد .و من یادم افتاد آن شب محیا را دیدم که به سراغ کیف مامان و دفترچه‌ی تلفن جیبی‌اش رفته بود اما به قدری اوضاع به هم ریخته و فکرم مغشوش بود که بعد یادم رفت پیگیر شوم ببینم او با دفترچه تلفن مامان چکار داشت و تلفن بی‌سیم را برداشته و به اتاقش برده که با کی تماس بگیرد ؟ ای دل غافل !

_مامان یه روز...دقیقا بعد از اون روزی که ما باهم رفته بودیم رشت پیش دکترم و اولش تو قرار بود باهامون بیای و بعد نیومدی ... منو یه گوشه کشید و گفت می‌خوام یه وصیتی بهت بکنم و تو باید بهم قول بدی که انجامش بدی ! اولش خیلی ترسیدم و بعد ناراحت شدم .فکر کردم نکنه مامان داره می‌میره ! گفت نگران نباشم و چیزیش نیست .فقط می‌خواد خیالش راحت باشه که اگه

یه روزی اتفاق براش افتاد من وصیتش رو به جا بیارم .گفتم چرا از محبوب نمی‌خوای ! گفت محبوب با من لجه و ممکنه وصیتم رو به جا نیاره .بعد ازم خواست اگه هرموقع اتفاق براش افتاد بدون این‌که چیزی به شما بگم ، شماره آقای دلاوری رو از توی دفترچه‌اش بردارم و بهش بگم یه امانتی دست خانمش سپردم که باید ازش بگیره و ببره پیش پلیس ! من اون شب که حال مامان بد شد و براش آمبولانس خبر کردیم خیلی ترسیدم ! گفتم نکنه ..نکنه بمیره .فکر کردم شاید با پیغامی که قراره به آقای دلاوری بدم بشه کمکی بهش کرد .چه می‌دونستم قضیه چیه ؟ چه می‌دونستم اون امانتی که مامان دست خانم آقای دلاوری سپرده می‌تونه همون فیلم دوربین مداربسته‌ای باشه که باعث گیرافتادن داداش محمد شده .چه می‌دونستم !

و باز هق‌هق آرامش در سکوت سرد اتاقم پیچید .

پس قضیه از این قرار بود ! باز هم پای مامان خانم در میان بود . قلبم با فشاری دردناک می‌کوبید .

آخ مامان ! مامان ! تو چه زن خودخواه و خودسر و مکاری

هستی ! بله.واقعا می‌توانم بگویم مکار !

تمام آن گریه زاری‌های شبانه ، تلفن زدن‌های مشکوک با دفاتر مراجع تقلید و و مشاوره گرفتن های طولانی فقط و فقط برای تطهیر خودت از گناه پنهان نگه داشتن راز محمد و دست داشتنش در ماجرای دزدیده شدن و مرگ زهره خانم بود ! چیزی که در زمان حیاتت مطمئنا طاقت و تاب رویارویی با آن را نداشتی ! دیدن ننگ و رسوایی محمد و خانواده ! حتما وقتی به پرستاری محمد رفته بودی به اندازه کافی وقت داشتی که دنبال مدرک جرمش بگردی و البته پیدایش هم کردی !

می‌خواستی پس از مرگ با افشا شدن این راز بار گناهش از روی دوشت برداشته شود و مورد آمرزش قرار بگیری . آبروی خانواده ات را به سعادت آن دنیایت فروختی .جهنم این دنیا برای ما ، بهشت آن دنیا برای تو ! معامله‌ی کم و بیش سودآوریست ! کسی نمی‌تواند سرزنشت کند .تو کار درستی کردی حتما !

خدا از تو راضی باشد ولی آیا همین که خودت بخشیده شوی برایت کافی بود !؟ این‌که بعد از خودت با افشا شدن این راز ممکن است چه برسر بقیه بیاید برایت دیگر

مهم نبود.مگر نه ؟ این‌که محیا نادانسته باعث لو رفتن برادر سابقش شود ممکن است چه تاثیر بدی در روحیه‌اش بگذارد و دچار چه عذاب وجدان مهلکی شود برایت اهمیتی نداشت .فقط سربلندی و سبکبالی خودت مهم بود . فقط خودت !

حالا ببین چه رکبی از سرنوشت خورده ای ! با اراده و خواست خودت ، در روز و روزگاری که هنوز چشمت به این دنیا باز است ،ببین با محمدت چه کرده ای ! همین تو ...همین تو که سنگ محمد را بیشتر از همه به سینه‌زده ای ...

همین تو که تمام زندگی‌ات به حرف مردم بند بود !

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۸۳

محمد

دلاوری یک روز بعد از اولین جلسه دادگاه به دیدارش آمد .

یک ملاقات خصوصی دوستانه و خیلی به موقع !

بعد از تحمل استرس و فشار روحی روانی مضاعفی که قبل از این هرگز تجربه‌اش نکرده بود و خسته و رنجور از یادآوری نگاه‌های شماتت‌بار و پرحب و بغض دوست و غریبه و آشنا (بدتر از همه اخم‌های سجاد و ناله‌های زنش) و البته چهره ی درهم شکسته و سرافکنده‌ی حاج میرزاآقا و توی ذوق خوردنش از عدم حضور مامان خانم که ظاهرا به خاطر شرایط نامطلوب جسمانی‌اش از قضیه زندانی شدنش بی‌خبر مانده بود ،(راستی اگر

می‌فهمید الان چه حالی می‌شد؟ دنیا براش به آخر می‌رسید حتما !) دیدار با دلاوری برایش مثل یک مرهم بود روی زق زق زخم سربازکرده‌ی قلب شکسته‌اش ! نگاهش نرم و مهربان بود ! دلسوز و پدرانه ! برخلاف روز دستگیری‌اش که سرد بود و سوزنده .

این اولین دیدارشان پس از تحمل یک ماه ونیم حبس بود ! یک ماه و نیم ! یعنی چهل و پنج روز تحمل شکنجه و عذاب در محاصره‌ی غم و تنهایی و نگرانی‌ها و افسوس‌ها و حسرت‌های بی‌پایان ! گم کردن زمان و حواس و بی‌خوابی های شبانه ! بی‌طاقتی‌های اندوه‌بار هرروزه ! زل زدن به میله های سرد و آهنی و قدم زدن در طول و عرض محدود سلول کوچکش زیر سایه‌ی سنگین نگاه ملامت‌گر دیگرانی که پوزخندش می‌زدند ، دیوانه‌وار فکر کردن و آه کشیدن و غصه‌خوردن و از درون فریاد زدن و گریستن برمرگ رویاهایش ! سیلی سخت و نابهنگامی از روزگار خورده بود و می‌دانست که جایش تا ابد می سوزانیدش !

هنوز هم باورش نمی‌شد یک‌روز ورق طوری برگردد که بیفتد پشت میله‌های زندان ! او و حبس !؟ چقدر همین

حالاشم دور و محال به نظر می‌رسید ! همه چیز از اولین لحظه‌ی بازداشتش تا روزدادگاه و تا همین لحظه برایش مثل یک کابوس دنباله‌دار بود . هرآن آرزو می‌کرد که ای کاش همین حالا از این کابوس نحوست‌زده بیدار شود و بتواند به زندگی عادی‌اش برگردد .اصلا چرا باید اینجا باشد ؟ این مجازات برای چی بود ؟ یک جای کار این قانون

لعنتی نقص داشت و می‌لنگید ! والا حقش نبود به خاطر مرگ یک‌نفر مثل زهره که با دخالت ، کینه ، خصومت و تسویه حساب شخصی ، هویت او را دزدیده و زندگی دوخانواده را برهم زده و حتی به نابودی کشیده بود مجرم شناخته شود .

دلاوری از حالش پرسید و از وضع و اوضاعش در بند. او هم کوتاه و مختصر گفته بود " ای می‌گذره ! " و از رنج و مرارت‌ها و سرشکستگی‌هایش گله‌ای نکرد. کمی باهم راجع به تحقیقات تکمیلی پلیس و کارکشتگی وکیل قدری که پدرش برایش استخدام کرده بود و مسائل مطرح شده در روز دادگاه و حواشی جنجالی مربوط به نوار ضبط شده‌ای که زهره خانم درآن به مقصر بودن خودش در

جابه جایی پسر تازه متولد شده‌ی خانواده پناهی با پسر خانواده یوسف اشکوری یعنی محمد اعتراف کرده بود حرف زدند .

دلاوری از رو شدن حقیقت پشت پرده و قصه‌ی عجیب و تکان‌دهنده‌ی زندگی محمد بیشتر از نقش داشتنش در

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۸۴

داستان ربوده شدن و مرگ زهره‌خانم شگفت‌زده و حیران بود . محمد از این‌که کتاب زندگی‌اش پیش روی همگان باز شده و خودش را مورد انواع و اقسام قضاوت‌ها می‌دید احساس خوبی نداشت و بیزار بود از رقت و ترحم و تحقیری که نصیبش می‌شد .خودش را مستحق این مرتبه از خواری و خفت نمی‌دید و به نظرش در موقعیت بی‌رحمانه و ناگزیری قرار گرفته بود ! آه که اگر دستش به باعث و بانی لو رفتنش می‌رسید !

" من باید هرطور شده از اینجا بیام بیرون.باید ! "

دیگر بیش از این نمی‌توانست خویشتن‌دار باشد و از مطرح کردن سوالی که ازاولین لحظه‌ی این ملاقات تا تک زبانش می‌آمد و او هربار قورتش می‌داد جلوگیری کند . درحالی‌که قلبش فواره‌ی خون بود پرسید

_ فقط بهم بگین کی اون فیلمو رسوند دست پلیس !؟

مکث و نگاه دلاوری همراه باتانی بود

_دونستنش چه فایده‌ای داره ؟

_فکر کنم حقم باشه که بدونم !

دلاوری آهی کشید و بعد با لحنی شمرده و ناصحانه گفت

_آدم گاهی بعضی چیزها رو ندونه بهتره ! دغدغه کمتری داره . کسی که اون فیلم رو رسوند دست پلیس شاید واسه خودش دلیل محکم و قانع‌کننده ای داشت ! تو هر شری یک خیریتی هست ! بیشترین نفعش برای تو اینه که از یک عمر پنهانی احساس گناه کردن و عذاب وجدان داشتن راحت می‌شی و حسابت رو تو همین دنیا پاک می‌کنی!

جواب گنگ و کنایه‌آمیز دلاوری باعث شد کم‌کم شکش در دل به یقین تبدیل شود .شاید اگر یک غریبه این کار را کرده بود آن‌طور حرف نمی زد .با تمام حرصش لب روی لب فشرد و بعد کلمات نادلخواهش را بر زبانش ریخت .

_به والله من می‌دونم که کار یکی از اعضاء خانواده م بود.

لازم نبود دلاوری چیزی بگوید .همین سکوت معنی‌دار و نگاه اندوه‌خیز و متاسفش مهرتاییدی بود بر حدس و گمان شومی که تمام چهل و پنج روز گذشته مثل خوره به جانش افتاده و شب و روزش را باهم یکی کرده بود . اما انگار که تا همین چند لحظه پیش هنوز کورسویی از امید ته دلش مانده بود ... ذره‌ای دلخوشی ، کمی خوش باوری احمقانه که شاید اشتباه می‌کند و محبوبش آن‌قدر قسی‌القلب نیست که چنین ظلم بزرگی را در حقش روا دیده باشد و حالا سکوت سرد و غمناک دلاوری به ته سیاه‌چال یاس و حزن و دلمردگی افکنده بودش .

با ناباوری سری تکاند و همزمان که لبخند تلخش پخش می شد توی صورتش ، چنگی برموهای خودش انداخت و با دلی خونبار و سینه‌ای آتش‌زنه درحالی‌که می سوخت و می‌گداخت یاد این بیت از غزل حافظ افتاد .

" شیوه‌ی چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم "

دلاوری دم رفتن قول داده بود باز هم برای ملاقاتش می‌آید و البته اگر کاری هم از دستش برآید مضایقه نمی کند .محمد می‌دانست که او به شدت تحت تاثیر داستان غم‌انگیز زندگی و سرنوشت و او خانواده‌اش بود و واقعا اگر می‌توانست کاری برایش بکند دریغ نمی‌کرد .

آن‌قدر پریشان بود که یادش رفت از دلاوری بخواهد پیگیر دستگیری عامل پخش فیلم خصوصی خواهر سابقش باشد ! مطمئن نبود اما می‌توانست کار خود لعنتی‌اش باشد و انگیزه‌های شخصی‌اش هم کم نبود ! حسادت و انتقامجویی!

آن شب با این‌که زودتر از همیشه از شر قیل و قال هم‌سلولی‌های به زعم او بی درد و عارش به تختش

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۸۵

پناه برد و خود را به خواب زد اما تا صبح پلک روی هم نگذاشت .آن غم روی غم آمد و داشت روی دلش سنگینی می‌کرد که نفس کشیدنش همراه با درد و شکنجه بود . مشت‌هایش را پی‌درپی بر دیوار سیمانی مقابلش می‌کوبید و زیر لب با خط و نشان با خودش می گفت

" بالاخره که میام بیرون محبوبه ماه خانم ! تا ابد که این تو نمی‌مونم ! بالاخره که باز به هم می‌رسیم ! "

این فکر که پخش شدن فیلم رقص و آوازش باعث پراندن خواستگاران محترم حال و آینده از در خانه شده حالا هم مایه دردش بود هم تسکینش .دستش ازش کوتاه مانده بود اما با اتفاقات پیش آمده، ازچشم رقیبانش هم افتاده بود و باید می‌ماند کنج خانه و گیس‌هایش مثل دندان‌هاش سفید می‌شد .

" حالا که از قید آبرو رها شدیم همه و آب از سرمون گذشت ، کی دیگه جز من می‌خوادت زیک‌ماه ؟ میام به

زور هم شده می‌گیرمت و دنیا رو برات یه قفس می‌کنم .
به تلافی کاری که با من کردی ! "

عشق و نفرتش دوباره عود کرده بود !

***

اولین جلسه‌ی دادگاه محمد برگزار شده بود .درحالی‌که مامان هنوز نمی‌دانست بی‌تجربگی و شتاب محیا در اجرای وصیت عجیبش چه سرنوشتی را برای محمدش و البته خانواده رقم زده ! بابا که خودش هم نمی‌دانست این ماجرا از کجا آب می‌خورد و این بمب دست‌ساز خانه خراب کن را کی انداخته وسط زندگی اش(یکی دوبار قصد کردم واقعیت را بهش بگویم اما بعد ترسیدم برای مامان بد شود .آن‌وقت دیگر واقعا حسابم پاک بود.به ریسکش نمی‌ارزید اصلا ! حتما به زن دلاوری هم سفارش کرده بود که درباره ماهیت کسی که آن فیلم را دست پلیس رسانده چیزی به کسی نگویند.برای همین هم هنوز بابا بویی نبرده .) تمام تلاشش را کرده بود با توجه به نگرانی‌هایی که وجود داشت و مراقبت‌های ویژه‌ای که

بعد از عمل قلبش لازم بود و نیز با استناد به گواهی پزشکان فعلا او را از این حواشی هولناک دور نگه دارد تا در شرایط بهتر و پایدارتری قرار بگیرد و بتواند با واقعیت مواجه شود و در صورت لزوم در دادگاه بعدی حضور پیدا کند .

اما خواهی نخواهی پلیس به زودی برای تحقیقات تکمیلی به سراغ او هم می‌آمدند .حدس می‌زدم بابا حواسش به پدرواقعی محمد هم هست و گاهی به آن ویلا می‌رود و اگر به چیزی نیاز داشتند برایشان فراهم می‌کرد .البته بعدها فهمیدم پدر محمد هم در جلسه‌ی اول دادگاه حضور داشت .اما آن‌قدر بر سر و مغزش زده و بی‌قراری کرده و کلمات نامفهوم بر زبان رانده که برای بزقراری نظم دادگاه بردنش بیرون . انگار حس و مهر گنگ و مرده‌ی پدری‌اش با دیدن پسرش با دست و پای در غل و زنجیر و پشت میز محاکمه در او زنده و احیا شده بود .

مامان حتی تا دم در هم نمی‌رفت یک نگاه به کوچه بیندازد .فکر می‌کرد همه جا هنوز حرف از رقص و آواز

دختر ورپریده اش است و حالا حالاها من و او نباید که در کوچه و خیابان آفتابی شویم .اگر می‌توانست محیا را هم موقتا از مدرسه بیرون می آورد و حتی جلوی رفت و آمد

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۸۶

بابا را هم می گرفت .

(هرجا بریم انگشت نمای مردمیم ! حتما رومون لقب هم گذاشتن ! پدر دختر رقاص ، مادر و خواهر گوگوش دوم ! برادرِ سلیطه خانم ! وای بچه‌ام محمد ! چطور دیگه می‌تونه تو این شهر سرش رو بلند کنه ؟ چه جوری گذاشتن هنوز سر پستش بمونه ؟ چه خفتی کشید ! حتما واسه همین دور ما رو واسه همیشه خط کشید !)

خبر نداشت حادثه‌ی بزرگ‌تر و فاجعه‌بارتری حماسه‌ی قبلی دختر خانواده را پوشانده و حالا دیگر تمام شهر می‌دانند

که محمد پسرخانواده‌ی پناهی ها نیست و می‌دانند که در اقدامی انتقامجویانه چه سرنوشتی برای زهره‌خانم رقم زده !

من حواسم به تلفن‌هایی که به خانه می‌شد ، بود که یک‌وقت کسی نخواهد برای پیگیری و آگاهی از چند و چون ماجرا صحبتش را با مامان پیش بکشد .هرچند تلفن خانه به ندرت به صدا درمی‌آمد و کسی سراغمان را نمی‌گرفت .حتی ریحانه هم آن روزها به رغم دل سوخته و پرکینش به خواست دایی سجاد ملاحظه حال مامان را می‌کرد و تماسی از سر خشم و عداوت با ما نمی‌گرفت .

حواسم به محیا هم بود و مراقب بودم که مبادا دور از چشمانمان کاری بدهد دست خودش .مدام با او حرف می‌زدم و تاکید می‌کردم که او مقصر اتفاق پیش آمده نیست و فقط کاری را کرده که مامان ازش خواسته و من هم جای او بودم همین کار را می‌کردم و اگر از چند و چون

وصیت مامان خبر داشت هرگز دست به این کار نمی زده یا این قدر عجله به خرج نمی‌داده ! او درسکوت به حرف‌هام گوش می‌داد .مثل قبل بی قراری نمی‌کرد .اما معلوم بود که هنوزهم به شدت پیش خودش احساس گناه می‌کند .گاهی هم باغصه می گفت

_خدا کنه هیچ وقت داداش محمد نفهمه من تو زندونی شدنش مقصرم !

من هم مهربانانه نوازشش می‌کردم و با لحنی اطمینان بخش به او می گفتم

_نگران نباش ! هیچ‌وقت قرار نیست بفهمه !

و محض شوخی و تلطیف روحیه‌اش افزودم

_همون‌طور که هیچ‌وقت نفهمید اون روسری قشنگه رو درواقع کی با وایتکس انداخت تو لباسشویی و خرابش کرد !

لبخند محو و غمگینی زد و بعد آه کشان به فکر فرو رفت .

خاله زینب بعد از مدت‌ها آمده بود دیدن مامان . از بس که مامان پشت تلفن بهش غر زده بود که چرا او هم مثل همه ازش دست کشیده و دورش انداخته ! با مامان و محیا احوالپرسی کرد با من اما برخوردی خشک و سرسنگین داشت . حتی وقتی خواستم امیرعلی را از دستش بگیرم خوشش نیامد و با لحن پس‌زننده و سردی گفت که بغل خودش باشد راحت‌تر است ! از آمدن خودش معذب و پشیمان به نظر می‌رسید . انگار که در و دیوارهای خانه داشتند می‌خوردنش ! حتما خیلی برایش سخت بود که با تمام کنجکاوی هایی که داشت مراقب باشد لابه‌لای صحبت‌هایش با مامان یک وقت به قضیه و داستان محمد اشاره نکند .

یک بعد ازظهر بارانی و سرد بود .خاله زینب هم خیلی پیشمان نماند .قبل از این‌که باران شدیدتر شود زنگ زد آقا بهروز آمد دنبالش و او را با خودش برد. بعد از رفتنش مامان هم تصمیم گرفت برود حمام .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۸۷

من سالن نشیمن را جمع و جور کرده و پیش دستی‌ها و فنجان‌های چای را به آشپزخانه برده بودم بشورمشان که دیدم محیا با گوشی بی سیم به دست آمده دنبالم .

_بابا باهات کار داره !

و من آن‌قدر از این جمله تعجب و هول کردم که نزدیک بود با آب داغ شیر دستم را بسوزانم . مکالمه کوتاه و عجیب و غریبی داشتیم .بابا گفته بود که در راه خانه است و ازم خواست تا رسیدنش آماده شوم که باهم برویم جایی ! و توضیح بیشتری نداد و در مورد مقصدمان هم چیزی به من نگفت . من سریع آماده شدم .کیفم را برداشتم و چادر ایرانی‌ام را هم انداخته بودم سرم .

بوق ماشین بابا را که شنیدم از محیا خداحافظی کردم و برای این‌که رفتنم باعث نگرانی و تشویش مامان نشود سپردم بعد بهش بگوید که با بابا رفته‌ایم شهسوار تا برای خانه خرید کنیم .بیش از آن‌که نگران همراهی

غیرمنتظره‌ام با بابا باشم ، هیجان‌زده بودم. بعد از نزدیک به دوماه از خانه می‌زدم بیرون .حس پرنده ای را داشتم که از قفسش رها شده .دلم برای همین اندازه از آزادی‌های کوچک که برای خیلی‌ها حق مسلم بود و برای من شبیه آرزویی از دست رفته، تنگ بود !

باران کج می‌زد و تا خودم را به ماشین برسانم کمی خیس شدم .بابا با چهره‌ای عبوس و نگاه خاموش و بی‌روح این روزهایش منتظرم بود .سلامم را بی‌جواب گذاشت و در سکوت به راه افتاد .جو میانمان سنگین و خفقان‌آور بود . آن‌قدر که به سختی می‌شد تحملش کرد .به خصوص که نمی‌دانستم تا کجا قرار بود کش پیدا کند .یعنی داشتیم توی این هوای بارانی و این‌قدر مرموزانه و برنامه‌ریزی نشده به کجا می‌رفتیم ؟ وقتی دیدم از رامسر خارج شدیم و داریم چابکسر را هم پشت سرمی‌گذاریم قدری درجایم با بی قراری جنبیدم و بعد با احتیاط دل به دریا زدم و پرسیدم

_کجا داریم می‌ریم بابا ؟

سکوت

_بابا !؟ مامان تو خونه نیاز به مراقبت داره .زیاد نمی‌تونیم از خونه و شهر دور بشیم .باید محض احتیاط همه‌اش در دسترس باشیم ! خودتون می‌دونین که !

سکوت

دلم از درد به هم می‌پیچید و اسید معده‌ام داشت می‌زد بالا .عالم و آدم اگر رویشان را ازم برمی‌گرداندند ملالی نبود اما تاب قهر و سرمای نگاه بابا را نداشتم .برای همین بی‌طاقت‌تر شدم و درحالی‌که داشتم رو به گریه می‌رفتم با صدای بغض‌زده گفتم

_بابا !؟ ...می‌دونم از من بدتون اومده ولی ... نمی‌دونستم این‌جوری می‌شه ! به خدا خودم خیلی پشیمونم و خجالت می‌کشم .از شما ، از مامان ، از همه (و نگفتم از محمد که داغ دلش تازه نشود .) قسم می‌خورم دیگه تکرار نشه !

باز هم سکوت او و باز دل دردمند و غصه‌دار من !

_اقلا بگین دارین منو کجا می‌برین !؟

...

_باباجون !!!؟

بالاخره سکوت سهمگینش را که مثل یک اسلحه‌ی سرد رویم گرفته و با خودمان تا کلاچای کشانده بود ، شکست و نهیب‌زنان گفت

_وقتی رسیدیم خودت می‌فهمی ! حالام ساکت باش ! نمی‌خوام صدات رو بشنوم !

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۸۸

من که در تمام طول آن مسیر بارانی و طولانی هزار جور فکر و خیال از سرم گذشته بود و حتی ناگوارترین و مشئوم‌ترین حالت ممکن هم به مغزم خطور کرده بود (بدترینش این بود که بابا دست و پایم را ببندد ، روی سرم یک گونی بکشد و بندازدم توی دریا) یک بیمارستان خصوصی و فوق تخصصی در رشت آخرین مقصدی بود که ممکن بود به ذهنم برسد .اما ما آن‌جا بودیم .بی‌آن‌که دلیل آمدنمان را بدانم .

تقریبا شب شده بود و باران در رشت با شدت بیشتری می‌زد و سوز بدی هم می‌وزید . بابا به سوالات پی در پی و ناشی از نگرانی و هراس من جواب نمی‌داد .

_اینجا اومدیم واسه چی بابا ؟... چرا به من نمی گین چی شده ؟ ...من مریضم ؟ ...خدای‌نکرده شما طوریتون شده ؟ ...بابا ؟

سکوتش همچون موجی وحشی و بی‌رحم مرا به صخره‌های مصیبت‌بار غم و ترسی ناشناخته می کوبید و نیمه‌جانم را در ساحل امید تف می‌کرد .به گمانم در دنیا چیزی بدتر از ترس ناشی از بی‌خبری نیست .این‌که نمی

دانی در قدم بعدی چه چیز وحشت‌آوری انتظارت را می‌کشد . هیجان ناخوشایند و آزارنده‌ای در پی داشت ! همه چیز انگار در تعلیق و ابهام بود . انگار که قسمتی از یک خواب بلند و وهمناک را پشت سر می‌گذاشتیم !

به اتاق رفتیم که دکترجوانی پشت یک میز مشغول یادداشت برداری از یک مجله‌ی خارجی (احتمالا)پزشکی بود .با دیدنمان عینک مطالعه‌اش را برداشت .از جایش برخاست و با لبخند آشنا و احترام‌آمیزی از ما استقبال کرد .قد متوسطی داشت، با ته ریشی نسبتا بلند و صاف ، پوستی گندمگون و چشمانی رنگی .لابه لای موهای سیاهش رشته‌های باریک نقره‌ای رنگ هم دیده می‌شد .حدودا چهل ساله به نظر می‌رسید .

با بابا دست داد و چون مرا گیج و حیران دید در سلام کردن به من پیش‌دستی کرد .چهره اش به نظر غریبه نبود . انگار قبلا جایی دیده بودمش ! نگاهم برای لحظه‌ای از روی کارت پرسنلی سنجاق شده بر سینه‌اش نامش را که با حروف درشت نوشته شده بود شکار کرد

" دکتر عماد پناهی "

با تمام هول و هراسی که داشتم شناخته بودمش ! از اقوام پدری بابا بود .نوه‌ی یکی از عموهایش که از سال‌ها پیش در رشت زندگی می‌کردند! احتمالا او را توی مجلس عروسی یا ختم بستگان پدری‌مان دیده بودم . تخصصش را نمی‌دانستم .شاید هم می‌دانستم و حالا با این ذهن مشوشی که داشتم یادم نمی‌آمد.اما این را می‌دانستم که دکتر معروفی بود . نگاه مرموز و متفکری داشت .از خلال صحبت‌های او و بابا یک چیزهای جسته و گریخته‌ای دستگیرم شد ! صحبت از بستری شدن کسی بود و آزمایشات لازمی که به فردا صبح موکولشان کرده بود ! ظاهرا صحبتشان حول و حوش یک عمل جراحی می‌گشت .نگران بودم مبادا بابا مشکل خاصی پیدا کرده باشد و قرار است فردا عمل شود ! برای همین ما آن‌جا بودیم ! دلشوره بدی پیدا کرده بودم . یکی دوبار سعی کردم وسط حرف‌های رازآلود و گنگشان بپرم اما فرصتی به من ندادند .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۸۹

هردو جوری نادیده‌ام گرفته بودند انگار که من اصلا آن‌جا وجود ندارم . گاهی نگاهم روی صورت تکیده و پژمرده‌ی بابا مات می‌ماند و در دل برایش غصه می‌خوردم .

اگر به بیماری خطرناکی مبتلا شده باشد چی ؟ حتی دلم نمی‌آمد بگویم " سرطان " یعنی مامان خبر نداشت ؟ چطور قرار بود امشب آن‌جا بستری شود و من هم تا فردا بمانم کنارش و مامان از حال و روزمان بی‌اطلاع بماند ؟ خدای من ! چرا همه چیز این‌قدر گنگ و پیچیده به نظر می‌رسید !؟ چرا کسی به من نمی‌گوید آن‌جا چه خبر است ؟ دکتر برگه‌ی مربوط به پذیرش را با مهر و امضاء خودش به دست بابا داد .احتمالا باید خودش می‌رفت پای صندوق و کارهای مربوط به پذیرشش را انجام می‌داد .اگر آن قدر به دردنخورم نمی‌انگاشتند می‌توانستند این کار را بگذارند به عهده من . کمی بعد دکتر دو پرستار خبر کرد و بی‌آن‌که کسی چیزی به من بگوید آن‌ها مرا در میان خود گرفتند که با خود از اتاق

ببرند بیرون .کمی قبل از خروجمان ، بابا سرش را کنار گوشم کشید و با لحنی که بوی اخطار می‌داد شمرده گفت

_هرچی بهت گفتن می‌گی چشم ! صدای جیکت در نمیاد !

مگر قرار بود با من چکار کنند ؟ صدای جیکم چرا نباید در بیاید ؟ این ها دارند مرا با خودشان کجا می‌برند؟ با لوازم شخصی‌ام چکار دارند ؟ من چرا باید لباس مخصوص بیمارستان را می‌پوشیدم ؟ چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟

آن‌که داشت چادرم را تا می‌زد که توی کمد اتاق _ که برای بستری شدن یک بیمار و همراهش شیک و راحت بود بچپاند توی گوش آن پرستار دیگر چیزی پچ‌پچ کرد و بعد هردو پوزخندزنان سرتکان دادند .نگاهشان پر از خشم و شماتت بود .شاید به لطف آن فیلم کذایی آن قدر مشهور شده بودم که مرا شناخته بودند! یا شاید اسم و فامیلم را می‌دانستند و پیش خود حدس زده بودند که ... حواسم رفت پیش نوشته‌ی بالای تخت .

" محبوبه پناهی ، بیمار دکتر پناهی ! "

نفسم رفت و شل و ول و شوک‌زده افتادم روی تخت .من چه‌ام بود ؟ اینجا چه می‌کردم ؟ به واسطه کدام بیماری داشتند بستری‌ام می‌کردند ؟ بابا پیدایش نبود و من خودم را در محاصره‌ی نگاه‌های نادوستانه و طعنه‌زن آن دوپرستار تنها و بی کس حس می کردم .دلم می‌خواست برسرشان فریاد می کشیدم و آن‌جا را می‌ریختم به هم ! اما سفارش تهدیدآمیز بابا آویزه گوشم بود .از طرفی می‌دانستم با سرکشی و طغیان و جار و جنجال شاید نتوانم کاری از پیش ببرم و بهتر بود که آرامشم را در این مخمصه‌ی غریب حفظ نگه دارم .شرمم می‌شد در عین بی‌خبری از آن ها بپرسم من چه مرگم است ؟ چرا باید بستری شوم ؟ بگویم من که چیزی‌ام نیست ! می‌بینید که سرومروگنده ام ! آن‌وقت شبیه دیوانه‌ها به نظر می‌رسیدم لابد ! باید منتظر بابا می‌ماندم که معلوم نیست کجا غیبش زده بود ! داشتم مشاعرم را از دست می‌دادم .عقلم به هیچ جا نمی‌رسید .لااقل باید یکی بهم می‌گفت درد من چیست و چرا قرار است عمل جراحی شوم ! این‌جوری که

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۹۰

نمی‌شود .بابا لابد برای این‌که جوابی به من ندهد خودش را عمدا از دسترسم دور نگه داشته بود .

یکی از پرستارها با لحنی متذکرانه گفت

_ساعت هفت شامت رو میارن .بعدش دیگه تا فردا چیزی نباید بخوری .

کور و مات زل زدم توی صورتش .انگار که چیزی نشنیدم

_می‌شه به دکتر پناهی بگین بیان اینجا ! باید حتما ببینمشون !

بی‌حوصله و سرسری درجوابم گفت

_دکتر پناهی حالا دیگه حتما از بیمارستان رفتن !

_خواهش می‌کنم ! شاید هنوز نرفته باشن !

هرچه خواهش و التماس در دلم بود ریخته بودم توی چشمانم .تا شاید دلش به حالم بسوزد .کمی با تانی نگاهم کرد و بعد سرتکان داد

_باشه ! اگه هنوز اینجا بودن بهشون می‌گم که بیان دیدنت!

آن یکی پرستار کمی برای خروج از اتاق دست دست کرد . سنگینی نگاهش را از روی من برنمی‌داشت .من بی‌اعتنا و مغمومانه نگاهم را به سنگ‌فرش تمیز و براق اتاق دوخته بودم و خدا خدا می‌کردم او هم برود و مرا با دلواپسی‌هایم تنها بگذارد .اما او بالاخره دلش را به دریا زد و گفت

_من فکر می‌کنم شما باید همون دختری باشی که فیلم رقصت پخش شده !

چیزی نگفتم و با سکوتم گستاخ‌ترش کردم .

_آدم‌هایی متظاهری مثل شما باعث می‌شین که آدم به همه چی شک کنه . زیر پوشش چادرتون چه کارها که نمی‌کنین !

داشت مثل آدم‌هایی که خصومت شخصی با کسی دارند با من حرف می‌زد .انگار آن حرف‌هایی که بوی گند عقده و کینه می‌داد مانده بود سر دلش و باید به یکی مثل من

می‌گفت تا دلش خنک شود .از گوشه‌ی چشم با حب و بغض نگاهش کردم و گفتم

_وقتی از من و زندگیم هیچی نمی‌دونی قضاوتم نکن !

و بعد رویم را ازش برگرداندم تا جوشش اشک را در چشمانم نبیند .می‌خواستم دست کم ته مانده‌ی غرور و عزت نفسم را برای خودم نگه دارم .او هم رفت و من در سکوت تلخ و غم‌انگیز اتاق ، لب تخت منتظر ماندم تا یکی بیاید جواب مرا بدهد .داشتم از انتظار و کلنجار رفتن با افکار پریشانم کلافه می‌شدم که بالاخره سر و کله دکتر پناهی با تاخیر زیاد پیداش شد .کسی دنبالش نبود و من از این بابت خوشحال بودم که می‌توانستم گفتگوی راحتی با او داشته باشم .حالم را پرسید و توضیح داد که برای راحتی و رفاه من در آن بیمارستان هرکاری از دستش برآمده تا حالا انجام داده و خواهد داد .کی به این چیزها اهمیت می‌داد ؟ من دنبال جوابی برای سوال خودم می‌گشتم .

_دکتر ! لطفا بهم بگین من چمه ؟ چرا اینجام ؟

نگاه نافذش را به عمق ترس نگاهم ریخت و خونسردانه گفت

_فردا یه عمل جراحی در پیش داریم !

به حق چیزهای نشنیده ! انگار که مرا کس دیگری عوضی گرفته بودند ! من عمل جراحی در پیش داشتم ؟ من ؟ با ناباوری پلکی زدم و گیج و هول گفتم

_چه جور عملی ؟ من که چیزیم نیست ! تا این لحظه به عنوان بیمار حتی یک‌بار هم به شما یا دکتر دیگری مراجعه نکردم ! تا این‌که امشب بابام منو از خونه برداشت و مستقیم آورد اینجا و الان شما دارین بهم می‌گین که بیمار

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۹۱

شمام و باید جراحی بشم !

_پدرتون همه تشریفات بیمارستانی و درمانی رو قبلا انجام دادن .بهتر بود که قبلا از خودشون می‌پرسیدی !

_این جواب سوال من نیست ! لطفا شما به عنوان پزشکی که قراره فردا عملم کنه بهم بگین من چه مشکلی دارم !؟ اگه قرار بود بابام بهم چیزی بگه گفته بود .

آهی کشید و بعد خیلی بی ربط گفت

_چه صدای خوب و قشنگی دارین !

و چون نگاه پرشگفتم را به چشمانش کشیدم حالت اعتذارآمیزی به خود داد و گفت

_ببخشید ! می‌دونم تعریف نابه‌جایی بود !

احساس فلاکت و درماندگی می‌کردم .صدام لرزید و بغض لای حرف‌هام چکید .

_آیا واقعا خواسته زیادیه که بدونم چه مرگمه ؟ آیا همیشه روالتون اینجوریه ؟ که دست بیمار ندیده و نشناخته‌تون رو بگیرن و یه راست بیارن تو اتاق عمل ؟

سری تکان داد و با حالتی میان غم و تاسف گفت

_نه راستش مطمئنا این روال کار ما نیست .اما مورد شما استثناست ! به خواست و صلاحدید پدرتون !

_حتما باید بیماری شرم‌آوری داشته باشم که پدرم خواسته حتی از خود منم مخفی نگه داره .

این را با تمسخر گفتم و بعد به سمت کمدی رفتم که پرستارها لباس و لوازم شخصی‌ام را ریخته بودند داخلش !

_من اینجا نمی‌مونم و برام مهم نیست چه عمل جراحی مهمی قراره روم انجام بشه .

در کمد را باز کردم و تندتند چادر و کیف و کفشم را از آن تو درآوردم .

_تا زمانی که ندونم قراره چه بلایی سرم بیاد ...

_بهتره آروم باشی و کاری نکنی که به صِلاح هیچ‌کس نیست .هیچ دلم نمی‌خواد مجبور به استفاده از آمپول آرامبخش بشیم !

دستم موقع بستن در کمد بی‌حرکت ماند .با چشمانی گرد شده از فرط تعجب برگشتم از روی شانه نگاهش کردم .

تاحالا ندیده یا نشنیده بودم دکتری مجبور به تهدید بیمار معمولی‌اش در استفاده از آمپول آرامبخش شود که به لطف یک پناهی دیگر آن‌را هم دیده بودم .هنوز قصد شورش و جنجال نداشتم .حسی درونی به من می‌گفت برای بیرون رفت از این ورطه باید خونسردی و آرامشم را حفظ کنم .طبعا دلم نمی‌خواست هوشیاری‌ام را از دست

بدهم و تا فردا صبح خواب بمانم .سعی کردم مثل آدم‌های مطیع و رام به نظر برسم .به هرحال این طور به نظر می‌رسید که اسیرشان هستم و با اجازه پدرم می‌توانند هرکاری دلشان خواست با من بکنند .

_ پس لطفا به من بگین من چرا اینجام و چه عملی قراره روی من انجام بشه ؟ آیا به نوعی سرطان زنانه دچارم که خودم خبر ندارم و بابام از روی علم غیب اینو فهمیده اما شرمش شده که در موردش چیزی به من بگه ؟

خودم هم متوجه لحن تمسخرآمیزم بودم .لبخند معنی‌داری گوشه‌ی لب‌های او را هم کش آورده بود .

_نه خداروشکر هیچ غده سرطانی تو بدنتون نیست .

_پس دردم چیه ؟

_یه عمل کوچیک و بی‌خطر !

_چه جور عملی ؟

_مشکل لوزالمعده داری !

_من هیچ‌وقت لوزالمعده‌ام مشکل نداشت .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۹۲

پشتم یخ زده بود و خون در عروقم ماسید. ناگهان انگار از جایی به قلبم الهام شد و همه چیز را فهمیده بودم .انگار که دیگر باید می‌دانستم قرار است چه بلایی بر سرم بیاورند .دستم بی‌اختیار به سمت گلویم رفت و آب دهانم را به سختی بلعیدم .

_قراره حنجره‌ام دستکاری بشه .مگه نه ؟

حتی از تصورش هم پشتم لرزید و کمرم خمود .در تاریکی سرنوشت شوم خود گرفتار شده بودم .قرار بود صدایم را ازم بدزدند ! ظالمانه‌تر از این ؟ قرار بود گلوی چکاوکی را ببرند که صدای آواز ممنوعه‌اش به گوش کسی نرسد . ددمنشانه‌تر از این ؟

پرسان و نومیدانه زل زدم به چشمانش که گویی سردترین و بی‌رحم‌ترین چشمان دنیا بودند .چیزی در جوابم نگفت و انکار نکرد. اما من دیگر این معما را برای خودم حل کرده بودم .بابا داشت با همدستی او مرا به سزای کارم می‌رساند.یک تبانی برنامه‌ریزی شده . خونسردی و

شقاوت انگار توی خون پناهی‌ها بود .با روحی تکه تکه شده داشتم در برابرش فرو می‌ریختم و او انگار نه انگار !

صدا که در گلوم شکست و نفسم که بوی اشک و آه گرفت فکر کردم

" اگه بابا دست و پامو می‌بست و سرم گونی می‌کشید و پرتم می‌کرد تو آب دریا هزاربار از این بلایی که قراره سرم بیاره بهتر بود .این حق من نبود بابا ! حق من نبود ."

برای پس زدن اشک‌های شوریده‌ام لب‌روی لب فشردم و بعد آتش کلمات گزنده ام را به جانش کشیدم .

_با چقدر پول خودتون رو فروختین وحاضر شدین دست به این جنایت بزنین ؟

از توی گلدان یک شاخه گل رز برداشت و توی دست خود چرخاندش .این حرکت لطیف به نگاه زمختش نمی‌آمد . خونسردی‌اش درعین عصبانیت زننده بود . لحن ملایمت آمیز ناخوشایندی داشت .

_بهتره مواظب حرفات باشی عزیزم .این اهانتت رو هم نشنیده می‌گیرم .

و من نه آرام می گرفتم نه دیگر از کسی یا چیزی می‌ترسیدم .گویی که به آخر خط خود رسیده باشم . بغضم آب شده بود و داشت از گوشه‌ی چشمان ناباورم می چکید .چشمانی که چنین تیره‌روزی نکبت‌باری را حتی به خوابشم نمی‌دید . عصیان‌زده‌تر از قبل غریدم

_تازه یادم اومد .شما یه پزشک سهمیه‌ای هستین و به یه سازمان نظامی دولتی خدمت می‌کنین .من چه انتظاری می‌تونم ازتون داشته باشم !

گل را به گلدان برگرداند و رویش را به من کرد . پوزخند تلخش پخش شد توی صورتش !

_شاید بهتر باشه همراه با حنجره زبون تند و تیزت هم دستکاری بشه ! تا از نیش زدن بیفته .

آیا کسی بود که کمی انسانیت سرش شود و بخواهد قدری مروت پیشکشم کند ؟ آیا کسی بود که در قفس سرنوشت را به روی این چکاوک سوخته دل و بی‌پناه وا کند و از یک سلاخی فجیع برهاندش؟

نمی‌دانم چطور هنوز روی پا مانده بودم و دراز به دراز نمی افتادم که به درد خود بمیرم . گاهی حتی مرگ هم از بی‌چارگان تقدیر رویگردان است !

_بهتره بعد از عمل جنایت‌آمیزتون کاری کنین به هوش نیام .چون پام که برسه بیرون می‌رم از شما شکایت می‌کنم .مطمئن باشین تا پروانه پزشکیتون رو باطل نکنم آروم نمی گیرم .

اگر ترس از آمپول آرامبخش و خوابی بی‌هوش کننده نبود می‌توانستم با جنون خشمم آن‌جا را روی سرش خراب کنم .

#نیلوفرلاری

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۹۳

دکتر از پرستارها خواسته بود لوازم شخصی‌ام را ازم بگیرند .لابد برای این‌که یک‌وقت فکر فرار به سرم نزند . نمی‌دانم آیا برای پرستارها جای سوال نبود که چرا باید با بیمارشان مثل یک زندانی یا یک بیمار روانی رفتار کنند؟ یا مجریان بی چون و چرای نقشه‌ی شومی بودند که از قبل همه چیزش مو به مو برنامه ریزی شده ؟

و من از آن‌جا که در چنگشان احساس اسارت می‌کردم و از طرفی خطر آمپول آرامبخش نیز در کمینم بود بدون هیچ مقاومتی اجازه دادم که چادر و کیف و کفشم را از میان دستانم بگیرند و ضبطشان کنند .

با تمام عقده و حقارتم ، تن داده بودم به سکوت و صبری که یک عمر به آن عادتم داده بودند .

هنوز از بهت نقشه‌ای که برای مثله کردن روحم کشیده بودند درنیامده بودم و باور نمی‌کردم که این سرنوشت من باشد ! بی‌گمان خودم را مستحق این عِقاب و

بدفرجامی نمی‌دیدم . رو به پرستاری که کیف من دستش بود با صدای خسته و زاری گفتم

_اقلا اجازه بدید با موبایلم یه تماسی با بابام بگیرم .

کس دیگری را نداشتم که بخواهم او را در رنج این تنهایی غربت‌زده با خودم شریک کنم .حتی مطمئن نبودم بابا دلش بخواهد با من حرف بزند !

چه سخت و جانکاه است از درد بی کسی پناه بردن به همان‌ها که دستشان به قتل روحت آلوده است !

پرستار نگاه مردد و منتظری به دکتر انداخت که ببیند

او چه نظری دارد .من که دیگر از نگاه کردن به او، آن دکتر قسی‌القلب و پلشت که معلوم نیست برای اقناع نفس طماعش تا به حال باید چندین بار سوگند بقراطش را شکسته باشد هم پرهیز می‌کردم این بار نگاه پرتمنایم را به چشمان شیشه‌ای‌اش کشیدم و گفتم

_خواهش می‌کنم اجازه بدید یه تماسی با پدرم داشته باشم . (و با کنایه) نترسید .زنگ نمی‌زنم به پلیس ! من بابامو تو دردسر نمی‌ندازم .

توی دلم با اندوه و ملال بیشتری ادامه دادم

" خودش می‌دونست چه دختر مظلوم و ستمکشی تربیت کرده ،واسه همین خیالش راحته که ..."

نمی‌دانم دلش به حالم سوخت یا چی ؟ اما به هرحال از سر لطف و منت خطاب به پرستار گفته بود

_موبایلش رو بهش بده .

شاید حتی با یک زندانی ، یک اسیر مزدور ، یک دژخیم آن هم در یک بیمارستان این‌طور رفتار نمی‌کردند که با من ! می‌دانستم که همه این هتک حرمتها و بی‌عزتی که با من می‌شد با اجازه بابا بود .او بود که دخترش را دست این قصاب و سلاخ سپرده و رفته بود پی کارش تا روز قربانی مشغول بی‌تفاوتی و سنگدلی‌اش شود .با این‌که خودش هم خوب می‌دانست حتی خدا هم هرگز راضی به این قصاص سخت و ناعادلانه نیست.

پرستار کیف را به من داد که خودم موبایلم را از آن تو در بیاورم .دستم نایی برای حرکت نداشت .نزدیک بود کیف وگوشی باهم از میان دستان مرتعشم سر بخورند و بیفتند زمین .هیچ تماس از دست رفته‌ای نبود .پس لابد مامان هم درجریان بود ! شاید حتی می‌توانست نقشه‌ی

خودش باشد که بابا داشت بی کم و کاست اجرایش می‌کرد .والا چرا کسی از خانه با من تماس نگرفته !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۹۴

که چی شد ؟ کجا ماندید ؟ چرا پیدایتان نیست ؟ بعدا فهمیدم که به محیا گفته بودند من و بابا تصادف کردیم ، بابا چیزی‌اش نشده اما مرا در بخش بستری کرده‌اند و قرار است روز بعد تحت عمل جراحی قرار بگیرم و با زرنگی و حیله تغییر صدایم را هم به آن تصادف و عمل جراحی ربط بدهند .محیا با بابا _که آن شب در هتلی نزدیک بیمارستان اقامت گزیده بود _مدام با نگرانی و دلشوره در تماس و پیگیر حالم بود .

چرا نمی‌توانستم شماره بابا را بگیرم ؟

شماره ها را پس و پیش می‌زدم و هربار عاجزانه‌تر از قبل گوشی را توی دستم می‌فشردم . مثل درختی بودم که

می‌تکاندنم ! شاخه شاخه می‌شکستم و برگ به برگ می‌ریختم .ریشه هام اما هنوز سرسختانه مانده بود در خاک !

تا این‌که دکتر قدری رافت به خرج داد (هرچند که مهربانی به دیو سیرتی چون او نمی‌آمد .)گوشی را از دستم گرفت و با خونسردی مشمئزکننده‌ای شروع به شماره‌گیری کرد .اول خودش با بابا حرف زد .

_ دخترتون اصرار دارن با شما حرف بزنن جناب پناهی ، لطفا چند لحظه بهشون گوش بدین .بعد قراره طبق فرمایش شما گوشی و لوازم شخصیشون رو ضبط کنیم .

و بعد گوشی را به دستم داد و با تاکید گفت

_ کوتاه و مختصرش کن !

دیکتاتوری بیشتر بهش می‌آمد تا دکتری ! گوشی را از دستش گرفتم و برای فرار از دست نگاه‌ها و حواس‌های مزاحمشان به سمت دورترین پنجره رفتم که بتوانم قدری راحت باشم .نمی‌دانم بابا هنوز آن سوی خط بود یا نه ؟ نکند تلفن را قطع کرده باشد .خیره به تاریکزار پشت پنجره که مثل بخت من سیاه بود آرام گفتم

_الو ؟

فقط سکوت بود و سکوت ! و من تمام هوش و حواسم را دادم به گوش‌هایم شاید دست کم صدای نفس‌هایش را بشنوم .هیچ صدایی نمی‌آمد .مطلقا ! انگار برای لحظاتی حتی راه نفسش را هم خودخواسته بند آورده بود .اما تماس هنوز برقرار بود .داشت بهم گوش می‌داد .

_می‌دونم که اونجایی بابا ! می‌دونم که داری بهم گوش می‌دی ! شاید این آخرین باره که دارم با همین صدای نفرینیم باهاتون حرف می‌زنم . نمی‌دونم فردا قراره صدام چه شکلی بشه ! جزو اصوات نکره می‌شه یا نه ؟ شاید یه طوری بشه که حتی خودمم از شنیدن صدام بیزار بشم . ولی ... قسم می‌خورم بعدش دیگه حتی یک کلمه هم باهاتون حرف نزنم .با هیچکس ! یه جور لال می‌شم که انگار از اولم صدایی نداشتم .

حالام دوست دارم فکر کنم چون دلتون نمی‌اومد منو با این حالم ببینین گذاشتیم اینجا و رفتین ! خیلی خوش خیالم مگه نه ؟ انگار نه انگار که شما منو آوردی اینجا که صدامو ازم بگیرن ! که تیغ بکشن روی حنجره‌ام که گور فریادهای خفه شده است ! همیشه سعی کردم دختر

خوبی براتون باشم ولی ...چرا نتونستین منو ببخشین بابا ؟ یعنی بخشیدنم این‌قدر سخت بود؟

نفسم برای لحظه‌ای رفت و برنگشت .اشک و مفم را با پشت دستم پاک کردم و با صدایی که از فشار بغض تا مرز اختناق می‌رفت نالیدم

_ من هزارهزار بار با همین صدام گفتمت باباجون ! گفتمت سلام بابا .گفتمت چشم بابا ، گفتمت خسته نباشی بابا !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۹۵

گفتمت روزت مبارک بابا ، گفتمت دردت به جونم بابا...

گفتمت غلط کردم باباجون ، گفتمت ببخشید بابا ... گفتمت...

کاش خدا یه صدای معمولی بهم داده بود ! کاش این نعمتش رو واسه من حروم نمی‌کرد .بابا کاش به جای صدام سرمو می‌بریدی ! می‌شنوی؟ کاش ..."

و بعد گوشی را بستم و با شانه‌هایی فرو رفتاده و قلبی درهم فشرده و دیدگانی اشکبار ، سرم را به شیشه پنجره چسباندم . حتی وقتی آمدند گوشی را از میان دستم گرفتند و رفتند و مرا به حال خودم گذاشتند اهمیتی ندادم و در ژرفای اندوه ابدی خودم غرق ماندم.

برایم شام آوردند .لب نزدم .اصلا مگر دیگر چیزی از گلوم پایین می‌رفت ؟

همان‌طور ساکت و صبور نشسته بودم و منتظر که معجزه‌ای بیفتد .یا شاید دستی از این کابوس بیدارم کند .بلبلی خاموش بودم که در کنج قفس به سوگ خود نشسته بود .

از درون فریاد می‌کشیدم . دستم روی ملحفه چنگ می‌خورد .اشک‌های شورم از زیر چانه‌ام روان بود و گوشم کر بود از زوزه‌های قلبم .

می‌توانستم سر به شورش بگذارم و آن‌جا را بریزم به هم .می‌توانستم با شلوغ‌کاری و جنجال قدری عاصی‌شان کنم .ولی ترس لعنتی‌ام از آمپول آرامبخش نمی‌گذاشت .رام و تسلیم و مقهورانه روی تخت دراز کشیدم و دستم را هم بالش سرم کردم .چشمانم را بسته بودم که با بی‌کسی و بی‌پناهی‌ام چشم در چشم نشوم .که نبینم مثل یک محکوم بخت برگشته قرار است فردا چه به روزم بیاورند و کاری از دستم برنمی‌آید .درحالی‌که هیچ کس را نداشتم غم‌هایم را به دوش مهربانش تکیه بدهم و اشک‌هایم را به روی سینه‌اش بریزم . و چه دردیست قصه‌ی بی پناهی دختری که در دیار ظالمان و بی‌رحمان بی یار و یاور مانده !

حتی محمد هم نبود و نمی‌دانم اگر بود و می‌فهمید در جبهه بابا قرار می‌گرفت یا حامی من می‌شد ؟ محیا هم که کاری از دستش برایم برنمی‌آمد .طفلکی تر از من بود .

به سرنوشت غم‌انگیز دختران و زنانی شبیه خودم فکر می‌کردم که قبل از من و بعد از من به گناهی کرده و ناکرده و حتی خطاهایی کمتر از این به دست پدران و

برادران و همسرانشان مجازات می‌شدند و صدای فریاد تظلم‌آمیزشان به گوش کسی نمی‌رسید .جرممان زن بودنمان بود .در سرزمین ممنوعه‌ها نمی شود زن باشی و نیش حسرت و افسوس به دلت زخم نزده باشد و تابوت آرزوهای محالت را به دوش نکشی .

نمی‌دانم خواب بود یا ربایش روحی که چشمانم را دزدید .خواب دیدم دخترکی ام با دوبال فرشته ! نشسته بر سریر ابرها .نرم نرمک چنگ می‌نوازم و به زبانی ناشناخته و مبهم آواز می‌خوانم .انگار در آرامشی ابدی غوطه‌ور بودم تا این‌که دستی تکانم داد . من ولی برای بیدار نشدن مقاومت می‌کردم . دلم نمی‌خواست از این خواب رویایی برگردم .صدای گرفته و رنجوری از مرز خلسه‌ی شیرینم گذشت

_محبوبه ! بیدار شو بابا ! پاشو از اینجا ببرمت !

می‌دونم که دل مهربونتون پیش محبوبه ماه عزیزمون بود ،فعلا همین دوسه پارت رو تونستم آماده کنم .امیدوارم مایه تسلی‌تون شده باشه !

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۹۶

بابا از آن سوی تردیدها و ملاحظات دست و پا گیرش آمده بود که دل دختری نمیرد در شبستان سرد بی کسی اش ! که نومیدی و هراس آخرین پناهش را از او نگیرند .که دختری از این‌که عزیز پدرش نیست دق نکند .

خودش جمع و جورم کرد و از پرستارها خواست لوازم شخصی‌ام را به من برگردانند .با دکتر پناهی هم تماس گرفته و خیلی کوتاه و مختصر بهش اعلام کرده بود که از نظر خودش برگشته و آمده تا مرا با خود به خانه ببرد و با بی حوصلگی صحبت‌های بیشتر را هم به فردا موکول کرد .و بعد با دستش مرا که هنوز شوکه و خواب‌زده بودم در میان گرفت و بی‌خداحافظی از آن‌جا بیرون برد .

گاهی فکر می‌کنم اگر بابا آن شب تحت تاثیر حرف‌های من قرار نمی‌گرفت و عطوفت پدرانه‌اش بر قهر و غضبش پیروز نمی‌شد و از مجازات سنگین و سخت من نمی‌گذشت و روز بعد من تن به آن عمل جراحی اجباری می‌سپردم روز و روزگارم چگونه می‌شد؟

در تمام مسیر برگشت از رشت به رامسر هردو دل به سکوتی غریبانه سپرده بودیم .خودمان آن‌جا بودیم و روحمان در وادی پرت دیگری سیر می‌کرد. اما انگار که صدای افکار هم را می‌شنیدیم .از چهره‌ی درهم و مغمومش ، از نگاه های پنهانی و گوشه چشمی‌اش به من ، از دستی که پی در پی بر صورتش می‌کشید و آه

کش‌داری که از قفس سینه‌اش بیرون می‌پرید معلوم بود قلبا از این تنبیه و جزای مخوفی که برایم در نظر گرفته پشیمان و شاید که شرمنده بود .اما ندامت دیرهنگام و بازگشت ذهنی لحظه‌ی آخری‌اش هنوز از شوک و درد و رنج من چیزی کم نکرده بود .من هنوز در گودال سیال ذهنم به دست افکار ناامیدکننده‌ام زندانی بودم و شکنجه می‌شدم .با این‌که زنگ صدای گرفته‌اش هنوز در گوشم می‌پیچید .

وقتی داشت با دستانی مرتعش دکمه‌های چادر ایرانی‌ام را می‌بست .

_امان از مظلومیتت محبوب ! امان !

می‌دانم که خاطره‌اش، دلهره‌اش، حزن بی پایان و دلشکستگی رقت‌بارش تا روزی که نفس می‌کشم با من می‌ماند و فراموشی نداشت .کاش درسرم دکمه‌ای چیزی بود .مثل چاشنی یک بمب که منفجرش می‌کردم و آن قسمت از مغزم را که درحال ثبت و آرشیو آن لحظات محنت‌بار بود نابود می‌کردم که هیچ رد و اثری ازش باقی نماند .

نصف شب بود که خسته و بریده رسیدیم خانه .محیا و مامان هردو بیدار بودند و ظاهرا از فرط نگرانی (در مورد مامان البته که مطمئن نیستم .) خوابشان نبرد .یکی وارفته و مایوس و شکست‌خورده به ما نگاه می‌کرد و دیگری با بهت و سردرگمی و ناباوری! اما درنهایت محیا از این‌که مرا صحیح و سالم در خانه می‌دید با خوشحالی به طرفمان دوید و با محبتی خواهرانه درآغوشم کشید .بابا ازش خواست مرا به اتاقم ببرد و بدون هیچ صحبتی بخواباندم و خودش هم جایش را در اتاق من بیندازد . پشت سرمان صدایش را شنیدم که با لحن بی‌قیدی (خطاب به نگاه پرسان و پرسرزنش مامان لابد) گفته بود

_چکار کنم ؟ نتونستم !

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۹۷

و حتما شانه‌ای هم انداخت بالا و بعد از برابرش گذشت .

روز بعد مامان که محیا را به مدرسه فرستاد و ظاهرا هرچه صبر کرد دید از من خبری نیست ، با سینی صبحانه به اتاقم آمد .این اولین زحمت مادرانه اش بود بعد از آن جراحی قلبی که دوره نقاهتش را هم به سلامتی پشت سر گذاشته بود .

به مهربانی‌اش عادت نداشتم.به این همه لطف و توجهی که معلوم نیست از کجا ناگهان در قلبش قلنبه شده بود .برای همین با بدبینی و بی‌اعتمادی نگاهش می‌کردم و با این فکر که چطور مادری می‌تواند در عین خونسردی و خردمندی دروغین نقشه‌ی قتل روح دخترش را بکشد دستم را روی قلبم فشردم .آن‌جا که هنوز درگیر محبت بی غل و غش دختری بود به والدینی که پایش می‌رسید بر او رحم نمی‌آوردند .

سینی را کنار تختم گذاشت و خودش هم لب تخت نشست. چون دید در همان حالت جنین‌وارم مانده‌ام تند تند و بی‌هدف ظرف‌های خامه و عسل و گردو و پنیر را

توی سینی جابه جا کرد .دلم نمی‌خواست صدایش را بشنوم .کاش می‌رفت و راحتم می‌گذاشت .مرا به خیر و عطوفت مادرانه‌اش امیدی نبود .

_خداروشکر که بابات پشیمون شد و برت گردوند .

حالا انگار مثلا نمی‌دانستم دست‌های خودش هم پشت پرده است .دلم می‌خواست با صدای بلند می‌زدم زیر خنده داشت مذبوحانه تلاش می‌کرد که خودش را پیش چشمم بی تقصیر جلوه بدهد و گناهش را تمام و کمال بیندازد گردن بابا ! صدایش ریتم مکارانه‌ای داشت . می‌خواست هر طور شده با حیله گری و زرنگی توجیه و قانعم کند .

_ازش دلخور نباش ! فکر کرد این کار به صلاحته ! ترسید یه وقت به هوای خوندن به بیراهه بری و وسوسه خواننده شدن تو رو بکشونه اون‌ور آب و بیفتی تو منجلاب غربت . خیلی‌ها رو همین‌جوری گول زدن و کشوندن اون‌ور و بعدشم انداختنشون تو قهقرا ! و الا کدوم پدر و مادری حاضر می‌شه که ...

وقتی دید چشمانم را بسته‌ام و با دست‌هام جلوی گوش‌های خودم را گرفته ام که صدایش را نشنوم آه مایوسانه‌ای کشید و بعد انگار که فهمیده باشد این محبوبه که با ذهنی پریش و روحی خسته و مریض به خانه برگشته ، همان محبوبه‌ی آرام و صبور همیشه نیست که با نجابت افراطی‌اش به دیگران اجازه‌ی تاخت و تاز و حمکرانی بر ذهن و جانش بدهد . این محبوبه به لطف جور و جفای زمانه، بدترش را دیده بود .حالا دیگر می‌توانست بدش را برای خود چاره کند .

از کنار تختم بلند شد .قدری مهر و ملاطفت را با شوخی دور از انتظاری درآمیخت و گفت

_پاشو یه چیزی بخور حالا .با شکم گشنه قهر نکن !

روزهای بعد با افسردگی و پریشانی و آشفته‌حالی گذشت. همچون شبحی بودم که در ظرف زمان و مکان نمی‌گنجیدم .یا مثل مرده‌ای که از گور خود برگشته باشد . در تاریکی شوم سرنوشت خود معلق مانده بودم .حساب روزها از دستم در رفته بود .کاری به جز سکوت

و نگاه خالی و بی تماشای باغ زمستان‌زده از پشت پنجره‌ی اتاقم نداشتم . با کسی جز محیا حرف نمی‌زدم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۹۸

آن‌هم در حد چند کلمه ."خوبم ، گشنه‌ام نیست ، می‌خوام بخوابم ،نه طوریم نیست ." تا این‌که یکی از همان روزهای خاکستری و سرد ، وقتی که مامان داشت برای محمدش دلتنگی می‌کرد و پشت تلفن با گلایه به خاله زینب می‌گفت

_سر قضیه پخش فیلم خواهرش ، قید ما رو زده. این همه وقت حتی یه زنگ هم نزد حالمو بپرسه .

و نمی دانست که خاله زینب همه چیز را می‌داند و حتی خیلی بیشتر از او که از بخش هولناک‌تر قضایا بی‌خبر مانده، و حتما حالا داشت پشت تلفن بهش پوزخند می‌زد

.من که به آشپزخانه آمده بودم تا برای خود یک فنجان چای بریزم منتظر ماندم نک و ناله‌هایش تمام شود و با خاله زینب خداحافظی کند .بعد که گوشی را گذاشت و چشمش به من افتاد حتم دارم که از سوز گزنده‌ی سرمای نگاهم بر خودش لرزید .لابد متعجب بود از این که چطور شده یکراست به اتاقم نرفته‌ام و آن مکث و توقفم دم آشپزخانه برای چیست ؟ نمی دانم تحت تاثیر خشم و نفرتی بودم که در دلم می‌جوشید که داشتم ازش انتقام می گرفتم یا فقط می‌خواستم این نمایش مسخره را که دیگر داشت بیش از حد طولانی و کسل‌کننده می‌شد تمامش کنم . بالاخره که یک‌نفر باید او را از این خواب خرگوشی بیدارش می کرد .بالاخره که باید سرش را از زیر برف می‌کرد بیرون .هرچند هرگز باورم نمی‌شد کسی که این خبر شوم را بهش می‌دهد من باشم .من که تا قبل از این که خطر تیغ جراحی را روی حنجره‌ام حس کنم همیشه حواسم بهش بود و مراقب بودم که چیزی باعث نگرانی یا هراس و تکدر خاطرش نشود. ولی حالا برای اولین بار مثل خودش سخت‌دل شده بودم و برایم اهمیتی نداشت که وقتی واقعیت را با او رودررو کنم بعدش چه بر سرش خواهد آمد .

_مامان ! حالاحالاها منتظر محمد نباش ! اون الان تو زندانه ! یک نفر فیلم دوربین مداربسته رو پیش پلیس برد و باعث دستگیریش شد.

و در امتداد همان نگاه خیره و بی‌رحمم پوزخندی کج و معنی دار تحویلش دادم یعنی که می‌دانم آن یک‌نفر کسی جز خودت نیست .و بعد رفتم که درهم شکستنش را نبینم ، درهم فروریختنش ، سوختنش ، بر خود پیچیدن و عاجز و مفلوک شدنش ، آه و واویلا راه انداختنش را نبینم .هیچ لطفی برای من نداشت .شاید از بس که تکراری بود ! یا شاید هم تحملش را نداشتم .هنوز تا این اندازه قسی‌القلب نشده بودم . هنوز مانده بود که در سنگدلی به پای خودش برسم .هنوز !

اما مامان با جان ناقصی که داشت این ضربه را هم با تمام شدتی که داشت طاقت آورده بود ! انگار هر عارضه‌ای که از پامی‌انداختش ، سپس قوی ترش می کرد و به جنگ با بدعهدی‌های روزگار بازش می گرداند ، اگرچه ساعت‌ها و روزها و شب‌ها گریست و بر سروسینه‌ی خودش کوفت و از درد این‌غصه که با دست خودش چه

بر سر محمدش آورده نمی دانست به کجا پناه ببرد بر زمین و زمان نفرین کرد ، ناله‌هایش را در سبد کرد و به آسمان فرستاد ...اما بالاخره بعد از روزها مویه و زاری انگار که اوهم تسلیم این سرنوشت ناگزیر شد، عاقبت همچون کشتی شکسته‌ای به گل نشست و در پهلوی غم آرام گرفت .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۴۹۹

محیا را به خاطر حماقت و عجول بودنش و برای این‌که شریک و همدست زیرک و باهوشی برای اجرای وصیتش در وقت مناسبش نبوده، نبخشیده بود .اما برای این‌که این راز سیاه و مخوف را پیش بابا و دیگران مسکوت نگه دارد مجبور شد کوتاه بیاید و چندان به صلابه اش نکشد .به هرحال آن‌چه نباید می شد شده بود و دیگر نمی‌شد کاریش کرد .آبرویی که ریخته، اعتبار و حسن شهرتی که بر باد رفته و رازی که از پشت پرده برون افتاده بود .کمر

خانواده که بعد از پخش فیلم رقص و آواز دخترشان تا شده بود با ماحرای محمد دیگر شکسته بود .شاید محمدش را حالا دیگر رسما از دست رفته می‌دید .حالا که دیگر مردم راز ما را می‌دانستند .باید با بدبختی به این تقدیر سخت و نحسی که با دست خودش رقم زده بود تن می‌داد .چاره ای نبود ! نمی‌دانست روزگار داشت انتقام چی را از ما می گرفت ؟ نمی‌دانست یا خودش را به ندانستن می‌زد ؟

(خداروشکر باباحاجی مرد و این روزهامون رو ندید .)

بیست و چند روز بعد از بازگشتم از بیمارستان بود که محیا با خبر ناخوشایندی، هول و هیجان‌زده به اتاقم آمد . دست‌هایم را توی دستان کوچک و سرد خودش گرفت و از ترس این‌که صدایش به آن سوی دیوارها درز نکند و خبرسانی‌اش به اطلاع مامان نرسد ، پچ‌پچ کنان گفت

_من همین الان یه چیزی شنیدم محبوب ! مامان داشت تلفنی به بابا می‌گفت بهتره بدون مراسم خواستگاری یکراست بریم محضر . گفت شما که خودتون

حرف‌هاتون رو باهم زدین مشکلی هم نیست .محبوبه هم چاره‌ای جز موافقت نداره ! اصلا دیگه کی بهتر از دکتر میاد بگیرتش !؟ آره گفت دکتر ! ولی نمی‌دونم منظورش کدوم دکتره . اسمش رو نبرد .

اما من خودم می‌دانستم .می‌دانستم دکتر مورد نظر و تایید پدر و مادر زرنگ و دوراندیشم باید کدام دکتر باشد . دکتر عماد پناهی ! همان قصابی که حاضر شده بود به دستور بابا ، حنجره‌ام را دستکاری کند که دیگر صدای خوش‌الحانی ازش به گوش نرسد . دیگر هیچکدوم از کارهای خودسرانه‌ی بابا و مامان که به نام صلاح و مصلحت به خصوص در قبال من انجام می‌دادند متعجبم نمی‌کرد .فقط مایه‌ی تاسف و سوزش قلبم بود همین !.

دکتر عماد پناهی قبلا یک ازدواج ناموفق داشته ! می‌گفتند زنش را یک‌سال بعد از ازدواج طلاق داده چون آن‌طور که انتظار داشت زن مطیع و سربه‌راهی نبوده .بعد هم یک چندسالی فکر ازدواج را از سرش بیرون ریخته بود تا این‌که مرا دید .گمان نکنم عشق در نگاه اول

اتفاق افتاده باشد . او زن مطیع و فرمانبر می‌خواست .یکی مثل من که حتی وقتی حکم به بریدن گلویش می‌دهند سرسپرده و رام ، خودش را بی‌چون و چرا تسلیم کند و اعتراضی هم نداشته باشد .

طبق شنیده‌های محیا ، ظاهرا دوروز بعد را برای قرار محضر انتخاب کرده‌اند .

_فکر کنم چون ولادته ! فردا هم می‌رین واسه خرید لباس و حلقه و شاید آزمایش ! وای خدا ! باورم نمی‌شه همه چی داره با این سرعت پیش می‌ره ! بدون این‌که به تو چیزی بگن ! ظاهرا من الان باید برات خوشحال باشم ولی نیستم ؟

دست محیا را که نگاهی مغموم و همدلانه داشت در میان دست خود فشردم و آه کشیدم و لبخند زدم .لبخندی به تلخی شوره زاران امید ! بعد با آتشی در دل دستی روی موهاش کشیدم و زیر لب گفتم

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۰۰

" این برنامه‌ریزی عروسی من نیست . نقشه کشی واسه عزای منه ، از همینه که خوشحال نیستی خواهرکم !

مامان دید حالا که محمدش به لطف سیاه‌بازی پنهان‌کارانه‌اش و وصیتی که در اصل نیت نیکش باید شک کرد، افتاده در زندان و فعلا دستش به ما نمی‌رسد ، هرچه زودتر و بدون تشریفات آنچنانی ، شر مرا برای همیشه از سر خودشان کم کند تا بعد برای آزادی‌اش از زندان خودش را به آب و آتش بیشتری بزند .اگر چه تا امروز هم چندان بیکار ننشسته بود. بعد از این‌که آن خبر تکان‌دهنده را از من شنید چندین بار به دیدار ریحانه و دایی سجاد رفته تا با خواهش و تمنا، بخشش و رضایتشان را بگیرد . حتی با اصرار از بابا خواسته بود بروند پیش دلاوری و بهش رو بیندازند و خواهش کنند هرکمکی از دستش برای محمد ساخته است کوتاهی نکند .اما آن‌روزها دلاوری در دسترس نبود . ظاهرا حال دخترش فاطمه رو به وخامت گذاشته و او را برای

ادامه‌ی درمان به تهران منتقل کرده بودند و باید منتظر بازگشتش می‌ماندند .

از طرفی به زعم او، بعد از قسر در رفتنم از آن حکم سختگیرانه‌ی اول ، این می‌توانست با تخفیفی چشمگیر یک تنبیه نرم و سزاوار باشد برای من .به مرگ گرفته بودنم که به تب راضی شوم .لابد باید از خدامم باشد .نمی‌دانم شاید اگر گزینه بهتری در انتظارم بود این فرصت را برای به دست آوردن قدری آزادی و امنیت روانی بیشتر مغتنم می‌شمردم .اما می‌دانستم که هرگز حاضر نبودم همسر آن دکتر ملعون شوم که قبول کرده بود حنجره‌ام را تکه‌پاره کند . انگار که می‌خواستند از چاله بیندازنم توی چاه .

همان‌جا بود که در نهایت اندوه و افسوس و دلشکستگی فهمیدم باید از آن‌خانه و از دست آدم‌های خودخواه ، خودرای و جفاکارشان که با صلاحدید خود می‌توانستند دختری را به قربانگاه سرنوشت بفرستند فرار کنم .شرایط روزبه روز و لحظه به لحظه داشت بغرنج‌تر می‌شد و حصاری که دورم کشیده بودند ضخیم تر و بلندتر . برای

منی که با روحیه‌ای زخمی و درهم شکسته از آن شب ظلمت‌زده‌ی شوم برگشته بودم و انگار که دچار فوبیای خاص و نادری شده باشم ، گاهی از یادآوری لحظات سخت و نفرینی که در بیمارستان گذرانده بودم حنجره‌ام از بیم خطر جراحی خود به خود می‌گرفت و صدایم گاهی بم و یا خاموش می‌شد ، ماندن مثل امضاء بود پای برگه‌ی مرگ تدریجی رویاهام .

دیگر نایی برای جنگیدن و مقاومت نداشتم .آخرین راه شاید بهترین راه نبود اما از ماندن و ازدواج با آن دکتر دیوانه و بدسیرت که همچون آدم‌های اطرافم اسیر جزمیت و دگم‌اندیشی بود ،می‌توانست بهتر باشد .

آخرین چاره‌ای که برایم باقی مانده ، گریز بود .نباید می‌گذاشتم زندانم را از خانه‌ی پدری به خانه‌ی شوهر انتقال بدهند .هرچند که جایی برای رفتن نداشتم اما به هرکجا که می‌رفتم دست خدا همراه من بود .می‌دانم !

توی دلم ترانه‌ای گوشش تکرار می‌شد .اگرچه دیگر جرات نمی‌کردم حتی در خلوت خود هم آهنگ و ترانه‌ای را زمزمه کنم .

《 دل من دریائیه چشمه زندونه برام
چکه چکه های آب مرثیه خونه برام

تو رگام به جای خون شعر سرخ رفتنه
تن به موندن نمیدم موندنم مرگ منه 》

#نیلوفرلاری
#عشق_را_سانسور_کردند
#۵۰۱

محمد

دلاوری بالاخره به دیدنش آمده بود .از آخرین ملاقاتشان دست کم یک ماهی می گذشت و محمد از این دوری و بی خبری دلگیر و ناراضی بود اما خودش را در جایگاهی نمی‌دید که حق اعتراض یا شکایت داشته باشد.دست کم پیش دلاوری رفتارش همراه با فروتنی بود .

همان‌قدر که از ملاقات با حاج میرزاآقا گریزان بود برای تجدید قوا و دلگرمی به دیدار با دلاوری و همصحبتی با او نیاز داشت . اما وقتی فهمید این مدت، دستشان به درمان فاطمه بند بوده و تازه از تهران برگشته‌اند ،سخت متاسف شد و برای فاطمه از صمیم قلبش آرزوی بهبودی سلامتی کرد .بعد از این‌که کمی باهم از این در و آن در حرف زدند ، با یک مقدمه چینی کوتاه از دلاوری خواست ترتیبی بدهند که عامل پخش آن فیلم کذایی که باعث هتک آبرو و حرمت خانواده او شده دراسرع وقت دستگیر شود .

دلاوری هم به او خاطرجمعی داده بود به محض این‌که از پیشش برود اقدامات لازم را خواهد کرد . وقت رفتنش

که شد محمد کمی دل دل زد ، کمی دست دست کرد ، تا این‌که عاقبت تردیدهایش را کنار گذاشت و کلمات از میان لب‌هایش سر خورد.

_می‌خوام اگه می‌شه ترتیب یه ملاقات خصوصی رو برام بدید .

دلاوری با تعجب پرسید

_ملاقات خصوصی با کی ؟

_یکی از خواهرام .

مزه‌ی دهانش موقع گفتن " خواهرام " زهر شد .

_خیلی واجبه ؟

" دلتنگیش ...! "

این را توی دلش گفت .از این‌که هیچ بهانه‌ی قابل قبول و موجهی نداشت کمی شرمنده بود .دستی روی صورتش کشید و سرتکان داد .

_بله ! باید هرطور شده ببینمش !

و خیلی جلوی خودش را گرفت که پشت بندش نگوید

" حتی شده به زور بیارینش دیدنم . "

نگاه دلاوری باریک شد و بعد از تاملی کوتاه گفت

_سعیمو می‌کنم . ولی اگه خانواده سابقت یا خواهر سابقت (تاکیدش عمدا روی سابق بود .) مایل به این ملاقات خصوصی نباشن چی ؟

چیزی نداشت که بگوید .خودش احتمالش را می‌داد .برای همین نگاه اندوه‌خیز و ماتش را توی چشمان متاسف مخاطبش جا گذاشت .

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۰۲

شناسنامه و کارت ملی و حتی گواهینامه رانندگی‌ام هیچکدام سرجایشان نبودند و من هرچه گشتم پیدایشان نکردم .کیف پولم نیز خالی بود .حتی یک پونصدتومانی هم داخلش پیدا نمی‌شد .از دوکارت بانکی‌ام هم خبری نبود .محض اطمینان خودم یک سر به جعبه‌ی جواهراتم که همیشه داخل یکی از کشوهای کمد نگهش می‌داشتم رفتم .جعبه هم خالی خالی بود از آن‌همه طلاهایی که داشتم فقط یکی دو فاکتور خرید مانده بود تهش ! انگار دچار سرقتی هوشمندانه شده بودم . یک‌نفر با درک موقعیت حساس و سرنوشت‌ساز آن روزها و با حدس فرار سربزنگاهِ من پیش دستی کرده و درغفلت و بی خبری من (مثلا شاید وقتی رفته بودم حمام) با زرنگی دست به کار شده و اقدامات لازم را انجام داده بود .من

هم که آن‌روزها حواسم به این چیزها نبود . آن یک‌نفر چه کسی می‌توانست باشد جز مامان خانم !؟ او بود که همیشه از همه یک قدم پیش بود .او بود که با حس ششم قوی و موذیانه‌اش جاسوسانه به افکار و اندیشه‌های آدم‌های دور وبرش نفوذ می کرد و دستشان را می‌خواند .او بود که به نیت بچه‌هایش آگاه بود و می‌توانست با محاسبه‌ی احتمالات و پیش‌بینی غیرمنتظره‌ها ، بر اوضاع و شرایط قدرتمندانه مسلط شود تا عطش و میل غیرعادی‌اش بر کنترل افراد خانواده و خوی برده داری خود را ارضا کند .

شل و وارفته پهن شدم روی زمین . رودست بدی خورده بودم .آه از دست تو مامان خانم ! از دست تو !

دستم بی‌اختیار به سمت گوشواره‌های حلقه‌ای ساده‌ام کشیده شد .پوزخند تلخی زدم و مغمومانه فکر کردم

" باز خوبه توی خواب اینا رو از تو گوشم در نیاورده ."

توی آن غیب شدن‌ها و نبودن‌های همه چیزهای باارزش و مهم و فرو رفتنم در لاک عجز و درماندگی ،متوجه مفقود شدن چیز دیگری هم شدم .دسته کلید خانه‌ی

محمد هم داخل کیفم نبود .نمی‌دانم او از کجا فهمیده بود آن کلید خانه‌ی محمد است (مگر این‌که آن شب با چشمان تیزبینش از پشت پنجره دیده باشد که محمد دادش به من !) اما حتی همین‌که فکرش به سمت آخرین جایی که می‌توانستم بدان پناه ببرم هم رفته بود یعنی که زیرک‌تر و زبردست‌تر از این حرف‌ها بود که من می‌توانستم فکرش را بکنم .

***

مامان سرشب خیلی کوتاه و مختصر و با لحنی اخباری راجع به برنامه‌ریزی خودسرانه‌ی فردا با من حرف زد .

_فردا صبح زود صدات می‌زنم .قراره بری آزمایش بدی !

همین ! انگار توضیح بیشتری لازم نبود .یا الباقیش دیگر به من مربوط نمی‌شد .لابد بهتر بود که سورپرایز بزرگش بماند واسه فردا ! رویارویی با همسرآینده ام ! جناب دکتر عماد پناهی ! همان دکتری که خودش برای تصفیه روح و پاکسازی ذات وجود خود از شرارت و پلیدی و رذالت نیاز به یک دکتر روانکاو و درمان طولانی مدت داشت .

انگار توی این خانه مسافر زمان شده بودیم و صد سال برگشته بودیم عقب ! من قرار بود فردا به آزمایش و خرید

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۰۳

حلقه‌ی ازدواج بروم .درحالی‌که هنوز خودم خبر نداشتم .

و بدون هیچ تشریفات خاصی روز بعدش بروم محضر و به عقد مردی دربیایم که فقط یک بار توی بیمارستان دیده بودمش و آن هم قبل از این‌که دستش به حنجره‌ام برسد به لطف پشیمانی بابا ، از چنگش قسر دررفته‌ام .نمی‌دانم اگر محیا فالگوش نمی ایستاد و صحبت‌های تلفنی مامان را نمی‌شنید ، وقتی سربسته به من می گفتند که فردا صبح زود باید بروم آزمایشگاه پیش خود چه فکری می‌کردم ؟ یا مامان خودش به من شک نکرد وقتی

دید واکنشی نشان ندادم و نگاه بی‌اعتنایم را از او دزدیدم ؟ یا فرض را بر این گرفت که مطیعانه گوش به فرمانشان هستم !؟

نمی‌دانم .فقط می‌دانستم که من باید از این خانه بروم .قبل از این‌که خورشید سیه‌روزی من طلوع کند . هیچ پولی نداشتم .(حتی صلاح ندیدم از محیا پول قرض بگیرم .)اما حتی اگر لازم باشد پای پیاده می‌رفتم .تا هرکجا که بشود .شده بال در بیاورم از آن‌جا پر می‌کشیدم و می‌رفتم .

"به هر آن‌کجا که باشد به جز این سرا، سرایم !"

کیف و کفش و چادرایرانی‌ام را توی نایلونی پیچیدم و قبل از شام از پنجره رو به باغ چای اتاقم انداخته بودم پایین و صبر کردم تا وقتش برسد . بعد از شام به محیا گفتم سرم درد می‌کند ، مثلا قرص استامینوفنی برداشتم و زدم بالا و بدون شب بخیر به مامان و بابا مثل همیشه زود به اتاقم رفتم که بخوابم .مثلا مثل این اواخر حوصله‌ی خودم را هم نداشتم .چراغ اتاقم را خاموش کردم و کمی منتظر ماندم و درسکوت گوش به سروصداهای خانه

سپردم . صدای تلویزیون کم بود . محیا برای خواندن درس‌هایش به اتاقش رفته بود .فردا امتحان شیمی داشت و من متاسف بودم از این‌که تمرکزش را با فهمیدن خبر گریز من از خانه از دست می‌داد .

مامان و بابا توی هال نشسته و پیگیر اخبار بودند .لابد باهم حرف نمی‌زدند و سرد و ساکت و متفکرانه زل زده بودند به صفحه بزرگ تلویزیون ! این روزها و شب‌ها حرف‌های زیادی نداشتند که به هم بزنند .جز حرف محمد و دغدغه‌ی آزادی‌اش از زندان که با بازگشت دلاوری از تهران امیدشان تازه می‌خواست کمی جان بگیرد .اگرچه هنوز فرصت دیدار و گفتگو با او دست نداده بود .حتم دارم مامان با تمام هوش و فراستش فکرش را هم نمی‌کرد وقتی هنوز بیدار بودند و آرامش و سکوک شب خانه را در برنگرفته بود، همین‌جا درست بیخ گوش آن‌ها دخترشان راحت و بی‌دردسر از قفسش پریده.

حیف که نیستم تا قیافه آن لحظه‌اش را ببینم .وقتی به عادت آخرشب‌ها، در اتاقم را باز می‌کرد و می‌دید از من خبری نیست .

برایشان یادداشتی کوتاه با خط نستعلیق نوشته و گذاشته بودم روی میز .قطعه‌ای کوتاه از شعر " وداع " فروغ !

" می روم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ویرانه خویش

به خدا می برم از شهر شما

دل شوریده و دیوانه خویش "

فاصله پنجره تا زمین از یک متر بیشتر بود اما برای پایین

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۰۴

رفتن از آن چندان به زحمت نیفتادم .دلم می‌خواست اقلا با محیا خداحافظی می کردم و روی ماهش را می‌بوسیدم .اما نمی‌خواستم بندازمش توی دردسر ! با آن

افکار پارانوئیدی مامان هیچ بعید نبود که فکر کند او با من همدست شده و حتی برای فرار از خانه کمکم کرده .هرچند راه دوری هم نمی‌خواستم و اصلا نمی شد که بروم و اگر خدا می‌خواست به زودی باز همدیگر را می‌دیدیم .

کفشم را پوشیدم .کیف و چادرم را بغل زدم و با آخرین سرعت از باغ پشت خانه گذشتم و از همان در چوبی که به راهی که به جنگل می‌رفت باز می‌شد رد شدم و بی‌آن‌که از نفس بیفتم آسیمه‌سر دویدم .ترسی از شب و تنهایی و ناامنی و سرمای هوا نداشتم .جاده خاکی بود و اشباح درختان و هوهوی دور و نزدیک جغدان و صدای پای دویدن من ، منظره‌ی ترسناکی به هم زده بود .اما من دلم قرص بود . می‌دانستم که نگاه نگران خدا پابه پای من می‌دود و هرنفس مراقب من است تا مرا به یک پناهگاه امن و مطمئن برساند که اگر او نمی‌خواست و لطفش شامل حال من نمی‌شد آن مسیر طولانی تا خانه‌ی دایی سجاد را پیش چشم حیران رهگذران غریبه و ماشین‌های عبوری که با بوق‌های معنی‌دارشان از کنارم می گذشتند چطور باید یک نفس می‌دویدم تا می‌رسیدم ؟

تنها جایی که فکر می‌کردم می‌شود بهش پناه برد آن‌جا بود خاله زینب اگرچه دلسوز بود و غمخوار اما از پس پناه دادن به من و مخفی کردنم برنمی‌آمد ! ظرفیتش در این حد نبود .خودش را همان اول که مرا پشت در خانه‌اش می‌دید می‌باخت و بعد با احساس گناه و مسئولیت دودستی مرا تحویل مامان می‌داد .شاید دایی سجاد هم روی خوشی به من نشان نمی‌داد اما حسی درونی به من می گفت که می‌توانم روی کمک‌های ریحانه حساب باز کنم . احتمال می‌دادم خانه‌ی دایی سجاد آخرین جایی باشد که مامان به فکرش برسد ممکن است دخترش رفته باشد آن‌جا و به کس و کار دشمنش پناه برده باشد ! مگر این‌که دایی سجاد راپورتم را بهشان می‌داد .وقتی رسیدم پشت در منزلشان دیگر نایی در من نمانده بود و پاهایم انگار که به التماس افتاده بودند بایستم .

دست‌ها را به زانوانم زدم و خم شدم تا نفس‌های به شماره افتاده‌ام آرام بگیرند .گوشم از جریان خون داغ بود دیگر سوز هوا را حس نمی‌کردم . دهانم آن‌قدر خشک شده بود که دلم یک پارچ آب خنک می‌خواست .

کوچه‌شان خلوت و سوت و کور بود که در آن وقت از سال توی آن محله‌ی خلوت و تهرانی نشین چیز عجیبی نبود .کمی که جان گرفتم قامت راست کردم و زنگ خانه را زدم و توی دلم خداخدا کردم که صاحبان خانه بر من رحم کنند !

**

ریحانه لیوان چای نبات را هم زد و داد دستم ، بعد رو به دایی سجاد که آرام و قرار نداشت و طول و عرض هال را با غرولند می‌رفت و می‌آمد با لحن صریح و اتمام حجت کننده‌ای گفت

_آقا سجاد به خدا اگه گوشی رو برداری و خبرشون کنی

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۰۵

دیگه نه من نه تو .می‌ذارمت و از این خونه می‌رم .
محبوب رو هم برمی‌دارم با خودم می‌برم .

و با نکوهش و شماتت ادامه داد

_ یه نگاه به این دختر بی‌چاره بنداز ؟ رنگ تو صورتش نمونده . مگه اسیری گرفتن ؟ والله تو دوره جاهلیت هم با دختراشون این‌کارو نمی‌کردن ! مگه چکار کرده ؟ فیلم رقصش پخش شده که شده ! آدم ربایی که نکرده .یکیو به کشتن که نداده .(داشت این‌ها را به طعنه می‌گفت .) جای این‌که برن از اون آدم خدانشناس شکایت کنن که فیلمو پخش کرده افتادن به جون دختر خودشون ! خدایی اینا پدرومادرن ؟ یعنی چی که به زور می‌ببرنش بیمارستان که حنجره‌اش رو دستکاری کنن ؟ بعدم که نقشه شون نمی‌گیره تصمیم می‌گیرن به زور ببرنش محضر عقدش کنن ؟ اینا از کجا اومدن ؟ چرا بویی از آدمیت نبردن ؟ آدم دلش می‌خواد به حال این دختر زاروزار گریه کنه .

دایی سجاد چیزی نمی‌گفت .نمی‌دانم از تهدید ریحانه ترسیده بود یا تازه داشت تحت تاثیر حرف‌های او دلش به حالم می‌سوخت ! کمی با تردید و فروماندگی نگاهمان کرد و بعد با لحن آمرانه‌تری که بوی سازشی مسالمت آمیز و توافقی می‌داد گفت

_اقلا بگیم اینجاست شبی نصف جون نشن و دربه در نیفتن دنبالش !

_به درک ! بذار یه کم به هول و ولا بیفتن ! تا اونا باشن سر جگرگوشه خودشون این بلاها رو نیارن ! یه جور برخورد می‌کنن انگار نادخترشونه و اونو تو بیمارستان با بچه یکی دیگه عوض کردن ! چرا از خدا نمی‌ترسن ؟

و بعد پقی زد زیر گریه ! تا به حال کسی این‌طور پشت من در نیامده و سنگ مرا به سینه نزده بود .حس عجیبی داشتم .

چای از گلوم پایین نمی‌رفت .از آن شبی که در بیمارستان سپری کرده بودم بغضی توی گلوم مانده بود که آب نمی‌شد و داشت شکل یک غده درمی‌آمد .از این‌که با حضور ناخوانده‌ی خود جو خانه‌شان را متشنج کرده و باعث جروبحثشان شده بودم احساس گناه می‌کردم .

ریخانه در اتاق مهمان برای من و خودش جا انداخت و سعی داشت با لحن دلجو و مهربانانه‌ای با من همدردی کند. تا آن لحظه نمی‌دانستیم که دایی سجاد در سنگر ماست یا این‌که دلش طاقت نیاورده و پنهانی بهشان

گفته من درخانه‌ی آن‌ها هستم و یک‌جوری قانعشان کرده بود که فعلا سراغ من نیایند .هرچند بعد از ماجرای مرگ زهره خانم ،مامان با ریحانه رودرواسی پیدا کرده بود اما باور نمی‌کردم بعد از مطلع شدن از متواری شدنم به خانه‌آن‌ها بتواند جلوی آمدنش را به اینجا بگیرد .اما به هرحال هنوز پیدایشان نشده و این می‌توانست خبر خوبی باشد .

ریحانه دستی لای موهای صافش کشید و بعد با کش دوباره بستشان . یک دستش را تکیه زد به بالش و با تاثر زل زد به من .چراغ خواب روشن بود و نگاه من سایه های متحرک روی دیوار را دنبال می‌کرد .ریحانه که دلش از دست مامان پر بود، حالا انگار بهانه‌ای افتاده بود دستش تا عقده از دل بگشاید .

_می‌دونی محبوب ! متاسفم که دارم اینو می‌گم ولی همچین پدرومادرایی لیاقت و صلاحیت داشتن بچه رو ندارن .اونم یه دختر خانوم و نحیب مثل تو ...منو ببخش که دارم پشت سر مامانت بد می‌گم ولی هرچی می‌گم حقیقته ! خودت بهتر می‌دونی و هر روز و هرلحظه با

گوشت و پوستت حسش کردی ! ...مامان من راست می گفت .زهرا خانم بعد از اون شکنجه تبدیل به یه زن تندخو و دیکتاتور و خودمختار شده .ناراحتی قلبیشم مال همونه!

من که دلم می‌خواست برای اولین بار در زندگی‌ام به کسی جز خودم فکر نکنم و دیگران مهم نباشند برایم با شنیدن این جمله ، نگاه از سایه ها گرفتم و رویم را به او کردم و کنجکاو و سرگشته پرسیدم

_شکنجه ؟ چه شکنجه‌ای ؟

۲۰۰۰ تایی شدنمون مبارک ! هستید که هستم 😳

@shahregoftegoo

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۰۶

مکث ریحانه کمی داشت کش می‌آمد .انگار برای گفتن یا نگفتنش به من دودل مانده بود .اما بالاخره تصمیمش را گرفت.

_این یه راز خانوادگی بود و منم از مامانم شنیدم و البته نباید بهت می‌گفتم ولی امشب بهت می‌گم .دایی سبحانت قبل انقلاب عضو سازمان مجاهدین خلق بود .از ترس خانواده با اسم و فامیل مستعار زیر نظر اون سازمان فعالیت می‌کرد .بعد که دید کم‌کم ورق داره به نفع انقلابیون برمی‌گرده و داره سرش بی‌کلاه می‌مونه با دادن

اطلاعات به ساواک به گروهشون خیانت کرد و بعد وارد گروه‌های انقلابی مردمی شد .از اون گروهک پنجاه و نمی‌دونم چند نفره که تو رشت فعالیت می‌کردن ، چهل و پنج شش نفرشون دستگیر می‌شن. سردسته‌شون و اون چندتای دیگه که از دست ساواک قسر در می‌رن در یک اقدام تلافی جویانه زهراخانم رو تو راه برگشت از مدرسه به خونه می‌دزدن و گروگان می‌گیرنش.تا آقا سبحان خودش رو در ازای آزادی خواهرش تحویل اونا بده که به جرم خیانت مجازاتش کنن.سه شبانه‌روز کامل زهراخانم اسیر دست اونا بود .تو یه زیرزمین سرد و تاریک ! زیر انواع و اقسام شکنجه‌های روحی و جسمی ! یه زن هم بینشون بود و مثل این‌که زنه شکنجه‌گر ماهری هم بوده و به زهراخانم فحش‌های رکیک می‌داده و شلاقش می‌زده.زهرا خانم به مامانم گفته بود از همه بدترش این بود که یه شب تا صبح زیر گوشش می‌خوندن که الان قراره بهت دسته‌جمعی تجاوز کنیم و تاصبح این‌قدر از بلندگو صدای ضبط شده‌ی خنده و نعره حیوونای وحشی جنگلی رو پخش کردن که نزدیک بود از ترسش سکته کنه یا دیوونه بشه.زن شکنجه‌گر هم موهاش رو با تیغ از ته می‌تراشه ! آقا سبحان با دوستای انقلابیش

درنهایت نجانش می‌ده ولی مامانم می‌گفت زهرا دیگه اون زهرای سابق نشد .

از تصور شکنجه شدن مامان در زیرزمین یک خانه‌ی پرت و ناشناخته پوست تنم مورمور شد و دلم خراشید. نمی‌خواستم به این فکر کنم که مامان طی آن سه شبانه روز چه عذابی کشیده و در طی این همه سال ، پنهانی چطور با زخم‌های روحی‌اش کنار آمده ! حوصله‌ی دلسوزی کردن برای او را نداشتم .دست کم نه حالا که از دستش در این شب سرد و زمستانی اینجا به پناه آمده‌ام .با این اوضاع و احوالی که خودم داشتم دنبال علت و معلول ، ریشه یابی و یا هیچ ربطی نمی گشتم .شاید واقعا اگر آن سه روز و سه شب شکنجه نبود مامان حالا آدم نرمال‌تری می‌بود . فوق فوقش اخلاقش مثل خاله زینب می‌شد .نه این‌قدر ریاست‌طلب و کنترل‌گر با افکار پاناروئیدی و روحیه سرکوبگری !

آب دهانم را قورت دادم و گفتم

_پس چرا من از کسی تاحالا در موردش چیزی نشنیدم ؟

ریحانه پوزخندزنان و حق به جانب گفت

_چون افتخاری نداره براشون ! معلومه که از همه قایمش می‌کنن .این‌که یه دختر سه شبانه روز زیر دست آدمای سازمان مجاهدین خلق اسیر باشه واسه یه خانواده‌ی آبرومندی مثل خانواده‌ی طبری صورت خوشی نداشت

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۰۷

. از طرفی آقا سبحان دلش نمی‌خواست کسی از آشناها بفهمن که اون چندسالی عضو سازمان مجاهدین بوده .برای موقعیت جدیدش افت داشت ...اما من درموردش گاهی با آقا سجاد حرف می‌زنم .اونم مثل من اعتقاد داره که اون اسیری و شکنجه توی روحیه‌ی زهرا خانم تاثیرات سوء زیادی گذاشته .

ریحانه آهی کشید و بعد سرش را توی بالش فرو کرد و زل زد به چوبکاری‌های سقف بالای سرمان .من داشتم به

این فکر می‌کردم که آیا بابا از این موضوع خبر دارد یا مامان و بقیه اعضاء خانواده طبری او را نامحرم خود دانسته و قضیه را ازش مخفی نگه داشته‌اند !؟ صدای ریحانه بار دیگر حواسم را مال خودش کرد .

_نمی‌دونم بین مامان من و زهراخانم چه اتفاق افتاد که باعث دشمنیشون شد ولی خیلی واسه مامانم غصه می‌خورم که چرا اون کارو کرد و با جابه‌جایی دوبچه گناهی به این بزرگی رو به جون خرید .اما با این‌حال نمی‌تونم قبول کنم که حقش بود اون‌طوری بمیره ! خدا از باعث و بانیش نگذره!

و بعد سوته‌دلانه زد زیر گریه ! واقعا در موقعیتی نبودم که بتوانم مایه تسلی کسی باشم اما به جبران مهربانی‌ها و همدلی‌های امشبش با لحن دلجویی گفتم

_هر آدمی یه تقدیری داره ریحانه جان ! چه می‌شه کرد !

مزه‌ی زبانم از گفتن این جمله زهر شد .برای منی که در دام سرنوشتم افتاده بودم این یک واقعیت بدیهی به نظر می‌رسید .

_ولی من مطمئنم محمد قصد نداشت آسیبی بهش برسونه و نمی‌دونست قراره این‌جوری بشه .اون فقط

می‌خواست منو ببره پیشش تا واقعیت رو از زبان زهره‌خآنم بشنوم .

نمی‌دانم آن حرف‌ها را به قصد تسکین خاطر ریحانه زده بودم یا نیتم تبرئه کردن محمد بود !؟ که البته قصد اولم که تسلی بخشی بود به نتیجه نرسید و ریحانه را برآشفته‌تر کرد .

_چه حرفا می‌زنی محبوب ! من می‌دونم محمد یه زمانی برادرت بود و خب طبیعیه که بخوای ازش دفاع کنی ولی ...واقعا شیوه‌ی متمدنانه‌تری وجود نداشت ؟
نمی‌تونست دستت رو بگیره بیاره خونه مامانم و یه چای و شیرینی باهم بخورین یا نخورین و اونم براتون بگه قضیه از چه قراره ؟ چند روز مامان بی‌چاره‌ی منو تو اون خونه زندونی کرده بود و ما دربه در داشتیم دنبالش می‌گشتیم که چی ؟ که تو رو ببره پیشش تا برات یه قصه قدیمی تعریف کنه ؟ اصلا با عقل جور درمی‌آد !

توی دلم گفتم " راستش نه ! با عقل و منطق خودمم جور در نمیاد و نمی‌فهمم چرا محمد راه سخت تر رو انتخاب کرده ! "

مگر این‌که واقعا خیال داشت ضمن توافقی اجباری در ازای آزادی، زهره‌خانم را مجبور کند واقعیت دستکاری و تحریف شده‌ای را تحویل من بدهد .برای همین نوار را هم برداشته و بعد آن را به صورت تقطیع شده گذاشته بود سرجایش که مامان را به عنوان مقصر به من و بقیه معرفی کند .و البته باز هم نمی‌فهمیدم چه دشمنی با مامان پیدا کرده بود و این‌همه تقلا برای مقصر جلوه دادن مامان برای چی بود؟

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۰۸

آیا چون مامان مخالف خواسته‌هایش بود و به هر دلیلی نمی‌خواست که بین ما حسی به جز حس خواهر و برادری اتفاق بیفتد تا این حد کینه‌اش را به دل گرفته بود ؟
ریحانه داشت با حب و بغض بیشتری می گفت

_اصلا با وجود اون نوار مکالمه ضبط شده چه احتیاجی به این کارها بود ؟ محمد کینه توزی کرد .والا راحت می‌تونست بره شکایت کنه و همه چیو بسپاره به قانون ! نه این‌که خودش مجری قانون بشه و هر طور صلاح بدونه عمل کنه که آخرشم این فاجعه به بار بیاد ! هیچ‌وقت نمی‌تونم ببخشمش ! حتی با این‌که می‌دونم مامانم چه ظلمی در حقش مرتکب شده و حتی گاهی دلمم براش ممکنه بسوزه ! آخ ببخش محبوبه جان ! تو خودت دلت جیگر زلیخاست ! من نباید امشب بار خاطرت بشم . می‌دونی ؟ بعد مرگ مامانم من خیلی تنها شدم . کاش تو خواهرم بودی ! اون‌وقت ببین چقدر دردل داشتیم باهم بکنیم .

حس می‌کردم این را صمیم قلبش گفته بود .هق‌هق آرامش تازه داشت اوج می‌گرفت که صدای آمرانه‌ی دایی سجاد از پشت در باعث بریدنش شد .

_ریحانه جان ! می‌شه یه لحظه بیای بیرون ؟

ریحانه رفت و بعد آن‌قدر از در فاصله گرفتند و دور شدند که صدای پچ‌پچه‌هاشان هم به گوشم نرسید .حدس می‌زدم دایی سجاد دارد همه‌ی سعی‌اش را می‌کند

که در مورد خبر دادن به خانه‌ی خواهرش با او به توافق برسد و خداخدا می‌کردم ریحانه قبول نکند .

کمی بعد ریحانه برگشت .کمی پشت در معطل کرد . نگاهش توی تاریکی برق می‌زد . انگار از چیزی ناراحت و یا ناخشنود بود .کمی بعد با لحنی اعتذارآمیز و توجیه کننده گفت

_ببین محبوبه جان ! منو نبین این‌جوری عصبی و داغونم و غرغر می‌کنم ! دلم مثل شیشه است ! با این‌که دل خوشی از زهراخانم ندارم و می‌دونم که حقشه تا مدت‌ها حیرون و ویلون بگردن دنبالت و دستشون هم به جایی بند نباشه ولی اون‌قدر بدجنس نیستم که هم بی‌طاقتی‌های آقا سجاد رو نبینم هم بذارم اونا تو بی‌خبری بمونن .به هرحال هرچی باشه پدر و مادرتن ! درسته دلسوز و خیرخواه نبودن برات ولی خدارو هم خوش نمیاد بذاریم تو نگرانی و دلواپسی بمونن .

و بعد وقتی تکان نومیدانه سرم را دید و پچ‌پچ غمگنانه‌ی " ای وای خدا نه " ی زیر لبم را شنید از در کنده شد و

خودش را به بالین من رساند . دستم را توی دستان سفید و ظریف خودش گرفت و با ملاطفت گفت

_نگران هیچی نباش عزیزم ! جات اینجا پیش ما امنه .به داییت گفتم حق ندارن پاشن بیان دنبالت ! گفتم چندروزی اینجا می‌مونی .تا هروقت دلت خواست .فعلا که اونا به لطف دسته گل محمد سرشون جلوی ما پایینه و احتمالا نباید رو حرف ما حرفی بزنن .من مطمئنم که کوتاه میان .پس حالا بگیر راحت بخواب و فکر هیچی‌ام نکن ! حالاحالاها نمی‌ذارمت از اینجا بری ! من و داییت نمی‌ذاریم به زور ببرنت سر سفره‌ی عقد اون دکتر عوضی بنشونن .

حرف‌هاش مایه قوت قلبم بود اما ترس از مامان و توانایی‌اش در انجام کارهای بعید نمی‌گذاشت آن شب با خیال آسوده چشمانم را روی هم بگذارم .

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۰۹

اما به هرحال دمدمه‌های صبح بود که ذهنم از فکر و خیال ایستاد و چشمان سرخ و خسته‌ام روی هم افتاد .

روز بعد در عین ناباوری به خیر و خوشی گذشت و خبری از مامان و بابا نشد .ظاهرا این بار مامان به خاطر محمد در مقابل ریحانه خودش را مغلوب شده حس می‌کرد . شاید قرار و مدارهاشان را با دکتر برای وقت مناسب‌تری گذاشته بودند .به هر حال من که تا ابد نمی‌توانستم در خانه‌ی دایی سجاد تحصن کنم .بالاخره که باید به خانه‌ی خود (شما بخوانید زندان خود) بازمی‌گشتم . پس حالا راه دوری نمی‌رفت که از روی مصلحت اندیشی خواست ریحانه را محترم بشمارند و به خاطر گل رویش فعلا سراغی ازم نگیرند .

گوشی من کماکان خاموش بود و آن‌ها از طریق تماس با دایی سجاد پیگیر من بودند .

از ریحانه پرسیده بودم اگر یک روز مجبور شوم از آن شهر به شهری دیگر بروم می‌تواند به من کمک کند ؟ در جوابم فیلسوفانه گفت

_هیچ‌وقت از دست سرنوشت فرار نکن محبوبه ! چون هرجا باشی، بالاخره یه روز ، یه جا ، ته یه کوچه بن بست گیرت می‌ندازه ! سعی کن هرجور شده با چنگ و دندون سرنوشتت رو بسازی یا عوضش کنی ! هیچ کس نمی‌تونه تو رو مجبور به ازدواج با کسی کنه . چون در نهایت این تویی که باید سر سفره عقد بله بگی ! پس می بینی که گزینه نه گفتن هم داری ! جز خدا از هیشکی و هیچی نترس .هرچی سرت رو بندازی پایین و بگی چشم توسری خورتر می‌شی ! قرص و محکم باش و واسه خواسته‌ها و هدفت بجنگ ! اگه عقب نشینی کنی زورشون بیشتر می‌شه و زودتر و راحت تر بهت مسلط می‌شن ! مگه می‌خوان چکارت کنن ؟ نمی‌تونن بکشنت که ؟ پس از چی می‌ترسی ؟ همین که شبونه فرار کردی و اومدی اینجا یعنی که نمی‌خوای تسلیم بشی ولی لازمه که جنگجو و جسورتر باشی ! حالا من از آقا سجاد می‌خوام تنهایی با بابات حرف بزنه .هرچی باشه حاج میرزاآقا مرد معقول و منطقی‌ایه! درسته افسار زندگیش رو تمام و کمال سپرده دست زهراخانم و همیشه تحت تاثیر اونه ! ولی وقتشه یه خودی نشون بده .اگه تو به جای خونه‌ی ما سر از جای دیگه درمی‌آوردی چی ؟ اون وقت تا آخر

عمر می‌تونستن خودشون رو ببخشن ؟ اگه لازم باشه خودمم باهاش حرف می‌زنم تا چشماش رو باز کنه ببینه کجای زندگیش قرار گرفته .هرچند سر جریان مامان از دستش خیلی دلخورم . این را با ناراحتی گفت و بعد دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با لحن تاکیدآمیز و مهربانی ادامه داد

_ ولی حاضرم به خاطر تو باهاش حرف بزنم .

گاهی بهترین و قابل فهم‌ترین حرف‌های الهام بخش را از زبان آن‌هایی می‌شنوی که فکرش را هم نمی‌کنی ! من که تا قبل از این ماجراها هیچ رابطه‌ی صمیمانه و دوستانه‌ای با ریحانه نداشتم حالا به قدری تحت تاثیر نفوذ و قدرت کلامش بودم که مجبور به مرور مجموعه رفتار و شیوه‌های تفکر و شخصیت بیرونی و درونی خودم شدم و به این واقعیت رسیدم که هرجا از خودم ضعف و نقصان

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۱۰

نشان دادم و از دستورالعمل‌هایی که به من دیکته می‌شد کورکورانه پیروی کردم از همان‌جا ضربه خوردم و بین من و خواسته‌های به حقم شکاف عمیق و غیرقابل جبرانی افتاد . من خودم را زیادی دست کم گرفته بودم .حق با ریحانه است .به جای فرار از دست سرنوشت یا جدال مدام با آن ، بهتر بود که به طریقی رامش می کردم .من باید از پسش برمی‌آمدم .هیچکس نمی‌توانست مرا برخلاف میلم وادار به انجام کاری کند .تنها این من هستم که باید سازنده و تصمیم گیرنده‌ی سرنوشت خود باشم .

تا آخرین ذره‌ی توانم در مقابل جبر و خواسته های تحمیل شده‌ی دیگران باید که مقاومت می‌کردم و هرجا که لازم بود باید با اقتدار نه می گفتم .نه به اجبارها و زورگویی .نه به بایدها و نبایدهای افراطی .نه به ممنوعه های مجاز ، نه به خط قرمزهای نیالوده .نه به تعیین تکلیف‌های خودسرانه .نه به تبعیض جنسی .نه به تفتیش فکری .نه به دگم اندیشی ! نه به کنترل‌گری .نه به مصلحت‌اندیشی‌های مکارانه .نه به پنهان کاری‌های

رذیلانه . نه به حصرخانگی ، نه به توقیف یک زندگی معمولی .نه به حسرت روی حسرت انباشتن .نه به قربانگاه سرنوشت رفتن . هرگز نباید تسلیم می‌شدم . هرگز !

این جملات ساده اما مهم و کلیدی مثل وردی جادویی بود که هربار با خودم تکرارشان می‌کردم از درون احساس قدرت بیشتری می‌کردم .بخش نیمه‌مرده‌ی وجودم تازه داشت احیاء می‌شد .انگار که منِ دیگری داشت در من برانگیخته می‌شد .آن منی که همیشه آرزویش را داشتم . محبوبه ای سرسخت ، پرتلاش و رامی ناپذیر ! که همچون محبوبه‌ی شب ،اگر دورتادورش حصار می‌کشیدند، عطرش را از پشت دیوارهای سنگی به آن سوی باغ‌ها می‌رساند .

تحت تاثیر حرف‌های ریحانه و با استفاده از همان اندک آرامش و ثبات فکری که درخانه‌ی دایی سجاد به دست آورده بودم تصمیم گرفتم هرطور شده در کنکور آن سال ثبت نام کنم .اگرچه فرصت داشت از دست می‌رفت و تمدید مهلت ثبت نام برای جاماندگان کنکور داشت به

پایان می‌رسید و من هیچ مدرکی برای ثبت نام نداشتم اما در آخرین لحظه فکری به ذهنم رسید .

اگرچه راه حل چندان مناسبی نبود اما می‌توانستم بخت خودم را امتحان کنم .برای همین صبح روز سوم اقامتم در منزل دایی سجاد موبایلم را روشن کردم و با کتابخانه‌ی مرکزی شهر که من کارت عضویتش را داشتم و با کتابدار آن‌جا آشنا و صمیمی بودم تماس گرفتم تا مطمئن شوم خانم موسوی آن‌روز خودش در کتابخانه حضور دارد .
تنها جایی که می‌شد یک کپی از کارت ملی و شناسنامه‌ام و نیز شماره‌ی سریال عکسی را که ضمیمه پرونده عضویتم بود از قسمت بایگانی‌اش به دست بیاورم تا از روی همه کپی بگیرم و باز به کتابخانه برشان گردانم .البته از دانشگاه سابقم نیز می‌شد اقدام کنم ولی این کار به مراتب می‌توانست سخت‌تر و زمان‌برتر باشد . قرار بود با ریحانه به کتابخانه

#نیلوفرلاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#۵۱۱

و از آن‌جا هم برای تهیه دفترچه ثبت‌نام به اداره پست برویم و در صورت نیاز سری هم به دبیرستانم بزنیم . با توجه به شناختی که من از خانم موسوی ، مسئول کتابخانه داشتم می‌دانستم که او برخلاف مادر من، اهل سین جیم کردن و کشیدن مو از ماست نیست و با قوه درک بالایش می‌فهمید که حتما مجبور به این کار شده ام و پی چون و چرایی که به او مربوط نمی‌شد نمی‌گشت و با تکرار " این کار برخلاف قوانین ماست " سختگیری به خرج نمی‌داد و خیالم تقریبا راحت بود که او هرطور شده کارم را راه می‌انداخت .

عصر همان روزبارانی و سرد بعد از تکمیل دفترچه سازمان سنجش برای ثبت نام به یکی از کافی نت‌های شهر رفتیم که آشنای دایی سجاد بود و بهش تلفنی سفارش شده بود که از من تقاضای اصل شناسنانه و کارت ملی نکند . تمام هزینه های ثبت نام را هم ریحانه پرداخت کرده بود .کافی نت در طبقه‌ی فوقانی یک پاساژ قدیمی قرار داشت و از هجوم ثبت‌نام کنندگان لحظه آخری کنکور پر بود و

باید می‌ماندیم توی صف .ریحانه که کم‌کم داشت حوصله‌اش از انتظار سر می‌رفت گفت که تا نوبتم شود برای خرید چند دست لباس زیر می‌رود توی یکی از پاساژهای اطراف و کارم که تمام شد با او تماس بگیرم .

تقریبا یک ساعت طول کشید تا نوبت به ثبت نام من رسید .و من بی خبر از حادثه‌ی دیگری که در کمینم بود برای اولین پیروزی کوچکی که داشتم بعد از اتفاقات سونامی‌وار اخیر به دست می‌آوردم از ته دلم خوشحال بودم تا حدی که با چشمانی لبریز از اشک شوق به زیر باران رفتم و با حس آزادی و رهایی از بند سرنوشت شروع کردم به قدم زدن .

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۱۲

چیزی در سرم تلو تلو می‌خورد و هر لحظه تاریکی بیشتری در عمق چشمانم فرو می‌رفت . دستی انگار از پشت هولم می داد .صدای پایی پشت سرم بود یا که این فقط صدای شلپ شلپ قدم‌های نامتعادل من بود که داشتم کورکورانه می‌رفتم ؟

افتان و خیزان و ترسیده .در حالی‌که نمی‌دانستم این‌همه هول و هراس و دستپاچگی‌ام از چیست و دارم از چی فرار می‌کنم ؟ گیج و گول دور خود می‌چرخیدم و حیران از این بودم که چرا قادر به شناسایی موقعیتم نیستم.

ذهن معلولم برای تداعی آن‌چه بر سرم آمده بود یاری‌ام نمی‌کرد .

صدای تند نفس‌های به شماره افتاده‌ام انگار همه جا می‌پیچید و بازتابش در سرم طنین هولناکی می‌گرفت .

گویی دچار فراموشی یا گمگشتگی آنی شده بودم ! من آن‌جا چه می‌کردم ؟ اصلا چطور سر از این‌جا درآورده بودم ؟ چطور؟

انگار دوباره برگشته بودم سرجای اولم ! شاید هم هیچ حرکتی در میان نبود و آن دویدن‌ها و افتان و خیزان رفتن‌ها تنها توی ذهن من اتفاق افتاده بود ! تازه داشت همه چیز در سرم آرام می‌گرفت .مثل طوفانی که پشت سر گذاشته باشم .آرامشی کاذب و فریبنده همچون مهی غلیظ داشت دربرم می‌گرفت .اما کم‌کم داشت هوشیاری‌ام برمی‌گشت .هرچند هنوز جایی از سرم تیر می‌کشید و سوزن سوزن می‌شد .با کنار رفتن پرده‌ی سیاهی که جلو چشمانم را گرفته بود حالا دیگر می‌دانستم توی جنگل هستم و حتی یادم می‌آمد که قبل از این‌که اینجا حیران و سرگردان ظاهرا به حال خودم رها شده باشم کجا بودم !

لباسم از نم باران که به خودش گرفته بود به تنم سنگینی می‌کرد. زمان از دستم در رفته بود و نمی‌توانستم به

درستی تشخیص بدهم این تاریکی شب بود که داشت گستره اش را برپهنای جنگل می‌کشید یا روشنای کمرنگ صبحدم که نرم‌نرمک داشت خودش را در دل طبیعت خشن دور و برم می‌ریخت؟

قرار بود با ریحانه برویم مزار .می‌گفت هفته‌ای دوسه بار دلتنگی او را به گورستان می‌کشاند و برایش فرقی نمی‌کند پنجشنبه باشد یا وسط هفته یا مثل آن روز اولین روز هفته ! برای من هم فرصت خوبی بود تا بعد از مدت ها بروم سر خاک باباحاجی !

پنج روز از فرار شبانه‌ام از خانه و مهمان ناخوانده شدنم در منزل دایی سجاد می‌گذشت .به رغم تمام دلواپسی‌هایی که برای آینده مبهم و نامعلوم خودم داشتم اما ممنون و مدیون آسایش و آرامش نسبی فکری و روحی بودم که ریحانه و البته دایی سجاد سعی داشتند در خانه‌ی خودشان برایم فراهم کنند .

مامان چندین بار از طریق تماس با دایی سجاد تلاش کرده بود با من گفتگو کند . اما من هربار مقاومت کردم و از این درخواستش سرباز زدم . از حرف‌های دایی سجاد فهمیده بودم که مامان ازش می‌خواست به زور گوشی را

بدهد دستم و مجبورم کند با او حرف بزنم و دایی سجاد که از اخم‌های ریحانه حساب می‌برد با لحنی پوزش‌خواهانه گفته بود که نمی‌تواند مرا به کاری که دوست ندارم وادار کند و از خواهرش با خواهش می‌خواست که با چنین

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۱۳

درخواست‌های بی‌منطقی او را در تنگنا قرار ندهد .روز قبلش سولماز که مدت‌ها ازش خبری نبود ،با من تماس گرفته و گفته بود که روزهای زیادی خودش را از ترس محمد و پیگیری‌های دردسرساز خانواده من در خانه‌ی دوستی زندانی کرده و منتظر مانده بود تا آب‌ها از آسیاب بیفتد .با تاکید گفته بود

_باید باهم حرف بزنیم .راجع به عامل پخش کننده‌ی اون فیلم ! من که هنوز بابت فیلمبرداری مخفیانه‌اش که

باعث این‌همه دردسر برایم شده بود از دستش دلخور بودم چندان تحویلش نگرفتم .اما از طرفی هم کنجکاو بودم که ببینمش و اطلاعاتی راجع به عامل پخش فیلم و انگیزه‌های شخصی‌اش به دست بیاورم .هرچه اصرار کردم پشت تلفن چیزی نگفت .مایل بود حضوری به دیدارش بروم که من عذرخواستم و گفتم که امکان بیرون رفتن از خانه را ندارم و پیشنهاد دادم که اگر برایش مشکلی نیست می‌تواند برای دیدار با من به منزل دایی سجادم بیاید . گفته بود

_خونه داییت ؟ سختمه یه کم ! حالا ببینم چی می‌شه .اومدنی شدم بهت خبر می‌دم تا آدرس خونه داییت رو ازت بگیرم .

اما ازش خبری نشده بود .فکر کردم شاید اینجا آمدنش برایش راحت نیست و اگر بشود جایی بیرون از خانه هم را ببینیم بهتر باشد. قبل از راهی شدنمان برایش اس ام اس فرستادم

" سلام .من و زن داییم داریم می‌ریم قبرستون . سر مزار مادرش و پدربزرگم.تونستی بیا اونجا همو ببینیم ."

وقتی ریحانه داشت ماشین را پارک می‌کرد پیام سولماز هم رسید .کوتاه نوشته بود " می‌بینمت ! "

قبرستان در آن وقت از روز خلوت و سوت و کور بود .انگار به جز من و ریحانه کس دیگری دلش هوای مرده هایش را نکرده بود .اول رفتیم سر خاک زهره خانم که سر راهمان بود .مزار باباحاجی که در مقبره‌ی خانوادگی بنا شده بود در قسمت قدیمی‌تر و دوردست‌تر قبرستان قرار داشت . ریحانه نمی‌توانست به این زودی‌ها از قبر مادرش دل بکند .تازه قرآن جیبی‌اش را باز کرده بود و می‌خواست برای شادی روح مادرش سوره‌های الرحمن و یاسین بخواند .من دیگر از ایستادن خسته شده بودم و پاهایم داشت به گزگز می‌افتاد .هوا هم ابری بود و سوز اذیت‌کننده‌اش داشت و هرآن ممکن بود باران تندی بگیرد .گفتم در این فاصله می‌روم فاتحه‌ای برای سمیه خاکپور می‌خوانم و تا برگردم ریحانه هم اشک و دلتنگی‌هایش بند آمده .

قبل از رفتنم با دستم شانه‌اش را به نرمی فشردم و با زمزمه آرامی که باعث برهم خوردن تمرکز و تلاوت قرآنش نشود گفتم که می‌روم برای دوستم فاتحه‌ای

بخوانم و بیایم .او درمیان زمزمه‌های قرآنیش سرتکان داد که یعنی " باشد "

هنوز سر قبر سمیه خاکپور نشسته بودم که او را دیدم .

نزدیک بود نشناسمش ! آخرین بار یادم نیست کی دیده بودمش ؟ احتمالا در مجلس ختم باباحاجی ! ذهنم دست به کار شد و خاطره‌ی دورتری را یادم انداخت .
آن‌روز توی ویلای جواهرده ، روسری ام که را که آب برد و او مرا با

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۱۴

سری برهنه دیده بود .و بعد ازاین‌که به احتمال زیاد فیلم رقص و خوانندگی‌ام را هم دیده پیش خود دچار شرمندگی و خجالت شدم .

ظاهرش یک‌جوری بود .با انبوهی از ریش و سبیل .خسته و بی‌روح به نظر می‌رسید انگار همین حالا از وسط یک

فیلم جنایی آمده بود بیرون . یک هودی مشکی ضخیم تنش بود و کلاهش را هم کشیده بود روی سرش ! شاید کفش مناسبی در دسترسش نبود که ترجیح داده بود چکمه‌های چرم سیاه بپوشد.نمی‌دانم چرا آن‌طور ناگهان بالای سرم ظاهر شده بود ؟ میان تعجب و سردرگمی سلام کردم و بلند شدم و ایستادم . غافلگیرانه گفتم

_فامیلتون بود ؟

نزدیک ترین احتمالی بود که به ذهنم رسید .والا اصلا انتظار رویارویی با او را نداشتم .آن‌هم سر خاک یک هم‌شاگردی قدیمی ! سرتکان داد که نه .(جواب سلامم را داده بود اصلا ؟) با اشاره به خیابان آن‌سوی قبرستان گفت

_سولماز خانم تو ماشینش منتظر شماست .

فکر کنم آن ۲۰۶ نقره‌ای را می گفت که شیشه‌های دودی داشت .چون ماشین دیگری آن اطراف نبود .هنوز نمی‌دانستم ممکن است چه ارتباطی بین او و سولماز باشد که به ذهنم آمد بپرسم

_چرا خودش نیومد پایین ؟

_نمی‌تونه . پاش تو گچه !

با تاسفی عمیق سرتکان دادم و گفتم

_آه چه بد ! نمی‌دونستم .(چرا چیزی بهم نگفته بود ؟)

پیش خود حدس زدم لابد او به عنوان راننده رسانده بودش اینجا .ذهن مفتش و بیکارم داشت برای خودش داستان می‌بافت .

" شاید باهم دوستن .فقط نمی فهمم این وسط بین محمد و سولماز چه ارتباطی بود!؟ نکنه بعد از این‌که محمد افتاد زندون اینا ریختن روهم ؟ "

همان لحظه سولماز را دیدم که شیشه ماشین سمت خودش را پایین کشیده و برایم دست تکان داد .من اما واکنش مطبوعی از خود نشان ندادم .دست خودم نبود . نمی‌توانستم مثل سابق برخورد چندان صمیمانه‌ای با او داشته باشم .

یک نگاه دورادور به ریحانه انداختم .پشتش به ما بود و در مسیر نگاه هم نبودیم و احتمالا متوجه رفتنمان نمی‌شد . انگار هنوز مشغول تلاوت قرآن بود .گفتم می‌روم .پای ماشین صحبت کوتاهی باهم خواهیم داشت و بعد سریع برمی‌گردم .

پس تعلل و تردید را کنار گذاشتم و همراهش رفتم .

هرچند برای دیدار با او که مسبب تمام بدبختی‌های اخیر من بود دلهره و استرس داشتم و بفهمی نفهمی عصبی بودم .

بعدش دیگر یادم نیست چه اتفاق افتاد .همین‌که نزدیک ماشین شدم یک‌نفر دستمالی جلوی دهانم گرفت و بعد هولم داد توی ماشین و به خود که آمدم دیدم توی جنگلم و حیران و سرگردان دارم دور خود می‌چرخم .

وقتی با عجز وخستگی روی زانوانم بر زمین فرود آمدم و دیدم از کیف و گوشی‌ام خبری نیست ، در مرز گریه و خفقان، چشمان نگران و جستجوگرم را به دوروبرم دواندم دیدمش .یک پایش را تکیه داده بود به یک درخت و خونسردانه نگاهم می‌کرد .انگار که در تمام دقایق مرگبار

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۱۵

سپری شده با همین بی‌خیالی زننده اش داشت مرا می‌پایید .نمی‌دانم از جانم چه می‌خواست و معنی این صحنه‌گردانی‌های عجیب و غریب چیست و چرا و با چه نیتی مرا کشانده بود آنجا ؟ سولماز کدوم گوری رفته بود ؟ یادم است که از توی ماشینش برایم دست تکانده بود .ولی حالا پیداش نبود .دستشان باهم توی کدام کاسه است ؟

در حالی‌که به سختی از جا بلند می‌شدم پرخاش‌زنان گفتم

_ سولماز کو ؟ چرا منو آوردی اینجا ؟ دیوونه شدی ؟

خودش را از درخت کند و همان‌طور که داشت بهم نزدیک می‌شد و صدای قرچ قرچ چکمه‌هایش را در مغزم فرو می‌کرد با لحنی مبهم و آهنگی خصمانه گفت

_اگه محمد بفهمه دیوونه می‌شه !

و یک نگاه تحقیرآمیز به سرتاپایم پاشید و بعد تا من بخواهم به این فکر کنم که " محمد چیو بفهمه دیوونه می‌شه !" در اقدامی عجیب و دور از ذهن به موهایم چنگ انداخت .بیشتر از آن که دردم بگیرد یکه خورده

بودم . کاش خواب باشم ! کاش خواب باشم ! کاش خواب ...!

_یه کم بفهمی نفهمی دلم برات می‌سوزه !

این را از میان دندان قروچه‌هایش گفت و بعد چنگش را از روی موهام برداشت و از کنارم گذشت .نمی‌دانم چه خشم و کینه‌ای او را علیه من برانگیخته بود .او هیچ‌وقت برایم آدم مهمی نبود و من هیچ خصومتی با او نداشتم .پس این همه دشمنی از کجا آمده بود ؟ شب آرام آرام داشت بساطش را پهن می‌کرد و جنگل لحظه به لحظه وهمناک‌تر می‌شد .من باید هرچه زودتر از اینجا می‌رفتم . نمی‌خواستم در چنگش گرفتار بمانم .نمی‌خواستم .

نگاه مضطربم به رد چکمه‌های چرم سیاهش بود که قدم به قدم در گل و شل جا می‌ماند.نم نم باران بود و مه سردی که لحظه به لحظه داشت غلیظ‌تر می‌شد .تا خواستم در جایم نیم خیز شوم و شانسم را برای فرار از او امتحان کنم در رفت و برگشتی کوتاه دوباره آمد و بالای سرم ایستاد .زانوان فرورفته‌ام در گل سست و کرخت شده بود .جوری که حس می‌کردم دیگر ندارمشان ! موهای آشفته‌ام را دوباره از پشت کشید و

صورت پریشان و زارم را تا مقابل چهره‌ی غضبناکش بالا آورد. نگاهش بوی دشنه و خون می‌داد و نگاه سرگردان من اما گریزان از او.به همان سرسختی و تحکمی که کاغذ و قلم را به زور به دستم داد ، گفت

_بنویس !

و بعد چنگش را از موهایم رها کرد .دستم می‌لرزید و تنم داشت سوزن سوزن می‌شد .نه از سرمای هوای دم غروب جنگل که از برودت نگاه‌های سرد و سهمگینش ! خودکار از لای انگشتانم می‌لغزید و می‌افتاد زمین .انگار که حوصله اش از دستم سر رفت .مقابلم روی زانوانش نشست و با قدرت تمام خودکار را لای انگشتان ظریف و دردمندم محکم نگه داشت .دستکش به دست کرده بود تا در پشت صحنه‌ی این تراژدی فاجعه‌آمیز که داشت به بار می‌آورد اثر انگشتی از خود به جای نگذارد . با آن‌همه قساوت و بی‌رحمی که ته چشمانش کپه شده بود، نمی‌شناختمش ! نفسم رفت و لابه لای سینه تپنده‌ام گم شد . زیر نگاه‌های پرنفوذ و مرگنوازش دوباره گفت

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۱۶

_بنویس !

این بار دیگر می‌دانستم مرا از فرمان بی‌چون و چرایش گریزی نیست .او خونسرد و شمرده می‌گفت و من با گریه می‌نوشتم

" من ...محبوبه ...دختر حاج میرزاآقاخان پناهی شرمسار از ننگی که به بار آوردم و آبرویی که از خانواده‌ام به باد دادم خودم رو می‌کشم تا این رسوایی رو با خود به گور ببرم ."

همین که تمام شد کاغذ و قلم را از دستم قاپید و هنوز زهر کلمات شومی که نوشته بودم نوک انگشتان سر و بی‌حسم نشسته بود که از جیبش یک تکه دستمال بیرون کشید و بازش کرد . لای دستمال دو قرص مایل به سبز بود .حتی اگر او با صدای زمخت و بی‌روحش چیزی نمی‌گفت از بوی نامطبوعش فهمیده بودم که باید قرص برنج باشد .

_ می‌گن بعد از مصرف قرص برنج مرگی دردناک در انتظار آدمه ؛ عطش زیادی به سراغت میاد و تا زنده ای هوشیار و بیداری و سوزش شدیدی تو بدن خودت حس می‌کنی. این قرص ظرف سه تا چهار ساعت سیستم تنفسی و قلبت رو دچار مشکل می‌کنه و به طرز زجرآوری می‌میری !

وقتی داشت با لذت تمام از چگونه مردن من حرف می‌زد من به این فکر می‌کردم که چرا از بین همه او که شاید بی‌ربط ترین آدم به من بود ، سردمدار به جزا رساندنم شده ! باور نمی‌کردم فرستاده‌ی بابام باشد !

چطور می‌شد به او با آن‌همه کینه و خشمی که از تمام وجودش می‌بارید بفهمانم من زندگی‌ام را دوست دارم و نمی‌خواهم دست به خودکشی اجباری بزنم ؟ ناباورانه ، دردمندانه ، سوته دلانه ، عاجزانه نالیدم

_فقط بگو چرا ؟ مگه من باهات چکار کردم ؟

صاف زل زد توی چشمانم و با لذتی مکیف کلمات را توی دهانش نشخوار کرد .

_تو کاری نکردی ! این تقاص کاریه که محمد با من کرده !

_محمد ؟ مگه چکار کرده ؟ چرا اصلا من باید تاوانشو پس بدم ؟

_عشقمو ازم دزدیده !

منظورش چی بود ؟ نکند اشاره‌اش به سولماز باشد ؟ یعنی محمد در عین این‌که می‌دانست رفیقش عاشق سولماز است او را هوایی خودش کرده ؟ صدای فش فش مانندش از مرز افکار آشوبم گذشت .

_منم دارم مثل خودش بهش نارو می‌زنم . عشق در برابر عشق !

پوزخند که زد آب دهانش تف شد توی صورتم

_مگه عشقش نیستی !؟

پشت دستم را با اکراه به صورتم کشیدم و با صدای خفه و بریده‌ای گفتم

_نه ...

_ها ها ها ! وقتی تب داشت یه ریز اسم تو رو می‌آورد .هروقت هندزفری می‌ذاشت من می‌دونستم داره فیلم رقص و آواز تو رو می‌بینه .

فکر می‌کرد خبر ندارم . سولماز قبل همه اون فیلمو نشون من داده بود .فقط تا قبل از این جریانات من و سولماز سردرنمی‌آوردم که چطور برادری می‌تونه غیرعادی عاشق خواهرش باشه .

لعنت به تو ! لعنت به سولماز ، لعنت به هردوتون !

باز آمدم از جایم بلند شوم که هولم داد .کم مانده بود به پشت بیفتم .چادرم با گل و لای یکی شده بود و داشت از تنم در می‌آمد. کف دستانم در تماس با خس و خاشاک خراشیده بود و می‌سوخت . اما نه به قدر دلم که جهنمی از شعله‌های سرکش آه و فغان بود . نفس نفس زنان گفتم

_پس پخش اون فیلم هم کار تو بود مگه نه ؟

چیزی نگفت و من هیجان‌زده از این‌که تازه داشت معمای به آن مهمی برایم حل می‌شد ادامه دادم

_خب تو که با پخش فیلم باید انتقامتو گرفته باشی ! دیگه چرا می‌خوای منو بکشی ؟

با بی قیدی تهوع آوری حرف مرا تصحیح کرد .

_من نمی‌خوام تو رو بکشم .خودت قراره خودکشی کنی !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۱۷

و با یک حالت تهدیدآمیز قرص‌ها را جلوی دهانم گرفت .

_در ضمن پخش فیلم کار من نبود .کار خود سولماز بود .از بس که اون جونور جلو دوستاش ، جلو کس و کاراش ! همه جوره تحقیرش کرده بود . اونم کینه‌اش رو به دل گرفت .بعدشم از ترسش انداخت گردن من ! حالام قراره اول داغ تو رو بذاریم رو دل محمد بعد باهم بریم اون‌ور آب ! همین امشب می‌ریم .

دستش را که با سخاوتمندی پلیدانه‌ای قرص‌ها را گرفته بود سمتم با قدرت تمام پس زدم و آمدم از چنگش فرار کنم که او با یک دستش به پاهایم چسبید و با دست دیگرش قرص‌ها را از روی زمین برداشت .

و بعد بی‌آن‌که به من فرصتی برای دست و پا زدن بیشتر بدهد سعی کرد با فشار و خشونت دهانم را باز کند و قرص‌ها را به زور فرو کند توی حلقم .

درگیر کشمکش جانانه‌ای شدیم .میل به زندگی و دوام مرا به مقاومت و مبارزه واداشته بود .اگر چه در اثر تقلای زیاد تقریبا داشتم روی زمین پهن می‌شدم اما هنوز آن‌قدر قدرت داشتم که تمامش را به پاهایم منتقل کنم و به میان پاهایش بکوبم و برای چند لحظه مرگ را بیاورم جلوی چشمانش .دردی جانکاه امانش را برید و برای لحظاتی ازم غافل شد و من هم فرصت را برای گریز از او مغتنم شمردم .با نیمه جانی مانده در تنم بلند شدم و پا به فرار گذاشتم .درحالی‌که نمی‌دانستم از کدام سمت باید بروم فقط می‌دویدم .اگر قرار بود آن شب بمیرم ترجیح می‌دادم به دست حیوات وحشی جنگل از هم دریده شوم تا طعمه‌ی خشم و کین دیوانه‌وار او شوم .اما هنوز خیلی ازش دور نشده بودم که از پشت به من رسید و بعد با مشت و لگد به جانم افتاد . انگار دچار جنون آنی شده و دیگر برایش مهم نبود که صحنه خودکشی را با خشونتی که داشت از خودش به خرج می‌داد به هم بزند و نقشه‌های حساب‌شده‌ی قبلی‌اش را نقش بر آب

کند . با هر لگدی که بر سر و صورت و پک و پهلوم می‌زد یک جان از من کم و به او افزوده می‌شد و نعره‌های گوشخراشش را به آسمان می‌برد .

_ این واسه این‌که اون روز زیر لب بهم گفت مادر(ج...) و خیال کرد من نشنیدم ! این واسه این‌که جلوی جمع چکش رو پرت کرد تو صورتم و گفت تو خوابتم این‌همه صفر نمی‌دیدی .ببین با من به کجا رسیدی صابر ! اینم واسه اون روز که تو رستوران اسم غذای خارجی رو درست بلد نبودم بخونم بهم خندید و مسخره‌ام کرد .اینم واسه این‌که جلوی من با دوست دخترم اس ام اس بازی می‌کرد و تو دلش به ریشم می‌خندید .اینم واسه این‌که وقتی بهش گفتم مرد نیستی زیپ شلوارشو کشید پایین و توصورتم هوار کشید و گفت می‌خوای بهت ثابت کنم مرد هستم یا نیستم .می‌خوای ؟ اینم واسه این‌که ...

نمی‌دانم این تن نحیف و رنجدیده تا کجا توانسته بود ضربه‌های بی امان و جنون‌بارش را دوام بیاورد ؟ وقتی داشتم از هوش می‌رفتم سرخوشانه فکر کردم که دارم می‌میرم .برای همین احساس می‌کنم غمگین‌ترین و شورترین و حسرتمندترین لبخندم را به این دنیای ظالم و

فانی تقدیم کردم و بعد گذاشتم که روحم سبکبالانه از من که انگار برای این زندگی کمی آدم زیادی بودم دست بکشد و از بند تعلقات نچندان دور و درازم رها شود .

چشم که باز کردم نه در جنگل ، نه در گور ، نه در برزخ که توی بیمارستان بودم . بعدا فهمیدم یک‌نفر در آخرین لحظه از راه رسید .با چند ضربه ی جانانه (با چوب و سنگ) صابر را با سر و گونه و دماغ شکسته از پا انداخت و منجی معجزه‌آسای من شد .

آن‌یک‌نفر سولماز بود !

(این‌دفعه دیگه انصافا جای غیرحساس تموم کردم نکردم ؟ □).

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۱۸

سه روز بعد با توجه به نتیجه سی تی اسکن‌ها و ام آر آی و خاطرجمعی پزشکان از این‌که خطر ضربه مغزی یا خونریزی داخلی در کمینم نیست درحالی‌که هنوز تنم سیاه و کوفته و سر و صورتم کبود و متورم و مچ دست راستم نیز مو برداشته و توی گچ بود برگه ترخیصم را امضاء کردند .روز قبلش دکتر عماد پناهی با یک دسته گل به ملاقاتم آمد و هرچقدر هم که با عزت و احترام بابا و مامان مواجه شد برخورد سرد و نگاه‌های نفرت‌آمیز من

دلسرد و مایوسش کرد .شخصا از پزشکانی که تحت نظرشان بودم پیگیر و جویای احوالم شد و پرونده و نتیجه اسکن‌های رادیولوژی و ام آر آی را بررسی کرد و بعد خبر خوش " خوشبختانه خطر رفع شده و هیچ جایی برای نگرانی نیست . " دوباره به اتاقم برگشت و لبخند خودشیرینانه‌ای تقدیممان کرد . انگار خبر نداشت خطر و نگرانی اصلی برای من، خود لعنتی‌اش بود .

بابا و مامان که ظاهرا کدورت‌ها و رنجش‌ها و شکایت‌های گذشته را تحت تاثیر این ماجرای شوک‌آور کنار گذاشته و موقتا همه چیز را فراموش کرده بودند مرا با خود به خانه بردند .در حالی که ریحانه پای تختم اشک ریخته و خودش را مقصر این اتفاق دانسته و سرزنش می‌کرد که کاش بیشتر از این‌ها حواسش به من می‌بود .

مامان و محیا به کمک هم لباس‌هایم را عوض کردند و مرا روی تختم خواباندند .بابا همان روز با لحنی که بوی شفقت پدرانه می‌داد اما به اندازه کافی صریح و محکم نیز بود خطاب به من گفته بود

_ دیگه کسی تو این خونه حق نداره از گل نازک‌تر بهت بگه ! هر چی شد به خودم بگو .

معلوم بود که داشت به در می‌گفت که دیوار بشنود.

_دیگه هرچی کشیدی بسه !

مامان که نشسته بود لب تخت ، لب‌هایش را تو کشید . دست‌ها را روی دامنش در هم حلقه کرد و خیره به نقطه‌ای نامعلوم چیزی نگفت .انگار برای دوران گذار و عبور از این بحران پیش بینی‌نشده و ترمیم زخم روابط از هم فرو پاشیده‌ی خانوادگی چاره‌ای جز آتش بس ولو موقتی نمی‌دید .

سولماز اعتراف کرده بود از روی کینه و لجبازی با محمد اقدام به پخش و تکثیر فیلم تولدش کرده و اصلا به این فکر نکرده بود که ممکن است در این انتقام‌گیری خصومت‌آمیز شخصی من توی چه دردسر و مکافات بدی بیفتم .

صابر قبل از آن تحت پیگرد بود و احتمالا پلیس فکرش را هم نمی‌کرد او آن‌قدر احمق باشد که شب سفرش به تهران و پرواز دم صبحش به آن سوی مرزها درحالی‌که

فرودگاه را تحت نظر گرفته‌اند دست به همچه ریسک بزرگ و پرخطری بزند و خودش را زودتر از فرودگاه توی چنگ ماموران پلیس بیندازد .شاید اگر محمد توی زندان نمی‌افتاد یا زودتر از این‌ها راپورتش را به پلیس یا دلاوری می‌داد (هرگز دلیل اهمال‌کاری‌اش را نفهمیدم . مگر این‌که هنوز به درستی صابر را نشناخته بود و نمی‌دانست ممکن است چه کارهایی از دستش بر آید و درنهایت او هم مثل خودش طعمه‌ی خشم و کینش شد .) او و سولماز قبل از حادثه اخیر دستگیر شده و زخم دیگری بر قلب و روحم نمی‌افتاد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۱۹

سولماز به عنوان عامل پخش فیلم خصوصی و هتک حرمت و آبرو و صابر به جرم اقدام برای قتل با فاصله یک روز از هم دستگیر شدند .در بازجویی‌های اولیه که از صابر شد او سولماز را به عنوان مقصر اصلی پخش فیلم

به پلیس معرفی کرده بود. سولماز گفته بود برای مجازات شدن تسلیم و آماده است .قبل از به هوش آمدنم و دستگیری خودش نامه‌ای نوشت و به ریحانه داد تا بعد بدهدش به من .توی نامه از این‌که من از نقشه‌ی شوم صابر جان سالم به در برده ام ابراز خوشحالی کرد و بعد شرحی از روابط خودش با محمد و صابر برایم نوشت .

《من از طریق مهرداد به صابر معرفی شدم.دنبال یه معلم فلوت می‌گشتن واسه آموزش پن فلوت به تو . واسه همین رفت سراغ مهرداد .اونم منو بهش معرفی کرد و گفت که از شاگردای سابق استاد همایون هستم .دوروز قبل از این‌که بیام خونه‌تون با صابر و آقا محمد یه جلسه معارفه داشتم تو همون جلسه فهمیدم با یه شاگرد و شرایط آموزشی عادی طرف نیستم و باید حواسمو خیلی جمع کنم تا بتونم مربی مقبولی باشم .هزینه پیشاپیش پرداخت می‌شد و دوسه برابر مبلغی که خودم تعیین کرده بودم .وسوسه کننده بود .از همون اولش با خودم گفتم خوش به حال خواهری که برادرش این‌قدر هواشو داره . تو همون جلسه اول صابر از من

خوشش اومده بود و من از آقا محمد . روابطمون خیلی زود شکل گرفت و پیش رفت .من واسه نزدیک بودن به آقا محمد و به دست آوردن توجه و علاقه‌اش با صابر طرح دوستی ریختم و این مثلث شکل گرفت و رفته رفته باهم صمیمی‌تر شدیم .البته بدون این‌که صابر بفهمه تو یه مثلث قرار گرفته. آقا محمد اولش روی خوش نشون نمی‌داد و دلش برای صابر می‌سوخت و سعی داشت فاصله‌اش رو ازم حفظ کنه . حتی گاهی برام سفت و سخت خط و نشون می کشید و تهدیدم می‌کرد که اگه به صابر وفادار نمونم همه چیز رو بهش می‌گه اما من بهش گفتم که صابر اصلا برام مهم نیست و به خاطر به دست آوردن اون بود که با صابر دوست شدم .صابر در اصل پلی برای رسیدن به اون بود . تا این‌که کم کم سد مقاومتش شکست و یه کم رابطه‌مون عمق گرفت .

اون خیلی روت حساس بود ! حتی حق نداشتم پیشش ازت اسمی ببرم .انگار یه چیز فرازمینی بودی براش .یه قدیسه . گاهی تو عصبانیت می‌گفت توئه هرزه حق نداری اسم محبوبه ماه رو به زبون بیاری .همیشه باید می‌گفتم "خواهرت" یا "اون" هربار که کلاس پن فلوتم باتو تموم می‌شد باید کلی بهش حضوری یا تلفنی جواب

پس می‌دادم .گفته بود حق ندارم راجع به هیچی به جز آموزش ساز باهات حرف بزنم و هرگز نباید پیشت از صدات تعریف کنم یا بگم چه رابطه‌ای بین ماست ! من با این‌که معنی این تعصبات و سختگیری‌های عجیب و غریبش رو نمی‌فهمیدم اما با جان و دل هرچی می‌گفت می‌گفتم چشم و می‌ذاشتم جذبه‌اش بیشتر و بیشتر تسخیرم کنه .حتی وقتی تحقیرم می‌کرد یا با هربهونه‌ای بهم سیلی می‌زد، دلم نمی‌خواست در قلبمو به روش ببندم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۲۰

و ترکش کنم .به طرز احمقانه‌ای دوستش داشتم . اما گاهی هم ازش متنفر می‌شدم .فکر می‌کردم می‌تونم بالاخره اونو عاشق خودم کنم ولی ...انگار هرچی سرسپرده‌تر می‌شدم بیشتر از چشمش می‌افتادم .یه شب بعد از جشن تولدی که خودش ترتیبش رو برام داد و اون هدیه ساکسیفون قیمتیش که داد تو برام بیاری ازم خواست

برم پیشش .من بی‌شعور هم اون‌قدر ذوق کردم و هول شده بودم که فکر کردم تو دلش خبریه ! همه رو پیچوندم و رفتم خونه‌اش .یه چند خط عربی خوند و آخرش گفت " قبلت التزویج " خب می‌دونی من ...باکره نبودم ! چند سال پیش با یه پسر تنکابنی که تو دانشگاه باهم آشنا شدیم عقد کردیم و قرار بود بعد از محرم و صفر عروسی کنیم ولی دیگه کار به اونجا نکشید ...پسره شیشه‌ای بود و من مجبور شدم ازش جدا بشم ! اینکه با اون باشم برام مثل یه رویا بود .ولی مثل اون در قید راه میانبر شرعیش نبودم . یعنی برام فرقی نمی‌کرد .محمد می‌تونه آرزوی هر دختری باشه . که البته فقط دورادور میشناستش و نمی‌دونه چه هیولایی در درونش خوابیده !

بعد از اون جشن تولد و کادوی گرون قیمتش حس کردم بهش مدیونم .ولی خب دروغ چرا ! سوای همه این حرف‌ها دلم براش می‌رفت .اون شب باهم بودیم ولی قبل از این‌که خوابمون بیره ازم خواست برم تو اتاق بغلی بخوابم . شاکی که شدم گفت از بوی تنت خوشم نمیاد .می‌تونست بگه عادت دارم تنها بخوابم .می‌تونست بی‌خوابی رو بهونه کنه و بره تو هال رو کاناپه دراز بکشه ولی عمدا اینجوری گفت و از اتاق خودش بیرونم کرد که

حقیرم کنه .که از وجود بی ارزش خودم بیزار بشم .انگار منو فقط واسه رفع نیازش می‌خواست و بیشتر از این به دردش نمی‌خوردم .

یه شب ازش پرسیدم اگه صابر بفهمه چی ؟

البته من همون‌جور که گفتم صابر رو نمی‌خواستم .اون بود که توهم عاشقی داشت و ولم نمی‌کرد .درسته اول با اون بودم ولی بعد دیگه خواستم باهاش تموم کنم .اما تو کتش نمی‌رفت .

هه ! به قول خودش می‌خواست پول و پله جمع کنه تا با یه ماشین آخرین مدل بیاد خواستگاریم .محمد با نیشخند جوابمو داد . گفت پست میدم به خودش. می‌گم مال بد بیخ ریش صاحبش ! راستش خیلی بهم برخورد. دلم واسه خودم سوخت خیلی ! بدتر از این نمی‌تونست منو زیر پای غرورش له کنه .من خر عصبانی شدم و واسه این‌که لجش رو دربیارم گفتم خودت خواهر داری .خوبه یکی مثلا با محبوبه این‌جوری رفتار کنه ؟ باورت نمی‌شه ! می‌خواست منو به خاطر این حرفم خفه کنه .خون جلو چشماشو گرفته بود .

داد می‌زد که مگه نگفتم حق نداری اسم محبوبه رو به زبون کثیفت بیاری ؟ و بعد هرچی فحش و ناسزای زشت بلد بود نثارم کرد . تا چند روز دور گردنم از فشار دستاش سیاه و کبود بود .

ولی بازم تحمل کردم .اگه احمق نبودم اگه یه ذره واسه غرور و شخصیتم ارزش قائل می‌شدم همون شب باید از پیشش می‌رفتم و دیگه پشت سرمم نگاه نمی‌کردم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۲۱

ولی دیگه کاملا اسیرش شده بودم و گذشتن ازش به همین راحتی نبود برام .وقتی اون فیلمو تو گوشیم دید کتکم زد .یک‌جوری که تاچند روز نتونستم از خونه بیام بیرون . به مامانم گفتم از پله‌های خونه‌ی دوستم خوردم زمین . اوضاع همین‌طور داشت می‌گذشت .تا این‌که مریض شد . توی تب چهل درجه همش اسم تورو می‌آورد. " محبوبه

ماه ! محبوبه ماه " من و صابر هردو بالای سرش بودیم و با تعجب نگاه به هم می‌کردیم و نمی‌فهمیدیم این چه جور حس عاطفی‌ایه ؟ چه جور حس برادری‌ایه؟ به نظر عادی نمی‌رسید . همون‌جا بود که من بهت حسودیم شد و بی‌خودی تو دلم نسبت به تو احساس خشم و کینه می‌کردم .یه روز فیلم رقص و آوازت رو نشون صابر دادم و گفتم شیطونه می‌گه این فیلمو پخش کنم تا حالشون جا بیاد .صابر که انگار منتظر یه جرقه بود گفت خب چرا این‌کارو نمی‌کنی ! و بعد نشست زیر پام و وسوسه‌ام کرد .گفت اگه دیدم دارم گیر می‌افتم بندازم گردن اون . من احمق هم به حرفش گوش کردم و وقتی محمد منو پیدا کرد و توی خونه‌ی دوستم وحشیانه منو به باد کتک گرفت بهش گفتم کار صابره .

بعدش که معجزه‌ای اتفاق افتاد و محمد همون‌روزا دستگیر شد . من و صابرم یه جورایی باهم متحد شدیم .صابر منو می‌ترسوند و می‌گفت محمد با موقعیتی که داره زیاد نمی‌مونه اون تو .حتی از تو زندان هم می‌تونه به حساب جفتمون برسه .اون‌قدر آدم بیرون داره که نذاره آب خوش از گلومون پایین بره .صابر تو یه خونه اجاره‌ای خارج از شهر مخفی شده بود .وقتی دیدیم هنوز پلیس

نرفته سراغش دلمون قرص شد .فکر کردیم محمد خجالت می کشه از این‌که خانواده سابقش و از همه مهمتر تو محبوبه بفهمی که بهترین دوستش با پخش اون فیلم بهش خیانت کرده و باعث دردسرت شده .منتظره از زندون بیرون بیاد که شخصا انتقامش رو از صابر بگیره .بعد نشستیم نقشه ریختیم که تا اوضاع آرومه از ایران بریم .صابر خبر داشت که محمد تو خونه‌اش دلار نگه می‌داره .و فهمیده بود که توی یه چمدون سیاه معمولی نگه می‌داره که کسی شک نبره. کلید خونه‌اش رو فقط من داشتم و باید می‌رفتم دلارها رو از تو چمدون برمی‌داشتم . دلارها خیلی زیاد بودند اون قدر که می‌شد اقامت یه کشور درست درمون رو باهاش گرفت و بی‌دغدغه زندگی کرد .صابر فهمیده بود بین من و محمد یه چیزهایی بوده . اما گفت منو می‌بخشه و اونور که رسیدیم می‌تونیم همه چیز رو فراموش کنیم .گفت به تلافی کتک‌هایی که بهت زده به حساب ناخواهری مورد علاقه‌اش (یعنی تو) می‌رسیم . منم دنبال راهی واسه انتقام بیشتر می‌گشتم . عقده حقارت بدجوری رو دلم نشست کرده بود .

می‌دونم تو بی‌گناه بودی ولی دل که سیاه بشه دیگه رحم و مروت سرش نمی شه .باید محض احتیاط یکی دوروز

قبل از راهی شدنمون می‌اومدیم سراغت .فقط قرار بود کتکت بزنه و ازت چندتا عکس بگیره نگه داره واسه بعدها که محمد از زندان آزاد شد براش بفرسته .حالشو بگیره .من تو ماشین منتظر

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۲۲

بودم .قرار بود بعد از این که کتکت زد و ازت عکس گرفت باز بی‌هوشت کنه بیاره تو ماشین تا یه جا سرراهمون ولت کنیم یا بذاریمت تو ماشین تو پارکینگ فرودگاه .ولی هرچه صبر کردم دیدم پیداش نیست ...همه چیزمیزهامون رو جمع کرده بودیم و ریخته بودیم تو ماشین که از جنگل یه راست بریم تو جاده . ساعت ۱۰ شب از رشت پرواز داشتیم به تهران . ساعت ۵ صبح هم از تهران به استانبول ! برنامه ریزی مون دقیق بود .اما اونجور که صابر داشت لفتش می‌داد می‌ترسیدم به موقع به پرواز رشت_ تهران نرسیم .برای این‌که خودم

رو سرگرم کرده باشم خواستم مدارکامون رو چک کنم که چیزی رو از قلم نینداخته باشیم .کیف مدارکا دست صابر بود و به من گفته بود همه چیز اوکیه . از داشبورد درش آوردم و دیدم برای من بلیتی صادر نشده .تمام مدارکا مربوط به خودش بود . فقط پاسپورت و شناسنامه‌ام تو کیف مدارکا بود .اونجا بود که فهمیدم از صابر رودست خوردم و قرار نیست منو همراه خودش ببره .اون داشت از من و محمد باهم انتقام می‌گرفت . همون‌جا بود که تصمیم گرفتم بیام سراغتون .از دور دیدم که صابر داره به قصد کشت می‌زنتت . یه چوب کت و کلفت پیدا کردم و از پشت بهش حمله ور شدم .نمی‌دونم به قصد نجات تو افتادم به جونش یا به تلافی اغفال کردنم .

اما حالا خیلی خوشحالم که به کمکت اومدم .خوشحالم که نتونست به هدفش برسه .شاید همه‌اش خواست خدا بود .خدا خیلی دوستت داره محبوبه ! من از کاری که کردم خیلی پشیمونم . امیدوارم یه روز بتونی منو ببخشی .

سولماز . 》

***

ده روز پس از آن حادثه آقای دلاوری به دیدنمان آمد و گفت که به خواست محمد ترتیبی داده تا من با او یک ملاقات خصوصی در زندان داشته باشم . بابا اولش مخالفت کرد . می‌گفت مجبور نیستم به ملاقاتش بروم . گفت به خاطر اوست که این همه بلا و مکافات ریخته سرمان . اما بعد که دید من حرفی ندارم کوتاه آمد و از موضع خودش برگشت .می‌خواستم به دیدنش بروم و یک جوری متقاعدش کنم که من او را لو نداده‌ام . البته خیال نداشتم پای وصیت مامان و دستپاچگی محیا را بکشم وسط . دست کم نه حالا .او باید بدون سند و مدرک بی‌گناهی مرا باور می‌کرد .مگر این‌که از اصرار خودش بر این کینه‌توزی و مظنون ماندن به من سودی عایدش شود .گذشته از همه این‌ها باید می‌رفتم و بهش می گفتم از ماجرای روابطش با سولماز خبر دارم و لازم نیست دیگر برایم نقش یک عاشق دیوانه را بازی کند . باید بهش می گفتم از این‌که سنگ محکش سولماز و امثال سولماز بوده و روز تولدش توی ذهن بیمار خود مرا

با او مقایسه کرده باید از خودش تا آخر عمر خجالت بکشد . باید بهش می‌گفتم بعد از این می‌خواهم برای خودم زندگی کنم .نه به میل هیچکس دیگر !

مامان خانم اعلام کرده بود که باید حتما با همراهی او به ملاقات محمد بروم .شاید می‌ترسید از این‌که من از محیا یک‌چیزهایی شنیده باشم و به تلافی رفتارهای ستمکارانه اخیرشان همه را بگذارم کف دست محمد .یا از جریان خواستگاری دکتر پناهی حرفی به او بزنم که برایشان شر تازه‌ای درست شود. بابا حرفی نداشت و این‌گونه راضی‌تر بود .والبته من هم !

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۲۳

لباس مخصوص زندانی‌ها تنش نبود .انگار برای او اشکالی نداشت هروقت خواست ملاقات خصوصی داشته باشد و درآن ملاقات خصوصی لباس عادی تنش کند .به محاسنش هم رسیده بود .اما چشمان گودرفته ، رنگ رخسار ، استخوان‌های بیرون زده‌ی گونه‌ها و برق خاموش چشمانش خبر از احوالات درونش می‌داد .خودم را که از آینه‌ی چشمان او نگاه می‌کردم ، دست توی گچم ، کبودی‌ها و ارغوانی‌های رو به سبز و زردرنگ شده‌ی صورتم و دختری از مرگ برگشته و پژمرده در قالب یک مشت پوست و استخوان ، می‌دیدم که حق داشت آه از نهادش برآید و پشتش خم شود و با بی طاقتی دستی بر سرصورتش بکشد و بعد دست‌هاش را تکیه بدهد به میز .مامان برای این‌که حضورش را چشمگیرتر کند شروع به صحبت کرد .از ره‌آورد پرو پیمانمان گفت که با کسب

اجازه از رییس زندان در یک سبد بزرگ برایش از خانه آورده بود و بعد از بازرسی به دستش می‌رسید . از شرایط و اوضاع و احوالش پرسید و جوابی نشنید .تا این‌که به این جمله رسید

_نگران نباش محمدجان ! ما به هر دری می‌زنیم که تو رو از اینجا بیاریم بیرون ! نمی‌ذاریم خیلی این تو بمونی !

محمد حتی تا آن لحظه نگاهش هم نکرده بود و انگار اصلا حرف‌هایش را نشنید . به من اشاره کرد که بنشینم و خودش هم نشست .

_وقتی دلاوری بهم گفت چی شده دیوونه شدم ! اون لحظه اگه تیغ دم دستم بود رگامو می‌زدم .

و چون در نگاه خشکیده‌ی من همدلی و تاثر چندانی ندید آرام‌تر گفت

_فقط می‌خواستم تو رو ببینم !

یعنی که چرا در مشایعت مامان خانم آمده‌ای !

قبل از این‌که من چیزی بگویم مامان پیش دستی کرد

_حاج میرزا گفت همراش بیام .صورت خوشی نداشت خواهرت تنها پاشه بیاد زندون ملاقاتیت .

و اهمیتی به چشم غره محمد به هنگام ادای عمدی و تاکیدآمیز " خواهرت " نداد و کنارم پشت میز نشست . در یک اتاق کوچک و محافظت شده بودیم .یکی از دیوارها شیشه‌ای بود و پشت در یک سرباز نگهبانی می‌داد .نگاه محمد به دست توی گچم بود و همزمان که چهره‌اش توی هم می‌شد و رگ‌های روی پیشانی‌اش باد می‌کرد زیر لب چیزی شبیه " بی‌شرف ! " گفت و بعد با قیافه‌ای شرمنده و مصمم زل زد به چشمانم .

_اگه من این تو نبودم جراتشم پیدا نمی‌کردن .من از اینجا میام بیرون ! باید بیام .باید به حسابشون برسم !

با خونسردی گفتم

_ما سپردیمشون دست قانون ! دیگه طرف حسابشون قانونه .

مشتش را روی میز کوبید و با چهره‌ای برافروخته غرید

_قانون نمی‌تونه اون‌جور که من می‌خوام و حقشونه مجازاتشون کنه !

و بعد انگار که یادش افتاده باشد کجا هستیم خودش را جمع و جور کرد و درجایش قدری آرام گرفت .

حق به جانب و جسورانه گفتم

_آخرین بار که به قانون اعتماد نکردی افتادی زندون .یه نگاه به خودت بکن .الان واسه چی اینجایی؟

لب‌هاش شکل پوزخندی تلخ و نامرپی به خودش گرفت . نگاهش بی‌قرارتر شد .آشوب‌تر ! منقلبانه‌تر ! شکوه‌آلودتر!

_طعنه نزن به زخم من محبوب ! منو یاد آدم‌فروشیت نداز.

_من آدم‌فروشی نکردم .از بس این دروغو با خودت تکرار کردی دیگه باورت شده !

صداش گرفته بود حالا انگار که داشت از راه دوری با ما حرف می‌زد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۲۴

_فقط تو بودی که می‌خواستی سربه تنم نباشه .فقط تو .

و می‌دانم که مامان آخرین گزینه‌ای بود که می‌توانست بهش فکر کند . لحنم این‌بار آرام و شمرده‌تر از قبل بود

_اشتباه می‌کنی ! مطمئن باش اگه اون‌قدر شهامت داشتم که لوت بدم همون‌قدرم جرات داشتم که انکار نکنم .

از گوشه چشم نگاهی پرسوز و گداز من کرد .انگار که داشت تحت تاثیر من قرار می‌گرفت .

_پس کار کی بود ؟ هوم ؟

سکوت من بی‌طاقت‌ترش کرد .مامان در کنارم تبدیل به مجسمه شده بود .می‌ترسید از این‌که یک چیزهایی بدانم و صاف بگذارم کف دست محمد .پیگیرانه ادامه داد

_با توام محبوبه ! حداقل بگو از رو لجت منو فروختی نه دشمنی و حالا پشیمونی ! بگو تا دلم آروم بگیره و این زندون دیگه قبر من نشه !

مامان در جایش با بی قراری جنبید و ظاهرا در حمایت از من و باطنا برای جلب دلسوزی و ترحم من گفت

_چرا فکر می‌کنی کار محبوبه است !؟ ما یک خانواده بودیم و هستیم ! ("هستیم " را کمی با شک و تردید

گفت .) معلومه که اگه گوشت هم رو هم بخوریم استخون همو دور نمی‌ندازیم .(داشت از خودش پیشاپیش رفع اتهام می‌کرد ؟)

محمد نیشخندزنان سرتکان داد .باز هم در نگاه نکردن به او اصرار داشت .

_هنوز یادم نرفته چطور تهدیدم کردی !

با گلایه گفت و آه کشید .در حالی‌که خارش دست توی گچم را به زحمت نادیده می گرفتم تکیه دادم به صندلی

_منو یاد روزی می‌ندازی که تو باغ باباحاجی اصرار داشتی عمدا اون روسری رو با وایتکس انداختم تو لباسشویی . اون‌قدر گیر دادی و سرم هوار کشیدی که مجبور شدم بگم آره عمدا این‌کارو کردم .

_ مگه نکردی؟

مامان نمی‌دانست محیا در مورد ماجرای روسری واقعیت دستکاری شده را به محمد (خودش را به عنوان مقصر اصلی به او معرفی کرده) و تمام راستش را به من گفته .و حالا هردو نفر داشتیم به خاطر صداقت و معصومیت محیا و به دردسر نیفتادنش جلوی او نقش بازی می‌کردیم .

_نه .من اصلا نندا‌ختمش تو لباسشویی !

به مامان نگاه نمی‌کردم اما موج اضطراب و نگرانی اش داشت به من می‌خورد و چون مرا بی‌اعتنا و بی تفاوت دید مجبور شد گلویی صاف کند و آرام اما هشدارگونه صدام بزند

_محبوبه !

ولی باز هم نتوانست وادار به سکوتم کند.من دیگر با دم فروبستن و خاموش ماندنم به کسی حق ظلم بیشتری نمی‌دادم .

_ مامان حواسش نبود و ندید روسری لابه‌لای ملافه‌ها رفت تو شکم لباسشویی ! بعد از ترس این‌که تو براش شر به پا نکنی من گردن گرفتم .

چشَمان محمد گشاد شد و یکی از ابروانش پرید بالا .

نگاهش بین قیافه رنگ باخته و دستپاچه مامان و چهره آرام و سرد من در رفت و آمد بود .گویی با معمای پیچیده‌ی حل شده‌ای طرف بود که هنوز از آن چیزی سر درنمی‌آورد یا ذهنش درآن لحظه به پردازش اطلاعات جدید و چند و چونش قد نمی‌داد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۲۵

مامان که بند را به آب رفته می‌دید با حرکاتی استرسی و عصبی چادرش را مرتب کرد و درجایش وول خورد .انگار دنبال فرصتی می‌گشت تا از خودش و بی گناهی‌اش دفاع کند .

اما با این‌که همه ساکت بودیم جرات پیدا نکرد .محمد ناباورانه سرتکان داد .تلخ لبخند زد و مایوسانه بازدمش را بیرون فرستاد .

چنگی برموهایش انداخت و با صدای زنگبارگرفته و شماتت‌باری گفت

_چرا حالا داری اینو بهم می‌گی ؟ چرا زودتر نگفتی؟

مامان لب وا کرد چیزی بگوید اما محمد نطقش را برید

_مُحَ...

_شما چیزی نگو مامان خانم !

و بعد از این اخطار کوبنده و دعوت کننده به سکوت گستاخی بیشتری به خرج داد و دست سالمم را میان دستانش گرفت .گرم بود و نبض‌داشت .دست من انگار در برابرش مثل یک تکه یخ بود .مگر نه این‌که هنگام ملاقات تماس بدنی با زندانی ممنوع است .پس چرا کسی مانعش نمی‌شد یا دست کم بهش تذکری نمی‌دادند ؟ آن لحظه اگر به مامان نگاه می‌کردم می‌دیدم که هرچه خون توی بدنش بود پمپاژ شده توی صورتش .شاید فقط از لج مامان بود که گذاشتم دستم توی دستش بماند .از لج مامان بود که در نگاه شوریده و حیران محمد غرق شدم .از لج مامان بود که گذاشتم با این حرکت حرصش را در بیاورد !

_شاید بتونم از گناه هر کسی غیرتو که این کارو با من کرده بگذرم ولی بخشش تو برام خیلی سخت تر بود محبوبه ! دوست دارم باور کنم لو دادنم به پلیس کار تو نبود .

_نبود !

محکم گفتم و بعد دستم را از توی دستش بیرون کشیدم .او هم بی مقاومت رهایش کرده بود .یک نفس راحت کشید و بعد رویش را به مامان کرد که دست و پا گم کرده خودش را درسته پیچیده بود توی چادرش . نگاه محمد تیز و برنده بود و نگاه ترسیده مامان را از خودش می‌تاراند .انگار هنوز نمی‌توانست پیامی را که داشت به مغزش مخابره می‌شد باور یا هضم کند . با دوزاری نصفه نیمه جارفته ای گفت

_هرکی ندونه من که می‌دونم عمدا اون روسری رو با لک‌بر انداختی تو لباسشویی !چراش رو هم خودت بهتر از من می‌دونی . فقط خدا کنه راه زلیخا رو نرفته باشی مامان خانم و اونی که باعث شد بیفتم زندان تو نباشی !

وقتی هنوز داشت با نگاه بی‌اعتماد و تهدیدآمیزش مامان را گوشمالی می‌داد من پاکتی را که همراهم بود از زیر چادرم درآوردم و به سمتش گرفتم که توجهش خیلی زود به آن جلب شد .اولش ذوق کرد و با خوش خیالی گفت

_این چیه ؟ نامه نوشتی برام ؟

شانه‌ای انداختم بالا و با لحن بی اعتنایی گفتم

_یه کپی از طومار سولمازه ! شرح حال کاملی از آنچه بین شما بود و درنهایت باعث نقشه تلافی و انتقامگیری از من شد !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۲۶

چشمانش را برای لحظه‌ای روی هم فشرد و گوشه‌ی لبش را به دندان گزید .شاید از خجالت و روسیاهی‌اش بود که برای لحظاتی انگار دکمه‌ی خاموشش را زدند . بعد از خودش بیرون کشید .دستش را جلوی دهانش مشت کرد و با حالتی فرومانده و متاسف زیر لب گفت

_دختره‌ی بی سروپا !

مامان کلافه گفت

_دیگه بریم .

من نشنیده گرفتمش و در جواب محمد با کنایه گفتم

_ولی انگار به خاطر همین دختره‌ی بی سروپا به رفیقت نارو زدی و در حقش نامردی کردی.

_تقصیر من نبود .اون عنتر رو نمی‌خواستش !

_پس اقرار داری ؟

_آره انکار نمی‌کنم ولی اگه می‌دونستم یه درصد ...فقط یه درصد مهمه برات نمی‌ذاشتم هیچ ماده سگی از یک فرسخی من رد شه .

بیزار از لفظ سخیفی که به کار برده بود برای لحظه‌ای نفسم را درسینه نگه داشتم و بعد دوباره به حرف آمدم .

_درسته .حتی یه درصد هم برام مهم نبود و نیست .فقط بی‌خودی دودش رفت تو چشم من !

_کاش برات مهم بود محبوبه !

این را با لحنی حسرتمند گفت و بعد پاکت نامه را توی دست خود مچاله کرد .

_میام بیرون و جبران می‌کنم .قول می‌دم . تو فقط منتظرم بمون .

_من انتظار جبران ندارم ازت محمد ! فقط همین که کاری به کارم نداشته باشی برام کافیه !

نگاهش با غمی جانسوز در نگاه جدی و تلخ و بی‌رحم من جامانده بود هنوز که من از جایم بلند شدم .

در راه برگشت به خانه مامان با عصبانیت رانندگی کرد .زیر لب می‌غرید و به زمین و زمان لعن و نفرین می‌فرستاد .اما مستقیم مرا مورد عنایت خودش قرار نداد .ظاهرا هنوز کم و بیش از اتمام حجت بابا حساب می‌برد .

فقط وقتی به خانه رسیدیم و من خسته و بریده راهی اتاقم بودم شنیدم که با دندان قروچه پشت سرم گفت

_به روح باباحاجی قسم خواستگار بعدی که بیاد به زور هم شده می‌دمش بره .

مخاطبی دم دستش نبود .(محیا توی باغچه داشت سبزی می‌چید .) انگار حواسش نبود و داشت با صدای بلند و تهدیدآمیز با خودش فکر می‌کرد .

@shahregooftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۲۷

نیمه دوم اردیبهشت بود .

تقریبا یک ماه از آخرین جلسه دادگاه محمد و پنج روز از دومین جلسه دادگاه صابر و سولماز می‌گذشت و شرایط و جو خانه کم‌کم داشت به ثبات نسبی می‌رسید .اگرچه

مامان نالان و غمگین در گوشه و کنار خانه می‌گشت و نجواکنان به خدا گلایه می‌کرد .

(خدایا این رسمش نبود! این همه سال چشم و گوش بسته بندگیت رو کردم . حقش نبود منو اون شب از اون دنیا برگردونی که این روزا رو ببینم ! که با دست خودم چی به سر خودمون آوردم ! که چطور به خاک سیاه نشستیم؟ رسوای عالم و آدم شدیم ! دیگه رو نداریم سرمون رو تو شهر بگیریم بالا . قربون بزرگیت خدا ! نذار شش سال از عمر محمدم پشت میله‌های زندون تباه بشه ! من طاقتشو ندارم .کاری کن دل ریحانه به رحم بیاد ! خدایا !)

اگر نفوذ دلاوری و وکیل کارکشته محمد نبود امکان داشت این محکومیت تا پانزده سال هم افزایش پیدا کند .دلاوری قول مساعدت بیشتری را هم داده بود .به محمد و بابا با اطمینان خاطر نشان کرده بود که نگذارد محمد بیش از یکی دو سال بماند آن تو .

(حتی اگه شاکی رضایت نده به زودی میاریمش بیرون ! تا تموم شدن دوره محکومیتش می‌فرستیمش جایی دور از

اینجا ...در پوشش یک ماموریت اجباری و طولانی به یه شهر و استان دورافتاده ! نگران نباشین !)

من ، با از سر گذراندن دوران سخت و تاریک زندگی‌ام کم‌کم داشتم نفسی تازه می‌کردم و با زخم‌هایی که بر قلب و روحم مانده بود دمساز می‌شدم و با دنیای جدیدی که نه سیاه بود نه سفید ، خاکستری خاکستری بود به تدریج کنار می‌آمدم . اتفاقات بد و بدتر یکی یکی آمدند و برمن گذشتند .مثل باد و کولاکی که وقتی رد می‌شد ، ابرهای تیره را هم با خودش می‌برد تا آسمان صاف و آبی شود .

آسمان ابری زندگی من هم انگار داشت آفتابی می‌شد . زخمی که مرا نکشته بود قوی‌ترم کرده بود ! حالا به امید رسیدن روزهای بهتری بودم ! در خانه مهجور مانده بودم و از پناهگاه امن خودم (یعنی اتاقم) جز برای صرف شام و ناهار وصبحانه (دیرتر از همه سرمیز حاضر می‌شدم و زودتر از همه برمی‌خاستم) و البته قضای حاجت بیرون نمی‌آمدم . سرم توی کتاب‌های کنکور بود .یا تمرین نستعلیق ! اما حتی در خلوت‌ترین لحظه‌های آرام و دنج

خودم نیز جرات زمزمه کردن آهنگ یا ترانه‌ای را با خودم نداشتم . در وجود من هیولای ترسی بود که تا هوسی کوچک به دلم می‌افتاد نعره می‌کشید و با پنجه‌های نامرئی‌اش بر حنجره‌ام چنگ می‌انداخت تا صدایم را خفه کند .آن‌روزها تبدیل به بلبل خاموشی شده بودم که حتی شوق آسمان هم به آوازش نمی‌کشید .دلم که از لب‌های بی‌آوازم می‌گرفت پن فلوت را برمی‌داشتم و به باغ می‌زدم زیر سایه‌ی درخت ازگیل نشستم و ناشیانه شروع می‌کردم به نواختن . آخرین آهنگی را که توانسته بودم با کمترین خطا و غلط بنوازم آهنگ " نیمه گمشده من " بود از گوگوش و بعد سر به روی زانوانم گذاشتم !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۲۸

و بعد از مدت‌ها یک دل سیر گریه کردم .

گاهی تلفنی با ریحانه حرف می‌زدم .گفتگو با او را دوست داشتم .می‌دانست چطور با استفاده از جادوی کلمات به تاریکزار سرد قلب من نور بتاباند .

او به قولش وفا کرده بود ، یک‌روز ، نزدیکی‌های دم عید ، به اتفاق دایی سجاد به کارخانه رفته و با بابا راجع به شرایط من و آینده‌ام دلسوزانه صحبت کرده بود .

با خیرخواهی خواهرانه‌ای که کسی ازش انتظار نداشت ضمن دعوت بابا به آشتی و صلح پدرانه با من از او خواهش کرده بود در برخورد و رفتارشان با من تجدید نظر کنند و اجازه بدهند من و محیا آزادی عمل بیشتری داشته باشیم و دست از تنگ کردن عرصه بر ما بردارند و بگذارند قدری بال و پر بگیریم .

خواسته بود که سیاست تحت فشار گذاشتن ، تحمیل کردن، سرکوب‌کردن ، محدود کردن ، اجبار و ایجاد تنش‌های روحی و عاطفی را تمامش کنند تا بیش از این باعث صدمات روحی و تخریب شخصیتی در ما نشوند .

بابا دوروز بعد از صحبتی که با ریحانه و دایی سجاد داشت پیش چشمان مبهوت مامان با دکتر پناهی که آن‌روزها مصرانه در پی فرصتی برای گفتگو با من و به

دست آوردن توجه و تاییدم بود تا نقش خود را در زندگی من پررنگ‌تر کند تماس گرفت و با لحنی خشک و رسمی خواستگاری و ازدواج با مرا کنسل و به طور صریح و قاطع به او اعلام کرد

" دخترم راضی به این ازدواج نیست ."

انگار می‌توانستم به دوش بابا تکیه کنم هنوز .

در خانه به ندرت با کسی حرف می‌زدم . مخاطبم بیشتر محیا بود .اما اگر مورد خطاب بابا قرار می گرفتم جوابش را هرچند کوتاه می‌دادم . با مامان ولی تقریبا قهر بودم و مستقیم با او حرف نمی‌زدم . هرچند او سعی داشت به هرنحوی شده پلی را که میانمان شکسته بود به خیالش با مهربانی‌های ساختگی و توجهات دیرهنگام و نچسبش دوباره ترمیم و تعمیر کند .

(امروز دارم می‌رم سر خاک باباحاجی با من میای ؟)

(این همون پارچه‌ایه که تو همیشه از رنگش خوشت می‌اومد! دیدم همین‌جوری مونده تو صندوق‌خونه .گفتم در بیارمش برات دامن بدوزم .چطوره ؟)

(دیشب خواب باباحاجی خدابیامرز رو دیدم .گفت خدا از محبوب راضی باشه ! وقتایی که می‌اومد پیشم ازم خوب مراقبت می‌کرد .)

ولی حتی اگر او تمام مرزهای فتح نشده‌ی مهربانی‌اش را هم به سمت من می‌گشود ، تا خاطره‌ی آن شب سخت و بی‌رحمی که من در آن بیمارستان لعنتی با ترس از دست دادن صدایم گذراندم با من بود مرا به خیر او امید و اعتماد چندانی نبود و پل ارتباطمان کماکان بی عبور می‌ماند .

آن‌روز محیا بدون سحر روزه گرفته بود .می‌گفت نذر کرده .اما نگفت برای چی ! من برای افطاری‌اش لازانیا آماده کرده بودم .از آن غذاها که محیا خیلی دوست داشت اما در برنامه غذایی خانه‌ی ما کمتر دیده می‌شد .

وقت افطار محیا که شد ناگهان دچار یکی از آن سردردهای میگرنی‌طور شدم که این اواخر گهگاهی به

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۲۹

سراغم می‌آمد .به زور یک استکان چای با یک لقمه لازانیا خوردم و وقتی دیدم طعم پنیری‌اش دلم را زد و دارد بهم حالت تهوع دست می‌دهد سریع یک قرص اورگوتامین‌سی و پشت بندش یک قرص آرامبخش بالا انداختم .به محیا سپردم برای صرف شام بیدارم نکنند .مامان داشت تلفنی با دایی سجاد حرف می‌زد .شنیدم که گفت

_خیر باشه ! یعنی بدون ریحانه ؟

به اتاقم رفتم .چشم‌بندم را زدم و اتاق را تاریک کردم که خود را به دست یک خواب عمیق و طولانی بسپارم . احتمال داشت فردا از خواب بیدار شوم اما حوصله‌ی این‌که ساعتم را کوک کنم که برای نماز صبح بیدار شوم نداشتم .

نمی‌دانم کی خوابم برد و وقتی از خواب صدام زدند نفهمیدم شب بود هنوز یا وقت اذان صبح ؟ محیا بود که برای بیدار باش آمده بود سراغم .با آن سرزندگی و هیجان رازآلودش به نظر برای دم صبح زیادی شنگول می‌رسید .

هراسان سرم را که هنوز به تنم سنگینی می‌کرد از روی بالش بلند کردم .چشم‌بندم را گویی توی خواب برداشته بودم .تحت تاثیر قرص آرامبخش بی‌حال و رخوت‌زده بودم و صدایم به زور درمی‌آمد .

_ چی شده ؟

از این‌که هنوز کمی احساس سردرد می‌کردم متعجب بودم .قاعدتا باید با آن استراحت و خواب طولانی تا حالا کاملا رفع می‌شد .اما با حرفی که محیا زد فهمیدم شاید فقط یکی دوساعت از خوابم گذشته باشد !

_پاشو برامون مهمون اومده !

و از آن‌جا که هیچ مهمانی کله سحر پا نمی‌شود بیاید خانه‌ی ما دیگر به حدس خودم شک نداشتم .

_کاش بیدارم نمی‌کردی ! باید تا صبح می‌خوابیدم !

و سرم افتاد توی بالش و چشمانم دوباره داشت تسلیم خواب می‌شد .محیا پتو را از رویم کنار زد .تند تند یک‌چیزهایی گفت .کمی از حرف‌هایش را شنیدم و خیلی را هم نه .

_پاشو محبوب ! دایی سجاد اینجاست ! خودش تنها نیست...

و بعدش را نشنیدم .آن قدر گیج و منگ بودم که نشد از آمدن دایی سجاد به خانه‌مان تعجب کنم .بعد از این‌که معلوم شد محمد در آدم ربایی و مرگ مادرزنش دست داشته پایشان را از خانه‌ی ما بریده بودند .وحالا ظاهرا اینجا بودند ! آیا برای صلح و توافق آمده بودند ؟ ذهنم تعطیل بود و قدرت تمرکز و سنجیدن نداشت و یادش نبود که قبل از خواب شنیده بود که مامان پشت تلفن به یکی (احتمالا دایی سجاد) گفته بود " یعنی بدون ریحانه !؟"

محیا ازم خواست یکی از چادرهای زیبایم را بندازم سرم .

_این خیلی خوبه !

کلافه و بریده از خوابی که نیمه تمام ماند چادر منتخبش را پس زدم و بی‌حوصله گفتم

_مامان بازی در نیار محیا ! همین بلوز و دامنم خوبه . فقط روسریمو بده .

_نه .گفتم که دایی سجاد خودش تنها نیست ! با یکی اومده !

_با کی ؟

شانه زد بالا .چقدر مرموز به نظر می‌رسید .

_نمی‌دونم ! دوستش !

و با دیدن چشمان فراخ و پر شگفتم شانه‌ی دیگری هم بالا انداخت .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۳۰

_شاید ..شاید واسه خواستگاری اومدن !

_خواستگاری ؟ از کی ؟

_مطمئن نیستم . من خودم حدس می‌زنم .

خواب از سرم پریده بود .نزدیک بود پایم بپیچد توی ملافه و از تخت بیفتم زمین .خدایا چرا بدبختی‌ام تمام نمی‌شد ؟ باز چه خوابی برایم دیده بودند ؟ چرا دست از سرم برنمی داشتند ؟ این‌دفعه قرار بود مرا زوری بدهند به کی ؟ چرا این‌قدر بی‌مقدمه؟ تا قبل از این‌که برای خواب به اتاق بیایم خبری نبود و درخانه هیچ نشانی از این‌که مهیای برگزاری یک مجلس خواستگاریست نبود .یا دست کم به چشم من این‌طور به نظر می‌رسید. یعنی باز هم مامان دست به سیاست پاتک و غافلگیری زده بود ؟ از او که هیچی بعید نبود

و حالا هم خودش جرات نکرده بود بیاید سراغ من ! محیا را فرستاده بود که وقتی این خبر را بهم می‌داد بهش رحم کنم .

_مامان اینا از قبل در جریان بودند؟

محیا سرتکان داد و درحالی‌که خودش هم گیج و سردرگم به نظر می‌رسید گفت

_شاید ! نمی‌دونم ! من که چیزی نفهمیدم .البته شایدم اصلا خواستگار نباشه ! آخه خواستگار باید با خانواده‌اش بیاد نه با دایی سجاد !

و بعد چشمان زیبایش آنا ستاره باران شد

_ولی ...ولی ...منو نکشیا محبوب ! این یکی اگه خواستگار باشه خیلی خوشتیپ و آقاست !

و بی‌ربط و مسخره‌وار شوخی‌اش گرفت

_اگه خواستگاری من می‌اومد نه نمی‌گفتم .

نیشخندش با دیدن روی ترش و اخم‌های درهم من سریع از لبانش جمع شد .

_برو بگو محبوب بیدار نشد !

نگاه معصومانه‌اش را حق به جانب به چشمانم دوخت و گردنش را کج کرد

_یعنی دروغ بگم ؟ مصلحتی؟

با غیظی درآمده و حرکاتی عصبی یکی از چادرهای گلمنگولی را انداختم سرم .چقدر از دست دایی سجاد عصبانی بودم ! احتمالا دور از چشمان ریحانه دستش را

با مامان توی یک کاسه گذاشته بود تا هرچه زودتر مرا به خانه‌ی شوهر بفرستند .قبل از این‌که آخرین خواستگارانم را هم ازدست بدهم ، بترشم و بمانم روی دستشان ! مامان پیش‌بینی کرده بود به لطف پخش آن فیلم کذایی (اشاره‌ای به قضایای مربوط به زندان رفتن محمد نمی‌کرد.) دیگر هیچ خواستگار محترمی که سرش به تنش بی‌ارزد در این خانه را نمی‌زند .حداقل برای من !

_نه .اصلا خودم با همین قیافه بدعنقم می‌رم و اگه دیدم خواستگارن در خروج رو بهشون نشون می‌دم و می‌گم خوش اومدین !

مثل تیری که از چله کمان رها شده باشد از اتاق زدم بیرون . محیا هم پشت سرم . مصمم بودم با یک رفتار جدی و غیرمحترمانه موضع خودم را این بار با جدیت بیشتری به مامان خانم اعلام کنم .جلوی خواستگار احتمالی صورت خوشی نداشت و آبروریزی بدی می‌شد اما برایم مهم نبود .به آسایش و امنیت روانی بعدش می‌ارزید . دیگر یاد گرفته بودم کمی خودخواه باشم و بیشتر نگران خودم باشم تا دیگران !

صدای پچ‌پچ آرام و مبهمی از توی سالن پذیرایی به گوش

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۳۱

می‌رسید . محیا از پشت چادرم را کشید

_تورو خدا آروم باش محبوب ! زشته !

اما چطور می‌توانستم آرام باشم وقتی حتی یک خواب راحت هم نمی‌توانستم از دست مامان خانمم داشته باشم ؟

با توپی پر وارد پذیرایی شدم اما پاهایم درآستانه‌ی ورود به زمین چسبیدند .نه چرخش سرهایی که به سمتم گردن کشیدند و نه سکوتی که با ورود هجوم‌آمیزم جو حاکم را در مشت خود گرفت توجهم را به خودش جلب نکرد .

نگاه محو و ناباورانه‌ام جز او کسی را ندید که به احترام من از روی مبل برخاسته بود و با حسی دیر آشنا و لحنی آرام و ملایم گفته بود

_سلام .

و ناگهان انگار که جهان ایستاد و خورشید صاف افتاد وسط خانه‌مان ! هرچه نور و روشنی بود از سقف باریدن گرفت و من رنگین کمانی از رنگ شدم دربین آن همه خاکستری روشن و تیره !

قلبم داشت با بی‌قراری به جدار سینه‌ام ضربه می‌زد .انگار که می‌خواست به گواه چشمان مات مانده‌ام مطمئنش کنم او که گویی از آخرین دیدارمان صدسال گذشته و عطرخشک گل سرخ مغرورش داشت از وسط کتاب شعر فروغم می‌پرید، خود خودش است تنها کسی که انتظار دیدنش را در خانه‌ی خودمان نداشتم .کسی که بی‌خبر رفته و بی‌خبر بارگشته بود ! پسرنوح !

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۳۲

حتی وقتی بعدها هم به خاطره آن شب می‌رسیدم همه چیز به نظرم رویاگونه می‌آمد .مثل خواب خوشی که تعبیری نداشت .اما حقیقت داشت . نمی‌دانم روی کدام مبل نشستم ؟ اما در هرفاصله‌ای که از او قرار گرفته بودم جاذبه‌ی نگاهش مسحورم کرده بود .

جریان تند خون را توی گوش‌هام حس می‌کردم . تنم در لهیب گنگ گرمایی که منبع مشخصی نداشت در حال گداختن بود . قلبم جاز می‌زد و شوقی کودکانه زیر پوستم می‌دوید .

" هنوز که چیزی نشده آخه دل من ! دست و پات رو گم کردی ! آروم باش ! آروم‌تر ! من به این‌همه شور و امید یکجا عادت ندارم . "

دایی سجاد یک چیزهایی راجع به دوستی چندین و چند ساله‌اش با رسول گفت .از شخصیت مستقل و خودساخته‌اش ! از موفقیت‌های بین‌المللی که به عنوان استاد موسیقی به دست آورده بود . از جایگاه ممتازی که در جامعه هنری ایران داشت .(از دلایل طرد شدنش از سوی خانواده زیرجلی رد شد .) و از دلایلی که امشب به اتفاق هم به خانه ما آمده بودند گفت .

_نیت آقا رسول خیره .اما خب این‌جور مجالس تشریفات خاص خودش رو داره .به دلایلی شخصی آقا رسول از همراهی خانواده با خودش محرومه و از من خواست به عنوان یه رفیق قدیمی امشب کنارش باشم .اگه غیر از ایشون شخص دیگه‌ای ازم خواسته بود واسطه بشم هرگز قبول نمی‌کردم .

و بعد سکوت مثل یک موج قوی آمد و دربرمان گرفت و برای لحظاتی جو سنگین و نفسگیر شد . مامان درجای خودش ناآرام بود . بابا داشت تسبیح می‌زد . درحالی‌که

نگاهش به گل‌های قالی مات مانده بود . محیا داشت گوشه‌ی ناخنش را می‌جوید .من چادرم را که داشت از سرم می‌سرید بالا کشیدم و بی‌آن‌که به چشمانم جرات پروازی دوباره به سمتش بدهم فکر کردم

" اگه همین حالا از خواب بپرم چی ؟ "

بین دایی سجاد و بابا و مامان یک نگاه رمزی رد و بدل شد . مامان کمی با تردید لب وا کرد چیزی بگوید اما بابا ازش جلو زد و با تاکید گفت

_ ماهم دورادور آقا رسول رو می‌شناسیم و از شرایط ایشون باخبریم و بهشون از این بابت که چرا به اتفاق خانواده برای خواستگاری (خواستگاری ! اشتباه نمی‌کنم !واقعا گفته بود خواستگاری !) از دختر ما پا پیش نذاشتن خرده نمی‌گیریم و درک می‌کنیم و حالا طبق رسوم اجازه می‌دیم که باهم گفتگویی من باب آشنایی داشته باشن ! از نظر من مشکلی نیست .هرچند می‌دونم که محبوبه تصمیمی برای ازدواج نداره و عزمش رو جزم کرده که دوباره تو کنکور شرکت کنه ! ما در نهایت تصمیم‌گیری رو می‌ذاریم به عهده خودش !

خدای من ! یعنی واقعا این مرد که داشت با لحنی منطقی و آمرانه آن حرف‌ها را می‌زد بابای من بود ؟ همان که یک شب با بی‌رحمی تصمیم به قتل روح من گرفت ؟ همان که صدای نهیبش هنوز توی گوشم بود و گاهی خوابم را می‌آشفت .

" حالا ساکت شو نمی‌خوام صدات رو بشنوم ! "

یعنی باید آن همه اتفاق و بلا سرمان می‌آمد تا بابا ، بابا

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۳۳

می‌شد ؟ مامان مثل ملکه‌ای که تاج و تختش را ازش گرفته باشند ، حالا که حاکمیت قلمروش را در دستان قدرتمند بابا می‌دید در اندوه شکوه از دست رفته‌اش غرق شده بود و انگار که توی آن جمع موجودیتی نداشت . تا به حال مامان را تا این حد منفعل و خنثی شده ندیده بودم !

کمی بعد حول و حوش ساعت دوازده شب ، دورمان را خلوت کردند و خود به آشپزخانه رفتند تا هرچه دلشان می‌خواهد با هم سر این موضوع پچ‌پچ کنند . من سینی چای را از دست محیا که با لبخندی پرشیطنت تازه از آشپزخانه برگشته بود گرفتم و با قدم‌هایی لرزان به سمت بالانشین خانه رفتم و روی نزدیک‌ترین مبل کنارش نشستم .او به رسم ادب جلوی پایم نیم‌خیز شد و بعد همزمان با من درجای خود نشست .نمی‌دانم در مقابل او که با ظاهری شیک و آراسته توی آن کت و شلوار طوسی با پیراهن سفیدش، خوشپوش و پرجذبه بود من چطور به نظر می‌رسیدم و از این‌که نشد حتی یک نگاه به خودم در آینه بیندازم افسوس می‌خوردم . فکر کردم تا حالا کجا بود ؟ چرا هیچ خبری از خودش به کسی نداد؟ واقعا رفته بود خارج ؟ چی شد رفت ؟ چی شد برگشت ؟ چی شد اینجاست ؟

توی ذهنم داشتم آخرین دیدارمان را مرور می‌کردم . وقتی به هم گفتیم به امید دیدار .فکرش را هم نمی‌کردیم بعد از یک دوره بی‌خبری طولانی دیدار بعدی‌مان توی

خانه‌ی ما اتفاق بیفتد .درحالی‌که او عنوان خواستگار را با خودش یدک می‌کشد !

قبل از این‌که جو و سکوت حاکم معذبمان کند او به حرف آمد .

_خوشحالم که دوباره می‌بینمت !

صدایش را با احتیاط تا حدی پایین کشیده بود که فقط به گوش من برسد .خواستم بگویم من هم .اما به جایش گفتم

_یه جور بی‌خبر رفتین که انگار دیگه خیال برگشت نداشتین !

داشتم گلایه می‌کردم ؟ یا فقط یک یادآوری یا یک طعنه‌ی ظریف و مختصر بود ؟ با لحنی ملایم گفت

_شرحش مفصله ! و اگه فرصتی دست بده می‌گم . به محض این‌که برگشتم در جریان اتفاقایی که واسه شما افتاد قرار گرفتم .اولش جسته و گریخته .اما بعد پیگیر که شدم فهمیدم چه حوادث عجیب و وحشتناکی رو از سر گذروندی ! سعی کردم باهات تماس بگیرم .اما موبایلت خاموش بود .

آدرنالینم بالا زد و گونه‌هام داغ شدند . آیا این به هیجان افتادنم از فکر این که من برایش آن‌قدر مهم بوده‌ام که پیگیرم شود احمقانه بود ؟

_بله خطمو عوض کردم .

و اشاره نکردم که بعد از آن اتفاق کذایی با صلاحدید بابا تصمیم به تعویض خط موبایلم گرفتم .فکر کردم

" وگرنه شاید زودتر از این‌ها از حال هم باخبر می‌شدیم !"

_پیش خود تحسینت می‌کردم ! هر کسی نمی‌تونست از پسش بربیاد .

نگاه نافذش پر از برق ستایش بود .من به یاد روزها و شب ها و ماه‌های سیاهی که به سختی پشت سر گذاشته بودم آهی کشیدم و غمگنانه گفتم

_اما به همین راحتی‌هام نبود .

_می‌دونم ! اما هرچی بود گذشت ! شاید خم شدی اما نشکستی ! زندگی همیشه آسون نیست ! بعضی از ما باید برای هرنفسش جریمه‌های سختی بدیم .

و بعد لحن حماسی‌اش به اندوه و افسوس تغییر پیدا کرد

_ ولی من مطمئنم اگه محمد بود نمی‌ذاشت اون اتفاق بیفته ! حیف که خودشم خیلی بدبیاری آورد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۳۴

اسم محمد که آمد لرزی خفیف تکانم داد و ترسی آشنا در دلم خزید .انگار محمد همین گوشه کناره ها بود و داشت مارا می‌پایید و هر لحظه ممکن بود سر برسد و به خاطر این معاشرت مجازاتمان کند .

_پس جریان محمد رو هم می‌دونین ؟

سری تکاند و زیر نگاه‌های متاثر و اندوه‌خیزش گفت

_بله بابتش خیلی متاسفم ! شوکه‌آوره ! همه‌اش به این فکر می‌کنم که خودش باید چی کشیده باشه !

مکثی کرد و بعد به دنبال لبخندمحزونی افزود

_این اواخر کمک بزرگی بهم کرد .

چه حرف عجیبی ! گفته بود این اواخر ؟ کجا کی همدیگر را دیده بودند ؟

_محمد ؟ چه کمکی ؟

و فکر کردم محمد اگر قدرت پیش بینی کردن حوادث آینده را داشت و می‌دانست او یک‌روز در قامت خواستگار من ظاهر می‌شود هرگز هیچ کمکی بهش نمی‌کرد .

_اینم جزء همون شرح مفصلیه که اگه فرصت دست بده می‌گم . حالا اما حرف‌های مهم‌تری داریم .

کمی در جایش جنبید .نگاهی به ساعت رولکس اورجینالش کرد ، بعد تمنای خاموش و غریب چشمانش را به عمق نگاهم کشید.

_می‌دونی که برای چی اینجام ! می‌خوام نظرت رو بدونم .

به علامت نفی سرتکان دادم .

_ نه راستش نمی‌دونم برای چی اینجایین؟

و با جسارت بیشتری ادامه دادم

_هر چی تو ذهنم به عقب برمی‌گردم یادم نمیاد بین ما هیچ رد یا نشونی از علاقه بوده باشه !

از حرف‌های من به وضوح جا خورده بود اما حالت تعجب را از نگاهش پاک کرد و در جوابم با تانی گفت

_شاید . ولی بعضی از نشونه‌ها پنهان شدنی‌ان.باید قلبا حسشون کرد .

ناباورانه ابرویی انداختم بالا .این‌که لحنم کمی کنایی شد ، دست خودم نبود .

_شما بعد از این‌که فهمیدین چه مصائبی رو از سر گذروندم ناگهان اون نشونه‌های پنهانی رو که می‌گین حسش کردین و بعد تصمیم گرفتین که بعد از غیبتی طولانی در زندگی من به عنوان یک خواستگار ظهور کنین ؟

نمی‌دانم با این پرسش و پاسخ‌ها می‌خواستم به کجا برسم ؟ از چی ناراحت و مکدر بودم ؟ می‌خواستم او را وادار به اعتراف کنم ؟ چه اعترافی ؟ دوست داشتم برایم دم از یک عشق خیالی بزند ؟ یا واقعا جراتش را داشتم که با واقعیت روبه رویم کند ؟ و آن واقعیت تا چقدر خوشایندم بود ؟ برعکس آن‌چه فکر می‌کردم برای جواب دادن به من چندان به زحمت نیفتاد .

_بعضی از حس‌ها خفته و خاموشن و برای کشف شدن نیاز به یک تلنگر دارن .

هرچند جواب دوپهلویی داده بود اما می‌توانستم بعدا سرفرصت با تعمق بیشتری بهش فکر کنم .

_می‌خواین فرشته نجاتم بشین ؟

این بار سوالم او را به تامل بیشتری واداشت .اما به نظر نمی‌رسید که قصد داشت جواب سیاستمدارانه‌ای به من بدهد .انگار که می‌خواست با جوابی سنجیده غرورم را حفظ کند .فقط همین ! برای همین فروتنانه گفت

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۳۵

_من خودم هردو بالم شکسته ! شنیدم شما چه روحیه مقاوم و سرسختی داری ، اومدم یه بال ازت قرض بگیرم .

امتداد همان لبخند نرمی که روی لب‌های او بود به لب‌های من نیز کشیده شد .تحت تاثیر سخاوت و رفتار بزرگ‌منشانه‌اش بودم .این هم دست خودم نبود .تازه می‌فهمیدم که راجع به حس‌های پنهانی پرپیراه هم نگفته و اگر من می‌خواستم راجع به خودم با تحقیق و صداقت بیشتری قضاوت کنم باید پیش خود اذعان می‌کردم از همان وقت که در خانه‌ی باباحاجی و در آن سپیده‌دمان پرشور و خاطره‌انگیز ، برای دیدار مخفیانه و پر خطر با او تدارک می‌دیدم ، قلبم کم و بیش به سمتش متمایل بود و من عامدانه به روی خود نمی‌آوردم .صدای گیرایش باز حواس پرت شده ام را به خودش جلب کرد .

_ درسته که پای هیچ عشق بزرگی در میون نیست اما بزرگ‌ترین تفاهممون در رنج‌های مشترکمونه ! من زخمیِ همون خنجری‌ام که نیشش روح شما رو خراشیده .شمام زهر همون دردی رو چشیدی که قلب منو افسرده !

با تمام تفاوت‌های ظاهری راستی که چقدر شبیه هم بودیم!

روحمان گویی از جنس هم بود .آرامش و نیروی درونی که داشت مسری بود .با تمام ضعف‌ها و کاستی‌هایم در کنار او احساس قدرت می‌کردم .

_فکر می‌کنین می‌تونیم مرهمی برای هم باشیم ؟

حتی فکرش هم می‌توانست شیرین و تسکین‌بخش باشد . چه رسد به تحقق پیدا کردنش !

نگاهش عمیق بود .انگار که داشت زیر و بم مرا می‌کاوید .

_اگه نظرم چیزی جز این بود الان اینجا نبودم .

و این را با چنان اطمینان‌خاطری گفت که من دلم می‌خواست با تمام وجود شک و تردیدهایم را کنار بگذارم.هرچند هنوز حرف‌های زیادی برای گفتن بود و اماها و اگرهایی که به چالشمان می‌کشید .

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۳۶

بابا گفت

_پسر خوبیه ولی...

مامان گفت

_دکتر موقعیت بهتری داشت ! حداقل خانواده‌اش نینداختنش دور !

محیا گفت

_فکر کنم وقتی می‌رفتی خونه باباحاجی تو رو دیده و ازت خوشش اومده باشه .آخه یه جور خاصی نگات می‌کرد .

بابا گفت

_وقتی قال قضیه دکتر رو واسه همیشه کندم .چرا باز اسمشو میاری ؟

مامان گفت

_دختره آبرومون رو برد .تو چشمات رو بستی و همه جوره داری حمایتش می‌کنی ؟ انگار یکی جادوت کرده !

محیا گفت

_رنگ چشماش هم قهوه‌ای بود هم گاهی سبز می‌شد .هم گاهی زرد .فکر کنم رنگ میشی که می‌گن همین باشه .

بابا گفت

_حمایتش نکنیم که باز از خونه فراری بشه ؟ اون دفعه سر از خونه داییش درآورد .دفعه بعد تو می‌دونی سر از کجا در میاره ؟

مامان گفت

_من فقط می‌گم باید از کارش عبرت بگیره ! به اندازه کافی تنبیه نشد ! خدا می‌دونه باز زیر زیرکی چه کارا بکنه؟

محیا گفت

_خودت چی ؟ شرط می‌بندم ازش بدت نیومده باشه !

بابا گفت

_اون‌دفعه هم به واسطه محمد پاش به جشن تولد غریبه‌ها باز شد .والا محبوبه اهل این برنامه‌ها نبود .

مامان گفت

_کیف می‌کنه بگن صداش مثل گوگوشه !

محیا گفت

_سکوتت این‌بار خیلی آروم و قشنگه ! برخلاف همیشه که غمگین بودی!

بابا گفت

_خب مگه گناه کرده صداش قشنگ شده ؟

مامان گفت

_این پسر شهسواری استاد موسیقیه ! می‌بره این دختره جوگیر رو خواننده‌اش می‌کنه دیگه باید خودمونم جمع کنیم از این مملکت بریم !

محیا گفت

_استاد همایون ! خیلی این اسم برازنده‌شه ! البته رسول هم بهش میاد !

بابا گفت

_نفوس بد نزن ! محبوبه دنبال خوانندگی اگه بود تا حالا زودتر از این‌ها یه کارایی کرده بود .

مامان گفت

_از بس که مارمولکه ! پی فرصت می‌گرده ! این باید بره زن یکی مثل دکتر بشه که بتونه افسارش رو بگیره دستش و کنترلش کنه ! یه کم بهش بها و آزادی بدن خودش رو گم می‌کنه و بی لیاقتیش رو نشون می‌ده .

محیا گفت

_چرا خانواده‌اش پسر به این خوبی رو طردش کردن ؟ دایی سجاد می‌گه خودش ولشون کرد و رفت پی زندگیش! بالاخره کدومش درسته ؟

بابا گفت

_باز گفت دکتر ! باز گفت ! از امروز اسم دکتر رو تو این خونه آوردی نیاوردی! محبوب خودش حق انتخاب داره ! ما دیگه براش تصمیم نمی‌گیریم ! اگه خواست زن این پسره بشه ، بشه ! پسر محترم و معقولیه ! هیچ ایرادی به

جز این‌که خانواده‌اش رو با خودش نداره بهش وارد نیست .

مامان گفت

_خب اشکال بزرگش همینه که خانواده‌اش تاییدش نمی‌کنن!

محیا گفت

_من تو ذهنم شما رو کنار هم مجسم کردم ! خیلی به هم میاین .

بابا گفت

_حالا ما که این‌قدر پسرمون رو همه جوره تاییدش کردیم چی شد ؟ چه گلی به سرمون زد ؟

مامان گفت

_اگه رفت با این پسره خواننده شد چی ؟ بعد کی می‌خواد این لکه ننگو جمعش کنه !

محیا گفت

_من برات نذر کرده بودم محبوب ! برای آرامشت !

بابا گفت

_فقط محمد نباید بویی ببره .به دلاوری هم می‌سپریم که بهش ابدا چیزی نگه !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۳۷

مامان گفت

_یادت باشه من داد زدم شما نشنیدی! پس فردا یه طوری شد مسئولیتش با شماست !

محیا گفت

_من می‌دونم که با اون خوشبخت می‌شی محبوب ! می‌دونم !

***

فرصت یک‌هفته‌ای که خواسته بودم داشت به سر می‌رسید و من هنوز بر سر دوراهی عقل و احساس مانده بودم و به خوب و بدهای این ازدواج فکر می‌کردم ! او مرد ایده‌آلی به نظر می‌رسید .صاحب افکار زیبا و روحی بلند بود.مردی اندیشمند ، آرام ، منطقی ،جدی و صبور با یک وجهه اجتماعی و هنری ممتاز . او مرا بهتر از خودم می‌فهمید و با قصه درد و رنج من آشنا بود .نیمه گمشده هم بودیم و شاید این از معدود مهربانی بی‌حساب تقدیر بود که با هم آشنایمان کرد .

کمترین دستاوردم از ازدواج با او رفتنم از این خانه بود .با این‌تفاوت که دیگر از زندانی به زندان دیگر منتقل نمی‌شدم .می‌دانستم که زندگی با او موهبت‌ها و امتیازاتی به من می‌داد که تا به حال حتی خوابش را هم نمی‌دیدم . با رها شدن از قید و بندهایی که یک عمر به دست و پایم زده بودند حتما زندگی آرام و پرازتفاهم و احترام متقابلی در انتظارم بود که من شبیهش را فقط در رویاهای دور و درازم می‌دیدم .به دور از باید و نبایدهای جبری و خط مشی‌های تحمیل شده ، می‌شد درسایه سار زندگی نشست و نفسی تازه کرد و کنار هم غم روزگار از قلب و روح خود بتکانیم و به سرنوشت سلامی دوباره کنیم . ولی

آیا همین کافی بود ؟ نمی‌خواستم به ازدواج به چشم یک راه خروج اضطراری از بن بست‌هایی که در خانه پدری به آن برخورده بودم نگاه کنم .من به چیزی فراتر از این‌ها می‌اندیشیدم .ازدواجی که بیشتر بر مبنای یک تفاهم و سازگاری فکری و روحی و مرافقت دوجانبه صورت می‌گرفت می‌توانست به خودی خود تاحدودی ازدواج قراردادی و موفقی باشد . عهدی که پوشش دهنده مصلحت‌هایی بود که منافع هردوطرف را تضمین می‌کرد و نوید یک زندگی توافق شده و امن را می‌داد .در قلب ما خبری از یک عشق بزرگ نبود و هیچ اتفاق احساسی عمیقی رخ نداده بود اما کم و بیش به سمت هم متمایل بودیم .دست کم از طرف خودم می‌توانستم مطمئن باشم .اما نگران فرداهایی بودم که قصه‌ی دلبستگی مثل یک توهم پوشالی بی سرانجام می‌ماند و جای خالی عشق در قلبمان بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد .آن‌قدر که مارا در عمق حفره‌اش بکشد .

اما اگر می‌خواستم واقع‌بینانه‌تر به مساله نگاه کنم می‌دیدم در شرایط من هیچ شانسی برای تجربه کردن یک عشق عمیق قبل از ازدواج وجود نداشت و اگر هم بر فرض

محال موقعیتش پیش می‌آمد و این شانس را پیدا می‌کردم شاید اصلا عاشق فرد مناسب و ایده آلی نمی‌شدم . به خود که رجوع می‌کردم با تمام وجودم مطمئن بودم اگر عشق آن‌قدر بی منطق نبود و به آدم حق انتخاب می‌داد دوست داشتم عشق، این بزرگ‌ترین هدیه‌ی الهی را با یکی مثل او تجربه کنم .او که سراپا همه خوبی بود و مرا بهتر از خودم می‌شناخت . باید به خودمان فرصتی برای دلدادگی می‌دادم و جا نمی‌زدم .شاید عشق خودش بی‌خبر بیاید و ستارگان بخت ما در مسیر هم باشند و یک پیوند آسمانی و

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۳۸

آرمانی انتظارمان را می‌کشید . اما حتی اگر بین ما عشق اساطیری هم اتفاق نمی‌افتاد زندگی سعادتمندانه و پرتفاهم در کنار مردی که از اصالتی درونی برخوردار بود و گوهر وجودش به نظر چیزی فراتر از مرزهای معمول و

مادی می‌رسید و تکه‌ای از روح مرا در روح خودش داشت به تجربه‌ی زندگی‌های مشابه دیگر می‌ارزید . ترجیح می‌دادم یک عمر بی عشق در کنار مردی مثل او سر کنم و آزاد و رها باشم تا این‌که عشق ویرانگر و زوری کسانی مثل محمد گرفتار بردگی‌ام کند و روح سرکش مرا به غل و زنجیر بکشد.

یک شب برایم با همان شماره‌ای که قبلا با هم در ارتباط بودیم پیامی فرستاد .(بعدها فهمیدم آن شماره یکی از دو خطی بود که داشت و برعکس خط اصلی که همگان به آن دسترسی داشتند به اسم خودش ثبت نشده و قابل پیگیری هم نبود و با دوراندیشی عاقلانه‌ای فقط به برقراری تماس با من اختصاص داده بود .دلیلش هم به مسایل امنیتی برمی‌گشت و احتیاطی که برای به دردسرنیفتادنم به خرج داده بود .) شماره جدیدم را شب خواستگاری به او داده بودم .گفته بود مطالبی هست که باید به من بگوید .نوشته بود

" محبوبه ماه خانم ! قبل از این‌که با خود به نتیجه گیری و تصمیم نهایی برسی لازمه حقیقتی رو به شما بگم .من

این مدتی که نبودم آن طور که شایعه بود به سفر خارج از کشور نرفته بودم . چندماهی رو با اتهامات واهی در زندان سیاسی عقیدتی گذروندم . محمد شما هم همون‌جا به دیدنم اومد و بهم کمک کرد تا درنهایت با تعهدات جورواجوری که ازم گرفتند آزاد شدم .چه جواب شما به خواستگاری من بله بود چه نبود ممنون می‌شم اینو مثل یک راز پیش خود نگه داری .برام مهم بود که شما اینو بدونی .چون دونستنش حق شما بود .امیدوارم لیاقت جواب " بله " شما رو داشته باشم . "

نمی‌دانم چه کمکی از محمد بهش شده بود اما انگار به خواست و لطف خدا همه چیز داشت دست به دست هم می‌داد تا مرا به مهمترین نقطه عطف زندگی‌ام برساند. شاید بعد از خواندن همین پیام و پی بردن به حسن نیت صادقانه‌اش بود که در تصمیم خودم راسخ شدم و فهمیدم که می‌توانم با اطمینان قطعی و قلبی به خواستگاری‌اش جواب مثبت بدهم .

بابا از جواب بله‌ی من تعجب کرد.شاید برایش جای سوال بود که چطور بی آن‌که زور و اجباری درکار باشد و

به همین راحتی به میل خود، راضی به ازدواج شده‌ام . درحالی‌که قبلا اعلام کرده بودم برنامه‌های دیگری برای آینده خود ریخته‌ام ! اما به گفتن

_انشالله که خیر باشه !

بسنده کرد .بعد هم مرا یک گوشه کشید و با تردید ازم پرسید

_خوب فکرات رو کردی !؟

مامان اما بدبین و شکاک بود و مثل همیشه با جوسازی و فرافکنی سعی داشت تشویش‌هایش را به من و بابا انتقال بدهد و افکارمان را مثل خودش آلوده کند .از این‌که نمی‌توانست در تصمیم گیری من نفوذ و دخالتی داشته باشد به شدت شاکی و عصبانی بود .

(خودش چی می‌فهمه حاج میرزاآقا ؟ ما باید چشم و گوشش رو باز کنیم .این ازدواج نمی‌تونه ازدواج خوب و مبارکی باشه. از اساس مشکل داره .این پسره زندگی

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۳۹

نرمالی نداره .گذشته و آینده‌اش پر از دردسره .ببین کی گفتم !)

انگار همین که او پسرنوح را قبول نداشت و ازدواج با او را یک اشتباه بزرگ و جبران نشدنی می‌دانست برای من یک دلیل محکم بود تا باور کنم در انتخابم تصمیم درستی گرفته‌ام . این حس از روی لجاجتم با او نبود .از روی تجربه‌ای که به قیمت تمام زندگی‌ام تا این لحظه تمام شده بود دیگر می‌دانستم او همیشه با خودخواهی و خودکامگی دنبال خیر و صلاح خودش بود نه من و سایرین ! بدیهی بود که خیر و صلاح مورد نظر او هم هرگز مورد قبول من واقع نمی‌شد .پس راه افکار و ایده‌آل‌هامان از هم جدا بود .نه در راستای هم !

روزی که جواب بله‌ی من همراه با پیغام ضمیمه شده‌ی مامان (اگه این شرایط پیش نمی‌اومد و اون اتفاقا نمی

افتاد، حتی جنازه دخترمون رو هم رو دوشش نمی‌ذاشتیم) به گوشش رسید به دایی سجاد گفته بود

_قول می‌دم از انتخاب خودم پشیمونش نکنم و برای آسایش و خوشبختیش هیچی کم نذارم .

و همه چیز موکول شد به بعد از کنکور من . اگرچه دنبال هیچ تشریفات خاصی نبودم و برای برگزاری مراسم‌های معمول و چشم و هم‌چشمی‌های آنچنانی اصراری نداشتم . من به یک عقد محضری بی تجمل و رد و بدل کردن یک حلقه‌ی ساده هم راضی بودم .

***

_همه چیز خوبه ؟ برای فردا استرس که نداری ؟

این اولین تماس تلفنی‌مان بود .واسه این‌که تمرکزم را برای کنکور از دست ندهم بعد از جواب بله‌ای که دادم و پیام کوتاهی که او با متن

" به زندگی من خوش اومدی ! "

برایم فرستاد ، طی یک قرارنانوشته ارتباطمان باهم تقریبا قطع شده بود و حالا حسی که از شنیدن صدایش پشت تلفن داشتم برایم تازه و عجیب بود .انگار هنوز برای این

صمیمیتی که داشت کم‌کم بینمان شکل می گرفت آمادگی نداشتم .مثل دختربچه‌ها گونه‌هام گرگرفتند و با دستپاچگی گفتم

_نه زیاد ! خب این دفعه دوممه که کنکور می‌دم ! اما از بار اول نگران‌ترم . امیدوارم سرجلسه از اون سردرهای میگرنی نیاد سراغم !

_برای پیشگیری و اطمینان بهتره شب زودتر بخوابی و صبح قبل از این‌که بری سرجلسه قرص بخوری !

_آره .فکر خوبیه !

_امیدوارم موفق باشی !

_ممنون از تماستون ! هرچند انتظارش رو نداشتم .

_فکر کردم فعلا مزاحمت نشم تا بعد !

" تا بعد " را با لحنی گفت که تا ساعت‌ها بعد از این‌که از هم خداحافظی کردیم هم هنوز طنین زیبایش توی گوشم بود !

تازه از سرجلسه کنکور آمده بودم بیرون ! برای این‌که یک‌وقت کسی نشناسدم عینک دودی تیره زدم .کمی

سردرد داشتم اما نه در حد این‌که بخواهد تبدیل به حمله‌ی میگرنی شود ! از میان پدر و مادران نگرانی که چشم به راه بازگشت پیروزمندانه فرزندانشان از مهمترین امتحان سرنوشت ساز زندگیشان بودند و قیل و قال و همهمه دختران و پسرانی که گوشه و کنار بیرونی حوزه امتحانی را قرق کرده و با صدایی بلند و هیجان‌زده باهم راجع به سخت یا آسان بودن سوالات کنکور بحث می‌کردند گذشتم .دلم نمی‌خواست به خوب یا بد نتیجه کنکورم فکر کنم .به نظر خودم که از پسش برآمده بودم .

یک روز نسبتا گرم شرجی بود و هوا آن قدر ساکن

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۴۰

و دم کرده که انگار یکی دستش را گرفته بود جلوی دهان آدم و می‌خواست خفه‌اش کند.پشتم از عرق خیس شده

بود .تاکسی ها تندتند پر می‌شدند و صف شلوغ و سایه‌ای هم برای پناه گرفتن و ایستادن زیر آن نبود . تازه یادم آمد موبایلم را روشن کنم .تا آنتن بالا آمد پیامش روی صفحه ظاهر شد .

" سلام .من همین نزدیکی‌هام . کافه تریای " ساعت خوش" .می‌تونم به یه فالوده بستنی دعوتت کنم ؟ تو این هوا و بعد از شکست غول کنکور می‌چسبه. امیدوارم قبل از رفتن به خونه، گوشیت رو روشن کنی ! منتظرم ."

نمی‌دانم چه رازی در متن آن پیام ساده نهفته بود که مرا همچون یک ورد جادویی تسخیر کرد !

قلبم به گرمب گرمب افتاد و خون داغی توی رگ‌هام دویدن گرفت .حالا دیگر گرمای هوای بیرون به پای آتش سوزانی که از درون من شعله می کشید نمی رسید . برای این قرار غیرمنتظره کمی زیادی هول و هیجان زده شده بودم . دیروز چیزی در مورد این دیدار بهم نگفته بود تا احتمالا فکرم را درگیرش نکند . این‌که حواسش به همه چیز بود شیرین و خوشایند بود برایم .برایش پیام کوتاهی فرستادم

" سلام .تو راه اونجام ."

کافه تریای " ساعت خوش " سر همان کوچه ی حوزه امتحانی بود و چند قدم که پیاده می‌رفتم می‌رسیدم . در بین راه به تماس مامان جواب دادم و از آن‌جا که دیگر لزومی به پنهانکاری یا دروغ نمی‌دیدم بهش گفتم همایون آمده دم حوزه دنبالم ! (تصمیم گرفته بودم او را به اسم هنری‌اش بخوانم .) اولش تعجب کرد و احتمالا یادش نیامد همایون کیست ؟ بعد که دوزاری‌اش جا افتاد جیغ جیغ کنان پای قید و بندهای همیشگی را وسط کشید و این‌که خوبیت نداشت قبل از محرم شدن ما باهم در انظار دیده شویم .درمقابل غرغرهایش بی‌تفاوت ماندم و این گوشم را در کردم و آن گوشم را دروازه .بعد هم به جای این‌که بخواهم به نحوی مجاب یا آرامش کنم خونسردانه گفتم

_بعد تو خونه می‌بینمت مامان ! خداحافظ !

و بی‌آن‌که منتظر غرولندهای بعدش بمانم تماس را قطع کردم .خودم هم باورم نمی‌شد که به همین راحتی ! افسوس خوردم از این‌که چرا زودتر از این‌ها به فکر تقابل با مامان و اعمال نفوذهایش نیفتادم .احتمالا اگر هربار در مقابل زورگویی‌ها و خواسته‌های بی‌منطقش

می‌ایستادم او مثل امروز مجبور به عقب نشینی می‌شد .آن‌وقت زندگی چقدر می‌توانست آسان‌تر شود برایم .
هرچند با زندان رفتن محمد مامان در واقع یکی از ابزارهای مهم فشار و تسلطش را بر من از دست داده بود و الا من امروز جرات نمی‌کردم به همین راحتی به او بگویم که دارم می‌روم سر قرار با همسر آینده‌ام !

و بعد به فکر آزارنده‌ای که همان لحظه از ذهنم گذشت پوزخند زدم .

" البته اگه محمد بود احتمالا هرگز همسرآینده‌ای هم در کار نبود ."

آخ محمد ! اگر داداش خوبی بودی یا دست کم آن اتفاق‌ها بین ما نمی افتاد ، حال باید از غصه‌ی حبس کشیدنت دلخون می‌بودم اما ... !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۴۱

کافه " ساعت خوش " شبیه گالی پوش *خانه‌های گیلانی بود .با سقفی شیب‌دار و پوششی از گالی و کرسی چینی چوبی در زیر .پنجره‌ها و نرده‌های تمام چوب و آبی‌اش در نمای سفید ساختمان ، کنار گلدان‌های شمعدانی که از سقف آویزان بود جلوه‌ی ساده و زیبایی داشت. من هربار که مسیرم به آن‌طرف‌ها می‌افتاد و با ماشین یا پیاده از کنارش رد می‌شدم آرزو داشتم که ای کاش یک‌بار بتوانم داخلش را ببینم .در آن گوشه‌ی نه چندان

دورافتاده از مرکز شهر ، محیط دنج و آرامی به نظر می‌رسید .

همزمان که دستگیره را کشیدم و رفتم تو موجی از هوای مطبوع و خنک داخل به استقبالم آمد و نفسم را تازه کرد .داخل کافه پر از نور بود و گل‌های رونده‌ای که از ستون‌های چوبی بالا رفته و رسیده بود به سقف! کافه در آن وقت از دم ظهر نسبتا شلوغ بود .نگاهم از پشت عینک دودی درجستجوی او از ردیف میزو صندلی‌هایی که به اشغال چند دخترو پسرجوان پرهیاهو درآمده بود گذشت و در تعقیب نگاه دختری که تک و تنها نشسته و غرق تماشای کسی بود به او رسیدم که پشت یک میز دونفره در دنج‌ترین قسمت کافه ، جایی نزدیک یک پیانوی چوبی قدیمی که انگار فقط جزیی از دکور آن‌جا بود نشسته و بی‌اعتنا به محیط اطرافش داشت مجله‌ای را ورق می‌زد .جلوش یک بطری آب معدنی بود و دو لیوان و یک جعبه دستمال کاغذی ! ست پیراهن مشکی با شلوار کتان کرم و کفش اسپرت سفید جذاب‌ترش کرده بود . پره‌های چادرم را جمع کردم و همین‌که قدم‌های آرام و خزنده‌ای به سمتش برداشتم انگار که حضورم را در کافه احساس کرده باشد سر از روی مجله برداشت و

نگاه گرمش را به پیشوازم فرستاد .جلوی پایم از جایش بلند شد و ضمن این‌که به سلامم به نرمی جواب می‌داد صندلی را برایم عقب کشید . نشستم و نشست .انگار که پیش چشم مردم دنیا بودیم .هرچه قدر رفتار او توام با آرامش و وقار بود من معذب و دستپاچه بودم و در دل از آمدنم احساس پشیمانی می‌کردم . مرا چه به این دیدارها درکافه‌های شاعرانه‌ی شهر ! به این قرارهای آشنایی شورانگیز و خاطره ساز ! به این حس و حال های ظریف و دلبرانه .از حالم پرسید و از سخت یا آسانی آزمون کنکور ! یک چیزهایی گفتم و یک چیزهایی هم شنیدم .

پرسید

_ یه لیوان آب بریزم برات ؟

ضمن تکان سر به نشان موافقت تشکر کردم .توی لیوان آب ریخت و داد دستم .خنکای آب دلچسب بود .

گفت

_صاحب این مکان زیبا یه خانم و آقای شیرازی‌ان ! برای همین فالوده بستنی‌هاش تعریفی‌ان ! شما چیز دیگه‌ای مد نظرته ؟

سری تکاندم و گفتم

_نه .همون فالوده بستنی !

و خودش اضافه کرد .

_همراه با رولت خامه‌ای !

تا او سفارش می‌داد من یک ورق دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشیدم که با آن عرق نشسته زیر پدهای فریم عینک دودی را روی بینی‌ام پاک کنم و کمی سرم را چرخاندم که ببینم هنوز در معرض تماشای آن دخترک هستیم یا نه . که دیدم هستیم .نگاهش به من خصمانه بود .

پ.ن : گیاه نی یا گالی (نوعی الیاف گیاهی که برای پوشش سقف خانه های روستایی در گیلان به کار می رود.) و ساقه های برنج عناصر اصلی تشکیل دهنده پوشش سقف ها هستند.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۴۲

مثل نگاه کسی به کسی که حقش را خورده . همان لحظه حواسم رفت پیش صدایش .نگران بود و پی‌جویانه!

_چیزی باعث ناراحتی چشمات شده ؟

اشاره‌اش به عینک دودی بود که در محیط بسته زده بودم . کمی با خجالت گفتم

_نه .فقط ... نمی‌خوام کسی منو بشناسه !

چشمانش باریک شدند و حالت تعجب به خود گرفتند.

_نگرانی که کسی شما رو با من ببینه ؟

_نه.نه !

و سرم افتاد پایین .حواسم نبود که داشتم لیوان را توی مشتم تا مرز شکستن می‌فشردم

_به خاطر پخش اون فیلم ...

و گوشه‌ی لبم را گزیدم و سربه زیر خاموش ماندم و گذاشتم کلماتی که به زبان نیامدند در سکوت وصف حالم باشند .

صبر کرد تا سفارشات رسیده‌مان در ظرف‌های سفالی لبه چین‌دار کبود که دورتادورش را برش‌هایی از لیمو و توت فرنگی تزیین کرده بودند ،روی میز چیده شود .بعد با لحنی توام با ملایمت و نصیحت گفت

_هیچ‌وقت خودت رو به خاطر نوع نگاه دیگران و قضاوتشون سرزنش نکن ! ما اون‌قدرام که فکر می‌کنی واسه مردم اهمیت نداریم .پس بهتره برای خودمون زندگی کنیم .

هنوز نگاهمان خیره به هم بود که من کمی با تردید عینک دودی را از روی چشمانم برداشتم .لبانش شکل تبسم به خود گرفت و لحنش بوی کنایه‌ای شیرین !

_فکر کنم خدا وقتی داشت به ترکیب غم و نجابت و زیبایی و مهربونی فکر می‌کرد ، چشمای شما رو آفرید .

نفسم بند آمد از هجومِ بی‌وقفه‌ی شادی و غرور در دلم . سینه‌ام شعله‌ور شد و شرمی دخترانه گونه‌هام را نواخت .با این‌همه نشد چشم ازش بردارم .او با این رفتار و گفتار

و پندار نیک انگار که واقعی نبود .آدمی فرازمینی بود . مثل اسطوره‌ها و افسانه ها دور و نمادین به نظر می‌رسید .
هنوز در حریر نازک احساساتم غلت می‌خوردم که به من تعارف زد و خودش هم اولین رشته‌های نازک فالوده را آغشته به بستنی کرد و به چنگال کشید .

بهترین فالوده بستنی‌ای بود که در تمام عمرم خورده بودم .

به مجله " رامسر از دیروز تا امروز " که کنار دستش روی میز بود اشاره کرد و گفت

_ این مجله رو که داشتم از سر تفنن ورق می‌زدم تازه فهمیدم رامسر جاهای دیدنی زیادی داره که من هنوز وقت نکردم برم ببینم .

بعد یک چیزهایی به زبان آلمانی اتریشی گفت که من چیزی ازش سردرنیاوردم .تا این‌که به زبان سلیس فارسی برگشت .

_می‌دونی .هیچ کجا موطن آدم نمی شه ! شاید جمله‌ی لوثی به نظر بیاد .یا حتی یه ژست ناسونالیستی کلیشه! ولی واقعیته محضه ! نمی‌دونم این شهر کوچیک چی داره که هرجای دنیا باشم دلم می‌خواد برگردم این‌جا . همین

یک گله جا که گاهی به لطف آدم‌هاش برام به تنگی قفس می‌شه !

آهی کشید و نگاهش با ردی از اندوه و حسرت به نقطه‌ای نامعلوم در فضا محو شد .لحظاتی چند ! سکوت غمگینش متاثرم کرده بود .راستش چندان معنی حرف‌هایش را نمی فهمیدم و درک نمی کردم چرا آدم باید از این همه جا در دنیا دلتنگِ بودن در جایی باشد که گاهی قفسش می‌شود !؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۴۳

شاید چون درد هجرت نچشیده بودم و نمی‌دانستم پرسه در خاک غریب یعنی چه !

کمی بعد دوباره به خودش برگشت و ته فالوده بستنی‌اش را درآورد .دور دهانش را با دستمال پاک کرد و یک نصفه

لیوان آب خورد و به من که تازه سهم خودم را تمام کرده بودم نگاه کرد .نگاه کردنی !

_اجازه می‌دی با اون پیانوی قدیمی آهنگی رو به افتخار شما اجرا کنم ؟

تا حالا کسی این‌قدر محترمانه و در عین حال ملاطفت‌آمیز نظر و اجازه‌ی مرا نخواسته بود .دلم داشت ناشیانه غنج می‌زد ، کمی گیج و گول گفتم

_اجازه ...آاااا ..آره ! چرا که نه !

_شما پیشنهادی نداری ؟

_ نه .متاسفانه ...الان ...الان حضور ذهن ندارم !

نگاهش مثل خورشید آن‌روز داغ و تابناک بود و لبخندش عمیق و پر از حرف‌های تازه تازه ! می‌گفتند آدمی به گنداخلاقی او نیست .من هم پیش از این او را مردی جدی و مغرور دیده بودم .یادم بود که در دیدارهای مخفیانه‌ی صبحگاهی‌مان چه رفتار خشک و سردی با من داشت . جوری که روابطمان از حد استاد و شاگردی هرگز فراتر نرفت . اما حالا انگار که داشت سخاوتمندانه درهای دیگری از جنبه‌های مثبت شخصیت کاریزماتیکش را به رویم وا می‌کرد .

_پس انتخاب آهنگ با من !

این را کمی مرموزانه گفت .انگار از قبل آهنگ مورد نظر را در ذهن خود آماده داشت . از پشت میز بلند شد و همراه باتعظیم کوتاهی (و انگار هماهنگ شده از قبل با صاحب کافه) رفت و با اعتماد به نفسی که ابهت و جذبه اش را دوچندان می‌کرد، پشت پیانو نشست .کمی بعد که انگشتانش هنرمندانه روی کلاویه‌های سیاه و سفید نواختن گرفت ، قلب من نت به نت درسینه‌ی پرتلاطمم به رقص درآمد .شیدا و بی‌قرار آهنگی بودم که انتخاب کرده بود .آن‌قدر که دوست داشتم تا آخر دنیا همان‌جا بنشینم و برای خودم رویا ببافم . آهنگ 《 پل 》 گوگوش یک دنیا حرف برای گفتن داشت .برای من ، برای او ، برای ما !

درست وقتی که من به سختی با خودم و غریزه‌ام در کشمکش بودم که جادوی موسیقی و پیانو روحم را به تسخیر نکشد و بی‌خود از خودم نکند، صدای همخوانی دخترها و پسرها از میزهای دیگر بلند شد .

" بذار قسمت کنیم تنهاییمونو / به روی سفره‌ی شب تو با من / بذار بین من و تو دستای ما / پلی باشه واسه از خود گذشتن "

و من با حسرت نگاهشان می‌کردم و به حالشان غبطه می‌خوردم .خوش به حالشان که هرکجا عشقشان می‌کشید وجودشان پرشور و شعفناک می‌شد و هیچ ترسی قدرت به بند کشیدن روح آزادشان را نداشت .

اجرای آهنگ که به پایان رسید صدای تشویق و تحسین حضار از هر طرف بلند شد .او از روی چهارپایه برخاست و در مقابل ابراز احساسات تماشاچیانی که بی دعوت شاهد هنرنمایی‌اش بودند ، لبخندی موقرانه تقدیشان کرد و بعد نگاه روشن و سربلندش را از همان‌جا به من دوخت . به من که سراپا وجد و شادی و سرور بودم و شعر ستایش و مدح از چشمانم می‌تراوید اما به عادت زور و استبدادی که احساساتم را از درون به غل و زنجیر می‌کشید ، ساکت و

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۴۴

خنثی نشسته بودم و تنها به تبسمی کوتاه اکتفا کردم . از این‌که از بین همه توجهش تنها به من بود فقط در دل می‌توانستم برای خودم جشنی از غرور و خوشحالی به پا کنم .

از میان نگاه‌های مشتاق و کنجکاو حاضر در کافه گذشتیم .کسانی که او را شناخته بودند جلوی پایش بلند می‌شدند و بهش ابراز مهر و ادب می‌کردند .او هم در مقابل مختصر لبخندی می‌زد و با چند کلمه تشکرآمیز جواب توجه و محبتشان را می‌داد .در بینشان یکی دونفر هم از شاگردان قدیمی کلاس‌های موسیقی‌اش از آب درآمدند .نگاه بعضی از دخترها به من همراه با بخل و کراهت بود ! انگار پیش چشمان خرده‌گیر و کوته بینشان چندان لایق همنشینی و همراهی با استاد همایون نبودم .

از کافه که آمدیم بیرون هوای شرجی و گرم با شدت بیشتری احساس شد .سانتافه سفیدش را آن سوی خیابان زیر سایه‌ی یک درخت بید پارک کرده بود .اول در سمت مرا باز کرد و منتظر ماند تا روی صندلی جلو

بنشینم .بعد هم که دید چادرم زیر دست و پا مانده جمعش کرد و داد دست من که نماند زیر در .

همین که پشت رل نشست و استارت زد کولر را روشن کرد و شیشه‌ها را داد پایین تا هوای داغ داخل ماشین را بتاراند ! هنوز درجایمان متوقف بودیم که گفت

_می‌خواستم نظرت رو راجع به پایبند بودن یا نبودن به تشریفات ازدواج بپرسم که خب جو شلوغ کافه نذاشت و نمی‌دونم کی دوباره می‌تونیم باهم بشنیم و درموردش حرف بزنیم؟

می‌دانم که او هم معذورات خاص خودش را داشت و چون از همراهی خانواده‌اش با خود بی نصیب بود از این بابت با نگرانی‌ها و دغدغه‌هایی دست و پنجه نرم می‌کرد.. برای همین خواستم خیالش را به یکباره راحت کرده باشم .

_راستش من دربند هیچ تشریفاتی نیستم .اگه شمام صلاح می‌دونین دنبال مراسم خاصی نباشیم .

با رضایت خاطری که همراه با نوعی ناباوری بود گفت

_ این خوشحال‌کننده ترین حرفیه که می‌تونستم بشنوم . اما فکر کنم هر دختری آرزو داشته باشه که شب عروسیش رخت عروسی تنش کنه .

این حرفش ناخواسته مرا یاد جمله معروف محمد انداخت که گفته بود

" تو فقط حق داری واسه یه نفر رخت عروسی تن کنی زیک ماه ! و اون یه نفر واسه بله گرفتن از تو هرکاری می‌کنه ! هرکاری ! "

خداراشکر که لرزش تنم را ندید و سوزش قلبم را .اگر چه هرچه غم بود ریخته بود توی صدام !

_راستش من هنوز وقت نکردم همچین آرزویی واسه خودم داشته باشم که بعد بخواد حسرتش بمونه برام . پس واسم فرقی نمی‌کنه .

سکوت مثل یک ضربه‌ی ناگهانی هرکداممان را یک گوشه از دنیای خود پرت کرد .من که تحمل نگاه‌های ترحم‌آمیز گوشه چشمی‌اش را نداشتم رویم را کردم به شیشه .

فکر کردم

" اگه محمد بفهمه ...! کاش تا وقتی تو زندونه به گوشش نرسه ! "

هنوز انگار تصمیمی برای به حرکت انداختن ماشین نداشت . بعد از تاملی کوتاه دوباره پیگیر صحبت‌های قبلی شد تا به یک جمعبندی یا نتیجه‌ی نهایی برسیم .

_ ولی نظر خانواده ات چی ؟ بهتر نیست باهاشون صلاح و مشورت کنیم ؟

من که بعد از وقفه‌ی پیش آمده اندکی تسلی گرفته بودم روی از شیشه برگرداندم و با لحنی حسرتمند و در عین حال خشنودانه گفتم

_منم یه جورایی مثل شما قید خانواده‌ام رو زدم . البته کمی با تخفیف .

و به محیا فکر کردم و خوشقلبی‌اش ! به بابا و مهر تازه گل کرده‌اش !

_پس شمام داری راه پسرنوح رو می‌ری !

به دنبال این جمله‌ی طعنه آمیز ، ابرهای خاکستری غم از آسمان دلم کنار رفت ، هوای حوصله و اشتیاقمان دوباره آفتابی شد و لب‌هایمان همزمان کش آمد .

چقدر ازحالا کنار او بودن را دوست داشتم !

منتظر انرژیهای مثبت شما در اینستاگرام هستم

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۴۵

محمد

_کار مامانم بود مگه نه ؟ اون بود که منو فروخت !

_قبلا هم بهت گفتم آدم بعضی چیزا رو ندونه بهتره . من نمی‌تونم در این مورد چیزی بهت بگم .

_دیگه لازم به گفتن نیست آقای دلاوری ! خودم چیزی رو که باید می‌فهمیدم فهمیدم .شب و روز بهش فکر کردم . من خیلی احمقم ! خیلی! باید زودتر از اینا حالیم می‌شد و دنبال آدرس اشتباه نمی‌گشتم .

_قضاوت کار من نیست .اما هر آدمی ممکنه واسه کاری که می‌کنه دلیلی داشته باشه .تا ما از علت کار آدم‌ها با خبر نباشیم نمی‌تونیم قضاوتشون کنیم .وقتی من فهمیدم دلیل کاری که کردی چی بود سعی کردم درکت کنم .واسه همینه که هر کاری ازم بر بیاد برات می‌کنم .

_پس خواهش می‌کنم منو زودتر از این تو بیارین بیرون . من این تو بمونم یا خل می‌شم یا دق می‌کنم !

_کمی صبر داشته باش محمد ! من شرایطت رو می‌فهمم و حس و حالی که این تو داری . اما هر چیزی در وقت مناسب خودش اتفاق می‌افته ! من دست رو دست نذاشتم .بی وقفه پیگیرتم !

_شما مرد بزرگی هستین آقای دلاوری ! من این لطف بی‌دریغ و پدرانه شما رو هرگز فراموش نمی‌کنم و تا عمر دارم مدیون شما می‌مونم !

***

_می‌خوام قبل از این‌که بریم محضر ، به ملاقات محمد برم تا ازش رخصت بگیرم .در عالم رفاقت رسمشه!

_نه لازم نیست ! این کارو نکنید لطفا !

_چرا ؟ دلیل خاصی پشت این مخالفتت هست ؟

_نه .

_پس چرا فکر می‌کنی به دیدنش نرم بهتره ؟

_لطفا نپرسین !

_باشه با این‌که برام جای سوال باقی می‌مونه اما اگه پرسیدنش ناراحتت می‌کنه نمی‌پرسم !

***

_درسته که مثل بی‌کس و کارها به نظر می‌رسم اما حتما وسع خرید حلقه‌ی باارزش‌تری رو که درخور شما باشه دارم .

_می‌دونم .اما من در بند این حرف‌ها نیستم و به ارزش مادیش فکر نمی‌کنم .

_برای من هم این چیزا اصل نیست .به خاطر شما گفتم .با این‌که حلقه ظریفیه اما اگه ازش خوشت اومده. منم حرفی ندارم .

***

_تو مطمئنی محبوبه ؟ می‌تونیم اقلا یه مهمونی خانوادگی بگیریم .همین خودیا !

_فعلا که فامیل ازمون بریدن بابا ! کیو بگیم ؟ شاید فقط یه خاله زینب بیاد و دایی سجاد هم بدون زنش ! این‌جوری بهتره ! خیلی‌ها زندگیشون رو همین‌جوری شروع می‌کنن !

_آره ! مثل بیوه‌های زن مرده و شوهرمرده !

_مامان !!

_همین عقد محضری هم از سرشون زیاده حاج میرزا ! هیچکدوم لیاقت جشن و مهمونی ندارن . بعد که خبرش به گوش محمد رسید می‌فهمه ما مخالف این ازدواج بودیم .

_اونا با هم رفیق بودن از بچگی و محمد اگه هنوز برادرم بود مطمئنم که هرگز با اون مخالفتی نداشت ! چطور وقتی می‌خواستین منو به زور زن اون دکتر قصاب کنین برات مهم نبود محمد چی فکر می‌کنه !

_رفیق بودن ! هه ! تو هیچی نمی‌دونی !

_شما چی می‌دونی مامان ؟ خب به ماهم بگو ! نکنه باز چیزی هست که از بقیه مخفیش کردی ؟

_دختره‌ی وقیح ! بی‌چشم و رو .

***

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۴۶

_جهاز نمی‌خوام بابا ! آقا همایون می‌گه نیاز نیست . خونه‌اش تمام امکانات رفاهی واسه یه زندگی امروزی رو داره !

_به هرحال رسمه ! عروس که بی‌جهاز نمی‌ره خونه شوهر!

_از قدیم گفتن عروس بی‌جهاز ، روزه‌ی بی‌نماز ، قورمه‌ی بی‌پیاز ! چرا واسه خرید جهاز داری التماسش می‌کنی حاج میرزا !؟ بره اول زندگیش رو با یه مشت وسیله فکسنی و به دردنخور که معلوم نیست قبل از اون زیر دست کی بوده شروع کنه .خلایق هرچی لایق!

_نه مبلمان خونه نو بودن ! اون‌روز که با دایی سجاد و ریحانه رفتیم خونه‌اش چک کردیم ! هیچی هم کم و کسر نداشت .

_اما من کاری به حرف مادرت و آقا رسول ندارم محبوب . پول یه جهیزه کامل رو می‌ریزم به حسابت باهاش هرکاری خواستی بکن . تا سرت جلو شوهرت و خانواده‌اش بلند باشه !

_هه! خانواده‌اش که خیلی وقته مثل یه جنس بنجل و خراب انداختنش دور ! حالا این آقا همایون ! آقا همایون راه انداخته برامون ! فکر کرده خبریه !

_مامان !!

***

_لباس عقدت خیلی قشنگه محبوب ! ساده و پوشیده و شیک ! رنگ شیریش هم انتخاب مناسبی بود. مبارکه!

_اگه اصرار تو نبود من اصلا در قید این چیزا نبودم .

_نمی‌شه که جانم ! همین چیزاست که یه عمر خاطره می‌شه! خودمم آرایشت می‌کنم ! من قبل از این‌که مثل مامان خدابیامرزم تو رشته پرستاری قبول بشم یه دوره کامل آرایشگری دیدم .دیپلمشم دارم .

_دستت درد نکنه ریحانه جون ! من واقعا راضی به زحمتت نیستم .

_ای بابا چه زحمتی ! تو دیگه خواهرخونده‌ی منی ! هرچند من و آقا سجاد طرف دومادیم ! ها ها ها ها !

_خاله زینب هم گفت با گل‌های وحشی که از جواهرده آورده برام تاج گل درست می‌کنه !

_عالیه ! تو عکسای آتلیه خیلی جلوه پیدا می‌کنه ! حالا بعد از محضر قراره بریم رستوران دیگه ؟ امیدوارم نظر مامانت عوض نشده باشه و نخواد تو خونه شام بده چون من ... .

_نه .رستوران رزرو شده .مامان و بابا هم گفتن نمیان . شما و دایی سجاد و محیا و خاله زینب و یکی دوتا از دوستاش ! آخر شب هم می‌ریم خونه واسه خداحافظی !

_در نوع خودش جشن ازدواج ساده و بی‌نظیری می‌شه ! بدون حواشی الکی ! قراره ماه عسل هم گذاشتین ؟

_وای نه ! کی به ماه عسل فکر می‌کنه !؟

_تو با این شرم و حیات منو کشتی خواهر !

***

_می‌تونم یه سوال از شما بپرسم ؟

_البته !

_قراره چه توقعی از هم داشته باشیم ؟ منظورم به عنوانِ ...

_به عنوان زن و شوهر ؟

_بله .

_من توقع زیادی ازت ندارم .لااقل انتظاراتم در حال حاضر اون‌جور که در تعریف معمول وظایف زناشویی اومده نیست .ما هنوز زمان زیادی داریم .فعلا می‌تونیم دوستان خوبی واسه هم باشیم تا برای همسر بودن و مکمل هم شدن به آمادگی لازم برسیم .کنار هم به زندگی عادیمون ادامه می‌دیم و هرجا لازم باشه به هم کمک می‌کنیم تا باهم رشد کنیم و به ثبات و آرامش برسیم .

shahregoftegoo@

_آمادگی لازم از نظر شما یعنی چی ؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۴۷

_فکر کنم نیاز به قاعده و تعریف خاصی نباشه .وقتش که برسه خودمون حسش می‌کنیم .

_اگه هیچ‌وقت حسش نکردیم چی ؟

_یعنی که انتخاب درست و مناسبی واسه هم نبودیم و راه قلب‌هامون به هم نزدیک نیست !

_و بعدش قراره چی بشه ! هر کی باید بره دنبال زندگی خودش !؟

_من از حالا به بعدش فکر نمی‌کنم .فعلا که از انتخاب خودم خوشحالم .آینده رو هم کسی ندیده . مثل هر زندگی دیگه‌ای احتمال هر چیزی هست .چه خوب! چه بد ! ... خب ...حالا خودت چه توقعی ازم داری ؟

_من فقط می‌خوام ...می‌خوام ...یه زندگی آروم و عادی و باثبات داشته باشم و حق رای و انتخاب ! حتی اگه راه قلب‌هامون به هم نزدیک نشد همین‌طور دوست و همراه هم باشیم .

_خواسته زیادی نیست و من با کمال میل کنارتم .ولی اگه می‌خوای روحت از بند تعلقات محدودکننده آزاد و رها باشه سعی کن هرگز به کسی یا چیزی وابسته نشی و متکی به خودت باشی !

***

_بله !

و با همین بله‌ی کوتاه و بی حاشیه من وارد زندگی مردی شدم به نام رسول شهسواری ملقب به استاد همایون و عنوان خاص پسرنوح که از طرف من به او داده شده بود ! که حالا در کت و شلوار کرم و پیراهن سفید و کراوات زرشکی و کفش‌های قهوه‌ای‌اش شیک و آراسته و دامادوار کنارم نشسته بود .کسی برایم کل نکشید و روی سرمان نقل و نبات و سکه نریخت .نه خبر از کادوهای

آنچنانی خانواده داماد بود (کسی جز مهرداد و یک نفر دیگر که از اعضاء محفل ققنوس بود از طرف او به محضر نیامده بود) نه عروس و تبریکات و هیاهوی آنچنانی ! اما با این‌همه هربار که دلم می‌گرفت ، به خودم با تذکر می‌گفتم

" تو که این چیزها برات مهم نبود محبوب .پس غمت نباشه ."

گاهی از آینه‌ی سفره‌ی عقد نگاهش می‌کردم . ناباورانه از خودم می‌پرسیدم

" اگه همه اینا خواب باشه چی ؟ "

یک‌بار که نگاهم را در آینه روی خودش غافلگیر کرد او لبخند معنی‌داری زد و من خجولانه صورتم را توی چادرم کشیدم .فکر کردم

" وابستگی نه اما کاش بتونیم دلبسته‌ی هم بشیم ! "

وقتی داشتیم حلقه به دست هم می‌زدیم و دلم داشت از نوازش انگشتانم میان دستش مالش می‌رفت شنیدم که گفت

_در شادی و غم کنارتم !

لحنش چنان نرم و دلنوازانه بود که گویی روح مرا در گهواره‌ی رویاها تاب می‌داد . و بعد طی یک حرکت پیش بینی نشده و فراتر از تحمل جمعی که به شدت پایبند سنت‌ها بود و آن حرکات را در انظار بقیه زشت و سبکسرانه می‌دانست ، دستم را به لب‌هایش برد و آرام بوسید .همان لحظه که تمام تنم نبض شد و تپید ، بابا اهمی کرد و مامان تقریبا روی یکی از صندلی‌ها پس افتاد .هنوز پوست دستم داشت از رطوبت داغ لب‌هایش می‌سوخت که خاله زینب لابد برای عوض کردن جو ناخوشایند به وجود آمده دست دور گردنم انداخت و صورتم را ماچ کرد و بعد هم دستبند طلایی که برای کادو آورده بود به دستم زد .بعد از او هم نوبت هدایای ریحانه

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۴۸

و دایی سجاد و البته محیا بود که با پس‌انداز خودش برایم گردنبند خریده بود .هدیه مامان و بابا هم چند سکه‌ی بهارآزادی بود .

انگار مامان عارش می‌شد برای داماد نادلخواهش آنچنان که رسم بود گردنبند یا ساعت طلا به یادگار بخرد .

مراسم عقد با خوردن کیک و امضاء اسناد ازدواج و ثبت تمام دقایق مهم توسط دوربین‌های عکاس و فیلمبردار ، ساعت هفت به پایان رسید .اما نه چندان به خیر و خوشی .چون مامان از محضر کارش به اورژانس کشید و رفت زیر سرم . فشارش رفته بود بالا و اگر خاله زینب به موقع دستش را نگرفته بود سرگیجه‌اش او را از پله‌های محضر انداخته بود پایین . دیگر دل و دماغی برای رفتن به آتلیه نماند .

_ضیافت شام خلوتی بود و اگه مهرداد تو اون جمع نبود و اون‌همه لودگی نمی‌کرد خیلی خشک و کسل‌کننده می‌شد .

بعد از ضیافت شام در یک رستوران ساحلی و جدا شدن از دایی سجاد و ریحانه و خاله زینب ، محیا را رساندیم

خانه و با بابا خداحافظی کردیم .مامان خواب بود یا خودش را زده بود به خواب ! دو چمدانی را که حاوی لوازم شخصی‌ام بود دادم به او که ببرد بگذارد توی ماشین .بابا پای ماشین پیشانی مرا بوسید و برایمان آرزوی خوشبختی کرد . محیا بغلم کرد و با صدایی که هنوز من از پیششان نرفته بوی بغض و دلتنگی می‌داد گفته بود

_ بدترین قسمت عروسیت اینه که داری از این خونه می‌ری ! من بدون تو چکار کنم محبوب ؟

انگار داشتیم با پرداختن به حواشی امشب ، فکرمان را اضطراب و استرس خاموشی که برای باقیمانده‌ی اولین شب از زندگی مشترکمان داشتیم، پرت می‌کردیم .

_آره ! موافقم ! من که خودم خیلی خسته و کوفته بودم . هیچی نتونستم بخورم !

_حتما دلت پیش مامانت بود ! بنده خدا حتی نشد بیاد دم در با ما خداحافظی کنه .

هرچه فکر کردم متوجه نشدم که این را به طعنه گفت یا از سر گلایه ! من ولی حرفی برای گفتن نداشتم یا دست کم نمی‌خواستم فکرم را با این موضوع نگران و مشغول

نگه دارم .برای این‌که تاج گل زیبایی که خاله زینب برایم درست کرده بود از روی موهام نکند ، چادرم را برداشته بودم و شالم نیمه باز مانده بود روی سرم و در همان حال که با حلقه‌ی توی دستم ور می‌رفتم و هنوز بهش عادت نداشتم نگاهم با تعجب به مسیرهای ناآشنا بود که به خانه‌ی او، به خانه‌ی ما نمی‌رسید .گیج و سردرگم پرسیدم

_کجا داریم می‌ریم ؟

_سورپرایزه .

و از گوشه‌ی چشم مرموزانه نگاهم کرد و لب‌هاش منحنی شدند .من اما خاموش مانده بودم . انگار برای این غافلگیری آمادگی نداشتم .

" نکنه داریم می‌ریم ماه عسل !"

این فکر مثل تبی چهل درجه تنم را سوزاند .

او چون واکنش مطبوعی ازم ندید با صدای نومیدانه‌ای ادامه داد

_می‌ریم گرسماسر !

_گرسماسر ؟

_آره ! یه ویلای جنگلی اجاره کردم واسه اقامت یه هفته‌ای !

نفسم گرفت و تمام شب انگار هره کشید توی چشمانم . خودم را دیدم که داشتم گریزان و شتابان و هراسان از شیب تند جاده نفس نفس زنان می‌گذشتم و از او و خطری که از نزدیکی با او حس می‌کردم دور می‌شدم . صدای بوق کش‌دار و مهیب کامیون توی سرم بود و غرغر عصبانی راننده !

" این یارو بی‌پدر و مادر کیه افتاده دنبالت ؟ شوهرته ؟ "

وصدای نگران او که با صدای افکار آشفته‌ام قرو قاتی شد

_چیزی شده ؟ اگه دوست نداری بریم اون‌جا برگردیم !

_نه .چیزی نیست .

و با حرکاتی عصبی از توی جعبه دستمالی کشیدم بیرون تا با آن عرق سرد نشسته بر پیشانی‌ام را پاک کنم .

" خدایا ! چرا حتی وقتی محمد نیست ترسش هست و راحتم نمی‌ذاره ! "

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۴۹

به روی تپه‌ای با شیبی ملایم در دوردست که به کوه و جنگل منتهی می‌شد ویلایی با نمای چوب و شیشه و غرق در نور و چراغانی را نشانم داد و گفت

_جاش خیلی دنج و آرومه . امنیتش هم تضمین شده است ! مناسب برای یک هفته استراحت و تمدد اعصاب !

و من با تردید به منظره‌ی وهمناک شب ویلا نگاه کردم و با خودم گفتم

" زیادی پرت و دوره ! آدم چطور می‌تونه تو یه همچین جایی احساس راحتی کنه ؟ "

او چمدان‌ها را از توی ماشین برداشت و یکی یکی از پلکان سفید و بلندی که به ایوان بزرگ ویلا منتهی می‌شد بالا برد . من هم خرده ریزها مثل چادر عقدم ، یک ساک دستی که کوچک و سبک بود و من وقتی زیپ نیمه‌بازش را می‌بستم فهمیدم حاوی لوازم شخصی‌اش از قبیل سشوار و مسواک و ریش تراش و حوله است و چراغ اضطراری را .

وقتی داشتم سلانه سلانه و درحین تماشای منظره‌ی اطرافمان و باغچه‌های پرگل و درختان میوه از پله‌ها بالا می‌رفتم و به صدای محیط که ملغمه‌ای بود از صدای زوزوه‌ی شغالان و گرگان و هوهوی جغدها و ویزویز زنجره‌ها گوش می‌دادم او در رفت و برگشتی دوباره

درحالی که کیف آکاردئون و ویلونش را بر دوش می کشید از پشت سرم رسید و ساک خودش را از دستم گرفت .
هرچقدر گفتم وزن زیادی ندارد و آوردنش سخت نیست برایم به خرجش نرفت .همان طور که داشت با دست‌های پر ازم سبقت می گرفت که برود قفل حفاظ و در ورودی را باز کند گفت

_اگه تو تاریکی دو تا چشم خیره و براق دیدی نترس ! این دور و بر شغال زیاده !

ادای دخترهای شجاع را درآوردم و گفتم

_شغال که ترس نداره .

با خنده‌ای بدجنسانه گفت

_احتمال رویت خرس و گراز هم هست .

کپ کردم و زیر لب گفتم " اوه " و برای تسلی بخشی به خودم فکر کردم

" اونقدرام بد نیست ! می‌شه جک و جونورای جنگلی رو ندید گرفت .فقط خدا کنه بتونیم همسفرای خوبی واسه هم باشیم !"

و عجیب این‌که از همان لحظه که باهم پا به داخل آن ویلای زیبا با مبلمان امروزی‌اش گذاشتیم و نفس‌هامان در هوایش پیچید ، او دیگر برایم از هر آشنایی آشناتر بود !

دست کم در حد یک دوست خوب که قابل اطمینان و اتکاء باشد .

با حوصله مرا دنبال خود کشاند و قسمت‌های اصلی ویلا از هال و سالن نشیمن و پذیرایی با پنجره‌های بلند و قدی‌اش گرفته تا آشپزخانه مدرنش که تراسی رو به جنگل داشت نشانم داد .گوش تا گوش یخچال دوقلو را از میوه و سبزی و آب معدنی و نوشیدنی و لبنیات و کنسرو و گوشت و مرغ و بستنی و فراورده‌های گوشتی پر کرده بود . گفته بود دیروز که آمده بود ویلا را تحویل بگیرد هرچه لازم بود خریده و با خودش به ویلا آورده و توی یخچال و قفسه‌ها چیده .

_حداقل برای ده روز فولیم !

سرویس دستشویی و حمام هم یک گوشه‌ی دنج از ساختمان بنا شده بود .گفت اتاق خواب ها طبقه بالا هستند و تا من یک جا بنشینم و خستگی در کنم او

چمدان‌ها و بقیه لوازم دست و پا گیر را به طبقه بالا منتقل می‌کند.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۵۰

ترجیح می‌دادم بروم لباسم را عوض کنم که دیگر داشت به تنم سنگینی می‌کرد .ولی گفتم صبر کنم تا او چمدان‌ها را بگذارد و برگردد. بعد .هوای داخل خانه نسبتا سرد بود و هیزم‌های توی شومینه انگار که بهم چشمک می‌زدند .روی کاناپه ی قرمز رنگ زیبایی توی سالن نشیمن نشستم و نگاهی به گوشه و کنار خانه انداختم . همه چیز نو و تمیز و مرتب بود و از خوش‌سلیقگی صاحب خانه حکایت داشت .شبیه ویلاهای اجاره‌ای با لوازم اجق وجق و دم دستی و مستعمل به نظر نمی‌رسید .

او که برگشت من صاف نشستم و دست از تماشا برداشتم .

کنارم ایستاد و پرسید

_نوشیدنی چیزی میل داری ؟

درحالی‌که به زحمت خمیازه‌ای را توی دهانم خنثی می‌کردم گفتم

_نه .ممنون .

درنگ و تعللش عجیب بود .کمی به نظر مشکوک می‌رسید . انگار برای گفتن یا نگفتن حرفی دودل بود .اما بعد دل به دریا زد و گفت

_اشکالی نداره من یه نوشیدنی غیرمتعارف بخورم ؟

و با لبخندی کج ادامه داد

_با درصد الکل پایین !

مانده بودم چه بگویم .از آن سوال‌ها بود که هم جواب مثبت دادن به آن به نظر مخاطره‌آمیز می‌رسید و تبعاتی داشت هم منفی .

تردید و مکث مرا که دید طبق برداشت خودش و بی آن‌که به نظر دلخور یا ناخشنود برسد گفت

_باشه .اگه ناراحتت می‌کنه لب نمی‌زنم .

و ناگهان همان لحظه بود که تحت تاثیر برخورد ملاحظه‌آمیزش گفتم

_نه .شما راحت باشید !

و به روی نگاه مرددش لبخندی از اطمینان پاشیدم .

کمی بعد با یک قوطی ویسکی و یک پاکت آب‌انار و دو گیلاس برگشت .اول پاکت آب انار را باز کرد و توی یکی از گیلاسها ریخت و داد دست من .

_کمی بخور ! نشاط‌آوره !

و من با این‌که دلم نمی‌خواست اما دستش را رد نکردم .

و بعد گیلاس خودش را هم پر کرد و رفت و کنار میز یک گرامافون قدیمی ایستاد .قدری از نوشیدنی‌اش را بالا زد .

من هم .

مزه تلخ و شیرین آب انار با خنکای دلچسبش همان‌طور که از جداره‌های گلویم پایین می‌رفت خستگی و کرختی‌ام را هم می‌شست و فرو می‌داد .راست می‌گفت که نشاط آور است ! از همان جرعه‌ی اول انگار بهم شوک مثبت وارد کرده بود .

_متاسفانه کار نمی‌کنه و فقط جزیی از دکور اینجاست !

گرامافون را می گفت .دستی روی شیپور طلایی رنگش کشید و بعد ته گیلاسش را یک‌جا بالا آورد .

_اگه سردته شومینه رو روشن کنم .

داشت گیلاس دومش را هم پر می‌کرد .

_نه فعلا !

جرعه‌ی دیگری از آب‌انارم را نوشیدم و بعد گیلاس نیمه خورده را گذاشتم روی میز مقابلم .قدری معذب و ناآرام گوشه‌ی شالم را توی دستم به بازی گرفتم .فکر کردم

" چقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد ! انگار روی دور تند یک فیلم هستیم . "

سکوت بینمان کمی کش آمد .گره کراواتش را قدری شل کرد .گیلاس سومش را سبک‌تر ریخت و لاجرعه سر کشید .بعد گذاشتش روی میز و به سراغ سینما خانگی رفت . هدفش روشن کردن ضبط صوت بود .آهنگی را که ظاهرا از قبل انتخاب و آماده کرده بود پلی کرد .بعد آمد سمت من .تا بخواهم ذهنش را

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۵۱

بخوانم دستم را گرفت و با خودش به روی ایوان بلند ویلا برد .شالم سرخورد و در میان راه جا ماند و من برنگشتم که برش دارم .نمی‌دانم دست کدام از ما داغ‌تر بود .من یا او ؟ که حتی خنکای شب کوهستان هم خنثایش نمی‌کرد .در آن گستره‌ی بی‌انتهای شب و در آن گوشه‌ی پرت افتاده از زمین که به نظر تنهاترین آدم‌های دنیا می‌رسیدیم باهم بودنمان مثل یک افسانه‌ی شیرین و قدیمی بود که رنگی از حقیقت داشت .

_شب مهتاب قشنگیه ! از اون شبا که اگه دو دستی نچسبی به دلت ، ممکنه ازت بدزدنش !

حرکات و لحنش تحت تاثیر ویسکی جسارت‌آمیز شده بود. گوشه‌ی چشمانش را لبخند محوی داشت می کشید . همان لحظه که آهنگ " بهانه" معین پخش شد ، دلم بی‌پروا بهانه‌ی عاشقی با او را کرد . میان خواب و بیداری بودم که نجوای شورانگیزش مرا به ناکجا برد .

_به من افتخار رقص می‌دی سنیوریتا ؟

لازم به گفتن نبود .از همان لحظه که دستش دور کمرم پیچید همه وجودم داشت با آهنگ تند قلبم می‌رقصید .

اما خجالت و شرم مانع از همکاری و همراهی همه‌جانبه‌ام با او می‌شد .او با زیرکی متوجه حرکات محتاطانه‌ام بود .دستش را که توی دستم حلقه می‌کرد گفت

_لازم نیست خودت رو مهار کنی عزیزم . منم اون فیلمو دیدم و می‌دونم چه هنری تو رقصیدن داری .

دلم از "عزیزم"ی که گفت مالش رفت .گونه‌هام شعله کشیدند و نگاهم با خجالت از بلندای چشمانش سقوط کرد .تا آن روز علنا به آن فیلم اشاره نکرده بود .

_پس شمام دیدین !

اگرچه توی لحنش هیچ سرزنش یا طعنه‌ای حس نکرده بودم اما دلم بی‌خودی داشت می‌جوشید .

کمی بیشتر مرا در تنگنای خودش کشید .آن‌قدر که شاید صدای پرهیاهوی قلبم به گوشش می‌رسید .خوشبختی شاید حس همین شادی‌های کوچک بود .همین آرامش رویاگونه‌ی در دسترس و به همین سادگی ! آن‌گاه که عطر خنک زرجوف کازاموراتی همراه با بوی تلخ ویسکی مشامم را نواخت و کلماتش با آهنگی خاص در دلم نشست .

_ پس حالا راحت باش و خودت رو با من رها کن !

و از همان لحظه به بعد پابه‌پایش شدم و حرکات موزونمان هماهنگ‌تر شد . تا آن لحظه نمی‌دانستم رقص بی‌ترس و واهمه چه لذتی دارد ! وقتی که هیچ علامت ممنوعی در سرت به تو هشدار نمی‌دهد و برایت خط و نشان نمی‌کشد ! مثل پرواز پرنده‌ای در قفس مانده بود در آسمانی از کبوتر .

در اثر تکان‌های پیوسته‌مان ، موهام از زیر تاج گل رها شد و باد آن را شلاق‌وار به صورتش کشید .اما او اهمیتی به مزاحمتشان نداد و ما به رقصیدنمان ادامه دادیم .هربار که توی دستانش خم و راست می‌شدم یا که به هم می‌پیچیدیم و پاهایمان درهم قلاب می‌شد یا کمرم توی دستش چون فنر می‌لغزید و پیچ و تاپ می‌خورد خیره به چشمانم با تاکیدی تحسین‌آمیز می گفت

_براوو !

من که نوشیدنی غیرمتعارف نخورده بودم که تحت تاثیر الکلش هوش از سرم پریده باشد! پس چرا آن‌قدر جسور و گستاخ شده بودم !؟

_شمام خیلی خوب می‌رقصی !

_از مزیت‌های تحصیل توی یکی از دانشگاه‌های هنر اروپاست !

و مرا در ژرفای لبخند آرامش غرق کرد .پرتوی از نور ماه همچون پروژکتوری طبیعی برسرمان نورافشانی می‌کرد .

_وقتی استاد بنان از تو برام حرف زد ،(حالا دیگر من برایش " تو " شده بودم .نه " شما ") دوست داشتم زودتر ببینمت ! چون حس می‌کردم سال‌هاست که از نزدیک می‌شناسمت .نه چون خواهر محمد بودی ! یا خواهرزاده‌ی سجاد !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۵۲

من تا اون روز که توی بوک مارکت و بعدش تو محفل قفنوس به هم برخوردیم ندیده بودمت ! اما انگار که همیشه همزاد من بودی ! مثل خود خود من ! هیچ دوست نداشتم به واسطه شرایط مشابه خانواده‌هامون ،

سر تو هم همون بلاهایی بیاد که سر من اومده و به تو هم همون جفاهایی بشه که به من شده ! می‌خواستم از راهی که جسورانه می‌رفتی ناامیدت کنم و برت برگردونم اما تو سرسخت و مصمم بودی و نشون دادی که مثل من ترسی از رد شدن از حد و مرزها و تابوشکنی نداری .با اون نامه‌ی اعتراض‌آمیزی که به من نوشتی فهمیدم کسی نمی‌تونه مانعت بشه .

_پس بداخلاقیاتون واسه این بود !

_من تو کارم خیلی جدی‌ام و این‌طور که می‌گن بداخلاق! اما روی دیگه‌ای هم دارم که به هر کسی نشونش نمی‌دم .

و یک‌جوری نگاهم کرد که دلم می‌خواست آن را " به جز تو " ترجمه‌اش کنم .

آهنگ که داشت به آخر می‌رسید حرکاتمان آرام‌تر گرفت . هردو دستش را دور کمرم حلقه کرد .می‌دانستم که من هم باید دستانم را به دور گردنش می‌آویختم اما کمی حیا کردم و دیگر از این جلوتر نرفتم.برای این‌که دستانم بیکار نمانند به بازوانش چسبیدم .او که انگار از جدال پنهانی و زیرپوستی‌ام خبر داشت پوزخند معنی‌داری زد اما چیزی

نگفت .موزیک که تمام شد هردو همزمان درجایمان متوقف شدیم . اوموهایم را جمع کرد و ریخت پشت سرم .حتی زیر نور کمرنگ ماه هم صورتش برافروخته به نظر می‌رسید .

_داری می‌لرزی ! بهتره دیگه بریم تو .منم شومینه‌ها رو رو روشن کنم .

و نمی‌دانست این لرز تبِ جنون دلدادگیست که بی‌پروا به جانم افتاده .

بعد از روشن کردن شومینه‌ها و مطمئن شدن از قفل در و پنجره‌ها ، باهم به طبقه بالا رفتیم تا دوش بگیریم و بخوابیم . چمدان‌های مرا توی یکی از اتاق‌های وسطی گذاشته بود که پنجره‌هایی رو به جنگل داشت .کفش پارکت بود و دیوارهایش طوسی رنگ .یک سرویس خواب سفید دونفره و جمع و جور داشت و وسط اتاق هم یک تخته فرش کوچک ابریشمی با زمینه آبی (همرنگ پرده‌های حریر اتاق) پهن بود .شومینه کوچک اتاق را روشن کرد و بعد با اشاره به تختخواب گفت

_امیدوارم وسواس خاصی نداشته باشی .ملافه‌ها و روتختی‌ها تمیز و نو هستن .پتو رو هم من از خونه آوردم .دست‌نخورده‌است ! توی حمام هم حوله‌ی نو گذاشتم .

تشکر کردم و گفتم که همه چیز خوب است و من هم وسواس ندارم و راحتم . گفته بود برای دوش گرفتن آب گرم هست و اگر به چیزی نیاز داشتم او توی اتاق بغلیست .و من فهمیدم که قرار نیست باهم بخوابیم .

قبل از این‌که به هم شب‌بخیر بگوییم کمی این پا و آن پا کرد و بعد با لحنی نه چندان مطمئن گفت

_فکر کردم شاید این‌جوری راحت‌تر باشی !

منظورش به تنها گذاشتن من بود . من که داشتم توی چمدانم دنبال لباس‌های راحتی‌ام می گشتم کمی دستپاچه شدم و می‌کوشیدم با تظاهر به بی‌اعتنایی بروزش ندهم .

_متوجهم ! ممنون که به فکرم هستین !

شاید جوابم ناامیدکننده بود و آنی نبود که دلش می‌خواست ازم بشنود . اما خب چه باید می گفتم ؟ که تورا به خدا نرو .پیشم بمان و با من بخواب ! درحالی‌که

اصلا آمادگی‌اش را نداشتم .همان بهتر که صبر می‌کردیم و به هم فرصت بیشتری می‌دادیم .خودش گفته بود توقعش از من در حد تعریف معمول زناشویی نیست و فعلا قرار است دوست هم باشیم ! پس این هم یک ماه عسل عادی نبود .

از توی چمدان یک بلوز یاسی رنگ روشن با دامن شلواری بنفش تیره درآوردم که نو بودند و من اخیرا خریده بودمشان .از در نیمه باز اتاق که آرام می‌گذشت صدای " شب بخیر !" کوتاهش لابه لای جلز و ولز هیزم‌های مشتعل شومینه گم شد .

عزیزانم لطفا توجه کنید!! #عشق_را_سانسور_کردند شاید طولانی ترین رمان آنلاین من باشه . حدود هشتصد _نهصد پارت .(بیشتر یا کمتر دقیقا نمیدونم !)

پس حالا حالاها منتظر پایانش نباشید . این قصه سر دراز دارد .😬

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۵۳

صبح طبق عادت همیشه، برای نماز بیدار شدم .شومینه خاموش بود و اتاق سرد .به زحمت از زیر پتو بیرون خزیدم و از توی چمدان ژاکت نازک سفید و مورد علاقه‌ام را بر داشتم و تنم کردم .چون مهر و جانمازی در دسترسم نبود، با تکیه بر جهت‌یابی و قبله‌سنج ذهنی خود

روی زمین نماز خواندم و بعد دیگر خوابم نبرد و تا خورشید از پشت کوه‌های سماموس سر بزند روی تخت بیدار ماندم و به خودم ، سرنوشتم و اتفاقاتی که پشت سرگذاشته بودم فکر کردم .تا همین چندوقت پیش که طوفانی از حوادث مرا دردریای مصیبت انداخته بود باور نمی‌کردم دستی یاری‌ام کند و مرا به ساحل نجات برساند و پاداش تحمل رنج‌هایی که کشیده‌ام بلیت ورود به دنیای دیگری باشد متفاوت از دنیای تیره و تاری که در آن چشم گشوده و با آیین و باورهایش بزرگ شده بودم . دنیای این روزهای من آن‌قدر رنگی بود که تصاویر سیاه و سفید روزهای گذشته را پیش چشمم تار و برفکی می‌کرد .

اگر می‌دانستم پشت یکی از همین پیچ و خم‌های سختی که در مسیر سرنوشت نفس بریده و بی‌تاب ازشان درحال عبورم ، چه منظره‌ی آرام و زیبایی، انتظارم را می‌کشد حتما با امید و صبوری بیشتری پیش می‌رفتم و در لحظه‌های غم هرگز ناشکیبانه سر به عصیان نمی‌گذاشتم . هرچند خدا گواهم بود که تا جایی که در توانم بود بنده‌ی مطیع و شاکری برایش بودم و گله چندان نمی‌کردم .

آفتاب که زد و نور که از تمام پنجره‌ها به داخل اتاق هره کشید خودم را از تخت کشیدم پایین و رفتم پشت پنجره تا تماشاگر صبح زیبای کوهستان باشم .نگاهم از نوک براق برگ‌های شمشاد و ممرز و اقاقیا گذشت و تا پای درختان آلبالو و زردآلو و سیب کوهی رفت و به باغچه‌های پرگل سرخ و محمدی که رسید در امتداد دو سمت جاده‌ی بتنی و ماشین روی حیاط کشیده شد .کلاغی داشت روی مخزن آب بزرگ و هوایی جست و خیز می‌کرد و صدای آواز خوش یک سینه سرخ می‌آمد .جایی در دوردست ، چند خانه‌ی روستایی دیده می‌شد و تک و توک ویلاهایی که میانشان فاصله زیادی افتاده بود .

نمی‌دانم او کی از خواب بیدار می‌شد .کم کم داشت حوصله‌ام از بیکاری سر می‌رفت .شاید بهتر بود می‌رفتم پایین و صبحانه را حاضر می‌کردم .این اولین صبح زندگی مشترکمان بود و من برایش کلی دلهره و هیجان داشتم ! رفتم جلوی آینه و دستی به موهام کشیدم و بعد از مدل‌های مختلف و ساده‌ای که در نظرم بود تصمیم گرفتم دم اسبی ببندمشان و شال سفید حریری انداختم

روی سرم .نصف موهام از پیش و از پس مانده بود بیرون .

و با تردید فکر کردم

" اصلا لازمه شال بذارم؟ ما که به هم محرمیم ! "

کشف حجاب را گذاشتم برای روزهای بعدتر .حالا انگار هنوز زود بود و من حتی برای همین هم آمادگی نداشتم .

لباسم بدک نبود و نیازی به تعویضشان ندیدم .با ریمیل و رژ لبی کالباسی رنگ هم کار آرایش صورتم را راه انداختم و بعد به چهره‌ی آرام و خوشحالم درآینه لبخند زدم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۵۴

" این زندگی جدید توئه محبوبه ! حتی اگه خواب و رویا باشه یا در دنیای موازی داره اتفاق می‌افته سعی کن از

لحظه به لحظه‌اش لذت ببری و در زیباتر شدن هر دقیقه‌اش نقش داشته باشی ! قدر پسرنوح رو هم بدون و خداروشکر کن که اونو گذاشته سرراهت . "

قبل از این‌که از اتاق خارج شوم روی زمین زانو زدم و به شکرانه‌ی این خوشبختی ترد و تازه که داشت آرام و به تدریج مزه‌اش زیر زبانم می‌رفت ، سجده کردم .

سجده‌ی شکر برای این‌که خداوند همیشه و همه جا حواسش به من بود ! حتی وقتی که فکر می‌کردم رویش را ازم برگردانده .

در اتاق را با صدای جیر آرامی پشت سرم بستم .از اتاق بغلی صدایی به گوش نمی‌رسید .ظاهرا خستگی و ویسکی و حمام آخرشب دست به دست هم دادند و خوابی عمیق و طولانی را برایش رقم زده بودند. پاورچین از پله‌ها رفتم پایین . خانه از هر طرف در محاصره نور بود .پرده‌ها را کنار زدم و یکی از پنجره‌ها را باز کردم .هوای پاک و سرد ییلاقی رعشه‌انگیز اما دلچسب بود .خیره به دشت و درختزار زیبای پیش رویم یک نفس عمیق کشیدم و فکر کردم

" انتخاب اینجا بهترین تصمیم بود ! "

به آشپزخانه رفتم تا بساط چای را آماده کنم و بعد از این‌که مطمئن شدم توی یخچال همه چیز برای یک املت به قول محیا لاکچری موجود است تصمیم گرفتم تمام مواد اولیه را بچینم روی میز ، قارچ ،تخم مرغ، فلفل دلمه‌ای ، سیر و کمی سوسیس .

تصمیم داشتم صبحانه را روی تراس آشپزخانه بچینم . مشرف به رودخانه و کوه و جنگل بود و ویوی بی‌نظیری داشت .کتری که جوش آمد و چای را که دم کردم زیر ماهی تابه را هم روشن کردم تا روغن داغ شود و بعد تمام مواد و مایع ترکیب شده و هم‌زده‌ام را ریختم داخلش . داشتم یک نان بربری را با دقت و حوصله به یک اندازه برش می‌زدم و توی سبد می‌چیدم تا بعد توی تستر گرمشان کنم که صدای سلامش لابه لای عطر کازاموراتی در آشپزخانه پیچید .

_سلام .صبح بخیر!

خودم متوجه تن شاداب و گرم صدایم بودم .

_صبح بخیر .

لباس اسپرت سورمه‌ای رنگ به تن داشت .صورتش را شسته بود اما چشمانش هنوز کمی خمار و خواب‌آلود به نظر می‌رسید .

_کی بیدار شدی ؟

_یه ساعتی می‌شه .

و نگفتم از بعد از نماز صبح بیدارم .

نگاهش باتعجب به اجاق گاز بود .چای دم‌کرده و املت با عطر خوشش در حال آماده شدن .

_لازم نبود به زحمت بیفتی ! خودم صبحونه رو حاضر می‌کردم .

داشت با من تعارف می‌کرد ؟ آخرین نان را هم برش زدم و کنار بقیه نان‌ها چیدم .لبخند پت و پهنی روی صورتم بود .

_زحمتی نیست .

و بقیه نان را هم گذاشتم توی یخچال که تازه بمانند.

_جدی می‌گم .مجبور نیستی !

این بار با تاکید و قطعیت بیشتری گفت و باعث تعجبم شد .سبد نان را گذاشتم کنار تستر .

_چرا ؟ اشکالش چیه ؟

و کمی از چاشنی شوخی استفاده کردم

_دستپخت منو که هنوز امتحان نکردین .نترسین ! این‌قدرام که فکر می‌کنین بد نیست .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۵۵

نگاهش به روشنی آفتاب آن روز بود .با پوست برنزه و صورت زاویه دار صاف و گونه‌های برجسته و استخوانی شبیه یک هنرپیشه خارجی بود که درحال حاضر برای یادآوری اسمش حضور ذهن نداشتم .

به دسته‌های صندلی مقابلش چسبید .

_اشکالی که نداره .پیش پیش هم مطمئنم دستپختت عالیه ! اما تو موظف به انجام هیچکدوم از کارهای خونه نیستی !

گیج شده بودم .معنی حرف‌های به این سادگی را نمی‌فهمیدم .

_متوجه نمی‌شم ! پس کی قراره به کارهای خونه برسه؟

_هر کدوم از ما که وقت و حوصله‌اش رو داشتیم .یا به کمک همدیگه .یعنی که تو موظف نیستی و هیچ قانونی هم برای این الزام نداریم .

خدای من ! او راستی راستی به همین خوبی بود ؟ یا فقط داشت با مهارت گول‌زننده‌ای ادایش را در می‌آورد .
همین‌طور جنتلمنانه بخواهد پیش برود دیگر از قلب من چیزی برای خودم باقی نمی‌ماند که !

_منم از سر وظیفه انجام ندادم .بخش زیادیش دلی بود .

لبخندم مسری بود و امتدادش به لب‌های او هم رسید .

_پس میز صبحونه رو من می‌چینم .

من هم تعارف نکردم و بلافاصله تراس آشپزخانه را پیشنهاد دادم !

کمی بعد همه چیز برای صرف اولین صبحانه زندگی مشترکمان روی تراس مهیا بود . وقتی داشتم مقابلش می‌نشستم گفتم

_می‌خواستم برم از باغچه گل بچینم و بذارم تو گلدون ولی گفتم شاید اجازه‌ی این کار رو نداشته باشیم و صاحب اینجا خوشش نیاد .

از پشت بخاری که از روی املت مقابلش داشت بلند می‌شد نگاهم کرد .لحنش مهربان و صمیمی بود

_فکر کن خونه خودته ! فوقش پول گلای باغچه‌شون رو هم بدیم !

و اولین لقمه را پیچید و به دهان برد .من توی فنجان‌ها چای ریختم .بوی املت در هوای آزاد غوغا کرده بود .فکر کردم

" چاییش رو با شکر می‌خوره یا قند ؟ "

_حالا یه چیزی بگم ؟

با نگاهم تشویق به گفتنش کردم .شمرده گفت

_می‌خوام اون حرف‌ها که راجع به مجبور و موظف نیستی گفتم پس بگیرم ! مرحمت کن و نذار هیچ‌وقت از این دستپخت بی‌نصیب بمونم !

بعد از صرف صبحانه داشتیم به کمک هم میز و آشپزخانه را جمع و جور می‌کردیم که موبایلش زنگ خورد .ظاهرا آن‌وقت از صبح انتظار تماس از طرف کسی را نداشت. برای همین نگران و متعجب به طرف پیشخان رفت و برش داشت .نمی‌دانم کی پشت خط بود که با دیدن اسمش سگرمه‌هاش رفت توی هم و مردد ماند که جواب بدهد یا نه .من هم وانمود کردم که حواسم بهش نیست و داشتم ظرف‌ها را می‌ریختم توی سینک .اما وقتی تماس را برقرار کرد و از آشپزخانه رفت بیرون و راه پله‌های طبقه‌ی بالا را در پیش گرفت گوش تیزکردم و شنیدم که گفت

_سلام مامان !

گفتگوی تلفنی‌اش طول کشیده بود .نمی‌دانم مادرش با او چکار داشت ؟ می‌خواست سرزنشش کند و بهش عذاب وجدان بدهد که چرا برای مراسم عقد خبرشان نکرده ؟ حتما او هم مثل مامان من متخصص کوفت کردن اوقات خوش بچه‌هایش بود .او به من گفته بود از آن‌جا که

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۵۶

خانواده اش همیشه با راه‌هایی که او رفته و کارهایی که کرده مخالف و منتقد سرسخت بودند ترجیح داده که در مورد ازدواجش حرفی بهشان نزند .حالا اما خبرش به گوش مادرش رسیده .در اولین فرصت تماس گرفته بود تا بهش از این بابت شاکی شود .شاید ازدواج مقوله‌اش از همه چیز جدا بود و برای خانواده‌اش مهم بود که در امر ازدواج پسرشان نقش و دخالتی داشته باشند .

بعد از این‌که آشپزخانه را مرتب کردم یک استکان چای ریختم و بردم روی تراس. نگاهم داشت همراه رودخانه‌ی خروشان و کبود پای درختان راش و ممرز می‌دوید که حواسم رفت پیش ناله‌ی نی‌ای که از اتاقش در طبقه‌ی بالا بلند شده بود. نغمه‌ی محلی زیبا و دلکشی بود و او ماهرانه می‌نواخت .

معلوم نیست مادرش با چه حرف‌هایی بر دلش زخم زده بود که به ساز مورد علاقه‌اش پناه برده تا سوز غمش را

از میان سوراخ‌هایش بدمد و با نوایش تا عمق جان را بخراشد .

کمی بعد از فرونشستن آوای نی به آشپزخانه برگشت . چهره‌اش آرام و موقر بود و نگاهش تلاطمی نداشت . انگار که هیچ مکالمه‌ی عصبی‌کننده و ناخوشایندی در کار نبوده . ظاهرا با معجزه‌ی موسیقی می‌توانست به وقت نیاز ، درد درونش را درمان کند .

من چیزی نپرسیدم .او هم چیزی نگفت .به سروقت یخچال رفت و یک بسته جوجه‌کباب زعفرانی منجمد از آن بیرون کشید و توی ماکروویو گذاشت تا یخ‌زدایی شود . برای ناهار می‌خواست کباب درست کند .بدون برنج ! من هم می‌خواستم سالاد آماده کنم .

وقتی داشتیم روی ایوان ناهار می‌خوردیم بدون اشاره به تلفن مادرش گفتم

_الحق که تو نی‌نوازی استادین !

دور دهانش را با دستمال پاک کرد و بعد با لبانی متبسم گفت

_وقتی نی می‌زنم از همه این دنیا می‌کنم .هیچ سازی به اندازه‌ی نی بهم آرامش نمی‌ده .

shahregoftegoo@

نگاهمان که در هم قفل شد با لحنی غبطه‌آمیز گفتم

_خوش به حالتون !

چشمانش تابناک بود و صدایش عاری از هرگونه تعارف یا وعده‌ای توخالی.

_خواستی معلم خصوصیت می شم تا هر سازی که دوست داری یاد بگیری !

چشمانم از فرط ناباوری و خوشحالی گرد شدند و درخشیدند .

_خیلی عالیه !

و با کمی سرخوردگی ادامه دادم

_ ولی فکر نکنم در زمینه یادگیری موسیقی استعداد خاصی داشته باشم . هنوز نمی‌تونم یه آهنگ بدون خطا و درست درمون با پن فلوتم بزنم ! البته سولماز می گفت من ...

حواسم نبود و با آوردن اسم سولماز خاطر خود را مکدر کردم و هرچه ذوق و شوق داشتم پرید .برخی خاطرات شوم از یادنرفته‌ای هستند که خود را یک گوشه از ذهنت مخفی می‌کنند و همیشه در کمینند تا با تلنگری به

تو هجوم بیاورند و نامردانه بچزانند دل تنگ و صبورت را
.

کارد و چنگال توی دستم بی‌حرکت ماند و داشتم با حالتی برآشفته نفس می‌کشیدم .روزهای سیاه و مصیبت‌بار پس از پخش شدن آن فیلم تندتند از جلوی چشمانم رد شد و آن حس و حالی که از ترس از دست رفتن صدایم در

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۵۷

بیمارستان تجربه کرده بودم و او هنوز از آن خبر نداشت دوباره برایم تازه شد !

میان آن‌همه اغتشاش غم و درد، صدایش نرم و نوازنده بود و تسکین‌بخش .

_عزیزم ، برای آرامش قلب و روح خودت هم شده ببخش و فراموش کن .بعضی آدم‌ها حتی لیاقت این رو

هم ندارن که گوشه‌ای از قلبمون رو با کینه‌شون سیاه کنیم .

اجازه نداد ظرف‌ها را من بشویم .گفته بود نوبتی !

تمام بعدازظهر در اتاق‌هایمان استراحت کردیم و عصر که آفتاب نورش را از حیاط جمع کرد و سایه‌ها گسترده شدند تصمیم گرفتیم باهم والیبال یا بدمینتون بازی کنیم .توپ والیبال و راکت‌های بدمینتون توی ماشین بودند .

اما قبل از این‌که باهم از پله‌ها برویم پایین گفت

_یه سر به کمد دیواری اتاقت بزن ! اونجا چنددست لباس و کفش مخصوص بازی و پیاده‌روی تو جنگل و کوهنوردی برات آماده گذاشتم .

و لبخندزنان از مقابل نگاه‌های هاج و واج من گذشت و با گفتن

_تو حیاط منتظرتم .

از پله‌ها سرازیر شد .

توی کمد دیواری چند دست لباس و کفش و کلاه اسپرت بود با مارک‌ها و رنگ‌های مختلف .شماره کفش‌ها ۳۹ بود .چه حدس دقیقی داشت ! خدای من ! چطور می‌توانست یک تنه فکر همه چیز را بکند ؟ انتخاب من بلور و شلوار صورتی فسفری بود با کفش و کلاه سفید .(کلاه را روی شالم گذاشتم .) برای اولین بار بود که با چنین پوششی جلوی آینه قرار می گرفتم برای همین نزدیک بود خود را نشناسم !

او توپ والیبال را از ماشین برداشته بود و داشت روی بتن اسپک می‌زد که من رسیدم .با نگاه تحسین‌آمیزش براندازم کرد و من با خجالت و گونه‌های داغ شده گفتم

_خیلی ممنون ! درست اندازه‌امن !

_مبارکه !

و درحالی‌که داشت توپ را توی دستانش بازی می‌داد پوزخندزنان افزود

_البته اگه محیا بهم تقلب نمی‌رسوند الان یا برات گشاد بودن یا تنگ !

اوه که این‌طور ! پس باز پای خواهرکم در میان بود !محیای خوبم ! چه رازدار خوبی برای شوهرخواهر عزیزش بود ! شوهرخواهر !؟ چقدر این واژه‌ها برایم عجیب و غریب بودند هنوز !

رفت و درفاصله‌ای دورتر از من ایستاد و قبل از ضربه زدن به توپ گفت

_آماده‌ای سنیوریتا !؟

من کمی خموده و با پنجه‌های باز مانده در هوا منتظر دریافت توپ بودم .هنوز شروع نشده جو گرفته بود مرا !

_زیاد ماهر نیستم ولی آره آماده‌ام !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۵۸

شب کنار شومینه شام خوردیم . میرزاقاسمی را من درست کرده بودم .اما زحمت کباب گوجه و بادمجانش را او کشیده بود . سکوت عمیقمان تحت تاثیر شکوه وجدانگیز " سونات مهتاب " ضبط شده‌ای بود که خودش با پیانو و به زیبایی و هنرمندی هرچه تمام‌تر اجرایش کرده بود .شب من زودتر از او شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم و خوابیدم .او روی ایوان رفت و با شب و تنهایی بیدار نشست و ویسکی خورد .

روز بعد باد با خودش پشته پشته ابر سیاه آورد و سرتاسر آسمان را پوشاند. صبحانه را او حاضر کرد و ناهار را من .

با محیا و بابا و ریحانه تلفنی حرف زدم .از مامان خبری نبود .جز اسمش که بر زبان محیا آمد .

_مامان هم سلام می‌رسونه !

راست و دروغش هم برایم مهم نبود .همین برایم کافی بود که ازش دورم و او دیگر نمی‌توانست روی من کنترلی داشته باشد .

در عصری نسبتا تاریک و سرد قبل از این‌که مه و باران بگیرد رفتیم توی حیاط و باهم بدمینتون بازی کردیم .

هرچقدر توی والیبال بد بودم ، بدمینتونم خوب بود و او هربار با یک " براوو " جانانه تشویقم می‌کرد .

_ورزش مورد علاقه‌ات چیه سنیوریتا ؟

برای ضربه زدن به توپ پریدم بالا .از میان نفس‌های به شماره افتاده‌ام با مسخرگی گفتم

_نمی‌دونم .شاید اسکی روی یخ .شایدم کشتی !

خندیدم و خندید .چه می‌دانست حتی در زنگ‌های ورزش مدرسه هم به تشخیص مامان عضو گروه شطرنج بودم چون نیاز به جست و خیز و بپر بالا و پایین نداشت (این جلف‌بازیا در شان یه دختر نیست .والیبال و بسکتبال و هندبال ورزش‌های مردونه است) و من چقدر از شطرنج متنفر بودم ! زنگ‌های ورزش چیزی جز کسالت و سردرد برای من نداشت ! روی موهای رها شده‌ی پیشانی‌اش یک طرف موی نقره‌ای رنگ هم دیده می‌شد که جذبه ظاهری‌اش را دوچندان می‌کرد .

پشت بندش با لحن جدی‌تری گفتم

_هر ورزشی به جز شطرنج ! شما ورزش مورد علاقه‌تون چیه ؟

با جواب دور از انتظارش دلم سرید .

_بدمینتون با تو !

گفته بود بین ما پای هیچ عشق بزرگی در میان نیست اما من به همین دلبردن‌های ظریف ، سوختن‌های نرم نرم ، شاعرانگی‌های ریز ریز ، حالی به حالی شدن‌های کم‌کم ، همین اشارات غیرمستقیم و زیرجلی هم قانع بودم .

هنوز گیج و مست آن جمله‌ی ساده اما پر رمز و راز بودم که توپ پردار پرتابی مرا در هوا توی مشتش گرفت .به لب‌هایش برد و بوسیدش و باز با ضربه‌ای آرام به سمتم فرستاد . این آخر زیبایی باهم بودنمان بود .نبود ؟ آن‌قدر که از ترس خراب شدنش . دلم نمی‌خواست از این جلوتر برویم .

" وایسا دنیا ! وایسا ! من می‌خوام همین‌جا با اون پیاده شم ."

جنب و جوشمان زیاد بود و در اثر تحرک تنمان گرم شده و حسابی عرق کرده بودیم. برعکس دیروز که به خاطر ناشی بودنم زود بازی را تمام کردیم حالا اما بازی‌مان بیشتر از یک ساعت بود که ادامه داشت .

یکبار که رفت توپ را از زمین بردارد من از فرصت برای استراحت دادن به خودم استفاده کردم دولا شدم و

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۵۹

دست‌ها را روی کاسه‌ی زانوهام گذاشتم .وقتی متوجه شدت خستگی‌ام شد گفت

_می‌خوای تموم کنیم !؟

اما من دلم می‌خواست تا آخر دنیا به بازی با او ادامه بدهم. انگار که این اولین و آخرین فرصت من بود و نمی‌خواستم به همین راحتی شانسش از دست برود ! برای همین مصرانه گفتم

_نه یه کم دیگه !

اما انگار هر چیزی به اندازه‌اش خوب بود و همین زیاده‌خواهی‌ام باعث آن اتفاق شد و عیشمان را طیش کرد.

در یکی از صحنه‌ها برای ضربه زدن به توپ که بسیار دور از دسترسم بود چنان خیز برداشتم و دستم را کش آوردم که بعد از رد کردن توپ در نهایت تعادلم به هم ریخت و فریاد " مواظب باش ! " او با ناله‌ی " آخ " من یکی شد .

با سر رفته بودم توی باغچه‌ی مرجان مینیاتوری و کاکتوس‌ها و تیغ‌هایشان نامهربانانه در برم گرفتند.اگر او نبود و به دادم نمی‌رسید حتی نمی‌توانستم خودم را در آن وضعیت جمع و جور کنم .تقریبا از پشت بغلم کرده بود و داشت موهام را از چنگال وحشی‌شان بیرون می‌کشید. شال و کلاهم مانده بود لابه‌لای مرجان‌های خشن!

و بعد از شب عروسی ، کشف حجابم این گونه رقم خورد .

_می‌ذاشتی توپ بره به جهنم !

سرزنشش همراه با رقت و دلسوزی بود .تیغ‌ها را آرام و با احتیاط یکی یکی از همه جام کند .تنها شانسی که آورده بودم این بود که صورتم از هجوم تیغ‌ها مصون مانده بود . کف دست راستم کمتر زخمی شده بود .اما دست چپم

آش و لاش بود . از بعضی از خراشیدگی‌ها خون می‌جوشید و می‌سوخت. گاهی که با بی‌طاقتی و چشمان به اشک نشسته دستم را عقب می‌کشیدم او بی‌توجه به مقاومت من دوباره دستم را از آن خودش می‌کرد .

_می‌دونم دردناکه . ولی دیگه تمومه .

نگاهم با غصه به جرخوردگی شلوارم بود .به آن صورتی زیبای خط و خش برداشته .حتی یک روز هم نتوانستم سالم نگهشان دارم ! بخشکی شانس!

_لباسمم پاره شد !

اندوه و افسوس و شرمندگی از صدایم می‌بارید .او اما با ملایمت گفت

_مهم نیست عزیزم ، فدای سرت !

و آرام از جا بلندم کرد .

_بریم تا دستات رو شست و شو بدم . موهاتم باید یه بار دیگه با دقت چک کنم .

و من خجالت کشیدم بگویم باید برای خودمان اسپند دود کنیم و بترکانیم چشم حسودان را .اصلا می‌ترسم خودم این‌همه آرامش و خوشبختی رسیده از جانب خدا

را چشم زده باشم ! آن‌قدر حالم در این گوشه‌ی پرت افتاده از زمین با او خوب بود که حتی به خودم هم حسودی‌ام می‌شد .

از توی ماشین جعبه کمک‌های اولیه را برداشت و باهم به خانه برگشتیم .راکت‌های بدمینتون ماندند روی زمین . پشت سرمان رعد و برق زد و باران گرفت .مرا با خود به سرویس توالت طبقه پایین برد که به اندازه کافی بزرگ بود و برای هردونفرمان جا داشت .اول دستانم را با آب و صابون شست و شو داد و قبل از این‌که با اسپری مخصوصی که در جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌اش داشت جای تیغ‌ها را ضد و عفونی کند با هشدار گفت

_فقط یه کم سوزش آوره ! تحمل کن. باشه !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۶۰

و من با تکان سر ترغیبش کردم به کارش ادامه بدهد .
چاره‌ای جز تحمل هم مگر داشتم ؟

_دست راستت نیاز به باندپیچی نداره .اما کف دست چپت
رو پماد می‌زنم و می‌بندمش تا زودتر خوب شه .

من سرتکان دادم که یعنی باشه !

قبل از این‌که باهم از دستشویی خارج شویم با لحنی که توامان بوی شوخی و جدیت و تاکید می‌داد گفت

_ما هیچ‌وقت تو باغچه خونمون نه مرجان مینیاتوری می‌کاریم نه کاکتوس .و اصلا گور پدر هرچی گل خارداره !

حرف‌های به این سادگی مگر چه جادویی داشت که می‌توانست قلبم را شیدا و تسخیر کند ؟

مرا روی صندلی جلوی شومینه نشاند و قبل از فرونشستن آتش شومینه ، چند تکه هیزم انداخت توش و بعد از پنجره به بیرون نگاه کرد . آسمان تیره و تار بود و رگبار تند باران هنوز ادامه داشت .

_چه هوایی شده !

از رعد و برق نمی‌ترسیدم اما در آن بالا بلندی دورافتاده خوف‌انگیز به نظر می‌رسید. وقتی داشت دستم را با گاز استریل پاک می‌کرد ،خاطره‌ای برایش زنده شد و آن را با من هم به اشتراک گذاشت .

_یه شب تو وین تو یه خیابون خلوتی که به آپارتمانم می‌رسید اسیر یه مشت اوباش مست شدم .اوایل زندگی دانشجوییم تو اروپا بود و هنوز اون‌قدر تجربه نداشتم که بدونم نباید با پول نقد زیاد شبا تو کوچه پس کوچه‌ها پرسه بزنم .بهم چاقو زدن و هرچه داشتم ازم دزدیدن و در رفتن .من با پهلوی چاک‌خورده و خونی به زحمت خودم رو رسوندم خونه .جای زخمو خودم ضدعفونی کردم و بستم و بعد از شدت درد بی‌حال شدم . سه روز و شب تو تب و عفونت سوختم و کسی نبود به دادم برسه .روز چهارم مستخدمی که هفته‌ای یه بار می‌اومد خونه رو تمیز کنه منو بی‌هوش تو رختخوابم پیدا می‌کنه . آب بدنم از دست رفته بود و دیگه جونی نداشتم . زنگ می‌زنه اورژانس و برام آمبولانس خبر می‌کنه .دکتر می‌گفت نزدیک بود دیر بشه ولی با همون اقدامات اولیه تونستم جلوی مرگ حتمیم رو بگیرم .

آن‌قدر تحت تاثیرش بودم که سوزش کف دستم فراموشم شد .خیره به چهره‌ی آرام و صبورش ناگهان صدای خودم را شنیدم که گفت

_چطور می‌تونین این‌قدر قوی و الهام‌بخش باشین !؟

انگار کلمات بی‌اختیار از دهانم دررفته بودند .اگرچه از گفتنش پشیمان هم نبودم .با این‌که هنوز شناخت کافی از او نداشتم اما با همین آشنایی جسته و گریخته هم می‌شد شخصیت والا و روح بلندش را فهمید .لبخند کجی زد و از بالای چشمانش نگاهم کرد .حالا داشت باند را با طمانینه دور دستم می‌پیچید .

_تنهایی توفیق‌های اجباری زیادی داره ! البته اگه آدمو مجنون نکنه !

و بعد شروع کرد به خواندن شعری از " محمدعلی بهمنی " صدایش گیرا و رسا بود و طنین دلنشینی داشت .جان می‌داد برای دکلمه‌ی شعرهای جانسوز و دلبرانه .

《 تنهایی‌ام را با تو قسمت می‌کنم سهم کمی نیست

گسترده‌تر از عالم تنهایی من عالمی نیست

غم آنقدر دارم که می‌خواهم تمام فصل‌ها را

بر سفره‌ی رنگین خود بنشانمت، بنشین غمی نیست
حوای من بر من مگیر این خودستانی را که بی‌شک
تنهاتر از من در زمین و آسمانت آدمی نیست .》

#عشق_را_سانسور_کردند
#نیلوفرلاری
#۵۶۱

همان لحظه کار باندپیچی تمام شد .طره‌ای از موهام را که افتاده بود جلوی چشمانم از روی صورتم کنار زد .

انگار بارقه‌ای از آتش شومینه افتاده بود توی چشمانش که آن‌طور داشت شعله می‌کشید و تنم را می‌گیراند .

قلب من بی‌جنبه‌تر از آن بود که لحن نجوامانند و دوپهلویش را تاب بیاورد .

_اما هرچقدر هم آدم قوی و سرسخت باشه ممکنه یه روز جلو یکی احساس ضعف کنه و بشکنه .یه جور که فکرشم نمی‌کرد.

نگاه ماتم به تیله‌ی خوشرنگ چشمانش بود .به آن آفتاب بی‌غروب که پرتو نورش را سخاوتمندانه به گوشه‌های تاریک زندگی من می‌تاباند . گوشم از زنگ آرام صدایش پر بود .معنی حرف‌هایش را هم می‌فهمیدم هم نه ! با درونی شوریده و ظاهری دگرگون شده پیش چشمش بودم .سرخ سرخ ! داغ داغ ! قلبم وحشیانه می‌کوبید و می‌ترسیدم صدای پرتمنایش را به گوشش برساند . چیزی تا رسوایی احساسی‌ام نمانده بود که گفت

_حالا می‌خوام یه نگاه به موهات بندازم .یه وقت تیغی نمونده باشه لاش.بعدم تو می‌ری لباسات رو عوض می‌کنی و منم می‌رم سراغ راکت‌ها و شال و کلاهت که مونده تو باغچه !

برق رفته بود و ما شاممان را که ساندویچ مرغ بود زیر نور لرزان شمع و روشنای شومینه خوردیم .او حدس می‌زد که ادامه‌ی رعدوبرق مانع از وصل شدن برق به این زودی‌ها شود و بهتر بود که از روی احتیاط چراغ اضطراری را برای استفاده‌های ضروری‌تر نگه می‌داشتیم و با نور شمع‌ها و آتش شومینه می‌ساختیم .

می‌خواستم برای نماز به اتاقم در طبقه‌ی بالا بروم هرچند جراتش نبود اما فکرش مثل بار سنگینی افتاده بود روی دوشم .او رفته بود برای خودش شراب سفید آورده بود .با چند قطعه کوچک یخ و یک کاسه زیتون و تا یک گیلاس برای خودش پر کرد من از جا نیم‌خیز شدم .با تردید پرسید

_کجا می‌ری عزیزم ؟ اگه ناراحتت می‌کنه می‌تونم همین حالا بساطمو جمع کنم .

_نه .می‌رم بالا نماز بخونم !

و لبخندزنان دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم

_فقط انگار یادم رفته چطور تیمم می‌کنن !

_اما من استاد تیمم ! بذار برم بالا چادر نمازت رو بیارم همین‌جا نماز بخون ! بعد یادت می‌دم !

و با نورچراغ قوه گوشی‌اش رفت بالا و سریع برگشت . دیروز به من یک جانماز قدیمی داد .جنسش از مخمل سبز بود .با حاشیه‌ای گلدوزی شده ! می‌گفت جانماز بچگی‌های برادر شهیدش رضاست و هرجای دنیا که باشد همچون گنج باارزشی همراه خودش می‌بردش! آن را

برایم روی زمین پهن کرد و بعد از این‌که ترتیب تیمم را با حوصله یادم داد گفت

_از همون بچگی تو انجام فرائض دینی کاهلی می‌کردم خیلی سختم بود وضو بگیرم و کارم رو بیشتر با تیمم راه می‌نداختم .مامان و بابام دعوام می‌کردن که وقتی آب هست تیمم قبول نیست .ولی به خرجم نمی‌رفت .چون باور نداشتم خدا به سختگیری اونا باشه .گاهی شبا از تنبلیم با وضو می‌خوابیدم که واسه نماز صبح آماده باشم .

نگاهش به رد گلدوزی ساده‌ی دور جانماز بود .دستی با حسرت روی گل و بوته‌های رنگ باخته‌اش کشید .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۶۲

_یه وقتایی هم که نمی‌تونستم از خواب بکنم رضا دلش به حالم می‌سوخت و با مهربونی می‌گفت تو بخواب

داداش ! من دورکعت هم به نیت تو می‌خونم و می‌خوند .حتی وقتی دور از چشم مامان و بابا روزه خوری می‌کردم بعد ماه رمضون جای من قضای روزه هامو می‌گرفت .می‌گفت دلش نمی‌خواد که من بیفتم تو آتیش جهنم .دوست داشت باهم بریم بهشت .

صدای آه بلندش درسکوت خانه پیچید .

_رضا از اولشم یه فرشته بود که اشتباهی سر از روی زمین درآورد .

با تاثر و تاسفی عمیق گفتم

_روحش شاد ! خدا بیامرزه .

یاد و خاطر رضا انگار همچون خاری در دلش خلید و سوزش ، خیسی اشک را به چشمانش دواند

همزمان که داشت چهره‌اش در هم می‌پیچید لب‌هایش را به هم فشرد و چشمانش را و سری تکان داد . کنجکاوانه پرسیدم

_رضا از شما بزرگ‌تر بود ؟ یا شما پسردومی هستی .

_رضا چندسالی ازم برگ‌تر بود اما چون قد و قواره زیادی نداشت .باهم مثل برادرای دوقلو به نظر می‌رسیدیم .پدر

و مادرم هرموقع که ازم مایوس و سرخورده می‌شدن بهم می‌گفتن کاش به جای رضا تو مرده بودی !

سیبک گلویش تندتند بالا و پایین می‌شد .انگار که داشت بغضی صدساله را می‌بلعید .پوزخندش بوی ماندگی غمی جانگداز را می‌داد .

_از معدود دفعاتی که می‌تونستم باهاشون موافق و هم‌عقیده باشم .

کمی بعد قد راست کرد و با گفتن

_نمازت رو بخون !

آرام از مقابلم گذشت .گیلاسش را برداشت و رفت پشت پنجره ایستاد و تا من نمازم را بخوانم در جوار سکوتی غمگین شرابش را نرم نرمک سرکشید و شب باران‌زده‌ی پشت پنجره را تماشا کرد .

چادر و جانمازم را که جمع کردم و گذاشتم یک گوشه ، او داشت دومین گیلاسش را می‌نوشید . هنوز غمگین بود . اما آرام و صبور ! چون مرا بیکار و کلافه دید که دارم با حلقه‌ی توی دستم بازی می‌کنم گفت

_می‌خوای تا وصل شدن برق‌ها همین‌جا رو کاناپه بخوابی؟

پیشنهاد بدی هم نبود .نزدیک شومینه و درپناه حضور او جایم گرم و مطمئن بود .اگر خانه‌ی خودمان بود از خاموشی و رعد و برق نمی ترسیدم .اما این‌جا بفهمی نفهمی کمی احساس ناامنی می کردم .دست خودم نبود .با کمرویی گفتم

_اگه مزاحم خلوت شما نیستم .

نگاه معنی‌داری به من کرد و پوزخند زد یعنی که چه حرف‌ها ! برایم عجیب بود که وقتی شراب و ویسکی می‌نوشید انگار ساکت‌تر و فکورتر می‌شد .برخلاف آن‌چه شنیده بودم که مشروب آدم را از خودبیخود و پاتیل می‌کند . در وجودش انگار دری بود که به سمت لایتناهی باز می‌شد و او بعد از نوشیدن پی در پی آن‌جا به عمق بی‌پایانش پناه می‌برد .جایی که دست کسی بهش نرسد . به طبقه بالا رفت و با دو پتو و دوبالش و کیف ویولونش برگشت .خودش هم لابد روی زمین می‌خوابید . بالش را زیر سرم گذاشت و منتظر ماند دراز بکشم تا پتو را بکشد

روم .من که عادت نداشتم کسی تا این حد لوسم کند ، تشکر کردم و بعد هم خنده گفتم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۶۳

_شما همیشه قراره این‌قدر خوب باشین !؟ یه وقت بدعادتم نکنین و بعد برنگردین به تنظیمات کارخانه !

داشت در مقابل کش آمدن لب‌هایش مقاومت می‌کرد و برای این‌که جدی‌تر به نظر برسد سایه‌ای از اخمی نازک افتاده بود روی پیشانی‌اش .

_از نظر من بد بودن سخت‌تره ! به خصوص با یکی مثل تو !

نفسم از وزن سنگین نگاهش گرفت گونه‌هام گرخیدند . احساسات تازه‌ام داشت با جزییات بیشتری رخ می‌نمود و مرا با تمام وجود تحت تاثیرش قرار می‌داد ! برای پرت کردن حواسمان از هم گفتم

_ولی فکر نکنم این‌جا خوابم ببره .

خم شد و پتو را به آهستگی رویم کشید .نگاهش اما در چشمان شیفته‌ی من باقی ماند .دستش هم روی پتو . درست همان‌جایی که قلبم داشت بی‌امان می‌کوفت .انگار که می‌خواست تمام گرمای سوزان تنش را یک‌جا به من منتقل کند .صدایش به نرمی یک آهنگ آرام عاشقانه بود که تا عمق جانم نفوذ می کرد .

_من اگه برات ویولون بزنم راحت می‌گیری می‌خوابی سنیوریتا !

و در امتداد لبخندی موقرانه ، به سراغ کیف ویولونش رفت و چشم من با بی‌قراری به دنبالش کشیده شد .

" خدایا ! نذار از این خوب شیرین بیدار شم .نذار ! "

عزیزانم لطفا توجه کنید!! #عشق_را_سانسور_کردند شاید طولانی ترین رمان آنلاین من باشه . حدود هشتصد _نهصد پارت .(بیشتر یا کمتر دقیقا نمیدونم !)

پس حالا حالاها منتظر پایانش نباشید . این قصه سر دراز دارد .😫

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۶۴

دیشب نفهمیدم کجای هنرنمایی ویلونش بود که خوابم برد .ولی آخرین قطعه‌ای که یادم مانده بود " سلطان

قلب‌ها " بود که او به زیبایی و تاثیرگذاری هرچه تمام‌تر اجرایش می‌کرد .دم سحر از صدای جیرجیر فنرهای کاناپه از خواب پریدم .از ظلمات سرتاسری اندرون و بیرون ویلا فهمیدم هنوز برق‌ها وصل نشده .صدای نفس‌های کوتاه و عمیقش از کاناپه‌ی جلوی تلویزیون می‌آمد .کف دستم کمی می‌سوخت و نیاز به یک قرص مسکن دیگر داشتم اما توی تاریکی یارای رفتن تا آشپزخانه نبود .تیمم کردم و در روشنای شومینه نماز خواندم و دوباره رفتم روی کاناپه و سعی کردم قبل از این‌که سوزش زخم‌ها کلافه‌ام کند بخوابم .

صبح او قبل از من بیدار شد .دوش گرفت و صبحانه را هم حاضر کرد .برق‌ها که وصل شدند تا من به خودم برسم او مخزن هوایی را هم از آب پر کرد .قبل از صرف صبحانه یک‌بار دیگر کف دستم را با اسپری ضدعفونی کرد و روش پماد مالید .ظاهر زخم و زیلی ها از دیروز بهتر شده بودند و نشانه‌های ترمیم به وضوح محسوس بود .وقتی داشت بررسی‌شان می‌کرد گفت

_زخم‌های درونمون هم همین‌جوری یواش یواش جوش می‌خورن و خوب می‌شن ! بهترین مرهم برای التیام گذر زمان و فراموشیه ! این‌که سراغشون رو نگیریم .

دستم را که با باند تازه پیچید ، انگشتانش را به نرمی روی حلقه‌ام سراند . نگاهش همان برق دیشب را داشت . خیره کننده و سحرآمیز ! هرجمله‌اش انگار بمبی از انرژی مثبت بود .

_ما بازم باهم بدمینتون بازی می‌کنیم و به بدبیاری دیروز می‌خندیم .

و من همان‌طور که نگاهم آویزه‌ی چشمانش بود در دل به پسرنوحی که می‌شناختم و استاد همایونی که دیگران سراغ داشتند فکر کردم که با اویی که حالا باهم زیر یک سقف زندگی می‌کردیم از زمین تا آسمان فرق داشت .استاد هماون شناخته شده ، بهش نمی‌آمد اهل این کارها و حرف‌های رمانتیک باشد ! اصلا !

به رقص زیبای دونفره‌مان فکر کردم .به " بدمینتون با تو " گفتنش .به بوسیدن توپ قبل از پرتاب .حرکات آرامش موقع بستن دستم یا خواندن شعر و درآوردن تیغ از لای موهام .یا ویولون زدنش موقع خواب .

گفته بود روی دیگری دارد که به هرکسی نشانش نمی‌دهد !

و این همان روی مهربان و رمانتیکش بود که من می‌دیدم و کم‌کم داشتم دلباخته‌اش می‌شدم . دیوانه‌وار !

***

در دومین روز از گردش جنگلی‌مان با خودش ضبط شارژی و آکاردئون آورده بود و باهم تا دشتی از گل های بابونه و سنبل وحشی رفتیم .روز قبلش هم پیاده روی کوتاهی داشتیم اما زود برگشتیم چون هوا دوباره ابری شد و ترسیدیم زیر باران و در گل و لای جنگل گرفتار شویم . هرچند وقتی برگشتیم باد ابرهای تیره را با خودش برد و آسمان دوباره صاف شد .

روی چمن‌زار زیر سایه‌ی دو درخت راش و توسکانشستیم . هردو از قمقه‌هامان آب نوشیدیم .من از بین لباس‌هایی که او برایم خریده بود یک تیشرت آستین بلند آبی را برای

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۶۵

پیاده‌روی آن‌روز انتخاب کرده بودم با یک شلوار یوگای مشکی و یک پوتین ساق متوسط سیاه ! برای اولین بار از این‌که کسی از پوششم ایراد نمی گرفت هیجان‌زده و حتی گیج بودم .انگار باید به خودمان مشکوک می‌شدم ! چرا تمام چیزهایی که در زندگی گذشته‌ام مهم بودند و به خاطرشان سرزنش‌ها شدم و تذکرها شنیدم در زندگی جدیدم تبدیل به یک مشت مساله شخصی شده بود که فقط به خودم مربوط می‌شد .انگار تمام عمرم در جدال و مدارایی بیهوده گذشت .

توی کوله‌ام هم یک سویشرت محض احتیاط داشتم .هردو پاهایمان را از توی کفش درآورده و جوراب‌هایمان را هم کنده بودیم .

کف دستم بدجوری می‌خارید و دلم می‌خواست باند دورش را باز می‌کردم .خارشش به خاطر جوش زخم‌ها بود .گفته بود وقتی برگشتیم خانه می‌توانم باند را بردارم.

توی جنگل ممکن بود زخم‌های عمیق‌تر دچار آلودگی شوند .

او برایم توی لیوان لیموناد ریخت و یک تکه یخ هم انداخت داخلش .برای خودش هم آب‌جو باز کرده بود . هوا در آن قسمت از جنگل دالخانی خنکای فرح‌بخشی داشت .نگاهم به دوردست‌ها بود .تا چشم کار می‌کرد درخت بود و گل و سبزه و چمن و بعد حواسم رفت پیش صدایش !

_می‌دونی اگه ما تو یه کشور اروپایی زندگی می‌کردیم باهم بودنمون از مسیر دیگه‌ای پیش می‌رفت . مثلا من اولش بهت پیشنهاد دوستی می‌دادم تو قبول می‌کردی.

و به شوخی گفت

_به امکان دست رد زدن به پیشنهاد دوستیم نمی‌خوام فکر کنم .

لب‌هایش کش آمد . لب‌های من هم .

_بعد یه مدت به عنوان دوست دختر دوست پسر باهم وارد رابطه چندماهه یا چندساله می‌شدیم ، بعد یا عاشق هم می‌شدیم و باهم ازدواج می‌کردیم یا یکی از ما و یا هردو از هم می‌بریدیم و پی زندگی‌مون می‌رفتیم .

shahregoftegoo@

درحالی‌که به عمق حرف‌هایش فکر می‌کردم و با او موافق بودم در کنار لبخندی غبطه آمیز سر تکان دادم .این‌جا از این خبرها نبود .لااقل ما که درمیان خودمان و اقوام نزدیکمان ندیده بودیم .

_و اینجا ما این پروسه رو بنا به شرایط درست برعکسش از آخر شروع کردیم .اول ازدواج کردیم .بعد باهم آشنا می‌شیم .بعدشم ...

جمله‌ام را ناتمام گذاشتم و نگاه متفکرم در امتداد سکوتی غمگین به نقطه‌ای در دوردست محو ماند.او لب وا کرد چیزی بگوید اما بعد انگار منصرف شد .

نه این‌که عقلم به بعدش قد نداده باشد نه .دوست نداشتم به بعدش فکر کنم .این‌که باهم به کجا می‌رسیدیم و آخرش چی می‌شد برایم مهم بود اما نه آن‌قدر که فکرش از حالا پریشانم کند و باعث شود از طعم دلچسب امروز غافل بمانم . نمی‌شد از غصه‌ی فرداهای مجهول و نیامده ،از خوشبختی و شیرینی حاضر و آماده‌ای که سرنوشت اکنون دراختیارمان گذاشته بود حظ نبرد .

نگاهم کرد و گفت

_ به چی فکر می‌کنی ؟

نگاهش کردم و گفتم

_به شعری از فروغ !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۶۶

و زیر لب زمزمه کنان خواندم

《 آری آغاز ، دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست 》

ته آبجویش را بالا آورد و من مالش رفتن دلم را به سبزه‌هایی ربط دادم که کف پایم را قلقلک می‌دادند نه نگاه گرم و نافذش که روی من ثابت مانده بود. پرسید

_فروغ زیاد می‌خونی ؟

shahregoftegoo@

_عاشقشم ! خیلی از شعرهاشو حفظم !

بعد از صدای رِخ رِخ قوطی خالی مچاله شده توی مشتش گفت

_منم بعضی‌هاش رو .

و شروع کرد به زمزمه کردن

《 وقتی که زندگی من

هیچ چیز نبود

هیچ چیز به جز تیک تاک ساعت دیواری

دریافتم

باید، باید، باید

دیوانه وار دوست بدارم

کسی را که مثل هیچ کس نیست 》

چقدر مفهموم آن شعرها دلپسند بود و به بزم گرم و دوستانه‌مان می‌آمد !

وقتی که جوشش خون روی گونه‌هام آتش می‌فشاند، قاصدکی از روی زمین کندم و آرزوکنان فوتش کردم .

" خدایا فرداهام به قشنگی امروزمون باشه ! "

کمی بعد ضبط شارژی را از توی کوله بزرگ و جادارش درآورد . و آکاردئونش را که در این راهپیمایی طولانی حمل و نقلش به نظر طاقت فرسا می‌رسید از توی جعبه‌اش . نور دزدکانه از لابه لای شاخ و برگ درختان اطراف روی چهره‌هامان بازیگوشی می‌کرد .

_می‌خوام ساز بزنم .اگه قر تو کمرت فراوون شد می‌تونی همین‌جا بریزی !

داشت انگار به بی اختیاری‌ام طعنه می‌زد .با خنده گفتم

_نه دیگه مثل قبلنا نیستم که تا صدای آهنگ بلند شه قابل کنترل نباشم !

_اوه جدی ! شرط ببندیم ؟

این را نه با شک و ناباوری گفت .نه از روی استهزاء ! بیشتر انگار داشت سربه سرم می گذاشت .

_شرط چی ؟

و پرسان و منتظر چشم به دهانش دوختم .

_اگه تونستی در مقابل موزیک و ساز من مقاومت کنی و نرقصی جایزه داری .

انگار که داشت مرا دعوت به یک مبارزه می‌کرد. کارزار من با تن . پیشنهاد جالبی بود و من ازش با کمال میل استقبال کردم . انگار بدم نمی‌آمد خودم را محک بزنم ببینم مقاومتم در مقابل موسیقی درجایی که برایم محدودیتی وجود نداشت و اختیار و آزادی عمل داشتم چقدر است ؟

_می‌دونین که چالش سختی می‌تونه باشه برام .پس لطفا جایزه‌اش یه چیزی باشه که به مقاومتش بی‌ارزه .

_جایزه‌اش ...! امممم ! (بعد از تاملی کوتاه) شرکت تو هر کنسرتی که دوست داشتی ! داخلی یا خارجیشم فرقی نمی‌کنه !

دست‌هایم را محکم برهم زدم و شادمانه گفتم

_خدای من ! بهتر از این نمی‌شه !

_اما اگه شرطو باختی ...

و مرموزانه سکوت کرد . کنجکاو و پیگرانه پرسیدم

_اگه باختم چی ...

چیزی نگفت اما نگاه شیدایش که از چشم‌ها به روی لبانم سرید با من حرف بسیار داشت .لبخندش آمیزه‌ای

از شیطنت و تمنا بود .صدای آکاردئونش را که درآورد و قطعه‌ی کوتاهی از آهنگ " مرا ببوس " را که اجرا کرد

تمام من تبدیل به یک قلب شد و تپید .

باورم نمی‌شد همچه تقاضایی ازم داشته باشد !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۶۷

حالا دیگر نمی‌توانستم ضعف و لرز تنم را گردن نسیمی بیندازم که با خودش شمیم دلنواز جنگل را می‌پراکند .همه‌اش تقصیر بی‌پروایی او بود و آتش‌بازی نگاهش که دلم را به یغما می‌برد !

تا من نگاه شرم‌زده‌ام را ازش دزدیدم او هم ضبط شارژی را روشن کرد و ولومش را تا ته بالا برد .به رغم جثه کوچکش بلندگوهای قوی‌ای داشت . آهنگی شاد و بی‌کلام از لیلافروهر در سکوت وهمناک جنگل

پیچید.می‌خواست با آکاردئونش همراه باموزیک بی‌کلام همنوایی کند .

_حالا ببینم چقدر می‌تونی مقاومت کنی سنیوریتا !

و با هنرمندی تمام شروع به نواختن کرد .همه‌ی وجودم به رقص درآمده بود و توی دلم همراه با ریتم می‌خواندم .

" تموم این حرفا بهانه است /بهانه‌های عاشقانه‌است

اگه من از تو گله دارم /عاشقتم همش بهانه‌است

تموم این حرفا بهانه است /

اما برای این‌که شرط را به او نباخته باشم سفت و سخت چسبیده بودم به زمین و به علف‌ها چنگ می‌انداختم .او همان‌طور که انگشتانش را با استادی هرچه تمام‌تر روی شستی‌ها می فشرد و بدنه‌ی چین‌دارش را باز و بسته می‌کرد با نگاه‌های ترغیب‌کننده‌اش درپی اغوای من بود و من به تلاش‌های مذبوحانه‌اش می‌خندیدم .آهنگ انتخابی و شاد بعدی از حسن شماعی‌زاده بود .

و باز همان کشمکش‌های درونی و جنبش‌های ریز و وجدآمیزم که در نهایت قابل مهار بودند .او امیدوارانه

داشت ادامه می‌داد و دست از وسوسه‌ی من برنداشت .تا این‌که به آهنگی از گوگوش رسیدیم .

《پشت دیوار دلم یه صدای پا میاد

یه صدای آشنا از تو کوچه ها میاد》

لبخندش شیطنت‌آمیز و طعنه‌زن بود و با نگاه‌های موذیانه‌اش به من اخطار می‌داد که گیر انداختمت ! دیگر راه فراری نداری . حالا داشت آشوب درونم به بیرون کشیده می‌شد و بدنم کم‌کم اختیار خودش را از دست می‌داد . دیگر توانی برای مقاومت نبود .نبود !

هر ذره از جانم با کرشمه و ناز درحال جنبیدن بود .بندبند وجودم داشت از من جدا می‌شد .در مرز بی‌خود از خود شدنم با اعتراض گفتم

_قبول نیست ! شما داری جرزنی می‌کنی ! آهنگ گوگوش نه !

او اما با بی‌قیدی خندید و درهمان حال که بی‌وقفه بدنه‌ی چین دار آکاردئون را پیچ و تاب می‌داد شانه زد بالا .

_همچین شرطی نذاشتیم !

و نگاهش را پیروزمندانه پی تماشای من فرستاد که تحت تاثیر جادوی موسیقی همچون مسخ‌شده‌ها از زمین کنده شده ، پای برهنه روی سبزه‌زارها به رقص در آمده بودم و بعد از مدت‌ها مرغ آوازم از قفس حنجره آزاد شد .بی‌شرم و بی‌پروا دست‌ها و پاهایم را هماهنگ با ملودی حرکت می‌دادم و با ناز و اداهایی دخترانه می‌جنبیدم و می‌خرامیدم و می‌خواندم .انگار نه انگار که در مقابل دیدگان او بودم .پروانه‌وار و مستانه ! پاهایم انگار دیگر روی زمین بند نبودند .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۶۸

《آموختم از بید که در باد برقصم

در اوج پریشانی خود شاد برقصم

از سایه ی شمشاد چنین یاد گرفتم

در ماتم هر سرو که افتاد برقصم

شیرین من! این گونه مرا ساده مپندار
بگذار که چون تیشه‌ی فرهاد برقصم
از روز ازل با دل بی حوصله بستم
عهدی که فلک هر چه به من داد برقصم! 》

آهنگ که تمام شد او برایم شروع کرد به کف زدن و با یک
"براوو !" ی جانانه ازم تمجید کرد .
من با نفس‌هایی به شماره افتاده برایش تعظیم کوتاهی کردم و بعد با پشت دستم پاک کردم اشک‌های شوقم را . خنده از لب‌هام می‌ریخت و قلبم آتشفشانی از شور و سُرور بود .درگیرودار آن لحظه‌های رویاگونه و شاد ! آن زندگی امیدبخش بی‌تکرار !
" خدایا من لایق این‌همه خوشبختی و آرامشی که به سمتم سرازیر کردی هستم !؟ "

هرچند شرط را باخته بودم اما از خدا که پنهان نیست .از شما چه پنهان برای من مثل یک معامله‌ی دوسربرد بود .

بوسه‌ها ، بوسه‌ها می‌توانند معجزه کنند ! آن‌گاه که در محضر رسول عشق باشی ! ﴿یک بوسه یک زندگی‌ست﴾

می‌توانست مثل یک قدردانی کوچک باشد ، یک سپاسگزاری مختصر از کسی که باعث حال خوب این روزهای من بود .من آدم قدرنشناسی نبودم !

او به روی خودش نیاورده بود اما وقتی داشتیم بساطمان را جمع می‌کردیم که از جنگل برگردیم گفتمش

_شرطو باختم ! اما ...حالا نه ! وقت مناسبش که دست داد به روی چشم !

برق نگاهش را توی چشمان خجولم ریخت و لبخند کجی افتاد روی لب‌هاش ! رنگ و بوی جنگل داشت کلمات سبز و ترد روح افزایش !

_من همیشه برای دریافتش آمادگی دارم ! اما ...می‌تونم تا وقت مناسبش صبر کنم سنیوریتا !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۶۹

عصر روز هفتم بود .داشتیم روی ایوان عصرانه می‌خوردیم .من نان کماج درست کرده بودم که او خیلی ازش خوشش آمده و قول گرفته بود که باز هم از آن نان کماج‌های خوشمزه درست کنم . قراربود برای شام او پاستا آماده کند .با سس اصیل ایتالیایی! بعد از صحبت‌های متفرقه‌ای که راجع به آذوقه موجود (که دیگر رو به اتمام بود) و نیز آب و هوای مطبوع و ییلاق داشتیم ،وقتی که فنجان خودم را برای بار سوم از چای پر می‌کردم فکرم رفت پیش موضوع مهمی که بارها دوست داشتم در موردش از او پرس و جو کنم اما فرصتی دست نداده و حالا زمان مناسبی برای مطرح کردنش بود .

_گفتین به یه اتهام سیاسی عقیدتی افتادین زندان ! یعنی براتون پاپوش درست کردن ؟

او از عوض شدن ناگهانی موضوع گفتگومان تعجب کرده بود و چشمانش به رویم تیز و بازیک شدند . اما از جواب دادن طفره نرفت .

_یه جورایی هم آره هم نه !

جواب روشن و سرراستی نبود و ظاهرا خودم باید به ته و تویش می‌رسیدم .ابرویی بالا انداختم و با خنده گفتم

_هم آره هم نه ؟ یعنی چی ؟

با بی‌اعتنایی شانه‌ای بالا زد و لب پایینش را داد جلو . داشت با طمانینه روی تکه‌ای از نان کماج کره و مربای آلبالو می‌مالید .

_خودت چی فکر می‌کنی ؟

نگاهم را تنگ کردم و حالت متفکرانه‌ای به خود گرفتم .

یک نظریه بیشتر نداشتم .حتی نمی‌توانستم حدس بزنم دقیقا به چه جرم یا اتهامی ؟

_خب حتما پاپوش بوده .والا که به این زودی آزادتون نمی‌کردن!

هنوز لقمه‌ی توی دستش را به دهان نبرده بودوسردرگریبان به نظر می‌رسید .حس می‌کردم صحبت

کردن راجع به آن موضوع خوشایندش نیست . هرچند داشت تمام سعی‌اش را می‌کرد که ناراحتی‌اش را به روی خود و من نیاورد.

_حتی به فعالیت‌های محفل ققنوس هم گیر داده بودن و ازم تعهد گرفتن که دیگه همچین محفلی نباید داشته باشم!

ناباورانه پلک زدم .

_پس یعنی محفل ققنوس کلا برچیده شد ؟

_فعلا تا یه مدتی جلساتمون متوقف و کنسل شده .

دست‌هایم را درهم گره زدم و گذاشتم روی میز .

_چقدر حیف شد ! دلم می‌خواست منم از اعضای ثابتش باشم!

این را از ته دلم گفته بودم .او که شدت اندوه و تاثرم را دید در کنار لبخند مهربانانه‌ای گفت

_آب‌ها که از آسیاب افتاد شاید بعدها به شکل سری و در مکان دیگری ادامه پیدا کنه !

باید خبر خوبی می‌بود و من بابتش خوشحال می‌شدم .اما دلواپسی‌هایی نهانی به من اجازه‌ی امیدواری و خشنودی عمیق را نمی‌داد .صبر کردم تا لقمه‌اش را فرو بدهد .

_اگه قراره باز به خاطرش بیفتین تو دردسر که همون بهتر واسه همیشه تعطیل بشه !

لحنم غمگین و توصیه آمیز بود و از روی خیرخواهی دوستانه .صدای او اما آکنده از تردید و دلسردی .

_تو نگران به دردسر افتادن منی ؟

_خب ...آره ! نباید باشم ؟

چرا ناگهان برآشفته شده بودم ؟ انگار گفتگویمان داشت خود به خود از مسیر آرام همیشگی خودش رد می‌شد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۷۰

نمی‌دانم در نگاه مات و حق به جانب من چی دیده بود که دچار سوءتفاهم شد.چهره‌اش به هم ریخت و نگاهش را ابری از رنجش پوشاند .

_یعنی اگه بخوام یه روز دوباره محفل ققنوس رو برقرار کنم ممکنه باهاش مخالفت کنی یا سعی کنی جلوش رو بگیری؟

نگاه نا آرامان به هم قفل مانده بود . به نظر سوال ساده‌ای بود اما من برای پاسخ دادن به آن کمی گیج و دستپاچه شده بودم ! شاید بیشتر لحن آزرده یا بازخواست کننده‌اش بود که ذهن مرا مسدود کرده بود .

_نمی‌دونم ...فقط ...می‌دونم که دلم نمی‌خواد باز بیفتین زندان ! به خصوص که می‌گین از شما تعهد هم گرفتن !

سکوت مثل موجی سهمگین آمد و دربرمان گرفت و برای این‌که در اعماق خودش نکشاندمان با دلخوری دست پیش را گرفتم

_یعنی موافقت یا مخالفت من اهمیتی براتون نداره!؟

صدای نفس عمیق و بلندش در فضای خالی میانمان پیچید . نگاه مکدرش با من حرف بسیار داشت اما انگار که ترجیح می‌داد گفتگو را همان‌جا تمام کنیم .قبل از

این‌که ناخواسته موجبات ملال بیشتری شود . هرچند با کلامی جدی و اتمام حجت کننده مرا دچار شوک و حیرتی عمیق و غیرمنتظره کرده بود .

_یک عمر خانواده‌ام مخالف کارهام بودن اما نتونستن جلومو بگیرن ! تو هم بهتره در این باره شانست رو امتحان نکنی عزیزم .چون هیچ دلم نمی‌خواد اذیت بشی !

بعد نگاه نافذش را ازم دزدید .دور دهانش را با دستمال پاک کرد .صندلی‌اش را عقب کشید . با صدایی که هنوز بوی کدورت می‌داد اما آهنگ آرام خودش را حفظ نگه داشته بود گفت

_آفتاب رفته ! می‌رم به گل‌های باغچه آب بدم .

و بعد از جایش بلند شد .نگاه مبهوت و ناباور من هم به دنبالش ! فهمیدم آفتاب رفته و آب دادن به باغچه بهانه است .او داشت از من و آن گفتگوی مایوس کننده می‌گریخت .از خودمان تعجب می‌کردم. از این که چقدر راحت می‌شد زبان همدیگر را نفهمید و با یک سوءتفاهم جزئی یک عصر دلپذیر را خرابش کرد .فکر کردم

" کجای حرفام اشتباه بود ؟ چرا فکر کرد می‌خوام مثل خانواده‌اش سد راهش بشم ؟ من ...من فقط...فقط می‌خواستم توی دردسر نیفته .همین ! "

قلبم گرفت و اشک تا گوشه‌ی چشمانم پیشروی کرد .بیش از هرچیز این فکر که او خیال می‌کرد من برآنم تا از سر احتیاط برایش محدودیت ایجاد کنم آزارم می‌داد .من که خود عمری اسیر چهارچوب‌ها و باید و نبایدهای سختگیرانه‌ی خانواده‌ام بودم حالا چطور می‌توانستم با همان دلایل مشابه که ظاهرا موجه می‌رسیدند سد راه او شوم که مثل من راه و رسم پرواز در قفس را می‌دانست اما پشت هیچ در بسته‌ای نمی‌ماند و روح آزادش مرز و محدوده‌ای نمی‌شناخت .شاید نیتم در واقع خیر بود اما چون می‌شد برداشت‌های متفاوتی ازش کرد دچار این بدگمانی یا دست کم شک و ابهام شد که شاید من قصد کنترل کردنش را دارم .بدتر از آن این بود که اگر می‌خواستم به خودم برای نگران بودن و محتاط بودن حق بدهم و توقع داشته باشم که در این باره ترس و

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۷۱

دلواپسی‌های مرا درک و به میل من رفتار کند ، پس باید به خانواده‌ام نیز حق می‌دادم که براساس نگرانی‌ها و مصلحت‌اندیشی‌های خودشان (حالا به جا یا نابه جا) یک عمر کنترلم کنند و هیچ اشکال و ایرادی به کارشان وارد نیست . واقعا که کارزار فکری سخت و عجیبی بود .اگر بخواهی در مقام قضاوت باشی و جانب انصاف را بگیری می‌دیدی که اگر حالا حق با تو باشد پس یک‌جورایی اکثرا حق با خانواده‌ات بوده که محض به خطر نیفتادن امن و آسایش خودت و وابستگانت پرهایت را بچینند و بگذارندت توی قفس ! اما من نمی‌خواستم مثل خانواده‌ام باشم ! یا مثل خانواده‌ی او ! با همان افکار محدودکننده و پست ! با همان دیدگاه‌های حق به جانب و باهمان صلاحدیدهای یک‌سویه و تحمیلی ! هرآن‌چه برخود می‌پسندیدم باید بر او نیز می‌پسندیدم . درستش همین بود .

او در سکوت در آشپزخانه می پلکید و به نظر کارش را هم خوب بلد بود .یک بار به سراغش رفتم و ازش پرسیدم کمک نمی‌خواهد ؟ وقتی داشت قارچ‌ها را خرد می‌کرد بی‌آن‌که نگاهم کند گفت

_نه عزیزم .تو برو استراحت کن !

حس کردم بیش از آن‌که از روی مهربانی گفته باشد انگار که حوصله‌ام را نداشت و نمی‌خواست دوروبر خودش ببیندم مرا از سر خودش وا می‌کرد .شاید فکر بدبینانه و خودآزارنده‌ای بود اما جور دیگری نمی‌توانستم فکر کنم .

میز شام را باهم چیدیم .نه چندان صمیمی و گرم اما قهر هم به نظر نمی‌رسیدیم .پاستایش معرکه شده بود .مزه و طعم سس آلفردواش بی‌نظیر بود .اما من فقط به گفتن

_خوب شده !

بسنده کردم .او هم به تکان سر و گفتن " نوش جان " !

انگار در به کار بردن کلمات دچار خست شده بودیم !

بعد از شام او با ایستادن پشت سینک اعلام کرد که خودش ظرف‌ها را می‌شوید .پس من فقط میز را جمع کردم .بعد هم رفتم توی سالن نشیمن جلوی شومینه

نشستم . به زخم و زیلی های کمرنگ شده‌ی کف دستانم نگاه می‌کردم که با سرعت چشمگیری در حال ترمیم شدن کامل بودند .و با حلقه‌ی دستم آن‌قدر ور رفتم که در نهایت خسته شدم .از آشپزخانه بوی خوش قهوه بلند شده بود . گاهی شب‌ها برای خودش با قهوه جوش مسی قهوه‌ی ترک درست می‌کرد .ظاهرا قهوه‌هایش هم تعریفی بودند . من اما چای را به قهوه ترجیح می‌دادم و نمی‌دانم از کجا می‌دانست شاید آن شب بهانه‌ی قهوه‌اش را کرده‌ام که با دو فنجان کوچک از قهوه به سالن نشیمن آمد و اصلا هم تعجب نکرد از این‌که نگفتم " خیلی ممنون ولی من عادت به قهوه ندارم و می‌رم واسه خودم چای بریزم." و به جایش گفتم

_مرسی .

او به دنبال لبخندی کوتاه فنجان قهوه‌اش را برداشت و سکوتش را و رفت و پشت پنجره مشغول تماشای شب و نوشیدن شد .

هوای خانه به شدت دلگیر و سنگین بود و داشت کم‌کم از تحملم خارج می‌شد .یک قاشق شکر توی فنجان ریختم و بعد کمی از قهوه را مزه مزه کردم .طعم نسبتا

ملایم و خوبی داشت .برای دفعه اول تجربه بدی هم نبود .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۷۲

اما معده‌ام که خودش را در معرض یک طعم ناآشنا و تلخ دید شروع کرد به رفلکس نشان دادن ! قبل از این‌که به هم بپیچد فنجان نیم‌خورده را توی سینی برگرداندم و بعد کمی او را از پشت تماشا کردم .تی‌سرت یقه هفت سفید تنش بود با یک شلوار راحتی طوسی .حتی توی لباس‌های خانگی هم خوشپوش و جذاب به نظر می‌آمد .

فکر کردم

" باید باهاش حرف بزنم ! "

و همین فکر مرا از جایم بلند کرد و به سمت او کشاند .

کنارش پشت پنجره که قرار گرفتم برگشت و نیم‌نگاهی به سمتم انداخت و بعد دوباره رویش را کرد به آن‌سوی

شب . انگار از حضور ناخوانده‌ی من در کنار خودش متعجب بود .

من نفسم را روی شیشه ها کردم و بخارش که نشست ، رویش با خط نستعلیق ریز و درهم نوشتم

" ولی هرگز نگفتند،

که زن باید عاشق باشد،

و مرد لایق..!

عشق را سانسور کردند..! "

فنجان خالی‌اش را روی نزدیک‌ترین میز کنار دستش گذاشت و بعد زل زد به نوشته‌های من که داشت همراه با بخار شیشه کم کم محو می‌شد و من خیره به شب آرام پشت پنجره گفتم

_شب شبیه آدم مرموزیه که دلش پر از حرفه اما از ترس رسوایی صداش درنمیاد .

خودم هم نمی‌دانم این چه تشبیه یا تمثیل و کنایه‌ی عجیب و غریبی بود که من از شب داشتم ! اگر شب قدرت تکلم داشت، بی‌گمان دستش را روی شانه‌ام می‌زد و با اعتراض می گفت " هی فلانی ، خواهشا مرا وارد قهر و

آشتی‌های خودتان نکن و برای طعنه زدن به هم از من مایه نگذار ! " چون نمی‌خواستم پوزخند معنی‌دار کنج لبش را ببینم نگاهش نمی‌کردم .تا این‌که گفت

_چیزی می‌خوای به من بگی ؟

ظاهرا از تشبیه من علیه خودم داشت استفاده می‌کرد و از نظر او من شبی بودم که از ترس رسوایی سکوت کرده بودم . اگرچه دلم از لهجه‌ی پرجذبه‌ی صدایش لرزیده بود .اما میمیک صورتم را به هر زحمتی که بود در همان حالت خنثی نگه داشتم .از روی شانه نگاهش می‌کردم . داشت روی بخار تازه‌ی شیشه، کنار خطوط محو شده‌ی من

چیزی می‌نوشت .اما با گوش‌های تیز کرده تمام حواسش را داده بود به من که بالاخره من من کنان به حرف آمده بودم .

_انگار ...انگار شما از حرف‌های امروز عصرم ...دچار سوءتفاهم شدین !

چیزی نگفت . آب دهانم را قورت دادم و نگاهم محو نوشته‌ی روی بخار شیشه شد .

" ای شب از رویای تو رنگین شده ! "

قبل از این‌که سکوت مکمل حواس پرتم شود به دنباله‌ی حرف‌هایم افزودم .

_من قصد محدود کردن شما رو ندارم . ابدا ! اگه حرفی‌ام زدم صرفا از روی نگرانیم بود .

یک نفس عمیق کشید و بعد به سمت من چرخید و با لحنی آمرانه گفت .

_می‌دونم !

و دست‌هایش را به سینه زد .چشمانم داشت روی صورتش دودو می‌زد .

_پس چرا ازم دلخورین ؟

_نیستم !

درحالی‌که نگاهش هنوز گرفته و مغموم نشان می‌داد این را گفت .

_ولی قیافه‌تون چیز دیگه‌ای نشون می‌ده !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۷۳

لبخندش چندان عمیق نبود .شاید حتی زورکی بود اما مایه قوت قلبم شد .دست کم کدورتش در آن حد نبود که بهم ترشرویی کند .

_شاید کمی حالم گرفته باشه ولی از تو دلخور نیستم . سنیوریتا ! باور کن ! در واقع باید ازت ممنون باشم که نگران منی !

این را با تاکید گفته بود و من کمی گیج شدم .پس ناراحتی اش از چی بود و آن سکوت معنی‌دارش که تا همین چند لحظه پیش ادامه داشت و کلافه‌ام کرده بود !؟ دستی روی پیشانی‌ام کشیدم و موهام را زدم عقب ! یکهو انگار گرمم شد .

_من فقط ...فقط ...نمی‌خوام یه طوری بشه که این حال خوب ،این آرامشو از دست بدم .می‌دونم شاید از خودخواهی یا پرتوقعیم باشه ولی بهم حق بدین که ...

گوشم پر شده بود از صدای جیرجیر قلبم . کلمات عاجزانه در انسداد گلوم گیر کرده بودند .بعضی حرف‌ها هستند که در قالب هیچ کلامی در نمی‌آیند و نمی شود به

راحتی توضیحشان داد .اما او انگار ناگفته‌های مرا می‌فهمید .

_می‌دونم چی می‌گی عزیزم .ولی زندگی بی‌دردسر و خوشبختی مطلق و ابدی رو فقط می‌شه تو بهشت آسمونی تجربه کرد .نه این‌جا رو زمین !

با حب و بغض نگاهش می‌کردم .طاقت شنیدن آن حرف‌ها را نداشتم .انگار داشت با کلمات برجسته و قصار خود به من و خواسته‌ی نه چندان بزرگم دهان کجی می‌کرد .دلم می‌خواست برسرش فریاد می کشیدم اما به جایش با صدای گرفته و مرتعشی گفتم

_ولی من...من بهشت رو همین‌جا رو زمین پیدا کردم .کاش می‌فهمیدین چی می‌گم !

عصبانیت و برآشفتگی‌ام باعث بهت و حیرتش شد .دستی با پریشان‌حالی روی صورتش کشید و کلافه گفت

_می فهمم محبوبه ! می‌فهمم ! ولی حتی اگه مثل این چند روز تارک دنیا بشیم ممکنه تو یکی از دفعاتی که دارم برای خرید آذوقه می‌رم شهر تو راه تصادف کنم و بمیرم . آدم این‌جا رو زمین هیچ تضمینی برای دوام و بقای آسایش و آرامشش نداره.

_آره .ولی یه چیزهایی هم دست خودمونه !

_اگه قرار باشه به خاطر ترس‌هامون از علائقمون بگذریم و روحمون رو به اسیری بگیریم ، آرامشی که در عوضش به دست میاریم نمی‌تونه واقعی و دائمی باشه .یه روز یه جا حبابش می‌ترکه و می‌بینیم که همه چیز پوچ بود .

درد من این بود که می‌دانستم حق با اوست و متاسفانه همین‌طور است که می‌گوید .

_پس حتما خواسته‌ی من نابه جا بود . ببخشید !

انگار فهمیده بود با حرف‌های به ظاهر ساده و صریحش چه بر سرم آورده ! منی که آزادی و آرامش ابدی را باهم می‌خواستم حالا می‌دیدم که انگار توی یک توهم پیچیده گیر افتاده‌ام یا دچار نوعی زیاده‌خواهی مفرط شده‌ام .
حق با او بود .در این دنیای فانی هیچ چیز پایدار و مطلقی وجود نداشت .باید با این واقعیت تلخ و گریزناپذیر یک جور کنار می‌آمدم و منطقش را بد یا خوب می‌پذیرفتم .

مرا که در مرز گریه دید متاثر شد و درحرکتی حمایتگرانه دستش را به سمتم دراز کرد .

_محبوبه !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۷۴

اما من خودم را عقب کشیدم .و نگاه آزرده‌ام را نیز .انگار اگر نمی‌شد به آرامش بی دوام این دنیا دل بست تقصیر او بود . لب‌هام از فشار بغض می‌لرزید .

_من می‌رم بخوابم ! شب بخیر !

و قبل از سرازیر شدن اشک‌هایم رفتم که به کنج سکوت و تنهایی‌ام پناه ببرم .

نمی‌خواستم هنوز هیچی نشده دختر ضعیف و بهانه‌جو و اشکویی به نظر برسم .

اما همین‌که پاهایم به اتاق رسید بغضم مثل حباب ترکید . خودم را رها کردم روی تخت و چون ابر بهار زار و زار گریستم . دلم از دست زمانه پر بود و پی بهانه می‌گشت که حوض دلش را خالی کند .

تا این‌که صدای پاهایش توی راهرو و تا پشت در اتاقم پیچید .مکثی کرد و بعد به دنبال تقه‌ای آرام به در صدام زد

_محبوبه !

شاید صدای گریه‌هام را شنیده و با نگرانی آمده بود که ازم دلجویی کند .من اما خیال نداشتم با آن حال و روز رقت‌انگیزم با او مواجه شوم .سرم را زیر پتو کشیده و خود را زده بودم به خواب.حتی وقتی در اتاق را باز کرد و آرام و باتردید پابه اتاقم گذاشت و تا کنار تختم پیشروی کرد من زیر پتو جنب نخوردم و آن‌قدر تظاهر به خواب کردم تا این‌که مجبور شد در سکوتی ملال‌انگیز اتاقم را ترک کند .

عزیزانم لطفا توجه کنید!! #عشق_را_سانسور_کردند شاید طولانی ترین رمان آنلاین من باشه . حدود هشتصد _نهصد پارت .(بیشتر یا کمتر دقیقا نمیدونم !)

پس حالا حالاها منتظر پایانش نباشید . این قصه سر دراز دارد .😭

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۷۵

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم .اهمیتی به پف پشت چشمانم ندادم .موهام را بافتم و از دو طرف انداختم روی دوشم .یک بلوز ساده‌ی کالباسی رنگ پوشیدم همراه با دامن کلوش چهارخانه‌ای که رنگ‌هایش ترکیبی از

دو رنگ طوسی و مشکی بود .در آخرین لحظه تصمیم به استفاده از رژ و ریمیل گرفتم و بعد رفتم پایین . او سحرخیزتر از من صبحانه راهم حاضر کرده بود و داشت روی تراس میز می‌چید .تیشرت لیمویی رنگ چسبان به تن داشت .همراه با شلوار کتان سفید .موهای نمناکش خبر از از استحمام صبحگاهی می‌داد .

صدای پاشنه‌های صندلم حواسش را به سمت من کشید . برگشت و از روی شانه نگاهم کرد و سلامم را با لبخندی گرم پذیرا شد .نگاه نافذش از روی گیسوان بافته‌ام گذشت و صاف افتاد توی چشمانم و با پرسش

_خوبی ؟

به من فهماند که دیروز هرچه بود گذشت و امروز هم از شروع زیبایش پیدا بود که روز دیگریست .با تکان سر گفتم " خوبم " و لبخندم در پهنای صورتم پخش شد . نگاهم به چندشاخه گل رز قرمز و سفید و زرد توی گلدان بود .آن‌قدر سرحال و شاداب بودند که انگار به روی آدم می‌خندیدند .یک شاخه گل همیشه بهار نارنجی رنگ صحرایی هم مانده بود روی میز .صندلی را برایم عقب کشید و گفت

_خوشبختانه از نون کماجی که دیروز درست کردی کمی مونده .نون لواش رو هم از فریزر درآوردم .نیمرو هم آماده است !

من با تشکری کوتاه نشستم .دستش هنوز مانده بود پشت صندلی‌ام و حرارتش را پشت گردنم حس می‌کردم .

_اگه سردته برات پتو بیارم ؟

هوای کوهستان در آن وقت از صبح سرد و رعشه‌برانگیز بود اما من به گرمای حضورش دلخوش بودم و همان‌طور که دستم را زیر چانه می‌زدم تا جلوی لرزشش را بگیرم رویم را به سمتش متمایل کردم و آرام گفتم

_نه خوبه !

او رفت و با دو بشقاب نیمروی زرده عسلی برگشت که وقتی عطر کره‌ی داغ محلی‌اش در هوا آزاد شد مشامم را به طرز اشتهاآوری نواخت . من توی فنجان‌های سفید چای ریختم و گذاشتم جلوش .چقدر خوب بود که حرف‌ها و برخوردهای ناخوشایند دیروز را به یاد هم نمی‌آوردیم و دچار فراموشی مصلحتی شده بودیم! به گل‌های توی گلدان اشاره کردم

_روح آدم از دیدنشون تازه می‌شه ! کی چیدیشون ؟

و دستی روی گلبرگ‌های مخملی و نازشان کشیدم .وقتی داشت صندای‌اش را جلو می‌کشید گفت

_همین نیم ساعت پیش ! دیروز که تلفنی با صاحب اینجا حرف می‌زدم ازش اجازه گرفتم .گفت مشکلی نیست . هرچند شاخه گل که خواستیم می‌تونیم بچینیم .

_چه خوب !

لبخندزنان آن گل همیشه بهار صحرایی را از روی میز برداشت .

_اینم از لای علف‌های پای منبع هوایی پیدا کردم . حیفم اومد بچینمش ولی...

مکثی کرد و من از این‌که داشت گل را از سر شاخه‌اش می‌کند تعجب کردم .

_فکر کردم حتما باید رو موهای تو قشنگ‌تر باشه !

و آن را آرام و با حوصله لای یکی از گیسوانم گذاشت

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۷۶

و درسکوتی پرتپش به تماشایم نشست . همزمان در دلم انگار هزارهزار پرنده به پرواز درآمد و هزارهزار شکوفه‌ی احساس شکفت .انگار فهمیده بود نفسم از طرز نگاهش بند آمده که بهم رحم کرد و با اشاره به چای و نیمروهامان گفت

_بخوریم تا از دهن نیفتاده .

او که مشغول صرف صبحانه شد نگاهم بی هوا به رویش خیره ماند .امروز کمی ته ریش داشت .چند رشته از موهای نمناکش جدا افتاده بود روی پیشانی صاف و بلندش ! موهای نقره‌ای رنگش زیر شعاع نور خورشید می‌درخشید .به چشمم انگار از همیشه خوش قیافه‌تر بود !

_چیزی شده ؟

خیلی بد شد که نگاه دزدکانه‌ام را روی خودش غافلگیر کرده بود . با گونه‌های گر گرفته و نگاهی خجول سری به نشان " نه " تکان دادم و بعد وانمود کردم لبخند

معنی‌دارش را ندیده‌ام .داشتم سعی می‌کردم برای خودم لقمه درست کنم اما آن‌قدر هول بودم که زرده شل و عسلی‌اش از لای نان و انگشتانم سرازیر شد و قبل از این‌که میز و لباسم را به گند بکشانم او دستمالی به دستم داد و لقمه را ازم گرفت و من که نمی‌دانستم دستپاچگی‌ام را چطور لاپوشانی کنم گفتم

_دستم از سرما کرخت شده .

با نگاه خندانش داشت بهم طعنه می‌زد .

_ خودم برات لقمه می‌گیرم سنیوریتا !

_چایی‌هامونم یخ کرد .

فهمیده بود که از سر درماندگی و هول شدن می‌خواستم همه چیز را بندازم گردن سرما ! درحالی‌که هنوز داشت از فنجان‌های چایمان بخار بلند می‌شد .

_می‌خوای جمع کنیم بریم تو ؟

با بالا آوردن دستم پیشنهادش را رد کردم .

_نه .خوبه ! سوز هواش قابل تحمله !

و تصمیم گرفتم دیگر غر الکی نزنم .اولین لقمه را پیچید و داد دستم .تشکر کردم و بعد آرام به دهان بردمش .

کمی از چای‌ام را نوشیدم و تا برایم لقمه دیگری بگیرد تکه‌ای از نان کماج را هم خالی خالی خوردم .از جایی ناپیدا صدای آواز دل‌انگیز چند سینه سرخ می‌آمد .حواسم دوباره رفت پیش صدایش .

_امروز آخرین روزیه که اینجاییم ! فردا برمی‌گردیم.

و لقمه بعدی را به سمتم گرفت .نگاهش گرفته بود .دل من هم .

_چه زود گذشت !

با لحنی حسرتمندانه گفتم و همان لحظه انگار اشتهایم کور شد . او سری به نشان موافق بودن با من تکاند و درسکوت لقمه‌اش را فرو داد .من هم لقمه را با بی‌میلی به دهان بردم. فکر کردم

" بعدش چی می‌شه ؟ وقتی برسیم خونه زندگی‌مون روال عادی زن و شوهرای دیگه‌رو می‌گیره ؟ قراره یه مدت مثل تازه عروس و دومادا زندگی کنیم و بعدش غرق روزمرگی‌های معمولی بشیم و به تکرار برسیم و همه روزامون شبیه هم بشه ؟ مثل همه آدمای دیگه؟ "

_به چی فکر می‌کنی ؟

_هیچی !

و نگفتم دلم ماندن می‌خواهد .همین‌جا ! در همین گوشه‌ی پرت افتاده از زمین ! دور از همه کس و همه چیز ! تنها با او .با او که مثل رنگین کمانی زیبا و غیرمنتظره صاف افتاده بود وسط طوفان زندگی‌ام و دلم داشت به خوبی‌هایش عادت می‌کرد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۷۷

شاید برای این‌که مرا از پیله‌ی افکار بی سر و تهم بیرون بکشد همان لحظه تصمیم گرفت یک شاخه گل رز سفید از گلدان جدا کند و به سمت من بگیرد .با تعجب یک نگاه به گل کردم یه نگاه به او که چشمانش انگار یک دیوان شعر و غزل بود .گل را گرفتم و زیر لب زمزمه‌کنان " مرسی " گفتم و منتظر ماندم تب و تاب قلبم آرام بگیرد .درحالی‌که هنوز در معرض نگاه مستقیمش بودم و این به

هیجان و گرگرفتگی‌ام بیشتر دامن می‌زد . از صحبت‌های بعدش فهمیدم هدفش از اهدای آن گل به من چی بود .

_به خاطر حرف‌های دیروزم متاسفم ! از خودم انتظار درک بیشتری داشتم .

با این‌که از تداعی حرف‌های روز گذشته گریزان بودم اما این‌که داشت خودش را سرزنش می‌کرد تحت تاثیرم قرار داد .

_نه .شمام حق داشتی .

کاش می‌دانست که این را بدون تعارف گفته‌ام .سری تکان داد و متاسف گفت

_ در واقع حق با تو بود .سعی داشتی با یه راه حل ساده بهم بفهمونی که برای امنیت و آسایش باید قید یک‌سری چیزها رو زد .من زود قضاوت کردم .

بیشتر از آن‌که خوشحال شده باشم شگفت‌زده بودم و با دهانی وامانده از تعجب زل زده بودم به او .بعد از آن جبهه‌گیری سخت و غیرمنعطفانه‌ی دیروزش هیچ فکر نمی‌کردم نظرش به این سرعت برگردد و حالا جای تحسین داشت که با این‌همه خضوع و خشوع به اشتباه

خودش در برداشتی که از حرف‌های من داشت معترف بود .

_واقعا ؟ یعنی براتون سخت نیست ؟

چشمانش را روی هم فشرد .

_نمی‌دونم .فقط می‌دونم که نمی‌خوام نگران من و آینده‌مون باشی !

و بعد که چشمانش را باز کرد انگار که نور هزارهزار خورشید فروزان بر من تابید .

_این‌جوری فکر نمی‌کنین که دارین محدود می‌شین ؟

چند لحظه‌ای محو تماشایم شد .خیره خیره و دقیق . مثل نقاشی که می‌خواست قبل از کشیدن پرتره‌ی کسی تمام چهره‌اش را جزء به جزء به خاطر بسپارد .

_حتما به امن و آسایشش می‌ارزه !

این را با تانی گفت و من با توجه به صحبت‌های روز قبلش با تردید پرسیدم

_ولو این‌که دائمی نباشه !؟

و او بدون تردید جوابم را داد

_ولو این که دائمی نباشه !

انگار روی قلبم یک لحاف کت و کلفت کشیده بودند .گرم گرم شدم و دیگر سوز هوا را حس نمی‌کردم . با حس و حالی خوب و لذت‌بخش گل را به سمت بینی‌ام بردم . چشمانم را بستم و همراه با لبخندی از ته دل یک نفس عمیق کشیدم . انگار که می‌خواستم عطر گل را به عنوان شاهدی بر اوج شادی قلبی‌ام برای همیشه در یاد و خاطر خود نگه دارم .چقدر خوشبختی به من نزدیک شده بود !

وقتی داشتیم میز صبحانه را جمع می‌کردیم گفت

_اگه موافق باشی امروز با ماشین می‌ریم یه گشتی تو دهکده می‌زنیم . بعدم می‌ریم از استخر پرورش ماهی که چندکیلومتر دورتر از اینجاست.می‌خوام واسه ناهار برات کباب ماهی قزل‌آلا درست کنم .چطوره ؟

_عالیه !

دلم می‌خواست همان لحظه بوسه‌ای را که بدهکارش بودم به پاس شعور و معرفت و مهربانی و خوبی بی حد و

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۷۸

حسابش با کمال میل به او تقدیم کنم اما هنوز شرم و حیا اجازه‌ی این بی‌پروایی‌های عاشقانه را به من نمی داد .

بعد از جمع و جور کردن آشپزخانه به اتاق‌هامان رفتیم که برای گشت و گذار با ماشین در دهکده آماده شویم ! گل رز سفیدش را به گوشه آینه زدم تا بعدا خشکش کنم و بگذارمش لای یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌ام . از آن‌جا که محدودیتی در پوششم نداشتم روی همان لباس‌هام یک کت مشکی پوشیدم .شال صورتی رنگی هم انداختم روی موهای بافته‌ام .گل زرد را با بی‌میلی از لای موهام درآوردم و درحالی‌که آن را توی دستم به بازی گرفته بودم از اتاقم رفتم بیرون .او پای پله‌ها منتظرم ایستاده بود .یک بلوز آبی کمرنگ به تن داشت با یک شلوار

خاکستری .یک کلاه برت تیره از جنس نخی هم گذاشته بود روی سرش که جذابیتش را دوچندان کرده بود .آن گل نارنجی را که توی دستم دید با تعجب پرسید

_افتاد یا خودت برش داشتی ؟

من هم از حساسیت و توجهش متعجب شدم .

_خودم ! فکر کردم داریم می‌ریم بیرون شاید زشت باشه که ...

و حرف‌هام را با حرکتی که کرد نیمه تمام گذاشتم . گل را از دستم گرفت و باز گذاشتش لای موهام و با تاکیدی شیرین گفت

_آدم باید خیلی بی‌ذوق باشه که به ترکیب به این قشنگی بگه زشت !

و دستش را که هنوز کنار گوشم مانده بود در امتداد چانه‌ام کشید .انگار که داشت در هر ذره از وجود من گل آتش می‌کاشت.

_تو زیبایی بی‌رحمانه‌ای داری سنیوریتا ! لابد قلب عشاق زیادی از ازدواجت با من شکست !

با دلی در سینه پس افتاده ، پوزخند زدم .

_من عشاقی نداشتم .

و محمد را توی سرم سانسور کردم .او عاشقم نه ! فقط می‌توانست جای برادرم باشد ! فقط !

لبهاش کمی منحنی شد و نگاهش سوزنده‌تر ! با لحنی پچ‌پچه‌مانند گفت

_کاش واقعا این‌طور باشه ! ولی با این‌همه نجابت و زیباییت هیچ بعیدم نیست که در عین بی‌خبری محبوبه‌ی یک شهر بوده باشی !

از روی خیالپردازی اشتباه نمی‌کردم .او با افسوس این را گفته بود .تپش‌های هولناک قلبم نیز تاییدش می‌کرد .فکر کردم

" اگه محمد بود می گفت پدر همه‌شون رو درمیارم . غلط کردن که عاشقتن ! "

حالا همان دستش را از زیر چانه‌ام برداشته و گذاشته بود روی بازوم ! انگار قرار نبود راه بیفتیم و برویم دنبال گشت و گذارمان ! نمی‌دانم چی مارا سفت و محکم روی همان نقطه از خانه کنار هم نگه داشته بود !؟ با اشاره به گلی که باز زده بود به موهام گفتم

_شما از اون دسته نیستین که معتقدن زیبایی یک زن فقط باید در انحصار شوهرش باشه ؟

یکی از ابروانش را بالا انداخت و پرسید

_ می‌خوای باشم ؟

و بعد جوری اخم کرد تا صورتش کاملا منقبض شد و رگ‌های روی پیشانی‌اش زد بیرون .انگشت هشدارش را به طرفم گرفت و صدایش را هم کلفت کرد .

_دفعه آخرت باشه خودت رو واسه بیرون رفتن از خونه این‌قدر خوشگل می‌کنی خانم خانما ؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۷۹

فکر کردی من بی‌غیرتم بذارم با این سر و شکل از خونه بری بیرون ؟ (به زور جلوی خودم را گرفته بودم که در مقابل ژست و لحن مصنوعی‌اش همان لحظه پقی نزنم زیر خنده .)مِن بعد اون‌جوری که من می‌خوام لباس

می‌پوشی و هرچی‌ام گفتم می‌گی چشم ! والا می‌زنم لهت می‌کنم !

و بعد از ژستی که گرفته بود بیرون آمد .عضلات منقبضش را شل و ول کرد و دوباره با لحن خودش گفت

_چطور بودم ؟ خوب تونستم برات ادای شوهرای غیرتی رو دربیارم یا نه ؟

با خنده دستم را جلوی دهانم گرفتم و به نشان نفی سرتکان دادم

_نه .خیلی خیلی بد و ناشی بودین !

_یعنی در حد ضایع !؟

با خنده سرتکان دادم که یعنی آره .

او با خونسردی شانه‌ای بالا زد و با لحنی هجوآمیز گفت .

_خب انگار برای این‌که یه شوهر متعصب و غیرتی باشم هیچ استعدادی ندارم .

_استعدادخاصی نمی‌خواد ! یه کم زور بازو می‌خواد .یه کم بددهنی . باید یاد بگیرین حتی حرف‌های عادیتونم با داد و فریاد و خط و نشون بزنین و هرجا کم آوردین با مشت و لگد ! به هیچ وجه هم اهل منطق و این سوسول‌بازیا

نباید نباشین ! برای مهار یه زن سرکش و سرتق جواب نمی‌ده ! باید اقلا روزی یه بار خون جلو چشمتون رو بگیره و بیفتین به جونش و تن و بدنش رو سیاه و کبود کنین تا بفهمه دنیا دست کیه ؟ باید راه و بیراه بهش بگین چی بپوشه ؟ چی نپوشه ؟ بهش بگین " موهات رو بکن تو " " بلند نخند " با این نرو ، با اون نیا .با فلانی حرف نزن .از خونه بیرون نرو .تا چموشی کرد همچین بزنین تو دهنش که پرخون بشه !

حرف‌هام در نوع خودش طنز تلخ بود و یادآور سختی‌ها و تلخکامی‌هایی که طعمشان را کم و بیش چشیده بودم . جای تاسف داشت که تمام این رفتارهای کنترل‌گرانه و تعصبات احمقانه به نام عشق و غیرت بر باور خیلی از زنان و مردان دنیا دیکته و تحمیل می‌شد و در این بین چه قربانی‌ها که نمی‌گرفت . قلبم از گفتنشان به درد می‌آمد .

او با تامل و تعمق به حرف‌هام گوش کرد و بعد حالت نومیدانه‌ی نمایشی به خود گرفت .پوزخندش هم پرتمسخر بود .

_متاسفم که ناامیدت می‌کنم عزیزم ! از من شوهرغیرتی در نمیاد !

و به طرز اغراق آمیزی آه کشید و من این بار با بغضی درگلو زدم زیر خنده .تا این‌که خنده‌هام ته کشید . به پرده آخر آن نمایش مسخره که رسیدیم هردو به حالت جدی خود برگشتیم .حالا او داشت با لحنی شمرده و تاکیدآمیز می گفت

_من برای خودم تعریف دیگه‌ای از غیرت دارم سنیوریتا . غیرت برای من یعنی این‌که در کنار من احساس امنیت و آرامش داشته باشی . که مراقب حال دلت باشم و نذارم روحت کنار من افسرده شه .که بال و پرت رو نچینم و بذارم برای دل خودت زندگی کنی ! که باعث گریه‌ها و پریشونی‌ها و تشویش‌هات نشم .که وقتی دلت از دنیا گرفته بود بتونی به دوش من تکیه کنی و با خیال راحت به همه عالم غر بزنی ! من هرآن‌چه برخود می‌پسندم بر تو

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۸۰

هم می‌پسندم (چه عجیب ! این دقیقا همان جمله‌ای بود که من هم بهش فکر کرده بودم !) من همون‌قدر که دارم می‌رم بیرون به تیپ و برازندگی خودم اهمیت می‌دم دوست دارم تو رو هم در کنار خودم زیبا ببینم .مگر این که خودت جور دیگه‌ای دوست داشته باشی که باز اختیار با خودته ! چه با چادر و حجاب کامل باشی چه با مانتو و شال و گل روی موهات ، برام فرقی نمی‌کنه . من به انتخابت احترام می‌ذارم .

انگار توپ را انداخته بود توی زمین من ! با یک جو عقل در سرم هم می‌توانستم درک کنم که با دادن آزادی و حق انتخاب به من تا چه حد داشت به من لطف و به نفع من عمل می‌کرد .من هم کسی نبودم که این شانس بزرگ را از دست بدهم .باید خداراشکر می‌کردم که بالاخره یک‌نفر در زندگی من پیدا شده که نمی‌خواست افسار مرا در دست بگیرد و به قول خودش آدمم کند . برعکس مرا به عنوان یک شخصیت مستقل و آزاد در اندیشه و عمل در کنار خودش پذیرفته بود و به انتخاب‌های من احترام می‌گذاشت ! دیگر بیشتر از این چه می‌خواستم ؟ انعکاس برق اشک شادی چشمان من بود که صاف افتاده بود توی آینه چشمانش !

_من نمی‌دونم چی بگم ! فقط می‌تونم ازحالا تا همیشه ممنونتون باشم !

و به رویش لبخند زدم .لبخندزدنی ! نگاهش به شوق درآمد و درخشید .کلمات انگار بی‌اختیار از دهانش پریدند.

_ از حالا تا همیشه من ...

حرف‌هایش را ناتمام گذاشت و بعد در امتداد نگاهی دلنوازانه دستم را گرفت .به لب‌هایش برد و بوسیدش .

حالا من خود خورشید بودم که گرم و پرشور برعالمی می‌تابیدم .

دهکده آرام و کوچک بود و برای خودش صلح و صفایی داشت!

ما با یک پیرزن و خانه‌ی گلی و گوسفندهایش عکس گرفتیم .با یک دخترک زیبا با موهای فرفری که بره سفیدش را بغل زده بود . او از چوپانِ یک گله گاومیش نی‌اش را گرفت و با یک نی‌نوازی جانانه به وجدش آورد .چوپان با خنده گفته بود

_نی یادگاره پدربزرگمه ! بابامم نی می‌زد ولی این همه سال نمی‌دونستیم همچین صدای قشنگی داره !

من پایین یک تپه ، از وسط دشتی پرگل و علف ، یک دسته گل کوهی چیدم که وقتی به خانه خودمان رفتیم خشکشان کنیم و بگذاریمش توی یک گلدان تا یک عمر عطر خاطره انگیزشان را به زندگی‌مان بپراگَنَند .

من تازه داشتم با یک بغل گل وحشی به سمت او و ماشینمان که کنار یک گله بز پارک شده بود برمی‌گشتم که دیدم او دارد با آخرین سرعت به سمتی می‌دود .درحالی‌که تحت تعقیب یک بز عصبانی با شاخ‌های باریکش بود .

ظاهرا سر به سر یک بزغاله گذاشته بود . می‌خواست باهاش عکس بگیرد اما بزبچه چموشی می‌کرد و لحظه آخر از کادر دوربینش می‌گریخت و او سعی داشت هرطور شده سرش را توی کادر نگه دارد .این کار مادر بزغاله را دچار سوء تفاهم کرده و باعث شد که بی‌منطق‌بازی در بیاورد و بیفتد دنبالش .

نمی‌شد او را با آن لنگ‌های درازش درحال فرار از چنگ یک بز خشمگین دید و نخندید. راستی که صحنه‌ی عجیب و مضحکی بود .او که مرا از خنده در حال ریسه رفتن دید وقتی می‌خواست بز عصبانی را با لگد از خودش دور کند و موفق نبود با فریادی معترضانه گفت

_حالا تو بهم بخند ! ولی اگه اون بز بی‌شعور شاخش رو فرو کنه یه جام ، تاصبح باید ازم پرستاری کنی و آه و ناله‌هامو به جون بخری ، سنیوریتا !

عزیزانم لطفا توجه کنید!! #عشق_را_سانسور_کردند شاید طولانی ترین رمان آنلاین من باشه . حدود هشتصد _نهصد پارت .(بیشتر یا کمتر دقیقا نمیدونم !)

پس حالا حالاها منتظر پایانش نباشید . این قصه سر دراز دارد .😭

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۸۱

_چطوره ؟

دهانم پر بود .صبر کردم تا اول لقمه را فرو بدهم بعد .

_خیلی عالیه ! من تاحالا ماهی کباب نخورده بودم .یعنی یادم نمیاد .

نگاهش به گوشه لبم بود .انگار چیزی چسبیده بود بهش. رد نگاهش را گرفتم .کورکورانه انگشت کشیدم اما ظاهرا به هدف نخورد. لبخندی زد و بعد با انگشت شستش را به لب‌هام برد و پاکش کرد .

_نوش جان !

نمی‌دانم اثر لمس دستش روی پوستم بود یا این‌که چون مثل بچه‌ها تکه‌های غذا مانده بود گوشه‌ی دهانم از خجالت گر گرفتم .

_آخرین دیدارمون کنار باغچه گل سرخ رو یادته ؟

خواستم هیجان‌زده بگویم " آره .مگه می‌شه یادم بره ؟ " اما به جاش با وقاری ساختگی گفتم

_آره .چطور ؟

فکر کردم " چرا الان یادش به اون روز افتاد ؟ حتما وقتی داشتیم ناهار می‌خوردیم داشت به اون روز فکر می‌کرد که یهو حرفش رو پیش کشید ! "

_حرف‌هایی که راجع به اون گل زرد زدم چی ؟

_ یادمه .

و دیگر خودم را ضایع نکردم و نگفتم چقدر به آن گل زرد مغرور حسودی‌ام شده بود !

_حالا که فکر می‌کنم می‌بینم تو هم مثل اون گل زردی! همون‌قدر ناخوونده و غیرمنتظره ! اصلا قرار نبود تو

زندگیم باشی ! یهو نمی‌دونم از کجا پیدات شد ، زودی قد کشیدی و تا چشم وا کردم دیدم هستی !

از توصیف و تمثیل زیبایش ، از این‌که مرا به آن گل زرد تشبیه کرده بود، دلم داشت از خوشی شکرک می‌زد .
خودم آن‌جا پشت میز نشسته بودم و روحم در دوردست رویاها داشت برایم کل می‌کشید ! محض شوخی گفتم

_منم نمی‌دونستم قراره سوگلی شما بشم والا حتما با هیاهو و دک و پز بیشتری وسط زندگیتون سبز می‌شدم .

نیشخندزنان از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد .

_من وسط یه خارزار گیر بودم .گلام کجا بود که دنبال سوگلیش باشم ؟

قیافه‌ی اندوه‌زده‌ی اغراق‌آمیزی به خود گرفتم و آه کشیدم

_حیف شد ! پس من چی‌ام ؟ یه گل ناخونده‌ی خودرو ؟

خیره به قیافه مثلا دلگیرم لبخند پت و پهنی زد و شمرده گفت

_تو گل محبوبه‌ی شبی که یهو عطرش پیچید تو شبستون زندگیم .

اگر واقعا چشم آدم دریچه‌ای به قلبش داشته باشد آن لحظه حتما قلب داغ و تپنده‌ام را توی چشمانم دیده بود که پشت بندش گفته بود

_من شاعر نیستم ولی ...

سکوت کوتاهش التهاب بیشتری به جانم ریخت .

_چشمای تو گاهی شاعرم می‌کنه !

لباس‌هایی را که روز قبل با ماشین لباسشویی شسته و انداخته بودم روی بند ایوان پشتی ، جمع کرده و داشتم با خودم می‌بردم طبقه بالا که صدام زد و گفت که می‌خواهد تیشرت سفیدش را از توی لباس‌های خشک شده بردارد و توضیح داد

_این تیشرته (تیشرت لیمو‌ییش) بوی ماهی کباب گرفته .

او مانده بود پایین و من هم برای خواب و استراحت به اتاقم می‌رفتم .اول لباس‌های او را تا زدم و به اتاقش بردم و بعد برگشتم و لباس‌های خودم را هم جمع کردم و ریختم توی چمدان .می‌خواستم روی تخت دراز بکشم که یادم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۸۲

آمد گوشی را با خودم نیاوردم .وقتی رفته بودیم دهکده محیا یک بار باهام تماس گرفت و چون قطع و وصل می‌شد گفته بودم بعدا باهاش تماس می‌گیرم .به طبقه پایین برگشتم .موبایلم روی کاناپه‌ی جلوی شومینه بود . اما نرسیده به کاناپه پاهایم به زمین چسبید .او پشتش به من بود و داشت بلوزش را عوض می‌کرد .نگاه مات‌زده‌ام به خط و خراش‌های ناصاف و کمرنگ پشتش بود .به جا مانده از زخم‌هایی نه چندان تازه و نه چندان قدیمی ! با قلبی فشرده در سینه و روحی مضطرب نشد جلوی دهانم را بگیرم.

_اینا جای زخم چیه ؟

برگشت و از روی شانه با تعجب نگاهم کرد .

_فکر کردم رفتی بالا !

غافلگیر شده بود و کمی هم معذب ! انگار دلش نمی‌خواست پشتش را در آن وضع ببینم .

_رفتم بعد یادم اومد گوشیم رو این پایین جا گذاشتم ...

نگاهم با تاثری عمیق به شیارهای سفید و قرمز محو کمرش بود .هیچ حدسی به ذهنم نمی‌رسید جز این‌که ممکن بود از پشت توی یک خارزار افتاده باشد .

_ببخشید نمی‌دونستم دارین اینجا لباس عوض می‌کنین!

با بی‌اعتنایی گفت

_مهم نیست !

تی‌شرت سفیدش را از روی مبل برداشت و پوشید تنش .

پی‌جویانه گفتم

_نگفتین ؟

کماکان خونسرد و بی‌تفاوت نشان می‌داد .اگرچه موج غم چهره‌اش را برداشته بود .

_جای زخم شلاقه !

_شلاق ؟

_صد ضربه‌ی ناقابل !

تلخندش حسرتمند و حزن‌انگیز بود .انگار که داشت می‌گفت " هنوز اثر هر ضربه‌اش را در عمق روح من ندیده‌ای !" ترسیده دستم را جلوی دهانم گرفتم .صد ضربه شلاق !؟ حتی به حرف هم آسان نبود و سوزشش واج به واج در قلب آدم می‌نشست .

_خدای من !

_بی‌خیال ! تا چند وقت دیگه هیچ رد و نشونی ازشون نمی‌مونه ! یه جوری ناپدید می‌شن که انگار حتی یه ضربه هم نبود .

یک‌جوری می‌گفت که انگار داشت از یک خراش ساده و سطحی حرف می‌زد .گویی که می‌خواست با تحقیر صدضربه شلاقی که برتنش نشست، درد و رنج روحش را از هیبت بیندازد .

_متاسفم ! خیلی ظالمانه است !

_آره .اما خوشبختانه اینم می‌گذره !

و بعد یقه تیشرتش را صاف کرد و لابد برای تمام کردن آن بحث پرسید

_گوشیت رو پیدا کردی ؟

_رو کاناپه جلو شومینه است .

و در ادامه با تردید پرسیدم

_شما اینجا می‌خوابین ؟

_خواب که نه .یه کم دراز می‌کشم .

و درحالی‌که داشت به سمت ضبط صوت می‌رفت ادامه داد

_ موزیک گوش می‌دم .

داشتم به سمت کاناپه می‌رفتم که صدام زد

_محبوبه ؟

درجایم متوقف شدم و پرسان نگاهش کردم

_بله ؟

فاصله‌ی را که میانمان افتاده بود با چند قدمی که درسکوت به طرفم برداشته بود پر کرد .

_تا کی قراره باهام همین‌طور رسمی حرف بزنی و بهم بگی " شما " ؟

داشت گله می‌کرد ؟ یا فقط یک سوال ساده بود !؟ اصلا چرا حالا ؟ در حالی‌که با حلقه‌ی دستم بازی می‌کردم به زحمت لبخند را از روی لبانم پراندم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۸۳

_یادتون که نرفته . ما از آخر شروع کردیم ! عقبگرد گرفتیم و داریم مرحله به مرحله پیش می‌ریم .

مثل نزدیک شدن به خورشید بود .از این فاصله شعاع چشمانش قدرت سوزندگی بیشتری داشت . او هم با لبخندی فروخورده گفت

_بعد الان تو چه مرحله‌ای هستیم ؟

_آشنایی و دوستی .

یکی از چشمانش را تنگ کرد و حالت فکورانه‌ای به خود گرفت .بعد گفت

_ولی دو تا دوست که با هم رسمی حرف نمی‌زنن !

شاید فکر می‌کرد حرف حق جواب ندارد اما من باز هم جواب را از آستینم کشیدم بیرون .

_دوستی مرد و زن یه دوستی عادی نیست ! بذارین پای بی تجربگیم .

از نگاهش شیفتگی می‌بارید . مثل نگاه آن روزش بود به آن گل زرد که برایش جلوه‌ی خاص و منحصربه فردی داشت .

_باشه .فقط ...خیلی که طول نمی‌کشه ؟

آن‌قدر فکرم درگیر چشمانش بود که لحظه‌ای گیج ماندم و نفهمیدم راجع به چی حرف می‌زند .

_چی ؟

_این مرحله رو می‌گم .همین مرحله آشنایی و دوستی ؟

_نمی‌دونم ! چطور مگه ؟

و دستم بی‌اختیار به سمت موهام رفت .حتی وقتی روسری سرم نبود از روی عادت می‌خواستم چیزی را روی سرم مرتب کنم .

_خیلی دارم سعی می‌کنم نشون ندم ولی... من واسه رفتن به مرحله بعدی بیتابم !

کلمات در هوا انگار معلق مانده بودند .می‌شد دست دراز کنی و بگیری‌شان .هجوم خون داغ را توی گوش‌هام ، زیر پوستم حس می کردم .چیزی در قلبم فش فش می‌کرد . دریچه‌های آتشفشان احساساتم بود که داشت سر به جوشش و فوران می گذاشت .اما قبل از این‌که گونه‌های تب زده و دستپاچگی‌ام تمایل متقابلم را به او جار بکشند طفل بی دست و پای دلم را برداشتم و از مهلکه‌ی خورشید سوزان چشمانش گریختم .

شانه به شانه هم پشت پنجره ایستاده بودیم و داشتیم به آن شب ماه و ستاره نشان آرام و خاموش نگاه می کردیم . از صبط صوت داشت آهنگی قدیمی از رامش پخش می‌شد . او را نمی‌دانم داشت به چی فکر می‌کرد اما من به فردا و رفتنمان می‌اندیشیدم و کمی در دل احساس غم می‌کردم. تا این‌که حواسم را با صدایش پرت کرد

_یکی می‌گفت : 《 شب شبیه آدم مرموزیه که دلش پر از حرفه اما از ترس رسوایی صداش درنمیاد .》

و در امتداد لبخندی طعنه‌آمیز ، یک دستش را تکیه داد به دیوار و به سمتم که چرخید عطر تنش محسوس‌تر شد . آن شب مشروب نخورده بود و نمی‌شد دیگر هیچ‌کدام از حرکات و حرف‌هایش را به حساب بی‌پروایی حاصل از الکل گذاشت .پای چشم راستش یک مژه ریز افتاده بود .

_فکر می‌کنی اگه شب زبون داشت چه می‌تونست بگه ؟

خنده‌ام را به زور تبدیل به یک لبخند نصفه نیمه کردم و گفتم

_حالا من یه چیزی گفتم .شما جدی نگیرین .

ابرویی بالا انداخت و کمی رفت توی فکر و بعد زیر لب آهنگ نامفهومی را زمزمه کرد که توش کلماتی چون " یه شب " و " تار گیتار " داشت .و من یک نفس عمیق کشیدم و دستی روی شیشه سراندم .انگار که داشتم با خودم حرف می‌زدم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۸۴

_شب اگه زبون داشت می‌گفت بعضی از آدما رسول خدان ! خدا فرستادتشون که زندگی بعضی‌های دیگه رو از دل گرداب غم بکشن بیرون .

و نیمرخم را به سمتش گرفتم . تا چند لحظه چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد .نگاه کردنی! نافذ و عمیق ! افسون شده و شورانگیز .در سرش چه ملغمه‌ای بود که سایه‌ی محوی از یک لبخند افتاده بود روی لب‌هاش ؟ انگار صدای درونم را شنیده بود که گفت

_ به طنین صدات فکر می‌کردم .وقتی که گفتی رسول ! اسم من با هیچ صدایی به این خاصی و قشنگی نیست .

بی‌آن‌که با شکسته نفسی تعارف تکه پاره کنم با لبانی متبسم همنگاهش شدم و کمی بعد دوباره رویم را کردم به پنجره .

_شب شبیه یه آدم عاشقه که خودش رو زده به اون راه . زیر لب زمزمه کرد

_عشق !

و کمی بعد پرسید

_تو از عشق چی می‌دونی ؟

شانه‌ای انداختم بالا .

_هیچی ! من فقط تو کتاب‌ها درموردش خوندم ! می‌گن اولش نمی‌فهمی ! بعدم که فهمیدی دیگه خیلی دیر شده .

نفس کوتاه و عمیقی کشید و در تصدیق حرف‌هام سرتکان داد .

_و تاریخ پر از آدم‌هاییه که یهو می‌بینن تو دامی گیر افتادن به نام عشق!

انگار روی سخنش با شب و پنجره بود نه من .چهره‌ی متفکر و مرموزش را با دقت از نظر گذراندم .چه لحن و کلام تاثیرگذاری داشت !

_شما چی ؟ هیچ‌وقت تو این دام گیر نیفتادی ؟

سوال جسورانه‌ای بود و دیگر از آن راه برگشتی نداشتم .ناغافل از دهانم پریده بود و حالا هم باید جورش را با گونه‌هایی برافروخته از شرم می‌کشیدم .

نگاه از آن دورها پس گرفت و رویش را به من کرد. چشمانش گنجینه‌ی اسرار بود. با قفلی فولادی و رمزی فراموش‌شده ! قبل از این‌که سکوت مارا نرم نرمک در ژرفای متلاطم خودش بکشاند با کنایه گفت

_ من خود دامم محبوبه ! اینو از همون شبی که از اتاقت صدای گریه شنیدم و اومدم سراغت و تو خودت رو به خواب زدی فهمیدم!

طعنه‌ی غافلگیرکننده‌ای بود و من که انتظارش را نداشتم تحت تاثیر موج هیجانات پس از آن ساکت و حیران ماندم . خودش را به دام تشبیه کرده بود و لابد من هم صیدی بودم افتاده در دام ! نمی‌دانم چه حسی داشتم ؟ فقط می‌دانستم که او غالب است و من مغلوب ! من ذره‌ام و او خورشید ! داشتم از دست خودم می‌رفتم اما هرطور که بود درون پرهیاهویم را پشت ماسک خونسردی‌ام پنهان کردم و برای تغییر مسیر گفتگو بی ربط گفتم

_حالا تو دلتون یه آرزو کنین. بعد حدس بزنین مژه پای کدوم چشمتون افتاده !

اولش کمی جا خورد .انگار که من داشتم با زبان چینی با او حرف می‌زدم .اما بعد متوجه منظورم شد .با این‌که لبخند به لب داشت اما مغموم و متفکر به نظر می‌رسید . نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم مات مانده بود .

_یاد رضا افتادم ! یه روز یه مژه افتاد پای چشماش ، راضیه _خواهرکوچیکمو می‌گم_ ازش خواست همین‌کارو بکنه .اونم تو دلش آرزو کرد ، اما حدسش اشتباه شد . راضیه بهش گفت آرزوت برباد می‌ره . اونم نشست های های گریه کرد ...

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۸۵

همیشه دلم می‌خواست بدونم چه آرزویی تو دلش کرده بود که ترس برباد رفتنش اشکش رو درآورد!

چند وقت بعد بهم گفت راضیه راست گفته .آرزوم برباد رفت .

هردو همزمان آه کشیدیم .موزیک عوض شده بود ،آهنگ زیبا و عاشقانه‌ای از "ویگن" بود و جادوی چشمان او و تسخیر قلب من !

_خب آرزو کردین ؟

_نه سنیوریتا.

و یک دستش را دور کمرم انداخت و با دست دیگرش دستم را گرفت و با خودش آرام و موزون با آهنگ به حرکت درآورد .نگاهش پر از جرقه بود .خیره خیره و تبناک ! پاهایم روی زمین بند نبودند .انگار که داشتیم روی بال ابرها می‌رقصیدیم !

_آدم خرافاتی نیستم ولی می‌ترسم منم حدسم اشتباه از آب دربیاد ! داشتن آرزوی محال بهتر از برباد رفتنشه !

_خودتون می‌گین آرزوی محال ! نه برآورده می‌شه نه برباد می‌ره .

_اما حتی اگه برآورده نشه می‌تونه دل آدم خوش باشه بهش !

_نمی‌دونم شاید ...ولی ...

و با نیمه تمام رها کردن حرف‌هام پابه پایش همراه با آن آهنگ زیبا و نفسگیر رقصان و پایکوبان رفتم .

" یه شب که تار گیسویت / پیچد در تار گیتارم

شاید به گوش تو آید / فریاد انتظارم "

و تازه فهمیدم پشت پنجره این قسمت از ترانه را با خودش زیر لب زمزمه کرده بود .شوریده و مستانه ، چشمانم را بسته بودم و توی ذهنم با او تا مرز رویاهای دور دویدم .تا فراسوی خوشبختی ! تا سرزمین شادی‌های بی‌پایان ! جهان انگار به تماشای ما ایستاده بود .چه آرامش عجیبی ! چه واقعیت دلفریبی ! دوست داشتم اگر هزاربار دیگر هم به دنیا می‌آمدم این صحنه را هزار بار با او تکرار می‌کردم .صدایش از آن سوی رویاها گفت

_می‌خوای سرت رو بذاری رو سینه‌ام !؟

چشم وا کردم و سرگشته پلک زدم .گفته بود چی ؟ آیا هنوز از رویا برنگشته بودم ؟ سردرگم و گیج زل زده بودم به چشمانش .او تعللم را پای خجالتم گذاشت و با بی‌طاقتی مرا تنگ خودش کشید .سینه‌ی ستبرش که آرامگاه سرم شد و دستش را که چون چنگی بر تار گیسوانم نواخت، دلم در گهواره‌ی آسمان‌ها تاب خورد و

قرار گرفت .به غم‌ها بگویید بروند و پشت سرشان راهم نگاه نکنند که من به امن‌ترین جای جهان پناه آورده‌ام ! درست لحظه‌ای که انگار از زمین و زمان کنده بودم و به ترکیب زیبای آهنگ قلب‌هامان گوش می‌دادم کنار گوشم گفت

_سردرنمیارم ! مگه می‌شه در آن واحد هم دام بود هم صید ؟

باز هم داشت از آن حرف‌ها می‌زد ؟ کنایات عجیب و دل رباینده ! یا من آن شب زیادی گیج بودم و گیرنده‌هام درست کار نمی‌کرد !؟

_می‌شه وایسیم ؟ سرم یه کم داره گیج می‌ره .

_ما همین حالاشم ایستادیم سنیوریتا !

و بعد دیدم حق با اوست .آهنگ تمام شده و ما وسط سالن تنگاتنگ هم ایستاده و من ندید بدیدِ گیجِ آغوشِ امن ندیده ، نفهمیده بودم؟

سرم را آرام از روی سینه‌اش برداشت و رو به چهره‌ی دستپاچه و شرم‌آگینم لبخندی از مهر پاشید .

من که نگاه پرتمنای او و تپش‌های هولناک قلب خودم را تاب نمی‌آوردم خواستم پابه فرار بگذارم اما دستم مثل طنابی در دستش جا ماند .او آرام آرام کشیدش ، من و هرذره از جانم را تا باز راهی به جز آغوشش پیدا نکنم و بعد چنان در هم پیچیدیم که دیگر مرزهای تنمان از هم قابل تشخیص نبود .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۸۶

بعد از صرف صبحانه جمع و جور کرده بودیم که برویم . هرچه غذای اضافی توی یخچال بود او با خودش به باغ برد تا روباه‌ها و شغالان بعد از رفتنمان یک دلی از عزا دربیاورند .

ماشین که به حرکت افتاد من تا آخرین لحظه چشمم به ویلا بود و هنوز نرفته با دلتنگی خاطرات شیرینمان را با

خود مرور می‌کردم .توی پیچ و خم جاده‌ی آفتاب‌زده که افتادیم من هنوز از آینه نگاهم به ویلا که دورودورتر می‌شد و مسیر پشت سرمان بود که او با خواندن افکار حسرتمندانه‌ام گفت

_ می‌تونیم هرموقع خواستیم بازم بیایم اینجا .

نگاه از آینه برداشتم و با خوشحالی به طرفش برگشتم

_جدی ؟

چشمانش از مهربانی لبریز بود .به علامت تایید سرتکان داد و دوباره نگاهش را به جاده دوخت .با لبخندی عمیق و از ته دل سرم را توی پشتی صندلی فرو بردم و با حالی خوش خوشانه یک نفس راحت کشیدم .

_چه خوب !

وقتی رسیدیم رامسر تقریبا ظهر شده بود .به روی خودم نمی‌آوردم که چقدر از ورود به خانه و زندگی‌اش احساس شعف و نوعی بی‌قراری شیرین و دلچسب دارم .دودوک از دیدن ماشین صاحبش که وارد باغ شد از فرط هیجان داشت زنجیر خودش را پاره می‌کرد .به کمک هم

وسایلمان را از ماشین به روی ایوان خانه منتقل کردیم .بعد گفت که می‌خواهد مرا به دودوک معرفی کند .صبر کردم تا اول خودش خوش و بشی دوستانه با او داشته باشد .دودوک با تمام دلتنگی‌اش می‌خواست از سروکولش بالا برود .بعد که حسابی از دیدار دوباره‌ی هم ابراز خوشحالی و علاقه کردند مرا این‌طور به سگش معرفی کرد

_خب دودوک ! این بانوی زیبا که می‌بینی محبوبه ماه خانوم هستن ! ملکه‌ی این عمارت کوچیک ! وقتی من نبودم باید حواست بهش باشه و مواظبش باشی .هرچی هم بهت گفت گوش می‌کنی ! باشه؟

دودوک انگار که حرف‌های صاحبش را فهمیده باشد ،با زبان درآمده له‌له‌زنان نگاهم کرد و چون از طرف من حرکتی من باب آشنایی ندید،نومیدانه زوزه‌ی کوتاهی کشید و بعد پوزه‌اش را به تن و بدن او مالید .او ازم خواست جلوتر بیایم و در صورت تمایل دستی بر سرش بکشم تا ترسم بریزد .و برای این‌که به من اطمینان خاطر بیشتری بدهد با لحنی ترغیب‌آمیز گفت

_الان حتی اگه با چوب و سنگ هم تو سرش بزنی امکان نداره به خاطر من بهت آسیب بزنه .

درهمان حال که داشتم درعین مقاومت سعی می‌کردم که بر حس دافعه‌ام غلبه کنم و به دودک نزدیک‌تر شوم گفتم

_کی دلش میاد آخه زبون بسته رو با چوب و سنگ بزنه ؟

و دستم را برای نوازشش با احتیاط به طرفش دراز کردم . دودوک ساکت و بی‌حرکت نشسته و سرش را توی بغل صاحبش نگه داشته بود .انگار داشت سخاوتمندانه به من فرصتی برای ابراز محبت می‌داد .همین که دستم به پوست نرم و تمیزش رسید دلم قیلی ویلی رفت و با تمام وجودم حس کردم مهرش مثل صاحبش به دلم افتاده و امکان ندارد که نتوانم آن حیوان باوفای کوچک را دوست نداشته باشم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۸۷

باهم که وارد خانه شدیم گفت

_به خونه خودت خوش اومدی عزیزم ! الان چه حسی داری ؟

نگاه مشتاقم را به طواف گوشه و کنار خانه با مبلمان کلاسیک و زیبایش فرستادم .خانه جو مثبت و دلپذیری داشت.گرم و پذیرا بود .واقعا مثل خانه‌ی خودم .همراه با احساس آرامش و آسایشی که در دلم می‌جوشید یک نفس عمیق کشیدم .

_خوشحالم که این یه قرار پنهونی نیست و دیگه مجبور نیستم با ترس و دلهره سریع برگردم .

و تا نگاهمان به هم افتاد به رویم لبخندی از مهر پاشید . صدایش طنین خوش آهنگی داشت .انگار که داشت کلمات را می‌سرود .

_همین خوبه که قراره بمونی سنیوریتا !

کمی بعد از جابه جایی چمدان‌هامان گفتم به آشپزخانه بروم تا فکری به حال ناهارمان بکنم .او از این کار منصرفم کرد .

_تو هم مثل من خسته‌ای عزیزم ! زنگ می‌زنم از بیرون برامون غذا بیارن .

باهم به طبقه بالا رفتیم تا اتاقی را که برایم در نظر گرفته بود نشانم بدهد .اتاق من درست مقابل اتاق او قرار داشت .

_این‌جا که قبلا اتاق شما بود !

_آره ! جابه جاش کردم .

و با دست مرا به داخل اتاق هدایت کرد .

_ خب چطوره ؟

نگاه مشتاقم از تخت سفید یک نفره و کاغذ دیواری با تم کرم و پرده‌های فیروزه‌ای که از پنجره‌های قدی خانه آویزان بود گذشت و روی تابلوی خوش‌نویسی

"صدا

صدا

صدا

تنها صداست که می‌ماند "

ثابت ماند .از دیدن خط خودم که داشت توی یک قاب سلطنتی زیبا روی دیوار مقابل تختم خوش می‌درخشید هنوز سورپرایز بودم و قلبم فواره‌ای از احساس غرور و سرور شده بود .فکر کردم

" کار محیاست ! اون این خوشنویسی رو رسوند دستش "

_عالیه ! اون روز که با دایی سجاد و زنش اومدیم واسه بازدید از خونه ، اتاق شما به اندازه کافی مرتب و کامل بود که به چشم دایی و زن داییم واسه یه تازه عروس و دوماد خوب و مناسب باشه .بعد تصمیم گرفتین اتاقتون رو عوض کنین و اینجا رو با لوازم جدید بدینش به من ! کی واسه همه این کارا وقت گذاشتین ؟

و نگاه قدرشناسانه‌ام را به چشمانش کشیدم .از این که آثار رضایت و خشنودی را در جزء به جزء چهره‌ام می‌دید انگار که در دل به خودش می‌بالید .

_دست تنها بودم .یادم نمیاد قبلا تجربه عروسی داشتم یا ...

و با چشمانی تنگ و باریک شده نشان داد که دارد برای یادآوری تعداد تجربه‌هایش به ذهن خود فشار می‌آورد .من با لب‌های بسته بهش خندیدم .نگاه او هم خندان شد .

_نه نداشتم .به جز یک تلاش نصفه نیمه و ناموفق که فقط به خواستگاری کشید و جلوتر از اون نرفت و من حاضرم هرموقع که دوست داشتی جزییاتش رو بدونی بهت بگم . ولی به هرحال از پسش براومدم .

با این‌که با همین یک اشاره‌ی کوتاهش کنجکاوی‌ام را برانگیخته بود و شدیدا دوست داشتم همان لحظه در جریان چند و چون جزییات تلاش ناموفقی که می‌گفت

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۸۸

قبلا برای ازدواج با کسی داشت قرار بگیرم اما هرطور که بود روی چهره‌ی منقلب شده و فضولم نقابی از بی‌تفاوتی کشیدم .

" نه حالا هیچی نگو ! هیچی نپرس ! الان وقت این حرفا نیست ! وقت برای پرسیدن زیاده "

اما انگار دچار یک غم بی‌دلیل شده بودم . دلم بهانه‌ی چیزی را داشت که شبیه بهانه‌های دیگری نبود .گنگ و ناشناخته بود .پیدا و ناپیدا .قوی و حساسیت‌زا. بعدا فهمیدم به احساساتی اینچنینی می‌گویند حسادت زنانه .

با اشاره به تابلو گفتم

_معلومه یه جاهایی هم روی کمک محیا حساب باز کردین !

یک دستش را توی جیب شلوارش فرو کرد و به نشان تصدیق حرف‌هایم سری به آرامی تکان داد .

چرخ دیگری توی اتاق زدم و از روی فرش کوچک ابریشمی با رنگ‌های شاد و روشنش گذشتم .اتاق به اندازه کافی روشن و دلباز بود که در آن احساس راحتی کنم .فکرم هنوز پیش صحبت‌های تامل برانگیز قبلش بود .زبانم اما چیز دیگری می‌گفت .

_ولی من اعتراض دارم .

و تا نگاه براق و نگرانش را به دهانم دوخت با خونسردی اغراق‌آمیزی ادامه دادم

_تعداد پنجره‌های اتاق شما از پنجره‌های اتاق من بیشتره !

یک لحظه مانده بود اعتراضم را جدی بگیرد یا نگیرد .بعد هم با حاضرجوابی گفت

_واسه اینه که وقتی داری تنهایی هرگوشه از باغ قدم می‌زنی من بتونم از هر طرف یواشکی نگات کنم .

دست‌هام را به سینه زدم و از گوشه چشم نگاهش کردم .

_اوه ! پس یعنی نمی‌شه هیچ جای این باغ از چشم شما مخفی موند ؟

_خیر نمی‌شه .

لب‌هایمان همزمان کش آمده بود .فکر کردم

" خداروشکر که تلاشی که می‌گفت ناموفق بود و از خواستگاری جلوتر نرفت ! "

داشت به سمت من می‌آمد .

" یعنی رفت خواستگاری،بعد دختره بهش جواب رد داد؟ چه دختر بی‌لیاقتی! "

دستش را زیر بازوم گذاشت و مرا دنبال خودش کشید

_حالا بریم اون یکی اتاق رو هم نشونت بدم .

حواسم از افکارم پرت شد .

_اتاق چی ؟

باهم از میان در باز اتاق خواب من رد شدیم .

_حدس بزن .

_اتاق کار ؟

_نچ !

از راهرو گذشتیم و به انتهای سالن کوچک که تراسی گرد و بزرگ رو به باغ داشت رسیدیم .

_مطالعه؟

_نج .

_رقص ؟

_نچ .

_پس چی ؟

در اتاق آخر را باز کرد و خودش را کنار کشید تا اول من بروم تو .در بدو ورود سرویس خواب دونفره‌ی کلاسیک کرم با تاج بلند و لمسه دوزی شده‌ی زیبایش توجهم را به خودش جلب کرد .برگشتم از روی شانه پرسان و متعجب نگاهش کردم .آن‌جا با تمام شکوه و چیدمان شیک و خوش سلیقه‌ای که داشت نمی‌توانست اتاق برای مهمان باشد .

_اینجا قراره یه روز اتاق مشترکمون باشه ! وقتی که تمام مراحل رو از آخر به اول پیش رفتیم و هرموقع تو به آمادگی لازم رسیدی .

جمله‌ی آخر را باتاکیدی خاص گفت تا خیالم را درحال حاضر بابت نگرانی‌هایی که داشتم راحت کرده باشد .با قلبی سریده درسینه و گونه‌های برافروخته گفتم

_پس شما چی ؟ به آمادگی لازم نیاز ندارین ؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۸۹

نگاهش شعری از راز و نیاز بود و شور دلدادگی و من با تمنایی خاموش در خودم پناه گرفته بودم که آتش خواهشش نسوزاندم .

کلمات به سادگی از تک زبانش می‌ریخت .انگار برای گفتنشان به هیچ زحمتی نمی‌افتاد .

_من که خیلی وقته اعلام آمادگی کردم ، تو حواست نیست ، سنیوریتا !

نگاهم که با خجالت از بلندای نگاهش افتاد، با انگشتش چانه‌ام را بالا آورد و زیر باران داغ نگاه‌های استوایی‌اش زل زد به من .لحظاتی چند .با هرنفس مرا با خودش تا اوج بی‌کران حسی جاودانه می‌برد .

_من بالاخره یه شب اینجا باهات قرار می‌ذارم عزیزم .دیر و زودش اما برام مهم نیست .

عصر آن‌روز مهرداد به دیدنش آمد .او را با خود به داخل خانه نیاورده بود .همان‌جا توی باغ باهم راه رفتند و حرف زدند .بعد هم زودتر از حد انتظارم بدرقه‌اش کرد

که برود . گفته بود بعد از این قرار ملاقات‌هایش را به خارج از خانه منتقل می‌کند که برای من زحمت و مزاحمتی ایجاد نشود .

با این‌که گفته بودم از نظر من مشکلی نیست اما از حرف خودش کوتاه نیامد .

_همه کلاس‌های خصوصی تو خونه رو هم کنسل کردم .دیگه مثل قبل اوقات فراغت آنچنانی ندارم که بخوام با این کارها پر کنم .بعد از این تمام تمرکزم رو برای تنظیم و آهنگسازی می‌ذارم .

_شما بیشتر با خواننده‌های اون‌ور آبی کار می‌کنین ؟

_بیشتر آره .با بعضی از خوانندگان اسپانیایی و آلمانی و ایتالیایی هم همکاری دارم . به هرحال اوضاع خوبه ! به خصوص اگه تور سمفونیک اروپا دوباره راه بیفته . روزهای درخشان‌تری در انتظارمونه .

آن شب هردو خسته بودیم و بعد از صرف شامی مختصر با شب بخیری زودهنگام برای خواب و استراحت به اتاق‌هامان رفتیم .بدون این‌که در خانه و اتاق جدید

احساس غریبگی به من دست بدهد همین که سرم به بالش رسید خوابم برد .

عصر روز بعد باهم درحال تماشای یک فیلم سینمایی بودیم که زنگ خانه به صدا درآمد و سه زن زیبای چادری از درآمدند تو .مادر و دوخواهرش راحله و راضیه به اتفاق هم به دیدارمان آمده بودند . با چهره‌هایی خشک و عبوس ، نگاه‌هایی سرد و پرتکبر ، دست خالی و بدون حتی یک شاخه گل .خوش‌بینی ساده لوحانه‌ای بود اگر خیال می‌کردیم که برای عرض تبریک آمده‌اند !

او هم مثل من از آمدن ناخوانده‌شان غافلگیر شده بود.

_چرا خبر ندادین میاین ؟

مادره با اخم و کنایه گفت

_نکنه می‌خواستی جلومون گوسفند قربونی کنی ؟

از چهره‌ی زمختش هیچ به نظر نمی‌رسید که داشت این را به شوخی می‌گفت .بعد یک نگاه ناخوشایند توام با سرزنش به سرتاپایم پاشید . پرواضح بود که داشت توی دلش بابت پوشش به زعم او نامناسبم لیچار بارم می‌کرد .

یک بلوز خال‌خالی قرمزرنگ تنم بود با شلوار جین مشکی . موهای افشانم را با شلختگی چپانده بودم زیر شالی که در آخرین لحظه روی یکی از مبل‌ها پیدا کرده بودم . فکر کردم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۹۰

" برم لباسمو عوض کنم ؟ یا نکنم ؟"

همایون با خواهرانش با خوشرویی احوالپرسی کرد و کوتاه و بی‌مهر جواب شنید .کسی اما با من خوش و بشی نکرد .جو سالن پذیرایی از حضورشان اشباع و سنگین بود .همه به نوعی معذب بودیم و کنار هم احساس خوبی نداشتیم .حس می‌کردم روی یک مبل تیغ‌دار نشسته‌ام . نشستن درحضورشان همان‌قدر برایم آزارنده بود .

فکر کردم به آشپزخانه بروم تا چای و میوه را آماده کنم . بهانه‌ی خوبی بود برای یک گریز کوتاه از آن اتمسفر

خشن و نامطبوع . چای تازه دم بود .میوه هم داخل یخچال داشتیم .همین که از جایم بلند شدم چهارجفت چشم خیره و کنجکاو همزمان به سمت من خیز برداشت .

معذب و خجالت‌زده گفتم

_بااجازه می‌رم چای بیارم .

مادره چادر از سر رهاند و با تحکم گفت

_نمی‌خواد دخترجون ! بگیر بشین !

خواهربزرگه ، راحله_ هم با همان لحن و ژست مادرش گفت

_ما که برای چایخوری نیومدیم !

در نگاه خواهر کوچک‌تر اما می‌شد ردپای کمرنگی از دلسوزی و همدلی را دید .

نگاه غمگین و وارفته‌ام به چهره‌های نامهربان پیش رویم بود که او درحمایت از من با لحنی کوبنده و غران خطاب به آن‌ها گفت

_اجازه نمی‌دم تو خونه‌ی من به همسرم بی‌احترامی بشه .

و بعد رویش را به من کرد. نگاهش همراه با دلجویی و ترحم بود .برخلاف چهره‌ی برافروخته از خشمش داشت با صدایی آرام و ملاطفت‌آمیز با من حرف می‌زد .

_تو مجبور نیستی اینجا بمونی عزیزم .برو بالا .نمی‌خوام اذیت بشی .

مادره با نهیبی اعتراض‌آمیز گفت

_اووه ! همچین می‌گی انگار می‌خوایم بخوریمش تحفه رو .

عزیزانم لطفا توجه کنید!! #عشق_را_سانسور_کردند شاید طولانی ترین رمان آنلاین من باشه . حدود هشتصد _نهصد پارت .(بیشتر یا کمتر دقیقا نمیدونم !)

پس حالا حالاها منتظر پایانش نباشید . این قصه سر دراز دارد .😫

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۹۱

@shahregoftegoo

_مامان ! هرکدوم از شما می‌تونین با من هر طور که دوست دارین حرف بزنین ، اما راجع به همسر من نه .لطفا احترامش رو نگه دارین .

زنگ صدایش خشم داشت ، سرزنش داشت ، اخطار داشت .خواهش داشت .دعوت به سازش داشت .مادرش اما بی‌اعتنا به آن‌همه ، پشت چشمی برایش نازک

کرد و نادیده‌اش گرفت .زنی نسبتا زیبایی بود .قد بلند و نه چاق و نه لاغر ! سفید رو بود و چشمان زاغ مغروری داشت .به جز خطوط پنجه کلاغی پای چشمانش ، صورتش در این سن و سال ، صاف و تقریبا بدون چین و چروک مانده بود .

از دخترها ، راحله شباهت بیشتری به او داشت . راضیه اما بیشتر به همایون می‌مانست و هردو به پدرشان .حواسم رفت پیش صدای نکوهش‌بارش .

_اون قدر ادب داری که وقتی خانواده شوهرت اومدن خونه‌ات دست به سینه بشینی جلوشون ؟

خدای من ! هرچه خشم و نفرت و تحقیر بود انگار که یک‌جا جمع شده بود ته چشمانش .خواهربزرگه پوزخند زد .خواهرکوچکتر با بی‌قراری درجایش وول خورد (تیک عصبی گرفته بود ؟) و دست‌های ظاهرا عرق کرده‌اش را به هم مالید. چرا این‌قدر از من بدشان می‌آمد!؟ اصلا با این توپ پر آمده بودند برای چی ؟ میان ماندن و رفتن گیر افتاده بودم . او که دودلی‌ام را دید به یاری‌ام شتافت .

_کسی نمی‌تونه مجبورش کنه ! میل خودشه.

و رو به من با همان ملایمت خاصی که موقع حرف زدن با من به خرج می‌داد گفت

_گرچه من نمی‌خوام حتی یک دقیقه دیگه هم این‌جا بمونی اما خودت مختاری عزیزم .خواستی بمون . نخواستی برو .

تصمیم سختی بود .البته که فرار را برقرار ترجیح می.دادم اما در نهایت ماندن را انتخاب کردم .که رفتنم را حمل بر ضعیف بودنم نگیرند که نگویند از ما ترسید .مادرش که انگار ماندنم را به حکم مادرشوهرانه‌ی خودش ربط داده بود با چهره‌ای خرسند و از خودمتشکرانه به پشتی مبل تکیه داد و بعد چشمانش را بار دیگر به رویم تیز و باریک کرد . برق کعبه‌ای که به زنجیر کت و کلفت گردنش آویزان بود چشمانم را می‌زد .زبانش گلوله آتش بود و صاف غرورم را نشانه گرفته بود .

_مادرت خیلی دوست داشت با خانواده ما وصلت کنه !

واسه خانواده صالحیان هم به واسطه خویشاوندی با ما داشت سرودست می شکست .اما به خوابشم نمی‌دید به آرزوش برسه و دخترش عروس شهسواری‌ها بشه !

من با نفسی حبس مانده در سینه بی‌آن‌که حتی بتوانم پلک بزنم زیر آوار کلماتش جا مانده بودم که پسرش در جوابش گفت

_شما خودت چی مامان ؟ به خوابت می‌دیدی که بهترین دختر این شهر بدون چک و چونه عروستون بشه ؟

احساس می‌کردم همان لحظه نیمی از جان از دست رفته‌ام به من برگشت .من که درخودم مچاله شده بودم باز هم می‌توانستم سرم را بالا بگیرم و بدون احساس ترس و سرشکستگی زل بزنم توی صورتشان !

خواهرها از جمله‌ی آچمزکننده‌ی برادرشان وا ماندند و با چهره‌های رنگ به رنگ شده نگاهی بین خودشان رد و بدل کردند .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۹۲

@shahregoftegoo

مادره که هیچ سعی نداشت جلوی بازتاب خشم و عتاب در ظاهر خودش را بگیرد ، با تغیر نگاهش کرد .

_بهترین دختر شهر ؟ پس فیلم رقص و آواز عمه‌ی من بود که دراومد و عین نقل و نبات دست به دست بین مردم پخش شد ؟

همایون با لحنی حق با جانب گفت

_همه جای دنیا رقص و آواز رو هنر می‌دونن مامان جان ! دیگه نمی‌گم رقص برای بعضی‌ها عبادته که بهتون برنخوره .چون عبادت فقط خاص شماست .ولی این‌که از نظر شما و امثال شما رقص و آواز یه دختر ، مایه ننگ و آبروریزیه به خودتون مربوطه !

مادرش چشمانش را برای لحظه‌ای روی هم فشرد .انگار که می‌خواست فوران آتش خشم را در درون خودش مهار کند .یک لحظه انگار که بهش حس خفگی دست داده باشد سنجاق طلای مرواریددارش را که با آن روسری ابریشمی فیروزه‌ای رنگش را تنگ بسته بود کمی با دست بالا و پایین کرد و بعد با تمسخر و سرکوفت گفت

_خب باشه .تو می‌خوای خانمت رو هنرمند بدونی بدون . بذار مثل همیشه ساز مخالفت باما کوک باشه .عیب

نداره ! خیلی وقته راهت رو ، فکرت رو ، روشت رو از ما جدا کردی ! معلومه زیباییش کورت کرده .

ولی راجع به اتفاقات زندگی برادرش چی داری بگی ؟ آقا محمد ،همون آقای مداح پرمدعاشون رو می‌گم . الان واسه چی زندانه ؟

_زندون رو که منم رفتم صدیقه خانم !

مادرش که از این تذکر ناخوشایند هیچ خوشش نیامده بود با حرصی درآمده گفت

_آره .اما به چه جرمی ؟ هوم ؟ انگار تو این شهر نبودی خبر نداری . برادر زنت که حالا دیگه همه می‌دونن پسر این خانواده نبوده و یک عمر نامحرم مونده کنارشون ، آدم ربایی کرده و بعد باعث مرگ همون آدم شده و با همدستی پدرش جسدش رو انداخته گوشه خیابون ! نکنه این کارام هنره که ما نمی‌دونیم ؟

راحله خشنود از یکه‌تازی مادرش لبخند زده بود .راضیه باز هم درجایش ناآرام جنبید .

این بار قبل از این‌که همایون درجوابش چیزی بگوید من به خودم جراتی دادم و با لحنی صریح و جسورانه‌ای گفتم

_محمد هرکاری کرده به خاطرش مجازات هم شده و الانم اینجا نیست تا از خودش دفاع کنه .بهتره پشت سرش چیزی نگیم که غیبت حساب نشه .

همان‌قدر که او از جواب تند و تیز من خوشش آمده و داشت با تقدیر و تحسین نگاهم می‌کرد ، مادر و خواهرانش انگار که دچار ضربه‌ای ذهنی شده باشند در بهتی سنگین فرو رفته بودند . جسارت من برای مادره خیلی گران تمام شده بود که داشت دیوانه‌وار لب‌روی لب می‌فشرد که برسرم هوار نکشد و بعد هم به زحمت خودش را جمع و جور کرد و این بار زهر کلامش را مستقیم به جانم ریخت .

_ والله ما از خدامون بود این اولاد ناخلفمون سروسامون بگیره .بلکه به راه راست هدایت بشه .اما با این انتخاب ناشایستش براش یه قدمم پیش نمی‌ذاشتیم، ولی شمام این‌قدر هول بودین که یه عقد محضری بی سروصدا گرفتین یه وقت کسی مراسمو به هم نزنه .الحق که خدا در و تخته رو خوب باهم جور کرده .

و بعد نگاه پراشاره‌ای به دختر بزرگه کرد .راحله هم بعد از دریافت پیام نگاهش ،

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۹۳

از زیر چادرش بسته‌ای کادوپیچ شده را درآورد و گذاشتش روی میز .مادره با اکراه گفت

_چشم روشنیه !

و از گوشه چشم نگاه حسرتمندی به پسرش انداخت

_هرچند آرزوها داشتم برات !

صداش بغض آلود شد .

_اما خیال می‌کنم تو هم مثل رضا مردی !

و خودش از گزش حرف‌هایش سوخت .صورتش را پشت چادرش پنهان کرد .اشک‌هایش را ! غم مادرانه‌اش را ! ناامیدی‌اش را . دلشکستگی‌اش را .شانه‌هاش داشت تکان می‌خورد .گریه‌ی بی‌صدایش مارا در بهت و غمی جانکاه فروبرده بود . انگار که ناگهان ابری سنگین و نفسگیر بر سرمان سایه انداخت .همایون با کلافگی از جا بلند شد و

به سمتی رفت .انگار تاب دیدن گریه‌های مادرش را نداشت .اما از ترس طرد شدن جرات نکرد برای دلجویی بهش نزدیک شود .تا این‌که خواهرکوچک‌تر صداش زد .

_داداش ؟

حتی راحله هم از شنیدن صدای راضیه تعجب کرده بود .انگار قرار نبود از اول هم حرفی بزند .همایون که حیران و سرگشته داشت دور خود می‌چرخید برگشت و پرسان نگاهش کرد .لب‌های راضیه مرتعش بود .انگار داشت بغضش را در گلو خنثی می‌کرد .

_تو رو خدا دست زنت رو بگیر و از اینجا برین ! برین یه جای دور ، یه کشور دیگه ! اینجا نمونین ! تو کم سختی نکشیدی داداش ! کم خون دل نخوردی .به خدا حقت این نبود .باشه .می‌گیم خودت این‌طور خواستی . انتخاب خودت بود که راه خودت رو بری ! ولی حالا دیگه تنها نیستی ! (با اشاره به من) این دختر حتما با یه امیدی وارد زندگیت شده .من نمی‌دونم برنامه‌تون برای آینده چیه ولی اگه اینجا بمونین شاید رنگ آرامش و آسایش رو نبینین .یعنی ممکنه راحتتون نذارن .بابا و

داداش روح‌الله رو که می‌شناسی ، داداش رَجا هم تازگی‌ها ...

خواهربزرگه با اخم و تخم و هشدار وسط حرف‌هاش پرید

_راضیه !

که یعنی زیپ دهانت را جلوی دختر مردم بکش .اما راضیه دم فرو نبست .اگرچه صحبت‌های قبلش را بااحتیاط رها کرده بود اما همچنان داشت با لحنی خیرخواهانه با برادرش حرف می‌زد .

_اصلا اینجا برات چی داره که به خاطرش برگشتی داداش ؟ خیلی بهت روی خوش نشون می‌دن ؟ خیلی تحویلت می‌گیرن ؟ خیلی قدرت رو می‌دونن ؟ دنبال منافع و قدرت هم که نیستی ! داشتی اون‌ور بی‌دردسر زندگیت رو می‌کردی ! اما حالا اینجا تو چشمی .زیر ذره بینی . تکون بخوری به صلابه می‌کشنت ! ماهم دلمون نمی‌خواد تو از ما دور بشی و باز درد غربت بکشی ولی ... تو رو خدا اگه نمی‌خوای بری خارج هم اقلا اینجا دنبال کارهایی نرو که برات دردسرساز بشه .یه زندگی آروم و عادی درست کن واسه خودت و زنت ! خداروشکر مستقلی و با

زحمات خودت خونه زندگی خوبی هم واسه خودت درست کردی ! تورو خدا فقط خوشبخت بشین ! بسه هرچی بدبختی و تنهایی کشیدی ! بسه هرچی به سرت اومد .همه برچسب‌ها رو از خودت بکن و سعی کن یه آدم معمولی باشی .مثل همه ! داداش تو رو به روح رضا ...

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۹۴

صدیقه‌خانم انگار که ناگهان بی‌تاب و طاقت شده باشد وسط صحبت‌های دخترش، با چشمان سرخ و نمناک از جاش بلند شد .راحله هم .راضیه هم مجبور شد حرف‌های آخرش را ناتمام بگذارد و از جا برخیزد .تا دم در ، در امتداد سکوتی تلخ و همه‌گیر مشایعتشان کردیم . کفش‌هاشان را که پوشیدند و یکی یکی که به سمت پله‌ها می‌رفتند ، مادره هنوز راه نیفتاده ، یک نگاه بی‌روح به من کرد .یک نگاه به پسرش .و بعد با لحنی ناصحانه گفت

_وقت کردی به حرف‌های خواهرت فکر کن .ما هیچ‌وقت بدت رو نخواستیم !

برایم سرویس طلا آورده بودند .سنگین و قیمتی ! به همراه چند النگوی ظریف و یک دستبند کلفت و دو انگشتر یاقوت و زمرد نشان. سینه‌ریز را که طرح باستانی زیبا و شلوغی داشت ، توی دستم به بازی گرفته بودم .درحالی‌که فکرم هنوز درگیر صحبت‌های نه چندان خوشایندشان بود برای پرت کردن حواسم ، آن را روی گردن و سینه‌ام گرفتم و پرسیدم

_قشنگه ؟

تا آن لحظه خاموش و متفکر ایستاده بود بالای سرم . چهره‌اش هنوز گرفته و دمغ بود .یک نگاه سرسری به طلاهای روی میز و بعد به من و سینه‌ریز انداخت و شانه‌ای بالا زد .انگار خیلی چشمش را نگرفته بود !

_سلیقه مامانمه ! همیشه از طلاهای سنگین و اجق وجق خوشش می‌اومد .

و فهمیدم او هم مثل من دندان اسب پیش‌کشی را شمرده.

هنوز سینه ریز مانده بود روی سینه‌ام .اما از طرح سکه‌ها خوشم آمده بود .

_به هرحال دستشون درد نکنه . انتظارش رو نداشتم .

پوزخند غمگینی گوشه‌ی لب‌هاش را پر کرد .

_ظاهرا فقط برای زخم زبون زدن نیومده بودن !

هردو همزمان آه کشیدیم و رفتیم توی فکر ! لحظاتی چند ! بعد او دستش به سمت سینه‌ریزم رفت و انگشتانش را به نرمی روی سکه‌ها کشید .همزمان سینه‌ام از تب هیجان ، ملتهب شد و حرارتش از پوست تنم بیرون زد .

_خودم قشنگترش رو برات می‌خرم تا ببینی چقدر از مامانم خوش سلیقه‌ترم .

به روی هم لبخند زدیم .اگر کمی زودتر دستش را برنداشته بود هرم بدنم می‌سوزاندش !

درحالی‌که داشتم نرم نرمک به حالت عادی خود برمی‌گشتم، سرویس طلاها را توی جعبه‌ی مخمل سبزش گذاشتم .فکرم مانده بود پیش حرف‌های خواهرکوچکتر . گفتم

_اما حرف‌های راضیه خانم منطقی و از رو دلسوزی بود .
از گوشه‌ی چشم با تعجب و حالتی از استفهام نگاهم کرد .

_دوست داری از ایران بریم ؟

نگاهم به صورتش مات مانده بود .تا حالا بهش فکر نکرده بودم .برای همین گیج و سردرگم سرتکان دادم ..

_راستش نمی‌دونم .من فقط دلم یه زندگی آروم و عادی می‌خواد .همین .

با تاثر سری جنباند . دستش را روی شانه‌ام گذاشت و آرام فشردش .نگاهش عمیق و اطمینان بخش بود و صدایش آوای خوشی داشت !

_منم . و باهم می‌سازیمش .همین جا ! نگران هیچی نباش عزیزم ! باشه ؟

وقتی که چنین محکم و مطمئن می‌گفت دلم قرص می‌شد ، با تمام قلبم نگاهش کردم و امیدوارانه گفتم

_باشه .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۹۵

نتایج اولیه کنکور آمده بود و من خوشبختانه با رتبه‌ی نسبتا خوبی مجاز به انتخاب رشته شده بودم .اما برای این‌که رفت و آمد راحتی داشته باشم ، دانشگاه پیام نور رامسر انتخاب اولم بود .

صبح یکی از روزها مامان با من تماس گرفت و گفت که برای شب نشینی به دیدنمان می‌آیند .برایم عجیب و باورنکردنی بود.هم تماسش هم این‌که خودش برای برقراری ارتباط با ما پیش قدم شده .هرچند طبق رسوم ظاهرا اول باید آن‌ها ما را به منزلشان پاگشا می‌کردند . مثل ریحانه که خیال داشت آخر هفته پاگشایمان کند .

اصرار کردم برای شام بیایند ، اولش قبول نمی‌کرد . بعد هم تحت تاثیر خواهش و التماس‌های محیا که صدای " تو رو خدا واسه شام بریم مامان " ش داشت از آن سوی خط می‌آمد ، گفت

_فقط زیاد تدارک نبین !

او هم مثل من از آمدنشان متعجب و خوشحال بود .
یک لیست خرید بلندبالا نوشتم و دادم دستش . سفارش کردم همه را یک‌جا از فروشگاه family بگیرد
.می‌خواستم برای شام مرغ شکم پر و میرزاقاسمی درست کنم .

مامان گفت

_از زندگیت راضی‌ای ؟

لاغر و شکسته‌تر از همیشه به نظر می‌رسید .خسته و بی‌روح ! انگار رمقی برای حرف زدن نداشت .از بدو ورودشان ، نگاه سرد و خالی‌اش مدام به یک نقطه خیره می‌ماند و سرمیز شام با حواس پرتی به صحبت‌ها گوش می‌داد .همچون غریبه‌ها رفتار می‌کرد و صمیمیتی از خود نشان نمی‌داد .انگار که اتمسفر خانه‌ی ما برایش سنگین بود وآن‌جا بهش سخت می‌گذشت .

من داشتم میوه‌ها را توی ظرف می‌چیدم .محیا ظرف‌های شسته شده را از ماشین ظرفشویی درمی‌آورد و یکی یکی خشکشان می‌کرد و می‌گذاشت کنار .صدای گفتگوی بابا

و همایون از سالن نشیمن می‌آمد .انگار داشتند راجع به خاطره‌ای باباحاجی حرف می‌زدند .همراه با لخندی پت و پهن گفتم

_آره شکر خدا خیلی راضی‌ام .

یک نفس عمیق کشید و چیزی نگفت . با تردید و تانی زل زده بود به من .انگار باور نمی‌کرد بخت به همین سادگی به دخترش رو کرده باشد و خیال می‌کرد که دارم برایش نقش یک دختر خوش شانس را بازی می‌کنم .محیا که دید مامان چیزی نمی گوید نخودی خندید

_مامان این‌قدر مغروره که به روی خودش نمیاره چقدر خوشحاله از این‌که حق با اون نبود و آقا رسول بهترین داماد دنیاست .

_می‌خوام فردا برم ملاقات محمد ! تو هم با من میای ؟

داشتیم باهم میز صبحانه را می‌چیدیم .می‌دانم که تا حرف از ملاقات شد رنگ از صورتم پرید .

_نه .می‌شه شمام نری ؟

نان‌های تست‌شده را از تسر درآورد و گذاشت توی ظرف .

_ چرا ؟ اون‌دفعه هم نذاشتی برم .گفتی نپرسم چرا حالام نباید بپرسم ؟.

بیشتر از آن‌که متعجب باشد کنجکاو بود و من با درماندگی گفتم

_یه چیزهایی هست که من سر فرصت بهتون می‌گم .اما حالا نه .

بینمان یک صندلی بیشتر فاصله نبود .اما انگار از فاصله‌ای دوردست داشت بهم نگاه می‌کرد .

_باشه . من اصرار نمی‌کنم .ملاقاتشم نمی‌رم . ولی اگه اومد مرخصی و گله کرد که چرا نرفتم دیدنش، چی بهش بگم ؟

حتی از روی تظاهر هم نشد خودم را از شنیدن این خبر خوشحال نشان بدهم .به وضوح به هم ریخته بودم و کاریش هم نمی‌شد کرد.

_مگه قراره بیاد مرخصی ؟

نمی‌دانم با واکنش ناشیانه‌ام چقدر به چشمش مشکوک و غیرعادی به نظر می‌رسیدم.حتی اگر به چیزی مظنون هم شده بود به روی خودش و من نمی‌آورد.

_آره مثل این‌که !

زیر پایم انگار داشت خالی می‌شد و نور از نگاهم می‌رفت .

داشتم درخودم فرو می‌ریختم .

_کی گفته ؟

با دقت حالات و سکنات مرا زیر نظر داشت .

_پریشب که مامانت اینا اینجا بودن حرفش شد ! تو توی آشپزخونه بودی ! ... چی شده عزیزم ؟ حالت خوبه ؟

قبل از این‌که سرگیجه‌ام مرا بزند زمین ، او به سمتم خیز برداشت و زیر بالم را گرفت .

عزیزانم لطفا توجه کنید!! #عشق_را_سانسور_کردند شاید طولانی ترین رمان آنلاین من باشه . حدود هشتصد _نهصد پارت .(بیشتر یا کمتر دقیقا نمیدونم !)

پس حالا حالاها منتظر پایانش نباشید . این قصه سر دراز دارد .😫

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۹۶

کمکم کرد روی صندلی بنشینم .هنوز هم کمی احساس سرگیجگی و دل به هم ریختگی داشتم .مجبور شدم به دروغ بگویم

_گاهی فشارم می‌افته .به خصوص وقتی ناشتام .

نگاه مبهمش را لحظه‌ای روی صورتم جا گذاشت .بعد در سکوت برایم چای ریخت و کمی شکر هم به آن اضافه کرد و گذاشت جلوم .فکرم درگیر صحبت‌های قبلش بود هنوز . محمد همین روزها به مرخصی می‌آمد و همه چیز را می‌فهمید و من نمی‌دانستم چه خاکی باید بریزم سرم ! خدای من ! چقدر برای احساس بدبختی کردن زود بود هنوز .درحالی‌که وقتی امروز صبح بی‌خبر از خواب بیدار شده بودم خیال می‌کردم که یکی دیگر از روزهای خوب زندگی‌ام را در تقویم سرنوشتم ورق خواهم زد .ترس و دلشوره به من هجوم آورده بود و من گویی بی‌خودی داشتم به خودم قوت قلب می‌دادم .

" نه دیگه کاری از دستش برنمیاد ! بعد مرخصی دوباره باید برگرده زندان ! این بیرون نمی‌مونه که ... "

صدایش رشته‌ی افکارم را از هم گسست .

_کمی چای شیرین با نون و عسل بخور تا فشارت رو بیره بالا .

آن سوی میز با نگاهی نافذ و اسرارآمیز داشت به چهره‌ی مضطرب و پریشان من نگاه می‌کرد و خدا می‌داند که به

چه می‌اندیشید ؟ به حرفش گوش کردم و روی نان تست کمی کره و عسل مالیدم و به دهان بردم و پشت بندش کمی از چای شیرینم را زدم بالا .او هم دیگر چیزی نگفت و مشغول خوردن شد .هرچند خیلی پراشتها به نظر نمی‌رسید و بیشتر می‌رفت توی فکر و نگاهش مدام به یک نقطه خیره می‌ماند .البته دیشب هم لب به غذا نزده و گفته بود که ترجیح می‌دهد به جای شام (که خورش قیمه مانده از غذای ظهر بود) میوه بخورد .اما حتی به هلویی که از ظرف میوه برداشته بود نگاه هم نکرد . فکر کردم

" دیشب یه جوری بود انگار ! ساکت و گرفته ! چرا پی‌جویی نکردم و ازش نپرسیدم چته ؟ چرا با بی تفاوتی گذشتم ؟ "

از دست خودم و بی‌توجهی‌ام به او عصبانی بودم ! درست همین حالا که باید نگران محمد و مرخصی‌اش از زندان باشم !

" کی باید بهش بگم ؟ امروز ؟ نه امروز نه ! باید خوب بشینم فکر کنم که چطور موضوع رو براش باز کنم شوک نشه . گفتنش سخته ! خودمم نمی‌دونم چی رو باید براش

توضیح بدم ؟ چه جوری بگم محمد که بیست و خرده‌ای سال داداشم بود و یهو فهمیدیم از ما نیست ، یه روز صدای آوازمو تو حموم شنید و فکر کرد عاشقم شده . یه وقت پیش خودش خیال نکنه حتی وقتی برادرم بود بهم نظر داشت ! ندیدی مامانش با چه لحنی گفته بود 《 یک عمر نامحرم مونده کنارشون !》 باید امروز بشینم خوب فکر کنم که چی بگم و چطور بگم که یک‌وقت سوءتفاهمی براش پیش نیاد . فردا ...فردا بهش می‌گم ! حتما حتما ! "

لقمه‌ها کوچک بودند اما باز هم تو گلوم می‌ماندند و به زور جرعه‌های چای شیرین فرو می‌دادمشان .

" پس بگو مامان چرا این‌قدر تو خودش بود ! نگرانه که محمد وقتی اومد مرخصی کاری نکنه که ... "

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۹۷

از پشت میز بلند که شد ،فکرم ایستاد و نگاه من هم به دنبالش تا پای یخچال رفت .بطری آب مخصوص خودش را درآورد و با عطشی غیرعادی سرکشید .چهره‌اش آن وقار و آرامش همیشگی را نداشت .این مدت هرگز ندیده بودم موقع صرف صبحانه یکهو هوس نوشیدن آب کند .نگران پرسیدم

_خوبی ؟

بطری آب را به داخل یخچال برگرداند و به طرفم برگشت .

نگاهش وزن داشت . سنگینی‌اش را به وضوح روی خود حس می‌کردم .

_خوب نیستم سنیوریتا ! نه تا وقتی که تو با من حرف نزنی !

لحنش آشوب بود .چهره‌اش درهم و نگاهش باریک شده . انگار از دردی درونی رنج می‌برد و علاقه‌ای به کتمان آن هم نداشت .به معنی واقعی کلمه کلافه بود و انگار از چیزی احساس خشم و عصبانیت داشت .خوب می‌دانم که رب و ریم را گم کرده بودم وقتی ناگهان خودم را به

چیزی متهم دیدم .به نگفتن ! به سکوت ! به پنهان‌کاری ! دستم دور لیوان چای مشت شده بود .

_منظورت چیه ؟ از چی باید حرف بزنم ؟

یک دستش را پشت صندلی‌ام انداخته بود و دست دیگرش را روی میز . چیزی شبیه پوزخند گوشه‌ی لب‌هاش را کشید.

_یعنی خودت نمی‌دونی ؟

می‌خواست علت مخالفتم برای ملاقاتش با محمد را بداند و برایم عجیب بود که چرا این بار نتوانسته بود به خواست من دنباله‌اش را نگیرد .آب دهانم را قورت دادم و شمرده گفتم

_من که گفتم یه چیزهایی هست که سرفرصت بهت می‌گم !

آن‌طور که زل زده بود به چشمانم داشت کم‌کم راه نفسم را بند می‌آورد .

_سرفرصت یعنی کی ؟

_مثلا فردا .خوبه ؟

آرام بود اما نگران ! صبور اما آزرده !

_چرا همین امروز نه ؟ این زمان خریدن واسه چیه ؟ نمی‌فهمم .

او هم فهمیده بود داشتم ازش زمان می‌خریدم ؟ مستاصلانه سر تکان دادم و نالیدم .

_نمی‌دونم !

صدایش حالا بوی تاسف و شکایت بیشتری می‌داد .

_انگار به شعور و درک من اعتماد نداری یا مطمئن نیستی که شنونده‌ی فهیم و عاقلی برای حرفای مهمت باشم !

چرا این را گفت ؟ یعنی چی که ...؟ به هول و ولا افتادم

_نه . مگه اصلا شما می‌دونی چی می‌خوام بگم که ...

وسط حرف‌هام پرید

_آره می‌دونم ! می‌دونم !

_شما چی می‌دونی ؟

با ملایمت و ترغیبی که بر خلاف ظاهر ناراحت و دلگیرش بود در جوابم گفت

_دوست دارم از زبان خودت بشنوم .همین حالا بهم بگو هرچی هست ! .

بعد یکی از صندلی‌های بغل دستم را نزدیک کشید و نشست روش و نشان داد که سراپا گوش است .

_با من حرف بزن عزیزم ! از ناگفته‌هات بگو برام .از راز مهمی که بهم نگفتی . دست از این سکوتت آزاردهنده بردار ! نذار فکر کنم منو محرم خودت نمی‌دونی یا این‌که این رازیه که من نباید ازش باخبر بشم .

با احتیاط نگاه گریزانم را به چشمانش دوختم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۹۸

_یه جور راز راز می‌کنی انگار علم غیب داری و می‌دونی چی رو بهت نگفتم .

حواسم نبود که دیگر از افعال جمع استفاده نمی‌کردم و آن لحن رسمی همیشگی را گذاشته بودم کنار .آیا در آن موقعیت این چیزها اصلا برایش مهم بود ؟

_نه علم غیب ندارم ! منم همین دیروز فهمیدم که قضیه چیه و چرا تا اسم محمد میاد پریشون می‌شی !

وا رفته بودم ! داشت بهم یک‌دستی می‌زد ؟ نگاه حیران و ماتم را ازش دزدیدم و رویم را کردم به پنجره .او چی را فهمیده بود ؟ از کجا ؟ گفته بود همین دیروز فهمیده ...همین دیروز ؟ همین دیروز چطوری ؟ وقتی با آن لحن خاص خودش صدام زد ، کم مانده بود بزنم زیر گریه .

_محبوبه ماه !

برای پس زدن اشک‌هام گوشه‌ی لبم را به دندان گزیدم و کمی عصبی و برآشفته گفتم

_شما از محمد چی می‌دونی ؟

و در دل دعا می‌کردم که هیچی نداند .اما جواب کوتاه و خلاصه‌اش پایان تلخی بر خوش‌بینی بی اساس من بود .

_که وقتی فهمید از خانواده شما نیست عاشقت شد .

نمی‌دانستم شنیدن این جمله از زبان او چقدر می‌تواند برایم تکان دهنده و دردناک باشد ! برای او هم گفتنش سخت بود ؟ دیگر نه جای انکار مانده بود نه توانی برای

اقرار ! ناگهان چنان سردم شد که لرزان خودم را بغل زدم . منقلب و متوحش بودم و لکنت‌زده .

_کی ... کی ...کی بهت گفت ؟

با تاثری عمیق نگاهم می‌کرد .دلش به حالم می‌سوخت؟

_دیروز مامانت زنگ زد بهم .

_ما...مامانم !

" چرا تعجب کردی محبوب؟ جز اون کار کی می‌تونست باشه ؟ "

هاج و واج مانده بودم و در عین ناباوری و شوک به افکارم پوزخند زدم .

" این کارا فقط از پس زهرا خانم بر میاد ."

_تا کی می‌خواستی بهم نگی و خودت رو عذاب بدی ؟

این را با گلایه گفت و بعد دستش را از پشت صندلی‌ام برداشت . پوفی کرد و ساکت ماند .او از دیروز می‌دانست و چیزی به روی خودش و من نیاورده بود .چطور می‌توانست تا این حد صبور و خوددار باشد !؟ خدای من !

سرم را با خجالت انداخته بودم پایین و داشتم با انگشتانم بازی می‌کردم . همزمان با احساس خشم و گناه می‌جنگیدم.

_دنبال فرصت مناسب می‌گشتم .

و فکر کردم

" تا فردا که دیر نمی‌شد ! اگه مامان خانم پیش دستی نکرده بود ."

_فرصت مناسب برای چی ؟

چنگی توی موهاش انداخت

_البته می‌تونم درک کنم که گفتنش برات سخت بود ...یه موضوع عادی نیست که بشه راحت هضمش کرد .اما تو که کاری نکردی بابتش شرمنده یا نگران باشی ! بهتر بود همون روز که می‌خواستم برم ملاقاتش و مانعم شدی همه چیو بهم می‌گفتی .فکر می‌کنی اگه بهم می‌گفتی من تورو مقصر حسی که برادرت...

مکثی کرد و چشمانش را برای لحظه‌ای روی هم فشرد . بعد تصحیح کنان و همراه با اکراهی خفیف ادامه داد

_حسی که محمد بهت پیدا کرد بدونم یا بدبین بشم و سرزنشت کنم ؟

نگاهم هنوز افتاده بود پایین .دقیقا همین‌طور فکر می‌کردم .سرتکان دادم .

_نمی‌دونم .

_می‌دونی . من راستش حتی محمد رو هم به خاطر

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۵۹۹

احساسش به تو سرزنش و قضاوت نمی‌کنم .هرچند ممکنه حس متعارف و عادی‌ای به نظر نیاد .با توجه به این‌که یک عمر برادرت بود .اما می‌تونم درکش کنم .یهو کلاف زندگیش تو هم پیچید و دنیایی که واسه خودش ساخته بود برسرش آوار شد .گیج و شوکه و شاکی داشت دنبال هویتی می‌گشت که ازش گرفته بودن .شاید این وسط دنبال یه دلخوشی می گشت که آرومش کنه .

نگاه از زمین برداشته بودم و بهت‌زده نگاهش می‌کردم . گوشم انگار به چیزی که می‌شنید اعتماد نداشت.

_کی بهتر از تو که دم دستش بودی ؟

لبخند غمگینش انگار که تمام آشپزخانه را برداشته بود . به پشتی صندلی تکیه زد و با اندوه و افسوس نفس کشید .

_دوست داشتم خودت بهم بگی .نه این‌که از زبون یکی دیگه بشنوم .

عاجزانه گفتم

_باور کن می‌خواستم فردا بهت بگم .چه می‌دونستم مامانم ازم جلو میزنه !

سری تکاند و دیگر برای پذیرش ادعایم تردید نکرد .

_باور می‌کنم عزیزم .باور می‌کنم .البته مامانتم نگران واکنش محمد بود مثل این‌که هنوز کسی بهش نگفته ماباهم ازدواج کردیم .

فکر کردم

" نه فقط این نیست .مامان می‌خواست نیمه پنهان ماه منو از زیر ابر بکشه بیرون و نشون تو بده ."

حواسم رفت پیش طنین صدایش که باز بوی مهر و سخاوت گرفته بود .واقعا دیگر ناراحت و مکدر نبود یا داشت به خوبی تظاهر می‌کرد ؟

_ الان حس نمی‌کنی باری از رو دوشت برداشته شده ؟

اگرچه بغضی در گلو داشتم به اندازه تمام ابرهای نباریده اما واقعا احساس سبکی می‌کردم و متعجب بودم از این‌که چرا فکر می‌کردم گفتنش به او که اهل منطق و گفتگو بود راحت نیست ؟ به نشان تایید و موافقت سرم را فرود آوردم و یک نفس عمیق کشیدم . دستش را به طرفم دراز کرد و دست یخ‌زده‌ام را گرفت .با کلامش می‌توانست بزرگ‌ترین دردها و رنج‌ها را از قلب آدم بکند و دور بریزد .

_ همیشه با من حرف بزن عزیزم .گاهی با سکوت نمی‌تونیم از حاشیه امنیتمون دفاع کنیم و بدتر ممکنه به باورهای هم صدمه بزنیم . هرچی بود خوب یا بد بهتره به هم بگیم و نریزیم تو دلمون . وقتی یه چیزی رو از هم پنهون کنیم بعدش مجبوریم برای حفظش به هم دروغ هم بگیم . هیچی بیشتر از دروغ و پنهون‌کاری نمی‌تونه اذیتم کنه !

توی دلم پوزخند زده بودم .اتهام پنهان‌کاری ! همان چیزی که مامان می‌خواست .

" من مثل مامانم نیستم ، نیستم "

_من قصدم پنهون کاری نبود .

با لحن تاکیدآمیزش آرامم کرد .

_می‌دونم و مطمئنم که فردا بهم می‌گفتی .

و دستم را توی دستش به نرمی فشرد .

_حالا می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم و دوست دارم راستش رو بهم بگی .باشه !

قلبم تپید و دوباره با هجوم اضطراب حالم دگرگون شد. آب دهانم پایین نمی‌رفت .با بیم و امید نگاهش کردم و

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۰۰

کوتاه گفتم

_باشه .

_تو هم دوستش داشتی ؟

سوال نفسگیری بود .بی پرده و عیان ! شاید این دیگر می‌توانست برایش سوال سختی باشد اما معلوم بود که می‌خواست یک‌بار برای همیشه، همه چیز برایش روشن شود و نقطه‌ی تاریک و مبهمی باقی نماند .من هم برای این‌که به تشویش و نگرانی‌اش پایان محکم و قطعی داده باشم با صراحت و قاطعیت تمام گفتم

_نه .هرگز ! حسم همیشه بهش خواهرانه بود .

لبخند زد .از آن لبخندها که آدم در اوج احساس شیرین خوشبختی با تمام شعف قلبی‌اش می‌زند .موهای پریشان روی پیشانی‌ام را کنار زد و آرام گفت

_خداروشکر ! فکر کردم شاید عشق یکی دیگه رو دزدیده باشم !

و بعد از جا بلند شد .درحالی‌که دستم هنوز مانده بود توی دستش ! نگاهش گرم و تابناک بود .

_از امروز می‌خوام پیانو زدن رو یادت بدم .

انگار قرار بود به همین سرعت و به همین سادگی همه چیز را فراموش کنیم .

***

(_تو چی به همایون گفتی مامان ؟ چی گفتی؟

_همون چیزی رو که تو ازش مخفی کرده بودی !

_من چیزی برای پنهون‌کاری ندارم .هرچی هم که بود می‌خواستم سر فرصت بهش بگم . ولی شما با دخالت بی‌جاتون منو تو موقعیت بدی قرار دادی !

_ولی داشتی دست دست می‌کردی! بعدش ممکن بود دیر بشه.

_دیر و زودشدنش دیگه به شما مربوط نبود مامان ! شما عمدا خودت رو انداختی وسط که منو پیش همایون ضایع کنی .که منو مثل خودت جلوه بدی ، یه زن پنهون‌کار و سیاس !

_با مادرت درست صحبت کن محبوبه ! من کارت رو راحت کردم .باید ازم ممنونم باشی .همین روزا محمد

بی‌خبر میاد مرخصی و ممکنه برخوردهایی خارج از کنترل پیش بیاد . از این طرف زشت بود که شوهرتم هنوز هیچی ندونه .

_قبل از اومدن محمد خودم بهش می‌گفتم .لازم نبود به صلاح من و به جای من دست به کار بشی .من که می‌دونم چرا این‌کارو کردی مامان . من که می‌دونم قصدت تلافی بود .

_حالا چرا این‌قدر ترسیدی و ناراحتی !؟ من که از دیدارهای شبونه‌تون چیزی بهش نگفتم .

_من اشتباه کردم که خواستم همه چی رو فراموش کنم .اشتباه کردم که خواستم تو روابطمون عادی سازی کنم .نباید می‌بخشیدمت و حتی نباید دیگه باهات حرف می‌زدم . شما همونی که می‌خواستی صدامو ببری ! من احمق بودم که فکر می‌کردم همه چی تموم شده و می‌تونیم مادر و دختر بشیم . خواستی ازم انتقام بگیری .مگه نه ؟ آخه من به محمد گرا دادم که لو دادنش کار شما بود .

_هه ! تو این‌جوری فکر کن ! عقلت که ببشتر از این نمی‌رسه .

_یک‌بار برای همیشه می‌گم مامان .تو زندگی من دخالت نکن ! لطفا ! من زندگیمو دوست دارم .

_کی به زندگی تو کار داشت بی‌خودی شلوغش کردی ؟ یاد بگیر دیگه چیزی رو از شوهرت مخفی نکنی .چون پنهون کاری عواقب خوبی نداره عزیزم .)

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۰۱

راست می‌گفت که موقع آموزش و تعلیم در جلد یک استاد خشک و جدی فرو می‌رود که در کارش با کسی تعارف ندارد و از این‌که کسی کلاسش را سبک بگیرد هم خوشش نمی‌آید حتی من .

یک بار که صدای زنگ اس ام اس موبایلم (که از همین پیام‌های تبلیغاتی بود)حواسم را پرت کرد با نگاه هشداردهنده‌اش مجبورم کرد موبایل را خاموش کنم و

بگذارمش کنار و ششدانگ حواسم را بدهم به او .هرچند درعین جدیت در مواجهه با سوالات ناشیانه‌ام بی‌اندازه صبور و مهربان بود . بعد از این‌که نحوه کوک کردن پیانو را یاد من داد به سراغ معرفی گام‌های پیانو رفت .با فرمول‌های ساده‌ای که ارائه می‌کرد سعی داشت یادگیری گام ماژور را در قدم اول برایم آسان جلوه بدهد .

وقتی می‌خواست برای نواختن ماژور B ، یادم بدهد که انگشتانم را با چه ترتیبی روی کلاویه‌ها حرکت بدهم از پشت سرم دست راستم را گرفت و کمکم کرد که انگشتانم کلیدهای درست را بنوازند .

_ 4_3_2_1_2_3_1 ، براوو ! دوباره !..

یک‌بار هم با گفتن

_چه انگشتای قشنگ و کشیده‌ای داری ! انگار از اول برای پیانو زدن خلق شدن !

قلبم را مثل پیانو نواخت .

اعتراف می‌کنم وقتی دستم را گرفته بود و داشت آرام کلیدهای مورد نظر را می‌فشرد عطر تنش گیجم کرده و هیچی جز گرمای حضورش را که از پوست دستش می‌گذشت و وارد بدن من می‌شد نفهمیدم .

_حواست کجاست سنیوریتا ! از اول
1_2_3_1_2_3_4
حالا می‌خوایم گام ماژور Db رو با دست چپ تمرین کنیم
.
1_2_3_1_2_3_4 ...انگشتات رو منقبض نکن عزیزم ... بذار نرم و رها باشن ... تو این حالت ثابت نگه‌دار ... تغییرشون نده .براوو ...سعی کن صدای نت‌ها رو خوب به خاطر بسپاری .این صدای نت Gb هست ! دوباره ... گوش کن ! این صدای نت C هست ! این صدای نت ...

چنان مسخ و مجذوبش بودم که گاهی حتی صدای نت ها را هم نمی‌شنیدم .فقط صدای او بود و گرمای تبناک حضورش و سرگیجگی من ! انگار که تمام مرا احاطه کرده بود . می‌ترسیدم خودش هم این را فهمیده باشد چه قدرت و نفوذی روی من دارد که فقط با لمس دستانم می‌توانست مرا از این عالم دور کند .

_باز که بی‌حواسی سنیوریتا !

_ببخشید !

_سر به هوایی نداریم ...از مهربونی منم سوءاستفاده نکن .باشه ؟ حالا بدون کمک من نت (Db ,Eb, F) رو فقط با انگشتای یک و دو و سه بزن .انگشتای یک و دو و سه عزیزم !

و چون با نگاه گیج و سردرگم من مواجه شد آه نومیدانه‌ای کشید . اما برای این‌که به من حس سرخوردگی و یاس دست ندهد، کلافگی را ازصدای خودش دور کرده بود .

_خب عیبی نداره . مثل این‌که دوباره باید از اول برات توضیح بدم ...

انگشت هشدارش را به طرفم گرفت

_منتها اگه این بار حواست رو جمع نکنی و یاد نگیری ، مجبورم تنبیهت کنم .

من که تهدیدش را خیلی جدی گرفته بودم ، ترسیده گفتم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۰۲

_چه جور تنبیهی؟

از گوشه‌ی چشم نگاه نافذ و خیره‌ای به من پاشید و لبانش متبسم شد .

_نترس ! از خط کش و ترکه خبری نیست ! فوقش ازت بخوام برام بخونی !

نیشخندزنان تنبیهش را به سخره گرفتم

_ولی این‌که تنبیه نیست برام ! تشویقه !

چشمانش برق می‌زدند و نیشش باز مانده بود .وقتی بدجنسی‌اش گل می‌کرد، چهره‌اش شبیه پسربچه‌های شیرین و تخس می‌شد .

_آره .ولی نه این‌که ازت درخواست آهنگ گوگوش رو بکنم . گفته بودی از کدوم خواننده خوشت نمیاد ؟

_ سوزان روشن* !؟ اوه نه ! وقتی از سوزان روشن می‌خونم حس می‌کنم صدام قلابیه !

لبخند موذیانه‌اش عمق بیشتری گرفت .

_پس شاگرد خوبی باش و همه حواست رو بده به من .

درحالی‌که داشتم خودم را برای مرور دوباره‌ی درس‌های اول جمع و جور می‌کردم زیر لب به نجوا گفتم

_تقصیر شماست که حواس نمی‌ذاری برام .

اعکهی ! باید این را توی دلم می‌گفتم .

_چیزی گفتی ؟

خودش را به نشنیدن زده بود یا امیدوار باشم که واقعا نشنیده ؟ کمی دستپاچه گفتم

_هیچی !

لبخند معنی دار روی لبش مشکوک به نظر می‌رسید .

***

بعد از یکی دوباری که مرا وادار کرد دست نگه دارم تا بتواند اشکالاتم را هنگام خروجم از نت بهم گوشزد و برطرف کند .حالا پشت پنجره ایستاده بود و داشت به صدای پن فلوت من که یک ملودی بی کلام و زیبای

سرخپوستی بود گوش می‌داد .بعدازظهر یکی از آخرین روزهای مردادماه بود .هوای بیرون چنان گرم و شرجی و خفه بود که آدم هوس می‌کرد به دریا بزند !

ناگهان صدای سازم در میانه‌های نواختنم ، خاموش شد . برگشت و از روی شانه با تعجب نگاهم کرد .

_چرا قطع کردی ؟

فکرم بی‌هوا و بی‌جهت مغشوش شده بود .صدای مامان توی سرم زنگ می‌زد

" یاد بگیر دیگه چیزی رو از شوهرت مخفی نکنی .چون پنهون کاری عواقب خوبی نداره عزیزم .می‌دونی که ؟ "

من مثل تو نیستم مامان ! مثل تو نیستم !

درحالی‌که داشتم انگشتم را روی لوله‌های پن فلوت می‌کشیدم با صدای گرفته‌ای به حرف آمدم .خیلی ناخواسته بود . انگار که به طور اتفاقی کلمات از تک زبانم ریخت بیرون .

_این ساز رو محمد برام خرید .واسه جلب توجه ! یواش یواش رفتارش داشت با من عوض می‌شد .یه جورِ غیرعادی! من گیج بودم و احساس گناه می‌کردم .

او که اصلا منتظر شنیدن آن حرف‌ها نبود ناگهان از این‌که خودش را مخاطبم می‌دید یکه خورد .تا جایی‌که برای لحظاتی چند در بهت و ناباوری ایستاد و خیره خیره تماشایم کرد .انگار که من یک حادثه‌ی غیرمترقبه بودم .تا این‌که بالاخره توانست از آن حالت غافلگیری خودش خارج شود و کنجکاوانه بگوید

_به روی خودشم آورده بودی !؟

حس عجیبی داشتم .هم خوشحال بودم که می‌توانستم درموردش با او حرف بزنم هم این‌کار غمگینم می‌کرد .
اگرچه با شناختی که ازش پیدا کرده بودم از نوع

با عرض پوزش از سوزانش روشن عزیز 😭

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۰۳

قضاوتش دیگر ترس و نگرانی چندانی نداشتم .

_آره .اما این چیزی رو عوض نکرد .هرکاری می‌کرد تا خودش رو یه جور بهم نزدیک کنه .چه با محبت چه با زور و خشونت !

حالا در نقش یک مخاطب مشتاق و شنونده داشت با من به این گفتگوی غریب و خاص ادامه می‌داد .

_بعد از این‌که واقعیت رو فهمیدی چی ؟ بازم بهت حس گناه دست می‌داد ؟

سوالش کمی مرا به فکر فرو برد .باید در درون خودم دنبال جوابش می‌گشتم .با مرور بخشی از برخوردهایی که من و محمد باهم داشتیم می‌توانستم حس کراهتم را دوباره و دوباره در وجود خود پیدا و احساس کنم .
تجربه‌هایی که برایم خوشایند نبودند .اصلا !

_نمی‌دونم ! فقط می‌دونم که مهر و محبتش بیشتر از خشونتش آزاردهنده بود برام . نمی‌تونستم تو زندگیم جایگاه دیگه‌ای بهش بدم . می‌خواستم یا برادرم باشه یا هیچکسم !

_هیچکس؟

هردو برای لحظاتی ساکت ماندیم .

کمی دگرگون و برآشفته بودم .رنجی عمیق و پیچیده در وجود من بود که از درکش عاجز مانده بودم .هم از دست محمد احساس خشم داشتم هم احساس ترحم و این دوگانگی احساسی عذابم می‌داد . پن فلوت را گذاشتم روی میز .حرف از محمد که شد حس می‌کردم روی دستم سنگینی می‌کند .

_ اون همیشه خیلی خودخواه وخودشیفته بود و تعصبات خاص خودش رو داشت و من واقعا درکش نمی‌کردم و نمی‌فهمیدم چطور تونست یهو حس برادریش رو به من از دست بده و به چشم دیگه‌ای به من نگاه کنه .

فکر کردم

" چقدر حرف زدن باهاش راحته ! انگار داری با یه دوست صمیمی درددل می‌کنی ! یا با یه روانشناس ! چطور می‌تونه این‌قدر بزرگوار باشه ! چطور می‌تونه کاری کنه که پیشش تا این حد احساس امنیت و آرامش کنم و

یه همچین دل و جراتی بهم بده تا از حرف‌های مگو براش بگم ؟ "

صدایش مرا از خودم بیرون کشید .

_خودش چی ؟ از احساسش به تو راضی بود ؟ هیچ‌وقت ابراز گناه یا پشیمونی نمی‌کرد ؟

دستانم را روی دامنم حلقه کرده بودم .حالا دیگر می‌دانستم خواه ناخواه قرار است وارد جزییات اسفناک‌تری شویم اما از این‌که به حرف آمده بودم احساس پشیمانی نداشتم .

_مطمئن نیستم ولی معلوم بود که خودش رو بدجوری تو بحران هویتیش گم کرده .خیلی پریشون و داغون بود و من می‌فهمیدم روح بیمار و افسرده‌ای داره . واقعا دلم براش می‌سوخت .یکی باید کمکش می‌کرد .

با تانی نگاهم می‌کرد .حرف‌هایم به فکر فرو برده بودش!

_تو چی ؟ سعی نکردی کمکش کنی ؟

دستی روی پیشانی‌ام کشیدم و دوباره در خودم جمع شدم .

_من خودمم هنوز تو شوک بودم و گریزون بودم ازش . نمی‌خواستم خودم رو درگیرش کنم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۰۴

مکثی کردم و بعد افشاگری انتحاری‌ام را با گفتن

_ البته به جز یک‌بار !

تکمیل کردم .صدایش انگار داشت حالا از جایی دور به گوش می‌رسید یا من گوش‌هام بم شده بود !؟

_یعنی یک‌بار سعی کردی بهش نزدیک بشی یا کمکش کنی ؟

زبانم را روی لبم کشیدم و بعد از دم و بازدمی کوتاه و عمیق که کمکم می‌کرد بر هیجاناتم قدری مسلط‌تر شوم ، به اعترافاتم ادامه دادم

_آره .روز تولدش براش کیک خریدم و یکی از خوشنویسی‌هام رو به عنوان کادو قاب گرفتم و بی‌خبر رفتم خونه‌اش که سورپرایزش کنم !

به خاطر آن‌همه سادگی و حماقتم سرم را شرمسارانه انداخته بودم پایین .به سختی داخل پرانتز افزودم :

_ کلید خونه‌اش رو قبلا بهم داده بود .

او دست‌ها را به سینه زد و تکیه داد به دیوار پشت سرش .انگار که حالا موضوع برایش جالب‌تر شده بود .

_خب ! نتیجه‌اش چی شد !؟ البته... اگه دوست داشتی بگو .

قلبم به گزگز افتاده بود و نفس‌هام ریتم ناآرامی به خود گرفت . مثل یادآوری هر خاطره‌ی بدی، تداعی آن روز برایم شکنجه‌آور بود .

_گفت با دادن کلید می‌خواست امتحانم کنه .یه جور دیوونه‌وار تحقیرم کرد و غرورم رو شکست که از خودم و کاری که کردم بیزار و پشیمون شدم .رفتم و دیگه به پشت سرمم نگاه نکردم .

و با بی‌چارگی نفهمیدم کی اشک‌هام سرازیر شدند .دوباره مثل آن روز که با حالی غریب و قلبی شکسته و دردمند از خانه محمد زده بودم بیرون ، به طرز فجیعی به هم ریخته بودم و احساس ویران شدگی داشتم .

او که در خود فروریختنم را دید با گام‌هایی بلند و پرشتاب به سمتم آمد و مرا در پناه خودش گرفت . سرم را کشید و به خودش فشرد. من که خود را در سایه‌ی چتر حمایتش دیدم با خیال راحت پقی زدم زیر گریه .

_بدترین چیزها رو بهم نسبت داد و با حرفا و حرکات مریضش خردم کرد .تا چند روز حالم بد بود .خودم رو هزار بار سرزنش کردم که چرا این‌قدر احمق بودم ! که چرا این فرصت رو راحت در اختیارش قرار دادم تا اون‌جور که می‌خواست غروم رو بشکنه ؟

آهنگ ملایم صدایش روح‌نواز بود . می‌توانست با کلام مهرآمیز و دلجویش مرهمی باشد بر عمق جراحات من .

_تو می‌خواستی خوشحالش کنی ! می‌خواستی باهاش مهربون باشی و دردی از درداش کم کنی .اگه اون درک نکرد یا لیاقت محبت و توجه تو رو نداشت ، تقصیر تو

نیست عزیزم .ما باید از آدم‌ها به اندازه ظرفیتشون انتظار داشته باشیم !

و بعد سرم را از خودش جدا کرد .نگاهش انگار دروازه‌ای به سوی بهشت بود .آن بهشت ابدی موعود که من خودم را چندان سزاوارش نمی‌دیدم .با نوک انگشتانش ، اشک‌هایم را چید و مرا از ظرفیت بالای درک و فهم و انسانیت خود بیشتر از پیش شگفت‌زده کرد . چطور می‌توانست تا این حد رئوف باشد و با این وسعت قلب ؟ انگار که در او ذره‌ای کینه و نفاق و خشم و نفرت جای نداشت و هیچ

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۰۵

نقطه تاریکی در وجودش نبود .قلبم از شادی داشتنش در اوج بود .

_کاش همه آدما مثل شما بودن ! همین‌قدر خوب و صبور ! همین‌قدر آروم و حامی و تسکین‌دهنده .

به رویم لبخندی دلگشا زد و همزمان که داشن آخرین قطره‌ی اشک را هم از گوشه‌ی مژگان خیسم می‌زدود آرام گفت

_بعد اون‌وقت من بازم شانس اینو داشتم که بتونم از بین همه حواست رو پرت کنم ؟

اولش به نظر جواب بی‌ربطی می‌رسید و من آن‌قدر گیج و منگ بودم که همان لحظه متوجه منظورش نشدم . کمی طول کشید تا بفهمم بهم طعنه زده و به دنبالش لبخند شعفناکم بند نیامد .

_مرسی که بهم اعتماد کردی و اینا رو بهم گفتی ! حالا بیا بریم کمی برات از " مارکوت بیکل " بخونم .با ترجمه شاملو .

《 گاه آرزو می‌کنم:

ای‌کاش برای تو پرتو آفتاب باشم،

تا دست‌هایت را گرم کند؛

اشک‌هایت را بخشکاند؛

و خنده را به لبانت باز آرد.

پرتو خورشیدی که

اعماق تاریک وجودت را روشن کند؛

روزت را غرقهٔ نور کند؛

یخ پیرامونت را آب کند. 》

@shahregoftegoo

عزیزانم لطفا توجه کنید!! #عشق_را_سانسور_کردند
شاید طولانی ترین رمان آنلاین من باشه . حدود هشتصد _نهصد پارت .(بیشتر یا کمتر دقیقا نمیدونم !)

پس حالا حالاها منتظر پایانش نباشید . این قصه سر دراز دارد .😫

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۰۶

توی خانه داشتم ضمن گردگیری، از آزادی گوش دادن به آهنگ‌های خوانندگان موردعلاقه‌ام آن‌هم با صدای بلند لذت می‌بردم .از همین دلخوشی‌های کوچکِ بزرگ که قبلا جزو ممنوعه‌ها بود برایم ! همایون برای انجام کاری رفته بود بیرون .(به یک نجاری احتمالا .) دستم موقع پاک کردن قاب عکس‌هایی که روی میز خاطره چیده بودیم و بیشتر تصاویری از بچگی‌هایمان بود گاهی بی‌حرکت می‌ماند . او توی تمام عکس‌ها پسربچه‌ای شیرین و باهوش و پر انرژی به نظر می‌رسید .همراه با معصومیتی خاص که از شر و شور به دور بود . توی یکی از عکس‌ها ترک دوچرخه‌ی برادر شهیدش رضا نشسته بود . هردو یک تی‌شرت تابستانی به تن داشتند .همراه با شلوار ورزشی .خیلی دلم می‌خواست بدانم داشتند به چی آن‌طور از ته دل می‌خندیدند ؟ رضا ریزه میزه بود و لاغر ، او ولی جثه‌ای قوی و بلندتر داشت . توی آن عکس با وجود چندسال اختلاف سنی هم‌سن به نظر می‌رسیدند .

دوتا از قاب عکس‌ها را من با خودم از خانه آورده بودم . توی یکی‌شان مرا در شش سالگی‌ام نشان می‌داد که با

پیراهن چین دار قرمز و بلند و موهای مصری توی باغ خانه‌مان داشتم بی‌نگاه به دوربین از باغچه یک شاخه گل سرخ می‌چیدم .درحالی‌که توی آن دستم چند شاخه گل دیده می‌شد . انگار واقعا از دوربینی که روی من زوم کرده بود بی‌خبر بودم . در عکس دیگر من چهار ساله بودم. با موهای خرگوشی نشسته بودم روی تاب و با صورتی خندان زل زده بودم به دوربین. عکس روی تاب را مامان مطمئن بود که بابا ازم انداخته . اما در مورد عکسی که بی هوا ازم گرفته شده بود چندان حافظه‌اش یاری نمی‌کرد

_نمی‌دونم من انداختم یا محمد !

یادم بود که محمد یک‌بار به من درمورد آن عکس گفته بود که او عکس را بی‌هوا ازم انداخته .

_بلد نبودم چطوری با دوربین کار کنم .می‌خواستم روز بعد با خودم ببرم اردو .داشتم تمرین می‌کردم تا یاد بگیرم و تو یهو سوژه شدی برام . وقتی دکمه رو زدم هنوز مطمئن نبودم که ازت عکس انداختم یا نه ؟

هردو عکس را خیلی دوست داشتم .شیشه‌هاشان را برق انداختم و گذاشتمشان کنار .همان لحظه او در خانه را باز و مرا با پیشنهاد جذابش غافلگیر کرد .

_می‌خوام دور باغچه جدیدمون نرده بکشم . دوست داری بیای کمکم؟

فکر کردم

" پس برای سفارش نرده‌های مورد نظرش به نجاری رفته بود ! "

پیشنهادی نبود که بشود ردش کرد .

_آره میام !

از جواب مثبتی که شنید خشنود به نظر می‌رسید .

_پس یه لباس راحتی بپوش و بیا بیرون .

و قبل از این‌که در را ببندد .

_کلاه هم بنداز سرت ! آفتاب پوستت رو نسوزونه .

کار نرده‌ها تا عصر طول کشید .بی‌آن‌که کنار هم گذر زمان و خستگی را حس کنیم .یک باغچه در امتداد ایوان که نرده‌هایی کوتاه دورتادورش را می‌گرفت .

در طول کار باهم بیشتر از خاطرات بچگی‌مان گفتیم .او از مدرسه و دوستانش خاطرات بامزه زیادی داشت .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۰۷

خاطرات کودکی مشترکی هم با محمد و دایی سجاد داشت و البته " خواستگار محترمت امیرحسین صالحیان "

" خواستگار محترمت " را با تاکیدی اغراق‌آمیز گفت و همزمان با لبخندی معنی‌دار نگاهم کرد .بهش گفتم

_اگه صحبت‌های اون روزت نبود شاید من برای فرار از خونه و فشارهایی که روم بود ، با اون خواستگار محترمم ازدواج می‌کردم !

_اون‌وقت منم نمی‌بخشیدمت !

_جدی ؟

نیشم چرا گستاخانه باز مانده بود ؟

دست از کوبیدن میخ برداشت و خندان نگاهم کرد .هردو برای در امان ماندن از گزند خورشید کلاه حصیری بزرگ انداخته بودیم سرمان .من تمام موهام را بالای سرم جمع

کرده بودم .یک تی‌شرت آستین بلند سفید پوشیده بودم .همراه با سرهمی جین تابستانه . جزو لباس‌هایی بود که او برایم خریده و گذاشته بود توی کمد آن ویلای ییلاقی و من تا امروز ازش استفاده نکرده بودم . زیر نور آفتاب رنگ چشمانش زرد کهربایی به نظر می‌رسید .

_حالا به حسن نیتم کمی مشکوکم ! نمی‌دونم اون حرفا رو صرفا از روی خیرخواهی زده بودم یا پای دل خودمم وسط بود !

وقتی بی‌پروا حرف می‌زد من هم جسارت بیشتری پیدا می‌کردم .شاید این به معنی صمیمیت بیشتر ما هم بود .

_یعنی ازم خوشت اومده بود !؟

میخی را از گوشه‌ی لبش برداشت و درجایی که باید می‌کوفت قرار داد.

_اگه بگم نه که معلومه خیلی بی‌ذوقم !

پوفی کردم و بعد با لحنی خواهشمندانه گفتم

_می‌شه یک‌بار محض رضای خدا جواب دوپهلو بهم ندی و رک و پوست کنده بگی آره یا نه ؟

یک نگاه به قیافه کم و بیش عصبانی‌ام کرد و بعد با کج‌خندی دست‌هاش را به نشان تسلیم بالا برد .عرق از کناره‌های گوش و گردنمان سرازیر بود .

_آره خب معلومه که منم چراغ خاموش و بدون این‌که بخوام خودم رو تو دسته هواخواهات می‌دیدم ! اون‌قدر زیبا و خانوم و باوقار و مودب بودی که نمی‌شد شبا ، چشمامو که می‌بستم تصورت نکنم و به خواب‌هام رات (راهت) ندم .

قلبم داشت از فرط شادی و هیجان توی گوشم می‌زد . دست از بازی با میخ‌ها برداشتم .

_پس این یه اعترافه !

این بار درحالی‌که جلوی کش آمدن لب‌هایش را می‌گرفت فقط به تکان سر بسنده کرد و همزمان با چکشش چند ضربه‌ی محکم روی میخ کوبید . کمی در سکوت به کارمان ادامه دادیم .من میخ‌ها و نرده‌های هم‌اندازه را به نوبت می‌دادم دستش و در همان حال برای خودم رویا می‌بافتم .ناگهان گفت

_ تو چی ؟ می‌تونم امیدوار باشم که اون روزا چیزی به جز عشق به ساز و آواز تو رو دم صبح به اینجا می‌کشونده؟

اوه با چه سوال زیرکانه‌ای پاتک زده بود بهم !

اما بدجنسی‌ام گل کرده بود و برای این‌که از شنیدن جواب دلخواهش ناامیدش کرده باشم گفتم

_ابدا ! اون‌قدر تلخ و خشک بودی که هر روز تصمیم می‌گرفتم دیگه نیام و کلا بی‌خیالش بشم .اما چه کنم که عشق به ساز و آواز منو به این دیدارها مجبور می‌کرد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۰۸

با حالت مایوسانه‌ی پراغراق ، چینی به کناره‌های بینی‌اش انداخت .

_پس یه جورایی تحملم می‌کردی !

_یه چیزی تو همین مایه‌ها !

خندیدم و خندید .و بعد میخ دیگری به تخته‌ها کوبید .لابد آن‌قدر حرف‌هام را جدی گرفته بود که انتظار نداشت بگویم

_اما با این حال من همیشه به شما فکر می‌کردم .

همان لحظه گفت

_آخ !

و انگشتش را به دهان برد .هراسان و نگران پرسیدم

_چی شد ؟ کوبیدی رو دستت؟

درحالی‌که صورتش از فشار و تحمل درد منقبض و درهم شده بود نفس حبس شده‌اش را رها کرد .

_حواسمو با حرفات پرت کردی !

در صدایش اما هیچ اثری از سرزنش و توبیخ حس نمی‌شد. با تاثر نگاهش می‌کردم و با تصور دردی که متحمل شده بود دلم برایش ریش شد .او هم حتما احساس گناه را در نگاهم می‌دید . اما منتظر همدردی من با خودش نماند .

_باز جای شکرش باقیه که میخ رو نکوبیدم تو دستم .

و خندید و خندیدم .نیمی از ناخن مصدومش کبود شده بود .اما تظاهر می‌کرد که دیگر دردی حس نمی‌کند و سرسختانه می‌خواست همچنان به کارش ادامه بدهد .

_خب داشتی می گفتی !

با خنده‌ای فروخورده گفتم

_من چیزی نمی‌گفتم .

اما بی‌خیال پیگیری نشد و با سماجت شیرینی دنباله‌اش را گرفت

_گفتی همیشه چی ؟

چشمانش برق می‌زدند و لبخندش تلفیقی از شادی و شیطنت بود .فکر کردم

" چقدر این روی مهربون و بی‌ملاحظه‌اش رو دوست دارم ! "

به طعنه گفتم

_می‌ترسم این بار حرفام خدای‌نکرده صدمات و تلفات بیشتری به بار بیاره .

_من حواسم جمع جمعه سنیوریتا ! اصلا بیا دست نگه داشتم .

و دست از کار کشید و با لحن ترغیب‌آمیزی گفت

_لطفا با صدای بلند بگو .می‌خوام یک‌بار دیگه بشنوم چی گفتی .

و من با لب‌های بسته خندیدم و بعد با اشتیاق خودجوش پی حرفش رفتم . این بار شمرده و تقریبا با فریاد گفته بودم

_من... همیشه...به شما...فکر...می‌کردم .

آن‌قدر صدایم بلند بود که دودوک را به واکنش وا داشت . تا جایی‌که زنجیرش اجازه می‌داد به سمتمان پیشروی کرده بود و داشت بی‌وقفه هاپ هاپ می‌کرد . انگار به من معترض بود که داشتم با حرف‌هام دل صاحبش را می‌بردم. هنوز نگاه‌های گرم و شیفته‌مان خیره به هم بود که همزمان زدیم زیر خنده .

قلب من شبیه بچه‌ای بود که بعد از یک تنبیه سخت و طولانی برده بودنش شهربازی .گنجایش تجربه کردن آن‌همه شوریدگی و دیوانگی را یک‌جا نداشت .

وقتی کار نرده کشی تمام شد و با چای و شیرینی خامه‌ای خستگی در کردیم ازم پرسید

_حالا به نظرت نرده‌ها رو چه رنگی کنیم ؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۰۹

فکری کردم و رنگ‌ها را توی ذهنم تندتند کنار زدم .

_سفید .

از نظر او هم سفید انتخاب مناسبی بود .

_به چی فکر می‌کنی ؟

نگاه حسرت‌زده‌ام به سمت باغ باباحاجی بود . سکوت دلگیرش غمگینم می‌کرد .

_یهو دلم واسه باباحاجی تنگ شد !

_همین‌روزا می‌ریم سر خاکش !

مکثی کرد و آهی کشید و رفت توی خودش .

_منم دلم بدجوری هوای رضا رو کرده !

روز بعد در خنکای صبح از دو سمت مخالف شروع به رنگ زدن نرده ها کردیم و کنار دو نرده به هم که رسیدیم گفت

_کی بریم خونه دایی سجادت ؟ برای بار دوم دیگه نمی‌شه دعوتشون رو رد کنیم .بهانه‌اش جور نیست .

_من به ریحانه گفتم بذاره آخر این هفته .

_خوبه !

هردو با دقت و حوصله تمیزکاری پیش می‌رفتیم و مواظب بودیم به سر و صورت و لباس‌هامان لک نندازیم .

و بعد من به سراغ سوالی رفتم که همیشه دوست داشتم بپرسم .

_وقتی تصمیم گرفتی بیای خواستگاریم به دایی سجادم چی گفتی ؟

او تندست‌تر از من بود و نرده‌های بیشتری را هم رنگ کرده بود .چهره‌اش کمی حالت متعجب داشت .اما از جوابی که داد معلوم بود از این چالش خوشش آمده .

_گفتم به عشق در یک نگاه اعتقاد داری؟

_اون چی گفت ؟

_گفت بستگی داره طرف کی باشه ؟

دستم از کار ایستاد .کنجکاوی و شوق شنیدن حرف‌هایش بی‌قرارم کرده بود .

_خب ؟

از بالای چشمانش نگاهم کرد .

_گفتم یه نسبت فامیلی با تو داره .تا اینو گفتم شستش خبردار شد و گفت محبوبه مارو می‌گی ؟ گفتم جسارتا آره . گفت بهت حق می‌دم و اصلا تعجب نمی‌کنم که برات مهم نباشه الان تو چه موقعیت بدیه .

" دایی سجاد خوب و مهربون من ! "

_و اصلا بهت مشکوک نشد و نفهمید که می‌خوای منجی من بشی !؟

پوزخندزنان گفت

_نه .چون بهم نمی‌خوره سوپرمن باشم !

من هم حاضرجواب گفتم

_خب عاشقی هم بهت نمی‌خوره !

با آرنجش عرق را از سر و رویش پاک کرد و حق‌به جانبانه پرسید

_عاشقا مگه چه جوری‌ان ؟ قلبشون تو صورتشونه ؟

شانه زدم بالا .

_نمی‌دونم !

_پس چرا حرفمو باور کرد ؟

_شاید فقط به نفع خواهرزاده‌ش فکر می‌کرد و دیگه باقیش مهم نبود .

لحظه‌ای ساکت ماند و رفت توی فکر .بعد گفت

_اما من مطمئنم به عشق در یک نگاه اعتقاد پیدا کرد .

_از کجا معلوم ؟

_گفت اون روز که داشتیم دم در باهم حرف می‌زدیم دیدم وقتی محبوبه با مامانش دم خونه باباحاجی از ماشین پیاده شدن، رنگ رخسارت برافروخته شد .

می‌دانستم کدام روز را می‌گوید .بعد از آن جنجالی بود که

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۱۰

در محفل ققنوس به بار آورده بودم .از ذوقم نمی‌توانستم جلوی کش آمدن لب‌هایم را بگیرم .

_حالا جدی رنگ رخسارت برافروخته شده بود ؟

لبانش را جمع کرد و داد جلو و شانه زد بالا . خودش را عمدا به آن راه می‌زد که سربه سرم بگذارد .

_به سجاد نمی‌خوره متوهم باشه .

_من دارم از خودت می‌پرسم !

همان‌قدر که من حرصم درآمده بود او خونسردی اش را حفظ کرده و داشت به ریشخندم می‌گرفت .

_من بیشتر حواسم به رخسار پریده رنگ تو بود ، وقتی با دستپاچگی سریع خودت رو کشیدی تو حیاط .همش تو دلم خداخدا می‌کردم پره های چادرت نبپیچه تو پات و نیفتی . دوست نداشتم جلو من ضایع بشی !

_بدجنس !

و بعد کودک درونم خودی نشان داد و وادارم کرد انگشتم را توی قوطی رنگ بزنم و بکشم روی صورتش .کودک درون او هم آن‌قدر گذشت نداشت که این کار مرا بدون پاسخ بگذارد .تا آمدم سرم را بدزدم انگشت رنگی‌اش روی دماغم کشیده شد و من جری‌تر شدم و این‌بار با کشیدن برس رنگ روی نیمی از گونه‌اش انتقام بزرگتری از او گرفتم و بعد از ترس مقابله به مثل بعدی او پا به فرار گذاشتم .

صدای قاه قاه بلند خنده‌هامان کلاغ‌های سیاه را از باغ پرداده بود !

مامان کجا بود که هیس هیس کند و با ملامت بگوید

" همسایه‌ها می‌شنون ! مجبور نیستین صداتون رو بندازین رو سرتون . "

عصر همان روز باهم به یک گلفروشی در حاشیه شهر رفتیم و چند گلدان گل باغچه‌ای خریدیم .هورتانسیا، میخک و سنبل و محبوبه‌ی شب . می‌گفت اصلا به

قصد کاشت گل محبوبه‌ی شب به فکر ساخت باغچه جدید افتاده .

گل‌ها را به کمک هم توی باغچه.ی جدیدمان کاشتیم و سر این‌که گل میخک را کجا بکاریم هورتانسیا را کجا همفکری و مشورت می‌کردیم تا به اتفاق نظر برسیم .بعد از پایان کار رفتیم دوش گرفتیم تا خستگی از تن به در کنیم . او زودتر از من حمام کرده و بعد از دم کردن چای به ایوان رفته بود و وقتی من بهش پیوستم داشت به باغچه نگاه می‌کرد .غروب زیبایی بود و هوا بعد از چندین روزِ جهنمی چند درجه‌ای خنک‌تر شده بود . کنارش ایستادم و باهم به تماشای باغچه ادامه دادیم .تا این‌که گفت

_بعد از این ، وقتی شبا رو ایوون می‌شینیم و عطر محبوب شب مستمون کرد ، من و تو چه حرفا داریم که به هم بزنیم !

قلبم روی دور هزار بود .فکر کردم

" اگه خوشبختی درجه بندی داشته باشه من همین الانشم حس می‌کنم در نهایتشم ."

_من ...من ...خیلی ...

زبانم بند آمده بود از بیان آن‌همه حس خوبی که داشت در من اوج می‌گرفت !

_خیلی چی ؟

_نمی‌دونم چی بگم !

و بغض شادمانه‌ام را بلعیدم .نگاهش غرق من بود و صدایش غرق آرامش .

_لازم نیست چیزی بگی سنیوریتا.چشات دارن جار می‌کشن !

و بعد شاید برای رها کردن من از بند تب و تابی که گرفتارم کرده بود، نگاهش را از چشمانم گرفت و پرت کرد توی باغچه. دیگر دل توی دلم نبود .دست خودم هم نه .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۱۱

این‌که با تمام وجود دلم می‌خواست ببوسمش ! نه صرفا چون یک بوسه بدهکارش بودم .بلکه می‌خواستم "یک بوسه برای قلب من !" باشد یک بوسه برای او .

از بوسه تا عشق فاصله‌ای نبود .

وقتی به خیالم حواسش به من نبود .آرام آرام روی نوک پاهام ایستادم و با لب‌هام گونه‌اش را نشانه گرفتم .اما او انگار که به تحرکاتم مشکوک شده باشد درست همان لحظه که سرم به سمت نیم‌رخش کشیده شد ، رویش را به طرفم چرخاند و در یک تصادف ناشیانه و زیبا ، بوسه ام به جای گونه ، افتاد روی لبش .

و بعد به یک‌باره انگار که زمان ایستاد و تمام دنیا چراغانی شد .درخشش چشمان او بود و سمفونی قلب من در لحظه‌ی رویایی یک اتفاق ناب !

من هم به اندازه‌ی او غافلگیر شده بودم . تغییر فرودگاه آن بوسه‌ی ناگهانی گیج و دستپاچه‌ام کرد . حجب و حیا نگاهم را ازش دزدید .آمدم از مقابلش بگریزم که دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید .یک دستش را دور کمرم گذاشت و دست‌دیگرش را پشت گردنم .دچار از

خودبی‌خودگی بودیم و تب احساسات برانگیخته شده داشت می‌لرزاندمان .

سکوتمان به اندازه تمام حرف‌های دنیا شنیدنی بود و در دل خود گفتنی‌ها بسیار اشت .

تن من داغ بود و تن او داغ‌تر .قلب او تپنده بود و قلب من تپشناک‌تر .در لحظه‌ای پر از شور خواستن و تمنا و دلدادگی ، او آن بوسه‌ی نصفه نیمه را با فشردن عمیق لب‌های سوزانش بر لب‌هام کامل کرد .

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۱۲

پیشانی‌اش هنوز به پیشانی‌ام چسبیده بود و نفس‌هامان آمیخته بود به هم .

_ببخش اگه زیاده‌روی کردم سنیوریتا .

احساس گناه نمی‌کرد .برعکس انگار که از کار خودش و این پیشروی ناگهانی راضی هم بود و من آن‌قدر طعم رویایی آن بوسه نمکگیرم کرده بود که بی‌شرمانه گفتم

_اگه بگم این زیاده روی رو دوست داشتم چی فکر می‌کنی؟

و قلبم برای شنیدن پاسخش در اضطراب ماند .می‌ترسیدم به بی‌حیایی متهم شوم یا با گوشه و کنایه از حرفی که زدم پشیمانم کند . نیشش به بناگوشش رسید و نگاهش شعله‌ورتر شد .از جوابی که شنیدم مبهوت ماندم .

_مطمئن می‌شم که از نظر احساسی و عاطفی زن نرمالی هستی !

این یعنی چی ؟ داشت تعریف و تشویقم می‌کرد ؟ داشت به من برای ابراز تمایلاتم میدان بیشتری می‌داد؟ بی‌آن‌که احساس شرم و خجلت کنم ؟ انگار که داشتم از یک چیز عادی حرف می‌زدم .به همین راحتی ؟ نمی‌دانم از چی حیران ماندم ! با شناختی که از او و افکار بلندش پیدا کرده بودم ، باید این دلهره‌های بیهوده را برای همیشه دور می‌ریختم .

" انتظار که نداشتی بهت بگه چه زن پررو و گستاخی ! "

او کلید خانه‌ی قلبش را به من داده بود و اگر ناخوانده واردش می‌شدم هرگز سرزنشم نمی‌کرد و نمی‌گفت می‌خواستم امتحانت کنم ! هرگز !

نفس‌هاش پوست صورتم را می‌سوزاند .

_حالا اگه من بگم می‌شه دوباره تکرارش کنیم راجع به من چی فکر می‌کنی؟

_فکر می‌کنم ...فکر می‌کنم ...

و عاجزانه ساکت ماندم .قلبم در تلاطم بود و نگاهم شعله‌ور .نشد بگویم چی از این بهتر ؟ کلمات از اشتیاقم توی گلوم بند آمده بودند . به جایش چشمانم را بستم و چانه‌ام را دادم بالا .لب‌هام تقریبا غنچه مانده بود .از این واضح‌تر نمی‌شد تمام آن حجب و حیاهای دست وپاگیر دخترانه‌ام و سیم‌خاردار آن قید و بندهای همیشگی را یک‌جا بگذارم کنار و اعلام آمادگی کنم . نگفتم که می‌خواهم با بوسه‌ی او خاطره‌ی زشت یک بوسه‌ی وحشی و زوری را به وادی فراموشی بسپارم .و او البته که انتظار استقبالم را نداشت و البته که این فرصت را هم از دست نداد .

بوسه‌ی دوم نرم‌تر بود .طولانی‌تر بود و عاشقانه‌تر .و من نمی‌دانم بوسه چه جادویی داشت که از اتصال‌لب‌هامان به پیوند دل‌هامان می‌رسید و هربار لب من تشنه‌تر می‌شد و لب‌های او حریص‌تر !

وقتی که قلب من از شوق می‌لرزید ، وقتی که چشم او آتشفشانی از تمنا بود ، وقتی که بدنم سست و لخت شده بود و می‌خواستم روی دست‌هایش پس بیفتم، وقتی که می‌خواست لب‌هایش را کنار بکشد ، باز لب‌های

عطش کرده‌ی من بود که به این بازی بوسه ادامه داد و او را که گیج و غافلگیر شده بود با خودش دوباره همراه کرد. بوسه یعنی معراج جان‌های شیفته و تنیدن دو روح درهم. یعنی از کلمات که بگذریم تو در قلب منی جانا! یعنی که با بند بند وجودم می‌خواهمت و خواستنت نیاز من است !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۱۳

اعترافی از این گویاتر ؟ ملموس‌تر؟ شیرین‌تر؟

حرارت تنمان که تندتر و سوزان‌تر شد ، ناگهان از همراهی با من انصراف داد و درحالی‌که صورتم را میان قاب دستانش می‌گرفت ، با لحنی شورانگیز و نجواگونه گفت

_می‌ترسم اگه همین‌جور ادامه بدیم من بی‌جنبه‌بازی در بیارم و همین حالا باهات تو اتاق مشترک قرار بذارم .

نمی‌دانم شاید هم داشت یک‌جورایی دعوتم می‌کرد و منتظر یک اشاره از من بود تا بعد از تاخیر و وقفه‌ی خودخواسته، به ازدواجمان رسمیت بیشتری ببخشیم و پیوندمان را جسمانی کنیم .روشنای غروب در پس آفتاب داغ چشمانش محو شده بود .اتگار که دیگر صبر و قراری نداشت .

_امشب تو اتاق مشترک منتظرتم .

من اما آن‌قدر از خودم و حرکات بی‌خودانه‌ام گیج و مدهوش بودم که انگار معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. و نمی‌دانستم داشت از چه حرف می‌زد .هنوز مست آن بوسه‌های عاشقانه بودم و فکرم از آن جلوتر نمی‌رفت . مات و خاموش نگاهش می‌کردم . او سکوتم را پای رضایتم گذاشت و با احتیاطی ناگزیر مرا از بر خود بیرون کشید.دستش ولی هنوز به بند ظریف انگشتانم آویخته بود . چهره‌اش برافروخته ، لحنش اما بوی وقار و متانت همیشگی می‌داد .

_من می‌رم کمی تو باغ قدم بزنم .

و قبل از این‌که منتظر شنیدن کلامی از من باشد با عجله از من فاصله گرفت و پله‌های ایوان را شتابان رفت پایین

و چشمان حیران من دربه در دنبالش ! هنوز از خودمان و آن حرکات انفجاری ناخواسته شگفت زده بودم .پشیمان اما نه .این‌که با من امشب در اتاق مشترکمان قرار گذاشته بود خواهی نخواهی هولم می‌کرد . با تقدیم آن بوسه‌های مکرر و ممتد، ظاهرا بهش علامت‌هایی داده بودم و او که منتظر یک اشاره از من بود دل به دریا زد و با قرار اتاق مشترک خواست آغاز شیرینی برای یک پایان باشد .پایان انتظار و تاخیرها .کمی شک داشتم که موعدش فرا رسیده باشد ! آیا تمام مراحل آشنایی تا ازدواج را از آخر به اول ، قدم به قدم درست پیش رفته بودیم یا داشتیم تحت تاثیر اشتیاق و خواهش‌های سوزان نفسانی‌مان افسارگیسخته پیش می‌رفتیم ؟ از نظر من که هنوز کمی زود بود . اگرچه در احساس تعلق خاطرم به او شک نداشتم . اما فرصت بیشتری برای شناخت روحیات هم می‌خواستم . وگرنه که عشق همین نزدیکی‌ها منتظر سلاممان بود . او می‌توانست باز هم صبر کند .شاید باید خودش و طاقتش را امشب در بوته‌ی آزمایش می‌گذاشت ! وقتی با دلی بی‌قرار در سینه، در اتاق مشترک انتظارم را می‌کشد و خبری ازمن نمی‌شود .چقدر بدجنس شده بودم من !

شب شام سبکی خوردیم .او ظرف‌ها را با دست شست . من آشپزخانه را جمع و جور کردم و بعد هردو توی سالن نشیمن کنار هم روی کاناپه نشستیم و کمی کتاب خواندیم .توی دست او کتاب " مرشد و مارگریتا " بود و در دست من رمان " شرلی " و چای و شیرینی خوردیم . گاهی هم از گوشه و کنار کتاب دزدانه نگاه به هم می‌کردیم و به روی خود نمی‌آوردیم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۱۴

وقت خوابمان که شد او زودتر از من از جا بلند شد و گفت

_می‌رم دوش بگیرم .

کتابش را روی میز گذاشت .یک نگاه به من کرد و امتداد سکوتم را که دید نفس عمیق کشید و بعد خم شد و

پیشانی‌ام را بوسید .انگار که با آن بوسه قلبم را درآغوش کشید . کنار گوشم گفت

_قرار امشبمون یادت نره سنیوریتا ! وقتی ساعت پاندولی دوازده بار ضربه زد، من تو اتاق مشترک چشم به راهتم .

و بعد با قامتی افراشته از کنارم گذشت در حالی‌که قلب نگران و مشتاق مرا هم دنبال خودش می‌برد .

***

همایون

موهای نمناکش را سشوار کشید .خط ته ریش متقارنش حس خوبی به او می‌داد .رکابی و لباس زیر مشکی پوشید و رویش هم یک ربدوشامبر ابریشمی سفید که حاشیه‌های دور یقه تا پایین و سرآستین‌هایش سیاه بود . چند پیس ادکلن به خودش زد و دندان‌هایش را برای بار سوم یا شاید هم چهارم با وسواس چک کرد که مطمئن شود با مسواک برقشان انداخته .چندین بار هم نفسش را توی

دستانش ها کرد و خیالش از بوی خوش دهانش راحت که شد لبخندزنان به خودش در آینه نگاه کرد .قلبش تند می‌زد و هیجان زیر پوستش می‌دوید وحتی نفس‌های عمیق و کش‌دارش هم آرامش نمی‌کرد .

توی آینه به خودش گفت

" خوش به حالت مرد ! داره بهت حسودیم میشه ! "

همان لحظه که ساعت پاندولی خانه از پایین پله‌ها برای اعلام نیمه شب شروع به نواختن کرد .با نیشی باز مانده و سینه‌ای ملتهب به صدای نواختنش گوش سپرد .با هرضربه قلبش دچارتر می‌شد .

کمی قبل صدای قدم‌هایش را از توی راه پله‌ها شنیده بود که داشت به اتاقش می‌رفت .دل توی دلش نبود که در شبی رویایی ، درآغوش خود ببیندش .

" چه لباسی می‌پوشه ؟اصلا لباس مناسب واسه خواب داره ؟ نداشته باشه هم مهم نیست .حتی تو پیژامه‌ی خوابشم قشنگه. آرایش می‌کنه ؟ بدون آرایش هم زیبایی فاجعه‌آمیزی داره !

فاجعه‌آمیز ؟ این دیگر از کجاش درآمده بود ؟

" داری دیوونه می‌شی مرد! "

و به خودش ریشخند زد .از اتاق که آرام و پاورچین خارج می‌شد فکر کرد

" شاید هنوز وقتش نبود ! "

و با بیم و تردید زل زد به دربسته‌ی اتاقش که در موج سکوت غوطه می‌خورد ! می‌خواست ته دلش به آمدنش امیدوار باشد .

" ولی اگه عجله کرده باشم چی ؟ اگه تحت فشار گذاشته باشمش ؟"

می‌توانست از دست خودش بابت این شتاب‌زدگی احساسی عصبانی باشد ! می‌توانست به خودش بد و بیراه بگوید . می‌توانست همان لحظه به در اتاقش بکوبد و از او بابت این قرارناگهانی معذرت بخواهد .اما قبل از این‌که فکر و خیالات منفی و مایوس کننده دپرسش کند ، به اتاق مشترک رفت و در را با تق آرامی پشت سر خودش بست . از این‌که اتاق را دست نخورده می‌دید دلش گرفت .

" نه زود نیست ! بیشتر از یک ماه از ازدواجمون گذشته ! "

کولر را روشن کرد .موبالیش را روی میز عسلی گذاشت و بعد خودش را روی تخت‌خواب انداخت . داشت به خودش دلداری می‌داد ؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۱۵

" اگه زود بود امروز اون‌جوری دیوونه‌ام نمی‌کرد. "

و از یادآوری آن بوسه‌های نرم و شیرین در کشاکش لحظات داغ و پرتپشی که باهم روی ایوان خانه داشتند ، قلبش شوریده‌تر شد . دستی با حسرت روی بالش کناری کشید .

" اگه بیاد امشب رو تبدیل به قشنگ‌ترین شب زندگیش می‌کنم ."

به نظر یک جای افکارش اشکال داشت و بعد کمی با تردید متوجه شد و اصلاحش کرد .

" قشنگ ترین شب زندگی‌مون ! "

لحظات انتظارش داشت کش می‌آمد و دوست نداشت به احتمال نیامدنش فکر کند .

" اگه بیاد بهش می‌گم که چقدر ..."

صدای زنگ پیامک موبایلش با صدای افکارش درآمیخت . نگاهی مردد و کنجکاوانه به موبایلش انداخت .

فکر کرد

" این موقع شب هم ازدست پیام‌های تبلیغاتی راحت نیستیم !"

اما بعد وسوسه‌ای پنهانی وادارش کرد برش دارد و نگاهی به صفحه نمایشش بیندازد . با دیدن اسم او که اخیرا در ویرایشی جدید ، از چکاوک به سنیوریتا تغییر نام داده بودش ، نگاهش رنگ هوشیاری گرفت و بعد با بیم و امید پیامش را باز کرد .

[بیداری؟]

پووووووف ! این چه پیامی بود ؟ ناامیدکننده‌تر از این نمی‌شد .برایش کوتاه و سرآسیمه نوشت

[منتظرتم .]

احتمالا که قرارشان یادش نرفته بود ؟ جواب رسید

[نمی‌تونم بیام .متاسفم !]

شور و شعف و امید مثل بادکنکی سوزن خورده در دلش ترکید .با این‌که نگران نیامدنش بود اما فکرش را هم نمی‌کرد تا این حد توی ذوقش بخورد .حالا به زحمت داشت کلمات را کنار هم می‌چید .

[اوکی .من فقط خواستم شانسم رو امتحان کنم.]

[ناراحت شدی؟]

[نه .نه .از اول هم خیلی مطمئن نبودم که میای.]

[تقصیر من بود ببخشید .]

[نه من عجله کردم .یادم رفته بود باید مرحله به مرحله پیش بریم .جنبه نامزدبازی نداشتم .(می‌دونم " نامزدبازی" کلمه سبک و سخیفیه .ولی کلمه جایگزین مناسب‌تری درحال حاضر به ذهنم نرسید .)]

[مهم نیست اصلا ! امشب همون‌جا می‌خوابی؟]

[اگه خوابم ببره آره .]

[امیدوارم زیاد بی‌خوابی نکشی .]

[یه چیزی بگم؟]

[بفرما؟]

[با این‌همه، من با اختلاف خوشبخت‌ترین مرد روی زمینم .]

[خوش به حالت !]

[دیدی !؟ حتی تو هم بهم حسودیت شد!]

[شب بخیر ای خوشبخت‌ترین مرد دنیا !]

[شب بخیر بانوی بوسه‌ها !]

و بعد از تایپ آخرین کلمات گوشی را پرت کرد روی میز و زل زد به سقف .کلافه بود و افکارش ریخته بود به هم .قلبش نامیزان می‌زد و گه‌گاهی صدای آه کش‌دارش تمام اتاق را برمی‌داشت . اما برایش عجیب بود که آن‌قدرها هم احساس شکست و سرخوردگی نمی‌کرد .

" بالاخره از مرحله نامزدبازی هم با موفقیت می‌گذریم و می‌ریم مرحله بعد سنیوریتا .یه شب همین‌جا ...عطر تنت آغوشمو پر می‌کنه ."

و بعد روی پهلو خوابید .پاهایش را توی شکمش کشید و جای خالی‌اش را در آغوش خود بغل زد .

***

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۱۶

بعد از نماز صبح به خوابی عمیق فرو رفته بودم .وقتی بیدار شدم یک دسته گل بابونه روی بالشم بود همراه با یک یادداشت زیبا .

" صبحت بخیر سنیوریتا ! دیشب از بی‌خوابی بعد از مدت‌ها به سرم زد یه آهنگ جدید بنویسم .فکر کنم یکی از بهترین آهنگ‌هام بشه .می‌خوام تقدیمش کنم به تو که الهام‌بخشم بودی .اگه خواستی بیای سراغم من تو استدیوام ! "

یادداشتش را روی سینه‌ام فشردم و خوشحال از این‌که او ناکامی شب گذشته را با نوشتن یک آهنگ ، به همین زیبایی و سادگی به فراموشی سپرده زیر لب گفتم

" و من خوشبخت‌ترین زن دنیام ! "

دسته گل را برداشتم و از تخت رفتم پایین ! برای دیدنش آن‌قدر بیتاب بودم و عجله داشتم که فکر می‌کردم کمی ژولیدگی به جایی برنمی‌خورد .تی‌شرت صورتی تنم بود با شلوار خال‌خالی .موهام از گوشه و کنار کشی که دورشان بسته بودم ریخته بود بیرون .فقط در آخرین لحظه قبل از خروج از اتاق دستی به چشمانم کشیدم .

کمی بعد من در میان در نیمه باز استدیو ایستاده بودم . او پشت پیانو نشسته بود و من نمی‌خواستم با ورود نابهنگامم تمرکزش را بهم بزیزم .آهنگ با تمام خام بودنش ،به طرز عجیبی به دل می‌نشست و قدرت مسخ‌کنندگی بالایی داشت .به اوج که می‌رسید انگار که داشت از رازی بزرگ پرده برمی‌داشت .در همین اول کاری خودش را در حد و اندازه‌های آهنگ‌های قابل تحسین دنیا به رخ کشیده بود .

گهگاهی دست از نواختن می‌کشید و یک جاهایی از آهنگ‌نوشته‌اش را تغییر می‌داد و دوباره و دوباره شروع به نواختن می‌کرد . فکر می‌کردم آن قدر درگیر آهنگ است که متوجه حضورم نشده .اما وقتی گفت

_بیا بشین اینجا .

قلبم جلوتراز من به سمتش به پرواز درآمد .با احتیاط رفتم و روی صندلی کنار دستش نشستم .همان‌طور که دستانش هنرمندانه کلاویه‌های سیاه و سفید را می‌فشرد ، رویش را به من کرد .نگاهش از دسته گل بابونه گذشت و به چشمانم رسید .

_چطوره ؟

و من بی‌اغراق گفتم

_محشره !

برق چشمانمان که به هم اتصالی کرد با کنایه گفتم

_خوب شد دیشب به اتاق مشترک نیومدم .والا جلوی یک دستاورد بزرگ موسیقی در کلاس جهانی گرفته می‌شد .

نگاه شیفته‌اش به من بود و انگشتانش روی کلاویه‌ها دیوانه‌وار می‌رقصید .لبخندش بی‌انتها بود و لحنش افسونگرانه .

_ممنونتم ولی من مطمئنم آهنگ قلبامون شنیدنی‌تر از این می‌شد، اگه می‌اومدی !

***

آخر هفته مهمان دایی سجاد و ریحانه بودیم .من از بابا اجازه محیا را هم گرفتم و به رغم مخالفت مامان ، او را هم با خودمان به مهمانی شام بردیم .محیا می‌گفت محمد دوشنبه هفته بعد به مرخصی می‌آید و بابا و مامان سخت نگران و درگیر آمدنش هستند .

_منم خیلی می‌ترسم .خدا کنه آقای دلاوری چیزی در مورد شراکت من تو لو رفتنش بهش نگفته باشه و محمد باز کینه نکنه .

اگرچه خودم نیز نگرانی‌های زیادی از طرف محمد داشتم و فکرم آسوده نبود اما سعی می‌کردم بهش قوت قلب بدهم و آرامشبخش خاطر آشفته‌اش باشم .

_محمد شاید من و مامان رو راحت نذاره اما مطمئنم حساب تو رو از ماهمه جدا می‌دونه و با تو کاری نداره .

محیا لبخند بی‌اعتمادی زد و آه کشید و نومیدانه گفت

_خدا کنه !

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۱۷

صدای محیا پشت تلفن می لرزید .گاهی ترس و نگرانی مانع از تفهیم درست کلماتش می شد .اما جسته و گریخته یک چیزهایی دستگیرم شده بود .این که محمد به محض خروج موقتش از زندان یک راست به خانه رفته و او و مامان هم از او به گرمی استقبال و پذیرایی کرده بودند .در ابتدا یک جوری رفتار می کرده که گویی نمی داند باعث به زندان رفتنش آنها هستند .یا این که به زعم محیا می دانسته و می خواسته به روی خودش نیاورد .کلافه و بی حوصله مرتب وسط صحبت های مامان می پریده و سراغ مرا از آن ها می گرفته . (پس محبوبه کجاست ؟ چرا پیداش نیست ؟ مگه نمی دونه من اینجام ؟) اول خیال می کرده که من خودم را در اتاقم پنهان کرده ام و قصد مواجه شدن با او را ندارم .تا این که صبرش از انتظار سرآمد و به یک باره از جا بلند شد و به اتاقم یورش برده و آنجا با جای خالی من و خیلی از وسایل شخصی ام که مواجه شد دستش را به دیوار گرفت.

_ انگار یهو همه چیز رو فهمید .من با چشمای خودم دیدم که چطور کمرش شکست محبوب . اگه با دستش دیوار رو نمی گرفت رو زانوش می‌افتاد زمین .

بعد وقتی تمام صورتش ریخت (احتمالا) و لبهایش طرحی از یک پوزخند تلخ و غمگین به خودش گرفت (لابد) به مامان گفته " بالاخره کار خودت رو کردی مامان خانم ؟ چشم منو دور دیدی و شوهرش دادی ؟

_فکر کنم هنوز یه درصد امیدواربود که مامان بگه نه .محبوبه شوهرنکرده .ولی مامان نه گذاشته و نه برداشته بهش گفته که خودش خواست شوهر کنه .کسی مجبورش نکرده بود .

بعد یک جوری به مامان نگاه کرده که انگار از دسیسه هاش خبر دارد و باور نمی کند که هیچ نقشی در ازدواج من نداشته .

-بدجوری شوکه شده بود .حتی نتونست بپرسه با کی ؟ باورت می شه ؟ انگار فکرش از کار ایستاد. شاید نمی خواست باور کنه همچین چیزی اتفاق افتاده و تو ذهنش داشت یه چیزهای دیگه ای تصور می کرد .مثلا تو رفتی خونه باباحاجی ...(نمی دونم یادش بود باباحاجی مرده ؟) یا خونه خاله زینب یا خونه دایی سجاد ! شایدم می خواست گریه کنه .می خواست خونه رو رو سر ما و خودش خراب کنه .یا سر مامان داد بکشه و آبروریزی راه

بندازه .اما هیچ کدوم از این کارارو نکرد .با این که تو چشماش ویرونی رو می دیدیم .سرخوردگی رو .گفت می خواد یه کم تو همون اتاق بمونه .مامان با مهربونی ازش خواست بره دوش بگیره و بعدم تو اتاق خودش استراحت کنه .اما اون فقط نگاه کرد .نگاش خالی بود .مثل نگاه یه مرده .مات و بی روح ! انگار مارو نمی دید .بعد پاهاش رو کشید وهمونجورکه داشت می رفت سمت تختت دستی روی میز تحریرت کشید و یه نگاه غمگین به تابلوهای خوشنویسیت کرد .وقتی می خواست رو تختت بشینه یه لحظه فکر کنم چشماش سیاهی رفت .من و مامان می خواستیم بریم کمکش که یه وقت نیفته .که دیدیم آروم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۱۸

نشست و دستی روی پتو و ملافه کشید و بعد سرش رو گذاشت رو بالش .می تونم بگم بالشو بغل کرده بود . آره

.گرفته بود تو بغلش .آدم دلش به حالش می سوخت .
هوای اتاقت گرم بود ولی اون یه جوری تو خودش جمع شده بود که انگار سردشه .دوست داشت تو حال خودش باشه .مامان ولی دلش نمی اومد تو اون وضع داغونی که داشت تنهاش بذاره .هی می خواست بره کنارش و قربون صدقه اش بره .ولی من فهمیده بودم که اون حوصله مارو نداره .دست مامان رو کشیدم و با خودم از اتاق تو بردم بیرون و در رو هم آروم پشت سرمون بستیم .محمد همون جا خوابش برد و منم نذاشتم مامان به بهانه های الکی بیدارش کنه .تا این که بابا از رشت برگشت و بیدارش کرد .نشستن با هم چای و کوکی خونگی خوردن .اون فقط یه نصفه چای خورد .به کوکی هایی که قبلا عاشقش بود لب نزد .شاید چون می دونست دستپخت مامانه .بابا براش یواش یواش همه چیز رو توضیح داد .وقتی فهمید تو با آقارسول ازدواج کردی دوباره یه شوک دیگه بهش وارد شد .نه انگار اصلا داشت دیوونه می شد .از جاش مثل فنر پریده بود و هی بالا و پایین خونه راه می رفت و چنگ می نداخت تو موهاش .خیلی اصرار داشت بدونه چی شد که تو مخالفتی واسه ازدواج با اون نشون ندادی و به خواست خودت زنش شدی ؟اصلا چی شد

که آقا رسول یه کاره پا شده اومد خواستگاری تو ؟ می گفت مگه همو از نزدیک می شناختن ؟ چندبار مگه از نزدیک همو دیده بودن ؟ هی سوالهای این جوری که ته و توی یه چیزی رو دربیاره .به همه چی مشکوک بود ! می گفت اون رسول رو می شناسه و می دونه همین جوری ندیده و نشناخته به کسی نزدیک نمی شه و کسی رو هم به حریم خودش راه نمی ده .مرتب با خودش تکرار می کرد " اینا حتما از قبل باهم سر و سری داشتن "مامان گفت چرا داری حرف درمیاری؟ محبوبه که همش جلو چشممون بود .کی وقت کرد با پسرمردم سرو سرداشته باشه ؟ بابا بی خیال می گفت گیریم که همین طور باشه .حالا که باهم ازدواج کردن و نشستن سرخونه و زندگی خودشون .فرقی نمی کنه دیگه .اما اون می گفت نه فرق می کنه حاج میرزاآقا .واسه من فرق می کنه .بابا پرسید چه فرقی می کنه ؟ جواب بابا رو نداد و با یکی از همون نگاه های خالی زل زد توی صورتش و بعد پاشد .ساکش رو برداشت . قیافه اش جدی و مرموز بود .انگار چیزی رو که می خواست کشف کرده یا فهمیده کجای کاره .مامان دم در بهش گفت محبوبه دیگه یه زن شوهرداره .فکر کردن بهش گناهه .معصیته .خدا نمی بخشه ! حالا

که از این خونه رفته ما هم دیگه کاری به کار هم نداریم .منظورش این بود که تو نباید کاری به کارش داشته باشی .اون ولی انگار اصلا حرف های مامان رو نشنید یا نخواست که بشنوه . بند ساکش رو انداخت روی دوشش و بدون خداحافظی رفت .شبیه کسی بود که از یه مسابقه بزرگ شکست خورده برمی گرده .فکر کنم رفت آپارتمان خودش .مامان از یه هفته قبل کارگر گرفته بود تا حسابی خونه اش رو تروتمیز کنه .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۱۹

بابا گفت بعد از شام می ره دیدنش و بازم باهاش حرف می زنه .مامان می گفت این آرامش قبل از طوفانشه ! خدا به خیر بگذرونه ! گفت بهت بگم مواظب خودت و زندگیت باش .کاری نکن آتو بیفته دستش .محمد زخم خورده بود ! ازدواج تو زخم کاری تری بهش زده .ممکنه هرکاری ازش بربیاد .گفت بهت بگم اگه حتی قبل از

ازدواجتون یه چیزی بین تو و آقا رسول بوده پیش محمد انکارش کنین و بزنید زیرش .گفت شاید غدبازی دربیاری و بگی به محمد ربط نداره ولی خوب می دونی که بخواهی نخواهی اون به خودش ربط می‌ده .

و من در این مورد با مامان موافق بودم و معلوم بود که هرگز خیال غدبازی و درافتادن با محمد را نداشتم .

همان قدر که حرف های محیا پریشان و نگرانم کرده بود همایون برخورد خونسردانه ای با آن داشت و با تاکید می گفت که ما هرگز از محمد انتظار نداشتیم به شکل کاملا دوستانه و متمدنانه با این قضیه برخورد کند و این واکنش ها از طرف او طبیعی و قابل پیش بینی بوده و سعی داشت با تزریق روحیه و قوای خودش به من تشویش را از خاطرم دور کند .

-این قدر محمد رو تو ذهن خودت بزرگ نکن عزیزم.ازش واسه خودت یه هیولای غیرقابل مهار نساز .نذارچیزی که هست تحت تاثیر چیزی که نیست قرار بگیره .

-شما خطر محمد رو جدی نمی گیری .چون مثل من مورد تهدیداش قرار نگرفتی .نمی دونی وقتی کینه کنه ممکنه چقدر شر بشه .

-من همون قدر که خطرش رو جدی نمی گیرم اما دست کم هم نمی گیرمش .منم به عنوان یک دوست قدیمی حتما یه شناختی ازش دارم .محمد می تونست حریف و رقیب خیلی قدری باشه برام اما تا قبل ازدواجمون .نه حالا که دستش دیگه به سیب بالای درخت نمی رسه .چون اون سیب افتاده تو دامن من ! آره محمد از شنیدن خبرازدواجمون خوشحال نشده و توپش حسابی پره و ممکنه یه کم شلوغش کنه .ولی این دلیل نمی شه که فکر کنیم قراره مثل یه خطر بزرگ مدام در کمینمون باشه.یا مثل یه بهمن رو سرمون خراب بشه .بهتره به جای تمرکز روی محمد و این که ممکنه چه کارهایی از دستش بربیاد حواسمون بیشتربه خودمون و زندگیمون باشه و این که برای حفظ و ثباتش چه کارهایی می تونیم بکنیم .

-چقدر خوبه که می تونی این قدر مثبت اندیش و آروم باشی .کاش منم می تونستم .

-تو هم سعی کن تا بتونی .فقط وقتی نمی تونی که نخوای !

و بعد مرا به طرف خودش کشید تا دلواپسی هایم را در امنیت آغوش مهربانش گم کنم .

-نگران هیچی نباش باشه ؟ من نمی ذارم آب تو دلت تکون بخوره سنیوریتا ! نمی ذارم .

او تازه از استدیو آمده بود بیرون .کار آهنگ سازی جدیدش خیلی خوب پیش می رفت و به زودی به مرحله ضبط نهایی اش می رسید .اسم آهنگ را " سانسور عشق " گذاشته بود و طبق قولش می خواست تقدیمش کند به من .من تازه خمیرکرده بودم .خیال داشتم کمی نان محلی درست کنم که او دوست داشت .چای هم تازه دم بود . وقتی داشتم توی سینی فنجان های خالی چای را می چیدم آمد و از پشت بغلم کرد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۲۰

-محبوبه ماه خانمم انگار وقتی من حواسم بهش نبود زیادی از خودش کار کشیده !

وقتی با میم مالکیت خطابم قرار می داد دیگر این دل مال خودم نبود .کاش می شد به طریقی جلوی بالارفتن حرارت تنم را بگیرم که فقط یک بغل کوچولواش تا این حد منقلبم نکند .

-نه .یه کم خمیر درست کردن که کاری نیست .

لب هاش را روی شانه ام چسباند .بوسه اش از لباس و پوستم گذشت و چون شهدی شیرین درجانم نشست.یک آن به نظرم رسید نفسش واقعا انگار از جای گرم بلند می شد .داغ و سوزنده بود .

-شام امشب با من .

-می خوای چی درست کنی ؟

-می ریم بیرون .رستوران شن های سفید !

با خنده گفتم

-خسته نباشی !

در صدای او هم ردی از خنده دیده می شد .

-می دونم یه جور جرزنیه ولی گاهی که تنبلی آدم عود می کنه مجبوره از این کلک ها بزنه .

قندان را کنار سینی گذاشتم و عطر تنش را با یک نفس عمیق به مشام کشیدم .

-موافقم .باید واسه خونه یه کم خرید هم بکنیم .من لیست گرفتم .

-وقتی من دارم طبق لیست خرید می کنم تو هم می ری واسه خودت چند دست لباس خوشگل می خری .

-لباس ؟ کمدام همین حالام داره منفجر می شه .

-منظورم لباس راحتیه داخل خونه است سنیوریتا ! لباس هایی که داری زیادی پوشیده ان !

-مشکلش چیه ؟

در همان حال که داشت انگشتش را از روی شانه ام سر می داد پایین و در امتدادش خطی نامرئی می‌کشید ، با ملایمت گفت

-مشکل خاصی ندارن .فقط فکر می کنم به عنوان شوهرت حق دارم طرح اندام قشنگت رو ببینم .

قلبم با فشار بالا و پایین می شد .

-پس یعنی برم چند دست لباس لخت و پتی بخرم ؟

-خودت دوست نداری ؟

از این که بعد از پیشنهادش داشت همه چیز را به انتخاب و اختیار خودم می گذاشت خوشحال بودم .

-فکر کنم داشته باشم .

و تا با نیشی باز نگاهش کردم از فرصت استفاده کرد و گوشه ی لبم را بوسید .

و من فهمیدم بعضی بوسه‌های غیرمنتظره خاصیت این را دارند که بی‌هوا عاشقت کنند !

هوای بیرون برای نشستن روی ایوان هنوز کمی گرم بود . ترجیح دادیم چای مان را توی خانه و زیر سرمای باد کولر بخوریم .داشتیم باهم راجع به ابراز گله گی و ناراحتی دوستانمان که چکامه هم جزوشان بود از این که در جشن ازدواجمان شرکت نداشتند حرف می زدیم و با خودمان سبک و سنگین می کردیم که آیا خوب است در خانه یک مهمانی شام ترتیب بدهیم و میزبانشان باشیم یا

این که توقع و درخواستشان را پشت گوشمان بیندازیم و زیر بار ضیافت بعد از ازدواجمان نرویم .

هردو تا حدودی هم موافق بودیم هم دلایلی برای مخالفتمان داشتیم .

-به هرحال حق دارن دلخور باشن !

-آره .می شه با یه شام از دلشون درآورد .

-ولی مجبور هم نیستیم مطابق میلشون رفتار کنیم .من تو عروسی هیچ کدومشون نبودم .

-منم !

و هردو در پهنای لبخند تفاهم آمیزمان غرق شدیم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۲۱

من داشتم چای دومم را می خوردم و او هلویی را برداشته بود و می خواست قاچش بزند که زنگ خانه به صدا

درآمد .از آن جا که منتظر آمدن هیچ کس نبودیم هردو تعجب کردیم و شاید تا حدودی هم مضطرب شدیم .(حداقل من که شدم) .انگارباز هم قرار بود میزبان مهمان ناخوانده ای باشیم .او برای باز کردن در رفت و چشم من دنبالش ! وقتی دیدم به جای باز کردن در با نگاهی باریک زل زده به تصویر ظاهر شده روی آیفون دلم بی خودی به تشویش افتاد .درحالی که به طرفش می رفتم مشکوکانه پرسیدم

-کیه ؟

یک نگاه پرشگفت به من کرد و گفت

-محمد با دسته گل پشت دره .

واقعه عجیب و غیرمنتظره ای بود! محمد پشت در خانه ی ما بود ؟ آن هم با دسته گل ؟ شاید اگر با توپ و تانک آمده بود این قدر تعجب نمی کردم که با دسته گل !

-م ...محمد ؟

ناباورانه به صفحه ی روشن آیفون نگاه می کردم .ظاهرا که خودش بود .نه شبحش ! حواسش از چشمی آیفون پرت بود و زل زده بود به نقطه ای نامعلوم.چقدر دمغ و

افسرده به نظر می‌رسید ! دیدنش بعد از مدت ها آن هم این جا پشت در خانه مان به شدت باعث دستپاچگی و دلهره‌ام شد .برای من مثل ملاقات با فرشته ی مرگم بود ! در آستانه ی قبض روح شدنم .

-ظاهرا برای عرض تبریک اومده !

همایون این را با لحنی نامطمئن گفت و لب پایینش را داد جلو. می خواست گوشی را بردارد که من با گرفتن دستش مانعش شدم .

-در رو باز نکن .

تا حالا شده با تمام وجود احساس خطر کنی و بخواهی جلوی یک اتفاق بد را بگیری اما با بی چارگی می بینی که نمی توانی .در نگاه او هم عجز و استیصال موج می زد .

وقتی که به چهره ی رنگ پریده و مرعوب من خیره مانده بود.

-بالاخره که چی؟ امروز در رو به روش باز نکنیم .میره فردا میاد .

-من نمی خوام ببینمش .

حتی با لحن مجاب کننده اش هم نمی توانست قانعم کند .

-این ملاقات برخلاف میل هردومونه عزیزم .اما متاسفانه چاره ای نداریم .

-نه مجبور نیستیم .

-ببین محبوبه !محمد غریبه نیست که بشه راحت یه قیچی برداریم و یهو از زندگیمون ببریمش و بذاریمش کنار .باید با مدارا و احتیاط ازش فاصله بگیریم .

-با محمد مدارا کردن اشتباهه ! من امتحان کردم .جواب نداد .

-چطوره بذاری منم به روش خودم امتحان کنم ؟ هوم ؟

محمد کلافه از انتظار دوباره دکمه ی زنگ را فشرد .و این بار با سماجت بیشتری. انگار که نمی خواست تا باز شدن در دستش را از روی زنگ بردارد .

همایون که هنوز هراس و وحشت را در تک تک اجزای چهره‌ام می‌دید ، دستم را گرفت و با تاکیدی آرام گفت

- بهترین راه غلبه کردن با ترس مواجه شدن با اونه .به تاخیر انداختنش چیزی رو عوض نمی کنه عزیزم .

و با دست دیگرش پیش چشمان مبهوت و مردد من گوشی را برداشت و با لحنی گرم و صمیمی به داخل دعوتش کرد .

-به به ببین کی پشت دره .بفرما تو .

فقط تو رو خدا دعوا نکنین که چرا اینجا تمومش کردم!
فردا انشالله بقیه اش رو میذارم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۲۲

او مرا با خودش برای استقبال از محمد به روی ایوان برد .اگرچه درون متلاطم و آشوبی داشتم اما به توصیه همایون ماسکی از خونسردی و آرامش به صورتم زدم .در

کنار لبخندی نمایشی که یعنی بسیار از دیدار با او مشعوفم ! نگاهش حتی از دور هم قدرت کشندگی بالایی داشت .انگار دیدن من در کنار همایون یک تراژدی از نوع سیال ذهنی بود که قدرت تشخیصش را از مرز بین واقعیت و خیال نداشت .با قدم هایی سلانه و نامیزان که داشت به سمت خانه می آمد چشمانش را پی تماشای باغ خانه ی باباحاجی فرستاد .قسم می خورم که داشت توی ذهنش محاسبات مشکوکانه ای می کرد . شاید که داشت به احتمال رفت و آمد من به باغ خانه ی دوستش و ارتباط قبل ازدواجمان با جدیت بیشتری فکر می کرد وقت هایی که من به خانه ی باباحاجی کوچ می کردم و دور از مراقبت و دسترسشان قرار داشتم حالا داشت توی ذهنش بولد می شد .مطمئنم که باهوش و ذهن شکاکش می توانست چیزهای بیشتری هم دستگیرش شود .

چند کیلویی لاغر شده بود .این تنها چیزی بود که در نگاه اول بیش از هرچیز دیگری در ظاهرش به چشم می زد و بعد از آن چشمان غمگین و نافذ به گود نشسته اش به طرز رقت انگیزی جلب توجه می کرد .اما در کل ظاهر مرتب و آراسته ای داشت .چندان شبیه یک زندانی

عادی نبود که بعد از تحمل چند ماه حبس به مرخصی آمده .نگاهش مثل پاییزی سرد و غمزده از باغچه و گل محبوب شب گذشت .پله ها را با قدم های سنگینی بالا آمد .مثل آخرین قدم های یک اعدامی به سمت جوخه ی دار .انگار برایش همان قدر سخت و مرگبار بود . نگاه مات و شرربارش هنوز خیره به من بود .دلتنگی آخرین چیزی بود که می شد در نگاهش دید .کینه و نفرت بر هر احساس دیگری در او غالب بود .نمی دانم دچار توهم شده بودم یا این که واقعا خیال داشت به سمتم حمله ور

شود که همایون (شاید) با خواندن دستش در آغوشش گرفت و بهش خوشامد گفت .

-سورپرایزمون کردی !

محمد خودش را از آغوشش بیرون کشید و دلخورانه گفت

-شرط می بندم از دوروز پیش می دونستی که اومدم مرخصی !

همایون که لابد انتظار نداشت در همان سلام اول با کنایه نیش دار محمد مواجه شود سری تکان داد

و به جای انکار صادقانه اقرار کرد .

-بله می دونستم .

و بی آن که از تک و تا بیفتد ادامه داد

-اما راستش انتظار نداشتم به دیدنمون بیای .

لبخند دوستانه اش را کماکان روی لبش حفظ کرده بود .محمد به چهره اش حالت پرسان اغراق آمیزی داد

-چرا ؟ چون دیگه پسرخانواده پناهی نیستم !؟

و نگاه تلخش را به سمت من کشید

-و البته برادر زنت !

" برادر زنت " را با اکراه و حرصی آشکار گفت و لب روی لب فشرد .برای این که همایون را از محاصره ی همه جانبه ی کلمات گزنده و طعنه آمیز او نجات و خودی نشان داده باشم گفتم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۲۳

-خوش اومدی ! بهتره بریم تو .هوا گرمه .

همایون که از همیاری من در برخورد با مهمان ناخوانده ی گستاخمان خشنود به نظر می رسید در

خانه را باز کرد و با دست بهش بفرما زد .محمد اما گویی خیال وارد شدن به خانه را نداشت .

نگاهش مرا در برزخی از احساسات بد و مشئوم گیر انداخته بود .

-نمی خوای گلا رو ازم بگیری ؟

گوشزدش کمی باعث دستپاچگی ام شد . به خصوص که خودش اقدامی برای تقدیم گل ها به من نکرد و همان طور روی سینه اش نگهش داشته بود .زبانم را روی لب های خشکیده ام کشیدم و بعد زیر سایه ی سنگین نگاه های نامطبوعش وقتی که دستانم به سمت گل ها رفت یک لحظه حس کردم قصد دارد به زور تصاحبشان کند .انگشتانش را عمدا لابه لای انگشتانم کشید و به حلقه ی ازدواجم که رسید فشار دستش را روی دستم بیشترو بیشتر کرد .انگار که می خواست انگشت من و حلقه را باهم خرد کند .انگار حتی برایش مهم نبود که ممکن

است همایون تحت نظرمان گرفته باشد ! شاید هم یک جورایی عمدا قصد تحریکش را داشت و منتظر بود واکنشش را ببیند .حتی انگار بدش هم نمی آمد همایون از سر خشم و غیرت توی گوشش بزند .آن وقت دیگر مجبور به ادامه ی این نمایش مسخره ی صلح و دوستی نبود . خیلی راحت می توانست در جلد پلید خودش فرو برود و از خودش در برخورد با ما یک نمایش واقعی و رئال از خشم و نفرت و انتقام جویی نشان بدهد . آن قدراین احتمالات به نظرم نزدیک می رسید که باعث شد با احساس انزجار و اشمئزاز دستم را پس بکشم . همان لحظه گل از میان دستانمان رها شد و همزمان سه جفت چشم مبهوت و مات همراهش خورد زمین . همایون که حتما با هوشیاری و صبوری خاص خودش داشت اوضاع را رصد می کرد و از طرفی حواسش به نگاه های عتاب آلودم به محمد نیز بود و مراقب بود اوضاع چندان از کنترلش خارج نشود اول به نشان دعوت به آرامش شانه هایم را فشرد و با گفتن

-اشکال نداره عزیزم.

خم شد و گل های سرنگون شده را از روی زمین برداشت و ندید محمد با چه نگاه کینه توزانه

و حتی تحقیرآمیزی حرکات توام با وقار و آرامشش را دنبال می کند .

-فکر کنم اون قدر از دیدن برادر ناتنیت ذوق زده ای که حال خودت رو نمی فهمی !

وقاحت از نگاهش می ریخت .حتی به نظر می رسید به طرز جنون آمیزی از برانگیختن حس بیزاری و چندش در من لذت می برد .مطمئنا از رفتار توام با متانت و رافت و شکیبایی همایون در عجب مانده بود . وقتی که دید به رغم ناخوشایند بودن جو حاکم گل ها را داده دست من .شاید از نظرش حرکتی دور از ذهن و کذب به نظر می رسید .البته اگر می خواست با رفتارهای ضد و نقیض و نامتعادل خودش مقایسه کند شاید در دل به عقل و درایت رفیق قدیمی اش شک می کرد .به نظر او وقتی می شود با زور و تحکم بر اوضاع مسلط شد چه نیاز به این ژست های مسالمت آمیز احمقانه بود ؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۲۴

و لابد همه را به پای ترس و حساب بردن از خودش می گذاشت . هنوز برای ورود به خانه بی علاقه بود .

-اگه اشکالی نداشته باشه اول می خوام یه چرخی دور و اطراف باغتون بزنم .به نظر خیلی بزرگ می رسه .

و دست توی جیب شلوارش کرد و پاکت سیگاری ازش بیرون کشید . نمی دانم این چندمین بار بود

که درطی این رویارویی ناگزیر و تحمیلی با او دچار حیرت و شگفتی می شدم .یک نخ سیگار جدا کرد و با یک حرکت نمایشی آن را به زیر دماغش کشید .

-یه سیگاری هم دود کنم .

همایون گفت

-منم باهات میام .

و نیم نگاهی به من کرد .خوشحال از این که موقتا از شر حضور نامبارک او خلاص

می شوم گفتم

-من می رم تو .

و قبل از این که از نگاه های حریص و بیمارگونه اش عقم بگیرد سریع به داخل رفتم و در را تقریبا پشت سرم کوبیدم .دسته گل داشت توی دستم له می شد .توی دلم غریدم " به جهنم ! " و با تمام خشمم پرتش کردم روی میزآشپزخانه .

***

هم رفیق ۲

فندک زد و همان طور که داشت از سیگارش کام می گرفت ازش پرسید

-نمی کشی ؟

به علامت نفی سرتکان داد و خیره به درختان پرتقال پیش رویش فکر کرد

" این محمدی که جلوی چشمم داشت انگشت محبوبه رو له می کرد برای سرسلامتی نیومده .امیدوارم بازم سعی

نکنه صبر و تحمل منو به خصوص در ارتباط با محبوبه امتحان کنه .چون مجبورم به شدت ناامیدش کنم ."

از کنار باغچه ی گل سرخشاندر سکوت گذشتند .داشتند می رفتند سمت نرده های چوبی که مرز مشترک بین باغ او و باغ همسایه _باباحاجی بود. شاید رفتنشان به آن سمت بی دلیل نبود و محمد در صدد کشف واقعیات و اسراری بود که از چشم همه پنهان مانده .چه تلاش بیهوده ای ! می خواست به چی برسد ؟ که به همه ثابت کند آن ها قبل از ازدواجشان با هم در ارتباط بوده اند و مخفیانه دیدارهایی هم داشته اند !؟ خب که چی ؟

این واقعیت چه چیزی را عوض می کرد ؟ چه واقعیتی مهمتر از این که آن ها در حال حاضر رسما و شرعا زن وشوهر بودند و این که قبلا بینشان چه مناسباتی بوده چه اهمیتی می تواند برای کسی داشته باشد!

صدای محمد حواسش را از افکارش پرت کرد .

-ظاهرا وضع مالی و رفاه خوبی داری .تا اون جا که من خبر دارم پشتت به پدر پولدارتم گرم نیست. خیلی دوست دارم بدونم این تمکن مالیت رو از کجا به دست آوردی !

از حرف هایش بوی اتهام به مشام می رسید .مشابه اتهامات سیاسی که به زندانش انداخت و به ناحق منجر به حبسی چندماهه و صدضربه شلاق شد .اتهام واهی و ویرانگر همدستی و همکاری با سرویس های جاسوسی و تبلیغ دین یهودی که اگر پای توطئه ی بیشتری در میان بود باید سر خودش را بالای دار می دید و خیلی شانس آورده بود که از مهلکه ی آن پاپوش بی رحمانه جان سالم به در برده .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۲۵

ترکه ی خشکیده ای را از پای یک سپیدار پیدا کرد و درحالی که به کمکش گزنه ها و علف های خاردار را از سرراهشان کنار می زد جوابش را داد

-طی چندین سال فعالیت هنری .با آهنگسازی و اجرای کنسرت در سرتاسر اروپا و امریکا .

و بی آن که در صدایش ردی از طعنه و کنایه به جا بگذارد با اعتماد به نفسی بالایی ادامه داد

-اگه مایلی نسبت به درآمدهای ارزی من اطلاعات بیشتری کسب کنی تا من جزییات و ریز درآمدهام رو همراه با ترازنامه ی مالیم تهیه و تقدیم کنم .البته مطمئنم تمام اسناد و مدارکش تو پرونده ام موجوده و تو هم قبلا یه نگاه بهشون انداختی و مطمئنم امروز به اینجا نیومدی که راجع به منبع درآمدهای مالی من حرف بزنی درسته ؟.

محمد همراه با لبخند موذیانه ای رویش را ازش برگرداند همان لحظه بود که به نرده ها رسیدند .

-محل خوبیه برای رفت و آمد مخفیانه .از این جا راحت می‌تونستید به دیدن هم برین .بدون این‌که کسی بهتون شک کنه !

و نرده ها را با دستش به ترتیب بالا و پایین کرد و استحکامشان را سنجید .ظاهرا که دیوار و مانع چندان محکمی هم به نظر نمی رسیدند .ظاهرا که با استفاده از هوش سرشارش داشت کاراگاه‌بازی در می‌آورد و به شکلی خبیثانه گفتگو را به سمتی هدایت می کرد که دلش می

خواست و او هنوز با شک و تردید داشت به این فکر می‌کرد که به توصیه زهرا خانم عمل کند و با انکار و نفی ادعاهای محمد ، او را از این جنگ سرد شکست خورده به عقب براند (که احتمالش پنجاه_ پنجاه بود) یا برمبنای منطق و مصلحت اندیشی خودش پیش برود ؟ محمد ژست بازجویانه‌تری به خودش گرفت. حالا دیگر لحنش بی‌پرده تر بود .

-وحالا سوال اینه کی وقت می کردین به دیدن هم برین که باباحاجی خدابیامرز بویی نبره !؟

یکی از نرده ها کاملا لق بود و با اشاره ی او از زمین کنده شد .او دست هایش را به سینه زده و بی اعتنا به هجمه و هوچی‌گری‌های که محمد علیهش به راه انداخته بود زل زده بود به نگاه بدبین و تیز کرده‌اش !

-نکنه محبوبه با قرص خواب پیرمرد بی چاره رو بی هوش می کرده و شبونه به دیدنت می اومده؟

و بعد آن نرده را کند و با تمام حرصش به زانوی خودش کوبید و دو نصفش کرد .حرکتی هرچند تهدیدآمیز اما کودکانه !

چقدر شبیه ده سالگی‌اش شده بود ! غد ، لجوج ، قدرت‌طلب و عاشق زورگویی و ارعاب !

#عشق_را_سانسور_کردند

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۲۶

درحالی‌که مواظب ریتم صدایش بود که از آرامش و وقار خارج نشود همراه با نگاه عاقل اندرسفیهی گفت

_دست بردار مرد ! این فکرا چه جوری می‌تونه به ذهنت برسه ؟

محمد اما دست بردار نبود .بند کرده بود و ول نمی‌کرد . مثل یک مامور خبره و بدپیله بدجوری دنبال آتو می‌گشت و انگار برایش فرقی نمی‌کرد رفتارش تا چه حد

توهین آمیز و احمقانه باشد . نگاهش سوزنی بود و لحنش تند و تیز !

_من از وقتی خودم رو تو زندان دیدم فهمیدم دیگه هیچ چیزی رو نباید بعید بدونم !

خب در این مورد که هیچ کاری از هیچ‌کس بعید نیست می‌توانست با او موافق باشد ! مثل وقتی که او به ملاقاتش به زندان رفت و گفت که قصد دارد کمکش کند از او خیلی بعید به نظر می‌رسید و با این‌که هنوز هم از چند و چونش چیزی نمی‌دانست اما در این که کمکش کرد شکی نداشت .

دست‌ها را به سینه زد و فکورانه پرسید

_الان مشخصا تو دنبال چی هستی محمد ؟ داری می‌گردی ببینی می‌تونی دلیل و بهونه‌ای واسه دشمنی با ما پیدا کنی یا نه؟ درسته ؟

نگاهش را نفرتی زهرناک آلوده بود .می‌دید از این‌که دستش را خوانده عصبی و ناخرسندش کرده .آن‌چنان که پنهانی دندان‌قروچه می‌رفت و با حرص نفس‌های کوتاه و عمیق می‌کشید .اگر قدرتش را داشت با کلمات خود تیربارانش می‌کرد .

_هیچ دلم نمی‌خواد به این نتیجه برسم که وقتی من حواسم نبود چشمت پی ناموس من می‌دُواید .

خدایا ! با این مرد با آن افکار بی‌رحمانه و بیمارگونه چطور می‌توانست کنار بیاید !؟ سازش و مدارا تا کجا جوابگو بود. به لب‌هایش حالت تمسخر داد و بی‌آن‌که از موضع حق به جانب خودش پا پس بکشد پوزخند زنان گفت

_هزار سال بود همچین دیالوگی نشنیده بودم ! یاد فیلم فارسیا افتادم !

محمد از آرامش و سعه‌ی صدرش کلافه‌تر شد ! خشمناک‌تر ! دیوانه‌تر ! انگار که داشت با نگاه پرعداوتش بهش اعلام جنگ می‌داد و عمدا قصد تحریکش را داشت .

_چرا مرد و مردونه اعتراف نمی‌کنی که باهم سر و سر داشتین !

اما او مجبور بود از خود ناامیدش کند .او راه و رسم جنگ سرد را خوب بلد بود و می‌دانست در این تنش‌ها و کشمکش‌ها با چه سیاستی پیش برود که درنهایت به نفعش تمام شود . شانه‌ای بالا زد و سری هم آرام تکاند و با بی‌خیالی گفت

_خب نه اون سر و سری که تو منظورته ! هرچی هم که بود دیگه وقتی ازدواج کردیم چه اهمیتی داره ؟

محمد به شیوه بازجوها از سوال کردن و پیگیری خسته نمی شد و به راحتی وا نمی‌داد .انگار برایش کاری نداشت تا هزار بار دیگر هم با سوالات مشابه خود ، محاصره و کلافه‌اش کند !

سیگار دیگری آتش زد و کام عمیقی از آن گرفت و دودش را فوت کرد توی صورتش .

_ خب برام تعریف کن چی شد که باهم ازدواج کردین؟

لحنش آمرانه بود ! انگار هنوز خودش را در موقعیت شغلی سابقش می‌دید .داشت هنوز دست بالا و از موضع قدرت برخورد می‌کرد .اما حتی همین رفتار تحکم‌آمیزش نیز

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۲۷

باعث نشد که خونسردی و کنترل خودش را از دست بدهد .مجبور نبود بهش جواب پس بدهد .اما هنوز هم ترجیحش مدارا کردن بود و منطقش گزینه‌های دیگر را نفی می کرد .با حرکت دستش دود سیگار را از جلوی صورتش تاراند و شمرده گفت

_چندباری موقع رفت و آمدهاش به خونه باباحاجی دیده بودمش و اگه بهت برنمی‌خوره باید بگم که از وقار و خانمی و البته زیباییش خوشم اومده بود .قبل از اون هم تعریفشو از این و اون زیاد شنیدم .

محمد که تحمل شنیدن آن‌حرف‌ها را نداشت و درحالت حمله بود ، لب روی لب فشرد و برافروخته گفت

_از کی مثلا ؟

_خواستگارش ! امیرحسین !

_تف تو قبرش !

و آب دهانش را تف کرد روی زمین .او هم عمدا غرولندش را نشنیده گرفت .قصد دروغ‌گویی و حاشا نداشت .داشت راستش را می‌گفت .دست کم واقعیتی که خودش قلبا به آن اذعان و ایمان داشت .

_قبل از این‌که بیفتم زندان ...همون وقت که شنیدم محبوبه به خواستگاری امیرحسین جواب رد داده ، خواستم بیام به تو یا سجاد بگم که باخانواده صحبت کنین اجازه بدن بیام خواستگاری . اما با توجه به موقعیت خودم و شناختی که از خانواده شما داشتم هیچ شانسی واسه خودم نمی‌دیدم. می‌دونستم با شهرت و آوازه‌ای که من بین خانواده‌های هم‌سطح شما دارم ، منو لایق دخترشون نمی‌دونن! اما اون اتفاق...منظورم پخش اون فیلم کذاییه، یه جورایی انگار سبب خیر شد برای من و باعث شد که من بخت خودم رو برای ازدواج با خواهرت (" خواهرت" را نه عمدا که صرفا از روی عادت به کار برده بود.) امتحان کنم!

و با لبخندی عمیق درتکمیل حرف‌هایش افزود

_راست گفتن که تو هر شری یک خیری نهفته است .

به نظر می‌رسید مخاطبش به سختی جلوی جوشش خشم و غیرتش را گرفته که به خاطر این جسارت‌ها ، مشتش در نرود و فکش را نیاورد پایین و آن لبخند را توی صورتش له نکند .

_پس یه جورایی از موقعیتش سوء استفاده کردی !

در لحنش می‌شد رد اتهامی دیگر را احساس کرد .اما او به روی خودش نیاورد .خونسردی تنها سپر مطمئنی بود که با آن بتواند در مقابل آماج خشم و عصبیتش دوام بیاورد .

_خب راستش این‌جوری بهش نگاه نکرده بودم ! موقعیت سنجی بگیم درست‌تره !

_اون چطور حاضر شد زنت بشه ؟ برای فرار از موقعیتی که توش گیرافتاده بود ؟

خودش پیش دستی کرده و محض احتیاط جواب سوالش را هم داده بود .چرا که تحمل شنیدن جواب نادلخواهش را نداشت . خوب می‌دانست که او چقدر دلش تایید این احتمال را می‌خواهد! حتی شده از روی سیاست و دروغ ! حتی شده از روی فریبکاری ! تا آن افکار سمناکش موقتا راحتش بگذارند .اما او خیال نداشت فرصت به دست آمده برای شفاف‌سازی و روشنگری را با انکار و ملاحظه‌کاری از دست بدهد و دل محمد را بی‌خودی به یک امید واهی خوش کند. مطمئن بود که او با این توپ پر قصد بخشیدنشان را ندارد و کینه‌شان را به سادگی از دل

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۲۸

نمی ریزد دور و چه بسا که بی دلیل هم می‌تواند به این خصومت تا هروقت که میلش بکشد ادامه بدهد . پس بگذار کم و بیش دلیلی برای دشمنی‌اش با آن‌ها داشته باشد !

_خب جوابش خیلی ساده است .اونم تو همون دیدارهای دورادور انگار از من و موقعیتم خوشش اومده بود و منو به چشم یک هنرمند می‌دید . نه یه مطرب مطرود و پسر عاق شده‌ی خانواده شهسواری ! والا که حتی تو اون شرایط هم یه خواستگار گردن کلفت داشت که پدر و مادرت ، باهاش قرار عقد رو هم گذاشته بودن .اما اون نخواست زنش بشه و منو انتخاب کرد !

و بعد با تانی زل زد به سیمای مکدر و توی فکر رفته‌اش. فکر کرد

" ظاهرا از این خواستگار بی خبر بود ! "

خودش هم از سجاد شنیده بود .اما محبوبه به او چیزی از ماجرای خواستگاری و قرار و مدار عقدشان و فرار شبانه‌اش به خانه دایی سجاد نگفته بود .

آفتاب داشت از باغ پر می‌کشید و سایه‌ی درختان کشیده‌تر می‌شدند .محمد سرفه‌های دوداندودش را ریخت توی مشتش !

_دکتر عماد پناهی ! یکی از عموزاده‌هاتون ! حتما می‌شناسیش !

تا سرفه‌هاش بند آمد باز هم به خودش امان نداد و چند پک عمیق دیگر به سیگارش زد .انگار با خودش و ریه‌اش لج کرده بود ! بعد انداختش زمین و با حرصی درآمده زیر پا لهش کرد .

_نه .تازه دارم از تو می‌شنوم !

منقلب‌تر از لحظات قبل به نظر می‌رسید و او دلیلش را نمی‌فهمید و نمی‌توانست هم به خواستگار دیگر ربطش ندهد .

" لابد از این‌که محبوبه این‌قدر هواخواه داشت عصبانیه !"

_می‌دونی چیه رسول ! ترجیح می‌دادم محبوبه زن دکتر پناهی بشه تا این‌که تو بگیریش .

نگاهش بوی بخل و نفرت می‌داد و کلامش از خودخواهی و استبداد فکری بیداد می‌کرد ! با زبان بی‌زبانی گفته بود" دیگی که برای من نجوشه می‌خوام سر سگ توش بجوشه " دلیلش پرسیدن نداشت .او یک عاشق حسود بود که تاب نداشت معشوق را کنار دیگری خوشبخت ببیند . اما محض این‌که خود را از آن شوک بیرون کشانده باشد گفت

_چرا ؟

دو مرد هنوز با قهر و عتاب به هم چشم دوخته بودند که دودوک رو به در حیاط شروع کرد به غریدن و هاپ هاپ کردن ! کسی پشت در بود .یک مهمان ناخوانده‌ی دیگر ؟ احتمالا !

محبوبه از داخل آیفون را زده بود .در با تیک بلندی باز شد .نگاه هردو با کنجکاوی به سمت در چرخیده بود که سجاد آمد تو .هم خودش از دیدن محمد جا خورده بود

. هم آن‌ها را از دیدن خودش غافلگیر کرد .درمانده و مفلوک پاهایش انگار در آستانه‌ی ورود به زمین چسبید . ظاهرا نه راه پس داشت نه پیش و کماکان بین دوراهی رفتن به خانه یا ملحق شدن به آن‌ها سرگردان و مردد مانده بود .

محمد هم از دیدنش خوشحال نشده بود .ابدا ! به وضوح اخم‌هایش در هم‌تر شد . سجاد که هیچ روی خوشی از محمد ندیده بود به زور لبخند زد و بعد مستقیم او را مخاطب خودش قرار داد .

_اومدم یه سر به خونه باباحاجی بزنم .گفتم بیام یه سلامی هم به شما بدم و برم .

رو به سجاد گفت

_خوش اومدی !

و رو به محمد

_بریم تو! دور هم یه چای و شیرینی بخوریم و دوستانه گپی بزنیم !

تا مثلا با فراموش کردن گفتگوی ناخوشایندی که باهم داشتند، دشمنی‌ها را ولو موقت هم شده دور ریخته

باشند .محمد با سیمایی عبوس و برآشفته نگاهش کرد .یعنی که چه توقعی ازم داری ؟ و پوزخند زد .به گمانش به لفظ " دوستانه " اش .(خودش هم می‌دانست بینشان هرگز از دوستی‌های گذشته خبری نیست .) بعد هم ناگهان و

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۲۹

بی‌خداحافظی به راه افتاد و هرچه دنبالش رفت که مانع از رفتنش شود به او نرسید .سجاد با قیافه‌ای هول کرده و دستپاچه ، احتیاطا خودش را از سر راهش کنار کشید . محمد چند قدم مانده به در برگشت و از روی شانه نگاهی به پنجره‌ی روی ایوان خانه انداخت .ظاهرا تیر نگاه‌های دزدانه‌ی محبوبه از پشت پنجره صاف خورده بود به پشتش ! پرده تکان خورد و محبوبه از نظرها قایم شد .

هنوز داشت مذبوحانه سعی می‌کرد به ماندن ترغیبش کند. دستش را به بازویش کشید و با ملایمت گفت .

_محمد ! این‌جوری بذاری بری محبوبه حتما از دستت دلخور می‌شه .

او نگاه بی‌اعتنا و بی‌روحش را مثل غلتکی کند و سنگین از رویش عبور داد .انگار که داشت می‌گفت " تو و محبوبه هردوتون برین به جهنم !" بعد با قدم‌هایی شتابان از میان در نیمه باز گذشت و در را با تق محکمی پشت سر خود بست .تا چند لحظه بعد از رفتنش او و سجاد در فضایی اشباع شده ، غرق در سکوت سهمگین خود، نظاره‌گر هیچ شدند .

***

دایی سجاد سوئیچش را خانه‌ی ما جا گذاشته و آمده بود سراغش .همایون بعد از این‌که سوئیچ را برد و به دستش رساند برگشت و به من در جمع و جور کردن خانه کمک کرد و ضمن رسیدن به کارهای خانه باهم راجع به آمدن محمد و حرف‌هایی که توی باغ بینشان رد و بدل شده بود حرف زدیم و من با توجه به شناختی که از محمد

داشتم از این‌که بدترین فکرها را راجع به من و ما کرده بود ، خیلی هم تعجب نکردم .

او اجازه نداد دسته گلش را بندازم توی سطل آشغال .به بهانه اینکه گل چه گناهی کرده از روی میز به داخل یک گلدان منتقلشان کرد و گذاشتش روی هره پنجره .در حین تماشایشان ناگهان گفت

_نظرت چیه یکشنبه مهمونی بدیم .

من داشتم فنجان‌ها را با دستمال خشک می‌کردم و می‌چیدم توی کابینت . برگشتم با تعجب نگاهش کردم . نمی‌دانم چی شد که ناگهان قضیه مهمانی تا این حد برایش جدی و الزامی شده بود !

_یکشنبه ؟

_برای ترتیب دادن مهمونی شام ، به زمان بیشتری نیاز داریم ؟

متفکرانه گفتم

_نه .فقط ...نه راستش خوبه .یکشنبه خوبه !

و دستمال را توی دستم مچاله کردم .

_می‌تونیم فردا بریم خرید .جمعه و شنبه هم ترتیب کارها رو بدیم .

خشنود از این‌که با او روی این موضوع به اتفاق نظر رسیده بودم نگاهش رنگی از قدرشناسی و تشکر به خودش گرفت .بعد وقتی برای خودش یک فنجان قهوه می‌ریخت و من داشتم با دستم خرده نان‌ها را از روی میز جمع می‌کردم گفت

_اگه از نظر تو مشکلی نیست می‌خوام از محمد هم برای این مهمونی دعوت بگیرم !

نمی‌توانستم به گوش‌های خودم اعتماد کنم .یا من گوش‌هام عیب پیدا کرده بود یا او زده به سرش ! وقتی نگاه هاج و واجم را دید شانه‌ای بالا زد

_خب چیه مگه ! اونم تو مراسم ازدواج مختصرمون شرکت نداشت .

نه انگار شوخی و خطای شنیداری هم درمیان نبود و داشت جدی می‌گفت .حرکاتم موقع پاک کردن میز ناخواسته توام با عصبانیت و شتاب شده بود .یادم به

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۳۰

نگاه‌های سوزنی دم رفتنش از آن‌سوی پنجره که می‌افتاد ، موی تنم سیخ می‌شد .

_خدای من ! دیوونگیه ! اون می‌خواد سربه تنمون نباشه !

و خرده نان‌ها را از پنجره ریختم بیرون که غذای کنجشکان باغ شود .او داشت قهوه‌اش را تلخ می‌خورد .

_هنوز نمی‌شه ذهنشو خوند .منم زود قضاوت نمی‌کنم . منتظر می‌مونم ببینم دعوتمو قبول می‌کنه یا نه ؟

یک دستم را به کمرم زدم و دست دیگرم را به پشتی صندلی .

_یعنی فقط واسه این‌که ذهنشو بخونی می‌خوای به مهمونی شام دعوتش کنی؟

یک نگاه به قیافه مات و مستاصل من کرد و مصمم گفت

_نه فقط این .دوست دارم بیاد و با چشمای خودش ببینه ما داریم زندگی‌مون رو می‌کنیم و ازش ترسی نداریم !

مطمئن گفتم

_ولی اون نمیاد که ببینه !

_شرط ببندیم ؟

_شرط چی ؟

و ذهن منحرفم حدس‌هایی برای خودش زد .

" منو ببوس، با من برقص، قرار در اتاق مشترک "

اما شرطش فراتر از حدسیات دم دستی من بود !

_که شب مهمونی جلوی مهمونا با پن فلوتت در اجرای آهنگی که با پیانو می‌زنم همراهیم کنی .

دلم هری ریخت و زبانم بند آمد .

ترس مثل ماری در دلم خزیده بود .بعد از آن همه ماجرایی که به دنبال پخش فیلم رقص و آوازم از سر گذرانده بودم و مصائبی که برایم پیش آمد حالاحالاها از خودم بعید می‌دیدم که بتوانم پیش چشم دیگران خودی نشان بدهم .پشت سرهم ناباورانه پلک زدم .

_وای نه من نمی‌تونم ! اصلا ...اصلا نمی‌شه !

_چرا نشه ؟

_نمی‌تونم !

_این‌قدر نگو نمی‌تونم ! باید سعیت رو بکنی .

_نه ...بی‌خیال ! اون‌قدری اعتماد به نفس ندارم که بخوام توجمع اجرایی داشته باشم .اونم تو یه جمع هنری که هرکدوم دست کم توی دوسه تا ساز استادن ! ممکنه خراب کنم و آبروریزی بشه .

فنجان نیم‌خورده‌ی قهوه‌اش را روی میز گذاشت و دستم را گرفت و به طرف خودش کشید و من بی چاره از همان‌لحظه می‌دانستم که در برابر جادوی کلام و مهربانی‌اش هیچ راهی جز تسلیم ندارم .

_هیچی خراب نمی‌شه سنیوریتا.من بهت قول می‌دم که به بهترین نحو ممکن می‌تونی از پسش بربیای .تو باید به ترست غلبه کنی .باید اعتماد به نفس لازم رو به دست بیاری .یک اتفاق بد نمی‌تونه تا ابد مانع از اتفاقات خوب بشه . تو باید به خودت ثابت کنی اون‌قدر اراده و انگیزه داری که می‌تونی با موفقیت به اهدافی که داشتی برسی !

و چون مرا رام و آرام در بر خود دید که به جای اعتراض و مخالفت دارم در سکوت به حرف‌هایش فکر می‌کنم ، دستم را به لب‌هایش برد و بوسید .

_من همیشه کنارتم و نمی‌ذارم که از خودت دلسرد بشی ! حتی اگه از پسش برنیومدی .لازم باشه هزاربار دیگه هم تو رو تو اون موقعیت قرار می‌دم تا بالاخره موفق بشی .

می‌دانستم که می‌خواست مرا که در حال گریز از ترس‌ها و ناکامی‌هایم بودم ، به سمت نگرانی‌ها و استرس‌ها و ناامیدی‌هایم سوق بدهد تا راه شکستشان را پیدا کنم .

حیران از درک لطف بی‌حسابش و قوت قلبی که به من می‌داد و نمی‌دانم منبعش از کدام چشمه‌ی لایتناهی بود، سرم را توی سینه‌اش فرو کردم و عطرش را عاشقانه به جان کشیدم .

_تو چرا این‌قدر خوبی !؟

با صدای ناباورانه و مهیجی گفت

_شنیدی چی گفتی سنیوریتا ؟

من گیج و بی‌حواس بودم و نمی‌دانستم از چی داشت حرف می‌زد .

" من چی گفته بودم ؟ من ..."

سکوتم باعث شد سرم را از روی سینه‌اش بلند کند و با ذوق و شوق کودکانه زل بزند توی چشمانم .

_اولین باره که بهم گفتی " تو " .اولین باره ...اولین بار ...

و مستانه خندید .بغلم زد و از روی زمین بلندم کرد و در هوا چرخاند و بعد از ترس این‌که به اشیاء نخوریم با خودش از آشپزخانه بیرون برد .

اگر می‌دانستم با یک " تو " گفتن انگار که دنیا را بهش می‌دهم زودتر از این‌ها " شما " گفتن را تمامش می‌کردم .

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۳۱

(_نقشه‌ات خیلی حساب شده بود مامان خانم ! یعنی ردخور نداشت ! منو انداختی زندان تا وقتی شرم از سرتون کم شد ، با خیال راحت دخترت رو شوهر بدی !

_من نمی‌خواستم این‌جوری بشه محمد ! خدای من شاهده ! محیا نمی‌دونست ! عجله کرد !

_هه ! فکر می‌کردی خیلی زرنگی و هیچ‌وقت کسی بهت شک نمی‌کنه .نه ؟ منم راستش بهت شک نداشتم .حالیم نبود .فکر می‌کردم هنوز منو بچه خودت می‌دونی .نگو تا نسبت‌هامون عوض شد من دیگه محمد اشکوری بودم . پسر یه غریبه!

_تو همیشه پسرمنی محمد ! هیشکی نمی‌تونه این نسبت مادر و پسری رو از ما بگیره .هیشکی !

_آدم با پسر خودش این‌جوری تا نمی‌کنه زهرا خانم ! زندگیمو نابود کردی ! با سر هولم دادی تو قهقرا ! کدوم مادر سنگدلی حاضره با بچه خودش این کارو بکنه ؟ من که باورم نمی‌شد !

_محمد ! من ...

_تا این‌که محبوبه سرنخش رو داد دستم و فهمیدم کجای زندگی شمام ! که چشمام باز بشه و واقعیت زشت زندگیم رو ببینم .هه.بازم احمق بودم که فکر می‌کردم محبوبه واسه این فروختت که از چشم من نیفته !

_دلم می‌سوزه محمد ! تو لایق بهترین زندگی و بهترین دخترای این شهر بودی ! هنوزم داری خودت رو برای محبوبه حروم می‌کنی !

_دلت به حال خودت بسوزه مامان خانم ! تمام عمرت دم از خدا زدی و هرکاری کردی تا ازت راضی باشه . ولی آخرش دخترت رو دادی به یه نامسلمون !

_مدینه گفتی و کردی کبابم ! ولی خب چه می‌شه کرد ؟ خیلی‌ها هستن تو این مملکت که اهل نماز و روزه نیستن . رسول هم یکی مثل اونا !

_من حرف از نماز و روزه و واجبات نمی‌زنم ... آاااه! خدایا ! چقدر دوست داشتم قیافه‌ات رو این لحظه ببینم وقتی حقیقتو راجع به دامادت می‌فهمی ! بله زهراخانم ! رسول ملحده ! از دین خارج شده ؛ حالا می‌خوای جواب خدارو چی بدی ؟)

***

زهراخانم

یک دستش را روی قلبش گذاشت و با دست دیگرش دیوار را گرفت که زمین نخورد . چهره‌ای مرعوب و رنگ پریده داشت .مثل میتی که از گور برگشته ! تمام راه حیاط تا خانه را انگار که سوار بر چرخ و فلکی طی کرده بود. دنیا دور سرش تاب می‌خورد و پیش چشمش تاریکی در روشنی می‌غلتید .

صدای محمد توی گوشش زنگ می‌زد

" حالا می‌خوای جواب خدا رو چی بدی ؟ "

جواب خدارا چی داشت بدهد ؟ چقدر بختش سیاه بود ! بدشانس بود ! بدبخت بود ! چقدر نفرین شده بود ! چقدر این دنیایش جهنمی بود ! شبیه آن دنیا که حس می‌کرد به زودی به دیارش می‌شتافت .

" نه ...محمد در این یه مورد دروغ نمی‌گه ! بهتون نمی‌زنه ! هرچی بگن از اون پسرنوح برمیاد ! از اون ابلیس فرشته نما ! خدایا به کدامین گناه داری مجازاتم می‌کنی ؟ این ننگ رو چطور تاب بیارم ؟ من حقم این نبود یه کافر دامادم بشه ! بود ؟ خدایا روم سیاه ! می‌دونم دختر خوب و با ایمانی تربیت نکردم .یا منو بکش یا... یا دخترمو از چنگ اون بی دین و ایمون نجات بده ! "

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۳۲

همان دستش را که به دیوار گرفته بود مشت کرد و به آن کوبید .صدا از حنجره‌اش شبیه غرشی ضعیف بیرون پرید

_وای برمن ! وای برما !

محیا را که با نگرانی برای کمکش آمده بود با بدخلقی از خودش راند (ولم کن جون مرگ شده !) و به سختی راه اتاقش را در پیش گرفت .می‌خواست برود یک گوشه از غصه دق کند و بمیرد .(بلکه راحت شم ! بلکه راحت شم!) محیا دلواپس و مضطرب آن‌قدر نگاهش کرد تا در اتاق پشت سرش به کندی بسته شد و کمی بعد صدای فریادش از بین دیوارها گذشت و چهارستون خانه را لرزاند .

_الهی به زمین گرم بخوری محبوبه !

***

محیا

فکر کرد

" یعنی محمد چی بهش گفت که این‌جوری به هم ریختش ؟ "

همان لحظه یکی زد به شیشه پنجره ی هال .با کنجکاوی سر و چشم چرخاند و صورت محمد را که پشت یکی از پنجره ها دید خوف کرد . داشت بهش با اشاره می گفت پنجره را باز کند .حرفی یا کاری داشت لابد !

با تعجب و ترس و دودلی راه افتاد .(مگه نرفته بود ؟)

حواسش نبود که بدون روسریست ! (کلید که نداشت پس چه جوری برگشت ؟) شاید اصلا نرفته بود .یک‌جا لابه لای درخت‌ها پنهان شده تا رفتن غمگین و خفت‌بار مامان خانم را با قامت شکسته‌اش تماشا کند .ذهنش درگیر و مغشوش بود .(نکنه به مامان گفته می‌دونه ما لوش دادیم و حالام می‌خواد از خجالت من در بیاد ؟) با دستی لرزان پنجره را باز کرد .دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید .

_سلام .

و آب دهانش را قورت داد .هیبت و جذبه‌ی محمد همان دم گرفته بودش ! فقط کافی بود بهش بگوید " تو " تا از ترسش زار بزند .محمد جواب سلامش را با مکث و تاخیر

داد .چرا داشت این‌جوری نگاهش می‌کرد ؟ خیره خیره و مشکوک !

(زود باش بگو همه چیو می‌دونی و حسابم پاکه و راحتم کن !)

_چه بزرگ و خانوم شدی !

چی؟ هان ؟ چی؟ ضربان قلبش در اوج ایستاد .هول و دستپاچه دستی روی گوش‌های داغش کشید .انگار گیرنده های صوتی‌اش دچار اشکال شده بود ! والا امکان نداشت محمد ازش تعریف کند .آن‌هم در چنین زمان و مکان بی‌ربطی ! برای لحظه‌ای جرات کرد و نگاه خجول و ترسیده‌اش را به چشمانش کشید .برق چشمانش گرفتش . لرزید و گرخید و تردید کرد .یعنی برای همین از پشت پنجره صداش زده بود ؟ صدای آرام محمد از افکارش گذشت .

_می‌شه بری از اتاقم بلوز یقه هفت مشکیم رو از تو کشوها پیدا کنی بیاری برام ؟

محیا همان‌طور که داشت کف دستان عرق‌کرده‌اش را به هم می‌مالید خوشحال از این‌که تهدید و توبیخ و اشد مجازاتی در کار نیست گفت

_ همون که چند سال پیش محبوبه واسه تولدت کادو گرفت ؟

اخم‌های محمد درهم شد و نگاهش را ابری کدر پوشاند و غرید .دوباره شد همان محمدی که همیشه بود ! تند و کج خلق و عصبی !

_اسم اون نامرد رو نیار پیشم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۳۳

و لب‌هایش را محکم برهم فشرد. محیا باتعجب فکر کرد " اگه شنیدن اسمش ناراحتت می‌کنه پس چرا اومدی سراغ کادوش ؟ "

به نظرش که یک جای کار می‌لنگید .حتی به خودش هم مشکوک بود.(چرا نگاش داره آبم می‌کنه ؟) محمد وقتی مکث و تعللش را دید کلافه گفت

_می‌ری بیاریش ؟

_ب...بعله چشم !

و آن‌قدر گیج و منگ شده بود که یادش رفت ازش بپرسد به مامان چی گفته که به آن حال و روز افتاده؟

کمی بعد بلوز مورد نظر محمد توی دستش بود و او هم با روسری که انداخته بود سرش از این سوی پنجره با حالتی سردرگم نگاهش می‌کرد .هر آن منتظر بود مامان خانم به پچ پچه‌هایی که از خانه به گوشش می‌رسید شک کند و از اتاقش بزند بیرون .اما ازش خبری نبود هنوز .(یعنی خوابیده ؟ نکنه حالش بد شده و به اغما رفته باشه ؟) محمد بلوز را روی شانه‌اش انداخت و یک نفس عمیق کشید .کاش همین حالا می‌رفت .چرا نمی‌رفت ؟ چرا نمی‌رفت ؟

_امسال دیپلمت رو می‌گیری ؟

چقدر برایش عجیب بود که داشتند باهم راجع به مقطع تحصیلی او حرف می‌زدند .انگار نه انگار که یک عمر خواهر و برادر هم بودند ! (حالا کِی منه ؟ اگه هنوز داداشم بود بهتر بود ؟ نبود ؟ خدابا پاک گیج شدم !) یعنی خودش نمی‌دانست ؟ یا فقط محض این‌که حرفی زده باشد این سوال را ازش پرسید ؟

_آ...آره !

لبخندش عمق نداشت.اما با وجود ریشی که بلند کرده بود بیشتر از اخم به صورتش می‌آمد .

_خوبه !

و دوباره با یکی از همان نگاه‌های نافذ و خاصش تنش را سوزاند و لرزاند .

_مواظب خودت باش !

تا به حال به آهنگ صدایش گوش نداده بود ؟ یا دقت نکرده بود ؟ گیرایی عجیبی داشت ! خوش لهجه بود ! انگار کلمات را دکلمه می‌کرد .اصلا یادش نمی‌آمد قبلا این طور با لحن خوش و مهربان باهاش حرف زده باشد! و یادش هم نمی‌آمد هیچ‌وقت بهش گفته باشد " مواظب خودت باش " مگر این جمله چی داشت که تا این حد تحت تاثیرش قرارداده ! چه ندید بدید و خودباخته بود ! با قلبی در سینه فروریخته فقط توانست سر تکان بدهد .

_کار داشتی بهم زنگ بزن !

و با کج‌خندی تلخ افزود

_حداکثر تا چند روز دیگه در دسترسم !

و دستش را به نشان خداحافظی بالا آورد و بعد آرام روی پاشنه‌ی پا چرخید .محیا مات و مبهوت به رفتن و دور شدنش نگاه می‌کرد .با دستی که داشت روی سینه‌ی تپنده‌اش چنگ می‌خورد .

" باید برم آب بخ بزنم صورتم ! یه شربت لیمو و خاکشیر هم درست کنم واسه خودم . انگار دارم گرما زده می‌شم ! "

و بعد یادش آمد اول باید برود سراغ مادرش تا مطمئن شود حالش آن قدرهام بد نیست .

***

محمد

" درسی به همه‌تون بدم که خودتون حظ کنین ! من حذف‌شدنی نیستم ! منو نمی‌تونین این‌جوری از زندگیتون بزارین کنار ! اگه بنا باشه نابود بشم قبلش تیشه به ریشه همه‌تون می‌زنم .اینو مطمئن باشین .به هیچ‌کدومتون

رحم نمی‌کنم ! حتی به تو زیک‌ماه! تو بیشتر از همه قراره تو

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۳۴

این آتیش بسوزی .باش و تماشا کن ! خودت بین عشق و نفرتم ، انتخاب کردی که نفرتم نصیبت بشه .تو مال من بودی محبوبه! سهم من بودی از این دنیای گوه و نکبت ! نمی‌خواستم قسمت دیگرون بشی ! نمی‌خواستم حتی دست یکی به دستت بخوره ! ولی الان هر شب تو بغل اونی و دست من کوتاه از تو ! منو لایق خودت ندونستی و به خیالت رفتی زن از ما بهترونا شدی ! نه ؟ هه ! دعا کن حالا حالاها از زندون در نیام .چون تو رو به سزای کارت می‌رسونم . مجبورت می‌کنم کنیزم بشی .محمد نیستم اگه این کارو نکنم ! این خط ! این نشون ! "

موبایلش داشت زنگ می‌خورد .آقای دلاوری بود .باهم راجع به دلارهایی که صابر ازش کش رفته و قصد داشت با خود از ایران خارج کند حرف زدند .نزد دلاوری امانت مانده بود و او خیال داشت ظرف همین چند روز به خودش برگرداند تا یک تصمیم اساسی برایشان بگیرد .از اول هم این فکر صابر بود که تمام درآمدها و پس اندازش را تبدیل کند به دلار .(حرومزاده! از اولم نقشه داشت براش) دلاوری داشت می‌گفت

_تبدیلش کن و بذارش تو حساب سپرده ! ماهانه کلی سود میاد روش !

_دست خودتون باشه بهتره ! هرکاری می‌خواین باهاش بکنین از نظر من مانعی نداره ...به جای سپرده می‌تونین یه جا سرمایه‌گذاریش کنین برام .

و بعد از گفت و شنودی نسبتا طولانی دلاوری از او دعوت کرد که آن شب برای مداحی به هیئتشان ملحق شود . او هم بی‌آن‌که بتواند بهانه‌ای برای نرفتن جور کند به ناچار دعوتش را پذیرفت .

_حال فاطمه خانم چطوره ؟

صدای دلاوری بغضناک شد .

_خوب نیست ! خوب نیست محمد ! حالا دیگه ساکت و خاموش شده و حتی یک کلمه هم نمی‌تونه بگه !

***

داشتم لباس‌هایی را که تازه خریده بودم یکی یکی از توی نایلکس‌ها در می‌آوردم و درحالی‌که از سلیقه و انتخاب خودم راضی بودم می‌چیدم روی تخت .که او بعد از صحبت‌های تلفنی‌اش با محمد به اتاقم آمد .

_خب محبوبه ماه خانم ! شرطو باختی !

دست‌هایم داخل یکی از نایلون‌ها بی حرکت مانده بود .با بهت و شگفتی نگاهش می کردم .

_باورم نمی‌شه ! چطور قبول کرد بیاد ؟

حس ناخوشایندی داشتم .شاید همه‌اش از استرس بود ! کاش اصلا مهمانی شامی ترتیب نمی‌دادیم ! چرا اصلا باید ریسک حضورش را می‌پذیرفتیم ؟ چطور باید آن شب تحملش می‌کردم ؟ هنوز هم می‌توانستم فشار دستش را روی حلقه‌ی ازدواجم حس کنم .قسم می‌خورم اگر اراده

می‌کرد می‌توانست انگشت حلقه‌ام را توی دستش خرد کند .همایون شانه زد بالا .خودش هم انگار از شنیدن جواب مثبتش غافلگیر شده بود و آن‌طورها که وانمود می‌کرد انتظارش را نداشت .

_محمده دیگه . قابل پیش بینی نیست !

واقعا نمی‌شد از کارش سردرآورد .صدایش حواسم را پرت کرد .

_نمی‌خوای خریدات رو نشونم بدی ؟

و برق چشمانش را توی چشمانم ریخت .درحالی‌که به نظر هنوز رنگ پریده و پریشان می‌رسیدم دستی روی پیشانی یخ زده ام کشیدم .

_وقتی پوشیدم می‌بینیشون !

سری تکاند و بعد قیافه پرشیطنتی به خودش گرفت .

_خب پس می‌تونم فقط یه پیشنهاد بدم ؟

و من انگار که دستش را خوانده باشم لبخندزنان از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم .

_بفرما ! ولی قول نمی‌دم حتما پیشنهادت رو قبول کنم .

_باشه .فقط یه پیشنهاده ! اگه زحمتی نیست اون صورتی صدفیه رو امشب بپوش !

صورتی صدفی یک تاپ دکلته بود که با دامن کوتاه سفید ست می‌شد .

_اوه نه ! اون زیادی لختیه !

_چه بهتر !

لبخندی که به لب داشت تخس‌ترش کرده بود .

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۳۴

آرایش ملایمی کردم و موهام را بالای سرم گوجه‌ای بستم و یک گل سر سفید که شکل یک گل رز بود هم به آن زدم . از سرویس طلایی که مادر و خواهرانش برایم به عنوان کادوی ازدواج آورده بودند گوشواره‌های طرح باستانی را برداشتم اما وقتی به گوش‌هام آویختم حس کردم چندان مناسب لباس تنم نیستند .حلقه‌اش هم به نظر زیادی بزرگ می‌رسید .

نونیدانه درشان آوردم و گذاشتمشان کنار .از آویختن مجدد گوشواره‌های حلقه‌ای ساده‌ی خودم هم منصرف شده بودم .شاید اصلا بدون آن‌ها جلوه بهتری داشتم ! برای بار نمی‌دانم چندم چرخی زدم و چپ و راست و بالا و پایینم را برانداز کردم . کفش‌های مشکی پاشنه کوتاهم کمی داشت پایم را می‌زد .فروشنده می‌گفت چند قدم که بروم جا باز می‌کند . من هم امیدوار بودم جا باز کند والا تا آخر شب پوست پاهام کنده بود .متاسفانه به طرز

عجیبی بدون کفش‌ها جذابیت پوشش ظاهری‌ام نصف می‌شد .

نمی‌شد به همین راحتی از تماشای خودم در آینه دست بردارم و به خودم بگویم

" هی دختر ! همه چیز عالیه ! نگران ظاهرت نباش ! نگران هیچی نباش .باشه ؟ "

اگرچه بیش از حد تصورم خوب به نظر می‌رسیدم .اما با این حال حس می‌کردم عیب و نقصی در من هست که آینه عمدا نشانم نمی‌دهد اما به چشم او خواهد آمد .این نگرانی و وسواس فکری باعث تضییع اعتماد به نفسم می‌شد و زمان بیشتری مرا جلوی آینه معطل کرد . آن‌قدر که او نگران شد و از پایین صدام زد

_ عزیزم اون بالا همه چیز اوکیه ؟

من هم با وجود دلهره و تشویشی که به دلم چنگ می‌زد صدام را انداختم روی سرم .

_بله .مشکلی نیست .الان میام .

پاهای کشیده‌ام زیادی توی چشم بودند .نزدیک بود خودم را راضی کنم یکی از جوراب شلواری‌هایم را بپوشم .اما در لحظه‌ی آخر از این تصمیم منصرف شدم .

" کی جلوی شوهرش جوراب شلواری می‌پوشه دختر؟ البته تقصیری هم نداری ! از بچگی مجبور بودی تو خونه روسری سرت کنی ! حالا این مثل کشف حجاب می‌مونه برات ! انگار قراره لخت و پتی بری تو کوچه . هرچیزی فقط اولش سخته ! "

لعنت به بار اولش !

به خودم چند پیس عطر زدم . چرا تمام سلیقه‌ام در انتخاب عطر محدود می‌شد به عطر یاس ؟

انگار کسی توی سرم صدای محمد را پخش کرده بود .

" با عطر یاست قصد جونمو کردی ! "

" لعنتی ! چرا نمی‌شه بعضی صداها رو واسه همیشه تو ذهنمون خاموش کنیم ؟ داره حالم بد می‌شه ! کاش می‌شد این عطر رو یه جور از تنم پاک کنم ! "

عطر دیگری هم در بساطم نبود . مگر این‌که به اتاق او می‌رفتم و به ادکلن‌های او دستبرد می‌زدم .که به نظر فکر خوبی نمی‌رسید .پس مستاصلانه به این نتیجه رسیدم که مجبورم یک‌جوری خودم را با عطر یاس تحمل کنم .اما مطمئن بودم که دیگر برای همیشه عطر یاس را از لیست انحصاری علاقمندی‌هایم خط خواهم زد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۳۵

رو به آینه انگار که محمد را پشت سطح صاف و صیقلی‌اش پنهان کرده بود غریدم

" نمی‌ذارم حالمو بد کنی ! آرامشمو ازم بگیری .نمی‌ذارم دستت به روزهای خوب زندگیم برسه .نمی‌ذارم "

و با نوک انگشتم ضربه‌ای به آینه کوبیدم .

برای این‌که هرچه زودتر از تنش‌های فکری و روحی‌ام فاصله بگیرم ، همان دم ، به دنبال چند نفس عمیق و کشیده از اتاقم خارج شدم .

او پای پله‌ها به انتظارم ایستاده بود .و نمی دانم از کی ؟ با چشمانی پرشگفت و لبخندی از سر بهت و تحسین .از صفحه‌ی گرام قدیمی که او گفته بود از یک عتیقه فروشی در وین خریده ، آهنگ " یاور همیشه مومن " از داریوش درحال پخش بود . به شدت مواظب و نگران حرکت پاهایم بودم .بیم آن می‌رفت هرلحظه تحت نفوذ و سیطره‌ی نگاهش خودم را ببازم و سکندری خوران بغلتم پایین .اما تا پله‌ها را با اعتماد به نفسی کاذب پایین آمدم .یک پله مانده به آخر او دستم را گرفت و کمکم کرد دو قدم آخر را با اطمینان و ثبات بیشتری بردارم .بعد زیر برق نگاه‌های مفتونش دستم را به لب‌هایش برد و بوسید .

_فکر کنم خودتم می‌دونستی قراره چه آشوبی تو دلم به پا کنی که پایین اومدنت رو این قدر به تاخیر انداختی !

_نه راستش برعکس ! اعتماد به نفس پایین اومدن نداشتم اصلا !

_امیدوارم اینو محض شکسته نفسی گفته باشی .والا به قول اندی " مثل تو پیدا نمی‌شه دلبری ! "

پاک گیج و هول بودم و نزدیک بود یادم نیاید اندی کی بود ؟ همراه با لبخندی پرملاحت به طعنه گفتم

_حتی در سطح اروپا ؟

چشمک‌زنان گفت

_و فراتر از اروپا !

به وسط هال که رسیدیم ، دستانمان از هم جدا شد . لبخندمان ساده و بی‌بهانه بود ! نگاهمان در تعقیب و گریز از هم .

_می‌شه لطفا این‌جوری نگام نکنی ؟

_مگه نگام چه جوریه ؟

انگار خودش نمی دانست نگاهش چه قدرت و جذبه‌ای در مغلوب کردنم دارد .اگرچه سعی می‌کرد جلوی هرز رفتن چشمانش را بگیرد و نگاهش را روی صورتم ثابت

نگه دارد اما حواسم بود که گاهی از دستش در می‌رفت و روی برهنگی‌های تنم می‌سرید و طرح اندامم را با حالتی حسرتمند و شیفته‌وار برانداز می‌کرد . انگار که من در فاصله‌ای بعید و دور از او بودم و دستش به من نمی‌رسید . عاجزانه گفتم

_یه جوری که انگار می‌خواد بسوزونه منو ... زل نزن بهم . لطفا !

یک دستش را به جیب زد و خونسردانه شانه زد بالا .

_متاسفم ! دیگه نمی‌تونم چشم ازت بردارم .

دستی روی پیشانی‌ام کشیدم و درحالی‌که حس می‌کردم در مقابل خورشید سوزنده‌ی چشمانش مثل یک آدم برفی درحال ذوب شدنم بریده بریده گفتم

_خب... من ...من خجالت می‌کشم !

_از چی ؟ از من ؟

و دستی به نشان چرا و چطور در هوا تکاند ؟ گوشه‌ی لبم را گزیدم .

_نمی‌دونم ... برام عادی نیست ...

فکورانه به میان حرفم آمد و گفت

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۳۶

_خب واسه این‌که خجالت نکشی و یه کم برات عادی‌تر بشه ، من پیشنهاد بهتری دارم .

برای لحظه‌ای امیدوار شدم .

_چه پیشنهادی ؟

_این‌که تو چشماتو ببندی و اجازه بدی من یه دل سیر نگات کنم .

داشتم به زور جلوی کش آمدن لب‌هام را می گرفتم .اما چندان هم موفق نبودم .

_پیشنهاد چندان نجیبانه‌ای به نظر نمی‌رسه !

_اگه شوهرت نبودم حق با تو بود ! البته واسه راحتی خودت گفتم والا منم دوست ندارم چشمای قشنگت رو به روم ببندی !

قیافه‌ی حق به جانبی به خود گرفت و به لبخند همراه با اخم من پوزخند زد و بعد از مکثی کوتاه افزود

_درکنارش برات یه سورپرایز هم دارم .

_چه سورپرایزی !

_باید چشمات رو ببندی !

_ای بابا ! پس در هر صورت باید پیشنهادت رو قبول کنم .

_تضمین می‌دم ضرر نکنی !

هردو خندیدیم و بعد من چشمانم را روی هم گذاشتم . انگار بد هم نبود .با این‌که می‌دانستم هنوز در معرض دیدش هستم و چه بسا که با فراغ بال بیشتری مشغول تماشای من بود اما همین که من نمی‌دیدمش دیگر باعث دستپاچگی و شرمم نمی‌شد .

صدای باز و بسته شدن کشویی آمده بود .پیش خودم حدس زدم باید صدای کشوی میز کنسول باشد .انگار چیزی را از داخلش کشیده بود بیرون .

_اشکال نداره ازت تعریف کنم ؟

_تا حالا کسی برای تعریف کردن ازم اجازه نگرفته بود !

همان طور که ظاهرا دستانش مشغول کار دیگری بود با ملایمت خاص خودش گفت

_خب شاید اینی که من می‌خوام بگم شبیه تعریف‌های معمول و کلیشه‌ای نباشه ! این‌که خیلی خوشگلی و چشمات سگ داره و از این حرفا !

این جور وقت‌ها از لحن مرموزش خوشم می‌آمد .دلم قیلی ویلی می‌رفت .

_خب کنجکاو شدم که تعریف خاصت رو بشنوم .

_تو خیلی سکسی هستی !

زیر تاپ دکلته‌ای که تنم بود ، لرزش قلبم را نمی شد پنهان کرد و او هم لابد دید که چطور قلبم ریخت .همزمان با شرم و شوک و خنده ای ناباورانه جیغ کشیدم

.

_چی ؟

_واقعا نفهمیدی یا دوست داری دوباره تکرار کنم سنیوریتا ؟

_نمی‌دونم چی بگم ! تعریف بی‌شرمانه‌ای بود !

_منم انکار نمی‌کنم .اما حرفی رو هم که زدم پس نمی‌گیرم .

هربار بیشتر از پیش شیفته و مجذوبش می‌شدم .حتی وقت‌هایی که جسارتش بر ملاحظه‌ای که به خرج می‌داد غلبه می‌کرد .

_ فکر نمی‌کردم یه استاد موسیقی در سطح جهانی هم از این حرفا می‌زنه .

حرکت و جابه جایی‌اش را در نزدیکی خود احساس می‌کردم . نمی‌دانم داشت چکار می‌کرد ؟ انگار داشت از کنارم رد می‌شد یا دورم می زد .پشت سرم چکار داشت ؟ هوووف ! اگر همین حالا چشمانم را باز کنم چی می‌بینم ؟ هیجاناتم داشت به اوج خودش می‌رسید که صدایش از کنار گوشم گفت

_یعنی یه استاد موسیقی در سطح جهانی نمی‌تونه به

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۳۷

همسر دلخواهش حرف‌های احساسی بزنه و از جاذبه‌های جنسیش تعریف کنه ؟

حواسم به تن زیبای صدایش بود و حرکت دستانش که از پشت داشت دور گردنم می‌تابید .کورکورانه دست‌هایم را در فضای خالی دور و برم چرخاندم . تاپ تاپ قلبم انگار داشت از تمام خانه به گوش می‌رسید .بی‌تابانه گفتم

_می‌شه بپرسم داری چکار می‌کنی ؟

لب‌های داغش را روی گردنم کشید و با بوسه‌ای کش‌دار و عمیق غافلگیرم کرد .

_می‌تونی چشمات رو باز کنی و خودت ببینی !

قبل از این‌که چشمانم را باز کنم با دستم لمسش کرده و فهمیده بودم زنجیری به گردنم آویخته .و بعد که نتوانستم حدس بزنم پلاکش چه شکلی دارد چشمانم را باز کردم .

_واااایی !

پلاکش یک نت موسیقی بود .با درخششی خیره‌کننده . بهترین و زیباترین قطعه طلایی که تا به حال دیده بودم . آن‌قدر که نمی‌شد مثل بچه‌ها ذوق نکنم و پی در پی نگویم

_خیلی قشنگه ! خیلی خیلی قشنگه ! خیلی دوستش دارم .

او که از چهره‌ی بشاش و خشنودش معلوم بود از این‌که خوشحالم کرده به خودش افتخار می‌کند با خنده‌ای آرام و با لحن من گفت

_خیلی خیلی خواهش می‌کنم ! خیلی ناقابله .

و به سمت جعبه‌ی قرمز و جمع و جور روی میز دست دراز کرد و از داخلش یک جفت گوشواره‌ی زیبا که با پلاک گردنبندم ست بود بیرون کشید و با حالتی پرتفرعن نشانم داد .

_تازه اینا هم هستن .

برق آن نت‌های شکیل و زیبا بدجوری چشمانم را گرفته بود .

_محشرن ! سلیقه‌ات حرف نداره !

درحالی‌که داشت با حرکاتی آرام و باطمانینه یکی از گوشواره ها را به گوشم می‌زد گفت

_می‌دونم ! قبلا خوش سلیقگیم رو با انتخاب تو ثابت کردم .

_در حال حاضر من چیزی در باب فروتنی به ذهنم نمی‌رسه که بگم .

_خویشتن‌بینیت رو بیشتر دوست دارم .

چنان نرم و راحت قفل بخیه‌ای گوشواره را از سوراخ ریز گوشم رد کرد که من ذره ای احساس درد نکنم .

_کی خریدیش که من نفهمیدم ؟

_چند وقت پیش سفارششو دادم .می‌خواستم یه چیز خاص باشه .امروز که رفته بودیم خرید رفتم سراغش .

حالا داشت آن یکی گوشواره را هم به گوشم می‌زد .با همان دقت و ظرافت و حوصله‌ی خاص خودش .ناگهان گفت

_ عطر تنت داره منو دیوونه می‌کنه محبوبه !

کارش تمام شده بود اما دستش هنوز مانده بود کنار گوشم .لعنت ! حالا دیگر امکان نداشت که بتوانم از عطر یاس بگذرم .حالا که او پسندیده بودش ! تمنای چشمانش را نمی‌توانست با چیزی بپوشاند . رخسار برافروخته‌اش را هم .بالا و پایین شدن سینه و سبک گلویش را . سکوت داشت میانمان غوغا می‌کرد که من با بی‌طاقتی دست‌هایم را به دور گردنش آویختم و سرم را توی گردنش کشیدم . تنش چون کوره می‌گداخت . دستش دور کمرم پیچید . رطوبت سوزان لبش که بر شانه‌ی عریانم نشست، من بیشتر و بیشتر خودم را در تنگ آغوشش کشیدم .وقتی که نفس‌هامان به شماره افتاد و عطر تنمان به هم آمیخت ، کنار گوشم پچ‌پچه کنان و بی‌طاقت گفت

_می‌شه یه لطفی بهم بکنی ؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۳۸

من هم مثل خودش زمزمه‌وار گفتم

_چکار کنم ؟

و بی‌قرار و شوریده دل منتظر شنیدن جوابش ماندم .

_قبل از این‌که پاهام له بشن ، مرحمت کن و کفشات رو از روشون بردار .

آخرین چیزی که توی آن لحظات نفسگیر و شورانگیز انتظار شنیدنش را داشتم همین بود .ناباورانه سرم را از آغوشش بیرون کشیدم و یک نگاه به پایین انداختم . بی‌چاره حق داشت که در صدایش درد و ناله بپیچد .نمی‌دانم از کی پنجه‌هایش مانده بود زیر کفش‌هام و ناراحتی‌اش را به روی خودش و من نیاورده بود!

به سرعت خودم را عقب کشیدم . با خجالت گوشه‌ی لبم را گزیدم و با لحنی عذرخواه گفتم

_ببخشید ! حواسم نبود اصلا !

shahregoftegoo@

صورتش بعد از رها شدن از احساس درد هنوز هم کمی توی هم بود .

_نه اتفاقا خیلی به موقع بود .

_چی به موقع بود !؟

و با سردرگمی نگاهش کردم .

_گریزمون از هم .داشتیم کم‌کم حکایت آتیش و پنبه می‌شدیم .

_فکر کنم بازم تقصیر من بود !

_آره ولی نترس عزیزم ! نمی‌خوام بازم بی‌جنبه بازی دربیارم و باهات تو اتاق مشترک قرار بذارم .

من هم حیا را قی کردم و بی‌پروایانه گفتم

_حیف شد ! چون اگه قرار می‌ذاشتی حتما می‌اومدم !

_جدی ؟

با شگفتی و لبخندی از سر بهت و ذوق‌زدگی زل زده بود به من ! بیشتر از آن‌که در حسرت فرصت از دست رفته باشد توی شش و بش رفتار گیج‌کننده‌ی من بود و اعلام موافقتی که دور از حد انتظار و تصورش به نظر می‌رسید .

به جای انکار یا تایید با خنده‌ای تخس و شیطنت‌بار رویم را ازش برگرداندم و گذاشتم مثل خودم توی تاب و تب میان باور و ناباوری‌اش باقی بماند .

بعد از صرف شام کمی باهم تمرین کردیم .او پشت پیانوی سفیدی که یکوشه از سالن پذیرایی قرار داشت نشسته بود و من کنار دستش در فاصله‌ی کمی ایستاده بودم . قرار بود یک آهنگ سرخپوستی را که من در نواختنش بیشتر از همه مهارت داشتم به کمک نی ، پن فلوت و پیانو باهم اجرا کنیم .ناگهان حس کردم دیگر نمی‌توانم فشار کفش‌های تنگم را روی پاهایم تحمل کنم .به خصوص که پشت پاهایم کم‌کم داشت زخم و زیلی می‌شد .دست از تمرین برداشتم و با حالتی زار و کلافه روی مبل نشستم . او هم دست از نواختن برداشت و با تعجب پرسید

_خسته شدی ؟

درحالی‌که از شدت ناراحتی چهره‌ام چین چین شده بود کفش‌ها را یکی یکی از پاهایم کندم و غرولندکنان گفتم

_کی تو خونه کفش می‌پوشه ؟

و بعد نگاهی به وضعیت داغان پاهایم انداختم .پوستشان در اثر سایش کنده شده و از زخم یکی‌شان داشت خون می‌چکید .

او از روی چهارپایه مخصوصش بلند شد . به طرفم آمد و با تاثر نگاهی به آن تاول‌های قرمز انداخت و با لحنی توام با سرزنش و دلسوزی گفت

_وقتی حس کردی کفشات داره پات رو می‌زنه چرا زودتر درشون نیاوردی !؟

میان شوخی و جدی و عصبانیت نیشخند زدم .

_چون نمی‌خواستم تیپم به هم بخوره .

نگاه حیرانش روی من مکث کرد . انگار بی‌منطق‌ترین و در عین حال بدیهی ترین جوابی بود که شنیده بود ! بعد که نیشخند من به لب‌های او هم سرایت کرد با گفتن

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۳۹

_بریم تو حموم تا از این دردسرهای تیپ زدن نجاتت بدم . پاهات رو که با آب گرم و نمک شست و شو بدم و بعد روش پماد بزنم و ببندمش ! تا فردا خوب می‌شه .

بعد از این‌که کارمان در حمام تمام شد و آمدیم بیرون . وقتی داشت پاهایم را با پماد و باند می‌پیچید ناگهان پرسیدم

_اسم اون دختری که گفتی تلاش نصفه نیمه و ناموفقت برای ازدواج با اون فقط به خواستگاری کشید و جلوتر از اون نرفت ، سوفیا بود ؟

برای خودم چندان سوال بی‌ربط و غیرمترقبه‌ای نبود . همیشه در ضمیرناخودآگاهم بهش فکر می‌کردم و جزو دغدغه‌های پنهانی‌ام بود .بالاخره باید ازش می‌پرسیدم .خودش گفته بود حاضر است هرموقع که من آمادگی شنیدنش را داشتم از جزییاتش برایم بگوید .

دستاتش موقع بستن باندها دور مچ پایم بی‌حرکت ماند . نمی‌توانم بگویم رنگش پریده بود. اما آن حالت عادی و

خونسرد همیشگی را هم نداشت . از گوشه‌ی چشمانش پرسان نگاهم کرد .

_تو از کجا می‌دونی !؟

نمی‌دانم از این‌که حدسم درست از آب درآمده بود خوشحال بودم یا غمگین ! به هرحال چه فرقی می‌کرد اسمش سوفیا باشد یا چیز دیگری ؟ من که سوفیا را نمی‌شناختم اصلا !

_اسمش رو قبلا از بعضی‌ها شنیده بودم . مثلا وقتی یهو غیبت زد و خبری ازت نبود .چکامه می‌گفت حتما به خاطر سوفیا از ایران رفتی ! یا اون روز که داشتی با اون دختره نقاش ...اسمش چی بود ؟

و دستم را برای یادآوری و فشار به ذهنم ، روی شقیقه‌ام فشردم .

_آها ...آذرخش ...وقتی داشتین باهم تو باغ قدم می‌زدین و من داشتم از اون کوچه پشتی برنج‌کاری رد می‌شدم شنیدم که در موردش ازت پرسید و تو خوشت نیومد و بهش تشر زدی .

به حرف‌هام با حوصله گوش داده بود .بعد در سکوت کار بستن باندها را تمام کرد و تکیه داد به مبل .پاهایم

هنوز روی پاهایش بود و به نظر می‌رسید قصد ندارد بگذاردشان زمین .من هم دیگر دغدغه‌ام این نبود که پاهای عریانم تا چه حد در معرض دید و تماسش باشد ! حالا تمام هوش و حواسم به او بود و جوابی که برای شنیدنش دل دل می‌زدم .درحالی‌که به نرمی داشت پاهایم را ماساژ می‌داد با چهره‌ای آرام و فکورانه گفت

_فکر کنم دیگه وقتش بود که در موردش بپرسی ازم و منم گفتنی‌ها رو بهت بگم .

لبخندش عمیق و غمگین بود ! مثل وقتی که آدم همزمان یاد بهترین و بدترین خاطراتش می‌افتد .

***

او رفته بود به گل‌های باغچه آب بدهد و من برای رهایی از شر افکار آزارنده‌ای که از شب پیش با من بود و تا همین لحظه ذهنم را درگیر خودش نگه داشته بود ، ماهواره را روی یکی از کانال‌هایی که رقص هیپ هاپ پخش می‌کرد گذاشتم . ولومش را بالا بردم و دیوانه وار شروع کردم به رقصیدن .

(سوفیا شاگرد مدرسه موسیقیم بود تو وین ! یهودی بود . اصلا بنا نبود ماجرای احساسی باهم داشته باشیم . برخلاف قوانین مدرسه بود . اما اتفاق باعث نزدیکیمون به هم شد . برای یکی از دوستام که به قصد پناهندگی تصمیم گرفت یهودی بشه ، از طرف یهودیای تندرو دردسری درست شده بود که اگه سوفیا و پدرش مداخله نمی‌کردن ممکن بود به قتل برسه .)

فردا پارت #جبرانی داریم 🙈

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۴۰

(بعد از آشنایی طولانی مدت به هم علاقمند شدیم و تصمیم گرفتیم باهم ازدواج کنیم .من ازش خواستگاری کردم ! اما پدرش شرط سختی پیش پام گذاشت .اینکه باید طی یک مراسم خاص یهودی بشم و بعد از این‌که یک سال تحت نظرشون بودم و مطمئن شدن به آیین و مذهبشون پایبندم اجازه می‌دن با دخترشون ازدواج کنم . من موقعیت خانوادگیم رو براشون شرح دادم و گفتم که نمی‌تونم شرطشون رو قبول کنم و همین باعث ناراحتی و ناامیدی سوفیا از من شد و نخواست که دیگه منو ببینه . منو به دوست نداشتن و فریب خودش متهم کرد. استدلالشم این بود که اگه دوستش دارم باید شرط خانواده اش رو می‌پذیرفتم و حالا که این کار رو به خاطرش نکردم بهتره از زندگیش برم بیرون .منم به

خواسته اش احترام گذاشتم و ازش فاصله گرفتم . از وین رفتم لندن و بعد هم برگشتم ایران .اما همین چند وقت پیش تو زندان فهمیدم اون برای دیدنم به ایران اومده. می‌خواست به کمک یک دوست ارمنیم که تو اصفهانه، پیدام کنه .ظاهرا به قصد سورپرایزم بی خبر اومده بود .اما تو اصفهان همراه با دوست ارمنیم به جرم فعالیت های مشکوک و جاسوسی و تبلیغ دینی دستگیر می‌شه و به زندان می‌افته . تو اعترافاتش می‌گه که برای دیدن من به ایران اومده . پشت بندش منم به اتهام همدستی با یک یهودی دستگیر می‌شم .اون تو زندان حالش بد می‌شه . همزمان که به بیمارستان منتقلش می‌کنن با پیگیری سفارت اتریش از اتهاماتش هم تبرئه می‌شه ، اما قبل از این‌که بتونن به وین برش گردونن تو بیمارستان حالش رو به وخامت می‌ذاره و می‌میره . اون جور که بعدا من از طریق دوستان مشترکمون فهمیدم سوفیا به یه نوع سرطان نادر خونی مبتلا شده بود و تحت شیمی درمانی بود .اما مثل این‌که دکترهای اروپا ازش قطع امید کرده بودن .بدون اطلاع خانواده اش اومده بود ایران برای دیدار آخر که اتفاق نیفتاد .

_عاشقش بودی .نه ؟

_شک دارم .چون برای به دست آوردنش تن به شرط خانواده‌اش ندادم و به حفظ موقعیت خانواده خودم فکر کردم .شاید به قول محمد آدم برای رسیدن به عشقش هرکاری می‌کنه .

_محمد کی اینو گفت ؟

_تو زندان ! وقتی اومد ملاقاتم تا بهم کمک کنه .

_ولی تو می‌خواستی باهاش ازدواج کنی !

_سوفیا دختر خوب و مهربونی بود .ما علاقمندی های مشترک زیادی داشتیم و تفاهماتی که مارو به هم نزدیک می‌کرد . بله حس‌هایی به هم داشتیم .اما این‌که عاشقش بودم .نمی‌دونم .

_وقتی از هم گذشتین و رفتی لندن و بعد برگشتی ایران تونستی فراموشش کنی؟ دلتنگش نمی‌شدی ؟

_تا یه مدت طولانی دلتنگیش بود .وقتی لندن بودم هنوز بهش فکر می‌کردم .شاید چون اونجا خیلی دلگیر بود و منم تنها بودم و برای فرار از تنهایی به خاطراتش پناه می‌بردم .اما وقتی برگشتم ایران وضعیت کم‌کم عوض شد

.فاصله‌ها و گذشت زمان یادش رو تو ذهنم روز به روز کمرنگ‌تر کرد .تا این‌که فهمیدم یه روزایی اصلا بهش فکر نمی‌کنم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۴۱

یا فقط گاهی یه تلنگرایی باعث می‌شد یادش برام تداعی بشه .و فقط در حد همین .حتی یادآوریشم دیگه اذیتم نمی‌کرد . جای زخمش تو دلم خوب شده بود .

_اگه می‌دونستی برای دیدنت اومده ایران اجازه می‌دادی بیاد پیشت ؟

_محبوبه !؟

_لطفا جوابمو بده .

_اگه می‌دونستم در شرف مرگه آره . این فرصت رو بهش می‌دادم که اگه حرفی مونده بزنه و از هم برای همیشه خداحافظی کنیم .والا من وقتی کنار چیزی نقطه‌ی پایان

گذاشتم دوباره شروعش نمی‌کنم یا ادامه نمی‌دمش .به خصوص یک رابطه‌ی تموم شده رو .

_با مرگش چطور کنار اومدی ؟ برات سخت بود نه ؟

_مسلما آسون نبود .به خصوص که نشد اونو به آخرین خواسته‌اش یعنی دیدار با خودم برسونم و شاید هنوزم گاهی برای حسرتی که تو دلش موند متاثر بشم .اما زندگی همینه .رسم ناجوانمردانه‌ای داره .باید یاد بگیری به موقع فراموش کنی و ببخشی و بگذری و بجنگی . برای رسیدن به روزهای خوب و روشن باید از روی نعش یک سری از خاطرات گذشت .من وقتی می‌خواستم بیام سمت تو ، قبلش دفتر گذشته رو یه جا توی سینه‌ام چال کردم که دیگه بازش نکنم .مگر این‌که تو سراغشو ازم بگیری !

_من نمی‌دونستم سوفیا مرده و یادآوریش ممکنه ناراحتت کنه والا ...والا ازت نمی‌خواستم دفتر گذشته رو باز کنی .

_نه اتفاقا کار خوبی کردی ! دوست داشتم قصه‌اش رو از خودم بشنوی نه از دیگران . حالا منم خیالم راحته که همه چیو بهت گفتم .

_ اما فکر می‌کنم در مورد این‌که عاشقش بودی یا نبودی از روی ملاحظه بهم راستشو نگفتی .

_چرا باید بهت دروغ بگم ؟

_نمی‌دونم ! شاید نمی‌خوای ناراحتم کنی .

_این‌که دوستش داشتم یا عاشقش بودم راستش خودمم نمی‌دونم . اصلا با چه معیاری می‌شه سنجید ؟

_می‌گن " دوست داشتن از عشق برتر است" !

_ بله دکتر شریعتی فرمودن ! 《 عشق یک جوشش کور است و پیوندی از سر نابینایی. اما دوست داشتن پیوندی است خودآگاه و از روی بصیرت روشن و زلال. عشق بیشتر از غریزه آب می خورد و هرچه از غریزه سر زند بی‌ارزش است و دوست داشتن از روح طلوع می‌کند و تا هر جا که یک روح ارتفاع دارد، دوست داشتن نیز همگام با آن اوج می‌یابد. عشق طوفانی و متلاطم و بوقلمون صفت است، اما دوست داشتن آرام و استوار و پر وقار و سرشار از نجابت...》 و با این حساب سوال اینه اگه من عاشقش بودم پس چرا کورکورانه تن به شرطی که اونا بران گذاشتن ندادم ؟ و اگه دوستش داشتم پس چطور تونستم ازش بگذرم ؟

_سوال منم اینه آدم چطور می‌تونه به کسی که مرده و دیگه وجود نداره ، حسودیش بشه ؟

_محبوبه ماه !؟)

آهنگ پشت آهنگ و رقص پشت رقص ! هیپ هاپ با ضرب آهنگ تند و پرشوری که داشت گویی که درد دل ها و عصبانیت مرا فریاد می‌زد .دیگر کم‌کم داشتم از نفس می‌افتادم و انرژی‌ام رو به اتمام بود.آن‌قدر که در یکی از مدل‌های رقص وقتی شروع کردم به چرخیدن دیگر نشد از چرخش باز ایستم و به حالت دیگری برگردم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۴۲

انگار که به طور ناخواسته هیپ هاپ را با رقص سماع ترکیب کرده بودم .آن‌قدر چرخیدم و چرخیدم که سرم به دوران افتاد و وقتی تعادلم به هم خورد و نزدیک بود بر

زمین سقوط کنم دست او مرا به سمت خودش کشید و من نفس نفس زنان روی سینه‌اش فرود آمدم .من با قلبی کوبنده و با موهای خیس و چسبیده روی پیشانی و او با بهت و حیرانی زل زده بودیم به هم .نمی‌دانم از کی به داخل خانه برگشته و مشغول تماشای رقص من بود که من نفهمیدم . می‌خواستم خود را از آغوشش بیرون بکشم که اجازه نداد و به زور مرا میان حصار بازوان خود نگه داشت.

_انگار رقصیدن هم حالت رو خوب نمی‌کنه .

نگاهم در گریز از او بود که دستگیر شد .

_من چیزیم نیست .

_ پس چشمات چی داره می‌گه ؟

_چشام گاهی دروغ می‌گن ، بهتره زیاد جدی‌شون نگیری !

موهای چسبیده به پیشانی‌ام را کنار زد و با تاثری عمیق نگاهم کرد .صدایش طنین ملایم و مهربانی داشت .

_چرا با من حرف نمی‌زنی محبوبه ؟ چرا به من نمی‌گی از چی ناراحتی ؟

با دروغی آشکارا گفتم

_من از چیزی ناراحت نیستم !

_من می‌دونم چته ولی دوست دارم خودت در موردش با من حرف بزنی .

_ فقط ...می‌خوام یه کم تو خودم باشم .همین .

_اگه تو خودت باشی که غمگین تر می‌شی !

با بی‌اعتنایی شانه ای انداختم بالا و ساکت ماندم .خجالت می کشیدم بگویم ناراحتم از این‌که فهمیدم در گذشته‌ای که ربطی به من ندارد ، از دختری خوشت می‌آمده . ناراحتم از این‌که دختری به نام سوفیا بخشی از خاطراتت بود .خاطراتی که من جایی در آن نداشتم .ناراحتم از این‌که چرا زودتر به هم نرسیدیم که من جای هر خاطره‌ای را برایت بگیرم .که تنهایی‌ات را زودتر از این‌ها با من قسمت کنی .نگفتم چون خودم می‌دانستم که تا چه حد احمقانه و کودکانه و غیرمنطقی بود .او دوباره بغلم زد و کنار گوشم گفت .

_اگه می‌دونستم اذیت می‌شی می گفتم فعلا در موردش حرف نزنیم .تا بعد در فرصت و زمان دیگه‌ای !

_هیچ تضمینی بود که شاید بعدا در موردش کمتر اذیت بشم ؟

_نه . راستش !

و سرش را توی موهام فرو کرد و یک نفس عمیق کشید .

_یه چیزی می‌خوام بگم .امیدوارم منو به خودخواهی متهم نکنی .

_چی ؟

_این‌که اذیت شدی یعنی که دوستم داری ! والا برات مهم نبود .

_برات مهمه که دوست داشته باشم ؟

_معلومه که هست !

و مرا تنگ‌تر به خودش فشرد و به تکرار گفت

_معلومه که مهمه .

همزمان که دلم داشت یواشکی برای خودش غنج می‌زد حق به جانبانه گفتم

_اما وقتی من برات از احساس محمد به خودم حرف زدم تو اصلا ناراحت نشدی ! خیلی آروم و منطقی برخورد کردی ! انگار برات مهم نبود .

_از کجا می‌دونی که نبود؟ از کجا می‌دونی که ناراحت نشدم ؟

و بعد سرم را از روی سینه‌اش بلند کرد و زل زد

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۴۳

توی صورتم و به طعنه گفت

_چون با آهنگ هیپ هاپ نرقصیدم ؟

حرفش باعث شد ناخواسته لبانم متبسم شوند و به این فکر کنم شاید او هم مثل من این حس آزاردهنده‌ی مزخرف را تجربه کرده باشد و خیالش از این‌که وقتی هنوز او نبود رد پای کسی در زندگی من نقش بسته می‌آشوبد .او هم دلش از این حس ها و حساسیت‌های احمقانه و ناخواسته چروکیده .

_تازه کار من سخت‌تره سنیوریتا ! رقیب من حی و حاضر اون بیرون مثل شیر در حال غرشه و شاید داره با خودش نقشه می‌کشه که تو رو ازم بگیره .ولی رقیب تو زیر خروارها خاک خوابیده و تو دل من هم دفن شده .

_من از محمد می‌ترسم و حس خوبی نسبت به اومدنش به مهمونیمون ندارم . کاش دعوتش نمی‌کردی !

_ نباید بذاریم محمد بفهمه که ما به چشم خطر می‌بینیمش ! اون‌وقت ممکنه بی‌پرواتر بشه .فعلا مجبوره کمی ملاحظه به خرج بده .

تا آمدم بگویم " خودت گفتی محمد قابل پیش‌بینی نیست " صدای زنگ خانه با صدای من در آمیخت .مثل همیشه منتظر کسی نبودیم . متعجب و غافلگیرانه به هم نگاه کردیم.خود به خود از آغوش هم رها شدیم تا او به سمت آیفون برود .

ریحانه و دایی سجاد بودند . داوطلبانه آمده بودند برای کمک در مهیا کردن خانه برای مهمانی شام فردا !

فردا هم پارت #جبرانی داریم 😨

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۴۴

محیا

موبایلش هنوز داشت زنگ می‌خورد . برای بار سوم و پی‌درپی بود که شماره‌ی محمد افتاده بود روی گوشی‌اش.

چه سماجت عجیبی داشت .هوووف ! چرا ول نمی‌کرد ؟ با این‌که کم و بیش کنجکاو بود بداند چکارش دارد اما در مقابل این وسوسه‌ی درونی‌اش که جوابش را بدهد مقاومت می‌کرد .نمی‌دانست آیا باید برود موضوع را با مادرش در میان بگذارد یا نه ؟ واکنش مادرش چی بود ؟

" خوشش نمیاد .می‌دونم ! بعد لابد می‌خواد سرزنشم کنه . انگار تقصیر منه که محمد بهم زنگ زده ."

صدای زنگ گوشی همچنان روی مخش بود . با کلافگی از روی تختش بلند شد و به سمت پنجره رفت .با حرکاتی عصبی پرده را کنار زد و زل زد به آن عصر دلپذیر نه چندان تابستانی که پهن شده بود توی باغشان . هرآن منتظر بود موبایلش از صدا بیفتد اما محمد دست بردار نبود و کماکان از برقراری تماس با او ناامید نمی‌شد . بالاخره حوصله‌اش از دودلی خودش سر رفت .بهتر بود جوابش را بدهد و قال قضیه را بکند .توی دلش به تکرار گفت

" من قوی‌ام ! من ازش نمی‌ترسم ، من قوی‌ام "

و دکمه‌ی سبز را فشرد و سعی کرد با صدای جدی و خشکی مکالمه را آغاز کند .

_الو ...سلام .

محمد طلبکار و بداخلاق بود .پشت خط ماندن طولانی مدت اعصابش را ریخته بود به هم .

_ کجایی ؟ چرا موبایلت رو جواب نمی‌دی؟

تا صدای غضبناکش در گوش او پیچید هرچه توی دلش رشته بود پنبه شد .آن‌همه جسارت و شجاعتی که به خودش تلقین کرده بود ، ناگهان باد هوا شد و باز شد همان دختر ترسو و بی سرو زبانی که بود .به تته پته افتاد .

مجبور شد برای آرام کردنش دروغ بگوید .

_بِ...ببخشید .حَ...حموم بودم .

و توی دلش مذبوحانه نالید

" خدایا منو ببخش ! "

اما تغییر لحن و موضع سریع محمد پاک گیجش کرد .
آن‌گاه که با صدای مهربانی گفت

_واسه مهمونی امشب داری خودت رو آماده می‌کنی ؟
حتما دعوت شدی دیگه نه ؟

مهمانی امشب ؟ از کجا می‌دانست ؟ نکند حالا که به زور توانسته پدرش را برای شرکت در مهمانی شام محبوبه راضی کند او بخواهد با اعمال فشار و زور رای‌شان را برگرداند ؟ هنوز گیج و مردد بود که بگوید آره یا نه که محمد با ملایمت صدایش زد .

_محیا !؟ با توام !

عجیب بود که با تحکم ازش نمی‌خواست جوابش را بدهد و داشت با صمیمیتی کم‌نظیر او را به ادامه‌ی مکالمه با خودش دعوت می‌کرد .دستی روی صورت پرحرارتش کشید و آب دهانش را قورت داد و بعد شروع کرد به حرف زدن . بدون این‌که تپق بزند .

_آره .دعوتم .اولش مامان مخالفت کرد .ولی بابا اجازه داد برم .

_خوبه .از منم دعوت کردن .گفتم اگه اونا نمی‌ذارن بیای بیام به زور با خودم ببرمت .

و خنده‌ی آرامی سر داد .محیا همزمان که فشار خون داغی را توی گوش‌هایش حس می‌کرد با نفسی حبس مانده ، نگاهی به خودش در آینه انداخت .گونه‌هایش گلی شده بود و چشمانش متوحش به نظر می‌رسید .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۴۵

بی‌جهت احساس گناه و شرم می‌کرد .اگر ازش می‌پرسیدند برای چی ؟ بی‌چاره‌وار نمی‌دانست .با بی‌طاقتی روی از آینه برگرداند و درحالی‌که مقابل اسپیلت می‌ایستاد تا باد سردش آن گرمای کلافه‌کننده و سوزان را از تنش بزداید فکر کرد

" چرا محبوبه به حرف مامان گوش نداد ؟ چرا مراقب زندگیش نیست ؟ اگه زندگیش رو دوست داره باید از محمد دور بمونه .چرا به مهمونی خودشون دعوتش کرد ؟ "

_محیا !

به خودش آمد و با حواس‌پرتی گفت

_بله ؟

_دوست داری سر راهم بیام دنبالت باهم بریم ؟

گرمب گرمب قلبش منگش کرده بود .هولش کرده بود .دیوانه‌اش کرده بود ! دوباره به من من افتاد .

_ن...نمی‌دونم ...ن...نمی‌شه ! فکر نمی‌کنم که ...

و عاجزانه ساکت ماند .چرا می‌گفت وقتی خودش می‌دانست که دیگر اوضاع مثل سابق نیست .که نه دیگر او برادرشان است و نه دیگر هیچ‌کس هم ! کاش همین حالا تماسشان قطع می‌شد .کاش جراتش را داشت که همان لحظه موبایلش را خاموش کند .دلش نمی‌خواست به این مکالمه ادامه بدهد.حالش را بد می‌کرد .حس خوبی نداشت . اصلا !

_بابا می‌رسونتت ؟

با جیرجیر ضعیفی گفت

_آره .

_ پس وقتی راه افتادی بهم اس بده .باشه ؟

_ باشه .

_اگه می‌خوای جشن خواهر عزیزت به خیر و خوشی تموم بشه ، خودت رو زیاد خوشگل نکن ! نمی‌خوام امشب چشم کسی روی تو باشه .

وقتی تماسشان با یک خداحافظ کوتاه تمام شد ، همزمان که حرف‌های آخر محمد درسرش مثل نوار ضبط شده‌ای پخش و تکرار می‌شد ، حس می‌کرد دیگر آن محیای سابق و حتی همین چند لحظه قبل نیست .یک چیزی در درونش تکان خورده بود .یک حس غریب و ناشناخته داشت زیر پوستش می‌لولید .گیج و گول و عاجز به نظر می‌رسید . شبیه سربازی خلع سلح شده بود که داشت به اسارت می‌رفت .اسارت چی و کی ؟ فقط خدا می‌دانست هنوز خودش انگار که نمی‌خواست خبر شود .

***

محمد

در جواب اس ام اس " سلام ، ما الان راه افتادیم " محیا کوتاه نوشت " من پشت سرتونم ." و بعد شیشه‌ی سمت خودش را پایین کشید و سیگارش را پرت کرد بیرون . با استفاده از تاریکی هوا ، سرعتش را جوری تنظیم کرده بود که از مرسدس حاج میرزا نه عقب بیفتد نه این‌که

مجبور شود ازش بزند جلو . بی‌قرار و مضطرب و پریشان بود .دل توی دلش نبود زودتر ببیندش .

" اگه خودش تنهایی بیاد بهم خوشامد بگه، می‌ذارم امشب براش به خیر بگذره .اما اگه با اون بیاد سراغم مهمونی رو روی سرشون خراب می‌کنم ."

ولوم ضبط و پخش را بالا کشید تا صدای افکار دیوانه‌وارش را خاموش کند .نقشه‌اش این بود همزمان با ماشین حاج میرزا برسد در خانه‌ی آن‌ها که با موفقیت انجام شد . دو سمت کوچه با ماشین‌های ایرانی و خارجی قرق شده بود .مهمانی شلوغی بود حتما !

او جلوی در خانه‌ی باباحاجی پارک کرده بود .همزمان که

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۴۶

محیا از ماشین پیاده شد او در ماشینش را بست و به سمت حاج میرزا رفت و انگار که با هم رسیدنشان یک

تصادف باشد خودش را از این برخورد مثلا اتفاق متعجب نشان داد .حاج میرزا از دیدنش کپ کرده بود . مطمئنا انتظارش را نداشت او را در چنین شبی دم درخانه‌ی دخترش ببیند .مرد بی‌چاره! هنوز توی شوک بود که ناباورانه و به ناچار برای خوش و بش کردن با او از ماشین پیاده شد .با هم دست دادند و حال هم را پرسیدند .محمد حواسش به نگاه‌های زیرزیرکی محیا هم بود .

" دختره‌ی احمق ! به همین زودی داره وا می‌ده ! برعکس اون خواهر سرتقش واسه رام کردن این یکی انگار خیلی کارم راحته . "

به حاج میرزا گفت رسول برای مهمانی شامشان دعوتش کرده و بعد از دیدن صورت هاج و واج و یکه‌خورده‌اش لذت برد .

" بله حاج میرزا ! مثل این‌که داماد عزیزت خیلی منو دست کم گرفته ! اما به زودی با پشیمونی می‌فهمه که چه اشتباهی کرده !"

حاج میرزا می‌خواست برود .معلوم بود چندان از این‌که محیا را بسپارد به او خشنود مطمئن نیست .اما خب

چاره‌ای هم نداشت .مجبور بود تظاهر کند .مردک خرفت ! به محیا سفارش کرد مواظب حجابش باشد و هرموقع مهمانی تمام شد با او تماس بگیرد تا بیاید سراغش . محمد با لبخندی ساختگی که مثلا حسن نیتش را به رخ بکشد وسط مکالمه پدر و دختر پرید

_اگه اجازه بدین من سرراهم می‌رسونمش خونه .

و به این ترتیب حاج میرزا را توی معذورات گیر انداخت . شاید در راه باز گشت به خانه خودش را برای موافقت اجباری با این درخواست بارها سرزنش کند .اصلا هم برایش مهم نبود که می‌خواهد جواب زهرا خانم را چی بدهد .

حاج میرزا با تردید و دودلی با محیا و او خداحافظی کرد و پشت رل نشست . هنوز نگاه نگران و مضطربش به محیا بود که با مکث و تاخیر بالاخره پا روی پدال گاز گذاشت و از آن‌جا دور شد .

محمد قبل از این‌که زنگ خانه را بزند نگاهی به محیا انداخت که داشت کنارش این پا و آن پا می‌کرد و با چادرش ور می‌رفت .

_اگه مانتو تنته می‌تونی چادرت رو دربیاری .

و محیا از خدا خواسته اطاعت کرد .مانتوی مجلسی بلند گلدار تنش بود که قدش را بلندتر نشان می‌داد .وقتی داشت آستین‌های حریر چین‌دار قشنگش را مرتب می‌کرد پرسید .

_زنگو نمی‌زنی ؟

همان لحظه ماشینی همان نزدیکی‌ها متوقف شد .انگار از مهمانان امشب بودند .کسی از آن‌سوی آیفون پرسید

_کیه ؟

صدای محبوبه نبود .محمد گلویی صاف کرد و گفت

_محمدم .

در حیاط که باز شد قبل از سر رسیدن مهمانانی که پشت سرشان بودند، دست زیر بازوی محیا گذاشت و درحالی‌که دخترک کمرو و بی‌افاده را با خودش به داخل حیاط می‌کشاند، کنار گوشش با تحکمی آرام گفت

_ امشب از کنار من جم نمی‌خوری.باشه خانم کوچولو ؟

***

@shahregooftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۴۷

_کی بود عزیزم ؟

از این سوی شلوغ پلوغی‌های آشپزخانه به او که با کت و شلوار سیاه و کراوات طوسی‌اش (که با رنگ کت و شلوار من ست کرده بود) همچون ستارگان دنیای هنر بر فرش قرمز می درخشید با نفسی حبس شده درسینه ،

نگاهی تحسین‌آمیز انداختم و بعد درحالی‌که هنوز فکرم مانده بود پیش حرف‌های تلفنی بابا گفتم

_بابا تماس گرفت و گفت مواظب محیا باشم و نذارم حتی یه لحظه از جلو چشمم دور بشه .نگرانش بود ! پشیمون بود از این‌که فرستادش به این مهمونی .

و فکر کردم

" یه کم عصبی بود ، نبود ؟"

_الان دیدم که با محمد همزمان رسیدن اینجا .فکر کنم ریحانه خانم در رو براشون باز کرده باشه .

حتی اسم محمد هم تنم را روی ویره می‌برد .

_آره بابا هم گفت که دم در محمد رو دیده و از این‌که دعوتش کردیم خیلی تعجب کره بود .منم گفتم همایون دعوتش کرده نه من .به من اگه بود که ...

انگار که حالا وقت گفتن این حرف‌ها نباشد با عجله وسط حرف‌هام پرید

_من دعوتش کردم و اونم الان اینجاست .به رسم ادب میزبانی باید مثل سایر مهمونا بریم استقبالش .

استقبال از محمد برای من به مثل استقبال از ملک عذابم بود .هرچقدر دیدنش را به تاخیر می‌انداختم غنیمت بود برایم . کاش به این مهمانی نمی‌آمد ! اصلا چطور قبول کرده ؟ با وجود درون متلاطم و آشوبی که داشتم چقدر حفظ آرامش و خونسردی برایم سخت شده بود حالا ! با اشاره به جزیزه‌ی درهم و برهم وسط آشپزخانه گفتم

_من اینجا یک عالمه کار دارم همایون جان .غذاها داره از رستوران می‌رسه و چند دقیقه دیگه اینجا جای سوزن انداختن نیست .بی‌زحمت خودت تنهایی برو استقبالشون و محیا رو هم لطفا زودی بفرست پیش من !

و برای فرار از دست نگاه‌های متوقعانه‌اش مشغول مرتب کردن ظرف شیرینی شدم .فهمید دارم طفره می‌روم . نومیدانه گفت

_پس نمیای ؟

با ورود دوکارگر زنی که برای امشب به کمکمان آمده بودند هردو ساکت ماندیم و او برای این‌که فرصت بیشتری از دست نرود و با تاخیر خودش در استقبال از محمد هنوز از راه نرسیده باعث تکدرش نشود دستی از

سر ناچاری در هوا تکاند و بعد با قدم‌های پرشتابی از آشپزخانه دور شد .به یکی از کارگرها سپردم میز را خلوت کند و دیگری را هم مامور شستن ظرف‌های تلنبار شده‌ی توی سینک کردم .دو کارگر مرد هم توی حیاط مشغول پذیرایی از مهمانان بودند که طبق لیستمان چهل و سه نفری می‌شدند .

و با خودمان جمعا پنجاه نفر می‌شدیم .با استفاده از هوای خنک شهریوری توی حیاط میز و صندلی چیده بودیم . دایی سجاد از این سر حیاط تا آن سر حیاط را هم چند رشته لامپ رنگی کشیده بود تا شبمان چراغانی شود .

ریحانه با چند پیش‌دستی میوه و شیرینی که روی دستش گرفته بود از راه رسید و ازم خواست از سرراهش کنار بروم مبادا که " کت و شلوار شیک و پیکم " لک بیفتد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۴۸

پیش دستی هارا توی سینک ریخت و گفت

_برج زهرمار هم اومد !

منظورش محمد بود . یک نگاه مراقب به کارگرها انداختم ، ظاهرا حواسشان به کار خودشان بود .

_تا پشت آیفون صداش رو شنیدم کپ کردم .

به روی هم پوزخند زدیم .بعد وقتی داشت در سطل زباله را برای یکی از کارگرها باز نگه می‌داشت پرسید

_پس کی غذاها می‌رسن؟ ملت از گشنگی ته شیرینی رو بالا آوردن .

من که داشتم تزئین یکی از تربچه‌های برش خورده را روی سبد سبزی دستکاری می‌کردم در جوابش گفتم

_تو راهن !

همان لحظه یکی به بازویم چسبید و گفت

_سلام .

برگشتم دیدم محیاست ! خواهرک زیبا و مهربانم که آن شب چشمان نجیبش برق خاصی داشت .دیدنش به

وجدم آورد .شادمانه در آغوشش کشیدم و صورت هم را بوسیدیم.

_چقدر کت و شلوار بهت میاد محبوب ! شومیزتم خیلی قشنگه ! اوه عاشق مدل بستن روسریت شدم !

درحالی‌که از تعریفش ذوق کرده بودم دستی روی یقه‌ی مانتوی گل‌گلی‌زیبایش کشیدم

_تو هم تو این مانتو معرکه شدی !

ریحانه به طعنه گفت

_آفتاب از کدوم طرف دراومد که مامانت اجازه داد بیای مهمونی ؟

محیا با کمرویی خندید و من دستش را گرفتم و درحالی‌که با خودم از آشپزخانه بیرون می‌بردم ازش راجع به برخوردش با محمد پرسیدم و این‌که بهش اخم و تخم نکرده که چرا بدون چادر آمده ؟

_خودش گفت چادرم رو می‌تونم بردارم .

شگفت زده گفتم

_جل‌الخالق ! چه روشنفکر شده آقا داداش سابقمون !

و بعد هردو پکی زدیم زیر خنده .همان لحظه خبر آمد که غذا از رستوران رسید .وقت ضیافت شام شده بود.
لحظه‌ی رویارویی ناگزیر ما نزدیک بود .

***

محمد

" خودش نیومد ، شوهرش رو فرستاد پی من ! لعنت ! "

متاسفانه برای این مورد هیچ نقشه‌ای نداشت .

" اینجا رو روسرشون خراب کنم یا نکنم ؟ "

داشتند میز شام را می‌چیدند ! به سجاد روی خوش نشان نداد .اما از روی سیاست سینی حاوی سبدهای سبزی را از دست زنش گرفت و گذاشت روی میز .هرچند ریحانه ازش تشکر نکرده بود اما معلوم بود که انتظار این رفتارش را نداشته و حسابی جا خورده و حتی دستپاچه شده .

ترجیحش این بود یک گوشه توی تاریکی بایستد و سیگار بکشد .مهمانان عده‌ای جفت جفت آمده بودند و

عده‌ای هم بی‌جفت ! بعضی‌هاشان هم در حال پیدا کردن جفتی برای خودشان بودند .با اکراه و بیزاری به زنانی که با هفت قلم آرایش و روسری‌های شل که مدام از سرشان می‌سرید و زورشان می‌آمد با یک گره محکم روی سر خود نگهشان دارند در حال بگو و بخند با مردان بودند ، نگاه می‌کرد .

" از این به بعد قراره با اینا نشست و برخاست کنی و مثل خودشون بشی زیک ماه ؟ پدرت رو در میارم ."

کجا بود اصلا ؟ چرا خودش را به او نشان نمی‌داد ؟ ازش می‌ترسید .حتما !

" خوبه زیک‌ماه ! بایدم بترسی ! چون من نمی‌خوام بذارم آب خوش از گلوت پایین بره ! بد کردی با من !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۴۹

خیلی بد کردی که دورم زدی ! تو داشتی عاشقم می‌شدی ! موهاتو واسه من می‌بافتی ! واسه من کیک تولد خریدی و یواشکی اومدی تو خونه‌ی من ! چی شد یهو افتادی تو دامن اون ؟ چی‌شد خواستی زنش بشی ؟ نقشه مامان جونت بود من بیفتم زندان .تو چرا خواستی نصیب دیگرون بشی ؟ تو چرا خواستی ... "

با دیدنش ناگهان قلبش در اوج ایستاد . اگر محیا کنارش قدم برنمی‌داشت نزدیک بود نشناسدش !

" کت و شلوار پوشیده ! هه ! زنم مگه کت و شلوار می‌پوشه ! اونم بین این‌همه مرد غریبه ! "

حتی کت نسبتا بلندش هم تخفیفی برای چشم‌پوشی‌اش نبود . زیادی بهش می‌آمد ! قد باریک و قوس زیبای کمرش را توی چشم می‌آورد .

" ببین روسریش رو چه جوری بسته ! این مدلا رو از کجا یاد گرفته ؟ انگار صد ساله از خونه پناهیا رفته ! تو این یکی دوماه کی وقت کرد این‌قدر قرتی بشه !؟ "

داشت با رویی باز با مهمانان خوش و بش و به سر میز شام دعوتشان می‌کرد . رسول با اشاره به جایی که او ایستاده بود یک چیزی کنار گوشش گفت و او هم

درحالی‌که مسیر اشاره‌اش را دنبال می‌کرد سر تکان داد . شاید توی تاریکی هنوز ندیده بودش ! اما او نمی‌توانست ازش چشم بردارد .همزمان که با احساسات چندگانه‌اش درگیر بود فکر کرد

" اومدم اینجا که چی ؟ دورهمیشون رو ببینم و این‌که چقدر بدون من خوشبخته ! "

و دندان روی هم سایید .

" ازش متنفرم ! حتی اگه قلبم همین حالا داره براش له‌له می‌زنه . "

او داشت به طرفش می‌آمد . گیج و هول هولکی سیگارش را انداخت زیر پایش .حالا دیگر حتی یادش نبود به محیا سپرده بود که از کنارش جنب نخورد .حتی یادش نبود که ازش متنفر است و می‌خواهد در کنار رقیب سر به تنش نباشد .

_سلام خوش اومدی !

صداش ! بی‌رحمانه زیبا بود . دل می‌برد و دل می‌لرزاند . حیف که محیا هم بود والا آن لبخند ملیح و متظاهرانه‌ی لعنتی را توی صورتش له می‌کرد .یک جوری ناخوشایند به تی‌شرت توی تنش نگاه می‌کرد انگار

می‌خواست همین حالا کادوی چند سال پیشش را پس بگیرد .

و او جز نگاه سرد و خشن چیزی برای ابراز خشم و ناراحتی‌اش نداشت که تقدیم کند. اصلا چه روی خوشی ؟ با آن‌همه زیبایی و طنازی و آراستگی آمده بود وسط جمعیت که با دست و دلبازی خودش را به نمایش بگذارد .

" همه چیزت قرار بود مال من باشه ! در انحصار من ! حالا ببین ! هیچی از بکر بودنت نمونده ! خدا می‌دونه امشب با صورت و صدای قشنگت چند نفر رو دیوونه‌ی خودت کنی ؟ اون چه می‌دونه ! چی حالیشه ؟ اروپایی و بی غیرته ! مثل من که قدرت رو نمی‌دونه . تو رو باید مثل یه گنج باارزش تو گنجه قایمت کرد نه که این‌جوری راحت تو چشم همه باشی ! خودت رو به چی فروختی ؟ هان ؟ به این آزادی کوفتی ؟ ارزششو داشت ؟"

همان لحظه یکی از کارگرهای زن او را خطاب قرار داد

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۵۰

_خانم شهسواری ، لطفا یه لحظه بیاین اینجا !

خانم شهسواری ! هه ! واقعا کی فکرش را می‌کرد او یک روز خانم شهسواری شود ؟ سرنوشت همیشه علیهش بود .

لعنت ! و او انگار که از خدایش بود هرچه زودتر بزند به چاک در جواب کارگر گفت

_اومدم .

و یک معذرت‌خواهی سرسری هم تحویلش داد و بعد سریع از مقابلش گذشت .خواهرش را هم با خودش برد .

بهتر که رفت ! نزدیک بود دیوانه‌وار کنترل خودش را از دست بدهد .نزدیک بود با عقل و هوشی زایل شده بغلش بزند و زیر گوشش با فریاد بگوید

"بیا برگردیم به روز تولدم زیک ماه ! به اون روز که خودت رو واسه من خوشگل کردی ! باید یه فرصت دیگه بهم می‌دادی لعنتی! "

اما حالا فرصت داشت تا دوباره خودش را احیا کند .باید خودش را از این وضعیت خودباخته‌ای که پیدا کرده بود جمع و جور می‌کرد .او خیال صلح و بخشش نداشت . نباید به احساساتش اجازه می‌داد کنترل اعمالش را در دست بگیرند .محبوبه حالا گلی شده بود در باغچه‌ی دیگری .عطر و بویش قسمت غیر می‌شد ! دیگر آن محبوبه‌ای نبود که می‌خواست .که تر و تازه و بکر و دست‌نخورده فقط مال خودش باشد .و او اول و آخرش . حالا سایه‌ی مرد دیگری بالای سرش بود .مردی که به طرز ناحوانمردانه ای خوب بود و امتیازاتی داشت که او نداشت.و همین که هیچ جوری مثل او نبود کار رقابت را برایش سخت می‌کرد .دلش می‌سوخت از این‌که محبوبش به میل خود زن مردی شده که از زمین تا آسمان با او فرق داشت .نه رفتار و کردارش ! نه افکار و وجناتش ! نه مثل او لباس می پوشید ، نه مثل او حرف می‌زد ، نه مثل او می‌اندیشید ! و همین بی‌شباهت بودنش با آدم‌هایی که محبوبه می‌شناخت و از جمله خود او ، به سمت رسول جذبش کرد .

" باشه من باختمت ! خوش باشین کنارهم .ناز شست سرنوشت . اما تو سهم من بودی محبوبه ! حق من بودی

! و من کسی نیستم که راحت از حقم بگذرم و نمی‌گذرم
".

***

همایون به داخل خانه رفته بود تا خودش را برای اجرای پیانو و نی آماده کند .من هم بعد از این‌که در میان راه با چکامه گپ و گوی کوتاهی داشتم ، داشتم با تاخیر پشت سرش به داخل خانه می‌رفتم تا از او بخواهم خودش به تنهایی آهنگ‌های مورد نظرش را برای امشب اجرا کند و از همراهی من با خودش منصرف شود . هرچند می‌دانستم ترس و دلهره‌ی من برایش قابل قبول نیست و به راحتی زیر بار بهانه‌های من نمی‌رود .

" محمد با نگاهاش عذابم می‌ده ! فکرم آشوبه . نمی‌تونم رو آهنگی که اون‌همه باهم تمرین کردیم تمرکز کنم ! کاش امشب زودتر تموم بشه بره ...کاش... "

امشب شلوار جین آبی پوشیده بود .با تی‌شرتی که من سه چهار سال پیش برای تولدش خریده بودم (مثلا می‌خواست مرا تحت تاثیر قرار دهد .) و آن گردنی

کذایی‌اش را هم انداخته بود رویش .ریشش بلند و آراسته بود .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۵۱

اما در کل تیپ و ظاهرش با محمد پناهی، مداحی که یک زمانی برادرم بود ، فرق کرده بود .

ناگهان دیدمش و دل ترسیده‌ام در سینه فرو ریخت .

گوشه‌ی کور پلکان پشت خانه در مقابلم ظاهر شده بود .یا بهتر است بگویم بعد از گریز دقایق گذشته‌ام از او و از دام نگاه های شاکی و گستاخش بالاخره توانسته بود مثل راهزنان در تله‌ی خود گیرم اندازد . سخت بود در عین ترسیدن و مغلوب شدن تظاهر به آرامش کردن .و این‌که از برخورد او ابایی ندارم .تا بی‌اعتنا گفتم

_ شب خوبیه نه ؟

غرش صدایش لرزاندم .

_زود برو این کت و شلوار باربی رو از تنت درآر و به جای اون لچک مسخره یه روسری درست درمون هم بنداز سرت.تا چشم همه مردای اینجا رو کور نکردم .

یک گام با احتیاط به عقب برداشتم و با ملایمت گفتم

_ششش ! لطفا آروم باش ! ممکنه یکی ببینه...بشنوه ! زشته .

و نگاه مراقبی به دور و برمان انداختم .ظاهرا هنوز کسی حواسش به ما نبود .برخلاف ظاهرش ، اخلاقش همان بود که بود .و حتی بدتر از قبل ! زیر رگبار ملامت و سرزنشش چه بی‌دفاع مانده بودم !

_زشت چیزیه که من دارم می‌بینم .این چه وضع لباس پوشیدنه ؟ هوم ! خوشت میاد خودت رو به نمایش بذاری تا سایزت از بالا تا پایین بیفته دست ملت ؟

نشد دیگر لحنم همراه با متانت باشد .از سرریز کردن کاسه‌ی صبر و تحملم لذت می‌برد .انگاری !

_اح ! چقدر بد حرف می‌زنی ! خیلی خوب می‌شه اگه تو کاری که بهمون مربوط نیست دخالت نکنیم .

داشت فاصله‌ای را که بینمان انداخته بودم آرام و نامحسوس پر می‌کرد .

_با من لفظ قلم حرف نزن ! مجبورم نکن به زور حالیت کنم ربطش به من چیه ! من مثل اون بی‌غیرتت نیستم بذارم جلو نامحرم مثل عروسک بگردی و بعدم ادای روشن فکرای دوزاری رو برات دربیارم !

برافروخته بودم اما همچنان زنگ صدایم تحت کنترلم بود .

_ازت خواهش می‌کنم در مورد شوهرم درست حرف بزن . تو اینجا مهمونی ! پس حدت رو نگه دار ! در ضمن پوششم از نظر خودم هیچ مشکلی نداره .

_شاید از نظر خودت اگه لخت و پتی هم بگردی مشکل نباشه !

_دیگه داری بهم توهین می‌کنی محمد .بهتره بعد از این مواظب حرفایی که می‌زنی باشی ! حالام اگه بهت چیزی نمی‌گم به احترام شوهرمه ! چون به دعوتت اون اومدی نه من !

عمدا " شوهرم " را با تاکید و تکرار می‌گفتم که بهش یادآوری کنم ازدواج کرده‌ام و او دیگر نمی‌تواند برایم

اختیار داری کند . اما دستی روی صورتش کشید و بعد با تمام حرصش هوا را از میان لپ‌هایش پوف کرد بیرون .صدایش آمیزه‌ای از غیظ و غضب و انزجار بود .انگار می‌خواست با شلاق صدایش بکوبدم .

_این‌قدر شوهرت رو به رخم نکش زیک‌ماه! خون بگیره جلو چشمامو کسی جلودارم نیست .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۵۲

حالا به جای این زرزرا و غدبازیا برو کاری رو که بهت گفتم بکن .وقتی هم برگشتی خاموش می‌شینی یه گوشه .همکلام هیچ مرد پفیوزی هم نمی‌شی !

با آن حرف‌ها و ژست‌های همیشگی کفر مرا در می‌آورد .

اصلا مگر استراتژی دیگری هم بلد بود . متخصص تهدید و زور و ارعاب !

می‌دانم منظورش چی بود .وقتی سر میز شام داشتم از مهرداد می‌خواستم که از چکامه و نامزدش پذیرایی کند متوجه تیر نگاه‌های زهرآلودش به خودم بودم .

_خوشبختانه من دیگه از تو دستور نمی‌گیرم .چون با دنیای بردگی خداحافظی کردم .

تند و تیز و گزنده گفت

_که از این طرف به دنیای هرزگی سلام کنی . نه ؟

" هرزگی " چقدر راحت این کلمه‌ی زشت و سخیف را به من نسبت می‌داد ! به من که روزی روزگاری خواهرش بودم !

هنوز نتوانسته بود به اندازه کافی عصبانی‌ام کند .هنوز می‌توانستم با تظاهر به خونسردی‌ام شکستش بدهم .هنوز سعی می‌کردم برخوردم معقول و محتاطانه باشد . هنوز . در حالی‌که از درون آتش گرفته بودم و دلم می‌خواست بر سرش فریاد می کشیدم اما باز هم داشتم مراعاتش را می‌کردم

_ لطفا آبروریزی راه ننداز و شب به این قشنگی رو خرابش نکن محمد .باشه ؟ من باید برم تو .کار دارم .از سر راهم برو کنار لطفا !

و تا آمدم از کنارش بگذرم بازوم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید .حالا آن‌قدر به من نزدیک بود که نفس‌های سوزانش به صورتم می‌خورد و حالم را بد می‌کرد .

_زن این یارو لامذهب شدی که دیگه محرم و نامحرم نکنی و کسی هم کاری به کارت نداشته باشه نه ؟ ولی کورخوندی ! من اگه بخوام بازم می‌تونم افسارت رو تو دستم بگیرم و تو هیچ راهی نداشته باشی جز این‌که بهم بگی چشم !

نشد خودم را از چنگش بکشم بیرون اما خشم و انزجاری که در درونم می‌جوشید بالاخره فوران کرد .

_می‌دونی ؟ از نظر من تنها نامحرمی که اینجاست، تویی !

می‌دانم که نیش زبانم تا کجای قلبش فرو رفت و سوزاندش . می‌دانم که حتی اگر می‌توانست مشت گره‌خورده اش را هم بر دهانم بکوبد دلش خنک نمی شد .

فشار دستش را روی بازویم بیشتر کرد و با تمام خشمش توی صورتم غرید

_تاوان این حرفت رو بدجوری پس می‌دی .

و بعد از این تهدید ، بینمان کشمکشی در گرفت .انگار قصد رهاکردنم را نداشت .شاید بدش هم نمی‌آمد که باعث فضاحت و برهم خوردن مهمانی شود که ما برای تدارکش آن‌همه زحمت کشیده بودیم .همان دم که کفش‌های پاشنه بلندم تعادلم را برهم زدند و من تقلاکنان خوردم زمین ، صدای کسی از پشت سرمان بلند شد

_محبوبه !؟

محیا بود که داشت نگران و شتابان می‌آمد سمتمان !

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۵۳

اما قبل از رسیدن محیا او بود که به سمتم آمد تا کمکم کند از جا بلند شوم .خیلی دلم می‌خواست بدانم اصلا چیزی به نام وقاحت سرش می‌شد ؟ با پرخاش من مجبور شد در جای خود متوقف شود .

_بهم دست نزن !

اولین بار بود که تحکم من رویش اثرگذار بود و باعث شد دست کم آن لحظه دیگر از حد خودش تجاوز نکند .اگرچه چهره‌ای عذرخواه و شرمسار به خود گرفته بود اما حتی نتوانست با یک " ببخشید " ساده ، بخشی از حرکات و حرف های هولناکش را جبران کند .بنده‌ی غرور و خودخواهی کاذبش بود و من هم ازش توقعی بیش از این نداشتم . محیا دستم را گرفت و از جا بلندم کرد و

همزمان چشم غره‌ای هم به محمد رفت .البته وقتی حواس محمد به من بود .نه او .

_فکر کنم باید لباسات رو عوض کنی محبوب ! با خاک یکی شده .

و شروع به تکاندن لباس‌هام کرد .از این‌که حتی از روی ناچاری مجبور به این کار شوم خشمگین بودم .متنفر بودم از این‌که حرف حرف او شود .

درحالی‌که من هم با حرکاتی عصبی و تند داشتم همراه با محیا خاک و خل را از کت و شلوارم پاک می‌کردم غران گفتم

_نه .پاک می‌شه ! رنگش طوری نیست که به چشم بیاد .

و نگاهی به پاشنه‌ی کفش‌هام انداختم

_خداروشکر پاشنه‌ی کفشام در نیومد .

و از گوشه‌ی چشمانم نگاه عتاب‌آلود دیگری روانه‌اش کردم و او همین که چشمانمان در گیر هم شد، پوفی کرد و به حال من یا خودش به نشان تاسف سر تکان داد و بعد هم رو به محیا با لحنی دستوری گفت

_برو کیفت رو بردار سرراهم برسونمت خونه .

فرار تنها راه مسالمت‌آمیزی بود که به ذهنش می‌رسید که البته من هم ازش استقبال می‌کردم .منتها بدون همراهی محیا .می‌دانم از این‌که روی حرفش ان قلت می‌آمدم بدش می‌آمد و عصبانیتش ازم بیشتر می‌شد .اما برایم اهمیتی نداشت .دیگر نمی‌توانستم ملاحظه‌اش را بکنم . حتی برای یک دقیقه‌ی دیگر ! از این نمایش مسخره ی صلح و مدارای ساختگی که همایون روی آن تاکید و اصرار داشت بیزار بودم و داشتم علنا از ادامه‌اش انصراف می‌دادم .چانه‌ام را دادم بالا تا بیش از آن‌که به چشمش لجوج و خیره سر بیایم ، جدی و مصمم به نظر برسم .

_مهمونی هنوز تموم نشده و محیا فعلا می‌مونه .خودت اگه می‌خوای بری برو .به سلامت !

و او جوابم را با تغیر داد .انگار که در دل ژست قلدرانه‌ی مرا به ریشخند گرفته بود .

_حاج میرزا ازم خواست سر راهم برسونمش خونه و تو نمی‌تونی مخالفت کنی .

و من نمی‌خواستم به این زودی خواسته اش به کرسی بنشیند و من و محیا بار دیگر هردو تسلیم زورگویی‌اش شویم .نمی‌خواستم .فکر کردم

" مگه دست اونه ! "

_الان می‌رم با بابا تماس می‌گیرم و بهش می‌گم که آخر شب خودمون محیا رو می‌رسونیم خونه .

بی‌آن‌که نگاه غضبناکش را از روی صورتم بردارد توپید

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۵۴

_لازم نکرده ! وقتی گفتم با خودم می‌برمش ، می‌برمش !

محیا که خود را باعث و بهانه‌ی نزاع میان ما می‌دید ، برای این‌که به این جرو بحث بیهوده فیصله بدهد وسط مناقشه‌مان پرید و معصومانه گفت

_بهتره من برم محبوبه .مامان ازم خواست همین که شام خوردیم زنگ بزنم بابا بیاد سراغم ! بعد قرار شد با داداش محمد برگردم .

و درامتداد لبخندی غمگنانه افزود

_مامانو که می‌شناسی ! اگه به حرفش گوش ندم دفعه بعد اجازه نمی‌ده جایی برم .

متاسفانه حق با او بود .من مامان را بهتر از او می‌شناختم و می‌دانستم چقدر بدش می‌آید دخترانش از دستورات سختگیرانه‌اش سرپیچی کنند .هیچ دلم نمی‌خواست به خاطر عنادم با محمد ، محیا را در تنگنای بدتری قرار بدهم . ناگزیر پا از اصرارهایم پس کشیدم . بازوی محیا را نوازش کردم و با ملاطفت گفتم

_باشه عزیزم برو .با این‌که خیلی دلم می‌خواست تا آخر مهمونی پیشم باشی و همنوازی من و همایونو ببینی ، ولی نمی‌خوام بعدش مامان بازخواستت کنه و از دماغت دربیاره .

و بعد هردو با اندوهی مشترک به روی هم لبخند همدلانه‌ای پاشیدیم .محیا صورتم را بوسید و با گفتن

_می‌رم هم کیفمو از خونه بیارم هم با آقا همایون خداحافظی کنم .

به سمت پله‌ها رفت .هنوز نگاهم به رفتنش بود که صدای محمد افکارم را تاراند .آرام و شمرده و هجی‌کنان حرف می‌زد .انگار که می‌خواست واج به واج کلمات ناخوشایندش را به نرمی توی کله‌ام فرو کند .

_امشب این‌جا نیومدم که تو رو کنار یکی دیگه شاد و خوشبخت ببینم . نه من اون‌قدر بزرگوار و بخشنده نیستم زیگ‌ماه . اهل تظاهر هم نیستم وقتی بدبختی کسی رو می‌خوام ، مثل یه احمق فلک زده وانمود نمی‌کنم که راضی‌ام به رضای خدا و براش به دروغ آرزوی خوشبختی نمی‌کنم . امشب اومدم بهت بگم من به زودی از زندان میام بیرون ! بهتره تا اون‌موقع خودت از همایون جانت طلاق گرفته باشی ! والا روزگار هردوتون سیاه میشه ! همایون جانت تو بد دردسری می‌افته ! همون‌جور که کمکش کردم از اتهاماتش قسر در بره . می‌تونم کاری کنم که سرش بره بالای دار ! خودت که می‌دونی این کار ازم برمیاد !

خون در عروقم ماسید .حریف بی‌پروایی بی شرمانه‌اش نمی‌شدم .جزئی از خصوصیت اخلاقی‌اش بود . زنگ‌های خطر برایم به صدا درآمده و رنگم مهتاب‌گون شده و جویی از عرق سرد از پشتم روان بود .با این همه

به سختی بر غرورم تکیه دادم و گفتم

_با این تهدیدای احمقانه ات می‌خوای به چی برسی محمد ؟ یعنی این‌قدر عاجز شدی که نمی‌تونی جای دیگه‌ای دنبال سهم و حق خودت از خوشبختی بگردی و چشمت دنبال مال مردمه ؟ اصلا گیریم که هرکاری ازت بر میاد و می‌تونی خونه خرابمون کنی ولی فکر کردی این جوری می‌تونی منو به دست بیاری ؟ فکر کردی بعدش یادم می‌ره با من و زندگیم چکار کردی ؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۵۵

_اونش دیگه به من مربوط نیست ! می‌تونی تو چنگ من باشی و تا آخر عمرت منو نبخشی ! مشکل توئه .نه من .در ضمن تو مال من بودی ! تو رو ازم گرفتن و من می‌خوام پست بگیرم .حتی شده به زور .

_این چه لذتی برات داره هان ؟این دلخوشی مسخره! به لعنت خداهم نمی‌ارزه .

_من اونی‌ام که می‌گم اگه قراره چیزی مال من نشه و به من نرسه ، بهتره دست بقیه هم ازش کوتاه بمونه .

حرف‌هایش تهوع‌آور بود .مشمئزکننده بود و دیوانه کننده ! دلم می‌خواست بر سرش فریاد بکشم .اما به جایش با خشم و اکراه لب روی لب فشردم و آه کشیدم .

_خودخواهی ! مریضی ! آخه من بهت چی بگم ؟

در حالی‌که با نگاه زننده‌اش سرتاپایم را برانداز می کرد از میان نفس‌های حرص‌آلودش گفت

_وقتی فکرش رو می‌کنم با این صدای نازت تو خلوت لعنتیتون چه حالی به اون مرتیکه‌ی غرب‌زده می‌دی ، دلم می‌خواد گردن هردوتون رو بشکنم .

عاجزانه یک دستم را روی سرم گذاشتم و رو به آسمان کردم .خیره به آن شب پرستاره‌ی بی‌روشن که مثل اندوه و ترس من بی پایان بود ، نالیدم

_زهره خانم الهی خدا نیامرزدت ! این چه ظلمی بود به ما کردی !

می‌دانم که به خودش می‌گرفت و می‌دانست برای چه دارم از خدا برای زهره خانم طلب نابخشودگی می‌کنم .
خونسردانه پوزخند زده و ابرویی انداخته بود بالا .پس این محیا و همایون کجا مانده بودند ؟ چرا این‌قدر لفتش می‌دادند ؟ از خانه صدای ضعیف پیانو به گوش می‌رسید . کاش من هم با محیا رفته بودم .واقعا مجبور نیستم به این مصاحبت دیوانه‌وار با او ادامه بدهم . یا باید برمی‌گشتم پیش مهمان‌ها (که بی‌اعتنا نسبت به غیبت میزبانانشان هم داشت بهشان خوش می گذشت) یا این‌که می‌رفتم تو . صدای محمد راه را بر هر تصمیمی برمن بست .

_زهره خانم تاوان ظلمش رو پس داد .از آخر و عاقبتش عبرت بگیر زیک‌ماه ! من به آدم هایی که در حقم ستم کنن رحم نمی‌کنم .

فقط ریحانه بود که انگار از دور داشت ما را می‌پایید . گهگاهی در حین صحبت با دایی سجاد یا بعضی از مهمان‌ها که مشغول صرف کیک و بستنی بودند و گروه‌های چند نفره تشکیل داده و کنار هم ایستاده یا قدم می‌زدند برمی‌گشت و نگاهمان می کرد .از این‌که هنوز خودم را ملزم به گفتگو با او می‌دیدم عصبانی بودم .

_علاقه و دوست داشتن زوری کسی رو قبول نکردن ظلم نیست محمد .یک‌بار برای همیشه اینو قبول کن .من نمی‌تونستم مثل تو چشمامو به روی یک عمر خواهرو برادریمون ببندم . نمی‌تونستم .

او اما حق به جانبانه سر تکان داد و ادعای مرا رد کرد .

_نه این‌که نتونستی ! نخواستی !

و در ادامه لحنش آهنگ سرزنش‌بارتری به خودش گرفت

_ تو می‌دونستی چقدر می‌خوامت ! می‌دونستی می‌خوام تمام سهم من از این زندگی لعنتی باشی . می‌دونستی و برات مهم نبود .حالا دیگه هر بلایی سرت بیاد مجازات سنگدلیته !

سرکش و برافروخته در مقابلش ایستاده بودم هنوز .

_فکر می‌کنی کی هستی که به خودت حق می‌دی به خاطر یک مشت توهمات پوچ و بی اساس مجازاتم کنی ؟ کی هستی ؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۵۶

صاف و بی‌پروا زل زده بود توی چشمانم ! انگار که از تسلط و اشرافش بر روح ستم‌کشیده‌ی من لذت وافی می‌برد .

_پناهی یا اشکوریش مهم نیست . من محمدم ! همون کسی که جرات کرد و بهت گفت اون‌قدر دوست دارم که ازت متنفرم ! لازم به معرفی بیشتر از این نیست زیک‌ماه ! امشب که تو بغلش می‌خوابی به ظلمی که به من کردی فکر کن ! شاید اون‌قدر انصاف داشته باشی که بهم حق بدی وقتی که من به جای خالیت تو زندگیم زل می‌زنم و

درد می‌کشم ، نتونم که با این درد لعنتی کنار بیام و ببخشمت !

و بعد انگار که دل خودش هم از حرفی که زده سوخته و زهرش به جانش نشسته باشد ، چهره در هم کشید و با حالتی منقلبانه برایم خط و نشان بیشتری کشید

_هر آغوشی جز من حرومت باد زیک ماه ! هر بوسه‌ای ! هر خواهشی ! هر ناز و نوازشی ! هر " دوستت دارمی " !

هر نفسی که دور از من می‌کشی ! حرومت !

همایون و محیا کمی بعد از خانه بیرون آمدند ظاهرا محیا چنان محو تمرین پیانو زدن همایون شده بود که پاک یادش رفت من و محمد بیرون منتظرش هستیم .محمد در مقابل اصرارهای همایون که ازش می‌خواست کمی بیشتر در جمع ما باشد ، به طعنه و تمسخر گفته بود

_ می‌دونم که دارم افتخار تماشای هنرمندی این زوج خوشبخت رو از دست می‌دم .ولی فردا مرخصیم تمومه . باید برم خودمو جمع و جور کنم .

و بعد رویش را به من کرد و با صدای آهسته‌تری که جز من به گوش کسی نرسد زیر لب گفت

_کاش دستم می‌شکست و هیچ وقت اون پن فلوت لعنتی رو برات نمی‌خریدم .

از بدرقه‌شان که برمی‌گشتیم ، وقتی هنوز فکرم بی‌محابا درگیر حرف‌های خوفناک محمد بود و قلبم با احساس خطر ، در سینه مارش جنگ می‌نواخت ، همایون دست یخ‌زده‌ام را توی دستش گرفت و نگران گفت

_انگار فشارت افتاده ! خوبی ؟

یک نفس عمیق کشیدم و وانمود کردم آن‌قدرها هم که به نظر می‌رسم بد نیستم .

_خوبم ! حالا که اون رفت احساس می‌کنم بهترم .

با تاثری عمیق نگاهم می‌کرد .انگار که از حال دلم خبر داشت و می‌دانست چه لحظات جانفرسایی را از سر گذرانده‌ام .

_محیا می‌گفت تو و محمد تو حیاط دارین باهم حرف می‌زنین ! نگرانت بودم و با این‌که خیلی دلم می‌خواست

بیام از کنارش برت دارم و با خودم ببرمت اما گذاشتم تا خودت به تنهایی از پسش بر بیای !

نومیدانه گفتم

_فکر نکنم حتی دوتایی بتونیم از پسش بر بیایم .

او کنار باغچه‌ی جدیدمان ایستاد و من هم .هوا مست از عطر محبوب شب بود .آن‌قدر که نفس‌هامان هم بو گرفت .

تردید و دلواپسی در صدایش موج می‌زد .

_مگه چی بهت گفته که این‌جوری پریشونت کرده ؟

نگاهی به دور و برمان انداختم و بعد برای ریحانه که داشت نگاهمان می‌کرد دست تکان دادم .

_حالا نه .ولی بعد از مهمونی باید حتما در موردش حرف بزنیم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۵۷

لبخندش آن قدر جان نداشت که گوشه‌ی لبانش را منحنی کند .انگار بر او هم دقایق سختی گذشته و من بی‌خبر از حال و احوالش مانده بودم .

_راستش من از دست نگاه‌های دنباله دارش به تو ، دیگه داشتم تحملم رو از کف می‌دادم . به بهونه‌ی تمرین قبل از اجرا به خونه پناه بردم .نمی‌خواستم حرکت و برخورد ناشایستی ازم سر بزنه .

_نباید دعوتش می کردیم .من که گفتم .محمد آدمی نیست که بشه باهاش مدارا کرد .به خصوص حالا که فکر می کنه حقشو خوردن !

و سعی کردم صدای کینه‌توزش را در سرم خاموش کنم .

" هر آغوشی جز من حرومت باد ..."

_آره حق با تو بود . امشب فهمیدم هیچی برام سخت تر از این نیست که کسی به تو چشم طمع بدوزه و من از روی سیاست و مصلحت ساکت بمونم و کاری نکنم .

دلسوزی و شفقت را که در نگاهم دید لبخند سرد و بی‌رمقش وسعت بیشتری گرفت .هردو عمق فاجعه را

درک می‌کردیم و هردو می‌دانستیم در نبردی ناخواسته گیر افتاده‌ایم ! حریفمان رحم و مروت نمی‌شناخت .خودش گفته بود که اهل بخشش و سازش نیست .خودش گفته بود که از حقش نمی‌گذرد .کاش به جای این‌همه وقت و انرژی که صرف کینه‌جویی و برنامه‌ریزی‌اش برای انتقامگیری از ما می‌کرد ، فقط یک لحظه به این می‌اندیشید که من هم حق دارم به میل و اختیار خودم هرکسی را که دلم بخواهد دوست داشته باشم و این چیزی نبود که بشود به حکم او عوضش کرد . او انگار که بخواهد به یک‌باره همه چیز را باهم به فراموشی بسپاریم بی‌ربط گفت

_حالا آماده‌ای مهمونامون رو برای " تماشای هنرمندی این زوج خوشبخت " به داخل دعوت کنیم ؟

و بعد هردو به تقلیدش از لحن و جمله‌ی طعنه‌آمیز محمد آرام خندیدیم .

_فکر نمی‌کنم بتونم تو این هنرنمایی و همنوازی سرافرازت کنم .

_تو فقط کنارم باش سنیوریتا .خاطرت جمع ! من هرجا دیدم کم آوردی ساپورتت می‌کنم .

کاش محمد می‌دانست ! کاش می‌فهمید که من" سنیوریتا "گفتن همایون را با " زیک‌ماه "گفتن او عوض نمی‌کنم .

عشق جاده‌ی یک‌طرفه نیست که بشود بدون در نظر گرفتن احساسات طرف مقابلت تخت گاز بروی .بدون داد و ستد عاطفی و دوجانبه به شکست و ناکامی می‌انجامید . محمد برای فرار از تمام خلاءهای عاطفی و شکست‌های روحی که در تقابل با سرنوشت نصیبش شده بود ، یا شاید با برداشت‌های اشتباه و دلبخواهی که از برخوردهای من داشت در فکر و خیالاتش ، با من یک قصه‌ی عاشقانه‌ی رویایی ساخته و بهش پناه برده بود و به این امید که روزی به وصال من برسد ، داشت روز و روزگار را برخودش و دیگران سخت و سخت‌تر می‌کرد .کاش قبول می‌کرد و می‌پذیرفت اگر این جاده‌ی یک‌طرفه او را به من نرساند ، تقصیر و گناه من نیست .من درمسیر دیگری بودم .که بده بستان عاطفی‌اش دوطرفه بود و من بین پذیرفتن یا نپذیرفتن عشق طرف مقابلم حق انتخاب داشتم .

به جای نقشه‌هایی که برای مجازات کردنم داشت ، کاش راه حلی برای نجات و برگشت خودش از این مسیر اشتباه پیدا می‌کرد .کاش ... !

***

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۵۸

محمد

خوشحال بود از این‌که حرف‌هایش را بهش زده و مهمانی آن شب را برایش زهرمار کرده .

" می‌دونم خیلی دلت می‌خواست بمونم تا وقتی کنار شوهر عزیزت داری ساز می‌زنی من با حسرت نگات کنم و دلم بیشتر بسوزه از این که ندارمت ! ولی دیدی که کور

خوندی ! بذار تا می‌شه تو رو کمتر با اون خوشحال و خوشبخت ببینم زیک‌ماه .این‌جوری در آینده به نفعت می‌شه ! شاید کمتر انتقام این روزایی رو که مال من نیستی ازت بگیرم."

آن‌قدر در افکار خودش درگیر امشب و محبوبه و حرف‌های رد و بدل شده‌ی بینشان بود که حضور محیا را کنار خودش در ماشین فراموش کرده بود و وقتی صدایش را شنید اولش تعجب کرد .

_می‌شه یه چیزی بگم ؟

گیج و منگ نگاهی روانه اش کرد .در راه برگشت به خانه لابد از ترس مامان خانم ، چادرش را انداخته بود سرش ! تقریبا بی حوصله بود و دلش نمی‌خواست حواسش پرت موضوع دیگری شود .اما از طرفی دلش هم نمی‌خواست همین اول کاری طعمه‌ی حاضر و آماده‌اش لیز بخورد و از کفش برود .

_بگو .

دخترک انگار دودل بود که حرفش را بزند یا نه .هی لب و لوچه‌اش را برچید و با چادرش ور رفت و هی نفس عمیق

کشید و هی با انگشتان دستش بازی کرد .داشت کم کم ازش ناامید می‌شد که انگار بالاخره دل به دریا زد .

_محبوبه گناه داره .حالا که رفته سر خونه و زندگیش ! نباید دیگه اذیتش کنی !

زهره خانم گناه داشت ! مامان خانم گناه داشت .محیا گناه داشت .حاج میرزا گناه داشت .و حالام محبوبه و رسول ...ظاهرا همه گناه داشتند جز او که در حقش ظلم و جفای بسیاری شده .

_من چی ؟

صدایش می‌لرزید .به کی می گفت ؟ شکایتش را پیش کی می برد ؟ می‌خواست با خدا و سرنوشتش معامله کند .
محبوبه به ازای همه‌چیزهای از دست رفته و ظلم‌های ناروایی که درحقش شده ! ولی روزگار حتی می‌خواست داغ محبوبش را هم روی دلش بگذارد .چطور می‌توانست کوتاه بیاید و سر به شورش و طغیان نگذارد ؟

از اینجا به بعد حرف‌هایش را داشت طبق نقشه‌های قبلش می‌زد .

_من گناه نداشتم که خواهرجونت باهمکاری مامان خانم منو انداخت زندون ؟

محیا از این‌که خواهر عزیزش را جای خودش در مظان اتهام می‌دید به وضوح دستپاچه شد و رنگ از رخسارش پرید .

_کی ...کی گفت...کی گفت محبوبه این کارو کرده ؟

" اگه جراتش رو داری راستش رو بهم بگو .بگو کار خودت بود .چرا معطلی ؟ "

_خودم فهمیدم .وقتی از زندون بیام بیرون زندگی رو براش جهنم می‌کنم .

دخترک بی‌چاره‌وار ترسیده بود و داشت از شدت بی‌عرضگی و بزدل بودنش ، بر خود می‌پیچید .

_خب..خب. شاید اشتباه می‌کنی ... شاید ... شاید ...

وسط من من کردن هایش بی‌حوصله پرید .

_کی جز اون می‌خواست سربه تنم نباشه ؟

فکر می‌کرد با صدای پرتغیرش محیا خاموش می‌شود اما هنوز داشت با بی‌نوایی جیرجیر می‌کرد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۵۹

_ما همیشه دوست داشتیم ...تو...تو ...هرچی باشه داداشمون بودی .خودت هیچ‌وقت به ما روی خوش نشون نمی‌دادی و حتی حرف زدن معمولیتم تو خونه ، با توپ و تشر بود .ولی وقتی می‌زدیمون ما حتی دلمون نمی‌اومد نفرینت کنیم ...بعدِ اون داستان هم که تو به محبوبه نظر پیدا کردی ، خب همه چی قر و قاتی شد .قبول کن که برای هیچ‌کدوممون آسون نبود .

از گوشه‌ی چشم با غیظی درآمده نگاهش کرد .انگار همه دنیا علیهش هم‌قسم شده بودند .

_چی شد تو هم برام زبون درآوردی ؟ هوم ؟ وکیل مدافع خواهرتی ؟

محیا آب دهانش را قورت داد و برای لحظاتی ساکت ماند .اما کمی بعد از آن وقفه‌ی کوتاه با جسارت بیشتری دوباره به حرف آمد

_نه .فقط می‌خوام بگم اگه..اگه واقعا دوستش داشتی دلت نمی‌اومد اذیتش کنی .

حالا همه می‌خواستند به او درس عشق و دوست داشتن بدهند .حتی این دخترک خجالتی و احمق که خودش فرق بین محبت واقعی و کلک و طعمه شدن را نمی دانست .

توی دلش گفت

" دوستم داشته باشه تا اذیتش نکنم ! فقط کافی بود یه ذره منو بخواد تا من همه دنیامو به پاش بریزم .خودش نخواست ... "

و بعد صدای سرد و بی‌روح خودش را شنید .

_اون بهم نارو زده .چرا من باید دوست داشته باشمش ؟ دیگه برام مهم نیست . بره به جهنم .

با حرکاتی تند و عصبی سیگاری از پاکت در آورد و فندک زد و گیراندش . همزمان که کلید بالابر شیشه سمت خودش را می‌زد تا هوایی تازه کند ، فکر کرد

" امشب زیادی خوشگل بود لعنتی . کوفتت بشه رسول ! "

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۶۰

هنوز ربدوشامبر حمام تنم بود و داشتم آهنگی از گوگوش را زیر لب زمزمه می‌کردم و در همان حال موهای خیسم را با حوله می‌خشکاندم . به اجرای موفقیت آمیز دیشبمان

که فکر می‌کردم گهگاهی در آینه به روی خودم لبخند می‌زدم

(دیدی گفتم تو از پسش بر میای سنیوریتا !)

و هربار که ذهنم می‌خواست به سمت حرف‌های محمد کشیده شود به خودم هشدار می‌دادم که

" روزت رو با فکر کردن به اون و حرفای مزخرفش شروع نکن ! هیچ کاری ازش بر نمیاد "

اما قلبا می‌دانستم که هر کاری از دستش ساخته‌است .

تازه می‌خواستم به موهایم سشوار بکشم که در اتاقم به صدا درآمد .اول با تعجب نگاهی به ساعت انداختم .هشت صبح را نشان می‌داد .فکر کردم

" دیشب که اصلا نخوابید ."

مرا باش که خیال می‌کردم حالا دیگر باید خوابش برده باشد !

دیشب پس از رفتن مهمان‌ها ، به اصرار او با هم راجع به محمد و صحبت‌هایی که میانمان رد و بدل شد حرف زدیم .بعدش بی‌قرار و نگران و آشفته در طول و عرض

خانه شروع به قدم زدن کرد. مرا برای خواب به اتاقم فرستاد و گفت که خودش هم کمی بعد می‌خوابد .اما وقتی برای نماز صبح از خواب بیدار شدم صدای آرام و دور پیانواش را از استودیو شنیده بودم .رویم را به سمت در کردم

_بله ؟

صدایش آرام بود

_می‌تونم بیام تو ؟

_بفرمایین .

و به خودم در آینه نگاه کردم .نیمی از گردن و سینه‌ام از زیر ربدوشامبر سفیدم زده بود بیرون . او که در را باز کرد و آمد تو من در آخرین لحظه گره شل کمربندم را سفت بستم . مرا که در آن وضع دید لبخندزنان گفت

_انگار بد موقع اومدم .

کمی دستپاچه و خجالت‌زده بودم .

_نه .گفتم دوش بگیرم تا خستگی دیشب از تنم در بره . و بعد از مکثی کوتاه با تردید پرسیدم

_انگار آماده شدی بری بیرون ؟

یک پیراهن شیری رنگ پوشیده بود .با شلوار کتان کرم .موهای نمناکش را هم به طرف بالا سشوار زده بود .

_آره .اومدم ببینم اگه بیداری خبرت کنم .

نگاهم گیج و پرسان بود هنوز .

_کجا می‌خوای بری ؟ دیشب تا صبح بی‌خوابی کشیدی . فکر می‌کردم دست کم تا ظهر می‌خوابی .

_خوابم نمی‌بره .دوش گرفتم و سرحال شدم .(اما صورت رنگ پریده و چشمان گودرفته‌اش چیز دیگری می گفت) حالام دارم می‌رم دیدن محمد .

اسم محمد که آمد تنم مورمور شد و سرمای محسوسی در قلبم نشست .

_چرا باید این وقت صبح بری دیدن محمد ؟

دستی با پریشانی روی صورتش کشید .

_مرخصیش تمومه .تا چند ساعت دیگه باید برگرده زندان .قبل از این‌که بره باید ببینمش .باهاش حرف دارم .

بند دلم پاره شد و پاهای سستم داشت از زیر بار وزنم شانه خالی می کرد . برای حفظ تعادلم تکیه دادم به میز

توالت .با این‌که عزمش را برای رفتن جزم می‌دیدم اما سعی کردم رای‌اش را بزنم .

_ می‌شه نری ؟ اون که حرف حساب حالیش نیست .

_می‌دونم !

و یک نفس عمیق کشید .

توی دل آشوب بود .خودم را از میز کندم و به طرفش

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۶۱

رفتم و با تاکید گفتم

_پس من صبحونه نمی‌خورم تا بیای .

چیزی نگفت و فقط سرتکان داد که یعنی باشه

دستانم بی‌اراده به سمتش کشیده شد و صورت پژمرده اش را قاب گرفت .

_محمد خوب بلده چطور حریفشو خاک کنه . زیاد دهن به دهنش نذار .باشه !؟

نگاهش پر از بیم و امید بود و برای خاطرجمعی من با ملایمت گفت

_انگار داری منو راهی جنگ می‌کنی ...(بعد از مکثی کوتاه) نترس عزیزم .من از پسش بر میام .

و دستانم را گرفت و بوسیدشان .خیالم راحت نبود .هزار و یک ترس و دغدغه داشتم اما می‌توانستم امیدوار باشم که به پشتوانه‌ی او نه امروز و نه در آینده هیچ اتفاق بدی قرار نبود که بیفتد و آب در دلمان تکان نمی‌خورد .صدای گیرایش حواسم را پرت خودش کرد .

_درضمن تا وقتی خیال نداری بیای اتاق مشترک ، یه رحمی به من بکن و این‌قدر بهم نزدیک نشو .از این تشنه‌ترم نکن .

و بعد موهای خیسم را آرام کنار زد و گردنم را بوسید و دستی نوازشگرانه روی گونه‌ام سراند .لحن پرتمنای عاشقانه‌اش قرارم را برده بود.

_کنار تو بودن و تاب آوردن کار راحتی نیست. باید بهم مدال استقامت بدن !

انگشتش را روی لب‌های داغم کشید و بعد آن را به لب‌های خودش برد و بوسید .

_تو رو باید پرستیدت سنیوریتا !

***

رسول

محمد حیران و غافلگیرشده در را به رویش باز کرد .از این‌که در این یکی دو ساعت آخر باقی‌مانده از مرخصی‌اش او را با چهره‌ای عبوس و جدی ، پشت در خانه‌ی خودش می‌دید شوکه بود .ابرویی بالا انداخت و لب‌هایش شد یک خط باریک . به زور خودش را از جلوی در کنار کشید .او بی‌سلام از مقابلش گذشت و با قدم‌های سنگین رفت تو . خانه پرنور بود اما به نظرش دلگیر و خفه می‌رسید . نگاهی سطحی و گذرا به گوشه و کناره‌ها انداخت .تقریبا همه جا مرتب بود .چشم از ساک آماده‌ای که روی کاناپه بود برداشت و رویش را به محمد کرد که در را پشت سر خودشان کامل نبسته بود .شاید هنوز هیچی نشده پشیمان بود از این‌که اجازه داد او پا به

داخل آپارتمانش بگذارد .خودش هم باورش نمی شد حاضر به این‌کار شود اما شرایط او را به سمت این موقعیت ناگزیر هول داده بود .صدای محمد او را به خودش آورد که داشت با تمسخر می‌گفت

_انگار با توپ پر اومدی استاد ! حتما باید کار واجبی داشته باشی ! والا بعید می‌دونم که از دیشب تا حالا دلت برام تنگ شده باشه ...

طرز " استاد " گفتنش چیزی کم از فحش نداشت .نگاهش شرارت‌آمیز بود . انگار که داشت پیشاپیش به او اعلام جنگ می‌کرد .

_ هه ! پس کو کراواتت ؟

به خودش قول داده بود تا جایی‌که امکانش هست با این قضیه و او به شیوه‌ی متمدنانه برخورد کند و تا می‌شود جلوی طغیان خشم و عصبانیتش را بگیرد .برای همین شمرده اما با صراحت لهجه‌ی تمام گفت

_دیشب خواستم آداب میزبانی رو به جا بیارم و نشد .اما الان اومدم رک و بی‌پرده بهت بگم دست از سر محبوبه بر

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۶۲

دار و دیگه بهش نزدیک نشو !

این را فقط به خاطر محبوبه و حفظ آسایشش نمی‌گفت . به خاطر دل خودش هم بود .شب سختی را از سر گذرانده و دل توی دلش نبود که صبح شود و برای اتمام حجت با او به سراغش بیاید .

صورت محمد خندان شد . انگار که داشت به یک جوک بامزه گوش می‌داد ! به طعنه گفت

_نمی‌دونستم لامذهبا و غرب‌زده هام غیرتی می‌شن !

خوب می‌دانست محمد برای عصبانی کردن و حتی دیوانه کردنش هیچی کم نمی‌گذارد و پیش‌بینی مکالمه‌ی وحشتناک‌تر از این را هم کرده بود .پس تعجبی نداشت که با چه کلمات سخیفی می‌آزاردش .

_ من به قول تو لامذهب و غرب‌زده ! تو که خیلی آدم مذهبی و متدینی هستی چرا چشم و دلت پی زن مردم می‌دوئه ؟

نگاه محمد غبطه‌آمیز بود .رنگ حسرت و عقده داشت . گویی از این‌که او محبوبه را " زن مردم " خطاب کرده تا ناکجای قلبش را سوزانید .پس خودش را برای شنیدن جواب کوبنده‌ی او آماده کرده بود .

_محبوبه قبل از این‌که زن مردم بشه ، بیت المقدس من بود . تو مثل اسرائیلیا غصبش کردی!

می‌توانست صدای دندان قروچه‌اش را بشنود .و حتی خط و نشان‌هایی که داشت در دلش می‌کشید .او هم داشت کم‌کم از کوره در می‌رفت .فکر کرد

" هه ! بیت المقدس! "

جز محمد کی می‌توانست تا این حد گستاخ باشد که صاف توی صورت مردی نگاه کند و بگوید طالب زنش بوده و هست .جز محمد کی می‌توانست وقاحت و رذالتش را با افتخار جار بزند!

هنوز اما داشت با ملایمت با او حرف می‌زد .

_قبل از این‌که شور انتفاضه بگیردت باید بدونی این توپی که غاصبانه چنگ انداختی رو زندگی من !

محمد دوباره یکی از همان نیشخندهای زهرآلودش را تقدیمش کرد و قلدرانه گفت

_خب اگه می‌تونی جلومو بگیر .

حالا هردو با تخاصم و خشمی آشکار شمشیرشان را از رو بسته بودند .

_معلومه که جلوتو می‌گیرم ...والا الان اینجا نبودم.

محمد در مقابل چشم‌غره‌هایش با بی‌خیالی شکلک درآورد

_اوه ! چقدرم که من ازت ترسیدم ! حالا که ازم زهرچشم گرفتی می‌تونی تشریف ببری ! این ژست‌های قلدری اصلا در شان جنتلمنی چون شما نیست استاد ! شما برو پیانوت رو بزن !

_من می‌دونم تو چیزی برای باختن نداری و هیچی نمی‌تونه مانع تو بشه .اما من حریف آسونی برات نیستم . امیدوارم نخوای امتحانم کنی .

_فعلا که دارم برمی‌گردم زندان . همه چی تا یه مدتی آروم می‌شه ! اما... خیلی به این آرامش کاذب دل نبندین .من به زودی آزاد می‌شم و خراب می‌شم رو سرتون .

نومیدانه پوفی کرد و سرتکان داد .

انگار که داشت با یک پسربچه‌ی کله‌شق و لجباز حرف می‌زد که جز خواست خودش به هیچی فکر نمی‌کرد و برایش مهم نبود دیگران از نادانی و خودکامگی و بی‌منطق بودنش چه رنجی می‌کشند ! با این‌که می‌دانست حرف حقش اثری در او ندارد اما هنوز ناگزیر از گفتن بود تا دست کم گفتنی‌ها را گفته باشد !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۶۳

_ انتخاب محبوبه من بودم ! اینو بفهم محمد ! پس اون قدر پست و حقیر نباش که بخوای با زور و تهدید چیزی رو عوض کنی .

آن حرف‌ها مثل بارقه‌ی کبریت بود بر انبار باروت خشم و کین محمد .رنگ صورتش ارغوانی شد و چشمانش شعله کشیدند .انگار دلش می‌خواست با دست‌های خودش خفه‌اش کند.

_اگه نمی‌رفتم زندون هیچ حق انتخابی جز من نداشت . نمی‌ذاشتم حتی اسمش به گوشت برسه .

نگاه‌های عتاب آلود و پر شر و شورشان همچنان درگیر هم بود . به ظاهر هنوز داشتند با لحنی مسالمت‌آمیز باهم حرف می‌زدند اما صدای خشم و فریاد ستیزشان داشت از هرکلمه می‌خروشید .

_سرنوشت یا قسمت ! بهتره یه جوری باهاش کنار بیای مرد .دنیا پر از فرصت‌های تازه است.

_من با عالم و آدم و سرنوشتی که بخواد سهم منو ازم بگیره کنار نمیام، می‌جنگم .

_انگار هنوز محبوبه رو نشناختی محمد ؛ اون به زور تسلیم چیزی نمی‌شه .و ظاهرا منم درست نشناختی ! به ظاهر به قول خودت غرب‌زده‌ام نگاه کن ! کسی چشم طمع به ناموسم بدوزه بدجوری پشیمونش می‌کنم .حالا تو هی بجنگ !

_من اگه مثل تو پرونده مشکوک و بوداری تو .... داشتم که پیگیریاش متوقف شده ، بیشتر احتیاط می‌کردم و مواظب حرف زدنم بودم رسول . حواست باشه داری با کی در می‌افتی !

عاقبت توانست کاسه‌ی صبرش را لبریز کند ،با تمام غیظ و غضبش، انگشت اشاره‌اش را بر تخت سینه‌اش کوبید و غرید .

_با پرونده‌ی لعنتی من هر غلطی دلت خواست بکن ! فقط پات رو از زندگی محبوبه بیرون بکش و این‌قدر خودت رو بهش تحمیل نکن والا با من طرفی ! این اخطار آخرمه محمد !

پیش خودش مطمئن بود آن حرف‌ها اولتیماتوم توخالی نیستند .پایش می‌رسید با او مثل خودش برخورد می‌کرد .

محمد شانه‌ای بالا انداخت و بعد خودش را از او و انگشت هشدارش عقب کشید .صدایش گرفته بود .انگار که داشت بر حال و احوال خودش مرثیه‌ای غمگین می‌خواند .

_من آدمی نبودم که چشمم دنبال جنس دست دوم باشه رسول ! همیشه عارم می‌اومد .ولی... دستمالی شده‌اش رو هم دیوونه‌وار می‌خوامش !

باید به جای این گفتمان متمدنانه‌ی احمقانه ، چنان می‌زد توی گوشش که برق از چشمانش بپرد و معنی " جنس دست دوم " و " دستمالی شده " برای همیشه از ذهن مریض و معیوبش پاک شود .

_پس سولماز چی ؟ اونم دوست دختر صابر بود ! یادت رفته ؟ انگار عارت نمی‌اومد صاحبش بشی !

محمد از این یادآوری ناخوشایند چهره در هم کشید و برای لحظه‌ای نفسش را در سینه حبس کرد .بعد زیر آتش‌بار نگاه‌های پرتغیرش محقانه گفت

_تو اروپا از این غلطا نمی‌کردی ؟ هوم ؟ خودت که می‌دونی ! دخترایی مثل سولماز مثل ژلوفنن ! آنی می‌تونن آرومت کنن و فرقی هم نمی‌کنه از کدوم داروخونه بگیریشون ! اما محبوبه ! اکسیر زندگیه ! یه گنج واقعی که دست دومشم قیمت نداره !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۶۴

به خصوص اگه از چنگ یکی مثل تو که مزه‌اش رو چشیده و می‌دونه چه اکسیر نابیه درش بیارم . لذت بیشتری داره برام .

محمد انگار زده بود به سیم آخر و برایش مهم نبود با چه ری اکشنی از طرف او مواجه شود .او هم دیگر بیش از این نمی‌توانست با خویشتن‌داری مذبوحانه به اراجیف او گوش بدهد و به روی خودش نیاورد که آن حرف‌های وقیحانه که راجع به محبوبه می‌گفت چه به روز خودش و قلبش آورده .

_خفه شو عوضی !

یادش نمی‌آمد از آخرین زد و خوردش چه مدت زمانی می گذشت و با کی بود ؟ اما مشتی که بر دهان محمد کوبید خودش را هم به اندازه‌ی او غافلگیر کرده بود .محمد تلوتلوخوران خم شد و با پشت دستش ناباوانه خونی را که از چاک دهانش می‌ریخت پاک کرد و بعد برای این‌که در این درگیری تن به تن جا نماند ،حمله‌اش را بی‌پاسخ

نگذاشت .مشت محکم محمد درست پای چشمش نشست . حس کرد استخوان گونه‌اش ترکید ، سرش به سمت عقب کشیده شد و بعد نفهمید اول او به یقه‌ی محمد چسبید یا محمد گریبانش را گرفت و مشت‌های دیگر چطور بر سرو صورت و تن و بدنشان فرود آمد و اصلا دلاوری ناگهان از کجا پیدایش شد و چطور به زور از هم سوایشان کرد !

_چه خبرتونه ؟ چرا افتادین به جون هم ؟ اینجا رو انداختین رو سرتون .خجالت نمی‌کشین!؟

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۶۵

(_حال فاطمه خانم چطوره ؟

_از دیروز صبح که اومدی دیدنش حالش بهتره .غذا و داروهاشم بدون ناز و نوز می‌خوره .به مادرش گفته کاش آقا محمد داداش من بود !

_باعث افتخارم بود !

_حالا فاطمه رو بی‌خیال ...جریان چیه محمد؟ چرا تو و این پسر شهسواریا ، رفیق قدیمیت ، شوهر خواهرت _ناخواهریت البته ، باهم سرشاخ شدین و دعواتون سر چی بود ؟

_دست رو دلم نذار حاجی ! بذار به درد خودم بمیرم .

_من می‌دونم دردت چیه محمد ! سوختنت رو می‌بینم . اوج فلاکت و بی‌چارگیت رو .سرگشتگیت رو ! بهت گفتم صبر داشته باش ! یه کم به من زمان بده .همه چی رو

بهت برمی‌گردونم پسر ! با سابقه پاک شده ! شغلت ،مقام و موقعیتت ، اعتبارت ، همه چیو . مثل روز اولش !

_نه حاجی! خیلی چیزا دیگه برنمی‌گرده .هیچی دیگه مثل روز اولش نمی‌شه !

_اما هرچی باشه یقینا بهتر از حال و روز امروزته . اگرم منظورت خانواده ته ! خودم یه تنه می‌شم خانواده‌ات ! جای پدرت !

_کیه که بدش بیاد پدر دلسوز و غمخواری مثل شما داشته باشه !

_پس دیگه غمت چیه مرد ؟ جاتم که تو زندون ردیفه ! چیزی کم از هتل نداره ! هه ! فقط تنها عیبش اینه که نمی‌تونی هروقت دلت خواست از هتلت بزنی بیرون .

_و هروقت که دلم تنگ کسی شد ببینمش .

_تو هر وقت دلتنگ کسی شدی اراده کن ، کت بسته میارمش ملاقاتت پسر !

_کاش می‌شد حاجی ! کاش می‌شد !

_مثل عاشقای سوخته دل حرف می‌زنی !

_پوففف ! شما رو به امام حسین... ! منم و یه ذره عزت و غرور که پیش شما دارم !

_عاشقی که شرمندگی نداره مرد ! منم اون‌موقع‌ها یک دل نه صد دل عاشق حاج خانم شده بودم ! گناه که نکردم از گفتنش خجالت بکشم .

_قضیه من فرق می‌کنه حاجی ! جریان داره .

_خب جریانش رو بگو .

_اونی که من فکر و ذکرم پیششه وقتی افتادم زندون ، زن یکی دیگه شد !

_دِ نشد محمد ! دِ نشد پاک ناامیدم کردی ! وقتی عشق آدم صاحب پیدا می‌کنه و ناموس یکی دیگه می‌شه ، هرلحظه که بهش فکر کنی معصیته ! تو که این چیزا رو خودت باید بهتر بدونی مرد مومن ! فکر و ذکرش رو از سرت بیرون کن و به شیطون فرصت نده بیشتر از این قلب و روحت رو به گناه آلوده کنه .

_اکه یه ملحد یه مرتد عوضی صاحب تنها دلخوشی آدم بشه و بخواد اونم مثل خودش از راه دین و خدا برگردونه چی ؟ نباید هیچ کاری کرد ؟

_منظورت چیه ؟

_هیچی حاجی ! حالم بده و سر دلمم بی‌خودی باز شده .شما جسارت منو ببخشید !

_نه محمد ! حالا که سر دلت باز شده بگو . ادامه بده . می‌خوام بدونم اون کیه که خاطرخواهیش این‌قدر زار و پریشونت کرده !

_نه حاجی ! بهتره همینام که گفتم نشنیده بگیرین ازم . دیگه باید جمع کنم برم .کم‌کم دیرم می‌شه .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۶۶

_خودم می‌رسونمت ! نگران نباش ! ترسی از حرف زدن با من نداشته باش !منو جای پدرت بدون !

_شما بزرگوارین حاجی ! ولی بعضی حرفا گفتنش راحت نیست .

_قبول دارم ...منم اولش نمی‌خواستم برخلاف میلت پیگیر بشم ولی نمی‌دونم چرا وقتی گفتی مرتد، فکرم رفت پیش این پسر شهسواریا...رسول ! هرچی می‌خوام قضیه رو به کتک‌کاری امروزتون ربط ندم نمی‌شه . تا مغزم قاطی نکرده خواهش می‌کنم منو از اشتباه در بیار .

_کاش اشتباه بود حاجی !

_صبر کن محمد ! صبر کن ! من هنوز نفهمیدم چی به چیه ؟ یعنی می‌خوای بگی ...

_درست فهمیدی حاجی ! شاید تو دلتون سرزنش و قضاوتم کنین .ولی اگه دست خودم بود عاشق دختری نمی‌شدم که تا همین دوسال پیش خواهرم بود ! اونم درست تو همون‌روزایی که دنبال یه دلخوشی کوچیک می‌گشتم .حالا فهمیدین چرا گفتنش برام آسون نبود !؟

_پناه برخدا ! استغفرالله !

_حاجی سرم داد بکش ! بزن تو گوشم ! لعن و نفرینم کن ! ولی روتو ازم برنگردون و بهم نگو دوست داشتنش گناهه !

_من کی‌ام که رومو ازت برگردونم ! می‌دونم تو چه برزخی موندی ! گرفتاریه بدیه ! خدا عاقبتت رو بخیر کنه پسر ! ببینم... محبوبه بود اسمش ؟

_محبوبه ماه !

_شاید از این حرفم برنجی .ولی نمی‌تونم درک کنم چطور تونستی به دختری که یک عمر خواهرت بود به چشم دیگه نگاه کنی !

_خودمم نمی دونم حاجی ! مثل یه معمای پیچیده است. ما حتی خواهر و برادر خوبی هم برای هم نبودیم .بعد یهو انگار که محبتش از غیب به دلم افتاد .خیلی تند و سریع . حتی فرصت نشد به خودم بیام .برای خودمم این حس غریبه و عجیب اولش ، سخت و ترسناک بود .اما بعد حس کردم خدا داره با من معامله می کنه .

_شاید چون می‌خواستی هر طور شده پیوند خودت رو با این خانواده حفظ کنی و دنبال راهی برای حفظ موقعیتت می گشتی به خودت این‌جور تلقین کردی !

_نه حاجی ! من اگه می‌خواستم می‌تونستم تا آخر عمرم پسر خانواده پناهیا باقی بمونم و از تمام امتیازاتم به وفور بهره ببرم .این داستان‌ها پیش نیاد و کسی هرگز نفهمه

دست کدوم سرنوشت ما رو به اینجا کشوند .من انتخابی به جز دل باختن نداشتم .

_ولی حالا که بخت باهات یار نبود بهتره این قصه رو برای همیشه واسه خودت تمومش کنی محمد .من جای تو بودم قیدش رو برای همیشه می‌زدم و واسه خودم دنبال یه دلخوشی دیگه می‌گشتم .

_گفتنش راحته حاجی ! باید جای من باشین تا بدونین چی می‌کشم !

_قسمت تموم عاشقا رسیدن نیست ! جدایی و دلشستگی هم جزیی از عشقه ! اینو یادت باشه ! اگه واقعا دوستش داری و می‌بینی جای دیگه خوشبخته ، رهاش کن تا زندگیشو بکنه .تو هم بعد یه مدت عادت می‌کنی و از یاد می‌بری .

_اگه تا آخر عمرم نتونستم چی ؟

_فکر می‌کنی ! خیلیا از تو مجنون‌تر بودن و تونستن !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۶۷

_اگه زن یه نامسلمون نشده بود شاید منم می‌تونستم قیدش رو بزنم و خودمو از سر راهش بکشم کنار .ولی حس می‌کنم این وظیفه شرعی منه که از دست یه کافر نجاتش بدم !

_ رسول که از اتهاماتش تبرئه شده !

_آره .به لطف نفوذ خانواده‌اش و البته من !

_تو ؟ یعنی چی ؟ براش چکار کردی مگه !؟

_اگه زندون نبودم ثابت می‌کردم که رسول مرتد شده و از اسلام برگشته .برای همین از شما خواهش می‌کنم برای رضای خدا ، هرکاری از دستتون برمیاد واسه خلاصی زودتر من و پاک شدن سابقه‌ام انجام بدین .اینو نه فقط برای خودم که برای نجات محبوبه می‌خوام .دین شرعی بزرگی گردن منه ! نمی‌خوام تا قیامت سنگینی بارش رو به دوش بکشم ! نه محبوبه نه پدر و مادرش هیچکس این حقیقت رو راجع به رسول نمی‌دونست والا امکان نداشت این وصلت سر بگیره .امکان نداشت !

_حالا که اینا رو با من در میون گذاشتی بخشی از سنگینی این دینو انداختی روی دوش من .من مثل یک پدر پشتتم ! هرکاری لازم باشه انجام می‌دم تا از این باتلاق بکشمت بیرون .کمی دیگه صبر داشته باش محمد ! وقتش زیاد دور نیست .)

***

از پای تلویزیون هردو همزمان بلند شدیم و بعد مقابل هم خشکمان زد .فقط دستم بود که در میان آن انجماد و ایستایی ، بی‌اختیار به سمت صورتش کشیده شد . نگاهمان با اندوه و تاثر به هم قفل مانده بود .تمام روز ار حرف زدن باهم طفره رفته بودیم تا سکوت و جو غم‌انگیزی خانه را قرق کند.در همان حال که دستم داشت به نرمی خط و خش‌های رنگی صورتش را می‌نواخت . به کبودی و زخم گوشه‌ی چشمش که رسید چهره‌اش با احساس درد در هم شکست . با احتیاط دستم را عقب کشیدم .

_می‌خوای باز برات کمپرس یخ بیارم ؟

در صدایم تالم و دلسوزی موج می‌زد .به زور یک لبخند ساختگی گفت

_نه .خوبم ! بهتره دیگه بری بخوابی .

انگار حوصله‌ی حرف زدن نداشت و ترجیح می‌داد توی لاک خودش باشد .اما من می‌خواستم شانس خودم را برای شکستن قفل سکوتش امتحان کنم .

_هنوزم نمی‌خوای بهم بگی تو و محمد چه حرف‌هایی به هم زدین که کارتون به کتک‌کاری کشید ؟

کمی با مکث و تردید نگاهم کرد .بعد گفت

_فعلا نه . شاید بعدا بهت بگم .

آهی کشیدم و ناگزیز گفتم

_باشه . خودت چی ؟ نمی‌خوای بخوابی ؟

_می‌رم یه کم با دودوک تو باغ قدم بزنیم !

و بعد خیره به چشمان غمگینم ، با یک دستش صورتم را قاب گرفت و با ملایمت گفت

_غم منو نخور باشه ؟ من خوبم ! تا چند روز دیگه هم هیچ اثری از کبودی‌های روی صورتم باقی نمی مونه !

می‌دانم که تا چه حد قوی و متکی به نفس بود و احتیاج نداشت برای دلگرمی من نقش بازی کند .با این‌همه دلم آشوب بود .وقتی یک سر ماجرا به محمد مربوط می‌شد به خودم این حق را می‌دادم که دل نگران و مضطرب باشم . در امتداد لبخند پژمرده ای سرتکان دادم و چیزی نگفتم و گذاشتم که بوسه‌اش روی پیشانی‌ام بنشیند

_شب بخیر عزیزم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۶۸

نگاهم که به رفتن آرام و بی‌صدایش بود با خودم فکر کردم

" می‌دونستم محمد زهرشو می‌ریزه ! معلوم نیست چی بهش گفته که حالشو گرفته ! "

و بعد با این حدس که لابد با همان حرف‌های بی شرمانه ای که به من زده دخلش را آورده ، موی تنم سیخ شد .

به اتاقم رفتم اما خوابم نبرد .هی روی تخت غلتیدم ، هی بلند شدم نشستم و هی توی تاریکی قدم زدم و خیره به گل‌های خشکیده‌ای که با خودمان از ییلاق گرسماسر آوردیم ، خاطرات باهم بودنمان را مرور کردم .ازدواج با او مثل بردن بلیت بخت‌آزمایی بود .هنوز هم نمی دانستم این شانس بزرگ چرا و چطور نصیب من شده !؟

با او هر لحظه از زندگی برای من تجربه‌ی ناب خوشبختی بود .همه چی انگار کامل و بی‌نقص بود ! و در بهترین حالت ممکنش ! کنار او خودم را همان محبوبه‌ای می دیدم که عمری از همه مخفی‌اش کرده و در خودم کشته بودم . کنار او من خودم بودم .همان محبوبه ماه جسوری که هیچ تابلوی ممنوعه‌ای متوقفش نمی‌کرد ، عاشق آواز و رقص بود و دلش پر می‌زد برای خواندن سروده هایی از عشق و زندگی و آزادی .

در این مدت کم چنان به محبت و کردار و پندار و گفتار نیکش خو گرفته بودم که گویی صد سال از آشنایی و وصلمان می‌گذشت و یادم نمی‌آمد پیش از او چگونه بودم و نمی‌خواستم حتی برای یک لحظه به این فکر کنم که پس از او چه بر سرم می‌آمد ! عشق اگر قابل ترسیم

باشد چیزی شبیه او بود . مردی برای تمام عمر ! قوی و پرجذبه ! قابل اتکاء ! مهربان و حامی و همدل ، جسور و الهام‌بخش و بیدل! صاحب نافذترین نگاه جان‌افزا ! قدرشناس و مهرپرور ! آزاد اندیش و آزاد منش و با مرام ! بی‌نهایت دوست‌داشتنی ! دوست داشتنی ! دوست داشتنی !

من این رویای صادقه‌ی زندگی با او را دوست داشتم و می‌خواستم که تا ابد با هم در امتداد تقدیر مشترکمان تکرار شویم .اگر روزی در مسیر سرنوشت با یک همچین آدمی ملاقات داشتید که صدایش از جنس باران بود و دلش از جنس عشق و پاکی و انسانیت در عمق نگاهش موج می‌زد و و در بلندای روحش هیچ نقطه‌ی تاریکی وجود نداشت ، بهتان تبریک می گویم . شما هم مثل من یکی از خوشبت‌ترین و خوش‌شانس‌ترین آدم‌های دنیا هستید .همین ایمان قلبی بود که آن شب مثل نوری در دلم تابید و سایه‌های ترس و تردید را کنار زد و نیمه‌ی تاریک وجودم را روشن کرد .و من ناگهان خودم را در آستانه‌ی یک انقلاب و انفجار درونی دیدم و بعدش

دیگر صبر نکردم . همه چیز برایم واضح و مبرهن بود و جایی برای درنگ و دودلی باقی نمی گذاشت .مطمئن بودم که حالا دیگر هیچ فرقی نمی‌کند او پیش قدم شود یا من ! دیگر نمی‌خواستم که زمان را از دست بدهیم .حتی یک لحظه‌اش را ! برای با او بودن هر لحظه‌اش غنیمتی بود !

به سراغ کشوی لباس‌هایم رفتم و از بین خریدهای تازه‌ام تاپ بندی قرمززنگ را که بالا تنه‌ی توری زیبایی داشت انتخاب و به تن کردم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۶۹

رویش ربدوشامبر حریر خوابم را پوشیدم و قبل از این‌که از اتاقم بزنم بیرون برایش با خطی خوش چند بیتی از شعر فروغ نوشتم .

" آه، بگذار گم شوم در تو /کس نیابد ز من نشانه من

روح سوزان آه مرطوبت / بوزد بر تن ترانه من

آه، بگذار زین دریچه باز / خفته در پرنیان رؤیاها
با پر روشنی سفر گیرم / بگذرم از حصار دنیاها
بسکه لبریزم از تو، می خواهم/بدوم در میان صحراها
سر بکوبم به سنگ کوهستان/تن بکوبم به موج دریاها

و زیرش یک یادداشت کوتاه اضافه کردم !

" فکر کردم امشب می‌تونه همون شب زیبا و رویایی باشه که منتظرش بودیم .حتما می‌دونی کجا باید دنبالم بگردی ! "

یادداشت را به دراتاقش چسباندم و بعد با اشتیاق سوزان و سبکبالانه به سمت اتاق مشترکمان ، قدم برداشتم .شبیه عاشقی که به میعادگاه عشقش می‌شتافت . قلبم لبریز از خواستن او بود و بی‌تابش .آن قدر مست خیالش بودم که حتی اگر او تا صبح در باغ می‌ماند ، به خانه برنمی گشت و پیغامم را نمی گرفت ، می‌توانستم آن شب را در هوای عاشقانه‌اش سحر کنم .

نمی‌دانم چقدر در تاریکی اتاق با بیم و امید چشم به راهش ماندم تا این‌که صدای پاهایش در خانه پیچید و در پی‌اش تمام تنم قلب شد و تپید .می‌توانستم پشت پلک‌های بسته‌ام او را مجسم کنم .وقتی که آرام و بی‌شتاب و شاید هم کمی خسته به پشت در اتاقش رسید و چشمش به یادداشت من افتاد اولش گیج و گول ماند و بعد که به رمز و راز دور از انتظارش پی برد هاج و واج ماند یا سرگشته دور خودش چرخید .نمی‌دانست باید از خوشحالی بدود سمت اتاق مشترکمان یا اول به اتاق من برود تا مطمئن شود که آن یادداشت سرکاری نیست .حالا صدای پاهایش از نزدیکی اتاق مشترک می‌آمد .مثل وقت‌هایی که قصد ورود به اتاقم را داشت در نزده بود ، بی‌محابا دستگیره را پایین کشید و آمد تو .و من با هجوم حضورش محاصره شدم .اول صدای تند نفس‌هایش در اتاق پیچید و بعد طنین صدای خودش !

_محبوبه !؟

انگار هنوز مطمئن نبود آن توده‌ای که گلوله شده روی تخت من باشم .در را آرام و با تردید پشت سر خودش بست و قدم زنان به سمت تخت آمد .باید ازش ممنون

باشم که چراغ را روشن نکرد تا شرم و حیا در ادامه‌ی آن شب افسانه‌ای جرات و بی‌پروایی را ازم نگیرد .نگاه مات و مبهوتش را روی خودم حس می‌کردم .هنوز آن‌چه را که با چشمان خودش می‌دید باور نداشت و من آماده بودم که کمکش کنم .دستم را از زیر ملحفه‌ای که دور خود پیچیده بودم به سمتش دراز کردم و با صدای پرغمزه‌ای به نجوا گفتم

_اگه برنامه‌ی دیگه‌ای برای اولین قرار اتاق مشترکمون داشتی و من خرابش کردم متاسفم !

درحالی‌که نیمی از خودش را روی تخت می کشید و نیمی دیگرش انگار که هنوز مردد بود آن لحظه و آن صحنه را باور کند یا نه و مانده بود پایین ، دستم را گرفت و روی سینه‌اش فشرد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۷۰

_مطمئنا از این قشنگ‌تر نمی‌تونست باشه .

و برق نگاهش را در تمنای چشمان من ریخت .

_فقط بهم بگو جریان چیه ؟ چرا امشب ؟

همان‌طور که داشتم دستم را نوازشگرانه روی ته ریشش می‌سراندم آرام لب زدم

_چون ...

همان لحظه انگشتش را به نشان سکوت روی لبانم گذاشت

_صبر کن ...بذار خودم حدس بزنم .فکر می‌کردی شاید با این حال درب و داغونم نتونم یا نخوام بیام و این‌جوری سه هیچ به نفعت بشه ؟ یا ... شایدم جایزه کتک زدن محمده !

لبخند زنان گفتم

_نه .فکر کردم امشب دیگه وقتشه .

_از کجا فهمیدی ؟

_وقتی امروز با اون حالت از پیش محمد برگشتی و من پروانه شدم و دور تو چرخیدم ، فهمیدم تو آرزوی بزرگ

و دیرینه‌ای بودی که نفهمیدم کی از دلم گذشت و مستجاب شد !

داشت انگشتش را روی خطوط لبم می‌کشید و چشمانش حریصانه روی صورتم دودو می‌زد.

_و این یعنی که دوستم داری ؟

_ و این یعنی که خیلی دوست دا...

هنوز حرفم تمام نشده با بوسه‌ای داغ و طولانی لب‌هایم را به هم دوخت .

بوسه ها ، بوسه‌ها می‌توانند معجزه کنند .وقتی که از لب معشوق می‌رویند .

صدایش مثل ترانه‌ای خوش‌آهنگ در گوشم می‌نواخت .

_خوش به حال من که تو خیلی دوستش داری سنیوریتا !

و من دیوونه‌وار عاشق اون خدایی‌ام که تو رو واسه من آفرید .

و بعد دستهایش دور تنم آویخت و تمام خودش را در برم کشید .

_من غافلگیر شدم و بدون آمادگی قبلی اومدم .نه دوش گرفتم ، نه اصلاح کردم ، نه مسواک زدم نه عطر و ادکلنی ! بی هیچ آداب و ترتیبی می‌خوام بیام تو بغلت !

ولی اون‌قدر هولم که نمی‌خوام ریسک کنم .چون می‌ترسم تا من بخوام برم و با آمادگی برگردم تو پشیمون بشی و رفته باشی .

_من هیچ‌وقت از تو پشیمون نمی‌شم همایون .

با دست‌هام صورتش را قاب گرفتم و به تکراری عاشقانه گفتم

_هیچ‌وقت !

بوسه‌ام که با احتیاط روی گونه‌ی کبود و ورم کرده‌اش نشست از خود بی‌خودش کرد .سرش را توی موهام کشید و با دستانش به فتح مرزهای تنم رفت .وقتی که تن به تن هم سپرده بودیم شنیدم که با شور و التهابی نفسگیر گفت

_آخ که چقدر می‌ترسیدم بمیرم و عمرم به این لحظه‌ها قد نده !

***

زهرا خانم

به محیا که هچون شبحی درخانه می گشت تشر زده بود

_چرا یه جا آروم نمی‌شینی دختر ؟ سرگیجه گرفتم از دستت !

نگاه محیا خالی خالی بود .انگار که نمی‌دیدش ! افسرده و بی‌حال در خانه پرسه می‌زد و جیکش هم درنمی‌آمد .یعنی چه مرگش شده !؟ یک‌وقت مریض نشده باشد ! یکی از همین مریض‌های روحی که این‌روزها شایع شده !

حوصله‌اش که از دست نگاه‌های بی‌روح دخترک سر رفت گوشی بی‌سیم را برداشت و به سمت اتاقش که می‌رفت با خودش فکر کرد

" باید پیش یه مشاور ببرمش ! زیادی تو خودشه ! پووووف ! مشکل من که یکی دوتا نیست ! "

در را پشت سر خودش بست و برای این‌که بتواند روی افکار به هم ریخته‌اش تمرکز داشته باشد چند نفس عمیق و پی‌در پی کشید .

لب تخت نشست و گوشی را میان دستانش فشرد و به فکر فرو رفت .در دلش غوغایی بود .در گیرودار سوالاتی که این روزها مدام در سرش می‌چرخید و خواب و خوراکش را گرفته بود .

" حکم عقد زنی که به نکاح یک مرتد فطری دراومده چیه؟ آیا اون زن بر چنین شوهری حرامه ؟ و اگه همسرش به زبان اقرار نکنه چطور می‌شه ارتدادش رو اثبات و عقدشون رو باطل کرد؟ "

به خودش که کمی با شک و هراس داشت شماره می‌گرفت نهیب زنان گفت

" از جریان به زندون فرستادن محمد که سخت تر نیست .باید از پسش بربیام والا اون دنیا جواب خدارو چی بدم ؟ "

***

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۷۱

پدر و دختری

در جواب بابا که پرسیده بود

_چرا تو جلسات مشاوره ساکت می‌مونی و با مشاور حرف نمی‌زنی دخترم ؟ چرا بهش اعتماد نمی‌کنی ؟

آهی کشید و در سکوت به نقطه‌ای نامرئی در فضا خیره ماند .مامان هنوز از صندوق برنگشته بود .بعد از مدت‌ها گوشه‌گیری و انزوا و بعد از یک سخنرانی غرا در باب " عبور از سرشگستگی " تصمیم گرفته بود در جلسات بانوان خیر شهر شرکت کند .

(بالاخره که چی ؟ هرچی سرمونو بگیرم پایین ، بیشتر توسری خور مردم می‌شیم .باید بریم تو دل جامعه و زل بزنیم تو چشم همون مردمی که یه روز با عزت و احترام مارو می‌ذاشتن رو سرشون ، حالا می‌خوان سر به تنمون نباشه ! مگه همین صدیقه خانم_ مادر رسول نیست که سرش رو با افتخار تو شهر بالا گرفته و به روی خودشم نمیاره که یکی از پسراش که از بدشانسی داماد ما شده و کلی حرف پشتشه ، چه تاجی زده به سرش ! یه جور رفتار می‌کنه انگار رسول از خونشون نیست .و فقط پسر شهیدش رو زاییده ! منم می‌شم مثل صدیقه خانم !

درسته مادر شهید نیستم ولی هم خودم سابقه انقلابی دارم هم برادرام ! با همونم می‌زنم تو دهن یک تا یک این مردم نانجیب و دورو که چشم دیدنمون رو ندارن !)

از معدود روزهایی بود که پدرش قبل از بانگ اذان مغرب رسیده بود خانه و خواسته بود که باهاش حرف بزند .

بابا کلافه از سکوت ادامه‌دارش پوفی کرد و بعد درحالی‌که می‌کوشید با خویشتن‌داری بیشتری به این بحث تقریبا یک‌طرفه ادامه بدهد با ملایمت گفت

_جلسه اول که ظاهرا خوب پیش رفته بود !

مکثی کرد و بعد با تردید در ادامه‌اش پرسید

_این طور نیست ؟

و با تشویش و نگرانی به چهره‌ی متفکر و خاموشش خیره ماند . بله .خوب پیش رفته بود و می‌توانست امیدوارکننده تر از آن هم پیش برود ولی ...آه ! تا تک زبانش آمد بگوید

" امان از دست مامان خانم ! "

پس از جلسه اول مشاوره‌اش که تقریبا به یک جلسه معارفه شبیه بود و او از خودش و کارهای روزمره و علاقمندی‌هایش گفت (تازه فهمیده بود که به جز علاقه‌اش به کتاب و پزشکی راجع به علاقمندی‌های دیگرش تقریبا بی‌خبر است و شناختی از روحیات خودش ندارد .) فهمیده بود که مامان خانم با میکروفون مخفی او را به دفتر مشاور فرستاده .آن‌قدر خودش را زرنگ و او را ابله فرض کرده بود که فکر می‌کرد امکان ندارد نقشه‌اش لو برود و صد در صد در شنود اسرارو ناگفته‌های دخترش به مشاور موفق خواهد بود .(اصلا برای همین منو برد پیش مشاور که این‌جوری سر از افکار من در بیاره .والا که رو دست خودش مشاوری نمی دید !) اما حتی اگر او دختر خیلی زیرک و تیزی نبود و هیچ استعدادی در خواندن افکار و دست دیگران نداشت دست کم بخت با او یار بود که به شکل تصادفی متوجه این اقدام مکر آمیز مادرش شود .

(بعد از پایان جلسه مشاوره ، توی سالن منتظر

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۷۲

مادرش بود که از فروشگاه family به سراغش بیاید و از آن‌جا باهم به خانه برگردند ، از روی بی‌حوصلگی داشت با کیف دعای گردنی‌اش ور می‌رفت _که مادرش قبل از رفتن به جلسه با این تلقین که باعث آرامشش می‌شود به گردنش انداخته و زیر یقه‌اش پنهان کرده بود _متوجه یک شئ کوچک و مشکوک می‌شود که به طرز ماهرانه‌ای جای دکمه‌ی فلزی کیف ، جاسازی شده بود چیزی جز دستگاه شنود نمی‌توانست باشد .

نظیرش را توی فیلم‌های پلیسی دیده بود .با این‌که به شدت جا خورده و حتی ترسیده بود بدون این‌که به روی خودش بیاورد آن را سر جایش گذاشت .بهتر بود مامان خانم فکر کند نقشه‌اش رد خور نداشته !)

فکر کرد

" اگه همون جلسه اول یه چیزایی گفته بودم چی ؟ حسابم پاک بود . "

از این لحاظ هم خودش را خوش اقبال می‌دانست .به خانه که برگشتند گردنی‌اش را به این بهانه که بهش عادت ندارد توی کشوی لباس‌هایش گذاشت .اما مادرش قبل از رفتن به جلسات مشاوره بعدی با چرب زبانی و تملق وارادارش می کرد آن را بندازد گردنش .

(دعای رفع کمرویی و خجالتی بودنه عزیزم ! باعث می‌شه پیش مشاور که می‌ری بتونی راحت باهاش درد دل کنی ! منو که قابل نمی‌دونی ! اقلا با یه غریبه حرف بزن و اگه مشکلی داری بهش بگو . شاید اون بهتر از من بتونه کمکت کنه.)

_محیا !

صدای بابا بی روح و خسته بود .انگار که به همین زودی از پیگیری‌اش به کل ناامید شده .از این‌که باعث تاسف و سرخوردگی‌اش می شد احساس گناه می کرد .هرچه باشد بابا برای باز کردن زبانش دست به مکر و حیله نمی زد . برای همین سکوت غمگین و ناگزیرش را شکست تا

دست کم بیش از این از خود مایوسش نکند .به یک باره به حرف آمدنش موجب تعجب و خوشحالی‌اش شد .

_من حالم خوبه بابا ! جایی برای نگرانی نیست اصلا. فقط بعد از رفتن محبوبه یه کم احساس دلتنگی و تنهایی می‌کنم همین ! که اونم مشاور همون جلسه اول گفت طبیعیه ! حالا که مدرسه‌ها باز شدن من دوباره سرگرم درسام می‌شم و کم کم به وضع جدید عادت می‌کنم . به نظرم رفتن پیش مشاور کار خسته کننده و بیهوده‌ایه ! فکر می‌کنم هیچ حرفی ندارم که به مشاور بزنم .چون مامان اصرار داره مجبورم برم .والا که داریم بی‌خودی وقت و پولمون رو می‌ریزیم دور .

بابا دستش را گرفت و کنارش روی کاناپه نشست . از پس موجی از بیم و امید به دخترش نگاه می‌کرد .

_ولی من نگرانتم بابا ! همین که زیادی ساکتی و توخودت فرو می‌ری اذیتم می‌کنه و من نمی تونم همه‌اش رو به رفتن محبوبه از این خونه ربط بدم .حداقل به من بگو چته !؟

_گفتم که چیزیم نیست بابا ! باور کن .

و یکی از عمیق‌ترین لبخندهای اخیرش را تقدیمش کرد . ولی نشد تشویش و تردید را از نگاه پدرش پاک کند . از طرفی هم نمی‌توانست با افشای کار مزورانه‌ی مامان ، بابا را از دست مامان و مامان را از دست خودش عصبانی کند و باعث اصطکاک و بالا گرفتن بحث میانشان شود . حوصله بازخواست شدن دوباره و دوباره را از طرف مامان نداشت .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۷۳

(دیگه ولم نمی کنه ! هرروز و هرلحظه باید بابتش سرزنشم کنه که چرا چغلیش رو به بابا کردم .بعدم خودش رو بزنه به غش و ضعف و تا اشکم رو درنیاره و منو به غلط کردن نندازه راضی نمی شه!) اصلا از اول هم نباید زیر بار تصمیم مامان می‌رفت . رفتن پیش مشاور ! هه ! چه ایده‌ی دلسوزانه و مادرانه‌ای !! از او بعید بود .چرا از همان اول به او و این تصمیمش شک نکرده بود ؟

بابا دستش را توی دستان بزرگ و قوی خودش فشرد .با رقت و ترحمی پدرانه ! و چنان آهی از سینه برکشید انگار که در دل دردی داشت ناگفتنی ! با افسوس به صورت شکسته‌ی پدرش نگاه می‌کرد .نیمی از موها و محاسنش سفید و خطوط چروک گوشه ی چشم‌ها و پیشانی اش عمیق‌تر شده بود .انگار که طی یک سال ، ده سال بر او گذشته بود . کلامش شمرده بود اما زنگ خاصی داشت و او سراپا گوش نشست .

_ببین محیا ! من قصد نصیحت کردن تو رو ندارم ! چون می‌دونم اون‌قدر از مامانت توصیه و پند و اندرز می شنوی که گوشات پره .ولی من ازت می‌خوام چشم و گوشت رو باز کنی و از این پیله‌ای که دور خودت تنیدی بیای بیرون .باید زودتر از این خواب خرگوشی بیدار بشی . باید بدونی دوست کیه ؟ دشمن کیه ؟ شاید گرگ تو لباس میش بخواد به گله بزنه .باید خیلی هوشیار باشی . همگی باید هوشیار باشیم و فریب نخوریم .

داشت با کنایه حرف می‌زد ؟ آیا سعی داشت غیرمستقیم یک‌چیزهایی را بهش تفهیم کند ؟ آیا متوجه خطری شده ؟ گرگی در لباس میش ! طعنه‌ی مشکوکی بود و فکرش را

درگیر کرد. چه کسی جز 《 او》 می‌توانست کاندیدای مناسبی برای این لقب باشد ؟ ولی چرا داشت بهش راجع به 《او》 هشدار می‌داد ؟ نکند ...نکند از همان شب مهمانی خانه‌ی محبوبه، یک چیزهایی فهمیده باشد ! نکند می‌داند که دل دخترش ناخواسته برای 《او》 لرزیده .و خدا می‌دانست که چقدر از این بابت احساس ترس و شرم و بدبختی می‌کرد!

مانده بود به پدرش راجع به آن حرف‌های ظاهرا گنگ و رمزآلود چه بگوید ؟ خودش را به آن راه می‌زد و می‌گفت سراز حرف‌هایش درنیاورده ؟ یا از شر 《او 》 به پدرش پناه می‌برد تا تحت محافظت و مراقبتش باشد .شاید اگر بابا بیشتر اصرار می‌کرد...شاید اگر بیشتر پاپی می‌شد و دست از گنگ‌گویی و حرف‌های دوپهلو برمی‌داشت ، شاید اگر دستش را در دستان خودش محکم‌تر می‌فشرد و از خودش پشتیبانی و حمایت بیشتری نشان می‌داد او هم بهش اعتماد می‌کرد و از غم بزرگش پرده برمی‌داشت .درد گم‌شدن در وادی احساسات ممنوع و خوف‌انگیز .درد تنها ماندنش ، سوختنش ! دانسته و ندانسته گول خوردنش ! اما انگار برای پدرش سخت بود که از این

جلوتر برود .سخت بود که مرز و محدوده‌ی مقدس و محکم پدر و دختری‌شان را بشکند و حرمت‌ها فرو بریزد .تا همین‌جا هم انگار برایش کار شاق بوده ! از عرق نشسته بر پیشانی‌اش فهمیده بود که در حین ادای آن حرف‌های مبهم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۷۴

و اخطارآمیز چه بر او و قلب بی‌طاقتش گذشته ! با این‌همه می‌توانست همان هشدارهای سربسته‌اش را آویزه‌ی گوش‌هایش کند .باید سعی‌اش را می‌کرد .باید گرگ را در لباس میش می‌شناخت و فریبش را نمی‌خورد .او نمی خواست ضعیف و احمق باشد . یک خودباخته‌ی در دام افتاده ! یک طعمه‌ی بی چاره ! اگرچه حال این روزهایش خوب نبود .اما باید از پس خودش برمی‌آمد . صدای خودش را شنید که گفت

_چشم بابا ! از این به بعد چشم و گوشم رو بیشتر باز می‌کنم تا دوست رو از دشمن تشخیص بدم .حالام اگه اجازه بدی برم دوتا چای تازه دم با کوکی بیارم ، پدر و دختری بشینیم رو ایوون بخوریم و شما برام از پیشرفت کارهای کارخونه " چای محبوب " برام بگین !

ولی حتی از همان لحظه هم می‌دانست که چه چالش سختی پیش رویش است و متاسفانه به خودش چندان مطمئن و امیدوار نبود .

" کاش محمد واقعا دیگه محبوبه رو دوست نداشته باشه ! کاش دست از سرش برداره ! کاش بتونم بهش بگم اونی که زنگ زد به دلاوری من بودم .نه محبوبه ! کاش انتقام همه رو از من بگیره ! "

***

وقتی دمغ و دلشکسته به خانه برگشتم هیچ نمی‌دانستم که همایون با چه خبر مسرت‌بخشی در انتظارم است !

دعوت شدن دوباره‌اش از سوی سمفونی بین‌المللی لندن و شرکت در تور اروپا می‌توانست بهترین خبر و پایان خوش یک روز پردردسر باشد برای من .آن قدر که من یادم رفت قبل از بازگشت به خانه چی باعث خشم و تکدرم شده و به او هم حق می‌دادم که چهره‌ی مغموم و عبوس مرا در نگاه اول ندیده باشد .شادی و شور و نور امید انرژی‌های منفی را که با خود از بیرون آورده بودم بلعیده بود .

_عالیه ! وای خدای من ! تبریک می‌گم ! حالا کی قراره بری؟

_اواخر نوامبر !

و چشمک زنان افزود

_ باید بهشون اطلاع بدم که پیشاپیش مقدم همایون و بانو رو گرامی بدارن .

دستم هنگام باز کردن دکمه‌های مانتوام بی‌حرکت ماند .با دهانی باز مانده از حیرت و ناباوری نگاهش می‌کردم .برق چشمانش تایید راسخی بر ادعای غرورآمیزش بود .ته دلم داشت شکرک می‌زد !

_باورم نمی‌شه ! منو شرکت تو تور سمفونی اروپا !؟ انگار دارم خواب می‌بینم .

نمی‌دانم منتظر چی بودم و بغلش نمی‌کردم ؟ به گمانم هردو آن قدر توی بهت و شوک این خبر خوشایند و غافلگیرکننده بودیم که حال خودمان را نمی فهمیدیم .

گوشی‌اش بی‌موقع زنگ خورد و مجبور شد که بعد از عذرخواهی از من، برای پاسخگویی به گوشه‌ی دنجی از خانه پناه ببرد .از انگلیسی حرف زدنش فهمیدم که با مدیر برنامه و هماهنگ کننده‌ی گروه صحبت می کند و در این فاصله من به طبقه بالا رفتم تا لباسم را عوض کنم .

صحبت های تلفنی‌اش نیم ساعتی طول کشیده بود . من توی هال نشسته بودم و همزمان که غرق افکار جورواجوری بودم و دستخوش احساسات متفاوتی ،

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۷۵

داشتم چای می‌خوردم که او هم به من پیوست .لبخندزنان به هم نگاه کردیم .قبل از این‌که به من فرصت بدهد راجع به چند و چون آن تماس و صحبت‌های رد و بدل شده که ظاهرا خیلی مثبت و پربار پیش رفته بود ، پرس و جو کنم ناگهان گفت

_خب حالا محبوبه ماهم می‌خواد به من بگه که چرا وقتی اومد خونه اخماش تو هم بود !

مرا باش که فکر می‌کردم آن‌قدر درگیر اخبار خوش مربوط به خودش هست که اصلا متوجه ناراحتی من نشده ! انگار هنوز به درستی او را نشناخته‌ام ! او عادت داشت به سراغ هرچیزی به وقتش برود .

_نزدیک بود یادم بره با ماشین خودم رفتم دانشگاه ! (برخلاف میل او که اصرار داشت خودش برایم ماشین بخرد با بخشی از پولی که بابا به عنوان پول جهیزیه به حسابم ریخته بود یک 206 آلبالویی خریده بودم .) تازه می‌خواستم واسه یه تاکسی دست تکون بدم که دیدم سوئیچ تو دستمه .

یکی از ابروانش را داد بالا و با تعجب پرسید

_یادت نبود یا حواست پرت بود ؟

می‌دانم که باورش سخت بود ولی واقعا همان‌طور پیش رفته بود که گفته بودم ! شانه زدم بالا و برای این‌که از توضیح دادن بیشتر طفره رفته باشم گفتم

_نمیدونم ! این جلسات رفع اشکال یه کم حوصله سربرن ! می‌خوام دیگه نرم .

کنارم نشست و همچنان که نگاهش نسبت به بهانه‌جویی های من مشکوک و پر از سوال به نظر می‌رسید ، با پیگیری سماجت‌آمیزی گفت

_می‌خوای بگی چی شده یا نه ؟

نچی زدم و شروع کردم به لوله کردن موهام دور انگشتم . به خودم با هشدار گفتم

" چرا باید ازش قایم کنی محبوبه ؟ یادت باشه که به خودت قول دادی هرچی شد بد یا خوب بهش بگی .پس حالام لال‌مونی نگیر .اون هیچ‌وقت از راستگویی و روراست بودنت پشیمونت نمی کنه "

درحالی که هنوز کمی باخودم مردد بودم ، شرمسارانه گفتم

_امروز تو دانشکده زدم تو گوش یه پسری !

انگار که حرف مرا به شوخی گرفته باشد همراه با خنده‌ای کوتاه از سرناباوری گفت

_اوه ! چه زنی ! براوو ! حالا دستت که طوریش نشده عزیزم !

اتفاقا بد هم نشده بود .هرچقدر جدی نمی‌گرفتم نسبت به آن دقایق پرتشنج اولیه که پشت سر گذاشته بودم ، احساس ناراحتی و خفگی کمتری می کردم .همان طور که به زور جلوی کش آمدن لب‌هایم را می گرفتم بهش معترض شدم .

_همایون !؟

دست‌هایش را به نشان تسلیم شدن بالا آورد و گفت

_ببخشید ! خواستم کمی مزاح کرده باشم تا از این عصبانیت در بیای ! حالا بیا تو بغلم و برام تعریف کن پسر عوضی مردم چه غلطی کرد که باعث شد خشم بانوی زیبا و باوقار من فوران کنه ؟

و یک دستش را به دور کمرم قلاب کرد و مرا به سمت خودش کشید .عاشق این حرکت لعنتی‌اش بودم .وقتی که سد مقاومتم را بی‌محابا می‌شکست . مثل صبح آن روز که بعد از اولین شب رویایی‌مان وقتی روی نگاه کردن به چشمانش را نداشتم ، با یک دستش مرا توی تور خودش

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۷۶

انداخت و به زور صورتم را جلوی صورت خودش نگه داشت تا راهی به جز زل زدن به چشمانش را نداشته باشم و گفته بود

_وقتی شرم می‌شینه تو چشمات ، زیبایی معصومانه‌ات دلمو آب می کنه سنیوریتا. ولی من تو رو همیشه زیبای بی‌پروا می‌خوام و مثل دیشب اغواگر ! حالا منو ببوس و

تو گوشم یه بار دیگه " دوستت دارم " رو به تکرار بگو تا برات عاشق‌ترین مرد دنیا بشم !

هنوز مزه‌ی ترد و شیرین بوسه‌ی آن روز روی لبانم بود که سربه زیر و دل گرفته گفتم

_بهم متلک بدی گفت !

_آه قلبم !

مغمومانه دستش را روی قلبش گذاشت و با این حرکت اغراق‌آمیزش باعث شد که صورت پکر و گرفته‌ام بار دیگر به نیشخندی از هم باز شود . اما برعکس تظاهرش به خونسردی و آرامش، کمی عصبی و برافروخته به نظر می‌رسید .

با لحنی میان شوخی و جدی در ادامه گفت

_امیدوارم یه جوری تو گوشش زده باشی که برق از چشماش پریده باشه و ننه باباش اومده باشن جلوی چشماش !

و من به نشان تضمین این حدس و امیدواری‌اش سر تکان دادم که خیالش از این بابت راحت باشد !

_لعنت ! حالا چه شکری خورد ؟

دوباره دلم درهم مچاله شد و نگاهم روی نقطه‌ای مات ماند و دهانم تلخ شد از شوری کلمات بی‌رحمانه‌ای که می‌گفتم .

_گفت جای رقصا تو فاحشه خونه است نه دانشگاه !

ناگهان بغضی که نمی‌دانم تا آن لحظه خودش را کجا استتار کرده بود ، ترکید و صدای بلند هق هقم تمام خانه را برداشت .

گریه‌ی بی‌امانی که حتی روی سینه‌ی امن و مهربان او هم بند نمی آمد !

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۷۷

همه کارهای سف را کرده بودیم و تا ویزای من آماده شد و بلیت‌ها هم رسید دستمان چمدان‌هایمان را بستیم . برای این سفر آن‌قدر هیجان‌زده بودم که مثل بچه‌ها برای رسیدن لحظه‌ی موعود ثانیه شماری می کردم .

_وای! چرا پس چهارشنبه نمی‌شه ! روزها هی دارن کش میان ! تازه امروز یکشنبه است ! اووووف !

همایون به من می‌خندید و می گفت

_منم بار اولی که می‌خواستم برم اروپا مثل تو بودم .

_الان می‌خوای بگی برات خیلی عادی شده بر عکس من که خیلی هولم ؟ هوم؟ هوم ؟

_نه .(با خنده) .راستش منم هیجان‌زده‌ام ! چون اولین سفریه که قراره باهم بریم .تو روم نمیارم که ریا نشه .

با خنده سقلمه‌ای بهش زدم

_بدجنس !

اما روز بعد خبر بد و تکان‌دهنده‌ای حالمان را گرفت و پکرمان کرد .

دایی سجاد به دردسر افتاده بود .یک دردسر بزرگ !

زنی در ظاهر روستایی برای خرید گوشی به مغازه‌اش می رود .یک گوشی معمولی می‌خرد و بعد از دایی سجاد خواهش می‌کند که اجازه بدهد نایلون‌های خریدش در مغازه‌اش بمانند ، تا برود چرخ دیگری در بازار بزند و بقیه خریدهایش را هم بکند و برگردد . دایی سجاد هم از روی دلسوزی و خیرخواهی گفته بود

" مشکلی نیست اصلا ! میذارمشون اینجا زیر میز من که وقتی دارم به مشتری‌هام می‌رسم حواسم ازشون پرت نشه ".

زن دعاگویان می‌رود .یک ربع بعد مامورها می‌ریزند توی مغازه .و در تجسسی کوتاه‌مدت و کشف جرمی عن قریب از توی نایلونی که با بسته‌های گوشت و مرغ و خرت و پرتهای دیگر پر شده بود یک نایلون سیاه مشکوک بیرون می‌کشند که داخلش دو بسته هروئین جاسازی شده بود و به همین راحتی دایی سجاد درحالی‌که روحش هم از چیزی خبردار نبود بازداشت می‌شود .

ریحانه پشت تلفن گریه می‌کرد . از این‌که می‌دید دستش به جایی بند نیست مایوس و سرشکسته بود .

_به خدا براش پاپوش درست کردن ! می‌خوان با اعتبار و آبروش بازی کنن و هرجور شده وادارش کنن مغازه رو با موقعیت خوبی که داره و اسم و رسمی که تو شهر در کرده مفت بفروشه به یکی از آدمای همون پاساژ .اون " بخشی " حرومزاده شش هفت ماهه که نشسته زیر پاش تا راضیش کنه .سجاد کلی برای مغازه‌اش زحمت کشید تا به اینجا رسید .وقتی دیدن نمی‌تونن باهاش رقابت کنن تصمیم گرفتن با نامردی از دور خارجش کنن .

_ولی یه موبابل فروشیه دیگه ! چرا باید برای به چنگ آوردنش یه همچین پاپوشی واسه دایی سجاد درست کنن ؟

_مغازه آقا سجاد یه موبایل فروشی با موقعیت عالی و ممتازه و به تنهایی اندازه تمام موبایل فروشیای شهر فروش داره و همین دندون طمع آدم‌های فرصت طلب و از خدا بی‌خبر رو تیز کرده .

با این‌که قانع نشده بودم و هنوز فکر می‌کردم این دلیل کمی احمقانه به نظر می‌رسد اما با ریحانه کلنجار نرفتم . می‌دانستم در شرایط روحی مناسبی نیست که حوصله این بحث‌ها را داشته باشد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۷۸

_خب چرا از دایی سبحان کمک نمی‌گیرین ؟ اون می‌تونه با استفاده از موقعیت خودش ورود کنه و این جنجال‌ها رو بخوابونه !

_دایی سبحانت از وقتی فهمیده موبایلش رو خاموش کرده ! زنگ زدم به زنش. می‌گه آقا سبحان رفته ماموریت ! من که باورم نمی شه ! آقا سبحان نمی‌خواد با چسبوندن خودش به یک مشت فک و فامیل مورد دار (حتما اشاره‌اش به جریان من و محمد و حالام قضیه دایی سجاد بود) خراب کنه .تا می‌تونه می‌خواد از ما فاصله بگیره .

در این مورد با او هم‌عقیده بودم .دایی سبحان آدم جاه‌طلب و نان به نرخ روز خوری بود و حاضر نبود حتی یک ذره از اعتبار و مقام و قدرتش را خرج صاف و صوف کردن گندکاری این و آن و حتی خودی‌ها کند .این سال‌ها ما هیچ حرکت مثبتی از او ندیده بودیم .(البته به جز پیشنهادی که به محمد داد و با اصرار او را وارد شغل خودش کرد) بعد از پخش شدن فیلم رقص و آوازم و پشت‌بندش برملا شدن قصه محمد و ارتباطش با جریان مرگ زهره خانم ، رابطه اش را به کل با ما و حتی دایی

سجاد و خاله زینب قطع کرده بود تا یک‌وقت فامیل بودن با ما مایه‌ی کسرشانشان نباشد. او فقط به اوج گرفتن خودش می‌اندیشید و در حفظ ثبات و تحکیم پایه‌های قدرت و پست خودش می‌کوشید و برایش مهم نبود دیگران ولو برادرش در چه منجلابی دست و پا می‌زنند .این‌جور وقت‌ها برای این‌که انگی بهش نچسبانند از موقعیت خطرساز پیش‌آمده بیشتر فاصله می‌گرفت و حتی دورادور هم پیگیر مصائب شخصی دیگران نمی‌شد تا حتی از ترکش‌های احتمالی آن هم در امان بماند .

من و همایون برای حل این معمای در ظاهر ساده اما پیچیده با خودمان کلنجار می‌رفتیم و در کشف رمز و رازهایش مانده بودیم .این‌که چرا دوربین‌های مدار بسته پاساژ باید درست روز قبل از آن واقعه دچار اشکال فنی شوند و از کار بیفتند تا در نوبت تعمیر و راه‌اندازه مجدد قرار بگیرند ؟ آیا این فقط یک اتفاق بود یا تعمدی در کار بوده ؟ و دوم این‌که به جز آقای بخشی که ریحانه او را مسبب و عامل این پاپوش بزرگ می‌دانست چه کس

دیگری ممکن بود که از این قضیه سود ببرد ؟ به کی باید مشکوک می شدیم ؟

همایون می گفت

_به زودی معلوم می‌شه سرنخ این کلاف کور افتاده دست کی ! سجاد آدمی نبود که واسه خودش دشمن بتراشه ! این‌که یه نفر چشمش دنبال مغازه سجاد باشه و خواسته باشه این‌جوری بدنامش کنه تا از بازار رقابت نامردانه حذف بشه دم دست ترین فرضیه‌ایه که ممکنه به ذهن برسه. چون اون‌قدر نمی ارزه که کسی بخواد به خاطرش دست به یه همچین ریسکی بزنه . جریان دیگه‌ای باید باشه که شاید به زودی معلوم بشه .

_اگه معلوم نشه چی ؟ دایی سجاد بی‌چاره باید تاوان جرم نکرده رو پس بده .

_نقشه خیلی ساده بود اما متاسفانه ضربه کاری بود و فقط باید خدا خودش بهش کمک کنه .

عقلمان دیگر به جایی قد نمی داد !

***

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۷۹

_چرا سعی داری زیرزیرکی رای ریحانه رو بزنی و جلوی آزاد شدن محمد رو بگیری حاج میرزا ؟ خودش به میل خودش می‌خواد شکایتش رو پس بگیره .

_به میل خودش نیست زهرا خانم ! نمی‌بینی چقدر تحت فشارن !؟

_دردسر سجاد هیچ ربطی به این قضیه نداره . دشمناش براش پاپوش ساختن . شما داری همه چیو بی‌خود به هم ربط می‌دی ! انگار از این‌که محمد آزاد بشه خوشحال نیستی !

_تو هم انگار جز محمد هیچ نگرانی دیگه‌ای نداری !

_نگرانی که تا دلت بخواد دارم اما می‌خوام بدونم دردت چیه ؟ چرا حالا که دلاوری پا پیش گذاشته برای کمک به

وضعیت سجاد و رفع اتهامش ، شما داری سنگ اندازی می‌کنی ؟

_وقتی تو فامیل یکی مثل آقا سبحان داریم که خرش همه جا می‌ره چرا باید به دلاوری رو بزنیم که اونم واسه ریحانه خانم شرط بذاره به ازای رضایت و پس گرفتن شکایتش حاضره این شر رو بخوابونه .

_والله بالله من چندبار زنگ زدم به داداش سبحان ! جواب سربالا می‌ده .نمی‌گه نمی‌کنم .بهانه میاره .می‌گه من تو تهران آشنا دارم ، تو شمال دست و بالم باز نیست .اصلا خودش گفت برین از دلاوری کمک بگیرین .

_برادرت بی‌خودی لج کرده که چرا آقا سجاد از همون اول نخواست وارد یه شغل نظامی بشه و مثل بچه‌های بازار واسه خودش مغازه وا کرده .شاید اگه من باهاش حرف بزنم ...

_خب چه اصراریه حاج میرزا ؟ وقتی بایک تیر می‌شه دو نشون بزنیم چرا نزنیم ؟ باید از خدامونم باشه .دلاوری که سنگ خودش رو به سینه نمی‌زنه . شرط بدی نذاشته . خدا خیرش بده .بیشتر از ما به فکر محمده !

_همون‌جور که تو هر شری خیریتی هست ، ممکنه تو هر خیری هم یه شری باشه زهرا خانم !

_چه شری ؟ من که نمی‌فهمم چی می‌گی ! محمد آزاد می‌شه .چی بهتر از این ؟

_چطور راضی می‌شی از گرفتاری که برای برادرت پیش اومده به نفع محمد سوءاستفاده بشه ! تو دیگه چه جور خواهری هستی !

_من از شما بیشتر دلم جوش سجاد رو می‌زنه حاج میرزا .

من بودم که غرورم رو شکستم و به داداش سبحان متوسل شدم با این‌که می‌دونستم بهم دست رد می‌زنه .من بودم که باز سرمو جلوی دلاوری خم کردم و ازش خواهش کردم هر کاری از دستش بر بیاد بکنه ! دیگه به عنوان یه خواهر چکار باید می کردم که نکردم ؟ ولی برعکس شما نگران سرنوشت محمد هم هستم و هنوز فراموش نکردم یه روزی پسر این خونه بود .تاج سرمون بود !

_خدا کنه محمد قدرشناس باشه و دلش رو از کینه بشوره و خراب نشه رو سرمون ! مبادا که یه روز از این‌همه خیرخواهیت پشیمونت کنه زهرا خانم !

***

در یکی از معدودترین روزهای نیمه آفتابی که لندن معمولا در طی پاییز و زمستان به خودش می دید و بعد از چند ساعت خواب و استراحت و صرف ناهار در رستوران زیبا و لوکس هتل " دورچستر" (که به قول همایون محیط گرم و عاشقانه‌ای داشت) زدیم بیرون .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۸۰

سوار یک تاکسی شدیم و بعد از گشتی کوتاه در خیابانهای اطراف جایی در مرکز شهر پیاده شدیم .همه چیز برایم تازه و دیدنی بود و نمی‌توانستم جلوی از خود بی‌خود شدن هایم را بگیرم .

_باور نمی‌کنم اینجام ! تو لندن ! کی فکرش رو می‌کرد !

فکر می‌کردم خواب می‌بینم .مجذوب و شیفته‌وار دور خود می‌چرخیدم و به آن‌همه جاذبه و قیل و قال تماشایی و فریبنده ی شهر که ترکیبی از سنتی و مدرنیته بود با بهت و ناباوری نگاه می‌کردم .به آن ساختمان‌های بلند با معماری باستانی و عجیبشان ! به کلیساهایی که انگار همین حالا از دل تاریخ بیرون آمده اند ! حتی به سنگفرش متفاوت خیابان‌ها به آدم‌ها و پوشش‌های رنگارنگشان !

از دیدن آن‌همه گوناگونی و تفاوت آشکاری که در مقایسه با وطن می‌دیدم شگفت‌زده بودم . وسط آن همه هیجانات و بال بال زدن‌های شادمانه‌ام ، همایون دستم را گرفت و دنبال خودش می‌کشید

_یه کلاه خوشگل پشت یه ویترین دیدم ! بیا بریم اگه خوشت اومد بخریمش !

_کلاه ؟ واسه من ؟

من آن‌روز پالتوی خردلی پوشیده بودم و زیرش یک بلوز یقه اسکی سبزرنگ .شال و شلوار و نیم بوتم مشکی بود ! کلاهی که می‌گفت درست همرنگ بلوز یقه اسکی‌ام بود که مدل و بافت بسیار زیبایی داشت .با این‌که

نمی‌دانستم چرا باید کلاه بخریم اما تا مرحله‌ی اتاق پرو هم پیش رفتیم . درحالی‌که نمی دانستم با آن حجم از موهایم چکار کنم و چطور زیر کلاه بپوشانمشان او که آن سوی در باز ایستاده بود به کمکم آمد و موهایم را از دو طرف ریخت روی شانه‌هام . بعد یک‌دستش را به جیب زد و یک‌دوشش را هم تکیه داد به دیوار چوبی اتاق پرو .با ذوق و تحسین نگاهم کرد و پرسید

_چطوره ؟

خیره به تصویر جذاب خودم در آینه ناگهان برق از نگاهم رفت . دودل بودم و احساس گنگ و پیچیده‌ای داشتم .

_قشنگ که هست !

با اشاره به لباس‌های تنم گفت

_ به رنگ پالتوت هم میاد !

_آره ولی ...

و من من کنان ساکت ماندم .می‌دانستم که دلش می‌خواهد مرا در پوشش متفاوتی که مطابق با فرهنگ شهر و کشور دیگر بود کنار خودش ببیند .ذوق و شوقش را می‌دیدم و دلم نمی‌خواست مایوسش کنم .اما انگار چاره

ای هم نداشتم .مرا که مردد و معذب دید با تعجب پرسید

_ چی شده ؟ اگه میخوای مدل‌های دیگه رو امتحان کنی بیا تا ...

با عجله وسط حرف‌هایش دویدم

_نه .نمی‌خوام !

چقدر برایم سخت بود بزنم توی ذوقش ! حتی اگر مواظب تک تک کلماتم نیز بودم می‌دانستم که ممکن است مکدرش کند .حتی خودم هم از گفتنش شرم داشتم .اما باید احساسم را بهش می‌گفتم و از احساس او هم با خبر می‌شدم .

_اگه اینجا منو با حجاب کنار خودت ببینی احساس بدی بهت دست می‌ده !؟ یا ممکنه خجالت بکشی ...

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۸۱

با دیدن اخم‌هایش که آنا توی هم رفت و نگاهش که آزرده رنگ شد حرف‌هایم را ناتمام گذاشتم و نگاهم را ازش دزدیدم .بعد از آن سکوت پیش‌آمده و نگاه های معنی‌دار دلخورانه گفت

_ من این‌طور آدمی‌ام محبوبه ؟ معلومه که نه .فکر کردم شاید دوست داشته باشی اینجا پوشش دیگه‌ای رو تجربه کنی و منتظری که من بهت پیشنهاد بدم !

زبانم را روی لب‌هایم کشیدم و حق به جانبانه گفتم

_ممنون که به فکر خوشحال کردن منی همایون ولی ... من نماز می‌خونم ! نمی‌تونم همه موهامو بریزم بیرون .

نگاهش چه وزنی گرفته بود ! انگار هنوز از سوءتفاهم پیش آمده دلگیر بود و می‌خواست هرطور شده برطرفش کند .لحنش شمرده بود اما کمی بوی رنجیدگی می‌داد .

_محبوبه من نمی خوام باهات بحث دینی و فلسفی راه بندازم .هیچ‌وقت اینو نمی خوام ! هرجور راحتی عزیزم . من هرگز مجبورت نمی‌کنم برخلاف عقاید یا ترجیحت کاری کنی . (دستی روی صورتش کشید) ولی حالا که اینجایی و با چشمای خودت داری تفاوت ها رو می‌بینی...

واقعا برای خودت جای سوال نیست ؟ نمی‌خوای حتی یه لحظه به این فکر کنی که چرا خدایی که ...

و ناگهان ساکت ماند ! انگار ناگهان به این نتیجه رسید که بهتر است آن بحث بیهوده را شروع نشده همان‌جا فیصله بدهیم و وقت و انرژی‌مان را صرف متقاعد کردن همدیگر نکنیم .با این‌که دلم می‌خواست ادامه‌ی حرف‌هایش را بشنوم اما آن‌لحظه باید از سکوتش استقبال می‌کردم . شاید باید این بحث را در فرصت بهتری ادامه می‌دادیم !

نفسش را برای لحظاتی در سینه حبس نگه داشت و بعد رهایش کرد .انگار که این راهی برای دور ریختن انرژی‌های منفی درونش بود .چهره‌اش دوباره از هم باز شد و خورشیدن چشمانش تابیدن گرفت

_تو اگه با چادر و برقع هم کنار من قدم بزنی من به داشتنت می‌بالم و به انتخابت احترام می‌ذارم .

و بعد شالم را از رخت‌آویز برداشت و انداخت روی سرم .

برای این‌که نشان بدهم از این‌که با احترام به خواست من به آن بحث فرسایشی ادامه نداد و برخوردی منطقی

داشت ،چقدر ممنون و قدردانش هستم کلاه را روی شالم گذاشتم و گفتم

_فکر کنم این مدلی هم بد نباشه بذارم روی سرم . ایرونی‌وار ! نظرت؟

و با بیم و امید منتظر اظهار نظرش ماندم .احمقانه بود .اما فکر می‌کردم با لجبازی مخالفت کند یا بزند توی ذوقم .اما باز هم به من ثابت کرد که هنوز به درستی نشناختمش .درحالی‌که داشت با حوصله کلاه را روی سرم مرتب و تنظیم می کرد لبخندزنان گفت

_بااختلاف زیباترین زن توریستی هستی که لندن به خودش دیده !

و من که هربار از شنیدن تعریف و تمجیدهای خاصش اوج می‌گرفتم و خودم را روی بال ابرها می‌دیدم ، در لحظه‌ای که حواسش نبود و داشت یقه‌ی پالتوی سیاهش را جلوی آینه صاف می‌کرد بوسه‌ی تند و غیرمنتظره ای روی گونه‌اش نشاندم و تنگاتنگ هم که ایستادیم ،برای کنترل و مهار احساساتم وقتی داشتم با گره ی کراوات خردلی‌اش را که با رنگ پالتوم ست کرده بود ور می‌رفتم ، با شیرین‌زبانی گفتم

_دوست دارم ای خوشتیپ‌ترین مرد توریستی که لندن به خودش دیده !

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۸۲

بعد از اولین اجرای موفقیت آمیز گروه ارکستر سمفونیک بین‌الملل(متشکل از نوازندگان برجسته‌ی بیش از سی کشور جهان) که با استقبال بی‌نظیر و پرشور علاقمندان به هنر و موسیقی کلاسیک در سالن بزرگ 《 رویال آلبرت هال 》 لندن برگزار شد ، طی یک قرار و هماهنگی پیش بینی شده با اعضاء گروه و مسئولان زیربط و در نهایت رسیدن به یک اجماع و توافق نهایی ،گروه ارکستر سمفونیک قبل از عزیمت به اتریش با یک اجرای دیگر در لندن به فاصله‌ی دو روز بعد از اجرای باشکوه شب اول ، موافقت کردند . بلیت‌های اجرای دوم هم ظرف کمتر از دوازده ساعت به فروش رفته و این همه استقبال و علاقه باعث غرور و سرور هنرمندان موسیقی بین الملل از جمله همایون و حتی من شده بود .برای من چی بهتر از این که از جایگاه ویژه شاهد هنرنمایی و درخشش خاص او باشم و وقتی نوای سوزناک نی و فلوتش سالن را به یک اوج غمگین و عمیق کشاند با چشمان به اشک نشسته همراه با جمعیتی که از این هنرنمایی استادانه به وجد آمده‌اند ، ایستاده تشویقش کنم .

قبل از اجرای اصلی‌شان او مجبور بود تمام وقت با اعضاء گروهش مشغول تمرین باشد و من در هتل تنها می‌ماندم .با این‌که او ازم خواسته بود همراه با تور به جاهای دیدنی لندن بروم اما هوا مدام سرد و ابری یا بارانی بود و من ترجیح می‌دادم توی هتل بمانم .یا اگر خیلی حوصله‌ام سر می‌رفت به کافی شاپی در نزدیکی هتل می‌رفتم و برای خودم نسکافه یا هات چاکلت همراه با کیک سفارش می‌دادم و بعد از کمی پرسه زدن در پارک‌های اطراف دوباره به هتل برمی‌گشتم .مامان یک‌بار با من تماس گرفت و مراتب نگرانی‌اش را از سفرم به بلاد کفر به گوشم رساند .

_مبادا اون‌جا نگاه به زناشون کنی و با لباس ناجور و سرلخت بری بیرون .اگه شوهرت ازت خواست طبق مد اروپا بگردی یه وقت وسوسه نشی و هول برت نداره .این دنیا تا اون دنیا ازت نمی‌گذرم محبوبه .هرچند اون‌قدر بی‌جنبه ای که می‌ترسم دیگه واسه این سفارشا دیر شده باشه !

از این‌که همواره خودش را در نقش نگهبان دروازه‌های بهشت می‌دید و خیال می‌کرد می‌تواند با سخت‌گیری و

تحت فشار قرار دادن من به زور راهی بهشتم کند یا برعکس مانع از ورودم به بهشت شود ، خسته و وازده بودم .از این‌که حتی از راه دور هم قصد کنترل و دخالت در کار مرا داشت و حتی حاضر نبود توصیه‌های به زعم خودش خیرخواهانه‌اش را لااقل با لحنی خوش و دوستانه‌تری در گوش من فرو کند عصبانی بودم و برای این‌که حرصش را درآورده باشم گفتم

_آره مامان برای نهی از منکراتت کمی دیر شده ! من همین‌که پام رسید این‌ور کشف حجاب کردم و الان با موهای افشون و بدون حجابم خیلی از مردا رو به گناه انداختم ! من الان خداحافظی می‌کنم که با خیال راحت بتونی نفرینات رو حواله‌ام کنی .به بابا و محیا سلام برسون .بای !

و بعد با تمام خشم و غضبی که در درونم شعله می‌کشید به " بای " گفتن خودم با لب های بسته خندیدم .

***

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۸۳

_به چی فکر می‌کنی عزیزم؟

پشت پنجره ایستاده بودم و زل زده بودم به محوطه بیرونی هتل و چراغانی‌های زیبای شهر که از دور جلب توجه می‌کرد.او تازه از حمام آمده بود بیرون و داشت موهایش را با کلاه ربدوشامبرش می‌خشکاند .لبخندزنان نگاهش کردم و بعد ناخواسته آه کشیدم و با افسوس گفتم

_به این‌که کاش می‌موندیم همینجا و دیگه برنمی‌گشتیم!

با این‌که از شنیدنش تعجب کرده بود اما ازش استقبال کرد

_فکر بدی هم نیست !

پشت سرم ایستاد و دستانش را به روی شانه‌هام گذاشت _با تو برام فرقی نمی‌کنه کجای دنیا باشم !

لحنش بی‌غل و غش بود و من می‌فهمیدم که تا چه حد در بیان احساساتش با من صادق است. وقتی سرش را کنار

گوشم کشید و گردنم را بوسید و حرارت تنش را به تن من منتقل کرد دلم برایش ضعف رفت .با گونه‌هایی برافروخته چشمانم را برای لحظه‌ای روی هم فشردم و نفسم را در سینه حبس کردم . بعد به سمتش چرخیدم و نگاه نگرانم را به چشمان شیفته‌اش دوختم .

_چرا خیلی فرق می‌کنه ! مطمئنا دنیای بدون محمد جای امن‌تر و بهتریه برامون !

و به حرف‌هایی که پشت تلفن بین من و ریحانه گذشت فکر کردم و دوباره بر خودم لرزیدم .

" دلاوری به طور علنی نه ولی معلومه که فقط در ازای پس گرفتن شکایتم از آقا محمد حاضره برای آقا سجاد یه کاری بکنه .در لفافه بهم گفته دوست داره هم به آقا سجاد کمک کنه هم به آقا محمد ! فعلا گذاشته تو بازداشت موقت بمونه و نفرستنش زندان .من فکرامو کردم .به آقا سجاد هم گفتم .البته داییت همیشه موافق بخشش محمد بود .اما نمی‌خواست هرگز خواسته اش رو بهم تحمیل کنه .منم راستش یه وقتایی دلم برای محمد می‌سوخت و از این‌که مادر خدابیامرزم این ظلمو در حقش کرده پیش خودم شرمنده بودم . اما چون داغ

مامانم تازه بود نمی‌خواستم که ...می‌دونی ...می‌خواستم حداقل یکی دو سال حبس بکشه مایه عبرتش بشه بعد شکایتم رو پس بگیرم .حالا بعد یه سال انگار بهانه‌اش جور شد ! شاید این‌جوری خدا یه کم از سر تقصیرات مادرم بگذره ."

صدایش از مرز افکارم گذشت

_پس حدسی که پیش خودم می‌زدم درست بود!

_چه حدسی ؟

بوی نمناک تنش همراه با عطر صابون و شامپو و لوسیون خارجی مشامم را می‌نواخت .

_این فکر وقتی به سرت افتاد که فهمیدی ریحانه خانم قراره شکایتش رو از محمد پس بگیره !

و با انگشتش ضربه‌ای به دماغم زد

_مگه نه ؟

زبانم را روی لب‌های خشکم کشیدم و چانه‌ام را دادم بالا و حق به جانب گفتم

_خب انکار نمی‌کنم ! می‌دونی... دست خودم نیست ! من از این محمد کینه‌جو می‌ترسم ! اما خب چه فرقی

می‌کنه؟ دلیلش هرچی می‌خواد باشه .کاش بتونیم یه جور سریع برنامه‌ریزی کنیم و برای زندگی به یکی از همین کشورهای اروپایی بیایم .خوشبختانه با حرفه‌ای که تو داری اینجا باشیم بیشتر به نفعمونه تا بخوای از داخل ایران با اهل هنر و موسیقی این‌ور آبی همکاری کنی .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۸۴

ما که شرایط مهاجرت رو داریم .پس چرا استفاده نکنیم ؟

نگاهش را به آن‌سوی شبِ پشت پنجره کشید و فکورانه گفت

_یه زمانی که این‌جا تو قلب اروپا زندگی می‌کردم دوست داشتم هرجور شده برگردم به همون جهنم دره‌ای که ازش اومدم .یه میل مزخرف و افراطی بازگشت به وطن در من بود که باعث می‌شد دلم اینجا آروم نگیره و حس

تنهاییِ غریبانه‌ی تبعیدی ها رو داشته باشم .اما الان واقعا برام فرقی نمی‌کنه .

و دوباره نگاهش را از پنجره گرفت و به چشمانم دوخت

_با تو هرجای دنیا باشم برام مثل بهشته .من از محمد نمی‌ترسم اما اگه تو این‌جوری راحتی حرفی ندارم .

لحن تاکیدآمیز و اطمینان بخشش بلوای غریبی را که در دلم بود فرو نشاند و آرامم کرد و من به پاس این همه درک و تفاهم دستانم را به دور گردنش آویختم و کنار گوشش به نجوا گفتم

_پس یه کاری کن زودتر بیایم اینجا ! پلیز !

و بعد لب‌های سوزانم را روی عضلات بیرون زده از حوله‌اش کشیدم و عطر خوشبوی تنش را حریصانه به جان خریدم تا رسیدم به قلبش .آن‌جا که با ضرب‌آهنگی تندتر از همیشه می‌تپید .

_هر وقت کم آوردی بگو دیگه ادامه ندم عزیزم !

اعتراف می‌کنم که لحنم اغواگرانه بود ! همین‌که بوسه‌ام روی قفسه‌ی سینه‌اش نشست انگار که طاقتش را از

دست داده باشد از جا بلندم کرد و با خودش به روی تخت برد .

_الان بهت ثابت می‌کنم کی کم میاره ! من یا تو ؟

در همان حال که خنده‌های ریز و موذیانه‌ام تمام اتاق را برداشته بود به موهایش آرام چنگ می‌زدم و در تلاشی مذبوحانه سعی می‌کردم مثلا او را از خودم دور کنم . اما خودش هم می‌دانست که چطور هر ذره از جانم با کششی دیوانه‌وار در طلبش بود .بی‌آن‌که با مقاومت جدی من مواجه شود با مهار دست‌هایم از دو سمت محکم چسباندشان به تخت و با بدنش کاملا احاطه‌ام کرد .

_ شیطونیات رو دوست دارم سنیوریتا! می‌دونی که !

و با حرکاتی آرام و نوازشگرانه بندهای تاب سفیدم را یکی یکی پایین کشید و با عطشی سوزان شانه‌های عریانم را بوسید .

***

برای صرف ناهار مهمان یکی از دوستان ایرانی همایون در منزلش بودیم .نامش سیاوش بود .سیاوش یغمایی ! از ایرانی‌های پولدار و سرشناس مقیم لندن .پدرش صاحب چندین رستوران زنجیره‌ای در لندن و دیگر شهرهای انگلیس بود .همسن و سال همایون به نظر می‌رسید . خواننده و نوازنده‌ای نه چندان مشهور که در فکر تهیه یک آلبوم با اجرای آهنگ‌هایی از خودش بود و می‌خواست تنظیم آهنگ‌هایش را بسپارد به همایون .عمارت بزرگ و زیبایی در آکسفورد داشت . همایون برایم تعریف کرده بود زمانی که در لندن زندگی می‌کرد از طریق یکی از آشنایان مشترکشان به هم معرفی شدند و بعد دوستیشان عمق گرفت . از خانه‌ی‌اعیانی‌اش نیز برای گردهمایی‌های هنری استفاده می‌شد .من برای ضیافت ناهار آن روز یک دست کت و دامن پشمی به رنگ سبز زیتونی پوشیدم که دوخت بسیار شیک و مد روزی داشت .آن

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۸۵

را در یکی از گشت و گذارهایمان از فروشگاه بزرگی که نماینده‌ی یکی از برندهای معروف پاریس بود خریده بودیم .موهام را با بابلیس کمی فر کردم و شال زیتونی رنگی که خال‌های سفید داشت انداختم سرم .او که تصمیم گرفته بود کت و شلوار مشکی بپوشد ، کراواتش را با من ست کرده بود .

سیاوش در یک عمارت اشرافی زندگی می‌کرد .مرد خوش مشرب و خونگرمی بود و برخوردی صمیمانه داشت . با قد و قامتی نسبتا بلند . کمی بور بود .رنگ چشمانش هم به طوسی می‌زد .وقتی به رسم ادب دستش را به سمتم دراز کرد ، من برای فرار از این موقعیت ناگزیر مجبور شدم برای این‌که بهش بر نخورد مثل هندوها کف دست‌هایم را روی هم بگذارم و نامسته وار از دست دادن با او بپرهیزم . او اول با تعجب و شگفتی به من نگاه کرد و بعد به همایون .همایون با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا زد و او هم مجبور شد با لبخندی پریده‌رنگ حواسمان را با گفتن

_چه گردنبند زیبایی ! حتم دارم انتخاب همایون باشه

از جو ناخوشایند به وجود آمده پرت کند . بعد هم کمی با دستپاچگی مارا با خود به سالن پذیرایی برد و نشنید که پشت سرش همایون کنار گوشم پوزخندزنان گفت

_آچمزش کردی !

با وجود تمام آزادی‌ها و اختیاراتی که به من می‌داد آن لحظه حس کردم توی لحنش رگه‌هایی از تحسین و تقدیر می‌جوشید .چیزی شبیه " براوو "

آن روز نگاه‌های خیره و دزدکانه‌ی سیاوش را مدام روی خودم حس می‌کردم و آن مهمانی ناهار اعیانی که حال و هوایش شبیه ضیافت‌های توی فیلم‌های کلاسیک بود ، مثل یک شکنجه بر من گذشت .حس می‌کنم همایون هم این را فهمیده بود اما بعد از مهمانی یا واقعا فرصت نشد در موردش باهم حرف بزنیم یا این‌که هردو ترجیح می‌دادیم پرداختن به آن را به تاخیر بیندازیم .

***

با سیاوش یغمایی در دومین اجرای گروه ارکستر در جایگاه ویژه برخورد کردم .نمی‌دانم پای چه حساب و کتاب و معادله‌ای درمیان بود و چطور شد که برعکس اجرای شب اول که من اصلا با او مواجه نشده بودم ، ناگهان دیدم او با یکی از همان لبخندهای مصنوعی‌اش در برابرم ظاهر شد و صاف نشست روی صندلی کنار دست من .به هیچ‌وجه نمی‌توانستم قبول کنم که این قضیه کاملا اتفاقی باشد ! ظاهرا به طریقی از نفوذش برای همنشینی با من استفاده کرده بود .من که دلم می‌خواست تمام توجه و تمرکزم به روی سن و به خصوص اجرای همایون باشد از این‌که او با وزوزهای گاه و بی‌گاهش باعث می‌شد حواسم از صحنه پرت شود احساس خوبی نداشتم .سمفونی زیبا و میخکوب‌کننده ی قطعه ۵ بتهوون را داشت کوفتم می‌کرد . از صحبت‌های گزافه‌اش راجع به موضوعات بی‌ربط و خاله زنکی مثل (اون پیانیسته عشقش رو تابستون امسال از دست داده یا اون خانم که داره چنگنوازی می کنه دوست دختر اون یاروئه است که ساکسیفون می‌زنه یا عمدا گذاشتن یه سیاهپوست رهبر گروه ارکستر بشه تا تو قلب انگلیس مشت محکمی بزنن تو دهن نژادپرستا.)

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۸۶

کم‌کم داشتم کلافه می‌شدم و بدم نمی‌آمد فرصتی دست می‌داد تا بتوانم جایگاهم را با کسی عوض کنم .زن پیر و آراسته‌ای که بغل دستم نشسته بود گهگاهی برمی‌گشت و نگاه معنی‌داری به ما می‌کرد و گاهی هم دندان قروچه می‌رفت .حتی یک‌بار به نظر تا تک زبانش آمده بود که بگوید " shut up " اما باز ملاحظه به خرج دهد و نگفت .

ظاهرا او از بی‌تفاوتی و بی‌توجهی‌های من نسبت به خودش خسته شده بود که ناگهان خواست از راه دیگری مرا وارد گفتگو با خودش کند و شاید برایش مهم نبود که ممکن است با جسارت و بی‌پروایی خودش باعث تکدر ناراحتی من شود .

_با شناختی که از همایون داشتم هیچ فکر نمی‌کردم آخرش با زنی ازدواج کنه که مقید به حجاب باشه !

بی‌آن‌که نگاهش کنم گفتم

_پس حتما درست نشناختینش !

و کماکان سعی کردم تمام توجهم به روی سن باشد .

_شاید ! اما اعتراف می‌کنم که تو دلم بهش حسودیم شده !

و تا با تغیر نگاهش کردم بلکه از خودش خجالت بکشد و ساکت شود در کمال بی‌شرمی لبخندزنان ادامه داد

_ شما خیلی زیبا و دلربایی ! حتی در این پوشش نیمه اسلامی ! صداتم که یه معجزه است ! خوش به حال همایون !

با غیظ و اکراه در جوابش گفتم

_منم برای همایون متاسفم که نمی‌دونه چه دوست بی‌ملاحظه و گستاخی داره !

خودش را روی صندلی جابه جا کرد و همزمان با فرونشستن صدای ساکسیفون‌ها بی‌قیدانه گفت

_چقدر سخت می‌گیری عزیزم ! اینجا اروپاست ! در ضمن فکر نمی‌کنم برای همایون مهم باشه که کسی از زیبایی زنش تعریف کنه !

_مطمئنین ؟

وقتی دید تا چه حد خشم و عصبانیتم را برانگیخته کمی محتاط تر شد و خودش را جمع و جور کرد و جواب مودبانه‌تری داد

_راستش نه .لطفا بهش چیزی نگین ! ببخشید اگه با حرفام ناراحتتون کردم !

به نظر آن قدرهام که وانمود می کرد از لحن و گفتار وقیحانه‌اش پشیمان و شرمنده نبود .شاید فقط از ترس دلخوری و واکنش همایون بود که داشت چاپلوسانه نظر منفی مرا نسبت به خودش خنثی می‌کرد و من با لجی درآمده دندان به هم ساییدم و گفتم

_بهش می‌گم حتما !

و رویم را ازش برگرداندم . خوشبختانه او هم دیگر جیکش درنیامد و تا پایان ساکت و صامت به تماشای ادامه‌ی اجرای سمفونیک نشست .

آن شب بعد از ضیافت شام مجللی که به افتخار اجرای موفقیت آمیز گروه ارکستر در هتل محل اقامتمان به اتفاق همه اعضاء گروه و همراهان و دست اندرکارانشان برگزار شد من و همایون آن قدر خسته بودیم که تا دوش گرفتیم و سرمان به روی بالش افتاد از فرط خواب بی‌هوش شدیم و نشد باهم پیرامون مسائل مربوط به اتفاقات آن شب حرف بزنیم . صبح روز بعد وقتی داشتیم برای صرف صبحانه آماده می‌شدیم که از اتاق بزنیم بیرون در اتاقمان به صدا درآمد .یکی از پیش خدمت‌های هتل بود . توی دستش سبدی از گل‌های رنگارنگ ارکیده چشم‌نوازی می‌کرد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۸۷

از طرف فرستنده ای ناشناس .که به انگلیسی روی کارتش نوشته شده بود " برای آقا و خانم شهسواری ! "

من و همایون با تعجب نگاه به هم کردیم و چون هیچ حدسی نمی توانستیم بزنیم سبد گل را از دست پیش خدمت گرفتیم و با تشکری صمیمانه در را به رویش بستیم .من دستی نوازشگرانه روی گل‌ها کشیدم و گفتم

_نمی‌دونستم اینجا واسه خودمون طرفدار داریم !

همایون وقتی داشت گره کراواتش را سفت می‌بست متفکرانه گفت

_شاید کار سیاوشه ! اون عاشق این جور سورپرایزاست .

اسم سیاوش که آمد وسط ، ذهنم به سمت حرف‌ها و رفتارهای گستاخانه‌اش کشیده شد و بی‌آن‌که متوجه باشم چهره‌ام در هم شد و گونه‌هام برافروختند.آن قدر که او فهمید و به رویم آورد

_انگار چیزی باعث عصبانیت یا پریشونیت شده ! درست فهمیدم ؟

فکر کردم

" شاید واقعا از رفتارش با من پشیمون شده و فهمیده اشتباه کرده ! برای همین برامون گل فرستاده ، حالا چرا ناشناس نمی‌دونم ! ولی لابد اون‌قدر شعور داشت که

خواسته به این طریق رسما از من عذرخواهی کنه ! بهتره اصلا فراموش کنم و چیزی به همایون نگم و دوستی دورادورشون رو به خاطر این مساله به هم نزنم .اینا قراره تو ساخت آلبوم ترانه هاش باهم همکاری کنن .نباید همه چی رو خرابش کنم ."

_ محبوبه ؟ اینجا نیستی ؟

با صدای بشکن او به خودم آمدم و با حواس‌پرتی گفتم

_چی ؟

و برای این‌که کلا بحث را پیچانده باشم درحالی‌که با چشمان جستجوگرم، گوشه و کنار اتاق را وارسی می‌کردم گفتم

_ دیشب از بس که خواب آلود بودم یادم نیست ساعتمو کجا گذاشتم .

_اونجاست! کنار گوشواره ها و گردنبدت !

و به میز توالت اشاره کرد و متعجب از این‌که چطور آن را که درست جلوی چشمم بود ندیده‌ام شانه زد بالا .

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۸۸

_انگار انتظار نداشت گل رو براش پس بفرستم . خیلی بهش بر خورد!

داشتیم چمدان‌هایمان را می‌بستیم .مقصد بعدی‌مان وین بود.با پرواز ساعت هفت شب. باید اتاقمان را راس

ساعت دو تحویل می‌دادیم و برای استفاده از چند ساعت باقیمانده تا پروازمان هم یک‌جور برنامه ریزی می‌کردیم تا ضمن وقت‌کشی اوقات خوشی را هم سپری کرده باشیم.

بعد از صحبت تلفنی دودقیقه‌ای اش با سیاوش (که با لحنی خشک و صمیمی فقط چند " اوکی " و چند " مهم نیست " و چند" بگذریم " و مقداری هم سکوت سرد تحویلش داده بود) با چهره‌ای آرام و عادی به کنارم برگشت و من متعجب بودم از این‌که چطور می‌تواند تا این حد خوددار باشد و از پس کنترل خودش به راحتی بربیاید!

درحالی‌که کت و دامن سبز پشمی‌ام را کنار دیگر سوغاتی‌هایمان ،توی چمدان جدید با وسواس می‌چیدم که مچاله و چروک نشود با سردرگمی گفتم

_ راستش منم نفهمیدم چرا این کارو کردی !؟

حتی نمی‌دانستم از کجا مطمئن است که فرستنده‌ی ناشناس سبد گل کسی جز سیاوش نیست .او چمدانش را زودتر از من بسته بود و حالا داشت در بستن چمدان جدیدم به من کمک می‌کرد.

_نفهمیدی یا چون از اون آدما نیستم که در لحظه واکنش نشون بدم حدس زدنم سخته ! هوم ؟

برای لحظاتی هردو دست از کار کشیده و زل زده بودیم به هم .من با تعجب و سردرگمی و او با حالتی حق به جانبانه.

_مثلا چون نگاه‌های کثیف و آزاردهنده دوستم رو روی زنم می‌بینم و به احترام حضورش، سعی می‌کنم متمدن باشم و همون لحظه کاری نکنم که مردک متوجه خشم و عصبانیتم بشه ممکن نیست بعدش یه گوشه گیرش بندازم و از خجالتش در بیام و سبد گلی رو که واسه دلجویی می‌فرسته پس بفرستم ؟

یک لحظه خشکم زد .ذهنم داشت از کار می‌افتاد.پس چرا من چیزی نفهمیده بودم ؟

" فکر می‌کردم به این چیزها اهمیت نمی‌ده و حساس نیست و من زیادی سنتی‌ام ! "

_یعنی چه جوری از خجالتش در اومدی ؟

بی‌آن‌که متوجه باشم داشتم با قدرشناسی نگاهش می‌کردم.نمی‌دانم چه مرگم شده بود! چرا این‌قدر از این بابت ذوق‌زده بودم ؟

_دیشب از تالار شام که بیرون می‌اومدیم و من ازت خواستم به اتاق برگردی تا بتونم "بروس"(مدیر برنامه‌ی گروه) رو پیدا کنم و باهاش حرف بزنم ، درواقع می‌خواستم برم سراغ سیاوش! بهش رک و پوست کنده گفتم کار تنظیم آهنگهاشو بسپاره به یکی دیگه چون من دیگه نه تنها اونو دوست خودم نمی‌دونم بلکه دیگه نمی‌خوام حتی ریختشو ببینم.

درحالی‌که قیافه شوکه و ناراحت سیاوش را پیش خودم مجسم می کردم و به طرز خبیثانه‌ای از این بابت خوشحال و راضی بودم پرسیدم

_پس چرا چیزی به من نگفتی ؟

تلخندی زد و انگار که در کار خودش حیران مانده باشد مستاصلانه آه کشید. از درک خودش عاجز مانده بود!؟

_بعد از کتک‌کاری با محمد این بار دوم بود که به این دلیل خونم از دست کسی به جوش اومد ! اولش بهت نگفتم چون

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۸۹

ترسیدم بر عکس ادعایی که داشتم من هم به نظرت آدم حساس و متعصبی باشم که دم به دقیقه قراره رگ غیرتش باد کنه. همون چیزی که تو ازش خسته و وازده‌ای ! ولی خب نمی‌دونم چِم شده! انگار دیگه دست خودم نیست !

نمی دانم چرا داشت از خودش و واکنش‌های طبیعی که در موقعیت‌های مختلف بروز می‌داد احساس تاسف و شرمندگی و یا ضعف می‌کرد. درحالی‌که باید به خودش و رفتار و منش مقتدرانه و خاصی که برای رویارویی با این قضایا داشت می‌بالید .با احساس درک متقابل و توام با

تحسین و تقدیر دستم را روی دستش گذاشتم و آرام گفتم

_خودت رو سرزنش نکن! راستش رو بخوای از این مدل غیرت‌بازی تو خوشم میاد همایون. چون منو مقصر رفتار مردای هیز و هَوَل مثل همین سیاوش نمی‌دونی و سرزنشم نمی‌کنی که شاید چون پوششم خوب نبود یا مدل حرف زدنم مشکل داشت یا ممکنه سبکسری کرده باشم باعث گستاخی طرف مقابلم شده! این که تو حواست اینجوری به منه در عین این‌که به من گیر نمی‌دی، محدودم نمی‌کنی و راهو برام باز می‌ذاری اما اگه کسی نگاه چپ بهم بکنه یواشکی از خجالتش در میای برام خیلی باارزش و شیرینه. من این تعصب و حساسیت تو رو دوست دارم و هرگز ازش خسته نمی‌شم.مطمئن باش عزیزم!

انگار که با حرف‌های من تسلی گرفته باشد یک نفس آسوده کشید .یاس و اندوهش آنا از چهره و نگاهش پر کشید و جایش را به عشق و امیدواری داد. هردو دستانم را به لب‌هایش برد و بوسید.

_می‌خوام صادقانه اعتراف کنم دلم می‌خواست سر میز ناهار یا موقع اجرا وقتی اومد کنار تو نشست از جام بلند

می‌شدم و به یقه‌اش می‌چسبیدم می‌زدم لهش می‌کردم. اما هی تو دلم به خودم می‌گفتم چه مرگته مرد! تو که قبلا این‌جوری نبودی! بعد فهمیدم این‌جوری نبودم چون قبلا پای تو وسط نبود !

نگاه مفتون و شیدایش آن لحظه پرستیدنی بود و من سرخوشانه اسمش را با عاشقانه‌ترین لهجه‌ی دنیا صدا زدم

_همایون !

لحن مهیج و شورمندانه‌اش دلم را به اوج می‌برد .

_تو می‌تونی هر قاعده و قانونی رو بشکنی و بدون این‌که روحتم خبرداشته باشه باعث درگیری یه مرد با افکار و عقاید و احساساتش بشی .حسود و بی‌طاقتش کنی.شرور و جنگنده‌اش کنی.خودخواه و انحصارطلبش کنی!

اما ...بهت قول می‌دم نذارم که حس و حساسیتم روی تو از من یه مرد عوضی شکاک و تعصبی بسازه و برات تبدیل به یکی از همون نسخه‌های فیک مردای غیرتی بشم که تو دور و برت زیاد سراغ داری.من هرگز با عشقم برات قفس نمی‌سازم سنیوریتا!

یک دستش را بالا آورد و با همان لحن پرصلابت و پرتاکیدش گفت

_قول شرف می‌دم !

و من با قلبی سرخ و تپنده ، میان گرگر تب سوزانی که به جانم افتاده بود ، همان دستش را که به نشان قسم و قول بالا برده بود گرفتم و به صورتم فشردم و با چشمان به اشک نشسته گفتم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۹۰

_منو بیشتر از این دلبسته خودت نکن همایون ! من می‌ترسم .می‌گن وقتی یه چیزی یا یه کسی رو خیلی بخوای سرنوشت چنگ میندازه روش و ازت می‌گیرتش! و من نمی‌خوام تو رو از دست بدم .حتی نمی‌تونم دنیای بدون

تو رو تصور کنم و یادم نمیاد زندگیم قبل از تو چه جوری بود!

نگاه نافذش همراه با تاثر و ادراکی عمیق بود .انگار که جنس نگرانی‌های مرا می‌شناخت .بغلم زد و محکم به خودش فشرد تا دلواپسی‌هایم را ازم گرفته باشد .

_پس من باید ترسم بیشتر باشه! چون به این حد از خواستن هم قانع نیستم! دلم می‌خواد برگردم به اون روزایی که تو یواشکی می‌اومدی به دیدنم و من برات ژست یه استاد جدی و سختگیر رو می‌گرفتم ، تا با تو هر لحظه‌اش رو دیوونه‌وار عاشقی کنم .

دلم می‌خواست آن لحظه که آغوش امنش پناهم شد و دستش نوازنده‌ی تارگیسوانم ، تا ابدیت ادامه پیدا می‌کرد و شعری که زیر گوشم خواند جاودانه می‌شد.

_ 《من و تو بی‌من و تو جمع شویم از سر ذوق

خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو !》

بعد ازظهر آن روز ما توی یک کافه‌ی نه چندان اسم و رسم‌دار انگلیسی که برنامه‌ی " میکروفن باز " داشت دست به یک دیوانه‌بازی هیجان انگیز و پیش‌بینی نشده زدیم .او بعد از این‌که به انگلیسی مرا به عنوان همسر خوش‌صدای خودش معرفی کرد ازم خواست برای اجرای آهنگی از گوگوش به روی سن بروم . آن دسته از مشتریان کافه که با نام گوگوش آشنا بودند به وجد آمدند و شروع به تشویقم کردند و من آن‌قدر غافلگیر شده بودم که فکر می‌کردم دارم آن صحنه را توی خواب می‌بینم .او وقتی تردید و ترس و خنده‌های ناباورانه‌ی مرا دید به طرفم آمد، دستم را گرفت و با خودش به روی سن برد .

_اینجا هیشکی تو رو نمی شناسه عزیزم ! نگران هیچی نباش ! فقط خودت باش و صدای حبس شده‌ات رو از اعماق وجودت آزاد کن .محبوبه ماهی بخون!

و قبل از این‌که من با اما و اگر و نمی‌شود و نمی‌توانم گفتن‌هایم از خودم دلسردش کنم رفت و پشت پیانو نشست تا راه فرار را بر من بسته باشد .با قلبی لرزان در سینه ، پشت میکروفون بودم نگاهم به جمعیتی بود که

مشتاق و منتظر زل زده بودند به من ! به من که با پوشش ایرانی و میل به خوانندگی‌ام جمع اضداد بودم . باور نمی‌کردم قرار است برای آدم‌هایی که نمی‌شناسم و احتمالا زبانم را نمی فهمند ترانه بخوانم . اولش هول و دستپاچه بودم و حتی به سختی نفس می‌کشیدم . دلم می‌خواست از آن‌جا پا به فرار بگذارم .اما پاهایم به زمین چسبیده بودند. انگار در خودم قفل شده بودم . همین که صدای پیانواش بلند شد ناگهان انگار معجزه‌ای در من اتفاق افتاد .قفل بدنم باز شد و بند بند وجودم کنار هم قرار گرفت و چنان آرامش و متانتی در من پدید آمد که انگار نه انگار این خودم هستم که چنین راحت و مسلط و متکی به نفس شروع به خواندن کردم .گویی که این هزارمین اجرای من در کافه‌های گم و پرت دنیاست .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۹۱

با صدایی صاف و بی‌لغزش و لرزش . انگار که می‌خواستم شوق آوازم را به گوش فلک برسانم .به آن‌ها که می‌خواستند گلویم را ببرند و صدایم را ازم بدزدند .

" تو از شهر غریبه بی‌نشونی اومدی / تو با اسب سفید مهربونی اومدی / تو از دشتای دور و جاده‌های پرغبار / برای همصدایی ، همزبونی اومدی / "

در پایان وقتی با تشویق گرم و پرشور جمعیت توی کافه مواجه شدم ، اشک‌های شوقم که باریدن گرفت به سمت همایون دویدم که ایستاده داشت برایم کف می‌زد .با بی‌قراری خودم را در آغوشش انداختم و ازش خواستم مرا با خودش از آن‌جا ببرد .نمی‌خواستم جو مهیج و مثبت کافه بیش از این تحت تاثیرم قرار دهد .نمی‌خواستم وقتی از این‌جا رفتیم ، دور از این کافه‌هایی که در آن شنیدن آواز زن ممنوع نبود ، دلم را شوق و هوس خواندن و شنیده شدن بسوزاند! اما از همان لحظه می‌دانستم دلم برای تجربه‌ی دوباره‌ی لحظه‌های ناب و شیرین و بی‌تکرار چنین صحنه‌هایی تنگ می‌شود !

همان شب در هتل " گست هاوس" وین خواب دیدم در اتاق عمل جراحی‌ام . دست و پایم را به تخت بسته بودند و هرچه تقلا می‌کردم راه فراری نبود .دکتر عماد پناهی با آمپول بی‌هوشی بالای سرم ایستاده بود و داشت با خنده‌های ترسناکی می‌گفت

_ نترس عزیزم ! وقتی بیهوش بشی هیچی نمی‌فهمی !

و بعد سر تیز سوزن را با فشار بی‌رحمانه‌ای در تنم فرو کرد و من همان لحظه جیغ‌کشان از خواب پریدم .چنان نفس‌نفس می‌زدم انگار که از آن بیمارستان لعنتی تا وین را دویده باشم ! صدای جیغم خواب او را هم آشفت .نگران و دستپاچه چراغ خواب را روشن کرد و خودش را به سمتم کشید .هول و متوحش به دور و برم نگاه می‌کردم و باورم نمی‌شد که یک‌بار دیگر از چنگ دکتر پناهی قسر در رفته باشم .سرم که روی سینه‌اش افتاد صدای هق‌هقم بلند شد. در حالی‌که آرام بر پشتم می‌نواخت و بر سر و رویم بوسه می‌زد ، با ملایمت و دلجویی گفت

_چیزی نیست عزیزم ! فقط یه خواب بود! یه کابوس ! هرچی بود تموم شد. من پیشتم ! آروم باش !

تمام درد و رنج آن شب تاریک و دهشتناک دوباره برایم تازه شد و زخم‌های برجای مانده بر قلب و روحم که در حال جوش خوردن بودند ،باز شروع به خونریزی کردند .

_خواب بدی بود! می‌خواستن ...می‌خواستن ...

از فشار بغض داشتم خفه می‌شدم. او که داستان دکتر پناهی و نقشه‌ی بریدن حنجره‌ام را نمی‌دانست حدس دیگری می‌زد.

_خواب جنگل رو دیدی؟

میان اشک‌های بند نیامدنی‌ام سرتکان دادم که یعنی نه .

_خواب بیمارستان رو دیدم .می‌خواستن صدامو ازم بگیرن .

و بعد میان اشک و مفم ماجرای آن شب شوم و ظلمت‌زده را که فقط به لطف یک معجزه به سلامت پشت سر گذاشته بودم تندتند برایش تعریف کردم .او ناباورانه پلک می‌زد و با رقت و دلسوزی نگاهم می‌کرد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۹۲

آه از نهادش برآمده بود ! چهره‌اش لحظه به لحظه پیش چشمم شکسته‌تر می شد . دست‌هایش که صورتم را قاب گرفته بودند یخ‌زده بود .اندوه و تاسف از عمق صدایش می‌بارید .

_و بعد از اون ماجرا می‌خواستن تو رو به زور بدن به اون قصاب؟ آخه کی همچین ظلمی در حق بچه‌اش می‌کنه؟

تا به حال او را این‌جوری ندیده بودم .چنین بی‌تاب و مفلس و رنجور ! انگار هر لحظه ممکن بود روحش از غصه ترک بردارد و در خودش فرو بریزد.

_چرا بهم نگفته بودی ؟ چرا نگفتی می‌خواستن چه بلایی سرت بیارن!

و مرا دوباره به تنگ سینه‌اش فشرد .اگویی داشت با تمام قلبش بر روح ستم‌کشیده‌ی من می‌گریست .دستم

داشت روی لباسش چنگ می‌خورد .می‌توانستم تیزی تیغ چاقوی جراحی را زیر گلویم حس کنم .ترس و نگرانی به شلاقم کشیده بود . به زاری گفتم

_من نباید تو اون کافه می‌خوندم ! نباید دوباره ریسک می‌کردم .نباید ...اگه ...اگه یکی ازم فیلم گرفته باشه...اگه باز فیلمم پخش بشه ...اگه بخوان صدامو ازم بگیرن ...

و بعد ناله‌کنان میان اشک و آه و هق‌هقم خاموش ماندم .

او روی پهلو دراز کشید و مرا در بر خود کشید. بعد از شنیدن داستان تکان دهنده ی بیمارستان هنوز مبهوت و مات بود .اما از تسلی من دست برنداشت. میان ناز و نوازش و بوسه‌هایی که برموهایم می‌زد با لحن اطمینان بخش و مهربانی گفته بود

_شش ! هیچ طوری نمی‌شه عزیزم ! من نمی‌ذارم کسی همچین بلایی سرت بیاره .کسی اذیتت کنه .مگر اینکه مرده باشم !

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۹۳

بعد از اجرای موفقیت آمیز کنسرت سمفونیک در وین، فرصتی دست داد تا قبل از عزیمت به آلمان شهر را بگردیم. با او تمام مسیر دانشگاه تا خانه‌ی دانشجویی سابقش را قدم‌زنان رفتیم و در کافه‌های مورد علاقه‌اش قهوه و کاپوچینو خوردیم.مدرسه موسیقی که او زمانی در آن تدریس می‌کرد جایی در قلب وین بود.او برایم از خاطرات آن‌روزهایش گفت و وقتی به شوخی ازش پرسیدم

_حتما بین دخترا طرفدار زیاد داشتی!

فروتنانه لبخند زد و چیزی نگفت. با چند تن از اساتید قدیمی دیدار داشت و از اینکه فهمیده بود دوتن از شاگردان سابقش به جمع مدرسین آموزشگاه پیوسته بودند خوشحال شد. او با مدیر آموزشگاه که مردی بور و مسن سال بود به آلمانی داشت گفتگو می‌کردند که موبایلم زنگ خورد. وقتی دستم را توی کیفم کردم تا گوشی‌ام را بردارم متوجه نشدم کارت ویزیتی از داخلش به زمین افتاد.خط راه نمی‌داد و از میان امواج درهم و برهمی که به گوش می‌رسید صدا قابل تشخیص نبود. حدس می‌زدم بازهم مامان باشد. حتما دوباره می‌خواست ارشادم کند. نمی‌دانم صدایم به آن سر دنیا می‌رسید یا نه؟ با گفتن

_صدات رو ندارم. بعدا خودم زنگ می‌زنم .

گوشی را قطع کردم و با حرص نفس کشیدم .فکر کردم

" حالا هی گر وگر بهم زنگ می‌زنه تا به خیالش سفر اروپا رو کوفتم کنه .اصلا اشتباه کردم شماره اینجا رو دادم به محیا! اح! "

همان لحظه همایون به طرفم آمد و پرسید

_کی بود؟

نمی‌دانم به نظرم می‌رسید یا این‌که واقعا چهره‌اش دمغ و توی فکر بود ! شانه‌ای زدم بالا

_احتمالا مامانم! خط خراب بود .فقط صدای جیرجیر می‌اومد.خوشبختانه نشنیدم چی گفت .

سر تکان داد و چیزی نگفت و من متعجب بودم از این‌که چرا هنوز آن‌جا ایستاده‌ایم و نمی‌رویم؟

_قراره کس دیگه‌ای رو هم ببینی؟

کوتاه گفت

_نه .

و بعد کارت ویزیتی را به سمتم گرفت .به طرز مرموزی ناراحت و مشکوک به نظر می‌رسید.

_این از تو کیفت افتاد.

_چی هست ؟

و با تعجب آن را از دستش گرفتم .یک کارت ویزیت با نوشته‌ها و شماره تلفن‌هایی به انگلیسی بود .با دیدن اسم " سیاوش یغمایی " بر جای خشکم زد.چرا ؟ چطور؟ خدای من!

_مطمئنی از داخل کیف من افتاده؟

_آره .چیزی در مورد این کارت بهم نگفته بودی!

نگاهش سرد و خیره بود و انگار منتظر توضیحات رسای من! اما چه توضیحی داشتم بدهم وقتی حتی خودم هم نمی‌دانستم کارت بیزینس آن مردک نکبت چطور سر از کیف من درآورده!؟ گیج و منگ من و منی کردم و گفتم

_راستش ...راستش ...خودم همین الان فهمیدم این کارت تو کیفم بوده !

سکوت معنی‌دار او برایم خوشایند نبود اصلا .و طرز نگاهش که با تانی روی من ثابت مانده بود .داشتم دیوانه می‌شدم . برآشفته گفتم

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۹۴

_داری تو دلت قضاوتم می‌کنی؟

سرش را به علامت نفی تکان داد .

_نه .فقط به خودم حق می‌دم بدونم که اون مرتیکه کی این کارت رو بهت داد و چرا بهم نگفتی؟

با این‌که لحنش آرام بود و سعی داشت بازخواست‌کننده نباشد اما من احساس می‌کردم به مخفی کاری متهم شده‌ام و باید در مورد چیزی که نمی‌دانستم به او جواب پس بدهم .

_گفتم که من خبر نداشتم!

و آن کارت ویزیت را پرت کردم زیر پایش! بی‌آن‌که متوجه زمان و مکان باشم بهش پرخاش زده بودم. و بعد از رفتار خارج از کنترلم پشیمان شدم.چهره‌اش برافروخته بود اما بهتر از من می‌توانست خویشتنداری کند و بر اعصاب خودش مسلط باشد.دستش را زیر بازویم گذاشت و آمرانه گفت

_خیلی خب بیا از اینجا بریم!

می‌خواستم دستش را پس بزنم اما زورم بهش نرسید . از دستش عصبانی بودم .با این‌که می‌دانستم حق دارد استنطاقم کند اما بهم برخورده بود.شاید چون صدای مامان توی گوشم بود

" یاد بگیر دیگه چیزی رو از شوهرت مخفی نکنی .چون پنهون کاری عواقب خوبی نداره عزیزم .می‌دونی که ؟ "

عاجزانه گفتم

_باور نمی‌کنی؟

نزدیک بود به گریه بیفتم. حتی اگر به معنی واقعی کلمه با مخفی کاری ناخواسته‌ام به باورهایش گند زده بودم طاقت سرزنش و توبیخ شدن از سوی او را نداشتم .او هم با درک این موضوع با ملایمت گفته بود

_چرا باور می‌کنم!

راست یا دروغش را نمی‌دانم.بعد هم مرا با خودش از آن‌جا بیرون برد. نمی‌دانم از سرمای دم غروب بود یا ضعف اعصاب که داشتم بر خودم می‌لرزیدم .طوری‌که دندان‌هایم به هم می‌خورد.او پالتوش را درآورد و روی دوش من انداخت . جلوی اولین تاکسی خالی را گرفت. باهم که روی صندلی عقب نشستیم از راننده خواست درجه بخاری‌اش را زیاد کند و بعد دستان یخ‌زده‌ام را گرفت و مالششان داد .صدای مامان در سرم ونگ می‌زد هنوز .احساس بدبختی می‌کردم .من مثل مادرم نیستم ! نمی‌خواستم که باشم ! نمی‌خواستم !

و برای این‌که هرچه زودتر خودم را از همانندی ناخواسته به او دور کنم تندتند شروع کردم به حرف زدن.از لحظه اولی که سیاوش در جایگاه ویژه کنارم نشست تا تعریف و تمجیدهایش از من و نخ دادن‌هایش برایش گفتم و از بی‌توجهی و جواب‌های گزنده ام به او و احتمال دادم همان موقع وقتی حواسم به اجرای کنسرت بود او از فرصت استفاده کرده و کارت ویزیتش را یواشکی توی کیفم انداخته باشد.

_دلیل این کارش رو نمی‌دونم. بهتره از خودش بپرسی.

صدایم به طرز محسوسی گرفته بود. هیچ فکرش را نمی‌کردم تا این‌حد روی پنهان‌کاری حساس شده باشم و اگر یک‌روز خودم را در مظان این اتهام ببینم عقلم را از دست بدهم. او نفس عمیقی کشید و بعد ضربه‌ی آرامی بر پشت دستم نواخت .نمی‌دانم آن‌قدر که تظاهر می‌کرد خونسرد بود یا درون متلاطم و منقلبی داشت!؟

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۹۵

_دلیلش مشخصه.می‌خواست به خیالش قاپت رو بدزده عزیزم و اگه الان دستم بهش می‌رسید کارت ویزیتش رو فرو می‌کردم توی حلقش تا یاد بگیره دیگه پاش رو از گلیمش درازتر نکنه .مرتیکه احمق!

_نمی‌خوای دعوام کنی که چرا همون‌شب بهت نگفتم دوستت تو گوشم چه حرف‌هایی زده!؟

در کنار لبخندی غمگین و سرد گفت

_راستش هم دلم می‌خواد هم دلم نمیاد! ترجیح می‌دم فکر کنم یادت رفته!

لب‌هام را به هم فشردم و نومیدانه گفتم

_پس هنوز منو متهم به مخفی کاری می‌کنی!

_نه .معلومه که نه .فقط وقتی اون کارت لعنتی از تو کیفت افتاد یه کم پریشون شدم .همین !

_اما چشمات هنوزم انگار از من گله دارن!

_چشمام غلط می‌کنن! شما ببخش عزیزم!

لحنش بوی سخاوت و دوستی می‌داد اما من دلم از جای دیگری پر بود و آرامش نمی‌کرد.

_ولی من یادم نرفته بود. نمی‌خواستم بهت بگم چون فکر کردم این‌جوری بهتره .

چرا داشتم خراب‌ترش می‌کردم وقتی که او کوتاه آمده بود و داشت این بحث را یک‌جور دوستانه حل و فصل می‌کرد؟ چی را می‌خواستم ثابت کنم؟ و به کی ؟ به او یا به خودم؟

_چیش از نظر تو بهتر بود؟

_نمی‌خواستم دوستی و همکاریتون به هم بخوره.

_فکر کردی برام خیلی مهمه؟

_از کجا باید می‌دونستم مهم نیست برات!

پوفی کرد و دستی توی موهاش کشید .انگار در عجب بود که چرا از درک یک همچه چیز واضح و مبرهنی عاجزم!؟

_می‌دونی چی برام مهمه محبوبه ماه خانوم؟ این‌که وقت و جون و انرژی و هنرم رو صرف خدمت به کسی نکنم که به ناموسم نظر داره و بهش فرصت ندم تو دلش به بی‌خبری من بخنده !

حق به جانبانه گفتم

_تو که خودت اینو فهمیدی و قید دوستی و همکاریش رو زدی!

چشمانش را برای لحظه‌ای روی هم فشرد و بعد گفت

_اوکی! بیا این بحثو تمومش کنیم.جز سردرد و اعصاب خردی حاصلی نداره.

_آره بهتره تمومش کنیم! منم سعی می‌کنم دیگه قاطی برنامه‌هات نشم تا شان و مقام و دوستیات حفظ بشه.

انگار تبدیل به محبوبه پنج ساله شده بودم که منطق سرش نمی‌شد و حرف حق تو کتش نمی‌رفت .لحن طلبکارانه و تهاجم‌آمیزم شگفت‌زده‌اش کرده بود!

_چی؟ من کی اینو گفتم ؟

خودم هم می‌دانم که منظورش اصلا این نبود و داشتم حرف توی دهانش می‌گذاشتم تا سرخوردگی‌ام را بپوشانم.

که فراموش کنم ناخواسته از روی دست مامان کپی برداشته‌ام و گهگاهی بنا بر خیر و صلاح خودم دست به پنهان‌کاری می‌زنم .درست عین کاری که او در موقعیت‌های حساس بنا بر صلاحدید خودش می‌کرد .باید از خودم از این بابت متنفر باشم !

با حرکاتی قهرآمیز پالتواش را از تن درآوردم و گذاشتم تا خط فاصله‌ای را که بینمان افتاده بود حفظ کند. و بعد زیر نگاه‌های مات و ناباورانه‌اش رویم را کردم به شیشه. حتی خودم هم نمی‌دانستم چرا باید با او قهر باشم در حالی که برایم مثل روز روشن بود که او مقصر بالا گرفتن آن بحث کذایی نبود .چنین لجبازی کودکانه‌ای را کمتر در خودم سراغ داشتم (لااقل در برخوردم با او.) اما دیگر نمی‌شد کاریش کرد. به طرز احمقانه‌ای کار را خراب کرده بودم .

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۹۶

به هتل که برگشتیم او بلافاصله رفت زیر دوش. من هم روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم به عواقب بحث و قهرم فکر می‌کردم و این‌که چطور می‌توانم با او آشتی کنم که از داخل حمام صدام زد .

_عزیزم ؟...می‌شه لطفا یه حوله بیاری برام؟

درحالی‌که به سمت کمد حوله‌های تمیز می‌رفتم فکر کردم " یادش رفت حوله برداره یا عمدی تو کاره؟"

همین که به در حمام ضربه زدم از پشت ابری از بخار غلیظ پیش رویم ظاهر شد .بوی شامپو و لوسیون تنش دیوانه‌کننده بود.همان لحظه که دلم داشت برای بدن خوش فرم و عضلانی‌اش که قطرات آب رویش برق می‌زدند ، ضعف می‌رفت خواستم حوله را به دستش بدهم و بزنم به چاک اما او من و حوله را باهم به سمت خودش کشید .خیسی داغ تنش که به تنم خورد قلبم گرخید. جذبه‌ی غیرقابل دفعی داشت و نمی‌شد به سمتش کشیده نشد!

_اشکال نداره تو دست پیش رو بگیر، ولی من باهات آشتی‌ام .

و بعد لب‌های گرم و مرطوبش را روی لب‌هام فشرد و با دستش لاله‌ی گوشم را نوازش داد .

نفسم تا رفت و برگشت و سینه‌ام بالا و پایین شد، حس کردم دیگر تابی برای قهر و دوری‌ام از او نیست .همان لحظه که می‌خواستم با بی‌طاقتی دست‌هایم را دور بدنش

حلقه کنم موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن.او سرش را کنار کشید و با نگاهی خواهشمندانه منتظر تصمیم من ماند و من با این‌که احساسات و غرایزم تماما به سمتش متمایل بود ، خودم را از او کندم که جواب تلفن را بدهم و او غرغرکنان و مایوس در حمام را بست.

_لعنت به کسی که موبایل رو اختراع کرد!

پشت خط محیا بود و با صدای لرزان و بغض‌زده‌اش خبرهای بدی برای من داشت .بابا تصادف کرده و به کما رفته بود. او عصر آن‌روز هم سعی کرده با من تماس بگیرد که همین را به من بگوید اما نشد. دیگر نفهمیدم چی گفتم و چی شنیدم .حتی یادم نیست باهم خداحافظی کردیم یا این‌که تماس قطع شد ؟ من این سوی خط شوکه و وارفته زل زده بودم به نقطه‌ای که نمی‌دیدم .او از حمام بیرون آمد و مرا که دید گوشی به دست روی تخت خشکم زده هراسان شد.

_چی شده عزیزم؟ اتفاقی افتاده .

_بابام !

و همین یک کلمه انگار که به کلید اشک‌هایم وصل بودند .همان لحظه پقی زدم زیر گریه .

باید هرطور شده بر می‌گشتم ایران ! با اولین پرواز! او می‌خواست در این بازگشت زودهنگام همراهی‌ام کند . حتی با مدیر برنامه‌هایشان هم حرف زده بود تا دنبال جانشینی برایش باشند. اما من نمی‌خواستم برنامه‌اش را به خاطر من به هم بزند و این تور مهم را نیمه‌کاره رها کند. نمی‌خواستم انصرافش از ادامه‌ی کار بعدها باعث کنار گذاشتنش از گروه سمفونیک بین‌الملل شود .اگر این اتفاق می‌افتاد خودم را نمی‌بخشیدم .

_لازم نیست تو هم با من بیای .تو باید این تور رو ادامه بدی.باید تا آخرش بری. برات خیلی مهمه .

_مهم‌تر از تو که نیست برام .با هم برمی‌گردیم و برام مهم نیست بعدش چی می‌شه .

_گفتم که نه ! تو بدون من به این تور ادامه می‌دی و من بدون تو برمی‌گردم ایران !

_مطمئنی که می‌خوای بدون من ...؟

_آره .

_ولی آخه ...

_لطفا دست بجنبون .می‌خوام با اولین پرواز برگردم . و بدون تو .

_دختره‌ی لجباز !

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۹۷

آخرین خبری که از بابا داشتم چندان امیدوارکننده نبود. دکترها بدون این‌که علنا از به هوش آمدنش قطع امید کنند همه چیز را به شانس و اراده خدا سپرده بودند.
صدای محیا پشت تلفن در نمی‌آمد.

" محبوبه اگه بابا رو از دست بدیم ...اگه بی بابا بشیم ... اگه ..."

صدای هق‌هقش بند دلم را پاره کرده بود.دیگر آرام و قرار نداشتم و نمی‌توانستم برای رسیدن صبر کنم.سنگینی گذر لحظه‌ها را حس می‌کردم .حتی وقتی که همایون

بلیت برگشت را به دستم داد و درحالی‌که از تنها رفتن من غمگین به نظر می‌رسید سعی داشت به روی خودش نیاورد.

_حدود ساعت شیش صبح به وقت ایران می‌رسی که تایم خیلی خوبیه!

_آره فقط خدا کنه همین که رسیدم خبر به هوش اومدن بابا رو بهم بدن.

به محیا گفته بودم با اولین پرواز و بدون همراهی همایون برمی‌گردم تا آن لحظه‌های پرتب و تاب و دلهره‌آمیز را کنارشان باشم. او هم گفته بود

_ محمد هم چند روز زودتر از موعود آزاد شد تا پیش خانواده باشه .

خانواده!؟ محیا انگار یادش نبود خیلی وقت است که او خودش را از خانواده ما جدا کرده .هرچند آزادی زودهنگام محمد خبر چندان خوشایندی برای من نبود اما چاره‌ای جز مواجهه با آن نداشتم .همایون می‌گفت

_ قبلا هم بهت گفتم .محمد رو نمی‌شه حذف کرد. حالا که احتمالا دوباره به جایگاه و قدرت قبلش برمی‌گرده ما از این نظر توان مقابله با اونو نداریم. درسته پدر و برادرای من قدرت سیاسی بالاتری دارن اما خودت که می‌دونی من با اونا کاری ندارم و اونام حاضر نیستن برای من قدمی بردارن. بهترین راه برای مقابله با محمد فاصله گرفتن از اونه. والا چقدر می‌شه باهم کتک‌کاری کنیم و برای هم خط و نشون بکشیم؟ ما فقط می‌تونیم با عشق و اتحادمون جلوش بایستیم. اون مثل استخون توی گلومونه. باید یه جور تحملش کرد و بهش اجازه نزدیک شدن به خودمون رو ندیم.

و بعد هم با استیصال گفته بود

_من نگرانتم محبوبه! دست خودم نیست .کاش منم باهات برمی‌گشتم.

در عمق نگاه بی‌قرارش تشویش موج می‌زد.با دستم صورتش را نوازش کردم و با لحنی مطمئن گفتم

_من مواظب خودم هستم عزیزم .قول می‌دم. این که فقط یه سفر توریستی نیست که همین‌جوری پاشی با من

بیای . به هرحال به گروهت تعهدی داری و اونام روی حضورت حساب باز کردن. رفتن من تو ابن شرایط کافبه.

درحالی‌که هنوز بی‌دل و ناآرام به نظر می‌رسید با لحن دو به شکی گفت

_ فکر نمی‌کنم با توجه به موقعیت و شرایطی که پیش اومده محمد اون‌قدر پست‌فطرت باشه که بخواد اذیتت کنه .اما اگه دیدی داره باز حرمت‌شکنی می‌کنه حتما موضوع رو با دلاوری در میون بذار. شاید اون تنها کسی باشه که بتونه جلوی رفتارهای افسارگسیخته‌ی محمد رو بگیره .

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۹۸

نمی‌دونم ...باز اگه محمد یه زمانی از خانواده شما نبود می‌تونستم به راضیه بگم ادبش کنه .به واسطه سمتی که خودش و شوهرش تو (...) داره می‌تونست گوش محمد

رو یه جور بپیچونه که دیگه به حریم خانواده برادرش نزدیک نشه . اما حتی اگه استثنائا حاضر به استفاده از موقعیت شغلی خواهرم بشم نمی‌خوام به کسی در این مورد خاص فرصت قضاوت خودمون رو بدم و البته می‌دونم که برای تو شاید خیلی راحت‌تره که در این مورد از دلاوری کمک بگیریم تا خواهر من!

درست فهمیده بود اما من که چشمم از دلاوری آب نمی‌خورد. او انگار نقش پدرخوانده‌ی محمد را داشت و تا این لحظه هر کاری از دستش برمی‌آمد برایش مضایقه نکرده بود. اما می‌توانستم او را به عنوان آخرین شانسم برای درامان ماندن از محمد در نظر داشته باشم.

_برای همین اصرار دارم که مهاجرت کنیم. ما این‌ور می‌تونیم بدون دغدغه محمد یا هر مشکل دیگه‌ای راحت و بی‌دردسر زندگی کنیم.

_ در اسرع وقت برای مهاجرت اقدام می کنیم.نگران نباش عزیزم ! حالا دیگه من بیشتر از تو باهاش موافقم .

_خوبه .و تا اون‌موقع مطمئن باش اگه محمد بخواد پاش رو از گلیمش درازتر کنه از دستش شکایت می‌کنم و ترسی هم از کسی ندارم.

یک نفس راحت کشید و گفت

_راستش من تو فکرش بودم .ترسیدم ناراحت بشی. چون هرچی باشه محمد یه زمانی برادرت بود.

_بود .اما خودش حرمت‌ها رو شکست. پس هرچی می‌شه پای حساب خودشه.

_درسته. به هرحال هرچقدر هم که زور و نفوذ اون بیشتر باشه اما می‌گن مملکت قانون داره...شابد باید امتحان کرد و دید چقدر زور قانون مملکت به آدم‌هایی مثل محمد می‌رسه! بهت گفته بودم که محمد کمکم کرد از زندان آزاد بشم؟

و وقتی من با تکان سر تصدیق کردم پوزخندزنان گفت

_خوشبختانه اون‌قدرام که فکر می‌کردم مدیونش نیستم. راضیه بهم گفت بابام و روح‌الله(برادرش) پشت پرده باعث شدن با اتهامات واهی و البته در سکوت و بی‌خبری همه بیفتم زندان و شلاق بخورم و بعد چندماه شکنجه و بازجویی انگار که محمد در حقم لطف کرده آزادم کردن تا

حسابی ازم زهر چشم بگیرن و مجبورم کنن خودمو از ایران تبعید کنم که جلو چشمشون نباشم و موقعیت سیاسی اجتماعیشون رو یک‌وقت با رفتارهای ناهنجارم به خطر نندازم.

_خدای من نه! من فکر می‌کردم فقط منم که در مورد خانواده شانس نیاوردم .به تو چه بی‌رحمی وحشتناکی شده. چطور می‌تونی ببخشیشون؟

_مهم نیست. من می‌بخشم و فراموش می‌کنم. ریگی تو کفشم نیست که از چیزی بترسم. اما خدا خدا می‌کنم پشت قانون مملکت فقط آدم‌هایی مثل پدر و برادرای من و محمد و دلاوری نباشن .

من با پرواز هشت و نیم شب به وقت وین راهی تهران می‌شدم و گروه سمفونیک بعد از دومین اجرای فرداشبشان با پرواز صبح روز بعد به آلمان می‌رفتند.این اولین دوری و جدایی‌مان از هم بود و من طاقتش را

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۶۹۹

نداشتم و نمی‌توانستم دل از آغوشش بکنم .همان لحظه که از بلندگوهای فرودگاه شماره پرواز هواپیمای وین_تهران اعلام و از مسافران برای ورود به گیت پرواز دعوت شد و دست‌هامان از هم رها شدند فهمیدم که از تنها رفتنم پشیمانم و در آخرین لحظه که داشت کم‌کم بغضم منفجر می‌شد، دلم می‌خواست دستش را بگیرم و با خود ببرمش! اما تمام خواهش و تمنای وجودم را پشت یک لبخند ساختگی مخفی کردم و بای بای کنان توی دلم دست خدا سپردمش.انگار برای قوام یک زندگی سالم و عاشقانه همیشه قرار نبود کنار هم باشیم. گاهی این جدایی و دورافتادن ها هم لازم می‌شد تا فاصله‌ها سنگ محک عشقمان به هم شوند. دوستش داشتم خدایا! من بی‌او از همین حالا چقدر تنها و غریبم و این احساس غربتم یک حس عمیق و جانکاه درونی بود و هیچ ربطی به هوای دور از وطن نداشت که فقط پنج شش ساعت با آن فاصله داشتم.

هواپیما که نشست ، در میان خستگی و کلافگی حاصل از بی‌خوابی یکی از چمدان‌هایم را روی ترولی گذاشته بودم و منتظر بودم آن یکی چمدانم هم روی نوار چرخان ظاهر شود که مرد جوانی از کنار دستم گفت

_شمام تنهایین؟

با این‌که یاد گرفته بودم در مواجهه با مردان غریبه مثل دختربچه‌ها دستپاچه و پریشان نشوم اما با تمام تلاشی که برای مسلط بودن برخودم داشتم از این مصاحبت ناخواسته کمی عصبی و حتی هول شده بودم کوتاه و زمزمه‌کنان گفتم

_نه .

و بی‌آن‌که به روی خودم بیاورم دروغ گفته‌ام از بین جمعیت گردن کشیدم تا بلکه چمدانم را پیدا کنم. او انگار که من علاقه‌ای برای آشنایی بیشتر با او داشته باشم کارت بیزینسش را به طرفم گرفت و خودش را با افتخار به من معرفی کرد.

_من پاشا نیکنام هستم.تو وین یه شرکت تجاری دارم. بعد از مدت ها برگشتم ایران تا تو عروسی خواهرم شرکت کنم.

امیدوارم این مدت که اینجام بازم بتونم ببینمتون!

پوست برنزه‌ای داشت و قدش متوسط بود .از باقی ترکیب صورتش هم چیزی خاطرم نماند.

خواستم بگویم خب هرکی هستی باش به من چه؟ اصلا چرا باید امیدوار به دیدن دوباره‌ی من باشی؟ احمق! اما ادب و حجب و حیایم نگذاشت .کارتش را هم توی دستم مچاله کردم و به زحمت همان لحظه نینداختمش دور.

چمدانم که بالاخره روی نوار گردان ظاهر شد یک نفس راحت کشیدم . بزرگ و سنگین‌وزن بود و قبل از این‌که برای جابه جایی‌اش به زحمت بیفتم او به کمکم آمد و آن را روی ترولی‌ام گذاشت. کوتاه و مودبانه تشکر کردم و بعد راه افتادم و فکر کردم از دستش خلاص می‌شوم اما اشتباه می‌کردم کمی بعد هم با یک چمدان نقره‌ای بزرگ که دنبال خودش می‌کشید خودش را به من رساند.

_من تو هواپیما پشت سرت نشسته بودم .تمام راه بیدار بودی و زل زده بودی به پنجره .یه جور خاصی غمگین بودی!

خدای من! چه لحن صمیمانه‌ای ! انگار چون توی هواپیما

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۰۰

پشت سرم نشسته حق دارد که خودش را آشنای من بداند. بعضی از مردان از چه موضوعات پیش پاافتاده‌ای برای برقراری ارتباط زوری با جنس مخالف بهره می‌بردند.جدا که باید به استعدادشان آفرین گفت .در حالی‌که با عجله در میان مسافران دیگر از یک تونل شیشه‌ای رد می‌شدیم و سوز سرمای بیابان‌های اطراف فرودگاه امام را به جان می‌خریدیم فکر کردم

" بعد می‌گن کرم از درخته! من باهاش کاری نداشتم که . حتی تو هواپیمام ندیده بودمش! حالا ولم نمی‌کنه

.چطوره بهش بگم بی‌خود وقتت رو تلف نکن مستر پاشا! من خودم شوهر دارم. مزاحمم نشو .اح ! "

سالن خروجی در آن وقت از صبح هم شلوغ بود .برای گذشتن از آخرین گیت عجله داشتم که زودتر خودم را به آن طرف برسانم و قبل از پیدا شدن سر و کله‌ی پاشاخان بزنم به چاک ،اما با شنیدن اسم و فاملیم که به بخش اطلاعات فرا خوانده شده بودم پاهایم بر زمین میخکوب شدند.

_چی شد؟ دارن اسم شما رو صدا می‌زنن؟

نگاهش با تعجب و کنجکاوی داشت روی من دودو می‌زد. خب دیگر از این بهتر نمی‌شد .حالا دیگر پاشاخان هم اسم و فامیل مرا می‌دانست.نمی‌دانم کی ازش خواسته بود باز راه بیفتد دنبال من؟ استرس و نگرانی‌ام برای آگاهی از این‌که چرا به بخش اطلاعات فرا خوانده شده‌ام باعث شد تحملم را از دست بدهم و ادب و متانتم را کنار بگذارم و به آن مزاحم سیریش بفهمانم که مرا عوضی گرفته.

_می‌شه خواهش کنم دیگه گورتون رو گم کنید و مثل دم نچسبید به من؟

او که از صراحت لهجه و لحن تشرناک من حسابی جا خورده بود من‌من کنان گفت

_ببخشید! قصد بدی نداشتم!

تازه بعد از این‌همه تعقیب کردن و تلاش برای نزدیک شدن به من با وقاحت می‌گفت قصد بدی نداشتم!

فکر می‌کردم آخرین چیزی که انتظارش را داشتم پیج شدن اسمم در سالن فرودگاه بود. اما نه اشتباه می‌کردم . آخرینِ آخرین چیزی که انتظارش را داشتم دیدن محمد در بخش اطلاعات فرودگاه بود با آن هیبت پرجذبه‌ی همیشگی ! کاپشن چرم شکلاتی رنگ تنش بود با شلوار جین مشکی. لاغر و تکیده‌تر از آخرین باری که دیده بودمش! نگاه مشتاق و منتظرش که در نگاه مات من گره خورد قلبم ایستاد. خدای من ! یک نفر به من بگوید که دارم خواب می‌بینم .شاید هم کابوس!

خرده‌گیرانه در حال برانداز کردن سرتاپایم بود.

و ناخشنود از طرز پوشش من (دکمه‌های پالتوی خردلی‌ام باز مانده بود و شالم هم تقریبا داشت از سرم می‌افتاد) گوشه‌های دماغش چین افتاد.

من چنان خشکم زده بود که با یک تلنگر می‌خوردم زمین .تازه می‌خواستم در طول راه تهران_شمال به رویارویی‌ام با او فکر کنم و او حالا اینجا بود .بسی غیرمترقبه و غیرمنتظره و این‌همه نزدیک به من! انگار برای آزار رساندن به من زیادی عجله داشت. خودش هم می‌دانست از دیدنش نه تنها خوشحال نشدم بلکه داشتم از فرط ناراحتی و خشم برخود می‌پیچیدم .

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۰۱

هیچ‌کدام چیزی نگفتیم .نه سلامی نه علیکی نه هیچی . حتی نشد ازش حال بابا را بپرسم .فقط نگاه بود که دنباله

داشت.در همین لحظه‌های عجیب و غریب و شگفت‌انگیز پاشاخان را کم داشتم که نفس نفس زنان خودش را به بخش اطلاعات رسانده بود

_محبوبه خانم؟

اول از شنیدن اسمم برای بار دوم آن قدر گیج شده بودم که فکر می‌کردم خیالات برم داشته! اما اخم‌های درهم کشیده و نگاه بدبین و شرربار محمد به روبه رو باعث شد نگاه به پشت سرم کنم و از دیدن سریش خان بیش از پیش دچار بهت و حیرت شوم .انگار کائنات دست به دست هم داده بود که آن روز هر طور شده سکته‌ام بدهند.این همه راه دنبالم آمده بود که یکی از دکمه‌های کنده‌ی شده‌ی پالتوم را که اصلا نمی‌دانم کی و کجا گمش کردم به من بدهد. خدای من ! یا بیش از حد احمق و سیریش بود یا واقعا خیلی ساده دل و مهربان ! خیلی دلم می‌خواست بدانم این آدم با این حجم از فهم و درک و شعور توی اتریش چکاره بود و اداره چه شرکتی افتاده بود دستش! دلم برای کارمندانش می‌سوخت! محمد دکمه‌ی پالتوم را تقریا از دستش قاپید و با دندان قروچه گفت

_شما اسم خانمو از کجا می‌دونی؟

او با رب و ربی گم کرده یک نگاه ترسیده به من کرد و دستپاچه گفت

_از ...از بلند گو که اعلام شد فهمیدم .

و آب دهانش را قورت داد و خواست با یک لبخند احمقانه سر و ته قضیه را هم بیاورد .اما نگاه میرغضب و لحن پرتغیر محمد از آن لبخند پشیمانش کرد.

_گمشو تا ندادم همین‌جا بیست و چهارساعت تو بازداشت نگهت دارن.

دیگر حتی یک چکه خون هم توی صورت پاشاخان باقی نماند و بدون این‌که جرات نگاه کردن دوباره به مرا داشته باشد ، بدون خداحافظی تقریبا فلنگش را از آن‌جا بست.

اگر فقط یک‌جا باید از محمد به خاطر لحن خشن و پرتحکمش ممنون باشم همان جا بود که شر مزاحمش را از سرم کم کرد.اما خب محمد کمی بعد نشان داد که لیاقت تشکر مرا ندارد.

_خیلی دوست داری این‌جوری تیپ بزنی که هر آشغالی به خودش اجازه بده باهات لاس بزنه.نه؟

" تو آدم نمی‌شی محمد "

البته این را توی دلم گفتم.شاید اگر این را نمی‌گفت برخورد من در آن روز با او دوستانه‌تر رقم می‌خورد.

_آها یعنی من مقصرم! معلومه که تو اون ذهن زنگ زده‌ات هیچ‌وقت هیچی عوض نمی شه .

_زیاد دور برداشتی! چیزی نشده که ! همه‌اش یه تک پا رفتی اونور و برگشتی! فکر کردی تو این مدت اینجا انقلاب شده!

همراه با نگاهی عاقل اندرسفیه گفتم

_نه. یادم رفته بود که قراره همیشه ناامیدم کنی.خب حالا سپردی اسمم رو اینجا جار بکشن که چی؟ که مثلا از دیدنت سورپرایز بشم؟

_مگه نشدی؟

و نیشخندزنان زل زد به چشمانم.با تمسخر دست‌هایم را

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۰۲

درهوا تکاندم و گفتم

_از خوشحالی دارم ذوق‌مرگ می‌شم معلوم نیست؟

و بعد پشت چشمی برایش نازک کردم و همراه با پوف بلندی به دسته‌ی ترولی‌ام چسبیدم و غرغرکنان به حرکت افتادم

_خب از حالا معلومه که رسیدنم چقدر به خیر شده!

او تقریبا به زور ترولی را از دستم گرفت و من مجبور شدم برای جلوگیری از تماس با او ، دست‌هایم را عقب بکشم.

_حال بابا چطوره؟

_فرقی نکرده!

_آخه چرا تصادف کرد ؟ اون‌که همیشه با احتیاط رانندگی می‌کرد. ماشینشم که از هر لحاظ ایمن بود.

_حواسش پرت شد رفت زیر پل .

_حواسش پرت چی شد خدایا! خودت بهش رحم کن!

کمی در سکوت کنار هم قدم برداشتیم. دلم می‌خواست ازش می‌پرسیدم چی شد که آمدی ؟ اصلا کی راه افتادی که به موقع رسیدی! اما ترجیح دادم ساکت بمانم. شاید بهتر بود در مورد زمان دقیق بازگشتم به محیا چیزی نمی‌گفتم .فکر کردم

" یا اقلا نمی‌گفتم دارم بدون همایون برمی‌گردم ."

_اون یارو کی بود؟

آن‌قدر حواسم پرت بود که یک لحظه یادم نیامد داشت راجع به کی حرف می‌زد.

_کدوم یارو؟

شاید فکر می‌کرد عمدا خودم را به آن راه زده‌ام که کلافه شد

_همون بوزینهه! بهت گیر داده بود ؟

_آره مثل تو .

و لب‌هام را روی هم فشردم.او هم با لحنی اخطارآمیز گفت

_بار آخرت باشه منو همسنگ این آشغالا می‌دونی.

_پووووف!

_شوهرت چرا تشریف نیاورد؟ چه جوری تونست بذاره تنها برگردی؟

_امشب کنسرت داشتن. نمی‌شد که همین‌جوری ول کنه با من برگرده در ضمن تنها نبودم .دست بر قضا صد و شصت مسافر دیگه هم همراه من تو این پرواز بودن.

_آره مثل اون یارو...گنه !... من اگه بودم نمی‌ذاشتم یه قدم از جلو چشمام دور شی .چه برسه که تنها از یه قاره بری به یه قاره دیگه.

_آره می‌دونم. خداروشکر که همایون مثل تو نیست و اون‌قدر به من اعتماد داره که بذاره تنهایی سفر کنم.

نزدیک بود به یک زن و مرد مسن سال تنه بزنم .از بس که موقع حرکت او خودش را عمدا به من می‌چسباند و من در حال گریز و فاصله گیری از او بودم .

_به بقیه مردم چی؟ به اونام اعتماد داره؟ مطمئنه که وقتی حواسش به زنش نیست مزاحمش نمی‌شن!

داشت با استفهام انکاری به راحتی شخصیت و منش همایون را تخطئه می‌کرد. اما من این اجازه را به او نمی‌دادم .

_نه ولی مطمئنه که از پس مثلا یکی مثل تو برمیام.

نزدیک آخرین گیت بازرسی که رسیدیم هردو ایستادیم . درحالی‌که از شنیدن جمله‌ی من برآشفته بود و می‌کوشید با لبخندی ساختگی ظاهرنمایی کند گفت

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۰۳

_نمی‌تونی با این حرف‌ها بی‌غیرتی شوهرت رو توجیه کنی. اگه براش مهم بودی هرکاری داشت تعطیل می‌کرد و باهات برمی‌گشت .فکر کردی من برای چی اینجام؟ که

جور بی‌غیرتی شوهرت رو بکشم عزیزم .کاری که اون نه بلده نه عرضه‌اش رو داره .

_برام مهم نیست که تو راجع به همایون چه فکری می‌کنی. مهم نظر و شناخت منه. من دوست دارم که همایون این جوری باشه .

_اسمش رسوله! وقتی می‌گی همایون بهت حس بهتری دست می‌ده؟

پوزخند هجوآمیزش پخش شده بود توی صورتش. زیر نگاه‌های تحقیرآمیزم به طعنه گفتم

_می‌دونی؟ منو با ندیدنت بیشتر می‌تونستی خوشحالم کنی محمد!

و بعد متاسف از این‌که می‌دانستم تا کجای دلش را سوزانده‌ام ترولی را از دستش گرفتم و قبل از این‌که به او فرصت ابراز خشم و کین بیشتری بدهم با شتاب وارد گیت شدم.

او با چهره‌ای زمخت و عبوس ، آن‌سوی گیت منتظرم بود و همین‌که مرا دید به سمتم آمد و با دستش ترولی را

نگه داشت و مرا هم همراهش متوقف کرد. از چشمانش قهر و غضب می‌بارید .کاش می‌دانست من هم دلم نمی‌خواهد مدام با او برخورد خصمانه‌ای داشته باشم و در هر تقابلی با او حالت تدافعی بگیرم .کاش قدری ملاحظه به خرج می‌داد و نه باعث اذیت روح و روان خودش می‌شد نه من.

سوز باد و سرمای بیابانی در آن وقت از صبح اشک آدم را درمی‌آورد و من هم داشتم بر خود می‌لرزیدم.
تاکسی‌های فرودگاه بی‌وقفه در حال جابه جا کردن مسافر بودند و من سرگرشته و منتظر ایستاده بودم و نمی‌دانستم تکلیفم با او و با خودم چیست ؟

ناگهان سکوت سنگینش را شکست و با صدای گرفته‌ای گفت

_اگه دست من بود برای همیشه ممنوع الخروجت می‌کردم زیک‌ماه!

می‌دانم که اگر قدرتش را داشت این‌کار را بی‌برو برگرد می کرد! هیچ کاری از او بعید نبود.

_به چه جرمی اون‌وقت؟

_به جرم بی‌وفایی و گذشتن از من!

نه به قصد نیش زدن بلکه از سر دلسوزی و خیرخواهی گفتم

_تو چقدر بیکاری محمد! از بین یک میلیون دختری که می‌تونن عاشقت باشن عدل دست گذاشتی روی کسی که نمی‌تونه حسی جز خواهری بهت داشته باشه .

حق به جانبانه گفت

_اگه این‌جوریه پس چرا داری دوری می‌کنی ازم؟ هوم؟ اگه منو نامحرمت نمی‌دونی بیا بغلم کن! یه جوری که خواهری برادرش رو ...ناسلامتی تو از سفر برگشتی و منم این‌همه راه اومدم پیشوازت!

_اگه تو هم هنوز به من حس برادرانه داشتی حتما این کار رو می‌کردم .

از چهره‌ی رنگ‌باخته و عصبی شده‌ی من فهمید مرا توی چه تله‌ای گیر انداخته در امتداد لبخندی از سر رضایت و خودخواهی بی‌آن که منتظر اجازه و تصمیم من باشد چمدان هایم را برداشت و به ماشینش که ظاهرا با

استفاده از کارت شناسایی خودش در جایگاه ویژه پارک کرده بود اشاره کرد و گفت

_بریم تا آب دماغت از سرما راه نیفتاده!

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۰۴

_من با تو نمیام .

و مطمئن بودم که نمی روم .نه از سر لجبازی و عناد با او .

نباید قانون دوری و حفظ فاصله با او را زیر پا می‌گذاشتم والا حتما از این کار پشیمان می‌شدم.و گذشته از این باید بهش می‌فهماندم که او نمی‌تواند به خواست خودش و بدون دعوت من از شمال به تهران بیاید تا مرا در یک موقعیت ناگزیر گیر بیندازد. اگر این‌بار موفق به این‌کار می شد دفعات بعد هم به خودش این حق را می‌داد که به زور وادارم کند تحت اراده و اختیار او باشم. او انگار نه

انگار که چقدر در تصمیمم جدی‌ام چمدان‌هایم را با خودش برد و در عقب ماشین چید .اما من مصمم بودم که اراده‌ام را بر خواست و میل او پیروز گردانم .

پس پیش چشمان مات و مبهوتش سوار یک تاکسی شدم . مقصدم ترمینال غرب بود. بدون چمدان هایم نیز می توانستم به خانه برگردم.

و او دیوانه‌وار پشت سر ما داشت می‌آمد. از راننده خواستم به بوق و چراغ‌زدن‌های ماشین شاسی بلندی که در تعقیبمان بود توجه نکند و به راه خودش ادامه بدهد با این‌که در نگاهش کنجکاوی و اشتیاق به کنکاش موج می‌زد اما خوشبختانه پی‌جویی بیشتری نکرد .

توی ماشین سیم‌کارت خارجی را با سیم‌کارت خودم عوض کردم و با همایون تماس گرفتم و همه چیز را بهش گفتم . صدایش نگران به نظر می‌رسید اما با وجود شوکی که از شنیدن حرف‌های من بهش دست داده بود ، خوشحال بود که جدیت به خرج داده و از همراهی با محمد سرباز زده‌ام .به خاطر این کار تحسینم کرد و مطمئن بود که بهترین تصمیم را گرفته‌ام.

_کار خوبی کردی عزیزم .وقتی چندین بار در تلاش‌هایی که برای نزدیک شدن به تو می کنه با شکست و سرخوردگی مواجه بشه کم‌کم دلسرد می‌شه و عقب می‌شینه .اما با هر پیروزی کوچیکی ممکنه احساس قدرت بیشتری کنه .مجبوره وقتی رسیدین شمال چمدونات رو بهت پس بده . اگرم نداد من که برگشتم می‌رم ازش پس می‌گیرم .

شاید در حالت طبیعی حق با همایون بود اما نمی دانستیم که این احتمال در مورد محمد صدق نمی کند .او هرچقدر بی‌توجهی می‌دید و دست رد می‌خورد برای رسیدن به خواسته‌اش حریص‌تر و مصمم‌تر می‌شد.

به ترمینال که رسیدیم بی‌توجه به اصرارها و لحن آمرانه اش که ازم می‌خواست دست از این اداها و اطوارهایم بردارم و مثل آدم بروم سوار ماشینش شوم ،بی چک و چانه یک سواری دربست کرایه کردم ، روی صندلی عقب نشستم و از راننده که یک مرد میان سال لاغرمردنی بود خواستم سریع حرکت کند اما او تا آخرین لحظه مانع از بسته شدن در ماشین شده بود.

_اقلا بیا بریم یه چیزی بخوریم شکم خالی راه بیفتی تو جاده حالت بد می‌شه !

_نمی‌شه . نگران من نباش .

راننده که نمی‌دانست این آقا چه کاره‌ی من است تشخیص داد که باید حتما مداخلت کند اما من اگر جای او بودم سیاست سکوت و بی‌طرفی را در پیش می گرفتم تا مورد طوفان خشم مردی که با تمام جذبه و تحکمش مقهور

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۰۵

اراده‌ی یک زن شده بود قرار نگیرم.

_خانوم ایشون کی باشن ؟ مزاحمن؟

تا آمدم بگویم برادرم است محمد به خرِش چسبیده بود.

_مزاحم جد و آبادته مرتیکه! کسی گفت تو حرف بزن؟ کسی ازت خواست تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت کن ؟

مجبور شدم برای جدا کردنشان از هم پیاده شوم و به آستین محمد بچسبم و از توی حلقوم مرد بی‌چاره بکشمش کنار .

_محمد بیا برو .شر درست نکن !

او یقه مرد را ول کرده بود .هر چی رگ داشت از پیشانی و گردنش زده بود بیرون .در صدای پر از سرزنشش رگه‌هایی از خشم و جنون می‌جوشید.

_همه‌اش تقصیر توئه دیگه .اگه بچه بازی در نیاری منو مثل سگ نمی‌ندازی تو جون مردم ...

و بعد مشتی با عصبانیت روی سقف تاکسی کوبید

_می‌دونی از ساعت چند راه افتادم تو جاده و خسته و خواب آلوده یه کله رانندگی کردم که به موقع برسم فرودگاه!؟ که یه وقت تک و تنها نمونی ! زا به راه نشی ! که رو چشام برسونمت خونه؟ آخه چرا برات مهم نیست لعنتی!

از راننده که داشت زیر لب غرولند می کرد بابت رفتار برادرم عذر خواهی کردم .و بعد رو به محمد که حالش از شنیدن کلمه " برادرم " بیشتر گرفته شده بود با تاکید و خواهش و تمنا گفتم

_ببین محمد واقعا ازت ممنونم که اومدی. ولی من ازت نخواستم به زحمت بیفتی و این همه راه بیای فرودگاه استقبالم! نخواستم منو تو این موقعیت بذاری. من این تاکسی رو کرایه کردم و با همین ماشین هم می‌رم . پس دیگه دردسر درست نکن برام .سعی نکن جلومو بگیری . خواهش می کنم .

و دست‌هام را به نشان التماس روی هم گذاشتم .
ناماسته‌وار! او چنگی توی موهاش زد و با حالی زار و پریشان رویش را ازم برگرداند .انگار که می‌خواست بگوید " باشه برو به درک! "

من هم با اعصابی به هم ریخته و سردردی که ریشه‌اش به بی‌خوابی دیشب بر می گشت و با این درگیری ها و مشاجرات داشت شدیدتر می‌شد سوار ماشین شدم و راننده هم بلافاصله حرکت کرد و او هم با کمی مکث و تاخیر پشت سرمان راه افتاد. همایون تماس گرفته بود که

مطمئن شود همه چیز تحت کنترل من است . وقتی گفتم با یکی از ماشین‌های خطی و دربست کرایه شده، در راه شمالم خیالش از بابت من راحت شد.

از راننده خواستم با احتیاط رانندگی کند و پیچ‌ها را تند نرود و یک رستوران خوب دید توقف کند تا صبحانه بخوریم .با این‌که گفته بود

_نگران نباش آبجی! من پیچ‌ها رو یه جور آروم می‌رم که آب تو دلتون تکون نخوره .به سیاه بیشه که رسیدم می‌زنم کنار هم خودم یه املت مشتی بزنم هم شما.

اما وارد جاده اصلی که شدیم انگار یادش رفته بود چه قولی به من داده .یا شاید هم از سردرد و دل به هم خوردگی به نظرم می‌آمد که داشت پیچ‌ها را تند می‌رفت . با این‌که سعی کرده بودم بخوابم اما معده‌ام بدجوری ریخته بود به هم .بیشتر از بیست کیلومتر طاقت نیاوردم و درست وقتی که می‌خواستن بالا بیاورم از راننده خواستم بزند کنار . اگر به موقع این کار را نمی کرد مطمئنا ماشینش را به گند می کشیدم .

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۰۶

محمد

چشم از ماشین روبه رو برنمی‌داشت. سیگار پشت سیگار دود می‌کرد و گاهی که اکسیژن کم می‌آورد سرش را از شیشه باز ماشین بیرون می‌کشید تا هوایی تازه کند.

فیلم رقص و آوازش را در آن تولد کذایی تبدیل به یک سی دی صوتی کرده بود و حالا داشت به آن گوش می‌داد. گاهی ولومش را زیاد می‌کرد و گاهی از ترس این‌که صدایش به بیرون درز پیدا نکند می‌کشید پایین. گاهی از

دست خودش و بی‌قراری‌هایش خسته می‌شد و مشت بر فرمان می‌کوبید.

_تو الان باید اینجا پیش من نشسته باشی زیک‌ماه! پیش من باشی و گوشه چشمی نگام کنی و دلم رو بلرزونی. چرا همیشه یکی دیگه رو به من ترجیح می‌دی؟ چرا هربار پا می‌ذاری رو قلبمو با بی‌خیالی از روم رد می‌شی. مگه من چکارت کردم لعنتی؟ جز این‌که گفتم می‌خوامت! ازت متنفرم. می‌فهمی؟...از تو و اون غرور بی‌جات و دل سنگت بیزارم. لعنت بر من! بر من که با این‌همه تنفر بازم می‌بینم دوست دارم...

و با خشمی فوران شده هردو دستش را به فرمان گرفت و به شدت تکانش داد. انگار که می‌خواست از جا بکندش. هنوز با خودش درگیر بود که دید ماشین روبه روپی راهنما زد و خودش را به شانه‌ی جاده کشیده و قصد توقف دارد. بی‌آن‌که بداند چه خبر شده او هم راهنمایش را روشن کرد و درحالی‌که مشکوکانه می‌پاییدشان ، پشت سرشان، پا روی ترمز کوبید و کنار کشید.

هنوز کاملا ایست نکرده بود که دید محبوبه از ماشین بیرون پرید و تلوتلوخوران چند قدم دورتر از ماشین شروع

به عق زدن کرد. با حرکاتی توام با شتاب و نگرانی کمربندش را باز کرد .

_دختره‌ی لجباز ! بهت گفتم اول یه چیزی کوفتت کن. گوش نکردی.

پیاده شد و شتابان رفت سمتش که کنار یک تخته سنگ خم شده بود و داشت زرداب بالا می‌آورد. دست‌هایش را از پشت دورش انداخت و تن سرد و لرزانش را در پناه خود گرفت و با این کارش ناخواسته باعث ترس و هراسش شد . وحشت‌زده برگشت و تا نگاهشان به هم افتاد انگار که خیالش راحت شده باشد دوباره سرش را پایین کشید و سرفه‌کنان باقیمانده کف و آب ته معده‌اش را هم بالا آورد. همین که خودش را از او نکند و دور نکرد برایش کافی بود تا به حس دلسوزی و حمایت عاطفی‌اش از او ادامه بدهد. بی‌آن‌که از عق زدن‌هایش دچار چندش و اکراه شود پشتش را مالش داد تا بلکه طوفان دلش آرام بگیرد. رنگ و روی زرد و زارش هولش کرده بود. حتی اگر تمام قلبش پر از عقده و نفرت از او بود با این حال تاب

دیدنش را در آن حال و روز نداشت. به چه دوگانگی احساسی مسخره‌ای دچار شده بود! اح!

یک بطری آب دستش داد و همان طور که داشت نوشیدن آرام و جرعه جرعه اش را تماشا می‌کرد گفت

_یه کم جلوتر یه جیگرکی هست. یکی دولقمه که بزنی و پشتش یه لیوان چای نبات بخوری حالت جا میاد.

محبوبه چیزی نگفت اما به نظر می‌رسید حرفی ندارد. یا دست کم دیگر جانی در بدنش نمانده بود که با او مخالفت کند.

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۰۷

انگار از بد حادثه خودش را دست او سپرده بود.
خوشحال از این‌که دل به هم خوردگی‌اش داشت به نفع او تمام می‌شد او را پیش چشمان مات و مبهوت راننده

سواری به سمت ماشین خودش برد و روی صندلی نشاند و از ترس این‌که یک‌وقت با انصراف و مقاومت مجددش مواجه شود با عجله به سمت تاکسی خطی رفت و کیف دستی محبوبه را از روی صندلی عقبش برداشت و به راننده که خودش را بلاتکلیف می‌دید اما جرات پرسش و اعتراض نداشت با تاکید گفت

_خواهرم ترجیح داد از اینجا به بعد با من بیاد .

هرچند موقع گفتن " خواهرم " قلبش نیش خورده بود اما به موفقیتی که داشت به دست می‌آورد، می‌ارزید. پول راننده را دو برابر حساب کرد و فرستادش برود. بعد سریع رفت و پشت رل نشست. محبوبه روی صندلی در حال چرت زدن بود وقتی خم شد تا کمربندش را ببندد چشمانش را باز کرد و هوشیار و ترسیده در جایش صاف نشست. با ملایمت گفت

_نترس می‌خوام کمربندت رو ببندم.

و برای این‌که بهش احساس امنیت بیشتری بدهد سعی کرد دیگر دستش هیچ تماسی با او پیدا نکند. ماشین را که راه انداخت همزمان کمی شیشه سمت او را داد پایین تا هوای تازه حالش را جا بیاورد.

_تو ماشین بیسکوییت و کیک و آبمیوه دارم می‌خوری؟ تا برسیم جگرکی معده‌ات خالی نمونه بهتره.

_نه. معده‌ام نمی‌کشه .

و در خودش مچاله شد.

_اگه سردته بخاری رو زیاد کنم؟

با این که داشت بر خودش می‌لرزید اما سرش را به نشان " نه " تکاند و بعد با صدای ضعیف و بی‌رمقی گفت

_آدم ربایی شغل دومته ! مگه نه؟

همین که می‌توانست بهش زخم زبان بزند یعنی که حالش آن‌قدرها هم بد نبود. می‌دانست که باید بیشتر مراعاتش را بکند که از این همراه شدن اجباری با او پشیمان نشود پس با لحنی آرام و شمرده در جوابش گفت

_می‌دونی که می‌تونستم همون اول به زور از تاکسی فرودگاه یا از سواری خطی پیاده‌ات کنم و بکشونمت تو ماشین خودم .اما این کارو نکردم چون می‌خواستم برات استثنا قائل بشم .

_خب خیلی ممنون از لطفت ! ولی فکر نمی‌کنی الانم همین کارو کردی!

_ به خاطر خودت بود. تو ماشین من که باشی نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره.

_ولی همین حالام داره حالم به هم می‌خوره.

_بی‌خود تلاش نکن با نیش زبون زدن به من عصبانیم کنی. من خیال ندارم فعلا قاتی کنم برات.

محبوبه اما با فریادی کلافه و دور از انتظار گفت

_چی می‌گی؟ می‌گم دارم بالا میارم نگه دار !

و بعد حتی صبر نکرد تا او بتواند جای پارک مناسبی پیدا کند ماشین که هنوز درحال حرکت بود ، در را باز کرد و سرش را بیرون برد و عق زد. اما تمامش پاشید به در و احتمالا پالتوش.

بالاخره توانست بی‌توجه به ترافیک پشت سرش بزند کنار. با عجله رفت پایین. ماشین را دور زد و کمکش کرد پیاده شود. بعد از صندلی عقب ماشین یک بطری آب برداشت و برایش برد تا دست و رویش را بشوید.

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۰۸

_ماشینت رو به گند کشیدم.

و نگاه شرمنده‌اش را از او دزدید. رنگش حالا به سپیدی گچ بود. با مهر و ملاطفتی که نباید در خودش سراغ می‌داشت اما حالا معلوم نیست از کجا ریخته بود توی صدایش گفت

_فدای سرت عزیزم.

فکر کرد

" بعدا ! بعدا که حالش خوب شد هم می‌تونم باهاش بد تا کنم. الان وقت مناسبی برای ابراز کینه و تنفرم نیست."

و آرام و با حوصله آب را روی دستش ریخت .بعد هم رفت برایش از ماشین دستمال کاغذی آورد تا دست و رویش را بخشکاند. قسمت‌هایی از پالتوش هم کثیف شده بود که با دستمال برایش تمیز کرد و بعد رفت تا آثار استفراغش را از توی ماشین پاک کند. سوز باد و سرمای

جاده‌ی کوهستانی بدتر به لرزش انداخته بود طوری‌که دندان‌هایش داشت به هم می‌خورد.

_فکر نمی‌کنم فعلا بتونیم حرکت کنیم. دل و روده ام آروم نمی‌گیره و با هر تکونی می‌ریزه به هم.

دست‌هایش را آب کشید و بعد با تانی نگاهش کرد

_من یه فکری دارم.

آن فکر همان لحظه به سرش زده بود. هرچند فکر چندان مطمئنی نبود اما احتمالا به ریسکش می‌ارزید. محبوبه منتظر چشم به دهانش دوخته بود.

_تو ماشین پتو و بالش دارم. تو رو صندلی عقب ماشین یه کم بگیر بخواب. منم می‌رم اون‌ور خط یه ماشین می‌گیرم. می‌رم تا اولین جگرکی و برمی‌گردم.

و قبل از این‌که محبوبه نظری داشته باشد رفت تا ساک مخصوص بالش و پتوی مسافرتی‌اش را از صندوق عقب بردارد. چکمه‌های کوتاه وشیکش را از پایش کند و کمکش کرد دراز بکشد. وقتی داشت پتو را روی سرش می‌کشید ناگهان پشیمان شد از این‌که باید او را اینجا گوشه‌ی پرت جاده توی ماشین تنها بگذارد و چند کیلومتری ازش دور شود. اگر در این فاصله اتفاق برایش می‌افتاد چی؟ اگر

کسی مزاحمش می‌شد؟ اگر باز حالش بد شود و خواست برود پایین و دست تنها بماند و آدم‌های سوء استفاده‌گر بهش نزدیک شوند چی؟ اگر... تصمیمش به نظر عاقلانه نمی‌رسید.

محبوبه خودش را توی پتو پیچید و با گفتن

_مرسی.

سرش را هم زیر پتو فرو برد و او همان‌طور مردد و دودل مانده بود که برود یا نه؟ صبر می‌کرد تا از خواب بیدار شود بعد ...که او از زیر پتو صدایش زد

_محمد؟

کمی هول شد . دلش نمی‌خواست تعللش به چشم او هم آمده باشد.

_جانم؟

_یادت نره برام چای نبات هم بگیری حتما.

ناگهان از آن حالت انجماد و انقباض خودش خارج شد و با نرمش در جوابش گفت

_باشه عزیزم .

و لبخندی ناخواسته کنج لبش نشست. چقدر " باشه عزیزم " گفتن به او شیرین بود. کاش همیشه همین‌جور باهم مهربان و صمیمی بودند. حالا دیگر نمی‌شد برای رفتن دست دست کند. باید درنگ و تردید را کنار می‌گذاشت و هرچه سریع‌تر می‌رفت تا این ماموریت را به انجام برساند.

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۰۹

همین که پیاده شد و خواست در را ببند صدای زیبای محبوبه باز هم راه نفسش را بند آورد.

_محمد؟

_جانم؟

صدایش لرزیده بود. بی‌جنبه !

" همین‌طوری می‌خوای خونش رو بریزی تو شیشه؟ "

_زود برگرد!

چقدر خوب بود که او ازش می‌خواست زود برگردد پیشش.

که منتظر و تنهایش نگذارد. اصلا مگر می‌شد برای بازگشت به او عجله نکند؟ حتی اگر ازش چنین درخواستی نمی‌شد حتی یک لحظه هم در رسیدن به او تاخیر نمی‌کرد. ابدا!

_زودی برمی‌گردم .نگران نباش. در ماشین رو محض احتیاط قفل می‌کنم. اگه ضرورتی پیش اومد از داخل بازش کن. فقط...

مکثی کرد و مستاصلانه آه کشید.

_تا برمی‌گردم خیلی مواظب خودت باش!

و بعد ناخواسته دستی نوازشگرانه و نامحسوس روی پتو کشید. محبوبه تکان نخورد و در همان حالت خودش باقی ماند. انگار از همان لحظه داشت سعی می‌کرد که بخوابد. شبیه دختربچه‌ای بی‌پناه و معصوم شده بود و از آن محبوبه‌ی سرتق همیشه خبری نبود.

به سختی می‌توانست رهایش کند و برود اما چاره‌ای نداشت. در ماشین را آرام بست. بی‌صدا قفلش کرد و به آن سمت جاده رفت و تا آخرین لحظه که بالاخره موفق شده بود جلوی یک ماشین خالی را بگیرد و راضی‌اش کند که به اولین جگرکی سر راهشان برساندش نتوانست که چشم از ماشین خودش بردارد. می‌رفت اما دلش را آن‌جا توی ماشین کنار محبوبه ماهش جا گذاشته بود.

رفت و برگشتنش روی هم یک ساعت طول کشید و وقتی که رسید و محبوبه را توی خواب دید خیالش راحت شد. چقدر در تمام طول مسیر رفت و برگشتش نگران بود که مبادا در نبودش اتفاقی برایش بیفتد. خیلی سعی کرد توی ماشین نشستنش بی‌سروصدا باشد اما همین‌که در را با تق آرامی باز کرد و خودش را روی صندلی کشید محبوبه تکانی خورد و بعد کش و قوسی رفت و ناگهان انگار که زمان و مکان یادش رفته باشد هراسان از جایش پرید و نگاه هاج و واجی به دور وبرش کرد. او یک‌بری نشست . به سمتش چرخید و تا نگاهشان به هم افتاد محبوبه کمی آسوده‌خاطر گفت

_کی برگشتی؟

_همین حالا!

و به رویش لبخند زد.

_بهتری؟

محبوبه دستی روی پیشانی اش گذاشت و کمی نامطمئن گفت

_آره .فقط...یه کم سرم درد می‌کنه هنوز.

_الان خوب می‌شی!

و فلاسک چای مشکی رنگ و رو پریده‌ای را از روی صندلی جلو برداشت و نشانش داد.

_فلاسکشون فروشی نبود اما من به زور ازشون خریدم با دوبرابر قیمت .

محبوبه یک نگاه به آن فلاسک معمولی کرد و یک نگاه به او. و بعد نیشخندزنان گفت

_امیدوارم فقط کارت شناساییت رو نشونشون داده باشی و کار به تهدید با اسلحه نکشیده باشه!

_نکشیده.

و با نیشی باز مانده فکر کرد

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۱۰

" محبوبه‌ای که زبونش مثل مار نیش نزنه محبوبه نیست که ! "

_فقط یه مشت کوبیدم رو میزشون و گفتم من این فلاسک چای رو به هر قیمتی باشه می‌خوام.

و بعد یکی از ظرف‌های یک‌بار مصرف را از توی نایلون درآورد و گفت

_واسه تو فقط جیگر گرفتم. بیا بشین جلو برات لقمه بگیرم.

_همین‌جا خوبه.

_باشه هرجور راحتی!

و از توی آینه نگاهی نه چندان موافق به او کرد و بی‌آن‌که به او معترض شود مشغول درست کردن لقمه برای او شد. اولین لقمه را که داد دستش صدای زنگ موبایلش بلند شد.

_می‌شه کیفمو بهم بدی لطفا؟

_حالا لقمه‌ات رو بخور بعد.

_نه. همایونه .نگرانم می‌شه .

" گور پدر همایون کرده ! "

این را توی دلش گفت و بعد با چهره‌ای برافروخته کیفش را از روی صندلی جلو برداشت و به سمتش گرفت.از این‌که هنوز به لقمه‌اش سق نزده هول جواب دادن به شوهرش بود حرصش می‌گرفت اما کاری از دستش برنمی‌آمد. مشغول لقمه گرفتن برای خودش شده بود . چند تایی جگر و دل و قلوه را توی یک تکه نان لواش ریخت و پیچیدش .همان لحظه حواسش پرت صدای دلبرانه‌اش شد.

_سلام عزیزم ! (حاضرم تمام دنیامو بدم که من عزیزت باشم نه اون) تا یه ساعت پیش خیلی خوب نبودم ولی الان بهترم...یه کم تو جاده حالم بد شد...نه راننده خیلی تند نمی‌رفت...من تاب این سفر طولانی رو نداشتم...نه گفتم که بهترم. جات خالی! (جاش هیچم خالی نیست.) دارم ساندویچ جگر می‌خورم تا حالمو جا بیاره...(چرا بهش نمی‌گی پیش منی؟ چرا نمی‌گی کی برات لقمه گرفته؟ کی الان مراقبته؟ کی؟) نه نگران نباش... خبر تازه‌ای نیست ...ظاهرا وضعش تغییری نکرده...خیلی دعا کن براش. (از دعای گربه سیاه بارون نمیاد.هه!) کی می‌رین برای تمرین؟ ...آها خوبه. موفق باشی عزیزم .(این‌قدر بهش نگو عزیزم! این قدر منو نادیده نگیر! منو آدم حساب کن! این‌قدر صدات رو براش نازک نکن و با غمزه حرف نزن باهاش ! این‌قدر ریز ریز نخند و دلبری نکن واسش، می‌خوای دق بدی منو؟) باشه بعد باهم حرف می‌زنیم...منم دلم برات تنگ شده.

نفسش را با حرص توی سینه‌اش نگه داشت و چشمانش را روی هم فشرد. دلش داشت همین‌جا در یک قدمی‌اش

پرپر می‌زد برایش و او اما دلش تنگ کس دیگری بود.
چه‌قدر بدشانس بود خدایا!

اشتهایش کور شده بود و حالا لقمه‌ای که برای خودش گرفته بود داشت توی دستش سنگینی می‌کرد. تماسش که تمام شد در حالی‌که از آینه او را در حین خوردن لقمه‌اش تماشا می‌کرد گفت

_چرا به شوهرت نگفتی با من داری برمی‌گردی شمال؟ این موضوع رو می‌خوای ازش مخفی کنی؟

شاید اگر آن‌همه "عزیزم عزیزم" نمی‌کرد و "منم دلم برات تنگ شده " بهش نمی گفت در تنگنای این سوال چالش برانگیز قرارش نمی‌داد.

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۱۱

اما گاهی نباید بهش رحم می کرد چون این را ظلمی در حق دل خودش می‌دانست. محبوبه خودش را باخته بود و از

تعقیب نگاه‌های معنی‌دارش می گریخت. من و منی کرد و گفت

_خب..الان..الان تو موقعیت مناسبی نبود. سوار مترو بود و... داشت ...داشت می‌رفت سر تمرین. نمی‌خواستم تمرکزش رو به هم بزیزم. بعد که رسیدم... سر فرصت بهش می‌گم.

و وقتی چشمش از آینه به نگاه‌های طعنه‌آمیز او افتاد براق شد و حق به جانبانه گفت

_چیه مگه؟ خب الان نمی‌خواستم بهش بگم.

با لحن بی‌اعتنایی گفت

_من که مشکلی با این قضیه ندارم. از نظر من که به اون اصلا هیچ ربطی نداره تو داری با من برمی‌گردی!

_چرا خیلی ربط داره! من زنشم باید بدونه.

انگار که داشت این موضوع را به خودش یادآوری می‌کرد و چون نتوانسته بود پشت تلفن واقعیت را بهش بگوید از دست خودش عصبانی بود و با حالتی حرص‌آلود یک گاز گنده از لقمه‌اش گرفت. از این‌که موفق شده بود

ذهنش را به آشوب بکشد خوشحال بود و حالا داشت توی دلش به ناراحتی‌اش می‌خندید. تلافی خوبی شده بود. تا او باشد دلتنگ غیر نشود.

_می‌شه برام چای بریزی؟

آمد بگوید

" به شوهر عزیزت بگو بهت چای بده "

اما نمی‌خواست در لجاجت و کینه‌جویی با او زیاده‌روی کند و باعث آزردگی و رنجشش شود. دست کم نه حالا و نه امروز که توی جاده بودند اگر کمی دیگر محمدبازی درمی‌آورد او هم باز می‌شد همان محبوبه لجوج و متمردی که می‌شناخت . ممکن بود از ماشینش پیاده شود و ترجیح بدهد که با ماشین‌های گذری برود. هیچ از او بعید نبود. پس فعلا باید باهاش مدارا می‌کرد. برای اذیت و آزارش وقت بسیار بود! یک لیوان چای ریخت و یک نبات چوبی انداخت توش و با احتیاط به دستش داد.

محبوبه دو لیوان چای نبات خورد و یک لقمه دیگر را هم تمام کرد و گفت که حالش خیلی بهتر شده و می‌خواهد همان پشت کمی دیگر بخوابد. اما او لب به لقمه‌اش نزد. فقط یک نصفه لیوان چای خورد و بعد هم برای سیگار کشیدن رفت پایین و خیره به پیچ جاده سیگارش را تا پک آخر دود کرد. زندگی خودش هم شبیه همین جاده ها بود. پر از پیچ و خم و سر بالایی و سرپایینی و نمی دانست سر پیچ بعدی چه چیزی انتظارش را می‌کشد. دلش را روزگار و آدم‌هاش شکسته بودند. و بیشتر از همه اویی که همین حالا روی صندلی عقب ماشینش لم داده بود!
می‌خواست انتقامش را بگیرد اما نمی‌دانست با چه معادله‌ای که دل خودش بیش از این دچار شکست و زخم و ویرانی نشود.

" حتی اگه همین حالا به میل خودش از شوهرش طلاق بگیره و زن من بشه نمی‌بخشمش! اما فرقی نمی‌کنه. اون سهم منه که ازم دزدیده شده. باید هرطور شده پسش بگیرم ."

به یاد جمله‌ی " منم دلم برات تنگ شده " ای که او به دیگری گفت ته سیگارش را زیر پایش انداخت و با فشار لهش کرد.

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۱۲

همان لحظه با تمام خشم و غیظی که در وجودش می‌جوشید به داخل ماشین برگشت. او خوابیده یا خودش را به خواب زده بود. حالش بد یا خوب برایش دیگر اهمیتی نداشت. کمربندش را بست و پایش را روی پدال گاز گذاشت و با آخرین سرعت از پیچ اولین جاده گذشت. انگار عمدا می‌خواست تند براند تا دل و روده‌اش باز به هم بریزد. به درک! با شتابی دیوانه‌وار در حال پیچیدن از دومین خم پیش رویش بود که او با صدای بم و ضعیفی صداش زد

_محمد؟

آمد بگوید جانم اما نه. حیف " جانم جانم" ی که خرج اوی دلسنگ کند. پس با لحنی خشک و خشن جوابش را داد

_بله ؟

کمی در جایش با بی‌قراری وول خورد و با صدای کلافه‌ای گفت

_می‌شه خواهشا یواش‌تر بری؟

در صدایش چیزی بود که خلع سلاحش می‌کرد و یک حس لعنتی غیرقابل مهار را در وجودش برمی‌انگیخت. پیش از آن‌که بخواهد خواسته‌اش را با تمرد پشت گوش بیندازد و بی‌تفاوت به رانندگی پرشتاب و بی‌ملاحظه‌اش ادامه بدهد فشار پایش را از روی پدال گاز برداشته بود و داشت از سرعت ماشین کم می‌کرد. لعنتی! انگار نمی‌شد برایش مهم نباشد! مهم بود! حال خوب و بدش به او ربط داشت و نمی‌توانست بی‌خیالش شود. هنوز با خودش کلنجار می‌رفت که او با صدای رویایی لامذهبش باز خانه خرابش کرد.

_محمد ؟

این بار دیگر نشد بگوید بله . اصلا نمی‌شد او با این لحن بگوید " محمد " و او با جانی شیفته نگوید

_جانم ؟

هرچند از خودش به خاطر ضعفی که در برابر او نشان می‌داد بیزار بود.

_می‌شه یه کم ضبط رو روشن کنی تا حواسم از پیچ و خم جاده پرت بشه و خوابم ببره؟

می‌دانست با چه لحنی درخواستش را بکند که او نتواند نه بیاورد. حس کسی را داشت که می‌دانست دارد از احساساتش سوءاستفاده می‌شود اما شکایتی نداشت و به طرز بیمارگونه‌ای اجازه می‌داد که سوءاستفاده‌ی بیشتری شود. بی‌آن‌که یادش مانده باشد داخل ضبط ماشینش کدام سی دی آماده‌ی پخش بود دکمه‌ی روشن را زد و ولوم را بالا برد و بعد ...یک رسوایی دیگر اتفاق افتاد.

_محمد!!!

صدایش پر از علامت تعجب و سوال بود. خودش هم غافلگیر شده بود. دلش نمی‌خواست او بفهمد که به شنیدن صدایش اعتیاد پیدا کرده. اما دیگر دیر شده بود.

برگشت و نگاهی به عقب انداخت. سرش را از زیر پتو بیرون کشیده و مات و مبهوت زل زده بود به او .

_این که صدای منه!

کمی رنگ و روش برگشته بود و چشمانش دوباره داشت در قاب صورتش می‌درخشید. گاهی فکر می‌کرد او می‌تواند با زیبایی‌اش یک شهر را دیوانه‌ی خودش کند.

برعکس تب و تابی که در دلش افتاده بود، شانه‌ای با بی‌تفاوتی بالا زد و بعد چشمانش را به جاده دوخت

_هنوزم یواشکی گوگوش بازی در میاری ؟

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۱۳

سوالش هنوز داشت در سرم می‌پیچید.

﴿هنوزم یواشکی گوگوش بازی در میاری؟﴾

آهی کشیدم و بعد از مکثی طولانی به جای جواب گفتم

_می‌شه یه سی‌دی دیگه بذاری یا اصلا خاموشش کن!

و با بی‌قراری در جای خودم جنبیدم. آینه را روی صورتم تنظیم کرد و نگاهش را با تعجب به من دوخت.

_چرا؟ از این اجرای خودت راضی نیستی؟

ظاهرا دستم گرفته بود. من اما به تمسخر و طنزی که در کلامش بود اهمیتی ندادم. ساعدم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و خیره به سقف ماشین با اندوه و افسوس گفتم

_منو یاد روزای سیاه زندگیم می‌ندازه. روزایی که هیچ‌وقت نمی‌خوام یادشون بیفتم.

سنگینی نگاهش را روی خودم حس می‌کردم هنوز. نمی‌دانم می‌توانست اندوه عمیق مرا درک کند یا نه؟ با گفتن

_اگه من بودم نمی‌ذاشتم به روز سیاه بشینی!

ضبط را خاموش کرد و ظاهرا منتظر پاسخ یا واکنش من ماند. اما من ترجیح دادم پشت سکوتم سنگر بگیرم. نه

حالی برای این گفتگو با نتیجه‌ی نامعلومش بود نه فرصت مناسبی برای واکندن سنگ‌هامان باهم ، همین که در حال حاضر توی ماشینش بودم و بدون خبر دادن به همایون همراه او داشتم این مسیر را ادامه می‌دادم به اندازه کافی برایم تبدیل به چالش فکری شده بود. دیگر نیاز به چالش جدید نداشتم. فکر کردم

" اگه همون لحظه که همایون با من تماس گرفت بهش می‌گفتم دارم با محمد برمی‌گردم چی می‌شد؟ "

سرم به دوران افتاده بود. احساس ضعف و درماندگی می‌کردم. اگر چه در کمال ناباوری می‌دیدم که با محمد بهم سخت نمی گذرد و اگر توجه و رسیدگی‌اش نبود شاید باید بین راه راننده مرا به یک درمانگاه می‌رساند و می‌رفتم زیر سرم اما از این احساس راحتی و رفاهی که کنارش به دست آورده بودم احساس خوبی نداشتم. حالم شبیه کسی بود که مرتکب خطای دزدکانه‌ای شده و می‌دانست که به زودی دستش رو می شود.

" خدایا ! حتما همایون از دستم خیلی ناامید می‌شه وقتی بفهمه مجبور شدم اختیارم رو بدم دست محمد که منو

با ماشین خودش برسونه. چقدر بهم افتخار کرده بود وقتی فهمید با این‌که محمد چمدونامو برد تو ماشین خودش من دنبالش نرفتم و با اقتدار راهمو از دم فرودگاه و بعد هم از ترمینال ازش جدا کردم. حالا چی دارم بهش بگم؟ این‌که حالم خیلی بد بود و ترجیح می‌دادم با یه ماشین آشنا (ولو این‌که راننده‌اش محمد باشه) برگردم شمال می‌تونه براش دلیل موجهی باشه؟ کاش یه کم بیشتر به خودم سخت می‌گرفتم. یه کم بیشتر طاقت می‌آوردم! به جهنم که دل و روده ام داشت می‌اومد بالا . به درک که ممکن بود ماشین کرایه ای رو به گند بکشم. در هیچ صورتی نباید با محمد همراه می‌شدم. هرچند که اون هنوز منو از این همراهی پشیمون نکرده و با من با دلسوزی و مهربونی رفتار می‌کنه ولی من باید این خط فاصله رو بین خودمون حفظ می‌کردم و اجازه نمی دادم محمد این‌قدر به من نزدیک بشه که بتونه بهم مهربونی کنه.

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۱۴

نمی‌دونم الان تو فکرش چی می‌گذره. امیدوارم پیش خودش خیال نکنه که چون قبول کردم این مسیر طولانی رو با اون ادامه بدم بین ما چیزی فرق کرده. امیدوارم متوجه باشه که مجبور شدم! مجبور! "

بعد از آن شتاب اولیه حالا آن‌قدر آهسته می‌راند و پیچ‌ها را نرم و آرام رد می‌کرد که واقعا دیگر آب در دلم تکان نمی‌خورد اما به طرز وحشتناکی این حال خوبم را بر خودم حرام می‌دانستم. فکرم هنوز درگیر گفتن یا نگفتن واقعیت به همایون بود. یادم که می‌افتاد موضوع به این مهمی را با دلایل واهی خودم هنوز بهش نگفته‌ام عصبی و کلافه می‌شدم. یادم به ماجرای آن کارت بیزینس مربوط به سیاوش افتاد و صدایش که در سرم زنگ می‌زد.

" می‌دونی چی برام مهمه محبوبه ماه خانوم؟ این‌که وقت و جون و انرژی و هنرم رو صرف خدمت به کسی نکنم که به ناموسم نظر داره و بهش فرصت ندم تو دلش به بی‌خبری من بخنده ! "

و حالا من یک‌بار دیگر فرصت دانستن را ازش گرفته بودم .

" چرا بهش نگفتم؟ چرا باز مامان بازی درآوردم! چرا؟ چرا؟ حتی اگه بهم حق نده و ازم ناامید بشه باید بهش بگم. "

پریشان و پشیمان و مضطرب در جای خودم نیم‌خیز شدم .او با نگرانی پرسید

_چی شده؟

درحالی‌که کیف دستی‌ام را از روی صندلی برمی‌داشتم با لحن مشوشی گفتم

_باید به همایون بگم که دارم با تو می‌گردم.

انگار از این تصمیم ناگهانی من گیج شده بود.

_مگه نگفتی شب کنسرت داره و الان سر تمرینه و ممکنه تمرکزش به هم بریزه.

آن‌قدر به هم ریخته بودم که نتوانم چیزی را در لحنش تشخیص بدهم. این‌که داشت به من طعنه می‌زد یا داشت فقط به من یادآوری می‌کرد؟

_آره ولی مهم نیست. اون باید بدونه... خدای من ! اصلا من نباید با تو می‌اومدم. اشتباه کردم.

و موبایلم را از توی کیفم درآوردم. نگاه محمد از آینه به حرکات شتاب‌زده و توام با دستپاچگی‌ام بود.

_اشتباه نکردی! من که غریبه نیستم. حالا درسته یه خرده حساب‌هایی بین ماست اما من که تورو با اون حالت ولت نمی‌کردم برم. رسول قطعا اون‌قدر فهم و شعور داره که وقتی بفهمه چقدر حالت بد بود درک کنه که با من رفتن برات بهتر بود.

نمی‌دانم این را هم به طعنه گفته بود یا نه؟

از صدایش رنجش و عصبانیت می‌بارید. اما درحال حاضر ناراحتی و یا دلجویی از او دغدغه‌ی من نبود . من به رفع اشکالات رفتاری خودم فکر می‌کردم .قبل از این‌که فرصت جبران را از دست بدهم باید یک کاری می‌کردم. شماره‌اش را گرفتم اما آنتن قطع و وصل می‌شد و برقراری تماس ممکن نبود. آن‌قدر مستاصل شده بودم که نزدیک بود به گریه بیفتم. بدتر از همه این‌که خودم را تحت نظر نگاه‌های مراقب و خشنود محمد می‌دیدم.

_یا باید همون اول بهش می‌گفتی یا حالا دیگه بهش نگو. جز این‌که نسبت به تو بدبینش کنه سودی نداره .

با لحنی غیظ‌آلود گفتم

_خیلی ممنون از دوستی خاله خرسه‌ات! دیر یا زودش مهم نیست .بهتره از خودم بشنوه تا کلاغا براش خبر ببرن.

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۱۵

این را به طعنه گفتم و او هم آن‌قدر باهوش و زیرک بود که منظورم را گرفته باشد .پوزخندی زد و کمی ساکت ماند. بعد با خونسردی گفت

_من بهش چیزی نمی‌گم .

و نگاهش را از آینه مثل میخ توی چشمانم فرو کرد.

_قول می‌دم!

روزگار مارا باش! حالا دیگر باید خودم را مدیون لطف او می‌کردم. نمی‌دانم واقعا پیش خودش چی فکر می‌کرد؟ این‌که من بهش فرصت این تضمین و قول و قرار را می‌دادم؟ که در این پنهان‌کاری ناخواسته با من همدست شود ؟ به نظر بیشتر گستاخی بود تا لطف !

خواستم بگویم به قول تو هیچ اعتباری نیست اما به جایش گفتم

_من نمی‌خوام چیزی رو ازش مخفی کنم. من مثل مامان خانم نیستم.

آن قدر به خودم مطمئن بودم که او را هم تحت تاثیر خود قرار دهم .سری تکاند و گفت

_خوبه که مثل مامان خانم نیستی... ولی من اگه جای رسول بودم و جریانو می‌فهمیدم صادقانه بگم ...گردنت رو می‌شکستم.

و از آینه نگاه پرتهدیدی روانه‌ام کرد. شانه ای زدم بالا .

_می‌دونم اما همایون این‌جوری نیست .برای همینه که دوستش دارم.

نگاهش آنا رنگی از خشم و عتاب به خودش گرفت. هوا را از میان لپ‌هایش با صدا فوت کرد بیرون و بعد با لحنی مصرانه گفت

_تو دوستش نداری . تو فقط بهش پناه بردی!

خنده‌ام می گرفت. از این‌که سعی داشت احساسات و عواطفم را نسبت به همایون انکار کند. یک‌جوری مطمئن حرف می‌زد انگار مرا بهتر از خودم می‌شناخت و قلب من درسینه‌ی او می‌زد.

_تو اگه دوست داری این‌جوری فکر کن. اصراری ندارم چیزی رو به کسی ثابت کنم و فعلا هم نمی‌خوام به این گفتگو ادامه بدم.

و نگاهم را به صفحه موبایلم دوختم .گاهی یک نصفه آنتن ظاهر می‌شد و بعد سریع جایش را علامت سوال پر می‌کرد. ظاهرا بخت مسلمم را برای جبران مافات از دست داده بودم و این اضطراب و ناراحتی جزای من بود که باید پس می‌دادم. محمد که خاطرش از مکالمه اخیرمان هنوز آزرده بود با چهره‌ای عبوس و گرفته سیگاری از پاکت بیرون کشید و درحالی‌که به آن فندک می‌زد گفت

_دیگه نمی‌خوابی؟

و شیشه سمت خودش را تا ته پایین کشید. توی دلم خداراشکر کردم از این‌که بحث را عوض کرده بود.

_نه فعلا !

و به دود غلیظ سیگارش نگاه کردم که داشت از ماشین به سمت بیرون هره می‌کشید. نمی‌دانم نوعی تلقین بود یا چی که حس کردم دود سیگارش دارد باعث سردردم می‌شود. بی‌اختیار به او با تذکر گفتم.

_تو ماشین سیگار نکش لطفا !

_نمی‌تونم! خیلی داغونم !

و بعد از این‌که با نگاهش به من فهماند که مقصر داغان شدن حالش من هستم، پک محکمی به سیگارش زد و دودش را فوت کرد بیرون.

_هر کی جای من بود تریاک و هروئین هم دردش رو چاره نمی‌کرد.

و بعد سیگارش را از شیشه باز پنجره به بیرون پرت کرد و از آینه نگاه سوزناکش را به من پاشید.

_خوب شد؟

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۱۶

دلم برایش می‌سوخت .هنوز در قلبم نسبت به او کمی حس خواهرانه داشتم که خرجش کنم. به دور از تمام خصومت‌های پیش آمده و اتفاقات ناخوشایندی که باهم از سر گذرانده بودیم . نمی‌دانم شاید هم باید همین یک ذره احساسات باقیمانده را هم می‌ریختم دور و حاشیه امنیتم را به خطر نمی‌انداختم و از این اصل که " با یکی مثل محمد نمی‌شود مدارا کرد " پیروی می‌کردم اما گاهی دست خود آدم نیست. نمی‌شود با قلب رئوف در سینه ، چشمانت را به روی مشکلات و بدبیاری‌های نزدیکانت ... حتی همان‌ها که بزرگ‌ترین ضربه‌های عاطفی و روحی را بر تو وارد کرده‌اند ببندی و بی‌تفاوت باشی. حتی اگر نخواهی هم گاهی خودت را شریک درد و رنجشان می‌دانی .چون تو مثل آن‌ها نیستی و نمی‌توانی مثل خودشان بی‌رحم باشی.

شاید هم همسفر شدن اجباری‌ام با او فرصتی شده بود برای ترمیم و تعمیر پل‌های رابطه‌ای که خراب شده بود.لحنم دوستانه بود. انگار نه با محمد که داشتم با یک دوست قدیمی حرف می‌زدم.

_تو خدا رو گم کردی محمد! اگه بتونی دوباره پیداش کنی از این سرگردونیا و پریشونیا نجات پیدا می‌کنی . چون فقط اونه که می‌تونه تو رو تو بغلش بگیره و آرومت کنه !

تمام چهره‌اش را پوزخند و استهزاء پر کرد.

_هه آره ! درحالی‌که تو توی بغل یکی دیگه هستی من باید بگردم دنبال خدا و بهش آویزون بشم .

_با این فکرا فقط داری خودت رو آزار می‌دی محمد! این کارو با خودت نکن!

_ تو الان دلت برام سوخته؟

_خب چرا دلم نسوزه ؟ به هرحال ما یه زمان خواهر و برادر هم بودیم! می‌دونم خوشت نمیاد هربار اینو بهت یادآوری کنم ولی گذشته رو که نمی‌شه پاک کرد! می‌شه؟ ما جایی در گذشته به مدت بیست و یک سال جزو یک

خانواده بودیم . از یک ریشه بودیم .زیر سقف یه خونه نفس کشیدیم و به هوای هم خو گرفتیم. بعد یهو توفان شد و زندگی همه‌مون از این رو به اون رو شد .

آهی کشیدم و موبایلم را که آنتش کلا قطع شده بود مایوسانه توی کیفم فرو کردم و بعد دست‌ها را زدم به سینه. نگاهم به تنگه‌ها و گردنه‌هایی بود که داشتیم با سرعت کم پشت سر می گذاشتیم. خوشبختانه جاده خلوت بود و حرکت کندمان باعث ایجاد ترافیک در پشت سرمان نمی‌شد.

_من دلسوزیت رو نخواستم زیک‌ماه! اون موقع که باید دل به دلم می‌دادی ندادی !

حق به جانبانه گفتم

_خب نتونستم. گناه که نکردم!

نگاهمان در آینه در هم قفل مانده بود. هرچقدر هم که سعی می‌کردم در کمال متانت و آرامش با او حرف بزنم کاری می‌کرد تا از کوره در بروم.

_تو دنبال آزادی بودی و یکی مثل رسول که پرو بالت رو نچینه. واسه همین پشت کردن به من برات آسون بود.

_حتی اگه این‌طور باشه باید به من حق بدی!

_پس کی به من حق می‌ده؟ کی محبوبه؟ کی؟

_هیچ تا حالا به این فکر کردی اگه روزی که زهره خانم پرده از این راز برداشت تو به جای این‌که به فکر انتقام از

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۱۷

خانواده ما باشی پسر خانواده می‌موندی و زندگی‌مون مثل قبل ادامه پیدا می‌کرد بیشتر به نفع تو و همه بود؟ تو یهو زمین و زمان رو به هم ریختی. من هیچ‌وقت نمی‌تونم جای تو باشم و مطمئن نیستم که اگه جای تو بودم تو اون شرایط چکار می‌کردم ولی قبول کن که زیادی تند رفتی و اوضاع رو بدترش کردی!

_منم اولش تو خودم ریخته بودم. چندماهی بود که جریانو می‌دونستم و با این‌که فکر می‌کردم طبق ادعای زهره همه چی زیر سر مامان خانمه اما ساکت موندم و کاری نکردم. منم دلم نمی‌خواست بی‌هویت بشم. دلم نمی‌خواست خانواده‌ام رو از دست بدم و بی کس و کار بشم. منم دلم نمی‌خواست امتیازات پسر پناهی بودن مفت از چنگم بره. منم دلم نمی‌خواست انگشت نمای مردم شهر بشم .منم داشتم با احتیاط یه جور یواشکی با این زخم کنار می‌اومدم و دم نمی‌زدم تا این‌که صدای تو رو از حموم شنیدم. صدای تو منو از من گرفت. نمی‌گم جادو شدم اما دیگه محمد قبل نبودم. توی گوشت زدم چون چیزی رو در من عوض کردی که من ازش می‌ترسیدم و در حال فرار بودم. این تو بودی که منو از خانواده پناهی جدا کردی نه زهره . از مشهد که برگشتم خودم می‌دونستم دیگه اون آدم سابق نیستم. می‌دونی اولش چقدر برام سخت بود؟ این‌که قلب آدم ناگهان متمایل به کسی بشه که تا دیروز خواهرش بود و نتونی جلوی این خواستن و خواهش دیوونه‌وار رو بگیری. اما برای من مثل یه نشونه بود. من که نمی‌تونستم یک عمر

به روی خودم نیارم و وانمود کنم از حقیقت بی‌خبرم.
می‌دونستم که باید بالاخره سرم رو از تو برف بکشم بیرون و حقیقت ویران کننده‌ی زندگیم رو جار بکشم .
می‌دونستم باید خیلی چیزها رو از دست بدم اما این فکر که در ازاش می‌تونستم تو رو داشته باشم آرومم می‌کرد و باعث می‌شد با تمام سرخوردگی‌ها و عقده‌هایی که رو دلم مونده بود و تاب و توانم رو ازم می‌گرفت قوی بمونم.

در حالی‌که به نشان تصدیقی انکارآمیر سرم را با اغراق تکان می‌دادم گفتم

_پس یعنی تقصیر من بود و من بدون این‌که از چیزی مطلع باشم باعث اغفال قلبت شدم و ویرونی‌هایی که بعدش به بار اومد!

و با پوزخندی تلخ نگاهم را به پیچ جاده دوختم. فکر کردم

"کاش خفه خون می‌گرفتم و هرگز صدای آوازم به گوشت نمی‌رسید."

کمی بعد از وقفه‌ی پیش آمده او دوباره به حرف آمد

_نمی‌گم تقصیر تو بود! بهت که گفتم این یه نشونه بود برام. همه چی خیلی ناگهانی بود. یهو فهمیدم می‌خوامت و باید هرطور شده تو رو به دست بیارم . دیگه هیچی مهم نبود برام .

_ولی کاش یه کم برات مهم بود. من نمی‌خواستم یه قربانی باشم و اون هدیه‌ای که به قول تو سرنوشت در ازای گرفتن همه چیز به تو می‌ده. من می‌خواستم خوشبختی و زندگی خودم رو داشته باشم. به عنوان یه آدم این حق طبیعی من بود و تو می‌خواستی به زور این حق رو

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۱۸

ازم بگیری ، چون خودت رو از سرنوشت طلبکار می‌دونستی.

_ از کجا مطمئنی که با من به خوشبختی نمی‌رسیدی محبوبه؟

_من نمی‌تونستم به تو به چشم دیگه‌ای نگاه کنم پس اصلا به خوشبخت یا بدبخت شدنم با تو فکر نمی‌کردم.

_درد منم همینه محبوبه! من برات مهم نبودم . نه وقتی برادرت بودم نه بعد که از این عنوان ساقط شدم.

_این‌که خواهر و برادر خوبی هم برای هم نبودیم همه‌اش تقصیر من بود؟ این‌که نمی‌تونستیم دو کلوم حرف عادی باهم بزنیم که به زور و تهدید و کتک‌کاری ختم نشه مقصر من بودم فقط ؟

صدایش آرام بود اما بوی غمی کهنه می‌داد. همان غم آشنایی که در دل من داشت می‌پوسید.

_نه. قبول دارم که منم برادر خوبی برات نبودم. اما وقتی دستم رو به سمتت دراز کردم نباید با بی‌رحمی پسم می‌زدی!

از گوشه‌ی چشم با حب و بغض نگاهش می‌کردم .

_انگار یادت نیست! تو یه دستت گل بود و تو یه دستت شمشیر. اون‌که می‌گفت اونقدر عاشقتم که ازت متنفرم تو بودی ... تو منو با حرفات از خودت ترسوندی و روندی... پس دیگه دنبال مقصر نباش! هر کس دیگه‌ای هم جای من بود دوپا داشت دوپای دیگه هم قرض می‌کرد که هرچه می‌تونه دور شه ازت.

این بار بی‌آن‌که دیگر ظاهرا حرفی برای گفتن باقی مانده باشد نگاه خیره اش را از آینه پس گرفت و به جاده دوخت که داشت میان ابر و مه گم می‌شد. این همراهی ناخواسته دست کم توفیق اجباری شد تا کمی از سنگینی وزن ناگفته‌هایی که در دلمان مانده بود رها شویم . هرچند هنوز حرف‌های بسیاری بود که باید به آن می‌پرداختیم اما همین مقدارش هم برای روشن شدن خیلی چیزها کافی بود.

کمی جلوتر ماشین را کنار زد .پاکت سیگارش را برداشت و رفت پایین . انگار می‌خواست اندوه و ملالش را با سیگار دود کند . من توی چرت بودم که او برگشت .بی‌آن‌که

نگاهم کند ماشین را به راه انداخت و در سکوتی ممتد به رانندگی‌اش ادامه داد . به چند کیلومتری چالوس که رسیدیم جلوی یک رستوران توقف کرد و وقتی داشت پیاده می‌شد خطاب به من گفت

_میای پایین ؟ من از دیشب هیچی نخوردم .

خواب از چشمانم پریده بود. نگاهی به اطرافم انداختم تابلوی " رستوران همسفر" درست جلوی چشمانم بود. قبل از این‌که پیاده شوم پرسیدم

_اینجا موبایل آنتن می‌ده؟

یک نگاه معنی‌دار به من کرد و با گفتن

_دکمه‌های پالتوت رو ببند .

در ماشین را پشت سرم بست و با لحنی متهم‌کننده گفت

_اینجا که این‌طوری خدا می‌دونه اون‌ور چطور می‌گشتی!

درحال بستن دکمه‌های پالتوم گفتم

_اون‌ورم همین مدلی بودم. چون اون‌جور که شما فکر می‌کنید آدم بی‌جنبه‌ای نیستم!

یک نگاه از نوع " آره جون خودت" به من کرد و منتظر حرکت من ماند . من هم توی دلم از دست قضاوت‌های غلطش جیغ کشیدم.

موبایل آنتن می‌داد اما نمی‌توانستم شماره‌ی همایون را بگیرم . تا این‌که با تذکر توام با زخم زبانش (چند کیلومتر بیشتر تا چالوس نمونده، تو که این‌همه وقت پنهون‌کاری کردی ، یه کم دیگه هم روش .) مجبور شدم گوشی را بار دیگر به داخل کیفم برگردانم و توی دلم بهش دهان کجی کنم .

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۱۹

" پنهون‌کاری ! پنهون‌کاری! پنهون‌کاری! از این کلمه متنفرم ."

رستوران لوکس و مجللی بود و دیزاین چشمگیر و زیبایی داشت . عکس بزرگی از " بهروز وثوقی " روی یکی از دیوارهایش نصب شده بود.

بعد از شستن دست و رویمان در دنج‌ترین قسمت غذاخوری به انتخاب او پشت یک میز نشستیم.البته تعداد میزهای اشغال شده هم زیاد نبود. من نگاهم به در و دیوارها و عکس‌های سیاه و سفید قدیمی قاب گرفته شده بود که او با لحنی ذوق‌زده گفت

_اینجا لوکیشن فیلم " همسفر" گوگوشه .فکر کردم شاید دوست داشته باشی از نزدیک ببینیش !

خبر جالبی بود و مرا با تمام بی‌حالی‌ام هیجان‌زده کرد و باعث شد نگاهم را با شوق و دقت بیشتری از روی عکس‌های قدیمی روی دیوارهایش عبور بدهم ! باید خودم با دیدن عکس بهروز وثوقی و اسم رستوران حدس می‌زدم. اما خاطر پریشانم اجازه نداده بود. حالا نمی‌دانم باید بابت این لطف ازش تشکر می‌کردم یا وانمود می‌کردم آن‌قدرها هم برایم مهم نبود که ناهارم را در این رستوران لوکس و نوستالژی صرف کنم . در سرم داشت آهنگ " همسفر " پخش می‌شد .

بی‌ربط گفتم

_یادمه یه بار که نوار ویدیوییش رو دزدکی آوردی تو اتاقت ببینی مامان دستگیرت کرد. اما کاری باهات نداشت .گفت فقط بابات نفهمه!

با خنده گفت

_آره تو اون خونه هیچی رو نمی‌شد از مامان خانم مخفی کرد.

و منو را از روی میز برداشت و بازش کرد و نگاهی سرسری به داخلش انداخت. انگار که از قبل انتخابش را کرده بود و حالا فقط داشت ژستش را می‌گرفت. من آهی کشیدم و گفتم

_این خیلی ظلم بود که تو توی اتاقت ویدیو داشتی و می‌تونستی هر فیلمی دلت خواست دزدکی ببینی و ما حتی اجازه دیدن کارتون سیندرلا رو هم نداشتیم...هیچی برای تو ممنوع نبود ! تمام محدودیت‌ها همیشه برای من و محیا بود.

منو را بست و خیره به نگاه‌های غمگین و شاکی من گفت

_کاش مامان خانم منم تو همین چیزا محدود و محرومم می‌کرد. نه این‌که بعد یه عمر راه دادن به من ، یه روز جلوی بزرگ‌ترین خواسته زندگیم بایسته و بگه ممنوعه!

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۲۰

به چالوس که رسیدیم محمد ماشین را به یک آپاراتی برد تا باد لاستیک‌هایش را بالانس و روغن موتورش را تعویض کند. می‌گفت آن‌قدر برای رسیدن به فرودگاه عجله داشته که وقت نکرده بود قبل از راهی شدن روغن موتور را چک کند.

او ازم خواسته بود توی ماشین منتظر بمانم و من تازه می‌خواستم از فرصت پیش آمده برای تماس با همایون

استفاده کنم که خودش با من تماس گرفت و مرا از شنیدن صدایش غافلگیر و هیجان‌زده کرد. ظاهرا او هم طی ساعات گذشته چندین بار برای برقراری تماس با من تلاش کرده اما موفق نشده بود و بی‌خبری از من باعث تشویش خاطرش شد. بعد از این‌که خیالش را از خوب بودن حالم راحت کردم و گفتم که من نیز شرایط مشابه او را داشتم ازم پرسید

_الان کجایی ؟ هنوز نرسیدی؟

می‌دانستم که حالا دیگر چاره‌ای جز گفتن واقعیت را به او ندارم . باید این بار سنگین را هرچه زودتر از روی دوش خودم برمی‌داشتم .هرچه در گفتنش تاخیر می‌انداختم گفتنش برایم سخت‌تر می‌شد .

_تازه از چالوس زدیم بیرون. الان دم یه آپاراتی هستیم که باد لاستیک‌های ماشین تنظیم بشه.

_بازم خداروشکر ! نهایت یک ساعت دیگه خونه‌ای و من خیالم راحت می‌شه.آمممم...گفتی آپاراتی؟ چطور؟ با ماشین‌های خطی چالوس_رامسر داری می‌ری یا آژانس؟

قبل از این‌که دودلی‌هایم به سکوت دوباره ترغیبم کنند من من‌کنان گفتم

_راستش...راستش... من یه چیزی رو بهت نگفتم همایون.

_چیو ؟

صدایش پر از علامت سوال و تعجب بود .انگار به چیزی مشکوک شده بود اما داشت به سختی از پیش‌داوری فرار می‌کرد و من حالا خودم را از بیان واقعیت عاجزتر از قبل می‌دیدم.

_من...من...گفتم که تو راه حالم خیلی بد شده بود...وقتی راننده ماشینو نگه داشت و من با اون حالت تهوع شدیدی که داشتم پریدم بیرون...محمد هم که پشت سرمون بود کنار زد و بعد... بعد...آااه !

_محمد تو رو برد سوار ماشین خودش کرد...

و صدای آه بلندش توی گوشی پخش شد.نمی‌دانم از قبل بهش الهام شده بود یا حدسش مربوط به همان لحظه می‌شد. نمی‌توانستم قیافه‌ی درهم شکسته‌اش را پیش خودم مجسم کنم. از من برنمی‌آمد.دستم را با استیصال

روی پیشانی‌ام گذاشتم و چشمانم را برهم فشردم .با هر کلمه‌ای که می‌گفتم صدای ضجه‌های قلبم را می‌شنیدم

_می‌دونم که نباید قبول می‌کردم ...ولی...تو شرایطی نبودم که بتونم مقاومت کنم...باور کن...

_متوجهم!

از لحن خشک و سردش لرزیدم و نگران پرسیدم

_از دست من ناراحتی الان؟

قبل از این‌که در میان شمارش نفس‌های بی‌قرارمان به خاموشی کشیده شویم با صدای پرگلایه‌ای گفت

_خودت چی فکر می‌کنی؟

_من... من...

_کارت اشتباه بود محبوبه ماه! اشتباه بود!

این را با سرزنش گفت و آه کشداری از سینه برکشید . مضطرب و متاسف از این‌که راه دور بود و کاری از دستم

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۲۱

برای دلجویی از او برنمی‌آمد نچی کردم و گفتم

_می‌دونم ... حتی اگه می‌مردم هم نباید با محمد می‌رفتم.

_من رفتنت با محمد رو نگفتم ... اگرچه از این بابت هم خوشحال نیستم ولی این‌که همون اولش به من چیزی نگفتی بیشتر اذیتم کرد تا رفتنت با محمد!

با زنگ دلگیر صدایش می‌شد غمگین‌ترین تصنیف‌ها را سرود و من چه بی‌چاره‌وار در پی توجیه کار خودم بودم!

_نمی‌خواستم ...نمی‌خواستم از خودم ناامیدت کنم... چون دیدم چطور از نرفتنم با محمد به من افتخار می‌کردی!

امیدوار بودم صداقتم تحت تاثیرش قرار دهد اما نشد... آن‌قدر آزرده بود که صداقت دیرهنگاهمم مثل نوش داروی بعد از مرگ سهراب دردی ازش دوا نمی‌کرد.

_ولی ناامیدم کردی محبوبه !

چقدر دلم می‌خواست آن لحظه پیشش بودم و بغلش می‌کردم و چنان به جان می‌فشردمش تا تپش‌های

قلب‌هامان به هم بیامیزد و او چاره‌ای جز بخشش من نداشته باشد .

_حالا که بهت گفتم ... دیر و زودش چه فرقی می‌کنه برات؟

_خیلی فرق می‌کنه .وقتی همون موقع بهم بگی یعنی که از اعتماد کردن به من و صادق بودن ترسی نداری ... هر بار که دیر کنی من دلم می‌لرزه که نکنه یه روز چیزی رو ازم مخفی کنی و من وقتی خبردار بشم که دیگه خیلی دیره !

_اما این اتفاق نمی‌افته همایون! من خودم خیلی از این بابت متاسفم و بهت حق می‌دم که دلخور بشی ازم .

_اشتباه اصلی از من بود... من نباید به حرفت گوش می‌کردم و می‌ذاشتم تنهایی برگردی! اگه همراهیت می‌کردم محمد به خودش اجازه نمی‌داد که جای خالیم رو کنارت پر کنه .

و من که طاقت نداشتم خودش را به خاطر اشتباه من یا رفتارهای پیش‌بینی نشده‌ی محمد سرزنش کند توی ذهنم دنبال کلمات مناسبی برای دلجویی از او می گشتم که همان لحظه محمد به داخل ماشین برگشت و همین که پشت رل نشست فهمید در حال مکالمه با همایون

هستم. یک نگاه به قیافه‌ی دمغ و رنگ‌پریده‌ی من کرد و بعد در سکوت معنی‌داری دنده عقب گرفت . همایون که ظاهرا متوجه حضور محمد شده بود ازم پرسید

_محمد الان تو ماشینه؟

_آره . کارش تو آپاراتی تموم شد راه افتادیم .

در چنین شرایط شکرآب شده‌ای در حضور محمد حرف زدن با همایون برایم سخت‌تر هم شده بود به خصوص که نگاه های گوشه چشمی و مراقب محمد را روی خودم حس می کردم. همایون با گفتن

_گوشی رو بذار رو آیفون !

مرا در تنگنای دیگری قرار داد. بی‌آن‌که بدانم قصدش از این کار چیست و نگران بودم که ممکن است چه حرفی با محمد داشته باشد با ترس و تردید دکمه‌ی آیفون را فشردم و با جیرجیر ضعیفی گفتم

_صدا رو آیفونه !

و نگاهم را به محمد دوختم که همزمان با شنیدن این جمله

قیافه‌ی هوشیارتری به خودش گرفت و شق و رق به فرمان چسبید . انگار داشت خودش را آماده می‌کرد که مورد خطاب قرار بگیرد. کمی بعد در میان استرس شدیدی که باعث اوج گرفتن ضربان قلبم شده بود صدای آرام و

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۲۲

شمرده‌ی همایون توی ماشین پخش شد

_سلام محمد ! خسته نباشی ! (بدون مکث و وقفه حرف می‌زد...ظاهرا نمی‌خواست به محمد فرصتی برای جواب بدهد.) خواستم ازت تشکر کنم که این‌همه کوبیدی رفتی فرودگاه و با این‌که روی خوشی ندیدی محبوبه رو با اون حالش تو جاده تنها نذاشتی! صادقانه بگم... دلم نمی‌خواست هرگز دوباره بهش نزدیک بشی ولی متاسفانه گاهی شرایط به میل آدم پیش نمی‌ره و آدمو

تو موقعیت‌های ناگزیر گیر می‌ندازه... همون‌طور که محبوبه مجبور شد ..منم مجبورم که یه جور با این قضیه کنار بیام . هرچند کار راحتی نیست برام ولی می‌تونم دل‌خوش به این باشم که محبوبه تو این مسیر در کنار تو راحت و بی‌دردسر داره برمی‌گرده خونه ... اگه بهت برنمی‌خوره می‌تونم این‌جوری فکر کنم که امروز براش مثل یه برادر واقعی بودی (قیافه‌ی محمد به هنگام شنیدن کلمه برادر دیدنی بود!) ...براوو مرد ...!

و بعد مرا خطاب قرار داد و گفت

_عزیزم وقتی رسیدی و نشد با من تماس بگیری با ایمیل بهم خبر بده. من نیم ساعت دیگه باز می‌رم سر تمرین...

آن‌قدر گیج و حیران بودم که یادم رفته بود تماس را از حالت آیفون در بیاورم.

_باشه حتما عزیزم !

و او که فکر نمی‌کرد صدایش هنوز روی آیفون باشد گفت

_همین که تا حالا عوضی‌بازی در نیاورد جای شکرش باقیه...ولی اگه خواست اذیتت کنه به جای من یه چک محکم بزن تو گوشش!

با خیزش نگاه تند و عتاب‌آلود محمد به سمتم تازه فهمیدم که چه دسته گلی به آب رفته ! با دستپاچگی دکمه‌ی آیفون را زدم و دیگر نفهمیدم چطور با هم خداحافظی کردیم .اما آخرین جمله‌ای را که به من گفت به خاطر سپرده بودم

_هرچیزی رو به وقتش به من بگو محبوبه ! اینو دارم با خواهش ارت می‌خوام !

بعد از قطع شدن تماسمان محمد بی‌آن‌که بتواند صبور و خویشتن‌دار باشد پوفی کرد و بعد درحالی‌که به نظر سعی داشت دق دلی‌اش را با نیش زبان زدن سر من خالی کند گفت

_شوهرت زیادی اروپایی تشریف داره... ازم بابت همراهی با زنش تشکر کرد! هه! اسطوره‌ی غیرت!

من که نمی‌خواستم قافیه را به او ببازم یا در مقابل قضاوت‌های غلطش راجع به همایون کوتاه بیایم، بی‌آن‌که ترسی از واکنشش داشته باشم با تاکید گفتم

_لطف تو رو برادرانه دید ...

با این جمله انگار آتشش زدم. رو ترش کرد و سرش را با اغراق تکان داد

_آره فهمیدم داره خودش رو گول می‌زنه! اگه اون این‌جوری راحته مشکلی نیست ...منم می‌تونم بغلت کنم... ببوسمت... اونم پیش خودش فکر کنه که برادرانه است... باز داشت در جلد سرسخت و خبیث همیشگی‌اش فرو می‌رفت و غیرقابل تحمل می‌شد .گلویی صاف کردم و گفتم

_انگار نشنیدی در آخر چه سفارشی بهم کرد...صداش که از آیفون پخش شده بود...

_فکر می‌کنی جراتش رو داری که یه چک بزنی تو گوشم؟

نگاهش پلید بود و مرا می‌ترساند . با این‌همه خودم را از پیش باخته نمی‌دیدم.

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۲۳

_آره ...چرا که نه؟

لب پایینش را تو کشید و قیافه‌ی پرتمسخری به خودش گرفت .و بعد از گوشه‌ی چشم نگاه دیگری به من پاشید که به وضوح گستاخانه می‌آمد و باعث برآشفتگی‌ام شد

_چیه؟

لحنش هم به اندازه‌ی نگاه‌هایش بی‌پروا و یاغی بود

_داشتم فکر می‌کردم به امتحانش می‌ارزه .

و بعد ماشین را یک گوشه‌ی پرت از جاده نگه داشت و قبل از این‌که من بفهمم چه کلک و نقشه‌ای توی سرش است مرا به سمت خودش کشید. وقیحانه ! زورمندانه! متجاوزانه ! لب‌های وحشی و بی‌شرمش به تاراج لب‌های من رفت و به رغم مقاومت و دست و پازدن‌هایم مرا در محاصره‌ی بازوان ستبرش اسیر کرد و وقتی ولم کرد که نه دیگر نا و نفسی برای او مانده بود نه من ! از میان شمارش تند نفس‌هایش با لحن استهزاآمیزی گفت

_ببینم اون‌قدر با شوهرت صادق هستی که از خاطره‌ی این بوسه‌ی زوری هم براش بگی .

نمی‌دانم کدام بیشتر باعث عصبانیت و غیظش شده بود ؟ این‌که من درنهایت همه چیز را به همایون گفته بودم و

یا چون همایون از او بابت این همراهی تشکر کرده بود و " برادر" گفتنش ؟

_خفه شو !

حتی آن سیلی برق‌آسا که من توی گوشش زدم و کف دستم را هم به گزگز انداخت، باعث فروکش کردن آتش خشم و نفرتم از او نشد. با دستمال کاغذی لب‌هایم را پاک کردم اما می‌دانم که فایده‌ای نداشت. اثر نحوست‌بارش در من باقی بود هنوز. می‌خواستم از ماشین پیاده شوم اما دستم را خوانده بود ناگهان دیوانه‌وار ماشین را از جا کند .هرچه فریاد زدم ..بر در و شیشه مشت کوبیدم ...که نگه‌دار تا پیاده شوم ...که دیگر قصد همراهی‌ات را ندارم ... که دیگر نه من نه تو ... که لعنت بر من و سادگی‌ام... توی گوشش اثر نداشت. با خونسردی بی‌رحمانه‌ای به من که چون پرنده ای اسیر در چنگالش گرفتار شده بودم نگاه می‌کرد و همزمان بر سرعت ماشین می‌افزود.حالا دیگر برای پیاده شدن از ماشین باید از جانم می‌گذشتم. نیمی از صورتش برشته بود اما آتش هوس در چشمانش شعله می‌کشید هنوز .

_مزه‌اش تا آخر عمر زیر زبونم می‌مونه...

طرز نگاه و لحن دریده‌اش به من حس کراهت و بیزاری می‌داد.مشت‌های پی در پی‌ام را بر بازویش کوبیدم. او با خنده‌های کریهش بدتر داشت تهییج و عصبی‌ام می‌کرد.

_دستت یه وقت درد نگیره زیک‌ماه!

آن‌قدر جیغ کشیده بودم که گلویم زخم شده بود و می‌سوخت. نمی‌دانم چطور باید رد دست‌های ناپاک و بوسه‌های گناهش را از روی جسم و روحم پاک می کردم!
چقدر حالا از همراهی با او پشیمان و شرمنده بودم!
چقدر از خودم به خاطر اعتماد کردن به او بیزار بودم ...

فقط چند کیلومتر دیگر تا مقصد باقی مانده بود .
می‌توانست خودش را پیش من سرافراز کند اما او مثل یک زلزله‌ی هشت ریشتری بود. وقتی اوضاع به طرز فریبنده‌ای آرام به نظر می‌رسید می‌توانست در یک لحظه‌ی پیش بینی نشده همه چیز را به ویرانی بکشاند و من از این‌که در طول ساعات گذشته خودم را در کنارش در امنیت و رفاه می‌دیدم احساس حماقت می‌کردم.

_حالم ازت به هم می‌خوره محمد ... تو نه بویی از مسلمونی بردی نه بویی از اخلاق و انسانیت ! حق

نداشتی این کارو با من بکنی ! حق نداشتی ...خیلی پست و حیوونی!

فکر کردن به همایون و این‌که در نهایت تاسف پیشاپیش می‌دانستم نمی‌توانم این ماجرای مفتضحانه را با او در میان بگذارم و به ناچار تن به یک پنهان‌کاری بزرگ و غیرقابل بخشش خواهم داد تاب و توانی در من باقی نگذاشته بود.

او بی‌اعتنا به عز و جزهایم ، سیگاری از توی پاکت بیرون کشید و با فندک گیراندش و تا من با احساس حقارت و سرخوردگی هق هق کنان سرم را به شیشه چسباندم بی‌قیدانه گفت

_از بوسیدنت احساس گناه نمی‌کنم اصلا . چون تو مال منی. حق منی! ازم با نامردی دزدیدنت و من می‌خوام پست بگیرم. حتی شده زوری و به هر قیمتی!

و بعد شیشه سمت خودش را کمی پایین کشید و دود سیگارش را فوت کرد بیرون .

خدایا ! اشک‌های من به کنار! بگو...بگو من با غم این جاده‌های لعنتی که به آخر نمی‌رسد چه کنم؟

@shahregoftegoo

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۲۴

با این‌که گفته بودم

_منو خونه خودم پیاده کن!

اما گوش نکرد و راه خانه‌ی بابا را در پیش گرفت.

_مامان خانمت گفت ببرمت اونجا ! تنهایی که نمی‌شه تو یه ویلای درندشت بمونی !

پس سفارش مامان خانم بود و او هم مامور بود و معذور! وقتی درپارکینگ را با ریموت باز کرد و ماشین را به داخل حیاط برد رفتم توی فکر . نمی‌دانم این‌که باز می‌توانست راحت به این خانه رفت و آمد کند خوب بود یا بد ! فکر کردم

" انگار با تصادف بابا دیگه هیچ دری به روش بسته نیست!"

محیا به استقبالم آمده بود و میان گریه و لبخند درآغوشم گرفت . مامان خانه نبود و سراغش را باید از بیمارستان می‌گرفتیم. دلم می‌خواست همین حالا از راه نرسیده با تمام خستگی‌ام راهی بیمارستان می‌شدم تا از نزدیک در جریان حال بابا قرار بگیرم. محمد چمدان‌هایم را که روی ایوان می‌گذاشت گفت

_منم دارم می‌رم بیمارستان .بیا تا باهم بریم .

به طعنه گفتم

_تو به قدر کافی زحمت کشیدی ! دستت درد نکنه.

و بعد که نیش بازش را دیدم پشت چشم‌نازک‌کنان رویم را کردم به محیا که داشت با تعجب و سردرگمی نگاهمان می‌کرد. اما مخاطبم هنوز محمد بود.

_خودم ماشین دارم.بعد از این‌که یه کم خستگی در کردم با آژانس می‌رم خونه‌ام. ماشینمو برمی‌دارم و می‌رم بیمارستان.

و برای این‌که بهش مجالی برای ابراز مخالفت یا تحکم به خودم ندهم با مخاطب قرار دادن محیا (امیدوارم چای تازه دم داشته باشی عزیزم ! سرم داره از درد می‌ترکه.) از پله‌ها رفتم بالا و دست محیا را هم گرفتم و با خودم به داخل خانه کشیدم تا از روی رودواسی مجبور به تعارف زدن به او نشود. محمد باید می‌رفت . بعد از کاری که با من توی ماشین کرد دیگر توی آن خانه جایی نداشت. دست کم نه تا وقتی که من آن‌جا بودم!

***

_بابات رو دیدی؟

_آره! اون‌قدر دم و دستگاه بهش وصل بود که خودش معلوم نبود...آخ همایون اگه بابام هیچ‌وقت به هوش نیاد چی؟

بغضم گرفته بود و دلم گریه می‌خواست. همایون سعی داشت با لحنی امیدبخش و نویددهنده آرامم کند . او از

این‌که من به خواست مامان تا بازگشت او در خانه‌ی آن‌ها بمانم مشکلی نداشت. (مگه نمی‌خواستی کنارشون باشی؟) توی آن هیرو ویری فقط عذاب وجدان کم داشتم که روی دوشم سنگینی کند. نمی‌دانم چطور باید بهش می‌گفتم و برایش توضیح می‌دادم! می‌دانم که او گناه محمد را پای حساب من نمی‌نوشت و این رفتار زشت و ناجوانمردانه‌اش را از چشم من نمی‌دید. با شناختی که از او داشتم حتی شاید خودش را برای تحریک شدن محمد مقصر می‌دید و با تمام ناراحتی و جراحتی که بر غرور و غیرت مردانه‌اش وارد شده بود مرا به چیزی محکوم نمی‌کرد ...اما با این‌همه گفتنش برای من خیلی سخت بود. تقصیر من بود که با همراهی کردن با محمد به او فرصت این دست درازی را داده بودم! تقصیر من بود که بهش اعتماد کرده بودم!

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۲۵

تقصیر من بود ! می‌دانم که آدم‌ها برای پنهان‌کاری‌هاشان دنبال توجیه و بهانه‌های مختلف هستند و می‌توانند هزارجور دلیل قانع‌کننده برای خودشان جور کنند. و حالا من هم انگار تبدیل به یکی از همین آدم‌ها شده بودم .با این‌که هیچ دلم نمی‌خواست راه مامان خانم را در پیش بگیرم اما با خودم می‌گفتم " همین یک بار! همین یک‌بار رو ازش مخفی می‌کنم ولی اگه تکرار بشه بهش می‌گم ! "

و به خودم قول دادم و بعد هم برای این‌که حواسم را از این موضوع پرت کرده باشم قضیه مزاحمت " پاشا نیکزاد " را برایش تعریف کردم و به دنبالش عصبانیت و نحوه برخورد محمد با او را . انگار چیزی بیشتر از داستان این " مزاحمت " نظر و توجه او را به خودش جلب کرده بود.

_گفتی پاشا نیکنام ؟ یه جوون سی و چند ساله با قد متوسط و پوست برنزه ؟

از این‌که داشت نشانی دقیق می‌داد شگفت‌زده و گیج بودم .

_خودشه ...می‌شناسیش؟

_دورادور از اسم و رسمش خبردارم . یکی از ایرانیای موفق در امر تجارت تو اروپاست. عکسش رو بارها روی جلد مجلات اتریش دیدم. مخترع و نابغه است و تو وین شرکت صادرات تجهیزات پزشکی داره !

این سوی خط شکلکی از سر ناباوری درآوردم و گفتم

_اوه! فکر نمی‌کردم یه روز یه نابغه مزاحمم بشه!

او به حرفم خندید و گفت

_چون تو ایران به اندازه اتریش سرشناس نیست والا از ترس پاپاراتزی‌ها دست از پا خطا نمی‌کرد.

و بعد با گفتن

_می‌تونم اینجا استثنائا از محمد ممنون باشم که از خجالتش دراومد!

دوباره مرا با وجدانی که داشت درد می‌کشید رودررو کرد.

باید یک فکری برای رهایی از این زجر درونی و احساس بدی که داشتم می‌کردم.باید !

مامان پرسید

_شماره دلاوری رو می‌خوای چکار ؟

نگاهش پر از ظن و بدگمانی بود .وقتی توی بیمارستان دیدمش نزدیک بود نشناسمش. به اندازه ده سال پیرتر و شکسته‌تر شده بود.بدون این‌که بخواهم توضیح شفافی به او بدهم درحالی‌که داشتم از توی چمدانم یک دست لباس مناسب و راحتی برای خودم پیدا می‌کردم سرسری گفتم

_حتما کارش دارم.

و بعد از بین لباس‌ها یک شومیز سبز و یک ساپورت مشکی را جدا کردم و پرسیدم

_از ژاکتی که برات خریدم خوشت اومد؟

ژاکتش سرمه‌ای رنگ و خانومانه بود که بافت ظریف و زیبایی داشت و من آن را از لندن برایش خریده بودم. گوشه‌های چشمانش چروک شد و حالتی از تاثر به خودش گرفت. به زور در جوابم گفت

_دستت درد نکنه . کو دل خوش که واسه سوغاتی تو ذوق کنم؟

حتی محیا هم برای کیف مدرسه و پالتویی که برایش از اتریش خریده بودم ذوق چندانی نکرده بود. همه چیز تحت شعاع حادثه‌ی ناگوارتری قرار داشت که در نزدیکی خود حسش می‌کردیم و هیچ‌کدام نمی‌خواستیم به آن فکر کنیم.

با قلبی درهم فشرده دستی روی سوغاتی که برای بابا خریده بودم کشیدم .

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۲۶

صدام داشت از فشار توده‌ی بغض می‌لرزید

_این پیرهنو هم برای بابا خریدم ...کاش زودتر به هوش بیاد !

هردو همزمان آه کشیدیم .بعد زیپ چمدان را بستم و به داخل کمد برگرداندم و برای این‌که بحث را عوض کرده باشم گفتم

_از کی باز شما و محمد مادر و پسر شدین ؟ تا جایی که یادم میاد میونه‌تون شکرآب شده بود !

متوجه طعنه تند و تیز توی کلامم بود اما سرسختانه به روی خودش نمی‌آورد.

_ بابات که تصادف کرد دست تنها به چه کنم چه کنم افتاده بودم ! آزادی محمد خیلی به موقع بود !

من به این حرفش پوزخندی زدم و او هم به تلافی چیزی گفت که مرا از استهزاء خودش پشیمان کرد.

_من مطمئنم بابات وقتی پشت فرمون بود یکی از آخرین فکرا و دغدغه‌هاش تو بودی!

سینه‌ام آتش گرفت و سوخت و زبانم به سختی در کامم چرخید

_چرا من؟

نگاه سنگینش را لحظه‌ای روی من ثابت نگه داشت و گفت

_وقتی فهمید تو با یه ملحد ازدواج کردی (وقتی گفت ملحد به وضوح شاهد ترک برداشتن قلب بی‌نوایم بودم.) مثل دیوونه‌ها سوار ماشینش شد و از خونه زد بیرون . نمی‌دونم کجا می‌خواست بره. انگار داشت از خودش فرار می‌کرد. بعدم به گفته دکترا دچار ایست قلبی که شد کنترل ماشین رو از دست داد و رفت زیر پل .

حرف‌هایش منقلبم کرده بود .مطمئنم او هم همین را می‌خواست .که مرا به هم بریزد و درهم بکوبد. من مثل خاری در چشمش بودم . انگار نه انگار که مادرم بود !

_اینو دیگه از کجاتون درآوردین ؟ کی همچین ادعای کذبی کرده؟ کی این شایعات زشت رو به گوش بابا رسونده ؟

نه از روی شهامت که ناگزیرانه لب به اعتراف گشود.

_من !

و بعد نگاه زمختش را ازم دزدید. چشمانم می‌خواست از حدقه بزند بیرون. از خشم بر خود می‌پیچیدم . دلم می‌خواست از دستش سرم را بکوبم به طاق ! معلوم

نیست با چه حرف‌هایی هول و هراس به جان بابای بی‌چاره انداخته و قلبش را به درد آورده بود که پشت فرمان دچار ایست قلبی شد و حالا داشت ربطش می‌داد به من که آن‌سوی دنیا روحمم از چیزی خبر نداشت! صدایم جیغناک شده بود .می‌خواستم خانه را روی سرم و او خراب کنم .

_هیچ می‌دونی تهمت و بهتان زدن از گناهان کبیره است مامان؟ می‌دونی یا نمی‌دونی؟ آخه بر اساس کدوم دلیل و مدرک همچین وصله‌هایی رو به همایون می‌چسبونی؟ از خدا نمی‌ترسی؟ اون بنده خدا که با شما کاری نداره .چرا دست از سرش برنمی‌داری ؟ چرا داری خون به دل خودتون و ما می‌کنی؟ مگه چکارتون کردیم؟ هان ؟ چرا شما و پسرت نمی‌ذاری آب خوش از گلومون پایین بره ؟ چه دشمنی با من دارین شما؟ حالا ایست قلبی بابا و تصادفش تقصیر من شد؟ چرا می‌خواین بندازین گردن من ؟ چرا خودت رو مقصر نمی‌دونی مامان ؟ این شما بودی که گوش بابا رو پر کردی از حرفای کذب و ساختگی که زاییده ذهن بیماره محمده و مرد بی‌چاره رو هوایی کردی و از خونه فراریش دادی ...

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۲۷

اگه بگی تقصیر منه وجدانت راحت می‌شه ؟ هوم؟ می‌تونی این‌جوری خودت رو گول بزنی ؟

چهره‌اش از عصبانیت شنیدن حرف‌های گزنده و پرسرزنش من کبود شده بود . به سختی داشت خودش را کنترل می‌کرد که متقابلا بر سرم داد نکشد .اما او حتی با نرم‌ترین صداها هم می‌توانست مثل یک بمب صوتی مرا در خودم بشکند و تبدیل به آوار کند .

_مدرکش دست محمده. متاسفانه همه‌مون گول خوردیم. بابای بی‌چاره‌ات ناراحت بود از این‌که چرا به حرف من گوش نکرد و دخترش رو داد به پسرنوح ؟

دید که چطور کمر طاقتم شکست و امواج ناباوری و عجز از درک آن‌همه قساوت و نامادرانگی موجی‌ام کرد اما بی‌رحمانه مرا به خودم وا گذاشت و با گفتن

_چند روزه حیرون و ویلون بیمارستانیم ...می‌رم یه چیزی واسه شام درست کنم .محمد امشب میاد اینجا .

از اتاقم بیرون رفت. باید یک فکری برای امشب می‌کردم ! شاید بهتر بود به خانه‌ی دایی سجاد بروم .از این‌که با محمد زیر سقف آن خانه به عنوان یک خانواده جمع شوم ، احساس کراهت می‌کردم . انگار داشتیم حرمت آن خانه را می‌شکستیم !

آقای دلاوری از تماسم تعجب کرد و حتی نگران شده بود که چه اتفاق افتاده ؟ و وقتی گفتم می‌خواهم در حضور محمد (بدون این‌که از قبل به او اطلاع داده شود) حرف‌های مهمی را با او در میان بگذارم کپ کرد و خواست از زیر زبانم حرف بکشد که من وا ندادم و زیپ دهانم بسته ماند. به ناچار گفت محمد تا یک ساعت دیگر به دفترش می‌آید و اگر خواستم می‌توانم همان‌موقع در دفترکارش حاضر شوم .

به مامان چیزی از رفتنم به دفتر دلاوری نگفتم . وقتی داشت توی آشپزخانه برای محمدش تدارک لوبیاپلو می‌دید سوییچ را برداشتم و با گفتن

ـ می‌رم یه سر بیرون و زود برمی‌گردم .

سریع از خانه زدم بیرون تا فرصتی برای سین جیم کردنم به او ندهم .محیا روی تاب نشسته بود .بی‌آن‌که تکان بخورد .زل زده بود به یک نقطه .آن‌قدر در لاک خودش فرورفته بود که متوجه خروج شتابان من از خانه نشد.

حالا که مجبور بودم آن قضیه را از همایون مخفی نگه دارم و سنگینی بارش را به دوش بکشم باید درس دیگری به محمد می‌دادم .باید به شیوه‌ی دیگری تنبیهش می‌کردم و جوری ازش زهرچشم می‌گرفتم که دیگر جرات جسارت به من‌را پیدا نکند.محمد هم نقطه ضعف‌هایی داشت که می‌شد از آن‌ها علیهش استفاده کرد . یکی از این نقطه ضعف‌ها دلاوری بود. پدر معنوی‌اش که تازگی همه جوره هوایش را داشت و حاضر بود هرکاری برایش بکند .

مامان دوسه بار با من تماس گرفت اما من از این‌که مجبور نبودم مثل وقتی که هنوز دختر آن خانه بودم جواب تلفن‌هایش را بدهم احساس قدرت و خشنودی می‌کردم . کاش همایون هرچه زودتر برمی‌گشت و مرا از

عذاب بودن در کنارشان راحت می‌کرد. مامان دید جواب او را نمی دهم حالا با شماره محیا پشت خطم بود. هربار که وسوسه می‌شدم یکی از تماس‌هایش را جواب

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۲۸

بدهم یادم به حرف‌هایش می‌افتاد و این‌که چطور سعی داشت مرا مقصر اتفاق بداند که برای بابا افتاده بود ! دلم نمی‌خواست به ادعاهای عجیب و غریبش فکر کنم و این‌که چه مدرکی ممکن است دست محمد باشد! من مطمئنم اگر مدرک مستدلی وجود داشت که از زندان آزادش نمی‌کردند! مگر این‌که ...مگر این‌که بخواهند با مدارک جعلی برایش پاپوش تازه‌ای درست کنند .

خدای من ! حالا بیشتر از هر همیشه دلم می‌خواست از این سرای پرآشوب و دردساز و عاشق کش کوچ می‌کردیم

و به دیاری دیگر می‌رفتیم که در آن نه خبر از تفتیش عقاید باشد نه بریدن حنجره‌ی چکاوک‌ها و نه ترس از جدایی‌ها و خسته از دد و دام وطنی ، تن به آسایش و امنیت دور غربت می‌سپردیم .

" بیا که برویم از این ولایت من و تو / تو دست من و بگیر و من دامن تو / جایی برسیم که هردو بیمار شویم / تو از غم بی کسی و من از غم تو "

ماشین محمد را که دیدم یک لحظه نزدیک بود ترس‌ها و تردیدهایم اراده ام را به بند بکشند و از راه آمده برم گردانند اما با پارک کردن ماشینم کنار ماشین محمد به خودم درس شجاعت و جسارت دادم .

" باید بدونی دیگه نمی‌تونی بزنی و در بری محمد! نمی‌تونی از نجابت و سکوت من سوءاستفاده کنی ! منم برای خودم استراتژی‌هایی دارم .امروز یک چشمه‌اش رو می‌بینی ! قیافه‌ات باید دیدنی بشه وقتی دستت رو جلوی پدرمعنوی عزیزت رو می‌کنم ! "

shahregoftegoo@

@shahregoftegoo

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۲۹

محمد از دیدنم هول کرده بود. حتی فکرش را هم نمی‌کرد من برای چه کاری سر از آن‌جا درآورده‌ام. معلوم بود که به همین سرعت نمی‌شد سر پست قبلی‌اش برگردد و

ظاهرا فقط به قصد دیدار با دلاوری آمده و حالا از دیدن ناگهانی من در دفتر کار رئیس سابق و پدرخوانده کنونی‌اش سورپرایز و حتی نگران شده بود.

_حضورت اینجا اتفاقی که نیست. هست ؟

نه جوابش را دادم و نه حتی نگاهی روانه‌اش کردم و گذاشتم در دلهره و انتظار باقی بماند. دلاوری تعارفم کرد بنشینم اما من با گفتن (خیلی ممنون همین‌جوری راحتم) او را بیش از پیش متوجه جدی بودن این دیدار کردم . او هم که متوجه برخورد سرسنگین من با محمد بود و از طرفی دلش می‌خواست هرچه زودتر دلیل حضورم بر او معلوم شود با روپی خوش و دوستانه سرصحبت را با من باز کرد تا زودتر برویم سر اصل مطلب. من هم از خداخواسته بحث مورد نظرم را این‌طور آغاز کردم.

_جناب دلاوری من از حب و علاقه قلبی شما به ایشون (عمدا اسمی ازش نبردم و گفته بودم ایشان تا متوجه اش کنم با کاری که کرد چه فاصله‌ای بین من و خودش انداخته و مقصر این بیگانگی‌ها کسی جز خودش نیست.)

مطلعم و می‌دونم که برای آزادیشون هرکاری از دستتون برمی‌اومد کردین. شاید باید قبل از اومدن به اینجا شک می‌کردم از این‌که وقتی حرف‌هامو شنیدید جانب منو می‌گیرید ؟ اصلا باورم کنید یا نه؟ اما من به وجدان بیدار شما و ایمانتون چشم امید دارم و مطمئنم که جانب حق رو می‌گیرید پس به اینجا اومدم تا ...

محمد که انگار دیگر بو برده بود با چه قصد و نیتی به آن‌جا آمده و حرف‌هایم قرار است به کجا کشیده شود با لحنی برآشفته به میان کلامم آمد

_آقای دلاوری کارهای مهمتری دارن که باید بهش برسن! بیا باهم از این‌جا بریم و بهم بگو چی شده و منظورت از این حرف‌های عجیب چیه؟

و خواست قدمی به سمت من بردارد که با تحکم آرام دلاوری در جای خودش ایستاد.

_به کارهای مهمترم بعدا می‌رسم آقا محمد . حالا اجازه بده بقیه صحبت‌های محبوبه خانم رو هم بشنویم.

محمد نگاه وامانده اش را به نگاه مصمم و سوزنی من کشید و بعد کلافه از این‌که برای خفه کردن من کاری از

دستش برنمی‌آید و چاره‌ای جز خاموشی ندارد دستی پشت گردنش کشید و ناگزیر خودش را روی یکی از صندلی‌ها پرت کرد. پاروی پایش انداخت و زل زد به من. ترس از رسوایی عصبی و برافروخته‌اش کرده بود . با اشاره‌ی دلاوری دنباله‌ی حرف‌هایم را گرفتم. کمی از گذشته گفتم .

از اتفاق‌هایی که بین من و محمد افتاد. (ایشان) از حس خواهرانه‌ام که قابل تغییر نبود . از احساس چندش و کراهتی که نسبت به توجه و ابراز علاقه‌اش داشتم و مرا هرچه بیشتر از او دور و دورتر می‌کرد. از ازدواج موفقم گفتم (من و همسرم همدیگه رو دوست داریم و کنار هم آروم و خوشبختیم.) و از هجوم حضور بی‌پروای ایشان در زندگی‌ام و احساس خطری که

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۳۰

می‌کردم و سرانجام از همسفر شدن اجباری‌ام با او در مسیر تهران_شمال !

تا این‌که محمد دوباره صبر و حوصله‌اش را از دست داد (از شنیدن آن قسمت از حرف‌هایم که به ازدواج موفقم و علاقه‌ای که بین من و همایون بود اشاره داشتم کهیر زده بود.) با تغیر گفت

_آخه اینا چه ربطی به آقای دلاوری داره؟ عقلت رو از دست دادی؟

سعی داشتم در دام نگاه غضبناکش نیفتم وگرنه شاید تحت تاثیر خشم و شرارتی که از وجودش برمی‌خاست جسارتم را از دست می‌دادم. دلاوری با گفتن

_آروم باش پسر ! درسته این حرف‌ها و مشکلات خانوادگیتون رو باید بین خودتون حل کنید و به من ربطی نداره اما حالا که محبوبه خانم منو محرم دونستن می‌خوام به بقیه صحبت‌هاش گوش بدم .بذار حرف‌هاشون رو تموم کنن.

محمد پوفی کرده و با احساس شکست و کلافگی از جا بلند شد. دلاوری دست و بالش را بسته بود والا آن‌جا را روی سر من و خودش خراب می‌کرد. دلاوری با نگاه استوارش به من فهماند که می‌توانم بی‌ترس و واهمه دنباله حرف‌هایم را بگیرم و نگران چیزی نباشم . هرچند سایه‌ی نحس نگاه‌های مواخذه‌گر محمد روی سرم بود اما تصمیمی برای عقب‌نشینی و سکوت نداشتم. پس گلویی صاف کردم و بی‌محابا گفتم

_آقای دلاوری من برای شکایت اومدم. اگه طرف حسابم یه آدم عادی بود یا با من هفت پشت غریبه بود مطمئنا مزاحم شما نمی‌شدم و برای شکایت جای دیگه می‌رفتم ولی ایشون یه زمانی برادرم بودن و من دلم نمی‌خواد آبروش رو جای دیگه ببرم و از طرفی نمی‌خوام ایشون از معذوریت‌هایی که دارم سوءاستفاده کنه.

_داری چه غلطی می‌کنی محبوبه !

صدای دندان‌قروچه‌اش از میان تک تک کلماتش به گوش می‌رسید. همین که با زرنگی در دام نگاه‌های سهمگینش نمی‌افتادم بدتر جری اش می‌کرد .

_چرا ترسیدی و نمی‌ذاری حرف‌هامو بزنم ؟

_داری چرت می‌گی !

کم مانده بود به طرفم خیز بردارد و با مشتش توی دهانم بکوبد . بعد زیر بالم را بگیرد و از آن‌جا کشان کشان ببردم بیرون. دلاوری با کوبیدن کف دستش روی میز مثل یک قاضی که در پی برقراری نظم به دادگاهش است محمد و مرا به آرامش دعوت کرد و بعد از من خواست تا ادامه بدهم و دادم

_آقای دلاوری اگه یه نامحرم به یه زن شوهردار نظر داشته باشه و راه به راه براش مزاحمت و خطر ایجاد کنه و بدتر از اون بهش دست‌درازی کنه شما چه حکمی براش صادر می‌کنید؟

همان لحظه که دلاوری در سکوت و بهتی سنگین فرورفت من توانستم یک نفس راحت بکشم. بالاخره موفق شده بودم تیر آخرم را شلیک کنم .باورم نمی‌شد از پس این کار برآمده باشم. باورم نمی‌شد از شرم و حیای دست و پا گیرم ...از قوانین عرفی رایج و غلطی که به زن

فرمان هیس و عقبگرد می‌داد سبقت گرفته و بدون ترس از ننگ و بدنامی او را به رسوایی کشیده باشم!

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۳۱

اگرچه بعد از صدای غرشناک محمد تن و بدنم لرزید اما هنوز داشتم در دل به خودم و جسارتم افتخار می‌کردم.

_داره دروغ می‌گه آقای دلاوری! می‌خواد با تهمت زدن به من ، اعتبار منو پیش شما خدشه‌دار کنه...چون می‌دونه فقط شما برای من موندین !

سکوت متفکرانه و معنی‌دار دلاوری ترسانده بودش ! از این‌که می‌دید قرار است در محکمه‌ی انصاف و عدل او مورد قضاوت قرار بگیرد دست و پایش را گم کرده بود و داشت برای تبرئه کردن خودش مذبوحانه به هر ریسمانی چنگ می‌انداخت. حالا روی سخنش من بودم . کلماتش

بوی قهر و غضب می‌داد. بوی نای کینه‌ای کهنه! هر کلمه‌اش بمب تهدید بود و ارعابی خاموش . حتی اگر رویم به سمتش نبود ترکش‌هایش بر جان و قلبم می‌نشست .

_بد کردم این‌همه راه اومدم فرودگاه دنبالت و نذاشتم تنها برگردی محبوبه خانم؟ روی چشام رسوندمت شمال . حالا به جای دستت دردنکنه داری بهم تهمت می‌زنی؟ چیزی که داره اذیتت می‌کنه غیرتمندی منه! مگه نه؟ (چه ژست مظلوم‌نمایانه‌ای گرفته بود و چه ماهرانه داشت نقش یک آدم معصوم و بی‌گناه را بازی می‌کرد!) آره می‌دونم شما دیگه منو از خودتون نمی‌دونین و به خصوص تو اون‌قدر از من متنفری که پاشی بیای اینجا با یه مشت دروغ و دلنگ منو پیش آقای دلاوری خراب کنی .اینم می‌دونم که از تحقیقاتم خبرداری و می‌دونی به زودی ننگ و رسوایی بدی در انتظار شوهرته ... واسه همین خواستی مثلا دست پیش رو بگیری شاید با هدف قراردادن اعتماد و حمایت آقای دلاوری پشتم رو خالی کنی تا بلکه دست از تحقیقات علیه شوهرت بردارم و

نتونم دست تنها کاری کنم. اما کور خوندی ! من تا اون روی شیطانی و کافر شوهرت رو به همه نشون ندهم آروم نمی‌گیرم .

با لحن رندانه‌اش و بازی با کلمات سعی داشت جبهه را به نفع خودش برگرداند و می‌ترسیدم آقای دلاوری هم ترجیحا تحت تاثیرش قرار بگیرد . اما من با نشنیده گرفتن حرف‌هایش با لحنی شمرده و حق به جانبانه خطاب به دلاوری گفتم

_نگفتین حکمتون چیه آقای دلاوری؟ من از این آقا شکایت دارم. ایشون در راه بازگشت از تهران ، تو جاده چالوس _رامسر منو تو موقعیت بدی قرار دادن. شرمم می‌شه بگم با من چکار کرده. اما از این‌که دست نامحرمش بهم خورده احساس خیلی بدی دارم ... روحم از این هتک حرمت لطمه دیده! غرور زنانه‌ام شکسته. من واقعا از گفتن این حرف‌ها به شما خجالت می‌کشم ولی شما باید بدونین این آقا داره از موقعیت و مقام و قدرتش مرتب سوءاستفاده می‌کنه. نمی‌خوام از طرف

ایشون مدام تحت آزارجنسی قراربگیرم و هربار از سکوت و حیای من علیه خودم استفاده بشه . شما بهم بگین من دادم رو پیش کی ببرم؟

دلاوری با چهره‌ای گرفته و کبود پشت میزش نشسته بود و ضمن گرداندن تسبیح در دستش داشت متفکرانه به من گوش می‌داد. حتما شنیدن آن حرف‌ها برایش ناگوار بود یا در مخیله‌اش نمی‌گنجید که محمد ...

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۳۲

همان مداح معروفی که با سوز نوحه‌های زیبایش دختر عزیزش را منقلب کرده

همچین آدم پست و رذلی باشد! انگار در موقعیت سخت و خطیری قرارش داده بودم. شاید پشیمان بود از این‌که خودش را در مقام قضاوت به این مهمی قرار داده که

یک‌سرش به پسر خوانده عزیزش وصل می‌شد. برای همین به شدت مکدر و ناخشنود به نظر می‌رسید و وقتی به حرف آمد صدایش آکنده از اندوه و تاسف قلبی‌اش بود.

_در چنین مواردی با تایید و شهادت دوشاهد عاقل و بالغی که صحنه تعدی مورد نظر رو دیده باشن و بر حاکم شرع ثابت بشه که تهمت و افترایی در میون نیست حکم شلاق و زندان اجرا می‌شه!

پس من برای احقاق حقم فقط دو شاهد عاقل و بالغ کم داشتم! همین ! بی‌چاره ما زن‌ها که گاهی دستمان به هیچ جا بند نیست . محمد در تیررس نگاهم نبود اما مطمئنم آن‌لحظه از این‌که قانون به نفعش بود گل از گلش شکفته بود و با خاطری آسوده داشت در دلش به دهان کجی قانون به من می‌خندید.

پوزخندی از سر ناامیدی و سرخوردگی زدم و ناباورانه سر تکان دادم. با این‌که زبانم داشت از آتش کلمات گزنده می‌سوخت اما همچنان بر خود مسلط مانده بودم و

بی‌آن‌که احساس نقطه ضعف کنم با لحنی آرام اما طعنه‌آمیز گفتم

_متاسفانه من شاهدی به جز خدا ندارم و این جور که پیداست باید شکایتم رو پیش خدا ببرم .

دلاوری از نگاه‌های پرسرزنش من گریخت و " لااله‌الاالله" گویان در امتداد یک نفس عمیق دستی بر ریش انبوه خود کشید . جو اتاق سنگین شده بود و هرکدام از ما تحت فشار فضای نامطبوع حاکم بودیم. وقتی سکوت و طفره رفتن از ادامه‌ی آن گفتگوی کذایی داشت بیداد می‌کرد صدای عدالت‌خواه من بار دیگر طنین‌انداز شد.

_نظر خودتون چیه آقای دلاوری؟ با توجه به شناختی که از ایشون دارین آیا حتی یک درصد هم پیش خودتون احتمال نمی‌دین که ممکنه من راستش رو گفته باشم ؟

دلاوری آهی کشید و مستاصلانه گفت

_از نظر من همه آدم‌ها در معرض و خطر لغزش و گناه قرار دارن و استثنایی هم وجود نداره .

جواب امیدوارکننده‌ای بود. دست کم بوی انصاف می‌داد حتی اگر پاسخ شفاف و صریحی برای سوال من نبود .

_پس به نظرتون ایشون هم می‌تونه به عنوان یک انسان خطاکار باشه .حتی اگه شاهدی علیهش وجود نداشته باشه!

محمد قدمی به سمت من برداشت. از وجودش امواج منفی و مشئومی به سمتم متشعشع بود. آهنگ صدایش آرام اما پر از تحقیر و مواخذه و سرکوب بود و پر از خط و نشان‌های پنهانی ! ریاکارانه!

_دیگه بس کن محبوبه! به قدر کافی آقای دلاوری رو با گوش دادن به ادعاهای کذبت تحت فشار گذاشتی و حالا که به جایی نرسیدی سفسطه نکن ! انتظار که نداری بدون داشتن شاهد با تهمت‌های مسخره‌ات به جایی برسی؟ هوم؟ این‌جور باشه که هر کی هرجا می‌تونه با یه مشت افترا و خزعبل آبروی بقیه رو بریزه . حتی منم تا شاهد و مدرک نداشته باشم نمی‌تونم اتهاماتی که به شوهرت وارده رو ثابت کنم. نمی‌تونیم قانون رو دور بزنیم.

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۳۳

می‌دونم تمام تلاشت رو کردی که منو پیش تنها کسی که برام مونده و وجودش برام خیلی محترم و عزیزه بی‌آبرو کنی اما خدا جای حق نشسته (ببین کی داشت برایم از جای حق نشستن خدا می‌گفت!) دیگه بهتره راهت رو بکشی و محترمانه از اینجا بری و از صبر و متانت من بیشتر از این سوءاستفاده نکنی!(در عجبم ! اصلا معنی سوءاستفاده را می‌دانست ؟)

از گوشه‌ی چشم با اکراه و حرصی درآمده نگاهش کردم و لب روی لب فشردم . چرا از خودش خجالت نمی‌کشید؟ جوری ادعای پاک و منزه بودن می‌کرد که نزدیک بود شک کنم نکند آن اتفاق توی ماشین یک توهم بوده و هرگز چنین اتهاماتی به ذات مقدسش وارد نیست و من قطعا به او جسارت کرده‌ام!

آقای دلاوری هم با سکوت عمیقش راه خروج را به من نشان داده بود. با این‌همه من هنوز خودم را یک برنده می‌دیدم . همین که تا این‌جا آمده و با شهامت تمام در حضور محمد شکایتم را به گوش دلاوری رسانده بودم پیروزی از آن من بود. دست کم حالا دیگر محمد می‌دانست در مقابل آزارهای جنسی‌اش ساکت نخواهم ماند و برای رسوا کردنش لازم باشد هرکاری می‌کنم. بعد از کمی این پا و آن پا کردن قصد رفتن کردم و با قیافه و لحن آدم‌هایی که پیش خدا و وجدانشان سرفرازند گفتم

_به هرحال همین‌که به صحبت‌های من گوش دادین از شما ممنونم آقای دلاوری . اگه یک‌وقت شما رو تحت فشار گذاشتم منو ببخشید .مجبور بودم!

زبانم را روی لب‌های خشکم کشیدم و بعد از مکثی کوتاه گفتم

_ ایشون از شما حساب می‌بره و می‌دونم که حرف شما پیشش خریدار داره. هرچی باشه آزادی خودش رو به شما مدیونه. لطفا محض رضای خداهم شده شما ازش بخواین که پاش رو از زندگی من بکشه بیرون و کاری به

کارم نداشته باشه . به خدا ما سرمون تو زندگی خودمونه. حتی اگه بی دین و ایمون هم باشیم قسم می‌خورم آزارمون به کسی نمی‌رسه! شما رو به خدا یه کم نصیحتش کنین بلکه از این‌همه کینه و عقده‌گشایی دست برداره و راه خودش رو پیدا کنه. لطفا بهش حالی کنین یه نه شنیدن از یه دختر اون‌قدر ارزش نداره که به خاطرش بخواد زمین و زمان رو به هم بریزه و عمر و زندگی خودش رو هم تباه کنه. من زندگیم رو خیلی دوست دارم آقای دلاوری ...ازش بخواین از من و زندگیم فاصله بگیره. اگه ذره‌ای دوست داشتن سرش می‌شه ... بذاره من زندگیمو بکنم و این آرامشی که دارم ازم نگیره.

دست‌هایم را به نشان خواهش و التماس روی هم گذاشتم و با چشمانی به اشک نشسته نگاهش کردم. دلاوری با سیمای مغموم و شرمنده‌اش به وضوح تحت تاثیرم بود اما چیزی نمی‌گفت تا شاید خاطر محمد را از خود نرنجاند. بعد هم سرش را پایین انداخت تا شاهد رفتن غمگین و آرام من نباشد. هرچند سرم بالا بود اما دل شکسته‌ام داشت در تنگ سینه سنگینی می‌کرد.

محمد مغرورانه مرا تا دم در بدرقه کرد و قبل از این‌که در

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۳۴

را پشت سر قدم‌های خسته و نامتعادل من ببندد آهسته گفت

_ شب می‌بینمت!

حتی با ساده‌ترین و نامربوط‌ترین کلمات هم می‌توانست زور و قدرت حضور تهدیدآمیزش را در زندگی‌ام به رخ بکشد و با صراحتی که خاص خودش بود متوجهم کند چه بخواهم چه نخواهم از او راه گریزی ندارم. هرگز!

در بین راه با منزل دایی سجاد تماس گرفتم .ریحانه گوشی را برداشت و از شنیدن صدایم خوشحال شد. به او گفتم که خیال دارم خودم را برای شام به منزلشان دعوت کنم. با خنده گفت

_خونه خودته عزیزم ! من و داییت داریم یه سر می‌ریم تا بیمارستان و برگردیم ! اگه زودتر بیای با هم می‌ریم .

یک نگاه به ساعت ماشین انداختم . چیزی تا اذان مغرب نمانده بود.

_اتفاقا من امروز نرفتم سر به بابام بزنم. پس منم الان میام بیمارستان. اون‌جا همو می‌بینیم.

مامان و محیا هم در بیمارستان بودند . ظاهرا مامان بعد از این‌که شام مورد علاقه‌ی پسر عزیزش را تدارک دید محیا را برداشت و راهی بیمارستان شد تا یکی دوساعتی دورادور کنار شوهر به کما رفته‌اش باشد. مامان یک کلمه هم با من حرف نزد . بابت خروج بدون توضیحم از خانه و بی‌جواب گذاشتن تماس‌هایش از دستم عصبانی بود .

بابا در وضعیت پایداری به سر می‌برد و سطح هوشیاری‌اش ناامیدکننده بود هنوز . دکترها جواب دقیقی به ما نمی‌دادند و کماکان همه چیز را به شانس و خواست خدا حواله می‌کردند . مامان و محیا نمازشان را توی نمازخانه‌ی بیمارستان خواندند.

دایی سجاد و ریحانه یک ساعتی ماندند و رفتند. هنوز مامان نفهمیده بود که خیال دارم شب مهمان خانه‌ی آن‌ها شوم. به ریحانه هم با چشم و ابرو اشاره کرده بودم در این مورد چیزی نگوید تا یک‌وقت مامان بهانه‌ای برای نرفتنم جور نکند.

من یک ربع بعد از رفتنشان تصمیم گرفتم به خانه برگردم . مامان و محیا قصد داشتند کمی دیگر هم در بیمارستان بمانند . در میان فامیل و دوست و آشنایی که از راه دور و نزدیک برای عیادت و خبرگیری از احوال بابا می‌آمدند تا با حضور خود باعث دلگرمی ما شوند.

اول خیال داشتم سری به خانه‌ی خودمان بزنم . دوشی بگیرم و از آن‌جا راهی منزل دایی سجاد شوم. اما بعد که یادم افتاد رادیاتورها خاموشند و خانه چقدر سرد است تصمیمم باز عوض شد و راه خانه بابا را در پیش گرفتم.

بعد از حمام ، توی هال سجاده‌ام را پهن کردم و به نماز ایستادم. رکعت اول نماز عشاءام بودم که صدای باز و

بسته شدن در خانه آمد و متعاقب با آن حواسم پرت حضور کسی شد که از شرش پناهی به جز خدا نداشتم . به کل تمرکزم را از دست داده بودم و کلمات عربی داشت از تک زبانم می‌گریخت. شاید باید همان لحظه نماز عادی‌ام را قطع می‌کردم و به لطف حضورش دورکعت نماز وحشت می‌خواندم. با حرکاتی دستپاچه به رکوع و سجود رفتم و چادرم را بیشتر و بیشتر روی رنگ و رویی پریده‌ام کشیدم تا نبیند که حضور ناخوانده‌اش به چه هول و هراسی دچارم کرده!

او آرام آرام به من نزدیک شد. کنار سجاده‌ام توقف کرد و در امتداد سکوتی سنگین نماز خواندنم را به تماشا ایستاد .

عجله‌ای برای تمام کردن نماز نداشتم. نمی‌دانم چقدر دیگر می‌توانستم رکوع و سجودم را کش بدهم! برای در امان ماندن از او چاره‌ی دیگری نداشتم. تا این‌که او دستم را خواند و پوزخندزنان گفت

_نماز جعفر طیار هم که باشه بالاخره مجبوری سلام آخر رو بدی ! تا اون لحظه من از این‌جا جُم (جنب) نمی‌خورم محبوبه ماه خانوم زرنگ !

خوشگلای مهربونم که با تبریکات قشنگتون کلی منو شرمنده مهر و محبت خودتون کردین .خیلی خیلی ببخشید که نمیتونم از تک تکتون تشکر کنم اما من مخلص و عاشق تک تکتونم و خداروبه خاطر داشتنتون شاکرم .🙏 همین که بتونم با نوشته‌هام یه گوشه کوچیک از قلب بی‌ریاتون رو مال خودم کنم برام بهترین و بالاترین موهبت الهیه !

هستید که هستم ! ❤

@shahregoftegoo

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۳۵

طولانی‌ترین نماز عمرم را با استرسی که باعث نفس‌تنگی‌ام شده بود، بالاخره با سلام آخر به پایان رساندم و بلافاصله بعد از آن به قرآن پناه بردم. قرآن روی سوره‌ی "واقعه" باز شد و من با صدایی که می‌لرزید زیر لب زمزمه کردم

_ اعوذ بالله من الشیطان الرجیم !

دلم با نشستنش کنار من ریخته بود.چشمانم خطوط قرآنی را می‌دید اما از خواندنش عاجز بود.

صدای شمارش تند نفس‌هایش راحتم نمی‌گذاشت .درست وقتی که من بیم این را داشتم که نکند خیال باطلی در سر داشته باشد او دستی روی جلد چرم قرآن کشید و محزون و دلشکسته گفت

_من که شیطان رجیمم محبوبه ! تو که فرشته‌ای ! قلبت پاکه ! تو که حرفت پیش خدا خریدار داره ! دعا کن فکرت از سرم بیفته! دعا کن این دل صاب (صاحب) مرده‌ام از خواستنت دست بکشه و از این جری‌ترم نکنه .دعا کن از بندت آزاد بشه محبوبه! دعا کن برام.

و بعد گوشه‌ی چادرم را که داشت توی مشتش چنگ می‌خورد به لب‌هایش برد. بویید و بوسیدش. برگشتم از روی شانه مات و مبهوت نگاهش کردم. به او که مقل یک کشتی درهم شکسته کنار من غریبانه پهلوگرفته بود. چه حسرت‌ها ...چه افسوس‌ها...چه خواهش‌ها وچه تلخی بی‌پایانی در پس نگاهش بود! دلم با فراموشی تک‌تک لحظه‌هایی که از دستش خون شده بود داشت با بی‌نوایی به حالش می‌سوخت. شبیه پسربچه‌هایی شده بود که بعد از خبط و خطایشان تمنای بخشش دارند و چنان با مظلوم‌نمایی ماهرانه‌شان تحت تاثیرت می‌گذارند که

می‌توانی حتی بزرگ‌ترین گناهشان را هم قابل عفو بدانی! انگار که آن لحظه خدا هم دست از تمام کارهای مهمش کشیده و به تماشای ما نشسته بود.

_محمد!

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. نگاه کردنی! قرآن را بستم و کمی به سمتش چرخیدم و با یک دست چادرم را که داشت از سرم سر می‌خورد محکم گرفته و روی خودم نگه داشته بودم. حالا پشیمان بودم از این که چرا بعد از حمام به جای آن تاپ دو بندی سیاه ، لباس مناسب‌تری به تن نپوشیدم. تقریبا زانو به زانوی هم نشسته بودیم. می‌خواستم با قدرت کلماتم مسحورش کنم .با لحن مهربان و خیرخواهانه و با آخرین بقایای مهر خواهرانه‌ام .آخر او که غریبه نبود. می‌شد هنوز بی‌خبر از بازی های زمانه برادرم باشد . پیوندهایی که میانمان بود به همین آسانی گسستنی نبودند.

_خودتم باید بخوای محمد! تا نخوای چیزی عوض نمی‌شه!

چشمانش به نم اشک آغشته بود. تا حالا او را این طور شوریده و منقلب و حزین ندیده بودم! همیشه از موضع

قدرت با من حرف می‌زد .با تحکم و زور و تهدید! حتی در راه تهران چالوس هم با وجود رفتار ملایم و متفاوتی که پیشه کرده بود من با شک و بی‌اعتمادی هرلحظه منتظر کنار رفتن نقاب مهربانی‌اش بودم اما حالا انگار واقعا خودش را از پوسته سرسخت و زورمندانه‌اش بیرون کشیده و آن روی سر و ساده و معصومش را پیش چشمم به نمایش گذاشته و خود واقعی‌اش بی‌نقاب نشسته بود مقابلم.

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۳۶

انگار که از درد بی‌کسی به من پناه آورده بود. به من که به قول خودش بیشتر از همه دلش را شکسته بودم!
نمی‌دانم شاید هم نهیب و پند و اندرز و شماتت‌های دلاوری آن‌طور زار و پریشانش کرده بود!

فکر کردم

" شاید دلاوری برعکس برخورد خنثایی که با من داشت بعد از رفتنم با توپ و تشر حسابی از خجالتش دراومد و تقبیحش کرد و با این حال و روز فرستادش پی من ."

صدایش سوز و نوای دلگیر نی همایون را داشت.

_چه جوری بخوام محبوبه؟ چه جوری ؟ وقتی هیچ دل خوشی برام نمونده! من یه بازنده بزرگم! از روز تولدم باختم... اول پدر و مادر واقعیم رو ازم گرفتن! بعد بچگیم رو (منظورش را از این جمله‌ی گنگی که گفت نفهمیده بودم!) بعد خانواده‌ای که بهش تعلق داشتم ...و مقام و اعتبار و حیثیتم رو ... و بعدم تو رو ...تو جای من بودی با این همه باختن چطور می‌تونستی کنار بیای و مثل آدم بشینی زندگی کنی؟ به همون خدایی که رو به قبله‌اش نشستی نمی‌تونستی! هیچ‌کس نمی‌تونه ..هیچ‌کس !

در مرز گریه بود که من با بی‌طاقتی به بازوانش چسبیدم. حرکت ناخواسته و بی‌اختیاری بود و یادم رفت که باز با شکستن حد و حریم فاصله‌ها دارم چه خطری می‌کنم! اما آن لحظه که او یکی یکی زخم‌هایش را نشانم داده بود

من جز به همدلی و همدردی با او فکر نمی‌کردم و به التیام آلام قلبی‌اش ! اگر از دست من کاری برای آرامش و تسکینش برمی‌آمد آن لحظه به دور از تمام تردیدها و نگرانی‌های معمولی که داشتم بر این باور بودم که نباید از او دریغ کنم.

_تو حق داری از سرنوشت و بازی‌هاش عصبانی باشی محمد! حق داری از عالم و آدم شاکی باشی و دنبال مقصر این اوضاع به هم ریخته بگردی و حتی به خودت حق بدی که خشک و تر رو باهم بسوزونی ولی آخرش که چی؟ هیچ فکرش رو کردی می‌خوای به چی برسی؟ اصلا گیریم که همه دنیا جز خودت مقصرن و تو از همه انتقام گرفتی ... آیا بعدش می‌تونی خوشحال و خوشبخت باشی؟ اصلا تضمینی هست ؟

کمی به فکر فرو رفت .انگار که داشت حرف‌هایم را توی ذهنش مرور می‌کرد. کمی بعد با صدای گرفته‌ای گفت

_تضمینی نیست ولی ... این‌جوری هم خوشحال نیستم. من هیچ‌وقت رنگ خوشبختی رو نمی‌بینم.هیچ‌وقت!

وقتی چنین مایوسانه حرف می‌زد و پیشاپیش بر قامت سرنوشتش رخت عزا پوشانده بود من دلم برایش می‌شکست و تحملم از دست می‌رفت. دلم می‌خواست یک‌بار برای همیشه چشمانش را به روی واقعیت زشت و زیبای سرنوشت باز کنم . از درون تکانش بدهم تا به خودش بیاید و دست بردارد از این نقشه‌ی انتقام بی‌فرجامی که در سر داشت.

_فکر می‌کنی محمد! تو باید باورهات رو عوض کنی! افکار مسمومت رو بریزی دور .پرده‌های سیاه نفرت رو از جلوی چشمات کنار بزنی تا ببینی دنیا هنوز قشنگی‌های خودش رو داره و برات فرصت‌های زیادی کنار گذاشته! چرا مثل پیرمردای هزارساله این قدر خسته و ناامیدی محمد؟ دنیا که همیشه این‌جوری نمی‌مونه. دائم درحال چرخیدنه!

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۳۷

از کجا معلوم که باز به کام تو نچرخه؟

_این حرف‌ها یعنی چی محبوبه؟ یعنی همین که من بگم گور پدر همه... اصلا محبوبه رو می‌خوام چکار... کافیه؟ می‌تونم دلم رو به یه امید تازه خوش کنم؟ به همین سادگی؟

بی‌توجه به تمسخر و زنگ ناباورانه‌ای که در تن صدایش آمیخته بود با تاکید گفتم

_اگه بخوای آره! همه چیز بستگی به خودت داره .این‌که خودت چی می‌خوای؟

به نشان رد این ادعا سرتکان داد و سوته‌دلانه گفت

_تو چرا نخواستی محبوبه؟ تو چرا سعی نکردی با من و دل من کنار بیای؟ تو چرا نخواستی همون دل خوشی من باشی که می‌خوام!

و مثل کسی که حرف حق زده و منتظر جواب نباشد نگاهم کرد . قبل از این‌که ان‌طور از تک و تا بیفتم فکر می‌کردم جواب‌هایی توی آستینم دارم که پیشکشش کنم اما به طرز احمقانه‌ای احساس می‌کردم استدلال‌های

قابل قبولی نیستند و در بیانشان عاجزم .انگار واژه ها سنگ شده و گیر کرده بودند توی حلقم و بالا نمی‌آمدند. سکوت و استیصال من جسارتش را بیشتر کرد. گردن‌آویزش را از یقه اش بیرون زده بود توی مشتش به بازی گرفت.

فکر کردم

" هنوزم موهامو یادگاری اون تو نگه داشته؟ ای خدا! "

بعد از آن وقفه‌ی پیش آمده، در امتداد نگاهی حق به جانبانه گفت

_دیدی نسخه پیچیدن واسه این و اون کار راحتیه! دیدی وقت عمل که می‌شه همه‌مون دنبال منافع خودمونیم و یادمون می‌ره چه شعاری می‌دادیم؟

پوزخند تلخش عمق بیشتری گرفت

_دیدی به همین سادگی نیست ؟ دیدی ؟

از این که می‌خواست خودش را به خواب بزند ... از این همه تلقینات بیمارگونه ...از این به اصطلاح عشق جنون‌آمیزی که داشت به قهقرایش می‌برد و او بی‌خبر

داشت همچنان سنگش را به سینه می‌زد حیران و عاصی بودم. عاجزانه گفتم

_ تو در من چی دیدی محمد؟ چرا فکر می‌کنی گذشتن از من برات سخته؟ من و تو چه وجه مشترکی داریم؟ دلت رو به چی من خوش کردی آخه !؟

او آه کشید و من هم !

از خودم ...از این " منی " که ناخواسته باعث و بانی حال زار و خرابش بود و عامل ضعف و شکست و سرخوردگی‌های ناتمامش بیزار بودم. غمگنانه گفت

_نمی‌دونم اگه می‌تونی اینو حالِ دلم کن.

_مثل بچه‌ها حرف می‌زنی محمد! هنوزم بی‌منطق و کله‌شقی ! انگار نه انگار که سی و یک سالته! به خودت بیا محمد! به خودت بیا !

آن‌قدر درگیر این بحث و مناظره با او شده بودم که نفهمیدم چادر از کی از سرم افتاده و حواسم به نمایش قسمت‌های عریان تنم نیست که سخاوتمندانه در معرض دیدش قرار گرفته بود. تا نگاه‌های غیرعادی و خیره‌اش را به خودم دیدم و فهمیدم با چه فضاحتی در برابرش نشسته‌ام هول هولکی چادرم را جمع کردم و کج و

کوله روی سرم کشیدم اما هربار یک قسمت از برهنگی‌های تنم از حجاب چادر بیرون می‌ماند. تا این‌که با دستانش به کمکم آمد.

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۳۸

درحالی‌که کج و کولگی‌های چادرم را مرتب می‌کرد و از هر طرف صاف و اندازه روی سر و تنم می‌کشید به طعنه گفت

_خوش به حال خدا !انگار زیادی باهاش ندار و خودمونی شدی!

وقتی دید دارم با احتیاط و شرمی گدازنده خودم را ازش کنار می‌کشم و دیگر روی نگاه کردن به او را ندارم دستانش را عقب کشید .

_نترس! اون‌قدرام که فکر می‌کنی پست و پلشت نیستم که سر سجاده نماز بهت آزار جنسی برسونم.

" آزارجنسی" را با دندان قروچه گفت و بعد انگار زهر این کنایه بیشتر از من در جان خودش نشست . دوباره تلخ شد و برآشفت و آرام و قرارش را از دست داد. اندوه و افسوس از واج به واج کلماتش می‌چکید.

_تف تو دنیایی که خواستنت ، دوست داشتنت ، بغل کردنت، بوسیدنت... آزار جنسیه زیک‌ماه !

و بعد با چهره‌ای ملتهب و دگرگون شده از جایش خیز برداشت چنان به شتاب از در خانه خارج شد که انگار داشت سرآسیمه از چیزی یا کسی می گریخت و نگاه اندوه‌خیز من حتی به گردش هم نرسید.

آن شب طبق قرار به منزل دایی سجاد رفتم و برای خواب هم پیششان ماندم و به تماس‌های مکرر مامان که اصرار داشت برای خواب برگردم خانه جواب ندادم.

محیا گفته بود محمد هم بدون این‌که توضیحی به مامان بدهد (اولش قرار بود بیاد ! بعد معلوم نیست چی شد که نظرش برگشت) گفته بود برای شام نمی‌آید و یک قابلمه لوبیاپلو ماند روی دستشان.

به همایون گفتم دوسه روزی منزل دایی سجاد می‌مانم. حرفی نداشت و نپرسید چرا .انگار که خودش دلیلش را بهتر می‌دانست و دورادور می‌فهمید محمد با حضورش ممکن است باز هم مشکل‌ساز شده باشد.

گروهشان از آلمان طبق برنامه عازم ایتالیا بود و بعد از آخرین اجرایشان در رم و میلان او به خانه برمی‌گشت .

_یه هفته دیگه پیشتم سنیوریتا! بهت نگفتم ولی این مدت نبودت رو بدجوری کنار خودم حس کردم.از همون دم که رفتی دارم برای برگشتنم لحظه شماری می‌کنم.

_اگه مجبور نبودم تنهات نمی‌ذاشتم. اینجا رو بدون تو دوست ندارم.

_می‌دونم عزیزم! حتی منم که از خانواده‌ام بریدم تو این موقعیت نمی‌تونستم ازشون کنار بکشم و دلم می‌خواست پیششون باشم. امیدوارم تا اون موقع خبرای خوبی از بابات به ما برسه.

با ریحانه و دایی سجاد راجع به آن پاپوش عجیب و بی‌رحمانه که درنهایت به رضایت اجباری ریحانه و آزادی محمد انجامید ساعت‌ها حرف زدیم و بحث کردیم و

تقریبا باهم به این نتیجه رسیده بودیم که تمام این اتفاقات و این صحنه‌سازی‌های مشکوک یک بازی و دسیسه‌ی کثیف بود و یک سر این تبانی بزرگ بی‌شک به دلاوری می‌رسید که ظاهرا می‌خواست به هر قیمتی شده حتی به قیمت برباد رفتن آبرو و اعتبار یک نفر بی‌گناه، برای محمد قدم خیر بردارد و چندین سال زودتر از موعد از زندان آزادش کند.

فکرم باز رفت پیش محمد و حرف‌هایش! محمد و تنهایی‌هایش! محمد و دلسوختگی‌هایش!

می‌دانم که بعد از آن اتفاق زشت داخل ماشین دیگر بهانه‌ای برای رقت و ترحم من باقی نگذاشته بود اما نمی دانم چرا وقتی با آن حال داغان و پریشانش از پیش من رفت دل من غم او را داشت!

یک دنیا ممنونم از این که این هفته با مهر و صبوری همراه من بودید خوشدلا.

قول داده بودم تا آخر هفته چندپارتی برسونم .
متاسفانه بیشتر از این نرسیدم اصلا . دستم هنوز به ویرایش نهایی #دشمن_عزیز_من بنده . معذرت 🙏

انشالله در هفته های بعد هرموقع فرصت جبران دست بده انجام وظیفه می‌کنم !

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۳۹

در ششمین روز از بازگشت من به ایران ، در سحرگاهان یک چهارشنبه‌ی سرد که سوز پاییزی‌اش به جان می‌زد ، بابا را برای همیشه از دست دادیم.

من منزل دایی سجاد بودم که این خبر شوم و بلاخیز از راه رسید و آواری از غم و مصیبت را بر سرمان ریخت.

به همایون با اشک و لابه گفته بودم

_می‌دونی؟ خودمم باورم نمی‌شه که چقدر دارم از فقدانش می‌سوزم و نمی‌دونم با درد از دست دادنش چه کنم؟ بابام تو زندگی ما حضور خیلی پررنگی نداشت اما هربار اراده کرد تونست بزرگ‌ترین نقش‌ها رو داشته باشه. هر بار که حکم و نظرش رو بر خواست و اراده مامان غالب کرد تونست پدرخوبی باشه برامون. اگه اون شب تو بیمارستان بابا صدای بی‌پناهیم رو نمی‌شنید و خودش رو به من نمی رسوند شاید الان سرنوشت دیگری داشتم ...یا همین موافقتش برای ازدواج من با تو کم چیزی بود؟ فقط اون بود که می‌تونست جلوی مخالفت و تک‌روی های کورکورانه‌ی مامان رو بگیره. فقط اون بود که می‌تونست به وقتش تکیه‌گاه ماها بشه. فقط اون بود...

همایون می‌خواست با اولین پرواز از میلان به ایران برگردد و کنار من باشد تا در این غم و اندوه جانکاه شریک من شود.

_قید این دواجرای آخر رو می‌زنم. همین حالا با مدیر برنامه گروه صحبت می‌کنم و بعدم می‌رم دنبال تهیه بلیت.

دیگر نگفتم نیا و اصرار نکردم تا پایان تور کنسرت همراه گروهشان باشد .چرا که با تمام وجود دلم حضور امن و آرامش را می‌خواست .حالا بیشتر از همیشه به وجودش نیاز داشتم و نمی‌توانستم برخلاف میلم برگشتنش را به تاخیر بیندازم .

_کاش می‌شد همین حالا پیشم باشی...دارم دق می‌کنم همایون! درد خودم رو هم چاره کنم اشک و آه و ضجه‌های محیا و غم بی پشت وپناهیش می‌کشه منو .

مرگ بابا انگار بیش از همه محیا را عزادار کرده و ضربه روحی شدیدی بود برایش. همان لحظه که خبر فوت بابا را شنید به گفته مامان ناله‌ای زد و بعد از هوش رفت . محمد او را به بیمارستان رساند و خاله زینب هم بالای سرش ماند. پای رفت و آمد فامیل باز به خانه‌ی ما باز شده بود. نگاه‌های سرزنش بارشان هم این وسط زخمی روی زخم‌های دیگرم شد. عمو میرزاعلی حتی از این هم

فراتر رفته بود . بعد از خاکسپاری بابا درحالی‌که از شلوغی و ازدحام جمعیت اطراف خاک بابا کنار کشیده و تنهای تنها روی یک سنگ قبر نشسته و گوشه‌ی روسری سیاهم را جلوی دهانم گلوله کرده بودم و بی‌صدا هق می‌زدم، به کنارم آمد.

انگشت اتهامش را بی‌رحمانه به سمت من گرفت و با لحنی پر از خشم و کین گفت

_تو با اون افتضاحی که به بار آوردی و بعدم ازدواجت با پسر عاق شده‌ی شهسواری ، پدر بی‌چاره ات رو پیش خلق خدا شرمنده کردی و آبروش رو ریختی .باعث شدی مرد بی‌چاره پشت فرمون از فکر و خیال حرف مردم سنگوب کنه. حالا رخت سیاه پوشیدی براش و گریه زاری راه انداختی که مثلا خیلی دختر دلسوز و خوبی بودی براش؟ ننگ برتو !

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۴۰

اگر محمد که ظاهرا از همان نزدیکی مارا زیر نظر داشت از راه نمی‌رسید. به بازویش نمی‌چسبید و با تحکمی آرام او را از مقابلم دورنکرده بود شاید تف و لعنت بیشتری را هم نصیب من می‌کرد.

_همه‌مون عزاداریم عموجان! بهتره احترام مجلس رو نگه داریم. محبوبه دختر بزرگ حاج میرزاآقای مرحومه و دلش از همه بیشتر شکسته...کسی حق نداره تو مجلس ختم پدرش بهش بی‌حرمتی کنه.

عمو میرزاعلی یک نگاه چپ چپ و پر غیظ به او کرد . یعنی که من عموی تو نیستم ...تو با آن سابقه درخشانت لازم نکرده به من امرو نهی کنی! تو که پسر این خانواده نیستی !

اما از روی احتیاط یا شاید هم تحت تاثیر جذبه‌اش با او درگیر نشد. چیزی نگفت و غرغرکنان بازویش را از دستش کشید و راهش را گرفت و با قامتی خمیده رفت.

من که انتظار این برخورد حمایتگرانه از محمد را نداشتم مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. او اما سریع نگاهش را ازم دزدید و رفت که به کارهای مهم مربوط به مراسم خاکسپاری برسد و صبر نکرد تا با کلمه‌ای از او بابت جانبداری و پشتیبانی غیرمنتظره‌اش از خود تشکر کنم.

محمد یکی از سوزناک‌ترین و حزن‌انگیزترین نوحه‌هایش را بر سر مزار بابا خواند و دل هر آشنا و غریبه ای را به درد آورد و گریاند . تا این‌که بغض لابه‌لای صدایش پیچید و گریه‌ای ناخواسته امانش را برید. بلندگو را کنار گذاشت و در میان صدای بلند صلوات مردم راهش را کشید و به دنج‌ترین قسمت قبرستان پناه برد و در تنهایی خودش فرو رفت و گریست .

تا این‌که دلاوری به سراغش رفت . کسی چه می‌داند شاید داغ بی‌پدر شدن قلب او را هم با تمام بدقلقی‌ها و ناسازگاری‌های اخیرش سوزانیده بود.

خانواده شهسواری در مراسم خاکسپاری حضور داشتند. مثل غریبه‌ها آمدند ، تسلیتی گفتند ، فاتحه‌ای خواندند و رفتند. مامان با غیظی درآمده گفته بود

_ می‌خواستند تشریف نامبارکشون رو سر خاک هم نیارن ! وقتی مردن هیچکدومتون حق ندارین تو مجلسشون شرکت کنین. فهمیدین؟

روی سخنش بیشتر با من بود و من با سوز آهی در دل چشم‌غره‌هایش را نادیده گرفته بودم. و زخم زبانش را که گفته بود

_وقتی شوهر دخترم تو مراسم تشییع و خاکسپاری پدرزنش نبود و تو اروپا پی عیاشی و مطرب‌بازیشه چه توقعی می‌شه از خانواده‌اش داشت ؟

فقط راضیه بود که از مزار به خانه‌مان آمد .کمی کنارم ماند و با چند کلمه‌ای تسکین بخش مایه‌ی تسلی‌ام شد.

_کاش رسول اینجا پیشت بود! ای خدا ! چقدر تنهایی شما دوتا شبیه همه!

همایون قرار بود با پرواز صبح جمعه به وقت میلان راهی ایران شود و احتمالا تا شب می‌رسید رامسر و من چقدر از حالا بی‌تاب رسیدنش بودم! از شدت سردرد دو قرص مسکن خوردم و به پیشنهاد ریحانه به اتاقم رفتم تا یکی دوساعتی استراحت کنم.

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۴۱

خانه شلوغ بود و صدای شیون و زاری زنان فامیل از هر طرف به گوش می‌رسید. صدای هق‌هق جگرخراش محیا را از بقیه صداها تشخیص می‌دادم. حالم آن قدر خوب نبود که بتوانم برای آرام کردنش کاری کنم. یک نفر باید پیدا می‌شد که مرا دلداری بدهد. صدای گریه‌ی مامان نمی‌آمد .لابد دیگر اشکی برای ریختن نداشت.با سری افتاده بر سینه حتما یک گوشه غمبرک زده بود و به بابا و خاطراتش فکر می‌کرد و قلبش از فشار غم زندگی بدون او چین چین می‌شد.

***

محمد

_با محیا چکار داشتی محمد؟

_تو مجلس عزا هم همه رو زیر نظر داری؟

_من حواسم به همه چی هست. مجلس عزا و عروسی هم نداره.

_دیدم خیلی شیون و زاری می‌کنه گفتم یه کم آرومش کنم.

_از کی تاحالا اینقدر مهربون شدی؟

_از وقتی با همدستی هم منو فروختید!

_محمد! یه جو شرف داشته باش! از رخت سیاهی که تنته خجالت بکش!

_شرف و خجالت به وقتش! یه کم بد نیست تن و بدنت رو بلرزونم.

_به خاطر خدا دست از این کینه‌توزیا بردار محمد ! تو الان تنها مرد این خونه‌ای ! دیدی نتونستی تو این شرایط مارو ول کنی و نباشی...دیدی نتونستی بی‌خیالمون بشی! قول می‌دم سر فرصت باهم بشینیم مشکلات و اختلافاتمون رو حل و فسخ کنیم.

_فکر نکنم دیگه چیزی حل شدنی باشه مامان خانم!

_بذار این مراسم رو آبرومندانه پیش ببریم بعد می‌فهمی که مادر و پسری چه خوب می‌تونیم بین خودمون صلح و آشتی برقرار کنیم.

_مادر و پسری ! هه !

_ هر اتفاقی بیفته تو پسر این خانواده‌ای ! می‌گی نه به خودت و نقشی که تو برگزاری این مراسم داشتی نگاه کن!

_فعلا به احترام لباس عزایی که تن‌مونه نمی‌خوام باهات بحث کنم مامان خانم ! سر فرصت مناسب این منم که بهت می‌فهمونم تا وقتی یادم هست کی باعث شد بیفتم زندون، بین ما هیچ صلحی برقرار نمی‌شه.

_تو هم یه جورایی حق داری ولی شاید بتونیم باز همه چی رو درستش کنیم... به پدرخدابیامرزتم گفته بودم ...ولی اون نخواست به حرفم گوش بده... نخواست...

_بهش چی گفته بودی مگه؟

_این‌که می‌تونیم خرابی‌ها رو آباد کنیم و دوباره یه خانواده بشیم ...

_این قصه خیلی وقته تموم شده و شنیدن دوباره‌اش از حوصله من خارجه...

_اما اگه از چند و چونش خبر داشتی اینو نمی‌گفتی...

_پُووووف! محبوبه کو؟ بهش بگو بره سراغ محیا! گفت کارش داره!

_فکر کنم تو اتاق خودش باشه .سرش درد می‌کرد. خودت برو بهش بگو.

_من الان کارای مهتری دارم که باید بهش برسم. در ضمن عطای این دختر چموش و بی لیاقتت رو هم به لقاش بخشیدم. محبوبه ماه خانمت رو می‌گم!

_محمدم!

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۴۲

***

صبح جمعه هوا بارانی بود. خاله زینب و ریحانه و یکی از عمه‌های بابا که از راه دور آمده بود دیشب هم برای خواب پیشمان ماندند.آن‌روز مجلس ختم سوم بابا در مسجدجامع بزرگ شهر برگزار می‌شد .برای ناهار و شام هم در منزل میزبان تعداد زیادی از مهمانان راه دور و نزدیک بودیم. هرچند محمد اصرار داشت مجلس شام و ناهار در یکی از تالارهای شهر برگزار شود اما مامان عقیده‌ی دیگری داشت و ترجیحش این بود که در خانه خودمان میزبان مهمانانی باشیم که برای سرسلامتی می‌آمدند.

من لباس گرم پوشیدم و روی لباس گرمم یک پانچوی مشکی بافت و به حیاط رفتم.دیشب آخر وقت محمد جوانان فامیل را وادار کرد میز و صندلی ها و ظروف پذیرایی کرایه‌ای را جمع و به انبار حیاط پشتی منتقل کنند. تاج‌های بزرگ و کوچک گل را هم به ترتیب کنار دیوار ورودی بچینند و پرچم های سیاه را هم از در و دیوار همسایه ها بردارند. (تمام کوچه سیاه شده! دوسه تا پرچم رو در و دیوار خونه خودمون باشه کافیه.)

وقتی ازش خواستم با پرچم تسلیتی که به دایی سجاد سپرده بودم از طرف همایون بنویسند و به دیوار بزنند کاری نداشته باشند با رویی ترش‌کرده گفت

_وقتی خودش نیست پرچم سیاه سفارشیش رو می‌خوایم چکار؟

نمی‌دانم چرا ولی احساس می‌کردم رفتارش با من عوض شده. مثل قبل سعی نداشت با ادعای عشق و علاقه به من نزدیک شود یا با گوشه و کنایه‌های خاصش دلم را بلرزاند و معذبم کند. نوعی امتناع و بی اعتنایی در طرز برخوردها و توی لحنش بود که مرا به تعجب وا می‌داشت. فکر کردم

" یعنی واقعا دلاوری بعد از شنیدن حرفام ، تونست گوشش رو بپیچونه و به راه راست هدایتش کنه؟"

شاید باید از این بابت احساس خشنودی و رضایت می‌کردم اما نمی‌توانستم با اطمینان خاطر به تغییر رویه‌اش با خودم و دست شستنش از من امیدوار باشم.

حیاط به لطف تلاش دسته جمعی دیشبشان تمیز و مرتب شده بود. زیر نم‌نم باران با قدم‌های کند و خسته

پیش می‌رفتم . از ردیف درختان پرتقال گذشتم و نزدیک در حیاط ایستادم و از دور با غم دلگیری به خانه سوت و کورمان نگاه کردم که یکی از ستون‌هایش را از دست داده بود و می‌شد ترک‌های عمیقش را در روح خسته‌ی سنگی و سیمانی‌اش دید .هیچ فکرش را نمی‌کردم به همین زودی‌ها این خانه رنگ و بوی ماتم و عزا به خودش بگیرد. حتی وقتی قلب مامان خسته و از کارافتاده می‌شد و او را چند روزی در سی سی یو بستری می‌کرد، باز هم مرگ را از این خانه دور می‌دیدم. اما مرگ همیشه انگار می‌خواست به آدم‌ها ثابت کند که فقط برای دیگران نیست و دیر یا زود شترش را در خانه‌ی تو هم می‌خواباند.

دست‌ها را به سینه زدم و یک نفس عمیق کشیدم .باران داشت بند می‌آمد اما باران اشک‌های من تازه باریدن گرفته بود و بی‌اختیار با آهنگ گریه‌هام آرام شروع به خواندن کردم.

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۴۳

" شاعر دنیا من اگه بودم
آغاز شعرم با کلام پدرم بود
تشنه تو صحرا من اگه بودم
آب حیاتم توی دست پدرم بود
وای اگه گندم پوست تنم بود
اون که با دستاش منو می‌کاشت پدرم بود
ریشمو تو خاک اگه می ذاشت پدرم بود "

آن قدر غرق آواز غمگین " پدر " بودم که نه صدای توقف یک ماشین را از آن سوی دیوارها شنیدم و نه پشت‌بندش صدای چرخش کلید در قفل در حیاط حواسم را پرت کرد. اما همین که در باز شد و محمد با قامتی سیاهپوش به داخل آمد .صدای من گرفت و از ترسش خاموش شد.

آخر حرف‌هایش توی گوشم بود هنوز.

" صدای تو منو از من گرفت. نمی‌گم جادو شدم اما دیگه محمد قبل نبودم. توی گوشت زدم چون چیزی رو در من عوض کردی که من ازش می‌ترسیدم و در حال فرار بودم. این تو بودی که منو از خانواده پناهی جدا کردی نه زهره ."

انگار لحظه‌ای خشکش زد. اما بعد به خودش آمد.در را پشت سر خودش با تق آرامی بست و دسته کلید را توی جیب کاپشن چرم مشکی‌اش فرو کرد. نگاه‌های سوزنی و خیره‌اش را روی خودم تاب نیاوردم.اشک‌هایم را با پشت دستم پاک کردم و به دنبال سلامی کوتاه، هول و رنگ پریده خواستم از راه آمده برگردم. اما صدای پرسرزنشش پشت سرم بود.

_نمی‌گی کسی از کوچه رد می‌شه ممکنه صدات رو بشنوه؟

از این‌که با بی ملاحظگی خودم را توی این موقعیت قرار داده بودم عصبانی بودم .بی‌آن‌که برگردم و نگاهش کنم گفتم

_داشتم با صدای آروم می‌خوندم.بعدشم این وقت صبح تو این بارون تو کوچه کسی نیست .

_من چی؟ جزء آمار به حساب نمیام؟

عذر بدتر از گناه آوردم.

_نمی دونستم به این زودی میای!

پشت سرم داشت قدم‌زنان می‌آمد.

_نمی‌دونی یک عالمه کار ریخته سرم! مامان خانمت که قبول نکرد توی تالار ناهار و شام بدیم... هوام که بارونیه... سپردم از ساعت ۸ بیان داربست بزنن تو حیاط ...خودت چرا کله سحر بیدار شدی؟

حالا صدایش ملایم‌تر شده بود و رنگ و بوی عتاب یا شماتت نداشت.

_من بعد از نماز صبح دیگه نخوابیدم! کلافه بودم گفتم بیام تو باغ یه کم قدم بزنم.

_ محیا حالش چطوره؟

_دیشب بهش قرص آرامشبخش دادیم و برای نماز صبح هم صداش نزدیم! گفتیم بذاریم بخوابه!

کمی ساکت ماندیم و بعد او بود که گفت

_امروز بدون چادر نبینمت بیای مسجد! تو مراسم خاکسپاری پالتو تنت کردی چیزی بهت نگفتم.

کنار باغچه‌ی خزان‌زده ایستادیم .نه از نسترن های صورتی خبری بود نه از اطلسی‌های بنفش و رزهای قرمز. دل من هم پاییزی بود و برگ و بار شادی‌های تازه رسته‌اش ریخته بود.

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۴۴

لحن اخطارآمیزش برایم خوشایند نبود. با حرص نفس کشیدم لب روی لب فشردم.

_خودمم همین خیالو داشتم.

_آفرین به تو ...

و در امتداد پوزخندی پرتمسخر ، نگاه نافذش را از من گرفت و رو به آسمان کرد.

_رسول کی میاد؟

متعجب از این‌که داشت در مورد زمان رسیدنش از من پرس و جو می‌کرد گفتم

_اگه جاده‌ها مسدود نباشن فکر کنم تا غروب از راه برسه .

_خیلی زحمت می‌کشه ! می‌ذاشت بعد از مراسم چهلم تشریف فرمایی می کرد.

این را با طعنه و سرکوفت گفت و قبل از این‌که به من فرصت واکنش بدهد در دنباله‌ی حرف‌هایش افزود

_برو چای دم کن ؛ یه چیزی بخورم تا کارگرها نیومدن...

همان لحظه صدای باز و بسته شدن در خانه آمد و نگاهمان همزمان به روی ایوان پرت شد. مامان بود .با چهره‌ای پیر و خسته ...چشمان قرمز و پف‌کرده اش خبر از بیداری شبانه می‌داد. هردو سلام کردیم و او هم آرام جواب داد. درحالی‌که دکمه‌های ژاکت سیاهش را که

داشت به تنش زار می‌زد می‌بست با لحن متاسفی خطاب به محمد گفت

_کاش به حرفت گوش کرده بودم و از مهمونامون تو تالار پذیرایی می‌کردیم! تو این بارون و سرما نمی‌شه مردمو برد تو چادر ...خیلی زشت می‌شه !

خیلی عجیب بود که وقتی مرا کنار محمدش دید مثل همیشه با احساس خطر یا مخالفت رو ترش نکرد. یعنی آن قدر فکر و ذکرش درگیر عزاداری بابا بود که یادش رفته بود برای همصحبت شدنم با پسرعزیزش به من چشم غره برود یا سرزنشم کند!؟

محمد در جوابش با لحنی حق به جانب گفت

_شما که همیشه حرف حرف خودته ! کی گوش شنوا داشتی مامان خانم؟

مامان تقریبا به التماس افتاده بود

_حالا نمی‌شه کاریش کرد؟

محمد که خودش هم خوب می‌دانست با بردن مهمانان به تالار چقدر از بار زحماتش کمتر می‌شود با استقبال از این توافق دیرهنگام گفت

_چرا نشه . با یکی دو تماس می‌تونم جورش کنم.

_خوبه! دستت درد نکنه پسرم! انشالله عروسیت !

و بعد آرزومندانه نگاهش کرد و آه کشید .بعد مرا صدا زد و ازم خواست بروم لب ایوان .ظاهرا می‌خواست یواشکی چیزی به من بگوید و محمد نشنود .

_با محمد برو داروخونه یه چندتا بسته نواربهداشتی بخر بیا. خاله‌ات عادت شده.

_تو خونه نداریم مگه؟

_نه .داشتیم که این وقت صبح نمی‌گفتم برو بخر.

و بهم چشم غره رفت. متعجب از این‌که چطور با آن‌همه دوراندیشی که داشت یکهو حتی یک بسته نواربهداشتی هم در خانه نبود گفتم

_باشه پس بی‌زحمت سوئیچم رو بیار .

و امیدوار بودم به پوششم گیر ندهد و نداد اما با پیشنهادش باعث حیرتم شد.

_با محمد برو .

و قبل از این‌که من بخواهم اعتراضی بکنم خطاب به محمد گفت

_محمدجان یه تک پا محبوبه رو ببر داروخونه تا واسه امیرعلی یه قوطی شیرخشک و سرلاک بخره . بچه بی‌قراری می‌کنه !

من و محمد نگاه هاج و واجی به هم انداختیم بی‌آن‌که بتوانیم سر از کارش دربیاوریم. انگار مامان واقعا داشت یک چیزش می‌شد !

محمد پیشاپیش راه خروج از حیاط را در پیش گرفته بود و تا خواستم با تردید و دودلی پشت سرش راهی شوم مامان گفت

_صبر کن برم برات چادر بیارم .

و تا برگشتم و با اخم و تخم نگاهش کردم خواست با دلیل موجه خودش قانعم کند.

_ با این تیپت محمد نمی‌ذاره تو بری تو داروخونه. خودش می‌ره .اگه مساله نواربهداشتی نبود ایرادی نداشت ولی...

_خیلی خب مامان ! برو چادر و بردار بیار .

و هوا را از میان لپ‌هایم فوت کردم بیرون.

@shahregoftegoo

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۴۵

مثل روز برایم روشن بود که قرار گرفتنم در این موقعیت اشتباه محض است... یک حماقت تمام عیار. اما مثل آدم‌های فراموش‌کار رقت‌انگیز باز داشتم یک اشتباهم را پی‌درپی تکرار می‌کردم. دوباره من بودم و هجوم حضورش

که معلوم نیست باز قرار بود عاقبت این دونفره‌بودنمان را به کجا بکشاند؟

هنوز هم نمی‌فهمیدم چرا مامان ازم خواسته بود همراه محمد به داروخانه بروم؟ یادم نرفته همین او بود که با قصه‌ی سمیه خاکپور و ربط مکارانه‌اش به من و محمد چطور موج اکراه و بیزاری را نسبت به محمد در من برانگیخت و باورهای ذهنی مرا چه بی‌رحمانه نابود کرد.

از خم کوچه بارانی که گذشتیم او که ظاهرا فکرش مثل من درگیر رفتار مشکوک و بدون توجیه مامان بود گفت

_ مامان خانمت قبلا نمی‌خواست من از یک کیلومتریت رد بشم ...حالا شیر خشک بچه رو بهونه می‌کنه تو رو می‌فرسته با من! قضیه چیه؟

نگاهم به چهره‌ی خیس شهر بود که سنگینی جمعه نشسته بود روی دلش. و دل من که مثل ابرهای پاره‌پاره آسمانش از همه کس و همه چیز گرفته بود.

_از من می‌پرسی؟

و با کنایه ادامه دادم

_شما همیشه دستتون با هم تو یه کاسه بود !

_خیلی وقته دیگه هم‌کاسه نیستیم.

و برگشت و نیم‌نگاهی گستاخانه به من پاشید.

_تو چرا قبول کردی راه بیفتی دنبال من؟ بعد از اون به قول خودت آزار جنسی که ازم دیدی.

و بعد از این یادآوری ناخوشایند و گزنده، خرسند از این‌که موفق شده یک‌بار دیگر خرد و تحقیرم کند پوزخند به لبش ماسید . از درون آتش گرفته بودم و می‌سوختم. توی دلم به خودم می‌غریدم .نه از دست مامان که بیشتر از خودم بابت قبول درخواستش عصبانی بودم.

" حقته محبوبه ماه خانم ! حقته! "

_مجبور شدم.

و دستم روی چادری که توی بغلم بود چنگ خورد. انگار دست‌بردار نبود و تا از این همراهی احمقانه به غلط کردنم نمی‌انداخت راحت نمی‌نشست.

_پای ایوون مامان خانمت یواشکی چی تو گوشت خوند؟

صدایم از فرط خشم و غیظ می‌لرزید.

_یه صحبت خصوصی زنونه بود. اگه می‌خواست تو بشنوی که با صدای بلند می‌گفت.

فکر می‌کردم شاید هنوز کمی درک و شعور و حیا برایش مانده که به محض شنیدن این جمله سکوت اختیار کند و پی‌اش را نگیرد اما... مثل همیشه اشتباه می‌کردم.

_حتما مربوط به اون کثافت‌کاری‌های ماهانه می‌شه!

وقتی گفت " کثافت‌کاری " حس کراهت بیشتری به من دست داد. اما چیزی نگفتم و با چهره‌ای گلگون از شرم رویم را کردم به پنجره. عمدا داشت کند می‌رفت تا رنج و عذاب این همراهی برایم دوبرابر شود.شکنجه‌ای که سزاوارش بودم!

_اولین بار تو دوازده سالگیت بود! یه روز تابستونی... یهو از وسط حیاط با گریه دُویدی تو خونه...

فشار خون داغ را توی گوش‌هایم حس می‌کردم. بهت و شگفتی از آن‌همه بی‌شرمی و بی‌پروایی وادار به پرخاشم کرد .

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۴۶

_بس کن محمد!

و او بی‌اعتنا به زنگ هشدارآمیز صدای من دنباله‌ی حرف‌هایش را گرفته بود.

_خیلی ازت بدم اومده بود...مامان که زد تو گوشت دلم خنک شد .تا مدتها فکر می‌کردم نجسی و از نگاه کردن بهت چندشم می‌شد.

خدای من! چطور یادش به آن روز کذایی بود؟ انگار تمام جزییاتش را هم به خاطر داشت .اسید معده ام بالا زده بود و پشتم تیر می‌کشید.نمی‌دانم چطور می‌توانست زیر تیربار نگاه‌های قهرآمیز من تاب بیاورد.

_الان اینا رو چرا داری بهم می‌گی؟ می‌خوای بهم احساس خجالت و گناه بدی؟

یک نگاه به چهره‌ی برافروخته و منقلب من کرد و برعکس من خونسرد و بی‌خیال گفت

_نه. فقط خواستم بدونی من مثل دیوونه‌ها مدام به گذشته‌ها می‌رم و برمی‌گردم.به تمام روزها و شب‌هایی که کنار هم بودیم و بزرگ شدیم فکر می‌کنم . حتی

خاطره‌هایی مثل این هم از دست یادآوری‌های من درامان نمی‌مونه و از فکر کردن بهش چندشم نمی‌شه.

_خب که چی بشه ؟

و با تمام حرصم لب روی لب فشردم. لعنت به تو محبوبه! کی یاد می‌گیری که با پای خودت نیفتی توی تله؟

صدایش حالا دیگر آن بی‌قیدی لحظات قبل را نداشت. سوز غم دورگه‌اش کرده بود.

_یه جور خودآزاریه! که بیشتر حسرت بخورم از این‌که تمام این سال‌ها می‌تونستم ...(مکثی کرد و دنباله‌ی حرف‌هایش را قورت داد.) اما نمی‌دونستم...(ناگهان برآشفته شد) کاش زهره گوربه گور شده چند سال زودتر بهم می‌گفت .یا نه اصلا این راز رو با خودش به گور می‌برد.وقتی شرایط عوض شده... وقتی همه چی ریخته به هم . این بی‌انصافیه که همه ازم انتظار داشته باشن همون محمدی باشم که سابق بودم.

با پریشانی دستی روی صورتش کشید و اندوه و افسوسش را همراه با یک نفس عمیق از سینه بیرون فرستاد . نتوانستم با او احساس همدردی کنم اما ته قلبم می‌شد کمی به او حق بدهم . هردو غرق در افکاری از هم گسیخته تا جلوی داروخانه‌ی شبانه‌روزی بزرگ شهر ساکت مانده بودیم.

چادرم را روی سرم کشیدم و قبل از این‌که پیاده شوم او کارت بانکی‌اش را به طرفم گرفت. من که یادم نبود وجه نقد و یا کارت بانکی همراهم نیست ، به رغم قهر و دلخوری حاصل از تنش‌هایی که میانمان بود ، کارتش را گرفتم و پرسیدم

_رمزش چیه؟

_تاریخ تولد بعضیا !

بی‌تامل پرسیدم

_بعضیا یعنی کی؟

با نگاه مایوس و معنی‌دارش زل زد به من. یعنی که " خودت نمی‌دانی؟ " و من که تازه دوزاری کجم جا افتاده

بود با دستپاچگی خودم را جمع و جور کردم و بی‌آن‌که چیزی به روی خودمان بیاورم رفتم پایین. فکر کردم

" اگه زهره خانم هیچ‌وقت این راز رو برملا نمی‌کرد شاید گناهش می‌تونست قابل بخشش تر باشه."

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۴۷

در راه بازگشت به خانه خوشبختانه او دیگر به من پیله نکرد و من هم با استفاده از این سکوت آن قدر رویم به سمت شیشه بود تا این‌که رسیدیم .

ماشینش را پشت سر ماشین دایی سجاد نگه داشت.

وقتی می‌خواستم پیاده شوم بی‌ربط گفت

_واسه دکتر عماد پیغوم فرستادم این‌ورا پیداش نشه. حتی نمی‌خوام توی مسجد هم ببینمش. اونم حواسش رو جمع کرد و عقل به خرج داد و پیداش نشد... فقط یه تاج گل فرستاد سرمزار.

اسم دکتر عماد که وسط آمد مثل همیشه پشتم یخ زد و لرزید. مات و متاثر نگاهش کردم . بغضی را که ناخواسته توی گلوم دویده بود بلعیدم و با صدای خس گرفته‌ای گفتم

_مرسی...نمی‌دونستم که...

و نگفتم فکرش را هم نمی‌کردم تو از این کارها ، از این لطف‌ها... از این حمایت‌های به موقع بلد باشی محمد! فقط خدا می‌داند که از این بابت چقدر ممنونش بودم!

انگار هرچه درد و هرچه حسرت بود ریخته بود توی عمق نگاه و صدایش .

_فقط خواستم بدونی اگه بخت با من یار بود ...اگه خشم و کینه کورم نمی‌کرد...اگه ...روز تولدم خر و نفهم نمی‌شدم ...اگه نمی‌افتادم زندون ! اگه سرنوشت یه فرصت درست درمون بهم می‌داد، اگه یه کم می‌خواستی منو... می‌تونستم خودم رو جور دیگه‌ای بهت ثابت کنم...می‌تونستم مرد خوبی بشم برات...اما حیف که قسمت نشد! من نتونستم خودم رو ... احساساتم رو تو سیل اتفاقاتی که تو خودش غرقم کرد مدیریت کنم. من

خودمو بدجوری باخته بودم. گم کرده بودم... هیشکی نبود دستمو بگیره .هیشکی نبود زخم‌هام رو ببنده...هیشکی نبود دل به دلم بده. بد کردم و بدتر دیدم...با این‌همه بزرگ‌ترین باخت من تو بودی..با تمام شانس خوبی که واسه داشتنت داشتم راحت از دست دادمت!

عجیب بود .باورم نمی‌شد این محمد است که بعد از اعلان جنگ کردن به همه و آن همه یکه‌تازی‌ها و خط و نشان‌ها و آتش سوزاندن‌ها حالا انگشت اتهامش را کمی گرفته بود سمت خودش و داشت به اشتباهاتش اعتراف می‌کرد. اما من دلم نمی‌خواست او به حرف‌هایش ادامه بدهد و از این متاسف‌ترم کند. نمی‌خواستم به این اگرها و شایدهای موهوم فکر کنم. ظرفیتم تکمیل بود. از حس همذات‌پنداری با او می‌ترسیدم. برای این‌که باز هم شنونده‌ی بی‌چاره‌اش نباشم درست لحظه‌ای که دستش به سمت پاکت سیگارش رفت و یک نخ از داخلش بیرون کشید و با فندک گیراندش در ماشین را باز کردم و آرام

خزیدم پایین.انگار داشتم از چیزی فرار می‌کردم اما او سربزنگاه با سوال نابهنگامش بازداشتم کرد.

_تو چقدر رسولو دوست داری؟

رسول! پیام‌آور عشق بود برایم...در لحظه‌های بی امید !

وقتی که از خودم خسته بودم و جان پناهی به جز مرگ نبود او مثل یک معجزه از راه رسید .بی ستاره‌تر از من بود اما بی‌وقفه نوری شد در شبستان تار زندگی من!

همان کسی که می‌گفت حتی اگر پای هیچ عشق بزرگی در میان نباشد ما به لطف تفاهمی که در رنج‌های مشترکمان داریم کم کم به هم دچار خواهیم شد .

دل دل می‌زدم که جوابش را بدهم یا نه راهم را بکشم و بروم ؟

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۴۸

تا این‌که صدای ضعیف و غمگین خودم را شنیدم که در جوابش گفت

_خیلی.

نزدیک بود دلتنگی‌اش همان لحظه چشمانم را بگریاند.

از پشت حلقه‌های دود سیگارش غرق تماشایم بود.
تلخ‌ترین لبخندی را که از او سراغ داشتم تقدیمم کرد و با کنایه‌آمیزترین لحن دنیا تکانم.

_پس قراره خیلی دلت بشکنه و من چقدر از حالا دلم برات می‌سوزه زیک‌ماه!

توی دلم گفتم

" نه محمد نه! قرار نیست دلم بشکنه...قرار نیست دلت برام بسوزه.. ما قراره به زودی از اینجا بریم. بریم جایی که دست هیچکدومتون بهمون نرسه .بریم جایی که در امن و آرامش زندگی کنیم...نقشه‌هات نقش بر آبه محمد "

و برای همین بود که در سکوت راهم را کشیدم و رفتم .
نه چک و چانه‌ای زدم .نه تن به بحث و جدلی فرساینده دادم .

نه مثل همیشه رجز خوانی کردم. انگار نه انگار که پشت دلسوزی‌اش چه تهدیدی بود! ما که دل به رفتن سپرده بودیم! بگذار همه آخرین زورشان را بزنند. بگذار سرشان را با این مراوده های موقتی و سازش‌های ریاکارانه‌مان گرم کنیم... بگذار خیال کنند ازشان ترسیدیم یا می‌خواهیم که از سرناچاری تن به صلحشان بدهیم! بگذار "طرح دوستی" نقشه و استراتژی ما باشد. بگذار گول کوتاه آمدن‌ها و تسلیم شدن‌های ظاهری‌مان را بخورند و متقابلا کمی از مواضع خود عقب بکشند تا فرصتی ناخواسته برای گریز به ما بدهند. یک وقت به خودشان می‌آیند می‌بینند که نیستیم .

***

همایون ساعت ۷ شب از راه می رسید و من برای استقبال از او به خانه رفته و تا لحظه‌ی رسیدنش خودم را سرگرم کارهای خانه کرده بودم که گذر زمان از این بی‌تاب‌ترم نکند .

ما که عازم سفر شدیم مهرداد دودوک را به باغ خانه‌ی خودشان برده بود تا رسیدگی بهش راحت‌تر باشد و قرار

بود فردای بازگشت همایون برش گرداند .باغ بدون سروصدای دودوک خالی و ترسناک به نظر می‌رسید.

همین که صدای باز و بسته شدن در حیاط آمد من که انگار جان رفته‌ام به من برگشته باشد با بی‌طاقتی از خانه زدم بیرون و پرواز کنان خودم را به او رساندم .همایون چمدان‌ها را ول کرد و آغوشش را برای فرودآمدن من باز گذاشت. وقتی که داشت سرم را با فشار به روی سینه‌اش می‌فشرد و من عطر حضورش را حریصانه به مشام می‌کشیدم، شمرده گفتم

_چه خوبه دیدنت ! چه خوبه بودنت! چه خوبه پاک کنم غبار رو از تنت !

سرم را بلند کرد و با مهربانی خاص خودش زل زد به من .ته ریشش بلند شده بود و خسته‌ی راه نشان می‌داد. دلتنگی و تازه شدن دیدارمان ته چشمان او را هم برق انداخته بود .

_ببخش که تنها موندی و نبودم که به داد اشک‌هات برسم.

و بعد با تک انگشتانش گوشه‌ی خیس چشمانم را پاک کرد.

_می‌خواستم دیروز با پرواز غیر مستقیم بیام تا تو مراسم سوم باشم. اما نه از پرواز رم_استامبول بلیت گیرم اومد و نه از پرواز رم_دبی . مجبور شدم تا امروز صبر کنم.

دست‌هایش را گرفتم و روی گونه‌های سردم فشردمشان.

_اشکالی نداره عزیزم. بالاخره اومدی و الان اینجایی.

و دست‌هایش را که بوی عشق و آرامش می‌داد و مرا به نوازش‌های عاشقانه‌اش عادت داده بود بوسیدم. موهایم را نوازش کرد و ریخت روی شانه‌هام. بعد یک نگاه پرتاثر به سرتاپایم کرد و گفت

_چقدر تو رخت عزا پژمرده و دلشکسته به نظر می‌رسی سنیوریتا! دلم می‌گیره نگات کنم...قول بده من اگه مردم واسم لباس سیاه نپوشی .من زن بیوه‌ی زشت و افسرده نمی‌خوام.

دلم از نفوس بدش ریخت. حتی شوخی‌اش هم زننده و تکان دهنده بود. دستم را که به نشان اعتراض و دعوتش به سکوت به لب‌هایش بردم بوسید و لبخندزنان دوباره درآغوشم گرفت و کنار گوشم گفت

_وقت برای رفع دلتنگی داریم یا همین حالا باید بریم سرسلامتی بدیم؟

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۴۹

محمد

مجبور شده بود برای جواب دادن به یکی از تماس‌های مهمش از شلوغی خانه به اتاق محبوبه پناه ببرد. اتاق سابق خودش چون در به حیاط و انبار پشتی داشت راه میانبری شده بود برای رفت و آمد زنان کارگری که این چند روز برای پذیرایی از مهمانانشان به خدمت گرفته بودند. بعد از پایان تماسش نگاهی به گوشه و کنار خلوت و مرتب اتاق انداخت و دلش از نبودنش گرفت .

رسول هنوز توی راه بود که محبوبه چمدان‌ها و خرت و پرت‌های دیگرش را جمع کرد و از آن‌جا برد. یادش به" خیلی " گفتنش افتاد در جواب سوال " تو چقدر رسول رو دوست داری؟ " با تمام حرصش آهی کشید و فکر کرد

" کاش من جای اون بودم ."

و بعد به گفتگوی آن روزش با حاج روح‌الله فکر کرد و به آتش شک و هراسی که ممکن است در دلش برافروخته باشد.

_من در مورد چیزی به شما دروغ گفتم و حالا وجدانم از این بابت خیلی ناراحته .

_در مورد چی حرف می‌زنی ؟

_یادتونه موقع بازجویی‌ام از رسول ، ازم خواسته بودین به روح رضای خدابیامرز قسمش بدم که اون هیچ ربطی به اومدن سوفیا به ایران نداره و این‌که از دین خارج نشده ؟

_خب ؟ نکنه می‌خوای بگی قسمش ندادی ؟

_چرا...قسمش دادم .اما راستش اون حاضر نشد قسم بخوره و من به خاطر دوستیمون و از روی دلسوزی در این باره به شما دروغ گفتم .

همین حالا هم تنش از یادآوری نگاه‌های سنگین و مواخذه گر و چهره‌ی تیره و تار شده اش لرزیده بود . (خیلی بد کردی آقا محمد! خیلی بد کردی که حق و حقانیت رو فدای مصلحت دوستانه کردی !)

" این به اون که چغلیمو پیش دلاوری کردی در زیک‌ماه! پیشش بدجوری ضایعم کردی! "

اصلا بهتر بود برای زمین زدن همایون تقسیم کار می‌کرد و فقط خودش بده نمی‌شد. این طوری بهتر بود. با قدرت همه جانبه رقیبش را از دور خارج می‌کرد. حتی اگر او هم کوتاه می‌آمد ، می‌دانست که روح‌الله و رجا رسول را رها

نمی‌کنند .باید این لکه‌ی ننگ را هرطور شده از روی پیشانی خانواده پاک می‌کردند والا آبروی سیاسی و اجتماعی‌شان به خطر می‌افتاد.

ناگهان به عطسه افتاد . از توی جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز دستمالی بیرون کشید و جلوی بینی اش گرفت . بعد دستمال را گوله کرد و توی سطل آشغالی که کنار میز تحریر محبوبه قرار داشت انداخت. اما چشمانش ناخودآگاه به کند و کاو محتویات داخل سطل پرداخت. یک کارت پرواز مچاله شده داخلش بود و یک بروشور خارجی که ظاهرا متعلق به یک هتل بود و کارت ویزیتی که به زبان آلمانی و انگلیسی بود و مربوط به ساخت تجهیزات پزشکی می‌شد .با مدیریت " پاشا نیکنام " چقدر این اسم به نظرش آشنا می‌رسید ! ذهنش جرقه‌ای خورد و تصویری را در سرش ظاهر کرد. یادش به آن مرد جوان سیریش افتاد که در فرودگاه بند کرده بود به محبوبه . و به خاطرش آمد که در موردش گفته بود

" بدون این‌که بخوام خودش رو بهم معرفی کرد. پاشا نیکنام. "

فکر کرد

" مرتیکه ! کارتش رو داد بهش که چی ؟ "

اولش می‌خواست مچاله‌اش کند و باز بندازدش توی سطل آشغال اما نمی‌دانست چرا ویرش گرفته بود که با شماره همراهش تماس بگیرد.شاید به نظر تصمیمی احمقانه می‌رسید اما یک حس مبهم و قدرتمند درونی بدجوری داشت بهش سیخونک می‌زد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۵۰

دست کم می‌توانست بابت مزاحمت آن روزش درست و حسابی از خجالتش در بیاید.

《 _آقای پاشا نیکنام!

_بله . خودمم.

_شما همونی نیستی که تو فرودگاه یه دکمه گرفتی دستت و راه افتادی دنبال ناموس مردم؟

_ببخشید نمی‌فهمم چی می‌گین؟ شما ؟

_من همونم که می‌تونستم دستور بدم تو فرودگاه بازداشتت کنن.

_شما همون آقای همراه خانم محبوبه پناهی هستین؟

_می‌بینم که حافظه نکبت خوبی داری!

_الان جرم من چیه برادر؟ این‌که اسم یه خانم محترم یادم مونده؟

_می‌خوام بدونم چرا کارت بیزینست دست این خانم محترم بود؟

_نمی‌دونم چرا باید به شما توضیح بدم؟

_چون من در مقامی هستم که می‌تونم مجبورتون کنم.

_اوکی... ببینید من بعد از مدت‌ها اومدم ایران. دنبال دردسر هم نمی‌گردم. ابدا! اما قبول دارم کارم اشتباه بود و نباید این کارو می‌کردم.

_هم اشتباه کردی هم غلط کردی! این به جای خود. اما من دنبال یه توضیح قانع‌کننده‌ام! والا ممکنه برگشتنتون به وین درهاله‌ای از ابهام قرار بگیره.

_یعنی چی؟ من نمی فهمم! دارین تهدیدم می‌کنین؟

_نه دارم پیشاپیش بهت اخطار می‌دم که حواست جمع باشه که طرف حسابت کیه؟ حالا می‌خوای شفاف‌سازی کنی یا نه؟

_من اصلا این خانمو نمی‌شناسم! فقط تو فرودگاه آخرین لحظه کسی رو درحال خداحافظی با ایشون دیدم که به نظرم خیلی آشنا می‌رسید. اما یادم نمی‌اومد کجا دیدمش.

_منظورت رسوله؟

_رسول؟ این اسم برام آشنا نیست !

_معروف به همایون ! استاد همایون!

_اوه بله ! خودشه! درسته! درسته! استاد همایون !

_پس میشناسیش!

_از نزدیک نه. الان یادم اومد که تو یه مهمونی دیدمش . پیانیست قهاریه.woooow ! اوه ! چی می‌گن؟ ...چه

حسن تصادفی! ببخشید این خانم محبوبه پناهی چه نسبتی با ایشون دارن؟

_این منم که سوال می‌پرسم. نه شما... خب... داشتی می‌گفتی.

_تو اون لحظه‌ها حافظه‌ام یاریم نمی‌کرد و چیزی یادم نمی‌اومد . خب اون مهمونی مال خیلی سال پیش بود . اما پیش خودم فکر می‌کردم که لابد باید همو بشناسیم. سعی کردم خودم رو بهشون نشون بدم اما از بس تو خودشون بودن جرات نزدیک شدن پیدا نکردم . تو هواپیما ، جای خودم رو توی vip با یه مسافری که پشت سرشون نشسته بود عوض کردم .مدام منتظر بودم فرصتی برای صحبت و آشنایی دست بده اما نداد. انگار دور خودشون یه حصار نامرئی کشیده بودن که به آدم اجازه برقراری ارتباط نمی‌داد. موقع خروج از سالن تو یه فرصتی که پیش اومد تونستم گفتگوی کوتاهی باهاشون داشته باشم. ولی نمی‌دونم چرا نشد ازشون راجع به سوالی که تو ذهنم بود پرس و جو کنم. اصلا انگار فراموشم شد... راستش توی چهره‌شون یه چیزی بود که...

عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۵۱

آدمو ....چی می‌گن...مسخ و جادوی خودش می‌کرد...

_ظاهرا نمی‌دونی خجالت یعنی چی!

_قصد جسارت نداشتم. فقط سعی دارم براتون توضیح بدم.

_خب...بعدش؟

_ کارت بیزینسم رو بهشون دادم به این امید که بلکه خودشون با من تماس بگیرن و به من شانس آشنایی بیشتر باخودشون بدن. راستش من بر عکس هوش و موفقیتی که در زمینه صنعت و تجارت دارم متاسفانه تو این مسائل همیشه ضعیف و ...چی می‌گن؟...بی‌دست و پام ...

_که متاسفانه؟

_ببخشید باز نفهمیدم چی دارم می‌گم.

_این مهمونی که می‌گین چه جور مهمونی بود؟

_یه مهمونی بزرگ تو شب عید پِسَح .مخصوص ایرانیای یهودی مقیم وین! البته من خودم یهودی نیستم ولی دوستان یهودی بسیاری تو وین دارم که به واسطه اون‌ها ...

_که گفتی مهمونی مخصوص ایرانی‌های یهودی مقیم وین!!

_بله . تعدادشون کم نیست و آدم‌های...اومممم... چی می‌گن؟...گله‌گنده‌ای‌ان ! البته بعضی‌هاشون بعد رفتن از ایران تغییر دین دادن .

_مثل همین استاد همایون !

_من اطلاعات چندان موثقی در مورد ایشون ندارم . تو توضیحاتم گفتم که فقط از دور شاهد پیانو زدنشون تو یه مهمونی بودم !

_چطوره کمی در مورد اطلاعات غیرموثقت به من بگی !؟

_الان دارم تلفنی بازجویی می‌شم ؟

_یه چیزی تو همین مایه‌ها !

_تو همون مهمونی ایشون با یه دختر یهودی شرکت کرده بود. شاید مثل من به عنوان مهمان غیریهودی دعوت داشت!

_و شاید هم نه !

_نمی‌دونم ! شما دنبال اثبات چیزی هستین؟

_اگه چیزی برای اثبات و استناد وجود داشته باشه .چرا که نه؟

_متاسفم که مجبورم ناامیدتون کنم. چون من فقط اسم این آقا رو شنیدم و از نزدیک هیچ برخوردی با شخص ایشون و یا دوروبری‌هاشون نداشتم.

_با توجه به کارت بیزینس پرزرق و برقی که داری حتما تو وین اون‌قدر پرنفوذ هستی که بتونی در مورد آدم‌ها اطلاعات شخصی بیشتری به دست بیاری.

_اگه لازم باشه بله. اما در این مورد هیچ لزومی به کند و کاو ندیدم.

_حتما همین‌طوره . توضیحاتت قابل قبوله برام.

_امیدوارم سوءتفاهمی اگه بود بر طرف شده باشه .

_شده. حالا اگه می‌خوای با این استاد همایون از نزدیک ملاقات داشته باشی می‌تونم ترتیبش رو بدم . ایشون داماد ماست .

_اوه ! پس امیدوارم ناخواسته چیزی علیه دامادتون نگفته باشم !

_نگران این موضوع نباش! چیزی نگفتی که قبلا خودم ازش بی‌اطلاع بوده باشم.

_بله هیچی از یک ... چی می‌گن... اطلاعاتی کارکشته مخفی نمی‌مونه.

_صد در صد !

_از مصاحبت با شما خوشحال شدم !

_مطمئنم اینو جدی نمی‌گی !

_راستش صادقانه بگم اولش نه ! با توجه به برخوردی که با من تو فرودگاه داشتین یه کم اولش چی می‌گن... هول برم داشت.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۵۲

_ ما شمال هستیم . مطمئنا دیدار بعدیمون دوستانه‌تر خواهد بود.

_با این‌که مشتاقم اما برنامه‌ریزی سفرم خیلی فشرده است .متاسفانه فرصتی نمونده. همین روزها باید چمدونامو ببندم و برگردم.

_با این حال اگه نظرت برگشت می‌تونی برای هماهنگی با همین شماره با من در تماس باشی.

_ اوکی .حالا می‌تونم جسارتا انتظار داشته باشم که جواب سوالمو بدین؟

_راجع به نسبت خانم محبوبه پناهی با ایشون؟

_ بله. همسرشونن ؟ یعنی خواهر شمان؟

_آاااا...آره !

_اوه که این‌طور! خیلی دلم می‌خواست خودم دوباره می‌دیدمشون و براشون توضیح می‌دادم که اون روز قصد بی‌ادبی و یا چی می‌گن... مزاحمت نداشتم. لطفا از طرف من ازشون عذرخواهی کنید.

_باشه. حتما !

_اگه یه وقت گذارتون به اتریش افتاد خوشحال می‌شم ببینمتون جناب پناهی عزیز !

_اتفاقا شاید به زودی گذارم به اون ورا بیفته !

_مشتاق دیدارتون هستم!》

***

مجلس ختم هفتم هم آبرومندانه برگزار شده بود و داشتیم برای شام هفتم تدارک می‌دیدیم . محیا بعد از غیبت یک‌هفته‌ای‌اش، فردا به مدرسه می‌رفت و از این بابت ناراحت و معترض بود .(نمیشه چند روز دیگه هم بمونم خونه و مدرسه نرم؟ کاش می‌شد غیرحضوری بخونم. دیگه حوصله درس و کلاس و مدرسه رو ندارم.) اما مامان حکم کرده بود که همین فردا بی‌چون و چرا باید سر کلاس‌هایش حاضر شود.

از این‌که دایی سبحان سلامم را توی حیاط بی‌جواب گذاشته بود عصبانی بودم و توی آشپزخانه بدون این‌که ملاحظه‌ی حضور خاله زینب را بکنم غر می‌زدم.

_با نگاهشون آدمو می‌زنن ! اینا که فامیلیتشون رو با ما بریده بودن! حالام اگه نمی‌اومدن سنگین‌تر بودن. دلم نمی‌خواد ریخت هیچکدومشون رو ببینم.

ریحانه می‌گفت به بی‌مهری‌های فامیل اهمیتی ندهم و بی‌خیالشان باشم .با این‌که داشتم تمام سعی‌ام را می‌کردم اما می‌دیدم که گاهی تحمل نگاه های سرد و پرسرزنششان را ندارم. به همایون چیزی نمی‌گفتم تا ناراحتی‌های من باعث تکدر و غصه‌ی اضافه‌اش نشود. خودش دغدغه کم نداشت. نمی‌دانم باز چی شده بود که برادرش حاج روح‌الله دوسه باری تا دم در خانه آمده و یا تلفنی او را نزد خودش فرا خوانده بود و هربار که همایون دمغ و مغموم از پیشش برمی‌گشت دلم آشوب می‌شد و وقتی ازش می‌پرسیدم

_موضوع چیه همایون؟ چرا به من نمی‌گی برادرت چکارت داره ؟

طفره می‌رفت و با لبخندی پژمرده می‌گفت

_بعد بهت می‌گم عزیزم . فعلا جایی برای نگرانی وجود نداره. نمی‌خوام درحالی‌که درگیر مراسم ترحیم پدرت هستی فکرت رو به خودم مشغول کنم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۵۳

اما با همین حرف‌ها هم فکرم درگیرش شده بود و دلم می‌خواست هرچه زودتر فرصت مناسبی دست می‌داد تا بتوانیم باهم درمورد موضوعی که از چند و چونش چیزی نمی‌دانستم اما سایه‌ی نحس و تاریکش را روی زندگی خودمان حس می‌کردم گفتگو کنیم.

مجبور بودم بیشتر اوقاتم را با محیا بگذرانم و همدل و همدرد و غمخوارش باشم. یکی دوشب هم با موافقت همایون مانده بودم پیشش.

به نظر می‌رسید محیا با دل‌سوخته‌اش نمی‌خواست که به این زودی‌ها با ضایعه‌ی بزرگ فقدان پدر کنار بیاید.

مامان شب گذشته طبق لیستی که از خانواده‌های تحت پوشش کمیته امداد شهر داشت، به نیت بابا ، سفارش غذا داده بود . روی هم پنجاه‌تایی می‌شد. از من خواسته بود با محمد غذاها را به در خانه‌هاشان ببریم و وقتی گفتم

_من نمی‌رم .کس دیگه‌ای رو بفرست باهاش بره .

چپ چپ نگاهم کرد و وقتی دید زورش به من نمی‌رسد برنامه‌اش را عوض کرد. بسته‌های غذاها را دست خاله زینب و شوهرش سپرد که به آدرس‌های توی لیستش برسانند. ظاهرا محمد هم نمی‌خواست بدون من راهی شود و از این کار انصراف داده بود. مامان بعد پیش همایون با گلایه گفته بود

_هرچی باشه ما هنوز یک خانواده‌ایم! نمی‌تونیم از هم ببریم. به خصوص حالا که حاج میرزا به رحمت خدا رفته و دست تنها موندیم. نمی‌دونم شاید شما از محبوبه

خواستی خودش رو از محمد کنار بکشه . چون تا قبل از اومدن شما باهم خوب بودن!

هرچند با جمله‌ی آخرش برای همایون جای سوال و ظن بسیار باقی گذاشته بود اما او نه گذاشت و نه برداشت در جوابش گفت

_من بلد نیستم کسی رو برخلاف میلش به کاری مجبور بکنم زهرا خانم! حتما محبوبه خودش این‌طور صلاح دیده که فاصله‌اش رو با محمد حفظ کنه.

و بعد ازم پرسید

_منظور مامانت چی بود که گفت تو و محمد تا قبل از اومدن من باهم خوب بودین ؟

مجبور شدم برای شفاف‌سازی بیشتر و رفع ابهامات پیش آمده ، راستش را به او بگویم

_یه بار مجبور شدم باهاش برم تا داروخونه واسه خاله نواریهداشتی بخرم .حالا مامان ازش یه مستند دلبخواهی ساخته.

و برای این‌که دستپاچگی‌ام را پنهان کنم خودم را به تفکیک لباس‌های رنگی و سیاه و سفید از هم مشغول کردم و یکی یکی توی ماشین می‌انداختمشان.

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۵۴

وقت یادگیری پیانو حواسم مدام پرت می‌شد و او هربار مجبور بود که بهم تذکر بدهد یا با دستانش مدام در پی هدایت درست انگشتانم بر روی کلاویه‌ها باشد. دلم گرفته بود و دنبال بهانه ای برای گریه می‌گشت. او هم از این رنج درونی من آگاه بود و می‌خواست هرطور شده حواس مرا با آموزش پیانو از دست غم و دلواپسی‌هایم پرت کند.

بعد از پایان درس پیانو ، پن فلوتم را در دست گرفتم و به یاد بابا یک نغمه‌ی سوزناک محلی سردادم که درنهایت به شکست بغض سنگین من انجامید و هق‌هقی که بند نمی‌آمد. حالا می‌توانستم با خیال راحت به بهانه‌ی سوگواری برای بابا یک دل سیر گریه کنم.

دیشب که همایون در جواب تماس برادرش با لحنی عصبانی و یاغی گفته بود

_من مجبور نیستم جوابگوی شما باشم. اگه به چیزی متهمم پس با مدرک ثابت کنین. اصلا هر کاری خواستین بکنین. برام مهم نیست.

و گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد، من دیگر تاب نیاوردم و سکوت و تظاهر به بی‌تفاوتی را جایز ندیدم.

پس با سوال بزرگی که دغدغه‌ی پنهانی‌ام بود وقتی داشت روی ایوان ، در جوار عطر محبوبه‌ی شب، با نوای سوزناک نی‌اش مرغان آسمان را به گریه می‌انداخت به سراغش رفتم و با حضور ناخوانده‌ام بساط دورهمی با تنهایی و اندوهش را برهم زدم.

_لطفا بهم بگو جریان چیه همایون؟ دیگه درگیر مراسم عزاداری نیستم که بخوای ملاحظه‌ام رو بکنی... من اینجا کنارتم و تو رو پریشون می‌بینم و از هیچی خبر ندارم.

نی‌اش را کنار گذاشت و رویش را به من کرد . نگاهش غم‌ریز بود و لبریز از حس مبهم غربتی که از دلش می‌ریخت.

_روح‌الله داره باز خاک باغچه‌ی منو بیل می‌زنه.

_چی شد که باز به این فکر افتاده؟

و توی دلم با دلواپسی گفتم

"کاش تو خاک باغچه‌ات هیچ کرمی نباشه !"

_احتمالا به تحریک کسی!

_کی؟

نگاهمان پر از شک و تردید بود و قلبمان در هراس از هجوم حدس‌های نزدیک اما ناباورانه .

من مطمئنم آن لحظه همان اسمی که در سر من صاعقه می‌انداخت ، در ذهن او هم چون تندری غریو درخشیده بود. " محمد " منقلب و آشوب بودم و دیگر حال خودم را نمی‌فهمیدم

_اگه چیزی نیست پس چرا این‌قدر اصرار دارن که هست ؟ پس چرا نمی‌خوان دست از سرت بردارن؟

روی لب‌های خاموشش یک دنیا حرف نگفته بود اما فقط یک کلمه گفت

_نمی‌دونم.

و مثل دروغ‌زن‌هایی که نمی‌خواهند با چشمانشان فروخته شوند ، نگاه افسرده اش را ازم دزدید. اما من دست‌بردار نبودم و تا به یک جواب درست نمی‌رسیدم رهایش نمی‌کردم .

_داری تقیه می‌کنی؟ می‌ترسی از این‌که حتی به من راستش رو بگی؟

و ناگهان از چیزی که گفتم ترسیدم. خداخدا می‌کردم همان دم که این را گفتم انکار کند، یا حق‌به جانبانه از دست من و این سوال بی‌ربط و عجیبم دلخور شود و از متهم کردن خودش سرزنشم کند.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۵۵

اما نه ادعای مرا انکار کرد و نه دلخور شد و قیافه حق به جانب به خودش گرفت .از گوشه چشمانش با تاثری جانکاه نگاهم کرد و بدتر از همه سوالی بود که در جواب سوالم پرسید و چالش هولناکی که انتظارم را می‌کشید.

_راست یا دروغش برای تو فرق می‌کنه؟

آب دهانم را قورت دادم و با صدای لرزانی گفتم

_خب معلومه! من نمی‌خوام تو دردسر بیفتی.

_از این لحاظ نگفتم. می‌خوام نظر شخصیت رو در این مورد بدونم. مسلمون بودن یا نبودن من برات مهمه ؟

یک لحظه ماندم چه بگویم. انکار کنم یا اقرار ؟ به راستی مسلمانی یعنی چی؟ همین‌که واجبات را به جا بیاوری و به اصول دین معتقد باشی کافیست وگرنه می‌توانند به نامسلمانی متهمت کنند؟ به جز خود خدا چه کسی صلاحیت این تشخیص را داشت؟ حاج روح‌الله؟ مامانم ؟ یا محمد؟ اما دلم بدجوری لرزیده بود. نکند واقعا راست باشد که ... من از چیز دیگری ترسیده بودم و او اما گمان دیگری داشت.

_سکوتت داره اذیتم می‌کنه محبوبه . نگرانم که مبادا برات مهم باشه و ندونی چه جوری به من بگی.

چه بی گناه و مستمند به نظر می‌رسید و من که از ابراز همدلی با او عاجز مانده بودم به تک و تا افتادم که لااقل جلوی یک سوءتفاهم بزرگ و ناخواسته را بگیرم .

_برام اصلا مهم نیست . من به اعتقاد شخصی تو کاری ندارم همایون .

همان‌طور که او با حجاب و نماز خواندن من کاری نداشت.

_مطمئنی؟

نگاهش به من مشکوک بود هنوز .

_آره ولی خداخدا می‌کنم که این‌طور نباشه . نه برای این‌که تعصب دینی خاصی داشته باشم نه .من برای عواقبش نگرانم. برای تو ...برای زندگیمون .

و قبل از این‌که به او فرصتی برای قانع کردن خودم بدهم دستش را گرفتم و با بی‌قراری گفتم

_بیا زودتر از اینجا بریم همایون. موندنمون دیگه به صلاح نیست. اینا نمی‌خوان دست از سر ما بردارن. راحتمون نمی‌ذارن.

***

محیا

هوا گاهی بارانی بود و گاهی نبود .اما سوز بدی می‌آمد. با محبوبه قرار کتابفروشی و شام داشت توی یک پاساژ شلوغ .(موج ...پیتزاهاش معرکه است ! هرچند خیلی خیلی ازدحام می‌شه ولی اقلا می‌شه چهارنفر رو ببینیم دلمون باز بشه !) هرچند دل و دماغی نبود. به زور خودش را برای این همراهی آماده کرده بود و منتظر که محبوبه تماس بگیرد و بگوید پشت در است. مامان ناخشنود از این قرار خواهرانه خارج از خانه غرغر می‌کرد

که لااقل یک‌هفته دیگر صبر می‌کردید چهلم پدرتان را بگیریم بعد دوخواهر هوس بازار گردی کنید.

(اون از محمد که دوهفته از فوت حاج میرزای بی‌چاره نگذشته یهو اروپا طلبیدش و بی‌خبر سر از فرنگ درآورد . اینم از شما که نمی‌تونین احترام عزای پدرتون رو نگه دارین و یه هفته دیگه هم دندون رو جیگر بذارین و بتمرگین تو خونه ! چتونه شماها!) به مادرش گفته بود

_امشب آقا همایون خونه نیست . به یه انجمن هنری تو رشت دعوت شده.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۵۶

مهمونیشون مردونه بود و محبوبه نتونست باهاش بره. ازم خواست باهم بریم خرید و شام بیرون بخوریم . من دارم بیشتر به خاطر اون می‌رم والا می‌تمرگیدم تو خونه . (جمله آخر را با لج گفته بود)

و برای این‌که از طعنه‌های بیشترش در امان بماند به اتاقش رفت و از آن‌جا که تقریبا آماده بود و فقط باید لحظه‌ی آخر چادر ایرانی‌اش را می‌پوشید، قاب عکس پدرش را که با یک روبان سیاه تزیین شده بود از روی میز برداشت و روی تخت دراز کشید.

_دلم برات تنگ شده بابا !

همان لحظه گوشی‌اش زنگ خورد . محمد بود .کمی هول شد و قلبش بی‌آن‌که ملاحظه لباس سیاهش را بکند بی‌خودی به تالاپ تالاپ افتاد. اشک‌های تازه جوشیده‌اش را با پشت دستانش پاک کرد و قبل از برقراری تماس در جایش نیم خیز شد . محمد جویای حالش شد و ازش در مورد وضعیت درس‌هایش پرسید و او هم کوتاه جواب می‌داد .تا این‌که گفت

_می‌خوام بیام سوغاتیت رو بهت بدم. شام چی دارین؟

سوغاتی؟ چند روزی از سفر برگشته بود درحالی‌که هنوز کسی نمی‌دانست مقصدش کدام کشور بود و اصلا چرا رفته بود؟ و او به تنها چیزی که از او انتظار ندلشت سوغاتی بود . فکر کرد

" لابد برام پاستیل گرفته ! پاستیل‌های خارجی !"

و پوزخندی بر لبش نشست.

_کمی از ماکارونی ظهر مونده.

_این قدی هست که به منم برسه؟

_آره فکر کنم .من که نیستم فقط تویی و مامان .

_تو نیستی ؟ کجایی مگه؟

برایش توضیح داد که قرار است با محبوبه بروند کتاب‌فروشی و بعد هم پاساژ موج کمی خرید کنند و برای شام هم " پیتزا موج " بخورند ! محمد " آهان" ی گفت و بعد با گفتن

_پس امشب نمیام .شاید فرداشب مهمونتون بشم .

با او سریع خداحافظی کرد.

وقتی موبایلش را کنار می‌گذاشت چشمش افتاد به قاب عکس پدرش که انگار داشت با اخم و ناراحتی نگاهش می‌کرد .زنگ هشدارآمیز صدایش همان لحظه در سرش پیچید .

" ازت می‌خوام چشم و گوشت رو باز کنی و از این پیله‌ای که دور خودت تنیدی بیای بیرون .باید زودتر از این خواب خرگوشی بیدار بشی . باید بدونی دوست کیه ؟

دشمن کیه ؟ شاید گرگ تو لباس میش بخواد به گله بزنه .باید خیلی هوشیار باشی . همگی باید هوشیار باشیم و فریب نخوریم ."

دستی با حسرت روی شیشه‌ی قاب عکسش کشید و زیر لب گفت

_سعی داشتی چی به من بگی بابا؟ کاش واضح‌تر می‌گفتی از چی نگرانی. حالا من چقدر باید حدس بزنم تا بلکه یکیش درست از آب دربیاد؟

دوباره بغضش گرفت و دوباره چشمانش هوای گریه کرد . اگر اس ام اس " من دم درم .زود بیا " محبوبه نمی‌رسید دستش، می‌توانست با خیال راحت در خلوت خودش بنشیند و های های گریه کند.

***

ماشینم را کنار ماشین همایون پارک کردم و با تعجب نگاهی به خانه که غرق در سکوت و تاریکی بود انداختم . فکر کردم

" کی برگشت؟ چه زود و چه بی‌خبر؟ "

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۵۷

همایون به دعوت رئیس یک انجمن موسیقی به یک ضیافت شام در رشت دعوت شده بود .و از آن‌جا که اعضاء این انجمن همگی مرد بودند من از همراهی با او بازماندم.

" شاید وقتی تماس گرفت گوشیم خاموش بود! "

تازگی‌ها باتری گوشی‌ام مشکل پیدا کرده و ناگهان مثل امشب شارژ خالی می‌کرد و خاموش می‌شد. باید می‌دادم یا باتری‌اش را عوض کنند یا این‌که به فکر خرید گوشی دیگری باشم .فکر کردم

" دست کم وقتی تو راه خونه بود که باید بهم خبر می‌داد! اون موقع هنوز گوشیم روشن بود. "

دودوک تا جایی که زنجیرش اجازه می‌داد دنبال من تا پای پله‌ها آمد و بعد هم همان‌جا نشست . پله ها را شتابان رقتم بالا و نفس‌زنان از در رفتم تو .

" پس چرا چراغا رو روشن نکرده بود! "

دستم روی کلید برق سرید و همزمان با روشن شدن لوستر چهار شعله‌ی هال چشمم افتاد به او که روی صندلی گهواره‌ای کنار شومینه نشسته بود . نمی‌دانم خسته‌ی راه بود یا این‌که واقعا دمغ و متفکر به نظر می‌رسید؟ در جواب " سلام، خوبی؟ چقدر زود برگشتی!" من کوتاه جواب داد (سلام) و بعد پرسید

_کجا بودی؟

و من نه این‌که طفره رفته باشم فقط از رفتار عجیبش کمی گیج بودم .فکر کردم شاید توی رشت اتفاق باعث رنجشش شده! والا چرا این قدر زود برگشته بود؟

_چرا تو تاریکی نشسته بودی ؟

و روسری‌ام را از سر کشیدم .بعد که رفتم بقیه چراغ‌های خانه را روشن کنم نگاه سوزنی‌اش را به تعقیب من فرستاد .

_نمی‌خوای بگی کجا بودی ؟

حالا تندتند داشتم دکمه‌های پالتوم را باز می‌کردم.

_برات تو اس ام اس نوشتم که ! محیا رو برده بودم کتابفروشی ! بعدشم رفتیم باهم رستوران شام خوردیم !

_فقط با محیا !؟

یک جوری گفت انگار از چیزی مطمئن بود و من یک لحظه با نفسی حبس مانده در سینه خواستم بگویم نه .اما گفتم همین که هردو از گرد راه رسیدیم و ظاهرا مهمانی خوبی هم برایش از آب در نیامده ، لازم نیست حسنک راستگو شوم و خاطرش را نگران کنم .بهتر بود اول دلیل عصبانیت و ناراحتی‌اش را می‌فهمیدم بعد باری به دغدغه‌هایش اضافه می‌کردم .

_خب ...آ...آره !

و کمی دستپاچه بحث را عوض کردم

_چرا باهام تماس نگرفتی و نگفتی برگشتی؟

نومیدانه نگاهم کرد. چهره‌اش ریخته بود به هم ! انگار دیگر حوصله‌ی خودش را هم نداشت. چنگی توی موهایش انداخت و از روی صندلی گهواره‌ای بلند شد

_به بهانه‌ی شب و دوری راه ، قید شب نشینی بعد از شام رو زدم و مهمونی رو زود ترک کردم تا شب تو خونه تنها نمونی ! تماس گرفتم که بهت بگم توراهم اما...

یک لحظه مکث کرد و بعد آواری از بهت و ناباوری را بر سرم ریخت.

_محمد جوابمو داد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۵۸

خدای من نه ! در حالی‌که من مشغول ملاحظه و موقعیت شناسی بودم او خودش همه چیز را می‌دانست .قلبم برای لحظه‌ای ایستاد .حس یک محکوم بخت برگشته را داشتم که مرتکب یک جرم غیرعمد و تصادفی شده .

_اونم با شما بود ؟

سوءظن از نگاهش ، صدایش و حتی سکوتش می‌بارید .از این‌که خود را در مقام دفاع و توضیح می‌دیدم پریشان و عصبی بودم .دستم روی پیشانی عرق‌کرده‌ام سرید .

_اولش نه .اصلا قرار نبود باشه ...بعدا فهمیدم محیا تلفنی از دهنش دررفته(چقدر از دست محیا بابت این راپورت ناخواسته عصبانی بودم!) و بهش گفته واسه شام کجا می‌ریم .اونم یه‌کاره بی‌دعوت پا شد اومد موج .

او دست‌ها را به سینه زده بود و با ادامه‌ی سکوتش مرا مجاب به توضیحات بیشتری کرد

_قبل از رسیدنش شماره میز ما رو خونده بودن. محیا موند . منم رفتم پای صندوق پول پیتزاهامون رو حساب کنم .وقتی برگشتم از دیدنش جا خوردم .

و حالم دوباره از از یادآوری جمله‌اش بد شد .

(اخمات رو وا کن زیک‌ماه ! من واسه خاطر محیا اومدم نه تو . اون به بدقلقی تو نیست .نبودی ببینی برعکس تو خواهرکوچولوت چقدر از دیدنم سورپرایز شد !)

چقدر این حرفش مشکوک و بودار بود ! نبود ؟ از کی این دوتا این‌قدر به هم نزدیک شده بودند !؟ انگار در عین ناباوری محمد داشت محیای ساده دل و بی‌چاره را وارد بازی کثیف انتقام‌گیری خودش می‌کرد! پس چرا گفته بود

" اون‌قدرام که فکر می‌کنی پست و پلشت نیستم! "

صدام از فرط خشم و بیزاری می‌لرزید .

_محیا هم سرمیز نبودش .بچه‌ی میز بغلی با سس کچاپ چادرش رو به گند می‌کشه .(چه بچه تخسی!) اونم رفته بود سرویس بهداشتی که تمیزش کنه .لابد وقتی من و محیا پشت میز نبودیم زنگ زدی ...البته محمدم چیزی بهم نگفت والا خودم باهات تماس می‌گرفتم حتما .بعدم گوشیم خاموش شد. می‌دونی که اخیرا باتریش مشکل پیدا کرده!

و نگفتم آن‌قدر زنگ‌های خطر برایم به صدا درآمده و فکرم درگیر نگاه‌ها و توجه غیرعادی محمد به محیا و گونه‌های گلگون خواهرکم شده بود که یادم رفت تا وقتی

هنوز گوشی روشن بود لیست تماس‌های ورودی‌اش را ک. کنم .

با این‌که با حوصله‌ی همیشه‌اش به توضیحاتم گوش داده بود اما لحنش هنوز بوی دلخوری و تغیر می‌داد.

_توقع داشتم همون اول بهم بگی .نه این‌که به دروغ و پنهان‌کاری متوسل بشی !

و باز از بدشانشی من بود که به پنهان‌کاری متهم می‌شدم.

طاقت نداشتم به چشم یک دروغگو به من نگاه کند.

قلبم داشت زوزه‌کشان درخود مچاله می‌شد .

_همایون من ...فکر کردم همین حالا که از راه رسیدم در موردش حرف نزنم .آخه نمی‌دونستم از چی ناراحتی ... گفتم بهتره بعدا سرفرصت ...

با لحن خشک و کلافه‌ای پرید وسط حرف‌هام .

_من می‌رم تو استدیو ! امشب تا صبح باید رو تنظیم یه آهنگی کار کنم .در سکوت و آرامش !

در سکوت و آرامش را با تاکید گفت .یعنی که دیگر نمی‌خواهد با من بحث کند یا به توضیحات من گوش بدهد. یعنی که هنوز شک دارد راستش را گفته باشم.

نگاه ماتم که داشت دنبالش می‌رفت ملتمسانه صداش زدم

_همایون !

برنگشت نگاهم کند .فقط دستی به نشان دعوتم به سکوت بالا آورد و بعد در استدیو را هم با تق محکمی پشت سر خودش بست .کمی بعد صدای بلند و خشمناک پیانواش تمام خانه را برداشت.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۵۹

یک ساعتی بود که پیچیده در پتویی کلفت نشسته بودم روی ایوان و در سکوت شب ، با حالتی غمگین و مات زل زده بودم به باغچه. هوا بارانی بود و سوز بدی می‌آمد و کمی از پتو که از رویم کنار می‌رفت برخود می‌لرزیدم.
لیوان چای خیلی وقت بود یخ کرده بود و من بی‌حوصله‌تر از آن بودم که به فکر چای دیگری باشم.

نمی‌دانم من حس بویایی‌ام ایراد پیدا کرده بود یا این‌که واقعا گل محبوب شب عطرافشانی نمی‌کرد . انگار که مثل من دلش از همه کس گرفته بود و خشک و افسرده تکیه زده بود به خودش.

دلم نمی‌خواست به آن‌چه میانمان اتفاق افتاده بود فکر کنم و از طرفی نمی دانستم چطور باید حواسم از این موضوع پرت شود .

از دست محمد عصبانی بودم که حتما با نیتی خبیثانه با گوشی من جواب تماس همایون را داده بود . از دست خودم بیشتر که چرا باز با مصلحت‌اندیشی بی‌جا گفتن حقیقت را به تاخیر انداخته بودم تا به مخفی‌کاری و دروغ متهم شوم و از دست او حتی بیشتر از خودم که توضیحاتم را شنید اما انگار که برایش قابل باور و قانع‌کننده نبود . بخشیدن من برایش سخت شد و به بهانه‌ی کار ، تنهایی‌اش را به من ترجیح داد. هربار از یادآوری آن لحظه که با خشم و دلخوری مرا پشت سرش جا گذاشت دلم از درد در خودش مچاله می‌شد.

" ولی همه این ها دلیل نمی‌شه که تو باز مامان بازی در بیاری و راستش رو بهش نگی یا به صلاحدید خودت تعیین کنی کی راستش رو بگی کی نگی محبوبه خانم! خودت بگو این بار چندمته که دست عبرت نمی‌گیری ؟ هوم؟ "

و بعد که از سرزنش کردن خودم خسته می‌شدم فکرم می‌رفت پیش محیا و رفتار و توجه عجیب و ترسناک محمد به او و دلم آشوب تر می‌شد. خودم کم دغدغه داشتم حالا فکر بازیچه شدن محیا هم آمده بود رویش. پتو را تا بیخ گلوم بالا کشیدم و خیره به بخار غلیظی که از دهانم برمی‌خاست فکر کردم

" باید حتما باهاش حرف بزنم و آگاهش کنم. قبل از این‌که احساساتش جریحه‌دار بشه . قبل از این‌که محمد... "

با صدای باز و بسته شدن در خانه ناگهان فکر و قلبم همزمان با هم ایستاد. شور و ولوله‌ای در جانم افتاده بود اما نگاهم قهر بود و از نقطه ای که رویش مات مانده بود

تکان نخورد .ریتم قلبم با آهنگ قدم‌هایش بالا و پایین می‌شد. قدری کنار نرده ها ایستاد و به دودوک نگاه کرد که در این هوای سرد و بارانی به داخل لانه‌اش پناه برده بود .بعد از نرده ها فاصله گرفت و قدم‌زنان به این سمت آمد.

من هنوز برای این رویارویی خودم را آماده نکرده بودم که او روی یکی از صندلی‌های مقابلم نشست و در سکوتی عمیق زل زد به من . نفس کشیدن حالا برایم سخت‌تر شده بود. نمی‌دانم این‌که می‌لرزیدم چقدرش به سرمای هوا ربط داشت؟ یا که پس لرزه‌های نگاه‌های غمگین او بود که تکانم می‌داد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۶۰

_ تو این هوا موندی بیرون چرا ! سرما می‌خوری!

با ملایمت گفت اما لحنش هنوز بوی کدورت می‌داد.

نمی‌خواستم حرفی برای گفتن داشته باشم. آن قدر ناراحت بودم که دست پیش را بگیرم و خودم را بزنم به قهر و جوابش را ندهم اما...زبانم انگار تحت اختیارم نبود و برای خودش داشت مزه می‌ریخت .

_خواستم مزاحم سکوت و آرامشت نشم .

_ژست مزخرفی بود .نه ؟

چیزی شبیه یک کجخند بزرگ توی صدایش بود . به همین زودی خیال آشتی داشت !؟ پس چرا هنوز آن‌قدر رنجور و آزرده به نظر می‌رسید! چیزی نگفتم و بیشتر در خودم جمع شدم تا بلکه گرم‌تر شوم. سنگینی نگاهش را هنوز روی خودم حس می‌کردم .

_نتونستم کاری از پیش ببرم . ذهنم بدجوری به هم ریخته .

و من انگار که در عالم دیگری سیر می‌کردم ناگهان بی‌ربط گفتم

_تو بوی محبوب شب رو می‌تونی حس کنی؟ ظاهرا دماغم کیپ نیست ولی عطری به مشامم نمی‌خوره .

و تا نگاهم با نگاه متعجب و گیجش تلاقی کرد با صدای پرغصه و پرتمنایی گفتم

_می‌تونی بو بکشی ؟

انگار که تا آن لحظه یادش به آن نبود اصلا وسط این هیروویر کی به عطر محبوب شهر اهمیت می‌داد؟ همراه با یک نفس عمیق هوا را به داخل ریه‌هایش کشید و همزمان با تکان سر بهم فهماند که می‌تواند بویش را حس کند.

نیمی خوشحال از این‌که اشکال از حس بویایی من است نه محبوب شب و نیمی مایوس از این‌که امشب چه بلایی سرم آمده که نمی‌توانم بوها را تشخیص دهم ، آهی کشیدم و گفتم

_پس چرا من نمی‌تونم؟

دست‌هایش را از آن سمت میز به طرفم دراز کرد و گفت

_شاید سرما خوردی!

و بعد یک دستم را که از زیر پتو بیرون مانده بود مال خودش کرد.

_دستت که یخ زده ! پاشو بریم تو .

گوش به حرفش ندادم و سرتق گفتم

_می‌خوام یه کم دیگه همین‌جا بشینم رو ایوون!

و دستم را با حرکتی قهرآلود از دستش بیرون کشیدم. کمی درسکوت محو تماشایم شد و بعد با تاثر گفت

_می‌دونم برخورد درستی نداشتم و با این‌که به خودم بابت عصبانیتم حق می‌دم اما واقعا متاسفم که وقتی حرف‌هات رو شنیدم نتونستم به اندازه کافی قانع بشم !

هرچند کمی دیر شده بود اما هنوز به دلجویی‌اش نیاز داشتم و با تمام وجودم محتاج مهربانی اش بودم. فقط خودش می‌توانست با جادوی کلمات مهرآمیزش آرامم کند. حالا او بود که داشت توضیح می‌داد .

_وقتی صدای محمد رو از تو گوشی تو شنیدم اعصابم به هم ریخت. اصلا نمی فهمیدم کجام. راه رو گم کرده بودم و نمی‌دونستم از کدوم سمت باید برم. تو توی اس ام است به همراهی اون اشاره نکرده بودی! اما محمد به من چیز دیگه‌ای گفته بود. باز به خودم گفتم محمد داره دروغ می‌گه و عمدا می‌خواد تخم شک رو تو دلم بکاره. گفتم بهت بگه که من تو راهم و تا چهل دقیقه دیگه

می‌رسم خونه . هرچی منتظر موندم دیدم از تماست خبری نشد . بعد که باز خودم تماس گرفتم گوشیت خاموش بود. به سختی جلوی خودم رو گرفتم که با محیا تماس نگیرم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۶۱

نمی‌خواستم با هراسون کردن خودم باعث خوشحالی محمد بشم. من پیش پای تو رسیدم .از بیرون صدای زنگ تلفن خونه رو شنیدم. فکر کردم شاید تو باشی. با گوشی محیا تماس گرفتی که ببینی رسیدم یا نه ؟ تا اومدم گوشی رو بردارم رفت رو پیغامگیر ! صدای محمد بود. پیغامش برای تو بود .اما من شنیدم و بعدش همه دنیا رو سرم خراب شد و انگار دستی نامرئی پرتم کرد رو اون صندلی گهواره‌ای و تو تاریکی ماتم برد.

چشمانم از بهت آن‌چه می‌شنید گرد شده بود و داشت از حدقه بیرون می‌زد . انگار در خودم ماسیده بودم. بی حرف و بی حرکت نشسته بودم و کاری جز نگاه کردن به او ازم برنمی‌آمد. رنگ چهره‌اش ارغوانی بود و سیبک گلویش داشت تند تند بالا و پایین می‌شد. بعد از مکث کوتاهش با نوای بی‌نوایی گفت

_ پیغامش هنوزم هست . می‌تونی بعد بهش گوش بدی و خودت بفهمی که چی گفته ؟

و از گوشه‌ی چشمانش دلگیرانه نگاهم کرد و بعد دستی روی صورتش کشید. من هنوز هاج واج بودم و به این فکر می‌کردم که

" پیغام واسه چی ؟ ما که تا همین چند دقیقه پیش ، باهم بودیم ! ای خدا ! حالا معلوم نیست چی گفته که می‌گه دنیا رو سرش خراب شد ! "

از فک منقبض شده ! از سیمای برآشفته‌اش... از دستی که روی میز مشت کرده بود معلوم بود که پیغام وحشتناکی باید باشد. آن‌قدر که همین حالا هم از یادآوری‌اش گرخیده بود!

بی‌طاقت‌تر از آن‌بودم که بخواهم تا بعد صبر کنم. باید همین حالا می‌فهمیدم محمد با چه پیغام جنجالی و مشئومی سبب فروپاشی همایون در خودش شده و باعث آن نگاه‌های سرد و سوزنی و مظنونش به من که نظیرش را این مدت ندیده بودم .مثل فنر از جا پریدم و دویدم توی خانه.

در نیمه های راه پتو از روی شانه‌ام بر زمین افتاد. او اما روی ایوان مانده بود و دنبالم نیامد. انگار که نه پای آمدن داشت و نه دل شنیدن دوباره‌ی آن پیغام کذایی را . خرد و درهم شکسته پشت سرم جا مانده بود .

با دستی که می‌لرزید دکمه‌ی پیغام‌گیر را زدم و به صدای ضبط شده گوش دادم.

" سلام محبوبه .زنگ زدم گوشیت خاموش بود. بهتره راجع به اون قضیه چیزی به رسول نگی. من داشتم سربه سرت می‌ذاشتم که اگه مردی برو به شوهرت بگو زوری بوسیدمت. رسول هرچقدر هم که روشنفکر و فرنگی شده باشه مطمئنا نمی‌تونه از کنار این موضوع راحت بگذره. گاهی وقتا باید از راستی که باعث شر می‌شه پرهیز

کرد... بازم خود دانی ...شام خوبی بود و بهمون خوش گذشت. شب بخیر "

هیچ سقوطی به پای سقوط آن شبم بر زمین نمی‌رسد. وقتی پیغام ویرانگرش را شنیدم با روحی شکسته و قلبی یخ زده ، روی زانوانم بر زمین فرود آمدم .داشتم به چشم خودم می‌دیدم که جانم می‌رود.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۶۲

محمد آن پیغام لعنتی را نه برای من، که عمدا برای رسول گذاشته بود . تمام کلماتش را حساب شده انتخاب کرده بود . با تاکید بر " اون قضیه ، بوسه زوری ، شوهر روشن‌فکر و فرنگی " در پی رسیدن به نیت شوم خودش بود.

فکرم مثل یک ویدیوچک عقبگرد رفت و لحظه‌های باهم بودنمان را با دقت بررسی کرد.

هنوز محیا به سر میز برنگشته بود و من توی شوک حضور ناخوانده‌ی محمد بودم که او ناگهان بحث را به آن اتفاق توی ماشین کشاند و با نیش و کنایه‌هایش مایه عذاب بیشترم شد .

(پس هنوز به شوهرت نگفتی! فکر می‌کردم باهم روراست‌تر از این حرف‌ها باشین! نکنه می‌ترسی جنبه صداقتت رو نداشته باشه . هوم؟)

حالا که فکرش را می کنم و تکه‌های این پازل را کنار هم می‌چینم می‌بینم نقشه‌ی خوبی بود ! اول بحث آن قضیه را پیش کشید و بعد به بهانه این‌که نکند تحت تاثیر حرف‌هایش بخواهم یک‌وقت راستش را به همایون بگویم با استفاده از خاموش بودن موبایلم ، به قصد دلسوزی و خیرخواهی با شماره خانه تماس گرفت که مثلا مانع از راستگویی دردسرسازم شود. چون می‌دانست همایون در راه خانه است و ممکن است زودتر از من به

خانه برسد و پیغامش را دریافت کند. شاید همان لحظه که از هم جداشدیم از توی ماشینش با خانه تماس گرفت و آن حرف‌های تکان دهنده را توی پیغامگیر ثبت کرد.

حالا می‌فهمیدم وقتی همایون گفت دنیا برسرش خراب شده یعنی چه ؟ مانده بودم که با این‌همه او چه دل بزرگی داشت که جای داد و قال و بازخواست کردن بیشترم ، خشمش را با خود به استودیو برده بود و بر سر پیانواش خالی کرد.

بی‌آن‌که ازم بپرسد کجا کی محمد تو را زوری بوسیده؟

حالا من مانده بودم و غصه‌ی درد و رنج همایون از مواجه شدن با یک واقعیت تازه‌نمایان شده‌ی هولناک و روسیاهی‌ام از رازی که به شکل فاجعه‌آمیزی برملا شده بود.

***

محمد

_من هرچی اطلاعات و مدرک از اتریش و این ور و اون‌ور جمع کردم در اختیارتون گذاشتم. دیگه خود دانید!

_رسول به گفته خودش این سال‌ها سرگرم مطالعه و تحقیق من باب ادیان آسمانی و غیرآسمانی مختلف بوده و تو اکثر مراسم دینی و مذهبی دنیا شرکت داشته. از بودا و زرتشت گرفته تا یهود و بهایی و هندو و چه و چه ...! شاید شرکت تو این انجمن شک‌گرایان یا چه می‌دونم آتئیسم که آمارش رو درآوردی هم جزو یکی از همون برنامه‌های احمقانه‌اش بوده.

_طبق اسناد و مدارکی که در اختیارتون گذاشتم رسول تو انجن‌هاشون شرکت مستدام و حتی چند سخنرانی ضددین هم داشته که فیلم‌های خصوصیش موجوده. نمی‌دونم چرا دارین چشم‌هاتون رو با اغماضی برادرانه روی این‌همه سند و مدرک می‌بندین ؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۶۳

_ رسول به من قول داده حالا که متاهل شده دست از پا خطا نکنه و باعث دردسر و رسوایی برای خودش و خانواده ما و زنش نشه. می‌دونی که دوباره زندان رفتنش برای ما و حتی خانواده‌ی شما صورت خوشی نداره اصلا. مثل تف سربالاست. مایه ننگ و آبروریزیه ! قبلا زن نداشت و در سکوت و بی‌خبری چندماه انداختیمش زندون . اما حالا نمی شه .خبرش می‌پیچه و بدجوری مایه‌ی خفت و سرشکستگی‌مون می‌شه.

چیزی که باعث شده من نخوام فعلا کاری به کارش داشته باشم و به قول تو چشمام رو ببندم اینه که رسول بالاخره تصمیم گرفته دست زنش رو بگیره و برای همیشه از ایران بره .

_چی !؟ خودش اینو به شما گفته ؟

_ آره . تو آخرین صحبت‌هایی که حضوری باهم داشتیم به من اطمینان داد که دارن جمع و جور می‌کنن اگه بشه تا عید... نهایت تا بعد عید از ایران برن .این بهترین گزینه ممکنه. بعدش هر غلطی دلش خواست بکنه برام مهم نیست. فقط این‌جا جلو چشممون نباشه کافیه .

_که این‌طور ! پس قصد مهارجرت دارن !

_آره .من نمی‌دونم اصلا اینجا مونده بود واسه چی؟ واسه کی؟ درحالی‌که راه براش باز بود! این تحت فشار گذاشتن آخر باعث شد دیگه عطای موندن رو به لقاش ببخشه. مطمئنم این بار که بره دیگه پشت سرشم نگاه نمی‌کنه . باورکن رفتنش هم به نفع خودشه هم ما . به هر حال هرچی باشه داماد شماست و پای خواهرتم تو هر سرنوشتی که براش رقم بخوره گیره . دارم برای آخرین بار یه فرصت دیگه بهش می‌دم و راهو براش باز می‌ذارم که از اینجا برن. این آخرین لطف برادرانه‌ی من به رسوله !

***

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۶۴

وقتی هنوز پای میز تلفن زمینگیر بودم و خشکم زده بود او به سراغم آمد و قامت شکسته‌ام را از زمین جمع کرد.

به من با مهربانی گفته بود که می‌داند چقدر گفتنش برایم سخت بوده و به من حق می‌دهد که نتوانسته باشم این موضوع را با او در میان بگذارم. گفته بود که شاید اگر او هم بود در این مورد ترجیح می‌داد سکوت کند.

_این قضیه‌اش فرق می‌کنه. می‌دونم اتفاق ساده ای نبود که بتونی راحت بیای به من بگی . مثل موارد قبلی که تو اول ازم مخفی کردی و بعد راستش رو بهم گفتی. حتما از نگفتنش هم حس خوبی نداشتی. با این‌که از شنیدنش تو اون پیغام تلفنی اونم از زبان محمد داغون شدم ولی سرزنشت نمی‌کنم. می‌تونم معذوراتی رو که داشتی درک کنم ! هرچند ترجیح می‌دادم که از خودت می‌شنیدم اما مطمئنم اگه برات مقدور بود و می‌تونستی منو در جریان می‌ذاشتی !

در مقابل برخورد بزرگوارانه‌اش با این مساله زبانم قاصر مانده بود. طاقت این‌همه گذشت و اغماضش را نداشتم. مفلسانه گفتم

_نمی‌دونم چطور می‌تونی منو ببخشی همایون؟ در حالی‌که می‌دونی اگه با محمد برنمی‌گشتم خودم رو تو اون موقعیت خطرناک قرار نمی‌دادم.

_چون خودم رو هم مقصر می‌دونم. نباید یادم می‌رفت که محمد چه جور آدمیه! نباید ازت می‌خواستم که گوشی رو بدی به محمد. شاید اگه اون حرف‌ها رو بهش نمی‌گفتم محمد عصبی و تحریک نمی‌شد و تا پایان اون سفر مثل آدم باهات رفتار می‌کرد.

وقتی بهش گفتم از دست محمد شکایتم را پیش دلاوری برده‌ام ناباورانه تحسینم کرد و انگار که جان تازه‌ای گرفت . با یک دستش صورتم را نوازش داد .نگاهش به غمگینی و بی‌فروغی لحظات قبل نبود و داشت دوباره می‌درخشید.

_تو پاک و معصوم‌تر از اونی که من به بی‌گناهیت شک کنم سنیوریتا .

و نمی‌دانست چقدر دلم برای سنیوریتا گفتنش تنگ شده بود! هنوز نگاه پر دریغ و دردمان به هم بود که او

صورتش را به سمتم کشید و بوسه‌ای بر لبم نشاند. نرم و آرام و لطیف .طعم بوسه‌ی آشتی می‌داد .

بعد سرش را عقب برد و زل زد توی چشمان شهرآشوب من.

_به روح‌الله قول دادم تا عید از ایران بریم. باید بشینیم باهم یه جور برنامه‌ریزی کنیم که رفتنمون عقب نیفته .

و من بیشتر از این چه می‌خواستم؟ با او رفتن ...با او بودن ...با او ماندن ! هرکجای دنیا که باشد ! به جز این‌جا که آرامش و خوشبختیمان تحت فشار عوامل و متغیرهای بیرونی در خطر بی‌ثباتی بود. به دنبال " باشه" ای کوتاه دست‌هایم را دور کمرش آویختم و سرم را به روی سینه‌اش تکیه زدم تا اشک‌هایم نریزد .

_تو چقدر خوبی همایون! و من چه خوشبختم که دارمت!

***

محیا

سوغاتی محمد را با بی‌علاقگی روی تختش انداخت.
گوی برفی موزیکال زیبایی بود. از " دیو و دلبر " در حال

#عشق_را_سانسور_کردند
#نیلوفرلاری
#۷۶۵

رقص که یک زمانی دوست داشته باشدش! اما حالا داشتنش خوشحالش نمی‌کرد.
پشت پنجره شب بود و باغ سوت و کور و غربت غمگین ناشناخته‌ای که بعد از فوت پدرش به شدت حسش می‌کرد. دستی روی شیشه کشید و به یاد حرف‌های هشدارآمیز محبوبه آه کشید.
(به من گوش کن محیا جان. به محمد و مهربونی‌هاش اعتباری نیست ! دل خوش نباش به این‌که برات از سفر اروپاش سوغاتی آورده یا بهت می‌گه خانم کوچولو ...!
محمد تشنه انتقامه و براش مهم نیست که تو این وسط

بی‌گناه‌تر از همه‌ای! چشمات رو خوب باز کن و واقعیت‌ها رو ببین. نذار محمد بهت نزدیک بشه . اون دوست ما نیست! می‌فهمی؟)

تازه می‌فهمید که منظور بابا از " گرگ در لباس میش " چی بود. تازه می‌فهمید که آن دلواپسی ها و اخطارها چه معنی می‌داد. بابا زودتر از محبوبه خطر محمد را حس کرده بود و نگران از این‌که مبادا تیر خشم و کین محمد در قلب نازک و حساس دختر کوچکش فرو برود و به احساساتش زخم بزند با زبان بی‌زبانی داشت بهش هشدار می‌داد که مراقب خودش باشد و دوست را از دشمن تشخیص بدهد.

قلبش از درد سنگین شد و نفسش گرفت.

" حتما هنوزم دلت پیش منه باباجون ! حتما هنوز نگران منی! اما من گول محبت محمد رو نمی‌خورم. بهش فرصت ضربه زدن به خودم رو نمی‌دم .خیالت راحت باشه باباجونم .قول می‌دم بهت ! قول می‌دم ."

با نوک انگشتانش اشک‌هایش را دانه دانه چید و بعد یک‌آن به نظرش رسید سایه‌ای از آن سوی پنجره گذشت و برایش دست تکان داد. کسی که شبیه پدرش

بود . تا با عجله پنجره را باز کرد که تصویر پیش رویش واضح‌تر شود سایه ناپدید شد .

همان شب گوی برفی را از پنجره اتاقش به بیرون انداخت و روز بعد در جواب اس ام اسش

" احتمالا از گوی برفی خوشت نیومده ؟ دیشب حتی یه دستت دردنکنه خشک و خالی بهم نگفتی. اقلا یه پیام تشکر که می‌تونستی بفرستی برام خانم کوچولو !؟"

با کلماتی صریح و خشن و قاطعی نوشت :

" من می‌دونم چه کلک و نقشه‌ای تو سرته داداش محمد! اون‌قدرام که فکر می‌کنی ساده و احمق نیستم که گول بخورم! حالا که دستت رو خوندم بهتره دیگه این بازی مسخره و خجالت‌آور رو تمومش کنی! اگه می‌تونی جور دیگه‌ای ازم انتقام بگیر! نه با نامردی! "

***

محمد

هاج و واج به متن پیامش نگاه می‌کرد و یکه‌خوردا از خودش می‌پرسید

" یعنی محیا خودش به عقلش رسیده که اینا رو بنویسه؟ نکنه گوشیش افتاده دست محبوبه یا اون بهش گفته اینا رو بنویسه؟ نکنه مامان خانم ...!"

به هر احتمالی می‌توانست فکر کند جز این‌که آن دخترک بی سر و زبان و خجالتی خودش با چنین پیام کوبنده ای از خجالتش درآمده باشد !

" آخه کی وقت کرد یهو این قدر بزرگ و زرنگ بشه که به من رودست بزنه و نقشه‌ی منو بخونه؟ چه دمی هم درآورده برام نیم‌وجبی ! هرچی باشه خواهر محبوبه است دیگه ! من زیادی دست کم گرفتمش! "

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۶۶

ببین به چه خفتی افتاده که محیا به نامردی متهمش می‌کرد ! توی گتش نمی‌رفت که به همین زودی نقشه‌هاش را نقش برآب رفته ببیند. نه هنوز برای احساس شکستش زود بود .لازم بود از دخترک زهر چشم بگیرد و بهش بفهماند که با کی طرف است! با تمام خشم و عصبانیتی که داشت شماره‌اش را گرفت. می‌خواست با کمی توپ و تشر بار هم کمی عقده‌گشایی کند هم او را تحت تاثیر جذبه خودش قرار دهد و یادش بیندازد که او محمد است.

اصلا این دل و جراتش را از کجا به دست آورده بود که به خودش اجازه چنین جسارت‌هایی را می‌داد! اما در عین شگفتی و ناباوری محیا رد تماسش داد و او را برای یک قدرتنمایی جانانه ناکام گذاشت. با تمام حرصش گوشی را پرت کرد روی میز . آخرین دکمه‌ی یقه‌اش را باز کرد تا از آن نفس‌تنگی که ناگهان دچارش شده بود نجات پیدا کند.

چنگی توی موهایش انداخت و زیر لب غرید

" چطور جرات می‌کنی با من در بیفتی هوم؟ اگه با محبوبه کاری نداشتم و دمش رو نچیدم واسه این بود که می‌خواستمش ! تو دلت به چی قرصه آخه؟ فقط کافیه اراده کنم تا بفهمی نامردی یعنی چی! "

کمی بعد موبایلش زنگ خورد. مامان خانم بود. می‌خواست بداند راجع به صحبت‌هایی که دیشب با هم داشتند فکرهایش را کرده ؟

حرف‌های دیشبشان فکر کردن نمی‌خواست. همان دیشب دلش را آب کرده و هوش از سرش پرانده بود.اصلا کی فکرش را می‌کرد یک‌روز مامان خانم بعد از آن‌همه خط فاصله‌ای که بین او و محبوب کشیده بود و نه نمی‌شودهایی که می‌گفت خودش یک همچه پیشنهادی بهش بدهد .

" ازدواج زن مسلمون با مرد بی‌دین و نامسلمون شرعا باطله. باید حکم شرعی رو اجرا کرد . محبوبه باید از اون مردک بی دین و ایمون جدا شه . اگه از خر شیطون پیاده بشی و دلت رو با ما صاف کنی . اگه بشی باز همون محمدی که بودی خودم بعد که آب‌ها از آسیاب افتاد

عروسش می‌کنم و دستش رو میذارم تو دست تو . گرچه حرف مردم هنوزم پشت سرمونه .باز یه هیاهو و جار و جنجال تازه راه می‌افته اما دیگه آب از سر همه‌مون گذشته .چه یه وجب ! چه صد وجب ! این‌جوری اقلا تو به مرادت رسیدی ! "

هرچند باور آن حرف‌ها آن هم از زبان مامان خانم برایش سخت و حتی خیالی به نظر می‌رسید اما نزدیک بود همان لحظه با فراموش کردن آن‌چه براو گذشته بود، از خداخواسته با او پیمان صلح و دوستی ببندد .اما ور خبیث دلش می‌خواست در مقابل این پیشنهاد اعجاب‌انگیز کمی بیشتر مقاومت به خرج دهد تا قدری از آن‌همه خسران و جفایی که دیده بود جبران شود. حقش بود که در انتظار و دلواپسی نگهش می‌داشت . حالا که برای اجرای به قول خودش حکم شرع به کمک او نیاز داشت و از طرفی کارخانه‌ی چای با آن‌همه وام و سرمایه مانده بود روی دستشان و اگر فکری برای سروسامانش نمی‌کردند، در همین ابتدای کار تبدیل به کارخانه‌ای ورشکسته می‌شد و

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۶۵

تمام زحمات و آرزوهای حاج میرزاآقای مرحوم برباد می‌رفت. مامان خانم فکر خوب و بد همه چیز را کرده بود و می‌دانست هرطور که حساب کند صلح و سازش با او همه جوره به نفع خودش و خانواده است . پس با بهترین پیشنهادات به سراغش آمده بود .

از طرفی کمی شک داشت که این‌ها همه‌اش وعده‌ها ی سرخرمن نباشد! از کجا معلوم که ترس نزدیک شدنش به محیا مامان خانم را اینگونه به تک و تا نینداخته !؟ وگرنه چرا داشت مراد دلش را به آینده‌ی نامعلوم حواله می‌داد؟

با همین " تا آب‌ها از آسیاب بیفتد " مشکل داشت . تا کی باید صبر می‌کرد ؟ هیچی مشخص نبود. اصلا مگر

راضی کردن محبوبه به این راحتی‌ها بود؟ او اگر زبان خوش سرش می‌شد که خودش از پس راضی کردنش برمی‌آمد. مشکل این بود که محبوبه نه تن به زور می‌داد نه به میل خودش راه قلبش را برایش هموار می‌کرد. به خصوص اگر او باعث بدبختی‌های تازه‌اش می‌شد.

یک‌بار قبلا محبوبه با اکراه پسش زده بود. او را نخواست و دل به دیگری داد. اما دیگر تحمل تکرار این تجربه‌ی عذاب‌آور را نداشت. خودش هم نمی‌دانست از کی این واقعیت تلخ و تکان‌دهنده را پذیرفته بود!؟ اما مطمئن بود حالا دیگر این عشق و خودخواهی‌اش نبود که هنوز داشت دنبال محبوبه می‌کشاندش! این حرص و خشم و عقده بود که او را تشنه و خسته در پی‌اش می‌دواند. برای از دست رفتن تمام آن‌چه که می‌توانست کنارش داشته باشد اما او ترجیح داده بود که با دیگری تجربه‌اش کند.

رسیدن به محبوبه و داشتنش حالا دیگر لطف چندانی برایش نداشت. مثل آرزوی دیربه دست آمده بود که در زمان و مکان اشتباهی رخ بدهد. بیشتر از آن‌که

خوشحالش کند باعث اندوه و افسوسش بود که چرا در وقت مناسب خودش اتفاق نیفتاد.

همین محبوبه‌ماه خانم بود که حق خوشبختی را ازش گرفت. حالا باید تقاصش را پس می‌داد. اگر او نمی‌توانست با کسی که آرزویش بود سهمی از خوشبختی داشته باشد پس محبوبه هم این حق را نداشت و باید که مثل او از آن‌که بهش دل بسته بود جدا می‌ماند تا باهم همدرد و بی‌حساب شوند. باید خودش هم معنی این‌که گفته بود آدم باید با سرنوشتش کنار بیاید با گوشت و پوستش درک کند تا بفهمد آن‌قدرهام که خیال می‌کرد سازش کردن با تقدیر کار ساده‌ای نیست. باید می دید که خودش چندمرده حلاج است!

***

بعد از امتحانات ترم اول ، غروب یکی از روزهای بهمن ماه بود که مامان با من تماس گرفت و گفت اگر می شود به دیدنشان بروم . محیا مریض شده بود و از خوردن داروهایش امتناع می‌کرد و مامان نمی‌توانست راضی‌اش

کند که ببردش دکتر. من و همایون مشغول تمرین یک آهنگ محلی مازندرانی بودیم . به نام " تلاونگ " که بابا هم خیلی دوستش داشت .

او از وقتی متوجه علاقه‌ی من به آوازهای محلی شده بود ، به شدت ترغیب و تشویقم می کرد . هر شب تمرین آواز داشتیم و باهم ترانه‌های مازندرانی و گیلانی اجرا می‌کردیم .او معتقد بود صدای من برای خواندن ترانه‌های محلی می‌تواند انتخاب زیبا و شایسته‌ای باشد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۶۸

حتی قول داده بود که با کمی تمرین بیشتر مرا وارد یکی از گروه‌های موسیقی محلی خواهد کرد که در آن خواننده‌ی زن می‌توانست با خواننده‌ی مرد همراهی و همسرایی کند .

(قبل از رفتنمون از ایران باید همراه یه گروه موسیقی محلی روی صحنه بری و دوست و دشمن همه اجرای تو رو ببینن محبوبه . این آرزوی منه .)

گاهی به شوخی می گفت

_حداقل حسنش اینه که گوگوش درونت خاموش می‌شه .

و من هم در جوابش به شوخی می گفتم

_و بعد سینابینای درونم فعال می‌شه .

و بعد هردو می‌خندیدیم .

همایون مخالفتی با رفتن من نداشت. حتی می‌خواست با ماشین خودش مرا برساند اما بعد پشیمان شد و با گفتن

_ با ماشین خودت بری بهتره . این‌جوری هروقت دلت خواست می‌تونی برگردی !

سوئیچم را از روی میز برداشت و به سمتم انداخت .

کمی برای گرفتنش به زحمت افتادم .نزدیک بود روی مبل سرنگون شوم .

_می‌خواستی سوییچ رو بدی به من یا بهم گل بزنی ؟

یک دستش را توی جیب شلوارش فرو کرد و با لحنی خاص گفت

_یاد روزی که با هم بدمینتون بازی کردیم بخیر !

وقتی داشتم شالم را روی سرم می‌کشیدم با خنده گفتم

_همون روزی که از هولم با سر رفتم توی اون مرجان‌های مینیاتوری کوفتی !

او متفکرانه لبخندی زد و بعد با انگار با احساس دلتنگی برای خاطرات خوشمان آه کشید .

_همین الانشم وقتی یادش افتادم جای تیغاش رو تنم سوخت.

گوشی و کیفم را برداشتم و خیره به نگاه های مهربان و بدرقه‌گرش گفتم

_با عرص معذرت باید شام رو تنهایی میل کنی .

حالت مغمومانه‌ی اغراق آمیزی به خودش گرفت .یعنی که بی‌چاره من ! وقتی داشت تا روی ایوان همراهی ام می‌کرد با لحن توصیه‌آمیزی گفت

_اگه یه وقت مامانت نیش و کنایه‌ای زد ، یه گوشت رو در کن و یه گوشت رو دروازه.

_باشه سعیمو می‌کنم حتما .

از پله‌ها که می‌رفتم پایین با صدای طلبکار و معترضش به من اعلام ایست کرد.

_کجا ؟ بدون این‌که جیره‌ام رو بدی می‌ری ؟

با خنده‌ای از سر ذوق و مستی از پله‌های رفته برگشتم و لب‌های مشتاقم را به لبان داغش کشاندم .

گاهی فکر می‌کنم او یک چیزی می‌دانست یا به دلش برات شده بود که آن‌طور عمیق و طولانی مرا بوسید و حریصانه به خودش فشرد و توی گوشم به نجوا گفت

_مواظب خودت باش سنیوریتا !

و من بعدها بارها و بارها با قلبی فشرده و آهی از نهاد برآمده ، آن صحنه را پیش خودم مرور کردم و هربار افسوس می‌خوردم از این‌که چرا ...چرا... چرا مثل او بوی شوم جدایی را حس نکرده بودم ...آخ که اگر می‌دانستم...!

محیا از دیروز سرمای بدی خورده و افتاده بود توی خانه. صورتش از شدت تب قرمز بود و نفس‌هایش سوزنده . من و مامان به زور لباس تنش کردیم و بردیمش اورژانس . وقتی داشت هذیان می‌گفت زیر سرم خوابش برد.

همان شب ... که شب سیاه سرنوشتم بود و من بی‌خبر از همه جا داشتم از خواهر بیمارم پرستاری می‌کردم ، مامورها بی‌خبر ریختند توی خانه و همایون را که تازه می‌خواست برای خودش غذا گرم کند، بازداشت کردند و به زور سوار ماشین انداختند و با خود به جایی نامعلوم بردند.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۶۹

در زندگی من همه جا رد پای سرنوشت پیداست! تقدیر حتی برای یک لحظه هم رهایم نکرد که زندگی را به میل و خواست خود بگذرانم. گاهی فکر می‌کنم سرنوشت از آدم‌هایی که قصد سازش و تسلیم شدن در برابرش را ندارند بیزار است و تا به خاک ذلت و بدبختی ننشاندنش بیکار نمی‌نشنید و دست از تلاش و فتنه‌انگیزی برنمی‌دارد

خیلی طول نکشید که فهمیدم در ماجرای دستگیری شبانه و ناجوانمردانه‌ی همایون ، پای مامان هم در میان است. او که سمپاشی‌های محمد، افکارش را به ظن و بدگمانی آلوده بود با توسل به حکم مراجع شرع ، ازدواج ما را باطل و حرام دانست و برای اجرای این حکم غیرانسانی با محمد متحد و همدست شد. فقط تنها لطفی که به من کرد این بود که به بهانه‌ی مریضی محیا و بردنش به اورژانس ، مرا از خانه بیرون کشید تا با چشمان مبهوت و غمگین خود شاهد صحنه‌ی اسفناک دستگیرشدنش نباشم و وای بر من که باید مدیون این دل‌رحمی قساوت‌آمیزش می‌بودم!

من تا روز بعد نفهمیده بودم چه بر سرم آمده. حتی وقتی بعد از مدت‌ها دوباره کابوس بیمارستان به سراغم آمد و هراسانم کرد آن قدر خوشبین بودم که به چیزی ربط ندادمش . صبح روز بعد وقتی که خیالم از بهبودی نسبی حال محیا راحت شد و صبحانه خورده نخورده ، زیر نگاه های نگران و هراسان نامحسوس مامان سوار ماشین شدم و به خانه برگشتم و همه جا را به هم ریخته دیدم و خالی از او ، پشتم خم شد و زانوانم لرزید و ترس از دست دادنش بر زمینم زد. تا چند دقیقه با چشمانی خشک و سوزان ، هاج و واج به ویرانه‌های زندگی‌ام نگاه می‌کردم و باورم نمی‌شد که او رفته و من ...من بی چاره‌وار باید با غم نبودنش دمساز شوم .

زیر آواری از غم و مصیبت تک و تنها مانده بودم و اگرچه تکیه‌گاهی نبود اما در پناه خاطراتش می‌توانستم درد مرگبار تکه پاره شدن قلبم را دوام بیاورم. چاره‌ای جز مبارزه و ایستادگی نداشتم .

کاش دست کم حادثه خبرمان می‌کرد. فکر این‌که کاش می‌دانستم آن لحظه‌ها، آخرین لحظه‌های باهم بودنمان

بود راحتم نمی‌گذاشت .آن‌وقت تک تک ثانیه‌هایش را به غل و زنجیر می‌کشیدم که از ما نگذرند.

نشد که عمر خوشبختی ما به یک سال بکشد ، نگذاشتند ... نشد که از دریای عشق هم سیراب شویم ، نگذاشتند. نشد که این قصه‌ی رویایی را در جایی دور از اینجا در امن و امان ادامه بدهیم ، نگذاشتند.

اما من ناشکر نبودم .اصلا ! من قدر سهمی را که از با او بودن نصیبم شده بود می‌دانستم و بیشتر متاسف می‌شدم اگر بدون تجربه کردن این خوشبختی کوتاه ، به همان زندگی نحوست‌زده‌ای که در گذشته داشتم ادامه می‌دادم و هرگز نمی‌فهمیدم خوشبختی واقعی چه طعمی دارد!

او را از من گرفته بودند اما خاطراتش را نمی‌توانستند از من جدا کنند. در همین مدت کم هم به قد تمام عمرم ، کنار او شیرین‌ترین دقایق زندگی‌ام را تجربه کرده بودم و حالا می‌توانستم به لطف آن‌همه خاطره این عمر باقیمانده‌ی لعنتی را طاقت بیاورم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۷۰

خانه از عطر حضورش پر بود هنوز . به هر طرف که نگاه می‌کردم می‌دیدمش و صدایش را می‌شنیدم که با زیباترین لهجه‌ی دنیا می‌گفت " سنیوریتا "

نوای پیانواش از همه جای خانه به گوش می‌رسید و سوز نی‌اش از فراسوی خاطره‌ها در عمق جانم می‌نشست .

به همان اندازه که احساس فلاکت و عجز می‌کردم خودم را به خاطر تک‌تک لحظه هایی که با او گذرانده بودم زن خوشبختی می‌دیدم. خاطراتش ابدی بودند و یاد عزیزش همچون گنج باارزشی در قلب من باقی می‌ماند. رفتنش نمی‌توانست همیشگی باشد . نه تا وقتی که من همین‌جا ... پشت پنجره‌های مسدود خانه‌ی عشقمان ،نه با سینه‌ای سوخته و قامتی شکسته ، نه با چشم پرخون و رویایی سرنگون ، که با دلی سرشار و امیدوار چشم به راهش می‌ماندم.

***

یک هفته از دستگیر شدن همایون می‌گذشت و هنوز هیچ خبری از او به دستم نرسیده بود. محمد و حاج روح‌الله جواب تلفنم را نمی دادند. دایی سجاد از حاج رجا هم نتوانسته بود جز " با اون پرونده می‌خواستی جز زندون کجا ببرنش؟ " اطلاعات بیشتری به دست بیاورد. معلوم بود خانواده‌ی شهسواری از خبر نابهنگام دستگیر شدن پسرشاش به شدت شوکه و غافلگیر شده بودند و انتظارش را نداشتند که شان و مقام خانوادگی‌شان با یک چالش جدی مواجه شود. به خصوص که همایون با برادرش روح‌الله بر سر مهاجرت دائمی از ایران به توافق رسیده بود اما محمد با یک اقدام پیشگیرانه مانع از اجرای تمام برنامه‌ریزی‌هایمان شد. زمان هم منتظر حرکتمان نماند و اجازه داد که محمد به موقع پاتکش را بزند .

دوسه شب اول را دایی سجاد و ریحانه از سر دلسوزی و همدلی پیش من ماندند تا جای خالی‌اش در خانه مرا در

کام خودش نکشد . اما از شب چهارم ازشان خواستم که به سرخانه و زندگی خودشان برگردند . معلوم نبود این اوضاع نابسامان و به هم‌ریخته تا کی ادامه پیدا می کرد و کی خبر خوبی از همایون می‌رسید ، من باید با شرایط جدید و تنهایی‌ام می‌ساختم و از پس خودم و اداره‌ی زندگی بدون او برمی‌آمدم .مامان با مهربانی مشکوک و زننده‌ای اصرار داشت تنها نمانم و بروم پیششان اما انگار نمی‌دانست نام او به عنوان یکی از عوامل دستگیری همایون و بی‌چارگی من ، در لیست سیاه ذهنم ثبت شده و دلم نمی‌خواست که حالاحالاها چشمم به چشمش بیفتد . اما آن روز به محض اینکه محیا یواشکی خبرم کرد محمد به خانه‌شان رفته ، مجبور شدم ضمن تحمیل استرس‌های ناشی از دیدار با محمد به خود ، درد رویارویی با او را نیز به جان بخرم .

باید از خودش می‌پرسیدم که چه بر سر همایون من آورده ؟

هم مامان و هم محمد از ورود سرآسیمه‌ی من به خانه متعجب بودند و نگاه ظن‌آلودشان متوجه محیا بود . اما

حتی برای محیا هم اهمیتی نداشت که به عنوان ستون پنجم من شناخته شود. داشتند توی سالن نشیمن ضمن خوردن چای و شیرینی با هم گپ و گو می‌کردند که ناگهان سایه سنگین من افتاد برسرشان .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۷۱

مامان حالم را می‌دید و می‌پرسید .

_خوبی محبوبه؟ بشین تا برم برات چای بیارم .

اما من ندیده و نشنیده‌اش گرفتم و نگاه غران و مواخذه‌گرم را از روی محمد برنداشتم. تحمل نداشتم همایون من با توطئه مکرآمیزشان گوشه‌ی زندان افتاده باشد و آن وقت آنها خوش و خرم کنار هم نشسته و در فکر نقشه‌های فتنه‌انگیز بعدی باشند .

_چه بلایی سرش آوردی؟ کجا فرستادیش ؟

محمد انگار توقع نداشت بی‌مقدمه و با چنین توپ و تشری سراغ همایون را از او بگیرم . اخم‌هایش را در هم کشید و از گوشه‌ی چشمانش مایوسانه نگاهم کرد. لابد انتظار داشت اول دوستانه حال و احوالی از هم بپرسیم و من مثل آدم‌هایی که حافظه‌شان را از دست داده اند از دیدنش در کنار خانواده ابراز خرسندی و امیدواری کنم بعد به حواشی به زعم او کم اهمیت‌تر بپردازیم . دل خوش سیری چند؟

نگاه ناموافقش از روی مانتو بافت پانچ کوتاهم گذشت و به چهره‌ی پریده رنگ و پریشان من که رسید رقت آمیز شد.

_اول بیا بشین نفسی تازه کن !بعد شاید جوابی ازم گرفتی.

حالم از خونسردی و بی‌تفاوتی‌اش به هم می‌خورد. نمی‌دانم چطور می‌توانست زیر آتش‌بار نگاه های پر از خشم و نفرتم دوام بیاورد.

مامان ناگهان یادش آمد باید به آشپزخانه برود. انگار صلاح دیده بود که مارا باهم تنها بگذارد و شاهد بحث و

جدالمان نباشد. شاید هم می‌خواست وانمود کند که او هیچ ربطی به این داستان‌ها ندارد و ترجیح می‌داد که در ظاهر بی‌طرف بماند. برای همین سر راه رفتنش محیا را هم با خودش برد .فعلا نمی‌توانستم در دوجبهه بجنگم والا بهش می‌فهماندم که دستش برایم رو شده و می‌دانم که در این قضایا چه نقش برجسته و پررنگی دارد! محمد داشت بی‌توجه به ادامه حضور من چای‌اش را می‌نوشید و گاهی نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش می‌انداخت. از این‌که مجبور به همکلام شدن با او بودم احساس خفت می کردم اما تمام سعی‌ام این بود که زنگ صدایم آکنده از قهر و غضب باشد .

_حداقل به من بگو کجاست ؟ حالش خوبه؟

فنجان نیم‌خورده اش را روی میز گذاشت و با بی‌اعتنایی گفت

_می‌دونی که مجبور نیستم چیزی بهت بگم.

و گوشه چشمی چهره‌ی برافروخته‌ام را از نظر گذراند.

با حب و بغض نگاهش کردم و غریدم .

_لعنتی!

و با تمام حرصم لب روی لب فشردم.

_وای به حالت اگه بلایی سرش بیاد محمد !

و بعد از این خط و نشان نصفه نیمه‌ام ، عاجزانه ساکت ماندم. انگار منتظر بود با اصرار و تمنای بیشتری کلافه‌اش کنم. نه این‌که به همین زودی دست از تلاش برای به مقرآوردنش بردارم.اما من عارم می‌شد به تضرع و خواهش بیفتم. دیگر ماندن را جایز نمی‌دیدم. باید از اول می‌دانستم که او به همین سادگی حاضر نمی‌شود مرا از بند دلواپسی‌هایم رها کند. می‌دانستم که زورم به قفل لب‌هایش نمی‌رسد و تا خودش نخواهد اطلاعات جدیدی دستم را نمی‌گیرد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۷۲

پس دست از پا درازتر می‌خواستم برگردم که صدایش مرا در جایم میخکوب کرد.

_فکر می‌کردم با اشک و التماس به دست و پام می‌افتی. نکنه اون‌قدرام که ادعات می‌شد دوستش نداشتی!

حدسم درست بود . او می‌خواست مرا در حال زاریدن ببیند و من حالا از تماشای به ذلت و خواری افتادنم بی‌نصیبش گذاشته بودم .آهی کشیدم و درحالیکه زهرلبخندم را تقدیمش می‌کردم گفتم

_می‌دونم که دلت اینو می‌خواد اما کورخوندی! من به دست و پات نمی‌افتم محمد. هرگز !

صدایم از فشار بغض دورگه شده بود اما هرطور که بود جلوی ریزش تند اشک‌هایم را گرفته بودم .او مات و متحیر نگاهم می‌کرد و سر از کار من درنمی‌آورد و نمی‌فهمید چطور می‌توانم در یکی از بحرانی‌ترین لحظه‌های زندگی‌ام همان محبوبه‌ی تسلیم ناپذیری باشم که بودم .با خباثت گفت

_این‌قدر سرسخت و مغرور نباش زیک‌ماه! اقلا به خاطر اونم شده از روی تظاهر و سیاست از من خواهش کن! شاید که دلم برات به رحم بیاد.

انگار واقعا آماده بود تا همین که به خواهش افتادم با من از او بگوید و از این بی‌خبری نجاتم دهد .اما می‌دانستم به پایش افتادن چه لذتی برایش دارد و می‌خواستم این خوشی را بر او حرام کنم. حتی به قیمت بی‌خبر ماندنم از او . حتی به ازای در نگرانی مردنم .

_من نیاز به ترحمت ندارم. هرجا که هست در پناه خدا باشه .من به خدا سپردمش!

و رویم را برگرداندم که چشمان نمناکم را نبیند و به خودش برای درهم شکستن من افتخار نکند. پیش چشمان ناباورش به رفتن بی شتابم ادامه دادم .اما دستم هنوز به دستگیره‌ی در نرسیده بود که نمی‌دانم دلش روی چه حسابی به رحم آمد و گفت

_تو زندان تنکابنه .حالش خوبه!

از روی شانه شگفت‌زده نگاهش کردم . یک دستش را به جیب شلوارش زده و ایستاده بود وسط هال .لبخند پژمرده اش آکنده از دریغ و درد بود و من باورم نمی‌شد که داشتم بدون چک و چانه و تمنای بیشتر آن حرف‌ها را از او می‌شنیدم .

_ نگران نباش. من به بی‌رحمی خانواده اش نیستم که دستور بدم زیر شلاق بیهوشش کنن.

تا اسم شلاق آمد بند دلم پاره شد و یادم به خط و خراش‌هایی افتاد که جایشان تا مدت ها بر پشتش مانده بود .چشمانم که سیاهی رفت ، دستی انگار فرش را از زیر پایم کشید. به زمین خوردنم آخرین چیزی بود که می‌خواستم اما بالاخره اتفاق افتاد و من روی زانوانم بر زمین فرود آمدم.

محیا برایم یک لیوان آب قند درست کرد و به دستم رساند. من دست مامان را که به نشان همدلی روی دوشم گذاشته بود پس زدم و کمی از آب قند را نوشیدم تا سوی چشمانم برگشت . این روزها و شب‌ها از خواب و خوراک افتاده بودم و نایی در تنم نمانده بود والا به

همین راحتی ها نمی‌گذاشتم که شاهد برزمین خوردنم باشند. مامان خبر از دل پاره‌پاره‌ام داشت و باز داشت نیشم می‌زد

_ببین خودت رو بی‌چاره ی کی کردی! اون خدانشناس لیاقت این حال و روز تو رو نداره. با اون سخنرانی‌های غرا

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۷۳

و ممنوعه اش جرمش اون‌قدر سنگینه که یه تریلی نمی تونه بارشو بکشه .حالاحالاها تو زندون باید آب خنک بخوره.

مامان آن قدر بی‌ملاحظه بود که حتی محیا را با تمام حجب و حیایش به واکنش و سرزنش وا داشت .

_مامان چیزی بهش نگو. نمی‌بینی چه حالیه؟

مامان دیکتاتوری‌اش گل کرده و به زور می‌خواست مرا پیش خودشان نگه دارد. گروگان‌گیری در روز روشن!

_ با این حالت نمی‌ذارم تو اون خونه درندشت تک و تنها بمونی.

در خانه را قفل کرد و می‌خواست به این ترتیب مانع از خروجم شود که نهیب غیرمنتظره محمد از این کار بازش داشت .

_ولش کن بره. شما که می‌دونی این دختر سرتقت زیر بار حرف زور نمی‌ره و پرنده‌ی قفسی نیست. هروقت دید تنهاموندن براش سخته خودش برمی‌گرده اینجا !

و بعد کلید خانه را از دست مامان که مات و حیران نگاهش می‌کرد و دلیل عصبانیت و مخالفتش را با خود نمی‌فهمید، قاپید و انداختتش توی قفل در و پیش چشمات هاج و واج همه چرخاندش و بعد همان لحظه که خیال می‌کردم تمام این‌ها یک صحنه‌گردانی مسخره بیش نیست و او قصد برهم زدن نقشه‌ی مامان را ندارد در را برایم باز گذاشت و با سوز غمگنانه ای گفت

_برو محبوبه. برو با این حالت اینجا نبینمت !

آهی کشید و با اندوهی عمیق زل زدم توی چشمان سرگردانم .

_خیال می‌کردم وقتی پیش خودم به زانو دربیارمت حالم عوض می‌شه. اما تو رو با این حالت دیدم و غم روی غمم بار شد.

و با تاسف به حال من یا خودش سرتکان داد .

_محمد!؟

محمد بی‌توجه به مامان که با لحن هشدارآمیزی صدایش زده بود(انگار که می‌ترسید نکند محمد تحت تاثیر احساساتش به همین زودی از کاری که با همایون کرد پشیمان شده باشد) از او با زبان بی‌زبانی می‌خواست که دست از ترحم بردارد و اجازه بدهد او کار خودش را بکند ، از جا بلندم کرد و مثل یک مرزبان خسته و بی‌تعهد مرا که از رفتار ضد و نقیضش گیج و گول مانده بودم از در خانه عبور داد و به محیا که معلوم بود بعد از آن جریانات پیش آمده با هوش و حواسی جمع روی خوشی بهش نشان نمی‌داد با لحنی دستوری گفت

_تو هم جمع کن باهاش برو. چند وقتی بمون پیشش.

و به مامان که قصد مخالفت و اعتراض به او و تصمیمات خودسرانه‌اش را داشت کلافه و آمرانه توپید .

_فقط دوسه روز مامان خانم ... بعد برو خودت محیا رو برش گردون .

و بعد در امتداد نگاهی نافذ و جانسوز به من ، کفش‌هایش را با حرکاتی شتاب‌زده پوشید و جلوتر از من از پله‌ها پایین رفت .

کمی بعدتر ماشینش با آخرین سرعت از درهای پارکینگ خارج شد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۷۴

با دستان حسرتمندم حروف سنگ‌نوشته‌ی قبر بابا را نوازش کردم و به تاریخ وفاتش که رسیدم از ته دل سوخته‌ام ضجه زدم

_بابا جون صدامو می‌شنوی؟ پاشو ببین دخترت از دست زنده‌ها به مرده‌ها پناه آورده ! می‌دونم که همین‌جایی بابا ...می‌دونم که با دل شکسته داری روز و روزگارمو می‌بینی ...می‌دونم که مثل اون شب وقتی از بیمارستان بهت زنگ زدم و هیچی نمی‌گفتی داری بهم از جون و دل گوش می‌دی... باباجون ...دخترت خیلی بی‌کس و غریب مونده. نیستی ببینی مادر و پسر دوباره متحد شدن و باهم دارن چه آتیشی می‌سوزونن. باز اگه تو بودی دلت لحظه‌های آخر به رحم می‌اومد برام ...باز اگه تو بودی وقتی تنهایی دخترت رو می‌دیدی پناه آخرم می‌شدی. بابا کاش مثل اون شب ، بیای منو با خودت ببری... می‌ترسم از این بی‌طاقت‌تر شم و بِبُرم و یه جور بخورم زمین که دیگه نتونم پا شم .می‌ترسم کم بیارم بابا... باباجون صدامو می‌شنوی؟

و انگار که می‌خواستم بغلش کنم خودم را روی سنگ مزارش انداختم .

دست محیا روی شانه‌ام بود و گاهی از سر همدردی با من می‌فشردش .خودش داشت بی‌صدا زاری می کرد و به من می‌گفت گریه نکنم .

_محبوبه تو اگه کم بیاری و بشکنی پس من چی کار کنم؟

این حرفش مثل یک شوک الکتریکی بود . از درون به شدت تکانم داد و روح دردمند و خراشیده ی مرا به خودش آورد . دچار بازگشت ذهنی شده بودم .

برگشتم از روی شانه با چشمان گریان و مات نگاهش کردم. صورتش داشت در اشک و مف خیس می‌خورد و با بیم و امید زل زده بود به من . نه به خاطر خودم که به خاطر محیا می‌خواستم هنوز قوی و رام‌ناپذیر باشم یا دست کم وانمود کنم که هستم. ناگهان دستی انگار از غیب به یاری‌ام آمد تا تکه‌پاره‌های خودم را جمع کنم و از خاک ذلت مقتدرانه بلند شوم.

فقط من که نبودم که زیر فشار ناملایمات با خیال راحت بشکنم و فرو بریزم . غم بی‌کسی من به کنار ! غصه تنهایی محیا هم دردی بود روی دردهای دیگرم. دستش را بی‌تابانه گرفتم و او را به طرف خودم کشیدم .با لحن حماسی و شورمندانه‌ای که معلوم نبود انرژی‌اش از کدامین منبع ناپیدا در من تزریق شده گفتم

_ما خدارو داریم محیا ! ما همو داریم ! هنوز اون‌قدرام بی کس و کار نشدیم.

سرش را بوسیدم و قبل از این‌که از فشار بغض و گریه به مرز خفگی برسم برخاستم و او را درپناه خود گرفتم.

محیا در آخرین لحظه از پشت پرده‌های اشک به سنگ قبر بابا نگاه کرد و با تلخ‌ترین و تکان دهنده‌ترین لهجه دنیا گفت

_کاش جای بابا ، مامان مرده بود !

همان‌طور که ناباورانه نگاهش می‌کردم دستم روی سینه‌ام چنگ خورد . صورت محیا آن لحظه انگار که از

سنگ شده بود . حتی من هم با تمام خشم و انزجاری که از مامان در دل داشتم و از ستم‌هایی که بر من روا داشته بود عاصی و زخمدیده بودم جرات نداشتم در خلوت خود و در اندیشه‌های پنهانم برای مامان آرزوی مرگ کنم و حالا این آرزوی نفرینی محیا

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۷۵

مرا می‌ترساند. فکر کردم

" ببین چی به سرش اومده و تو دلش چی می گذره که اینو گفت! "

لب‌های لرزانش را تو کشید و بعد بی‌اعتنا به پره‌های باز چادرش که داشت روی زمین می‌سرید راهش را کشید و با قدم‌های شل و ول و نامتعادلی از من پیش افتاد.

خواهرکم انگار که داشت توی خواب راه می‌رفت و چشمان نگران من هم به دنبالش !

***

با محیا در آخرین روز ماندنش به فروشگاه family رفته و تازه برگشته بودیم و داشتیم بسته‌های خرید را از داخل ماشین به روی ایوان حمل می‌کردیم که صدای نگران محیا حواسم را پرت کرد .

_محبوب ! اونجا رو .

سرم را به سمتی که او اشاره کرده بود چرخاندم و از آنچه با چشمان خود می‌دیدم حیران ماندم. محمد بود که از حصار چوبی گذشته و بی‌اجازه پا به حریم باغ ما گذاشته بود و تا نگاهمان با هم اتصالی کرد انگار که صاعقه‌ای از تنم گذشت و لرزاندم. او اینجا چه می‌کرد؟ با چه جراتی؟ دیگر داشت گستاخی و وقاحت را از حد می‌گذراند.

با حرکاتی عصبانی بسته‌های توی دستم را به محیا دادم و بعد با توپی پر به استقبالش رفتم. کنار باغچه‌ی گل سرخ که به هم رسیدیم او محتاطانه سلام کرد و من با تغیر فریاد کشیدم .

_کی گفت همین‌جور سرت رو بندازی پایین و مثل دزدا بی اجازه بیای تو حریم خونه‌ی من؟

همان‌طور که نگاه بی‌اعتنایش را به تماشای دورو برمان فرستاده بود خونسردانه گفت

_دزدا معمولا تو روز روشن به خونه نمی‌زنن ...

و بعد از مکثی کوتاه با لحنی حق به جانب ادامه داد

_گفتم در عالم همسایگی بیام یه حالی ازت بپرسم و هم این‌که بهت ثابت کنم اینجا واسه یه زن تنها و بی‌دفاع، زیادی بی در و پیکره .

و چشمانش را مثل دو میخ فولادی توی نگاه‌های هاج و واج من فرو کرد .من که نمی‌فهمیدم داشت چی می‌گفت ؟ درعالم کدام همسایگی؟ انگار پاک عقلش را از دست داده!

_تو فقط شرت رو از سرم کنی کافیه ! والا من هیچ ترسی از بی در و پیکر بودن اینجا ندارم .

بی‌توجه به زخم زبان من پرسید

_رفته بودین خرید؟

و از گوشه‌ی چشم نگاهی به بسته‌های خرید روی ایوان انداخت که محیا داشت یکی یکی به داخل خانه می‌بردشان .

_امیدوارم حساب‌های پرپول رسول حالاحالاها مسدود نشن ! والا تو مضیقه مالی بدی می‌افتی !

حرفهایش را که بوی تهدید می‌داد نشنیده گرفتم .حال و حوصله‌ی کلنجار رفتن با او را نداشتم . اصلا ! از طرفی هنوز از شوک ورود ناگهانی‌اش به باغ در نیامده بودم .دستی روی پیشانی یخ‌زده ام کشیدم و با آهی از نهادبرآمده گفتم

_مگه اختلاس کرده که حساباش مسدود بشن؟

او شانه زد بالا و لب‌هایش را کج و کوله کرد .یعنی که چه بدانم؟ و من شمشیرم را از رو بستم .

_بهتره از اینجا بری. بذار اقلا تو خونه خودم راحت باشم .

_چرا این‌قدر گوشت تلخ شدی محبوبه! قبلن‌ها با من یه کم مهربون‌تر بودی!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۷۶

_قبلن‌ها خیلی ساده و احمق بودم.

_آدم باید با سرنوشتش کنار بیاد. نه اینکه از همه طلبکار باشه. خودت گفتی!

وقتی این را می گفت چشمانش برق عجیبی داشت . انگار که داشت به قیافه درهم شکسته و یکه‌خورده ام نیشخند می‌زد و می‌گفت

" پس چی شد ؟ اعتقادت رو به این حرف‌ها از دست دادی؟"

گویی برای اینکه این جمله‌ام را هرطور شده یک روز یک‌جا در بزنگاه تقدیر تحویل خودم بدهد بدجوری به آب و آتش زده بود . سوختم اما با غیظ و غضب جوابش را دادم .

_این اسمش سرنوشت نیست ! این اسمش دخالت و خرابکاری عمدی تو سرنوشت آدم‌های دیگه است ! این اسمش نامردیه !

او هم دلش از گزش حرفهای من سوخته بود اما از تک و تا نیفتاد.

_یعنی قبول نداری تو سرنوشت منم از بدو تولد دست برده شده ؟

_شده یا نشده چرا انتقامشو از من گرفتی ؟ مگه تقصیر من بود؟ مگه من باعثش بودم که تو حالا این‌جوری گند زدی به زندگیم؟

_من مامور بودم و معذور! مامان خانمت نمی‌خواست دامادش یه نامسلمون باشه !

_همایون کافر یا مسلمون هرچی که بود واسه خودش بود! با اعتقادش به کسی آزار نمی‌رسوند ! کی می‌دونست اصلا ؟

_خدا که می‌دونست ! تو که می‌دونستی!

_وقتی خدامون یکیه چه اهمیتی داره با چه دینی پرستشش کنیم؟

_تو مگه مسلمون نیستی خودت؟ مگه نمی‌دونی ازدواج زن مسلمون با مرد نامسلمون حرامه !

_نه من اون مسلمونی که تو و مامان خانمت فکر می‌کنین و بهش اعتقاد دارین نیستم !

و بعد پیش چشمان مبهوتش دست بردم و با حرکتی که بوی لجاجت و عناد و مبارزه‌طلبی می‌داد روسری‌ام را از سرم برداشتم .نگاهش با ردی از ناباوری از روی موهای پریشان و بی‌حالتم سر خورد و بعد گستاخانه به سمت چشمانم پر گرفت .

_حواست باشه داری پیش کی به چی اقرار می‌کنی زیک‌ماه!

متهورانه غریدم

_برام مهم نیست .می‌تونی منم به جرم کافر بودن بندازی زندون.

در حالیکه چهره ی سرسخت و تسلیم‌ناپذیر مرا از نظر می‌گذراند نیشخندزنان گفت

_اگه می‌خوای خودت رو واسه من سرلخت کنی لااقل قبلش موهات رو گیس کن برام ! مثل اون شب ...یادش بخیر! من از موهات چه خیالایی که نبافتم !

تمام قهر و انزجارم را ریخته بودم توی نگاهم و تقدیمش کرده بودم به او. اما حتی ککش هم نگزید. صدایم از فرط خشم دورگه شده بود.

_هیچوقت نمی‌بخشمت محمد! هیچ‌وقت!

شانه‌ای بالا انداخت و نگاهش را به رویم تنگ و باریک کرد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#VVV

_اگه بگم خودت باعثش شدی چی؟ می‌تونی خودت رو ببخشی ؟

_هه! یه دروغه کثیف دیگه! البته از تو هرکاری برمیاد. اگه بخوای می‌تونی راحت بندازی گردن من یا هرکس دیگه!

و او انگار نه انگار که من چی گفتم خونسرد و مرموزانه لبخند زد.

_اون مرتیکه .. پاشا نیکنام رو یادته؟ همون که تو فرودگاه راه افتاده بود دنبالت ...

بی‌آن‌که بتوانم منظورش را از این یادآوری نامربوط درک کنم گیج و گول سرتکان دادم

_خب که چی؟ اون الان چه ربطی به این قضیه داره؟

یک نگاه به گل‌های سرخ توی باغچه کرد و یک نگاه به آسمان و آه کشید. یک دسته گنجشک همان دم از بالای سرمان پرکشیدند و تا چند لحظه بعد فضای بینمان از صدای تند بال زدنشان اشباع باقی ماند .حواسم رفت پیش صدایش که داشت می گفت

_اگه می‌دونستی همین مردک تو اتریش تو جمع‌آوری مدارک علیه رسول چه کمکی می‌تونه به من بکنه هرگز کارت بیزینسش رو ، تو سطل آشغال اتاقت نمی‌نداختی!

من کودن و خرفت شده بودم یا او داشت پرت و پلا می‌گفت که حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم و نمی‌توانستم هنوز درک کنم که پاشا نیکنام ، همان مردک نابغه‌ی مزاحم چه نقشی در این جریانات داشت و کارت بیزینسی که من انداخته بودم توی سطل آشغال اتاقم چه کمکی می‌توانست به او کرده باشد .او هم که سرگیجگی مرا دید تصمیم گرفت با لحنی صریح و بی‌پرده برایم شفاف‌سازی کند .

_ببین بذار این جوری بهت بگم . پاشا نفوذ زیادی بین ایرانیای اتریش و به خصوص ایرانیای یهود داره. اون رسول رو دورادور می‌شناخت ...اصلا یکی از دلایلی که سعی داشت تو فرودگاه بهت نزدیک بشه همین بود ...وقتی شماره‌اش رو از تو اون کارت بیزینس که تو انداخته بودیش دور برداشتم و باهاش تماس گرفتم از حرف‌های جسته و گریخته‌اش فهمیدم اطلاعات و

مدارک زیادی تو اتریش انتظار منو می کشه .حقیقتا اگه این مرد فکر رفتن به اتریش رو به سرم نمی‌انداخت هرگز دستم به اون فیلم‌ها و اسناد نمی‌رسید.

پاشانیکزاد ! کی فکرش را می‌کرد با حضور کمرنگ و ناخوانده‌اش بتواند در مسیر سرنوشت من چنین نقش تاثیرگذاری داشته باشد؟ کاش فقط یک رهگذر ساده بود با خاطره‌ای کم اهمیت و احمقانه که حتی ارزش یادآوری هم نداشت. تقدیر داشت با بازی‌های ترسناک و حساب شده‌اش به وحشتم می‌انداخت.

چقدر پشیمان بودم از اینکه آن روز با بی‌احتیاطی محتویات اضافی داخل کیفم را توی سطل آشغال اتاق خانه پدری‌ام انداخته بودم. نباید فراموش می‌کردم که محمد به واسطه‌ی شغلش آن‌قدر دقیق و زیرک و هوشیار است که حتی از کنکاش درمورد یک کارت ویزیت ساده هم نمی‌گذرد.

محمد می‌خواست به من احساس گناه و عذاب وجدان بدهد که صدالبته موفق هم بود. بی‌آنکه خواسته یا

دانسته باشم راهش را برای متهم کردن و به بندکشیدن همایون هموار کرده بودم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۷۸

بی‌چاره من که چقدر باید از این تقدیر ظالمانه‌ام می‌کشیدم!

او که ضربه‌های تبرش را پی‌درپی بر تنه‌ی غرور و استقامت من فرود آورده بود حالا می‌خواست آخرین ضربه را محکمتر بزند.

_من اومدم یه مدت تو خونه باباحاجی زندگی کنم. تا از اینجا حواسم بهت باشه. گاهی از این مسیر خصوصی میام بهت سر می‌زنم. هیشکی هم خبردار نمی شه. قول می‌دم همساده‌ی خوبی باشم برات!

نه خدای من نه ! همسایگی با او آخرین چیزی بود که می‌خواستم. انگار که به آدم بگویند با بن لادن همسایه‌ای!

همان‌قدر ترسناک و دور از انتظار ! همان‌قدر فجیع و ویران‌کننده !

نفس‌هایم از فرط خشم و عصبانیت به شماره افتاده بود.

_لازم نکرده حواست به من باشه .تو اون‌ور جوب ! منم این‌ور جوب !

_به نفعته که تو هم همساده‌ی خوبی باشی برام زیک‌ماه! البته اگه به فکر جون همایون عزیزتی !

_تو نمی‌تونی از همایون اهرمی برای فشار به من بسازی محمد! از من گرفتیش و انداختیش زندون ! دیگه می‌خوای چکار کنی مگه؟

_اشتباه نکن ...من هنوز کاری نکردم که .فقط چندتا فیلم سخنرانی ازش داشتم که تو انجمن‌های مخفیانه ضددین انجام داد و ممکنه درنهایت باعث حبس ده بیست ساله‌اش بشه . (پشتم همان لحظه که او خیلی

راحت از حبس ده بیست ساله داشت حرف می‌زد لرزید و تا شد و دنبال تکیه‌گاهی می‌گشتم که نیفتم.) اما هنوز مدرک اصلی رو نگه داشتم و به کسی درموردش حرفی نزدم .حتی به مامان خانم!

نمی‌دانم از کدام مدرک اصلی داشت حرف می‌زد اما انگار برگ برنده‌اش بود. حالا با لحنی که گویی خیلی دلسوز ماست داشت می‌گفت

_رسول خیلی تند رفته. خیلی از خودش بی‌خودی مایه گذاشت و آینده‌اش رو خراب کرد. بعد از اتفاقات انتخابات ۸۸ ، با یادداشت‌های آتشین و اتهام‌زنی‌های انتحاریش علیه نظام تو روزنانه‌ی چاپ پاریس و لندن که صاحب امتیازش رئیس یه گروهک براندازه، با نام جعلی همای ، فاتحه خودش رو خونده . نمی‌دونم با چه دل و جراتی برگشت ایران. من بودم تا یک فرسخی مرزهای کشور هم پر نمی‌زدم. می‌دونی اگه اون مدارکا که ثابت میکنه " همای" کسی جز رسول نیست بیفته دست قانون حکمش چیه؟ هوم؟ چوبه‌ی دار !

" چوبه‌ی دار " مثل تیر یک تفنگ از دهانش شلیک شد و صاف به قلب من خورد و درجا منهدمم کرد .

خورشید ناگهان پیش چشمم تبدیل به یک نقطه‌ی سیاه شد و زمین و آسمان دور سرم چرخید.دستم را مستاصلانه روی سرم گذاشتم و نالیدم

_نه .

با نگاهی پیروزمندانه به تماشای من ایستاده بود و داشت همچنان با حرف‌های ناگوارش در خود ویرانم می‌کرد.

_گذشته هرگز آدمو رها نمی‌کنه محبوبه ماه خانم! رسول فکر می‌کرد گذشته ها گذشته و می‌تونه حالا با خیال راحت یه گوشه بشینه زندگیشو بکنه ...کی به کیه! چندتا

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۷۹

سخنرانی گمنامو کی دیده اصلا! بی‌خیالش! مردم سواد سیاسی ندارن که روزنانه بخونن . اصلا کی می‌دونه " همای " کیه؟ اما ...نمی‌دونست که گذشته در تعقیب آدمه و یه جا تو آینده درست همون لحظه‌ای که فکرش رو نمی‌کنه مثل یک مشت صاف می‌خوره توی صورتش!

لازم نبود ازش بپرسم می‌خواست با این برگ برنده‌اش چه کند. ناگفته می‌دانستم که می‌تواند همان اهرم فشاری باشد که ازش می‌ترسیدم .

شوری این گفتگوی پرتنش و رنجبار مزه‌ی دهانم را تلخ کرده بود . انگار نه هوایی برای نفس کشیدن بود نه قلبی در سینه برای تپیدن .دلم داشت به هم می‌ریخت.

روسری‌ام را از دور گردنم باز کردم بلکه از آن حس خفگی که دچارش شده بودم نجات پیدا کنم. داشتم از درد از درون فریاد می‌کشیدم.

_همش تقصیر توئه! تو چوب لای چرخش گذاشتی ... تو به گذشته‌اش چنگ انداختی و گرفتارش کردی ...تو ...

_ آدم‌ها باید مسئول و مواظب آسیبگاه و نقص‌هاشون باشن. اگه رسول این‌همه نقطه ضعف نداشت من هرگز نمی‌تونستم بدون آتو کاری از پیش ببرم .

با لحن خودخواه و بی‌تفاوتش بیشتر مایه شکنجه و عذابم بود . روسری‌ام را که توی دستم گوله شده بود با غیظ پرت کردم توی صورتش. او آن را آرام آرام جمع کرد و بعد به لب‌هاش برد و لابد برای اینکه بیشتر جری‌ام کند بوسیدش.

_نترس عزیزم ! فعلا قصد ندارم از اون مدرکم رونمایی کنم.

وقتی داشت روسری را مثل چفیه دور گردنش می‌انداخت با تاکیدی کنایه‌آمیز ادامه داد

_نه تا وقتی که حق همسایگی رو به جا بیاری !

و خبیثانه به من چشمک زد .بعد پیش چشمان مبهوتم گل سرخی از شاخه چید و به طرفم گرفت. و نمی‌دانست که هر یک گل سرخ چه یادگار گرانقدریست برای من و

وجودشان بسته به جانم ! همان اندک رمقی که در تنم مانده بود با چیده شدن آن گل سرخ از جانم در رفت. با دستی که می‌لرزید گل را از دستش گرفتم و همان دم با قامتی شکسته روی زمین سقوط کردم.نهیب زنان کنارم نشست .

_محبوبه!؟

و گیج و سردرگم زل زد به حرکات دیوانه‌وار دستانم که داشت تندتند خاک و خل باغچه را پس می‌زد .

_داری چکار می‌کنی؟

به آنهمه درد و محنت و بلا مبتلایم کرده بود و حالا برای من نگران بود ؟ برای من ؟

_نباید به گلای باغچه‌مون دست بزنی ...نباید ...

با بغض و شماتت گفتم و بعد آن گل سرخ نگون‌بخت را توی خاک چال کردم .مثل تمام آرزوهای قشنگی که در دلم خاکشان کرده بودم .

_نمی‌دونستم .

واقعا متاسف بود ؟ نمی‌دانم !

نفسم که رفت ،صدای هق‌هقم که بلند شد، اشک‌هایم که چکه چکه ریخت روی خاک گل سرخ، دست زیر بالم گذاشت و خواست از جا بلندم کند .لحنش توام با دلسوزی و سرزنش بود

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۸۰

_بچه شدی!؟ داری واسه یه گل گریه می‌کنی؟

و نمی‌دانست گل سرخ بهانه است! من دلم از غصه‌ی از دست دادنش خون بود .

در مقابل حرکات مهربانانه‌اش مقاومت به خرج دادم و از خود راندمش.

_ولم کن ! از جون من چی می‌خوای؟ بذار به درد خودم بمیرم ...از اینجا برو ...

و دست‌هایش را پس زدم و خودم را ازش کنار کشیدم .

او که به ناچار و شاید هم ناباورانه عقب نشست ، من با تنی یخ‌زده و چشم گریان سر به روی زانوانم گذاشتم .

_محبوب من !

در صدایش رنج و بی‌طاقتی موج می‌زد . مثل وقتی که در خانه پدری را برایم باز گذاشت و گفت

" برو محبوبه . برو با این حال اینجا نبینمت ."

تکلیفش با خودش مشخص نبود. هم به من ناجوانمردانه زخم می‌زد و هم می‌خواست مهربانانه مرهمم باشد.

دست نوازشی با احتیاط بر سرم کشید. حالا من بی‌ناتر از آن بودم که پسش بزنم، قلبم از زمزمه‌ی غمگینش گرفت .

_حالا تو همدرد من شدی و می‌فهمی من چی کشیدم!

آهی کشید و ساکت ماند . داشت با من از درد از دست دادن می‌گفت؟ اما تفاوت از زمین تا آسمان بود .من کسی را از دست داده بودم که دوستم داشت و دوستش داشتم ، او کسی را که به خیال خود دوست می‌داشتش و

او ولی دوستش نداشت ! حالا چطور می‌توانستیم واقعا همدرد هم باشیم؟

وقتی داشت روسری‌ام را مثل شنل دور شانه‌های لرزانم می‌کشید گفت

_فکر کن همش خواب بود محبوبه! یهو بیدار شدی و دیدی از اون خوشبختی پوشالی خبری نیست ...

این‌جوری تحمل واقعیت برات راحت‌تره . هروقت به من احتیاج داشتی من همین نزدیکی‌هام! کافیه فقط اشاره کنی!

و بعد از این نصیحت عجیب و غریبش از کنارم بلند شد.

رفتنش چنان آرام و بی‌صدا بود که آن حوالی حتی برگی از شاخه تکان نخورد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۸۱

《 _حتما از دیدنم خوشحال نشدی!

_باید می‌شدم؟

_طبیعتا نه. اما جز من کس دیگه‌ای نمی‌تونه سراغی ازت بگیره .

_ اینم از شوخی‌های زشت روزگاره که تنها ملاقاتیم باید تو باشی .

_تو در نتیجه اعمال خودت اینجایی رسول.من فقط انجام وظیفه کردم .

_انجام وظیفه یا استفاده از نفوذ و قدرت برای تسویه یک سری خرده حساب‌های شخصی!

_می‌شه گفت هردوش! هنوز بالادستیام تو شوکن و بابت این بگیر و ببند ضربتی تحسین و تقدیرم می‌کنن .

_لابد به خاطر این خوش خدمتی ارتقاء درجه هم گرفتی.

_قراره بگیرم ... به زودی دلاوری بازنشسته می‌شه و جز من گزینه شایسته‌تری برای جانشینیش وجود نداره.

_ازم انتظار نداشته باش از این بابت بهت تبریک بگم .

_نه بی خیال! برام قابل درکه ! اینجا که زیاد بهت سخت نمی‌گذره؟ شنیدم تقاضای چند جلد کتاب و رادیو کردی!

_اینجا زمان ایستاست..تو خودت که تجربه‌اش رو داشتی! دیگه من از کندی و سنگینی لحظه‌هاش برات نگم .

_آره .متاسفانه می فهمم چی می‌گی ! اون یه سال حبس نفرینی قد صد سال بر من گذشت... زجر تک تک ثانیه‌هاش رو یادمه ... بگذریم ...از رادیو خبری نیست اما سپردم چند جلد کتاب و چندتایی مجله و جدول برات از کتابخونه زندان پیدا کنن بیارن .

_این لطفت رو باید مدیون چی باشم؟

_مدیون ارادت خاصم به محبوبه!

_می‌ترسم ازت حالش رو بپرسم!

_بد نیست ...داره زندگیش رو می‌کنه ...با همون سرسختی و غرور لعنتی همیشگی ! مادرش خیلی سعی کرد هرطور شده راضیش کنه که بره پیش اونا ...اما حریفش نشد. تک و تنها مونده تو اون ویلای بی سروته و دلش رو به واق واق به یه سگ مردنی خوش کرده .

_خوشحالم! این بهترین خبری بود که می‌تونستی به من بدی.

_که بدون تو داره به زندگی عادیش ادامه می‌ده؟

_که غم من از پا درش نیاورده! که هنوز همون محبوبه‌ی تسلیم‌ناپذیر و سرسخته !

_من و تو یه وجه مشترک داریم رسول...هردومون دیوونه‌ی این خصوصیت محبوبه‌ایم. غیرقابل فتح بودنش!

_هنوزم تو توهم دوست داشتنشی؟

_خودت چی ؟ اگه دوستش داشتی و آینده اش برات مهم بود با اون سابقه درخشان سیاسیت هرگز نباید می‌اومدی سراغش که زندگیش رو با خودت تباه کنی.

_اینم حرفیه.اما بهتره در این مورد نظر خودش رو بپرسی... شاید اون مثل تو فکر نکنه .شاید اگه بازم برگرده عقب دلش بخواد که منو انتخاب کنه.

_در این صورت باید به عقل سلیمش شک کرد ...اون کاغذ چیه که از جیبت زده بیرون ؟

_اوع ...این...چند خط نامه است... می‌شه بدیش به محبوبه؟

_به نظر خودت کمی عجیب نیست که از من چنین تقاضایی می‌کنی!؟

_درحال حاضر حق انتخاب دیگه‌ای ندارم .

_نمی‌ترسی از اینکه نامه‌ات رو بخونم یا از اینجا که رفتم بیرون ، پاره‌اش کنم، بندازم دور ؟

_خب احتمالش زیاده اما به این فکر کردم که اگه یه درصد شانس این وجود داشته باشه که تو نامه‌ام رو برسونی دستش چقدر می‌تونه خوشحالش کنه دیدم به ریسکش می‌ارزه!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۸۲

_می‌گیرم ازت اما هیچ قولی بهت نمی‌دم .

_ممنون ... می‌تونم درخواست دیگه‌ای هم ازت داشته باشم؟

_من برای اجابت به درخواست‌های تو به اینجا نیومدم رسول.

_می‌دونم .و نگفتی برای چی اومدی!

_نمی‌شد از تماشای یک رقیب قدر اما شکست‌خورده و دربند گذشت ... حالا این یکی درخواستت چی بود؟

_درخواست نه ...یه خواهشه !

_خواهش چی؟

_ اذیتش نکن. نذار روزگارش رو از این سیاه‌تر بشه... بذار زندگیش رو بکنه .

_خوبه که داری از من می‌ترسی... اون بیرون ... برام شاخ و شونه می‌کشیدی! به جای خواهش... تهدیدم می‌کردی... اما حالا ...زبونت کوتاه شده.

_واسه خاطر محبوبه هر کاری می‌کنم. به وقتش تهدیدت کردم حالام چاره‌ای جز خواهش کردن به تو ندارم.

_هروقت پای وکالت‌نامه‌ی طلاق رو امضاء کردی مدعی باش که واسه خاطر محبوبه هرکاری می‌کنی ...

_این درخواست توئه نه محبوبه !

_آره اما اگه تو واقعا به فکر محبوبه‌ای باید خودت بفهمی چی به نفعشه؟ اینکه زن یه زندونی سیاسی باشه و درآینده از خیلی از امتیازات اجتماعی محروم بشه و

یک عمر تو انتظار و بی‌خبری زجر بکشه یا اینکه زندگیش رو بدون تو از نو شروع کنه .

_تو داری واسه خودت می‌گی نه محبوبه. اینهمه به آب و آتیش زدی که منو بندازی زندون تا به خواست و هدف شومت برسی .

_هر کی باید سنگ خودش رو به سینه بزنه .

_محبوبه حق انتخاب داره. می‌تونه منتظرم بمونه یا نه از حق قانونیش برای طلاق استفاده کنه .

_خودت که محبوبه رو می‌شناسی هرگز این کارو نمی‌کنه ...

_به خودش مربوطه ! هرتصمیمی بگیره من به خواستش احترام می‌ذارم .

_بیا این تعارفات و شعارهای دوزاری رو بذاریم کنار . ازدواج شما شرعا و قانونا باطله.فقط خواستم بهت ثابت کنم تو هم به اندازه من خودخواهی! نمی‌خوای محبوبه رو از قید و بند خودت رها کنی.حاضری بهترین سالهای عمرش رو پای انتظار تو حروم کنه اما سهم کس دیگه نشه.

_اگه می‌دونستم اون کس دیگه که می‌گی برعکس تو اون‌قدر انسان هست که برای یه زن تنها و بی‌پناه دندون طمع تیزنکرده و قدرش رو اون‌جور که من می‌دونم می‌دونه حاضر بودم با کمال میل این کارو بکنم.

_حواست نیست رسول ! انگار هنوز نمی‌دونی طرف حسابت کیه ! با این حرفات بدجوری روی مخمی ولی من اون قدر انسان هستم که سر قولی که به محبوبه دادم بمونم و دستور ندم شلاقت بزنن .

_منو از شلاق نترسون محمد. خودت که می‌دونی من دیگه پوستم کلفت شده.

_آره اما هنوز آدم نشدی !

_من آدم خودمم .سال‌ها تلاش کردم تا این آدمی بشم که هستم .کسی نمی‌تونه به زور از من آدم دیگه‌ای بسازه.

_پس با خودت اینجا حال کن ! خوش بگذره .

_هرچند از خودم متنفرم که دارم اینو می‌گم اما جهنم ...با اینکه از دیدنت خوشحال نمی‌شم بازم بیا ملاقاتیم .

_خداحافظ ...

_اگه محبوبه جواب نامه‌ام رو داد لطفا برام بیارش.

_یادآوری مهم ! من کفتر نامه بر نیستم ...》

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۸۳

تا قبل از اینکه ماشین را راه بیندازد به پاره کردن و دور ریختن نامه فکر می‌کرد اما هردفعه به دلایلی که برخودش معلوم نبود و یک سرش برمی‌گشت به کشمکش‌های گنگ درونی‌اش از این تصمیمش منصرف می‌شد. کاغذ تا شده را با عصبانتی عجیب روی داشبورد انداخت و وقتی داشت استارت می زد زیر لب غرید

_آخه چرا به من سپردی نامه رو احمق! ناسلامتی من دشمنتم!

هم به شدت کنجکاو بود و دوست داشت از محتویات نامه سردربیاورد هم دل خواندنش را نداشت.

" حتما از دلتنگیاش براش نوشته و خط به خطش پره از چس ناله و کلمات رمانتیک...خوندنش خطرناکه! ممکنه قابلیت اینو داشته باشه که منو دیوونه کنه .اون‌قدر که

برم تمام اون مدارک کوفتی رو ضمیمه پرونده‌اش کنم ... "

چرا نباید این کار را می‌کرد اصلا ؟ چرا کار را یکسره نمی‌کرد . اسناد به آن مهمی را برای چی پیش خود نگه داشته بود و نمی‌خواست رو کند؟ او که آدم بده این داستان شده بود .دیگر کمی بیشتر یا کمتر به حالش چه فرقی می‌کرد ؟

آیا واقعا می‌خواست به واسطه آن مدارک محبوبه را تحت فشار بگذارد؟ از خودش بعید نمی‌دانست اما پس چرا به مامان خانم گفته بود دیگر محبوبه را نمی‌خواهد؟ به خاطر غرور شکسته‌اش بود؟ یا چون می‌دانست حتی به زور هم نمی‌تواند صاحبش شود ؟

چهره‌ی غمگین محبوبه یک دم از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت .

عشق و نفرت در کنار هم قدم برمی‌داشتند اما انگار قلبش می‌خواست انتخاب خودش را داشته باشد !

" آخه زوری می‌خوامت چکار لعنتی! باز اگه زن رسول نشده بودی یه چیزی ... اون‌موقع حاضر بودم از عمرم و

جونم بگذرم که رامت کنم . ولی حالا ... قلب و جسم و روحت مال یکی دیگه است ...از تو به من چی می‌رسه دیگه؟ به جز یک پاره گوشت و پوست و استخون که آینه دقم می‌شه ..."

این روزها سعی داشت همسایه بی‌آزار و مطمئنی برایش باشد . شب‌ها هوشیار می‌خوابید . نیمه شب بیدار می‌شد و شب‌پایی خانه‌اش را می‌کرد و آرام و با دقت به گوشه و کنار باغشان سرک می‌کشید . تا خیالش راحت شود از اینکه او در امن و امان خوابیده .

گاهی از دور می‌دیدش .وقتی که با ماشینش از خانه خارج می‌شد و به دانشگاه یا خرید یا مزار و یا کتابفروشی می‌رفت . دوسه باری نامحسوس تعقیبش کرده بود. یک‌بار هم مجبور شد خودش را بهش نشان بدهد. آن روز که رفته بود میوه فروشی . یک کت مشکی کت و کلفت تنش بود که به زور تا روی زانویش می‌رسید .(چرا نمی‌رفت آن را توی تنش جرواجر کند؟) .نیمی از موهای صافش از زیر شال سبزرنگش زده بود بیرون. حتی با آن

قیافه تکیده و افسرده‌اش هم هرجا می‌رفت جلب توجه می‌کرد و نگاه‌ها را به سمت خودش می‌کشید .

درراه برگشت به سمت ماشینش بود که به خاطر ترافیک اطراف میوه فروشی یک کوچه بالاتر پارک کرده بود. کند و سنگین راه می‌رفت .معلوم بود که بسته‌های خرید داشت توی دستش سنگینی می‌کرد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۸۴

یک بار به سرش زد برود کمکش اما حوصله‌ی بدخلقی‌هایش را نداشت .(آدم نیست که! خوبی بهش نیومده.) مثل سایه از کنار آدم‌ها رد می‌شد .حتی به ماشین او هم توجهی نکرد و نفهمید که او دارد از آن تو می‌پایدش! تا اینکه به یک زن مانتویی که داشت با عصبانیت و بلند بلند با موبایلش حرف می‌زد تنه زد و

کیسه‌ی گوجه و پیاز از دستش رها و پخش زمین شد .زن بهش چشم غره رفت .

_مگه کوری؟

(کور جدو آبادته زنیکه‌ی دگوری!)

محبوبه آرام و باوقار ازش عذرخواهی کرد . بعد با دستپاچگی خم شد تا یکی یکی گوجه ها و پیازهای سرگردان را از این‌ور و آن‌ور جمع کند و بریزدشان توی یکی از نایلون‌ها .

همان موقع از بدشانسی ماشینی بی‌توجه از روی یکی از گوجه‌فرنگی‌ها گذشت و محتویات آبدارش را به سرتاپای زنک پاشید و باعث فوران خشم و غضبش شد .

_ ببین گوجه‌ی لعنتیت مانتو و شلوارمو چه به گه کشیده ...اح ! چتونه شما مردم ؟ هوش و حواس ندارین بتمرگین تو خونه‌هاتون .والله .

هرطور که بود جلوی خودش را گرفت که از ماشین نپرد بیرون و با توپی پر به آن زن بدپیله حمله‌ور نشود .

محبوبه با رنگ و رویی پریده از کیفش دستمال کاغذی درآورد و عذرخواهانه به سمت زن گرفت تا با آن کثافت

را از لباسش پاک کند. اما زن روی خوشی بهش نشان نداد و همچنان اصرار داشت که با زمختی از خجالتش دربیاید.

_بخوره تو سرت.

همان لحظه بود که با دیدن بی‌چارگی محبوبه طاقتش را از دست داد . از ماشین پیاده شد و سرآسیمه به طرفش شتافت .

یادش رفته بود کت چرمش را تنش کند اما در دل خشنود بود از اینکه زنک جغجغو با دیدن کلت کمری‌اش رب و ربش را گم کرده و از تک و تاافتاده بود.

_چته خانوم؟ تمام شهر رو انداختی رو سرت . راهت رو بکش و برو .همین حالا .

می‌دانست برخوردش گستاخانه و دور از ادب است اما فقط داشت سعی می‌کرد که از این تندتر نرود.

صدای پرنهیبش هم چهارستون تن زن را لرزاند هم نگاه یکه‌خورده‌ی محبوبه را به سمتش پر داد .دلش می‌خواست با حضورش باعث قوت قلبش شده باشد اما از چهره‌ی ساکت و سردش مطمئن نبود. خودش

می‌دانست چرا ... خودش از قبل انگشت اتهام را به سمت خودش نشانه رفته بود .

" تو مقصر این حال و روز داغونشی ...تو ! "

زن احساس خطر کرد و نماند که به او بابت تشرش معترض شود که تو چکاره ای اصلا ؟ کلت کمری‌اش از قبل کار خودش را کرده بود. پس فرار را برقرار ترجیح داد . محبوبه نگاه حیرانش را ازش دزدید و دستش که به طرف یکی از پیازها رفت قبل از او برش داشت و با لحنی ملایمت‌آمیز گفت

_تو برو تو ماشینت .من جمعشون می‌کنم میارم برات .

برخلاف تصورش مقاومت و لجبازی نکرد و نگفت لازم نکرده. به کمکت نیاز ندارم. فقط سر تکان داد و زیر لب چیزی شبیه " ممنون " زمزمه کرد و بعد از کنارش گذشت .

بعضی از گوجه‌ها له و به دردنخور شده بودند و او هم از خیرشان گذشت .وقتی داشت کیسه‌های خرید را روی صندلی عقب ماشینش می‌گذاشت بهش گفته بود

_نصف گوجه‌ها لهیده شدن.می‌خوای برم یکی دوکیلو گوجه بخرم بیام ؟

و او در جوابش یک " نه " ضعیف گفت و بعد گلویش را صاف کرد و با سکوتش بهش فرمان عقبگرد داد .در بستن در ماشین داشت مکث و تاخیر به خرج می‌داد .انگار دلش نمی‌آمد رهایش کند .

_از این به بعد خریدات رو من می‌کنم. همینایی که امروز خریدی .

نباید می‌گفت اما فکر می‌کرد درستش همین است و او هم اگر لجبازی را می‌گذاشت کنار باید از پیشنهادش استقبال می‌کرد نه اینکه با بدخلقی او را از گفتنش پشیمان کند .

_لازم نیست به زحمت بیفتی. خودم که نمردم .

و بعد با همان قیافه جدی و برآشفته دنده را از خلاص خارج کرد تا بهش اعلام رفتن کند .

همین که در ماشین را به اجبار بست تیک‌آفش صدای جیغ لاستکی‌هایش را درآورد .

لعنتی ! دست فرمان خوبی هم داشت !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۸۵

روزهای بدون همایون روزهای بدی بودند. روزهای غریبی و تنهایی ! روزهای اشک و آه ! روزهای در خود فشردن و افسردن ! روزهای محبوب کشی !

زمستان انگار رفتنی نبود. برف غصه از روی دلم آب نمی‌شد و سوز سرمای هجرانش جسم و جانم را زده بود.

ساعت‌ها کنار باغچه می‌ایستادم و بی‌آن‌که متوجه‌ی گذر زمان شوم زل می‌زدم به گل‌های سرخ و آن گل زردی که به تازگی غنچه کرده بود.

" نیستی ببینی گل خاص و عزیز دردونه‌ات با سرسختی یه زمستون دیگه رو هم پشت سرگذاشته و داره با برگ‌های نازک و تازه رسته‌اش مغرورانه انتظار بهارو می‌کشه .
نیستی ببینی که بازم بهش حسودیم شده و تو بهم بگی تو خودت گل زیبای مغرور منی سنیوریتا ! نمی‌دونم چندتا زمستون دیگه رو می‌تونم بی‌تو تاب بیارم همایون! بی تو

پشت این زمستون سیاه و بلند هیچ بهاری انتظارم رو نمی‌کشه...کاش به خونه برگردی! خونه بی تو برام کم از اون زندونی که تو توش اسیری نداره . کاش بیای و ببینی بی تو چه حالی‌ام ! "

آخرین پنجشنبه سال بود و من دلتنگ‌تر از همیشه با یک دسته گل به سرزمین مردگان پناه بردم.

از دور مامان را دیدم که کنار مزار بابا روی یک صندلی تاشوی مسافرتی نشسته بود و داشت قرآن می‌خواند. محیا دنبالش نبود. فکر کردم

" عجیبه ! "

و کمی نگران شدم مبادا حالش خوب نبوده باشد!

بعدازظهر معتدلی بود .همان‌طور که باید شبیه هوای مطبوع دم عید باشد! دور هر قبری چند نفری نشسته و مشغول آب و گلاب‌پاشی بودند یا داشتند دستی به سروگوش ویترین‌های شیشه‌ای می‌کشیدند.

گفتم کمی سر خاک باباحاجی و مامان سدخاتون معطل کنم بلکه مجبور به رویارویی با مامان خانم نشوم. دلم نمی‌خواست ببینمش یا با او همکلام شوم. ابدا !

از چند شاخه گل رز و لاله‌ای که در دستم داشتم یکی دو شاخه روی سنگ قبرشان گذاشتم و داشتم با حوصله برایشان فاتحه می‌فرستادم که خاله زینب هم از راه رسید . امیرعلی همراهش نبود. گفت دست عمه‌اش سپرده. توی دستش یک پارچ آب و دو گلدان گل سنبل بود. با هم سلام و احوالپرشی کوتاهی کردیم .من یکی از گلدان‌ها را از دستش گرفتم و گذاشتم کنار مزار باباحاجی .

او آن یکی گلدان را پایین سنگ قبر مامان سدخاتون گذاشت و بعد از اینکه فاتحه‌ای برایشان فرستاد. درحالیکه کش چادرش را دور سرش تنظیم می‌کرد تا روی پیشانی‌اش را بپوشاند رو به من گفت

_چقدر دلم می‌خواست ببینمت محبوب ! بمیرم برات! از رنگ و روی زرد و زارت پیداست که چه حال و روزی داری!

این را با دلسوزی گفت و بعد غمگنانه آه کشید. چیزی نگفتم و در سکوت زل زدم به عکس باباحاجی که داشت از توی ویترین شیشه‌ای با نگاه مهربانش به من می‌خندید . عکس از دوره میان‌سالی‌اش بود .توی کت و شلوار طوسی‌اش خوشتیپ و پرجذبه به نظر می‌رسید.فکر کردم " این عکس رو هم لابد محمد ازش انداخته ."

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۸۶

فکر محمد ناخواسته از سرم گذشت و پریشانم کرد.
گرچه سعی کرده بود این مدت همسایه بی‌آزاری باشد اما همین‌که آن قدر به من نزدیک بود که نیمه‌شب‌ها مثل یک نگهبان‌شب به گوشه و کنار باغمان سرک بکشد و اطراف خانه پرسه بزند باعث نگرانی و تشویش خاطرم می‌شد.

نمی‌دانم چطور با دودوک به توافق رسیده بود که نسبت به حضور ناخوانده اش حساسیتی نداشت و حتی به خودش زحمت نمی‌داد محض اخلاق و روحیه سگی‌اش هم شده دوتاواق واق ناقابل خرجش کند. محمد خیال می‌کرد اینکه حواسش به من باشد و دورادور از من و تنهایی‌ام مراقبت کند خیلی مرد است و لابد باید خودم را مدیون مرحمت و بزرگواری‌اش بدانم. اما نمی‌دانست اگر سایه سنگینش را از سرم برمی‌داشت من خیلی راحت تر بودم.

حواسم رفت پیش خاله زینب که وقتی داشت سنگ مزار مامان سدخاتون را می‌شست با لحن پرافسوسی گفت

_خیلی بد کردن باهات! هرچی باشه آقارسول شوهرت بود... دامادشون بود... چطور دلشون اومد اول زندگیت به روز سیاه بنشوننت ! گیریم که آقا رسول بی دین و ایمون بود... خودش می‌دونست و خدای خودش ! به محمد و مامانت چه ؟ خیلی دلم خونه برات محبوب!

لحظه‌ای دستش از کار ایستاد و با بال روسری‌اش گوشه‌ی خیس چشمانش را پاک کرد .

_به خدا من اگه می‌دونستم مادرت چه خیالاتی داره حتما باهاش حرف می‌زدم و سعی می‌کردم نظرش رو عوض کنم. ولی تو که می‌شناسیش ... اون اصلا اهل صلاح و مشورت نیست .جز خودش کسی رو قبول نداره. وقتی تصمیم به کاری بگیره دیگه کسی جلودارش نیست.زیادی تو اعتقادات خودش تندرو و جدیه.
نمی‌دونم این خودسریش به کی رفته؟ غیبت نباشه ... اون حتی دست داداش سبحان رو هم از پشت بسته.

حالا داشت سنگ قبر باباحاجی را آبپاشی می‌کرد .

_حالا خدا کنه خانواده شهسواری بتونن به داد پسرشون برسن. هرچند اونام تو خشکه مقدس بودن کم از مادر تو ندارن و می‌خوان سربه تنش نباشه.

قلبم از درستی این حرفش در هم فشرده شد. یادم به حرف‌های ناامیدکننده‌ی حاج روح‌الله افتاد که پشت تلفن با لحن زمختی آب پاکی را روی دستم ریخت .

(شوهرنادونت از پل‌هایی که به نام آزادی اندیشه و بیان و این مزخرفات پشت سرش خراب کرده بود نباید دوباره

برمی‌گشت... یه جوری کار خودش رو خراب کرده که دیگه جز خدا از دست کسی کاری براش ساخته نیست.)

پارچ خالی را کنار گذاشت و زل زد به من که نگاه خاموش و افسرده‌ام روی یک نقطه‌ی نامعلوم ماتش برده بود.

_محیا همیشه راجع به شما حرف می‌زد. این که چقدر شما دوتا به هم میاین و کنار هم خوشبختین! که چقدر همو دوست دارین ! به خدا قسم هیچ دینی حکم به ویرونی خونه‌ی امید کسی رو نمی‌ده. خواهر من زیادی به خودش و بقیه سخت می‌گیره.

دستی با حسرت روی سنگ مزار باباحاجی کشید و بعد به قاب عکسش خیره ماند.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۸۷

_بابا حاجی خدابیامرز همیشه می‌گفت یه وقتایی شاید خدا از روی رحمت و حکمتش خواست به روی خطای بندگانش چشماشو ببنده. تا وقتی شری به کسی نرسه ما نباید تو کارش دخالت کنیم و کاسه‌ی داغ‌تر از آش بشیم.

با تاسف سرتکان داد و دوباره آه کشید .

_خواهر من ولی همیشه خودش رو در نقش مامور خدا می‌بینه.

حرف‌های خاله زینب که بوی رافت و انسانیت می‌داد هم مایه تسکینم بود هم دردی به دردهایم می‌افزود. فکر اینکه اگر مامان هم پندار و کردار و گفتار نیکی چون او داشت الان همایون باید کنار من باشد نه اینکه او پشت سلول تنهایی‌اش گرفتار بماند و من اینجا با غم نبودنش دمساز ، آتش حسرت را در دلم برمی‌افروخت.

من اهل درددل کردن و آه و فغان نبودم و غصه‌هایم را با کسی شریک نمی‌شدم. نمی‌خواستم از این اندوه بی پایان... از این محنت بی حدوحصر سبکبار شوم.
نمی‌خواستم. که من هر ذره از این درد و رنج را به جان می‌خریدم و غمش را از دل می‌پرستیدم.

بغضی ناخوانده پریده بود توی گلوم .دیدم نمی‌توانم نگاه‌های رقت‌آمیزش را به خودم تاب بیاورم از جا بلند شدم و به دنبال یک خداحافظی نصفه نیمه با او ، سلانه سلانه راه مزار بابا را در پیش گرفتم. مزار لحظه به لحظه داشت شلوغ‌تر می‌شد .انگار تمام شهر ریخته بودند توی قبرستان و با گل‌های رنگارنگشان آنجا را تبدیل به گلستان کرده بودند. دیگر چاره‌ای جز رویارویی با مامان نداشتم .

ظاهرا عمدا لفتش داده بود تا با پای خودم بکشاندم آنجا.

زیر لب سلام کردم .حتی رغبت نکردم ازش حال محیا را بپرسم و بی‌اعتنا به چهره‌ی درهم شکسته و به شدت پیر و چروک شده و رو به زوال رفته‌اش و نگاه‌های ناموافقی که به سرووضعم داشت (پالتوی مشکی تنم بود و شال سیاهم ول شده بود روی سرم.) سنگی از روی زمین برداشتم و تق تق کوبیدمش به قبر .

_سلام باباجون !

لب‌هایم از فشار بغض داشت می‌لرزید. اما هنوز با سرسختی به اشک‌هایم اجازه‌ی باریدن نداده بودم. مامان صبر کرد تا فاتحه‌ام تمام شد . وقتی داشتم گل‌ها را روی مزار بابا پرپرمی‌کردم ناگهان بی مقدمه به حرف آمد.

_چقدر داد زدم این پسر شهسواری که خانواده‌اش طردش کردن به درد زندگی نمی‌خوره .پدر خدابیامرزت گوش نکرد. حالا خودش نیست که بدبخت شدن دخترش رو ببینه و غصه بخوره از اینکه چقدر حق با من بود .

مثل همیشه لحنش حق به جانب و زهرناک بود.

حوصله‌ای برای حرف زدن با او نداشتم اما زبان لعنتی‌ام برای درافتادن با او بی‌تابی می‌کرد.

_باعشش شما و محمد بودین. والا ما که داشتیم یه گوشه زندگیمونو می‌کردیم. نیت شومتونم کاملا مشخصه چیه. می‌خواستی به طریقی از پسر عزیزت دلجویی کنی که بهانه‌اش جور شد. حتی به خاطرش حاضر شدی کاخ خوشبختی دخترش رو روی سرش خراب کنی.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۸۸

_کاخ خوشبختی یا لانه‌ی فساد؟

حتی نگاه عتاب‌آلودم به او باعث نشده بود که از تک و تا بیفتد.

_تو فکر می‌کنی محمد هنوز کشته‌مرده‌ته؟ یه جور از چشمش افتادی که دیگه قیدت رو واسه همیشه زده.

پشت چشم نازک‌کنان گفتم

_بهتر! اگه این حرف حقیقت داشته باشه حاضرم تو تمام شهر شیرینی پخش کنم.

_اون که باید این کارو بکنه منم . نمی‌دونی چقدر به درگاه خدا نذر و نیاز کردم که محمد از فکرت بیاد بیرون.

پره‌های چادرش را جمع کرد و زد زیر بغل و از نگاه‌های غران من گریخت.

_حتما چون منو لایق محمدت نمی‌دونستی! هه!

کمی صبر کرد تا مردی که هردو نمیشناختیمش و به قبر بابا نزدیک شده بود فاتحه‌ای برایش بخواند و برود. صدایش بوی سرکوفت می‌داد. انگار از سرزنش کردن من قدرت مضاعف می‌گرفت و حس اقتدارطلبی بیمارگونه‌اش ارضا می‌شد.

_تو با انتخاب اشتباهت بدبخت شدی کافی بود. نمی‌خواستم دیگه با چشمای خودم شاهد ازدواج شکست‌خورده‌ی محمد باشم. تو نمی‌فهمیش و راه شکستن دلش رو خوب بلدی!

باز داشت سنگ محمدش را به سینه می‌زد! اگر جواب آزمایش دی ان ای محمد نبود شک می‌کردم که نکند زهره خدانیامرزیده مرا در بیمارستان عوض کرده باشد ! والا این حجم از نامهربانی از یک مادر در حق دخترش بعید بود! درحالی‌که عشق مادرانه‌اش به محمد دیوانه‌وار بود.

پوزخندی زدم و از گوشه‌ی چشم سرد و بی‌روح نگاهش کردم.

_باز جای شکرش باقیه که تو نقشه‌ی قربونی کردن من واسه محمدت نیستی.

فیلسوفانه در جوابم گفت

_نبودم ...اما گاهی آخرین راه بهترین راهه...

از این جمله‌اش بوی خوشی به مشامم نمی‌رسید. ناخواسته احساس خطر کرده بودم..

_منظور ؟

و نگاهم به رویش تنگ و باریک شد. یک‌جوری جدیت و خونسردی‌اش را حفظ کرده بود انگار به خاطر این کار بهش مدال می‌دادند.

_جلوی سرنوشت رو نمی‌شه گرفت.در اصل اونی که قراره این وسط به پای مصلحت‌هامون قربونی بشه محمده نه تو .

هرچه ظن و بدگمانی بود ریخته بود توی تن صدام و گفتم

_قضیه جالب‌تر شد .اما هنوزم نمی‌فهمم چی می‌خوای به من بگی ؟ چرا داری می‌پیچونی و لاطائلات می‌بافی!؟ قضیه چیه؟

از طرز حرف زدنم خوشش نیامده و بهش برخورده بود که گفتم چرا لاطائلات می‌بافد؟ چهره اش از فرط عصبانیت برافروخت و زبانش تلخ تر شد.

_بهت که گفتم .محمد دیگه نمی‌خوادت! اگه بخوایم منصف باشیم باید بهش حق بدیم. تو ازش گذشتی و رفتی زن یکی دیگه شدی ... حالا حق داره که از خیرت گذشته باشه. اما درحال حاضر انتخاب دیگه‌ای نداره .

در عجب بودم چطور می‌توانست با کلماتی چنین بی‌رحمانه بچزاندم. گویی که هیچ بویی از عطوفت مادری نبرده بود!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۸۹

برای اینکه برسرش داد نکشم داشتم به زحمت خودخوری می‌کردم . زیر لب عاجزانه غریدم

_از اینجا برو مامان! دیگه بیشتر از این تن بابا رو تو گور نلرزون .

اما مامان دست بردار نبود. اسلحه کشنده اش زبانش بود و خیال نداشت به همین زودی غلافش کند.

_بهت گفته بودم که وقتی بابات فهمید رسول در مورد خودش فریبمون داد با چه حالی از خونه زد بیرون . نگفتم؟

یادآوری دردناکی بود. عمدا تکرارش می‌کرد تا هربار با مقصر دانستن خودم زجر بیشتری عایدم شود.

_ من مطمئنم اون خدابیامرز تو آخرین دقایق زندگیش داشت به سرنوشت تو و سرافکندگی تازه‌ای که در انتظارمون بود فکر می‌کرد . کی می‌دونه که چقدر خودش رو به خاطر این وصلت نامبارک مقصر می‌دونست و سرزنش کرده!

کمرم زیر بار حرفهای ناگوارش شکسته بود اما زبانم هنوز در کام می‌چرخید و خیال عقب نشینی نداشت.

_درواقع اگه شما حرفی به بابا نمی‌زدی و فتنه گری نمی‌کردی ، ممکن بود الان بابا زنده باشه ... شده یه کم از روی انصاف و وجدان خودت رو هم باعث این اتفاق بدونی؟

قدری رنگ به رنگ شد و با دستپاچگی خودش را روی صندلی تاشواش جابه جا کرد .

_ من چه می‌دونستم این‌جوری می‌شه؟ مگه کف دستمو بو کرده بودم؟ من فقط موضوع رو باهاش درمیون گذاشتم. به هر حال دیر یا زود خودش می‌فهمید .

_آره ...این از اون موضوعاتی بود که نمی‌تونستی با پنهان‌کاری کارت رو پیش ببری!

بی‌توجه به جمله طعنه‌آمیزم آهی کشید و برای اینکه جواب‌های دندان شکنم را بی‌پاسخ نگذاشته باشد گفت

_باعث و بانی تمام این اتفاقات بد و آبروریزی‌ها اون مرتیکه‌ی خدانشناسه که اون روی شیطان صفتش رو زیر نقاب آقا منشانه‌اش قایم کرد و فریبمون داد...
خداروشکر که به سزای کارشم رسید و معلوم نیست تا چند سال باید گوشه زندون آب خنک بخوره.(اصلا

برایش مهم نبود که داشت با آن‌همه سنگدلی در مورد همسر من حرف می‌زد نه یک غریبه!) فقط امیدوارم هرگز دادگاهی نشه والا رسواییش بیشتر از این دامن مارو می‌گیره.

بعد از مکث و تنفسی کوتاه ادامه داد

_اما ازدواجت با محمد می‌تونه یه سپر بلا باشه و روی این ننگ و فضاحت رو بپوشونه.

مادر ما را باش! بی خبر از حال و احوال من چه دغدغه‌های مضحکی برای خودش داشت! من برای همسر دربندم نگران و بی‌قرار بودم و او داشت از مزایای ازدواجم با محمد برایم می‌گفت .چقدر دنیای ما از همدیگر جدا بود ! چقدر از قلب هم دور بودیم و از بند دلواپسی‌های هم جدا.

دیگر نه نایی برای توپیدن بود و نه جانی برای درافتادن با او. از هضم این‌همه قساوت و بی‌انصافی واقعا حیران و عاجز مانده بودم!

_چطور به یه زن متاهل داری پیشنهاد ازدواج با یه مرد دیگه رو می‌دی مامان؟ شما که به قول خودت اینقدر

سرت تو حساب و کتاب خداست! شما که این‌قدر از قهر خدا می‌ترسی می‌شه بهم بگی حکم این کار زشت و غیراخلاقیت چیه؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۹۰

از حرفهای من گرخیده بود اما نه گذاشت و نه برداشت در جوابم با حفظ ظاهری خونسردانه گفت

_رسول یه مرتد فطریه و عقد و ازدواج شما خود به خود باطله! پس گناهی متوجه من نیست ... من دارم به عنوان یه مادر دلسوز بهترین و عاقلانه‌ترین تصمیم رو برای بچه‌هام می‌گیرم .

_هه یه مادر دلسوز ...

تنها چیزی که به نظر نمی‌رسید باشد !

و با حالتی از تحقیر و تمسخر برایش کف زدم . حرکتی که باعث نگرانی و خشمش شد .از ترس اینکه مبادا کسی آن حوالی حواسش به ما باشد نگاه هراسانی به دور و برش انداخت و بعد که خیالش از تحت مراقبت نبودنمان راحت شد دوباره رویش را به من کرد و این بار با لحن ملایم‌تری که بوی مصالحه و سازش می‌داد شمرده گفت

_می‌دونم که برات سخته حتی بهش فکر کنی ... می‌دونم دلت پیش رسوله و فکر می کنی تا آخر عمرت بهش متعهدی و باید منتظرش باشی... ولی تو مجبور نیستی عمرت رو پای انتظار برای مردی تلف کنی که وقتی اومد خواستگاریت باهات صادق نبود و بهت نگفت از دین خدا برگشته و مرتد شده. اگه بهت گفته بود شاید زنش نمی شدی... اگه با چشم باز انتخابش کرده بودی حالا هر بلایی سرت می‌اومد می‌گفتم حقته ! اما تو گول ظاهر شیک و پیکش رو خوردی و از درون فاسدش بی‌خبر بودی منم دلم داره از این می‌سوزه .اگه دختر عاقلی باشی می‌فهمی که من خیر و صلاحتون رو می‌خوام. باید اینو بدونی که در وضعیت عادی من هرگز ازت نمی‌خواستم

زن محمد بشی... اگه این خواست قلبی من بود که همون موقع وقتی محمد پاش رو توی یه کفش کرده بود که الا و بلا محبوبه رو می‌خوام رضایت می‌دادم . نه اینکه به آب و آتیش بزنم تا محمد از فکرت بیفته...الان اگه می‌بینی کوتاه اومدم فقط واسه خاطر محمد نیست. نه . وضع خیلی فرق کرده. همه چی به هم ریخته. محمد هنوز دلش با ما صاف نیست و خدا می‌دونه تا کی می‌خواد دشمنیش رو با ما ادامه بده و به قصد تلافی چه کارها که نکنه ...محمد یه بمبه .خودتم اینو می‌دونی ...اما فقط تو می‌تونی مهارش کنی محبوبه ... فقط تو می‌تونی دل سرسختش رو رام کنی و کاری کنی که کینه‌هاش رو دور بریزه. فقط تو می‌تونی مثل موم بگیری تو دستت و نرمش کنی.

پاهایم به گزگز افتاده بود.از جا بلند شدم که بروم . حوصله‌ام از دست خزعبلاتش سر رفته بود و دیگر حتی یک دقیقه هم تحملش را نداشتم! در لحظه‌ی آخر قبل از رفتنم تصمیم گرفتم مثل خودش بی‌رحم شوم و با لحن صریح و گزنده‌ام درهم بکوبمش !

_می دونی چیه مامان!؟ راستش رو بخوای نه خودت برام مهمی نه محمدت ! هر چی می‌خواد بشه بشه . بعد از بلایی که سر من و همایون آوردین من برای همیشه قیدتون رو زدم و کاری به کارتون ندارم دیگه.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۹۱

می‌رم دنبال زندگیم. خداروشکر محتاج کسی هم نیستم... کسی چه می‌دونه ! شاید ورق برگرده و همایون به زودی آزاد بشه. اگرم نشد تا آخر عمرم به پاش می‌شینم و شکایتی هم ندارم...چون می‌دونم لیاقت صبر و انتظار منو داره. همایون یه انسان واقعیه. یه مرد بزرگ و شریف به تمام معنا ! من به سیرت پاکش ایمان دارم . اعتقاداتش برام مهم نبود و نیست! می‌گی محمد دشمنت شده خب به جهنم ! نمی‌خواد دلشو باهات صاف کنه؟

به درک! می‌شینم یه گوشه این جنگی که بینتون افتاده رو با لذت تماشا می‌کنم بلکه دلم خنک بشه. با عقده گشایی و خودسری و کوته فکری روزگارمو سیاه کردی ! حالا برام ادای مادران خیرخواه رو برام درنیار که اصلا بهت نمیاد زهراخانم!

خشنود از اینکه در برخوردی متقابلانه آه از نهادش برآورده و درهم شکسته بودمش داشتم از پیش چشمان مات و مبهوتش بی‌خیال و پیروزمندانه می‌گذشتم که او آخرین تیرش را به پاهای من شلیک کرد و نای رفتن را از من گرفت.

_می‌دونی چرا محیا با من نیومد سرمزار؟ چون از روح باباش شرمنده است! دیروز لای یکی از کتاب‌هاش عکس محمد رو پیدا کردم! امروز هم تو دفترچه خاطراتش سرک کشیدم دیدم که نوشته بود

" من خیلی شرمنده‌ام بابا ... نباید عاشق محمد بشم ! با اینکه بهم گفته بودی اون یه گرگه در لباس میش .اما انگار زورم به دلم نمی‌رسه. "

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۹۲

فکر اینکه خواهرک دل نازک و حساسم عاقبت نرد عشق را به محمد باخته باشد داشت دیوانه‌ام می‌کرد. با اینکه هشدارهای بابا توی گوشش بود هنوز و خوب می‌دانست که در دستش بازیچه‌ای بیش نیست پس چرا داشت با پای خود به دامش می‌رفت؟ خداخدا می‌کردم که اول راه دل باختگی اشتباهش باشد و هنوز

آن‌قدر از دست نرفته که نشود برای بازگرداندنش کاری کرد . دعا می‌کردم برای اینکه بتوان زهر این عشق خطرناک را از قلبش بیرون کشید دیر نشده باشد!

با دلی آویزان در سینه و حالی پریشان از مزار یکراست به دیدن محیا رفتم. می‌دانستم مامان حالاحالاها به خانه برنمی‌گردد و دست کم تا یکی دوساعت دیگر در قبرستان می‌ماند تا یک دل سیر برای شادی روح مردگانش قرآن بخواند. پس فرصت خوبی بود برای اینکه من و محیا در سکوت و خلوت خانه گپ و گویی خواهرانه باهم داشته باشیم. هرچند می‌دانستم چالش سختی پیش روی من است! اگر محیا نمی‌خواست از خواب خرگوشی‌اش بیدار شود چه کار باید می‌کردم؟

ماشین را دم در پارک کردم و به صدای متعجب محیا از پشت آیفون گفتم که در را برایم باز کند. محیا تا روی ایوان به استقبالم آمد. هنوز لباس مشکی به تن می‌کرد. انگار حالاحالاها از عزای بابا درنمی‌آمد. آن‌قدر لاغر و تکیده شده بود که اگر فوتش می‌کردی می‌افتاد. از دیدنم

خوشحال بود . ازش پرسیدم چرا با مامان به مزار نیامده بود؟ گفت که روز اول عادت ماهیانه‌اش را می‌گذراند و حال و حوصله بیرون رفتن از خانه را ندارد.

و وقتی ازش پرسیدم

_مامان می‌دونست ؟

متعجب و گیج از اینکه چرا دارم در این مورد کنجکاوی می‌کنم گفت

_نه هنوز. ولی حتما امشب که نماز نخونم می‌فهمه .

و من ابرویی بالا انداختم و رفتم توی فکر.

" پس اینکه نیومد مزار اون‌قدرام به قضیه شرمندگیش پیش روح بابا ربط نداره. "

محیا بالشی را که روی کاناپه افتاده بود برداشت تا برای نشستن من جا باز کند . تا قبل از آمدن من داشت تلویزیون نگاه می‌کرد.تکرار یک سریال خانوادگی ایرانی بود . می‌خواست برود چای تازه دم کند که من گفتم چای نمی‌خواهم و وقت زیادی هم برای ماندن ندارم.

_تا قبل از اینکه مامان به خونه برگرده باید برم.

ازش خواستم تلویزیون را خاموش کند و کنارم بنشیند. و وقتی گفتم باهاش حرف دارم متعجب و مشکوک شد اما پی‌جویی نکرد و آمد کنارم روی کاناپه نشست. حال همایون را ازم پرسید . می‌خواست بداند خبرتازه‌ای ازش دارم یا نه ؟

من مثل هربار که تا کسی سراغ همایون را ازم می گرفت قلبم از درد می‌شکافت آهی سوته‌دلانه کشیدم و گفتم

_فقط می‌دونم که زنده است ! خبر دیگه ای ازش ندارم.

نگاهی از سر رقت و همدلی به من پاشید و آه کشید.

بعد با لحنی ظن‌آلود گفت

_انگار چیزی می‌خواستی به من بگی...

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۷۹۳

بیشتر از آنکه مشتاق شنیدن باشد نگران بود و من دلم نمی‌خواست بیش از این در تشویش و دلهره نگهش دارم.

_آره ...اما نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم؟

_راجع به چی؟ باز اتفاقی برات افتاده؟

_نه. اتفاق تازه‌ای نیست.

نگاهی مضطرب به ساعت انداختم و با دیدن شتاب لحظه‌ها فکر کردم تا دیر نشده بهتر است بعد از این مقدمه چینی کوتاه بروم سر اصل مطلب.

از بابا و نگرانی‌هایی که برای ما داشت برایش گفتم. از آن شبی که او همراه محمد به مهمانی شام ازدواجمان آمده بود و بابا با احساس خطر ازم خواسته بود که حواسم بهش باشد ... (من اون‌موقع نفهمیدم از چی این‌قدر نگران و پریشونه؟ بعدا حدس زدم که بابا از حرکات محمد یه چیزهایی پیش خودش حدس زده بود.)

محیا با چهره‌ای گرفته و بی‌حالت در سکوت به حرف‌هایم گوش داد و حتی یک کلمه هم نگفت تا کار مرا برای پیش بردن این گفتگو سخت تر کند. واقعا توی باغ نبود یا خودش را زده بود به بی‌خبری ؟ ناگهان با بی‌طاقتی ازش پرسیدم

_تو واقعا اون گوی برفی موزیکال رو که محمد برات سوغاتی آورده بود انداختی دور ؟

_آره .چطور مگه؟

و بعد برای اینکه به من نشان بدهد چه سوال بی‌ربطی پرسیده‌ام چشمانش را به رویم تنگ کرد . بعد مشکوکانه گفت

_پس موضوع مربوط به من و محمد می‌شه!؟

خدارا شکر که بالاخره هوشیار شد و فهمید سعی دارم سر چه صحبت مهمی را با او باز کنم. قدری خودم را به سمتش کشیدم تا احساس صمیمت و نزدیکی بیشتری به هم کنیم.

_آره...من هنوز نگرانتم !

_مامان چیزی گفته؟

نگاهم به لبخند کج روی لب‌هایش بود .معنی نگاه‌های براق و تخسش را هم نمی‌فهمیدم.

_راستش آره. اون بهم یه چیزایی گفته و فکرم رو ریخت به هم. تا امروز خیالم راحت بود که تو دست محمد رو خوندی و با توجه به نصیحت بابا محاله که خامش بشی... اما ...

وسط حرف‌هام پرید و با گفتن

_حالام خیالت راحت باشه!

شگفت‌زده‌ام کرد.چقدر به نظر عجیب و مرموز می‌رسید! پوزخندش داشت عمق بیشتری می‌گرفت و من سرگشته بودم از اینکه چرا نمی‌توانستم سر از افکارش در بیاورم!

_پس مامان چی می‌گه؟ یعنی می‌گی این حرفا رو از خودش درآورده؟

البته از مامان خانم بعید نبود. با آن سابقه درخشانی که به نام مصلحت‌اندیشی در زمینه توطئه چینی علیه

بچه‌هایش داشت شاید برای تحت تاثیر قراردادن من خواسته باشد که از احساسات عمیق خواهرانه‌ام نسبت به محیا در جهت اهداف شوم مورد نظرش سوءاستفاده کند.

لابد او هم مثل محمد می‌خواست روی یکی از نقطه ضعف‌هایم دست بگذارد. محمد همایون را ازم گرفت و حالا مامان نقطه ضعف دومم را نشانه رفته بود... محیا !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۹۴

چون می‌دانست من به خاطرش حاضرم هرکاری بکنم.

یک آن از اینکه خودم را در تله مکر و حیله مامان انداخته باشم احساس حماقت کردم اما محیا باز هم با حرف‌های غیرمنتظره‌اش باعث بهت و حیرانی‌ام شد.

_نگران نباش محبوبه! اصلا اون‌جوری که تو یا مامان فکر می‌کنین نیست ...

بی‌آنکه حتی بتوانم چشم ازش بردارم پرسیدم

_پس چه جوریه!

انگار داشت در هاله‌ای از ابهام غوطه می‌خورد.

با لبخند موذیانه‌اش بیگانه بودم. یادم نمی‌آمد سابقا نظیرش را در چهره‌ی آرام و خجالتی و صبورش دیده باشم. از نگاه اسرارآمیزش هم چیزی دستگیرم نمی‌شد. خدای من ! چه معمای پیچیده‌ای شده بود خواهرکم!

_مامان عادتشه لوازم شخصیم رو هر روز یواشکی بازرسی کنه . خودت که تجربه‌اش رو داشتی ...

گوشه‌ی بینی‌اش چین افتاد .

_از این کارش متنفرم.

درحالی‌که هنوز نمی‌دانستم قرار است با این زمینه‌چینی گفتگویش را چطور پیش ببرد هاج و واج گفتم

_خب؟

بلکه برای سرعت بخشیدن به تفهیم منظور خودش به من ترغیب شود. حالا سرش را انداخته بود پایین و داشت با دکمه‌ی شومیز سیاهش بازی می‌کرد. انگار عمدا داشت نگاهش را ازم می‌دزدید.

_من عمدا عکس محمد رو گذاشتم لای کتابم که مامان وقت تجسسش پیداش کنه و حرص بخوره. عمدا تو دفترخاطراتم یادداشت‌های دروغی می‌نویسم که بخونه و خوابش پریشون بشه!

_عمدا ؟ که چی بشه ؟

_گفتم که ... خواستم حرصش رو دربیارم ... اذیتش کنم ...

و نگاهش با ردی از حسرت به قاب عکس بابا روی دیوار مات ماند.

_حقشه !

ناباورانه نگاهش می‌کردم . به چهره‌ی مثل سنگ شده‌اش ! به سینه‌اش که در اثر التهاب و هیجانات درونی‌اش داشت تندتند بالا و پایین می‌شد ...به حرکات عصبی دستانش که انگار می‌خواست دکمه را از لباسش بکند... نگاهش می‌کردم و نمی‌شناختنش! انگار هرچه بیشتر در او دنبال رد و نشانی از محیایی که می‌شناختم می‌گشتم کمتر پیدایش می‌کردم . چه برسر خواهرک مظلوم و بی‌نوایم آمده بود که حالا هر نفسی که می‌کشید بوی عناد و سرکشی می‌داد. بدجوری غافلگیر شده بودم اما باید یک چیزی می‌گفتم.باید از دل این آوار حیرت می‌زدم بیرون.

_یعنی می‌خوای بگی همه این کارا رو داری از لج مامان می‌کنی؟

با تمام دور از ذهن بودن و امری محال نمودن خدا خدا می‌کردم که حقیقت داشته باشد. این بهترین فکر محتمل بود. خیلی بهتر از اینکه محیا راستی راستی دلباخته‌اش شده باشد .سرتکان داد که یعنی آره .اما انگار هنوز برای خوشحال شدنم از اینکه او نه تنها نمی‌خواست بازیچه

باشد بلکه حتی با زرنگی یا شاید هم بدجنسی توانسته مامان را هم بازیچه دست خودش کند زود بود. باید ته و توی بیشتری به دست می‌آوردم. باید می‌فهمیدم توی سر کوچکش چه می‌گذرد و کدامین خشم بی‌پروا او را به مرحله‌ی انتقام کشانده؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۹۵

دستم را روی بازویش گذاشتم و او را به طرف خودم چرخاندم .تقریبا داشتم التماسش می‌کردم .

_به من نگاه کن محیا! تو چشمام نگاه کن و بهم بگو واقعا هیچ عشق نهانی در دل نسبت به محمد نداری ... بگو تا باورم بشه .بگو تا بتونم یه نفس راحت بکشم .

توی چشمان پر از بیم و امیدم زل زل نگاه کرد و از میان قفل دندان‌هایش آرام غرید

_از محمد متنفرم! از هردوشون متنفرم ...

و بعد روی برابروخته شده‌اش را ازم برگرداند. اینکه با صراحت تمام گفته بود از محمد متنفر است به قدر کافی برایم شوکه‌آور بود دیگر انتظار نداشتم مامان را هم با او جمع ببندد. کمی بعد صدای بی‌جان خودم را شنیدم که عاجزانه گفت

_چرا ؟

خودم هم نمی‌دانستم چرا چی ؟ چرا از محمد متنفر است ؟ یا چرا از مامان ؟

لب‌هایش داشت می‌لرزید ... می‌ترسیدم هر آن بزند زیر گریه .

_از مامان متنفرم چون با حرفا و کاراش بابای بی‌چاره رو سکته داد . اون روز بابا قبل از اینکه از خونه بزنه بیرون مرده بود... من خودم دیدم که چطور حرفهای وحشتناک مامان کمرش رو شکست و نمی‌تونست قدم از قدم برداره. از محمد متنفرم چون زندگی‌مون رو از هم پاشوند ... با عشق یهوییش به تو خونه خرابمون کرد... بعدم با وقاحت تموم می‌خواست از من یه طعمه بی‌چاره بسازه

...یه فریب‌خورده‌ی احمق ! و وقتی بهش گفتم دستش برام رو شده تحقیرم کرد.

همان لحظه از جایش بلند شد . چشمان نگران من هم به دنبالش خیز برداشت. رفته بود سراغ گوشی‌اش که روی میز تلفن افتاده بود... انگار می‌خواست چیزی را نشان من بدهد . شاید از ترس دسترسی مامان با رمز سختی قفلش کرده بود که حتی خودش هم مثل حالا برای یادآوری‌اش به زحمت می‌افتاد ...بعد از یکی دوبار وارد کردن رمز اشتباه بالاخره گوشی را روی صفحه مورد نظرش باز کرد و آن را به طرفم گرفت .

اس ام اس محمد بود . برایش نوشته بود

" می‌دونم که خودت عقلت به این چیزا قد نمی‌ده و خواهرجون عزیزت چشم و گوشت رو باز کرده ...منم اتفاقا ازش ممنونم که باعث شد خودت رو از دام من کنار بکشی... درسته که با مامان خانمت همدست شدی و منو فروختی اما تازه فهمیدم حتی اگه موفق به انتقام از تو می‌شدم هم هیچ لطفی برام نداشت. ترجیح می‌دم یک عمر دنبال آهوی وحشی خودم با حسرت بدوام تا اینکه

یه گوسفند نفله رو قربونی کنم. اگه خواهر محبوبه نبودی حالیت می‌کردم نامردی یعنی چی! "

می‌توانستم صدای خشمگین و عاصی محمد را از لابه‌لای کلمات تایپ شده‌ی پیش رویم بشنوم. حتی تصور اینکه محیا بعد از خواندن آن پیام زشت و کوبنده چه حالی شده برایم سخت بود ! اما این را هم می‌دانستم اگر محمد در استفاده از کلمات زمخت و بی‌رحمانه تا این حد دست و دلبازی نکرده بود شاید محیا نسبت به او به این درجه از حس بیزاری و امتناع نمی‌رسید .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۹۶

تنها حسنی که آن پیام کذایی داشت همین بود.

نمی‌خواستم به تعبیر " آهوی وحشی " اش از خودم فکر کنم ! اصلا !

گوشی را کنار گذاشتم و به نشان همدلی دستهای سردش را توی دستانم گرفتم و صمیمانه فشردمشان.

_محیا! به حرفهای محمد اهمیت نده. تو کار بزرگی کردی ... تو با زرنگی شکستش دادی و اونم خواست با یه پیام این‌جوری یه کم دق دلیش رو خالی کنه . من واقعا تحسینت می‌کنم دختر ! تو فوق‌العاده‌ای !

و بعد ناگهان مثل دیوانه‌ها پقی زدم زیر خنده. او هاج و واج به ریسه رفتنم نگاه می‌کرد و مانده بود چی باعث انفجار بمب خنده روی لبهای من شده؟

_فکر کن توئه وروجک، مامان خانم مارپل رو گیر آوردی و یه جور هراسونش کردی که حیرون و ویلون مونده و نمی‌دونه باید چکار کنه؟ خدای من! کی تو این‌قدر رند و بلا شدی دختر ؟

فکر گمراه شدن مامان توسط محیا با یکی از همان کلک‌ها و حقه‌هایی که خودش به کار می‌برد مثل یک جوک بامزه بود که می‌توانستم هربار بهش با صدای بلند بخندم.

بعد از مدت‌ها آرواره‌های زنگ‌خورده‌ام از هم باز شده بود و دیگر خنده هام بند نمی‌آمد...آن قدر که چشمانم اشکی شد. گوشه‌ی لب‌های محیا هم داشت کم‌کم کش می‌آمد.

_می‌دونم خیلی بدجنسی کردم ولی دلم خنک شد... یه کم حرص و جوش بخوره و چه کنم چه کنم کنه براش بد نیست !

لب برچید و بعد از مکث کوتاهش فکورانه گفت

_ برای اولین بار نترسیدم از اینکه خدا منو نبخشه !

در صدای من هنوز خنده داشت موج می‌زد .

_مامانو که می‌شناسی...این‌جور وقتا بیکار نمی‌شینه و توطئه‌هاش تو آستینشه ... از ترس اینکه مبادا تو فریب

بازی‌های محمد رو بخوری داشت التماسم می‌کرد بیام خودمو فدای تو کنم ...

رویش را به من کرد و صاف زل زد توی چشمانم . با تردید پرسید

_تو حاضر بودی خودت رو فدای من کنی؟

به نظرتون جواب محبوبه چیه ؟

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۹۷

سوال سختی بود! از آن سوالات که قبل از بله یا خیر گفتن باید همزمان به عقل و قلبت رجوع می‌کردی .صدای فریاد هردو را می‌شنیدی و در یک آن تمام جوانب منطقی و احساسی بله یا خیرش را در نظر می‌گرفتی و بعد که با خودت به نتیجه‌ای شفاف رسیدی اعلامش می‌کردی.

اما من یک جواب ساده و تردیدناپذیر بیشتر نداشتم و نیاز به تامل و تعمق بیشتر ندیدم. کلماتی که از ته قلبم جوشید و جاری شد روی زبانم.

_معلومه! مگه من چندتا خواهر خوب و عزیز مثل تو دارم؟ ما همه کس همیم محیا ! پاش برسه جونمم برات می‌دم.

غرورمندانه نگاهم می‌کرد. گویی در دل داشت به خواهرش... به خواهر فدایی‌اش می‌نازید .چانه‌اش می‌لرزید

و نم اشک چشمانش را سوسو انداخته بود.کلماتم انگار در اعماق جانش نشسته بود.

_می‌دونستم .

و بعد خودش را درآغوشم کشید.

گاهی فکر می‌کنم شاید باید قدری احتیاط می‌کردم و می‌گفتم نه .شاید اگر با این همه صراحت لهجه و جدیت تمام این شور و حمایت خواهرانه را ناخودآگاه بهش منتقل نمی‌کردم محیا آن قدر تحت تاثیرم قرار نمی‌گرفت که خودش را متحد سرسخت و بی‌چون و چرای من بداند.

شاید... شاید... آه! امان از این شایدهای پرافسوس و کشنده!

وقتی داشتم موهای نرم و زیبایش را نوازش می‌کردم با لحنی ناصحانه کنار گوشش گفتم

_ولی بهتره که دیگه دست از بازی کردن با اعصاب و روح و روان مامان برداری عزیزم. مامان اگه قضیه رو

بیشتر از این جدی بگیره یه گوشه بیکار نمی‌شینه فقط غصه‌اش رو بخوره .حتما باز دست به کار می‌شه که به شیوه خودش این قضیه رو مدیریت کنه. خودت بهتر می‌دونی که وقتی احساس خطر کنه چه تدابیر ترسناکی به سرش می‌زنه .

محیا ساکت بود وچیزی نگفت .انگار رفته بود توی فکر. اما کمی بعد با فشردن بازویم بهم فهماند که این هشدارم را جدی خواهد گرفت .

قبل از اینکه به خانه برگردم از محیا خواستم کلید انباری را برایم بیاورد. از دوسه شب پیش به فکر تفنگ شکاری بابا افتاده بودم . یادم نمی‌آمد بابا هیچ سابقه‌ای در استفاده از آن داشته یا نه ؟ فقط می‌دانم که جوازش را سال به سال تمدید می‌کرد. یک تفنگ گلوله زنی از نوع گلنگدنی بود .می‌خواستم دور از چشمان مامان تصاحبش کنم.

در تقابل با محمدی که برای ورود به حریم خانه‌ی من دنبال کسب اجازه از کسی نبود و هروقت دلش خواست می‌آمد و می‌رفت، لازمش داشتم. باید یک چشمه از هنر

جنگجویی‌ام را به او نشان می‌دادم تا دیگر جرات تعدی به محدوده‌ی زندگی مرا پیدا نکند.توی یک صندوق چوبی زیر لوازم شخصی و از رده خارج قدیم و جدید مربوط به بابا مثل کیف سامسونت و اورکت و پوتین‌های نظامی (که احتمالا مربوط به خدمت زمان جنگش می‌شد) و یک رادیوی ترانزیستوری پیدایش کردم. فرصتی برای اینکه بفهمم گلوله ای داخلش هست یا نه نداشتم. هرلحظه ممکن بود مامان سر برسد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۹۸

محیا وقتی تفنگ شکاری بابا را در دستم دید وحشت کرد.می‌خواست بداند می‌خواهمش چکار؟ سعی کردم با دلایل خودم نگرانی‌اش را خنثی و توجیه کنم .

_ تو اون باغ ویلای دراندشت من یه زن تنها و بی‌دفاعم! خوبه که یه همچین چیزی دم دستم داشته باشم تا اگه یه وقت اتفاقی افتاد بتونم از خودم دفاع کنم.

درحالیکه هنوز از تصور کردن من با آن تفنگ شکاری متوحش نشان می‌داد پلکی زد و با تردید پرسید

_گلوله واقعی هم داره؟

خندیدم و شانه زدم بالا .

_نمی‌دونم ! امیدوارم که داشته باشه .

ازش خواستم در موردش چیزی به مامان نگوید. تفنگ را لای یک چادر پیچیدم و بعد از خداحافظی با محیا با احتیاط از خانه زدم بیرون و قبل از اینکه کسی مرا در حال حمل یک شی مشکوک ببیند سوار ماشین شدم.

***

محمد

یک‌هفته از ملاقاتش با رسول می‌گذشت .نامه‌اش هنوز توی داشبوردش بود. اما وزنش را روی دلش احساس

می‌کرد. نه خیال پاره‌کردنش را داشت و نه دل خواندنش را ! اگرچه وسوسه‌ی هردو راحتش نمی گذاشت. اما خودش هم نمی‌دانست ناگهان چی شد که تصمیم گرفته بود ببرد نامه را برساند دستش؟

" نمردیم و نامه‌رسونشم شدم !"

شاید هم نامه بهانه بود و دلش هوای دیدنش را داشت.

این وسط مامان خانم چه از جانش می‌خواست که تندتند زنگ می‌زد و جفت پا می‌پرید روی اعصابش! حتی حوصله شنیدن صدایش را هم نداشت

" دست از سر محیا بردار محمد ...به خاطر خدا این کینه شتریت رو دور بریز. این دختر هنوز بچه است. هنوز از عزای پدر خدابیامرزش در نیومده. خیلی آسیب‌پذیره.(اصلا معنی آسیب‌پذیری را می‌دانست؟) خدا رو خوش نمیاد با احساساتش بازی کنی! گناهه! تو دوای دردت محبوبه است ! جای دیگه‌ای دنبال درمونش نگرد. "

دست از سر محیا برداشته بود که ! با یک پیام تند و تیز و شرم‌آور پرونده‌اش را بست. اصلا از اول هم نباید این نقشه را می‌کشید. هرچقدر هم که پست و رذل شده باشد اما آدم این بازی‌های کثیف نبود.

جمله‌ی آخر مامان خانم در سرش چرخ می‌خورد .

" دوای دردت محبوبه است ! جای دیگه ای دنبال درمونش نباش."

با تمام بالا و پایین شدن‌ها ، با تمام کدورت‌ها و مسائل حل ناشدنی فی مابین ، با این جمله‌اش از ته اعماق سوخته قلبش موافق بود ! که او هم دردش بود و هم درمانش ! اگرچه محبوبه‌ی دیگری بود .

" چه دیر فهمیدی اینو مامان خانم !"

اما باید نامه را می‌خواند. وگرنه باید به خودش شک می‌کرد. اصلا به نظرش طبیعی نبود که نامه را نخوانده به دست او برساند. شاید رسول توی نامه نسبت به او بد گفته باشد تا خشم و کینه‌ی محبوبه را بیشتر و بیشتر

نسبت به او برانگیزد. شاید سعی کرده توی نامه با کلماتی رمزی یک پیام سری را به او تفهمیم کند و نامه نیاز به رمزگشایی داشته باشد!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#V۹۹

هر طور که حساب می‌کرد و تمام جوانب منطقی و عقلانی و امنیتی را که در نظر می گرفت می‌دید حتما باید از محتویات آن نامه کذایی سردربیاورد.

" بعد اگه مطمئن شدم فقط یه نامه عادیه ! جهنم ! می‌برم می‌دم بهش."

با اکراه این را با خودش گفت و بعد تا چهارتای نامه را باز کند پیشانی‌اش از عرق آبله زد. اول با یک دستمال کاغذی عرقش را خشکاند و بعد یک نفس عمیق کشید.

سینه‌اش از حالا داشت زق‌زق می‌کرد. خداخدا می‌کرد تا آخر نامه طاقت بیاورد.

《 محبوبه ماهم ! بی حتی خداحافظی از هم جدا ماندن چنان دردی دارد که حالا برای گفتن سلام هم قلبم ناله می‌زند.

نمی‌دانم این چندمین دفعه است که قصد دارم برایت نامه بنویسم. در تلاش های بی‌ثمر قبلی هربار که به اسم تو رسیدم قلمم از نفس افتاد. اما امروز با خودم عهد بسته‌ام حتی شده با جوهری از خون دل این نامه را به انتها برسانم. خواستم بگویم خوبم اما دروغ چرا؟ نیستم .البته در وضعیت جسمانی خوبی به سر می‌برم و از این لحاظ جایی برای نگرانی وجود ندارد. درد من اسارت و دربند بودن و این حرف‌ها نیست. درد من دوری و جداافتادن از توست ...والا آن بیرون هم به عنوان یک انسان متمدن و مختار ، آزادی های فردی و اجتماعی چندان درخوری نداشتم که حالا از دست
محدودیت‌های موجود به ستوه آمده باشم و به خاطرش های های و وای وای سر بدهم. . تجربه‌ی بار اولمم

نیست که ندانم باید چطور خودم را در این تنگنای ظالمانه جمع و جور کنم.

شکایتی هم ندارم چرا که خود از اول می‌دانستم در زمانه‌ی لال‌پرستان فریاد آزادی‌ام چه تاوانی دارد!

محبوب من! راستش را بخواهی بیشتر از خودم نگران تنهایی توام. که بدون من درچه حالی!؟ ترس دارم که غم لاکردارم دور از چشمان من ، روح حساس تو را بشکند و آرزوهای قشنگت را شخم بزند.

ترس دارم که وقتی دلت از همه دنیا گرفت کسی نباشد که اشک‌هایت را بچیند و به تو یک جرعه آرامش بنوشاند!

که مبادا خاطره‌ها امانت را ببرند و کابوس جدایی شب‌ها خواب از سرت بپرانند. ترس دارم که نومیدانه از خودت هم دست کشیده باشی ! هنوز دنیا به آخر نرسیده سنیوریتا. لطفا قوی باش .همان محبوبه‌ای باش که به راحتی تسلیم نمی‌شد و راه شکست دادنش سخت بود . همان که جرات و جسارتش مثال زدنی و تحسین برانگیز

بود. همان که به روح مستحکمش می‌نازید و تمام شهر محو غرور و زیبایی‌اش بود .

به هیچ اندوه و ملالی اجازه پیشروی در دلت نده . حتی اگر غم من باشد! سرت را مثل همیشه بالا بگیر و محکم و استوار به راهت ادامه بده و ترسی از طی این مسیر ناهموار بدون من نداشته باش . من نیستم... اما زندگی برای تو جریان دارد هنوز . من نیستم اما قلب شیفته‌ی من آن‌جا پیش توست. تو در جان من حضور داری و من در یاد تو ! ما بی هم نمی‌مانیم و از هم جدا نیستیم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۰۰

که یک عشق واقعی هرگز در ظرف زمان و مکان نمی‌گنجد.

یک گوشه تنها و غمگین ننشین و در دنیا را به روی خودت نبند. تا می‌توانی برای خودت بهانه‌ای برای شادی پیدا کن. تا می‌توانی بخند و بخوان و برقص ! تا می‌توانی زندگی کن . تا که دشمن شاد نشویم.

بگذار تنگدلان و کوته نظران تاب دیدن شکوه پایداری‌ات را نداشته باشند. بگذار خوابشان از عزت و استقامتت بیاشوبد. این تمام خواسته‌ی من از توست ! برای خواسته‌های خودت از زندگی بجنگ و پیروز شو. از هرچیزی که می‌تواند مانعی در سر راه آسایش و آرامشت باشد بگذر. حتی اگر مربوط به من باشد! لطفا این حق را برای خودت قائل باش .

محبوبه‌ی من ! خبری از خودت به من بده . برایم از روزهای پر امیدت بگو. از لحظه‌های روشن فردا...از نوای شاد سازهایت ! از باغچه‌ی شاداب گل سرخمان ! از عطر مستانه‌ی گل محبوبه‌ی شب... از شیطنت‌های دودوک و از باغ پربار پرتقال !

در نامه‌هایت از غصه‌ها چیزی ننویس! بگذار دل غم بسوزد از اینکه زورش به ما نمی‌رسد.

اینجا کاری جز فکر کردن به تو ندارم . تازه می‌فهمم که چقدر می‌شود تو را دوست داشت و خواست ! با اینکه می‌دانم چقدر آینده می‌توانست با تو زیبا باشد اما با این‌همه از کارهایی که در گذشته کرده‌ام پشیمان و شرمسار نیستم. چرا که معتقدم هرکس به سهم خود باید برای آن آزادی که حق خود و همنوعانش می‌داند قدمی بردارد.

" إن لَم یَکُن لَکُم دینٌ و کُنتُم لاتَخافونَ المَعادَ فَکونوا اَحراراً فِی دُنیاکُم؛ امام حسین "

مواظب خودت ، قلب پاک و روح بلندت باش سنیوریتا ».

حس می‌کرد درونش یخ زده .داشت در خودش فشرده می‌شد. کاغذ از میان دستان خشک شده اش افتاده بود و او حتی نای آن را نداشت که برش دارد. نگاه می‌کرد و نمی‌دید. احساس نفس تنگی می‌کرد. دکمه زیر گلویش را باز کرد چنگی روی گردن آویزش انداخت که مثل یک وزنه‌ی سنگین داشت به گردنش فشار می‌آورد .

گویی قلبش داشت از ضربان می‌افتاد. پیش چشمان ماتش خط به خط آن نامه با حروفی درشت داشت رژه می‌رفت. از طبع بی‌نیاز رسول ، از انتخاب هوشمندانه‌ی کلماتش که بار معنایی و انرژی مثبت بالایی داشت حیران مانده بود.

" عجب آدمیه! انگار این نامه رو نه از زندون که از یه مسافرخونه‌ی داغون بین راهی براش نوشته. اما نه غرولندی داشت ...نه شکایتی... نه استغاثه‌ای! انگار که بد یا خوب فردا قراره از اون مسافرخونه زپرتی بره. "

یک جور خوی بی‌اعتنایی... یک نوع گشایش روحی و بی‌نیازی خاصی داشت که تا به حال شبیهش را در کسی ندیده بود. شاید حالا اگر می‌خواست قدری انصاف داشته باشد می‌توانست به محبوبه حق بدهد که چرا و چطور در دام محبتش گرفتار شده.

اینکه داشت قلبا رقیبش را می‌ستود عجیب بود نبود!؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۰۱

توی خانه روی کاناپه دراز کشیده بودم و داشتم یک رمان عاشقانه می‌خواندم. گاهی حواسم از داستان پرت می‌شد و نگاهم روی صفحه‌ی پیش رویم مات می‌ماند . تا اینکه صدای واق‌واق معنی‌دار دودوک مرا به سمت پنجره کشاند. دودوک از چیزی بی‌قرار و هیجان زده بود .توی باغ چشم گرداندم و دیدمش که از نرده‌ها گذشته بود و داشت بی‌خیال و قدم زنان به سمت خانه می‌آمد. کاش زبان سگ‌ها را بلد بودم تا به دودوک می‌فهماندم که نباید از دیدن دشمنِ دوستانش خوشحال شود!

زیر لب " لعنتی " گفتم و بعد با حالتی مصمم به سراغ تفنگ شکاری بابا رفتم که بالای شومینه آویزانش کرده بودم. بعد از اینکه فهمیدم از گلوله خبری نیست ، مجبور شدم تلفنی از مهرداد بخواهم که برایم تهیه‌اش کند. مهرداد اولش از درخواستم شوکه شد و در موردش

با نگرانی ازم پرس و جو کرد که از کجا آورده بودمش؟ جز اینکه به دروغ گفتم متعلق به همایون است توضیح دیگری از من نشنید.

_ نمی‌دونستم رسول تفنگ شکاری داره .

ازم در مورد نوع و مدلش پرسید و اینکه اصلا گلوله می‌خواهم چکار؟ در جوابش خونسردانه گفتم

_که اگه یه وقت نصف شب دزدی به خونه زد یا بهم حمله شد بزنم تو پاش!

ظاهرا قانع شده بود اما هنوز داشتنش را برایم خطرناک می‌دید.

_اگه یه شات‌گان بود مطمئن‌تر بود!

گفته بود بدون جواز حمل اسلحه و شکار هیچ جا بهش گلوله نمی فروشند. اما با این حال تلاشش را می‌کند. دو روز بعد چهار گلوله برایم آورد.با یک سایلنسر برای کاهش صدای شلیک! می‌گفت مجبور به خرید غیرقانونی شده و من می‌دانستم هرچیزی که غیرقانونی تهیه شود

باید بابتش بهای گزافی پرداخت. اما هرچه اصرار کردم مهرداد ازم بابتشان پولی نگرفت.

_رسول بیشتر از اینا به گردنم حق داره .

و بعد با اشاره به پاکت محتوی گلوله ها که به دستم داده بود گفت

_امیدوارم که حتی یه گلوله هم خرج کسی نکنی اما اگه مجبور شدی ، موقع نشونه گیری حواست باشه که حتما پای طرفو نشونه بگیری! یه وقت جای دیگه رو هدف نگیر که واسه‌ت شر نشه.

و من از این بابت خیالش را راحت کردم.

پرسید

_بلدی چطور تفنگت رو پر کنی ؟

بلد نبودم و او یاد من داد و بعد هم با حوصله‌ی تمام نکات ایمنی لازم را برای نگهداری از یک اسلحه‌ی پر به من گوشزد کرد.

بی صدا از خانه بیرون زدم. عصر آرام و دلپذیری بود و از همه جای باغ بوی بهار می‌آمد. صحنه‌ی طبیعت انگار انتظار هیچ رویداد خطیر و غیرمنتظره ای را نمی‌کشید!

من یک شومیز جلوباز طرح لی تنم بود با شلوار کتان کرم. موهایم را شل و ول پشت سرم بسته بودم . فرصت نشده بود طره های بیرون زده از بند کش سیاهم را که دور صورتم رها بود جمع و جور کنم .او برای دودوک یک تکه استخوان آورده بود و دودوک داشت با خوشحالی لیسش می‌زد. پس اینجوری سگ زبان بسته‌ی ما را مطیع خودش کرده بود.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۰۲

لابد نیمه شبها که مثل یک نگهبان ناخوانده در باغمان سرک می‌کشید گوشت و استخوان برایش می‌آورد تا به دوستی با خود آموخته‌اش کند.

یک پیراهن چهارخانه تنش بود با شلوار مشکی. زیر درخت ِغرق در شکوفه‌ی آلوچه به تماشای دودوک ایستاده بود. اما همین که برگشت و مرا با تفنگی در دست مقابل خودش دید خشکش زد. بهت و حیرتش با هیچ میزان و سنجشی قابل تخمین نبود . من و تفنگی در دست ؟ از محالات بود .

از پای پله‌ها ، در حالیکه لوله‌ی تفنگم را به سمتش گرفته بودم با شجاعتی که از اسلحه‌ی توی دستم می‌گرفتم نهیب‌زنان فریاد زدم

_همین حالا از راهی که اومدی برگرد برو .

یک آن به خودش آمد و دید که دارد جدی جدی تهدید می‌شود. به تریج قبایش برخورد. اما فرصت را برای تمسخر من از دست نداد . با نیشی باز گفت

_این اسباب‌بازی رو از کجا پیدا کردی؟

و بعد چند قدم به طرفم برداشت و من برای اینکه از حرکت متوقفش کنم مجبور شدم با یک حرکت سریع و عصبی گلنگدن را بکشم .

ایستاد و ناباورانه زل زد به چهره‌ی پریده رنگ و تفنگی که داشت توی دستانم می‌لرزید. نگاهش را باریک کرد.

_این تفنگ بابا نیست!؟ دست تو چکار می‌کنه!؟

حواسش به کلماتی که می‌گفت نبود انگار. گفته بود " تفنگ بابا ! " و نگفته بود " تفنگ بابات !"

_فکر کن بهم ارث رسیده!

حالا که فهمیده بود اسلحه‌ی توی دستم اسباب‌بازی نیست و کاملا واقعیست کمی وا داده بود و داشت خودش را جمع و جور می‌کرد .حتی سعی داشت با تمام یکه‌خوردگی و غیظ و غضبش لحنی ملایم داشته باشد.

_می‌دونی اسلحه کشیدن به روی یک مامور امنیتی چه مجازاتی داره؟

به دیده‌ی تحقیر براندازش کردم و پوزخندزنان گفتم

_هه ! مامور امنیتی! با تعریف شغلت چه پارادوکس عجیبی داری!

اخمهایش درهم شد و کوشید با توپ و تشر جذبه‌اش را به رخم بکشد .

_بزن کنار اون اسباب بازی رو تا خردش نکردم.

اما من خیال عقب نشینی نداشتم. باید یک‌بار برای همیشه بهش می‌فهماندم که من نیاز به یک بپای قلدر مثل او ندارم و او نمی‌تواند هروقت دلش خواست دزدانه به خانه‌ی من آمد و شد داشته باشد تا امنیت روانی مرا برهم بزند!

_از اینجا برو والا بهت شلیک می‌کنم!

با دندان قروچه گفتم و چشم ازش برنداشتم .کف دستم عرق کرده بود و فشار خون را توی گوش‌هایم حس می‌کردم. اما کماکان بر خود و هیجانانم مسلط مانده بودم .

اگر قدری بیشتر من و موقعیتی را که در آن قرار داشتیم جدی گرفته بود باید همان لحظه از روی عقل و احتیاط و تدبیر راهش را می‌کشید و از آنجا می‌رفت .اما انگار هنوز باورش نمی‌شد که من با او خیال شوخی ندارم والا با لحن تحریک آمیز خود باعث تهییج بیشتر من نمی‌شد. .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۰۳

_فشنگاش مشقیه لابد ! بلدی اصلا ماشه رو بچکونی چریک کوچولو !

این نیروی قهر و عصیانم بود که داشت مثل موجی ویرانگر از اعماق دلم می‌خروشید و دست لرزانم را روی ماشه می‌لغزاند و محبوبه‌ای دیگر بود که در من علیه او و ستمهایش سر به شورش گذاشته بود.

در همان حال که نگاه نافذش مستقیم به چشمان بی‌رحم و عتاب‌آلود من بود گام بی‌پروایانه‌ی دیگری به سمت من برداشت .

یک آن تمام بدی‌هایش، کینه‌ورزی‌هایش ، دردسرهایی که برای من و خانواده درست کرده بود، رفتارهای ناجوانمردانه‌اش با محیا، ظلمش در حق همایون ...نقش مستقیم و ستمگرانه‌ای که در از هم فروپاشیدن

خوشبختی‌ام داشت در نظرم آمد و عصبانیت و کینه‌ام از او مثل یک نیروی محرک به دستانم منتقل شد و به حرکتش انداخت .او انگار جنون خشم را در نگاهم دیده بود که به جای اخطار داشت خواهشم می‌کرد .

_بذارش کنار محبوبه ! آروم باش! من اومدم که یه چیزی...

با شلیک ناگهانی و ناشیانه‌ی من جمله‌اش ناتمام ماند . خودم از قدرت شلیک به لرزه افتادم و او هم به عقب پرتاب شد .اما لحظه‌ی آخر سرسختانه به پاهایش تکیه زد که نیفتد. صدای ضعیف شده‌ی شلیک ، دودوک را متوحش کرده بود .حالا از شدت بی‌تابی انگار می‌خواست زنجیرش را پاره کند.

من چکار کرده بودم؟ خدای من!

محمد هاج و واج به من نگاه می‌کرد و من بهت‌زده به او . هنوز انگار نفهمیده بودم که چه غلطی کرده ام ! هنوز انگار نمی‌دانستم که نزدیک بود به کشتنش بدهم. هنوز انگار منتظر بودم دستی از این خواب ترسناک بیدارم کند .

با دستش بازوی زخمی و خون‌فشانش را محکم گرفته بود. چهره‌اش از فشار و تحمل درد چین چین و منقبض شده بود . از لابه لای نفس‌های به شماره افتاده‌اش با صدایی ضعیف و پوزخندی ناباورانه گفت

_دیوونه ! واقعا شلیک کردی که!

داشت گوشه‌ی لبش را می‌گزید که از سوزش دردی می‌کشید فریاد برنیاورد

همان لحظه تفنگ از میان دستانم سر خورد و افتاد زمین.

انگار می‌خواست مسئولیت این اتفاق را تماما برعهده‌ی خودم بگذارد و بگوید به من چه؟ خودت دیوانه‌وار به سمتش شلیک کردی و نه حتی به پایش ! اگر قدری نشانه گیری‌ات بهتر از این بود چه بسا که تیر خصمت قلبش را درسینه می‌شکافت .

مفلسانه نالیدم .

_محمد !!

قدم اولی که به سمتش برداشتم بی‌جان و تردیدآمیز بود. اما همین که دیدم او با تاب و توانی از دست رفته روی زمین زانو زد، هراسان و سرآسیمه دویدم سمتش .

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۰۴

بی گمان اگر نگفته بود

_نترس! فکر کنم تیر ازم رد شده و فقط یه تیکه از گوشت و پوستم رو کنده باشه.

من از دیدن بازوی زخمی و خونینش بیشتر هول می‌کردم و پیش پایش پس می‌افتادم. انگار نه انگار که با نیت و هدف قبلی این‌کار را کرده بودم و این یک اتفاق و از سر جنون آنی نبود. پس چرا برای دیدن این صحنه آمادگی نداشتم و خودم را از ترس تا این حد باخته بودم ؟ اگر به پایش شلیک کرده بودم شاید اوضاع کمی فرق می‌کرد.ولی حالا قضیه برایم جدی و جنایی تر شده بود. می‌دیدم که اگر سر تفنگم را کمی آن طرف‌تر گرفته بودم راستی راستی ممکن بود به کشتنش بدهم . با یک تراژدی ترسناک فقط چند سانتی‌متر فاصله داشتیم .

از خودم می‌ترسیدم! چه بر سر رحم و عطوفتم آمده بود که لوله‌ی تفنگم را بی‌محابا به سمت سینه اش نشانه رفته بودم!؟

هرچه اصرار کردم قبول نکرد برسانمش بیمارستان!

_مگه اینکه بخوای دستی دستی خودت رو بندازی تو هچل!

همین که دستش را از قسمت مجروحش برداشت دلم از دیدن گوشت و پوست و ماهیچه آش و لاش شده‌اش که بوی تندی شبیه سوختگی می‌داد در هم پیچید.

در لحظه‌ای که من مثل مجسمه بالای سرش خشکم زده بود و کاری ز دستم برنمی‌آمد او با حرکاتی سریع شروع به باز کردن کمربند از شلوارش کرد. احمقانه بود. اما خیال کردم داشت آن را برای من باز می‌کرد که به حسابم برسد. گام بی‌اراده‌ای به عقب برداشتم .اما به زودی فهمیدم که اشتباه می‌کردم .او ضمن اینکه از گوشه‌ی چشم حواسش به حالت تدافعی من بود با کمربندش سعی داشت بالای زخمش را ببندد تا بتواند موقتا جلوی خونریزی‌اش را بگیرد و در همان حال در دنباله‌ی حرف‌های قبلش افزود .

_با یه تفنگ بی‌جواز به یه مامورامنیتی که از قضا باعث شد شوهرت بیفته زندون شلیک کردی! بی‌چاره ات می‌کنن !

در وضعیتی نبودم که بفهمم داشت این را از روی خیر و دلسوزی برای من می‌گفت یا اینکه نگران خودش بود که بی‌اجازه به حریم خصوصی من ورود کرده و باعث این درگیری و اتفاق شده بود. خودش هم لابد می‌دانست که چقدر در این میان مقصر است و باید تبعاتش را بپذیرد.

نگاهم به حرکات حرفه‌ای و آموزش دیده‌اش موقع بستن بازوی زخمی‌اش بود. کمربندش را چنان تنگ بسته بود که آنا خون‌ریزی‌اش بند آمد ،بعد از جایش بلند شد .
شلوارش به خاک و خون آغشته بود. دستش را که روی پیشانی‌اش کشید ردی از خون روی پوستش جا ماند.

_لعنتی بدجوری داره می‌سوزه.

منتظر بودم به باد توپ و تشرم بگیرد و خط و نشان‌های جورواجور برایم بکشد. اما به دنبال چند نفس کوتاه و عمیق درحالیکه چهره‌اش داشت از فشار درد و سوزش چین چین می‌شد رو به من که لابد رنگی به رخسار وحشت‌زده‌ام نمانده بود گفت

_تو خونه‌تون کمک‌های اولیه چی داری؟

انگار سرم را با فشار گرفته بودند زیر آب . نفس کشیدن و حرف زدن برایم سخت و طاقت فرسا شده بود.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۰۵

_ن ... نمی‌دونم !

_من می‌رم خونه باباحاجی! تو ماشینم یه چیزایی دارم ... تو هم ببین چی تو دست و بالت داری بیار اونجا .

و وقتی بهت و تردیدم را دید داخل پرانتز افزود .

_برسونشون دستمو برگرد. خودم از پس پانسمانش بر میام.

نفهمیدم از کی تاحالا آقا محمد خان این‌قدر باگذشت و ملاحظه‌گر شده و بدون زور و تحکم از خواسته‌اش کوتاه می‌آمد؟

سرفه کنان رویش را ازم برگرداند و خلطش را پرت کرد روی زمین . با نگرانی حرکاتش را دنبال می‌کردم .
می‌ترسیدم اشتباه کرده باشد و در حال حاضر گلوله جایی زیر گوشت و پوستش باشد.

_مطمئنی گلوله تو تنت نیست؟

سری به نشان تصدیق تکان داد و بعد یک نگاه به تفنگی که مانده بود بر زمین انداخت ، یک نگاه به دودوک که آرام و قرار نداشت .نگاهش به من که رسید رنگی از حزن و افسوس به خودش گرفت .لب وا کرد چیزی بگوید اما بعد انگار منصرف شد. سپس با سر و وضعی خونی و خاکی و به هم ریخته در امتداد سکوتی تلخ به راه افتاد و من از پشت پرده های اشک رفتن مصدومانه اش را به تماشا ایستادم.

حتما وقتی داشت خرامان و بی‌خیال به این ور باغ می‌آمد فکرش را هم نمی‌کرد که با چنان حال زار و نزاری مجبور به برگشتن شود. می‌خواستم جراتم را ببیند و بفهمد که از درافتادن با او هیچگونه ابایی ندارم تا حساب کار دستش بیاید و دست از رفتار متعدیانه‌ی خودش بردارد. با اینکه

به خواست خودم رسیده بودم اما ته دلم از این بابت احساس پیروزی و شعف نمی‌کردم و برعکس نوعی سرخوردگی و یاس با من بود که دلیلش را نمی‌فهمیدم و نمی‌دانستم که آن حس ناخوشایند و مزخرفم را باید به چی نسبت بدهم. به تمایلات ناخواسته‌ام برای خواهر بودنم یا احساس پشیمانی و ندامتم از اینکه چرا انگشتم خصمانه روی ماشه رفت؟

دودوک هنوز داشت با زنجیرش کش می‌آمد بلکه بتواند خود را از بندش رها کند و گاهی واق واق نومیدانه‌ای هم سر می‌داد .

به داخل خانه برگشتم تا نگاهی به جعبه کمک‌های اولیه‌مان بیندازم. حالا که خدا خیلی رحم کرده و تیر داخل بدنش نشده و فقط یک جراحت سطحی برداشته باید موقتا آتش بس اعلام می‌کردیم تا به مصدومیتش رسیدگی کنیم . مجبور به تیمار کردن او نبودم اما وجدان لعنتی‌ام تا مرا به کمکش نمی‌فرستاد راحتم نمی گذاشت .

کار شست و شوی زخم و پانسمان تقریبا تمام شده و درحال باندپیچی آخر بودم. وقتی داشتم با یک قیچی

آستین متلاشی شده‌اش را از اطراف زخم بازویش تکه تکه می‌بریدم تا برای شست و شو تمیزش کنم ، به من گفته بود

_فکر نمی‌کردم بیای .

من هم در جوابش گفته بودم

_راستش خودمم فکر نمی‌کردم بیام. معمولا وقتی به یکی شلیک می‌کنن بعد پا نمی‌شن برن تیمارش کنن !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۰۶

پوزخندزنان " معمولا " را زیر لب تکرار کرد و بعد هم به طعنه گفت

_ ما هیچیمون معمولی نبود و نیست. اینم روش !

گهگاهی حواسم می‌رفت پیش گل محبوبه شب که ظاهرا او خودسرانه پای ایوان جنوبی خانه‌ای که به او تعلق نداشت کاشته بود.

فکر کردم

" تقلیدکار ! "

یک ورش را به ستون آهنی ایوان تکیه زده بود و داشت حرکات دستم را دنبال می‌کرد .

با اینکه سوزشی که داشت تحمل می‌کرد صدای آه و فغانش را درآورده بود اما سعی داشت با دندان قروچه و لب‌گزه خنثایش کند. دلم از دیدن آن‌همه کبودی و خون‌مردگی ریش شده بود.

_ولی حتما برو زخمت رو به دکتر نشون بده .شاید نیاز به بخیه داشته باشه.شاید لازمه که آمپول کزاز بزنی .

نچی زد و بعد با احساس کلافگی ناشی از سوزش جانکاهش سرش را آرام به تیرآهنی کوبید .

_اون‌قدرام عمیق نیست که جایی واسه نگرانی باشه. یه سوراخ ناقابله .بی خیال !

_ولی بری بهتره. اگه عفونی بشه چی ؟ اگه خودت نگی بهت شلیک شده که کسی نمی‌فهمه جای گلوله است تا بخوان ازت درموردش پرس و جو کنن ! می‌تونه جای زخم هر چیزی باشه .

و بعد به خیالم که حرف حق زده‌ام نگاهم را لحظه‌ای به چشمانش کشیدم .او هم برو بر نگاهم کرد و بعد نیشخندی کنج لبش نشست .

_روتو برم.

پشت چشم نازک‌کنان مشغول جمع کردن جعبه کمک‌های اولیه‌مان شدم که به لطف دوراندیشی همایون همیشه مجهز و کامل بود. فکرم تازه می‌خواست درگیر همایون و احساس دلتنگی شدیدم برای او شود که گفت

_ولی باید رو نشونه گیریت بیشتر کار کنی زیک ماه! خواستی خودم مربی تیراندازیت می‌شم.

این را محض تمسخر گفته بود اما در نگاهش برق گستاخانه‌ای بود که انگار واقعا بدش نمی‌آمد پیشنهاد مسخره‌اش را به عمل در بیاورد . لب برچیدم و گفتم

_قرار بود بزنم به پات ! نمیدونم چی شد که ...

_پس با تصمیم قبلی بهم شلیک کردی!

و با ظن و تردید و سرزنش زل زد به چشمانم. بیشتر از آنکه از دستم خشمگین باشد به نظر دلخور می‌آمد .

با اینکه بفهمی نفهمی بند را به آب داده بودم اما از تک و تا نیفتادم.

_اصلا حواسم نیست که دارم با کی حرف می‌زنم. باید کلماتم رو با دقت انتخاب کنم تا علیه خودم ازش استفاده نشه.

رکابی سفیدش پر از لک و پیس بود و بوی خون و عرق تنش را می‌داد و من به سختی جلوی خودم را گرفته بودم که ازش نخواهم آن را از تنش بکند تا ببرم بندازمش توی ماشین لباسشویی .

_حالا این سیم آخرت بود؟

هنوز در زنگ صدایش می‌شد آثار شکوه و گلایه را حس کرد. ولی نمی‌دانم با این سوال و جواب‌ها می‌خواست به چی برسد.

_نمی‌دونم!

بهترین و مطمئن‌ترین جوابی بود که به ذهنم رسید و باعث شد قدری به فکر فرو برود و بعد با تانی ازم پرسید

_یعنی این‌قدر ازم متنفری؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۰۷

سوالش مرا به فکر انداخت و باعث شد از خود بپرسم آیا واقعا ازش متنفرم ؟ پس اینجا چه می‌کردم؟ وقتی دیدم زخمی شده باید می‌گفتم به درک! سرآسیمه دنبالش کشیده نمی‌شدم.

_نباید باشم ؟ از دستت عصبانی و یک دنیا شاکی‌ام و خودتم خوب می‌دونی چرا؟ دیگه چاره‌ای جز این برام نذاشتی .

و زل زدیم به هم. لحظاتی چند ! نگاه او خسته و مجروح بود و نگاه من سرکش و رمیده. سیبک گلویش تندتند داشت بالا و پایین می‌شد. در همان حال لب‌های خشک‌زده‌اش آرام جنبید.

_چون می‌دونستی امکان نداره بذارم درگیر دردسرهای پلیس بشی با خیال راحت تصمیم به شلیک گرفتی؟

سوال مهمی بود .دست کم در ضمیر ناخودآگاهم به جوابش واقف بودم اما لزومی به صداقت نمی‌دیدم. دیوار حاشا بلند بود.

_نه. از کجا باید می‌دونستم که بعدش کاری به کارم نداری!

از گوشه‌ی چشمانش نگاهم کرد و با لحنی تردیدناپذیر گفت

_چون قبلش خوب می‌دونستی که به کجای قلبم شلیک کردی!

با اینکه از برخورد با امواج خروشان کلماتش یکه خورده برمی‌گشتم اما پوزخند من تنها جوابی بود که گرفت.خودم را از بند نگاه‌های آشوبش رها کردم و شتابان و گریزان به سر حوض رفتم تا آبی به سر و رویم بپاشم بلکه گرگر آتشی که داشت زیر گونه‌هام الو می‌کشید فرو بنشیند.

کاش به جای رفتار توام با نرمش و سازشش مرا نمی‌بخشید. دشمنی‌اش برایم قابل تحمل‌تر بود. طاقت این دوستی‌های معنادار و کنایی را نداشتم.

وقتی می‌خواستم از پیشش بروم دست توی جیب شلوارش کرد و گفت

_داشتم می‌اومدم که نامه رسول رو بهت بدم .

بهتم زده بود. باورم نمی‌شد درست شنیده باشم بعد از مدتها بی خبری ، از رسول نامه داشتم و نزدیک بود که با

یک رفتار دور از عقل، شانش خواندنش را از دست بدهم.

نمی‌دانم کدام یک غیرمنتظره‌تر بود. رسیدن نامه‌ای از همایون یا اینکه او قصد داشت برساندش به من؟

اما حالا می‌ترسیدم از دادنش به من پشیمان شده باشد.با کمی انصاف بهش حق می‌دادم که به تلافی شلیک دیوانه‌وارم بخواهد که مرا در حسرت خواندن نامه‌اش بسوزاند. اما بعد من چطور می‌توانستم این ظلم به حق و ناحقش را طاقت بیاورم؟

او کاغذ تا شده ای را از جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت .لبخند کجی افتاده بود روی لبهاش.

_معمولا (معمولا را با تاکیدی اغراق‌آمیز گفت) یه عاشق نامه رقیبش رو دست محبوبش نمی‌ده .

انگار خودش هم از این‌همه لطف و سخاوتی که به خرج می‌داد در بهت و حیرت بود . واقعا چرا داشت این کار را می‌کرد؟ آن‌هم بعد از اینکه هدف شلیک خشمگنانه‌ی

من قرار گرفت؟ با اینکه من از وجود آن نامه بی‌خبر بودم و خیلی راحت می‌توانست بعد از این جریان دیگر بویش را درنیاورد تا پنهانی ازم انتقام گرفته باشد. قصدش خوشحال کردن من بود یا تحت تاثیر قرار دادن یا شرمنده کردنم ؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۰۸

قبل از اینکه دچار بازگشت ذهنی شود یا لحظه‌ی آخر محمد درونش باز قدعلم کند و از این کار برحذرش دارد ، نامه را از دستش قاپیدم و به سینه‌ام فشردمش تا عطر یاد عزیزش را به جانم بکشم . بعد بی‌توجه به اینکه گفت

_من قبل از تو خوندمش ...راضی باش !

رو به سمت باغ رفتم تا دور از چشمان غبطه‌آمیز و مراقب محمد نامه‌اش را خط به خط با ولعی سیری

ناپذیر بخوانم و کلماتش را که انگار از چشمانم یکراست وارد قلبم می‌شد از بر شوم .

《 محبوبه ماهم ! بی حتی خداحافظی از هم جدا ماندن چنان دردی دارد که حالا برای گفتن سلام هم قلبم ناله می‌زند. ... 》

***

روز بعد کاملا به هوش بودم که ببینم محمد کی از خانه خارج می‌شود. تا نزدیکی‌های ظهر از پنجره‌ی اتاقهای بالا سرک می‌کشیدم و هر بار از اینکه می‌دیدم ماشینش از جایش تکان نخورده مشوش‌تر و بی‌تاب‌تر می‌شدم.

از ترس اینکه مبادا زخمش عفونی شده و یا دچار تب و لرزش کرده باشد تلفنی از محیا خواستم به مامان بگوید یک سر به منزل باباحاجی بزند و وقتی محیا با نگرانی ازم پرسید

_ مگه چی شده ؟

گفتم

_انگار محمد حالش خوب نیست.

محیا شاید پشت تلفن دودل مانده بود که ازم بپرسد از کی تاحالا حال خوب یا بد محمد برایت مهم شده؟

با اینکه به شدت دلواپسش بودم و از پشت پنجره چشم از باغ و خانه باباحاجی برنمی‌داشتم اما پاهایم مرا برای رفتن به آن‌سوی باغ یاری نمی‌کرد. نه اینکه داشتم قساوت به خرج می‌دادم نه. فقط نمی‌توانستم خودم را قانع کنم که چرا باید اصلا دل نگرانش باشم؟ او را که بدترین بلاها را بر سرم آورده بود سزاوار دلسوزی و ترحمم نمی‌دیدم .

بهتر بود کس دیگری به دادش می‌رسید و چه کسی بهتر از مامان خانم؟

مامان بلافاصله بعد از اینکه پیغامم را گرفت سرآسیمه راهی خانه‌ی باباحاجی شد .محیا را پیش من فرستاد و خودش به سراغ محمد رفت .وقتی پی در پی زنگ زد و کماکان پشت در بسته‌ی خانه ماند مجبور شد کلید به در بیندازد و به داخل هجوم ببرد .ظاهرا اقدامم برای خبر

کردن مامان به جا بود . محمد در بستر افتاده بود و حال و روز خوبی نداشت.

مامان دودستی زده بود توی سرش. با این حال نتوانسته بود راضی‌اش کند که با خود ببردش درمانگاه . محمد وقتی داشت در تب می‌سوخت با او بدقلقی می‌کرد .

" از اینجا برو ...حالم خوبه یا بد به تو مربوط نیست !"

مامان دست روی دست نگذاشته بود. با یکی از دکترهای آشنایی که سراغ داشت تماس گرفت و ازش تقاضای کمک و رسیدگی کرد.

دکتر مهران متخصص بیماری‌های عفونی بود و در رامسر و تنکابن مطب داشت. آن‌قدر زیرک و دانا بود که همان ابتدا تشخیص داد که آن باید جای زخم اصابت گلوله باشد و با این تشخیص دور از ذهن خودش باعث سرگشتگی و بهت و هراس بیشتر مامان شد.

شاید در لیست ذهنی مامان متهمان زیادی وجود نداشت که جرات شلیک به سمت محمدش را پیدا کرده باشد اما به طور حتم مظنون ترینشان من بودم که به اندازه کافی دلیل برای این کارم داشتم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۰۹

زندگی جریان داشت هنوز . این را همایون درنامه‌اش به من گفته و ازم خواسته بود که دست از تعقیب خواسته‌ها و آرزوهایم برندارم و حتی اگر لازم است روی اسم او هم خط بکشم . در جواب نامه‌اش نوشتم

" زندگی جریان دارد اما جان من ! تا حالا بدون خودت بوده ای که بفهمی چقدر بی تو ممکن است سخت بگذرد؟ من هربار در تکرار غمگین روز و شب گم می‌شوم و دوباره که پیدا می‌شوم می‌بینم گمگشته‌تر از پیشم. به این‌همه نبودنت عادت نمی‌کنم اما کم‌کم یاد می‌گیرم که می‌شود بعد از تو هم چراغ این خانه را روشن نگه داشت. می‌شود بغض دلتنگی را زیر باران برد و از چشمانم شست. می‌شود عطر محبوبه‌ی شب را بغل کرد و سلامت را به باغچه گل سرخ رساند و به آسمان بی ستاره خندید و کنار سفره‌ی بی هفت سین خالی تو را برای عید سال بعد آرزو کرد . می‌خواهم نخ رویاهام را محکم‌تر در دست بگیرم و به زندگی از دریچه‌ی روشن چشمان تو نگاه کنم. که تو در من ناتمام نمی‌مانی . من با هر تپش دیوانه‌وار ادامه می‌دمت! "

و چون گفته بود از غصه ها چیزی برایم ننویس، نامه‌ام به همین کوتاهی تمام شد. آخر وقتی تمام زندگی‌ام غمنامه بود نمی‌شد به همین راحتی رویم را از غصه‌ها برگردانم و تظاهر کنم که همه چی خوب و آرام است !

هرچند که باید یاد می گرفتم و مجبور بودم با شرایطم کنار بیایم . دست کم به همین زودی‌ها نمی‌توانستم چنان باشم که او می‌خواست.

نامه را همراه با یک خط نستعلیق

﴿ جهان زندان دلبازی است، دلتنگی به من می‌گفت /که ماهی‌ها نمی‌خواهند حتی تنگ دریا را﴾

و یک شاخه از گلهای کوهی خشکیده که با خودمان از گرسماسر آورده بودیم توی پاکت گذاشتم و روزهای زیادی بی‌امید رسیدن به گیرنده روی میز تحریرم به انتظار نشست. نمی‌دانستم باید از چه کسی بخواهم تا آن‌را به دست همایون برساند؟ بدیهی بود که بعد از آن اتفاق کذایی نمی‌توانستم از تنها شانسم یعنی محمد توقعی داشته باشم و تا آن‌جا که به عقل و شعورم می‌رسید می‌دانستم که این می‌تواند یک درخواست بی‌شرمانه باشد! پس به کل از فکرش آمده بودم بیرون .

این دومین عید غمگین و متوالی عمرم بود که پشت سر می‌گذاشتم. عید سال گذشته فقط غم خودم را داشتم امسال اما با غم از دست دادن بابا و اندوه به زندان

افتادن همایون حتی داشت برمن سخت‌تر هم می‌گذشت.

محیا و ریحانه و دایی سجاد و خاله زینب روز اول عید به دیدنم آمدند. روزهای بعد هم گاهی به من سر می‌زدند و اصرار داشتند من بهم به دیدنشان بروم .بالاخره هرچه باشد از تنها نشستن در خانه که بهتر است! اما من رغبت نمی‌کردم از خانه بزنم بیرون. انگار با تمام دنیا قهر بودم.

مامان نه به دیدنم آمد نه تماسی با من گرفت .اما ظاهرا از محیا و خاله زینب جویای حال و احوالم بود. برایم عجیب بود که هنوز در مورد آن حادثه پاپی‌ام نشده.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۱۰

اما معلوم بود از دستم آن‌قدر ناراحت و عصبانیست که نمی‌خواهد حتی ریخت مرا ببیند .بهتر ! من هم می‌توانستم تا آخر دنیا از موهبت دیدارش با کمال میل محروم بمانم. دیگر از حضور وقت و بی‌وقت محمد در باغ خبری نشد. انگار بعد از اینکه در معرض شلیک دیوانه‌وارم قرار گرفت درس عبرتی شده بود برایش.

شاید شب‌ها دورادور حواسش هنوز به باغ ما بود اما انگار دیگر جرات نمی‌کرد بی‌اجازه پا به این سمت نرده‌ها بگذارد.

روز پنجم عید راضیه به دیدنم آمد. از دیدنش هم شوکه بودم هم معذب و دستپاچه. انگار خودش هم نمی‌دانست اصلا برای چی آمده ؟ شاید فقط از روی وظیفه و احساس دین خواهرانه‌ای که به همایون داشت .آن‌قدر برای رفتن عجله داشت که وقتی رفت از چای‌اش هنوز داشت بخار بلند می‌شد.

هنگام بدرقه تا از روی استیصال ازش خواستم اگر می‌تواند نامه‌ام را به همایون برساند با نگاهی عاقل اندرسفیه به من گفت

_فکر کردی حالاحالاها می‌ذارن بریم ملاقاتیش؟ حتی حاج‌روح‌الله هم هنوز موفق به دیدنش نشده.

و بعد وقتی داشت کفش‌هایش را تندتند پایش می‌کرد زیر لب غرغرکنان گفت

_با کاراش هم خودش رو بدبخت کرد هم کل خانواده رو انداخت توی هچل.چقدر گفتم برادر من برنگرد اینجا ! بمون همون خراب شده‌ای که هستی. زندگیت رو بکن. به خرجش نرفت که نرفت ...

صبح روز دهم عید، یک پیک موتوری با یک باکس زیبای مشکی به در خانه آمد که گیرنده‌اش من بودم. اما نگفت فرستنده‌اش کیست . یک باکس مربعی شکل از رز سفید و قرمز ...رزهای سفید دورتادور چیده شده بود و رزهای قرمز به شکل قلب وسطشان .همراه با یک یادداشت کوتاه " تولدت مبارک زیک‌ماه "

انگار فقط او بود که توی این هیروویری یادش مانده بود والا من خودم هم نمی دانستم که روز تولدم است.

بیشتر از اینکه از دریافت هدیه‌اش خوشحال باشم حیران و گیج مانده بودم! یعنی به همین راحتی مرا بخشیده و از گناهم گذشته بود؟ از آن محمد کینه‌ای و انتقامجو که می‌شناختم بسیار بعید به نظر می‌رسید! این وسوسه که هدیه‌اش را همان‌جا دم در ، دور بیندازم در خودم کشتم. با حدس اینکه شاید از سوراخ سمبه‌ای ، جایی دارد مرا می‌بیند و بهتر است که پیش چشمان مراقبش بازیگر نمایش زنده‌ی جذابی باشم دستی روی رزهای شاداب و زیبای توی باکس کشیدم و بعد در حیاط را پشت سرم بستم و به خانه برگشتم.

محمد باعث و بانی تمام مصیبت‌های روحی وارده بر من بود اما تنها کسی بود که می‌توانست در این شرایط پل ارتباطم با همایون باشد ! همان‌طور که نامه‌ی همایون را هم حتی بعد از اینکه هدف شلیکم قرار گرفت در عین ناباوری به دست من رسانده بود. شرط عقل و احتیاط آن بود که بعد از این با او کج‌دار و مریز تا می‌کردم. اگر چه او خودش همیشه یک خطر بزرگ بود برایم اما پیشش از یک مصونیت روانی برخوردار بودم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۱۱

همان احساس مصونیتی که مرا وادار به شلیک کرد.

همان روز تصمیم گرفتم به این بهانه به دیدنش بروم و شانسم را امتحان کنم. بلکه هنوز تصمیم داشت با من مهربان باشد و قبول کند که نامه‌ام را به همایون برساند. هرچند متنفر بودم از اینکه داشتم از مهر و توجهش نسبت به خودم به نوعی سوءاستفاده می‌کردم اما به خودم این حق را می‌دادم که در تقابل با او در جهت حفظ منافع خودم گاهی دست به مکر و ریا بزنم .

کاری که مامان می‌کرد. و من چقدر متنفر بودم از اینکه گاهی رفتارم در بعضی جهات با کمی تخفیف شبیه مصلحت‌اندیشی‌های مزورانه‌ی او می‌شد.

غروب همان روز ، وقتی صدای ماشین محمد سکوت خانه باغ باباحاجی را در هم شکست من لباس پوشیدم و دریک هوای نسبتا سرد بهاری ، آرام و موقرانه خودم را به پشت در اصلی خانه رساندم و دکمه‌ی زنگ را فشردم .

می‌دانم که انتظار دیدن مرا پشت در خانه نداشت .یا دست کم دلش می‌خواست که دیدارمان از راه میان‌بری که بین دوباغ وجود داشت رقم بخورد .اما من عمدا پشت در اصلی آمده بودم تا به دیدارمان حالت رسمی ببخشم و به او این پیام مهم را مخابره کنم که به هیچ‌وجه خواهان دیدار پنهانی با او نیستم و اگر از روی اجبار قصد دیدارش را داشته باشم ترجیح می‌دهم که از راه درستش وارد شوم. نه که مثل او بی‌اجازه به حریم خصوصی دیگری شبیخون بزنم. (هرچند یک بار با همین روش شبیخون زنانه به دیدار همایون رفته بودم . ولی او همایون بود نه محمد و ارزش آن رفتار مخاطره‌آمیزم را داشت .)

از چشمی آیفون مرا دیده بود .

_بیا تو .

در صدایش امواجی از شور و شوق دعوت و شگفتی توام برمی‌خاست و انگار به سختی جلوی خودش را گرفته بود که استنطاقم نکند " چرا از این ور اومدی؟ " اما من به داخل نرفتم و پشت دری که به رویم باز شده بود منتظر ماندم. کمی بعد لابد وقتی که از یکی از پنجره‌ها سرک کشید و دید هنوز خبری از من نیست مجبور شد که خودش را تا دم در برساند.

ظاهرا هنوز فرصت نکرده بود لباسش را عوض کند و من با حضورناخوانده‌ام غافلگیرش کرده بودم! نگاه او با تانی روی من دودو می‌زد و نگاه من خجولانه افتاده بود زمین . این انصاف نبود که با تمام فتنه‌ها و بلایایی که او بر سرمان آورد به خاطر یک شلیک ناشیانه که فقط منجر به یک خراش سطحی روی بازویش شده بود این‌همه پیشش احساس شرم و سرافکندگی کنم .او ولی سرش با غرور و افتخار بالا باشد !

کوچه در آن وقت از روز از رهگذرانی که برای دید و بازدید از خانه‌هاشان زده بودند بیرون خالی بود و تک و توک فقط ماشینی از آن رد می‌شد. از مسجد محل

گلبانگ اذان برخاسته بود .حتما دلش می‌خواست هرچه زودتر دلیل آمدنم را بداند.

سکوت و تعللم را که دید به یاری‌ام آمد و پرسید

_چرا نمیای تو ؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۱۲

_همین‌جا خوبه .

تمام غروب ریخته بود توی زنگ صدا و رنگ نگاهم.

_برام گل فرستاده بودی!

خشک و خالی گفتم. نه مثلا با لحنی که خیال کند قصد تقدیر و تشکر از او را دارم. یک طور که انگار هنوز شک داشتم کار خودش باشد ! هرچند جز او هیچکس به من نمی گفت " زیک‌ماه" لبخندکجی گوشه‌ی لبش نشست.

_می‌خواستم خودم بیارم برات اما ترسیدم باز لوله‌ی تفنگت رو به سمتم نشونه بری.

در لحنش طنز تلخی بود که باعث کش آمدن ناخواسته لب‌هام شد .

_دورشون که نینداختی؟

_نه.

و به گلدان خالی روی میز آشپزخانه فکر کردم و دستی روی پیشانی عرق کرده‌ام کشیدم. چقدر نقش بازی کردن سخت بود. انگار پیشاپیش می‌دانست که دارم دروغ می گویم .

_به هرحال بعد چند روز خودشون پژمرده می‌شن و باید ریختشون دور .

و به دنبال این جمله‌ی فیلسوفانه! برای اینکه بحث را عوض کرده باشم با اشاره به بازویش پرسیدم .

_دستت خوب شد؟

از تورم آن قسمت از آستینش معلوم بود که هنوز باندپیچی داشت. سری به نشان " آره " تکان داد و با یک

نفس عمیق ، هوای معطر بهاری را حریصانه به ریه‌اش کشید .

_مامان خانمت جورت رو کشید.

نگاهمان در هم قفل مانده بود.

_فهمید کار من بود و هنوز با من تماس نگرفت که مراتب خشم و ناراحتیش رو به گوشم برسونه و همین منفعل بودنش نگرانم می‌کنه .

_شاید من ازش خواستم که کاری به کارت نداشته باشه.

با لحنی خاص این را گفت و بعد دوباره پرسید

_نمی‌خوای بیای تو ؟

انگار هنوز خوشبینانه امیدوار بود که دست کم یک چای و شیرینی یا یک کاسه آجیل عیدانه مهمانش شوم! من یک نگاه معنی دار بهش کردم که یعنی " اگه می‌خواستم بیام تو که از لای نرده ها می‌اومدم . "

_نه می‌خوام برم فقط ...

صبر کردم تا یک دوچرخه‌سوار آوازخوان از کنارمان رد شد بعد پی حرفم را گرفتم

_اومدم هم بپرسم گل رو تو برام فرستادی هم ...
با ناشکیبایی وسط حرف‌هام پرید
_هم ازم بخوای که جواب نامه‌ات رو برای رسول ببرم .

و دست‌ها را به سینه زد و زل زد توی صورتم.
نگاهش طعنه زننده نبود .صادقانه بود. چقدر راحت دستم را می‌خواند . حتی از همان موقع که از چشمی آیفون مرا دیده بود انگار دلیل اصلی آمدنم را می‌دانست.
کمی این پا و آن پا کردم و نگاهم را باز روی زمین سراندم.
نور چراغ سردر خانه درست روی صورتم افتاده بود و رنگ باختگی صورتم به وضوح در معرض دیدش قرار داشت و شانسی برای پنهان کردن دستپاچگی خود نداشتم. گلویی صاف کردم و بعد من من کنان گفتم
_می‌دونم ...شاید .. شاید ...فکر می‌کنی چقدر پرروام ولی ...

#عشق_را_سانسور_کردند
#نیلوفرلاری

#۸۱۳

دوباره رشته سخنم را پاره کرد .

_می‌دونم اگه شانس دیگه‌ای برای رسوندن نامه به رسول داشتی هیچ‌وقت گذرت به من نمی افتاد.

ناباورانه نگاهش می‌کردم که دستش را برای گرفتن نامه به سمتم دراز کرده بود. باید ازش به خاطر اینکه سعی داشت بهم عزت نفس بدهد ممنون باشم؟ نمی‌دانم شاید اگر به درخواستم جواب رد می‌داد من قانع‌تر از آن لحظه بودم که نمی‌دانستم رفتارهای ضد و نقیضش را چطور هضم کنم. تردیدم را که دید گفت

_چیه ؟ پشیمون شدی؟

و دستش را عقب کشید .پشیمان شدن آخرین چیزی بود که بهش فکر می‌کردم. نامه را با عجله از جیب ژاکتم بیرون آوردم و به طرفش گرفتم

_معمولا از کسی که باعث و بانی حبس یکی شده نمی‌خوان نامه رسونشون بشه!

راستی که چقدر عجیب بود! انگار تازه این را فهمیده بودم.

پاکت نامه را از دستم کشید و خیره به کجخند روی لب‌هام حق به جانبانه گفت

_من که بهت گفتم هیچیمون معمولنی نبود و نیست .

و نامه را توی دستش وزن کرد .

_می‌دونی که برحسب وظیفه مجبورم اول بخونمش و اگه موردی نبود بدمش به رسول.

فکر کردم " من که می‌دونستم خواهی نخواهی این کارو می‌کنی ولی حالا نمی‌شد نگی ؟ " انگار وقتی می‌گفت به این کار زشت خودش وجهه‌ی قانونی می‌بخشید. چیزی نگفتم و فقط شانه‌ای زدم بالا . یعنی که برایم مهم نیست .فقط همین که برسد دستش برایم کافیست .

_خب من دیگه باید برم .

گفتم و همین که روی پاشنه‌ی پا چرخیدم صدام زد

_محبوبه ؟

برگشتم از روی شانه نگاهش کردم.چشمانش توی تاریک روشن کوچه برق می‌زد . وانتی با آخرین سرعت از کوچه گذشت و کلاغی قارقارکنان از روی شاخه‌ای به هوا پرید.

صدایش حزن‌انگیز بود و سوز خاصی داشت .

_می‌خوام بدونی هرکاری کردم فقط به خاطر تو بود...اگه رد دادم ...اگه بد شدم ...واسه خاطر تو بود .برای تمام این اتفاقات متاسفم .

خانه‌ی‌عشقم را خراب کرده بود ، دلم را شکسته ، تنها و بی کسم کرده بود و می گفت متاسف است .فقط همین ! رویم را ازش برگرداندم که موج نفرت و انزجارم بهش اصابت نکند. جواب نامه‌ام به رسول در گرواش بود و با کوچکترین بی‌احتیاطی ممکن بود توی دستش ریزریز شود و در نهایت همین پل ارتباطی نامطمئن و نادل‌خواسته را هم از دست می‌دادم. نباید سیاست " کج دار و مریز " را از یاد می‌بردم. محمد قبلا بهم ثابت کرده بود اگر من در باغ سبز را نشانش بدهم حاضر است به جبرانش خیلی کارها برایم بکند.

اسمش سوءاستفاده کردن است ! خب باشد! وقتی آب از سرم گذشته دیگر این باید و نبایدهای اخلاقی چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد !؟

***

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۱۴

چند روز قبل

(_باورم نمی‌شه مدارک به این مهمی رو که دال بر مفسد بودن رسوله پیش خودت نگه داشتی و ندادیش دست پلیس! چنین بزرگواری از تو بعیده!

_من که دست‌پرورده‌ی شمام ! از این‌ها گذشته من به خواسته‌ای که داشتم رسیدم.

@shahregoftegoo

_اما این مدارک می‌تونه تو حکمش خیلی تعیین کننده باشه !

_اعدام شدنش جزو خواسته‌هام نبود و نیست .

_حالا چرا می‌دیش به من؟

_اگه تو زهراخانمی که می‌دونی باید باهاش چکار کنی!

_خب اگه قرار نیست بدمش به پلیس پس فقط یه استفاده دیگه می‌شه ازش بکنم و خودت هم می‌دونی که منظورم چیه ! این می‌تونه یه اهرم فشار قوی باشه. یه برگ برنده! اما برام جای سواله! تو که گفتی قید محبوبه رو زدی و دیگه نمی‌خوایش !

_آره چون ازم متنفره . اون‌قدر که بهم شلیک کرده !

_دستش بشکنه الهی !

_نشکنه! چون فقط اونه که می‌تونه بهم شلیک کنه و با خیال راحت بذارم قسر در بره .

_تو اصلا تکلیفت با خودت مشخص نیست محمد. اصلا می‌دونی چی می‌خوای؟

_من بدجوری مریضشم. دیگه نمی‌شه این درد لاعلاجو کاریش کرد.. بدبختی اینه که هنوزم می‌خوامش ...با

این‌که قلبم رو زیر پاش گذاشت ... با این‌که دلش رو به یکی دیگه تقدیم کرد... نمی‌تونم ازش بگذرم... زجر خواستنش یه طرف ... درد تظاهر به نخواستنش یه طرف ... هنوزم حریص داشتنشم اما ...شرط داره !

_چه شرطی ؟

_بهت می‌گم !)

***

چند روز پیش با توصیه یکی از اعضاء " محفل ققنوس سابق " به نام آقای مقدسی به گروه موسیقی محلی 《 داروگ》 معرفی و بعد از قبول شدن در تست صدا و خوانندگی به عضویت گروه که متشکل از چهار مرد و سه زن بود در آمدم و سپس در یک کلاس آموزش نی‌نوازی و پیانو ثبت نام کردم تا بار موسیقی شناسی‌ام را قوی‌تر کنم. از همایون درس‌های زیادی آموخته بودم و حالا باید بدون او ادامه می‌دادم . نمی‌دانم بیشتر به خاطر خودم بود یا او که گفته بود آرزویش است یک‌روز همراه

با یک گروه موسیقی محلی به روی صحنه بروم تا همگان اجرای زنده‌ام را ببینند.

آن قدر از این بابت هیجان‌زده بودم که دلم می‌خواست در یک نامه فوری خبرش را به گوش همایون برسانم و در این شادی عمیق و قلبی خود شریکش کنم. اما از آن‌جا که محمد هم به محتویات نامه دسترسی پیدا می‌کرد و حتم داشتم نسبت به این اقدام من روی خوشی نشان نخواهد داد و ممکن بود که مثل یک سد محکم جلوی تحرکات آزادانه‌ام را بگیرد و مانع از فعالیت‌های هنری‌ام شود. پس بی خیال نامه نوشتن به همایون شدم و ترجیح دادم که در سکوت و بی‌خبری کارهایم را پیش ببرم .دست کم تا وقتی که محمد بو نمی‌کشید و نمی فهمید که دارم دور از چشمانشان چه غلط‌های زیادی‌ای می‌کنم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۱۵

محمد هنوز همسایه دیوار به دیوارم بود و با نگهبانی نامحسوس و دورادور خودش زندگی‌ام را تحت مراقبت و کنترل خودش داشت.با زیرکی خودش فهمیده بود که من گهگاهی از مهرداد برای رتق و فتق امور مربوط به باغ و نگهداری از دودوک _وقتی که دچار نوعی عفونت روده ای شده بود_ کمک می‌گیرم و پیش خودش حدس زده بود که لابد همین او بود که گلوله‌های غیرمجاز را برای من تهیه کرده.

و بعد هم خیلی محترمانه تهدیدش کرده و ازش خواسته بود دیگر تحت هیچ شرایطی به من و آن خانه نزدیک نشود.

(والا به خاطر تهیه غیرقانونی گلوله می‌ندازمت زندون .)

مهرداد ترسیده بود . پشت تلفن صدایش می‌لرزید .

_ولی با اینهمه بازم می‌تونی رو کمک من حساب باز کنی محبوبه خانم. فوقش یه چند وقت برم آب خنک بخورم .

اما من نمی‌خواستم کس دیگری به خاطر من به دردسر بیفتد و دچار خشم و کینه‌ی محمد شود . پس دیگر با او تماس نگرفتم و سعی کردم به تنهایی از پس مشکلاتم بر بیایم. چاره‌ی دیگری نداشتم.

فقط یک بار که دایی سبحان به اتفاق خانواده از تهران راهی رامسر و منزل باباحاجی شد و خبرش پیشاپیش از طریق خاله زینب به مامان و سپس به او رسید مجبور شد خانه باباحاجی را به مقصد آپارتمان خودش ترک کند و بعد از اتمام اقامت یک‌هفته‌ای‌شان دوباره به آنجا برگردد.

من با غم دلتنگی و بی خبری از همایون ، نگران و بی قرار روزها و شب‌های انتظارم را پشت سر می‌گذاشتم .به امید رسیدن روز موعودی که با خوشبینی به قلب بی‌نوایم نوید داده بودم .خاله زینب با خوش‌قلبی و نیتی پاک برایم سفره انداخته و ازم خواسته بود در مجلسش نوحه خوانی کنم که من هم قبول کردم . (خوشبختانه مامان وقتی فهمید خاله زینب با چه نذری سفره انداخته به مجلس نیامده بود.)

_ ایشالا (انشالله) حاجت روا بشی محبوب ! ایشالا به زودی زود مژده‌ی آزادیش رو بهت بدن . به حق پنج تن آل عبا!

ریحانه به شوخی می‌گفت

_ چه صدای دوگانه سوزی داری محبوبه ! هم نوحه قشنگ می‌خونی هم ترانه!

سه ماه از عضویتم در گروه داروگ می‌گذشت . به گفته آقای مردانی که یکی از خوانندگان اصلی گروه بود تمرینات منسجمی که در طول هفته با هم داشتیم و نیز برخورداری از استعداد ذاتی‌ام و انگیزه بالایی که از خودم

نشان می‌دادم باعث رشد و پیشرفت چشمگیر من شده بود. تا آنجا که به من گفتند انتخاب اولشان برای همخوانی با دوخواننده اصلی مرد هستم. هرچند که این اصلا به مذاق فرشته ، خواننده‌ی زن میانسالی که قبل از من با آنها همکاری داشت و هم خوانندگی و هم دف‌نوازی می‌کرد، خوش نیامده بود.

(من چند ساله که دارم توی گروه زحمت می‌کشم و خاک صحنه رو خوردم . این اصلا درست نیست که یکی هنوز از گرد راه نرسیده نورچشمی بشه و جای منو بگیره .)

البته حق با او بود و من نمی‌خواستم که جای کسی را به ناحق بگیرم اما مردانی عقیده داشت صدای من ارجح است و می‌تواند روح تازه‌ای به کالبد داروگ بدمد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۱۶

(اگه این رقابت‌ها نباشه که پیشرفتی هم حاصل نمی‌شه. خانم فرشته چون سال‌ها بدون رقیب مونده بودن و خیالشون از جایگاهی که تو گروه داشت راحت بود مدام درجا زدن و در خودشون تکرار شدن . وقتشه که به خودشون بیان و از رقابت حرفه‌ای جا نمونن .)

یک شب یک تماس خارجی داشتم. خانمی به نام رزیتا که خودش را خبرنگار یک شبکه معروف آن ور آبی معرفی کرد و گفت که قصدش کمک به من و استاد همایون و روشنگریست و مایل است صدای استاد همایون باشد و پرسید آیا تمایل به مصاحبه دارم؟ و من که نمی‌دانستم شماره‌ام را چطور به دست آورده با بدبینی آن مکالمه را پیش بردم و آنجا که از آخر و عاقبت مصاحبه با شبکه‌های ماهواره‌ای واهمه داشتم و می‌ترسیدم با یک حرکت نامعقول و حساب نشده وضعیت موجود را ناخواسته برای همایون ناگوارتر کنم به پیشنهادش جواب منفی دادم . اما از آنجا که سماجت و مقاومت از ویژگی‌های اصلی یک خبرنگار موفق و کارکشته است

بی‌آنکه از برقراری ارتباط با من ناامید شود شماره‌اش را دراختیارم گذاشت و گفت که باز هم با من تماس خواهد گرفت

_شاید نظرتون عوض شد .

امتحانات پایان ترمم را پشت سر گذاشته بودم و تازه می‌خواستم خستگی بیداری‌های کسالت بار شبانه را با خواب‌های طولانی روزانه از تن به در کنم که مامان با پرونده ای زیر بغل و قیافه‌ای خشک و مصمم ناخوانده مهمانم شد و با حضور طوفانی‌اش همان اندک آرامش کاذبی را که برای خودم ساخته بودم از من گرفت. پرونده حاوی اسناد و مدارکی بود که محمد از آن به عنوان برگ برنده‌اش یاد می کرد و مطمئن بود که اگر آن را هم ضمیمه پرونده‌ی همایون کند او را تا پای چوبه‌ی دار خواهد برد .و حالا نمی‌دانم چطور افتاده بود دست مامان که مثل برج زهرمار نشسته بود مقابلم و داشت غرورمندانه برایم از گزینه‌های روی میزش می گفت .

ساعت‌ها کشیک کشیده و در یک هوای شرجی توی باغ با پاهایی خسته و از ناافتاده قدم زده بودم که او از راه برسد. آن روز از بدشانسی دیرتر از همیشه به خانه برگشته بود .همین که ماشینش وارد حیاط شد من هم از خانه زدم بیرون. تازه پیاده شده بود تا درها را پشت سرش ببندد. مرا با نگاهی خشمگین و شاکی آن سوی در که دید تعجب کرد و بعد با گامهایی شتابان به سمتم آمد.

_چی شده ؟

نگاهش با ردی از نگرانی روی من دودو می‌زد . یعنی واقعا نمی‌دانست چی شده یا داشت نقشش را خوب بازی می‌کرد؟

_چرا این کارو کردی؟

_کدوم کار؟

و نگاهی مراقب به کوچه انداخت که به قرق یک شب تابستانی گرم درآمده بود. عرق از سرو رویم شره می‌کرد و موهایم چسبیده بود دور صورتم .کلافه از گرمای هوا و پشه‌ها و شب‌پره‌هایی که دور سرمان با سماجت ویزویز

می‌کردند دستی روی پیشانی خیس از عرقم کشیدم و غران گفتم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۱۷

_یه جور خودت رو به بی خبری می‌زنی انگار واقعا در جریان نیستی و نمی‌دونی مامان با چه شرطی اومده سراغ من !

از من و امواج خشم و عصبانیتم کنار کشید و به سراغ لنگه‌های در رفت که ببنددشان .

_من چیزی نمی‌دونم.

با پوزخندی از سر ناباوری گفتم

_که نمی‌دونی ! پس اون مدارکا چه جوری افتاده دستش ؟

یک لحظه بهتش برد و بعد توی موهایش چنگ انداخت. انگار که خودش هم در کار مامان مانده بود مثلا !

_مامان خانمت رو که می‌شناسی ! خودش یه پا کاراگاهه! وقتی می‌خواد از کاری سر دربیاره هرکاری می‌کنه .

_برام مثل روز روشنه که تو اون اسناد رو در اختیارش قرار دادی. والا اون از کجا می‌تونست پیداش کنه؟

فکر کردم شاید خودش نتوانسته بود ضربه آخر را به همایون بزند و آن اسناد را در اختیار مامان قرار داده بود که او کار همایون را یکسره کند. اما مامان داشت حالا با دستی پر از آب گل‌آلود برای خودش ماهی می‌گرفت .

نگاه حق به جانبش را توی چشمانم تیز کرد و کلمات توجیه کننده‌اش را توی صورتم کوبید .

_وقتی زخم دستم عفونتی شد و تو خودت رو کنار کشیدی و مامان خانمت رو خبر کردی بیاد سراغم ، اون قدر فرصت داشت که لابه لای دفتر و دستکام بگرده و اون اسناد و مدارک رو پیداش کنه ...هه! بار اولش که

نیست ... دفعه قبل هم وقتی اومده بود پرستاریم کنه فیلم‌های دوربین مداربسته رو از تو خونه‌ام کش رفت ...نگفتی! حالا مگه با چه شرطی اومده سراغت؟

دلم نمی‌خواست ادعایش را باور کنم و خیال کنم که واقعا او هیچ نقشی در این جریان نداشت .اما با توجه به سابقه‌ای که مامان در مدرک‌ربایی داشت هیچ بعید نبود که واقعا خودش آن اسناد را یواشکی به چنگ آورده باشد! پاک گیج و مایوس شده بودم و نمی‌دانستم چی را باور کنم و چی را باور نکنم ! چه استیصال بدی بود! با آهی از نهاد برآمده دست‌هایم را در هوا تکاندم و ناباورانه گفتم

_گفت باید هرچه زودتر اجازه بدم که صیغه طلاق رو جاری کنن ... و بعد ... بعد ... آه!

سرم داشت گیج می‌رفت . یک دستم را تکیه دادم به دیوار . مبادا که بیفتم .صدای خشن و سنگدلانه‌ی مامان توی گوشم زنگ می‌زد

_با دکتر عماد ازدواج می‌کنی و این اسناد بایگانی می‌شه والا مجبورم که با این مدارک یکراست برم پیش پلیس و بعدش خدا می‌دونه که چی به سر رسول میاد!

منتظر بودم که بگوید با محمد ازدواج کن! عجیب بود که نگفت.(انگار در مقابل آن پیشنهاد بی‌رحمانه و بدترش، گزینه‌ی قابل تحمل‌تری بود برایم .) ازدواج با دکتر عماد تنها چیزی بود که بهش فکر نکرده و نمی‌خواستم که فکر کنم. که از فکر کردن به او حنجره‌ام درد می گرفت و دچار اسپاسم عصبی می‌شد .گفته بود محمد قیدم را زده و دیگر خواهان من نیست والا تنها گزینه‌اش او بود.

_همین دیروز ازش پرسیدم اگه هنوزم محبوبه رو می‌خوای من راهی برای راضی کردنش پیدا می‌کنم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۱۸

بهم گفت قصه‌ی محبوبه برام تموم شد. تب تندی بود که زود عرق کرد.

فکر کردم

" یعنی واقعا براش تموم شدم ؟ "

محمد وقتی در جریان شرط مامان قرار گرفت نگاهی به آسمان پرستاره‌ی بالای سرمان کرد و با بی‌خیالی گفت

_خوبه ! پس اقلا هنوز یه شانس واسه نجات رسول داری !

و نگاهش را از آسمان گرفت و به چشمان آشوب من دوخت که از اشک ستاره‌نشان شده بود.

_چون اگه شرط مامان خانم این بود که با من ازدواج کنی هیچ شانسی نداشتی! من ازت گذشتم. همون‌طور که تو ازم گذشتی!

چشمانش برق مرموزی داشت و لبخند پنهان پیروزمندانه‌اش را جار می‌زد .انگار خیلی خوشحال بود از اینکه سرنوشت این فرصت را بهش داده که بتواند با

تحقیر من کمی عقده گشایی کند. انگار ناگهان از تماشای فروریختن من خسته شده بود .می‌خواست در را به روی من ببندد که من با دستم مانعش شدم . بغض راه نفسم را بند آورده و سینه‌ی‌تب زده‌ام از درد به ناله افتاده بود. توی آن گرمای خفقان‌آور احساس لرز و سرما می‌کردم .

نگاهمان به هم حدیث پشت و خنجر بود. صدایم در نمی‌آمد اما با جان کندنی سخت گفتم

_حتی اگه تنها شرط مامان این بود و تنها راه نجات همایون در گرو ازدواجم با تو ، من ... قبول نمی‌کردم

و بعد از اینکه با آن کلمات جانانه انتقام سختی ازش گرفتم کف دستم را محکم و غیظناک کوبیدم به در . بعد پیش چشمان مات و مبهوتش رویم را ازش برگرداندم که اشکهایم را نبیند .اما تا وقتی که وارد حیاطمان شدم و به پلکان خانه رسیدم صدای بسته شدن در خانه باباحاجی را پشت سرم نشنیدم . انگار در اوج غرور و پیروزی پشتش به زمین خورده بود و دیگر نای حرکت نداشت.

جنگ من با مامان یک جنگ نابرابر بود. نه دایی سجاد و نه خاله زینب هیچکدام نتوانستند از خر شیطان پیاده‌اش کنند. نمی‌دانم از ازدواجم با دکتر عماد قصاب چه سودی به او می‌رسید که حاضر نبود از خواسته‌اش کوتاه بیاید حتی وقتی گفتم حاضرم به طلاق فکر کنم اما به گزینه ازدواج نه ، برایش کافی نبود .مرغش یک پا داشت.

_ ازدواج با دکتر عماد ! والسلام ! تو از اول هم قرار بود زن اون بشی ...این وسط رسول یهو نمی‌دونم از کجا پیداش شد و سرنوشت همه ما رو به هم ریخت . خدا ازش نگذره که گولت زد و بدبختت کرد.

و برای اینکه مرا به وحشت بیشتر بیندازد کپی تمام مدارکی را که در دست داشت به من داده بود تا ثابت کند که روی چه اسناد مهم و سرنوشت سازی دارد با من معامله می‌کند.

محیا می‌گفت تمام خانه را برای پیدا کردن آن اسناد و مدارک زیر و رو کرده اما معلوم نیست کجا قایمشان کرده بود که هیچ اثری ازشان نیست .می گفت مامان از

فعالیت‌های هنری یواشکی من خبردار شده و ترس از خوانندگی من دیوانه‌اش کرده برای همین به تک و تا افتاده که مرا بدهد به دکتر عماد تا او بتواند جلوی پیشرفت مرا بگیرد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۱۹

_می‌دونم نباید اینو بگم و توخوشت نمیاد ولی ...کاش شرطش این بود که با محمد ازدواج کنی. اقلا اون حاضر نیست بلایی سر صدات بیاره.

و نمی‌دانست که محمد با چه بی‌رحمی دور از انتظاری به من گفته ازم گذشته ، همان‌طور که من ازش گذشتم.

محیا برایش معما شده بود که چطور محمد کنار می‌ایستد و اجازه می‌دهد که مامان مرا به زور به عقد دکتر در بیاورد؟

_یه جای کار می‌لنگه محبوب! محمدی که اون‌جوری دیوونه‌وار می‌خواستت حالا یهو بی خیالت بشه! گوش کن! شاید این یه نقشه باشه اصلا ! از کجا معلوم؟

دوتایی توی هال خانه‌ی ما نشسته بودیم . این روزها بیشتر می‌توانست به من سر بزند و دیدنش توی آن آشفته حالی غنیمتی بود برایم . من با ذهنی به هم ریخته و مغشوش نمی‌فهمیدم که او داشت از کدام نقشه و خدعه حرف می‌زد !

_چه نقشه‌ای؟

_من نمی‌دونم ولی به نظرم همه چی مشکوکه ! ببین محبوب ... خودت می‌گی که هیچ راهی برات نمونده و مامان هم کسی نیست که تهدیدش رو عملی نکنه . شاید بعدش دیگه نشه کاری کرد و با رو شدن اون مدارک برای آقا همایون وضع بدتری پیش بیاد و تو خودت رو سرزنش کنی که چرا وقتی می‌تونستی کمکش کنی نکردی...تو باید در ظاهر هم شده قبول کنی که با این دکتر عماد ازدواج کنی. بعد منتظر واکنش محمد می‌مونیم .اگه واقعا ازت گذشته باشه که هیچی! اما اگه یه نقشه

باشه که فقط بخواد با مجبور کردن تو به ازدواج با دکتر عماد ازت انتقام بگیره اما ببینه تو راستی راستی داری زن دکتر عماد می‌شی حتما دست به کار می‌شه و یه کاری می‌کنه !

_اومدیم واقعا طبق ادعایی که داره بی خیالم شده باشه ! بعدش چی ؟ من باید زن اون مردک بشم ؟

_می‌دونم حتی تصورشم وحشتناکه و من متاسفم که حتی دارم در موردش باهات حرف می‌زنم ولی هردومون خوب می‌دونیم که مامان بیکار نمی‌شینه . اون بدون شک می‌ره پیش پلیس !

می‌دانستم که همین کار را می‌کند . آدم فروشی تنها کاری بود که مامان به درستی از پسش برمی‌آمد .مستاصلانه سرم را توی دستانم گرفتم .

_آه نه ! همایون اگه بفهمه من به خاطر نجات اون تن به همچین رذالتی دادم منو نمی‌بخشه!

حتی فکر کردن به آن هم پریشان و دردمندم می‌کرد

محیا حکیمانه گفت

_الان بخشش اون مهمه یا نجات جونش ؟

البته که نجات جانش مهمتر بود ! البته که همین برایم کافی بود بدانم که زنده و سلامت است .حتی اگر مورد غضبش قرار بگیرم . آن قدر فکرم علیل و از کار افتاده شده بود که محیا برام حکم یک عاقله زن دانا را پیدا کرده بود که می‌توانست با مشورت‌های معقولانه‌اش به دادم برسد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۲۰

_اگه به قول تو یه نقشه برای درهم شکستن من و غرورم باشه و محمد بعد از اینکه قضیه رو جدی شده دید آخرین لحظه وارد عمل بشه چی؟ هوم ؟

در کنار لبخند موذیانه‌ای گفت

_تو از پس یکی مثل دکتر بر نمیای اما محمد رو راحت می‌تونی بی‌چاره‌ی خودت کنی ! حتی بیشتر از اینی که الان هست !

حرف‌هایش هوشمندانه به نظر می‌رسید و مرا وادار به تامل کرده بود. او که مرا توی فکر دید دستش را روی بازویم گذاشت و آرام فشردش . کلماتش را با تانی و تاکید می‌گفت . انگار می‌خواست به من تلقین کند. خواهرکم کی وقت کرده بود این‌قدر بزرگ و زیرک شود ؟ چقدر تازگی‌ها با حرف‌ها و کارهایش باعث شگفتی‌ام می‌شد ! انگار بعد از فوت بابا وقتی دید تنها پناه و پشتیبانش را از دست داده چاره ای ندید جز این که یک شبه بزرگ شود!

_مهم اینه که اول اون مدارکو هرجور شده از چنگ مامان در بیاری. می‌تونی هم مامان و هم محمد رو فریب بدی. بازیشون بدی! مثل خودشون بشی و مکرشون رو به خودشون برگردونی! بعدا می‌تونی همه چیز رو برای آقا همایون تعریف کنی . من مطمئنم می فهمه هرکاری کردی به خاطر اون بوده و می‌بخشتت ! حتی اگه یه درصد تو

رو نبخشید تو پیش قلب خودت شرمنده نیستی که می‌تونستی براش کاری بکنی و نکردی!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۲۱

ریحانه گفته بود فعلا دست نگه دارم و اقدامی نکنم و از مامان خانم بخواهم که به من فرصت بیشتری بدهد.
مهلتی برای فکر کردن برای یک تصمیم بزرگ .

_بلکه به یه نحوی تونستیم پرونده رو از چنگش در بیاریم.

_چه جوری؟

دایی سجاد می گفت

_محیا باید زیر نظرش بگیره.

ریحانه می‌گفت

_وقتی یه جای امن قایمش کرده باشه که دیگه هی نمی‌ره سراغش تا یکی ردش رو بگیره و پیداش کنه .

من دوبه شک گفتم

_احتمالا جایی خارج از خونه مخفیش کرده. تو صندوق امانات شاید ... یا مثل مدرکی که از محمد داشت سپرده به کسی .

و پشتم از این حدس و گمان خودم لرزید . این بدترین حالت ممکنش بود .و ترسناک‌ترینشان .

_یا یه جا تو دفتر خیریه!

این را دایی سجاد گفت و رفت توی فکر. آن لحظه هرسه داشتیم مایوسانه به این فکر می‌کردیم که اگر آن مدارک را توی خانه نگه می‌داشت احتمال پیدا کردنش بیشتر

بود. اما اگر هرجای دیگر غیر ازخانه باشد دسترسی به آن تقریبا محال می‌شد.

بی قرار و کلافه از غم و دوری و بی‌خبری از همایون ، یک شب در آخرین جمعه ماه رمضان به دیدن خانواده شهسواری رفتم. می‌دانستم که این کارم به هیچ‌وجه به مذاق همایون خوش نمی آید و ممکن است ناراحتش کند اما چاره‌ای نداشتم هرچه باشد از پیش محمد رفتن و خواهش کردن از او که بهتر بود . حداقل از نظر من !

وقتی خودم را به زن پشت آیفون که صدای غریبه‌ای داشت معرفی کردم (محبوبه ام! زن همای... رسول)

موجی از سرما و بی‌مهری به صورتم خورد. مکث و تعلل و سکوت از آن‌سوی آیفون که ادامه پیدا کرد کم‌کم داشت ناامیدم می‌کرد که بالاخره در خانه به رویم باز شد و من بی‌تابانه و برای اولین بار پا به خانه‌ی پدری همسرم گذاشتم و چقدر متاسف بودم از اینکه تنها هستم و بدون او .

قدم‌هایم سنگین و کند بودند. باغ بزرگ و زیبایی داشتند ! توی پارکینگ بهاری بزرگشان که جا برای چند ماشین داشت بنز و ماکسیمای سفیدی کنار هم پارک شده بود . از یک پیاده‌روی سنگ چین شده که دوطرفش پر از گل و شمشادها زیبا و پیچک امین‌الدوله بود و یکراست به خانه‌ی بزرگ و دو و نیم طبقه‌ی شهسواری‌ها می‌رسید گذشتم . عمدا ساعت ده و نیم شب را انتخاب کرده بودم که اهل خانه از مسجد برگشته باشند . تا آن‌جا که من خبر داشتم پسر کوچکشان "رجا" بعد از یک ازدواج نصفه و نیمه که به عقد محضری رسید و بعد به دلایلی نامعلوم منتفی شد (ریحانه می‌گفت شایعه شده چون جواب آزمایش باکره‌گی قبل از ازدواج دخترک رد شده بود ازدواجشان به هم خورد.) با آن‌ها زندگی می‌کرد.

کسی که در خانه را به رویم باز کرد خدمتکارشان _باجیه خانم بود که پوشیده در چادری تابستانه تا دم در به استقبالم آمد. تقریبا همسن و سال مامان به نظر می‌رسید.با صورتی چروکتر .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۲۲

گوشه به گوشه‌ی در و دیوار خانه بزرگ و بی‌در و پیکرشان از تجمل و تشریفات و تظاهر بیداد می‌کرد و هیچ خبر و نشانی از ساده زیستی آرمان گرایانه‌ای که بعضی از این جماعت در ملاء عام شعارش را می‌دادند نبود .

همان طور که انتظارش را داشتم کسی تحویلم نگرفت.

انگار نه انگار که من عروس این خانواده بودم! حتی به چشم یک مهمان غریبه هم مرا نمی‌دیدند. آقای شهسواری بزرگ با لباس رسمی(احتمالا تازه از مسجد برگشته و وقت نکرده بود لباسش را عوض کند.) در خانه نشسته بود و داشت اخبار گوش می‌داد .صدای آقای " حیاتی " که داشت با آب و تاب از شرکت و تظاهرات باشکوه مردم در روز قدس می‌گفت آن قدر

بلند بود که صدای سلامم به گوششان نرسید. صدیقه خانم هم بی‌آن‌که خودش را روی مبل تکان بدهد با نگاهی سنگین و ناموافق سرتاپایم را برانداز کرد (بدون چادر بودم .) و با زخم زبان گفت

_این وقت شب ! راه گم کردی لابد !

انگار بیشتر به این معترض بود که چرا بی‌خبر و بی‌وقت مزاحمشان شده‌ام! یادم به روزی افتاد که خودش ناخوانده به اتفاق دخترانش به خانه‌مان آمده بودند و حالا داشت مرا به خاطر ورود سرزده‌ام بازخواست می‌کرد. معذرت خواستم و منتظر ماندم تعارفم کنند بنشینم .اما انگار عمدا سعی داشتند با بی توجهی خود به من احساس سرافکندگی و حقارت بدهند. ناراحت بودم از این‌که چرا به عقلم نرسیده بود از راضیه بخواهم آن شب به خانه‌ی پدرش برود و با حضورش مایه قوت قلب من شود.

خدمتکارشان وقتی مرا وسط سالن نشیمن بزرگشان معذب و درمانده دید دلش به حالم سوخت و با استفاده

از اختیار اندکی که داشت آرام و محتاطانه جوری که از چشم صدیقه خانم دور بماند با دستش به من بفرما زد. سرخورده و پشیمان از آمدنم روی نزدیک‌ترین مبل راحتی نشستم. سقف خانه انگار هرلحظه کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد و داشت مرا به زمین پرس می‌کرد.از شیار پشتم جویی از عرق سرازیر بود. با حرکاتی مضطربانه حلقه‌ی دستم را به بازی گرفتم و توی دل بر سرخودم داد می‌کشیدم

" برای چی اومدم ! برای چی اومدم ؟ برای چی ...؟ "

نگاه سرزنش‌بار صدیقه خانم را مثل وزنه ای چند صد کیلویی روی خودم حس می‌کردم .آقای شهسواری همان‌طور که رویش به تلویزیون بود و انگار حتی از نگاه کردن به من هم اکراه داشت ناگهان با صدای زمختی پرسید

_نگفتی زن جوون شبونه راه افتادی تو خیابونا و اومدی اینجا که چی؟

و با کنترل توی دستش کمی ولوم را کم کرد و نشان داد که منتظر شنیدن پاسخی قانع‌کننده از جانب من است.
گلویی صاف کردم و گفتم

_با ماشین خودم اومدم .

یک‌جوری از گوشه‌ی چشم با تغیر نگاهم کرد که انگار برایش هیچ فرقی نداشت و من جسارت کرده بودم! جو مشئوم و زننده ای بود! واقعا پیش خود چی فکر کرده بودم که بلند شدم آمدم اینجا؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۲۳

که دستم را جلوی این آدم‌های متظاهر و بی‌رحم که جز پول و مقام و شوکتشان به چیزی بها نمی‌دهند دراز کنم و انگار نه انگار که رسول پسرشان است ازشان خواهش کنم اگر می‌توانند یک کاری برایش بکنند؟ راستی که

چقدر ساده و احمق بودم! تازه می فهمیدم همایون چقدر حق داشت دور این خانواده را خط بکشد و هرگز نخواهد که سراغشان را بگیرد .کاش هیچ‌وقت به گوشش نرسد که من رنج این خفت و خواری را به خاطر او به جان خریده‌ام بی‌آن‌که خیری از آن‌ها به من برسد.

خدمتکارشان تازه با سینی چای و خرما از راه رسید که من دستش را رد کردم و با نگاهی قدرشناسانه به او که در حد توانش آداب میزبانی را به جا آورده بود از جا بلند شدم و قبل از اینکه بغضم به مرز انفجار برسد دلیرانه گفتم

_آره مثل اینکه واقعا راهمو گم کردم که سر از اینجا درآوردم .

صدیقه خانم با چشمانی دریده داشت نگاهم می‌کرد . حتی شهسواری هم چشم از صفحه تلویزیون گرفته و با بهت و ملامت زل زده بود به من که چهره‌ی پریشان و شکست‌خورده‌ام را پشت ماسک قهرمانانه‌ای که برای خود ساخته بودم قایم کرده بودم و بعد با قدم‌هایی شتابزده از راه آمده برگشتم .

توی حیاط به مرد جوان ریشویی برخوردم که حدس می‌زدم باید رجا باشد. تازه از گرد راه رسیده و پرادواش را کنار بنز و ماکسیمای پدر و مادرش پارک کرده بود .

تا نگاهمان به هم افتاد من رویم را برگرداندم و با سلامی کوتاه و زیر لبی خواستم از کنارش رد شوم که او با آن قد و قامت بلندش آمد و چون کوه مقابلم ایستاد و با لحنی که نیشخندآمیز گفت

_به‌به ! زن داداش عزیزم ! از این ورا ؟

مکثی کرد و بعد چشمانش را به سرتاپایم دواند.

نگاهش اذیت کننده بود و حس بدی به من می‌داد. انگار اشعه ایکس داشت و می‌توانست ورای مرا دید بزند. صدایش طنین صدای همایون را داشت.

_تنهایی؟

_بله .

و لب‌هایم را تو کشیدم و آماده بودم دورش بزنم و هرچه زودتر از آنجا بروم که او قدم دیگری به سمتم برداشت و

با کمتر شدن فاصله میانمان خودم را پشت یک حصار سخت و بی‌عبور گرفتار شده دیدم.

_پیداست پذیرایی خوبی ازت نشده !

_مهم نیست .

این را با آزردگی گفتم و با گفتن

_ببخشید .

به زحمت از کنارش رد شدم . صدایش پشت سرم بود

_اون ۲۰۶ آلبالوئیه مال شما بود ؟

اینکه از فعل ماضی استفاده کرده بود خودبه خود باعث ترس و اضطرابم شد . پیشاپیش حدس می‌زدم که باید اتفاقی برای ماشینم افتاده باشد . یک لحظه ایست کردم و به طرفش سربرگرداندم.

_بله چطور؟

با نگاه موذیانه‌اش چهره ی رنگ‌باخته‌ی مرا هدف قرار داده بود .

_پلاکش برام آشنا نبود. فکر کردم مال یکی از این همسایه‌های بی‌فکرمونه که باز بی‌توجه به تذکرات قبلیمون ماشینشون رو پارک کردن دم در خونه‌ی ما ...

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۲۴

و با حالتی از شرم و پشیمانی نمایشی افزود

_متاسفانه پنچرش کردم!

بهتم زده بود .یعنی داشت راست می‌گفت یا فقط داشت از روی شیرین عقلی سربه سرم می‌گذاشت؟

_من جلوی در پارک نکرده بودم! گذاشتمش کنار دیوار .

با تاکیدی خودخواهانه گفت

_بله. دیوار خونه‌ی ما !

انگار تمام کوچه که به قرق دیوارهای بلند خانه‌باغشان درآمده بود ارث پدرشان بود که اختیارش را داشتند و کسی حق نزدیک شدن به حریم آن را نداشت. بیزار از نگاه و پوزخند کبرآمیزش سری به نشان تاسف تکاندم و بعد لب روی لب فشردم و غرولندکنان به راهم ادامه دادم

_حیف همایون که شما خانواده‌شین !

_صبر کن! خودم میام لاستیکش رو عوض می‌کنم الان .

_خیلی ممنون! زحمت نکشین !

بی‌توجه به تغیر من داشت دنبالم می‌آمد که صدیقه خانم به روی ایوان آمد و با توپی پر صداش زد

_آقا رجا ! چی شده ؟ چرا نمیای تو ؟

و خوشبختانه اورا از تعقیب من باز داشت. از در بیرون آمدم و با دیدن یکی از لاستیک‌های جلویی ماشینم که ظاهرا با یک یک شئ تیز مثل چاقو یا میخ پنچر شده بود با اهی از نهاد برآمده زیر لب غریدم

_ لعنتی!

در جعبه ابزار ماشینم کیت مخصوص و مجهز برای پنچرگیری داشتم اما از پنچرگیری چیز زیادی نمی‌دانستم. در حد همان آموزش‌های اولیه که توی کتاب آیین‌نامه رانندگی خوانده بودم. تا به حال حتی یک‌بار هم مجبور به تعویض لاستیک نشده بودم . حتی نمی‌دانستم چطور باید لاستیک زاپاس را از زیر ماشین بردارم .داشتم فکر می‌کردم که باید با یک امدادخودرو تماس بگیرم که در حیاط باز و رجا با نیشخندی پنهان پیش رویم ظاهر شد. نمی‌دانم چطور توانسته بود مادرفولادزره‌اش را دست به سر کند ؟

از نگاه کردن به چشمان پرسرزنش من هیچ ابایی نداشت. درحالی‌که داشت آستین‌هایش را بالا می‌زد و به طرف لاستیک پنچر شده می‌رفت با لحنی آمرانه گفت

_در صندوق عقب رو برام باز کن جعبه ابزار ماشینت رو بهم بده و خودت برو داخل ، تو ماشین من بشین .

و سوئیچ ماشینش را به طرف من گرفت .چه لطف بزرگی! زبان آدم از این‌همه لطف و مهربانی قاصر می‌ماند! مرا یاد مهربانی‌های خاله خرسه محمد می‌انداخت .

اول می‌خواستم با اکراه قبول نکنم .اما بعد با خودم گفتم خودش پنچرش کرده .دندش نرم خودش هم باید تعویضش کند. همراه با نگاهی ناموافق و پرغیظ در صندوق عقب را بالا زدم و گفتم

_لازم نیست .همین‌جا راحتم !

او شانه‌ای بالا انداخت و بعد به طرفم آمد که لوازم مورد نیازش از جمله جک و آچار چرخ را بردارد . دستانش تر و فرز کار می‌کردند. معلوم بود در کارهای فنی سررشته و تبحر زیادی دارد.

و در همان حال که مشغول به کار بود خطاب به من گفت

_حتما واسه خاطر رسول اومدی اینجا و متاسفانه کسی هم تحویلت نگرفت !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۲۵

از رجا چیز زیادی نمی‌دانستم و مطمئن نبودم که داشت واقعا با من ابراز همدردی می‌کرد یا که تمسخرم ؟ باز یاد نگاه‌های تیز و نامهربانانه‌ی شهسواری و زنش به خودم افتادم و دلم از وسط قاچ خورد.

_بله. اومدنم اینجا یک اشتباه محض بود!

_اقلا از نزدیک آشنا شدیم باهم !

و با لب‌های بسته خندید و بعد لاستیک پنچر شده را به همین راحتی در آورد و گذاشتش کنار و رفت سراغ لاستیک زاپاس. توی دلم گفتم

" هزار سال سیاهم می‌خواستم آشنا نشم. "

هواگرم بود و در اثر تحرکاتی که داشت عرق از سرورویش جاری بود . به جهنم ! می‌خواست ماشین مرا پنچر نکند.

_حاج روح‌الله چندروز پیش موفق شد بره ملاقاتش !

همین یک جمله کافی بود تا یک‌آن با فراموشی خشم و کدورتی که از او و خانواده اش داشتم همه حواسم را بدهم به او .

_جدی؟ حالش چطور بود؟

ذوق و شوقی که در صدایم موج می‌زد آن‌قدر قوی بود که باعث شد یک لحطه دست از کار بکشد و نگاه به من کند.

_خوب بود ظاهرا ! اما انگار از اینکه بی ملاقاتیه و نمیتونه با کسی تماس بگیره عصبانیه و خیال داره به نشان اعتراض دست به اعتصاب بزنه.

یک آن انگار تمام خبرهای بد دنیا را یک‌جا به من داده باشند. دلم ریخت و دست و پایم را گم کردم .

_چی ؟ نه ! تو رو خدا بگین که این کار رو نمی کنه!

درحالی‌که داشت تندتند پیچ و مهره‌ها را می‌بست نفس نفس زنان گفت

_مگه دست ماست!؟ خودت باید بشناسیش که! اون اگه بخواد یه کاری بکنه ... هرچقدرم که دیوونگی باشه انجامش می‌ده و باکی از چیزی و کسی نداره!

به نظر نمی‌رسید که داشت در دل به خاطر این کارها تحسینش می‌کرد .

کارش تمام شده بود و حالا داشت با جک ماشین را آرام آرام پایین می‌کشید . پریشان از شنیدن این خبر ناگوار به کابوت ماشین تکیه زده بودم که نیفتم .نگاهم به حرکاتش در جمع و جور کردن ابزار کیت پنچرگیری مات مانده بود. اگر واقعا دست به اعتصاب خشک یا تر می‌زد و سلامتی و جان خودش را به خطر می‌انداخت چی؟ ای خدا! لعنت به من که این بیرون هیچ کاری از دستم برایش برنمی‌آمد!

کیت ابزارم را در جای خودش قرار داد و لاستیک پنچر شده را به کنار درب حیاطشان هدایت کرد و گفت

_خودم می‌برم می‌دم پنچرگیریش کنن .بعد میارم درخونه‌تون.

و من انگار که نشنیدم چی گفت .کی به لاستیک پنچرشده فکر می‌کرد اصلا ؟ بدون او چهار چرخ زندگی‌ام پنچر بود و در جاده ای تاریک و بی انتها گرفتار مانده بودم .

حالا داشتم با لحنی دور از تخاصم و خشم با او حرف می‌زدم . چاره‌ای جز مصالحه و سازش نبود .

_نمی شه شما براش یه کاری بکنین؟

یک نگاه با تانی به من کرد و یک نگاه به آسمان. بعد سری تکاند و با افسوس گفت

_تنها کاری که تو این اوضاع می‌شه کرد اینه که همگی نسبت به رسول اعلان برائت کنیم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۲۶

لبخند تلخی گوشه‌ی لب‌هایش خشک مانده بود. دلم از آن‌همه قساوت و بی‌تفاوتی گرفت. چطور این قدر راحت از رسول گذشته بودند و اجازه می‌دادند که هربلایی می‌خواهد سرش بیاید. مرا باش که از درد بی کسی به چه کسانی پناه آورده بودم! آهی کشیدم و با سری افتاده و قلبی فشرده در سینه در ماشین را باز کردم و خودم را که

انگار وزنم به یک تن رسیده بود به زحمت روی صندلی انداختم .

استارت که زدم سرش را از شیشه‌ی باز ماشین کمی تو کشید. دستانش سیاه و روغنی بود و مواظب بود که با بدنه‌ی ماشین تماسی نداشته باشد .

_چرا از محمد کمک نمی‌گیری؟ اون همه کاره است! اگه بخواد می‌تونه براش کاری بکنه.

انگار نمی‌دانست همین محمد همه کاره باعث به زندان افتادن برادرش شده! درد من این بود تنها کسی که می‌توانست کاری برایش بکند محمد بود که منتظر بود گذار پوست به دباغ‌خانه بیفتد. از این‌ها گذشته او چرا باید موقعیت خودش را به خاطر نجات جان کسی که خودش باعث زندانی شدنش شده به خطر بیندازد ؟

با تاثری عمیق و جانسوز نگاهش کردم و چیزی نگفتم. بگذار ناگفتنی‌هایم غده شوند در دلم و جانم را بگیرند .

دنده عقب گرفتم .وقتی داشت همپای ماشین می‌آمد با لحنی نوید دهنده گفت

_حاج روح‌الله کلی به این در و اون در می‌زنه که بتونه براش یه مرخصی چند روزه بگیره. (یک نگاه مراقب به این‌ور و آن‌ور کرد و صدایش را با احتیاط پایین کشید .) بعد می‌شه با یه برنامه ریزی حساب شده از مرز فراریش داد. هرچند به وثیقه‌ی خیلی سنگینی نیاز هست .

پا روی ترمز کوبیدم و دنده را گذاشتم روی خلاص. باز هم در سیاهی مطلق سرنوشت روزنی از نور تابیدن گرفت و قلبم حالا داشت در سینه امیدوارانه می‌تپید. هیجان‌زده گفتم

_ سند باغ و خونه‌مون هست. وثیقه‌ی باارزشیه .

صدایم از فرط شوق می‌لرزید. دیگر از اینکه خواهشش کنم ابایی نداشتم .

_می‌شه ؟

آستینش را به صورتش کشید تا عرقش را پاک کند.

_ما که داریم تمام سعیمونو می‌کنیم. اگه دادگاهی بشه معلوم نیست چه افتضاحی برای خانواده ما به بار بیاد . جرمش سیاسیه ! به سختی می‌شه از اون تو کشیدش بیرون. کلید رهاییش دست محمده. فقط اونه که می‌تونه به کمک دلاوری حکم آزادی موقتش رو تا پایان مراحل دادرسی با قرار وثیقه بگیره .

_محمد!

زیر لب گفتم و سینه‌ام از درد آتش گرفت و سوخت . اگر به محمد باشد که می‌داد تیربارش کنند . ای خدا ! چه اوضاع قاراشمیش و پیچیده‌ای! حالا دیگر همه چیز به اراده مامان و محمد ربط داشت. این دو آدم سیاس و بدکینه و بدپیله که خودکامگی‌هاشان تمامی نداشت. فکر کردم

" اینا هنوز خبر از اسناد و مدارکی که دست مامانه و ثابت می‌کنه که همایون با گروهک‌های ضدانقلاب اون‌ور آبی ارتباطاتی داشته ندارن. والا شاید محال بود که بخوان براش کاری بکنن و راستی راستی ازش اعلان برائت می‌کردن ."

صدایش همچون تلنگری به افکارم خورد و مرا ازدنیای آشوبم بیرون کشید و باز به داخل آن کوچه‌ی تابستان‌زده پرتاب کرد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۲۷

_محبوبه خانم؟

_بله؟

_اگه تو این خونه باهات بدرفتاری شد من معذرت می‌خوام! اگه بودم نمی‌ذاشتم بهتون بی‌احترامی بشه .

به نظر می‌رسید از ته قلبش این را گفت. هرچند انتظارش را نداشتم. انگار نسب به برادر بزرگترش روح‌الله قلب رئوف‌تری داشت .

در کنار لبخند کمرنگ و بی‌رمقی گفتم

_مهم نیست ! من به خاطر همایون... رسول ... حاضرم برخوردهایی بدتر از این رو هم تحمل کنم .

و توی دلم ناباورانه از خودم پرسیدم

" حتی رفتارهای خودخواهانه و سوءاستفاده‌گرانه‌ی محمد و مامان خانم رو ؟ "

جوابی نداشتم آن لحظه به خودم بدهم اما تا به خانه برگردم در طول مسیر به آن عمیقا فکر کردم و در نهایت با خود به این نتیجه رسیدم که این می‌تواند فقط یک بازی باشد! هر بازی هم قواعد خاص خودش را دارد. من می‌توانستم با فریب دادن مامان و محمد در این بازی یک برنده باشم. اگر درست و حساب شده قدم برمی‌داشتم ... چاره‌ای جز این برایم باقی نمانده بود.

***

حالا دیگر نگران این بودم که مبادا همایون در زندان دست به اعتصاب زده و من بی‌خبر مانده باشم. روز بعد

رجا لاستیک پنچرگیری شده را به در خانه آورد . خبر تازه ای از همایون نداشت اما قول داد هر خبری شود مطلعم خواهد کرد و ازم پرسید به چیزی نیاز ندارم ؟ من هم تشکر کردم و گفتم نه .

دل و دماغی برای شرکت در تمرینات گروه را نداشتم اما زمان اجرایمان نزدیک بود و من مجبور بودم که پابه پای گروه به فعالیتم ادامه بدهم . (قرار بود در مراسم جشن عید فطر در کنار برنامه‌های شاد و مفرحی که از سوی اداره ارشاد و سازمان تبلیغات اسلامی در نظر گرفته شده بود، گروه داروگ یک اجرای زنده محلی داشته باشد .)

داشتیم توی سالن یکی از فرهنگسراهای شهر تمرین می‌کردیم . من آن‌قدر سست و بی‌حوصله بودم که نزدیک بود از همخوانی انصراف بدهم و خواهش کنم که خانم فرشته جای من در اجرای پیش رو حضور داشته باشد .

هرچند که می‌توانست اولین اجرای موفقیت آمیز من در گروه داروگ باشد و برایم از خیلی جهات اهمیت زیادی داشت اما می‌دیدم که دل خوشی برای رسیدن به این

آرزوی دیرینه ندارم . شاید دیدن ناگهانی محمد در صحنه باعث شد شوکی که به آن نیاز داشتم دوباره به من وارد شود و من باز به خودم برگردم. با اینکه همیشه منتظر ورود و سرک کشیدن‌هایش در کار خودم بودم اما باز هم انگار آمادگی این تقابل را نداشتم و غافلگیر شده بودم .

ورود بی‌اجازه‌ی مردی که کت و شلوار مشکی تنش بود و با آن پیراهن یقه دیپلمات تیره و بی‌سیمی که گرفته بود دستش چهره اطلاعاتی غیرقابل کتمانی داشت باعث دستپاچگی و از هم‌گیسختگی اعضاء گروه شد و سازهاشان همزمان از صدا افتاد. خانم‌ها با نگرانی سردرگوش هم به پچ‌پچ افتادند و آقای مردانی و خسروی به چه کنم چه کنم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۲۸

که من با گفتن

_ ایشون با من کار دارن .

با کسب اجازه از آقای مردانی پیش چشمان مات و مبهوتشان از سن رفتم پایین. او که انگار منتظر این رویارویی بود یک نگاه بی خیال به چهره‌ی معترض و عصبانی‌ام کرد و چون از لب‌های من سلامی نشنید به طعنه گفت

_علیک سلام !

چقدر سخت بود با آن‌همه خشمی که در دلم می‌جوشید خودم را کنترل کنم و رفتاری آرام و موقرانه داشته باشم .ناخشنودانه لب برچیدم و گفتم

_می‌شه بگی برای چی و به دعوت کی اومدی اینجا ؟

نگاهش با من انگار خیال شوخی داشت .

_از روی علاقه شخصی خواستم از نزدیک شاهد تمرین گروه موسیقی محلی شهرمون باشم . از نظرت اشکالی داره؟

از آمدنش بوی خوشی به مشامم نمی‌رسید . جز تهدید و خرابکاری چه انتظاری می‌شد از حضور ویرانگر او داشت.؟

در حالیکه مواظب ولوم صدایم بودم که به گوش اعضاء گروه نرسد که داشتند با نگاهی مراقب و نگران ما را از دور می‌پاییدند شمرده گفتم

_جهت اطلاع گروه موسیقی ما زیر نظر اداره ارشاد فعالیت می کنه و مجوز معتبر داره. پس این فکر رو که بخوای در کار ما اخلالی ایجاد کنی از سرت دور بریز .

و او که مرا در گارد تدافعی دید خیلی خونسردانه به من حمله کرد.

_جهت اطلاع هر مجوزی رو می‌شه با یه دستور فوری باطل کرد اما ... فعلا خطری تهدیدتون نمی کنه ... نترس ! برو به تمرینت برس! قول می‌دم فقط تماشاگر باشم !

و پیش چشمان هاج و واج و غیظناکم روی یکی از صندلی‌های تاشو نشست . باورم نمی‌شد واقعا بخواهد تماشاگر تمرینات گروهمان باشد! از او بعید بود که یک گوشه بیکار بنشیند و آشوبی به پا نکند.

_تو همونی هستی که می‌گفتی نمی‌خوای با کسی حتی حرف بزنم که مبادا با صدام هوش از سر کسی بپره ! حالا چی شده که اومدی اینجا به خوندن تشویقم کنی؟ اونم خوندن در کنار چند مرد نامحرم ؟

جمله‌ی آخر را با تاکیدی تمسخرآمیز گفتم و پوزخندزنان سکوت کردم . او ضربه‌ی آرامی روی دسته‌ی صندلی اش زد و بعد کتش را جمع و جور کرد که چروک نشود. انگار از یادآوری من خوشش نیامده بود.

_تو چه جوری می‌پسندی؟ اگه اون‌جوری دوست داری تا برگردم به تنظیمات قبلیم ؟

و با تانی زل زد به چهره‌ی بهت زده‌ام و خبیثانه لبخند زد.

_اگه از نظر شرع و قانون اشکالی نداره که زن با مرد همخوانی کنه از نظر منم مشکلی نیست . به شرطی که باعث مفسده یا تحریک شهوت نشه .

لحن دوپهلوی آزارنده‌ای داشت. عمدا می‌خواست با جمله‌ی آخر خود پریشانم کند . اگر چه کم نیاورده بودم هنوز. نگاهم را توی چشمان گستاخش باریک کردم و غران گفتم

_اگه یکی با شنیدن صدای من حتی به شکل همخوانی گروهی تحریک می‌شه می‌تونه مشکل خودش باشه .

سری به نشان تایید تکان داد . به شکلی اغراق‌آمیز و نمایشی . می‌خواست بیش از این‌ها کفر مرا دربیاورد .

_این فتوات رو یادم می‌مونه آیت العظمی محبوبه ماه خانم !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۲۹

و نیشش باز ماند. حیف که سرنوشت همایون در دستان او بود والا با داد و قال از آنجا بیرونش می‌کردم و برایم مهم نبود که با نفوذ و اختیاراتش می‌توانست چه بلایی بر سر من و گروهمان بیاورد. صدایش که حالا رنگی از صلح و آشتی ناگهانی به خود گرفته بود مرا از آن سرگیجگی فکری خارج کرد.

_در واقع اومدم تا با خودم ببرمت جواهرده !

چشمانم از تعجب گرد شدند .

_جواهرده؟ چه خبره مگه؟

انگار نگاه‌های بدبینانه‌ی من اثری در او نداشت .پا روی پا انداخت و با بی‌خیالی گفت

_ضیافت افطار مامان خانمته! دعوتمون کرده .

و شانه زد بالا .انگار که چیز بیشتری نمی‌دانست و برایش مهم نبود که علت دعوت شدن به این ضیافت عجیب و غیرمنتظره را بداند.

اما برای من مهم بود .از دست او ، مامان و این روزگار که مرا بدجوری گرفتارشان کرده بود عاصی و شاکی بودم و دلم می‌خواست فریاد می‌زدم.

_باز مامان چه خوابی دیده برام؟ خسته نشده؟

فکر کردم

" حالا چرا جواهرده؟ "

چرا من نمی‌توانستم از افکار این زن سردربیاورم خدایا !

و بعد که یادم افتاد چه اسناد و مدارک مهمی در گرو مامان خانم است و من چاره‌ای جز صلح و مدارا ولو به دروغ و تزویر ندارم مفلسانه آه کشیدم .

درحالیکه محو تماشایم بود آرام و شمرده حرف می‌زد و لحنش دیگر آن تیزی و برندگی قبل را نداشت . اما عجیب تکان دهنده بود .

_من از تو خسته‌تر و بریده‌ترم زیک‌ماه! برو بالا و با صدات جادوم کن! یه کم آرومم کن ! بذار تا یادم بره تو چی به سرم آوردی و من چی به روزت آوردم!

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۲۹

محمد

در آخرین دیدارش از رسول پرسیده بود

_این چه دوست داشتنیه؟ چطور می‌تونی حتی وقتی با تو نیست همه خوبی‌های دنیا رو براش بخوای و آرزو کنی که بدون تو حالش خوب باشه ؟

نگاه نافذ رسول چشمان پرسشگرش را نشانه رفته بود. انگار از اینکه با عشق بی‌مثال خودش باعث بهت و حیرانی اش شده بود احساس غرور و پیروزی می‌کرد. لحنش اندیشمندانه بود .هرچند داشت با کلماتی ساده حرف می‌زد اما او ابتدا از درکشان عاجز مانده و روزها و شب‌های زیادی فکرش را به خودش مشغول نگه داشته بود تا بلکه واکاوی و رمزگشایی‌شان کند .

_دوست داشتن واقعی همینه محمد . بدون مرز و محدوده . بدون قید و شرط و تضمین ! بدون خودخواهی و حس تملک داشتن ! از خود گذشتن و او و خواسته‌هاش رو به خود ترجیح دادن ! شادی محبوب باعث شادی منه و غمش غم من ! حاضرم از تموم خواسته‌هام بگذرم که خوشحال ببینمش ! و اگه یه روز بفهمم من باعث درد و رنج و اندوهشم از زندگیش کنار می‌کشم. من این‌جوری محبوبه رو دوست دارم محمد ! هرچند که به خیال تو عجیب و مسخره باشه !

عجیب و مسخره نبود. ترسناک بود ! رقیبش را با این عشق بزرگ و بی‌بدیل از خودش قوی‌تر می‌دید و از این بابت احساس سرخوردگی و شکست می‌کرد . شاید برای همین بود که از روی لجش بی‌رحمی به خرج داد و گفت

_متاسفم که این عشق بزرگتون (《بزرگتون》 را با تاکیدی اغراق‌آمیز گفت) نمی‌تونه به دادتون برسه و چیزی رو عوض کنه .تو تا آخر عمرت تو زندون می‌مونی و می‌پوسی و محبوبه هم به پای تو زندگیش رو در تنهایی می‌بازه و این پایان غم‌انگیز قصه‌ی عشق شماست که

هردوتون سعی دارین ازش یه اسطوره بسازین ! نابودی ! اگه واقعا دوستش داشتی از قید خودت رهاش می‌کردی تا پاسوز تو نشه. تو داری جزای افکار و اعمالی رو می‌دی که به میل و اراده خودت مرتکب شدی ! اما محبوبه چی ؟ چرا باید پابه پای تو تاوان پس بده . درحالیکه تنها گناهش ازدواج با تو بود . بدون اینکه از سابقه مبارزات سیاسی و عقیدتیت باخبر باشه .اگه واقعا فکر می‌کنی محبوبه لیاقت خوشبختی رو داره اجازه نمی‌دادی به نام تعهد و تاهل خودش رو اسیر این زندگی بی سرانجام کنه.

و حالا بعد از آن حرف‌های تکان‌دهنده‌ای که به هم زده بودند او داشت به شیوه رسول تمرین دوست داشتن می‌کرد . با اینکه از دیدن محبوبه که با حجابی نه چندان کامل (مانتوی کوتاه طوسی تنش بود با شال آبی آسمانی رنگ و موهایش از پیش و پس ریخته بود بیرون) در کنار سه مرد دیگر قلبش از خشم می‌خروشید و صدای زیبا و دلکشش که در اصوات مردانه می‌پیچید داشت از فرط تعصب به جنون می‌کشاندنش اما محکم و صبور به صندلی خودش تکیه زده بود . همه تن چشم شد و نگاه

کرد و همه جان گوش شد و شنید . غول حسادت همچنان در وجودش نعره می‌کشید اما بی‌تفاوت نشست و با قلب و

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۳۰

جانی شیفته و تحسین‌آمیز تماشاگرش شد و رسول‌وار از هنرنمایی‌اش لذت برد. برای اولین‌بار شاید ! تمرین جانانه‌ای بود و سخت و کشنده اما درنهایت از پسش برآمده بود. آن‌قدر تحت تاثیر آن اجرا و درگیری درونی و کشمکش‌ها و تبانی با خودش و احساسات ضد و نقیضش بود که در پایان از جایش برخاست و دست‌هایش را بهم زد و با تشویق ناشیانه‌ی خود مبهوت و غافلگیرشان کرد.

نگاه محبوبه ملغمه‌ای از بهت و تردید و شوک و ناباوری و ترس بود . انگار هرلحظه منتظر بود که او نقاب از

چهره بردارد و محمدوار کاسه کوزه را برسرشان خراب کند . اما نکرد و نقش جدیدش را هنوز داشت ماهرانه ادامه می‌داد. هرچند که بعد با قدمهایی پرشتاب به سرویس بهداشتی رفت (گریخت) و جلوی آینه از خشم برخودش لرزید و پیچید و بی‌صدا فریادها کشید و مشت‌ها بر دیوار کوبید. اما در نهایت می‌توانست از نتیجه کارش راضی باشد!

دست کم وقتی به سالن برگشت و محبوبه به کنارش آمد و گفت که حاضر است به جواهرده بیاید فهمیده بود که به آن‌همه عذابی که کشیده بود می‌ارزید. هرچند که درد داشت اما دردش تسکین‌پذیر بود. آن‌گاه که درخشش رضایت و خشنودی را در چشمان زیبای محبوبش دیده بود قلبش از تلاطم فرو نشست و به یک‌باره آرام گرفت . اگرچه با یکدندگی گفته بود که ترجیح می‌دهد با ماشین خودش بیاید و او هم به رغم درخواست‌های قلبی‌اش که دوست داشت محبوبش را کنار خود در ماشین خودش ببیند مخالفت نکرده بود.

***

جاده‌ی زیبای جواهرده حتی در یک دوشنبه شب تابستانی هم شلوغ و پرترافیک بود و برای من که اولین بار داشتم توی این جاده ها آن‌هم در یک هوای گرگ و میش رانندگی می‌کردم صبر و حوصله زیادی می‌طلبید. او سرعت ماشینش را با ماشین من تنظیم کرده و با کمی فاصله داشت از پشت سرم می‌آمد. مشکلی با اسکورتش نداشتم اما هر لحظه منتظر بودم حوصله‌اش از رانندگی کند و احتیاط‌آمیز من سر برود گازش را بگیرد و با سبقت از من بگذرد ، اما هربار که از آینه نگاه کردم می‌دیدم که با همان فاصله دارد دنبال من می‌آید. درحالیکه دودسیگارش هنوز داشت از شیشه‌ی ماشین به سمت بیرون هره می‌کشید. همین که بانگ اذان از گلدسته‌های آخرین مسجدی که در مسیرمان بود پیچید او

روزه اش را (شاید هم روزه نبود و فقط تا اذان مغرب رعایت کرده بود.) با گیراندن سیگار شکست. به حساب من تا حالا باید پنج شش نخی دود کرده باشد !

نمی‌دانم چرا راضی به رفتن شده بودم! یعنی هم می‌دانستم هم نمی‌دانستم .می‌رفتم چون از خشم و کینه‌ی مامان می‌ترسیدم و از واکنشی که می‌توانست در مقابل مقاومت و تمرد من از دستورات خودش نشان بدهد. تا وقتی آن اسناد لعنتی در دستش بود خودش را در موضع قدرت می‌دید و هرکاری ازش برمی‌آمد. هنوز راهی برای یک توافق درست و حساب شده با او پیدا نکرده بودم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۳۱

توافقی که بردبرد باشد ! مامان کسی نبود که بدون گرفتن امتیاز به کسی امتیاز بدهد. او هرلحظه می‌توانست تهدیدش را عملی کند و قبلا ثابت کرده بود که وقتی نیتی را دنبال می‌کند کسی جلودارش نیست. به هشدار رجا که فکر می‌کردم ذهنم بدتر می‌آشفت .

" کلید رهاییش دست محمده ! "

به محمدی فکر کردم که امروز به سالن تمرینمان آمد. با اینکه همان پوسته و هیبت همیشه‌اش را داشت اما انگار خودش نبود. گویی آدم دیگری زیر لایه‌های گوشت و پوستش و ظاهر زمختش قایم شده بود و او که در پایان ایستاده تشویقمان کرد محمدی که می‌شناختم نبود.
محمد نمی‌توانست به این درجه از روشنفکری رسیده باشد و رفتاری چنین متعادل و آرام داشته باشد !

با عقل من که جور درنمی‌آمد ! حتی اگر یک نمایش بود باز هم از پسش خوب برآمده بود.

نمی‌دانم چرا یکهو نور بالا زد و بعد بوق‌کشان از کنارم رد شد . درحالیکه داشت با دستش به من علامتی نامفهوم می‌داد .درست لحظه‌ای که فکر می کردم شاید حوصله‌اش را با رانندگی لاک‌پشت وار خودم سربرده‌ام راهنما زد و همان‌طور که داشت ماشینش را به شانه‌ی جاده می‌کشید دستش را باز از پنجره بیرون آورد و مرا هم دعوت به توقف کرد.

بی‌آنکه بدانم یا حدس بزنم جریان از چه قرار است پشت سرش کنار چند دکه‌ی شلوغ متوقف شدم. هوا در آن بالابلندی‌های زیبا خنک و فرح‌بخش بود و من که یکراست از سرتمرین با او راهی جاده شده بودم پوشش مناسبی برای آن هوای کوهستانی نداشتم ! اما این مانع از پیاده شدنم نشد. قیل و قال شاد جمعیتی که دکه‌ها را قرق کرده بودند باعث جلب توجه و حتی یک سرخوشی ناخواسته‌ی درونی در من می‌شد .

از تماشای خوشحالی و خوشبختی آدم‌ها سیر نمی‌شدم . من هم یک زمانی هرچند خیلی کوتاه و گذرا (انگار که مثل یک خواب و رویا بود.) یکی از آن‌ها بودم ! شاد و خوشبخت و فرهمند و حال خوبشان را می‌فهمیدم .درحالیکه احساس دلتنگی‌ام داشت برای آن روزهای شیرین از دست رفته عود می‌کرد .

پیاده شدم و برای اینکه از گزش سرمای هوا درامان بمانم خودم را بغل زدم . او به کابوت ماشینش تکیه زده بود و باز داشت سیگار می‌کشید. انگار با یک خوددشمنی

عجیب هوای پاک را بر ریه‌اش حرام کرده بود. آن‌قدر نگاهم کرد تا در یک قدمی‌اش ایستادم .

_چرا نگه داشتی؟

سیگارش را انداخت زمین و با کفش لهش کرد. نگاهش برق مرموزی داشت .

_اینجا تو رو یاد چیزی نمی‌ندازه؟

تازه یادم افتاده بود که کجا ایستاده ایم! کنار همان دکه‌های چوبی که در یک عصر سرد پاییزی از ماشینش پیاده شده و رو به سمت جاده‌های برگشت گریخته بودم.

با اینکه از تداعی آن روز کذایی دلم لرزیده بود اما با بی‌اعتنایی تصنعی گفتم

_اگه اینجا کارت طول می‌کشه من به مسیرم ادامه بدم!

او هم نشنیده‌ام گرفت و گفت

_تا به حال به این فکر کردی اگه اون‌روز یواشکی از ماشینم پیاده نمی‌شدی و فرار نمی‌کردی شاید هیچ‌کدوم از این اتفاقات نمی افتاد و سرنوشت دیگری برای

همه‌مون رقم می‌خورد و شاید حال امروزمون هم این‌قدر بد نمی‌شد !

با اینکه خودم هم گهگاهی به این موضوع فکر کرده بودم اما نمی‌خواستم این تقصیر را به تنهایی گردن بگیرم.

_پس می‌گی همش تقصیر منه که اون روز با ترسم از تو و این جاده‌ها فرار کردم !

نگاه پرافسوسش روی نقطه‌ای در دوردست مات مانده بود. انگار که داشت به آن روز سرنوشت‌ساز نگاه می‌کرد .

_نمی‌گم همش تقصیر توئه. ولی تموم بدبختیامون از اون روز کلید خورد... یه نگاه به خودمون بنداز ! همه‌مون داریم به نحوی مکافات اون روز لعنتی رو می‌کشیم!

انشالله #یکشنبه (شب) هم پارت #جبرانی خواهیم داشت 🤦

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۳۲

_خب می‌تونی اینطوری هم به قضیه نگاه کنی. ولی درواقع اگه تو زهره خانم رو دست قانون سپرده بودی و نمی‌خواستی که شخصا ازش انتقام بگیری ، خیلی از این اتفاقات بد نمی‌افتاد.

با لحن محکوم‌کننده‌ای گفت

_گاهی وقتا آدم دلش می‌خواد از کسانی که کینه به دل گرفته به دست خودش انتقام بگیره . چون فکر می‌کنه این‌جوری دلش بیشتر خنک می‌شه . مثل من که خواستم زهره رو مجازات کنم. مثل تو که با تفنگ به من شلیک کردی!

من آه کشیدم و در سکوت زل زدم به جایی در تاریکی که از آن صدای شرشرآب می‌آمد و نگفتم که

" من نمی‌خواستم ازت انتقام بگیرم. می‌خواستم فقط بترسونمت ! "

موبایلم زنگ خورد و تا آمدم جواب بدهم قطع شد.
محیا بود لابد می‌خواست بپرسد کجاییم و کی می‌رسیم؟
حتی یک خط آنتن هم نبود که بتوانم با او تماس بگیرم .
وقتی هنوز داشتم جابه جا می‌شدم ببینم کجا ممکن است آنتن داشته باشد ازم پرسید

_تو روزه بودی؟

با بی‌اعتنایی گفتم

_آره .

یک‌جوری با تردید نگاهم کرد انگار که دروغ گفته بودم و من هم اهمیتی به ناباوری‌اش ندادم.

_می‌خوای همین‌جا برات چای و خرما بگیرم افطار کنی؟

بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم

_خواستم خودم می‌گیرم .

و بعد نگاهی به ساعت انداختم . نیم ساعتی از اذان مغرب گذشته بود و دلم داشت ضعف می‌رفت . تا آن لحظه فقط چند قلپ آب توی ماشین خورده بودم و حالا معده‌ام داشت سوراخ می‌شد. او سرخود رفت و با دو لیوان چای نبات و یک بشقاب خرما برگشت . سینی را روی کابوت گذاشت و به من که هنوز درگیر موبایل بی‌آنتم بودم آرام اما آمرانه گفت

_بیا روزه‌ات رو بشکن!

و ظرف خرما را به سمتم گرفت. دستش را رد کردم.اما همین که مایوسانه آن را به سینی برگرداند دستم به سمت خرماها رفت و یکی را برداشت. از رفتارهای لجوجانه و قهرآمیز من هم کفری شده بود هم انگار خنده‌اش می‌گرفت. شیرینی خرما داشت کمی از سوی چشمانم را برمی‌گرداند و حالا که افطار کرده بودم بوی کبابی که از دکه‌ها بلند بود هوس انگیزتر شده بود .

_محبوبه؟

فقط سرم به سمتش چرخید اما چیزی نگفتم و کمی از چای نباتم را سرکشیدم .ولرم شده بود و داشت از دهن می‌افتاد. نگاهش برق التماس داشت.

_چی کار کنم تا دیگه این‌قدر از من بدت نیاد؟ که منو ببخشی!

ببخشمش؟ انگار خودش نمی‌دانست که با من و زندگی‌ام چکار کرده و به همین راحتی نمی‌شود بخشیدش! باید خودم متوجهش می کردم .پیش چشمان شگفت‌زده‌اش لیوان چای‌ام را محکم بر زمین زدم و شکستم و تا بخواهد دلیلش را از من بپرسد رو به تکه‌های شکسته‌ی لیوان که روی زمین پخش و پلا شده بود با لحنی ملتمسانه گفتم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۳۳

_لیوان بی‌چاره ! ببخشید که شکستمت! می‌خوام اگه بشه جبران کنم .

و بعد با قیافه‌ای حق به جانب و قاطع رو به نگاه‌های سرگردان و هاج و واجش گفتم

_دیدی فایده‌ای نداشت؟ دیدی با عذرخواهی و ببخشید گفتنای من لیوان شکسته دوباره به شکل قبل برنگشت! دیدی نمی‌شه بعضی اشتباها و ظلم‌ها رو جبران کرد؟ دیدی؟

چشمانش را بست .با حرص نفس کشید و بعد لب‌هایش را به هم فشرد. لابد سخت بود برایش از اینکه می‌دید چقدر حق با من است!

_باید یه راهی باشه لعنتی!

و مشتی روی کابوت ماشین کوبید.

_اگه خودمو از این بالا بندازم پایین چی؟

شانه‌ای زدم بالا . نه از سر بی‌رحمی و قساوت ! که چون فکر می‌کردم داریم راجع به یک فعل محال و غیرقابل عمل حرف می‌زدیم. امکان اینکه بخواهد دست به چنین اقدام جنون‌آمیزی بزند آن لحظه به نظرم صفر می‌رسید .

_هر وقت خودت رو انداختی یه کاریش می‌کنم!

از گوشه‌ی چشمانش بر و بر نگاهم کرد . سرخورده و مایوس! دلگیر و تاسف‌بار و بعد ناگهان از ماشین کنده شد و از آن بالابلندی به سمت پایین سرازیر شد.چشم من هراسان داشت دنبالش می‌دوید . پشت سرش فریاد زدم

_کجا داری می‌ری ؟

بی‌آنکه برگردد و نگاهی به من کند داد زد

_می‌خوام برم خودمو از دستت پرت کنم پایین !

داشت شوخی می‌کرد؟ لاف می‌زد؟ جفنگ می‌گفت؟ پس چرا این‌قدر لحنش جدی و مصمم بود؟ یا اینطور به نظرم رسیده بود! با دیوانه‌بازی‌هایش مرا هم ناخواسته دنبال خودش کشاند. مسیر ناهمواری که ما داشتیم از آن پایین می‌رفتیم با شیب تندی به پای رودخانه می‌رفت . پیش پایمان پر از پرتگاه‌های بلند و خطرناک بود که برای بلعیدنمان یکی یکی دهان باز کرده بودند و ما فقط یک لغزش و یک بی‌احتیاطی کوچک با یک حادثه‌ی مرگبار فاصله داشتیم. من از ترس سقوط تقریبا داشتم می‌سریدم.

_دنبالم نیا !

توی آن تاریکی که راه و بیراه مشخص نبود و صدای وحشی رودخانه همچون موسیقی ترسناکی در پس زمینه‌اش به گوش می‌رسید این رفتن بی حساب و کتابمان یک حرکت نامعقول بود که معلوم نمی‌کرد چه انجامی داشت! از خودم تعجب می‌کردم که چطور با حماقتی غیر قابل توجیه راه افتاده بودم دنبالش!؟ راستی راستی که نمی‌رفت خودش را پرت کند پایین! چه زودباور و احمقم من! اگر می‌خواست که تا حالا خودش را پرت کرده بود!

در بین راه نفس‌نفس زنان از حرکت ایستادم و پشیمان از دنبال کردنش گفتم

_برو به درک ! من برمی‌گردم و راه می‌افتم سمت ویلا .

فکر کردم شاید داشت می‌رفت یک جایی برای قضای حاجت پیدا کند و اصلا به من چه که داشت کجا می‌رفت؟

تازه می‌خواستم با نفس‌های به شماره افتاده از تپه‌های ناصاف و سخت آمده برگردم که ناگهان صدای فریادش آمد و باعث شد من بی‌محابا به طرفش سر بخورم و

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۳۴

خودم را بکشم پایین. اولش توی تاریکی هیچی معلوم نبود. با چراغ قوه موبایلم نور را به این‌ور و آن‌ور تاباندم و بالاخره دیدمش که نیمی از تنش روی یک صخره‌ی سنگی جا مانده بود و پاهایش مانده بود پایین و داشت تقلا می‌کرد خودش را به تنه‌ی نازک یک درخت جوان آویزان نگه دارد.

نمی‌دانم چطور و با چه جراتی خودم را به او رساندم؟ تمام راه را به حالت نشسته سریدم و کورمال کورمال رفتم پایین. بین راه جک و جانوری که قادر به تشخیصش

نبودم هم از کنارم شتابان گذشت و باعث وحشت دوچندانم شد. رسیدنم به او شبیه یک معجزه بود.

هرچند نهیب‌زنان گفته بود

_تو نیا ! خطرناکه !

اما حالا دیگر من روی صخره بودم .متوخش و درمانده . درخت آن‌قدر ضعیف و بی‌جان بود که حریف زورمندی دستان او و وزنی که بهش تحمیل شده نبود و داشت کم‌کم از ریشه درمی‌آمد .محمد در میان زمین و هوا گرفتار مانده بود و نمی‌توانست خودش را بکشد بالا. هربار یکی از پاهایش را به سمت بالا پرتاب می‌کرد تا به چیزی قلابش کند اما ناموفق بود . توی تاریکی چیزی معلوم نبود اما پیش پایش در ارتفاعی که به نظر ده_دوازده متری می‌رسید یک رودخانه‌ی وحشی و کبود می‌دوید و انبوهی از صخره و سنگ انتظارش را می‌کشید. قبل از اینکه درخت از زیر فشار نیرویی که براو وارد می‌شد شانه خالی کند و از جا در بیاید من تمام قدرتم را به رگ‌های دستانم ریختم و دست محمد را گرفتم .

_بیا بالا !

یک آن هر دو از اینکه دستانمان در دست هم بود گیج و شوکه و مبهوت زل زدیم به هم! راستی که دنیای عجیبی بود! آن قدر می چرخید و می‌چرخید تا یک‌روز یا یک شب ، در لحظه‌ای که فکرش را هم نمی‌کنی دستت را بگذارد توی دست همان کسی که از او گریزانی و تو از این گردش دیوانه‌وار دوار حیران می مانی !

هردو با نفس‌هایی شمرده ، خسته و عرق‌ریزان داشتیم تقلا می‌کردیم اما هنوز به هیچ نتیجه‌ی امیدبخشی نرسیده بودیم. من دیگر داشتم سست می‌شدم و از کت و کول می‌افتادم و او هم انگار فهمیده بود که دیگر از پسش برنمی آیم .

ـ می‌خوای ولم کنی برم به درک نه؟

لحنش نه بوی سرزنش می‌داد نه توبیخ و بازخواست ! انگار داشت خودش را تسلیم خواسته‌ی من می‌کرد. هرخواسته‌ای که می‌خواست باشد!

اگر همان یک دانه خرما و دو قلپ چای نبات را هم نخورده بودم همین مقدار زور و توان هم در من نمانده بود.مچ دستانم داشت کبود می‌شد .

_نه ... خودت که داری می‌بینی . می‌خوام بکشمت بالا ... ولی زورم بهت نمی‌رسه. دستم داره می‌کنه ... دارم کم میارم محمد !

و او به جای اینکه برای نجات خودش تقلا کند داشت به من پیشنهاد می‌داد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۳۵

_چرا از این فرصت واسه انتقامت از من استفاده نمی‌کنی؟ هوم؟ یالله دستمو رها کن تا پرت شم پایین و مغزم بخوره به سنگ و خلاص!

_نمی‌تونم لعنتی ! نمی‌خوام !

صدای جیغناکم در کوه و کمر پیچید . کم مانده بود بزنم زیر گریه !

_ تو رو خدا یه کاری بکن! چرا تقلا نمی کنی؟ خودت رو بکش بالا ! زود باش !

_من رسولو انداختم زندون .یادت رفته .

عمدا داشت تحریکم می‌کرد؟ زده بود به سرش لابد ! واقعا خیال داشت خودش را به کشتن بدهد یا این نمایش هولناک را برای ارعاب و وحشت من راه انداخته بود ؟

_نترس! نامه‌ی خودکشیم رو از قبل نوشتم و الانم تو جیبمه! هیچکس با تو کاری نداره. دستمو ول کن!

نامه‌ی خودکشی؟ چه حرف‌ها! واقعا قصد خودکشی داشت؟ این موقعیت را از قبل پیش بینی کرده بود؟ یا چی؟ خدایا !

داشت دستش را به زور از دستان بی‌حس و بی رمق شده ام بیرون می‌کشید و من ناباورانه می‌دیدم دیگر نمی‌توانم

دستش را در دستان بی حسم نگه دارم . داشت واقعا از دستم می‌رفت .تهدیدکنان زاریدم

_اگه پرت بشی منم خودمو با تو می‌ندازم پایین محمد ! به روح بابا قسم این کارو می‌کنم!

و آخرین نیروی باقیمانده در تنم را هم برای نگه داشتنش به کار بردم اما او عاقبت خودش را از بند دستانم رها کرد و همزمان با پرت شدنش جان از تن من در رفت .فریادی از اعماق وجودم برکشیدم .

_نههههههه!!!

باورم نمی‌شد این اتفاق افتاده بود ! آن‌هم درست پیش چشمانم! و کاری از دستم برنیامده بود. تاریکی در چشمانم فرو رفته بود و هیچی نمی‌دیدم.

می‌خواستم در پی‌اش دیوانه‌وار از صخره بپرم پایین ! اما تاب و توانی نبود . داشتم از درد بی‌چارگی زوزه می‌کشیدم .پاهای خشکیده ام را به زور تکان دادم و خودم را به هرجان کندنی که بود به لبه‌ی آن تخته سنگ کشاندم . صدایم به شکل ناله‌ای خفیف از گلوی پیچیده در بغضم بالا می‌آمد .

_محمد ! من ... من دارم میام کمکت ! الان میام !

اما همین‌که می‌خواستم از صخره بپرم ناگهان نوری از پایین به صورتم تابید و قلبم از هجوم ترس و شادی لرزید. محمد بود که در فاصله‌ای دو سه متری از پایین همان صخره نورچراغ قوه‌اش را به صورتم دوانده بود . بعد دیدمش که داشت صخره را دور می‌زد و از یک سربالایی می‌آمد بالا ! حالش خوب بود و هیچیش نشده بود !

هنوز نمی‌دانستم چه اتفاق افتاده ؟ معجزه‌ای شده یا بین آن صخره که رویش چمپره شده بودم و زمین صخره‌ی دیگری در فاصله‌ی دوسه متری قرار داشت که محمد بعد از رها شدن از دست من رویش به سلامت فرود آمده بود و البته هنوز به اینکه شاید او از قبل محاسباتش را کرده و بعد با خیال راحت خودش را از دست من رها کرد شک نکرده بودم!

کمی بعد او کنارم بود . روی زانوانش نشست و زل زد به من که هنوز گیج و ویج ماجرایی بودم که از سر گذرانده بودیم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۳۶

_دیدی اون‌قدر ازم متنفر نیستی که راضی به مرگم باشی! دیدی من برات مهمم هنوز ! دیدی نتونستی دست کسی رو که باعث تمام بدبختیات می‌دونی رها کنی ! دیدی هنوز یه ذره دوستم داری!؟

آن‌همه استرس و ترس ! آن‌همه هول و ولا ! آن‌همه تکان شدید قلبی و شوک عصبی را به من تحمیل کرده بود که چی را به من یا خودش ثابت کند؟ که هنوز برای من مهم است؟ بغضم ترکید.

_زهره ترکم کردی ! دیوونه! دیوونه! دیوونه!

و با مشت‌هایم پی‌درپی بر تخت سینه‌اش کوبیدم .بی‌تکان و بی‌مقاومت خودش را در آماج مشت‌های خشمناک من قرار داد تا اینکه خودم از نفس افتادم. او دست‌های

خسته و بی‌پناهم را گرفت و سرم را به سمت خودش کشید .

_مجبور شدم زیک ماه! ببخشید ! باید می‌فهمیدم که ازم کینه به دل نداری و متنفر نیستی!

ناله‌ای زدم و سرم که به روی سینه‌اش افتاد اشک‌هام ریختند روی گونه‌های سردم !

_خیلی بدی تو محمد ! ظالمی! ستمگری! بی شعوری! این چه کاری بود آخه؟ داشتی سکته می‌دادی منو !

مرا که داشتم بی‌صدا ضجه می‌زدم تنگ به سینه‌اش فشرد.صدای ضربان تند قلبمان به هم آمیخته بود. دیگر جانی در تنم نمانده بود که مقاومت کنم .که بگریزم از او و از نوازش بی‌رحمانه‌ی دستانش. از کلمات جانگزایش !

_هر شب خواب می‌بینم لوله‌ی تفنگت رو گرفتی سمتم و یه گلوله تو قلبم خالی می‌کنی. بعد از خواب درحالی‌که خیس عرقم هراسون می‌پرم ! از ترس اینکه یک‌وقت دیوونگی کنی و انتقام بگیری ازم یه نامه نوشتم و گذاشتم تو جیبم که اگه اتفاقی برام افتاد فکر کنن خودکشی

کردم... من از مردن نمی‌ترسم محبوبه ! از این‌که نفرتت از من اون‌قدر زیاد باشه که راضی به مرگم بشی می‌ترسم.

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۳۷

ناگهان دیدم این انصاف نیست ! همایون در بند زندان بود و من در بند آغوش او . همین‌قدر دور و پوشالی ! همین‌قدر ستمگرانه ! با ته‌مانده‌ای از تاب و توانی که در

من باقی مانده بود خودم را از میان بازوانش بیرون کشیدم تا از راه آمده برگردم.

افتان و خیزان از سربالایی‌ها خودم را بالا می‌کشیدم. درحالی‌که رد پای اشک‌هایم بر زمین می‌ماند. او داشت پشت سرم می‌آمد. انگار مواظب بود با آن روحیه نامتعادلی که داشتم نخورم زمین. اما من به پاهایم ... به قلب سرسختم به دوش غرورم تکیه کردم و هرطور که بود خودم را به ماشینم رساندم. کافه ها هنوز شلوغ بودند و صدای شاد و مستانه‌ی رهگذران از هر طرف به گوش می‌رسید. بوی کباب و چربی سوخته و دودی که از هر طرف به هوا می‌رفت حالا داشت باعث تهوعم می‌شد. لباس‌هام به گند کشیده شده بود. با دست‌هام خاک و خل را از سر و رویم تکاندم. فایده‌ای نداشت .پخش و پلاتر شدند.پس رهایشان کردم و رفتم پشت رل نشستم .او با دستش مانع از بسته شدن در ماشین شده بود. برگشتم با تغیر که نگاهش کردم . دستانش را کنار کشید.

_با این حالت می‌تونی رانندگی کنی؟

باید با چه زبانی می‌گفتم توجه و دلسوزی‌ات را نمی‌خواهم ؟ نه تا وقتی که هنوز حافظه‌ام یاری می‌کند و یادم هست هرچه بر سرم آمد باعثش تو بودی! لب‌هایم را روی هم فشردم . صدایم می‌لرزید. از او که باعث این حال بد من بود توقع درک و دلجویی نداشتم. اینکه دستش را _همان دستی که هنوز به خون قلب من آغشته بود_ بر سر زخم‌هایم بکشد از تحملم خارج بود .

_من حالم از این بدترم شده . این که چیزی نیست .

و در را بستم و با چهره‌ای مصمم سوئیچ را چرخاندم.او هنوز کنار ماشین آن سوی شیشه ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. انگار از اینکه نمی‌توانست جلوی حرکت مرا بگیرد از خودش ناامید شده بود. قبل از حرکت شیشه را پایین کشیدم و کلماتی را که در گلویم گیر کرده بود پرت کردم بیرون .

_گفتی باید راهی برای بخششت باشه ... بهت می‌گم چه راهی ! فقط اگه همایونو که با نامردی انداختی زندون بدون هیچ پیش شرطی از اون تو دربیاریش می‌تونم همه چی رو فراموش کنم و ببخشمت !

و بعد درحالیکه هنوز نگاهم به نگاه تهی و وارفته‌اش بود دکمه‌ی بالابر شیشه را زدم و راه افتادم توی جاده.

من و محمد پشت سر هم وارد حیاط شدیم. این اولین دورهمی خانوادگی‌مان بعد از فوت بابا در ویلای جواهرده بود که پشاپیش می‌دانستم چه ضیافت ملال‌آمیز و دلگیری از آب درخواهد آمد .

مامان افطاری پرزرق و برق تهیه دیده و حسابی سنگ تمام گذاشته بود. مرغ و ماهی شکم پر و فسنجان با گوشت بوقلمون و لوبیاپلو (برای محمد) فرنی و حلیم با ترکیب خوش‌رنگی کنار هم روی میز چیده شده بودند. برخلاف همیشه که معصومه خانم را برای کمک با خودش می‌آورد این بار از او خبری نبود .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۳۸

(حرف‌های مهمی قراره به هم بزنیم. می‌خواستم جمعمون خودمونی باشه .) توی دلم گفتم خدا به خیر کند. حتی محیا (که چشمانش از غصه‌ی نبودن بابا و هجوم خاطراتش سرخ بود)

هم نمی‌دانست در پشت پرده‌ی این ضیافت چه خبر است و این خانواده‌ی از هم پاشیده برای چه در ویلای جواهرده دور هم جمع شده؟ می‌گفت از حضور محمد معذب است و دلش نمی‌خواهد که با او در یک زمان و مکان قرار بگیرد. اما از ترس مامان جرات ابراز مخالفت ندارد.

دستش را گرفتم و با لحن دلجویی گفتم

_محمد با تو بدتر از من که نکرده عزیزم. اما می‌بینی که باهاش تا این‌جا اومدم .

در تایید حرف‌هایم سرتکان داد و با تاسف گفت

_تو خیلی دلت بزرگه محبوب ! من اگه جای تو بودم و این بلاها رو به سرم می‌آوردن ...

و لب‌هایش را به هم فشرد و باقی حرف‌هایش را با فشار به ته حلقش فرستاد.

من لباسم را عوض کردم و از میان تک و توک لباس‌هایی که آن‌جا در کمد اتاق مشترکمان پیدا می‌شد یکی را انتخاب کردم و پوشیدم . یک پیراهن با زمینه سبز زمردی که بالاتنه‌اش گیپور بود و دامنه‌ی چین‌دارش تا روی پاهایم می‌رسید. لباس زیبا اما چندان راحتی نبود .یادم می‌آید چند سال پیش که برای تولد محیا به آنجا رفته بودیم پوشیدمش و بعد همان‌جا داخل کمد ماند .

معلوم نیست نسبت به گذشته چندکیلویی لاغر شده بودم که حالا داشت به تنم زار می‌زد؟

من و محمد با نگاهی گریزان از هم هرکدام یک سر میز نشستیم. مامان ظاهرا ترجیحش این بود که ما اول نمازمان را بخوانیم بعد سر میز شام بنشینیم.

(ما که این‌همه منتظر شما موندیم می‌تونستیم پنج دقیقه دیگه هم صبر کنیم تا شما نمازتون رو بخونین!)

من شانه زدم بالا و محمد هم که داشت برای خودش

برنج می‌کشید (به لوبیاپلومخصوص خودش نگاه هم نکرد.) با بی‌خیالی گفت

_خدا که فرار نمی‌کنه!

از آن جمله‌هایی که مامان از شنیدنش متنفر بود. اما به روی خودش نیاورد . انگار تصمیم گرفته بود نسبت به همیشه میزبان صبور و مهربان‌تری باشد. فقط خودش بود که حرف می‌زد.و بیشتر از گذشته و از خاطرات بابا می‌گفت. گویی می‌خواست ما را با خودش به گذشته‌های نه چندان دور و نه چندان خوب و بد ببرد و یادمان بیندازد که قبلن‌ها حال همه‌مان خیلی بهتر از امروز بود .

در حین سخنرانی نگاه‌های پرنفوذش را به نوبت از روی چهره‌های متفکر و سردرگریبانمان عبور می‌داد تا تاثیر حرف‌های خودش را در مخاطبان ساکت و سردش ببیند.و ناگهایش حرف‌هایش را با این جمله ناتمام گذاشت .

_چی شد که کارمون به این‌جا کشید؟ کدوم راهو اشتباه رفتیم که دور و گم شدیم از هم ؟

کسی از ما چیزی نگفت . نه این‌که جوابی نداشتیم . نه . حوصله‌ای برای گفتن نبود. حتی محمد هم پشت سکوت اسرارآمیزش سنگر گرفته بود . فقط گاهی نگاه تیزش را از گوشه‌ی چشم به سمت من پرتاب می‌کرد. حواسش به سگرمه‌های درهم کشیده‌ی محیا و ناخشنودی علنی‌اش از حضور خودش هم بود و تلاش می‌کرد که از نگاه کردن به او پرهیز کند.

من با غذایم بازی می‌کردم !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۳۹

چطور این لقمه‌ها باید از گلویم پایین می‌رفتند در حالی که از روی جبر با باعث و بانی بدبختی‌هایم بر سر یک میز نشسته بودم؟ مامان مایوس از اینکه نتوانسته هنوز یکی از ما را با خودش در این گفتگوی دیالکتیک همراه کند آه دلسردی کشید . دست‌هایش را تکیه داد به میز و همان

طور که هرسه تامان را زیر نظر داشت هنوز با اعتراف عجیب و تکان‌دهنده‌اش غافلگیرمان کرد.

_اشتباه اول از من بود ! از من که تا فهمیدم محمد داره تو گرداب احساساتی که ناگهان به محبوب پیدا کرده بود دست و پا می‌زنه به جای این‌که دل به دلش بدم سعی کردم هردو رو از چشم همدیگه بندازم.

مطمئنم به جز من محیا و محمد هم به گوش‌های خود شک کرده بودند و باور نمی‌کردند که درست شنیده‌اند. این واقعا مامان بود که به رویه غلطی که در پیش گرفته بود اذعان داشت و قبول کرده بود که او هم می‌تواند اشتباه کند و عاری از خطا نیست !

نگاه‌های سرگشته و گیجی از بینمان گذشت. هنوز کسی از ما جرات نکرده بود با پی‌جویی به صحت و سقم آن‌چه شنیده بود دست پیدا کند که گفت

_ما اینجا جمع شدیم که دنبال راهی برای صلح بگردیم. هر اشتباهی کردیم ... قابل جبرانه . اگه راهو بیراه رفتیم می‌تونیم برگردیم ! اگه دل همو شکستیم می‌تونیم بندش بزنیم . اگه دشمنی کردیم ... اگه نارو زدیم ... اگه بد کردیم می‌تونیم باز به داد هم برسیم و برای هم خوب باشیم. چون ما یک خانواده ایم! گوشت تن هم رو بخوریم استخون همو دور نمی‌ندازیم . فقط مرگه که چاره نداره. قبل از این‌که از این بیشتر تارو مار بشیم باید باهم راهی برای نجات خانواده پیدا کنیم. صلح با همدیگه تنها راه و انتخاب درستیه که پیش رو داریم . تا بینمون صلح برقرار نشه ... تا دل‌هامونو از کینه پاک نکنیم همه‌مون در عذابیم و باید تا آخر عمرمون با شکنجه زندگی کنیم و باهم مدام در یک جنگ ناتمام باشیم . حالا از شما می‌پرسم آیا می‌تونیم یک‌بار برای همیشه این جنگی که با خودمون راه انداختیم تمومش کنیم و به صلح برسیم؟

صلح! خنده‌دار بود که بعد از یک جنگ سرد تحمیلی و ظلم‌هایی که دانسته و ندانسته بر هرکدام از ما روا داشته

بود حالا داشت از ما طلب صلح و آشتی می‌کرد. پس تکلیف زخم‌هایی که خوردیم چی؟ دردهایی که در تنهایی غمگین خود کشیدیم و جراحاتی که از هم دیدیم ؟ شکست‌هایی که متحمل شدیم ! حزن عمیقی که در قلبمان رسوب کرد و روح و روانمان را خراشید؟ امید و آرزوهایمان که بر باد فنا رفت ...زندگی و خوشبختی متلاشی شده‌ی من ... ،اسارت همایون و بابا که دیگر نبود ...چطور از نظر او این‌ها قابل جبرانند؟ مثل این بود که می‌خواست آب رفته را به جوی برگرداند. یا ظرفی را که شکست و هزارتکه شد کنار هم نگه بچیند و بند بزند. هیچی دیگر مثل قبل نمی‌شد ! حتی اگر از سرناچاری

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۴۰

نامه‌ی صلح را هم امضاء می‌کردیم رنجی که از هم کشیدیم هرگز فراموشمان نمی‌شد و همیشه تازه می‌ماند.

برای این‌که به نوعی خودم را موافق یک صلح تمام عیار دانسته باشم اولین نفری بودم که نسبت به این درخواست واکنش نشان دادم .

_من موافق هر صلحی‌ام که شوهر منو از بند زندان خلاص کنه و به من برگردونه.

و بی‌توجه به لب‌های کش آمده‌ی محمد و چهره‌ی بی‌رنگ و از هم پاشیده ی مامان دوردهانم را با دستمال پاک کردم و بعد از اینکه با لحنی رسمی از او به خاطر ضیافتش تشکر کردم دست از بازی کردن با غذایم برداشتم و با لبخندی که نمایش دهنده‌ی حسن نیتم باشد تکیه دادم به صندلی . هنوز فضای سالن غذاخوری زیر هجمه‌ی بهت و سکوتی که بعد از حرف‌های من برقرار شده بود اشباع بود که محیا هم با الهام گرفتن از من جسارت به خرج داد و گفت

_من هم موافقم به شرطی که محمد از رفتار زشتی که با من داشت قلبا ابراز ندامت و پشیمونی کنه و جلوی شما ازم معذرت بخواد و بگه که اشتباه کرده.

صورت محمد برافروخته شد. ابرویی بالا انداخت. یک لیوان آب برای خودش ریخت و لاجرعه سرکشید. انگار داشت از واکنش نشان دادن زودهنگام طفره می‌رفت و درحال کنترل ناراحتی و عصبانیتش بود. مامان ناباورانه آه کشید و چنان با تاسف سرتکان داد که گویی دیگر رویای صلحش را خیلی دورتر از حد تصورش می‌دید . گوشه چشمی هم به محمد داشت . حالا فقط او مانده بود که از شرط و شروطش برای برقراری این صلح آخر بگوید.

حتی من هم با بی‌صبری عجیبی منتظر بودم ببینم نظرش در این باره چیست و چه واکنشی نشان می‌دهد و قبل از اینکه سکوت کش پیدا کند و آزاردهنده شود به حرف آمد.

_آیا بین شما کسی هست که معتقد باشه من این وسط کمتر از بقیه اذیت شدم و باختم؟

کسی چیزی نگفت اما با سکوت معنادارمان او را به جواب دلخواهش رساندیم .محیا درجای خودش جنبید . من نفس حبس شده‌ام را رها کردم و مامان دلگیرانه آه کشید. نمی‌دانم در درونش چه می‌گذشت اما لحنش آرام

و دوستانه بود. وقتی با متانت حرف می‌زد صدایش آهنگ خوشایندی پیدا می‌کرد و شنونده‌اش را تحت تاثیر قرار می‌داد.

_من یه جاهایی رو اشتباه رفتم و خطا کردم درحالیکه بعدها آرزو می‌کردم کاش می‌شد به عقب برگردم و جبران کنم. اما نشد!

لحظه‌ای نگاه پرتاثرش را به من دوخت . می‌دانم که بیشتر از همه افسوس کدام اشتباهش را می‌خورد. می‌دانم که اگر دست خودش بود دلش می‌خواست همین لحظه دست مرا بگیرد و مرا به روز تولدش ببرد. به آن روز که با رفتار و کلمات بی‌رحمانه‌اش از خودش و از دنیای پوچی که تازه داشت در رویاهای دخترانه‌ام پا می‌گرفت طردم کرد و دورم انداخت.

بعد از یک نفس عمیق رویش را به محیا کرد و با مخاطب قرار دادن محیا باعث دستپاچگی‌اش شد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۴۱

_تو حق داری از من عصبانی باشی محیا ! حق داری دلت نخواد دیگه تو روی من نگاه کنی . حق داری دیگه به من اعتماد نداشته باشی ! اون‌قدر خشم و کینه جلو چشمامو گرفته بود که پست فطرت شدم . داشتم تو رو هم به خاطر یک حرکت شتابزده که از عواقبش بی‌خبر بودی تو آتیشم انتقامم می‌سوزوندم .تو روحت آسمونی بود. می‌تونستی هنوز خواهر خوبی برای من باشی و اگه دیگه نیستی از بی لیاقتی منه . (قیافه‌های مبهوتمان که با چشمانی گرد شده زل زده بودیم به دهانش حتما این لحظه دیدنی شده بود .)

می‌خوام بدونی بیشتر از همه پیش تو خیلی شرمنده ام. از روی عقده حرف‌هایی زدم که نباید می‌زدم. حرمتی رو شکستم که نباید می‌شکستم. نمی‌دونم می‌تونی منو ببخشی یا نه؟ اما ته قلبم واقعا از کاری که با تو کردم پشیمونم و ازت معذرت می‌خوام.

محیا از ابراز ندامت محمد و طلب عفو از او احساساتی و بی‌تحمل شد و پقی زد زیر گریه و بعد از سر میز بلند شد و به سمت دستشویی دوید تا قبل از متورم شدن چشمانش اشک‌هایش را با آب سرد بتاراند. من که زیر آواری از ناباوری جا مانده بودم شک کرده بودم که نکند باز مادر و پسر دست به یکی کرده‌اند تا با رفتار و حرف‌هایی حساب شده و توافقی من و محیا را متاثر و از احساساتمان سوءاستفاده کنند . او واقعا از بازیچه قرار دادن محیا آن طور که ادعا می‌کرد پشیمان و شرمنده بود؟ کاش چشمانم اشعه ایکس داشت و می‌توانستم درونش را ببینم و از افکار مرموزش سردربیاورم .

کمی بعد رویش را که به من کرد گفتم حالا لابد باید منتظر شنیدن حرف‌هایی مشابه باشم. کلمات فریبنده‌ای که از قبل انتخاب شده بودند تا گمراهمان کنند اما انگار زود قضاوت کرده بودم .

_محبوبه! شرطی که تو برای صلح گذاشتی تقریبا نشدنیه! مدارک مهمی دست مامانته که اگه رو بشه فاتحه رسول خونده است ! اگه اون راضی بشه در ازای

این صلحی که خودش پیشنهاد کرده مدارک رو ساقط کنه اون‌وقت شاید منم بتونم رسولو از اون تو بیارم بیرون و فراریش بدم.

با زرنگی توپ را توی زمین مامان انداخته بود؟ نمی‌دانم. مامان انگار نمی‌خواست تا اطلاع ثانوی واکنشی از خود نشان دهد. در ظاهر ساکت و بی‌طرف نشسته بود تا بلکه بدون مداخلت او بتوانیم سنگ‌هایمان را باهم وا بکنیم.در نشان دادن افکارش محتاط بود و داشت به نحوی خودش را مدیریت می‌کرد و نمی‌خواست فعلا بگوید که می‌خواهد با آن مدارک لعنتی چکار کند؟

پس باید خودم راستی آزمایی‌اش می‌کردم .

_ تو هیچ‌وقت این کارو نمی‌کنی. با عقل جور در نمیاد ! چرا باید موقعیتت رو برای نجات همایون به خطر بندازی؟

این صلح چه ارزشی برای تو می‌تونه داشته باشه که به خاطرش همچین گذشت و فداکاری‌ای بکنی؟

با لبخندش مشمئزم می کرد و با نگاهش می‌سوزاند مرا .
همزمان می‌توانست در من احساساتی ضد و نقیض ایجاد کند .
ناگهان از جایش بلند شد. توی جیب شلوارش دنبال فندک و سیگار می‌گشت و آن‌ها را توی جیب کتش که به پشت صندلی آویخته بود پیدا کرد. یک نخ از آن بیرون کشید و گوشه‌ی لب‌هاش گذاشت

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۴۲

این حرکتش حرص مامان را در آورده بود و مثل یک توهین به خودش و میز شامش می‌دید اما انگار جرات بازخواست و سرزنش کردن او را نداشت .

_هر چیزی قیمتی داره. منم در راه رضای خدا کاری نمی‌کنم. رسول از ایران تبعید می‌شه و زنده و سلامت دور از مرزهای ایران زندگی جدیدی برای خودش می‌سازه.

به سیگارش فندک زد و گیراندش .

_بدون تو !

《 بدون تو 》 را با تاکیدی خونسردانه گفت و بعد از پشت دود غلیظ سیگارش به چهره‌ی منقلب‌شده ی من نگاه کرد و تا مامان کاسه‌ی صبرش لبریز شد و بهش تذکر داد که بهتر است برود بیرون سیگار بکشد با گام‌های آرام و بی خیالی سالن را ترک کرد .

حالا دیگر مامان خودش فهمیده بود رویای صلحش چیزی جز نقشی در سراب نیست . برای همین دیگر اشاره ای به آن نکرد. به جایش ازم پرسید

_تو چی محبوبه ؟ حاضری برای نجات رسول از خودت بگذری ؟ مثل محمد که حاضره به خاطر تو از موقعیت عالی که داره بگذره؟

و من تازه فهمیدم حق با محیا بود .مامان از اسم دکتر عماد استفاده کرده بود تا مرا با ترس از او به دام محمد بکشاند. فقط مرحمت فرموده و به من حق انتخاب داده بودند. بین بد و بدتر ! معامله‌ی کثیفی بود !

محمد شاید مقام و موقعیت و قدرتش را از دست می‌داد اما به پشتوانه‌ی ثروتی که از بابا به ارث می‌برد می‌توانست دوباره پرو بال بگیرد و به اوج برگردد. (بابا که قبلا از تسهیلات دولتی بدون بهره استفاده کرده و هنوز بدهکار بود و نمی‌توانست برای ساخت کارخانه چای از وام‌های کلان بدون بهره دیگری برخوردار شود قبل از تمام این جریانات به توصیه وکیلش سندهای زمین‌های چایکاری و کارخانه‌ی چای محبوب را که حالا بخشی از آن در رهن بانک بود به نام محمد زده بود تا بتواند به پشتوانه‌ی اسم و رسمی که در مداحی در کرده از تسهیلات دولتی بیشتری برخوردار شود.) و اختیار نیم دیگر اموال هم افتاده بود دست مامان (زمین‌های کشاورزی که در لاهیجان داشتیم و باغ مرکباتمان در تنکابن که روی هم

بیست هکتاری می‌شد.) که بدش نمی‌آمد همه را یک‌جا تقدیم محمد کند.

و البته هرگز نفهمیدیم که مامان خودش حاضر بود برای برقراری این 《صلح آخر》 چکار کند؟

***

(_تو رفتی سر تمرین مطرب بازی این دختره با گروه دلقک‌ها و تماشاگر افتخاریش شدی؟

_می‌خواستی چکارش کنم؟ مثل وحشیا کاسه کوزه‌شون رو به هم بزنم؟

_مثل وحشیا؟ هه ! چقدر ضعیف و مفلس شدی محمد ! این ژست بی‌تفاوتی چیه به خودت گرفتی؟ کو اون محمد قهار و محکمی که اسمش تن و بدن خواهراشو می‌لرزوند ! کو محمد پرجذبه‌ای که حرفش حرف آخر بود ؟

_نمی‌دونم! اگه اون محمدُ دیدی سلام منم بهش برسون!

_داری از خودت ناامیدم می‌کنی محمد! به خودت بیا! این‌جوری می‌خوای صاحب‌داریشو بکنی؟ این جوری می‌خوای جلوش وایسی؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۴۳

_این‌قدر به من نگو چکار کنم چکار نکنم! دلم هنوز باهات صاف نشده ! تا وقتی دستش رو ندادی دست من این‌جوری ازم طلبکار نباش!

_پس کو غیرتت محمد؟ چطور می‌تونی اجازه بدی دختره لباسهای رنگی و جلف بپوشه و با خواننده‌های مرد هم‌آواز بشه؟ باید هر طور شده جلوی این ننگو بگیری ! نذار بره رو صحنه و با افتخار در ملاء عام بخونه . اجراش رو روی سر خودش و گروهش خراب کن ! نذار بازم مضحکه‌ی خاص و عام شیم. بذار همین یه ذره آبرویی که برامون مونده جلوی مردم حفظ شه.)

***

محیا ازم پرسید

_یعنی واقعا محمد پشیمونه.

_ظاهرا که بود .

دوتایی توی آلاچیق نشسته بودیم . من روی باربیکیو چای دم کرده بودم . مامان توی خانه بود . محمد یکهو از خانه زده بود بیرون و معلوم نبود بدون ماشینش شبی کجا رفته . محیا کمی از چای خوشرنگش را نوشید و بعد فکورانه گفت

_اگه واقعا می‌شد با هم صلح کنیم خوب بود نه ؟

دلم نمی‌خواست ناامیدش کنم اما انگار خودش هم فهمیده بود که داشت از امری محال حرف می‌زد .

_ آره ولی ظرفی که شکست دیگه شکسته .هیچ‌وقت به شکل اولش برنمی‌گرده.

_آره می‌دونم .

و رفت توی فکر .

_حالا تو می‌خوای چکار کنی محبوبه؟

نگاهش نگران و دلسوزانه بود. من که خودم را توی گردابی از چه‌کنم‌ها گرفتار شده می‌دیدم نومیدانه سرتکان دادم و گفتم

_نمی‌دونم.

_ولی من خیلی نگران آقا همایونم. تازگی‌ها بیشتر !

و وقتی شک و تعجبم را دید هول و ولایش بیشتر شد.یعنی چی تازگی‌ها بیشتر؟

_من یه چیزی فهمیدم!

چشمانم با هراسی گنگ داشت روی صورت پریده رنگش دودو می‌زد .

_چی؟

_هنوز مطمئن نیستم ولی فکر کنم مامان مدارکا رو سپرده باشه دست دایی سبحان!

قلبم یخ زد و لرزید. نزدیک بود فنجان چای از دستم بیفتد. گذاشتمش روی سینی و پریشان و شوریده پرسیدم

_چرا فکر می‌کنی داده دست اون؟

محیا من و منی کرد و بعد با اینکه مطمئن نبود اما اطلاعات اندکش را که به زحمت به دست آورده بود گذاشت کف دستم.

_من و حنانه گاهی تلفنی باهم حرف می‌زنیم. دیروز به من گفت عمه زهرا و بابا انگار بازم رابطه خواهر و برادریشون باهم خوب شده .پرسیدم چطور؟ چرا ما چیزی نمی‌دونیم ؟ گفت چندروز پیش بابام داشت با عمه تلفنی حرف می‌زد راجع به یه چیزایی مثل وصیت و امانتی! گفت باباش داشت می‌گفت خیالت راحت باشه . جاش پیش من امنه . و من شک کردم که نکنه اون مدارکا رو به عنوان وصیت نامه خودش به دایی سبحان سپرده باشه .

مکثی کرد و بعد عاجزانه گفت

_همون کاری که با مدرکی که از محمد داشت کرد !

تمام شب ریخته بود توی چشمانم . همه جا را تار و سیاه می‌دیدم. هنوز زنگ‌های خطر داشت در سرم می‌پیچید که در حیاط باز شد و محمد از در آمد تو .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۴۴

امیدوار بودم محمد راهش را به سمت خانه ادامه بدهد اما تا محیا زیر لب گفت

_داره میاد سمت ما .

من پوفی کردم و قیافه‌ی ناخشنودانه ای به خود گرفتم.

انگار نمی‌دانست چقدر از حضورش در کنار خود نامشعوف می‌شویم یا می‌دانست و برایش اهمیتی نداشت و عمدا حضورناخوانده‌اش را بر ما تحمیل می‌کرد. هنوز آن ژست قدرت‌نمایانه‌ای که به خود گرفته بود پیش چشمانم بود که با لحنی سرد و بی‌روح گفته بود

" بدون تو! "

یک نگاه به کتری و قوری چای کرد و هوس چای آتشی به دلش افتاد .

_منم دعوت به چای می‌کنین؟

لحنش دوستانه بود. انگار به طرز معجزه‌آسایی هرچه کینه و خصومت بود یک‌شبه از میانمان برداشته شده بود.محیا با گفتن

_من می‌رم از خونه استکان بیارم .

از جا بلند شد و رفت.نگاهم با محیا تا پای پله‌ها رفته بود. فکر کردم

" یعنی محیا بخشیدش؟ "

درحالی‌که هنوز به نظر نسبت به پشیمانی و ابراز ندامت محمد تردید داشت .

او سیگاری آتش زد و درحالی‌که به یکی از ستون‌های چوبی آلاچیق تکیه می‌داد گفت

_مامانت ازم خواسته هرطور شده جلوی اجراتون رو بگیرم.

از مامان خانم بعید نبود که همچین توقع و درخواستی از او داشته باشد! حتی فکر خوانندگی من هم دیوانه‌اش می‌کرد. کی بهتر از محمد که این وظیفه را به نحو احسن به انجام برساند؟ خرابکاری و توقیف و قلع و قمع کردن شغل دومش بود. نگران گروهمان بودم و آن‌همه تمرین و ممارستی که درکنار هم داشتیم. می‌ترسیدم از اینکه تمام تلاش‌ها و زحماتمان با دستور یک زن دیکتاتور و کنترل‌گر و به دست مزدورهمیشگی‌اش به باد برود.

_می‌خوای پی حرفش بری؟

از گوشه‌ی چشم نگاه به هم کردیم . لحنم عاری از خواهش و تضرع بود.با اینکه موقعیتم را در خطر می‌دیدم اما نیازی به اینکه به پایش بیفتم نبود و او انگار می‌دانست برعکس ظاهر موقر و بی‌اعتنایی که برای خود دست و پا کرده‌ام چه درون آشفته و مشوشی دارم.
شانه‌ای بالا زد و بی‌تفاوت گفت

_من جای تو بودم خودم انصراف می‌دادم و از گروه می‌کشیدم کنار . این‌جوری بقیه اعضاء گروه به دردسر نمی افتن.

داشت بهم با زبان بی‌زبانی اخطار می‌داد؟ یا اینکه به خیالش بهم لطف می‌کرد؟

_خیلی ممنون از راهکارت!

با لحنی توام با تمسخر و مذمت این را گفتم و بعد چای از دهان افتاده‌ام را ریختم دور . او هم پوزخندش را پشت دود سفید سیگارش قایم کرد. داشتم یک چای دیگر برای خودم می‌ریختم.

_ولی من همراه گروه روی صحنه می‌رم .

صاف زل زدم به چشمانش.

_ اگه می‌تونی جلومو بگیر .

از عناد و مخالفت من تعجب نکرد. انگار جز این هم ازم انتظاری نداشت که مثل همیشه دربرابرش سرسخت و تسلیم‌ناپذیر باشم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۴۵

پک دیگری به سیگارش زد و بعد روی یک بلوک سیمانی لهش کرد .محیا که از در خانه آمد بیرون او روی نیمکت مقابلم نشست .

_پن فلوتت همراته؟

از این سوال بی‌ربطش جا خورده بودم نمی‌دانم چرا ناگهان وسط یک بحث جدی و به جای اینکه به خط و نشان‌هایش ادامه بدهد سراغ پن‌فلوتم را می‌گرفت؟

انتظار که نداشت در چنین شرایطی وقتی علنا
می‌خواستیم سربه تن هم نباشد برایش یک دهن بنوازم؟
و وقتی گفتم " نه " حالت مایوسانه‌ای به خود گرفت.
_حیف شد!

چرا حیف شد نمی‌دانم . انگار حدسم درست بود و لابد
می‌خواست بهم پیشنهاد کند برایش یک قطعه بنوازم.
نیست که خیلی خوب و آدم بود ! آدم هی دلش
می‌خواست یک جوری به ساز دلش برقصد .

البته دروغ نگفته بودم. من از سر تمرین موسیقی محلی
یکراست به آنجا آمده بودم و طبیعی بود که پن فلوت
دنبالم نباشد. نی همایون را هم آن روز از خانه برنداشته
بودم. گاهی با خودم به سر تمرین می‌بردم و سعی می‌کردم
با تمام مهارتم و البته با چشمانی که به یاد همایون خیس
می‌شد با آن بنوازم. هنوز خیلی مبتدی بودم و تلاش‌هایم
هرچند با تشویق مصنوعی و مجبوری بقیه اعضاء گروه
تحسین می‌شد اما خودم را راضی و امیدوار نمی‌کرد. قبلا
به سولماز گفته بودم .به رغم علاقه‌ام انگار واقعا
استعداد چندان درخشانی در زمینه یادگیری آلات

موسیقی نداشتم. یاد سولماز مرا به روزهای پرآشوب نه چندان دور گذشته برد و با مصائبی که به سختی بر من گذشت قلبم درهم پیچید و من با خاطری مکدر کمی از چای‌ام را تلخ نوشیدم.

محمد که هنوز فکرش درگیر گفتگوی قبلی بود انگار که داشت با صدای بلند فکر می‌کرد گفت

_کاش بشه نی حاج میرزا رو اینجا پیدا کرد.

من و محیا نگاه سردرگمی به هم انداختیم. نمی دانم چرا آن شب بند کرده بود به ساز؟ محیا توی استکان چای ریخت و داد دست محمد. محمد مودبانه تشکر کرد . محیا در جواب تشکرش چیزی نگفت. بفهمی نفهمی کمی از حضور درکنار یکدیگر معذب بودند. محمد چای‌اش را داغ داغ خورد. نسیم سردی از سمت کوه‌های اطراف می‌وزید و با این‌که در جوار آتش نشسته بودم اما کم‌کم داشت سردم می‌شد و رفته رفته درخودم جمع می‌شدم. گاهی ذهن آدم که از چند جهت مشغول باشد مغزش ممکن است ناگهان انصراف بدهد و خودش را خاموش کند و در وضعیت انفعال قرار بگیرد. به نظر می‌رسید مغز

من هم از هجوم افکار درهم و نگرانی‌های دنباله داری که تمام نمی‌شدند هنگ کرده و دیگر قادر به پردازش و اندیشیدن نبود و برای فرار از زوال و فروپاشی استراتژی خودخاموشی را برگزیده بود.

وقتی سکوت داشت جو ناخوشایندی که میانمان برقرار شده بود در مشت خود می‌گرفت محیا با مخاطب قراردادن ناگهانی محمد معادلات را به هم زد.

_من یه سوال دارم ازت محمد!

من هم به اندازه محمد جا خورده بودم. کمی با تانی نگاهش کرد

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۴۶

و بعد استکانش را کنار فنجان من توی سینی روی میز گذاشت.

_بفرما !

انگار بعد از آن جریاناتی که بینشان پیش آمده بود و عذرخواهی رسمی‌اش از محیا حالا شاید بی‌آن‌که دست خودش باشد برایش احترام خاصی قائل بود و در رفتار و گفتارش با او تجدید نظر کرده بود .محیا دیگر آن دختری که دست و پایش را گم می‌کرد و تحت تاثیر خجالتی بودن ذاتی‌اش این‌جور وقت‌ها رنگ به رنگ می‌شد و به من و من می‌افتاد نبود. برعکس به خودش مسلط نشان می‌داد و با اعتماد به نفس بالا حرف می‌زد.

_سر میز شام گفتی اگه می‌تونستی برگردی عقب جلوی بعضی از اشتباهاتت رو می گرفتی یا جبران می‌کردی ... اگه بخوای دوباره این مسیری رو که اومدی طی کنی برنامه‌ات چی بود؟ فرض کن تازه فهمیدی پسر این خانواده نیستی. به جای اینکه از عالم و آدم به فکر انتقام بیفتی و همه چی رو به هم بریزی چکار می‌کردی؟ اگه می‌تونستی از نو همه چی رو تغییر بدی!

عجب سوالی پرسیده بود! کاملا زیرکانه و حساب شده. انگار می‌خواست محمد را در یک بن‌بست فکری و روانی گیر بیندازد. اگر محمد واقعا راست گفته بود که از خیلی از کارهایش پشیمان است طبعا برای دادن جواب به زحمت نمی افتاد اما اگر ادعایش پوچ و متظاهرانه بود حالا باید خیلی پیش خودش سبک سنگین می‌کرد تا بتواند یک جواب درست درمان به او بدهد. محیا تازگی‌ها مرا شگفت‌زده می‌کرد. دلم می‌خواست محکم بغلش کنم و به خاطر جسارتی که پیدا کرده بود ببوسمش!

محمد ماتش برده بود. با نگاهی باریک شده زل زده بود به اخگرهایی که از جلز و ولز ذغال‌های افروخته می‌جهید و بعد از بین تمام چیزهای راست یا دروغی که می‌توانست بگوید فقط یک جمله گفت :

_اون روز از کنار حموم رد نمی‌شدم!

و بعد از جا بلند شد و قدم زنان و سردرگریبان راه خانه را در پیش گرفت و نگاه گیج و متفکرانه‌ی ماهم به دنبالش! محیا که در جریان بود منظور محمد کدام روز است آهی کشید و گفت

_هرچند نمی‌شه با اطمینان گفت ولی شاید اگه واقعا اون‌روز صدای آوازت رو از حموم نمی‌شنید ؛ خیلی از این اتفاقات نمی افتاد.

و برگشت و با تانی نگاهم کرد.

_تو این جوری فکر نمی‌کنی؟

جواب من سکوت بود. حتی خودم هم نمی‌دانستم که در این باره چه نظری می‌توانم داشته باشم. مغزم به این همه مصائب و مسائل نمی کشید.

آن شب مامان نی قدیمی بابا را که در یک صندوق چوبی در اتاق خوابشان نگه می‌داشت به محمد داد که سراغش را گرفته بود. محمد ناشیانه شروع به نواختن کرد و بانابلدی صداهایی ازش خارج کرد که برایش راضی کننده نبود. من و محیا در اتاق مشترکمان داشتیم به تلاش‌های بیهوده‌اش پوزخند می‌زدیم .داشتیم خودمان را برای خواب آماده می‌کردیم . من پیژامه‌ی راحتی تنم کردم و تازه می‌خواستیم برق اتاق را خاموش کنیم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۴۷

که او به پشت در اتاقمان آمد و ازم خواست کمی برایش نی بزنم. درخواستش گیجم کرده بود. با امتناع گفتم بلد نیستم. با سماجت گفته بود.

_هرچی باشه لابد بهتر از من می‌زنی!

و نی را داد دستم. وقتی داشتم نی بابا را با افسوس در دستم نوازش می‌دادم نیشخندزنان گفتم

_می‌خوای مامان رو بندازی به جون من!؟

با بی‌خیالی گفت

_نترس اون با من !

هرچند همه چیز به نظر مسخره می‌رسید اما مقاومتم شکست . انگار خودم هم به این کار احتیاج داشتم. رفتم

لب تختم نشستم و کمی با مکث و تردید آرام شروع به نواختن کردم. یکی از نواهای مورد علاقه‌ی همایون که هر وقت دلش می‌گرفت خودش را با نواختن آن آرام می‌کرد. حق با محمد بود هرچه باشد از او کارم خیلی بهتر بود. محیا سرش را روی زانوانش گذاشته بود و محمد سرش را تکیه داده بود به در. صدای نی‌ام مامان را عصبانی و شاکی به دم اتاق کشاند. ظاهرا می‌خواست ملامتم کند که محمد مانعش شد و با حرکت دستش او را از جلوی اتاق به عقب راند.

حواسم به چشم‌غره‌های مامان به محمد بود .به سیمای برافروخته و دندان‌قروچه‌هایش. اما تمرکزم به هم نریخت . برعکس با اقتدار و تسلط بیشتری به نی‌نوازی‌ام ادامه دادم تا کمی بیشتر حرصش را دربیاورم. او هم چون می‌دانست حریف محمد نمی‌شود غرغرکنان از آن‌جا رفت .

_لعنت به اون روزی که پدر و پسر مشوقش شدین بره ساز یاد بگیره.

و درحالی‌که پاهایش را با عصبانیت روی پله‌ها می‌کوبید به طبقه بالا رفت.

آوای سوزناک نی و قطعه‌ی غمگینی که داشتم می‌نواختم محمد را منقلب کرد. دستش را حایل صورتش کرده بود و تا شانه‌هایش لرزیدن گرفت از درگاه کنده شد و شتابان رفت که حالی به حالی شدن و چشمان ترش را نبینیم. کی می‌داند از چه آن‌قدر به هم ریخته بود؟

محمد با سیمایی پکر و افسرده با ما سحری خورد (بی آن‌که کلمه‌ای با کسی حرف بزند) و بعد بی‌اعتنا به نهیب مامان (نمازت رو بخون بعد راه بیفت) زد به جاده .

بعد از نماز صبح خوابیدیم تا نزدیکی‌های ظهر که از صدای زنگ موبایلم بیدار شدیم. مردانی با من تماس گرفته بود . پرسید چرا سر تمرین نیامده‌ام؟ و وقتی فهمید رامسر نیستم کمی نگران و مایوس شد .

_امیدوارم بتونی به موقع برگردین! فردا به احتمال زیاد عید فطره . وقت زیادی برای هماهنگی نداریم!

قول دادم که هر طور شده خودم را برای تمرین بعدازظهر برسانم. و بعد تند تند لباس پوشیدم و جمع و جور کردم که بروم. محیا داشت کش و قوس می‌آمد و وقتی فهمید دارم برمی‌گردم دمغ شد.

_کاش منم می‌تونستم باهات بیام .تنهایی اینجا خیلی دلگیر می‌شه .

می‌خواستم بگویم بلند شو تا با هم برگردیم اما می‌دانستم مامان اجازه نمی‌دهد. پس حرفش را هم نزدم. سوئیچم توی کیفم نبود. اولش زیاد هول نکردم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۴۸

خب شاید جای دیگری گذاشته باشمش(درحالیکه مطمئن بودم آن را توی کیفم گذاشتم.) بعد که من و محیا گوشه و کنار خانه را در جستجویش گشتیم و اثری

از آن نیافتیم دلواپسی‌ام عمق گرفت تا اینکه محیا با شک و تردید گفت

_نکنه مامان قایمش کرده!

دیگر باید می‌دانستم که با یک نگرانی جدی و حاد طرف هستم. مامان توی آشپزخانه داشت لوبیاهایی را که از باغچه چیده بود پاک می کرد.

_سوئیچم کو مامان ؟

از بالای عینک مطالعه‌اش یک نگاه به من کرد . از اینکه مرا آماده‌ی رفتن می دید متعجب شد.

_نمی‌دونم. چرا فکر می‌کنی باید دست من باشه؟

حتی سعی نمی‌کرد خودش را به شکل باورپذیرتری به آن راه بزند. انگار که داشت برای یک بچه نقش بازی می‌کرد.

_چون جایی که من گذاشتم نیست و هرجا رو هم من و محیا گشتیم نبود .

از لحن متهم کننده‌ی من ککش هم نگزیده بود.

_حتما خوب نگشتی ...حالا سوئیچت رو می‌خوای چکار؟

این هم پرسیدن داشت؟ می‌دید آماده‌ی رفتنم ها! پووووف!

_می‌خوام برگردم.

دوباره مشغول پاک کردن لوبیاها شد.

_کجا بری ؟ شاید فردا عید فطر باشه . محمد هم که برگشته رامسر ! دیگه مشکلت واسه موندن چیه؟ یکی دو روز دور هم می‌مونیم اینجا ... هنوز تکلیفمونو با همدیگه روشن نکردیم.

_تکلیف روشنه! تا اون اسناد و مدارک دست شما باشه احتمال هرچیزی هست. اول مدارک رو بیارین دست یک نفر که امین دوطرف باشه بسپارین بعد با هم مذاکره می‌کنیم. (و نگفتم می‌دانم که در حال حاضر آن مدارک دست دایی سبحان است که ممکن است حتی خطرناک‌تر از خودت باشد.) من نمی‌تونم همین‌جوری به ساز شما برقصم. از کجا معلوم که بعدش سرعهدت بمونی؟

_به جای شاخ و شونه کشیدن بیا کمکم کن این لوبیاها رو پاک کنیم .

بیزار از لحن بی‌اعتنایش لب روی لب فشردم و غریدم

_سوییچو بهم بده مامان ! کار دارم .باید حتما برگردم.

_می‌خوای بری سر تمرین آواز ؟

و از بالای عینکش یک نگاه تند و مواخذه‌گرانه تقدیمم کرد.

پس موضوع این بود. "صلح و روشن شدن تکلیف " مطرح نبود. می‌خواست مانع از رفتن من به سر تمرینات و متعاقبا اجرایی که در پیش داشتیم شود. چه نقشه پیش پاافتاده و مذبوحانه‌ای! صدایش پر از سرزنش و توبیخ بود.

_نمی‌دونم برای تربیتت چی کم گذاشتم که این‌جوری بار اومدی محبوبه! همیشه باید از دست تو سرمون پایین باشه. مثلا شوهرت زندونه و تکلیفش معلوم نیست چی می‌شه ! مثلا نگرانشی و به قول خودت زندگیت به هم

ریخته! اون‌وقت با چه دل خوشی خودت رو قاتی این برنامه‌های جلف می‌کنی؟ می‌خوای بری با مردا بخونی و چه‌چه بزنی توقع داری بهت افتخار کنم؟

_من ازت هیچ توقعی ندارم مامان!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۴۹

بغض کرده بودم انگار و او بی‌توجه به اینکه کلمات ویرانگرش چه اثری در من می‌گذارد داشت همچنان بی‌محابا می‌توپید

_یکی باید جلوتو بگیره .یکی باید افسارت رو بگیره دستت و کنترلت کنه .والا یه روز می‌بینیم لخت و پتی داری تو شبکه‌های ماهواره‌ای می‌رقصی و می‌خونی و یک عمر آبروی خانوادگی ما رو به باد می‌دی !

با حب و بغض که نگاهش کردم برایم با تاسف سرتکان داد و دوباره بانادیده گرفتنم سرگرم کارش شد. پریشان و منقلب از آشپزخانه زدم بیرون. محیا از قبل می‌دانست حدسش درست از آب درآمده و برداشتن سوئیچ کار مامان است. خبر بدتر هم برایم داشت .

_به در حیاط هم یه قفل گنده زده.

محیا انگار می‌توانست فکر مامان را بخواند و می‌دانست عقلش تا کجاها ممکن است قد بدهد. برای همین به سراغ در حیاط رفته و آن قفل کتابی را بر در دیده بود.

و بعد که دید از شنیدن این خبر بدتر ریخته‌ام به هم سعی کرد با همفکری به من راهکار بدهد.

_زنگ بزن آژانس! فکر کنم شماره آژانس اینجا رو داشته باشیم! یا نه زنگ بزن اصلا دایی سجاد بیاد دنبالت!

با آهی از نهاد برآمده دستی روی پیشانی یخ‌زده‌ام کشیدم و عاجزانه گفتم

_نه. وقتی در قفله زنگ زدن به آژانس هم فایده نداره دایی سجاد هم حریف مامان خانم نمی‌شه.

بعد ذهنم جرقه‌ای زد و فکری به سرم انداخت.

موبایلم را از کیفم در آوردم و وقتی داشتم تندتند شماره محمد را می گرفتم با لحنی مصمم و شوریده گفتم

_فقط با اسلحه خودش باید برم به جنگش!

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۵۰

(_با گروه " داروگ " ؟ خدای من! باورم نمی‌شه دارم این مژده رو از تو می‌شنوم.

_خودمم باورم نمی‌شه رسول! ولی خب دیگه! چرخ گردون بالا و پایین زیاد داره و چیزای عجیب و غریب کم نیست.

_این منتها آرزوی من بود. خوشحالم که در حال برآورده شدنه.

_حالا خیلی هم امیدوار نباش! به همین آسونی‌هام که نیست! قراره من جلو اجرای گروهشون رو بگیرم و مجوزشون رو باطل کنم.

_تو این کارو نمی کنی محمد!

_چرا نباید این کارو بکنم؟ " منتها آرزو" ی تو به من چه؟

_به جای اینکه سد راهش بشی تشویقش کن! یا اگه نمی‌تونی لااقل از سر راهش کنار برو. بال و پرش رو نچین ! هیچی بدتر از این نیست که آدم رویاهای کسی رو ازش بگیره.

_مثل تو که رویاهامو ازم گرفتی!

_من از چیزی خبر نداشتم محمد! کسی به من نگفته بود محمد عاشق خواهرش شده.

_سفسطه نکن. من وقتی فهمیدم خواهرم نیست عاشقش شدم.

_به هرحال من از این جریانات بی‌خبر بودم.

_مثلا اگه خبر داشتی چی کار می‌کردی؟ هوم؟ دیگه پا پیش نمی‌ذاشتی؟

_نمی‌دونم ! شاید نه . شاید هم آره. ولی این حرف‌ها الان گفتنش چه فایده داره؟ مهم نظر و انتخاب محبوبه بود . درکش اون‌قدرام سخت نیست. محبوبه اون‌موقع چیزی بهم نگفت و حتی نذاشت بیام ملاقاتیت تا خودم این خبر رو بهت بدم و این یعنی که انتخابش به ضرس قاطع تو نبودی و چون شاید شک داشت اگه من موضوع علاقه تو رو بفهمم از روی دوستی و جوانمردی بکشم کنار این قضیه رو مسکوت گذاشت و جلوی ملاقات من با تو رو گرفت .

_و این یکی از همون دلایلیه که منو مجاب می‌کنه به تلافی رویاهاشو یکی یکی ازش بگیرم.

_اگه می‌خوای بیشتر از اینا ازت متنفر بشه این کارو بکن.

_به جای نصیحت کردن من به خودت بیا. دست از این سوسول‌بازیا بردار و غذات رو مثل آدم بخور. با اعتصاب راه به جایی نمی‌بری. جز این‌که به بدنت آسیب بزنی .

_من فقط می‌خوام به عنوان یه زندانی از کمترین حق و حقوقم برخوردار بشم. می‌خوام با خانواده‌ام ملاقات داشته باشم. یک بار درهفته بتونم باهاشون تماس بگیرم. می‌خوام یه وکیل داشته باشم ...این حق قانونی منه.

_اون‌موقع که داشتی قانون مملکت رو به سخره می‌گرفتی و علیه نظام توطئه می‌کردی و عین خیالتم نبود باید فکر اینجاشم می‌کردی آقا رسول! گفتم که چرخ گردون بازی بسیار داره.

_حداقل محبوبه رو یه بار با خودت بیار ببینمش!

_برو خدا رو شکر کن که می‌تونی اقلا خواب محبوبه رو ببینی و دستم به خوابت نمی‌رسه.

_پس مرد باش و دفعه بعد که اومدی ملاقاتیم خبر خوب رو صحنه رفتن و آواز خوندنش رو برام بیار .

_امروز وقتی برات افطاری آوردن دیگه بازی در نیار. والا مجبور می‌شم بیام به زور بکنم توی حلقت!

_شنیدی چی گفتم محمد؟ این یه شانس بزرگه برای تو. استفاده کن ازش! خودت رو بیشتر از این از چشمش نینداز.)

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۵۱

صدای رسول توی سرش ونگ می‌زد.

" این یه شانس بزرگه برای تو. استفاده کن ازش! خودت رو بیشتر از این از چشمش نینداز. "

کله اش زیر آفتاب سوزان مرداد داغ کرده بود. با چهره‌ای درهم و برافروخته تازه می‌خواست سوار ماشینش شود و به سمت رامسر حرکت کند که موبایلش زنگ خورد. نگاه

بی‌حوصله‌اش به صفحه نمایش گوشی با دیدن نام "محبوب " هوشیار شد و به برق زدن افتاد.

" یعنی چکارم داره؟ "

برای برقراری تماس بی‌تاب بود اما با غروری خبیثانه پشت خط نگهش داشت.(که نفهمه چقدر واسه شنیدن صداش هولم!) خودش را روی صندلی کشید و استارت زد . موبایلش هنوز داشت زنگ می‌خورد. شیشه‌ها را پایین کشید و کولر را زد تا هوای داغ را از ماشین بتاراند . قبل از این‌که تماس قطع شود _احتمالا در آخرین بوق آیکون سبز را زد و صدای زیبایش (صدای زیبای لعنتی‌اش) روی اسپیکر پخش شد.

_الو محمد ؟

تا تک زبانش آمد بگوید " جانم " اما جلوی این بی‌اختیاری و غش و ضعف قلبی‌اش را گرفت و با لحنی خشک گفت

_بله؟

_سلام .

صدای تند نفس‌هایش می‌آمد. داشت به این تماس غیرمنتظره رفته رفته بیشتر مشکوک می‌شد.

_سلام ... چی شده؟

نباید به همین زودی خودش را نگران نشان می‌داد. لعنت! برای اینکه حواس خودش را کمی از این گفتگو پرت کند شیشه‌ها را بالا داد و ماشین را به حرکت انداخت. هوای داخل ماشین به لطف باد سردی که از دریچه‌های کولر می‌وزید داشت به سرعت خنک و مطبوع می‌شد. اما مکث و تاخیر محبوبه در ادامه دادن به این مکالمه داشت کم‌کم کلافه‌اش می‌کرد.

_نقشه‌ات این بود؟

_کدوم نقشه؟

نه اینکه چون فکرش هنوز به ملاقاتی که با رسول داشت و حرف‌هایی که میانشان رد و بدل شده بود مشغول بود و متوجه منظورش نشده. نه . واقعا نمی‌دانست او

داشت با این لحن پرگلایه و سرزنش‌بار از کدام نقشه حرف می‌زد .

_خودت رو به اون راه نزن محمد! منو راه انداختی دنبال خودت کشوندی جواهرده که مامان خانم تو ویلا زندونیم کنه و نرم رو صحنه !؟

_چی می‌گی تو ؟ نمی‌فهمم!

از سرعت ماشینش کم کرد و به شانه‌ی جاده کشید که این مکالمه‌ی گنگ و نامفهوم عصبی و تهییجش نکند و او را به سمت یک رانندگی پرخطر نکشاند. صدای محبوبه از شدت عصبانیت و ناراحتی می‌لرزید .

_مامان به در حیاط قفل زده که من نتونم از اینجا خارج بشم. شک دارم که این نقشه رو باهمدیگه نکشیده باشین! (حالا لحنش بوی تهدید و اولتیماتوم گرفته بود) اگه تا یه ساعت دیگه اومدی این قفلو باز کردی که هیچ! والا زنگ می‌زنم به پلیس ! شایدم به دلاوری ...

بوق... بوق...بوق!

گیج و شگفت‌زده از این فکر که مامان خانم با چه عقلی به در حیاط قفل زده

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۵۲

(خدا رو شکر که تو این نقشه همدستش نیستم والا محبوبه با اخم و زخم زبوناش دهنمو سرویس می‌کرد.) یک نگاه به ساعت ماشین کرد یک نگاه به باک بنزینش. به اندازه رفت و برگشت به جواهرده بنزین نداشت اما نمی‌خواست زمان را در صف پمپ بنزین این روزهای پرترافیک از دست بدهد. حتی یک دقیقه‌اش را ! هرچند یک بار مجبور شد دم یک جوشکاری آشنا در حومه‌ی رامسر بایستد و از استادکارش که یک زمانی همکلاسی‌اش بود دستگاه فرزش را قرض بگیرد . کار از محکم‌کاری عیب

نمی‌کرد. مطمئن بود مامان خانم بیشتر از محبوبه سورپرایز خواهد شد.

***

این‌که محمد بعد از تماسی که با او داشتم در کمتر از یک ساعت بعد خودش را به جواهرده رساند برای مامان قابل باور و تحمل نبود. حتی من هم انتظار بازگشت سریع‌السیرش را نداشتم. با این‌که می‌دانستم با متهم کردن به همدستی‌اش با مامان و تهدید به اینکه با پلیس یا دلاوری تماس خواهم گرفت خوب جایی نشانه رفته‌ام .

وقتی محمد با ابزاری که بعدا فهمیدم دستگاه فرز است خودش را از دیوارها بالا کشید و بعد نفس‌نفس‌زنان توی حیاط پرید کم مانده بود مامان که مثل من و محیا برای تماشای صحنه‌ی ورود محمد به روی ایوان آمده بود از عصبانیت دیوانه شود و جیغ بکشد . از روی خشم و غیظ داشت در مقابل محمد هم مقاومت می‌کرد.

_می‌بینم که به فرمانش لبیک گفتی و برگشتی!

و به دستگاه فرزی که دستش بود اشاره کرد

_مجهز اومدی!

محمد به نگاه‌های سرزنش‌بار و پوزخند کریهش اعتنایی نکرد. لحنش آرام اما پر از اولتیماتومی زیرپوستی بود.

_قبل از اینکه برای شکستن اون قفل به زحمت بیفتم کلیدشو بده به من!

مامان چشمانش را به رویش تنگ و باریک کرد . انگار که داشت قدرت و شهامت حریفش را می‌سنجید. بعد تصمیم گرفت قبل از اینکه به ناچار تسلیم خواست و اراده‌اش شود با لحنی گزنده بچزاندش.

_دلم برات می‌سوزه محمد! خیلی بی‌چاره‌ای! باورم نمی‌شه که می‌ذاری این‌قدر راحت از دوست داشتنت سوءاستفاده کنه! باورم نمی‌شه!

محمد زیر کولاک کلمات درهم‌شکننده‌ی مامان کبودرنگ شد و بر قامت خودش لرزید. اما سرسختانه گفت

_نشنیدی چی گفتم؟ کلید اون قفل لعنتی رو بده به من!

و بعد برای این‌که نشان بدهد تا چه حد جدیست سیم بلند سنگ‌فرز را که دورش پیچیده بود باز کرد و به سمت آلاچیق رفت تا آن را به پریز بزند. مامان که لابد خوش نداشت صدای گوشخراش سنگ‌فرز حواس همسایه ها را به خودش جلب کند و نگاه‌های مراقب را از دور و اطراف به این خانه بکشاند کلیدها را که با یک کش به دور دستش آویخته بود از زیر آستینش بیرون کشید و پرتش کرد توی حیاط .

_بگیرش ! ولی خیلی اشتباه کردی محمد! حواست نیست که چقدر داری پرروش می‌کنی! اگه به زودی از این کارات پشیمون نشدی! این خط این نشون!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۵۳

و با انگشت روی کف دستش خط و نشان کشید. محمد کلیدها را از روی زمین برداشت و پیش چشمان مات و مبهوتش قفل کتابی را باز کرد و دروازه را گشود.
می‌دانستم که چه انتقام سختی از مامان گرفته‌ام و هیچ لذتی برایم بالاتر از این نبود. محیا با نیشی باز به بازویم چسبیده بود. او هم مثل من از این قیام و پیروزی حظ برده بود. با لبخندی پت و پهن دستم را به سمت مامان دراز کردم و با لحنی آمرانه گفتم

_سوئیچمو بده !

برق پیروزی را که در چشمانم دید بر خودش لرزید.

هرچه قدر هم که برایش ناگوار بود باید خواهی نخواهی این شکست مفتضحانه را می‌پذیرفت. چاره‌ای نداشت.
سعی کرده بودم با ریشخندم تا آن‌جا که می‌توانم حرصش بدهم. سوئیچ را که از جیب ژاکت نازکش درمی‌آورد و به دستم می‌داد با دندان قروچه گفت

_آدمت می‌کنم!

و با چهره‌ای برافروخته از قهر و غضب روی پاشنه‌ی پا چرخید و به داخل خانه رفت.

از محمد به خاطر آمدنش تشکر کردم .(نه آن‌طورها که خودم را مدیونش بدانم. تا جایی که غرور و کدورتم اجازه می‌داد.) گفتم اگر نمی‌آمد معلوم می‌شد که دستش با مامان توی یک کاسه است! محمد که داشت سیم سنگ فرز را دوباره جمع می‌کرد و دورش می‌پیچید به طعنه گفت

_هر چند که پشت چشمت نیست ولی عیبی نداره! همین که بهت ثابت شد من تو این نقشه دستی نداشتم برام کافیه.

پشت رل نشستم و به محیا که برای بدرقه آمده بود و از تنها ماندن خودش دلگیر نشان می‌داد گفتم

_نگران نباش! ما که بریم مامان هم دیگه اینجا بمون نیست. احتمالا عصر برمی‌گردین!

محیا با گفتن

_خدا کنه .

برایم دست تکان داد.

محمد ماشین را از سر راهم برداشت و من با بوق کوتاهی از کنارش گذشتم. چند کیلومتری او پشت سرم در حرکت بود. اما از یک جا به بعد هرچه از آینه به عقب نگاه کردم می‌دیدم از او خبری نیست.

بعدا فهمیدم ماشینش بنزین تمام کرده و مانده بین راه و کلی کنار جاده معطل شده بود تا بالاخره یک وانتی به دادش رسید.

***

(_هنوز مجوز گروهو باطل نکردی محمد؟

_نه. ولی تا برگزاری مراسم این کارو می‌کنم .

_پس دیگه کی؟ وقتی امشب رفت روی صحنه؟

_هنوز وقت هست.

_من که چشمم آب نمی‌خوره تو کاری بکنی! پاک عقل و هوشت رو از دست دادی! انگار جادوت کرده.

_چقدر این جمله رو می‌گی؟ خسته نشدی از تکرارش؟

_می‌دونم که بدت میاد ولی خودت می‌دونی که حرف حقه! من چون دیدم تو عرضه این کارو نداری می‌خواستم تو جواهرده زندونیش کنم. داشتم کار تو رو راحت می‌کردم. ولی تو چکار کردی؟ این همه راه پاشدی اومدی و در قفس رو براش باز گذاشتی که بره.

_می‌شه بس کنی؟ مغزمو خوردی!

_به هرحال این آخرین فرصتته که خودت رو ثابت کنی. من باید خیالم راحت باشه که تو از پس مهار این دختره‌ی سرتق و چموش برمیای. باید مطمئن بشم که می‌تونی فکر خوانندگی رو واسه همیشه از سرش بیرون کنی.)

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۵۴

دو روز بعد ، در عین ناباوری و اعجاز در مراسم جشن عید عطر فطر شهر همراه گروه " داروگ" _درحالی که هر آن منتظر بودم محمد با حکمی مبنی بر لغو مجوز در دست پیش رویم ظاهر شود تا جلوی اجرایمان را بگیرد به روی صحنه رفتم. رویایی که در واقعیت می‌دیدم .که اگر همایون بود شیرینی خاطره‌اش بیشتر به دل می‌نشست و طعم گس به خود نمی‌گرفت.

《عزیزی که ندارمت! که قلب من خانه‌ی ابدی توست! که حتی از دور هم آرزوهای خوب و مهرآمیزت را در سبدی از عشق برای من می‌فرستی... کاش تو اینجا بودی و درخشش ستاره‌ات را در ظلمت این شب ستمگر می‌دیدی! که اگر تو نبودی حتی خواب این لحظه‌ها را هم نمی‌دیدم.》

در لباس محلی (که در عین سادگی شیک و زیبا بود) محبوبه دیگری شده بودم. شلیته‌ام* آبی‌رنگ و کوتاه و پرچین بود از جنس کتان ظریف که گل‌های ریز سفید و قرمز روی آن گلدوزی شده بود. یک جومه‌ی* سفید کتان و بلند پوشیده بودم که گلدوزی‌های ظریفی دور مچ و یقه‌اش داشت و رویش یک نیم‌تنه(جلیقه) کوتاه قرمز از جنس مخمل که با سکه تزئین شده بود. تنبان سیاهم گشاد با دمپای تنگ بود. با یک سربند آبی موهای جلوی سرم را پوشانده بودم و رویش یک چارقد قرمز با آرایه‌های نقره‌ای انداختم.دردلم ملغمه‌ای از ترس و غم و شادی و بیم و امید بود.

سعی داشتم هیجاناتم را با خواندن دعا و کمک خواستن از خدا در خود فرو بنشانم تا با ذهنی آرام و اعتماد به نفسی بالا به روی سن بروم. تا اجرایمان را به مردمی که برای شرکت در جشن عید فطر آمده بودند تقدیم نمی‌کردیم نمی شد گفت که همه چیز به خیر گذشته و موفق شده‌ام شاخ غول را بشکنم.

مامان و محمد این قابلیت را داشتند که مرا از وسط اجرا از آن بالا بکشند پایین و این رویای دیر به دست آمده را تبدیل به یک کابوس خوف‌انگیز کنند.

پروانه‌ای بودم که تازه می‌خواست از پیله اش پرواز کند و هنوز از دنیای بیرون خبری نداشت. احساس رهایی‌ام همراه با هراس و تردید بود. چقدر همایون و حمایت و همدلی‌اش را کم داشتم. فقط او بود که می‌توانست استرس این لحظه‌ای مهم و بی‌تکرار را از من بگیرد و به جانم آرامش و قرار بریزد. ترس از اولین اجرایم در یک صحنه عمومی یک طرف ، دلهره‌ی خرابکاری احتمالی که در انتظارم بود از یک طرف دیگر ، کم‌کم داشت تاب و توانم را ازم می‌گرفت. آن قدر که به سرم می‌زد با همان هیبتم از صحنه بگریزم و عطای این اجرای بزرگ و خطیر را به لقایش ببخشم. هرچه به وقت موعود نزدیک‌تر می‌شدیم صدای ضربان قلبم را بیشتر و بیشتر در گوشم می‌شنیدم و چنگک تشویش با قدرت مضاعفی ته دلم پنجه می کشید.

" خدای من! کمکم کن! خودت این صدای زیبا رو به من بخشیدی ...پس این فرصت رو هم به من بده تا از این نعمتت به بهترین نحو استفاده کنم. مگر نه این‌که هیچ کار بی تو

شلیته : نوعی دامن کوتاه و پرچین

جومه : بلوز

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۵۵

حکمت نیست؟ اگه قرار بود صدای آوازم رو سر ندم می‌تونستم صاحب یه صدای معمولی باشم. خدایا نذار امشب خراب بشه. نه به خاطر خودم! به خاطر عزیز

همایون می‌گم. می‌گفت که آرزوشه من روی صحنه برای مردم شهر بخونم و همون‌ها که یک‌روز پشت سرم بدم رو
می‌گفتن و بهم خرده می‌گرفتن چاره ای جز تشویقم نداشته باشن.
و به خاطر تمام چکاوکی‌هایی که در حصارند.
خدایا تنها امیدم به لطف و مرحمت توئه! جز تو کسی رو ندارم. تنهام نذار."

مردانی و بقیه اعضاء گروه حتی فرشته که به من به چشم رقیب تازه از گرد راه رسیده‌اش نگاه می‌کرد سعی داشتند در کشاکش آن ثانیه‌های پرالتهاب به نحوی آرامم کنند. یکی با تعریف و تمجید از من ، یکی با تعریف کردن خاطره اولین حضور خودش در صحنه و یکی با به سخره گرفتن ترس‌ها و اضطرابمان .
با ریحانه و دایی سجاد هم تلفنی حرف زده بودم .
مشتاقانه می‌گفتند که در میان خیل عظیم جمعیت با بی‌صبری منتظر هنرنمایی گروه ما هستند. پرسیدم آیا موفق شده‌اند محیا را هم با خودشان بیاورند؟ با تاسف

گفته بودند نه و بعد توضیح دادند که مامان خانم عمدا برای شام از خاله زینب دعوت گرفته بود که او هم یک‌وقت یواشکی خودش را به تالار شهر نرساند. محیا را هم برای پذیرایی نیاز نداشت. چقدر دوست داشتم امشب او هم اینجا بود. خواهرک مظلوم و معصومم!

نرگس هم بعد از مدت‌ها بی خبری با من تماس گرفته و گفته بود که تا از یکی از بچه‌های دانشکده شنیده من یک اجرای گروهی دارم خودش را به این جشن عمومی رسانده. از شنیدن صدایش آن‌قدر شوک شده بودم که اصلا یادم نیست در جوابش چی گفته بودم؟

تا اینکه بالاخره مجری برنامه بعد از مقدمه‌ای کوتاه از گروه داروگ دعوت کرد تا برای اجرای آهنگ محلی " آی لاره " به روی صحنه بیایند. آن لحظه بود که قلبم بعد از یک ایست کامل دوباره تپیدن گرفت و صدای دالامب دالامبش را توی گوش‌هام پیچاند درحالی‌که فرشته و مریم از لباس‌های سنگین تنشان و احساس گرما و خفقانی که بهشان دست می‌داد شاکی بودند من داشتم از سرمای درونم بر خودم می‌لرزیدم.

***

(_من خبر نداشتم. ظاهرا هیشکی جرات نداشت چیزی به ما بگه .وقتی مادرت ... چیز ...خانم پناهی با من تماس گرفت و ازم خواست جلوی این اجرا رو بگیرم شوک شدم. اولش از کار محبوبه خانم! واقعا با چه دل و جراتی تصمیم به این کار گرفته؟ اون همه حرف و حدیث و بی‌آبرویی بس نبود حالا می‌خواد جلوی مردم عرض اندام کنه؟

_پس سرکرده خانم پناهی هستی؟

_من به سهم خودم و خانواده‌ام قصد دخالت پیدا کردم. به هرحال هرچی باشه پای آبروی خانوادگی ما هم درمیونه. ولی خیلی دلم می‌خواست بدونم چرا از تو کمک نمی‌گیره یا خودت کاری نمی‌کنی؟

_به خودم مربوطه.

_البته خانم پناهی فکر می‌کرد تو نقشه‌ی حمله‌ات رو گذاشتی برای لحظه آخر که غافلگیرشون کنی. و برای همین نگران بود.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۵۶

_هه ! که نگران هم بود!

_ منم با ایشون موافقم این‌جوری آبروریزیش بیشتره. نباید بذاریم کار به لحظه آخر بکشه .

_حالا که چی؟ آدمات پول گرفتن تا با یه معرکه گیری مسخره جو رو متشنج کنن و مردم رو از سالن فراری بدن؟

_نقشه بهتری داری؟

_شاید ...

_اما همه چی به اسم تو تموم می‌شه . اگه نگران اینی من مشکلی با این‌که محبوبه خانم فکر کنه تو این سالن رو به هم ریختی و قدرت دست توئه ندارم.

_چه لطف بزرگی!

_حالا که چیزی تا اجرا نمونده. کدوممون قراره یه حرکتی بزنیم؟

_هیچکدوم!

_شوخی می‌کنی حتما !

_به قیافه‌ام می‌خوره باهات شوخی داشته باشم؟ همین حالا با احترام آدمات رو جمع کن و از اینجا برو. والا به ضررت تموم می‌شه.

_به جای این‌که جلومو بگیری در این مورد پشتم باش!

_پشتت؟ من به تنهایی خودم یه لشکرم. کافیه فقط اراده کنم تا اینجا رو روی سر همه خراب کنم.

_و من در عجبم که چرا پس اراده نمی‌کنی؟

_گفتم که به خودم مربوطه!

_اما من اینجا نیومدم که تو جلومو بگیری محمد ! غیرتم اجازه نمی‌ده .محبوبه خانم عروس خانواده‌ی ماست! ناموس ماست! مردم به اسم دختر پناهی و عروس شهسواری می‌شناسنش ! غیر از اینه مگه؟ ما وظیفه داریم که در غیاب شوهرش مواظبش باشیم و نذاریم حرفش بیفته دم دهن مردم. تعجب می‌کنم که چرا دارم اصلا این چیزا رو بهت یادآوری می‌کنم؟

_رسول ازت خواست تا وقتی زندونه مواظب زنش باشی؟

_نه . اون که عقلش به این چیزا قد نمی‌ده. اصلا نمی‌دونه غیرت چیه! کارش نداشته باشن زنش رو لخت می‌فرسته رو صحنه .

_خفه شو !

_یقه‌مو ول کن محمد! زشته جلو مردم! نمی‌خوام دست روت بلند کنم.

_حیف که نمی‌خوام شهر رو به هم بریزم والا ادبت می‌کردم.

_هشششش! آدمام زیر نظرت دارن. ممکنه بریزن سرت!

_همین حالا راه‌تو بگیر و از اینجا برو رجا ! نذار کار بدم دستت!

_به جای تهدید کردن من یه جو عرضه از خودت نشون بده تا من با خیال راحت جمع کنم برم. الان اسم گروهش رو صدا می‌زنن بیان رو صحنه! می‌خوای تماشاگر باشی و براش جیغ و هورا بکشی یا واقعا نقشه‌ای حساب شده تو مشتت داری؟

_برو تا بی‌سیم نزدم بیان به جرم اغتشاش و تحریک دستگیرت کنن ببرن.

_بابام یا حاج روح‌الله بفهمن حساب خودت و محبوبه خانم با کرام‌الکاتبینه!

_اونا اگه زورشون می‌رسید که رسول رو تا حالا باید از زندون می‌کشیدن بیرون!

_عجب خری هستی تو محمد !

_نشنیدی چی گفتم؟ گمشو برو .)

***

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۵۷

محیا

مدام دلشوره داشت و در یک جا آرام و قرار نمی‌گرفت. در همان حال که زیر لب برای موفقیت خواهرش دعا می‌کرد

حواسش به مادرش بود که با بی‌طاقتی حرکات ساعت روی دیوار را دنبال می‌کرد و گاهی وسط صحبت‌های خاله زینب با حواس پرتی می‌گفت

_چی گفتی زینب جان؟

یکی دوبار هم گوشی را برداشته و رفته بود با کسی تماس بگیرد و او هرچه گوش ایستاد چیزی از صحبت‌هایش نشنید. ظاهرا هربار تماس‌هایش به کسی _که نمی‌دانست کیست_ بی‌جواب مانده بود که با چهره‌ای

عصبی و برافروخته به سالن برمی‌گشت و سعی داشت به نگاه‌های کنجکاو و پرسان خاله زینب توجهی نکند.

یک‌بار خاله زینب دور از چشمان خواهرش ازش یواشکی پرسید

_خبری از محبوبه و تالار شهر نیست خاله؟

و او سرتکان داد که نه. فهمیده بود قلب خاله زینب هم پنهانی برای موفقیت محبوبه در آن شب سرنوشت ساز می‌زند.

بلافاصله بعد از ادای نماز مغرب و عشاء میز را چیدند. او از شام هیچی نفهمید و بیشتر از یکی دو لقمه نتوانست بخورد. مادرش هم آن شب آن قدر بی‌هوش و حواس بود که به بی‌اشتهایی‌اش اهمیتی نداد.

امیرعلی را توی بغلش گرفته بود و داشت توی خانه می‌گرداندش و هرازگاهی یک چیزی (نانی، خیاری ، یا از دکوری‌های چوبی توی ویترین که شکل فیل و اسب و

آدمک بودند) می‌داد دستش تا جلوی غرغرش را بگیرد. خاله زینب بعد از فوت بابا هروقت می‌خواست به خانه‌شان بیاید مثل امشب بدون شوهرش می‌آمد .بهتر ! بدون حضور یک مرد نامحرم راحت‌تر بودند. امشب به این فکر می‌کرد که نکند آقا بهروز هم از سر کنجکاوی یا شاید هم فضولی رفته باشد تالار شهر؟ آخ که چقدر دلش می‌خواست امشب آنجا باشد و اجرای خواهرش را از نزدیک ببیند و ذوق کند.

خواهر شجاع و جسورش که به جای پناه بردن به گوشه‌ی دنج امن و آسایش به راه خطر زده بود تا از حق آزادی و اختیار خودش به عنوان یک انسان دفاع کند ، باورهای غلط و سختگیرانه‌ی عرف را دور بزند و تن به اسارات فکری و قید و بندهای تحمیلی ندهد. حتی وقتی عرصه بر او تنگ شد یک گوشه عقب ننشست و از خواسته‌هایش کوتاه نیامد .بر عکس قدرت بیشتری گرفت و به این مسیر خطیر ادامه داد.

نمی‌دانست اگر جای محبوبه بود او هم جرات داشت که همین راه پرمشقت و پر از دام بلا را انتخاب کند؟ یا به

جای مبارزه و جنگیدن در راه اهداف رویاهایش یک گوشه راحت و بی‌دردسر می‌نشست زندگی‌اش را می‌کرد؟ در دل ستایشش می‌کرد و به وجودش می‌نازید . دلش می‌خواست او هم می‌توانست محبوبه‌وار جلوی زورگویی و سختگیری‌های مادرش قد علم کند و فریاد اعتراضش را بر سرش بکشد .کاش بتواند مثل خواهرش باشد! لااقل کمی شبیه او .

موبایلش داشت روی میز ویبره می‌رفت . امیرعلی را که داشت با اسباب‌بازی‌هایش بازی می‌کرد به حال خودش روی زمین رها کرد و به سمت موبایلش شتافت.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۵۸

با دیدن شماره ریحانه قلبش لرزید . باهم قرار گذاشته بودند هراتفاقی افتاد خبرش کنند. و حالا نمی‌دانست

خبرهای خوبی در راه است یا این‌که باید خودش را برای شنیدن اخبار ناگواری که از تالار شهر می‌رسد آماده کند؟ نکند مامان یا محمد بالاخره یکی زهرش را ریخته و محبوبه را در اولین اجرایش ناکام گذاشته باشند؟

اما همان لحظه که تماس را برقرار کرد و با تردید و نفسی بند آمده گفت

_الو؟

از صدای بشارت دهنده‌ی ریحانه‌ی مهربان موجی از شادی به ساحل قلبش رسید.

_تبریک می‌گم ! محبوبه بالاخره موفق شد محیا جان! باورت می‌شه؟ بالاخره موفق شد جلوی مردم شهر بخونه. بدون ترس ! بدون ضعف ! سرافراز و سربلند و پرغرور ! اون‌قدر به خودش مسلط بود که انگار درحال اجرای چندمین کنسرتشه! صداش حتی در کنار صدای خواننده مرد واضح و شنیدنی بود. غالب بود . اصلا کسی صدای خواننده‌ی مرد رو نمی‌شنید! مردم کلی کیف کرده بودند. کم مونده بود داد بزنیم خفه شو مردک! بذار فقط محبوبه بخونه .تا چند دقیقه همه ایستاده

داشتیم تشویقشون می‌کردیم. نمی‌دونی چه شور و غوغایی بود! این‌همه تشویق درواقع برای محبوبه عزیز ما با صدای رویایی و ملکوتیش بود.

حتی محمد هم نتونست کاری بکنه.از همه جمعیت کنار کشیده بود . یک گوشه اون دور دورا واستاده بود و داشت فقط نگاه می‌کرد. من دیگه صدام در نمیاد. دلم می‌خواد از خوشحالی گریه کنم. (با اینکه صدایش داشت از فشار بغض می‌لرزید اما لحنش حماسی بود.) محبوبه مبارز خوبیه. اون‌قدر با سرسختی جنگید تا بالاخره تونست بر قدرت جبر پیروز بشه .ما باید به وجودش افتخار کنیم. به این زن قوی و جسور . زنی که تسلیم نمی‌شه و اجازه نمی‌ده با زور بزنن توی سرش! زنی که می‌خواد از طبیعی‌ترین و ابتدایی‌ترین حقش دفاع کنه. واقعا قابل ستایشه! خدای من ! کاش محبوبه خواهر من بود! چقدر الان بهت حسودیم می‌شه محیا جون! (می‌خندد.) دایی سجادت می‌گه سخنرانی رو تمومش کنم ... از اینکه دایی محبوبه است به خودش می‌باله فقط داره مغروربازی در میاره که بروز نده... (صدایش حالا خروسکی شده. در میان قیل و قال جمعیتی که احتمالا در حال ترک سالن بودند مجبور می‌شود بلندبلند حرف بزند.

) می‌خوایم محبوبه رو برداریم و بریم شام بخوریم. کاش می‌شد بیایم دنبال تو تا باهم بریم.

او که این سوی خط با هیجانی فروخورده و قلبی شوریده داشت مسرورانه به گریه می‌افتاد. شادمانه گفت

_نه شما برین . از طرف من به محبوبه تبریک بگین . خودمم بهش زنگ می‌زنم حتما .ولی از طرف من بهش بگین بهش افتخار می‌کنم.

وقتی گفت "بهش افتخار می‌کنم " بغضش ترکید.

و بعد از خداحافظی با ریحانه با چشمانی خیس از اشک رویش را به آسمان کرد و در دل قربان صدقه خدا رفت . دلش می‌خواست این خوشحالی بی‌مثال و بی‌پایان را با کسی قسمت کند. برای خودش زیادی بزرگ بود . اما امکان نداشت آن یک نفر مامان خانم باشد که احتمالا تا آخرین لحظه تمام زورش را زده بود تا رویای محبوبه را به باد فنا بدهد. نه او نه ! حیف این خوشحالی بکر که یک‌وقت با تشر نامهربانانه‌ی او حرام شود.

دوان به سمت خاله زینب رفت و با یک آغوش ناگهانی غافلگیرش کرد. خاله زینب گیج و ویج مانده بود .
درحالی‌که نمی‌دانست چه خبر شده سرش را از روی سینه‌اش بلند کرد و زل زد توی چشمان زیبا و باران‌زده اش . نگران پرسید

_چی شده عزیزم؟

تمام وجود محیا قلب شده و از چشمانش زده بود بیرون

_محبوبه موفق شد خاله زینب . بالاخره تونست بخونه.
بعد از اون‌همه اذیت و آزاری که دید کم نیاورد به راهش ادامه داد... خواهرم تونست معجزه کنه!

حالا دیگر هق هق شادمانه‌اش بند نمی‌آمد.

شاید خاله زینب جرات نداشت زیر نگاه‌های بخل آمیز و شکست‌خورده‌ی خواهرش احساسات واقعی‌اش را بروز بدهد اما از فشاری که داشت بر باوانش وارد می کرد فهمیده بود که او هم به نوبه‌ی خود از توفیق بزرگ محبوبه خوشحال است .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۵۹

آن قدر دستخوش هیجان بودم که نمی‌فهمیدم این دومین لیوان نوشابه‌ایست که داشتم بالا می‌زدم. و بعد یک‌دفعه که بشقاب مقابلم را خالی دیدم حیرت کردم. انگار یک‌نفر دیگر چلوکباب شیشلیکم را بلعیده بود. نه من ! واقعا نفهمیدم کی غذایم را تمام کرده بودم!

ریحانه گفت

_با محمد حرف زدی!

لحنش سوالی نبود. (چون خودش مرا در حال حرف زدن با او دیده بود.) یک علامت تعجب بزرگ کنار خودش داشت. شانه ای زدم بالا .

_باید ازش تشکر می‌کردم.

دایی سجاد درحالی‌که به نشان تایید سرتکان می‌داد گفت

_استثنائا لیاقت این تشکر رو داشت.

همان موقع که دایی سجاد بهم گفت محمد با رجا درگیر شده و ظاهرا جلوی خرابکاری‌اش را گرفته مصمم شده بودم هر طور شده در بین جمعیتی که داشت با قیل و قال بسیار پراکنده می‌شد پیدا و از او به خاطر این کارش تشکر کنم. ریحانه گفت

_آدم از کاراش سر در نمیاره. من و سجاد همش فکر می‌کردیم محمد حالا یا خودش یا به دستور مادرت جلوی اجرای شما رو می‌گیره . اما محمد نه تنها این کارو نمی‌کنه . بلکه جلوی خرابکاری یکی دیگه رو هم می‌گیره.

با چشمانی گرد و فراخ شده هردو شانه‌اش را بالا انداخت.

می‌خواستم بگویم من هم در ضد و نقیض بودن رفتار و کارهای این بشر مانده‌ام ! اما چیزی نگفتم و به جایش به مکالمه‌ای که با او داشتم فکر کردم .

_تبریک می‌گم اجرای خوبی بود!

با تعجب نگاهش می‌کردم

_جدا؟ این تویی که داری بهم تبریک می‌گی؟

کجخندی نامفهوم گوشه‌ی لب‌هایش را کشیده بود. انگار داشت خودش را به سخره می‌گرفت.

_می‌دونم طبیعی‌ترش این بود که بزنم همه چیو به هم بریزم و اون صحنه رو روی سرت خراب کنم ولی ...

برای لحظه‌ای ساکت ماند و بعد از یک نفس عمیق گفت

_ تماشای سرخوشی مردم از شنیدن صدای آوازت ... ازخود بی‌خودشدنشون... کار راحتی نبود برام. یه گوشه

دور و پرت ایستادم که اگه تعریف و تمجیدت رو از زبون چهارتا مردغریبه شنیدم نریزم به هم و به قول تو روانی نشم... به هر حال هر جوری که بود از پسش براومدم.

خیلی دوست داشتم بدانم به خودش از این بابت مفتخر بود یا اینکه پیش خود احساس حماقت می‌کرد؟

در حاشیه خیابان پای یک سرو بلند بالا ایستاده بودیم. دایی سجاد و ریحانه کنار ماشینشان منتظرم بودند. مثلا حواسشان به ما نبود و داشتند با هم گپ می‌زدند. اما گوشه چشمی داشتند ما را می‌پاییدند. رفته رفته داشت دورو برمان خلوت تر می‌شد. با اعضاء گروه داروگ هم چند دقیقه قبل از رویارویی با محمد خداحافظی کرده بودم. باید هرچه زودتر می‌رفتم سر اصل مطلب! انگار یادم رفته بود اصلا برای چی به سراغش آمده بودم .

_ممنون که نذاشتی رجا و دار و دسته‌اش مراسم رو به آشوب بکشن .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۶۰

و نگفتم که انتظارش را نداشتم. شانه‌ای بالا انداخت . انگار به انجام این کارهای درست و حسابی عادت داشت و برای خودش چیز عجیبی نبود و بعد چیزی گفت که قلبم را از فشار درد در خودش مچاله کرد.

_از مامان خانمت دستور داشت.

امان از مامان خانم که برای رسیدن به مقاصد شومش هر کاری می‌کرد و دست به دامان هرکسی می‌شد. حتما قبل از رجا ، از محمد درخواست کمک داشت و لابد چون محمد خواسته‌اش را (با دلایلی نامعلوم) اجابت نکرده بود از روی اجبار دست نیاز و طلب یاری به سمت رجا دراز کرده بود .قبل از اینکه از غم این واقعیت فرو بریزم در کنار لبخند غمگینی با زبان بی‌زبانی تحسینش کردم.

_اما تو نذاشتی و جلوشون دراومدی!

همان‌طور که او در سکوتش غوطه‌ور مانده بود من چهره‌ی متفکر و درهم‌شکسته‌اش را نگاه می‌کردم و پیش خود با سرگشتگی به این فکر می‌کردم که او چرا با مامان همدست نشد و جلوی اجرای مرا نگرفت و حتی به رجا هم اجازه‌ی این کار را نداده بود. ناخواسته گفتم

_چقدر من و محیا همچین برادری رو کم داشتیم!

لحنم تلخ و غبطه آمیز بود. از ته دلم برادری مثل محمدِ این روزها (نه کسی که به نام عشق خودخواهانه تیشه به ریشه زندگی‌ام زده بود) را آرزو می‌کردم. برادری دلسوز و مهربان و حمایتگر که می‌توانست تکیه‌گاه امنی برای خواهرانش باشد. اخم‌هایش توی هم رفت و با اعتراض گفت

_باز می‌خوای با برادر گفتنات آتیشم بزنی؟

خیره به نگاه‌های دلخور و غمگینش صادقانه گفتم

_نه. فقط خواستم بهت با افسوس یادآوری کنم چقدر می‌تونستی خوب باشی و نخواستی!

همان لحظه موبایلم زنگ خورد و با دیدن شماره محیا گل از گلم شکفت. تبریکات قشنگش قبلا توسط ریحانه به من رسیده بود و حالا یادم نمی‌آمد از ذوق و شوق صحبت با محیا آن قدر حواس برایم باقی گذاشته بود که با محمد خداحافظی کنم یا نه؟

از رستوران که آمدیم بیرون با دایی سجاد و ریحانه خداحافظی کردم و بعد راهمان از هم جدا شد. در راه رفتن به خانه با صدای بلند خطاب به خودم گفتم

" باورت می‌شه محبوبه؟ واقعا امشب این خودت بودی؟"

شیشه را تا ته دادم پایین و با استفاده از خلوت خیابان از ته دلم جیغ کشیدم و انگار که داشتم بر سر مردم شهر فریاد می‌زدم

" دیدین نتونستین منو افسرده و دلمرده ببینین؟ دیدین؟"

دلم یک معجزه می‌خواست. اینکه مثلا وقتی وارد خانه شدم همایون در انتظارم نشسته باشد و من اشک‌های شادمانه‌ام را روی دوش او بریزم. حتی خواب و خیالش هم قشنگ بود و دل صبورم را به تاپ تاپ می‌انداخت !

و نمی‌دانستم که چه کابوسی در انتظار من است !

از همان لحظه که ریموت را زدم و درهای پارکینگ یکی یکی باز شد حس مشئومی به من می گفت

" یک چیزی شده! "

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۶۱

اما می‌خواستم به دلم بد راه ندهم. دودوک یک گوشه در تاریکی بی‌حال افتاده بود و از دیدنم واکنش مطبوعی از

خودش نشان نداد. صدای زوزه‌ی خفیفش اولین چیزی بود که شنیدم. تا خواستم بروم سمتش پایم رفت روی چیزی و قرچ صدا داد. تکه‌های شکسته یک گلدان بود. تازه می‌خواستم به این فکر کنم از کجا آمده که واقعه‌ای زشت و تکان‌دهنده از همان نزدیکی خودش را به چشمان مبهوت و ناباور من نمایاند.

نگاهم به نوشته‌های قرمز روی دیوارهای داخلی حیاط بود. و دیوارهای بیرونی خانه. که با حروفی درشت و زننده داشت بهم دهان کجی می‌کرد.دور خود دیوانه‌وار می‌چرخیدم.

اینجا ، آنجا ، همه جا ، کسی با یک اسپری رنگ نوشته بود

" فاحشه / فاحشه / فاحشه "

با چشمانی گشاد و دهانی باز مانده از بهت و حیرت به صحنه‌ی تراژیک و ترسناک پیش رویم نگاه می‌کردم. جرات اینکه بروم جلوتر را نداشتم.

شیشه‌ی پنجره‌ها شکسته! میز و صندلی‌های روی ایوان درب و داغان! آلاچیق از هم پاشیده . دودوک بی‌چاره لت و پار شده! باغچه‌ها ویرانه! آخ گل محبوبه شبمان! آه باغچه‌ی گل سرخمان! آخ قلب من ! آخ!

***

ریحانه به کنارم آمد و دستی روی شانه‌ام گذاشت. نگاه مات و افسرده‌ام را دنبال کرد و مثل من زل زد به باغچه‌ی ویرانه‌ی گل سرخ .

_نشستی غصه چیو می‌خوری دختر؟ باغچه رو دوباره می‌شه ساخت!

در صدایش موجی از امید می‌خروشید. اما به ساحل متروک و غمگین من نمی‌رسید.

خواستم بگویم " می‌شه اما دیگه اون باغچه‌ای نمی‌شه که من و همایون باهم درستش کرده بودیم."

آن قدر بغض در گلویم تلنبار شده بود که اگر می‌خواست ببارد رامسر را آب می‌برد.

_دایی‌ت رفت پیگیری کنه ببینه شکایتمون به کجا رسیده. اینا اینقدر گردن کلفتن که مگه زور قانون بهشون می‌رسه؟ محمد با اینکه خیلی عصبانیه از این که چرا همون موقع که زنگ زدیم از کلانتری بیان برای صورت جلسه خبرش نکردیم پاشه بیاد اما پی کار رو گرفته. مثل اینکه زد و خوردی هم با رجا داشت. دم در که دیدمش گوشه ابروش شکسته بود.

_نگفت حال فاطمه چطوره؟

_مثل اینکه امیدی به زنده موندنش نیست.

هردو همزمان آه کشیدیم.

دیشب همین که از شوک دیدن صحنه‌های دلخراش مقابلم خارج شدم و خیالم از امن و امان بودن داخل خانه راحت شد اول از همه با دایی سجاد تماس گرفتم و او و ریحانه را سرآسیمه از تخت‌خوابشان بیرون کشیدم. آن‌ها هم سریع خودشان را به من رساندند و دایی سجاد بود که به فکرش رسید باید پلیس خبر کنیم.

آنها مثل من به رجا مظنون بودند. جز او کار کس دیگری نمی‌توانست باشد! وقتی توسط محمد از تالار شهر رانده

شد با آدم‌هایش به خانه‌مان هجوم آورد و اولین خط و نشانش را جدی و محکم کشید.

فکر می‌کردیم آن سروصداهای غیرعادی و رفت و آمد ماشین پلیس محمد را از خواب شبانه بیدار می‌کند و هراسان به این سوی باغ می‌کشاند .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۶۲

مگر نه اینکه به قول خودش برای مراقبت دورادور از من ، در همسایگی‌ام ساکن خانه باباحاجی شده بود؟ ولی در کمال تعجب از او خبری نشد که نشد. بعدا فهمیدیم همان شب حال فاطمه بد شده و بعد از یک تشنج شدید به کما رفته و او تا صبح کنار دلاوری پشت درهای بسته‌ی آی سی یو با نگرانی انتظار کشیده.

دودوک را با تن و بدنی خونین و مالین به مهرداد سپردم که تلفنی خبرش کرده بودم. به قول خودش تا شنید قضیه از چه قرار است از یک جشن و دورهمی مجردی کنده و خودش را با کله رسانده بود آنجا. دودوک را با گریه و بی‌قراری که می‌دادم دستش با لحن دلجویی گفت

_نگران دودوک نباش ! می‌برمش پیش دامپزشک حسابی تیمارش کنه و مثل روز اولش که شد میارم بهت تحویل می‌دم.

اتفاق آن شب انگار آخرین جانم را هم ازم گرفته بود. من که بعد از زندانی شدن همایون تقلا می کردم روی پاهای خودم بایستم و به زندگی عادی‌ام با تلاشی خستگی‌ناپذیر و بی‌توقف ادامه بدهم (دست کم از پس تظاهرش برمی‌آمدم.) حالا دیگر خودم را از پا افتاده می‌دیدم. دیگر در من توانی برای مبارزه و پایداری نبود . انگار تن نحیف و قلب ستم‌کشیده‌ی مرا هم مثل باغچه‌ی گل سرخ ، مثل گل‌های محبوبه‌ی شب ، مثل دودوک بی‌نوا زیر پاهای تعصب و توحششان لت و پار کرده بودند. انگار

باید خودم را به سرنوشتم تسلیم می‌کردم. زورم به این همه آدم ظالم و بدخواه و کوته فکر نمی‌رسید.

تا صورت جلسه پلیس تمام شود و بروند، دیگر سحر شده بود. نماز صبح را با دایی سجاد و ریحانه خواندیم. بعد هرکدام روی یک مبل نشسته و افتاده یکی دو ساعت خوابمان برد.

دایی سجاد اول وقت رفت دنبال شیشه بر. همان موقع بود که محمد خسته و خواب‌آلوده وقتی داشت از بیمارستان برمی‌گشت خانه که احتمالا دوشی بگیرد و برود سرکارش با ماشینش که داشت از کنار خانه‌ی ما می‌گذشت متوجه درب نیمه باز حیاط و رفت و آمد غیرعادی به خانه‌ی من شد و نگران از ماشینش پایین پرید و به سراغ دایی سجاد رفت که داشت آن سوی در با کارگرهایی که برای پاکسازی باغ و حیاط و در و دیوارها (از شعارهای زننده) آمده بودند حرف می‌زد.

تا این لحظه خودم را به او نشان نداده بودم و از رویارویی با او پرهیز می‌کردم.از دست او حتی بیشتر از رجا

و دار و دسته‌اش عصبانی و شاکی بودم و فریادها در دل داشتم بس کشیدنی!

همین او اگر با خباثت و پلیدی همایون را ازم نگرفته بود هیچ‌کس به خودش جرات نمی داد مرا چنین خسته و درمانده بلاکش روزگار کند.

ریحانه می‌گفت

_اینا دردشون یه چیز دیگه است؟

_دردشون چیه؟

_حتما چشمشون دنبال این باغ و این خونه و زندگیه! نیست خودشون کم دارن. می‌خوان از چنگت در آرن .

_مگه می‌تونن؟

_اگه اینان که آره . هر کاری از این پدرسوخته‌ها بر میاد.

روزهای بعد و بعدتر فهمیدم که چقدر حق با ریحانه بود !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۶۳

اذیت و آزارها داشت ادامه پیدا می‌کرد.بعد از اجرای موفقیت‌آمیز آن شبمان همه چیز به یک‌باره از هم فروپاشید. مرا به شکلی کاملا دوستانه از گروه داروگ کنار گذاشته بودند. مردانی را تهدید کرده بودند که اگر از گروه خود اخراجم نکنند مجوز فعالیت‌های هنری‌شان مادام‌العمر لغو خواهد شد. عذرم را از آموزشگاه موسیقی هم خواسته و پول ثبت نام کلاس‌های نی و پیانوام را تمام و کمال به من پس داده بودند. شهسواری‌ها عزمشان را برای زمین زدن من جزم کرده بودند. صدیقه خانم در تماسی غیرمنتظره از من با لحنی نامحترمانه و پرتهدید خواسته بود از پسرش طلاق بگیرم. حاج روح‌الله به دایی سجاد گفته بود

_ ما داغ همون یه ننگ که رو پیشونی داریم بسمونه. (منظورش رسول بود.) داغ ننگ دیگه‌ای رو برنمی‌تابیم.(منظورش من بودم.)

مزاحم تلفنی‌ام زیاد شده بود. کسی از تلفن‌های عمومی و کارتی در طول شب و روز مرتب با تلفن خانه و یا همراهم تماس می‌گرفت و تا تماس برقرار می‌شد با فحش و الفاظی رکیک از خجالتم در می‌آمد.

دیگر از خانه بیرون نمی‌آمدم .تلفن خانه را از پریز کشیده بودم و تنها به شماره‌های آشنایی که با موبایلم تماس می‌گرفتند جواب می‌دادم. اما حتی وقتی خواب بودم کسی انگار در گوشم فریاد می‌زد

" فاحشه/ فاحشه / فاحشه "

و در تمام آن روز و شب‌های نحوست زده از مامان و دلداری‌هایش(حتی ساختگی) خبری نبود .

دایی سجاد و ریحانه شب بعد از واقعه اصرار داشتند باغ و خانه را رها کنم و برای مدتی بروم نزد آن‌ها زندگی کنم. تا شاید وضعیت دوباره عادی شود. اما من این لطف و محبتشان را قبول نمی‌کردم. قلب من جایی به غیر از خانه‌ی خودم حتی بدون سایه‌ی همایونی‌اش ، حتی با باغچه ویرانه‌اش، آرام و قرار نمی‌گرفت. دایی سجاد هم برای افزایش امنیت خانه پیشنهاد داد که دورتادور خانه و

باغ را دوربین مداربسته نصب کنیم. که البته راهکار خوب و عقلانی‌ای بود و من با این تصمیم موافق بودم.

به دایی سجاد گفته بودم از قول من به محمد بگوید من همه این بدبختی‌ها را از چشم او می‌بینم.اگر نسبت به من در قلب خود ذره‌ای حس رحم و رافت می کند یا خواهان این است که کمی از ظلم و ستم‌هایی که بر من روا داشته جبران کند ترتیبی بدهد به ملاقات همایون بروم.

دایی سجاد اما خبرهای نویدبخشی از طرف او برای من نداشت. ظاهرا محمد از اینکه بعد از آن شب ازش کناره می گرفتم و خودم را از دیدن و مصاحبت (حتی تلفنی) با او منع کرده و درحالت قهر به سر می‌بردم از دستم خشمگین و ناراحت بود و حالا حالاها نمی‌خواست لطفش را شامل حال من کند.

روزهای بد و بدتر تمام شدنی نبودند.

فاطمه هم دیگر بودن در این دنیا را تاب نیاورده و چشم از جهان فروبسته بود. روز مرگش از آسمان شهریور چنان باریدنی گرفت که سیل شد و پل های قدیمی شهر و

روستاهای اطراف را آب برد. وقتی خبرش به من رسید انگار که دنبال بهانه‌ای برای یک هق هق بلند و دلخراش می‌گشتم بی‌آن‌که آن دخترک معصوم را از نزدیک بشناسمش یک گوشه نشستم و پابه پای ابرهای گرفته‌ی آسمان شهر زار و زار بر مرگش گریستم.

و در میان این سیه روزی‌های ممتد بی‌پایان تازه خبر شده بودم که وقتی من سوگوار باغچه‌های قشنگمان بودم و دلم برای زخم‌ها و سر و دست و پای شکسته‌ی دودوک ریش بود و بر عزای فاطمه می‌گریستم همایون در دومین اعتصاب عذای خشک خود (اعتصاب اولش که بعدا فهمیدم پنج روز طول کشید و در نهایت با دخالت و اجبار محمد کارش به بستری شدن در درمانگاه زندان انجامید.) به روز دوازدهم رسیده بود(ظاهرا دور از چشمان محمد که آن‌روزها به شدت درگیر مراسم ترحیم فاطمه و تسکین و تسلی خاطر دلاوری بود و از حال او بی‌خبرمانده بود) که ناگهان از هوش رفت و وقتی به بیمارستان رساندنش تقریبا دیگر جانی در تنش نمانده نبود.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۶۴

و من همچنان موفق به دیدار با همایون نشده بودم. محمد درخواست های مرا که از طریق دایی سجاد به گوشش می‌رسید سنگدلانه نشنیده می‌گرفت و با یک جمله کلیشه ای سروته قضیه را هم می‌آورد.

" امکانش نیست. رسول یه زندونیه سیاسیه .شرایط ملاقاتش رو هم من تعین نمی‌کنم. "

همایون پنج روز بعد از بیمارستان مرخص و دوباره به زندان منتقل شد. به جز برادرش روح الله کسی موفق به ملاقاتش در بیمارستان نشده بود. ناراحتی و عصبانیتم از اوضاعی که روزبه روز به هم ریخته تر می‌شد و داشت کنترلش از دست من درمی‌رفت درحالیکه هیچ امیدی به

بهبودی شرایط نبود داشت به اوج خودش می رسید و من هرروز سرخورده تر و درمانده تر از قبل در گوشه ی تنهایی و انزوای خودم پرت می‌شدم و با مرور خاطرات خوش و کوتاه گذشته سعی داشتم تجدید روحیه کنم. اما واقعا حتی برای خاطره بازی هم دل خوشی برایم باقی نمانده بود .دودوک هنوز سرپا نشده بود و من از او در قسمتی از خانه (زیرراه پله ها) که برایش مهیا کرده بودم مراقبت می کردم.

راضیه یک بار با من تماس گرفت. با اینکه سعی داشت نسبت به مادرش لحن دوستانه‌تری داشته باشد اما فحوای کلامش با او یکی بود .او هم از من می خواست که از برادرش طلاق بگیرم و من درحالیکه نمی فهمیدم آن همه اصرارشان برای طلاق من چیست فقط یک حدس می‌توانستم بزنم. اینکه مامان پنهانی با آنها توافقاتی کرده باشد. لابد از اسناد و مدارک مهمی که دستش بود برای تهدیدشان استفاده کرده و خانواده همایون هم با احساس خطر مضاعف و نیز بیشتر برای حفظ اعتبار و

حیثیت سیاسی و اجتماعی خودشان چاره ای جز سرسپردگی به او نداشتند.

اوائل پاییز بود .

در یکی از همان شبهای سیاه و غمگین زندگی ام وقتی که خسته و بی پناه درخودم آوار شده بودم و خواب به چشمم نمی آمد رفتم پشت پنجره و نگاه ماتم را به باغ شب زده دوختم. باغچه‌ها را با کاشت گلهای تازه به زور احیا کرده بودیم اما باغ دیگر آن نمای زیبا و پرنشاط گذشته را نداشت و پیش چشمم تبدیل به یک ماکت خشک و بیروح شده بود. انگار که پاییز نرسیده ریشه باغ را زده .زیر لب هر دم با غصه می گفتم

" ببین با خونه زندگیت چکار کردم همایون! حتی نتونستم در نبود تو مراقب دودوک باشم ."

در افکار بی سروتهم غوطه می خوردم که تلفن خانه به صدا درآمد و از جا پراندم. منتظر تماس کسی آن هم در ساعت دوازده نیمه شب نبودم. هول برم داشته بود .

"چی شده؟ نکنه واسه همایون اتفاق افتاده باشه ؟ نکنه ...؟ "

از وقتی خبر خودکشی یک زندانی سیاسی را در یکی از زندان های تهران شنیده بودم این هول وهراس به جانم افتاده بود که نکند همایون هم ...

اما نه.من نمی خواستم به خودکشی اش فکر کنم. نه او آن قدر ضعیف نبود و

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۶۵

ذهنش آن قدر درمانده و مفلوک نشده بود که خدای نکرده او را به این مرحله ی شوم سوق بدهد.هرطور که می‌شد او باز هم می‌توانست طاقت بیاورد. با ترس و لرز گوشی را برداشتم .اولش فقط صدای خس و خش شنیدم و به خیالم که مزاحم تلفنی باشد می‌خواستم قطع کنم که صدای یک زن در گوشم پیچید.

-الو؟ خانم محبوبه پناهی؟

آن قدر زنگ صدایش به گوشم آشنا بود که همان لحظه بفهمم دارم با کی حرف می زنم. رزیتا بود .همان خبرنگار سمج آن ورآبی که قبلا موفق به مصاحبه با من نشده بود. این بار با لحنی صمیمانه تر و دلسوزانه تر از قبل سرصحبت را با من باز کرد و من تا به خود بیایم دیدم دارم خیلی راحت تر از قبل با او به این مکالمه ادامه می‌دهم. او مثل قبل مدعی بود که قصدش تنها کمک به استاد همایون است.

_ استاد همایون فعالیت‌های مهمی داشته و یک آزادیخواه گمنام نیست. مطمئن باش کانون مدافعان حقوق بشر ساکت نمی‌مونن و از گزارشگر سازمان ملل درخواست ورود و واکنش می کنن.

چنان مطمئن و پرصلابت حرف می‌زد انگاراز قبل می‌دانست که شرایط برای گفتگو مساعد است و من با دلی پر از روزگار و آدمهاش با او از همان دری حرف خواهم زد که انتظارش را می کشید. گفته بود صحبت

هایمان کاملا محرمانه خواهد بود و بدون اجازه‌ی من درهیچ روزنامه یا تلویزیونی پخش نخواهد شد و من همچون کسی که جانش به لب رسیده باشد و درآستانه ی یک سقوط و فروپاشی دردناک به هر طناب پوسیده ای چنک می اندازد تا زندگی اش را نجات دهد به او اعتماد کردم. اما نه برای خودم. می خواستم برای نجات همایون کاری کنم. از آدمهای دوروبرم... از سخاوت و مردانگی و عزمشان برای یاری ناامید شده بودم و شاید از لج همین آدمهایی که کمر به قتل خوشبختیمان بسته بودند می‌خواستم دلم را به دلسوزان و دلواپسان آن ور آبی گرم کنم.

با اینکه می‌دانستم این کار ممکن است برایم چه هزینه سنگینی درپی داشته باشد! احتیاط و سکوتم را شکستم و از وضعیت همایون در زندان و اعتصاب چندروزه اش گفتم که به شکست انجامید و اینکه ممکن است او در اعتراض به شرایط خودش در زندان و حقوقی که از او تضییع شده دست به اعتصاب دوباره بزند و جانش را به خطر بیندازد. با تمام پریشان حالی ام فهمیده بودم رزیتا

با سوالات حاشیه ای خود درپی جواب های جنجالیست که از من نمی‌گرفت . به عنوان مثال او می دانست خانواده همایون مرا از فعالیت های هنری منع کرده اند و با تهدیدی جدی خواستار جدایی من از پسرشان هستند اما من از توضیح دادن در این مورد طفره رفته بودم .

هنوز گفتگویمان تمام نشده بود و رزیتا داشت از کارها و کمک هایی که از دست او و دوستانش در سازمان ملل برای استاد همایون برمی آمد می گفت که تماسمان قطع شد و تلفن خانه از کار افتاد .

حس درونی به من می‌گفت تلفن خانه در حال شنود بوده و این قطعی و اخلال ناگهانی باید از سوی مخابرات بوده باشد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۶۶

زنگ های خطر برایم به صدا درآمده بود .گویی که باید خودم را برای یک رویداد تازه آماده می‌کردم. منتظر تماس محمد و بازخواست هایش بودم .چون فقط او را پشت این جریان می دیدم.کی جز او روی این پرونده زوم کرده بود و نمی‌خواست که جز با شرط رذیلانه ای که خودش برایم تعیین کرده بود راهی برای نجات همایون باز شود؟ نیم ساعت بعد انتظارم با تماس محمد پایان گرفت .همین که گوشی را برداشتم صدای عصبانی اش مثل رعد و برق در گوشم پیچید.

-هیچ معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟ من دارم الان میام اونجا.

کمی مکث کرد و بعد با تاکید گفت

-از تو باغ میام.

بعد از مدت ها اولین بار بود که مستقیم باهم حرف می‌زدیم و بدون اینکه نیاز به توضیح دیگری باشد می‌دانستم که دارد برای بازخواستم می آید و با اینکه خودم را از پیش باخته می دیدم اما کم نیاوردم و گفتم

-فردا صبح بیا. می خوام بخوابم.

با صدای کلافه و بی حوصله ای گفت

-مگه به دل به خواه توئه؟ برو خداروشکر کن که نذاشتم شبونه بریزن تو خونه ات و برای پاره ای توضیحات کت بسته بیارنت اینجا.

حرف هایش بوی تهدیدی علنی می‌داد و داشت با استفاده از زور و قدرت خودش برایم خط و نشان می‌کشید. من که خود می‌دانستم خربزه خورده‌ام و باید پای لرزش هم می‌نشستم بی آنکه به تته پته بیفتم با کلامی شمرده و تاکیدآمیز درجوابش گفتم

-وقتی رسیدی زنگ خونه رو بزن تا من در رو برات باز کنم.

و این یعنی که خواهان یک دیدار رسمی هستم و نمی‌خواهم به این بهانه از راه میانبر باغ به دیدنم بیاید و عهدنامه نانوشته ای که بعد از آن اتفاق بین خود امضا کرده بودیم شکسته شود .او هم لابد فهمیده بود که اگر باز بی احتیاطی کند و به باغ بزند ممکن است لوله

تفنگم دوباره به سمتش نشانه برود. یک ربع بعد زنگ آیفون را به صدا درآورد.

دودوک که از شنیدن صدای زنگ بیقرار شده بود ناله ای کرد و از زیر راه پله به سمت من سرک کشید. من کت و دامن سبز پوشیده بودم. موهایم را پشت سرم بستم و بدون روسری به اسقبالش به روی ایوان رفتم. شب خنکی بود و هنوز هوا آنقدر سرد نشده بود که پاییزی به نظر برسد. انگار هنوز به احترام عزای فاطمه سراپا سیاهپوش بود .آستینهای کت چرم مشکی اش را زده بود بالا .از سرکارش مستقیم به آنجا آمده بود؟ تا آن وقت شب اداره بود یا پیش دلاوری؟ با صورتی تکیده و چشمانی گود رفته مقابلم ایستاده بود .هیچکدام به هم سلام نکردیم فقط نگاه ماتمان بود که دنباله داشت .

شاید منتظر بود مهمان‌نوازی به خرج بدهم و به داخل دعوتش کنم اما من می‌خواستم او را به سمت میز و صندلی های حصیری نوی روی ایوان هدایت کنم که به تازگی خریده و جایگزین میزو صندلیهای شکسته شده

قبل کرده بودم. اما او از جای خودش تکان نخورد. ظاهرا وقتی دید خانه ام قدمگاه مبارکش نخواهد شد از روی غرور و شاید هم سرخوردگی تصمیم گرفته بود

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۶۷

که حرفهایش را همانجا دم در بزند و برود .

-گوش کن محبوبه .داری خط قرمزاها رو عمدا یا از روی حماقت یکی یکی رد می‌کنی. بهت گفته باشم من تا یک جایی می‌تونم ساپورتت کنم و جلوی عواقب بی‌پروایی‌های تو رو بگیرم اما از یک جا به بعد دیگه دست من نیست. مصاحبه با خبرنگاران شبکه های معلوم الحال و آب تو آسیاب دشمن ریختن چاره کار تو نیست و نتیجه ای نداره جز اینکه شرایط رو برای تو پیچیده تر و وخیمتر کنه.

صدایش رفته رفته داشت از حالت عادی اش خارج می‌شد و اوج می‌گرفت. کلماتش حاوی خط و نشانهایی پنهانی بود .

-اگه مصاحبه ات رو شبکه های توطئه گر سیاسی پخش کنن چی؟ هوم ؟ هیچ فکرش رو کردی بعدش چی می‌شه؟

حالا داشت با عتاب و سرزنش ادامه می‌داد.

- فکر می‌کنی می‌تونی اینجوری به رسول کمک کنی؟ من به تو می‌گم که نه . تازه ممکنه حتی شرایط رو براش سخت تر کنی. اگه من نبودم تو الان باید تو یه ماشین سیاه با پلاک سیاسی نشسته باشی و درحالیکه نمی‌دونی دارن کجا می‌برنت از ترس چهارستون بدنت بلرزه. منت نیست .این یه اخطاره محبوبه. دیگه بی‌گدار به آب نزن .والا بی بروبرگرد شلاق و شکنجه و بازجویی درانتظارته.

نگاه سرد و جدی اش با من شوخی بردار نبود. پرواضح بود که داشت با من اتمام حجت می‌کرد و تهدیداتش توخالی و صرفا جهت زهرچشم گرفتن از من نیست اما چون از قبل پیه همه چیز را به تنم مالیده بودم غافلگیر

شده و مرعوب به نظر نمی‌رسیدم. با حالتی خنثی و بی‌تفاوت رویم را ازش گردانده و در سکوتی تلخ و سنگین زل زده بودم به باغ . انگار که با لبهای خاموشم می‌خواستم به رفتن تشویقش کنم. او کمی این پا و آن پا کرد و بعد نگاهی به ساعت دستش انداخت.

قصد رفتن داشت اما انگار هنوز حرفهایی بود که مانده بود در دلش و تا نمی‌گفت آرام نمیگرفت.

-یک بار ...فقط اگه یکبار این مدت رودررو از خودم خواسته بودی می‌بردمت ملاقات رسول . (واقعا داشت راست می‌گفت یا فقط یک ادعای قشنگ و توخالی بود؟) اما تو اونقدر خودخواه و مغروری که به جای درخواست از من به این و اون پیغوم می‌دادی که مثلا به کمک من نیازی نداری و من اگه قراره کاری هم بکنم وظیفمه. خودت رو ازم پنهون کرده بودی که چی؟ که دلتنگم کنی؟

این حرفش باعث شد همراه با پوزخندی ناخواسته نگاهم را به سمتش پر بدهم و با تمسخر بگویم

-آره. فقط وسط این همه بدبختی دلتنگ شدن تو رو کم داشتم!

و گرگرفته از یک خشم درونی پشت چشم نازک کنان باز هم رویم را ازش گرداندم. از نتیجه گیری و برداشت کودکانه و احمقانه اش به شدت عصبانی بودم و دلم می‌خواست برسرش فریاد می‌کشیدم که دلتنگی ات را می‌خواهم چکار؟ وقتی مرا دلتنگ دیگری میبنی و کاری نمی‌کنی؟

کمی درسکوت به تماشای چهره شکسته و دردمندم ایستاد و بعد وقتی که انتظار رفتنش را می‌کشیدم گفت

-رجا یک عوضیه به تمام معناست. پس بیشتر مراقب رفتار خودت باش.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۶۸

اون مثل من نیست که چشماش رو به روی خط قرمزایی که رد کردی ببنده و ازت بگذره.

و بعد از پله ها با شتاب پایین رفت و در حیاط را آرام و بی صدا پشت سر خودش بست .

رزیتا بر سر قولی که به من داده بود نماند و صحبتهای تلفنیمان روز بعد به عنوان مصاحبه از یکی از بخش های خبری یک شبکه سیاسی_خبری پخش شد .ریحانه با من تماس گرفته و با صدایی که از فرط ترس و هیجان و ناباوری داشت می‌لرزید گفت بزن فلان شبکه .دارند مصاحبه تو را پخش می‌کنند. و من حیران و سرگشته نشستم و دیدم که یک خبرنگار زیرک و حرفه ای چطور می‌تواند از یک صحبتهای معمولی که چیزی جز شرح واقعیت نبود برداشتهای سیاسی و تحریف شده خودش را داشته باشد و با آب و تاب دادن به جزییات و حواشی شلوغش کند و جنجال بیافریند و اطلاعات دستکاری شده اش را به خورد مخاطبانش دهد. او در پایان ارتباط مستقیم و تصویری که با شبکه (...)برقرار کرده بود مدعی شده بود که از سرنوشت من بعد از این مصاحبه

بی اطلاع است و چون نتوانسته دوباره با من ارتباط برقرار کند نگران است که مبادا گیر سرویس های امنیتی افتاده باشم.

منقلب و برآشفته با شماره ای که از او داشتم تماس برقرار کردم و او را که از شنیدن دوباره صدایم خوشحال شده بود به باد سرزنش و استطاق گرفتم که چرا به رغم قولی که به من داده بود بر سرعهدش نمانده. با لحن حق به جانبی گفته بود قصدی جز کمک کردن به من نداشته . چون خیال می‌کرده بعد از آن تماس که به طرز مشکوکی نیمه تمام مانده بود دستگیرم کرده اند.بهش گفتم حال من خوب است و درخانه خودم نشسته ام و لازم به جوسازی او نیست و اگر کاری از دستش برنمی آید برایم دردسر هم درست نکند. و بعد از ترس اینکه مبادا موبایلم را هم قطع کنند با او سریع خداحافظی کردم.

مامان و دایی سجاد و خاله زینب گروگر پشت خطم بودند جواب تلفنهای مامان را نمی‌دادم .معلوم بود که

قصدی جز شماتت من ندارد . اما دایی سجاد و خاله زینب دلسوزانه ازم می‌خواستند که مثل قبل صبور باشم و از روی خشم و استیصال کاری نکنم که پشیمانی به بار بیاورد.ریحانه نظر دیگری داشت .می‌گفت شاید این مصاحبه ها به نفع همایون تمام شود و برای بستن دهان تلویزیونهای پیگیر آنور آبی و فعالان حقوق بشر هم شده تغییرات مثبتی در شرایطش به وجود بیاورند و حق و حقوقی برایش قائل شوند. من که از ته دلم امیدوار بودم این اتفاق بیفتد .از محمد خبری نبود .ظاهرا به یک ماموریت یکی دوروزه خارج از شهر (احتمالا تهران) رفته بود و فعلا از توپ و تشرهایش در امان بودم. محیا می‌گفت مامان از فرط عصبانیت دارد دیوانه می‌شود و یک بار هم کارش به بیمارستان کشیده .

با خنده ای فروخورده گفته بود

-تو اگه تو جلوش بودی موهات رو دونه دونه می‌کند محبوبه.

و من می‌دانستم که چقدر شانس آورده ام که پیش چشمش نیستم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۶۹

همان شب وقتی مثل خوابگردها در طول و عرض خانه راه می‌رفتم و به همایون فکر می‌کردم و نگران شمارش پرتعداد روزهایی بودم که داشت بدون او می‌گذشت ناگهان سرو صداهای عجیبی از بیرون شنیدم .انگار چند نفر سرآسیمه داشتند توی باغمان می دویدند. تا خواستم بروم ببینم چه خبر شده درخانه در یک هجوم وحشیانه شکست و چندمرد که سر و صورت خود را با دستمال و جوراب بسته بودند که جلوی دوربینهای مداربسته قابل شناسایی نباشند با چوب و چماق بی محابا به سمتم حمله ور شدند.

مصاحبه‌ام با یک خبرنگار تلویزیون آن ور آبی بهانه دست شهسواری‌ها داده بود تا هرچه زودتر شر مرا از سرخانواده

خود کم کنند .حتی شده با توسل به ناجوانمردانه‌ترین و وحشیانه‌ترین راه‌ها مثل ارعاب و ضرب و جرح من تا مرا در نبود همایون به ستوه بیاورند . رجا به نمایندگی از طرف خانواده‌اش این‌بار دیگر به سیم آخر زده بود .

***

_اگه می‌زدن می‌کشتنت چی؟ انگار نه انگار که تو عروس سیاه بختشونی! من چرا باید به پسرشون رحم کنم؟ الان زنگ می‌زنم به دایی‌ت تکلیف رو یکسره می‌کنم.

مامان مثل اسپند روی آتش جلز و ولز می‌کرد. درحالیکه مرا بابت مصاحبه‌ام با خبرنگار تلویزیون دشمن قسم خورده‌مان نبخشیده بود.

وقتی از بیمارستان مرخصم کردند اصرار داشت مرا با خود به خانه خودشان ببرد. اما من با سر و دست شکسته و تن کوفته و صورت کبود و ورم کرده باز هم در مقابل خواسته‌اش مقاومت کرده بودم و یکراست به

خانه خودم رفتم. و او که به قول خودش نمی‌توانست در آن وضعیت رهایم کند پشت سرم آمده بود . درحالیکه از بودن با یک سگ توی یک خانه داشت کهیر می‌زد و هر آن دلش می‌خواست دودوک را با اردنگی از خانه پرت کند بیرون.

موبایلش را از داخل کیفش برداشته بود و داشت تندتند شماره می‌گرفت. محیا بهش گفته بود که ما می‌دانیم او آن اسناد مهم را دست دایی سبحان سپرده . او هم حاشا نکرده و گفته بود که برای حفظ و نگهداری از آن مدارک بهترین تصمیم را گرفته .

می‌دانستم که نقش بازی نمی‌کند و ممکن است همین حالا جلوی چشمانم زندگی همایون را به باد بدهد. با تن و بدنی زخمی و لهیده کنارش روی زمین زانو زدم و به پاهایش چسبیدم.

_نه مامان! این کارو نکن! خواهش می‌کنم.

دست توی گچم به گردنم سنگینی می‌کرد . با از بین رفتن اثر مسکن‌ها سرم از درد داشت می‌ترکید. سر به زیر و مستمندانه نالیدم

_هر کاری بگین می‌کنم به شرطی که اون مدارکو از دایی سبحان بگیرین و بدینش به دایی سجاد!

ظاهرا در مقابل سرنوشتی که داشت بر من تحمیل می‌شد سر تسلیم فرود آورده بودم !

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۷۰

مامان گفته بود

-تو نمی تونی برام شرط تعیین کنی. مدارک رو از آقا سبحان می گیرم اما پیش من می مونن. به خاطر میونه خوبی که با دایی سجادت داری نمی تونم بهش اعتماد کنم .

و من به این که آن مدارک پیش او باشند هم راضی شده بودم. گفته بود از ماجرای کتک خوردنم چیزی به محمد نگویم و تا می توانم خودم را با آن وضعیت به او نشان ندهم.

-اگرم به طور اتفاقی دیدت بگو تصادف کردی. یا چه می دونم از پله های خونه ات افتادی .اما حرفی از آدمهای ناشناسی که به خونه ات حمله کردن نزن. اونو با شهسواریها در نداز و این آتیش رو تندتر نکن. روح الله سری تو سرها داره و تو دنیای سیاست گردن کلفت کرده . اگه نماینده مجلس بشه خانواده شون قدرت سیاسی بیشتری می گیرن .بعد حتی دیگه زور محمد هم بهشون نمی رسه.

با اینکه مطمئن نبودم علت اینکه از من می خواهد این قضیه را از محمد مخفی نگه داریم فقط ترس از درگیر شدن بیشتر دوخانواده باشد اما مخالفتی نکردم. درواقع من هم نمی خواستم محمد به خاطر من گردن کلفت کند و با شهسواری ها دربیفتد. آدم که از ترس یک دشمن به دشمن دیگرخودش پناهنده نمی شد. من اگر تقلایی هم می کردم و پیششان به خاک ذلت هم می افتادم به خاطر نجات همایون بود .والا اگر خودم را هم تکه و پاره می کردند از آنها حتی یک همدلی ساده هم نمی خواستم.

مامان بعد از مشاوره هایی که از دفاتر مراجع تقلید مورد نظر خودش گرفته و به پشتوانه نامه هایی که این ور و آن ور رد و بدل کرده بود کار طلاق مرا پیش می‌برد. درواقع کار چندان سختی هم در پیش نداشت. همایون بی آنکه دادگاهی برایش تشکیل شود به حکم مامان مرتد و ضد انقلاب شناخته شده و عقدمان از نظر او به خودی خود باطل بود .اما ترجیح می داد به رغم حکم قابل استنادی که از قاضی آشنایش در دست داشت (که معرفش کسی جز دایی سبحان نبود.) و حق فسخ یک طرفه و فوری

ازدواج به من می داد تمام مراحل را به طور قانونی و رسمی پیش ببرد تا جایی برای بحث یا شبهه باقی نگذارد. ظاهرا در زمانی که بعدا تعیین و ابلاغ می‌شد باید به محضر می‌رفتم تا صیغه طلاق غیابی جاری و پای اسناد طلاق امضا شود.

ریحانه پرسیده بود

-فکرات رو کردی؟

در جوابش با تردیدی که خون به دلم می ریخت گفته بودم.

-آره. چاره ای ندارم. همایون که از زندان آزاد بشه می تونیم باز راهی برای باهم بودنمون پیدا کنیم. مثلا ...می تونیم از ایران خارج بشیم و دور از اینجا زندگی جدیدی باهم شروع کنیم.

-به نظرت میشه ؟ اگه زن محمد بشی میتونه تو خونه زندونیت کنه و نذاره حتی بدون اجازه اش آب بخوری و تا دم در خونه ات بری. ممکنه برای همیشه اسیریش بشی.

-خودمم این ترس رو دارم و ازدواج با محمد کابوس منه . حسم بهش عوض نشده. همون حس کراهتیه که داشتم. انگار که نعوذ بالله خواهری با برادرش ازدواج کنه.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۷۱

-کاش زهراخانم می فهمید عقدی که از روی رضای قلبی نباشه و با کراهت باشه باطله.

اما من بالاخره یه راهی پیدا می کنم .محمد هم یه نقطه ضعف هایی داره که میشه از همون نقطه ضعف ها بهش ضربه زد.

-فکر می کنی بزرگ ترین نقطه ضعفش اینه که دوست داره؟

-پس به نظرت نقطه ضعفش چیه ؟

-اینکه نمیخواد تو رو از دست بده. وقتی بهت حس مالکیت پیدا کنه دیگه محاله بذاره از دستش بری.

ده روز بعد از حمله آدمهای رجا وقتی که کبودی های سر و صورتم نسبتا محو شدند و ورم پشت چشمانم خوابید به خاطر همایون غرورم را شکستم و با محمد تماس گرفتم و ازش خواستم هرطور شده ترتیبی برای ملاقتمان بدهد. باید قبل ازاینکه کار طلاق سوری و اجباری ام به مراحل پایانی برسد با او حرف می زدم و همه چیز را بهش می گفتم. همایون باید می دانست که برای نجات او دارم از خودم می گذرم. حتی اگر می گفت راضی به این کار من نیست و به هیچ وجه صلاح نمی بیند که به خاطرش دست به اقدامات دیوانه وار بزنم. من تصمیمم را گرفته بودم و خیال داشتم تا آخر این راه را بروم. حتی اگر به قول ریحانه همه عمرم اسیر یکی مثل محمد می شدم. فقط می خواستم او را در جریان تصمیم خود قرار بدهم. حقش بود که واقعیت را از خودم می شنید . هرچه قدر هم که تلخ و تکان دهنده باشد از زبان من شنیدنش برای او آسان تر بود .

محمد که بعد از روزها ندیدن و بی‌خبری از من حالا از تماس دور از انتظار من و لحن نه چندان خواهشمندانه ام غافلگیر شده بود کمی با مکث و تاخیر به در خواستم یک جواب حساب شده داد. نه اینکه صددرصد امیدوارم کند و نه اینکه از لطف خود مایوسم سازد.

-بذار ببینم چکار می‌تونم بکنم.

عجیب بود که هنوز انگار از توافق من با مامان و اقدامات سریعی که داشت برای فسخ یکطرفه ازدواج من انجام می گرفت خبر نداشت. چرا مامان چیزی بهش نگفته بود؟ انگار که این موضوع هیچ ربطی به او نداشت. ذهنم آن قدر درگیر و مغشوش بود که نمی توانستم با دقت به جزییات توجه کنم و به علت و معلول های احتمالی بپردازم. ذهن مامان پیچیده و مرموز بود و نمی شد سر از اسرار نهانش در آورد و افکار و نیاتش را به راحتی کشف کرد. شاید هم هیچ دلیلی نداشت جز اینکه می خواست با

خبر ناگهانی و مسرت بخش طلاقم سورپرایزش کند. من هم به چیزی اشاره ای نکردم و با گفتن

-منتظر خبرت می مونم .

با او خداحافظی کردم.

رزیتا چندباری با شماره همراهم تماس گرفته و سعی کرده بود دوباره با من ارتباط برقرار کند. اما من دیگر به او که بر سر عهدش نمانده بود اعتماد نداشتم و جوابش را نمی دادم. از طرفی نمی خواستم با یک حرکت اشتباه و یا احساسی دیگر خودم را در معرض یک حمله و تهاجم دیگر قرار بدهم .شهسواری ها ثابت کرده بودند با کسی به خصوص با من شوخی نداشتند. اگر قرار بود اتفاق مثبتی برای همایون بیفتد همان یک مصاحبه هم می توانست کافی باشد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۷۲

محمد بالاخره بعد از چند روزی که خودم را از نظرش پنهان نگه داشته بودم به طور اتفاقی از آن سوی نرده ها

یا از پشت پنجره های خانه مرا با دست توی گچ و سرباندپیچی شده دیده بود. وقتی که برای بدرقه دایی سجاد و ریحانه به روی ایوان رفته بودم. آن روز ریحانه برایم از مایحتاج روزانه و هفتگی یک لیست بلندبالا تهیه کرده بود و بعد از خرید از فروشگاه های مورد نظرش با دست های پر به دیدنم آمدند و بعد از اینکه به کمک دایی سجاد هرچیزی را سرجای خود گذاشتند و چیدند و یک چای و کلوچه مهمان من شدند از پیشم رفتند.

بعد از رفتنشان زنگ خانه به صدا درآمد و تصویر پریشان و نگران محمد روی صفحه آیفون ظاهر شد. گوشی را برداشتم و بی آنکه به داخل دعوتش کنم با لحن خشکی گفتم

-بله؟

صدایش مضطرب و مشوش بود .

-در رو باز کن بفهمم چه بلایی سرت اومده؟

نه اینکه چون بهم دستور داده بود در را به رویش باز نمی کردم. می دانستم اگر رودرروی هم قرار بگیریم مرا به شیوه خودش مورد بازجویی قرار می دهد و آن وقت

ممکن بود من یک جایی ناخواسته بند را به آب بدهم .پس طبق نقشه دیکته شده مامان عمل کردم و گفتم

-چیز مهمی نشده .موقع پایین اومدن از پله ها سرم گیج رفت و با کله افتادم و سر و دستم شکست.

فهمیده بود دارم طبق معمول از در خانه می رانمش. این بار اما کمی با زبان خوشتر.صورتش را تقریبا چسبانده بود به چشمی آیفون .تصویرش کش آمده و اجزای چهره اش ابعادی قلنبه و مضحک پیدا کرده بود .

-کی این اتفاق افتاد ؟ پس چرا من چیزی نمی دونم؟

حتما با دلایل خودپسندانه ای که داشت به خودش حق می داد که از این بی خبری شاکی و عصبانی باشد و بر سرم فریاد بکشد. اگر در انتظار ملاقاتم با همایون نبودم و همه چیز به لطف و کرم او بستگی نداشت حتما در جوابش می گفتم

" چون به تو ربطی نداشت. "

اما چه کنم که از سر مجبوری و نیاز باید مجیزش را می کشیدم.

-اتفاق مهمی نبود.تو هم اون موقع تهران بودی .

اما جواب من برایش نه تنها قانع کننده نبود که حتی جری ترش هم کرد و به لحنش خشم و عتاب بیشتری بخشید.

-این قدر منو از خودت جدا ندون محبوبه ! این حصاری که بین من و خودت کشیدی اون قدر بلند و محکم نیست که من نتونم درهم بکوبمش. اگه کاری نمی کنم نه اینکه ازم برنیاد . عقب نشستم چون نمی خوام اذیتت کنم. اینو بفهم لعنتی !

انگار که تا حالا اذیتم نکرده بود!

مشتی به در کوبید و بعد راهش را کشید و رفت و من تا لحظاتی چند از پشت آیفون زل زدم به جای خالی اش و به صدای رفتن غمگینش گوش سپردم.

عصر یک روز که داشتم با ماشین همایون از بیمارستان برمی گشتم (برای معاینه نزد دکترم رفته بودم

و تشخیص دکتر این بود که محل شکستگی هنوز کاملا جوش نخورده و دست من باید یک هفته دیگر هم درگچ باقی بماند.) یک پرادوی سفید در میانه یک کوچه خلوت جلویم پیچید و مرا وادار به توقف کرد. ماشین رجا بود و تا بفهمم قصدش از بند آوردن راه من چیست پیاده شده بود

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۷۳

و درحالیکه آستین های بلوز یقه اسکی سیاهش را داده بود بالا داشت می آمد سمت ماشین من.

شیشه را پایین دادم و با لحنی غیرمحترمانه و توبیخ کننده گفتم

-تعقیبم می کنی؟ انگار هیچ کار زشتی نیست که شما توانایی انجام دادنش رو نداشته باشی!

خونسردانه لبخند زد . از آن لبخندها که یک چیز زشت و شوم در پس خودش داشت و آدم را مشمئز می کرد.

-مگه شک داشتی؟

نگاه تیز و درنده اش داشت روی صورتم دودو می زد. انگار دنبال آثار ضرب و جرح می گشت تا به خودش و توحشی که به خرج داده بود بیشتر افتخار کند. به دست توی گچم اشاره کرد.

-تو خیابون اتفاقی دیدمت. از روی پلاک ماشین رسولو شناختم. دنبالت اومدم تا به رسم ادب جویای حالت بشم.

به رسم ادب را با تمسخر گفته بود و بعد لبخند تخس چندش آورش پخش شد توی صورتش.

-به هرحال هرچی باشه فعلا هنوز زن داداش منی.

انگار عمدا می خواست با لحن خونسرد اما گزنده خودش عصبانی و یا تحقیرم کند. از برق چشمان گستاخش پیدا بود که دیدن دست شکسته ام حس قدرت طلبی نکبتش را ارضا کرده بود. خیلی جلوی خودم را گرفته بودم که از

شدت نفرت و انزجاری که در دلم می جوشید آب دهانم را پرت نکنم توی صورتش.

-آدم اگه یه جو غیرت داشته باشه رو دیوارهای خونه برادرش علیه زنش شعارهای رکیک نمی نویسه و هرچی رو که لایق خودشه بهش نسبت نمیده .

با یک قیافه مظلوم نمایانه ساختگیِ لعنتی گفت

-آیا جایی ثابت شده که اون خرابکاریا کار من بود؟

حوصله کلنجار رفتن با او را نداشتم. کسی که از دروغ و مکر و رذالت خود شرم نمی کرد و بعد از تمام آن فجایعی که به بار آورده بود از نگاه کردن به چشمان من ابایی نداشت لایق همصحبتی با من نبود . کلمات غیظناکم را محکم توی صورتش کوبیدم.

-من خیلی ساده بودم که فکر می کردم ممکنه کمی شبیه همایون باشی و توی وجودت ذره ای مردونگی باشه. ولی حالا به خاطر این مقایسه احمقانه از خودم شرمم میاد.

دستی روی ته ریش مرتب خودش کشید و چشمانش را به رویم تنگ کرد. این بار برخلاف قبل که سعی داشت

رفتاری ریاکارانه داشته باشد تصمیم گرفت نقاب از چهره بردارد و آن روی کریه خودش را علنا به من نشان بدهد.

-زن سرسختی هستی... فکر می کردم وقتی منو ببینی دست و پات رو گم می کنی و دنبال سوراخ موش می گردی اما زبونت هنوز درازه و داری بلبل زبونی می کنی.

یک نگاه تحقیرآمیز به سرتاپایش انداختم وهرچه خشم و بیزاری بود ریختم توی صدام.

-از کی بترسم ؟ از شما ؟ که خودت جرات نداری با من طرف بشی و آدمهات رو می فرستی سراغ

من و بهشون دستور می‌دی که به یه زن تنها تو خونه خودش حمله کنن؟

و بی اعتنا به نیشخندی که تحویلم داده بود و آتش کینه ای که در چشمانش شعله می کشید کوبنده تر از قبل گفتم

-حالا ماشینت رو بردار و از سرراهم برو کنار.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۷۴

و پیش چشمان مات و سرگردانش گوشی ام را از روی صندلی برداشتم و از صحنه مقابلم – ماشینش که سد راهم کرده و خودش که آن سوی شیشه ماشین من ایستاده بود عکس انداختم (عکس‌هایی که به کارم نمی‌آمدند و این حرکتم صرفا جنبه نمایشی داشت ، چون مامان فرموده بودند نباید بیش از این با آنها در بیفتیم) و با لحن تهدیدآمیزی ادامه دادم

-والا زنگ می زنم پلیس و می گم مزاحمم شدی و مثل راه زن ها راه رو بر من بستی.

او که از رنگ پریده و دست و پای گم کرده اش پیدا بود چقدر از حرکات حساب شده من خوف برش داشته و مدرکی ناخواسته دست من داده کمی از موضع خودش عقب کشید و با ملایمت گفت

-دارم با زن داداشم اختلاط می کنم .مگه جرمه ؟

از میان دندان های به هم قفل شده ام غریدم

-بزن کنار .

و دستم را روی بوق گذاشتم و برنداشتم. صدای بوق ممتد و اعتراض آمیز من آن کوچه خلوت را

برداشته بود و او لابد از ترس اینکه مردم از روی کنجکاوی سر از خانه هاشان بیرون بکشند و شناسایی اش کنند با تمام خشمش لگدی به ماشین من انداخت و با گفتن

-هرچه زودتر با طلاقت خوشحالمون کن و خانواده ما رو از ننگ داشتن عروس بی حیایی مثل خودت نجات بده.

با گامهایی شتابزده به سمت ماشین خودش رفت و بلافاصله به حرکت افتاد و چنان گازش را گرفت و از صحنه گریخت که چشم من حتی به گردش هم نرسید.

نیمه های همان شب کسی یک پاره سنگ به سمت پنجره اتاق خواب من پرت کرد و من که به زور چند قرص خواب و آرامبخش تازه خوابم برده بود با صدای

مهیب شکستن شیشه هراسان و متوحش از خواب پریدم. قلبم از ترس داشت می ایستاد. تا چند لحظه نمی دانستم که چی شده؟ حتی فکر کردم که نکند خواب دیده باشم؟

با پاهای سست ولرزان محتاطانه از تخت پایین رفتم و کلید برق را زدم .درحالیکه مواظب بودم پایم روی خرده های شیشه نرود از پنجره به بیرون سرک کشیدم. چیزی معلوم نبود .اما انگار سایه ای دیده بودم که داشت به سمت انتهای باغ که به شالیزار راه داشت می دوید. شاید رجا بود یا یکی از آدم های اجیرکرده اش!

سوز هوای پاییزی هره کرده بود توی اتاق. رعشه ای رفتم و وقتی تصمیم داشتم بروم از پایین جارو و خاک انداز بردارم که خرده شیشه‌ها را از پای پنجره جمع کنم چشمم افتاد به قلوه سنگی که گوشه دیگر اتاق افتاده بود و متوجه کاغذی شدم که دورش پیچیده بودند.

تندتند بازش کردم. یک یادداشت تایپ شده بود .با مضمونی زننده .

" یه شب که خوابی میام دست و پات رو می بندم به تخت و مثل فاحشه ها (می...) "

انگار آن کلمات رکیک جان داشت و مثل جانوری وحشی از روی کاغذ خیز برداشته و دور گلویم چنگ انداخته بود .نفس هام داشت به خرخر می افتاد. آب دهانم را به زور قورت دادم و کاغذ را توی مشتم مچاله کردم و لعنتی گویان خواستم از جا بلند شوم اما با کمری شکسته دوباره پشتم خورد به زمین. توی دلم آشوب بود. قلبم به جای تپیدن داشت به سینه ام ضربه می زد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۷۵

باورش سخت بود که یکی مثل رجا با چنین ادبیات کثیفی زن برادرش را تهدید جنسی کند. خدای من اگر همایون می فهمید برادر پست و نامردش در نبود او چه بلایی بر

سرم آورده از شرم و غصه دق می کرد. حق با ریحانه و دایی سجاد بود . باید از اینجا می رفتم. دیگر نباید حتی یک لحظه توی این خانه تک و تنها می ماندم. اینجا هیچ امنیتی نداشتم و ممکن بود هر اتفاقی بیفتد. تا حالا هم خدا خیلی به من رحم کرده بود. اما کجا را داشتم که بروم؟

خانه پدری که می توانست حالا مامن و جان پناه من باشد تحت تصرف و تسلط کسی بود که از صد دشمن قسم خورده هم برای من خطرناک تر بود و من نمی خواستم با پاهای خودم به اسارتش بروم.

بعد از به زندان افتادن همایون و تنها ماندن من حالا باید با درد بی خانمان شدن خودم هم می سوختم و می ساختم. خسته و وازده بودم و دیگر جانی برای مبارزه و مقاومت در من باقی نمانده بود. با دست خالی تک و تنها نمی شد در چند جبهه جنگید .بالاخره یک وقت یک جا ترکش بیداد و ستم به تنم اصابت می کرد و از پایم می انداخت. از حالا باید با استراتژی دیگری با دشمنانم مقابله می کردم . باید نقشه حساب شده ای می ریختم و

با ترفندهای راهبردی شانس پیروزی ام را بالا می بردم.دیگر نمی شد به این وضعیت ادامه داد.

با اینکه دایی سجاد و ریحانه اصرار داشتند برای مدتی نزد آنها بروم و خوشحال می شدند که در آن شرایط کنارم باشند اما من ترجیح می دادم که سربار کسی نباشم. روز بعد دودوک را به مهرداد سپردم. لوازم شخصی ام را جمع کردم و توی چند چمدان ریختم و به یک هتل رفتم و یک سوئیت در طبقات میانی برای خودم اجاره کردم. کی فکرش را می کرد روزی دختر حاج میرزاآقا پناهی از ترس خودی ها آواره شهر شود و سر از هتل در بیاورد؟ همان شب محمد که به طریقی از اقامت من در هتل آگاه شده بود با استفاده از کارت شناسایی خود پشت در سوئیتم ظاهر شد و مرا از حضور ناگهانی و سرزده خودش غافلگیر کرد. مجبور شدم از سر راهش کنار بروم تا به داخل بیاید. اما در را پشت سرش کامل نبسته بودم.

نگاه ناخوشایندی به گوشه و کنار سوئیت جمع و جورم انداخت و بعد رویش را به من کرد و از تماشای چهره پژمرده و دست توی گچم نگاهش رنگی از تاثر به خودش

گرفت. او که از ماجرای کتک خوردنم چیزی نمی دانست و درجریان آن یادداشت کذایی هم هرگز قرار نمی گرفت تصمیم ناگهانی من گیج و سرگشته و مشکوکش کرده بود .

-چی شد یهو تصمیم گرفتی بیای هتل؟ اتفاق جدیدی افتاده که من ازش بی خبرم؟

خودم را روی یکی از دو مبل کنار شومینه انداختم و گفتم

-نه. دیگه نمی تونستم تو اون خونه بمونم. از تنها موندن خسته شده بودم. گفتم بیام مدتی تو هتل زندگی کنم. تا ببینم خدا چی می خواد .

درحالیکه داشت به سمت من و شومینه می آمد گفت

-مگه بی جا و مکان موندی که تو شهر خودت تو هتل بمونی ؟ می گفتی تا کلید آپارتمانمو بهت بدم بری اونجا...

به او که حالا پشت مبل مقابلم ایستاده بود و ظاهرا خیال نشستن نداشت نگاه کردم و حق به جانبانه گفتم

-می دونی که نمی رفتم. اینجا تو هتل راحتم. شاید بعدها بگردم واسه خودم یه آپارتمان نقلی اجاره کنم.

-خیلی لجبازی! مامان خانمت می دونه؟

-نمی دونم و برام اهمیتی هم نداره.

پوزخندزنان گفت

-معلومه که نداره.

و بعد از مکثی کوتاه

-دستت چطوره؟ کی قراره از تو گچ در بیاد؟

-خوبه. یه چند روز دیگه.

منتظر بودم هرچه زودتر راهش را بکشد و از آنجا برود اما او انگار خیال رفتن نداشت.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۷۶

بعد از کمی این پا و آن پا کردن گفت

-تا کی می خوای این جوری حیرون و پریشون باشی محبوبه؟ تا کی می تونی؟

این سوالی بود که گاهی من هم از خودم می پرسیدم. " تا کی می تونی ادامه بدی محبوبه؟ همزمان تو چند جبهه می تونی بجنگی؟ آخرش که چی؟ زورت تا کجا می رسه؟ " می دانستم تا ته خط چیزی نمانده و این آخرین تلاش های مذبوحانه من بود برای بازنده نبودن.

آهی کشیدم و خیره به شعله های رقصان شومینه گفتم

-نمی دونم تا کی؟ دیگه بریدم. خیلی خسته ام .دلم می خواد همین جا دراز بکشم و بمیرم.

صدای گرفته وعجزآلودم گواه سینه سوخته ام بود. مبل را دور زد و آمد نشست کنار پای من. مجبور شدم پاهایم را کمی با دستپاچگی جمع کنم تا بینمان فاصله بیفتد. او دستی نوازشگرانه روی گچ دستم کشید و بی اعتنا به حالت تدافعی ام نگاه شیفته و غرق تمنایش را توی چشمان سرگردانم ریخت .

-بذار پناه هم بشیم محبوبه. تو اگه بخوای ...

نگذاشتم به خواسته اش برسد و تمام کننده حرفهای دلخواهش باشد.با برآشفتگی وسط حرف هایش پریدم.

-من نمی خوام.

به اندازه کافی قاطع بودم که نگاهش پرافسوس شود و آه از نهادش برآید.

-چرا به من یه شانس دیگه نمی دی زیک ماه؟ بذار گذشته ها رو جبران کنم .

یک طوری از جبران گذشته حرف می زد انگار مثلا توی گوشم زده و حالا با یک معذرت خواهی ساده می توانست دلم را به دست بیاورد و وادارم کند ببخشمش. اما کاری که او با من و زندگی ام کرده بود قابل جبران و یا بخشیده شدن نبود. چشمانم را توی نکاه متوقعش باریک کردم و با شماتت گفتم

-چه جوری می خوای جبران کنی؟ چه جوری می تونی اون همه خرابی رو که به بار آوردی آباد کنی؟

خودش هم انگار می دانست چه ظلمی به من کرده ...اما هنوز خودخواهانه برای خودش حقی برای بخشیده شدن قائل می شد.

-من می تونم. کافیه فقط اشاره کنی تا من هرچی شادی و خوشبختیه به پات بریزم.

انگار شادی و خوشبختی کالای رایج و در دسترسی بودند که می توانست هر وقت اراده کند برود از فروشگاه برایم به وفور بخرد و بیاورد بریزد به پای من. چرا نمی فهمید وقتی قلب آدم را تکه پاره کنند و دلخوشی هایش را یکی یکی به زور ازش بگیرند شادی و خوشبختی برایش تبدیل به یک مفهوم انتزاعی می شود .شبیه افسانه ای که از حقیقت به دور بود یا خواب خوشی که تعبیری نداشت. سینه ام داشت از جوشش حرف های نگفته غلغل می زد. کلمات بی تابانه سرریز شدند.

-من شاد و خوشبخت بودم محمد! تو از من گرفتیش.

می توانستم دردی را که از شنیدن این جمله ناگوار و تلخ من به وجودش شبیخون زده بود توی چهره به هم ریخته اش ببینم. آن گاه که خطوط اخمش عمیق تر شد ...برق از چشمانش رفت و لب هایش را تو کشید و با اندوه و تاسفی که به نظر ساختگی نمی رسید سرتکان داد فهمیدم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۷۷

که حقیقت را همچون پتکی محکم بر سرش کوبیده بودم. چقدر باید احساس ضعف و سرخوردگی کرده باشد وقتی می دید با دست هایی که به خون آرزوهای من آلوده اند نمی تواند زیر بال و پرم را بگیرد و شکستگی هایم را تیمار کند و شبیه و یا حتی بدل چیزی را که به زور ازم غصب کرده به من بدهد. کمی درهمان حالت بهت زدگی خودش باقی ماند . انگار برای لحظاتی خودش را جایی در تعلیق زمان و مکان گم کرده بود. بعد که به خودش آمد قامت شکسته اش را به زحمت از روی زمین بلند کرد.

جو سنگین و خفقان آوری بود .احساس کردم باید چیزی بگویم. شاید گوشش بدهکار حرفهایم نباشد ولی باید شانسم را امتحان می کردم. مثل وقتی که بعد از تماسم با

ماشینی که باک بنزینش ته کشیده بود تمام راه را از رامسر برگشت و خودش را به جواهرده رساند تا مرا از زندان مامان نجات بدهد. تیری بود که باید در تاریکی رها می کردم. شاید که باز به هدف می خورد. وقتی حیران و سرگردان داشت دور خودش در اتاق می چرخید صدایش زدم .

-محمد؟

گنگ و گیج برگشت و سرگشته نگاهم کرد. انگار برای لحظه ای یادش رفته بود که من هم آنجا هستم.

-مدارک رو از مامان بگیر.نذار منو به کاری که نمی خوام مجبور کنه.

هم داشتم التماسش می کردم هم مواظب بودم که به خاک افتاده ای سربلند و مغرور باشم. او انگار که در خلسه فرو رفته بود و صدایم را نمی شنید .من اما با تب و تاب بیشتری به حرفهام ادامه دادم

-من طلاق می گیرم. همون جور که تو خواستی . گفتی یه کاری می کنی تا از ایران تبعیدش کنن. من به اینکه همایون بدون من از ایران بره هم راضی ام. فقط می خوام

دور از اینجا و آدمهاش زنده و سلامت و آزاد باشه و خطری تهدیدش نکنه. طلاق می گیرم اما ...اما ...زن تو نمی شم...

بغض مثل یک غده توی گلوم گیر کرده بود .به جای حرف زدن عادی نالیده بودم.

- نمی تونم.

از نگاه یخی اش سرمایی وزیدن گرفت و در خودم منجمد کرد نمی دانم به چی داشت فکر می کرد که چهره اش چنان حالت عجیبی به خود گرفت. سرد و منقبض و مکدر و خاموش. شاید اگر از خودش می پرسیدی برای وصف حال آن لحظه اش کلمه ای پیدا نمی کرد.

در امتداد سکوتش وقتی داشت همچون سایه ای سنگین و سرد از اتاق دلگیر من می گذشت مایوسانه باز صدایش زدم.

-محمد؟

قبل از اینکه پایش را از اتاق بیرون بگذارد با صدای بم و خشکی گفت

-دستت رو که از گچ درآوردن خبرم کن تا به ملاقات رسول ببرمت .

و بعد در اتاق را با تق ارامی پشت سر خودش بست .
انگار که به تشکر خشک و خالی من نیازی نداشت.

***

محمد

(این چه دوست داشتنیه! من نمی فهمم ! رسول با اون حالش تو زندون مدعیه که دلش می خواد حال محبوبه

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۷۸

بدون اون هم خوب باشه و از غصه اون ترک دنیا نکنه و اگه بفهمه اون باعث درد و رنجشه حاضره از بند خودش رهاش کنه. اینم از محبوبه که حاضره به خاطر آزادی و سلامتی رسول ازش جدا بشه و بذاره که از ایران بره.حتی بدون اون ...این اصلا اسمش دوست داشتن نیست ... دیوونگیه! یه ژست روشنفکرانه احمقانه است!

من نمی تونم درکشون کنم.وقتی یکی رو دوست داری باید برای به دست آوردن و داشتنش بجنگی! نه اینکه هرجا دیدی نمی شه یا کم آوردی سر طنابو ول کنی و بکشی کنار. مگه می شه آدم از کسی که دوستش داره بگذره ؟ و اسم این کارش رو بذاره ایثار و از خودگذشتن واسه اون که عاشقشی؟ اینکه اسمش دوست داشتن نمی شه.یه جور معامله پاپاپاست. مثلا اگه رسول از ایران بره و بدون محبوبه جای دیگه ای زندگی تازه ای شروع کنه و آزاد و رها باشه بدون محبوبه خوشبخته؟ یا اینکه محبوبه اینجا بدون اون بمونه با این فکر که حال رسول هرجا که هست خوبه براش کافیه؟

این چه دوست داشتنیه که می تونن بدون هم بمونن و جدا از هم واسه هم آرزوی خوشبختی کنن؟ یا واقعا دوست داشتنی بینشون در کار نیست یا اینکه این فقط یه ژسته! دارن اداشو در میارن. خب پس بذارپای اداشون وایسن. من می خوام حال محبوبه خوب باشه .خوشبخت باشه. اما فقط با من ! اگه خیلی بخوام از خودگذشتگی کنم می تونم براش این حقو قائل باشم که منو نخواد. منم نمی تونم غمگین و دلشکسته ببینمش! نمی تونم ببینم که به خفت و خواری افتاده... ولی می خوام فقط این من باشم که می تونم حالش رو خوب کنم و من باشم که غصه هاش رو ازش می گیرم. من یه عاشق خودخواهم؟ آره هستم. جور دیگه ای هم بلد نیستم عاشقی کنم. محبوبه منو نمی خواد باشه. اما حق نداره دلش با یکی دیگه باشه. این جوری با هم همدرد می شیم .وقتی بدون اون حال من بده حق نداره حالش با یکی دیگه خوب باشه.

اگه اون و رسول ادعا می کنن اون قدر همو دوست دارن که حاضرن به خاطر دیگری از خود بگذرن این گوی و

این میدون... ثابت کنن که می تونن . من نه ادعایی دارم نه می تونم.

می گی که شاد و خوشبخت بودی من ازت گرفتمش محبوبه ماه خانوم ؟ خوب منو با این حرفت چزوندی ولی تو که انصافت از من بیشتره جواب این سوال منو بده. پس مقصر از دست رفتن شادی و خوشبختی من کیه؟ منم بدترین روزا و شبا رو گذروندم . از نزدیک ترین کسام بدترین رکب ها رو خوردم... تنهایی بار غصه هام رو به دوش کشیدم... منم مثل تو یه جاهایی کم آوردم و دلم می خواست یه گوشه دراز بکشم و بمیرم. درست همون وقتایی که تو با دیگری خوش و خرم داشتی زندگیت رو می کردی و یادتم به من نبود.

اصلا نگفتی وقتی از زندون در بیاد و بفهمه تنها بهونه ی زندگیش رو ازش گرفتن و اونی که دوستش داشت واسه یکی دیگه رخت عروسی تن کرده چه حالی میشه؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۷۹

یا وقتی یاد حال و روز من می افتادی با بی خیالی شونه بالا می زدی و با خودت می گفتی به من چه ؟ می خواست عاشقم نشه. من قبل از اینکه صدای قشنگ لعنتیت رو از تو حموم بشنوم حالم به این بدی نبود. حتی با اینکه از راز سیاه زندگیم سردرآورده بودم و هویتم گمشده بود. هنوز اون قدرام از دست نرفته بودم که نتونم به خودم برگردم... کاش اون روز چکاوک نمی شدی و یواشکی آواز غمگینت رو سر نمی دادی و من خفته رو از خواب بیدار نمی کردی که هوایی بشم. که از دست برم....دست من اگه بود که ...)

***

ده روز بعد که دستم از توی گچ درآمد و تقریبا داشتم با زندگی در هتل با تمام محدودیت هایی که داشت کنار

می‌آمدم و به امنیتی که به دست آورده بودم راضی بودم با محمد تماس گرفتم و گفتم برای ملاقات با همایون حاضرم. سه روز قبل از تماس من با محمد مامان و محیا به دیدنم آمدند و مامان بعد از کلی سرکوفت و سرزنش که چرا زندگی نکبت بار در هتل را به رفتن به نزد آنها ترجیح داده ام خبر مهمش را به من داد

-آخر همین هفته قرار محضر داریم.عصر پنجشنبه . خودت رو از حالا برای اون روز آماده کن.

و حالا من امیدوار بودم که بتوانم قبل از پنجشنبه همایون را در زندان ملاقات کنم. محمد گفته بود سرش شلوغ است اما بعد از هماهنگی های لازم خبرش را به من می‌دهد و من با بی قراری و اضطراب منتظر تماسش بودم. یک تماس تلفنی هم از راضیه داشتم. خوشحال بود از اینکه خانه و زندگی ام را رها کرده و به خانه پدری رفته ام. (خبر نداشت که توی هتلم .) از نظر او تصمیم عاقلانه ای گرفته بودم. می‌خواست بداند حالا تکلیفم چیست؟

ظاهرا می‌خواست مطمئن شود که به زودی اسمم از شناسنامه برادرشان پاک می شود و مرا همچون دندان لق و پوسیده ای می گنند و دور می اندازند. حتما از نظر آنها داشتم افتخار بزرگی را از دست می‌دادم و لایق نبودم که عروس شهسواری‌ها باشم.

من هم خیالش را راحت کردم که به زودی می توانند بر ویرانه های زندگی من پیروزمندانه کل شادی بکشند.
خشنودی قلبی‌اش را از این بابت بروز نداده بود و برای اینکه به ظاهر هم شده قدری حس همدلی و انسان دوستی به خرج داده باشد با لحن کم و بیش دلسوزانه ای گفت

-چقدر گفتم از ایران برین و گوش نکردین. حالا هم خودتون باید بکشین هم ما.

محمد بعد از ظهر روز سه شنبه با من تماس گرفت و بی‌مقدمه گفت

_چرا جواب نمی‌دی؟

من تازه از حمام آمده بودم بیرون و هنوز ربدوشامبر حوله‌ای تنم بود و نمی‌دانستم چندبار با من تماس گرفته؟

_حموم بودم!

دلم به تاپ تاپ افتاده بود. منتظر شنیدن خبر خوشش بودم که بالاخره وقت دادنش رسیده بود.

_من پایین تو ماشین منتظرم. مقنعه و چادر بذار بیا!

خوشحال و ذوق زده از اینکه بالاخره بعد از ماه‌ها دوری

و

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۸۰

بی خبری قرار است با همایون ملاقاتی داشته باشم دور خود سرگشته چرخیدم و گفتم

_الان حاضر می‌شم ... زود میام.

و بعد یادم افتاد چادر توی دست و بالم نیست و بهش گفتم با خودم از خانه نیاورده‌ام. بعد با تردید گفتم

_اگه خیلی واجبه برم از محیا بگیرم؟

اول صدای بلند نفس کشیدنش آمد. بعد جوابش که انگار به زور داشت خودش را قانع می‌کرد مرا بدون چادر پذیرا باشد.

_یه مانتوی بلند و تیره بپوش!

با اینکه وقت زیادی برای رسیدن به خود نداشتم اما با سرآسیمگی لباس پوشیدم و دستی هم با عجله به سر و صورتم کشیدم. دلم نمی‌خواست حالا که بعد از مدتها همدیگر را می‌دیدیم در نظرش زرد و پژمرده برسم. او حال خوب مرا می‌خواست و من هم باید تظاهر می‌کردم که خوبم .با کمی پنکک و رژ کالباسی رنگ و ریمیلی که ناشیانه به مژه‌هایم زدم کارم را راه انداخته بودم.

یک ربع بعد من توی ماشینش بودم. اول تصمیم داشتم با ماشین خودم دنبالش راهی شوم. اما پشت ماشین من ماشین دیگری پارک کرده بودند و تا می‌خواستم از مسئول پارکینگ هتل بخواهم صاحب ماشین را برایم پیدا و ماشین را جابه جا کند وقت از دست می‌رفت. ظاهرا از

بس ماشینم را از پارکینگ تکان نداده بودم (حتی برای در آوردن گچ از دستم با ماشین خودم نرفته بودم. ریحانه با ماشین دایی سجاد آمده بود دنبالم و با هم به مطب دکتر رفته بودیم) با خیال راحت پشتش پارک کرده بودند.
می‌ترسیدم با اصرارم مبنی بر اینکه حتما باید با ماشین خودم دنبالش بروم بهانه دست محمد بدهم
.نمی‌خواستم این ملاقات مهم را که آن‌همه برایش لحظه شماری کرده بودم از دست بدهم.

باران ریزی باریدن گرفته بود. من که وقت نکرده بودم موهای خیسم را با سشوار بخشکانم تا هوای سرد بیرون به سر و بدنم خورد چاییدم. وقتی با چند عطسه پی‌در پی روی صندلی جلو نشستم دود سیگارش همراه با عطر تند کازاموراتی لابه لای صدای خوش استاد شجریان پیچید و به پیشوازم آمد.

《 مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم
تو را می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم
به سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری

به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم ﴾

_سلام .

هنوز هم برای فاطمه سیاهپوش بود.

نشنیدم جواب سلامم را داده باشد. سیگارش را از پنجره پرت کرد بیرون و بعد شیشه را بالا کشید.

انگار از اینکه داشت مرا به ملاقات همایون می‌برد از دست خودش ناراحت و کفری بود. من یک دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشیدم و با آن جلوی عطسه بعدی‌ام را گرفتم. با تظاهر به اینکه متوجه نگاه‌های خیره و معنی دارش به خود نیستم (انتظار که نداشت قید همین یکی دو قلم آرایش را هم بزنم؟) گفتم

_چه قدر هوا پاییزیه!

و عطسه دیگری کردم. نگاه‌های طعنه‌آمیزش را هنوز از روی من برنداشته بود. انگار می‌خواست بگوید جای سرخاب سفیداب بهتر بود برای خشکاندن موهای خیست وقت می‌گذاشتی! اما دنباله سکوتش را گرفت و حرفی نزد و ولوم ضبط و پخش را بالا برد و گذاشت استاد شجریان با اشعار زیبای حافظ به غوغایی که به پا

کرده بود ادامه بدهد. اشعاری که انگار در شرح و وصف حال او بود.

《فرو رفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی

دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم 》

نمی‌دانم از تاثیر نگاه‌های گوشه چشم او بود یا سوز دلکش صدای استاد شجریان که با دستپاچگی و گونه‌های برافروخته رویم را کرده بودم به شیشه. برای اولین بار بود که دلم نمی‌خواست شجریان گوش بدهم.

@shahregoftegoo2019

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۸۱

محمد بعد از هماهنگی‌های لازم در ادامه هماهنگی‌های از قبل شده مرا با خودش به یک اتاق کوچک تو درتو با دیوارهای شیشه‌ای برد و پشت یک میز چوبی بی‌رنگ و رو نشاند و بعد خودش از اتاق بیرون رفت .من که برای دیدن همایون بی‌قرار و مضطرب بودم دیگر نمی‌توانستم کش آمدن آن لحظات را تاب بیاورم. با قلبی مشتاق و چشمی که به در خشک مانده بود داشتم با هر شمارش کوبنده قلبم می‌مردم و زنده می‌شدم..

تا اینکه بالاخره چشمان منتظر من به شوق دوباره دیدنش نور گرفت. محمد با خود آورده بودش. تا دیدمش از جا پریدم و به طرفشان خیز برداشتم. این یک حرکت غریزی و بی اختیار بود. اما تذکر تحکم‌آمیز محمد مرا در یک قدمی خودشان متوقف کرد.

_تماس و لمس بدنی ممنوعه !

از لحن عصبی اش مشخص بود که این اخطار برای خودش هم ناخوشایند بود. به ناچار کنار کشیده بودم اما قلب و روحمان به هم پیوسته بود و او نمی‌توانست از هم جدایمان کند. ما در آغوش نگاه دلتنگ هم فرو رفته بودیم. محمد عذر ماموری را که برای نگهبانی و مراقبت به آنجا فرستاده بودند خواست و خودش هم قصد رفتن داشت. اما انگار نمی‌دانست چرا دارد این لطف بزرگ و دور از انتظار را در حق ما می‌کند؟

_فقط بیست دقیقه! این ملاقات کاملا تحت نظر و شنوده . پس هردوتون رعایت کنید !

و یک نگاه مردد به من کرد و من همان لحظه رد پای پشیمانی را در عمق چشمانش دیده بودم. انگار حالا که مرا چنان واله و شیدا در برابر مرد محبوبم می‌دید هر آن دلش می‌خواست دستم را بگیرد و از جلوی چشمانش دورم کند. اما در مقابل این وسوسه درونی از خودش مقاومت به خرج داد و با قدم‌هایی پرشتاب از اتاق بیرون رفت .

من و همایون هنوز با اشتیاقی سوزنده و حریصانه از زیارت هم برنگشته بودیم. نشستم و نشست. دست‌های حسرتمندمان را به سمت هم کشیدیم اما جرات اینکه آن‌ها را به بیاویزیم نبود. نمی‌خواستم حتی برای لحظه‌ای چشم از او بردارم. یک لحظه بیشتر دیدنش هم برای من غنیمت بود. هرچند که دلم از دیدنش در آن وضعیت اسفناک خون شده بود . با همایون سرحال و قبراقی که آخرین بار در کنار خودم دیده بودم زمین تا آسمان فرق داشت. آن همایون جنتلمن و قوی و جذاب کجا و این همایون زار و درهم شکسته کجا؟

لاغر و استخوانی شده بود. انگار که نیمی از وزن بدنش را از دست داده. توی آن لباس راه راه طوسی گل و گشاد مخصوص زندانش اندامی شبیه به پسر بچه‌های نحیف داشت. موهای سرش کاملا جو گندمی شده بود. استخوان گونه‌هایش زده بود بیرون و سیبک گلویش برجسته تر به نظر می آمد.

اما با همان چشمان تو رفته و پژمرده‌اش داشت به روی من می‌خندید. همایون مرا زندان پیر و فرسوده کرده بود. صدای گیرایش مرا از زیر آوار غم بیرون کشید .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۸۲

_خوبی؟

کی به چشمانم اجازه باریدن داد؟ با اینکه قبل از آمدن به خودم قول داده بودم که بغض نکنم ... که نشکنم ...که خودم را قوی و مقتدر نشان بدهم. حالا اما اشک‌های غمناکم از گوشه چشمانم آویز بودند. با حالی داغان و پریشان ، دروغ گفتم

_خوبم ! خودت چطوری؟

با چشمان خودم می‌دیدمش که در چه حال است .این دیگر پرسیدن نداشت . از جواب به این سوال من طفره رفت و به جایش گفت.

_دلم برات تنگ شده بود.

_منم !

_فکر نمی‌کردم محمد ترتیب این ملاقاتو بده.

_من ازش خواستم .

باز خداروشکر که حرف تو پیشش خریدار داشت!

لحنش بدون طعنه بود و لبخندش صاف و صادقانه ! چقدر حیف بود که باید از او که قلبی به بزرگی دریا داشت و روحی به بلندی آسمان محروم می‌ماندم.

_گریه می‌کنی؟

_اشک شوقه!

و با پشت دستم اشکهایم را پاک کردم.چاره ای جز تظاهر نبود.

_لاغر شدی!

_پس حتما خودت رو ندیدی!

و همزمان به روی هم لبخند زدیم. از آن لبخندها که پشتش دردی کشنده پنهان است.

-یه قول به من بده!

-چه قولی !

-که دیگه دست به اعتصاب نزنی و جونت رو به خطر نندازی .

انگار که بخواهد سرسری از این بحث که ظاهرا موضوع مورد علاقه اش نبود بگذرد با گفتن

-باشه .بهت قول می دم.

کمی روی صندلی‌اش جابه جا شد و ادامه داد

_کاش وقت بیشتری داشتیم تا با هم از درد و دوری و دلتنگیامون بیشتر بگیم. ولی من نگران شتاب لحظه‌هام! کمی از خودت برام بگو. محمد وقتی بهم گفت روی صحنه رفتی اون‌قدر خوشحال شدم که یک شب تا صبح رویاشو می‌دیدم.

ناباورانه پرسیدم

_محمد بهت گفته بود ؟

_آره ! بعد از اعتصاب دومم خودش این خبر رو بهم داد.

و با لحن شرمساری ادامه داد

-و گفت که رجا خیال داشت اجرات رو به هم بزنه.

حرف از رجا که شد دلم به هم پیچید و خشمی پنهانی درونم را درنوردید . حتی اگر چیزی نمی گفتم هم از واکنش های منفی جزئی ام می فهمید که چقدر از این آدم منزجرم.

_این از عجایب روزگاره که یکی مثل تو باید یکی مثل رجا برادرش باشه!

در کنار پوزخند تلخی گفت

_خیلی آدم مزخرفیه می‌دونم! با پنبه سر می‌بره.

حیف مزخرف ! اگر می دانست برادر ناجوانمردش با من چه کرده حتما کلمات درخورتری را خرج او می کرد.

_تهدیدم کرده که حتما باید طلاق بگیرم.

و بعد تا بخواهد تعجب کند خیلی سریع و مختصر برایش تعریف کردم که وقتی آن شب و بعد از اجرایی که در تالار شهر داشتیم به خانه برگشتم با چه صحنه‌ای

مواجه شدم. اما به کتک خوردنم از هجوم شبانه دار و دسته‌اش و برخورد زشتی که با او در آن کوچه خلوت داشتم و پیام رکیک و تهدیدآمیزی که با شکستن شیشه اتاق خوابم برایم فرستاد اشاره‌ای نکردم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۸۳

هم چون حرف‌هایمان توسط محمد داشت شنود می‌شد و هم نمی‌خواستم بیشتر از این مایه ناراحتی و تاسف همایون شوم. متاثر و خاموش و با چشمانی گشاد و دهانی باز مانده ، هاج و واج نگاهم می‌کرد. انگار که داشتم برایش از خواب کابوس واری که دیده بودم می گفتم . مثل آن شب که جیغ کشان از کابوسی که می دیدم بیدار شدم و ماجرای کذایی بیمارستان را برایش تعریف کردم. بعد که از شوک شنیدنش خارج شد سری تکاند و گیج و سرگشته به فکر فرو رفت .گویی هم انتظار

چنین رفتار توحش‌آمیزی را از برادرش داشت و هم نداشت.

دستی پشت گردنش کشید و با سرشگستگی گفت

_انگار رجا با خودش عهد بسته بود که هر طور شده منو پیشت شرمنده و سرافکنده کنه ! نمی‌دونم چی باید بگم محبوبه! اگه دستم بهش می‌رسید ...

آن یکی دستش که روی میز مانده بود مشت شد و صدای آه بلندش درآمد. انگار حالا بیشتر از هر زمان دیگری از اینکه خودش را در بند می دید احساس خشم و ذلت می کرد. من هنوز در ذهنم دنبال کلماتی برای تسلایش می‌گشتم و از طرفی نمی‌دانستم چطور باید بروم سر اصل مطلب و موضوع طلاق را پیش بکشم که ناگهان خودش با لحن شوریده‌ای گفت

_هرچه زودتر تقاضای طلاق کن محبوبه! اونا دیگه راحتت نمی‌ذارن! وقتی رجا پست‌فطرتی رو تموم کرده و تا این حد پیش رفته که با آدمای اجیر شده‌اش به خونه حمله کنه یعنی که پاش برسه خیلی کارهای دیگه هم از دستش بر میاد.

او حتما بهتر از من برادر خودش را می‌شناخت که بعد از شنیدن حرف‌هایم آن طور احساس خطر کرده بود و داشت با سرآسیمگی به من پیشنهاد طلاق می‌داد تا از شر و آفت او دور بمانم. با قلبی پاره پاره از درد و اشکی که گوشه چشمانم خشکیده بود نگاهش می‌کردم و نمی‌دانستم چطور باید بار این غم و مصیبت جانکاه را روی دوشش بگذارم؟ آیا تحملش را داشت؟ اگر چه خودش همین حالا راهکارش را پیش پای من گذاشته بود اما خب گفتنش کجا و در عمل آمدنش کجا؟ صدایم می‌لرزید و هر آن امکان داشت به مرز خفگی برسم .

سرم داشت روی سینه ام می افتاد. بریده بریده گفتم

_راستش ...من... من...تقاضای طلاق کردم.

و نگفتم به خاطر اسناد و مدارک مهمی که دست محمد یا مادرم است به این کار مجبور شده‌ام. نمی‌خواستم دچار خجلت و عذاب وجدان بیشتری شود یا اینکه فکر کند به خاطر او به دست و پای مامان و محمد افتاده‌ام. بهتر بود خیال کند که از رجا و تهدیداتش ترسیده‌ام و

دارم بزدلانه پا پس می کشم. نمی‌خواستم به قیمت درهم شکسته شدن بیشترش از خودم یک قهرمان بسازم. شاید وقتی دیگر در فرصت و زمان مناسب تری (اگر دست می داد.) وقتی که این روزگار بدشگون را با موفقیت پشت سرگذاشتیم می نشستیم باهم راجع به این سختی ها و ناملایمات با جزییات بیشتری حرف می زدیم. ولی حالا نه. می دانستم که از تحملش خارج است.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۸۴

ناگهان سکوت همچون صخره‌ای سنگین و سرد بینمان افتاد. شل و وارفته به پشتی صندلی تکیه داده بود. از تعقیب نگاه‌های مات و افسرده‌اش توان گریزم نبود. منتظر بودم لب به شکوه و گلایه باز کند و بگوید چه منتظر بودی! به همین زودی جا زده ای؟ صبرت همین قدر بود؟ یعنی ارزش تحمل و انتظار بیشتر را نداشتم؟

اما به جای تمام حرف‌های تلخی که می‌توانست خون به جگرم بریزد گفت

_کار خوبی کردی! این یه تصمیم بزرگ و مدبرانه است ! گاهی باید طناب پوسیده‌ای که بهش چنگ انداختی رو رها کنی و دست از تقلا برداری و شجاعت به خرج بدی و بپری تا پات به یه سطح صاف برسه.

و بعد دوباره سکوت شد و غمی به سنگینی کوه روی دلمان نشست. فکر کردم

" آیا محمد حالا که داره به این حرفهامون گوش می ده حتی شده ذره ای دلش بسوزه از اینکه باعث و بانی رنج هاییه که می کشیم. آیا پیش وجدانش سرافکنده و خجل نیست؟ نمی خوام به این فکر کنم که از دیدن حال و روزمون خوشحاله و داره از شنیدن درددلامون کیف می کنه. نمی خوام به این فکر کنم درحالیکه هیچ اجباری نداشت درخواست منو اجابت کنه ترتیب این ملاقات رو داد تا از تماشای زجر کشیدن ما حال بیشتری ببره. "

کمی بعد او بود که دوباره به حرف آمد.

-پس قراره از هم جدا بشیم !

و با لبخندی پوچ و ناباورانه زل زد به من که بی چاره ی این تقدیر بودم .صدای من از هزارتوی بغض به زحمت درمی آمد.

-کاش راه دیگه‌ای بود!

_متاسفم که به خاطر من به این‌همه هول و ولا و دردسر افتادی!

خیلی بیشتر از آنچه که ظاهرش نشان می داد حیران و متاسف و درمانده بود و فقط داشت از روی غرور و عزت نفسش کمی از آن را بروز می داد. دستم دوباره به سمتش کشیده شد. این بار با ترس و احتیاط کمتری. دلم می‌خواست دستانش را می‌گرفتم و به قلبم می‌فشردم و می‌گفتم

" اما قلب من برای همیشه مال توئه "

اما دستانش انگار از من خیلی دور بودند . انگار از همان لحظه که فهمیده بود راهمان را از هم جدا کردند زودتر از من شتافته بود تا کار مرا برای رفتن راحت تر کند.

_نه خودت رو سرزنش نکن. کسان دیگه مقصرن! نه تو .

سری به نشان رد حرفهای من تکاند و لب هایش را تو کشید.

_ولی کسی بیشتر از خودم مقصر این وضع به وجود اومده نیست ! با توجه به شرایطمون باید این روزا رو پیش‌بینی می‌کردم. باید از سر احتیاط صبح بعد از ازدواجمون دستت رو می‌گرفتم و باهم از اینجا می‌رفتیم...چطور می‌تونم به خاطر این قصور و تعلل خودم رو ببخشم؟

من هم افسوس او را داشتم و بارها و بارها به این فکر کرده بودم که اگر زودتر رفته بودیم ...اگر درنگ نمی کردیم ... اگر بوی خطر محمد را زودتر احساس کرده بودیم ... اگر من در آن سفر هوایی با کسی به نام پاشا نیکنام برنمی خوردم...

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۸۵

اگر من آن کارت ویزیت لعنتی را جای دیگری انداخته بودم ...اگر... اگر...اما طاقت نداشتم با خودش آن‌قدر بی‌رحم باشد و همه چیز را گردن خودش بیندازد. انگار که از دستهای پشت پرده و نقشه های شومشان خبر نداشت.

-همایون!

صدای من اعتراض‌آمیز بود و صدای او به دلگیری آوای نی که او می نواخت.

_از دست دادن تو تاوان سنگینیه برام.

چشمانش سرخ شده بود. او این توانایی را داشت بی آنکه اشکی بریزد گریه کند.اما من دوباره در مرز گریه ای واقعی بودم. لب روی لب فشردم تا بغض وحشی‌ام را فرو بدهم اما فایده ای نداشت. لابه لای کلماتم پیچیده بود.

_قرار نیست منو از دست بدی ... ما باز هم ...

و ساکت ماندم .

ناگهان یادم افتاده بود که تحت نظر محمد هستیم و حرف‌هایمان شنود می‌شود والا به او می‌گفتم که ما بازهم راهی برای بودن باهم پیدا خواهیم کرد. او لابد ناگفته هایم را می شنید و جمله ناتمامم را در ذهن خود ادامه می داد. زمان ملاقاتمان همان لحظه به پایان رسیده بود . این را محمد با ورود مامور و معذورواورش به ما اعلام کرد. نگاهمان هنوز حریصانه در چهره دیگری دودو می زد.انگار که می خواستیم چهره غمگین و دردمند هم را با جزییات بیشتری به حافظه بسپاریم. برای آغاز فصل تازه ای از دلتنگی که در پیش بود. کس نمی دانست. شاید این آخرین دیدارمان باشد . آخرین مهلت از سرنوشت. قبل از رفتن به قربانگاه. شاید بعدها از اینکه از این فرصت کم استفاده و بهره بیشتری نبردیم افسوس می خوردیم.

از بین تمام حرف هایی که می توانستیم در کشاکش نفسگیر آن ثانیه های برق آسای آخر به هم بزنیم که بعدها مرور و یادآوری اش مایه تسلی خاطرمان شود او با جمله بی ربط خودش گیجم کرد.

-حدس می زنم خیلی وقته که خطی ننوشته باشی. برام شعری از دیوان فروغت پیدا کن و با خط نستعلیق قشنگت بنویس و بده محمد برام بیاره.

آن لحظه حواسم به محمد نبود و ندیدم واکنشش به این حرفهای او چه بود . حتما بهش پوزخند زده و قیافه گرفته بود که یعنی " عمرا "

فکرم به شدت درگیر این موضوع بود که آیا این تمام خواسته اش از من است؟ اصلا چرا باید همچین تقاضای پیش پاافتاده ای از من می کرد؟ خط نستعلیق من چه ارزشی برایش داشت که حالا باید به عنوان درخواست آخرش از من مطرح کند ؟ مگر اینکه ...مگر اینکه پشت این درخواست به ظاهر ساده و معمولی یک پیام پنهانی و رمزدار نهفته باشد که یک ربطی به دیوان فروغ من داشت و او داشت به من گرا می داد تا بروم کشفش کنم.

دلم عجیب به تاپ تاپ افتاده بود و گوش هایم داشت زنگ می زد. گردش خون داغ را در رگ هایم به وضوح احساس می کردم. باید در اولین فرصت به سراغ دیوان

فروغم می رفتم که با خودم از خانه به هتل نبرده بودم. او از محمد به خاطر این ملاقات تشکر کرد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۸۶

حتما محمد هم مثل من انتظار نداشت که بهش بگوید

-مواظبش باش!

شاید این آخرین تدبیرش بود. که مرا از شر محمد دست خودش بسپارد.

و قبل از اینکه در مشایعت دو مامور از آنجا برود نگاه محزون و دنباله دارش را در چشمان من جا گذاشت. انگار که می خواست با نگاهش برای آخرین بغلم کند.

-به امید دیدار !

او رفته و من انگار که در ابدیتی بی او جا مانده بودم. اما دلم به همین خوش بود که نگفته بود " خداحافظ ." جای خالی اش روی صندلی زل زده بود به من. دیگر نمی شد سیل اشکهایم را نگه دارم. پقی زدم زیر گریه. کم مانده بود محمد زیر بازویم را بگیرد

ومرا کشان کشان با خود از آنجا ببرد. اما زمان و مکان دست و بالش را بسته بود .

-پاشو بریم از اینجا !

توی لحنش تحکمی ملایم بود که باعث شد اشکهایم را غلاف کنم و از جا برخیرم. اما تا آخرین لحظه که از آن اتاق بیرون برویم نگاه نامرئی اش را حس می کردم که داشت از روی صندلی خالی بدرقه ام می کرد.همین که روی صندلی نشستم دوباره گریه ام گرفت. محمد در سکوت غریبانه ای پشت رل نشست و به آوای دلگیر گریه من گوش سپرد. تنها لطفی که می توانست در حق من بکند این بود که ماشین را به سمت یک ساحل خلوت هدایت کرد و بعد خودش از ماشین پیاده شد و با سیگار و فندکش به سمت دریای طوفانی رفت و مرا زیر باران اشک هایم تنها گذاشت.

***

(-چطور تونست این کارو بکنه؟ لعنتی ! که خودش بهش پیشنهاد طلاق بده؟ که خودش بگه رهام کن. که بسپاردش به من ! این دیگه چه جورشه ؟ چه طاقتی دارن اینا ...من نمی فهمم!

سنگی از روی زمین برداشت و با تمام قدرتش پرت کرد توی دریا .)

***

یک ربع بعد او به داخل ماشین برگشت. توی نایلونی که در دست داشت چند قوطی رانی و دوبطری آب معدنی به چشم می خورد. احتمالا همین اطراف دکه ای پیدا کرده و خریدش را از آنجا کرده بود .سر نایلون را باز کرد و آن را به طرفم گرفت. من بطری آب معدنی را برداشتم

و او یک رانی پرتقالی برای خودش باز کرد. او بعد از من قوطی آبمیوه اش را سرکشید.

-گریه هات تموم شد؟

درحالیکه در آبمعدنی را می بستم پشت چشمی برایش نازک کردم و چیزی نگفتم. او چند قلب دیگر از رانی اش را خورد و بعد قوطی نیمه خالی اش را کنار گذاشت.

-می خوای واسه تو هم باز کنم ؟

-نه .

صدایم از فرط گریه دورگه شده بود.

-الان خیلی خوشحالی؟ نه ؟

و از گوشه چشم با حب و بغض نگاهش کردم.نگاهش به امواج پرخروش دریا بود که با شنیدن این سوال برگشت و زل زد به من. چیزی در چهره اش مشخص نبود.

-راستشو بگم نه .

و من پوزخند زنان رویم را ازش برگرداندم. یعنی که باور نمی کنم.او هم ظاهرا اصراری برای توجیه و قانع کردن من نداشت. کمی به سکوت گذشت بی آنکه خیال

حرکت داشته باشد . من سرم را چسبانده بودم به شیشه و نگاه افسرده ام به دوردستها مات مانده بود. تا اینکه دوباره آهنگ صدایش در گوشم پیچید.

-کاش جای رسول کس دیگه بود. هر کسی جز اون. اون وقت شاید من الان از این وضعیت خوشحال تر بودم!

توی دلم با غصه گفتم

" ببین رسول چقدر خوبه که حتی تو هم از ظلم کردن بهش سرافکنده و غمگینی! "

🍉 #یلداتون مبارک 🍉

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۸۷

《نگاه کن که من کجا رسیده‌ام/ به کهکشان، به بیکران، به جاودان / کنون که آمدیم تا به اوجها / مرا بشوی با شراب موجها/ مرا بپیچ در حریر بوسه‌ات، مرا بخواه در شبان دیرپا / مرا دگر رها مکن/ مرا از این ستاره‌ها جدا مکن》

گریه‌ام گرفته بود.

در حاشیه سفید این قطعه از شعر " آفتاب می‌شود" فروغ، همایون یک یادداشت با مداد برایم نوشته بود که تاریخ ذکر شده در پای یادداشت به سه روز قبل از دستگیر شدنش برمی‌گشت و این نشان می‌داد که حس ششمش همان‌روزها فعال شده و به او نسبت به حوادث شوم پیش رو هشدارهایی داده بود . شاید او اخطارهای حس درونی‌اش را جدی نگرفته و آن را پای استرس یا

افکار بدبینانه اش گذاشته و به من هم چیزی نگفته بود تا نگرانی‌هایی که ممکن بود بی‌دلیل باشند به من منتقل نشوند. اما لابد در نهایت با خودش گفت نوشتن یک یادداشت کوتاه برای من ضرری که ندارد. کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کرد. با چشمانی اشکبار خطوط زیبایش را خواندم.

" محبوبه ماه من! نمی‌دانم چرا ولی به دلم برات شده که این یادداشت را برای تو بنویسم. اگر یک‌وقت کار من به زندان افتاد ...اگر تقدیر این بود که از هم جدا شویم! اگر به هر دلیلی مهاجرتمان به شکست انجامید، اگر دیدی اینجا ماندن چیزی جز دردسر و مصیبت و سوختن و ساختن نیست .اگر دیدی فرقی برایت نمی‌کند کجای دنیا بی من باشی کوله‌بارت را بردار و بی‌آنکه به پشت سرت نگاه کنی از دیار نامهربانان کوچ کن! تو بدون من هم می‌توانی دور از اینجا گلیم خودت را از آب بیرون بکشی و به دور از فشارها و جوسازی‌ها آن‌طور که دلت می‌خواهد زندگی کنی. کسی چه می‌داند شاید یک روز، یک‌جا ما دوباره به هم رسیدیم و خوشبختی را در کنار هم امتداد

بخشیدیم. پس اگر یک‌روز رفتن را به ماندن ترجیح دادی با این شماره تماس بگیر.شماره یکی از دوستان قابل اعتماد من است. من همه چیز را به او خواهم گفت. دین و حق بزرگی بر گردنش دارم و می‌دانم خوشحال می‌شود که بتواند کاری برای من بکند. او به تو کمک خواهد کرد. پس نگران تنهایی‌ات در غربت نباش! 》

و یک شماره برایم گذاشته بود که پیش‌شماره اش متعلق به کشور اتریش بود و می‌توانست حکم آخرین شانس مرا داشته باشد و آخرین راهکار ممکن!

یادداشت دوراندیشانه‌ی همایون و شماره تلفنی که برایم گذاشته بود مایه قوت قلبم شد. حالا با اطمینان و امیدواری بیشتری می‌توانستم قدم به قدم پیش بروم و برای آینده‌ی ناگزیرِ بدون همایون طرح و نقشه‌ای هوشمندانه بریزم. ظاهرا مقابل خواست مامان و محمد سر تسلیم فرود می‌آوردم اما در باطن طبق نقشه و برنامه‌ریزی پنهانی خودم پیش می‌رفتم.

پنجشنبه همان هفته بعد از اینکه مامان با نشان دادن محتویات بسته‌ی پستی که از طرف دایی سبحان و از تهران برایش ارسال شده و من یک کپی از آنها را پیش خود داشتم نشان داد که بر سرعهدش با من هست ، طبق قراری که از پیش تعیین کرده بود به محضر رفتیم و کارهای مربوط به فسخ ازدواج و طلاق را به انجام رساندیم. وقتی که داشتم با دستی که می‌لرزید و قلبی که از دردش درون سینه زوزه می‌کشید

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۸۸

و با خون دل پای اسناد مورد نظرشان را امضاء می‌کردم به پیام امیدبخش همایون فکر کردم . اینکه شاید یک‌روز یک‌جا ما دوباره به هم رسیدیم و به خودم وعده می‌دادم که این پایان کار من با او نیست. من از همان لحظه که مهر جدایی ازدواج مقدسم با او را باطل اعلام کرد بی‌صبرانه به امید رسیدن آن روز بودم.

*

(_خب اینم از قدم اول. شرط این بود که من این اسناد و مدارک رو از آقا سبحان پس بگیرم که گرفتم. حالام پیش من امانت می‌مونه. تو هم از رسول طلاق گرفتی.

_خوشحال باش ! به آرزوت رسیدی مامان خانم!

_خوشحالی واقعیم مال وقتیه که دستت رو بذارم تو دست مرد شایسته‌ای که من برات انتخاب می‌کنم . تازه اون‌موقع است که خیالم از بابت تو راحت می‌شه. برای اون خوشحالی بزرگ دست کم باید سه ماه صبر کنیم!

_من با محمد ازدواج نمی‌کنم!

_من هم نگفتم که محبوری با محمد ازدواج کنی عزیزم!)

*

چند روز بعد از طلاقم و بعد از مراسم سالگرد بابا آن قطعه از شعر " آفتاب می‌شود" فروغ را با خط نستعلیق روی کاغذ نوشتم و تلفنی از محمد خواستم که آن را دست همایون برساند. محمد بی‌آنکه نه بیاورد یا طاقچه بالا بگذارد با گفتن

_شب میام می‌گیرم ازت .

تماس را روی من قطع کرد.دست کم خوشحال بودم که مخالفتی از خود نشان نداد. دیروقت بود که از راه رسید. وقتی داشتم خودم را برای خواب آماده می‌کردم زنگ در اتاقم را به صدا درآورد . به داخل دعوتش نکردم .او هم ظاهرا تصمیمی برای ورود بی‌اجازه نداشت .کاغذ را که به دستش دادم همزمان که خطوط نستعلیق را با چشمانش دنبال می‌کرد شعر را هم زیر لب زمزمه‌کنان خواند. بعد انگار که از متن شعر خوشش نیامده باشد چهره‌اش در هم شد. کاغذ را توی پاکتش گذاشت و آن را توی جیب پنهان کاپشن چرمش فرو برد.

_برای خودم ضبطش می‌کنم.

لحن جدی و غیرمنتظره اش شوکه‌ام کرد. تا با تعجب و سرگشتگی نگاهش کردم شانه‌ای بالا زد و خونسردانه گفت

_شما از هم جدا شدین و دیگه هیچ ربطی به هم ندارین!

و چقدر حق به جانب به نظر می‌رسید! می‌خواستم با کلماتی درشت و آتشین جوابش را بدهم اما یادم افتاد چه نقشه هایی در سر دارم. چاره‌ای جز تحمل و مدارا با او و مامان نبود. برای همین اصرار نکردم. حتی از روی لج نگفتم پسش بده. نگفتم . چون هنوز ته دلم کمی امیدواری داشتم که ممکن است ته دلش کمی مهربانی و راف باشد و نظرش برگردد.

دستی روی پیشانی‌ام کشیدم و با پوزخند تلخی سر تکان دادم. تظاهر کردم که حالا آن‌قدرها هم برایم مهم نیست...با گفتن

_یادم نبود !

باعث شگفتی‌اش شدم.چشمانش با ناباوری داشت روی صورتم دودو می‌زد. می‌دانم که مرا نمی فهمید و از رفتارم گیج شده بود. آهی کشیدم و با صدایی گرفته گفتم

_حداقل بهش بگو که من براش نوشتم اما تو ضبطش کردی!

می‌خواستم با این پیام به همایون بفهمانم که یادداشتش را خوانده‌ام تا خیالش از این بابت راحت شود. البته اگر محمد بهش می‌گفت. در نگاه مات و مبهوتش هیچ نشانی از مخالفت یا موافقت نبود. هرچند به روی خودش نیاورده بود ولی مطمئنم که انتظار داشت سر این موضوع با او بحث و نزاع

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۸۹

کنم و به همین زودی از خواسته‌ام عقب نکشم. اما من این روزها تبدیل به زنی خسته و مایوس و تسلیم شده بودم. ظاهرا!

درونی سرسخت و قوی چون شیر داشتم اما در جلد موشی ترسیده و ضعیف فرو رفته بودم ! باید آرام و چراغ خاموش و به دور از هرگونه هیاهو و جنجال به سمت

اهداف و مقصد و مقصود مد نظرم پیش می‌رفتم. سیاست محافظه‌کارانه‌ای که امیدوار بودم درنهایت باعث پیروزی من شود. قبل از رفتنش گفت

_ به زودی از هتل نشینی هم راحت می‌شی! تا چشم رو هم بذاری این سه ماه هم می‌گذره و میای پیش خودم!

و من توی دلم به سادگی‌اش خندیدم. خبر نداشت که گزینه مورد نظر مامان خانم نیست و او دارد با زیرکی دورش می‌زند. چیزی نگفتم و گذاشتم که در عالم هپروت خودش بماند و برای سه ماه بعد پیش خود نقشه‌ها بکشد. باید تا روز موعود صبر می‌کردیم. باید وقتی که می‌فهمید هم من و هم مامان دکتر پناهی را به او ترجیح داده‌ایم قیافه تماشایی‌اش را می‌دیدم.حالا وقت وقت بیدار کردنش از این خواب خوشی که می‌دید نبود!

در یکی از روزهای نیمه‌ابری وسط هفته تنهایی رفته بودم مزار. تازه فاتحه‌ام تمام شده بود که ناگهان رجا بالای سرم ظاهر شد. انگار زاغ سیاهم را چوب می‌زد یا تحت تعقیبش بودم. با گفتن

_خدا بیامرزه!

خم شد و سنگ‌ریزه‌ای از روی زمین برداشت و بعد از اینکه تق تق به سنگ قبر بابا کوبیدش پیش چشمان غافلگیرشده و نفرت‌آمیز من شروع به خواندن فاتحه کرد. من همان لحظه از جا بلند شدم که بروم. اگرچه هنوز یک دل سیر با بابا درددل نکرده و طبق برنامه‌ریزی که از قبل داشتم برایش سوره ﴿ الرحمن ﴾ نخوانده بودم اما به هیچ‌وجه دلم همصحبتی با او را نمی‌خواست. از خودش و نگاه‌های کریه و اشمئزازانگیزش بیزار بودم. مرا که گریزان و رمیده از خودش دید فاتحه‌اش را خوانده نخوانده گفت

_می‌خواستم اگه می‌شه چند کلمه‌ای با شما حرف بزنم محبوبه خانم.

شنیدن اسمم از زبان او مثل تزریق سمی مهلک به قلبم بود.از شدت درد و سوزش منقبض شدم و برخودم پیچیدم. گستاخی‌اش متعجبم می‌کرد. بی‌آنکه برای شنیدن حرفهایش حتی ذره‌ای از خود اشتیاق و کنجکاوی نشان بدهم با ترشرویی و پرخاش در جوابش گفتم

_من با نامردا حرفی برای گفتن ندارم.

و رویم را ازش گرداندم و سنگ قبر را دور زدم و از کنارش رد شدم و او برای اینکه بتواند جلوی رفتن پرشتابم را بگیرد تصمیم گرفت مقدمه‌چینی را کنار بگذارد.

_راجع به رسوله !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۹۰

با بی‌اعتنایی داشتم به راهم ادامه می‌دادم . فکر کردم شاید قصد دارد به بهانه حرف زدن راجع به برادرش مرا در دام یک گفتگوی آزارنده و بیهوده بیندازد. گوشی برای شنیدن اراجیفش نداشتم.

او از خلوت بودن قبرستان استفاده کرده بود و داشت در ادامه مزاحمتش با بی‌پروایی در کنار من راه می‌رفت. کاش

روز شلوغی بود و او برای حفظ ظاهر هم شده مجبور می‌شد که فاصله اش را با من حفظ کند.

_می‌خوایم ترتیبی بدیم که قبل از دادگاهی شدن از ایران فرار کنه. همین روزا ازش می‌خوایم تا دست به یه اعتصاب نمایشی بزنه که یک‌بار دیگه سر از بیمارستان در بیاره تا ما از اونجا بتونیم فراریش بدیم...شما باید با محمد صحبت کنی. باید بفهمی که آیا می‌تونه در این راه به ما کمک کنه یا نه؟

اینکه در فکر نجات و فراری دادن همایون بودند خیلی خوب بود. دست کم جای امیدواری بود که خودشان را منفعلانه کنار نکشیده اند و دارند به این در و آن در می‌زنند که محض حفظ آبروی خودشان هم شده یک کاری برایش بکنند. فرار از بیمارستان نقشه خوبی می‌توانست باشد .البته اگر به اندازه کافی حساب‌شده باشد. اما نمی‌دانستم او با چه رویی برای کمک گرفتن آمده بود سراغ من؟ پریشان و برافروخته بودم و دلم می‌خواست به جای شمرده حرف زدن بر سرش فریاد می کشیدم.

_انگار یادت رفته! من دیگه با برادر شما نسبتی ندارم! خودتون مجبورم کردین که ازش جدا بشم. حالا چه توقعی می‌تونین از من و محمد داشته باشین؟

_آره ما مجبورت کردیم. چون این خواست مادر شما بود. مادر شما بود که می‌گفت مدارک جدیدی دستشه و تهدید می‌کرد اگه شما و رسول از هم جدا نشین مدارکا رو دست دلاوری می‌سپره و رسول رو می‌فرسته بالای دار.

از حرکت ایستادم و ایستاد. نزدیک گلستان شهدا بودیم. و در چند قدمی مزار برادر شهیدش رضا! چقدر دلم می‌خواست امروز بر سر مزارش حاضر می‌شدم و قسمش می‌دادم که برای آزادی و نجات برادرش دعا کند و پیش خدا ضامنش شود. حیف که این یکی برادر نامردش مثل اجل معلق پیش رویم ظاهر شده و برنامه‌ام را به هم ریخته بود. آدم حتی توی قبرستان هم از دستشان در امان نبود.

_مامان من از شما خواست رو در و دیوار خونه فحش ناموسی بنویسی و شب برام یادداشت تهدیدآمیز با سنگ پرت کنی تو خونه؟

از فرط خشم و عصبانیت هم گر گرفته بودم هم داشتم بر خودم می‌لرزیدم. او قیافه بی‌گناهان را به خودش گرفته بود و با مظلوم‌نمایی گفت

_نه... ولی چاره دیگه‌ای نبود! شما سرنترس و جسور بودی! بیدی نبودی که با هر بادی بلرزی... با خوانندگیت و اجرایی که داشتی خط قرمز خانواده ما رو رد کرده بودی. باید می‌ترسوندیمت تا جا بزنی... باید کاری می‌کردیم که مجبور به طلاق بشی. متاسفم! واقعا شرمنده‌ام !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۹۱

سرش را با خجلت انداخته بود پایین. اما من که بعید می‌دانم این آدم حتی ذره‌ای پیش خود احساس شرم و پشیمانی کرده باشد! این آدم‌های وقیح و متکبر و خودشیفته چه می‌دانستند ندامت و عذاب وجدان یعنی چه؟ اصلا وجدانی ندلشتند که این جور وقت‌ها دردش بگیرد. آتش کینه نفرت در نگاهم زبانه می‌کشید . با حرص لب برچیدم و گفتم

_من برای نجات همایون هر کاری از دستم بر میاد می‌کنم. هیچ احتیاجی به درخواست یا یادآوری یکی مثل شما که ماهیت نکبتت برام رو شده نیست. حرف زدن با شما برام کفاره داره. همین حالام که با شما حرف زدم احساس می‌کنم دهنم نجس شده. دعا می‌کنم این آخرین باری باشه که قیافه نحست رو می‌بینم.

و پیش چشمان هاج و واج و یکه خورده‌اش به تلافی راه و رسم ناجوانمردانه‌ای که در تاراندن من از خانه و زندگی‌ام از خود نشان داده بود آب دهانم را جلوی پایش پرت کردم. همان لحظه که رگهای روی پیشانی‌اش از

خشم ورم کرد و چشمانش از فرط ناباوری از کاسه زدند بیرون احساس کردم نیمی از خشم و عقده‌ای که از این به اصطلاح آدم داشتم از وجودم تخلیه شد. دلم قدری خنک شده بود. دست کم دیگر مثل قبل جلز و ولز نمی‌کرد.

تنها حسرت و افسوس من این بود که ای کاش همایون در این موقعیت ناگریز گرفتار نمی‌شد که به کمک امثال این آدم‌نماهای اهریمنی نیازمند شود.

ببخشید که دیر شد🙇

انشالله #شنبه یا احتمالا #یکشنبه پارت #جبرانی داریم عزیزان 😨

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۹۲

(_کی با محبوبه راجع به ازدواج با من باید حرف بزنیم؟

_عجله نکن محمد! بذار بعد عید بشه! یه کم آروم‌تر که شد می‌ریم سراغش! الان هنوز زخم دلش تازه است... بابت طلاقش از رسول خیلی ناراحته. و با عالم و آدم قهره. آمادگی پذیرش سرنوشت دیگه‌ای رو نداره.اگه الان بخوایم باز تحت فشارش بذاریم جز اینکه نسبت به تو احساس کراهت بیشتری پیدا کنه نتیجه بهتری نداره.

_اما من مطمئنم این احساس کراهت لعنتیش با ازدواج با من از بین می‌ره. من نمی‌تونم دیگه صبر کنم. از انتظار کشیدن خسته‌ام.

_ولی چاره‌ای نیست! عده طلاقش باید بگذره! زمان مناسبش همون بعد عیده!

_من که می‌میرم تا اون‌موقع!

_نترس! اگه تا حالا بدون محبوبه نمردی بازم نمی‌میری!)

***

روزها و هفته‌ها گذشت و نگویمت که به چه حالی!

من و تنهایی‌ام (بعد از یکباری که به مزار رفته بودم) آن‌قدر در هتل ماندیم تا پوسیدیم. عید غمگین دیگری داشت از راه می‌رسید و من در دومین بهارِ بی او به خزان خود نشستم. این درد اجباری را به جان پذیرفته بودم. رنج کشیدن شغل دوم من بود. و شغل اولم ؟ چه می‌دانم! شاید دوست داشتن او.

در سوییت کوچکم پذیرای کسی نبودم. حتی از ریحانه و دایی سجاد و محیا هم دوری می‌کردم . تنها کتاب می‌خواندم. خط نستعلیق می‌نوشتم. نی و پن فلوت می‌زدم و ترانه و آهنگ گوش می‌دادم و با صدای پیانوی ضبط شده او به خواب می‌رفتم. محمد چندباری تا پشت در

اتاقم آمد. اما من در را برایش باز نکرده بودم. هر بار گفتم از اینجا برو نمی‌خواهم ببینمت!

رفت و باز روز دیگری تقی به در زد و گفت

_در رو باز کن یه لحظه ببینمت محبوبه! فقط می‌خوام مطمئن بشم که حالت خوبه!

حال من خوب یا بد به کسی ربط نداشت. به تنها کسی هم که مربوط می‌شد دور از من بود و من از نعمت داشتنش ظالمانه محروم مانده بودم.

_اگه واقعا نگران من و حالم بودی که می‌دونستی باید چکار کنی! من تکلیت رو روشن کردم. اون اسناد و مدارک رو از مامان بگیر و بیارش برای من تا باور کنم به فکر منی!

از سر یاس و درماندگی مشتش را به در کوبید

_خیلی یک‌دنده‌ای !

و می‌رفت و تا چند روز پیدایش نمی‌شد و بعد دوباره عاجزانه تق تق می‌کوبید به در.

_من به روح‌الله گفتم فعلا قصدی برای کمک به رسول ندارم. تا تکلیفم با تو روشن نشه رسول فرصت‌های نجاتش رو از دست می‌ده محبوبه!

با صدایی که از فشار بغض و درد داشت خفه می.شد در جواب اخطارهایش گفتم

_خدای همایون هم بزرگه!

دکتر عماد چندباری سعی داشت با من ارتباط برقرار کند. در اولین پیامی که برایم فرستاد نوشته بود

《کاش این‌بار جور دیگری منو بشناسی! بی‌صبرانه منتظر رسیدن لحظه‌ی موعودم!》

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۹۳

و در پیام دیگری

《داشتن شما آرزوی هر مردیست! حتی اگه این‌بار هم همه چی به هم بخوره من امیدوارانه برای فرصت دیگه منتظر می‌مونم.》

یک‌بار دیگر تقدیر داشت به طرز مضحک و احمقانه‌ای تکرار می‌شد. فردا نوبت آزمایش و عقدمان بود و من در انتظار یک معجزه دیگر .نمی‌دانم مامان چطور با دکتر عماد به توافق رسیده بود؟ باور نمی‌کردم دکتر عماد آن قدر خواهان من بوده باشد که با اینکه یک‌بار او را در آستانه ازدواج قال گذاشته‌ام باز هم چنین مصرانه سودای مرا در سر داشته باشد!

البته بعدا فهمیدم در پی دو عمل ناموفقی که در هر دو مورد منجر به مرگ بیمارش شده بود و بعد از شکایت خانواده‌های آن دو بیمار فوت شده، پرونده سنگینی در نظام پزشکی برایش تشکیل داده بودند که او راه فراری از شکست حتمی در آن پرونده های پزشکی‌اش نداشت و مامان با وعده رفع و رجوع کردنشان (به کمک دایی سبحان) تطمیعش کرده بود . درواقع دکتر عماد در

ازدواج با من دنبال منافع خودش می‌گشت و آن‌طور که در پیام‌هایش ادعا می‌کرد عاشق چشم و ابروی من نبود.

ریحانه و دایی سجاد از نقشه‌ام با خبر بودند.

با محیا هم از قبل حرف زده و هماهنگی‌های لازم بین من و او صورت گرفته بود. او می‌دانست چکار باید بکند. نقشه این بود که قبل از اینکه با مامان عازم محضر مورد نظر شویم او پنهانی با محمد تماس بگیرد و نقشه مامان را لو بدهد. بقیه‌اش دست محمد بود. مطمئنا وقتی می‌فهمید حتی من هم دکتر عماد را به او ترجیح داده‌ام دیوانه می‌شد. اما بیکار نمی‌نشست. می‌آمد و محضر را روی سر مامان و دکتر عماد و شاید هم من خراب می‌کرد. این تنها انتقامی بود که می‌توانستم از او بگیرم. به تلافی خوشبختی از دست رفته‌ام! والا مرا چه به دکتر عماد که جزئی از بزرگ‌ترین کابوس زندگی من بود!

محیا با تردید گفته بود

_اگه محمد اون روز در دسترس نباشه چی؟ اگه نیاد...

در جوابش با تلخندی گفته بودم

_اگه نیاد ازدواج با دکتر عماد رو به عنوان تقدیرم می‌پذیرم.

***

محمد

با دلاوری و تنی چند از مسئولان رده بالای سپاه و بسیج شهر توی یک جلسه مهم که در مقر فرماندهی برگزار می‌شد شرکت داشت. آخرهای جلسه وقتی که با چای و خرما داشتند پذیرایی می‌شدند و گفتگوها که رفته رفته از حالت جدی و رسمی خود خارج شد ، موبایلش را که در حالت سایلنت ته جیبش افتاده بود برای لحظه‌ای در آورد و بلافاصله با دیدن چندین تماس بی‌پاسخ از محیا سرش گیج رفت. یعنی چه اتفاق افتاده؟ چی شده که محیا هفت بار با او تماس گرفته؟ هول و ولا به جانش افتاد.

" نکنه محبوبه طوریش شده! نکنه...نکنه... خودکشی کرده باشه! "

این فکرهای ترسناک بدتر به تشویشش دامن زد. بعد فهمید از او یک مسیج هم دارد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۹۴

هر چند برای خواندنش دلهره داشت اما با دستپاچگی صندوق پیام‌هایش را باز کرد و به سراغ پیام خوانده نشده محیا رفت.

" مامان امروز می‌خواد محبوبه رو ببره محضر تا اونو به عقد دکتر عماد در بیاره. همه کاراشون انجام شده. قرار نبود تو چیزی بدونی ولی ... اگه می‌خوای کاری بکنی هرچه زودتر خودت رو برسون. بیا به محضر ..."

عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست. این دیگر چه نقشه تکان‌دهنده‌ای بود! از بی‌خبر بودن خودش بیشتر شگفت‌زده بود تا خود خبر ! چشمانش دیگر پیام محیا را نمی‌دید. اتاق در نظرش تاریک شده بود و داشت دور سرش می‌چرخید. صداهای اطرافیان در سرش شبیه به هیاهویی غریب شده بود. باورش نمی‌شد که به همین راحتی محبوبه می‌خواست زن دکتر عماد شود! که ترجیحش او بود. که حتی در اوج ناچاری بین بد و بدتر ، بدتر را انتخاب کرده بود! داشت ازش انتقام می‌گرفت. اما به چه قیمتی؟ به قیمت نابود کردن خودش؟ چطور باید به خاطر این قساوتی که داشت در حق خودش و او می‌کرد می‌بخشیدش؟ چطور؟

بی دل و بی‌طاقت از جا پرید. رنگی پریده و حالتی مشوش داشت. نگاه‌های سرگشته و متعجب آدم‌های دورو برش را متوجه خودش که دید مستاصل‌تر نشان داد. دلاوری بیشتر از بقیه کنجکاو و البته نگران به نظر می‌رسید. کمی بعد صدای خودش را شنید که با پریشانی داشت می گفت

_خیلی عذر می‌خوام آقایون! من یه مشکل شخصی و پیش‌بینی نشده برام پیش اومده! اگه اجازه می‌دین از حضورتون مرخص بشم!

چهره‌اش شکسته بود. از درون می‌خواست منفجر شود اما به سختی داشت حفظ ظاهر می‌کرد که از فرط عصبانیت فریاد نکشد. اگر به آن‌ها می‌گفت که با وجود همه زبر و زرنگی‌اش باز هم زهراخانم دورش زده و پنهان از او نقشه‌هایش را پیش برده حتما به حالش متاسف می‌شدند و به توانایی و هوش و ذکاوتش شک می‌کردند. چطور باید این ننگ را که او از پس مکر و حیله یک زن برنمی‌آمد می‌پذیرفت؟

صدای زمزمه‌ی

" راحت باش برادر ! حرف‌های اصلی زده شده! برو به کار مهمت برس "

از هر سو بلند شد و به رفتن ترغیبش کرد. دلاوری هم با نگاه‌های همدلانه‌اش پیشاپیش مجوز خروجش را از جلسه اعلام کرده بود. بعد از عذرخواهی مجدد سرآسیمه و پرشتاب از دفتر خارج شد و نفهمید که چطور خودش را به ماشینش رساند. تماس‌های محیا مربوط به

حدود دو ساعت پیش می‌شد و حالا خدا می‌داند که نقشه مامان خانم تا کجا پیش رفته باشد!

" تو چرا قبول کردی محبوبه؟ تو چرا خواستی؟ تو چرا ..."

یک دلش به قهر و غیظ می‌گفت به جهنم بگذار زن آن مرد شود تا نشئه زندگی با رسول از سرش بپرد و بقیه عمرش در خماری زجرکش شود. یک دلش دیوانه‌وار فریاد می‌زد نه! نه! نه!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۹۵

درمانده و عاجزشده مشتی بر فرمان کوبید. باز هم به محیا که مرام و معرفت داشت و ترجیح می‌داد محبوبه با او ازدواج کند نه یکی مثل دکتر عماد! شماره محیا را گرفت.

بعد از دو بوق رد تماسش داد. نکند کار از کار گذشته باشد! به خدا که اگر دیر کرده باشد جنازه هرسه‌تاشان را باید از محضر می‌کشیدند بیرون. محیا بعد از رد تماس اس ام اس داده بود " پس کجایی؟ زود بیا تا بله رو نگفتن! "

پس هنوز تمام نشده! پس هنوز می‌شد به موقع رسید! پس هنوز می‌شد که مال او شود.

با آخرین سرعت ممکن از خیابان‌ها گذشت. چراغ قرمزها را بی‌توجه رد می‌کرد. ماشین‌هایی را که با سرعت مطمئنه بر سر راهش می‌راندند با بوق‌های کش‌دار و خط و نشان از سر راه خودش یکی یکی می‌تاراند. فقط کم مانده بود کلتش را در بیاورد و از پنجره راننده‌های لجباز و فس‌فسوشان را نشانه بگیرد. از چپ و راست سبقت می‌گرفت و توی راه‌بندان خیابان منتهی به محضر مورد نظر ماشینش را همان‌جا کنار خیابان رها کرد و با سر به سمت مقصدش دوید. بعد از طی مسافتی حدود پانصد متر درحالی‌که نفسش بند آمده و پهلویش درد گرفته بود جنازه خودش را به سختی از پله‌های تیز محضر کشان

کشان بالا برد و با ورود ضربتی خودش باعث رعب و وحشت حاضرین شد.

بی‌اعتنا به صدای نازک و جغجغوی منشی محضر که با سرزنش بهش توپیده بود

_چه خبره آقا؟ شما دیگه کی هستید؟

و دو مرد دیگر که یکی آبدارچی بود و دیگری پشت میزش نشسته و با نگاه‌هایی ترسیده زل زده بودند به او به سمت اتاقی رفت که حدس می‌زد باید اتاق عقد باشد.

بعدا فهمیده بود که عاقد در راه آمدنش به محضر با یک تصادف کوچک مواجه شده بود و اگر درگیر آن تصادف که او اسمش را شانس یا بخت و اقبال می‌گذاشت نمی‌شد و با تاخیری تقریبا یک ساعته به محضر نمی‌رسید حالا برای رسیدن او هم خیلی دیر شده بود.

ابتدای خطبه عقد بود که با ورود توفانی او سکوتی سرد و سهمگین اتاق تزئین شده را درنوردید. نگاه خشن و غضبناکش به جز محیا که روی یک صندلی دور از جمع

نشسته بود به نوبت از روی تک تک چهره‌های مات و مبهوت پیش رویش (زهرا خانم و عاقد که خشکشان زده بود ، یک مرد که برادر کوچکتر دکتر عماد بود و دو زن که یکی خواهر و دیگری احتمالا زن برادرش بود و هر سه روی صندلی تبدیل به مجسمه شده بودند) گذشت و به نگاه سرد و بی‌روح محبوبه که رسید رنگی از سرزنش و کدورت به خود گرفت. چهره‌اش حالت مرموز و مبهمی داشت که او قادر به درک و فهمش نبود. دلش می‌خواست با چادر آبی گلدار او که زیبایی معصومانه اش را همچون فرشته‌ها به رخ می کشید خودش را دار می‌زد. کاش می‌توانست یقه‌اش را بگیرد .از جا بلندش کند و توی گوشش فریاد بزند

" به چه حقی بازم می‌خواستی از من بگذری لعنتی؟ "

محضر دار متعجب و سرگشته عاقبت دست از تماشایش کشید و حیران اما با احتیاط پرسید

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۹۶

_شما از بستگان عروس یا داماد هستین؟

او با تغیر نگاهش کرد و جوابش را نداد. بعد رویش را به دکتر عماد کرد که با کت و شلوار کرم کنار محبوبه نشسته و خودش را طوری جمع و جور کرده بود که انگار می‌خواست پشت آینه و شمعدان‌ها از دید او پنهان شود.

زهرا خانم وقتی داشت از مرز سکته می‌گذشت با چشمانی که هنوز در کاسه می‌چرخید با جیرجیر ضعیفی نالید

_کی خبرت کرد؟

آیا هرگز پیش خود حدس می‌زد که ممکن است کار محیا بوده باشد که حالا با خیالی آسوده ساکت نشسته بود و جیکش در نمی‌آمد!؟

محمد چشم غره ای به او رفت و بعد از اینکه لگدی به سمت سفره عقد انداخت و نیمی از دکوراسیون خنچه

عقد را به هم ریخت به سمت در رفت و بی‌آنکه روی سخنش با شخص خاصی باشد نهیب زنان گفت

_چند نفرتون باید همین حالا از این اتاق برین بیرون!

و چون دید کسی از جای خودش تکان نخورد و هنوز داشتند در بهت و سکوت هاج و واج نگاهش می‌کردند با کف دستش ضربه محکمی بر در کوبید

_نشنیدین چی گفتم؟

عاقد یک نگاه چاره‌جویانه به زهراخانم کرد و چون او را یکه‌خورده‌تر از خودش دید و فهمید کنترل اوضاع از دستش خارج شده و ظاهرا کاری هم از دستش برنمی‌آید ناگزیر از جا برخاست و آدم‌های دکتر عماد هم بدون مقاومت خودشان را جمع و جور کردند که هرچه زودتر از جلو چشمان او که بوی مرگ می‌داد بگریزند.

عاقد در آخرین لحظه خواست خودی نشان بدهد و تهدیدکنان گفت که زنگ می‌زند ۱۱۰ و پلیس خبر می‌کند. محمد هم با نشان دادن کارت شناسایی خود از تماشای قیافه وارفته و گرخیده اش محظوظ شد.

دکتر عماد قبل از تسلیم شدن در آخرین تلاش مذبوحانه‌اش سعی کرد با لحن صلح طلبانه‌ای با او به توافق و سازش برسد.

_آقا محمد... من نمی‌دونم چه مشکلی هست؟ اما ما کلی برنامه‌ریزی کردیم. اگه شما بی‌خبر موندین متاسفم! خواهش می کنم مراسم ما رو به هم نریزین. من جلو خانواده‌ام آبرو دارم. این بار دومه که ...

محمد کمی بعد از رفتن چهارنفری که فرار را برقرار ترجیح داده بودند بی‌آنکه حوصله جروبحث یا کشمکش با دکتر عماد را داشته باشد به سمتش هجوم برد و یقه‌اش را گرفت و به سمت در کشیدش و بعد با تمام قدرت پرتش کرد بیرون و در را پشت سرش با تق محکمی بست.
نفس‌هایش به شماره افتاده بود. خیره به نگاه‌های سوزنی و مغرورانه محبوبه دستی روی سرو صورت سرخ و عرق کرده‌اش کشید .

فکر کرد

" حقش بود می‌ذاشتم زن اون قصاب بشه تا حالش جا بیاد ."

و بعد رو کرد به زهرا خانم که تقریبا در آستانه فرو ریختن بود. صدای شماتت‌بارش در سکوت اتاق پیچید.

_یک بار منو دور زدی بست نبود؟ فکر می‌کردم باید درس عبرت شده باشه برات.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۹۷

حالا که فکرش را می‌کرد از خباثت و رذالتش شگفت‌زده‌تر می‌شد. فهمیدن اینکه این زنک سیاس و فتنه گر با اسناد و مدارکی که خودش در اختیار او گذاشته بود دورش زده دیوانه‌ترش می کرد.

زهراخانم با آهی از نهاد برآمده چادرش را رها کرد و گذاشت که روی شانه‌های لرزانش ول شود. هنوز هم

انگار نمی‌خواست عمق فاجعه را درک کند و باور نداشت که نقشه‌های حساب شده‌اش نقش برآب شده. اما محض حفظ ظاهر هم شده وانمود کرد که از تک و تا نیفتاده.

با لحن حق به جانبش انگار که نیشش را در جانش فرو می‌کرد.

_تو از پس کنترل محبوبه برنمیای محمد ! تو پیشش تبدیل به یه آدم ضعیف و دست و پا بسته می‌شی! یکی باید بالا سر محبوبه باشه که افسارش رو بگیره دستش و نذاره دست از پا خطا کنه. یکی مثل محمد دوسه سال پیش! اما این محمدی که الان می‌بینم حریف این دختره نمی‌شه. ... سر جریان اجرای خوانندگیش چکار کردی؟ بهت گفتم این آخرین فرصتته که خودت رو اثبات کنی. اما تو برای خوشایندش کوتاه اومدی و راهو براش باز گذاشتی!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۹۸

محمد با هجوم حضورش معادلات حساب شده مامان را به هم ریخته بود. نه رنگی به رخسار داشت نه جانی در تنش! روی صندلی‌اش مثل یخ وا رفته بود.

او که مطمئن بود من برای رهایی از این گرداب سرنوشت به سبب صدمات و تلفات غیرقابل جبرانی که از جانب محمد نصیب من و زندگی‌ام شده بود هرگز به او متوسل نخواهم شد و کار ازدواجم با دکتر پناهی را تقریبا یکسره می‌دید ؛ مدارک را بعد از نشان دادن به من به محیا سپرده بود (به عنوان فرد امین و شایسته‌ای که هردو

طرف قبولش داشتیم و مطمئن بودیم که قول و قسمش را نخواهد شکست.) تا بعد از اینکه خطبه عقد جاری شد او مدارک را در اختیار من بگذارد.

محیا به روح بابا قسم خورده بود که فقط طبق توافق حاصل شده عمل خواهد کرد. اما من که چشم امیدم به ورود محمد به این ماجرا بود تا آخرین لحظه از زیر چادر چشمانم را به در دوخته بودم تا با آمدنش بساط خیمه‌شب‌بازی مسخره مامان را برچیند. تحمیل شکست و غلبه بر مامان توسط دست‌نشانده همیشگی خودش یعنی محمد لطف و لذت دیگری داشت. درحالیکه هردو طرف بر این باور بودند که خودم از چیزی خبر ندارم و کسی که دست به دامن محمد شده من نیستم. اگر به هر دلیلی از آمدن محمد خبری نمی‌شد شاید در آخرین لحظه پشیمان از این قمار ترسناک و شوم از پای سفره عقد برمی‌خاستم و از مهلکه‌ای که ناگزیر به آن کشیده شده بودم فرار می‌کردم . من به این احتمال هم فکر کرده بودم .

از نگاه کردن به چشمان پر غیظ و غضب محمد ابایی نداشتم. حالا دیگر فهمیده بود که پایش برسد من از او دیوانه‌ترم. هرچند می‌دانم که تا ابد از اینکه من دکتر پناهی را به او ترجیح داده بودم رنج می‌کشید.محمد سراغ مدارک را از مامان گرفت. مامان دست و پایش را بدتر گم کرد. به من و محیا چشم غره می‌رفت که یعنی مبادا بند را به آب بدهیم! اما باید می‌فهمید که دیگر همه چیز از کنترلش خارج شده و کاری از دستش برنمی‌آید. فقط باید بنشیند و دنباله این نمایش را به کارگردانی محمد تماشا می‌کرد. قبل از اینکه من حرفی بزنم صدای نازک محیا حواس محمد را پرت خودش کرد.

_دست منه!

قیافه مامان طوری بود که انگار می‌خواست به سمت محیا حمله ور شود و مدارک را از چنگش در بیاورد اما می‌دید توانش را ندارد و نمی‌تواند حتی از جایش جنب بخورد. محمد رویش را به محیا کرد. نگاهش به او گرم و مهربان بود. فکر کردم

" حالا حتما بیشتر از همیشه از اینکه یک‌روز می‌خواست این محیای معصوم و مهربون رو طعمه خشم و انتقام خودش کنه از خودش خجالت می‌کشه ."

محیا عمدا به مامان نگاه نمی‌کرد و مثلا حواسش به او و نگاه های ملتمسانه و عتاب‌آلودش نبود. از بیرون صدای همهمه مبهمی به گوش می‌رسید. کسی داشت با فریاد می‌گفت

_شما چرا زنگ نمی‌زنین پلیس بیاد. این چه وضعشه!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۸۹۹

صدای دکتر پناهی بود که در نهایت عجز و درماندگی داشت محضردار را علیه جو به وجو آمده تحریک می‌کرد. محضردار هم با گفتن

_چرا خودت پلیس خبر نمی‌کنی؟

آب پاکی را روی دستش ریخت و از خود ناامیدش کرد.. مسلما از ترس واکنش محمد کسی جرات این کار را نداشت.و کسی از ما هم نگران اتفاقاتی که داشت بیرون از این اتاق می‌افتاد نبود.

محمد دستش را به سمت محیا دراز کرد و با ملایمت گفت

_مدارکا رو بده من محیا!

مدارک را برای چی می‌خواست؟ نکند او هم برای خودش فکر و خیالاتی داشت! اما به هرحال هرطور که حساب می‌کردم می‌دیدم دست خودش باشد خیلی بهتر است تا اینکه دست مامان ! مامان بسیار خطرناک‌تر و غیرقابل اعتمادتر از او بود.

مامان تمام توانش را جمع کرد تا بتواند با نگرانی از روی صندلی خیز بردارد.چشمانش داشت از حدقه درمی‌آمد. صدای وحشت‌زده‌اش در اتاق دور برداشت.

_محیا به روح پدرش قسم خورده که تا محبوبه بله رو نداده مدارکا رو نده بهش.

داشت با زبان بی‌زبانی برای محیا خط و نشان می‌کشید که حق شکستن قسمش را ندارد. محمد بی‌اعتنا به مامان این بار با لحن مهربان‌تری محیای سرگشته را مورد خطاب خودش قرار داد .

_مجبور نیستی سر قسمت بمونی محیا !

محیا کمی مردد ماند .در عین حال که از نگاه‌های نهی کننده مامان گریزان بود یک نگاه به من کرد که هنوز این سوی خنچه عقد پیچیده در لای چادر رنگی‌ام در سکوت نظاره گر صحنه پیش رویم بودم . نه حرفی می‌زدم نه کاری می‌کردم. گویی بعد از ورود محمد به اتاق تبدیل به مجسمه شده بودم. خیال نداشتم محیا را به کاری برخلاف میلش ترغیب کنم. با توجه به شناختی که از روحیاتش داشتم می‌دانستم اگر ناخواسته مجبور به شکست قسمش شود بعدها دچار عذاب وجدان خواهد شد. به خصوص که مامان به روح بابا قسمش داده بود .

نگاهش با ردی از شک و تردید روی محمد ثابت مانده بود. انگار که قصد داشت در ماورای ذهن خود ، با روح

بابا ارتباط برقرار کند و پیشاپیش ازش بابت شکستن قسمش عذر بخواهد!

یا که می‌خواست در چشمان محمد چیزی بخواند تا مطمئن شود که او از این درخواست خود قصد و نیت سوئی ندارد. و نمی‌دانم در نگاه محمد چه دیده بود که به این اطمینان رسید؟ که ناگهان با حرکاتی شتابزده دست داخل کیفش کرد و پاکتی را از آن بیرون کشید و از ترس اینکه یک‌وقت مامان به سمتش شیرجه بزند و آن را از دستش بقاپد سریع به سمت محمد گرفتش . مامان که تقریبا همه چیز را از دست رفته می‌دید تصمیم گرفت با کلمات شماتت‌بار خود محیا را بیازارد.

_ به روح پدرت قسم می‌خوری و می‌زنی زیرش؟ این‌جوری امانت‌داری می‌کنی؟ می‌دونی چه معصیتی کردی دختر؟

محیا انگار که بخواهد در مقابل نگاه های شرربار مامان سنگر بگیرد اما جان پناهی نبود. پس با رنگی مهتابگون چادرش را روی نیمی از صورتش کشید . در خود مچاله

شد و کز کرد کنج دیوار . دلم برایش می‌سوخت . می‌خواستم از جا بلند شوم و بروم بغلش کنم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۰۰

اما انگار در بدن خشک شده‌ام قفل شده بودم. یارای تکان خوردنم نبود.

محمد یک نگاه به محتویات داخل پاکت انداخت. انگار می‌خواست از کامل بودنش مطمئن شود. پیش چشمان رنگ مرگ گرفته‌ی مامان به سمت من آمد و در یک قدمی من ایستاد. آن لحظه من مظلوم‌ترین محمد همه عمرم را مقابلم می‌دیدم. نگاهش سرد و پژمرده بود و هنوز داشت پنهانی سرزنشم می‌کرد . آماده بودم که بگوید

" حالا که آماده کنار سفره عقد نشستی عاقد رو خبر کنیم تا عقدمون کنه تا بعد من این مدارک رو بدمش به تو ."

مامان داشت از فرط ناراحتی و عصبانیت بر خود می‌ژکید. محمد که بی‌تهدید و بی خط و نشان پاکت را به سمت من گرفت او نزدیک بود رسما پس بیفتد. من هاج و واج به محمد نگاه می‌کردم. باورم نمی‌شد به همین راحتی داشت از خیر مدارک به آن مهمی می گذشت !

_داری چکار می‌کنی محمد؟ انگار عقلت رو از دست دادی!

محمد بی‌توجه به نهیب عاجزانه مامان با اشاره به پاکت توی دستش گفت

_بگیرش تا پشیمون نشدم .

پاک گیج شده بودم. نکند با من خیال شوخی داشت؟ نکند بازی‌اش گرفته! دستم با تردید به سمت پاکت کشیده شد.

هرآن منتظر بودم دستش را پس بکشد اما این کار را نکرد.

وحالا با اینکه وزنش را توی دستم حس می‌کردم اما باز هم باورم نمی‌شد که به دست آورده باشمش. مدارکی که

به خاطر به دست آوردنش حاضر شده بودم با مردی بر سر سفره عقد بنشینم که یک روز قصد داشت صدایم را از من بگیرد و بیم آن می‌رفت که یک‌روز در آینده کار نیمه تمامش را با من تمام کند.

انگار که داشتم توی بیداری خواب می‌دیدم! هنوز نگاه ماتمان درگیر هم بود که مامان با دندان قروچه گفت

_اگه می‌خواستی همین‌جوری بدیش به اون چرا اصلا دادیش به من؟

جمله‌اش مثل زلزله‌ای هشت ریشتری تکانمان داد و در خود فرو ریختمان. بوی یک تبانی زشت می‌آمد.بوی یک توطئه بزرگ ! محمد مدارک را به مامان سپرده بود نه اینکه خودش آن را ازش کش رفته باشد. از اول هم نباید به حدس خودم شک می‌کردم. چه خوش خیال بود که نزدیک بود باور کنم محمد منجی من شده! درواقع او وقتی دید که مامان با اتکا به مدارکی که خودش به او سپرده داشت به اعتمادش خیانت می‌کرد و قصد داشت مرا برای همیشه از او دورم کند وارد میدان شد تا نقش قهرمان را برای من بازی کند.

محمد از افشاگری مامان سرخ شد. لب‌هایش را تو کشید و برای فرار از دست نگاه‌های توبیخ‌گر و مذمت‌آمیز من چشمانش را با فشار روی هم گذاشت. مامان در آخرین لحظه تصمیم گرفته بود که با تخریب و تخطئه محمد و رو کردن دستش پیش من ، جلوی قهرمان‌سازی محمد از خودش را بگیرد. که باز هم او را از چشم من بیندازد. کاری که در آن شگرد داشت!

یک‌بار دیگر با تمام حب و عشق کورکورانه‌ای که به محمدش داشت او را فروخته بود. این بار درست مقابل چشمان خودش. و بعد انگار که فهمیده باشد چه دردی به او زده

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۰۱

@shahregoftegoo

از بی‌چارگی یا پشیمانیِ بی‌حاصل روی صندلی‌اش پس افتاد.

من مدارک را زیر چادر به روی سینه‌ام محکم گرفته بودم. حالا حتی اگر جانم را هم ازم می‌گرفتند از آن مدارک نمی‌گذشتم. محمد انگار نمی‌دانست چطور باید وجود زخمی و لهیده اش را از زیر دست و پای نگاه‌های شلاق‌وار من جمع و جور کند. به لطف این رسوایی و پرده دری دیگر از من توقع تشکر و تقدیر نداشت.

فقط برای اینکه ناجوانمردی بزرگش را در آخرین لحظه جبران کرده بود و با هر نیتی که داشت مانع از اجرایی شدن نقشه مامان و سپردن آن مدارک به من شد می‌توانستم جلوی طغیان خشم و نفرتم را بگیرم که بیش از این شاهد ویران شدنش نباشم. اما زبان بی‌اختیارم را نمی‌توانستم مهار کنم. پوزخند زنان گفتم

_مامان باید دورت می‌زد تا درس عبرتی بشه برات که دیگه باهاش علیه من همدست نشی.

می‌دانم که لحنم طعنه‌آمیز بود. می‌دانم که قصدم نکوهشش بود و می‌دانم که شنیدن حقیقت تلخ از زبان

من درد بیشتری داشت اما امیدوار بودم اقلا کلماتم از درون تکانش داده و به خود آورده باشدش. که او و مامان بفهمند باید بترسند از درافتادن با کسی که فقط خدا را دارد.

آن‌روز وقتی دنبال هم از اتاق بیرون رفتیم دکتر پناهی و همراهانش با قیل و قال بسیار و با هجومی اعتراض‌آمیز به سمت من قصد نزدیک شدن و گفتگو و یا متقاعد کردن مرا داشتند که محمد از دور و بر من تاراندشان و راه را برای خروج من باز گذاشت. آن‌ها که دستشان از من کوتاه ماند به سمت مامان یورش بردند تا فریاد بازخواستشان را بر سر او خالی کنند.

من داشتم محیا را با خودم به سمت ماشینم می‌بردم که یک کوچه بالاتر پارک کرده بودم. به ریحانه که با موبایلم تماس گرفته بود جسته و گریخته یک‌چیزهایی گفتم و اینکه من و محیا به زودی راهی خانه آنها می‌شویم. فقط محض اینکه خیالش را تا رسیدنمان به خانه و شرح کامل ماجرا راحت کرده باشم کوتاه و مختصر گفتم

_عقد به هم خورد و محمد مدارکا رو از مامان گرفت و داد به من .

و متعاقبا از صدای جیغ شادمانه ریحانه پرده گوشم لرزید.

محمد پشت سرمان داشت شتابان می‌آمد . نمی‌دانم داشت تعقیبمان می‌کرد یا ماشین خودش هم در همان مسیری بود که ما می‌رفتیم. با چادر رنگی که مرا توی ازدحام خیابان منتهی به دفتر ثبت ازدواج معروف ، آن‌هم با قیافه‌های برافروخته و منقلب انگشت‌نما کرده بود معذب و از نگاه‌های کنجکاو مردم گریزان بودم و با تمام هوش و حواسم مواظب بودم که پاکت مدارک از دستم ول نشود.

محیا پوزخندزنان گفته بود

_همه شهر انگار از قیافه‌های درب و داغونمون فهمیدن که تو محضر چه اتفاقی افتاده و ازدواج به هم خورده .

بالاخره به کوچه و ماشینمان رسیدیم. دزدگیر را زدم .محیا نشست و من همین‌که خواستم با عجله پشت رل

بنشینم محمد از پشت سر گوشه چادرم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۰۲

_صبر کن محبوبه!

تا سر گرداندم و با هم چشم توی چشم شدیم فقط از یک چیز ترسیدم. اینکه مبادا پاکت مدارک را از چنگم در بیاورد

اما او انگار دیگر به بود و نبود آن مدارک اهمیتی نمی‌داد. چشمان اندوه‌خیزش نگران چیز دیگری بودند. دستی روی صورت پریشانش کشید و من از فرصت استفاده کردم و همان‌موقع پاکت مدارک را پرت کردم توی ماشین و محیا هم بلافاصله از روی صندلی برش داشت. حالا خیالم راحت شده بود. محمد بی‌اعتنا به حرکات توام با ترس و احتیاطمان شمرده گفت

_انکار نمی‌کنم که من اون مدارکو دادم به مامانت! اما نیتم این نبود که ازش علیه رسول استفاده بشه. من می‌خواستم ... می‌خواستم...

وسط حرف‌هایش حق به جانبانه پریدم

_لازم نیست چیزی بگی! همه چی مشخصه! توضیح نمی‌خواد.

لحن آرامش رو به طغیان گذاشت و برآشفته شده گفت

_تو هیچی نمی‌دونی! فقط داری ظاهر قضیه رو می‌بینی و ممکنه سرزنشم کنی! ولی من ... می‌خواستم با اون مدارکای لعنتی به تو برسم. دادمش به مامان خانمت که اون برات شرط بذاره. نه خودم .

نگاه رقت‌آمیزم روی سیمای درهم و آشوبش دو دو می‌زد. نمی‌دانم چرا باید دلم به حالش می‌سوخت وقتی که او زندگی و خوشبختی مرا فدای خودخواهی‌های خودش کرده بود! من چه آدم دلرحم مزخرفی بودم! ترحم بر کسی که بزرگ‌ترین ظلم‌ها را بر من روا داشت گناه

نابخشودنی‌ای بود در حق خودم . اما به طرزی احمقانه و ناباورانه برای این حال زار و مستاصلش از ته قلبم متاسف و متاثر بودم و این حس همدلی عجیب دست خودم نبود. من بی‌انکه خود خواسته باشم مقصر این حال بد او بودم!

با تمام این فتنه‌انگیزی‌ها و ستم‌هایی که از او به من رسیده بود می‌توانستم با اطمینان بگویم که او حتی بخت‌برگشته تر و بی‌نواتر از من است. او عاشق خوبی نبود و من هم معشوق خوبی برایش نبودم و نیستم. چرا که دلم را قبلا به تنها مرد زندگی‌ام یعنی همایون باخته و عشق و علاقه متقابل را به زیبایی درک کرده بودم و اصلا عاشقی چون او را نمی‌خواستم. او اما عاشقی دلشکسته بود که تابوت عشق یک طرفه خود را بر دوش می‌کشید و نمی‌توانست با تمام تنهایی و شکستگی‌هایش در قلب رمیده‌ی من پناهی بجوید. او در این مثلث عشقی بدجور گیر افتاده بود و به نظر می‌رسید که خودش هم می‌دانست نه راه پس دارد نه پیش.

به او گفتم فراموشم کن! فکر کن محبوبه‌ای وجود ندارد. فکر کن مردم ! فکر کن لیاقت تو را نداشتم و تازه فهمیدی که به دردت نمی‌خورم. فکر کن ...

وسط حرف‌هام با پوزخند و کلافگی پرید

_مگه داری سر یه بچه پنج ساله رو شیره می‌مالی!؟ هوم؟

نگاهش تلخ‌تر از لبخندی بود که کج افتاده بود روی لب‌هاش! و لحنش هم پرهیاهوتر شد

_فکر می‌کنی اگه به همین راحتی بود! اگه زورم به خودم ... به قلب زبون نفهمم می‌رسید می‌ذاشتم زیر پات لهم کنی؟.

تصمیم نداشتم با او بحث و مجادله کنم یا به زبان تیز و برنده نیشش بزنم. لحنم آرام و دوستانه بود.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۰۳

برخلاف موضع دشمنانه‌اش!

_من نمی‌خوام لهت کنم محمد. تو خودت رو از زیر دست و پام بردار .یک‌بار برای همیشه خودت رو از سر راهم بکش کنار ! بذار بد یا خوب هردو زندگی‌مونو بکنیم! وقتی می‌بینی نمی‌شه این‌قدر واسه یه امر محال زور نزن. هم خودت رو خسته کردی هم منو. چرا این‌قدر بی‌خودی مته به خشخاش می‌زنی؟ پس کی قراره به خودت بیای؟ به خدا دنیا بدون من برای تو قشنگ‌تر می‌شه! فقط الان بهش باور نداری! فقط کافیه دست از این اصرار بیهوده برداری و خودت رو از این قفسی که توش گرفتار کردی خلاص کنی اون‌وقت می‌بینی که من اون‌قدرام نمی‌ارزیدم که تو به خاطرش زندگی رو واسه خودت و بقیه زهر کنی!

دست‌هام را به حالت التماس جلوی صورتم روی هم گرفتم و تمنایش کردم

_محمد ازت خواهش می‌کنم ریشه این عشق مریض رو از دلت بکن و دور بنداز! بذار هردومون یه نفس راحت بکشیم. ما بدون هم خوشبخت‌تریم! باور کن!

محمد چیزی نگفت .از سکوت مبهمش هم چیزی نمی‌شد فهمید. از نگاه مات و مایوسش هم. اما گوشه چادرم را رها کرده بود. انگار که برای لحظه‌ای واقعا دلش خواسته بود که خودش را از بند این عشق لعنتی که گند زده بود به عمر و جوانی‌اش خلاص کند. ای کاش می‌توانستم برای این رهایی کمکش کنم ! اما یکی باید روح و جان خسته و تکه‌پاره شده خودم را از زیر آوار سرنوشت بیرون می‌کشید. من خود آن‌قدر درد به قلبم ریخته بود که اگر تا آخر دنیا هم برایشان آه و فغان می‌کردم تمام نمی‌شد.

محمد و نگاه دلگیر و مرددش را که گویی بین رفتن و ماندن گیر کرده بود توی آن کوچه جا گذاشتیم و به سمت خانه دایی سجاد راندیم.

داشتیم از نبرد دیگری با سرنوشت فاتحانه برمی‌گشتیم اما اثری از سرور و غرور در قلب ما نبود. از بس که شکسته بودیم نایی برای جشن پیروزی نداشتیم.

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۰۴

محیا را که اصرا داشت بر سر خاک بابا برود تا از او بابت شکستن قسمش عذرخواهی کند به مزار بردیم . در تمام طول مدتی که او عاجزانه سرش را روی سنگ قبر گذاشته بود و از پهنای صورتش اشک می ریخت و می گفت

-ببخش بابا جون! تو برام خیلی عزیز بودی و هستی! نبودنت هم به بودن خیلی ها می ارزه (کاملا واضح بود که منظورش مامان است .) می دونم که شرایط منو درک می کنی . می دونم که بهم حق می دی . می دونم که تو هم دلت نمی خواست محبوبه از این بیشتر دلش خون بشه ...قربونت برم باباجون! قربونت برم که همیشه می خواستی بابای بهتری باشی برامون ولی جراتش رو نداشتی ...کاش از دست نمی دادمت! کاش پیشم بودی ...

من و ریحانه دو طرفش نشسته بودیم و با چشمانی غمگین و نمناک شانه های نحیفش را نوازش می دادیم و از ته دل آه می کشیدیم.

مدارک ها را در حیاط خانه دایی سجاد آتش زدیم تا خیالمان دست کم از اینکه اصل اسناد جمع آوری شده از فعالیت های سیاسی همایون در سطح اروپا را از بین

برده و دیگر کسی نمی تواند به واسطه آن علیه همایون اعلام جرم کند تا حدودی راحت شود . هرچند به احتمال خیلی زیاد کپی آن مدارک ممکن بود دست مامان مانده باشد اما به نظر دایی سجاد کپی در مقایسه با اصل اسناد به لحاظ قانونی چندان قابل اعتبار و اعتنا نمی توانست باشد. گذشته از این ها مامان هنوز هم از محمد حساب می برد و تا او را در این راه با خودش همراه و همدست نمی دید نمی توانست اقدامی برخلاف میل و رضایت او انجام دهد.محمد هم که ثابت کرده بود به زندانی شدن همایون راضی است و دنبال محکومیتی سنگین تر از حبس چند ساله برای او نمی گردد. او می خواست از آن مدارک پلی برای رسیدن به من بسازد اما در نهایت پلی که داشت بر خرابه های آرزوی من بنا می کرد فرو ریخت و آن مدارک دیگر کاربرد و ارزشی برایش نداشت.

برای او همین که ما از هم جدا افتاده و به درد او دچار شده بودیم کافی بود. نمی دانم شاید اگر واقعا کس دیگری جای همایون همسر من بود او قساوت بیشتری

به خرج می داد و از آن مدارک مهم آسان نمی گذشت و هرگز دست من نمی سپردشان . همان روزها بود که فهمیدم چرا محمد با تمام خشم و کینه ای که از ما به دل داشت توانسته بود همچین استثنائی برای همایون قائل شود. ریحانه یک شب با من از ماجرای هولناکی گفت که مثل یک راز سیاه از همه پوشیده مانده بود و مربوط به اتفاق تاسف برانگیزی در کودکی محمد می شد. او قصه تکان دهنده جنگل را که از دایی سجاد شنیده بود برایم تعریف کرد .قصه ی شوم از دست رفتن کودکی محمد آن قدر تلخ و گزنده بود که از شنیدنش هول برم داشت و موی تنم سیخ شد و در پایان غم و بهتی سنگین مرا در خود کشانید.

و تو نمی دانی چه درد بزرگیست اینکه برای رنج های در دل مانده ی دشمنت سر روی زانوانت بگذاری و بگریی.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۰۵

درحالی که هنوز از زخم خنجرش خون می چکد از قلب بی چاره ی تو. به همایون و نقش پررنگ و مثبتی که در آن ماجرا داشت افتخار می کردم. جایی که دایی سجاد نتواسنته بود کاری برای محمد بکند او از تمام توانش مایه گذاشته بود تا محمد را از چنگال کثیف موسی نجات دهد. و چون دید من از آن موضوع بی خبرم در موردش چیزی به من نگفته بود تا غم روی غمم بار نشود .

شاید برای همین بود که او محمد را خیلی بیشتر از همه ما درک می کرد و از طرف دیگر محمد هم ظاهرا چون همیشه تحت تاثیر رفتار بزرگ مردانه ی او در آن روز کذایی قرار داشت در حد خودش همیشه برای او استثنا قائل می شد.

آن شب محیا پیش من و ریحانه ماند و دایی سجاد مهمان ناخوانده مامان شد تا بلکه با حرف های

خیرخواهانه اش و تلنگرهای لازم بتواند او را متوجه اعمال و رفتار نابخردانه و مستبدانه اش سازد .البته اگر مامان گوشی برای شنیدن داشت !

محیا گریه می کرد و می گفت دیگر تحملش تمام شده و نمی تواند در کنار مامان با خلق و خوی مالیخولیایی اش بیش از این تاب بیاورد . من به او قول داده بودم که به زودی خانه ای برای خود اجاره خواهم کرد و او هم می تواند با من زندگی کند.محیا از این پیشنهاد به قدری خوشحال شد که با چشمان گریان خندید و با خوشحالی درآغوشم کشید. ریحانه هم این تصمیم مرا عاقلانه می دید و از آن حمایت کرده بود . گفته بود با دایی سجاد می گردند تا خانه ای نزدیک خودشان برایمان دست و پا کنند. من و محیا هم از خدا می خواستیم که نزدیکشان باشیم. هرچند نگران مخالفت های مامان و سنگ اندازی هایش هم بودیم اما باور داشتیم که با اتحاد و همدلی در کنار هم می توانیم از پسش بربیاییم.

***

(-حالت خوبه محیا ؟ چرا صدات گرفته؟

-چیزی نیست ...فقط ...مامان همش رو اعصابمه. به زور می خواد منو ببره با خودش عید دیدنی خونه فامیل وقتی هم که مخالفت می کنم بهم سرکوفت می زنه. دست روی قلبش می ذاره و آه و ناله راه می ندازه . اگه کم محلی کنم که هیچی! با اخم و تخمش خونه رو برام جهنم می کنه. بدون اینکه به من بگه اسم منو تو اردوی راهیان نور نوشته. گفته خودشم قراره به عنوان سرپرست تو اردو شرکت کنه . از دست این کاراش دیگه خسته شدم. گاهی دلم می خواد از خونه فرار کنم . یا اینکه سم بخورم خودمو بکشم.

-تو رو خدا دیگه اینو نگو محیا ! دلم پاره می شه .چطور دلت میاد از این حرفها بزنی ؟

-باشه .حالا چرا گریه می کنی محبوب؟

-انگار خودت نشنیدی چی گفتی؟ اگه منو دوست داری دیگه این حرفو نزن .حتی فکرشم نکن .باشه؟

-باشه .ولی دردام خیلی زیاده . نمی دونم به خاطر کدومشون زار بزنم؟

-از من که بیشتر نیست . هست؟ ببین من چه طاقتی دارم؟ هنوز سر پام و دارم با عالم و آدم

می جنگم و از هیچکدوم از درد و غصه هام نمی نالم !

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۰۶

ببین ! گاهی وقتا باید بر طبل بیعاری زد والا آدم ممکنه از درون منفجر بشه.

-ولی من نمی تونم مثل تو باشم. تو خیلی قوی و محکمی ولی من ...

-عزیزم تو هم اگه بخوای می تونی قرص و محکم باشی . منم اگه نمی خواستم یا اراده ای از خودم نداشتم یه دختر ضعیف و تو سری خور می شدم . همون جوری که باب دل مامان بود .تو هم باید بخوای .باید بتونی .می فهمم الان چه حالی داری و بهت حق می دم که طاقتی نمونده باشه برات. ولی چاره ای جز تحمل و صبوری

نیست. این روزا بالاخره یه جور می گذره. وقتی به این فکر کنی که همه چی موقتیه تحمل شرایط برات راحت تر میشه. باور کن.

-کاش واقعا موقتی باشه. کاش روزای خوب گذشته برمی گشت! اون روزا که هنوز این اتفاقا نیفتاده بود چقدر خوشبخت بودیم و نمی دونستیم .حتی اخلاق مامان هم قابل تحمل تر بود . نمی دونم شاید دلخوشیم به بابا باعث می شد که سختگیری های مامان زیاد به چشمم نیاد و تحملش برام آسون باشه.

-گذشته دیگه برنمی گرده عزیزم. فقط می تونیم تو خاطراتمون سراغشون رو بگیریم. اما می تونیم روزای خوبی رو تو آینده با هم بسازیم.بهت قول می دم.

-خدا کنه . هیچ تمرکزی برای درس خوندن ندارم. مطمئنا کنکور رو از دست می دم.

-مهم نیست .می تونی سال بعد شرکت کنی . این که غصه نداره. اگه می شد همین حالا تو رو می آوردم پیش خودم. ولی من هنوز نتونستم خونه مناسبی پیدا کنم. اکثر خونه ها اول تابستون تخلیه می شن. یه خونه ویلایی خالی پیدا

کردیم که دایی سجاد نظرش این بود که برای زندگی دو زن جوون امنیت خوبی نداره. منم باهاش موافقم. آپارتمان نوساز و مناسب هم هست .ولی بیشتر تو حومه شهرن و از مرکز شهر و خونه دایی سجاد خیلی دورن. مجبوریم تا تابستون صبر کنیم تا فصل جابه جایی ها شروع بشه. اون موقع خونه های خوب و مناسب زیاد پیدا می شه.

-من می تونم تا تابستون صبر کنم ولی هیچ تضمینی نیست که مامان بذاره من بیام با تو زندگی کنم.

تو که اخلاقش رو می دونی چه جوریه! قیامت می کنه. اگه می تونستم مطمئن باشم این روزا رو با یه امیدی راحت تر می تونستم پشت سر بذارم . ولی حالا اصلا مطمئن نیستم که مامان اجازه بده بیام پیش تو .محاله بذاره.

-وقتش که برسه راهی برای راضی کردنش پیدا می کنیم.

-امیدوارم ...راستی می دونستی محمد کارخونه رو به مزایده گذاشته ؟

-نه نمی دونستم .کی گفت؟

-من از حرف های تلفنی مامان با خاله زینب یه چیزایی فهمیدم. مامان خیلی پریشون بود و اصلا دلش نمی خواد محمد این کارو بکنه. ولی محمد می گه وقت رسیدگی به کارخونه رو نداره و می خواد با پولش شهرک سازی کنه ...مگه اصلا کارخونه به اسم محمده ؟

-آره ظاهرا .

-ولی ما هم باید سهم داشته باشیم ...محمد که پسر واقعی خانواده نیست ...چرا باید تمام سهم ارث بابا به اون برسه؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۰۷

-بابا خودش کارخونه و زمین های چای رو به نام محمد زد تا وام بلاعوض بگیره.

- از بابا بعید بود .من مطمئنم با پیشنهاد و اصرار مامان این کار رو کرده.

-نمی دونم! ولی تو نمی خواد نگران این چیزا باشی. بابا برای ما هم به اندازه کافی ارث گذاشته. اون قدری هست که بتونیم باهاش گلیممون رو از آب بیرون بکشیم. دایی سجاد با وکیل بابا حرف زده. باید تقاضای انحصار وراثت کنیم تا تکلیف بقیه ارث و میراث بابا مشخص بشه.

-فکر می کنی مامان می ذاره؟

-مامان جلوی کار قانونی رو که نمی تونه بگیره. گفتم که تو نگران این چیزها نباش. باشه ؟ فقط به فکر درسهات باش . کنکور امسال که هیچی! می تونی آزمایشی شرکت می کنی و خودت رو محک بزنی. حداقل برای قبولی تو کنکور سال بعد باید از الان حسابی برنامه ریزی کنی.

-من می خوام پزشکی بخونم ولی اگه مامان نذاره ترجیح می دم نرم دانشگاه.

-پزشکی هم می خونی ...اصلا هر رشته ای رو که دوست داشته باشی می تونی انتخاب کنی. به شرطی که بتونی رتبه خوبی به دست بیاری. نمی ذارم بلایی که سر من آوردن سر تو هم بیاد. تو فقط درسهات رو بخون .تلاشت رو

بکن و نذار مامان دلسردت کنه . باشه محیا ؟ به من قول بده .

-باشه .سعیمو می کنم. خدا روشکر که لااقل تو هستی.)

***

ظاهرا تلاش های رجا و روح الله برای آزادی یا فرار همایون از زندان راه به جایی نبرده بود . محمد به هیچ وجه قصد همکاری با آنها را نداشت. دایی سجاد گفته بود حتی آنها به محمد پیشنهاد رشوه کلانی هم داده اند که فقط راه را برای اعتصاب نمایشی همایون و کشاندنش به بیمارستان باز بگذارد اما محمد تا به حال زیر بار نرفته و خاطر نشان کرده که هرگز نمی توانند روی کمک و اعتبار و نفوذ او حساب باز کنند. روح الله هر طور شده می خواست که قبل از انتخابات بعدی مساله برادر در بندش را حل و فصل کند تا روی سابقه درخشان خانوادگی شان!!! به زعم خودش هیچ لکه و ننگی باقی نماند و بتواند با فراغ بال بیشتری در انتخابات مجلس آن سال شرکت کند. اما در حال حاضر سابقه سیاسی

همایون و در زندان بودنش تهدید بزرگی علیه اعتبار و حسن شهرت خانواده به حساب می آمد و موفقیت احتمالی اش در انتخابات مهم پیش رو را در هاله ای از ابهام قرار می داد .پس چاره ای نبود جز اینکه برای از دست ندادن شانس بزرگ خودش به هر دری بزند .

محمد روز تولدم به رسمی که خودش از سال قبل باب کرده بود برایم یک باکس مربعی شکل از رز سفید و قرمز به هتل فرستاد.(با همان شکل و ترتیب سال قبل .رزهای سفید دورتادور چیده شده بود و رزهای قرمز به شکل قلب در وسطشان .) پیک گلفروشی هدیه اش را به یکی از خدمه ها که من به اسم کوچکش -سهیلا می شناختم سپرد .سهیلا زنی حدودا چهل و دوسه ساله بود.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۰۸

اهل تنکابن و با همسرش در هتل کار می کرد.همسرش نگهبان بود و خودش در بخش خانه داری هتل کار می کرد.زنی ریزه میزه اما تیز و چابک بود و صورت گرد و چشمان سیاه مهربانی داشت و خونگرم و کمی هم وراج بود. گاهی می آمد پیش من و با من درد دل می کرد . به شیوه های طبیعی بچه دار نمی شدند و چون از پس هزینه های درمانشان هم برنمی آمدند تقریبا دیگر امیدی برایشان نمانده بود. او از خانواده شوهرش شدیدا شکایت داشت و آنها را آدمهایی بی عاطفه و خودخواه و بی وجود می خواند که به رغم اینکه از تمکن مالی نسبتا خوبی هم برخوردار بودند اما کمک مالی خود را از آنها دریغ کرده و رک و پوست کنده بهشان گفته اند که مشکلشان ربطی به آنها ندارد و درکمال بی شرمی و بی رحمی پیشنهاد کرده اند که اگر خیلی دلشان بچه می خواهد می توانند از هم جدا شوند و ازدواج مجدد داشته باشند.

گاهی برای تنهایی من هم اشک می ریخت و غصه ام را می خورد .

-آخه کی تو شهر خودش این قدرمثل شما غریبه ؟

باکس قرمز را به دستم داد و گفت

-نگفت از طرف کیه . فقط گفت بدمش به شما .

و چون با چهره سرد و بی تفاوت من مواجه شد و شوق و رغبتی در چشمانم ندید کنجکاوتر شد. کمی این پا و آن کرد و با تردید پرسید

-یعنی ممکنه اشتباه شده باشه؟

لبخندزنان گفتم

-نه . خودم می دونم از طرف کیه .

و فکر کردم

"کاش می شد هدیه اش رو براش پس بفرستم."

از سهیلا تشکر کردم . انعامش را توی پاکت گذاشتم و به دستش دادم و بعد هم فرستادمش که برود . در جعبه را برداشتم و گذاشتمش روی میز و رفتم پرده ها را کنار کشیدم و بعد از مدت ها خودم را به تماشای منظره بهاری دعوت کردم. هرچند چشمان من همه جا را خالی و بی رنگ و رو می دید. رزها با طراوت و شادابی خود انگار

که به من و اتاق سوت و کورم طعنه می زدند. دلم برای عطر وبوی گل های کوهی که با همایون از ییلاق چیده بودیم تنگ شده بود. محمد توی جعبه برایم یک یادداشت گذاشته بود که نسبت به یادداشت تولد سال قبل طولانی تر بود.

" سه ساله که نمی فهمم کی زمستون رفت و کی بهار شد ؟ اصلا یادم رفته بهار چه رنگی بود ؟ جوری سردمه که حتی اگه یه کپه آتیش رو هم بغل کنم گرمم نمی شه. دل منو برف زده. تو تنم یخبندونه. می ترسم صد بهار دیگه هم بیاد و بره و من هیچی ازش نفهمم و تو خودم تبدیل به قطب یخی بشم. می دونم که تو هم حالت خوش نیست. می دونم که این بهار برای تو هم فرقی با خزون نداره. می دونم که تنهایی داره از سرو کولت بالا می ره ولی حتی حوصله رفتن تا دم پنجره اتاقت رو هم نداری و می دونم که همه رو از چشم من می بینی. نمی گم هیچیش تقصیر من نبود. بود. من به تو بد کردم قبول ...اما محض رضای خدا هم شده یک بار به این فکر کن که تو با من چه کردی! تولدت مبارک دختر بهار!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۰۹

هر بار که یکی در خونه ام رو می زنه با خودم می گم محبوبه ماهه ! با یه شوقی می رم در رو باز می کنم ولی هر کسی هست جز تو. می دونم رویای احمقانه ایه ! ولی نمی تونم از سرم دور بریزمش. چی می شد یک بار پشت در بسته تو باشی! "

گل هایش را که توی گلدان می گذاشتم رفتم توی فکر .

" اگه اون اتفاق تو جنگل نمی افتاد آیا ممکن بود محمد آدم دیگه ای بشه؟ شاید با الانش خیلی فرق داشت ! "

در سرم یک میلیون سوال بود که به قول ریحانه جوابشان را فقط یک مشاور روانشناس و یا یک دکتر روانپزشک می دانست.

آن شب که بی هدف شبکه های تلویزیون را بالا و پایین می کردم ناگهان توجهم به یکی از شبکه ها جلب شد و دستم دیگر برای تعویض کانال روی دکمه نرفت.
چشمانم به صفحه تلویزیون میخ شده بود . یک فیلم سینمایی خارجی بود که زن و شوهری در ویلای ساحلی شان مشغول بدمینتون بودند. از داستان فیلم چیزی نمی دانستم و اصلا برایم مهم نبود که بدانم. من جای آن زن و شوهر خودم و همایون را می دیدم که داشتیم توی حیاط ویلای ییلاقی با هم بدمینتون بازی می کردیم.
صدای پرجذبه‌اش همچون موسیقی روح‌نوازی در تخیلات شاعرانه‌ام پیچید.

-ورزش مورد علاقه شما چیه ؟

-بدمینتون با تو .

چه روزهای پرخاطره ای بودند ! دریغ و درد که چه خوشبختی بی پایانی را از دست داده بودیم! حالا آن قدر از آن روزها دور بودم که به نظر واقعی نمی رسید و انگار که جزئی از رویاهای شیرین من بود .

وقتی به خود آمدم که آهنگ تیتراژ پایانی فیلم داشت پخش می شد و از بس گریه کرده بودم چشمانم نوشته های انگلیسی روی صفحه را تار می دید ! کی فیلم تمام شده بود که نفهمیدم!؟ آن همه اشک از کجا آمده بود؟ باید با آن همه دلتنگی ام چه می کردم؟ تا کجا می توانستم به ناله های قلبم بی محلی کنم و به روی خود نیاورم که چه به روز من و عشق و آرزوهای من آورده اند!

روز بعد با محیا تماس گرفتم و ازش خواستم به دیدنم به هتل بیاید . گفته بود برای تولدم هدیه خریده اما نمی دانست چطور باید آن را به دستم برساند . (می خواستم بدم دایی سجاد بیاره برات .) گفت که چطور باید مامان را راضی کند ؟ گفتم لباسش را بپوشد و بگوید قرار است من به سراغش بروم تا باهم برویم کتابفروشی و اگر مخالفت کرد اهمیتی ندهد. نیم ساعت بعد من دم در توی ماشین منتظرش بودم.هوای صاف نیم روزی یک دفعه ابری شد و حالا داشت باران نم نمک می بارید. نگران بودم مبادا در آخرین لحظه مامان جلوی رفتنش را بگیرد.

اما در حیاط که باز شد و محیا را دیدم که شتاب زده به سمت ماشینم دوید و مامان هم پشت سرش نبود خیالم راحت شد. درحالیکه صورت زیبایش از فرط هیجان گل انداخته بود گفت

-تا آخرین لحظه چیزی بهش نگفتم. والا یه کاری می کرد نیام. وقتی یهو منو آماده جلوی خودش دید می خواست کله مو بکنه .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۱۰

شانس آوردم که زن همسایه اومده بود عید دیدنی والا در خونه رو روی من قفل می کرد.

بعد با هم به همدستی هم در قال گذاشتن مامان خندیدیم. محیا که دلش طاقت نمی گرفت تا هتل صبر کند هدیه اش را از توی کیفش درآورد و به سمت من

گرفت .یک کادوی مکعب مستطیلی شکل نسبتا بزرگ بود که توی زرورق صورتی رنگی پیچیده و رویش یک گل سرخ که معلوم بود از باغچه خانه چیده بودش چسبانده بود.

-تولدت مبارک !

با خوشحالی تشکر کردم و کادو را از دستش گرفتم .نسبتا سنگین بود .تکانش دادم .صدای چندانی ازش درنیامد.

-یعنی چی توشه که این قدر سنگینه ؟

با خحالت خندید و خودش را جمع و جور کرد.

-قابل تو رو که نداره .

کمک کرد تا زرورقش را باز کنیم. برایم یک ضبط صوت کوچک خبرنگاری با مارک سونی خریده بود.

-می تونی صدات رو باهاش ضبط کنی.

از انتخاب کادویش حسابی سورپرایز شده بودم . بهترین و کاربردی ترین هدیه ای بود که می توانست کسی به من بدهد و از خودم تعجب می کردم که چطور تا آن روز به

عقل خودم نرسیده بود که به فکر خرید ضبط صوتی برای خودم باشم.

-وای عالیه! چه جوری به فکرت رسید ؟

او که از دیدن چهره ی خوشحال و ذوق زده من به سر کیف آمده بود با آب و تاب گفت

- تو یه فیلم دیدم دخره شعراش رو یواشکی ضبط می کرد و نگه می داشت که بعد افتاد دست پسری که دوستش داشت!

-اوه چه رمانتیک !

لبخندمان به روی هم بی انتها بود. دستش را فشردم و بهش گفتم که کادویی بهتر از این نمی توانست به من بدهد.چشمانش از غرور برق زدند. ترافیک در سطح شهر سنگین بود و سر از هر خیابان که درمی آوردیم راهمان بند می آمد. وقتی دید به سمت هتل محل اقامتم نمی رویم کنجکاو و متعجب شد ونگاه پرسانش را روانه من کرد.

-کجا داریم می ریم حالا؟

منتظر این سوالش بودم . از بس حواسش پرت کادوی خودش و خوشحالی من شده بود دیر پرسید.

-داریم می ریم عید دیدنی !

-عید دیدنی کی ؟

-اگه گفتی ؟

یک نگاه به قیافه مرموزم کرد و گیج تر شد .

-نمی دونم به خدا ! هیچ حدسی هم نمی تونم بزنم .

شدت باران کمی بیشتر شده بود .برف پاکن ها را از حالت اتومات درآوردم و روی دور کند گذاشتم.

-داریم می ریم عید دیدنی محمد !

-واقعا ؟

چشمانش از تعجب گرد شده بود و داشت روی صورت من دودو می زد. شانه ای بالا انداختم و انگار نه انگار که چقدر کارمان می تواند غیرعادی باشد گفتم

-باید به محمد یادآوری کنیم که هنوزم می تونیم جای خواهراش باشیم ...

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۱۱

خودم هم به حرف هایی که می زدم شک داشتم. بعد از تاملی کوتاه با تردید افزودم

-البته اگه خودش بخواد ! می دونی محمد خیلی تنهاست .من و تو باز همو داریم .دایی سجاد و ریحانه و خاله زینب رو داریم. ولی محمد هیچ کسو نداره .

زیر لب آرام گفت

-اوهوم .

هنوز توی فکر بود .انگار نمی توانست دلیل رفتنمان را درک کند یا تصمیم من به اندازه کافی برایش قانع کننده نبود. البته باید به او حق می دادم .تا دیروز سایه اش را (و حتی خودش را) با تیر می زدم و حالا داشتیم یک کاره

می رفتیم عیددیدنی اش ! آفتاب از کدام سمت درآمده بود؟

-حتما خیلی تعجب می کنه .

مکثی کرد و دوباره به فکر فرو رفت. بعد گفت

-اگه خودش نخواد چی ؟

نگرانی من هم از همین بود .بعید بود محمد بتواند خودش را مجاب کند که دورادور جای برادرمان باشد. به قول خودش اگر از پس قلبش برمی آمد شاید ...! از گوشه چشم نگاهش کردم و به شوخی گفتم -خب خودش ضرر می کنه .اگه عاقل باشه خواهرای خوبی مثل ما رو یه بار دیگه از دست نمی ده .

محیا هم نخودی خندید و بعد چادرش را از سربرداشت و تا زد و گذاشت کنار.تازگی ها انگار پردل و جرات تر شده بود و دیگر وقتی مامان حضور نداشت نگاه مراقب و سختگیرش را در تعقیب خودش نمی دید و از آزادی عمل بیشتری برخوردار می شد. گویی اعتماد به نفس بیشتری هم پیدا می کرد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و ظاهر اندیشناکی به خود گرفته بود .

من که فکر می کردم بحثمان تمام شده موضوع را رها کرده و باز هم در دلم به سراغ نگرانی ام از این دیدار رفته بودم .بی خبر از این که او هنوز در پی کشف حقیقت بزرگ تری بود که فکر می کرد من در پس دلایل پیش پا افتاده ای که برایش آورده ام پنهانش کرده ام .ناگهان گفت

-همش به خاطر آقا همایونه نه؟ به خاطر اونه که داریم می ریم دل محمد رو به دست بیاریم؟

این اولین بار نبود که از زیرکی محیا جا می خوردم و مطمئن بودم که آخرین بار هم نخواهد بود . من از اینکه دستم پیشش رو شده ناراحت نبودم . اصلا ! برعکس باعث امیدواری و خوشحالی ام بود که محیا آن قدرعاقل و بالغ شده و به آن حد از درک و رشد فکری و بالندگی رسیده بود که می توانست در پس پرده در جستجوی حقیقت باشد و آگاهی و شناخت سطحی اش را از آدم ها و واقعیت های پیدا و پنهان دور و برش عمیق تر کند. من این محیای زیرک و باهوش را بیبشتر از محیای سربه

زیر و خجالتی و مظلوم دوست داشتم . تا نگاه هاج و واجم را روی صورت خودش غافلگیر کرد به رویم لبخند با وقاری پاشید .انگار که می خواست بگوید

" نترس من درکت می کنم ."

برای پرایدی که بدون راهنما ناگهان جلوم پیچیده بود

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۱۲

که خود را به دوربرگردان چند متر جلوتر برساند بوق کش داری به نشان اعتراض زدم و جوابش را با مکث و تاخیر دادم.

-راستش آره .همش به خاطر همایونه. محمد تنها کسیه که می تونه از زندان نجاتش بده .

وفکر کردم " متاسفانه "

محیا سرش را به نشان تصدیق و موافقت با حرف های من تکان داد

-ولی اگه من فهمیدم پس حتما محمد هم دستت رو می خونه ! چون اون از من زرنگ تره.

- آره می دونم.

صدایم از ناامیدی در نمی آمد. هردو سکوت کردیم و دیگر هیچکدام دنباله آن بحث را نگرفتیم.

تا آپارتمان محمد فقط یک خیابان فاصله داشتیم (بعد از اینکه من خانه همایون را به قصد هتل ترک کردم او هم دیگر در خانه باباحاجی نماند و به آپارتمان خودش رفته بود .) و کم کم ترس و استرس رویارویی با او داشت خودش را به شکل موذیانه ای به من تحمیل می کرد. نمی دانم آن وقت روز می شد او را در خانه پیدا کرد یا نه ؟ شاید بهتر بود از قبل با او هماهنگ می کردیم ولی ناخوانده سر زدن حتما لطف دیگری برایش داشت.

ماشین را جای مناسبی پارک کردیم و زیرگبار تند باران خودمان را به درگاه رساندیم و زیر طاق بلندش پناه گرفتیم. هرچه زنگ زدیم کسی جوابمان را نداد. ظاهرا در خانه نبود و باید از راه آمده نومیدانه برمی گشتیم. اما در آخرین لحظه زنگ در سرایدار را زدم و از او خواستم تا دم در بیاید. کمی با تاخیر در را به رویمان باز کرد.

اسمش آقای حاجتی بود .مردی شصت و چند ساله با ظاهری جدی و هیکلی ورزشی و تنومند. سرایداری که من روز تولد محمد از دور دیده بودم مرد دیگری بود .حتما شیفتی کار می کردند یا اینکه این آمده بود جای آن .خودمان را خواهران آقای پناهی معرفی کردیم و مدعی شدیم که بی خبر آمده ایم تا بعد از مدت ها برادرمان را از دیدار خود سورپرایز کنیم. او چشمانش را باریک کرده بود و با تردید و تعجب نگاهمان می کرد .حتما داشت پیش خودش می گفت

" پس چرا تا حالا ما را آنجا ندیده ؟ "

-می شه من شماره مو بدم همین که آقای پناهی برگشت خونه شما به ما خبر برین تا بیایم دیدنش؟

حاجتی که حالا حواسش جای دیگری رفته بود و چشمانش داشت عقب سرمان را می پایید ناگهان صورت خشک و جدی اش پرخنده شد

-لازم نیست .خودشون تشریف آوردن .دارن ماشینشون رو می برن تو پارکینگ .

تا من و محیا برگشتیم و مسیر نگاهش را تعقیب کردیم حاجتی با لحن تخسی که از او بعید بود گفت

-سوپرایز در سوپرایز شد !

درهای پارکینگ از دو سمت کاملا باز شده بود. اما ماشین محمد به زمین و نگاه مبهوت راننده اش روی ما خشک زده بود .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۱۳

من و محیا با تکان سر برایش از دور سلام فرستادیم و او هم با تکان سر جواب داد و بعد اشاره کرد که برویم داخل و خودش قبل از اینکه درهای پارکینگ بسته شوند گازش را گرفت و از سراشیبی ورودی پارکینگ پایین رفت.آقای حاجتی خودش را کنار کشید و اجازه داد ما به داخل برویم. چتر سیاهش را هم که پشت در گذاشته بود به دست من داد و گفت

_بگیرین سرتون که خیس آب نشین!

و گفت که چتر را بگذاریم بیرون لابی خودش می‌آید برش می‌دارد. ازش تشکر کردیم و زیر چتر چسبیده به هم از محوطه زیبا و گلکاری شده گذشتیم . گفتیم توی لابی کنار آسانسور منتظر بمانیم تا محمد از پارکینگ خودش را به ما برساند. به محیا گفتم

_محمد خیلی از دیدنمون تعجب کرد! امیدوارم همین اول بسم‌الله نفهمیده باشه به خاطر همایونه که اینجاییم!

آسانسور از پارکینگ حرکت کرده بود و داشت می‌آمد بالا . محیا دغدغه دیگری داشت.

_مامان اگه بفهمه دورش زدیم و خودمون دوتایی پاشدیم اومدیم عیددیدنی محمد حسابی شاکی می‌شه.

با نیشخند و لحن تخسی گفتم

_برات مهمه مگه؟

آسانسور طبقه همکف توقف کرد. محیا گفت

_نه .

و شانه زد بالا . درهای آسانسور که باز شد نگاه بی‌تاب محمد را در انتظار خودمان دیدیم. پیراهن کرم تنش بود و بوی ادکلنش تمام آسانسور را برداشته بود. پشت سر محیا رفتم تو . سلاممان را با لحن پرشور و حرارتی پاسخ داد و بی‌آنکه چشمانش را از روی من بردارد گفت

_از این ورا ؟ راه گم کردین!

و دکمه طبقه ۴ را زد. لبخند از روی لبانش جمع نمی‌شد.

_می‌گفتین گاوی گوسفندی پیش پاتون قربونی می‌کردم.

متوجه نگاه‌های نگران محیا از آینه آسانسور به خودم بودم. فکر اینکه او دستم را خوانده و به نیت آمدنم کاملا آگاه است کمی دستپاچه‌ام کرده بود. برای دروغ گفتن آمادگی و شهامت کافی نداشتم. پس سوالش را با سوالی هوشمندانه جواب دادم.

_از دیدنمون خوشحال نیستی؟

آسانسور دنگی کرد و در طبقه چهار متوقف شد. قبل از باز شدن درها به رویمان گفت

_هم خوشحالم هم غافلگیر شده هم گیج !

اول محیا رفت بیرون و بعد من. او هم با قدم‌های پرشتابی پشت سرمان آمد. من و محیا خودمان را کنار کشیدیم تا او کلید بیندازد.

_اصلا قرار نبود این وقت روز خونه باشم! تصمیم داشتم برم آسایشگاه دیدن پدرم ! یهو دیدم حوصله ندارم و نظرم عوض شد گفتم بیام خونه بگیرم تخت بخوابم.

در را باز کرد و با دست بهمان بفرما زد.

_نگو کار دلم بود که منو کشوند خونه.

و به هنگام ادای این جمله از گوشه چشم نگاهم کرد.

محیا کمی با تعلل از در گذشت. من هم . خانه نسبت به اولین باری که پا به آن گذاشته بودم هیچ تغییری نکرده بود. به جز اینکه هوایش بوی گند سیگار می‌داد. نسبتا مرتب بود و شلختگی چندانی به چشم نمی‌آمد. فقط شلوارکش افتاده بود روی مبل و زیر سیگاری کریستال

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۱۴

روی میز هم از ته سیگارهای مچاله شده‌اش انباشت بود. یک لیوان خالی چای هم کنار ظرف میوه به چشم می‌خورد که معلوم نیست از کی مانده بود آنجا که تفاله ها روی دیواره‌اش خشکیده بود. محمد با زدن دکمه‌ای دستگاه تهویه هوا را که به یکی از دیوارهای هال نصب بود به راه انداخت. خودش هم می‌دانست هوای خانه برای ما سنگین و ناخوشایند است.

محیا با کنجکاوی داشت به گوشه و کنار خانه چشم می‌دواند. لابد دیدن زندگی لوکس و مجردی محمد از نزدیک برایش جالب بود. من ولی به اندازه او درگیر ظواهر پرزرق و برق زندگی محمد نبودم. خب اینکه بار اولم نبود که داشتم آنجا را از نزدیک می‌دیدم هم بی‌تاثیر نبود.

محمد تعارفمان کرد بنشینیم. بعد با عجله شلوارکش را از روی مبل برداشت

_ببخشید اینجا یه کم به هم ریخته است! هیچ‌وقت فرصت نمی‌کنم قبل از اینکه برم بیرون خونه رو مرتب کنم!

و به دنبال خنده خجالت‌زده‌ای افزود

_زندگی مجردیه دیگه!

و جا سیگاری و بعد لیوان را هم از روی میز بلند کرد. دیدن دستپاچگی محمد و آن حالت شرمی که در چشمان و حالاتش بود برایم تازگی داشت. محیا یک نگاه مردد به من انداخت. انگار برای نشستن منتظر اجازه من بود. روی یک مبل دونفره نشستم و اشاره کردم او هم بیاید کنار من بنشیند. محمد متوجه اشاره من شد اما به روی خودش نیاورد. زیرسیگاری و لیوان خالی چای را به آشپزخانه برد و بعد از آن با شلوارکش راهی اتاق خواب شد.

تا برگردد من و محیا از فرصت استفاده کردیم و زوایای خانه و زندگی‌اش را از نظر گذراندیم. محیا گفته بود

_روی هم رفته خونه‌اش مرتبه و اون‌قدرام که فکر می‌کردم شلخته نیست .البته خونه خودمونم اتاقش رو بیشتر وقتا مرتب نگه می‌داشت.

من هم با تکان سر حرف‌هایش را تایید کردم. دست کم نسبت به بار اولی که من پا به خانه‌اش گذاشته بودم تمیزتر و منظم‌تر بود .

محیا انگشتش را روی میز کشید و چون اثری از گرد و خاک روی آن ندید با شگفتی گفت

_یعنی خودش گردگیری می‌کنه؟

برای من هم جای سوال و تعجب بود. روز تولدش که آمده بودم روی لوازم خانه یک وجب گرد و خاک نشسته بود!

_نمی دونم.

محمد ناگهان از راه رسید و پچ‌پچه‌مان را شنید .

_من که وقت خونه‌داری ندارم. مستخدم هر دوروز میاد برام آشپزی می‌کنه و دستی به سرو گوش خونه می‌کشه و می‌ره.

من ابرویی بالا انداختم و محیا هم در جایش وول خورد. و دیگر چیزی نگفتیم. او بالای سرمان بلاتکلیف ایستاده بود. انگار نمی‌دانست با مهمانان ناخوانده اش چه کند؟ تا نگاهش کردم نفسش را رها کرد و به سمت پنجره ها رفت و پرده ها را کنار کشید و ناگهان حجم عظیمی از نور به داخل خانه هجوم آورد. باران بند آمده بود و آسمان داشت از هم باز می‌شد. راستی که هوای بهار قابل پیش‌بینی نبود.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۱۵

@shahregoftegoo

او به داخل حیاطشان سرکی کشید و بعد از پشت پنجره به کنار آمد. هوای خانه کم‌کم داشت از بوی گند و راکد مانده سیگار تهویه می‌شد. من و محیا بی آنکه بدانیم معطل چی هستیم منتظر و کمی هم معذب نشسته بودیم.

محمد هنوز داشت بی‌هدف در طول و عرض خانه چرخ می‌زد و سرگشته از اینجا به آنجا می‌رفت و بعد روی یک نقطه می‌ایستاد و نگاه گنگ و گیجی به دور و برش می‌انداخت . پاک دست و پایش را گم کرده بود. شبیه پسربچه‌ای بود که در نبود بزرگ‌ترهای خانه برایشان مهمان آمده و او از آداب میزبانی چیزی نمی داند و می‌ترسد با دستپاچگی کاری کند که مایه خجالت و شرمندگی شود.

برای اینکه از آن هول و ولای بیهوده نجاتش داده باشم گفتم

_می‌شه این‌قدر دور خودت نچرخی و بیای بشینی پیش ما محمد؟

دستی روی صورتش کشید و بعد با حرکاتی شتاب‌زده دکمه زیر گلویش را باز کرد. انگار می‌خواست تب و تاب و هیجان‌زدگی را از خودش دور کند. اما نمی‌توانست. خودش را روی نزدکی‌ترین مبل رها کرد.

_من به دیدن شما اینجا عادت ندارم! اگه می‌بینین دستپاچه‌ام تو دلتون بهم نخندین!

لحنش صادقانه بود و بعد از اینکه من و محیا را تحت تاثیر خود قرار داد نگاه شیدایش را به چشمان من کشید.

_می‌دونی بعد از اون روز لعنتی چقدر خداخدا کردم تا فقط یه بار دیگه مهمون من بشی ؟

محیا لابد گیج شده بود و نمی فهمید اشاره محمد به کدام روز است ! متوجه نگاه‌های پرسانش به خودم بودم. من ولی به یاد برخورد زشتی که با من در آن روز کذایی داشت متوجه انقباض و انسداد دریچه‌های قلبم شدم . راستی که چه روز بدی بود! محمد پیش دستی ها را از طبقه زیرین میز بلند کرد و روی میز گذاشت.

_خب عیدتون مبارک ! خوش اومدین!

من و محیا هم عیدمبارکی گفتیم و تشکر کردیم. محمد برای پذیرایی از ما به تکاپو افتاده بود.

_راستش من زیاد راه و رسم مهمون‌داری رو بلد نیستم! ظرف میوه روی میزه. ظرف آجیل هم همین‌جا بود...

و نگاهی جستجوگرانه به دور و برش انداخت . من به میز عسلی کنار دستم اشاره کردم .

_اینجاست!

خودم هم تازه متوجه‌اش شده بودم. خیالش که از بابت در دسترس بودن ظرف آجیل راحت شد گفت

_چای رو هم می‌شه با کتری برقی سریع دم کرد.

محیا گفت

_من می‌تونم برم چای درست کنم.

و بعد انگار که حس گرد کمی صمیمیتش روی دور تند افتاده با حالت خجولانه‌ای در خودش جمع شد و با تردید نگاهش کرد.

_البته اکه اشکالی نداشته باشه.

محمد در امتداد سکوت و لبخندش او را به انجام این تصمیم داوطلبانه‌اش تشویق کرد. چقدر با هم گرم و مهربان شده بودیم! چه خواهر و برادر خوبی می‌توانستیم برای هم باشیم . اما حیف ...!

محیا خرامان به آشپزخانه رفت. حتم داشتم بیشتر برای دید زدن آشپزخانه فول فرنیش محمد بود که تصمیم گرفت برایمان چای درست کند. محمد بهش یادآوری کرد که قوطی چای را می‌تواند همان‌جا کنار دستگاه چای‌ساز پیدا کند.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۱۶

من کاسه‌ها را از آجیل پر کردم و گذاشتم روی میز. محمد یکی از کاسه‌های آجیل را برداشت و پسته‌هایش را جدا کرد و درحالیکه پوسته‌هاشان را یکی یکی توی پیش دستی می‌ریخت گفت.

_مامان خانمت می‌دونه اومدین اینجا ؟

با بی‌تفاوتی گفتم

_نه.

یعنی که اصلا برایم مهم نیست. او هم انگار خوشش آمده باشد مغز پسته‌ها را کف دستش ریخت و سمت من گرفت. برای اینکه دستش را رد نکرده باشم یکی برداشتم و توی دهانم انداختم. او هم بقیه مغز پسته‌ها را یکجا ریخت توی دهانش. کمی بعد از جویدن و بلعیدن پسته‌ها گفت

_باورم نمی شه اینجایی! دم در که دیدمتون یک لحظه فکر کردم لابد توهمی شدم! آخه تو اینجا ...

نگاهش مثل خورشید چله تابستان می‌سوزاند مرا . فهمیده بودم گونه‌هام رنگ گرفتند .اما نمی شد ظاهر دگرگون‌شده‌ام را از چشمان تیزبینش مخفی کنم.

_البته می‌دونم دلیل اصلی اومدنت چیه ! ولی تو به هر دلیلی که اومده باشی دیدنم من دوست دارم .

و تا با تانی نگاهش کردم نفس بلندی کشید و به پشتی مبل تکیه زد. هیچ تلاشی برای انکار یا خود را به آن راه زدن نکردم. نمی‌دانم چرا ولی حالا با خیال و وجدانی آسوده‌تر نشسته بودم آنجا! اینکه دستم را خوانده بود آن‌قدرها هم که فکر می‌کردم بد نبود. دست کم ازاینکه مجبور نبودم برایش نقش بازی کنم راضی بودم. توی یک پیش دستی میوه گذاشت و آن را جلوی من روی میز قرار داد.

_تو از خودت با آجیل و میوه پذیرایی کن. تو یخچال شیرینی هم داریم. می‌رم بیارم.

_ لازم به این‌همه تدارک نیست. زحمت نکش.

اما او این حرف مرا پای تعارفم گذاشت . با بالا آوردن دستش به نشان " زحمتی نیست " از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. همان لحظه محیا از آشپزخانه بیرون آمد. گفت چای گذاشته و باید صبر کنیم تا دم بکشد. کمی خودمان را به خوردن آجیل مشغول نگه داشتیم تا محمد با ظرف شیرینی برگشت. حالا نوبت محیا بود که باز برای آوردن چای به آشپزخانه برود. کمی بعد سه تایی دور هم نشسته بودیم و داشتیم چای و

شیرینی می‌خوردیم و باهم کمی از این در و آن در گپ زدیم.

انگار نه انگار که روزی روزگاری نه خیلی دور و گذشته، چه اتفاقات شومی بینمان افتاد و چه درد و رنجی از دست هم کشیدیم. اگر کسی از بیرون نگاهمان می‌کرد و از حوادثی که از سر گذراندیم و کینه‌ها و دشمنی‌های پنهانی که در دل داشتیم و بلاهایی که بر سر هم آورده بودیم خبر نداشت شاید که به رابطه خوب برادر و خواهری‌مان غبطه می‌خورد.

محیا از نگرانی و ناراحتی خود از شرکت اجباری‌اش در اردوی راهیان نور گفت و محمد به او اطمینان داد که اگر خودش علاقه‌ای به شرکت ندارد او می‌تواند رای مامان را عوض کند. محیا با خوشحالی پیشاپیش ازش بابت این کارش متشکر بود.

راجع به سرنوشت کارخانه و انحصار وراثت هم حرف زدیم. محمد در تصمیمش برای فروش کارخانه مصمم و قاطع بود .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۱۷

از نظر او کارخانه‌ای که به پدر وفا نکرده و از همان روز اول کلنگ‌زنی باعث زحمت و دردسر و جنگ اعصابش شده و در همین ابتدای کار به مرز ورشکستگی رسیده بود ارزش سرمایه گذاری مالی و زمانی بیشتر و جنگیدن را نداشت و همان بهتر که بفروشدش و پولش را در جای مطمئن‌تر و با ریسک پایین‌تر و سوددهی بیشتری سرمایه‌گذاری کند.

و با گفتن

_البته درسته که کارخونه و باغ‌های چای به اسم منه ولی سهم شما دخترا محفوظه!

سورپرایزمان کرد.

من که می‌گویم او آن قدر از دیدن ما در خانه خودش جوگیر شده بود که از روی احساسات این را گفت .
آینده نزدیک همه چیز را معلوم می‌کرد. من هم گفتم که

خیال دارم قبل از اینکه موجودی حساب بانکی‌ام ته بکشد برای خودم یک خانه و یک شغل دست و پا کنم. اما از تصمیمی که من و محیا برای زندگی در کنار هم گرفته بودیم از روی احتیاط حرفی نزدیم. محمد پرسید

_برای خرید خونه به چقدر پول نیاز داری؟

این سوالش بوی یک پیشنهاد می‌داد و حتی محیا هم با زیرکی این را فهمیده بود . متوجه فشاری که داشت با آرنجش به پهلوم وارد می‌کرد بودم . کمی خودم را از او عقب کشیدم و متفکرانه گفتم

_فعلا تا تکلیف ارث و میراث مشخص نشده و ندونم چقدر دستم رو می‌گیره قصدی برای خرید خونه ندارم. می‌خوام یه آپارتمان نقلی واسه خودم رهن کنم. از زندگی تو هتل خسته شدم.

محمد گفت

_اگه یه وقت پول کم آوردی می‌تونی روی من حساب کنی.

و لابد برای اینکه توی ذوقش نزنم پشت‌بندش بلافاصله افزود

_می‌تونم علی‌الحساب بهت قرض بدم .

_نه لازم نیست. پول رهن خونه رو دارم ولی ...

لبه های مانتوی طوسی‌ام را که روی زانوانم کج افتاده بود مرتب کردم و کمی با بی‌قراری در جای خودم جنبیدم. برای گفتن یا نگفتن دنباله حرف‌هایم دوبه شک بودم . او نگاه منتظرش را به چهره پرتردیم دوخت و با تانی پرسید

_ولی چی ؟

دستی روی شال یاسی رنگم کشیدم و موهام را که داشت از گوشه و کناره‌هاش می‌زد بیرون مرتب کردم. در کنار لبخند پریده رنگی گفتم

_اگه بتونی یه شغل با درآمد مناسب بهم پیشنهاد کنی رد نمی‌کنم.

سعی کرده بودم با لحنی شوخ و طنز دور از انتظار بودن این درخواستم را از او لاپوشانی کنم. من و کمک گرفتن از محمد؟ از محالات بود اما حالا که از در دوستی آمده بودم باید تا ته این راه را می‌رفتم. شاید که به نتایج خوبی می‌رسیدیم. به هرحال با دوری و دشمنی و بیگانگی نمی‌شد

آزادی را برای همایون به ارمغان آورد. محمد توی فکر رفته بود و تا چند لحظه چیزی نگفت. بعد شوخی یا جدی نمی‌دانم گفت

_اگه سابقه خوانندگی نداشتی تو دفتر خودم بهت یه کار می‌دادم .

پشت چشم نازک‌کنان گفتم

_که همیشه با چادر و چاقچور جلو چشمت باشم!

به روی هم پوزخند زدیم و بعد نگاه از هم گرفتیم. در فاصله‌ای که محیا به دستشویی رفت و من ناراحت بودم از اینکه چطور هنوز موفق نشده بودم سر صحبت را به همایون بکشانم او صدام زد

_محبوبه!

با حواس‌پرتی نگاهش کردم .

_بله؟

در نگاهش اندوه و تاثری بود که تا قبل از اینکه به حرف بیاید ربطش را به خودم نفهمیدم

_حال رسول خوبه! روز اول عید چون کسی رو نداشتم برم دیدنش رفتم ملاقاتیش. دست‌خطی که نوشتی رو

هم بردم براش. بهت سلام رسوند و گفت سال نو رو از طرفش بهت تبریک بگم.

و تا دید خیسی اشک توی چشمانم دوید و لب‌هایم به ارتعاش افتاد در کنار تلخندی عمیق پچ‌پچ‌کنان گفت

_من حالت رو می‌فهمم و بهت حق می‌دم !

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۱۸

با صدای بغض‌زده ای گفتم

_پس چرا برای خوب شدن حال دلم کاری نمی‌کنی؟

از اینکه تا این حد از او متوقع بودم شگفت‌زده شد. انگار که من عقلم را از دست داده‌ام! یکی از ابروانش به سمت بالا کمانه کرده بود و با نگاهی عاقل اندر سفیه زل زده بود به من .

_اگه من این سوالو از خودت بپرسم چه جوابی بهم می‌دی؟

اگرچه زخم قلبم در آغاز این گفتگو سرباز کرده بود اما از تک و تا نیفتاده بودم

_وضعیت ما شبیه هم نیست که دنبال جواب مشترک باشیم!

به مبل تکیه زد و پا روی پا انداخت. در این حالت بند گردن‌آویزش از زیر یقه باز پیراهنش نمایان شد. فکر کردم " هنوزم اونو می‌ندازه گردنش؟ "

و از این فکر مور مورم شد. نگاهش باریک و سوزنی بود .انگار قصد محاکمه و تفهیم اتهام و جرم به مرا داشت و از این کار لذت می‌برد.

_تو محبوبه رو از من گرفتی و من رسولو از تو. اگه خوب دقت کنی متوجه وجه مشترک این وضعیت می‌شی !

حالا این من بودم که با نگاه اندیشمندانه‌ام زیر سوالش می‌بردم.

_خب پس من محبوبه رو بهت برمی‌گردونم به شرطی که تو همایون رو بهم برگردونی.

برای لحظه‌ای در نگاه هم مات ماندیم و قبل از اینکه چیزی بگوید من نیشخندی زدم و حق به جانبانه ادامه دادم

_ می‌بینی چقدر منطقت مسخره است محمد!

گیج و سرگشته در افکار خودش پرت شد .انگار که از جواب دادن به من عاجز مانده باشد شانه‌ای زد بالا و سکوت کرد. اما از آن سکوت‌ها که متزلزلند و هر لحظه ممکن است با ضربت کلامی کوبنده شکسته شوند. من نگاهم به راه محیا بود. پس چرا برنمی‌گشت؟ یک چای آوردن که این‌همه معطلی نداشت. از توی آشپزخانه صدای شرشر آب می‌آمد. داشت آنجا چکار می کرد؟

صدایش حواسم را به سمت خودش کشید.

_دلاوری پیشنهاد کرده برم خواستگاری دختر فرماندار!

تا چند لحظه از شنیدن این جمله شوکه بودم. ذهنم از کار ایستاد و برای گفتن کلمه‌ای یاری‌ام نکرد. این حب و دوستی و لطف دلاوری نسبت به محمد قابل تقدیر و

مثال‌زدنی بود. ببین چه قدر خاطر محمد برایش عزیز بوده که برایش دست گذاشته روی دختر نفر اول یک شهرستان. دختر فرماندار! اگر دلاوری می‌توانست چنین قدم خیر بزرگی را برای محمد بردارد و او هم به این بخت و اقبالش لگد نمی‌زد، من تا آخر عمر خودم را مدیونش می‌دانستم.

قبل از اینکه سکوتم به درازا بکشد و احتمالا مایه سوءتفاهمش شود گفتم

_چه خوب! مطمئنا داماد برازنده‌ای برای فرماندار می‌شی!

نگاهش رنگ تمسخر داشت و امتداد پوزخندش از دو سمت به گوش‌هایش رسیده بود. انگار که با حرف‌های مسخره‌ام موجبات خنده و شادی‌اش را فراهم کرده بودم. بعد یکهو تکیه‌اش را از پشتی مبل برداشت و سرش را جلو کشید و در این حالت از نگاه مستقیم به او گریزم نبود.

_حالا که داری نون بهم قرض می‌دی یه سوال دارم ازت .

چقدر مرموز به نظر می‌رسید و من چقدر گیج و گول و حیران مانده بودم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۱۹

_چی ؟

انتطار نداشتم ناگهان و بی‌مقدمه بگوید

_زن من می‌شی؟

_محمد!

با آهی از نهاد برآمده گفتم و بعد دستم محکم به دسته مبل چسبید.انگار زیر پایم دره‌ای بود و این کار از پرت شدنم جلوگیری می‌کرد .آب دهانم پایین نمی‌رفت.
افتضاح بدی بود که با آن قیافه وا رفته و رنگ باخته درست جلوی چشمانش بودم.

_" من داماد برازنده‌ای می‌شم! " خودت الان گفتی.

از اینکه حرف‌هایم را علیه خودم به کار می‌برد عصبانی بودم. داشت آب را برای ماهیگیری خودش گل‌آلود می‌کرد. کمی برآشفته گفتم

_من برای دختر فرماندار گفتم!

و حالا از این بابت چقدر احساس حماقت می‌کردم!

داشتم زیر تابش نگاه سوزانش آب می‌شدم. وقتی که با تاکید گفت

_ولی من می‌خوام برازنده تو باشم !

دلم لرزید.

خدارا شکر که محیا با سینی چای و توضیحش (استکان‌ها کمی لک داشت با رخشا شستمشون واسه همین طول کشید .) از راه رسید و مرا از وسط آن مکالمه ترسناک و ناخواسته و نگاه منتظر جواب محمد نجات داد والا معلوم نیست باهم در انتهای آن گفتگوی پیش‌بینی نشده کذایی به کجا می‌رسیدیم!

محمد اصرار داشت برای شام پیشش باشیم. گفت سفارش پیتزا می‌دهد. اما هردو بهانه آوردیم . محیا از ترسش گوشی خود را از دسترس خارج کرده بود.مامان گرو گر داشت به من زنگ می‌زد. من هم دایورت کرده بودم و اهمیتی به تماس‌هایش نمی‌دادم.

دیدار با محمد و تکرار حرف‌های بیهوده‌ای که به هیچ انجام خیری نمی‌رسید باعث شد همان شب یک تصمیم جدی و غیرمنتظره بگیرم که حتی فکر کردن به آن خودم را هم شگفت‌زده می‌کرد و از عواقبش می‌ترساند. من باید با یک برنامه‌ریزی دقیق و حساب‌شده بار سفر می‌بستم و از ایران می‌رفتم. ماندنم دردی از خودم این بیرون و همایون در زندان دوا نمی‌کرد.

مگر اینکه تن به خواست محمد می‌دادم و این دور باطل را در بدترین حالت ممکنش تمام می‌کردم. اما این می‌توانست آخرین راهی باشد که من مجبور به انتخابش هستم. وقتی که تمام درها به رویم بسته شده باشد ! نه حالا که هنوز راه گریز و چاره‌ای بود. از طرفی احتمال داشت شهسواری‌ها دست روی دست نگذارند و بالاخره

موفق شوند راهی برای رهایی همایون از زندان پیدا کنند. آن‌ها هم برای خود کسی بودند و سری توی سرها داشتند و به همان سیستمی که محمد در آن قدرت و نفوذ بسیار داشت وصل بودند و با آدم‌های سرشناس و مهمی ارتباط داشتند که می‌توانستند این‌جور وقت‌ها از نفوذشان کمک بگیرند. یا در نهایت بعد از پیروزی حاج روح‌الله در انتخابات بعدی مجلس و قدرت گرفتنش امیدها برای خلاصی همایون از زندان و تبعیدش می‌توانست پررنگ‌تر شود.

این احتمال آن‌قدر شیرین و دست یافتنی بود که مرا در تصمیم تازه‌ام مصمم‌تر می‌کرد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۲۰

فکر رفتن از ایران چنان از خود بی‌خودم کرده بود که از همان لحظه‌ای که جرقه‌اش به سرم افتاد آرام و قرارم را از من گرفت. انگار که نیمی از ریشه‌ام را از دل خاک کنده بودند و نیم دیگرش هم میلی برای ماندن نداشت.
هرچند که بی او رفتن و کوچیدن درد دیگری بود افزون بر دردهایم. اما مطمئن بودم که همایون نیز همین را می‌خواست. خروج من از ایران حتی بدون او منتها آرزویش بود. وگرنه آن یادداشت مهم را لای کتاب فروغ برای من نمی‌گذاشت و وسوسه رفتن را در سرم نمی‌انداخت.

دو شب بعد از وسط یک خواب پریشان و کابوس‌وار که چیزی ازش یادم نمانده بود هراسان پریدم. درحالی‌که خیس عرق بودم و نفس‌هام به شماره افتاده بود زیر لب به نجوا گفتم

_باید محیا رو هم با خودم ببرم .باید از اینجا و به خصوص از مامان دورش کنم. اگه با محیا برم خیالم راحت تره.

کارهای زیادی بود که باید قبل از رفتن انجام می‌دادیم و من از حالا چقدر استرس داشتم! اصلا از پسش برمی‌آمدم؟ چقدر آن‌موقع بعید به نظر می‌رسید!

روز بعد به منزل دایی سجاد رفتم تا با تلفن آنها با شماره مورد نظر همایون تماس بگیرم. می‌ترسیدم موبایلم هنوز تحت کنترل باشد . پس باید احتیاط می‌کردم . به ریحانه هم توضیح زیادی نداده بودم. فقط گفتم که یک تماس مهم با خارج دارم. او هم فهمیده بود که مایل به کنجکاوی بیشتر او در این‌باره نیستم. پس بدون اینکه پرس و جوی بیشتری کند با گفتن

_من می‌رم آشپزخونه تا یه چیزی واسه ناهارمون آماده کنم.

مرا در اتاق مهمان تنها گذاشت .

نمی‌دانم او از این اخلاق‌ها داشت که گوشی را در جای دیگری از خانه بردارد و یواشکی به مکالمه مرموزم گوش کند یا نه؟ به هرحال چاره‌ای جز این نبود که بهش اعتماد کنم. وقتی داشتم شماره را می‌گرفتم فکر کردم

" چرا اسم طرف رو پای اون یادداشت ننوشت؟ حتما یادش رفته! الان اگه گوشیو یکی برداره از کجا بدونم می‌خوام با کی حرف بزنم؟ "

با قلبی پرتپش به صدای بوق تلفن گوش می‌دادم و با کلافگی انگشتم را دور سیم تلفن می‌پیچیدم . لحظات پردلهره ای و ملال‌آوری بود! انگار قرار نبود کسی جواب مرا بدهد. قبل از شماره‌گیری مجدد رفتم از لای در یک نگاه سرک‌کشان به بیرون از اتاق انداختم . از آشپزخانه صدای جا به جایی ظرف و ظروف می‌آمد . خیالم از حضور ریحانه در آشپزخانه که راحت شد به سرجایم برگشتم و دوباره با آن شماره تماس گرفتم.

این بار سر بوق سوم صدای زنی در گوشم پیچید که با لهجه خارجی گفت

_هلو .

و من که مانده بودم انگلیسی حرف بزنم یا فارسی با حالتی یکه خورده این سوی خط خشکم زد. نمی‌دانم چرا انتظار داشتم یک آقا جواب مرا بدهد نه یک خانم! در

نهایت تصمیم گرفتم شانسم را برای امکان برقراری یک مکالمه به فارسی امتحان کنم.

_سلام. من از ایران تماس می‌گیرم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۲۱

و با مکث و تردید ادامه دادم

_از طرف همایون !

و بعد به صدای سکوت گوش دادم. زن انگار تصمیم نداشت حرف بزند. اصلا فهمیده بود چه گفتم؟ همایون را می‌شناخت؟ یا فارسی می‌دانست و همایون را هم می‌شناخت و داشت در ذهن مشکوک خود محاسباتی می‌کرد که این مکالمه شاید غیرمنتظره را ادامه بدهد یا نه؟ برای یک لحظه شک افتادم که شاید اصلا این شماره متعلق به یک نفر دیگر باشد. هنوز داشتم در بیم و امید دست و پا می‌زدم که صدای زن از درون تکانم داد

_سلام ... شما باید خانم محبوبه باشین!

صدای ملایم و گرمی داشت .فارسی را با لهجه حرف می‌زد. انگار ارمنی بود ! نمی دانم شاید هم از ایرانیان یهودی مقیم اتریش ! از اینکه مرا به اسم می‌شناخت شگفت‌زده بودم. یعنی همایون راجع به من و خودمان با او حرف زده و بهش سفارش‌های لازم را کرده بود؟ اگر این‌طور باشد که باید به همایون لقب پیشگو داد. هرچند پیشگویی‌اش نفعی برای خودش نداشت و جلوی به زندان رفتنش را نگرفت. گفت اسمش آسیه است.مادر دانیال دوست صمیمی همایون در اتریش. گفت همایون راجع به مهاجرتمان با دانیال و او حرف زده و سفارش کرده اگر به هر دلیلی همسرش (یعنی من) مجبور شوم بدون او به اتریش بروم آنجا تنهایم نگذارند و تا روزی که بتوانم در غربت روی پاهای خودم بایستم حمایتم کنند. گفت همایون حق بزرگی بر گردن دانیال و او دارد و آماده است که هرخدمتی از دستش برآید برایش انجام دهد.

من که از سر احتیاط با صدای آهسته و شمرده حرف می‌زدم سعی کردم بدون حاشیه بروم سر اصل مطلب. گفتم که قصد مهاجرت دارم. گفت در خانه‌اش در اتریش به رویم باز است. گفت به همراه پسرش یک گلفروشی نسبتا بزرگ در وین دارد و می‌تواند بعد از مهاجرت دستم را آنجا بند کنند. سراغ همایون را ازم گرفت و وقتی فهمید او در زندان است به شدت برایش متاثر شد و حتی بغض کرد.

_همایون مرد هنرمند و بزرگیه! قلب روشن و شفافش از جنس آینه است! حیف که قدرش رو تو ایران ندونستن! خیلی دل و جرات می‌خواست با شرایطی که داشت برگرده وطنش! اون همیشه آدم خطر کردن بود! انگار چیزی برای ترسش وجود نداشت ...حالا امیدی به آزادیش هست؟

وقتی تعریف همایون را از زبان یک غریبه می‌شنیدم متوجه ارتعاشات قلبم بودم. نمی‌دانم از هجوم دلتنگی بود یا اندوه و حسرت که چشمانم آنا غرق اشک شدند.

بیشتر متاسف بودم از اینکه انگار من هم آن‌طور که باید و شاید قدرش را ندانستم. آهی کشیدم و امیدوارانه گفتم

_توکل به خدا! تا ببینیم چی پیش میاد.

گفتم به احتمال زیاد همراه با خواهرم به اتریش برویم. با لحنی مهربانانه گفت

_به قول شما ایرونیا قدم هردوتون روی چشم!

گفت با پسرش دانیال حرف می‌زند تا ببیند چه کارهایی از دستشان برایمان ساخته است! و در آخر باز به من خاطر نشان کرد که هر کمکی برای مهاجرت و اقامتمان لازم باشد می‌کنند

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۲۲

و لازم نیست نگران اسکانمان در اتریش باشم. قرار بر این شد که من دو روز بعد در همین ساعت با او تماس بگیرم تا او بعد از همفکری و مشورت با پسرش ، راهکارهای مورد نظرشان را به من منتقل کند.

بعد از خداحافظی با آسیه خانم درحالیکه هنوز ذهنم درگیر مکالمه‌ای که با او داشتم بود به آشپزخانه رفتم . ریحانه کنار اجاق گاز منتظر بود تا زمان پخت ماکارونی در آب جوش تمام شود. مرا در کنار خودش که دید لبخندی کوتاه تحویلم داد. اما چیزی نگفت. انگار تازه یادش آمده بود که به ماکارونی در حال جوش باید زردچوبه بزند. خوشحال از اینکه مجبور نبودم به او راجع به تلفن مرموزم توضیحی بدهم پرسیدم

_کمک نمی‌خوای؟

و او لابد برای اینکه آنجا را خانه خودم بدانم درحال افزودت زردچوبه به ماکارونی در حال جوشیدن گفت

_قربون دستت بی‌زحمت دوتا سیب‌زمینی پوست بکن برای ته دیگ !

ریحانه و دایی سجاد از اینکه من ناگهان از جستجو برای پیدا کردن خانه‌ای مناسب واسه اجاره دست کشیده بودم متعجب بودند و نمی‌دانم توضیحم چقدر توانست قانعشان کند؟

_بعد خرداد می‌شه خونه‌های بهتری پیدا کرد. من هم فعلا عجله‌ای ندارم.

تصمیم داشتم تا وقتی کارهامان را برای مهاجرت پیش نینداختیم از رفتنمان حرفی به آنها نزنم. دست کم تا وقتی مجبور نمی‌شدم باید از سر احتیاط این قضیه را مسکوت می گذاشتم. حتی درموردش فعلا به محیا هم چیزی نمی گفتم تا ذهنش در آستانه امتحانات پایان ترم به هم نریزد .

چون هنوز نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم به شدت احساس بلاتکلیفی می کردم.

دو روز بعد به مخابرات رفتم و از آنجا با آسیه خانم تماس گرفتم. نمی‌خواستم هنوز هیچی نشده ریحانه را به خودم و تماس‌های خارجه‌ام مشکوک کنم. هرچند ریحانه را دوست خود می‌دیدم اما دوست نداشتم در آستانه تحقق یک تصمیم بزرگ و مهم او و دایی سجاد با

مخالفت‌های احتمالی خودشان سعی کنند که رأیم را بزنند و به عنوان اینکه خیر و صلاحمان را می‌خواهند جلوی رفتنمان را بگیرند.

آسیه خانم منتظر تماسم بود. از شنیدن صدایم خوشحال شد. گفت که گوشی را می‌دهد دست پسرش . هرچند گفتگو با دانیال برایم غیرمنتظره و حتی سخت بود اما مکالمه کوتاه و نویدبخشی باهم داشتیم. او چنان با آرامش و اطمینان حرف می‌زد که آدم دلش می‌خواست همان لحظه خرت و پرت‌هایش را توی چمدان بریزد و بلافاصله راهی اتریش شود. خوش لهجه بود و لحن متین و پرنفوذی داشت! وقتی ازم پرسید

_به طور قانونی می‌خواین از مرز خارج بشین یا غیرقانونی؟

با هراس و تردید به فکر فرو رفتم . ظاهرا دلیل و مشکل خاصی برای خروج قانونی‌مان از مرز وجود نداشت. مگر اینکه مامان یا محمد شستشان خبردار می‌شد و جلوی حرکتمان را می گرفتند. درحالیکه هنوز دو به شک بودم گفتم

_به طور قانونی !

و او انگار با زیرکی از تن صدایم فهمیده بود که از این بابت مطمئن نیستم .

_خب محض احتیاط ما باید دو پلن حساب شده داشته باشیم. یک پلن برای خروج قانونی . و یک پلن برای خروج غیرقانونی در موقع اضطرار ! خواهرتون هجده سالش شده؟

گوشی را از این گوش به زیر آن گوشم بردم و انگار که او می‌توانست مرا ببیند به نشان تصدیق سر تکان دادم.

_بله تو اردیبهشت یعنی ماه می هجده سالش می‌شه.

_خوبه ! پس خیلی جای نگرانی نیست !

و من توانستم علی الحساب یک نیمچه نفس راحتی بکشم.

حالم خوب نبود اما از قبل قول پارت #جبرانی داده بودم ! 😂🤧

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۲۳

در یک عصر ابری اردیبهشتی که بی‌هوا با ماشین در شهر می‌گشتم و ناگهان گذرم به کوچه طبری افتاد با دیدن در و دیوارهای خانه‌ای که مجبور شده بودم مظلومانه و با اشک و آه ترکش کنم قلبم از سوز ترکش‌های کهنه‌اش به فریاد افتاد. از ترس اینکه دوربین‌های مداربسته شکارم کنند ماشین را دم در خانه باباحاجی در نقطه کوری نگه داشتم و پیاده شدم. اگر جلوی خودم و راه‌بندان اشک‌های بی‌قرارم را نمی گرفتم همان‌جا وسط کوچه زار می‌زدم و بعد یکی باید می‌آمد جمعم می‌کرد.

هنوز کلید در حیاط خانه باباحاجی را توی دسته کلیدم داشتم. آن را از بین کلیدهای دیگر جدا کردم و به قفل در

انداختم و با یک دنیا درد و غم رفتم تو . باغچه حیاط خانه باباحاجی به لطف رسیدگی‌های دایی سجاد و گاهی هم خاله زینب پرگل و شاداب بود. خیال خوشی بود اینکه فکر می‌کردم هرآن باباحاجی از روی یکی از ایوان‌های خانه با روی باز پیدایش می‌شود و مغرورانه به من خوشامد می‌گوید.

در گریز از خاطرات باباحاجی و آن خانه‌ی دوست‌داشتنی به سمت باغ و نرده‌های چوبی رفتم و نرسیده به گذرگاهی که یک‌روز با بیم و امید مرا به دنیای دیگری سوق داده بود قلبم به تلاطم افتاد . این سوی نرده های چوبی که ایستادم و چشمان مات و غمزده‌ام که محو تماشای منظره‌ی سوت و کور خانه و باغِ به حال خود رها شده و باغچه گل سرخ به تاراج رفته همایون شد دلتنگی همچون موجی عظیم به سینه‌ام کوبید و زنجیر اشک از گوشه چشمانم رها شد. چراغ آرزوهامان را خاموش و خانه‌ی عشقمان را ویران شده می‌دیدم و افسوس که کاری از دستم برنمی آمد! دلم می‌خواست از نرده‌ها می‌گذشتم و به جایی که روزی به آن تعلق داشتم و خاطرات بهترین و

خوش‌ترین روزهایم را در حافظه خود نگه داشته بود پا می‌گذاشتم اما یادم افتاد که آن‌جا دیگر خانه و کاشانه من نیست . که حتی دیگر خانه همایون هم نبود !

شبیخون غروب بود و من و خلوت خاطره‌ها و یادهایی که فراموشی نداشت ... کسی نبود و ندید ...روی زمین نشستنم... زاریدم ... زیر لب همایون همایون گفتنم ...خدا خدا کردنم...غمگین‌ترین آدم شهر من بودم.

تقریبا شب شده بود که به هتل برگشتم و محمد را توی لابی منتظرم خودم دیدم. من برای پنهان کردن چشمان قرمز و پف‌کرده‌ام عینک دودی گذاشته بودم و متوجه بودم که او مشکوکانه نگاهم می‌کند. اما تا وقتی با من سوار آسانسور شد چیزی نگفت. من هم ازش نپرسیدم چرا راه افتادی دنبال من؟ راستش حوصله‌ای برای کلنجار رفتن با او نبود. اما همین‌که دکمه طبقه پنجم را زد دلش طاقت نیاورد و پرسید

_کجا بودی؟

صدایش ملغمه‌ای از شک و نگرانی و بیم و انتظار و استنطاق بود و من که نگاهم روی چهارخانه‌های آبی پیراهنش مات مانده بود و حوصله‌ای برای توضیح دادن به

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۲۴

او نداشتم یک دروغ خلاصه شده و کوتاه تحویلش دادم.

_قبرستون!

که لااقل وقتی عینک دودی را برداشتم و چشمان سرخ و متورمم را دید شوکه نشود. درهای آسانسور که باز شدند درحالیکه ازش پیش می‌افتادم و دنبال هم از راهروی عریض و بلندی که به سوئیت من در منتهی الیه آن طبقه می‌رفت می‌گذشتیم به طعنه گفتم

_یادم نمیاد دعوتت کرده باشم!

خودم متوجه صدای گرفته و خش‌دارم بودم. او هم که بی‌محلی‌ام را به یک‌ورش گرفته بود دستی روی محاسنش کشید و شانه زد بالا .و بعد چیزی گفت که قلبم لرزید.

_ دلتنگی خودش بدون دعوت میاد!

اگر قرار بود کسی از دلتنگی بنالد و خسته و بی‌قرار شود آن یک‌نفر من بودم. اما خب متاسفانه ما همدرد هم بودیم و باید قبول می‌کردم که او هم برای خودش غم و رنج‌هایی دارد شبیه اندوه و ملالی که در قلب من خانه داشت. او دیوانه‌وار از دست من می‌کشید و من بی‌چاره‌وار از دست او .در عین ستمکاری هردو ستمکش بودیم و سوز زخم‌هایمان یکی بود.

کارت قفلی را از داخل کیفم درآوردم و به در زدم و رفتم تو . او هم پشت سرم آمد و از تذکری که به او دادم هم تعجب کرد هم ظاهرا خاطرش رنجید.

_در رو نبند لطفا !

درحالیکه لای در را کمی باز می‌گذاشت با کنایه گفت

_از تنها بودن با من می‌ترسی؟

درحالیکه دکمه‌های مانتوی طوسی‌ام را باز می‌کردم و بیش از آنکه خواسته باشم کلافه و عصبی نشان می‌دادم و ربط چندانی هم به حضور ناخوانده او نداشت گفتم

_اگه کاری با من داری بگو و برو لطفا! واقعا الان نیاز دارم تنها باشم.

یک تیشرت ساده صورتی تنم بود . شالم هم نصفه نیمه مانده بود روی سرم. عینکم را از چشم درآوردم و پرتش کردم روی میز و بعد با تمام خستگی روی مبل رها شدم و گذاشتم چشمان خونینم درسکوتی که می‌خواست عمق بگیرد وصف حالم باشند. تاثر و تالم از نگاهش می‌ریخت. حتما پیش خود حدس می‌زد که بر مزار بابا و باباحاجی یک دل سیر گریسته‌ام! سرم را میان دستانم گرفتم و نالیدم

_سرم داره می‌ترکه از درد.

کمی همان‌جا دم در به تماشایم ایستاد . بعد تکیه‌اش را از درگاه برداشت و درحالی‌که به سمت آشپزخانه کوچک با لوازم مختصر و مفیدش می‌رفت گفت

_باز تو چنتا قبر تو قبرستون داری که وقتی دلت گرفت بری کنارشون زار بزنی تا دلت سبک شه...من چی؟ نمی‌دونم گریه هامو ببرم سر قبر کی خالی کنم؟

از گوشه چشمانی که نفهمیدم باز از کی به اشک نشسته بود نگاهش کردم و آه کشیدم. خدایا ... غم‌های خودم بس نیست؟ محمد و غصه‌هایش را باید کجای دل سوخته‌ام بگذارم؟

کتری برقی را زیر شیر آب گرفت و بعد به برق زد. انگار برای خودش خیالاتی داشت.

_یه چای درست می‌کنم. یه فنجون مهمونت می‌شم. بعد می‌رم.

شبیه محمد غد و خودخواهی که همیشه از موضع قدرت حرف می‌زد نبود.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۲۵

یک نوع حس بی‌پناهی و معصومیتی غریبانه در نگاه و حالاتش بود که تا به حال در او سراغ نداشتم. انگار کم و بیش از اینکه خودش را به من تحمیل کرده بود پیش خود احساس شرم می کرد. قبول که من برایش معشوق بی‌رحمی بودم... قبول که او جغد شوم جدایی را بر سر بام سرای من پر داده بود... قبول که قلب من از جور و جفای او شکست اما آن روز و آن لحظه که خود از دامان دلتنگی همایون برمی‌گشتم دلم نیامد که او را از خود برانم و با زبان تند و تلخم بیازارمش! دست کم می‌توانستم سرد و بی‌تفاوت باشم نه یک معشوق دلسنگ ... که تجربه ثابت کرده بود من هرچه برای دور کردن او از خودم مذبوحانه تلاش می‌کردم بدتر و بیشتر به تب و تاب و حرص و ولع و بی‌قراری‌اش دامن می‌زدم. که هرچقدر تشنه را از آب بر حذر کنی تشنه‌تر می‌شد.

او با یک لیوان آب آمد و مقابلم ایستاد. از جیبش یک ورق کپسول _که دوسه تایی ازش خالی شده بود در آورد و به سمتم گرفت.

_یکی ازش بخور. یه مسکن قویه! زود سردردت رو خوب می‌کنه.

متعجب از اینکه چطور قرص مسکن حاضر و آماده توی جیبش بود آن را از دستش گرفتم و او که تردیدم را دید و فکرم را خواند گفت

_من تازگی به این سردردهای میگرنی دچارم . باید قبل از اینکه عود کنه یکی بخورم والا از درد باید فریاد بکشم.

وقتی پشتش را به من کرد یک نگاه تند و مشکوکانه به نوشته‌های پشت قرص انداختم. ترکیبی از استامینوفن و دیکلوفناک بود.این فکر که شاید او با قرصی از پیش تهیه دیده شده قصد بی‌هوش کردنم را داشته باشد بدبینانه و حتی احمقانه به نظر می‌رسید!

بدگمانی را کنار گذاشتم. یکی از آن کپسول‌های آبی را از ورق جدا کردم و انداختم توی دهانم و لیوان آب را هم رویش سرکشیدم.

کاسه سرم داغ شده بود و قادر به باز نگه داشتن چشمانم نبودم. از روی مبل به زحمت بلند شدم تا بروم آبی به سرورویم بزنم بلکه تاثیری در روحیه درب و داغانم

داشته باشد. اگر محمد آنجا نبود بدم نمی آمد با لباس بروم زیر دوش. وقتی برگشتم او داشت با ضبط صوت که از شب قبل روی میز رهایش کرده بودم ور می‌رفت. پرسید

_ببینم چه آهنگی گوش می‌دادی؟

و تا نهیب زنان بگویم " روشنش نکن " دیر شده بود. او دکمه‌ی پلی را زد و صدای آواز غمگین من که همین دیشب ضبط کرده بودم از نوار پخش شد.

《 وقتی ابرای سیاه آسمون شهرمو می‌پوشونه / از کنار پنجره شیون باد می‌پیچه توی خونه

وقتی بارون می‌شینه روی فرش سبزه ها/ دل من گریه میخواد

همه جا رنگه شبه واسه مرگ لحظه ها / دل من گریه میخواد 》

نگاهش خیره مانده بود به من. چیزی نگفت اما من دیدمش که از درون داشت با آواز حزین من می‌گریست.

من روی مبل بی‌حرکت نشسته بودم و همان‌طور که به صدای خودم و آن ترانه‌ی سوزناک گوش می‌دادم برای اولین بار با خودم فکر کردم

" اگه صاحب این صدا نبودم ... اگه هیچ ذوق و علاقه‌ای به خوندن نداشتم الان زندگیم چه جوری بود؟ یا ... یا اگه تو یه خانواده‌ای به دنیا می‌اومدم که این علاقه ممنوع نبود چی ؟ اگه... "

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۲۶

صدای غلغل کتری جوش آمده هردوتامان را از دنیایی که در آن پرت شده بودیم بیرون کشاند. او به سمت آشپزخانه رفت و من با سستی و کندی خودم را به سمت ضبط صوت کشیدم و خاموشش کردم. کمی بعد او با دو فنجان چای کیسه‌ای برگشت. توی قندان قند ته گرفته بود. قرار بود امروز بروم خرید اما گذر ناخواسته‌ام به

کوچه طبری برنامه و حال و هوایم را به کل به هم ریخت . او قندان را از روی میز برداشت و به طرفم گرفت .

_بهتر نشدی؟

سرم به سنگینی قبل نبود . اما هنوز کمی درد می‌کرد. با این‌همه محض اینکه خیالش را از خودم راحت کرده باشم آرام گفتم

_بهترم .

او داشت چای‌اش را تلخ می‌خورد. گفتم شاید دید قندان خالیست مجبور به این کار شده. گفتم توی یخچال شکلات داریم. گفت لازم نیست و دوست دارد چای‌اش را تلخ بخورد. کمی از چای‌ام را نوشیدم و بعد سرم را تکیه دادم به پشتی مبل دلم می‌خواست در همان حال بخوابم. شاید از تاثیر مسکن بود که چشمانم داشت سنگین می‌شد. سکوت دنباله‌دار او هم باعث شد چرت من عمیق‌تر شود. وقتی از خواب پریدم اتاق و محیط اطراف سکوت و خاموشی نیمه شبان را داشت. از بیرون هم سروصدایی به گوش نمی‌رسید. دیدم روی همان مبل هستم و رویم پتو کشیده شده. سرم دیگر درد نمی‌کرد.

اما هنوز پلک‌هایم نای باز شدن نداشت. چراغ خواب روشن بود و در تاریک روشن اتاق گنگ و خواب‌آلوده چشم دواندم و ندیدمش.

او رفته بود و من یادداشتش را صبح روز بعد روی میز پیدا کردم که روی یک برگ دستمال کاغذی نوشته بود:

《می‌خواستم بیدارت کنم که بری رو تختت بخوابی اما ترسیدم خوابت بپره. خیالت تخت! من بهت دست نزدم. حتی وقتی داشتم پتو رو می‌کشیدم سرت حواسم بود. اما دروغ چرا؟ همین حالا که دم رفتنم از دور بوسیدمت! (بوسه از راه دور بدون لمس کردن که حرام یا مکروه نیست؟ شاید بین علما اختلاف نظر بیفته!) وقتی تو خواب رفتی و من نشستم یه دل سیر نگات کردم دلم می‌خواست که همون‌جا زنگ پایان دنیا رو بزنن. هرموقع بیدار شدی و این یادداشت رو خوندی با من تماس بگیر و از حالت بهم خبر بده. لطفا!》

چه عجب ! بعد از هرگز کلمه "لطفا" هم به کارش آمده بود!

پایین یادداشت چندکلمه‌ی خط‌خورده هم بود که انگار لحظه آخر از نوشتنش پشیمان شده بود و من به زحمت توانستم آن کلمات را از زیر خط‌خوردگی‌ها بخوانم .

" آخ که چقدر دلم می‌خواد بغلت کنم زیک‌ماه "

تماس نگرفتم. برایش یک اس ام اس کوتاه فرستادم. هرچند حتی دلیل همین کارم را هم به درستی نمی‌دانستم!

《 سلام. من نصف شب بیدار شدم و بعد دوباره خوابیدم. خوبم .》

و ظهر همان‌روز بود که فهمیدم آن نوار را از ضبط صوتم برداشته و با خودش برده.

برای تولد محیا یک گوشی جدید هوشمند خریده بودم که طرح شاد و دخترانه‌ای داشت. کمی گران بود اما از ولخرجی‌ام راضی بودم. قصد داشتم او را برای شام به یک رستوران معروف در خارج از شهر ببرم که مامان اجازه نداد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۲۷

وقتی داشتم با محیا راجع به قرار شاممان حرف می‌زدم گوشی را از دستش قاپید و چنان توپی به من آمد که از فکرش منصرف شدم.

_می‌خوای این دختره رو هم مثل خودت بی‌حیا و دربه در کنی؟ مگه اینکه من مرده باشم بذارم افسارش بیفته دست تو. این‌قدر وسوسه‌اش نکن و دنبال خودت این‌ور و اون‌ور نکشونش. بذار زندگیشو بکنه.

معلوم بود که مامان هنوز ما را به خاطر دیداری که بی‌حضور او با محمد داشتیم نبخشیده و آن‌قدر از دستمان (به خصوص من) عصبانی است که اگر دستش به من می‌رسید تکه‌پاره‌ام می‌کرد. بعد هم به این بهانه که فصل امتحانات نزدیک است گوشی را از محیا گرفت که من دیگر نتوانم به طور مستقیم با او در تماس باشم. از

این فکر که هدیه ام را به دایی سجاد بسپارم تا از طرف من به محیا بدهد هم با احتیاط گذشتم. هیچ بعید نبود که مامان گوشی جدید را هم ضبط کند. شاید بهتر بود برای محیا یک سیم‌کارت می‌خریدم و همراه گوشی یک‌جور به دستش می‌رساندم که مامان نفهمد تا در موقع لزوم بتوانیم با هم در ارتباط باشیم.

هرچند در آن خانه هیچ چیز از چشم مامان پنهان نمی‌ماند برای محیا که در بند باید و نبایدهای سختگیرانه مامان اسیر بود و در آن خانه پناهی جز گوشه تنهایی خودش نداشت نگران و ناراحت بودم. آن قدر که دلم می‌خواست همان شب به درخانه بروم دستش را بگیرم و با خودم از آن شهر و به خصوص از مامان دورش کنم. اما بعد می‌دیدم که بی‌حساب و کتاب نمی‌شد کاری از پیش برد. با پول می‌شد به روند پروسه مهاجرت سرعت بخشید اما فعلا حساب بانکی‌مان آنچنان پرو پیمان نبود که بشود برای رفتن قدم‌های بزرگتری برداشت. هرچند آسیه خانم و پسرش قول مساعدت داده بودند و می‌توانستند با ارسال دعوتنامه کاری باعث بهبود در روند

رسیدگی به پرونده درخواست ویزای ما در آینده شوند اما این عاملی بر قطعیت صدور ویزا نمی‌توانست باشد. باید با یک پشتوانه مالی محکم در این راه قدم برمی‌داشتیم تا کار به اما و اگرهای احتمالی نکشد. هردو تا انحصار وراثت که دایی سجاد از قول مامان وعده اجرایی شدن آن را در تابستان پیش رو داده بود چاره ای جز صبر و تحمل بیشتر نداشتیم.

برای اینکه از حال محیا بی‌خبر نمانم هر روز با خانه تماس می‌گرفتم. مامان اگر خودش گوشی را برمی‌داشت هربار با بهانه‌های واهی (محیا تو حمومه/ رفته تو باغ سبزی بچینه/ سرش درد می‌کرد خوابیده) مانع از گفتگوی من با محیا می‌شد. گاهی هم اگر محیا خودش گوشی را برمی‌داشت از تن مضطرب صدایش و جواب‌های مبهم و کوتاهی که به من می‌داد می‌فهمیدم که تحت نظر و مراقبت مامان است و زیر سایه سنگین حضورش نمی‌تواند با من مکالمه راحتی داشته باشد.

یک شب از سر دلتنگی برای محیا و نگرانی‌هایی که برایش داشتم مجبور شدم دست به دامان دایی سجاد شوم و با او به دیدنشان بروم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۲۸

آنها می‌دانستند که مامان بعد از به هم خوردن مراسم عقد با دکتر پناهی سایه مرا با تیر می‌زند و جرات این را که تنهایی با او مواجه شوم ندارم. دایی سجاد با روی خوش موافقت کرد همراهی‌ام کند. حتی ریحانه هم که هنوز دلخوری‌هایی از مامان داشت و دلش با او و محمد صاف نشده بود خودش خواست که با ما بیاید. مامان که ابتدا فکر می‌کرد دایی سجاد به تنهایی برای شب نشینی ساده و کوتاه به دیدارشان خواهد رفت من و ریحانه را که همراهش دید وا رفت و کارش نداشتند عذر مرا همان‌جا دم در می‌خواست . اما جلوی ریحانه آبروداری کرد.

چهره خسته و درهم شکسته اش حکایت از بی‌خوابی های شبانه داشت و در نگاه بی‌روحش می‌شد ردپای افسردگی شدید را دید. حتی من با تمام کدورت و رنجش‌هایی که از او به دل داشتم متاسف بودم از اینکه نمی‌توانستم برایش کاری بکنم. او همه راه‌های صلح و آشتی را به روی من بسته بود. من آینه دقش بودم و نمی‌خواست چشمش به چشمم بیفتد. شاید اگر خودش مرا نزاییده بود به عنوان دختر خود قبولم نداشت . همچون دندان لقی کنده و دورم انداخته بود.

اما برعکس او محیا از دیدنمان بی‌اندازه خوشحال بود و کم مانده بود از ذوقش گریه کند. به زور شوخی و خنده توانستم او را از آغوش خودم جدا کنم.حتی لباس گل و گشادی که به تن داشت هم نتوانسته بود هیکل پوست و استخوان شده‌اش را لاپوشانی کند. وقتی توی بغلم بود می‌توانستم دنده‌های بیرون زده‌اش را توی دستانم حس کنم. نزدیک بود از غصه بغض کهنه این‌روزهایم آب شود اما هرطور که بود خودم را کنترل کردم و قبل از

اینکه او را از بغلم بیرون بکشم دور از چشمان مامان که سرگرم تعارفات معمول با دایی سجاد و زنش بود توی گوشش به نجوا گفتم

_برات یه گوشی با سیم‌کارت خریدم. فقط باید یه جور از مامان مخفیش کنی که ازت نگیرتش.

وقتی سرش را از روی شانه‌ام برداشت چشمان گرد شده اش داشت برق می‌زد. معلوم بود که این خبر شگفتانه تا چه حد برایش خوشایند و دور از انتظار بود. آن شب بی اعتنا به لحن پرگلایه و سرکوفت‌وار مامان که مثل همیشه در محکومیت من دست پیش را گرفته بود و توجهی به حرف‌های خیرخواهانه دایی سجاد و ریحانه نداشت سعی کردم بیشتر با محیا حرف بزنم و خیالش را از اینکه حتی اگر مامان نخواهد و نگذارد و تمام سعی‌اش را هم بکند نمی‌تواند بینمان فاصله بیندازد و اینکه کسی هرگز نمی‌تواند خواهریمان را از ما بگیرد راحت کنم.

می‌خواستم محیا دلش به من و اینکه می‌تواند در لحظه‌های بی‌کسی به خواهرش تکیه کند خوش باشد .

محیا کمتر حرف می‌زد و بیشتر شنونده بود. اما حتی اگر چیزی نمی‌گفت هم معلوم بود از اینکه قرار نیست تنهایش بگذارم و پشتش را خالی نکرده‌ام خیالش آسوده شده بود.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۲۹

هرچند از اضطراب خاموشی که در پس نگاهش بود می‌فهمیدم که او هنوز دل نگرانی‌هایی از طرف مامان دارد اما می‌توانستم حتی دورادور هم مایه قوت قلبش باشم. هرچه به وقت رفتن نزدیک‌تر می‌شدیم نگرانی‌ام از اینکه هنوز فرصت مناسبی دست نداده بود تا بتوانم پنهان از چشمان تیزبین مامان هدیه محیا را به او بدهم بیشتر می‌شد. در تمام طول شب نشینی مامان از جایش جنب نخورده بود.

محیا برای آوردن چای و میوه و شیرینی چندباری به آشپزخانه رفت و برگشت اما می‌ترسیدم اگر من به بهانه‌ای دنبالش بروم مامان از قضیه بو ببرد و همه رشته‌هام پنبه شود. او زن زیرک و حواس‌جمعی بود و شامه تیزی برای تشخیص دوز و کلک‌های نخ‌نمای دخترانش داشت. پس تا لحظه آخر صبر کردم تا آن فرصت مغتنمی که منتظرش بودم دست بدهد. وقتی ریحانه با نگاه معنی‌دارش به دایی سجاد آهنگ بازگشت را نواخت ، همه بعد از دایی سجاد از جا بلند شدیم.

مامان که نسبت به لحظه ورودمان قدری خوش‌اخلاق‌تر شده بود داشت از برادر و زن برادرش بابت این شب نشینی تشکر می‌کردو عمدا مرا از تشکرات خودش بی‌نصیب گذاشت تا مطمئن شوم که می‌خوانست تا صد سال سیاه هم نبینندم. از درگاه که خارج شدیم وقتی دیدم مامان از محیا خواست به آشپزخانه برود و یک بسته چای خانگی برای ریحانه بیاورد (و اصلا زحمت تعارف به خودش نداد که یکی هم بیار برای

محبوبه) دیدم این بهترین فرصت است خودم را انداختم وسط و گفتم

_برای منم بی‌زحمت یه لیوان آب بیار عزیزم.

و بعد مثلا از رفتار غریبانه خودم پشیمان و متعجب شدم و پشت پای رفتن محیا وقتی داشتم وانمود می کردم که در حال پوشیدن کفشم هستم با لحن طعنه‌آمیزی که مامان به خودش بگیرد گفتم

_انگار یادم رفته ناسلامتی اینجا خونه پدرمه!

کفشم را گذاشتم زمین و محض طبیعی‌تر شدن نقشم رو به ریحانه و دایی سجاد پرسیدم

_شما آب خنک نمی‌خواین؟

که هردو گفتند نه.

و به سراغ کفش‌هاشان رفتند. من هم پشت چشم‌نازک‌کنان از برابر نگاه‌های سرد و سوزنی مامان گذشتم و با سرعت به آشپزخانه رفتم و بی‌سرو صدا بسته را جلو چشم محیا که با بسته چای در دست وسط

آشپزخانه خشکش زده بود و به حرکات شتابزده من نگاه می‌کرد توی یکی از کابینت‌ها گذاشتم که بعدا سر فرصت برود سراغش و برش دارد . بعد به سروقت یخچال رفتم و یک لیوان آب برای خودم ریختم و صبر کردم تا محیا با بسته چای از آشپزخانه برود بیرون . من هم چند لحظه بعد پشت سرش راهی شدم. این‌جوری مامان دیگر به چیزی شک نمی‌کرد.

همان شب محیا با اس ام اس کوتاهی که برایم فرستاد خیالم را راحت کرد که در به دست آوردن کادواش موفق بوده .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۳۰

《 دستت درد نکنه محبوب! خیلی گوشی قشنگ و شیکیه! خیلی دوستش دارم. مرسی که به فکرمی.》

در جوابش نوشتم

《 کادوی تولدته عزیزم. یه خواهر خوب و قشنگ که بیشتر ندارم . بایدم به فکرش باشم...فقط امیدوارم بتونی یه جا قایمش کنی که خانم مارپل پیداش نکنه. 》

با پیام بعدی‌اش امیدواری‌ام بیشتر شد .

《 نگران نباش! یه جای خوب سراغ دارم واسه قایم کردنش که حتی عقل جن هم بهش نرسه.》

***

(_الو !؟ محمد !

_من الان تو موقعیت مناسبی نیستم! بعدا خودم باهات تماس می‌گیرم.

_نه محمد! قطع نکن! خواهش می‌کنم.موضوع مهمیه!

_چی شده ! چرا این‌قدر هول و پریشونی؟

_محیا...معلوم نیست بی‌خبر کجا گذاشته رفته!

_یعنی چی؟ مگه می‌شه؟

_از مدرسه به خونه برنگشته. مامان دربه در داره دنبالش می‌گرده ولی...

_تو کجایی؟

_من دارم از کتابفروشی برمی‌گردم .اونجام نبود...

_خیلی خب ! تو برو خونه .منم سریع راه می‌افتم میام اونجا!)

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۳۱

محیا بعد از اینکه جلسه امتحانش را ترک کرده بود به خانه برنگشت . او بی‌آنکه از مقصد و یا نیت خود حرفی با کسی بزند یا خودش را در چشم کسی مشکوک جلوه بدهد ، آرام و بی‌دردسر و بااحتیاط از مدرسه دور شد و ردپایی هم از خودش باقی نگذاشت. آن روز قرار بود مثل همیشه مامان برود دنبالش اما آخر شب از دفتر انجمن بانوان خیر یک تماس مهم با مامان گرفته و از او خواسته شد در یک جلسه فوری که راس ساعت ۱۰ صبح روز بعد برگزار می‌شد شرکت کند.

مامان محیا را به مدرسه رساند و به او سفارش کرد که حتما بعد از امتحان ، با آژانس راهی خانه شود. اما محیا

این سفارش را پشت گوشش انداخت و طبق فرضیه من، چون ناگهان در قفس را به روی خودش باز شده دید وسوسه شد که برای یک‌بار هم شده مزه آزادی را بچشد و برای اینکه کسی جلوی آزادی اش را نگیرد و دوباره او را به آن خانه با زندانبان سختگیر و بداخلاقش نفرستد حتی به من هم خبر نداد و نگفت چه تصمیمی دارد و قرار است کجا برود و چکار کند؟ مامان وقتی ظهر به خانه برگشت و خانه را از حضور محیا خالی دید شگفت‌زده و دستپاچه شد. اول زنگ زد مدرسه! به او گفتند چون محیا اولین نفری بود که جلسه امتحان را ترک کرد کسی او را موقع رفتنش ندید. مامان لابد برای ظاهرسازی متانت به خرج داد و با جمله

"که اینطور! پس حتما رفته پیش خواهرش "

هم خودش را دلداری داد هم جلوی شک و کنجکاوی و پیگیری همکارانش را در مدرسه گرفت.

مطمئنا نمی‌خواست جنجال تازه ای درست شود و باز اسممان بر سر زبان‌ها بیفتد. پیش خود حدس می‌زد که شاید این همه هیاهو برای هیچ باشد. بعد با من تماس

گرفت و وقتی فهمید محیا با من نیست نزدیک بود از فرط عصبانیت و استیصال و نگرانی دیوانه شود. آن قدر جیغ جیغ کرد که صدایش گرفت. من اولش اصلا نفهمیده بودم جریان چیست و بعد که از حرف‌های جسته و گریخته‌اش متوجه عمق قضیه شدم پشت تلفن وا رفتم.

دلم مثل سیر و سرکه به جوش افتاده بود. ترس از اینکه مبادا محیا دست به کاری نامعقول بزند یا خدای‌نکرده در راه خانه بلایی سرش آمده یا اینکه از خانه متواری شده باشد فلجم کرده بود. مامان که اصلا باورش نمی‌شد و در مخیله‌اش نمی‌گنجید محیا جرات کند که به اختیار و خواست خودش از رفتن به خانه سر باز زند فقط یک حدس وحشتناک می‌توانست بزند که با عقل او بیشتر جور در می‌آمد.

_حتما تصادف کرده! یه طوریش شده! باید به بیمارستان سر بزنیم. محمد رو خبر کن! نه... نمی‌خواد فعلا چیزی به محمد بگی! بهتره خیلی شلوغش نکنیم.

خودمون اول می‌گردیم دنبالش! شاید همین گوشه و کنار شهر سرش جایی گرم شده و یادش رفته باشه برگرده خونه. زنگ بزن ببین خونه داییت نیست ! منم زنگ می‌زنم به خاله زینبت!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۳۲

محیا نه خانه دایی سجاد رفته بود نه خانه خاله زینب! دایی سجاد و ریحانه از شب قبل برای شرکت در جشن عروسی یکی از دخترخاله‌های ریحانه به انزلی رفته بودند و من هم برای اینکه اوقاتشان را با اخبار بد و نگران کننده ناخوش نکنم به ریحانه گفتم همین‌جوری زنگ زده‌ام تا حالشان را بپرسم . خاله زینب هم به مامان گفته بود که دارد امیرعلی را که به تشخیص دکترش ویروس فصلی گرفته بود می‌برد بیمارستان بستری‌اش کند.

مامان که هر لحظه از نیامدن محیا بیشتر می‌گذشت بر ترس و دلهره‌اش افزون‌تر می‌شد و فاجعه عمق و ابعاد تازه‌تری برایش پیدا می‌کرد ، دیگر دلش در خانه طاقت نیاورد. هراسان سوار ماشین شد و به سمت بیمارستان رفت و از آنجا راهی خانه‌های دوتن از دوستان محیا شد. بلکه بتواند از آنها خبری بگیرد. (که البته آنها هم از محیا و مقصدش بی‌خبر بودند .)

من هم به امید اینکه ممکن است او موبایل جدیدش را یواشکی دنبال خود برده باشد با شماره همراهی که خودم برایش خریده بودم چندین بار تماس گرفتم اما هر بار با پیغام " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد ." مایوس‌تر شدم.

برایش چندین اس ام اس فرستادم

" محیا عزیزم کجایی؟ یه خبری از خودت به من بده محیا جان! محیا خواهش میکنم با من تماس بگیر. "

درحالیکه مطمئن نبودم پیام‌هایم به دستش می‌رسد یا نه؟

بعد هم از هتل زدم بیرون و جاهایی را که فکر می‌کردم محیا ممکن است رفته باشد گشتم.(هنوز نمی‌خواستم باور کنم که ممکن است محیا از خانه فرار کرده باشد.) پارک شهر ، بلوار کازینو ، کتابخانه‌های عمومی، پیتزایی و کافه مورد علاقه‌اش! ساحل ، آخرین جایی که رفتم و نومیدانه برگشتم هم بوکلند بود.

ساعت چهار بعدازظهر شده بود و هنوز از محیا خبری نبود.

مامان پشت سر هم به من زنگ می‌زد

" کجایی؟ خبری نشد؟ اونجام نبود؟ مطمئنی به تو هیچی نگفت؟ یعنی کجا گذاشته رفته! دختره‌ی بی‌فکر !"

یکی دوباری هم در اوج عجز و درماندگی گفته بود

_کاش می‌ذاشتم گوشیش رو با خودش ببره! ای خدا !

و من خدا خدا می‌کردم که برای پشیمانی‌اش دیر نشده باشد. یک‌بار هم نزدیک بود پشت تلفن بحثمان شود. هردو از ماجرای غیبت مرموز و عجیب و نگران کننده

محیا عصبی و پریشان بودیم و از هر فرصتی برای بند کردن به هم استفاده می‌کردیم.

_شما باهاش دعوا نکرده بودی؟

_نه ! چکارش داشتم!

_مثلا بهش سر موضوعی الکی گیر ندادی؟ چه می‌دونم! یه طوری حرف نزدی باهاش که لجش بگیره ؟

_نه! من الکی به کسی گیر نمی‌دم! مریض که نیستم! (حیف که پوزخند تمسخرآمیز و پرطعنه‌ام را نمی‌توانست ببیند.) دیروز تمام وقت داشت تو اتاق درسش رو می‌خوند! اون که مثل تو سرتق و سربه هوا نیست هر روز با هم کلنجار بریم . اون همش سرش تو لاک خودشه!

_همین دیگه! از بس گذاشتی سرش تو لاک خودش باشه نفهمیدی چی تو سرشه!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۳۳

_تو الان وقت گیر آوردی که داری منو سرزنش می‌کنی؟

_نه. فقط می‌دونم که اگه رفتار کنترل‌گرانه‌ات نبود شاید الان دربه در دنبال محیا نبودیم.

_تو دلت از جای دیگه پره! بی خودی محیا رو بهونه نکن! من به عنوان یه مادر هیچی براش کم نذاشتم! همیشه حواسم بهش بود و هست! بهتره تو نگران خودت باشی که از دست رفتی ! محیا هرجا باشه پیداش می‌شه و بهم توضیح می‌ده چی شده و کجا رفته بوده . اون مثل تو نیست که هر کاری دلش خواست بکنه و هرجا دلش خواست بره. حتما یه طوری شده که نتونسته تا حالا خبری از خودش بهم بده.

مامان چندباری با محمد تماس گرفته بود اما محمد جوابی به تماس‌هایش نداد. برای همین وقتی با گذشت زمان دید ماجرای مفقود شدن محیا رنگ و بوی جدی‌تری گرفته ، درنهایت بی‌چارگی از من خواست از محمد کمک بخواهم و برای اینکه سرشگستگی‌اش را لاپوشانی کند به دروغ گفت

_من هرچی زنگ زدم بهش اشغال بود. حوصله ندارم دیگه پشت خط بمونم!

و بعد به این امید که شاید تاحالا محیا برگشته باشد به خانه رفت و من هم در راه بازگشت از بوکلند با محمد تماس گرفتم. بعد از بوق دوم جوابم را داد. هرچند ظاهرا موقعیت مناسبی برای حرف زدن نداشت. من کوتاه و مختصر و هول‌هولکی جریان غیب شدن محیا را به او گفتم . او که از شنیدن این خبر شوکه و مبهوت شده بود ازم خواست به خانه بروم. و خاطر نشان کرد که خودش را سریع به ما می‌رساند و من هم به حرفش گوش کردم . نیم ساعت بعد از من، محمد هم به جمع نگران ما در خانه پیوست و به گفته خودش در راه آمدن به خانه تلفنی از پزشکی قانونی و نیز ترمینال‌های شهر پرس و جو کرده اما تا آن لحظه با دختری با مشخصات محیا پناهی مواجه نشده بودند.

خاله زینب تند تند زنگ می‌زد و خبرگیری می‌کرد. با غصه می‌گفت اگر دستش به امیرعلی بند نبود حتما خودش را

به ما می‌رساند و کنار ما می‌بود. محمد که به واسطه حرفه‌اش بیشتر از من و مامان به جزییات توجه داشت و معتقد بود محیا با یک نقشه از پیش تعیین شده از خانه فرار کرده از مامان پرسیده بود آیا محیا طلاهایش را با خودش برده؟(ظاهرا نبرده بود) یا چیزی از لباس‌ها و وسایلیش کم شده ؟(احتمالا کم نشده بود.) کارت بانکی‌اش را چی ؟ همراه خودش داشته ؟ که جواب مثبت مامان مثل جرقه امید چشمانش را برق انداخت .

_کارت بانکیش همیشه تو کیف پولش هست.

_خوبه! حتما به پول نقد نیاز پیدا می‌کنه و مجبور می‌شه از عابربانک پول برداره یا جایی کارت بکشه.

و بعد با چندجا تماس گرفت و شماره حساب و کارت محیا را برای ردیابی به آنها سپرد. از من خواسته بود یک لیوان آب برایش ببرم. برایش آب بردم و منتظر ماندم تا لیوانش را سربکشد. بعد هم با سوال

_می‌شه موبایل خاموش رو هم ردیابی کرد؟

توجهش را به خودم جلب کردم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۳۴

با نگاهی باریک شده و ظن‌آلود گفت

_بستگی داره ! ولی گوشیش رو که با خودش نبرده. دست مامانته!

و من که از ترس جارو جنجال مامان تا آن لحظه مطمئن نبودم باید در این باره با او حرفی بزنم یا نه و بالاخره به این امید که شاید محیا گوشی جدیدش را با خود برده ولی هنوز به دلایلی نامعلوم روشنش نکرده یک‌دفعه دل به دریا زدم و گفتم

_مامان یه مدت گوشیش رو ازش گرفته بود. اونم خیلی غصه می‌خورد. من برای تولدش یه گوشی و یه سیم‌کارت خریدم و یواشکی دادم بهش.

و بعد از این اعتراف سخت و نفسگیر بی‌آنکه جرات نگاه کردن به صورت غضب‌کرده مامان را داشته باشم با رنگ و رویی باخته آب دهانم را قورت دادم و دستی بی‌هدف روی موهای زیر شالم کشیدم .

_بعضی وقتا با هم از این طریق در ارتباط بودیم!

محمد با تانی نگاهم کرد و بعد هوا را از میان لپ‌هایش بیرون فرستاد. تازه سکوت داشت در میانمان پا می‌گرفت که غرش صدای خشمگین و شماتت بار مامان بر کمرش زد و شکستش.

_دستت بشکنه الهی محبوبه! الهی خیر نبینی ! تو باعث این سربه هواییش شدی! نه به عنوان یه خواهر الگوی خوبی بودی براش نه راهنمای خوبی. نه گذاشتی من به شیوه خودم تربیتش کنم! می‌خواستی اونم مثل تو چشم و گوش دریده بشه. چشم نداشتی ببینی آروم و بی‌دردسر نشسته داره زندگیش رو می‌کنه. برعکس تو که دلت ساز خودش رو می‌زد و عاقبت هم انگشت‌نمای شهرت کرد! معلوم نیست چی تو گوشش خوندی که باعث شد از

خونه فراری بشه! حالا خیالت راحت شد؟ همینو می‌خواستی؟

من هم در مقابلش کوتاه نیامده بودم و با استفاده از فرصت پیش آمده شیوه‌های غلط تربیتی‌اش را به باد انتقاد و تمسخر گرفتم و به بی‌مهری و دیکتاتوری و بی‌کفایتی محکومش کردم. آن‌قدر که کفرش از حرف‌های به حق من در آمد و بی‌اعتنا به نهیب محمد که از ما می‌خواست بس کنیم .که حالا وقت این بگومگوها نیست

می‌خواست با همان حالت تهاجم‌آمیزش به سمتم چنگ بیندازد که من پشت سر محمد سنگر گرفتم. محمد مامان را که دیگر آهی در بساطش نمانده بود و رنگ صورتش داشت کم‌کم کبود می‌شد اما زبانش از کار نمی‌ایستاد ، سر جایش نشاند و با تحکم ازش خواست آرام باشد و دست از ناله و نفرین من بردارد.

_خودت می‌دونی که بعد از اون جریان (اشاره‌اش به رودست خوردن خودش از مامان و نقشه‌اش برای عقد من با دکترپناهی بود.) نمی‌خواستم دیگه چشمم به

چشمت بیفته. ولی الان به خاطر اونه که اینجام! و برای پیدا کردن محیا! پس خواهش می‌کنم زبون به دهن بگیر و دیگه هیچی نگو. منو جری نکن!

مامان که با توپ و تشر محمد چاره ای جز رها کردن من و دست برداشتن از لعن و نفرین ندید با بغض و هق هق به پاهایش چسبید و التماسش کرد.

_هر جور شده تا شب محیا رو پیدا کن برام محمد! اگه امشب برنگرده خونه من دق می‌کنم و می‌میرم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۳۵

با تمام رنجش‌ها و عقده‌ها و مصیبت‌ها از اینکه مامان را برای محیا آن طور نگران و بی‌تاب و دلخون می‌دیدم به حالش متاثر می‌شدم. نگاه محمد اما سرد و بی‌روح بود.
انگار تا تک زبانش آمد بگوید

" برام مهم نیست چه بلایی سرت میاد."

اما هرطور که بود جلوی خودش را گرفت و با گفتن

_تمام سعیمو می‌کنم .

از کنارش گذشت و رویش را به من کرد.

_شایدم باید ازت ممنون باشیم که دور از چشم مامانت برای محیا گوشی و سیمکارت خریدی.(لحنش طعنه‌آمیز بود یا نه؟ قابل تشخیص نبود.) اگه همراش باشه که احتمالا هست، می‌تونیم ردیابیش کنیم. شماره‌اش رو بده به من.

آهنگ صدای ملایم و شمرده‌اش گیجم کرد. هرآن منتظر بودم که او هم مثل مامان مرا به خاطر این کار سرزنش و بازخواستم کند. شماره را از من گرفت و طی تماسی با همکارانش به من و مامان خاطر نشان کرد که او با استفاده از نفوذ و موقعیت و امکاناتی که در دسترسش بود در اسرع وقت محیا را هرجا که باشد پیدا خواهد کرد. البته اگر شانس آورده باشیم که محیا گوشی را با خودش برده و جایی در سوراخ سنبه‌های خانه دور از چشم مامان مخفی نکرده باشد.

یک ساعت بعد با او تماس گرفتند و گفتند از کارت مورد نظر راس ساعت ۱۱ صبح پولی به صورت انتقالی برداشت شده که مربوط به خرید از یک سوپرمارکت واقع در خیابانی در بلوار طالقانی بوده. انگار روزنه‌هایی از امید داشت نمایان می‌شد. محمد که داشت برای پرس و جو از سوپرمارکت مورد نظر راهی می‌شد ازم پرسید

_تو هم می‌خوای با من بیای؟

و من که دلم نمی‌خواست با مامان در خانه تنها بمانم از خدا خواسته قبول کردم و اهمیتی به غرولند مامان ندادم که گفته بود

_اونو چرا راه انداختی دنبال خودت محمد؟

می‌خواست خودش هم دنبال ما بیاید که محمد با گفتن

_ شاید محیا برگرده .

قانعش کرد که بهتر است در خانه منتظرش بماند.

فروشنده سوپرمارکت که یک مرد میان سال با سری طاس بود اذعان داشت که دختری با مشخصات محیا

دم ظهر از مغازه‌اش خوراکی خریده . و وقتی محمد ازش پرسید چه جور خوراکی‌ای ؟ با خنده گفت

_از همین هله هوله‌هایی که معمولا دختربچه‌ها دوست دارن. مثل چیپس و پفک و کیک و پاستیل و این چیزا !

من و محمد نگاه متعجبی به هم کردیم . برایمان جای سوال بود که محیا با این خوراکی‌های دم‌دستی می‌خواست کجا برود؟ چی توی سرش بود؟ انگار قرار بود برود جایی مثل سینما ! فروشنده از اینکه محیا بعد از خرید به کدام سمت رفته و آیا دیده سوار تاکسی یا یک ماشین به خصوص شود خبری نداشت. می‌گفت سرش شلوغ بوده و توجهی به این چیزها نکرده.

توی ماشین محمد متفکرانه ازم پرسید

_محیا هیچ‌وقت تو حرفاش به فکر فرار از خونه اشاره نکرد؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۳۶

و من مجبور شدم راستش را به او بگویم. در آن شرایط بغرنج و حساس هیچی بهتر از حرف راست نمی‌توانست کمک کننده باشد.

_یک بار تو حرفاش بهم گفت مامان اون‌قدر تو خونه بهش سخت گرفته که دلش می‌خواد از خونه فرار کنه.

محمد با اندوه و افسوس سرتکان داد و بعد سیگاری کنج لبش انداخت و فندک روشن را زیرش گرفت. در شرایطی نبودم که در مورد سیگار کشیدن در محیط بسته بهش تذکر بدهم.

با اینکه کولر ماشین روشن بود مجبور شد شیشه سمت خودش را پایین بدهد که دود سیگارش اذیتم نکند.

به یاد حرف‌های غمگین و هشداردهنده آن روز محیا با قلبی در هم فشرده توی خودم فرو رفتم. فکر اینکه شاید من باید بیشتر حواسم را به او جمع می‌کردم و مراقبش می‌بودم و از سهل‌انگاری و بی‌مبالاتی من است که محیا بی‌خبر خانه را ترک کرده راحتم نمی‌گذاشت.

آن قدر از خودمان پرسیده بودیم " یعنی کجا گذاشته رفته؟ " که داشتیم دیوانه می‌شدیم. محمد سیگار پشت سیگار می‌کشید و در کوچه و خیابان‌های شب زده بی‌هدف می‌گشت و در طی زمانی که داشت با شتاب می‌گذشت چندین بار با همکارانش تماس گرفت تا از نتیجه تجسس و پیگیری‌هایشان مطلع شود .

_احتمالا باید هنوز یه جایی تو همین شهر باشه!

او با لحنی نامطمئن این را گفت و من که به امید پیدا کردن محیا چشم از خیابان ها و آدم‌هایی که در رفت و آمد بودند برنمی‌داشتم آهی کشیدم و با لحنی مصمم گفتم

_اگه امشب به امید خدا پیداش کنیم دیگه نمی‌ذارم بره پیش مامان . می‌برمش پیش خودم! تو خونه بمونه از دست مامان خل می‌شه!

محمد پک عمیقی به سیگارش زد و از گوشه چشم نگاهم کرد. شاید از نظرش این کار امری محال می‌آمد که با ناباوری گفت

_عمرا اگه مامان خانمت بذاره!

من که انگار تمرکز روحی و روانی‌ام را به کل از دست داده بودم و تحت فشار عصبی شدید داشتم عقلم را هم از دست می‌دادم، ناگهان با حرکتی بی‌خودانه و احساس نیازی از سر جنونی وسوسه‌آمیز و بی‌شرمانه ، سیگار را از دستش قاپیدم و پیش چشمان هاج و واج مانده‌اش پک عمیق و ناشیانه‌ای به آن زدم و بعد شدیدا به سرفه افتادم. چه حس مزخرفی داشت!

احمقانه بود! اینکه فکر می‌کردم سیگار واقعا می‌تواند آرامم کند.

او سیگار را ازم پس گرفت و بعد از پک حریصانه‌ای که به آن زد از پنجره پرتش کرد بیرون. هرچند نگاه و لبخند کجی که بر لب داشت رنگ و بوی انتقاد و تمسخر می‌داد ، اما به خاطر این حرکت عجیب و دور از ذهن محکومم نکرد.

هنوز انگار دود سیگار توی حلقم بود . حالم داشت از نفسی که می‌کشیدم به هم می‌خورد. سرفه‌هام که بند آمد پیرو صحبت‌های قبلمان گفتم

_مامان ثابت کرده که صلاحیت مراقبت از یک دختر نوجوان رو نداره. اگه قدرتش رو داشتم یه مدت تو تیمارستان بستریش می‌کردم .

و فکر کردم

" کاش می‌شد واقعا !"

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۳۷

محمد پوزخندزنان خواست چیزی بگوید که موبایلش زنگ خورد. از حرفها و چهره شکفته‌اش فهمیده بودم که خبر خوشحال‌کننده ای به او رسیده. بعد از قطع تلفن رو به من که همه تن چشم شده بودم و منتظر به او نگاه می‌کردم با لحن مهیج و مژده دهنده‌ای گفت

_گوشیش رو روشن کرده! کمربندت رو ببند . می‌ریم سمت جواهرده!

دستم را روی قلبم مشت کردم و از شادی شنیدن این خبر خوش و امیدبخش به گریه افتادم .

_ خدایا شکرت .

باورم نمی‌شد که یک‌روز محیا از دست مامان به ویلایمان در جواهرده پناهنده شود. به آن مکان و محدوده جغرافیایی خاص و پرت ! ولی باز هم جای شکرش باقی بود که دربه در شهر و دیار دیگری نشده و می‌شد حالا خیالمان راحت باشد از اینکه محیا جایی در زیر سقف خانه‌ی خودش است. به نظر انتخاب هوشمندانه‌ای می‌رسید! ما تا آن لحظه به فرار محیا و دور و گم و گور شدنش فکر کرده بودیم. رفتن به تهران و رشت محتمل‌تر به نظر می‌رسید. جواهرده آن قدر قابل حدس و نزدیک بود که حتی به ذهنمان هم خطور نکرد که ممکن است محیا به آنجا رفته باشد.

فکر کردم

" تنهایی رفته اونجا چکار کنه؟ یه وقت نترسه؟ یعنی ممکنه با کسی رفته باشه اونجا؟ "

محمد وقتی دید با حرکاتی شتابزده موبایلم را از کیفم درآورده‌ام و می‌خواهم با کسی تماس بگیرم با لحنی بازدارنده گفت

_اگه می‌خوای به محیا زنگ بزنی نزن . ممکنه برای اینکه با ما مواجه نشه از اونجا هم متواری بشه.

حق با او بود. من هم با او موافق بودم. شرط عقل و احتیاط حکم می‌کرد که بی‌خبر به او شبیخون بزنیم.

_نه می‌دونم که بهتره بی‌خبر بریم.اگه می‌خواست با من حرف بزنه که خودش زنگ می‌زد بهم ! اونهمه بهش پیام دادم!

_پس می‌خوای به کی زنگ بزنی؟

_به مامان! باید بهش خبر بدیم!

داشت ماشین را به سمت خارج از شهر می‌راند . چشم از ترافیک سنگین پیش رویش برداشت و رو به من با لحن خبیثانه‌ای گفت

_ولش کن! بذار یه کم دیگه تو هول و ولا باشه. براش خوبه !

تلفن خانه مشغول بود و حالا داشتم شماره موبایلش را می‌گرفتم .که آن‌هم در دسترس نبود.

_چی می‌گی!؟ مگه ندیدی داشت سکته می‌کرد!

محمد بی‌توجه به جوش و خروش من شانه‌ای بالا انداخت

_نترس بادمجون بم آفت نداره! اون قلبش از سنگه ! طوریش نمی‌شه!

_محمد!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۳۸

او اعتراضم را برنتافت و حق به جانبانه گفت

_ تو حتی بیشتر از من از مامان خانمت ضربه خوردی ! باید بیشتر از من ازش بدت بیاد. نمی‌فهمم چرا داره دلت براش می‌سوزه؟

حالا موبایل مامان بوق می‌خورد و خودش جواب نمی‌داد. نمی‌دانم کجا مانده بود؟ رفته بود برای نماز ؟ یا وسط ذکر و دعایش بود؟ در همان حال که با بی‌قراری داشتم به صدای بوق گوش می‌دادم در جوابش گفتم

_مگه خودت کم بلا سرم آوردی؟ اما می‌بینی که من دارم باهات مدارا می‌کنم هنوز.

از این حرف من خوشش نیامده بود. سگرمه‌هایش درهم شد و عصبانیتش را با یک بوق بلند و کش‌دار بر سر راننده وانت پیش رویش خالی کرد.

_تو به خاطر رسول می‌خواستی تن به ازدواج با اون مرتیکه پناهی بدی! توقع داشتی من به خاطر تو به آب و آتیش نزنم؟

تماس قطع شده و من این بار داشتم شماره خانه را می‌گرفتم

_فکر می‌کنی با این مقایسه کردنا می‌تونی ظلمی رو که به من کردی توجیه کنی؟

لب‌هایش را تو کشید. پوفی کرد و بعد با صدای پرتاثری گفت

_من فقط می‌خوام بفهمی هر کاری کردم بد یا خوب به خاطر تو بود.

و بعد انگار بی‌اختیار و شاید هم به قصد دلجویی دستش را برای گرفتن دستم دراز کرد که من دستم را عقب کشیدم. همان لحظه که او دست ناکامش را مشت کرد و بر فرمان کوبید صدای هول و مشوش مامان در گوشم پیچید

_الو ؟ چی شده محبوبه! پیداش کردین؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۳۹

.

@shahregoftegoo

مامان از اینکه محیا به دلایلی نامعلوم به جواهرده پناه برده هم تعجب کرد ، هم ترسید هم عصبانی شد.

_اینکه بدون اجازه من تا دم در نمی‌رفت چه جوری رفت تا اونجا؟ باید معلوم بشه کی نشست زیر پای این دختره!

و بعد گفت الان خودش پشت سر ما راهی می‌شود و اصرار داشت که یک‌جا کنار جاده توقف کنیم تا او خودش را به ما برساند. محمد وقتی دید من و مامان بر سر آمدن و نیامدنش داریم باهم چک و چانه می‌زنیم (شما بیای لابد می‌خوای بدون اینکه شرایطش رو درک کنی بهش گیر بدی و تحت فشارش بذاری. خواهش می‌کنم نیا! بسپارش به من .) و من حریف او نمی‌شوم گوشی را از دستم کشید و با لحنی محکم و آمرانه گفت

_شما بمون خونه! فقط خواستیم بهت خبر بدیم تا از نگرانی در بیای. من و محبوبه امشب کنارش هستیم. اومدن شما فقط کار رو خراب‌تر می‌کنه. یک‌بار خودت رو کنار بکش و دخالت نکن! اگه نتیجه‌اش بد شد قول می‌دم ازت معذرت‌خواهی کنیم .

و بعد بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. انگار مطمئن بود مامان از دستورش تخطی نمی‌کند. یعنی جراتش را نداشت!

باز جای شکرش باقی بود که مامان هنوز از یکی حساب می‌برد. محمد با او خرده‌برده ای نداشت و برخوردش همیشه از موضع قدرت بود. مامان چاره‌ای جز پیروی مطیعانه از فرمایشاتش را نداشت.

محیا تمام چراغ‌های محوطه و داخل خانه را روشن کرده بود.(لابد این کار بهش احساس امنیت بیشتری می‌داد) تا قبل از اینکه ما بی‌خبر بهش شبیخون بزنیم او جلوی تلویزیون نشسته بود و ضمن خوردن هله هوله‌هایی که از آن سوپری خریده بود داشت فیلم " هری پاتر و شاهزاده دورگه " را نگاه می‌کرد .

ولوم تلویزیون آن‌قدر بلند بود که صدای ماشین را نشنید و متوجه ورودمان نشد. محمد ریموت و کلید خانه را داشت. اما برای اینکه با حضور ناگهانی و بدون اعلام خودمان باعث هراس و وحشتش نشویم قبل از اینکه در خانه را به صدا دربیاوریم برایش پیام فرستادم

" من و محمد اومدیم پیشت. الان پشت دریم. در رو باز کن! "

کمی طول کشید تا خودش را به ما نشان بدهد .لابد بعد از خواندن پیامم تا چند لحظه گیج و هنگ ماند. حتما اولش باورش نمی‌شد که ما توانستیم به این زودی پیدایش کنیم و به خلوتش سرزده پا بگذاریم. بعد شاید از پنجره سرک کشید و با دیدن ماشین محمد بهت و حیرتش دوچندان شد. در نهایت چاره‌ای ندید جز اینکه در خانه را به رویمان باز کند.

یک بلوز و شلوار راحتی با طرح و رنگی شاد تنش بود و موهای صاف و پریشانش را هم ول کرده بود روی شانه‌هایش! انگار یادش نبود جلوی محمد روسری سر کند. یا شاید دیگر این موضوع برایش اهمیتی نداشت.

اما چیزی که بیشتر از همه جلب توجه می‌کرد آرایش غلیظ و دستهای لاک‌زده‌اش بود. رژ و لاک دستانش رنگ قرمز جیغی داشت. خط چشمش کاملا ناشیانه و نامتقارن و سایه های پشت پلکش شلخته به نظر می‌رسید.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۴۰

اما حتی لایه عمیق کرم پودری که به صورتش مالیده و رژ گونه آجری رنگش هم نتوانسته بود رنگ پریده و مهتاب‌گونش را کاور کند.

بی‌توجه به ظاهر بزک کرده و غریبش از اینکه در صحت و سلامتی کامل می‌دیدمش در دل خدا را شکر کردم . کم مانده بود از فرط خوشحالی و هیجان‌زدگی به گریه بیفتم. او ولی از دیدنمان خوشحال نشده بود. به ما به چشم دو مزاحم سیریش می‌نگریست که از دستشان حتی در جای دوری مثل اینجا امن و آسایش نداشت. به پشت سرمان نگاهی جستجوگرانه انداخت و پرسید

_اونم اومده؟

می‌دانستم منظورش از " اون " مامان است . با لحن بشارت‌دهنده‌ای گفتم

_نه . گفتیم نیاد !

خیالش به وضوح راحت شد . اما سعی داشت بروز ندهد. وقتی با چشمانی مرطوب و قلبی بی‌قرار در آغوشش کشیدم حالت تدافعی گرفت و درحالیکه خودش را از آغوشم جدا می‌کرد ناخشنودانه گفت

_کاش نمی‌اومدین و می‌ذاشتین یه امشب به حال خودم باشم !

و من از این محیای یاغی و بدقلقی که انگار نمی‌شناختمش یکه خوردم. محمد که چهره‌ی ناشاد و لحن طلبکار محیا عصبی‌اش کرده بود تا خواست به رگبار سرزنشش بگیرد (تمام روز ما رو نگران و سرگردون دنبال خودت به این ور و اون‌ور دووندی تازه دوقورت و نیمتم باقیه!) با نگاه معنی دار و لحن بازدارنده‌ام به ناچار دم فرو بست و ساکت شد.

_محمد ! لطفا !

محیا که از دم در کنار رفت و به سمت هال راه افتاد من و محمد نگاه تردیدآمیزی به هم انداختیم و بعد پشت سرش رفتیم تو . خانه در یک شب خردادی ییلاقی حال و

هوای سردی داشت. روشن کردن شومینه کار محیا نبود. برای همین یک پتوی کت و کلفت روی کاناپه جلوی تلویزیون به چشم می‌خورد تا از سرمای شبانگاه خانه حفظش کند. او تمام فیلم‌های هری‌پاتر و چند فیلم دیگر از جمله " تایتانیک " و " بربادرفته" و فیلم‌های " دل " و " بازیگر " هندی را با پول نقدی که داشت از رامسر خریده و با خود به جواهرده آورده بود تا دور از چشمان خرده گیر مامان با خیال راحت بنشیند به ترتیب تماشایشان کند. روی میز از انواع و اقسام خوراکی پر بود . یک سطل آشغال هم گذاشته بود کنار دستش که پوستشان را بریزد آن تو .

باورم نمی‌شد که او فقط برای آرایش کردن و تماشای سری یک تا شش هری پاتر و فیلمهای مورد علاقه دیگرش به جواهرده آمده باشد! او کمی مانده به آخر خط خودش از سرنوشتی که با او نامهربان بود یک فرصت کوتاه برای آزادی، یک زنگ تفریح شاد و مغتنم برای خودش خرید و در پی یک تصمیم بزرگ‌تر و شاید هم خطیرتر به آنجا آمده بود تا بعد از برآورده کردن

آرزوهای کوچک و دخترانه‌ی نه چندان بزرگش دست به کاری احمقانه و غیرقابل جبران بزند که من حتی جرات فکر کردن به آن‌را نداشتم. این را وقتی فهمیدم که محمد لا به لای هله هوله های روی میز یک بسته تیغ و چند ورق قرص آرامشبخش که او احتمالا از

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۴۱

قرص‌های مامان کش رفته بود کشف کرد و با نگاهی پر از ظن و بدگمانی نشان من داد و بعد که ضبطشان می‌کرد زیر لب به فروشنده بی‌حواس و بی‌دقت سوپرمارکت لعنت فرستاد که به خرید آن بسته تیغ اشاره نکرده بود.

وقتی با لحنی مهربانانه و عاری از ملامت به محیا گفتم

_باید به من خبر می‌دادی محیا ! خودم می‌آوردمت اینجا !

حق به جانبانه گفته بود

_می‌خواستم تنها باشم ! خواسته زیادیه؟

_نه ولی باید حداقل به من می گفتی! مردیم از ترس و دلشوره! دست کم بهم پیام می‌دادی که اینجایی و دوست نداری کسی بیاد پیشت !

_اگه اینو بهت می‌گفتم اون‌وقت دیگه نمی‌اومدی اینجا!؟

و مکث و تردید مرا که در پاسخگویی به خودش دید بغ کرد

_ دوست داشتم یه روز واسه خودم زندگی کنم و بعد ...

هراسان و زار وسط حریف‌هایش دویدم

_از بعدش هیچی به من نگو محیا! چطور به من فکر نکردی ! برات مهم نبود چقدر غصه می‌خورم؟

و با قلبی فشرده و بغضی در گلو به زور در آغوش خود گرفتمش . هرچند داشت باز بدقلقی می‌کرد تا از من بکند اما من رهایش نکردم .

با روحیه و رفتاری که از محیا دیده بودیم بدیهی بود که لااقل آن شب میلی برای بازگشت به خانه ندارد و ما هم

بهتر بود برای استردادش به رامسر زور و تحکم و عجله به خرج نمی‌دادیم. بهتر بود با درک آشفتگی روحی‌اش مجالی برای تسکین درد درونی‌اش به او می‌دادیم و همان‌جا کنارش می‌ماندیم و بهش احساس امنیت می‌بخشیدیم.

بعد از اینکه به یکی از چند تماس مکرر مامان جواب دادم و خیالش را از سلامتی محیا و اینکه پیشش هستیم و نیازی به حضور و آمدن او نیست راحت کردم از محمد خواستم شومینه هال را روشن کند. گفت باید برود از انبار هیزم بیاورد. محمد که رفت من دست محیا را گرفتم و با خود روی کاناپه نشاندم . حالا کمی نسبت به قبل آرام و منعطف‌تر نشان می‌داد و از آن اخم و تخم و ترشرویی لحظات اول خبری نبود.

_می‌تونی به من بگی چی شد که تصمیم گرفتی بیای اینجا؟ مامان چیزی بهت گفته!

صدایش گرفته و ضعیف بود . انگار که داشت از جایی دور با من حرف می‌زد.

_خیلی خسته‌ام! دیگه نمی‌تونم تحملش کنم!

می‌دانستم اینکه می گفت یعنی چه! خودم بارها و بارها از دستش دچار این بی‌طاقتی ها شده بودم! دلم برایش می‌سوخت که باید در این سن و سال از دست مادرش جانش به لب می‌رسید و دست به کارهایی می‌زد که از یکی مثل او بعید بود .سعی داشتم با کلامی نرم و دوستانه اعتمادش را بار دیگر به خودم جلب کنم.

_ولی تو قرار بود تا آخر امتحانات هرجور شده باهاش کنار بیای . تو بهم قول دادی تحمل کنی! یادت رفته!

او نگاه متاسف و حسرتمندش را ازم دزدید و سرش افتاد روی سینه‌اش. و من از فکر اینکه ممکن بود برای همه چیز دیر شود و ما وقتی به او برسیم که دیگر کار از کار گذشته باشد

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۴۲

پریشان و غمزده شدم و یک‌بار دیگر بی‌تابانه او را محکم بغل زدم و با مهری خواهرانه و بی‌دریغ نوازشش کردم

_ من که بهت گفتم همیشه کنارتم! نگفتم؟

آرام و رام شده بود و اجازه داد تا با مهربانی ازش دلجویی کنم و غم و اندوه را از قلب و روحش بتکانم.

کمی بعد محمد با یک بغل هیزم از راه رسید. شومینه را روشن کرد و خیالش که از آرامش من و محیا در کنار هم راحت شد گفت می‌رود ببیند توی یخچال چیزی برای خوردن پیدا می‌شود؟ بعد هم که با تخم مرغ و رب گوجه و سیب‌زمینی و پیاز یک املت به قول خودش متفاوت آماده کرد صدایمان زد که برای خوردنش به آشپزخانه برویم.

من و محیا تا آماده شدن شام کمی باهم گپ زده بودیم و من از حرف‌هایش فهمیدم از همان دیشب که فهمید مامان امروز جلسه دارد و برای بردنش نمی‌تواند خود را به مدرسه برساند تصمیم گرفت یک روز از عمرش را جور دیگری زندگی کند. آن طور که دلش می‌خواهد آزاد و رها باشد . به دور از فرمانها و دستوراتی که مدام از برج

مراقبت مامان می‌رسید. کمی پاسازگردی کرد و بعد از خرید فیلم‌ها و خوراکی‌های موردعلاقه‌اش از یک آژانس خیلی دورتر از خانه و مدرسه یک ماشین دربست به مقصد جواهرده کرایه کرد و به اینجا آمد تا ساعاتی را با خودش خوش بگذراند. گفت که تصمیم داشت بعد از تجربه یک روز رویایی و بی‌تکرار به زندگی خودش پایان بدهد. و من از این قسمت از حرف‌هایش دلم ریخت و متاسف شدم از اینکه خواهرک بی گناه و معصومم باید برای چیزی که حقش بود و با بی‌تدبیری و دیکتاتوری و نادانی مادر ازش ظالمانه دریغ شده به مرگ خودش راضی می‌شد.

محیا می گفت هله هوله زیاد خورده و گرسنه‌اش نیست.. استرس اشتهای مرا هم کور کرده بود اما محمد که خودش از ظهر چیزی نخورده و به قول خودش می‌توانست یک گاو را تنهایی بخورد اصرار داشت که حتما باید همراهی‌اش کنیم. محیا قصد رفتن به دستشویی را داشت و من که می‌ترسیدم یک لحظه تنهایش بگذارم همراهش رفتم. محیا که مرا نگران و مضطرب در تعقیب

خودش دید قبل از اینکه به داخل برود رو به من کرد و پوزخندزنان گفت

_نترس! کاری نمی‌خوام بکنم! فقط می‌خوام صورتم رو بشورم تا آرایشم پاک بشه! جلوی محمد خجالت می‌کشم!

نگاهش مثل قبل آرام و بی‌آلایش بود و هیچ نشانی از جنون و دیوانگی نداشت. حس کردم دارد راستش را می‌گوید و نقشه و کلکی در کار نیست . پس راحتش گذاشتم تا برود به کارش برسد. چند دقیقه بعد با صورتی شسته و پاک شده برگشت و من خوشحال بودم از اینکه محیای صاف و ساده همیشه را کنار خود می‌دیدم .

محمد میز شام را چیده بود. در یخچال خیارشور هم پیدا کرده و یک ظرف ازش گذاشته بود روی میز . یک بسته نان فریز شده را هم درآورد و توی تستر گذاشت تا گرم شود. کارهایی که هرگز از او ندیده بودیم و برایمان تازگی داشت! وقتی یک بشقاب از املت خوش آب و رنگش را مقابلم می‌گذاشت لبخندزنان گفت

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۴۳

_فکر کنم اولین بار باشه که دستپخت منو امتحان می‌کنین!

انگار از این بابت به خودش افتخار می‌کرد. من لبخند نصفه نیمه‌ای تحویلش دادم اما چیزی نگفتم. با این اوضاعی که محیا برایمان درست کرد حوصله‌ای نمانده بود. محمد خودش با اشتها لقمه می‌گرفت و به دهان می‌برد. من دوسه لقمه‌ای به زور خوردم که فقط صدای قاروقور معده ام را خفه کنم. انصافا املت خوشمزه‌ای از آب درآمده بود اما میلم به غذا نمی‌کشید. سرم درد می‌کرد و بعد از پشت سر گذاشتن فشار روحی وحشتناکی که رویمان بود حالا دلم یک خواب عمیق و طولانی می‌خواست .

محمد وقتی دید من زود از غذا دست کشیده‌ام یکی دوقاشق از املت را توی یک لقمه نان پیچید و وقتی دید محیا در لاک خودش فرو رفته و حواسش به ما نیست آن را به سمت من گرفت و گفت

_یکی دو لقمه دیگه بخور... تو هم مثل من ناهار نخوردی! جونی تو تنت نمونده!

با تشکری کوتاه دستش را رد کردم و گفتم که میل ندارم. اما او بی‌آنکه قانع شود لقمه را کنار بشقابم گذاشت و زیر لب شنیدم که گفت

_بخورش! زشته همش نازت رو بکشم!

و تا با تعجب نگاهش کردم با سر اشاره‌ای به محیا کرد و بعد به من چشمکی زد. یعنی که جلوی محیا مجبور است یک‌چیزهایی را رعایت کند.

بعد از صرف شام ، محیا را که هنوز نگران آمدن مامان بود و چند باری با تشویش ازم پرسیده بود

_مطمئنی مامان نمیاد اینجا؟

و من هربار از این بابت خاطرش را جمع کرده بودم فرستادیم برود فیلم هری‌پاتر و شاهزاده دورگه را که نصفه مانده بود تا پایان دنبال کند من و محمد هم ماندیم آشپزخانه را جمع و جور کردیم. من ظرف ها را شستم و محمد هم میز را تمیز کرد. وقتی داشت خرده‌ریزهای نان را از پنجره آشپزخانه توی باغ می‌ریخت ازم پرسید

_از حرفهاش چیزی فهمیدی؟ نگفت با کی اومده تا اینجا؟

من از اینکه او محیا را به من سپرده و با سوالات بازجویانه خود که خاص حرفه‌اش بود سین جیمش نکرده

و تحت فشارش نگذاشته خرسند و ممنونش بودم و هرچه را می‌دانستم به او منتقل کردم.

او با دقت گوش کرد و بعد هم با تاسف سرتکان داد و متفکرانه گفت

_روحیه حساس و خطرناکی داره! باید یه فکری به حالش کرد.

درحالیکه دستانم را با دستمال حوله می‌خشکاندم با لحنی قاطع و مصمم گفتم

_از اینجا می‌برمش هتل پیش خودم ! دیگه صلاح نیست پیش مامان بمونه. به زودی یه خونه اجاره می‌کنم .

از گوشه چشم یک نگاه تیز و ناموافق به من پاشید اما چیزی نگفت. من هم انتظار نداشتم از تصمیم من استقبال کند. اما همین‌که اعتراض یا مخالفتش را ابراز نمی‌کرد هم جای امیدواری داشت . وقتی ازش پرسیدم

_تو می‌مونی یا می‌ری؟

هم تعجب کرد هم آثار رنجش در چهره‌اش نمایان شد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۴۴

به وضوح از طرح سوالم مشخص بود که مایل بودم ما دو خواهر را به حال خودمان بگذارد و از آنجا برود. باید با محیا حرف‌های مهمی می‌زدم که مطمئنا باعث

امیدواری و خوشحالی‌اش می‌شد اما حضور محمد مانع از گفتنشان بود. او ولی این خواست درونی مرا به حساب لجاجت و خصومت طلبی‌ام گذاشت و در مقابلش جبهه گرفت.

_معلومه که شب تو این بالابلندی تنهاتون نمی‌ذارم!

و من مثلا که متوجه برآشفتگی‌اش نشده بودم . خودم را به آن راه زدم و گفتم

_می‌خواستم با محیا تنها باشم! فقط همین!

واقعا از روی بی‌مهری یا به خاطر معذب بودن و دلایل شخصی‌ام خواهان رفتنش نبودم و قصدی برای ناراحت کردنش نداشتم. اما او از صراحت لهجه‌ام خوشش نیامده بود و آن را به حساب قدرنشناسی‌ام گذاشت . سگرمه‌هایش را درهم کشید و با لحنی تند و مکدر گفت

_درسته کارت با من تموم شده ولی من با احساس مسئولیت یه گوشه و کنار می‌شینم که مزاحم خلوت خواهرانه‌تون نباشم.

و بعد از مکثی کوتاه با لحن قاطعانه‌تری گفت

_یا اینکه همین حالا جمع کنیم سه تایی از اینجا بریم.

و بعد یک لیوان آب برای خودش ریخت و لاجرعه سر کشید و برای اینکه شدت عصبانیتش را به رخم بکشد ته لیوان خالی را روی میز کوبید و در امتداد نگاهی قهرآلود به من، برای خروج از آشپزخانه پا تند کرد.

بعد از رفتنش من با این فکر که شاید نباید این را ازش می‌خواستم پارچ آب را توی یخچال گذاشتم و بعد از اینکه خیالم از نظم و ترتیب آشپزخانه راحت شد به سالن نشیمن برگشتم.

هوای خانه گرم و مطبوع بود. به کنار شومینه رفتم و چند هیزم دیگر به داخلش انداختم. محمد توی خانه نبود. بعدا از پشت پنجره دیدمش که توی آلاچیق داشت سیگار می‌کشید. محیا بعد از اتمام فیلم هری پاتر تلویزیون را خاموش کرد. وقتی بهش پیشنهاد کردم که با هم فیلم اتوبوسی به نام هوس را تماشا کنیم خمیازه کشان گفت که خوابش می‌آید و ترجیح می‌دهد که به اتاق برود و بخوابد. من هم دیگر چیزی نگفتم و همراهش به اتاق مشترکمان رفتم تا حواسم بهش باشد.

کمی بعد از اینکه به تختش رفت و لحاف را روی خودش کشید صدام زد

_محبوبه؟

من که روی تخت خود نشسته بودم و داشتم به دستانم کرم می‌زدم به طرفش برگشتم .

_جونم!

نگاه خیره‌اش به سقف اتاق بود. داشت به چی فکر می‌کرد؟

_می‌گم وقتی زندگی می‌تونه این‌قدر ساده و قشنگ باشه چرا هی واسه خودمون سختش می‌کنیم؟

به شوخی گفتم

_ای ناقلا ! قشنگ معلومه تجربه امروز بهت مزه کرده ها .

او سرش را به سمتم چرخاند . لبخندش کمرنگ و بی رمق بود اما به صورتش می‌آمد و برای تاراندن افسردگی از چشمان زیبایش کافی بود .

_کاش می‌شد همیشه این‌جوری زندگی کرد! فکر نمی‌کردم این‌قدر خوش بگذره !

_ولی باید به من خبر می‌دادی! دست کم وقتی پیامهام رو خوندی باید یه چیزی در جوابم می‌نوشتی!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۴۵

او بی‌توجه به گوشزد گلایه‌آمیز من دنباله حرف‌های قبلش را گرفته بود

_اینکه اصلا در قید و بند مامان و خط قرمزای همیشه‌اش نبودم خیلی لذت‌بخش بود برام ! خداخدا می‌کردم امروز تموم نشه. یا کسی پیدام نکنه!

بلند شدم و به سمتش رفتم. کنار تختش روی زمین نشستم و دستی نوازشگرانه روی موهایش کشیدم

_بهت قول می‌دم که زندگی مثل این و حتی بهترش رو بازم تجربه کنی محیا! فقط یه کم صبور باش! همه چی درست می‌شه!

زیر لب آرام پچ‌پچ کرد

_امیدوارم .

و بعد چشمانش را بست و تحت تاثیر نوازهای دست من نرم نرمک خوابش برد. و من دقایقی در سکوت و سکون درحالیکه حرف‌هایش را با خودم مرور می‌کردم دردمندانه به تماشایش نشستم. مگر خواهرکم از این دنیا چه می‌خواست به جز کمی زندگی به میل و دلخواه خودش! چرا باید ازش بی‌نصیب می‌ماند آن‌قدر که در نهایت یاس و سرخوردگی به مرگ خودش راضی شود؟ اگر امشب اتفاق بدی برایش می‌افتاد آیا مامان خودش را می‌بخشید؟ آیا باز هم به خودش به عنوان یک مادر خوب و نمونه افتخار می‌کرد؟

رو به آسمان کردم و شکر خدا گویان یک نفس بلند کشیدم و بعد که خیالم از خواب عمیقش راحت شد بوسه‌ای آرام بر سرش زدم و بی‌صدا از اتاق خارج شدم.

خوابم نمی‌آمد اما می‌خواستم مسواک بزنم ، به محمد شب بخیر بگویم و بعد به اتاق برگردم و سعی کنم تنش‌های یک روز سخت و پردلهره را به دست خواب بسپارم . بعد از مسواک از سالن نشیمن گذشتم. محمد توی تاریک روشن هال روی یکی از دو صندلی کنار شومینه نشسته بود و داشت چای می‌نوشید. متوجه حضور من که شد لیوان چای‌اش را روی میز گذاشت و سرش را به سمت من گرداند. پرتوی از نور آتش شومینه روی صورتش رقصان بود. نگاهش به نظر دلخور می‌رسید هنوز. اما صدایش خس و خشی نداشت.

_خوابید!؟

سر تکان دادم

_آره! .با اشاره به صندلی مقابلش گفت

_بیا بشین اینجا کنار آتیش! چای درست کردم.

با دعوتش ناخواسته هول شدم. دستی روی پیشانی‌ام کشیدم و موهای پریشان‌شده را از روی صورتم کنار زدم .

_نه دیگه. نصف شبه! اومدم شب بخیر بگم برم بخوابم !

نفسش را با حرص فوت کرد بیرون و بعد تا من آرام گفتم :

_شب بخیر !

و چرخیدم که به اتاق بروم، از جا بلند شد و با گام‌هایی پرشتاب به سمت من آمد و راه را بر روی فرار من بست. نگاه پریهانه‌اش را توی چشمانم ریخت و شاکی و عصبانی گفت

_اگه واقعا این‌قدر از حضور من اینجا ناراحتی می‌خوای همین حالا راه بیفتم برم ؟

باور نمی‌کردم که داشت جدی می گفت .او که توی آشپزخانه در مورد رفتنش آب پاکی را ریخته بود روی دستم.حالا احتمالا فقط داشت برایم ژست 《 حکم

آنچه تو فرمایی 》 را می‌گرفت. شانه‌ای بالا انداختم و گفتم

_هر جور میل خودته!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۴۶

لحن بی‌تفاوت گونه‌ام جری‌ترش کرد. نمی‌دانم اگر می‌گفتم " برو " می‌خواست چه واکنش از خود نشان دهد؟ لب روی لب فشرد و با غیظ گفت

_اگه به میل من باشه که ...

حرف‌هایش را ناتمام گذاشت و در امتداد سکوتی پرالتهاب نگاه شهر آشوبش را به چشمانم کشید. بعد در حرکتی بی‌اختیار (شاید) گوشه آستینم را گرفت و به رغم مقاومت بدنی‌ام مرا با خودش به سمت شومینه برد و روی یکی از صندلی‌ها نشاند. نه دیگر به او اعتراض کردم.

نه قصد رفتن و ترکش را ! گذاشتم دلش به یک همنشینی کوتاه و البته زوری با من خوش باشد. شاید هم ته دلم می‌خواست از او بابت کمک رسانی امروزش تشکر کنم. او با هر قصد و نیتی که داشت باعث شده بود من به موقع خودم را به محیا برسانم و باهم جلوی یک فاجعه بزرگ احتمالی را گرفته بودیم. پس سزاوار یک همدلی و معاشرت ساده بود. گرچه می‌دانستم ممکن است از برخورد دوستانه من برداشت دیگری داشته باشد. اما امیدوار بودم که بفهمد از روی ناچاری تن به این نشست مسالمت‌آمیز داده‌ام .

از قوری و کتری چای و آب جوش پای شومینه یک لیوان چای ریخت و به دستم داد. عطر چای آتشی مست کننده بود! واقعا نمی‌شد ازش گذشت.

_بخور خستگیت رو در می کنه!

تشکر کردم و بعد از قندانی که به طرفم گرفته بود دو حبه قند برداشتم و یکی را به دهان انداختم. اگر نگاه‌های خیره‌اش را از روی من برمی‌داشت راحت‌تر بودم.

کمی از چای‌ام را نوشیدم و به عجیب و غریب بودن ادامه ارتباط و سرو کارم با او فکر کردم . یک‌جور رفتار می‌کردیم انگار هردو حافظه‌هامان را از دست داده بودیم و یادمان نبود که از دستش چه‌ها کشیده‌ام و او چه بلاهایی بر سر من و همایون و زندگی‌مان آورده! گاهی واقعا فراموشکار می‌شدم یا اینکه بنا بر جبر و فشار و ضرورت مثل امروز که دست به دامانش شده بودم تن به سازش و مصالحه با او می‌دادم !؟

خودم هم از این یک بام و دوهوا بودنم پاک گیج می‌شدم و از اینکه نمی‌توانستم برای همیشه از او پرهیز کنم و ازش راه گریزم نبود حرصم می‌گرفت.

حواسم آن‌قدر پرت افکارم شده بود که وقتی صدایم زد

_محبوبه؟

بی‌هوا پریدم .

_بله؟

صورتش برافروخته بود و سیبک گلویش تندتند داشت بالاوپایین می‌شد . هنوز نمی‌دانستم از چه این‌قدر ناگهان به هم ریخته بود تا اینکه گفت

_پاشو برو بخواب! نمی‌خواستم به زور پیش خودم نگهت دارم! یهو دلم باز بچگی کرد و از دستش در رفت! ... ببخشید !

باورم نمی‌شد! او با آن‌همه غرور و خودخواهی! واقعا گفته بود " ببخشید " ؟ یادم نمی‌آمد آخرین‌بار کی این کلمه را از او شنیده بودم!

نگاه‌های هاج و واج من شوریده و بی‌طاقتش کرد. ناگهان بلند شد و به سمت شومینه رفت و با انبر شروع کرد به زیر و رو کردن هیزمهای مشتعل و سوخته!

انگار که می‌خواست دستی بر آتش قلب خودش بکشد.

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۴۷

هنوز پشتش به من بود و نگاه‌های خیره و مبهوت مرا به خودش نمی‌دید. شاید هم داشت صورت برافروخته‌اش را از من پنهان می‌کرد. آیا باید به گوش‌های خود اعتماد می‌کردم! او واقعا ازم بابت تحکمش و اینکه برخلاف میلم مرا به این همنشینی واداشته بود عذرخواهی کرده!؟

این یکی از محالات بود! محمدی که من می‌شناختم اهل این فرمایشات و رفتارهای جنتلمنانه نبود!

نمی‌دانستم چه کار باید می‌کردم!؟ از خدا خواسته از راه فراری که به رویم باز گذاشته بود می‌گریختم یا کمی دیگر به بهانه نوشیدن لیوان چای‌ام پیشش می‌ماندم؟ هنوز با افکار ضد و نقیض خودم درگیر بودم که صدای باز شدن درهای پارکینگ و ورود ناخوانده یک ماشین به داخل حیاط بیشه سکوت و آرامشمان را بر هم ریخت و متوحشانه از لاک خود بیرونمان کشاند.

او سرگرداند و شگفت‌زده به من نگاه کرد و من هاج و واج به او .و بعد من بودم که گفتم

_حتما مامانه!

و از جا بلند شدم و به سمت پنجره خیز برداشتم. محمد هم آمد و کنار من به تماشا ایستاد. مامان عاقبت دلش طاقت نیاورد و شبانه از رامسر راهی شد و هرطور که بود خودش را به جواهرده رساند. چرا فکر می‌کردیم او می‌نشیند توی خانه و همین‌طور دست روی دست

می‌گذارد و منتظر می‌ماند تا ما کاری کنیم!؟ چرا یادمان رفته بود که او در هر حال راه خودش را می‌رود ؟

از ماشینش که پیاده شد انگار تیر نگاهمان صاف خورد به او . نگاه تیزش را به سمت پنجره‌ای که من و محمد پشتش سنگر گرفته بودیم پر داد و بعد به سمت خانه پا تند کرد. محمد غرغرکنان به استقبالش رفت.

_حتی شیطون هم از کارای این زن غافلگیر می‌شه .

من که تقریبا از شبیخون مامان در آن‌وقت از شب شوکه شده بودم چرخ سرگشته‌ای دور خودم زدم و بعد به سرجایم برگشتم و روی صندلی افتادم. اصلا دلم نمی‌خواست با او مواجه شوم و حالا نمی‌دانستم چطور باید از این موقعیت ناگزیر فرار می‌کردم!؟ خداخدا می‌کردم ورود پرسروصدایی به خانه نداشته باشد! هیچ دلم نمی‌خواست محیا نصف شب هراسان از خواب بیدار شود و خود را در معرض حضور ناخوانده او ببیند یا اینکه خیال کند که ما از آمدنش خبر داشتیم و در این باره بهش دروغ گفته‌ایم.

او با قیافه‌ای عبوس و طلبکار آمد و بی‌اعتنا به لحن بازخواست‌کننده محمد نگاه جستجوگرش را توی خانه به گردش انداخت و به من که رسید ترش‌رو تر شد. سلام کردم اما صدایم آن‌قدر ضعیف بود که نشنید!

_راه افتادی نصف شب اومدی اینجا که چی؟ قرار بود برای یک‌بار هم شده خودت رو کنار بکشی و کارا رو بسپاری به من و محبوبه! نتونستی؟

صدای مامان رعدوبرقی بود.آدم را سرجایش خشک می‌کرد

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۴۸

_محیا کجاست؟

هر چه تقلا کردم آوایی از دهان من خارج نشد. انگار که زبانم مثل یک تکه گوشت لخت و بی‌مصرف افتاده بود توی دهانم .محمد بود که در جوابش گفت

_خوابیده!

و بعد بی‌توجه به نهیب محمد (ولش کن! محاکمه‌ات رو بذار واسه فردا !) شتابان راه اتاق محیا را در پیش گرفت.

(فقط می‌خوام ببینمش خیالم راحت شه!)

محمد که دید من تحت تاثیر حضور زلزله‌وار و نامیمون مامان منفعلانه به صندلی‌چسبیده‌ام و کاری نمی‌کنم خودش نگران در پی‌اش رفت که یک‌وقت با بی‌طاقتی و بی‌فکری محیا را برای استنطاق از دل خواب بیدار نکند و کمی بعد هم او را در بازگشت به هال اسکورت کرد.
ظاهرا مامان کمی بالای سر محیا ماند و در سکوتی پردرد و رقت‌انگیز تماشایش کرد و بعد که تب و تاب مادرانه اش فرو نشست راضی شد که از اتاق بزند بیرون.

من کمی خم شده و نگاهم به آتش شومینه بود که با آمدنشان خودم را جمع و جور کردم و صاف نشستم.

مامان از گوشه چشم داشت مرا می‌پایید. یک نگاه مشکوک به کتری و قوری پای شومینه انداخت و یک نگاه به لیوان‌های نیم‌خورده چای روی میز و بعد انگار که همه چیز دستگیرش شده باشد برآشفت و با لحنی ناخشنودانه گفت

_انگار خیلی باهم خوب شدین! نصف شب می‌شینین باهم پای شومینه! چای می‌خورین. لابد باهم می‌گین می‌خندین! پشت سر به گیس منم حتما می‌خندین! پس فقط من بد بودم!؟

من با گوش‌هایی سنگین به سکوتم چسبیدم و چیزی نگفتم و گذاشتم که در مظان اتهامش باشم. محمد اما نه گذاشت و نه برداشت درجوابش کوبنده گفت

_بر منکرش لعنت! مگه شما جز مکر و تفرقه و نفرت پراکنی کار دیگه‌ای هم بلدی !

دلم می‌خواست برای محمد و حاضرجوابی‌اش کف می‌زدم. مامان یک نگاه غران به محمد کرد و بعد که دید حریف او و زبان تلخ و گستاخش نمی‌شود آتش زبانش را به روی من گشود.

_تو که راه و رسم دلبری کردن تو نیمه شبا رو خوب بلدی ! بار اولت نیست! بازم محمد رو بی‌چاره خودت می‌کنی و می‌ری با یکی دیگه! هنوز مونده تا مثل من بشناستت!

نگاهش ملغمه‌ای از تمسخر و تحقیر و تهمت بود. تعجبی هم نداشت! پیش از این هم بارها و بارها رفتار و برخوردی نامادرانه با من داشت! من به نامهربانی‌هایش عادت داشتم. به زخم‌زبان‌های ناتمامش! به بی‌انصافی‌هایش!

اما این بار وقت خوبی را برای کشیدن پای گذشته و محکوم کردن من انتخاب نکرده بود! نه قصدی برای بگومگو با او را داشتم ! نه حوصله‌اش را ! بگذار هرچه

دلش خواست بگوید! بار اولش نیست که می‌چزاند مرا ! بار آخرش هم نخواهد بود.

پوفی کردم و با بی‌اعتنایی ته مانده چای از دهن افتاده‌ام را نوشیدم. محمد که داشت می‌رفت سمت شومینه با خونسردی گفت

_چای آتیشی رو من درست کردم!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۴۹

و قوری را برداشت و توی لیوان خودش که مانده بود روی میز کمی چای ریخت و با ایماء و اشاره پرسید" یکی دیگه می‌خوای" من هم به نشان " نه " سرتکان دادم. او انگار قسم خورده بود برای دق دادن مامان کم نگذارد .

_جات خالی نبود اصلا !

و بعد رو به من چشمکی زد و در امتداد لبخندی تخس آمد و روی صندلی مقابلم نشست.

_معلومه که نبود .

مامان این را با دندان قروچه گفت و بعد نگاه شرربارش را از محمد پس گرفت و توی نگاه سرد و خالی من ریخت. گاهی فکر می‌کنم به جای کلمه با دشنه و خنجر حرف می‌زد.

_تونستی وسط دلبری‌ها و ناز و غمزه‌هایی که واسه محمد می‌ریزی بفهمی محیا برای چی اومده اینجا؟ اگه چشم و گوش اونم باز شده نترس بهم بگو ! من از این بدتراشم سرم اومده!

بی‌آنکه تمایلی برای حرف زدن از خود نشان بدهم فقط با تاثر و تاسفی عمیق نگاهش کردم! به او که انگار تحت هیچ شرایطی حاضر نبود محمدش را کنار من ببیند. من مطمئنم حتی وقتی که در یک مقطع زمانی می‌خواست به جبران مافات گذشته مرا به او ببخشد هم ته دلش راضی به این معامله نبود و نذر و نیاز کرده بود که انجام نگیرد و

حالا حتما دیدن من و محمد در کنار هم و صلح و دوستی که ظاهرا بینمان برقرار شده بود برایش از درد پناهنده شدن محیا به ویلای جواهرده بزرگ‌تر و نابخشودنی‌تر بود!

دلم برایش می‌سوخت. یک عمر با افکار پارانوییدی خطرناک و دیوانه‌وارش هم به روح و روان خودش صدمه زده بود هم ما را که بچه‌هایش بودیم عذاب می‌داد! راستی که چه زن شکنجه‌گری بود !

نمی‌دانم در قلبش داشت چه می‌گذشت که بازتابش داشت چهره‌اش را تیره و کبود می‌کرد . از داخل کیفش با دستانی لرزان قوطی قرص‌هایش را بیرون کشید و سرآسیمه یکی به دهان انداخت. فکر می‌کنم قرص فشار یا اعصابش بود . نمی‌دانم بدون نوشیدن آب چطور آن‌را از حلقش پایین فرستاد؟ دودل بودم که بروم برایش آب بیاورم یا نه؟ که با تشرش از این دوراهی نجاتم داد.

_نمی‌خوای جواب منو بدی؟

قبل از اینکه من قفل سکوتم را بشکنم محمد در نقش زبانم ظاهر شد و گفت

_بعد از اینکه به دلبری از من متهمش کردی انتظار داری بازم باهات حرف بزنه؟

این دومین بار بود که دلم می‌خواست برای محمد کف بزنم. مامان چشمانش را درشت کرد و با تغیر گفت

_مگه دروغ گفتم؟

محمد با ناباوری نیشخند زد و بعد حسرتمندانه آه کشید

_خدا کنه این دروغ راست باشه!

و نگاه نافذ و غمگینش را به من دوخت . انگار که داشت می گفت

" مامانت راست می‌گه محبوبه؟ همه این ادا و اطوارها و حرفات رو باید پای دلبریت بذارم؟ حتی وقتی بهم گفتی می‌ری یا می‌مونی! دلت می‌خواست بمونم و فقط داشتی ادای معذب بودن رو درمی‌آوردی؟ "

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۵۰

قبل از اینکه از نگاه‌های خیره و شیدایش دستپاچه شوم از جا بلند شدم و با گفتن

_من می‌رم بخوابم! شب بخیر !

راه اتاق خواب را در پیش گرفتم.

بهتر بود این مادر و پسر ناتنی را که هر کدام یک‌جور مایه رنج و عذابم بودند با هم تنها می‌گذاشتم.

مامان لب برچید و با حرص نفس کشید. می‌دید دارم از چنگش می‌گریزم اما نمی‌توانست جلوی فرارم را بگیرد.

چند قدمی که ازشان فاصله گرفتم صدای پرتحکمش را پشت سرم شنیدم

_در اتاقتون رو قفل نکن! می‌خوام باز به محیا سر بزنم.

فکر کردم که شاید هم ته دلش از رفتنم خوشحال بود! لااقل پسر عزیزش از خطر ناز و اداهای دلبرانه‌ی من محفوظ می‌ماند!

راستی که خواب می‌توانست چه نعمتی باشد! هرچند آن شب تا اذان صبح خوابم نبرد .فقط دوسه باری که مامان برای سر زدن به محیا به اتاق آمد خودم را به خواب زده بودم!

محمد کمی بعد از رفتنم به اتاقش رفته بود. وقتی داشت از کنار اتاق ما رد می‌شد صدای شب بخیر بلندش را که ظاهرا فقط خطاب به من بود شنیده بودم .

وقتی برای نماز از اتاق زدم بیرون دیدم مامان توی تاریکی روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته و نگاه افسرده اش به سی‌دی‌های پخش و پلا شده‌ی روی میز مات مانده بود! اولین‌بار بود که انگار برای خواندن نماز اول وقت عجله‌ای نداشت. حتما تمام شب به این فکر کرده بود که کجا و کی کنترل محیا از دستش در رفته که یک‌روز آن قدر شجاع و آستین سرخود شود که بی خبر از از او به

هرآن کجا که دلش خواست برود؟ اصلا به خودش و شیوه‌های تربیتی منسوخ و غلطش شک نکرده بود؟ محض رضای خدا یک‌بار به خودش نگفت که شاید اشتباه از خودت باشد زهراخانم! که بچه‌هایت سرخورده و رنجور و شکست‌خورده یکی یکی ازت بریدند و نمی‌خواهند که دیگر به سمت تو برگردند!

وقتی با وضو به اتاق برگشتم. محیا از لای چشمان خواب‌آلودش نگاهم کرد و زیر لب زمزمه نامفهومی سر داد و بعد غلتی زد و دوباره خوابید. نمی‌دانم شاید هم داشت خواب و رویا می‌دید.

من تا چند لحظه ساکت و بی‌حرکت در جای خود ایستادم و کاری نکردم. دلم نمی‌خواست با ایجاد سرو صدا بیدارش کنم که بعد احتمالا از حضور مامان خبردار شود و همین آرامش نیم بندش را هم از دست بدهد.

بعد از نماز صبح که خیلی هم طولش ندادم با چادر به روی تخت رفتم و نفهمیدم کی خوابم برد.

محمد بی‌آنکه کسی را مطلع کند صبح زود از آنجا رفت. برایم توی واتس‌آپ که به تازگی در گوشی هوشمند خود نصب کرده بودم در ساعت ۶:۴۵ دقیقه صبح یک طومار فرستاده بود که من ساعت ده و نیم صبح موفق به خواندنش شدم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۵۱

《 مجبور شدم برم محبوبه! امروز تو اداره کار مهمی دارم که باید بهش برسم. ولی سعی می‌کنم تا ظهر برگردم! اگه کارم تا عصر طول کشید بهت خبر می‌دم . تا اومدن من مواظب خودت و محیا باش! به حرف‌ها و نیش و کنایه‌های مامان خانمت محل نده! هرچند می‌دونم تو از پسش برمیای و با سکوت سرد و بی‌توجهی‌هات می‌تونی هرکسی رو بخوای از پا در بیاری! دیشب سفارشای لازم رو بهش کردم. بعدا زنگ می‌زنم و بازم بهش گوشزد می‌کنم

که کاری به کار تو و محیا نداشته باشه. فکر کنم با این اتفاق ، خودشم سرش به سنگ خورده باشه. البته امیدوارم! با تموم اتفاقاتی که بینمون افتاد و از هم پاشیدگی عاطفی و احساسی، دیروز کم و بیش شبیه یه خانواده بودیم! مگه نه؟

با همدیگه یکدل و یکدست شده بودیم!

خوشحالم که تونستم کنار تو و محیا باشم! من مطمئنم حضورم برای محیا حتی بعد اون بازی زشت و خجالت‌آوری که از سر بی‌چارگی راه انداخته بودم و حالام از بابتش خیلی شرمنده و پشیمونم از روی احساس مسئولیت برادرانه بود. همون پیوندی که شاید از روی لجاجت یا گمگشتگی فراموشش کرده بودم! اما برای تو محبوبه ماه ... برای تو ...من اون محمدی‌ام که یک‌روز قلبش رو به صدای ملکوتی تو باخت . امیدوارم منو به خاطر این حس پیچیده و عمیق و ناخواسته ببخشی! کسی که رویاهاش رو با تو ساخته و شبا با یاد تو می‌خوابه و هر صبح با فکر تو بیدار می‌شه و تموم بندبند وجودش دیوونه‌وار حریص داشتن توئه دیگه هرگز نمی‌تونه جای

برادرت باشه! اینو به عنوان یک واقعیت تلخ بپذیر و سعی کن باهاش کنار بیای! لطفا!

اگه اتفاقی افتاد و باز به کمک من نیاز داشتی خبرم کن حتما ! هرجای دنیا باشم و سر هر کاری خودم رو به تو می‌رسونم! هیچ کاری برام مهم‌تر از لبیک گفتن به تو نیست. من حرفی ندارم حتی اگه فقط به وقت تنگ و نیازت به من رجوع کنی و بعد که کارت با من تموم شد بهم بگی می‌ری یا می‌مونی؟ اگه حتی اسمش سوءاستفاده باشه به خدا که من دوست دارم و راضی‌ام!

مثل اون دفعه که وقت راهی شدنم به قم یواشکی به اتاقتون اومدم و تو رو برای اولین‌بار توی خواب بوسیدم پر از وسوسه بودم اما این بار فقط از لای در نگات کردم.با چادرنمازت خوابیده بودی. با صورتی ماه مثل فرشته‌ها! به مامانت نگو که من نرفته دلتنگ شدم. می‌ترسم از حرصش بلایی سرت بیاره!》

و با یک ایموجی چشمک زن نوشته‌اش را تمام کرد.

با صدای جروبحث محیا و مامان هراسان از خواب پریدم و از اتاق دویدم بیرون. محیا وقتی از خواب بیدار شد بی‌آنکه صدایم بزند از اتاق بیرون رفت و با دیدن مامان که داشت توی آشپزخانه برای ناهار تدارک می‌دید (از گوشت و سبزی سرخ کرده که توی فریزر داشتیم برای ناهار خورش قورمه سبزی بار گذاشته بود.)

شوکه شد و با اخم و تخم و بدخلقی به آمدنش اعتراض کرد.

مامان هم به جای اینکه بیشتر مراعات حالش را بکند از برخورد قهرآمیزش عصبانی شد و سعی کرد با اشک تمساح و تمارض به او احساس گناه بدهد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۵۲

_دلم خوشه بچه بزرگ کردم! یکی از یکی بدتر و بی‌عاطفه‌تر! می‌دونی دیروز بهم چی گذشت؟ هر لحظه مردم و زنده شدم تا خبر سلامتیت رسید. اگه سکته کنم بمیرم همه‌تون راحت می‌شین!؟ ای خدا ! منو مرگ بده این روزا رو نبینم. بچه‌های مردم با نامادریشون این کارا رو نمی‌کنن که پاره‌های تنم با من می‌کن! ای خدا ! من چه گناهی کردم که بچه‌هام حرمتم رو نگه نمی‌دارن و چشم دیدنم رو ندارن.

من که رسیدم مامان گوشه‌ی روسری‌اش را به دهان گرفته بود و داشت هق می‌زد. محیا یک گوشه داشت بر خودش می‌لرزید. شانه‌هایش را گرفتم و روی صندلی نشاندمش!

از مامان خواهش کردم اشک و زاری را تمامش کند . که با آه و ناله چیزی درست نمی‌شود .

گفت که همه این آتش‌ها از گور تو بلند می‌شود.از توی خیرندیده! گفت که اگر به جای رفتن به هتل برمی‌گشتی خانه پدرت و مثل یک دختر خوب و سربه راه زندگی‌ات را

می کردی محیا هم هوا برش نمی‌داشت. گفت که هرچه می‌کشیم از تو می‌کشیم! گفت که...

برای اینکه جو حاکم از این متشنج‌تر نشود در جوابش صبوری کردم و چیزی نگفتم. برای خودمان صبحانه حاضر کردم .کره و عسل و گردو گذاشتم و سه لیوان چای آوردم. به قول محمد ما هنوز یک خانواده بودیم و پیوندی را که میانمان بود نمی‌شد از هم گسست.

مامان هم تصمیم گرفت که فعلا با محیا کاری نداشته باشد تا به وقتش.

محمد طی تماسی که ظهر با من گرفت با اظهار تاسف خبر داد که کارش تا عصر طول می‌کشد اما تا غروب خودش را به ما می‌رساند. و بعد پرسید

_اونجا امن و امونه؟

_آره. محیا با مامان حرف نمی‌زنه. مامان هم فعلا بهش گیر نداده. ولی اگه ازش بخوایم بره و من و محیا رو دوسه روزی اینجا به حال خودمون بذاره حتما باز می‌خواد جنجال به پا کنه.

_نگران نباش! من که اومدم باهاش حرف می‌زنم. راضیش می‌کنم برگرده.

و قبل از خداحافظی ازم خواست از مایحتاج روزانه یک لیستی تهیه کنم و برایش بفرستم. من هم از آنچه برای اقامت چندروزه در ویلا نیاز بود صورت گرفتم و برایش تلگرام کردم. پیامم را آنا سین کرد و در جوابم نوشت

_چشم عزیز دلم!

و من که از خواندن " عزیز دلم " مورمورم شده بود با دستپاچگی صفحه را بستم و گوشی را مثل نارنجکی که ضامنش را کشیده باشند از ترسم انداختم دور .

تا ظهر همه چیز نسبتا خوب بود. انگار طی یک قرار نانوشته تصمیم گرفته بودیم صلح کنیم و کاری به کار هم نداشته باشیم و در جوی مسالمت‌آمیز باهم سر کنیم. محیا بیشتر با من حرف می‌زد و اگر مامان او را مخاطب خود قرار می‌داد با گوش‌هایی سنگین عمدا بی‌توجهی می‌کرد و جوابش را نمی‌داد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۵۳

هرچند بعد از دست آه‌های کش‌دار و غلوآمیز مامان عصبی می‌شد و با چهره ای برافروخته از کنارش طفره می‌رفت و خودش را جایی در گوشه و کنار خانه از دستش گم‌وگور می‌کرد.

بعد از صرف ناهار محیا گفت می‌خواهد فیلم 《دل》 هندی را تماشا کند و منتظر می‌ماند تا من کارم در آشپزخانه تمام شود. هردو از خدا می‌خواستیم مامان به بهانه استراحت به طبقه بالا برود و یکی دوساعتی راحتمان بگذارد. اما چنان سفت و سخت به یکی از مبل‌های جلوی تلویزیون تکیه داده بود که با توپ هم نمی‌شد تکانش داد.

من که آمدم و کنار محیا روی کاناپه نشستم او با کنترل فیلم را پلی کرد. هرچقدر من و محیا به لج و لجبازی‌های بامزه و جذاب «عامرخان و مادوری» پوزخند می‌زدیم و با لب‌های بسته خوش‌خوشانه می‌خندیدیم مامان کهیر زده بود و داشت از سرش دود بلند می‌شد.

هنوز به رقص و آواز فیلم نرسیده شروع کرد به غرغرکردن .که این فیلم‌های مبتذل و گناه‌آور چیست که نگاه می‌کنیم و مگر فیلم‌های ایرانی مجاز چه اشکالی دارد که نشسته‌ایم پای یک فیلم هندی با صحنه‌های سخیف و مستهجن که دیدنش در شان یک دختر مسلمان نیست.

آن قدر گفت و گفت تا اینکه کوفتمان شد. محیا در یک اقدام ناگهانی دکمه‌ی خاموش را زد و بعد از جا بلند شد و به اتاق رفت. من بعد از اینکه با لحنی مذمت‌آمیز از خجالت مامان در آمدم

(یه روز نتونستی خودت نباشی مامان !حتی نتونستی محض امتحان واسه به دست آوردن دل دخترت نقش

بازی کنی. چرا این‌قدر ناامیدکننده‌ای! از اینی که هستی خسته نشدی!؟ یه فیلم بود دیگه! گناه گبیره که نبود.)

پشت سر محیا رفتم که ازش دلجویی کنم. قبل از اینکه در اتاق را پشت سرم ببندم صدای خشمناک مامان را شنیدم. آن قدر بلند داد زده بود که به گوش محیا هم برسد.

_پاشین جمع کنید شب نشده از اینجا بریم. دیگه داره خیلی روتون زیاد می‌شه. هرچی من هیچی نمی‌گم گستاخ‌تر و چشم دریده‌تر می‌شین!

محیا روی تختش دراز کشیده بود .بی‌آنکه نگاهم کند گفت

_بهش بگو خودش از اینجا بره محبوب! بگو یه چند روزی اجازه بده اینجا بدون اون نفس بکشیم. واقعا حوصله‌اش رو ندارم! نمی‌خوام باهاش دعوا کنم!

صدایش آن‌قدر بغض داشت که با هیچ گریه‌ای آب نمی‌شد! نمی‌دانم مامان با آن محیای ساکت و صبور

همیشه چه کرده بود که ناگهان این‌طور بی‌تحمل و ناشکیب و عصیانگر شده بود!

رفتم کنارش لب تخت نشستم و شانه‌هایش را آرام نوازش دادم. خودش را جمع کرد و به سمت دیوار کشید. گفتم

_بذار محمد بیاد! راضیش می‌کنه بره! فقط اونه که حریفشه!

آهی کشید و مایوسانه گفت

_ولی حتی محمد هم نمی‌تونه راضیش کنه که اجازه بده من بیام با تو زندگی کنم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۵۴

خودم خوب می‌دانستم که راضی کردن مامان به این راحتی‌ها نیست. اما بهش اطمینان دادم که ما بدون کسب رضایت او هم می‌توانیم کار خودمان را بکنیم و

خیالش را از اینکه اجازه نمی‌دهم مامان با زور و اجبار کاری از پیش ببرد راحت کردم .

بعد هم سعی کردم یواش یواش بهش بفهمانم که برای آینده‌مان نقشه‌های بهتری دارم .

_ببین محیا! این شرایط هرطور که باشه دائمی نیست. وقتی باهم تنها شدیم بهت می‌گم برای خودمون چه برنامه‌ای دارم .

و بعد از ترس اینکه مبادا مامان پشت در گوش ایستاده باشد صدایم را تا ته پایین کشیدم و کنار گوشش بپچ‌پچ کنان گفتم

_اصلا شاید باهم دیگه از اینجا رفتیم. می‌ریم یه جای خیلی دور ! یه جا که دست مامان به ما نرسه.

محیا سرش را به سمتم چرخانده بود.برق چشمانش را توی چشمانم ریخت و ناباورانه گفت

_راست می‌گی؟

و من چقدر خوشحال بودم از اینکه داشتم سرم را به نشان تصدیق تکان می‌دادم .

_آره! برای همین می‌گم صبور باش و منتظر بمون تا به وقتش !

محیا که از فرط ذوق و هیجان داشت به گریه می‌افتاد روی تخت نیم‌خیز شد و در آغوشم کشید. کارش نداشتند از شادی شنیدن این خبر مسرت بخش و رویایی هوراکشان به هوا می‌پرید.

همان لحظه مامان بدون اعلام قبلی در را باز کرد و از دیدن من و محیا که دست در گردن هم انداخته بودیم مشکوک شد. شاید از نگاه‌های خندان و پرستاره‌مان بو برده بود که لابد باید سر و سری میانمان باشد که با چنین حس و حال شنگول و عجیبی در آغوش خواهرانه هم پناه گرفته‌ایم. و برای اینکه عیشمان را طیش کرده باشد چشمانش را به روی من تنگ کرد و مظنونانه گفت

_تو به محمد گفتی خرید کنه و باز برگرده بیاد اینجا؟

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۵۵

چند روز قبل‌تر

(_آهنگی که داشتی می‌نوشتی تموم شد؟

_آره ...اگه پیانو داشتم همین حالا برات اجراش می‌کردم.

_با نی چی؟ می‌تونی؟

_یه جوری می‌گی انگار تو آستینت آماده داری! (با پوزخند)

_چوب جادو که نیست ! (با پوزخند)

_الان تو چه مرحله‌ای هستی!؟

_از حالت مبتدی دراومدم. یه چندتا آهنگ محلی یاد گرفتم شبا همونا رو هی واسه خودم می‌زنم تا دستی دستی دلمو خون کنم.

_منم اون اوائل با سوز صدای نی که می‌زدم گریه‌ام می‌گرفت و مجبور می‌شدم قطع کنم. اما از یه جا به بعد نی صدای آواز گریه من شد!

_من هنوز به اون مرحله نرسیدم!

_می‌رسی! عجله نکن!

_اگه قصد فروش آهنگهات رو داری می‌تونم برات پل بزنم. سودشم نصف نصف!

_چه پیشنهاد وسوسه‌کننده‌ای!

_نه بی‌شوخی! اگه قصد فروش داری یا دوست داری دست کسی برسه می‌تونم کمکت کنم.

_خیلی ممنون! می‌خوام یه آلبوم جمع کنم به اسم 《 چکاوک در حصار 》 بعد که آزاد شدم منتشر کنم.

_ چکاوک در حصار ! چه اسم بامسمایی! تا حالا چندتا آهنگ نوشتی؟

_دوتا !

_پس بعد چندسال فراموشی قصد داری یه روز در آینده‌ی دور با چند آلبوم سوزناک و منحصربه فرد مشتاقان قدیمیت رو سورپرایز کنی!

_فکر نکنم زیاد اینجا مهمونتون باشم! به زودی آزادم می‌کنن!

_چطور؟ برادرات بهت قولی دادن؟

_نه خوابشو دیدم!

_منم تو زندون خواب و رویا زیاد می‌دیدم. ولی متاسفانه تعبیراش همه وارونه شد...(پوف) بگذریم! یه نخ سیگار می‌کشی؟

_من راه‌های دیگه‌ای برای آروم کردن خودم بلدم. تو راحت باش!

_خیلی وقته که دیگه سیگار هم آرومم نمی‌کنه اما... جلوی بهانه‌های بیشترم رو می‌گیره.

_اینم یه جور تلقینه! مثل من که اینجا موقع نوشتن آهنگام به خودم تلقین می‌کنم که پشت پیانو نشستم. بعد یهو دستام تو فضا شروع می‌کنن به نواختن. حتی می‌تونم صدای هر نت رو توذهنم بشنوم .

_تو یک آدم کاملا غیرعادی‌ای هستی رسول!

_اینو قبلا هم بهم گفتی! حرف جدید بزن!

_می‌دونی! عجیبه که دیگه از من سراغ همو نمی‌گیرین! انگار جدایی و فاصله کار خودش رو کرده!

_وقتی دوتا قلب مال هم شدن دیگه هیچ فاصله‌ای دور نیست! کافیه چشمامونو ببندیم تا به یاد و خاطر هم سفر کنیم.

_ این حرف‌های شاعرانه که می‌زنی چیزی از درد درونت رو هم کم می‌کنه؟

_ من با این درد زندگی می‌کنم. دنبال تسکین نیستم!

《 تا درد نیابی تو به درمان نرسی

تا جان ندهی به وصل جانان نرسی》

_چی کار کنم وقتی چشماشو می‌بنده دیگه به تو سفر نکنه؟

_با اینکه سوال منصفانه‌ای نیست اما جوابت رو می‌دم .اگه جایی تو قلبش نداشته باشی تقریبا محاله بتونی کاری کنی!)

***

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۵۶

اصلا از اول هم آمدن مامان به جواهرده اشتباه و خطرناک بود! چقدر بهش گفتیم همان‌جا بمان! چقدر گفتیم نیا! چقدر محمد بهش تذکر جدی داد! چقدر گفت برای یک‌بار هم شده دخالت نکن! بسپارش به ما ! کاش به خرجش می‌رفت! کاش لجاجت نمی کرد و به هشدارهایمان گوش می‌داد و هرگز به جواهرده نمی‌آمد! شاید اگر فقط این‌بار خودش را کنار کشیده بود و مداخلت نمی‌کرد آن اتفاق شوم هم نمی‌افتاد!

اول در یک اقدام جنون‌آمیز هرچه را که محمد طبق لیست من خریده بود از آشپزخانه به روی ایوان برگرداند و سر محمد که به این کارش اعتراض کرده بود داد کشید

_اینجا خونه منه! اختیارشو دارم! می‌خوام درش رو تخته کنم. همین الان باهم برمی‌گردیم و نیاز به این خرت و پرتا که به دستور محبوبه خانم خریدی هم نیست !

(شانس آورده بود که محمد برای جواب دادن به یک تلفن مهم و کاری مجبور شد به حیاط برود والا بحشان بالا می گرفت.)

بعد با من سر اینکه گفته بودم آن‌جا خانه پدری ماست و خودش باید برود و بگذارد چند روزی از دستش نفس راحت بکشیم دعوا کرد.

_که اینجا خونه پدریته! بعد از اینکه اون مرد بی‌چاره رو از دست خودت دق‌مرگ کردی یادت به خونه پدریت افتاد.

محیا هم که تا آن لحظه نادیده‌اش گرفته و دندان روی جگر گذاشته بود که این باهم بودنمان زیر یک سقف به خیر بگذرد بالاخره به سیم آخر زد و جلویش درآمد.

_بابا رو شما به کشتن دادی ! بی‌خود تقصیر محبوب ننداز ! شما اون‌روز اون‌قدر تو گوش بابا خوندی و آبرو آبرو کردی ... اون‌قدر گفتی دخترمون رو دادیم به یه مرتد از خدا بی‌خبر و اون‌قدر بابا رو از حرف و ریشخند مردم و آتیش جهنم و سفر بی برگشت محبوبه به اروپا و تصمیم به خواننده شدنش ترسوندی ... اون‌قدر بهش سرکوفت

زدی که همش تقصیر تو بود که گذاشتی دخترمون زن این لامذهب بشه که این دنیا تا اون دنیا روسیاه بشیم که قلبش از فشار درد و غصه پوکید! ازت بدم میاد مامان! نمی‌خوام دیگه پیش شما باشم! می‌خوام برم با محبوبه زندگی کنم. حالام برو بذار چند روزی بدون شما آب خوش از گلومون پایین بره.

مامان که این عناد و سرکشی محیا را برنمی‌تافت و شنیدن آن حرف‌های هولناک و دور از ذهن برایش گران تمام شده بود با یک سیلی آب‌دار برق از چشمان گستاخ دخترکش پراند. محیا به هق‌هق افتاد و بعد به حالت قهر راه طبقه بالا را در پیش گرفت تا احتمالا خودش را در یکی از اتاق‌های طبقه بالا حبس کند. من هراسان دنبالش رفتم . مامان هم با سراسیمگی در پی مان بود.

روی پاگرد بازویم را از پشت گرفت و مرا محکم به دیوار کوبید. تا جایی که صدای زق‌زق مهره‌های پشتم را شنیدم. برای لحظه‌ای انگار جان از تنم در رفت. محیا وحشت‌زده سر به عقب گرداند و مرا که در چنگش دید

یک پله آمد پایین . مامان فشار دستش را از روی بازویم برنمی‌داشت .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۵۷

آن قسمت از دستم تا مدت‌ها کبود بود و صدای دندان قروچه‌اش هم از گوشم نمی‌رفت.

_همش تقصیر توئه! توئه بی‌حیا این حرفا رو یادش دادی. اگه اونم مثل خودت بی‌آبرو نکردی! من مرده تو زنده!

از درد پشت و کمرم جای نفس ناله می‌زدم

_برو مامان! برو بذار این شر بخوابه! این‌قدر با خودت و ما دشمنی نکن!

مامان دستش را بلند کرد که توی دهانم بکوبد . جوری که جای حرف خون بالا بیاورم اما از حرکت هجوم‌آمیز محیا به سمت خودش غافلگیر شد. محیا از پله‌های باقیمانده پایین دوید و با قدرت تمام دستش را در هوا گرفت .مامان داشت مقاومت می‌کرد. بد و بیراه می‌گفت . ناله و نفرین می‌کرد. در آن یک گله جا تنش میان او و محیا چنان بالا گرفته بود که من از عاقبتش ترسیدم و به هر تقلایی بود خودم را از دیوار کندم و خواستم از هم جدایشان کنم.

_بس کن محیا! برو بالا !

بر سر محیا داد کشیده بودم. یک‌بار موفق شدم او را از چنگ مامان نجات و به سمت پله‌های بالا سوقش بدهم . اما باز مامان به سمتش حمله‌ور شد و موهایش را گرفت و از پله‌های رفته پایین کشیدش. حتی اگر محیا هم می‌خواست ولش کند مامان دیگر رهایش نمی‌کرد .اما درست لحظه‌ای که فکرش را نمی‌کردیم آن اتفاق افتاد.درست نمی‌دانم چی شد! آن قدر توی دست و پای هم پیچیده بودیم که نفهمیدیم مامان ناگهان چطور تعادلش را از دست داد و در میان آن کشمکش نفسگیر

پایش از پله سرید و پیش چشمان متوحش و ناباور من و محیا و درست در آستانه‌ی ورود محمد به خانه از پله‌ها یکی یکی با سرعت پایین غلتید و یک سقوط فاجعه‌بار او را در کام خودش کشید .

من که یادم نیست پله‌ها را چطور رفتم پایین! انگار که توی یک کابوس دهشتناک معلق مانده بودم. محیا ولی با حرکاتی خزنده چسبیده به دیوار و نرده‌ها کمی بعدتر از من خودش را کشان کشان بر بالین خونین مامان رساند و کنار من روی زانوان سستش نشست و نیمی از وزن خودش را روی بازوی من انداخت. صورتش از ترس مثل گچ سفید شده بود. انگار که در دمایی زیر صفر باشیم تن و بدنش می‌لرزید و چانه‌اش داشت به هم می‌خورد.

_زنده است! مگه نه؟

کم مانده بود از شدت شوک عصبی سنکوپ شود. نمی‌دانستم در آن شرایط بحرانی و مصیبت‌بار باید به داد محیا که داشت از ترس قالب تهی می‌کرد می‌رسیدم یا مامان که صورت غرق در خونش به زمین چسبیده بود.

هیچکدام جرات اینکه سرش را بلند کنیم نداشتیم. تا اینکه پاهای محمد از زمین کنده شد و شتابان به سمتمان آمد. سر مامان را به طرف خودش چرخاند .نگاه مات و بی‌روح مامان گواه مرگ می‌داد. محمد برای اطمینان انگشتش را روی نبض گردن شکسته و سپس مچ دستش گذاشت و بعد نومیدانه آه کشید و آرام رهایش کرد.

_متاسفانه تموم کرده!

و بعد چشمان خالی و خیره‌ی مامان را بست و چند لحظه‌ای کنار دستش سربه زیر و بی‌حرکت ماند. انگار که قبل از ما به عزایش نشسته بود!

خبر کوتاه بود و تکان‌دهنده ! و آن‌قدر شوم و غیرمنتظره که نمی‌شد باورش کرد .

محیا جیغ بلندی کشید و با گریه‌ای جنون‌آمیز در آغوش من افتاد. قبل از اینکه با کلمات نسنجیده‌ای جار بزند که او مقصر این حادثه است جلوی دهانش را گرفتم و سرش را با فشار به روی سینه‌ام کشیدم که نطقش ببرد. حرکتی که از چشمان تیزبین و جزئی‌نگر محمد دور نماند.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۵۸

نگاهم روی شقیقه شکافته و گیسوان پریشان و به خون آغشته و صورت زخمی و کبود مامان دودو می‌زد. به همین راحتی مگر می‌شد یک نفر جان خودش را از دست بدهد؟ آن هم یکی مثل مامان ! درحالیکه تا همین چند لحظه پیش چهارستون خانه داشت از فریادهای بلندش بر خود می‌لرزید و ما از دستش درحال تارومار شدن بودیم. یکه خورده، وامانده بودم و دلم می‌خواست با فریاد می‌گفتم

《بلند شو مامان خانم! بلند شو توی گوشمون بزن! بهمون بدو بیراه بگو! زور بگو ...عرصه رو باز بهمون تنگ کن! برامون خط و نشون بکش! اما نمیر! که با تموم بی‌مهری‌ها و نادونی‌هات هرگز راضی به مرگت نبودم!》

هاج و واج زل زدم به چهره‌ی مثل سنگ شده‌ی محمد. نگاهش سرد و تهی از هرگونه احساس بود. نمی‌دانم شاید او هم مثل ما از شوک دیدن صحنه ناگواری که پیش چشمانش رقم خورد دچار نوعی ضربه روحی شد که احساساتش را خنثی کرده بود.

_یهو قلبش گرفت و از بالای پله‌ها افتاد!

خودم هم دلم می‌خواست این دروغ را باور کنم. گویی روح گریان مامان جایی از همان نزدیکی داشت برایم خط و نشان می‌کشید که نمی گذارم خونم را پایمال کنی!

پوزخند مرموز محمد هم داستانی داشت برای خودش! انگار که تمام قصه را بهتر از خودمان می‌دانست و پیشش جایی برای انکار و حاشا نبود. انگار که داشت می گفت

" آره تو راست می‌گی! و من با چشمای خودم ندیدم که چی شده!"

عاجز و درمانده به آخرین رشته امیدم چنگ انداختم .

_تو رو خدا بلندش کنیم ببریمش بیمارستان محمد ! نباید وقتو از دست بدیم ...شاید ...شاید هنوز بشه براش کاری کرد.

اما حتی خودم هم می‌دانستم دارم از محالات می‌گویم . مامان نه همان دم که انگار صدسال پیش مرده بود و دیگر از دست هیچکس حتی خدا هم برایش کاری برنمی‌آمد.

محمد سری به نشان تاسف تکان داد و گفت

_باید زنگ بزنیم آمبولانس بفرستن!

هنوز نگاهش به چشمان وحشت‌زده‌ی من بود که موبایلش زنگ خورد .لحظه‌ای برای جواب دادن یا ندادن به آن تماس مردد ماند. بعد ناگزیر از جا بلند شد و به سمتی رفت و تماس را برقرار کرد.

_سلام حاجی !

در این فاصله من شمرده شمرده به محیا فهماندم که باید حرف‌هایمان را باهم یکی کنیم.

_یادت باشه مامان خودش تعادلش رو از دست داد و افتاد و اگه محمد اون صحنه رو یه جوری دید که انگار یکی از ما هولش داده تو هیچی نمی‌گی! این من بودم که ناخواسته هولش دادم. فهمیدی!

محیا نه رنگی به رخسارش بود نه جانی در تنش ! روی اندامش لق می‌زد. درحالی‌که از درد درونش داشت بر خود می‌پیچید ناله‌زنان گفت

_نه ! تقصیر من بود! من هولش دادم ... من باعث شدم بمیره... من مقصرم...پلیس باید بیاد منو دستگیر کنه!

دوباره مجبور شدم دستم را جلوی دهانش بگیرم تا مانع از حرف‌های افشاگرانه‌اش شوم و سرش را تنگ سینه‌ام بچسبانم. کنار گوشش پچ‌پچ‌کنان و با هشدار گفتم

_هیسسس! ساکت باش محیا! هیچکدوم مقصر نیستیم!

لحظه ای فشار بغض خفه‌ام کرد.

_اما اتفاقیه که افتاده! نباید بذاریم از این بدتر بشه. محمد نمی‌ذاره من توی دردسر بیفتم!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۵۹

اما اگه تو رو مقصر بدونه ممکنه وضع بدتر بشه .اون‌وقت هردومون توی یک چاه می‌افتیم . می‌فهمی چی می‌گم؟

اما محیا به من گوش نمی‌داد و آرام نمی‌گرفت. آن قدر بی‌تابی کرد و گنهکارانه بر سرورویش کوبید و از خود رفتاری غیرعادی نشان داد تا برای محمد جایی برای شک و شبهه باقی نگذارد و بعد هم هذیان گویان روی دستان من پس افتاد.

محمد برگشت و مرا دید که با نگاهی خیره و سرد تکیه به دیوار داده و محیای از حال رفته را بغل زده‌ام.

حزن‌انگیزترین تابلوی زنده‌ی دنیا بودم!

چنگی برموهای خودش انداخت و مستاصلانه دور جسد بی‌جان مامان چرخید.

_زنگ زدم پزشک بفرستن برای معاینه و صدور گواهی فوت ...از پاسگاه منطقه هم دارن میان برای بررسی محل حادثه! دلاوری گفت این کار لازمه!

می‌دانستم که از این حرف‌های خودش منظوری دارد و سعی داشت در لفافه چیزی را به من بفهماند اما آن‌قدر در سرگیجگی حادثه پیش آمده بودم که ذهنم از کار افتاده بود . گنگ و منگ که نگاهش کردم کجخندی زد و نگاهش روی صورت بی‌رنگ و هوش محیا مات ماند.

_نمی‌خوام محیا تو دردسر بیفته! با شهادت من علت فوت رو سقوط از پله‌ها و مرگ مغزی اعلام می‌کنن و تمام . نمی‌ذارم کار به مداخلت پلیس و بازجویی و پزشکی قانونی بکشه!

او زیرک‌تر و باهوش‌تر از آن بود که فریب آن ظاهرسازی‌ها را بخورد و با مشاهدات و برداشت‌های خودش متوجه عمق واقعیت نشود. صدایش را هم می‌شنیدم هم نمی‌شنیدم

_در ضمن کسی نباید از درگیری و مشاجره‌ای که بین شما در گرفت بویی ببره. ما برای یکی دو شب اقامت اومدیم اینجا ! متوجهی؟ اینو به محیام حالی کن! اگه خاله زینب هم پرسید می‌گین باهم صلح کرده بودین.

زیر نگاه‌های مظنون و همه چیز دانش به زحمت توانستم کلمات را از ته گلوی خشکیده و مسدودم بیرون بکشم و بگویم .

_تقصیر محیا نبود... من باهاش گلاویز شده بودم و نفهمیدم چی شد که یهو ...

بغض کردم و با پشت دستم اشک‌های تازه جوشیده را از گوشه‌ی چشمانم زدودم! قلبم با فشار به قفسه سینه‌ام چسبیده بود. انگار راستی راستی فاجعه‌ای رخ داده بود و باید خود را برای مواجهه با مصائب و مصیبت‌های ناگریز آن آماده می‌کردیم. اگرچه که جسد بی‌جان مامان درست مقابل چشمانم بود اما مغزم از پذیرش آن واقعه هولناک سر باز می‌زد.

نگاه محمد ملغمه‌ای از تاثر و سرزنش و ناباوری بود.

_می‌دونم که با این کار می‌خوای از اون محافظت کنی اما این از خودگذشتگیت برای محیا همون‌قدر که قابل ستایشه احمقانه هم هست! من خودم دیدم که اون هولش داد.

و چون اوج ترس و فلاکت و مستمندی را در ته نگاهم دید دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با ملایمت گفت

_نترس! در مقامی که هستم شهادت من به تنهایی کافیه ! هیچ شک و شبهه‌ای باقی نمی‌ذاره و کار به جای باریک نمی‌کشه!

و بعد یک نگاه متاسف و عمیق به جسد مامان انداخت .لحنش سوز دلگیری داشت!

_کی فکرشو می‌کرد یه همچین مرگ غم انگیزی در انتظارش باشه!

پاکت سیگارش را از جیب بیرون کشید و سرگشته گفت

_چرا من این‌قدر دلم شکسته؟

انگار که داشت با خودش حرف می‌زد! یا با صدای بلند فکر می‌کرد!

و قبل از اینکه فرصت پیدا کند سیگارش را با فندک بگیراند ماشین پاسگاه به محل رسید و کمی بعدتر از آن صدای آژیر آمبولانس سکوت غمگین آن حوالی غروب‌زده را شکست .

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۶۰

کسی فکرش را نمی‌کرد مامان با آن سابقه عارضه قلبی که داشت از عواقب آن جان سالم به در ببرد و در یک روز غیرمنتظره در اثر حادثه سقوط از پله‌ها جان به جان آفرین تسلیم کند. این خبر فامیل و دوست و آشنا را در بهت و شوکی سنگین فرو برد. دسته دسته از راه دور و نزدیک برای عرض تسلیت و تاسف می‌آمدند! به حالمان با دلسوزی نچ‌نچ می‌کردند و بعد با آرزوی صبر و سلامتی می‌رفتند پی زندگیشان!

بعضی‌ها هم علنا در گوش هم با پچ پچ می‌گفتن

_ این خانواده رو انگار نفرین کردن که این‌جور از هم پاشیده شدن! ...هر چندوقت یک‌بار یه پیشامد بدی اسمشون رو سر زبونا می‌ندازه! ... معلوم نیست دارن تقاص کدوم گناهشون رو پس می‌دن!

نگاه سنگین و مذمت آمیزشان را روی خودم حس می‌کردم. انگار که اگر خانواده ما داشت تقاص گناهانش را پس می‌داد بار خطاهای نیامرزیدنی من از همه سنگین‌تر بود. دلم می‌شکست اما اهمیتی نمی‌دادم.

در دل خدا را شکر می‌کردم از اینکه کسی به چیزی مشکوک نبود و حتی در مخیله‌شان هم نمی‌گنجید که شاید یک‌نفر آن‌هم از بین بچه‌های آن مرحومه عمدا یا سهوا مقصر این اتفاق بوده باشد!

هرچند خاله زینب یکی دوباری با عجز و لابه ازم پرسیده بود

_محیا اصلا واسه چی تنهایی بلند شد رفت جواهرده؟ شما چرا وقتی داشتین می‌رفتین دنبالش مامانتون رو با خودتون نبردین ؟ بمیرم براش! حتما وقتی شبونه تنهایی زد به جاده خیلی به قلبش فشار اومد و تمام اون استرس‌ها و دل نگرونی‌ها و ترس‌ها روز بعد کارشو ساخت!

حتی دایی سبحان هم به چیزی مظنون نشده بود. گزارش های اولیه پلیس و پزشکی قانونی که مرگ بر اثر حادثه را تایید کرده بود و نیز شهادت محمد جایی برای شک و شبهه‌ی کسی باقی نمی‌گذاشت.

ریحانه با اندوه و افسوس گفته بود

_به هرحال هرکس یه تقدیری داره! تقدیر مادر من و مادر تو هم این بود که با مرگ غیرعادی و غم‌انگیزی از دنیا برن.

دایی سجاد یک‌جوری آه کشید و نومیدانه گفت

_خدا هردوتاشون رو بیامرزه!

که انگار نسبت به آمرزیده شدنشان شک داشت !

من با قلبی سنگین از حس گناه و غم مبهمی که در تعاریفی که می‌شناختم نمی‌گنجید کنار محیا بودم که داشت کم‌کم حال و روز اسفناک و نگران کننده تری پیدا می‌کرد. مدام تحت حمله‌های عصبی و هیستریک به غش و ضعف می‌افتاد. وسط گریه‌هایش ناگهان دیوانه‌وار می‌خندید و باز در میان خنده می زد زیر گریه! تقریبا هر روز و گاهی هم نیمه‌های شب او را به اورژانس می‌بردیم که بهش آرامبخش تزریق کنند تا موقتا از مرز جنون برش گردانیم!

روزگار غریبی بود ! عزادارانی روسیاه بودیم که گنهکارانه بر مرگ مادر می‌گریستیم و در دل از قهر و خشم خدا

می‌ترسیدیم. مامان انگار که می‌خواست با مرگش هم از ما که بچه‌هایش بودیم انتقام بگیرد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۶۱

آیا خدا ما را می‌بخشید؟ تا کی می‌توانستیم این راز سیاه و تکان‌دهنده را که درد مشترکمان بود از همه پنهان نگه داریم؟ اگر کسی می‌فهمید... اگر رازمان بر ملا می‌شد ... اگر محیا در یکی از آن حمله‌های عصبی اختیار زبانش را از دست می‌داد و حرف‌هایی می‌زد که نباید ...

چه عواقب هولناکی انتظارمان را می کشید!؟ من از این راز مگو ... از این قرار مشترک پنهانی ... از این همدستی ناگزیر و دسیسه‌وار می‌ترسیدم!

محمد بی اعتنا به زمزمه‌های در گوش مردم و نگاه‌های سرزنش‌بار و مخالف فامیل ، شب‌ها می‌آمد و پیشمان

می‌ماند. حتی با اینکه خاله زینب اعلام کرده بود حاضر است تا چهلم کنارمان باشد (ولی چون همسرش به او از این بابت که محمد نامحرمش است اعتراض داشت مجبور می‌شد بعضی شب‌ها ترکمان کند و به منزل خودش برود) مانعی بر سر راه آمدنش به خانه نمی‌شد! انگار که هیچ‌کس و هیچ چیز برایش مهم نبود جز اینکه در آن شرایط کنارمان باشد .

اولین بار بود که حس می‌کردم بودنش را به نبودنش ترجیح می‌دهم . وقتی که بود نگرانی‌هایم کمرنگ می‌شدند و خیالم راحت بود از اینکه زیر آوار این مصیبت تنها نیستم. کسی در حضور او جرات زخم زبان زدن یا در گوشی پچ‌پچ کردن و با سرزنش نگاه کردن به ما را نداشت. برای همین آن‌روزهای شلوغ و پررفت و آمد و غمگین مدام در خانه چشم به راه آمدنش بودم. گاهی مجبور بود با رخت عزا برتن سر کارش حاضر شود و حتی بنا بر اقتضا به یکی دو ماموریت خارج از شهر برود. اما هر زمان که برمی‌گشت من به پشتوانه حضورش دلگرم می‌شدم و می‌توانستم یک نفس راحت بکشم. تناقض و دوگانگی احساسی عجیبی بود اما فکر من به هم ریخته‌تر

از آن بود که به این جزییات حیرت انگیز توجهی نشان بدهم .

وقتی می‌دید که از این پنهانکاری و پیمان محرمانه‌مان دستپاچه‌ام و ترس و دلهره عصبی و بی‌طاقتم کرده با ملایمت می گفت

_باور کن خود مامان خانم خدابیامرز هم این‌جوری راضی‌تره که ان موضوع مثل یه راز سر به مهر باقی بمونه. اون هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست اسم خانواده اش سر زبون‌ها بیفته! این یه اتفاق بود که باید می‌افتاد محبوبه! پیمانه عمرش پر شده بود. والا اون‌همه بهش گفتیم نیا ...اجل دنبالش کرد و نصف شب فرستادش اینجا! بهتره جلوی مردم یه جور رفتار نکنیم که شک برانگیز باشه!

_ولی اگه خاله زینب راجع به فرار محیا از خونه حرفی به دایی سبحان یا دایی سجاد زده باشه و اونام از رفتار مشکوک محیا بویی ببرن و بخوان سوال‌پیچش کنن چی؟

_دیگه بعد از کفن و دفن و مجلس ختم کار از کار گذشته! همه کارها قانونی پیش رفته و جایی برای شک و

شبهه باقی نمونده مگر اینکه خودمون مدرک بدیم دستشون! همه مجبورن باور کنن که این فقط یه حادثه بوده .یه اتفاق بد که از روی بدشانسی افتاد!.حتی اگه به چند و چونش هم شک کرده باشن به خاطر حفظ آبروی

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۶۲

خانوادگی خودشون هم شده دهنشونو می‌بندن و هیچ کار نسنجیده‌ای نمی‌کنن که حرفشون نقل دهن مردم نشه.

_خودمون چی محمد؟ تو از این بابت که داری واقعیت رو از همه قایم می‌کنی عذاب وجدان نداری؟

_ما مجبوریم این کارو بکنیم محبوبه. برای حفاظت از محیا که ناخواسته باعث این اتفاق شد! مگه خودتم همینو نمی‌خواستی؟

_چرا ... ولی می‌ترسم خون مامان دامنون رو بگیره و نیست و تباهمون کنه! کاش راهی بود که هم بشه واقعیت رو گفت هم محیا از تبعاتش در امان بمونه.

_خودتم می‌دونی که همچین راهی وجود نداره . افشای حقیقت چیزی رو عوض نمی‌کنه! جز اینکه شرایط رو برای ما سخت‌تر کنه . فکرش رو بکن. من و تو به کنار ! محیا تو این سن و سال باید تحت بازجویی قرار بگیره و تا روشن شدن این قضیه برای مجری قانون که هیچ عمدی در کار نبوده ، فکر می‌کنی چندسال از عمر و جوونیش باید تو زندان حروم بشه؟

_من حاضرم جورشو بکشم! می‌تونم اعتراف کنم که من با مامان درگیر شدم و تو اون درگیری مامان پاش از پله‌ها سر خورد و پرت شد پایین !

_دیوونه شدی! گیریم که من گذاشتم این کارو بکنی! فکر کردی محیا با این حالی که داره ساکت می‌مونه!؟ اصلا اگه تو نباشی کی باید مواظب محیا باشه؟ جز تو کی می‌تونه؟

_نمی‌دونم! دارم از فکرای جورواجور دیوونه می‌شم.

_بی‌خود این‌قدر به دلت بد راه نده. بهتره همه چی رو بسپاریم دست خدا!

_اگه خدا خواست رسوامون کنه چی؟

_کسی تا حالا از کار خدا سردرنیاورده! از کجا معلوم! یه وقت دیدی از روی حکمتش رحم کرد و ستار العیوب شد!

(مکثی کرد و بعد به دنبال یک آه عمیق ادامه داد.) واقعیت اینه که مامان خانم مرده و با این حرفا و کارا دیگه زنده نمی‌شه!

_من بیشتر واسه خاطر محیا نگرانم. والا که آب از سر خودم گذشته!

_هیسسس! دیگه هیچ‌وقت اینو نگو عزیزم . مگه من می‌ذارم آب از سرت بگذره!؟

***

(_ خیلی داغونم رسول! هیچ فکرشو نمی‌کردم مرگش این‌قدر بتونه روی من تاثیر بذاره! سر جریان لو دادنم

خیلی از دستش عصبانی و دل‌چرکین بودم ولی مرگش داغی شد روی دلم !

_بهت تسلیت می‌گم! اااه! چه بدشانسیه بزرگی! حتما خواهرا هم خیلی اذیت شدن که جلو چشمشون این اتفاق افتاد!

_یکیشون که داره دیوونه می‌شه! اون یکی هم از غصه این یکی زار و پریشونه!

_واقعا متاسف شدم! حالم گرفته شد اصلا! تف به این دنیا که معلوم نیست روی چه حسابی می‌چرخه!

_حالا تو خودت رو زیاد ناراحت نکن! مرحوم هیچ ازت دل خوشی نداشت!

_از یادآوریت ممنونم! گرچه خودم اینو می‌دونم! به هرحال خدا رحمتش کنه! من بیشتر تاثر و تاسفم برای اون دو تاخواهر بی‌چاره است که شاهد این اتفاق بودن!

_نگران نباش! من کنارشونم و تو این شرایط تنهاشون نمی‌ذارم!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۶۳

_خوبه! امیدوارم اونام از حضور و بودنت در کنار خودشون راضی باشن!

_اگه منظورت به طور خاص به " اسمشو نبره " باید بگم که اونم این‌روزا به بودنم در کنار خودشون بی‌میل نیست!

_مطمئنی که خودت رو بهشون تحمیل نکردی؟

_آخ که من چقدر از این کلمه 《 تحمیل 》 متنفرم. اصلا بهش آلرژی پیدا کردم ! ولی آره مطمئنم! دیروز که برای انجام یه ماموریت به چالوس رفتم و دیروقت برگشتم پیششون " اسمشو نبر " بهم شاکی شد که تو این شرایط ماموریت رفتنم واجبه مگه؟

_خوبه باز جای شکرش باقیه که اوضاع اون بیرون کمی با گذشته فرق کرده!

_می‌گن تو هر شری یه خیری هست! این اتفاق با تموم بد بودنش ما رو به هم نزدیک‌تر کرد!

_خوشحالم که بالاخره فهمیدی با زور و فشار و گردن کلفتی نمی‌شه به قلب کسی پل زد. همیشه راه های بهتر و آسون‌تری هم هست.

_وقتی اینو می‌گی دلت برای خودت نمی‌سوزه؟

_دروغ چرا... دلم می‌سوزه اما ... اگه راست گفتی که بودنت براش امنیت شده به همین راضی‌ام و حتی می‌تونم از طرف خودم ممنونت باشم که مردو مردونه پشتشون ایستادی! من که اینجا دست و پام بسته است و نمی‌تونم براش کاری بکنم!

_هنوز نتونستم بفهممت رسول! تا از دستت خل و چل نشدم بهتره برم .فقط اومده بودم پیشت کمی درددل کنم.

_همیشه می‌تونی درددلات رو بیاری پیش من!

_چیزی درمقابل سنگ صبوریت ازم نمی‌خوای؟

_چرا! می‌شه از طرف من به " اسمشو نبر " تسلیت بگی؟

_پووووف ! باشه ! جهنم! می‌گم بهش.)

***

دو هفته از مرگ مامان گذشته بود. دوهفته‌ای جهنمی که به قدر دو قرن بر ما گذشت. روزهای ناگواری بودند! تلخ، شوم ، فاجعه و پر از حس بی‌کسی و تنهایی و گنهکاری !

محیا از اتاقش بیرون نمی‌آمد. مثل مریض‌ها گوشه تختش افتاده بود و حتی اجازه نمی‌داد پرده‌ها را کنار بزنیم تا قدری نور به داخل اتاق بیاید. مدام زل می‌زد به یک نقطه نامرئی و بعد ناگهان سرش را به دیوار می‌کوبید و با گریه می‌گفت

_ تقصیر من بود ! تقصیر من بود!

و آن‌قدر این جمله را تکرار می‌کرد تا روی زبانش به شکل یک آوای نامفهوم در بیاید .

اگر یک‌وقت می‌خواستم سر صحبت را از روی همدلی با او باز کنم بالش را روی سر و صورتش می‌گرفت و با صدای بم و خفه شده ای ازم می‌خواست که تنهایش بگذارم و من چاره‌ای جز اینکه ازش فاصله بگیرم و دورادور مراقبش باشم نداشتم.

حضور مامان را در هر گوشه از خانه احساس می‌کردیم و نگاه دنباله‌دار و نامحسوسش همه جا با ما بود. گاهی صدای پرنهیبش را توی گوشم می‌شنیدم .

" خوب منو کشتین و از دستم راحت شدین! "

یک شب به خوابم آمد و آن‌قدر مویم را کشید و تهدیدم کرد که اگر در مورد مرگش حقیقت را افشا نکنیم خودش به دلاوری یا دایی سبحان همه چیز را می‌گوید. وقتی هراسان از خواب پریدم از اینکه پوست سرم درد می‌کرد بیشتر ترسیدم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۶۴

آن شب خاله زینب و امیرعلی در اتاق من خوابیدند و من در اتاق محیا . گلویم خشک شده بود و قلبم هنوز داشت تند می‌کوبید. از بسترم بلند شدم و به کنار تخت

محیا رفتم. توی خواب گاهی ناله می‌کشید . اما به لطف آرامبخش‌ها خوابش عمیق بود و پریدن پرهول و ولایم از خواب بیدارش نکرد. پاورچین از اتاق زدم بیرون و به آشپزخانه رفتم تا یک لیوان آب بنوشم. مامان تا کی می‌خواست آن‌طور خصمانه به خواب‌های من حمله کند؟ ای خدا! انگار واقعا تا کاری نمی داد دستمان روحش آرام نمی‌گرفت. .

چون دیگر خوابم پریده بود به اتاق محیا برنگشتم. چرخی توی خانه زدم و خواستم اسپیلت هال را خاموش کنم. دنبال کنترلش می‌گشتم که صدای خواب‌آلوده‌ی محمد ترساندم.

_خوابگردی می‌کنی؟

فکر می‌کردم مثل هر شب توی اتاقش خوابیده باشد! نه اینجا روی کاناپه توی هال. در جایش نیم‌خیز شد و نشست. رکابی سیاه تنش بود و داشت روی زمین کورمال کورمال دنبال بلوزش می‌گشت .

از ترس اینکه مبادا زمزمه‌هامان باعث بیدار باش خاله زینب یا محیا شود پچ‌پچ‌کنان گفتم

_نه . خواب بد دیدم! اومدم یه لیوان آب خوردم و یه چرخی تو خونه زدم . نمی‌دونستم اینجا خوابیدی!

خمیازه کشان گفت

_اسپیلت اتاقم یهو از کار افتاد! مجبور شدم بیام اینجا بخوابم!

_آها ! بگیر بخواب! من داشتم می‌رفتم!

اما قبل از اینکه راه بیفتم بروم گفت

_یه پیغام برات دارم که سرشب یادم رفت بهت بگم! بعدم دایی سجادت اینا اومدن و تا دیروقت موندن نشد!

نگاهش توی تاریکی برق می‌زد. دلم بی‌خود و بی‌جهت به تاپ تاپ افتاد! خدایا یعنی می‌شود پیغام از طرف او باشد!؟ آب دهانم را قورت دادم و فتیله هیجانم را پایین کشیدم و آرام گفتم.

_از طرف کی؟

_از طرف اون!

گاهی از بردن اسمش پرهیز می‌کرد و می‌گفت " اون " انگار شنیدن اسمش برایم حرام بود.

قبل از اینکه برای شنیدن پیغامش دلم آب شود دوباره به حرف آمد.

_خواست از طرف اون بهت تسلیت بگم!

اشک‌هام چه بی‌خبر جوشیدند! خوش‌خیالی احمقانه‌ای بود ! اینکه فکر می‌کردم شایداز طرف او پیغام شیرین‌تری در انتظارم باشد! چه دل خجسته‌ای داشتم من! پیغام شیرین‌تر توی این شرایط؟ درحالیکه پیغامبر کسی جز محمد نبود؟ اما همین هم غنیمتی بود! هرچه از دوست رسد نیکوست! مگر نه؟ با قلبی فشرده در سینه و بغضی که پیچیده بود لابه لای صدام لب زدم

_آهان! ممنون که بهم گفتی!

و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم که هرچه سریع‌تر به اتاق بروم. حالا دیگر برای بیدارباش ساعات باقیمانده از شب بهانه بهتری داشتم .با غم و حسرت فکر کردن به او .
هنوز یک قدم برنداشته صدام زد

_محبوبه؟

ایستادم و سرم را به طرفش گرداندم

_بله ؟

بلوزش را پوشیده و ایستاده بود پشت سرم. تیک و تاک ساعت دیواری در سکوت خانه می‌پیچید.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۶۵

_تو از اینکه من کنارتونم ناراحت و معذب که نیستی؟

سوال استفهام انکاری عجیبی بود! آن هم در این نیمه شب لعنتی که اندوه و ملال از آسمانش می‌بارید.

_حتما باید بهت بگم؟

_دوست دارم از زبون خودت بشنوم .

با طعنه‌ای ناخواسته گفتم

_قبلا برات این چیزا مهم نبود اصلا ! چی شده که حالا این‌قدر مهم شده؟

دستی پشت گردنش کشید و لحظه‌ای در سکوت و سکون نگاهم کرد. بعد با لحن شمرده‌ای گفت

_دیگه هیچکدوم از ما اون آدم‌های قبلی نیستیم!

فکر کردم

" اینو راست می‌گه! والا من چرا باید به بودنش در کنار خودم دلگرم باشم؟ "

_شرایط عجیبیه! من از چرخش روزگار چیزی نمی‌دونم! اما انگار به این کنار هم بودن‌ها مجبور و محکومیم ! اگه غیر از این بود حتما خودت اینو می‌فهمیدی!

و پشت بندش " شب بخیر "ی گفتم و خواستم بروم که صدای باز و بسته شدن در یکی از اتاق‌ها آمد. ظاهرا خاله زینب از سرو صدایمان بیدار شده و برای اینکه سرو گوشی آب بدهد به بهانه دستشویی رفتن از اتاق زده بود بیرون . من سریع به اتاق محیا برگشتم و خودم را به خواب زدم .هرچند مطمئن بودم که آن برخورد و پچ‌پچه‌های نیمه شبانه با محمد ، ظن و بدگمانی خاله زینب را برانگیخته بود .

***

از وقتی آمده بود خاله زینب انگار با او سرجنگ داشت! جواب سلامش را با سرسنگینی داده بود و با اخم و تخم و جواب های سربالا سعی داشت او را از آن خانه فراری بدهد. مخصوصا اگر می‌خواست دور و بر محبوبه بپلکد به بهانه‌ای او را ازش دور می‌کرد. روح خواهرش در او حلول کرده بود؟ بعد از سیگار کشیدن وقتی داشت از حیاط برمی‌گشت دم در راه را بر او بست. محبوبه و امیرعلی آن اطراف نبودند . فکر کرد

" لابد محبوبه بچه رو برداشته برده پیش محیا ."

خاله زینب با نگاه پر سرزنشش داشت برایش خط و نشان می‌کشید و بهش اولتیماتوم می‌داد. ظاهرا هرچه بود مربوط به دیدار نیمه‌شبش با محبوبه می‌شد. خاله زینب او و محبوبه را توی هال درحال پچ‌پچی مرموزانه دیده و پیش خودش لابد فکرو خیالات باطلی کرده بود!

_بهتره دیگه اینجا نیای محمد! دست کم برای خواب برو خونه خودت! اینجا نمون .

از این لحن بی‌پرده و تحکم‌آمیزش که معلوم می‌کرد هیچ خرده برده‌ای با او ندارد به شدت یکه خورده بود اما از تک و تا نیفتاد.

_چی می‌گی خاله زینب؟ نمی‌تونم که تو این وضعیت تنهاشون بذارم! نمی‌بینی محیا مثل دیوونه‌ها شده؟ نمی‌بینی محبوب چطور داره بال بال می‌زنه؟ شما یه شب دو شب یه هفته دیگه فوقش تا چله بتونی کنارشون باشی! بعدش می‌ری سر خونه و زندگی خودت! این دو تا دختر کسی رو جز من ندارن!

_تو کی شونی محمد ؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۶۶

انگار که با این سوال دردناک و پر حرف و حدیث خود به صورتش سیلی زده بود!

_الان تو این شرایط مصیبت‌بار نسبت‌ها مهمه؟

لحن خاله زینب خشک و سرد بود .

_برای هر زن و مرد مسلمونی در هر شرایطی مهمه!

_من سی سال پسر این خونه بودم!

_و بعد یک شبه عاشق دختر این خونه شدی!

و این دومین سیلی ناملموسی بود که از او می‌خورد.

_منو به خاطر چیزی که تقدیرم بود سرزنشم نکن!

ناگهان چیزی در نگاه خاله زینب فرو ریخت و لحنش برگشت و مهربان‌تر و منعطف‌تر شد. انگار تازه یادش آمده بود که او زینب است نه خواهر خدابیامرزش زهرا!

_سرزنشت نمی‌کنم! مساله محرم و نامحرمه!

با بی‌چارگی گفت

_من فقط می‌خوام سایه‌ام بالاسرشون باشه!

و نمی‌دانست چطور باید این را که تمام خواسته دلش بود به مردم دنیا بفهماند؟

_منم از خدامه یه مرد بالا سر این دخترای معصوم و بی پناه باشه! اما در دهن مردم رو نمی‌شه بست. مهمتر از

حرف مردم اینه که حد و حدود و رضای خدا رو در نظر بگیری!

سرش را میان دستانش گرفت و سرگشته و حیران گفت

_واقعا نمی‌دونم چکار باید بکنم؟ مغزم دیگه نمی‌کشه!

خاله زینب حالا انگار که داشت راجع به یک موضوع عادی و پیش پا افتاده حرف می‌زد. خیلی ساده و خودمانی گفت

_خیلی واضحه! باید محرمش بشی! من با محبوبه هم امروز حرف زدم!

کلماتی که گفت انگار هنوز در هوا معلق بودند و همچون ضربه های مشت یک بوکسور پی در پی به سر و سرش می‌خوردند. نگاه هاج و واجش به صورت خاله زینب خیره مانده بود. در میان تپش‌های سنگین قلبش آهی کشید و با بیم و امید نالید .

_چی گفت؟

انگار در رویایی‌ترین افکار دور و دراز خودش هم تصورش را نمی‌کرد که جواب امیدبخشی بشنود.

_چیزی نگفت اما مخالفتی هم از خودش نشون نداد .

نزدیک بود زبانش بگیرد .

_اِم...امکان نداره!

شاید همیشه سکوت علامت رضا نبود اما همین که مثل همیشه مخالفتی از خود نشان نداد هم می‌توانست نشان مثبتی باشد. مگر نه!؟

_هر چیزی امکان داره! بستگی به این داره که شرایط چطور ایجاب کنه!

و نگاه نافذ و حق به جانبش را توی چشمانش جا گذاشت و با قدم‌های بلندی از مقابلش گذشت . اگر موبایلش همان‌موقع زنگ نمی‌خورد بدون شک همان‌جا دم در تبدیل به یک مجسمه سنگی شده بود .

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۶۷

به حرف‌های خاله زینب فکر می‌کردم! به دل‌نگرانی‌هایی که سعی می‌کرد به حرف‌های مردم ربطش بدهد اما معلوم بود که دغدغه‌های خودش نیز هست!

_محمد واسه چی بعد اون ماجرا گذاشت از این خونه رفت؟ چون دیگه می‌دونست محرم این خونه نیست...خودشم نمی‌رفت پدر و مادر خدابیامرزت ازش می‌خواستن از خانواده فاصله بگیره... نه اینکه اونو دیگه پسر خودشون نمی‌دونستن...بلکه به حکم شرع و مسلمونی ! حالا خیلی خوبه که یه مرد بالا سر این خونه باشه و چه کسی بهتر از محمد! اما واقعیت اینه که اون به شما محرم نیست و بودنتون زیر یه سقف هیچ صورت خوشی نداره. مردم رو که می‌شناسی چقدر بیکارن محبوبه جان! براتون حرف در میارن! اگه جایی درز پیدا کنه که محمد بهت نظر داره اون‌وقت دیگه تهمت‌ها و افتراهاشون رو با اسید هم نمی‌شه پاک کرد! اون‌قدر تف و لعنتشون میاد پشت سرتون و دهن به دهن می‌چرخه که دیگه نمی‌شه از در خونه بیرون رفت. من تو این شرایط به کسی جز محمد اعتماد ندارم که شما رو بسپارم دستشون ! ولی معذوریت‌هایی هم هست که باید از راه خودش درست بشه. می‌فهمی چی می‌گم محبوبه جان؟

و من گنگ و مات نگاهش می‌کردم . هم می‌فهمیدمش و هم نه. در جوابش سکوت کردم و چیزی نگفتم و برایم چندان مهم نبود که از سکوت من چه برداشت هایی خواهد کرد! پای رضایتم می گذاشت یا شکایتم؟ اگر ذهن از هم گسیخته و مغشوشم اجازه می‌داد می‌توانستم شرایطمان را بهتر بسنجم و با درک بیشتری به عمق حرف‌ها و راهکارهای پنهانی‌اش فکر کنم. اما آن‌روزها تمام فکر و ذکرم شده بود محیا که به خاطر بی‌اختیاری زبانش و هذیاناتی که حتی در عالم بیداری می گفت دیگر واقعا می‌ترسیدم با کسی تنهایش بگذارم. بقیه چیزها از نظر من تماما حاشیه و فاقد اهمیت بود.

خاله زینب همه چیز را که نمی‌دانست و از حقایق پشت پرده خبر نداشت. او ظواهر را می‌دید و هرچه می گفت از سر دلسوزی و خیرخواهی‌های عامیانه و کلیشه‌ای بود . مثلا نمی‌دانست و نگفته بود که چطور می‌شد روی محمد حساب کرد!؟ محمدی که یک‌روز درد بود و یک‌روز مسکن! یک‌روز زخم بود و یک روز مرهم! یک‌روز طوفان ویرانگر بود و یک‌روز نسیم آرامش!

یک‌روز دشمن بود و یک‌روز دوست! یک‌روز دام بلا بود و یک‌روز امن و آسایش! یک روز انتقام می‌گرفت و یک‌روز دلجویی می‌کرد. محمدی که با بی‌ثباتی هایش آدم را گیج و ویج نگه می‌داشت ...نه می‌شد به خوبی‌هایش تکیه کرد و نه از بدی‌هایش عبرت و یا حتی کینه گرفت.

خاله زینب کمی بعد از آن حرف‌های عجیب و دوپهلو آهی کشیده و سوته‌دلانه گفته بود

_می‌دونم شوهرت رو دوست داشتی ... می‌دونم محمد آشیونه‌ات رو روی سرت خراب کرد . می‌دونم دلت رو تو اوج جوونی و خوشبختی شکست و داغونت کرد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۶۸

ولی الان شرایط جوری نیست که فقط به خودت و دلت فکر کنی! می‌گن تا خدا نخواد برگی از درخت نمی‌افته! شاید قسمتت این بود که از همسر خوبت جدا بشی و اونم بیفته گوشه زندان ! نمی‌خوام همه تقصیرها رو بندازم گردن سرنوشت و بگم محمد فقط وسیله بود... نه. محمد با تو کاری رو کرد که کافر نمی‌کرد . ولی از یه عاشق دیوونه و خودخواه چه انتظاری داری؟ محمد هر کاری کرد که تو رو به دست بیاره. من تاییدش نمی‌کنم! اما می‌تونم درکش کنم. همین مادر خدابیامرزت مگه نبود که به خاطر علاقه‌اش به حاج‌میرزای مرحوم هم قسمش رو شکست و هم به بهترین دوستش نارو زد...

آاااه ! خدا از سر تقصیرات همه مون بگذره! نباید پشت سر مرده بد بگیم ! دستشون از دنیا کوتاهه! خدا ببخشه! منم مثل تو هیچ‌وقت به محمد بابت ظلمی که به تو کرد حق نمی‌دم. ولی اینو می‌فهمم که چقدر می‌خوادت! وقتی صدات می‌کنه محبوبه ، سوز صداش رو حس می‌کنم. اینم می‌دونم که تا حالا از دوست داشتنش هیچ خیری بهت نرسیده ولی از کجا معلوم؟

شاید از حالا به بعد، بعد از تموم خرابی‌هایی که به بار اومد محمد بتونه با دوست داشتنش بانی خیر و آرامشت بشه! می‌دونم این حرف شاید به نظرت مسخره بیاد.ولی چاره چیه؟ بالاخره که باید یکیو داشته باشی که بتونی بهش تکیه کنی! فکر می‌کنی محمد میذاره اون یه نفر کسی غیر از خودش باشه؟ تو خودت اینو بهتر از من می‌دونی! محمد تو رو جز خودش بر تمام مردای دنیا حرام کرده! من نمی‌گم از این علاقه شدیدی که به تو داره سوءاستفاده کن! ولی استفاده که می‌تونی بکنی!

این خانواده ستون‌هاش رو از دست داده و داره از هم می‌پاشه. اگه دست به دست هم ندین و به هم تکیه ندین آوارش می‌ریزه سرتون. شما می‌تونین به کمک همدیگه اسم و رسم خانواده‌تون رو حفظ کنین!

گاهی آدم مجبوره بین بد و بدتر انتخاب کنه! تو یکبار بدتر رو انتخاب کردی و خواستی زن دکتر پناهی بشی! دیدی که محمد چی کار کرد؟ و حتما خبر نداری که چقدر پیگیر شد تا پروانه‌ی پزشکیش رو باطل کنه! که البته دستش درد نکنه! با شکایت‌هایی که از اون به اصطلاح

دکتر شده بود حقش بود و من هیچ‌وقت دلم برای همچین آدمی نمی‌سوزه!

حرف من اینه محبوبه! محمد هرچی باشه غریبه نیست . باهم سر یه سفره بزرگ شدین! من دارم می‌بینم که با تموم خوب و بدهاش ازش کینه به دل نگرفتی و داری باهاش مدارا می‌کنی . شما اگه گوشت همو بخورین استخونای همو دور نمی‌ندازین! اون درحال حاضر بدترین و بهترین کسیه که می‌تونه حامی و پناهتون باشه. اگه همیشه فکر کردی بدترینه و روت رو ازش برگردوندی اون یه جور دیگه بلای جونت شد! شاید بد نباشه که واسه یک‌بار هم شده به جنبه دیگرش هم فکر کنی! به بهترین بودنش! شاید از نتیجه‌اش پشیمون نشدی!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۶۹

تا تک زبانم آمد بگویم من نیاز به تکیه‌گاه ندارم. من و محیا تا همدیگر را داریم و خدا را داریم محتاج این نیستیم که تحت سرپرستی و حمایت کسی قرار بگیریم ... اما بعد یادم افتاد دیگر هیچ چیز مثل قبل نیست و من نمی‌توانم مثل همیشه از قید محمد رها باشم...اسیر تقدیری شده بودیم که ما را در یک واقعه شوم و ناگریز همدست هم کرده بود. زبانم باز قاصر ماند و از سر احتیاط پشت سکوتم مستمندانه سنگر گرفتم. خاله زینب هم بعد از اینکه مطمئن شد گفتنی‌ها را گفته و حجتش را بر من تمام کرده رفت پی کارش تا فرصت بیشتری برای فکر کردن به حرف‌های مهم و سرنوشت سازش پیدا کنم.

همان شب محمد که هنوز وقت نکرده بود برای اتاقش اسپیلت جدید سفارش بدهد برای دومین شب متوالی تصمیم گرفت توی هال روی کاناپه بخوابد و به خاله زینب فهماند که هیچ چیز نمی‌تواند مانع از همخانگی او با ما شود برایم توی واتس‌آپ پیام فرستاد.

《 بیداری؟》

آن لحظه آنلاین بودم و داشتم پیام تسلیت آسیه خانم را جواب می‌دادم. دیشب به من پیام داده بود و می‌خواست بداند برای مهاجرتمان کاری کرده‌ایم یا نه؟ من صبح پیامش را دریافت کردم و برایش نوشتم که فعلا عزادار مادرمان هستیم و رفتنمان ممکن است به تاخیر بیفتد. همین یک ساعت پیش پیامم را دریافت کرده و از شنیدن خبر ناگواری که بهش داده بودم اظهار تاسف کرد.در جواب محمد با تمسخر نوشتم .

《 نه ! خوابم! روح منه که آنلاینه.》

اگر محمد سابق بود ازم می‌پرسید برای چی آنلاینی؟ اما با پیام بعدی‌اش غافلگیرم کرد.

《 خاله زینبت یه چیزایی می‌گفت!》

دلم لرزیده بود! خدا می‌داند چه چیزهایی گفته و حالا او چه فکرهایی پیش خودش می‌کرد! بهتر بود خودم را می‌زدم به آن راه و با اظهار بی‌خبری‌ام راه را بر هرگونه فکر و خیال و گفتگوی باطلش می‌بستم.

《 چه حرفایی!!؟؟》

و آن‌قدر با دلهره زل زدم به ایزتاپینگش تا جوابش رسید .

《حرفایی که تا صبح می‌تونم باهاش خواب‌های رنگی رنگی ببینم .》

نگاهم روی کلماتش مات مانده بود. فکر کردم

" اگه از اون حرف‌های دوپهلو که به من زد به محمد زده باشه چی؟ "

با آهی از نهادبرآمده زیر لب نالیدم

" آه ! خاله زینب! "

درحالیکه نمی‌دانستم چه در جوابش بنویسم چند لحظه‌ای هنگ و منگ ماندم و بعد چند علامت سوال و تعجب برایش فرستادم . " !!!!؟؟؟؟" که یعنی مثلا هیچی از حرف‌های پرت و پلایش نفهمیده‌ام و بعد سریع صفحه را بستم و قبل از اینکه اینترنت را خاموش کنم باز پیامش رسید

《 محبوبه؟ 》

یاد حرف‌های خاله زینب افتادم که گفته بود

" وقتی صدات می‌کنه محبوبه می‌تونم سوز صداش رو حس کنم."

تلقین احمقانه‌ای بود. اینکه سوز صدایش از واتس‌آپ هم می‌آمد. بین اینکه جوابش را بدهم یا نه دودل مانده بودم که ناله‌ی محیا درخواب حواسم را پرت کرد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۷۰

هراسان از جا پریدم و به کنار تختش رفتم. چراغ خواب را روشن کردم و زل زدم به او .توی خواب داشت دست و پا می‌زد و به ملحفه و روتختی‌اش چنگ می‌انداخت. انگار بختک رویش افتاده بود و داشت تقلا می‌کرد که خودش را از چنگش نجات بدهد. آرام صدایش زدم .

_محیا! محیا جان عزیزم بلند شو! داری خواب می‌بینی !

بر گونه‌هاش زدم و سعی کردم بیدارش کنم اما فایده‌ای نداشت. توی خواب می‌غرید و ضجه می‌زد .ناگهان چشمانش را گشود و متوحش و ترسیده نگاهم کرد. سر و صورتش خیس عرق بود و رگه‌هایی از خون توی چشمانش . نمی‌دانم هنوز توی خواب بود یا بیداری که درحرکتی غیرقابل پیش‌بینی یکهو با هردو دستش گردنم را گرفت و با دندان قروچه گفت

_ولم کن دیگه لعنتی! چی از جون من می‌خوای؟

انگار در عالم توهم یا کابوس زنده‌اش قصد جانم را کرده بود...نمی‌دانم با آن جثه ضعیف و ناتوان شده اش آن‌همه زور و قدرت از کجا به دستانش تزریق شده بود که داشت آن‌طور به گلویم فشار می‌آورد و مرا تا مرز خفگی برد . اگر در حین تقلا کردنم به میز نمی‌خوردم و چراغ خواب با سرو صدا به زمین نمی‌افتاد و محمد سرآسیمه نمی‌رسید شاید نمی‌توانستم که از آن دستان پرتوان و خشمگین و دیوانه جان سالم به در ببرم .

محمد آمد و دست‌های محیا را به هر زحمتی که بود از روی گلویم برداشت و چون با مقاومت مجنونانه‌اش مواجه شد تشرزنان بر سرش داد کشید

_تمومش کن لعنتی! چرا مثل جن زده‌ها شدی؟

محیا با نهیب محمد یک آن انگار پریزش را از برق کشیدند. در جایش بی‌حرکت ماند و برخودش لرزید... نمی‌دانم خودش می‌فهمید که دست به چه حرکتی زده؟ یا اینکه واقعا در حالتی بود که هیچ تسلطی روی اعمال و رفتار خودش نداشت! دستانش را حایل سرش کرده بود و انگار که بخواهد از دست او پناه بگیرد زوزه‌کشان در خودش مچاله شد .

اگر خاله زینب هول و دستپاچه سر نرسیده و خودش را به محیا نرسانده بود شاید آتش خشم محمد دامنش را بیشتر می‌گرفت.خاله زینب یک نگاه حیران و وامانده به من کرد که با نفسی بریده ، نیمه جان افتاده بودم کف اتاق! و یک نگاه به محمد که انگار از تند رفتن خودش پشیمان بود و سرش را مستاصلانه گرفته بود میان دستانش و بعد بی‌آنکه هرگز در مخیله‌اش بگنجد در آن

اتاق چه اتفاقی افتاده خودش را روی تخت کشید و با مهربانی محیا را صدا زد.

محمد که خیالش از آرام شدن محیا راحت شد حواسش را داد به من که میان سرفه هایم جان می‌کندم تا نفس بکشم. هنوز از شوکی که بهم وارد شده بود در نیامده و انگار که نمی‌دانستم چه بر من گذشته و مات و سرگشته به صحنه‌ی پیش رویم نگاه می‌کردم. خاله زینب محیا را بغل زده بود و داشت توی گوشش با گریه قربان صدقه‌اش می‌رفت.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۷۱

توی آن گیرودار من نگران بودم مبادا محیا با آن حال و روز اسفناک و غیرعادی که داشت حرفی بزند و بند را به

آب بدهد. محمد به طرفم آمد. با دست‌هایش شانه‌هایم را گرفت و از روی زمین بلندم کرد.

_تو خوبی؟

خوب نبودم! اصلا ! گلویم بدجوری به هم پیچیده بود و صدایم درنمی‌آمد. تک و توک هم که چیزی می گفتم حنجره‌ام از فرط سوزش و درد آتش می گرفت.

_اون ...اون چش شده محمد؟

و بعد از یادآوری حمله جنون‌آمیزش قلبم کرخت شد. محمد درحالی‌که داشت مرا کشان کشان با خودش از اتاق بیرون می‌برد با ملایمت گفت

_فعلا فقط به فکر خودت باش!

مرا به آشپزخانه برد و روی صندلی نشاند. هنوز سرفه‌هایم بند نیامده بود و جای نفس خرخر می‌کردم .یک لیوان آب به دستم داد و بعد یکی از صندلی‌ها را تا نزدیک صندلی من کشید و رویش نشست و آن قدر نگاهم کرد تا با دستان مرتعشم کمی از آب را ذره ذره بنوشم. اما انگار گلویم مسدود بود . همان یک قلپ از

آب را که می‌خواستم به زور فرو بدهم پس زد و از دماغم بیرون پاشید و باعث شد سرفه‌های ته کشیده ام با شدت بیشتری برگردند..

قبل از اینکه لیوان از دستم رها شود گرفتش و روی میز گذاشت و با مهربانی غلیظی گفت

_ چیزی نیست عزیزم! فقط ترسیدی!

صدایش اما نگران بود و نگاهش پریشان و بیمناک! یک آن حس کردم برای درآغوش گرفتنم بی‌اختیار و بی‌قرار است. دستم را به نشان ممانعت از حرکات و واکنش‌های غیرارادی‌اش بالا آوردم و جلوی پیشروی بیشترش را گرفتم

_من خوبم!

و سعی کردم با کشیدن چندین نفس عمیق و کشدار اکسیژن بیشتری به ریه هایم برسانم و از آن حالت آسمی نجات پیدا کنم. داشت از تداعی لحظات خوفناکی که در آن اتاق بر من و محیا گذشت بغضم می‌ترکید.

_اولش هرچی صداش زدم بیدار نشد... یعد یهو از خواب پرید و تا منو دید دستاش رو دور گردنم قفل کرد... فکر کنم منو با کسی که تو خواب داشت اذیتش می‌کرد اشتباه گرفت ...

محمد نومیدانه آه کشید

_شاید از تاثیر قرص‌هایی باشه که می‌خوره! اینا هر کدوم یه عوارضی دارن!

و بعد موهای پریشانم را از روی صورتم کنار زد و بعد انگار که بخواهد بغلم کند دستانش را از دو طرف به دور صندلی‌ام انداخت و با لحن شمرده‌ای ادامه داد

_نگران نباش! می‌بریمش پیش یه دکتر مغز و اعصاب درست درمون! من یه دکتر خوب تو تنکابن می‌شناسم! فردا یه نوبت تلفنی می‌گیرم .

برای اولین بار بود که از آن‌همه حس نزدیکی به او نمی‌ترسیدم و احساس خطر و یا اکراه نمی‌کردم. سرم را به زیر انداختم موهایم ریخت دور سرم. سعی داشتم دستانم را میان زانوانم بگیرم تا لرزششان را مهار کنم.

_این فکر که اون مقصر مرگ مامانه مثل خوره افتاده به جونش!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۷۲

صدایم پر از خس و خش بود و هنوز نفس کشیدنم به ریتم عادی خودش برنگشته بود. او موهایم را جمع کرد و ریختشان پشت سرم. با نوک انگشتش صورتم را بالا کشید. همان لحظه چشمانش به قرمزی‌های روی گردنم افتاد که به جا مانده از کشمکش بین مرگ و زندگی‌ام بود. پریشان و منقلب ، دستان مرتعشم را گرفت و مشتشان کرد و به سینه خودش فشرد. این بار دیگر برای خط فاصله کشیدن بین خودمان تقلایی نکردم و گذاشتم که آشفتگی‌ها و دلواپسی‌هایم را از من بگیرد.

_تا روح و روانش درمون نشده نمی‌ذارم دیگه شبا تو اتاقش بخوابی!

این را با تاکیدی تمام کننده گفت و تا چشمان خیسم را توی نگاهش ریختم دستانم را بوسید و بعد هم صندلی و هم مرا درآغوش خود کشید .

خاله زینب کجا بود که ببیند از درد بی‌کسی چطور پناه برده‌ام به حریم آن‌که محرم دلم نبود .

***

روز بعد محیا چیزی از شب گذشته به خاطر نداشت و ما هم چیزی به رویش نیاوردیم . حتی حوصله امیرعلی را هم نداشت. من مثل روزهای قبل خیلی دور و برش نمی‌پلکیدم ولی از دور حواسشم بهش بود. کبودی های گسترده‌ی روی گردنم را به کمک یک بلوز یقه بسته و روسری از چشم او و خاله زینب مخفی نگه داشته بودم.

خاله زینب آن شب برای خواب قصد داشت به منزل خودش برود. می گفت آقا بهروز حسابی شاکی شده.هر چند نگران تنها ماندنمان با محمد بود و خیال داشت از ریحانه و دایی سجاد بخواهد کنارمان باشند.

بی‌خوابی و استرس و شوکی که بر من وارد شد در کنار بی اشتهایی که برایم به بار آورده بود بالاخره به شب نکشیده مرا از پا انداخت و خاله زینب که نمی‌توانست محیا را تنها بگذارد زنگ زد دایی سجاد و ریحانه آمدند و مرا به اورژانس رساندند! زیر سرم تحت تاثیر آرام‌بخش ها نفهمیدم کی خوابم برد و وقتی بیدار شدم محمد با چهره‌ای تکیده و مضطرب بالای سرم نشسته بود.نمی‌دانم کی خبرش کرده بود. تا نگاهمان با هم تلاقی کرد به رویم لبخند زد و گفت

_بهتری؟

هنوز با صدای دورگه حرف می‌زدم

_نمی‌دونم یهو چم شد ! فکر کنم فشارم افتاد .

و بعد سراغ دایی سجاد و ریحانه را از او گرفتم که گفت فرستادشان خانه پیش محیا!

یک نگاه به سرمم کرد که رو به اتمام بود و گفت

_تا حالا تو رو زیر سرم ندیده بودم! از بس همیشه قوی و محکم بودی!

پوزخندزنان گفت

_هه! بگو جون سخت بودم!

_ولی حالا خودت رو ببین ! همه فکر و حواست رو دادی به محیا و از سلامتی خودت غافل موندی!

لحنش ترکیبی از سرزنش و دلسوزی بود. خیره به نقطه‌ای نامرئی در فضا گفتم

_من خیلی وقته از خودم دست کشیدم! دیگه من مهم نیستم. مساله مهم زندگیم حالا فقط محیاست!

_ولی اگه تو سرپا نباشی چطور می‌خوای مراقب محیا باشی؟

_حتی مرده‌ی منم از محیا قوی‌تره! محیا داره جلو چشمام ذره ذره از دست می‌ره.

_تو هم داری جلو چشمای من زجرکش می‌شی! لعنت به من که نمی‌تونم کاری برات بکنم!

لحنش آن قدر غمگین بود که یک لحظه فکر کردم می‌خواهد جلوی چشمانم به گریه بیفتد. ابراز تاثر و تاسفش آن قدر واقعی بود که برای اولین بار باورش کردم.

_برم پرستار خبر کنم بیاد سرمت رو بکشه .بعد می‌برمت جگرکی . چند سیخ دل و قلوه و جیگر برات بگیرم بخوری جون بگیری .

_نه لازم نیست ! بریم خونه پیش محیا !

با اخم نگاهم کرد و گفت

_تو هیچ‌وقت بلد نیستی بگی چشم نه؟

و بعد روی نگاه سرتقم لبخند پاشید و رفت که پرستار خبر کند.

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۷۳

چند روز بعدتر

(_حالا دکترش چی گفت؟

_گفت یکی از اون قرصا عوارض جانبی خطرناکی مثل توهم و خشونت طلبی و فراموشی داره...اگه دیر می‌جنبیدیم باعث می‌شد که حافظه‌اش دچار اختلال بشه.

_ای وای خدا مرگم بده! ما هم که بی‌خبر شب به شب یکی بهش می‌دادیم بخوره.

_خب چه می‌دونستیم! محمد رفت یقه اون دکتری که این قرصا رو واسش نوشت گرفت... اونم گفت عوارض

جانبی قرص روی قوطی درج شده. وقتی دیدید حال بیمار با خوردن قرص‌ها بدتر شده باید مصرفش رو قطع می‌کردین یا بازم بهش مراجعه می‌کردیم!

_خب راست گفته! ما توجه نکردیم! یه نگاه به نوشته روی قوطی نانداختیم ببینیم چه کوفتیه! مثلا همه‌مون باسوادیم!

_ حالا این دکتر هم یه سری دارو نوشت گفت هیچکدوم عوارض خطرناکی ندارن. ماه بعد هم باید بریم پیشش!

_خدا رحم کنه! دیدم همش داره پرت و پلا می‌گه طفلی! اون شب همش می‌گفت مامان داره از پشت پنجره نگاش می‌کنه و بهش چشم غره می‌ره و اشاره می‌کنه می‌گه بیا ... هرچی بهش گفتم پشت پنجره کسی نیست سرم داد می‌کشید و می‌گفت من یه دروغگوام. به ریحانه گفته بود می‌ترسم مامان زنده باشه. هی ازش می‌پرسید مطمئنین مرده؟ دایی سجادتون بهش گفت اگه باور نداری بیا تا ببریمت سرخاکش! جیغ و ویغ راه انداخت که نمیام. می‌گفت مامان منو نبخشیده و تا ازم انتقام نگیره ولم نمی‌کنه! حالا الان چطوره! قرصای جدید بهش می‌سازه.

_هنوز که معلوم نیست . تازه یه روزه داره از داروهای جدید استفاده می‌کنه. باید کمی بگذره تا اثر خودش رو نشون بده.

_خدا رحم کنه! خیلی باید مواظبش باشی!

_هستم خاله! شما نگران نباشین! این مدت خیلی به شما زحمت دادیم ... ببخشید!

_چه حرفیه عزیزم! وظیفه ام بود! به خدا خیلی دلم می‌خواست بیشتر می‌موندم پیشتون ولی آقا بهروز دیگه صبرش سراومده بود! اگه بهش تمکین نمی‌کردم سه طلاقه‌ام می‌کرد.(باخنده) آقا سجاد و ریحانه قول دادن روزی چندبار بهتون سر بزنن! والا باز دلم طاقت نمی‌آورد دست تنهاتون بذارم.

_آره روزی چند بار میان پیشمون. ریحانه جون هربار شام یا ناهار درست می‌کنه میاره اینجا دورهم می‌خوریم.

_دستشون درد نکنه .انشالله تو شادیاشون جبران کنیم.

_انشالله!

_من فردا می‌رم سر مزار! بیام دنبالت باهم بریم؟

_محیا فکر نکنم با ما بیاد .منم که نمی‌تونم تنها بذارمش خاله!

_به ریحانه می‌گیم بمونه پیشش.

_اگه ریحانه بتونه بیاد پیشش بمونه حرفی ندارم.

_باشه... راستی محبوبه شبا تنهایی نمی‌ترسین؟

_ نه.خاله. نمی‌ترسیم.)

***

چند روز قبل تر

ساعت نه و نیم شب بود که از درمانگاه مرخص شدیم. دایی سجاد و ریحانه هنوز پیش محیا بودند و من نگران هذیان‌گویی های افشاگرانه‌ی محیا بودم و دل توی دلم نبود که هرچه زودتر به خانه برسیم.

محمد دم یک جگرکی بزرگ نگه داشته بود. هرچه اصرار کرد پیاده شوم زیر بار نرفتم و گفتم که ترجیح می‌دهم

زودتر برویم خانه تا من بتوانم کنار محیا باشم. پس توی ماشین منتظرش ماندم تا خودش برود چند سیخ دل و قلوه و جگر باب سلیقه خودش (آب‌دار) روی یکی از منقل‌های که بیرون از جگرکی تعبیه شده بود کباب کند و برگردد. من چشمانم را روی هم گذاشته بودم و از تاثیر آرامبخش‌ها توی چرت بودم که او برگشت و همزمان عطر خوش کباب توی ماشین پیچید. نایلون و ظرف محتوی کباب‌ها را روی صندلی عقب گذاشت و قبل از اینکه پشت رل بنشیند یک لقمه کوچک داد دست من.

و من هم از گرفتنش امتناع نکردم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۷۴

تمام روز چیزی نخورده بودم .جز سرم و چند آمپول تقویتی! دلم داشت بدجوری ضعف می‌رفت. ماشین را که راه انداخت یک نگاه به من کرد که داشتم با اشتها به

لقمه‌ای که برایم گرفته بود سق می‌زدم و بعد انگار که یادش رفته باشد برای چی هنوز رخت عزا به تن داریم دستش (شاید بی‌اختیار) روی دکمه ضبط و پخش رفت و صدای گوگوش توی ماشین پخش شد.

" تو نه باروني نه شن باد / تو نه مرهمی نه فریاد / تو نه خسته ای نه همپا / تو نه از غیری نه از ما "

متعجب از اینکه با شغل و جایگاهی که داشت چطور جرات می‌کرد توی ماشینش از این آهنگ‌های غیرمجاز گوش کند به طعنه گفتم

_انگار گوگوش اینو برای تو خونده!

صدایم از آن حالت گرفتگی‌اش کاملا رها نشده بود هنوز و وقتی حرف می‌زدم متوجه فشاری که به حنجره و تارهای صوتی‌ام وارد می‌شد بودم. او برگشت و پوزخندزنان از گوشه چشم نگاهم کرد.

_من هم از غیرم هم از خودت! تو نمی فهمی!

دور دهانم را با دستمال کاغذی پاک می‌کردم و جویده جویده گفتم

_بهتر نیست فقط مداحی گوش بدی؟

کمی ولوم را پایین کشید و بی‌اعتنا گفت

_واسه تو گذاشتم!

دربند دروغ یا راست این ادعایش نبودم پس با بی‌تفاوتی آخرین لقمه را توی دهانم فرو کردم. او برای یک شاسی بلند سفید که بی‌آزار و با سرعت مطمئنه داشت در لاین خودش حرکت می‌کرد زیر لب دشنام گویان یک بوق ممتد کشید و از عقب سپرش را به سپر ماشینش جفت کرد. من با سردرگمی نگاهش می‌کردم و نمی فهمیدم چی باعث شده که چهره‌اش ناگهان آن طور برافروخته و عصیانی شود و اصلا دلیل خشم و حساسیتش نسبت به آن ماشین و راننده‌اش چه بود؟

حواسم بود که راننده بخت برگشته درحالیکه داشت کنار می‌کشید دستش را از پنجره بیرون انداخته بود و بهش اشاره می‌داد که یعنی حرکت کن برو ... این‌همه فضا !

وقتی از کنار آن ماشین رد می‌شدیم چشمانم را کنجکاوانه پی راننده آن ماشین فرستادم.

شک داشتم ولی انگار راننده‌اش را می‌شناختم! نه. اشتباه نمی‌کردم! امیرحسین بود.پسر صالحیان . حالا می‌توانستم دلیل برآشفتگی و خشم محمد را بفهمم. چه دیوانه! نمی‌دانم اینکه امیرحسین یک‌زمان خواستگار من بود بیشتر عصبانی‌اش می کرد یا چون او یکی از شاهدان آن اتفاق کذایی در جنگل بود؟

فکر کردم

" اگه دست بر قضا تن به ازدواج با امیرحسین می‌دادم الان چه سرنوشتی داشتم؟ محمد با چه دسیسه و حربه‌ای می‌تونست باعث طلاق من بشه؟ "

انگار امیرحسین هم ماشین ما و سرنشینانش را شناسایی کرده بود که داشت به طرز محسوس و محتاطانه‌ای از سرعت ماشین خودش می کاست.

او با حرکاتی عصبی و شتابزده توی جیبش دنبال چیزی می گشت که من حدس می‌زدم درجستجوی فندک و

سیگارش باشد .من آن‌ها را روی کنسولی که بینمان قرار داشت پیدا کردم و دادم دستش.

نگاهی توام با تشکر و تقدیر به من کرد و بعد از این که سیگارش را گیراند شیشه سمت خودش را پایین می‌کشید .هوای بیرون گرم و شرجی بود.

_برای محیا وقت دکتر گرفتم. چهارشنبه هفته بعد .دکتر توحیدی ماهی سه روز از تهران میاد تنکابن و تو مطب خصوصیش بیمارانی رو که از هفته‌ها قبل نوبت گرفتن ویزیت می‌کنه.

و بعد از کام عمیقی که از سیگارش گرفت داخل پرانتز افزود

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۷۵

_منشیش آشنام بود... اسم ما رو تو اول لیست رزور شده‌ها گذاشت.

نمی‌دانم چرا! ولی وقتی به آشناییت منشی دکتر با خودش اشاره کرد ناخواسته افکار موهنی در سرم چرخ خورد و باعث شد لبخند هجوآمیزی گوشه لبانم را بکشد که از چشمان تیزبینش پنهان نماند.

_چیه؟ بهم مشکوکی؟

و درکنار لبخند تخسی نگاهش را ازمن گرفت. نمی‌دانستم باید از تیزهوشی‌اش خنده‌ام بگیرد یا باید ظاهر بی‌تفاوت و جدی به خود می‌گرفتم ؟ شانه‌ای بالا انداختم و با لحن بی‌اعتنایی گفتم

_نه! عادت ندارم تو کاری که به من مربوط نمی‌شه فضولی کنم.

از گوشه چشم لحظه ای نگاهم کرد و بعد حق به جانبانه گفت

_این اسمش فضولی نیست! اسمش حساسیته! یه کم که غلیظ‌تر بشه می‌شه حسودی یا همون چیزی که ما مردا بهش می‌گیم غیرت!

_خداروشکر به هیچکدوم از اینا که گفتی ربط نداره!

_مطمئنی؟

و تا نگاهش کردم چشمک‌زنان رویش را برگرداند و پک عمیقی به سیگارش زد و بعد ناگهان با صدای پرحسرتی گفت

_آرزومه!

انگار جمله‌اش ناقص مانده بود و من منتظر بودم دنباله‌اش را بگیرد اما چیزی نگفت. با اینکه کنجکاوی بهم سیخونک می‌زد اما به روی خودم نیاوردم و نپرسیدم

《آرزوته که چی؟ 》 اما دیدم به جای این حرف‌های بیهوده که از نظر من جزو حواشی کم اهمیت بودند باید به موضوعات مهمتری می‌پرداختیم. تا خانه راهی نمانده بود و فکر کردم شاید بهتر باشد از همین فرصت کم برای یک گفتگوی استراتژیک با او استفاده کنم. پیشاپیش از

اینکه مجبور بودم حرف‌هایم را رک و بی‌پرده بزنم هم هول بودم هم بفهمی نفهمی کمی شرمنده!

_خاله زینب و شایدم بقیه هر روز دارن روی همخونگی ما حساس‌تر می‌شن. نمی‌شه ازشون خواست سرشون تو زندگی خودشون باشه و کاری به کار ما نداشته باشن! چون متاسفانه شرایط جوری نیست که از همدلی و حضورشون بی‌نیاز باشیم! نمی‌خوام مدام نگران ما باشن!

و هی تو گوشم حرف‌هایی رو بخونن که یه عمره از شنیدنشون سیرم.

مکثی کردم و بعد درحالیکه سعی داشتم کنترل آهنگ صدایم را در دست بگیرم تا از مدار دوستی و سازش طلبی خارج نشود به سختی دنباله حرف‌هایم را گرفتم .

_بهتره تو دیگه نیای پیشمون محمد! تا همین‌جا که کنارمون بودی من و محیا ازت ممنونیم! راستش من اصلا حوصله دردسر و شنیدن پند و موعظه کسی رو ندارم.

بیشتر می‌خواستم بفهمم آیا او در این شرایط از راز مشترکی که در سینه داشتیم دستاویزی برای تحمیل کردن خواسته خودش به من می‌سازد یا نه؟ اگر محمد سابق بود از آتویی که داشت می‌توانست راحت استفاده کند و در نهایت او بود که به خودش حق می‌داد برایم شرط و شروط بگذارد نه من ! اما این محمد هنوز در سکوت مبهم و اسرارآمیز خودش غرق بود و چیزی از افکاری که در سرش می‌پروراند بروز نمی‌داد. ته سیگارش را آرام از پنجره بیرون انداخت و ضبط را خاموش کرد. من که برای شنیدن جوابش بیتابانه انتظار می‌کشیدم قدری در جایم با بی قراری وول خوردم و بعد دستی روی گردنم کشیدم .هنوز جای فشار دستان محیا را حس می‌کردم و حتی نوازش

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۷۶

دست خودم نیز باعث تحریک و سوزشش می‌شد.

نگاهم هنوز روی نیم‌رخ متفکر و مرموزش دودو می‌زد. به نظر دمغ و عبوس می‌رسید! شاید هم فقط توی فکر بود و توی ذهنش داشت برای جواب دادن به من محاسباتی می‌کرد!

ای خدا! پس چرا چیزی نمی‌گفت؟ انگار عمدا سعی داشت با سکوت کش‌دارش جان به لبم برساند. نکند داشت توی دلش به من و حرف‌هایم می‌خندید و از آن‌جا که برگ برنده را دست خودش می‌دید نیازی به کلنجار رفتن و بحث با من نمی دید؟ هروقت اراده می‌کرد می‌توانست به راحتی تحت فشارم بگذارد.

به پیچ کوچه‌ی خودمان که رسیدیم ناگهان سکوتش را شکست و گفت

_تنهایی می‌تونی؟

و من آن‌قدر انتظار شنیدن این سوالش را نداشتم که از شنیدنش یکه خوردم و تا چند لحظه دهانم قفل ماند. فکر می‌کردم باید خودم را برای یک جواب توام با امر و تحکمش آماده کنم اما حالا واقعا غافلگیر شده بودم! سر

درنمی‌آوردم چطور توانسته بود محمد بی‌منطق و زورگوی درونش را قانع کند که به جای مخالفت با من ، فقط به ابراز نگرانی ساده بسنده کند. گلویی صاف کردم و درحالیکه چندان به خودم و حرفی که می‌زدم مطمئن نبودم با صدای گرفته ای گفتم

_قبل از این اتفاق هم قصد داشتم محیا رو ببرم پیش خودم تا باهم زندگی کنیم. از پسش برمیام.

هنوز به من نگاه نمی‌کرد و حواسش ظاهرا جمع رانندگی‌اش بود ...اما از غم صدایش می‌فهمیدم که چقدر از اینکه عذرش را خوانده ام دلخورش کرده‌ام!

_ولی الان محیا بدتر از قبل شرایط روحی روانی نگران کننده‌ای داره.

ماشین را دم در نگه داشت و ترمز دستی را کشید . پوفی کرد و بعد با لحن تسلیم و ناگزیری گفت

_ولی اگه تو این‌طور می‌خوای باشه حرفی نیست! من دیگه نمیام اینجا!

یکی دیگر از آن حرف های غیرممکن بود که از او می‌شنیدم و قبل از اینکه من فرصتی برای حرف زدن پیدا کنم برگشت و ظرف و نایلون محتوی کباب را از صندلی عقب برداشت و داد دست من. در نگاهش چیزی بود که غمگینم می‌کرد. انگار از همان لحظه تصمیم گرفته بود که نباشد! تا تک زبانم آمد بگویم

" حالا بیا شام یه لقمه از همین کباب دل و جگر که گرفتی بخور بعد برو."

اما زبانم یاری نمی‌کرد. انگار بعد از آن حرف‌های صریح و پوست کنده حالا برای تعارف زدن به او از خودم خجالت می‌کشیدم. نگاهم سرگردان مانده بود و گوشم به حرف‌هایش .

_شبا تو اتاقش نخواب! دورادور حواست بهش باشه! به خاله زینبت بگو یه چند روز دیگه دندون رو جیگر بذاره و بمونه پیشتون تا محیا رو هفته بعد ببریمش پیش دکتر توحیدی و بفهمیم دردش چیه!

انگار از خدا خواسته بود و فقط منتظر بود تا بهانه بدهم دستش! یعنی به همین زودی می‌خواست تن به خواست

من دهد و خودش را از حریم آن خانه و ما دور کند؟ این محمدی که تازگی رخ نمایانده بود داشت تمام باورهای گذشته مرا در مورد خودش به سخره می‌گرفت.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۷۷

شاید دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود و من باید راستی راستی بدون او برمی‌گشتم خانه. پس چرا آن‌قدر که باید و شاید خوشحال و راضی نبودم؟ مگر نه اینکه خودم این را ازش خواسته بودم؟ پیش خودمان بماند. انگار بدم نمی‌آمد در مقابل درخواستم مقاومت کند و به همین زودی جاخالی ندهد. حتی وقتی گفت " اگه تو این‌طور می‌خوای..." قانع و خشنودم نکرده بود. وقتی مرا برای پیاده شدن از ماشین دودل و معطل دید نگاه گریزانش را یک‌بار دیگر معطوف من کرد و با تردید گفت

_چیزی می‌خوای به من بگی؟

کمی دستپاچه، کمی مایوس و سرخورده و بسیاری دلواپس و درمانده آرام گفتم

_نه .

درحالیکه به نظر تا بن گلو حرف برای گفتن داشتم.

انگار که یک جان دیگر از من کم شده باشد در را باز کردم و خودم را به سختی از روی صندلی پایین کشیدم. قبل از اینکه در را ببندم صدام زد

_محبوبه!

درد تنهایی و بی‌کسی و چه کنم چه کنم افتادنم پشتم را از همان لحظه تا کرده بود .دیگر تاب سوز صدایش را نداشتم. نمی‌دانم لرزیدنم را دید؟ جا زدنم را؟ عاجزانه پا پس کشیدنم را... شاید فهمیده بود که هرچقدر هم که می‌خواستم بدون او ادامه بدهم و تظاهر کنم که به کمکش نیازی ندارم تنهایی نمی‌توانستم بار محیای روان پریش شده را به دوش بکشم. و این ژست‌های سرسختی و رام‌ناپذیری حالا دیگر به من نمی‌آمد.

_به خودت برس و قوی باش! من هروقت تو بخوای هستم! فقط کافیه اشاره کنی! باشه عزیزم؟

لحنش تاکیدی اطمینان‌بخش داشت. و من در عوض نگاه گیجم را در نگاه پرشفقت و غمگینش جا گذاشته بودم و یادم نمی‌آمد در جوابش چیزی گفتم یا نه؟ شاید هم فقط سر تکان دادم . یعنی که " باشه "

وقتی در را پشت سرم بستم آن‌قدر صبر کردم که صدای حرکت ماشینش را بشنوم. احمقانه بود اما گویی هر آن منتظر بودم بیاید و به من بگوید

"چه بخوای و چه نخوای من کنارتون می‌مونم!"

اما محمد رفته بود و همان‌جا بود که قلبم روی حرف‌های خاله زینب صحه گذاشت . محمد همزمان بدترین و بهترین آدم حال حاضر زندگی من بود .

***

چند روز بعدتر

(_بهش گفتم باشه اگه تو نخوای دیگه نمیام پیشتون و بعد تا خود صبح به خودم فحش دادم که چرا قبول کردم. چرا نگفتم همینه که هست! چه بخوای چه نخوای سایه من باید بالاسرتون باشه!

_می‌دونم چقدر برات سخت بود اینکه بخوای به خاطر اون از خواست خودت بگذری ولی تو تونستی محمد!

_تونستم ولی پیرم دراومده! شبا از فکر و خیالشون خوابم نمی‌بره! گاهی شبا بی‌خوابی می‌زنه به کله‌ام. سوار ماشین می‌شم می‌رم دم در خونه! تا صبح تو ماشین مثل نگهبانا کشیک می‌کشم و چشمامو از خونه برنمی‌دارم. آفتاب که می‌زنه برمی‌گردم خونه خودم و یکی دوساعت رو مبل بی‌هوش می‌شم.

_حالا واکنشش چی بود؟ انتظارش رو داشت؟ " اسمشو نبر "رو می‌گم!

_نه. پاک گیج شده بود. یه لحظه حس کردم انگار دوست داشت با خواسته‌اش مخالفت کنم... ولی

می‌دونی چیه رسول ... دردم اینه که اگه اینو می‌خواست هم از سر ناچاریش بود!)

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۷۸

محیا انگار نمی‌خواست هیچ کمکی به خودش بکند. متاسفانه از من هم برای بازگشت ذهنی‌اش کاری برنمی‌آمد. با اینکه نسبت به روزهای قبل از مراجعه به دکتر توحیدی وضعیت روحی نسبتا پایدار و آرام‌تری داشت اما هنوز هم شب‌ها کابوس می‌دید و با گریه از خواب می‌پرید و گاهی هم در گوشه و کنار خانه خوابگردی می‌کرد. روزها هم از گوشه تخت خودش جدا نمی‌شد و من مجبور می‌شدم شام و ناهارش را ببرم روی تخت و به زور به خوردش بدهم.

بعد از مراسم چهلم مامان که در آخرین روز ماه شعبان در مسجد جامع بزرگ شهر برگزار شد ناگهان فامیل طی یک شورای اضطراری تصمیم گرفت محیا را به زور هم شده بر سر خاک مامان ببریم و در این بین باورها و استدلال‌های درست و غلط خودشان را داشتند.(اگه بره سر خاک مادر خدابیامرزش و براش فاتحه بخونه و گریه کنه از این شوک روحی که داره مجنونش می‌کنه در میاد.) اما این اعمال فشار و تحمیل عقیده عواقب وحشتناکی در پی داشت.

محیا سر خاک مامان انگار که دوباره داغ دلش تازه شده باشد شیون کنان بر سر و روی خودش زد و آن‌قدر بر صورت خودش چنگ کشید که زخمی و خونی شد و بعد انگار که بهش شوک الکتریکی وارد کرده باشند دچار تشنج شد و روی خاک پس افتاد و شروع به لرزیدن کرد. وقتی دیدم چشمانش رفته و کف بالا آورده چنان جیغی کشیدم که حنجره‌ی تازه ترمیم شده‌ام دوباره خراشید و حس کردم توی حلقم یک مشت سوزن فرو کرده‌اند.

می‌خواستم خون بالا بیاورم. یک‌آن همه محیا را ول کردند و توجهشان را معطوف من کردند.

ریحانه سعی داشت آرامم کند اما من که خیال می‌کردم محیا دارد جلوی چشمانمان پرپر می‌شود ناله می‌زدم که محض رضای خدا برایش کاری کنید.

ناگهان قیامتی به پا شد و مرد و زن از گوشه و کنار قبرستان گردمان جمع شدند .یک عده که خیال می‌کردند محیا صرع دارد و این موضوع تا به حال از آنها پنهان نگه داشته شده ، از این بابت هیجان‌زده ، ناراحت و نگران بودند. هرچه بر صورتش آب ریختند و بر گونه‌هایش کوفتند هوشیار نشد.

دایی سجاد به کمک خاله زینب و زن عمو، محیا را از روی خاک بلند کردند و روی دستشان بردند که ببرندش توی ماشین و به اورژانس برسانندش.

محمد که انگار یادش نبود مردم می‌دانند او برادر واقعی ما نیست خودش را از میان زنانی که دلسوزانه بالای سرمان خیمه زده بودند سرآسیمه به من که بی‌حال و بی‌نا روی دست ریحانه مانده بودم رساند. دست زیر بالم گذاشت

و بی‌اعتنا به نگاه‌های خرده‌گیرانه و پر سرزنش مردم مرا به ماشین خودش برد و تا مرا روی صندلی بنشاند ریحانه هم به ما پیوست.

در میان ناباوری و شوک همه محیا که به تشخیص دکتر در معرض سکته مغزی بود در بخش مراقبت های ویژه بستری شد. محمد که بی‌قراری‌های مرا پشت درهای بسته آی سیو می‌دید و کاری از دستش برای آرام کردن من برنمی آمد، یکی از پرستاران را وادار کرد تا مرا به رغم مقاومت پرسروصدایی که از خود نشان می‌دادم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۷۹

روی یکی از تخت‌ها زیر سرم بخواباند و بهم آرامبخش تزریق کند.

آن شب من با هر بدبختی و مکافاتی که بود توی بیمارستان ماندم تا دورادور هوای خواهرکم را داشته باشم! به محمد که اصرار داشت مرا به خانه ببرد با این قول که خودش تا صبح توی بخش می‌ماند با گریه گفته بودم

_من بدون محیا برنمی گردم خونه!

آن شب تا صبح من و محمد روی دو صندلی توی کریدور منتهی به بخش مراقبت‌های ویژه، کنار هم نشستیم و بی‌حرف انتظار کشیدیم و نفهمیدم کی تحت تاثیر ته‌مانده آرامبخشی که هنوز داشت توی خونم می‌دوید خوابم برد. نمی‌دانم کابوس دیدم یا چی که ناگهان از خواب پریدم و با تعجب دیدم که سرم روی شانه محمد افتاده. درحالی‌که خودش دست هایش را به سینه زده و سرش کج افتاده بود روی دیوار و خوابش برده بود. آرام که سرم را از روی شانه‌اش برداشتم تکانی خورد ، چشمانش را باز کرد و من خجالت زده رویم را ازش برگرداندم و خواستم از جایم بلند شوم اما پاهایم خوابیده بود و یاری‌ام نمی‌کرد. خودش از جا بلند شد. یک نگاه به ساعتش کرد و با لحن زار و خسته‌ای گفت

_بالاخره صبح شد.

بعد درحالیکه داشت موهای آشفته اش را با دست شانه می‌زد و مرتب می‌کرد ، گفت که می‌رود یک چیزی برای خوردن پیدا کند . وقتی برگشت دو لیوان کاغذی چای نبات دستش بود و دو کلوچه مغزدار و گفت که از دکه‌ی بیرون خریده. وقتی من برای خوردنشان از خود مقاومت و بی‌اشتهایی نشان دادم کم مانده بود سرم داد بکشد.

_نخوری بازم باید تو این موقعیت بری زیر سرم.

محیا را بعد ازظهر همان روز و بعد از رفع شدن خطر سکته مغزی به بخش منتقل و روز بعد هم مرخصش کردند.

اما طی همین یکی دو روزی که ما پایمان در بیمارستان بند شده بود فامیل در خانه ما دور هم جمع شدند و تا به زعم خودشان وظیفه بزرگتری خود را نسبت به ما به جا بیاورند و از سر خیرخواهی باهم صلاح و مشورت کنند.
عمو میرزاعلی و دایی سبحان هم بعد از گفتمانی مشکوک و طولانی که به گفته ریحانه دور از همه داشتند و کسی

از تفاهمی که به آن رسیده بودند خبر نداشت به محض اینکه پایمان به خانه رسید محمد را یک گوشه کشیدند و توی گوشش زمزمه‌های مبهمی سر دادند. ریحانه و خاله زینب با اینکه شاید می‌دانستند موضوع از چه قرار است جرات نمی‌کردند با من راجع به آن حرف بزنند و از پی‌جویی‌های من طفره می‌رفتند

_اینجا چه خبره؟ چرا همه به ما مشکوک نگاه می‌کنن؟ اصلا اینا چرا نمی‌رن خونه‌هاشون؟ کنگر خوردن و لنگر انداختن! یکی بهشون بگه چله مامان رو گرفتن و تموم شده .برن بذارن بفهمیم چی کار داریم می‌کنیم.

اما خیلی طول نکشید که فهمیدم بزرگان دلسوز فامیل با صلاحدید خود و بدون اینکه نظر ما برایشان مهم باشد برایمان چه تصمیمات عجیبی گرفته‌اند.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۸۰

آنها با درک عمیق خود!! تشخیص داده بودند با وضعیت نگران کننده ای که محیا دارد من به تنهایی نمی‌توانم از پس مراقبت و نگهداری از او بربیایم و به زودی در این باره دچار مشکلاتی خواهم شد. عمو میرزاعلی گفته بود که محیا را می‌برد پیش خودشان تا خودش و زن و بچه‌اش همه جوره در خدمتش باشند! و وقتی من صراحتا مخالفت خودم را با این تصمیمشان اعلام کردم عمو میرزاعلی انگار که عارش بیاید با من حرف بزند زیر لب استغفرالله‌ای گفت، غرولندی کرد .ولی مستقیم چیزی به من نگفت. اما دایی سبحان در مقابلم قرار گرفت و با خشم و عتاب و جدیتی که از خود نشان داد خواست که مرا سر جای خودش بنشاند.

_یکی باید تو این شرایط حواسش به تو باشه!

محمد در حمایت از من سعی کرد واکنشی محترمانه از خود نشان دهد. هرچند صورتش برافروخته بود و همه رگ‌های سرو گردنش زده بود بیرون.

_خواهش می کنم این بحثا رو بذارین برای یه وقت مناسب‌تر! الان دارین می‌بینین که محبوبه چه حالی داره!

دایی سبحان اما نمی‌خواست کوتاه بیاید . آن وسط بقیه فامیل هم چندتایی پارازیت ول کرده بودند که تمامش هم در جانبداری از جبهه دایی سبحان و عمو میرزاعلی بود.

_ما نگران شرایط محیا هستیم! کاری به کار این یکی نداریم! این که خیلی وقته از دست رفته!

و همزمان نگاه پرنفرتی روانه‌ام کرد. نمی‌دانم چه گناهی مرتکب شده بودم که حتی از به کار بردن اسم من هم کراهت داشتند و می گفتند " این " انگار که یک شیء بی ارزش بودم.

با اینکه افکار به هم ریخته و حواس پرتی داشتم اما طعنه تیزی را که در پس کلامش نهفته بود حس کردم و همان هم باعث برآشفتگی‌ام شد و دیگر نتوانستم جلوی آتش بی‌اختیار زبانم را بگیرم .

_شرایطمون هرچی باشه به خودمون مربوطه! نیاز به دلسوزی کسی نداریم. خودمون بلدیم گلیممون رو از آب بکشیم بیرون! بهتره هرکس بره سر خونه و زندگی خودش تا ما هم بفهمیم باید چکار کنیم!

صورت دایی سبحان از عصبانیت کبود رنگ شد. کاردش می‌زدی خونش نمی زد بیرون. توقع نداشت جلوی فامیل توی رویش بایستم و سکه یک پولش کنم. چشمانش را برایم درشت کرد و کلماتش را همچون مشت محکمی پی در پی بر دهانم کوبید.

_دختره‌ی بی‌حیا! پدر و مادر بی‌چاره‌ات رو با کارهای آبروبرت دق دادی بس نبود! حالا با کدوم پیشینه درخشانت می‌خوای سرپرست خواهر بدبختت بشی؟

هر کسی نمی‌توانست لحن پر سرکوفتش را تاب بیاورد اما من در برابر آماج کلمات توهین‌آمیزش از تک و تا نیفتادم و بی‌اعتنا به سقلمه های ریحانه که مرا از دهان به دهان شدن با او برحذر می‌داشت غران گفتم

_ما اون‌قدر بزرگ شدیم که نیاز به بزرگتر نداشته باشیم دایی سبحان. شما بهتره نگران کار و زندگی خودتون باشین. بی‌خودی علیه من جو راه انداختین که چی؟ که مثلا خیلی دلتون برای محیا می‌سوزه؟ هیشکی به اندازه من که خواهرشم دلسوزش نیست...

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۸۱

بهتره دست از این اداهای دایه های مهربان‌تر از مادرتون بردارین . ما از کسی نخواستیم برامون بزرگتری کنه!

دایی سبحان از ادامه گستاخی من تا مرز سکته پیش رفت. لب روی لب فشرد و بعد با غیظی درآمده دستش را بلند کرد تا با یک سیلی جانانه خدمتم برسد. اما محمد به موقع خودش را بین من و او قرار داد .ظاهرا روی سخنش با هردو طرف بود اما بیشتر دایی سبحان را هدف لحن پرعتاب خود قرار داده بود.

_لطفا تمومش کنین! محیا حالش خوب نیست. نیاز به آرامش داره! اگه واقعا به فکرش هستین بهتره به این قائله که راه انداختین فیصله بدین.

من که در پناه او دوباره توانستم دل و جرات از دست رفته ام را بازیابی کنم پشت بند حرف‌هایش جسورانه افزودم

_تنهامون بذارین!

همهمه‌ی غریبی از بین جمع بلند شد. سرها درگوش هم بود و هرکس داشت از منظر خودش این تقابل و رویارویی را قضاوت و تفسیر می‌کرد. عده ای از بزرگترهای فامیل از جمله عمه خانم‌های بابا و خان عمو و خان دایی مامان که احساس کردند بهشان بی‌احترامی شده غرغرکنان از جای خود برخاستند و به حالت قهر جمع را ترک کردند. دایی سجاد می‌خواست دایی سبحان را از ما دور کند اما او به سرسختی و شکست‌ناپذیری خواهر خدابیامرزش بود و به همین راحتی عقب نمی‌نشست! هنوز در حالت حمله بود .

_تنهاتون بذاریم که هرغلطی دلتون خواست بکنین!

محمد هم از این سمت همچنان داشت مانع از تهاجم و پیشروی او به طرف من می‌شد. خاله زینب با خواهش و تمنا از من می‌خواست برای اینکه شر به پا نشود دیگر حتی یک کلمه هم حرف نزنم. محمد هم سعی داشت با زبانی خوش دایی سجان و بقیه فامیل را راضی کند که صلوات بفرستند و بروند رد کارشان . اما دایی سبحان با

انگشتش به تخت سینه‌اش زد و با لحنی پر خط و نشان گفت

_اون که باید از این خونه بره تویی محمد! تو نامحرمشونی! امروز جلوی عالم و آدم آبرو نذاشتین برامون.

محمد خود را از همه جا بی‌خبر نشان داد و حیرت‌زده گفت

_چی کار کردم مگه؟

صدای پر سرزنش عمو میرزاعلی از پشت سرش به غرش درآمد

_کم مونده بود که جلو چشم همه بغلش کنی! ما آدمای بی‌ناموسی نیستیم محمد! نمی‌تونیم بذاریم مردم تف و لعنتمون کنن!

محمد حق‌به جانبانه گفت

_منم بی‌ناموس نیستم!

صورتش از رنگ ارغوانی رو به کبودی گذاشت. انگار بدش آمده بود که داشت به خاطر توجه و نزدیکی‌اش به

من بازخواست می‌شد. دایی سبحان که از نفوذ کلمات صریح و بی‌پرده اش باخبر بود همچنان داشت بی‌محابا به او می‌تاخت.

_هستی که محرم و نامحرم سرت نمی‌شه! تو مثلا مسلمونی؟ نماز می‌خونی؟ از خدا شرم نمی‌کنی؟ از جایگاهی که بهت دادن نمی‌ترسی!

تا آن لحظه هیچکداممان نمی دانستیم که این بحث کذایی و فرساینده قرار است به کجا کشیده شود تا اینکه ناگهان صدای خودم را شنیدم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۸۲

که بعد از یک عقب نشینی و سکوت کوتاه در یک واکنش انتحاری گفت

_من محرمشم! حالا که همه‌تون اینجایین می‌خوام اینو بدونین! چند وقت پیش، به پیشنهاد یه نفر از خودی‌هامون، بینمون صیغه محرمیت خوندیم!

و بعد هم خودم از این ادعای عجیب و کذب شگفت‌زده ماندم. هم تک تک چهره‌های پیش رویم که به زمین خشکشان زده بود و هم محمد که سرگردانده و هاج و واج نگاهم می‌کرد. معلوم نبود کی از این بابت خشنود بود و کی نبود. حتی در نگاه خیره محمد هم چیزی جز بهت و سرگشتگی ندیدم.

نمی‌دانم چی شد که به سیم آخر زده بودم؟ از سر بی‌چارگی؟ واماندگی؟ برای نجات و برون رفت از جو مسموم و هجمه‌ای که علیه ما به راه افتاده بود؟ به خاطر ضعف خودم؟ به خاطر محیا و یا چی ؟

خاله زینب ناگهان تصمیم گرفت به نقش مهم و تاثیرگذاری که در این بین داشت اشاره کند. اهمی کرد و درحالی‌که توجه‌ها را به خودش جلب می‌کرد گفت

_من ازشون خواستم! گفتم اینجوری خدارو خوش نمیاد کنار هم باشین!

انگار که به خودش افتخار می‌کرد و دوست داشت که به خاطر این رهنمون خداپسندانه مورد ستایش و تمجید دیگران هم قرار بگیرد. اما هنوز کسی چیزی نگفته بود و سکوت و بهتی سنگین همچنان داشت فضا را در چنته خود می‌فشرد. خاله زینب ناامید از شنیدن صدای موافق و تقدیرآمیز دیگران، یک نگاه دلخور و متوقعانه به من کرد که یعنی چرا چیزی در این مورد به من نگفتی؟ هرچند به نظر ته دلش خوشحال بود از اینکه من و محمد به توصیه‌اش عمل کرده‌ایم!

چنگ ریحانه را هم روی بازوی خودم حس می‌کردم. انگار او هم از اینکه من این موضوع را ازش مخفی نگه داشته بودم از دستم آزرده بود و باور نداشت که او را محرم اسرار خود ندانسته‌ام! نمی‌دانم آیا لازم بود بعدا به او و دایی سجاد بگویم از سر ناچاری و ظاهر سازی و بستن دهان مردم و بدتر از همه گرفتن بهانه از فامیل مجبور به این بلوف احمقانه شده ام؟ یا بهتر بود که این حقیقت را مسکوت می‌گذاشتم که فقط راز میان من و محمد باشد؟ دایی سبحان بعدا که از شوک این خبر بیرون آمد

مصرانه خواست تا صیغه نامه یا عقدنامه‌مان را نشانشان بدهیم. محمد که انگار بدش نمی‌آمد بقیه قصه را با دروغ من پیش ببرد توضیح داد که سندی درکار نیست چون خودش صیغه محرمیت موقت را جاری کرده اما اگر لازم باشد رسمی‌اش خواهیم کرد. دایی سبحان دست بر شانه‌اش زد و آمرانه گفت

_پس رسمیش کن و سندش رو بیار به ما نشون بده!

من که نمی‌خواستم با یک دروغ مصلحتی خود را از چاله به چاه بیندازم و از طرفی می‌خواستم که در همان گیرودار وانفسا موضعم را نیز به محمد اعلام کرده باشم با لحنی جدی و قاطعانه گفتم

_قرار نیست که من زنش بشم! فقط می‌خوایم محرم هم باشیم و بودنمون کنار هم اشکال شرعی نداشته باشه... مثل خواهر و برادر ! عین قبل که بودیم!

نگاه دایی سبحان تیز و باریک شد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۸۳

انگار که توی دلش حرف‌های مرا به سخره گرفته بود.

_داری خودت رو گول می‌زنی یا ما رو ؟

و بعد با همان پوزخند زننده‌ای که کنج لبش را کشیده بود از میانمان کنار کشید.

همان شب که فامیل هرکدام به سرخانه و زندگی خود برگشتند و ما با خودمان تنها ماندیم به محمد که بین رفتن و ماندن مردد و شاید هم منتظر تصمیم من مانده بود گفتم

_من مجبور شدم اون حرفو بزنم.

نگاهش را غرق چشمان شرمگین اما راسخ و سرسخت من کرد و آرام و با طمانینه گفت

_می‌دونم!

با تمام تب و تابی که در دلم بود و نگرانی‌هایی که داشتم چهره خونسرد خودم را حفظ کردم و با خیال راحت از اینکه گفت " می‌دانم" یک نفس عمیق کشیدم.

_از هر راهی که می‌دونی یه سند جعلی جور کن و بنداز تو چشمشون! نمی‌خوام دیگه بهونه ای داشته باشن !

_پس راستی راستی قرار نیست محرم هم بشیم؟

و با تردیدی پر افسوس به صورت رنگ پریده‌ام خیره ماند!

به طعنه گفتم

_تا حالا که به نظر نمی‌اومد این مساله برات مهم باشه!

_برای خودت چی؟

به همایون فکر کردم و قلبم که داشت اشک می‌شد و از گوشه چشمانم می‌چکید. این چه تقدیری بود خدایا! نه آرامشی بود و نه امیدی و نه حتی یک دلخوشی ساده‌ای که به ادامه این زندگی نحوست‌بار ترغیبم کند. خیلی دوست داشتم بدانم اگر این خبر به گوش او می‌رسید واکنشش چه بود؟ دلش می‌شکست و ازم ناامید می‌شد؟ پیش خود قضاوت و توبیخم می‌کرد؟ یا اینکه به من حق اشتباه می‌داد! حق می‌داد که در دوراهی‌های سرنوشت ساز زندگی، ممکن است کا گمگشته و گیج و دستپاچه

شوم و در بین چه کنم چه کنم‌های دردناک تصمیمی بگیرم که بعدا شاید باعث پشیمانی و سرخوردگی‌ام شود. آیا مرا می‌بخشید؟

با شناختی که از او داشتم جای تردیدی برایم باقی نمی‌ماند.

درحالیکه هنوز پیش خود دوبه شک بودم و از تبعات تصمیمی که قصد اعلامش را داشتم می‌ترسیدم جواب محمد را با تاخیر دادم. از حرف‌هایی که باید می‌زدم پیشاپیش متاثر و شگفت‌زده بودم .

_من نماز می‌خونم و می‌خوام از فردا روزه بگیرم ... نمی‌دونم خدا مسلمونیمو قبول داره یا نه؟ چون به برخی دستوراتش که در قرآن اومده پایبندم و به بعضی‌شون نیستم و در موردشون سوال دارم! اما می‌تونیم برای راحتی و آرامش قلبی خودمون هر شب که اینجا موندنی شدی صیغه محرمیت بخونیم که زیر یه سقف موندنمون اشکالی نداشته باشه! اما به هم هیچ تعهدی نداریم و چیزی بین ما عوض نمی‌شه! تو زندگی خودت رو داشته باش . منم زندگی خودمو! برای من این مثل محرمیت خواهر و برادری می‌مونه نه چیز دیگه‌ای! ازت

خواهش می‌کنم که تو هم روش حساب دیگه‌ای باز نکنی.

محمد نه خوشحال شد و نه حیران ماند. انگار که این موضوع هیچ دخلی به او نداشت. شاید هم داشت تظاهر می‌کرد و خنثی و بی‌تفاوت ماندنش اغراقی عامدانه بود. حتی چشمانش هم او را لو نمی‌داد. شانه‌ای بالا زد و متفکرانه گفت

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۸۴

_باشه... سعیمو می‌کنم .ولی هر وقت دیدم نمی‌تونم به این بازی ادامه بدم کنار می‌کشم!

و حرفی از چون و چرایش نزد و من هم با اینکه کنجکاو بودم از افکارش سر دربیاورم اما از روی غرورم ازش

نپرسیدم چی ممکن است باعث احساس ضعف و کنار کشیدن احتمالی تو از این بازی شود؟

_حالا برای امشب تو صیغه محرمیت رو می‌خونی یا من؟

و من نگاه ظاهرا مقتدرم را توی چشمان منتظرش ریختم و در میان ناله های دردمندانه قلبم گفتم

_من!

***

_نمی‌خواد بیاد افطاری بخوره!؟

محمد این را پرسید و بعد یک دانه خرما برداشت و توی دهانش انداخت. وقتی داشتم پشت میز می‌نشستم گفتم

_نه. گفت گشنه‌اش نیست. اون که روزه نمی‌گیره! حالا بعدا شامش رو بهش می‌دم. الانم داره کتاب می‌خونه!

به حرف‌هام گوش داد و بعد بی‌ربط گفت

_صدات خداروشکر بالاخره صاف شده! چقدر من نگرانش بودم!

هسته خرما را توی دهانش تف کرد و کنار سفره گذاشت و استکانش را داد دست من داد تا برایش چای بریزم.

_ باید زود یه چیزی بخورم و برم مسجد! چند شبه نرفتم دلاوری صداش دراومده!

و بعد با حرکاتی شتابزده برای خودش یک لقمه نان و پنیر و سبزی گرفت.

_نیازی نیست بمونم پیشتون که؟

استکان چای‌اش را به دستش دادم و بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم

_نه.

و بعد یک دانه بامیه برداشتم. هنوز مزه دهانم تلخ بود. احساس تشنگی می‌کردم اما دستم به سمت پارچ آب و لیوان نمی‌رفت. چون مرا توی لاک خودم دید پرسید

_به چی فکر می‌کنی؟

به زرشک پلویی که جلوی هردوتامان دست‌نخورده مانده بود نگاه کردم و آه کشیدم.

_محیا بند کرده که حتما باید ببریمش مشهد! انگار خوابنما شده!

و به این فکر کردم که چقدر برای رفتن به مشهد مصر است!

(تو رو خدا محبوبه! منو ببر مشهد! بریم اونجا شاید دلم آروم بگیره!)

نگاهم حالا روی گلدان‌های بنفشه آفریقایی مامان که روی هره پنجره ردیف چیده شده بود مات مانده بود.

_دایی سجاد می‌گه با هواپیما بریم بهتره! ریحانه گفته بود اگه رفتنی شدیم با ما میاد که به خاطر وضعیت محیا شهر غریب دست تنها نباشم! ولی...

و گوشه لبم را گزیدم و ساکت ماندم. از بالای استکان چای‌اش نگاهم کرد و کنجکاوانه پرسید

_ولی چی؟

دستی روی موهایم کشیدم . هنوز بر حسب عادت روسری به سر داشتم اما دیگر نگران سریدنش از سرم نبودم.

_ریحانه بعد چند سال شکر خدا باردار شده و دکترش گفته باید خیلی مراقب خودش باشه. نمی‌خوام خدای‌نکرده تو این سفر اتفاقی براش بیفته! خاله زینب هم که تکلیفش معلومه.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۸۵

و فکر کردم

" کاش حال محیا خوب بود و می‌شد خودمون دوتای بریم و نیازی به اومدن کسی نبود."

حواسم رفت پیش صدایش که گفت

_می‌خوای من باهاتون بیام؟

شکر خدا که فقط پیشنهاد داده بود و قصد نداشت خودش را بهمان تحمیل کند! در اخلاق و کردار و گفتارش پیشرفت‌های کوچک اما پیوسته و امیدوارکننده ای داشت که نمی‌شد نادیده‌اش گرفت! حتی برای منِ سختگیر و دل رمیده از او .

دلم می‌خواست با خاطری جمع و راحت می‌گفتم نه. اما نگران محیا بودم. مطمئن نبودم که بتوانم با حال نامیزانی که او داشت ،تنهایی از پس مراقبتش بربیایم ! آن‌هم در شهری که هزار و اندی کیلومتر از اینجا دور بود و در موقع نیاز و اضطرار به کسی دسترسی نداشتم. زبانم را روی لبان خشکم کشیدم و با لحن ناگزیر و بی‌نوایی گفتم

_این از اون موقعیت‌هاست که نمی‌تونم بگم نه!

و برای ناچاری خودم متاسف شدم.

_تا باشه از این موقعیت‌ها!

و تا از گوشه چشم با تغیر نگاهش کردم سریع لبخند معنی‌دارش را از روی لبانش پر داد و حرف دیگزی پیش کشید.

_راستی اون سند جعلی عقد موقت فردا آماده است! باید برم بگیرمش !

من بی‌تفاوت سر تکان دادم و چیزی نگفتم. چقدر همه چیز به نظرم پوچ و احمقانه بود! او که با موج سکوتم مواجه شد و واکنش مطبوعی ازم ندید مایوسانه از جایش برخاست و خودش را آماده رفتن نشان داد.

_می‌شه یه لقمه واسه سحریم بذاری! من دیگه نمی‌تونم بی سحر روزه بگیرم .امروز نزدیک بود سر ظهر کم بیارمو روزه‌ام رو بشکنم!

زیر لب کوتاه و آرام گفتم

_باشه!

و فکر کردم

" مرد گنده !مثل بچه‌های بی‌طاقت و شکمو می‌مونه ! "

_تو رو هم واسه سحر بیدار کنم؟

_نه.

_زخم معده می‌گیری‌ها!

چشمانم را توی کاسه گرداندم و خودم را از آن‌چه که بودم کلافه‌تر نشان دادم.

_مگه نمی‌خواستی بری مسجد؟

می‌دید می‌خواهم دست به سرش کنم ولی عین خیالش نبود. انگار از اتلاف وقت با من خوشش می‌آمد.

_رفتم ...فقط... با همین بلوز مشکیه برم یا پیرهنمو عوض کنم؟ اون پیرهن سورمه‌ایه که دیروز دادم شستیش چطوره به نظرت؟

لحنم هنوز توام با بی اعتنایی و بی‌حوصلگی بود

_من نمی‌دونم! هرجور خودت می‌دونی!

و به این فکر می‌کردم که آیا می‌توانم با اردنگی از خانه پرتش کنم بیرون یا نه ؟ کمی این پا و آن پا کرد و بعد انگار دل به دریا زد و گفت

_ این پیرهن سورمه‌ایت چقدر قشنگه!

و تا با تغیر نگاهش کردم با لبخندی شیطنت‌آمیز شانه‌ای بالا زد و بعد که اخم من تمام آشپزخانه را برداشت فرار را

بر قرار ترجیح داد . هرچند زبانش تا آخرین لحظه از گستاخی‌اش باز نایستاد.

از دم در هال داد زده بود

_خیلی بهت میاد زیک‌ماه!

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۸۶

عمو میرزاعلی بعد از دیدن سند جعلی عقدموقتمان دهانش بسته شد و وقتی دید دیگر بهانه‌ای دستش نیست به محمد پیله کرد که بعد از این دو سال تکلیف محبوبه چه می‌شود؟ (محمد مدت زمان عقد موقتمان را در آن سند جعلی دو سال تعیین کرده بود. درحالیکه شب به شب یکی از ما صیغه محرمیت را بین خودمان جاری می‌کرد.) محمد هم در جوابش گفته بود

_تا اون موقع خدا بزرگه! اگه محبوبه بخواد باهم ازدواج می‌کنیم.

بقیه فامیل هم از تک و تا افتاده بودند. ریحانه با تعجب پرسیده بود

_چهارده سکه پیشنهاد تو بود یا محمد؟

_محمد!

_حالا چرا خسیس بازی درآورد؟ همش چهارده سکه !

_همه چی فرمالیته است ریحانه! چون باید حتما مهریه تعیین می‌شد اونم یه چیزی همین‌جوری گفت! والا واسه من فرقی نمی‌کنه.

خاله زینب هم یک روز با کنجکاوی ازم پرسیده بود

_بعد اینکه به هم محرم شدین ، محمد ازت توقعی پیدا نکرده؟

_نه. حد و حریم‌هامون مشخص شده است! چیزی بین ما عوض نمی‌شه!

_تو هنوز مردا رو نشناختی محبوبه! هیچ مردی از زنی که بهش حلال شده نمی‌گذره!

و من همه فکر و ذکرم این بود که آیا محمد خبرش را به همایون داده؟ بهش گفته عاقبت همانی شد که می‌خواستم؟ مگر می‌شد اصلا از این فرصت برای انتقام از همایون که به قول خودش عشقش را از او دزدیده بود استفاده نکند؟ و لابد با قصه‌ی دلخواه خودش .بی‌آنکه به ناچاری و درماندگی من اشاره کند. وقتی فهمید چه

حالی شد؟ صبورانه تحمل کرد و دردش را بروز نداد و درحالی‌که داشت در خودش تکه‌تکه می‌شد وانمود کرد که برایش مهم نیست تا دشمنش را از به خاک رنج و ذلت افتادن خودش دلشاد نکند؟ شب‌ها از غصه همایون خوابم پریشان می‌شد و روزها گاهی به سرم می‌زد دل به دریا بزنم و از محمد بپرسم بهش گفته یا نگفته؟ اما هربار به سختی جلوی دهانم را گرفتم. ندانستن و دوبه شک بودن دردش از دانستن کمتر بود !

محمد به شدت درگیر کارهایش بود و گاهی آخر شب خسته و وامانده به خانه برمی‌گشت. من گاهی خودم را به او نشان می‌دادم و گاهی هم توی اتاقم می‌ماندم و کاری به کارش نداشتم. او هم شکایتی نداشت و ظاهرا داشت خودش را با این وضعیت وفق می‌داد. می‌گفت که تا آخر ماه رمضان نمی‌تواند مرخصی بگیرد و باید تا آن موقع صبر کنیم.

محیا که دل بی‌قرار رفتن به مشهد بود وقتی فهمید باید باز هم انتظار بکشد با عصبانیت و ناراحتی مرا متهم کرد

به این که از اول هم بهش دروغ گفته‌ام و اصلا مشهد رفتنی در کار نیست و فقط با وعده و وعید خواستیم ساکتش کنیم. بعد هم با گریه سرش را توی بالش فرو کرد و ازم خواست که تنهایش بگذارم. در سحرگاهان یک شب وقتی محمد دید مثل همیشه برای نماز بیدار نشده‌ام پشت در اتاقم آمد و آرام صدایم زد.

_محبوبه؟ اذون زده! نمی‌خوای پاشی نماز بخونی؟

و من که نمی‌خواستم بو ببرد عذر موجه دارم ، در حالیکه از پیگیری‌اش حرصم گرفته بود با تنبلی و غرولند از جایم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۸۷

بلند شدم و از اتاق زدم بیرون که مثلا بروم وضو بگیرم. اما روز دوم وقتی قبل از اذان مغرب با یک نان سنگک تازه زودتر از همیشه به خانه برگشت مرا دید که با یک لیوان چای در دست از آشپزخانه بیرون زده‌ام (موهایم را

پشت سرم گوجه ای بسته بودم و یک بلوز یقه کشی گل‌دار و دامن شلواری سیاه تنم بود.) همه چیز دستگیرش شد. چون قصد داشت بعد از افطار به مسجد برود ماشینش را به داخل نیاورده بود. برای همین تا صدای باز و بسته شدن در هال نیامد متوجه ورودش نشده بودم و دیگر برای جمع و جور کردنم دیر شده بود.

با رب و ربی گم کرده توضیح دادم که می‌خواستم چای را برای محیا ببرم. درحالیکه محیا توی اتاقش بود و من در راه زفتن به هال بودم و ظرف کوکی‌های خانگی من هم روی میز جلوی تلویزیون انتظارم را می‌کشید .

او یک نگاه مشکوک به قیافه رنگ‌باخته من کرد و یک نگاه به لیوان چای توی دستم. اما چیزی نگفت و نخواست که روزه‌خواری‌ام را به رویم بیاورد. هرچند پوزخند تخس و معنی‌دارش از هر کلامی گزنده‌تر و خجالت‌آورتر بود!

سحرگاه روز بعد وقتی اذان زد و من خواب ماندم او دیگر به در اتاقم نزد تا به نماز صبح دعوتم کند. قبل از رفتنش هم برایم یک پیام فرستاد.

" نمی‌خواد برای سحر و افطاری چیزی درست کنی عزیزم! غذا از بیرون می گیرم و میارم خونه! تو فقط استراحت کن. "

و من با خجالت گوشه لبم را به دندان گزیدم و فکر کردم

" اگه بین ما محرمیتی نبود هم به خودش اجازه این گستاخی رو می‌داد !؟ "

و بعد یکی از ته دلم بر سرم داد زد

" مگه اصلا واسه همین به هم محرم نشدین محبوبه خانم؟ برای اینکه کنارش راحت باشی! پس جمع کن این اداهای دخترونه رو ! "

اما من گوش به حرفش ندادم. از توجه و لطفش به خودم خوشم نیامده بود.شاید هم با خودم لج کرده بودم. با خودم که محرمش بودم! نمی‌خواستم راجع به خصوصی‌ترین مسائل زنانه‌ام چیزی بداند و برای درک آن بخواهد نقشی برای خودش تعیین کند. برای شاممان غذای مفصل درست کردم و وقتی او با چند ظرف غذای

بیرون از راه رسید، بوی فسنجان هم گیجش کرد و هم ناراحتش .

_گفتم چیزی درست نکن! این‌همه غذا گرفتم !

و نایلون‌های حاوی بسته‌های غذا را روی میز آشپزخانه گذاشت. بوی کباب بناب داشت بر بوی فسنجان غلبه می‌کرد. من پشت میز نشسته بودم و داشتم سالاد شیرازی درست می‌کردم .لحنم خشک و بی‌اعتنا بود.

_محیا هوس فسنجون کرده بود .

با دلخوری توام با شگفتی نگاهم می‌کرد .انگار که می‌خواست بگوید محیا با آن اشتهای کورش؟ لااقل یک دروغی بگو که با عقل جور در بیاید! هوا را از میان لپ‌هایش بیرون فرستاد و دستی پشت گردنش کشید.

_باشه پس بگو با این همه غذا چی کار کنم؟ بذارمشون تو یخچال؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۸۸

توی صدایش یک دنیا شکوه و ناراحتی ریخته بود. من درحال خرد کردن چهارمین خیار شانه زدم بالا .

_ تا اذون نیم ساعتی مونده .می‌تونی ببری در خونه یه فقیر بدی تا امشب بتونن دلی از عزا در بیارن!

فکر نمی‌کردم پیشنهادم را جدی بگیرد. اما گرفته بود. کلافه و عصبانی از رفتار سرد و پس زننده ام بسته های غذا را از روی میز برداشت و گفت

_باشه. می‌برم به معصومه خانم می‌دم!

و تا نگاهمان با هم تلاقی کرد در دنباله حرف‌هایش افزود

_دیگه برنمی‌گردم خونه! یه راست می‌رم مسجد! اونجا یه چیزی می‌خورم .

و بعد کمی منتظر ماند شاید من با احساس عذاب وجدان جلوی رفتنش را بگیرم. اما من سنگ شدم و واکنشی از خود نشان ندادم و چون مرا بی‌تفاوت و فقط تماشاگر دید دیوانه‌تر و شاکی‌تر شد و انگار که بخواهد از

من انتقام بگیرد به سیم آخر زد و با صراحت لهجه بی‌شرمانه‌اش نفسم را بند آورد.

_تقصیر پریودیت نیست! از سنگدلیته! قدر محبت منو نمی‌دونی!

و بعد لب روی لب فشرد و تا نگاه شرمزده‌ام از چشمانش افتاد، روی پاشنه‌ی پایش چرخید و شتابان از آشپزخانه و بعد هم از خانه بیرون زد. اما تا لحظاتی پس از رفتنش فضا هنوز از حضورش اشباع بود و کلماتِ در هوا معلق مانده‌اش دور سرم می‌چرخید. هرچند از رفتارم پشیمان بودم و وجدانم داشت با توپ و تشر توبیخم می‌کرد اما ترجیح دادم اهمیتی ندهم . یا دست کم وانمود کنم که حقش بود. وقتی داشتم با حرکاتی عصبی ریخت و پاش های مربوط به سالاد را از روی میز جمع می‌کردم و توی سینک می‌بردم زیر لب با غیظی درآمده غریدم

_اگه من نخوام بهم محبت کنی کیو باید ببینم آقا محمد!؟

روز بعد محیا وقتی از پشت پنجره اتاقش داشت به باغچه خالی مامان نگاه می‌کرد ناگهان دچار فشار و حمله و عصبی شد. با مشتش دیوانه‌وار به شیشه اتاقش کوبید و شکستش و وقتی من هراسان رسیدم بالای سرش دستش غرق در خون بود و خودش هم وسط خرده‌ریزهای شیشه از هوش رفته بود ! محمد در دسترس نبود و بی‌آنکه از کس دیگری کمک بخواهم زنگ زدم به فوریت‌های پزشکی .

یک ساعت بعد محیا وقتی روی تخت اورژانس به هوش آمد و دست خودش را باندپیچی شده دید انگار که حافظه کوتاه مدتش را از دست داده باشد یادش نمی‌آمد چرا سر از آنجا درآورده و من هم به گفتن

" یه حادثه بود ."

بسنده کرده بودم.

وقتی هم یک روانپرشک بر بالینش حاضر شد و سعی کرد با او ارتباط برقرار کند چشمانش را بست و خودش را به

خواب زد. انگار که می‌خواست تمام درهای وجودش را به روی دنیای بیرون ببندد.

محمد خارج از شهر بود و وقتی پیغامم را از دلاوری گرفت خودش را سریعا به اورژانس رساند. هرچند سعی داشت با من سرسنگین باشد اما توی آن شرایط مجبور بودیم گاهی باهم همکلام شویم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۸۹

از دایی سجاد که خودش را به اورژانس رسانده بود خواستم تا ما به خانه برمی‌گردیم با خودش شیشه‌بر ببرد شیشه پنجره اتاق محیا را جا بیندازد. او هم قبول کرد کلید را از من گرفت و رفت. محمد روزه‌اش را توی اورژانس با یک رانی آناناس افطار کرد و یکی هم داد به من. دستش را رد نکردم و برای اینکه فشارم نیفتد کمی از رانی را سرکشیدم. می‌گفت یکی از آن سر دردهای میگرنی

به سراغش آمده که قرص هم رویش اثر نداشت. آن‌قدر که از پرستار خواست یک آمپول مسکن قوی بهش تزریق کنند. محیا را آخر شب از اورژانس به خانه بردیم و من به محمد نگفتم وقتی که بعد از تزریق مسکن به توصیه پرستار روی یکی از تخت‌ها خوابش برد رجا را دیدم که ظاهرا پدرش را به خاطر بالا رفتن فشارش به اورژانس رسانده بود.

از شانس بدم توی کریدور به هم برخورده بودیم و وقتی با اخم‌های درهم کشیده داشتم از زیر نگاه‌های طعنه‌زن و پرتحقیرش رد می‌شدم خودش را عمدا سر راهم قرار داد و رو به چهره دستپاچه‌ام پوزخندزنان گفت

_چه دنیای مسخره‌ایه مگه نه محبوبه خانم! یه روز زنِ داداش من بودی و حالا زنِ داداش خودت! آدم سرش سوت می‌کشه از کار دنیا !

شهر کوچک بود و همیشه خبرهای بد یا خوب زود می‌پیچید و من تمام شب از یادآوری حرف‌های گزنده رجا خوابم نبرد.

***

به پیشنهاد دکتر توکلی یک Lcd کوچک و یک دستگاه dvd در اتاق محیا گذاشتیم و هرچه فیلم طنز ایرانی و خارجی بود به همراه انیمیشن‌های معروف قدیم و جدید دم دستش قرار دادیم تا اوقاتش را با تماشایشان پر کند. دکتر می‌گفت تماشای فیلم‌های طنز برای روحیه افسرده‌اش خوب است و گاهی حتی می‌تواند معجزه کند. محیا با اینکه اول استقبال چندانی از خود نشان نداد اما حالا بعد از گذشت دوروز صدای تلویزیون یک دم از اتاقش قطع نمی‌شد. چنان در طی روز غرق تماشای فیلم‌ها می‌شد که وقتی من هراز چندگاه لای در اتاقش را باز می‌کردم که ببینم در چه حال است اصلا متوجه نمی‌شد و من از دیدن لبخند کمرنگ اما مستدام روی لب‌هایش چنان ذوق‌مرگ می‌شدم که انگار دنیا را بهم داده باشند.

بعد از تعطیلات عید سعید فطر محمد برای روز یکشنبه بلیت تهیه کرده بود. قرار بود از فرودگاه نوشهر عازم

مشهد شویم. محیا که تازه از بخیه‌های دستش راحت شده بود دوروز زودتر ساک سفرش را بست . بی‌صبرانه منتظر لحظه پرواز

بود و شب قبل از عزیمتمان زودتر از همیشه به خواب رفت تا هرچه زودتر به لحظه موعود برسد.

محمد به حمام رفته بود و من توی آشپزخانه داشتم به گلدان‌های بنفشه آفریقایی آب می‌دادم و زیر لب ترانه " دوماهی " را زمزمه می‌کردم و همزمان توی این فکر بودم که باید کلید خانه را به دایی سجاد بدهم بیاید به گل‌های خانه آب بدهد که صدای باز و بسته شدن در حمام حواسم را پرت کرد. لحظه‌ای ساکت ماندم و بعد انگار طی یک دسیسه و توافق پنهانی با خودم تصمیم رفتم صدای آوازم به طور اتوماتیک بلندتر شود.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۹۰

از خدا که پنهان نیست . از شما چه پنهان، عمدا می‌خواستم این ترانه که پر از کنایه و استعاره و تلمیح بود به گوشش برسد و از درون تکانش بدهد. درحالیکه حضورش را جایی در نزدیکی خود حس می‌کردم بی‌محابا خواندم .

" همیشه تک می‌زدیم / به حبابای درشت / تا که مرغ ماهیخوار / اومدو جفتمو کشت / دلش آتیش بگیره / دل اون خونه خراب / دیگه نوبت منه/ سایه‌اش افتاده رو آب"

تا اینکه با شنیدن ناگهانی صدایش آوازم قطع شد.

_می‌شه دیگه این ترانه لعنتی رو نخونی؟ ازش متنفرم!

همان‌طور که انتظارش را داشتم ترانه‌ای که می‌خواندم برآشفته‌اش کرده بود. من یک نگاه از روی شانه بهش انداختم .فقط شلوار تنش بود و حوله سفیدش را انداخته بود دور شانه‌ها و نیمی از بالاتنه‌ی عضلانی و

برهنه‌اش.ته ریشش را هم مرتب کرده بود. با بی‌خیالی گفتم

_کی از حموم در اومدی که من نفهمیدم!

با اخم و عتاب گفت

_خودت رو به اون راه نزن! می‌دونستی دارم از جایی به آوازت گوش می‌دم!

خب مثل اینکه او از من زرنگ‌تر بود ! اما از اینکه دستم پیشش رو شده بود ناراحت نبودم. چون به هرحال به نتیجه دلخواهم رسیده بودم. آبپاش را روی طاقچه گذاشتم و گلبرگ‌های خشکیده را از پای گلدانها برداشتم و توی مشتم ریختم .

_خب حالا که چی؟ چرا بهت برخورده؟

نمی‌دانم بیشتر از خونسردی من عصبانی بود یا در عین عیان بودن نیت پلیدم، تظاهر به اینکه در انتخاب آن ترانه هیچ قصد و غرضی نداشتم !

_می‌خوام بدونم از بین این‌همه آهنگ و ترانه چرا " دو ماهی " هوم؟

تعجب می‌کردم که چرا داشت می‌پرسید؟ خودش با آن‌همه زیرکی و تیزهوشی لابد چرایش را می‌دانست! آیا واقعا دوست داشت از زبان من هم بشنود؟ گلبرگ‌های خشکیده را از پنجره ریختم بیرون و بعد به طرفش چرخیدم. تکیه دادم به کابینت پشت سرم و دست‌ها را زدم به سینه و همان‌طور که چهره‌ی برافروخته و شاکی‌اش را از نظر می‌گذراندم به طعنه گفتم

_من نمی‌فهمم اشکالش از نظر تو چیه؟ مگر اینکه نسبتی با " مرغ ماهی خوار " داشته باشی !

ناباورانه نگاهم می‌کرد . یکه خورده و متاثر سر تکان داد .

_که مرغ ماهیخوار؟ هوم ؟

از رگ‌های بیرون زده‌ی روی پیشانی ، از گونه‌های الو گرفته‌اش ، از نفس‌های تندی که می‌کشید پیدا بود که چقدر از اینکه به مرغ ماهیخوار تشبیهش کردم به خشم آمده و بهش برخورده ! خنده‌ای کوتاه و عصبی سر داد و بعد با قدم‌هایی شمرده به سمت من آمد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۹۱

_می‌خوای این مرغ ماهیخوار یه جا درسته قورتت بده ماهی کوچولو؟

و نگاه حریص و پرتهدیدش را توی چشمانم ریخت. من با اینکه بوی خطر را حس کرده بودم اما از جایم تکان نخوردم و با نگاه بی‌تزلزلم به سخره گرفتمش.

_جراتش رو نداری!

و او برای اینکه قدرتش را به رخم بکشد، در یک حرکت غافلگیرکننده یک دستش را دور کمرم انداخت و مرا به سمت خودش کشید. تقلای بیهوده‌ای بود. زورم به گردن کلفتش نمی‌رسید. هرچه بیشتر دست و پا می‌زدم بدتر توی آغوشش فرو می‌رفتم. داشت از تماس با بدن لختش مورمورم می‌شد. چشمانش رنگ شرارت و جنون داشت و صدایش توی گوشم طنین ترسناکی گرفته بود.

_اگه دلت واسه محمد قدیم تنگ شده رودرواسی نکن زیک ماه! رک و راست بهم بگو تا باز خودش و جراتش رو بهت نشون بده!

بعد نمی‌دانم او خودش شل کرده بود یا من با ته مانده قدرتم توانستم به تخت سینه‌اش بکوبم و خودم را از چنگش بکشم بیرون .دستی روی موهای پریشان شده‌ام کشیدم و از روی صورتم به عقب راندمشان. درحالیکه به نفس‌نفس افتاده بودم زیر لب غریدم

_لعنتی!

او که از نتیجه قدرتنمایی خودش راضی به نظر می‌رسید نیشخندی تحویلم داد و بعد در کمال خونسردی به سمت یخچال رفت و یک بطری آب از آن برداشت و قلپ قلپ با عطش سرکشید و وقتی من با مشتم محکم زدم به بازویش هیچ واکنشی از خودش نشان نداد. مشت من درد گرفته بود اما او انگار که پشه‌ای مزاحم از کنارش رد شده .

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۹۲

(_این‌دفعه خیلی اومدنت طول کشید...نگران شدم!

_سرم خیلی شلوغ بود ...هه! نمی‌دونستم چشم به راهمی!

_تقصیر این زندونه که آدمو بهونه‌گیر می‌کنه و کاری می‌کنه که آدم دلش حتی واسه زندانبانش هم تنگ بشه!

_ولی من نمی‌دونم با کدوم بهونه دلم واسه حرف‌های کلفتی که می‌زنی تنگ می‌شه!

_شاید فقط به ملاقات و حرف زدن باهم عادت کردیم! اون بیرون چه خبر ؟

_خیلی امن و امان... نیست ولی داره می‌گذره!

_خوبیش اینه که می‌گذره! هیچ‌وقت این‌وقت صبح نمی اومدی دیدنم! خیر باشه! همه خوبن؟

_بعضی‌هاشون آره! بعضی‌هاشون نه!

_خودت چی؟ حس می‌کنم چشماتو داری ازم می‌دزدی!

_چشام؟ نه بابا! تقصیر مرغ ماهیخواره که خواب دیشب رو بهم حروم کرد.

_مرغ ماهیخوار؟ این منو یاد چیزی می‌ندازه که نمی دونم چیه! حضور ذهن ندارم!

_بی‌خیال! نیومدم از مرغ ماهیخوار کوفتی برات بگم! حرف‌های مهمتری برای گفتن هست .

_خب بگو گوش می‌کنم.شاید بعدا یه چیزایی راجع به مرغ ماهیخوار یادم بیفته .

_ اصلا گور پدر مرغ ماهیخوار!

_آه! تازه یادم اومد ..." قصه دوماهی" گوگوش!

_پووووووف! امیدوار بودم اون قدر باهوش نباشی!

_احتمالا وقتی داشتی به این آهنگ گوش می‌دادی ممکنه به خودت گرفته باشی؟

_لعنت به تو رسول! حقت رو خوردن! بازجوی خوبی می‌شدی! یه جور که حرفهای نگفته آدم رو هم از تو مغز و دلش می کشیدی بیرون!

_اینو به پای تعریفت نمی ذارم محمد! بازجویی روحیه خشنی می‌خواد که من ندارم.

_خب خیلی ممنون که روحیه خشن منو به رخم کشیدی!

_غیر از اینه مگه؟

_گاهی وقتا نه ...بگذریم! من امروز عازم سفرم .

_بسلامتی کجا؟

_مشهد!

_خیر باشه! سفر زیارتیه یا ماموریتی؟

_زیارتی!

_خوش به حالت! می‌دونی من چندساله که مشهد نرفتم! آخرین‌بارش وقتی بود که رضا زنده بود... بابام یه فولوکس استیشن سفید داشت. من و رضا اون عقب کنار بارو بندیل می‌شستیم و تمام راه هرهر و کرکر می‌کردیم و از هر طرف هرچی بهمون می‌گفتن زهرمار ما بیشتر می‌خندیدیم!...بعد از اون آخرین‌بار هر بار که خانواده راهی مشهد می‌شد من کنار می‌کشیدم! بدون رضا دیگه مشهد رفتن نداشت.

_تو همیشه توی دلت سوگوار رضا بودی و هستی! چرا بعد این‌همه سال هنوز وقتی اسمشو میاری تن صدات عوض می شه؟ انگار که می‌خوای بزنی زیر گریه؟

_شاید چون تنها کسی بودم که تو همون بچگی با روح آسمونیش ملاقات کردم... خب داشتی می‌گفتی! قراره تنهایی بری؟

_نه. بعضی‌هام قراره بیان! در واقع توفیق اجباری شد برام! کوچیکه هوای امام رضا رو کرده! بهت گفتم که حال درست درمونی نداره! بعد از مرگ مادرش مثل مرغ پرکنده است! آروم و قرار نداره...

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۹۳

بزرگه هم به این نتیجه رسیده که شاید اگه ببریمش پابوس امام رضا حالش بهتر بشه !

_آاااه! که این‌طور ! امیدوارم همین‌طور باشه!

_ناراحت شدی؟

_از چی؟

_از این سفر که قراره باهم بریم؟

_اگه بگم نه باور می‌کنی؟

_نه! چون دارم خودم می‌بینم که چه حالی شدی!

_می‌بینی و می‌پرسی؟ مصبت رو شکر ! پووووف! خب حرفهای مهمترت همین بود؟...

_نه یه صحبت دیگه است!

_خدا بهم رحم کنه! چه صحبتی؟

_هیچی! حالا که فکرشو می‌کنم می‌بینم گفتن نداره!

_یعنی چی؟ حالا که کنجکاوم کردی می‌گی!

_راستش اون‌قدرام مهم نبود! می‌خواستم ... می‌خواستم بدونم حاج روح‌الله تازگی بهت وعده و وعیدی در مورد آزادی نداده؟

_چرا یه چیزایی راجع به انتخابات آینده گفت و اینکه شانس پیروزیش خیلی زیاده و بعدش دست و بالش خیلی باز میشه و از این حرفا! ولی تو مطمئنی همینو می‌خواستی بهم بگی؟

_آره ... خب دیگه من باید برم. از مشهد نخود کیشمیش میارم برات .

_شکلات زنجبیلی هم بیار!

_باشه!

_محمد؟

_هوم؟

_...هیچی!

_مواظبش باشم! همینو می‌خواستی بگی؟

_تو هم در شنیدن ناگفته‌ها کم استعداد نداریا.

_می‌دونم! لازم به سفارش نیست! هستم !)

***

وقتی از ملاقات رسول به دفترش برگشت ساعت تازه نه و نیم صبح بود. خسته و بفهمی نفهمی دلگیر و سرگشته! هنوز نمی‌فهمید چرا نتوانسته بود با او در مورد آن موضوع (محرمیتشان) حرف بزند. هیچ جواب منطقی برای خودش نداشت. بهش رحم کرده بود؟ از رسم جوانمردی به دور می‌دید؟ نمی‌خواست دلش را بشکند؟ یا چی؟ وقتی بهش گفته بود که باهم عازم مشهدند ، چهره‌اش چین چین شد و شکست .می‌خواست به روی خودش نیاورد ولی به طرز آزارنده ای پریشان و مکدر شد و انگار که ضربه محکمی به گیجگاهش خورده باشد تا چند لحظه گیج و منگ ماند و مات و مبهوت نگاهش

کرد. شاید نمی‌خواست به گوش‌های خودش اعتماد کند اما نگاه بی‌تردید و بی‌شوخی او داشت حقیقت را پیش چشمانش جار می‌زد. شاید برای همین بود که اصل مطلب را نگفت. نمی‌خواست باعث دلشکستگی بیشترش شود! شاید احمقانه باشد ولی دلش برایش می‌سوخت! حالا گیریم که رقیبش بود! باشد! اگر هر کس دیگری جای او بود امکان نداشت که این فرصت را از دست بدهد. فرصت خوب چزاندن و له کردنش را ! مطمئنا لحظه انتقام‌گیری نابی می‌شد! اما رسول ...او از اول هم حسابش از همه جدا بود. حتی با اینکه قلب محبوبش را ازش ربود و مال خودش کرد.

کلتش را روی میز گذاشت. با خستگی کش و قوسی رفت و بعد یک نگاه به صفحه مانیتورش انداخت. منتظر یک ایمیل مهم از تهران بود تا کارهای باقیمانده اش را تا ظهر راه بیندازد و نگذارد همه چیز در آستانه سفر به هم گره بخورد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۹۴

از ایمیل خبری نبود هنوز . پوفی کرد و بعد از تماشای محوطه از لای پرده های لوردراپه پنجره اتاقش ، روی یک صندلی افتاد و پاهایش را روی میز برهم انداخت و برای لحظاتی چشمانش را بست تا به قول دکتر توکلی که یک‌روز در ماه بی‌خبر از همه به مطبش می‌رفت ریلکس کند. چندین ماه از شروع درمانش می‌گذشت و طی این مدت کم و بیش تاثیرات و تغییرات مثبتی را به وضوح در درون خودش می‌دید و از آن محمدی که همیشه بود هر روز داشت فاصله بیشتری می گرفت.

و حالا از اینکه به پیشنهاد رسول گوش داده و تحت درمان یک دکتر کاربلد و حاذق قرار گرفته بود نه تنها احساس پشیمانی نمی‌کرد بلکه افسوس می‌خورد ازاینکه چرا کسی زودتر او را به این فکر نینداخته که با درمان روح و روانش از بار درد و رنجهای خود بکاهد.

وقتی دلاوری پا به اتاقش گذاشت او لیوان چای به دست داشت به فکسی که تازه رسیده بود نگاه می‌انداخت.

بعد از اینکه باهم خوش و بشی کردند و پیرامون موضوعات مشترک کاری کمی باهم گپ زدند دلاوری به سرعت از حواشی فاصله گرفت و صحبت را به جاهای باریک‌تر کشاند. بدون اینکه او آن روز و آن لحظه آمادگی ذهنی برای گفتگو و پرداختن به آن موضوع را داشته باشد .

_امراللهی بدجوری از دستت شاکیه محمد! خدا به خیر بگذرونه!

پوزخند زنان گفت

_نمی‌دونستم این‌قدر پیگیر خبرای مربوط به منه!چقدر زود باد خبرا رو به گوشش رسوندهـ.

دلاوری با همان لحن و صدای جدی در جوابش به تندی گفت

_معلومه که پیگیرته! توی شهر به این کوچیکی که نمی‌شه دزدکی مردم آب خورد توقع داشتی شایعه به این مهمی نپیچه؟

یک‌جوری بهش تشر می‌زد انگار خودش هم از این بابت از دستش کفری بود.

_خب حالا می‌فرمایین چی کار کنم حاجی؟ برم از دخترش بخوام که منو به غلامیش قبول کنه؟

با اینکه سعی کرده بود آرام و موقرانه جوابش را بدهد اما خودش هم متوجه تن عصبی صدایش بود . حتما گونه‌هایش هم برافروخته شده بود که دلاوری آن‌طور عجیب نگاهش می‌کرد.

_با این شایعاتی که تو شهر راه افتاده بعید میدونم که امراللهی حاضر بشه دیگه دخترش رو بهت بده.

_بهتر ! هرچند مطمئنم که هنوزم از خداشه! وگرنه ممکنه ننگ بیشتری به بار بیاد! خبر نداره که دختر عزیزش هر روز داره برام پیام فدایت شوم می‌فرسته.

_تو که جوابشو نمی‌دی؟

_نه ! مگه دیوانه‌ام! هنوز ونگ شوهرش تو گوشمه!

دلاوری تصحیح‌کنان وسط حرف‌هایش پرید

_شوهر سابقش!

_شوهر سابق عوضیش! آش نخورده و دهن سوخته شدم! انگار تقصیر من بود که زنش پوستر و سی‌دی نوحه‌های منو قایمکی نگه می‌داشته! من تا اون‌روز که اون مرتیکه سر راهمو گرفت و یه مشت دری وری بارم کرد اصلا نمی‌دونستم جریان از چه قراره!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۹۵

_اختلافاتشون سر یه سری چیزای دیگه بود! تو رو بهونه کردن که قضیه رو ناموسی کنن از زیر بار دادن مهریه سنگینش در برن.

_این دیگه مشکل من نیست! من مقصر عاشق شدن زن مردم نیستم!

و به صندلی‌اش تکیه داد و نگاه غدش را به روی دلاوری تنگ کرد. دلاوری اما دست بردار نبود! تا گناه عاشق شدن زن مردم را نمی‌انداخت گردن او ول‌کن نبود.

_ اما می‌تونستی باهاش تو کافه قرار نذاری!

_به پیر به پیغمبر ! من نمی‌دونستم شوهر داره! اصلا مگه مخم تاب برداشته که دنبال زن شوهردار باشم؟

نگاه دلاوری عاقل اندر سفیه بود! تیز و سوزنی و دردآور! انگار که داشت بهش شلاق می‌زد .حتما داشت با تمسخر توی دلش می‌گفت

" دور از جونت! "

ولی اصلا چرا باید جریان گلزار را با قضیه محبوبه یکی می‌کرد؟ این کجا و آن کجا؟ مقایسه احمقانه و حتی ظالمانه‌ای بود! لب روی لب فشرد و بیزار از اینکه داشت برای بار نمی‌دانست چندم در این مورد بهش توضیح می‌داد با لحن حق به جانبانه‌ای گفت

_من که همه چیو بهتون گفتم حاجی! گلزار خانم یه روز با من تماس گرفت و گفت کار مهمی با من داره! خودش رو معرفی نکرد و نگفت دختر یا زن فلانی‌ام. منم فکر کردم اطلاعاتی داره که ممکنه قابل پیگیری باشه اما .. از کجا باید می‌دونستم که قصد داره بهم ابراز علاقه کنه! اونم یه زن شوهردار؟ مگه علم غیب داشتم؟ بعدش که

فهمیدم بهش هشدار دادم که دیگه بهم نزدیک نشه و دیگه دم به تله‌اش ندادم.

از آن‌روز چندماهی می گذشت. اواخر ماه اسفند بود. گلزار در قالب یک دختر امروزی شیک و پیک و آراسته و با لبخندی عمیق و دلبرانه توی کافه آئیش" منتظرش نشسته بود.اولین بار بود که پا به آن کافه لوکس و اعیانی ساحلی در حاشیه شهر می‌گذاشت که گوشه و کنارش پر بود از دختر و پسرهایی با پوششی جلف و زننده که با ورود مردی با کلت و ته ریش و ظاهر اطلاعاتی به کافه با احساس خطر دست و پای خود را گم کردند و تا او قهوه‌اش را با طمانینه بنوشد یکی یکی جیم شدند.

گلزار بهش گفته بود هیچ اطلاعات به دردبخوری برایش ندارد و فقط خواسته از نزدیک دیداری با او داشته باشد. دختری بور و زیبا بود . با قدی بلند و اندامی مانکن مانند. چشمان آبی اقیانوسی داشت و موهای بلوند فرفری‌اش را حلقه حلقه ریخته بود دور صورتش. اولش فکر کرده بود توی یک دام افتاده و به این قرار مشکوک شد . اما گلزار

بهش خاطر نشان کرد که پرستوی کسی نیست و بعد هم بدون اینکه به تاهل یا در شرف طلاق بودن خودش اشاره‌ای کند یا به اینکه دختر فلان آدم بزرگ شهر است به سادگی اعتراف کرد که عاشقش شده. (اول عاشق نوحه‌ها و سوز صدات شدم. بعد که عکست رو دیدم عاشق خودت! و حالا که از نزدیک دیدمت جذبه‌ات دیوونه‌ام کرده.)

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۹۶

با چه دل و جراتی هم مکنونات قلبش را ریخته بود بیرون! نه شرم و حیایی! نه وقاری نه متانتی! انگار از کسی حتی او باکی نداشت. حتما به جایگاه خودش خیلی مطمئن بود والا دست کم باید از او کمی حساب می‌برد. خیلی دلش می‌خواست بداند این دختر کیست که با چنین جسارتی بهش جرات ابراز علاقه پیدا کرده. اولش فکر کرده بود او هم از همین دخترکان دلباخته‌ایست که چون

از تیپ و صدا و جاذبه‌های ظاهری‌اش خوششان آمده خیال می‌کنند که عاشقش شده‌اند و او هم محل (سگ) بهشان نمی‌گذاشت.

اما گلزار از همان سلام اولش می‌خواست بهش ثابت کند که حسابش از همه جداست و با همه فرق می‌کند.
بفهمی نفهمی از ظاهر زیبا و جذاب و اعتماد به نفسش خوشش آمده بود و بهش حس و کشش جنسی قوی پیدا کرده بود اما از سر احتیاط و بدبینی ذاتی‌اش در دیدار اول روی خوشی بهش نشان نداد و بعد هم که با تجسس و پیگیری شجره‌نامه‌اش را بیرون کشید و متوجه شد که او ته‌تغاری امراللهی و عروس خانواده شکوری از بزرگان آن منطقه است سرش سوت کشید و از عاقبت خودش ترسید. خدا بهش رحم کرده بود .نزدیک بود توی چه دام بلایی بیفتد ! قبل از اینکه به دردسر بیفتد خودش را از او کنار کشید و دیگر جواب پیام‌های عاشقانه و توجهاتش را نداد.

دلاوری هم انگار از شنیدن توضیحات تکراری‌اش خسته و دلزده بود. با قیافه و لحنی عبوس و خشک گفت

_ما با امراللهی توافق کرده بودیم محمد! یادت رفته؟ اون سر عهدش موند! تو ولی زدی زیرش!

ناخشنودانه چهره در هم کشید. نچی زد و با خشمی مهار شده گفت

_من با کسی عهدی نبستم حاجی! شما از طرف من قول دادی!

چرا همان‌روز که دلاوری گفت از طرف او به امراللهی قول داده که با دخترش که تقریبا با آبروریزی و هزار حرف و سخن از شوهرش (که پسر یکی دیگر از آدم‌های کله‌گنده شهر بود) جدا شده ازدواج می‌کند بهش اعتراض نکرده و نگفته بود که هرگز حاضر نیست تن به این کار بدهد؟ دلیلش برای خودش مشخص بود و حالا داشت آن را از زبان دلاوری هم می شنید.

_دِ اگه این کارو نمی کردم که حتی با وجود اون مدارکا هم کسی زورش نمی‌رسید پسر شهسواری رو بندازه زندان !

همچون بادکنک سوزن‌خورده‌ای وقتی داشت در خودش مچاله می‌شد مایوسانه آه کشید.

_این الان یعنی چی حاجی؟ یعنی چون توافق به هم خورده امراللهی می‌تونه با همون زد و بندی که زد رسولو از حبس در بیاره؟

نگاه دلاوری با او شوخی نداشت . سرسخت و سازش‌ناپذیر به نظر می‌رسید.

_اگه بیفته سر لج معلومه که می‌تونه!

_حالا می گین چی کار کنم؟ جور گناهی رو بکشم که نکردم؟

دلاوری با کف دستانش بر زانوانش زد و سرتکان داد. انگار او هم راه حل آسانی برایش سراغ نداشت!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۹۷

_من نمی‌دونم! اگه برات فرقی نمی‌کنه که رسول از زندان خلاص بشه خب بذار بشه! عهد و پیمونی هم باقی نمی‌مونه. ولی اگه اینو نمی‌خوای باید خودت رو به آب و آتیش بیشتری بزنی!

_اعکهی! انگار هیچ‌وقت تو هیچی نباید شانس بیارم.

_مشکل اینه که تو همیشه هم خدا رو می‌خوای هم خرما رو محمد! نمی‌شه پسر من! نمی‌شه!

_ولی هرچی فکر می‌کنم می‌بینم که امراللهی هیچ دینی به گردنم نداره. نه به خاطر جمع کردن دخترش! به خاطر رقابت سیاسی که دامادش با شهسواری‌ها داشت اینکارو کرد. واسه ضربه زدن به اسم و رسمشون . این یه بازی سیاسی بود. چون خوب می‌دونه که روح الله تو دور بعدی انتخابات دامادش رو شکست می‌ده. برای همین همدست ما شد تا از به زندان انداختن رسول و به لرزه درآوردن جایگاه این خانواده برگ برنده‌ای برای خودش و دامادش بسازه.

دلاوری خود همه اینها را می‌دانست و قبول داشت اما چون موهایش را توی آسیاب سفید نکرده بود باز هم از عقوبت این بدعهدی ترساندش.

صدای دینگی که از مانیتورش بلند شد حواسشان را برای لحظه‌ای از هم پرت کرد.ظاهرا نوتیفیکیشن ایمیلی بود که او از دیروز انتظارش را می‌کشید. نگاهی به ساعتش انداخت. تا ظهر چیزی نمانده بود. باید هرچه زودتر به خانه می‌رفت که ناهار بخورند و راهی نوشهر شوند که به موقع به پرواز برسند. دستی پشت گردنش کشید و با کلافگی گفت

_من الان مخم نمی‌کشه حاجی! بذار برم مشهد و برگردم بعد می‌شینیم باهم مفصل در موردش حرف می‌زنیم.

دلاوری هم چون متوجه ضیق وقت بود و می‌دانست عازم مشهدند تصمیم گرفت از پیله کردن بهش دست بردارد و ادامه این بحث را به موعد مناسب‌تری موکول کنند. پس همزمان از جا بلند شدند و به رسم خداحافظی یکدیگر را درآغوش گرفتند . وقتی دلاوری بر پشتش زد و گفت

_سفر بخیر پسرم!

حس کرد با اینهمه فشار و استنطاق او و نگرانی های پدرانه‌اش را دوست دارد.

***

حال و هوای مشهد آن قدر برایمان نوستالژیک و خاطره‌انگیز بود که همین‌که پایمان به خاکش رسید بغضمان ترکید. هجوم دلتنگی بود و غم دیدن جای خالی بابا و حتی مامان در کنارمان که بدجوری به چشم می‌زد. محمد با تعجب به چشمان خیس از اشک من و محیا نگاه می‌کرد و نمی فهمید چه‌مان شده. خدارا شکر که در هتلی غیر از هتلی که سابقا هرساله پذیرایمان بود برایمان اتاق رزرو کرده بود و الا همه جا باید درد نبود بابا و مامان را همچون وزنه‌ای سنگین روی قلبمان حس می‌کردیم.

هتل نوساز و لوکسی بود که با حرم دوکوچه فاصله داشت. و ما در طبقه دهم آن در دو سوئیت مجزا و مجهز کنار هم مستقر شدیم و هنوز خستگی راه از تن به در نکرده محیا بند کرده بود که الا و بلا باید همین حالا برویم زیارت.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۹۸

من نتوانستم قانعش کنم اما محمد با ملایمت بهش خاطر نشان کرد که دم اذان مغرب حرم جای سوزن انداختن نیست و امکان ندارد که توی آن شلوغی و ازدحام دستمان به ضریح برسد و اگر استراحت نکنیم ممکن است خستگی از پا بیندازدمان و در نهایت قول داد آخر شب که حرم خلوت‌تر شد ما را برای زیارت خواهد برد. من و محیا به نوبت دوش گرفتیم و تا صدای نقاره‌ها از حرم بلند شود روی تخت‌هامان خوابیدیم.

شاممان را توی رستوران هتل خوردیم و آخر شب هم چادر به سر کردیم و به زیارت رفتیم. در جواب محمد که ذوق‌کنان گفته بود

_خیلی وقت بود که با چادر ندیده بودمت زیک‌ماه!

گفتم

_دوست ندارم مجبور بشم که هر چادری رو بندازم سرم! ترجیح می‌دم چادر خودم باشه.

و وقتی محیا حواسش به ما نبود و یک گام از ما عقب افتاده بود کنار گوشم گفت

_یاد روزایی افتادم که هنوز دختر خونه بودی و نمی‌دونستی چه حسی بهت دارم .

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

_ممنون می‌شم دیگه منو یاد اون روزا نندازی .

خنده تخسی کرد و با لحن دوپهلویی جوابم را داد

_من خودمم این روزا رو بیشتر از اون روزا دوست دارم.

با محمد پای همان کفشداری که واردش شدیم قرار گذاشته بودیم. اصرار داشت که حتما باید با خودش برگردیم .چون آخر شب بود دلش نمی‌خواست که ما تنهایی و بدون همراهی او راهی هتل شویم.

حرم حتی در آن‌وقت از شب هم شلوغ بود. اما به هرحال من از نزدیک و محیا از دور موفق شدیم که یک دل سیر زیارت کنیم. هرچند محیا از نزدیک شدن به ضریح پرهیز می‌کرد و تحت تاثیر اصرارهای من هم قرار نگرفت. برایم عجیب بود که چرا با آن‌همه ذوق و اشتیاق که برای زیارت داشت مثل من دستانش را به ضریح دخیل نمی‌بست؟ بعدا با بغض و گریه گفته بود که از روی امام رضا شرمنده است . چون به شدت احساس گناه و سرافکندگی می‌کند .با دلداری‌های من هم آرام نمی‌شد.

امیدوار بودم در دفعات بعدی که برای زیارت می‌آمدیم بتواند بر این حس دافعه‌ی کذایی‌اش غلبه کند و آن‌طور که همیشه دلش می‌خواست دور حرم بگردد و دستش را به ضریح برساند. محمد طبق قول و قرارمان انتظارمان

را می‌کشید. وقتی با چشمان قرمز و پف کرده محیا مواجه شد با نگاه پرسانش دنبال جواب از من می گشت من هم با ایماء و اشاره بهش فهماندم که چیز خاصی نیست و همان همیشگی! احساسی شدن و درد و عذاب وجدان کشیدن!

در خنکای شب از کوچه‌های خلوت گذشتیم و در سکوتی ممتد قدم‌زنان به هتل رسیدیم. محمد قبل از اینکه به اتاق خودش برود کنارمان مکثی کرد و بعد از کمی این پا و آن پا شدن گفت

_فردا ساعت ۸ میام سراغتون که بریم صبحونه!

محیا با صدایی که از شدت گریه بم و خروسکی شده بود گفت

_می‌شه صبحونه رو تو اتاقمون بخوریم؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۹۹۹

معلوم بود که حوصله پایین رفتن را نداشت محمد فکورانه و درحالیکه مطمئن نبود گفت

_شدن که می‌شه ولی ...

مکثی کرد و نگاهش را به من دوخت. معلوم بود که دوست داشت باهم برای صبحانه برویم پایین و حالا محیا داشت بدقلقی می‌کرد. اما از خواست قلبی‌اش چیزی نگفت. و من چرا ناگهان مثل قاشق نشسته پریدم وسط و گفتم

_حالا تا فردا خدا بزرگه! شاید محیا خانم تا اون‌موقع نظرش برگشت.

نمی‌دانم. محیا شانه زد بالا و چادرش را از سر ول کرد و بعد از در رفت تو . این‌طرف نگاه مشتاق و براق محمد هنوز به من بود و تا رویم را به سمتش چرخاندم نفس حبس‌شده اش را رها کرد و لبخندزنان گفت

_شب بخیر!

و بعد شتابان پشت در اتاقش رفت. کلید انداخت و سریع رفت تو . انگار که داشت از چیزی فرار می‌کرد.

صبح روز بعد محیا حالش آن‌قدر بد بود که حتی نای جنبیدن نداشت چه رسد به اینکه برای صبحانه برویم پایین. با بدن شل و لخت افتاده بود روی تخت. تقریبا درحالت اغماء بود. نه حرفی می‌زد و نه حتی انگار صدایمان را می‌شنید. گاهی فقط ناله می‌کرد. حالش آن‌قدر نگران‌کننده بود که محمد از متصدی هتل خواست دکتر خبر کنند و کردند .دکتر آمد و بعد از معاینه و گرفتن نبض و فشار خونش گفت که باید هرچه زودتر به درمانگاه برسانیمش تا بستری‌اش کنند. ظاهرا محیا باز هم دچار شوک و حمله عصبی شده بود و باید تحت مراقبت قرار می‌گرفت و به این ترتیب یک روزمان را در مشهد در گوشه و کنار یک درمانگاه تخصصی گذراندیم تا اینکه آخر شب مرخصمان کردند.

_می‌خوام تمام شب بیدار بمونم. می‌ترسم بخوابم و اتفاق براش بیفته.

محیا در اتاق روی تختش خوابیده بود و من و محمد توی هال کوچک سوئیتمان نشسته بودیم و چای و کلوچه می‌خوردیم. پنجره‌ها باز بودند و هوای خنک نیمه

شبان هره می‌کشید تو. محمد اصرار داشت برایمان شام سفارش بدهد .اما دیروقت بود و من اشتها نداشتم و وقتی گفتم فقط برای خودش سفارش بدهد کلا منصرف و به نوشیدن چای قانع شد . در جوابم دلسوزانه گفت

_نمی‌تونی که تمام شب بیدار بمونی! تو هم خسته‌ای ! می‌بُری!

آهی کشیدم و نگاهم به گلدان کریستال روی میز مات ماند

خسته که بودم اما ترس و نگرانی‌ام برای محیا خواب را از چشمانم فراری داده بود.

_مهم نیست! این‌جوری خیالم راحت تره.

_پس اگه اشکال نداره من امشب اینجا بخوابم تا هرموقع خوابت گرفت من جات کشیک بکشم.

_لازم نیست. گفتم که خوابم نمیاد.

لحنم آرام اما قاطعانه بود. طوری که اما و اگری باقی نگذارد. و برای اینکه از دست نگاه‌های مایوس و ناخشنودش درامان باشم سرم را انداختم پایین. قوری را برداشتم و دوباره برای خودم چای ریختم.

کمی در سکوت سنگین گذشت.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۰۰

از بیرون هم صدایی نمی‌آمد جز خش‌خش آرام و دور جاروی پاکبان.و بعد این من بودم که به دل آن سکوت زد .

_یه سوال ازت بپرسم؟

با چهره‌ای درهم کشیده نگاهم کرد.ظاهرا با جواب منفی‌ام بدجوری توی ذوقش زده بودم.

_بپرس تا بعدش برم بکپم!

رنجشی که از صدایش می‌بارید مرا برای پرسیدن یا نپرسیدن سوالی که ذهنم را به خود مشغول کرده بود دودل کرد .و درست لحظه‌ای که می‌خواستم با پشیمانی به سکوتم ادامه بدهم با لحنی توام با ترغیب و سرزنش گفت

_حالا باید حتما التماست کنم تا به حرف بیای؟

کمی از چای‌ام را نوشیدم و بعد دل به دریا زدم و گفتم

_تو هیچ‌وقت مثل محیا بودی؟ از کاری که با زهره خانم کردی عذاب‌وجدان گرفتی؟

از گوشه چشم نگاهم کرد . نافذ و عمیق و نفسگیر ! بعد ناگهان با چهره‌ای برافروخته از جایش خیز برداشت .چنان که گفتم قصد ترک سوئیتمان را دارد. اما رفت پشت پنجره ایستاد و در سکوتی مبهم زل زد به شب آرام و نورانی مشهد. فکر کردم

" بهتر بود این سوالو ازش نمی‌پرسیدم. اصلا به من چه؟ "

تقریبا از شنیدن جوابش ناامید شده بودم که گفت

_بیا اینجا!

لحنش آمرانه بود و حس کردم وقت مناسبی برای سرپیچی نیست. پس بی‌چون و چرا بلند شدم و رفتم کنارش ایستادم. با انگشتش به جایی اشاره کرد

_اونجا رو ببین!

با نگاهم مسیر مورد نظرش را دنبال کردم و چیز خاصی ندیدم.جز پاکبان پیر نارنجی‌پوشی که داشت آن پایین خیابان را جارو می‌کشید.

_چیو ؟

_اون رفتگره رو می‌گم!

نمی‌دانم چی پاکبان مورد نظر توجهش را جلب کرده بود و می‌خواست نشان من دهد . سرگشته گفتم

_خب؟

رویش را به من کرد .نگاهش برق خاصی داشت و چقدر منقلب به نظر می‌رسید! نمی‌دانستم هنوز تحت تاثیر سوال من بود یا چیز دیگری درونش را به شورش انداخته؟

_می‌خوام با همین دک و پزم برم جارو رو از دستش بگیرم و تمام کوچه و خیابونای این اطراف رو تا صبح جارو بکشم!

انتظار شنیدن هرچیزی را داشتم جز اینکه گفت. باور نمی‌کردم جدی گفته باشد! لابد از سر هیجان‌زدگی یا ناراحتی داشت بلوف می‌زد که تاثر مرا برانگیزد. محمد و

این کارها؟ ازش بعید بود. بار دیگر نگاهی به پاکبان که لخ‌لخ‌کنان و با حوصله داشت کارش را می‌کرد انداختم و شانه زدم بالا.

_بد هم نیست یه کم از تن و بدنت کار بکشی و عرق بریزی ! ثواب داره.

انگار از روی بدجنسی داشتم تهییج و تحریکش می‌کردم. هرچند که واقعا هم جدی نبودم. اما او انگار حتی نیاز به شانتاژ من هم نداشت. معلوم بود تصمیمش را گرفته.ذوق و شوق بچه‌ها را داشت.

_همین الان توی دلم نیت کردم که این چند شب باقی مونده کوچه پس کوچه‌های حرم رو تا صبح جارو بکشم.

پیش چشمان هاج و واج من داشت به سمت در می‌رفت .

_شاید خدا کمی از بار گناهم کم کنه.

و قبل از اینکه در را پشت سرش ببندد با تاکید گفت

_اگه یه وقت حضورمو کنار خودت لازم داشتی با من تماس بگیر.

و بعد رفت و تا با چشمان خودم دقایقی بعد ندیدمش که آن پایین بعد از گفتگوی کوتاهی که با پاکبان داشت جارو را از دستش گرفت و خودش مشغول رُفتن شد باورم نمی‌شد که بخواهد سر حرفش بماند.

رسیدیم به پارت هزار و این داستان هنوز ادامه دارد !

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۰۱

محمد پای حرفش ماند. آن شب و شب‌های بعد نیز هم تا اذان صبح کوچه پس‌کوچه‌های اطراف حرم را جارو کشید . بعد از چند ساعت جاروکشی ، به هتل برمی‌گشت. دوش می‌گرفت و سپس باهم برای اقامه نماز صبح راهی حرم می‌شدیم و وقتی باز به هتل برمی‌گشتیم تا لنگ ظهر می‌خوابید تا خستگی چند ساعت کار و بیداری شبانه را از تن به در کند.

محیا با تمام افسرده‌حالی‌اش می‌گفت از آمدنش به مشهد خوشحال است و دلش می‌خواهد تا ابد آنجا باشد.
همیشه هروقت راهی حرم بودیم ذوق و شوق کودکانه داشت. پرشور و پرانرژی حرف می‌زد و حتی برای خودش و من چیزهایی را در مغازه‌های سرراهمان نشان می‌کرد که در راه برگشت بخردشان اما از حرم که بیرون می‌آمدیم قیافه آدم‌های محزون و دلشکسته را به خود می گرفت

و حتی به مغازه‌های شلوغ و رنگارنگ مورد علاقه‌اش نگاه هم نمی‌کرد. انگار روحش را توی حرم جا می‌گذاشت و مثل یک مرده متحرک برمی‌گشت. دوباره در لاک خودش فرو می‌رفت یا اینکه کنج تختش بی‌بهانه گریه می‌کرد. تا اینکه یک‌روز بعد از نماز صبح که به هتل برگشتیم وقتی می‌خواستیم طبق معمول تا وقت صبحانه بخوابیم از روی تختش صدام زد . درحالیکه نگاه راسخ و مصممش را توی چشمان مات و مبهوت من می‌ریخت گفت

_من فکرامو کردم محبوبه! دیگه نمی‌تونم و نمی‌خوام که با این عذاب وجدان سر کنم. از مشهد که برگشتیم می‌رم همه چیز رو به پلیس می‌گم .کسی هم نمی تونه مانعم بشه.

سپس بی‌آنکه مجالی برای اعتراض یا واکنش به من بدهد پیش چشمان هاج وواج مانده من، موهای افشانش را با کش مویش بست .بعد پشتش را به من کرد و راحت و آسوده خوابید.

نمی‌توانستم تا ظهر و بیدار شدن محمد صبر کنم. دلم آرام نمی گرفت.باید هرچه زودتر باهاش حرف می‌زدم.

بعد از اطمینان از اینکه محیا خوابش برده ،بی‌اعتنا به اینکه ساعت شش صبح است و محمد حتما تا حالا از شدت خستگی بی هوش شده، از اتاق بیرون رفتم و زنگ در اتاقش را زدم. با مکث و تاخیر و غرغر آمد و در را برایم باز کرد. گیج خواب بود و چشمان پف‌کرده‌اش را به زور می‌توانست باز نگه دارد.وقت نکرده بود دکمه‌های پیراهنش را که لابد با حرکاتی دستپاچه به تن کرده بود ببندد. از دیدنم با آن چهره پریشان و مضطرب پشت در تعجب کرد و با نگرانی پرسید

_چی شده؟

و وقتی بدون حرف از کنارش رد شدم و به داخل رفتم بهت و سرگشتگی‌اش دوچندان شد .بعد از صدای بسته شدن در به طعنه گفت

_خیر باشه ! چی شده که این وقت صبح قدم‌رنجه کردی اومدی به اتاق من!؟

اتاقش کم و بیش مرتب بود و از شلختگی‌های معمول مردانه اثری نبود. جز بسترش که معلوم بود تازه ازش زده بیرون. چرخی بی‌هدف دور خودم زدم و بعد رفتم روی

کاناپه چرم نشستم.از فشار استرس عرق کرده بودم. دهانم خشک شده بود و دلم یک لیوان آب خنک می‌خواست که دلشوره هایم را بشورد و ببرد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۰۲

محمد هنوز منتظر و سردرگم درحال تماشای من بود که من بی‌مقدمه گفتم

_محیا تصمیمش رو گرفته! می‌گه از مشهد که برگشتیم می‌ره واقعیت رو به پلیس می‌گه .

صورتش ریخت.چشمانش به رویم باریک شدند و موجی از خشم و ناباوری از صدایش بلند شد.

_یعنی چی؟ این تصمیم یهوییش دیگه از کجا دراومده؟

سرتکان دادم و با بی‌چارگی گفتم

_نمی‌دونم .امروز صبح که از حرم برگشتیم انگار یه حال دیگه بود! خیلی جدی و به خودش مطمئن به نظر می‌رسه. من می‌ترسم محمد!

نچی زد و بعد دستی پشت گردنش کشید. با تمام غافلگیر شدن و خوف برداشتنش داشت تلاش می‌کرد که مستاصل‌تر از من به نظر نرسد.

_مگه دست اونه!؟ فقط خودش که نیست ! پای من و تو هم این وسط گیره. ما هم تو این پنهان‌کاری شریک جرمیم!

صدایم تحت تاثیر احساس عجزم درنمی‌آمد.

_جرمی نبود که! فقط... فقط... یه اتفاق بود. هیچ قصد قبلی درکار نبود...

_برای قانون سوال پیش میاد که اگه عمدی در کار نبود چرا اصل ماجرا رو پنهان کردیم و دروغ گفتیم؟

_ولی بالاخره که می‌فهمن اصل ماجرا چی بوده؟

_تا قانون بخواد عمدی و غیرعمدی بودنش رو ثابت کنه ما بی‌چاره شدیم. باید بشینیم و سقوطمون رو تماشا کنیم.

پوفی کرد و بعد با چهره‌ای رنگ‌باخته و عصبی رو به من کرد و پرسید

_اشکال نداره سیگار بکشم؟

سرتکان دادم که یعنی نه. پاکت سیگار و فندکش را از روی میز برداشت و رفت کنار پنجره .خواب به کل از سرش پریده بود . پنجره را باز کرد و بعد با فندک سیگارش را گیراند.اولین پکش آن‌قدر عمیق و محکم بود که من جای او نفسم گرفت.

_ما نباید بذاریم این دختر از روی احساسات کاری کنه که به ضرر خودش و خانواده بشه. با مقصر اعلام کردن خودش چه مشکلی رو می‌خواد حل کنه؟ جز این که شرایط واسه همه‌مون بدتر بشه. این آخرین ترکش می‌تونه باشه. کی دیگه می‌تونه تو اون شهر زیر سایه سنگین نگاه مردم دووم بیاره؟ باید همه‌مون جمع کنیم و از اونجا گم و گور شیم.

من هم با او موافق بودم و می‌دانستم که برملا شدن حقیقت چاره کارمان نمی‌توانست باشد و مامان هم به زندگی برنمی‌گشت. شاید حتی روح خودش هم راضی به این رسوایی نبود و نمی‌خواست که بار دیگر خانواده پناهی بر سر زبان‌ها بیفتد و مورد تف و لعنت مردم قرار بگیرد. اما محیا را آن‌قدر در تصمیم خودش جدی و راسخ دیده بودم که می‌ترسیدم هیچ اراده‌ای نتواند از تصمیمی که گرفته بازش دارد. او می‌خواست روح گنهکار و دردمندش را هرجور شده به آرامش برساند و فکر چیزهای دیگر را هم نمی‌کرد.

کمی با تردید گفتم

_حالا شاید از مشهد که برگشتیم خونه تونستم نظرش رو عوض کنم. اما اینجا نمی‌تونم. حال و هوای اینجا گرفتتش!

محمد از پشت دود سیگارش نگاه به من کرد و گفت

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۰۳

_پس همین امشب از اینجا می‌ریم. موندن دیگه به صلاح نیست.

بلیت برگشتمان برای دوشب بعد بود اما من هم با او برای بازگشت زودهنگاممان موافق بودم. همان شب به بهانه اینکه برای محمد کار مهمی پیش آمده با پرواز آخر شب رشت برگشتیم. ماشین محمد مانده بود توی پارکینگ فرودگاه نوشهر که روز بعد رفت و آوردش. محیا برای اعترافش عجله داشت و درک نمی‌کرد که چرا می‌خواهم از این تصمیم بازش دارم؟

_تو می‌خوای تا ابد عذاب بکشم محبوبه؟

_نه. من فقط می‌خوام هر طور شده ازت محافظت کنم.

_به چه قیمتی؟ وقتی می‌بینی دارم اینهمه زجر می‌کشم؟

_ اعتراف تو وضع رو از این بدتر می‌کنه محیا. خواهش می‌کنم یه کم دیگه طاقت بیار و صبور باش! یادت رفته باهم چه قراری داشتیم؟

_حتی یادم نمیاد قرارمون چی بود؟ من دیگه نمی‌کشم محبوبه! می‌خوام هرچه زودتر از این کابوس بیدار شم... دیگه بسمه. بهت گفتم تصمیمم رو گرفتم و کسی نمی‌تونه جلومو بگیره.

_به خدا داری اشتباه می‌کنی محیا! فکر می‌کنی مامان راضیه ؟

_مطمئنم که راضیه! والا هر شب به خوابم نمی‌اومد و از عقوبت این کار منو نمی ترسوند!

_اگه همش به اون اتفاق فکر نکنی مامان هم دیگه به خوابت نمیاد .

_نمی‌تونم بهش فکر نکنم! من باعث مرگش شدم! من هولش دادم.

_عمدی نبود!

_شایدم بود! دیگه به قصد و نیتم مطمئن نیستم. بعد از مرگ بابا همیشه می‌گفتم کاش جای بابا، مامان مرده بود!

از شدت جوزدگی احساسی داشت پرت و پلا می‌گفت حتما! انگار می‌خواست با گنهکار شناختن خودش ، از خودش انتقام بگیرد.من ادعایش را باور نمی‌کردم. او دچار از هم‌گسیختگی ذهنی شده بود و داشت از خودش اوهام می‌بافت.

_نه دیگه این حرفو نزن! اون فقط یه اتفاق بود. اگه روی پله‌ها نبودیم فوقش وقتی هولش می‌دادی مامان می‌خورد زمین .

_به خودم که نمی‌تونم دروغ بگم! گاهی مطمئن می‌شم که عمدا هولش دادم .می‌خواستم از شرش راحت بشم...

_تو احساساتی شدی محیا! زده به سرت! حالیت نیست چی می‌گی! شاید به دلایلی از دست مامان عصبانی بودی و گاهی ممکنه آرزوی مرگشم کرده باشی ولی این دلیل نمی‌شه که عمدا هولش داده باشی... تو رو قرآن اینا رو که به من گفتی جای دیگه نگو...شر می‌شه.

_می‌دونم می‌خوای از من محافظت کنی محبوبه! ولی به خدا نمی ارزه! تا این احساس گناه با منه نمی‌تونم ادامه بدم...زندگی برام مثل جهنمه!

منقلب و ناباورانه شانه‌هایش را گرفتم و به سمت خودم کشیدمش . هردو از شدت هیجان نفس‌نفس می‌زدیم. انگار که مسافت طولانی را دویده باشیم! نمی‌دانم به چه زبانی باید آرامش می کردم؟ کلمات پیش آن حجم از پریشانی و استیصالی که در نگاهمان موج می‌زد عاجز مانده بودند. با ملایمت گفتم

_ ببین محیا ! به زودی کارامونو می‌کنیم و از اینجا می‌ریم... خواهش می‌کنم همه چیو خراب نکن! قراره باهم بریم خارج!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۰۴

فکرشو بکن! یه زندگی جدید در انتظارمونه! این فرصت رو از خودت نگیر.

نگاهش با اندوه و تاسفی عمیق روی صورتم مات ماند. هرچه بغض بود ریخته بود توی صداش.

_خارج؟ هه! چقدر دوست داشتم یه زمانی از اینجا برم... ولی هرجا برم آسمون برام همین رنگه! از دست خودم و این حس گناه لعنتی کجا می‌تونم فرار کنم؟

از ناامیدی و سوز نگاهش بی‌طاقت شدم و در آغوش گرفتمش. تا به حال محیای خودم را تا این حد از دست رفته ندیده بودم! داشتم از فشار دردی که پابه پای او می‌کشیدم ، تکه پاره می‌شدم اما کماکان ادای آدم‌های قوی و سرسخت را درآوردم و کنار گوشش با لحن نویدبخشی گفتم

_بهت قول می‌دم محیا! قول می‌دم اگه از این محیط لعنتی دور بشیم همه چی عوض می‌شه. حتی این حس گناه نفرینی که می‌گی داره روح و قلبت رو می‌جوئه فراموش می‌شه و جای خودش رو به امید و انگیزه‌های بهتری می‌ده! این روزها ابدی نیستن! هرچقدرم که بد باشن می‌گذرن! خواهش می‌کنم کمی دیگه تحمل کن تا

من بتونم طبق نقشه‌ای که ریختم پیش برم و هردومونو از این وضعیت نجات بدم.

و به این نتیجه رسیدم که دست روی دست گذاشتن و به امید رسیدن فرصت خوب ماندن بس بود! باید هرچه زودتر کاری می‌کردم. قبل از اینکه دیر شود!

شاید این تلنگر لازم بود. محیا ناخواسته با تصمیم احساسی‌اش باعث شد من به خود بیایم تا دیگر بیش از این وقت را از دست ندهم. من که به خاطر شرایط روحی محیا برنامه مهاجرتمان را تقریبا کنسل کرده بودم حالا از روی اضطرار به این فکر افتاده بودم تا هرچه زودتر اقدامات لازم را انجام بدهیم. محیا به نقشه‌ی راه نجاتمان چندان مطمئن نبود و باور نداشت که زیر آسمان دیار دیگری بتواند روح بیمار و ناآرامش را به قرار برساند. مطمئن نبود که بتواند رنج‌هایش را اینجا جا بگذارد و سبکبالانه همراه من شود، اما تصمیم گرفت با بیم و امید شانسش را امتحان کند.

(ولی اگه اونجا هم وضع و حالم همین بود چی؟)

به محمد که نگران و پیگیر تصمیم محیا بود گفته بودم که موفق شده‌ام بعد از صحبت‌های طولانی او را از تصمیمش منصرف کنم و خیالش را راحت کردم از اینکه قرار نیست همگی توی این آتش بسوزیم. محمد ازم خواسته بود از این به بعد بیشتر مواظب محیا و حرکاتش باشم و تماس‌هایش را هم زیر نظر بگیرم که یک‌وقت کار دست خودش و ما ندهد.

_من سرم خیلی شلوغه! این روزا تمرکز کافی ندارم! تو ولی حتی یه لحظه هم ازش غافل نمون !

و نمی‌دانم وسط آن‌همه شلوغی کاری‌اش می‌خواست آخرین بسته‌ی نخود و کشمش و شکلات زنجبیلی ظاهرا سفارشی را که از روز اول ازم خواسته بود یک‌جا برایش نگه دارم و قاتی سوغاتی‌های بقیه نکنم برای کی ببرد که چند روز بعد از بازگشتمان از مشهد سراغشان را ازم گرفت و با خود از خانه برد. البته که همه چیز را به غیرت و تعصبش ربط می‌دادم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۰۵

والا با کنجکاوی بیشتری ازش می‌پرسیدم وقتی آن بسته سوغاتی مورد نظر را به دستش می‌دادم منظورش چی بود که گفت

_امیدوارم عطر دستات روش جا نمونده باشه زیک‌ماه.

یک روز که محمد برای یک سفر کاری راهی ساری شد من و محیا هم از خانه بیرون زدیم تا اقدامات لازم را برای ثبت و درخواست گذرنامه‌اش انجام بدهیم.(پاسپورت من هنوز اعتبار داشت.) از روی احتیاط آدرس منزل دایی سجاد را داده بودیم که پاسپورتش را به آنجا بفرستند و در این مورد با ریحانه هم هماهنگ کرده بودم. از جزییات مهاجرتمان چیزی بهش نگفتم و فقط جسته و گریخته اشاراتی به ادامه تحصیل خودم و محیا در یک کشور اروپایی کردم تا این‌طور به نظر برسد که رفتنمان برای همیشه نیست و همین‌که حال محیا خوب شد و مدرکمان را گرفتیم برمی‌گردیم. می‌ترسیدم اگر

بفهمند برگشتی درکار نیست در وقت لازم از ما و تصمیمان حمایت نکنند . به روح مادرش قسمش داده بودم که در این باره حرفی به کسی نزند چرا که اگر محمد از این تصمیم خبردار می‌شد هرطور شده جلوی رفتنمان را می گرفت و او با اینکه از آنچه می‌شنید شوکه بود اما قول داد دهنش قرص باشد و در این راه هر کمکی از دستش بربیاید دریـغ نکند.

بعد از گفتگوی سه ساعته‌ای که من و ریحانه با دایی سجاد داشتیم تقریبا متقاعدش کردیم که با تمام دلواپسی‌ها و تردیدهایی که داشت با تصمیم ما مخالفت نکند و به این باور برسد که در شرایط کنونی این بهترین راه حل برای ماست. به این امید که وقتی برگشتیم همه چیز روبه راه شده باشد!

قرار بر این شد که من و محیا به دایی سجاد وکالت تام بدهیم تا پیگیر سهم‌الارثمان باشد و بتواند در غیاب ما برای فروش املاک باقیمانده اقدام کند.

در پیامم به آسیه خانم نوشتم که باز هم برنامه سفرمان عوض شده ، چون به دلایلی برای خروج از کشور عجله داریم نمی‌توانیم که منتظر دعوتنامه کاری‌شان باشیم. در قدم اول قرار شد با ویزای توریستی به اتریش برویم تا بعدا سر فرصت اقدامات لازم را برای اقامتمان انجام بدهیم.

درحالیکه منتظر آماده شدن پاسپورت محیا بودیم و همزمان و به طور پنهانی و محرمانه مدارکمان را جمع می‌کردیم و مقدمات مربوط به سفرمان را پیش می‌بردیم و دنبال فرصت مناسبی می‌گشتیم تا ویزا و بلیتمان را از آژانس آشنای دایی سجاد اوکی کنیم در یک صبح شهریوری از خواب بیدار شدم و دیدم محیا نیست.
نمی‌دانم باز شب چه خوابی دیده بود که صبح بی‌خبر و یواشکی از منزل خارج شد که برای اعتراف پیش پلیس برود و من وقتی دیدم به تماس‌هایم جواب نمی‌دهد با سرآسیمگی شماره محمد را گرفتم و با گریه و زاری و فریاد ازش خواستم قبل از اینکه دیر شود محیا را هرجا که هست پیدا کند و جلوی تصمیم انتحاری اش را بگیرد.

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۰۶

چند روز قبل تر

(_شکلات زنجبیلی هم که گرفتی!

_دیدم تسبیح شاه‌مقصود و انگشتر عقیق که راست کارت نیست! گفتم دست خالی نیام!

_دستت درد نکنه! حال کوچیکه چطوره؟

_فعلا که خداروشکر خوبه!

_خداروشکر ...یه چیزایی به گوشم خورده محمد! شایعاتی احمقانه! تموم این مدت دوبه شک منتظرت بودم بیای و تکذیبش کنی.

_هه! حاج روح‌الله تازگی زود به زود دلتنگت می‌شه! باید یه محدودیتی برای اومدنش بذارم.

_وقتی از جواب دادن طفره می‌ری یعنی که شایعه نیست، حقیقت داره!

_فکر می‌کنی دارم طفره می‌رم؟

_برای آدمی مثل تو گرچه یه کم عجیبه! ولی آره!

_یعنی چه بلایی سرم اومده! من که به کسی جواب پس نمی‌دادم.چی شده که حالا به قول تو دارم طفره می‌رم؟

_مجبورش کردی؟

_من نه! دیگران و شرایط مجبورش کردن!

_تو هم که بدت نمی‌اومد!

_راستش هم نه.هم آره. تکلیفم با خودم معلوم نیست.

_کاش نمی‌ذاشتی!

_قبول کن جلوی بعضی اتفاقا رو نمی‌شه گرفت رسول! مثلا همین من...شاید ناخواسته باعث بشم که از زندان آزاد بشی.

_جل‌الخالق! حتما آخر زمون شده!

_آره باورش سخته ولی جریاناتی داره که از گفتنش معذورم.

_حالا چیزی هم عوض شده؟ منظورم ...!

_بین ما همه چی هنوز مثل قبله! اما نمی‌تونم منکر این باشم که همیشه منتظر یه اشاره‌ام!

_می‌دونم! بارها ثابت کردی که آدم فرصت طلبی هستی!

_این حرفت رو نشنیده می‌گیرم ... معلومه دلت ترسیده!

_از چی؟

_از اینکه ممکنه جای خالی تو رو پر کنم براش.

_اکه به همین آسونی بود قبل از من جاتو گرفته بودی!

_اگه تجربه الانو داشتم حتما بخت با من یار می‌شد!

_تو هنوز اندر خم یک کوچه‌ای محمد! اما خوبه که به خودت امیدوار باشی!

_یعنی اون‌قدر بی‌عرضه‌ام که حتی یه درصد شانس هم به من نمی‌دی؟

_معلومه که می‌دم. خیلی بیشتر از یه درصد. اما ...

_حالا که دلمو خوش کردی دیگه حرفت رو به اما و اگر نکش! اگه این اتفاق بیفته واکنشت چیه!

_از سوغاتیات ممنونم!

_حالا این تویی که داری طفره می‌ری!

_می‌خوام کمی با خودم خلوت کنم.

_تو هم که گندش رو درآوردی با این خلوتت!

_خداحافظ!

_تا جوابمو ندی نمی‌رم!

_من پیشگو نیستم اما می‌تونم همچنان به حس درونم مطمئن باشم. گرچه از اینجا نمی‌تونم جلوی این وابستگی رو بگیرم که می‌تونه تو این شرایط و دشواری‌های پیش‌اومده عادی باشه. حتی منم اینجا وابستگی‌هایی پیدا کردم! اگه از این سطح گذشت و به دلبستگی کشید بعد بیا تا جوابت رو بدم.)

***

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۰۷

محمد از اورژانس با من تماس گرفت و گفت که محیا توی کلانتری پایش به اتاق سروان مهدوی رسیده و نرسیده ، کلمه‌ای من‌من کنان گفته و نگفته دچار حمله و تشنج عصبی شد و از هوش رفت. گفت هنوز نمی‌داند

که چطور باید شک و ظن پیش آمده را جمعش کند و برای حضور محیا در کلانتری چه بهانه‌ای بتراشد.

بعدا که محیا را از اورژانس به خانه منتقل کردیم محمد با پریشانی گفت که مجبور شده به دروغ پیش سروان مهدوی مدعی شود که پسری برای محیا مزاحمت ایجاد کرده و او از ترسش به کسی چیزی نگفته و خواسته علیه آن پسر و تهدیداتش یواشکی شکایت کند. اما حالا که خودش در جریان این مزاحمت قرار گرفته، پی کار را می‌گیرد و آن پسر را سرجایش می‌نشاند. بعد هم برای کنترل و مراقبت از محیا یک تصمیم سخت گرفت .

_باید مدتی محض احتیاط از شهر دور بشین و برین یه جای دیگه! معلوم نیست دفعه بعد قبل از اینکه دهنش رو باز کنه بازم شانس بیاریم که از هوش بره.

_مثلا کجا بریم؟

_جواهرده!

_ولی اگه یه وقت شبی نصف شبی حالش بد شد چی؟

_یه پرستار براش می‌گیریم.

_فعلا من اینجا مراقبشم. با هوشیاری و حواس جمعی بیشتری اگه دیدم از پسش برنمیام بعد یه فکری می‌کنیم.

_پس باید قفل درا رو عوض کنیم . در حیاط هم همیشه قفل بمونه.

_فکر خوبیه! منم باز باهاش حرف می‌زنم .قرار نبود این‌جوری بشه. نمی‌دونم چی شد که باز هوایی شد!

و وقتی از محیا دلیلش را پرسیدم سکوت تنها جوابی که ازش شنیدم.

محمد قفل درهای ورودی را عوَض کرد و کلیدشان را به من داد. شب‌ها درها را قفل می‌کردیم و با هوشیاری بیشتری می‌خوابیدیم و حتی کوچترین صدایی ما را به نوبت از خواب می‌پراند و بعد هراسان به اتاق محیا می‌کشاند.

وقتی برای ویزیت ماهانه نزد دکتر توکلی رفتیم محیا حتی کلمه‌ای با دکتر حرف نزد و جواب سوالاتش را نداد. دکتر با نگرانی از ما می‌پرسید که آیا این مدت مشکل خاصی پیش آمده؟ من و محمد انکار کرده بودیم. گرچه واقعا هم مشکل خاصی پیش نیامده بود. جز اینکه حال و

هوای مشهد و حرم تاثیرات روحانی‌اش را رویش گذاشت و باعث بازگشت ذهنی‌اش شد.

یک شب من و محمد با شنیدن صدایی که به پچ‌پچ باد درگوش شاخساران شبیه بود همزمان از اتاقمان زدیم بیرون. وقتی دنبال هم سرک‌کشان نگاه به اتاق محیا انداختیم و او را غرق در خواب دیدیم در را آرام بستیم و هردو نفس آسوده کشیدیم. می‌خواستم به اتاقم برگردم که محمد با پیشنهاد عجیبش سر راهم قرار گرفت.

_می‌شه یه چای درست کنی باهم بخوریم؟

وقتی آخر شب به خانه برگشت من و محیا خواب بودیم و نمی‌دانم شامش را خورده بود یا نه؟ با تعجب پرسیدم

_این وقت شب؟

و با چشمانم دنبال ساعت روی دیوار گشتم و توی تاریکی چیزی ندیدم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۰۸

نمی‌دانم ساعت چند بود و نمی‌دانم چرا نیمه شبان هوس چای کرده بود! اما چرا خودش زحمتش را نمی‌کشید؟ چرا می‌خواست پای مرا به این خلوت شبانه‌ی نابهنگام بکشاند؟

_می‌خوام باهات حرف بزنم.

به نظر نمی‌رسید که داشت نیمه شب مرا به یک گفتگوی عادی دعوت می‌کرد. قبل از اینکه فرصت مخالفت به من بدهد دست زیر بازویم گذاشت و مرا دنبال خودش به آشپزخانه برد.قبل از ورود بازویم را با غرغر از چنگش بیرون کشیدم

_وقت بهتری واسه حرف زدن پیدا نکردی؟ من الان نصف مغزم تعطیله! نصف دیگه‌شم منگ خوابه!

برق را زد و با سرعت رفت تا زیر کتری را روشن کند. قابلمه‌های غذا همانطور دست‌نخورده مانده بود روی اجاق گاز!

چهره‌اش برافروخته بود یا به نظر من این‌طور می‌رسید!؟

هوای آشپزخانه دم‌کرده بود. پنجره را باز کرد و بعد به سمت من برگشت.رکابی مشکی تنش بود و با شلوار اسپرت و من تازه یادم افتاد که پیراهن راه‌راه راحتی گل و گشاد و بلند و بدون آستین به تن دارم که از مشهد خریده بودم.

نگاهش گنگ و مرموز بود یا به نظر من اینطور می‌رسید؟

دهانم تلخ بود. دلم یک لیوان آب یخ می‌خواست. نسیم خنکی که از پنجره به داخل هره می‌کشید داشت هوای دم‌کرده‌ی آشپزخانه را تهویه می‌کرد. با این‌همه ترجیح می‌دادم الان زیر باد کولر توی بسترم باشم. وقتی دیدم سکوتش دنباله پیدا کرده با کلافگی گفتم

_انگار قرار بود با من حرف بزنی!

بر و بر نگاهم کرد و گفت

_شایدم تو حرف‌هایی برای گفتن داری و من قراره شنونده باشم!

لحنش مظنون و طعنه‌آمیز بود یا به نظر من اینطور می‌رسید؟

بی‌خبر از همه جا شانه‌ای بالا انداختم و سرگشته گفتم

_نصف شب شوخیت گرفته با من؟

و خواستم به نشان اعتراض به اتاقم بروم . اما همین‌که از جایم بلند شدم مشتش را روی میز کوبید .

_بشین و تا من نگفتم از جات بلند نشو.

داشت به من با تحکم و تشر دستور می‌داد یا به نظر من اینطور می‌رسید!؟

همان طور که مات و مبهوت نگاهش می‌کردم نشستم. تحت تاثیر جذبه و تحکمش قرارگرفته بودم شاید! والا باید همان لحظه راهم را می‌کشیدم و می‌رفتم.

کتری داشت سوت می‌کشید. چنگی توی موهایش انداخت. بعد درعین بی‌حوصلگی بلند شد و رفت زیر کتری را کم کرد. بعد توی قوری قدری چای خشک ریخت و بعد از دم کردن چای ، توی سینی دو فنجان گذاشت و توی کابینت دنبال قندان گشت و آن را روی میز پیدا کرد. و من تمام این مدت هاج و واج و وارفته حرکاتش را دنبال می‌کردم. آمد و پشت صندلی‌اش ایستاد و هردو دستش را به آن تکیه داد. نگاه سرگردان من به هر طرف می گشت جز جایی که او ایستاده بود و نگاه تیز و سوزنی‌اش را زوم کرده بود روی من تا اینکه با لحنی به ستوه آمده گفت

_نمی‌خوای چیزی بگی نه؟ به زور باید مقرت بیارم؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۰۹

واقعا نمی‌فهمیدم این خشم و غضبی که توی نگاهش موج می‌زد و این رفتار پرخاشگرانه ناگهان از کجا آمده و چرا نصف شب با قلدری گیر داده بود به من؟

_مثل اینکه حالت خوش نیست! من نمی‌فهمم این کارها و این حرفات چه معنی می‌ده! جز اینکه نصف شبی زده باشه به سرت!

لحن غد و یاغی من کفری‌ترش کرد و وقتی برای بار دوم خواستم از جایم خیز بردارم با دستش شانه‌ام را گرفت و با فشار مرا سرجایم نشاند.

_من نگفتم از جات پاشی!

_نیازی به دستور تو نیست .

لب روی لب فشردم و با تشر از خودم پرسیدم

" چرا بهش اجازه می‌دم بهم امر و نهی کنه؟ "

_درسته یه مدت گذاشتم به حال خودت باشی اما از این خبرا هم نیست که کاری به کارت نداشته باشم !

نگاهمان هنوز داشت به هم رعد و برق می‌زد که من

برای بار سوم خواستم متمردانه از جایم بلند شوم اما چرخش و حرکت سریع او باعث رعب و هراسم شد و مرا با احساس خطر به صندلی‌ام میخکوب کرد. اما بعد وقتی دیدم که درامتداد لبخندی تخس رفته برای من و خودش چای بریزد فهمیدم با استفاده از کاریزما و تکنیک‌های موذیانه‌ی گفتاری و رفتاری که خاص خودش و حرفه‌اش بود خیلی راحت به سخره‌ام گرفته !

سینی چای را مقابلم گذاشت و همین که نشست من بلند شدم .

_کجا؟

_تشنمه! می‌خوام یه لیوان آب بخورم.

نه دیگر قصد فرار نداشتم. حالا دیگر واقعا می‌خواستم بدانم حرف حسابش چیست. ولی او به من اعتماد نداشت. نمی‌دانم فکر می‌کرد نصف شب کجا قرار است از دستش بگریزم ؟ شاید هم خوشش نمی‌آمد حرفش دوتا شود. گفته بود بدون اجازه او حق برخاستن ندارم.

_تو بشین من برات میارم.

و دوباره از پشت میز بلند شد . به سروقت یخچال رفت و تا با یک لیوان آب برگردد و جلوی من بگذاردش سایه نگاه سنگینم را از او برنداشتم .

او نیمی از چای‌اش را خورد و من نیمی از لیوان آبم را . سکوت آن‌قدر وحشی شده بود که از هر طرف داشت به ما حمله می‌کرد. تا اینکه او صدایش را برایم کلفت کرد و گفت

_ به سلامتی کجا می‌خواستی بری؟

از این " کجا " که گفت منظور خاصی داشت یا به نظر من اینطور می‌رسید؟

_چی؟

حالا بیشتر از آنکه گیج و از همه جا بی‌خبر باشم به طور ناخواسته‌ای متوحش و نگران بودم! او از گوشه چشم من و چهره رنگ باخته‌ام را نگاه کرد و بعد یکهو برخاست و بدون هیچ حرفی از آشپزخانه خارج شد و نگاه ترسیده و حیران مرا هم دنبال خودش کشید .وقتی برگشت چیزی

توی دستش بود شبیه تقویم یا دفترچه که تا وقتی پیش رویم نکوبیدش به میز نفهمیدم با آن جلد چرم و زرشکی رنگش باید پاسپورت محیا باشد! همان لحظه بود که چشمانم تار شدند و چیزی قد یک صخره‌ی سنگی روی سینه‌ام افتاد و راه نفسم تنگ شد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۱۰

حالا از دست هجوم نگاه‌های تفتیشگر محمد کجا باید می‌گریختم؟ پاستورت محیا توی دست او چه می‌کرد؟ با صدای شرربارش دنیا با تمام بزرگی‌اش بر سرم آوار شد.

_ تو چیزی نگی هم من بالاخره می فهمم مقصدتون کجا بود! ملاحظه حال محیا رو کردم! والا حقش بود بذارم از اینجا تا تهران برین بعد یهو پای پرواز بهت بگن ممنوع‌الخروجی! خیلی دوست داشتم قیافه اون لحظه‌ات رو ببینم زیک‌ماه!

تا چند لحظه نای نطق کشیدن نداشتم. تمام تلاشم برای حرف زدن تبدیل به جیرجیری ضعیف شد

_از کجا فهمیدی؟

_از یه اطلاعاتی هیچ‌وقت نمی‌پرسن از کجا فهمیدی!

این را با پوزخندی گزنده گفت و برق نگاه پرتکبرش را به رخم کشید. او پشتش به قدرت مافوقش گرم بود و من چه ساده‌لوحانه فکر کرده بودم که دارم پنهان از چشم او نقشه‌ی فرار می کشم. با هوش و فراستی که داشت و نیز با سوءاستفاده از نفوذ و اختیاراتش حتما برای اینکه مرغ از قفسش نپرد اقدامات پیشگیرانه‌ای را انجام داده بود تا به محض اقدام من پاتکش را بزند. بغضم گرفته بود. نه از اینکه دستم پیشش رو شده ! نه چون زورم به او نمی‌رسید.نه چون نقشه‌هایم نقش برآب شده! داد و فغانم از این بود که من از نظر او هیچ حق و اختیاری نسبت به زندگی خود نداشتم و گناه کرده بودم که بی‌اذن و اجازه‌ی او می‌خواستم جای دیگری، دور از او ، زندگی و آینده جدیدی برای خود بسازم.

_من هر کاری کردم به خاطر محیا بود! تو که نمی‌ذاشتی ما از اینجا بریم ...مجبور شدیم یواشکی اقدام کنیم.

دلم گریه می‌خواست! ضجه‌ای از ته دل! که چرا هرچه می‌رشتیم پنبه می‌شد! این چه عدالتی بود! چه انصافی! خدایا تحمل من هم حدی داشت! از این‌همه امتحان صبر من خسته نشدی؟

نگاه سرد و بی رحمش را توی چشمان مایوس من ریخت و با گرفتن انگشت هشدارش به سمت من خط و نشان آخرش را هم کشید.

_این بار اولت نبود که منو دور زدی محبوبه! ولی این‌دفعه درسی بهت می‌دم که برای بار آخرت بشه.

و بعد زیر نگاه‌های عتاب‌آلودش ، پاسپورت را از روی میز برداشت .زیر کتری را خاموش کرد و با قدم‌های پرشتابش من را در بحر سکوتی غمگین و منحوس جا گذاشت.

***

دلاوری عصبانی بود و در جایش آرام و قرار نداشت و چون دلیل خونسردی عجیب او را نمی‌فهمید هر لحظه داشت از دست او و بی‌خیالی اش کفری‌تر می‌شد.

_کاش همون مدارکایی رو که می‌گفتی اگه به پرونده رسول سنحاق بشه کمترین حکمش اعدامه تو دستت داشتی و الان رو می‌کردی تا همه چی به نفعت تموم بشه! امراللهی از تو ناامید شد و حالا داره با رجا وارد معامله می‌شه! اینطور که من شنیدم رجا بهش قول داده با سندسازی و کارشناسی جعلی، بخشی از زمین‌های اراضی جنگلی جاده دوهزار رو به ازای آزادی رسول با تغییر سند مالکیت ملی به امراللهی انتقال بده!

فکرش درگیر محبوبه و نقشه فرارش بود و اینکه اگر شستش به موقع خبردار نمی‌شد چی؟ به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد و برایش اهمیت نداشت معامله‌ی رجا و امراللهی بود. نمی‌فهمید چرا دلاوری این وسط کاسه داغ‌تر از آش شده!

_جرم رسول مشخصه! اقدام علیه امنیت ملی! اون به هیچ‌وجه سزاوار رافت و جوانمردی تو نیست محمد! ما برای حفظ امنیت ملیمون خون‌ها دادیم! اگه امثال

رسول به سزای کارشون نرسن و یکی یکی از مجازات عمل قسر در برن که باید فاتحه این مملکت رو خوند! از نظر من این کار خودش کم از خیانت به منافع ملی کشور نیست.

قبل از اینکه دلاوری با حرف‌های حق‌به جانب و مواخذه‌کننده خود سرش را به درد بیاورد سوئیچش را از روی میز برداشت و با گفتن

_ببخشین حاجی! یادم افتاد باید برم یه سر به بابام بزنم و قبل از عمل ببینمش.باید سریع برم و شب نشده برگردم.

به موقع از مهلکه‌اش گریخت.

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۱۱

روز بعد وقتی تلفنی به ریحانه گفتم که دیگر لازم نیست منتظر پاسپورت محیا باشند چون افتاده دست محمد، آه از نهادش برآمد و از زرنگی محمد حیران ماند. گفته بود عصر به دیدنمان می‌آید و آمده بود. محیا با اینکه دوست داشت ریحانه را ببیند اما موقع تماشای فیلم " یک تکه نان " خوابش برده بود.

ریحانه گفته بود بیدارش نکنم. و دم در ایستاد تا من تلویزیون و دستگاه پخش را خاموش کنم و اسپیلت را هم

روی فن بگذارم که سردش نشود. بعد آرام و بی‌سرو صدا از اتاقش آمدم بیرون. ریحانه با غصه گفت

_چقدر طفلکی داغون شده! هر روز یه تیکه از گوشتش داره آب می‌شه.

دو استکان چای ریختم و همراه با یک بشقاب کلوچه‌ی خانگی که خودم درست کرده بودم به سالن نشیمن رفتیم و روی یک مبل دونفره کنار هم نشستیم. ریحانه درحالیکه داشت چادرش را تا می‌زد گفت

_سجاد می گفت محمد حواسش به همه چیز هست. امکان نداره که از چیزی بی‌خبر بمونه! یکی تو بخش گذرنامه بهش راپورت داده. سجاد گفت ته و توش رو در میاره ولی خب چه فایده! زور محمد تو این چیزا بیشتره.

استکان چای را مقابلش گذاشتم و آه کشیدم

_حالا نمی‌دونم چی می‌شه! توپش خیلی پر بود.

و به توپ و تشرهای شب قبلش فکر کردم و خط و نشان‌هایی که برایم کشید . صدایش هنوز داشت توی گوشم زنگ می‌زد.

" این بار اولت نبود که منو دور زدی محبوبه! ولی این‌دفعه درسی بهت می‌دم که برای بار آخرت بشه."

با صدای ریحانه به خودم آمدم

_یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شی محبوب؟

با تانی نگاهش کردم. نمی‌دانم از چه آنطور دستپاچه و مردد به نظر می‌رسید!؟ دلم به لرز و شور افتاد.

_چی می‌خوای بگی؟

گوشه‌ی لبش را جوید و درحالیکه هنوز برای گفتن یا نگفتن حرفی که تا تک زبانش آمده بود دودل نشان می‌داد ناگهان پشیمان شد و با تکان دادن دستش گفت

_ولش کن! چیزی نگم بهتره.

حالا که دلم را به تشویش انداخته بود طفره رفتنش ظلم بیشتری بود به من.آب دهانم را قورت دادم و با پریشانی گفتم

_نه تورو خدا بگو ریحانه جون! چیزی شده؟ دلشوره گرفتم!

خودش هم فهمیده بود که خواسته یا ناخواسته چه تنش و ولوله‌ای به جانم انداخته. دستش را روی دستم گذاشت و برای اینکه مرا به آرامش دعوت کند زل زد توی چشمانم و با لحنی شمرده و آرام گفت

_نگران نباش! چیزی نشده! فقط می‌خواستم خیر سرم یه راهی بذارم پیش پات! اما بعد حس کردم شاید حرفم سنجیده نباشه و از دستم برنجی. دخالت نکنم بهتره.

_حالا تو بگو. قول می‌دم از دستت دلخور نشم.

این را با لحنی مطمئن گفتم و به رویش لبخندی از سر مهر و دوستی پاشیدم .آن‌قدر بهش اعتماد داشتم که ته دلم قرص باشد از اینکه او فقط به خیر و صلاح من می‌اندیشد

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۱۲

و امکان ندارد بی‌حساب و کتاب چیزی بگوید که خاطرم مکدر شود . کمی از چای‌اش را با طمانینه نوشید و بعد دستی روی شکمش کشید . هنوز آن‌قدر برجسته نشده بود که به چشم بیاید اما از حالا لباس گل و گشاد می‌پوشید که حاملگی‌اش را به رخ بکشد. با بی‌صبری و انتظار چشم به دهانش دوخته بودم تا اینکه بالاخره من و من کنان گفت

_من ...من...منظور بدی از حرفام ندارم محبوبه! خودت ... خودت می‌دونی که...که چقدر تو رو دوست دادم و برام مهمی... مثل خواهر نداشته‌می!

خدای من! انگار قصد داشت با یک مقدمه‌چینی طولانی جان به سرم کند! چرا زودتر نمی‌رفت سر اصل مطلبش!؟

_ از اینکه همیشه‌ی خدا تو رو حیرون و درمونده می‌بینم... از اینکه می‌بینم چقدر تنها و مظلوم داری همش به این در و اون در می‌زنی تا راهی واسه خودت باز کنی خیلی ناراحتم و غصه‌ام می‌شه. به خدا من خیلی برات نذر و نیاز کردم و دعا می‌کنم هر روز ... ولی انگار با

دعاهای ما هم سرنوشت نمی‌خواد روی خوشی بهت نشون بده!

عاقبت از کش دادن بیهوده‌ی حرف‌هایش به ستوه آمدم و با بی‌تحملی و تقریبا التماسش گفتم

_ریحانه جان! تو رو خدا ول کن این حرفا رو ! اصل مطلب رو بگو!

نگاه مات و اندوه خیزش را لحظه‌ای در چشمان سرگردان من جا گذاشت و بعد سری تکاند و این‌بار بی‌محابا به حرف زدن افتاد

_خواستم بگم برای یک‌بار هم شده روی افکار و رفتارت تجدیدنظر کن. یه نگاه بازنگرانه به پشت سرت بنداز و ببین آیا تمام راهو درست اومدی؟ چقدر از تصمیماتی که گرفتی به نفعت بودن و چقدرشون به ضررت؟ تا حالا به این فکر کردی اگه از راه دیگه‌ای به مسیرت ادامه می‌دادی چی می‌شد و چه عاقبتی انتظار تو و بقیه رو می‌کشید؟ به این فکر کردی که اگه یه جا کوتاه اومده بودی شاید ... شاید اتفاق بهتری برات می‌افتاد؟ تا کی می‌خوای بجنگی؟ ادامه دادن به نبردی که هر بار نتیجه‌ای

جز شکست و مصیبت برات به بار نمیاره یه جور دیوونگیه! شاید گاهی بهتر باشه که آدم به جای تقلا و ادامه دادن به یک مبارزه‌ی بی‌سرانجام، جام شوکران رو بالا بزنه. گاهی باید از روی مصلحت با سرنوشت صلح کرد.

وقتی که پیش چشمش ناباورانه در خود فرومی‌ریختم و به تلی از آوار غم و ناامیدی می‌افتادم صدای سوزناک خودم را شنیدم که گفت

_یعنی چون کوتاه نیومدم ... چون تسلیم نشدم مقصرم؟

صدای بغض‌زده ام گیج و هولش کرد. انگار که همان لحظه دلش می‌خواست حرف‌هایش را پس بگیرد.

_من نمی‌گم مقصری!

مکثی کرد و بعد کمی دوبه شک ادامه داد

_می‌گم شاید می‌تونستی با کمی گذشت و انعطاف بیشتر شرایط رو به نفع خودت عوض کنی!

داشت از کدام منفعت حرف می‌زد؟ از کدام مصلحت اندیشی؟ زندگی من که مثل یک فیلم سینمایی جلوی چشمانش بود. پس این اگرها و شایدهایش برای چی بود؟

_گذشت و انعطاف در مقابل کی؟ مادرم؟ پدرم؟ یا محمد؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۱۳

مگه کم گذشت کردم و جلوشون کوتاه اومدم!؟ مگه کم از خواسته و حق خودم گذشتم؟ پس چرا وضع هر دفعه بدتر شد؟ پس چرا هنوز توی دور چه کنم چه کنمم؟

لحن پرشکایت من متاثرش کرد. اما نمی‌دانست چطور باید ازم دلجویی کند. کاش ساکت می‌ماند و نمی‌گفت:

_تو هم حق داری محبوبه ولی من اگه جای تو بودم ...

همین 《 من اگه جای تو بودم 》 ی که گفت آتشم زد و باعث شد سرآسیمه و آشوب وسط حرفهایش بدوم.

_تو جای من نیستی! نمی‌تونی که باشی! هیچکس نمی‌تونه! هر کسی از ظن خودش می‌تونه قضاوتم کنه و بدون اینکه کفش منو پوشیده باشه به راه‌های رفته‌ام خرده بگیره. ولی فقط باید محبوبه باشی تا بفهمی من چی کشیدم و چی می‌کشم!

بهش قول داده بودم از حرفهایش نرنجم اما دست خودم نبود. با قلبی که در سینه چون آتشفشانی تفتان داشت می‌گداخت و تمام جانم را می سوزانید سخت بودن تظاهر کردن و آرام گرفتن. ریحانه پشیمان از اینکه چرا اصلا دل به دریا زده ، بار دیگر دستانم را گرفت و توی دستان خودش فشرد. نگاهش مهربان بود و کلامش آهنگ ملایم و دلپذیری داشت. حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌شد که تحت تاثیرش قرار نگیرم.

_من هیچ‌وقت سرزنشت نکردم و نمی‌کنم محبوبه! برعکس همیشه تحسینت کردم. آره جای تو بودن

سخته! نمی‌دونم اگه جای تو بودم تا کجا می‌تونستم ادامه بدم ...ولی تو تا همین‌جا هم که خودت رو کشوندی شاهکار کردی! ببین محبوبه! من دلم می‌خواد شاد و خوشبخت ببینمت! خواهش می‌کنم اینو به پای دلسوزی خواهرانه‌ام بذار و از حرفام برداشت بد نکن! اگه نمی‌خوای هیچ‌وقت به محمد فرصتی برای جبران و اینکه خودش و عشقش رو بهت ثابت کنه بدی و برعکس اونو دشمن خودت می‌دونی و داری یواشکی نقشه‌ی شکستش رو می‌کشی اینو در نظر بگیر که محمد همیشه یک قدم از تو جلوتره! پس مواظب نقشه‌هایی که می‌کشی باش تا مثل الان ازش رودست نخوری! نه اینکه نشه محمد رو شکستش داد. اما باید خیلی از اون باهوش‌تر عمل کنی! من یه فکری دارم! اگه برات زحمتی نیست یه لیوان آب برام بیار تا بهت بگم.

***

_بازم که جناغ مرغ گرفتی دستت؟

_شرط ببندیم؟

مرغ شکم‌پر درست کرده بودم و برعکس شب‌های قبل که با محیا شام می‌خوردم و تا قبل از آمدنش به اتاقم می‌رفتم و می‌خوابیدم آن‌شب منتظرش ماندم تا او به خانه برگشت. وقتی مرا پشت میز شام در انتظار خودش دیده بود تعجب کرد اما چیزی نگفت و گذاشت که اخم‌هایش همچنان توی هم باشد. ظاهرا سعی داشت دیگر به من روی خوشی نشان ندهد.

یک نگاه بی‌حوصله به نیش باز من کرد و بعد یک لیوان دوغ برای خودش ریخت.

مطمئنا دستم را خوانده بود و می‌دانست همین‌جوری یکهو به سرم نزده که جناغ سینه مرغ را بگیرم سمتش! حتما فکر خبیثانه‌ای پشت این حرکتم بود.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۱۴

_فکر کردی با این لوس‌بازیا من یادم می‌ره داشتی دور از چشمای من کاراتو می کردی که از ایران بری؟

و بعد با چهره‌ای برافروخته نیمی از لیوان دوغش را بالا زد. با اینکه می‌دیدم با ده من عسل هم نمی‌شود خوردش اما تحت تاثیر حرفهای ریحانه از رام کردنش ناامید نشدم.

_بدخلقی نکن محمد! من همیشه اهل این لوس بازیا نیستما!

و با ناز لبخندم قصد جانش را کردم. ناگهان چشمانش برق زد .انگار که فکر شریرانه‌ای هم به ذهن او رسیده باشد و چیزی فراتر از میل به رقابت با من باعث شد خودش را جلو بکشد و و یک سر جناغ را بگیرد.

_شرط سر چی؟

شاید هردو از پیش از شرط هم خبر داشتیم و خیلی هم نیاز به گفتن نبود.

_اگه من بردم پاسپورت محیا رو بده به من!

متوجه نیرویی که داشت به جناغ سینه وارد می‌کرد بودم. انگار من و جناغ داشتیم هردو به سمتش جذب می‌شدیم.

نیشخندزنان گفت

_اوه چه زرنگ! اون‌وقت اگه من بردم چی!؟

_هر چی تو بگی!

_مطمئنی ؟

دلم می‌لرزید و بی‌آنکه مطمئن باشم گفتم

_آره.

_باید زنم بشی !

و نگاه جدی‌اش را روی چهره‌ی رنگ باخته‌ام ثابت نگه داشت. با اینکه شرطش دور از انتظار نبود و من غافلگیر نشده بودم و از پیش می‌دانستم که جوابم چیست اما باز هم باورم نمی‌شد که بگویم

_قبوله!

انگار که داشتیم سر دوتا بستنی میوه‌ای یا پیتزا شرط می‌بستیم! به همین راحتی! اما به گمانم ارزش ریسکش را داشت. هنوز به محیا راجع به لو رفتن نقشه‌مان چیزی نگفته بودم. نمی‌خواستم که باز از همه چیز ناامیدترش کنم .

محمد چند لحظه‌ای گیج و یکه‌خورده ، بی‌آنکه حتی بتواند پلک بزند به صورتم خیره ماند. باید می‌فهمید که ارزش آن پاسپورت می‌تواند برابر با زندگی من باشد! نمی‌دانم آیا برای او هم ریسک این شرط می‌ارزید؟ کمی بعد نفس حبس شده‌اش را رها کرد و با تاکید گفت

_تا دوهفته! اگه کسی برنده نشد خودبه خود شرط باطله.

حتما خیلی به خودش مطمئن بود که داشت تن به این شرط می‌داد!

من که با تکان سر موافقتم را اعلام کردم چشم در چشم و نفس به نفس باهم جناغ را شکستیم. البته که مثل همیشه قسمت بزرگترش افتاده بود دست او ولی هنوز " یادم " گفتن‌های زیادی مانده بود تا برنده شدن یکی از ما !

_باز اگه بخوای مثل اون‌دفعه جر بزنی من می‌دونم با تو !

نمی‌دانم این را به شوخی گفت یا جدی؟ هرچند آن قدر سعی داشت خودش را گوشت تلخ نشان بدهد که بعید بود این را به مزاح گفته باشد! گواهم نگاه پر خط و

نشانش بود وقتی که جناغ شکسته‌ی توی دستش را روی میز انداخت.

من با جناغی که مانده بود توی دستم داشتم بازی بازی می‌کردم.

_ اگه سر شرطتت نموندی چی؟

از این بابت چندان مطمئن نبودم . هیچ تضمینی نبود که حتما سر حرفش بماند. بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

حس می‌کردم توی دلش داشت به من ریشخند می‌زد.

_اگه بهم شک داشتی نباید شرط می‌بستی!

و بعد از پشت میز بلند شد و بی‌اعتنا به نگاه‌های خیره‌ی من بشقابش را برداشت و برد گذاشت توی سینک!

_تو نگران خودت باش که اگه شرطو باختی هیچ راه فراری نداری!

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۱۵

(_حتما این شعر مهدی سهیلی رو شنیدی که می‌گه " اگر می‌داد لیلی کام مجنون / کجا افسانه می‌شد نام مجنون
...بذار به زبون خودمونی بهت بگم محبوب! حتی جناب قیس عامری هم که اون‌قدر عاشق لیلی بود و قصه عشقش سرزبونا افتاد و ما هزار ساله که داریم از عشقشون داستان‌ها می‌سازیم اگه یه شب با لیلی

می‌خوابید شاید بعدش ازش دلزده می‌شد ...خیلی از مردا جاذبه جنسی رو با چیزی به نام عشق اشتباه می‌گیرن... به خصوص اگه مدام از طرف مورد علاقه‌شون جواب نه بشنون. هرچی جلوشون سنگ بندازن تشنه‌تر و حریص‌تر می‌شن! محمدم تا به کام دلش نرسه از تو دست بردار نیست!

_حالا منظورت چیه ریحانه ؟ یعنی می‌گی من باید محمد رو به مرادش برسونم تا شاید حرصش بریزه و ازم دست بکشه؟

_شاید راه حل زشتی به نظر برسه ولی من جای تو بودم بهش فکر می‌کردم. از نظر من محمد بیشتر از اون که عاشقت باشه حریصت شده! از بس که دست رد به سینه‌اش زدی یک جوری عقده داشتنت رو به دل گرفته که چشماش کور شده .حاضره هر کاری بکنه تا تو رو تسلیم خودش کنه. همون جوری که تا حالا دست به هر کاری زده تا تو رو به چنگ بیاره. این کار حس تملک و خودخواهیش رو ارضا می‌کنه. آهو هرچی وحشی‌تر و رمیده‌تر ، شکارش لذت‌بخش‌تر! محمد اگه به خواسته‌اش نرسه زمین و زمان رو به هم می‌ریزه تا تو هم

به خواسته‌ات نرسی و گیر همون جهنمی بمونی که خودش اسیرشه

_حالا اگه این آقا مجنون ما فرضا به کام دلش رسید و فرداش مجنون‌تر شد چی؟ هیچ تضمینی هست که نشه؟

_ نه هیچ تضمینی نیست ولی اگه مجنون‌تر شد یعنی با یه عشق خالص طرفی! اون‌وقت می‌فهمی که وقتی ترکش می‌کنی می‌تونی زخم کاری‌تری بهش بزنی... دست کم وقتی بهش زخم زدی و ازش گذشتی می‌تونی ببخشیش!

_خودم رو چی؟ می‌تونم بعد از اینکه جسمم رو تقدیمش کردم ببخشم؟

_گناهی نکردی که قابل بخشش نباشه! این کارت رو مثل قربانی کردن در نظر بگیر. برای دفع نیروهای شر و جذب نیروهای خیر... برای آرام کردن خدایانی که مظهر قهر و انتقامن... اینجا باید یه پرانتز باز کنم و بگم اون " خدایان" محمده! تو داری جسمت رو در راه آزادی روحت قربانی می‌کنی! این یه جور معامله است! و هر نتیجه‌ای که به دست بیاد تو بردی!

_پس تعهدی که قلبا به همایون دارم چی؟

_قلبت رو جزیی از روحت بدون محبوبه! نه جسمت! تو از جسمت می‌گذری که قلب و روحت آزاد و رها باشن!

_اگه اینا که گفتی رو بازی با کلمات هم ندونم و بخوام بهش فکر کنم احتمال موفق شدنم زیاد نیست. محمد خیلی زرنگه! اگه ببینه یهو به سمتش متمایل شدم بهم مشکوک می‌شه.

_منم برای همین گفتم که باید یه قدم ازش جلوتر باشی!)

***

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۱۶

دلاوری دستی بر محاسن جوگندمی‌اش کشید و حیران و ناباورانه گفت

_پس تو با اینکه رسول از زندان آزاد بشه دیگه مشکلی نداری؟

نگاهش پر از گلایه و استنطاق و سرزنش بود. انگار که داشت نامحسوس به چیزی متهمش می‌کرد. به بی‌مسئولیتی؟ به بی قانونی؟ به دهن کجی به امنیت و منافع ملی؟ به رفاقت‌بازی؟ به بی‌غیرتی؟ برایش چندان مهم نبود و نمی‌خواست که فکر خود را درگیرش کند. چرا که این روزها برای بردن شرطی به آن مهمی نیاز به آرامش و آمادگی ذهنی و تمدداعصاب بیشتری داشت! برای همین سری به نشان تصدیق تکان داد و همان‌طور که از تعقیب نگاه‌های سوزنی‌اش گریزان بود گفت

_من نمی‌تونم سر عهدی که شما با امراللهی بستی بمونم. حالا هرچی می‌خواد بشه!

و به محبوبه فکر کرد و جناغی که باهم شکسته بودند. چقدر احتمال داشت او برنده این شرطبندی باشد؟ هنوز نمی‌دانست اگر محبوبه شرط را ببرد آیا حاضر می‌شود که پاسپورت محیا را بهش بدهد؟ بعد دل خودش را به اینکه حتی اگر سر حرفش بماند و پاسپورت

را هم بدهد به او با هزار و یک راه دیگر هم می‌تواند جلوی رفتنشان را بگیرد خوش کرد.

" آخه چرا هر بار ازم می‌گذری لعنتی؟ رفتن چه دردی از تو دوا می‌کنه که موندن نمی‌کنه؟ محیا رو بهونه کردی که کجا بری؟ فقط همین که ازم دور باشی و دستم بهت نرسه برات کافیه مگه نه؟ دیگه برات فرقی نمی‌کنه کجای دنیا باشی...ایران یا اتریش! هر جا که من نباشم اونجا برات بهشته! بعد می‌گم سنگدلی بهت برمی‌خوره! دیگه باید در حقم چی کار کنی تا از دوست داشتنت دست بکشم؟ "

دلاوری بی‌خبر از هیاهوی فکری‌اش داشت با نگرانی می‌گفت

_رسول اگه آزاد بشه باز می‌ره اون‌ور آب و به فعالیت‌های سیاسی و براندازانه‌اش ادامه می‌ده. باز دشمنای قسم‌خورده‌مون این‌ور و اون‌ور به اسم " آزادی و صدای معترضان تبعیدی" براش شو راه می‌ندازن و با کف و هورا شانتاژش می‌کنن . یه میکروفن و یه ستون تو

روزنامه‌های سیاسی می‌دن دستش تا با سخنرانی‌ها و اعلامیه‌های تند و کوبنده علیه سیاست‌های کشور جنگ روانی راه بندازه. این بار اگه پاش برسه اون‌ور با کینه‌ای که به دل گرفته آروم نمی‌شینه و دیگه هر دفعه باید به عنوان مبارز سیاسی ، یا زندانی سیاسی سابق ، بیارنش روی خط اخبار بی‌بی‌سی و صدای امریکا تا هر دفعه با حرف‌های ضد انقلابی خودش تن و بدنمون رو بلرزونه. آزادیش اصلا به صلاح نیست!

و بعد چون واکنش مطبوعی از او ندید ، سعی کرد با لحن دیگری ته دلش را خالی کند.

_به صلاح تو هم نیست محمد! به خودت بیا و ببین اگه رسول آزاد بشه چه خطری تهدیدت می‌کنه؟ جدی و واقع بین باش پسر ! فکر می‌کنی اگه رسول آزاد بشه می‌تونی باز محبوبه خانم رو در بند خودت نگه داری؟ خودت می‌دونی به هر دری می‌زنه تا خودش رو به همسر سابقش برسونه

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۱۷

که با زور تو و اعمال فشار مادر خدابیامرزش مجبور شد ازش طلاق بگیره.

دلاوری بدجوری بهش پیله کرده بود و اگرچه داشت حرف حق می‌زد اما او گوشی برای شنیدن نداشت. اینکه رسول بعد از آزادی‌اش چه غلطی می‌کرد دیگر نمی‌خواست بهش ربط پیدا کند. می‌خواست فعال سیاسی باشد یا نباشد، در محفل‌های ضدانقلابی اروپا یا امریکا سخنرانی کند یا نکند، با براندازان و آژانس‌های خبری دشمنان قسم‌خورده کشور حشر و نشر داشته باشد یا نداشته باشد...دیگر به او مربوط نیست و اهمیتی برایش نداشت.

اگر اوست که می‌داند چطور باید چکاوکش را در حصار خود نگه دارد. بگذار شرطبندی را ببرد و بهانه ای برای به تملک درآوردنش پیدا کند آن وقت بلد است چطور فکر

پرواز را برای همیشه از سرش بیندازد.دلاوری بهتر بود حداقل در این مورد برایش دایه مهربان‌تر از مادر نباشد .

رسول دشنمش نبود و دیگر علاقه‌ای به شکست دادنش نداشت.البته که هنوز به او به چشم یک رقیب قدر و قابل احترام و آزاده نگاه می‌کرد اما درس‌های راهگشا و ارزشمندی که در همنشینی‌هایشان از او آموخته بود هرگز از یاد و خاطرش نمی‌رفت . از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان به خاطر احساس دینی که به رسول داشت و تاثیری که از او گرفته بود دیگر دلش نمی‌خواست اسیر و در بند زندان ببیندش و چه بهتر که داشت از طرف او بهانه‌ای برای آزادی‌اش جور می‌شد.

و برای اولین بار قبل از اینکه نسبت به او اظهار نظر کند ، حسابش را از محبوبه‌ماه جدا و دکمه‌ی این فکر پوسیده را که رسول عشقش را دزدیده در سرش خاموش کرد .

_رسول دیگه تهدیدی برای من نیست! اون‌قدر مرد هست و شرف داره که به اخلاقیات پایبند باشه. (وقتی این‌ها را می‌گفت تازه متوجه ارادت قلبی و خاص خودش

به او شده بود . همچون شیفتگی و مخلصی شاگردی نسبت به استادش!) محبوبه دیگه زن منه. هیچ‌جا نمی‌ره و پیش من و خواهرش می‌مونه.

اگر چه در مورد محبوبه چندان مطمئن نبود اما به رسول ایمان داشت و می‌دانست او با آن وسعت قلب و روحش هرگز به زن کسی چشم طمع نمی‌دوزد. حتی اگر آن زن محبوبه باشد!

***

یک‌هفته از شبی که باهم جناغ شکستیم می‌گذشت و در این مدت نه او با حضور ذهنش نشان داد که قصد باختن دارد نه ظاهرا من!

هنوز از نظر فکری برای قربانی کردن جسمم آماده نبودم و ترس‌ها و معذوراتی داشتم که به شدت از این کار برحذرم می‌داشت اما اگر ریحانه راست گفته باشد و حتی اگر یک درصد شانسی برای دل‌زدگی محمد از من وجود داشته باشد باید که هرطور شده با خودم به توافق می‌رسیدم. سخت بود اما ناممکن هم نبود. حتی اگر این

یک خودفریبی محض باشد که من با قربانی کردن جسمم قلبا و روحا به همایون وفادار می‌مانم چاره‌ای جز این اغفال نفس خودخواسته نبود.

من ظاهرا به محمد می‌باختم تا شاید که یک برنده‌ی واقعی باشم!

برای اینکه یک قدم ازش جلوتر باشم همان بهتر که خیال کند من به خاطر به دست آوردن پاسپورت با او جناغ شکسته‌ام و حاضر شده‌ام شرط سختش را بپذیرم (درحالیکه مطمئن نبودم حتی اگر پاسپورت را به من بدهد هم می‌توانستم بی‌اذن او کاری بکنم یا نه؟) و امشب برای بردن این شرط و "یادم تو را فراموش" گفتنی جنجالی حاضر شده‌ام که به اتاقش بروم و شانسم را برای یک تیر و دو نشان امتحان کنم!

امشب!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۱۸

محمد توی اس ام اسش خبر داده بود که برای شام با دلاوری و به دعوت یکی از همکارانشان به رستورانی خارج از شهر می‌رود و لازم نیست شام آن شب را برایش نگه دارم. من و محیا شاممان را خوردیم و بعد با سینی چای و شیرینی به اتاقش رفتیم .او لباس راحتی خوابش را پوشید

و روی تختش دراز کشید .من هم کنارش نشستم و ضمن خوردن چای و شیرینی باهم دو قسمت از سریال " فرندز " را تماشا کردیم تا اینکه او خوابش برد.

بعد من تلویزون و dvd را خاموش کردم و پاورچین از اتاقش آمدم بیرون. سینی را به آشپزخانه بردم و چای دیگری برای خودم ریختم و پشت میز آشپزخانه نشستم و به این فکر کردم که برای برانگیختن حس نفرت و دلزدگی بیشتر محمد باید دست به چه حیله‌ها و ترفندهایی بزنم؟ می‌دانستم محمد از چه‌جور زنانی بدش می‌آید و من چقدر باید تلاش می‌کردم تا خودم را از چشمش بیندازم. ساعت به ده شب که رسید به سالن نشیمن رفتم و نشستم پای تلویزیون.

چند وقت پیش در میان فیلم و سریال‌های مورد علاقه‌ی محیا برای خودم هم چند فیلم خارجی قدیمی و جدیدی با زیرنویس فارسی خریدم که هنوز فرصت تماشای هیچکدامشان را پیدا نکرده بودم. یکی از آن فیلم‌ها " زیبای امریکایی " بود که برای آن شب انتخابش کردم و

گذاشتم توی دستگاه پخش. از همان اول از موضوع فیلم خوشم آمده بود .گاهی فکرم به گذشته‌ها می‌رفت . به وقت‌هایی که با همایون فیلم می‌دیدیم و با هر صحنه‌ی عاشقانه‌ای لبخندزنان نگاه به هم می‌کردیم و آرام آرام چنان به هم می‌آویختیم و در بحر آغوش و بوسه‌های پرحرارتمان فرو می‌رفتیم که خود صحنه‌ی عاشقانه‌ی محشری می‌شدیم! و هربار قبل از اینکه ابر دلتنگی چشمانم را بباراند نهیب‌زنان به خودم می‌آمدم و سعی می‌کردم با حواسی جمع ادامه‌ی فیلم را دنبال کنم.

در میانه‌های فیلم چنان غرق عاشقانه‌های " لستر و آنجلا" شده بودم که صدای ماشین محمد را نشنیدم. تا اینکه با صدای چرخش کلید ورودش را به خانه اعلام کرد. البته حتی اگر پیش از آن هم متوجه آمدنش می‌شدم فرقی نداشت. در هر صورت من باید وانمود می‌کردم که او مچم را موقع تماشای یک فیلم صحنه‌دار گرفته. فیلم را کمی عقب بردم تا به صحنه‌ی عاشقانه‌ی قبل برسد و درست جایی که لستر و آنجلا در حال مغازله بودند

دکمه‌ی استپ را زدم. عمدا می‌خواستم که بداند داشتم چه فیلمی با چه صحنه‌ای می‌دیدم.

محمد سرک‌کشان به سالن نشیمن آمد . کت سیاهش را روی دستش انداخته بود و داشت دکمه‌های پیراهن نوک‌مدادی‌رنگش را یک‌دستی باز می‌کرد. چون مرا برخلاف همیشه که این‌موقع از شب یا خواب بودم یا مشغول مطالعه ، در حال تماشای فیلم دید تعجب کرد. من با حالتی مثلا دستپاچه سلام کردم .او با زمزمه‌ی کوتاهی جوابم را داد و بعد یک نگاه به صفحه استپ‌شده

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۱۹

فیلم انداخت و با اینکه از دیدن صحنه مثبت ۱۸ مورد نظر چشمانش گرد و فراخ شدند اما چیزی نگفت و تنها

به پوزخندی کوتاه و معنی‌دار اکتفا کرد. به چیزی شک کرده بود؟ لابد از خودش می‌پرسید چرا دقیقا روی یک چنین صحنه‌ای دکمه‌ی pause را زده بودم ؟ آیا منظور خاصی داشتم؟

منتظر گوشه و کنایه‌های بی‌پروایانه‌اش بودم تا به نمایش زشتی که از قبل تدارکش را دیده بودم ادامه بدهم اما او ظاهرا خسته و بی‌حوصله نشان می‌داد . گفت می‌رود دوش بگیرد و من نومیدانه رفتنش را تماشا کردم. اولین تیرم به سنگ خورده بود یا اینکه حس ششم قوی‌اش داشت او را آگاهانه از دام من فراری می‌داد؟

او یکراست به حمام رفت و من هم کمی دیگر از فیلم را با حواسی پرت تماشا کردم . بعد که او از حمام درآمد و به اتاقش رفت تصمیم گرفتم که آتش‌بازی‌ام را راه بیندازم! چراغ ها را خاموش کردم .سری به محیا زدم تا مطمئن شوم در امن و امان خوابیده. بعد به اتاقم رفتم .کمی آرایش کردم و با دودلی یک تاپ دوبنده‌ی سفید به تن کردم و یک دامن کلوش چهارخانه سیاه وسفید پوشیدم

که تا روی زانوانم می‌رسید. موهایم را با کلیپسی کوچک پشت سرم ریختم و به خودم کمی عطر زدم. جرات نگاه کردن به آینه را نداشتم . از خودم خجالت می کشیدم و شرم و حیا آخرین چیزی بود که در آن شب دیوانه به آن نیاز داشتم . قبل از اینکه گریه‌ام بگیرد شاخه گل سرخی را که از باغچه چیده بودم از گلدان روی میز برداشتم و از اتاقم آرام زدم بیرون.

تا خودم را پشت در اتاق محمد برسانم چندین بار تصمیم گرفتم که به شیطان لعنت بفرستم و از راه آمده برگردم. نمی‌دانستم بعدها از کار امشبم چقدر پشیمان می‌شدم اما شاید با تمام پشیمانی و حیرانی به خودم حق می‌دادم که از سر استیصال و بی‌چارگی به هر ریسمان پوسیده‌ای چنگ بیندازم. نمی‌دانم اگر یک‌روز همایون از زندان آزاد می‌شد جراتش را داشتم که در مورد امشب با او حرف بزنم یا اینکه باز راه مامان را می‌رفتم و پنهان‌کاری می‌کردم؟ معلوم بود که امشب جزیی از افتخارات زندگی‌ام نبود و هرگز نمی‌توانستم که در مورد به آن با همایون صادق باشم!

زیر ضربان کند و بی‌رمق قلبم مشتم را آرام بر در کوبیدم و با نفسی حبس مانده منتظر ماندم تا در اتاقش را به رویم باز کند. بعد از باز شدن در بود که فهمیدم دیگر راه برگشتی ندارم.

با دیدنم با آن تیپ و قیافه خشکش زد. با دهانی باز مانده و نگاهی هاج و واج! انگار که داشت خواب و رویا می‌دید! شلوارکی کوتاه پایش بود و بالاتنه‌ی عریانش عضلات برجسته و سیکس‌پکش را داشت سخاوتمندانه به رخم می‌کشید.

وقتی به خودش آمد که من تقریبا به داخل اتاق هولش دادم و در را آرام پشت سرمان بستم. حالا نفس‌نفس‌زنان تنگاتنگ هم ایستاده بودیم. او از هجوم حضور من در اتاقش شوکه بود و با لبخندی ناباورانه و شاید هم خریدارانه داشت سرتاپایم را برانداز می‌کرد و من برای اولین بار سعی کردم به اینکه او یک‌روز برادرم بود فکر نکنم و احساس ناخواهانی و اکراهم را که در حال عود کردن بود

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۲۰

در دل پس بزنم و توجهم را به زور هم شده به جاذبه های ظاهری‌اش جلب کنم. باید یکی از ما چیزی می‌گفت والا تب و تابمان در آن تلاطم سکوت اوج بیشتری می‌گرفت. او بود که از دل هیجانی‌ترین لحظات مشترک و غیرمعمولی که درآن افتاده بودیم به طعنه گفت

_انگار راه گم کردی خانم خانمها !

کاش می‌شد از دریچه‌ی چشمانش رد شوم و به خودم از منظر او نگاه کنم! آیا من برایش لقمه‌ای حاضر و آماده بودم! زنی پست و بی‌ارزش که فقط به درد یک شب هم‌آغوشی می‌خورد و مثل سولماز تاریخ مصرف کوتاهی داشت و خیلی زود دلش را می‌زد؟ پیشاپیش از اینکه به این حد از خواری و ذلت رسیده بودم و قرار بود که فراتر

از آن هم بروم از خودم معذرت می‌خواستم. گل سرخ را زیر دماغش گرفتم و گفتم

_می‌خوام زنت بشم.

نمی‌دانم چرا با این جمله شروع کردم! قبل از آمدن به حرف‌هایی که باید می‌زدم فکر نکرده بودم. او با گفتن " یادم " هم اولین تیرم را به سنگ زد هم پیروزمندانه گل سرخ را ازم گرفت . منظورم را نفهمیده بود یا عمدا داشت خودش را به آن راه می‌زد؟

_چند روز پیش خودت صیغه ده روزه خوندی!

زبانم را گوشه‌ی لبم را کشیدم و با اخمی نازک گفتم

_خودت می‌دونی منظورم چیه!

و با انگشتم خطی نامرئی روی سینه عریانش کشیدم و کمی تا پایین امتدادش دادم

_ یا شایدم دوست داری واضح‌تر بهت بفهمونم!

سر و گوشش داشت می‌جنبید. به طرزی عیان و آشکارا تا مرز تحریک شدن پیش رفته بود اما همچنان داشت در مقابل نیروی محرکه‌ی من سرسختانه مقاومت می‌کرد.

_چی شده امشب حیا رو خوردی و آبرو رو قی کردی زیک‌ماه؟ این‌همه دل می‌بری که چی؟

و گل سرخ را روی صورتم کشید.

زبانش تند و تیز بود اما با نگاه شیفته‌اش داشت تصدقم می‌رفت. فکر کردم این هنرپیشه‌ها چطور می‌توانند این‌قدر خوب از پس هر نقشی بربیایند؟ چکار می‌کردند که در نقش آدم دیگری حالشان از خودشان به هم نمی‌خورد؟

_دلم تو رو خواست.

می‌دانم که این صحنه را حتی خوابش هم نمی‌دید. از همین بود که داشت عقل و هوشش را از دست می‌داد و بی آنکه متوجه باشد داشت پابه‌پای من وارد این بازی کثیف و خطرناک می‌شد.

_این الان برق عشقه که تو چشماته؟

اگر می‌خواستم که او را در دام خود بکشانم باید که از این بی‌گدارتر به آب می‌زدم.

_نه. برق شهوته!

این جمله‌ام مثل برق از تنش گذشت و آتش شد و از چشمانش جهید. به وضوح می‌دیدم که چطور نفسش را در سینه حبس کرده‌ام!

_اوه! فکر نمی‌کردم هیچ زنی جرات اینو داشته باشه که به من بگه به خاطر شهوت می‌خواد بهم نزدیک بشه. چه برسه به تو !

بین ما نیروی جاذبه ای بود که هرچقدر نادیده اش می‌گرفتیم قوی‌تر می‌شد و لحنمان را بی‌پروایانه‌تر می‌کرد.

_فکر کردی فقط مردا نیاز جنسی دارن!

_یعنی الان میل و نیاز جنسیت تو رو کشونده سمت من؟

یک‌جورایی انگار بهش فحش داده بودم!

_اشکالی داره؟

_اصلا بهت نمی‌اومد که ...!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۲۱

لبخندزنان وسط حرفاش پریدم .

_که بهت کشش جنسی پیدا کنم؟

_اگه جز تو کسی دیگه اینو به من گفته بود گردنش رو می‌شکستم.

_چرا ؟

_چون دوست ندارم ازم سوءاستفاده بشه. تنمو که از سر راه نیاوردم خرج هوس این و اون کنم.

انگار که نامه‌ی اعمالش مثل یک لوح سفید بود و هیچ لکی نداشت. چه معصومانه دروغ می‌گفت و من چه وقیحانه شراب نگاهم را توی جام چشمانش ریختم و گفتم

_خودت تا حالا برای رفع نیازت به کسی نزدیک نشدی؟

_می‌خوای آمارمو در بیاری؟

_آمارت که کم و بیش معلومه! ولی برام مهم نیست!

لحظه‌ای ساکت ماند و زیر آتش‌بار نگاه تفتانش سوزاندم. حرارت از پوستم بیرون می‌زد و گونه‌هام مثل لبویی داغ شده بودند.

_اما من هیچ‌وقت از روی هواهای نفسم نخواستم به تو نزدیک بشم.

دلم داشت در سینه می‌لرزید اما از پیشروی بیشتر و گذر از دروازه‌های جهنم دیگر ابایی نداشت. انگار که از همان لحظه‌ی تصادم نگاه‌های فریبنده‌مان خودش را برای یک باخت بزرگ آماده کرده بود.

_من اگه بخوام چی؟

حتی شنیدن این جمله‌های پرتمنا و آشوب طلبانه در خواب هم برایش عجیب و دور از ذهن بود چه رسد به بیداری ! من آن شب برایش پر از لحظه‌ای سورپرایز و غافلگیری بودم!

با یک دستش چانه‌ام را محکم گرفت و لب‌هایم را غنچه کرد. میل به بوسیدنم از چشمانش شراره می‌کشید. اما هنوز هم داشت مذبوحانه در مقابل وسوسه های درونش خوشتن‌داری می‌کرد.

shahregoftegoo@

_تو اگه بخوای من خودمو تو آتیش تو که هیچ ، تو آتیش جهنمم می‌ندازم . محاله این فرصت رو از دست بدم .صد ساله که منتظر یه همچین لحظه‌ای‌ام .

لحنش چنان سوز و گدازی داشت که آدم دلش نمی‌خواست او از انتظاری صد ساله دست خالی برگردد .

_صد سال!؟

داشت کم‌کم از نبرد با نفسش به ستوه می‌آمد و از میدان مبارزه شکست‌خورده برمی‌گشت. از چهره‌ی برافروخته، از رگ‌های برآمده‌ی گردن و قلبی که در سینه‌ی داغش می‌تپید پیدا بود که چیزی تا تسلیم شدنش باقی نمانده .

_ولی آرزوم بود یه روز عشقو تو چشمات ببینم . نه برق هوس رو .

و انگشتش را با حسرت روی لب‌هام کشید.

_آرزو بر جوانان عیب نیست!

این را با تمسخر و تحقیر گفتم و به لب‌هایم حالت پوزخند دادم .از گوشه چشم با تردیدی غمگنانه نگاهم کرد و پرسید

_پس حس کراهتت چی می‌شه !؟

حس کراهت؟ واقعا نمی دانم کدام گوری رفته بود! مثل یک هنرپیشه‌ی حرفه‌ای چنان غرق نقش خود شده بودم که یادم رفته بود تا همین چند دقیقه‌ی پیش از قرار گرفتن در چنین موقعیتی عقم می گرفت. انگار نه انگار که او هنوز باید برایم همان محمدی باشد که بود!

_در حال حاضر میلم جنسیم قوی‌تر از هر حس دیگه‌مه

.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۲۲

واقعا آن حرف‌های سخیف و مبتذل را از کجایم درمی‌آوردم که شنیدنش حتی باعث شگفتی خودم می‌شد! گویی کسی دیگری به جای من حرف می‌زد و حرکات اغفال‌کننده‌ام را رهبری می‌کرد. نکند قبل از اینکه وارد

اتاقش شوم روحم را به شیطان فروخته باشم؟ محمد بی‌قرار بود و داشت در تمنای من می‌سوخت.

_این میل جنسی لعنتیت تا حالا کجا بود که منو دیوونه خودش کنه !؟

شانه‌های عریانم را که بوسید حس کردم دارم روی یک زمین مین کاری شده راه می‌روم. هر لحظه امکان داشت در اثر یک انفجار احساسی از زمین به هوا برویم.

_ اون فیلمه چی بود داشتی می‌دیدی؟ حتما صحنه محنه داشت که اینجوری داغت کرده؟ هوم !

تیز و زرنگ بود مثل همیشه و من به جای انکار باید اقرار می‌کردم .

_آره ...من خیلی بی جنبه‌ام نه ؟

لب‌هایش از دو سمت کش آمده بود! نگاهش تخس و گستاخ بود! در مورد من چه فکری می‌کرد؟ هنوز به اندازه کافی از چشمش نیفتاده بودم!؟ چرا مثل روز تولدش از خجالتم در نمی‌آمد؟ پس معطل چی بود؟

شاید خوشش می‌آمد از این جلوتر برویم یا باز دستم را خوانده بود و دوست داشت این بازی را با من ادامه بدهد.

_این آتیش تندت رو دوست دارم. فقط برام سواله قبل از اینا نیاز جنسیت رو چه جوری برطرف می‌کردی؟

معلوم بود که می‌خواست حالا که فرصتش پیش آمده پرده های بی‌شمارتری از میانمان بردارد تا حرف‌های ممنوع و مگوی بیشتری گفته شود. خودم باعثش بودم و نمی‌توانستم به او خرده بگیرم . به تنش چسبیدم و انگشتم را روی گونه‌اش سراندم. خدای من! چرا آنچنان که باید از این تن به تن شدن و در آمیختن با او حس بیزاری نداشتم؟

_اونش دیگه به تو مربوط نیست .

ریشخندش خبیثانه بود. عزمش را جزم کرده بود که با من مرزهای بی‌حیایی را جابه جا کند. گل سرخ را از روی لب‌هایم تا زیر گردن و خط سینه‌ام کشید و با نیشی باز گفت

_خودار...ایی؟

با اینکه با لحن بی‌شرمانه‌اش برای لحظه‌ای نفسم را بند آورده بود اما از تک و تا نیفتادم . سیلی نرم و آرامی به صورتش زدم و زمزمه‌کنان گفتم

_خفه شو !

دیگر انگار حرکات بعدی‌ام دست خودم نبود و بی‌اختیار داشتم به آتش هوسی که برافروخته بودم دامن بیشتری می‌زدم . لبم را با فشار به لب‌هایش دوختم و برای اینکه به حرکات محرک و اغواگرانه‌ام غلظت بیشتری ببخشم جای بوسه گزیدمش .

او هم دیگر از دست رفته بود. دیگر نمی‌توانست آن محمد خویشتن‌دار لحظات قبل باشد! من تمام سدهای مقاومتش را شکسته بودم. با جنون و شیدایی یک دستش را پشت کمرم گذاشت و با دست دیگرش مویم را کشید. سرم عقب رفت و نگاه شورانگیزمان که به هم اتصالی کرد با حالت برانگیخته شده‌ای گفت

_پس خشن دوست داری!؟

و سرش را با فشار توی گردنم فرو برد و لک قرمز بوسه‌های کش‌دارش را روی پوست گلویم باقی گذاشت و

بعد که هردو تاب و توان بیشتری را از دست دادیم صورتم را تا جلوی صورتش بالا کشید. نگاه مست و پرخواهشش را توی چشمان تب آلوده‌ی من ریخت و با شوریدگی گفت

_حالا بهم بگو چی ازم می‌خوای! شاید بدون نیاز به این دلبری‌های نمایشی که راه انداختی برات برآورده‌اش کردم.

هنوز با ته مانده‌ی هوشیاری‌اش داشت حرکاتم را رصد می‌کرد و شک داشت که این محبوبه‌ی آتشپاره هدف خاصی از این بی بند و باری‌های ناگهانی نداشته باشد !

_هیچ خواستی جز این ندارم.

قبل از اینکه به او فرصت بیشتری برای مظنون شدن به خود بدهم، دستش را کشیدم و به روی تخت بردمش .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۲۳

_بهت گفته بودم که یه روز تو همین خونه چشماتو باز میکنی و می‌بینی تو بغل منی!

محمد چراغ را خاموش کرده بود و رفته رفته داشت از حالت مغلوب به غالب در می‌آمد . حالا دیگر تمام مرزهای تنم را به تصرف و تصاحب خودش درآورده و زیر رگبار بوسه و هجوم ناز و نوازش های بی‌وقفه‌اش مرا مقهور خودش کرده بود. به نظر می‌رسید که دیگر درهم شکسته‌ام و راهی تا تسلیم محض شدنم نمانده. محمد کاربلد بود و من از تازِش همه جانبه‌اش عقب نشسته بودم. گله به گله از تنم را با عطشی سوزان می‌بوئید و می‌بوسید و پچ‌پچ‌کنان زیر گوشم می‌گفت

_من احمق فکر می‌کردم اگه تن و بدنت مال یکی دیگه بشه دیگه عمرا بخوامت و بتونم بهت دست بزنم. خیلی طول کشید تا بفهمم تو برام چیزی فراتر از این بدن ظریف و پیچ و تابای قشنگشی! حالا بیشتر از اینکه من تشنه‌ی جسمت باشم قلب و روحتو می‌خوام محبوبه! کی نصیب من می‌شی؟

همین که دست بی‌قرارش از زیر تابم گذشت و قصد پیشروی بیشتری کرد ناگهان قلب مستمندم طاقتش را از دست داد. بی‌امان آتشفشانی شد و گداخته‌های مذابش از گوشه‌ی چشمانم فوران کرد. شاید اگر از یک جا به بعد تحت تاثیر فعال شدن نیرو و میل قوی جنسی‌ام قرار نمی‌گرفتم و حس ذلتم جای خودش را به لذت نمی‌داد با او تا آخر این بازی خطرناک را ادامه می‌دادم اما از نیمه‌های راه بود که فهمیدم ابتکار عمل از کنترلم خارج شده و ناخواسته داشتم با همه وجودم جذبش می‌شدم. اگر کمی بیشتر به من می‌تاخت با او به اوج می‌رسیدم. اما این جزیی از نقشه‌ی من نبود و نباید این‌چنین می‌شد!

ریحانه به من نگفته بود اگر یک‌وقت در هنگامه‌ی مراسم قربانی کردن جسمم ، روحم را نیز به او باختم چه کنم؟ حتما آن قدر به نظر او احتمالش صفر می‌رسید که در موردش به من گوشزد نکرده بود!

آمده بودم که به دام خود بکشانمش نه اینکه در بند و شکارش شوم. داشتم از خودم و احساسات خفته و مشکوکم عاجزانه رکب می‌خوردم .

محمد در حین حرکات بی‌خودانه‌اش متوجه خیسی گونه هایم شده بود. در اوج تب و تاب و التهاب چراغ خواب را روشن کرد و با نگرانی زل زد به صورت گریانم. اگر دست زمانه می‌گذاشت ... اگر آدم‌های تنگ‌دل و بدکینه اجازه می‌دادند ... اگر تقدیر فرصت بیشتری به ما می‌داد ، من با این تن تب‌آلودم باید که در آغوش همسرم می‌بودم! لعن و نفرین بر روزگاری که مرا چنین دیوانه و بی‌پروا به آغوش او کشانده بود!

موهایم را از روی صورتم کنار زد و اشک‌هایم را با نوک انگشتانش چید و ناباورانه گفت

_داری گریه می‌کنی؟

هنوز چهره‌ای برافروخته داشت و نفس نفس می‌زد. اما با این همه تنش و شوریدگی دلواپس من شده بود.

دیگر تاب نگاه کردن به چشمان پربرق و گیرایش را نداشتم. با عجز و لابه و هق‌هق به اقرار گفتم

_دیگه نمی‌تونم محمد! همه‌اش نقشه بود ...می‌خواستم ... می‌خواستم ...از من بدت بیاد ... ولی حالا دیگه نمی‌تونم ادامه بدم .نمی‌تونم!

اعتراف تکان‌دهنده‌ام آه از نهادش برآورده بود.

گویی روی آتش درونش یک سطل آب سرد پاشیدند.
ناگهان از تلاطم افتاد ! لامپ هزاروات چشمانش ترکید.
نگاهش آنا خاموش و خالی شد .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۲۴

شوکه و سرخورده خودش را از رویم کنار کشید و من که هق‌هق بی‌صدایم را توی دستانم ریختم از تخت سرید و نشست روی زمین و در بهت و سکوتی هولناک فرو رفت. لحظاتی چند!

همین که در اوج لذت و ترغیب آرام گرفت و با ناکامی از من دست کشید و خودداری پیشه کرد شایسته‌ی ستایش و تقدیر بود. نبود؟

باید هرچه زودتر از او می‌گریختم و در تنهایی امن خود پناه می‌گرفتم و آن‌قدر سرم را به دیوار می‌کوبیدم تا فراموشم شود که برای چند لحظه از زندگی محنت‌بارم، به دل تمنای او را داشتم ! محمد سیگار و فندکش را از روی میز برداشت و با قیافه‌ای درهم شکسته گفت

_ولی تو خوشت اومده بود! امکان نداشت به این خوبی تو بغل من نقش بازی کنی! فکر می‌کنی اگه می‌دونستم همش فریبه می‌ذاشتم فکر کنی که گولم زدی؟

فندکش را زیر سیگارش گرفت و بعد از گوشه‌ی چشم با تاثری عمیق نگاهم کرد. چه بد که خودباختگی‌ام بر او عیان شده و جایی برای کتمان باقی نمانده بود. حالا دیگر باید می‌رفتم که از شرم و خجالتم بمیرم. وقتی دید آرام و خزنده دارم از گوشه‌ی تخت خودم را پایین می‌کشم با اعتراض گفت

_منو هوایی کردی و داری فلنگو می‌بندی؟

قرار نبود دلم برایش بسوزد اما اگر کمی دقت می‌کرد می‌فهمید که بیشتر از خودم واسه او متاسف بودم.

چون جوابش را ندادم سرش را به سمت من چرخاند و نگاهم کرد. نگاه کردنی! جانسوز و دلگیر و متوقعانه !

_به جای فرار بمون و قانعم کن! حداقل این که حق من هست! چرا فکر کردی ممکنه ازت بدم بیاد؟

این حرفش همچون ضربه‌ای محکم به پس وجدانم خورد و به دردش آورد و باعث شد در راه گریزم از او همین که پاهایم به زمین رسید متوقف شوم. با سری به زیرافتاده و گونه‌هایی آغشته به شرم، آرام و بی‌نا گفتم

_مثل روز تولدت که وقتی اومدم خونه‌ات راجع به من فکرای وحشتناکی کردی و منو در حد یه دختر هرزه پایین کشیدی! می‌خواستم بازم از چشمای تو سقوط کنم. می‌خواستم دلزده بشی و ازم دست بکشی.

_خیال می‌کنی من هنوز محمد روز تولدمم؟ هنوزم تو مغز کوچیکت منو با اون روز مقایسه می‌کنی؟

حق به جانب و سرزنش آمیز گفت و سری تکان داد و بعد پک عمیقی به سیگارش زد. اگر صدای درونم شنیدنی بود می‌فهمید که داشتم آن لحظه بر سرم داد می کشیدم

" خودتم می‌دونستی که داری این محمد رو با اون محمد اشتباه می‌گیری محبوبه! نگو نه ."

_چی شد که یهو گریه‌ات گرفت؟ تو که با من توی اوج بودی؟

از نگاه پراندوه و افسوسش می‌خواندم که خودش حدس‌هایی دارد و سکوت غم‌انگیز من وادار به گفتنش کرد.

_یهو از فریب من احساس گناه کردی یا ...

مکثی کرد و یک نفس عمیق کشید. انگار که می‌خواست به زور خودش را به آرامش دعوت کند اما از پس طوفان خشم و غم درونش برنمی‌آمد. از پشت دود سیگارش زل زد به من و با تردیدی تلخناک ادامه داد

_یاد اون افتادی؟

با لحنی آرام گفته بود اما من صدای فریادش را از واج به واج کلمانش می‌شنیدم. نمی‌دانست پی بردن به تمایلم به اوست که لرز به جانم انداخته و مرا ته چاهی که برایش کنده بودم گرفتار کرده. و در این بین اشاره‌اش به " او " کافی بود تا دوباره اشک‌های پس زده‌ام بجوشند و روی گونه‌هایم روان شوند. او که باز گریانم دید، چهره‌اش به هم ریخت و دیوانه و عاصی‌تر از لحظات قبل ، چنگی به گردن‌آویزش زد . با غیظ کندش و به سمت دیوار پرتش کرد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۲۵

انگار من آن گردن‌آویز بودم که خوردم به دیوار ! دردم گرفت و تا ناکجای قلبم سوخت! باران اشکهایم تندتر شد. هرگز فکر نمی‌کردم روزی که محمد خود را از شر آن گردنی خلاص می‌کند من از این کارش دلم بگیرد. آمده بودم که از چشمش بیفتم اما حالا که به نظر جایگاهم در

قلبش به لرزه افتاده بود داشتم احساس خطر می‌کردم. می‌ترسیدم کمی بیشتر بمانم و چیزهای دیگری دستگیرم شود که تا آن لحظه از خودم پنهان کرده بودم. نه این احساسات گندیده ، این میل و کشش لعنتی‌ام به او تنها یک هوس بود که اگر با او روی تخت می‌ماندم و ادامه می‌ماندم در آخر تبدیل به حس پشیمانی و خجلت می‌شد. وقتی هنوز خودم و نیازهایم را به درستی نشناخته بودم نبایستی که این آتش‌بازی خطرناک را به راه می‌انداختم.

درست وقتی که تصمیم گرفتم از جایم برخیزم و اتاقش را ترک کنم او از روی زمین برخاست و نگاه خیس و هراسان من دنبالش دوید. در پشتی را باز کرد که ته سیگارش را بندازد بیرون .و بعد کمی میان در باز ایستاد و گذاشت کمی هوای تازه به اتاق بیاید که از بوی گند سیگار اشباع بود .

هنوز نگاهم با حسرتی نمناک به طرح اندام خوش استیل و ورزیده‌اش بود و در دلم داغ جنون که او برگشت و نگاه

پرخواهشم را روی خودش دستگیر کرد. صورتش آن التهاب قبل را نداشت اما نگاهش به آزردگی همان لحظه‌ای بود که داشت تن سنگینش را از رویم کنار می‌کشید.

او که به داخل برگشت و در را آرام پشت سرش بست من نگاهم را دزدیدم و از جایم بلند شدم. اگر با لحنی آمرانه نگفته بود

_صبر کن !

همان لحظه با سرعتی برق‌آسا از اتاقش زده بودم بیرون.

منتظر ماندم ببیند چکارم دارد. در سکوت به سروقت کمد دیواری رفت و چند لحظه‌ای آن تو مشغول به کاری شد که در دیدرسم نبود.صدای چند بوق کوتاه آمد و متعاقبا صدای باز و بسته شدن دری که حدس می‌زدم باید در یک گاو صندوق باشد. چیزی را با عجله توی جیب شلوارش فرو کرد و وقتی در کمد را بست و به سویم برگشت توی دستش یک جلد چرمی و زرشکی رنگ بود که تا به طرفم نگرفت باورم نشد پاسپورت محیاست!

وقتی دید هاج و واج زل زده‌ام به او و شک دارم که در صحت و سلامتی عقل کامل باشد پوزخندزنان گفت

_بگیرش! مگه واسه خاطر همین به آب و آتیش نزدی؟

صدایش از خشمی فرو خورده و رنجشی بی‌پایان آکنده بود. نمی‌دانم چرا داشت این کار را می‌کرد؟ بعد از کندن گردن آویزش این دومین علامتی بود که داشت به من می‌داد؟ که راه باز است و جاده دراز ! داشت واقعا خود را از بند من رها می‌کرد؟ گفتم این بهترین فرصت است . حتی اگر به سرش زده باشد نباید که از دست می‌رفت. لااقل همین که دست خالی از اتاقش برنمی‌گشتم یک پیروزی کوچک بود برای من . قبل از اینکه پشیمان شود پاسپورت را گرفتم و تا خواستم با احساس آزادی‌ام،

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۲۶

پیشاپیش در دل جشنی از خوشحالی برپا کنم با لحنی آرام و عادی انگار که برایش چندان هم مهم نباشد گفت

_یادم تو را فراموش!

باز هم به من ثابت کرد که همیشه می‌تواند یک گام جلوتر از من باشد. از پاسپورت محیا گذشت تا شرط را ببرد؟ پاک گیج مانده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم؟ خوشحال باشم یا غمگین!؟ پیروز باشم یا که شکست‌خورده؟ از اولش قرار به باختن من بود اما نقشه به هم ریخته بود و حالا باید خودم را سرزنش می‌کردم که چرا یادم نبود.

او که مرا در بهت این لحظه دید تلخندی زد و اندوه درونش را توی تن صدایش ریخت

_حالا هردو هم برنده‌ایم هم بازنده!

و من درحالیکه نه حس برنده بودن داشتم نه بازنده بودن به این فکر کردم فقط اوست که می‌تواند با چنین حرکت زیرکانه‌ای از یک باخت بزرگ برنده بیرون بیاید.

_سر شرطی که با من گذاشتی هستی که؟ یا اونم می‌خوای وقتی به خواسته‌ات رسیدی بزنی زیرش؟

و بعد سرش را به طرفم کشید و کنار گوشم به نجوا گفت

_مثل وقتی که با من به اوج رسیدی یهو حس پشیمونی بهت دست داد و زدی زیر گریه؟ هوم؟

نفسم که از کلمات عریانش حبس شد سرش را عقب کشید و در امتداد لبخندی پرشیطنت از جیبش یک حلقه‌ی برلیان درآورد و تا من به مقصودش پی ببرم دست چپم را گرفت و به سمت خودش کشید . حلقه‌ی ازدواجم را از انگشتم خارج کرد و حلقه‌ی خودش را به دستم زد. آن حلقه از کجا آمده بود؟ از توی گاو صندوقش؟ از قبل برای من گذاشته بود کنار؟ نمی‌دانم چرا اجازه می‌دادم این کار را با من بکند!؟ چرا مثل مجسمه خشکم زده بود و حرکتی از روی اعتراض و یا مقاومت انجام نمی‌دادم و می گذاشتم که ناکامی خودش را تلافی کند؟

دستم را بالا آورد و نشان من و خودش داد و گفت

_چقدر به دستت میاد !

و بعد حلقه‌ی خودم را کف دستم گذاشت و انگشتانم را رویش بست. هرچند برای واکنشم کمی دیر شده بود اما برای اینکه نشان بدهم از این کارش خوشم نیامده خواستم حلقه اش را از انگشتم بکشم بیرون اما او به دستم چسبید و اجازه‌ی این کار را به من نداد و با تحکم گفت

_ تو شرطو باختی زیک‌ماه! یادت که نرفته!

برآشفته گفتم

_هنوزم می‌خوای زنت بشم؟ وقتی می‌دونی دلم با تو نیست؟

عمدا این را گفته بودم که به غرورش بربخورد. که قلبش آشوب شود و از درون تکانش بدهد. اما او ککش هم نگزیده بود. انگار در مقابل بی‌مهری های من بی‌حس شده بود و دیگر نیش حرف‌هایم دلش را به درد نمی‌آورد. پس چرا گردنی‌اش را کنده بود؟ نمی‌شد که هم بخواهد از بند من خلاص شود و هم مرا در بند خود نگه دارد.

نگاه نافذش را به رویم باریک کرد و با سر تکان گفت

_نه .

چه " نه " غیرمنتظره‌ای! هنوز بین باور و ناباوری‌ام سرگشته بودم که دنباله " نه " عجیبش را گرفت

_ولی می‌خوام هر صبح که بیدار می‌شم هوای تو پیچیده باشه توی خونه و به هر طرف که نگاه می‌کنم تو باشی

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۲۷

و وقتی داری آواز می‌خونی یه گوشه یواشکی وایسم و به صدات گوش بدم! من به همینا دلخوشم محبوبه ماه!

و نوازش‌کنان دستش را روی انگشت حلقه زده‌ام کشید

_تو رو واسه خودم نشون کردم تا روزی که قلبت رو بدی به من !

دوباره با همان لحن خودخواه و انحصارطلبانه‌ی همیشگی‌اش داشت با من حرف می‌زد. دست خودش نبود که! هرچقدر هم که عوض شده باشد گاهی محمد درونش می‌زد بیرون.

_نمی‌ترسی از اینکه یه صبح از خواب بیدار بشی و ببینی نیستم؟

و پاسپورت را همچون برگ برنده ای پیش چشمانش گرفتم

_من پیشت بمون نیستم محمد! من محیا رو با خودم از اینجا می‌برم. دیر یا زود! نمی‌ذارم توی این خراب شده زندگی و آینده‌اش نابود بشه.

انگار که داشتم حرفهایی احمقانه می‌زدم. لب‌هایش را لبخندی پرتمسخر از دو سمت کشید .

_تو تونستی از این‌ور تا شهسوار، از اون‌ور تا کلاچای بی‌خبر برو ، اون سر دنیا رفتنت پیشکش!

که اینطور ! پس او با این اطمینان که بی‌اجازه‌ی او حتی از شهر خودم هم نمی‌توانم خارج بشوم چه رسد به اینکه

پایم برسد آن‌ور آب ، با خیال راحت پاسپورت محیا را به من برگردانده و شرط را هم برده بود! در اینکه اگر می‌خواست من نمی‌توانستم بی اذن او از در خانه خارج شوم شکی نداشتم.کافی بود اراده کند تا در این خانه محبوس شوم و اگر این کار را با من نمی‌کرد ، حتما به خیالش از سر لطفش بود.

همان لحظه فکری به خاطرم رسید. باید که می‌گذاشتم خیال کند از این لحظه به بعد و بعد از این برد ، مرا تحت کنترل خودش گرفته و من پیش خود فهمیده‌ام که راه درروپی نیست. شاید بهتر بود به جای ناسازگاری و ادامه دادن به این جنگ فرسایشی و بی‌سرانجام کمی از در صلح و سازش با او وارد شوم و اعتمادش را جلب کنم تا به وقتش ضربه‌ی کاری‌ام را بزنم.حق با ریحانه بود تا آخر دنیا که نمی‌توانستم با او بجنگم ! باید کمی تغییر رویه می‌دادم. شاید که جواب بهتری می‌گرفتم. او به همین راحتی شکست‌پذیر نبود.

از گاردم خارج شدم و یک نفس عمیق کشیدم تا بر هیجانات منفی و احساس خشمم غلبه کنم. بعد یک نگاه

به حلقه‌اش انداختم که داشت توی دستم سنگینی می‌کرد

_کی اینو گرفتی؟

از تغییر موضع ناگهانی من اولش جا خورد . بعد سایه‌ای از ابر غم صورتش را پوشاند. انگار که یادش به چیزی افتاده باشد خاطرش مکدر شده بود.اما در همان حال سوالم را بی‌جواب نگذاشت

_قبل از اینکه مامان خانمت منو بندازه زندان!

و با انگشتش موهای ریخته روی صورتم را بازی داد و با حسرتمندترین لحن ممکن دنباله حرفهایش را گرفت

_چه آرزوها که نداشتم!

و بعد با همان دستش به موهای خودش چنگ انداخت.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۲۸

دوباره حالش دگرگون و نگاهش به دو گوی آتشین تبدیل شد که یادم افتاد با چه وضعی مقابلش ایستاده‌ام!

_می‌دونی امشب چقدر اذیتم کردی زیک‌ماه؟ اگه دلت خنک می‌شه بهت بگم بدترین انتقام همین بود که منو تا لب چشمه ببری و تشنه برم گردونی! حالا تو دلت به خودت آفرین بگو برو بخواب! تا منم برم بکپم و یادم بره تو بغل من چه لعبتی بودی!

وقتی که خودم را برمی‌داشتم و از پیشش می‌رفتم توی دلم گفتم

" بدترین انتقام اینه که یه روز چشمات رو باز کنی و ببینی خونه خالی از منه محمد! "

***

همایون

نیمه های شب از خواب پرید . خواب بدی دیده بود؟ چیزی یادش نمی‌آمد. اما عرق کرده بود و قلبش ضربان تندی داشت. آن‌قدر تشنه‌اش بود که دلش می‌خواست یک پارچ آب یخ را یک‌جا سر بکشد. اما باید به خوردن یک لیوان آب به دمای محیط رسیده‌ی موجود اکتفا می‌کرد. نگاهش چرخ نومیدانه‌ای توی تاریک روشن سلول تنگ و کوچکش زد و آرزو کرد کاش دریچه‌ای بود که می‌توانست بازش کند تا هوای تازه‌ای به ریه‌هایش برسد. دوباره سرش را روی بالش گذاشت و خیره به سقف بلند بالای سرش آه کشید و زیر لب با غصه نالید

_ سنیوریتا !

***

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۲۹

***

محمد

_محمد؟

_جانم حاجی؟

دلاوری با اخمی نازک بر پیشانی نگاهش کرد و شاکی گفت

_حواست کجاست؟ امروز همش گمی! غایبی! اینجا نمی‌بینمت!

_شرمنده حاجی! یه کم کسلم!

و نگفت حتی همین حالا هم که دارد با او حرف می‌زد همه فکر و ذکرش پیش دلبرکش بود که الان توی خانه چه می‌کند؟ چه لباسی تنش است؟ چه کتابی می‌خواند؟ چه فیلمی می‌بیند؟ چه غذایی درست می‌کند؟ به چه می‌اندیشد؟ آیا او هم از تداعی لحظات داغ و نفسگیری که در بر هم گذرانده بودند قلبش دف می‌زد و جان پرشورش می‌رقصید؟ حلقه‌اش هنوز توی دستش می‌درخشید یا گذاشته بودش کنار و باز حلقه‌ی ازدواج خودش را به دست کرده بود؟ کاش آن حلقه متعلق به رسول نبود تا می‌توانست با خیال راحت ضبطش کند. از احساسات ضد و نقیض و دوگانه خودش گیج بود! نمی‌شد که در عین حال هم به جایگاه رسول در قلبش حسادت کند و هم برایش احترام قائل باشد!

گریزان از نگاه‌های مشکوکانه‌ی دلاوری با دو انگشت شست و اشاره گوشه‌های دو چشمش را مالش داد.

_دیشب تا صبح نخوابیدم.

دیشب! چه شبی بود! انگار خدا با سر، هولش داده بود توی یک رویای بهشتی. هرچند که در نهایت مثل هر رویای شیرینی از هم پاشید اما حتی پایان دراماتیکش را هم دوست داشت و می‌توانست تا قیامت با یاد و خاطره همان یک شب رویایی زندگی کند.

عطر تنش همان لحظه از مشامش گذشت و هلاک‌ترش کرد. دلاوری داشت از برنامه‌های بازنشستگی‌اش می‌گفت و اینکه خوشحال است که جانشینش جوان قابل و شایسته‌ای چون او خواهد بود! حوصله‌اش نمی‌گرفت. نه اینکه شنیدن آن حرف‌ها برایش خوشایند نباشد! نه. از مدتها پیش منتظر چنین ترفیعی بود .

اما آن روز و آن لحظه دلخوشی‌های دیگری چنان فکرش را به خود مشغول کرده بود که دیگر نمی‌توانست مثل سابق پای حرف‌های نویدبخش دلاوری بنشیند و برایش ذوق کند. یکهو برخاست و درحالیکه سرآسیمه و هول نشان می‌داد از دلاوری معذرت خواست و گفت که

حتما باید همین حالا یک سر تا خانه برود. دلاوری از تصمیم غیرمترقبه‌اش به تشویش افتاد و نگران پرسید

_اگه چیزی شده به منم بگو محمد! حال محیا خانم خوبه؟

با حرکاتی شتابزده پاکت سیگار و فندک و کلتش را از روی میز برداشت و به سراغ کتش رفت که پشت صندلی‌اش آویزان بود. درحالیکه با عجله به تنش می‌کرد کوتاه گفت

_خوبه!

_ولی یه قرار مهم تو پاسگاه سخت‌سر داریم! یادت که نرفته؟

_نه یادم نرفته! بااجازه می‌رم زود برمی‌گردم.

و نگفت دلتنگی ناگهانی‌اش داشت او را در این وقت از روز ناخوانده و عجول به خانه می‌کشاند! بعد از وقایع غیرمنتظره دیشب انگار جور دیگری عاشق بود! بی‌صبر و قرارتر بود! بی‌طاقت‌تر! دلباخته‌تر! حریص‌تر! دیوانه‌وارتر! دیوانه‌وارتر! دیوانه‌وارتر!

آن‌قدر که دیگر تاب دوری چندساعته‌اش را نداشت.
نمی‌توانست برای دیدنش تا شب صبر کند تا ببیند اتفاقات شب گذشته چه تاثیری بر او و روابطشان گذاشته!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۳۰

از کجا معلوم که شب وقتی به خانه می‌رفت در گریز از او مثل همیشه باز خودش را به خواب نزند؟

عادتش بود وقتی بی‌تابش می‌شد به گردنی‌اش چنگ بیندازد و خود را با جادوی موی خرمایی رنگش آرام کند

اما حالا که جای آن را روی سینه‌ی تب‌زده‌اش خالی می‌دید آشوب‌تر شد!

دیشب وقتی با او از آن رویای نوبرانه دست خالی برگشت... وقتی بغض و هق‌هق و پشیمانی‌اش را دید از روی خشم و عصبانیت (و حسادت به کسی که صاحب

قلب او بود.) بچگی کرده و از گردن کنده بودش! انگار که می‌خواست به یکباره خود را از قیدش رها کند! اما مگر به همین راحتی‌ها بود! او تکه‌ای از جانش بود. برای رها کردنش باید از جان خودش نیز می‌گذشت!

حالا گردنی پاره‌اش توی کشوی میزش بود. کنار گل سرخی که او انگار از باغ بهشت برایش چید و می‌خواست به رسم یادگار برای خود نگهش دارد.

ده دقیقه بعد پشت در حیاطشان بود. ماشینش را دم در پارک کرد. با آرامش و وقاری ساختگی پیاده شد .کلید به در انداخت و رفت تو. بعد از مدتها آن خانه به نظرش مثل خانه‌ی خودش شده بود انگار!

از جایی صدای موسیقی شادی به گوش می‌رسید. در زد و هرچه منتظر ماند کسی به داخل دعوتش نکرد. انگار صدای موسیقی از توی خانه می‌آمد. پاک گیج شده بود. یعنی به همین زودی از عزای مادرش در آمده! وقت زیادی نداشت نمی‌توانست پشت در تلف کند. با بی‌صبری کلید به در انداخت و رفت تو .

***

برای فراموش کردن شب پرمخاطره و جنجالی گذشته و راندن افکار و احساسات ضد و نقیضی که در سرم و دلم آشوب به پا کرده بود هر کاری کرده بودم.

با محیا که آن روز بدقلقی‌اش کمتر شده بود کلی از این در و آن در حرف زدم. از شرایط زندگی در اروپا و فرصت‌هایی که انتظارش را می‌کشید گفتم. عکس شهرها و دانشگاه‌های پزشکی معروف اتریش را از اینترنت درآوردم و نشانش دادم. عکسهایی از گلفروشی بزرگ و زیبای خانم آسیه و پسرش را هم و با آب و تاب برایش گفتم که قرار است توی همچین بهشتی زندگی جدیدی را تجربه کنیم. محیا گاهی مشتاقانه به من گوش می‌داد و گاهی هم ذوق و شوقی از خود نشان نمی‌داد. هرازگاهی هم نگاهش روی عکس دانیال مکث می‌کرد و بعد با دستپاچگی چشمانش را ازش می‌دزدید و با حواسی پرت به حرف‌هایم گوش می‌داد.

دانیال پسری بیست و پنج شش ساله بود. خوشتیپ و جذاب، با لبخندی مهربان که انگار خاص خودش بود و من حس می‌کردم توجه محیا را به خودش جلب کرده.

برای چندمین بار سعی کردم با حرفهایم قانعش کنم که اعترافش به پلیس چیزی را عوض نمی‌کند. جز اینکه فرصت‌های خوب آینده را ازش بگیرد. (محیا جان قبول کن اون فقط یه اتفاق بود! منم تو اون صحنه بودم. احتمال داشت توی اون درگیری من یا تو هم پامون از پله بلغزه و بیفتیم پایین. ولی خب این بدشانسی شامل حال مامان شد. باور کن اگه می‌دونستم عمدی درکار بوده برای اینکه تو از این عذاب وجدان خلاص بشی خودم می‌بردمت پیش پلیس! تو رو خدا این‌قدر خودت رو با این فکر که مقصری شکنجه نکن. چون تو مقصر نیستی! پیمونه عمر مامان پر شده بود! اون اتفاق باید می‌افتاد و افتاد. کاریش هم نمی‌شه کرد.)

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۳۱

وقتی ازم راجع به حلقه‌ی برلیان توی دستم پرسید با گونه‌های گر گرفته و دست و پایی گم کرده گفتم

_جریان داره بعد بهت می‌گم.

و سعی کردم یاد خود نیاورم وقتی داشت حلقه را به دستم می‌کرد به جای اینکه مانعش شوم چطور محو و مسخ حرکاتش شده بودم.

برایش کمی پن فلوت زدم. هرچند کمی نامسلط و ناکوک اما بعد از مدتها بی‌حوصلگی و دوری از آلات موسیقی بد هم نبود. بعد یکی از سی‌دی‌های شاد خودم را داخل ضبط گذاشتم و پلی کردم و در اقدامی غیرمنتظره دستش را گرفتم و وادارش کردم با من برقصد. هرچند ناشی و خجالتی بود و از حرکات بی‌اختیار دست‌ها و پاهایش که به فرمان من بود خنده اش می گرفت اما تا آنجا که در توانش بود پابه پای من آمد و هربار که نفس‌نفس‌زنان می‌خواست ازم کناره بگیرد من به زور او را دنبال خود می‌کشاندم و می‌رقصاندمش.

به نظر می‌رسید رقص برای روحیه هردوی ما خوب بود. با انرژی گرفتن از خنده‌های هم گرد و غبار غم و اندوه را از قلب و روحمان می‌تکاندیم! بعد از مدتها عادت کردن به مردگی، انگار تازه یادمان آمده بود که هنوز زنده هستیم و نمرده‌ایم!

***

محمد

رد موزیک را گرفت و آرام و بی‌دردسر به سالن نشیمن رسید.در کمال ناباوری دو خواهر را در حال رقص دید. محبوبه دستهای محیا را گرفته بود و داشت او را با خودش به حرکات موزون وا می‌داشت. محیا پیش مهارت خواهرش کم آورده بود اما محبوبه به او اجازه‌ی پا پس کشیدن نمی‌داد. نمی‌دانست به چشم‌های خودش اعتماد کند یا نه؟ صحنه‌ی پیش رویش شبیه یک فیلم فانتزی و تخیلی بود که در واقعیت امکان وقوعش وجود نداشت! خیلی وقت بود که محیا را آن‌طور خندان و سرحال ندیده

بود. حتی محبوبه هم به شادابی و سرزندگی روزی بود که او را توی کنسرت یک‌نفره‌اش در خانه غافلگیر کرده بود. فکر کرد

" چه خلوت خواهرانه‌ی قشنگی !

از خودش تعجب می‌کرد ولی آرزو داشت که کاش کار هر روزشان همین باشد! حتما برای حالشان خوب بود! و بعد از این فکر که کاش او جای محیا بود شوکه‌تر شد! تا به حال توی هیچ رویایی خودش را در حال رقصیدن با محبوبش تصور نکرده بود! انگار خیلی بعید به نظر می‌رسید! یادش نمی‌آمد تا حالا رقصیده باشد! مطمئن بود تن و بدنش برای رقص آن‌قدر خشک و غیرمنعطف است که انگار نیاز به یک روغن‌کاری حسابی دارد. ولی برعکس محبوبه کمرش مثل فنر بود و ناز و اداهای شیرین و مسخ کننده ای داشت.

فکر کرد که نباید با حضور سرزده‌ی خود آن خلوت رنگی خواهرانه را خرابش کند. نمی‌خواست محیا با این حال خوشی که داشت ناگهان از دیدنش معذب شود و از

خجالتش باز سر توی لاک خود بکشد. هرچند دلش برای تماشای بیشتر محبوبه با آن حرکات دلبرانه و خنده های مستانه‌اش ضعف می‌رفت اما بهتر بود که به حال خود بگذاردشان! به خودش قبولاند که او به این جشن کوچک خواهرانه دعوت نشده ! پس ورود بی‌اجازه ممنوع!

قبل از اینکه دو خواهر از حضور یواشکی‌اش در خانه آگاه شوند تصمیم گرفت بی‌سروصدا از راه آمده برگردد.

آمدنش چندان هم بی‌ثمر نبود. دیدنشان در آن دنیای فانتزی کوچک ، برایش خوشایند و امیدبخش بود.یک مرخصی کوتاه اما با تاثیری ویژه و ماندگار !

در آخرین لحظه برق حلقه‌ی برلیانش را هم که دید خوشبختی آن روزش کامل شد.

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۳۲

***

_می‌تونی لباس‌های منم بشوری؟

داشتم لباس‌های شسته شده خودم و محیا را از توی ماشین لباسشویی درمی‌آوردم و یکی یکی توی سبد می‌انداختم. که ورودش به رختشورخانه غافلگیرم کرد.

shahregoftegoo@

روز تعطیل بود و برعکس همیشه که جمعه‌ها تا لنگ ظهر می‌خوابید امروز سحرخیز شده بود. من که بعد از آن شب پرمخاطره طی دوسه روز گذشته تقریبا خودم را ازش مخفی کرده بودم حالا می‌دیدم که از تقابل با او گریزم نیست. انگار از قصد بر من نازل شده بود که راهی جز همکلام شدن با او نداشته باشم!

او با یک تیشرت ساده سفید و شلوار اسپرت طوسی و با یک بغل لباس پشت سرم ایستاده بود و منتظر اشاره من بود تا لباس‌های چرکش را برای شست و شو به من بسپارد. اما من با یک " نه " محکم و قاطع پاک ناامیدش کردم. اولش تعجب کرد و بعد انگار که من قصد داشتم سربه سرش بگذارم پوزخندزنان گفت

_چرا؟ نگفتم بیر لب حوض بشورشون که!

چشمانش برق خاصی داشت. شوخ و شنگ به نظر می‌رسید! شاید دوست داشت به خاطر آنچه بین ما گذشت به من حس خجالت بدهد اما من سرسختانه داشتم در مقابل پیش‌لرزه های درونم مقاومت می‌کردم که پیش چشمش فرو نریزم. نمی‌خواستم به این فکر کنم

که بعد از آن شب کذایی ممکن است او را نسبت به خودم گستاخ‌تر کرده باشم! این فکر اعتماد به نفسم را ازم می‌گرفت. بااینکه با خودم به این نتیجه رسیده بودم که باید آن شب پروسوسه را برای همیشه از حافظه‌ام پاک کنم اما برعکس، هربار بی‌اختیار توی ذهنم آن صحنه‌های دور از ذهن و شرمناک را بازسازی و خودم را به یک چالش ترسناک دعوت می‌کردم. اینکه دستاورد این ریسک پرخطر و این تجربه‌ی غریب و ناخواسته برای من چه بود؟ نه آن قدر که باید احساس گناه داشتم .نه پشیمانی. نه شرم! از کشف رازهای سربه مهر درونم گریزان بودم اما هربار که از خودم بابت احساسات ضد و نقیضم رودست می‌خوردم این فکر که اگر با تمام وجود پابه پایش از مرز هوس‌ها و خواهش‌های نفسانی گذشته بودم چی می‌شد مرا پیش خود رسواترم می‌کرد.

چانه‌ام را دادم بالا و حق‌به‌جانبانه گفتم

_اگه الان لباساتو بندازم تو لباسشویی بعد لابد ازم توقع داری اتوشون کنم.

لحظه‌ای یکه‌خورده نگاهم کرد و گیج و حیران از آنچه شنیده بود گفت

_خب پس کی لباسامو اتو کنه؟ زن همساده؟

در مقابل لبخند تمسخرآمیزش بابی‌اعتنایی شانه زدم بالا . تصمیم نداشتم انعطافی از خود نشان دهم و ندادم.

_تا حالا چکار می‌کردی؟

_می‌بردمشون خشکشویی!

_خب حالام همین کارو بکن!

_این‌جوری می‌خوای زن زندگیم شی؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۳۳

قلبم گرخید و آرزو کردم که ای کاش می‌توانستم جلوی رنگ گرفتن گونه‌هایم را بگیرم.

_اولا که من نخواستم زن زندگیت شم ! دوما که انگار برات درست شرح وظایف نکردن. صرفا جهت اطلاع زن زندگیت وظیفه نداره به کارهای خونه‌ات برسه! یعنی مجبور نیست! مگه به میل و رغبت خودش! یه سری از کارهای خونه رو باید خودت انجام بدی! اونم بدون منت و بدون اینکه فکر کنی داری به زن زندگیت لطف می‌کنی.

ابرویی بالا انداخت و لب هایش را داد جلو . انگار داشتم به زبان چینی با او حرف می‌زدم.

_عجب! پس آدم واسه چی زن می‌گیره؟ که فقط بهش اخم و تخم کنه و غر بزنه و با نازو نوزش دقش بده؟

نگاهم با افسوس به جای خالی گردنی‌اش مات مانده بود! از بس به دیدنش عادت کرده بودم حالا ندیدنش توی ذوقم می‌زد یا چی؟

_زنای امروزی این‌جوری‌ان! دنبال احترام و حق و حقوق برابرن! نمی‌خوان مستخدم خونه باشن و اهل بله و چشم گفتن زوری هم نیستن! توسری خور و مطیع که ابدا !

_خب پس بگو خودشون یه پا مردن!

_نه زنانی آگاه به حقوقشونن. تو اگه دلت یه زن سنتی می‌خواد...یه زن همه چی تمومی که کاری جز خونه‌داری و بچه‌داری بلد نباشه و مطیع و فرمانبر باشه بپا تو انتخابت اشتباه نکنی!

با لب‌های بسته خندید و سرتکان داد. بعد نگاه تخسش را توی چشمانم فرو کرد و پرسید

_حالا تو کدومشونی؟

_معلوم نیست؟

و چشمانم را به رویش تنگ کردم.

_ نمی‌شه یه چیزی بینابین باشی؟

_مثلا چجوری؟

_مثلا تو غذا درست کن! من می‌خورم و ازت تشکر می‌کنم. تو لباس بشور و اتو کن! من می‌پوشم و قدردانتم هستم!

پشت چشم‌نازک‌کنان گفتم

_زحمت می‌کشی!

و سبد لباس توی دستم را عمدا توی پهلوش فرو کردم. با خنده جاخالی داد و بعد با اعتراض گفت

_این درسارو از کجا یاد گرفتی زیک‌ماه؟ قبلا نصف بیشتر کارای خونه رو دوش تو بود! جیکتم در نمی‌اومد! دیگه انگار نه انگار که دختر زهرا خانمی!

حتما دلش برای محبوبه‌ی آن‌روزها تنگ شده بود! دختر سربه زیر و آرام و حرف شنویی که دست کم در انجام کارهای خانه قصور نمی‌کرد و جرات نداشت گنده‌تر از دهان خودش حرف بزند.

_اون دوران گذشت و به تاریخ پیوست آقا محمد خان! من بعد از اینکه ازدواج کردم و چند صباحی خانوم خونه خودم شدم و مثل ملکه‌ها زندگی کردم! دیگه نمی‌تونم برگردم به دوران کنیزی!

و قلبم از تداعی آن دوران کوتاه اما شیرین و باشکوه زوزه‌کشان در خود فشرده شد.تاثیر آن حرف‌ها در صورت منقلب شده محمد هم دیدنی بود . با فکی

منقبض و نگاهی عبوس یک نگاه به قیافه‌ی پژمرده‌ی من کرد و با تغیر گفت

_خیلی خب! واسه چهارتا تیکه رخت نمی‌خواد برام پرچمدار حقوق زنان بشی! منم اگه کنیز بخوام یکیو استخدام میکنم بیست و چهارساعته بهم بله چشم بگه و بدون غر زدن به کارهای خونه برسه!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۳۴

به جای آسمون ریسمون به هم بافتن یادم بده چطوری ماشینو راه بندازم؟

فهمیده بودم که اشاره‌ام به ازدواج قبلی ناراحتش کرده، اما به روی خود نیاوردم و با بی‌اعتنایی گفتم

_رو دکمه‌ها نوشته چی به چیه! اگه انگلیسیتم مثل عربیت خوب باشه کاری نداره! حالا از سر راهم برو کنار ! می‌خوام رختا رو ببرم بیرون آویزون کنم.

دست برسینه ادای تعظیم کردن را درآورد و با لحنی غلوآمیز گفت

_چشم بانوی من!

و بعد عمدا تنه‌ای به من زد و به سمت ماشین لباسشویی رفت.

از اینکه قرار بود با هم صبحانه بخوریم کمی دستپاچه بودم. اما مطمئن بودم از پسش برمی‌آیم. گفت دارد با دلاوری روی پرونده‌ای مهم کار می‌کند و تا به نتیجه نرسند روز تعطیل و غیرتعطیل نمی‌شناسند. گفت ممکن است کارش تا غروب طول بکشد. من چیزی نگفتم و نپرسیدم . چون کارش هیچ اهمیتی برایم نداشت. کاش محیا هم به ما می‌پیوست اما هرچه صدایش زدم از خواب بیدار نشد.

شاید حرف‌هایی که توی رختشورخانه بهش زدم توی گوشش بود که منتظر چیدن میز نماند. خودش خاگینه

درست کرد و با اینکه گفته بودم من نمی‌خورم اما اول توی ظرفی جلوی من گذاشت. بعد آن‌سوی میز مقابلم نشست. چقدر جای مامان و بابا پشت این میز خالی بود! هرچه باشد باهم روزگارانی داشتیم در این خانه! خاطرات تلخ و شیرینی که به همین زودی‌ها از یادمان نمی‌رفت.

برای اینکه دستخوش غم و اندوه نشوم سعی کردم خودم را به خوردن مشغول کنم. کمی خاگینه لای نان پیچیدم و به دهان بردم. پنجره باز بود و هوای خنک و معطر صبحگاهی به داخل می‌وزید.

باغ چای مدتها بود که به حال خودش رها شده بود و هروقت مثل حالا نگاهم به بیرون می‌افتاد از منظره‌ی غریب و بی‌سروسامانی‌اش می‌گرفت. سکوت بود و صدای غلغل کتری و قیل و قال پرندگان که آن بیرون سمفونی به راه انداخته بودند که ناگهان او گفت

_از حضورم معذبی؟

حتما از پس حفظ ظاهرم خوب برنیامده بودم که به من مشکوک شده بود. کمی از چای‌ام را نوشیدم و با بی‌خبری ساختگی گفتم

_نه. چرا باید معذب باشم؟

و طوری نگاهش کردم انگار که هیچ اتفاق بین ما نیفتاده! در جوابم فقط به پوزخندی کوتاه اکتفا کرد و بعد چای‌اش را هورت کشید. اما نگاهش عریانی خاصی داشت. پر از طعنه و حرف و حدیث بود که من جرات رمزگشایی‌اش را نداشتم. وقتی صبحانه‌اش را خورد و عزم رفتن کرد کنار صندلی‌ام مکثی کرد و بعد از کمی این پا و آن پا گفت

_یه زن امروزی نباید از امیال و غرایزش خجالت بکشه. درسته؟

نمی‌دانستم هدفش از طرح این سوال چه بود اما مطمئن بودم حتما باید نیت بی‌شرمانه‌ای داشته باشد. با اینکه پوست صورتم از حرارت داشت گزگز می‌کرد اما از تک و تا نیفتادم و برای اینکه به او ثابت کنم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۳۵

از بابت آن شب احساس سرافکندگی نمی‌کنم با صراحت تمام گفتم

_درسته!

می‌خواستم با بی‌پروایی‌ام شکستش بدهم.

_ولی حس می‌کنم بابت اون شب ازم خجالت می‌کشی.

می‌دانستم که می‌خواست مرا توی تله بیندازد. که من هربار از خجالت آب شوم و او توی دلش کیف کند و بهم بخندد.

اتفاقا باید در موردش حرف می‌زدم. اگر با خودداری شرمگنانه طفره می‌رفتم یا با احتیاط سکوت پیشه می‌کردم این تبدیل به نقطه ضعفم می‌شد و او با استفاده از این نقطه ضعف هربار که اراده می‌کرد می‌توانست مرا در تنگنای مورد علاقه‌اش گیر بیندازد.

_نه. من از تصمیم و نقشه‌ی بدون فکرم ناراحتم اما شرمنده و پشیمون نیستم. حداقل باعث شد خودمو بهتر بشناسم.

باور نمی‌کردم که داشتم با او از آن شب و شیدایی و خودباختگی‌ام حرف می‌زدم. همان‌طور که او می‌توانست به راحتی آن شب را به یاد بیاورد.

معلوم بود انتظار چنین جسارتی را ازم نداشت ناباورانه پلکی زد و بعد نگاه شوکه‌اش را روی صورتم جا گذاشت و با تردید و سردرگمی پرسید

_منو چی؟

شانه‌ای بالا انداختم و نفسی شبیه به آه کشیدم.
خواستم بگویم همین که توی آن گیرودار ازم گذشتی و جسم من بدون قلب و روحم به دردت نخورد یعنی که تو را هم باید از نو بشناسم. اما به جایش گفتم

_اینکه برای دقایقی یادم رفته بود از دستت چه‌ها کشیدم ازم بعید بود. ولی شاید تو اون لحظه‌ها طبیعی بود که به

این چیزا فکر نکنم یا برام مهم نباشه. می‌تونم بابتش خودم رو ببخشم.

_یعنی اگه پاش بیفته بازم من و تو ممکنه تو اون موقعیت قرار بگیریم؟

سوال سخت و حساسی بود. اما من برایش جواب ساده و شوخی داشتم.

_سعی می‌کنم دیگه فیلم‌های اون‌جوری نبینم.

و به بهت و حیرت و سرگردانی‌اش پوزخند زدم.

_ زن امروزی عجب اعجوبه‌ایه! بدون اینکه سرخ و سفید بشه خیلی راحت می‌تونه از میل جنسیش بگه. خدایا توبه!

نمی‌دانم این را به تمسخر گفت یا چی که پشت‌بندش سرش را کنار گوشم کشید و به نجوا گفت

_من از زن امروزی می‌ترسم زیک‌ماه! یه کم سنتی باش و ابا کن از گفتن اینکه من چیزی جز هوس زودگذر نیستم برات! چون هستم ! خودت نمی‌دونی!

گویی اختیار از کف داده بود. سرم را بوسید و بعد چنان سرآسیمه رفت که نگاه هاج و واجم حتی به گردش هم نرسید!

فکرش را هم نمی‌کردم قبل از خروجش از خانه یادش باشد که لباس‌های شسته شده‌اش را از توی ماشین درآورد و ببرد توی حیاط روی بند پهنشان کند ! هرچند نه چندان با نظم و ترتیب و نیاز بود که بروم صاف و صوفشان کنم. اما خب ...

***

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۳۶

محمد

گوشی‌اش روی میز لرزید. سر از زونکن سنگین توی دستش برداشت و نگاه سرسری به شماره روی صفحه انداخت. با دیدن اسم زیک‌ماه ، زونکن را رها کرد و تقریبا به سمت گوشی شیرجه زد. شنیدن صدای زیبایش از پشت خط وقت و بی‌وقت آرزویش بود. قبل از برقراری تماس، برای حفظ خونسردی‌اش، یک نفس عمیق کشید، اهمی کرد و بعد صدا را توی گلویش انداخت و گفت

_بله؟

_سلام محمد!

_سلام.

به اندازه کافی سرد و سرسنگین نشان می‌داد؟ یا باید صدایش را برایش بم‌تر می‌کرد؟ گور پدر دلش که داشت واسه خودش دایره و تنبک می‌زد. او انگار که منتظر باشد حالی ازش پرسیده شود کمی مکث کرد و چون دید از این خبرها نیست کمی (شاید) سرخورده رفت سر اصل مطلبش!

_من و محیا داریم برای ناهار می‌ریم بیرون!

چی؟ پس چرا صبح چیزی بهش نگفته بود؟ چه خودمختارانه داشت برای خودش برنامه‌ریزی می‌کرد! انگار نه انگار که او خیر سرش مرد آن خانه است! داشت جوش می‌آورد اما هرطور که بود خودش را کنترل کرد و پرسید

_بیرون کجاست؟

و کلتش را از روی میز برداشت و به سمت یک هدف فرضی نشانه رفت. چی می‌شد با این صدای رویاییش توی گوشش حرف‌های شیرین‌تری می‌زد!؟

_نمی‌دونم یه دوری تو شهر می‌زنیم. بعدم می‌ریم هر رستوراتی که محیا دلش خواست.

لوله‌ی کلت را روی شقیقه‌اش فشرد و به حس عصبانیت و جنجالی که داشت در مغزش اوج می‌گرفت به موقع شلیک کرد. درست قبل از اینکه بر سرش فریاد بکشد! چشمانش را روی هم فشرد و با حرص نفس کشید.اما کلامش آرام و تا حدودی آمرانه بود.

_بمونین خونه. ناهار یه چیزی بخورین ، شب میام خودم هر جا دلتون خواست می‌برمتون.

《زن امروز》 مگر زیربار می‌رفت؟ حرف حرف خودش بود! انگار نه انگار که او داشت با پا گذاشتن روی قید و بندهای درونش با او مماشات می‌کرد.

_زنگ نزدم ازت اجازه بگیرم محمد ! فقط خواستم بهت خبر بدم . خداحافظ!

_الو... محبوبه!؟

بوق...بوق...بوق...

حتی صبر نکرد بگوید منتظر خودش باشد! لعنتی! گوشی را پرت کرد روی میز و کلتش را این‌بار روی قلب پرهیاهویش گرفت. به آن نقطه‌ی حساس از وجودش که مال خودش نبود و از خیلی وقت پیش مستعمره‌ی او شده بود. بدش نمی‌آمد که یک‌بار برای همیشه خودش را از بند این قلب استثمار شده‌ی لعنتی نجات دهد.

زیر لب گفت

" تو آخرش منو دیوونه می‌کنی زیک‌ماه! "

با دست موهایش را پریشان کرد و با عصبانیت و پی‌درپی نفس کشید. بعد بی‌آنکه بتواند آرام بگیرد کلتش را به کمرش زد و گوشی و سوئیچش را برداشت و به سرعت برق و باد از اتاقش خارج شد. باید می‌رفت جلوی این حرکت خودسرانه‌اش را می گرفت و بهش یک‌بار دیگر ثابت می کرد که بدون اجازه او حق خروج از خانه را ندارند.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۳۷

هرچقدر هم که بخواهد زن امروزی باشد او هم محمد است! بلد است که چطور باید ازش یک زن مطیع بسازد.

اما همین که پشت رل نشست و خواست استارت بزند چشمان سرتق و زیبایش در نظرش آمد. تن و بدنش شل شد و دستش بی‌حرکت ماند. داشت چکار می‌کرد؟

می‌رفت که با زور و تحکم اراده‌ی خودش را بهش تحمیل کند؟ که چی؟ گیریم که می‌رفت و با هارت و هورت و خط و نشان او را به زور سرجایش می‌نشاند. ولی تجربه ثابت کرده بود هرچه بهش سخت‌تر می‌گرفت و محدودترش می‌کرد او خودش را برای رهایی، بیشتر به در و دیوار می‌زد. از تکرار روش‌های قدیمی و منسوخ برای مهار کردنش خسته بود.

بهتر بود که در مورد یک‌سری چیزها بهش آزادی عمل می‌داد. حالا گیریم که توی شهر دوردوری می‌کردند و رستورانی هم می‌رفتند! به هیچ کجای دنیا برنمی خورد. می‌خورد؟ بهتر بود فکر خودش را درگیر این نکند که اگر کسی بهشان نگاه چپ کرد چی؟ همه جا که نمی‌توانست دنبالش باشد! با تمام دنیا که نمی‌توانست بجنگد!

خدایا! چه بر سر آن‌همه رشک و غیرتش آمده بود! این زن امروزی غد و مغرور داشت با او چکار می‌کرد؟

" آخ رسول ! رسول! رسول! خدا بگم چکارت نکنه! ببین نتیجه یک‌عمر زحمت و دختردارى زهرا خانمو چطور به باد دادى! "

از ماشین که پیاده شد ، دق دلی‌اش را با کوبیدن محکم در به هم خالی کرد.

اگه تا عید هم نتونم تمومش کنم چی؟ ناراحت میشین؟ 😭

***

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۳۸

(_برنامه‌ات واسه بعد از آزادی از زندان چیه؟

_می‌خوای مطمئن شی می‌رم یا می‌مونم؟

_یه چیزی تو همین مایه‌ها!

_بستگی داره!

_به چی؟

@shahregoftegoo

_به اینکه اون بیرون کسی منتظرم هست یا نیست.

_فرض کن کسی منتظرت نیست!

_خب می‌مونم همین‌جا و یه گوشه زندگیمو می‌کنم!

_چرا به گزینه رفتن فکر نمی‌کنی؟

_کجا برم که تنهائیم جلو چشمام نباشه؟

_تو که یک عمر بار تنهاییت رو به دوش کشیدی!

_فرق هست بین تنها بودن با تنها موندن!

_من اگه جای تو بودم می‌رفتم پشت سرمم نگاه نمی‌کردم!

_تو چرا نگران موندن یا رفتن منی؟ می‌ترسی باز برای اینکه آتویی از من بگیری به زحمت بیفتی؟(با پوزخند)

_نه زحمتی که نیست! کارمه! (با پوزخند)

_پس چی؟

_نمی‌خوام دشمنت باشم!

_خب نباش!

_اگه " اون " بین ما نبود ... اگه ...

_چرا بهش حق انتخاب نمی‌دی؟

_تو بودی می‌تونستی؟

_نمی‌گم کار راحتیه ولی آره!

_حتی اگه می‌دونستی ممکنه انتخابش تو نباشی!

_آدما رو که نمی‌شه به زور نگه داشت! اگه می‌شد که تو الان با این رنگ پریده و حال پریشون نگران موندن یا رفتن من نبودی!

_مسخره است! این‌همه به آب و آتیش نزدم که آخرش بخوام بهش حق انتخاب بدم!

_پس تا آخر عمرت با ترس از دست دادنش بسوز و بساز !

_اگه تو از اینجا بری دیگه امیدی براش نمی‌مونه!

_منم به خاطر همین قصد رفتن نمی‌کنم.

_تو به اندازه من دوستش نداری!

_به اندازه نیست! به عمقه!

_من حاضرم براش هرکاری بکنم!

_هر کاری!؟

_نمی‌تونم ازش دست بکشم! از پس این یه کار برنمیام!

_تو به علاقه متقابل اعتقاد نداری؟

_من بهش نیاز دارم رسول! مثل نیازم به آب ، به هوا ! بودنش احتیاجمه!

_مثل بچه‌ها حرف می‌زنی محمد! این عشق نیست که تو می‌گی! یه جور بیماریه!

_پس نذار این مرض بکشه منو .

_پس باید یه کاری کنی تا از زندون در نیام! یا دستور بدی سرمو بکنن زیر آب!

_فکر می‌کنی اگه تو فکر حذف کردنت بودم از یه سری از مدارکای به اون مهمی می‌گذشتم؟

_امیدوارم الان بابت این کارت پشیمون نباشی !

_به خدا قسم که نیستم!

_می‌دونم محمد! و متاسفم که نمی‌تونم اون‌جور که تو می‌خوای این لطفت رو برات جبران کنم.

_پس اقلا یه قولی بهم بده.

_چه قولی؟

_بعد از آزادی سراغشو نگیر. می‌دونی که شرعا و قانونا زن منه .

_برخلاف میلش! و از روی جبر شرایط !

_حالا هرچی!

_باشه قول می‌دم. اما اگه خودش یهو بی‌خبر اومد سراغم چی؟

_اون‌موقع دیگه خاک بر سر من!)

***

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۳۹

به ریحانه راجع به اتفاقات آن شب و تبعات تصمیم خطیری که گرفتم چیزی نگفتم. نمی‌خواستم پیش خودش بگوید

" حالا من یک چیزی گفتم تو انگار برای رفتن به اتاق خوابش خیلی هول بودی. "

اما در مورد حلقه و اینکه چرا گذاشتم به دستم بزند واقعیت را بهش گفتم.(خواستم خیال کنه زنشم .)

از حرفهای ریحانه برمی‌آمد که دلش می‌خواست بچه‌اش را در یک کشور دیگر به دنیا بیاورد. ظاهرا دخترعمویش که از سالها پیش مقیم کانادا شده بود او را به این کار تشویق می‌کرد.

_تا حالا خواهر و برادر خودش و یکی دیگه از دخترعمه‌هام بچه‌هاشون رو اونجا به دنیا آوردن. منم وسوسه شدم و حالام نشستم زیر پای سجاد! ببینم می‌تونم راضیش کنم یه مدت باهم بکنیم از اینجا بریم اون‌ور . خدارو چه دیدی! شاید اصلا بعدش خوشمون اومد و موندنی شدیم!

تصمیم بزرگ و آینده‌سازی می‌توانست باشد اما از طرفی مغموم و نگرانم می‌کرد. ریحانه و دایی سجاد از معدود حامیان ما بودند که اگر از پیشمان می‌رفتند بدجوری پشتمان خالی می‌شد.

ریحانه که رفت من ساعت‌ها ذهنم مشغول بود و به این فکر کردم که اگر بشود محیا را هم تحت مراقبت آنها به کانادا بفرستیم چقدر خوب می‌شد! روز بعد با او تماس گرفتم و بعد از اینکه کمی باهم از این در و آن در حرف زدیم موضوع را پیش کشیدم.

_می‌دونی که ما قصد داشتیم باهم بریم اتریش! اما شاید من نتونم فعلا از ایران خارج بشم. احتمالا محمد ممنوع‌الخروجم کرده! اما دلم می‌خواد محیا بیرون از اینجا ادامه تحصیل بده! اگه بتونم به شما بسپارمش خیالم راحت می‌شه. می‌دونم مسئولیت سنگینیه ولی ...

اما ریحانه برعکس آنچه فکر می‌کردم از پیشنهاد من استقبال کرد و گفت

_حالا که هنوز هیچی معلوم نیست محبوب! فعلا تو مرحله مخ زنی‌ام.(باخنده)واسه سجاد دل کندن از اینجا سخته! البته با رفتن و زایمان من مشکلی نداره .اما برای اقامت نیاز به سنجیدن بیشتر هست! ولی اگه اوکی بشه از خدامه محیا نزدیکم باشه. چی از این بهتر؟ می‌تونه تو دیار غریب کمک‌دستم باشه! البته دخترعمومم هست

ولی خب ! تو و محیا مثل خواهرای منین! پاش بیفته تا هرکجا که لازم باشه پشتتون هستم.

من انگار بیشتر از ریحانه و دایی سجاد قضیه را جدی گرفته بودم. آن‌قدر که با خود محیا هم در موردش حرف زدم. ازم پرسیده بود.

_پس اتریش چی؟

و وقتی فهمید شاید من امکان همراهی با او را نداشته باشم انگار کمی توی ذوقش خورد و مایوسانه گفت

_بدون تو اونجا چکار کنم؟

_تو رشته پزشکی درس می‌خونی! منم بعدش سر فرصت جمع و جور می‌کنم و یه جور خودمو بهت می‌رسونم. حتی شده از راه غیرقانونی.

محیا می‌دانست اگر به خاطر او نبود من مجبور نبودم زیر یوغ محمد بروم. برای همین کوتاه آمد و بعد از مدت‌ها با لحنی امیدبخش گفت

_من دیگه برام فرقی نمی‌کنه کانادا برم یا اتریش! این چندوقت همش داشتم به رفتن فکر می‌کردم. می‌خوام

هردومون از این وضعیت نجات پیدا کنیم. دیگه نمی‌خوام اسیر من باشی محبوب!

دو سه روز بعد که ریحانه تماس گرفت و گفت اوکی اولیه را از دایی سجاد گرفته و در مورد همراهی محیا هم با او حرف زده با خوشحالی بهش تبریک گفتم و تصمیم گرفتم که موضوع را با محمد هم در میان بگذارم و هرطور شده رضایتش را جلب کنم.

ما نیاز به نقدینگی زیادی داشتیم و بدون وفاق و هماهنگی با محمد و مساعدت او این امر محقق نبود.

بعد از چند شب کناره گرفتن از او آن‌شب تا آمدن دیرهنگامش منتظر نشستم.

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۴۰

@shahregoftegoo

محمد زیر بارانی که از غروب باریدن گرفت و هنوز ادامه داشت خسته و ژولیده از راه رسید. با موهای خیس و چسبیده روی پیشانی، گونه‌های گلگون و عطسه‌های پی‌درپی. به نظر حال روبه راهی نداشت.

گفت سرش درد می‌کند و اشتها ندارد و وقتی می‌خواست راهی اتاقش شود گفت

_ اگه زحمتی واسه زن امروزی نیست لطفا برام یک لیوان چای نبات بیار به اتاقم. انگار دارم سرما می‌خورم.

لب‌هایم را محکم به هم فشرده بودم که از طعنه‌اش کش نیایند.

علاوه بر چای نبات قرص سرماخوردگی و یک لیوان آب هم توی سینی گذاشتم و برایش بردم. با همان لباس نمناکش روی تخت ولو شده بود. سینی را روی میز گذاشتم و حالش را پرسیدم. سست و بی‌حال گفت خوب است. اما می‌دانم که نبود. به زحمت نیم خیز شد و چای نباتش را هم زد. گفتم قرصش را هم حتما بخورد. با تکان سر موافقت کرد و کمی از چای‌اش را سر کشید. می‌دانستم وقت مناسبی برای گفتگو با او نیست . اما درنگ کردنم به این خاطر نبود که شاید دنبال فرصتی می‌گشتم. نه. من نگران حالش بودم.

_چی شده؟ چرا با این حال برگشتی؟

فینش را بالا کشید و کمی با صدای تو دماغی گفت

_امروز همش زیر بارون بودم.

و توضیح بیشتری نداد. البته روز بعدش فهمیدم عصر آن‌روز رفته بود که سقف خانه‌ی معصومه‌خانم را تعمیر کند. وقتی معصومه‌خانم با خانه تماس گرفت تا جویای حالش شود همه چیز را برایم گفت.از کمک‌های گاه و بی‌گاهش به معصومه‌خانم و خانواده‌اش خبر داشتم. می‌دانستم که برای همسر جانبازش ویلچر جدید خریده و در تمام این مدت نگذاشته بود که کمبود حمایت‌های مادی و معنوی مامان برایشان احساس شود. اما باورم نمی‌شد یک‌روز محمد بدون کمک گرفتن از کارگر و نجار سقف خانه‌شان را هم با دست‌های خودش تعمیر کند .(ظاهرا آقا رحمت‌الله بعد از فاطمه دختر دلاوری، تنها کسی بود که با روح بلندش محمد را تحت‌تاثیر خود قرار داده و پیشش ارج و قرب خاصی داشت.) گویی بعد از جاروکشی کوچه و خیابانهای منتهی به حرم امام رضا راه‌های دیگری را هم برای پاکسازی روح و بخشیدن خودش امتحان می‌کرد.

_ لباسات نم داره محمد.بهتره عوضشون کنی.

با دلسوزی ناخواسته‌ای گفتم و به سراغ کشوی لباس‌هایش رفتم .

در جوابم چیزی گفت که نفهمیدم. در حال باز و بسته کردن کشوها بودم که چشمم به گردنی و گل سرخ خشکیده‌ای افتاد که آن شب به دستش دادم. هردو را در یک جعبه‌ی چوبی نگه داشته بود. قیل و قال گنگی در قلبم به راه افتاد. خوشحالی‌ام از اینکه دورشان نینداخته طبیعی به نظر نمی‌رسید. قبل از اینکه او به مکث طولانی‌ام مشکوک شود کشو را بستم و کشوی دیگری را باز کردم.

از بین لباس‌های مرتب چیده شده‌اش یک بلوز و شلوار سورمه‌ای برایش جدا کردم و کنارش روی تخت گذاشتم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۴۱

چای نباتش را خورده بود و حالا داشت قرص را از ورقش جدا می‌کرد .بهتر بود می‌رفتم و اجازه می‌دادم که استراحت کند. قبل از رفتن کمی این پا و آن پا کردم و پرسیدم

_به چیزی احتیاج نداری؟

بعد از اینکه کمی از آب را پشت بند قرص سرماخوردگی بالا زد سرتکان داد و گفت

_چرا !

نگاه طالب و نافذش را که به من دوخت.دیگر لازم نبود بپرسم " به چی؟ " انگار که با زبان بی‌زبانی داشت می‌گفت " به تو احتیاج دارم."

با زیرکی و هوش سرشارش گفت

_حتما کارم داشتی که تا حالا منتظرم موندی! بیا بشین ببینم چی می‌خواستی به من بگی؟

مطمئن نبودم اصلا امشب فرصت مناسبی برای پیش کشیدن چنین موضوع مهمی باشد. بهتر بود این مذاکره خاص را به وقت دیگری موکول می‌کردم. پس همراه با لبخندی ساختگی گفتم

_نه. چیز مهمی نبود. زودتر لباسات رو عوض کن و بخواب.

او اما بی‌اعتنا به لحن انکارآمیز و توصیه کننده من دستم را کشید و کنار خودش روی تخت نشاند.

_اگه مهم نبود که باز امشب ستاره سهیل می‌شدی!

لحنش بوی گلایه می‌داد و من به این فکر کردم که چطور می‌توانم خودم را از حرارت سوزان چشمانش در امان نگه دارم. کمی با تعلل من و منی کردم و گفتم

_درسته. ولی انگار تو خسته و حال‌نداری! باشه واسه یه وقت دیگه!

_الان یعنی نگران منی؟ یا داری اداشو درمیاری!

_نمی‌دونم!

و گیج و ویج دستانم را روی پیراهنم به هم فشردم. خودم می‌دانستم که نگرانی‌ام نمایشی نیست اما برایم جای سوال بود که چرا طاقت دیدنش را در آن حال نزار نداشتم. او نگاه ماتش را روی صورت دگرگون‌شده‌ام جا گذاشت و زیر لب با طمانینه گفت

_که نمی‌دونی!

و بعد شروع به باز کردن دکمه‌های پیراهنش کرد.یک آن از اینکه لباسش را جلوی من عوض کند معذب شدم. اما واکنشی از خود نشان ندادم و سعی کردم نگاهم را به هر طرف بدوزم جز او.

رکابی‌اش را هم کند و روی زمین کنار پیراهنش انداخت و در همان حال خطاب به من با لحن ترغیب‌کننده‌ای گفت

_داشتی می‌گفتی!

نگاهم لحظه‌ای روی عضلات قوی و برهنه‌اش لغزید و بعد با دستپاچگی از آن گذشت و این گریز چشمانم از او پنهان نماند.

_دزدکی دید نزن عزیزم! من که دیگه مال توام!

با تمسخر گفت یا شوخی نمی‌دانم. او به پشت چشم نازک کردن من خندید و بعد تا بلوز سورمه‌ای‌اش را تنش کند من در تب و تابی خاموش دست و پا زدم و حس

کردم تمام آب بدنم سوخت. اگر مشکوک به سرماخوردگی نبود ته‌مانده‌ی لیوان آبش را سرمی کشیدم.

برای باز کردن سر صحبت، شروع سختی داشتم. با ذهنی غایب و کلماتی گریزنده. اما وقتی استارتش را زدم تا تهش را رفتم و یکهو به خودم آمدم دیدم همه حرف‌هایم را زده و او را از شنیدنشان متحیر کرده‌ام.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۴۲

با ساکت شدن من ابرویی بالا انداخت و "که اینطورا! " متعجبانه‌ای گفت و بعد دستش را لابه‌لای موهای مرطوب و آشفته‌اش کشید.

_پس می‌خوای بند اول رو از دست و پات باز کنی محبوبه‌ماه خانم و از منم کمک می‌خوای؟

محمد زرنگ‌تر از آن بود که من حاشا کنم و او هم باورش شود. او استعداد عجیبی در خواندن دست من داشت. پس بهتر بود که باهاش رو بازی می‌کردم.از آرامش و وقاری که از خودش نشان داده بود جسارت بیشتری گرفته بودم.

_آره. ازت کمک می‌خوام! بیشتر به خاطر خود محیا!

می‌خوام دور از اینجا یه زندگی جدید واسه خودش بسازه. مهم اینه که خودشم الان اینو می‌خواد .اگه منم می‌تونستم باهاشون برم که خیلی خوب می‌شد ولی ...

آهی کشیدم و منتظر واکنشش ماندم. دست کم تهدید یا خط و نشانی چیزی که بهم بفهماند به همین خیال باشم! اما در کمال تعجب عکس‌العملی نشان نداد و من با سرگیجگی دنباله حرف‌هایم را گرفتم

_دایی سجاد و ریحانه هم می‌تونن همه جوره مراقبش باشن! من خیلی به این تصمیم خوشبینم! خواهش می‌کنم مخالفت نکن محمد!

نگاه محزونش هنوز داشت روی صورتم دودو می‌زد.

_بعدش چی؟ واسه رفتن خودت کی برنامه‌ریزی می‌کنی زیک‌ماه!؟ اون‌موقع هم من در جریان قرار می‌گیرم!؟ یا یهو می‌خوای چشمامو باز بذاری؟

معلوم نبود دلگیر و شاکی بود یا که داشت پیشاپیش در هجر من ، مرثیه‌سرایی می‌کرد؟ نگران از دست دادن من بود و من برای اولین‌بار شاید تحت تاثیر کسالتش دلم برایش به رحم آمده بود.

_محمد! الان بحث من و تو نیست! الان بحث زندگی و آینده محیاست! خواهش می‌کنم اینا رو باهم قاتی نکن!

_اگه به کمک من نیاز نداشتی هم بهم می‌گفتی؟ یا یواشکی کاراشو می‌کردی و می‌فرستادیش بره؟

_نه دیگه مطمئن شدم که نمی‌شه دور از چشمای تو کاری کرد!

_خوبه که فهمیدی!

_خب حالا چی می‌گی؟ کمک می‌کنی راهیش کنیم؟

_آره.

عجیب‌ترین و بی‌دردسرترین " آره " عمرم بود که می‌شنیدم. شاید حتی در باور خودش هم نمی‌گنجید که به همین آسانی وا دهد. من هنوز توی شوک آن " آره " عجیب و غیرمنتظره بودم که زنگ صدای گرفته‌اش باز در گوشم پیچید.

_خیلی وقته که دیگه حرف حرف توئه محبوبه ماه! متاسفانه خودتم اینو می‌دونی. والا اگه از جواب من مطمئن نبودی هرگز دستت رو به سمتم دراز نمی‌کردی! اگه باعث خوشحالیت می‌شه! می‌تونی رو من حساب کنی.

" اگه باعث خوشحالیت می‌شه! "

چه جمله شگفت‌انگیزی!

از واقعیت به دور بود که او به همین زودی سپرش را بر زمین بیندازد و بی‌بحث و جدل و قلدری همیشگی تن به خواسته‌ی من دهد. داشت مرا از سر خودش وا می‌کرد؟ یا امید واهی می‌داد؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۴۳

مثل آدم‌هایی که بین مستی و هوشیاری گیرند حرف می‌زد. اصلا می‌فهمید چه داشت می‌گفت؟

_کاش می‌تونستم بگم تو هم باهاش برو .

دستم را گرفت و حلقه‌ام را نوازش کرد. دستانش مثل تنوری سوزان بودند و حرارتش می زد به تنم. از آنچه می‌شنیدم داشت مو برتنم سیخ می‌شد!

_اگه یه روز مردونگی کردم و بهت گفتم برو. می‌شه خانمی کنی و نری؟

نگاه او با حسرت و تمنا و نگاه من با بهت و حیرانی به هم قفل مانده بود. قلبم با فشار می‌کوبید. نفسم که راه خودش را در سینه گم کرد با خودم گفتم

" من این محمد آروم و سرسپرده رو نمی‌شناسم! "

نمی‌دانم آن‌لحظه در سرش چه می‌گذشت که چشمانش حوض اشک شد و با حالی منقلب و داغان یک‌بری افتاد و سرش که به پایم رسید در خودش مچاله شد و چشمانش را بست. یک لحظه حس کردم پایم را بوسید. حتی فکرش هم تب و لرز به جانم می‌انداخت.

دنبال کلمه‌ای می‌گشتم که بتواند آرامش کند اما ذهنم آن لحظه مثل صفحه‌ای خالی بود. می‌خواستم بروم اما پایم زیر سرش جامانده بود و دستم توی دستش. انگار گروگان گرفته بود مرا. تا خواستم دستم را آرام و با احتیاط از دستش بیرون بکشم لای چشمانش را کمی باز کرد. دستم را توی دستش نگه داشت و گفت

_یه کم برام بخون!

درخواست غیرمترقبه‌ای بود و من بدون هیچ آمادگی‌ای، خواستم حواسش را پرت کنم.

_الان چه وقت خوندنه! پاشو شلوارتم عوض کن و بگیر تخت بخواب.

و خواستم تکانی به خود بدهم که سرش از پایم جدا بیفتد اما نه اینکه زورم نرسید. نتوانستم! نشد.

_بخون.

با تحکمی آرام گفت و بعد سرش را توی دامنم کشید .
دستم را روی پوست داغ صورتش گذاشت و روی زبری ته ریش نامرتبش فشرد و چون صدای آوازم را نشنید خودش با بغضی فروخورده، زمزمه‌کنان شروع به خواندن کرد. عاشقانه‌ای غمگین از معین!

" قصه نگفته ام من / تو بیا روایتم کن
عشق من مرمتم کن/ از عذابم راحتم کن
ای صدای تو نهایت /راهی نهایتم کن
عشق من منو صدا کن/ تو منو از نو بنا کن /
رهسپار قصه ها کن "

الحق والانصاف! از مرثیه‌هایش قشنگ‌تر می‌خواند ...
دلم داشت تحت تاثیر صدای گیرا و سوزناکش زیر و رو می‌شد.
دلخون و شرمسار بودم از عذابی که او داشت از دوست داشتنم می‌کشید. او این حال بدش را مدیون من بود و

من نسبت به این جنون عاشقی که به آن گرفتار شده بود، احساس گناه و تقصیر می‌کردم! دیگر از اینکه برایش معشوقه‌ای جفاکار و صعب‌الوصول باشم خسته و بریده بودم. از خودم بدم آمده بود. کاش آن‌همه خشمی که از او به دل داشتم تبدیل به نفرت و کینه می‌شد تا می‌توانستم از زجر کشیدنش لذت ببرم. اما این یک شکنجه‌ی دوطرفه بود. با هر رنجی که او می‌کشید انگار که یک جان از من هم کم می‌شد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۴۴

اگر می‌خواستم کمی بیشتر با خودم صادق باشم می‌دیدم حتی همان‌وقت که با تفنگم به سمتش شلیک کرده بودم هم از سر کین و نفرتم نبود. این حس بلاتکلیفی‌ام با او بود که مرا هردفعه علیهش می‌شوراند. واقعا نمی‌دانستم او برای من کیست و یا می‌خواستم کِی من باشد؟ دوست

یا دشمن؟ جای برادر یا عاشق بی‌قرارم که به خاطرم هرکاری می‌کرد؟

من داشتم با خودم و با او چه می‌کردم؟ این چه انتقامی بود!؟ چه کیفری!؟ من از این عشق برایش یک تله ساخته بودم و هربار که اراده می‌کردم با تمام ابهت و غرور و قدرتی که داشت ازش یک فرمانبر بی‌چاره می‌ساختم و در دل از اعمال نفوذم بر او به طرز احمقانه‌ای لذت می‌بردم و احساس پیروزی می‌کردم.

اگر تمام بدی‌ها و ظلم‌هایش به خودم را جمع می‌کردم و روی هم می‌گذاشتم به سنگینی غرامتی نبود که داشت به من می‌پرداخت. او با ادعای "یک عشق بزرگ " با یک ضربه‌ی تمام کننده به حساب زندگی من رسیده بود. اما من داشتم قطره‌قطره خونش را توی شیشه می‌ریختم و ذره‌ذره می‌کشتمش! و این ظلم بزرگی بود نه فقط در حق او که در حق آدمیت خودم هم.

قبل از اینکه شکستنش عادتم شود و به بهانه‌ی انتقامجویی بر انسانیتم بیشتر و بیشتر پا بگذارم، باید از این شقاوت دست می‌کشیدم. جرم او دوست داشتن اشتباه من بود و تقاصی که داشت پس می‌داد شاید که خیلی بزرگتر از گناهش باشد! اگرچه او در راه فتح زورمندانه‌ی قلبم ، ستم‌ها بر من روا داشته بود اما باید که از گناهش می‌گذشتم تا هردو از این رنج و محنت نجات پیدا می‌کردیم.

به درجه‌ای از شناخت از خودم رسیده بودم که فهمیدم دیگر شکست او پیروزی من نیست. بیم آن می‌رفت که اگر کمی بیشتر دست و پا می‌زدم توی تله‌ی خودم گرفتار شوم. قلب من گنجایش دونفر را نداشت.

آخرش عاشقانه‌ی غمگین معین و صدای محزون او و آشوب دلم باعث شد طاقت از کف بدهم. سرش را از روی پایم بلند کردم و آرام گذاشتمش پایین و قبل از اینکه او به من معترض شود یا اشک‌هایم بریزد و در دام

یک غافلگیری احساسی دیگر گیر بیفتم، از پرتوهای رادیواکتیو عشق دیوانه‌وارش سرآسیمه گریختم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۴۵

آن‌روزها رفت و آمدمان با دایی سجاد و ریحانه بیشتر از پیش شده بود. تقریبا هر روز باهم جلساتی را در خانه ما یا آنها برگزار می‌کردیم و راجع به مهاجرت بحث‌های داغ و طولانی مدتی داشتیم. با ارسال دعوتنامه توسط دخترعموی ریحانه اقدامات لازم برای این سفر مهم با جدیت و شتاب بیشتری دنبال می‌شد.

بعد از جمع‌آوری مدارک لازم (محیا که بعد از آن حادثه‌ی شوم به خاطر شرایط بد روحی‌اش موفق به حضور در دو جلسه امتحان آخرش نشده بود توانست در امتحانات نوبت شهریور شرکت کند و به آخرین

مدرک تحصیلی‌اش دست یابد.) و سپردن صفر تا صد اخذ ویزای توریستی و تحصیلی به یک گروه حقوقی و مهاجرتی معتبر و کارآمد که همزمان با فعالیت در ونکوور شعبه‌ی فعالی هم در چند شهر بزرگ ایران از جمله رشت داشت و در حسن سابقه شهره بود تقریبا با خیال راحت باید منتظر می‌ماندیم تا نوبت به رسیدگی پرونده‌ی ما بشود. قرار بود محیا ابتدا با ویزای توریستی همراه ریحانه و دایی سجاد وارد خاک کانادا شود تا کار پذیرشش از یکی از دانشگاه‌های معتبر کانادا به سرانجام برسد.

برایش یک مدرس زبان خصوصی استخدام کرده بودیم تا بتواند دوره آیلتس فشرده‌اش را با کسب نمره مورد نیاز تمام کند. خانم سلمانی به زبان فرانسه هم مسلط بود و محیا اصرار داشت که پیشش زبان فرانسه هم بیاموزد.

هرچند کار بسیار شاقی به نظر می‌رسید اما محیای آن‌روزها که با محیای افسرده و بی‌دل و دماغ چند ماه پیش قابل مقایسه نبود انگار می‌توانست برای خودش دست به معجزه بزند. دیگر نه خبر از کابوس‌ها و هذیانات شبانه بود نه غش و ضعف‌های عصبی و نه

انزواطلبی بیمارگونه‌اش. انگار شوق رفتن و تجربه‌ی یک زندگی متفاوت و دنبال کردن آرزوهای فراموش‌شده در جایی دیگر، جان تازه‌ای در کالبد نیمه‌مرده‌اش دمیده بود. حالا روزها را با برنامه‌ریزی و انگیزه‌ای خاص پشت‌سر می‌گذاشت و بعد از کلاس‌های زبانش خود را تمام وقت با فیلم و موسیقی انگلیسی مشتاقانه مشغول نگه می‌داشت.

من و محمد از تغییرات و تحولات محسوس روحی‌اش در شگفت بودیم. استعدادش در یادگیری زبان فوق‌العاده بود و هردفعه خانم سلمانی را از نبوغ خود به تحسین وا می‌داشت. متاسفانه مامان روی یادگیری زبان انگلیسی نظر مساعدی نداشت و هرگز تشویقمان نکرده بود که آن‌را به عنوان زبان دوم فرا بگیریم. از نظر او ما نیاز به یادگیری زبان اجنبی نداشتیم و بهتر بود که در کنار زبان مادری به زبان عربی مسلط شویم که زبان دینی و زبان اهل بهشت بود.

آسیه خانم وقتی فهمید مهاجرت به اتریش به دلایلی از دستور کارمان خارج شده به قول خودش حسابی دپرس شد. اما ازم قول گرفت که هرموقع به مشکل برخوردیم روی کمکش حتما باز حساب باز کنیم.

محیا یک شب ازم پرسید

_تو چطور تونستی محمد رو راضی کنی که هم موافق رفتنم بشه هم تضمین مالیش رو به عهده بگیره و اون‌همه پول به حسابم بریزه. درحالیکه می‌دونه اگه من برم راه برای تو هم باز می‌شه!

اگر چه در جوابش گفته بودم

_خودمم نمی‌دونم چه جوری!

اما می‌دانستم و نشد که با افتخار به او بگویم با سوءاستفاده عاطفی!

***

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۴۶

محمد

دلاوری مثل اسپند روی آتش داشت هنوز جلز و ولز می‌کرد.
_حکم آزادیش صادر شده .باورم نمی‌شه تو همین‌طور دست روی دست گذاشتی و کاری نمی‌کنی!

دلش یک پاکت سیگار می‌خواست و یک گوشه‌ی دنج و تنهاییِ مزمنش که در سکوتی سرشار درد نهانش را نخ به نخ دود کند. کاش دلاوری دمی راحتش می‌گذاشت و این‌قدر روی زخمش نمک نمی‌ریخت. می‌خواست خودش را بی‌تفاوت نشان بدهد اما دلاوری انگار تا آتش فرونشسته‌ی درونش را دوباره شعله‌ور را نمی‌کرد آرام نمی‌گرفت.

_نمی‌دونم چه بر سر اون عشق مجنون‌وارت اومده که به خاطرش یک‌روز زمین و زمان رو به هم می‌ریختی.حالا اما

مثل کبریت بی‌خطر اینجا نشستی و برو بر منو نگاه می‌کنی! انگار حالیت نیست و نمی‌دونی قراره چی به سرت بیاد! نکنه رگ غیرتت رو زدن مرد!؟

داشت از درون فریاد می‌کشید اما چیزی نگفت. که این روزها رنج سکوتش را به هر های و هویی ترجیح می‌داد. دلاوری که کفرش از زبان به دهان گرفتنش درآمده بود سری با تاسف تکان داد و مایوسانه گفت

_نمی‌دونم وقتایی که می‌رفتی ملاقاتیش، چطور مغزت رو با حرفاش شستشو داده که دیگه حرفای منو نمی‌فهمی! چرا دیگه به فکر خودت نیستی! حتی برات مهم نیست که باز دلت بشکنه! انگار نمی‌دونی همین‌که پاش برسه بیرون مرغ از قفست پریده!

انگار دلاوری بیشتر از خودش نگرانش بود و سنگش را به سینه می‌زد. بگذار مرغ از قفسش بپرد. دیگر از تماشای " چکاوک در حصار " خسته بود! دیگر از نقش زندانبان بودن وازده بود! دیگر از خودِ زورگو و زیاده‌خواهش حالش به هم می‌خورد. از این‌همه به این در و آن در زدن! از خرد شدن و له شدن غرورش سرخورده بود. باید

تصمیم مهمی می‌گرفت و خودش را برای یک رستاخیز بزرگ آماده می‌کرد .

دلاوری اگر می‌دانست که او همین حالا توی دلش داشت به این فکر می‌کرد که خودش در قفس را برایش باز کند حتما سرش را می‌کوبید به دیوار .

_من نمی‌تونم مثل تو دست روی دست بذارم محمد! تو اگه انگیزه‌های شخصیت رو از دست دادی به خودت مربوطه! اسناد به اون مهمی دستت بود و به خاطر رفاقت‌بازی از قانون کتمانش کردی چیزی بهت نگفتم. حالام که حتما منتظر نشستی بیاد بیرون تا مقدمش رو گلباران کنی! امثال رسول باید به سزای اعمالشون برسن تا درس عبرت بشن برای تمام معاندین و دار و دسته‌شون که علیه امنیت ملی اقدام و تولید محتوا نکنن! من به عنوان عضو کوچیک و وفادار به این نظام تا وقتی این مسئولیت خطیر روی دوشم سنگینی می‌کنه اجازه نمی‌دم به خاطر یک‌سری روابط پشت پرده و سوء استفاده از مقام و موقعیت سیاسی از تقاصی که مستحقشه قسر در بره.

انگار آلزایمر گرفته و یادش نبود که خودش هم با سوءاستفاده از همین مناسبات و قدرت و موقعیت سیاسی در گذشته‌ای نه چندان دور، موجبات آزادی‌اش را فراهم کرده بود!

***

(_من به زودی آزاد می‌شم. یعنی اون‌طور که خودت و روح‌الله بهم گفتین. نمی‌فهمم چرا دستور دادی باز منو بفرستن انفرادی؟

_واسه حفظ امنیت جانیت!

_در برابر کی؟

_کسانی هستن که دوست ندارن تو از زندان خلاص بشی و ممکنه به جانت سوءقصد کنن.

_مثلا کی؟

_بماند! اونجا همه چی تحت کنترله! این چند روز هم بالاخره یه جور می‌گذره و تموم می‌شه! نگران نباش!

_ می‌دونی! خوشحالم از اینکه تو جز اون عده نیستی محمد!

_راستشو بخوای منم!)

***

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۴۷

محمد در پانزدهمین روز از محرم ، بعد از اینکه حضور فعال و پررنگی در مراسم و عزاداری‌های عمومی داشت و با نوحه‌های سوزناکش بسی شورحسینی در دلهای محبانش به پا کرد ، نصابانی به خانه آورد تا جهت بالابردن ایمنی خانه ، دزدگیر و دوربین مدار بسته نصب کنند و در این‌باره توضیح بیشتری به من نداد.

سه روز بعد ، در غروب یک روز بارانی ، از راه که رسید بی‌آنکه حرفی با من بزند (محیا سر کلاس زبانش بود.) یکراست به اتاقش رفت و یک‌ساعت بعد با ساکی در دست از اتاقش بیرون آمد و بی‌مقدمه گفت که قصد رفتن به آپارتمان خودش را دارد. من که تازه برایش چای ریخته بودم با سینی چای و خرما در دست خشکم زد. مطمئن بودم منظورش سر زدن به آپارتمان خودش نبود . وقتی گیج و ویج ازش پرسیدم

_یعنی چی؟

نگاه معصومانه‌ای به چشمان سرگردان من کرد و در کنار لبخند ژکوندش گفت

_یعنی که دارم از این خونه می‌رم.

او داشت از این خانه می‌رفت! او داشت از این خانه می‌رفت.

جمله‌اش در سرم تکرار می‌شد اما انگار که مفهومی نداشت و من هنوز به درستی درک نکرده بودم " من دارم از این خونه می‌رم یعنی چی؟ "

به سرش زده بود حتما! والا چه وقت رفتن از این خانه بود!؟ باید مثل هر روز، صبح از خانه خارج می‌شد و به

سرکارش می‌رفت و شب برمی‌گشت. اما حالا داشت عادت‌شکنی می‌کرد. با یک ساک مقابلم ایستاده بود و داشت به سادگی از رفتنی متفاوت می‌گفت.

در آستانه‌ی خروج از در خانه بود که من سینی را زمین گذاشتم و به ساکش چسبیدم

_صبر کن محمد! نمی‌خوای بگی چی شده؟

حقش نبود مرا میان طوفانی که به پا کرده بود ، گیر بیندازد و خودش چنین آرام و متین در جوابم بگوید

_چیزی نشده! فقط خسته‌ام محبوبه! بهت گفته بودم هرجا کم بیارم کنار می کشم! الانم دارم همین‌کارو میکنم!

با اینکه کلمات واضح بودند اما دل وحشت‌زده‌ام در پی انکارشان بود. رفتنش شبیه فاجعه‌ای تکان‌دهنده بود که داشتم از قبولش سر باز می‌زدم. از کجا فهمیده بود که دیگر نمی‌کشد! نمی‌شد که همین‌طور یکهویی به این نتیجه رسیده باشد! باید می‌دانستم از همان‌وقت که گردنی‌اش را کند و دور انداخت ، پایه‌های حکومتم بر قلبش لرزیده بود.

_الان که داری می‌ری کی برمی‌گردی؟

با تصمیم ناگهانی‌اش چنان هراسانم کرده بود که نزدیک بود با احساساتی طغیان‌زده بزنم زیر گریه!

لبش را تو کشید و سرتکان داد . انگار که داشت تقلا می‌کرد بغض نکند.

_شاید هیچ‌وقت!

_یعنی چی هیچ‌وقت محمد!؟

دلم می‌خواست به یقه‌اش می‌چسبیدم و تکانش می‌دادم و برسرش فریاد می‌کشیدم " می‌خوای التماست کنم نری؟ آره؟ "

داشتم از شوک آن‌چه می‌شنیدم و می‌دیدم همچون بنای کهنه‌ای در خودم فرو می‌ریختم . هرگز گمان نمی‌کردم روزی بیاید که رفتنش از این خانه چنان غمگینم کند که درد ناگوارش را برنتابم. محمد انگار از تماشای پریشان‌حالی من، رنجورتر و شکسته‌تر شد. اما در همان حال که چشمانش داشت از اشک‌هایی نامرئی سوسو می‌زد با ملایمت گفت

_برات یه یادداشت نوشتم گذاشتم تو اتاقم! بعدا بخونش!

و بعد وقتی داشت با بی‌طاقتی نگاهش را ازم می‌دزدید، بند ساکش را آرام از دستم بیرون کشید و پشت سرش، در را به روی نگاه‌های مات و مبهوتم آرام بست.

بی‌آنکه بگوید خداحافظ!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۴۸

@shahregoftegoo

توی یادداشت بلندش نوشته بود

" این سخت‌ترین لحظه‌ی عمر منه! هنوزم مطمئن نیستم بتونم از پسش بربیام و می‌دونم که امتحانش مجانی نیست...ولی دیگه وقتشه! اگه اون‌روز، روی اون صخره ، دستم رو از دستت بیرون کشیدم و خودمو رها کردم خیالم از ارتفاع راحت بود. اما حالا از زیر پام مطمئن نیستم و نمی‌دونم این رهیدگی به چه قیمتی برام تموم می‌شه؟ اما اطمینان دارم نتیجه‌اش هر چی بشه پاش می‌ایستم و پشیمون نمی‌شم!

ما باهم روز و روزگار بدی رو از سر گذروندیم و هرکدوم خسته و شکسته به امروز رسیدیم. حالا در همین نقطه‌ی مبهم از سرنوشت که یک‌پام غم رفتن داره و یک‌پام میل موندن می‌خوام از تو بابت گذشته و هرآنچه بین ما اتفاق افتاد معذرت بخوام. می‌دونم که به تو بد کردم و عشق زیادیم ویرانگر شد. افسوس که چه دیر فهمیدم! وقتی که دیگه مهلتی برای جبران نیست! می‌شد هیچ‌کدوم از این اتفاقات نیفته و زندگی جور دیگه‌ای پیش بره؟ اینو بارها از خودم پرسیدم .اما جرات اینکه یه جوابی واسش پیدا کنم نداشتم. من بابت سهم خودم از این همه رنج و محنت و آزاری که نصیب تو و دیگران شد، احساس گناه و شرمندگی می‌کنم. بله. همین من که

یک‌روز عالم و آدم رو مقصر می‌دونستم جز خودم.
می‌خواستم همیشه با تو باشم اما تازه فهمیدم جایی برای بودن من نیست! که فقط خواستن من مهم نبود.

به قول یه عزیزی اگه آدم بخواد خودشو به زور تو قلب کسی جا بده باید خودشو خیلی خرد و حقیر کنه. و من اون‌قدر کوچیک شدم که می‌تونستم از سوراخ سوزن رد بشم اما تو قلب تو نه.

دیگه نمی‌خوام سرزنشت کنم که چرا دوستم نداشتی! خیلی حرفه که منِ محمد ...همون محمدی که تو رو به هرقیمتی واسه خودش می‌خواست و به خاطرت به آب و آتیش زد، دارم اینو بهت می‌گم. تو قلبت از سنگ نیست. اشکال اینه که من " اون" نیستم و تو می‌دونی برای رسیدنم به این حقیقت تلخ چه بهای سنگینی پرداخت شده !

به گمانم بتونم به تنهایی به این دوست داشتن ادامه بدم. ولی تو هر وقت خواستی می‌تونی سراغمو بگیری.
مختاری! به محیا بگو نذاره این برق زندگی که این روزا توی چشماش می‌درخشه، خاموش بشه. به هر بهانه‌ای چنگ بندازه و زندگی کنه. تو هم خوشحال باش که من

دارم از زندگیت کم می‌شم زیک‌ماه! که قرار نیست تحملم کنی! دیگه خودمو بهت تحمیل نمی‌کنم. می‌رم که دیوار نباشم. بین تو و خوشبختی!

به زودی انتظارت به سر میاد و کسی که مثل هیچکس نبود و نیست با خودش روزهای روشن رفته رو برمی‌گردونه.

گمان نکن که رفتنم اتفاقی بود. من قدم به قدم از تو برگشتم. این دیگه گام آخرمه. هرچند که مثل جون کندن باشه. اما از آدم زیادی بودن بهتره.

مواظب خودتون باشین! منم از دور هواتونو دارم!

بماند که بعد از خواندن یادداشت تکان‌دهنده‌اش که انگار هر کلمه‌اش را به قصد جان من نوشته بود، با چه حالی به روی تختتش افتادم و درد نبودنش را فریاد زدم. رفتنش با من کاری کرده بود که یادم رفت باید برای مژده‌ای که آخر یادداشتش به من داده بود خوشحال باشم.

***

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۴۹

ریحانه گفت

_فکر کنم سجاد اولین نفری بود که رفت دیدنش!
می‌گفت خیلی داغون شده ولی به روی خودش نمی‌آورد.
انگار نه انگار که طوری شده! انگار از یکی از سفرهای فرنگش برگشته!

محیا گفت

_محمد چطور تونست از تو بگذره؟ مگه به همین راحتی بود براش؟

من به لحظه‌های تلخ رفتنش فکر می‌کردم و گریه‌ام می‌گرفت.

ریحانه گفت

_حال تو و محیا رو هم از دائیت پرسید. اما کنجکاوی بیشتری نکرد. انگار پیش خودش معذوراتی داشت.

محیا گفت

_چرا درست روز قبل از آزادی آقا همایون رفت؟ این کارش چه معنی می‌ده محبوب؟

من به خبر خوش آزادی‌اش فکر می‌کردم و گریه‌ام می‌گرفت.

ریحانه گفت

_اما انگار خودش از آزادیش خوشحال نیست! می‌گه وقتی فهمید برادرش رجا واسه خلاصیش از زندان حاضر شده بره پای یه معامله ننگین، انگار دنیا رو روی سرش خراب کردن! ما نمی‌دونیم این وسط چه بده بستونی شده؟ ولی می‌گفت اگه می‌شد اون توافق رو به هم بزنه حاضر بود دوباره برگرده زندان!

محیا گفت

_درسته محمد یه زمانی بهمون بد کرد! ولی این اواخر همش پشتمون بود و همه‌جوره حمایتمون کرد! من نمی‌تونم خوبیاش رو فراموش کنم. دیگه ازش کینه‌ای به دل ندارم! واسه همیشه بخشیدمش!

من به خوب و بدهایش فکر می‌کردم و گریه‌ام می‌گرفت.

ریحانه گفت

_دائیت گفت ازش پرسیده می‌ری یا می‌مونی؟ اونم گفته فعلا که ممنوع‌الخروجم! حالا ببینیم رجا و روح‌الله می‌تونن با استفاده از نفوذشون این مشکل رو هم برطرف کنن یا نه؟ دائیت می‌گه اونا از خداشونه که اول از اینجا تبعیدش کنن و بعدم اگه بشه ممنوع‌الورودش کنن که دیگه نتونه برگرده اینجا و باعث دردسرشون بشه!

محیا گفت

_چقدر آدما می‌تونن عوض بشن! ما دیگه هیچکدوم اون آدمای سابق نیستیم. و محمد بیشتر از همه‌مون!

من به محمد متحول‌شده‌ای که آن یادداشت پر اعجاز را برایم نوشته بود فکر می‌کردم و گریه‌ام می‌گرفت.

ریحانه گفت

_می‌دونستی محمد همیشه می‌رفت ملاقات رسول و مثل دودوست قدیمی باهم گپ و گو می کردن؟ رسول خودش به دائیت گفت .من وقتی شنیدم هنگ کردم! این دوتا چطور تونستن باهم کنار بیان؟

محیا گفت

_ولی تو هیچ‌وقت از محمد متنفر نبودی محبوب! حتی وقتی زندگیت رو از هم پاشوند! حالام که از نبودنش ناراحتی؟ خودت هیچ‌وقت فهمیدی حست به محمد چیه؟

من به تاثیرات همایونی‌اش بر محمد فکر می‌کردم و گریه‌ام می‌گرفت.

ریحانه گفت

_حالا می‌خوای چکار کنی محبوبه؟ کی می‌ری دیدنش؟ حتما تمام این روزها چشم به راه تو بود و لابد به احترام

محمد خودش هنوز بهت زنگ نزده. به هرحال می‌دونه که تحت شرایطی به هم محرم شدین!

محیا گفت

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۵۰

_ولی قبول کن محمد از همه‌ی ما بدشانس‌تر بود! اولش که فهمید از خانواده‌ی ما نیست و کمرش شکست. بعدم فهمید که تو مال اون نیستی و دلش شکست! اما رفت که همه چیز بستگی به خودت داشته باشه. بدون اینکه مجبور باشی!

من به احساسات دوگانه‌ام، فکر می‌کردم و گریه‌ام می‌گرفت .

***

محمد

برای چندمین بار به تصویری که داشت از دوربین‌های مداربسته روی صفحه‌ی لپ‌تاپش ارسال می‌شد نگاه کرد و خیالش که از امن و امان بودن باغ و خانه راحت شد ، سیگار دیگری آتش زد و به پشتی مبل تکیه داد. چقدر آپارتمانش سوت و کور به نظر می‌رسید و امشب انگار دلگیرتر از همیشه! تنهایی‌اش آن قدر بزرگ بود که توی آن متراژ جا نمی‌شد. فکر کرد

" این دهمین روز و شبیه که ازت بریدم زیک‌ماه! سخت بود اما غیرممکن نه! واسه منی که خواستنت احتیاجم بود و تونستم ده روز دور از تو باشم و نمیرم، پس حتما می‌تونم تا آخر عمرمم بی‌تو دووم بیارم."

پک عمیقی به سیگارش زد و دود غلیظش را با لذتی مکیف به ریه‌اش فرستاد. همان لحظه نی‌اش که خاموش و بی‌صدا روی میز افتاده بود چشمانش را گرفت.
سیگارش را توی زیرسیگاری له کرد. نی را برداشت و روی

کاناپه ولو شد و برای اینکه خودش را تخلیه کند شروع به نواختن کرد. نواختنی! به سوزناکی ناله‌های قلب تنها مانده اش!

***

تا در خانه را به رویم باز کند و با لبخند دلنوازش به استقبالم بیاید من هر نفس مردم و زنده شدم! انتظارش شیرین بود اما من دیگر آن‌قدر برای دیدنش بی‌طاقت شده بودم که هر لحظه چون ارابه‌ای کند و سنگین بر من گذشت. در دوازدهمین روز از آزادی‌اش بود که بالاخره تصمیم گرفتم به دیدارش بروم. نه اینکه تمام این مدت دلم نخواسته باشد و برای دیدنش عجله نداشتم.نه! فقط می‌خواستم مطمئن شوم که با تمام قلبم به دیدنش می‌روم. در این میان تردیدهایی هم بود و دودلی‌هایی که مرز میان وابستگی و دلبستگی را مشخص می‌کرد و آخرش مثل یک سوءتفاهم بزرگ برای خودم برطرفش کردم و حالا با قلبی شورمند و راغب پشت در خانه‌ی امید و

آرزوهایم بودم که یک‌روز از بد زمانه مجبور به ترکش شدم.

وقتی دست لرزانم روی دکمه‌ی زنگ رفت و او از پشت آیفون گفت

_تویی؟

قلبم از شنیدن معجزه‌آسای صدایش در سینه پس افتاد! خدایا! کاش که این لحظه‌ی رویایی خواب نباشد!

با لحن عذرخواهی گفته بود آیفون خراب است و خودش الان می‌آید و در را باز می‌کند.

و ناگهان با باز شدن در ، در زمستان بهاران شد.

《باغ صد خاطره خندید، عطر صد خاطره پیچید. 》

در قلب من انگار باغی از گل سرخ روئید و عطرش تمام دنیا را برداشت. قصه‌ی جدایی به سر آمد آخر و روز وصل یاران شد!

همان دلتنگی و غمی که داشت در نگاه صبور و گرم او خیس می‌خورد، چشمان مشتاق مرا هم بارانی کرده بود.

او انگار که داشت به یک تصویر خیالی نگاه می‌کرد و من به نقش آبی در سراب، ناباورانه گفت

_سنیوریتا!

و بعد مرزهای آغوشش را همچون سرزمینی موعود ، به روی منِ محروم مانده از لطف وجودش، سخاوتمندانه گشود. آخ که چقدر دلم برای سنیوریتا گفتنش تنگ شده بود!

باید که دوباره به آغوش امنش معتاد می‌شدم!

بعد از آن روزهای سرد و غمگینی که بی‌هم گذشت، روز من، روز او ، روز ما شده بود!

و من ممکن شدن این لحظه‌های محال و ناشدنی را مدیون یک‌نفر بودم! محمد !

***

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۵۱

گفت

_دلم برات تنگ شده بود.

گفتم

_اون‌قدر این مدت بلا و مصیبت به سرمون ریخت که گاهی یادم می‌رفت دلتنگ توام.

گفت

_ بعد از دوازده روز تازه داره باورم می‌شه که آزاد شدم.

گفتم

_یعنی الان ازم گله داری که چرا زودتر نیومدم دیدنت؟

گفت

_نه . من شرایطت رو می‌دونستم. اصلا فکر نمی‌کردم حالاحالاها بتونی بیای !

گفتم

_راستش از همون روز شرایط اومدنش رو داشتم ولی...

گفت

_حالا هرچی! روز اول یا روز دوازدهم! چه فرقی می‌کنه وقتی اینجایی!

گفتم

_اینم می‌دونستی که محمد به خواست خودش ما رو ترک کرد و رفت خونه خودش؟

گفت

_سجاد بهم یه چیزایی گفته بود.

گفتم

_کی فکرشو می‌کرد؟

گفت

_ من!

گفتم

_آخه از کجا؟ علم غیب داشتی مگه؟

گفت

_خودم نقشه‌ی قلبت رو دادم به محمد و بعد براش یه راه خروج مخفی کشیدم! می‌دونستم که خودش عاقبت اون راه مخفیو پیدا می‌کنه.

گفتم

_نقشه‌ی قلب من؟ آخه چرا ؟

گفت

_وگرنه تا آخر عمرش هم خودش از این خواستن زوری عذاب می‌کشید هم تو .

گفتم

_ولی اگه من ...اگه... اگه بهش وابسته می‌شدم چی؟

گفت

_وابستگی؟ من حتی به خطر دلبستگی هم فکر کرده بودم.

گفتم

_به همین راحتی؟ مگه می‌شه؟

گفت

_نه به همین راحتی! اما من به آخر خوب این قصه ایمان داشتم.

گفتم

_اگه وقتی داشت نقشه‌ی قلبمو می‌خوند، من بهش دلبسته می‌شدم چی؟

گفت

_تو که می‌دونی! بعدش برخلاف خواست تو کاری نمی‌کردم!

گفتم

_پس خواست خودت چی می‌شد؟ مگه نه اینکه دوستم داشتی!؟

گفت

_دوست داشتم اما نتونستم از خودمون مراقبت کنم! و از دست دادن تو می‌تونست جزای من باشه!

گفتم

_جزای چی؟

گفت

_ من باید به حرفت گوش می‌کردم و قبل از همه این اتفاقات از اینجا می‌رفتیم . از همون اولش زندگی جای دیگه‌ای منتظر ما بود اما من با لجاجت و شایدم حماقت محض، اصرار بر موندن داشتم. راستش رو بخوای من بعد چند سال زندگی تو اروپا، با این نیت به ایران برگشتم که آینه دق خانواده‌ام باشم!

گفتم

_چه اعتراف تلخی!

گفت

_حالام از آزادیم نمی‌تونم اون‌طور که باید خوشحال باشم محبوبه! نمی‌خواستم خانواده‌ام برای آزادیم از نفوذ و موقعیتشون سوءاستفاده کنن! حالا نمی‌دونم با این خفت چطور باید زندگی کنم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۵۲

گفتم

_سخت نگیر همایون! تو به ناحق تو زندان افتادی. بهترین روزای عمرت رو به زور و نامردی ازت گرفتن ! حالا به جای اینکه طلبکار باشی خودت رو بدهکار می‌دونی؟ باورکن به هیچ کجای دنیا برنمی‌خوره که برای آزادیت برادرات از نفوذشون استفاده کرده باشن!

گفت

_اما بوی گند معامله کثیفی که رجا به خاطر من بهش تن داده تا ابد هوای زندگیمو آلوده می‌کنه! همیشه باید

مدیون رجا و روح‌الله باشم و همین منو پیش خودم سرافکنده و خجلم می‌کنه! این بزرگترین لکه‌ی ننگ زندگی منه.

گفتم

_بیا دیگه از آزادی و این چیزا نگیم! بیا حرف‌های خوب بزنیم.

گفت

_حرف خوب من توی محبوبه! خوشحالم که مثل همیشه مغرور و زیبایی!

گفتم

_من مثل گل کاکتوسم! مقاوم و سرسخت!

گفت

_تو گل محبوبه شبی که یهو عطرش پیچید تو شبستون زندگیم.

گفتم

_منو به اون روزای رویایی بردی! تنها رویایی که حقیقت داشت و ازمون دزدیدن! حالا دیگه حتی فکرشم یه خیاله!

گفت

_تو این دنیا هیچی ابدی نیست. چرخ گردون دائم درحال چرخشه! اگه اون‌جوری نموند! این‌جوری هم نمی‌مونه.

گفتم

_باغچه گل سرخت رو دوباره به پا می‌کنی؟

گفت

_اگه تو باز لباس باغبونی بپوشی و بیای کمکم آره.

گفتم

_محیا رو که راهی کانادا کنم با خیال راحت میام و باهم باغو رو به راه می‌کنیم.

گفت

_بعدشم باید بشینیم باهم نقشه‌ی فرار بکشیم. البته اگه شانس اینو پیدا کنم که از ممنوع‌الخروجی در بیام!

گفتم

_منم ممنوع‌الخروجم! محمد زحمتش رو کشیده!

گفت

_پس یه سفر غیرقانونی در پیش داریم !هیجانی‌تره!

گفتم

_ما هم بریم کانادا تا پیش محیا باشیم؟

گفت

_هر جا که تو بخوای.

گفتم

_شاید تا قبل از اوکی شدن سفر محیا نتونم دوباره بیام دیدنت! نمی‌خوام فامیل باز زوم کنن روی ما و با بهونه‌های الکی بخوان پیش پامون سنگ‌اندازی کنن! حالا تو این موقعیت حساس نمی‌تونیم باهاشون دربیفتیم. محیا تازه بحران روحیش رو پشت سر گذاشته و به امید یه زندگی تازه داره روزاش رو می‌سازه. نمی‌خوام یهو دوباره کاخ آرزوهاش روی سرش خراب بشه. کسی از فامیل هنوز نفهمیده محمد ترکمون کرده!

گفت

_اشکالی نداره عزیزم! منم دلم نمی‌خواد خدای‌نکرده برنامه‌ریزیت به هم بخوره! بعدها برای باهم بودن وقت بیشتری داریم.

گفتم

_اگه بگم دلم پیش محمده ناراحت می‌شی؟

گفت

_من خودمم دلم پیششه! می‌دونم الان چه حالیه!

گفتم

_می‌ری دیدنش؟

گفت

_همین روزا باید برم. یه تشکر بهش بدهکارم.

گفتم

_می‌شه از قول منم ازش تشکر کنی؟

گفت

_چرا خودت اینکارو نمی‌کنی؟

گفتم

_راستش حتی جراتش رو ندارم بهش زنگ بزنم.

گفت

_محمدی که تونست از تو بگذره دیگه ترس نداره! اون الان بی‌دفاع‌ترین آدم این شهره!

@shahregoftegoo

گفتم ...

گفت...

***

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۵۳

دلاوری یک نگاه به محمد کرد که افسرده و دمغ افتاده بود کنج کاناپه. یادش رفته بود به سیگارش پک بزند و خاکستر سیگار داشت ریزریز می‌ریخت روی زمین .بعد یک نگاه به گوشه و کنار به هم ریخته و نابه سامان آپارتمانش انداخت .پوفی کرد و قبل از اینکه بنشیند تابلوی خط نستعلیق را از روی کاناپه برداشت. نگاه سرسری و بی‌حوصله‌اش لحظه‌ای از روی شعرش گذشت.

" که عشق آسان نمود اول ، ولی افتاد مشکل‌ها "

و دمر گذاشتش روی میز کنار نی‌ای که خبر داشت تازگی دوست و همدمش شده . دلش از تماشای محمد در آن وضع نکبت‌بار و غم انگیز به رقت افتاده بود.آهی کشید و با نهیب آرامی گفت

_خب! نمی‌خوای به خودت بیای مرد؟

و ته سیگار را از لای انگشتان خشک شده‌اش بیرون کشید و توی زیرسیگاری له کرد. محمد نگاه بی‌روح و سردش را به او دوخت. ولی انگار که نمی‌دیدش و داشت با خودش حرف می‌زد

_همه چی تموم شد! امروز رفت دیدنش!

بعد پاهایش را روی مبل جمع کرد. خم شد و سرش را روی زانو و میان دستانش کشید. انگار که دردی نهانی داشت مچاله‌اش می‌کرد. گویی به قلب دلاوری آتش زده باشند. داشت از سوزو گداز محمد می‌سوخت. سر تکان داد و با لحنی پرتاسف گفت

_من این روزاتو می‌دیدم که تو سر و مغزم می‌زدم و می‌گفتم رسول نباید آزاد بشه.

***

(_الو محمد؟ سلام.

_سلام.

_خوبی؟

_خداروشکر. می‌گذره.

_بدموقع زنگ زدم؟

_نه. دارم رانندگی می‌کنم اما تو حرفت رو بزن.

_ زیاد وقتت رو نمی‌گیرم .فقط خواستم ازت تشکر کنم.

_بابت چی؟

_بابت همه چی.

_من فقط حقی رو که ازت گرفته بودم بهت پس دادم! همین.

_اما کار بزرگی کردی و شایسته‌ی تقدیری!

shahregoftegoo@

_باشه! تقدیر و تشکرت تموم شد؟

_آره. می‌شه حالا همه چی رو فراموش کنیم؟

_به نظر خودت می‌شه؟

_اگه بخوایم آره! فرض کن تو تازه از زندان برگشتی و فهمیدی من با همایون... با رسول ازدواج کردم و بعد تو تصمیم گرفتی که قیدمو واسه همیشه بزنی.

_نمی‌دونستم فراموشی به همین راحتیه! ممنون که راه حلشو دادی بهم .

_اگه به نظرت مسخره است متاسفم! من فقط نمی‌خوام تو دیگه عذاب بکشی محمد!

_واقعا اینو می‌خوای؟

_چیو؟

اینکه من دیگه عذاب نکشم؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۵۴

_آره . واقعا اینو می‌خوام! چون تو مستحقش نیستی.

_به جای این دلسوزیای بیهوده، یه سوال ازت می‌پرسم فقط کافیه راستش رو به من بگی! اون‌وقت شاید نصف بار درد و رنجم رو بذارم زمین.

_سوالت چیه محمد ؟

_اون‌شب... می‌دونی که کدوم شب لعنتیو می‌گم! همون شب که خودت رو با نقشه انداختی تو بغلم چرا یهو زدی زیر گریه؟ هنوزم حس می‌کنم دلیلشو نفهمیدم.

_چرا می‌خوای بدونی؟ دونستنش چه دردی ازت دوا می‌کنه؟

_تو بگو. کاریت نباشه.

_باور کن گفتنش راحت نیست برام محمد!

_مگه نگفتی که می‌خوای دیگه عذاب نکشم؟

_باشه می‌گم ... ولی قول بده که بعدا از گفتنش پشیمونم نکنی!

_قول می‌دم.

_من... من... اون شب... تو اون لحظاتی که داشتم برات نقش دلبر شیرین رو بازی می‌کردم ... نمی‌دونم یهو کجا از دستم در رفت که ... که ...دیدم پر از میل و خواهش توام.

وقتی اینو فهمیدم از خودم و حسی که اون دقایق به تو داشتم شوکه شدم و گریه‌ام گرفت...ترسیدم دیگه همایون... رسول از قلبم رفته باشه.

_پس اشکات مال این بود که دیدی ای دریغا! منم می‌تونستم مرد دلخواه تو باشم! اگه رسولی نبود!

_محمد!!

_مرسی که جواب سوالمو با صداقت دادی زیک‌ماه! شاید امشب بتونم یه کم راحت بگیرم بخوابم!)

***

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۵۵

اکنون_ تهران

گندم

آوا بدون این‌که یک کلمه از خودش و آن مردک (که بالاخره نفهمیدم جانی بود یا ناجی) چیزی بگوید چای خورده و نخورده به خانه‌ی خودش رفته و حالا یک ساعت بعد از رفتنش باورم نمی‌شود که با تن و بدنی لرزان و صدایی دورگه دارم از پشت آیفون با آن غریبه حرف می‌زنم. با مردبارانی پوش مرموز! خدای من ! کاش که خواب باشد! من وسط این فیلم ترسناک چه می‌کنم؟

_اگه از اینجا نرین مجبورم به پلیس خبر بدم.

حالا بماند که چسی آمده‌ام و جرات زنگ زدن به پلیس را هم ندارم. او درحالیکه تهدیدم را به پشمش گرفته صدایش را برایم کلفت می‌کند

_من خودم پلیسم! لطفا در رو باز کن!

برای پلیس بودن زیادی خوش‌چهره و خوشتیپ نیست؟ من که هرچه پلیس دیدم همه یا کوتاه و خپل بودند یا بلند و قُر .این‌یکی مثل پلیس‌های پرجذبه‌ی توی فیلم‌ها می‌ماند! اما نه صبر کن! پلیس‌ها معمولا به آدم نمی‌گویند لطفا! با چنان لحن پرتوپی دستور می‌دهند که

آدم بی‌اختیاری ادرار بگیرد. یا اینکه اصلا کار به دستور و اجازه هم نمی‌کشد و خودشان ضربتی وارد عمل می‌شوند. از طرفی کدام پلیس حاضر است طلاهای یکی را بخرد و در راه خدا آزاد کند؟ (راستی چرا حلقه برلیان را پس نداد؟) اصلا اگر او پلیس است پس چرا آوا ازش فراریست و گفت که جانش در خطر است ؟ یک‌نفر این وسط داشت به من دروغ می‌گفت. خدا کند آوا خانم نباشد! آن‌وقت حس می‌کنم از رافت قلبی‌ام سوءاستفاده شده!

هنوز به پلیس بودنش شک دارم که وسط تردیدهایم می‌پرد و می‌گوید

_برو از خودش اجازه بگیر .بهش بگو کاری باهاش ندارم! فقط چند دقیقه بیشتر وقتش رو نمی‌گیرم. باید حتما باهاش حرف بزنم.

زنگ صدایش حالا شرارت و تندخویی کمتری دارد و تقریبا با تضرع و خواهشی زیرپوستی همراه است و باعث

می‌شود کمی از گاردم بیایم بیرون. با این حال زرنگ‌بازی درمی‌آورم و می‌پرسم

_چرا خودتون زنگ خونه‌اش رو نمی‌زنین؟ خودش اگه بخواد در رو براتون باز می‌کنه. اگرم نخواد دیگه شرمنده! منم نمی‌تونم کاری کنم براتون!

من به جای آوا دلم می‌خواست به خاطر این زیرکی و جسارت خودم را ماچ کنم.

پوفی می‌کند و نومیدانه می‌گوید

_مثل اینکه آیفونش خرابه یا اینکه خاموشش کرده!

آوا خانم دقیقا داری چکار می‌کنی؟

_شما راستی راستی پلیسین؟ اگه راست می‌گین لطفا کارت شناسائیتون رو از زیر در بندازین تو تا بیام ببینم.

باز از خودم و جذبه‌ام خوشم می‌آید! عمه ملکه کجاست برایم اسپند دود کند؟ هنوز بهش مشکوکم! انگار صاف و مستقیم زل زدیم به چشمان هم و داریم مثل دو حریف قدر، همدیگر را ارزیابی می‌کنیم . جوابش با مکث و تاخیر می‌آید! آهی می‌کشد و می‌گوید

_بودم!

_بودین؟ پس یعنی الان پلیس نیستین؟

خوشم می‌آید که دارم او را با آن‌همه جلال و جبروتش سین جیم می‌کنم. تعریف از خودم نباشد جدا که شایسته‌ی لقب " دخترشجاع " هستم.

با خودم فکر می‌کنم که حتما در حین انجام وظیفه یک غلطی کرده که از سمتش برکنارش کرده‌اند! مردک بی‌لیاقت معزول!

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۵۶

شاید هم اصلا از اولش پلیس نبود. یک قپی آمده و بعد هم که دید با یک دختر باهوش و قالتاق طرف است خواسته با استفاده از فعل ماضی " بودم" یک‌جوری این بلوف بزرگش را جمع کند که ضایع نشود.

_می‌شه بری بهش بگی؟

معلوم است که قصد ندارد از دکل من بیاید پایین! با اکراه " باشه " شل و ولی می‌گویم و توی دلم چند فحش آب‌دار هم به آوا می‌دهم. اما انگار فحش‌ها خاصیتشان را از دست داده‌اند! دلم خنک که نمی‌شود هیچ، بدتر از فرط سوزشش، زوزه می‌کشد.

نیم قرن طول می‌کشد تا آوا درخانه را به رویم باز کند. با شال و پالتو و ساکی که به دست دارد آماده‌ی رفتن نشان می‌دهد.به کجا چنین شتابان؟

پیغام مرد بارانی‌پوش را بی‌کم و کاست می‌گذارم کف دستش .اما او انگار نه چیزی گفتم نه چیزی شنید.نگاه دستپاچه‌ای به پشت سر من و راه‌پله‌ها می‌اندازد و می‌گوید

ـ می‌شه من برم تو خونه تو. بعد تو در رو براش باز کنی و بیاریش بالا و حواسشو پرت کنی تا من سر فرصت بتونم از خونه خارج بشم؟

آوا آرتیست می‌شود!

از من چه انتظاری دارد؟ فکر کرده من کی‌ام؟ مسئول پرت کردن حواس مردم؟

اصلا نمی‌توانم او را توی کوچه پس کوچه‌های‌شب درحال فرار تصور کنم. خیلی دوست دارم ازش بپرسم تازگی‌ها چه فیلمی دیده! ظاهرا خیلی تحت تاثیر است! دوست دارم شانه‌هایش را بگیرم و محکم تکانش بدهم تا از وهم و خیال بکشمش بیرون و بفهمد در دنیای واقعی نمی‌شود از این آرتیست‌بازی‌ها درآورد! می‌گویم

_بعد که فهمید بهش کلک زدم چی؟ خودت بزنی به چاک و من بی‌چاره تو چنگش گرفتار بشم.

کاش محض رضای خدا ، برای یک‌بار هم شده گلویش را صاف می‌کرد ببینم تاثیری توی صدایش دارد یا نه؟

_با تو کاری نداره!

_از کجا معلوم؟ اصلا چرا داری از دستش فرار می‌کنی؟

_نمی‌خوام ببینمش!

حس می‌کنم این که گفت" نمی‌خوام ببینمش" ربطی به وحشت و هراسی که قبلا ازش دم می‌زد ندارد. شاید به دلایلی به جز ترس از آن مرد فراریست!

_واقعا جونت در خطره؟

متوجه تردیدی که در پس‌زمینه نگاهم است می‌شود و لحظه‌ای مردد می‌ماند که تکذیب کند یا تایید؟ یعنی چی؟ حالا که خرش از پل گذشته و هم طلاهایش را بهش برگردانده و هم یک چک درشت در وجه حامل گذاشته‌ام کف دستش مطمئن نیست؟ یعنی من بی‌خودی رفته‌ام مجیز ماهان عنتر را کشیده‌ام؟ دستش را روی سرش می‌گذارد و مفلسانه می‌گوید

_نمی‌دونم!

از این بهتر نمی‌توانست مرا بپیچاند.

دلم می‌خواهد به تلافی این " نمی‌دانم " ی که گفت او را در عمل انجام شده قرار بدهم. مثلا اول بفرستمش برود تو . بعد بروم دست آن مرد را بگیرم و یکراست بیاورم پشت درخانه‌اش و در را که باز کرد بگویم " سورپرایز "

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۵۷

هرچند که شاید با دروغ و مظلوم‌نمایی از مهربانی‌ام سوءاستفاده کرده و حالا احساس حماقت می‌کنم اما دست کم باید خوشحال باشم که آن مردک یک جانی خطرناک نیست! می‌گویم

_این مرد کی توئه آوا جان؟ اینو که دیگه لابد باید بدونی!؟

گویی به خودم کنایه زده‌ام. او انگار نه انگار! با پوست کلفتی فقط سر تکان می‌دهد و چیزی نمی‌گوید. چرا دو تا کشیده نروماده نمی‌زنم توی گوشش! صبر و حوصله تا کی؟ رقت قلب تا کجا؟

خب چرا برایم قضیه را روشن نمی‌کند تا بفهمم دارم وسط داستانی که به من مربوط نمی‌شود چه غلطی می‌کنم؟

اگر از طرف آن مرد خطری تهدیدش نمی‌کند پس چرا در حال گریز از اوست ؟ و اگر هم تهدیدی متوجهش است پس چرا حالا با تردید می‌گوید نمی‌دانم؟

با حرص نفس می‌کشم و به سختی بر اعصابم مسلط می‌مانم و درست وقتی که دلم می‌خواهد از دستش جیغ بنفش بکشم ، شمرده می‌گویم

_ من در رو براش باز می‌کنم و بعد می‌رم تو یکی از اتاق‌های خونه‌ات قایم می‌شم. اگه یه وقت دیدم خطری تهدیدت می‌کنه فوری زنگ می‌زنم به پلیس!

خودم می‌دانم چه فکر احمقانه‌ایست! مگر جانم را از سر راه آورده‌ام که فدای آوا خانم کنم که جان می‌دهد اما جواب نه.

آخ ! طفلکی من! چه آرزوها که نداشتم! مادر بگرید! اگر همسایه آوا خانم نبودم الان داشتم مثل آدم زندگی‌ام را می‌کردم!

نگاه خسته و تسلیمی به من می‌کند و در سکوت دستم را برای " هر غلطی که دلت خواست بکن " باز می‌گذارد.
ظاهرا دیگر برای خودش چاره‌ای نمی‌بینید و می‌خواهد تن به تقدیر بسپارد. آن مرد از رگ گردن بهش نزدیک‌تر بود

و با سماجتی که من ازش می‌بینم این دنیا تا آن دنیا ول کنش نیست.

مرگ یک‌بار شیون هم یکبار آوا خانم! ولی یادت باشد که با ادعای دروغت سرکارم گذاشتی! من آدمی کینه‌ای نیستم ولی علی‌الحساب تف تو روحت!

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۵۸

_شما کیش میشی؟

شاید کمی با لهجه گفته باشم ولی او جوری به من نگاه می‌کند انگار که واقعا با کشمش اشتباه گرفته بودمش. داریم کم‌کم وارد قرن جدید می‌شویم ، مردم هنوز هم لفظ قلم حرف می‌زنند؟ حتما باید می‌گفتم

" شما چه نسبتی با آوا خانم دارین؟" من که حوصله نمی‌کنم در مقام تصحیح چیزی بگویم. در جوابم با مکث و طمانینه زیادی می‌گوید

_خودش بهت نگفت؟

داشت مرا می‌پیچاند یا می‌خواست اول از زیر زبان من حرف بکشد؟ شگرد پلیسی‌اش بود لابد! انگار که بخواهم انتقام لب‌های بسته ی آواخانم را ازش بگیرم با رویی ترش کرده می‌گویم

_فقط گفت جونش از طرف شما در خطره!

و یک نگاه به قد و بالایش می‌اندازم. قربونش برم چیزی از کمالات کم نداشت! اما توی چشمان نافذش چیزی شبیه یک راز سربه مهر بود که آدم را می‌ترساند! ظاهرا موفق شده‌ام حالش را بگیرم. برق چشمان پرجبروتش خاموش می‌شود و با آهی از نهادبرآمده می گوید

_احتمالا خواسته با تظاهر به اینکه جونش در خطره شما رو مجبور کنه بهش کمک کنی. مثلا طلاهاش رو ببری بفروشی!

انگار بیشتر از اینکه قصدش تبرئه کردن خودش باشد می‌خواست که به من حس حماقت بدهد. توی دلم به آوا به خاطر مظلوم‌نمایی و سوءاستفاده عاطفی‌اش از من

یک فحش دیگر می‌دهم و بعد برای اینکه حس ابله بودنم را لاپوشانی کرده باشم با تمسخر می‌گویم

_فکر می‌کنین از دیدنتون خوشحال می‌شه؟

شانه بالا می‌اندازد و سر تکان می‌دهد. خودش هم خیلی مطمئن نیست.

_شاید خودشم نمی‌دونه که همیشه منتظر دیدنم بوده.

احساس می‌کنم حرف سنگینی زده. هرچند من چیز زیادی دستگیرم نشده اما مطمئنم منظور خاصی از این جمله‌ی مبهمش داشته.

خداراشکر که عمه ملکه نیست و با چشم خودش نمی‌بیند که من دارم پیشاپیش یک مرد جوان غریبه از درگاه ورودی خانه عبور می‌کنم. به حق چیزهای ندیده و نشنیده! او درست پشت سرم است و هرآن ممکن است در نقش یک قاتل عوضی ظاهر شود و دست هایش را از پشت بیندازد دور گردنم و یک‌جوری خفتم کند که آخرین نفس‌های مظلومانه‌ام از ماتحتم بزند بیرون.برای اینکه حواس خودم را از احتمالات خوفناک ذهنی ام پرت کرده باشم وقتی داریم از پله‌ها بالا می‌رویم می‌پرسم

_شما فامیلشین؟ یا...

و به طرفش برمی‌گردم و با تعجبی آمیخته با هراس نگاهش می‌کنم. همان لحظه ناگهان به ذهنم می‌رسد که نکند او شوهرش باشد؟ که پیگرانه درجستجوی همسر فراری‌اش بوده و بالاخره مخفیگاهش را پیدا کرده! اگر از این شوهران سمج و انتقامجو باشد و بخواهد بلایی سرش بیاورد چی؟ من دارم چه غلطی می‌کنم؟ از کی تاحالا پل ارتباط بین قاتل و مقتول شده‌ام؟

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۵۹

همان لحظه که داریم از مقابل درب آپارتمان خودمان رد میشویم ، درحالیکه عرق سردی از مهره‌های پشت کمر به سمت نصف‌النهار باسنم سرازیر شده ، آب دهانم را قورت می‌دهم و مظنونانه می‌پرسم

_شما شوهرشی؟

او سوال به این مهمی را به یک‌ورش می گیرد و با اشاره به در خانه‌ی ما دوباره کنجکاوی پلیسانه‌اش گل می‌کند

_اینجا خونه شماست!؟

حتما این را محض یک سوال ساده ازم نپرسیده! لابد برایش جای سوال است که چرا به جای رفتن به خانه خودم همچنان دارم با او از پله‌ها بالا می‌روم؟ برای اینکه به نظرش به قدر کافی یک مزاحم سیریش بیایم نیشخندزنان می‌گویم

_شما رو تا طبقه بالا بدرقه می‌کنم.

نگاهش شبیه زمستان‌های شهرکرد سرد و خشن می‌شود . اما لحنش ملایمت خودش را حفظ کرده. تصحیح‌کنان می‌گوید

_بدرقه نه. مشایعت!

خیلی جلوی خودم را می‌گیرم که یک‌وقت از لجم بهش دهن‌کجی نکنم. از تبعات نامعلومش می‌ترسم. او در کنار

یک لبخند نامرئی که زیر پوست صورتش گم است اما کاملا می‌شود طعن و تمسخرش را حس کرد می‌گوید

_می‌دونم که برای دوست و همسایه‌ات احساس خطر می‌کنی .اما خیالت راحت! من براش مثل یه کبریت بی‌خطرم.

این درست که از مردبارانی‌پوش و ناشناس پشت پنجره تبدیل به مرد موقر و متشخص توی خانه شده اما دلیل نمی‌شود که واقعا بی‌خطر باشد! نباید گول این ظاهرسازی‌های فریبنده را بخورم.

_کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه.

و یک لبخندی پت و پهن مصنوعی تقدیمش می‌کنم که انگار به مذاقش خوش نمی‌آید .

_می‌خوام باهاش تنها باشم.

لحنش دستوری و تاکیدآمیز است و برای اینکه دیگر با او چک و چانه نزنم ازم پیشی می‌گیرد و راه را برمن می‌بندد.

معلوم است که دست خالی و تک و تنها حریف یک مرد از نوع گردن‌کلفتش نمی‌شوم. پس شرط عقل آنست که با

احتیاط خودم را از دایره خطرش دور نگه دارم.
همان‌طور که دارم پیش چشمش از فرط ترس و دلهره رنگ به رنگ می‌شوم با ته‌مانده " دخترشجاع " درونم می گویم

_باشه. ولی من حواسم بهتون هست. اگه یه وقت حس کنم دارین اذیتش می‌کنین مجبورم زنگ بزنم پلیس.

_نترس! گفتم که من آزارم بهش نمی‌رسه!

و با دست بهم اشاره می‌کند که در کمال احترام و وقار از جلو چشمانش گم شوم. کمی مردد می‌مانم. عقلم می‌گوید

" نباید بهش اعتماد کنی. باید دنبالش بری. حتی اگه یه قاتل جانی باشه و بخواد بلایی سرت بیاره."

ولی حسم با واقع‌بینی بیشتری به من می‌توپد

" گه زیادی نخور . برو تو خونه و خودت رو تو یه سولاخ موش قایم کن."

می‌بینم در حال حاضر روی مود " دخترشجاع بودن " نیستم. از طرفی این آوا خانم با مظلوم‌نمائیش به اندازه کافی گوش‌های مرا مخملی فرض کرده. مسلما بیشتر از

این ارزش ایثار و فداکاری مرا ندارد. پس دمم را روی کولم می‌گذارم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۶۰

و مثل موشی که از جلو یک گربه بگریزد جیم می‌شوم.

او با قدم‌هایی سنگین و شمرده از پله‌ها بالا می‌رود و من قبل از اینکه وارد خانه شوم منتظر می‌مانم ببینم آوا در را به رویش باز می‌کند یا نه؟

کمی بعد صدای باز شدن در می‌آید و متعاقب با آن صدای مرد جوان که کمی دلخورانه، کمی مغرور و بسیاری ذوق‌زده می‌گوید

_ بازم به هم رسیدیم زیک‌ماه!

***

اکنون _تهران _محبوبه

او اینجاست! در یک شب زمستانی سیاه و بلند ، درست مقابل من روی صندلی لهستانی قدیمی نشسته و مثل تمام خواب‌ها و کابوس‌های تکراری این ماه‌ها و سالها زل زده به من! دلگیر و خسته و آزرده! و من نه خوشحالم، نه غمگین، نه حتی دیگر ترسیده و رنجور و حسرتمند، ساکت و خنثی به نقطه‌ای محو نگاه می‌کنم و نمی‌بینم.

نمی‌دانم چی شد که بالاخره تصمیم گرفت دست از مراقبت و کنترل دورادور اخیر بردارد و مستقیم با من دیدار داشته باشد! شاید اگر حسن نیتش را با خرید و سپس پس دادن طلاها به من ثابت نمی‌کرد هرگز زیر بار این ملاقات ناخواسته نمی‌رفتم. هرچند از همان لحظه که از پشت پنجره دیده بودمش می‌دانستم که مرا از رویارویی با او گریزی نیست.

انگار حرفی برای گفتن نیست. شاید هم باهم احساس بیگانگی می‌کنیم. ردپای فاصله‌ها و زمان را می‌شود در

عمق این دیدار نابهنگام و تحمیلی دید. باورم نمی‌شد که یک‌روز دوباره به هم برسیم. باز هم از سرنوشت رودست خورده‌ام! بدجایی ما را باهم روبه رو کرده بود.

باید یکی از ما چیزی بگوید والا این سکوت زننده هرچه کش می‌آمد باعث اوج گرفتن غوغای خاموش جو حاکم می‌شد. اوست که عاقبت داوطلبانه به دل این سکوت می‌زند و می‌پرسد

_خوبی؟

خوب؟ حتما خودش هم می‌داند که اینجا و در این انزوای محقر و متروک، در گریز از گذشته‌ی شوم نه چندان دورم نمی‌توانم که خوب باشم. از نگاه ماتم ناگفته‌ها را می‌خواند، پس از جواب دادن طفره می‌روم و به جایش می‌پرسم

_بعد این همه وقت از کجا فهمیدی اینجام؟

و از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم. یک کپه دلتنگی و شکایت ریخته توی غم چشمانش. موهای کنار شقیقه‌هایش نقره ای و خط اخم‌هایش عمیق‌تر شده

وکنار چشمانش هم چند چروک ریز پنجه کلاغی به چشم می‌خورد.

_صدات!! هنوز خوب نشده!

توی لحنش اندوه و افسوس عمیقی موج می‌زند . قلبم با فشار به قفسه سینه‌ام می‌کوبد و با غیظ می‌گویم

_نمی‌خوام دیگه هرگز خوب بشه.

و با گونه‌های برافروخته رویم را ازش برمی‌گردانم و فکر می‌کنم

" صدایی که می‌تونست هدیه و موهبت الهی باشه باعث همه بدبختیام شد."

او آهی می‌کشد و بعد پا روی پایش می‌اندازد. یک نگاه به گوشه و کنار دنج محقرانه‌ام می‌اندازد و بعد جواب سوالم را می‌دهد

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۶۱

_دوستت چکامه خانم که باهاش در ارتباطی بهم گفت.

چکامه!؟ باورم نمی‌شود مرا به او فروخته باشد! بعد از آن‌همه حمایتی که از من کرد محال است که خودش محل اختفایم را به او لو داده باشد!

_چکامه اگه می‌خواست این کارو بکنه همون اولش همه چیز رو بهت می گفت . نه اینکه حالا ...

دست خودم نیست کم و بیش عصبانی‌ام و نمی‌توانم آرام بگیرم. بعد از فرارم به تهران چکامه بود که به دادم رسید و از آشنایشان " اسمال آقا " این خانه را اجاره کرد و کارت بانکی خودش با مقدار قابل توجهی پول و یک سیمکارت اعتباری به من داد تا بتوانم چندصباحی در مخفیگاهم به طور ناشناس زندگی کنم. البته با این شرط که یک‌روز این لطفش را جبران خواهم کرد. همین دیروز باهم حرف زده بودیم و من بهش گفته بودم که محمد

پیدایم کرده و من باید هرچه سریعتر خودم را به مرز برسانم و ازش خواسته بودم شماره گندم را به آسیه خانم بدهد (از ترس اینکه خط خودم شنود شود با موبایل گندم با او تماس گرفته بودم.) و حالا چطور باور می‌کردم که او همه چیز را کف دست محمد گذاشته باشد؟ آن‌هم درست وقتی که از این وضعیت به تنگ آمده و تصمیم گرفته بودم که هرطور شده از ایران بروم!

محمد انگار از هیاهوی ذهن من باخبر است، با جمله‌ای که می‌گوید جواب تمام سوال‌های مرا یک‌جا می‌دهد

_در تمام این مدت، پشت همه حمایت‌ها و ساپورتهای چکامه خانم من بودم!

تکان‌دهنده ترین و غم‌انگیزترین حرفیست که تا این لحظه از او می‌شنوم. چه توهم احمقانه‌ای! این همه وقت خیال می‌کردم که خودم را از او مخفی کرده‌ام درحالیکه می‌توانست هرلحظه که اراده کند مثل همین حالا، همچون مهمان ناخوانده‌ای از راه برسد و من چاره ای جز اینکه درخانه خودم پذیرایش باشم نداشته باشم.

@shahregoftegoo

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۶۲

باید از اول می‌دانستم. بعد از آن اتفاقات و گریزم به تهران ، چکامه بود که در اولین فرصت به بهانه‌ی همدردی و همدلی با من تماس گرفت و وقتی فهمید قصد دارم بی‌خبر از همه زندگی مخفیانه‌ای در تهران داشته باشم از سر دوستی و دلسوزی گفت که هر کمکی بتواند و از دستش ساخته باشد از من دریغ نمی‌کند.
برای محمد پیدا کردن من کاری نداشت. خودش گذاشته بود که این چندسال در اختفا زندگی کنم و به خیالم که او گمان می‌کند از ایران رفته‌ام!

هنوز از سیلی حقیقت که به صورتم خورد گیج و منگم و سردرنمی‌آورم چرا بعد از کاری که من با او کردم خواسته از من حمایت کند که می‌گوید

_می‌خواستی دور از من و رامسر و همه اون وقایع تلخی که به سرت اومد در تنهایی و بی‌نام و نشونی سر کنی. منم دورادور، پشت پرده بهت کمک کردم. چون بهت حق می‌دادم. دلت سوخته بود و متاسفانه من اون کسی نبودم که بتونم آرومت کنم. گذاشتم بری اما حتی یک قدم هم از من دور نشده بودی! تمام شهر از حضور غایب تو پر بود و من هرجا که می‌رفتم تو رو اون‌جا می‌دیدم.

نگاهش منظومه‌ی دلتنگیست و من عاجزم از خواندن شعر اندوه و پریشانی‌اش. قلبم اما از شنیدن حرف‌هایش شروع به تیر کشیدن می‌کند. درحالیکه دارم در خودم از درد می‌پیچم می‌گویم

_چرا اومدی دیدنم؟

زل می‌زند به چشمان خالی و مات من و بعد انگار که ناگهان سردش شود بر خود می‌لرزد. هنوزم هم دوست دارم خیال کنم که این فقط یک خواب است! که وقتی

بیدار شوم نه از او خبری است نه از این درد تیز و سوزنده‌ای که از لحظه‌ی دیدنش دارد قفسه‌ی سینه ام را می‌درد.

_فهمیدم از مخفیانه زندگی کردن تو تهران خسته شدی و قصد داری غیرقانونی از مرز خارج بشی. نمی‌خواستم خودت رو به خطر بندازی...اومدم بهت بگم هیچ دلیلی برای این کار وجود نداره. اگه قصد رفتن داری می‌تونی به شکل کاملا قانونی و عادی اقدام کنی.

نمی‌توانم آن قدر خوشبین باشم که باور کنم او این همه راه را از رامسر آمده تا مرا به خروج قانونی از کشور ترغیب و تشویق کند. درحالی‌که خودش می‌تواند عامل درجه یک ممنوع‌الخروج شدنم باشد. ابرویی بالا می‌اندازم و با بی‌اعتمادی نگاهش می‌کنم

_چطور می‌تونم قانونا اقدام کنم وقتی ممکنه تحت تعقیب پلیس باشم!

_تو تحت تعقیب پلیس نیستی!

مکثی می‌کند و بعد با تاکید بیشتری ادامه می‌دهد

_هیچ‌وقت نبودی!

و چون ردپای شک و ناباوری را در چشمان گرد شده‌ام می‌بیند با لحن متقاعدکننده‌تری می‌گوید

_انگار فراموش کردی! از همون اولش من از جا و مکان زندگیت خبر داشتم. همین‌طور از اسم مستعاری که واسه خودت انتخاب کردی! اگه لازم بود می‌تونستم هر لحظه که اراده کنم تو رو تحویل پلیس بدم. اما از تو هرگز شکایتی تو اداره آگاهی ثبت نشد. چون من نخواستم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۶۳

چشمانم را روی هم می‌فشارم و به آن روز لعنتی برمی‌گردم که لوله‌ی تفنگ شکاری را گرفته بودم سمتش.

بعد از عزیمت محیا و ریحانه و دایی سجاد به ترکیه و اوکی شدن ویزای سفرشان به کانادا ، در یک عصر دلگیر

زمستانی از منزل باباحاجی با محمد تماس گرفتم و خواستم که برای دیدنم به آنجا بیاید. اولش تعجب کرد که چرا آنجا؟ و لابد با هوش پلیسی‌اش فهمیده بود که ممکن است دوربین‌های مداربسته‌ی خانه‌ی پدری تهدیدی برای این دیدار غیرمترقبه و اهداف مرموز و پنهانی من باشد. اما چیزی نگفت و مخالفتی هم نکرد.

من با آژانس خودم را تا سر کوچه طبری رساندم با ماشین خودم نرفته بودم که دم در خانه جلب توجه نکند. توی حیاط منتظرش ماندم. همچون شبحی سرگردان از این سر حیاط به آن سر می‌رفتم و گاهی به یک درخت پرتقال تکیه می‌دادم و نگاهم برای لحظاتی طولانی روی نقطه‌ای بی‌حرکت می‌ماند. دل رفتن به سمت نرده‌های چوبی را نداشتم و تا لحظه‌ی رسیدنش هربار که یک‌قدم به آن سمت برمی‌داشتم بعدش از سر دلسوختگی و غمبارگی چند قدم برمی‌گشتم عقب. او نبود و انگار که تمام زیبایی‌های دنیا را در بقچه‌ای پیچید و با خودش برده بود.

محمد تکیده و افسرده و مثل من سرتاپا سیاهپوش از راه رسید. آخرین بار توی خانه‌ی خودمان دیده بودمش.
وقتی خبرش آمده بود و من برسرزنان و پابرهنه سوی باغ می‌دویدم و با فراموشی زمان و مکان سرگشته دور خود می‌چرخیدم و چون گرگینه‌ای زخم‌خورده از درد درونم زوزه می‌کشیدم. او بود که در میان ضجه و زاری‌ها و عزاداری‌های مجنونانه‌ام دستم را گرفت و پای خونینم را نشانم داد و با صدایی بغض‌گرفته گفت

_این کارو با خودت نکن محبوبه! فکر می‌کنی "اون" راضیه؟

می‌دانم که هرگز راضی نبود خاری توی پایم بخلد اما من هرکاری می‌کردم برای آرام کردن قلب درآتش افتاده‌ی خودم بود که حتی آب دریا هم خاموشش نمی‌کرد.

و حالا او اینجا بود و من و خلوتی که می‌توانست قربانگاهمان شود. برای دقایقی ممتد در سکوتی سنگین و سخت زل زدیم به هم. نه او ذوقی برای گفتن داشت. نه من شوقی برای شنیدن.

تا اینکه به سمت حوض رفت تا دستی به آب برساند. و وقتی دست و رویی شست و نگاه غمگینش را دنبال سرش گرداند لوله‌ی تفنگ شکاری را به سمت خودش نشانه رفته دید. نگاهش ملغمه‌ای از ترس و تعجب و تمسخر بود. تفنگ را پشت تنه‌ی همان درخت پرتقالی قایم کرده بودم که قبل از آمدنش تکیه داده بودم به آن.

_بازم که لوله‌ی تفنگ شکاریت رو گرفتی سمت من زیک‌ماه!

و پوزخندزنان از لب حوض پرید.انگار که داشت با تظاهر به بی‌اعتنایی به تکرار غم‌انگیز تاریخ طعنه می‌زد.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۶۴

اما فکرش را هم نمی کرد با چنان لحن غران و تهدیدآمیزی بگویم

_فکر کردی گول رخت سیاه تنت رو می‌خورم؟ تو باید به سزای کارت برسی محمد! اونم به دست من!

شنیدن صدای پر خس و خَشَم عصبی‌ترم می‌کرد. به نظر می‌رسید که به همین زودی از این اسپاسم عضلات حنجره لعنتی رها نمی‌شدم. نمی‌دانم از آن روز که خبرش رسید و داد و فغان من به آسمان بلند شد چه بر سر صدایم آمده بود که زنگ‌خورده و خس‌دار شده بود. سر تفنگ به سمتش بود و او انگار نه انگار. نه از سر تهور که از فرط بهت و حیرت از جایش تکان نخورد. دستم مثل دفعه اولی که با همین تفنگ به سمتش شلیک کرده بودم رعشه نداشت . دستکش چرم به دست کرده بودم که حتی سرما هم نلرزاندش و تقریبا محکم و استوار داشت به سمت ماشه می‌رفت که در جواب من با تاخیر گفت

_چرا فکر می‌کنی فقط خودت عزادارشی؟ منم مثل تو داغش نشسته رو دلم و روز و شب براش سوگواری می‌کنم.

عمدا حرف‌هایش را نشنیده گرفتم تا تاسف و تاثراتش را ناچیز و بی‌اهمیت جلوه بدهم که خیال نکند ما زخمی یک درد مشترکیم . اگرچه غم فقدانش درهم شکسته بودش و به چشم خود سر افتاده روی سینه و شانه‌های لرزان و اشک‌های بی‌صدایش را بر سر خاکش دیده بودم اما از نظر من او با دلاوری همدست بود و با این مظلوم‌نمائی‌ها نمی‌توانست خودش را از گناهی که پای او نوشته بودم تبرئه کند. انگار که مقصر دانستنش چیزی از بار تالم و رنج روحی‌ام کم می‌کرد. با دندان قروچه گفتم

_تقصیر تو بود! هر چی هم بگی نبود باور نمی‌کنم.

_کاش خودش اینجا بود و بهت می‌گفت ... کاش می‌دونستی چقدر خاطرش برام عزیز بود.

قلبم به صداقت کلامش گواهی می‌داد اما نمی‌خواستم باورش کنم. با عصبانیت سرم را به نشان رد حرفهایش تکان دادم و قبل از اینکه دست‌هایم سست شوند گفتم

_می‌تونی همین حالا کلتت رو برداری و از خودت دفاع کنی!

در حق او لطف می‌کردم یا در حق خودم!؟ نمی‌دانم. داشتم او را به دوئل دعوت می‌کردم!

او با مکث و تردید کلتش را از کمر باز کرد و مگسکش را لحظه‌ای به سمت من نشانه رفت. اما بعد انگار که یادش به جمله‌ای از خودش افتاد

"مثلا درست همون لحظه که دلم می‌خواد گردنت رو بشکنم یا یه گلوله خرجت کنم می‌تونم بهت امان بدم و خدا خدا کنم که بتونی از چنگم قسر دربری ."

همراه با لبخندی پرافسوس ، دست‌هایش را پایین انداخت و کلتش را پرت کرد جلوی پای من. آهی کشید و در امتداد لبخندی تلخناک گفت

_تو راست میگی محبوبه! همش تقصیر من بود! من اگه از اول چوپ لای چرختون نمی‌ذاشتم هیچکدوم از این اتفاقات نمی‌افتاد. رد پای من از شروع تا آخر این فاجعه هست...

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۶۵

حق داری که بخوای منو به سزای کارم برسونی!

نمی‌دانستم آن حرفها را برای تحت تاثیر قرار دادن من می‌زد یا که حرفهای دلش بود؟

_ فکر می‌کنی کشتن من آرومت می‌کنه و مرگ من مرهمی روی داغ دلت می‌شه؟ اگه این‌طوره که بسم‌الله! فقط دقت کن مثل اون‌دفعه تیرت به خطا نره. یک‌جوری نشونه بگیر و شلیک کن که صاف بخوره توی قلب صاب‌مرده‌ام!

و دست‌هایش را به نشان تسلیم از دو سمت بالا برد و با نگاهی نافذ و بی‌باک منتظر شلیک من باقی ماند. جوری که انگار از مدت‌ها قبل دست از این زندگی شسته و فقط منتظر یک اشاره بود تا خودش را به سرنوشتش تقدیم کند. دیگر نباید دل دل می کردم. همه چیز برای اجرای نقشه‌ی انتحاری‌ام فراهم شده بود. برای اجرای عدالتی

که انتظارش را می‌کشیدم! اول باید یک تیر به سمت او شلیک می‌کردم و بعد لوله تفنگ را زیر گلوی خودم می‌گرفتم و بنگ. این بهترین پایان برای این تراژدی شوم عاشقانه بود و پایانِ پایان!

دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم. نه غم امروزم بود نه امید به فردایی. نه حتی اشکی و آهی! هرچه بود و نبود با " او " تمام شد و به زیر خروارها خاک رفته بود. محیا هم که به سلامتی به خاک کانادا رسیده بود و می‌توانست در سرزمین دیگری تولدی دوباره داشته باشد! حالا فقط من مانده بودم با غم نبودنش که در هیچ تسلیت و تعزیتی نمی‌گنجید.

پس با قدرت تمام دستم را روی ماشه چکاندم .اما ماشه از جایش تکان نخورد. انگار که داشت با من لجبازی می‌کرد. بار دیگر سعی کردم. باز هم اتفاقی نیفتاد. و باردیگر و باردیگر! ضامنش گیر کرده بود انگار.
نمی‌خواستم در آستانه‌ی یک فرجام‌خواهی بزرگ شانس یار او شود و دست من از انتقام سخت کوتاه بماند.

نه من باید از پرده‌ی آخر این نمایش زنده برمی‌گشتم نه او. باید که دیدار دوباره‌مان به جهنم می‌افتاد. ماشه‌لعنتی! چه وقت بدقلق شدنت بود! او که می‌دید دارم با خشم و عصبانیت با تفنگ شکاری‌ام کلنجار می‌روم و کم مانده بزنم زمین و خردش کنم با اشاره به کلت خودش گفت _با تفنگ خودم بهم شلیک کن!

آن لحظه شبیه قهرمانانی بود که نمی‌میرند. دست کم ادایش را که داشت خوب درمی‌آورد. باور نمی‌کردم بعد از خوش‌شانسی و جستنش از شلیکی که انتظارش را می کشید، دست مرا چنین برای کشتن خودش باز بگذارد. یک نگاه تردیدآمیز به او کردم و یک نگاه به کلتش که افتاده بود روی زمین .

فکر کردم

" شاید تفنگش خالیه! واسه همین ژست قهرمانا رو گرفته. "

از روی زمین برش داشتم و این بار به جای اینکه او را هدف بگیرم سر تفنگ را روی شقیقه خودم گذاشتم.
نمی‌دانم چرا ولی دلم می‌خواست نقشه را عوض کنم

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۶۶

و جور دیگری او را به سزای اعمالش برسانم. خطاب به او که با وحشت و هراس به تماشای حرکات دیوانه‌وار من ایستاده بود گفتم

_شاید بهترین انتقام از تو این باشه که مرگ منو به چشم خودت ببینی.

اما تا چشمانم را بستم و با قلبی لرزان در سینه خواستم که با زندگی نکبت‌بارم وداع کنم و به شوق دیدارش به آن دنیا بشتابم ، دست‌هایش به دست من رسید و بعد سر کلت را گرفت و کشیدش پایین. کمی بعدتر از آن هرکدام

به قصد تملک، به کلت چنگ انداخته بودیم و میان آن کشمکش مرگبار بود که ناگهان صدای یک شلیک ناخواسته به هوا بلند شد و به دنبالش من هین‌کشان به عقب پرت شدم و او هاج و واج بر زمین افتاد. نگاه وحشت‌زده‌ام به جوی خونی بود که از سینه‌اش راه باز کرده بود و داشت زمین را غسل می‌داد.

توی آن کشاکش تن به تن و نزاعی که بین ما افتاد، دست من روی ماشه رفته بود یا او نمی‌دانم. به هر حال آن اتفاقی که باید یا شاید هم نباید اتفاق می‌افتاد، افتاده بود!

حتما از همسایه‌ها به پلیس گزارش می‌شد که از منزل مرحوم طبری صدای شلیک تیر شنیده‌اند. دیر یا زود پلیس می‌آمد و خانه باباحاجی را محاصره می‌کرد. نمی‌دانم از ترس پلیس بود یا تحت تاثیر وسوسه‌ای جنون‌آمیز بودم و می‌خواستم برعکس دفعه‌ی قبل که بلافاصله بعد از شلیک با احساس پشیمانی و تاسف به کمکش شتافتم او را در بدترین و رقت‌انگیزترین شرایط ممکن به حال خود رها کنم که همین سنگدلیِ خودخواسته مرا

آسیمه‌سر به انتهای باغ دواند تا از راه فرعی شالیزارهای پشت خانه پا به فرار بگذارم.

پیش چشمان مات و بی‌فروغش می‌رفتم که با گریز خود دردی شوم افزون بر دردی که از جای گلوله در تنش می‌گداخت. شاید که این رفتن و به حال خود واگذاشتن و مردنش آخرین تقاصی بود که باید پس می‌داد. یادم بود که تفنگ شکاری‌ام را هم بردارم و با خودم از صحنه‌ی جرم دور کنم. آن را از پنجره‌ی شکسته‌ی یکی از انباری‌های ته باغ به داخل انداخته بودم و بعد با سرعت به سمت زمین‌های شالی دویدم.

می‌گوید

_وقتی تو رفتی با آخرین زوری که تو تنم مونده بود دستمالی رو که از جیبت افتاد زمین لای یک تکه سنگ پیچیدم و پرتش کردم توی حوض آب!

نمی‌دانم کدام دستمال را می‌گوید. شاید فقط یک دستمال کاغذی بود. و نمی‌پرسم برای چی؟ پرواضح است که می‌خواست آثار حضور مرا از صحنه جرمی که اتفاق افتاده بود پاک کند.

shahregoftegoo@

می‌گویم

_خیلی جون‌سختی! چطور از اون شلیک جون سالم به در بردی!

چهره‌اش پرچین می‌شود. انگار که درد و سوزش گلوله را هنوز جایی در تن خود حس می‌کند.

_یه کم اون‌طرف‌تر خورده بود کارم ساخته بود .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۶۷

جلوی منحنی شدن لب‌هایش را با سرسختی می‌گیرد و با چاشنی اخم ادامه می‌دهد

_اما من بازم شانس آوردم. هرچند مدتی زمینگیرم کرد و افتادم کنج بیمارستان.

و چنان به یک نقطه‌ی محو خیره می‌ماند انگار که از یک دریچه‌ی جادویی داشت به آن روز پرحادثه می‌نگریست و در همان حال با گلایه می‌گوید

_منو به حال خودم گذاشتی که بمیرم.

_توقع داشتی بمونم و باز تیمارت کنم؟

این را با کنایه و لحنی پرعتاب می‌گویم و پشت چشم نازک‌کنان رویم را ازش برمی‌گردانم. نفسی شبیه به آه می‌کشد و سوته دلانه می‌گوید

_نه. می‌دونم که عمدا رفتی تا من مرگ رو به زندگی زیر سایه‌ی کینه و نفرتت ترجیح بدم.

می‌دانم که چقدر برایش ناگوار بود. خودش این را به من گفته بود. یک شب در راه جواهرده. روی آن صخره‌ی لعنتی

" من از مردن نمی‌ترسم محبوبه ! از این‌که نفرتت از من اون‌قدر زیاد باشه که راضی به مرگم بشی می‌ترسم."

من قصه‌ی گریز خودم را برایش تعریف می‌کنم

_من همون موقع که برگشتم خونه هرچی دم دستم بود با پول نقد و طلا و جواهراتم جمع کردم و با عجله ریختم تو دو تا ساک. بعد با این فرضیه که ممکنه تحت تعقیب پلیس باشم با آژانس تا کلاچای رفتم و اونجا با یه ماشین دیگه راهی رشت شدم و خودمو به فرودگاه رسوندم.

محمد هم دنباله‌ی قصه‌ی خودش را می‌گیرد

_یکی از همسایه‌ها به محض شنیدن صدای شلیک زنگ زد به پلیس. من هنوز به هوش بودم که گذاشتنم رو برانکارد و بردنم توی آمبولانس. قبل از اینکه از حال برم به یکی از پرستارا گفتم که شلیک کار خودم بود.

_با بدبختی همون شب یه بلیت واسه تهران جور کردم .چند روزی تو یه خوابگاه خصوصی موندم .حتی جرات اینو نداشتم که با یکی تو رامسر تماس بگیرم تا از وضعیت تو پرس و جو کنم. جواب تلفن خاله زینب و بقیه فامیل رو هم نمی‌دادم. تا اینکه یه روز چکامه با من تماس گرفت و منو از اون سردرگمی و پریشونی نجات داد. از تو یه خبر کوتاه بهم داد. اینکه ظاهرا دست به خودکشی

زدی که موفقیت‌آمیز نبود. فکر کردم شاید این یه حقه باشه. عمدا گذاشتی مردم اینطوری فکر کنن تا من بدون احساس خطر خودمو بهت نشون بدم.

_ پلیس ادعای منو باور کرد. چون هم من در مقامی نبودم که بشه به حرفهام شک کرد. هم اون یادداشت کاذب اقرار به خودکشی مثل همیشه توی جیبم بود. هرچند دلاوری تا روزی که سرپا بود و می‌تونست حرف بزنه باورش نشد که ...

با بیزاری لب روی لب می‌فشارم و می‌غرم.

_اسم اون خدانشناس رو پیش من نیار.

چشمانش را می‌بندد و با دو انگشت شست و اشاره پشت پلک‌هایش را می‌مالد.

_روزی که دوباره تونستم سرپا بشم و از خونه برم بیرون رفتم سراغش. کلتم رو روی میز گذاشتم .

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۶۸

استعفام رو نوشتم و بعد تموم خرت و پرت‌های خودم رو از گوشه و کنار اتاقم جمع کردم و گفتم خداحافظ. دیگه نمی‌تونستم ادامه بدم. اون پست لعنتی رو نمی‌خواستم! همه چی برام تموم شده بود! دلاوری داشت دیوونه می‌شد. دنبالم تا کنار ماشین اومد. گفت بچه‌بازی در نیار. من هرکاری کردم به خاطر تو بود. گفتم خودت می‌دونستی که من هرگز راضی به مرگش نبودم. گفت بعدها می‌فهمی در حقت چه لطفی کردم. گفتم هیچ‌وقت نمی‌فهمی کیو ازم گرفتی. گفت یه جور حرف می‌زنی انگار " اون " بهترین رفیقت نه حتی مرد خدا بود. گفتم بود ! باش و ببین چطور خونش دامن زندگیت رو می‌گیره.

_معلوم نیست چی بهش گفته بودی که خواست پدرخوندگی رو در حقت تموم کنه.

_من فقط پیشش یه دردل کوچیک کردم. همون روزی که تو به دیدنش رفتی... زار و پریشون تو حال خودم

بودم که اومد دیدنم. منم سر دلم یه کم باز شد...چه می‌دونستم به چه قیمتی برام تموم می‌شه!؟ هرچند دلاوری از اولش مخالف آزاد شدنش بود و نگران بود که مبادا بعد از آزادیش برگرده اروپا و فعالیت‌های سیاسیش رو از سر بگیره.

_دلاوری همیشه بهت ارادت خاصی داشت. پیش از این هم ثابت کرده بود که به خاطرت حاضره هرکاری بکنه.

_چند روز پیش بعد مدتها رفتم دیدنش .مثل یک تیکه گوشت و پوست چروکیده افتاده بود روی تخت. تنش سالم مونده اما صورت و دستا و پاهاش ... گفتم به حرفم رسیدی حاجی! دیدی خون ناحق ریختی و چطور مجازات شدی! نتونست جوابمو بده. فقط ناله کرد و با دستای جزغاله شده‌اش سعی کرد به ملافه چنگ بندازه.

بی‌آنکه برای دلاوری احساس رقت یا ترحم کنم با لحن زمختی می‌گویم

_من خبرشو از محیا و ریحانه شنیدم. نمی‌دونم چرا ولی حس می‌کنم رجا تو اون حادثه دست داشت. خودش گفته بود که انتقامشو از باعث و بانیش می‌گیره والا چرا

باید ترمزش یهو ببره و بعد مخزن cng ماشین خود به خود منفجر شه؟

و به رجا فکر می‌کنم و به آن روز که با بی‌مهری و خشونت مرا از سر خاکش راند .صدای غضبناکش هنوز توی گوش من زنگ می‌زند و گاهی شب‌ها خوابش را می‌بینم.

(یک‌بار دیگه اینجا ببینمت اسمت می‌ره تو لیست سیاه من! از دایره انتقام من دور بمون!)

پوفی می‌کند و سرگشته می‌گوید

_نمی‌دونم! از این رجا هرکاری برمیاد! وقتی انبار چای‌مون آتیش گرفت و هرچی محصول داشتیم تو حریق سوخت فرداش بهم زنگ زد و گفت که می‌خواستم حالت رو بپرسم. من همون‌موقع بهش مشکوک شدم. چون می‌خواست سربه تنم نباشه چه برسه به اینکه حالمو بپرسه.

_اینم از محیا شنیدم که کارخونه چای رو راه‌اندازی کردی و به تولید رسوندی! تنها خبر خوشی بود که تو این چند سال شنیدم.

او حرف‌های مرا تحسین و تقدیر از خودش تعبیر می‌کند و به رویم لبخندی از سر غرور و رضایتمندی می‌پاشد. وقتی در جایش جابه‌جا می‌شود بند گردنی‌اش از زیر یقه‌اش می‌زند بیرون. فکر می‌کنم

" این همون گردنیه یا ... "

_آرزوی پدر و مادر خدابیامرزت بود و من به سختی از پسش براومدم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۶۹

سال اول به معنی واقعی کلمه برای بهره‌برداریش رنج کشیدم و جون کندم حالا خداروشکر چرخش داره می‌چرخه! با یه کارخونه بزرگ چای تو لاهیجان یه تفاهم‌نامه همکاری امضاء کردیم و برنامه‌های جامع و مفصلی واسه صادرات داریم.

_خوبه! زندگی واسه تو ادامه داره! در این بین اگه خانواده پناهی از هم پاشید هم به جهنم. مگه نه؟

این را با تغیر و عتاب می‌گویم و بی‌طاقت شده از دست نگاه‌های سوزنی‌اش از جایم بلند می‌شوم و به سمت پنجره می‌روم. از فشار بغض احساس خفگی می‌کنم. دلم هوای تازه می‌خواهد. کمی لای پنجره را باز می‌کنم و هوای سرد و دوزده‌ی تهران را با ولع به ریه‌هایم می‌فرستم.
صدای قدم‌هایش را می‌شنوم .پشت سرم می‌ایستد. شاید مثل من به کوچه‌ی شب‌زده نگاه می‌کند و به سروصدای مبهم محله گوش می‌دهد. سردم می‌شود اما همچنان پای پنجره‌ی باز دوام می‌آورم تا اینکه صدای گرفته‌اش از پشت سرم می‌گوید

_منم دلم می‌خواست نباشم . ادامه ندم. برم. نمونم و با شرایط پیش اومده نسازم. اما انگار تو تموم دنیا جایی برای رفتن من نبود. همیشه با خودم می‌گفتم کاش از اون شلیک جون سالم به درنمی‌بردم.باور کن خوشبختی بزرگی بود برام اگه می‌مردم. من از خودم و زندگی خسته

بودم... نمی‌دونستم از تنهاییم به کی پناه ببرم؟ چاره‌ای نبود جز اینکه بمونم و با ته مونده‌ی یادگاری‌هایی که برام از روزا و سالهای گذشته باقی مونده زندگی جدیدی بسازم. زندگی جدیدم مثل یه نقاشی قشنگه که روح نداره.

نیش زبانم دست خودم نیست .

_حالا اومدی منو با خودت ببری و به زور به اون نقاشی بچسبونی بلکه روح بگیره؟

برخلاف حالت پرآشوب من ، او در موقرانه‌ترین حالت ممکن جوابم را می‌دهد.

_نه. گفتم که! اومدم بهت بگم آزادی هرجا دلت خواست بری و هیچ محدودیتی نداری. مجبور نیستی مخفیانه زندگی کنی یا غیرقانونی از مرز خارج بشی. به حسابت از درآمد کارخونه ماه به ماه پول واریز کردم. خونه پدریت و ویلای جواهرده و بخشی از باغ چای و زمین‌های کشاورزی هم سرجاشه. سهم خودت و محیاست! من هیچ چشمداشتی بهشون ندارم. خودتون هرکاری خواستین باهاش بکنین.

نگاهم به مرد و زن جوانیست که دست در دست هم دارند از کوچه رد می‌شوند. مرد زیر لب آواز می‌خواند و زن برایش ذوقمرگ می‌شود. به واژه‌ی آزادی فکر می‌کنم و دلم بعد از مدت‌ها غنج نصفه نیمه‌ای می‌زند. چکاوک شکسته پر بالاخره از حصارش رها می‌شد . هرچند که دیگر شوقی برای پرواز نداشت و هیچ آسمانی انتظارش را نمی‌کشید.

_چه خوب!

با افسوس می‌گویم و قبل از اینکه لرز کنم پنجره را می‌بندم. برمی‌گردم و سینه به سینه‌ی او می‌ایستم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۷۰

خودم را بغل می‌زنم و حق‌به جانبانه می‌گویم

_چرا زودتر نیومدی اینا رو به من بگی؟ اگه تصمیم به رفتن غیرقانونی نمی‌گرفتم چقدر دیگه باید می‌گذشت که به سراغم بیای و من کی باید می‌فهمیدم که مجبور نیستم مثل مجرم‌های تحت تعقیب دزدکی زندگی کنم؟

از نگاه‌های استنطاق‌گر من می‌گریزد و دستی مستاصلانه پس گردنش می‌کشد. انگار از جواب پس دادن به من وا می‌ماند.

_اگه بگم خودخواهی کردم چی؟ از گناهم می‌گذری!

و چون سردرگمی و استفهام را در نگاه من می‌بیند سعی می‌کند با شرمندگی توضیح بیشتری بدهد .

_من گاهی می‌اومدم تهران و از دور می‌دیدمت! وقتایی که با چکامه خانم قرار می‌ذاشتی! دلم به دیدن دورادور و گاه و بی‌گاهت خوش بود. اگه از ایران می‌رفتی واسه همیشه از دیدنت محروم می‌شدم.

حتی دیگر حوصله‌ی سرزنش یا بازخواست کردنش را هم ندارم. نه تاسف و پشیمانی او و نه شکایت و گلگی من چیزی را عوض نمی‌کرد و تمام آن روزها و ماه‌ها و سالهای از دست رفته را که در تنهایی و بی‌نام و نشانی

گذشت به من برنمی‌گرداند. انگار که قرار بود همیشه یک بازنده باشم.

با نگاه سرد و افسرده‌ام از مقابلش می‌گذرم و به آشپزخانه می‌روم تا یک لیوان آب بخورم.

دنبالم نمی‌آید و نمی‌خواهم بدانم کجا مانده! بین ما اگر گذر زمان چیزی را هم عوض کرده باشد همین حس بی‌تفاوتی من است که از آن‌همه خشم و نفرت و کینه در دلم به جا مانده! گویی همه را آن روز توی حیاط باباحاجی با آن شلیک ناخواسته در تنش خالی کرده بودم و حالا قلب من تبدیل به یک تکه حفره‌ی خالی شده!
وقتی به هال برمی‌گردم آماده‌ی رفتن نشان می‌دهد و من نمی‌دانم چرا از رفتنش خوشحال نیستم. دوباره خودم را بغل می‌زنم که جلوی ارتعاش تنم را بگیرم. او کمی برای رفتن این پا و آن پا می‌کند و بعد کنجکاوانه می‌پرسد

_قصد داری واسه همیشه بری اتریش؟

سرتکان می‌دهم

_نمی‌دونم! می‌خوام یه مدت جایی باشم که اون بود ... و همون حال و هوایی رو تجربه کنم که اون کرد. بعد

شایدم برم کانادا پیش محیا و ریحانه و دایی سجاد. ولی حتما قبل از خروجم از اتریش از خجالت پاشا درمیام.

لحظه‌ای نگران می‌شود و بازتاب هول و ولایی که در دلش به پا شده در نگاهش سایه می‌اندازد.

_می‌خوای چکار کنی؟ اون آدم کله گنده‌ایه! نباید باهاش دربیفتی!

_در نمی‌افتم! فقط راپورتش رو به دولت اتریش می‌دم بابت اطلاعات و اسنادی که دراختیار تو گذاشت! امیدوارم باعث بشم که به دردسر بیفته.

هرچند در این مورد خیلی مطمئن و امیدوار نیستم اما به امتحانش می‌ارزد. فکورانه نگاهم می‌کند و چیزی نمی‌گوید. خودش هم می‌داند که پاشا

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۷۱

به واسطه همکاری‌اش با او که آن‌زمان یک مامور سیاسی و دولتی خارجی محسوب می‌شد به نوعی قانون قضایی کشور محل اقامتش را نقض کرده. شاید حالا بعد از آن‌همه قضایا و مصائبی که به بار آمد، بدش نیاید بتوانم که انتقام کوچکی از پاشا بگیرم. نگاه به ساعتش می‌کند و می‌گوید

_من دیگه می‌رم.

کمی مکث می‌کند . شاید که منتظر است تعارف تکه پاره کنم که کمی بیشتر بمان! دست کم به یک فنجان چای و کمی بیسکوییت دعوتش کنم. لابد بعد از سال‌ها دورماندن از هم، این همنشینی دوستانه را کمترین حق خودش می‌داند. اما سنگ می‌شوم و صدایی از من درنمی‌آید. نومیدانه نگاهش را به چشمان مهمان‌کُشم می‌کشد و می‌گوید

_ اگه قبل از رفتنت به چیزی نیاز داشتی خبرم کن. بدون خداحافظی هم نرو... رفتنت رو غمگین‌تر می‌کنه برام.

هنوز هم باورم نمی‌شود که دارد با سخاوتمندی دیرهنگامش راه را برای من باز می‌گذارد. گویی تا روزی که

هواپیمای من بر فراز فرودگاه امام به پرواز درنیاید هر لحظه گمان کنم که دوباره پیدایش شود و مرا توی قفس خودش گرفتار کند. احساس می‌کنم حرف‌هایی برای گفتن دارم که اگر به او نگویم بعد از رفتنش پشیمان می‌شوم. پس درحالیکه آماده‌ی بدرقه کردنش هستم با لحنی شمرده می‌گویم

_بابت پس دادن طلاها ممنونم. پسر خانم آسیه اولش قرار بود بیاد ایران که وقتی دارم قاچاقی از مرز رد می‌شم تنها نباشم. اما وقتی سروکله تو پیدا شد و من برای رفتن به تعجیل افتادم برنامه عوض شد . فقط تونست هماهنگی‌های لازم رو با آدما و واسطه‌هایی که اینجا می‌شناخت انجام بده. باید خودم تنهایی می‌رفتم و خودم رو می‌سپردم دست یه مشت آدم ناشناس که معلوم نیست با چقدر پول حاضر می‌شدن از مرز ردم کنن. خوشحالم که دیگه تو شرایط اضطرار نیستم و می‌تونم سرفرصت و بی‌دغدغه از اینجا برم.

از حالت امن و آرام چهره‌اش معلوم است که کلماتم را همچون دعایی شفابخش پذیراست.

_خداروشکر که با تموم خودخواهیات حاضر شدی بیای سراغم و منو از این راه پرخطری که انتظارم رو می‌کشید نجات بدی! می‌دونم واست کار سختی بود اما باید خوشحال باشی که از پسش براومدی!

در امتداد نگاهی حسرتمند به رویم لبخند می‌زند. و من نمی‌دانم چرا آن لحظه به این فکر می‌کنم که آیا هنوز هم دوستم دارد؟

_خوشحالم اما خوشحالیه غریبیه! باید با غمشم کنار بیام.

_تو می‌تونی!

_آره یاد گرفتم که بتونم! راستش هروقت که دودل می‌شدم و می‌خواستم که پنهونی جلوی رفتنت رو بگیرم و به همین زندگی مخفیانه برت گردونم همش با خودم می‌گفتم اگه " اون" بود چکار می‌کرد! می‌ذاشت بری یا بمونی؟

_اگه " اون " بود ...

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۷۲

با حسرتی کشنده می‌گویم و بعد هردو آه می‌کشیم.
نمی‌فهمم از کی بغض کرده‌ام!؟ نگاه خیسم به نقطه‌ای روی زمین محو می‌ماند و نگاه او به من. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که صدام می کند

_محبوبه!؟

چشمانم به سمتش می‌چرخند. اما جوابی نمی‌دهم.

سیبک گلویش تندتند بالا و پایین می‌شود. رگ‌های روی پیشانی‌اش ریخته بیرون. انگار از درون خودش تحت فشار است و نمی‌تواند حرفهایی را که تا آن لحظه از گفتنش امتناع کرده بود بیشتر از این در دل خود نگه دارد.

_دلم می‌خواد اگه راهی داره برات با من برگردی! تو تمام این مدت که نیومدم جلو همه ترسم این بود که منو

بدون خودت از در این خونه رد کنی برم ...می‌دونی که هنوزم آرزویی جز تو ندارم ...کاش بتونی با من بیای ...

هول و پریشان وسط حرفهایش می‌پرم که دوباره کتاب بسته‌ی این قصه‌ی کهنه را باز نکند. این کبوتری که دست‌آموز عشق او شده بود ، دیگر بر لب بام کسی نمی‌نشست.

_نمی‌تونم!

نگاهش آنا بی‌نور می‌شود و رنگ از رخش می‌پرد و آه از نهادش برمی‌آید. من چشمانم را ازش می‌دزدم. شاید که تاب دیدن دلشکستگی دوباره‌اش را ندارم. کلماتمان هنوز در فضا معلق است و به سر و صورتمان می‌خورد که او خودش را از ورطه‌ی اندوه و یاس بیرون می‌کشد .گرچه چشمانش هنوز رنگ التماس و خواهش دارد اما لب‌هایش با من سخن دیگری می‌گویند.

_رفتی اونجا حتما یه فکری به حال رفع اختلال صدات بکن. من پرس و جو کردم. با صوت درمانی می‌شه دوباره صدای خودت رو برگردونی!

مکثی می‌کند و بعد با تمنای بیشتری ادامه می‌دهد

_نه به خاطر من که عاشق صدات بودم! نه حتی به خاطر خودت! که به خاطر " اون " یادمه می‌گفت صدای تو برکته! آدم باید سپاسگزار برکت خدا باشه.

لبخندم بوی شور اشک‌های به غل و زنجیر کشیده شده‌ی گوشه‌ی چشمانم را می‌دهد. فقط می‌توانم به علامت " باشه " سر تکان بدهم و بعد بلافاصله با پشت دستم نم چشمانم را بگیرم.

_خیلی حرفا داشتم که بهت بگم محبوبه! از روزها و ماه ها و سالهایی که بی‌تو گذشت . از پشیمونیام و حسرتهایی که تمومی ندارن! از تب و تاب عشقی که با رفتنت آروم گرفت و به دوست داشتن رسید. اما حالا فقط می‌خوام یه چیز بهت بگم! همون حرفی که یه روز به محیا زدم. سعی کن بعد از این زندگی کنی و خوشبخت بشی! هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم یه روز بیاد که برای تو و به دور از خودم آرزوی خوشبختی داشته باشم. حتی روزی که تو رو بخشیدم به اون و از پیشت رفتم . من اینو از " اون "

یاد گرفتم و چقدر حس خوب این لحظه‌مو بهش مدیونم!

دل شنیدن حرف‌هایش و اشاراتی را که به او می‌کند ندارم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۷۳

بی‌طاقت می‌شوم و می‌نالم

_دیگه هیچی نگو محمد ! فقط برو !

و دستم را جلوی دهانم می‌گیرم که به هق‌هقم نیفتم.

یادم به شب آخر می‌افتد . به آن شب نفرینی! که با هم تلفنی حرف زده بودیم و یاد آن جمله‌اش که تکانم داد و دلم را ناخواسته به شور انداخت.

(انگار فردا رو از من گرفتن سنیوریتا! دلم می‌خواست همین حالا اینجا بودی و من برات پیانو می‌زدم.)

او از تماشای چهره‌ی درهم شکسته‌ام متاثر می‌ماند و من خودم را روی مبل رها می‌کنم و با دستانم صورتم را می‌پوشانم که رفتنش را نبینم.

کمی بعد که صدای باز و بسته شدن در خانه، رفتن غمگین و بی‌خداحافظی‌اش را به من اعلام می‌کند اشک‌هایم بی‌اختیار فواره می‌شوند. تنهایی‌ام حالا با رفتنش وسعت و عمق بیشتری می‌گیرد.

نمی‌دانم خانه قبل از آمدنش هم، به همین سوت و کوری بود یا بعد رفتن او دیوارهایش مثل فشار قبر شده برایم؟

***

من و محیا از صفحه‌ی مانیتور زل زده‌ایم به هم. او از درس و دانشگاهش حرف می‌زند و از امتحانات پایان سالش که با موفقیت پشت سر گذاشت و بعد هم طبق معمول صحبت را به شیرین‌زبانی‌های دختر کوچک دایی سجاد و ریحانه _ رستا می‌کشاند و از حسادت‌های بامزه‌ی دختر بزرگترشان_ روشنا نسبت به علاقه خودش

به رستا می‌گوید و من با اشتیاق به او گوش می‌دهم.محیا از زندگی مستقلش در سوئیت مجزای طبقه بالای خانه ویلایی دایی سجاد راضی و خشنود است.

یک تاپ حلقه‌ای سفید با عکس خرگوش صورتی به تن دارد با شلوارک جین کوتاه. موهایش را هم دم اسبی بسته. خواهرکم آن‌قدر زیباست که دلم می‌خواهد اینجا در اتاق زیرشیروانی‌ام در خانه‌ی خانم آسیه جایی در حاشیه شهر وین ساعت‌ها بنشینم و نگاهش کنم. فکر می‌کنم

" اگه جای من مامان با این تیپ و قیافه می‌دیدش چه واکنشی نشون می‌داد ؟ "

و تا به این فکرم پوزخند می‌زنم محیا می‌گوید

_از زندگی با آسیه خانم راضی هستی؟

لبخندزنان می‌گویم

_خیلی زن خوبیه! یه جور با من مهربونه انگار من دخترشم. دانیال منو " خواهر محبوب " صدا می‌کنه. عاشق گلخونه‌شونم. اگه شبانه‌روز تو گلخونه کار کنم خسته نمی‌شم.

لب‌هایش آویزان می‌شوند.

_حسودیم شد. حالا کی میای پیش ما؟ نخوای واسه همیشه بمونی اونجا !

کاش می‌توانستم از اینجا دستش را بگیرم و نوازشش کنم و روی لب‌هایش طرح لبخند بکشم.

_من فعلا تحت درمانم! می‌دونی که! فکر کنم چندماهی طول بکشه!

_آره خداروشکر تاثیرش که شگفت‌انگیزه!

_شاید بخوام بعدش به کمک چنتا از دوستان سابق همایون یه گروه موسیقی سنتی تشکیل بدیم. یکی به اسم آریا و زنش که قبلا از شاگردان همایون بودن و صدای ضبط شده‌ام رو شنیدن ، بهم اعلان آمادگی کردن.

_اووووه ! خیلی خوبه محبوبه! کاش صدات زودتر خوب شه.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۷۴

_دعا کن برام! در حال حاضر این تنها امید و هدف منه. نه به خاطر خودم! به خاطر همایون ! والا من می‌خواستم

خودمو تا آخر عمرم تنبیه کنم و بذارم صدام همون‌جوری ناصاف و دورگه بمونه!

_من مطمئنم به هدفت می‌رسی.

و برایم ماچ می‌فرستد و من دلم برای بغل کردنش ضعف می‌رود.

_راستی ...من و دانیال تو فیسبوک و اینستاگرام همو فالو کردیم. از نظرت که اشکالی نداره؟

گونه‌هایش رنگ گرفته‌اند و چشمانش ستاره‌نشانند. جلوی منحنی شدن لب‌هایم را نمی‌توانم بگیرم.

_نه . دانیال پسر خیلی خوب و محترمیه! مطمئنم دوستان خوبی برای هم می‌شین.

از صراحت لهجه‌ی من جا می‌خورد و لابد برای اینکه خود را از فشار شرم و خجلت برهاند با دستپاچگی بحث را عوض می‌کند.

_اوه داشت یادم می‌رفت. گفتم به محمد زنگ بزن، زدی؟

یاد محمد همچون خاری در دلم می‌خلد .آه‌کشان به روزی که از فرودگاه با او تماس گرفتم فکر می‌کنم و آن " خداحافظ" تلخ که به بغض او و گریه من ختم شد.

(بی‌معرفت !)

دستی روی پیشانی‌ام می‌کشم و می‌گویم

_نه هنوز. حتی جواب پیامهای دوروز پیشش رو هم نرسیدم بدم...

و فکر می‌کنم " نرسیدم یا نخواستم بدم؟"

ابرویی بالا می‌اندازد و بعد پوزخندش پخش می‌شود توی صورتش .

_حتما بازم از دستت پیش من شاکی می‌شه.

_این هفته حتما جواب پیامهاشو می‌دم... یا فرصت کنم تماس می‌گیرم باهاش!

و توی دلم می‌گویم

" من بی‌معرف نیستم محمد ! فقط از وابستگی و دلبسته شدن می‌ترسم. "

***

(چهارسال و پنج ماه پیش)

همایون

پرده را کنار زد تا همان‌طور که داشت با او صحبت می‌کرد دودوک را هم تماشا کند. مهرداد آن قدر تنبل و پروارش کرده بود که حالا دیگر زورش می‌آمد تکانی به خودش بدهد. مدام پخش زمین بود و در حال چرت زدن و یادش می‌رفت که یک‌روز سگ زبل و جسور و گردن‌کلفتی بود برای خودش!

محبوبه داشت با لحن خوشبین و امیدوارانه‌ای می‌گفت

_خداروشکر که دیگه غم محیا رو ندارم! همین روزا می‌رن ترکیه و از اونجا بسلامتی راهی کانادا می‌شن! بعد نوبت من و تو می‌شه که کارامونو بکنیم و واسه همیشه از اینجا بریم...نمی‌دونی چقدر منتظر اون روزم ! خب... بگو ببینم چی شد که این وقت شب زنگ زدی؟

ضربان قلبش کند و سنگین بود. نفسش هربار می‌گرفت و روی پیشانی‌اش عرق آبله می‌زد. خودش هم نمی‌فهمید چه مرگش شده؟ حال کسی را داشت که ناگهان خودش را در آستانه یک سفر غریب و بی‌بازگشت ببیند. همان‌قدر هول و نگران! همان‌قدر بی‌قرار و کلافه.

_نمی‌دونم. انگار فردا رو از من گرفتن سنیوریتا! دلم می‌خواست همین حالا اینجا بودی و من برات پیانو می‌زدم.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۷۵

از زندان که آزاد شده بود با تمام دلتنگی و اشتیاق که داشت به سراغش نرفته بود. اما امشب عجیب دلش لک زده بود برای پیانو زدن.

ناخواسته محبوبه را آن سوی تلفن دلواپس خودش کرده بود.

_چی شده همایون؟ صدات یه جوریه! حالت خوبه؟

چشمانش را روی هم فشرد و به گوشه‌ی پرده چنگ انداخت. شبی نحس‌تر از امشب را هم به عمرش تجربه کرده بود؟

_آره خوبم!

برای اینکه خیالش را راحت کند مجبور شده بود بهش دروغ بگوید.

_داشتم روی یه آهنگ کار می‌کردم دوست داشتم تو هم بشنوی. فقط همین !

و نگفت که از سر شب فکرش آشوب است و بی‌خودی دارد انتظار می‌کشد! انتظار چیزی که خودش هم نمی‌دانست چیست؟

انگار به دلش برات شده بود که قرار است اتفاقی برایش بیفتد. سریع سرو ته مکالمه را هم آورد.شب بخیر گفت و با گفتن (مواظب خودت باش) تماس را قطع کرد تا بیشتر از این با پرت و پلاهای خود دل‌نگرانش نکند.

بعد هم از روی میز خاطره دو قاب عکس جدا کرد. عکس بچگی خودش و رضا و عکس کودکی محبوبه را .(همان که کنار باغچه‌شان گرفته بود و او خیلی دوستش داشت!) با خود برد و گذاشتشان بالای پیانو و بعد برای آرام کردن روح پریشان و مضطرب خود دیوانه‌وار شروع به نواختن کرد. تمام آهنگ‌هایی را که توی زندان نوشته بود یک‌به یک اجرا کرد و نه به خستگی دستانش اهمیتی داد و نه به گرفتگی

مهره‌های کمر و گردنش. انگار که دیگر مهلتی نبود و فقط همین حالا فرصت اجرا و شنیدن آهنگ‌هایش را داشت.

هنوز روحش با نت‌ها در پرواز بود که ناگهان حضور مهمانان ناخوانده‌ای را پشت سر خودش حس کرد و همزمان زبری و زمختی چیزی شبیه یک طناب روی پوست گردنش افتاد .

انگار طبق معمول یادش رفته بود که در پشتی خانه را قفل کند. دستانش هنوز داشت هنرمندانه روی کلیدهای سیاه و سفید می‌لغزید که فشار طناب دور گردنش بیشتر و بیشتر شد. نه ترسیده بود! نه غافلگیر شده بود! نه می‌خواست تقلایی کند و نه حتی در بند این باشد که آن‌ها را چه کسی فرستاده!؟ محمد؟ ابدا ! او اگر می‌دانست جانش در خطر است حتما برای نجاتش کاری می‌کرد. اصلا چه اهمیتی داشت! گیریم که فرستاده‌های عزرائیل باشند.

بالاخره وقت رفتنش شده بود! گرچه هنوز آرزوهایی داشت که جان می‌دادند برای خاطره شدن.

سرنوشت او را عجب جایی گیر انداخته بود. در یکی از بهترین و خاص‌ترین حالت‌های ممکن! حتما لیاقت چنین

مرگ زیبایی را داشت! همچون قویی که از لحظه‌ی مرگ خودش باخبر می‌شود. او هم انگار از قبل می‌دانست طلوع فردا را نخواهد دید. برای همین بعد از آزادی‌اش از زندان، اولین بار بود که پشت پیانو نشسته بود.

توی زندان که بود همیشه از این می‌ترسید مبادا که بمیرد و هرگز نتواند آهنگ‌های خودش را با پیانو اجرا کند

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۷۶

و حالا دیگر از این بابت غمی نداشت. فقط غصه‌ی محبوب بود که به دلش می‌ماند. هرچند که می‌دانست او بالاخره یک‌جور با درد نبودنش کنار می‌آید. همان‌طور که دوسال گذشته را بی‌او سر کرده و تاب آورده بود.
می‌دانست محمدی که تازه راه و رسم دوست‌داشتن و عاشقی را بلد شده بود تنهایش نمی‌گذارد.

تا آخرین توانش ، تا آخرین نفس، تا لحظه‌ای که شور زندگی هنوز در نوک انگشتان هنرمندش بود، پیانو زد و زد . تا اینکه کلاویه‌ها زودتر از قلب خسته‌اش از نوا افتادند.

***

گندم

آوا یا بهتر است بگویم محبوبه پناهی ، یک ماه و نیم بعد از آن شبی که مردبارانی‌پوش مرموز وارد خانه‌اش شد بار خودش را بست و بعد از خداحافظی با ما، از آنجا رفت. از مقصدش چیزی به من و عمه ملکه نگفت. نه اینکه عمه ملکه به رسم ادب نپرسیده باشد. او با مارمولک‌بازی از جواب دادن طفره رفته بود. دو سال بعد او را توی یکی از شبکه‌های ماهواره‌ای دیدیم. همراه با یک گروه موسیقی سنتی به نام " چکاوک" که متشکل از چند زن بود، کنسرتی در پاریس داشت. او تنها آوازه‌خوان گروه بود که نی‌نوازی هم می‌کرد و صدایی مخملی و رویایی داشت!

من نشناخته بودمش. عمه ملکه پای تلویزیون کم مانده بود که از فرط بهت و خوشحالی جامه‌اش را بر تن بدرد.

بدون اینکه یادش به سن و سالش باشد مثل بچه‌ها بالا و پایین می‌پرد و جیغ جیغ می‌کند

_مرگ من خودشه! آواست! مگه نگفتی اسم واقعیش محبوبه است! اسم این خواننده هم محبوبه است! محبوبه پناهی! اسم هنریش هم چکاوکه!

نگاهم به صفحه تلویزیون میخکوب می‌ماند.

به زن زیبایی که لباس رنگی و محلی به تن دارد و به گیسوان بافته‌اش گل مریم زده نگاه می‌کنم و باورم نمی‌شود که خودش باشد! آخر او توی پاریس چه می‌کند؟ با آن صدای نکره و نخراشیده‌اش چطور سر از یک گروه موسیقی سنتی درآورده؟ مثل اینکه بلانسبت کلاغی را با آن صدای قارقارش در دسته‌ی بلبلان جا کنند! لابد باید پای جادو و جنبل درمیان است!

حتما یک‌نفر شبیهش بود! یا که همزادش. عمه ملکه آن‌قدر روی حدس خودش با اطمینان اصرار دارد که من هم مجبور می‌شوم از سر شک و کنجکاوی دست به دامن گوگل شوم تا بتوانم در موردش اطلاعات بیشتر و قابل استنادتری به دست بیاورم. با دیدن عکس‌هایش و خواندن مطلبی که به گرفتگی و از دست رفتن موقت صدایش در ایران اشاره داشت و اینکه در اروپا معالجه شد ، چاره‌ای ندارم جز اینکه باور کنم واقعا خودِخودش است! شبیه یک توهم گنگ و پیچیده است. اما حقیقت دارد!

***

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۷۷

(_این سرو صداها چیه؟

_تو متروام! یهو یادم افتاد باهات تماس بگیرم.

_چه عجب! خوشحالم که بعد از مدتها صدات رو می‌شنوم! پیامهات رو که دیر به دیر جواب می‌دی. تماس‌های تصویری رو هم که رد میکنی.

_سرم خیلی شلوغه! ساعتها با بچه‌های گروه تمرین می‌کنیم و وقتی برمی‌گردم خونه از خستگی بی‌هوش می‌شم!

_باشه. گله‌ای نیست! یادمه آخرین بار گفته بودی که قراره از خونه خانم آسیه و پسرش بری. رفتی از اونجا؟

_آره. الان یک ماهی می‌شه که تو یه سوئیت کوچیک دارم زندگی می‌کنم. یه جا وسط شهر که دسترسیش خیلی خوبه!

_چرا سوئیت؟ چرا یه آپارتمان خوب و مناسب واسه خودت نگرفتی؟ اگه مساله پوله بگو تا ...

_نه . بحث پول نیست. اونجا فقط مثل یه خوابگاهه برام! بزرگ و کوچیکیش مهم نیست.

_پس اگه راحتی که هیچی.

_آره راحتم. نگران نباش... زنگ زدم بهت خبر بدم که با گروه موسیقی‌مون برای اجرای کنسرت تابستون امسال دعوت شدیم کانادا! خیلی بابتش هیجان‌زده ام!

_پس خوش به حال محیا و دایی سجادت و ریحانه!

_اونا که امسال به اولین کنسرت اروپامون اومده بودن! بهت گفته بودم که!

_آره . گفته بودی! عکسهاتونم تو اینستا دیدم. راستش منم خیلی دلم می‌خواست بیام ولی کارخونه بدجوری دست و پامو بسته! تو هم که دعوتم نکردی!

_مثل یه کارخونه‌دار حسابی شدیا! (باخنده)

_چیه بهم نمیاد؟ حتما باید کلت و بی‌سیم بگیرم دستم؟ (با خنده) راستی این " آریا " سرپرست گروهتون مجرده یا متاهل؟

_متاهله! آریا از شاگردان سابق همایونه. خانمش هم عضو گروهه و سه‌تار می‌زنه.

_خب خیالم راحت شد! گاهی شبا خوابم از فکر و خیال پریشون می‌شد.

_هنوزم به این چیزا حساسیت نشون می‌دی؟

_یه کمش که طبیعیه . نیست؟

_نمی‌دونم ....مممم! می‌گم این پنجشنبه می‌ری مزار؟

_تموم پنجشنبه‌ها می‌رم.

_می‌تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

_تو فقط دستور بده زیک‌ماه! امرت مطاعه!

_ یه گلدون گل سرخ پرگل و خوشگل بخر و ببر سر خاکش بذار.

_چشم! امر دیگه‌ای نیست؟

_مرسی محمد! دیشب بعد از مدتها دوباره خوابشو دیدم. خیلی خوشحال بود برام.

_کاش یه شب به خواب منم می‌اومد!

_ وقتی رفتی سرخاکش از خودش بخواه! میاد به خوابت حتما!

_خدا کنه! ....زمان و مکان دقیق کنسرتت رو می‌شه برام تو واتساپ بفرستی؟

_باشه. ولی می‌خوای چکار؟

_شاید بخوام سورپرایزت کنم که یهو وسط خوندن چشمت به جمال من روشن بشه ببینی با یه ژست خاص نشستم ردیف جلو . حتما قیافه‌ات اون لحظه دیدنی می‌شه.

#عشق_را_سانسور_کردند

#نیلوفرلاری

#۱۰۷۸

_راستی راستی می‌خوای واسه کنسرت من پاشی بیای کانادا ؟

_اگه محبوبه ماه خانم مشکلی با اومدن من نداشته باشن!

_نه... خب...کانادا رو که نخریدم.

_" دوسِت دارم " به زبان آلمانی اتریشی چی می‌شه؟

_نمی‌دونم.

_نمی‌دونی!؟ ich liebe dic .یاد گرفتی؟

_در حال یادگیری زبان آلمانی هستی؟

_نه. داشتم یه مجله می‌خوندم توش " دوست دارم " رو به زبان های مختلف دنیا ترجمه کرده بود. آلمانیش تو خاطرم مونده.

_من دیگه باید قطع کنم. ایستگاه بعدی باید پیاده بشم. دارم می‌رم دیدن خانم آسیه .امشب تولدشه و دعوتم کرده.

_تا کی قراره تنبیه بشم؟ این ظلمه که من اینجا تا دیروقت تو کارخونه تک و تنها نشسته باشم و به یه زن پنجاه_شصت ساله هم حسودیم بشه.

_دیگه به کی حسودیت میشه؟

_در حال حاضر به آدمای واگنی که توش نشستی! کاش من همه‌شون بودم و با تموم چشمها نگات می‌کردم!

_یادم به تیتراژ " سمت خدا " افتاد. حتما داری الان گروگر سیگار می‌کشی! بوش تا اینجا هم میاد.

_سیگار نبود که باید دق می‌کردم... پا به پای هم داریم می‌سوزیم .یه سوال دارم ازت زیک‌ماه.

_بگو تا نرسیدم

_ تو حتی یه ذره هم دلت تنگ نشده برام؟

_دلم واسه خیلی چیزا و خیلی کسا تنگ شده!

_منم جز اون خیلی کسا می‌شم؟

سکوت

_الو ؟ محبوبه؟ چرا ساکت شدی؟

_من باید پیاده شم محمد!

_جواب منو ندادی!

_مگه آدم قحطیه که دلتنگ تو بشم .

_ای مغرور لعنتی! تو به روت نیار ! ولی من که می‌فهمم.

_خداحافظ !

_به پیامهام به موقع جواب بده! با یه تماس تصویری روحم رو شاد کن. لطفا !

_بای محمد!

_پووووف...بای... عزیز دلم!)

#پایان بهار ۱۴۰۱

@shahregoftegoo